استصحب هذا الكتاب ثم ذهبه وجلده بعون الله
الوهاب افقر عبيد الرب الصمد شيخزاده
محمد اسعد النقيب على الاشراف حالا
والقاضي بعساكر روم ايلي سابقا
غفر لهما في حلال ص ٦٦

٢٣

Süleymaniye U. Kütüphanesi

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı Ayet ef.
Yeni Kayıt No
Eski Kayıt No 1671

مثنوی شریف لمولانا حضرت جلال الدین رومی قدس سرہ ☙ ترجمۂ مثنوی شریف لمولانا جلال الدین رومی

بسم اللہ الرحمن الرحیم — بسم اللہ الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدایی‌ها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند
قصه های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

کوش قابل تا بگویم یک بیان
اقتراح کند ز حکایت بشنوید

کز مکانی پر هوسها تا مکان
بوسمدن مرد و زن اینگونه دید

کز نیستان تا مرا ببریده اند
اشتیاقت گر در دینی شرح این درد را

کز نیستان تا مرا ببریده اند
وصلی چون طلب دائم ابتر

من چو جیبم عاشق طبع لئیم
هر جیبی عاشق طبع لئیم

یار اسراری در و نمده او یار
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

فی صد اسی نار در دکل هوا
آتش عشقست کاندر می فتاد

جوشش عشقست کاندر می فتاد
در بیفتاد آتشی در نی فتاد

در بیفتاد آتشی در نی فتاد
نی حریفی هر که از یاری برید

نی حریفی هر که از یاری برید
پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند
قصه های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بجای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه
چند گنجد قسمت یک روزه

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا

بالب و مساز خود کر حضتی
همچو ما گویا بگفتی ما کفتمی

هر که او انبه ز زبانی شد جدا
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

درد ها داریم کو همچون نی
یک دمی همدم شود با همدمی

یک دمی پهنا فتی در بهمای دل
ایکه را الحق بیاشم نی کیی

لیک داند هر که او را منظریست
کین فغان با این سری هم زان سریست

یک دمی نالان شده سوی سما
مظهری دلان بیلو لکن بیونه

های هویی در فکنده در هوا
بر دهان فریاد اید بر طرف سما

چونکه کل رفت و گلستانها در گذشت
چونکه کل کچدی کاستانها گندی سب

نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
غیری کلدن ایشه لزمسن عجب

جمله معشوقست و عاشق پرده
حی در اول عشوق عاشق مرده

زنده معشوقست و عاشق مرده
مرغ بی پر و اکیدر محتقب

چون نباشد عشق را پروای او
عشقک پر و اسی اولمز اکر

او چو مرغی ماند بی پروای او
اوکم آردم یلیزم بن آزوچوق

من چگویم چون ندارم هیچ و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس

عشق استر کین سخن بیرون بود
عشق استر بوسوزی بیرون اوله

آینه غماز نبود چون بود
آینه کک بیلدکمی نیچون غمزی اولز

اینه دانی چرا غماز نیست
زانکه زنکار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنک آلایش جداست
پر شعاع از نور خورشید خداست

بعد ازان اول نوری دارد ادراک قبل
بی زبان نوری دارد ادراک قبل

بشنو نیای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ما است آن

بود شاهی در زمانی پیش از ین
ملک دنیا بود شش دانگش همین

اتفاقا شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه بر شاهراه
شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می طپید
داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خریدار او برخوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان کرک خر را در ربود

کوزه بودش آب می نامد بدست
آبرا چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبانرا جمع کرد از چپ و راست
کفت جان هر دو در دست شماست

جان من صحت جان جانم اوست
دردمند و خسته ام درمانم اوست

هر که درمانم کرد مر جان مرا
بر دکنج و دُر دهم مر جان مرا

جمله کفتندش که جان بازی کنیم
فهم کرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست
هر الم را در کف ما مرهمیست

کر خدا خواهد نکفتند از بطر
بس خدا بنمود شان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست
نه همین کفتن که عارض حالتیست

که بسا ناورده استثنا بکفت
جان او با جان استثنات جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا
کشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون نموی شد
چشم شه از اشک خون چون جوی شد

از فضا مر کنکبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می نمود

اب آتش را مدد شد هیچ نفت
ابر آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک و روی آوردن پادشاه — پادشاهیکه کنیزک جاریه بعلاج جذب عجز نمی ظاهر او لنجه پادشاهک

بدرکاه خدا آی و بخواب دیدن پادشاه ولی را — درکاه خدایه توجهی و پادشاهک پر رویا چه برولی مشاهده می





شه چو عجز آن حکیمان را بدید
با برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده کاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بکشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخشت ملک جهان
من چکویم چون تو میدانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه
دیده ای کم بخشی ملک جهان

حال ما و این طبیبان سر بسر
دانا حاجاتی لطف ایدون مکر

لیک لطفی کر چه میدانم هبرت
پیش لطف عام تو ما شد در

چون بر آورد از میان جان خمری
زود هم پیدا کنش بر ظاهری

در میان کریه خوابش در ربود
اندر آمد بحر بخشایش بجود

کفت ای شه جمله حاجات روا
دید در خواب او که پیری رو نمود

چونکه آید او حکیم حاذقست
کر غریبی آید فردا از ممات

در علاجش سحر مطلق را بین
صادقش دان کو امین و صادقست

چون رسید آن ز عده کاه در رسید
چون کله اول بر حکیمد ز و فتون

بود اندر منظره شه منتظر
در مزاجش قدرت حق را بین

دید شخصی فاضلی پر مایه
آفتاب از شرق فاخر سوز شه

میرسید از دور مانند هلال
نا بدیده آنچه بنمودند سر

نیست بود و هست بر شکل خیال
آفتابی در میان سایه

توجهانی بر خیالی بین روان
نیست و ش باشد خیال اندر روان

بر خیالی صلحشان و جنکشان
وز خیالی فخرشان و ننکشان

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه رویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید

شه بجای جا جبان و ایمنش کرد
پیش آن مهمان عیب خویش کرد

هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان بی دو کفتن بر دوخته

کفت معشوقم تو بودستی نهان
لیک کاز کار فجور دیکران

بیلدی عجز کرک چون طبیبانکه او شه
یالن آنی مسجده بولدی اوره

مسجده وارادی قوشوب عجز اولدی
سجده کاه کوزندن روب یره اولدی

کمنده یه کوری چون اول غرقه بدن
ایلدی حمد و ثنا هر بابدن

دیدی ای کم بخشی ملک جهان
بنده یک لازم دکل معلوم هان

دانا حاجاتی لطف ایدن
کرچه بزا بندک غلطای ذوالمنن

اهل طبیک و بنم فعلم همان
هب بهر لطفک فتنه دکان

لیک دیدک کرچه معلومدر کا
لیکن اظهار ایلیسون اهل نها

چونکه جاندن ظهور ایدی خود شه
ظاهر اولدی بحر بخشایشده جوش

کلدی و بسنده یه پیر یا صوآب
برغریب بزدن یارین ایلرو صول

آنی صادق بیل انک صدق قزدن
قدرت حق بود ور حق الیقین

شمس تبریزی نور بن دیردی حق
آنه جاندن ظهور ایلر بو سر

کو بیاسایه ایچنده برکش
عین شاهی اولیک بر شکل خیال

جان ایچنده اولی خیالی پیل کورن
اولی خیالی بر خیال اوزره اول

صحرا و جنکلری جمله خیال
افتخاری ننکلری جمله خیال

اولیا یه دام اولان هر بر خیال
باغ حق مهر و لرک عکسی بیلان

اول خیالاتی که دوشده کورسک
اول کلن مهماندر ظاهر چو ماه

شاه استقبال ایدوب تا پودان
قبله ی اول مهمانه غیبی یه اسن

هر ایکی بحر آشنا تعلیمده
هر ایکی بی جانه جان تسلیمده

کمنایش ابتدن چیقار مادر کل

ای مرا تو مصطفا مزجون عمر | از برای خدمتت بندم کمر | ای بکاس مصطفی سین بن عمر | خدمتت باکینه باغلامدم کمر

از خدا وند ولی التوفیق درخواست توفیق ورعایت ادب | خدای ولی التوفیق توفیق استمک وبهر خانده ادبه رعایت

درهمه حال وبیاگرون وخامت ضرر بهای بی ادبی | واد بسر لنگ ضرر بینی بیان

از خدا جوییم توفیق ادب | بی ادب محروم گشت از لطف رب | اسه حقدان سته توفیق ادب | بی ادب بولمز جهانده فیض رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد | بلکه آتش در همه آفاق زد | بی ادب صالت کندینی بدایمز | عالمی باقر بر آتش کورده سمز

مانده از آسمان شد عاقبه | چونکه گفت انزل علینا مائده | مانده اوکد سمادن عائده | چون دیدی انزل علینا مائده

مائده از آسمان در می رسید | بی صداع وبیغ وحت دل خرید | مائده اوکد سمادان چون رسید | المصاغه بوق اوبی رنج شید

در میان قوم موسی چند کس | بی ادب گفتند کو سیر وعدس | قوم موسی ایجره برفاج بی ادب | مرجمک قوم وبصل قیلدی طلب

منقطع شد خوان و نان آسمان | ماند رنج زرع وبیل و داسمان | اسمانلن منقطع اولدی اوجولن | فالدی اوراق زحمتی الان آن

باز عیسی چون شفاعت کرد حق | خوان فرستاد و غنیمت بر طبق | چون شفاعت قیلدی عیسی حق | نعمت ارسالایلدی بر بر طبق

بازگشتا خائنان ادب بگذاشتند | چون کدایان زلهابر داشتند | یمه گشتا خلر ادب ترک ایدیلر | صاغلان اوش صاغلیوب برگ ایدیلر

لابه کرد عیسی بسا زاکه این | داتمیدی دراینچین سز بویله خو | بلوار وب عیسی ایدی ای قوم بو | دائمی دراینچین سز بویله خو

بد گمان کردن وحرص آوری | کفر باشد پیش خوان مهتری | سوء ظنلق اشک آلمق کفر اولور | برکبارک سفره سندن ای اوبور

زان گدایان رو بتاب و دیده راز | ان در رحمت بر ایشان سد فراز | حرصلرندن ناشی اولدی بعارله | رحمت حق سدا اولوب بیکارله

ابر برناید پی منع زکوت | وز زنا افتد وبا اندر جهات | هم زکاتی منع ایدنده یوق نما | هم زنادن حاصل اولشدر وبا

هرچه بر تو آید از ظلمات وغم | آن ز نامردی و کستاخیست هم | هرنه کیم غدن سکاانه ای ظلور | بیله بسترلنگ سبب ربیقصور

هرکه پی باکی کند در راه دوست | رهزن مرد آمد و نامرد اوست | دوست یولنده لایق لنگ اولسه خو | رهزن مرد آندر نامرد دراو

از ادب پر نور گشتست این فلک | وز ادب معصوم و پاک آمد ملک | پر ادب اولمقله نور آلدی فلک | هم اوبدن ناشی معصوم ملک

بد رگستاخی کسوف آفتاب | شد عزازیلی ز جرات رو بتاب | بی ادب بلکدن کسوف آفتاب | بی ادب ابلیسدر مطرود باب

هرکه گستاخی کند اندر طریق | کرد اندر وادی حسرت غریق | کیمکه گستاخلق ایده بر یولده اول | دارسن آل وادی حسرتده بول

حال شاه ومیهمان بر کو تمام | زانکه پایانی ندارد این کلام | شاه ومهمان قصه سین سویله تمام | حمد ویا پاک یوق یوسوزه والسلام

ملاقات پادشاه باان ولیکه درخوابش نموده بودند | پادشاهک روباده کوردیکی ولی ایله ملاقاتنی

دست بگشاد و کنار آتش گرفت | همچو عشق اندر دل و جانش گرفت | ال آچوب آنی قوجاقلدی پادشاه | عشقی کبریا جانده ایدر پناه



دست وپا نیش بوسیدن گرفت | وز مقام ورآه پرسیدن گرفت | الینی آلنی اوپدی اودم | منزلدن مکتوب صوردی هم

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر | گفت گنجی یافتم آخر بصبر | صوره رق چکدی آنی آکوشه یه | دیدی صبر ایله ایرشدم توشیه

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت | میوه شیرین دهد بر منفعت | صبر تلخ اولدی ولیکن عاقبت | میوه یی شیرین اولور پر منفعت

معنی الصبر مفتاح الفرج | معنی الصبر مفتاح الفرج | دیدی ای نور خدا دفع خرج | معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سوال | مشکل از تو حل شود بی قیل و قال | سنی کور مکدر سوآلانه جواب | قیل وقالسز حل مشکل سین صواب

ترجمانی هرچه ما را در دست | دست گیری هرکه پایش در شکست | کوکلدره اولانه سن ترجمان | هرچاموره باتانه سنین امان

مرحبا یا مجتبی یا مرتضا | از نصیحتهاء القضا ضاق القضا | مرحبا یا مصطفی یا مرتضا | تونکردی کرنکه ضاق القضا

انت مولی القوم من لا اشتهی | قد روی کالامن لم ینته | تو سرا قوام من لا اشتهی | کفته شد کالامن لم ینتهی

بردن پادشاه آن ولی را بر سر بیمار تا حال او را به بیند | پادشاهک اول طبیبی جسته نک باشی اوجنه گنور دیکی

قصه رنجور و رنجوری بجوانید | بعد ازان در پیش رنجور رش نشانید | رنج رنجور قصه سین بیلدی بیان | صکره رنجوری کاقیلدی بیان

رنگ روی و نبض فاروره بجانید | هم علامانش هم اسبابش شنید | رنگ وروی ونبض وفاروره آنه | بافدی اب اسباب وعلامانه

کفت هر دارو که ایشان کرده اند | آن عمارت نیست ویران کرده اند | دیدی هر جمله علاج کیم ویرلیه | پرآمزدر بونی ویران ایده تر

بیخبر بود ند از حال درون | استعینوا منه تا بفتروتون | حال دلون بر یسنده بوق خبر | افتلردن خدایه ایت کذر

دید رنج و کشف شد بروی نهفت | بلک پنهان کرد و با سلطان نگفت | کنده ویه کشف اولدی اول دمده | پادشهدن قیلدی پنهان جلی

رنجش از صفرا و از سودا نبود | بوی هر هیزم بدیه آید زدود | رنجی صفرادن وسوداون دکل | هر خطب قوقوسی دودندن سهل

تن خوشست و او گرفتار دلست | بیماری زاردن کوکل سودا سیدر | تنده عافیت بوق اودل اغرقایدر

نیست بیماری چو بیماری دل | عشق ظاهر در انگ افغاندن | برمرض یوقدر بتر بوشاندن

عافیت مارا بدان هر رهبرست | عشق چون هر قفلی باشد دلدن | عاقبت انگ ایله اولور وصول

چون بعشق آیم خجل باشم ازان | هرنه دیرسم عشق ایچون شرح ویان | چون کلم عشقه جمیله لیرمان

یک زمان با عشق همدم شو دلا | گرچه عشقی هر زمان روشن ایدر | بی زبان عشق همدم اولدن دلا

چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت | چون قلم یازمغه سعی ایدی آنی | کنده ویه عشق کلدی یارلدی تنی

هم قلم بشکست و هم کاغذ درید | سوز بوحالک وصفنه ایرشدیجان | هم قلم یارلدی هم کاغذ بتون

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت | عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | عشقدر شرحنه عاجز بلکیت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

ازوی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون عدم
چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقی کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد
می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثر
شد وش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات اور اگنج کو
تا در اید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آید چون که آمد نام او
شرح کردن روی از اتمام او

این نفس جان دامنم پر قیمت است
بوی پیراهان یوسف قیمت است

از برای حق صحبت صالحا
باز گو رمزی ازان خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

لاتکلفنی فانی فی الفنا
گفت اتهانی فلا احصی ثنا

گفتش قالہ غیر المضیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که اورا یار نیست

شرح آن هجر آن و آن خون جگر
این زمان بگذار تا وقتی دگر

فارا طمعنی فان جامع
واعجلا فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مکر خود مر و صوفی نیستی
نقد را از نسیه خیره نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و بر همه گو این سخن
باز گو فهم مده ای بوالفضول

گفت مکشوف و برهنه گو سخن
اشکارا به که پنهان ذکر این

هم دلیلی آفتابک آفتاب
پوز چو رمه کند و دن طوق نقاب

سایه کند و زن نشان دیر رسد
شمس ندر جانه هر دم نور و فر

سایه او یخ کند در مثل سمر
شمس ظاهر اوله انشق القمر

شمس و ش بود قدر جهانده بغرب
شمس جان باقی شمس دان بوق نصیب

شمس کی چه ظاهر افراد اولی دل
مثلی ایر تصور بهر فضول

لکن اول شمس که شد زنده در
ذهن و خاطره نظیری فنده در

هیچ تصور ه اکابر کوشه بوق
تا تصور ایده آنی آز و خوق

چون ابر شدی و هره شمس الدین بورزی
آسمانک شمسی غیب ایندی ازی

چونکه نامی یاد اوله واجب اولان
نبذهٔ انعامنی شرح و بیان

بوی پیراهان یوسف قیمت است
جانم او شکن بنم پر پیچ و تاب

باز گو رمزی ازان خوش حالها
سوی چیاول حالاتدن حالک بگرن

عقل و روح و دیده صد چندان شود
عقل و روح و دیده ده معمور اوله

گفت انهانی فلا احصی ثنا
فهم من نارسته مشمارم ثنا

ان تکلف او تصلف لا یلیق
گر تکلف گر تصنع و بلیق

شرح آن یاری که آنرا یار نیست
شرح حال یار ایدم بی یار کیم

این زمان بگذار تا وقتی دگر
شمدیک ترک ایده اول وقت دگر

واعجلا فالوقت سیف قاطع
تو مایست زیرا که تیغ سنه

بنست فردا گفتن از شرط طریق
یا وینی اکمن اولور وهم گمان

نقد را از نسیه خیره نیستی
نسیه دن نقده بنه ظاهر کله

خود تو در ضمن حکایت گوش دار
طوت قولاق ضمن حکایت طیلیم

گفته آید در حدیث دیگران
غیر یار ضمنده سویلنسون سیم

باز گو فهم مده ای بوالفضول
گیزلی اولز آشکارا در بودین

اشکارا به که پنهان ذکر این
سویله غم و برمه بکای دشکار



پرده بردار و برهنه گو که من
می نخسبم با صنم در پیرهن

گفتم از عریان شود او در عیان
فی ثوبانی نه کنارت نه میان

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه
می نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر بیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خون ریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این مدار و آخر از اغاز گوی
رو تمام این حکایت باز گوی

پرده سین قالدرمه سویله بکرن
بانجم اول مجبوبه اوله سپرهن

دیدم عریان او لور ایسه دل میان
نه قالور سبز اورته دوسن نه جهان

آرزو ایدرسن اندازه یله ایت
بر صمان طاغ طیاغ نمز بلا ریمیت

آفتاب کیم عالمی پر نور ایدر
لیک بر یاقشمک باقر پر شور ایدر

فتنه و آشوب و خونریزی مکو
کس حدیث شمس تبریزی دیمه کن

بوق بوقا آخر مرا غاز ایده سن
قصه یی یاره تمام فتح ایت دهن



خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزک جهت دریافت — پادشاه هندستان اول ولیک بیمار یله خلوت طلب ایتدیکی بیماریدن کنیزک خبر ویرمکی

رنج کنیزک — ادراک ایچون

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس نیارد کوش رد هیلیزها
تا برسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیار نی
جز طبیب و جز همان بیمار نی

زم زمک کفت شهر نوگیست
که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیست
خوبشی و پیوستکی با چیست

دست بر نبضش نهاد و یک زمان
بازمی پرسید از جور فلک

چون کسی با خار در بایش جهد
یای خود را بر سر زانو نهد

وز سر خود را همی جوید سرش
ور نیابد می کند از لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یابد
خار در دل چون بود داد جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی
دست کی بودی غماز ابکسی

کس نزیردم خز خاری نهد
خز نداند دفع آن بر می جهد

بر جهد آن خار محکم تر زند
عاقلی باید که خاری برکند

خز بهر دفع خار از سوزد ورد
چفته می انداخت صد جا خز کرد

آن حکیم خارچین استاد بود
دست می زد جا بجا می آزمود

چون حکیم بو قصه یی فهم ایدی
فصه لشدی پادشاه به نه دیدی

دیدی ای شه خلوت از بر خانه یی
دفع قیل کند بنی بیکانه لی

کیمسه قولاق طوتمسون دهلیزدن
تا که برقچ شی صورم بو فیزدن

خانه خالی فالدی بر دیار ریوق
بر طبیب و برده بیمار یاریوق

جز طبیب و جز همان بیمار نی
کیمسه یوق ایدی طبیب ایله حوش

که علاج اهل هر شهری جدا ست
قول لیغنی یله صورمه دی شهرک اهلی

خوبشی و پیوستکی با چیست
اول شهرده اقربک کیمدر سنک

باز می پرسید از جور فلک
ای بیقسنده آیرلمزدی هیچ

یای خود را بر سر زانو نهند
هر کیمک پاینه باشنه بر دیکن

ور نیابد می کند از لب ترش
ایکنه او جیله آنی البت آزار

خار در دل چون بود داد جواب
چون بو رنجه مشکل آیا قده دیکن

دست کی بودی غماز ابکسی
دلده اولان خاری کر کو سیدی کیمسی

خز نداند دفع آن بر می جهد
مرکبک قویرو غنه قورسن دیکن

عاقلی باید که خاری برکند
صیحرا دقچه خار محکم تر اولور

چفته می انداخت صد جا خز کرد
خار در دندانه و پیچاق اشک

دست می زد جا بجا می آزمود
او کلاستاد و حکیم خارچین

زان کنیزک بر طریق داستان — بازمی پرسید حال دوستان — بر طریق داستان قصه‌ای سؤال — دو ستد رک حاکک کنیز کرکن مآل

باحکیم او قصه‌ها می‌گفت شاه — از مقام و خواجگان و شهرها — اول حکیم قصه‌ای بگشاد زآن — گیم پری گیم صاحبی گیم شهرناش

سوی نبض آهسته نبضش می‌داشت گوش — سوی نبض آهسته نبضش می‌داشت هوش — سوی بیشینه قولاق طور دادی اول — نبضشناک تحریکنه قیلمز ذهول

تا که نبض از نام که گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان — تا که نبضی قیفی نامه صیحار — بیلگیم مقصود او درای آرار

گفت چون پیرون نمدی از شهر خویش — در کدامین شهر بودستی تو پیش — دیدی شهرنون چیقوب اول قدم — قیفی شهر اولدی مکاجای الم

نام شهری برد و وزان هم درگذشت — رنگ رو نبض او دیگر گشت — برشهر نامک دیدی کجدی نهان — رنگ و نبضی اولمدی تغییر آوان

خواجگان شهر ها را یک بیک — باز گفت از جای و وزنان و نمک — خواجه لرک بلده لرک بیک بیک — سویلدی پیرینی هم نان و نمک

دوستان شهر او را در شمرد — بعد ازان شهر دگر را نام برد — شهر بنک دوستلرینی سایدی کا — صکره شهر آخره نقل ایتدی بها

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد — نه رکش جنبید و نه رخ گشت زرد — شهر شهر و خانه خانه سویلدی — نبضی حالی اولمزره برشی ایتدی

نبض او بر حال خود بدلی نکرند — تا بپرسید از سمر قند جو قند — تا سمرقندون سؤال ایتدیکی دم — رنگ رویا اولدی تغییر دیده نم

گز سمرقندی زرگر فرد شد — نبضی صیحار اولدی رویی قیزدی — که سمرقندی قویو مجی نک سوزی

اصل آن درد و بلا را باز یافت — چونکه قیزدی حال آزادی آکلادی — اصلنی اردو بلانک طاکلدی

او سر پل کفت و کوی فاتقفر — دیدی کویی قنده قنده لانه سی — خاتقزده کویری باشی خانه سی

در خلاصت سحر با خواهم نمود — دیدی بیلدم زحمتی شمدی بن — باق علاجنده ندر یا پارینه

ان کنم با تو که باران با چمن — غیری مسرور اول امین اول بن — سبزه یه یغمور کبی اولم بویول

بر تو من مشفق ترم از صد پدر — غم بیمه سن بن بیم سنک غمک — بن بایاندن مشفقم دار سورمک

گرچه از تو توشه کند بس جست و جو — کی متعین بو سری فشا ایلمه — کرچه شه سندن صورار سا سویله

آن مرادت زود تر حاصل شود — چونکه امرارک کوکلده کیزلی اول — مقصدک ما مولدر یک تیزلی

بر ورش کی یافتی زیر کان — کوش آلتون اولمیدی کر نهان — کوش آلتون اولمیدی کر نهان

کرد آن رنجور را ایمن ز بیم — اول حکیمک وعده الطافی ب — نیجه کجنور لرایدی عاقلان

زود کرد دبا مراد خویش خفت — دیدی پیغمبر که کیم سر مقلیه — حسته یه امنیته اولدی سبب

سر او سرسبزی بستان شود — دانه چونکیم بر ده اول پنهان اولور — تیزمر ادینه ایر رسوز حفلیه

وعده نا اهل شد رنج روان — وعده اهل کرم حرنینه در — مری آنک سبزه بستان اولور





بعد ازآ بر خاست و عزم شاه کرد — شاه را زان شمه آگاه کرد — صکره قالقدی عزم شاه بندکی — یا دشاه قصه دن دیردی نصیب

کفت تدبیر آن بود کآن مه را — حاضر آریم از پی این درد را — دیدی تدبیر اولدر اول مردی کا — بوبنده احضار ایلیآنی صاغ واسن

مر دزرگر را بخوان از شهر دور — از زر و خلعت بده او را غرور — اول قیو مجی یا کمونو یوب اوردن — اکه خلعتلر ویرا کرام ایلدسن

چونکه سلطان این حکیم آغاز شنید — بند او را از دل و جان بر کزید — چونکه سلطان بو سوزی کوش ایلدی — بنده نصفک جمله در هوش ایلدی



شه فرستاد آن طرف یک او رسول — حاذقان و کافیان بس عقول — اول طرفه پادشه ایکی رسول — یوقندی هب صادق و کافی عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر زشاهنشه بشیر — تا سمرقنده ولدوب اول ایکیلر — زرگره شهدن اولور لر مژده بر

کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت — دیدیلر ای کامل و استاد کل — مشتهر آفاقه وصفک بعیجو کل

تنک فلان شه از برای زرگری — کیم فلان تنک شهدی زرگر کیبجون — اختیار ایتدی سخای ذوفنون

اینک این خلعت بگیر و زر ببر — چون بهایی خاص یاستی و ندیم — خاص اولور سین نزد شهده تازه حال

مرد مال و خلعت بسیار دید — شهدی یو خلعته بو احسانی ال — چیقدی شهردن عیالی اولاد قیوب

اندر امد شاد و خندان در راه مرد — عزه شد از شهر و فرزندان بدید — کوردی عالی خلعتی معزز اولوب — بیجه که قصد جانا یدر اوشا

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت — بیجه کان شاه قصد جانش کرد — اوکه اول دم شاد و خندان روبرا — ثانیا سیدر یو خلعت یل ترح

ای شده اندر سفر با صد رضا — چون بهای خویش خلعت یافت — اسب شادی یه بنوب صوردی فرح — اول قضایه کندی رضا سید سفر

در رضایش ملک و عزو مهتری — خود بهای خویش تا سوا القضا — ای قیلیان کندی رضا سیدسفر — ای قیلیان کندی رضا سید کیدر

چون رسید از راه آن مرد عرب — کفته عز آئیل و آری بر سرت — عزت و ملک اولونی ایسه جیان — دیدی عز آئیل جو یر یوز بدن اول

سوی شاهنشاه برد تحفش بیار — اندر آورد تحفه پیش آن طبیب — چون یر شدی یولدن اول امر عجب — شه حضور ینه کتوردی اول طبیب

شاه دید او را بسی تعظیم کرد — تا بسوزد بر سر شمع طراز — جانب شاهه کلوب باعز و ناز — یانه باشدن تاکه اول شمع طراز

پس حکیمش کفت که ای سلطان مه — محزن زر را بدان تسلیم کرد — شاه کوردی آنی تعظیم ایلدی — محزن یر زری تسلیم ایلدی

این کنیزک را بدان خواجه بده — آب و سرکش دفع آن آتش شود — بس حکیم دیدی یا شاه جهان — بو قیزی احسان ایله قیل یو کا همان

شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را — تا کنیزک وصلی ایده خوش اوله — وصلی سویلی مطلقی آتش اوله

مدت شش ماه می راندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام — پادشه بخش ایتدی اول شاهی اکا — جفت اولوب اول ایکی صحبت جویلر

آنکه آی مدت قدر سور دی مراد — آنکه آی مدت قدر سوردی شاد — براتام یولدی او دختر اولدی شاد — جیقدی شهردن عیالی اولاد قیوب

بعد زان از بهر او شربت بساخت | تا بخورد و بیش دختر می گداخت | بعد زان شربت که پاید زهر ازی | ایچدی و دختر او کنده اریدی
چون ز ربخوری جان او نماند | جان دختر در وبال او نماند | خسته لکدن قالمدی اصلا جمال | دختر کث جان او صاندی قیل خیال
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد | اندک اندک در دل او سرد شد | چون سر سرد آب در دی بو بغدی | دختر کث جانیده آندن صوغیدی
عشقها یی کز پی رنگی بود | عشق نبود عاقبت ننگی بود | عشق کیم رنگ و بوی ایچون اولم | عشق و کله عاقبت ننگلک بولم
کاشکان هم ننگ بودی یک سری | تا نرفتی بروی آن بد داوری | کاشکی یب ننگ اولیدی یکسری | واقع اولیدی بو بد آوری
خون دویدی از چشم همچون جوی او | دشمن جان وی آمد روی او | کوز لرندن آقدی ایر صاقی کیبی یاش | زرگری کور مکدن اولدی پرنیاش
دشمن طاوس آمد پر او | ای بسا شه را بکشته فر او | دشمن طاوس اولان کندی پری | پنجه شاهی اولدر رکندی فری
کف من آن آهوم کز ناف من | ریخت این مشک از دم و خون مشک من | دیدی بن اوّل آهویم نافم ایچون | دوکدی صیاد اشته بندن بو یچون
ای من آن روباه صحرا کز کمین | سر بریدندش برای پوستین | بن اودلکویم که کسر لر بآشم | یوستینم آلمغه ای بهر دآشم
ای من آن پیلی که زخم پیل بان | ریخت خونم از برای استخوان | بن اوفیلم فیلجی زخم اور ریکا | استخوانم آلمق ایچون دآنما
آنکه کشتم پی عادون من | می نداند که بخشید خون من | اولکه قاندر بنی ظن ایتمسون | قانم اویور اولورکندی مصون
برجست امروز و فردا بروست | خون چون من کس چنین ضایع کیست | بن کبی نک قانی هیچ اولمز بیها | بن کبی نک قانی هیچ اولمز بیها
کرچه دیوار افکند سایه دراز | باز کردد سوی او آن سایه باز | کرچه دیوارکث اوزوندر سایه سی | کنده یه ایلر رجوع هر وایه سی
این جهان کوهست و فعل ما ندا | سوی ما آید ندا ها را صدا | بوجهان طاغ فعلمز کویاندا | بیزه ردد در اول ندا لردن صدا
این بگفت و رفت و دم زیر خاک | آن کنیزک شد ز عشق ریخ باک | عشق پاکدن زنده اولان جانکن | بونلری دیدی و کیندی زیر خاک
زانکه عشق مردکان پاینده نیست | زانکه مرده سوی ما آینده نیست | مرد کانک عشقی باقی منعمن | هر اولن کلمز بزه ای مؤتمن
عشق زنده در روان او دمبدم | هر دمی باشد جو غنچه تازه تر | زنده نک عشق بقا سینه سبب | اول شراب جانفزادن بولدی آب
عشق آن بکزین که جمله انبیا | یافتند از عشق او کار و کیا | اختیار ایله بو عشقی سن دخی | انبیا لر بولیدر بوای اخی
تو مکو ما را بدان شه بار نیست | با کریمان کار ها دشوار نیست | سن دیمه بو قدر بکا بور ایه یول | کوج دکل اهل کرم سبیلش اول

در بیان آنکه کشتن زنهر اون مرد زرکر با شارت الهی بود | اول حکیمک زرکری اولدرمسی و زهر ویرمسی اشارت الهی ایدی

نه بهوای نفس خود | اولوب مراد نفس اولمدینی بیان

کشتن آن مرد بر دست حکیم | فی یا امید بود و فی ز بیم | اول حکیمک زرکری اولدرمسی | صنعه کیم امید و بیم پیرایه سی
او کشتنش از برای طبع شاه | تا نیامد امر و الهام الله | یا شاهک طبیعیون اولدرمسی | حقدن الهام اولدی چو کیم دوری





آن پسر را کش خضر ببرید حلق | سر آنرا در نیابد عام خلق | بسمله مبین حضرو معصوم قصه مبین
انکه از حق یابد او وحی و جواب | هر چه فرماید بود عین صواب | کیمکه حقدن بولسه اول وحی جواب | دیر مدیلر عامه بو سر حقه سین
انکه او جان بخشد ار بکشد رواست | نایبست و دست او دست خداست | جان ویرن اولدر سه اولمز می روا | نائب حقدر اوله در دست خدا
همچو اسمعیل پیش سر بنه | شاد و خندان چهر تبسم آشنا | باش قوا سمعیل کبی هر دا وکنه | جان ویر مسرور و خندان سین شه
تا بماند جانش خندان تا ابد | همچو جان پاک احمد با احمد | تاکه جانک فاله مسه در ابد | همچو جان پاک احمد با احمد
عاشقان جام فرح انگه کشند | که بدست خویش خونبانشان کنند | جام شوق عاشقان اولدم بکر | اولسه ر مقتول محبوبی مکر
شاه آن خون از پی شهوت کند | نور ها کن بدگمان و بنگرد | شه بو قتلی شهوتی ایچون دکل | بدکمان ایمه اولور سون بن حلل
نوگمان بر ویش از آلودکی | در صفا غش کی دهد پالودکی | ظن ایدرسین که ایدر آلوده لک | صفو تنده هیچ دیمک پالوده لک
بهر آنست این ریاضت بی چفا | تا برارد کوره از نقره صفا | انک ایچون بور یاضت اولدی جفا | کوره دن چیقسون ایسیم پر صفا
بهر آنست امتحان نیک و بد | تا بجوشد بر سر اردز زر زبد | انک ایچون نیک و بد اولسون امتحان | فیناسین و یرسون کو بکدن زر ان
کر بنودی کار ش الهام الله | آن سکی بودی در اندیشه شاه | اولمیه یدی کاری الهام خدا | پادشاه اولمز یا کلپ پا ایزدها
پاک بود از شهوت و حرص و هوا | نیک کرد او لیک نیک بد نما | پاکدر سه جرص و شهوتدن او ذات | ایو ایدر بد کور سیور اول صفات
کر خضر در بحر کشتی را شکست | صد درستی در شکست خضر هست | کر خضر کشتی یه ویر دی سه شکست | بر شکسته ایر رتعمیره دست
دهم موسی با همه نور و هنر | شد ازان محجوب تو بی برهنر | وهم موسی اوپر نور هنر | اوچه سن کلکیم فنالنسز در بدر
آن کل مرخست تو خونش مخوان | مست عقلست او تو مجنونش مخوان | قرمزی کلدر دکلدر قان او | عقل سنیدر دلی ظن ایتمه بو
کردی خون مسلمان کام او | کافرم کر بر دمی من نام او | اولدایدی مسلمان قانی مرآد | کفر اولور نامنی اکمق ایچون
می بلرزد عرش از مدح شقی | بدکمان کردد ز مدحش متقی | برشقی مدح اولسه دیرتر عرش حق | متقی بدفعل اولور مدح ایتمه بن
شاه بود و شاه بس آکاه بود | خاص بود و خاصهٔ الله بود | شاه ایدی هم شاه پک آکاه ایدی | خاص ایدی هم خاصهٔ الله ایدی
ان کسی را کش چنین شاهی کشد | سوی تخت و بهترین جاهی کشد | هر کیمی کیم بویله بر شاه اولدرر | رتبهٔ اعلایه آنی ایر کورر
کر ندیدی سود او در قهر او | کی شدی آن لطف مطلق قهر جو | اول ز هره فائده کور مزایسین | قهری لطف مطلق اولمز بن حزین
بحر می لرزد از ان نیش حجام | مادر مشفق دران غم شاد کام | نیش حجامک غمک پیرکن جوان | مادر مشفق اوغده شاد و خوش
نیم جان بستاند و صد جان دهد | آنچه در وهمت نیاید آن دهد | نیم جانی آلور سه کریو ز جاندر | وهم کلمز بنجه بیک در تصاور
دور دور افتاده بنکر تو نیک | سن اکر کندن ایدرسن قیاس | پک اوزاق اولمشدر کث قیاسک دخی

## حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
واردی بر بقال مردک طوطیسی / خوش نوا هم اهل دردک طوطیسی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
اول دکانک حافظی ایدی او قوش / مشتریه نکته سویلردی او خوش
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
آدمه سوز سویلمکه مقتدر / نغمهٔ طوطی ده گویا اولدی مدر
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
بر کون اول بقال کیتدی اوینه / طوطی یی قویدی که بکله بیرینه
گربه برجست ناگه در دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
صیچرادی فاره ایچون ناگه کدی / طوطی قورقدی ایلدی ظن ردی
جست و از سوی دکان سویی گریخت / شیشهای روغن گل را بریخت
صدر دکاندن اوده پرتاب ایله / روغن زیت شیشه سین قیردی هله
از سوی خانه بیامد خواجه اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه اش
خانه سندن کلدی چون بقال مرد / یالکز قالمش دکان یوق آنده فرد
دید پر روغن دکان و جاش چرب / بر سرش زد گشت طوطی گل ز ضرب
یاغ دوکلمش جمله اثواب چرب مرب / طوطینک باشین گل ایتدی اوردی ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
بر ایکی کون طوطی ده کسدی سیسین / دوکدی بقالده ندامت گریه سین
ریش بر می کند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
صقالک یولاردی دیردی ای دریغ / آفتاب نعمتیمی طوتدی میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
کاش الیم قیریله ایدی اول زمان / نیچون اوردم لال اولدی خوش زبان
هدیها میداد آن درویش را / تا بیاید نطق مرغ خویش را
ایتدی درویشانه احسان و عطا / نطقه گلسون تا او مرغ خوش نوا
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
کچدی بر قچ کون اولوب حیران و دنگ / او تورر دکانده ایلردی درنگ
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
نیجه بیک غصه یله اول مرد او تورر / که عجب بو قوش نیجه سوزه گلور
می نمود آن مرغ هر کو را شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت
دورلو دورلو مرغه قیلدی لابه لر / نطقه گلسون دیو اول گویا پدر
جولقی سر برهنه می گذشت / با سری مو چو پشت طاس و طست
بر دیجی باش اچیق آلین آیاق / کیچدی اما باشی گل طاس یاقباق
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
طوطی کوردی سوزه گلدی اول زمان / چاغروب درویشه دیدی ای فلان
از چه ای گل با گلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
نه دن ای گل گلره قارشدیغک / وارسه سنده یاغ شیشه سین قیردیغک
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
خنده گلدی خلقه چون قیلدی قیاس / کندی کبی صاندی صاحب دلقی طاس
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
کار پاکانی قیاس ایتمه سکا / شیر سیره یازیده بکزر بو بها
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
بو سببدن جمله عالم آزدیلر / از کیمسنه قالدی بویله یازدیلر
هم سری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
انبیا بزم کبیدر دیدیلر / اولیا دعواسین ایتدی کیدیلر



گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
دیدیلر اوده بشر بزده بشر / اوده بزم کبی بیر همده ایچر
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
کورلکندن ناشی بیلمزلر بونی / فرق فاحش وار اراده ای غبی
هر دو کون زنبور خوردند از عسل / لیک زین شد نیش او زان دیگر عسل
ایکی دورلو آری بر یردن آلور / برینک نیش و برینک بال اولور
هر دو کون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر ایکی آهو اوت اوتلر بیر چمن / بری سرگین و بری مشک ختن
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
بر صولاقدن ایکی قامش صولنور / بری خالی بری پر شکر اولور
صد هزاران این چنین اشباه بود / فرقشان هفتاد ساله راه بود
نیجه یوز بیک بویله بکزر نسنه وار / فرقلری یتمش سنه یول اوش اوزار
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
بریسی بیر سه مزخرفلر چقار / بری بیر نور خدا آندن طوغار
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد
بیری بیر بخل و حسد اولور بتون / بیری بیر عشق احد اولور بتون
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
بو زمین پاک اوی بیر شوره در / بو ملک شیرین او دیو غوره در
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
هر ایکی صورتکه بکزر بو آکا / طوزلی صوده طتلی صوده وار صفا
جز که صاحب ذوق نشناسد شراب / او شناسد آب خوش از شوره آب
صاحب ذوق اولان آکلر اکلسن / آب خوشله آب شوری فرق ایدن
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
سحری چون معجزه یه ایدوب قیاس / چونکه مکر اولدی ایکیسنه اساس
ساحران موسی از استیزه ها / بر گرفته چون عصای او عصا
ساحران لج ایلیوب موسی کبی / هب عصا اخذ ایتدیلر عصا کبی
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل را هی شگرف
بو عصادن اول عصایه فرق چوق / بو عملدن او عمله حرق چوق
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
لعنة الله او عملده در قفا / رحمة الله بو عملده با وفا
کافران اندر مری پوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
کافران میمون طبیعتلی همان / سینه سنده خیلی آفت وار نهان
هر چه مردم میکنند پوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
هر نه کیم انسان یپار میمون یپار / کوردیکی هر بر ایشین عینک قپار
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
ظن ایدر میمونکه بنده ایشلرم / اول معانه فرقی بیلمزمش دیرم
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
امر ایتان ایلر انلر لج ایچون / اهل بچک باشنه طپراق بتون
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید بی نیاز
بر نماز اهل نفاق اهل وفاق / بی نماز در چون عناد ایلر اوفاق
در نماز و روزه و حج و زکوة / با منافق مؤمنان در برد و مات
چون نماز و صوم و هم حج و زکات / مؤمن و اهل نفاقده برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
مؤمن آلور کوتورر بولور نجات / هالک افعال منافق یعنی مات
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم روزی دراز یند
ایکیسنده گرچه بر در ملعبه / بر تعیشده همان بر مشربه

مؤمنش خوانند جانش خوش شود
در منافق کو بجنبش آتش شود

نام او محبوب از ذات وی است
نام این مبغوضش از آفات وی است

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مؤمن حرفی تعریف نیست

گر منافق خوانیش خود نام آن
هیچ کژدم می نخلد در اندرون

کز نه این نام اشتقاقی در خورست
پس چرا دومی مذاق در خورست

زشتی آن نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد در و معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
در میانشان برزخ لایبغیان

زانکه این هر دو ز یک اصلی روان
بر کنار زین هر دو دریا تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی زاعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک
مر یقین را باز داند از شک

در دهانش زنده خاشاکی جهد
آنکه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خود
چون در آید حس در زنده ببرد

حس دنیا نردبان این جهان
حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس بجوئید ای نجیب
صحت آن حس بجوئید از حبیب

صحت این حس معموری تن
صحت آن حس تخریب بدن

راه جان و جسم را ویران کند
بعد ازان ویران آبادان کند

ای خنک جانی که در عشق ملک
بذل کرد او خانمان و مسکن و محل

کرد ویران خانه بهر گنج زر
وز پیمبر گنجش کند معمور تر

آب را ببرید وجو را پاک کرد
بعد ازان در جو روان گردانید خورد

پوست را بگشاد و بیکار افکنید
پوست تازه بعد ازانش در دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد ازان بر ساختش مسجد چو سد

کار بیچون را که کیفیت دهد
این که گفتم از ضرورت می دهد





که چنین بنماید و که ضد این
جز که حیرانی نباشد کار دین

فی چنان حیرانی که پستش سوی اوست
بل چنین حیرانی که غرقش در دوست

ان یکی را روی او شد سوی دوست
دین یکی را روی او خود روی اوست

روی او بر یک می نگردد هیچ راه
بو که گردی تو زخدمت دوست آگاه

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مرد و کار دون تا حیله و بی شرمیست
کار دون تا حیله و بی شرمیست

شیر پشمین را برآمی کد کنند
بوسلیم را لقب احمد کنند

بوسلیم را لقب کذاب ماند
مر محمد را اولوا الالباب خواند

آن شراب حق خناسش مشکناب
باده راهزنش بود کند وعذاب



بود شاهی در جهود آن ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او
جان موسی او و نصرانی جان او

شاه احول کرد در ره خدا
آن دو مسمار جدایی را جدا

گفت استاد احولی را که درا
رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون رفت احول اندر خانه زود
شیشه پیش چشم او دو می نمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام
پیش تو آرم بگن شرحش تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست
احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت استا زان دو یک اندر بکن
چون شکست او شیشه را بگزد بنود

چون یکی بشکست هر دو شد ز خشم
مر ورا احول کرد دادار میلان در خشم



گاه بوید گوسفندی را که صندلین
دین ابلیسی سبب حیرت اولوالعین بود

او بوید حیرت آصنم دوسته آزری
بلکه دوسنگ مسی مشکفته دوشیزه دری

اول بر یک خوبی روی دوشیزه دری
هر کسی وجهی نهاد باقی صد قیاس

اوله کیم خدمتده اولیدک فهیم
هر الدالی بر یک اولمز قبل فهم آر

الدادر مرغی طوتار رویر مزعفور
شویله کیم صیاد بر مصقل اورر

دامه اینر صانکه اول آنه می در
قوشلر نور کیم کندی جنسی سنی

او قیوب براجمه اینر فسون
حرف درویشانی جالوب مردون

بی ادبلک حیله دونانک اینی
روشنادر جمله مردانک اینی

بوسلیمه لقب احمد ایدر
خرقه پشمینی تذویر اکسیر

صادق الوعدی محمد قیلدی
قالدی کذاب بوسیلمه لقب

باده نک خمخانی اولور نایاب در
کیم شراب حق خناسی مشکناب

چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد | چون کله اغراض بر مستور دید | دیده بی دلون حجب مغرور دید
چون بدد قاضی بدل رشوت گزار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار | چونکه قاضی کو کل اولد شوق | ظالم و مظلومی فرق اینجا فتی
شاه از چشم جهود دانه چنان | گشت احول کالامان یا رحمان | شاهد حقد جهودیت تمام | احول ابتر شدی کور تر کلام

## آموختن وزیر شاه را بمکر — وزیر کردن پادشاه بمکر او کار نشی

او وزیری داشت کبر و عشوه زد | کو بر آب از مکر بر بستی گره | بر وزیری دارا یدی یک بعید باز | مکر ایدر صد او وزره آید گشاد
گفت ترسایان پناه جان کنند | دین خود را از ملک پنهان کنند | دیدی در سایا حفظ جان ایدر | دینده بینی شاهدان پنهان ایدر
گم کش ایشان را که کشتن سود نیست | دین ندارد بوی مشک و عود نیست | غیری قلبا بتی که فنگ صوردی بوق | دینسه رنگ بویی بلنمز عودی بوق
سر پنهانست اندر صد غلاف | ظاهرش راست و باطن در خلاف | کیزلی هر در بوز غلاف ایکره بوزینی | ظاهر رشوه و باطن خائفین
شاه گفتش پس بکو تدبیر چیست | چاره آن مکر و آن تزویر چیست | شه دیدی سوید نه در تدبیر یا | انلرک مکرینه بر تدویر یا
تا نماند در جهان نصرانی | نه هویدا دین و نه پنهانی | قالمیه عالمده بر نصرانی هیچ | ظاهر نده هیچ و هم پنهانی هیچ
گفت ای شه گوش دار و مکر را بین | چنگ بشکاف و لب بر حکم گزین | دیدی شه کوشمی دستیمی کس | بورنمی هم قولاغم قطع ایلیس
بعد از آن در زیر دار او مرا | تا بجوابد یک شفاعت گر مرا | صکره دارک آلسنه کوندرینی | پرسی قیلسون شفاعت بوتنی
بر منادی گاه کن تا بن بکار تو | بر سر راهی که باشد چار سو | دیر منادی یه جاغر شسون سو یسون | هر سر ره ده اولد اول چار سو
آنکهم از خود بران تا شهر و دور | تا در اندازم در ایشان شور و شور | سوریسی مسکره بوشهر زن ارانی | آنده نه شر ایدم سیر ایله باق

## تلبیس کردن وزیر با نصاری — تلبیس وزیر با نصاری

پس بکویم من بسر نصرانیم | ای خدای راز دان منم نیم | پس دیرم من ظاهر نصرانی یم | حق بیلور سر هر رازی بن منیم
شاه واقف کشت از ایمان من | وز تعصب کرد قصد جان من | شاه واقف اولدی چون ایمانیمه | قصد قیلدی کیم قیه بوجانیمه
خواستم تا دین زشه پنهان کنم | آنچه دین اوست ظاهر آن کنم | استدم دینم قیلدم شهدن نهان | دین شاهی ظاهر ایدم عیان
شاه بو بی برد از اسرار دین | متهم شد پیش شه کفتار من | شاه برشه طویوب اسرار یمی | متهم قیلدی بنم کفتاریمی
کفت و عظ تو جو در زنان سوزنست | از دل من تا دل تو ره زنست | آیه سوزون نان ایچره ایکنه در | بنجره دلدن دله وار دیکنه در
من ازان نه وزن بدیدم حال تو | حال تو دیدم نوشتم فال تو | بن اوروزندن کورورم حالنی | حالنی کوردم اینا نمم قالنی
کر بنودی جان عیسی چاره ام | او جهودانه بکردی پاره ام | او لمیدی جان عیسی چاره ساز | اول جهود ابتر ایدی بنی پیاز
بهر عیسی جان نسیارم سر دهم | صد هزاران منتش بر خود نهم | حضرت عیسی ایچون جان باش فدا | صد هزار آمنتی اولدی بکا

جان

هان در غیم نیست از عیسی یکی | دانقم بر علم و دینش نیک نیک | جان اربغ اولمزدی عیسی دیدن یک | علم دینه دانقم بن نیک نیک
حیف می آمد مرا کان بی نمک | در میان جاهلان کردد هلاک | حیف اولور کیم بن کبر سم دیبن پاک | جاهلان ایجنده اولور هب هلاک
شکر این را او عیسی را که ما | کشته ایم آن کیش حق را رهنما | شکر عیسی یه و حقه اولمشز | رهنما بودین حقه اولمشز
از جهود و از جهودی رستیم | تا بر ناری میان نابسته ایم | هم جهود و هم جهودلقدن خلاص | اولوب اولدم دین زه شاه مناص
دور دور عیسی ایستای هر زمان | بشنو پیدا سرار کیش او بجان | دور عیسی در یدر ای مردمان | دکله بین اسرار دینک سز نهان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد | از دلش اندیشه را کلی ببرد | چون وزیر بو مکری تعداد ایدی | اضطراب شاهه امداد ایدی
کرد شه با او چنان کاری که کفت | خلق حیران ماند ه زان مکر نهفت | شاه اکاه نه سویدیسه ایشلدی | خلق حیران اولدی بن کور نشلدی
راند او را جانب نصرانیان | کرد در دعوت شروع بعد ازان | سوردی نصرانیلری ایجینه آنی | ایلدی دعوت او دینه اویانی

## قبول کردن نصاری مکر وزیر را — نصرانیلرک مکر وزیری قبول ایلدکلری

صد هزاران مرد ترسا سوی او | آنکه آنده جمع شد در کوی او | نیچه یوز نیک مرد ترسا کلدیلر | آز آزر باشنه جمع اولدیلر
او بیان میکرد با ایشان براز | امر انجیلیون و زناری و نماز | کیزلیجه آنده ایردی بیان | امر انجیلی و زناری عیان
او بظاهر واعظ احکام بود | لیک در باطن صغیر و دام بود | ظاهر اول واعظ احکام ایدی | یک باطنده صغیر دام ایدی
بهر این بعضی صحابه از رسول | بونک ایچون بعض اصحاب سول | صور دیلر بو مکر نفس غول
کوچه آمیزد ز اغراض نهان | قاریشور کرچه هب اغراض نهان | هر عبادتده و هر اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از و | فضل طاعت نه دیو هب صور دیلر | عیب ظاهر نیسه اوهب صور دیلر
موبمو ذره ذره مکر نفس | مکر خفی ذره ذره موبمو | کل کرفس وش هب بیان ایدی تو
موشکافان صحابه جملکان | موشکافان صحابه جواب | حیرتاک و بردی دیدیلر ای عجب

## متابعت کردن نصاری وزیر را — نصرانیلرک مکر وزیره متابعتی

دل بدو دادند ترسایان تمام | خود چه باشد قوت تقلید عام | جمله ترسالر کوکل ویردی تمام | نیچه اولور قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند | نائب عیسیش می پنداشتند | سوکیسین جان در ونه کدیر | نائب عیسی آنی ظن ایتدیلر
او بسر و چال یک چشم لعین | ای خدا فریاد رس یا معین | اولیدی یک چشم دجال لعین | یارب امداد ایله یا معین
صد هزار آن دام و دانست دی چند | ما چو مرغان حریص بینوا | یا الهی نیچه یوز یک دار طوزاق | بز حریص فوتش کبی هب برلشق
دمبدم ما بسته دام نوایم | هر یکی کر بازو سیمرغی شویم | بعضی کره دامنه پابسته یوز | اول وقت سیمرغ و شاهین دیه یوز

جان

| | | | |
|---|---|---|---|
| می‌رهانی هر دمی ما را و باز | سوی دامی می‌بریم ای بی‌نیاز | بعضی کز اهمال ایدر سین یا لیه | دامه دوشوب ایزر چوق آوله |
| ما درین انبار کندم میکنیم | کندم جمع آمده کم میکنیم | بز بوا انباره قور ز بغدایمیز | ضایع اولور جمع اولان اسعار یمز |
| می‌نهیند بشیم آخر ما بهوش | کین خلل در کندم امست انگر موش | عقل ایدر برکز نا مز ایتمه یوز | غاره تک مکر یدر ایچی بیله یوز |
| موش تا انبار ما حفره زدست | وز فتش انبار ما ویران شدست | حیله سندن رحمه لر کلمشدر | |
| اول ای جان دفع شر موش کن | وآنگهان در جمع کندم جوش کن | کندوی تدارکن ایده مسکره رفع | |
| بشنو از اخبار آن صدر صدور | لاصلوة تم الا بالحضور | | |
| کز نه موشی رزق در انبار ماست | کندم اعمال چل ساله کجاست | هب عملکز فلله را مهدار ده | |
| ریزه ریزه صدق هر روزه چرا | جمع می‌باید درین انبار ما | جمع اولوب انبار یمز ده ور مشون | |
| بس ستاره آتش از اهن جهید | وآن دل سوزیده بذرفت کشید | نه عجب بد اولدی کوکلم بی قرار | |
| یک دز ظلمت یکی دزد نهان | می‌نهد انگشت بر استارگان | بلدیزه پارمق بصارکی هر زمان | |
| میکشد استارگان را یک بیک | تا که نفروزد چراغی از فلک | تا چرا فلک باتمسون دور قمر | |
| چون عنایاتت بود با ما مقیم | گی بود بیمی ازان در دل بسیم | خوفمز بوق کلمه مز در دلیسیم | |
| گر هزاران دام باشد در قدم | چون تو باشی ما نباشد در دو غم | چون بزمده اولرسین اولمز کدر | |
| هر نفس باز دام تن ارواح را | میرهانی میکنوا لواح را | فورتاروب تغییر ایدرسین یوزی | |
| میرهند ارواح هر شب زین قفس | غار خان فی حاکم و محکوم کس | حاکم و محکوم کیم فارغ فالور | |
| شب ز دولت بیخبر سلطانیان | شب دولت بیخبر سلطانیان | بیخبر سلطان دخی دیوانی | |
| گفتا بزدهم رقود این مرم | گفتا بزدهم رقود این مرم | حق دیدیکیم هم ارقود تیل ایم | |
| حال عارف این بود بیخواب هم | چون قلم در پنجه تقلیب رب | خامه کویا پنجه تقلیب رب | |
| خفته از احوال دنیا روز و شب | حال دنیادان اولور روز و شب | فعلی نمز ایلر قلدن بازیده | |
| انکه او بیخبه نبیند در رقم | کیمکه اول پنجه یی کوزه بازیده | خلق را هم خواب مستی در ربود | |
| شمه زین حال عارف آنمود | حال عارفدن کورندی شمه یک | روحیان آسوده وابدانشان | |
| رفته در صحرای بیچون جانشان | جانلری صحرای بیچونده بتون | جمله ورادو در آور کشی | |
| وز صفیری بازدام اندر کشی | بر صفیر دن دامه جکر جمله یی | گرکس زرین کردون پر زنند | |
| چونکه نور صبحدم سر بر زند | چونکه وقت صبحدم ایدر ظهور | | |



| | | | |
|---|---|---|---|
| فالق الاصباح اسرافیل وار | جمله را در صور ت آرد زان دمی | فالق الاصباح اسرافیل وش | جمله یی فی صورت ایدر اول دمش |
| روحهای منبسط را تن کند | هر تنی را باز آب تن کند | منبسط جانلری چون تن ایلیه | هر تنی ده حامل تن ایلیه |
| اسب جانرا میکند عاری ز زین | سر النوم اخ الموت اشبو چین | اسب جانی ایله لی زیب زین | سر النوم اخ الموت اشبو چین |
| لیک بهر انکه روز آیند باز | بر نهد بر پاشان بند دراز | لیک چون کوندز کلور انکا | بند اور ر پاشنه ده ایلر دوتا |
| تا که روزش واکشد زان مرغزار | وز جراگاه آردش در زیر بار | تا که رزقنک اولی چمدن بولغه ان | او تلغه یو کیله کوتور ر بهمان |
| کاشن چون اصحاب کهف این روح را | حفظ کردی چو کشتی نوح را | کشکه اصحاب کهف کیمسه ایروح | حفظ اولیدی یا که چون کشتی نوح |
| تا ز بین طوفان و بندار هوس | وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش | تا که طوفان عقللرن بو ضمیر | قور تولور سه چشم و کوش اولور ضریر |
| ای بسا اصحاب کهف اندر جهان | پهلوی تو بیش تو هست این زمان | نیجه صاحب کهف وار عالمدیم | باقی باشنده سنک اولور مقیم |
| غار با او یار با او در سرود | مهر بر چشمت و بر گوشت نبود | غاری آنکیمه یا آنکل لغه ده | کوز مهرلی یوق قولاق کیم ایمه ده |

قصه دیدن خلیفه لیلی را — خلیفه نک لیلی یی کورمسی قصه سی

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت لیلی را خلیفه کای تویی | گر تو مجنون شد بریشان ز آن توی | دیدی لیلایه خلیفه دای سن | ایده کن مجنونی شیدا یر محن |
| از کرخوبان تو افزون نیستی | گفت خامش چون تو مجنون نیستی | سندن اعلا خوب کیمسه مز مواله | دیدی صوص مجنون اولمسین سن |
| هر که بیدار ستاو در خوابتر | هست بیداریش از خوابش بتر | هر که بیدار اولدی او در خواب در | هر که بیدار اولدی او در خواده |
| چون بحق بیدار نبود جان ما | هست بیداری چو در بندان ما | حق ایله بیدار کل جانی انک | صانکه بیدار اولدی خوابدن خوابده |
| جان همه روز از لگد کوب خیال | وز زبان و سود و از خوف ملال | دیمه لر هر کون انک جانک خیال | اولدی بیدار بتی بدی جانک |
| نی صفای عیش و از لطف و فر | نی بسوی آن سمان راه سفر | نه صفای عیش وار زلطف فر | هب زیان و سود در کل خوف و زوال |
| دارد امید و کند با او مقال | او یوسه ذهنده انک هر خیال | نه ایدر سوی سمایه او سفر | نه ایدر سوی سمایه او سفر |
| پس ز شهوت ریزد او یاد دیو را | دیوی حوری ظن ایدر اول خواده | نیسه امید ایدی ایدر مقال | نیسه امید ایدی ایدر مقال |
| او نخویش آمد خیال از وی بخست | چونکه شهوت تخمی شوره اکر | شهوت ایله دوکر آکا آبده | شهوت ایله دوکر آکا آبده |
| آه از آن نقش پدید ناپدید | باش ضعیف اولور او دمده ان ایمیدن | کندیه کلور خیال اول دم کیدر | کندیه کلور خیال اول دم کیدر |
| می‌دود بر خاک بر آن مرغ دش | قوشن بو فار و سایه سی آیقده خوش | جان بقر نقش پدید ناپدید | جان بقر نقش پدید ناپدید |
| می‌دود چندانکه بی‌مایه شود | احمق ولان کولکه یه صیاد اولور | اول دخی او جار زمینده صانکه قوش | اول دخی او جار زمینده صانکه قوش |
| بیخبر کز اصل آن سایه کجاست | کولکه باشقه اصلر باشقه اعکسی او | اول قدر قوشکه عیش بولور | اول قدر قوشکه عیش بولور |

تیر انداز د بسوی سایه او — ترکش خالی شود از جست و جو — اوق آثار او اگر کوته به — ترکش خالی فالور او فدن فو

ترکش عمرش همی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه رفت — ترکش عمری تو کندی بیهده — سایه آرد نده بلوب سگ زده

سایهٔ یزدان چو باشد دایمش — وارهاند از خیال و سایه‌اش — سایهٔ یزدان او لورسه دایمه — فور تیلور عجله خیال و سایه‌یه

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مرد این عالم و زنده خدا — سایهٔ یزدان او لور امه قولی — حق ایله دیری و عالم اولی

دامن او گیر رو تو بی گمان — تا رهی از دامن آخر زمان — دار بوری سن دامن طوت بیقین — فور تیلور سین دامن اخر زمان

کیف ممدالظل نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست — کیف ممدالظل نقش هر ولی — نور شمس حق دیلیدر بلی

اندرین وادی مرو بی این دلیل — لاأحب الآفلین کو چون خلیل — کمنه کلر بو وادی یه سن بی دلیل — لااحب الافلین دی چون خلیل

روز سایه آفتابی را بیاب — دامن شه شمس تبریزی بتاب — سایه دن دار آفتابی بول کوزل — شمس تبریز دامن طوت بی دلیل

ره ندانی جانب این سو مرو — از ضیا الحق حسام الدین بجو — سور دکرسک جانبک بیلمز اسن — صور ضیا الحق حسام الدین بور

ذره حسد گیر تا دره کلو — در حسد ابلیس را باشد غلو — کر حسد اور دیسه بولون بی فتور — اولدی چون ابلیس حسد دن ناشی

کو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنگ دارد از حسد — عار ایدوب باد مدنا یندی چون حسد — جنگ ایه وب لج ایدی طرد ایدر

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست — ای خنک آنکس حسد همره نبست — مشکلک مشکلی بو غصه دل — قوتلوا ولدر کیم حسد همره دکل

این حسد خانه حسد آمد بدان — کز حسد آلوده باشد خاندان — بو جسد آوه در حسد کلور اکا — خاندانه بولشور اولور فنا

گر حسد خانه حسد باشد یکیست — آن جسد را پاک کرد از نیک نیست — گرچه اولمشدر حسد حسد آوه‌ی — اول حسدی پاک ایدر اسر قوتی

ظاهر این بیان پاکیست — ظاهر این بیان پاکیدر — کنج نور درست از ظلمتش خالیست — کنج نوردر کیم ظلمتی حالیدر

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد — ایلر ایسن کیمسه مکر و حسد — زان حسد دلرا سیاهی بهر سد — اول حسد ویران ایدر کوکلی ایدر

خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما — طبراق اول مردان حق آیاغنه — باشنه طبراق حسد ارباینه

## بیان حسد وزیر — بیان حسد وزیر

آن وزیری که از حسد بودش نهاد — تا بباطل گوش و بینی باد داد — اول وزیر ایدی طبیعتده حسود — بوش پیره بورون قولق بیردی جهود

بر امید انکه از نیش حسد — زهر او بر جان مسکینان رسد — شول امیدیله که حسدان ایجون — برآلای مسکین زهر نشو بولسون

هر کسی کو از حسد چینی کند — خویشتن بی گوش و بینی می کند — کیمکه حسد له بر بنی بورنکه اقار — کندینک بورنک قولاغنی آرار

بینی آن باشد که دو بوی برد — بوی او را جانب کوی برد — بورون اولدر که اله برقوتویی — کیم او قوقویه بوله شهر و کویی

هر که بویش نیست بی بینی بود — بوی آن بوبست کو دینی بود — قوقو المایان کشیده بینی یوق — اول قوقویی المیانک دینی یوق



چونکه بویی برد و شکر آن بخرد — کفر نعمت آمد و جنبش خورد — کیمکه نوقو آلدی شکر بن بیلمدی — کافر نعمته را دوبورنک یدی

شکر کن هر شاکرا آزا بنده باش — پیش ایشان مرده شو پاینده باش — شکر ایدوب شاکرکان اولمده سن — مرده اول آنلر ایله هم پاینده سی

چون وزیر ازره زقی پایه ساز — خلق را تو میاور از نماز — رهزن اولمه بو وزیر کبی صیقیل — خلقی منع ایتمه نمازدن قیل تقیل

ناصح دین گشت آن کافر وزیر — کرده او از مکر در پوزینه سیر — ناصح اولدی آنکه اول کافر وزیر — میمونی مکر ایله ایتدی اسیر

## فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را — حاذقان نصارانک مکر وزیری فهم ایتملری

هر که صاحب ذوق بود از گفت او — لذت میدید و تلخی جفت او — کیمکه صاحب ذوق و حال ایدی دیدی — لذتی یانده آجی وار کبی

گفتها میگفت او آمیخته — در جلاب و قند زهری ریخته — کیم جلاب قنده سم وار بولاشق — گمنه زهر صوبیلر ولی صوفار یشق

ظاهرش میگفت در رجعت شنو — در اثر میگفت جانرا است شنو — ظاهر او بر بوله جایک ایکنر — لیک اثرده جانی تماک ایکنر

آتش ار چه صرخ رو دست از هنر — نور فضل و سبه کاری نگر — سرخ رو در کرچه آتشده هنر — باق برینه نه سیهکار لق ایدر

ظاهر نقره گواسپیدست و نو — است و جامه می سیه گردد از و — سیم گرچه بیک بیاضدر بیم کورلر — جامه بی قب قاره ایدر بی بدل

برق گر نوری نماید در نظر — برق گرچه کوستر ظاهرده نور — بر ق گرچه یک بیاضدر بیم کورلر — لیک اولور چشمه ضرر آندن ظهور

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود — صاحب ذوق اولمیانلر ضد بود — بنده اولدیلر اکا شیطانیلر — ارمدی اتباع عیسی به ضرر

مدت شش ماه در هجران شاه — شد وزیر اتباع عیسی را گناه — شاهدن هجرانی آلتی آی قدر — امر دکمیله اولور لر متفق

این دل را کل بدو بسپرد خلق — دین و دل برد و بری آکاچو برخلق — دین و دل ویردی بری اکا جمع خلق

| | | | |
|---|---|---|---|
| اعتماد جمله بر کفتار او | اقتدای جمله بر رفتار او | اعتماد ده جمله سی کفتار نبیه | اقتداده جمله سی رفتار نبیه |
| پیش او در وقت وصاعت هامیر | جان بدادی کر بدو کفتی بمیر | پیش مخوسنده انک هرامیر | جان وبر دیر مه وبر راز دی بسیج |

تخلیط در بر در احکام انجیل — از یرک احکام انجیلی تخلیط احمی

| | | | |
|---|---|---|---|
| ساخت طوماری بنام هر یکی | نقش هر طومار دیکر مسلکی | هر بر بنک نامنه و وزدی طوماری | هر طومار ک مسلکی دیکر شعار |
| حکمهای هر یکی نوع دکر | این خلاف او زپایان نا بسر | هر بر بنک حکمی بر نوع دکر | بر بر بنه بهب مخالف هر بسر |
| در یکی راه ریاضت او جوع | رکن توبه کرده وشرط رجوع | کیم بری راه ریاضت یله جوع | توبه بنک رکنی ندر شرط رجوع |
| در یکی کفته ریاضت سود نیست | اندر بن ره مخلصی هر جود نیست | اول بر سنده ریاضت یک عیست | راه حقده جوع لازم جود وحث |
| در یکی کفته که جوع وجود تو | شرک باشد از تو با معبود تو | اول بر بنده دیر که جوع وجود نکر | شرک اولور راضی وکل معبود نکر |
| جز توکل چز که تسلیم تمام | در غم وراحت همه سکرست ودام | بوبنده تسلیم وتوکل در تمام | راحت وغم جمله سی هکر ایدر دام |
| در یکی کفته که واجب حق دست | ورنه اندیشه توکل تهمتست | اول بر سنده دیمش حق متولی | بوخسه تهمتدر توکل الله سر |
| در یکی کفته که امر و نهیهاست | بهر کردن نیست شرح عجز خاست | اول بر بنده دیر که امر و نهیدر | اشلمک ایچون دکل عجز بشر |
| تا که عجز خود به بینم بعد ازان | قدرت او را بدانیم ان زمان | عجز نیز کور ملک کر کدر بوبنده نر | تا بیله لم قدرت خلاقسز |
| در یکی کفته که عجز خود مبین | کفر نعمت کردنست آن عجز این | اول بر بنده دیر که عجز ک کور بخی | کفر نعمتدر او لور سن هیچ هیچ |
| در یکی کفته بکش این شمع را آ | کین نظر چون شمع آمد جمع را | اول بر بنده دیر که سوندر شمعی | بر نظر مثل قیلر بو جمعی |
| قدرت خود بین که این قدرت ازوست | قدرتا و نعمتا و دان که هاوست | قدرتینی کور که آندن قدرتک | قدرت انک نعمتیدر نعمتک |
| در یکی کفته کزین او در کذر | بت بود هر چه بکجذ در نظر | دیر بر بنه سن بو ایکیدن ده کچ | نظره آلدفترک بت اولدی کچ |
| از نظر چون بکذری والر خیال | کشته باشی نیم شب شمع وصال | چون خیال ایله نظردن کیچه بین | سن بو لور سین شمع وصل کچه بین |
| در یکی کفته بکش باکی مدار | تا عوض بینی نظر را صد هزار | بر بنه دیدی سو بوندر نظرک | بیک عوض بر بیلور او لور ضررک |
| که نکشتن شمع جان افزون شود | لیلیت از صبر چون مجنون شود | نظری دفع ایله جان شمعی یاخ | ساکه لیلا لر او لور مجنون دکار |
| ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش | پیش آمد پیش او دنیا و پیش | زهد ایله کیم ترک دنیا ایمسه | دنیا میل ایلر و مقبول اولمسه |
| در یکی کفته که آنچت داد حق | بر تو شیرین کرد در ایجاد حق | بر بنه دیر ساکه نه ویر دیسه حق | حقک ایجادی سکا اعلا احق |
| بر تو آسان کرد خوش از اکبر | خوشتن را در مضیقش در زجر | هر نه کیم آسان اوله ایله آنی | زحمت صوقه صفتین اصلا جانی |
| در یکی کفته که بکذار آن خود | کان قبول طبع تو در دست دید | بر بنه دیر کیم سن اویه طبعنه | نه قبول ایتمسه رد ایدر او بنه |



| | | | |
|---|---|---|---|
| رآ بهای مختلف آسان شدست | هر یکی را ملتی چون جان شدست | مختلف بودند در آسان اولان | هر بر بنک خصلتید رجا اولان |
| کر میسر کردن حق ره بدی | هر جهود و کبر از و اکه بدی | حق میسر ایتدیکی ولیدی ایدلی | هر جهود و کبر ایدر لردی وصول |
| در یکی کفته میسر آن بود | که حیوة دل غذای جان بود | بر بنه دیر کیم میسر بیل بولور | دل حیات بولسه غذای جان اولور |
| هر نه ذوق طبع باشد چون کنشت | بر نیارد هیچ شوره ریع کشت | هر نه ذوق طبع ایسه چونکیم کچه | کوشه کبی هر تفصدر بو بنجه |
| جز پشیمانی نباشد زیع او | جز خسارت پیش نارد بیع او | فائده دیر مز ندا مقدر غما | اولدی خسران بویه بر سعیه جزا |
| آن میسر نبود اندر عاقبت | نام او باشد معسر عاقبت | عاقبت اولده میسر اولدیمز | اکا نام اولور معسر بولدیمز |
| تو معسر از میسر باز دان | عاقبت بنکر جمال این و آن | سن معسر له میسر نیسه بیل | عاقبت سیر ایت جمال فعال |
| در یکی کفته که استاذی طلب | عاقبت بینی نیابی در حسب | بیر بنه دیدیکی استاذ قیل طلب | هیچ حسبدن عاقبت بین یوقدر |
| عاقبت دیدند هر کون ملتی | لاجرم کشتند اسیر زلتی | دوندیلر اکا مسکره دور اولمشلر | لاجرم بوز طوندیلر بهب زلتلر |
| عاقبت دیدن نباشد اهتلاف | ورنه کی بودی ز دیها اختلاف | عاقبت بینا ولانا فرقدستی | اختلاف دیدنده دوکمز بستی |
| در یکی کفته که استا هم تویی | زانکه استا را شناسا هم تویی | بر بنه دیدیکیا استاصن سکا | سن سخی بنه بیلن سن سین نوا |
| مرد باش و سخره مردان مشو | دو سر خود کیر سر کردان مشو | ادم اول آدمه اولمه سخره | کندی باشین چاره سین کور کسره |
| در یکی کفته که این جمله یکیست | هر که او دو بیند احول هر دو کیست | بر بنه دیر که بو جمله بر درر | ایکی کورن مرد احول تر درر |
| در یکی کفته که صد یک چون بود | این که اندیشد مکر مجنون بود | بر بنه دیدیکه صد بر بنجه او لور | بونی مجنون دیمز فکر ایتز بولور |
| تا ز زهر و از شکر در نکذری | کی تو از کفتار وحدت بو بری | یکمیشجه زهر و شکردن اولمه | بنجه وحدتدن سکا بر بو دوته |
| این نمط و این نوع ده طومار او | بر نوشت آن دین عیسی آمدم | بو نمط بو نوع طومار اولکی | دین عیسی ده یازدیم دیدی |

بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت را — بیان اختلافات

| | | | |
|---|---|---|---|
| او ز یک رنکی عیسی بوده داشت | وز مزاج خم عیسی خورده داشت | بیلدی بکر نکک عیسی یکتا او | هم مزاج خم عیسی اینده بو |
| جامه صد رنک از ان خم صفا | ساده و یک رنک کشتی چون صبا | خم صاقیدیسا اولان صدر نک ثوب | ساده و یکر نکدر آلدکسه شوب |
| نیست یک رنکی کز و خیزد ملال | بل مثال ماهی و آب زلال | او یکه یکر نک ده دکل پرده ملال | اول مثال ماهی و آب زلال |
| کرچه در خشکی هزاران رنکهاست | ماهیان را با بیوست حکمهاست | فور یعقده کرچه جوق رنک کورسنور | ماهیلر بیلمز نیبوست کیم نولور |
| کیست ماهی چیست ریاد در مثل | تا بدان ماند ملک عز و جل | کیمدر اول ماهی ندر دریا مثل | بکزه به ملک خدا عز و جل |
| صد هزاران بحر و ماهی در وجود | سجده آرد پیش آن اکرام او | بحر و ماهی نیچه بوز بیک دار وجود | حقک اکرامنه ایدر سجود |

چند باران عطا باران شده
نا بدان آن بحر افشان شده
نیچه باران عطایا عقده در
نا بحر دن در لری صاعقده در

چند خورشید کرم افروخته
تا که ابر و بحر جود آموخته
چون کرم خورشیدی و از فرو خته
تا که ابر و بحر جود آموخته

بر تو ذاتش زده بر ما و طین
تا که شد دانه پذیرنده زمین
آب و طینه بر تو ذاتی اوره
تا زمین دانه پذیرا و لوب دوره

خاک آمین و هر چه در وی کاشتی
بی خیانت جنس آن بر داشتی
خاکی کور کیم هر نه کیم اکدک اکا
بی خیانت جنسی و بر رسکا

چند خورشید کرم تابان شده
نا بدان آن ذره سرگردان شده
نیچه خورشید کرم تابان اولور
تا که ذرات اکا سرگردان اولور

این امانت زان امانت یافتست
آفتاب عدل بر وی تافتست
بو امانت اول امانتدن بولور
کیم عدل شمسی اکا طوغشی دور در

تا نشان حق نبارد نو بهار
خاک صد بار انگرده آشکار
نو بهار کشور سیه فرمان حق
خاک صد نرک نیچه اظهار ایده بق

آن جوادی که جمادی را بداد
این خبرها و این امانت وین سداد
اول جواد در که ویر ر دیگر جماد
نیچه اخبار و امانت هم سداد

هر جمادی را کند فصلیش خبیر
عاقلان را کرده قهرا و ضریر
چون جمادی ایلدی اطلق خبیر
عاقللانی قهر ایله قیلدی ضریر

جان و دل را طاقت ان جوش نیست
با که گویم در جهان یک گوش نیست
جان و دلک بوقا و جوشه طاقتی
بر فولاق بوقا گیم دیسم یوخ سمعتی

هر کجا گوشی بد از وی پر شکست
هر کجا کوهی بد از وی پر شکست
قنده فولاق وار سه اندن چشم اولور
قنده برسنگ وار سه اندن پر اولور

کیمیا سازست چه بود کیمیا
معجزه بخشست چه بود کیمیا
کیمیا ساز در ندر بو کیمیا
معجزه بخش او نه در بو کیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثنا
کین ثنا هستی و هستی خطاست
بو ثنا بندن اولور ترک ثنا
وار لغه اولور دلیل وار لیق خطا

چیست هستی پیش او کور و کبود
چیست هستی پیش او حق قنده وار لفک کور و کبود

چیست هستی پیش او کور و کبود
چیست هستی پیش او حق قنده وار لفک کور و کبود

کر نبودی کور رو بگداختی
کری خورشید را بشناختی
وار لغی فانیده بوقا اولمقده سود
اولمیدی کوره اریدی بر فنا

در نبودی او کبود از نفرتت
کی فسردی هیچ نخ فیاحیت
اولمیدی او کبود و لعنتت
اکلایدی کری خورشیدی تا

بیان خسارت وزیر در دین مکر
وزیر ک بو مکرده اولانجا رنجیا بان

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
شاه نادان ایدی هم غافل وزیر
لج ایدر لر با قدیم نا گزیر
با جهان نادر خدایی کز عدم

صد جو عالم هست گرداند جم
او یه بر نادر که بو قدن خلق ایدر
بر نفسده بوز بو عالم کیمی یر
صد جو عالم در نظر پیدا کند

جونکه چشمت را بخود بینا کند
بر نظر ده بوز جهان پیدا ایدر
چشمنی کنه و سنه بینا ایدر
کر جهان هیئت عظیم و با بهاست

پیش قدرت ذره میدان کهاست
سنک عمده بو جهان غایت کبیر
حق قنده ذره دن داهی صغیر
این جهان خود حبس جانهای شماست

بین رو پیدا شود که صحرای خداست
بو جهانک ایسه جانک زندانیدر
او جهان صحرای بی پایانیدر
این جهان محدود و آن خود بی حدست

نقش در صورت چو آن معنی نشست
بو جهان محدود و اکا بوق هیچ حد
نقش صورت آنده معنی صیدر



صد هزاران نیزه فرعون را
در شکست از موسی با یک عصا
بر عصایه قیز در رموسایه بین

صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی دمش افسوس بود
صد هزاران طب جالینوسی رب
حیف ایدر عیسی دمیله جمله سب

صد هزاران دفتر شعری خدا
پیش حرف امیین آن عار بود
صد هزاران دفتر شعری خدا
حرف امی سیله قیلدی سب هبا

با چنین مغلب خداوندی کسی
چون نمیر د کر نباشد او خسی
بویله بر غالب خداوندی کسی
جان فدا قیلمز منه الچقدر ایشی

پس دل چون کوه را الکخت او
مرغ زیرک باد و با او بخت او
طاغ کبی کوکلی پر ندن قوپار
مرغ زیرکا با قدن آصیلر

فهم و خاطر تیز کردن جست راه
جز شکسته می نگیرد فضل شاه
خاطری تیز او لمق او لمز بو بنده راه
هپ شکسته تک گیر صدآه و واه

ای بسا کنج اکنان کنج کاو
کان خیال اندیش را شد رنج کاو
چوق خزینه طولدورا مخزن قازان
ریشی کاو اولدی بو خولیادن کزن

کاو کبود نا تو ریش او سوی
خاک جیود نا خیش او سوی
خاک ندر که اکا خیش اولماسین
کاو ندر که سن کا ریش اولماسین

چون زنی از کار بد شد بدوی زرد
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
بر قری فعل بد ایله اولدی زرد
مسخ آنی خدا زهره فرد

عورتی دارد زهره کردن مسخ بود
خاک و کل کشتن نه سخت ای مقتدی
عورتی زهره ایمک مسخ اولماز ای فتی
طیراق و لقده مسخ ندر سن بو دن

روح میبرد ت سوی چرخ برین
سوی آب و کل شدی در اسفلین
چرخ اعلایه الور لر روحنی
اسفله اب و کله گیدر رتنی

پس تو خود را مسخ کردی زین سفل
زان وجودی که بدان رشک عقول
کندینی مسخ ایلدک بو سفلدن
رشک عقلر اولان وجود ایدک چون

امت بهمت سوی اختر تاختی
آدم مسجود را نشناختی
همتک رخشینی سوی رک میزرز
ادم مسجوده عفتک وار مز

پیش آن مسخ این بغایت دون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود
پس نظر قیل مسخ اولمق نیچه لور
مسخ آنک فائده غایت دون اولور

آخر آدم زاده ای نا خلف
چند بینداری تو خویش را شرف
سنده ادم زاده سین ای نا خلف
ایکمی نیچه صانور سین سن شرف

چند کوئی من کبیرم عالمی
این جهان را پر کنم از خود همی
نیچه پر سین ضبط ایده رم عالمی
طولدورورم کندم ایله هر دمی

کر جهان پر برف کرد د سر بسر
تاب خور بگذارد ش یک نفس
بو جهان قاریه طولسه سر بسر
تاب شمس ارید رآنی یکنفس

وز زر او وو ز جو نا و صد هزار
بنست کرداند خدا از یک هزار
اول وزیری نیچه انک کبی بولور
بوقا ید را صد بو یله یلشور

عین آن تخییل را حکمت کند
عین آن زهر ا ضربت کند
حکمت ایلر او لنان تخییلدی
ضربت ایلر زهر و تخیلدی

ان گمان انگیز را ساز د یقین
مه بها رو یاند از اسباب کین
ظن ایلر امر اد ایتسه یقین
هب محبت اولور اول اسبابکین

بر ورد در آتش ابر هیم را
ایمنی روح ساز د بیم را
بشر آتشده او ایر اهیمی
روحه امنیت قیلار هم بیمی

از سبب سازیش من سودایم
در خیالاتش چو سوفسطایم
کج بسیدن کی بن سودایم
اول خیالزده چو سوفسطایم

برانگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم
هلاک متوهمه وزیر ک حیله و مکر سینی بیان

سیه چشم خشک بر خشکی فتاد | سیه یاد در دل دریا نهاد | سیه چشم خشک خشکدر دانما | سیه جان فور فرق دنیا بیا
حس خشکی دید کز خشکی نزاد | عیسی جان پای بر دریا نهاد | اول فوری حسد آن طوطیان | عیسی جان پای بحری فور دید
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست | موج آبی محو و سکر ست و فناست | وهم و فهم و فکر پیمز در خاکی موج | سکر ایله محو اولدی آب پاکه موج
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت | گاه کوه و گاه دریا گاه دشت | چونکه عمرک راه خشکیده بگیر | طاغ و کهر بحر و کهی اود و سیر
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت | موج دریا را کجا خواهی شکافت | آب حیوانی نیجه بولسون کرک | موج دریا یی نیجه بولسون کرک
مادر این سکری از آن سکری فتور | تا ابو سکرندن اوله جامک نفور | تا بو مستلکدن اوله جامک نفور
گفت وگوی ظاهر آمد چون عیار | صدق خاموش خوکن بوش آر | قیل و قال ظاهر اولدی چون عیار | بر وقت خوی ایت سکوتی اختیار

## در خواست کردن مرید آن باز زیرکه خلوت را بشکن — مرید لرک خلوتی تیر دیو الجا ملری

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو | این فریب و این جفا با ما مگو | دیدیر کیم ای حکیم رخنه جو | بو فریب وهم جفا بزه قیو
چار یار اقدر طاقت بار نه | بر ضعیفان قدر قوت کار نه | مرکبه سن قدر طاقت قویوگ | ضعفایه کوجدر ایشک سیوگ
دانه بهر مرغ زاندازه ویست | طعمه بهر مرغ انجیری کیست | هر قوشک دانه سی مقدار نجه در | هر قوشه انجیر طعمه نیجه در
طفل را کر نان دهی بر جای نان | طفل مسکین را ازان نان می گزیر | طفله انمک بیرینه سود در | طفل مسکین اولورسه لقم کر چیره
چونکه دندانها برارد بعد ازان | هم بجود طاب شود ان طفل نان | دیشدری چون بیه انمک اول زمان | بر دوهم انمک دیر کنه و اولان
مرغ پرنارسته چون پران شود | لقمه هر کربه دران شود | توبی بتماش قوش اوچاری یله | هره یه لقمه اولور کبر راله
چون برادر بیرو او بخود | بی تکلف بی صغیر نیک و بد | قنادی کلدکده کندی اوچار او | بی تکلف بی صغیر و بی غلو
دیو را نطق تو خاموش میکند | گوش ما را لطف تو هوش میکند | دیو یی لطفک کیم سنک خاموش ایدر | سوز نکز نهب کوشمزی هوش ایدر
گوش ما بهوشست چون گویا تویی | خشک ما بحرست چون دریا تویی | سویله کیم بهب هوش اولور کوشمز | سنکه دریا بحر اولور خشکمز
با تو مارا خاک بهتر از فلک | ای سماک ارتو منور تا سمک | صفایه بویر فلکدن برتر نجه | جون سکدن تا سماک نورک دونوب
بی تو مارا بر فلک تاریکیست | بی تو ماه این فلک باریکیست | سنسز اما کیم فلک ظلماندر | ماه سنسز ابنجه خیالاتدر
صورت رفعت بود افلاک را | معنی رفعت روان پاک را | کرچه صورنده فلک رفعتده در | معنیده لیکن روان آن غرتده در
صورت رفعت برای جسمهاست | جسمها در پیش معنی اسمهاست | صورت رفعت همان جسم انجمن | جسم معنانک بانده اسم دن

## جواب گفتن وزیر که خلوت نمی شکنم — وزیرک خلوتی نیجه شکست ایدیم دیو جوابی

گفت مجتهای خود کوته کنید | پند را در جان و در دل ره کنید | دیدی جمله بتر غیری قصات | نصحی ازجان و دل حفظ ایله صالت



مکر آخر بنه تدبیر ایلدی | وعظی ترک و خلوتی دیر ایلدی
دو شدی تا بعلبنه سوز فراق | خلوت اولدی قرق اتلی کون ارالق
خلق شوقندن اولوب دیوانه اب | گفت وگوسی ذوقیده بر یانه اب
بلوار دوب زآری فیلر لردی کجا | اولدی زیر اکیم ریاضتدن دوتو
دیدی آنلر یوق بزه سنسز بونور | هیچ عصا سز نیجه لور احوال کور
بزه اکرام ایله سن ایله ایجون | فرقتک قیلدی بزی زار و زبون
بز کمه صبیا نز بزه سن ایله ایچون | بز فقیرلرا دوزر سن بر سایه سین
دیدی کیم جانم مجدن اورکل | بیلک چیقمقدن بزه دستور کل
اولدی و ار بکلر شفاعت خواه کا | تا بجان یلرشا عتنه بکا
بو بزم بد بختمز ذاری کسیم | اولدی داشته دین و دولته بز ستیم
دم اوره لم سوز دلدن صیر دایله | سن بهانه ایله بزده درد ایله
حکمتک سودینی بز جوی ایلدک | بز شکک کفاریی خوی ایلدک
خیری بوکون ایله تا خیر ایله | اله الله بو جفالی ایله
سنسز آنلر جمله بی حاصلدلر | ساکه بی دللر دکک دیر مشدر
صالیور صو بندینی حی اولیز | قوریده قالمش بالق وش استر
الله الله خلقه سن فریاد رس | ای که سنک کبی کیمسه یوق ویا

## دفع کردن وزیر مرید آن را — وزیرک مریدلرینه وعظ ایلمسی

گفت یاران ای سخر کان گفت کو | وعظ و گفتار و نوبان و گوش جو | دیدی کیم ای گفت وگویه سخره | قیل طلب گوش دلسانی یکسره
پنبه اندر گوش حس دون کنید | بند حس از جسم خود بیرون کنید | چشمکز دنده حجاب و تنگه دل | چشم کز دنده حجاب و تنگه دل
پنبه آن گوش سر گوش سر ست | تا نکردد این گران باطن درست | گوش سر در گوش حسک بند سی | قولغه کیرمز اودم باطن سسی
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید | تا خطاب ارجعی را بشنوید | تا خطاب ارجعی بی واسطه | تا خطاب ارجعی بی وکله یی
تا بگفت وگوی و بندار ی دری | تو ز گفت خواب بویی کی بری | گفت خوابه نیجه بوی ره بوله | گفت خوابه نیجه بوی ره بوله
سیر بیرونیست قول و فعلها | سیر باطن هست بالای سما | سیر باطن اسماندن نقلمز | سیر بیرونده بر قول و فعلمز

کر امینم متهم نبود امین — کر بگویم آسمانرا من زمین — بن امینستم متهم او را مزا میز — آسمانی کر دمیم بود در زمین
کر کمالم با کمال انکار چیست — ور نیم این زحمت و آزار چیست — کامل ایستم ایندی کر آیشن بذر — دکمل ایسم زحمتکر بهذر
من نخواهم شد ازین خلوت برون — زانکه مشغولم باحوال درون — چیقزم من خلوتمدن طشره یا — زیرا مشغولم کوکل حالیده یا

اعتراض کردن مرید آن بر خلوت وزیر — مر بدرک خلوت وزیره اعترافنی

جمله گفتندای وزیر انکار چیست — گفت ماجون گفتن اغیار چیست — دید یلر بنه دکمل انکار بو — صور نیمز اغیار صوری طان ایتمه بو
اشک دیدست از فراق دوست آب — آه آهست از میان جان روان — اشک دیده در فراقندن اقان — اه و واهدر جان دلدن آقیجه دمان
طفل تا دایه نه استیزد و یک — کر عطا او کر چه نه بیند داند نه یک — طفل دایه یه عناد ایتمز و یک — همان آغلر نه بدی بیلور نه یک
ماجو چکیم و تو زحمه میزنی — زاری از زانی تو بید امیکنی — بزکه چنکز سن اورسین زحمه یا — زار بزدندر سنک زارک نه ای
ماجو نالیم و نواد رمعازنست — ماجو کوهیم و صدا در معازنست — برفی ایز بزده نو اسندن بنه — بزنه دیر سک بهصدا سندن بنه
ماجو شطرنجیم اندر برد و مات — برد و مات معازنست ای خوش صفات — بز جو شطرنج بز کر او لور برد و مات — برد و مات اسندن بنه ای خوش صفات
ماکه باشیم ای تو یار جان جان — خاک اولم ای یزه سن جان جان — نک مسکله اولم بزدر میان — نک مسکله اولم بزدر میان
ماعدم هاییم و هستیهای ما — تو وجود مطلق فانی نما — بزکه اعدامز یزم وار لغمز — سن کیمی فانی نما یار لغمز
ماهمه شیران ولی شیر علم — حمله شان از باد باشد دم بدم — روز کار و ندر یزه تحریک دم — روز کار و ندر یزه تحریک دم
حمله شان پیدا و ناپیدا مدام — انکه ناپیدا ست هر کز کم مباد — اولکه پنهاندر عدم اعلام مباد — اولکه پنهاندر عدم اعلام مباد
باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست — باد یمز او سنسین امداد یمز — وار لغمز سن و سن ایجاد یمز
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را — یوغه وار لیق اذنک سن کوسترسن — بنستی کندو یه عاشق ایلین
لذت انعام خود را دادکید — نقل و باده جام خود را دادکید — نقل و خمر و جامنی طوتره کیرو — نقل و خمر و جامنی طوتره کیرو
در بکیری کیست چست و چون کند — نقش با نقاش چون ستیزه کند — نقش نقاش ایله نیزه وان کیرو — نقش نقاش ایله نیزه وان کیرو
منکر اندر ماممکن در ما نظر — اندر اکرام و سخای خود نکر — محض اکرامکله قیل بزی زبر — محض اکرامکله قیل بزی زبر
ما نبودیم و تقاضا یان نبود — لطف تو ناکفته ما می شنود — سو یلمدن سن بیلورسین حالمزی — سو یلمدن سن بیلورسین حالمزی
نقش یا شد پیش نقاش و قلم — عاجز و بسته چو کودک در شکم — بطن ما دردہ چو جوق دن قچارم — بطن ما دردہ چو جوق دن قچارم
پیش قدرت خلق چون باریکه — عاجزان چون پیش مور زنکی کریکه — بزکبی ایکنه او کنده عجز دن — بزکبی ایکنه او کنده عجز دن
کاه نقش شادی و کاه غم کند — کاه نقش دیو و کاه آدم کند — کاه نقش شادی و کاه غم بیار — کاه نقش شادی و کاه غم بیار

است — فتنی

دست ده تا دست جنباند بدفع — نطق نه تا دم زند در صرف نفع — قتنی الدرکه انی او ان دفع ایده — قتنی نطق و دعوای ضرر نفع ایده
تو زقران باز جو تفسیر چیست — گفته ایزد مار میت اذ رمیت — کل اوق قزاندن تفسیر بیت — کل اوق قزاندن تفسیر بیت
کر بپرانیم تیر آن فی زمات — ماکان و تیر اندازش خداست — بزاتارز اوق اوبزدن کل — بزکان اتان حذا الدن وکل
این نه جبر این معنی اختیار ریست — ذکر جباری برای زار ریست — جبر صانه معنی جبار بو — ذکر جباری برای زار بهو
زاری ما شد دلیل اضطرار — کو رنک او لمشد دلیل اضطرار — خجلت او لمشد دلیل اختیار — خجلت او لمشد دلیل اختیار
کر نبودی اختیار این شرم چیست — اختیار رک بو غیسه بوشرم نه — بو در یغ و خجلت و آزرم نه — بو در یغ و خجلت و آزرم نه
زجر استاذان و شاکردان چراست — اوستانک اجری ندر شاکرد نه — یانه در تدبیره فکر ایتمک اله — یانه در تدبیره فکر ایتمک اله
ور تو کویی غافلست از جبر او — کرد یر این جبر دن غافلدر او — ماهی حق کیز لربوت ایچره نو — ماهی حق کیز لربوت ایچره نو
هست این اخوش جواب ای اشتوی — دکلر ایسین بو نه دار بر خوش جواب — کچ کفتن ده انیان دینه صواب — کچ کفتن ده انیان دینه صواب
حسرت و زاری که در تیمار ریست — حسرت و زاری که بیمار لغدر او — وقت بیماری که بیدار لغدر او — وقت بیماری که بیدار لغدر او
آن زمان که می شنوی بیمار تو — اول زمانکیم اولدیمین بیمار سن — ایمیسورسین بو نه مستغفار سن — ایمیسورسین بو نه مستغفار سن
میکنی از جرم استغفار تو — کور سیورار اولدم سکا چوکمین کنه — جنتا بارسین رجوع ایدم بره — جنتا بارسین رجوع ایدم بره
میکنی نیت که بازآیم بره — عهد ایدرسین غیری بوندن نصکره — طاعت ایدم کرفالورسم صانمسن — طاعت ایدم کرفالورسم صانمسن
چونکه طاعت بنودم کاری کنین — پس یقین کشت این که بیماری تراست — بخشش ایدرمش هوش و بیدارلق سکا — بخشش ایدرمش هوش و بیدارلق سکا
می بخشند هوش و بیداری ات — هر کرا در دست او برمت بود — دکله بو اصلی بهان ایی صار حبو — دکله بو اصلی بهان ایی صار حبو
هر که او آکاه تر رخ زرد تر — کیمکه بیدار ایسه آنده درد لدر — کیمکه بیدار ایسه آنده درد لدر
کی کرفتار بلا شادی کند — بعضی در رنجبر اولان شادلر نه — جنس زندان اولان آزادلر نه
بیش زنجیر جباریت کسو — جبر دن آکاه ایسن زارک ندر — بیش زنجیر جبارک ندر
بر تو سرهنکان شه بنشسته اند — سن کور رسین کیم آیاقک عابده — سن کور رسین کیم آیاقک عابده
زانکه نبود طبع و خوی عاجزان — سن بیو کلک ایله عاجز لره — سن بیو کلک ایله عاجز لره
در همی بینی نشان ده دیده کو — چونکه جبری کور میسورسین سو یله — چونکه جبری کور میسورسین سو یله
قدرت خود را همی بینی عیان — هر بر ایشده که سنک عملک اکا — هر بر ایشده که سنک عملک اکا
اندران جبری شدی کین از نخست — هر بر ایشده یوق بر عملک اکر — آنده سن جبری ایدر سین قدر

انبیا در کار دنیا جبری اند | کافران در کار عقبی جبری اند | انبیا دنیا ایشنده جبر بدید | کافران عقبا ایشنده جبر بدید
انبیا را کار عقبی اختیار | جاهلان را کار دنیا اختیار | انبیا عقبا ایشنده اختیار | جاهلان دنیا ایشنده اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش | می پرد او در پس جان جنس خویش | هر فوشی او جا رگذی جنسی رونده | جان آثار البته جنسی رونده
کافران چون جنس سجین آمدند | سجن دنیا را خوش آیین آمدند | کافران جنسیه سجینه کیدر | سجن دنیا خوش کلوردوق اوز
انبیا چون جنس علیین بدند | سوی علیین جان و دل شدند | انبیا چون جنس علیین اولور | سوی علیین جان و دل بولور
این سخن پایان ندارد لیک ما | باز گوییم آن تمام قصه را | بو سوزین پایانی بوقدر یازیلر | قصه صابن تمامک صویلر

## تولید کردن وزیر هر یرا از رقص خلوت — وزیرک هریرا نی تولید ایدوب خلوته گتمه سی

آن وزیرا از اندرون او را ز دار | گای مریدان از منی این معلوم دار | ای هریدلر اشته معلوم اولسون | ایچرودن اول وزیرا بتدی صدا
که مرا عیسی چنین پیغام کرد | کز همه خوبشان و یاران بگذرد | فردا اول یارانمدن ایله گذر | باگه عیسی یه ری بویله بر خبر
روی در دیوار کن تنها نشین | وز وجود خویش هم خلوت گزین | اورز وجودنده کچ یکتا اولور | یوزینی دیواره دون تنها اولور
بعد ازین دستوری گفتار نیست | بعد ازین با کفت و گویم کار نیست | بعد ازین کهساره هیچ دستور یوقدر | کفت و گویه بعد ازین مأمور یوقدر
الوداع ای دوستان من مرو ام | رخت بر چارم فلک بر برده ام | الوداع ای دوستان بن اوچنجم | رختی دوردنجی کوکه ایلیمشم
تا بزیر چرخ باری چون حطب | من نسوزم در عنا و در عطب | زیر چرخ حذه نار ایچنده چون حطب | بن نیارم کیم عناده یار طب
بهلوی عیسی نشینم بعد ازین | برفراز آسمان چارمین | او تورام عیسی بانده بعد ازین | مسکنم در آسمان چارمین

## ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا — هر امیری با شقه با شقه ولی عهد ایلمسی

وآنگهانی هر امیری را بخواند | یک بیک تنها بهر یک حرف راند | هر امیری دعوت ابتدی یک یک | هر بریته ده بر حرف صوردی یک
کفت هر یک را بدین عیسوی | نائب حق و خلیفه من توی | هر بریته دیدی دین عیسی ده | نائب حقسین وخلیفه دیسی ده
وآن امیران دگر اتباع تو | کرد عیسی جمله را اشیاع تو | جمله یکدل ساکه اتباع اولدلر | بویله امر عیسی اشیاع اولدلر
هر امیری کو کشد گردن بکبر | یا بکشد یا خود همی دارش اسیر | قتلی یک اولدلر مطیع طوت کرلنک | اولدلر اسرسن اسیر ایت دیمک
یک تنی من زنده ام این را مکو | تا نمیرم این ریاست را مجو | یک تنی بن زنده یم هیچ صویله | یک تنی اسیر ایت دیمه
تا نمیرم من تو این پیدا مکن | دعوی شاهی و استیلا مکن | اولمینجه بن رئیسم ده دیمه | شاهلق بکلکده دعوا ایله
اینک این طومار و احکام مسیح | یک بیک برخوان تو بر امت فصیح | اشته بو طومار احکام مسیح | بر بر اوقی امته بوئی فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا | نیست نائب جز تو در دین خدا | هر امیره بویله دیدی کاول جدا | سفتین آنچق نائب دین خدا



هر یکی را کرد او یک یک عزیز | هر چه آن را کفت این را کفت نیز | هر بریته ایلدی یک یک عزیز | هر بریته ایلدی اهل تمیز
هر یکی را او یکی طومار داد | هر یکی صندوکر بود المراد | هر بریته ویردی بر طومار او | هر بریسی آخرک صندوی قمو
متن آن طومار بایه مختلف | همچو شکل حرفها با تا و الف | متنی طومارک اولوب جنس مختلف | جمله حرفوناق ولی با تا و الف
صندوقها بکر تا پایان تا بسر | شرح داد ستیم این را ای پسر | بر طومارک حکمی بر برک صندوقدر | کیم بیان ایندک مقدم ندر

## کشتن وزیر خویش را در خلوت — وزیرک خلوته گندوبی اولدرو بیاننی

بعد ازان چل روز دیگر زیست | خویش کشت واز وجود خود برست | صکره قرق کون قیوی بنده اولدی | کندک اولدرمدی جهود سرد خو
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد | بر سر گورش قیامتگاه شد | خلق ویردی اولدیکچون بیلدیلر | کوری اوزره برقیامتدر صاقلر
خلق چندان جمع شد بر گور او | موکنان جامه دران در شور او | اول قدر جمع اولدی آدم گوریه | صاج وجامه یولمه رقت بشریه
کان عدو را هم خدا اوند شمرد | از عرب وز ترک وز رومی و کرد | اوا عدو لی صاندیلر جمله ولی | کرد و رومی ترک و عرب هم دیلمی
خاک او کردند بر سر بهای خویش | در دوا یندند در مان جای خویش | طیر اعنی قویدیلر باشلرینه | دردی درمان بلدی سردا شلرینه
آن خلایق بر سر گورش مهی | کرده خون را از دو چشم خود رهی | جمله سی درد و فراقندن فغان | ایلدیلر هر بر مهان و هم کهان

## طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولی عهد از شما کو امست — امت عیسی علیه السلام ولی عهد کیمدر دیو طلب ایلدکری

بعد ماهی خلق گفتندای مهان | از امیران کیست بر جایش نشان | بکدی برآی خلق ویدی ای مهان | قنغی بکدر جانشانی ویرشان
تا بجای او شناسیمش امام | دست و دامانرا بگیریم و تمام | تا انک بر بریته قبله لم امام | دست و دامانک طوتم لم التمام
چونکه شد خورشید و مار از کرد داغ | چاره نبود بر مقامش از فراغ | چون کشش کندی وقودی داغ | لازم البته بر بریته بر چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار | تا نبی باید از و مان با دکار | اولدی کوزدن چونکه انسان اولور | بزه لابد تا نبتدن با دکار
چونکه گل بگذشت و شد گلشن خراب | بوی گل را از که یابیم از گلاب | بکدی گل کتکده اولدیسه خراب | گل قوقوسیجون بولیلم بر گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان | نائب حقند این پیغامبران | چون خدا ظاهر کورنمز کوزله | نائب حقدر دیرز پیغمبره
فی غلط گفتم که نائب با منوب | گر دو بندار ی قبیح آید خوب | بن غلط دیدم که نائب با منوب | ایلدی ظن قبیحی اولدی خوب
فی دو باشد تا نوی صورت پرست | پیش او یک گشت گر صورت پرست | ایکی اولور اکلدای صورت پرست | بر در عنده نده ولی صورت پرست
چون بصورت بنگری چشمت دو بست | تو بنورش در نگر کان یک نوا ست | صورته باقمسن کوزنده کیدر | نوره باق که نور بر دو یه فیدر
نور هر دو چشم سنان فرق کرد | چونکه در نورش نظر اندا خت مرد | بو ایکی کوزله کوره ممکن دکلر | نوره باقمقدن کورا ولور من دکلر

## در بیان آنکه جمله پیغمبران مقت گفته اند که لا نفرق بین احد من رسله — جمله پیغمبرلر حق اوزره در که لا نفرق بین احد من رسله دیمشلر

ده چراغ ار حاضر آید در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون بنور حق دمی آری بنا

اتحاد یار با یار از خوشست
یای معنی گیر صورت سر مکش

صورت سرکش گداز آن کهن برنج
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
صد نماید یک شود چون بفشری

در معانی صورت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست

ور تو کم گردانی غیر تهای او
خود کم آزد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را
او بدوزد خرقه درویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه
بی سر و پی یا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایهای کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از نمی
لیک ترسم تا نلغزد خاطری

گفتها چون تیغ پولاد است تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا
گر بر بدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژ خوانی نخوانی بر خلاف

آمدیم اندر تمامی داستان
وز وفاداری جمع راستان

گر پس این پیشوا بر خاستند
بر مقامش نایبی می خواستند

## جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر همدگر ولی عهد نکده امرا را تا منازعه و بریدن قلیج چکمه را سرے

یک امیری ز آن امیران پیش رفت
بیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت ایک نایب آن مردمن
نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست
گین نیابت بعد از ین آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین
دعوی او در خلاف پیشین

ایکی شمعی حاضر آیتسن بریره
هر بری صورتده غیری یکسره

نور این فرق ایتمه ممکنی عجب
کیم بر یک نور ینه یوز طوره اب

اتحاد یار با یار ایتمه خوش
یای معنی گیر صورت پر مکش

صورتک دیکنده اریت زحمت ایچه
وحدتی بخشنده کور رحمت ایچه

چون مسقر سین براولور جمله اود
چون سن یوز الماون صایار سین یوزده بود

قسمت و اعداد یوقدر معنیده
تجزیه افراد یوقدر معنیده

کر عنایاتی اثر قیلسه سنسن
کندی مولاندر کوکل افغانین

کوستر ردللر کندو کندو یه سین
اول آلور درویش عنایتسین بیز

منبسط ایدک که بر جوهر دراو
بی سر و بی پا ایدک یک سر همه

بر گهر ایدک کنش کبی همان
بی گره ایدک صو کبی بر زمان

صورتده کلدی چون او نور صمد
کنکره سایه لری وثن بر عدد

منجنیقله کنکره ویران ایدک
اول فریقک فرقنی اعیانین یک

بو نی بن شرح ایدایم یکدیگه
قور قرم سور چر کوکل بوندن همان

کنکره کسکین قلیجدر اندن تیز
فالقانک بوغیسی قوچ تیمه ستیز

کلمه فالقانسز اوسیفک اوکنه
کسمه دن اوتنز حیا قلیج یله

اول سیدن تیغی قویدم قینه
تا که کژ خوانه خلافی اوقنه

کلدک اشته فتنه نک تا مانه
طوغرلیدر جمعک وفا بنجانه

کیندی چون اول پیشوا جمله بره
برینه قائم مقام استر جدید





از قفا او نیز طومار نمود
تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیر آن ذکر یک یک قطار
بر کشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طومار دیست
در هم افتادند چون پیلان مست

صد هزار اندر هزار اندر هزار
نازه سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از کوه زود
کوه کوه اندر هوا زین گرد بود

تخمهای فتنه را کو کشته بود
آفت سرهای ایشان گشته بود

جوز ها بشکست و آن کان مغز داشت
بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تنست
چون انار و سیب را بشکستنست

آنچه شیر نیست او شد نار دان
واانکه پوسید دست او شد استخوان

آنچه نامعنیست خود باشد شود
وانچه پوسید دست او رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت پرست
زانکه معنی بر تن صورت شرست

همتین اهل معنی باش تا
معنی بی سعی ایدای صورت است

جان بی معنی در ین تن بی خلاف
اهل معنی همتینی او را همان

نا خلاف اندر ربود با قیمتست
هم عطا یابی و هم نایبی فتا

تیغ چوبین را مبر در کارزار
چون بردن شد سوختن را آلتست

گر بود چوبین برو دیگر طلب
بنگر اول تا نکرد دکار زار

تیغ در زرآد خان اولیاست
گر بود الماس پیش او باطرب

جمله دانایان همین گفته همیز
دیدن ایشان شمار اکیمیاست

گر انباری می خری خندان تخم
هست انبار رحمة للعالمین

ای مبارک خنده اش کو از دهان
تا دهد خنده ز دانه او خبر

نامبارک خنده آن لاابود
می نماید دل چو در از درج جان

نار خندان باغ را خندان کند
گز دهان او سیاهی دل نمود

گر تو سنگ و صخره و مرمر شوی
صحبت مردانت از مردان کند

چون بصاحب دل رسی کم شو چو او
هست همچون تیغ چوبین غلاف

تا که گلدی ایکیسنه خشم و نار
هر بری امیر انکنا ولدی بر قطار

چکدیلر هر بری تیغ آبدار
شیخ و طومار ی الذه هر بری

پیل مست وحش ابلیدیلر غرغری
صد هزاران مرد ترساکشته شد

باشلدیلر دنیا ولدیلر بر بریسنه
سیل وش قان آقدی صاغدن صولدن

طاغ کبی اوزلر نهاده یولدن
فتنه تخمینی که او اکمش ایدی

باشلدیلر بینه آفتی چکمش ایدی
جوز کیم قیرلدی آنک مغزی وار

قتلر اولنک روح پاک نغزی وار
قتل او لنتی اوله تن نقشنده در

نار و انار کسمه وش بخشنده در
او که طلبیدی راولور او نار دنک

چورک اولندی کلدی غیری یکه
او که معنیدار اوله پیدا اولور

او لکه جورکدی رهان رسوا اولور
زانکه معنی بر تن صورت شرست

معنی بی سعی ایدای صورت است
اهل معنی همتینی او را همان

هم بقا بول هم فنا او لر اینسان
جان بی معنی در ین تن بی خلاف

تخته قیلیچ وار ایجنده بر غلاف
قینده دور مقدور آنک قینی

چیقه یا قصدر آنک ماهیتی
شیخ چوبین ایله کمه جنگ سن

او لا باق عسکره کیر آنک سن
باق اگر تحقیقه تیغک باشقه آل

یوقا کر سنفوره ایسه دار چکدر ال
اولدر زرآد خانه ده تیغ اولیا

انلری کور مکدر آنجق کیمیا
جمله عاقللر بولنی دیر لرهمین

عاقللر اندر رحمة للعالمین
برانارالور ایسن کلر کلره ال

تا کله اول دانه دن خنده نمان
ای مبارک خنده کیم اول لاابود

کوستره دل دری درج جانین
نامبارک خنده کیم اول لاابود

کوستر دل غاره منی کالدر
کولمکن نار یا غیده خندان ایدر

مردمنی هم صحبت مردان ایدر
استه بو طومار یا مرد اول

بر ولی یه ایرمش اولدم کو امرد اول

مهربانکان درمیان جانشان — دل مده الا بمهر دلخوشان — دل پیر رسن دل خوشک مهربه دور
کوی نومیدی مرو کامید هاست — سوی تاریک مرو خورشید هاست — وا رمه تاریکه کنش او لور دیو
دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد — تن سنی آب وگله چکمکده در
همین غذای دل بده از بهر دلی — روبجو اقبال را از مقبلی — دل غذا سی بنه صاحب دلدن اوش
دست آن در زیل صاحب دولتی — تا زانفعاش بیابی رفعتی — ایله اقبالی طلب مقبلدن اوش
تعظیم موج مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل — حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم خشمناک انجیلده تعظیم ایدیلمکله عالم اوش

بود در انجیل نام مصطفی — آن سر پیغامبران بحر صفا — اول سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او — بود ذکر غزو صوم و اکلی او — غزو و صوم و اکلی آنک دائمی
طایفه نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب — اسمی کلدکده او قورکن جودسی
بوسه دادندی بدان نام شریف — رو نهادندی بران وصف لطیف — باش اکردی او وصفه ای عجب
اندرین فتنه که گفتم آن گروه — ایمن از فتنه بدند و از شکوه — جمله ایمن اولدی کورمدی فتن
ایمن از شر امیر آن دور زبر — در پناه نام احمد مستجیر — نام احمد ناصر آمد یار شد
نسل ایشان نیز هم بسیار شد — از پی طومار های کز پیشان — اندک نسلی دخی بسیار در
وآن گروه دیگر از نصرانیان — هم مخیط دینشان و حکمشان — قوم ترسادن اوبر دیگروه
نام احمد داشتندی مستهان — مستهان و خوار گشته از فتن — مستهان و خوار اولدی اول فتن
از وزیر شوم رای شوم فن — تا که نورش چون نکهدار آی کند — فتنه دن خوار و ذلیل اولدی چین
نام احمد همچنین یاری کند — تا چه باشد ذات آن روح الامین — نام احمد بو یجه یاری قیلار
نام احمد چون حصاری شد حصین — کاندر افتاد از بلای آن وزیر — نام احمد بر حصار دیک حصین
بعد ازین خون ریز در دمشان نایذیر — قان وکیلور بو یره درمشان نایر — قان دوکیلمز بو یره درمشانه
حکایت پادشاه دیگر جهود که در هلاک دین عیسی سعی نمود — دیگر جهود لر پادشاهی که دین عیسی هلاکنه سعی ایدردی آنک حکایتی

یک شه دیگر ز نسل آن جهود — در هلاک قوم عیسی رو نمود — شاه دیگر اول جهود کک اثیر — قوم عیسی فتنه اولدی مصر
کز خبر خواهد ازین دیگر خروج — سوره برخوان والسماذات البروج — بر خبر ستر ایسن بو قصه دن — والسماذات البروجی اوقی سن
سنت بد کرد شه اول بزاد — این شه دیگر قدم بروی نهاد — شاه اولدن طوغمادن این بد — اولدی بو شهدن وحی ظاهر جد





هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی — هر نه کیم قوید یسه پیسنتدن او — اکا هر ساعت ایر لعنت قیمو
نیکو آن رفتند و سنتها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند — بنکلر کندیسه قالدی سنتی — هر لئیملر دنده بو یله لعنتی
تا قیامت هر که جنس آن بدان — در وجود آید بود رویش بدان — نیک و بد دن هر نه اولور زینده ده — اولیسنه در رجوعی ای ده ده
در خلایق میرود تا نفخ صور — حشره دک اشلنه کراولور فعل بد — حصه یاب اولور او اشلدیکی عمل
کز رکست این آب شیرین آب شور — انچه میراثست اورثنا الکتاب — ایولر میراثیدر انچی خوش آب — اویله میراثدر که اورثنا الکتاب
نیکو از راست میرد تا نفخ صور — انچه میراثست اورثنا الکتاب — ایولر میراثیدر انچی خوش آب — اویله میراثدر که اورثنا الکتاب
در خلایق میرود تا نفخ صور — ملتی صو و طوزلی صو طمر — نفخ صوره دک خلایقده کیدر
کز رکست این آب شیرین آب شور — طالبانک اسکی بر شعله در — کوهر پیغمبر دین شعبه در
شد نیاز طالبان کز بیکری — شعله از کوهر پیغمبری — شعله قنده ایسه کانه دائر در
شعلها با کوهران کرد آن بود — شعله آن جانب دهم کان بود — کیم کنش برج برج کزر دور آیده
نور روزان کرد خانه می دود — زانکه خور بر جی بر جی می رود — بنجره نوری طولانور خانه ده — جمله افلاکک اولدیغی یلدز زندر
هر کرا با اختری پیوستگیست — هر ورا با اختری خود هم تنگیست — انصالکک اولدیغی یلدز زندر — یلدیزی زهره اولان اهل طرب
طالعش گر زهره باشد در طرب — میل کلی دارد و عشق و طرب — ذوق و شوق و دانما عشق و شغب
ور بود مریخی خونریز خسو — جنگ و بهتان و خصومت جویدو — جنگ و بهتان و خصومت بشدو
اختر آنندا ز نورای اختران — کاحتراق و نحس نبود اندران — احتراق و نحسی اولماز زمان
سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر — کورینن کوکلر و کل ای منور
راسخان در تاب انوار خدا — تاب انوار خداده راسخان — انصار بوق انفضا بوق الهان
هر که باشد طالع او ان نجوم — هر یکیک طالعی اولسه اول نجوم — نفخ صور ده رکفار سوز اولان جوم
خشم مریخی بها شد خشم او — خشم مریخی به خشمی بکزه مز — کندی غالب خولی مغلوب یوینه
نور غالب این از نقص و عشق — اکسیلوب طولنه بوق غالب انور — اصبعین حق ارسنده اولور
حق فشاندان نور را بر جانها — در میان اصبعین نور حق — معقبلانه اولدی ایمان آنده
وآن نثار نور را و ایافته — معقبلان بر داشته دامانها — صاحدی اول نوری حق جانده
هر کرا دامان عشقی تابده — روی از غیر خدا برتافته — اول نثار نوری هر کیم بولدی
جزو با ما رو بها سوی کلست — زان نثار نور بی بهره شده — کیمکه عشق دامانه ال اولدی
کاو را رنگ از برون و مردرا — بلبلان از عشق بازی بکلست — جزوه هر آنده توجه کل در
از درون چون رنگ مرغ و زردرا — از درون چون رنگ سرخ و ارغوان — اوکوزک خارجده رنکی آنک — ایچروده اشهبک کرادیمک

رنگهای نیک از خم صفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف
از سر کهسلهای تیز رو
آنچه از دریا بدریا می رود

رنگ زشتان از سیاه آید جفاست
لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
رزق ما جانهای خوب نو
از هما نجا کامد آنجا میرود

کو تو رنگ دیده جفا دان نا شنید
کو تو رنگ لعنة الله دید و دید
تنگ دیده جان عشق آمیز او
کلبه کی گیرد بنه او را جایگاه

ایور نگذرد بصبغ الله نشید
ایور نگه صبغة الله دید و دید
طاغ باشند سبلهای تیز او
بهر نه در باد کی گیرد دریای او

## آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این پادشاه جهود گ آتش یا قوب و آتشگ یا ننه بت تو یوب

## بت را سجده کرد از آتش برست — اول بته سجده ایلین آتشند قور تیلور رومیسی

آن جهود سگ بین چه رای کرد
کاتش این بت را سجود آرد درست
چون سزای آن بت نفس اوند اد
ما در بهتابت نفس شماست
آهن و سنگست نفس و بت شرار
سنگ و آهن در درون دارند نار
آب چون نار برون را می کشد
سنگ و آهن ذاب کی ساکن بود
سنگ و آهن چشمه نار ندود
آب خم و کوزه کر فانی شود
بت سیاه آبست در کوزه نهان
آن بت منحوت چون سیل سیاه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ
بت شکستن سهل مانند یک سهل
صورت نفس ار بجوئی یا بهر
هر نفس نکری و در هر نکر از آن
در خدای موسی و موسی کریز

پهلوی آتش بتی بر پای کرد
ورنه آرد در دل آتش نشست
از بت نفس بتی دیگر بزاد
زانکه آن بت مار و این بت اژدها
آن شرار از آب میگیرد قرار
آب را بر نار شان نبود گذار
در درون سنگ و آهن کی رود
آدمی با این دو کی ایمن بود
فطرتهاشان کفر نر ساجهود
آب چشمه تا ابد باقی بود
نفس مر آب سیه را چشمه دان
نفس یکسر چشمه بر شاهراه
و آب چشمه میز اندیش در نگ
سهل دیدن نفس را جهلست جهل
قصه دوزخ بخوان با هفت در
غرقه صد فرعون با فرعونیان
آب یا مانرا ز فرعون مریز

کلب بهودی باق که نه رای اوست
اول بته سجده پرستش ایده لر
نفسی بتی و پرمدی چون لاشک
بتلرک و آلده سی نفسک بتی
طاش و تیمور نفس ستا ندن شرار
سنگ ایده آهن درونی نار در
آتش بیرونی صود رسوندورن
سنگ و آهن صودن ایمن مز بودر
سنگ و آهن نار و دوده چشمه در
خم و کوزه صوبی کرفانی اولور
بت سیه صود رکه کاس ایچره نهان
او بو نفس بت که چون سنگ سیاه
حالیا بر طاش قرار بولورسه سنی
بت شکستک یک قولای اولدی سهل
صورت نفسی آرارسن ای فضول
هر نفس بر مکر و هر بر مکری
سن خدای موسی و موسا یاج
اولمه فرعون آب ایامانه رواج

باقی آتش یا نته بت پیلدی
یوخسه آتشده او نور وب کیده در
بر بت دیکر طلو غور دی آتشک
بو شرار ایچق صودن ایدر فرار
صوا و خدمتده عجب بیکار در
سنگ و آهنه نه ایلر سو بر سن
آدمه بو ایکیدن کلور ضرر
آب چشمه تازه و باقی اولور
نفس اول آب سیاهه کوزه دان
نفس بت بر چشمه جاری شاهراه
آب چشمه قور تیلور بر سیل مستی لر
سهل کورمک نفس جهل اندر جهل
هفت یا یده دوزخک قصه سی اول
بنجه یک فرعون و قوی غرقنی
اولمه فرعون آب ایامانه رواج



دست را اندر احد واحد زن
ای برادر واره از بو جهالت
دستنی بن احده احده اور
ای برادر بو جهل کتابه تو دور

## بیان بسخن آمدن طفل و آن پادشاه جهود طفل را تهدید کردن و انداختن در آتش — کوچک طفلک و سوزه کلوب آتشه تحریص و پادشاه جهودک طفلی آتشه آتمسی بیان

یک زنی با طفل آورد ان جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
بر جو جقی زنکا تور دی اون جهود
اول بنکا وکه آتشده صنوب
طفل از و بستد در آتش در فکند
زن بر سید و دل از ایما بکند
طفلی آلدی آتشه آتدی هم اول
فاری قور دی ایده ایمانون کمول
خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل ای ام امت
استدی خاتون بته سجده قیلا
طفلر ای فلم امت دیه ری صدا
اندر ای مادر ایجا من خوشم
گرچه در صورت میان آتشم
کلکلرای مادر بو جایه بن خوشم
گرچه صورتده دروں آتشم
چشم بندست آتش از بهر عجیب
بر عجاب ایجون بو نار کوزه فیلدیر
کل بو سوبه بو نده رحمت جاگذیر
اندر او مادر ببین برهان حق
کل اناکل کور حقک برهانی
بعده سیر ایت عشرت خاصانی
تا ببینی عشرت خاصان حق
ایچره کل آتش آسا صو کبی
بو جهانک آتش کبی آتش او دور
اندر او آب بین آتش مثال
از جهانی کانشست از وی مثال
بولدم اول آتشده سرو و یاسمن
اندر او اصل آذر ابراهیم بین
کو در آتش یافت سرو و یاسمن
ایچره کل سرا بر بهیمه سن
مرگ می دیدم که زآن زن تو
سخت خوفم بود از افتادن زتو
طوغدیغم و قتنده کوردم مرگی من
چون بدیدم رستم از زندان تنگ
در جهان خوش هوای خوب رنگ
کلدم اوا ز ندان تنکدن زندانه
من جهانرا چون رحم دیدم کنون
چون در این آتش بدیدم ابن سکون
رحم دشمن کوردم جهانده بن
اندر این آتش بدیدم عالمی
ذره ذره اندره عیسی دمی
کوردم آتشده بودم بر عالمی
وآن جهانست نکل و نبات
او ار جهانک خلقی او ق چون نکلدیر
بین که این آذر ندارد آذری
کل اناکل آنلق حقیجون
اندر او مادر مده دولت زدست
کل اناکل کلدی اقبال خدا
نا ببینی قدرت و لطف خدا
اول سنگک قدرتی من کورمکل
کر طرب خود نیستم بر وای تو
مرحمتدن نا شیدر بو دعوم
کاندر آتش شاه بنهادست عیان
سنده کل غیر بر بنیاده یاغر
غیر عذب دین عذابست آن همه
ای مسلمان کلین راه صواب
اندر این آتش که دارد صد بها
بهر کلین ای مجیع پر وازدار
بو نصیبه کو دار آنده صد هزار

بانگ میزد در میان آن گرد
خلق خود در آبعد از آن بانگ و خروش

بی‌هوا گل‌ها بکشش از عشق او
تا جنان شد کان عوانان خلق را

آن جهود اک شد سیه اوی از خجل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند

مکر شیطان هم در و پیچید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان

آنکه می‌درید جامه خلق جست

برهمی شد جان خلقان زان شکوه
می‌نکندند اندر آتش هر دو زن

زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست
منع میکردند کانش در ربا

شد بشیمان زین سبب بسیار دل
در قفای جسم صادقتر شدند

دیو خود را هم سیه رو دید شکر
جمع شد در چهره آن ناکسان

شد دریده زان او وانها درست

جان خلقان بوشکوهیدن برو
مرد و زن بر نار و پیران اش الله

تخم لطفی اینکه امر کفیل
دوست مشفقتر کشش سر زیر دل

بخلاف این اولد یکه ضابطی
اول یهودی اولد ریونده روسپی

خلق اولوب ایمانه عاشقتر یقین
مکر شیطان بوزلدر شکر

آن کریم خلقت بوزینه سوردیلر
چهره ناکسه جمعت کوردیلر

گذشتن جهودان از نام محمد مصطفی علیه السلام بمسخرگی آوردن نام محمد علیه السلام سوء ادب ایله یکدیگر آغزنی اکرلمه سی

آن جهود گرد و از تمسخر بخواند
بازآمد کای محمد عفو کن

من ترا افسوس میکردم ز جهل
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس

ای خنک چشمی که آن گریان اوست
اخر هر گریه آخر خنده است

هر کجا آب روان سبزه بود
باش چون او دولاب نالان چشم تر

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار

آغزینجا کوبده تمسخر ایلین
دوندی کلدی ای محمد عفو قبل

ایمسه حق بر کسی رسوا مرآد
عیبی ستر ایتمک مراد ایتسه اکر

ای مبارک کوزکه کریاندر اکا
آخر هر گریه البته خنده در

قنده آغار صو او جاده سبزه واز
چون دولاب نالان اولمه هم چشم تر

اهل اشکه رحمت ایلر سن اشک
رحمه ده رحم ضعیفان اینه شک

مصطفایی اکری قالدر اول همان
منبع علم لدن لطفک جمیل

شدی افسوسه دوشوردی حق بنی
طعنه ایاکه میل ایلر قباد

میلی اولور زایله ایتمکه آه
ای مبارک دل که بریاندر اکا

عاقبت بینلر مبارک بنده در
قنده وار اشک روان رحمت نثار

صحن خانه بسته دور لو حضر

عتاب کردن آن پادشاه جهود مر آتش را پادشاه جهود آتشه عتاب اینه سی

روبآتش کرد شاه تند خو
چون نمی سوزی چه شد خاصیتت

ای جهان سوز طبیعی خوت کجا
باز بخت مادکر شد نیتت

آتشه دوندی دیدی شاه ای مغرور
یا قدک چون نولدی یا خاصیتک

اول سنک یا فتی خویک نجولدا خود
بخترمدنمی درکشدی نیتک



می‌نخایی تو مر آتش نیست
هر کرا ای آتش تو صابر نیستی

چشم بندیست این عجب یا هوش بند
جادویی کردت کسی یا بیهوشیست

کفت آتش من همانم آتشم
طبع من دیگر گشت و عنصرم

بر در خرگه سکان ترکمان
ور ز خرگه بگذرد بیگانه رو

من سگ کم نیستم در بندکی
آتش طبعت اگر شادی دهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن
آتش طبعت اگر غمکین کند

چون بخواند عین غم شادی شود
خاک و آب و باد و آتش بنده اند

پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد

آهن نفس و هوا بر هم زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ویک

کین سبب را آن سبب آورد پیش
وآن سببها کا نجیارا ربرست

این سبب را آن سبب عاجز کند
این سبب را آن سبب آمد عقلها

این سبب چه بود بتازی کو رسن

آنکه نیرستد ترا او چون برست
چون نسوزی چیست قادر نیستی

چون نسوزد تو چنین شعله مبند
یا خلاف طبع تو از بخت ماست

اندرا تو تا ببینی تا بشم
تیغ حقم هم بدستوری برم

جا پلوسی کرده پیش مهمان
حمله بیند از سکان شیر ارزر

کم زنی کی نیست حق در زندکی
اندر و شادی ز شاه دین رسد

غم بیار خالق آمد کارکن
سوز من از ام ملیک دین کند

عین بند پای آزادی شود
با من و تو مرده با حق زنده اند

همچو عاشق روز و شب بیتاب ام
هم با مر حق قدم بیرون نهد

کین و میزایند همچون هر دو زن
تو بیا لاتر کرای هر دو نیک

بی سبب کی شد سبب هرگز وجود
آن سببها زین سببها برترست

باز کاهی بی بر و عاطل کند
وآن سببهاراست محرم انبیا

اندرین چه این رسن آمد یقین

سنکه چه آتش بر سی یا نه سیز
یا قمقه صابر و کلسین تا ازل

کوری یا فلر مش بو عقلم یا غلدی
سحر قیلدیلر سکا یا سیمیا

دیدی آتش بن بنه اول آتشم
عنصر طبعم دکشمز ابدی

یلکنلر هرکه نر کمانده
شیر وش حمله ایدر ارسلیه

او سر و را بجره ملیک دین فویه
غم خدا امریه در خوش کارایت

سوزش امر ملیک دین اوله
کوز قیاقی یا یی آزادی اولور

بنده سنده مرده وحق زنده در
روز و شب عاشق کبی بیتابه

بو اینکی میزان اولور چون بر دو زن
سن می بالایه باق هر دو ل

هیچ سیسنر بر سبب بو قدر اصول
اول سببلر بو سببلر دن حری

بعضی کره بی ویرر عاطل ایده
اول سبب انبیا محرم درر

بو قوی ده بو رسن تر ایله فن

گردش چرخ این رسن را علتست | چرخ گردان از ندیدن زلتست | چرخ دو نمکلکده ایبک علتست | چرخی گردان کور نمک زلتست
این رسنهای سیاه در جهان | هان و هان زین چرخ سرگردان شوید | بوسبیل ابلیس پیر بوده سن | بیله صنف چرخ سرگردان آن
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ | تا نسوزی تو زنی مغزی چو مخ | صفر و سرگردان فالوریس چرخ | بینی سر سوزان فالوریس چرخ کبی
باد آتش میشود از امر حق | هر دو سرمست آمدند از خمر حق | باد و آتش امر حقند در زمین | مست و مدهوش خمر حقند در زمان
آب حلم و آتش خشم ای پسر | هم ز حق بینی چو بگشای بصر | آب حلم و آتش خشم ای دو فول | فیل نظر حقند بیلو یا دو فول
گر نبودی واقف از حق جان باد | فرق کی کردی میان قوم عاد | واقف حق او بسه کرجان باد | نیچه فرقتایر میان قوم عاد

## قصهٔ یاد کردن عهد هود پیغمبر علیه السلام قوم عاد را بهلاک کسرد — یاد کرد قصهٔ هود پیغمبر علیه السلام عهد بندهٔ قوم عاد کرد بهلاکی

هود کرد مؤمنان خطی کشید | نرم می‌شد باد کاتجا می‌رسید | مومنان اطراقه هود چکدن خط | نرم اولوردی باد اول خطده فقط
هر که بیرون بود از این خط جمله را | پاره پاره می‌کست اندر هوا | کیمکه خطدن خارج ایسه جمله سی | پاره پاره ایدردی باد کجمله سی
همچنین شیبان راعی می‌کشید | گرد برگرد رمه خطی پدید | اشته بویله بر چوبان راعی دخی | خط چکردی کو سقندانه اصلا
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز | تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز | جمعه یه کندکده اول وقت نماز | قادر اولز قوردایدی ترک تاز
هیچ گرگی در نیامد اندر آن | کو سقندی هم نکشتی زان نشان | هیچ بر قوردکه هرذی قوردیلو | کورزی کور هرکیم نشانی بولو
باد حصن و گرگ حرز گوسفند | دایره مرد خدا آرا بود بند | باد اولسون حرص و گرگ اولو سقند | دایره مرد خدایه اولدی بند
همچنین باد اجل با عارفان | نرم و خوش همچون نسیم بوستان | بویله در باد اجل غار فلره | چون نسیم بوستان نرم و تره
آتش ابراهیم را دندان نزد | چون گزیده حق بود چونش گزد | آتش ابرهیمه دیش اوزمز دیر | انتخاب حقدر او نیچه ابصر
زآتش شهوت نسوزد هیچ کس | باقیان را برده تا قعر زمین | آتش شهوتده یا نمرود دین | باقیان ایلتر قعر زمین
موج دریا چون بامر حق شناخت | اهل موسی را ز قبطی آشناخت | موج دریا امر حقه منتظر | اهل موسی یی قبطلدن فرقی سر
خاک قارون را چو فرمان در رسید | باز نرد تخمش بقعر خود کشید | چونکه فرمان ایردی خاکه قارون | قعره چکدی تختی و آلتوفی
آب و گل چون از دم عیسی جهید | بار او پر یکسر او مرغی شد پرید | چون دم عیسیدن آلدی آب و گل | بال و پر آچدی و او چدی اوپه یل
هست تسبیح بخار آب و گل | مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل | اولدی تسبیحک بخاری مرغ جنت | مرغ جنتدر که نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد چو قبس | صوفی کامل شد و رست از نفس | نور موسیدن رقصده کوه طور | اول که کامل صوفی یی نفس و قیصور
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز | چشم موسی از کلوخی بود بیز | کوه صوفی اولسه کل عجب | جسم موسی وه کلوغدن اولدی آجب

طرد و انکار کردن بادشاه جهود قبول ناکردن نصیحت ناصحانرا خویش — یاد کرد بادشاه جهود نصیحت ناصحانی قبول ایلیوب انکارسی





این عجایب دید آن شاه جهود | چون که طنز و جور کرد اکنارش نبود | بو عجبی کوردی چون شاه جهود | طعنه و انکار کرد آزردی خود
ناصحان کفتند از حد مکذران | مرکب استیزه را چندین مران | ناصحان حدون بجاوز ایتمه دیدیلر | بو عنادک مرکبک جوق صورمه دیدیلر
ناصحا نرا دست بست و بند کرد | ظلم را پیوند در پیوند کرد | ناصحانی قهر ایله بند ایتدی | ظلمی پیوندا و زره پیوند ایلدی
بانگ آمد کار چون اینجا رسید | پای در آرای سگ قهر ما رسید | بر صدای کلدیکه ایش چون بویله | ثابت اولای کلب که قهرم شویله
بعد ازان آتش چهل گز بر فروخت | خلقه کشت و آن جهود از ایشوخت | آتشک فرق آرشون اولدی شویله | خلقه ده باندی جهودک جمله سی
اصل ایشان بود آتش زابتدا | سوی اصل خویش رفتند انتها | اصلی آتشدن ایدی چون ابتدا | بنا صبلی جانبینه انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق | همره آتش زاده ایدی اول فریق | جزوه سوی کله کتمکدر طریق
آتشی بودند مؤمن سوز روس | سوخت خود آتش مر ایشانرا خوش | آتشی ایدی که مؤمن سوز روس | ینه کندک یافدی آتش بو عجب
هاویه آمد مر او را آز آویه | انکه بود ست امه الهاویه | اول که اولمش امه الهاویه | هاویه اولدی اکا هم زاویه
مادر فرزند جویان ویست | اصل مر فرعها را دریاست | مادر فرزندآنی استکلیدر | اصل و فرعی جمله سی کوستکلیدر
آبها در حوض اگر زندانیست | باد نقشی میکند کان کاهیست | آب کرچه حوضده زندانیدر | باد ایله نقش اکا کر کانیدر
میر هاند می برد تا معدنش | اندک اندک تا نه بینی بر دنش | قور تاریر ده معدنینه ایلتور | آزار آزار تا کور کمین بیتور
این نفس جانهای مارا همچنان | اندک اندک در زداز حبس جهان | بو نفسده جانلر میز بو تجه | آزار آزار صرفت ایدر بیر بو تجه
تا الیه یصعد الطیب الکلم | صاعدا منا الی حبث علم | تاکه بالا میرود بان کلم | صاعدا زما تا بمقدار علم
برتقی انفاسنا بالمرتقی | سخفا منا الی دار البقا | نفسمایا لارود بامنتقا | تخفه از ما تا رسد دار بقا
ثم یأتینا مکافات المقال | ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال | زان پس آمد مکافات مقال | توی بر تو رحمت حق ذوالجلال
ثم ینجینا الی امثالها | کی بنال العبد عما نالها | بعد ازان الجاه ما امثالها | بهر بنیل هذه ما بنالها
هکذا تعرج وتنزل دائما | ذا فلازلت علیه قائما | ریخین کرده عروج دائمی | کم نمی باشد برآور اقائمی
یا رسی کو بیم یعنی این کشش | زان طرف آمد که آمد آن حشش | شرکیجه سویدرسم اما بو حکمش | اول طرفدن کلدی فول چون مرنفش
چشم هر قومی بسویی مانده است | کان طرف یک روز ذوقی یافتست | فالدی بر جانبده هر قومک کوزی | اول طرفده ذوقه دیکر قومک اوزی
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین | ذوق هر جزو از کل خود باشد مبین | جزو کلدن ذوق ایدر فهم ایدن | جنسمز جنسمز فهم ایدن
یا مکر آن قابل جنسی بود | چون بدو پیوست جنس او شود | یا مکر اول جنسه اول قابل اولور | جنسمز اولدی چون اول جنسمز
هیچ آب و نان که جنس ما نبود | کشت جنس ما و اندر ما فزود | آب و نان جنسی دکلکن جنسمز | جنسمز اولدی چون اولدی جنسمز

نقش جنست ندارد با بنان — زاعتبار آخر از اجنس آن — آب و نانی چو نیکن جنسیتی — جنس او لور بر اعتبار له ایستی
ور بغیر جنس باشد ذوق ها — آن مکرما نند باشد جنس را — غیر جنسند ان اولسه ایدی ذوقی فرق — بکره در جنسه آنی بو نکته فرق
آنکه مانند ست باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت — بکر ملک اولدی الحق عاریت — عاریت باقی دکلدر عاقبت
مرغ را کر ذوق باشد از صفیر — چونکه جنس خود نیابد شد نفیر — مرغه صفلغدن نکلور ذوق ایله صفا — چونکه جنسی اولمدی اولور جدا
تشنه را کر ذوق آید از سراب — چون رسد در وی کریزد جو بآب — تشنه حاصلدر ردی کر یزد جو آب — یا فلشر سه فاجر آندن جوی آب
مفلسان کر خوش شوند از زر قلب — لیک آن رسوا شود در دار ضرب — خوشنور مفلس کره قلب اتدن — دار ضربده یک رسوا بولون
مادر اندوه دیده از زه نفکند — تا که بالدر سنی بولدن ابرمیه — دار کلیله دن اوتی بو قصه یی
از کلیله باز جو آن قصه را — واندر آن قصه طلب کن حصه را — قصه دن آل ای افندی حصه یی

## بیان توکل و ترک جهد کفتن بنجهیر آن بشیر — ارسلان بنجهیر انک سعی و جهدی ترک و توکلی بیان ایلدی

طائفه بنجهیر در وادی خوش — بو دشمان از شیر دایم کش مکش — برطاقم بنجهیر برخوش وآمده — ارسلان ایله جنکده نا شاده
بس که آن شیر از کمین می در ربود — آن چرا بر جمله ناخوش کشته بود — چو غنی ارسلان فیاردی میشه دن — اول چاپر نا خوشدی دل پیشه دن
حیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر — حیله ایله کلدیلر ارسلانه سب — کیم وظیفه ویره لم هر روز و شب
جز وظیفه در پی صیدی میا — تا نکرد د تلخ بر ما این کیا — آل وظیفه صیده آرتق کلمه یم — او تلا غیمز اولیه نا تلخ و بیم

## جواب کفتن شیر بنجهیران از فائدهٔ جهد کفتن — شیر ین بنجهیره جوابلر ویرمه سعیی بیانلر

کفت آری کر وفا بیم نه مکر — مکر ها دیدم بسی از زید و بکر — دیدی بلی جیله سنر قیلمق وفا — بکر وزیدن جیله چوق کور دی یا
من هلاک مکر و فعل و مکر مردم — من کزیده زخم مار و کژدم — بن هلاک مکر انسانم همله — مار و کژدم صوقمسی ایله بله
مردم نفس اژدرونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین — مردم نفس اندرونده بوسنوه — جمله دن بدتر مکرده بو صنوه
کوش من لا یبلغ المؤمن شنید — قول پیغامبر بجان و دل شنید — قول پیغمبر درونده زنده در — قول لا یلدغ المؤمنده در

## ترجیح نهادن بنجهیر آن توکل را بر جهد و اکتساب — توکلی سعی و زره بنجهیر انک ترجیح ایلدی بیانی

جمله کفتند ای امیر با خبر — الحذر و ضع لیس یغنی عن قدر — جمله دیدی ای حکیم با خبر — هان هان معنی نیند این از قدر
در حذر شو ریدن شور و شرست — رو توکل کن توکل بهترست — شور و شره سعیدن ایده حذر — دار توکل نیلر توکلی کدر
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نکیرد هم قضا با تو ستیز — سنی قضایه الدراوزاتمه ای قضیه ست — تا قضا سنکله ایتمیه حروب
مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق — حکم حقده مرده اولمق لازمدر — تا که حقدن کلمیه مکر و فسنک



## ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب بر توکل و تسلیم — شیرک جهد و اکتابی توکل و قناعت و زره ترجیحی بیانلر

کفت آری کر توکل بهرست — این سبب هم سنت پیغمبرست — دیدی کیم کر چه توکل اولدی خوبدر — سنت پیغمبری بلکه وجوب
کفت پیغامبر با آواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند — دیدی پیغمبر صدای جهر ایله — دیدی کیم کر چه توکل اولدی خوبدر
رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو — چونکه الکاسب حبیب آمر در — بو توکلدن سبب شهر آمدر
در توکل جهد و کسب اولنیرست — تا حبیب حق شنوی این سرست — کسب و جهدی اولی توکلدن بلی — بو سبب هم سنت پیغمبری

## ترجیح نهادن بنجهیر آن توکل را بر اجتهاد — توکلی اجتهاد و کسبدن اوزره بنجهیر انک ترجیحی

قوم کفتندش سبب از ضعف خلق — نفقه هر شخص آن بر قدر رزق — دیدیلر کیم کسب خلقک ضعفیدر
نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوبتر — دکل ایلت کسب توکلدن جمیل
چیست تسلیم اندر آغوش بلا — بس جهند از مار سوی اژدها — کیم فجار بر فتنه دن برفتنه یه
حیله کرد انسان و حیله دام بود — انکه جان پندا ست خوان دام بود — حیله ایتمه حیله سیده دام بور
در بیست و دشمن اندر خانه بود — حیله فرعون زن فسانه بود — قایو یا غلی دشمن ایسه خانه ده — جان قطن ایدر او خون آشام بور
صد هزاران طفل کشت آن کینه جو — واکه او می جست اندر خانه اش — حیله فرعون بو افسانه ده
دیده تا چون بستی علت دروست — زان فنا کن دید خود در دید دوست — بنجه یو زبیک طفلی اولدردی او دشمن
دید مارا دید او نعم العوض — یا بی اندر دید او کلی غرض — آرادیغی خانه سنده چون کیدر
طفل تا کیرد او تا پویا نبود — مرکبش جز کردن بابا نبود — کور ضمنی دوست کورمزده بویله علت فتی چوق
چون فضولی کرد و دست دیا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود — کور ضمزاول کورمزده نوم العوض — اول کوردوده بولرسین کلی غرض
جانهای خلق پیش از دست و پا — می پرند از وفا اندر صفا — طفل تا کیم بور و پنجه کندیسی — اولدی بابا کردینک جندیسی
چون ز امر اهبطوا بندی شدند — حبس جسم و حرص و خرسندی شدند — کور فضولق ایبیوب بورسنه اول — کور کبود دوشر غنایه اول فضول
ما عیال حضرتیم و شیر خواه — کفنا الخلق عیال لله — دمت دیادن تا اولی خلق جایزدی — اوچرایدیلر وفادن شادی
آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد — اهبطوا امریله چون بافتلدیلر — جسم و حرصک جنسه دافتلدیلر
آسماندن قدرتی باران بکر — بز عیال حضرتز هم شیر خوار — دیدی الخلق عیال لله
استه سه بی کسبا بدی خان و مان — آسمانه بی کسبا بدی باران و نان

## باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل — شیرک اجتهادی توکل و قناعت اوزره ترجیحی بیانی

کفت شیر آری ولی رب العباد — نزد بانی پیش پای ما نهاد — دیدی شیر بویله ولی رب العباد
یا یه پا یه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن ایچون ظن خام — پایه پایه چیقلور بامه مدام — خام طمعدر جبری اولمای تمام

| | | | |
|---|---|---|---|
| جرکه آن قسمت که رفت اندر ازل | روی ننمود از شکال و از عمل | تا ازلده قسمتش ماعدا | بهر عملش هم شکار کرد رها |
| جمله افتاد و ندا از تدبیر و کار | ماند کار و حکمهای کردکار | ساقط اولی جمله تدبیرها کا | فالدی آنجش حکم رب کرد کار |
| کسب چیزهای همدانی نامدار | جهد چیزی بهی پسندآرای عیار | کسب بر نابهان ای نامدار | جدی و همک غیری صانعه ای عیار |

تحریر سخن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن مرد در سرای سلیمان علیه السلام — عزرائیل علیه السلام مرده باقیه سخن و اول مردک سلیمان علیه السلام و تقریر و ترجیح توکل بر جهد و فلت فائده جهد — علیه السلام سرا بینه فاجسی و جهد اوزره توکلک ترجیح و تقریری

| | | | |
|---|---|---|---|
| ساده مردی جاشتگاهی در رسید | در سرای عدل سلیمان در دوید | صبحدم بر ساده دل آدم هجوم | کیم سلیمان فاتنه قیلدی نزول |
| روش کشته زرد و بهر و لت کبود | پس سلیمان گفت ای خواجه چیه بود | چهره صاری و دو داغی دلش کرد | پس سلیمان دیدی ای خواجه چه بود |
| گفت عزرائیل در رمز این چنین | یک نظر اندر آخت پر از خشم کین | دیدی عزرائیل بگا کلدی بو چنین | برنظر صالدی که اول خشم و کین |
| گفت بهن اکنون چه میخواهی بخواه | گفت فرما دور ای جان پناه | دیر سلیمانه دیلدی بن دیله | دیدی باده امر قیل منه بنله |
| تا مرا زاینجا بهندوستان برد | بوکه بندگان طرف هند جان برد | تاکه بهند وستانه برآقسین بنی | اول کیم قورتاره یم جان تنی |
| گفت زد رویشی گریزانند خلق | لقمهٔ حرص و اهل زاننده خلق | فقردن دآنم تجار رجمله خلق | لقمهٔ حرص و املدن بوفلق |
| ترس درویشی مثال آن بهر آب | حرص و کوشش را تو هندوستان شمار | فقردن فور رقی او فور تو کیدر | سعی و حرصک کویا بهندوستان ایدر |
| باد را فرمود تا او را شتاب | بر دسوی شهر هندستان برآب | باده امر ایتدی آنی باد هوا | قودی هندوستانده صولوزه یلا |
| روز دیگر وقت دیوان و لقا | پس سلیمان گفت عزرائیل را | ایرته سی کون وقت دیوان اولجا | پس سلیمان دیدی عزرائیله تا |
| کان سلمانرا بخشم از چه سبب | بنگر بدی باز کوای پیک رب | اول سلمانه غضب نولدی سبب | با فلس ایدک سویله ای نیکو ادب |
| گفتش ای شاه جهان بی زوال | فهم کرد کرد و نمود او را خیال | دیدی ای شاه جهان بی زوال | فهم کرکدر ایتمه یکی باطل خیال |
| من در و از خشم کی کردم نظر | از تعجب دیدمش در رهگذر | دیدی بن خشم قیلدم نظر | ایلدم حیشم تعجبله کذر |
| کای مرا فرمود حق کامروز تو | جان او را تو بهندوستان بشو | امر حق اولمش ایدی اشته بو کون | همده وه آل جانک انک تیله کون |
| از عجب کفتم که او را صد بدست | او بهندوستان شدن دور از درست | بن تعجب ایتدم اولسه یوز فرسخ | بعده بو وادی دکلر از مکث |
| چون بامر حق بهندوستان شدم | دیدمش انجا و جانش بستدم | چونکه بهندوستانه وارد قدم اوه | جانتی الدم مقاله اشته بو |
| تو همه کار جهانرا همچنین | کن قیاس و چشم بکشا و ببین | سن جهانک کارینی سهل بولمجه | وار قیاس ایت آج کوزینی اچوب |
| از که بگریزیم از حق و این محال | از که برتابیم از حق این و آن | کندیزدن کیمه قاچسق بو محال | حفدن اوزکه کیمه وارسون اول |

بازترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل — شیرک توکل اوزرینه جهدی ترجیح ایمسی و فوائد جهدی بیان

| | | | |
|---|---|---|---|
| باری اری چون کنی خود را تلف | دست و آری چون نهان اندر جلف | آیا فک وار کن بو قصقلق منی | الله بن وآرکن نه صفدرسن بله |
| خواجه چون پیلی بدست بنده داد | بی ذنبا معلوم شد او را مراد | خواجه چون پیل بیردی دست بنده | سو یلمکسزن اولدی معلوم کیم نیه |
| دست همچون پیل اشارتهای اوست | آخر اندیشی عیارتهای اوست | پیل کبیدر بو اشارتلر جلف | آخر اندیشلک عنایتلر جلف |
| چون نه اشارتهاش را بر جان نهی | در وفای آن اشارت جان دهی | چون اشارتی جان او زره بولور | اول اشارتله جاندن ال یودک |
| پس اشارتهای امارت دهد | بار بردارد زتو کارت دهد | پس سکا امر آر اشارتلر قیلور | باری دفع ایدر سکا کارک بولور |
| قابلی محمول کرداند سرا | قابلی معقول کرداند ترا | قابلی معقوله دوندرر سکا | قابلی محموله دوندرر سکا |
| وصل چون بعد از ان و هجران شود | هر دو یاری قابل شکر و سجود | وصل استر سنده واصل اولدقدن صوکره | قابل امر اول که قابل اولسون |
| جبر تو اکثار آن نعمت بود | سعی شکر نعمت قدرت بود | سعی شکر نعمت قدرتک اولور | جبر ایسه انکار اول نعمت اولور |
| جبر نعمت از کفت بیرون کند | شکر قدرت قدرتت افزون کند | شکر قدرت قدرتک افزون ایدر | جبر الدن نعمتک بیرون ایدر |
| نانه بینی آن درود در کف محب | جبر او بخود در بولیولده او بوبه | جبر او بخود در بولیولده او بوبه | دوشمیه سین کل بو جولده او بوبه |
| جز بزیر آن درخت میوه دار | او بوبه ها اعتبار صنع جبار سن | میوه دار اغاج دیمیدن غیری سن | |
| برمرت دایم بریز د نقل و زاد | تاکه شاخ افشان اولیاد او بولور | خفته تک باشنه دوشه میوه ها | |
| مرغ بی هنگام کی یابد امان | رهزن آراسنده او بخود در جیب | مرغ بی هنکامه اول حالی قیر | |
| مرد بیندار ی چون بینی زنی | بینی زنا و لان اشارانه قنو | ارصا نور سین چون کور سین عنترا دو | |
| سر که عقل از وی ببری دم شود | بو قدر عقلک که وار در کم اولور | باش که عقل آندن او چارسه دم اولور | |
| می بر د بی شکر را در قعر نار | انجلاین بی شکر تک شو مدر | قعر نار ه ایستور مدنمو مدر | |
| کشت کن پس تکیه بر جبار کن | کر توکل ایلر ایسن کاره فیل | کسب قیلده اعتماد جبار ه فیل | |

بازترجیح نهادن بخبر آن توکل را بر جهد — جد و جهد اوزره توکلی بخبر ارک ترجیح ایمسی

| | | | |
|---|---|---|---|
| جمله باوی با نگها بر داشتند | کان حریصان که سیها داشتند | جمله برون شیره جاغزدی شتاب | اول حریصان سیه اولدی نزول |
| صد هزاران مرد و زن هر سو روان | پس چرا محروم ماند از زمرّ | بنجه یوز بیک مرد و زن برنا و پیر | بن بنجه محروم قالور رجله سیر |
| کرچه مکر و حیله آن قوم خبیث | کرز ما باور نداری این حدیث | تا جهانک اولدن بنجه قرن | آغز آچمش اژدها و شدر قرن |
| مکرها کردند آن دانا کروه | که زبن برکنده شد زآن مکر کوه | مکر ایله یکه اول عامل کروه | مکر ایله کوکدن قوپاردی او لوکوه |
| کرد وصف مکر شاهان ذوالجلال | لترزول منه اقلال الجبال | مکر شاهانه وصفک ایتدی بالمثال | لترزول منه اقلال الجبال |

شیر گفت آری ولیکن هم ببین — جهدهای انبیا و مؤمنین — دیو میجوید شیر ولی لیکن کور دون — انبیا و مؤمنین جهدک صورتین

حق تعالی جهدشان را راست کرد — آنچه دیدند از جفا و کرم و درد — حق تعالی را است قبلهٔ جهدکرد — کرم و سردنده ثبات عهدکرد

حیلهاشان جمله حالآمد بلطیف — کل شیء من ظریف هو ظریف — حیله لری جمله حالا و لدی بلطیف — هرکه آید از ظریفا و شد ظریف

دامهاشان مرغ کردونی گرفت — فضلهاشان جمله افزونی گرفت — دامها و مرغ کردونی طومار — فضلها و احمد افزونی صیار

جهد میکن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا — جهد ابله فاتر او له فجه اکا — طوت طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن بنمود جهل — زانکه این را هم قضا بر ما نهاد — جهدی ظن ابتهة قضا ایدعنا — اول قضا دندر بنه جهد و جها

کافرم من کر زبان کردست کس — در ره ایمان و طاعت یکنفس — کافرم کیسه زبان کور رسه بس — طاعت و ایمان بولنده بر نفس

سرشکسته نیست این سرها نهاد — یک دو روزک جهد کن باقی بخند — سرشکستلک بوقصبه باغ لازم گل — برایکی کون جهد قیل باقی وه کول

بد مجالی جست کو دنیا بجست — نیک حالی جست کو عقبی بجست — بد محالا ستر ایسن دنیای آلی — نیک حالا ستر ایسن عقبای آل

مکر ها در کسب دنیا بارد ست — نقلها در ترک دنیا دارد ست — ترک دنیا ده مکر بار دا بور — کسب دنیا ده مکر بار دا بور

مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن مکر بست مرد — مکر اول او لور که زندان حفره یر — کیمکه حفره بسته ایسه سر دمکره یر

این جهان زندان و ما زندانیان — حفرکن زندان و ما را دار بان — بو جهان زندان بز زندانیان — قاز حیفوری کندینی قوز نارمان

چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقد و فرزند و زن — نه بود دنیا غافل حق اولمه در — نم تماش و نقره و زن بولمه در

مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال و صالح خواند رسول — مالی امته ایجون او لور رسول حمول

آب در کشتی هلاک کشتیست — آب اندر زیر کشتی پشتیست — کشتی ده صو کشتی یا بار هلاک

چونکه مال و ملک را از دل براند — زآن سلیمان خویش خر مسکین نخواند — مال و ملکی چون کو کلدن صور لغ

کوزه سربسته اندر آب رفت — از دل پر باد فوق آب رفت — کوزه سربسته قعر آبده — الندده او لور سه معیندر انیچه

باد درویشی چو در بالمن بود — بر سر آب جهان ساکن بود — باد درویشی که اول بالمن او لور — کندینه مسکین سلیمان دیدی او

گرچه جمله این جهان ملک وی ست — ملک در چشم دل ادنا شی ست — ملک لاشیدر یانده او لنلر — باد او لان دل فوق بحر آبده

پس دهان و دل به بند و هم چو من — برکش از باد و گبر مشو دلدن — صو یا شینه کلیجک ساکن او لور

جمله حقست و دو واحقست و درد — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد — ملک لاشیدر یانده او لنلر — باد کبر مش لدندن آبرو قیلر

جهد حقدر هم دوا حق در داد حق — منکرک نهینه باقه جهده بق

مقرر آمد ترجیح جهد بر توکل — جهدک توکل ترجیحی مقرر اولمسی

این غلط بسیار برهان گفت شیر — گر جواب آن جبریان گشت سیر — بو یله حق برهان مردابتدی چاقدیر — جبر یلر اولدی جوابدن بغری سیر





روبه و آهو و خرگوش و شغال — جبر را بگذاشته دغل و مال — دلکو و آهو و طوطیشان شغال — جبری ترک ایلدیلر قیل و قال

عهد ها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان — شیر ایله عهد ایلدیلر اول زمان — عهد و وعده کلیه بردم زبان

قسم هر روزش بباید لابمزر — حاجتش نبود تقاضایی کرر — قسمت هر روزی کلسون کنده یه — دوشمسون حاجت تقاضا نیه یه

قرعه بر هر کو فتادی روز روز — سوی آن شیر اودویدی بیگجوز — قرعه کیمه دوشدایسه کون کون — سوی شیره کتوره روزلک یمکون

چون بخرگوش آمد آن ساغر بدور — بانگ زد خرگوش کاخر چند جور — چونکه قرعه دوری کلدی طوطیشان — چاغروب دیدی ظلم بیدی جهان

انکار کردن نجیر آن بر خرگوش در تأخیر رفتن با شیر — ارسلان کتکمکی تأخیر دن ایجون خرگوشه نجیر ایلک انکاری خرگوشک اعتراضی

قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا — قوم دیدیلر که چو بولیشده بز — جان فدا ایتدک بو زلمز عهدیمز

تو مجو بدنامی ما ای عنود — تا نرنجد شیر روز روز زود — سن بزی سن سوای ایرسین ای خرگوش — ایتمیه رارسلانی کیت اوده زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهند — تا بگرم از بلا بیرون جهند — دیدیای دوستلر دیرکه مهلت بکا — تاکه مکر مدن ظهور ایتسون بلا

تا امان یابد بحکم جانستان — تا امان بولسون مکرم جانکز — بولبویله آتی فرزند آنکسز

هم بهمیر امتزا در جهان — هم بهمیر امتینه دنیه — سعی ایدر هر مخلصینه دنیه

از فلک راه برون شود دیگر — کیم فلکدن طشره بول بولدیگر — باقه ده چو کیم فلک پیچیده در

مرد مش چون مردمان دیدند خرد — در بزرگی مردمک کس ره نبرد — مردمک غایت کوچکدر مردمه — اولو لقده بولمی ویر مردمه

اعتراض نجیر آن بر سخن خرگوش — نجیر انکه خرگوشک سوزینه اعتراضی

قوم گفتندش که ای خرگوش زار — خویش را اندازه خرگوش آر — قوم دیدیلر که ای خرگوش طوت

بهر چه لافست این که از تو میشنید — در نیاورد اندر خاطر آن — بونه لافدر بوکه سندن اولور

معجبی یا خود قضایان در رسید — ورنه این دم لایق چون تو کیست — معجب اولدک یا قضا آر دنه ها

جواب گفتن خرگوش نجیر آنرا — خرگوشک نجیرانه جواب ویرمسی

گفت ای یاران حقم الهام داد — مر ضعیفی را قوی را ایستاد — دیدیای دوستلر حق الهام بیدی

آنچه حق آموخت مرزنبور را — آن نباشد شیر را و کور را — اولکه آری به نه تعلیم ابتدای خلق

خانها سازد بپرد از حلوای تر — حق برد آن علم را بگشاد در — خانه لرینا پار طولی حلوای تر

آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آن کون حیله را — اولکه حق او کرتدی کرم پیله یه

آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم — آدمی پلدیرق حق او کرتدی علم — آسمان هفتمه کندی علم

نام موسی ملک را در شکست | کوری آنکس که در حق در شکست | قیردی ناموس شهی منکده در
زاهد شصد هزار آن سالها | یوزبندی ساخت آن کوسالها | یوزبند لک ابتدیر رکوسالها
تا نماند شیر علم و دین کشید | تا نکرد و کرد آن قصر مشید | کز میه قصر مشید اطراقتی
علمهای اهل حس شد یوزبند | تا نکرد شیر زآن علم بلند | یوقدر اصلا شیرده علم بلند
فطرت او را یکی گوهر فتاد | کان بدر را باد کرد و نهاد | دوشمز اول کوهر جنابجره سنه
چند صورت آخوای صورت پرست | جان بی معنیست از صورت نرست | جان بی معنیست راول صورت پرست
کز صورت آدمی انسان بدی | احمد و بوجهل خود یکسان بدی | احمد اولر بوجهل له یک اثر
نقش بر دیوار نقش آدمست | بنگر اندر صورت او چه کمست | صورته بق چیزی بک کمدراود
وصف صورت نیست اندر جانها | عالم و عادل بود در نامها | عالم وعادلدر آمانامده
عالم و عادل همه معنیست بس | کش نیابی در مکان پیش و پس | کیم بولمنیه مکان پیش وپس
جان نگنجد آن صورت نایابرا | رو بجوان کو بهر کم یابد را | بوری چاغر کوهر کمیابی سن
شد سر شیر آن عالم جمله پوست | چون سگ اصحاب را داد اوست | چونکه سک اصحاب کهفه دیرات
چیر زیا لسنش ازان نقش نفور | جونکه جانش غرق شد در بحر نور | چونکه جانی بحر نوره غرقادله
میرمند بر تن ز سوی لامکان | می نگنجد در فلک خورشید جان | صنعیه خورشید جان افلاقنه

## ذکر و آنش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش — خرگوشنک علمی فکری و ملک فضیلت و منافعی بیان

این سخن پایان ندارد هوش دار | گوش سوی قصه خرگوش بین | بوسوزنک یا بافی بوقدر کوش بین | فقصه خرکوشی دکله هوش طوت
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر | کین سخن را در نیابد گوش خر | خرقولافنک صماته یا شقه قولاق | اولر قولافه بوسوزی ویرمک دیال
رو تو رو به بازی خرگوش بین | مکر و شیر اندازی خرگوش بین | یورسیرایت طوشانک دلکوشنک | سیری صید ایتمکده بوخوشکوشنک
خاتم و ملک سلیمانست علم | جمله عالم صورت و جانست علم | خاتم ملک سلیماندر علم | جمله عالم صورت وجاندر علم
آدمی آرزین همه بیچاره گشت | خلق دریاها و خلق کوه و دشت | خلق دریالر وخلق طاغ و طاش | خلق دریالر وخلق طاغ و طاش
زو بجنگ و شیر ترسان همچو موش | خلق دریا در نهنگ و صفدر جوش | خلق دریادر نهنگ صفدر کوش | خلق کله شیر دینک ترسا موش
زو بری و دیو و اژدرها کرفت | هر یکی در جای پنهان جا کرفت | هربری برکیزلی بیرده دل طوتمز
آدمی را دشمن پنهان بسیست | آدمی با حذر عاقل کسیست | آدمی نک دشمن بنهانی چوق | محترز آدمدن عاقل کسه بوق





خلق پنهان از نشستان و خویشان | میزند در دل بهر دم کوبشان | جرکنی وخوبی خلقنک کیزلیدر | بهردم اندر دل کوکله دیمیر تیزلیدر
بهر غسل از در روی در جویبار | بر تو آسیبی نزند در آب خار | غسل ایچون نار ماق کناریه وار | صوده برآسیب ایرشمز بر رکبار
کرچه پنهان خار در آبست پست | چونکه در تو نی خلد دانی که هست | کرچه کزلیه رصوده اول خارخار | چونکه سکا باندی بیلور سین کوندار
خار خار و حیلها و وسوسه | از هزار اکس بود نه یک کسه | خارخار لر حیله لرهم وسوسه | بیک کشیدندر دکلدر برکسه
باش تا حسهای تو مبدل شود | تا بیینی شان و مشکل حل شود | صبر قیل تا حسلرک مبدل اوله | هم کور انلاری ده مشکل حل اوله
تا سخنهای کیان رد کرده | تا کیا نزا سرور خود کرده | اولر لر سوزینی رد اینمک ایدی | اولولر ای سرور مدر شمدی بیلدی

### بازجستن بنجر آن از خرگوش سر اندیشه او را — خرگوشنک اندیشه سنی بنجه انک طلب ایتمکی بیانی

بعد ازان کفتند کای خرگوش چست | در میان آر آنچه در ادراک تست | بعد ازان دیدیلر ای خرگوش ضان | نیته ظاهر ایله او راکنده حال
ای که تو با شیر در پیچیده | باز کو رازی که اندیشیده | وای که سن ارسلان ایله پیچیده سین | سویله کیم سویله نه اندیشه سین
مشورت ادراک و هشیاری دهد | عقلها مر عقل را یاری دهد | مشورت عقلاوزره عقلی آرتر | هوشیار اوراک نقلی آرتر
کفت پیغامبر بکن ای رای زن | مشورت کالمستشار مؤتمن | باق پیمبر دیرکه ای رای حسن | مشورت المستشار مؤتمن

### منع کردن خرگوش روباه را از رازایشان — خرگوشنک آنده رآز سویله دن منع ایتمه سی

کفت هر رازی نشاید باز کفت | جفت طاق آید کهی کو طاق جفت | دیدی هر بر رآز سویلنمز یله | جفت تک اولور کهی ک جفتله
از صفا کردم زنی با آینه | تیره کرد دزو دبا ما آینه | اورمدم مرآته صقوت ایرمیو | اولورا ول دم آیینه سب تیره در
در بیان این سه کم جنبان لبت | اتر ذهاب و از ذهب و زمذهبت | برذهاب و برذهب برمذهبه | برذهاب و برذهب برمذهبه
کین سه را خصمست بسیار و مدد | در کمینت ایستد چون دانه دد | بوا وجه چوق اولدی چون خصم مدد | دانه سی کیزلی ایجنده برکسه دو
در بکویی بانکی دو الوداع | کل شتر جاوز الاثنین شاع | بیرینه سویلر ایسن دی الوداع | کل شتر جاوز الاثنین شاع
کرد و سه پرنده را بندی نهم | برزمین ماند محبوس الم | ایکی اوچ اوجاری باغدیرمه | برده محبوسا قالور لر کیسه ده
مشورت دارند سر پوشیده خوب | در کنایت با غلط افکن مشوب | مشورت یوشیده اولمقدر حسن | بوکنایتدر غلط فهم ایتمه سن
مشورت کردی پیمبر بسته سر | کفته ایشانش جواب دیکخبر | مشورت ایتدی پیمبر بسه سر | دیدی آسانمدر جواب آن خبر
در مثالی بسته کفتی رای را | تا نداند خصم از سرهای را | کیزلی سویلرسن اکر سن رایکی | بیله مز خصمک سرینی پایکی
او جواب خویش بکرفتی ازو | وز سؤالش می نبردی غیر بو | سن جوابک آندن آلورسین کونول | آله مزمین هیچ سؤالندن برال

ساعتی تاخیر کرد اندر رسیدن — بعد ازان شد پیش شیر پیشه زن — ای دلی تاخیر بر ساعت مکن — صد هزاران شیر پیشه بی‌هنر

زان سبب کاندر رسیدن او ماند در — خاک بر رای کند و می‌گزید شیر — بو که کج قالد بجوی آنده پشیر — خاکی بیرتوب نغز غرد وی دلیر

گفت من کفتم که عهد آن خسان — خام باشد خام دست و نارسان — دیری بند بد مدی ناکس عهد در — خام اولور البته نارس عهد در

دمدمه ایشان مرا از خر کنند — چند بفریبید مرا این دهر چند — تنی مرکبون دوشوردی مغلطه — پنجه یر آلدار بنی بوسفسطه

سخت در ماند امیر ست و زیرش در تحیر — چون نه پس بیند نه پیش از حیرتش — یکده عاجز در امیر ست ردیش — احمقیدن کورر می پس و پیش

راه هموار ست و زیرش در تحیر — محط معنی در میان نامها — کور سینور بهوار ولی السنده دام — قحط معنی اورنه لقده پنجه نام

لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگ آب عمر هاست — اسمی لفظی دامدر موهومدر — طتلی لفظ عمر صویینه قومدر

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — سخت کم بابست رو آنرا بجو — او یله بر قومدر که جوشن ایتمسون قوز تیلور جان آزدر آنده اول آرز

منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید او ز تحصیل و سبب — منبع حکمت اولور ترک تحصیل ایت — فارغ اولور ترک تحصیل ایدب

لوح حافظ لوح محفوظی شود — عقل او از روح محظوظی شود — عقلی آنک روح محظوظی اولور — عقله او لدی عقل شاکر دیلیون

چون معلم بود عقلش را مبتدا — بعد ازین شد عقل شاگردی مرا — اولا عقلی معلم ایدی چون — عقله چون کیم دیدی احمد جیون ایلر

عقل چون جبریل کوید احمدا — کریکی کامی نهد سوزد مرا — کر یکی کامی نهد سوزد مرا — کر برآدیم قوسه یا نزاول ایلر

تو مرا بگذار زین پس پیش آن — حدّ من این بود ای سلطان جان — حدّمن این بولدی سلطانجانم — اسنه حدم بولدر ای سلطانلانه

هر که ماند از کاهلی با تنگ و صبر — او همی داند که کیر دیای جبر — او بیلور آنچق طوتار ریای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجویش در کور کرد — کیمکه جبری کندینی رنجور ایدر — اوبله بر رنجدر او لور شر اجراع

گفت پیغامبر که رنجوری مباغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ — دیدی پیغمبر که مهب رنجوری باغ — اوبله بر رنجدر او لور شر اجراع

جبر چه بود بستن آشکسته را — یا به پیوستن درک بسته را — جبر دیمک قیریغی باغلمق در — باوزلمش طلمری صاغلمق در

چون درین ره پای خود بشکسته — برکه می خندی چو پا بر آبسته — چون بو بولده ایاغک قیرقن کل — کیمه نازک آیاغک باغلمن کیل

وآنکه پایش در ره کوشش شکست — در رسید او را براق در نشست — سعی بولنده ایاغی اولیان — آکا ابر یشور براق اولور روان

حامل دین بود و او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد — حامل دین ایدی او مقبول اولور — قابل فرمان ایدی مقبول اولور

تا کنون فرمان پذیری شاه بود — بعد ازین فرمان رساند بر مراد — شاهدن فرمان پذیر ایدیسن بودم — سنده فرمان طوتدیریسن بیلورم

بعد ازین باشد امیر اختر او — وار ایسه تأثیر اختر اولا — وار ایسه تأثیر اختر اولا — اول امیر اختر آندر انتها

پس تو شک داری در انشق القمر — بو نظرده وار ایسه اشکال اکر — سنک ایمانده شک وار در مکر



تازه کن ایمان نه از کفت زبان — ای هوا آرا تازه کرده در زمان — تازه ایمانی دل ایله دکمل — ای هوایی تازه قیلان باب مثل

تا هوا تازه نسازد ایمان تازه نیست — کین هوا جز قفل آن دروازه نیست — تا هوا تازه اوله ایمان دی — بو هوا دروازه نک قفلی کیما

کرده تاویل حرف بکر را — خویشتن تاویل کن نه ذکر را — حرف بکری ایلدک تاویل عجب — کندینی تاویل قیل ای بی ادب

بر هوا تاویل قرآن میکنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی — خود بخود تاویل قرآن ایده سین — اکری بو کری هب هوا نه کیده سین

## در بیان تأویل یکی کژ مکس — مکسک تاویل یکیکی بیان

ماند احوالت بدان کژ مکس — کو همین پنداشت خود راست کیس — بکز راحوالک مسنکا اول مکس — ظن ایدر دی کندی بکز بر کیس

از خود او سرمست کشتی بی شراب — ذرّه خود را بدیده آفتاب — اولمش اول سرمست خودی ایتمیان — ذرّه کندک ظن ایدر مش آفتاب

وصف بازانداشته در بیان — گفته من عنقای و قتم در زمان — ایشیدوب مدّاحلردن بیان — دیدی بن عنقای وقتم بی کمان

کان مکس بر برگ کاه و بال خس — همچو کشتی بان همی افراشت سر — بول کاه و بول خرده اول مکس — باش صوقار یکن آچار کشتی سن

گفت من دریا و کشتی خوانده ام — مدتی در فکر آن می مانده ام — او قودم بن کیم دکز و اکشتی دکز — اول فکرده یدم پنجه مدتلر

اینک این دریا و این کشتی و من — هر دو کشتی بان و اهل و رای فن — ایشه اول کشتی ده اول دریاده بن — کیمجی و کیما بلی رای زن

بر سر دریا همی آند او عمد — می نمودش آن قدر بیرون خرد — کوبیا در یایه صالمشدی عمد — قدر و حدّ ندن زیاده کودی حد

بود بی حد آن چنین پنداشت بود — آن نظر که بیند از راست کبود — بی حد ایدی کمندو سینه اول کبود — اول نظر قنده کوره راست دکن

عالمش چند آن بود کش بینش است — چشم چندین بحر هم چندین نمش است — عالم الکا اول قدر بینشدار او — اول قدر دریا که چندین بینشدار او

صاحب تأویل باطل چون مکس — فهم او بولی خرد تصویر حس — صاحب تأویل باطل چون مکس — دیمک انک بولر اخر تصویر حس

کر مسنک تأویل دکز او را ایدر — آن مکس را بخت کر داند همای — کر مسنک تأویل دکز او را ایدر — کیم همایلر دی بختی و آدیده

آن مکس بنمود کش این غیرت بود — روح اوفی در خور صورت بود — مکس اولمز کیمده کیم غیرت اولا — روحی اوه نه در خور صورت اولا

همچو آن خر کوش کو بر شیر زد — روح او کی بود اندر خور قد — اولور اول طوشان کیی اسلان اوزر — روحی انک نیجه بولور قدر یه در

## نالیدن شیر از دیر آمدن خرکوش — ارسلان خرکوشک کچ کلمه سندن نالدسی

شیر میکفت از سر تیزی و خشم — کرزه کوشم عدو بر تست چشم — شیر دیر ایدیکه باخشم و غضب — چشم و کوشم باغدی دشمن عجب

مکرهای جبر با هم بسته کرد — تیغ چوبین شان تهم راخسته کرد — با قفیان جبر یلرک بو مکریدر — تیغ چوبینلری تهم ایچیدر

زین سپس من نشنوم آن دمدمه — بانک دیو انست و غولان همه — دکلمه هم غیری ایچه رلر دمدمه — دیو و غولر بانکیدر آنچق زمزمه

بر در آن ای دل تو ایمن زاین صفت — یوستشان بر کن کشان چرخ پوست — کندی نانک غیر ایمسنه آنده — پوستندر بن پیرنت بتون تی جانده

پوست چه بود گفتهای رنگ و بوی — جون زره بر آب کش بنود دوی
این سخن چون پوست و معنی مغز دان — این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بدر اعیب پوش — مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب — هر چه بنویسی فنا کرد و شتاب
نقش آبستا رو فا جویی از آن — باز کردی دستهای خود کران
باد در مردم هوا و آز روست — چون هوا بگذاشتی پیغام اوست
خوش بود پیغام های کردگار — کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بکرد و وآن گیا — جز گیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش باد شاهان از هواست — بار نامه انبیا از کبریاست
از در مهمانان شاهان بر کنند — نام احمد تا ابد بر می زنند
نام احمد نام جمله انبیاست — چونکه صد آید بود هم پیش ماست

هم از بیان مکر خرگوش — خرگوش مکری و شیره کمکه تأخیری

در شدن خرگوش پس تأخیر کرد — مکر با خویشتن تقریر کرد
بعد از آن شد بعد تأخیر و آز — تا بکوشش شیر کو بد یک و دو آز
تا جه عالمهاست در سوی عقل — تا جه با بهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب — می دود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر صدر دریا چو پوست — چونکه شد بر طشت روی غرق اوست
عقل پنهانست و ظاهر عالمی — صورت ماموج یا از وی نمی
هر چه صورت می بسبت سازدش — زآن دو بست بحر دور اندازدش
تا نه بیند دل همنده راز را — تا نه بیند تیر دور اند آز را
در فغان و جست و جوان خیره کو — هر طرف پرسان و جویان در گرو
اسب خود را یاوه داند آن جوان — واسب خود او را کشان کشان همی
اسب خود را یاوه داند در ستیز — می دواند اسب خود در راه تیز

کمته ده خرگوش تأخیر ابلهی — مکر بین کنده تقریر ابلهی
یوله کیردی بعد تأخیر در آز — تا کدار سلانه دیبه بر یکی راز
عقل سودا سنده جوق عالم اوبور — عقل دریا سنده بهنایم اولور
بو بحرده صورتیمز دانمای — صوا وزه ره کاسه وش کچکه بای
تا طولنجه بحردن اوار ابقا — چونکه طولدی غرقا دلور بی شک
عقل پنهاندر که ظاهر عالمی — صورتیمز موج یا بحرک نمی
بی وسیله هر نه کیم صورتپذیر — اوار دیسیدن آنی بحره آثار
کورمیه اوار سری تا کیم دیمی — کورمیه تبری آنان جا کیمی
جستجوده نا له ده اوار خبره سر — صورت اوار آثار هر طرفدن در بدر
اسبنی یاکش سورا بدر غناده — آتینه داوک ویرر کیدر جویاده
تیز آله یولی سکر ندیر رقبا — اوکه اویلوغک آلتنده کلک بیلر ای اخی

این سخن چون پوست و معنی مغز دان — این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بدر اعیب پوش — مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب — هر چه بنویسی فنا کرد و شتاب
نقش آبستا رو فا جویی از آن — باز کردی دستهای خود کران
باد در مردم هوا و آز روست — چون هوا بگذاشتی پیغام اوست
خوش بود پیغام های کردگار — کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بکرد و وآن گیا — جز گیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش باد شاهان از هواست — بار نامه انبیا از کبریاست
از در مهمانان شاهان بر کنند — نام احمد تا ابد بر می زنند
نام احمد نام جمله انبیاست — چونکه صد آید بود هم پیش ماست

کانکه در دیده اسب بار اکوده کیست — این که زیر آن فسنه اخی خوجه کیست
آری این اسبست لیکن اسب کیست — با خود آی ای شهسوار اسب جو
جان زبیدایی و نزدیکست کم — چون شکم بر آب و لب خشک چو خم
کی به بینی سرخ و سبز و فور را — تا نه بینی پیش از ین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو — شد ز نوران رنگها سر پوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود — بس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست اید رنگ بی نور برون — همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها — وآندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دست — نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب بدید نور و نو دیدی رنگ را — پس بصد نور پدید آمد ترا
دید نور است آنکه دید رنگ — دین بصد نور دو آفی بی درنگ
رنج و غم راحق یی آن آفرید — تا بدین صد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بصد پیدا شود — چونکه حق آنیست صد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه بر نگ — ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بصد نور دانستی تو نور — ضد ضد را می نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار ما لا تدرکه — وبهوید درک بین تو از موی که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — باجو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خواست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دید این لطیف — بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتافت — از سخن و اواز او صورت بیافت
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد

اولکه برزم آتیمز طیلق دخی — جان بیقینلقدن ظهوردان اولدی
سرخ و سبز و فوری بنجه کوره سین — لیک رنگده اولدیغکم عقلک سنک
چون بنجه سنا اولدی اول رنگلردن — بویله در رنگ خیالی آزوچوق
رنگی کورمک نور سز خارجده بوق — بوکنشلره مهادن طشره در
چشمی نورک نوری نور دلدر او — نور دل نوری دخی نور خدا
کیجه نورا اولدیره کورمک بلکی — نوری کورمک عسکره رنگل نور در
رنج و غمی حق انچون خلق ایدر — بس نهایت کوستره ضدیله بر
بس نظر نوره اولور رنگ بعد از ان — ضد بضد پیدا بولور وقتنده آن
ضد نوریله بیلور سین انوری سن — نور حقک ضدی بوق اصلا وجود
چشم جانی شبهه ادراکش بنود — صورت و معنی بیار سلامیتدر
بو سوزو اوازده اندیشه دن — بیلک کورمین چون سخن هم لطیف
ایده دانمن موج اندیشه ظهور — سوزدن صورت طلوفان اوتور

اولکه — کانکه

صورت از بی صور قرآمد بروں
بازشد کہ انا الیہ راجعون
اولدی بو صورتدن اما الصور بروں
دوندی کہ انا الیہ راجعون

پس ترا ہر لحظہ مرگ در جعت
مصطفا فرمود دنیا ساعتست
پس کما ہر لحظہ مرگ رجعتہ در
مصطفی دیر دینہ بر ساعتہ در

فکرما نیز ست از بہر دو رہوا
در ہوای پاید آید ناخدا
فکر بیزاد قدر کہ بہودن بہر ہوا
اول ہوادہ طورہ مزاینر نجا

ہر نفس نومی شود دنیا و ما
بیخبر از نو شدن اندر بقا
ہر نفس بازنو رد دنیا و ما
بیخبر نو اولمسدن دربقا

عمر ہمچون جوی نو نو میرسد
مستمری می نماید در جسد
عمر ابرمق کبی نو نو کیمہ دہ
مستمر کور رجسد دہ میحہ دہ

آن ز ستیری مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست
تیز لکدن مستمر شکل اولدی او
کیم قفلجم کبی تیز جنبان قمو

شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز
اگسی لیکن حرکیتی ایدوب صالا اوسن
پک اوزون آتش کورینور اکلامسن

این دراز ی مدت از تیزی صنع
می نماید سرعت انگیزی صنع
کورینور بو یہ بو صنعتک سرعتی

طالب این سر اگر علامہ ایست
نکتہ حسام الدین کہ سائی نامہ ایست
کیم حسام الدین سامی نامہ در

## در رسیدن خرگوش بہ بیشہ شیر — خرگوشک بہ بیشہ اورمسی شیرک آگاہ اولمسی

سایہ انداز آتش و در خشم و شور
دیدگان خرگوش می آمد بزور
سایہ خشم و آتش و شورہ ایکن
کورد یکیم خرگوش کلدی ورداں

می ربود ہیبت و کستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
خوف و ہیبتسز خوشا او آدمی
خشمگین و تند و تیز اولمش عجب

کز شکستہ آمدن نہمت بود
وز دلیری دفع ہر ریبت بود
کیم شکستہ کلمہ نہمتدن اولور
ہم دلیرلک دفع ریبتدن اولور

چون رسد او بیشہ نزدیک صف
بانگ برزد شیر ہای ای خلف
چون اریشدی سایلرو اولدی یقین
چاغرو بیای نا خلف دیدی ہمین

من کہ بیلانزا زہم بدریدہ ام
من کہ گاو آنی طوتار ہم پیر یارم
بن کہ کاوآنی طوتار ہم پیر یارم
بن کہ شیر ز قولاغک بورارم

ہم نیم خرگوشی کہ باشد کہ چنین
امر مارا افکند او بر زمین
برپارم طوشان کیم اولر بو یہ
ایشمزی پیرہ چالہ او یہ یہ

ترک خواب و غفلت خرگوشکان
غرہ این شیر ای خرگوش کن
غرہ تیسین ارسلانک ای خرگوش قیل

## عذر گفتن خرگوش بشیر — شیرہ خرگوشک جواب ویرمہ سی

گفت خرگوش الامان عذر یم است
کرد بہد عذر خدا وندیت دست
دیدی خرگوش الامان دار عذر یمز
ال ویرلسہ اگر کیم عفو بکسز

گفت چہ عذر ای قصور ایلہان
این زمان آیند در پیش شہان
بوز مانمی کلسون ریپیش شہانک
بوز مانمی کلسون ریپیش شہان

مرغ بی وقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی شاید شنید
دیدی عذر ک نہ قصور ایلہان
بی وقت اوتن خوزمی کسمدلی

عذر احمق نیز از حمقش بود
عذر نادان ز زہر ہر داش بود
احمقک عذر یہ جہر مندلیتر
آحمق عذر ینہ می قولاق آصمدلی

عذرت ای خرگوش از دانش تہی
من نہ خرگوشم کہ در گوشم نہی
عذر ک ای خرگوش آلدان ری
عذر آحمق علمہ زہر ہر اشر

من نہ خرگوشم قیلاسین سہ سری
بن نہ خرگوشم قیلاسین سہ سری



گفت ای بیشہ نا کسی را کس شمار
عذر استم دیدہ را کو ش دار
دیدہ ای بیشہ ناکسی سن کیمسہ صای
بن ستم دیدہ نک عذر کی دکلدر وای

خاص از بہر زکوۃ جاہ خود
کمر ہی را تو مر آنا زراہ خود
خاصہ جانک زکوتدن ایجون
آز غونی سورمہ یولدن نوتمیون

بحر کر آبی بہر جو می دہد
ہر خسی را بر سر و رہ می نہد
بحر کیم ہر ایرمغہ صوایلر بریر
ہر خسی یاشلاوزرہ قورہم ویرر

کم نخواہد کشت دریا زین کمال
از کرم دریا نکردد پیش و کم
بوکرمدن بحرہ نقصان اولمز
اول کرمدن بحر عیان اولمز

گفت دارم من کرم بر جای او
جامہ ہر کس بردم بالای او
بن کرم ایلرم بو یہ جامہ کسرم
ہر کسہ بو یہ جامہ کسرم

گفت بشنو گر نباشم جای لطف
سر نہادم پیش اژدر ہای عنف
دیدی دکلہ لطفہ جاد کلسہ دہ
باش قودم آژدر اوکندہ یہ دہ

من بوقت چاشت در راہ آمدم
بار فیق خود سوی شاہ آمدم
بن کہ قوشلق وقتی چیقدم راہہ
بر رفیقم داعی وار دی شاہہ

با من از بہر تو خرگوش دگر
جفت و ہمرہ کردہ بودند آن نفر
سنکا بجون بیلہ خرگوش دکر
جفت ایدوب بیلہ قیلدیلر اول نفر

شیری اندر راہ قصد بندہ کرد
بولدہ بر ارسلان قصد بنده ایدر
کفتمش با بندہ شاہنشہیم
دیدم آکا بندہ شاہنشہیم

گفت شاہنشہ کہ باشد شرم دار
خواجہ تاشان کہ آن در کہیم
دیدی شاہنشہ دیدوکیم کیم دار
سنی ده ہمراہی ده آلورم

ہم ترا و ہم شہت را آبرو دہم
پیش من تو یاد ہر ناکس مہ آر
ہم سنی و ہم شہنشہ دیدوکیم
صاغہ بارمدن کیروبن قالورم

گفتمش بگذار تا باری دگر
کر تو با یارت بگردیدار دم
دیدم آکا قوبنی بار دکر
روی شاہی کورہ یم ویرم خبر

گفت ہمرہ را اگر دنہ پیش من
ور نہ قربانی نواند کرد بیش من
دیدی یولداشین بن قوبانیہ
یوخسہ قربانسکز اوزجانیہ

لابہ کرد بیش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
چوقدہ بالوار دم اکا یوقاری
بنی یولادی رفیقم صاندہ

یارم از زفتی و خندان ہر کہ من
ہم بلطف و ہم بخوبی ہم بزور
اول رفیقم یک بیوک اوچ بن قدر
ہم لطیف و ہم کوزلدی آن جنور

بعد ازان زآن شیر این دیو بشد
عار ما این بود با تو گفتہ شد
بعد ازان باغلر یولی اوزہ شیر
عار ایدر کہ سویلدم آلدک خبر

از وظیفہ بعد ازین امید بر
حق ہمی گویم ترا والحق ہمر
بعد ازان نا صلاح وظیفہ یوقدر
حقی سویلدم سکا الحق ہر

کر وظیفہ بایدت رہ پاک کن
ہین بیا و دفع این ہولناک کن
کر وظیفہ لازم ایسہ پاک قیل
کلک آنی دفع ایلیوب اہلاک قیل

## جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او — شیرک خرگوشہ جواب ویرمہ سی یالنی

گفت بسم اللہ بیا تا او کجاست
پیش رشو کر ہی کو بی تو راست
دیدی بسم اللہ کل او قندہ در
تا سزای او دہم چون او دہم
او رد روغست این مزاتو دہم
دوشدی قلاوزکبی طوشان اوہ

اندر آمد چون قلاوزی پیش
تا بر د او را بسوی دام خویش
پیر تایم آنی دیوزآنک کبی
چکدی کندی دامی سوینہ بینہ

سوی چاهی که نشانش کرده بود
چاه مرغزار دام جانش کرده بود
بر درین قوبوی قبلمشدی طوزان
اول قوبویه چکدی آنی انقاچا

می شدند این هر دو تا نزدیک چاه
اینست خرگوش چو آبی یزکا
ایکسی نزدیک چاهه وارد بلا
صحان آلتنده صویورد تدی جاچا

آب کاهی را بآهو ن می برد
آب کوهی را عجب چون می برد
صحانی صواوداید آلور کیدر
طاغی اماکیم عجب بیلیم بندر

دام مکری شیره چون او را کند
طرفه خرگوشی که شیری می بود
دام مکری شیره چونلو کمند
طرفه طوشاندر که ایندی شیرنی

موسی فرعون را بار و دخیل
می کشد با لشکر و جمع ثقیل
موسی کیم فرعونی نیلر ایرماغنه
عسکریله چکدی سیل ایرماغنه

حال آن کو قول دشمن را شنود
بین جزای آن که شد یار حسود
دکلدین دشمن سوزین حال بولور
کیم حسودک دوستقی فالیور

جان فرعونی که با مار آشنود
حال نمرودی که شیطان را ستود
حال فرعون دیکلدی یا مانی او
حال نمرود دیکلدی شیطانی او

دشمن ار چه دوستانه گوید ت
دام دان گرچه زدانه گوید ت
دشمنک اولور سنه دوستانه سوزی
دام بیلر دانه ده اولور سنه اوزی

گر ترا فتوی دهد آن زهردان
گر بتن لطفی کند آن قهردان
ساکه بالدیر سنه آنی زهر بیل
ساکه لطف ایلر سنه آنی قهر بیل

چون قضا آید نه بینی غیر دوست
چون قضا گلدی گوره بر یوسنک طالور
دوست و دشمن فرق ایتز قاپوسنک طالور

چون چنین شد ابتهار آغاز کن
بو ویله ایسه ابتهاله باشله سن
ناله و تسبیح در روزه سازکن
ناله و تسبیح در روزه یه اوزن

ناله می کن کای تو علام الغیوب
ناله ایدوب دیکه علام الغیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب
انتقام ایتمه بزه چو قدر ذنوب

گر سکی کردیم ای شیر آفرین
شیر را آمکار بر مازین یکین
شیر آمکار بر مازین یکین
قبله ارسلانی حواله ازکین

جمله مرغان هر یکی سر آر خود
از هنر وز دانش و از کار خود
جمله قوشلر بر بر یه سر آرینی
هر هنردن عمدن ناذکارینی

با سلیمان یک بیک واهی نمود
از برای عرصه خود را می ستود
بر برابر لر سلیمانه ادا
وصفایه رلر کندینی عرصه سنا

از تکبر فی از هستی خویش
بهر آن ماره دهد او را ز پیش
بوکبردن دوار لقدن دکل
یا ننه بوار بولوق ایچون مستقل

چون بیاید برده را از خواجه
عرصه دارد از هنر دیباچه
خواجکیدن آلمغه رغبت کوره
هر هنردن پنجه دیباچه سوره

چونکه دارد از خریدارش ننگ
خود کند بیمار و کور و شل و لنگ
گر خریدار ایتمه سه کوره در نگ
کندینی صاغر جولاقیا یلر اونگ

نوبت هدهد رسید و پیشه اش
وان بیان صنعت و اندیشه اش
کلدی نوبت هدهده گیم پیشه سین
هم بیان صنعت و اندیشه سین

گفت ای شه یک هنر کان کهتر ست
باز گویم گفت کو نه بهتر ست
دیدی هدهد بر هنر جک بنده دار
سویلیم اجمال و له اول بر قرار

گفت برگو تا گدامست آن هنر
گفت من آنکه که باشم اوج پر
دیدی صویله قنغیسیدر اول هنر
دیدی هدهد مکه جکم بن اوجه سه

بشکرم از اوج با جسم یقین
می به بینم آب در قعر زمین
تا او جدن کورورم عین الیقین
تا او جدن کورورم عین الیقین

تا بکجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
جای قنده عمقی نه در هم نه رنگ
جوشی قندن خاکدن می یوخسه سنگ





ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر سقا شوم من زآه را
ای سلیمان لشکرایچون بنی
هر سفرده بیلاگیک بوتنی

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
در بیابانهای بی آب عمیق
پس سلیمان دیدی بزه سن رفیق
چوللرایچره بو قدر آب نیچیق

تا بیابان بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را
لشکرایچون تا بوله سین صوبنی
هر سفر اصحابه سقا اول بنی

طعنه زاغ در دعوی هدهد
هدهد کرد جواب زاغ طعنه می

زاغ چون بشنود آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کر گفت ودید
زاغ چون ایشنه دی قیلدی حسد
دیدی سلیمانه اگری سوز بولدی

از ادب نبود و پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین محال
لیا دیلکدر بولیرده بو مقال
خاصه گیم لافا ول هم عین محال

گر مرورا این نظر بودی مدام
چون بدیدی زیر مشتی خاک دام
بو نظر کرآنده او سیدی مدام
برآوج طیرافده کور رایدی دام

چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفص اندر رسیدی ناگهان او
طوتولور میدی و دامه کور گیر
پنجه گیر ردی قفسه پر کدر

پس سلیمان گفت ای هدهد درست
گر نبودی راو ر قدح این در دهات
پس سلیمان دیدی ای هدهد عجب
وه بو اولاده بو ترک ادب

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
پیش من لافی زنی الکه دروغ
آبر آن ایچوب مستنگ کوستریرسه
لافا در سین همدمی کذبه اولور

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را
طعنه زاغه جواب در مه سی

گفت ای شه برمن عور کدای
قول دشمن مشنو از بهر خدای
قول دشمن دیکله اما ایچون
دیدی فی عین قصیر اوزره بن

گر نباشد این که دعوی میکنم
من نهادم سر بسر این کردنم
باطلا ایسه ایتمه یکیم دعوا یتم
باطل ایسه ایتمه یکیم دعوا یتم

زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست
فرقه یکیم حکم قضانک منکری
بیک عقلده اولسه عقل کافری

در تواند کافی بود از کافران
جای کند و شهوتی چون کافران
کافر اندن بسنده برکافی قالماز
سوری او کافی شهوتیه یار اولماز

من به بینم دام را اندر هوا
بن بهوا ده کور ترم دامی دل
چشم عقلم اور تمه قضا الی
چشم عقلم او رتسه قضا الی

چون قضا آید شود دانش نگون
اول قضا کلدکده دانش اولور
سیم سیاه اولور کوشنده طلو تولور

از قضا این نقبه کی نادرست
چون قضادن بوا ویون نادرست
اولدی انکار قضا عین قضا

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مرآت صریح
آدم علیه السلام کف قضا سی و قضا آنک نظرینی مرآت صریح
نهی و ترک تاویل
نهیدن و ترک تاویلدن یوشیده قیلمه سی بیانی

بوالبشر کو علم الاسما بدست
صد هزاران علمش اندر هر دست
علم الاسما بیوردی آدمه
هر که بر علم قوندی هر دمه

هر چه هست از علم اشیا در جهان
جان او را تا بیابان داد دست
هر نه کیم موجود اسمک بیلدی
تا نهایت حال نه بیلدی قالدی

هر لقب کو داد آن مبدل نشد
انکه جستش خواند او کاهل نشد
هر لقب کیم ویردی مبدل المدی
شی دینلین شیئه کاهل اولمدی

آنکه آخر مؤمنست اول بدید | هر که آخر کافر او را شد پدید | عاقبت مؤمن اولانی کو ردی | آخر الامر کافران کو ردی سب
اسم هر چیزی تو از دانا شنو | سر رمز علم الاسما بشنو | هر یکی اسمی ز عالمدان بدیع | سر رمز علم الاسما بیش اید
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش | اسم هر چیزی بر خالق برش | عندیرزه هر شی اسم ظاهری | نزد خالق اسم هر شیدر سری
نزد موسی نام چوبش بد عصا | نزد خالق بود نامش اژدها | نزد موسی گشتک آدمی عصا | خالقک عندنده نامی اژدها
بر عمر را نام اینجا بت پرست | لیک مؤمن بود نامش در الست | نام عمر اولدی بوندہ بت پرست | لیک مؤمندر او تابرزم الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی | پیش حق این نفش بد کو یا منی | عندیمیرزه اولکه نامیدر منی | حق قشنده بوندکی اولدم بامنی
صورتش هم این منی اندر عدم | پیش حق موجود نه پیش دنکم | چون نکه مده صورتا بزی منا | حق قشنده اولدی موجود دسنی
حاصلا آمد آن حقیقت پیش ما | پیش حضرت کان بود انجام ما | فی الحقیقة نام بنسه حاصل او | اول اولور آنجامه مهب پیش هو
مر درا بر عاقبت نامی نهند | فی بر آن کو عاریت نامی نهند | آدمه اک عسکره برنام و بریکو | صاحه کیم بر عاریت کام و بریکو
هشتم آدم چون بنور پاک دید | جان و نام صد بها کستش بدید | نور پاکک ایله چو آدم کو ردی بید | اولدی صاحبی جانندہ بوید
چون ملک انوار حق اورا بدید | در سجود افتاد و در خدمت شتافت | آنده بولدی پس ملک سر حقی | سجده قیلدی اولدی معصود دقی
این چنین آدم که نامش میبرم | کرتسایم تا قیامت قاصرم | مدح ایدوب وصف ایدیم کم امدنی | قاصرم تا حشره دک شرمنده تن
این همه دانست و چون آمد قضا | دانش یک نهی شد بروی خطا | بو قدر علم ایله چون کلدی قضا | اولدی برنهیه علم آندن خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود | با بتا ویلی بدو تو هیم بود | که عجب بو نهی تحریمی میدر | یا بو تاویلی دیو تو هیمیدر
در دلش آدم ز بر جوش ترجیح یافت | طبع در حیرت سوی کندم شتافت | چونکه ترجیح ایتدی تاویلی کول | حیرت ایله دیدی طبعی خندکول
با فغانا ز اختیار چون در پای رفت | در دو فرصت یافت کالابر ربود | با فغانا نک پاینه باندی دیکن | دزد فرصت بولدی حالدی بایه بن
چون ز حیرت باز آمد شد براه | دید برده دزد رخت از کارگاه | چونکه چیرندن خلاص اولدقده اهل | کوردی خوشتر سرقه اتمش صانع دن
ربنا انا ظلمنا گفت و آه | یعنی آمد ظلمت و کم گشت راه | ربنا انا ظلمنا دیدی آه | یعنی کلدی ظلمت و غیب اولدی راه
این قضا ابری بود خورشید پوش | شیر اژدر با شود زو همچو موش | شمسی اورتر بر بولوتدر بو قضا | چونکه بولوت شیر اولور کرکه اژدها
من اگر دامی نه بینم گاه حکم | من نه تنها جاهلم در راه حکم | وقت حکمی کو رمدم من بیدرک | بانکز بر بهنیم جاهلر ترشن
ای خنک آنکو نکو کاری گرفت | زور را بگذاشت و زاری گرفت | قو نیلو اول کیسه ایو کاری ملوته | رزوری ترک ایده همان زاری ملته
گر قضا بودند سیه همچون شبت | هم قضا دست بگیرد در حالت | گر قضا بوزکره جانه قصد ایده | یینه ال طوتوب مرامه ایریده
گر قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جانت دهد در زمان کند | هم قضا بینه سکا جانک ویره



این قضا صد بار با گر رابت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند | گر قضا بوزکره او رسه یولون | نا فراز چرخه خرگاهک قورون
از کرم دان این نه می ترساندت | تا بملک ایمنی بنشاندت | سن کرمدن بیل که سنی قورتورم | ملک ایمنده سنی او تورتدورم
این سخن پایان ندارد گشت دیر | گوش کن تو قصهٔ خرگوش شیر | بوسوزک پایانی بوقدر اولدی | دکله غیری قصهٔ خرگوش شیر

## پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید — جامه ایرندکلرنده خرگوشک شیردن کیرو قالمه سی بیانی

چونکه نزدیک چاه آمد شیر دید | گزره آن خرگوش ماند و پا کشید | نزد چاهه کلدی چون خرگوش شیر | کبر و حیلدی یا فتک خرگوش پیر
گفت پا واپس کشیدی تو چرا | پای را واپس مکش پیش اندرا | دیدی یوری کبرو فالدین بیجون | چکه آیاق ایلرو کلرسن بتون
گفت کو پایم که دست پای رفت | جان من لرزید و دل از جای رفت | دیدی آیاق فانی کیمندی دست و پا | دیر ه یورجانم تنده جانجا
رنگ رویم زآن همی جوزد زر | زاندرون خود همید هد رنگم خبر | رنگ رویم کورمه میسن صاحبم | ویرر ایچدن خبر هرکز فنو
حق چو سیمایی معرف خوانده است | چشم عارف سوی سیما مانده است | حق چو سیمایی معرف قدر ایدی | عارفانک چشمی سیماده ایدی
رنگ و بو غماز آمد چون جرس | از فرس آگه کند بانگ فرس | رنگ و بو غماز اولدی جانک کیجا | آندن آگاه اولنور فرسه ایچی
بانگ هر چیزی رساند ز و خبر | تا بد آنی بانگ خر از بانگ در | هر بریسانک مسمی ویر خبر | فرق اولور خرلر مسمی بانگدر
گفت پیغامبر بتمییز کسان | مر مخفی آلدی طی لسان | دیدی پیغمبر که تمییز کسان | مر دبهانست در زیر زبان
رنگ رو از حال دل دارد نشان | رحم کن مهر من دردانشان | رنگ رو وحال رو ندندر زبان | مرحمت قیل باکدای شاه جهان
رنگ روی زرد دارد صبر و نگر | رنگ روی سرخ دارد بانگ و شر | قهر می بوزاولدی چون شکره و پیلر | روی زرد در ماحصل صبره دیلر
در من آمد آنکه دست و پا ببرد | رنگ و قوت و سیما ببرد | باکه کلدی دست و پا قطع ایدیجک | رنگ روی و قوت آلوب کیدیجک
هر درختی از بیخ و بن او بر کند | آدمی و جانور جامد نبات | بنه کیم راست کلمة البنده قرار | طوتسه در خی او کوکندن قوتار
این جهان جمله درختان است و بیخ | زرد کرده رنگ و فاسد کرده بیخ | باکه اول شی کلدی اولور اولدی فنا | ادمی و جانور جامد نبات
بو نمط اجزا در که کلیات او | بوستان که حقه یوشد کاه و جو | رنگی زرد ایلر و فاسد اولدی بیخ | رنگ زرد ایلر و فاسد اولدی بیخ
ساعتی دیگر شود او سرنگون | ساعتی دیگر شود او سرنگون | بوستان حقه کیر بعضا ده عور | بوستان حقه کیر بعضا ده عور
آفتابی کو بر آید نار گون | آفتاب سایل ظهوری نار گون | ساعت دیگر ده اولور سرنگون | ساعت دیگر ده اولور سرنگون
اختر آنی تافته بر جار طاق | وبر دی بلد زلزله بو جار طاق | جمله لحظه جمله لحظه جمله لحظه | جمله لحظه جمله لحظه جمله لحظه
ماه کو افزود ز اختر در جمال | ماه بلد زدن وفی صاحب جمال | شد ز رنج اوقا و همچون هلال | شد ز رنج اوقا و همچون هلال
این زمین با سکون و با آداب | بوز مین اهل ادب اهل سکون | اندر آرد زلزله در زیر تب | از زلیله تب کلور اولور زبون

ای لب گزین بلای مرد و ریگ — کشته فرماندر جهان او خود و رگ
این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آید وبا گشت و فتن
آب خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد آرد در بروت — هم کبابی بر و خواند بر بروت
حارر دریا از اضطراب آب جوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست — حارر او همچون که فرزندان اوست
که خضیض و که میانه گاه اوج — اندر و از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی رگلها مختلط — فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد — جزو ایشان چون بنا شد دوزی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع — از آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست — این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی زآتشی مندیهاست — مرگ آنکه اندر میان شان جنگهاست
لطف حق این شیر را کو رر را — الف داد ستا بین و مندوررا
چون جهان رنجور و زندانی بود — چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او از بین دیدنها — گفت من بس مانده ام زین بودنها

بو بلای ناگهان چون چوق کشی — او لد بلدر بیرا بچره کو یا قوم ایشی
بو هوا روح اولو رسه مقترن — چون قضا کله وبا او لور اچن
آب خوش چون روح ایله همشیره در — کولده دو رسه صاری آچی شیره در
شول بر آتش کیم او لو بادیروت — باد دیکر کلدی او قودی یاروت
حار دریا اضطراب و جوشنی — فهم قیل تبدیل بلدر یله هوشنی
او لر قول باش گز ایلر جست و جو — حالی او لدولری حالی کبی هو
کاهی الحق گاهی باطل کز ایلر — آنده دار هم سعد و نحس و اقران
سنده ای جزوی که کللر دن محتط — فهم ایله حالتی منبسط
چونکه کلیات رنج اولدی درد — جزوی بنجه اولسه هم روی زرد
جمع اضداد اولا اولر جزو یا خصوص — آب و خاک و آتش و باد دن تصوص
بو عجبه رقورت قویون قورتدن فحیح — بو عجبی کیم قویون قورتدن فحیح
مرگ آنکه اندر میان شان جنگهاست — زندگانی دیدیلر صندلخنه
الف داد ستا بین و مندودر را — لطفی سیر ایله شیر و کورر را
چه عجب رنجور اگر فانی بود — چونکه او رنجور زندانی اوله
گفت من بس مانده ام زین بودنها — بو قیسلدن شیره یا بدی چیلی نهنه
دیدی بن بس مانده یم بوندن کنه

## بر سیدن شیر از زیبا یای و ایس تهادن خر گوشش — خرگوشک رجوعندن شیرک سوال ایلمسی یاقی

شیر گفتش تو از اسباب مرض — این سبب کو خاص کا بنستم غرض
گفت آن شیر اندرین جا چه ساخت — اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر جه بگزید بهر که عافلست — زانکه در خلوت صفا یای دلست
ظلمت جه به که ظلمتهای خلق — سر بسر د آنکس که گیرد پای خلق
گفت بیش آز خصم او را قاهرست — تو به بین کان شیر ارجه جانورست
گفت من سوزیده لم ز آن آتشی — تو مکر اندر برخویشم کشی
تا به بیشت تو من ای کان کرم — جستم بگشایم بجه در بنکرم

دیدی ارسلان سوزکه استماع — یانه در سویله بو سوزلردن خبر
دیدی او لر ارسلان بو جه ساکنند — قلعه سیدر جاه آنکه ایمندر
هر کیم حاذر اختیاری قعر جه — قلعه کو کلر بر صفا لسز اولر آنجه
ظلمت خلقدن ایو جه ظلمتی — طلومه پای خلقی یو قدر راحتی
دیدی کلر سن زحمه سی قاهر میدر — باق که اول شیر جایده حاضر میدر
دیدی بن یانمدم او آتشدن امان — سن مکر یانمجه اوله سین همان
سن اعانت ایله ای کان کرم — کو ز آجامده جایده میدکرم



## نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را — شیرک جابه باقوب گندیک و خرگوشک عکسنی کورمه سی

چونکه شیر اندر برخویش کشید — در نیاه شیر تا چه می دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب — اندر آب از شیر او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت — شکر شیری در برش چون گوش رفت
چونکه خصم خویش را در آب دید — مرور ا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود — ز انکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان — این چنین گفتند جد عالمان
هر که ظالم تر چیش با بهار تر — عدل فرمود ست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی — از برای خویش دامی می کنی
گرد خود چون کرم پیله در متن — بهر خود چه می کنی اندازه کن
مر ضعیفانرا تو بی خصمی مدان — از بنی ذاجاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید — نک جزا طیرا ابابیل رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان — هفطر اقند در سیاه آسمان
گر بدندانش کنی پر خون کنی — در ودندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه در غنو — خویش با نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان نافته هستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تو می دان ز خم بر خود میزنی — بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان — ور نه دشمن بود فی خود را چنان
جمله بر خود می کنی ای ساده مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود — نقش او انکس در کس می نمود

شیر چیکدی یا بیشوب دامنه — وارد یلر جایک بیله تا یانه
چونکه جمده کورد یلر کیم آیده — آنده صو شیردن دخی خوش تاجه
گندی خرگوشک کوردی آب ایچره او کوز — شیر دآر یانده بر طوشان بیوز
چونکه گندی خصمنی کوردی صودہ — ایلدی یرتاب طالدی قویودہ
دوشمنی اول قویویه کیم قارشوندی — گندی ظالمدن که بک آزمش ایدی
ظالمانک تلوی مظلم جا بدر — کاملان بویله دیدی شهر آبدر
گیمکه ظالمه جهی ده بول تر — عدل بیورلشکه بدتردن بتر
ای که سن ظلم ایله برجه قازه سین — گندیزی بویون دام اور طاغازه سین
گندیزه طراغنی اورمه پیله دوش — جه قرارسن گندیزه اندازه لش
بیله بی خصمی ضعیفانی قهار — صورمه ذاجاء نصر الله بیل
سن قبل ایسن خصم سندن ظلوم — دار جزا طیرا ابابیل اولاشور
بر ضعیف گربره اشره امان — غیرتنه گلور سیاه آسمان
دیشین ابله ایسه رقت قان ایسین — دیشین آغریلازم اولور دیلش دیکن
شیر کورردی جهده گندیزی گوی — گندیسی اولدم عدو دن فرق یوق
گندی عکسین گندویه دشمن جانور — چکدی شیشه گندوسنه اوغر مشور
جونکه ظلم که کوره سین خلق اوزره — گندی خویکدر رهبا نمزده کرن
وار یقین آنده ایتمه ظلمدن — کیم نفاق و ظلم و بدمستی اولور
ایله بگک ایچه گندیزه زخم اورمه — گندیزه لعنت تلبسی اورمه در
اول بدی گندوه کوز مزین عیان — یوخسه سن گندیزه دشمن سین اوآن
هر نه ایسه گندیزه ای ساده مرد — گندیزه حمله ایدر اول شیر سپر
گندی خویکدر قعر یه جون ایره سین — ناکس اولدینکدن او دمده یقین
شیشه ظاهر اولدی قعر ایچره کاود — گندی نقشی یکسه یوق غیر عدو

هر که دندان ضعیف میکند | کار آن شیء غلط بین می‌کند | بر ضعیفک کیمکه قیره بینی | آنده کور شیر غلط بین ابلهی
ای بدیده عکس بد بر روی غم | عکس حال زشت آن از غم مرم | روی عمده خال بو کورن کشی | سنگ عکسند و او خاک بخشی
مؤمنان آیینه هم دیگرند | این خبر می از پیمبر آورند | مؤمنان بر بر بنه آیینه در | که بچیرن بو خبر در سینه در
پیش چشمت داشتی شیشه کبود | زان سبب عالم کبودت می نمود | روزن آجدک جامی قویدک کبود | نور شمسی ها فی ایلر وا رمی سود
کرنه کوری این کبودی از تو نیست | خویش را بد کو مکو کس را تو چیست | کور دلکسین بو کبود اولمق اوزیدن | کنه بینه بد مو یله مخلوقانه خوش
مؤمن از بنظر بنور الله بنود | غیب مؤمن را بر هنه چون بود | مؤمنین بنظر بنور الله اولور | مؤمنی هر عیبدن عاری کورور
چونکه تو بنظر بنور آلله نه | اندکی اندک آب بر آتش بزن | چونکه بنظر بنور الله دکلسین | ایلکی بردن کبر و غور کالسین
تو بزن یار تنا آب ظهور | آب دریا جمله در فرمان تست | تا اوله بو نار عالم جمله نور | تا اوله بو نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست | کر تو خواهی آتش آبی خوش شود | آب و آتش ای خداوندان تست | در نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست | بی طلب تو این طلب را داده | رستنا زبیداد یارب داد تست | بی شمار و حد عطا ها داده

مژده بردن خرگوش سوی نخجیر آن که شیر در چاه افتاد — ارسلان قویویه دوشدی دیو خرگوشک نخجیرانه مژده سه

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت | سوی نخجیر آن دوان شد تا بدید | چونکه خرگوش قور نیلوب شاد اولدی | دوشنه قوشدی قوشنه کو یاکه باد
دست میزد چون رهید از دست گرگ | سبزه و رقصان در هوا چون شاخ برگ | سبزه ورقصان در هوا چون شاخ برگ | سبزه ورخشان کو یاکه شاخ برگ
شیر را چون دید در چه گشته زار | چرخ میزد شادمان نامرغزار | شیری چون کوردی چه ایچره گشته زار | چرخ اوردی شادمان نامرغزار
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد | سر برآورد و حریف باد شد | حبس خاکدن اولدی آزاد شاخ و برگ | باش یکیوب اولدی حریف باد برگ
بر کها چون شاخ را بشکافتند | تا بیالای درخت انداختند | بر کلر چون شاخ دی عیار و یوب چقار | نادرخت بالاسنه چقش بقار
باز بان مشغاله شکر خدا | می سراید هر بر و بر کی جدا | شغاله و بلی ایله شکر خدا آ | فقدزا اولور بتون برک و کیا
که به پر و رد اصل عار از دو عطا | نادرخت استفاظ آمد و ستی | نا اغاج فاستفظ اولدی دوستی | نا اغاج فاستفظ اولدی دوستی
جانهای بسته اند در آب و گل | چون رهند از آب و گل ها شاد دل | آب و کلدن قور تیلوب شاد اولور | آب و کلدن قور تیلوب شاد اولور
در هوای عشق چون رقصان شوند | همچو قرص بدر بی نقصان شوند | عشق حق سود اسنه رقصان اولور | بدر و صی کیمی بی نقصان اولور



جمشان او را رقصان جانها جو آن | جمی رقصان جانها می جو آن
شیر را خرگوش در زندان نشاند | شیر طوشان چونکه زندانه قوندی
در حیات تنگی و آنگه این عجب | فخر دین خواهد که گویندش لقب | فخر دین استرکه دیسونلر لقب
ای تو شیری در تنگنای این چاه فرد | نفس چون خرگوش خونت بخت خورد | بوید بر طار لعده بود رکه عجب | نفس خرگوش دولوی فانک رهبه
نفس خرگوشت بصحرا در جرا | تو بقعر این چه چون و چرا | سنکه ارسلانسین یالکز هایه | نفس خرگوش کشک چراده اوده
سوی نخجیر آن دو بد آن شیر گیر | کان بشر و ای قوم اذ جاء البشیر | صوی نخجیر آنه قوشدی شیر گیر | قهر جهده چون چرا دسن بنده
مژده مژده ای گروه عیش شاد | کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باد | مژده مژده ای کروه اهل عیش | شاد باشیده بر شما آمد بشیر
مژده مژده کان عدوی جانها | کند قهر خالقش دندانها | مژده مژده جانر یکز دشمنی | تعیشش اولاد اولوب نوزکلب شمدی در خنده
آنکه از نخجیر یسی سر بنا بگوفت | همچو خس جارو ب مرگش در گرفت | نخجیر سیله یشیه یاشدی یاران | خالقک قهری ایشین سوکورنی بی
جوب کبی جارو ب مرگ آنری بولان

جمع شدن نخجیر آن سوی خرگوش و ثنا گفتن او را — خرگوشک اطرافنه نخجیران جمع اولوب ثنا ایلدی بیان

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش | شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش | جمع اولوب هم اول زمان جمله وحوش | شاد و خندان ذوق و شوقه جوش
حلقه کردند او چو شمع اندر میان | سجده کردندش همه صحرا نشان | شمع وش حلقه اولوب اطرافنه | سجده شکر ایدیلر انلافنه
تو فرشته آسمانی یا پری | فی تو عز رئیل شیر آن غری | سن ملکسین عجب یوخسه پری | یوخسه عزرائیل شیر آن نری
هر چه هستی جان ما قربان تست | دست بردی دست و بازو زان تست | هر نه ایسن جانمز قربان سکا | دست بردایدیکن الین و ازوا
راند حق این آب را در جوی تو | آفرین بر دست و بر بازوی تو | سوردی بو صویی بو سنک خوش جویه | آفرین قولونه قوت حویه
باز گو تا چون سگالیدی بمکر | آن عوانرا چون بمالیدی بمکر | سویلیندی سویله نه مکر ایلدک | اولرعوانه مکره نه فکر ایلدک
باز گو تا قصه در ماندنش شود | باز گو تا مر هم جانها شود | سویلیندی قصه در ماندنزی | سویله تاکیم مرهم جاندر یره
باز گو کز ظلم آن استم نما | صد هزاران زخم دارد جان ما | سویله کیم اول ظالمک ظلمندن | پنجه یوزیکدن زخم جانلر یمشه
گفت تا بید خدا بود ای مهان | ور نه خرگوشی که باشد در جهان | دیدی تا بید خدا دای مهان | یوخسه ملوشاندن نه حاصل کون
قوم بخشید و دلرا نور داد | نور دل مرد ست و یار آزور دا | باکه قوت کوکله دیدای نور | نور دلده دست و پا دیدی نوری
از برحق می رسد تفضیلها | باز هم از حق رسد تبدیلها | حق قتدنه ایریشور تفضیلر | یینه حقدندر بتون تبدیلر

بقیه داون خرگوش نخجیر آنرا که چون شاد مشو بد — خرگوشک نخجیر آنه نصیحتی که بوکا دخی مسرور اولمین

حق بدور نوبت این تا بیدرا | می نماید اهل ظن و دیدرا | حق بو نوبت کوسترو ب تا بیدی | اهل ظن و دیده هم توحیدینی

| | | | |
|---|---|---|---|
| همین بملک نوبتی شاه‌ی مکن | ای توبسته نوبت آزادی مکن | یک صنمین بو نوبته شاه‌ی مکن | بندی نوبت دیو آزاد او مکن |
| آنکه ملکش برتر از نوبت زنند | برتر از نعت انجمش نوبت زنند | ملک آنکه در سماکه ده نوبت اورد | بهفت انجمن بتر نوبت دوزد |
| برتر از نوبت ملوکی یافتند | دوردآیم روحها را ساختند | نوبت عالی ملوک یافتند | دوردآئم روحلی هم ساختند |
| ترک این شهر ار بکوی یک‌دلی | در کنی اندر شراب خلد پوز | گر بو شربی ترک ایدرسن بگیرن | وآر شراب خلده تازجاه قزوین |

بتفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر — رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر حدیث شریفیک بتفسیری

| | | | |
|---|---|---|---|
| ای شهان کشتیم ما خصم برون | مانده خصمی زوبتر در اندرون | قتل اولندی ایسه خصم ظاهری | فالدر شدی خصم باطن کاوکل |
| کشتن این کار عقل و هوش نیست | شیر باطن سخره خرگوش نیست | قتلی انک کار عقل و هوش کلر | شیر باطن سخره خرگوش کلر |
| دوزخست این نفس و دوزخ اژدها | کوبدریا پاکزد و کم و کاست | قبادر بو نفس دوزخ اژدها | نیچه در یالره اکسلر اوبها |
| هفت دریارا در آشامد همنوز | کم نگردد سوزش آن خلق سوز | هفت دریایی بیچره اخی سنوز | اکسک اولماز سوزش ذاتی اوسوز |
| سنگها و کافران سنگ دل | اندر آیند اندر و زار و خجل | طاشلری و سنکدل کافرلری | زار و زور اکا کیره هربری |
| هم نگردد ساکن از چندین غذا | تا زحق آید مر ورا این ندا | ساکن اولماز بوندی آکا غذا | تاکه حقدن ایردی آکا بوندا |
| حق قدم بروی نهد از لامکان | انکه او ساکن شود از کن فکان | لامکاندن اوستنه باصدی خدا | کن فکاندن ساکن اولدقدا |
| سیر کشتی سیر کوید فی همنوز | ایمنت نابش ایمنت آتش ایمنت سوز | طوبیدکس دیدی الآن آتشم | آتشم هم نابشم هم سوزشم |
| عالمی را لقمه کرد و در کشید | معده اش نعره زنان هل من مزید | عالمی برلقمه ایتدی بی تردید | معده سی صیحه اور رهل من مزید |
| چونکه جزو دوزخست این نفسها | طبع کل دارد همیشه جزوها | جزو دوزخ اولدر چونکه نفسم | کل طبیعتلی اولور هب جزو نیز |
| این قدم حق را بود کو را کشد | غیر حق خود که کمان او کشد | غیر حق اتک کمانک کیم چکر | بو کمانک اکریدر او قدری چوق |
| در کمان نهند الا تیر راست | این کمان را باز کون کز تیر جاست | کز کمان بهر راست بجهد بی کمان | طوغری اوق کبی سن طوغری اوله بایدان |
| راست شو چون تیر دارد از کمان | روی آوردم به پیکار درون | چونکه دوندم جنک ظاهردن بودم | اوق کبی سن طوغری اوله بایدان |
| چونکه واکشتم ز پیکار برون | با نبی اندر جهاد اکبریم | قدر جعنا من جهاد الاصغریم | چونکه دوندم جنک ظاهردن بودم |
| قدر جعنا من جهاد الاصغریم | تا بسوزن بر کنم این کوه قاف | قدرت و توفیق حقدن استریم | قدر جعنا من جهاد الاصغر |
| قوت از حق خواهم و توفیق و فن | شیر آنست انکه خود را بشکند | صف شکن شیر یک مهلد کنزه | قدرت و توفیق حقدن استریم |
| سهل شیری دان که صفها بشکند | تا برکمارم ستر کفتم حصه | صف شکن شیر یک اولدر که کندن بنده یه | صف شکن شیر یک مهلد کنزه |
| در بیان این نشنو یک قصه | | سوزلم ستر ین بیلوب اولر تنها | |

آمدن رسول روم با امیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه را — رسول روم کا امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

به بیند او دیدن او کرامات عمر را — کلوب و کرامات عمر رضی کورمسی

| | | | |
|---|---|---|---|
| ناکه آمد در قیصر یک رسول | در مدینه از بیابان نفول | کلدی قیصردن عمره بر رسول | طیبه یه طی ایبوب رانفول |
| گفت کو قصر خلیفه ای خشم | تا من آب و رخت را آنجا کشم | دیدی قنده در خلیفه قصری یا | اسب و رختم قویه یم من آنده تا |
| قوم گفتندش که او را قصر نیست | مر عمر را قصر جان روشنیست | دیدیلر کیم کورمک بز قصر یمز | وآر در آنجق قصر جان روشنی |
| گرچه از پیری در آید از اندازه است | همچو درویشان مر او را کارزه است | گرچه شهلکه جهان آوازه دار | کندی درویشلر کیبی رکارزه دار |
| ای برادر چون به بینی قصر او | چونکه در چشم دلت زشت است مو | قصری کور غز آنک فرداش مان | وار ایکن کو ملک کوزنده فیل مان |
| چشم دل از مو و قلت پاک دار | وانکه آن دیدار قصر ش چشم دار | دل کوزین فیل قلتدن پاک فیل | صکره کور قصر عمر جاهی بیل |
| هر کرا رست از هوسها جان پاک | زود بیند حضرت ایوان پاک | هر کیمک جانده وار ایسه هوس | تیز کور ردیوانی بی خار و خس |
| چون محمد پاک شد زین نار و دود | هر کجا رو کرد وجه الله بود | چون محمد بو صفتدن پاکدر | قنده یوز طوتسه او وجه پاکدر |
| هر کرا پاک شد ز سینه فتح باب | او ز شهر تن به بیند آفتاب | هر کیمده اوله کوکلدن فتح باب | هر شهرده کور را ول کس آفتاب |
| حق پدید ست از زبان دیگران | همچو ماه اندر میان اختران | غیر بر بینده حقدر آشکار | یلدز آرا سنده کو یا ماه وار |
| دوسر انگشت را بر چشم نه | هیچ بینی از جهان انصاف ده | سن قوماش سین کوزلرینه باغلیوب | کوریلور دوسته طوغری دوغریمین |
| کرنه بینی این جهان معدوم نیست | عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست | بو جهان معدوم دکلدر دوکلدر دوجهین | نفس شوم یا رماغی بیلمک غیر مکن |
| تو ز چشم انگشت را بردار زین | وانکه می بینی هر چه می خواهی بین | سن کوزندن یا رماغی قالدر وان | اول زمانکور هر نه استه سن روان |
| نوحه و بری امتی سوی به ثواب | کفتا و زان سوی او استنشقنا ب | نوحه دیدی امتی سویه ثواب | دیدی او لیبود نکه فاستغفرا ب |
| لاجرم با دیده و نا دیده اند | رو و سر در جاهها پیچیده اند | رو بکر جامه یله بهب صارمش سکر | لاجرم کور مکدن اوضا نمش سکر |
| آدمی دیدست و باقی پوست است | آدمی عین بصیرت باقی پوست | کور مکدر اولدر که کوره هر دمده | کور مکدن اولدر که کوره هر دمده |
| دوست آنست انکه دید دوست دوست | دوستی کور مز ایسه کور اولمق ایو | اول سلیمان ایسه مور اولمق ایو | اول سلیمان ایسه مور اولمق ایو |
| دوست کو باقی نباشد دور به | جونکه روم ایلچیسی بو الفاظی | کوش ایدنجه اولدی مشتاق طلب | کوش ایدنجه اولدی مشتاق طلب |
| در سماع آورد شد مشتاقتر | کوزینی دیکدی عمر کور مکله | رخت و اسبک جمله دیردی دیکله | رخت و اسبک جمله دیردی دیکله |
| رخت را و اسب را ضایع گذاشت | اول ایشدی دی ارقه سنده هر طرف | کز رایدی صور آرق یرنا یاف | کز رایدی صور آرق یرنا یاف |
| می شدی پرسان او دیوانه وار | بو جهانده بو یله برآدم که او | بو جهاندن جان کیمی نهان رو | بو جهاندن جان کیمی نهان رو |
| وز جهان مانند جان باشد نهان | | | |

جست اورا تا نشان چون بنده بود | لاجرم جوینده یابنده بود | آرادی کیهم تا الکا بنده اوله | شبهه نیز آرا رسه یابنده اوله
دید اعرابی رفق اورا دلیل | گفت عمر تنگ بوبزان نخیل | تو روی براعرابی به دوشدی دفیل | دیری عمر یابتو رزیر نخیل
زیر خرما بین رخلقان او جدا | زیر سایه خفته بین سایه خدا | خرما دیبنده وخلقاندن جدا | کولکه ده یاتمش کوراول اهل خدا

یافتن رسول امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته در درخت زیر خرما — رسول اومک عمر رضی الله عنهی خرما افاجی ایبنده یاتور بولمسی

امداد آنجا واز دور ایستاد | مر عمر را دید و در لرزه فتاد | کلدی اول جایه وایراق ورادی | لرزه دوشدی چون عمردن آلدی یر
هیبتی زآن خفته آمد بر رسول | هیبت آلدی اویاندن اول رسول | ایلدی جانه خوش حالت نزول
مهر و هیبت هست صد تا هر دگر | هر هیبت بر بر یله صد ایکن | ایکی صد جمع اولدی قابلیده هن
گفت با خود من شهان زاده ام | این دو صد را دیده جمع اندر عمر | جون سلاطین قارشو صندوم
از شهان هم هیبت و ترسی بتر | بیش سلطانان مده بگزیده ام | شاشدی مقلم مردپر آگاهدن
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ | هیبتاین مرد هوشم را ربود | دوشمدی خوف اندیشه
بس شدستم در مصاف کارزار | روی من زیشان نگردانید رنگ | ارکیلی ولسیلی هم اول کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران | هیچو شیر آمدم که باشد کارزار | یاره اوردم یاره بیدم خیلی
بی سلیح این مرد خفته بر زمین | دل قوی تر بوده ام از دیگران | دل قوی طوتیلی حق اصلاخوف
هیبت حقست این از خلق نیست | من هفت اندام لرزان هیبت این | جمله اعضایم بردی لرزشی
هر که ترسید از حق و تقوی گزید | هیبت این مرد صاحب دلق چیست | هیبت والای صاحب دلق کل
اندرین فکرت بحرمت دست بست | نرسد از وی جن و انس و هر که دید | کیمسه جسقدن قورقدی تقویده فهید
بعد یکساعت عمر از خواب جست | دست بسته دوردی بوفکریله او | قورقار آندن انس و جن کورسه جسید
تاکه فالقدی اویکوندن اویکخو

سلام دادن رسول روم بر حضرت عمر رضی الله عنه — حضرت عمر رضی الله عنه رسول اومک سلام ویرمسی

کرد خدمت مر عمر را و سلام | گفت پیغمبر سلام آنگه کلام | ایجوب تعظیم و بردی پرسلام | دیدی پیغمبر سلام اندن کلام
پس علیکش گفت داور ایمنی | ایمنش کرد و به پیش خود شاند | بس علیک دیدی دعوت ایدی | اجلس اجلس دیو رغبت ایلدی
لاتخافوا هست نزل خایفان | هست در خور از برای خایف آن | فوقانه نزل اولدر لفظ فوقانی | فوقانه لایق بودر بود در حسن
هر که ترسد مرورا ایمن کنند | هر دل ترسنده را ساکن کنند | کیمکه قورقارآنی ایمن ایتدیلر | خائفلرگه کلمنی ساکن ایتدیلر
انکه خوفش نیست چون گوید چنین | درس چه دهی او محتاج درس | قورقوا ولمیه نه سن قورقوسین | درس بیرسین درسه بی حاجاتسین
آن دل از جا رفته را دل شاد کرد | خاطر ویرانش را آباد کرد | اول دل از جا رفته اولدی شاد | خاطر ویرانه سی آباد دآد



بعد ازان کفتش سخنهای دقیق | وز صفات پاک حق نعم الرفیق | رفق ایله سوز سویله دی عمکره آکاه | نعت حق نعم الرفیقه رفقدار
وز نوازشهای حق ابدال را | تا بداند او مقام و حال را | حق نوازشلر ایدر ابدالنه | وافقادله تا مقام و حالنه
حال چون جلوست زان زیبا عمر | وین مقام آن خلوت آمد یادگر | اول کونل کلینه حالی جلوه در | بو مقام اول کلین ایله خلوتدر
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز | شاه غیر شاه کور رجلوه می | شاهدن غیری کور ریوق خلوتی
هست بسیار اهل حال صوفیان | صوفیلردن جیلی چوقدر اهل حال | نادر اربابه مقام پر زوال
از مقامات جانش باد داد | جانکه منزلدن یاده کتور | اول سفرلر ایلدین یاده کتور
وز زمانی کز زمان خالی بدست | اول زمانکه زماندن خالیدر | اول مقام قدس کیم اجلالیدر
وز هوای کاندرو سیمرغ روح | بو هوادن کانده سیمرغ روح | اوجاراتور کوردیکنه یاقوج
هر یکی پرواز ش از آفاق بیش | هر بری بردآزکن آفاقدن اوته | هم امیدی شوق مشاقدن اوته
چون عمر اغیار را رو را یار یافت | چون عمر اغیارا رویه ویردی یار | جانی اولدی طالب اسرار دآر
شیخ کامل بود و طالب مشتهی | شیخ کامل ایدی طالب مشتهی | مرد چابک ایدی مرکب درکهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت | مرشده شاد اولدی کور مکلهدآر | تخم پاکی پاک بیره اکدرم

سؤال کردن از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه — عمر رضی الله عنهدن رسول اومک سؤالی

مرد کفتش کای امیر المؤمنین | جان زبالا چون در آمد در زیر | دیدی اول مرد با امیر المؤمنین | جان بالایه نه جای اولدر زیر
مرغ بالاندازه چون شد در قفص | گفت حق بر جان فسون خواند خصم | اول بیوک قوش پنجه اولدی در قفص | دیدی حق اوقودی افسون دفصم
بر عدم ها کان ندارد چشم و گوش | چون فسون خوانده می آید بجوش | چون عدمده یوقدی آنه چشم و کوش | برفسون اوقودی فیلدی جله جوش
از فسون او عدمها زود زود | خوش معلق میزند سوی وجود | حق فسوندن عدملر تیز تیز | خوش معلقدر وجوده لی ستیز
باز بر موجود افسون چو خواند | زود دو اسبه در عدم موجود راند | بینه موجوده بر افسون اوقودی | منزا ایدر آه احدامه قودی
گفت در گوش کلو خند انگبین | گفت با سنگ و عقیق کانگبین | گوش کلو دیدی خندآن اولدی اول | دیدی سنگ لعله و مرجان اولدی
گفت با جسم آبتی تا جان شد او | گفت با خورشید تا رخشان شد او | جسمه دیدی سر بسر جان اولدی | دیدی خورشیده درخشان اولدی
باز در گوشش زند نکته محوف | در رخ خورشید افتد عدد کسوف | بینه بر نکته دیدی کوشه محوف | آفتابک رویینه دوشدی کسوف
تا بگوش ابران کو یا چه خواند | کو پشک از دیده خود لنگ راند | گوش ابره نه دیدی دیردی طلاش | قربه قربه کوز لرینه دوشدی طاش
تا بگوش خاک حق چه خوانده است | کو مراقب گشت و خامش مانده است | گوش خاکه نه دیدی هیبتم عجیب | اومراقب اولدی خاموش از هیبت

در تردد هر که او آشفته است | حق بگوش او مقالی گفته است | کیم تردد ده او آشفته اوست | بر مقادیری باری دار قوله
تا کند محبوسش اندر دو گمان | آن کنم کو گفت یا خود ضد آن | ای یکی ظن بیند نه تا محبوس او | یا نه حی او یا آنک ضدین بود له
هم ز حق ترجیح باید یک طرف | زآن دو یک را برگزیند زآن کشف | بر طرف ترجیحی حقه ندرین | اختیار آید ایکیدن بر یقین
گر نخواهی در تردد هوش جان | کم نشان این پنبه اندر گوش جان | استمر سن همزه و اوله بهوش | پنبه فی دفع ایت قوله اقذف الیوش
تا کنی فهم معما هاش را | تا کنی ادراک رمز فاش را | فهم آید تا بو معنای کوزل | رمز فاشی اکلیه سین بالبال
پس محرر وحی کرد و گوش جان | وحی چه بود گفتی از حس نهان | تا محمل وحی آول له بو گوش جان | وحی نه سوزار که او از حس نهان
گوش جان و حس جان جز این حس است | گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است | جان قولاقی کوزی و آر حس شقه در | عقل و حسک کوشی ما فلا آمده بر
لفظ جبر عشق را بر هم زدیم | وانکه عاشق نیست جبس جبر کرد | عشق بی بو جبر دن بی صبر ایدر | عاشق اولیا نده جبس جبر ایدر
این محبت با حقست و جبریست | این تجلی مر است این را بو نیست | بو معیت حق ایدر جبر بو ق | بو تجلی ما مک آنجق ابر بوق
ور نه بودی این جبر جبر عامه نیست | جبر این اماره خود کامه نیست | اولسه ده بر جبر جبر عارفی | جبر امازه که جبر صارفی
جبر را ایشان شناسند ای پسر | گر خدا بگشاد شان در دل بصر | جبری انکر در بیندای پسر | نکری فتح ایدی او دله بر بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش | ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش | عندارنده سر غیبی اولدی فاش | بگشدی ذکر ایدر بی تلاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست | قطره را اندر صدف ها گوهرست | اختیار و جبر دیگر در راه ب | صافی صدف ایچنده گوهر اولوب
هست بیرون قطره خود دریای نر | در صدف آن در خود هست نگر | خارج ایکی قطره خود بر نرک | اولدی صدف ایچره در خود بو شکل
طبع ناف آهوست آن قوم را | از برون خون و ز درون نافه مشک | اول قومده ناف آهو طبعی وار | خارجی خون داخلی مشک تار
تو مکو کین نافه بیرون خون بود | چون رود در ناف مشکی خون شود | گرچه ظاهره کو بک فاند ردکان | ناف که بر دکره اولور مشک ختن
تو مکو کین مس برون بد محتقر | در دل اکسیر چون گشت زر | ساکه باقر ظاهر اولدی محتقر | کیردی اکسیر ایچنه اولدی اوزر
اختیار و جبر در تو بد خیال | چون در ایشان رفت شد نور و جلال | اختیار و جبر آنجق بر خیال | کچ بو وادیده کور نور جلال
نان چو در سفرست باشد اختیار | در دل سفره نگردد مستحیل | سفره ده نانه دینور بهذا اجماع | آدمه تخلیط ایدر نجه روح شاد
قوت جانست این بر است ای جان | قوت جان بود بیرا و له عجیب | سفره ده اولد قجه اولز مستحیل | مستحیلش جان کند از سلسبیل
گوشت پاره آدمی از زور جان | آدمی ات پاره سی جان زور پک | نا چه باشد قوت آن جان جان | جان جانک قوتنک وار آنکه هب
زور جان گوه کن شق حجر | زور جان جان در انشق القمر | می شکافد کوه را بی بحر و کان | طاغی بحری کافی یارا رایتنه شک
 | زور جان جانده در شق القمر | زور جان کو همکن شق حجر | نا دم اولمقلق روا تحریکدن

گر کشاید دل سر ایشان ز راز | جان ما بسوی عرش سازد ترک تاز | گر کواکر آچا ایسه ایشان راز | جان سوی عرش شاید ایلر ترک تاز

اضافت کردن آدم علیه السلام ان زلت را بخویشتن گه ربنا ظلمنا | ربنا ظلمنا دیو ادم علیه السلام ک ز لتی کندو یه اضافتی دیمکدر
و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدای تعالی گه بما اغویتنی | ربّ بما اغویتنی دیو کندی نا بینتی خدای تعالی یه اضافت قیلدی

گرد حق و گرد ما هر دو به بین | گرد ما را نیست دان پیدا ثبین | فعل زه فعل حقه دقنا بت | فعل زدار در رو ظاهر در ده ثبت
گر نباشد فعل خلق اندر میان | پس مکو کس را جبر اکردی چنان | اور نه ده یوق فعل حق دیرسن اکر | دیمه خلقه نیجون ایندک سن بشر
خلق حق افعال ما را موجدست | فعل ما آثار خلق ایزدست | خلق حق ایجاد ایدر افعالمز | خلق ایزدن اثر افعالمز
ناطق یا حرف بیند یا عرض | کی شنو ید کدم محیط دو عرض | هر عرضه حرف کور ز ناطق اولان | اول عرض نیجه محیط اولور اولان
گر بمعنی رفت شد خالی ز حرف | پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف | کلمه معنا یه ایدر حرفدن اولان | اولنون اردین کوره نیچه مساع وصول
آن زمانکه پیش بینی آن زمان | تو پس خود کی به بینی این بدان | اول زمان اولنوکی کور دکنا اول زمان | آرقه نی نیجه کور رسین بیلیوان
چون بود جان خالق این هر دوان | حرف و معنی نیست جان | حرف و معنایی محیط اولمز بو جان | نیجه خلق ایده بو جانک ایکی آن
حق محیط جمله آمد ای پسر | جمله ی بو لا محیطه رای پسر | اولدی اضافی آنک فعل در کر
گفت شیطان که بما اغویتنی | گرد فعل خود نهان در بود نی | دیدی شیطان کیم بما اغویتنی | صقلدی فعلنی اول دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا | او ز فعل حق نبد غافل چو ما | دیدی آدم که ظلمنا نفسنا | گندی فعلندن دکل غافل جو ما
در کنه آواز ادب پنهانش کرد | زان کنه بر خود ز دنا و بگذرد | بو کهنده حقی پنهان ایلدی | گندینه عز و ایندی عز ان ایلدی
بعد توبه گفتش ای آدم نه من | آفریدم در تو آن جرم و محن | توبه دنصکره دیدی کا هذا | بن یرآندم سنده بهب جرم و خطا
نی بتقدیر و قضای من بدان | چون بوقت عذر کردی آن بیان | بیلدکی کیم بنم تقدیرم او | وقت عذرک ایلدک پنهان قصو
گفت تر سیدم ادب نگذاشتم | دیدی قور قدم ترک ادب ایتمدن | دیدی بنده آنی حفظ ایندم بن
هر که آرد حرمتا حرمت برد | کیمکه حرمتا یده حرمت اولنور | بارکتور شکری بادم بولنور
طیبات از بهر که طیبین | طیبات تا نالر اولان طیبین | بار بنی خوش طوت سن اینجمه یه
یک مثال ای دل ترا فرقی بیار | فرق ایچون انیان ایدم بن بر مثال | بیل سین تا اختیار و جبر حال
دست کور از آن بود از انتقام | ار تعاشدن دست در زان اولدی | بر ده کندین دستی تحریک اینجه
هر دو جنبش آفریده حق شناس | هر ایکی جنبشی حقدر یارادان | بو اکا اولمز قیاسای نکته دان
زان پشیمانی که لرزاند پیش | تا دم اولمقلق روا تحریکدن | مر نقش را کی پشیما دیدیش | مر نقش ینجه پشیمان اکله سن

بحث عقلست این بد عقل آن جیست
تا ضعیف ره برد آنجا مکر
بحث عقلی بد بحث عقلان چیست
بحث عقلی کرد و مر جان بود
آن ذکر باشد که بحث جان بود
بحث جان دیگر و آنده بود لور
بحث جان اندر مقامی دیگرست
بادهٔ جانرا قوامی دیگرست
بادهٔ جانک قوام دیگری
آن زمانی که بحث عقل ساز بود
این عمر با بوالحکم همراز بود
اول زمانیکم بحث عقلی ساز بود
عمر اینه بوالحکم دمساز بدی
چون عمر از عقل آمد سوی جان
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
چون عمر کبندی عقل در جانه بود
بوالحکم بوجهل اولدی بحث بو
سوی حس و سوی عقل او کمالست
کرچه خود نسبت بجان او جاهلست
سوی عقل و سوی حسه کاملست
کرچه جانه نسبت ایده جاهل او
بحث عقل و حس ازدان یابست
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
بحث عقل و حس اثر در باب
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ذوق جان آمد نماندای مستمع
لازم و ملزوم باقی مقتضی
صنعت و جان کلدکده قالمز مستمع
لازم و ملزوم دنافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش نازعست
از عصا و از عصا کشتن فارغست
هر دبینایه که نوری بازغه
هر عصا کشتن عصادن فارغه
یک سیه بر نان ترا بر فرق سر
تو همی جوئی لب نان در بدر
برسید انمک باشنده تازه تر
بر دیلم انمک دیلرسین در بدر

تقریر دوم مکر اینما کنتم — دوم مکر اینما کنتم آیتنک تقریری

بار دیگر ما بقصه آمدیم
ما ازان قصه برون کی آمدیم
بر دخی بر قصه مزه کله لم
قصه مردن خارج اولدی بیلم
کر بجهل آییم آن زندان اوست
در بعلم آییم آن ایوان اوست
جهله کلدک ایسه بز زندانی او
قصه کلدک ایسه بز ایوان او
در بجواب آییم دستان دیم
در بهوشیاری بدستان دیم
او یخوده یسق بزانک مستانیوز
اوبانق ایسک انک دستانیوز
در بخشم و جنگ عکس قهرمست
در بصلح و عدل عکس مهر اوست
خشم و جنگ کیم عکس قهر بدر انک
صلح ایله عدل عکس مهر بدر انک
در بکریم ابر پر از رزق دیم
در بخندیم آن زمان برق دام
اغلر ایسم ابر پر از رز قر انک
کر کولرسم اول زمان بر قر انک
ما کیم اندر جهان هیچ هیچ
بر کیمز که بو جهانده هیچ هیچ
چون الف او خود چه دایره ایچره هیچ
چون الف بی وجه اولدی دایره هیچ

سؤال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح باین آب و کل جسم — رسول او مکه عمر رضی الله عنه هندن بو آب و کل جسم ایله روشنک ابتلاسندن سؤالی

چون عمر آن در رسول از نشنید
روشنایی در دلش آمد پدید
کوکلی روشن اولدی هم چوشن ایله دن
محو شد هیبتش سؤال و هم جواب
کشت فارغ از خطا و از صواب
فارغ اولدی هم خطادن هم صوابدن
اصطرابی در یافت بگذشت از وجود
بهر حکمت کرد در پرسش شروع
محو اولوب غلبه ذوقی وجودی
کفت یا عمر چه حکمت بود در سر
اصلی فهم ابتدای دیکجه ی عمر عدن
حکمت ایچون پرسش ابتدای اثر عدن
حبس این اصناف در بن جای کذر
عمره دیدی نه حکمت بونه سر
حبس آن صاف در بن جای کذر



آب صافی در کلش پنهان شده
جان صافی بسته اب دان شده
آب صافی کله پنهان عجب
جان صافی بند ابداندر عجب
کفت تو بحثی شکر فی میکنی
معنیی را بند حرفی میکنی
دیری سن آیدک بودم بحث عمیق
حرف سن معنایی بند ایلدک رفیق
حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کرده تو باد را
معنی آزادی سن حبس ایلدک
بادی حرفه بند ایله تبس ایلدک
از برای فایده این کرده
فائده بیحون ایلدک ایسه بونی
سنکه بولدک دری کرمه ایله صوفی
انکه ازوی فایده زاینده شد
او کمه آندن فائده ایلر ظهور
چونکه کور مزاو نکه بزی کور دی نور
صد هزاران فائده ست هر یکی
نیچه یوز بیک فائده وار هر بری
نیچه یوز بیک اولور انک اصغری
آن دم نطفت که جزو جزو بهاست
اول دم نطفت که جزو جزو در
فائده کل اولدی خالی جمله پر
نوکه جزوی کار تو با فایده است
بر جزوی اولدیسه ساکه کار کر
با بیحون کل طعنه قیلدک کذر
کفت را کر فائده نبود مکو
سوزده یوخسه فائده ایلدک سکوت
وار ایسه قواعد اضی شکری طوت
شکر پرداز طوق هر کردن بود
شکر حق هر کردنک طوقی اولور
صانمه کیم لج و ترش رویان اولور
کی ترش و کردن آمد شکر پس
کرنرش و لکه صکره شکر ایده
سرکه کبی شکر اولور بی فائده
سر که را کر راه باید در جکر
سرکه بی استر ایسن اکل ایده سین
شکره خلط ایله بر شکل ایده سین
معنی اندر شعر جز با حفظ نیست
شعر اکیزده معنی یک محفوظ کل
اول صیانت طاشی کبی مضبوط کل
جون فلان سنکست اندر ضبط نیست

من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف — من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین کفت حال
فی رسالت باد مانش فی مقال
بو قدر حلردن رسول چون الدی حالت
نه رسالت فالدی نه پیغام دست
واله اندر قدرت الله شد
آن رسول آنجا رسید و شاه شد
اول رسول ایچی ولی سن ایله بد
سیل چون آمد بدریا بحر کشت
دانه چون آمد بمزرع کشت کشت
دانه مزرعه کنجه ذخر اولور
چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده کشت و با خبر
مرده ایدی زنده اولدی دم بدم
موم دهیزم ناره چون آدم بدید
ذات ظلمانی او انوار شد
موم دهیزم ناره چون ناره دوندی
ذات ظلمانی اولدی نار صاف
سنکه سرمه چونکه شد در دیدکان
کشت بینایی شد آنجا دیده بان
سورمه طاشی چون مکان بیدا کوزی
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده پیوسته شد
قوتلو اولور مرده که او وارسته در
ای آن زنده که با مرده نشست
مرده کشت و زندکی از وی بجست
بر وجود زنده یه پیوسته در
چون تو در قرآن حق کر نکری
باروان انبیا آمیختی
مرده در اوزنده یه مرده یه رفیق
چونکه سن قرآن حقه قاچه سین
انبیا آوانبسینی آچه سین

هست قرآن حالهای انبیا — ماهیان بحر باک کبریا — انبیا حالید را و قران حق — بحر باک کبریا ماهی سی بق
در بخوانی ورنه قران پذیر — انبیا و اولیا را دیده کسیر — او قیدیده ایلز ایسن قیدقیل — انبیا و اولیایی کورمک اولر
در بدر آبی چو بر خوانی قفص — مرغ جانت تنگ آید در قفص — بیلیور سین چونکه او قوریسین قفص — مرغ جانه طار کلور بوندن قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست — می بجوید رستن از تاوانیست — مرغ کیم حالا قفص زندانده — استمز سه چیقه رسین نادانده
در وجهایی کز قفصها رسته اند — انبیای رهبر ستایسته اند — رو حلر شو تکیم قفصدن قور تیلور — انبیایه جمله آنلر پولر بوله
از برون آواز شان آید درون — که ره رستن ترا اینست این — طشره چیقمقدر سکا جای خلاص — قور تولمه حق یولر بودر بولر اخلاص
بایدم بندستم زین تنگ بین قفص — چونکه این ده نیست چاره جز قفص — طار قفصدن دین ایله قور تولمشز — فیر یول بودر بونکله بولمشز
خویش آر بخور مسازی آرزو — تا ز ایرون کنند از اشتهار — کنده بی بخور ایدرسین زارزار — تاسنی خارج قیلار بو اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست — در ره این از بند آهن کمست — شهرت خلق ایسه محکم بند در — او بو محکم در که آهن کسه در

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس را وعده داد و او را پیغام داد پیش طوطیان — مثل بازرگانی که تجارت ایله هندوستانه گیدوب

هندوستان هنگام رفتن تجارت — طوطی محبوسک طوطیلره خبر ویرمه سی

بود بازرگان و او را طوطی — در قفص محبوس زیبا طوطی — وارمی بر تاجوده بر کو یا طوطی — قفص ایچره خیلی بر زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد — سوی هندوستان شدن آغاز کرد — چونکه بازرگان سفرایتمه می اراد — صوی هندوستانه گیتمک اولدقده
هر غلام و هر کنیزک را ز جود — گفت بهر توجه آرم گوی زود — هر غلام و هر کنیزک وآرایدی — هر بریسنه هدیه لر وعد ایلدی
هر یکی از وی مرادی خواست کرد — جمله را وعده بداد آن نیک مرد — هر بریسی استکین ایتدی طلب — وعد قیلدی جمله یه او لر مراد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان — گارمت از خطهٔ هندوستان — دیدی طوطی یه سکا نه ارمغان — کنورم تا خطهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان — چون به بینی کن زحال من بیان — دیدی طوطی او آردر اندهٔ طوطیلر — کورد یکنده حالیمی سن ویر خبر
کان فلان طوطی که مشتاق شماست — از قضا را آسمانش در حبس هاست — که فلان طوطی سنرک مشتاقکز — از قضای آسمان محبوس سمز
وز شما چاره ره ارشاد خواست — او سلام ایدر مزه هم داد دیدی — وزشما چاره ره ارشاد ایستمش
گفت می شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم در فراق — دی که لایقمی که بنده اشتیاقی — جان ویرم بونده او لم حکم حق
این رو با شد که من در بند سخت — گه شما بر سبزه گاهی بر درخت — بو یله جیدر یا ذوقای و دستان — بن قالم حبس ایچره سنر در بوستان
یاد دارید ای مهان زین مرغزار — یک صبوحی در میان مرغزار — مرغزاردن بر صبوح ایله امان
یاد یاران یار را مسنون بود — خاصه کان لیلی و این مجنون بود — خاصه کیم او لیلی بو مجنون اولور



ای عریفان بت موزون خود — من قدحهای خورم از خون خود — ای عریفان سز کمال ذوقده — کاسه کاسه خون ایچم بن عشقده
یک قدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بد هی داد من — ذکرم ایله بر قدح نوش ایلین — خاطر مجون آمنه سز جوش ایلین
یا بیا د این فتاده خاک بیز — چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز — یا بو خاکه دوشمشک یادی ایچه — جرعه کزی خاکه سر یا آدی ایچه
ای عجب آن عهد و آن میثاق کو — وعدهای آن لب چون قند کو — قنی اول عهدلر بیلمز ای عجب — قنی اول شکر کبی وعد دولب
گر فراق بنده از بند بندگیست — چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست — بو فراقم بنده بد لکدن ایسه — سن بنده بد ایلر ایسن فرق نه
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ — با طربتر از صفا و بانگ و چنگ — سنکه بد لکسا یلر ایسن وقت جنگ — نازله آنی طربله بانگ و چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر — وانتقام تو ز جان محبوبتر — صاکه دولندن جنایت چونکه خوش — انتقام آلمغله لذت چونکه خوش
نار تو اینست نورت چون بود — ماتم این تا خود که سورت چون بود — نار دور بولیک خورک نیچولور — ماتمک بوتاکه سورک نیچولور
نالم و ترسم که او باور کند — ور ترحم فرض داند رحم نپسندد — فور ترحم فرض دیمه رحم ایتمیوب — آز ایده جوری بکا فهم ایتمیوب
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — وز کرم آن جور را کمتر کند — لطفنه ده قهرینه ده عاشقم — بن بو سوزده ای عجب صادقم
واسد از نیش خار در بستان شوم — بو العجب من عاشق این هر دو ضد — خار ایچره هیچ بلبل یوقمیدر — بلبلر آسا بوسیه ن زار ایچره
این عجب بلبل که بکشاید دهان — هیچو بلبل ز جاسب نالان شوم — بو عجب بلبلر که فتح ایلر دهان — استه او که بیه خار کلستان
این چه بلبل این نهنگ اژدهاست — تا خورد او خار را با گلستان — بو نه بلبلر بلکه آتشدن نهنگ — جمله ناخوشلر آنگ عشقیله شنگ
عاشق گلست خود کلست او نیست — جمله ناخوشها ز عشق اوراست جو — عاشق گلدر و کلدر کندیسی — کندینه عاشقدر عشقک اویسی

صفت اجنحهٔ طیور الهی — صفت اجنحهٔ طیور الهی

قصهٔ طوطی جان ز ینسان بود — کو کسی کو محرم مرغان بود — قصهٔ طوطی جانده بویدر — محرم مرغانه شانده بویدر
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه — اندرون او سلیمان باسپاه — قو شجغز غایت ضعیفدر و یکتا — وارمدر و نده سلیمان باسپاه
چون نبالد از پی شکر و گله — افتد اندر هفت کردون غلغله — بر شکایت ایله ایکلرسه اگر — زلزله دوشه جهانه سرتسر
هر دمش صد نامه صد یک از خدا — یار فرید و شصت لبیک از خدا — نامه لر پیکلر کلور اللدن — دیسه یارب نیچه لبیک شانلدن
زلت او به ز طاعت نزد حق — پست کفرش جمله ایمانهای خلق — زله سی طاعتدن اعلا نزد حق — جمله لرندن ایمانه کفری احق
هر دمی او را یکی معراج خاص — بر سر تاجش نهند صد تاج خاص — ایلر او لر هر دمده بر معراج خاص — تاجی اوزره فور لر انگلنماز خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان — لامکانی فوق وهم سالکان — صورق خاکدر اوزره جانی لامکان — لامکان فوقدر وهم سالکان

لامکانی نه که در فهم آیدت — هر دمی روی خیالی زایدت — اول دکلمه لامکان فهم کله — هر دم آنده بر خیال دهم کله
بل مکان ولامکان در حکم او — هیچ و در حکم بهشتی چار جو — لامکان نایه مکان عمنده ب — اهل جنت چار جو بید رعجب
طرح این کوته کن درخ زین باب — دم مزن واله اعلم بالصواب — شرحنی قیصالت و برلز آب وتاب — او رمه دم واله اعلم بالصواب
بازمی گردیم مای دوستان — سوی مرغ و تاجر و هندوستان — کلام ایزینه سوزه دوستان — تاجر و طوطی دهی هندوستان
مرد بازرگان بیذیرفت این پیام — کو رساند سوی جنس اوی سلام — م دبازرگان قبول ایندی پیام — جنس دینه واصل ایده اول سلام

دیبلی خواجه طوطیان هندوستانرا در دوشت و پیغام رسانیدن — خواجه تکی طوطیلری هندوستانده کوروب اول طوطیلره

انات طوطی — سلام تسلیمی

چونکه با اقصای هندوستان رسید — در بیابان طوطی را چندی بدید — وآردی تا اقصای هندوستانه اول — کوردی نیچه طوطیلر آنده قمو
مرکب استاند پس او از داد داد — آن سلام و آن امانت باز داد — مرکبی الکنده بروب قبلدی ندا — اول سلام ایله اماناتی ادا
طوطی زان طوطیان آواز رسید — او فتاد و مرد و یکدستش نفس — دره بوب دوشدی برسیی و عجب — اولدی کسدی نفس جان دیردی هب
شد پشیمان خواجه از کشت خویش — کفت نم در هلاک جانور — خواجه نادم اولدی سوزینه اودم — کلدی جیوانکه بلا کینه ندم
این مکر خویشت با آن طوطیک — این مکر و جسم بود و روح یک — طوطینک بوا قربا سی وار ایسه — یامکر بر روح ایکی جسم ایسه
این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین کشت خام — نیچون ایندم مینه ویردم بن خیم — یاقدم اول بیچاره یی قیلدم ضرر
این بیان چون سنگ و چون آهن دشت — وآنچه بجهد از زبان چون آتشت — بولسانلم سنگ و آهن دشکیمی — صیحه آیا آتدن اول آتش کبی
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف — که ز روی نقل و که از روی لاف — آتشی اورمه طاشه هردم کزاف — استر اولسون روی عقل اشه قرف
زانکه تاریکست و هر سو بیذبزار — در میان جنبه چون باشد شرار — کیم قرانلق خانه هر سو بنبه وار — بنبه اورتدسنده بنجولور شرار
ظلم آن قومی که چشمان دوختند — زان سخنها عالمی را سوختند — ظالم اول قومدر که کوزلرین قیاق — سوز لرندن عالمی یاقار یقار
عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند — بوجهانی برسخن ویران ایدر — مرده دلکولری هپ شیران ایدر
جانها در اصل خود عیسی دمست — یکدمش نخست و دیگر مرهمست — جاندر اصلنده عیسی دم اولور — بردمی نخم دیکری مرهم اولور
گر حجاب از جانها بر خاستی — کفت هر جانی مسیح آساستی — سوز مسیح آسا اولور بر هاندن
گر سخن خواهی که گویی چون شکر — صبر کن از غوص در این حلوا مخور — صبر اولور مشتهای زیرکان
صبر باشد مشتهای زیرکان — هست حلوا آرزوی کودکان — حلوا یی ایسترسن اول عین شکم
هر که صبر آورد کردون برخورد — هر که حلوا خورد دآیس بزرود — کیمکه صبر ایده اوکردونه بولچه — کیمکه حلوا یه رسه ایچقدر خوجه



نفرین فرزند فرید الدین عطار قدس الله سره توصاحب نفسی نمی فهمی — فرید الدین عطار قدس الله سره روحه نکته بیتنک تفسیری توصاحب
میان خاک و خون میخورکه صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد — نفسی ای غافل میان خلق خون میخورد که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان — گر خورد او زهر قاتل را عیان — دیر مر اصحاب دل را اصلا زیان — بیسنده زهر هلاهل اولور امان
زانکه صحت یافت و زیر پیر رست — طالب مسکین بیان نیک درست — قورتیلور دیر مهزدن صحت بولور — طالب مسکین نیک ایچره اولور
گفت پیغامبر که ای طالب جری — هان مکن باهیچ مطلوبی مری — دیدی پیغمبر که اول طالب جری — صاف قنوب و برمه مطالبده سری
در تو نمرودیست آتش در مرو — رفت خواهی اول ابراهیم شو — کفته آتش باینه نمرود ایسین — اول ابراهیم اولوب صکره اودن
چون نه ستباح سنین نه دریایی — در میفکن خویش از خود رآیی — سن نه ستباح سنین نه ده دریا یک — آتمه کندی کندینی ایدرسین هلاک
او ز قعر بحر گوهر آورد — از زبانها سود بر سر آورد — قعر یدن بری گوهر چیقارر — بری نارون در دا حمر چیقار
کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقصا ارزر بر د خاکستر شود — طبر آغی طوتسیدی کامل زر اولور — ناقص آلتون طوتسه خاکستر اولور
چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کار ها دست خداست — چون قبول حق اولدی اول مردراست — دستی افعالنده هپ دست خدا
هر چه گیرد فتلی علت شود — گر گیرد کاملی ملت شود — اهل علت نسلسه علت اولور — کافر کیرسه کافری دخی ملت اولور
دست ناقص دست شیطانست و دیو — دست ناقص دست شیطاندر اویا — جیدو تکلیف دآمی آکا جا
زانکه اندر دآم تکلیف و ریو — جهل کلسه فاشه اول علم اولور — جهل اولور سنول علمی کیم ناقص اولور
جهل آید پیش او دانش شود — جهل شد علمی که در ناقص بود — باشه چیقر اوله فرسین پایدار
ای هری کرده پیاده با سوار — سر نخواهی بر دا کنون پا بدار — ای یارشا یدن پیاده با سوار

تعظیم ساحران موسی را علیه السلام که چه فرمایی که تو اول اندازی عصا — ساحر انک موسی علیه السلام تعظیمی که نه امر ایدر سن دار ستی عصا یی

ساحران در عهد فرعون لعین — چون مری کردند با موسی یکین — عهد فرعون لعنه ساحران — یار بیشوب موسی ایدر آندمان
لیک موسی را مقدم داشتند — ساحران او را مکرم داشتند — لیک موسایی مقدم طوتدیلر — ساحران آنی مکرم طوتدیلر
زانکه گفتندش که فرمان آن تست — خواهی اول تو عصا انکن نخست — دیدیلر اکا که هپ فرمان سنک — سن برا فقا اول عصایی شان سنک
گفت فی الور شما ای ساحران — انکنید آن مکر ها را در میان — دیدی بوق بوقا شلین منزه دا — هرنه وار سه مکر یکزده انها
این قدر تعظیم و منت از خرد — آنری فیلدی قبول تعظیم دین — بوم مریدین دست و پا ویر دیلر همان
ساحران چون حق او بشناختند — بیلدیلر حقیقتی انک ساحران — دست و پایی ویر دیلر جرمه همان
لقمه و نکته است کامل را حلال — کاملانه لقمه و نکته حلال — یوق کانک بیمه اونور همچو لال
چون تو گوشی او زبان چیدن مجو — چونکه گوشین دار اکلدر چیدن مجو — حق بیورردی کو شلره انصتو

کودک اول چون بر آید شیر نوش
طوطی خامش بود او جوید کوش
برزمان خاموش او لب بر جهد
چون زمان لازم که لب جنبان اوست
گفت و گفتن او ز سخن سنجان اوست

متقی می باید ش لب دوختن
از سخن تا او سخن آموختن
چون بنالد کوش قی قی میکند
خویشتن را لنگ و کیتی میکند

گر نبا شد کوش قی قی میکند
لال باشد کی کند در نطق جوش
گر اصلی کش نبود آغاز کوش
گر اصلی کیم او له مر آنده کوش

زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق راه سمع اندر است
داد خلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الاعراض فی اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع هست
چونکه نطق خالق فی طبع هست
مبتدی ست و تابع استاد و فی
مسند جمله ورا استاد نی

با قیان هم در حروف و هم مقال
تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه ئی
دلق و اشکی گیر در بر آنه ئی

زانکه آدم زآن عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه پرست
آدم از فردوس و از بالای هفت
پای جان از برای عذر رفت

گوز پشت آدمی و ز صلب او
در طلب می باش هم در طلب او
زآتش او آب دیده نقره ساز
بوستان از ابر و خور شید ست باز

بهر گریه آدم آمد بر زمین
نا بود گریان و نالان دیر حین
توجه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نامی تو چون نا دیدگان

گر تو این انبان زنان خالی کنی
بر ز کوهر های اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد ازانش با ملک انباز کن

نا تو تاریک و دلور و تیره ئی
وآن که با دیو لعین همتیره ئی
لقمه کو نورا فزود و دو کمال
آن بود آورده از کسب حلال

رو غنی کاید چراغ ما کشد
آب خو آتش چون چیر آغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال
عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دم
جهل و غفلت زاید آزاد آن حرام
لقمه دون بیل جهل و غفلت زاید



پیچ کندم کاری و جو بر ندهد
دیده ابسی که گره خرد نهد
بعد ازی اکن آرزه آلود عیب
گره خر طوغرز آندن فیلر ادب

لقمه تخمست و برش اندیشها
لقمه بحر و کوهرش اندیشها
تخم در لقمه ثمر اندیشه در
بحر در لقمه کهر اندیشه در

زاید از لقمه حلال اندر روان
میل خدمت عازم عقبا ایدر
لقمه حاردن آغز بیدا ایدر
میل خدمت عازم عقبا ایدر

## بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان — طوطیلرون کورد یکنی بازرگانک طوطی یه تقریری سی

گرد بازرگان تجارت را تمام
بازآمد سوی منزل دوستکام
ایندی بازرگا تجارا تی تمام
منزلینه کلدی خندان شادکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را بخشید او نشان
هر غلامینه کتوردی ارمغان
ویردی جاریه سینه دانجی کان

گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
دیدی طوطی ارمغانم نه بنم
اندنه دیدک نه کوردک ای عجم

گفت فی من خود پشیمانم ازان
دست خود خایان و انگشتان گزان
دیدی نادم اولدم اول پیغامه
قالدی جانم آنده چون آرامدن

من چرا پیغام خامی از گزاف
بردم ازبی آنشی و از نشاف
بن نیچون نایخته پیغامی ویدم
جهل ایله اول بیرده اوزا تمدم

گفت ای خواجه پشیمانی چیست
چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
مقتضیت
دیدیای خواجه پشیمان نیمه
مقتضی اولان غموم و ماتمه

گفت گفتم آن شکایتهای تو
باگروهی طوطیان همتای تو
دیدی دیدم اشتکا کیم ایدین
برگروه طوطیه کیم سن سویلدین

آن یکی طوطی ز دولت بوی برد
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
ایکیلر زدن برسیسی در دین طوطیلر
سویلدیم نه فائده اولدی ازه

من پشیمان گشتم این گفتی چه بود
بن پشیمان اولدم اول سوزلدیکی
سویلدیم نه فائده اولدی ازه

لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
چون آغزدن چیقه برگشته همان
اوق کیبی برکه آنی آندی کمان

نکته کان جست ناگه از زبان
کیرو دونمز بولدی اوق چکیلمیش کمان
سیلی باشدن بندن ازم اینه تک

بند باید کرد سیلی را ز سر
باشدن آشاره سه جهانی طوتمز او
عجب او لمزکیم جهانی بیقه بو

وانکه رود از ره آن تیر ای پسر
فعلک آثاری غیبه طوغمز او
لیک دوقندوکلر خلق حکیمه

چون گذشت از سر جهانی را گزند
بوقدر بکی جمله مخلوق خدا آ
اول موالیدکر چه کیم نسبت نا

فعلها در غیب اثرها ز اوست
عمری مجروح ایتدکا و ایتمز قضا
اوار

هر چه بر اندیشه تیری سوی عمر
زیده برادق آندی عمردن یکا
دردی حقدر یاره دن صاغه

مدتی سالی همی زاید درد
پنجه مدت نیچه بیل درد اولمز
تا اجل دردی غزون اولوردی سنی

زید راه می آن دم ار مردانه رو
زیده آندی اولدم اول ارام دقوزون
اول سیدن زیده فائده دی نوله

زآن موالید و جمع چون مرد او
اوار و جعدن اول موالیدون
اول سیدن زیده فائده دی نوله

آن وجعها را بد و منسوب دار
اوار و جعدی آکا منسوب قیل
کرچه جمله صنعت جبار بیل

کرچیست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دواج و رواج
آن موالیدست حق را مستطاع
بو بخلین در دم دوام دواج
هم موالیدن که حقه مستطاع

اولیارا هست قدرت از الٰه
تیر جست باز ارند ش ز راه
اولیایه دیر دی بر قوت خدا
دو ندر آنش اوق بی مر آ

بسته درهای موالید از سبب
چون بشیمان شد ولی از زخم چوب
هم موالیده سبب در بسته در
نادم اولمز دست بدر بسته دار

کفته نا کفته کند از فتح باب
نا ازان نه شیخ سوزد نه کباب
کفته نا کفته ابدر الفتح باب
نا نه شیشش یا نیارا و سوزدن کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و نا پدید
جمله دلدن ایشیدن نکتیدی
اول سوزی محو ابدی بولدی تقلیدی

کرت برهان باید و حجت رها
باز خوآن من آیة او ننسها
ابلسه برهان و حجت اقتضا
اوق سن کلر آیت او ننسها

آیت انسو کموا ذکری بخوان
قدرت نسیان نهاد نسان ازان
آیت انسو کموا ذکری او قو
قدرت نسیان طبیعید رقو

چون بتذکیر و به نسیان بدست
برهمه دلهای خلقان قاهر ست
قدرت تذکیر و نسیان چونکه راک
جمله خلقک کوکلنی قاهر اولار

چون بنسیان بست او راه نظر
کار خوان کرد و ربا شد بیخبر
باغلیه نسیان ابله راه نظر
ایش کور لمز اولسه ده نور بیخبر

خلقوا سحریه اهل التسمو
از نبی چون خوآن نا انسو کموا
هزل را بکذار ای که جاه جو
دیدی پیغمبر سکا انسو کموا

صاحب دل شاه دلهای سماست
صاحب دل شاه در آکاه در
صاحب قریه شه اجسامدر
صاحب دار شاه در آکامدر

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
بس نباشد مردم الا مردمک
کور مه نک فرعی اصل بوقن بیلنمز
مردم اولمز هیچ الا مردمک

من تمام این ندانیارم کفت ازان
منع می آید ز صاحب سرکران
سوء ظنیه هم بن تمامادر بوسوزی
منع ایدر اصحاب سرکرک اوزی

چون فراموشی خلق و دیدشان
با ولیست و اوریسد فریادشان
ذکر خلقی خلق چون نسیان ایده
حقه در امداد لر احسان ایده

صد هزاران آن نیک و بد در آن تهی
میکنند هر شب ز دلهاشان تهی
صد هزاران قوتسه اکا بد و خوش
کیمسه سیا یلر کوکلدن آنی بوش

زور دلها را ازان پر میکند
آن صد افکار پراند در میکند
کوندر ایلر دللری آنکله پر
اول صد فکری قیلار مجموعی دار

آن همه اندیشه پیشانها
می شناسد از هدایت جانها
صابقونک بویله دراندیشه سی
کیم هدایت اولیغنک پیشه سی

پیشه و فرهنک نو آید بتو
تا در ارباب بکشاید بتو
صنعتک نه ایسه اوسکایرا
تا سکا ارباب قابوسین اچار

پیشه رزکر تا بهنک نشد
خوی این خوش خوی آن منکر نشد
زرکرک پیشه سی آهنکره یوتق
ایو خویلیونک خوی منکره یوتق

پیشها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه اخوبلر جهاز کبی تمام
سوی خصمه کله لر روز قیام

پیشها و خلقها از بعد خواب
وا پس آید هم بخصم خود شتاب
او بجزدن صکره اولان پیشه خوی
بنه هب خوایه رجوع ایلر اوسوی

پیشها واند پیشها در وقت صبح
هم از انجا شد که بود آن صبح و نیح
پیشه لر اندیشه لر وقت صباح
یونجه وش دیر لر دیرونه انشراح

چون کبوتر های پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها
نامه رس حمامه لر بهر فریدن
کندر شهر ینه کیدر فهم ایدن



شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی و قصه طوطی دار طوطیانک حرکتی کوشا یدکده تفسده الهی

ونوحه خواجه تاجر بروی — وخواجه تاجوک نوحه وزاریسی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید او فتاد و کشت سرد
چون ایشیدی قوشک طوطی سیدی
دوشدی اولدی اولده اوادوزه دی

خواجه چون دید ش فتاده همچنین
بر جهید و زد کله را بر زمین
آنجلین کوزلرندن یاش دوکوب
صیحه دی اوردی بیره تا جلن اوروب

چون بدین رنک و بدین حالش بدید
خواجه برجست و کریبانرا درید
چون بو رنکه اوله بو حالاق کوزوب
صیحه دی خواجه کریبانک سوکوب

کفت ای طوطی خوب و خوش جهیز
این چه بودست این چرا کردی عزیز
دیدی ای طوطی خوب و خوش نجیب
نولدی بویله بنه اولدی اوش نجیب

ای ریفا مرغ خوش آواز من
ای ریفا همدم و هم راز من
ای ریفا همدم دمسم رازمن
ای ریفا همدم رزیبا قوشم

ای ریفا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضهٔ ریحان من
ای ریفا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضهٔ ریحان ایدین

کر سلیمانرا چنین مرغی بدی
ای خود او مشغول آن مرغان بدی
کر سلیمانه ایدیدین هدهدی
کی خود او مشغول آن مرغان ایدی

ای ریفا مرغ کلزاران یافتم
زو در وی از روی او برتافتم
ای ریفا بولدم ایدی قوشن بکا
زو در وی از روی او برتافتم

ای زبان تو پس زیانی مر مرا
چون تو یی کو یا چکویم من ترا
ای لسان چوقدر زبان سنه بکا
چون تو یی کو یا چکویم من ترا

ای زبان هم آتشی هم خرمنی
چند اینی آتش در این خرمن زنی
ای زبان آتش ده سن خرمنه
چند اینی آتش در این خرمن زنی

ار نهان جان از تو افغان میکند
کرچه هر چه کوبش آن میکند
کیز لیجه جان سندنا فغان ایلیور
کرچه هر نه دیسنا وار آن ایلیور

آن زبان هم رنج بی پایان تویی
ای زبان هم رنج بی درمان تویی
ای زبان هم کنج بی پایان سن
ای زبان هم رنج بی درمان سن

هم صفیر و خدمهٔ مرغان تویی
هم انیس وحشت و هجران تویی
هم انیس وحشت و هجران سن
هم صفیر و خدمهٔ مرغان سن

چند امانم صیدهای بی امان
ای تو زه کرده بکین من کمان
ای تو زه کرده بکین من کمان
نجه بر کسدکسا مان ای بی امان

تک بپر آینده مرغ مرا
در چر آکاه ستم کم کن چرا
سنسین اول مرغ عمی اخراج ایدیز
سنسین اول مرغ عمی اخراج ایدیز

یا جواب من بکو یا دادده
یا مرا احباب شادی یاد ده
یا بکا و بر جواب یا عد الرحیل
یا بکا و بر جواب یا عد الرحیل

ای ریفا صبح ظلمت سوز من
ای ریفا نور روز افروز من
ای ریفا صبح ظلمت سوز من
ای ریفا نور روز افروز من

ای ریفا مرغ خوش پرواز من
زانتهای بی مدهٔ تا آغاز من
ای ریفا مرغ خوش پرواز من
زانتهای بی مدهٔ تا آغاز من

عاشق رنجست نا دان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا می کبد
عاشق رنج اولدی نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا می کبد

از کبد فارغ بدم یار روی تو
در زر بد صافی بدم در جوی تو
رویکا یله فارغم بیلمم کبد
در زر بد صافی بدم در جوی تو

این ریفا تا خیال دیدست
از وجود نقد خود بهره نست
ای ریفا بنکو رسکدر خیال
از وجود و نقد خود بهره نست

غیرت حق بود و با حق چاره چیست
غیرت آن باشد که آن غیر خدا ست

کودلی کز حکم حق صد پاره نیست
آنکه او زون از زبان و دو دلست

غیرت حق او دلدر غیری چو پاره پاره پوق
غیرت او او لور که حقک غیریدر

حکم حقدن بر کوکل دیاره یوق
حقدو احصادن فزوندر آیریدر

ای دریغا اشک من دریا بدی
طوطی من مرغ زیرک سار من

تا نثار دلبر زیبا بدی
ترجمان فکرت و اسرار من

ای دریغا کوزیاشم دریا اولیه
مرغ زیرک ایدینای طوطیم سن

تا نثار دلبر زیبا اوله
ترجمان فکرت و اسرار من

هرچه روزی داد و ناداد آیدم
طوطیکی باید ز وحی آواز او

هر نه تقدیر اولدی کو یا کلدی
ایتدا کون سویلیه ن یادم ابدی

اندرون نست آن طوطی نهان
می پرد شادیت را تو شاز او

طوطی کو یا صدا وحی شهود
اندروننده نهان طوطی سنک

آفرینندن مقدم بر وجود
شونده بونده عکسی کوزکمک

ای که بهر ابهرتن می سوختی
سوختم من سوخته خواهد کسی

سنی غمناک ایتمه سن شادیمین اکا
عکسی وردیده بر تو ابن وان

ظلمی مقبوضک عدالتدن آنا
محو ایدر بری ظلم ز جون داد ازو

سوختی جانا وتن افروختی
تا رمن آتش زند اندر خسی

آکمی سن جانمک یقارسین تن ایچون
جانی یاقدک شعله لندی تن بوکون

سوختم بستان که آتش کشت اوست
کان چنان ماهی نهان شد زیر موج

خار وخاشاکم یاقه ایدوکرم
شیر هجر آشفته و خونریز شد

سوخته البته آتش کش اولور
جون بود جون او قدح کیرد نبیذ

بانی او ان نابلر آتش اولور
از بسیط و مرغزار افزون بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کو یدم مندیشم جز دیدار من

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
قافیه اندیشم و دلدار من

دم ادرسم آتش دل تیز اولور
خوش ادطورای قافیه اندیشمن

کیمکه هشیار اولدر تندرهم و مست
حرف نه در که سن آنی یاراید یه سین

شیر مستی کز صفت بیرون بود
حرف و صوت و خاکی افنا ایدیم

قافیه فکر ایلدم دلدار یمز
اوراد می کیم ایدم امدن انان

دیدی دوشونمه دوشون دیدایمز
اوراد می کیم ابراهیمه سویلدم

دولتا اولان قافیه درپیش من
اوراد می اصلا مسیحا بیلدی

حرف ندرکه خار دیوار ایده سین
بو لغده بزنه اثبات ونفی

دفع ایودیب بوادمی دعوا ایلیم
بن نه اثباتم بنم فی ذات ونفی

صاکه دیم اشته امرآرجهان
اوراد می کیم جبرئیله دیدم

غیرتندن حقده بزسز دیمدی
من نه اثباتم منم فی ذات ونفی

ناکسی



من کسی از ناکسی در یافتم
جمله شاهان بنده بند خود ند

پس کسی در پی کسی در یافتم
جمله خلقان هژده مرد خود ند

جمله شاهان بست بست خویشتن
جمله خلقان مست مست خویشتن

میشود صیاد هر فار آشکار
ناکند ناکاه ایشانرا شکار

دلبرا نزدل اسیر بی دلان
جمله معشوقان شکار عاشقان

هر کعاشق دید پیش معشوق آن
کو بنسبت هست هم این وهم آن

تشنکان کر آب جویند از جهان
آب هم جوید بعالم تشنکان

چونکه عاشق اوست معشوق تو خاموش کن
اوچکوشت میکشد تو کوش کن یا خاموش

من چه غم دارم که ویرانی بود
نزیه ویران کنج پنهانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق تر
همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر
نیز او در کشتی تر آید یا سپر

بس زبون وسوسه باشی دلا
کر طرب را باز دانی از بلا

کر مرادت را مذاق شکرست
بی مرادی نه مراد دلبرست

هر ستارش خون بهای صد هلال
خون عالم ریختن او را حلال

ماههای خون بهارا یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردکی
دار نیابی هیچ که در دل بردکی

من دلش جسته بصد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر عزم تست این عزم چیست
گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده
ای دو دیده دوست آنچون دیده

ای کر انجان خار دیدستی ورا
زانکه بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد
کوهری طفلی بقرصنان دهد

عرق عشقم که اندین عشقهای اولین و آخرین
عشقهای اولین و آخرین

در نهم افهام سوزد هم زبان
در نهم افهام سوزد هم زبان

ناکسی کمتر نابود فرقا بلرم
جمله شاهان کندی دونک اولدیلر

جمله شاهان کندی دونک اولدیلر
جمله خلقان مست دیکر کوندیلر

قوشلری صیاد ایلر چون شکار
تا او لور آخر زمین او ل مفتون شکار

بیدلانی دلبر آن جاندن مبر
عاشقان معشوفک آلت مظهرید

کور دیکین عاشقلری معشوقی صیاد
نسبت ایله او بو بوا وجان قدا

تشنکان کر طالب آب ایسه لر
صود فی عالمده بهم تشنه دکلر

بند قیل سیلی چو سیلان نابدر او
بوخسه رسوا ایلمه ویران ایدر او

هیچ غم چکمم که ویران ایسه یه
زیر ویران کنج پنهان ایسه یه

غرقه حق او لکردیلر سن غرقه
موج بحر جان کبی زیر و زبر

بحر بن آلتی میدر احسن یا زبر
تیر می دکلکش سکا یا خود سپر

کر طرب را باز دانی از بلا
سن طرب ایله ولا فرقین اورن

کر مرادکسه مذاق سکری
بیله مدک سن مراد دلبری

صد هلاله خوبتها هر بنجم آل
عالمک فانی دولمکدر حلال

خوبتهانک بر بهاسین بو بشر
جان فدا لق راه راستین بولمشر

عاشقانک چون حیاتی مردنک
کوکلی بولمقلق همان دل بردنک

بند کن چون سیل سیلانی سکن
او بهانه ایله کوسته رملال

بوخسه رسوا ایلمه ویران ایدر او
دیدی کیت کیت او خود مه فسون مکا

ای ایکی کوزی دوستی پنجه کوزدیکمز
وار ایسه یک او جوز آلدین ایده سین

کوهری برنانه هر صبیانک ویرر
غرق عقل اولین و آخرین

بوخسه هب ایلر بخار همده زبان

من چو لب کویم لب دریابود | من چو لا کویم مرآد الا بود | بن که لب دیدم لب دریادراو | بن کلا دیدم مراد الا دراو
من ز شیرینی نشستم روترش | من ز بسیاری سخن باشم خمش | او تو ورم طنطیلقد سندس ترش | جوق سخندن اولریم غیر خمش
تا که شیر بنی ما از دو جهان | در حجاب روترش باشد نهان | تا که شیر بنیکی عالمدن هران | ترش رولق پرده سی قیلسون نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن | یک همی کویم ز سر من لدن | هر قولاغه کیرمیه نابو سخن | بیکده برین سوجسم سرلدن

در تفسیر قول حکیم سنائی را بهر چه از راه او امانی چه کفر آن حرف | حکیم سنائی نک قولنی تفسیر بهرجه از راه واهانی چه کفر آن حرف
وجه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش | وجه ایمان بهرجه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش چه زیبا
وجه زیبا و در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور انا اغیر من سعد | شول معناده که بنی علیه السلام بیورمشلر سعد الغیور کراغیر من سعد انا
وانا اغیر منا و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن | انا غیر منا و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق | برد در غیرت برین عالم سبق | جمله عالمدن غیور در جو نکه حق | جمله یه غیرتله ویرمشدر سبق
هر که محراب غمزش کشت عین | سوی آن محراب رفتش مید ان نشین | هر که محراب نمازی عین اوله | جانب ایمانه کتمک شین اوله
او چو جانست و جهان چون کالبد | کالبد از جان پذیرد نیک و بد | اوکه جاندر بو جهان چون کالبد | کالبد جاندن قبولی نیک و بد
هر که شد مر شاه را او جامه دار | همت خسه آن بهر شاهش انتخاب | پادشاهه جامه دار اولان کشی | پادشاهه بو نجق آلمق نه ایشی
هر که با سلطان بود او هم نشین | بر درش شستن بود حیف و غبن | کیمکه سلطانله اولا اولا همنشین | درده او تورمق اکا عیب و غبن
دست بوسش چون رسید از ابتداع | کر کز ینند بوس یا باشد کناه | یا دشاهک الینی اوپر ایکن | یای بوسین اختیار ایتمک نه دن
کرچه مهر بر بانها دان خدمتست | پیش آن خدمت خطا و زلتست | کرچه یایه باش قوتی خدمت اولور | لیکن انی خدمت خطا زلت اولور
شاه را غیرت بود بر هر کدا و | بر کزیند بعد ازان که دیدرو | شاهده غیرتا اولور هر کیمکه او | انتخاب ایده اکا کوسترمه رو
غیرت حق بر مثل کندم بود | کاه خرمن غیرت مردم بود | غیرت حقدر مثال کندم اولور | وقت خرمن غیرت مردم اولور
اصل غیرتها بد آیند از آله | آن خلقان فرع حق بی اشتباه | غیرتا صلی بین الفهدتن | فرع حقدر جمله خلق اولر شاهدن
شرح این بکذارم و کیرم کله | از جفای آن نکار ده دله | شرح حق ترکله بیوب ایدم کله | کیم جفاسی جوق اویار دیمدله
نالم ایرا نالها خوش آیدش | از دو عالم ناله و غم بایدش | ایکلرم بن ناله ریز آخوش کلور | دو جهاندن ناله و غم استور
چون ننالم تلخ از دستان او | چون نیم در حلقه مستان او | که دلدن نیجه فریاد ایتمیم | خلقه مستانه چونکیم کیتمیم
چون ننالم همچو شب بیروز او | بی وصال روی روز افروز او | کیجه کیمه دلیم بی روزاو | بی وصال روی رومه افروزاو
ناخوش او خوش بود در جان من | جان فدای یار دلدار جان من | ناخوشی خوشدر بنم جانمده هم | جانفدای یار دلدار بنجان ایدم



عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خشنودی شاه فرد خویش | کنه ی درد و رنجه بن عاشقم
خاک غم بر سر همه سازم بهر چشم | تا زکوهر پر شود دو بحر چشم | سور مه در کوزیمه خاک غم بنم
اشک کان از بهر او بازند خلق | کوهرست و اشک پندارند خلق | کوز یاشی خلق سبا دیار بیلور
من ز جان جان شکایت میکنم | من نیم شاکی روایت میکنم | جان جاندندر بنم بو اشکام
دل همی کوید از دور رنجیده ام | وز نفاق دست می خندیده ام | دیر کو کلر بهردم کوبن رنجیده ام
ز آستی کن ای تو فخر آستان | ای تو صدر و من درت را آستان | طوغریلیق قیلما طوغریدن بنی محروم
استان و صدر در معنی یکیست | ما و من کو آن طرف کان طی رهاست | آستان و صدر معناسی بذر
ای رهیده جان تو از ما و من | ای لطیفه روح اندر مرد و زن | ما و مدن ایلین جانک خلاص
مرد و زن چون یک شود فرخنده شیء | چونکه یکها محو شد آن یک تویی | مرد و زن چون برادر صنعتیدر
این من و ما بهر آن بر ساختی | تا تو با جود در هذف با خی | بوسن و مایی انکچون ایلدین
تا من و تو با همه یکجان شوند | عاقبت مستغرق جانان شوند | تا من و تو لر بتون برجان اوله
ای همه هست و بیا ای هر که تن | ای منزه از بیان و از سخن | جمله مستدر کل سنه ای هر کمن
چشم و جسمانه تو اندر دیدنست | در خیال آر درد غم و خندیدنست | جسم و جسمانی کور ایلک کوزاو
دل که او بسته غم و خندیدنست | تو مکو کان لایق آن دیدنست | بم غم و شادی خیالیدر فقط
انکه او بسته غم و خنده بود | او بدین دو عاریه زنده بود | باغلی کوکلدر غم و خندیدن یک
باغ سبز عشق کو بی منتهاست | جز غم و شادی در و بین میوه هاست | باغ عشقک سبزی بی منتهاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست | عاشقیت بو ایکی حالدن بریدر
ده زکاة ای روی خوب ای خوبروی | شرح جان شرحه شرحه بارکوی | ویر زکات روینی خوبرو
کز کرشمه غمزه غمازه | بر دلم بنهاد داغی تازه | کیم کرشمه غمزه غماز عجب
من حلالش کردم از خونهم ببخت | من همی کفتم حلال او می کرببخت | بن حلال ایلدم دو کوزیله ظالمی
چون کریزان ز ناله خاکیان | غم چه ریزی بر دل غمناکیان | ناله دن سنه جوان خاکیدی
ای که هر صبحی که از مشرق بتابد | همچو شیشه مشرقت در جوش باد | ای که مشرقده صباحده پایان
چون بهانه دادی این بیتابی را | ای بهانه شکرین لبهات را | نه بهانه ایلدک شیدا لره

ای جهان کهنه را تو جان نو — از تن بی جان دو را افغان شنو
شرح کل بگذار از بهر خدا — شرح بیل کو که از کل شد جدا
از غم و شادی نباشد جوششها — با خیال و وهم نبود هوشها
حالتی دیگر بود کان نادرست — تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مگیر — منزل اندر رجوردر احسان مگیر
جور و احسان از رنج و شادی حادثست — حادثان میرند و حق شان وارثست
صیقل شد ای صبح را بیشت و پناه — عذر خواه عقل کل و جان نوی
عذر محذومی حسام الدین بخواه — جان جان و نایش هر جان نوی
نافت نور صبح از نور تو — در صبوحی یاد منصور تو
داده تو چون جنبش جنین دارد مرا — باده کو بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش کدای جوشها — چرخ در گردش کدای هوشها
باده از عاصت شد نه ما نه تو — غالبا را نیست شد نه ما نه تو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است این حدیث ای خواجه هم — تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجه تاجر — خواجه تاجر حکایتش رجوع

خواجه اندر آتش و در دود و نیش — صد پرا کنده همی گفتش ز پیش
که تناقص کاه ناز و که نیاز — کاه سودای حقیقت که مجاز
مرد و غرقه گشته جانی می کند — دست را بر هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر — دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این شوریدگی — گوشش بهوده بر از خشکی
آنکه او شاهست او بیکار نیست — نالهٔ زوی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر — کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می تراشی می خراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش

بوجهان کهنه نگه هم جانی شد — دکله افغانی تن بی جان شد
شرح کو بی ترک قیل اندر بیان — کلمن آیر و جبلی شرح این و متن
شادی و حزن دکلدر جوشمز — هم خیال و وهم اولمز هوشمز
غیری بر حالت ولی نادر دراو — اوله منکر عبرت حقدر رقو
ایله انسان حالیسنه قیاس — جور و احسان منزلنگ بیله اساس
جور و احسان شادی و رنج حادث اولور — حادث اولور حق اکا وارث اولور
صبح اولدی صبحه سن بیشت و پناه — عذر محذومی حسام الدین بخواه
عقل و جانگ عذر خواهی محمود سن — جان جان هم تابش مرجانه سن
صبحم نوری سنگ نور ندن در — هر صبوحده صبح منصور ندن در
شکر احسانگ بنی بویله ایدن — باده شوقنگ طرب هم ذوقن ورن
باده جوش ایتسه کدای هوشمز — کرد شنده چرخ کدای هوشمز
باده بزدن مست بزآندن دکل — جسم بزدن مست بزآندن دکل
خانه خانه فیلدی قالبی چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم
بر که زنبور ز قالبلر در چو موم — تا چه شد احوال آن مرد نکو
سوز اولدی زادی کلر حدیث ناجره — نیجه اولدی حال زار ناجره

خواجه در رد و آتش ایچره برجیز — خواجه در رد و آتش ایچره برجیز
که تناقض کاه ناز و که نیاز — کاه سودای حقیقت که مجاز
غرقه اولان آدم که جانیچون ورر — هر کیاهه اوزاد رجیاره بد
قصدی سوی طوسه ایلسه خطر — الی آباق صالدیرر الحابیم سر
بویله آشفته کی غایت سور — یا تمه دن بیهوده سعی اعلاتر
پادشاه ایلسه بیکار اولمه مز — نالهٔ آتدن طرفه بیمار اولمه مز
بو مدن ایچون دیدی حق ای پسر — کل یوم هو فی شان ای پسر
سن بویوله ایدیکچ سعی جهنج — وقتگ آخر اولیجق ایتمه درنج



نا دمی آخر دمی آخر بود — که عنایت با تو صاحب سر بود — چون دم آخر دم آخر اولور — اول عنایات ایله صاحب سر اولور
هر چه کوشد جان که در مردو زنست — کوش و چشم شاه جان بر روزنست — گیمکه دیر سه جان هر دو زنده در — شاه جانه چشم و کوش روزنده در

برون ناند آخر خواجه طوطی را ز قفص و پریدن طوطی مرده — اولمش طوطی یی قفصدن آتوب وطوطینگ اوچمسی

بعد از آنش از قفص بیرون فکند — طوطیک پرید تا شاخ بلند — طوطی یی آتدی قفصدن بعد ازان — طوطیجک اوچدی بلند شاخه اوزان
طوطی مرده چنان پرواز کرد — کافتاب مشرق ترکی تاز کرد — مرده طوطی شویله پرواز ایلدی — آفتاب چرخی همرآز ایلدی
خواجه حیران اولدی مرغین کارینه — بیجه ناکه بدید اسرار مرغ — خواجه حیران اولدی مرغین کارینه — قالدیروب باشین دیدی ای عندلیب
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب — ازبیان حال خود مان ده نصیب — قالدیروب باشین دیدی ای عندلیب — حالتی شرح و بیاندن ویر نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی — ساختی مکری و ما را سوختی — نیلدی آنده او تعلیم ایلدگ — مکر ایروب جایمی تالیم ایلدگ
گفت طوطی گو بفعلم پند داد — که رها کن لطف آواز و داد — دیدی طوطی فعلی بکا ویردی پند — که سسین کس که سبب اولمسون
ناگهٔ آوازت نرا در بند کرد — خویشتن مرده پی این پند کرد — سسگ آوازگ سسی بند ایلدی — کندینی اولدیردیو پند ایلدی
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص — مرده شو چون من که نایابی خلاص — یعنی کیم ای خاص و عامگ مطربی — مرده اول این کبی فوت اولمشدی
دانه باشی هر فکانت برچینند — غنچه باشی کو دکانت برکنند — دانه اولسن قوشلر اولورسین بر — غنچه اولسن چوجقلر اوزر
دانه پنهان کن بکلی و آم شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو — دانه یی صقله ده کلی دام اول — غنچه یی صقله گیاه بام اول
هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد — کندی حسنگ هر کیم ایلرسه مزاد — یوز قضا اول جانبه اسدی حق اکا
چشمها و خشمها در رشکها — بر سرش ریزد چو آب از مشکها — چشملر بهم خشملر بهم رشکله — صو دوکر کبی یاشینه مشکدن
دشمنان او را ز غیرت می درند — پرنیان آنی غیرتندن دشمنان — دوریسی سوررلر آنگ دوشمانی
آنکه غافل بود از کشت و بهار — گیمکه غافل کشته وقت بهار — اونه بیلور فصلمی دورر روزکار
در پناه لطف حق باید گریخت — حق پناه لطفنه قاچمق کرکدر — کوه نجات
تا پناهی یابی آنکه چون پناه — تا بولیجه بر پناه اولور سنا — آب و آتش هر ترا کرده سپاه
نوح و موسی را نه در دریا بشد — نار اعدا شان یکین فرمان شد — نوح ایله موسایه دریا یار اولور
آتش ابرهیم را آنی قعده بود — نار آور داز دل نمرود دود — آتش ابرهیمه گلشن حصین
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصد آتش از برخم سنگ راند — کوه یحیی یی یا غردی کندینه
گفتنای یحیی بیا در من گریز — تا نیامت باشم از شمشیر تیز — دیدی ای یحیی که کل سن کاتوج

## وداع کردن طوطی خواجه را و دیدن آن

یک دو پند شرح او طوطی بداد
خواجه گفتش فی امان الله برو
خواجه با خود گفت کین پند منست
جان من مکمر ز طوطی کی بود

بعد ازان گفتش سلام الوداع
مر مرا اکنون نمودی راه نو
راه او گیرم که این ره رو منست
جان چنین باید که نیکو پاسخود

## طوطینک خواجه به وداع ایدوبا وجرسی

برایکی نطق ایتوی طوطی بدنداش
خواجه دیدی فی امان الله بگو
خواجه گفت نه دیدی بو پند بگا
طوطیدن کمتر میدر جانم بنم

صفره دیدی السلام الفراق
بگا او گرتین یکی بوار براوکیت
بویولی طوتم که روشن چون شها
ایوا ولاندر همان جان اشنم

## مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شان

## خلقک و تعظیمنک و مشار بالبنان اولمنک مضرتی

تن قفص شکلست تن مثل قفس
ایتش کوید من شوم هم از تو
ایتش کوید نیست چون تو در وجود
آتش کوید هر دو عالم آن منست

او نداند که هزار آنرا جواو
لطف و سالوس من همانخوش نغمه ایست
آتش پنهان و ذوقش آشکار
تو مکوان مدح را من کمترم

یا وحت کر هجو کوید در ملا
کرچه دانی کو ز هجو همان کفت آن
آن اثر می ماندت در اندرون
این اثر هم روزها باقی بود

در قرب و اخلاط و خار جان
و آتش کوید نه منم انبار تو
در جوار او فضل و در احسان وجود
جمله جانها مان طفیل جان منست

از تجربه میرود از دست خوبتر
ذره او افکندست اندر آب جو
کمترش خور کو پر آتش نغمه ایست
دود او ظاهر شود پایان کار

از طمع میکوید او بی می برم
روزها سوزد دلت زان سوزها
کان طمع که داشت از تو لحظه بان
در مدیح این حالت است آزمون

مایه کبر و خداع جان شود
بد نماید زانکه تلخ افتاد فوح
نا ید زیری شورش و موج اندری
این اثر چون شد نمی ماند همی

الدانور لرد اخلان و خار جان
اوبری دیر اوله هم انبار سکا
هم جمالده فضل و احسان وجود
جمله جانلر در طفینک هم سنک

تن قفص شکلی و تندر خار جان
ایری دیر که ایشه بن امرانکا
ایری دیر یو قدر سنک کبی وجود
بیر کلیر که بو ایکی عالم سنک

کبر ایله الان کیدر او اکسن عجب
برقاشق صوده بوغر شیطان عجب
از بی کیم زیرا بر آتش لقمه در
تو تو فی ظاهر او لور پایان کا

لطفی سالوسک عجب خوش لقمه در
آتشی کیزل و ذوقی آشکار
دیمه کیم او را مدحی بنا کردم همی
مدح ایدن هجو ایدر ایسه آشکار

کرچه بیلور سین که حرمان سوزی
او اثر فالور در و خنده سنک
بنجه کونلر او اثر باقی او لور
بیک کور نمز سه کر شیرین مدح

صاقله بر مطبوح وجد رکیدن
بیه سین حلوا که بردم ذوقی آر
باید ارا و لمز دیمه کیم پایدار
صندی صندیله بیلور سین آنکا



چون شکر باید همی تأثیر او
از وفور مدحها فرعون شد
تا تو آنی بنده شو سلطان شناس
ور نه چون لطفت نماند وین جمال

آن جماعت نکت همی دادند ریو
جمله کویندت چو هینندت بدر
همچو امرد کو خدا نامش کنند
چونکه در بد نامی آمد ریش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر
تا تو بودی آدمی دیو آربیت
چون شدی در خوی دیوی استوار
آنکه اندر دامت آویختند

بعد حبسی دنبل آرد خیس جو
کز نهیل اللطف هونا لائمه
زخم شو چون کوی شو چوگان مباش
از تو آید آن حریفانرا ملال

چون به بینندت بکویندت کو دیو
مردهٔ از کور خود بر کرد میر
تا بدین سالوس بد نامش کنند
دیو را ننگ آید از تفتیش او

سوی تو ناید که از دیوی بتر
می دوید و می جهاند آومیت
می کریزد از تو دیو نابکار
چون حنین کشتی همه بکریختند

باید ارا و لور سنکر تأثیری چون
چوق مدحدن نفس بد فرعون شو
ه در این بنده او لرسن مطلق عنان
کاملرا یسه سنده او لر لطف و جمال

او لر جماعت مساکه کیم ایلرو دن
فایوده کور سید بلر دیر لرسکا
کتخدا امری وش اکا نام ویر
چونکه بد نا ملقله خلق بیلیر ملتی

آدمه دیو کلمه سید رشر ایچون
آدم ابسن دیو در سید رسکا
چونکه دیو لک خوبی سنده استوار
انکینه آصیلور دی هر زمان

## تغیر ماشاء الله کان

## تغیر ماشاء الله کان

این همه کفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات حق و خاصان حق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده

قطرهٔ دانش که بخشیدی بجوش
قطرهٔ علمست اندر جان من
پیش ازان کین خاکها خفتش کنند
کرچه چون نقشش کند تو قادری

قطرهٔ کودر بها اشد یاکه رخیت
از عدم بهاسوی هستی مر ترا

بی عنایات خدا هیچیم هیچ
کر ملک باشد سیاهستش ورق
با تو یاد هیچکس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده

منتصر کردان بدر یاهای خویش
وار هانش از هوا و از خاک تن
بیش ازان کین باد ها نقشش کنند
کش از ایشان واستانی و آخری

از خزینه قدرت تو کی کهی بخت
همت یار ب کاروان در کار دان
سوی هستی یه عدم دن هر زمان

بو نمری بن سو یلدم لکن طریق
بی عنایات حق و خاصان حق
ای خدا فضلک سنک حاجت روا
بو قدر ارشاد سن بخش ایلدین

قطرهٔ دانش که بخشیدی بجوش
جانیه بر قطره علم احسان سنک
آندن اول کیم آنی خاک خسته ایدر
نسنه ایدر لرسه ده سن خالقه

قطره اسه دو کولسه هم دریا کبی
سوی هستی یه عدم دن هر زمان

هیچدر حقدن عنایتسز رفیق
کر ملک اولسه سیهدر زانده سی
سن دار ایکن ذکر کسا اولمز روا
جوق عیبدر ستر ایدوب بنقشن ایدن

منتصر قیل بحریه ربنا زل
قورتار انی خاک تندن جان سنک
آندن اول کیم آنی باد نسف ایدر
قورتاردوب آندن ایلرسین سنی

قدر نک کبی نیه دور ریجا
اولدر ربارب کاروان در کار دان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول
بست کرد و غرق دریای نقول

باز وقت صبح آن الهیشان
برزنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ برگ
از هر یک رفته در دریای مرگ

زخم پوشیده سیه چون نوحه گر
در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان ابد از سالار دهر
مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه
از نبات و از آدمی و برگ و کیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر
دم بدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه دار
هر زمستانی ترا دیدست و بهار

زانبهی برگ پنهان کشته شاخ
زانبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقل کلست
بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود
جوش هر فهمی که آنجا ملک بود

بوقلمون زینست در هر مرغزار
می برد در خلد و کوثر مر ترا

بود وای چشم باشد نور ساز
شد ز بوی دیده ٔ یعقوب باز

بوی بد هر دیده را یاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که بوسف نیستی یعقوب باش
همچو او با گریه و آشوب باش

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز زار و بی بیاید همچو ورد
چون نداری گرد بد خوبی مگرد

زشت باشد روی ناز زیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و باز

جیش یوسف ناز و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی در مصاف
آزمون را یک زمانی خاک باش



بوی گل و لون و لعزفه بحر نقول
باش و در لر بحر دن چون ماهیان

بوز بلوب آلور کید در دریای مرگ
کلستانده سبزه یه نوحه دوتیه

عدمه کیم نه بیدکسه ویرکی
برکدن استر نبات استر کیاه

وار بهارنده خزانده مثال
غنچه کلدن صرو ایله هم یاسمین

کل ایه رصحرالری کاخی نهان
بوی در کل سر و رعنا سنبلی

جوش مل فهم ایلدک بوق مل سنوز
کوتور رخنده بولور سین کوزک

بودن اولدر دیده ٔ یعقوب باز
بوی یوسف دیده یه یار اولمیه

هر زمان بر کریه و آشوب اول
تا بولاسین کهنه تندن سن نوی

یوغیسه بد خو بلقی ایتمه بویله
قنی مشکل چشم نابینا بد ناز

آنده راه آه یعقوبی یقین
کندینی فقر و نیازده مرده ساز

کندی کیبی خوب و فرخنده قیلر
خاک اولیکیم کل ریته نازنک رنگ

بحر به قیلر هر زمانده خاک اول

## داستان پیرچنگی که در عهد عمر خطاب رضی الله عنه از بهر خدا در عهد عمر رضی الله تعالی عنه پیرچنگی نیک حکایتی که الله بچون

روز بی نوایی چنگ میزد در گورستان مدینه — گورستانده چنگ چالار ایدی

آن شنیدستی که در عهد عمر
بود چنگی مطرب باگر و فر

وار ایدی بر چنگی مطرب بهنر
بلبل آواز او از بیخود شدی

یک طرب زا و آز خوش صدا
اول صدادن بر طرب یک بلبل دستان سرا

مجلس و مجمع دمش آراستی
وز نوایها وقیامت خواستی

زینت هر مجلس و مجمع ایدی
هم نواسی زیور مرقع ایدی

همچو اسرافیل کاو از مرده بعض
مرده کانرا جان در آرد در بدن

مرده ٔ ره جان ویرر هر سازه سی
دکلسه فنات جوز ایدی فیله

یار ساز اولبود اسرافیل را
کز سماعش پر پرستی فیل را

یار ساز اولدی اسرافیل را
جان دهد یوسیده ٔ صد ساله را

اوده چون اسرافیل بر کون نالدی
جانلی ایلر مرده ٔ صد ساله یی

انبیا را در درون هم نغمهاست
طالبانرا زان حیات بی بهاست

جان ویرر لطا لبینه دمبدم
نشئه و آن نغمه را کوش حس

اینیانک وار در و نده نغم
کیم ستمدون او کوش الکش حس

نشئه و نغمه بری را دمی
کز ستمها کوش حس باشد تمی

اکله سز او زنالدی هیچ کوش حس
کرچه نغمه از پری زین خاستست

کو بود زا سرار پریان نجمی
آدم ایشتمز پرینک نغمه سیز

کر پری و آدمی زندانیند
نغمه دار پرزا زهر دو دست

کرچه بو عالمده پری نغمه سی
هر دو در زندان بلا افتیند

هم پری هم آدمی زندانیدر
تستطیعوا تنفذوا ایله بازدن

معشر الجن سوره ٔ رحمان بخوند
معشر الجن سوره ٔ رحمانه بقز

نغمهای اندرون اولیا
اولا کویند که ای جزای لا

اندرون نغمه سجدر اولیا
نفی لاسندن چقارین باشکه

همین زلای نفی بیرون آیند
جان با فیشان سرزنند و زنده اند

نفی لاسندن چقارین باشکه
جمله پوسیده در کون و فساد

ای همه پوسیده در کون و فساد
جانها سر برزنند از دمها

سو جیسم بر تنده بن بو نغمه دن
کر بکویم شمه ٔ زآن نغمها

یک نقل آن بتو دستور نیست
نو لغین یقین کتورکیم دور دکلر

کوش را نزدیک کن کان دور نیست
مرده را زیشان حیاتست و نوا

ونک اسرافیلید رهر اولیا
همین که اسرافیل و قتند اولیا

تن مزار زنده او لو جاندر بتون
جانهای مرده اندر کور تن

برجهد زا و آز شان اندر کفن
کو بدین آواز زانها خود جداست

زنده کردن کار او از خداست
نا بمردیم و بکلی لا ستیم

بانک حق آمد همه بر خاستیم
بزبکلی مرده و نقص و زبون

بانگ حق اندر حجاب و بی حجب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب
مریمه نفخ ابتدیکی بو طالب طاب

ای فغانان نیست کرده ناگزیر
باز گردید از عدم زاواز دوست
ای فغانان بوقا و لندز زیر پوست
گبر و دونون کلدی جون آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شاه بود
گرچه از حلقوم عبد اسر بود
مطلق اورا آواز ظاهر شاهدن
گرچه کیم خلقوم عبد الشهدن

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواسم هم رضایم هم زبان
دیدی آگاهن سکا چشم و زبان
هم حواسیم هم رضاییم هم زبان

رو که بی سمع و بی بصر تو نوی
سر تویی چه جای صاحب سر نوی
بوری بی سمع و بی بصیره کسن
صر سنکدر جای صاحب صره سن

جون شدی من کان له از وله
من مرا باشم که کان الله له
جون سنکجو نم که کان الله له

که تو بی گویم ترا گاهی منم
هر چه گویم آفتابم روشنم
گاهی سن و بر سین و گاهیجه نم
هر نه دیر سم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکافی دمی
حل شد آنجا مشکلات قاضمی
قنده سویلر سم که مشکلاتن نفسی
حلّ اولور هب مشکلات خلق بسی

ظلمتی را کافتابش بر نداشت
از دم ما کرد دو آن ظلمت جواب
ظلمتی کیم آفتاب رفع ایده مز
دمیمز اول ظلمتی آچار قومز

آدمی را او بجوئیش اصل نبود
دیگری از آدم اصلی کشود
غیر بر آدمدن اصلی بندینه
آدمه کوسترودی اصلی کندینه

خواه ز آدم گیر نورش خواه از و
خواه از خم گیر می خواه از کدو
استر آدم نوری ملوت یا نور
بی مبدن دیلدیلو یا جوز سبو

کین کدو و باجر چبو منست سخت
فی جو تو شادان کدو بی نیکبخت
چمک کدوی نیکبختی دن امک
جمک کدوی بیکبختی دن ایمک

کفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی بیصر لمن وجهی رآی
دیدی طوبی من رآنی مصطفی
والذی بیصر لمن وجهی رآی

جون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آن را یقین آن شمع دید
برچراغ جون شمعدن نور آلنه
هر که کوردیسه او نور

همچنین ناصد چراغ ار منتقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد
بیک چراغه نقل ایدرایسه او نور
آنی کورمک اصلی کورمک اولور

خواه از نور بین بشان نور دان
خواه بین نور از چراغ آخرین
هیچ فرق نیست خواه از شمع دان
هیچ فرق بوقاستر اموندن بولور

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نور از شمع جابرین
صکره کی نوردن آلمه سن اکر
استر ایسن کور از شمع اولین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها صدق رسول الله
اول حدیث شریفک بیانندهکه ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

کفت پیغامبر که نفحه‌های حق
اندرین ایام می آرد سبق
کشورر دهر ایچره او نفحه سبق

کوش دارید این اوقات را
دور باشید این چنین نفحات را
بیکی استر جان ویردی کندی او

نفحه آمد شما را دید و رفت
هر کرا می خواست جان بخشید و رفت
بلکه واصلاوله سنر نفحاته سنر

نفحه دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
قاله بوندنه کری برراه بول



جان ناری یافت ز آتش کشی
جان هرده یافت از نوی جنبشی
هرده جانی بولدی آتدن جنبشی

جان ناری یافت ازوی لطفها
هرده یوشید از بقای او رقبا
هرده لر کیدی بقاسندن قبا

نازکی جنبش طلبیت این
هیچو جنبش های حیوان نیست این
جنبش خلقک سوای جانور

کرد رافکند در زمین و آسمان
زهرهاشان آب کرد در زمان
کر زمین و آسمانه دوشسه بو
زهره لری صو اولور دی نسو یسو

جون ز بیم این دم بی منتها
بازخوان آن فلبین ان یجعلها
قور قولیدر بو دم بی منتها
او قوفابین ان یجعلها

ور نه خود اشفق منه جون جعلی
کر نه اندیشی ز آکه خون شدی
یوخسه اشفق بنجه او له کوره سن
یوخسه اشفقدن بنجه اولور ایدی کیدن

دوش دیگر کون این می داد دست
لقمه چندی در آمد مره چیست
غیری اون اوردی جانم آلدی

بهر لقمت لقمانی کرد
وقت لقمانست لقمانی کرد
لقمه یجون ویردی لقمانی کرا

از برای لقمه این خار خار
از کف لقمان برون آید خار
لقمه ایچوندر جهانده خار خار

در کف او خار و سایه ش نیز نیست
یکمکان از حرص آن تمییز نیست
برالدوار کیم آنده خار و سایه یوق

خار در دست آن خر ما کور دید
زانکه بس نان کور و بس نادیده
خار در سن آنی خرما کوزدیکجه

جان لقمان کو کلستان خداست
پای جانش خسته خار جراست
جان لقمان در کلستان خدا

اشتر آمد این وجود خار خوار
مصطفا زادی بران اشتر سوار
بر دوه در بوجود خار خار

اشتر ا اینک کلی بر پشت تست
کر نسیمش در تو صد کلزار رست
ای دوه دنکک اسنکک آرقده کل

میل تو سوی بقیلانست از کیک
ناجه کلر جینی ز خار مرد ریک
میلک اما کیم مغیلان سنکک

این کشنده زین طلب از کو بکو
جند کو بین کین کلستان کو بکو
ای کزن بو بده طلبله کو بکو

پیش ازان کین خار پایت بر درون کند
چشم تاریکت و ایا قده دار دکن
بنجه جولان او لسون رهم ایدن

آدمی کیم بو جهانه صفر اوست
آدمی کیم بو جهانه کنز اوست
بر دیکنا وجنده کنز لسون رفیق

مصطفا کیمدر که آکه هدی
مصطفا کیمدر که آکه هدی
مصطفی برزقی کاه اولان سوار

ای حمیرا آتش اندر نه تو فتل
نا حمیرا سن محبت ایله تا
کلمینی یا حمیرا الکلمی

این حمیرا لفظ تا نیثست و جان
بو حمیرا لفظ تا نیثدر روحان
للعلا اوله بو کوه صحرا سر بیا

لیک تا نیثش نهند این نارزان
نام تا نیثش نهندر این نارزان
قیلدی تا نیثه سعای نارزان

روح را با مرد و زن اشتر کند
روح را با مرد و زن اشتر کند
هر دو زن نوعا صلی اشترکی بوتی

این آن جانست کز خشک و تری
این آن جانست کز خشک و تری
بونلر اولر جا بذر اوله خشک و تری

او مؤنثدن مذکر دن بری
او مؤنثدن مذکر دن بری
بونلر اولر جا بذر اوله خشک و تری

این نه آن جانست کاندر ابر و زان
خوش کنندست و خوش و عین خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی ولی
چون شکر کردی ز تاثیری وفا
عاشق از خود چون خدا یابد رحیق
عقل جزوی عشق را منکر بود
زیرک و دانا ست آنجا بیدلست
او بقول و فعل یار ما بود
لابود چون او نشد از مست نیست
جان گالست و ندای او گال
ای بلال افراز بانگ سلسلت
وآن دمی کادم ز خود مدهوش گشت
مصطفی بیهوش شد ان خوبیت
سر از آن خوابِ مبارک برنداشت
در شب تعریس چیش آن عروس
عشق جان مرد و نهاند و دستبر
از ملولی یار خاموش گردد می
یک نیکوید بگو هین عیب چیست
عیب باشد گونه بیند چرکه عیب
عیب شد نسبت بمخلوق و عمل
گفر هم نسبت بخالق حکمت
در یکی عیسی بود با صد حیات
در نماز و هر دو را یکسان کنند

بس

بعضی شو بیه بعضی کز بویه او
خوشتر خوش او له مزای ترشی
او ز شکر کاهیجه غالب آدی ب
او ز شکر فنده شکر هم بشقشی
عقل او ادم کم او لو رکم آی فیق
صور نا کرچه که صاحب سر در او
دیو و در دکل ملک نا نیت دکل
حکم حاله چون کله بر لا تا لور
طوعا او لمزا یسه کر یا جوع او له
مصطفی پر دی ار حنا یا بلال
شول نفسدن کیم او فور دم بلنه
اهل اعلا بوشی بهوش ایدر
شول نفس کیم آدمی مدهوش ایدر
مصطفی بیهوش خوب صوت او لوب
باشتی غالب بر مدی او ز خواندان
او ز عروس مندنه تعریس کیه بی
عشق ایدر جان ایکیسید کیدر
یار سلا لندی خاموش ایلم
لکن او دیر سوجیه عیب دکل
عیبا و در که کور میسه هیچ عیب
عیب مخلوق جمله نسبتی
خالقه نسبتده حکمتدر کفر
هر عیبا بجره بولنور نیز حیات
طار یده هر ایکیسین بر چکدیر

بس

جسم یا کان عین جان افتاد مباح
جمله جان مطلق آمد بی نشان
چون زبان از نزد او اسمک صرف
این تمک اندر شد و کل پاک شد
زان حدیث با تمک او افصح است
با تو اندر آن و ارثان او بجو
پیش تو شسته تر اخود پیش کو
بسته جسمی و محرومی ز جان
بی جهتها ذات جان را شست
تا نه پنداری تو چون کوته نظر
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
فارغ ند باران ازان بارانِ آب

پس او لور سوبلو هیچ کز اف
سوزلری نفسدی نفشتری
جان دشمندار لرید رجسم صرف
خاکه دوشسه او اکر کل خاک او لور
او لر تمکدندر محمد اصلعم
بو تمک با قیه ر آندن دارث او له
سنک او کنده و یکسن او کن قنی
کنده بنه ایدر ایسن او کن آره کاک
آلتا دست هم آر دا و کو روست قن
نور پاک شاهدن آیچ نظری
بو چه سین سن هر غم و شادی دیه
کو نیمز یا غمور لی یو مغا تب
جسم پاکان عین جانند رجد صاف
بی نشان اهب جان مطلق اشتری
ما عدا سید ر آنک اهب اسم صرف
ملحه دوشسه بو اکر کل پاک او لور
با تمکدر سوزی همه دفعی
آره وارثدری سنکله بیله
او کن و از فکر و قیقین او کن قنی
بر سنکسین بلمیش سین کیم بن جان
بی جهتدر ذات جان ای جان من
صاغه کنه سین کبی کوته نظری
ای عدم دی هر عدمه پیش و پس
بو لیه یا غمور دن دکل باران اب

قصهٔ سؤال فرمودن عایشهٔ صدیقه رضی الله عنها از حضرت — عایشه رضی الله عنها تمک مصطفی علیه الصلوة والسلام

مصطفی صلی الله علیه وسلم که امروز باران باریدچون تو سوی — سؤالی که بوکون سز کورستانه کیدکز و یا غمور یا غدی

کورستان سنی جاهای تو جونست که تربست — نیچون نا قوا کبز یاش و کل

مصطفی روزی بکورستان گذشت — با جنازه مردمی از یاران برفت
خاک را در کور او آکنده کرد — زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
این چرا خفتند همچو خاکیان — دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند — وانکه کوشش صد عبارت میکنند
تیز کوشان راز ها را بشنوند — غافلان آواز ها را بشنوند
باز بان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک میکوبند باز
همچو بطان سر فرو برده بآب — گشته طاووسان و بود چون عقاب
در زمستانشان اگر محبوس کرد — آن غرابان را خدا طاووس کرد

گندی خاموشانه برکون مصطفی — برجنازه بیله اصحاب صفا
خاکی چونکیم طولو پر لر کورینه — زنده اولور دانه خاکک نورینه
بود رختم صانکه خاکیلر کبی — خاکدان الر چیقارمش ارکبی
چون قاشارت خلقه بودن لازمه — قولاغی اولان عبارتسا و بیله
تیز کوشلر راز لری فهم ایلدی — غافلان آوازیده ایشتمدی
سبزه ویله اوزون اعماقدن — رازسویلر ارضیر خاکدن
گویا بطلر کمسویه طالدیر — پنجه طاووس تا رعنه اولوب قالدیر
او غرابان خدا طاووس ایدر

در زمستان شان اگرچه داد برگ — زنده شان کرد از بهار و داد برگ — اندره قیش گرچه در بردی نبشت برگ — تازه جان دیگر بهار هدی برگ

منکر آن گوید خموشند این چنین — این چرا بندیم بر بت کریم — منکران دیدند کز بهمن چنین — انتقالی نیجه بارب کریم

کوریا یشان درون و برشان — حق بروبانید باغ و بوستان — آنزه کورنگ درون و برشان — بنز رحق آنزه باغ و بوستان

هر گل کاندر درون بو یابو — آن گل از اسرار گل گویا بود — اندرونزه او گل بویا و بور — او ز گل اسرار گلی گویا و لور

بوی ایشان رغم انف منکران — کرد عالم مبرد پرده در آن — قوتوری منکر انگ رغمنه — عالم اطراف بن دولاتور حالنه

منکر آن همچون جعل زان بوی گل — یا چو نازک مغز در بانگ دهل — منکر آن عین جعلزنه بوی گل — یا ضعیف مغزه او بانگ دهل

خوبشتن مشغول او سازد ز عرق — چشم می دزدند آنجا چشم ق — گنده بنی ایلر همان مشغول و عرق — کو ز قبار کور مزابد ملعنا و برق

چون ز کور ستان بیمبر بازگشت — چشم آن باشد که بیند ماهنی — کو ز قبار لر مکن آنزه چشم برق — کو زا و در مآ و منی او ل کو زه جوق

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — سوی صدیقه شد و بهر او گشت — رجعت ایندر چون معاد اندر اصل — خانه صدیقه یه ایندر دخول

بر عمامه روی او و موی او — پیش آمد دست بروی ماه نماد — با قدر صدیقه مبارک یونزنه — یا قشو سبا لیله با قدر او زنه

گفت پیغامبر چه میجویی شتاب — بر کریبان و تن بارز وی او — روینه عمامه سنه مو ینه — حاصلی با قدی آنگ بهر سو ینه

جاهلانه می بجویم در طلب — گفت باران آمد امروز از سحاب — دیدی پیغمبر ندر بو جستجو — دیدی بیغمبر ای پاکیزه جو

گفت چه بر سر نهی ز اندر قبا — نرنمی بینم ز باران ای عجب — جامه کرزی آرادم قبلدم طلب — کور مدم اصلا نمش باران عجب

گفت بهر آن نمودای پاک جیب — گفت کردم ان ندر آی تو خار — دیدی ندر قود بنین باشه از آر — دیر بکیم ایندم مروانی بن خار

نیست آن باران از ینبار شما — چشم پاکت راحذا باران غیب — همتا بری دیگر و دیگر سما — چشم پاکنه سنگ باران غیب

تفسیر قول حکیم سنائی — حکیم سنائی قولنگ تفسیری

آسمانهاست در ولایت جان — کاو فرمای آسمان جهان — ور ره روح پست و بالا یاب — کوههای بلند و دریا یاب

غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست — غیبنگ ابری بهده آبی نغه در — آسمان و آفتابی بشقه در

تا ندآن الا که بر خاصان پدید — با قیان فی لبس من خلق جدید — کور مز الا آنی خاصان فریه — با غیلر فی لبس من خلق جدید

همت باران ازلی پرورد کی — همت باران ازلی پرورد کی — یغمورنگ حالی او لور پرورده نگ — یغمورنگ حالی او لور پرورده نگ

نفع باران بهاران بو العجب — باغ را باران یا ئیزی چو ترب — نفع باران بهاری یک عجیب — باغی کو ز باران ایلر هب جزیب

آن بهار ناز پرورد ش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند — او ل بهار عالمی پرورد ایدر — بو خزانی ناخوش و هم زرد ایدر



همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت آن و سر رشته بیاب — بو بچه سرما و باد و آفتاب — هب تفاوت اورزه در ای دلکباب

همچنین در غیب انواعست این — در زیان و سود و در رنج و غبن — غیبده بو بخلین انواعی وار — کیم زیان و سود و رنج و غبن وار

این دم ابدالا باشد زآن بهار — در دل و جان روید از وی صد هزار — اول بهار دن بودم ابد از وار — جان و دله بنز آندن صد زار

فعل باران بهاری باد رخت — آید از انفاسشان در نیکبخت — فعل باران بهار ایله اغاج — انلرین انفاسیدن بولور رایج

کرد رخت خشک باشد در مکان — عیب آنرا زباد جان افزا مدان — بر محلده قوری آغاج اولسه بو — عیبی آنگ باد جان افزادن او

یاد کار خویش کرد و دیر و زید — آنک جانی داشت بر جانش گزید — کندی کارین باد ایدر کیم صنوق — اولکه جانی اولدجان لازم عنوق

در معنای این حدیث که افشنوا بردالربیع الی آخره — شرح حدیث شریف معناسنده که بیور افشنوا بردالربیع الی آخره

گفت پیغامبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید باران زینهار — دیدی پیغمبر بهار سرما سنه — اور تمیین بنا و اد مکن آلا سنه

زانکه با جان شما آن میکند — کان بهاران باد رختان میکند — اویله کیم جانگزه ایلر آنی — کیم در خنانه بهاره یردی عانی

لیک بگریزند از سرد خزان — کان کمند کو کر د باغ و رزان — صاقنین باد خزاندن کو یکد — ایندیکین باغ و رزانه ایلرز

راویان این را بظاهر برده اند — هم بران صورت قناعت کرده اند — راویلر حمل ایلدیلر ظاهره — صورته قانع کروه و آغزه

برده اند این را بظاهر آن گروه — کوه را دیده ندیده کان نکوه — بیجیر در جاندن چون ادراک کرده — کافی کو یده کور مش کور مش او کوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهار سرمه است — اول خزان نفس و هوا نزد خدا — عقل و جان عین بهار در هم بقا

مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقل بخواه اندر جهان — کامل العقل بخواه اندر جهان — کامل العقل آره بولماز ایسنگ

جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون نقلی شود — کیلیجه بر عقل جزئیگ و ایسنگ — عقل کل نفس او زره چون علی او لور

پس تاویل این بود کاتفاشنا — چون بهارست و حیوة و برکتست — جزوگ او کل ایله هب کلی او لور — اول بهار کی حیاتی برکتناک

گفتهای اولیا نرم و درشت — اولیا سوزینه نرم استه درشت — استه ناویل بولکه بو انفاسنا — اور تمه تن ز ما که دین اولد درست

نرم گوید سرد گوید خوش بگیر — نرم سوی سرد سوی خوش بگیر — کرم و سردی دوزخ سن اولمه نرم — کرم و سرد دوزخ سن اولمه نرم

کرم و سردی تو بهار زندگیست — کرم و سردی نو بهار در هم حیات — مایه صدق و یقین پرنباتست — مایه صدق و یقین پرنباتست

زان گزیده پیشان جانها زنده است — جان بوستانلری آندن زنده در — بحر دار بو جوهره آکنده در — بحر دار بو جوهره آکنده در

بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم شود — عاقلنگ کو کلنده یوز یک غم اولور — باغ ولدن چون خلالی کم اولور

پرسیدن صدیقه از مصطفی علیه السلام که شر بارا امروز چه بود — صدیقه مصطفی علیه السلام دن سوال ایلکه بو کون یاغمورنگ شری نیدر

پس سوال آن کرد صدیقه ز صدق — با خشوع و با ادب باز جوش کرد — صدق یوزندن ایدی صدیقه سوال — با خشوع عشق سوالنده مقال

کای خلاصهٔ عشق از زبدهٔ وجود — ای وجودک خالصی و زبدهٔ ما — حکمت باران نه امروزی چه بود — حکمت باران نه ابدی نکته سی

این زبار انهای رحمت بود یا — بو که بار انهای رحمت نمیدر — بهر تهدید ست و وعدالله نمیدر — بهر تهدید و وعدالله نمیدر

ابر زان لطف بهار زایت بود — بو او الطاف بهار یا نمیدر — باز یا بیزی پر افات بود — یا کوزک تا بیزی پر آفا نمیدر

کف آن از بهر تسکین غیست — دید یکیم تسکین غدر حکمتی — کز مصیبت بر نزاد آدمست — آدمک طبعنده و آرمه محنتی

کز بران آتش بماند در دلی — اگر او از آتشده غالسه آدمی — بس خرابی در فتاد در دلی — بس خرابا و لوردی غالمزدی غمی

این جهان و بران شدی اندر زمان — بو جهان و بران اولوردی و از زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان — حرصلری ترکشا یدر ایدی هر دمان

استن این عالم این جان غفلتست — عالمک جنیادی غفلتا و زرده — هوشیاری زین جهانست و جهان — هوشیار لق اکا آفتا در زده

هوشیاری آفتاب و خورشیخ — هوشیار لق آفتا بدر حرصنخ — غالب آید ست کرد این جهان — بو جهانه غالب اولدر اکثر هو

زان جهان اندر ترشیخ میرسد — اول جهانه نه از ترشیخ ایر یشور — هوشیاری یاب و این عالم وسخ — هوشیار لق یاب بو عالم وسخ

کز ترشیخ بیشتر کردد رغیب — کز ترشیخ غیبدن اولسه ریاد — تا نفرد در جهان حرص و حسد — حرص و حسد غا جیوب یم ایده سور

این ندارد حد سوی آغاز رو — نه بهر غالور نه غیب و اجتهاد — نه بهر ماند در بن عالم زغیب — نه بهر غالور نه غیب و اجتهاد

سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو — بو سوزه یوق حدو یایان نتها — سوی قصه مرد مطرب باز رو — مرد مطرب قصه سین ایله او ا

## تفسیر قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلصاو — پیر چنگی قصه سنک بقیه سی و انک مخلصنک بیانی

مطربی کزوی جهان شد پر طرب — رسته زآواهای غیبالات عجب — مطرب ایتمشدی جهانی پر طرب — هر تلی و بیر رجنبالاتی عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی — وز صدایش هوش جان حیران شدی — مرغ دل پر بران هوا آسندن انک — هوش جان حیران اولوب آصه اسندن انک

چون برآمد روز کار و پیر شد — باز جانش از عجز پشته کبر شد — چون قوی زبان کچکله اولمشدی پیر — باز جانی اولمشیدی پشته کبر

پشت او خم کشت همچون پشت چنگ — ابر دو ان از چشم همچون یار دم — خم کبی اشی آنک چون اولدی خم — قاشلری کوزاو زه تو بزه دوشکن

آن نوای رشک زهره آمده — همچو آواز خریری شده — رشک زهره اولان آوازی جان — پیر خر آوازی او لمشدی همان

کشت آواز لطیف جانفزاش — زشت و نزدیک بیرزیدی بجاش — اولدر آواز لطیف جانفزا — هر کسک عندنده زشت نادر او

خود کدامین خوش کرا ناخوش شده — باکدامین سقف کان نغز نباشد — فنغی خوش واردر کناخوش اولمیه — فنغی محلو واردر که اولر خوش اولمیه

خیز او از عزیزان در صدور — که بود از عکس ایشان نفخ صور — هیچ بوزلمز دملر تاس نفخ صور

اندرونی کاندرو نهاست از دوست — نیستی کین هست تا ماست از دوست — بوقلر اولر اولمیدن اولمش جمله هست

کهربای فکر و مهر آواز او — لذت الهام و وحی و راز او — کهربای فکری مهر آواز سر — لذت الهام وحی و رآز در



جونکه مطرب پیر گشت و ضعیف — شد ز کبی بین یک و غیف — جونکه مطرب اولدی بین یک و غیف — اولدی بیکار لقا محتاج و غیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی — لطفها کردی خدایا با خسی — دیر و دیر دک عمر و مهلت بکا دیو — لطفلر فیلدک خدایا حد یوق

معصیت در زیده ام هفتاد سال — باز بگر فتی زمن روزی نوال — معصیت ایتدم سکا یتمش سنه — کبر و آلدین نوالک بو تنه

بست کسب امروز مهمان توام — جنگ بهر تو زنم کان توام — قالمدی کسب شدی مهمانم سکا — صاکه بر جنگ جاله یم ایله عطا

جنگ در آبر د آشت و شد ترجو — سوی کورستان بنر بآه کو — آلدر جنگی کمدی اندآره یو — طوغدی کورستان بنر به اورد

گفت خواهم از حق ابریشم بها — کو بنیکو بی بذیرد قلبها — دیدی حقدنا ستم بن نابها — قلبدنا ولرایکی ولر ابتر بها

جنگ زد بسیار و گریان سر نهاد — جنگ بالین کرد و بر کور فتاد — جالدر جوق جنگ آغلیه رق قوشی یاش — جنگی یاصه قبر مزاره سایه دا

خواب برد شرح غ جان از جیست — جنگ و جنگی را رها کرد نجست — او یقو آلدی جان قوشی فوز غیدی جیوب — جنگ و جنگی فیه بدا قدی کندو جون

گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان — تندنا زاد اولدر هم رنج جهان — کیم جهان ساده در صحرای جان

جان او آنجا صرایان چاجرا — کاندر اینجا کر بماند ندی مرا — جانی اولر بیر ده ایدوب ذوق و صفا — بونده یر بولمدی جونکیم برطا

خوش بدی جانم درین باغ و بها — مست این صحرا و عیش لایزال — خوشا اولور جانکیم عجب باغ و بها — مست ایدر صحرای غیب و لایزال

بی بر و بی پا سفر می کرد می — بی لب و دندان شکر می خورد می — بی صر و بی پا سفر ایدردم — بی لب و دندان شکر لر یدیم

ذکر و فکری فارغ از رنج و عنا — کردی یا سکنان چرخ لاجا — رنج و زحمتدن بری ذکر و فکر — ایلر ایدم ایبل چرخ خوش ذکر

چشم بسته عالمی می دیدمی — در دو ریحان بی کمی می چیدمی — کوز یما یوب کور ایدم دنیا — دو شیر ردم کلی بجد ست هر دمی

مرغ آبی غرق دریای مسل — عین ایتو بی شراب مغتسل — صو قوشی کبم غرق دریای مسل — عینا یتو به شراب مغتسل

کهبدا یتوب از یا تا بفرق — پاک شد از ریجا چون نور شفق — طالدر ایوب اکا باشدن آیاغه — یاکشا ولوب ریجدن تنی او دنی صافا

مشنوی ار چه جم کر بودی جو چرخ — چرخ و ش او لبد بر جیم مشنوی — صفر ایدی نیم برخ معنوی — صفر ایدی نیم برخ معنوی

گاو زمین و آسمان لبس فراخ — گرد از تنگی دلم را شاخ شاخ — طار لغدن شاخ شاخ ایدر تنی — طار لغدن شاخ شاخ ایدر تنی

وین جهانی گاندرین خوابم نبود — از گشایش بر و بالم را گشود — بو جهانی دوشده کوردم بن آکان — بو جهانی دوشده کوردم بن آکان

آن جهان و رآهش ار بید ابدی — کم کسی یک لحظه اینجا بدی — بو جهان و رآهی بیدا او لسه کر — بو جهان و رآهی بیدا او لسه کر

امر می آمد که فی طامع مشو — چون زبابت خار بیرون شد ز در — امر اولدی کیم بک طمعکار اولمیه — امر اولدی کیم بک طمعکار اولمیه

مولا و مولی میزد آنجا جان او — در فضای رحمت و احسان او — مولا و مولی در اوم آنک جانی — مولا و مولی در اوم آنک جانی

در جواب گفتن هاتف عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت — رو زیاده عمر رضی الله عنه هاتفک دیمه سی که شو مقدار آل التونه

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت | تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد و کین معهود نیست | وحی از غیب افتاد و بی مقصود نیست
صرنهاد و خواب بر دوش خواب دید | کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نداست | خود ندا آنست و جز باقی صداست
ترک و کرد و پارسی و هم عرب | فهم کرده آن ندا بی گوش لب
خود چه جای ترک و تازیکیست بانگ | فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست | جوهر و اعراض مبگردیدمست
گر نمی آید بلی از زبان وی | امد آنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم زانکه چوب و سنگ | در بیانش قصه بشنو در نگ
آنچه گفتم زانکه چوب و سنگ | قصه بشنو در بیانش پی ببر در نگ

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر صلی الله علیه وسلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد و گفتند ما روی مبارک تو را بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول الله صلی الله علیه وسلم و صحابه رضی الله عنهم و سؤال و جواب مصطفی با ستون و نصیحت

استن حنانه از هجر رسول | ناله میزد همچو ارباب عقول
گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون | گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من باختی | بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند | شرق و غرب تو را میوه چنند
یا درون عالم ترا سروی کنند | تازه و تازه باقی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد بقا | بشنوای غافل ز کم از جوی ما
آن ستون را دفن کرد اندر زمین | تا جو مردم حشر کردد یوم دین
تا بداني هر کرا یزدان بخواند | از همه کار جهان بی کار ماند

هجر احمد دن ستون اینه حنین | عقل اصحابی کبی قیلدی انین
دیدی پیغامبر نه مطلب ای ستون | دیدی جانم بوقراقدن اولدم خزون
مسندین بن یادم اولدم شمدی | مسند ایچون منبر ایتدیلر وضع نور
شرق و غرب دن میوه نی تحفه ایده لر | شرق و غرب دن میوه نی دوشورلر بر
نو و تازه دائما بر حال کیده | تازه و تازه دائما بر حال کیده
دیکله ای غافله جویدن ایت حیا | دیکله ای غافله جویدن ایت حیا
یوم دیده حشر اولمه عالم کبی | یوم دیده حشر اولمه عالم کبی
کار عالمدن او بیکار اولمه حق | کار عالمدن او بیکار اولمه حق





هر که او باشد ز یزدان کار دار | یافت بار انجا و بیرون شد ز کار
انکه او را بشنود از اسرار داد | کی کند تصدیق او نادان جماد
کو بیاری تا زول بهر وفاق | تا نکوبندش که هستا اهل نفاق
گر خیندی و آتفان امر کن | در جهان رو کشته بودی تا بکن
صد هزاران اهل تقلید و نشان | افکنند بشان نیم وهمی در کمان
که بظن تقلید و استدلالشان | قانعست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون | در فتند این جمله کوران سرنکون
پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور | کز ثباتش کوه کرد و خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا | تا نیفتد سرنکون او بر حصا
آن سواری که سپه را آسد ظفر | اهل دین را کیست ارباب بصر
با عصا کوران اکر ره دیده اند | در پناه خلق روشن دیده اند
کر نه بینایان بدندی دشمنان | جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید فی درود | نی عمارتها بتجارت نه سود
کر نکردی رحمت افضالتان | در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات دلیل | آن عصاکه داد آدشان بینا خلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خود بشکن ای خیر
او عصاتان داد تا پیش آیدید | آن عصا از خشم هم بروی زنید
حلقهٔ کوران بجه کار اندرید | دیدهٔ بازار در میانه آوریده
دامن او کیر کو دادت عصا | در نکر کادم چها دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نکر | چون عصا شد مار و استن باز خر
از عصا ماری و از استن حنین | پنج نوبت میزنند از بهر دین
کر نه نامعقول بودی این مزه | کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر کسک که حقدن اولمه کار دار | اول کسک که اولیه امر اردات
او کسک که اولیه امر اردات | بنجه تصدیق ایه رآتی هر جماد
صورتا الر طوتسه او اهل نفاق | دیمیه لر بنا کا اهل نفاق
امر کنه وافقا و لمز سه کر | بوسوزی رد ایدر عالمده کز
بنجه یوز بیک اهل تقلید و نشان | آنلرک فتنه سی قهرنده نهان
ظن ایله تقلید و استدلالری | قائم اولدی جمله پر و بالری
شبهه القا ایدر اول شیطان دون | دوشور ربو کوری لری هپ سرنکون
اهل استدلال آیاغی چوبدر | چوب اپاق تمکینی یوق معیوبدر
ماعدا سی قطب وشن ابصر | کهٔ باغدن آنک که خیره سر
کوری آیاغی کیم عصا اولدی عصا | دوشمیه تا طاشه کوره میه جفا
اول سواری کیم سپاه اولدی ظفر | اهل دیندر او لکه سلطان بصر
کرچه کور کور عصا ایدر یولی | حفظ روشن دیدکان صانع دولی
جمله کورلر اولورایدی سر نسر | اولسه شاهان وبنایان اکر
انکه بیجه کورلرک بو قدر بو سود | نه عمارت نه تجارت نه درود
اولیدی رحمت و افضالتر | قیر بلور دی چوب استدلالتر
بو عصاکو یا قیاسات و دلیل | اول عصاکه ویردی اول بنا خلیل
چون عصا جنک و نفیرک آلتی | اول عصایی قیر سنای کور جانی
اول عصاکیم ویردی کندک ایچون | اول عصا خشم ایله اورک بنجه یو
دیده بانلر اوله بهردم تنک | حلقهٔ کوردن کارین سنک
ایو بق آدم نه کوردی چون عصا | دامنک طوت دیر اول کاهصا
مار اولور بری ستون باخر | موسی واحمد ده معجز قیل نظر
پنج نوبت جالدر آنلر بهر دین | بری مار و بری استون حنین
بنه لازم ایدی بو نجه معجزه | عقل ایله اولیدی بو بهر بر مزه

گفت ای بوده حجابم از آله
ای بخورده خون من صد سال
ای خدای با عطای باوفا
داد حق عمری که هر روزی از آن
خرج کردم عمر خود را دمبدم
آه کز باد دره و برده عرق
وای کز نزی زیر افکند خزد
وای کز آواز این بیست و چهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه
داد خود از کس نیابم جز ملک
کین مخالف زوی سد دم دم مرا
همچو او کو با تو باشد زرشمر

ای مرا نور آله زن از شاه زاده
ای ز نور و یم سیه بیش کمال
رحم کن بر عمر رفته در جفا
کس نداند قیمت آن در جهان
در دمیدم جمله را در زیر و بم
رفت از یاد دم دم تلخ فراق
خشک شد کشت دل من از دریغ
کاروان بگذشت و بیگه شد نیا
داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
زانکه او از من بمن نزدیکتر
پس درا بینم چو این شد کم مرا
سوی او داری نه سوی خود نظر

دیو دی آمد دان حجابم بس نبرد
سن ابدک فانم ایچن بیش سنه
ای خدای با عطا و با وفا
شنو از عمر کیم هر کو ندید رداد حق
عمر بی خرج ابلدم بن دمبدم
پرده در آه عرانک ذکر را آه
وای شو از تر دنکه زیر انکنده در
وای او از یکری ورت او از دمان
ای خدا فریاد رس کاسندن عمان
کندر آدم کیسه دن بولم مکر
بنگ آذن یر یشور دم دکم
چون سنگله او له چونکیم ز رشمر

شاهرا پسن بکار هزنا یک
او سیه ایدن بنی سنین هله
رحم قیل کیم کیجدی عمرم باجفا
یکمه سیلیز قنمک عالمده یق
هب تلف اولدی هوای بزدیم
آلدی رکو کلدن دم تلخ گناه
قور و دی کو کم اکیتی مرده در
کاروان کیتدی بو کون در آرزو دن
بکا بندن یقینا اولان دار کر
کور دم آخر که او لور بو کم بکا
جانبندن جانبنه قیل نظر

کز این منزل نظر او را از مقام گریه کو هستیت بمقام استغنا — عمر رفته را عنانک نظر بنی مقام گریه دن مقام استغراقه تحویلی

بس عمر گفتش که این زاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست
هست هشیاری زیاد ماضی
آتش اندر زن بهر دو تا بکی
تا گره باق بود همراز چیست
چون ابطه ق خود بطوق مرتدی
آن خبرهات از خبرده بیخبر
ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه بانگ زیر را قبله کنی
چو نکه فاروق آینه اسرار شد

هست هم آثار هشیاری تو
زانکه هشیاری کناهی دیگرست
ماضی مستقبلت پرده خدا
پر گره باشی ازین هر دو جوی
همنشین آن لب و آن زلف نیست
چون بخانه آمدی هم با خودی
توبه توبه از گناه توبه بتر
کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه گریه زار را قبله زنی
جان پر از اندوه و بیزار از دلور

پس عمر دیدی که بوزار ک سنگ
فانی او لق پولی بر راه در کر
اول هشیار لقده یاد ماضیا
کو گشته بو ایکیدن آتش قومه
عقده باقی او یمیق همراز بوق
خانه نه کلسن او لور سوتلی خودی
توبه ک او لمشدر کنا هندن بتر
توبه نه توبه نه و تنک او له
گاه گریه زاری بنک بیکز
ایچره دن جان پر بیزار او لور

بود در آثار هشیار ک سنگ
کیمکه هشیار لقده گناه در کر
ماضی مستقبل او ردی خدا
عقده را او لور نی آسار کومه
همنشینک او لب و او از بوق
خانه نه کلسن او لور سوتلی خودی
توبه ک او لمشدر کنا هندن بتر
توبه نه توبه نه و تنک او له
گاه گریه زاری بنک بیکز
ایچره دن جان پر بیزار او لور

جان — همچو



همچو جان بی گریه دی خنده شد
حیرتی آمد در و نش آن زمان
جست و جویی از ور آی حاجت روا
حاردو قالی از ور آی حار دو قال
غرقه ئی کو خلاصی یابد ش
عقل جزو از کل کو یا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید
پیر دامن را ز کف و کو فشاند
از فنای این حیات ساختن
در شکار ریشه جان باز باش
جان فشان افتاد و خوش شد همچنین
جان فشانای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان

جانش رفت و جان دیگر زنده شد
که برون شد از زمین و آسمان
من نمی دانم تو میدانی بگو
غرقه گشته در جار دو الجلال
یا بجز دریا کسی داند ش
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
موج این دریا بدین جا میرسد
پیر و حالش روی در ایشان کشید
نیم گفته در دهان او بماند
صد هزاران جان بیابد جان ستان
همچو خورشید جهان جان باز باش
هر دمی فانی شود پر میکند
مر جهان کهنه را بنما نوی
میرسد از غیب جون آب روان

جان کجا بی گریه و خنده او کجا
کلدر بر حیرت درونه او از زمان
جستجو او یکیم ور ای جستجو
خار و قالدر یکیم ور ای جار و قال
او یله غرقه صفه یکیم او له خلاص
عقل کلی سنکه کو یا ابتدک
ایشو بحرک موجی او جایه ایر
چون ایر شدی او مقامه حال ایر
کفتکو دن دامنک چیکدر ایر
عیش و عشرت نا یجون او سوزی
همچو جانک باقی اولسون جان فشان
جانفشان اولدی کشن چیکیم همان
معنوی شمس جهانسین جانفشان
بو وجود آدمی ده چونکه جان

معنی دعای آن دو فرشته که هر روز در سر بازاری منادی میکنند — اول ایکی فرشته یک اعانت کنندگه هر کون سرا باز اردنه ندا ایدرکه

اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن — اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا منفق

آن منفق مجاهد در آه حقیقت نه مصرف در راه هوا — مجاهد در آه خدا مصرف نابع راه هوا اولدیغی بیانده

گفت پیغامبر که دو آدم هر بنده
کای خدایا منفقانرا اسپر دار
ای خدایا ممسکانرا در جهان
ای بسا امساک کز منفاق به
تا عوض یابی تو کنج بی کران
امر حق را باز جو کز وا صلی

دو فرشته خوش منادی میکنند
هر در مشانرا عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
مال حق را جز بامر حق مده
تا نباشی از عداد کافران
امر حق را در نیابد هر دلی

دیدر پیغمبر که دو آدم بنده ایکیون
یا الهی منفقانی ایله خلوق
یا الهی ممسکانه سن همان
ای جوق امساک دار در اقتضا کورل
تا عوض دیر یه کنج بی کران
امر حقی بنه و اصلدن دیله

ایکی ملک خوش ندا ایدر یه کون
هر نفسده دیر عوض آمنه جون
دیر مه الا کیم زیان اندر زیان
مال حقی امر حقه قیل بدل
اولیه جانمک عداد کافران
امر حقا و لمز نصیب هر بردله

| | | | |
|---|---|---|---|
| چون غلام باغی کو عدل کرد | عایشه بر باغیان او بذر کرد | چون غلام باغی کیم عدل دید | مال شاهی باغیه بذل دید |
| در جهان انذار اهل غفلت است | کان همه انفاقهاشان حسرت است | اهل غفلت نذیر اولدر بنی | آنلرک انفاقی حیرت مطلبی |
| سرور آن مکه در حرب رسول | بود شان قربان یا مید قبول | مکه اولولاری در حرب رسول | واردی فرمانبری امید قبول |
| اشتران قربان همی کردند نا | چیره کرد و بیغشان بر مصطفا | دوه لر قربان یاپدیلر که تا | شیطنزدن چیره اولدی مصطفا |
| بهر این مؤمن همی کوید زهیم | در نماز اهد صراط مستقیم | مؤمنه لازم اولان یاخود قیم | دیمیه اهدنا الصراط المستقیم |
| آن دم دادن سخی را لایق است | جان سپردن خود سخای عاشقست | اچمه ویرمکدر سخای لایقی | جان ویرمکدر سخای عاشقی |
| نان دهد از بهر حق جانت دهند | جان دهد از بهر حق جانت دهند | نان ویرسن جان ویرر بر بنه حق | جان ویرسن جان ویرر بر بنه حق |
| کو بریزد بر کهای این چنار | برک بی برکیش بخشد کردکار | کرچنار دوکرسه بردم برک ویر | برک بی برکی بغشلر کردکار |
| کو نماند از جود در دست تو مال | کی کند فضل الهت یاری مهال | ویرمدن قالمز ایسه کرسنه مال | فضل حقدن بری سنی یاپیال |
| هر که کارد کرد دانبار ش تهی | لیکش اندر مزرعه باشد بهی | لیک اولور مزرعه سی خوب یکی | |
| وانکه در انبار ماند صرفه کرد | اشپش و موشی خوردشان خرد | آنی قیلدر بنه موشه مانده | |
| این جهان نفیست و انبار جو | صورت صفرست و در وی معنی مو | قالدر انبارنده صامدی قالمه | بوجهاندر نفی سن اثبات اره |
| جان شتور تلخ بیش تیغ بر | جان چون دریای شیرین راتگر | صورتک صفر اولدی معنی آره | طلغی دریاکبی اولان جانه باق |
| در نمی دانی شدن زین آشتان | باری ارزش کوش تا کین این آشتان | جان شتوری تیغ اوکینه وار براق | آستاندن اولمق بیلمز ایسن |
| | | دکله بدن واستانی خوشجه سن | |

قصهٔ آن خلیفه که از کرم در زمان خود انرخاتم طایی کذشته بود — خلیفه مکایتی که کرده خاتم طایی کیمش ایدی زماننده بیچ

و نظیر خود ندانست — نظیری بوقایدی

| | | | |
|---|---|---|---|
| یک خلیفه بود در ایام پیش | کرده حاتم را غلام جود خویش | بر خلیفه وار ایدی اول زمان | خاتم آکا بنده ایدی بی نشان |
| رایت اکرام و داد افراشته | فقر و حاجت از جهان برداشته | داد و اکرام صنعا فیض آمیش | فقر و حاجت خلقدن قاچمش ایدی |
| بحر در از بخشش صاف آمده | داد او از قاف تا قاف آمده | بحر لولو بخشندن صاف ایدی | ویر کیسه از قاف تا قاف ایدی |
| در جهان خاک ابر و آب بود | مظهر بخشایش و تاب بود | بو جهان خاکده ابر و آب ایدی | مظهر بخشایش و تاب ایدی |
| از عطایش بحر و کان در زلزله | سوی جودش قافله بر قافله | بحره کانه ویرکیسندن زلزله | جود ینه خلق قافله بر قافله |
| قبلهٔ حاجت درو در دروازه اش | رفته در عالم بجود آوازه اش | قبلهٔ حاجت درو در دروازه سی | کندی آفاقه بتون آوازه سی |
| هم عرب زنده از و هم عجم | آب حیوان بود و دریای کرم | آب حیوان ایدی دریای کرم | اولدی احیا هم عرب هم عجم |

قصهٔ

اعرابیک

---

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب فقیت و درویشی — اعرابیک قصه سی وقتیله بضاعت سبیله اولان ماجراسی

| | | | |
|---|---|---|---|
| یک شب اعرابی زن مرشوی را | کفت از حد بر د کفت کوی را | بر شب اعرابی زنیله دیدی قیاس | کفت دکولو حد دن آشری باشک |
| کین همه فقر و جفا ها ما کشیم | جمله عالم در خوشی ما ما خوشیم | بو قدر فقر و جفایی چکدم | جمله عالم خوش بر عکسی اولدم |
| نان ما فانی ز نان خورش ما در دو ریش | کوزه فانی آب ما از دیده اشک | نان یوق یوق قتغم در دو ریشک | کوزه مزبوق آبیمز هپ اولدی اشک |
| جامه ما روز تا بوت آفتاب | شب نهالین و لحاف از ماهتاب | جامه مز کوندوزده اولدر آفتاب | چارشب یورغان کیجه ده ماهتاب |
| قرص مهر را قرص نان پنداشته | دست سوی آسمان برداشته | قرص شمسی صانور زبر قرص نان | اوزاد یرز دستی سوی آسمان |
| شک درویشان مذور درویشی ما | روز و شب از روزی اندیشی ما | رشک درویشان درو بیشکز | کیجه کوندز روزی اندیشکز |
| خویش و بیکانه ابد بر بزدان فراز | بر مثال سامری از مردمان | خویش و بیکانه ایدر یزدان فراز | صامری خلقدن قرارای قرقار |
| کر بجز اهم از کسی یک منت شک | مر مرا کوید فحش مرک و حسک | استیم بر کیمسه دن بر منت شک | دیرکه صوص صکا اولوم صده حسک |
| مر عرب را فخر تقوست و عطا | در عرب تو هیچ اندر خط خطا | فخر اعرابسا اولدر قوه عطا | سن عرب ایچره همان خط خطا |
| چند فرا مایی خرا خود کشته ایم | ما بشمشیر عدم سر کشته ایم | برغذا سنر لقمه حالا اولمشز | شیخ فقر ابله ده بی سر اولمشز |
| چه خطا مایی خطاد ر آتشیم | چه دوا ما در دو غم را مقربشیم | نه عطا بز کر لایق دو قورز | بسنک اولامغه افسوس اوقورز |
| کر کسی مهمان رسد کر من منم | شب بخسبد دلق او را بر کنم | کلسه بر مهمان قضا را بزدیم | اویوسه ده دلقی آلسم برم |

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را بشیخ — مدعیان مزوره محتاج مریدلرک مغرور اولمه سی دائری

و محتشم و دو اصل بند آشتن و نقل را از نقد فرق ناد آشتن — و محذوم ظن ایتمه لری و نقلی نقددن و پیوسته بی پرسته دن

و بر سته را از بر سته ناشناختن — فرقا یتمه لری

| | | | |
|---|---|---|---|
| بهر این کفتند دانایان بفن | میهمان محسنان باید شدن | بو سوزن ایچون دیدی دانایان فطن | میهمان محسنان اولق حسن |
| تو مرید و میهمان آن کسی | کو ستاند حاصلت را از خسی | برکسه سن میهمانسین هم مرید | حاصلنی اوراآلور رعایت بلید |
| نیست چیره چون ترا چیره کند | نور ندهد مر ترا تیره کند | چیره دکلر بنجه ایدر چیره اولر | نور ویره مر سنی ایدر تیره دل |
| چون ور ا نوری نبود اندر قرآن | نور کی یابند از وی دیکران | چونکه بی نور ایدی ایدر سین قرآن | اخذ نورا ایدر می آمدن دیکران |
| هیچ دانمش کو کند دار دی حشم | چه کشد در چشمها الا که پشم | صوار پشا لکیم ایور اولر کماک | رصلی کور مز کن ایدر رتماک |
| حال را اینست در فقر و غنا | هیچ مهمان خود مبا مغرور ما | هایلمز بو در بهمان فقر و غنا | هیچ مهمان کلمسون مغرور یا |
| ظاهر ما چون درون مدعی | در دلش ظلمت ز بانش بشکفی | ظاهر یمز مدعینک ایچیدر | ظلمت ایچره اولر ز بانه بیچیدر |

قحط ده سال اندر زمین مصر
جشم را بگشا و اندر جان نگر
اون سنه قحط کو رهد کس صوتها
کوزین آج باق کله ریزه ای نیا

از خدا بوئی نیاورد اندکی
دعویش افزون ز شیب البشر
نه اثر وار در خداداد نه ده بوئی
کنده ده دعوی ولیکن قوی توئی

دیو بنموده وراهم نقش خویش
او همی گوید رأیدالیم بیش
کور محض شیطاندن او زگه نقشتی
مسوزده ابداله دکشم کفشتی

حرف درویشان بدزدیده بسی
ناکان آید کهستاوخود کسی
سرقه اتمش حرف درویشان حق
ناکه ظن ایده جهان برمثل تو

خنده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او بایزید
بایزید سوزنده بولور اول خطا
کیم بزیده عار کلور آندن حیا

بی نوا از نان وحلوا آسمان
پیش او ابداخت حق یک خوان پر
نان وحلوا آسماندن بی نوا
برکمک حق آنمش ایکن آکا

اوندا کرده که خوان نهاده ام
نائب حقم خلیفه زاده ام
نائب حقم خلیفه زاده ها
نائب حقم خلیفه زاده ها

الصلا ساده دلان هیچ هیچ
ناخوری از خوان جودم هیچ هیچ
خوان جودمدن بیمین هیچ هیچ
خوان جودمدن بیمین هیچ هیچ

سالها بر وعده فردا کسان
کرد آن در کشته فردا مار سان
یارنه بیشمسون ایدی رزیل
یارنه بیشمسون ایدی رزیل

دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا کرد از نقصان وکمی
آشکارا اولدی قورقدی وکمی
آشکارا اولدی قورقدی وکمی

زیر دیوار بدن کبخت بناء
خانه مارست و مور و اژدها
خانه اما مار و مور و اژدها
خانه اما مار و مور و اژدها

چونکه بیداکشت کو خیر و شود
عمر طالب رفت آگاهی چه سود
عمر طالب کیندی بلک بیهوده چوق
عمر طالب کیندی بلک بیهوده چوق

در بیان آنکه نادر اتفاق که مریدی در مدتی مزور اعتقاد بصدق آنی بیانده که نادر واقع اولور بر مرید مدتی مزوره صدق
بنده که او کیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش ایله اعتقاد ایده بو اعتقاد ده بر مقامه ایریشه که شیخی
در جواب ندیده باشد و آب و آتش او را کرنه ترسد رؤیاده دنی کور مش اولسه آب و آتش اکا تأثیر ایلمیوب
و شیخ را کرکند ولیکن بنادر شیخنه تأثیر ایلدیکی کبی

لیک نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نادر آید آن دروغ
لیک نادر طالب اولور کز فروغ
نافع اولمه اکا در کذب و دروغ

او بقصد نیک خود جایی رسد
کرچه جان پنداشت آن امد صمد
قصد نیکی ایله بر جایه ابرر
چونکه حق صاندی او جسمی بی کدر

چون تحری در دل شب قبله را
قبله ای و آن نماز او روا
قبله ای کعبه تحری کیسه در
قبله یا کعبه نماز کیایده

مدعی محط جان اندر سرست
لیک مار ا قحط نان بر ظاهرست
مدعی یه محط جان سود اتمی دار
لیک برزه محط نان در انسکا

ما جرا چون مدعی پنهان کنم
بهر ناموس مزور جان کنم
ما جرا آیی مدعی وش قیل نهان
مدعی نا موسنه ترک ایله جان

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر کفش یارن اعرابی زوجه سنه صبر بیورمه سی و فضیلت فقر آ

شوی کفشش چند جولی داد حلوا
خود چه ماند از عمر او زو نرگذشت
دیدی اعرابی نه بود خوش کشش
عمر بیزدن باقی نه قالور بحبش



عاقل اندر پیش و نقصان تنگ دل
زانکه بهر و هیچ سیلی بگذرد
زانکه بهر و هیچ سیلی بگذرد
زائد و نقصانه عاقل باقدی

خواه صاف و خواه سیل تیره رو
چون نمی پاید دمی اولمی مکو
چون نمی پاید دمی اولمی مکو
بولانق استره صافی بیزنام

اندرین عالم هزاران جانور
می رمند خوش عیش بی زیر و زبر
بو جهان ایچره نیچه بیک جانور
بو جهان ایچره نیچه بیک جانور

شکر می گوید خدا را فاخته
بر درخت و برک تلخ ساخته
شکر ایدر الله دائم فاخته
شکر ایدر الله دائم فاخته

حمد می گوید خدا را عندلیب
کاعتما در رزق بر نست آنی مجیب
حمد ایدر باری یه هر دم عندلیب
حمد ایدر باری یه هر دم عندلیب

باز دست شاه را کرده نوید
از همه مردار بریده امید
باز دست پادشاهی قیدی جا
باز دست پادشاهی قیدی جا

همچنین از بیشه کیری تا به پیل
شد عیال الله حق نعم الوکیل
بویله جه در بشه کیردن تا بفیل
بویله جه در بشه کیردن تا بفیل

این همه غمها که اندر سینهاست
از بخار و کرد و باد و دماست
بو نیچه غملر که وار در سینه ده
بو نیچه غملر که وار در سینه ده

این غمان هیچ کن چون این ماست
این چنین و آنچنان وسواس ماست
بو غمان هیچ کندر را سمز
بو غمان هیچ کندر را سمز

دانکه هر رنجی زمان بارهاست
جز و مرگ از خود بران کر چاره است
دانکه هر رنج کله اولور بر بارده
دانکه هر رنج کله اولور بر بارده

درد ها از مرگ می آید رسول
از رسولش رو مکردان ای فضول
در دلرمرگ ایلیه بد رو سم
در دلرمرگ ایلیه بد رو سم

چون ز جز و مرگ نتوانی گریخت
جز و مرگ شیرین او لدیسه سکا
چون ز جز و مرگ نتوانی گریخت
جز و مرگ شیرین او لدیسه سکا

کو سفند از ناز صحرا می کشند
انکه فربه تر سبکتر می کشند
کو سفندلرکیم صحرا دکرز
کو سفندلرکیم صحرا دکرز

شب کذشت و صبح امدی صبر کن
چند کیری این فسانه زر زر سن
کیمدی کیجه کلدی صبح تابناک
کیمدی کیجه کلدی صبح تابناک

تو جوان بودی و قانع تر بدی
زر طلب کشتی و آزار زر بدی
سن جوان ایدیکده قانع ترایدین
سن جوان ایدیکده قانع ترایدین

زر بدی بر میوه چون کاسد شدی
وقت میوه بخت فاسد شدی
زر ایدین بر میوه کاسد اولمشدی
زر ایدین بر میوه کاسد اولمشدی

میوه ات باید که شیرین تر شود
چون رسن تابان نه وایس تر رود
صاکه لایق میوه شیرین اولمه در
صاکه لایق میوه شیرین اولمه در

جفت ماهی جفت باید هم صفت
تا بر اید در مصالح مصلحت
جوکه جفتر اولملی بزهم صفت
جوکه جفتر اولملی بزهم صفت

جفت باید بر مثال احمد کرس
درد و جفتش کفش و موزه در بکر
جفت اولان الست مانند اولملی
جفت اولان الست مانند اولملی

کر یکی کفش از دو تنک آید بپا
هر دو جفتش کار ناید مر ترا
بر یکی طار اولسه اول جفتدن اکر
بر یکی طار اولسه اول جفتدن اکر

جفت دیکر خود وان دیکر بزرکش
جفت شیر بیشه دیدی هیچ کرکش
بر یسی غایت اوفتی بر بزرکش
بر یسی غایت اوفتی بر بزرکش

راست ناید بر مثال جفت جو
آن یکی خاری و این یک بر زمال
علم عزر کلمز دوه یه جفت جوال
علم عزر کلمز دوه یه جفت جوال

من ندوم سوی قناعت از قوی
تو جوا آسوی شناعت میروی
بن قناعت جانمشده دل قوی
بن قناعت جانمشده دل قوی

سن ایسه سوی شناعت غوی

مرد نافع از سر اخلاص و سوز | زن نفس مبکفت باز من باز برو | مرد نافع ایدی با اخلاص و سوز | دیدی جواب اسلوب او زره تاز برو

نصیحت کردن زن مرشوی را که سخن افزون از قدم و از مقام | عورتک زوجته نصیحتی که سوزی کندی مقامندن خارج صوبله

خود مکوم یقولون مالا یفعلون که این سخنها اگرچه راست است | که لم تقولون مالا تفعلون کرچه بو سوز راطغرر دراما بو مقام

این مقام تو کلرا زیبنست و این سخن کفتن فرق مقام و معامله خود | مقام نوکلدرسنک مقامک دکل و بو سوزی سویله سنک

زبان دارد و کبر مقتا عند الله باشد | سکار زبان دار در رکه کبر مقتا عند الله اولور

زن بروز دبانک کای ناموس کش | من فسون تو نخواهم خورد پیش | زن دیدی کاکه ای بی مار سن | دکلم افسونی هیچ بوندن بیلمن

ترها از دعوی و دعوت مکو | رو سخن از کبر و از نخوت مکو | دعوی و دعوتدن بیکه ترسهات | کبر و تحوتدن همان بو بیلمات

چند حرف طمطراق و کار و بار | کار و حال خود ببین و شرم دار | مغلطات و طمطراق و کاردن | کندی حال و کارینه باق ایله عار

کبر زشت و ازکه آیان زشت تر | روز سرد و برق و انکه جامه تر | کبرچرکین فقرادن زشت تر | کون صوصوق قارلی هوا جاقدن تر

چند دعوی و دم و باد و برت | ای ترا خانه چو بیت العنکبوت | بیجه بر دعوی و بو باد و برت | خالیا خانه کی بو بیت عنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی | از قناعتها تو نام آموختی | سن قناعتله بیجه آلفته جانات | نامی وار سنده قناعتدن نشان

کفت بیغامبر قناعت چیست کنج | کنج را تو وا نمیدانی ز رنج | دیدی پیغامبر قناعت کنجدر | کنجی بیلرسین سنکی رنجدر

این قناعت نیست جز کنج روان | تو مزن لافای غم و رنج روان | اول قناعت ربل کنج روان | لافی ترک ایله سنای رنج روان

تو مخوانم چفت کم زن بغل | چفت انصافم نیم چفت دغل | باکه دیمه چفت دون زن بغل | چفت انصافم دکل چفت دغل

چون قدم بامیر و بابک میزنی | چون مکس بر اژدها رک میزنی | باش قوشلرسین پادشاه کوکلرین | هم مکس کبی هوا ده رکله سن

با سکان زین استخوان در حلق شی | چون فاشکم تهی در ناشی | کلبلر ایله لیمکه جالشده سین | یمه قارنم آج دیونا لشده سین

سوی من منکر بخواری منکرست | تا نکویم آنچه در رکهای تست | خور باقه باکه بویله ست وار | سویلرم باعلم نده هرنه وار

عقل خود را از منی افزون مدان | مر منی کم عقل را چون دیده | کندر عقلک بندن افزون کورمیور | بن کم عقلی یا بیجه دون کورمیور

همچو رکک فاخر اندر ماتجه | ای ز تنک عقل تو بی عقل به | سوری ایچره زشت تور دسین حاصل | ناقص العقل عقلک اظهار ایدن دلی

چونکه عقلت آنکه مار و کژدست | آن ز عقلست آنکه مار و کژدست | چونکه عقلک مردم عقلیه سیدر | اول بیلان عقربدر عقلک اولسه سیدر

مکر عقل تو ز ما کوتاه باد | خصم مکر و ظلم تو اندر زیاد | خصم مکر و ظلمک اندر اولسه سب | دست مکرک بزه کوتاه اولسه سب

مار کیر و مار ماری ارژنک و ترب | هم تو ماری هم فسونکر اژدهب | مار کیرسین مار سین ارژنک و ترب | مار کیرسین هم فسونکر سین هم مجرب

همچو پرنار ز درد و غم بکداختی | زاغ اکر زشتی خود بشناختی | زاغ کندر ترشلک بیلسیدی اکر | درد و غملر قار کیمی پر دی اول





مرد افسونکر نخواند چون عدو | او فسون بر مار و مار افسون او | مرد افسونکر او قورد ثعبان وش

کر نبودی دام او افسون مار | کی فسون مار را کشتی شکار | دامی اولیسیدی مار افسونه

مرد افسونکر ز حرص کسب و کار | در بیابد آن زمان افسون مار | کسب و کار حرصیله افسونجی اولمز

مار کوید ای فسونکر این و این | آن خود دیدی فسون خویش بین | مار دیرکه ای فسونکر بک مسخرز

تو بنام حق فریبی مردمرا | تا کنی رسوای شور و شر مرا | نام حقله آلدادیرسین سن بنی

نام حقم بست لذا آن رای تو | نام حق را دام کردی وای تو | نام حق بابغلربی ز ایک نه یا

نام حق بستاند از تو داد من | من بنام حق میرم جان دهن | سندن آلور نام حق دادم بنم

یا برحم من ترک جانت برد | یا ترا چون من بزندانت برد | زحم ایله بازک جانک اورر

زنان زین کونه خشن کفتار ها | خواند بر شوی جوان طومار ها | زن خشن سوزلری بو نوعه همان

نصیحت کردن مرد مرزن را که در فقر او فقیر آنجنان و کار او بنوایی خوشتر | بمردک زنه نصیحتی که فقر و فقرایه طعن ایله و خور باقه کر کار

حق بجان بکار و مطلعنه مزن در فقر و فقیر آنچنان و کار او بنوایی خوشتر | کار ایله باق کندیک بی نصیب کندن ناشی فقرایی خور کورمه

کفت ای زن تو ز فی یا بوالحزن | فقر و فخرست و مر آبر مرزمن | دیدی ای زن سن زن یا بوالحزن | فقر فخر مدر باشیمه قاقه سن

مال و زر سر را بود همچون کلاه | کل بود او کر کله ساز و دیناه | کلاه و زر در باشلره همچون کلا | کلاه اولانلر ایله باشین ملعنه دن بنا

اکه زلف چعد در عنا باشد ش | چون کلاهش رفت خوشتر آیدش | اول کر زلف چعد در عنا باشه ش | دوشسه کلاهی صفا ایدر باشی اولر

مرد حق باشد بجا ماند بصر | پس برهنه به که پوشیده نظر | مرد حق ظاهر ده کور کبی اولور | کوز آچق لازم قیانسه پر قیور

برکند از بنده جامه عیب پوش | وقت عرضه ایلر او ایزده خروش | جامه سی اولدیسه انک عیب پوش | جامه سی اولدیسه انک عیب پوش

کو بدا این شرمنده است از نیک و بد | او بجامه خفره یادی کند | بکله انلرا بنه خفره لر قیلر

خواجه از عیبت عرقه ناکبوس | از برهنه کردن آواز خر مید | آنی چیلاق ایلمکدن قیلر رمد

کر طمع عیبش نه بیند طامعی | خواجه را مالست و ما آن عیب پوش | خواجه چون مستغرق عیب اولدی

در کرا کوید سخن چون زیرکان | کشت دلها را طمعها جامعی | کر طمعدن عیبنی کورمرسه لر

کار درویشی و رای فهم تست | ره نیابد کالا او در دکان | بر فقیره آفته سوزلر اهل غنا

زانکه درویشان و رای ملک و مال | سوی درویشی بنکرست | انکله بنک شی دکل فقر و فنا

روزیی دارند ظرف از ذوالجلال | روزیی وار در ویشلره وار | ملک و مالک غیر در ویشلره وار

حق تعالی عادلست و عادلان
ان بکیرد انتقمت و کالا دهند
آتشش سوزد که دارد دین کان
فقر فخر ست از کزافست و مجاز
از غضب بر من بقهقها آیدی
کر بکیرم مار دندانش کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست
از طمع هرکز نخواهم من فسون
حاش لله طمع من از خلق نیست
از سر امر و دن بینی جهان
چون تو بر کردی سر کشته شوی

حق تعالی عادلست و عادلان
بر کسه حق نعمت و کالا دهد
او چو آتش کاید اندر لاغ زن
فقر فخر ست کیم کزافتد در مجاز
من غضبناکم بکاوم رک چون لعب
مار کیرم و مار کیرم خواندی
تا نماند از سر کوفتن ایمن کنم
من عدو را میکنم زین علم دوست
این طمع را کرده ام من سرنکون
از قناعت ردا من عالیست
زان فزود و تا نماند آن کمان
خانه را کردید بینی ویران تو

لابقا و لورعی ظلم بید لره
غیر بسته آتش بجوه جاوید
حضرت الله کیم اورد المنه
بنجه بیک عزت نهاند در لوه باز
بار کیرد و مار کیرد دیو عجب
صوفتدن ایمن او لور خلق جهان
دشمنی دوست ایلمکدر بسته فن
بن طمعی ایتمشدم سرنکون
دار قناعتدن دلده عالم
این شافی قالمیه وهم و کمان
خانه ای معمور کور سن هم تکی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از انجا که ویست هر کسی را از جنبیدن خود چند تا به کبود آفتاب را کبود فلک سرخ سرخ نماید چون تا بها
از زنکها بیرون نا پسید شود آنکه تا بهای دیکر او راست کوتر باشد اتمام شود

شنو ار بایزه که هر کسک نر شتی کندر موضعندن و هر کس کندر جودی
دائره سندن کورر تا بی کبود اولان آفتابی کبود سرخ او لان سرخ کورر

دیدا حمد را ابو جهل و بکفت
کفت احمد مرورا که راستی
دید صدیقش بکفت ای آفتاب
کفت احمد راست کفتمای عزیز
حاضران کفتند ای شه هر دورا
کفت من آینه ام معشوقه ات
ای زن از طاع بینی مر مرا
آن طمع را ماند و رحمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو

زشت نقشی کر زنی با شم شکفت
راست کفتی که چه کار او راست
نی شرقی نی زغربی خوش نهاب
ای دمیده تو ز دنیای نه چیز
راست کو کفتی و صد کورا چو هست
ترک و هندو در من آن چیند که هست
زین تحری زنانه بر ترا
کو طمع آنجا که آن نفت بود
تا بفقر اندر فنا بینی دو تو

کوردی فخر عالمی بو جهل چون
دید احمد الکیم سن طور غریز
کوردی صدیق دیدی کیم ایدی آفتاب
دید احمد راست دیدین ای عزیز
حاضران دیدیلر ای صدر الوری
دیدی بن آینه یم معشوقه اوزره
ای زنم طاع کورد کسه بنی
بو طمع مانندی بر رحمتدر او
برایکی کون امتحان ایت فقری حسن

دیدی نقشین با شمیده زشت دیدون
طور غرر دیدین کرچه کاره دار غریز
شرق و غربون طوغدی من کیمیا تاب
ای بین دنیایی لاشی ویشیز
ایکی فندره راست دیدین بلا
ترک و هند و کندو سین کورمیه تا
کج تحری زنانه دن برسه
او طمع قنده اولسه فقری حسن

فوائد

صبر

صبر کن یا فقر و بکذار این ملال
سر کهفروش و هزاران جان چنین
صد هزاران جان تخی کش مکر
ای دریغا مرترا کنجایدی
این تخم شیرست در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون نازه آمد در ملال
چونکه نامحرم در آید از درم
در دلآید محرمی دور از کزند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
کی بود آواز و لحن زیر و بم
مشک حق بهتر خوش و نکوتر کرد
فوق زمین و اصل سماوات شد
این زمین را از برای خاکیان
هر دو سفلی دشمن بالا بود
ای ستیزه هیچ تو بر خاستی
کر جهانرا پر در مکنون کنم
ترک جنک و ره زنی ای زن بکو
مر مرا چه جای جنک و نیک او
کر خموشی کردی و کردن آن کنم

زانکه با فقرست عز و ذوالجلال
از قناعت غرق بحر انکبین
همچو کل آغشته اند در لطف شکر
تا ز جانم شرح دل بیدا شدی
بی کشنده خوش نمی کردد روان
واعظ ار مرده بود کو بنده شد
صد زبان کردد بکفتن کنک و لال
پرده در پنهان شود تا لم یزل
چونکه نامحرم او ه باصد قدم
چون ضرر دن عاری بر محرم کلم
هر نه بی کیم خوش و زیبا ایده لر
چنک صد آسندن نه آلور لذتی
عشق قوخوسینی بیلور زار حسن
در میان پس نار و نور افراخت
آسمانرا مسکن افلاکیان
مشتری بر مکان پیدا بود
خوبشن را بهر کور آراستی
روزی تو چون نباشد چون کنم
ور نمیکوبی بترک من بکو
کین دم از صلحها هم می رمد
که بهین دم ترک خان و مان کنم

فقر ایله صبر ایله ایتمه هیچ ملال
سر که رسانه پنجه بیوزیک جهانیان
آچی چکیشی بنجه بیوزیک جانلر آر
ای دریغا حوصله کز او لمز عجیب
جان محمد سنده بو سوز ار سه کیم
چکمه کجه او لمز آندن شب نشین
دلکله بن چون طالب کشته او لم
مستمع فهمنده اوله چون ملال
چونکه نامحرم او ه باصد قدم
چون ضرر دن عاری بر محرم کلم
هر نه بی کیم خوش و زیبا ایده لر
چنک صد آسندن نه آلور لذتی
عشق قوخوسینی بیلور زار حسن
در میان پس نار و نور افراخت
آسمانرا مسکن افلاکیان
مشتری بر مکان پیدا بود
خوبشن را بهر کور آراستی
روزی تو چون نباشد چون کنم
ور نمیکوبی بترک من بکو
کین دم از صلحها هم می رمد
که بهین دم ترک خان و مان کنم

زیرا فقر ایچره در عز و جلال
کیم قناعتدن او در غرق روان
کلشکرده کل کبی قیلمش قرار
صنع دار ایدا او لور دی بنده بیهب
جکمه کجه او لمز آندن شب نشین
مرده دلکله بیله کوینده او لم
بوزدر او سیه کاو لور البته لال
پرده ده پنهان او لور ا ما حرم
فالدیرلر پرده یی یوزدن بله
از برای چشم بینا ایده لر
شنو لکه بی حس و اصوات بکیتی
لکن احشم نه بیلور مشک ختن
آره ده یاد لامدی نوره نای حبش
آسمانلر مامن افلاکیان
هر مکانه مشتری پیدا او لور
زینت هر قدر ایچون دار می محن
قسمتک او لمزسه بابن نشسم
یا بنی ترک ایله ای زن ویر جم
صلحله کو کلمه کلمز هیچ بد
ترک خانمان او لور امر جلی

زن درآمد از طریق نیستی
کفت من خاک شمام نه هستی

جسم و جانم هر چه هست از آن تست
حکم و فرمان جملکی فرمان تست

کر ز در رویش دلم از غیر تست
بهر خویشم نیست از بهر تو است

تو مرا در درد ها بودی دوا
من همی خواهم که باشی هر دوا

جان تو کر بهر خویشم نیست این
از برای تستم این ناله حنین

خویش من و اصل که بهر خویش تو
بهر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاشر جهانست کش روان من فدی
از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی بظن
هم ز جان نیز ار کشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو چنین با معنای جان ما کنون

تو کم بر جان و دلم جا میکنی
ز ین قدر از من بتر آ میکنی

تو بتر اکنون که هستت دستگاه
ای بتر ای ماتو جا ز اعذر خواه

یاد میکن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی جان من

بنده بر وفق تو دارا فرخنده است
هر چه گویم بخنه کوبی سوخته است

من سبا ناخ تو با هر چیم بری
بار ش با با بشیر ین می بری

کفتم نکفتم تنک با جان آمدم
پیش حکمت از سر و جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم
پیش کستاخ اندر ناختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم

من نهم پیش تو شمشیر و کفن
می کشم پیش تو کردن دار بر زن

از فراق تلخ میکویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این سخن

در توانر من عذر خواهی بهست
با تو بی مثال شفیعی مستم

عذر خواهم در درونت خلق نشست
ز اعتماد او دلم ز ین جرم جست

رحم کن بنهان ز خود ای خشمکین
ای که خلقت به ز صد من اکمین

ز ین لشق میکفت با لطف و کشاد
در میانه کریه بر وی فتاد

کریه

دیدی بن خاکم سکا ابتدم و شرم
کلدر زن یو تلق طر بتیله بودم

حکم و فرمان جملکا فرمان تنک
جسم و جانم هر نه وار مه تنک و

کندیه صانمه سنکچون کیتدیکم
بو فوتون بی صبر تق ایتدیکم

استم کم اولدیسن سن بی نوا
سن بکا در دلرده اولدیچون دوا

هپ سنکچو تدر بو فریاد و حنین
جانکا یچون کندیه ایتم این

هر نفس ایتدم فداد لخواهنه
کندیه واسه سنک رآهنه

واقف اولسه بو ضمیر یمه بیر
ای بولینه اولدیکم جانکا کره

جمله تحریر اولدی ظن از جان و تن
چون بنمله بو نجلیس اولدی ظن

سن بنمله بو یله ایسن رو برو
از و سیمی تسلیم شد نکرو

شمدی بو رتبه بتر آیا نه دن
جان و دله بو یله بیر ی دار کین

عذر ایدوب یینه چکرم منتک
سن بتر ایله وارد رقدر تنک

بر ضمیم ایدم سنا یدک چون سمین
چون صنم بودم تو بودی جان من

پیشدی دیرسن بنی دیر مکه تا بدی
اول زمانی خاطره کتورکه بن

لابق ایدین طلتی بر ده کشیه
قول سنک بر وفق تو لمکه قویه

کفر دیدم شمدی ایمان ایلدم
استقامم ایله ایدین تخشیه

حکمنه باشم فدا جان ایلدم
کفر دیدم شمدی ایمان ایلدم

خر سور و بایله کستاخ ایلدم
خوی شاهانه کدار ایمش عهدیم

اعتراضه توبه یی یاپاندیرم
سنک عفوندن چراغ اوتاندیرم

کردیمی ملونه یم سنا و رهمن
قو یه یم او کیسنه شمشیر و کفن

نه ایدرسن ایله یاقه بو کوزی
سو یله هیچ فرقه دار سوزی

ساکه اولدیر هم شفیع و سر دام
عذر خواه اسه ایسن اشته باشم

اعتمادم الکی جو هر در نصوبون
عذر خواهم در درونده خلق بون

خلق و خو یکدیکه بادن اعلادر یله
خشمم ایدر کن کیزلی رحمک و آشنه

آز آلقده آفلق در کار ایدی
بو یله لطفا یله پنجه سوز اردیکی

---

چون قرارش ماند و صبر شد بجای
ز انکه بی کریه بر او خود در کری

شد ازان باران یکی برق چو نور
زد شراری بر دل مرد و حیه

انکه بنده روی خویش بو دمرد
چون بود چون بندکی آغاز کرد

آنکه از کبرش فتاد لرزان بنور
چون مشوی چون پیش او کریان شود

انکه از نازش دل جانها چو خون بود
چو نکه آید در نیاز او چون بود

انکه در جور و جفایش داهیست
عذر ما چه بود چو او خود کذر خلاست

زینت عشاق حق آراستست
زانچه حق آراست چون ناقصست

چون بی یکسان الهامش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود از چهره بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش

انکه عالم بنده کفتش بدی
کلمینی یا حمیرا آمیزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب
آتشش چو شد چو باشد بر مجیب

چونکه دیکی ار بریان ایدشها
بنست کردان آبرا کردش چو ها

ظاهر ابر زن جواب از غالبی
باطنا مغلوب و زنرا طالبی

اینچنین خاصیتی در آدمیست
مهر حیوان از کمستان از کمیست

در جهان این خیره کرد انهن یقلبن العاقل و یغلبن الجاهل
شول خیرک بیا نده کد انهن تقلبن العاقل و یغلبن الجاهل

کفت پیغامبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند
زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بود شان رقت و لطف و وداد
زانکه حیوانست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

بر تو حقست آن معشوق کل
خالقست آن کو بیا مخلوق کل

تسلیم کردن خود را مرد را بانچه التماس زن بود از طلب
معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل مهر دانندهٔ است
کو باکردنده کردانندهٔ است

دیدی پیغمبر که عاقلانه زن
غالب آید بر صاحبدلان

جاهلان تا ماکه غالب در زنند
زانکه ایشان تند و بس خیره روند

چونکه آتش تند و تیز آتش زند
زانکه حیوانست غالب بر نهاد

آتشا و لور آنلره رقت لطف و داد
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

کو بیا خالقدر او هم معشوق کل
بر تو حقدر او هم معشوق کل

مردک کندینی طلب معیشتدن زنک التماس ایلدیکی
شیئه تسلیم ایله سی زنک اعتراضنی اشارت حق بیله سی

کو باکردنده کردانندهٔ است
بنزد عقل هر دانندهٔ است

بو رتبه یه کریه

از آن چرخه کو راند زن پیر | فیاس چرخ گردنده همی گیر | از آن چرخه کو راند زن پیر | فیاس چرخ گردنده همی گیر

مرد زان کفتن پشیمان شد جوان | گر عوانی ساعت مردی عوان | سوز زن بهتر پشیمان او مرد | شور عوآن کیم عوان او لو کرده درد
کفت خصم جان جانم چون دهم | بر سر جان من لکد ها چون زدم | دیو جانه نیجه بن خصم اولیم | جان باشینه نیجه دیه اوریم
چون قضا آید فرو پوشد نظر | ماند اندر عقل ما پا در آزمر | چون قضا کلد کرده کوز قیانور | باشتی اوارمده ایاغی صانور
چون قضا بکذشت خود رائی خود | مرد کفتای زن پشیمان میشوم | اوار قضا لجد کرده کندن اوردد | یقه سین چاکنا یدو سیاه ایلو اوسر
من کنه کارم توام رحمی بکن | کافرم کافر مسلمان میشوم | دیدم مردای زن پشیمان اولدم اوش | کافر ایسه ده مسلمان اولدم اوش
حضرت بر رحمتست دیر کرم | بر مکن یکبار کیم از هیچ دین | بن کناه ایته سن رحمت یکا | بنی اوکدن قیر مغی کورمه رد
کافر بیزار پشیمان میشود | چونکه عذر آرد مسلمان میشود | کافر بیزار پشیمان اولیسور | چونکه عذر ایده مسلمان اولیسه
حضرت بر رحمتست دیر کرم | عاشق اوهم وجود و هم عدم | حضرت اته دن لطف کرم | اکا عاشق هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشقان کبریا | مست و نقره بندکان کیمیا | کفر و ایمان عاشقان کبریا | مست و نقره بندکان کیمیا

در بیان آنکه فرعون و موسی هر دو مستجاب الدعوه بودند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بجلوت تا موسی آن نشکند

شنو اکنون بیا ینده که موسی و فرعون هر یکی مستجاب الدعوه بودند زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوتخانه تا موسی آن نشکند

موسی و فرعون معنی دارها | ظاهر آن ره داد و این بر دیوارها | موسی و فرعونه یولی بردی جان | بری یولازی بری یولسه کان
نور موسی پیش حق تابان شده | نیم شب فرعون هم کریان شده | کوندزین موسی ایدر حقه فغان | نیم شب فرعون ایدر کریه نهان
کین چه فتنستای خدا برکردنم | ور نه غل باشد که کوید من منم | بونه غلدر کردنده ای خدا | اولمسه غل دیرمی بن دب العلی
زانکه موسی را منور کرده | مر مرا هم زان مکدر کرده | سنکه موسی بی منور ایلدک | بنی آنکیون مکدر ایلدک
زانکه موسی را تو مه رو کرده | ماه جانم را سیه رو کرد فه | سنکه موسی بی که مه رو ایلدک | جانک ماهیک سیه رو ایلدک
بهتر از ماهی نبود استاره ام | چون خسوف آمد چه ماند ماه و شم | مهدن اعلا اولدم مرنجم نیم | چون خسوف اولدم اولور رنجم نم
تو نهی رب سلطان اوردیر | مه کرفت و خلق بیکان میرنند | نو بتی رب سلطان اوردیر | آی طلو تولدر خلق بیکان اوردیر
میرنند آن طاس و غوغا میکند | ماه را زان زخمه رسوا میکند | طاس چالوب غوغا ایدر دای طاس | ماه اولور اوارمده رسوای جهان
من که فرعونم زخلق ای دای من | زخم طاس آن ربی الاعلای من | بنکه فرعونم شهیرم دای من | طاس زخمی ربی الاعلای من
خواجه تا ناسیم اما بیشه ام | هشکاند شاخ زاد بیشه ام | خواجه تاشیر بزولی بیشه کرک | شاخی ایکیاردی بو بیشه کرک شنکه



باز شاخی را موصل میکند | شاخ دیکر را معطل میکند | بنه بر شاخی موصل ایدی | عیری شاخی بب معطل ایدی
شاخ را بر تیشه دستی مست زن | هیچ شاخ از دست تیشه رست زن | تیشه یه شاخکالی بر رحمتی | تیشه دن شاخ قور تیلوب کیتمز
حق آن قدرت که آن تیشه بساخت | از کرم کن این کژیها را نواخت | قدرنکه حق که اول صنعت بنک | راست فیلر اکریلری رحمت بنک
باز با خود کفتند فرعون عجیب | من ندیدم دریا را تمام جمله شب | بینه کلدی دیکلدیه فرعون دیر | دکلم دریا شیم ای حق بصیر
در تهان خاکی و موزون میشوم | چون بموسی می رسم چون میشوم | کیزلیده خاکی و موزون اولیم | موسی یی کورد کده بنجه اولیم
زانکه از قعب ده تو می شود | پیش آتش چون سیه رو می شود | قلب آلتون رنکی اون قات کورینور | آتشه کیرسه سیه رو بداولور
فی که قلب و قالبم در حکم اوست | لحظه مغزم کند یک لحظه پوست | قلب و قالب بب آنکه حکمنده در | یوست و مغزم برابر له زنده در
سبز کردم چونکه کو دید کشت باش | زرد کردم چونکه کوید زشت باش | اکینا اوادیرسه اولور سبز تر | زشتا اوادیرسه اولورسین تر
لحظه ماهم کند یکدم سیاه | خود چه باشد غیر این کار اله | ماه ایدر بر لحظه آخر دم سیاه | کیمده قدرت وار بو کاغیر اله
پیش چو کاهنای حکم کن فکان | صد هزاران کن فکان حکمی چو کان یکده | کن فکانک حکمی چوکان یله ده | که مکان لامکانه جله ده
چونکه بی رنکی اسیر رنک شد | موسی با موسی در جنک شد | چونکه بی رنکنا سیر رنک اولور | موسی موسی ایله بر دم جنک اولور
چون به بی رنکی رسی کان دانشی | موسی و فرعون دارد آشتی | چونکه بی رنکنه واصل اولدی | صلح ایدر موسی و فرعون بو سبب
کر تو از اندر بین کفته سوال | رنک کی خالی بود از قیل و قال | کر بو کفته یه ایدرسن سن سوال | رنکده اولور دائما بب قیل و قال
ای عجب کین رنک از بی رنک چیست | رنک در بی رنک چون رنکی کریست | بو عجب کیم رنک بی رنکدن اولور | رنک بی رنکنا یله بب جنکدن اولور
اصل رو غن زاب آفرون میشود | رنک در بی رنک چون افزون میشود | اصل روغن آبدن افزون اولور | عاقبت آیله ضد بنجون اولور
چونکه ضد روغن زاب اندر شناخت | عاقبت آب بر روغن چرا ضد کشت ساخت | بو غرر زرروغنی آبیله چون | بانیه ضد اولدیلر بو نلر بیتون
هر دو در جنکند واندر ماجرا | کاو بیکدن خار کلد ندر بیتون | کاو بیکدن خار کلد ندر بیتون | هر ایکسی ماجراده ضد بنجون
همچو جنک خرفروشان منفعت است | جنک و کلدر بابو بر حکمت اله | خرفروشان جنکی وتن صنعت اوله | خرفروشان جنکی وتن صنعت اوله
کنج باید جست این ویرانه نیست | بوده و کلدر او دکل جیر انلق | کنجی طالب اوار بوده در و جیر انلق | کنجی طالب اوار بوده در و جیر انلق
زان تو هم کنج رانکم میکنی | سنکه کنج دیو تو هم ایلدک | کنجی اوار دیو هم ایلدک
کنج بنود در عمارت جایها | جب عمارتدر همان دیو هم ایلدی | هیچ عمارتده بولنمز کنجه بی
نیست را از هست پیدا نکی بود | بو عمارت هستی و جنکدر بیتون | نیستک هستکده یکدکلدر بیتون
بلکه نیست آن هست را داد کرد | هست او دکل نیستدن فریاد کرد | نیست کندی هست هردم داد ده

تو مگو که منکر یزدان نیست — بلکه او از تو گریزان نیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود — وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای باز گونست ای سلیم — سرکشی فرعون میدان کلیم

بلکه او از سندن فی فار عقلی بارم
ایرودن چوب او در رد روزنه
سرکش ایسن فرعون بین بالکلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة — اشقیانک ایکی جهاندن حرمانی که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده هست — کاسمان بیضه زمین چون زرده هست — اعتقاد ایدر طبیعی غافلین — آسمان بیضه صردسی بور بیز
گفت ستار چون بماند این خاکدان — در میان این محیط آسمان — دیدی ستار بنجه دور بور بیز — بو محیط آسمان ایچره همیز
همچو قندیلی معلق در هوا — فی بر اسفار میرود فی بر علا — صانکه قندیل معلق بر هوا — نه آشاغی گیدر اونه یوغلا
آن حکیمش گفت کز جذب سما — از جهات شش بماند اندر هوا — دیر حکیم آن که اول جذب سما — بیک جهات سته دن اوبر هوا
چونکه مقناطیس قبه ریخته — در میان ماند آهن آویخته — قبه یه فاپلمنه مقناطیس کیم — اورنه ده قالور تیمور اولمز ایسی
آن ذکر کز گفت آسمان با صفا — کی کشد در خود زمین تیره را — هیچ چکری کیمدینه بو خاکدان
بلکه دفعش میکند از شش جهات — زان بماند اندر میان این صفات — قوار آخزدر که بوق بوق آسمان — شیشن جهتدن بلکه دفع ایدر آن
پس دفع خاطر اهل کمال — جان فرعونان بماند اندر ضلال — خاطر اهل کمال دفعی اولور — قالور یرده میل ایتمز یانی
پس دفع این جهان و آن جهان — مانده اند این بی‌ریاضان جان‌دان — پس و فعدن بو جهان و اوکی جهان — جان فرعونان غفلتده قالور
سرکشی از بندگان ذوالجلال — دانکه دارند از وجود تو ملال — بعض کان ذوالجلالدن چکمه یاک — قالدیرمز هب بنی دهیانی این دان
کهربا دارند چون پیدا کنند — گاه هستی ترا شیدا کنند — کیم وجودینی ملاره ایدر خراش — کیم رجودینی ملاره ایدر خراش
کهربای خویش را پنهان کنند — زود تسلیم ترا طغیان کنند — وار لنگ کاپیی شیدا ایده لر — وار لنگ کاپیی شیدا ایده لر
آنچنان که مرتبه حیوانیست — کو اسیر سفیه انسانیست — تیز تسلیمی طغیان ایده لر — تیز تسلیمی طغیان ایده لر
مرتبه انسان بدست اولیا — سفیه چون حیوان اشتا بیچاره کیا — کیم زبون و بنده انسانیدر — کیم زبون و بنده انسانیدر
بنده خود خواند احمد در ثنا — جمله عالم را بخوان خل باعباد — اولر عالم ایچون قل یا عبادی هر زمان — اولر عالم ایچون قل یا عبادی هر زمان
عقل تو همچون شتربان توشتر — می‌کشاید هر طرف در حکم سر — دیدی احمد کندینه بنده جهان — عقلک اولمشدر شتربان سن شتر
عقل عقلند اولیا و عقلها — بر مثال اشتران تا انتها — عقلک عقلی عقلهای اولیا — اشتران کبی اولور لر منتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار — یک قلاوز است و جان صد هزار — ایکیلرنده اعتبار له قیل نظر — بیک جانه بر قلاوز صاحب بر
یک قلاوز یک شتربان تو بیاب — دیده کان دیده بیند آفتاب — بر قلاوز بر شتربان سنده بول — دیده لازم آفتابی کوره اول





حقیر دانی خصم دیرن و دیر بای حسن صالح علیه السلام مرد ناقه را — نظر صالحی و ناقه صالحی حقیر کورمه لری جوکه الله تعالی بر لشکری
چون خواهد که حق تعالی لشکر را هلاک کند در نظر ایشان حقیر — هلاک مراد ایسه خصمدینی حقیر و آز کوستر ر هر نقدر جوق اولور
نماید خصمانرا و انگ اگرچه غالب باشند ویقللکم فی اعینهم لیقضی امرا کان مفعولا — وهی یقللکم فی اعینهم لیقضی امرا کان مفعولا

ناقه صالح بصورت بد شتر — بی‌بریدندش ز جهل آن قوم مر — ناقه صالح که صورتده شتر — سیکرین قطع ایتدیلر اوقوم
از برای آب چون خصمش شد نمر — نانی کور و آب کور ایشان بدتر — برصوایچون تاکاپ چشم ویرمدیلر — نان کور لر اب کور لک بولدیلر
ناقه اما آب خور دار جوی شیر — آب حق را آشتند از حق بگیر — ناقه امه جود میدن صو ایچر — حق صوین حقدن ورمیه ایتدیلر
ناقه صالح چو جسم صالحان — شد کسی در هلاک طالحان — ناقه صالح ظهور صالحان — سره کیدر بخه هلاک طالحان
تا نه‌ای مرد و در رود دون خلق — ناقه اما و سقیا ناقه چه کرد — ناقه امه و سقیا نسلدی ما — ناقه امه و سقیا نسلدی ما
خوبهای مشتری شهر و قصور — شخنه قهر خدا ایندر ظهور — خوبهای اشتری شهر و قصور
روح و اصل تن بلی در ناقه در — روح صالح کیمی تنده ناقه در — روح واصلرتن بلی در ناقه در
زهر خورده ناقه در هیچ ذات دکل — روح صالح قابل آفات دکل — زهر یزده ناقه در هیچ ذات دکل
نور یزدان آن سفیه کفار دکل — روح صالح قابل آزار دکل — نور یزدان آن سفیه کفار دکل
امتحانلر کور ر آزار و مهل — جسم خاکی کیم اکا جان متصل — امتحانلر کور ر آزار و مهل
کوب صوفیا یر می صوینک پاک بدیر — آب این خم متصل با آب جوست — بیلمز اوآزار آنک آزار ایدر — کوب صوفیا یر می صوینک پاک بدیر
تا نه‌ای هب جمله آفاق و بناه — تا که کردد جمله عالم را بناه — اول تعلقدن ایدر جسمه اله — تا ایده هب جمله آفاق و بناه

کس نیاید برون ایشان ظفر — برصدف آید ضرر فی برگهر — قلبرنیه کیسه لریولر ظفر — صدقه در دره هیچ اولمز ضرر
ناقه جسم ولی رایبنده باشر — ناشوی یاروح صالح خواجه تاش — ناقه جسم ولی یه بنده اولر — اولرسین تاروح صالحه قبول
گفت صالح چونکه گرچه این حسد — بعد سه روز از خدا نعمت رسد — دیوی صالح چونکه ایتدی بیان حسد — نعمت حق هزه اوج کون مکنه
بعد سه روز و گر از جانشان — آفتی آید که دارد سه نشان — آندن اوج کون مکره غایت جانشان — کله برآفت که وارد راوج نشان
رنگ روی جمله نان گردد دگر — رنگ رنگ مختلف اندر نظر — جمله کرنگ رنگی بهب تغییر اولور — مختلف رنگلر نظر تکدیر اولور
روز اول روی نان چون زعفران — در دوم او سرخ همچون ارغوان — روز ثانی صرخ اولور چون ارغوان — روز ثالثده سیاه اولور
در سیوم کرد و همه روها سیاه — بعد ازان اندر رسد قهر الله — بعد ازان ایر رسه قهر الله — قیامت کونی اولور
گر نشان خواهید ازین بن وحید — گرهٔ ناقه بسوی که دوید — ناقه یا دوریسین طاقه قیلین — ناقه یا دوریسین طاقه قیلین
گر تو آیندش گرفتن چاره چیست — در نه خود مرغ امید از دام جست — یوخسه امید قوشی دامندن اوچار — یوخسه امید قوشی دامندن اوچار
کس نداند اندران گره رسید — رفت در کهسار ها شد ناپدید — کیمسنه طاقده تاپدیه اولمز برهان — کیمسنه طاقده تاپدیه اولمز برهان
همچو روح پاک کو ز ننگ و ز تن — بگریزد جانب رب المنن — غار تندن روح وش ایتدی فرار — جانب رب المنن ایلر فرار
گفت دیدت آن قضا مبرم شدست — صورت امید را کردن زدست — دیوی کورون که قضا مبرم نیمه — غیر امید ایله ملک ناشمه
گره ناقه چه باشد خاطرش — که بجا آرند ز احسان و برش — گره ناقه نه دیر سن خاطر اول — اله آر لطف ایله احسان ایله بول
گر بجا ایدوش رسید از ان — ورنه نومید بود ساعد بساز ان — آله بیلسن خاطرک بولدی جلاق — آله مزسن بوقدر اصلا هیچ مناق
چون نشنید ند این وحید منکدر — چشم بنهادند و آنرا منتظر — چون ایشه یدیلر وحید منکدر — کوز دیکوب اولیدیلر انتظار
روز اول روی خود دیدند زرد — میزدند از نا امیدی آه سرد — کوردیلر اونکی کون بوزلری زرد — چکدیلر نومید اولوب آه سرد
صرخ شد روی همه روز دوم — نوبت امید و نوبه گشت کم — روز ثانی بهبه قاردی بوزلری — باب امیددن قیامدی کوزلری
شد سیه روز سوم روی همه — حکم صالح راست شد بی مکجه — اولدی اوچنجی کونی جمله سیاه — حکم صالح طوغریدی بی اشتباه
چون همه در نا امیدی رو نهند — همچو شبخان در دو زانو آمدند — جمله سی مایوس اولدی نا امید — قوش کبی ایکی دیز اوزره یاتدیلر
در نبی آورد جبرئیل امین — شرح این زانو زدن را جاهلین — دیدی بنی یه خبر جبرئیل ایمین — بوا وتورش حالی شرحی جاهلین
زآنو آن دم زن که تقویت کنند — وز چنین زانو زدن بیت کنند — اول وقت دیز چوکمکدن اولدن یعنی اولنه — بویله دیز چوکمکدن اولدن یعنی اولنه
منتظر گشته ز خم قهر را — قهر آمد خیست کرد آن شهر را — زخم قهره اولدیلر هپ منتظر — کلدی قهر اولدم بوقا اولدیلر اولکن
صالح از خلوت بسوی شهر رفت — شهر دید اندر میان دود و تفت — کوردی صالح سوی شهره اولدیغمان — کوردی شهری دود قهر پیره نشان





ناله از اجزای ایشان می شنید — نوحه پید انوحه کویان نا پدید — جز ز زن نالهٔ کوشان نمیدید — نوحه ظاهر نوحه اپلر نا پدید
زانسخوانها شان شنید او نالها — اشک خون از جانشان چون ژالها — استخوان اندون اشتدی نالهلر — جانلر زن فانی یاشندی نالهلر
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد — نوحه بر نوحه گران آغاز کرد — صالح ایشندی آغده آغلدی — نوحه کرله جکر لرد آغلدی
گفت ای قوم بباطل زیسته — در شما من پیش حق بگریسته — دیدی ای باطله دیرلین قوم — حقه قاجدم سزدن بیحون الیوم
حق بگفته صبر کن بر جور شان — بند شان ده پس نماند از دور شان — حق دیدی صبر ایله ایلر اذی — قالمدی دور لری بند ایده با
من بگفته بند شد بند از جفا — شیر بند از مهر جوشد در صفا — بند ایدم بند اولدی مهجفا — بند سوتی آغه مهردن یاصفا
پس که گردند از جفا بر جای من — شیر بند افسرد در کهای من — عوق جفالر ایتدیلر اندیکا — شیر بند دآغلدی رکهامه صفا
حق مرا گفته تر الطفی دهم — بر سر آن زخمها مرهم نهم — حق بکا دیدی مکا لطف الیم — اول زخمدر باشه مرهم اورم
صاف کرد و حق دلم را چون سما — رو فتد از خاطرم جور سما — صاف قیلدی کو کلمی حق چون سما — خاطرمدن کندی هپ جور و اذی
در نصیحت من شده باز و کر — گفته امثال و سخنها چون شکر — بن نصیحت ایلدم باردکر — نجه امثال ایجه سوز لر چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته — شیر و شهدی با هم آمیخته — تازه صوت شکر ایله انگیخته — شیر و شهد ایله سوزم آمیخته
در شما چون زهر کشته این سخن — زانکه زهرستان همیدیدیم کهن — زهر قاتل کبی یر و اهر سوزم — زهر قاتل کبی یر و اهر سوزم
چون شنوم شکیبن که غم شد سر نگون — غم شما بود یت ای قوم چون — سنر کز غم سزده ورای قوم دون — نجه غملیا اولورم غم سر نگون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند — ریش هرچون شد کسی او بر کند — مرگ غمده کیمسه فریاد ایلمز — مرگ غمده کیمسه فریاد ایلمز
نوحه ات راهی نیرزد آن نفر — کندی کندینه دیدی ای نوحه کر — دیکله مزلر ایدی نوحه کناردن — دیکله مزلر ایدی نوحه کناردن
کز تخوان ای دراست خوانده متین — کیف آساخلف قوم ظالمین — یا کلش او قومدا و قوملوغری متین — کیف آساخلف قوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او کریه یافت — رحمتی بی علتی در وی بتافت — دار کوزنک بولدی ریته کریان او — هیچ سیبسز مرحمت اولدی درو نه
قطره می بارید و حیران گشته بود — قطره بی علت از دریای جود — قطره جیشمندن کلوب جیرنده او — قطره جیشمندن کلوب جیرنده او
عقل او بیگفت کین گریه ز چیست — بر چنان افسوسیان باید گریست — عقلی دیدی آکا کیم بوکریه نه — عقلی دیدی آکا کیم بوکریه نه
بر چه می گریی بکو بر فعلشان — بر سپاه کینه بد فعلشان — کریه نیه آنلرک فعلنه می — کریه نیه آنلرک فعلنه می
بر دل تاریک بر زنگار شان — بر زبان زهر همچون مار شان — اولر دل تاریک زنکار ینه می — اولر دل تاریک زنکار ینه می
بر دم و دندان مسکار اند شان — بر دهان چشم کردم خانه شان — اولر دم و دندان سکسار اندی — اولر دم و دندان سکسار اندی
بر سیته و تسخر و افسوسشان — شکر کن چون کرد حق محبوسشان — اولر سیته و تسخر و افسوسیله — شکر قیلدی جمله سین محبوس حق

دستشان کرد یا پیشان کرد چیلم کرد | مهرشان کرد صلحشان کرد خشم کرد | الدرکرد یاریشان کرد چشمی کرد | سوکولرکرد صلحی کرد هم خشمی کرد
از پی تقلید واز رایات نقل | پا نهاده بر صراط این پیر عقل | گاه تقلید گاه رایات نقل | آیاق آلشده فالوب پیر عقل
پیر خر فالج جمله کشته پیره خر | از زبان و چشم و گوش جمله کر | پیر خر نیوق جمله اوشش پیر خر | بر بر ینک چشم و گوشندان خر
از پی آور در پذیرفتار بندگان | تا نماید شان ستر پروردگان | قولر اخراج ایدی جنتدن خدا | کوستره خلقه ستر شانی تا

در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان | مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان معنا سنده

اهل نار و خلد را آیین همدگان | در میانشان برزخ لا یبغیان | اهل نار و اهل خلد در هم دگان | اورته سنده برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته | در میانشان کوه قاف آمیخته | اهل نار و اهل نور فارش مورش | اورته سنده قاف طاغی ایکیسی دورش
همچو در کان خاک و زر کرده اختلاط | در میانشان صد بیابان در میاط | صاغکه زر معدنده خاکه مختلط | دره بیره ده یوق بیابان هر بسط
همچنانکه عقد در در و سبه | مختلط چون مهرهان یکسبه | گوییا ایکی دیز لیسنده شبه | فارلیشیق چون مهرهان یکسبه
بحر را تمییش شیرین چون یکی | طعم شیرین رنگ روشن چون قمر | بار لیسی بحرک که طعمی چون شکر | طعمی شیرین رنگی روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار | طعم تلخ و رنگ مظلم قیر وار | بار لیسی آجی انک مظلم قیر وار | طعمی تلخ و رنگی مظلم قیر و آر
هر دو بر هم میزنند از تخت اوج | بر مثال آب دریا موج موج | اوردیشور اربر بر سینه تخت اوج | آب دریا بر بر سینه موج موج
صورت بر هم زدن از جنس جنگ | اختلاط جانها در صلح و جنگ | چشم تنگدن ناشی ضربک امو کی | صلح و جنگده مختلط جان عاشق
موجهای صلح بر هم میزنند | گیتها از سینها برمی کنند | موجلری صلحک اور بر بر سینه | سینه دن قالقارا و کین بر سینه
موجهای جنگ بر شکلدر کر | مهرها را میکنند زیر و زبر | موجلری جنگ و خی شکلدر کر | حب و قهرلری ایلر زیر و زبر
مهر تلخ از بهر شیرین می کشد | زانکه اصل مهرها باشد رشد | قهر تلخانی ابدر شیرین خوشی | زیرا اصل مهر اودر ایتمه خوشی
قهر شیرین را بتلخی می برد | تلخ با شیرین کجا اندر خورد | آجی طاتلی ایله یمز ابدی | ایکی آیده یتشور مهر بسزه ات
تلخ و شیرین زین نظر نایدپدید | از دریچه عاقبت و آنندپدید | اول قیودن عاقبت کور رر شید | نا بیلنده کلی احمر ده حیات
چشم آخربین نداند دید راست | چشم آخربین عروست دعطاست | عاقبت بین کوزکر کور تکه تا | سوره انعامده ذکر اجل
ای بسا شیرین که چون شکر دهد | لیک زهر اندر شکر مضمر بود | نیجه چوق شیرین که چون شکر اور | آب حیوان اندر ایچ اولسون عاقبت
انکه زیر کتر بود پستا سدش | وآن دگر چون بر لب دندان زدش | اولکه عاقلدر فوقوسندن بیلور | یکی روحدر اسکی شنده انکه سن
پس پس دوش کند پیش از گلو | گرچه نغره میزند شیطان گلو | چاغرر شیطان گلو سوبیرانی | جان کبی ظاهر ولی غایت دنیز
وان دگر را در گلو پیدا کند | وآن دگر را در بدن رسوا کند | غیر یسینک بدنک رسوا ایدر | حق قصاریفی ولیکن خوشکوار



وآن دگر را در حدث معلوم دان | وز قفا آن زخم چکره ورزش دهد | غیر یسینک قبسه آتش ویرر | وبیدم زخم دار سرکش ویرر
وآن دگر را بعد ایام و شهور | وان دگر را بعد مرگ و نفخ صور | کیمسینه بعد ایام و شهور | کیمسینه بعد مرگ و نفخ صور
ورد هندش مهلت اندر قعر گور | لابد آن پیدا شود یوم النشور | ویرر آکا مهلتی در قعر گور | لابد آور ظاهر اولور یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان | مهلتی پیداست از دور زمان | هر نباتک و شکرک عالمده سب | مهلتی وار در ظهورا یرعجب
سالها باید که اندر آفتاب | لعل یابد رنگ و رخشانی قو | آفتابده بیچه بیل لازم که او | لعل بولسه رنگ رخشانی قو
باز تره در دو ماه اندر رسد | باز نا سالی دگر احمر رسد | ایکی آیده یتشور مهب بسزه ات | نا بیلنده کلی احمر ده حیات
بهر این فرمود حق عز و جل | سوره انعام در ذکر اجل | بو نوندن ایجون بیور حق عز و جل | سوره انعامده ذکر اجل
این شنیدی موبموت کوتهند | آب حیوانست خوردی نوش باد | هر قیلک کوتش ایله دکلو عاقبت | آب حیوان ایچ اولسون عاقبت
آب حیوان خواهی ای همت بر آن | روح نوبین در بدن حرفی مخوان | یکی روحدر اسکی شنده انکه سن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق | همچو جان او سخت پیدا و عمیق | آب حیوان اوی بدنک ای رفیق | جان کبی ظاهر ولی غایت دنیز
در مقامی همتان هم زهرهاست | از تضاریف خدایی خوش گواست | غیر زنکته دیکلو چندنای رفیق | حق قصاریفی ولیکن خوشکوار
در مقامی زهر او در جایی دوا | در مقامی کفر او در جایی روا | بر مقامده زهر ویرر ده دوا | بر مقامده کفر و بریرده روا
در مقامی خار او در جایی چو گل | در مقامی مرگ او در جایی چو مل | بر مقامده خار ویرر ده چوگل | بر مقامده سدکه بریرده چوگل
گرچه او را پیرده کز ند جان او بود | چون بدانجا او رسد درمان شود | گرچه اولر پیرده کز ندجان اولور | چون اوجایه ایریشه درمان اولور
آب در غوره ترش باشد ولیک | چون بانگوری رسد شیرین و نیک | اکشی اوزوم قیورقایکن صولی ولیک | اوزم اولنجه اولور شیرین و نیک
باز در خرما شود تلخ و حرام | در مقام مرگی نعم الادام | یمنه خرمده اولور اتلخ و حرام | مرکه مقامنده اونعم الادام

در معنی آنکه یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه | شمول صفاده که ولیکن اقصانی مریدکسنا خلق ایدر و بسنا سلک

قفل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد | کرک که حلوا طبیبه زیان ویرمز اما بیماره مضردر سرمادیرف
دارد که دیر است از سرما و برف و انگور را زیان ندارد | انکوره زیانی یوق لکن صفته مضردر کریولنده واقع اولمشدر
اما غوره را زیان دارد که در اوست | یغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر | واقع اولمشدر

گر دلی زهری خورد نوشی شود | ور خورد طالب سیه موشی شود | بر دلی زهری چیسه اول نوش اولور | یا سیه اما طالب آنی موش اولور
رتبه ب لی از سلیمان آمد است | که مده غیر ز مرا این ملک و دست | ربسمب لی ایا سیمان در دیمش | بویله ملک اولسون کیمسه دیمز
نو مکن با غیر من این لطف و جود | این حسد را ماند اما ان بود | ایتمه بندن غیره بویله لطف و جود | حسده بکزر دکلدر اول حسود

نکته لایعنی میخوان بجان — سر من بعد ز بحر او مدار آن — نکته لایبقی جانان او تو — سر من بعدی بخندان بیلیو

بلکه اندر ملک دیدار او صد خلل — مو بمو ملک جهان بدبیم سر — بلکه ملکده کوردی صد بیم و خطر — مو بمو ملک جهان بدبیم سر

بیم سر یا نیم سر یا نیم دین — امتحانی نیست مارا امتحان — بیم سر یا نیم سر یا نیم دین — بو یله بوق برامتحان روی زمین

پس سلیمان همتی باید که او — بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو — برسلیمان همتی لازم که او — یکمش اولده صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود دم — موج آن ملکش فروی بیستدم — بو قدر قدرت وار ایکن آنده هم — ملکنگ موجی قیلاردی بیسته دم

چون برد و هست زین نماند و وه کرد — برهمه شاهان عالم رحم کرد — چو نکه وار آنده بنجه اندوه غم — رحم ایدردی جمله شاهانه دم

پس شفاعت کرد و گفت این ملک من — با گدایی ده که دادی مر مرا — چون شفیع اولدردی ملکنگ بولوا — با گدا دیر دین آنی یارب بجا

هر گدا بدهی و بخشی آن کرم — او سلیمانست آنکس هم منم — گه بو تسن آنی احسان دکرم — او سلیمان در اکسیده هم بنم

او نباشد بعد او باشد همی — خود همی چه بود منم بی مدعی — او لمز او بیچ بعد او او لور می — او امی ندر بنم بی مدعی

شرح این فرصت کنون مشغول من — باز میگردم بقصه مرد و زن — بوقی شرح ایتکا یدی قزن مرد و زن — نظم اولدی قصه مرد و زن

## مخلص ماجرای عرب و معشوقه او — مخلص ماجرای عرب و زنش

ماجرای مرد و زن را مخلص — باز میجوید درون مخلص — ماجرای مرد و زنگ مخلص — ینه طالبدر درون مخلص

ماجرای مرد و زن آغاز نقل — آن مثال نفس خود میدان و عقل — ماجرای مرد و زن چون اولدی نقل — اول مثال واضح نفس و عقل

این زن و مردی که نفست و خرد — نیک با بستست بهر نیک و بد — اول زن و مرد کیم دیدم نفس و خرد — نیک و بد بایچون اباقی باقی ابد

وین دو با بسته درین خاکی مها — روز و شب در جنگ و اند رهاجا — بو ایکی بابسته عالمده روان — کیجه کوندز جنگ و غوغا ده همان

زن همی خواهد چو شیخ خانقاه — یعنی آب رو و خوان و نان و جاه — زن دیلر هردم چو شیخ خانقاه — نان و خوان و آب زور و زر و جاه

نفس همچون زن بی چاره گری — کاه خاکی کاه جوید سروری — زن کبی نفسین ایشی چاره گری — کاه خاکی کاه استر سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست — در دماغش جز غم امد نیست — عقلنگ اولمز آکه و فکری آنک — بو قدر اسه غمنگ غیری آنک

گرچه سر قصه این دانست و دام — صورت قصه شنو اکنون تمام — گرچه سر قصه بو دانه و دام — صورت قصه یی دکلو سن تمام

گر بیان معنوی کافی شدی — خلق همه عاطل و باطل بدی — کافی اولیدی بیان معنوی — باطل و عاطل اولور خلق قوی

گر محبت فکرت و معنیستی — صورت صوم و نماز اولمزدی — فکرت و معنی اولیدی مهر و حب — صورت صوم و نماز اولمزدی

مهربهای دوستان با هدی — نیست اندر دوستی الا صور — دوستلرگ بر بر ینه هدیه می — و مستفه دانه دکل صورت سی

تا کواهی داده باشد مهربها — بر مجبتهای مضمر رجعتا — تا که شاهد اولمه دوسته هدیه یی — فیلیده اولان مهره کو یا کیم اثر

## زانکه — همانکه



زانکه احسانها نهانی ظاهر شاهد بدی — بر مجبتهای سر ار جسته — همانکه احسانلر ایله اظهار ایدر

شاهدت گر راست باشد گه دروغ — مست گاهی از می و گاهی ز دوغ — شاهدنگ که طوغرو بر گاهی دروغ

دوغ خورده مستی پیدا کند — جای مهوی و سر گرانها کند — آیرانلر بوجوب مستنگ اظهار ایدر

آنده را بود رصیام و در صلات — تا گمان آید که اوست ولات — گیم مرآیده صیام ایله صلات — گاهی بیدن مست اولور کاهی دروغ

حاصل فعل برونی دیگرست — تا نشان باشد بر آنچه مضمرست — حاصل فعلر درونی بشقه در — جای هوی و سر گرانلغ وارایدر

یارب این تمییز دهنده ما ز بحوالات — تا نشان آن نشان گردد ز ذات — یارب اول تمیزی احسانلرگ — ظن ایده رکندینی بریانگ ذات

حسن را تمییز دانی چون بود — احسنی تمییز نه بودر شاهرا — گیم حسن منظر بنور الاله — مضمره اولور نشانی عشقدر

وز اثر بنود سبب هم مظهرست — هیچ اثر ده سبب اولمز مظهری — شول خصم کبی محبت مخبری — کرورا ستدن اولور نشانه تهنا

بنود آنکه نور حقش شد امام — مقتدا آمی نور حق اولندرگ — هب اثر تابع اسباب آنلرگ

تا محبت نور حق زد بر سپهر — تا محبت شعله در هر ایچره — سلبا اولور هر شی اثردن فارغ اولور

هست تفصیلات تا گردد تمام — وارد حی تفصیلی گیم اولنه تمام — مهری اعلامه نه حاجت اولور

وانکه این معنی درین صورت بدید — گرچه گیم معنی بو صورتدن دیدی — بو سوزدن یکین وآرایه السلام

در دلالت همچو آینه و درخت — گیم دلالتده درخشه ماکبی — معنیدن صورت قریدر هم بعید

ترک ماهیات و خاصیات گو — شرح کن احوال آن دو ماه رو — ترک قیل معنیده ایته گفت گو — صوایله میت بنه صودن دری

## در نهادن عرب پر الماس را پیش خویش و مسوگند خوردن که — عرب گفت الماس نان و بهای دو نره گوکل تو سه سی و یمین ایده سی که

## در بن تسلیم مر اجیلتی را امتحانی نیست — بو تسلیمده بنم حیلم و امتحانم یوقدر

مرد گفت اکنون که شستم از خلاف — حکم داری تیغ بر کش از غلاف — مرد دیدی یکدم خلافدن ایمدی — حکم ایده رسن چیک قلیچ اینه

هر چه گویی من تر آفرمان برم — در بدو نیک آمد آن بنکرم — هر نه دیرسن بن سکا فرمان بم — نیک و بد هر نیسه آنی بیلدم

در وجود تو شوم من مستقیم — چون مجسم حب یعنی و بیم — بن وجودنده اولدیم مستقیم — شول محب وش حب یعنی و بیم

گفت زن آیا عجب یا رسمی — با بحیلت کشف سترم میکنی — زن دیدی که قصد برم می چیدنده فساد — یا که کشف سر می چیدنده فساد

گفت دانه عالم السر الخفی — کافریدا ز خاک آدم را صفی — دیدی دانه عالم السر الخفی — کیم برادی خاکدن آدم صفی

در سه گر غالب که داوش و ندید — هر چه در ارواح و در الواح بود — اوج کره قالبه دیر وب کیسه زاحق — جملهٔ الواح و ارواحدن بیلیر

تا ابد هرچه بود و باد و پیش و پیش
در عرض گرد از عقل الاسما خویش
ایلرود ده هزار کوشه ای حق
دیری در رس علم الاسما بین

تا ملک بجود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او
کلری تدریسیله اعلاکه و له
قدس دیگر بولدی تقدیسیله

آن گشادی شان کز آدم رو نمود
در گشاد آسمانها شان نبود
شول گشایش ایتدی ادمدن ظهور
آسمانلرنی اول گشایش اولدی دور

در فضای عرصهٔ آن پاک جای
شک آمد عرصهٔ هفت آسمان
جان پاکی عرصه سندن بی گمان
طار کلدی عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغامبر که حق فرموده است
من نگنجم در هم بالا و پست
دیدی پیغمبر بیور دی اوا احد
پست و بالایه صغشدم بن ایده

در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
بوز زمین و آسمان و عرشده
بن صغشدم سن یقین بیل ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب
کرمرا جویی در ان دلهای طیب
مؤمنک قلبنده صغدم بن عجب
بنی ایسه سن وارامدن تیل طلب

گفت او خلقی عبادی متقی
جنة من وسعنی یا متقی
بندکانم زادرا و اصلر شویله
مهر او ازدیدمن حاصل شویله

عرش با آن نور با پهنای خویش
چون بدید او را بر فت از جای خویش
عرش که اول وسعت نوری ایدی
کوردی آنی کیندر جایندن ایلدی

خود بزرگی عرش تا باشد بس بدید
یک صورت کیست چون معنی رسید
عرشدن اما بیو کلک آشکارا
صورتیا قه که معنادر شکارا

هر ملک میگفت مارا پیش از این
الفتی می بود بر روی زمین
هر ملک دیر ایدی بزم اولا
روی ارضده الفتمز دار دی ما

تخم خدمت در زمین میکاشتیم
زان تعلق هیچ میدانستیم
تخم خدمت اکمش ایدک یر یره
اول تعلق اولمش ایدی بزاره

کین تعلق چیست با این خاکدان
چون نهرشت ما بدستار آسمان
اول تعلق خاکیانه یانه در
خلقمز بزم آسمانه در

الف ما انوار با ظلمات چیست
چون تواند نور با ظلمات زیست
الفتمز نور ایله ظلمت ندر
نور ظلمتله بجمعک یک عسیر

آدما آن الف از بوی تو بود
زانکه جسمت از زمین بد تار و پود
الفت ای آدم سنک بویدین بود
جسمم یاسین دفعه ارض تاره بود

جسم خاکت را در آنجا یافتند
نور پاکت را در آنجا یافتند
جسم خاکیمی بو بیر دن بولدیلر
نور پاکیمی بو بیرده بولدیلر

این که جان ما ز روحت یافتست
پیش ازین از خاک آن ما یافتست
جانمز روحندن ایتمشدر ظهور
اولین اول خاکدن بولشدی نور

در زمین بودیم و غافل در زمن
غافل از کیمی که در وی بد وطن
بزرز مینده که زمینده غافلز
آنده کی کیمیج و فیندن غافلز

چون سفر فرمود ما را از ان مقام
تلخ شد ما را ازان تحویل کام
جوکنه امر اولدی بزه بوندن سفر
آدم آنمق تلخ اولدی بزه اثر

تا که مجتهای کنیم ما
که بجای ما که آید ای خدا
بنجه مجتهد دیر زیر بنجه بها
پیر بمزه کیم کلور یار خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را
میفرستی بهر قاره قیلرا
نور بنی تسبیح ایله تهلیلدین
دیر دین انارینه قاره قیللرین

حکم حق کسته دهر ما بسیط
که بکو بید از طریق انبساط
حکم حق در سه دی بزه بر بسیط
سویلین سزبا طریق انبساط

هرچه آید بر زبانشان بی حذر
همچو طفلان یکدانه با پدر
نه کلورسه دیلیکزه بی حذر
نازلی جه جوق کبی کویا کیم پدر

زانکه





زانکه این دمها و گفتارها بتست
رحمت من بر غضب هم سابقست
گرچه بسوزارد کلدر لایقه
غضبمه رحمتمدر سابقه

از پی اظهار این سبق ای ملک
در تو بنهم داعیه انکار و شک
سبق اظهار ایچون انلرک
واعیه دیردم سکا انکارک

تا بگویی و نگویم بر تو من
منکر حکم نیارد دم زدن
سویله سن بن سکا فیلم حکم
منکر حلم ایده مزدعوای تاب

صد پدر صد ما و را ند رحلم ما
حلم عفو نده پدر ما در بهم
برنفس ایتمز تحمل ای ستم
حلم ایدر خاکف بحر حلم ماست
آنلرین حلمی کویوک حلمم بکر
کف کلور کیدر بحر بر ندهٔ در

خود چکو یم پیش آن در این صدف
در حضور نده نه دیم که صدف
دکلر الاکف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف
کاملی فانی نیست این کف لاف
اول کف حق حق در یای صاف

از سر مهر و صفا است و خضوع
حتی انکس که بد و دادم رجوع
هم صفا و مهر ایله همد جضوع
کر به هیئت امتحانست این بوی
امتحان ز امتحان کن یک نفس
دار سه سنده امتحانه بر کوی

سر میو شانم تا بدید آید سرم
امر کن تو هر چه بروی قادرم
اور تمه باشین که اوله باشم بدید
دار میو شانم تا بدید آید دلم
تا قبول آرم هر آنچه قابلم
اور تمه کو کلک کو کلم اولسون انشکاف

چون نکنم در دست من چه چاره است
در نکر تا جان من چه کاره است
بنده یم الذه یم نه چاره در
تعیین کردن زن بطریق طلب از زن و گفتن خدای خود را و قبول کردن شوهر از زنک طلب رزقی تعیین ایلیوب عربک سخن زنی قبولی

گفت زن یک آفتابی نافتست
عالمی زو روشنایی یافتست
زن دیدی یارین طلوع آفتاب
روشن ایده عالمی اول آب و تاب

نایب رحمان خلیفه کرد کار
شهر بغداد است نوی چون بهار
نایب رحمان خلیفه کرد کار
شهر بغداد اولدی آنون جون بهار

کربه پیوندی بدان شه شوی
سوی هر او بار تاکی می روی
شاهه اولاش سن اولور سین بنده
اهرا دیاره وارامان اولورسه

همنشینی مقبلان چون کیمیاست
چون نظر شاکیمیای خود کجاست
مقبلانک دوستلق کیمیادر
فطره لری کیمیادر آنکله هو

چشم احمد بر ابو بکری زده
چشم احمد اولدی بو بکره دوچار
اول در بر تصدیق یا بد صدیق یار
کف من شه را بدید بر اچون شکم
دیدی شاهه بنجه اولم بن بیتر
برسیسنر بنجه کیدم ای معین

نیستی باید مرا یا حیلتی
اکا بر حیله کرک یا بر نب
صنعته البته لازمدر سبب
همچو مجنونی که بشنید از یکی
کوش ایدوب مجنون چون کیدون یکی
خسته لندر لیلی زار اولدرین

گفت آوه بی بهانه چون روم
دیدر ایوا ه بی بهانه کیده م
ایتمسم اولمز عیاده نسلم
لیلتی کنت طبیبا عاذقا
کنت امشی نحو لیلی سابقا
من روان بودم طبیب ذوفنون

دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان شه عطا و خلعتی
هر طرفدن اهل حاجت صف بصف / آلمده خلعت کیمی احسان کف
مهر کبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
مؤمنه کبره و زشته کوزله / شمس و باران کبی یکسان دره
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
برنیجه کیمسه نظرده منتظم / برنیجه سی منتظرلر بی کلم
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
خاص و عامه پادشاهدن تا گدا / بولمش اول درگهده روح جانفزا
اهل صورت در و جوهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
اهل صورت جوهر ایچره بر فریق / اهل معنی بحر معناده غریق
آنکه بی همت چو با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
اولکه بی همت اوده همتده در / اولکه با همت عجب نعمتده در

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است کریم هم عاشق گداست
شول بیانده که کرم کریم قنغی سیدر و کرم کریم دخی گدایه عاشقدر
اگر گدا را صبر بیش بود کریم بدر او آید و اگر کریم را صبر بیش بود
اگر گدا انک صبری زیاده ایسه کریم انک قیوسنه کلور و اگر
گدا بدر او آید صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم
کریم صبور ایسه گدا کرم قیوسنده در اما صبر گدا کمال گدادر و صبر کریم نقصان کریمدر

بانگ می آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
سس کلور کیم ای گدایان کلبرو / جود محتاج گدایاندر قمو
جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود محتاجدر ارار اول طالبی / توبه نک طالبلکی وش تایبی
جود میجوید گدایان ضعاف / همچو خوبان کایینه جویند صاف
جود طالبدر گدایان ضعاف / خوبروش کیم آرار آیینه صاف
روی خوبان زاینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
روی خوب آیینه دن زیبا اولور / روی جود درویشدن پیدا اولور
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
والضحی ده دیدی حق یا مصطفی / یک چاغرمه فقرایه ویر صفا
چون گدا آیینه جود است بان / دم بود بر روی آیینه زیان
چون گدا آیینه جود در عیان / وجه آیینه یه دم البت زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وآن دگر بخشد گدایان را مزید
برینک جودی گدا اظهار ایدر / بیری بخش ایلر گدالر کار ایدر
پس گدایان آینه جود حقند / وانکه با حقند خودشان مطلقند
پس گدالر جود حقه آیینه / جود مطلق حقده در هر آیینه
وانکه جز این دو بود خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است
بو ایکیدن غیریسی هب مرده در / درده دکلدر او نقش پرده در

فرق میان آنکه درویشست بخدا و تشنه خدا میان آنکه درویش است از خدا و تشنه غیر است
درویش بخدا و تشنه خدا ایله درویش از خدا و تشنه غیر میانی فرق

نقش درویش است و نی او اهل نان / نفس سگ را تو مپندار استخوان
نقش درویشدر دکلدر اهل نان / آتمه کلب نفسه سنده استخوان
فقر لقمه دارد و نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
فقر لقمه در دکلدر فقر حق / نفس مرده اوکنه قومه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
ماهی خاکی کبی درویش نان / شکل ماهیدر ولی آثر در همان
مرغ جانست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
اول طاوقدر صانمه سیمرغ هوا / لوت ایچر او یوق خدادن نوش آکا



عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
حقه عاشقدر نوالیچون همان / جانی دکل عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
گر توهم ایلسه او عشق ذات / ذات دکلدر وهم اسما و صفات
وهم زاینده ز اوصاف در دست / حق نه زایندست او لم یولدست
طوغمه وهمی وصف رددن بر در او / حق طوغرمز کیم ولم یولد در او
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
صورته عاشق که کندی وهمیدر / نیجه اولور عاشق حق محمیدر
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش با حقیقت می کشد
بویله وهمک عاشق صادق ایسه / اول مجازدر کیم حقیقت آنسه
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک می ترسم ز افهام کهن
بو سوزی اعلامه شرح استر طویل / قورقرم کوش ایده افهام علیل
فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
کهنه افهام ایله اول کوته نظر / یوز خیال بد ایله بیک فکر ایدر
بر سماع راست هر حسن چیر نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست
طوغری فهمه هر بر آدم چیر دکل / هر قوشنده لقمه سی انجیر دکل
خاصه مرغی مرده پوسیده / بر خیالی اعمی بی دیده
خاصه اول قوش کبی پوسیده سین / اول خیالده اعمی و بی دیده سین
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش ماهی یه دکز نه خاک نه / رنگ هندویه صابون نه زاک نه
نقش اگر غمگین نگاری در ورق / رو ندارد از غم و شادی سبق
نقشی غمگین نقش ایدرسن ورقه / کلمز او شادی و غمدن سبقه
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش غمگین و او زان بی نشان
صورتی غمگین غمدن یوق اثر / صورتی خندان لکن یوق کولر
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
بو غم و شادی که دلده مخفیدر / ماعداسی شادی و غم نقشیدر
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
صورت غمگین نقشیدر بزه / صورت خندان نقشیدر بزه
صورت خندان نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
خاطره کلور بریدن راه راست / اولدر بریده درست اول راه راست
صورت غمگین و نقش از بهر تست / تا از آن صورت شوی معنی درست
نقش غمگیندن صورسکا درست / تا او صورتدن اوله معنا درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست
شول نقشلر کیم اولور گرمابه ده / طشره ده جامه صویون چون جامه ده
تا برونی جامها بینی و بس / جامه بیرون کن ورا ای همنفس
طشره ایسن جامه نی سیر ایله بس / ایچرویه جامه سز کل بر نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
زیرا یوقدر جامه ایله بو کار آه / جامه دن تن جان تندن بی نگاه

پیش آمدن حاجبان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن
خلیفه نک دربانان و نقباسی عرب کلوب اکرام ایله هدیه سین

هدیه او / قبول ایتدردکلری

باز میگردم سوی قصه عرب / از بیان سرور آز بو العجب
بن رجوع ایتدم عرب قصه سنه / کشف اسرار عجیب حصه سنه
آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
اول بیابان بعیددن چون عرب / باب سلطانیه واردی با ادب

پس نقیبان پیش اعرابی شدند | پس کلاب لطف بر رویش زدند | چون کلاب لطف اورا آبیه
حاجت او فهمشان شد بیمقال | کاو ایشان بد عطا بیمی ازو | پس نقیبان کلدیر اعرابیه
پس بدو گفتند با وجه العرب | از کجایی چون ازو رنج و تعب | سوی ایشان حاجتن فهمی عجب
گفت وجهم کرمرا وجهی دهند | بی وجوهم کرمین بشتم نهند | دیدیار اکاکه یا وجه العرب
ای که در روتان نشانی مهتری | فرتان خوشتر ز زر جعفری | دیدیاری احسان و خیر وجهتان اودر
ای که یک دیدار تان دیدار ما | ای نثار دیدتان دینار ما | یوزیکزده واراو لوالقدرتان آن
ای همه بینظر بنور الله شده | از برحق بهر بخشش آمده | روتفیکز ز رجعفر دن عیان
تازندتان کیمیاهای نظر | بر سر مسهای اشخاص بشر | کوزلریکاه صهود دینار لر
من غریبم از بیابان آمدم | برامید لطف سلطان آمدم | بخشش جوده عجب شهره اکر
بوی لطف و بیابانها گرفت | ذرتهای ریگ هم جانها گرفت | مس اشخاصی مطلا ایتده
من بدینجا بهر دینار آمدم | چون رسیدم مست و بیدار آمدم | لطف سلطانی امیدیار دلم
بهر نانش شخصی سوی نانبا دوید | داد جان چون حسن نانبا نام | قوملرك هر ذره سی بولدقلرن جانمك
بهر فرجه شد یکی تا گلستان | فرجه او شد جمال باغبان | چونا برشدم مطلیم دیدرلر ایمدن
همچو اعرابی که آب از رخ یوسف چشید | آب حیوان از رخ یوسف چشید | دیریری جانی کوردی چون حسن نانبا نام
رفت موسی کاتشی آرد بدست | آتشی دید او که از آتش نبود | فرجه ایمدن ایتدی عزم گلستان
جست عیسی تا رهد از دشمنان | بر دوش آن جستن بجارم آسمان | شول عرب کبی قیمه دن یکیدی صوی
دام آدم خوشه گندم شده | تا وجودش خوشه مردم شده | آب حیوان بوی یوسف بولدی
بازآید سوی دام از بهر خور | ساعد شه یابد او اقبال و فر | کوردی آتشدنده اعلا آتشی
طفل شد مکتب بی کسب هنر | برامید مرغ بابطف پدر | کیندی عجارم آسمانه کیم بوله
پس ز مکتب آن یکی صدر شده | عابیانه داده و بدری شده | تا وجودی اوله مردم توشه می
آمده عباس حرب از بهر کین | بهر قمع احمد و استیزه دین | ساعد شاهی بوله فوز فزون
کشته دین را تا قیامت زنده کرد | در خلافت او و فرزندان او | برقوش امید یله بابطف پدر
من برین در طالب چیز آمدم | صدر کشتم چون بدو چیز آمدم | آیلغین تکمیل ایدوب بدرلی اولور
صدر او لدم دو چیز گلدم بوش | بن بو بابه طالب چیز گلدم بوش | احمده استیزه قمع دین ایمدن
صدر او لدم دو چیز گلدم بوش | بن بو بابه طالب چیز گلدم بوش | هم خلیفه اولدی اولادی بو

آب | صو

آب آوردم بتحفه بهر نان | بوی نانم برد تا صدر جهان | صو کتوردم تحفه اتمانلی بجون | بوی نانی بوی جنتدن نمون
نان برون راند آدمی را از بهشت | نان مرا اندر بهشتی در سرشت | آدمی نان قیلدی رجنتدن برون | نانی جنتده خمیر اولدی فزون
رستم از اب و زنان همچون سمک | بی غرض کردم درین در چون فلک | ترک ایدوب آب ایدینه نانی چون فلک | بی غرض گلدم بو بابه چون سمک
بی غرض بنود بکردش در جهان | غیر جسم و غیر جان عاشقان | بی غرض دکل جهانک گردشی | جسم و جان عاشقک غیر ایشی

در بیان انکه عاشق بر مثال عاشق دیوار است که بر و تاب آفتاب | مثنوی در بیان انکه عاشق دنیا آفتاب او رمثل دیوار کبیدر که دیوارك
زند و جهد و جها دکند تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار است | اصلا جهد و جهدی یوقدر تا فهم ایلیه که او آفتاب و رونق دیوارك
از قرص آفتاب در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون | دکلدر او رونقی کوکده قرص آفتابك در لاجرم کوکلی کلی دیوارك
بر تو آفتاب بافتاب بیوست او محروم ماند ابدا و چیل بینهم و بین | قوسه چون بر تو آفتابی افتا بر رسیده او لدقده محروم قالور

عاشقون | وچیل جهنم وبین مایشتهون

عاشقان کلزه این عشاق جزوی | ماند از کل انکه شد مشتاق جزوی | عاشقان کلدی کل عشاق جزوی | قالدی کلدن کیمکه او مشتاق جزوی
چونکه جزوی عاشق جزوی شود | زود معشوقش بکل خود رود | چونکه جزوی عاشق جزوی اولور | نیز آنك معشوق کلی بولور
ریش کاوی بندهٔ پیر آید او | غرقه شد کف در ضعیفی از رزاو | مسخره در پیر به بنده دراو | کفده غرقا و لمش ضعیف در شیخ
نیست حاکم تا کند بتمار او | کار خواجه خود کند با کار او | برحکیم بوقایم ایده بتمار اکا | خواجه کندر ایشه رهم کار اکا

مثل عرب اذا رئیت نافون بالحرة واذا اسرقت فاسرق | عرب دعربانك امثالندن در که اذا رئیت نافون بالحرة واذا

الدرة | سرقت فاسرق الدرة

نافون بالحره پی این شد مثل | فاسرق الدره بدین شد منتقل | نافون بالحرة بونکیو ندن مثل | فاسرق الدره ده بو نیه منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زر | بوی کل شد سوی کل او ماند خار | قوار کیدر خواجه سنه او قالدقجه زر | بوی کل کیدر کله سه قالدی خار
او بماند در راز مطلوب خویش | سعی با طل رنج ضایع های ریش | مطلبندن دور اولوب خالی ضعیف | سعی باطل رنج ضایع بای بیش
همچو صیادی که گیرد سایه | سایه کی گردد و را سرمایه | سایه صیادی کبی ایشی هوا | سایه سرمایه اولور می نادوا
سایه مرغی گرفته مرد سخت | مرغ حیران گشته بر شاخ درخت | سایه سین طوتمش قوشین بر شاخده | مرغ حیران آن اکا بالای درخت
کین همه مرغ بر که می خندد عجب | اینت باطل اینت پوسیده سبب | بو مرغ نیه خندانلر عجب | اوده باطل اوده پوسیده سبب
در تو کو میوهٔ چه پیوسته کشت | خار میخود خار پیوسته کشت | دیرسن اکر جزء کله پیوسته در | وار دیکن بی خار کله پیوسته در
جز زیک رو نیست پیوسته بکل | ورنه خود باطل بدی بحث رسل | بر جهنده اتصالی وار که | بوخسه حاجت نیدی بحث رسل

جون رسولان از پی پیوستند | بسرح پیوستند شان چون بگذشتند | اتصاله جون بیمبر اسب | بر وجود اولسه نه باغلر عجب
ابن سخن پایان ندارد ای غلام | روز بیکه شد حکایت کن تمام | بو سوزین پایان یوقدر ای غلام | کون اوزادی قیل حکایاتی تمام

## سبردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه — صوردی سنی عرب غلامان خلیفه یه تسلیم ایدیسی

بانقیبان حارخود را آن عرب | چون بگفت او دید هنگام طلب | حالنی جو نکه نقیبانه عرب | سو ییوب کوزلدی هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت | تحفه خدمت را دران حضرت گماشت | اول سبوی آبی آلدی دسته | تحفه خدمت اکدی حضرت شته
گفت این هدیه بدان سلطان برد | سائلرشه را زحاجت وا خرید | دیدی تحفه م بو شهه تقدیم ایدین | حاجتلرن سائلی تسلیم ایدین
آب شیرین و سبوی سبز و نو | زاب باراني که جمع آمد بگو | طلی سو دستی یشدر رهده نو | جمع اولمش آب باران دیکو
خنده می آمد نقیبانرا ازان | لیک بدر فتند آنرا هیچ جان | خنده کلدی بو نقیبانه دلی | ایندیلر آنی قبول مقبلی
زانکه لطف شاه خوب باخبر | کرده بود اندر رهه ارکان اثر | زیر الطف شاه والا باخبر | جمله ارکانه ایتمش راثر
خوی شاهان در رعیت جا کند | چرخ اخضر خاک را اخضر کند | خوی شاه ایلر رعایایه اثر | چرخ اخضر ارضی ده ایلر خضر
شه چو حوضی دان و هر سو لولها | آب از لوله روان در کولها | لوله در آن آفان مسوالیت کولر | لوله لرد نده جیقان آزاری بید
در دران حوض آب شور است بید | هر یکی لوله همان آرد پدید | جو نکه حوضنگ صوبی هر دالیدر | لوله لرد نده جیقانلر آزاری بید
زانکه بیوستست هر لوله بجوی | حوض کن در معنی این حرف جوی | متصل هر لوله زیرا حوضنه سب | طار بو حرف معنا سنه صوقوسب
لطف شاهنشاه جان بیلطفان | چون اثر ها کرد اندر کل تن | لطف شاهنشاه جان بیلطفلر | همه اثر کرده سیدر مجموع تن
لطف عقل خوش نهاد خوش تنان | چون همه تن را دد آرد در فغان | لطف عقل خوش نهاد خوشنلر | ویرمه ده تن عالمینه خوشلق
عشق شنگ بی قرار بی سکون | چون در آرد کل تن را در جنون | عشق شنگ بیقرار بی سکون | برشه کلدکده آنلر یه جنون
لطف آب بحر کو چون کوثر است | سنگ ریزش جمله در و کوهر است | لطف آب بحر کیم کوثر در او | ریزه سنگی در و کوهر در او
هر هنرکاستادان معروف شد | جان شاگرد آن بدان موصوف شد | هر هنر کا نکله معروف اوستا | جان شاگرد انده موصوف در
لطف عقل خوش نهاد خوش لقب | چون همه تن را در آرد در ادب | خوش طبیعت خوش لقب عقللر | اول تنی ایلر ادب ایده شریف
عشق شنگ بیقرار بی سکون | چون در آرد کل تن را در جنون | بی قرار و بی سکون عشق شنگ | ایلر اول رتنده جنونی آشکار
پیش استاد اصولی هم اصول | خواند آن شاگرد چست با اصول | پیش استاد اصولی هم اصول | اوقیان شاگرد آنی ایلر حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان | فقه خواند فی اصول اندر بیان | پیش استاد فقیهده دائما | فقه اولور تحصیل شاگرد آنها
پیش استادی که آن نحوی بود | جان شاگردش ازو نحوی شود | چونکه استاد و معلم نحو دید | جان شاگردان انک نحوی اولور



باز شاگردی که او محو است | جان شاگردش ازو محو است | اولسه براستاد کیم محو رهی | جان شاگردی دخی محو شهی
زین همه انواع دانش در گذشت | دانش فقرست ساز راه برگذشت | جمله انواع علومدن در گذشت | علم فقر اختر که ساز راه برگذشت

## در بیان حکایت ماجرای نحوی و کشتیبانان — نحوی ایله کیمی نک پر یه اولان ماجرا سینک حکایتنک بیانی

آن یکی نحوی بکشتی در نشست | دو بکشتیبان نهاد آن خود پرست | پر یکی یه بندر نحو ینک بری | باقدی کشتیبانه اول خود بین جری
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیمی عمر تو شد در فنا | دیدی هیچ نحو اولمز دیدی یا | دیدی کتمش نصف عمرک بر هوا
دار شکسته گشت کشتیبانان خراب | لیک آن دم کرد خاموش از جواب | دار شکسته اولدی ملاح هنر | هیچ جوابک ویرمدی قیلدی حذر
باد کشتی را بکرد و آبی فکند | گفت کشتیبان بدان نحوی چه مند | کشتی یی کرداب صالدی روزگار | جا غروب ملاح دیدی نحو یه زار
هیچ دانی اشنا کردن بگو | گفت نی از من تو سباحی مجو | سو یه بولز بلک پیلو یه سین خوجه | دیدی یلم سورمه بندن ارتوجه
گفت کل عمرت ای نحوی فنا ست | زانکه کشتی غرقنا بن کرد ابهاست | دیدی کل عمرک ارنحوی فنا | زیرا بو کشتی اولور شدی هبا
محوی باید نه نحوا یجا بدان | گر تو محوی بی خطر در آب ران | محو لازم نحوه یه بوق بولنمز هیچ | محوی ایسن بی خطر طار صویه گیچ
آب دریا مرده را بر سر نهد | ور بود زنده زدریا کی رهد | آب دریا مرده یی یاشیه تور | زنده دریادن خلاصی بکجه زور
چون بمرادی تو زا وصاف بشر | بحر امرارت نهد بر فرق سر | چون سن اوصاف بشه دن ده سین | بحر اسرار یاشته تور خرده سین
ای که خلقان را تو خرجین خوانده | این زمان ها چو خر بر بن بخ مانده | ای که سن خلقه اشک دیرسین همان | بو زده قالدین خر کبی سن اوزار زمان
تنگ فضای این جهان بین و بن | سن این علامه دور زمان و بو جهان | بیلر قضا در بو زمان و بو جهان | بیلر قضا در بو زمان و بو جهان
مر نحوی را ازان درد و خشم | تا شمارا نحو محو آموختیم | مر نحوی یی انکچون سویدک | نحو ایله بو محوی تعلیم ایدک
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف | در کم آمد یا بجای یا بر شگرف | فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف | تور تو لنلر آزدر بو نکته ای شگرف
آن سبوی آب را نشناسی ست | و آن خلیفه دجله علم خدا ست | اولدر دانشلر بیزدن سیده ما | هم خلیفه دجله علم خدا
ما سبوها پر بدجله می بریم | گر ز خر خود ایم خود را ما خریم | بزسبولر طلو کیندیک دجله یه | خر بز ز خر بیلمز ایسن جمله یه
بادی اعرابی بران معذور بود | کوزد جله قافلر و بس در ربود | اشته اعرابی دخی معذور ایدی | دجله دن قافلر و آندن دور ایدی
گر ز دجله با خبر بودی چو ما | او بتردی آن سبو را جا بجا | گر خبردار اولسه صودن بیلکچی | گز در میدی سبوی قابچی
بلکه از دجله اگر واقف بدی | آن سبو را بر سر سنگی زدی | دجله دن واقف اولایدی اگر | طاشه چارپار دی سبوی بار سیز



چون خلیفه دید و احوالش بشنید | آن سبو را پر زر تر کرد و مزید | چون خلیفه کوردی جارز ار ینی | پر زر ایدر اول سبوی بار ینی

آن عرب را کرد از ناقه خلا — داد بخشش‌ها و خلعت‌های خاص — وز دری بخشش‌ها و خلعت‌های خاص
پس نقیبی را بفرمود آن جواد — وان جهان بخش و دریا یار داد — اول هر قافله دن او اعرابی خلاص
کین سبو بر رز بدست او دهید — بر نقیبه امر فرمود آن شاه — او را جا بخش بهر اظلاله
از ره خشک آمدست او را سفر — چونکه واگردد سوی وجله وطن — وجله سوبندن کو تورن اینه
چون بخشی در نشیند بر زراه — از ره وجله‌ش رود نزدیک ده — راه خشکدن کلدر کویا کیم سقر
کان عجب لطف سبو و ناب را — خود فراموشش شود آن جا بکا — چونکه کشتی به بنوب کاروی صوبلی
چون بذیرفت از من ای پر زنا — وآن عجب نرکو بنند آن ابرا — سجده قیلدر ایده دن واکران صوبلی
کل عالم را سبو دان ای پسر — آنچنان نقد و خطر از رو در او — که عجب لطف ایتدی او ارشاد ایمش — بو عجبتر آلدی او را بی وفی
قطره از آب وجله خوی اوست — کو بود از علم و خوی با پسر — بویله بر نقد و خطر غنی کبود
کنج مخفی بود زیری خاک کرد — کان نمی گنجد زیری سوی پوست — علمی جمله سبو میلر ای پسر — علم و خوجیدن طلبدر نا بسر
کنج مخفی بد زیری جوش کرد — خاک را بان تر از افلاک کرد — خوطغی جمله سنک بر قطره سی — بر قابه صغر انک بر دریه سی
ور ندیدی شاخی از وجل خدا — خاک را صلطان اطلس پوش کرد — کنج مخفی ایدر سر برنک قیلدر خاکی — اولدی افلاکه نره تابان جه خان
انکه دید ندش نگیرد بیخ و بند — آن سبو را او وفا کردی فنا — کنج پنهان ایدر سر لحد قیلدی کفن — خاک سطانیه اطلس پوش کرن
الحذر صورت پرست سنکی زده — بیخ و بن دانه بر سبو سنکی زدند — وجهه حق قطره سین کور سندی — اول سبو یی یاره لردین یا بندر
خم شکسته آب از و نا ریخته — وآن سبو از شکست کامل شده — اول کور سین بی خوان آدملان
جوز و جزوی خم بر قصت و بجال — صد درستی زین شکست انگیخته — دی که غیر تدن سبو طاشه اورن — اول سبو کاملدر اولدن عیان
تو سبو بینی درین حالت ز آب — عقل جزوی را نبوده این مجال — خم شکسته آب از و نا ریخته — اول سبو کاملدر اولدن خلف
چون در معنی زنی بارت کنند — خوش همه بینی و الله اعلم بالصواب — جوز و جزوی یه کورینور بو مجال
بر نکرت زن که شهبازت کنند — بر نکرت کیم آچه شهباز اولور — خوشجه کور و الله اعلم بالصواب
زانکه کل خواری نزاکل شد جوان — زیرا طیراق بیدوکین نان و نمک — بالر فکرت کیم آچه شهباز اولور
نان کلست و کوشت کمتر جوز ازین — چکمیه سین کل کبی بیرده محن — زیرا طیراق بیدوکین نان و نمک
چون کرسنه می شوی سنک و حشی — تندو بد بیوند و بد رک بی حیا — آج قوشکا و پنجه کلب اولورسین بی کان
چون شدی تو سیر هر دار و دیگری — بی تمیز چون دیواری شدی — چونکه اولدین سیر هر دار او لدین
چون کنی در راه شیر آن خورشکی — پس کی سکسین کی هر دار و سین — پس کی هر دار و دیگر دوم سکی
آن شکار خود جز سنک حرمان — کمتر کی اندازسنک را نخوان — چون شکاره آلنک آنچی جوسنک
زانکه سنک چون طوق او در گردن اوست — کی سوی صید و شکار خویش رود — زیرا سنک چون طوق او در گردن اولور — صیده کنمز غیر او را آتش او لور
آن هزیرانی نوایی میکشید — تا بدان درگاه و آن دولتسرا — چکدی او را اعرابی بی فقر و فنا — تا که او را در رکابده بولدی عطا
در حکایت گفته ایم احسنتشان — در حق آن بی نوای بی پناه — سویلدیکیم قصه ده احسنتشان — بی نوا حضرتده کیم او لر بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش می جهد در گوی عشق — بوی عشقدر هر نه سویلر عاشقان — عشق طوپدر هر نه آنار رشحه‌سان
گر بگوید فقد فقر آید همه — بوی فقر آید از ان خوش دمبدم — فقد و یرسه فقر او لور او لر دمبدم — فقر قوقوسی کلور آندن بکا
ور بگوید کفر دارد بوی دین — آید از کفت شکش بوی یقین — کفر دیرسه فهم او لنور بوی یقین — شکر لندن اکلنور بو بی یقینا
ور بگوید کژ نماید راستی — ای کژی که راست را آراستی — اکری سویلر ایسه طوغر کور نور — نه کوزل کژدر که راستی بولنور
ور بگوید با صلات راست کج — خوش کجی که میکند با راست لج — دیر ایسه طوغر خارهٔ کژدر اکر — نه کوزل کژ اکریدر او راستی بزر
کف کژ کز بحر صدق خوشتست — اصل صافان تیره را راست — اکری کوبوک طوغر در یادن ظهور — اصل صاف او لنیه بی قیل و قال
آن کفش از صاف و محقوقی بدان — همچو دشنام لب معشوق دان — اول کفش صاف و محقوقیدر — صاحبکه دشنام لب معشوقیدر
کشته آن دشنام نامطلوب او — خوش زبهر عارض محبوب او — کرچه کیم دشنام نامطلوبدر — خوش کلور چون معشوقی محبوبدر
از شکر کر شکل نانی می پزی — طعم قند آید نه نان چون می چشی — کر شکردن طبخ ایدرسین شکلمان — طعمی قند اولور نه نان اولدقجه
کی هلد آنرا برای هر شمن — بولسه بر مؤمن ازین بهتر تنت — آن تنجانه ایچون ایدر حق دوت
بلکه گیرد اندر آتش افکند — صورت عار یتیش را بشکند — بلکه آتوره او در آتی آتشه — صورت عاریتینی دکیشه
تا نماند بر ذهب نقش و رخت — زانکه صورت حائلست و ساترست — قالمیه جه ذهبده نقش و رخت — صورتا و لدر ذهبی ساتر اولور
ذات زر شد او و رنایینده است — نقش بت بر نقش زر عارضست — نقش بت زر نقدینه عاریدر — ذات زر چون او لدی او رنایینه‌در
بهر کیکی تو کلیمی را مسوز — وز صداع هر مگس مگذار روز — کوندرمی ترک ایچه مگس دار دیمه — بریره ایچون کلمک ایچه
بشنو از سنسین چون بهانی در صدد — صورتش بگذار و در معنی نگر — بشه‌یرسنسین چون صورتده فانیسین — معنیده باقی قالورسین
مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و زنگبار — حج ایدرسین برحاجی چون طلب — کرچه هندو و لسون ترک و لسون زنکبار
منکر اندر نقش او اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او — نقشه باقه رنکنه اینه همس — عزم و آهنکنه باقیکیم ساکه بس
کر سیاهست و هم آهنگ تو است — تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است — اول سیاهده او لسه هم آهنکمکا — سن بیاضدر دی دیمه رنکمدر بکا
این حکایت گفته شد زیرا قرین — همچو فکر عاشقان بی پا و سر — بو حکایت که دیدم از برون — عاشقان کاری کبی بی پا و سر

سرنداری دیوانه ازاو دوست تر بیش
یا نداری دیا ابد بود دست خویش

بلکه چون آبست که هر قطره ازان
هم سرست دیا و هم پی هر دوان

حاش نه این حکایت نیست همین
نقد حال ما و نسیان خویش

زانکه صوفی باکرو با فر بود
هرچه آن ماضیست اید ذکر بود

هم عرب جاهم سیو جاهم ملک
جمله ماضی نیوفتک عنه من انفک

عقل را سودان و زن این تعلیم
این و ظلمانی و منکر عقل و شم

بشنو اکنون اصل انکار آنچه هست
زانکه کلی جزو نا باشد نخست

جزو کلرا بی جزو نا نسبت بکل
فی جو بوی کلرا که باشد جزو کل

لطف سبزه جزو و لطف کل بود
بانگ قمری جزو آن بلبل بود

کرشوم مشغول اشکار و جواز
کرا و لم مشغول اشکار و جواز

کرتو اشکالی بکلی وحی رج
نشنکانرا کی توانم داد آب

احمقی کن احمقی زاندیشها
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

احمقی اصل دوا با آمدست
فکر شیر و کور و دلها بیشها

احمقی اصل دوا امد بیقین
احمقی کن قوت جانرا بهین

تا بر این کفتها شوکوش دار
زانکه از زر سازنت من کوشوار

کوشوار چه کان زر شوی
تا بچاه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف
مختلف چانند از یا تا الف

در حروف مختلف شو رملکیت
کرچه از یک روی سر تا پا یکیست

از یکی رو صد و یک رو متحد
از یکی رو هزل و از یک روی جد

عرض آن خواهد که بازیب و فرست
پس قیامت عرض روز اکبرست

هر که چون همتد وی بد شود و است
روز عرضش نوبت رسوا بیست

چون ندارد روی همچون آفتاب
او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برکه یک لحظه چو نماند خار او
شد بهار او دشمن اسرار او

باشی او قدر چون ازاو آزادی
هم سری یا بی سر و یا در تکی

بلکه هر برقطره دریا در تکی
هم سری یا بی سر و یا در تکی

حاش هر کیم حکایت اولیو
خسته و بسته نقد حالرا بو قمو

صوفی غنده که اول فکر آخر بود
جمله الماضی لابد کر اولیو

هم عرب یزهم سیو یزهم ملک
جمله من یوفک عنه من افک

عقلی ار بیلرزن بو نقش طلسم
بو ایکی ظلمانی منکر عقل شم

انکه شد ری اصل انکاری بدن
زیرا کلک کو نه کو نه جزوی فن

جزو و کل بوق جزو کرک نیستی
بوی کل کیمکه اولدی جزو و کل

سر بطلی جزو لطف کل بود
بانک قمری جزو او بلبل بود

کرا و لم مشغول اشکار و جواز
نشنکانرا کی توانم داد آب

سنده وار ایسه جوق اشکال حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

حمیه ایله حمیه بو اهل بیشه دن
فکر شیر و کور و دلها بیشها

احتماد رهب دوا در سروری
زیرا تا شفی ایدر افزون کری

احتما اصل دوا در پیر یقین
احتماد رقوت جان بهین

سوزارم و کلد قبول ایتمز کور
یا یدم آلتوندن سکار کوشوار

کویه نه سنده که سن کان اولدین
تا ثریا بور زره تا بان اولدین

اولاد کلکه خلق مختلف
مختلف جانلرده یادن تا الف

مختلف حرفلرده در شور ایلک
کرچه بر یورزدن او لور جمله یک

برو جهدن هندو و بر یور مسلمان
برو جهدن بنرا و بر وجه ایرمز

عرضی استرکه اولیه یرنیه فرار
روز عرضی نوبت رسوا بیدر

یکمکه هندو کبی بد سود ایدر
استرز اولر خوشی ایده نقاب

اولز ایسه وجهی آنک آفتاب
بر کلک بیر آنی کیم بی غاره اولیه

هیب بنهاران آدشمن اسرار اولیه



واکه سرنا یا کلست و سوسن
او که سرنا یا کلر و سوسن اولیه

خاریی معنی خزان خواهد خزان
خار بیمعنی خزان ستر خزان

تا بیوشد حسن آن و رنک این
تا نه بهاری خود بر کلستان

تا نه بینی رنک آن و رنک این
حسن و قبحک تا که ستر ایده انک

یس خزان اورا بهارست و حیات
یس خزان آکاهیات وهم بهار

یک نمایند سنک و یاقوت از نکاه
سنک و یاقوت بر کور ینور آنکا

باغبان هم داند از باد خزان
باغبان بیلور آنی وقت خزان

یک دید یک بداند از دید جهان
بری کور مک ایوکیم کوره جهان

خود جهان آن یک کس دانکه
خود جهان بر کسه راوده نمایه

اختر آن هر یک همه جزو بهست
کوکره بیلد بزلر که جزو ما بهدر

مژده مژده تک همی آید بهار
مژده مژده استه کلدی نوبهار

یس همی کوید هر نقش و نکار
یس او دم دیرلر بتون نقش نکار

تا بود تابان شکوفه چون زره
هیب شکوفه ظاهر اولور سوسو بره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند
چون چیچک دکیل میوه بلند اولور

میوه معنی شکوفه صورتش
میوه معنیدر شکوفه صورتی

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
دولو لنجه چیچکی میوه عیان اولور

تا که نان نشکست قوت کی دهد
نان قیرلسه قوت ایلت میسر اولور

تا هیولی نشکند ناید دویه
قبر بلور مهر بر هیولی ایدویه

کی شود خود صحت افزون ادویه
قبر بلور مهر بر هیولی ایدویه

## در صفت پیر و مطاوعت وی — صفت پیر شکوفه و دوا کا مطاوعت بذر انک بیانات

ای هیولی آ الحق حسام الدین بکیر
ای حیات آ الحق حسام الدین طوت

کرچه جسیم نازکست مانند موست
یک ودکا غذ بر قرار و صفحه ایست

کرچه مصباح و زجاجه کشته
کرچه مصباح و زجاجه بیتی دل

چون سر رشته بدست و کام تست
جوکه سر رشته سنک و شکوه دل

بر نویسیا جوار پیر راه دان
پیر رهبر انک یازا حوالی نیب

پیر تا بستان و خلقان تیر ماه
پیر یاز در خلق انک تیر ماه

کرده ام بخت جوانرا نام پیر
ایلدم بخت جوانه نام پیر

او چنان پیرست کش انداز نیست
تا چنین پیر که هیچ اغازی یوق

خود قوی تر می شود خر کهن
یک قوی اولور ولی خر کهن

پیر را بگزین که بی این سفر
هست پس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بار ها تو رفته
بی قلاوز اندران آشفته

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
چون مرو تنها ز رهبر هیچ هیچ

گر نباشد سایهٔ او بر تو کول
پس ترا سر کشته دارد بانگ غول

غولت از راه افکند اندر کزند
از تو ها هی تر درین ره پس مترند

از نبی بشنو فضال ره روان
که چه شان کرد آن ابلیس بدروان

صد هزاران سال راه از بیخ و بن
بر دشان و کرد شان او باز غبن

استخوانهاشان به بین موی بموی
عبرتی گیر و مران خر سوی شان

کردن تحریر و سوی راه کش
سوی ره دانان و دریا نا خوش

بین مهل خر را و دست از وی مدار
زانک عشق اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت وا هلیز
اور و د فرسنگها سوی خلیش

دشمن را هست خر خوت علف
ای که بس خر بنده را کرد او تلف

گر ندانی ره بر آ بیخه خر خواست
گفش آن کن خود بود آن آراست

شاور هن بعائکه خالفوا
ان منم یعضهن نالفوا

با هوا و آرزو کم باش دوست
چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را آنکه انداز جهان
هیچ خیزد همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول علیه الصلاة والسلام مر علی را کرم الله وجهه که چون هر کس بنوع طاعتی تقرب جوید تو بقرب جو بصحبت عاقل و پسندیدهٔ خاص تا از ایشان هم

پیش قدم باش

گفت پیغامبر علی را کاه علی
شیر حق پهلوانی پر دلی

یک بر شیری ممکن هم اعتماد
دیدی پیغمبر علی یا ای علی

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی
اندر آ در سایهٔ تخلی ازمرا

کش نداند برد از زره ناقلی
ایمن شیر نیستند اعتماد

گر بر و بس سایهٔ عاقلده دور
کار بر وبس سایهٔ سنده بود

بهلیه اولی تا بود لذت ناوله دور



ظل او اندر زمین چون کوه قاف
روح او سبوح بس عالی طواف

گر بگویم تا قیامت بعد او
هیچ آنرا منقطع و غایت مجو

ور بشرح و پوش گردد آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جمله طاعات راه
بشره او لمش حجابیده افتاب

بر گزین تو سایهٔ خاص آله
جمله طاعات رهد بنیاعلی

هر کسی در طاعتی یکرو بخست
هر کسی بر طاعت ایدری اختیار

تو برو در سایهٔ عاقل گریز
تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات نابست بهتر
سنی بابی بر بهر آن صابی کهست

چون گرفت پیر بین تسلیم شو
همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضر ای بی ثبات
تا نگوید خضر ارو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
گرچه طفلی را کند تو مو مکن

دست او را حق چو دست خود شمرد
تا ید الله فوق ایدیهم برآند

دست حق میراندش از نقش کند
زنده چه بود جان پاینده کند

هر که تنها ناورد این ره را بپای
هم بیاری در پیران رسید

دست پیر از غائبان کوتاه نیست
دست او خیر قبضهٔ الله نیست

غائبا نرا چون چنین ملعت دهید
حاضر آن از غائبان لاشک بهید

پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
غائبا نرا چون نوالهٔ میدهند

کو کسی کو پیش مشائی بند دکمر
پاکسی کو هست پیرون شو ز پی

چون کنی تو پیر نازک را رها
هست وی پرنده چو او بگذارها

در بهر رخمی تو پر کینه مشوی
پس کجا بی صیقل آیینه شوی



گیسو وی بر توان فرق بی بر سیاه گفتن صورت و نقشها شوق

قرینی حکایه بی که تعلیق صورت بشیر تصویر اید نرو بید فهم

اولیست رفتم سوزن سوزن بیدهٔ سلیمان اولیسی

این حکایت بشنو از صاحب بیان
بر حکایه نقل اید را بهر بیان

بر تن و دست و کتفها می کند
از سر سوزن گیود یاز نند

دست و یا و تندرینه الهمان
ایکنه او جیله دو کر دی شان

سوی دلاک بشد فرمود تفی
که کبودم زن یکی شیر فنی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان
گفت بر زن صورت شیر ژیان

لطائم شیر ست و نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی شیر زن

گفت بر چه موضعت صورت کنم
گفت بر شانه که هم زان این رقم

تا شود رستم قوی در رزم و بزم
با چنین شیر ژیان در هر عرم

پهلوان در ناله آمد کای فنی
هر مرا کشی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از دم تا سکاه افتاد زده ام

از دم و سکاه شیرم دم گرفت
گفت دم بگذار ای دود دماغ

شیر بی دم باش کو ای شیر مرد
گفت دم هم محکم گرفت

جانب دیگر گرفت آن شخص خشم
که دلم سستی گرفت از زخم گاو

بانگ کرد او کین چه اندیشست ازو
بی محابا بی مواسا بی رحم

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گفت این کو شست ای مرد کهن

جانب دیگر خلش آغاز کرد
گوش را بگذار و کوته کن سخن

کین سیوم جانب چه اندیشست تیغ
باز قرقونی ففا را ساز کرد

گفت تا اشکم نباشد شیر را
گفت اینست اشکم سرای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را
گفت افزون در دو کم کن زخم

خیره شد دلاک و بس حیران بماند
گفت افزون در دو کم کن زخم

بر زمین زد سوزن آن دم کو بکاشت
تا بدید انگشت در دندان بماند

شیر بی دم و سر و اشکم کرد پدید
گفت در عالم کسی را او فتاد

ای برادر صبر کن بر درد خویش
این چنین شیر خدا خود نامدست

هر که مرد اندر بتا و نفس کبر
تا رهی از پیش نقش کبر خویش

چون دلش آموخت شمع افروختن
مرورا فرمان برد خورشید و ابر

آفتاب او را نیارد سوختن
آفتاب او را نیارد سوختن



دار دی دلاک بر ی قرقونی تنگ
بر نشان او در بکا حقی بنی تنگ

دید می نه صورت شادم ای پهلوان
دید بر او در سن صورت شیر ژیان

طالع شیر دلرکه نقش شیر نر
جهد کن رنگ کبودی میبرد

دیدی قنقی مضمون بنداد رمنقم
دیدی بالادرون پوقرقونی قم

چون کند اول ایکنه بی صورتی ابتدا
آخر یعنی پر اینه در بالدیر ابچرو

پهلوان فریاد ده کلدی ای سیمی
بنی اولدردی بو اشکالک تمامی

دیدی شیر امر ایلدی بنا یدی بکا
دیدی قنقی مضمون امتدن ابتدا

دیدی دم بگذار ای دود دماغ
دیدی دم هم دود دستور بیم ایکی کوتاه

دمکه او دمکهم محکم گرفت
دمکهی دمکمد طلوع تدی نفسم

که دلم سستی گرفت از زخم گاو
شیر بی دم باب امامان ای شیر مرد

بی محابا بی مواسا بی رحم
باشقه یرون اوردی اوراد اکا زخم

گفت این کو شست ای مرد کهن
چاغ غوب دیدی نه اغاندر بورو

گوش را بگذار و کوته کن سخن
دیدر قوتو لقدر بوای مرد نکو

باز قرقونی ففا را ساز کرد
قوتو لقی ترک ایله دکلدر کلیم

گفت اینست اشکم سرای عزیز
باشقه جانب یلدی آغاز اوردی

گفت افزون در دو کم کن زخم
قنقی اندا جی او جنجی اوردی بنگ

گفت افزون در دو کم کن زخم
دیدی قارنی نه عجیب رصور دینگ

تا بدید انگشت در دندان بماند
قارنی برباد ایلدی بر بی ای انی

گفت در عالم کسی را او فتاد
استم بهر خدا قارنی بنت

این چنین شیر خدا خود نامدست
یار مضمین ایدیدی قالدی دهشتدن

تا رهی از پیش نقش کبر خویش
دیدر علله کیم ایلر بونی یاد

مرورا فرمان برد خورشید و ابر
وار میدر حقی ایده بی باذ و الطاف

آفتاب او را نیارد سوختن
کندی نقشک بنیشی اولدی تاکدور

آفتاب او را نیارد سوختن
اکا فرمان برا و لور خورشید و ابر



گمان کردی که بهمیدند از جهود
جرخ و مهر و ماهشان آرام بود

گفت حق در آفتاب منجم
ذکر تزاور کدلی هن کهنهم

غار جمله لطف چون کبری شود
پیش هر ذری کو سوی کل میرود

چیست تعظیم خدا افراشتن
جوششن را غار و خاکی ساختن

چیست توحید خدا آموختن
جوششن را پیش واحد سوختن

گر هی جوئی که یعنی زی چیست
هستیه در هست آن هستی تاز

در من و ما سخت گر کستی و دست
هست این جمله خرابی از وجود

اوزاگرده کیم سجده دن اولدی ملک
تای بجده مهر و ماه ایدر ناچمک

حق جیورودی آفتاب منجم
کیم تزاور در دیدی هن کهنهم

غار جمله لطف چون کبری شود
جوزه عندنده که سوی کل اولور

سوی یلمی حقه تعظیمی سکا
کندینی خاکی و خور طوتدی آنما

سوی چیم توحید حقی سکابن
کندینی باق حق قتنده جمله سن

استر ایسن کون کبی اول ایسن
وار لقک بست عذاده محو اولسون

من ماده سخت کر کسی و دست
هب خرابلغه سبب در ایکی هست

رفتن کرک و روبه با خدمت شیر بشکار — کرک و روبهک خدمت شیر ایله شکاره کتمه لری

شیر و کرک و روبهی بهر شکار
صید ایچون دلکو و کرک شیر یار

تا به نیست همدکس بر صید با
رفته بود ند از طلب در کوهسار

بهر صید با هم اندر آن کهسار رفت
صید ها کردند بسیار و شکرف

کرچه زیشان شیر زرنگ اوبود
لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را نشاید کرد جفت
لیک هر یک جاعت در جفت

اینچنینه را زاخر زمهاست
او میان اخر زبهر صحاست

امر شاور هم بپیمبر را رسید
کرچه رای نیست رایش را بباید

در نزاد و جور فیض زر نشد
بنداز انکه جو جو زر کو بهر شد

روح تالب را کنون همره شدست
صدق یک ساعه ز صد کر که خدمت

چونکه رفتند این جاعت سوی کوه
در رکاب شیر با خرد شکوه

کاو کوهی دید زه خرکوش رفت
با فسون و کار ایشان پیش رفت

هر که خدا و در پی شیر خراب
کم بیابد روز و شب او در کباب

چون زکه دید بیشه اورد شان
کشته و مجروح افتد رخون کشان

کرک و روبه را طمع بود اندران
کز رود قسمت بهم او غصه دان

صید ایچون دلکو و کرک شیر یار
بر بری او بنجه صید اره

او جی بریه دها ایدوب صید دکل
کرچه بونلردن کلور دی شیره عار

شاه به لشکر ان بنجه زحمت اولور
ماهه پیلدر زلردن اولور عار دکل

امر شاور هم پیمبر دن خبر
لیکن اولمز رکبی جو هر دقیق

بعد ازی التونله تزاوده رفیق
کلب عاوی اولمه کبی جو هر دقیق

غالب روح اولدر همره دینه
شیر دکا بنده غرضت ایتدیلر

چونکه طاعه بو جاعت کیندیلر
بولدیلر ده ایده یرچون جو شکر

طاغ او کوزی و بکی خرکوش اولدی
اکشک اولمز بیچ کباب منتخب

کیمکه پیره تابع اولدی او زوب
چوقه شی کتوردی آنلر جمله

دوشدی کرک و روبه نیچون طمع
خسته و آچ قالدیلر و مزمتقع

فکس طمع هر دو شان بر شیر زد | شیر دانستآن طمعها رست | شیر گفت ای بیدر اول چون منی | بیدر ار سلان که طمع وارش مثل
هر که باشد شیر امر آرد امیر | روبداند هر چه آید در ضمیر | هر کیم اول سه قوم مخصوص امیر | او بیلور قوحنده نه اولور ضمیر
همین نکه دارای دراند بیشه جو | دار زاند بیشه خطا در پیش او | صنعتین او لور دارای دراند بیشه وه | اوله هر اند بیشه بد کیشه وه
داند و خرما هی راند خموش | در رخت خند و برای روی پوش | بیلدر ار سلان اولدر اما کیم خموش | بوز نیه کولدر برای روی پوش
شیر چون دانستان وسواس شان | وآنکه گفت و داشت آن مه ناس شان | آنلرینه وسواسلکلک شیر اندیشان | طمندی حفظ ایتیوب اولدر خموش
لیک با خود گفت بنمایم مرا | ایده یم بنای حیسانه کدا | ایده یم بنای حیسانه کدا
مر شمار ا بس بنا مدرای من | ظلمتان ایچنست در اعطای من | ظلمتان ایچنده بیلدیکمه بوش
ای عقول رایتان از رای من | از عطا های جهان آرای من | بو عطا یاوی درو تدن سیلدیکم
نقش با نقاش حیله کی لکالد در کمر | چون سکالش او نه بخشید و خبر | ایتسه تقیب کندو دن دیر خبر
این چنین ظن حیسانه بجا | مر شمار ا بود ننکان زمین | بو یله بر ظن حیسانه بکا | سنره در عاری دکل بکا بنا
وار هانم مرخ را از ننکتان | تا بماند در جهان این دکتان | عار یکزدن فلکی ایدم خلاص | قصتان قالسون جهانده بو داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش | بر تبسمهای شیر این جباش | خنده اظهار ایدر بو فکر ایچره | خنده شیر دن امین اولان سیره
گفت شیر ای گرگ این بخشش تست | گان نسیم دام خود را بر کند | بو تبسم دام بر نکبتلر او
فقر و رنجور بهشت این بشست | کرد مارا مست و مغرور و فلق | فقر و رنجوری عجب جنتدر او | بو لندیم ادم عزت مقلق
مال دنیا باشد تبسمهای حق | مالدنیا در تبسمهای حق

گفتن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخشونده بخشور | شیر گفت خود مما منحانیا بو وب ده سی که بو نصکره جمیله دن

گفتن گرگ شیر را میان ما | سنی تقسیم ایله

گفت شیر ای گرگ این بخشش تست | معدلت را تو کن ار گرگ کهن | وبه ی شیر ای گرگ سن بخشش بو یله | اسکی قورتسین عدلی تجدید ایله
نایب من باش در قسمت کری | تا بدید آید که تو چه کوهری | تا بنم او لرغیر ر تقسیم ایده سن | ظاهر او لسون سنده کی جوهر حسن
گفت ای شه گاه و حشی گاه میش | آن بزرگ و تو بزرگ و ز فقه جیت | دیدر ای شه گاه و حشی گاه میش | او لر بیوک سنده بیو کسین هم تنک
بز نمرا که بر میانست دو وسط | رو بها خر گوش بستان بی غلط | بز نمدر که او ده بن وش وسط | دکلسون خر گوشی اخذ ایت بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی چنین | چونکه من باشم تو گویی ما و تو | دیدر ای قورت بنجه سوزد و شدکای | بن وار ایکن بخشه ایده جنا جترا
گرگ خود چه سگ بود کو خود خرید | پیش چون من شیر فی مشرو بنده | قورت نه کو بکدر کوره کنده دن | ایتمه بن کبی شیره سر فرو
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید | پیش آمد بنجه زد او را دربد | گلدیکی دم بنجه اوردی بیر تدن



چون ندید ش مغز و ندیر یش دید | در سیاست بوستش از سر کشید | کور مدر او را چو نکه ندید بر ش | بوستین قبله ر سیاسته نهی
گفت چون دیدم ت از خود بهتر | این چنین جانرا بباید زار زد | دیدر چو نکه رایه او لدر عنود | بو یله جانه اولمه در آبخی کسود
چون نبود ی فانی اندر پیش من | بنده فانی اولمدین چون بوز بین | بو بینوفا اورحق او لور فضل حسن
کل شی ء هالک جز وجه او | کل شی ء هالک الا وجه | نور وجهی اولمدین وارتق نبود
هر که اندر وجه ما باشد فنا | کیمکه اوله وجهمزده او فنا | کل شی ء هالک او لمز جنا
زانکه در الاست او کز لاکدشت | اولکه الاده در او لادن کچر | کیمکه الاده قنا بولمز کزر
هر که بر در او من و ما میزند | تو بابست او پر لا میزند | کیمکه بو در ده من و ما ای دکم | ردیاد رکه دبر لا او ردی او

قصه آنکه در یاری بگوفت از درون گفت کیستآن | بر دوست بر د دستک قیو سنی چالوب او روان دوستلغه

گفتا منم گفتا چون تو لوئی در منی گشایم هیچ کس از یاران | خانه کیکدر دیدکده بنم دیجه صاحب خانه جوسن سنین قبولی

نمی شناسم که او من باشد برو | آنجام هیچ دوستدردن گسسته بیلم که بن او له کیت دیدکی قصه

آن یکی آمد در یاری بزد | گفت یارش کیستی ای معتمد | دیدی دوستی کیمدر او جالت ور کی
گفت من گفتش برو هنگام نیست | بر چنین خانه مقام خام نیست | دیدی بن دیدیکه کیت هنکام دکل
خام را جز آتش هجر و فراق | کی پزد وار هاند از فراق | بو یله بر خوانه مقام خام دکل
چون تو یی تو هنوز از تو نرفت | سوختن باید ترا در نار و تفت | بخته او لمز آتما اهل نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر | در فراق دوست سوزید از شرر | سنلکلک سندن دخی بیچ کیمش
بخته گشت آن سوخته پس باز گشت | باز گرد خانه انبا ز گشت | گیندر او ار مسکین ایدوب بیچر
خلقه زد بر در یعنی تر سان و ادب | تا بجنبد با ادب لفظی ز لب | بیشدر آرتق سوخته کلدر بنه
بانگ زد یارش که بر در کیست آن | گفت بر در هم تو یی ای دلستان | خلقه یی دبر تدر یا خوف و ادب
گفت اکنون چون منی ای من درا | نیست گنجایی دو من را در سرا | چاغر وب دوستی دیدی کیمدر بو یله
نیست سوزن را سر رشته دوتا | چونکه یکتایی درین سوزن درا | دیدر بر شخص در بنا ایسن کلر ایکیلو
رشته را باشد بسوزن ارتباط | نیست در خور با جمال اسم انخیاط | ایکلک اوچ ایکنه یه کچر جیاط
کی شود باریک هستی جمیل | جز بمقراض ریاضات و عمل | ایکلو رمی بیچ بو عالمده جمل
دست حق باید مرا ز ا ی فلان | کو بود جز هم حمامی کن فکان | دست حق لازمدر اکا ای فلان

هر محال از دست او ممکن شود | هر خرون از بیم او ساکن شود | هر محال ممکن او را دیده است | هر خرون ساکن او را دیر بیم تب
انکه وا برص چه باشد مرده نیز | زنده کرد از افسون آن عزیز | انکه وا برص ندر مرده دمی | زنده او را و افسون دمی
وآن عدم کز مرده مرده تر بود | در کفا یجاد او مضطر بود | از عدم کی مرده دن مرده او را | او را کفا یجاد ده مضطر تر او
کل یوم هو فی شان بخوانیم | هر دمی با کار و بی فعلی مدان | کل یوم هو فی شان او تو | صانعی سن آن معطل ای عمو فتو
کمترین کارش هر روز آن بود | گوسفندان را روانه میکند | کمترین کاری آنک هر روز ترتیب | اوج بلوک لشکر ایدر ترتیب
لشکری را اصلاب سوی امهات | بهر آن تا رحم روید نبات | بیری اصلابدن کیدر امادر | رحم مادرده بتر لر یکسره
لشکری را رحام سوی خاکدان | تا نزد ماده برگردد جهان | بیری ارحامدن کلور ر عالمه | دیشی وارکلک ایدر لر مدمه
لشکری را خاک زان سوی اصل | نا نبیند هر کسی حسن عمل | بیری بو بیردن کیدر رسوی اصل | هر کشی کورسون ندر حسن عمل
این سخن پایان ندارد همچنین | سوی آن دریا ربا یک بانگ زن | بو سوزین پایانی یوق ایتمه دیر | اول ایکی دوست سوزینی یونه

پشیمان شدن ان گوینده که گفت منم و این — اول ایکی دینه نک پشیمان اولمه سی که بنم دیمه ر ایدی بر سنه
همه ریاضت و غرامت آن کشیدن او و یکن بجهت آن استغفار — غربت و ریاضت جکمه سیله استغفار ایدوب و اول
و باز گشتن آن مستغفر بدر آن خانه و پرسیدن پارش — مستغفرک ه همت خانه سنه رجوع ایدوب صاحب خانه کیدوزینه

که کیست و جواب آن که لوئی بود ر و یا صفت توحید — سنه سین دیمه سی که توحیدر

کفت بارش کاندرا ای حمدونش | فی مخالف چون کلر و خار و خس | بو قطعه لی چون کلر و خار چین
رشته بکتا شد غلط کم شو کنون | کرد و نابینی حرو ف کاف و نون | کافه نون ایکی حرف کورکورانه
کافه نون همچنین کمند امید | تاکه ند مرعدم را در خطوب | کافه نون کلدر رجوع علامه جزئیات
پس دو تا باید کمند اندر صور | کرچه یکتا باشد آن در واژه | تاکه فتح اولر عدمدن مهر خطوب
کرد و یا کرچار یا یک ره بود | همچو مقراض دو تا یکتا برد | اولر ایکی پر در اثر ده بی نصیب
آن دو صد باز ان کمانر ر ا بیز | هست در ظاهر خلاق ز ان لعین | بلکه مقراض دو یا یکتا کسر
آن یکی کرباس را در آب زد | آن دکر ابنا ز خشکش میکند | کور سیون ظاهر مخالف ایشدی
باز آق آن خشک را تر میکند | همچو استیزه بضد بر می تند | بر بسی طور مضر قور و در بهر زمان
لیک این دو مدعی استیزه نما | یک دار و یک کار آمد در رضا | بر بسی صنعه او ر بری عصیان اور
هر نبی و هر ولی را مسلکیست | لیک با حق می برد هر یک یکیست | بینه آلور اولر بری صنعه اور
لیک باشد لیک حق بولنده بیک | بر بر بینه کو بیا صند کور سیون
یکدل و یککار در لر بار ضا | یکدل و یککار در لر بار ضا
باشد لیکن حق بولنده بیک | باشد لیکن حق بولنده بیک



چونکه مجمع مستمع را خواب برد | مشکهای آبها را آب برد | مستمع جمعی آله دی او یقو | آبها سنکیلنیده آلدر بو صو
رفتنش از آب فوق آبهاست | رفتنش از آبها بهر شماست | بو صو یین بیری کرمندن یوقه | سیرین ایچون کلدر بو نه مانی خوقه
چون شما را حاجت طاعون نماند | آب را در جوی اصلی باز راند | چون سزه طاعونه حاجت قالمدی | جوی اصلی یه کیدر آب طاملدی
ناطقه سوی دهان تعلیم راست | ور نه خود آن نطق را جوئی کجاست | ناطقه سوی دهندن ظاهری | باشقه یکن مبدء انطقنک بری
میرود بی بانگ و بی تکرار ها | لحنها الانهار با کلزار ها | جاریدر بی صیت و بی تکرار او | لحنها الانهار بو کلزار بو
کی خدا جانها تو بنها آن مقام | که در و بی حرف میروید کلام | اول مقامی ای خدا کور سون بو جان | هب کلامدر آنده بی حرف و صوت جان
تا که سازد جان پاک از تو ترنم | سوی عرصه و ریهنای عدم | باشدن باقه قیله بو جانک | دوریهنای عدم بی انفکاک
عرصه بس پاک و بی پایان فضا | وین خیال و هست یابد زان نوا | عرصه و آسمدر اوکیم بی بها | بو خیال و هست بولور آندن نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم | زان سبب باشد خیال اسباب جم | طار کلور اما عدمدن هر خیال | اول سیبدن قدر اسباب خیال
باز هستی تنگتر بود از خیال | زان شود در وی قمر ها چون هلال | عالم حس ده خیالدن تنگتر | آندنا یچون چون خیالدر بو قمر
باز هستی جهان حس در تنگتر | تنگتر آمد که زنانست تنگ | بو جهان حس در تنگتر دار لغی | تنگ بمرد زنانه بکر ر طار لغی
قلت تنگیست ترکیب و عدد | جانب ترکیب جسمها می کشد | طار لغی قلتی ترکیب و عدد | جانب ترکیبی جسمه بر مدد
زان سوی حس عالم توحیدران | کر یکی خواهی بدان جانب بران | سوی حسدن عالم توحیدی بیلر | برکشا ستر سن او سوزندن بیلر
امر کن یک فعل بوده نون و کاف | در سخن آفتاد و معنی بود صاف | امر کن بر فعلر اولدر نون و کاف | سوزده بو یله اولدر معنی صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد | تا چه شد احوال کرک اندر نبرد | بو سوزین پایانی یوقدر دوکرک | قور دین احوالک تمام ایت کلیم

تادیب کردن شیر کرک را که در قسمت بی ادبی کردن او — تقسیمده بی ادبلک ایدن کرکی شیرک تادیب ایمسی

کرکرا بر کند سر آن سر فراز | تا نماند دوسری و امتیاز | باشنی قوپارور کرکلک شیر سرز | باشسلغی و امتیازی اولدرز
فاتقنا منهم ستای کرکبر | چون بنودی مرده در پیش امیر | فاتقنا منهم اولدر بو صنعتور | پیش شهده مرده اولق ایردن خبر
بعد از آن روشیر بار و باه کرد | کفتا این را بخش کز بهر خورد | بعدازان قیلدی توجه زاده | دیری بخش ایت عدالت کیر اید
سجده کرد و کفت این کاهیست | چاشت خوردت باشد ار شاهین صید | سجده قیلدر دیدی بو کاه دیمز | قوشلغین اکلر ایمسون شاه دیمز
وآن بزاز بهر میان روز را | یخنی باشد شه بیروز را | اول کجی اولسون طعام کون اورتسی | یحنی اولسون شاهه بیک قور تسی
وآن دکر خرکوش بهر شام هم | شب چره این شاه با لطف کرم | ارشه بو خرکوش متحاشم قیلدی | عافیتلو شاهم اولسون مسندم
کفتار روبه تو عدالت آموختی | این چنین قسمت زکه آموختی | ایدر ای دلکو عجایب عدالر بو | کیمدن اوکرندین بو نی من سوز بو

از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
کیمدر استادین عجبکیم ای بزرگ / دیدی ای شه خواجه‌م اولدی حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را بستان و برگیر و برو
دیدی چونکه عشقمزده محو سین / هر اوجی اولسون سنک سن صوسین
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
جمله سن بزم اولدین روبها / نیجه آزار ایده‌یم اولور خطا
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برا
بنده سنک جمله اولارده سنک / هفت گردونه آیاق باصمه اوزک
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عبرت آلدین چونکه سن گرگدن بودم / دلکو دکل شمدی ارسلانسین دوم
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
عاقل اولدر که آله اول عبرتی / کوردیکنده هر بلا و محنتی
روبه آندم در زمان صد شکر راند / که مرا شیرازیی آن گرگ خواند
نیجه شکر ایتدی اودم روبه که شیر / بنی گرگدن اول ایتمدی امیر
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
باکه اول بیوره ایدی که سن / بخش قیل بونی کیدردی جان و تن
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
حقه شکر اولسون که عالمده بزی / ایلدی پیشینیانک محرزی
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
کیم ایشتدک اول سیاستلری هب / اول قرون ماضیه دوشدی عجب
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
تا که بز اول اسکی قورتلردن خبر / دلکو کبی آلوب اولدق باحذر
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق صادق در بیان
امت مرحوم آنکچون دیر رسول / صادق الوعد و امین اول عدول
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
استخوان و پشمنی اول قورتلرک / سیر ایدنده عبرت آلین یورتلرک
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
عاقل اولان وارلغی هب دیره باد / ایشیدنجه حال فرعونان و عاد
در به ننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او
ترک قیلمزسه اگر اول حالی او / آندن عبرت آلور عالم ای اولو

تهدید کردن نوح هر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم / نوح علیه السلامک تهدیدی که بنم ایله معارضه ایتمین بن
که گر با خدا مپیچید در میان این بحقیقت ای مخذولان / بر ستره‌یم سزلر ای مخذولان حقیقتده خدا ایله معارضه ایدرسکز

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزنم
دیدی نوح ای سرکشان بن بن دکل / مرده جانم لیک بجانان زنده دل
چون بمردیم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چون حواس آدمیدن مرده‌یم / اولدی حق سمع و بصرین درده‌یم
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
چونکه بن بن دکلم هودن بودم / دم اوران بودمه کافر در اودم
هست اندر نقش این روباه شیر / پیش این روبه نشاید شد دلیر
اشته بو روباه اولدی نقش شیر / سن بو روباهه صقین اولمه دلیر
گر ز روی صورتش می ننگری / غره شیر آن ازو می نشنوی
روی و صورتدن اینانمزسن اکا / غره شیر کله‌مز آندن سکا
گر نبودی نوح شیر سرمدی / پس جهانی را چرا برهم زدی
اولمیدی نوحه الله دن ندا / پس جهان اولمزدی غرقاب بلا



صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود عالم خرمنی
نیجه یوز بیک شیر گیرمش بر تنه / او در آتش عالم اولدی خرمنه
چونکه خرمن یاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
چونکه حفظ ایتمیه عشرین هر سنه / شعله‌سین ایدر حواله خرمنه
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
کیمکه اول شیر نهان عندنده فاش / بی ادبلک ایده قورت وش بی تلاش
همچو گرگ آن شیر بر در راندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
یر تر آنی قورت کبی همان / فانتقمنا منهم اوقو اول زمان
زخم یابد همچو گرگ از دشت شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
شیر الندن زخم یر قورت کبی او / شیره ابلهلک یکتلکدر قمو
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
کاشکی زخمی کلیدی جسمنه / تا اولور ایمانی سالم اسمنه
قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
سوز بو جایه ایردی قوم اولدی ملول / نیلیم که سری اظهار در جهول
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
دلکو کبی کم ایدین ذانکزی / آنده روبه باز اولان ضایع ایزی
جمله ما و من به پیش من نهید / مالک ملک اوست ملک او را دهید
ما و من مجموعنی قو پیشنه / ملک آنکدر بونده غیرک ایشی نه
چون فقیر آیند اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
فقر ایله چون کلسه کز طوغری یوله / شیر و صید شیر سزکدر بر یوله
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
زیرا کیم اول پاک سبحان و صفیدر / نغز و مغزی یوق که منان و صفیدر
هر شکار و هر کرامتی که هست / از برای بندگان آن شه است
هر شکار و هر کرامتلر که وار / بندگان ایچون حاضردر بی شمار
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
شه طمع ایتمز ایشی هب خلق ایچون / بونجه دولت نیک فهم ایله بتون
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
خلق ایدن بو ایکی کون و دولتی / کندینه لازم دکل بیل خلقتی
پیش سبحان پس نگهدارید دل / تا نگردید از گمان خود خجل
حق قتنده کوکلنی حفظ ایله سن / بدگمان ایتمه او تانمه صکره دن
کو به بیند سر فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
کیم او کورر سر و فکر و جست و جو / سوت ایچنده کو بیا کیم تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
زیرا او بی نقش ساده سینه‌در / نقش غیبه سینه‌سی آیینه‌در
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینه مؤمن شود
سریمزه بیگمان موقنه‌در / زیرا مؤمن مؤمنه آیینه‌در
چون زند او نقش ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
نقدیمزی چون محکه اوره او / پس یقینی فرق ایدر شکدن قمو
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را
چون محک نقد اولور جانی انک / نقدی هم قلبی بیلور کانی انک

نشاندن پادشاه صوفیان عارف را پیش روی خویش / پادشاهلرک صوفیان و عارفانی قرشوسنده اوتورتمه‌سی
تا چشمش بدیشان روشن شود / تا که کوزلری انلر سببیله روشن اوله

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی از یادت بود
پادشاهلرده بر عادت وار ایدی / کوش قیلمشسین در اول هر بار ایدی

دست جیتان بهلوانان بستند — زانکه دارد بهلوی جیب باشد بهلوانان تا و نور را رصواب قوله — کیم کو کل بهلوی جیب کلشن بوله

مشرف اهل قلم بر دست راست — زانکه علم خط و ثبت آن دست راست — صواب قوله اهل قلم او نور یکین — چونکه علم خط او نور راست و اهل

صوفیان را پیش رو موضع دهند — کاینه جانند و زاینه بهند — صوفیانک پیشکاهده برای — آنلر آینه جاندر ارسے

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر — تا بزید آینه دل نقش بکر — سینه لر ذکر ایده پک مصقولدر — نقشبند اندرنه کیم معقولدر

هر کرا واز اصل فکرت خوب زاد — آینه در پیش او باید نهاد — کیمکه محبوب بلوغدر اصل فکرك — آینه قولنه سنه اول نور فطرتك

عاشق آینه باشد روی خوب — صیقل جان آمد و تقوی القلوب — عاشق آینه او نور روی خوبه — صیقل جاندر او هم تقوی القلوبه

هر که دارد روی خوبی یا نظام — طالب آینه باشد والسلام — هر کیمك که روی خوبی وار ایسه — طالب آینه او نوره السلام

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام از و تحفه و ارمغانی — یوسف علیه السلام حضور ینه مصر فاخر کلوب تحف و ارمغان ایچون یوسف علیه السلامك تقاضاسی بیاننده

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان — برطرف اولدی کلدی یار مهربان — یوسف صدیقه اولدی میهمان

کاشنا بودند وقت کودکی — نزد ساده آشنایی متکی — طفلر ایکی اولمشلر ایدی آشنا — یا صدیق او زره آشنایی متکا

یاد داوش جور اخوان و حسد — گفت آن زنجیر بود و ما اسد — یاد فیلدر جور و اخوان و حسد — دیدی اولر زنجیر کویایان اسد

عار نبود شیر را از سلسله — نیست عار ما را از قضای حق گله — عار دکلدر شیره اصلا سلسله — یوق قضای حقه بزلرون گله

شیر را برگردن از زنجیر بود — گفت چون بودی ز زندان در وجود — اولسه شیرك کردن زنجیر بند — ایلرا ولر زنجیر سازی در کسنه

در محاق آر ماه نوگردد دوتا — گفت همچون در محاق گاه ماه — دیدی زندان ایله جه ده شیدی حالی — دیدر اکسلمك محاقده سنه مثالی

گرچه در دانه بهان کو فتند — تا در آخر بدر گردد در سما — آخرنده بدر اولور فوق السما

کندی را زیر خاک انداختند — بس ز خاکش خوشها بر ساختند — طیراق آلتنه آتلر لرکندی — خوشه ویرر کولور رهر مرادی

بار دیگر کوفتندش زآسیا — قیمتش افزود و نان شد جان فزا — قیمتی آرتدی نان جانفزا اولدی

عاشقی زیست همه از لابه و قال — معقل بنیاست بشیر از نا بکردن نا بود — عاشقلق نیچه دعا و نیاز ایسه اولور — معقله بنا ایسه بشیر از نا بکردن نابود

بازنان را زیر دندان کو فتند — گفت عقل و فهم جان هوشمند — پنه نانی ده از زلدیش ایله — عقل و جان و فهم اولور بو لاشیر ایله

بازان جان چونکه محو عشق گشت — بی عجب التزاع آمد بهر گشت — پنه بوجان چونکه محو عشق اولور — بی عجب التزاع اولور هم عشق اولور

این سخن پایان ندارد باز کرد — تا که یابد یوسف چه کردان تیز مرد — بو سوز نیچه یایلیر بو قدر قیل و قال — یوسفه نه دیدی اولمرد خشوع







بعد قصه گفتنش گفت ای فلان — بهین چه آوری ره او ورد ارمغان — قصه دنصکره دیدیکیم ای فلان — سنی نه کتوردین بزه یرار ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن — هست بی کندم سوی طاحون شدن — دوست قپوسنه تهی دست کلمك در — آسیایه دانه سز جه یله در

حق تعالی خلق را گوید بجشت — ارمغان کو از برای روز حشر — حق تعالی خلقه سویلر یوم حشر — ارمغان ندر برای روز نشر

جستنها و فرادی بی نوا — هم بدان سان که خلقتنا کما — جستجوناو فرادی الی یوشع — او دیدیجه خلق ایدم بن سزی خوش

همین چه آورید دست آویز را — ارمغان روز رستاخیز را — نه کتوردیکز بهدیه بو یوله — روز رستاخیزه دستاویزلر

تا امید بازگشتشان بنود — وعدهٔ امروزشان باطل نمود — رجعتا میدی دخی یوقدر انلره — وعدهٔ امروزده حقدر جانلره

وعدهٔ مهمانیش را منکری — پس ز مطبخ خاک خواهی بر سری — وعدهٔ مهمانیه منکر ایسن — خاك و خاکستری وار مطبخده سن

ور نهٔ منکر چنین دست تهی — در درآن دوست چون پای نهی — ایمدین انکار چون بولسن کلدوست — دوستا ویرده قدر کنا اولورمی

اندکی صبر فه بکن از خواب خور — ارمغان بهر ملاقاتش ببر — آزاولی آزلی ده ایل فائده — کیم ملاقاته بهدیه قاعده

شو قبل النوم ما یهجعون — باش در اسحار ما یستغفرون — اول قلیل النوم ما یهجعون — هم و بالاسحار هم یستغفرون

جنبشی اندک بکن همچون جنین — تا نبخشندت حواس نور بین — آز اچق جنبش قیل اول شو جنین — ویره لرتا کیم حواس نور بین

وز جهان چون رحم بیرون رای — از زمین در عرصه ها موی شوی — بو جهاندن رحم وشن سن طشره چیقه — بوز میندن وسعتی چوقدر اعجق

انکه ارض الله واسع دیده پر — عرصه دان کانبیا در رفته اند — اوکدار ض الله واسع دیدیلر — عرصه در کیم انبیا ارکیتدیلر

تخم تر آنجا بکارد خشک و شاخ — جان مقلم عرصه غائله فراخ — تازه در اولمز درختی خشك شاخ

شد مدی حامل سین حوانه بوم — وقت خواب محمولسین حامل دکل — سر نکون و کندسین ابله دوم — ماندم لکث کیدر اولورسین ناکردار

چاشتی بیمار حال خواب به — اولیا نک حال محمولی سنه — اولیانک حال محمولی سنه — اولیانک حال محمولی سنه

اولیا اصحاب کهفند ای عنود — قومه و تقلیبه جعلوهم رقود — اولیا اصحاب کهفند رای عنود — قومه و تقلیبه جعلوهم رقود

می کشدشان بی تکلف در فعال — بی خبر ذات الیمین ذات الشمال — بی تکلف جمله آنده فعال — بی خبر ذات الیمین ذات الشمال

جیست آن ذات الیمین فعل حسن — فعل نیکدر مقصد ذات الیمین — جیست آن ذات الشمال افعال زشت — شغلدر بن ذات الشمال اولدی بیهده

میرود این هر دو کار انبیا — انبیادن بو ایکیسی جاریدر — بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا — سس کبی بیلمز ایکیدن جاریدر

کو صدایت بشنواند خیر و شر — ذات که باشد ز هر دو بیخبر — کیم صدانی ایشیدر سسین خبرسز — طاغدن اما یوقدر آنده برخبر

هم ز فساخی برآمد هم ز دین — شد عدوی مصطفا و دین مکین
مصطفا فرمود کای کبر عنود — چون سیه کشتی کز نور از تو بود
کر تو جنبوع الهی بود دشمن — این چنین آب سیه نگشود دشمن
تا که ناموسش به پیش این و آن — شکند بر بست این او را دهان
اندرون می سوزدش هم زین سبب — او نیارد توبه کردن این عجب
آه می کرد و نبودش آه سود — چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید — ای بسا بسته به بند نابدید
کبر و کفران بستان چیستان او را — که نیارد کرد ظاهر آه را
کفتا فلا لا فهم به مفتحون — بستان آن اقفال بر ما از برون
خلقهم سدا فاغشیناهموا — می نبیند بند پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سد گیاه — او نبیند اندکه او سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست — مرشد تو سد کفت مرشدست
ای بسا کفار را سود ای دین — بند او ناموس کبر و آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا — بند قیبی را نداند کس دوا
مرد را از بند را کر بشکند — طبع او آن لحظه بر رفتی تند
زخم بیش آما چو از هستی تست — غم قوی باشد بکردد در دست
شرح این از سینه بیرون آمدی — لیک می ترسم که تو میدی دهد
فی مشو تو میدو خود را شاد کن — پیش آن فریاد رس فریاد کن
کای محب عفوار ما معفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را باد کرد — خود مبین تا بر نیارد از تو کرد
ای برادر بر تو حکمت جاریست — آن ز اید آلست و بر تو عاریست
کرچه در خود خانه نوری یافتست — آن ز شمع پادشاهان یافتست

شد عدوی مصطفا و دین مکین — دشمن دین مصطفا یا تند کین
چون سیه کشتی کز نور از تو بود — پیچون او این من سیه تو نور کود
این چنین آب سیه نکشود دهان — مصطفی دید یکی کبر و عنود
نشکند بر بست این او را دهان — سنکه جنبوع الهی هم درید
او نیارد توبه کردن این عجب — این و آن او کنده تا ناموسش
چون در آمد تیغ و سر را در ربود — فیر دی آغز نیستی فانوسش
ای بسا بسته به بند نابدید — توبه به فا در د کل فانوسش دید
که نیارد کرد ظاهر آه را — کله در سیف آلدی باشین فالدی
بستان آن اقفال بر ما از برون — یک چوق او لور بسته بند نابدید
می نبیند بند پیش و پس او — قادر او لمز ظاهر ایده آهنی
خلقهم سدا فاغشیناهموا — دیدی اغلا لا فهم به مقتحمون
عین صحرا کور بنور او را سد کاه — آنی بیلمز دار قضای صد نهار
شاهد تو سد کفت مرشدست — مرشد کدر سد روی شاهدی
بند او ناموس کبر و آن و این — بند لرنا موس کبر و آن و این
بند پنهان بند آهن بتر — بند پنهان بند آهندن بتر
بند آهن را کند پاره تبر — بند آهندن خلاص او لق میسر
بند قیبی را نداند کس دوا — آدمی آره صوقر ایسه اکر
طبع او آن لحظه بر رفتی تند — او لسه زخم بیش کندن تند سنک
غم قوی باشد بکردد در دست — غم قوی او لور خلاص او لمز تنک
لیک می ترسم که تو میدی دهد — شر حی سینه کدن او لور او لدم میدان
پیش آن فریاد رس فریاد کن — او له تو میدکندی سن شاد و فیلر
ای طبیب رنج ناسور کهن — دیکه ای عفوی مصون عفو ایدن سن
کور مه کندن تا نما کور سن حقی — حکمت عکسن ایتمکله آلدانمه شقی
ای برادر بر تو حکمت جاریه — جمله ابد آلدن سکا او لان عاریه
کرچه خانه ک او لدر بر نور دن — لیک همسایه کلان او لمشدر نفت



شکر کن غره مشو بینی مکن — کوش دار و هیچ خود بینی مکن
صد دریغ و درد و کین غارتیست — امتحانرا دور کردانی متی
من غلام انکه او در هر ربا — خویش را داصل ندارد برسما
پس ربا طی که بباید ترک کرد — تا بمکن در رصد یک روز مرد
کرچه آهن صرع شد او شرع نیست — بر تو عاریت آتش ز نیست
کر شود بر نور روز ناصرا — تو صد آن روشن مکر خورشید را
هر در و دیوار کوید روشنم — بر تو فیری ندارم این منم
پس بکوید آفتاب ای نارشید — چونکه من غارب شوم آیم پدید
سبزها کوید ما سبز از خودیم — شاد و خندانم و زیبا خیم
قصر تا بستان بکوید ای امام — خویش بینند چون من بکذرم
تن همی نازد بحسن و بر کمال — روح پنهان کرده فرد و بیمثال
کویدش ای مرده تو کیستی — یک دو روز از بر تو من زیستی
ضجع و نارت فی نکجد در جهان — باش تا که من شوم از تو نهان
کرم دارانت ز الکوری کنند — طعمهٔ مور آن و مارانت کنند
بینی از کند تو کیرد آنکسی — کو به پیش تو هی مروی بسی
بر تو نور و حست نطق و چشم و کوش — بر تو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه بر تو جان بر تست — بر تو ابدال بر جان منست
جان جان چون بشنود اکث یار از جان — جان جنان کرده که ای جانان بدان
سر ازان روی نهم من بر زمین — تا کواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت الزالها — این زمین باشد کواه حالها
کو تحدث جهرهٔ اخبارها — در سخن آید زمین و خارها
فسقی کوید ز معقولات دون — عقل از و هیزی ماند برون
منطق آب و نطق خاک و نطق کل — هست محسوس حواس اهل دل

شکر قیل مغرور او له قیل شا — کوش دار اسمعی ایده کنه کورمیا
صد دریغ و درد و کین غارتیست — دور ایدر امتحانکدن غائب
بن قوم او لر کیمسه کاشانه ده — کندینی کور مز صماط خانده ده
جو قد باطی ترک لازم ایلمک — تا که مسکینه یار بر مرد رک
کرچه آهن قیزار ردکل قیزل — بر تو عاریت نار در اصل
کوندزین بر نور او لور هر سیرا — سن آفی خور شید ان بیلر سر یا
هر در و دیوار دیر که روشنم — غیر ز بر تو بیلرم بر تو بینم
آفتاب دیر آنده ای نارشید — بن کیدر سم سنز او لور سنز نابدید
سبزه لر دیر لر کی سبزیت بنم — شاد و خندانم بو کر میت بزم
فصر تا بستان دیر کی ای امام — سنز کور سنز حاکمزی بن کیدم
ناز لنور لطف جانی ایدن — صاقلر ایکن پر و بالین او خشن
دیر ا کی کون بر تو مده قیل او — صبر قیل تا او له یم سندن ادم
بو لونه او لور دی ما ز او لدیده بر — طعمهٔ موران او له او لدیده بر
سنی استهزا ایده او لر کیمسه کیم — جوش آب کیم نار دیو کمک بر تو نی
جانیکث بر تو دیر بر هر ابدال — جانا او لور او لر دمده کو یا ساده
اول سیدن باشی قورم بر تو نیز — تا که شاهد او له بکا یوم دین
یوم دین که زلزلت الزالها — بو زمین او لور کواه حالها
کو تحدث آنکار اخبارها — سوزه کلور بم زمین هم خارها
فسقی منکر در ایدر ظن و دود — در که وار باشنی او لر دیوانه دد
آب نطقی یار نطق نطق کل — او لدر محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است | از حواس انبیا بیگانه است | فلسفی کیم منکر حنانه در | حاسهٔ مرد اندن بیگانه در
کو بداو که پر تو سودا آی خلوز | پس خیالات آورد در راه خلوز | زیرا و کیم سود آی خلق بر تری | چون خیالات کثوه و ذهنه قوی
بلکه عکس آن فساد و کفر اوست | این خیال منکری را زو بزه | بلکه عکسی کو نرینک هر مظهری | بو زینه اور بو خیال منکری
فلسفی مر دیو را منکر شود | در همان دم سحرهٔ دیو بی بود | فلسفی شیطانیده انکار اوبر | مسخره در دیو آندن خاریدر
کز مذبوی دیو را خود در ابیین | بی جنون نبود کبودی بر جبین | کور مدلیسه دیوی کندین کو بر | عاقلک اولمز کبود آلنده هو
هر کرا بر دل شک و بی جاست | در جهان او فلسفی بنهاست | هر کیمک وارایسه کوکلنده شکی | فلسفی دیکدر بیجه او امزدکی
می نماید اعتقاد و کاه کاه | آن رک فلسفه کندر و بس سیاه | فلسفی بر وسیه در اولر کیمک | یک بیوک عالم سکر هم یک اوبو
الحذر ای مؤمنان کان ز رهاست | در شمایل عالمی منتهاست | الحذر ای مؤمنان دار منزه بو | یک بیوک عالم سکر هم یک اوبو
جمله هفتاد و دو ملت در آن | وه که روزی آن برادر را تو دست | یعنی ایکی ملتک اجمعی ایسن | ده که اوکون قدرتی سنک الده سن
هر که او را برک این ایمان بود | همچو برگ از بیم او لرزان بود | کیمسه بر برک او لر بو ایمان دن | برک کبی لرزان اولور اولر دن
بر بلیس و دیو زان خندیده | کر تو خود را نیک مردم دیده | کندو بنجه ایتدکدن نیک امرد ظن | اهل دیندن دور لو و ایلاتم
چون کند جان پاره کوته بو بسین | جمله دانی بر اید ز اهل دین | یو سنی جان عکس ایتدیکی رم | ایلر دیندن دور لو و ایلاتم
بر دکان بهر ز رعنا خندان شدست | زانکه شک امتحان پنهان شدست | چونکه شک امتحان پنهان یاتار | کوسترر دکاندهٔ شی ز رعنا
بر ده ار شاد را ز ما بر مگیر | باش اندر امتحان مار مجیر | قبل جهابک بزدن ار شاد ور | امتحان وقتی معین اولماسون
قلب بهلو میرند باز ز ریشب | انتظار روز میدارد ذهب | قلب کیجه آلتون ایله بار یشیر | منتظر کوندوزه آلتون باشمغه
باز بان حال کوید ز رکه باش | بو دا بدال و امیر المؤمنین | عاقبت دیر ذهب میدانه چیقار | ای مزور تا برایم روز فاش
صد هزار آن سال ابلیس لعین | کشف رسوا همچو سر کین آمد | بو ایکیسین قیلدی مشهور آلمه | قوم ابدالدن رئیس المؤمنین
بنجه نر دبا اوم از مازی که داشت | آن در رسوای اور زیلی که | نجه بیک ابیس و بلعم عالمه | آشکار او نهان کلدی همه

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را الدا این شهر کند | بلعم باعور کک دعاسی که موسی علیه السلام و قومنی بو محاصره
جعدار داده اندی مراد باز کردان و مستجاب ایتمدن دعا لی | ایتمکلری شهردن بلعم اوده دوندکده دعاسی مستجاب اولمه سی

بلعم باعور را خلق جهان | شیفته شد مانند عیسی زمان | بلعم باعوره بنجه خلق جهان | شیفته ایدی صانکه عیسی زمان
مجزه ها ورد ند کس را دون | صحت رنجور بود افسون او | کیمسه آلمز سجده ایتز دی امر | علت رنجوره افسون ایدر سه
بنجه با موسی ز داد و کان | آنچنان شد که شنیدی تو حال | بنجه لشکر موسی یکبر دن او | عالی تو لدی کیم ایشتدک بنا کاه عمو



صد هزار ابلیس و بلعم در جهان | همچنین بود دست بیداد و نهان | بنجه بیک ابیس و بلعم عالمه | آشکار او نهان کلدی همه
این دو را مشهور کرد ایزد الله | تا که باشد این دو بر باقی کواه | بو ایکیسین قیلدی مشهور آلمه | تا بو ایکی باقی یه او لسون کواه
این دو رز آویخت از دار منه | ور نه اندر دفتر پس رز آبدند | بو ایکی خوسنز آصلدی ظاهره | یوخسه بنجه رز دار قهر خدا
این دو را بر چیم بسوی شهر برد | کشتکان قهر را نتوان شمرد | بو ایکینک کلدر شهره کلدکی | یوخسه مقتولان صایلز بیکدی
نا زنینی تو دلی در حد خویش | الله الله با منه از حد خویش | نازنین سین کندی حدینه کور | خارج از حد آنه پایین یکسره
کر زنی بر نازنین تر از خودت | در تک هفتم زمین زیر آرزت | سندن آرتق نازنینه دوشمه سین | اور کور رسین قهار تک کلدکده
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست | تا بدانی کانبیا را ناز کیست | قصهٔ عاد و ثمود ک ذکری نا | بیله سین که نازکی انبیا
این بیان خسف و قذف و صاعقه | شد بیان عز نفس ناطقه | بو نشان خسف و قذف و صاعقه | هپ بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوانات از ابدان یکش | جمله انسانرا یکش از بهر هش | قدر ایت انسان یو لنه حیوانی | اولدر انسانیه عقلیون عجب
هش چه باشد عقل کلی بر هوشمند | هوش جزوی هوش بود اما نژند | عقل او در که عقل کلی هوشمند | عقل جزوی عقل اما یک نزند
جمله حیوانات وحشی اولدی | جمله انسانرا بکش تا نشوی | جمله انساندن قحبان حیوان | دوندر انسی اولاندن بو عجب
خون ایشان خلق را باشد سبیل | زانکه وحشی اند از عقل جلیل | خلقه اولدر آنلرک خون سبیل | چونکه وحشی اکا عقلدر دلیل
عزت وحشی بدان افتاده است | کاندر انسانرا مخالف آمدست | عزت وحشی ایکون سا قطله | امر انسانه مخالف ساخطه
بس چه عزت باشد ای نادر | چون شدی تو محرم مستغفره | بنجه اولدک محرم مستغفره | بس بو عزت وار ایکن ای نادره
خو نشاید کشت از بهر صلاح | چون شود وحشی بود خونش مباح | مرکبی ذبح ایتمک اولمز صلاح | چونکه اولد وحشی اولور خونلری مباح
کرچه خر را و آنش زاجر بنود | هیچ معذورش نمیدارد ودود | کرچه خرده وآنش وار غایتده | آنده معذوریتی رحمان بیلدی
پس چو وحشی شد از ان دم آدمی | کی بود معذور ای یار سمی | چونکه وحشی اولدی انسانلدن اودم | بنجه معذور اولدی حیوانلدن اودم
لاجرم کفار را شد چون مباح | همچو وحشی پیش شاهین و رباح | لاجرم کفار خونیدر مباح | وحشی کبی اولدی زاهده مباح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل | زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل | جمله اولاد و عیالی هپ سبیل | فی العقلدر جمله مردود و ذلیل
باز عقلی کور مند از عقل عقل | کرد از عقلی بحیوانات نقل | یشه سنور پیش کیم عقلدن اکری اولور | کیندی حیوانانه نقل ایتدی قچه

اعتماد کردن بابوت و ماروت بر عصمت و امیری دنیا | ماروت و ماروت کندر عصمتدن اعتما دایدوب دنیایه میل کتمکی

خوردستن و در فتنه افتادن | اختیار و فتنه ده واقع اولدری بیانی

همچو ماروت و چو ماروت شهیر | از بطر خوردند زهر آلود تیر | فی المثل ماروت و ماروت صیر | اول بطردن یدی زهر آلود تیر

اعتمادی بود شان بر قدرتش — جیست بر شیر اعتماد گاو میش — کند قد سینه بدریدن او — گاو میش ایدر می شیره اعتیاد

گرچه او با شاخ صد چاره کند — شاخ شاخش شیر را پاره کند — بو بود زیله گرچه او جوق آرش کند — شیر بیکن شاخه پنجه ایر کورد

گر شود بر شاخ همچون خار زشت — شیر خواهد گاو را تا خار کشت — خار زشت و دش شاخ او طویله شیر مراد ایدر سه ایدر ریه ها

گرچه صرصر پیش درختان می کند — با گیاه سبز احسان می کند — گرچه صرصر حوق آغاچ قوتیار — هر کیا به لطف در حرم ایلدار

بر ضعیفی آن گیاه آن باد تند — رحم کردای دل تو از قوت مخند — بو گیاهک ضعفنه او رابا تند — رحم قیلدی ای کو کل سن قلمه کند

تیشه را زنهی بشاخ درخت — کی هراس آید بیر دلخت دلخت — یشنه تک شاخ درختدن بیلمز کی — خوف ایتمز یاره لر بیش دکی

لیک بر برگی نکوید خویش را — جز که بر بیشی نکوبد بیش را — لیکن او رمز کند بنی بیر اغدیچی — آدمی خوشی بیسه او رمز بیش دیچی

شعله را زانبوهی هیزم چه غم — کی زند قصاب را بنوی غم — شعله یه هیزم غمدن وار می غم — هیچ غم قصابه فریاد غنم

بیش معنی چیست صورت چیست تن — چرخ را معنیش میدار و تکون — پیش معنیده نه رصورت نه اون — چرخی معنی سنی قیلدر آدم تکون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش از چیست از عقل پذیر — سن قیاسی چرخ دولابیدن آت — گردشی کیمدن عقلدندر ذاتی کیت

گردش این قالب همچون سپهر — هست از روح مستای سپهر — روحیدندر که کوردنمزای مبشر

گردش این باد از معنی اوست — همچو چرخی کو اسیر آب جوست — چرخ اسیر آب جودر دنکدشی

جزر و مد و دخل و خرج این نفس — معنی سندن بیادگ کردشی — جزر و مددی دخل و خرجی نفسک

همچنین این باد در ایوان ما — کاه جنبانیست کاه دلدار ما — کاه صلحیدر کاه جدالدر — جانلدن عزیز دکلدر کس سنک

باز هم این باد در ایوان ما — کرده بد صلح و مراعات و امان — بو نجلین بادی او لیزدان ما — کاه صلح ایلر کهی ایلر جدال

گفت المعنی هوا تسبیح دین — بحر معنیهای رب العالمین — دیدی المعنی هوا تسبیح دین — قوم عاده قیلدی ایلرز ایلر ها

جمله اطباق زمین و آسمان — هیچو خاشاکی بمیان بحر روان — هفت زمین هم داخی بو بحره خاشاکدر — مؤمنانه یینه بو بادی همان

جمله ها در رقص خاشاک اندرآ — هم ز آب آمد بوقت اضطرار — رقص ایدر آبدن اوزره خاشاکدر — ایلدی مصلح و بر شوق و امان

چونکه ساکن خواهدش کرد از هوا — سوی ساحل افکند خاشاک را — مضطرب الاقه آب پر شکوه — بحر معنیهای رب العالمین

چون کشد از ساحلش در موجگاه — آن کند با او که آتش با گیاه — سوی ساحله آتار خاشاکی آدر — چوب کبی دلمش او بحر اوزره

این حدیث آخر ندارد باز ران — جانب هاروت و ماروت سخن ران — او تو غه آتش بنیدر ایدر آنی — همچنین این باد در ایوان ما
ترجمه بید برها و همچون اژدها

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکار عقوبت ایشان در دنیا و آخرت

بقیه قصه هاروت و ماروت و انکر کنه جاه بابل و ایدیاده کمال



چون گناه و فسق خلقان جهان — می شود بر هر دمی روشن عیان — بو جهان خلقی گناهی فسق هم

دست غائبدن کر فسندی درخشم — یک عیب خود ندیدند هرگز بچشم — الدرین چکدر ایری خشم ربه

خویش را و رآیدند آن دم بدان — کور در مرآت ایچره کنعین فی عین

خویش بین چون از کسی جوید عیب — خویش بین کند بنی چون کور دین

همت دین خواند او ان کبر را — عزت دین دیدی کبر بدن اکا

کفت حق شان کز شمار و بیش کیست — عزت دینک فنا ندر دکر

لشکر کوبندای پیاده و چاکران — می شوی بر هر دمی روشن عیان — بو جهان خلقی گناهی فسق هم

گر از ان معنی نهم من بر شما — بیک عیب خود ندیدم هرگز بچشم — الدرین چکدر ایری خشم ربه

عصمتی که مر شما را در تست — رو بگردانید از ان و خشم کرد — کور در مرآت ایچره کنعین فی عین

آن ز عکس عصمت و حفظ منست — آتشی بر وی زد و زخم شد بدو — خویش بین کند بنی چون کور دین

آن زنی چیند نماز خود همین — بنگرد در خویش نقص کبر را — عزت دین دیدی کبر بدن اکا

مانحنان که کاتب وحی رسول — دید حکمت در خود و فور و صول — انجنین کاتب وحی رسول

خویش را هم صوت هرغان خدا — می شمرد آن بد صفیر چون صدا — کند بنی هلحن مرغان خدا

لحن مرغانرا کرد اصف شنوی — مر مراد مرغ کی واقف شوی — لحن مرغانکدر و لورسن و اصغی

کر نیا موزی صفیر بلبلی — نو غه دانی کو چه دارد در دلی — اوکر نورسن کر صفیر بلبلی

ور بدانی باشد آن هم از گمان — چون زلب جنبان کمانهای کران — بیلدیکک دانمی اولور چونکه کمان

بعیادت رفتن کردن همسایه از بخور خویش — قوکلوسنه صاغرک عیادتنه کتمسی

آن کو ایزا کفت او دون مایه را — که نزار بخور شد همسایه را — اول همسایه کک شکنه بخورت

کفت با خود کر که باکوش کران — من چه در یابم ز کفت آن خوان — دیدر کندویه که قولاغم آغر

خامه ربخور و ضعیف آواز شد — لیک باید رفت بنخایت بد — خاصه کیم ربخور ضعیف آواز کک

چون به بینم کان لبش جنبان شود — من قیاسی کیرم آنرا هم ز خود — چون کورم که بیلدی جنبان اولمق

چون بکویم چونی ای محنت کشم — او نخواهد کفت نیکم یا خوشم — بنه یرم که بنجه سین ای بر محن

من بکویم شکر چه خوردی ای بیا — او بکوید مثنوی یا ماش با — بنه یرم الحمد لله نه علاج

من بگویم صحه تو نوشت بگو آن
من بگویم پس مبارک باشت او
یا مرا او را آزمود بستیم ما
این جوابات قیاسی راست کرد
گر درآمد پیش ریجور و نشست
گو بیار ریجور را حاضر کنم
گفت چون گفتم دوم گفتند شکر
کین چه شکر ست او عدوی مایست
بعد ازان گفتش چه خوردی گفت هم
بعد ازان گفتار طبیبان گفت او
گفت عزرائیل می آید برو
گر برون آمد بگفتا دشمان
گفت ریجور این عدو جان ماست
خاطر ریجور جویان صد سقط
چون کسی کو خورده باشد آش بد
گظم غیظا اینست ازاقی مکو
چون نبودش صبری و بچید او
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست
تا به بیند دشمن خود را نزار
پس کسان کایشان فیاد نها کنند
خود حقیقت معصیت با بهد حق
هیچ آن کر کو همی پنداشتست

از طبیبان پیش تو گوید فلان
چونکه او آمد شود کارت نکو
هر کجا شد می شود حاجت روا
پیش آن ریجور شد آن نیک مرد
بر سر او خوش همی مالید دست
اندکی بخنیده بود ای پر هنر
شکر ایزد ریجور بر آواز نکر
گر قیاسی کرد و آن گر آمدست
گفت نوشت صحه افزون گشت فهم
که بیا پیر او بیچاره پیش تو
گفت بابش پس مبارک باد باشت
شکر کن کردم مراعات این زمان
ماند انستیم کو کان جفاست
تا که پیغامش کند از هر نمط
می بشورانند دلش تا قی کند
تا بیابی در جزا شر بن سخن
کین سگ زن روسپی چیر کو

گان زمان شیر ضمیرم خفته بود
این حیاتست نیست دشمن کام تست
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
دار بر صنوان و ثواب آن مهند
آن کدر باشد که بیند او صفی
کو نکو بی کرد و آن بر عکس جست

بنویسم عافیت او له کیم ویرن
بین دیرم که بپک چه بارک پاد او
بچربه قیلدم قوسه قنده ایاغ
بو جوابات قیاسی بی فتور ست
چونکه او تو زدی آهسته قاشنه
خاطر ریجور کردن کو پیا
دیر بنجه سین دیدی اولدم دیر نکر
شکر ایدر بو دار ایسه باکه قید
بعد ازان دیدی طبیبک کیمدر او
دیدی عزرائیل کلور کیت ایشه
چون عناصر او لور روانه شان
دیر که ریجور بو عدوی جان بیش
خاطر ریجور دوشدی در سقط
یلیسه بر کیمه اگر کیم کو تواند
گفلی بو تمقدر او کیم قی ایتمه
چونکه بو قی صبری او لور پیچیده او

او زیه قارشو بنم نظر دیدی
چون عیادت باعث آرامم لی
کور بلیجون دشمنی او ضعیف
چونکه بن ثواب ایتدم دیو سویلر گز
او صاغر کیمی که ظن ایلردی

چیقدی فلان حاذق که فاضل حسن
چونکه کلدی او لدی مرحبا بن نکو
او لور او لور ریجور همان دم صاغ
خسته نک یانه دار دی او تو زدی
این او وارد ی آنک آفاسته
از اجق در بجیده ایدر غالبا
او لدی ریجور بر غضب بم پر نکر
صاغ ارک او لدی قیاسی کز فنو
کیم سگا بر چاره ایده نیک خو
دیدی ریک بیمون قدم بایک ایشه
شکر کیم قیلدم مراعات بو زمان
بیلمز ایدم بی سر و سامان بیش
خاطر ریجور دوشدی در سقط
قارپشو کو کلی ایدر قی و نلاش
نا بوله شیر بن جزا ایتمیه
کیم بو ملعون نه دیدی نه او لدی بو



او نشسته خوش که خدمت کرد دام
بهر خود او آتشی افروخت
فاتقوا النار التی او قدتم
گفت پیغامبر بپایک صبر یا
از برای چاره این خو فها
کین نمازم را میامیز ای خدا
از قیاسی کو بکرد آن کرخیه
خواجه پندارد که طاعت میکند
این قیاس خویش را رو ترک کن
خاصه ای خواجه قیاس حس ازان
گوش حس تو بجز فسانه نشنود ست

حق تعالی چاره جا آورده ام
در دل ریجور و خود را سوختست
انکم فی المعصیة از دودتم
ظن آنک لم تصل یا فتی
آمد اندر بهر نمازی ابهنا
با نماز ضالتین و اهل ریا
صحبت ده ساله شد باطل چنین
بیجبر کز معصیت جان بیکند
گر قیاس تو شود زیشت کهن
اندران وحیی که هست از خدا
دانکه گوش غیب گیرد نور ست

او او تو رمش دیر که خدمت ایلدم
کندر ایچون قیلدر بر آتش فروز
آتشی کو سوخته بودی ترا ازان
دیده ها پیغمبر کوروب صاحب یا
امشته بوخو فلده چاره نمونما
بو نیاز آمیز مش ایتمسه خدا
اول قیاسی که کرا ایدر اختیار
ظن ایدر کیم خواجه طاعت ایدر
بو نده حس کندی قیاسین ترک قیل
خاصته بو حس دون ایر قیاس
حس قیولاغی حرفه لایق سوز بیلور

فوکسولق حقنه همت ایلدم
هم دار ایچون بنه ویردی ما سوز
دیر بزه افزون کردی همچنان
ضد آنک لا تصل یا فتا
هر نماز ده لازم اولدر ابهنا
ضد آنک طاعتی وش پر ریا
یا طلر اولدر صحبت ده سالیا
معصیته ن جانه زحمت ایدر
کیم قیاس چاره دندر چاره بیلر
آنده کی حالاته هیچ اولماسا
لیک کوش غیب صاغر فتور

در بیان آنکه آوار کسی که در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود — آوار مقابله نصده قیاس یراد ایدن ابلیس اولدیغنی

آوار آنکس که قیاسکها نمود
گفت نار از خاک بی شک بهترست
پس قیاس فرع بر اصلش کنم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد
این نه میراث جهانی فانی است
بلکه این میراثهای انبیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان
زاده خاکی منور شد چو ماه
این قیاسات و تحری روز باز
لیک باخور شید و کعبه پیش رو
کعبه نادیده ممکن روز مهتاب

پیش انوار خدا ابلیس بود
من ز نارم و او ز خاک ابرهست
او ز ظلمت مار نار روشنیم
زهد و تقوی فضل را محراب شد
که بانسابش بیان جانبست
و آرمش هم جانهای اتقیاست
پور آن نوح نبی از مکر جان
زاده آتش تویی و روسیاه
تا بسنبه مر قبله را کردست چیر
این قیاس و این تحری را بجو
از قیاس و الله اعلم بالصواب

اولا ایدن قیاسه اجتسار
دیدی خاکدن نار اعلا شبهه سز
فرعی اصلدن اوزره قیاس ایتمامش
دیدی حق لابکه لانسابدن
بو جهانی فانی میراثی دکل
انبیا میراثیدر بو ایتمه شک
بو جهل پوری که موصندر عیان
خاک زاده مه کبی پر نوردر
روز غیم اولور تحری باکه شب
وار کنش باکعبه حاضر پیش رو
کعبه کور مقزلردن اولدر نیاز

پیش ایات خدا ابلیس زار
نار دن بن خاکدن او محدثر
ظلمتی اوبن که نور احسنم
زهد و تقوای فضله بر محراب در
که اولا انسابه برمش مستقر
اتقیادر وارثی تقوی کرک
پور نوح اولدر رئیس کافران
آتش او غلی دوده در منور
قبله یی جبر ایتمکه بوندر سبب
بو تحری بو قیاس قالور کیرو
از قیاس و الله اعلم بالصواب

چون صفیر رستوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیرد چون سبق
مرغ حق دندان بشوید سین بسین
ظاهرین در رس بلد از بر قفیر

والکهی از خود قیاسی کنی
مرغیالی محض را ذاتی کنی
صکه کند زان قیاسات ابده سین
اوز خیال محضی ذات ابده سین

اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را
اصطلاحاتی او لورابد الترک
بی خبر ز ابیده اقوالترک

منطق الطیر بصوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی
صوت ابده بیلدکوری غیرک منطقیه
صد قیاس صد هوس صوت صفیر

همچو آن رنجور دلها از قنوت
گرنه پندار اضافت کشتیست
کیم اضافت فلکی ابله اولدن
بردهٔ ظنی کو بود همبازم مرغ

کاب آن وحی زان اوازم مرغ
تک فرو بردن تعرک اوردی
مرغ پری زد مر او را کورکرد
ظنی هم آواز مرغ اولدی کبی

همین بکسی یا بظنی هم شما
در میفتید از مقامات سما
قعر مه که آنی طالردی قنو
کرچه بارو تست ابله ماروت فرون

کرچه بارو تیست و ماروت فرون
از همه بر بام نخس الصاقفون
دوشمیه منرکه مقامکز سما
بدارک بد کنه رحم ایمین

بر بدیهای بدان رحمت کنند
مرمنی و خویش بینی کم کنید
جمله برباد نخس الصاقفون
اولمیه غیرت کورونه درکمین

همین مبادا غیرت آید از کمین
سرنکون افتند در قعر زمین
بنکه خویش بینکله سنز قعر زمین
باش اشافه کله سنز قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
پامان نوامانی خود دیگراست
پامان ایسن امان اوران سنک
رید بارکه ای خدا فرمان سنک

این همه گفتند و دلشان می طپید
بد بجا آید زما نعم العبید
بوبیه دیرلر بم کوکلم مضطرب
بزده بد نکور محالدن منشعب

خار خار و دو فرشته هم بهشت
تا که تخم خویش بینی را بکشت
عقده لندر جمله املاک وجنان
خویش بینک تخمک اکمک اولان

پس همی گفتند کای ارکان بیان
بیچه از پاکی روحانیان
ویدیلر کیم سنز لر امار کانیان
بیچه سنز کیم ندر روحانیان

ما برین کردون شقهای شتیم
برز مین آییم و شاد و آذرنیم
بز بوکردونه تنقل اوره رز
بکیوه آرتیله علم صندوقیوکوره رز

ما شویم امجو به دور زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان
اولور زا امجو به دور زمان
تا زمینه قویه لم امن و امان

آن قیاس حال کردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در یقین
بو قیاس حال کردون بز زمین
راست کلمز فرق دارد در یقین

بیدیم و عبادت آدیم بازیهر سب سر کردون بریریم
وه نوبیعادت بده کیبیر کردونه او چاریکیم ورز

در بیان آنکه حال فنود و هستی خود پنهان باید داشت از جاهلان — حالتی و هستکبینی جاهلانرن سنز لازم اولدیغی بیانی

بشنو الفاظ حکیم پرده
هر بهمانخانه که باده خورده
دکلا لفاظ حکیمک پرتوی
ایمجه یکک بیرده میک قورتوی

مستعار میخانه چون نشناسد
تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
چونکه مست میخانه دن اوبنجه نشان
اولور او بازیچهٔ اطفال و بال

می فتند این سو و آنسو در رهی
در بکار و می خندد بر ابلهی
دوشه دوشه سو بسو بر اولده
ابلهان بیله کولر جاموری رو

او چنین و کودکان اندر رهش
بیچه از مستی و ذوق میپشش
حالی بویله جمله اطفال در پی
مست و مدهوش بلغه ذوقی می



خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز برهیده از خدا
همچو طفلان جملگان لاذن
مست جنگ و غیر بیسی اطفالدر

گفت دنیا لعب و لهوست و شما
کودکید و راست فرماید خدا
دهر دنیا لهو و لعب اولدی شما
طفلسز حق دیر بونی برهانمز

از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی ذکای روح کی باشد ذکی
بی ذکات روح ذکی کیمدر سوزان
کیم سوزر بر حابیه بیجاوب

چون جماع طفل دان این شهوتی
چون جوجو تسمیه ایدر کیمسه بیلمز
اول جماع رستمی با غازنی
من جماع طفل وش بیلر جمله یوب

این جماع طفل چه بود بازنی
بو جماع طفل کاوش لی نصیب
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی معنی و بی مغز و میان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان
تخته شمشیر ایله جمله جنگکری
جمله رزلا یعقلون آمنکشان
جمله سی ولمشلر آنک لی سوز

جمله شان کشته سواره بر نیی
کین براق ماست با دلوان تی
عاملند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق
اسب تازان بگذرند از ابلق
تعرج الروح الیه و الملئکه
من عروج الروح بهتر آنفک

همچو طفلان جملگان دامن سوار
کوشه و دامن کرفته اسب وار
از حقایق الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح وا
لانهاری الشمس فی توضیحها
انکهی بینند مرکبهای خویش
مرکبی بسازیده ایت از بای خویش

فهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو فی دان مرکب کودکانه
علمهای اهل دل احوالشان
علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود
کفت ابزد یجعل اسفاره
باد باشد علم کان نبود زهو

علم کان نبود ز هوی و واسطه
آن نپاید همچو رنک ماشطه
لیک چون آن بار را بینکوشی
بار بر کیرند و بخشندت خوشی

همین بکش بهر هوا آن بار علم
تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا کی بر رهوار علم آیی سوار
انکهان افتد ترا در ذوق این

از نهوا ناکی رهی بی‌جام مهو
ای زنهو قانع شده بانام مهو
ابو هوا کیتمز عجب بی‌جام مهو
همو به قانع ای اولان بی‌نام مهو

از صفت واز نام چه زاید خیال
وز تن خیالش بهست دلا او صال
وصف نام ایلر نه تحقیر خیال
اول بی‌جمجه جاده اولمز غول هیچ

دیدهٔ دلا ز بی‌مدلول هیچ
تا نباشد جاده بنود غول هیچ
اوله دلا ز بی‌مدلول هیچ
کاف و لامدن دیو شیر اولمز غول هیچ

هیچ نامی بی‌حقیقت دیدهٔ
یار کاف و لام کلمکدر چیدهٔ
بی‌حقیقت نام کور مشمی احد
عالمی بالابیلر صوده چکه نقب

اسم خواندن رو مسمار ابجو
مه به بالادان نه اندر آب جو
اسم او قودن قیل مسماسین طلب
کندینی کشف ندن ایله پاک تر

کز زنام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود همچون پری
نام و حرفدن کچمک اسمه اکر
قیلر ریاضت آینه بی‌زنگ دل

همچو آهن زاهنی بی‌زنگ شو
در ریاضت آینه بی‌زنگ شو
آهن آسا آهنی بی‌زنگ دل
پاک ذات و صفتی کوزی سن

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا به بینی ذات پاک صاف خود
صاف قیلر سن کندی وصفندن سنی
بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا

بینی اندر دل علوم انبیا
بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا
کور دلنده سن علوم انبیا
که او لور هم کوهر هم همتم

کشف بیغامبر که هست از اتم
کوبود هم کوهر و هم همتم
دیدهٔ پیغمبر بینم و آرا متم
بینی برنور دن کور رحانلری

هم ز ایشان نور بینند جانشان
که منم آیات نرا بی‌بینم بران
بینی برنوردن کور رحانلری
بولدر آنلر مشرب آب حیوة

بی‌صحیحین و احادیث و روات
بلکه اندر مشرب آب حیوة
بی‌صحیحین و احادیث و روات
سن اصحابنا عرباً بخوان

ور مثالی خواهی از علم نهان
راز اصحابنا عرباً بخوان
سن امینا لکر دیا بودر
راز اصحابنا عرباً بودر

قصه رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورت کردن
قصه رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورت کردن

چینیان گفتند ما نقاش تر
رومیان گفتند مارا کر و فر
چینیان دیرلر بز نقاشیز
رومیان دیرلر که بزده کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهیم دین
کز شما خود کیست در دعوی گزین
دیدی سلطان امتحانلاوسون بو
قنغیسی ایسته ایسه عوده ار

اهل چین در روم چون حاضر شدند
رومیان در علم واقف تر بدند
اهل چین در روم حاضر اولدقده
رومیان واقف تر ایدر بو عجب

چینیان گفتند یک خانه بما
خاص بسیار بدو یک آن شما
چینیان دیدیکه بر خانه خاص
بزه اصمارلان برنده رومیلر

بود دو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دگر
هر بیکی خانه مقابل اولدیلر
برینی چینی برین رومی بزر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
شه خزینه باز کرد اندر بسند
چینیان رنگ استدیلر شاهدن
گنجی آحدی و بردی شه بهرایکیدن

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیانرا داده بود از عطا
هر صباح خزینه دن رنگلر ویردی
چینیانه چوق عطالر ایردی

رومیان گفتند نه لون و نه رنگ
در خور اید کار را جز فرخ رنگ
دیدیلر رومیلر اولمز نقشدن رنگ
لابتا اولانلاشدی بزه دفع رنگ



در فرو بستند و صیقل میزدند
همچو کردون ساده و صاف آمدند
قایه یوب قایوبی صیقل اورلر
همچو کردون صاده و صاف اولدیلر

از دو صد رنگی بری بی‌رنگی بهست
رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهست
صد هزاران رنگدن بی‌رنگ خوب
رنگ بر آسا و صد بی‌رنگ خوب

هر چه اندر صد عینی و ناب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
هر نه بر بیجیده کورسن نابی سن
آنی بیلر سن آفتاب و ماهدن

چینیان چون جمله کار بازآمدند
از پی شادی دهلها میزدند
چینیان چون جمله یاتدی کیلر عمل
طبل شادی اورد یلر کو یا جدل

شه در آمد دید آنجا نقشها
می ربود آن عقل را و فهم را
کلدی پشه کوردی اورضا ایتدی عجب
عقل و فهمک آلدیروب نلدن عجب

برده را بالا کشیدند از میان
کلدی صکره رو میانک سوینه
برده یی چکدیلر دی صنعتک رویینه
یر نقوشلا ولدیرا و صاف ایوار

عکس آن تصویر دآن کردارها
عکس ایدوب هر صورت و کردارلر
یر نقوشلا ولدیرا و صاف ایوار
کوزینی کوز خانه سندن فایدیلر

زد بران صافی شده دیوارها
اندیه نه کور دیسه بوندن کوزلرینی
کوز بینی کوز خانه سندن فایدیلر
نه بیلور نگزار درس و نه بحر

دیده را ز دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند اهل درد
دیر مسن بوراجرص و بخل و کینه
صورت بی‌منتها را قابلست

بی‌نگزار و کتاب و بی‌بحر
لیک صیقل کرده اند ان سینها
اول صفای آینه لاشک دلست
آینه دل راست در معنی نجیب

صورت بی‌صورت بی‌حد غیب
لیک صیقل کرده اند ان سینها
صورت بی‌صورت و بی‌حد غیب
کرچه آن صورت نکنجد در فلک

کرچه آن صورت نکنجد در فلک
آینه دل را بنا شد حد بدان
فی العرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود ست و معدود ست آن

زانکه محدود ست و معدود ست آن
زانکه دل با اوست با خود دل
آینه دل را بنا شد حد بدان
زیرا هم محدود و هم معدود دلمز

عقل اینجا ساکت آمد یا خضر
عقل زو ل هم با عدد هم بی‌عدد
عقر بوندہ ساکت و عقل اولمز مضطر
زیرا اول آنکله در یا آنده دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
می نماید بی حجابی اندرو
جمله نقشک عکسی تاب آور دکل
باعدد هم بیعدد دالا شود دل

تا ابد هر نقش بر کاید برو
جمله اشکار بنماید درو
تا ابد هر نقش کیم کلدیا کا
کور سنور ربی بر ده اولدیلر کا

اهل صیقل رسته اند از رنگ و بو
رایت علم الیقین افراشتند
اهل صیقل فور تیلور رنکدن قو
هر نقش خوبی کور رلر بلکه هو

نقش و فکر علم را بگذاشتند
فقر بحر آشنایی یافتند
نقش و فکر علمی سب ترک ایدیلر
صبحنی عین الیقینی دیکدیلر

رفت فکر و روشنائی یافتند
میکنند این قوم بروی ریش خند
وآردی فکر و روشنائی بولدیلر
محو بحر آشنایی بولدیلر

هر که جز ا ز دو در سوختند
بر صدف آید ضرر نی بر کهر
موت کیم عالم اکا وحشتده در
ریش خند ایلر بو قوم الفتده در

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
لیک محو و فقر را برداشتند
انلرک کونکنه بولمز کس ظفر
صدفه در کوهره اولمز ضرر

کرچه بحو و فقری تارک اکثری
کرچه بحو و فقهی تارک اکثری
لیک محو و فقری بولدر بکری

تا نقوش هشت جنت باقیست | لوح دلشان را پذیرا باقیست | هشت جنت نقشی از لوح دلشان | دلبری لوحنده بولد بر حسن
بر ترانداز عرش و کرسی و خلا | ساکنان مقعد صدق خدا | عرش و کرسی و خلا دان ظاهر | مقعد صدق خدا ده والیدر
صد نشان از عرش و کرسی و خلا | چه نشان بل عین دیدار خدا | محو مطلق صد نشانی فدا این | نه نشان دیدار حقه اهل فن

پرسیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر زید را امروز چونی و چون — پیغمبر علیه السلام کرد زیده سوالی که بوکون نیجه بین و نیجه تا قیامت
برخاستی و گفتن جوابها و که اصبحت مؤمنا حقا یا رسول الله — وزید رضی الله عنک جوابی که اصبحت مؤمنا حقا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را | کیف اصبحت ای صحابی باصفا | پر صباح دید پیغمبر زیده ها | کیف اصبحتای رفیق باصفا
گفت عبد اُمؤمنا باز اوس گفت | گونشان از باغ ایمان کز شکفت | باغ ایمان زن نشانک نه ایدی | دیدر عبد اُمؤمنا نیه دیدی
گفت تشنه بوده ام من روزها | شب نخفتستم ز عشق و سوزها | دیدی بن تشنه ایدم پر نیچه کون | عشق و سوزدن کیجه او یوقوسن
تا ز روز و شب گذر کرده چنان | که ز اسیر بگذرد نوک سنان | تا که کیجدم روز و شبدن بن چنان | کیم کچر فالقاندن نوک سنان
که ازان سو جوی منت یک بیک | صد هزاران سال و یک ساعت بحیث | کیم او سوده مولد و مادر ده | نیچه بیک بیل ایله بر ساعتده بر
هست ازار را و ابد را اتحاد | مقعد آنده ازل ایله ابد | واره مزاول سو به هیچ مقدار
گفتا زین ره کوره آورد خدا | در خور فهم و عقول این دیار | دیدر بولدن قوم کتوردی کتور | بو دیار عقلنه او یقون بی فتور
گفت خلقان چون ببینند آسمان | ماه نو چون شاطر عریشان | بن کورروم عرشیده هم عریشان
هشت جنت هفت دوزخ هر یکی | هست پیدا همچو بیت پیش من | ظاهر اولور بیک پرستوب کبی
یک بیک من می شناسم خلق را | همچو کندم من ز جو در آسیا | اریه دن بغدای کبی طاخونه کرک
این زمان پیدا شده بر این گروه | یوم تبیض و تسود وجوه | اول زمان آنکلر بیلور رادر کرو | یوم تبیض و تسود وجوه
که بهشتی کیست و بیگانه کیست | پیش من پیدا چو مار و ماهیست | که بهشتی کیم او لر بیگانه کیم | مار و ماهی کبی ظاهر بهزنه کیم
پیش ازین هر چند جان بی عیب بود | در رحم بود و ز خلقان غیب بود | اول آنک جان تب پر عیبدی | زحمتیدی جمله خلقدن غیب ایدی
الشقی من شقی فی بطن الام | من سمات الجسم یعرف عالم | هر بری در بطن مادر بر مثال | ازنشان تن شود دانسته حال
تن چو مادر طفل جان را حامله | مرگ در دزادنست از زلزله | تن که مادر طفل جانه حامله | مرگ طوغمق زحمتی وش زلزله
جمله ارواح گذشته منتظر | تا چگونه زاید آن طفل بطر | جمله ارواح گذشته منتظر | تا نه گونه طوغه اول جان بطر
زنکیان گویند خود از مات او | رومیان گویند پس زنیات او | زنکیان دیرلرکه خود بر دندر او | رومیان دیرلرکه بوکوره بوجوزدر
چون بزاید در جهان جان وجود | پس نماید اختلاف بیش و سود | چون جهان جانه طوغه اول وجود | فارق آرتق اختلاف بیش و سود

زنکی — کر



گر بود زنکی بر ندش زنکیان | روم را رومی برد هم از میان | زنکی اولدیسه اولاد زنکیان | رومی اولدیسه آلور رومیان
تا نزاد او مشکلات عالم است | انکه او نازاده بشنا عالم است | طوغمدقجه مشکلات عالم او | طوغمیه فی فهم ایدن یک آزمو
او مگر پیغمبر بنور الله بود | کاندرون پوست او راه بود | او مگر پیغمبر نور الله اولمه | داخل پوست اکابر راه اولمه
اصل آب نطفه سپید ست و خوش | یک بیک من جان رومی و حبش | آب نطفه یک بیاض اولور کورل | عکس جان رومی و زنکی متصل
هیچ بهتر رنگ احسن تقویم را | تا بناصغرمی بر د این بیم را | رنگ و بر رحق احسن تقویمیه | جاویر را مسعده آنک نیمه
این سخن پایان ندارد باز ران | تا نماشیم از قطار کاروان | بو سوزین پایانی بوقدر سوز | قافله کیم کیدر قطار کاروان
فاش گرداند که تو کاهی یا که کوه | همه وی با ترک بیش هر گروه | ظاهر اولور که بیسین یا کوه بیسین | جمله آنکلر ترکیسین هندو بیسین
یوم تبیض و تسود وجوه | ترک هند و سخره کردوران گروه | یوم تبیض و تسود وجوه | ظاهر اولور هند و ترکی هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک | چونکه زاید بیندش زار و سترک | رحمده ظاهر دکلدر هند و ترک | چونکه طوغه کوریلور زار و سترک

جواب زید رسول را که احوال خلق بر می پوشیده نیست — زید رسول علیه السلام جوابی که احوال خلق بکار و شدر پوشیده دکلدر

جمله را چون روز رستاخیز من | فاش می بینم عیان از مر دو زن | جمله لی بن روز رستاخیزدن | بیلورم مرد و زنی عیانلرین
بهین بگویم تا فرو بندم نفس | لب گزیدش مصطفا یعنی که بس | سوی بیهوده حسه لازمی سکوت | مصطفی طوداغی بیصرفی بیهوده کلمه
یا رسول الله بگویم شرح حشر | در جهان پیدا کنم اسرار نشر | یا رسول الله دیم شرحشر | عالمه ظاهر ایدم سندی نشر
هم ز انبا پرده ها را بر درم | تا چو خورشیدی بتابی کوهرم | بنی قو یو پرکشف راز ایدم کرم | شمس وش تابنده اولم بیشوکم
تا کسوف آید ز من خورشید را | تا نمایم نخل را و بید را | کلبندن شمس عالمه کسوف | نخل و بیدر کورونه اولز ریوف
وانمایم راز رستاخیز را | نقد را و نقد قلب آمیز را | کوسترم بن سزا رستاخیزینی | نقد بینی و نقد قلب آمیزینی
دسته ها ببریده اصحاب شمال | الدی کسلمش اصحاب شمال | کوسترم بن یک کفر و زنک آل | کوسترم بن یک کفر و زنک آل
واکشایم هفت سوراخ نفاق | آچیم بن بدی سوراخ نفاق | مه صفتیه خسفه لی محاق | مه صفتیه خسفه لی محاق
وانمایم من بلاس اشقیا | بشنوانم طبل و کوس انبیا | کوسترم نه در بلاس اشقیا | وکلبندن طبلر و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ امحان | پیش چشم کافران آرم عیان | جنت و نیران و برزخ دوکان | کافرانک چشمنه ایدم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش | کاب بر رویش زنور ما کشش | کوسترم یم حوض کوثر جوشنی | صوبیاض و رسین یوزه باکی کوشنی
وانکه تشنه کرد کوثر می دوند | یک بیک را وانمایم تا کیند | تشنه لر وار طولا شور اطرافنی | کوسترم یم انلرک اکنافنی
محو باید دوستان بر دشمن | نقرباشان میرسد در گوش من | دوستلری کلمکده دائم دوشمه | نقره لری بر بشور بو کوشمه

اهل جنت بیش چشم زا اختیار — در کشیده یکدگر را در کنار — ابر بینی در کنار ابنکده نام
دست بهمدیگر زیارت میکنند — از لبان هم بوسه غارت میکنند — بر برین دستک زیارت اینده
گر شد این گوشم ز بانگ آه آه — از خسان دفعهٔ واحسرتاه — صاغر اینده بر بینی بانگ آه آه
این اشارتهاست کو هم از قبول — لیک می ترسم ز آزار رسول — بو اشارتهای دیر دم با هول
همچنین میگفت مرهم وخراب — وا دیبفا میر کریمانش بتاب — بو بچه دیر ایدی مرهم وخراب
گفت هین در کش کت اکنون شدی — عکس حق لایستحیی زد شرم شد — دیوی صعقین فیر در آت زد شرمنده شد
ابله تو جست بیرون از غلاف — آینه میزان بگما کوید خلاف — آینه ک چون او لدر خارج اوفتد
آینه میزان آن بگما بندد نفس — بهر آزار و حیای بیکس — کمسنک آزار و شرمندانینه
آینه میزان آن محکمهای سنی — کرد و صد سالش تو خند منها کنی — آینه میزان محکمدر بی بدل
گر برای من بپوشان راستی — بر فزون بنما و منما کاستی — کردیسن ستر ایله بندن راستی
اوش کوید ریش و سبت بر مخند — آینه و میزان و آنکه او بیو و نیه — اوسکا دیر ریش خندایتمه بکا
چون خدا ما را برای آن فراخت — که بما بنوان حقیقت را شناخت — بزی عالی قیلدی آنکچون خدا
این مباشد ماجرا از ریم ای جوان — کی شویم آیین روی نیکوان — بنجه حو منسز اولم من ای جوان
لیک در کش در نمد آینه را — گر تجلی کرد سینا سینه را — لیک کلمو تینه قو آینه یی
گفت آخر هیچ گنجد در بغل — آفتاب حق و خورشید ازل — دیدی قوینه صغر ایکلمز بدن
هم دغل را هم بغل را بر درد — نه جنون ماند به پیشش نه خرد — دغلک هم قبلک برباد ایدر
یک یک اصبع چون بر چشمی نهی — جمله از خورشید عالم را تهی — دیدی بر بار مق اگر قورسن کوزه
پس سر انگشت بر ده ماه شد — این نشان ساتری ات شد — بر سر انگشت ماهه پرده در
تا بیوشاند جهان را نقطه‌ا — مهر کرد و منکشف از سقطه‌ا — تا جهانی ستر ایدر بر نقطه‌دن
لب به بند و عور دریایی نگر — بحر را حق کرد محکوم بشر — غایة آغرین غور در یا کوز عجب
هیچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل — هست در حکم بهشتی خلیل — سلسبیل و زنجبیلک چشمه‌دن
چار جوی جنت اندر حکم ماست — این نه روز ماز فرمان خداست — جنگ دورت ایرمانی محکومدر
هر کجا خواهیم داریمش روان — هیچو سحر اندر میان ساحران — قنده امر ایتسک اولور اژدر جوان
همچو



همچو این دو چشمهٔ خشم روان — هست در حکم او و فرمان جان — بو ایکی کوز چشمه لرکبی روان — حکم ولده اولدر بو فرمان جان
گر نخواهد رفت سوی زهرمار — ور نخواهد رفت سوی اختیار — استر ایسه زهر مار ه کیدر او — استر ایسه اختیاره کیدر او
گر نخواهد سوی محسوسات رفت — ور نخواهد سوی محسوسات رفت — استر ایسه کیده محسوساته — استر ایسه کیده ملبوساته
گر نخواهد سوی کلیات آمد — ور نخواهد جنس جزئیات نام — استر ایسه سوی کلیات یول — استر ایسه جنس جزئیات یول
همچنین این پنج حس چون بنده‌اند — بر مراد او هر دار شد جا بسنده — بو بچه بش حس چون کو یا بولدار — کام دار و جمیله بهاموردر
هر طرف کو دار اشارت کرد شان — میرود هر پنج حس دامن کشان — هر طرف کیم اشارت ایده دل — کیدر او بش حس او سوی مستقل
دست و پا در دام در انداز دا — همچو انداز دست موسی آن عصا — کویا او لر دست موسی ده عصا — امر ولده صر بسر بهاب دست و پا
در نخواهد یاور آید زو بر قصر — یا کریز د سوی اقرونی ز نقصر — استر ایسه یاپی دار ده‌ان بر — یا نقصدن فاجمه بولیغ خانه در
در نخواهد دست آند و حساب — با اصابع تا نویسد او کتاب — استر ایسه دست کور ایله حساب — یار مفیده ناکه یاز ر بر کتاب
دست در دست نهانی عاشقست — او درون تن ز ابروان خشنودست — دست بر کیز بچه قدر نده ندر او — او درونده ظاهرن قودی بو
گر نخواهد بر عدو یاری شود — ور نخواهد بر ولی باری شود — استر ایسه دشمنه او لر یار او لور — استر ایسه بر دله او لر یار او لور
ور نخواهد کیفر و رخورد ولی — ور نخواهد همچو کنده صنمی — استر ایسه بر طعامه ملعقه — استر ایسه کرزه من بدقه
دل نه سوی طرف قصی طرف بنهانی سبب — طرف قصی طرف بنهانی عجب — دل نه سویلر بو طرفه بیلیم عجب — طرفه وصلت طرفه بر کز نو سب
گر بهار پنج حس بر تافته‌ست — که بهار پنج حس بر تافته‌ست — وار ایسه ملک سلیمان بولدر دل — پنج خشک کوندوزی کندو یدر
پنج حس انداز بر ون منشور او — پنج حس انداز در ون مأمور او — پنج حس ظاهری منشور یدر — پنج حس باطنی مأمور یدر
ده حس است و هفت اندام دگر — آنچه اندر کفت نایدهی شمر — اون حس اولدر یدی اعضا دانی — دخی حیوق شی وار کم اولمز انی
چون سلیمان دلا در مهتری — بر پری و دیو زن انکشتری — اولو لقده دار سلیمان کبیدر — دیو و پریلر بکین حکمیدر
کز درون ملکت پری یابی زیر — خاتم از دست تو نستاند بحیر — ملکشنده حیلدن و لسن پری — آمز اوج دیو او لسه انکشتری
بعد ازان عالم بگیرد ذ اسم تو — دو جهان محکوم تو چون جسم تو — بعد ازان دنیا یه اسک نشنشه — دو جهان محکوم جسمک کبیدر
ور ز دست دیو خاتم را ببرد — یا دشاهی فوت شد بخت بمرد — قایا ر ایسه دیو الدن خاتمی — یا دشاهلق فوت او لور تخت همی
بعد ازان یا حسرتا شد یا عبا — بر شما محتوم تا یوم التناد — صکره سی یا حسرتا در یا عبا — سنزه محتوم او له تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری — از تراز و آینه کی جان بری — کندی مکرک اکرا نکار ایلسن — آینه میزان دیر اراجنار فن

مبهم کردن خلاصتا و خواجه تاشان هر لفظی فراکه میبینی بجای پر در دو تا — خلاصتا و خواجه تاش تک القابی مبهم ایچون کی کندو بیسوده او لمیه بز کندو کن

بود لقمان پیش خواجه خویشتن — در میان بندگانش خواجه سی عدد نرده لقمان پیر موی — بندگانی در ترنده خوار و بی
می فرستاد او غلامانرا بباغ — تا که میوه آورش بهر فراغ — میوه آرکنوزه آرایده صفا
بود لقمان در غلامان چون طفیل — پیر معانی تیره صورت همچو لیل — آشنای معنی عشق همچو لیل
آن غلامان میوه های جمع را — خوش بخوردندی از نهیب طمع را — اوار غلامان میوه مجموعه لی
خواجه را کفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان زبان کشاد کرآن — دید لیر خواجه لقمان پیر موی — بیب پیر تازه تر مطبوعه لی
چون تفحص کرد لقمان از سبب — در عتاب خواجه آمد رخ چون لقمان — آرادی لقمان ندرا یاسبب — اوار عتابه آمد رخ چون لقمان لب
گفت لقمان سید ا پیش خدا — بنده خاین نباشد مرتضی — دید لقمان سید ا پیش خدا — بنده خاین اوار مرتضا
امتحان کن جمله مارا ای کریم — سیر مادرده تو از آب جحیم — امتحان ایت جمله مرخای کریم — طولو طولو بر بزه آب جحیم
بعد ازان مارا بصحرایی برآن — تو سوار و ما پیاده همچو آن — بعد ازان سن بر بزی بو صحرا پیور — سن سوار و بز پیاده همچو آن
انگهان بنگر تو بدکردار را — صنعهای کاشف الاسرار را — اوار زمان سیر ایله بدکردا یکم — صنع حقدن انکله ذو الاسرا یکم
مر غلامانرا خورد دندان زنیم — خواجه سبق اولدی چون آب جحیم — بب غلامان ایجره لقمان چون آب جحیم
میوه دیدندی آن نفر تخت و علا — اوار غلامان بیدرک تخت و علا
آب می آورد زایشان میوه ها — صوچیقاردی میوه لری بیلدیرمین
می برآمد از دو روانش آب صاف — چیقمدن قارلدی آنک بب آب صاف
پس چه باشد حکمت رب الوجود — حکمت لقمان بو کونا ویره سود — با بیلو لر حکمت رب الوجود
بان منکم کامن لا یشتهی — از شما مکمون کردید اشتها
جمله الاشیا رها فضلت — لقمه کرمی می نهد دیاره کرد — سیر بسر امعای شان آید بدرد
کر حجر را نار باشد امتحان — سنکه چونکه آتش اولور امتحان
نرم میکفتم پذیرفت پند — نصح قبلدی کچدی اصلا بیچه
مر سر خر را سزد دندان سگ — کلب دیشی خر یاشنه لایق اولو
زشت را هم زشت خیزد بالبقا — چو کینه جفت چو کین ایلقه ایله
پس کهی استر ابسن و راجفت اول — هر صفات و شکله محوا اولور ایل



نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین و دور شو — نور آرارسن مستعد نور اول — بعد ارارسن خویش بین اردور اول
در رهی خواهی ازین بحر حرب — سر مکش از دوست و امجد واقترب — بولارارسن برسوزم وار یکترب — ابعه استکبار و امجد واقترب

بقیه قصه حضرت رسول علیه السلام در جواب زید رضی الله عنه — رسول علیه السلام جوابنده زیدکن بقیه قصه سی

این سخن پایان ندارد خیز زید — بر براق ناطقه بر بند و قید — بو سوزین پایانی یوقدر قالقی زید — ناطقه اسبنه ویردی بند و قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را — می رساند بر دهای غیب را — ناطقه هر عیبی ایدر اشکار — بردهای غیبی چاکار ایدر کناره
غیب مطلوب حق آمد کاین چنین — این هنر از ز ابران بر بند راه — غیب مطلوب خدا در رنجبر — چار بودیمی کیم بولا آلمسونده سر
تا شما ز ابران نگردید ای عنود — هر کسی از بند ار خود مسرور به — هر کشی قانی ایده مسرور ایمو
هر کسی از بند ار خود در رنجی — بسور مه یک چک در رنجی مسوار — بو عبادانه ایده رنجه دام
حق همی خواهد که نومید آن او — این عبادت هم نکرد اندر او — نا امیدانی خدا استر مدام
هم مشرف در عباد تهای او — مستقل کشته بطاعتهای او — که مشرفدر عبادتلرده او — مستقل اولمه بو طاعتلرده او
هم برامیدی مشرف می شود — چند روزی در رکابش میدود — هم امیدایله مشرف اولمر — برایکی کونده رکابین بولمر
خواند آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عموم مرحمه — استر اولر مجموعه اولر رحمتی — نیک و بده شامل اولر رحمتی
حق همی خواهد که هر میر و امیر — بار جا و خوف باشند جمله پیر — حق مراد ایدر که هر میر و امیر — بی رجا و خوف اولمه ایچ میر
این رجا و خوف ار برده بود — بو رجا و خوف وری پرده او — بو پس پرده ده پرورده قلو
چون در بی پرده کو خوف و رجا — غیب راشد کرد و فرا نور ملا — غیب اولور کرو فر و بر ملا
بر لب جو بر دلی یک فتا — کرد لیت این از چه فرد ست و خفیت — صاندر کندین صوکنارنده قنا — که سلیمانکندی طاهی کیر ما
اندرین اندیشه می بود او دوان — تا سلیمان کشت و شاه مستقل — او ایسه بو یانچون فرد و خفی — بو خسه سیما و سلیمان دن صفی
بود رفت از ملک و تخت او بحیل — تیغ تجسس خون آن شیطان بریخت — ایدر اندیشه یا قرار دولی — صکره سما اولدر سلیمان مستقل
کرد در انگشت خود انگشتری — جمع آمد لشکر دیو و پری — دیو کیتدر آلدر تختک تاجدن اولی — تیغ بخنک خون شیطان اجدن اولی
آمد ندا از بهر نظاره رجال — در میانشان انکه بد صاحب کمال — طاقدر بر مافنه اولر انکشتری — جمع اولدر باشنه دیو و پری
چون در انگشتش بدید انگشتری — رفت اندیشه و کانش بکسری — سیر ایچون کلدی کاجمع رجال — ایجلدیزده وار دی بر صاحب کمال
وهم آن کاهست کان بوشیده است — این تحیر از پی نادیده است — یا رمافنده کوردی چون انگشتری — وار دی ما اندیشه یه ظنی یکسری
کرچه که اظهار اینکد رکان خود — وهم اول مدرکه اول مخفی اولر — بو تحیر کور مدیکنی بولر
قوت تولد زیر اظلمات دن جنین — قوت تولد زیر اظلمات دن جنین

لیک یک در صد بود ایمان غیب
نیک دان و یک بگو از زر ناب غیب

گر سمای نور بی باریده نیست
هم زمین تاریز بی مالیده نیست

شد خیال غایب اندر سینه رفت
چونکه حاضر شد خیال او برفت

یؤمنون بالغیب حی باید مرا
زان ببستم روزن فانی سرا

چون شکافم آسمان را در سلوک
چون بگویم هر تری فیها فطوک

تا درین ظلمت نگردی کسته تن
هر کسی رو جایی می آورند

مدتی معکوس باشد کار ها
شحنه را در زه آورد بر دار ها

کوکه روح شاه کوید پیش او
تا که در غیبت بود او شرم رو

تا که بس سلطان عالی همتی
بنده بنده خود آید مدتی

بندگی در غیب آید راست خو
حفظ غیب آید در استغنا و خوش

قلعه داری کز کنار مملکت
دور از سلطان و سایه سلطنت

قلعه نغرو شد بجا لی کران
پاس دارد قلعه را از دشمنان

غائبا رنشه در کنار ثغرها
همچو حاضر او که دارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران
که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد
بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و پنهان خوش است
این جهان بر بند لب خاموش تر

ای برادر دست و دامن را ز سخن
خود خدا بیدا کند علم لدن

پس بود خورشید را رویش کواه
ای شئی اعظم الشاهدا له

نی مکوبم شد قرین چون دیدمان
هم خدا و هم ملک هم عالمان

بشنهد اسه والملک و اهل علم
انه لا رب الا من بدوم

چون کواهی دادحق که بود ملک
تا نشود اندر کواهی مشترک

زانکه شعشاع وحضور آفتاب
برنتابد چشم و دلهای خراب

بیدل اوفتاده اینجا پیش تو زود
چون غیب اوفتاده بر او نور ایمان

هم زمین تاریز بی مالیده در
جون سمای نور بی بر قله بیده در

حاضر او بیخ خیال کینه بر بنه
بر خیال غایب او لدی سینه ده

او تو مم فانی سر انگشت در ملک
یؤمنون بالغیب لازم هر ملک

آسماندن چون شکافایده ظهور
پنجه دیم هر تری فیها فطور

هر کسی بر دار به طوعا و کره لر
پنجه مدت او لدر معکوس کار لر

فیتنده تا حجابا یابه او لر
کیم بو زینه قار شو شاهی مرا بر

بندکانه صاحب انفاسشین
همتک عالی بیوک سلطانشین

حفظ غیبه سهر عبادتده خوش
بندکی غیب او لور چون خوب کوش

پادشاه و سایه سندن دور دار
ملک کنارنده او لر قلعه دار

صانمز او قلعه بی دشمنلرک
حفظ ایدر قلعه بی برسن او تو

حاضر آسا او لور او شاه عبید
شاه غائب مملکت غایت بعید

حاضر خدمتدن او بالا او لور
شه فتنه غیر تزین انعلا او لور

حاضر آندن نیک او لور او ندا
پس عبیده بیم ذره حفظ کار

هر کدن عسکره دلی مردود او لور
طاعت و ایمان بودم محمود او لور

پس که باغه آغزینی خاموش ایده
چونکه غیب و غائب و مستور خوش

ای برادر چک لین سوزدن بودم
که خدا علم لدن ایدر کرم

چیست برزکتر کواه هم ادا
شمس رو بی پس کلیدر کواه

هم خدا و هم ملک هم عالمان
سوبلرم بن چون قرین او لدیغمان

غیر او نیست رب خلاق جهان
حق کواهست هم فرشته عالمان

اول شهادتده او لور او مشترک
چون شهادت ایده راه کیم ملک

شعله آمز چشم و دلهای خراب
چونکه شعشاع حضور آفتاب



چون غفاتی کوتف خورشید را
برنتابد یکسد امید را

پس ملائک را چو ماهم راز دان
جلوه کر خورشید را بر آسمان

کین ضیا ماز افتابی یافتیم
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا کده
هر ملک دارد کال او تو رد قدر

ظاهر نور ی ثلاث او دن باع
بر مراتب هر ملک را ان شعاع

همچو برهای عقول انسیان
که بسی فرقستان اندر میان

بس قرین هر بشر در نیک و بد
آن ملک باشد که مانند بشود

چشم اعمشه چو شمس ایتمز ظهور
بیقدم لطف او را شمع شد تا برنتابد



شب بره آسا که شک ایتمز یقین
کور مزایلر قطع امید رشته بین

پس بزم کیم ملکلر یار در
آسمانده شمسه جلوه کار در

کیم ضیایی آفتابدن بولمشز
بر ضعیفه بزده شعله او لمشز

صانکه اوج کونک مه آشکار در
وار ملکلرده کال او نور وفر

نور فنا تدر کیم ثبت اور باع
هر فرشته مرتبه سنجو شعاع

بو عقول انسانک بری دکش
پنجه حرف وار او آزاده کوکه خوش

ثبت و بده هر بشره خوش قرین
وار ملائک کیم او لور اشد بری

اختر اکا شمع او لور تاره بولور
چشم اعمشه چو شمس ایتمز ظهور

کفت پیغمبر که اصحابی نجوم
ره رو انرا شمع و شیطانرا رجوم

هر کسی اکر بری آن چشم و نور
ایدر پیغمبر که اصحابم نجوم

کی ستاره حاجت آمد جلیل
هر کیمک که دور دن او له نظر

صبح ماه و اختری حاجت بنود
کوکر فتی زآفتاب دیو رجوم نور

ماه میکوید بخاک و ابر و بی
کی بدی بر نور خورشید او دلیل

چون شما تاریک بودم در زمان
که بوی بر آفتابی چون شهود

ظلمتی دارم به نسبت با شموس
من بشر سن مشترکم یوحی الی

زان ضعیفم تا تو تابی آوری
وحی خورشیدم چنین نور یاد او

همچو شهد سر که با هم یافتم
تا به بیماری جکر ره یافتم

چون زعفت وارهید مانی ز بین
سر که را بکذار و میخور انکبین

تخت دار معمور شد یاکان بها
بر وحی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دار بعد از ین بی واسطه
حق کفته چون یافت دار این ربط

این سخن پایان ندارد زید کو
تا دهم پند ش که رسوایی مجو

نیست حکمت کفتن این اسرار را
چون قیامت میرسد اظهار را

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

زید را اکنون بیابی کو کریخت
تو که باشی زید هم خود را نیابی تو نشان
نه ازو نقشی بیابی نه نشان
مشد حواس و ناطقه پایان ما
حسها و عقلها شان در درون
چون شب آمد باز وقت بار شد
بهر شان زاد او هد حق هوشها
پای کوبان دست افشان در فنا
آن جلود و آن عظام ریخته
جمله آرند از عدم سوی وجود
در عدم افتاده بودی پای خویش
سرخه بیچی میکنی نادیده
می نبینی صنع ربانیت را
تا کشیدست اندرین انواع چار
آن عدم او را هم آرد بنده است
دیو می سازد جفان کالجواب
خویش را بین چون همی لرزد مدام
ور تو دست اندر مناصب میزنی
هر چه جز عشق خدای احسن است
جیست جان کندن سوی حق مرگ نام
خلق را دیده در خاک و تمام
جهد کن تا صد گمان کرد و فزود

رجوع بحکایت زید

زید سر شد در بوله مرزبان قاجدان
سنگ کیم آبا رزید بولمز کندینی
فالمدر آندن نه نقش و نه بیان
سب حوا سه و نطق بلهبا یانمز
محو نور دانش سلطانمز
موج در موج لدنیا محضرون
انجم پنهان شده برکار شد
خلقه خلقه خلقها در گوشها
نازنازان ربنا احیتنا
فارسان گشته عیار انگیخته
در قیامت هم شکور رهم کنود
گه مرا که برکند از جای خویش
در عدم زاول نه سر مجیده
گه کشیده او موی پیشانیت را
گه بنودت در گمان و در خیال
کارکن دیو اصلیمان زنده است
زهره قی تا دفع کوید یا جواب
مرعدم را نیز لرزان دان مقیم
هم ترس است انکه جانی می کنی
گر شکر خوانیت ان جان کندنت
دست در اب حیاتی نازدن
صد گمان آرند در آب حیات
شب برو ور تو نخسبی شب بیا

صف نعالدن قالقدر نفاقلر

اختر آسا آفتادن فیضنی
هر صمان قالمزدا ایکی کیشان
محو نور دانش سلطانمز
موج در موج لدنیا محضرون
انجم پنهان شده برکار شد
خلقه خلقه خلقها در گوشها
نازنازان ربنا احیتنا
نوزه طیرانه فارشمش فارسان
یوم یبعثون هم شکور رهم کنود
پنجه بیردن قویار سین بوتمی
بوز جوبردین شدیکیم نادیده سین
موی پیشانمک جکر کویارسن
ایش کورای دیوکه سیمانزنده در
حد رسنده دفع ایده یادیره جواب
سن عدمدی داخی بیلرزان بیلمین
سنگ اوسه جان کندرهم اذا
صد گمانک وارکه وار آب حیات



در شب تاریکیون آن روز را
در شب بور نک بس نیکی بود
سر ز خضرع کی توان برداشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد
تو نمیدانی که خصمانت کنند
نار خصم آب و فرزندان دوست
آب آتش را کشد زیرا که او
بعد ازان آن نار نار شهوت
نار بیرونی بابی بقصرد
نار شهوت می نیارامد بآب
نار شهوت را چه چاره نور دین
چه کشد این نار را نور خدا
تا زنار نفس چون نمرود تو
شهوت ناری بر اندون کم شد
تا ز یکدانه خدایی را بخورد
آب چشم خویش ریزان شد فزون
خورکند ریخور را ریخورتر
کر طبیعت کوید ای ریخور زار
کر جوابش کویی از جهل ای سقیم
کوید ش رو دور حکیم مهربان
در تو علت می فزود همچو نار
زین دو آتش خانه ات ویران شود

پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
آب حیوان لطیفت تاریکی بود
با چنین صندوق تحم غفلت کاشتن
خواجه غفت و در دو شب بکار شد
نار میان خصم وجود خاکیند
همچنانکه آب خصم جان اوست
خصم فرزندان آبست و عدو
کاندرو اصل کناه و زلتست
نار شهوت تا بدوزخ می برد
زانکه دارد طبع دوزخ در مذاب
نور کم اطفاء نار الکافرین
نور ابرهیم را سازاوست
وار هد این جسم همچون عود تو
او بماند کم شود بی هیچ بد
کی خاشاکی بشد دریا خورد
کر خورد زهری مکو چون کو بمرد
آب خم بین خود زخورد ن شد فزون
وانکه معمورست خود معمورتر
از زفر بر هیز کن پس سوزش را
پس چرا قومی خوری بد تر ز سم
که قیاسی کرده چون با بهان
بهن مکن با نار هیزم را تو یار
نایب زنده از و بی جان شود

قرا کوکیجه ده کوندز کبی تا
اول شب بور نکده یکه ایکن اوز
او یقوده باشین بنجه بر بایه سین
خواجه او یور دز شب بر کار اوز
دوستدرین کیم مرهم در مان کیم
نه کیم صوفار و نابک خصمیدر
خصم فرزندانی در اکا عدو
مبدأ ابر بر کناه و زلت او
نار شهوت تا و یر رد و زخ جا
چونکه دوزخ طبعی دار مخصر عذاب
نور کم اطفاء نار الکافرین
نار ابرا هیم سکابر اوستا
بوله جسمک عودی بر جای شاهین
نار شهوت دفع ایله کتمز ابد
نه بیار در دایه حاشاک ازمان
زهر بیسه اولمز اول اصلا بد
نار ربخی بو یله معمور تر ایدن
وار مه زنکبار نه سن هوشدار
سن نه بیر سین بنجه بیسین نز ایدم
کج قیاس ایتمه بن ایا بزدمان
نار ایله بهزم اولور می هیچ اش
نایب زنده اولدم بیمان اولور

در من از نار است دست آن خمیر — نار صحبت در حق افزا پذیر حضور
نار صحبت چون فزاید در وجود — بی زیانی تن بود صد کوه سود
تا که هیزم می نهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد — زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه کرد و زآتش روی خوب — کو بهند کلکونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در زمان امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه — ایام عمر رضی الله عنه شهره آتش شمس

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب خشک میخورد او هیزم
در فتاد اندر بنا و خانها — تاز داند بر ترمرغ ولانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت — آب می ندرسید ازان وهی لکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند — بر سه آتش کسان هو میکنند
آتش از استیزه افزون می شدی — می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاف — کاشتهای نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز ایات خداست — شعله از آتش نخیزد شعله است
آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید اگر آن مینید
خلق گفتندش که در بگشود دیو — ما همی اهل قنوت بوده ایم
گفتشان در رسم و عادت داده ایم — دست از بهر خدا بگشاده ایم
بهر فخر بهر بوش و بهر ناز — نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال نخست و بهر شوره مسنه — تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — خواجه بیند آرد که او خود کار کرد

خیر و اتفاق خصم در روی امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه — علی رضی الله عنه شمشیر از دست
و انداختن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست — شمشیر معاودی الذی اندیقی

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مطهر از دغل — سنگ علی دان او کز اخلاص عمل — شیر حق بیلی مطهر از دغل



در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیر هزاور دو شتافت — برغزاده پهلوان با صد سوار
آن خیو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و ولی به — او تو کوردی روی پاک علی
آن خیو زد بر رخ که روی ماست — سجده آرد پیش او در سجده گاه — او تو کوردی بر بروزه کیم روی ما
در زمان انداخت شمشیران علی — کرد او اندر غزا پیش لها بلی — در عقب شمشیر بینی آندی علی
کشت چیر آن مبارز زان عمل — او بعمل دان او لدر چیر آن بهلوان — بی محار عفو و مردی دان همان
گفت بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افکندی مرا بگذاشتی — دیدی کاشفی چیکد تدر تیز — یا بچون ترک ایدین آق قیز
آن چه دیدی بهتر از پیکار من — تا شدی تو مست در اشکار من — سن نه کوردین بنا او جنگدن ضعیف — تا شکار مدن بنم او لدین ضعیف
آنچه دیدی بر که چنین خشت زنی — تا چنان برقی نمود و بار گشت — سن نه کوردین او لدر خشمک سبب — نه ظهور ایتدی عجب او دراکنه
آنچه دیدی بر مرا زان عکس دید — در دل او جان شعله آمد پدید — دل او جانده شعله سی او لدر پدید
آنچه دیدی بر تراز کون و مکان — که به از جان بود و بخشیدیم جان — جانمدن اعلا کیم فدا اکا بو جان
در شجاعت شیر ربانیستی — در مروت خود که داند کیستی — شیر ربانی شجاعت خاصی — یو قدر اقوا انک مروت خاصی
در مروت ابر موسی چیستی — کاندازدی خان و نان بی شبیه — مردنک موسی صحابی وقت تیه — کلدر خوان و نان بی شبیه
ابر باکنم و بهد کاندر بجهد — یخته و شیرین کند مردم چو شهد — اول بیلور کندی احسان ایدر — مردم آنی جهد ایله شایان ایدر
ابر موسی پر رحمت برگشاد — رحمتش افزاید در عالم علم — یخته و شیرین بی زحمت بداد — یخته و شیرین بی زحمت صیحاد
از برای یخته خواران کرم — کم نشد یک روز زان انبار جا — یخته خوارانی بجون او راصحاب کرم — رحمتی دیکدر عوالمده علم
تا چهار سال آن وظیفه روان عطا — تا که فرق بیل او لدی وظیفه اول عطا — برکون الکسک او لدی وقتی جا
تا هم ایشان از خسیسی خواستند — گفتند تا وبره و خس خواستند — اسفند یارتا که او لر قوم حسیس — کندنا و بقل و دوم بی پیس
امت احمد که هستند از کرام — امت احمد که عالی و کرام — تا قیامت باقی او لدر او لطاف
چون نبیت عنصر بی فاش شد — چون نبیت عنصر بی فاش او له — بیلطم و یسقی اکا سر داش او له
هیچ بی تأویل این را در پذیر — حاجت تأویل دکل چون شهد و شیر — نا کلونه شهد و شیر ایده قبول
زانکه تأویلست و اد او عطا — چونکه بیند ان حقیقت را خطا — کور سنگ او لور او لر حقیقتده خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست — عقل کل مغزست عقل جزو پوست — عقل جزیوست عقل کل مغز دیانی
خویش را تأویل کن اخبار را — مغز را بگوی نه کلزار را — کندنی تأویل ایت اخبار فحی

ای علی کہ جملہ عقل و دیدہ
شمہ واکوا ز انکہ دیدہ

تیغ حکمت جان ما را خاک کرد
آب علمت خاک ما را پاک کرد

باز کو دانم کہ این اسرار چیست
ز انکہ بی شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی آلت و بی جارحہ
واہب این بہدہای قابحہ

صد ہزاران می چشاند ہر دمی
کہ خبر نبود دو چشم او کو نمی

باز کو ار باز عرش خویش کار
تابحہ دیدی این زمان از کردکار

چشم تو ادراک غیب آموختہ
چشمہای حاضران بر دوختہ

ان یکی ماہی ہمی بیند عیان
وان یکی تاریک می بیند جہان

وان یکی سہ ماہ می بیند بہم
این سہ کس ہستند یک ہو مشتبہ

چشم ہر سہ باز و کو بین ہر سہ تیز
در تو آویزان و از من در گریز

سحر این استار بین عجب لطیف
بر تو نقش ارکرک و بر من پوست

عالم ار بیجدہ ہزار است و فزون
ہست این بیجدہ بہر چشمی زبون

راز بکشای ای علی المرتضی
از پس سود القضا حسن القضا

با تو دا کو ایخدا عقلت بداد
یا بگویم آنچہ بر من تافتہ است

از تو بر من تافتہ چون ابر دمی
می فشانی نور چون مہ بی زبان

لیک اگر در کفت آید قرصہا
شبرو از از زود تر آرد براہ

از غلط ایمن شوند و از دہل
بانگ مہ غالب شود بر بانگ غول

ماہ بی کفتن چہ باشد رہنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو با بی آن مدینہ علم را
چون شعاع آفتاب حلم را

باز بایش ای باب بر جو بای باب
تا رسد از تو فتوح اندر رباب

باز بایش ای باب رحمت تا ابد
بارگاہ ما لہ کفوا احد

ہر ہوا و ذرہ خود منتظرست
ناکشادہ کی بود ابواب رحمت

تا بنکشاید در بر ادبرہ بان
در درون ہر کز نجنبد این کمان

کور دیکند سوی لطف آبتند
ای علی سر جملہ عقل و دیدہ بین

آب علمت خاکمزی پاک باید رہ
تیغ حکمت جانبزی جاک باید رہ

تیغ حقرا با ملکاف کار ہست
سوی یک کیہم بیفکن ہ بوالہوس

واہب حسنا و لطف مزایحہ
صنعت ربی آلت و بی جارحہ

چشم و کوش آمد او را واندرین
ہوشہ بود ز یک شنوا در آن شنید

ناشہ کو ستردی سکاوا کردکار
سوی بد ای شاہ بین عرش خویش کار

عاشقان جشمک دیکر بر ستور
کو ز این ادراک غیب آموزد

اول بر سینہ او در تاریک بود جہان
بر نشیبی کور در ظاہر عیان

بو کور در اوج کیسہ بریدہ فتن
اول کور در اوج ماہ بریدہ بین

ساکہ ربط او نور ابد بندش کرز
ہر او جک کوزی آچق ہم کوئی تز

سندہ نقش کرک و بندہ پوستی
سحر فیبید رعجب لطف حق

ہر نظرہ اول ز اول بجدہ زبون
عالمین در اون سکر بیک باز دون

چوقا دلور سوا القضا حسن القضا
سترر فتح ابت ای علی المرتضا

سوی ہم نہ ایلہ عقلنہ ظلور
سوی ہم با جود کہ بن کشف الدلک نور

سندن اول بر تو بکا ایتمہ نہان
نور افشانین جہانہ بی کران

شب روانہ تیز تر اولور براہ
لیک اکر سوزہ کلور سہ قرص ماہ

بانک غولہ بانک مہ غالب ہمین
بو غلطدن ہر کس اولور دی ہمین

سوی بکستہ ماہ اولور چون ہما
سوی بیک اولور رضا اندر رضا

چون شعاع آفتاب حلم را
چون کہ با بین او مدینہ علم را

تا رسد از تو فتوح اندر رباب
آچق اول ای باب باب طالبہ

بارگاہ ما لہ کفوا احد
آچق اول ای باب رحمت تا ابد

ناکشادہ کی بود ابواب رحمت
ہر ہوا و ذرہ کور منتظرہ

در درون ہر کز نجنبد این کمان
تا کر فتح او لمیہ بر در ناکہان

چیقمز ایچندن کہ سینک بو کمان



چون کشاده شد دری حیران شود
مرغ امید و طمع پران شود

غافلی تا که بویران کنج یافت
سوی ہر ویرانه زان پس شتافت

تا زر و ویشی نیابی تو کہر
کی کہر جویی ز در ویشی دکر

سالها کر ظن او دو پای خویش
شکذر و ز اشکاف جیبهای خویش

تا نبینی نایدت از غیب بو
غیر می بینی چه می بینی بکو

مرغ امید و طمع پران شود
چون آچیله بر قبو حیران اولور

سوی ہر ویرانه زان پس شتافت
بر کشی ویرانه بولور چون کنج

کی کہر جویی ز در ویشی دکر
سنکه در ویشکده بولدک کہر

شکذر و ز اشکاف جیبهای خویش
بنجه پیل ظن اپانیه بولدلطوله

تا نبینی نایدت از غیب بو
تا کلیجه غیبدن بولر نوته بو

غیر می بینی چه می بینی بکو
بینیان غیر رنه کور رسوله او

مسؤال کردن کافر از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که چون بر خود منظفر شدی شمشیر از دست چرا انداختی

اسد الله الغالب علی بن ابی طالب رضی الله عنه در جواب سؤالی که چون بکافر ظفر یافت که شمشیر بر قتل او زدن نیچون آمد این

یس بکفتا آن نو مسلمان ولی
از نه مستی و لذت یا علی

باز فرما یا امیر المؤمنین
تا بجنبد جان بتن در حین حین

هفت اختر هر چنین را مدتی
میکشند ایشان بموجب مدتی

چونکه وقتیاره که جان کیرد عتیق
انقضای آن کرو موقوف شد

چون چنین تاریخ آید در وجود
خود بیاره سوی خود کیرد عتید

این چنین در جنبش آید انتساب
کافتابش جان همی بخشد رشتاب

از دکر ایجم بجز نقشی نیافت
این چنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او
در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست
آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت از و
وآن رهی که سنک شد یاقوت از و

آن رهی که سرخ سازد لعل را
وآن رهی برق بخشد نعل را

آن رهی که بخته سازد میوه را
وآن رهی که دارد مه کالبوه را

باز کو ای باز پر افروخته
با له و با ساعدش اموخته

باز کو ای باز عنقا کیر شاه
ای سیاه اشکن بجو دفتر سیاه

امت وحدی یکی و صد هزار
باز کو ای بنده باز تو راسکا

از همه فهرا این رحمت رحیمت
از دهارا دست داون زاه کیت

بو عمل فهرا بکن رحمت نیه
از دهایه بولر و بر رحمت نیه

جواب کفتن علی کرم الله وجهه که بسبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است — امیر کرا تیغ آنه سنگ سیبی در جواب وی مدهش

کفت من تیغ از پی حق میزنم — بنده حقم نه مامور تنم — دید یکیم بن تیغ اورم خیره مران — وکلم مامور تن جیدم مصون

شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد کوا — شیر حقم وکلم شیر هوا — وینه افعالم اولمشدر کوا

مار میتاذ زمیت در جواب — من چو تیغم آن زنده آفتاب — مار میتاذ زمیته در جواب — بن که سیغم ایخی اورن آفتاب

زحمت خود من زره بردا شتم — غیر حق را من عدم انکاشتم — رحمتی یولان جکوب عرض ایلدم — ماسوایی بهب عدم فرض ایلدم

سایه ام من کز خدا ام آفتاب — حاجبم من نیستم او را حجاب — سایه یم بن که خدا آمدر افتاب — حاجبم بن وکلم انکا حجاب

من چو تیغم پر کهر های وصال — زنده کردانم نه کشته در قتال — بن چو تیغم جوهر وصل ایله یم — ایلرم مقتده احیا بی عسر

چون چنین شد کوهر تیغ مرا — باد اکر خاکی برد میغ مرا — اورته مزفانی جوهر تیغم بنم — دفع ایده مزباد بو میغم بنم

که نیم کوهم زحلم و صبر دود — کوه رائی در ربا ید تند باد — حلم و صبر ایله کنم که ذکلم — کوهه تند باد و بر مزهیچ الم

انکه از بادی رود از جا چو کاه — زانکه باد ناموافق خود بیست — خس بر بدن دور او لور ربا دیله — ناموافق باد چوقدر کیم بیله

باد خشم و باد شهوت باد آز — بر دو را کاه بنود اهل نماز — باد خشم و باد شهوت باد آز — آلور ربا دیکیم دکلم اهل نماز

کوه حلم و صبر بنیاد اوست — در شوم چون کاه بادم باد اوست — بن طاغم که وارلغم بنیادم او — کاه وش اه سنم دغم هم بادم او

جز هبا داو بجنبد میل من — نیست جز عشق احد سر خیل من — روزکاریه تمایل ایلدرم — عشق حقدن غیر رشحی بیلدم

خشم برشان شه و مار غلام — خشم راهم بسته ام زین و لکام — شهلر زن خشم وشه بکا غلام — باغلشم خشمی بن زیر لجام

تیغ حلم کردن خشم زدست — خشم حق بر من همه رحمت شدست — تیغ حلم کردن خشمی اورر — خشم حق هردم بکار حمت اولور

غرق نورم کرچه سقفم شد خراب — روضه کشتم کرچه هستم بر تراب — عرق نورم کرچه سقفدر خراب — روضه اولدم کرچه ایدم بوتراب

چون در آمد ملتقی اندر ملا — شیخ را دیدم نهان کرده سزا — چون عزاده کله برعلت بکا — رایم اولدر شیخی سترایتمک سزا

تا احب الله آید نام من — تا که ابغض الله آید کام من — تا احب الله اولد نامم بنم — ابغض الله اولد کامم بنم

تا که اعطا الله آید جود من — تا که امسک الله آید بود من — تا که اعطا الله اولد بنده جود — تا که امسک الله اولد بنده بود

بخل من الله عطا الله بس — جمله الله ام نیم من آن کس — بخل الله وعطا الله بتر — جمله نرام وکلم در بدر

وآنچه الله میکند تقلید نیست — نیست تخییل و کمان جز اید نیست — اینه یکیم الله تقلید اوکلر — دید در جمله کمان وظن وکلر

زاجتهاد و از تحری رستنام — آستینم بر دامن حق بسته ام — اجتهاد ایله تحریدن خلاص — آستینم دامن حقه متاص

کر همی پرم همی بینم مطار — ور همی کردم همی بینم مدار — اوچارایسم بن مطارم کورورم — دولنورسم ده مدارم کورورم



ور کشم باری بدانم تا بکجا — ماهم و خورشید چیشم چیشوا — یوک جکرسم قنده جایم بیلورم — ماه و خورشید چیشوا مه قبلورم

پیش ازین با خلق کفتن زوتر است — بحر را کنجایی اندر جوی نیست — بوندن آرتق حقه سوزکز و جهلرن — بحری آلمز جوی وکوزک جهلرن

بست میکویم باندازه عقول — عیب نبود این بود کار رسول — سویلرم اندازه عقلر اوزره بن — عیب دکلکار رسولدر اکلاسن

از غرض حرم کواهی جوستن — حرم اغراضدن شهادت جوستن — حرم اغراضدن شهادت جوستن — که مشهود بنده دکمز بر رضاست

در شریعت مر کواهی بنده را — شرع غرآده کواهی نعبید — نیست قدری نزد دعوی قضا — نزد دعوی وقضا یوق قدری

کر هزاران بنده باشندت کواه — بر نسنجد شرع ایشانرا بکاه — بیک قدر بنده اولورسه حاضر — شرع صایمز آنلری برکه قدر

بنده شهوت بتر نزدیک حق — از غلام و بندکان مشرق — نزد حقده بنده شهوت بتر — بندکان مستر قدن ای پسر

کیف یک لفظی شود از خواجه جو — وآن از دیده شیرین و میر و محترم — خواجه دن بر لفظ ایله اولسکز اکر — طفلی ایریلور وکن هر اولور

بنده شهوت ندارد و خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص — بنده شهوته یوقدر هیچ خلاص — ملکر ایره فضل حق انعام خاص

در جهان فتنه و کار اعور نیست — وآن کناه اوست جبر و جور نیست — بر جهه دوشمش کی انک عوریتی — اول کناه کنده جبر و جوریتی

در جهان خانه است و خود را کم مزن — در خور قعرش نمی یابم رسن — بر جهه آنمش اوکنه بنی کربن — قعر بنه لایق بوله مم هیچ رسن

پس کسم کز این سخن افزون شود — خود جکر جیشود که خار اخون شود — یشور که بوسخن افزون اولور — بوجکر جمدر که جانلر خون اولور

این جکر با خون نشد بر بخت تست — حیرت و مشغولی و بد بختی است — بوجکر لر اولدر خون بخت دار او — غافل و مشغول و بیم بد بخت دار او

خون شود روزی که خویش و دست — خون شو آن وقتی که خون نوشد نخست — خون اولور برکون که خون نابنده — اول وقت خون اولمه کی خوندر فاده

چون کواهی بندکان مقبول نیست — جز از آن باشد که بنده قابل است — چون شهادت بنده دن مقبول دکل — عدل انکه عدلی که بنده غول دکل

کشت ار سنک شاهد و زر — زانکه بود از کون او خر بن خر — چونکه اکو اندنا و در خر این خر — اولدر ار سنک شاهد هم نذر

چونکه حرم خشم کی بندد مرا — نیست اینجا جز صفات حق روا — خشم اولوری بنده بن حرم ازل — خلق حقدن غیری یوق بنده عمل

اندر اکنون که رسن از خصم — سنک بودی کیمیا کردست کیم — کلبر وکیم دفع اوله هر بر خطر — طاش ایدین کیمیا سنی قیلدکیم

رسته از کفر و خار ستان او — جون کلی بشکفت سرو ستان او — قور تولور سین کفر و خار ستاندن — کلشر آچیله او سر و ستاندن

تو منی و من توام ای محتشم — تو علی بودی علی را چون کشم — سن بنا اولدین بنده سنای محتشم — سن علی اولدین علی یه بن بندم

معصیت کردی به از هر طاعتی — اسمان نبوده در هر ساعتی — برکناه ایتدین که طاعتدن ابو — چیقدین فلاکه بو ساعت ایرد

بس بجسته معصیت کان مر کرد — فی زغاری بر دمد او را ز درد — ند بجسته معصیت کیم ایتدی کا — دیو شور و لمز خارون اورا ز درد

فی کناه عمر و قصد رسول — میکشید شاه بر کاه قبول — بوق کناه ایتدی عمر قصد رسول — چکدی آنی تا بدر کاه قبول

بوجکرنه در کرطاستر قونا اولور

فی بسحر ساحران فرعونشان
کی بنودی سحر ساحران جحود
کی بدیدندی عصا و معجزات
نا امیدی را جدا کردن ز دست
چون بمد آر میکند او سیات
زین شود مرجوم شیطان رجیم
او بگوشد تا کناهی بر درد
چون به بینند کان کنه شد عاصی
اندر امش در کشادم مر ترا
من جفا کرد را جنینها میدهم
پس وفا کرد را چه بخشم تو بدان
من چنان مردم که بر خوی خود

میکشد و کشت دولت عاشقان
کی کشید یشان بفرعون عنود
معصیت طاعت شد ای قوم عصات
چون کناه و معصیت طاعت شدست
طاعتی اش میکند رغم و شقاوت
وز حسد او بطل قد کرد دو نیم
زان کنه مار ایجاهی او درد
کرد و او را نا مبارک ساحتی
تف زدی و نخفه دادم مر ترا
پیش پای چه کسان سر می نهم
کنجها و ملکهای جاودان
نوش لطف من نشد در قهر پیش

کفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بکوش رکابدار علی کرم الله وجهه که کوش تا علی رضی الله عنه بر راست تو خواهد بود حضرت کرم

لکفت پیغامبر بکوش ز جا کرم
کرد تا کآن سوار از وحی دوست
او همی کوید بکش این مشرکین مرا
من همی کویم چو مرکت من زشت
او همی افتد به پیشم کای کریم
تا نیاید بر من این انجام بد
من همی کویم بر و جف القلم
هیچ بغضی نیست بر جانم ز تو
لکش حق را تا بظاهر امر تست

کوهر دوزی ز کردن این سرم
که بملاکم عاقبت از دست اوست
تا نیاید از من این منکر خطا
با قضا من چون توانم حیله جست
هر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نسوزد جان من بر جان خود
زان قلم پس سر نکون افتد علم
زانکه این را من نمی دانم ز تو
چون بر نم حالت حق را ظاهر است

چاکرم کو تشنه دیدی او ز سؤال
قصد ناکاه وحی حقند او رسول
دیر دیدی تا کما قتلا یت بنی
بنی برادم سندان بسته تا کبوت
او مینه دیر اید ر بکا ای کریم
تا بکا ایر میه بو انجام بد
بنی کا دیرم همان جف القلم
هیچ بو قدر بغض جا نمده مکا
زیرا بیلیم بوفی سندان ابدا
آلت حقه نیجه لور طعن دوق

علی تک قتلی بیرنده بیلیش اول
که بکا موت عاقبت ازدن وصول
ایمتسون رسوای بو سنکر تنی
یا نیجه لور بو قضا آلله فوت
ابله آنه عشقنه بنی دو نیم
با نمیه جان آتش ابله نا ابد
بو قلمدن سر نکون او لور علم
زیرا بیلیم بوفی سندن ابدا
آلت حقه نیجه لور طعن دوق

لکفتن

دیوی

لکفت او پس آن قصاص از تست
کرکند بر فعل خود او اعتراض
اعتراض او را رسد بر فعل خود
اندرین شهر خواب میرا ست
آلت خود را کر خود بشکند
رهز نسخ آیة او منسها
هر شریعت را که او منسوخ کرد
کی کند منسوخ شغل روزها
باز شب منسوخ شد از نور روز
کرچه ظلمت آورد آن نوم و سبات
لیک در آن ظلمت خود پا تازه شد
که رهند از صنعتها امید بدید
جنک پیغامبر مدار صلح شد
صلح این آخر زمان زان جنکهاست
بیکمان تیغ تو آن را تیز کرد
کی کند قرآن پدر را مستجیب
پس زیاده تا در ون نقصها
چون بریده کشت حلق زرق خوار
حلق حیوان چون بریده شد بعقل
خلق انسان چون بریده شد بدین
حلق ثالث زاید و تیمار او
حلق بریده خورد و شربت ولی
پس کمالی دون همکو نیان

کفت هم از حق بآن سر خفیست
زا عتراض خود بر و یا ندر ریاض
زانکه در قهرست و در لطف احد
در ممالک مالکت تدبیر اوست
آن شکسته کشته را نیکو کند
رهز نسخ آیة او منسها
او کیا برد و عوض او دو ورد
بهر شریعت که خدا منسوخ کرد
بهر شریعت که خدا منسوخ کرد
کیجه لر منسوخ اولور ب شغلر روز
تا جهادی سوخت آتش فروز
فی درون ظلمت آب حیوة
سکنهٔ سرمایه آوازه شد
در سویدا نور دایم آورید
صلح این آخر زمان زان جنکهاست
تا قیامت باد بر سر اهل جهان
تا قیامت باغ او تازه خوشست
آن بهار از نو رود و پایدار
هر شهید از حیات اندر فناست
چون بریده کشت حلق زرق خوار
حلق انسان رست و افزونید دل
تا چه زاید کن قیاس آن برین
شربت حق با شد و انوار او
حلق زالا رست مرده در بلی
تا کیت باشد حیات جان بیان

دیر او کیم یا نه ایجو ندر قصاص
ابلایه فعلنه او اعتراض
اعتراضی کند بر فعلنه صمد
عالم جاودانه آنجق میری او
قهر سایه ای آلتی کندی او
ز هر نسخ آیة او منسها
هر شریعت که خدا منسوخ ایدر
کیجه لر منسوخ اولور ب شغلر روز
قدر روز دن به منسوخ اولماز
کرچه ظلمت منشای نوم و سبات
ظلمت اما کیم خود تازه دراو
ضدون ضد اولور ظاهر عیان
جنک پیغمبر مدار صلح اولور
نیجه یوز بیک کسه ی آلتی کسر
با قدن او تلو قلری ما فار کسر
اغریبان دیشی جقار ز از طبیب
پس زیاده لر درون کمده ور
چون بریده اولماز حلق زرق خوار
کسیلمه حیوان بوغاری اندر ایده
کسیلمه انسان بوغاز سیر قیلر
براو جنجی خلق طوغار تیمار اوزه
کسیلمن بوغاز ایچر شربت ولی
یتر ای دون همت و کونه تیان

دیوی عقدن بیرآنی او تمز خاص
اعتراضندن ظهور ایلر ریاض
قهر و لطفنده او زیر اکیم احد
مالک الملک رهنه تدبیر او
اول شکستی بنه او ایلر نکو
نات خیر او در عقب کلدر جا
اوتلوقی غالب در دی کلدر دیدی
سیر قیلر جاهد اولور عقل فروز
او ل جهادک یاندر او اشوندن
باد کلی ظلمتی آب حیات
سکنهٔ سرمایه او ازه بو
روشنایق وار سویدا ده نهان
بو زمانک صلحی او ل جنکدن بیوک
قالمیان یوز بیک کسه ی آلتی کسر
تاکورونه باغ و میوه بی کدر
فور تولہ تا در دور بخندن جیب
هم فنا ایچره شهیدان زنده در
یر زقون فرحین در خوشکوار
خلق انسانه ایریشور فضلایه
تا نه طوغار و او ل قیامتین ایده تیلر
شربت حق اولور او انوار اولور
لار س او لان حق مرده مبتلی
که حیات جاهک اولمش آخرزمان

زآن نداری میوه مانند بید — کاب روبردی فی‌الحال میدید — بید آصلا ولی آنده هیچ ثمر — کیمکه بزمان ایجون آب اورد کر

کو ندارد صبر زین نان حبس — کیمیا را کیر و زر کردان قوس — کربونا نه صبری بو قسه جان حسن — کیمیایی طوت که آستون اولمه

جامه شویی کرد خواهی ای فلان — رو مکر دآن از محمد کاز رسان — جامه شویق ایلمک ایسه رو زرکسان — کاز زآن کویده ایله بن وطن

کرچه نان بشکسته هر روزه تراست — در شکسته بند هیچ و بر ترا — کرچه نان قیردی ایسه هر روز یکسان — اول شکستی باغله ده کل بوکا

چون شکسته بند آمد دست او — بس فواید یقین الکست او — چون شکسته بند در دستی انک — پس فواولور بو شکستی انک

کر تو آزا بشکنی کویید بیا — تو درستش کن نداری مست ما — کرسن آنی قیرسن اودیر کلر کا — پس درستا بلکه یوقدر دردم

پس شکستن حق او باشد کزاد — هر شکسته کشته را داند رفو — پس که قیر مطلق انک حقی بدم — که قیر مجی لقده اولمشدر بنام

آنکه داند دوخت او داند درید — هر چه را بفروخت نیکو تر خرید — کیم دیکشی بیلیور سه اوایر نکو — صافی بیلندرا یو الان قو

خانه را ویران کند زیر و زبر — پس یک ساعت کند معمور تر — خانه یی ویران ایدر زیر و زبر — ایدراول ساقطه هم معمور تر

کر بجنبد سر ببرد از بدن — صد هزاران سر برد از تن زمن — کر بیک باشی قطع ایتسه حق — صد هزاران باشه اولور مستحق

کر بفرمودی قصاصی بر جنایت — با تعمق فی القصاصات حیات — یا ویرمزدی که حیات فی القصاص

خود کرا زهره بودی تا او زخود — بر اسیر حکم حق تیری زند — کاسیر حکم حقدر تیغ اوره

زآنکه داند هر که جشمش را کشود — کان کشنده سحرهٔ تقدیر بود — کوزی آچقدر بیلور زیرا کاه — سحرهٔ تقدیر مقتولان قمو

هر کر آن تقدیر طوق او شدی — بر سر فرزند خود تیغی زدی — کیمکه وار تقدیر طوقنده اولور — کندی اولادینه هم اول تیغ اورر

هم بترس و طعنه کم زن بر دوان — پیش دام حکم عجز خود بدان — یوری سن طعن ایله ما سیلره — کندی عجزکه حکمتی بیلر یکسره

## تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

روزی آدم بر ابلیس کو سخیف — از حقارت دون زیارت بنکریست — آدم علیه السلام ضلالت ابلیس لعین کورنجه کلسی بیلدی

خویشتن چنی کرد و آمد خود کزین — بر کون ابلیس شقی یه بو ابلیس — ایلدی چشم حقارتله نظر

بانک برزد غیرت حق کای سفی — خویشتن بینک ایلدی ابله خود کم — خنده زد بر کار ابلیس لعین — خنده ایلدی کار ابلیسه همین

یوستین را باز کونه کر کند — تو نمیدانی زاسرار خفی — غیرت ام اکا ویرای صفی — بیله مزین سن بو اسرار خفی

کوه را از هیچ وارتن برکند — یوستینک باز کونا یرسه او — کوهی بیکندن قویار یرصاکه مو

صد بلیس نو مسلمان آورد — پنجه آدم بر دو سینه او راچاک چاک — پنجه ابیسی مسلمان پاک ایدر

ای تمیم کستاخ اندیشه کر — ای دو دیده آدم بو طرفون تو به بر — ایتمیم کستاخ اندیشه دکر

یا غفار یا بعلوم والغنا — ای مدد جویا یزا فریاد رس — یا غفار و علم بنو دنازکس



لاتزغ قلبا بعد اذ هدیت یا کریم — واصرف السوء الذی خط القلم — توسده لغزش از ره بد یده را

بکذران از جان ما سوء القضا — وامبر ما را ز اخوان رضا — ایده بو سوء قضا جاندن بفور

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست — بی نهایت غیر بیجا هیچ نیست — فرقتندن آجی هیچ برشه یوق

رخت ما بهم رخت ما را زاهزن — جسم ما مرجان ما را جامه کن — واریمز در واریمزه راهزن — جسمم در جانیمزه جامه کن

دست ما چون پای ما را ای خدا — دستمز بو آیا غمز اکل ایدر — اولمسه امداد جان فنده کیدر

در برد جان زین خطرها ای علیم — قور تولور ایسه خطر اردن قوتولن — قور تولورا و باییمدن اوزمان

تا ابد باخویش کوردست و کبود — تا ابد کور در کیولون اولیسه — نا ابد کور در کیولون اولیسه

چون نتوندی ره آه جان خود بدید — جان که باقی نور زنده باشد مرده کیم — مرده در اول سنسزای ربنجی

کر تو طعنه میزنی بر بندکان — بندکانه طعن ایدر ایسن اکر — اولر بنه سکا ایرشور ما جبر

در تو ماه و مهر را کویی جفا — ماه و مهره ایلر ایسن سن دوتا — قدسروی ایلر ایسن سن دوتا

در تو چرخ و عرش را خوانی حقیر — چرخ و عرشی طوتر ایسن سن حقیر — کان و بحری فرض ایدر ایسن فقیر

آن نسبت با کار تو روا ست — اول کانه سنک نسبت روا — ملک و اکال و فنا مربوط سکا

کر تو پاکی از خطر و زنیستی — سن که نیستی و خطردن پاکسین — موجد و مفنی اهر جالاک سین

نیستان را موجد و مفنیستی — یا قه سین بیلور جو بیلدر کیمسه — جونکه کسندبیلور لر دکمه بیلز

زآنکه چون بدرید اند دوختن — هر خزان او رنکها را بازروید — هر خزان اوقاید ربا غافی ایچ

کای بسوزنده هر خزان مر باغ را — بار دیکر خوب و خوب اوازه سن — بنو ر ربنه کلر عنا عجیب

چشم نرکس کور شد بازش بساخت — خلق فی بهرید و بازش خود نواخت — بر دفی سن خوب و خوب اوازه سن

ما چو مصنوعیم و صانع بیستم — جزر بنون و جز که قانع نیستم — چشم نرکس کور اولور تکرار انکو

ما همه نقشی و نقاشی هزیم — کر بخوانی ما همه اهری منیم — جونکه مصنوعز کمه صانع دکلز

زاندر این ره صد هزاران ره زنند — کر خریدی جان ما را از عمی — هم زبونز جمله قانع دکلز

تو عصا کش بهر که را که زنده ایم — بی عصا و بی عصا کش کذر بیت — دیکر ایسن جمله مزا هر من ایز

غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست — آدمی سوزست و عین آتش است — جونکه اهر مندنا و مشتق خاص

هر کرا آتش بناه و پشت شد — هم مجوسی کشت و هم زردشت شد — کیم عادن جانمز آلمشدی خدا

هر کجا آتش بناه و پشت اوله — هم مجوسی اولر هم زردشت اوله — بی عصا و بی عصا کش کورجان

آدمی سوزست جون آتشدر فتو — آدمی سوزدر جون آتشدر فتو

| | | | |
|---|---|---|---|
| کل شئ ما خلا اللہ باطل | ان فضل اللہ غیم ہا طل | ہر چہ جز اللہ باشد ہا طلست | فضل حق جوید انکہ ابر ہا طلست |

بازگشتن بحکایت امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ و کرم اللہ وجہہ و — امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ حکایتہ رجوع و انکار کند و خوش شد

مسامحت کردن با خوئی خویش — مسامحہ ایشان

| | | | |
|---|---|---|---|
| باز رو سوی علی و خو بنیش | وآن کرم با خوئی و افزونیش | طوطی علی و خو نیستی سوء بینیش | وا رہی افزونی ناکرا منہ سوز |
| گفت دشمن را ہمی بینم بخشم | روز و شب بروی ندارم چشم | در بر دشمن کو رد دائم کوزم | روز و شب خشم ابتر اکاہیخ ازم |
| زانکہ مرگم ہمچو جان خوش آمدست | مرگ من در بعث چیگانہ زوست | چونکہ مرگم بگاہ جان دن خوش کلوست | بیخہ او در ربعثہ مرگم بی فتور |
| مرگ بی مرگی بود ما را حلال | برگ بی برگی بود ما را نوال | ہر مرگ بی مرگ او لور بگاہ حلال | برگ بی برگ او لور بگانوال |
| ظاہرش مرگست و باطن زندگیست | ظاہر مرگ باطنی در زندگی | ظاہر مرگ ابتر درون باید نکی | ظاہری ابتر درون باید نکی |
| در رحم زادن جنین را رفتنست | رحمہ طوق جنینہ کندہ در | پو جہاندہ آجیوب نو بندہ در | پو جہاندہ آجیوب نو بندہ در |
| چون مرا سوی ما جل عشق و ہواست | سوی مو تہ بندہ دا عشق و ہوا | نہی لا تلقوا باید یکم مراست | نہی لا تلقوا باید یکم بگاہ |
| زانکہ نہی از دانہ شیرین بود | نخ را خود نہی حاجت کی شود | نخی نہیہ حاصلی حاجت تدور | نخ را خود نہی حاجت کی شود |
| دانہ کش نخ باشد مغز پوست | دانہ کیم اولر ایچی طاتی نخ پوله | نخ و مکر و ہیئک خود نہی او لوست | نخ و مکر و ہیئک کندر پوله |
| وآنہ مرون مرا شیرین شدست | بلہم احیا ہم پی من آمدست | بو اولوم دانہ سی باکہ قتلی دا | بلہم احیا ہم پی من آمدست |
| اقتلونی یا ثقاتی لانما | ان فی قتلی حیاتی دائما | میکشید ای مہربانان نا مرا | ان فی قتلی حیاتی دائما |
| ان فی موتی حیاتی یا فتی | کم افارق موطنی حتی متی | مرگ من نا باشد حیاتم ای فتا | چند فراق موطنم باشد روا |
| فرقتی لولم یکن دار السکون | لم یقل انا الیہ راجعون | کر بشودی فرقتم دار سکون | می نگفت انا الیہ راجعون |
| راجع ان باشد کہ باز آید بشہر | سوی وحدت آید از دوری آنچ | راجع اوا او لور کہ کلہ شہرہ او | سوی تفریقدن سورہ وحدتہ دو |

افتادن رکابدار پیش امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ کہ ای امیر — رکابدار امیر المؤمنین علی کہ یا نیتہ دوشویلی امیر بی فکر

المؤمنین مرا بکش و ازین قضا باز رہان — ایت دیو قضا دن بنی تو رار دیہ بی

| | | | |
|---|---|---|---|
| باز آمد کار علی رو دم بکش | تا نہ بینم آن دم و وقت ترش | دو ندر کلدر دیدی او لدر یا علی | کور میم اوا و قتی تا کیم بن چیلی |
| من علالت میکنم خونم بریز | تا نہ چیند چشم من آن رستخیز | قانینی دکلہ حلال او لسون سکا | کور مسون کو زم او وقت شوکا |
| کہ فتم از ہر ذرہ خون شود | خنجر اندر کف بخون تو رود | دیدر خونا و لسہ اگر ہر ذرہ ہا | خنجر الدہ قصد ینہ قیلسہ سزا |
| یک سر مو از تو نماند بر برید | چون قلم بر تو چنان خطی کشید | بر سر مو کسکہ قادر دکل | چون قلم او لدی بو سورہ مشتغل |



| | | | |
|---|---|---|---|
| لیک بی غم شو شفیع تو منم | خواجہ بر روحم نہ مملوک تنم | لیک اغم چکمہ شفیعم بن سکا | خواجہ بر روحم دکلم بن روا |
| چیست مر این تن ندارد قیمتی | بی تن خود چشم فتی ابن الفتی | بو قدر عندہ مدہ لنک ہیچ قیمتی | بی تنم ہمدہ فتی ابن فتی |
| خنجر و شمشیر شد ریحان من | مرگ من شد بزم و نزگستان من | خنجر و شمشیر او لور ریحان بگا | مرگ او لور بزم و نزگستان بگا |
| انکہ او تن را ہوین سان بی کند | حرص میری و خلافت کی کند | او لکہ لنک بو بخلین ایلیہ | حرص شاہی و خلافت نیلیہ |
| زان بظاہر کو شد اندر جاہ حکم | تا امیر از ما نماید راہ و حکم | سعی ایدر ظاہرہ کز حکم جاہ | کو شترہ شاہانہ حکم ایتکدہ راہ |
| تا امیری را دہد جانی دگر | تا دہد تخلی خلافت را ثمر | تا کہ بر آخر امیدہ ویرہ جان | تا او لہ تخلی خلافت بر فشان |

چنانکہ فتح مکہ طلبیدن پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم و خبر مکہ جستن و گفتن — پیغامبر علیہ السلام مکہ بی و خبر مکہ بی فتح طلب ایتمہ سی جہت دنیا

دنیا بنود و چونکہ فرمودہ کہ الدنیا جیفۃ بلکہ بآخر میرود — دنیا بنود و چونکہ پیغامبر دیمشدر کہ الدنیا جیفۃ بلکہ آخرہ بی

| | | | |
|---|---|---|---|
| جملہ پیغامبر بفتح مکہ بہم | کی بود در جنب دنیا مہتہم | فتح مکہ دہ کہ او جمعہ بنی | حب دنیا نیچہ او لور مطلبی |
| آنکہ او از مخزن ہفت آسمان | چشم و دل بر بست روز امتحان | مخزن ہفت آسمانلدن او لرسون | امتحان و فتنہ ایچندی قیلمیون |
| از پی نظارہ او حوریان | بر شدہ آفاق و بر ہفت آسمان | ییم تا ماسمندکلور حور عین | ملو لا آفاق و سماوات دیمون |
| خویشتن آراستہ از بہر او | خود و را پروای غیر دوست کو | جملہ سی کندین بزر انک ایچون | او بیلور دوستی غیر دین مفتون |
| آن چنان بر گشتہ از اجلال حق | کہ در و ہم رہ نیابد آل حق | انجلین او لمش او اجلال حق | یو او لور لہ مزاوار مقام آل حق |
| والسبع فینا بنی مرسل | والملک والروح فینا فاعل | می نگنجد در مکان آن مرسلی | نہ ملک نہ جای باشد منجلی |
| گفت ما را غیم ہمچون زاغ فن | مست صباغیم مست صباغ فن | ویدی بزراغ ولی اول ذاغ نگر | مست صباغز کہ مست باغ نگر |
| چونکہ افلاک و عقول مخزنی | چون حسی آمد تر چشم رسول | چونکہ افلاک و عقول مخزنلری | چوب دیش کوردی سوار چشم دری |
| کہ نمایند او بہ ز دانش اشتیاق | کہ نمایند او بہ ز دانش اشتیاق | پیش او لور مکہ و شام و عراق | کو سترہ اکا محمد اشتیاق |
| کو قیاس از جہل و حرص خود کند | کو قیاس از جہل و حرص خود کند | او لرکان و ظن منافق را بود | کندو جہلندن قیاسی قیلمیدر |
| آنکہ نور دیدہ را بیند ز تاب | ز ر و بین جملہ نور آفتاب | صادر و صدر جیہ دن او در ز سین نقاب | زر و کور بینور سا کہ نور آفتاب |
| پیشکش آن شیشہ کبود و زرد | تا شاہی کرد را و مرد را | فیر کوز بیشکش بہا لر او لشیشہ لر | فہم ایدہ سین تا کہ مرد و چیلی |
| کرد فارس کرد ہا را فریفتہ | کرد را تو مرد حق پنداشتہ | فارسک لنہ زینی قیلدر او لرایچون | پہلوانی سن مرد فرصت اچون |
| کرد دید ابلیس و گفت این نوع طین | چون خزا و بر من آتش چنین | کوردی تو زی بدر لیسین مع طین | آتشدن بندن او لمز پہلوان |
| تا تو می بینی عزیز ما بشر | واندکہ میراث ملبستان بطر | کو ز ر ایسہ نیس عزیز انی بشر | شیطان لنک میز ایلیدر مرحلہ تو نظر |

گر بفرزند بیستی ای عنید — پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست — شیر حق آنست کز صورت نرست
شیر دنیا جوید اشکاری کند — شیر مولی جوید آزادی و مرد
چونکه اندر مرکب جوید صعود — هیچ پروانه نسوزاند وجود
شد تمنا مرکب طوف صلاح — که جهود آمد بدان بیت امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود — صاد فانزل مرکب باشد فتوح
همچنانکه آرزوی سود دست — آرزوی مرکب بردن زان جهت
ای جهود آن بهر ناموس کسان — بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی بن قدم زهره بداشت — چون محمد این علم را بر فراشت
گفتگا کز گوینداز اظهار را — یک جهودی گوی خود نامد در جهان
که نکش رسوا تو مار را ای لج — پس جهودان ما ار بردند و خرج

گفتن امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه با خود که چنین خواند آن جهود

گفت ایر المومنین با ان جوان — که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون چنین خشوا ند اخمی بر رخ ما — نقش چندین بید و تبه شد خوی ما
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف موسی ستی — آن حق کرده من نیستی
نقش حق را هم بام حق شکن — بر رخ چون ماه و دست سنگ اوشکن
کبر این بشنید و نوری خدیو جم — در دلش تا کرد زناری پدید
گفت من تخم جفای کاشتم — من ترا نوع دگر پنداشتم
تو ترا زوی احد خود بوده — تو فروغ دین و کیشم بوده
تو تبار و اصل و خویشم بوده — بل ز یگانه هم ترا زانو بوده
من غلام آن چراغ چشم جو — کو چراغت روشنی بر رف افزود

سنده سلطان و غلی میبرد — پنجه دو شدی سگا که میبرد ملید
سگ دگر شیر جهم حق پرست — شیر حق اولدر که از صورت نرست
شیر دنیا کیم شکارا سفر او برد — شیر مولی استر ازادی درد
چونکه مرکب ایچره کور را او بود — وهم زیر و اندوش او پور جود
که هوای مرکب طوف صلاح — تا مجود انرا بوان پدا امتحان
که نبی میبردی ای قوم یهود — صاد فانزل مرکب وارد فتوح
آرزوی مرکب بردن زان جهت — ارزوی مرکب اولور سزده جوز
عار اید بن خلقده نده ای قوم من — بو تمنای لسانا سو یلین
چون محمد این علم را بر فراشت — چون محمد دیکدر سنجاق ودود
دیدی ای کلیب لرا بر سوزی — بر جهودک قالمز عالمده اوزی
پس یهودان ما ار بردند و خرج — تا که اینجه بیزی رسوا ایلیه مزاج

وقت جنگده سنگ ایدای کیم — اول جوانه دیر امیر المومنین
نقش سنگ خوبی قابا دی اوزه — چون تو کوردین ایدر ارادم منزه
حق اچون نقش و نقاش اکبر — حق ایچون نقش و نقاش اکبر
حق ایچون بنده شرکت اولمز هیچ را — سن بر خدمه دیر لسن نقش سنا
نعلم ایدر مرصاکه خدمتنی بخش ایدر — نقش حق ایچون امر حقدیو بوزمان
سنگ و دست و دوست ایدر خاک — ایشیدنجه یونی نور اولدی بده
گسدی سرزنادی و دلدن اوزاشدی — دیدیکه اکدم ایدی تخم جفا
غیر ردی و دونوب ایدی روم سنگ — بلمزدم نوبه زنانی شعله فر
سن بنم قوم و قبیله مسین بنم — اولدم اوسن چشمک چراغ افروز



ای دریغا لقمه دو خورد شد — جوشش فکرت ازان افسرده شد — ای دریغا لقمه ای نقد یدکت — جوشش فکرا ولدر ا فسرده کدکت
کندی خورشید ادم را کسوف — چون ذنب شعاع بدر یا خسوف — او ملک تسخیر کندم کسوف — کو بیا بدره ذنب و بردی خسوف
ایشته لطف دا که از یک شمه کم — ماه او چون میشود بر دین کسل — اشته ساکه لطف دادر شت کلم — علما اولورمی انک بردین کسل
نان چو معنی بود و خوردش صورت — چونکه صورت کشت نیکو ذ وجود — نان معنی دن بک چون فائده — چونکه صورت بولا انکار عائده
همچو خار سبز کاشتری خورد — زان خورش صد نفع و لذت میبرد — خار سبز آسا که اشتر آنی بیر — اول بیشتلر نفع و لذت کافی
چونکه آن سبزیش رفت خشک گشت — چون بها نرای خورد اشتر زدشت — چون یشلنک کیده خشک اولدی — یشه وار دیکمی بیر اشتر که وار
می ندارد کام و لبخش ای دریغ — گان چنان ورد مرتبا کشت شیخ — بیر نمار آوردین دماغین صیدریغ — بر بجه در د مرما در بوشیخ
نان چو معنی بود و بودش آن نماند — چونکه صورت شد کنون خشک و کند — نان معنی کیم صورت خار سبز
نوجوان عادت کرا و را پیش ازین — خورده بودی ای وجود نازنین — ایکیدن بیلدیکی عادت اوزه سن
برهمان بومی خوری این خشک را — بعد ازان کا بیخت معنی یابری — بیرسین اول خشکی ازلکی بولایله
کشت خاک آمیز را خشک و درشت — زان گیاه اکنون ببر ببر ای شته — اولور خاک آمیز خشک دگوشت
سخت خاک آلوده می آید بدهن — آب تیره شد سرجه بندکن — پک جامور لکدی شدی بوبدهن
تا خدا آیش بارضا صاف و خوش کند — او که تیره ش کرد بهم صافش کند — تا ایده نجه حق آنی براق وصاف
صبر آرد آرزو را دانه شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب — ارزو صبره مبسوط ایتمه شتاب

بو بحثه تعلقا بتدر مولانای روم — کاشف کنز حقیقات علوم

کمل و تذییل مترجم فقیر برای اثبات جلد شریف سابع و بو جمله اولی ترجمه انجق عنایت و الطاف یی کران سلطان السلاطین
و مشا بهانه سماء عین الیقین جلال الحق و الدین مولانا من کل الوجوه اولدقدن ایله اولدیغی ایما و بعض وارادات فقیر ضمنده ایراد
اولندیغی بیک ایکیوز اون بدی سنه سی جمادی الاولی سنک سلخنده ختامه رسیده اولدیغی بیان

دکله دک بندن بنجه اصرار یاک
نغمه سی عشاق قیلدر سینه چاک
فارس میدان اولنانی دیمه طولیلا
تنبکیلر بیدیلر اولبنده جویلی

فی سعوارن نشدوی سلیم بودم
جامه جسمنه چکدی نو علم
شهسوار انک رکابنده کم
عاشقانه توک ایدر جانی سر

فیض اقدسدن عجب امداد اولور
اوده آنلرکیی مناجیداد اولور
ایله دیر انلرحق ایله ستیر
ایدر ایدانلرحق ایله ستیر

تاب لطف حضرت علای رحم
ایلیه آندن مکرر دفع غموم
قیلدر ربو بچاره یه امداد و فیض
ایلدی عقده نو ایجاد و فیض

کنز لایفنی علوم مثنوی
شاهد زیبا علوم مثنوی
شمس تابان سما معرفت
عدل فرسای زمین معدلت

جون سماوات علا هفتم طبق
جوز هرات وتداو برهرف
دفتر اولکه سما اولدر شهسوار
که سماء اولدر شهسوار

ظلمت اماره یی رفع ایلراو
اولرجحاب ظلمتی دفع ایلراو
دفتر ثانی سماء تیر در
حال نوامدیه خوش تدبیر در

دفتر ثالث اولور زهره مثال
ملهمه حالا تیدر عین مقال
دفتر رابع که جای آفتاب
مطمئنه پرده سیدر رفی حجاب

دفتر خامس که مریخ فلک
راضیه دیرلر بولور ملک
مشترین دفتر سماء سنه سن
مرضیه دعوا سنی ایله حسن

صحیفه دک قال اقلیت کوز مشعشعه
نفیس المسندراو دمدمه صافیه
عارفه بشدر اشارت بولدی
کیم دیمکی بوقدیمکدن قبل حذر

تا بر کلیب در کهندن بنی عهد
خوابکاهنده واروب راحتیه
سهر نی تعدیس ایدر رکن عجب
بوکلامی سبب آندن بی سبب

جمله عارم اولدر بحدن چون شقیق
اوغرادی بغداده اوحسب الطلب بو
کوشی قیلدر چونکه هرون اکسید
فیلدر استقبالنه مسعی مزید

صدر مجلسده دیروب انکا مقام
ایلدر هرون اودم فتح کلام
دیر شقیق زاهد اولمش ناکهان
روزایمش کوشی ایلدم هرشامکهان

دیدر کرچه نام اولسدر شقیق
یلک زاهد بن دکلم ای رفیق
زاهد آنجق سنین عالمده همان
بنده یوقدر زهد دن اصلا نشان

دیدی هرون زهد ایله بن یک بعید
سلطنت مال وجواری کنج زر
یا بنجولور زهد دن بنده اثر
یا بنجولور زهد دن بنده اثر

دیدر تعریف زهد ساکه سزا
زهد دیرلر ازشیه قانع اولا
بابه حرصی زور ایله قامع اولا
بابه حرصی زور ایله قامع اولا

اشته سن دنیایه قانعسین بودم
سن قلیل ایله ایدرسین اکتفا
بن ایسه هیچ ابتهم اکا اعتبار
بن ایسه هیچ ابتهم اکا اعتبار

چونکه قرائنده اولور رب جلیل
استرم بن حق هردم سوبسو
آندن اعظم شی می دار دنیا اولو
آندن اعظم شی می دار دنیا اولو

راه مشکک وآلهانی بولمیه
حقدن آرتق کیمسه کلمز فکرینه
دائما مشغول در انک ذکرینه
دائما مشغول در انک ذکرینه

پس رجال الله لا تلهیهم
هر لطیفه ایلر آنده ذکر هو
سلب ایدر حیوانلغی دلدن قمو
سلب ایدر حیوانلغی دلدن قمو

سائری حیوان اولور بل اضل
اولمه انلردن کولکل انصاف کل
هر کسی بر نوع دیکر راه بهاست
هر کسی بر نوع دیکر راه بهاست

بر طریق ایچره تعصب قیلمیا
بولمه مرتین آنده سن اصلا ریا
کیمسی ذکر خفیه دن بولور خلاص
ایده مخیر بعضیلر اندن افتراض



## مقاله هرون با شقیق بلخی

حمد سند حمد اولر خداوند ودود
عالم وعلام غیب وهم شهود
با قلوب عصیانه احسان ایدر
هر نفس الطاف بابا ایدر

عاشقه طور تجلی سی حجاب
صادقه نور تسلی سی نقاب
بعض طاعاتا ولدر مقبول اله
بعض طاعاتا ولدر مردود دکنه

بعض عصیانه خدا رحمت ایدر
بعض عاصی حالتی نکبت ایدر
سن غریق بحر عشق اولده خدا
نشئه ایسه اشلسون انجو خدا

بنده یه لایق اولان نعوذ بیدن در
صادقه کیم نعره یدر نعوذ بیدر
اشته اخلاق محمد بویه در
هب جمادانی بوخصلت بویه در

انبیا مهمان احسان خانه سی
اولیا یار و یکیشکاشانه سی
هر بری بر خدمته اولمش مقیم
ابهدنا یار یب صراط المستقیم

آه صد آه اولیا ابوابنه
دور دون بر نظره قیلسم تابنه
کرچه ایتمزدم قناعت اکا بن
سعدی هیچ بوق نسلیم لی ذوالمنن

دیر قنات لطفکه یارب فیل کرم
کنج اعمالکه دو کنز دیرلدن
بابنه حاصل بن بوجاهه کیم مدام
بابنه حاصل بن بوجاهه کیم مدام

عشقنه دوار اولیا اولانلر قانلر ایچون
معصیت شکلنده طاعت جنجیون
درکهنه خاص عبادت جنجیون
درکهنه خاص عبادت جنجیون

ساکه جانی ایثار ایدر نار حرمتی
لایق دیدار اولانلر اشتیاقی ایچون
عاشقانه قربه ربهر حرمتی
عاشقانه قربه ربهر حرمتی

صبحه دک قال اقلیت کوز مشعشعه
نار دینی کلزار ایدر نار حرمتی
بارکاه قربه ربهر حرمتی
بارکاه قربه ربهر حرمتی

قیلز کلاب در کهندن بنی عهد
در دینی یاد ایدیرن سوز عشقنه
کاسه لیس بزم وحدت عشقنه
کاسه لیس بزم وحدت عشقنه

بی سبب احسان سندن لایعد
ایله معزو رمار وعز وجاه
اولیه بدکان ایله عالم تباه
اولیه بدکان ایله عالم تباه

| | | | |
|---|---|---|---|
| کیمی دمور و بای هوی ایچکاری | جون تجلیسی انک کیمکله در | کیم ایدر فکر سماع عاشقان | ظاهر اولور آنده جار اعاذنا |
| قنده بولدک ایسه چاره در دمنه | دوشمه بو مطلبده دعوا سر دینه | بر مقام وار در رکه جمله بر شور | اول مقامه وار میسر خرشور |
| ذوق وجد ایتمه قبل راحت مدام | اهل عشقه اشته بو اعلا مقام | حشر و نشری بو نده تکمیل ایتمه | اولیه تا عاقبت قدک دوتا |
| آره یرده وادی الحاد دوار | اوغرمه اول برزخه ای دلبکا | ایتمه دعوای صلوة دائمی | آز در اربابی ولی چوق یالمی |
| وصت حق ایسه مقصد قنده او | باشقه سی ایسه آنی بیلمز بو بو | اول مقامه جمع در بر فرقه دیو | آنده صباغ و صور اوغرب و شرق بوی |
| عین مجد و توب بو مقامک منتهی | بزم ارشادک اوله مرزا غبی | فرقه ایتمکدر تنزل ای رشید | لی مع الله هی او قوا اوله بعید |
| وقت تنک تنویمنی دیر اول قول | دائما بدی مولنده رسول | بن بیله هم بر عجب اسرار بو | سن بیلیورسن بنی احیا ایده هو |
| کلرکلرای مطرب کل ارغنده | اهل عشقک کیتدیکی راه عشقه | ایله بر امداد روحانی بکا | کیم دیونم کلیه بن حقدن بکا |
| بن ازلدن مست ایدم الان مست | فالمدر یو یولده بنده پای دوست | سکرنا الغم عجب الفقده یم | وادی الفقده ده حیرنده یم |
| بویله در حالات بزم شوق | باو نا ایده و یرلز بو نده مشق | موجه دریای عشق جوشه ایدی | صاحلر ایلیمی ده مدهوشلغدی |
| مرکب بحر منی سن بیلمانه جک | غرقا اولورسین بیهده چکمه انک | دفع اوله تا کیم بو اوصاف جلال | ظاهر اوله لطف حق ایده جمال |
| بنه سوز عمانه اولدم مرتکب | کوستر اولدم نوای مضرکب | سنوی دلخواه ینه ایده دائما | حق بودر واسر اعلم بالصواب |

الحمد

تمت

جلد ثانی ترجمه سعی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تأخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد
مثنوی تأخیر اولند رنجه دم
مهلت استر شیر اولد ناکه بود

تا نزاید بخت تو فرزند نو
خون نگردد شیر شیرین خوش شود
تا نه بخشند طوطعه فرزند نو
شیر شیرین اولد فهم ابلق ربود

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
بازگرداند از اوج آسمان
چون ضیاء الحق حسام الدین دین
رجعت ابتر آسمانش کاهلین

چون بمعراج حقایق رفت بود
بی بهارش غنچها شکفته بود
چونکه معراج حقایق دیدی او
بی بهار آن عنبی بولمز رنگ و بو

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت
چنگ شعر مثنوی باساز گشت
چون بحر دن ساحلا ایتدر رجوع
مثنویه اولیسور شمدی شروع

مثنوی که صیقل ارواح بود
بازگشتش روز استفتاح بود
مثنوی که صیقل ارواح در
اول رجوعی روز استفتاح در

مطلع تاریخ این سودا و سود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بو فواند مطلعی تاریخی هم
السنوز آتشش ایکیدر ای دم

بلبلی زینجا برفت و باز گشت
بهر این صید معانی باز گشت
بو محلدن کندر کلدر عندلیب
بو معانی صیدر ایچون بی شکیب

ساحد شد مسکن این بازبود
تا ابد بر خلق این در باز بود
شاه الی بو بازه نامسکن اولد
خلقه بود در بازاولد روشن اولد

آفت این در هوا و شهوت است
ورنه اینجا شربتاندر شربت است
چون بو بابک آفتی شهوت اولور
بوخسه بونده نیجه خوش شربت اولور

این دهان بر بند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان حلق و دهان
کل دهان بند اول کور رسین عیان
اول جهانک چشم بند بدر دهان

ای دهان تو خود زبانه دوزخ
وین جهان تو بر مثال برزخی
بو دهانی طویورلر دوزخ عدیل
بو جهان ایسه مکابر زخیدر

نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوبای خون
نور باقی دنیه نک یاننده در
شیر صافی خون جویاننده در

چون خون در رو کامی زنی بی احتیاط
شیر تو خون می شود از اختلاط
چون اکر رسین آنده سن بی احتیاط
شیر خون اولور ایدرسن اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
شد فراق صد رحمت طوق نفس
ذوق نفسه آدمک یک خطوه سی
صد رحمت فرقتی در بعضه سی



همچو دیو از وی فرشته میگریخت
دیو وش آمد فرشته از فخار

گرچه یک مو بد کند کو خسته بود
لیک آن مو در دو دیده رسته بود
گرچه مقصودی کند در قیل و قد
گرچه مقصودی کند در قیل و قد

بود آدم دیدهٔ نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم
اولدر آدم دیدهٔ نور قدیم
اولدر آدم دیدهٔ نور قدیم

کرد ران آدم بکردی مشورت
در بشیمانی نکفتی معذرت
بوندن کرآدم ایدر مشورت
بوندن کرآدم ایدر مشورت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد
مانع بد فعل و بد کفت شد
عقلر آخر عقله اولسه مستند
عقلر آخر عقله اولسه مستند

نفس با نفس دکر چون بار شد
عقل جزوی عاطل بیکار شد
نفس دیکر نفسه اولسه یار
نفس دیکر نفسه اولسه یار

کر ز تنهایی چو نومید میشوی
زیر ظل یار خورشید میشوی
با کرچه نا امید اولسن اکر
با کرچه نا امید اولسن اکر

رو بجو یار خدایی را تو زود
چون چنان کردی خدا یارت بود
یوری دیار حق دوستی ایله طلب
یوری دیار حق دوستی ایله طلب

انکه در خلوت نظر بر دوخت
اخر از اهم زیار آموخت
کیمسه خلوته نکا بیک صقلر
کیمسه خلوته نکا بیک صقلر

خلوت اغیار باید نه زیار
یوستین بهر دی آمد نی بهار
خلوت اغیار دن کرکیدر صقلر
خلوت اغیار دن کرکیدر صقلر

عقل با عقل دیکر دو تا شود
نور افزون کشت و ره پیدا شود
عقلر دیکر عقله دو تا اولور
عقلر دیکر عقله دو تا اولور

نفس با نفس دکر خندان شود
ظلمت افزون کشت و ره پنهان شود
نفس آخر نفسه خندان اولور
نفس آخر نفسه خندان اولور

یار هیزم نست ای هر دو شکار
از خس و خاشاک او را پاک دار
یار عیبک در سنک ای نوعین
یار عیبک در سنک ای نوعین

بهین بجا بر وب زجاج کردکی
چشم را از خس و خاشاک آوردکی
اکا جار وب لسماندن نور قومه
اکا جار وب لسماندن نور قومه

چونکه مؤمن مؤمنه آیینه در
روی او زآلودکی ایمن بود
چونکه مؤمن مؤمنه آیینه در
وجهی آکوده دکلر بکینه در

بهر آن آیینه ست جانرا در حزن
در رخ آیینه ای جان دم مزن
جانه یار آیینه در وقت محن
دم اور وب مرآته ویرمه تا کهن

تا نپوشت روی خود را از درست
دم فرو خوردن بیابد بهر دست
تاکه مستور ایتمیه سندن یوزین
حبس ایتمکن کرکدر آچ کوزین

کم زخاکی چونکه خاکی یار تست
از بهاری صد بهار انوار تست
خاکدن دون اولمه چون اولدون دوست
کوستر روقت بهار انوار تاکه

آن درختی کو شود با یار جفت
از هوای خویش نرسد تا نشکفت
ستوار درخت کیم جفت اولمیه
خوش هوادن پرا ولور ازهار اللر

درخزان چون دید او یار خلاف
در کشید او رو و سر زیر لحاف
خوش خزانده بوله اولیار خلاف
خوش خزانده بوله اولیار خلاف

کفت یار بد بلا آشفتنست
چونکه او آمد طریق خفتنست
خوش کلمیه یکر باشین بی اختلاف
خوش کلمیه یکر باشین بی اختلاف

من نخسبم باشم از اصحاب کهف
به ز دقیانوس را خواب کهف
یار بدا ولدر بلای ناکهان
چون کلمیه یقو ویرمه اولمان

یقظه شان مصروف قیانوس بود
خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
کرا ویرسم اولورم اصحاب کهف
کرا ویرسم اولورم اصحاب کهف

او یانقاق اولدر دقیانوسه صرف
او یقولری اولدر یونا موسه صرف
وقت اوتوشدن ایودر بوخوب کهف
وقت اوتوشدن ایودر بوخوب کهف

خواب بیند اریت چون باد است | وای آن نادان که با ناداران نشست
چون که زاغان جمله بر بهمن زدند | جبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گزار بلبل خامش است | غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این بخشش کنی | تا که تخت تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرقا وغیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان شریست | روز و شب کردار او روشن گریست
مطلع آن شمس آی اکرام کیست | بعد ازان هر جا روی مشرق شوی
بعد ازان هر جا روی مشرق شوی | شرقها بر مغربت عاشق شوی
حس خفاشت سوی مغرب دواست | حس دریاشت سوی مشرق راست
راه حس راه خرابست ای سوار | ای خز را تو فراخ شرم دار
هیچ حسی هست جز این پنج حس | آن چو رز مرغ زاین صحرا بوس
اندران بازار کایشان ماه نو | حس مس را چون حس زر کی کند
حس ابدان قوت ظلمت خورد | حس جان از آفتاب می چرد
آبی بهره رخت خسها شوی | دست چون موسی برون آور ز جیب
کاه خورشید و کهی دریا شوی | کاه کوه قاف و که عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش | ای فزون از وهمها و زبیش بیش
روح با علمت و با عقلت یار | روح را با تازی و ترکی چه کار
از نوای بی نقش با چندین صور | هم مشبه هم موحد خیره سر
که مشبه را موحد میکند | که موحد را صور ره میزند
گر ترا گوید زمستی بوالحسن | یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند | او بی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال | دیدهٔ عقلت ستی در وصال
سحرهٔ حس اند اهل اعتزال | خویش را ستی نمایند از ضلال

ای وای اورا بیداره کیم چهل ابدزار
گیرد نور بلبلرا بتمز آه وزار
غیبت شمس احد بیدار لق کیدر
تخت عرشه و پرده سین تا بت قاف
مشرق جان و عقلدر ای عوام
صنعتی لیل و نهار اولدر ضیا
پرضیا سین قنده ایرسون وطن
شرقلر بو مغربه عاشق اولور
حس دریاشین واز ریا مطلبه
شرم قیل کیمه خرابه اولمه زار
کیم بو النوندر او با قربی بها
حس مسی حس زرله آلمز او
حس جانکه آفتابین اونتمز
دستی موسی دن حیقار جیب ضیا
کاه کوه قاف وکه عنقا کیجی
دارده مرد اسنه هیچ امر غریب
ترک و تازی ایله روح اولمز دوا
هم مشبه هم موحد خیره سر
که موحد ده صورت بولمز
ای جوان نازنین و تر بدن
دوستی تنزیه ایچون ایلمز سفر
صورتا ستی او در لکن ضلال

همه

گرچه گوید ستی ام از جا بلیست | کیمکه حسده قاله دار اوا معتزلی
اهل ستت چشم عقل ایله سنه دار | کیمکه حسی ترک ایده سنه دار
حس حیوان ایله ایلر سن نظر | ظن ایدرسین ربنی سن کاوخر
حس حیوان اذن او ته حس دکل | او لبیدر سنده ای صاحب دل
پنجهٔ آدم اعلی نکریم او لنور | مشترک حس نیچه تفهیم اولنور
نامصور با مصور شد پدید | باطلر آمد بی زصورت رسته
نامصور با مصور حقه حق | گوهر مغز مت بیرون تخته
ستر گور این بود قدر اعما یی حرج | ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
صبر ایله البته چشمک پرده کی | هم بسوزد هم بسازد مفرح صدی
اولیه چون مرآت دار اصافی | نقشها بینی برون از ریخ
هم کور رنقشیده هم نقاشیده | فرش و دلت را و هم فراشرا
دوست خیالی اولدر کو باکیم عقل | صورتش لیست معنی اوست شکن
شکر یزدان را که چون شد او پدید | در خیال او خیار حق رسید
خاک در کاهست دلم را می فریفت | خاک بروی کو زخاک می شکفت
گفت ار خویم بدیرم این ازو | ور نه خود خنده بدیرش نشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم | ور نه او خنده دمرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال | کی جوان نو کزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این یقین | طیبات از بهر که الطیبین
در جهان هر چیز چیزی جوذب کرد | کرم کرمی می کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلانرا می کشند | باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریانرا جاذبند | نوریان مر نوریانرا طالبند
چشم چون بستی ترا جان کند ست | نار یان هم نار یانه میل اید
چشم چون بستی ز انانیت گرفت | بندن اعراض کند کز صیر اید
چشم را از نور روزن معتبرست | نور چشم از نور روزن کی شکفت
نور چشم ایلرمی بو نوردن جدا | کندر اعراض کله او لور سین میل

بکیمکه

چشم باز از نامه گیر دم مزن را — دانکه چشم دل بستی بر کشا — کوز آنجمله نامه ظلمات چون سخن — آنچ کو کل کوز نبی ای مرد سخن

آن تقاضای دو چشم دل شناس — کو همی جوید ضیای بی قیاس — بیز تقاضای دو چشم دل بدین — دیر که بندن بو ضیا را عالمه

چون فراق آن دو نور بی بقاست — نامه آورد ت کشادی چشمهاست — چون فراق آن دو نور بی ثبات — نامه لندر دهد کو زد بعد قبه شها

پس فراق آن دو نور پایدار — نامه صحا آرد مرا زا یاس آر — ایدی دا ار نور بن باقیدن فراق — قطع ایدر دلدن حیاتی ذاتی

او چو میخواند مرا من بنگرم — لایق جذبم و باید بیگرم — دعوتا ید را و بنی بن ناظرم — نامه و بر رحفظ ایت آنی بقا

کر تعلیقی نشت را در پی کند — تشخری باشد که او بر وی کند — نرشته کر لطفا و له در پی ایران — جذبه یه لو بقی یم یا خاسرم

کی به بینم روی خود را ای عجب — تا چه رنگم بیجو او زم یا چو شب — کوره بیسم کندر رویم ای عجب — آنچی استهزا در او اینه کمان

نقش جان خویش می جستم بسی — هیچ می ننمود نقشم از کسی — چوق طلب قبلدم بو جانم نقشی — روز دنش بر اقمی یا خود شب

کفتم آخر آینه از بهر چیست — تا بداند هر کسی کو چیست و کیست — بیلدم آخر آینه نیجون بیلیش — کورمدم هیچ کیسه دو بر بخشی

آینه آهن بر آی بوستهاست — آینه سیمای جان شکهاست — ظاهر اینجو مذرد مشقی آینه — بیلکیم هر کشی کندین بیلیش

آینه جان نیست الا روی یار — تو همی آن یاری که با شه زان دیار — او بیله یار کیم قبلدر بر نقیض کسی — جان کو مرد آینه دوشمز یانه

کفتم ای آراینه کلی بجو — در بدر یا کار برنا ید ز جو — بن بکا ریدم که قیل کلی طلب — بحره وا ر انهارا یجون حکمه تعب

زین طلب بنده بکوی او رسید — در دهریم را بخر ما بن کشید — بو طلبدن ایردی بنده کو نیه — هر بیک دردی چکر خرما نیه

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد — صد هزا ران دیده غرق دیده شد — چشمک اولدر کو کله حفاکه کوز — غرق دیده اولدر بو کو کلم بنوز

آینه کلی ترا دیدم ابد — دیدم اندر چشم تو من نقش خود — کی آینه سنی کورم ابد — کندر نقشم سنده بیلدم ای مدد

کفتم آخر خویش را من بنگرم — در دو چشمش راه روشن یافتم — دیدم آخر بن بنی بولدم جمله — راه روشن بولدم اول کوزلرنده

کفت دانم کان خیالات تست — ذات خود را از خیال خود بدان — وار همم دیر بو خیالدر سیبلن — کندر زانک بو خیالدن بیلرسن

نقش من از چشم تو آواز داد — کہ منم تو تو منی در اتحاد — قیلدر چشمندن یو نقشم بر بنا — که بنم سنسن بنی وحدتده با

کاندرین چشم منیر بی زوال — از حقایق راه کی یابد خیال — یو یله بر چشم منیرا بجره عجب — نیجه یولر بولور خیالی یا دب

در دو چشم غیر من تو نقش خود — کر به بینی آن خیالی دان ورد — غیر نیک چشمنده کورسن سنی — انشه او در دو خیالدر ای سنی

زانکه سرمه نیستی دردی کشد — باده از تصویر شیطان می چشد — سرمه کوزدن چیستی اخراج ترا — یا دو تخییلات شیطانی سنر

چشمتان خانهٔ خیالات عدم — نیستها راست بیند لاجرم — کوزلری بیت خیالات عدم — یو فکری وار کورسر انلر دهدم





چشم من چون سرمه دید از نور یار — خانه هستیت نه خانه خیال — سورمه کوزدی چون کوزم حفدان کرم — وار او بدر یوق خیالات بیشمار

تا یکی مو باشد از تو بیش چشم — در خیالت کوهری باشد چو پشم — بر قبله دو شمسیدی چشمندن نظر — آنی فلن ایلر ایدک یشیم و کهر

پشم را انکه شناسی از کهر — کز خیال خود کنی کلی عبر — فرق اولمز کوهر ایله پشم صاف — یکمیجه بو خیالدن نا یقاف

یک حکایت پشنو ای کوهر شناس — تا بدانی تو عیار از قیاس — دکله ای کوهر شناس بر قصه بی — آر عیان ایله قیاسدن حصه بی

## هلال اینده شتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه — عمر رضی الله عنه بر مانده خیالی هلال طلبنا یدن شخص

ماه روزه کشت در عهد عمر — بر سر کوهی دوید مذآن نفر — چون عمر دو فتنده شام رمضان — چیقدی یر طاغه هلال ایچون جان

تا هلال روزه را کیرند فال — آن یکی کفتای عمر انیک هلال — کور وب امشکان ایده او ارتیلین — دیدی بر کسای عمر اشته بیلز

چون عمر بر اسمان مه را ندید — کفت این مه از خیال تو دمید — چون عمر کوردی تهی مهدن سما — دیدی بو ماه خیالدر ای فتا

در نه من بینا ترم افلاک را — چون نمی بینم هلال پاک را — سندن اعلا بیلورم افلاکی من — بانیچون کورمم هلال پاکی بن

کفت نرکن دست بر ابرو بمان — انکهان تو بر نکر سوی آسمان — ایصله این فاشته مایده قیلز — صکره باق سوی هلالا اینه قیلز

چونکه فکر کرد ابرو مدذدید — کفتای شه نیست مه شد ناپدید — ایصلا دنجه فاشیا و ارشقدر بیلیر — دیدی آوای آی اولدر یوقایدی

کفت آری سوی ابرو شد کمان — سوی تو انکند نیری از کمان — سوی ابرو در کمانه یاغله — بوکمانون دوشدی تیر حادثه

چون یکی موکر شد او را راه زد — تا بدعوی لاف دید ماه زد — چونکه یوبین اوره بر اکریچه تیلر — ماه کوردم لافنی ایتدردی بیل

موی کر چون پرده کردون بود — چون همه اجزات کر دون بود — پرده افلاک اولور سه موی کشر — جمله اجزاک کرا و لور هر سوکشر

راست کن اجزات دا ایر راستان — سر مکش ای راست رو از راستان — راستاندن راست قیلر اجزانی بیب — اول استکدن چکدا شینه قیلر ادب

هم ترازو دار ترازو راست کرد — هم ترازو را ترازو کاست کرد — هم ترازو یی ترازو راستدر — هم ترازو یی ترازو کاستدر

هر که با نا راستان هم سنک شد — در یکی افتاد و عقلش دنک شد — هر کیم اکریله او لور سه الیف — نا قص اولور لی عقلی اولمز شریف

خواست آه علی الکفار باش — خاک بر اولدای غبار باش — وار اشته آه علی الکفار اول — ابو اغبار دو ستفندن عدول

بر سر اغبار چون شمشیر باش — پس مکن دو باه بازی شیر باش — هم سر اغباره چون شمشیر اول — دکلی یا زاولمه صفین دا شیر اول

تا ز غیرت از تو یاران نکسلند — زانکه این خار آن عدوی بن کلند — تا کله ایر میه سندن یا ر لسر — چونکه دشمن بو کله اولز غایر

آتش اندر زن بکرکان چو سنه — زانکه ان کرکان عدوی تو بوسنه — زمرهٔ کرکانی یاق کو یا سیند — یوسف دشمندر انلر دکله سنیر

جان بابا کو بیت ابلیس این بدن — تا بدم بفریبدت دیو لعین — ای بابا بانک جانی دیر شیطان لکا — الدا در نا کیم سنی اولز نا روا

این چنین تلبیس با با بات کرد — آدمی را این سه رخ بات کرد — بلدر بابا که تلبیس اول لعین — اول سه رخ آدمی مات و حزین

بر سر شطرنج چستست این غراب — نو مبین بازی بچشم نیم خواب — قطع شطرنج بخدان فلهور اینده غراب — او بیفته بو لعبتی با نیم خواب

زانکه فرزین بنده ها دارد بسی — کو بگیرد در کلویت چون حسی — بیجه منصوبه بیلور فرزین حاتی — تا کلو گیرین او لور غار فراتی

در کلو ماند حس او سالها — جیست آن حس مهر جاه و مالها — بیجه بیلماگلور بو غازنده او حسی — بیلو او حسد رحالا ایلد جاه پرستی

مار حسن باشد جو هستان از بیانات — در کلویت مانع آب حیات — حال حسد رجو نکه او لور ربانات — کیم بو غازده مانع آب حیاتات

گر بود مالیش عبودی پرفنی — ره زنی را بر ده باشد روشنی — دشمن آلور سه اگر کم مالنی — او غریدن او غری جلار اتفاقنی

## در زدیدن مار گیر مارئی را از مار گیر سے دیگر — بزمار گیر ان بر مارئی مار گیر آخرک سرقت ایتمسی

دزدکی از مار گیر مار برد — زابلها زا غنیمت می شمرد — سرقت ایلدی مار گیران برئی — بیلدی آنی هم غنیمت اول خار

وآرمید آن مار گیر از زخم مار — مار کشت آن دزد را از زخم مار — زخم مار دن مار گیر اولدی خلاص — صوقدی او لور دی بو فی الواقع مار

مار گیرش دید پس بشناختش — کفت از جان مار من پرداختش — مار گیر کوردی آنی بیلدی رویدی — الدی جاغمدن بو مار ئی او گیردی

دردها می خواستی جانم ازو — کش بیابم مار بستانم ازو — بن دعا ایدوب دیلردم جاندن — بولوب آلام مارم او لر قتلدن

شکر حق را کان دعا مردود شد — من زبان بند آشتم آن سود شد — حقه شکر اولسون دعام مردود ایتمش — بن زبان ظن ایتدم اما سود ایتمش

پس دعا ها کان زیانست و هلاک — در کرم می نشنود بزدان پاک — جوق دعالر وار در زیاندر بیلم — لطف ایدوب ایتمز قبول ایزدان

### التماس کردن همراهی عیسی علیه السلام بر زنده کردن استخوانها — عیسی علیه السلام رفیق عیسی علیه السلام احیای موتایی التماس

گشت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دید در کور عمیق — اولدی عیسی ایله بر احمق رفیق — بر جوقور ده کوردی بر عظم عتیق

گفت ای همراه آن نام سنی — که بدان مرده تو زنده میکنی — دیدی ای همراه اولدر شهرتک — مرده احیا ایتدوکی جوق فورتک

مر مرا آموز تا احیان کنم — استخوانها را بدان یاجان کنم — بکلاده اوکرت که بن احسان ایدم — هرزه دیمه استخوانی جان ایدم

گفت خامش کن که این کار تو نیست — لایق انفاس و گفتار تو نیست — دیدی خاموش اوکه اولر کارکل — لایق انفاس دکلدر کفتارک دکل

کان نفس خواهد ز با ناپاکتر — وز فرشته در روش دوراکتر — بر نفس استر اوبارماندن قیمز — هم خرشته دن اولدوزکی عزیز

عمرها بایست تا دم پاک شد — تا امین محزن افلاک شد — چوق زمان لازم اوادم پاک اولمق — تا امین محزن افلاک اولمق

خود کرا فتی این قصها در کتاب — دست را دستان موسی در لجاج — سنده ده وار صاغ الدده عصا — یا فتی دستان موسای فتی

گفت اگر من نیستم اهل رخوان — هم تو بر خوان نام را بر استخوان — سن اوقی بو استخوان بولسون غنا — دیدی ای اولدم سن اسراره سزا

گفت عیسی یارب این اسرار چیست — میل این ابله در این پیکار چیست — دیدر عیسی ای خدا بو سر ندر — مطلبی بو احمقک ظاهر ندر

چون غم خود نیست این بیمار را — چون غم جان نیست این مردار را — کندر جان خسته سوی هیچ غم دکل — عظم مردار ایکن عمیله مشتغل



کفتر

مرده خود را رها کرد است او — مرده بیکانه را جوید رفو — کندر موتا سین عجب ترک ایدر — مرده بیکانه سوا سین بیشتر

گفت حق او بار کرا باز جوست — خار روینده جزای کشت اوست — دیدر حق او بار جو او بار در — مزرعنده حاصلی بیخ خار در

آنکه تخم خار کارد در جهان — جان و جانان را مجو در گلستان — کیم دیکن تخمین اکن الده بیخ — انی سن قیلمه گلستانده طلب

گر گل آید بیخ او خار آورد — در سوی یاری رود یاری شود — بر گل آلسه بیخنه اول خار اولور — یاره میل ایدر سه یاری یار اولدر

کیمیای زهر مار است آن شقی — برخلاف کیمیای متقی — کیمیای زهر مار در او شقی — بوجیدر اولمز کیمیای متقی

### تمثیل کردن صوفی خادم را از بیمار و ابشت بیهیه زحوالکفتن خادم — صوفی و بیهیه حکایه سی

صوفی نیکشت در دور رفیق — تا شبی در خانقاهی شد فتیق — وارایدر بر صوفی سیاح جهان — اولدی بر شب خانقده میهمان

یک بهیه داشت در آخور بپیت — او بصد حصه یار ان نشت — ایلدی حیوانئی آخوره بند — کندی یارانیله کوشکده یاتدی

بس مراقب کشت با یاران خویش — دفتری باشد حضور یار پیش — بس مراقب اولدی یارانیله او — چون حضور یار دفتر دور تو

دفتر صوفی سواد حرفتست — دفتر صوفی سواد حرفتی کل — برفنی ثی اسپیده اولدر برف فی کل

زاد و اشتمند آثار قلم — زاد صوفی چیست آثار قدم — عالمک زاد یدر آثار قلم — زاد صوفی اولدر آثار قدم

همچو عیسا وی سوی آسمان شد — گام آهو دید و بر آثار رشد — کوبیا صیاد کور آهو ایزینک — کیدر اولدر ایزه آنی کو مشکرک

چند گامش گام آهو در حوزست — بعد ازان حوض ناف آهو در حوزست — پنجه دم آهو ایزینک یوقدر کزر — عسکره رهبر ناف آهو اولسه

چونکه شکر گام کرد و ره بدید — لجرم زان گام در کامی رسید — خطوه سین شکرین بیلوب قطع — شبهه سز اولر خطوه موصل مقصد

رفتن یک منزلی بر بوی ناف — بهتر از صد منزل و گام و طواف — ناف امید یله بر منزل گیدش — بوز طواف ایتمکدن بهتر اولور بو ایش

آن دلی کو مطلع مهتابهاست — بهر عارف فتحها ابوابهاست — اولر کو کب مطلع مهتابدر — عارفه یجون فتحت ابوابدر

با تو دیوارست و با ایشان درست — با تو سنگ و با عزیزان کوهرست — ساکه دیوار اولور ایشانه در — ساکه سنگ ایسه عزیزانه کهر

آنچه تو در آینه جویی عیان — میر اندر خشت جیند پیش ازان — اولکه سن آینه ده کوردک عیان — کوردیکن ایمدی آنی خشنده عیان

میر انند این کین عالم نیست و — جان ایشان بود و در یا می رود — پیر انمز در که عالم یوغیکمش — جانی بحر بوده ایده وطن

پیش ازین تن میر ها بگذاشته — بیشتر از کشت بر برداشته — مزرع بردن بنجه بر سنبله — تندن اوار بنجه سیلر کزه لر

بیشتر از نقش جان پذرفته اند — بیشتر از بحر در ها مسقته اند — نقشلردن جانه واصل اولمز — بنجه ایچنو دلدیلر هم بولدیلر

### مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق — حق تعالیک ایجاد خلقده ملائکه یه خطابی

مشورت میرفت در ایجاد خلق — جانشان در بحر قدرت تا بحلق — اولدیر جون ایجاد خلقده مشورت — تا بحلق جانلر غریق مقدرت

چون ملایک خاتم آن هیئت شد
مطلع بر نقش هر کاهیت شد
بیشتر از افلاک کیوان دیده اند
بی دماغ و دور از فکرت بدند
آن عیان نسبت با ایشان فکرت است
فکر از ماضی و مستقبل بود
دیده چون بی کیف مر با کیف را
در دو انگوری همی بینند دو
بیشتر از خلقت انگورها
در تموز گرم می بینند دی
این فلک در دور و ایشان جمع بینی در نگاه
چون ز ایشان مجتمع بینی دگر
بر مثال موجها اعداد شان
مفترق شد آفتاب جانها
چون نظر در قرص داری خود بگیر
تفرقه در روح حیوانی بود
چونکه حق شان علیهم نوره
یکزمان بگذار ای همره جمال
در بیان ناید جمال حال او
چونکه من از خار خویش دم زنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم

چون ملایک خفیه حکمت میزدند
پیش از انکه نقش کلی بست شد
بیشتر از دانها نان دیده اند
بی سیاه جنگ بر نصرت زدند
ور نه خود نسبت بدو را ن رقعت است
چون ز زین دورست نشکر مر سوار
دیده پیش از ارکان صحیح و زبون
در فنای محض شی را دیده است
خورده میها و نموده شورها
در شعاع شمس می بینند می
آفتاب از جوشان از رقبت بجوش
هم یکی باشند و هم شصد هزار
در عدد آورده باشد یار شان
در درون و در برون و در زمان
وانکه شد محجوب ابدان در شکست
نفس واحد روح انسانی بود
مفترق هرگز نگردد نور او
تا بگویم وصف خالی زان جمال
هر دو صورت چیست عکس خال او
نطق میخواهد که بشکافد تنم
تا فزون از خویش باری میکشیم

کیزلی مستقلع اورد یلر املاک اوب
مطلع هر بر نقوشه ما حصل
دانه لردن چوقجه بورمه بورمه بورمه
بی سیاه و جنک اولور نصرتی
دوره بو نسبت عیان فکرتلر اولور
دور اولمه بونون بو شکل اولور
هم صحیح و ذریق یوغیکن بوکا
هر فنای محض ایجنده وارشی
میلر ایجوب شوره قیلشر زدم
اوار حرارتلی تموزده دی کورر
جو اردن آسمان ز رغبت بوشه
هم برا اولور لر دخی شصد هزار
طالعدر مشتمله در اعداد اری
آفتاب جانلر اولور مفترق
روزن ابداندیوه محترق
چونکه ابدان ایچره کیردی شکوه
نفس واحد روح انسانی حقه
هرگز اولمز مفترق اولنور هیچ
اوار جاله وصف خالی دله مشتمل
بر کی عالم عکس خالیدر عیان
نطق بیتار بوتنم مر تا قدم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

کی کذا را نکه رشک روشنیست
تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست



بحر کف پیش آر دو سد در کنار
جمله کندو زبید جرمدی کنند
بحر او کیست کف کلوخ صدف ایدر
این زمان بشنو چه مانع شد مگر
صیقلی دارفت دل را چون مرا
اندران سودا فرو شد ناطبق
مستمع آخر بره عطف ایت جان
خاطرش شد سوی صوفی فتنه
قصه صوفی بدکندر خاطری
طالدر اول سودا یه جان عاطرلی
لازم آمد باز رفتن زین مقال
سوی آن افسانه بهر وصف حال
لازم اولدیکه ایدم بنده رجوع
صوفی آن صورت بیند از ای عزیز
هیچ طفلان تماشی از جوز و موز
صوفی قلن ایتمه که اول صورت حمار
جسم چون جوز و موز راست ای پسر
کر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
آدم ایسن جوز و موز دن کچ رو اول
تو نه توانی در مکذر ای کرام حق
بکذر اندن مرتراز نه طبق
نه طبقدن کچور رب الفلق
بشنو اکنون صورت افسانه را
لیک بهتر از که جمله اکن دانه را
لیک تمییز ایت صمان دن انیلی

التزام کردن خادم تعهد بهتر را و تخلف نمودن

بحر او کیست کف کلوخ صدف ایدر
اکله شمدی که اندر مانع اولان
مستمع آخر بره عطف ایته جان
طالدر اول سودا یه جان عاطرلی
قصه صوفی بدکندر خاطری
لازم اولدیکه ایدم بنده رجوع
صوفی قلن ایتمه که اول صورت حمار
آدم ایسن جوز و موز دن کچ رو اول
نه طبقدن کچور رب الفلق
لیک تمییز ایت صمان دن انیلی

خادمک بهتر نکث عهد تعهد ایروب تخلف ایتمه سی

خلقه آن صوفیان مستفید
جونکه در وجد و طرب آخر رسید
صوفی نک خلقه ذکری عجب
اولدی انجامه رسیده با طرب
خوان بیار و رند بهر میهمان
از بهیمه یاد آور دن زمان
سفره قور دیلر برای میهمان
مرکبی یاد ایتدر صوفی دار زمان
کفت خادم را که در آخور برو
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
خادمه دیدیکه آخوره کو تور
کاه وجودن زادینی ویرده
کفت لاحول ار این چاه فنون
از خم این کار با کار منست
دیدی لاحول بو کلام نر آنده
بوبنم کارم سورنک بی خانده
کفت زکن آن جوش از کان خویست
کان خر پدست و دندانهاش
دیدی اصلات اریه سین اول امان
اختیار در دیسکری ست نادان
کفت لاحول این چه میکوئی مرا
از منی آموزید این تدبیر را
دیدی لاحول بو نه سوز در ای بو
بندن اوکرنه ی بوفی عالم قمو
کفت با لانش فرو نه تیز پیش
داروی منبل بنه بر ریشت ویش
دیدی آولر ارقه دن یالانی آل
یاره سینه سور علاجی بر کال
کفت لاحول اخوین حکمت مجو
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
سن کچیپوز بیک مسافر بیش کم
همت مهمان چنان دارد خویش را
که تو نقلی بیزه جاندن بیش را
بیزه کلمز جمله راضی کشته یلر
دیدی لاحول اوتاندم بن قنوت
کفت آبش ده و یکن شکر کم
دیدی صو ویر اولمیه یکن صوت
کفت اندر جو تو کمتر کاه کن
دیدی لاحول این سخن کوتاه کن
کفت جایش دار بروب از بهر خشک
در بود تر ریز بر وی خاک خشک
دیدی سو بو بر یره ی طاش اولسون
بار سوار اهل کمتر کو سخن
دیدی لاحول ای پدر لاحول را
کفت لاحول ای پدر شرمی بدار
دیدی بر کبره یله ارقاسین طاشی

خادم این گفت رفتم گاه و جو آدم بخست | خدمتش خادم نهاد اینت ره چون دیدی گفتم بن همان اره اینچون
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد | رفت و از اخر مکرد او چیز یاد | خواب خرگوش اید صوفی اولان دید
رفت خادم جانب اوباش چند | کرد بر اندر ز صوفی ریش خند | کندر آخور جانگ قیلدی یاد | ایلدر صوفی و صیا یاسنه رنگ
صوفی ارزه مانده بود و شب دراز | خوابها می دید با چشم فراز | کندر خادم زهره او باشه دگ | بنجه او شلر کوردی با چشم میل
کان خر در خانه جنگ کرکان مانده بود | بار ها از پشت و رانش می ربود | صوفی اور عون کیجه ایکیه یک طاول | پشت و رانی باره لنوب کتوده
گفت احوال این چه مایخولیات | ای عجب آن خادم مشفق کجات | که خری قور تله غوغا ایتمده | خادم مشفق نه جانبده عجب
بار می دید آن خواند در راه دور | که بجایی در فتاده که بکور | دیر لاحوال مایخولیا در بوب | که چقوره او شمه اده که چاهه
کو زکون می دید ناخوش واقعه | فاتحه می خواند او القارعه | ینه کوردی که خری بر اره ده | فاتحه او قودی هم والقارعه
گفت چاره چیست بار ان خسته اند | رفته اند و جمله در ها بسته اند | کوزکون کوردی ناخوش واقعه | کیشدیلر هم قاپوی بر کندیلر
باز میگفت ای عجب این خادمک | فی که با ما کشت هم ان رنگ | دیدی چاره نه یاران کیندیلر | بیدی بر سله بیله نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و دین | او چرا با ما کند بر عکس کین | ینه ویردی ای عجب او اخادمک | او نیچون ایندی بن بکا عکسینه کین
هر عدا و تر اسبب با لید سند | ورنه جنسیت و فا تلطف کند | ایندم اکابن لطف ایدیدین | یوخسه جنسیت وفای معتقد
باز میگفت آدم با لطف و جود | کی بران ابلیس حور ی کرده بود | دشمن اولمغه سبب لازم سند | ابلیسه جور ایتمدیدی عای اخی
آدمی بر حار و کژدم راجه کرد | کو همی خواهد مرور ا مرگ او در | ینه ویردی حضرت آدم صفی | مرگ و درد و مارنه ایندی آدمی
کرگ را خو و خاصیت بر دید ست | این حسد در خلق آخر روشنست | کژدم و مارنه ایندی آدمی | قورت دائم بیرنه در خوفدی
باز میگفت این گمان بد خطاست | بر برادر این چنین ظنم جراست | ینه دیردی سوء ظنده رفو خطا | بو جسد مخلوق آخر ده جلی
باز گفتی حزم سوی الظن نیست | هر که بد ظن نیست کماند درست | ینه دیردی احتیاط در سوء ظن | بویله دین قرداشی اولمز بی وفا
صوفی اندر وسوسه آن خر مکین | کان چنان باد اجزای دشمنان | کیمکه بو ظن اولمیه او لمز حسن | کراوله بویله جزای دشمنان
آن خر مسکین همان خار و سنگ | کژ شده بالان دریده بالهنگ | صوفی شکده هر کبک عالی بان | بالدیمی مونک یولار بر تو کزر
محشد از وجمله اسپ این علف | گاه و جو جان کندن و که در تلف | طاش دیلیق ایچره او مسکین خر | که کچر جاندن کما سندی تلف
ناسحر خود کرد کو بان با الله | جور ها کردم کم بگذارم شت گاه | ناسحر بیچاره بی زاد و علف | براوج یدن آز اسلدم گناه
باز بان حال میگفت ای شوخ | رحمتی کن سوختم زین خار شوخ | اول کیچه خر خورد نوع عذاب | رحم ایدین باقه ریسی بو خاطر
آنچه اکی خود بد از رنج و عذاب | مرغ خاکی چیر ریسی سیل آب | ینه ایدرای



پس به پهلو گشت از رنج ناسحر | آن خر بیچاره از جوع البقر | علت جوع البقر دن تا سحر
رفت سوی خادم با صد ناز | زد بالان جست و بر پشتش نهاد | بولدی بر بالانی قودی ارقه تیز
خر فروشانه دوسه زخمش بزد | کرد با خر آنچه با اسپ میکند | کوندز اولدر کلدر خادم خیز خیز
خر چهیده گشت از تیزی خشم | کوز بان تا خر بکوبید عار خوش | اوردی جا بنا باز واری بر تاج تیز
صبر ایدن اولدر خر بو ریشی خشم دن | صبر ایدن اولدر خوبو ریشی خشم دن | دیلی اولسه عالمی سویلردی تمام

بیان خلق کار بدا ایشان که بهانه جویند بر خر بیچاره و جواب صوفی ایشان را | بیان خلق کار بدا ایشان که بهانه جویند بر خر بیچاره و جواب صوفی ایشان را

چونکه صوفی بر نشست و شد روان | خبر وی افتاد ان آمد در زمان | بیلوکه صوفی بندی نا اولدر اوان | دوشمکه میلیدر اولدر سر زمان
هر زمانش خلق می بردا شتند | جمله ریخورش همی پنداشتند | هر زمانده خلق آنی قالدر دیلر | مرکبی بیخور صانوب آلدر دیلر
آن یکی گوشش همی پیچید سخت | وان دگر در زیر کامش بست رخت | کیمی اودار دیمی قولاغینی تمیز | کیمی تغرینه انماج صوقار دیتیز
وان دگر در حمل او می جست سنگ | وان دگر در چشم او می زد چو رنگ | کیمی یقنه هازار دی بیخ وطاش | کیمی کوزنده کی اولمشدی خراش
باز میگفتند ای شیخ این چه بیت | وی همی گفتی که شکر این خر قوت | بنه دیر لر ایدی ای شیخ بو نه در | دون دیر ایدین بو قویدیر دیتی
گفت آن خر کو بسبب احوال خود | خوبرین شیوه نتاند راه کرد | دیر لاحوال بیدی بو خو بوب | ایتمین بو شیوه یه سر ار عجب
چونکه قوت خوبسبب احوال بود | شب مسیح بود و روز اندر وجود | کیجه تسبیح ایدر او کوندز بجود
آدمی خوار نه اغلب مردمان | از سلام علیکشان کم جو امان | آدمی خوار ایدر اکثر آدمی | ایتمه آنلره سلام و همدمی
خانه دیوست دلهای همه | جمله سینک قلبی شیطان خانه سی | فائده حاصل اولماز ایدن آبانه سی
از دم دیو اکثر او لا احوال خورد | دیو بو مندن کیمکه احوالیه | اشته بو خر کیمی او لور بی بیه
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو | کیم او یه تلبیس و حیله دینده | هم عدوی دوست مکریله درو
در ره اسلام و بر پهلو صراط | راه اسلام و صراطده اول کشی | مرکب آسا ایکله مک او لور اشی
عشوه های یار بد مستور همین | التفات یار بد دن پک بیقین | وار تو زاق بو یوله او لمز امین
صد هزار ابلیس احوال ار بعین | پنجه بیک ابلیس لاحول او قور | او دا ابلیس مار ایچره او لور
دم ابد کو بد تر ای جان دست | ناجو قصابی کند از دست پست | ساکد بر یا طاقله لیک جان قوت
دم دیو تا بوستین بیرون کشد | وای آن کز دشمنان ایمن خشد | دم اور تا بوستین مندن چکر
بر نهد بر پای تو قصاب وار | دم دیو تا ریزد ت خون از رگ | بانی تور آیاغنه قصاب وار
همچو شیران صید خود را خویش کن | ترک عشوه اجنبی و خویش کن | شیر وش صید ینی کندین ایدن

همچو خادم دان مراعات حسان
کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو
جوهر خود را نه بینی فرد بهی
روز مردن کندان چندان شود
مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
روح را در قعر گلخن می نهند
کندها از تنگ‌ها بیمان او
بر سر منبر ز کلت و سوسنت
جان آن گلبن جمالست و ملاحت
محبتیات الحبیبین است بس
کورستان بهلوی کین داران نشد
جزو آن کلست و خصم دین تو
جزو سوی کل خود کی رود قرار
عیش تو طالبند راحت پیدا
کی دوام باطل قرین حق شود
ما بقی تو استخوان و ریشه
و ربود عاری غذای گلخنی
و ز تو بوئی بس بریت افکنند
جنس را با جنس خود کرد و قرین
زین تجانس رنجتی انگیخته
بر گزینند یک یک از هم یکدگر
یک دو در یکدگر آمیخته

خادم آسایش انی الفتی
خلق بر نده خانه یا میرسن اول
کیمه را و ار بیکانه در پرسن بتونک
طفلی یا غفلی و بر دیکیجه هر زمان
مشک ایجنده بر و بر پرسن خوشتر
مشک نه مشورمه مشورته همان
او ار مضاف مشکی چون مشوردی تنی
فیلجه نام حق ولی جاننده او
چون خلاوه کلربته سوسن او لور
کلربری مجلس او لور با خاصیت
طبیانه میل ایدر هب طبیبین
انمرک قیری یاقی او لور یکین
او ار کله جزوه از خصم دینی
جزو کیدر سوی کله ایلر قرار
جزو جنت ایسه انا مدار
آجیر اجیده ملحق او لور
ای برادر سن همان اندیشه سین
کل ایسه فکر نیا او لور سون کلشنی
کل صو جیسن هر پلور سین بوزره
جنس جنسی یا بنه قودای پسر
جنس جنسیه مدام اقاریشور
عکس کله لشکر قبله سنی متبع
طبیه قیر لری دو کولدر جان اب
ایو کوتو او لدر سر مخلد طاب

کیمسه سنه او ار چکه ناکس مجنتی
آنمک ایچون مذربو خونک اب سنکه
جوهر ینی سن بولور سون نا توان
روز موته کندی ظاهر بدنه
مشک نه دیرسن نام پاک ذوالجلال
روحی قور بیلکه قعر گلخنه
فکر ایا یاندن کمند لیزار
چون خلاوه کلربته سوسن او لور
کلربری مجلس او لور با خاصیت
طبیانه میل ایدر هب طبیبین
انمرک قیری یاقی او لور یکین
او ار کله جزوه از خصم دینی
جزو کیدر سوی کله ایلر قرار
جزو جنت ایسه انا مدار
آجیر اجیده ملحق او لور
ماعدا سوی استخوان و ریشه
خار ایسه اندیشه کت او لور گلخنی
بو ار ایسه تدن آثار او روزه
جنس جنسی یا بنه قودای پسر
بو تجانسه نده زینت ایر بشور
بر برندن ایری طور بر بنج
او لور منصور دن انا الحق نغمه



حق فرستاد انبیا را با ورق
قلب و نیکو در جهان بودی روان
تا بر آمد آفتاب انبیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند کوهر و خاشاک را
چشم زان روی خلد خاشاکها
عاشق روز ند این رزهای کان
تا نه بیند اشرفی تشریف او
روز بنماید جمال صبح و زرد
روز بیش صبحشان چون ماهتاب
والضحی نور ضمیر مصطفا
از برای آنکه این هم عکس اوست
خود فناجه لایق کفت خداست
پس فنا چون خواست رب العالمین
کی فنا خواهد از این رب جلیل
زان حلاوت شد عبارت مقبل
حال چون دست و عبارت آلتیست
همچو دانه کشت کرده ریگ در
پیش سگ که استخوان در پیش نور
بود انا الحق در لب منصور نور

یولادی کله کتبله انبیا
بودن آثار جمله مزیکسان ایرک
قبضه اعلاده یکدی او از نمان
ناکه طوغدر آفتاب انبیا
کوز بیلور هر لون و رنگ فرقنی
کوز بیلور هر لعل و سنگ فرقنی
کوز بیلور کوهر له خاشاکی همان
کوندزک و شمندیور قلب زنان
چونکه کوندز دز آنی تعریف این
جون قیامت کوندکون بدی حق
اولیا سر حقیقت روز در
عکس ستار بیش شام چشم دوز
والضحی نور ضمیر مصطفا
از برای آنکه این هم عکس اوست
یوخسه فانی به او لور قسم خطا
پس خلیلدن لا احب الآفلین
لا احب الآفلین دیدی خلیل
صکره والیل او لدر ستاری کا
کلدی چونکیم آفتاب نه فلک
وصل چون عین بلادن ظاهر
هر عبارتدن بولون برحالتی
او لسه زرکر آلتی یا بوجی ده
آلت اسکاف ایجی ایسه کاه
اولدر منصور دن انا الحق نغمه

آیر بلوب قونه طبقده اولیا
کیمسه بیلز دان یورک نادانلیکن
چونکه مظلم ایدر بز شیر و آن
دیدی ای قلب اورکی صافی یا
کوز بیلور هر لعل و سنگ فرقنی
طرملار خاشاک ایچنده ای زمان
کوندزه عاشق اولان نور حسن
اشرفی سین کوستروب تشریف این
صرخ و زرد معلوم اولور اکون ورق
انمرک عنده نه خلد رماه و خور
عکس ستار یسی ایده دوز اولور
والضحی نور ضمیر مصطفی
او لسه بدن دیدر اسود الضحی
قولدر آخر بو ضحی مطلوب اوست
لایق اولمز که فنا نطق خدا
پس خلیلدن لا احب الآفلین
لا احب الآفلین دیدی خلیل
اولدر ستاری کا
اوزن خاکی ز نگاری آکا
تن شبینه دیدی بو ماه و فلک
او لاوتدن عبارت ماقلی
حال ال کبی عبارت آلتی
قومه نخم اکمک کیبدرای دوه
خر اوکنده استخوان و کلبه کاه
بلک فرعوندن انا الله زور محض

شد عصا اندر کف موسی گوا
زین سبب عیسی بدان همراه شود
اژدها اندیشه نقصی برات نهد
دست و آلت مجمع سنگ و دهشت
آنکه او گفت و سه گفت و جیل از
احولی چون دفع شد یکسان شود
گر یکی گویی تو در عین او
گوی آنکه راست بی نقصان شود
گوش دار ای احول ابنهار اهوش
پس کلام پاک در دلهای کور
آن فسون دیو در دلهای کژ
گرچه حکمت را بکردار آوری
ور چه بنویسی نشانش میکنی
او ز تو رو در کشیدای پر ستیز
ور بجوانی او به بیند سوز تو
او نیابد پیش هر نا اوستا

دست موسی ماه عصا شاه شد
بوسبیدن هر چه عیسی نبی
او لکه بیل آلته بهمان ایدر
دست و آلت سنگ و آهن و آن
چفتشر آلت صزا و آلا بردار
اولکه ایکی اوج دیدی داغی نا
شاخی لق چون نکیده پنجه الور
بر دیر ایسن اشته جوکاندن سین
کوی او دمده راست بی نقصان الور
دلکلای احوال بوسوزاری بهوش
کور کو کلده کلام پاک عجب
حیله شیطان کژ دلرده بیل
گرچه علم حکمتی بیلدک تمام
گرچه کوردنده نشانش سویدک
سندن اعراض ایدر اوای پر ستیز
سن دعا ایدوب ایدر سه اوزیوی
یا بدار اولمز او هر نا داناش

دست موسی ماه عصا شاه شد
ایتمدی تعلیم اصم صرمدی
سنک و کلون اولمز آلت اثر
چفتلک شترنا سلرای بخی
شک عدد ده شبهه منزبردار اوهو
واحد نده منفقدر بی عناد
ایکی اوج دیمنده یک کوبان الور
اوار جنابک بیلک میدانده سین
زخم دست شهده اوار قصان الور
کوز غلط جزاق قولاقدن طور نه هوش
پایدار اولمز کیدر نا اصله اوب
بای کرده کفش کرد نوش بیلر
چونکه نا اهلیسنا اولمز ساکه آه
لاف اردوب جمله بیانش سویدک
بندلری قرار ایدر سندن کریز
مرغ دست آموز اولور علم حصول
کوبلی اونده اولان شاهین دش

مقصد آن باز که از دست گریخت
یاد دشاه شاهینی خانه اروستا بده و بولدیغی بیلدانی

علم بازی چیده کوارنه کریخت
تا که تماجی برد اولاد را
یا بکمش بست و برش کوتاه کرد
گفت نا اهلان نکردیدت لسان
دست هر نا اهل بیمارت کند

سوی آن کبیر کوی آرد سیخت
دید آن باز خوش خوش نادرا
تا خشش بر بید قوی بیتش کاه کرد
پر فرو داز حد و ناخن شد دراز
سوی مادر آکه تیمارت کند

جهل ایدر شاهین الهند قاچدی چون
ناکه تماج بشیره اولادینه
یا فیسوب یا یک قنادین کسمدی
دیدی نا اهل ایسنه کیرمش بونوش
خسته ایدر سنی نا اهلک الی

کو بیلیدی دوشدی که کو تو ر روی اون
کوردی بازی حوش کلدر یادینه
طرنا غیق کسمدی صعان و بردی قیو
طرنا غی حدون فروش ایلر خروش
کلر انک یانینه خوشنا بلر بلی



گر روی در جاهلی همچنان ان ای رفیق
جاهل ار با تو نماید همدلی
راز در شه در جست و جو بیگانه شد
دید نا کاز را در دو د کرد
گفت هر چیند این چنین کار نیست
چون کنی از غلبه رد و زخ قرار
این سزای آنکه از شاه خبیر
باز می مالید بر بر دست شاه
پس کجا زاری دگر نالد لئیم
لطف شه جانرا عنایت جو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما
خدمت خود را مبین اینده استی
چون نزاد کرد و دعا مستور شد
هم سخن دیدی تو خود را باخدا
گرچه با تو شه نشسته بر زمین
باز گفتای شه پشیمان می شدم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر
گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه طراق کبتر بر سر بازل اول
ور چه برخم رفت چون بنوشتم
در کمر بستیم کرا بر کشم
آخر از بیشه نه کم باشه تنم
در ضعیفی مر مرا بیل گیر
تا در افتدی انکه گردد خر یق

گر ز روی جاهلی همچنان ان ای رفیق
عاقبت زحمت زند از جاهلی
سوی آن کبیر آن خوکاه شد
شه بر و بگریست زار و نوحه کرد
گه چنانش در روغای مار دست
عاقل از لا بستوی اصحاب نار
چیره بگریزد بخانه کنده پیر
بی زبان میگفت می کردم گناه
گر تو نبندیری بچرخ تنگ ای کریم
ز انکه شه هر زشت را نیکو کند
زشت باشد پیش آن نیکی نما
تو لوآی جرم از ان افراشتی
زان دعا کردن دلت مغرور شد
ای بسا کو زین کمال افتد جدا
خویش را بشناس نیکو تر ز چین
توبه کردم نو مسلمان می شوم
گر ز مستی کژ رو د عذرش پذیر
بر کنم پر چم خو شید الور
چرخ باری کم کند در بار بیم
در وهی لکم علمها بشکنم
صعف تمر دی بد بر بسم زنم
هر یکی خصم مرا خود بیل گیر
قدر قدرتم در فعل چون صد منجنیق

بوید در جاهلی همچنان ان ای رفیق
عاقبت زحمت زند از جاهلی
صد چو تا هد را و لور سه جاهلان
شاه او را کون جستجوده چکدی
کو روی تا که شا هنک ایلک نزاد
ز هیر هر چیند که جزای کار بد
چونکه غلط دون نازه ایدک سزاوار
شاه آگهدن خوار بیه جزا
سور دی شاهین بالی دست شهه
قنده آغر قنده زار ایلر بشیم
لطف شه جانی جنایت جو لیدر
ایته چو کین که ایو صاندیغیز
عفو ستی سن سزا طلن ایلدک
چون سکا ذکر و دعا دستور الور
کنه بنی بولدک حقله هم کلام
گرچه شه او لور سکا هم نشین
باز دیرای شه پشیمان اولشم
آن کیم سن مست قیلدک بی خبر
گرچه طراق کبتر سن بنی اول
گر قنات کنه بیه او خشار سین بنی
گر کمر بخشش او لور ایسی طاق و کم
بیشه دن اضعف دکلم بیلدم
ضعف تنده سن بنی ایلر قوت
قدر جبه بنده قم ایدر حریق

گر کیدر بیلز ندر طوغری طریق
عاقبت زحمت و بر رسا کاشان
گلدر او لور کبیره خوکا به جونا به
آفلیوب بنه ایلدی ذبیلز آه
بیوفا لق ایلدک بزه قصو
بیلدک لا بستوی اصحاب نار
خانه پیر غنه او لور سزا
حار و لله دیدی بن ایتدم بزه
سنکه احسان ایتمیسین ای کریم
چونکه هر بر جرکنی نیکو ایدر
دوست قنده زشتی دلبر ایتمز
یا قلم و بر ست و لیا تمز بر علم
لطف نمر دی خراب ایدر سنم
خصمک هر بر بنی بر بیلر قوت
ایده مزاول فعلی نیچه منجنیق

گرچه جسم اولدر مقدار نخود
لیک در بیجانه سر ماند نه خود

گرچه حکم است مقدار نخود
لیک بیجاده نه سرکا لور نه خود

رفت موسی در دعا و دید عصا
ژاژ بران فرعون و بر شمشیر تاب

کلدر موسی چنگه دسته عصا
شیشه‌یه چه وبردی فرعونیا

هر زمان کز یک نشانه کین ورزد
بر همه آفاق تنها برزد و تاخت

هر زمان یک یک باشه ایلر ظهور
جمله آفاقه ویرر شعله سی نور

نوح چون شمشیر در خواهید ازو
موج طوفان کشت از شمشیر چیر

نوع شمشیر حقه ایتدی دعا
موج طوفان هر بری شیخ اولدی

احمد اخود چیست اسپاه ریز
ماه بین بر چرخ ویلسکانش خیز

یاریزنده احمده یوقلمن سیاه
ایکی شق اولدی سما ایستده ماه

تا بداند سعد و نحس بیخبر
دور دور نشست فی الور قمر

نا بیله سعد و نحسی بی خبر
دور انک دوری دکل دور قمر

دور نشستن این زانکه موسی گیم
آرزوی برد دورت را مقیم

دور احمد در که موسای کلیم
استر ایدر اول دور زنده مقیم

چونکه موسی رونق دور نبود
کاندر و صبح تجلی نمید مید

دولقی زور زنده موسی کورر
آنده در صبح تجلی عیون

کفت یارب این چه دور محنت است
این گزشت از رحمت بیجا زوال

دیدی یارب بونه رحمت ایدر
سائر الدور سون که رونق دور در

غوطه‌خور موسیا اندر بحار
در میان دور احمد سر بر آر

غرق قیلمز موسای بحر رحمت
دور احمده کلم یوغرنمه

کفت یا موسی بدان بنمود دست
رأه آن خلوت بدان کیشود دست

دیدی یارب موسی کاقیلدم عیان
خلوت خاصی کا آیدم همان

کر تو زان دوری در این دانی علیم
یا بکش زیرا دراز است این سخن

بوده در وقت اوده اوور دیسن کیم
جمله باقی زیرا اوزونه بر بوکیم

شکر کریم نان نمایم بنده را
تا بکر باید طمع آن زنده را

بنکه کیم کوسترم بنده مه نان
اغلاده آن طمع اولیه یخان

بینی طفلی عالمد مادرسے
تا نشوید دار و جویدا و خوری

مادری بورنون صیقار طفلکه
تا اوه یانسین استه سین شیر نکه

شو کرسنه خفته با شه بیخبر وان وبستان مجلده نه مهر و
اول کرسنه با شه ابدی بیخبر علامه ارشفقت مرسینا سحر

کنز پنهان بودم و رحمت قرا
بعث کردم امت مهدی ترا

هر کرامات کیم دیکر سین جان ایده
استه یکین کبی الر ایمان ایله

قیر وی احمد بو جا نده چونکا
تا که یارب کوی او له بهمین

سعی احمد اولمیه رسنده حق
جد ارک وش بت پرستی یک قوی

سجده دون نور تولدر باشین بنده
حقی بیل حضرتک استه

بو خلاصک شکر کزایده دها
کیم بت باطلدن اولا سین سما

باشمی نور تاردک اول اصنامدن
ایله کوکنده خلاصی او یا مدن

دینه شکر ایتمه یکنک اصلی یوق
کیم بدون منفعت میراث اولماز زوال

بیله مز میراث یدی هیچ قدر مال
یکدر رستم زحمتی منفعت بولدر زوال

جون

افلاد رسم



جون بکرایز بجوشدر رحمتم
آن خروشنده بنوشد نعمتم

افلاد رسم رحمتم جوشان اولور
بی خروشدن نعمتم پنهان اولور

کر نخواهم داد خود نمایش
چونکه کردم بسته دار یکتا پرست

استر ایسم عدیمی اظهار ایدم
باغلی کوکلک فتح ایدوب یاشار ایدم

رحمتم موقوف آن خاموش کریه
بعد ازان از بحر رحمت موج خاست

رحمتم موقوف عذر خوش کریه
بحر رحمت موجلنور جون افلاده

حلوا خوردن شیخ احمد خضروئیه از جهت غریبان بالهام حق تعالی
شیخ احمد خضروئیک درویشلری یجون حق تعالی الهامیله حلوا یاپمسی

بود شیخی دانما او وام دار
از جوانمردی که بود آن نامدار

وار ایدی بر شیخ مدیون عوام
که جوانمرد لکله اولشدی بنام

ده هزار آری وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیر آن جهان

قرضی آلدر اعتیادن ده هزار
بذل و احسان جان فیلدی بی شمار

هم ز وام او خانقاهی ساخته
جان و مال خانقه در باخته

بورج ایدر بر خانقه فیلدر بنا
جان و مال خانقه ایدر فدا

قرض خواه او را چو خانقه یافتند
که در حق بر خلیل ابراز کشادند

بو رجنی حقا یتدر بر بر دن دا
دوستنه حق رحمتی اون اتسه بر

گفت بیغمبر که در بازار کاه
دید بر بیغمبر که بر بازار ده

دو فرشته دایما اندر دعا
دیدی بر بیغمبر که بر بازار ده

کی خدایا منفقا نرا ده خلف
که خدایا منفقانه دیر خلف

وی خدایا تو ممسکان را ده تلف
ایکی فرشته دعا وزار ده

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
خاصه اول منفق که بذل جان ایدر

خلق خود قربانی خلاق کرد
ممسکانک مالنی ایده تلف

حق بیش آورد اسمعیل وار
قربان ایدر جیچ بیجا غی کردکار

کارد بر حلقش نیاورد کردکار
بو غازین قورا و نه اسمعیل وار

پس شهید ان زنده زین رو بیکمان
اشته بو یوزدن شهید لزنده در

تو بران طالب بنکر کبر و شن
کبر و شن انکار ده عقلک تنده در

جان ایمن از غم و رنج و شفا
وبر ری انلاره خلف جان بقا

می رسند می دار بیچون بای مرد
جانکیم بوقا آنده رنج و غم شقا

شیخ برقی پیل بو حال ایله دوام
الدر و بر دی حرص آسا اول امام

تا بود روز اجل میر اجل
شیخ برقی پیل بو حال ایله دوام

اول او اول کونده او هم میر اجل
الدر و بر دی حرص آسا اول امام

چونکه عمر شیخ را آخر رسید
تخم اکدیکه تا وقت اجل

اول او اول کونده او هم میر اجل
کوردی هم سونک نشانک قوی

وآمر خواهان کرد او شیخ جمع
چونکه عمر شیخ ایرشدی آخره

اول او اول کونده او هم میر اجل
کوردی هم سونک نشانک قوی

قرض خواهان کشته نومید و ترش
دائنین اطرافنه جمع اولدیلر

اول او اول کونده او هم میر اجل
کوردی هم سونک نشانک قوی

ور دو لها یار شد با در دش
دائنین نومید اولوب اکشندی یورو

اول او اول کونده او هم میر اجل
کوردی هم سونک نشانک قوی

شیخ کفت این بد بخارا رانک
شیخ دیر بو سوز ظن ارباب

نیست حق را یار مسمار دینار
طشره و حلوا یاغ دی بر غلام

کو و ک حلوا زیر ون بانک زد
خادمه قیلدر اشارت اول زمان

لاف حلوا بر امید دانک زد
که بر ون آجد حلوا را بخر

که بر ون آجد حلوا را بخر
تا غریبان چونکه حلوا را خورند

تا غریبان چونکه حلوا را خورند
یک زمانی تلخ در من شکرد

اول او اول کونده او هم میر اجل
کوردی هم سونک نشانک قوی

در زمان خادم بیرون آمد زود
تا خود آن جمله حلوا زان تنور

کفتا ور اجمله حلوا بچند
کفت کودک نیم دیناری تمام

کفت فی از صوفیان افزون مجو
نیم دینارت دهم افزون مکو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
تو به بینا سر اندر پیش شیخ

کرد اشارت با عزیزان کین حلال
فی تبرک خوش خورید این حلال

چون طبق خالی شد آن کودک بخست
کفت دینارم بده ای باجود

شیخ کفتا کز کجا آرم درم
وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق بر زمین
ناله و کریه برآورد و انین

بانگ میکرد و فغان و های و هی
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من کرد کهن کشتی
بر در این خانقه نکذ شتمی

صوفیان طیار جوار لقمه جوی
سک دلان همچو کربه روی شوی

از غریو کودک آنجا خیره و شر
جمع آمد کشت بر کودک حشم

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین میدان مرا استاد کشت

کردم من پیش او دست تهی
او مرا بکشد اجازت میدهی

وآن غریبان هم بانکار و جحود
جمله کفتند ش که این باری چه بود

مال ابابر دی مظالم می بری
از چه بود این ظلم دیکرهای و هوی

تا غزا نه دیکران کودک کرفت
شیخ دیره بست در روی طلب

شیخ فارغ از جفا و از خلاف
در کشیده روی چون مه در لحاف

با اجل خوش با از ار خوش با شاد کام
فارغ از تشنیع و طعن خاص و عام

انکه جان در روی او خندد دمی
از ترش رویی خلقش چه کند

انکه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از خلک و از خشم او

در شب مهتاب مه راد رسماک
از سکان و هو هوایشان چه باک

خس خسانه می رود بر روی آب
آب صافی می رود بی اضطراب

جمله را این خانقه باشد پناه
جمله را این بحر باشد قعر جاه

آله آلتون یا بله حلوا و یک
جمله را حاجه حلوا کشت قحط در

دیدی ای فلان یارم التون چه دید
دیدی اکنون کز تورع چه رسید

نیم دینارک و نیم هیچ سود نیه
چون صوفیان دارد ورع

قوت پیران قوت را وله غنی
سیرابیت باید در سر شیخی مبر تو

پیش شیخه قوت پیدا مطلوب طبع
شیخ اشارت باید در برتر ک خوش مبین ابدام حلال

آله افتادن بوقت یاد دن خبر
چون طبق خالی شد و بیجاده اوفتاد

نیم دینارک و نیم هیچ سود نیه
دیدی و بر دینار بی ای نیک نام

چار صد دینار بر کوشه طبق
بود رشیخ و فلان طبق آورد در پیچ

خادم آمد شیخ را اکرام کرد
آفرین بر جود جوهر هم های هی

چون طبق را از غطا بکشاد زود
طلو لانا بدم کهن اطراف کهنه

آه و افغان از همه برخاست زان
صوفیان لقمه جو و طیار خوار

این چه سرست از چه سلطانست یار
جمع اولیا و فلانه حشر اولیای

ماند آستیم مارا معذور کن
کفتم او سنامه اکرین الی یوش

ماجو کوران ناشنیده یک خطاب
شیخه و بر ابو نه در آیا عجب

مار موسا بیند بکر فتیم کو
شدی بو ظلمک نه را اولیر عیان

باچنان چشمی که بالای شکافت
شیخ دیره بست و مستوفی تمام

کرده با چشمت تعصب موسیا
از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود ان همه انکار و فال
من بجل کردم شما را ای فلان

سر آن این بود کز حق خواستم
لاجرم بمنود راه راستم

کفت این دینار را کچیا ندست
یک موقوف غریبو کودکست

تا نکرید کودک حلوا فروش
بحر بجنش در نمی آید بجوش



مصطفا مه می شکافد نیم شب
ز آرزوی ماهی مصطفی چون نیم شب

آن مسیحا مرده زنده میکند
مرده احیا او در عیسی دمان آورد

بانک سک هرکز رسد در کوش ماه
ماهه ابر مز بانک کلب و هوهوی

می خورد شه بر لب جو نا کهر
خاصه ماهی کو بود خاص اله

هم شد سر تو زیع کودک و لیک هیچ
شه لب جوده صفاوه تا سحر

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز
قوت پیران ازین بیشست نیز

شد نماز شام آمد خادمی
یک طبق بر کف ز پیش خانمی

صاحب مالی و حالی پیش بیر
هدیه بفرستاد کزوی بد خبیر

چار صد دینار بر کوشه طبق
نیم دینار دکر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد
وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از غطا بکشاد زود
خلق دیدند آن کرامت بی فضول

آه و افغان از همه برخاست زان
کای مهر شاها و شیخان الامان

این چه سرست از چه سلطانست یار
ای خداوند خدا و ندان راز آر

ماند آستیم مارا معذور کن
بس بر اکنده که رفت از ما سخن

ماجو کوران ناشنیده یک خطاب
لاجرم قند یلها را بشکنیم

مار موسا بیند بکر فتیم کو
هر زه کویان از قیاس خود بجو

باچنان چشمی که بالای شکافت
کشت از انکار خضری زرد رو

کرده با چشمت تعصب موسیا
نور چشمش آسمانرا می شکافت

شیخ فرمود ان همه انکار و فال
از حماقت چشم موش آسیا

سر آن این بود کز حق خواستم
من بجل کردم شما را ای فلان

کفت این دینار را کچیا ندست
لاجرم بمنود راه راستم

تا نکرید کودک حلوا فروش
یک موقوف غریبو کودکست

بحر بجنش در نمی آید بجوش
دیدر او دینار را کر چه آزور

آغلزست کودک حلوا فروش
بحر بجنش ظهور اینز بوجوش

هر زه سوی بر کینه سندن بو لب
صاح صفال ایولدر غضبدن بو لهب

خاصه ماه حضرت رب قوی
بانک جعفر اذن صلای پیغمبر

او اسخایی بند قیلدر شیخ هم
قوت پیران قوت را وله غنی

پیش شیخه قوت پیدا مطلوب طبع
آله افتادن بوقت یاد دن خبر

نیم دینارک و نیم هیچ سود نیه
چار صد دینار بر کوشه طبق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد
خلق کوردی بو کرامت دیده بین

چون طبق را از غطا بکشاد زود
قوت پیران قوت را وله غنی

آه و افغان از همه برخاست زان
کای مهر شاها و شیخان الامان

این چه سرست از چه سلطانست یار
ای خداوند خدا و ندان راز آر

ماند آستیم مارا معذور کن
بیلدک بز عفو قیل اینک خطا

ماجو کوران ناشنیده یک خطاب
کور کبی صالدق عصای بی خبر

مار موسا بیند بکر فتیم کو
آلمدق بز بنده مو سا ذکره او

باچنان چشمی که بالای شکافت
عالم طلوه کیدن چشم شریف

کرده با چشمت تعصب موسیا
چشمه ایندر تعصب موسیا

شیخ فرمود ان همه انکار و فال
شیخ بیوردی جمله کفتار و قال

سر آن این بود کز حق خواستم
سر بود در کدیدم الله دن

کفت این دینار را کچیا ندست
دیدر او دینار را کر چه آزور

تا نکرید کودک حلوا فروش
آغلزست کودک حلوا فروش

بحر بجنش در نمی آید بجوش
بحر بجنش ظهور اینز بوجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست
کم خوری تا همچو او طفل نرست

ای برادر طفل چشمک طفل دید
استر این ساکه او از خلق برید

گام خود موقوف زاری دان نخست
پیش بر کان طفل دیده بر جهید

مقصدک موقوف زاریدن بزور
طفل چشمی ایله گریان یکسره

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گریه تا کور نشوی
بر شخص بر زاهده آن آفله تا کور او لمیه سین دیو نخوستلغی

زاهدی را گفت یاری قدر علم
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال

کم گری تا چشمتم ناید در خلل
چشم بیند یا نبیند آن جمال

دیده بر زاهد ایکیدر بو چشمه حال
یا کوره یا کوره بیه بارین جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست
ور نخواهد دید از حق نور و منع

او و صد امثال حق او دیده کی کست
این چنین چشم شقی کو کور شد

گر مرا این بسه حق وار ستوده دان
او بله کوز کو لکدن او لمز نور دان

غم مخور از دیدگان عیسی ست
چیره تا بخشد حق چشم راست

سنده عیسی غم بیه کوزدن بمنوز
صوله کیمه تا ویره راست بکز

عیسی روح تو با تو حاضرست
نصرت از وی خواه کو خوش یاورست

عیسی روحک چو حاضر سنده در
آندن استه نصرتی یا بنده در

همچو آن ابله که اندر دو آسمان
ذکر او کردیم بهر راستان

اهل صدقه اولمق ایچون جسمکی
واستانده ذکر اولان ابله مثالی

یک سگ ار تن بر استخوان
بر در او عیسی منه تو هر زمان

لیکن او اعظم سنک افعالنی
قومیه قلب عیسا سنه احالنی

زنده کی تن مخواه از عیسیت
کام فرعون مخواه از موسیت

استه عیسا ندن تن ممکنک
ایتمه موسا ندنه فرعون همنک

بردار خود کم نه اندوه معاش
عیش کم ناید تو در درگاه باش

کوکلکدن فو معاشک فکرینی
حق بریر در کاهک ایله ذکرینی

این بدن خرگاه آمد نوح را
با مثال کشتی آمد نوح را

بو بدن خرگاه در مهای نوح
کو بیا کشتی سوار یمیو بو نوح

ترک و چون باشد بیاید خرکهی
خاصه چون باشد عزیز درکهی

بنجه ترکسا و لور بو لیو خرکهی
با خصوص او له عزیز درکهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی پیغمبر علیه السلام
تکمیل قصهٔ احیا کردن عیسی استخوانها را

خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از نبی آن خام مرد

از برای التماس آن جوان
صورت آن استخوان از زنده کرد

استخوانه او قودی عیسی دعا
حکم حق او لدی خام مردایچون همان

التماس ایتمش ایدی چون لعل فنا
پنجه زد کز نقش او تباه

از زبان بیست کیسه پیسه
کاندر این ابله بدی بسیار سود

آره دن صیحه ای برسیر پیسه
جوز زنی کاندر و مغزی نبود

مغز چوزی و اخصیت مغزدن
نقص ایر شمزدی کا الاکه باش

کله سین فیردی و مغزک او کدی
خود نبودی نقص الا بر تنش

کرانک مغزی اولیدی بی قباش
کفت زان دو که نوزه آشوفته

دیدر عیسا بنیدی بو صنعه شتاب
کفت بی قسمت بنودم رزق خود

دیدر عیسی ایچدین فانک عجب
دیدر قسمت بوق بکا فیلدم ادب



ای برادر طفل طفل چشم تست
کم خوری تا همچو او طفل نرست

گام خود موقوف زاری دان نخست
پیش بر کان طفل دیده بر جهید

مقصدک موقوف زاریدن بزور
طفل چشمی ایله گریان یکسره

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گریه تا کور نشوی
بر شخص بر زاهده آن آفله تا کور او لمیه سین دیو نخوستلغی

زاهدی را گفت یاری قدر علم
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال

کم گری تا چشمتم ناید در خلل
چشم بیند یا نبیند آن جمال

دیده بر زاهد ایکیدر بو چشمه حال
یا کوره یا کوره بیه بارین جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست
ور نخواهد دید از حق نور و منع

او و صد امثال حق او دیده کی کست
این چنین چشم شقی کو کور شد

گر مرا این بسه حق وار ستوده دان
او بله کوز کو لکدن او لمز نور دان

غم مخور از دیدگان عیسی ست
چیره تا بخشد حق چشم راست

سنده عیسی غم بیه کوزدن بمنوز
صوله کیمه تا ویره راست بکز

عیسی روح تو با تو حاضرست
نصرت از وی خواه کو خوش یاورست

عیسی روحک چو حاضر سنده در
آندن استه نصرتی یا بنده در

همچو آن ابله که اندر دو آسمان
ذکر او کردیم بهر راستان

اهل صدقه اولمق ایچون جسمکی
واستانده ذکر اولان ابله مثالی

یک سگ ار تن بر استخوان
بر در او عیسی منه تو هر زمان

لیکن او اعظم سنک افعالنی
قومیه قلب عیسا سنه احالنی

زنده کی تن مخواه از عیسیت
کام فرعون مخواه از موسیت

استه عیسا ندن تن ممکنک
ایتمه موسا ندنه فرعون همنک

بردار خود کم نه اندوه معاش
عیش کم ناید تو در درگاه باش

کوکلکدن فو معاشک فکرینی
حق بریر در کاهک ایله ذکرینی

این بدن خرگاه آمد نوح را
با مثال کشتی آمد نوح را

بو بدن خرگاه در مهای نوح
کو بیا کشتی سوار یمیو بو نوح

ترک و چون باشد بیاید خرکهی
خاصه چون باشد عزیز درکهی

بنجه ترکسا و لور بو لیو خرکهی
با خصوص او له عزیز درکهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی پیغمبر علیه السلام
تکمیل قصهٔ احیا کردن عیسی استخوانها را

خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از نبی آن خام مرد

از برای التماس آن جوان
صورت آن استخوان از زنده کرد

استخوانه او قودی عیسی دعا
حکم حق او لدی خام مرد ایچون همان

التماس ایتمش ایدی چون لعل فنا
پنجه زد کز نقش او تباه

از زبان بیست کیسه پیسه
کاندر این ابله بدی بسیار سود

آره دن صیحه ای برسیر پیسه
جوز زنی کاندر و مغزی نبود

مغز چوزی و اخصیت مغزدن
نقص ایر شمزدی کا الاکه باش

کله سین فیردی و مغزک او کدی
خود نبودی نقص الا بر تنش

کرانک مغزی اولیدی بی قباش
کفت زان دو که نوزه آشوفته

دیدر عیسا بنیدی بو صنعه شتاب
کفت بی قسمت بنودم رزق خود

دیدر عیسی ایچدین فانک عجب
دیدر قسمت بوق بکا فیلدم ادب

مستی دارد ز کعبه خود دلیک
آب از و بر آب خوار آن یکدرد
تنگ پیکار می خریداری کند
جز طمع نبود مراد ان جیب
تنگ کو سوزان دل و امان تنگ
کین چو دادو دست و آن بگرفت
وآن مقلد کهنه آموزی بود
بلبر بکادست و کردون بر جهد
نوحه کر را مزد باشد در حساب
در میان هر دو فرق است تنگ
منتقی خواند خدا از عین جان
بیستن چشم او نه کم ماند ز هیچ
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
ذره ذره کشته بودی فاپیش
تو بنام حق پشیزی می بری
فذا الدام پاره پاره کشت طور

کز نمانستن او نور سر خوش دل
کز یسی ایر ساق کبی ایچمز او چو
آب جوده ایلز اصلا قرار
فی کبی چون ناله وزاری قیلور
نوحه کر سوزنده مقلد در خیبت
نوحه کر سویلر حدیث سوزناک
چون محقق دن مقلد فرق ها
کیم بو تنگ سوزی ایدر رابث از
اول حزین سوز له مغرور اولمه
بو یله ایکن اوده یک محروم کل
کافر و مومن ده اسه دیر ولی
نان ایچون اسه دیر بعضی کدا
کر یسیدی او اکا کندی سوزین
پنجه یلر اله دیین بهر نوال
کو نکته تاثیر ایدر بی کفت لب
اسم شیطان ایله ساحر اولور
سینه سندن اولمیه یولر اولیل
ایدر عطشانه کذر اولر صوقو
اول سبیدن که دکلدر تشنه زار
تنگ پیکاری خریداری قیلور
آبزو سی هب طمعدر بیت
سوزناک اولیو نکته دیده باشینه
بری داود در بری نجی صدا
اول مقلد کهنه آموزدن بتر
بوکت او کوزده آکلیه کردونه دن
نوحه کر مزدی ویرلیور باره چل
اورته یرده فرق چوق غایت جلی
نان ایچون اسه دیر بعضی کدا
منتقیلر فین جاندن دیر خدا
غیب یدر راز دی چوقی بلکه اوزین
کاه ایچون مصحف کشن اولمان
پاره لردی قابلک اولی ادب
اسم حق یر پوله ویرمک نوعی

خار یوق روستایی دز تیار یکی شیر را بطفل انکه کاو دست
کو یلی کاوک باغله در چون آخور
کور مکه کیتدی کیچه اولا او کوزی
شیر کز اعضا سنه صور دی هستی
شپه دیر دی کو ندز اوسیدی اکا
بو یله کستاخی چیلام صد پاره بین
حق بیور مزمی که ای معذور کور
کلدی بر از سلا انجور دی ایچوره
کو سله سنده کاوی تازه دی کوزی
بو خلادی بالاسی که پستی
او در یا بلاردی اولور در خیبر
کاو ظن ایتدی بنی بی عقل و فن
پاره پاره اولدی اسمعیل طور



که لوازم تا کنا با مجبل
از صنار کوه احد واقف بدی
از پی روز ما و را بن نشنیده
کر تو بی تقلید از ان واقف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را

لا تصدع عن انقطع ثم از محل
پاره پاره کشن و دلخون شدن
لاجرم غافل در آن بچیده
فی لسان ایچون اعا چون ناقه شوی
نا بدانی آفت تقلید را

کر کنم انزار بر کوهی کتاب
واقف اولسیدی احد بندن اکر
والدا ندن ایستمکن هیچ
سنکله بی تقلید اکر واقف اسین
قصه بی تهدید ایچون دکلدر

کشت هر یک پاره اش در انتظار
پاره پاره فان کلور دی نابخبر
بنه غفلتله اولور سین زار زار
بلسان و بی مکان اولدک حسن
آفت تقلیدی دکلر سین عیان

## فروختن صوفیان مسافر را جهت سماع

صوفی تنگ بهیمه مسافری صاحبنه سماع و ضیافت خرج ایلدری

صوفی در خانقاه ازره رسید
آبکش داد و علفها زدست خویش
احتیاطش کرد از سهو و خطا
صوفیان در رجوع بودند و فقیر
ای تو انکر تو که سیری ها بس مخند
از سر تقصیر آن صوفی زنده
کر ضروری هست هر داری سماع
هم دران دم آن حرک بفروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
چند از ین صبر و از ین سیر و ز جوع
عاجم از خلقیم و جان داریم ما
تخم باطل را ازان می کاشتند
وآن مسافر نیز از راه دراز
صوفیانش یک بیک بنواختند
کفت چون می دید میلانشان بهی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
دود مطبخ کرد آن ماکو فتن

مرکب خود برد و در آخور کشید
فی جوان صوفی که کفتیم پیش
چون قضا آمد دیده سوزد احتیاط
کاد فقر ان یکن کفرا کبیر
بر کزی آن فقیر دردمند
خرقه دی در کرفتند آن همه
بس فسادی کز ضرورت شد دسکر
لوت آوردند و شمع افروختند
کامشبان لوت و سماعست و خرقه
چند از ین تغییر و این اندوه و جوع
دولت امشب میهمان داریم ما
کاکه فردا جای نیست جا بیابند اشتها
خسته بود و دید آن ابدال زار
نزد خدمتهاش خوش می باختند
کز طرب امشب نخوابم کردکی
خانقه تا سقف شد پر دود و کم
زاشتیاق و وجد جان آشوفتن

خانقاه ابتدی بر صوفی تنزل
در دم و دستیله کاوت ایده صو
سهو و خبطلدن اجتناب ایتدی دل
صوفیان خانقاه ایدی فقیر
ای عفی سن ملوسون اما کولکن
فقر دن ناشی او صوفیلر عجب
که ضرورتدن چیقه او لور مباح
هم او دمده صاندیلر اول مرکبی
خانقاهه دوشدی اول بی دل
نیمه شب وارسیه جک هم دمده
بوکیجه دولت بزم مهمانمز
جان یوفیکن انی جان فلان بیلر
خسته ایدر شوقه کلدر سوزدن
مطبخک دودی سماکک توزینه

مرکبک آخوره جکدر بی فضول
صوفی اولر کبی ایتدی هو
احتیاط نه چون قضا اولدی عمل
فقر چون باکفر نزدیکدر دیو
کجر مقالات اهل فقر دن
خرقه دوشق عادت ایتمشلر دن
نه کیم فاسد ضرورنده صلاح
آلدیلر هم لقمه و شمع شبی
کیم بوشب وارسیه جک هم دمده
پنجه زنیلر و کشکول سوآل
بوکیجه دولت بزم مهمانمز
جان یوفیکن انی جان فلان بیلر
خسته ایدر شوقه کلدر سوزدن
نزد خدمتهاش خوش می باختند
دیدر بولدم بنده شهنک یعنی
خانقاه کاتا اولدی لب بیب
شوقیله فارشدی جد و لبوزینه

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / که بسجده صفه را می‌رو فتند / گاه وجد و گه سماع ابریز میر / سجده ده گاهی بوزنین پیر دیر
دیر باید صوفی آزاد روزگار / زین سبب صوفی بود بسیار خوار / صوفی کج بولهب روز نماندن قسمتی / انگبین چوق بیکدم رهمتی
جز کمر آن صوفی کز نور حق / شیر خورد و خار خست از راه دق / نور حقدن سیر اولان صوفی ملی / عار افتادن بریدر اولی
از هزاران اندکی زین صوف یافت / با قیان در دولتا و میزیند / بیکده بر صوفیده و اراتا بوجان / سایه پسنده غیر پر بولور زوال
چون سماع آمد زنا اهلان پاکران / مطربان آغاز بد بکضرب گران / اهل مجلس قیلدر سرتا پا سماع / مطربان ضرب ثقیلدن انقطاع
خربرقت و خربرقت آغاز کرد / زین حرارت جمله را اباز کرد / خربرقت و خربرقت آغاز کرد / جمله بردن اولدیلر اباز دی
از ره تقلید آن صوفی همین / خربرقت آغاز کرد اندر حنین / بیاه تقلید ایدر بو صوفی دخی / خربرقت آغاز ایدر اول دخی
جوش بیحد چون برفتاد اندر سماع / روز کشت و جمع گفتند الوداع / چون سماع و نوش و جوش اولدی تمام / کودنزا اولدر مهب طاقدر خاص عام
زین حرارت پای کوبان ناسحر / گفت زین خربرقت خربرقت ای پسر / بو حرارت رقصه خوبدر تا سحر / الفاقوب خربرقت و خربرقت ای پسر
خانقه خالی شد و صوفی بماند / کرد از رخت آن مسافر فی الفور / صوفی نالدر خانقه چون اولدی تمام / مسکندی رختن نوزاین دانه دام
رخت از حجره برون آورد و داد / تا بخور بندد و آن همراه جو / مرکب بندایچون ازعاج ایدی / حجره بسندن رختن اخراج ایدی
تا سرسد در همرهان خویش می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را بیافت / ایریشه تا همرهانه برقدم / آخوزه کیردی اشک یوق ای دم
گفت آن خادم با بیش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است / دیدیکیم صویه کتوردی خادمک / دونکی کون زیرا که ازایجه دیرلیک
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بر دندان گزاست / کلدی خادم دیدر صوفی قنوه خر / ایلدر خادم تمسخر قویدر شیر
گفت من خر را بتو بسپرده ام / من ترا بر خر موکل کرده ام / دیدر من اصمارلدم ساکه خری / سن موکل سین خره ای بی هنر
بحث با توجیه کن حجت بیار / آنچه من بسپرده ام واپس بیار / بحث توجیهی کرک حجت بیا / بن سکا اصمارلدم سن قیلدر ادا
از تو خواهم آنچه من دادم نبود / بازده آنچه فرستادم بتو / دیدر یکیمی دیر بکا شدی کری / ساکه ویردم استرم سندن خری
گفت بیغامبر که دست بخیانت / باید آن در عاقبت دادن پسر / دیدر پیغمبر که حکم بد بسید / ساکه ویردم بینه سن قیلدر بکا برد
ورنه از پیر کشی راضی بدین / تنگ من تو خانه قاضی دین / سن قضادن آرامی اولمزسن اکا / محکمه یا کلدر بنی ای بی هنر
گفت من مغلوب بودم بیسوان / جمله آوردند بودم بیم جان / دیدر من صوفیلره مغلوب ایدم / جان خوفی عقلدن مسلوب ایدم
تو بگو هندی میان کرکان / اندر اندازی وجولی زان میان / کریه ایرسینده کزدردین جکر / فایدیر آنیده سن جکدک ضرر
در میان مصدر کرسنه کرده / بیش صد سک کریه یرده / یوز قدر آچ اورنه سنده قی اللر / کلیلر ایچره کریه دن وارمی امل
گفت کیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند / دیدر طرفت ظلیله سندن آلدیلر / بن فقیرک قانه نیجه طالدیلر



گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / که بسجده صفه را می‌رو فتند / گاه وجد و گه سماع ابریز میر / سجده ده گاهی بوزنین پیر دیر
دیر باید صوفی آزاد روزگار / زین سبب صوفی بود بسیار خوار / صوفی کج بولهب روز نماندن قسمتی / انگبین چوق بیکدم رهمتی
جز کمر آن صوفی کز نور حق / شیر خورد و خار خست از راه دق / نور حقدن سیر اولان صوفی ملی / عار افتادن بریدر اولی
از هزاران اندکی زین صوف یافت / با قیان در دولتا و میزیند / بیکده بر صوفیده و اراتا بوجان / سایه پسنده غیر پر بولور زوال
چون سماع آمد زنا اهلان پاکران / مطربان آغاز بد بکضرب گران / اهل مجلس قیلدر سرتا پا سماع / مطربان ضرب ثقیلدن انقطاع
خربرقت و خربرقت آغاز کرد / زین حرارت جمله را اباز کرد / خربرقت و خربرقت آغاز کرد / جمله بردن اولدیلر اباز دی
از ره تقلید آن صوفی همین / خربرقت آغاز کرد اندر حنین / بیاه تقلید ایدر بو صوفی دخی / خربرقت آغاز ایدر اول دخی
جوش بیحد چون برفتاد اندر سماع / روز کشت و جمع گفتند الوداع / چون سماع و نوش و جوش اولدی تمام / کودنزا اولدر مهب طاقدر خاص عام
زین حرارت پای کوبان ناسحر / گفت زین خربرقت خربرقت ای پسر / بو حرارت رقصه خوبدر تا سحر / الفاقوب خربرقت و خربرقت ای پسر
خانقه خالی شد و صوفی بماند / کرد از رخت آن مسافر فی الفور / صوفی نالدر خانقه چون اولدی تمام / مسکندی رختن نوزاین دانه دام
رخت از حجره برون آورد و داد / تا بخور بندد و آن همراه جو / مرکب بندایچون ازعاج ایدی / حجره بسندن رختن اخراج ایدی
تا سرسد در همرهان خویش می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را بیافت / ایریشه تا همرهانه برقدم / آخوزه کیردی اشک یوق ای دم
گفت آن خادم با بیش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است / دیدیکیم صویه کتوردی خادمک / دونکی کون زیرا که ازایجه دیرلیک
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بر دندان گزاست / کلدی خادم دیدر صوفی قنوه خر / ایلدر خادم تمسخر قویدر شیر
گفت من خر را بتو بسپرده ام / من ترا بر خر موکل کرده ام / دیدر من اصمارلدم ساکه خری / سن موکل سین خره ای بی هنر
بحث با توجیه کن حجت بیار / آنچه من بسپرده ام واپس بیار / بحث توجیهی کرک حجت بیا / بن سکا اصمارلدم سن قیلدر ادا
از تو خواهم آنچه من دادم نبود / بازده آنچه فرستادم بتو / دیدر یکیمی دیر بکا شدی کری / ساکه ویردم استرم سندن خری
گفت بیغامبر که دست بخیانت / باید آن در عاقبت دادن پسر / دیدر پیغمبر که حکم بد بسید / ساکه ویردم بینه سن قیلدر بکا برد
ورنه از پیر کشی راضی بدین / تنگ من تو خانه قاضی دین / سن قضادن آرامی اولمزسن اکا / محکمه یا کلدر بنی ای بی هنر
گفت من مغلوب بودم بیسوان / جمله آوردند بودم بیم جان / دیدر من صوفیلره مغلوب ایدم / جان خوفی عقلدن مسلوب ایدم
تو بگو هندی میان کرکان / اندر اندازی وجولی زان میان / کریه ایرسینده کزدردین جکر / فایدیر آنیده سن جکدک ضرر
در میان مصدر کرسنه کرده / بیش صد سک کریه یرده / یوز قدر آچ اورنه سنده قی اللر / کلیلر ایچره کریه دن وارمی امل
گفت کیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند / دیدر طرفت ظلیله سندن آلدیلر / بن فقیرک قانه نیجه طالدیلر



تو بانی ونکوبی مر مرا / کان خرت را می برند ای بی نوا / کلمدک سن دیمدک تحقیق بکا / مرکبی صاندیرای بی نوا
تا خر از بهر که بود من واخوم / ور نه تو زیبی کنند ایشان ترم / مرکبم کیمده یسه نایدم طلب / یوخسه توزیع ایدیلر اجر بی ثواب
صد مدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقیلی شدند / چوق مدارکلر اولور در حاضره / شمدی کمدر اهل پرسی پرسه
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم / بن کیمی طوتم کندورم قاضیه / سندن اولدی بو قضای ناگهنیه
چون تبانی ونکوبای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی عجیب / کلمدک سن دیدک که ای غریب / ایردی ساکه بویله بر ظلم مهیب
گفت ما نه آمدم من بار بها / تا ترا واقف کنم زین کارها / دیدر واللهکلدم ایدر نیجه کز / واقف ایدم سنی استر استمز
تو همی گفتی که خربرقت ای پسر / از همه گویند کان باد وق تر / سن دیرایدک خربرقت خربرقت ای پسر / جمله ایله بیله باصدذوق سر
باز سیکشم که او خود واقف است / زین قضا راضیست مرد عارفست / بنده دوندم اکلدم واقفدر او / بو قضایه راضیدر عارفدر او
گفتنا را جمله میگفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش / دیدرانلر خوش دیدیلر یک بیک / باکه ده ذوق کلدی آنی سویمک
مر مرا تقلید شان برباد داد / گه دو صد لعنت بران تقلید باد / آنلره تقلیدینی قیلدر سبا / استه لعنت بویله تقلیده سزا
شاخه تقلید چنین بی حاصلست / کاسه بر رو مر تخسه از بهر آنست / خاصه اول تقلید که بی حاصلست / نان ایچون رسوای اولان اساطیر
عکس ذوق آن جماعت میبرد / چون دلم زان عکس ذوق می شدی / اول جماعت عکس ذوقی اوردی دی / اول عکسدن بولدر کوکلم ذوقی
عکس چندان باید از یاران خویش / عکس یارانرا دن اولور غایتده خوش / بن عکس کرمدن اولسه آبکش / بی عکس کرمدن اولسه آبکش
عکس کاو آرد تو آن تقلید دان / عکس یک حد بیان تقلید او / چون بیابی اولله تحقیقدر قنو
نا نشد تحقیق از یاران مبر / اولمسه اصداف باران ابره / کلمز آبر مه اولدر اول قطره در
صاف خواهی چشم عقل و سمع را / استر ایسن چشم و عقل و سمعی صاف / بیرت طمع برده سنی اسباب خلاف
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / چونکه تقلید ایدر صوفی از طمع / عقلی محجوبا ولدر بی نور و رای
طمع لوت و طمع ذوق آن سماع / چون طمع قیلدر کورو بالکلی سماع / مانع عقلا ولدر ایتمز اطلاع
کر طمع در آینه بر خاستی / قالمه مر آینه چون ماستی / بیز کبی او لور نقاقده باولع
کر نبودی راه طمع بودی بحال / راست کی کفتی ترا زو و مثال / طوغرو سویلر میدی حال اکر
هر نبی میگفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد بیغام از شما / مزد بیغامم استم اولمم اجیر
من دلیلم حق شمارا مشتری / داد حق ولا لیم هر دو سری / بن دلیلم سزه حقدر مشتری
مزد کار من بود دیدار یار / کرچه خود بو بکر بخشد صد هزار / کاریمک مزدی بنم دیدار یار

صد هزار او نباشد مرد مین | کی بود شبه شبه در عدلین | صد هزاری او له مرد مرد هم | بوتجفه بگزری در عد شم
یک حکایت گویمت بشنو بسین | تا بدانی کین طمع شه بند کوش | بر حکایه سو بلیم گوش این سین | بیله سین تا کیم طمع کوشه دکش
هر کرا باشد طمع اکش شود | با طمع کی چشم دل روشن شود | چشم که کم وآرد در طمع تکنه بدر | چشم دل روشن دکل محنت بدر
پیش چشم او خیال جاه و زر | همچنان باشد که موا ندر بصر | جاه و مال کوزی او کنده برجا بل | صا نکه قبل ا بتش کوزنده انفعال
جز مگر مستی که از حق برخورد | کرچه بدهی کنجها او حر بود | لکن او ارمست خدا کیم حقه در | کنجلد و پرسن اکا او اینه حر
هر که از دیدار برخوردار شد | این جهان در چشم او مردار شد | کیمکه برخوره را او له دیدار دن | چشمنه مردارا ولور دنیای دن
لیک آن صوفی ز مستی دور بود | لاجرم از حرص او فیکی بود | صوفی بو مستکدن او لدر کیکی دور | لاجرم حرص ایله چشمی او لدر کور
صد حکایت بشنو و صد هوش شو | در نیابد نکته در کوش حرص | بوز حکایت دکله مزا صلا آتی هیچ | کوش حرص دکله مزا صلا آتی هیچ

## تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را کرد شهر — قاضی مفلسی منادیان را بدهد اطراف شهر در معرفت ایشان

بود شخص مفلسی بی خان و مان | ماند در زندان و بند بی امان | وا ر ایدر بر شخص مفلسی زندان | قالدر زندان ایچره اوا ر ی نمان
نقل زندانیان خوردی گزاف | برد ا ز خلق ا ز طمع چون کوه قاف | بیردی زندان لقه سین دار کله | خلق ویر مشدی طمعه چو لوله
زهر ان کس را که نقل نان خورد | ز ا نکه آن نقل را کما کی برد | حقدر بوق بر کیسه تنک که بیه تان | کنتور کا دش ا وحر صیله همان
هر که دور ا ز رحمت رحمان بود | او کدا چشمست اکر سلطان بود | هر کیم او له دعوت حقدن بعید | یا و شاه ایسه کدا در با امید
هر مروت را نهاده زیر پا | کشته زندان و دوزخی زان نان بها | قوتش ایده مر زیر پایه مروق | دوزخ ایچنده ی او سیحنی نکهی
کر کریز ی برامید راست جست | زان ظفر هم بیشت آید آنفتی | راحت امید یله کلا بته فرار | بر طرفدن آفت ا یر مکدر شعا
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست | جز بحلو کاه حق آرام نیست | بر بوجق پوقدر او لمز آنده ام | الا حلو نکاه حق رب الانام
کنج زندان جان ناکزیده | نیست بی یا مزد و بی آن کسیه | بوقکه آنده او لمیه مزد و خلل | بوجهان ناکزیرده برعمل
وا مدار سوراخ موشی در ردی | مبتلای کربه چنکال شوی | بسته لای کربه چنکالنه | کهرسه والهیچمان سوردخنه
آدمی را فهمی ست از خیال | کر خیالاتش بود صاحب جمال | اولسه خویلی سنی اکر صاحب جمال | آدمی یا طاولادان اولور خیال
در خیالان مار و کژدم کم ترا | همچو موسی میکند آزاد آتشی | مارو کژدم آره سنده حق سنی | کرخیاله کیره بر نا خوش خبر
مار و کژدم مر ترا مونس بود | با خیالات خوش آن دار خدا | خوشلق فکریله ایله بیل سنی | مارو کژدم مونس اولور سکا
همبر شیرین از خیال جوش شد | کان خیالات فرج پیش آمدست | اول خیالاتدر سروره و آسله | خوش خیالدن صبر شیرین حاصله



آن فرج آید ز ایمان بر ضمیر | ضعفا یمان نا امید روز خیر | اول فرحدر سرده کی ایماندن | نا امیدلک ضعفا یمان بدن
صبر از ایمان بیابد سر کله | حیث لا صبر فلا ایمان له | صبر ایماندن بولور باشنه خود | هر که صبرش نیست ایمانش نشد
کفت پیغامبر خدا ش ایمان نداد | هر کرا صبری نباشد در نهاد | دیر ر پیغمبر حق ایمان ویرمدی | اکا کیم طبعنده صبره ایرمدی
آن یکی بر چشم تو باشد چو مار | هم وی اندر چشم آن دیکر نکار | اولکه کور بینور ساکه غیبنه یار | غیر بنک کوزینه کور بینور نکار
ز انکه در چشمت خیال کفر اوست | وآن خیار مؤمنی در چشم دوست | چون خیار کفر بدر چشمنده بهم | دوست چشمنده خیار شوق اوست
کاندرین یک شخص فعل هر دوست | کاه ماهی باشد او و کاه پشت | بر شخصده بو ایکی موجود در | کاه ماهی کاه پشت رود در
نیم او مؤمن بود نیمش کبر | نیم او حرص آوری نیمش صبر | نیمی مؤمن نیمی کافر در انک | نیمی حرص و نیمی صابر در انک
کفت یزدانش فلک کافر بکیر | باز منکم کافر کیر کهن | دیدر الله لک فلکم مؤمن | صکره منکم کافر دیرمش ایدن
همچو کاو و نیمه جیلیش سیاه | نیمه دیکر سفید و همچو ماه | شول او کوزدن کیم انک نیمی سیاه | نیم دیکر آق اولہ کویا که ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند | وانکه آن نیمه ببیند کد کند | نیمه سودک کور نظر دایدر | نیمه بیضنک کور نظر کدایدر
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور | هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور | چشم اخوانده یوسف در ستور | دیده یعقوبده اول عین حور
آن خیال بد مرو را زشت دید | چشم فرع و چشم اصلی را ندید | چشم فرعی بو خیالدن کور دکل | چشم اصلی نابدیده ای خوش اصل
چشم ظاهر سایه آن چشم دان | هر چه آن چند بکرد دا ین جا روان | چشم ظاهر در او چشمک سایه | هر نه کور دیسه بو نحو یاید سی
تو مکان اصل تو طالمکان | این مکان بر بنده و بخشا آن | سن مکانی اصلک اولدر لامکان | باغده بو دکانی آچ اوبر کان
شش جهت مکروز نرا زین جهات | شش درت و شش ده رمات مات | شش جهاته فاجه کیم زیر اجهات | نرد در بوزد کیم مات ایتدر مات

## شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس — اهل زندان کفتند وکیل قاضی حضور نده دست مفلسدن شکایتدی

با وکیل قاضی ادراک مند | اهل زندان در شکایت آمدند | ثالث قاضی بو زندان اهلی سب | اشکایه کلدر یا بروی ادب
که سلام ما بقاضی برکنون | باز کو آزاد ماز ین مرد و زن | شندی قاضی یه سلام مز کتور | مرد و زنک ظلمنه ویرسون فتور
کاندرین زندان بماند او مستمر | تا سه زندانده بو آدم مستمر | هم اکوار و هم حریص و هم مضر
چون مکس حاضر شود در هر طعام | هر طعامده حاضر او کو نا کهان | یک ادبسز دعوت ایتمز هیچ کیسه
مرد زندانی نیابد لقمه | لقمه تالز اهل زندانه یله | نیجه بوز یک حیله ایدر سه ده
بیش و بیست لوت شصت کس | آتمش آدم لقمه سی عدد ندر هیچ | صاغرا و لور حشور در بر سن او هیچ
در زمان بیش آید این دو نوع کلو | در عقب حاضر او لور چون آژدها | جمعتی بوکه کلوا دیدر خدا

زین چنین قحط سه ساله داد داد
ظلم مولانا ابد پاینده باد
بوبله بر قحط سه ساله داد داد
سایهٔ قاضی همان پاینده باد

یار زندان وارد این کاباد مپرس
با وظیفه کن زوقتی لقمه نان
با بود زندانش نکید ربوآج او کوز
با وقفدن بر وظیفه آگاه دوز

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
داده المستفاث المستفاث
قاضی دن را قضی ذکور و اناث
داد قبل المستفاث المستفاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی حکایت یک بیک
گفت دهر یه وکیل نیک را
یک بیک نقل شکایات ایدرای

خواند او را قاضی از زندان پیش
پس تفحص کرد از اعیان خویش
قاضی احضار ایلدی زندانیان
پس تفحص ایتدی رهب اعیانیدن

گشت ثابت پیش قاضی آن همه
که نمودند از شکایت آن رمه
ثابت اولدی قاضی عندنده سوتون
بر نه کیم دندیسه حقنده یکون تظلیف

گفت قاضی چیز از زین زندان مجو
سوی خانه مرد در یک جو بیش شو
دیدی قاضی کیت بوزندانده ین
وارا ویده کندی دیکلین قیل تلطیف

گفت خان و مان من بفروختند
همچو کافر جستم زندان تست
خانمانم دیدی احسانک دیمک
گیروش جنت بوزندانک جنمک

گر ز زندانم برانی تو برو
خود بمیرم من ز درویشی و کد
گر سور رسن سن بنی زندانده
تعلیقیده اولورم نقصاندن

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام
رب انظرنی الی یوم القیام
عین شیطان کیمی دیدی یا سلام
رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم
تا که دشمن زاد کانرا نبکشم
استدم زندان ایچنده بن دورم
تاکه دشمن زادکانی اولدورم

هر که او را قوت ایمان بود
وز برای زاد و یک نان بود
یوار آزوغی کندیده نافی اوله
یوار آزوغی کندیده نافی اوله

می ستانم که بمکرو که بریو
نا برارم در بشیمانی عزیو
آلورم بن کاه مکر و کاه ریو
صکره پشمانلغله ایلر آغزیو

که بود درویشی کمتر تهدیدشان
که بزلف و خال بندم دیدشان
کاه زلف و خال ایله کونر یا فلک
کاه زلف و خال ایله کونر یا فلک

قوت ایمان درین زندان گست
واکه مستاز قصد این مکان گست
اولسه ز عجیجه لحاصل بی نیاز
اولسه ز عجیجه لحاصل بی نیاز

از نماز و صوم و صد بیچارگی
قوت ذوق آید بر دیکبارگی
قوت ذوقا بچون اولور ایلر نماز
قوت ذوقا بچون اولور ایلر نماز

استعذ انه من شیطانه
قد هلکنا انه من طغیانه
باخدا رفتم ازان دیو عدو
مرتبا یی کشتم از طغیان او

یک سکت دو در هزار آمیزد
هر که سردی میرود آن می شود
بر کوبکدر ریو زبیکله کیدر دوان
کیم کیدر اکا اورا اولور بیکمان

هر که سردت کرد میدان کاندروست
دیو پنهان نا کشته اندر زیر پوست
هر نه سردایتدیسه بیلکیم اندوه
زیر پوشتده کیزلیدر ریو عدو

چون بیاید صورت اید در خیال
نا کشاند آن خیالت در وبال
صورتنه کیرمز محققید رخیال
ناخیالنده ویره ساکه وبال

که خیال فرجه و کاهی دکان
که خیال علم و کاهی خان و مان
کاه فرجه که دکان اندیشه سی
علم و کاهی خانمان اندیشه سی

جان بکو لاحولها اندر زمان
از زبان تنها نه هلا از عین جان
سن همان لاحول خوان اول اکا
با لکز دله دکلیل عین جان

تتمهٔ حصهٔ مفلس
تتمهٔ قصهٔ مفلس

لکنه
دیوی



گفت قاضی مفلسی را اما
گفت اینک اهل زندانت گوا
دیدر قاضی مفلس ایچون بینه
دیدر شاهد اهل زندانده نه

گفت ایشان متهم باشند چون
می گریزندا ز تو می کرینه خون
دیدی آنلر متهمدر اولدر چون
هم قاچارسندن قاچا قلر ایچون

از تو میخواهند تاهم وارهند
زین غرض باطل گوا هی میدهند
آنلر استر لرکه سندن قورتوله
بو غرضلا یله شهادت بر پوله

جمله اهل محکمه گفتند ما
هم بادبار و با فلاسش گوا
جمله اهل محکمه دیدیکه بز
مفلس و اوبار ه شهادت ایدرز

هر کرا پرسید قاضی حکم او
گفت صوردی یا سه قاضی چونچون
دیدیر مفلس انک اجانی
شهرک اطرافنی که مفلس قلان

گفت قاضی کش بکردانید خاص
دیدر قاضی کیم طولاسین جله خلق
طبل افلاسی اورولسون تا ورا
طبل افلاسی اورولسون تا ورا

کو بکو او را منادی همه زنند
گوی بکوی قیلسونلر منادیلر ندا
برچیکردک دیرسه نر قرضلرا
آی ز ندانده قومه اولز روا

تا کسی نسیه نیفروشد بدو
کیمسه نسیه صاتمسون اصلا اکا
نقد وانوا بی دخی بوق ستیز
نقد وانوا بی دخی بوق ستیز

هر که دعوی آرد ش اینجا بحق
ثابت اولمندمده که بو مفلس یقین
که اولا افلاسی اثبات و بیان
که اولا افلاسی اثبات و بیان

پیش من افلاس او ثابت شدست
آدمی در حبس دنیا زان بود
آدمی یه حبس دنیا بو همان
بوندا قرآن ایجنده فج ورق

مفلسی دیو را بزندان ما
هم منادی کرده در قرآن ما
ابلیس ابلیس افلاسنه حق
سزاکا اویاک ایدک قوتلی رق

کو وفا مفلس است و بیخبر
هیچ با او شرکت و سودا مکن
که او قلبدر مفلس و هم سوزنی
که او قلبدر مفلس و هم سوزنی

دام و کنی ادا بهانه آورد
مفلست و صرفه اروی کری
کندی مفلس اولمز آندن فائده
کندی مفلس اولمز آندن فائده

حاضر آورد و بخون تشنه فروخت
اشتر و کردی که بهیزم می بورخت
برخطب کش کردوه سین بولدیلر
برخطب کش کردوه سین بولدیلر

کرد بیچاره بسی فریاد کرد
هم مؤکلرا بدانکی شاه کرد
ایلدر بیچاره کرد فریاد بوق
هم مؤکلره دیردی بوق بوق

اشترش برد ند از هنگام جاشت
تا شب و افغان او شورش بهشت
آلدیلر نا قه یی برتوشلق نمان
شامه دک هم کرد ایدر ایدی فغان

بر شتر بشتاآن قحط گران
صاحب اشتر فیاشتر دوان
اشتره بندر او نا یک جهان
اژدر صیره صاحب اشتر دوان

سو بسو کو بکو می تاختند
تا همه شهرش عیان بشناختند
سو بسو هر بر محلی کزدیلر
ناکه اهل شهر آنی سزدیلر

پیش هر حمام و هر بازار کاه
کرده مردم جمله در شکلش نگاه
جمله بازاری و حمامی بتون
کوره تا کیم شکلنی جمله بیون

ده منادی کر بلند آواز زبان
ترک و کرد و روم و تازی بیان
دون منادی هب بلندا وازایله
ترک و کرد و روم و تازی بیله

مفلستا بش ندارد هیچ چیز
تا کسی او را قرض ندهد یک پشیز
نسنه سی بوق هیچ مفلسدر بویله
نسنه سی بوق هیچ مفلسدر بویله

ظاهر و باطن ندارد حبتی
مفلسی قلبی و غایتی دبتی
ظاهر و باطنده بوقدر حبه سی
مفلس و قلب و دغا یغ دیه سی

جای خلعت این قدم انزوی
کارگاه صنع حق چون تست
یاد ده ما را سخنهای دقیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
کیمیا داری که تبدیلش کنی
این چنین مینای ما کار تست
آب و خاکی را چو تو برهم زدی
نسبتش دادی بخفت و خار و گل
باز بعضی را ربایی و آدهٔ
برده از خویش و بیوندد بهرت
هر چه محسوست او در آمیخته
عشق و بیداد معشوق نهان
این همه باکن عشقهای صورتی
آنچه معشوقست صورت نیست آن
آنچه بر صورت تو عاشق گشته
صورتش برجاست این نیز عجب
آنچه محسوست اگر معشوقه است
چون وفا آن عشق افزون کند
بر تو خورشید بر دیوار تافت
بر گلوخی دل چه بندی ای سلیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
بر تو عشقت آن بر حس تو

جای خرجت این وجود بیش و کم
جز معطل در جهان چیست کیست
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
مصلحی تو ای تو سقطات سخن
گرچه جوی خون بود ینبش کنی
این چنین اکسیر با اسرار تست
ز آب و گل نقش تن آدم زدی
با هزاران اندیشه شادی و غم
زین غم و شادی جبلیی داده
کرده در جیحون او هر خوب و زشت
و آنچه ناید لایق مثنه میکند
یار بیرون فتنه او در جهان
نیست بر صورت نه بر روی نهی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان چه ماند نقش تن
عاشقا و الکه معشوق تو
عاشقی هر که او را هست
کی وفا صورت دگرگون میکند
تا بنش عاریتی دیوار یافت
و اطلب اصلی که او باید مقیم
خویش بر صورت پرستان زشت
عاریت جیدان ذهب بر پشت

اورکه آنرن جای خلند رعدم
صنع حقست کار کاهید رعدم
دکله بدن سوزاری کیم یک دقیق
هم دعا ستن اجابت ستدن آه
گر خطا ایته مسه اصلاح ایکن
کیمیادار سین که تبدیل ایدک
کارک اولدر بویله چه مینا کری
بر بر بینه اور دک آب و خاکی سن
نسبه ویردک احمد وجهت وخاکی
صکره بعضی سنه ویردک سن بها
طبعی بیوندردن ایتدک خلق خلق
هر نه کیم محسوسه در دایره
عشقی بیدا و معشوقی نهان
صورته ترک ایده عشقی ای فقیر
یوقدر اول معشوقکه اصلا صوری
اولکه سن عاشق ایدک بر صوره
صورته بر جان ایچون نکلدر فنا
اولکه محسوس ایدر معشوقانه
عشقی افزون ایدین چونکه وفا
اوردی دیواره چوشمک بر نری
کریچه کولکه نه ویردک ای پسر
ای که سن هم عشقه عاشق ایسین
بر تو عشقک اور حسن وزره

جای خلعت بو وجود دریغ دم
بهر معطل بهت جهانند عدم
که سماکه رحم ایده باری اولر فقیر
ایمنی ستدن مهابت ستدن آه
مصلحی سین هر سوزین صلاحین
جوی خونی سنکه بهر تبدیل ایدک
بویله اکسیر لر در اسرارک فری
آب و گلدن آدم ایتدک نقشین
بویله بیلمز ایدک شادی و غم
هم غم و شادیه نهایتدک سن بها
چرکین اولدی کورزینه هر خوب و زشت
اولکه نایید الکا مسند قصو
یار خارج فتنه سیدر بیکمان
صورته یوق دی همانسن اول جهت
بو جهان استرسه اولسون جنتی
جای جیفه سیلک اولمز وصله
وار اول معشوق کیمدر عاشقا
عاشق ایدک کیمده حس وار ایسه هو
صورت اولمقده دکرکون یوقدر
عاریت بر یار لایشدر معنوی
وار طلب قیل اصلی کیم اولا مقیم
کندینی صورت پرستانده بین
عاریت بیلر آنی بالذات فنو

عقدر محکم اینجه کیتمیین
بن قوم زندانه بویله مرده یی
توبی پاره پاره یوق ایغ اشی
عاریتدر آلدوار اولمامه یی
عاریت برحله در که بی علم
کیرسه الله سیر ایدر سین شوقه یی
کرد و دیدیکم منزلم غایت بعید
آریه مزکه سر رحم قیلر خالقه
یوقمی لفلک خانه سنده هیچ طرب
کوش قیلدی آنی شهرک اجوی
واقعا ایلر طمع هم کور و کس
خام طمعدن قوالمک طولمش کر
طاش و طیراق کوش قیلدی رباب
اشتری یه صویلدیلر تا نیمشب
وار خولافنده کورنده مهرمی
او ایرشدیر رنه استرسه کوزه
او ایرشدیر رنه استرسه کوزه
وار وجودک یکه فاضلرسین
دیدیلر پیغمبر که ربت ذوالجلال
کون برجاره وسن بیچاره سین
یکه درماندن کوره مرسین اکر
لامکانه جستمی ای جاره جو
چون جستمز بو جهان ایتدکز غلو
یسنه همستدن نیستی یه ایلر رجوع
طالب مولا ایسین کر یا خشوع

چون زراند دوست خوبی از بشر
ور نه خون شد شاهد تو بی‌ثمر

چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندر و عار تبه بد

اندک اندک می‌ستاند آن جمال
اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمره تکسه بخوان
دار طلب کن دار مسه بر استخوان

کان جمال از جمال اوست
دولتش از آب حیوان ساقیست

خود عموساقی هوا آبست و بس
هر سه یک شد چون طلسم توشکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن تا ز کم خانا سپاس

بنده آن معنی که کور درک کند
مرد را بر نقش عاشقه کند

کور را قسمت خیال اعمی فزاست
بهره چشم این خیالات کجاست

حرف قرآنرا مفرد آن معدنست
خونه بینند و به بالان برند

گر تو بینایی بی خر رو که هست
چند از بی بالان کرمای خر بهست

خر چو هست آید بقین بالان ترا
گم بگردد نان چو باشد جان ترا

پشت خر دکان و مالا در مکسبست
در قلبت مایه صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نی که راکب شد رسول

البنی قدرکب معروریا
والبنی قیل سافر ماشیا

شد خر نفس تو در میخش ببند
چند بگریزد ز کار و بار خند

بار صبر و شکر او را بر دنیست
خواه در صد سال خواهی می‌بیست

هیچ واز زر و ز غیر این بر منداشت
بیکس نذر رود تا تخمی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد ای پسر

کان فلان یافت گنجی ناگهان
من هی خواهم چرا جویم دکان

کار بخت است آن و آن هم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست

یا مکش از کار کان اندر قیاست
کسب کردن گنج را مانع کیست

تا نکردی شکر فتار اکسر
گه اگر این کردی یا آن ذکر

چون خدا با تو نکرد این و آن
بیرخ او را و لور گبر و مجوسیک

اول ملاحت عار بندد را خدا
اندک اندک خشک و خشک او را بهل

اندک اندک گبر سیر دراورد جمال
قلبی است و بر خدا عظمه تو

کل نعره تکسه او قو
دولت آب حیاتند نه صافیدر

که جمال از جمال یافت پدر
هم او در صوهده ساقی بعد

او اگر بی‌شکل بد کان از قیاس
تو لقا یابد هر زه بیهده ناسپاس

کور صاغر ابدان دکمل معنی بله
آدمی عاشق ابده نقشه اله

کور قصه در خیال جان فزا
کو ز تصویر خیالات فنا

حرف قرآن معدنی اعمی و کور
مرکبی کو زر مزاید در بالانه زور

کور و کلمین چو نکو خر آورد نیکبخت
نیچه بر بالان بر شتک ای بخت

خر بقین نکدی ایسه بالان تنگ
آنکی بولد کسه قو ترقه جان تنگ

پشت خر دکان و مالا در مکسبه
در قلبک مایه در بوز قالبه

مرکبه چیلاق بینای ابوالفضول
بنده چیلاق مرکبه ذات رسول

چون بیامد بر نشست خر فرا
هم صفر کرد دست ایشان ما شیا

میخده باغنود در خر نفسک ابوالفضول
کار و بار دون بیچه بر اینک بکول

صبر و شکرک بوکنی چکمک کرک
بر او قو تو ز بیوز بیرا و لسه بوتک

هیچ کهنکار و ز زغیری چکدی
هیچ کیمسه الکده بچه بیچدی

خام طمعه در خام ایکن آفی بیچه
خام بیچک علت کنور آدمه

آنسزین بولدی فلان دیر شکنج
بنده او یله استرم بی کد و رنج

بخت ایشیدر او ده هم نادر اولور
کسب لازم تا کرمن قادر اولور

کسب اینک گنجی هم مانع دکل
کار دون اعراض بر نجه متصل

او لیه سین تا کر فتار اکر
یعنی بولن با ان ایدم مکر



گر اگر گفتن رسولرا باد فاق
منع کرد و گفت کان هست از نفاق

آن منافق‌وار اگر گفتن ببرد
ور اگر گفتن بجز حسرت نبرد

گر اگر بقطعه شاه انبیا
ور منافق بوسه زد بر اژدها

منع ایزد بس دلیر است منافقرا
حسرتیک عیرست بر همتی اکافم

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب
دوستی بودش سوی خانه خراب

گفت او این را اگر سقفی بری
بهلوی من مرترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجره دگر

گفت خانه بهلوی یار آیدت
یک دو خانه اگر تو ان انباشت

این همه عالم طلبکار خوشند
وز خوشی تخویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند جز شیم عام

بر تو می‌بر قلب زد خالص ببین
بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین ور نه بره
نزد دانا خویشتن را کن کره

یا محک باید میان جان خویش
ور ندانی ره مرو تنها به پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان
سوی من آیید تا نک راه و نشان

نام هر یک می برد غولی فلان
تا کند آن خواجه را از راه آن

چون رسد آنجا بیفتد گرگ و شیر
عمر ضایع راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگ غولان ای عمو
مال خواهیم جاه خواهیم و آب رو

از درون خویش این آواز ها
منع کن تا کشف گردد راز ها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم تر کن سر ازین کر کن بدوز

صبح کاذب راز صادق وا شناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها
کوهرآن بینی بجای سنگها

کوهر چه بلکه دریابی شوی
آفتاب حرخ بینایی شوی

مثل

اور غریبکیم او آرار دی یاشتا
دیر سقفی اولسه بو بینک کوزل

هم عیالک داخی ایلروی مقر
دیر حقا دوست یانی اهلاولی

جمله عالم طالب خوشند رهان
طالب زر در جهون پیر و جوان

قلبه بر بر تو او روب کور طاپمن
وار ایسه سنده محک قیلر انتخاب

محک ایله سنده سکا لازم محک
صوت غولان دوست صسی اولور بکا

چاغر رکیم همای اهل کاروان
آدلو آدیغه چاغر رهر بریتن

چون جابت بابده کور رگ شیر
نه دیکدر بانگ غولر سویله بکا

کلر در وندن بو بدا آوازی کس
حق دکرایت غولر آوازینی باق

صبح راستی کاذبندن آکلیه بیل
هفت رنگ کور مشابندن آکلیه بیل

رنگ کور رسین که بو رنگلرین
کوهری نه بلکه دریا یی سین همان

آلدر بر دوستی اوه اما خراب
دیر ایدم یا نمده مسکن ایله کل

اور تده بر حجره اولسیدی اکر
اولسه او تور معنه بر بر منجلی

خوش تدویر دن اولور آرزش نشان
بک بیلر قلبی خالصدن خسان

بی محک ظن ایله آمه شاخصی
یوخسه بر دانا یا نده قیلر انتخاب

یوغیسه جیبق یوله جکه امک
دوست کیم اولر جذب سایه در سکا

باکه کلین اشنه راه اشنه نشان
یوقایه بخه تاجوک مالی برین

عمر ضایع راهی دور و روز دیر
استرم مالر استرم جاه ارتقا

کشف اولور اسرار حق ان الله
کلر در وندن بو بدا آوازی کس

نرکسن چشمک بولر کسدن یاپراق
رنگ بیدن رنگ کاهی فوق فکر

صبر ایله رسید انجه کوزلر سکا
طاش بر سنه سیر ایدر سنکدن کا

آفتاب چرخ بیناسین همان

کار کن در کار که باشد نهان — تو برو در کار که بینش عیان
کار چون بر کار کن برده خنید — خارج این کار ستوانیش دید
کار که چون جای بلاش علت است — آنکه بیرونست ازوی غفلت است
پس تو در کار که یعنی عدم — تا ببینی صنع صانع را بهم
کار که چون جای خوشی زید کیست — پس برون کار کو بوزنده کیست
روبهی داشت فرعون عنود — لاجرم ایخواست بندیر قدر
خود قضا بر سبعت آن خیره منه — تا قضا را باز کرداند زدر
صد هزاران طفل کشت اندر زمان — زیر لب میکرد هردم ریش خند
تا که موسی بنی ناید برون — تا بکرد حکم و تقدیر اکه
آن همه خون کرد موسی را هدر — گردد و رگردون هزاران ظلم و خون
کریدیدی کار کاه لایزال — وز برای قهر او آماده شد
اندرون خانه اش موسی مهان — دست و پایش خشک گشت الطفال را
هیچو صاحب نفس کو تن پرورد — وز برون میگشت اطفال از کنار
کین عدو و آن حسود و دشمنست — هر دو کرکس طن جغدی می برد
او چو موسی و تنش فرعون او — خود عدو و حاسد او آن تنست
نفس اندر خانه تن نازنین — او به بیرون میرود که کو عدو
برد کرکس دست می خاید ز کین — کز کف او رفت صید نازنین

ملامت کردن شخصی که مادر را بکشت بهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت — یا ز خم خنجری یا زخم مشت
آن یکی گفتش که از بهر کوهری — با دناوردی تو حق مادری
گفت او تا مادر را چو اکشی بکو — او چه کرد آخر بکو ای زشت خو
گفت اکنون با یکی از محتشم — گفت بس بهر دو زر آمرزیدشم
گفت کار کردکان کار تست — کشتن چون خاک بنداری رواست

مادر بی قدر ایدن شخصه بر کیمیه بکشت ملامتی

خشم بلا بله دی بر کس مادرش — مشت ابله خنجر له خاک باید برش
بری و بدر اکای بد کوهری — خاطره کلمه ز حق مادری
سوی بینجون مادری قدر سبب — نشلد بدر ساکه ای بد خوعجب
دیدی و دار او را کیمیه یا او را دهان — دیدی اولاد رحمه طاهر کون بر جهان
دیدی بر ایشان بنده یکیم عار در لکا — قدر ایندم خاک بنداری رواست

آق

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست | بلکه از جمله کبیها کمترست | با شقه نقصان با شقه عیبدر و حسد | بلکه جمله عیبها دون داخی بد
آن بلیس از ننگ و عار کمتری | خویش را انداخت در خود آتری | کمر بتدن ابدو ب ابلیس عار | کنده و به اولدر مکان تا قرنا
از حسد میخواست تا بالا بود | خود چه بالا بلکه خون یالا بود | اسنه بکیم اولد بالا اول حسود | قنده بالا بلکه اعدام وجود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت | وز حسد خود را بیالای فراشت | مصطفی دن چون ابو جهل ایدی عار | طوندی بالا کندینی اولی شماره
بوالحکم نامش بدو بوجهل شد | اربسا اهل از حسد نااهل شد | بوالحکم کن اسمی بوجهل اولدی | بوحسد دن اهل نا اهل اولدی
من ندیدم در جهان جست و جو | هیچ اهلیت به از خوی نکو | کور عدم بن بو جهان ایجره اهلیت | حسن خلقدن غیری اهلیت بیلمیان
انبیا را و اسطه زآن کرد حق | تا بدید آرد حسدها در رقق | اولر سببدن و اسطه در انبیا | ظاهر اولد بو حسدلر سر بسر
زانکه کس را از حذا عاری نبود | حاسد حق هیچ دیاری نبود | هر کیمک که عار ایده حقدن ملام | انکه هیچ کیمسه حسد ایتمز تمام
آن کسی کش مشتری خود بیند آنچ | زان سبب با او حسد بردآنچنان | اول کشی کیم کندو وش ظن ایدی | اول سببدندر حسد فن ایدی
چون مقرر شد بزرگی رسول | پس حسد ناید کسی را از قبول | چون مقرر اولدی پیغمبر اولو | هیچ حسد قالمز قبول اولور ایدی
پس بهر دوری ولی قائم است | تا قیامت آزمایش دایمست | هر دوردده بر ولی قائم اولور | تا قیامت تجربه دائم اولور
هر کرا خوی نکو باشد برست | هر کسی کو شیشه دار باشد شکست | هر کیمک که خوی ایسه او خلاص | هر کیمک که خوی ایسه شیشه کبی
پس امام حق کلام اولویست | خواه از نسل عمر خواه از علیست | پس امام حی قائم اول ولی | استر اولاد عمر استر علی
مهدی و هادی ولیست ای نکو | هم نهان و هم نشسته پیش رو | مهدی و هادی اولور اولیالرک | هم نهاندر هم حی اولور عیان
او چو نورست و خود چیزی نگر | وان دلیلکم از و قندیل اوست | نور کندر عقلیده چیر بلدر | اولیا سائره قندیل در
زانکه بعضی پرده دارد نور حق | پرده های نور دان چندین طبق | نور حقک بدیسوز در پرده سی | پرده های نوردر هر فرده سی
از پس هر پرده قومی را مقام | صف صفند این پرده ها شان تا امام | اولور هر بر پرده بر قومه مقام | پرده لر صف صف بنجه تا امام
وانکه زین قندیل کم مشکات یافت | نور او در مرتبه ترتیبهاست | اشته بو قندیلدن مشکاتلر | نوره هر بر رتبه ترتیب ایله فر
اهل صف آخرین از ضعف نور | جست الطاقت ندارد نور گیر | صف آخرده اولان ضعفی حدن | کوزلری چشمی طاقت تدن زیون
وآن صف پیش از ضعیفی بصر | تاب نارد از شعاع بیشتر | وار ایکنجی صفده ده ضعف بصر | اولکره کبنی اوده کور مز خبر و شر
روشنی کو حیات آنست | رنج جان فتنه آن احولست | روشنی کم که حیات اولدر او | رنج جان فتنه بر احول اودر
احولیا ادراک اندک کم شود | چون زهر قصد بگذرد بی سم شود | غیبدن اولور آز آز بو احولک دیمان | کج بر بیوز بر پرده یی اولور ایکی شان
آتشی کآصلاح آهن یار تست | کی صلاح آبی و بیاندر تست | آتش اصلاح ایدر آهن یازی | یا نیچه اصلاح ایدر آب ترقی





سیب و آبی خاص دارد خصیف | فی جو آهن تا بستی خواهد لطیف | آهن آصا تا بستی فیلز نیاز
لیک آهن را لطیف آن شعلهاست | تا جو تو بی تابش آن از دیهاست | تا بشینه از دو بالر ده ایف
هست آن آهن فقیر سخت کش | زیر تبک و آتشت او صبح و خوش | آتشه اولر آهن فقیر چوق کش | آتش ایجنده جمجه اولر آتش
حاجب آتش بود بی واسطه | در دل آتش رود بی رابطه | آتشه حاجب اولور بی واسطه | آتش ایچنه کیرر بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب | بختکی آتش نیابند و خطاب | آب و آب اشالی بیشمز بی حجاب | واسطه یوخ ناره ایدر انتساب
واسطه دیکی بود یا نا بسه | همچو یارا در دروش یا نابسه | واسطه یا طنجره یا نابه در | صان ایاق کیم بولر اطوراندیکر
یا مکانی در میان تا آن هوا | می شود سوزان و می گیرد بها | آره ده اولسه مکانی اولر هوا | چونکه یانه کتور رآخوده ما
پس فقیر آنست کو بی واسطه | شعلها را با وجودش رابطه | پس فقیر اولدرکه اولر بی واسطه | دار وجودنده شعاعه رابطه
پس دلر عالم ویستا یار اکه تن | میرسد از و اسطه این دار فتن | عالمک کوکلی اودر زیر کاتن | واسطه یوا بر یشور بیلر آنی سن
دل بناشد تن چه داند گفت و گو | دل بخوید تن چه داند جست و جو | تن نه بیلور اولسه دل گفت و گو | آره مه سن تن نه بیلور جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است | پس نظرگاه خدا دل تن است | پس نظرگاه شعاع آهن اولور | پس نظرگاه خدا دل تن نولور
باز این دلهای چرخی چون تنست | با دل صاحب دلی کو معدنست | بعضی دلدر اینه بوتن کبی | اهل دل کو کلدنه او معدن کبی
پس مثال و شرح خواهد این کلام | لیک می ترسم که لغزد فهم عام | بو کلام استر بنجه شرح و مثال | نور قرم فهم عوام اولور ضلال
تا نگردد نیکویی ما بدی | این کی گفتم هم بندد چیز چیزدی | تا بزم شکوه مزی بد ایتمیه | بی خود یدن سویلدم رد ایتمیه
یا می گریا گفش گر بهتر بود | هر کرا را دستگه بر در بود | اگری یایه اگری گفش اولماز اولور | سائرلر بجون دستگه بر یاز اولور

استحان کردن پادشاه با آن دو غلام که نو خریده بود | غلامان نو خریده پی پادشاه استحان ایلمه سی

پادشاهی دو غلام ارزان خرید | با یکی زان دو سخن گفت و شنید | بر ملک اینکی غلام آلدی اوجوز | ایکیسندن بر سیی اکلادی سوز
یا فرش زرگ دار و شیرین جو آب | از لب شکر چه زاید شکر آب | بولدی عاقل آنی هم شیرین جو آب | دو کیلور دو دانه زن شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان | این زبان پرده ست بر درگاه جان | آدمی زیر زبانده کیزلیدر | پرده در خانه زبان هم بزلیدر
چونکه بادی پرده ها در هم کشید | سر صحن خانه شد بر ما پدید | چونکه آچه پرده یی تا زستور | صحن خانه ستری ایلر اهب ظهور
کاندران خانه گهر یا کنده ست | کنج زر یا جمله مار و کژدمست | خانه ده بغدایی دلر جوهری دلر | کنج زر دی یوخسه ستر تا یاسی مار
یا بر و کنجیست ماری بر کران | زانکه بنود کنج زر بی پاسبان | یا خزینه دار کنارنده بیلان | چونکه لازم کنج زر ده پاسبان
بی تامل او سخن کفتی چنان | کز پس یا نصد تامل دیکران | بی تامل شویله سوز سویلردی او | یوز تامله دین سوزدن اعلو

کفتی در باطن او دریاهاست — جمله دریا کوهر کوهر کویاهاست
نور هر کوهر کزان تابان شدی — دیر باید کو باطن شد پدید
نور فرقان فرق کردی بهر ما — حق و باطل را ازو فرقان بخوان
نور کوهر چشم ما را نور شد — ذرّه ذرّه حق و باطل را جدا
چشم کز کردی و دیدی فرق راه — هم سؤال و هم جواب نور شد
راست کردان چشم را در ما بتاب — چون سؤالست این نظر در اشتباه
فکرت هم کز مبین نیکو نکر — تا یکی بینی تو مه را در جواب
هر جوابی کو ز کوشی آید پدید — هست هم نور شعاع آن کهر
کوش و دلست و چشم اهل وصال — چشم کفت از من شنو از اهل حال
در نشنید کوش تبدیل صفات — چشم صاحب حال و کوش اصحاب قال
زانش ار علت یقین شد در سخن — در عیان دید با تبدیل ذات
تا نسوزی نیست آن عین الیقین — بحثی جو در یقین منزل مکن
کوش چون ناقل بود دیده شود — ور نه قل در کوش نپذیرد شود
این سخن پایان ندارد باز کرد — تا که شه با آن غلامانش خود چه کرد

## برآه کردن پادشاه یکی را از غلام و از پی دیگر رسیدن

آن غلامک را چو دید ابرو ز کاف — آن ذکر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت کفتمش بر تقصیر — جد چو کوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه — بود بس کنده دهان و دندان اسیاه
کرچه شد ناخوش شد از کفتار او — جست و جویی کرد هم زار از برای او
کفت با این شکل و این کنده دهان — دور باش ای مرکب ابنوس ران
که تو اهل رقعه و نامه نه بسی — فی المثل دیار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم — تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر لبکی تو کلیمی سو مخر — نیست لایق در تو دیده دخترم
پادشاه غلامانش بر پی طشت — بود لایق آخر خلوت سؤال

آن غلامک را چو دید ابرو ز کاف — آن ذکر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت کفتمش بر تقصیر — جد چو کوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه — بود بس کنده دهان و دندان اسیاه
کرچه شد ناخوش شد از کفتار او — جست و جویی کرد هم زار از برای او
کفت با این شکل و این کنده دهان — دور باش ای مرکب ابنوس ران
که تو اهل رقعه و نامه نه بسی — فی المثل دیار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم — تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر لبکی تو کلیمی سو مخر — نیست لایق در تو دیده دخترم



باهمه جنسین دو سه دستان بکو — تا به بینم صورت عقلت نکو
آن تو کز پس فرستادی بکار — سوی حمامی که رو خود را بخار
وین تو کز را کفت خه تو زیرکی — هست غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه کان خواجه تاشت می نمود — از تو مارا سردی کردان جسود
کفت کو دزدی کزت ترسد چنین — خیز و نامرد و چنین است و چنین
کفت بیهوده بدستاور مکو — راستکویی من نه ز بستم جو
راست کویی در نهادش خلقیست — هر چه کوید من نکویم تهمتست
کر ندانم آن نکوراندیش را — متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من به بیند عیبها — من نه بینم در وجود خود تنها
هر کسی کز عیب خود دیدی ز پیش — کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پسر — لاجرم کویند عیب همدکر
من نه بینم روی خود را ای عجب — من به بینم روی تو دانی چرا
آنکسی کز او به بیند روی خویش — نور او از نور خلقانست پیش
کر ببیند دید او باقی بود — زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حق بنود و آن نوری کز او — نور خود محسوس بیند پیش رو
کفت تو هم عیب او کو موبمو — آنچنانکه کفت عیبت راهمو
تا ندانم که تو غمخوار منی — کو خدآی ملکت و کار منی
کفتای شه من بکویم عیبتک — کرچه هست او مر مرا خوش خوش تک
عیب او مهر و وفا و مردمی — خوی او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش چو آمرزی و داد — آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید — چه جوانمردی بود کان هم ندید
کر ببیند هم بجان بخشش بدی — بهر یک جان خسته و مسکین صدی
بر لب جو بخل آب انرا بود — کور جوی آب نابینا بود

بوید ایکن سوی چه بر ایکی مشو — او از کی فی هماوی بر ایش باشه
او از کی فی هماوی بر ایش باشه — یعنی جامه که دارو ب قاشه
آخر نه دیدی به عقلک کز دلل — یوز فلامده بر جقار ساکه جل
خواجه تاشک دید یکی کبی دکل — افترا اینش حسد له او ر اشکل
دید در خوشه در او کچر فتار در — خیز در نامرد و در هردار در
متصل دید در او که طوغر سوزنی — سوزی طوغر همدخی طوغر ازی
راست کو لقدر نهادی خلقیق — هر نه دیرسه اکا دیجم تهمتی
اکری بیلم او ر اکخواند بیشی بن — که ایدم تهمت اکا بر ایشی بن
اولکه کور مشاوله بنده عیب — بن کوره هم بن بکا او لور غیب
کور سه ایدر عیبی هر کس اکر — کنه بن اصلاح ایدر جکر خضر
کنه بن غافلز او لور خلقای پسر — بوندن ایجون آخری نصیب ایدر
نور او از نور خلقانست پیش — بن سنی سن بنی کور مکدر کرم
کر ببیند دید او باقی بود — کندر بوزینی کورن او ر کسه همان
نور حق بنود و آن نوری کز او — او لسه ده او ر اکور دیکی باقی او لور
نور خود محسوس بیند پیش رو — چه نکه ایدر دیه خلاقی او لور
آنچنانکه کفت عیبت راهمو — کندر بو یک همیش رو محسوس بو لور
دید در سوخته جمله عیبک شدی — آنچنین که شکجون قیلدر فن
تا بدانم که تو غمخوار منی — کیخدای ملکت و هر کار سین
کو خدآی ملکت و کار منی — دیدر ای شه سو بیم عیبک سکا
کرچه هست او مر مرا خوش خوش تک — عیبید مهر و وفا انسانیت
خوی او صدق و ذکا و همدمی — کمتر عیبید رجوانمرد لکله داد
آن جوانمردی که جان را هم بداد — اکا بوز بیک جان دیر سیدر خدا
چه جوانمردی بود کان هم ندید — کورسن اکر جانه بخل ایرفت
بهر یک جان خسته و مسکین صدی — صو کنارنده صو بخل ایر اکا
کور جوی آب نابینا بود — صودن او ر آدم او له کور دخا

گفت پیغامبر که هر کس را بقین
هر یکی را ده عوض می آیدش
جود جمله از عوضها دیدنست
بخل زادن بود اعواض را
پس بهایم هیچکس سود نجست
پس سخا از جیستم آمد فی زدست
عیب این کز آنکه خود بین نیستی
عیب کو و عیب جوی خود بدست
گفت شه جلدر مکن در مدح کس
زانکه من را امتحان آرم ورا

داند او یا داند آش خود در دیگ و بن
هر زمان جودی دگر گون زاید ش
پس عوض دیدن ز ضد تر سیدنست
شاد دارد دید در عواض را
زانکه کس چیزی نیارد وقت بیل
دید دارد کار جز بینا نرست
هست او در حس اندر عیب جو
با همه نیکو و با خود بد بدست
مدح خود در ضمن مدح او بیار
شرمساری آیدت در ماجرا

دیدر پیغمبر که هر کیم که بقین
بر بنه اون بر بلور آنگ جزا
جمله نیک جود ک عوضدن کور در
کور مک اعواضی بخرا و لدرب
بس جهانده کیسه را و از بخیل
پس سخا کوزدن کلور الون دکل
احمدی خود بین دکلر عیبی بو
کندی عیبک هم آرار هم سویلر او
دیدر شه مدحنده ایتدک سن بنا
عسکره بن ایلرسم آنی امتحان

بیله باداشی که گیمدر بوم دین
هر زمان بر جود آخره وفا
پس عوض کور مک مخالف سوزدر
شاد ایدر عواضی انجو کور بیلن
چونکه کیسه اوینا مز هیچ بی بیلن
کورمسی اولان او لور بینای دل
کندی عیبک ایلکده جستجو
کندیه بدر بو ایلکله قسو
کندی عیبک ایلرسه مدحنده تا
سنی حجیر او لور سینا آزده اولز مان

قسم یاد کردن مخدوم در صدق و وفای یار خود از اظهار شکل خود از نیاز بیگانه

گفت فی باسه و اسه العظیم
آن خدایی کو فرستاد انبیا
آن خداوندی که از خاک ذلیل
پاک نظر و از مزاج خاکیان
بر گرفت از نار و نور صافات ساخت
آن سنا برق که پر اروح ثابت
انکر آدم جست و ست ثبت
نوح ازان کوهر چو بر خوردار شد
جان ابرهیم ازان انوار وقت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد
جان او داز شعاعش گرم شد
چون سیه نشد و صالش را مسیح

مالک ملک و برحمن و رحیم
فی بحاجت بلکه فضل کبریا
آفریدار او شهسواران جلیل
بگذرانید از فلک افلاکیان
واکه او بر جمله انوار تاخت
تا که آدم معرفت زاق فتوحات
او لکه آدمدن یکوب شیشه قدر
نوح او لر کوهردن اولدی بهره دار
جان ابرهیم او انوار دن نصیب
دوشدی اسمعیل او نورک جویند
جان داود اولر شعاعدن اولدی گرم
ایکچون آهن اولدی اکه نرم
دیو لر اولدی بنده فرمان مطیع

دیدر یوق واسه بالله العظیم
اولر خدا کیم ایدر اسرار اینبا
اولر خدا وندر که ایچق خاکدن
پاکسان ایدر مزاج خاکیان
نار و نور دن پور چو ردی اولدی
شعلر سنا برق که ایدر اروحی نور
پس خلیفه ش کرد آدم کان بدید
در هوای بحر جان در بار بود
بی حد زدر شعلهای نار رفت
بیحش در شنه آبدانش سر نهاد
آهن اندر دست بافش نرم شد
دیو کستش بند فرمان و مطیع

مالک الملک ابدی رحمن رحیم
صانع حاجت بلکه فضل کبریا
یاره در حق شهسواران حسن
که بکوردی بارو افلاکدن
چونکه اولدر جمله انواره تاف
تا اوه نور آمده عرفان و سرور
پس خلیفه قیلدی آدم ای نگار
بحر جان نا بحره او بولدی دوزخار
آلدی بکچک شعله نار عجیب
باش قودی تیغ خدانک سویله
دیو لر اولدی بنده فرمان مطیع



در قضا یعقوب چون بنهاد سر
یوسف مهر و چو دید آن آفتاب
چون عصا از دست موسی اژدری
نردبانش عیسی مریم چو یافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد
چون عمر شید آی آن معشوق شد
چونکه عثمان آن حیا از عین کشت
چون ذ رویش مرتضی شد در فشان
چون جنید از جند او دیدن مدد
بایزید اندر مزیدش راه دید
چونکه گرمی کرخ او را شد چو حر
پور را دهم مرکب آنسو راند شاد
آن شقیق از شق آن نادیده حرف
صد هزاران پادشاهان نهان
ناشان از رشک حق پنهان شدند
حق آن نور حق و نور ایمان
بحر جان و جان بحار کو بمثل
حق آن آبی که این و آن از وست
کو صفات خواجه تاش و یار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم
شاه کفت اکنون ازان خود کو بکو
تو چه داری وجه حاصل کرده

چشم روشن کرد از بوی پسر
شد جهان بیدار در تعبیر خواب
ملکت فرعون را یک لقمه کرد
برفراز کنبد چارم شتافت
قرص مهر اکرد از اصبع دو نیم
با چنان شه صاحب و صدیق شد
حق و باطل را تو در آثار و ق شد
نور فائض بود ذا النورین کشت
کشت او شیر خدا در مرج جان
خود مقامانش فزون کشت از حدود
نام قطب العارفین از حق شنید
شه خلیفه عشق ربانی رفتش
کشتا و سلطان سلطانان او
کشتا و خورشید رای و تیغ طرف
سر فرازانند زان سوی جهان
هر کدامی نامشان از بر نخوانند
کاندران بحرند بیچون ماهیان
نیست لایق نام نوعی جو بمیش
معترا نست بود و باشد چو بوده
هست صد چندان کز این گفتار من
با ورت ناید چکویم ای کریم
جمله کو بی این او و آن او
ازنک در یاجه در آورده

چون قضا یعقوب را او یعقوب سیر
آفتابی کو ردی یوسف ماه رو
دست موسا دنا بجوب آفی عصا
عیسی مریم چو بولدی نردبان
چون محمد بولدی حق ملک نعیم
چون ابوبکر آیت توفیقدر
چون عمر شیدای او لر معشوقدر
چونکه عثمان او لر حیا اولدی عین
او لدی رویندن علی چون ذر فشان
هم جنید جندندن بایدی چون مدد
بایزید ایدر مزیدینه شتاب
چونکه گرمی کرخنه او لدی حرص
ابنا دهم سوردی مرکب ایلدی
هم شقیق راه عیسیک شفقی
پنجه بوزبیک پادشا بلدی انهان
رشک حقدن ناشی کیزلی قالدی
نور حق هم حق نور ایمان
بحر جان و جان بحر در سم اکا
بو و آنک او لان او حیقیون
خواجه تاش و یار یک و صفدهدر
بیلدیکم بو درانک و صفدهدر
شه دیدیکم سویله آندن سن بکا
سنده نه وار هم نه حاصل ایدک

چشمی قیلدی کشا دبوی پسر
خواب تعبیر یله بیدار اولدی او
ملکت فرعونی قیلدی رهب سبا
کنبد چارمده او لر ایدر مکان
قرص مهای ایلدر اولدم دونیم
او یله شاه صاحب صدیقدر
دولده حق و باطلی غار و قدر
نور فائض او لدی ذالنورین
او لدی رچون هر حدینه شیر یزدان
او لدی رافزون مقام پیرون عد
او لدی رقطب العارفین دیو خطاب
عشق خلیفی او لدی ربانی نفس
او لدی رشاهنشاه بهر صانع و مسئول
رای خورشید بولدی او لدی ایکی
سر فراز او لمشا و جاندن همان
هر کدا آغزنده او لمسون پری
که او لار او لدی بحر ایچنده ماهیان
لایق او لمز نام نواستر سها
مقتدر نسبت اکا یوستدر بتون
بوز زیاده ایتدیکمدن دار یان
سن اینا مز سن نه دیم بن عیب
پنجه بر او بو ایله صحبت فرا
بحر ایچنده سن نه ایچنده بیلدک

روز مرگ این حس تو باطل شود
تور جان داری که یار دل شود
موت کوفی حسک او دم بالدار
نور جانک وارهی یابد دل او نور

در لحد کین چشم را خاک آکند
هست آنکه گور را روشن کند
چشمهی مرقده طیران الکرام
وا او را در که گور نه مشعل کند

آن زمانکه دست و پایت بر درد
آن زمانکه دست از یاد آید بر برد
اول زمانکه روح حیوانی کند
پر و بالک وا ایسه جان تا پر برد

آن زمانکین جان جانوری نماند
جان باقی یابد برجا نماند
شرط ما جاء الحسن فلکم دست
جان باقی بولکه نابلک آید

جوهری داری ز انسان یا خری
اهل حسن را سوی حضرت برد نست
اول حسنه حضرته کمثلی اول

این عرضهای نماز و روزه را
این عرضها که فنا شد چون بری
بو عرضلر که نماز و روزه در

نقل نتوان کرد مر اعراض را
چونکه لایبقی زمانین التقا
بحث لایبقی زمانین ده بو سر

نامبدل کشت جوهر زین عرض
یک از جوهر بر ندا مر اعراض را
یک از جوهر بر ندا مر اعراض را

کشت پرهیز عرض جوهر محمد
چون ز پرهیزی که زایل شد عرض
قابل نقل اولمدی اعراض هیچ

از زراعت خاکها شد سبز فا
شد دهان تلخ ازین پرهیز شهد
نامبدل اولمه قچه جوهره

آن نکاح زن عرض بد شد فنا
داروی موکرد مور اسبله
هر عرض پرهیز ایله جوهر اولور

جفت کردن اسب و اشتر را عرض
جوهر فرزند حاصل شد ز ما
سن اکرسن علیراق اولورسنبله

هم عرض دان کیمیا بردن بکار
جوهر کرده بر ا بندن عرض
اول نکاح زن عرضدر خاینلر

مستحیل کردن عرض باشد شما
جوهری زان کیمیا کرد بیار
آت دوه یی جفت ایتمکدر عرض

پس ملوکه من عملها کرده ام
زین عرض جوهر همی باید صفا
کیمیا کرک عرضدر ای فتا

این صفت کردن عرض باشد خوش
دخل آن اعمال را بنما مرم
اولدر بستان دکه دانی عرض

گفت شا با بی تنو طا معقلت
سایه بز را بقر نابی مکش
مصطفه او رمق عرضدر ای شا

یا دشا ما جو که یا بن بنده ست
گر تو فرمایی عرض را نقل هست
پس دیمه دم بن چوق عرض

گر بسوزی هر عرض را نقل و حشر
گر عرض کان رفت باز آینده ست
ایند بکلک او صاف عرضدر ایدم ار

این عرضها نقل شد نوعی دگر
فعل بودی باطل و اقوال شر
دیدر شاها یاس عقل آنچی بویا

نقل هر چیز ار بود هم لایقش
حشر ها فانی شود کونی دگر
یا بن بنده در همان ای پادشاه

لابن کله بود هم سایقش
لایقیچه هر شیک نقلی همان
او لیسه در نقل و حشر اعراضه کر



روز محشر هر عرض را صورتست
هر عرض محشر ده بر صورتله در
هر برینک صورتی نوبتله دور

بنگر اندر خود ببینوی تو عرض
جنبش جنتی و جنتی باغ عرض
جفت ذوقی جفته هم وار در عرض

بنگر اندر خانه و کاشانها
در مهندس بود چون افسانها
باغ قصور و خانه و کاشانه
بگزر اول معماردن افسانه

آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
بود موزون صنعه و سقف ارش
اول فلان بینی که خوش کورک عجب
صنعه و سقف و در موزونش هب

آن مهندس وآن عرض اندیشها
آلت آورد و ستون بیشها
چون مهندس سان اونکر اولدی عرض
کلدرآلت هم ستون ظاهر عرض

بیت اصل و آلت هر پیشه
جز خیال او جز عرض ناندیشه
مایه و اصلی ندر هر صنعتک
هب خیال و هب عرضدر رنگ رنگ

جمله اجزای جهان را بی غرض
در نگر حاصل نشد جز این عرض
حاصل اولمز اندهٔ شی الا عرض

اول انگر آمد آخر در عمل
بنیت عالم چنین دان ز اول
بنیت عالمده بویله بی کمان

میوه با در فکر و را اول بود
در عمل آخر بظاهر می شود
ظاهر اولور اوعلده ثانیا

چون عمل کردی شجر بنشاندی
اندر آخر حرف اول خواندی
آخرنده حرف اولدر اصل

گرچه شاخ و برگ و بیخش اول ست
آن همه از بهر میوه مرسلت
جمله سی میوه ایچون در بی را

پس مری که مقر او افلاک بود
اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
کلدر آخر اوندر هم مقر اولور افلاکه کا

نقل اعراض است این بحث و مقال
نقل اعراضت این علم و سؤال
نقل اعراضه اولدر بو بحث و مقال

جمله عالم خود عرض بودند تا
اندرین معنی بیامد اهل اتی
بهب عرضلردیدر بو عالم اولا

این عرضها از چه زاید از صور
وین صور هم از چه زاید از فکر
بو عرضلر بهب صوردن طوغدیلر

این جهان یک فکرست از عقل کل
عقل چون شامست و صورتها مثل
عقل کلدن بو جهان بر فکر و فر

عالم اول را جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن
عالم اولدر که دار امتحان

چاکرت راه خیانت کرد رود
آن عرض در زندان محبوس شود
برجنایت ایلسه شاها کون

بنده ات خود خدمت تو کی کند
آن عرض فی المنعقی شد در بزد
اجره شایسته خدمت بر تو کی

این عرضها جوهر آن بیضه ست و طیر
این ازان و آن ازین آید پدید
بو عرض جوهر همان بیضه یه طیر

گفت شاها نکته چنین کی المراد
این عرضهای تو یک جوهر نزاد
دیدر شاها نکته ملوتله مراد

گفت محقق داشتی آن را بخود
تا بود غیب این جهان یک بنده
دیه رکیرز آنی عقل پرادب

زانکه کر پیه اشد ی اشکار فکر
کافر و مؤمن نگفتی چونکه ذکر
ظاهر اولسه جمله اشکار فکر

پس عیان بود در نه غیب ای شاه ان
کی در ین عالم بت بنگر برسے
پس قیامت بود ای دنیای ما
گفت نه پوشید حق یاد اش بد
گر بدا ی فکم من یک امیر
چون همی بنمود پس یاد اش کا
تو نشانی ده که من دانم تما
گفت پس از گفت من مقصود چیست
گفت نه حکمت در اظهار جها
آنچه مبدا نست نا پدید انگرد
یک زمان با پیکار ستوانی نشست
این تقاضا های کار از بهران
پس گلابه تن کجا ساکن شود
نا نه توشد نشان آن کشر
این جهان و آن جهان از ایدا بد
چون اثر زایندان هم شد سبب
این سببها نسل بر نسلست یک
شاه با او در سخن ایجاز دید
گر بدید آن شاه جو یا دو رست
چون ز کرما به بیامد آن غلام
گفت صحا ک نعیم دانم او
ای دریغا گر بنودی در تو ان
شاه او گفتی هم که رویت دیدنی

همچو عیان او کورد ی غیب او از دی هم
بت و بنگر او مزا میری دیده ده
پس قیامت آشته بود دنیا ایدی
دیدنش ستر ایتر حق جز و تو آب
بنگر مون بر بی قیسم خطیر
حق بگا کو سته دی پس یاد اش کا
سن نشان و پر با گه بن بیلم تما
دیدن سور زمدن بیم مقصود نه
و یدر شه اظهار عالم حکمتی
او نگه بیلدر سکره اظهار ایدی
بر زمان عاطل او تو مقدر بست
بو تقاضا را انچه ندر همان
پس آنیه ساکن او لمز هیچ تنی
نا سه ک او لور او ار کشد ن بان
بو جهان او ار جهان صاحب دله
چون اثر طو عذر او ده او لور سبب
بو سببها نسل بر نسل او لدی یک
شاه انکله ایردی بو جا یه بنوی
شاه طالب کوردی ایدی دار دلر
چون حامد نکلدی او ار آخو غلام
دیدر صحت باد و نعمت بر دوام
ای او یدنا او لیسید ر سنده خو
شاد او لور دی رویتی کورت همان

نقش دین و کفر بودی بر جبین
چون کسی را زهره نه تسخر بدی
در قیامت که کنه جرم و خطا
نیک از خامه نه از خاصان خود
از امیران خفیه دارم نه از وزیر
وز صور های علیا صد هزار
ماه را در بر نمی پوشد غمام
چون تو میدانی که آنچه بود چیست
زانکه دانسته برون آید عیان
بر جهان تنها در یخ طلق و درد
نا بدی یا نیکی از تو بجست
شد موکل تا شود سرت عیان
چون سر رشته ضمیرش می کشد
بر تو بیکاری بود چو جان کشش
هر سبب ما در اثر از وی دله
نا بزاید زو اثر های عجب
دیده باید منتور نیک نیک
یا بدیدار وی نشانی یا بدید
یک مار از ذکر آن دستور نیست
سوی خویشش خواند آن شاه جها
بس لطیف و بس ظریف و خوبرو
که همی کوید ز حق تو فلان
دیدنت ملک جهان ارزیدنی

کفت در یک نقشی آشته ادم
کجمده حد دار ایدر اد اشخر ایده
با قیامته خطا دار کیم دیدی
یک عامدن او لدی فاعله فقاب
مسقلم بگلدون الاکه وزیر
هر علم صور نگرنده صد هزار
ما هتاب گیر نماز بدن غمام
سن نسله سین چونکه او امور دنه
بیلدن او له عیانا نسبتی
ریخ و درد له عالمی ایجتهدی
نیک و بدسندن سین یا خود گیت
اول موکل نا او له شرک عیان
رشته جکده که ضمیرک ای سنی
ساکه بیکار یق او لور ارعاج جان
عامد رر ا سباب و له اثار بد
نا طو عز آتدن اثر لر یک عجب
کوز کر کدر یک منور او له یک
بر نشان کوردی یا کور مدی او ردی
یک بیزه سو یک دستور کلر
یا نه جاغز در او ار شاه همان
یک لطیفسین یک طریفسین افلان
در سنک ایچون فلان دانشده او
سنی کور یک با د شاهتی فیکان



گفت رمزی زان بگوای پادشا
گفت اول وصف دور و بیچ کرد
جنبش آن یار او چو از نه کوی کرد
گفت بر در وز خشم او صبح گشت
کو زا اول دم که با ما یار بود
چون زما دم کرد و بجوش چون جرس
گفت دانستم ترا از روی بران
پس نشین ای کنده جان از دور تر
در خبر آمد که تسبیح از ریا
پس بدانکه صورت خوب نکو
در بود صورت حقیر نا پذیر
صورت ظاهر فنا کرد و بدان
چند باشی عاشق نقش سبو
صورتش دید و ز معنی غافلی
این صدف های قوالب در جهان
یک نه در هر صدف بنود که هر
کان چه دارد و بن چه دارد میکرین
کر بصورت می وی کوئی شکل
هم بصورت دست پا و چشم تو
یک بپوشیده نماند بر تو این
از یکی اندیشه که آید در درون
جسم سلطان گر بصورت یک بود
باز شکل و صورت شاه صفی

گر برای من چه گفت آن دین پنا
کاشکار ا تو دوا ی خفیه ور
در زمان دریای خشمش جوش کرد
تا که موج بحر او از حد گذشت
همچو سگ در قحط بسکر خوار بود
دست بر لب زد شهنشاه جلیل
از تو جان کندست و از یار ان جدا
تا امیر او باشد و مامور تو
همچو سبزه کو لحن شد ای کیا
با حضار ا به نیرزد یک تسو
چون بود خلقش نکو در بان میر
عالم معنی بماند جاو دان
بگذر از نقش سبو و آب جو
از صدف در را گزین گر عاقلی
گرچه جمله زنده اند از بحر جان
چشم بگشا در در او هر یک نگر
زان که یابستان هر تخمیق
در بزرگی هست صد چندان که بود
هست صد چندان که نقش چشم تو
گر همه اعضاء و چشم آمد گزین
صد جهانش گرد و بیگدم سرنگون
صد هزاران لشکر و پری رود
هست محکوم یکی فکر خفی

دیدی در زایت بگاسن ای پادشا
او لا و صفک منافق بدر را
خبث باری چون ایشتر شاید ن
آخر گو بوردی قرار در او ار غلام
که دم او لده یار ایدی بگا
همچو بنی حاله قحبه دم دم چون جرس
دیدر بیلدم سنی آمدن بیلر همان
پس او تو ر ای جانی قوتش ابر
بر حدیثده کلدر تسبیح ریا
سنده بیلر که صورت خوب نکو
او لسه صورت نا پذیر دهم حقیر
صورت ظاهر فنا او لدر فنا
او نیه نقش سبو نک عشقنه
صورتک کور دکسه معنی بهار
عالم ایچره بو صدف نا لبدی
لکن او لمز هر صدف ایچره گهر
آنده نه وار بو نده نه وار او نده یوق
صورتا او لور جهل شکل عظیم
صورتا هم دست پا و هم چشم
یک بو صورتدر دکلدر ساکه هم
بر فکر دکه در و نه کلدی هم
جسم سلطان صورتا گرچه گهر
بو چرا ایکن شکل سلطانی صفی

بنم ایچون نه دیور او ار دی چاه
ظاهر ا او لور دوا معنیده درد
او لدر بو در یای خشمی موج زن
تا که موج بحری یا بدن آمدن نام
کلب کبی قتلقده که خوار ایدر یا
ایمنا آغزه قور دی شه دیر ایدی بی
سنده جان قوتش تک قوتور دان
او امیر در سنده ما مور او لدی
کلخنک بشکی و ش ای کیا
بر پول دکر خصار ایدله او
خلقی ایوایسه او لور او ار امیر
عالم معنیده در آنجق بقا
کچ نقشدن دوشن بهانه صورتقه
عاقلر ایسن دری آر آمله قشور
بحر جاندن گرچه جیدر بهر بی
آچ کوزین هر بر شه باقی بول
در یکتا از بو صور بی شقاق
لعل نا یک یوز یکنده نده جسیم
نقش مشک یوزی قدر نی المثل
جمله اعضادن دو چشم او لدر ا
یوز جهانی سرنکون ایلر او دم
پنجه یوز یک لشکره ایلر
او لدی محکوم خیالات خفی

خلق بی پایان زنیکان اندیشه‌بین
همت آن اندیشه بیش خلق خوب
پس چه می بینی که از اندیشه
خانها و قصرها و شهرها
هم زمین هم بحر هم مهر و ملک
پس چرا از ابلهی بیش از نکو
می نیاید بیش هشت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول عظیم
و ز جهان فکرتی ای کم ز خر
تا یکی نقشی ز خود بهتر دهی
سایه را تو شخص می بینی چو جهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
فی سها بینی نه اختر نه وجود
یک خسانه راست آید با دروغ

خلق بی پایانی بر اندیشه‌ان
خلق فسنده اول اندیشه‌ان
پس بهینه حاصلی اندیشه دان
خانه از کوشکر شهر از جوی
ارض و دریا آفتاب و نه فلک
با نیچون صنعتی ای با فکر و کور
کو زمینه عالم سنگ هول عظیم
سنن جهان فکر بتدن بی خبر
بر نقش سین عقلدن بی بهره سین
کو نگه یابد م صانور سین جهلدان
صبر قبل اول کو نه دک فکر و جهان
کوره سین طافل اولور لیوک کبی
نه سما قالور نه بلدز نه وجود
شبهه یا طوغرز اولور یا خود دروغ

کشته چون بسیلی وانه در زمین
یمک چون سیلی جهاز اخوذ و برد
قائمت اند رجهان هر بیشه
کوهها و دشتها و نهرها
زنده ازوی همچو از دریا یمک
تن سلیمانست و اندیشه چو موش
همچو اندیشه چو موش و کوه کرک
زابر و برق و رعد داری از زیم
ایمن و غافل چو سنکی بی خبر
آدمی خود نیتی خر کسره
شخص ازان شد بیش تو بازی دگر
برکشاید بی حجابی پر و بال
نیست کشته این زمین مردود کم
جو خدای واحد حی ودود
تا دهد مر را سیتها را فروغ

سیل کبی ایلر روانه بر محن
یمک سیل کبی جهانه و بردی درد
قائم عالمده صنایع جو فن
او وه ارطافل نهر ایر جیلی سی
زنده آندن طانکه دریادن سمک
تن سلیمان اولدر اندیشه یوک جور
اولدر اندیشه صیحان کوه ایر کرک
ابر و رعد چو خدنر رسنده بیم
طاش کبی فاطر امین سین منکر خر
آدمی خوبی و کل خر کره سین
اولر جهندن شخص فسنده دمن
آچه بی پرده او دمده پر و بال
بوقاوله جمله زمین اکشی
قالور آنجق واحد حی ودود
طوغر نیقدر و بر یکی مده فروغ

حسد کردن چشم بر غلام خاص

یادشاهی بنده را از کرم
جامکی او و ظیفه چار امیر
از نگار طالع و اقبال و بخت
روح تازه روح شه در اصل خویش
کار آن دارد که بیش از بن بدست
کار عارف راست کون الحوت
انچه کندم کاشتند و انچه جو

برگزیده بود جمله بر چشم
ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
او ایاز نی بود و شه محمود وقت
بیش ازین بود و ندیم پیوند خویش
یکدز از ایشان که نو حادث شداست
چشم او بر کشتهای اوست
چشم او ابخاست روز و شب کرو

غلام خاصه اتباوک حسدی

بنده سینه لطف قبلدر پادشاه
قرقامیر تعیینی بر قفصان بها
با نگار طالع و اقبال و بخت
کو بیا بر تن ایکیسی بر اصل
تندنا قدم نه ایسه ایش ازه دار
احوال اولر عارف ایشی راست کو
کیمی بنده‌ای کیمی آریه آکدیلر

لشکر بدن انتخابا و بر دی جاه
یوز وزیر عشر بنی بولمز بر عطا
او ایاز اولدر و شه محمود وقت
روح شاهک روحی ایله متصل
سن یکی حادث اولاندن قبل فرار
اوّل اکبله نه ناظر درهم او
دانما کا ایدر اولر کس نظر



کاینجه آبستست شب جز ان نزاد
کرشود دلخوش بحیلتهای کش
او درون دام دامی می نهد
کر بریزد دور وید صد کیاه
کشت نو کار ند بر کشت نخست
تخم اول کاملر و بکزیده است
بفکن این تدبیر خود را پیش دوست
کار آن دارد که حق افراشتست
هر چه کار عاز برای او بکار
کرد نفس زد و کار او هیچ
هر چه آن فی کار حق هیچست هیچ
نزد مالک در دو شب سوداو
مانده روز داوری در کار نش
تا بغیر دام او دامی نهند
کی نماید قوتی با با دخس
در سؤالت فائده است ای عنود
کر تو کویی فائده هستی چه بود
کر نداند این سؤالت فائده
در سؤالت را بسی فاید هاست
در سؤالت ابلهی این فائده
در جهان از بیجهت بی فایده ست
فائده تو کر مرا فائده نیست
حسن یوسف عالمی را فایده
لحن او دی چنان محبوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون

حیلها و مکرها جمله ست باد
انک بیند حیله حق بر سما
جان تو ند این جهد ند آن جهد
عاقبت بر رو بد آن کشت الله
این دم فانیست آن اولر است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کر چه تدبیرت همه تدبیر اوست
آخر آن رو بد که اول کاشتست
چون اسیر دستهای دستیار
هر چه آن فی کار حق هیچست هیچ
پیش ازان که بوم دین بدهد ندا
ماند روز داوری در کار نش
تا بغیر دام او دامی نهند
کی نماید قوتی با با دخس
کر تو کویی فائده هستی چه بود
کر نداند این سؤالت فائده
چون بجز بیهودگان این نشنود
از جهتهای دکر پر عاید ست
هر زا چون فائده است از وی
کر چه بر اخوان ثعلبه بار آورد
لیک بر محروم تا کنه چو بود
لیک بر محروم و منکر بود خون

بیل جبلی در ند ایسه اولر طوغر
بیچه محفوظ ظدر جانندن امان
دام ایچنده دامی وار جنک نهان
دیکسه یاد و کسه بیچه تخم کیاه
تخم صاحبدین تازه اولر ایکن
تخم اول کاملر و هم منتخب
سن براق تدبیری و منک فائده
ایش اکا وار کر حق اعلا ایده
بهر نه کس آنچون اک همان
وار مه نفس زد و فعلی طرفه
آدن آقدم کیا و لیعون یوم دین
فن و تدبیر ایله بیهوده کار
بیچه بوز بیک عقل اتحاد انفاق
دام حق کور بیتور البت یکنوی
کر صور ارسن فائده وار لقده
اولمسیدی بو سؤاله فائده
کر سؤاله وار ایسه فائده لر
بر جهتله بو جهان بی فائده
صاکه بار ار باکه کر و بر مزرعه آل
حسن یوسف عالمینه فائده
لحن او دی هر کسه محبوب ایدی
آب نیلر چون آب حیوان اندن دون

هست بر مؤمن شهید برزندگی
لیک آن قوتست بر وی عار مرگ
چون کسی کو از مرض کل دانست
گاو و خر را نایده جو از شکر
قوت اصلی را فزایش کرده است
چیست در عالم بگو یک نعمتی
نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت اصلی بشر نور خداست
لیک آن علت بر و افتاد دل
روی زرد و بای سست و اشک
از غذای خاصگان و علتست
شد غذای آفتاب از نور عرش
در شهیدان برزقون فرحتی
دارد از بهر بقای غذایی می خورد
صورت هر آدمی چون کاسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین
از قران مرد و زن زاید بشر
و ز قران خاک با بارانها
و ز قران سبزها با آدمی
و ز قران خرمی با جان ما
نا بخور خوردن شود اجسام ما
مرغ همدم جای از قران خوش بود

بر منافق مرد نیست و زندگی
گر دوست او را نصیحت رایگی
گرچه بیند او که آن کل قوت اوست
هست هر جانور ابکی قوتی دگر
روی در قوت مرض آورده است
که نه محرومند از روی امتی
قوت علت هیچو چیز پیش کرده است
قوت حیوانی مر او را کی بود
گر خورد او روز و شب زیبا ارگ
گو غذای والسماء ذات البروج
خوردن آن بی کلوه و آلتست
مر حسود و دیو را از دود قرص
از غذا زانی دهان بدبو شود
جان ز زهر علی صفایی می برد
چشم از معنی او حسابیست
و ز قران مهر قرین چیزی بزاد
لایق هر دو اثر زاید یقین
و ز قران سنگ و آهن هم شرر
میوه ها و سبزه و ریحانها
دلخوشی و بی غمی و خرمی
مستقر اید خوبی و احسان ما
چون برآید از تقرح کام ما
خون ز خورشید خوش گلگون بود

مؤمنه کلدر شهادتدن حیات
فوق اولدی ایسه لیکن عارضی
شول مرض کاسا که طبعنه زور غلبه
کاو و خر بولمز مشکردن مانده
قوت اصلی یاد و نوشش خستده در
قنعتی نعمت دار کوشش سوینه یکا
نوشی ترک ایتمشدر سم بیرداغا
قوت اصلی بشر حق نوریدر
لیک بر غفلتکه دوشمش کوکله
جهره صاری بای کوشک دل سکك
خاصکان دولتکدر بو غذا
نور عرشدن آفتابک ماکلی
شهد ایله برزقون بیوردی حق
هر مجددن برغذا اوار در دله
کاسه دیشدر آدمینک صورتی
هر قرانادن نوع دیگر شی جیشور
چونکه بیلدر زیدیزه اولان قرین
هر دو زن ایتسه قران طوغورور بشر
خاک باران ایله ایرسه قران
سبزه وات ایله قراندن آدمی
حرمی ایله قراندن جانمز
بیمکه فایدا اولور اجسامه مز
مرغ روحک خون قراندن اولور

اولدر اصحاب نفاقا بچون تمام
پس نصیحت ایتمک اکا رایگی
ظن ایدر او کندو یه قوت حیب
اولدر هر جان قوتی دیگر مانده
قوت علت کندو یه دیشدر
اولیله بر طائفه محروم اکا
قوت علت طعمی کمشی بربها
قوت حیوان لایق اولمز شورور
روز و شب آب و کل اکلی اکا خصم
هم غذای والسما ذات البروج
بی کلوه بی آلت انک اکلر با
دود فرشدن دیو مبغض بیکلی
اوار غذا ده نه دهن وار نه طبیز
هر علمدن بر صفا وار در دله
حس ایدر کوز اسبو معیندن فیض
هر قرینادن طرز آخر شی بیشور
آنره لایق اثر اولور یقین
سنگ و آهندن ظهور ایدر شرر
میوه و سبزه و ریحانه در یغمان
حاصل اولور بی غمی و خرمی
خو بلکه ابراث ایدر انسانمز
چون تقرحدن کله بو کامز
خونکیم خورشید شاتدن اولور



بهترین رنگها سرخی بود
هر زمینی کو قرین شد بازخر
قوت اندر فعل آید ز اتفاق
این معانی راست از خرج نهم
خلق را طاق و طرم خوارکشد
چون نمی آیند اینجا که منم
مشرق خورشید برج قیر گون
مشرقا و نسبت ذرات او
ماکه وا پس مانده ذرات ویم
باز گردشمس می کردم عجب
شمس باشد بر سیبها مطلع
صد هزاران بار بر بریدم امید
تو مرا باور مکن کز آفتاب
ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع از نقش صانع چون برد
جمله هستیها ازین روضه چرند
لیک آب کور کورانه چرد
واانکه کرد شها ازان در یابید
او ز بحر عذب آب شور خورد
بحر میکوید بدست راست خور
هست دست راست اینجا آن یمین
نیزه کرد اینست ای نیزه که تو

وان ز خورشید است و بر وی میرسد
شوره کشت و کشت را نبود عمل
چون قرین دیو با اهل نفاق
بی همه طاق و طرم طاق طرم
امر را طاق و طرم مانیست
بر امید عز این خواری خوشند
کاندرین عز آفتاب روشنم
آفتاب ما ز مشرقها برون
نی برآمد نی فرو شد ذات او
در دو عالم آفتاب می گنیم
هم ز فرشمس باشد این سبب
هم از و جبل سیبها منقطع
از که از شمس این شها بور کشید
صبر میدارم و یا ماهی از آب
عین صنع آفتابست ای حسن
هیچ هست از غیر هستی چون خرد
کر براق و تازیان در خود خزد
می نه بیند روضه را زانست کرد
هر دم آرد در و بحر آب جدید
تا که آب شور او را کور کرد
زاب من ای کور نایابی بصر
کو بداند نیک و بد را کز کجاست
راست مبکردی کجی کاهی دوتو

رنگ بر ضا علاسی صرخ اولدر هر زمینه
شوره در اولمز اکین ایچون عمل
دیو قرانی کبی با اهل نفاق
جمله بی طاق و طرم طاق و طرم
عالم امر طار میدر رعایت
عز امیدر خور بغی خوش بولمز
که او عزده افتاب روشنم
خارج مشرق بزم شمه مثاب
نه طلوعزنه طولیسور ذاننده سر
دو جهانه آفتاب ایا بتور
که شمسدن اولدر اسباب انتلاف
هر سبب حبلی هم آنده منقطع
خلقدن شمسدر که صانمك بو بعید
صعودن ابتری بالق اصلا کرم
افتابك عین مصنعی در دیدك
همستدن همی کلور انجق اله
همه براق و اسب و خر هپ بارلی
او تلامی کور مز اور دور هم در
هر زمان نو قبله یه طور اور
کور ایدر آخر او صو بو مز فو
تا اجیله کوز لرك پیلر سن سنی
که بیلور قدن کلور قبح و حسن
کاه طلوعز کاه ایکی غائب چون سنا

ماز عشق شمس دین بنیاد نفهمیم — ورنه ما آن کور را بینا کنیم
همان ضیاء الحق حسام الدین تو زنده — داروییش کن کوری چشم حسود
نوشیاهی کبریای تیز فضل — داروی ظلمت کش اسپز عقل
اگه کور چشم اعمی برزند — ظلمت صد ساله را نوری کند
جمله کور ازاده و اکن جو حسود — کز حسودی بر تو می آرد جحود
هر حسود رشک اگرچه خود منم — جان مده تا هیچ‌ین جانی کنم
انکه او باشد حسود آفتاب — وانکه می رنجد ز بود آفتاب
اینت دردی دو اکورست آه — اینت افتادیابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او — کی برآید خود مراد او بکو

## کرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که باز آید بشاه — باز کورست انکه شد کمکرده راه
راه را کم کرد و در ویران فتاد — باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور و ضیا — جغد کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد — در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند — باز تو با باز نازینش می کشند
قوتوی افتاده در جغدان کاه — باز آمد تا بگیرد جای ماه
چون سگان کوی بر خشم و عیب — انذر افتاد و ندید رنج غریب
باز کوید من نه در خورد منم بجغد — صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می روم — سوی شاهنشاه راجع می شوم
خویش را مکشید از جغدان که من — فی مقیم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شما — ورنه ما را صاحب خانه بزیبد
جغد کمان کویند حیلت میکند — باز خان و مان خانمان بر میکند
خود نماید سیر این حیله پرست — وانه از جمله چو یسان بدتر ست

## شاهینک و برانده بیقوی را که فتاد اولسه

شاهین اولدر بنه شاهنشه کیده — باز کوردر او لکه رایک غیبت ایده
یولی غیب ایدیر دوشوب ویرانه — دوشدی ویرانده بیقوشی لانه
نورایدر نور ضیادن سر بسر — یک اعمی ایدر سر هنک قدر
کوز نه طیراق صاچوب اندن کوزنه — جغد ویران آلور هب صاقلک صوقه
اوردیر بابش جمله سن باش بیقوشه — بز و باکک بوله لم دونسون بوشه
دوشدجغدلر آره سنه دولوه — جایز ضبط ایده جک شاهباز یله
دوشدیلر دلق غریب قاچوب — خشم ایوکلب محکه کبی هب
بنجه یک ویرانه ویرم جغدلره — بازدیر در باکه لایق کورمه سن
جانب شهره رجوعم هر زمان — بونده دورمم ایلم اصلا مکان
بونده قالم کیدرم سوی وطن — کیدیرز اولدرمنی ای جغد الکن
صاحب شهدر بکا جای روا — کوزیکزده بوخراب آباد جا
خانمان ایجنده قوتیمز بر کشی — جغد دیرکه حیله در باکک ایشی
جمله اهل حرصدن بد تر بو باز — کوستر طوقلق همزه بوجیله باز



او خورد از خرص طین انجیز را — دنبه میبارید ار باران بحرص
لاف از شه میزند وز دست شاه — تا برد او ما یحتاج از راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی — مشنو این کر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنسش ورش — هیچ باشد لایق لونزینه سپرش
آنچه میکوید ز فعل و مکر و فن — هست پیش سلطان با چشم چو پای من
این لاف خام و دام کور کبر — عسکری باید ار ارشاه اجلر
این مالیخولیای ناپذیر — مالیخولیا در کله ابتر از قبول
هر که این باور کند او ابلهست — کیم اینا نور سه بوکا ابلهدر او
مرغکی لاغر چه در خورد شست — جغد او نابینی آلسه اکسر
کمترین جغد لر زند بر مغز او — مرد را یاری کری از شاه کو
کفت باز اریک بر من نشکنید — یا زغم برکک کلی بر من زنید
جغد چه بود که اکر بازی مرا — باز دیر در نوم اولسه زیان
شه کند توده بهر شب دو فراز — جغد نه در شاهین بکا قیلسه اذا
پاسبان من عنایات وست — هر کجا که میروم شه در پیاست
در دل سلطان خیال من مقیم — بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در پرش — میکند در اوج جان خوش طرب
همچو ماه و آفتابی می پرم — پرده های آسمان را بر درم
روشنی عقلها در فکر تم — انفطار آسمان از نظر تم
بازم و حیران شود در من نما — جغد که بود کو بداند راز ما
شه برای من ز زندان یاد کرد — صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدم با جغد ها دمساز کرد — ازدم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغد ر که در پرواز ما — فهم کرد از نیک بختی راز ما
در من آویزند تا بازان شوند — کرچه جغدانند شهبازان شوند
انکه باشد با چنین شاهی حبیب — هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد جمله درویش را و ا — کر چو فی نالد بنا شد بی نوا

طیبی بکز دبو بیرا و ار حرص ایده — هیچ قونوزی نبنه آیا حرص ایده
شاه الدن شاهدن اسا و رعفده لاف — بز سلیمانه بوکک ایله خلاف
فوشجغز نه جنس شاه اولور عجب — عقلکز وار دکلک چکک تعب
جنس شهی بوحسه اجنس وزیر — یافشوری باد می حلوایه سیر
عسکری باید ار ارشاه اجلر — دیو یکی هب مکر و فندر هم حیل
مالخولیا در که ابتر از قبول — لاف خامدر دام تدویر در هم دول
لاف خام و دام تدویر ای پسر — بر ضعیف فوش لایق شاه اولمز
شاهدن یاری و یاردم نه کزر — حار جغدستانی شاه ایله جان
حار جغدستانی شاه ایله جان — ایجنوب بر حار ایده ایستمه جفا
راسیانه ایله لبالب لب لبب — قنده کتسم شاه آرد جمله ره
عاقبت اولدر عنایات شهی — شاه کوکلنده خیالمدر مقیم
شاه کوکلنده خیالمدر مقیم — اوچارم اوج دله بر تو مثال
چون بنی پران ایده شاه جان — آسمانک پرده سینه بیرتم
آفتاب و مه کبی سیرم بنم — فطرتدن انفطار مه سما
فکرتم هر عقده و بر روشنا — جغد کیمدر که اوله سر آشنا
جغد که بود کو بداند راز ما — یوز بیکک آزاد ایده هم جانلری
شه بجیون بسته زندانلری — بندنا بجون جغدر هم بازایدی
بر نفس جغد انکه دمساز ایدی — فهم ایده وار ایسه بختی یارمی
قوتلو اولجغد کیم بنم پروازمی — کرچه بیقوش سنر ولی شهباز اوک
انتسابا یله بکا پرناز اوک — قنده وارسه اولمز اصلا اوغریب
او بله شاه هر کیم اولور حبیب — ایکلمه فی کیما و لمز فی نوا
هر کیمه که شاه اوله دردمند دوا

مالک ملکم نیم من طبل خوار
طبل باز من ندای ار جعی
من نیم جنس شهنشه و راز او
چیست جنسیت ز روی شکل و ذات
باد جنس آتش آمد در قوام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
چون فنا شد جای ما او ماند فرد
خاک شد جان و نشانیهای او
خاک پایش سرمه برای آن نشان
تا که نقریبد شمار اشکل من
ای بسا کس را که صورت راه زد
آخر این جان بابدن پیوسته است
تاب نور چشم با بیهست جفت
شاد در اندر کرده غم اندر بکر
این تعلقهانه بکیفست و چون
جان کل با جان جزو آب کرد
همچو مریم دار از ان آبت جنب
آن مسیحی نه که بر خشک و درست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان
زین جهان زاید جهان دیگری
تا قیامت کر بگویم بشمرم
این سخنها خود بمعنی بابهست
چون کند تقصیر پس چون تن زند

طبل بازم میزند شه بر کنار
حق گواه من بر غم مدعی
یک دارم در بخلی نور از زو
آب جنس خاک آمد در نبات
طبع را جنس آمدت آخر مدام
ما ی ما شد بهر ما او فنا
پیش پای اسب او کرم چو کرد
هست بر خاکش نشان پای او
تا سوی تاج سر کردن کشان
نقل من نوشید جنس از نقل من
قصد صورت کرد و بر اندر زد
هیچ این جان با بدن جا نخفته
نور دل با قطرهٔ خونی نهفت
عقل چون شمعی درون سر نهفت
عقلها در دانش چونی بتون
جان ازو در دری مستد در جیب کرد
حامله شد از مسیح جان فریب
آن مسیحی کز مساحت بر نجست
از چنین جانی شود حامل جهان
آن حشر را و انماید محشری
من ز شرح این قیامت قاصرم
حرفها دارم دم شیرین بسیت
چونکه پیکش ز بارت میرسد

مالک ملکم و کلم طبل خوار
طبل باز مدر ندای ار جعی
گرچه جنس شاهدن دورم ز می
شکر ایزد ذات ایزد جنسیت و کمل
هم قوامده باد او لدر جنس نار
جنس باد و نار او لدر چون شاه ما
حامل او لدر چون فنا شد ما سوی
طیر اق او لدر جان علا ستد رخی
او ر نشان ایچون الکا او ر ای
تا سوی آلد ا تمیه شکلم بنم
بنجه کیمسه صور تیله راه او رر
بر تقلد رهمان جان بو تنه
نور حیشک نا بی بو قلق آیه جفت
شاد ر بو کر کون جکر اند ر غموم
بو تقلد در کل با کیف و کم
جان کل جان جزایله صار یشور
مریک جانه نه اسیب ایدر جان
او ر مسیحی صانه که خشک و تر ی
جان جابدن حامل او لدر جان جان
بو یله بر جابدن او لور حامل جهان
بو حشر صکره کور سنیز حشر نان
ویره مم شرح قیامت دا یخی
حرفری دام دم شیرین بسیت لیک
یار به ایر دیسه بسیکی بتون

بست بسیکی که نتوانی شنید
لیک سر نایای بتوانی چشید
دار بر لیک ایشتمکدر محال
لیک باشدن باشه طاقتدر مثال

برمثال ایراد ایدم فهم ایده سین
کیر لم لیک عالمینه کیده سین

کهوج انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب — تشنه کز دیوار طاشدیغی صویه آتمه سی

بر لب جو بود دیوار بلند
برسر دیوار تشنه دردمند
جوياننده وآردی دیوار بلند
اولتور راو ستنده تشنه دردمند

ما نفس از آب آن دیوار بود
از فی آب او جو ماهی زار بود
ما فی صودن بمان دیوار ایدی
صو ایچون ماهی کبی او زار ایدی

ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
آشنزین بر کز بیچ آندن صویه او
صو سسی کلدی قولاغنه که بو

چون خطاب یار شیرین لذیذ
مست کردان بانگ آبین چشیذ
بار شیرین لذیذدن چون خطاب
مست قیلدی باده آما بانگ آب

از صفای بانگ آب آن محتشم
گشت خشت انداز و زان جا خشتی
صوسسیکه شوقی یاولار تغیر
خشت سوکوب خشت آتار اولدی بر ی

آب میرد بانگ یعنی می ترا
تشنه وجه زین ز دن خشتی مرا
آب فریاد ایتمه کیم ای محتشم
فاشوره نه یاکه بو خشت اوره سن

تشنه کف یا مرد و نایده ست
من ازین صنعت ندارم هیچ دست
تشنه دیر سر وار در ایکی فائده
صنعتمدر حکیم ار بر قاعده

فائده آورد سماع بانگ آب
کو بود هر تشنه کز اجون بتاب
اولا کلور قولاغه بانگ آب
که اولتور او ار تشنه کانه چون

بانگ آب او چون بانگ سر فیضش شد
مرده را زین فرخدی تخمیر شد
صو صدا سی بانگ اسرافیل اولور
مرده ایکن زنده یه تخمیر اولور

باغ می باید از و چندین نگار
یا که رعدک بانکی آیام بهار
باغه لازم اولور آنکله نگار
با فقر و شد رکه ایام زکات

یا چو بر در ویش ایام زکوة
یا چو بر محبوس هنگام نجات
یا که محبوسه او اخبار نجات
میرسد سوی محمد بی دهن
چون یمکدن ایر در رحمای نفس
بی دهن سوی محمد اوس

یا دم رحمان بود کان از زمین
کان بعاصی در شفاعت میرسد
عاصیه آچدر شفاعتدن نصیب
یا چو بوی احمد مرسل بود
میرسد بر جان یعقوب نحیف
آندن احیا اولور یعقوب نحیف

یا چو بوی یوسف خوب لطیف
یا که بوکه یوسف خوب لطیف
قو یارم صویه یقین اولور بن
فائده دیگر که هر خشتی کزین
ثانیا بو فائده هر خشت کهن
آنچی اولور هر فازلدقجه بولنه

کز کمی خشت دیوار بلند
خشت آزالدقجه بود دیوار بلند
انفصالی تصالدر ای عجب
پستی دیوار او لور قربه سبب

پستی دیوار قربی می شود
سجده آمد کندن خشت ز لب
اولدر و اسجد و اقترب قربه بیان
موجب قربت که و اسجد و اقترب

تا که این دیوار عالی گردنست
سجده و خشتی قویارمقدن بود
مانع این سر فرود اورد نست
بویله عالی طور دیقیجه بو جدار

سجده نتوان کرد بر آب جیوة
تا نیارم زین تن خاکی نجات
سجده محکن او لمز ایه ابد
بوتن خاکی ده فالمز هیچ صدد

بر سر دیوار هر کو نشنه تر — زود بر می کند خشت و مدر
او ز بانگ آب پر می تا عنق — نشنود بیگانه جز بانگ نیق
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب — او کلوخ زفت تر کند از حجاب
از خنک از آنکه در ایام پیش — مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود — هیچ فرصت زو بر قوت بود
وآن جوانی همچو باغی سبز و تر — می رساند بی دریغی بار و بر
چشمهای شهوت و قوت روان — میوه ای کرد از زمین تن بدان
خانه معمور سقفش بس بلند — معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بند و بجیر من مسد
خاک شوره کرد و ویران و بدست — هر گز از شوره نبات خوش نرست
اب زه آب شهوت منقطع — او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابر وان چون بار دم زیر آمده — چشم رانم آمده تار شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفته طبق و طبع و دو تا نهاد کار
روز یکه لاشه لنگ و ره دراز — کار که ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده — قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی مر شخصی را که خار بن که نشاند

هیچو آن مرد درشت خوش سخن — در میان ره نشاند خار بن
ره کند بار بانش سلامت کرشده — پس بکفشش می کند این را بکند
هر زمان آن خار بنا فزون شدی — پای خلقی از زخم او پر خون شدی
جامهای خلق پر ریدی ز خار — پای و رویشان بخستی زار زار
چون نیامد حاکم بدو کفت این بکن — کفت آری میکنم روزی من
مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد
کفت روزی حاکمش کای وعده کش — بیش آ در کار ما و ایمن مباش

سوزنی خوش کند در دشت بخ — یولهری قبلمش بکند ایدوست
بولهری قبلمش بکند ایدوست — سوک بولاری سوکمدر اداریجا
بید لجیر لوم ایده رک درا کا — سوک بولاری سوکمدر اداریجا
کنده کنده او اردیکلر او لدی حرق — پای خلقه زخم آیوب کسدی عرق
پای و رویشان بخستی زار زار — پای و رویشانه زخم اوردیکن
بیر تیلور در ثوب خلق او غارش — دیر حاکم دار جایک سوک انکا
دیر حاکم دار جایک سوک انکا — دیر راولسون سوکه بیم بابن بری
بر زمان فردا و فردا بیه رک — محکم آغاج اولدی بر اب کنده رک
دیدی بر کون حاکم انکیچ وعده سن — کلدی بر کون کل ایمدی فردا ایدن



کفت الایام یا عم بینا — کفت عجلا لا تناظر دینا
نه تو میکویی که فردا این بدان — که بهر روزی که می یاید زمان
آن درخت بد جوانتر می شود — وین کننده سست و منتظر می شود
خار بن در قوت بر خاستن — خار کن در پیری و در کاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز تر — خار کن هر لحظه زار و خشت تر
او جوانتر می شود تو پیر تر — زود باش و روز کار خود مبر
خار بن دان هر یکی خوی بدت — زانکه او در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی — بارها در پای خار آخر زدی
کز درخت کشتن دیگر کسان — حس نداری سخت بی حس آمدی
غافلی باری ز زخم خود تنه — که ز خلق زشت تو دارد نشان
یا تبر بر کیر و مردانه بزن — نو عذاب خویش هر بیکانه
یا بجلبن وصل کن این خار را — بین علی دار این درخت بن کن
تا که نور او کشد نار ترا — وصل او بخشد کند خار ترا
تو شمار روز می او نوشت — کشتن آتش ز مومن کی کشت
مصطفی فرمود از کفت عجم — که بمومن لایه کرکه دوزخ بیم
کو بوش بکذر ز من ای شاه زود — زانکه نور تو ز نار ما ربود
پس هلاک نار نور مومنست — زانکه ضد ضد را قهر ممکنست
نار ضد نور باشد روز عدل — کان ز قهر آنجا نخیزد شد ازین فضل
کر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش کمار
چشمه آن آب رحمت مومنست — آب حیوان روح پاک مومنست
پس کریزانست نفس تو ازو — زانکه تو از آتشی او آب جو
ز اب آتش چون کریزان می شود — کالتش از آب ویران می شود
حس و فکر تو همه از آتش است — حس و فکر شیخ از نور خوشست

دیر بر روز ما در میان ما عمو — دیر بر روز ما در میان ما عمو
سن که فردا دیده در کار کمان — هر کونک فردا سی دار در بی کار
او ا آخر کور کوفا بکون او لور جوان — پیر او لور تا زجی آنی او ازمان
قوت و نشو و نماده خار کن — خار کن پیر او لمده افتاده سر
خار بن هر کون و هر دم تازه تر — خار کن هر کونده زار و پر کدر
او ا جوان او لمقده سن او لمقده پیر — نیز او ا کیمسه وقت منیر
بیخه کره دیر کی آیا غنه کد — ایتدکی حس سخت حس سین جمله ان
سنسین اسباب مرض اکا ابد — زحمته غافل مبسین ای بی خواب
خیبر خوی بده ابله ضرر — یا علی دان ا الله تیغ و تبر
یا کله وصل ایله سن بو خار کب — ناری نور یاره وصل ایت ای عجب
ناکه نوری نار بنی جذب اینه — وصل ایله کشن او له خار کب
کو یاسن او زخمی سین مومن او — مومنه اطفای آتش ممکن او
مصطفی بیور دی که دیر کی حجیم — مومنه یا اطفا فلنوب یا خود سیم
تیز کیم ای مومن یا مومنه طلوب ایچون — نار بنی اطفا ایده رک نور بتون
نار ما هلاک ایدیجی خو منه نور — ضد ضده سنر دفع لایکن دیر نور
نار نور ک شدتیدر یوم عدل — او فهردن طوغه بو محض فضل
استرا بسن دفع اوله بهر نار — آتشه رحمت صو یکی ایلیه نار
آب حیوان روح محض ایچه کان — آب رحمت چشمه سی مومن همان
چونکه نفسک آتشدن او صوی اله — بسکه نفسک قایوده آتدن ایده
آتشیت محوا و لور ایچه فرار — آیدن آتش ایدر ایله فرار
حس و فکر شیخ نور دندر عیان — حس و فکر کز اولدر آتشدن همان

اب نور او چو بر آتش چکد
چکچک از آتش بر آید بر جهد

چون کند چکچک تو کوشش ترک زود
تا مشو دایم در رخ نقش قرد

تا نسوزد او گلستان ترا
تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آنش چیز رکه کار بر دهد
لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز بهنامی روم از راه راست
باز گردار خواجه راه ما کجاست

اندرین تقریر بودم ای حسود
که خوت تنگست و منزلها دور زود

سال بیکه گشت و وقت گشت فن
جزیره رو بجو و فعل زشت فن

کرم در بیخ درخت تن فتاد
باید تن بر کند و بر آتش نهاد

همین و همنای راه رو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک راست نوبت زود زود
پیر افتانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماند ست بجای
تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمرد ست این چراغ با گهر
همین فتیله تن بساز و روغن نو بکن

## آفت تاخیرات خیر بفردا

همین مگو فردا که فردا ها گذشت
تا بکلی بگذرد ایام کشت

بند من بشنو که تن بند فروست
کهنه بیرون کن گر کت میل نوست

لب ببند و کف بر زر بر گشا
بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای آنکو گشت چنین شاخی بهشت

عروة الوثقیست این ترک هوا
بر گزیده این شاخ جاذب سما

تا برد شاخ سخای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رسن صبرست از امر اله

یوسفا اندر رسن در زن ز جاه
از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد ته این رسن از جنست
فضل و رحمت خوشتر هم از بهشت

## فرو آمدن خیر انک تأخیر سے آفتی بیان

دیده بارین که بارید بگیری جوق
گنبه بی آت نوا یسه میک سنگ

گله بندم بند ا قوا در سنگ
بجهدن کج دیر سخانک فرتخی

قایه آغرک آج کف بر زر نجا
شهوته طالان کستی بولمز صفا

ترک ملذ و ذات و شهوذ سخا
سرو جستن سخا بر شاخدر

عروة الوثقی اولان ترک هوا
اوچکر بو شاخ جانی تا سما

سنی اول شاخ سخا بالا ایدر
ناکه کندر اصفه آلور کیدر

حسن یوسفین بو عالم جب دون
امر حقه صبر ایتمکدر رسن

کلدر اول یوسف رسن بیکه صادر
غافل اولمه دم بدم جار بر جار بر

حمد سزکه صادر لدق جمله بنه
مجتمع لطف و عطا فضل و منه



تا به بینی عالم جان جدید
عالم بس آشکارا نا بدید

این جهان نیست چون پستان شده
آن جهانست پس نهان شده

خاک بر بادست بازی میکند
گرد نامی پرده سازی میکند

این که بر کارست بیکار است و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آنچی بر دست یار
باد بر داران عالی و عالی نژاد

چشم خاک را بخاک افکند نظر
باد بین چشمی بود نوعی دگر

اسب و انداسب را کو هست یار
هر سواری داند احوال سوار

چشم حسی است و نور را نگر
بی سوار اه اسب می نا یدبکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد
ور نه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جو گیاه و جو چرا
هر کجا خوانی بگوید می چرا

نور حق بر نور حس راکب شود
انکهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چماند رهم راه
شاه باید تا بداند راه شاه

سوی حسی او که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حسی با نور حق قرین بود
معنی نور علی نور ابن بود

نور حسی میکشد سوی ثری
نور حق میکشد سوی علی

زانکه محسوسات دون مرتبه است
نور حق دریا و حس چون کف بدست

لیک پیدا نیست آن اکنون بدو
جز بآثار و بکفتار نکو

نور حسی که غلیظست و گران
هست پنهان در سواد این و آن

چون نه بینی نور آن دانی بحسم
چون به بینی نور آن نبود چو جسم

نور حس با این غلیظی محتجبست
چون خفی بود ضیای کان چو هست

این جهان حس بدست با غیب
عاجزی پیشه کرفت و دار و غیب

که بلندش میکند کاهی شکست
که در ستش میکند کاهی بدست

تا کوره سین عالم جان جدید
عالم بس آشکارا نا بدید

بو جهان نیست چون کمان هست او له
او جهانست مخفی پیدا او له

خاک بر باد او زره ایدر بازی کن
پرده سازان کج نمالق سر سری

بو که کار اهل او نور بیکار و پوست
او که پنهان مغز در هم بار دوست

باد الذه خاک آنده رهمان
باد رسن عالی بیلر عالیدر رهمان

چشم خاکیدن دوشه خاکه نظر
باد بین بر کوزدر او نوع دکر

آت بیلور کیم آنه کو ستان بار
انلور بیلور ندر حال سوار

حس کوزر آت نور حق اکا دار
راکب اولمه قچه آت بی اعتبار

حوی بد دن ایله تا دیب ایسنی
رو ایدر لر پیش شهده کسنی

چشم شهسز آت کوزی مضطر اولور
چشم شهسز آت کوزی مضطر اولور

فنده جا غر سنا یه رسبزه نظر
اول ز مان او حضرته راغب اولور

نور حسه نور حق راکبسه اوله
شاه لازم کو سره صاحبی سولی

راکب اولمه قچه آت بیلمز بولی
نور نیکو بنده صاحبدر اکا

نور حسی نور حق ایلر نکو
معنی نور علی نور اله بو

نور حسی چکده سوی ثری
نور حق آنی آلور فوق العلی

چونکه محسوسات عالم لیک دون
نور حق دریا و حس شبنم نمون

لیکن اول راکب دکلدر آنکار
آنچی آثاریله کفتار و کار

نور حسی که غلیظه رهم کران
غلظتیله اوده کوز لردن نهان

چونکه نور حسی کور ایتمز کوزی
یا او دنیا نوریله نه سوزی رکت

نور حس بو غلظتیله مختفی
او لسونمی او ر ضیادن حق خفی

این جهان حس بدست با غیب
دار و غیب و عجز اکا صنعت همان

که در ستش میکند کاهی شکست
که در ستدر ایلر و کاهیده شکست

که میشش می برد گاهی بسیار | که گلستانش کند گاهیش خار | که صاعقه آتارانی گاهی صوله | که گلستان گاهی خار ایلوله
دست پنهان و قلم بین خط گزار | اسب در جولان و ناپیدا سوار | دست پنهان و قلم باز عقده حظ | اسب جولانده سوار بی شطط
تیر بران بین و ناپیدا کمان | جا نهان پیدا و پنهان جان جان | اوق آیتور جانه ناپیدا کمان | جان پیدا جان جانا در نهان
تیر را مشکن که این تیر شهیست | نیست پرتابی ز دست آگهیست | قیر مه تیری که او اوق شاه دید | تیر پرتاوصانه آگاه شصتید
مادریست او ز میت گفت حق | کار حق بر کار ها دارد سبق | مادریست اذ میت دید حق | حق ایشی هر برایشه ویر بیشق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را | چشم خشمت خون نماید شیر را | خشمغی قیر قیر مه تیر شاهی سن | چشم خشمه قان کورسیز مهر بین
بوسه ده بر تیر و بخش شاه بر | تیر خون آلود از خون تو تر | اویا او تیری مه عصور نیه کوتور | تیر خون آلو د قاندن تر اولور
آنچه پیدا عاجز و کشته زبون | وانچه ناپیدا چنین تند و حرون | آشکارا و لانر عاجز در زبون | مختفی لر داخی هم تند و خرون
ما شکاریم این چنین دانی که راست | می درد می دوزد این خیاط کو | بزکه صید ایز قنده در دام دوتور | طویغدا عاقنده چوکانی مزاق
صاعقی کافر کند صدیق را | صاعقی زاهد کند زندیق را | هم سوکوب هم دیکه بک خیاط قتی | او فوتوب هم باقه حق نفاط قتی
زانکه مخلص در خطر باشد مدام | تازخود خالص نگردد او تمام | بردم ایچره کافری صداق قیلان | بر نفس زندیقی ایدن مسلمان
زانکه در راهست و رهزن تا بجاست | اور بهد کاندر امانست از دست | چوکنه مخلصدر خطرده بر محق | ناکه خالص اولیه لر کندیدن
آینه خالص نگشت او مخلص است | مرغ را بگرفته او خود مقتصر است | صاغلیق زاهد کوتور زندیقی | قوتارماریز کیمسه الاذ والمتی
چونکه خالص کشت مخلص بازرست | در مقام امن رفت و برد دست | آینه خالص و کل مخلصدر او | مرغ در دست اولیه مقتصدر او
هیچ آیینه دگر آهن نشد | هیچ نان نکند مین خرمن نشد | چونکه مخلص اولدی مخلص قوتولور | اول مقام امنی حقاکه بولور
هیچ انگور دگر غوره نشد | هیچ میوه پخته باکوره نشد | آینه تکرار آهن اولمز او | انمک اولان جوکه خرمن اولمز او
پخته گردد از تفیدد دور شو | روجو برهان محقق نور شو | هیچ براوزم بنه فوری اولدی | هیچ میوه بنه خامق بولدی
چون ز خود رستی همه برهان شوی | چونکه بنده نیست شد سلطان شوی | بیش همان سن اولز تفیذ قی بری | سنده برهان محقق اولن جوی
ور عیان خواهی صلاح الدین بنمود | دید مهار اکرد بینا و گشود | کندوون قور تولسین برهانسین | بنده لک کیدر اولدوم سلطانسین
فقر را از چشم او از سیمای او | دیده هر چشمی که دارد نور هو | ظاهر استرسن صلاح الدینه باقی | یخچه کوزلر آچدی اویالانقاقی
شیخ فعالست و جو آلت جوحق | با مریدان داده بی کفتن بحق | جسم وسیما سندن لک فقر قاپار | نور هودان بهره کورر می عجب
دست او آلت دان بود حق در یمین | مهر او کز نامه سازد گاه نام | صوت دهر فسترهر کسه دیز بحق | سوکیسی که عجب ویرر کاهنام





مهر موشش خاکی انگشتریست | بازان نقش نگین خاکی کست | مهر موشی خانک خاکیسیدر | بانک نقشی کیمک خاکیسیدر
خاکی اندیشه آن زرگر ست | سلسله هر حلقه اندر دیگر ست | خاکی اندیشه زرگر اولور | سلسله هر حلقه ده دیکر اولور
این صدا در کوه و لیها بانگ کیست | که پرست از بانگ این که بانگ کیست | دار طاغنده بو صدا کیمک سسی | طاغ طولار کاهی بو سسکه نهی
هر کجاست آن حکمت اویناد | بانگ اوزین کوه در خالی مباد | قنده ایسه اوحکیمدر اوستاد | دار طاغنده سسی اولمقدر مراد
هست که کاو از صدا نامی کند | طاغدر او که کلور آندن بانکی سس | طاغدر او که کلیور بوزدن نغمه
صد هزاران چشمه آب زلال | رشح ایدر او ار طاغنده بو آوازدن | پنجه بوز بیک چشمه آب زلال
آبها در چشمها خون میشود | طاغدن او ار الطف چون اخراج | چشمه لر صویرینه بمبخان اولور
چون ز کوه آن لطف پیرون می شود | او ار شهنشه همایون فعلدر | که سراسر طور سینا لعلدر
زان شهنشاه همایون فعل بود | که سراسر طور سینا لعل بود | بزفلانی عجب طاغدن کری
جان پذیرفت و خود اجزای کوه | حاکم از تسکیم آجرای کروه | نه بدن اولور نه عالدر سبز پوش
فی جان یک چشمه جوشان میشود | فی بدان از سبز پوشان میشود | نه صفای جرعه ساقی یار
فی صدای بانگ مشتاقی درود | نه صدا ر بانگ مشتاق اندن دار | بو بوطاغی قلع ایده او ار بنه اوزین
کوهیت بازیچه در کف بود | این چنین که را بکلی بر کند | قنده غیرت که کلکندن نازلدن
بوکه بر اجزای او تابد مهی | بوکه در وی تاب مه یابد رها | بلکه اجزاسنه مه ایلر شروق
چون قیامت کوه ها را بر کند | یوم آخر طاغلری اولور کنده بب
این قیامت زآن قیامت کی بود | آن قیامت رحم و این چون رحمت | هم او کوندن بو قیامت اولن دکل
هر که دید این هر هم از رحم است | هر بری کین حس ندید او محبست | مرحمک کورن او لور درد دن امین
از خنک حسی که خوبستش حریف | وای کل رویی که جفتستش خریف | قوتلو او ار بوکه انکا خوب اولدی رفیق
نان مرده چون حریف جان شود | زنده کردد نان و جان آن شود | مرده نان چون جانا نولا منتخر
هزم تیره حریف نار شد | تیر کی دفت و همه انوار شد | هم حطب چون نار ه او لا دن حریف
ور نمکدان چون خورد مرده قفا | آن خری و مردکی یکسو نهاد | تو زلاغه دوشیدی بی خبر ز او
صبغة الله هست رنگ هر همه | بیشه ها رنگش کرد اندر دمه | صبغة اله در خم اقتده کو بیش قم
چونکه در خم اقتد و کو بیش قم | از طرب کوید منم خم لا تلم | او اخم ده شه بری دیر اکام
آن منم خم خود انا الحق دیده در | رنگ آتش دارد الا هیست | بو منم خم که انا الحق دیمه در

رنگ آهن محو رنگ آتش شد
آتش من گرز آهن سلب و طبع آتشم شد
آتش من بر تو کرشمه شد
تا که پایم میرود در راهم دررود
جان و عقل من فدای بحر باد
ای تن آلوده کرد حوض کرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود
پاکی محدود تو خواهد مدد

مثل

آب کفت آلوده را دامن بشست
کفت آب این شرم بی من کی رود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود
دار زیا به حوض تن کفش شکست

رنگ آهن محو رنگ آتش او
چون فرار دی و مثار از رکان
رنگ طبع آتشین من شدم
آتشم وار ایسه کر شعله یک سنگ
آتشم بین که سکانک و بردیه بو
آمده چون فیض ایزد نور خدا
چون فرشته کلی به مسجود اولان
مار نه ز آهن نه ز مس کین من
قومه در یایه آیاق بخت انجمد
گرچه بوزین کلی ده بوق تاب نیم
جان و عقلم بهب فدای بحر اوله
تا که بایم کیده سورم ابره
بی ادب حاضر که غایبدن ایو
ای تن آلوده طولاش حوضی همان
شور آیاق که حوضدن مهجور اوله
بی نهایت بالکلی حوضک هوا
در حوضدر ریک دار در بوصورت
پاکی محدود ک استرشن مدد

مثل

کفت آلوده که دارم شرم از آب
بی من این آلوده زایل کی شود
الحیا یمنع الایمان شود
تن از آب حوض دلها پاک شد

لاف ایر رخاموش مه ده ناموس
پس انا النار او لدر لافی بی بنیان
دیر همان او آتشم بن آتشم
تجربه قیلرسن بکا اوزات انک
بو زینی کل بوزیه برکره قو
اولدر مسجود ملائک مجتبان
شک و طغیاندن خلاص اولدر جان
ایش تشبیهه کولوب پرکه کر
صاحلنده سن خموش اولوشم
بیک بوق صبر اولیم عرقاب نیم
عقل و جانم خونبهای بحر اوله
قاملسه پایط و شایدم سوسیر
خلعه اکر بدر ولی جایی چیقه
طشره ده برکیمسه پاک اولز انان
پاکلکدن اول کشی هم دور اوله
یک اجسام پاکلکیدر کم جهان
کیز میجه دریایه پولی بوصورتن
بوخسه چرخ ایچره یکا آزاولور مدد

مثل

آب دیر آلوده یه قوش پاکه سن
جنسز آلوده نکی پاک ایده می
الحیا یمنع الایمان اوله
حوض اولسه نه نه پاک اوله



کر دیایه حوض دار کر دای پسر
بحر تن پا بحر دار بر هم زنان
کر تو پاسی راست در پاسی تو کر
پیش شاهان کر حضر پاشد بجان
شاه چون شیرین تر از شکر بود
ای سلامت کر سلامت هر ترا
جان من کوره ست و با آتش خوشت
هم کوره عشق را سوزیدنیست
برک بی برکی ترا چون برک شد
چون ز غم شادیت افزونی کرفت
آنچه خوف اکیر انست امن تست
باز دیوانه شدم من ای طبیب
حلقهای سلسله تو دو فنون
دار هر حلقه فنون دیکرست
پس فنون باشد جنون این بند را
ایخنان دیوانکی یکست بند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسیدن ذی النون مصری رحمه الله

این چنین ذو النون مصری را فتاد
شور چندان شد که ناوق فلک
بهین منه تو شور خود ای شوره خاک
خلق را تاب جنونی او نبود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد
نیست امکان واکشیدن این لجام

ذو النون مصر یک دوستری بیمارستانه کلوب پرسش ظاهر ایدرلر

کاندرو شور و جنونی نو بزاد
میرسید از وی جکر پارانک
بهلوی شور خداوندان پاک
آتش اور لیشها را می ربود
بند کردندش بزندان رو نهاد
کرچه زین ره ننک میدارند عام

حضرت ذی النون مصری به عجب
او بوه شور اولدی که ناوقت فلک
قومه صعقین شور بتای شوره خاک
او جنونه خلقک اولمز طالبی
چون عوام ریشه و شدی نادری
دیر کمی دیو شرمه هیچ ممکن دکلر

حوض تن پایه سنه دار مه نمای
آره بیرده برزخ لایبغیان
اوکه بیغ آردینه بیغه بر کرت
همتاریابی بنه ایتمز حذر
جان شیر غنه کیدر خوش سفر
وی سلامت سن جفا ایله بکا
کوره یه کا فیدر آتشدن خو و خو
او مزار در کوره کیمسه صایمدی
جان باقی بولدی آدر اولدی مرک
روضه جانک کلر و سوسن ربا
بحر و بط قوتلی مستدر بکا کیان
وی جسیم بنده سودای جلی
حلقه نک هر بر سی نوع جنون
بس جنونم داعی هر دم نوآر
خاصه زنجیر بو میر اجل
جمله مجنون نظر صرار بند سرم



بایه حوض دلی طولان همان
بحر تن بحر آنه مختصمان
طوغرر ایسن اکری ایسن اهر جهت
وار حضور شاهیده جاد خطر
شاه شکر کیبا ولور شیرین تر
ای سلامت چو رهاکن هر ترا
کوره و شد رجانم آتش بنه خوش
کوره کیمی عشقه هر کیم یاندی
مرک بی برکلک مجید رساکه برکت
چونکه غم شادی فزون اولوی سکا
چونکه امنک اولدر خوف دیکران
ای طبیبم بنه بن اولدم دلی
سلسلک حلقه لریدر ذو فنون
چونکه هر بر حلقه برفن ذکر
بس جنونم اولدر فنون غریب
او بیل مجنونک که قیرام بندلرم

دیدهٔ این شاهان زغامه خون‌فشان
این کره کورند و شاهان بی‌نشان
عقده‌ای بر نظم شهان هم بنان

چونکه حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذوالنون در زندان بود
چونکه حکم اولی کف رنده نه
لطف الله بوده بر در بسته نیم

یکسواره میرود شاه عظیم
در کف طفلان چنین در بیتیم
بالکز آنتوکید در شاه عظیم
آفتابی در محقق اندر ذره‌ای

در دریای نهان در قطره‌ای
در نه دریا در نهان او قطره‌ای
آفتابی محقق اندر ذره‌ای
واندک اندک خویشتن را او نمود

آفتابی خویش را ذره نمود
آفتابیک کو ستر ذره مثال
جمله ذرات آمده محو و لور
عالم از وی محو گشت و محو شد

جمله ذرات در وی محو شد
جمله عالم آمدن مستاولور
چونکه خامه دست قدرت اولور
لاجرم منصور برداری بود

چون قلم در دست قدری بود
شیمه سز منصور او دم دارده اولور
چون سفینا نک اولکارکیا
لاجرم شد یقتلون الانبیاء

جوسفینا زاست این کارو کیا
کلدر لازم یقتلون الانبیا
انبیارا گفته قوم راه کم
از سفه انا نظیرنا بکم

انبیارا گفته قوم راه کم
کوله رک انا نظیرنا بکم
دیر لر آصلدی او ذات خوب خوی
زان خداوندی که کشت آخته

جهل تر سایین اما انگخته
باق قصاری جهلنه فریاد ایدوب
پس مرا و را امر کی نامند نمود

چون بقول اوست مطلوب جهود
آنلرک قولنجه مصلوب جهود
عصمت دانت فیهم چون بود

چون در آن شاه زیشان چون بود
چون اوشاهک کوکلی انلردن غوغون
است از قلاب خاین جیشه

زر خالص را و زر کرا خطر
یا بند دانت فیهم ده یکون
کز عدو و حرمان بر آتش می‌زنند

یوسفان از رشک ایشان مختفند
دآنما قلاب خائندن حنزر
کز حسد یوسف بگرگان میدهند

یوسفان از نکرا خوان در جهند
که عدو دن خوبلر آتش نشان
این حسد اندر کمین کرگیت زفت

از حسد بر یوسف مصر رحیم رفت
که حسد دن قورده دیر رلی شعور
داشت بر یوسف همیشه خوی خوا

لاجرم زین گرگ یعقوب علیم
اول حسد بوسوده قورد اندن بیم
این حسد در فطرت گرگان گزست

گرگ ظاهر کرد یوسف را شکست
یوسف یکون چکر ایدر خون دیم
آمده کنعان نهاد نیستی

زخم کرد این گرگ و جه زخم لیق
بوحسد فعالی قورد دن دیمک
عاقبت رسوا شود این گرگ زشت

صد هزاران گرگ را این مکر گشت
کلدر زیرا که ذهنا نسنبق
یی گمان بر صورت گرگان گشت

زانکه حشر حاسدان روز گزند
عاقبت رسوای اولور بو گرگ پشم
صورت خوکی بود روز شمار

حشر بر حوض خسی مردار خوار
شیمه سز قورد صورتنده قوبارلر
خرخوار انرا بود کنده دهان

زانیا نرا کنده اند ام نهان
جمله خنزیر صورتنده قوبارلر
شاربان خرایسه کنده دهان

گیزلی

قوز

کشته اند در حشر محسوس و پدید
گیزلی قوقولر که وجدا یندی پدید
روز محشر آنی محسوس ایده سب

بر هدر شور بن وجود از زان گرگ خوک
میشه لکدر جون وجود آدمی
احمر آز آندن کرک وسعت دی

صالح و ما صالح و خوکی خشوک
دار وجود لرده بنجه بیک گرگ و خوک
صالح و طالح کوزارچه کین خشوک

چونکه زر چین آمد از مس ان زرست
غالب اولان جونیه در حکم و خبر
زر مسه غالب اولیه زر در اوزر

هم بر آن تصویر حشرت زاحبست
سنده شوار سیرت که او غالب اولیه
حشرک اول تصویر ایله واجب اولیه

ساعتی یوسف رخی همچون قمر
آدمی بر عارضه قورد لق بران
آن آخر یوسف دوران آن

از زه بنهان صلاح کیهنا
کتمه ده اول سینه لردن سینه
گیزلی قولدن که صلاحه کینه به

میرود دانا بی علم و هنر
بلکه فی آدمی در کاو و خر
علم و ادراک و هنر فن بیسر

اسب بسکست می شود رهوار تر
خرسواری میکند بزم سلام
آیو او یناریجی ده سمار اولور

رفت در سکث زادمی حرص خر
تا بشان شد با شکاری یا جرس
خرون آنلر دآم اولور ربهوار اولور

ارسکث اصحاب خوبی زان فزود
رفت تا جویای اسر گشته بود
آدمیدن یکدیر کلیه بر هوس

هر زمان آر سینه نوعی سر کند
که شیاطین که ملک که دیو و دد
کلب اصحاب کهفده بو اثر

زان عجب بیشه که از شیر آکبت
یابد ام سینها بنهان زدست
سینه ده هر دم بیار بر اولور

در دمی کن از در و مرجان جان
ای کم از سنگ از درون مارخان
جمله شیر اولر میشه دن آکلار

چونکه در دمی یار آئی در لطیف
چونکه حامل میشوی باری شریف
چار در ون مار خاندن در جان

خوشتر این در و مرجان مرفت
خوشتر آیسن بر ایو شی زحمت
حامل ایسن بر ایو شی زحمت

فصل فهم کردن مردان که ذوالنون دیوانه نشده است تا قصد کردن او

مرید ادراک ذوالنون حالتی فهم ایتدکلری

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان دویدند و دست کنید
سوی زندانه وار وب فکر ایدیلر

کین مکر قاصد کند یا حیلتست
او درین دین قبله او آیتمات
زیرا بو دین قبله سی هم آیتی

دور دور از عقل چون دریای نور
تا چون باشد سفر فرمای او
بحر آسا عقده بو یک بعید

عاشقه از کجا راه او
کا بر بیماری بیوشد ماه او
اولهٔ مجنون سفر فرمای عید

او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز تنگ عاقلان دیوانه شد
عاشقه دار ایکن بو غز و جا

او ز مار عقل کند تن بدست
قاصد از فتست و دیوانه گیست
عامه شر فتن او کندی خانه به

که به بندم ای فتی در سازگار
بر سر و پایم بزن دین را مکار
تن بدست عاقلان مار فتن او

با فلین قوته سوط ایو بیم
با فلین قوته سوط ایو بیم
ضرب ایدین بحث ایتمین بیم

تا ز زخم لخت یابم من حیات | چون قتیلم از کاوعالم التفات | زخم چوب تاکه دیره باکه حیات | کاوموسی دن قتیلم وشوای نجات
باز زخم لخت کاوی خوش شوم | همچو کشته کاوموسی کمی شوم | تاکه زخم لخت کاودن خوشی | کاوموسی کشته سی وش روح بولا
زنده شد کشته ز زخم دم کاو | همچو مس از کیمیا شد زر ناو | دم کاوز حمدن اولدر زنده او | کو بیا مس کیمیادن زر قنو
کشته برجست و بگفت مرحبا خود | وآنمود آن زمره خون خوار خود | صیحه در موسا دیدر اسرار بنی | کو سترو یب قاطری اسرار بنی
کفت روشن کین جماعت کشته اند | کین زمان در حصمیم برسته اند | آنسکاره دیدر یو نلر غائم | خصم جانم هم بو فعله شاغلم
چون که کشته کرد دا ین جسم کران | زنده کرد دهستی بسیار دان | چونکه مقتول اولا یو جسم کران | ایدر احیا هستی احسان دات
جان او بیند بهشت و نار را | باز داند جمله اسرار آر را | جانی کورمش جنت و ناری بیلن | عارف اولمش جمله اسرار ی بیلن
وانماید خونیان دیو را | وانماید دام حذعه در بورا | کوسترر تذویر و مکر افشانلری | کوسترر خوفی اولان شیطانلری
کاو نفس خویش را ز و تر بکش | تا نشود از زخم دمش جان مفیق | که بقر قربا بیدر شرط طریق | تا اولا زخم دمدن جان مفیق
تا نشود روح خفی زنده بهش | کاو نفسک نیز اول قم ایدسن | تا اولا روح خفی حی وحسن

## جموع بحکایت ذی النون

## ذوالنون مصری بحکایتنه رجوع

چون رسید مژدآن نفر ز دیک او | بانگ برزد هی کیا ند انقوا | چون ایرشدی دوستدی کاکا | چاغروب دیدیکه کیمسز اهلدین
با ادب کفتند ما ز دوستان | بهر پرسش آمدیم ایجا بجان | دیدیلر آدابا یله بزدوستدر | خاطرک صورمغه کلدک محتضر
کوکه چون بحر عقل دذوفنون | این چه بهتانست بر عقلت چنون | بنجه سین ای بحر عقل ذوفنون | بوته بهتاندر که اسناد جنون
دود کلخن کی رسد در آفتاب | چون شود صد عنقا شکسته اژدها | آفتابه دود کلخن ایره می | ما رغبه منقار ینه عنقا کیره می
وانکیر از ما بیان کن این سخن | ما مجابیم بر ما این سکن | کیزله بزدن بیان ایت بو سوزی | بزمجابان فایامه بزدن کوزی
مر مجابا نرا نشاید دور کرد | بابر و یوش و دغل معذور کرد | لایق اولمز که مجابان اوله دور | پرده مکر ایله چرخ اولمز ستور
راز را اندر میان نه با عجب | ای که بحر علم و عقلی مستجب | سترسرکل اورتایه قوای پادشاه | اولمسون لطف ایله ابراز اشده ماه
ما مجاب صادق و دلخسته ایم | درد و عالم دار بستو در بسته ایم | بزعجب صادق دلخسته یز | ایکی عالمده سکا دلبسته یز
فحش آغازید و دشنام از کزاف | کفت ای دیوانکان زی قاف | باشلدی دشنامه حیوق یاراشمز | سوزلری دیوانه زی وقاف شمز
برجهید و سنگ پران کرد و جوی | جمله کی بگریختند از بیم کوب | صیحه ادی اوسنک وجریه یله شمز | خوف جویدن جمله سی اولدی زبان
قهقهه خندید و جنبانید سر | کفت باد ریش این یاران نگر | قهقهه یله کولدی صالدی ریشنی | دیدیلر سبب بادریش سی اولدی باشنی
دوستان بین کو نشان دوستان | دوستانرا رنج کی باشد ز جان | دوستدی کورکه نشان دوستان | دوستدن رنجی اولاکو یا کیه جان



کی کران کیرد ز رنج دوست دست | رنج مغزو دوستی او را چو پوست | دوسته دوستک رنجی کچر ایچون آنلر | رنج مغزه دوست پوست آنلرن آنلر
فی نشان دوستی باشد خموشی | در بلا و محنت آفت کشی | سرخوشی دکل نشان دوستی | هر بلا و محنته دیر یوستی
دوست همچون زر بلا چون آتش است | زر خالص در دا آتش خوشت | آتش آسا اولی دوستدن بلا | زر خالص خوشدر آتشده اولا

## فاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان کالف

## خواجه لقمانک حضرت لقمانک عصتنی امتحان ایلمسی

همچو آن لقمان که بنده پاک بود | روز و شب در بندکی چالاک بود | شاه لقمان بنده پاک ایدوی | روز و شب قوتقده چالاک ایدی
خواجه اش میدانستی در کار پیش | بهتر ین دیدی ز فرزندان خویش | هر ایشه آنی سوردی خواجه سی | کندی اولادندن اوزکه رتبه سی
کرچه بنده بود و بنده زاده بود | خواجه بود و از همه آزاده بود | چونکه لقمان کرچه بنده زاده در | فی الحقیقه خواجه در آزاده در

## حکایت

## حکایت

کفت شاهی شیخ را اندر سخن | کز منی از بخشش تو چیز خواست کن | سوز آر آسنده و دیدر پیشخه شاه | برشی استه بندن ای ست آله
کفتای شه شرم نایدم ترا | که چنین کوبی هر از بن برترا | دیدر ای شه ایله سن بندن حیا | سوجیه سین بو بخلین سوزکا
من و بنده دارم و ایشان هیچ | وآن دو بر تو حاکمانند و امیر | ایکی بنده م وار بنم غایت حقیر | ایکیسیده سماکه حاکم هم امیر
کفت شه آن دو کیند آن دو کفت | کفت زان یک خشم و دیگر شهوت | دیدر شه اول ایکی کیم در ذات کا | دیدر بیری خشم و بیری اشتها
شاه آن و آن کو ز شاهی عار نست | بی همه و خورشید نور ترا ز نست | شاه اودر که شاهلقدن فاغه | بی همه و خورشید نوری بازغه
مخزن آن دارد که مخزن فاتلدست | هستی آن آرد که ما هستی بدوست | مخزن انکدر که مخزن ذاتیدر | نیستی انکه رعدوی ذاتیدر
خواجه لقمان بظاهر خواجه اش | در حقیقت بنده لقمان خواجه اش | ظاهر لقمان خواجه خواجه در | فی الحقیقه بنده در محتاجه در
در جهان باز کونه زین بسیست | در نظرشان کوهری کم از نیست | باز کونه عالم ایچره بویله جوق | کور سینور جوهر ولی اولا حس موق
مر بیا بانرا مغازه نام شد | نام و ننگی عقلشانرا دام شد | که بیابانه مغازه دیدیلر | نام و ننگی دام بر موشایدیلر
یک کروه را خود معرف جامه شد | در قبا کویند کو از عامه شد | بر کروهی جامه سی تعریف ایدر | که قبا و عامه دن دیرلر کیدر
یک کروه از ظاهر سالوس زهد | نور باید تا شود جاسوس زهد | بر کروه یک ظاهری سالوس زهد | نور لازم که اولا جاسوس زهد
نور باید یاک از تقلید و قول | نور کرکدر یاک اولا تقلیددن | کوردیکی دم فرق ایده هر دمی بارین
در رود در قرا و از راه عقل | راه عقل ایدر کیره تقلیدیله ترک | نقله بند اولمیه نقدک کورونک
بندکان خاص علام الغیوب | بندکان خاص علام الغیوب | جان جهانده جوا سیس الغیوب
در درون دارد آیچون خیال | پیش او مکتوب باشد صد مقال | کو کلک ایچنه کلن جمله خیال | سر تسر مکشوف اولور بیه سر حال

ارتق کیخسک چه بود برکت و ساز — برکت و ساختن کشتی عقل بازه اوله پوشیده اوزار
انکه واقف کشت بر اسرار هو — سر محفوظات چه بود پیش او — سر هویه کیمکه واقف اولدی
وانکه بر افلاک رفتارش بود — بر زمین رفتن چه دشوارش بود — اولکه رفتاری انک افلاکه اولدی
در کف او آهن کشت موم — موم چه بود در کف او آهن بوم — دست داود ایچره آهن موم اولور
بنده لقمان بود شکر خواجه — بندگی بر ظاهرش دیباجه — چونکه لقمان بنده شکر خواجه اولدی
چون رود میر بر بجایی ناشناس — در غلام خویش پوشاند لباس — برمحقه کیده خواجه ناشناس
خود بپوشد جامهای آن غلام — هر غلام خویش را سازد امام — اولکیه بنده لباسین بالتمام
بر پیش چون بندگان در ره شود — تا نیابد زو کسی آگه شود — بنده کیسینی ایده کندوبه امام
کو بداند بنده تو رو بر صدر نشین — من نگیرم کفش چون بنده کهین — آر درصیره بنده وئیرده اوله
تو درشتی کن مرا دشنام ده — هر مرا توبیخ تو قبری منه — دیبه اریبنده کیدیره اوتور
ترک خدمت خدمت تو داشتم — تا بغربت تخم حیلت کاشتم — سن یوغونلق ایله ویردیشمکا
خواجگان این بندگیها کرده اند — تا کان آید که ایشان بنده اند — ترک خدمت خدمتنه قاچیدی
چشم بر بود و ند و سیر از خواجگی — کار بها را کرده اند آماده کی — قربت ایچون تخم حیله صاچمیه
وین غلامان هوا بر عکس آن — خویش را نموده میر عقل جان — بنده ظن ایتسون آنی اهل زمان
آید از خواجه ره انگند کی — تا یداز بنده بغیر از بندگی — ایشلر آماده یکه جون ناه پیر
پس ز ان عالم بدین عالم چنان — قیمها هست بر عکس این بدان — خواجه کوسترمکده کندین هم چنین
خواجه لقمان ازین عالم نهان — دید واقف دیده بود از دون شان — بنده یه باقمسز الا بنده یکه
راز میدانست خوش میراند خر — از برای مصلحت آن راه بر — دار نیچه منصور بر عکس جهان
مرد لا آزاد کردی از نخست — یک خوشنودی لقمان زین بجست — واقعه یدی طوغدیر عالی قالدن
زانکه لقمان را مراد این بود و بها — کس نداند سر این شیر فتی — مصلحتدن ناشی اولدی شوق فلوب
چه عجب گر سر زبد پنهان کنی — این عجب که سر ز خود پنهان کنی — لیک لقمانک رضاسی ایدی بو
کار پنهان کن تو از چشمان غیور — تا نبود کارت سقیم از چشم بد — سر بنی بیلیه کیمسه سر بیا
خویش را تسلیم کن بر دام مرد — وانکه از خود بی ز خود چیزی برد — کندیدن صاقلمه درسر اولیه
کندی تسلیم دام اجرت است — تا اصابت یتمیه عین تغیل
کند بیکسز کندیدن وار سرقت است



مبتد بهند افیون بمرد زخم مند — تاکه بیکان از تنش بیرون کشند — یارهٔ مرده و برا فیون بلیب
وقت مرگ از رنج او رامی زنند — او بدان مشغول شد جان میبرد — وقت موتده اکه رنجلو بریلیر
چون بهر فکری که دارخواهی بسیر — از تو خبر او را نهان خواهند برد — قصنی فکره که کوکلی بریدکدم
پس بدان مشغول شو کان بهتر است — تا بر ند از تو بهر آنچه کهتر است — پس آکا شغل ایله که اعلا اوله
هر چه اندیشی و تحصیل کنی — می رآید ز دست از آنسو کاهنی — فکر ایدوب بهر نه که تحصیل ایلیسن
یار بازرکان چو در آب افتاد — کشتی مالش بغرقاب اوفتاد — اولیسه بازرکان کشتی نی شکست
هر چه نازکتر بدریا افکنند — چونکه بر شی غرق اولوب اولور هلاک — ترک کمتر اولور اولدم اغلب پاک
ظاهر شدن فضل و بزرگی لقمان پیش امتحان کنندگان — عند الامتحان لقمان حکمت و فضلی ظاهر اولدیغی بیانندر
هر طعامی کاوریدندی بوی — کس نگفتی لقمان فرستاده دی زیرا — خواجه یه کلدیکچه بیشینه طعام
تاکه لقمان دست سوی آن نبرد — قاصدا تا خواجه بیش خورد نشود — تاکه لقمانی اوزاتمیه اکا
سوء او خوردی و شور انگیختی — هر طعامی کو نخوردی ریختی — آرتیقین بیرایدر لقمانک مدام
در نخوردی بی مدارا و باشتها — این بود هیبت نزد بی انتها — هم کوکلسز اشتها سز جیسه او
خربزه آورده بودند ارمغان — لیک غایب بود لقمان از میان — برقاون کتوردیلر جون ارمغان
چون بریدند و دادند او را یک بین — هیچ نشکرخورد و شد چون انگبین — چونکه کلدر کسدر و بردی بر لیم
از خوشی که خورد داد او را دوام — تا رسید آن بر دهانها تا بهدم — خوش بیدی جون بوبرار اکبر دن
دیگری بربرید کفت این من خورم — تا چه شیرین خربزست این بنگرم — برلیم فالدر دیدی بن بیلیم
این چنین خوش میچری از ذوق جان — طبعها شد مشتهی و لقمه جو — اوبله برطتلی بمسکه راکا او
چون چشید از تلخیش آتش فروخت — هم زبان کرد آنرا هم حلقش بسوخت — چون بیلدی آجیلغی هیچون بیلیه
ساعتی بیخود شد از تلخی آن — بعد از ان کفتش که ای جان و روان — بیچو او لدر آجیلغدن برنفس
نوش کرای چون تو چندین زهر را — لطف چون اخلاق این قهر را — نیچه بیک بوقجه زهر مس نهاد
این چه صبر ست این صبوری نادره — جان تو کوری به پیش قدرت — نه وجهدندر صبوری و صبر
چون نیاوردی بجهت چیستی — که مرا لذت نیست پس کی ساعتی — یانه ایراد ایتدک بر محتی
کفت من از دست تلخت خورده ام — خورده ام چندانکه از شر مرده ام — دیدی لذت بخش اولدی مسکه
چون تلخی تحمل بب بی من

شرم آید گر یکی تلخ از کفت
می نوشی ای تو صاحب معرفت
کو رسم ایدی مساکه ایدم احتجاج

چون همه اجرام از انعام تو
رسته اند و غرق دانه دام تو
او تا نورم که اللدن بر اجاج

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
خاک خواری بر سر اجرام باد
چونکه اجرام طولدر ایفا مکلف

لذت است شکر بخش تو داد
واندرین بطیخ تلخی کی نهاد
بر آجیدن ایستم فریاد و داد

از محبت تلخها شیرین شود
وز محبت مسها زرین شود
دست شکر بخش اوست و بر وی خوب

از محبت دردها صافی شود
وز محبت دردها شافی شود
چون محبت آجی یابد شیرین ایدر

از محبت مرده زنده می کنند
از محبت شاه بنده میکنند
درد دلر او لور محبت ایده صاف

این محبت هم نتیجه دانش است
کی گذارد بر چنین تخمی کشت
مرده لر بولور محبتدن حیات

دانش ناقص کجا این عشق زاد
عشق زاید ناقص اما این جواد
بو محبت در نتیجه دانشه لاف زن نظر نیچه لایق بولمیه

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
از صفیری بانگ محبوبی شنید
علم ناقص لاف عشق ایتمز ظهور
عشق ناقص دار جماده بی قصور

دانش ناقص نداند فرق را
لاجرم خورشید داند برق را
بر جماده رنگ مطلوب کورسه

چونکه ملعون خواند ناقص را بسی
بود در تاویلر نقصان عقول
صنعلغی محبوب حسی ویرر اثر

زانکه ناقص بود مرحوم رحم
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
علم ناقص ملعون دیدی چونکه سر

نقص عقلت آنکه بر رنجور رست
موجب لعنت سزای او نرست
لاجرم برق بیلور ذات هیچ

زانکه تکمیل خود بادو نرست
یک تکمیل بدن مقدور نیست
چونکه تن ناقصدی مرحوم رحم

کفر و فرعونی مهر کبر عنید
جمله از نقصان عقل آمد پدید
وار دی تا او بنده نقصان عقول

بهر نقصان بود آمد فرج
در بنی که ما علی الاعمی حرج
اولدی مرحومه لایق لعن و زخم

برق آفل باشد و بس بی وفا
افلدر از باقی ندانی بی صفا
نقص عقل اولدر هم یک بی وفا

برق خندد بر که می خندد بگو
بر کسی کو دارند بر نور او
برق کولر هم نه کولر سویله بکا

نورهای جرخ بیریده پی است
آن جو لاشرقی و لا غربی کیست
اولدر چرخک نورلری سب منقطع

برق را خود یخطف الابصار خواند
نور باقی را همه انصار دان
برق خوبی یخطف الابصار در

بر کف دریا فرس را راندن
نامدر را در نور برقی خواندن
کف بحره آت سورمک موفق

از چه رو یعنی عاقبت نادیدنست
بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت هیچ کور محکد ری عرصه



عقل کو مغلوب نفس اوفتست
مشتری مات زحل شد نحس شد
عقل مغلوبا و له نفسه نفس اولور

عاقبت بینست عقل از خاصیت
نقش باشد کو نه بیند عاقبت
حاصه عقل او لدر آخر بینک

هم در آن نحسی بگردان این نظر
در کسی کو کرد نخست در نگر
هم بو نحسه بوز جو یر ایله نظر

آن نظر که رنگ و این جزو رود
او ز نحسی سد سعد بر نقب زد
اول نظر که کوردی اول جزایه

زان همی گردانند عالی سافل
صد هنر بیصد بیاید کند در انتقال
دوندر ربر حالدن بر حاله او

تا که خوف زاید از ذات الشمال
لذت ذات الیمین برج الزوال
تا کله ذات الشمالدن بر بهر

تا دو پر باشی کبر مرغ یک پره
عاجز اید در پریدن یکسره
ایکی پر لازم اولور بر قوش اوچه

یار هاکن تا نیایم در کلام
یابده دستور تا کویم تمام
یا بنی قوی ویر دیمه یم بر کلام

ور نه این خواهی بدان فرمان برم
کس چه داند تا ترا مقصد کجاست
بو خسه کیم بیلور کم مقصد قنده در

جان ابر هیم باید تاب نور
چند اندر نار جزو سوس و قصور
جان ابر هیم کرکدر کم اولنور

پا به پایه بر رود بر ماه و خور
تا نماند بند حلقه در بدر
رتبه رتبه کیده ماه و شمسه کن

چون خلیل از آسمان هفتمین
بگذرد که لا احب الافلین
بیدی کوکدن چون خلیل الغائبین

این بجهان تن فقط انداز شد
چون مرورا کوز شهوت باز شد
بو جهان تن فقط اندازدر

قاعده مطلب آن چشم بر آن غلام خاص سلطان
غلام خاص سلطانه حاسدان عسکر اینک نقده سی

قصه شاه و امیران و حسد
بر غلام خاص سلطان چون حسد
قصه شهلد حسودان غلام

دور ماند از جوهر جوهر ار کلام
بشنو اکنون آن حکایت تمام
جوهر ار کلامدن او زاده

با غبان ملک با ابنا و بخت
چون درختی راند آنرا ز درخت
بخت و ابنا را بو ملکه با غبان

آن درختی را که نخ ور ریبود
وآن درختی را که او مقصد بود
اول اغذا نکه نخ او ترش اولور بری

کی برابر دارد اندر معرفت
چون به بینند شان بجنبد قلب
ترییده بر طوتار می آنری

کان درا خاتمرا نهایت چیست
گرچه یکساند این دم در نظر
اول اغذا نده نهایت نه ثمر

شیخ ما منظر بنور الله شد
وز نهایت وز بخستا گاه شد
شیخ که منظر بنور الله اولور

چشم آلت بین بیت از بهر چیست
چشم آخر بین کشاد اندر بسیط
عاقبت کورن کوزی قبار ایمیش

آن حسودان بد درختان بوده اند
نخ کو هر شور بختان بوده اند
اول حسودلر بد غلام ایدیلر

از حسد جوشان و کف می‌افکنند — در نهانی مکری می‌انگیختند — که حسد دن قینا یوب کو بوکتجا — کز نجبه مکر و حیل با بکث آچار
تا غلام خاص را کردن زنند — بیخ او را از زمانه برکنند — نا غلام خاصی قتل ایده شاه — کوکنی فازه جهاندن همچو کاه
چون شود فانی چو جانش شاه بود — بیخ او در عصمت الله بود — بنجه فانی اولیجاق شاه اوی — کوکی جای عصمت الله اوی
شاه ازان اسرار واقف آیده — همچو بوبکر ربانی تن زده — شاه اولا اسراره واقف دن زمان — بوبکر آسا سکوت ایدن عیان
در تماشای دار بد کوهران — میزدی خنبک بدان کوزه کران — سیر ایدوب چو لکچی هو کوداری — انمز خنبک جلاردی سرسری
مکری بسیار ند قومی حیله مند — تا که شه را در فقاعی در کنند — مکر ایدر لردی او قوم حیله کار — تا که شاهی بر فقاعه ایده نار
پادشاهی این عظیم بی کران — در فقاعی کی بگنجد ای جوان — بویله بر شاه عظیم وبی کران — بر فقاعه بنجه صفدارای جوان
از برای شاه وامی دوختند — آخر این تدبیر از و آموختند — فور دیلر بر دام شهدی نیایه‌جکن — شهدن اوکرندیلر آخر بنجه بیون
تخمس شاگردی که با استاد خویش — همسری ماند بشد و آید به پیش — اوقعایده آنک بهر داینه
با کدام استاد استاد جهان — پیش او یکسان نماید ابتدا و انتهان — برا ولیه یانده اعیان و نهان
چشم او بینظر بنور اسر شده — پرده های جهل را خارق بده — هر حجاب جهلی خارق شاه اولیه
از دل سوراخ چون کنه کهم — پرده بندد به پیش آن حکیم — اوا حکیمه پرده ایده اولر بیون
پرده می خندد بدو با صد دهان — هر دهانی گشته اشکافی بران — هر دهانی برباد قدر سر بیا
کو بداند آن استاد مرشاگرد را — ای کم از نیکی نیست باش وفا — کلمه دن الجق بوف وقاسنده
خود مرا استاد مکبر آن کسیل — همچو خود شاگرد کبر و کور دل — سن کبی دار بر شاگرد بولر کور دل
نه زمانت باریست در جان و روان — بی منت آبی نیکر و در روان — بیک بنتر صودنی آقر ایده
پس درین کارگاه محنت زشت — چه شکنی این کارگاه ای نادرست — شه قرار سین کار کاهای تباه
کو بیش پنهان زخم آتش زنه — فی بقیا از قلب باشد روزنه — بوقی قلبدن قبه آیار روزنه
آخر از روزن به بیند حال تو — دل گواهی میدهد بر فال تو — دل شهادت ایله بیلور نازک دنک
زان بروید در نمالد از کرم — هرچه کوبی خندد و کوید نعم — هرشه خوش ایسین نعم دیر خنده رو
او نمی خندد وزو ذوق معاشت — لیک می خندد بدان اشکاشت — مالشدن خلقدن یوب کولمزلر
پس خدایی را خدایی شد جزا — کاسه غلغل کوزه بخود بیلک نزا — حیله یه پس حیله اولشدی جزا
کر بر بر با تو و را خنده رضا — صد هزاران کله ر شکفتی هر زا — کر ر بیلسه کویه ر سا که او — صد هزاران کله آچیلور رای ده



چون دل او در رضا و در عمل — آفتابی آن که آید در حمل — کوکلی چون ایده رضا سیله عمل — آفتابدر او که جای اولش حمل
رو بخندد دهر بهار و دهر نهار — در دهم آمیزد شکوفه سبزه زار — آچیلور آندن نهار و دهر بهار — ملتصق هر بر شکوفه سبزه زار
صد نهر ان جیلر و قمری نوا — افکنند اندر جهان بی نوا — بنجه بولر بیک جیلر قمری نوا — ایتمده بولی نوا عالمده وا
چونکه برق روح خود در زرد و سیاه — می ندانی چون بدانی خشم شاه — بیله بیلسین خشم شهدن کلدیکی
آفتاب شه عتاب بر چنده‌ور — میکند رو با سیه همچون کتاب — نامه وش بولر سیاه ایدر حبر
اول عطارد ده ور قلم جا بنمز — آن سفیدی ز آن سیه میدان مباش — اول سفیده دهم سیه میز انمز
باز منشوری نویسد صبح و شب — نا رهند ارواح از سودا و تعب — قور تیلدا ارواح عارفدن عجب
صبح و سبز افتاد و شنج نو بهار — چون خط قوس و قزح در اعتبار — قوس قزح خطی آسا اعتبار

عکس تعظیم سلیمان پیغمبر علیه السلام در دل بلقیس از صورت تصویر — سلیمان علیه السلام تعظیم دل بلقیس ده صورت بهدیدن عکسی

رحمت حق تو بر آن بلقیس باد — که خدایش عقل صد مرده بداد — بنجه فات رحمتک بلقیسه اولا — بر دیر بولر آدمجه عقل آکاهذا
بهر هدی نامه بیاورد و نشان — از سلیمان چند حرفی با بیان — چون کتور دی بر هدهد نامه نشان — که سلیمان دن حروف بابیان
خواند او آن نکتهای با شعور — وز حقارت ننگرید اندر رسول — او قودی او اوزنکات شاملی — ایتدی تحقیر رسول کاملی
جسم هدهد دید و جانش مستقان — جسم هدهد جانی مستقا کوردی — حسی کف و کوکلی دریا کوردی
عقل با حس زین طلسم صعب رنگ — بود و رنگ طلسمده حس اعتقل — جنگ ایدر صانکه محمد بوجهل
کافران دیدند احمد را بشر — کور دیلر کا ذر احمدی بشر — کور حمدیلر آندن انشق القمر
خاک زن در دیده حس بین خویش — دیده حس و شمن عقلست و کمین — عقل دشمنیدر اولا کور
دیده حس را خدا اعمی خواند — دیده حسه خدا اعمی دیدی — بت پرسته دیدی وضد حاذقی
زانکه او کف دید و دریا را ندید — چونکه کفی کور در دریا کوردی — کوردی حالی بیلک فرد اکوردی
خواجه فردا و حالی پیش او — او نمی بیند ز کبنی یک نسو — خواجه فردا و حال حاضر بکن
ذره زان آفتاب آرد بیام — آفتاب ذره را کرد د غلام — ذره سی و بر کوشدن چون شمس
قطره کز بحر رحمت شد سفیر — بحر آن قطره را باشد اسیر — بحر و حدتدن کلوب بر قطره
کر کف خاکی شود حالاک او — پیش خاکش سر نهند افلاک او — بر اوج طیراق کا جالاک اولر
خاک آدم چونکه شد حالاک حق — پیش خاکش سر نهند افلاک حق — خاک آدم اولدر چون جالاک حق — سر فرو اینمز اکا املاک حق

السما و انشقا آخر از چه بود
از یکی چشمی که خاکی بر کشود

خاک از دردی نشید زیر آب
خاک بین کز عرش یک مشت از تراب

آن لطافت پس بدان کز اب تست
جوعطای مبدع وهاب تست

کرکند مسفل هوا و نار را
ور زکلری بگذراند خار را

حاکمست او یفعل الله ما یشا
کو ز عین درد انگیزد دوا

در هوا و نار را مسفل کند
تیرگی و دردی تنقل کند

در زمین و ابر را مطوی کند
راه گردون را به یا مطوی کند

پس یقین شد که تعز و من تشا
خاکی را کیفت بر ما برکشاد

آتشی را کفت رو ابلیس شو
ز یر همتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی تو برتر رو بر سما
ای ابلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و هفت اولی نیم
در تصرف دایما من با قیم

کار من بی علتست و مستقیم
همت تقدیرم زعلت ای علیم

عادت خود را بگردانم بوقت
ای هنبار خویش بشناسم بوقت

بحر را کویم که رو یر نار شو
کویم آتش را که رو کلزار شو

کوه را کویم بشک شو همچو ریگ
برج را کویم فرو شو پیش چشم

هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
کویم ار خور شید معزولی شو ما

چشمهٔ خور شید را سازم خشک
چشمهٔ خون را بعض سازم مشک

آفتاب و مه چو وه کاو سیاه
یوغ بر کردن به بندد شان الله

انکار فلسفی بر قران ال مسیح ما و کم عنورا
ان المسیح ما و کم عنورا قرائت فلسفی تک انکار سے

معترفی بمخوانند از روی کتاب
ما و کم عنورا ز چشمه بندم آب

آب را در عنور ها پنهان کنم
چشمها را خشک و خشکستان کنم

ابرا در چشمه که آرد و کسر
حر من بی مثل با فضل و خطر

فلسفی منطق مستهان
میکند شاز سوی یک آن زمان

وجه مصحف دن او بور دی بر چرا
ما و کم عنورا با تر دم صولای

بن عنورده صولای پنهان کم
چشمه ای خشک و خشکستانم کم

چشمه اره بن صو و بر مزم کر
کنده وار قدرت به فضله در

فلسفی منطقی حقا شناس
سوی مکتب کی بر د می او ز زمان



چونکه بشنید آیة او از نایسند
کفت آریم آبرا ما با کلند

ما بر خم بیل و تبری تیز
آبرا اریم از بستی ز یر

شب بخفت و دید او یک شیر نر
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

کفت زین در چشم تیره ای سفی
از تبر نوری برار ار صادقی

روز برجست او دو کوهر کور دید
نور فائض از دو چشمش ناپدید

کر نبا لید و مستغفر شدی
نور رفته از کرم ظاهر شدی

یک استغفار هم در دست نیست
نقل توبه رزق هر مرتست نیست

زشتی اعمال و شوخی جمود
راه توبه بر دل او بسته بود

دل بسختی همچو اوی سنک و کلت
چون شکافد توبه از بهر کلت

چون شعیبی کو کدا و از یک دعا
بهر کشن خاک ساز د کوه را

از نیاز و اعتقاد آن خلیل
کشت ممکن امر صعب مستحیل

یا بدر یوزه مقوس از رسول
سنک لاخی مرزعی شد با اصول

همچنین بر عکس آن انکار مرد
مس کند زر را و صیقل را ببرد

کهربای مسخ آمد این دعا
خاک قابل را کند سنک و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست
هر در حمت قسم هر مزدور نیست

هین بپرسان آن ممکن قصه کو
که کنم توبه در ایم در ریاض

می بیاید تاب و آبی توبه را
شرط برق سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را
واجب آید ابر و برقا ین شیوه را

تا نشد برق دار و آب دو چشم
کی نشیند آتش و تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق و صفا
کی بجوشد چشمهٔ آب زلال

کی کشانرا زکوید با چمن
کی بفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف کشاید در دعا
کی در خی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین بر نثار
بر فشاند کیر د انعام بهار

چون بشنید آیتی او از نایسند
صوفی بستد بو کسکه ایزک رون

او بود در بر شیر مرد کور دل او ست
او ردی بر سنه کور ابد تر آن آب

دید رفیض ایت چشمهٔ چشمهٔ نور
صادق ایسن بیل ابله ای شرور

کوند زاولدن کور بولدی کوزلرک
نور چکمش کوزلرندن اوزلرک

ابکلیو یا بدیدی استغفار اکر
ظاهر اولوردی کرمدن نور فر

یک استغفار اله اولدی
توبه دونک بیکده برست بولدی

چرکین اعمال ابله انکار شیوه سفی
توبه یه سد در و بر مجرو معنی

قاتیلق کو کلنده طاشدن قاتی
توبه قبر مزآنی دیمه کلمک

کوه اولور بر خاک ذی زرع و نما
ممکن اولدی امر صعب مستحیل

بر شعیب آما ید رایسه دعا
سنکلاخی مزرع اولور کلمه سهل

ایدر چونکه رجا حفه خلیل
السوفی با قر ایدر صلحی نهرد

هم نبیدن بر ملک قیلدی طلب
خاک اعلا یا بدر سنک و مدر

عکسی ده بویله اولور انکار مرد
اجر رحمت قسم هر مزدور دکل

کهربا بی صورت افیح ایدر
که ایده رم توبه حقا ید ریا

سجده هر بر کو کلدهم دستور دکل
توبه یه لار غدر الحق آب و تاب

اعتماد ایدوب اکا ایتمه کناه
اولور بو شیوه یه شرط با بر قه آب

که کنم توبه در ایم در ریاض
آتش ختم و غضب بنجه سوز

شرط برق سحابی توبه را
بنجه قیار چشمهٔ آب زلال

واجب آید ابر و برقا ین شیوه را
هم بنفشه عهد با غلر سمنه

کی شنیند آتش و تهدید و خشم
بنجه الز آیار دعا یه بر چنار

کی بروید سبزهٔ ذوق و صفا
هر شکوفه بنجه ایلیور بهار

کی فروزد لاله رخ همچو خون — گل بنجه کبک سندن جیقارر
کی بباید بلبل و کل بوکند — بنجه کوکو دردی فاخته آملی
کی بگوید تکتک آن تکتک زبان — ملک سنگ بار ب دیک هرسنان
کی نماید خاک اسرار ضمیر — بنجه اولور آسمان بستان میر
از کجا اورده اند این حلتها — از کریمست و رحیمست همه
این لطافتها نشان شاهدست — اول نشانکه بای مرد عابدان
آن شود شاد از نشان کاو یافت — کورمسه کلمز اکاهیچ انتباه
روح انکس کو بهنکام الست — ربیسین کوردکده بیخودلش اولمشدی
اوشناسه بوی می کومی نخورد — ایجمین بیلمز نه قوقار صوبنی
زانکه حکمت همچو نافه ضالهٔ است — شهره دلاله وشا اولدی اولدر
توبه بینی خواب در یک خوشدلان — ویرمسه وعده ونشان بخشیش کا
که مراد تو شنود اینک نشان — کرحضوریته کلور یارین فلان
یک نشانی انکه او باشد سوار — برنشانی بوکه اول کیمسه سوار
یک نشان این که بخندد پیش تو — برنشانی دخی قارشوندہ کولر
یک نشانی انکه این خوب از بهر — برنشانی سویله رویایی سن
زان نشان با والدبیحی بگفت — والدبیحیه اولدی برهانشان
تا سه شب خامش کنار نیک و بد — نیک وبد دن اوج کیجه خاموش اول
دم مزن سه روز از بیمای نیک خیم — سویله اوج کون که زیرا کفت دکو
هیبت میاور این نشانی با کفت — بونشاندر که کله بیحی رسول
این نشانها کو بدت همچون ملک — بوسکوندر آیت مقصوده رو
این نشان آن بود کین ملک جاه — این سخن یاد دار اندر دار نصفت
این که هیکو بی تو شبهای دراز — بوسخن کیز لوکرک اولمه بیحی
دانکه فیاهو روز تو تاریک شد — این چه باشد صد نشانی ذکر — بونشانلردن خبر
که همی خواهی بیابی از آله — بونشاندر اولکه اولمه ملک جاه
وین که می سوزی سحر که در نیاز — اولکه دیر دک کیجه لرنا بیشکک
همچو دوکی کردنت باریک شد — اولکه آغشر کونلرک تاریکلری


وآنچه دادی هر چه داری در زکات — جون زکات پاک بازان حسنات
رخنها دارد و خواب و زنگ و درد — سرفدا کردی و کشتی همچو سو
چند در آتش نشینی همچو عود — چند پیش تیغ رقتی همچو خود
زین چنین بیمار کیها صد هزار — خوی عشاقست نماید در شما
چونکه اندر خواب دید حال خلیل — انکه بودی آرزو پیش سالها
چشم کردان کرده از جیب دراست — کان نشانی و علامتها کجاست
بر مثال برک میلرزی که وای — کرو در روز و نشان نماید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا — کوی و بازار و سرایه قوشدرق
خواجه خیرست این و او دوست — چونکسی کوکم کند کوساله را
کو بجوش خیرست لیکن خیر من — کم شده اینجا چه داری کیستت
کریکویم یک نشانی فوت شد — چون نشان فوت وقت بولنمشدی
بیکری در روی هر مرد سوار — کویدت منکر بمن دیوانه وار
کو جوش من ساجی کم کردهام — روبجست وجوی او در دادم
دولتت باد ای محمد ای سوار — رحم کن بر عاشقان معذوردار
چون طلب کردی بجد آمد نظر — جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناکهان آمد سواری بیکجف — پس کرفتاندر کنارت سخت سخت
نوشد و بیهوش و افتاد در بطاق — بیخبر کفتا بمت سالوس و طاق
اوجه میداند درین این شور چیست — اوندا کین نشان و مکر کیست
این نشان در حق او باشد که دید — آن نشان را که نشان آید پدید
هر زمان کردی نشانی میرسد — شخص را جانی بجان میرسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب — این نشانها نک ایات الکتاب
پس نشانیها که آن در اجیاست — خاص آن اجاز ابود کو انشاست
این سخن ناقص بماند و بیقرار — دارنزارم بیدلم معذوردار

اوکه تن وارسه دیر رایدک زکات — مخلصلر آسا ایدر رک حسنات
جمله ثوب و خواب و زنگ و درد و سم — بهب فدا ایدوب اولور رک قیلیقدر
عود و دش اولش ایدک آتش نشین — توله وش هم تیغه اولمشدک ایکن
بونجلین صد هزار بیچاره یک — خوی عشاقدر صبا بلمز دی ملک
چونکه دوشده کوردی او را حالها — بو امیدن روز پیروز و فروز
صاغ و صوله کوز لرین چویرمه — قنده آیا او را نشانلر دیده
دیر رایدر کو بیا برک خوان — که بکر کون او نشان اولور عیان
کوی و بازار و سرایه قوشدرق — بوزاغی ضایع ایدن دن چیقدرق
ضایعلک دار بوندہ کیمدر سویه — ضایعلک واریوندہ کیمدر سویه
دیدی اکاکه خبر در یک خبر — دیدی اکاکه خبر در یک خبر
سویلرانیسم برنشانم فوت اولور — لوح اولزکه بیله لرآنی غیر
کورد یکی آنلویه ایلدی نظر — جون نشان کیدرسه فوت اولور
دیدی که بن ضایع ایتدم بر رفیق — دیر سر او دیوانه آسا بیقر
دولنک یاینده او نشانلی سوار — آنی آرار کزم سوف وطریق
طالب ایسن جد ایدوب او را بلمه — مرحمت قیلر عاشقی معذوردار
ظاهرا اولا آنسزین برخوش سوز — جد خطا ایتمز جیزده وآرده
اولسین بیهوش و طاق و افتاده — کورد یکی دم ایده ایدر رک کنار
کوره مزبو شوری هم بیلمز نه — غافلین دیر بو تفاقد رای دم
اونشاندر کوره نک جثه ده حق — بوکیمک وصلی نشانی نه بوسه
ابر بشور آندن دما دم بر نشان — غیریه ظاهر دکلدر بوسبق
ماهی بیچاره نک بیشه آب — جان شخصه ابر بشور بر تازه جان
خاص اولور او جانه که اونشا — بونشاندر نکت ایات الکتاب
طاقتم یوق بی دلم معذوردار — خاص اولور او جانه که اونشا

وزره ما را کی تواند کس شمرد
خاصه آنکو عشق ازوی ابتر د
فوملک اعداد در محکمی حساب
خاصه عشق ایله اولان مجنون ناب

میشمارم برگهای باغ را
می شمارم بانگ بلبل فراغ را
ابلهم قعداد برگ باغی بن
صایارم هم بانگ بلبگ فراغی بن

درشمار اندر نیاید بلبک من
می شمارم بهر رشد ممتحن
صایی یه کلمز ولیکن بن همان
صایارم ارشاد اهل امتحان

نحس کیوان یا که سعد مشتری
شاد کرد د از نشاط و سروری
مشتریتک سعدی یا نحس زحل
حصره کلمز صایا رایسن یا خلل

بلبک هم بعضی ازین بهر دو اثر
شرح باید کز بهر نفع و ضر
بو ایکینک بعضی آثار کدی
شرح لازم یعنی نفع و ضرینی

تا شود معلوم آثار قضا
شمه بر اهل سعد و نحسها
تا اوله معلوم آثار قضا
سعد و نحسدن شمه بک ایلم ادا

طالع انکس که باشد مشتری
ناید اندر حصر کز چه بشمری
هر کیمه که طالع اوله مشتری
شاد و رآنده نشاط سرسری

وانکه را طالع زحل از بهر تست
احتیاط شرط لازم الکای ممتحن
طالعی اولان زحل بهر فتندن
آتشندن یانار اولز ذات یه

گر بگویم آن زحل استاره را
زانشی سوزد مران بیچاره را
سوسیسم اولز زحل طالعلی یه
نور دیر دی کوردی آتش یانمز

اذکروا الله شاه ما دستور داد
دید اندر نار ما را نور داد
وبردر دستور اذکروا الله شاهنمز
نور دیر دی کوردی آتش یانمز

گفت اگر چه باکم از ذکر شما
نیست لایق هر مرا تصویر را
دیدر کرچه ذکر در بن نخی
لابق اولمز ایلک تصویر بنی

یک هر گز نیست تصویرش جهان
در نیابد ذات ما را بی مثال
یک اصلا و مستحیل تصویر یا لی
بولامز ذاتم بنده بی مثال

ذکر جسمانی ابله ناقص است
وصف شاهانه ازو انها خاست
ذکر جسمانی ایله ناقص خیالی
وصف شاهانه اویله زیبا دکلی

شاه را کو بید کسی جولانگه است
این چه مدحست این کز آنجا گاه است
شاهه برکسه دیسه جولاه دکلی
مدح اولوری بو مکز آکاه دکلی

## انکار کردن موسی صلوات الرحمن علیه بر مناجات شبانک — موسی علیه السلام ک شبانک مناجاتنه انکاری سی

دید موسی یک شبانی را براه
کو هی گفت ای گزیننده الله
کوردی موسی بر چوبانک ناشائی یه
که او دیر دی ای خدا و تدارالله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت
فکده سیمین سن نایله لم بن چاکرک
چارقک دیکم طرا قلایم سرک

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت
الجکزک اویم او دام پایینی
وقت خوابده هم سیوزم پایکی

جامه ات شویم شپشهایت کشم
شیر جیت آورم ای محتشم
توبینی یویم بیتینی اولدورم
سوت کتورم جانا جیفک دولدورم

ای فدای تو همه بزهای من
وی بیادت هی هی وهی های من
سن ذکرک ایله باکه کلور بای یا
ذکرک ایله باکه اشک آسای یا

این غلط بنهوده میکفت آن شقی
گفت موسی کفت کفرست این چه گفت
کفر تو دیانتی دین را زنده کرد
بو نه زهره بو نه کفرو نه غلط

گفت با آن کس که مارا آفرید
این زمین و چرخ ازوی شد پدید
فوقنه در کفرک فوقنه سی عالمی
آفتابه لایق اولمز بو یه شان

گفت موسی کی تو خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی
کافرلغی ایله مسلمانلغی یه
کلدر آتش خلقی یاقر آشیرین

## توبه کردن موسی علیه السلام از عتاب شبان

## موسی علیه السلام ک شبانک توبه سندن صکره کلمسی

پس خطاب آمد بموسی از خدا
بنده ما را ز ما کردی جدا
کلدر موسی یه او دم وحی خدا
بنده می سن ایلدک بندن جدا

بنده از ره بان خود نشان
بنده می سن ایلدک بندن جدا
بو نه زهره بو نه کفرو نه غلط

کفر تو دیانتی دین را زنده کرد
فوقنه در کفرک فوقنه سی عالمی
یاره لر دیبای دینی بهر دمی

افتابی را چنینها کی رواست
چارق و دولاق سکالانیلمان
آفتابه لایق اولمز بو یه شان

آتشی افتد بسوزد خلق را
گر بوسه زدن یا غلمز سن بو غرین
کلور آتش خلقی یاقر آشیرین

جان سیه کشته روان مرده و دست
کلمه آتش ندر یا بوستون
جان سیاه اولمش قرار سن بستون

اله عادر بوفی بیلد کسه اکر
بوبله کسه خلق سکا ویرمز ثمر
حق تعالی بوبله خدمتدن غنی

چون بعشقست و دست و شستنش ز قوی
خار و عینه دیمور بوسوزرک
همه صفات ذوالجلاله سزاورک

بسم و جانکو در صفات ذوالجلال
سوت ایچن دائم ایدر نشو و نما
چارق او کیرکه او محتاج پا

چارقی او بو شد که او محتاج ماست
بنده سی بچون ایشت بو کفتکو
او لمکه حق دیدر او بنده بنده

انکه حق کفتا و هفت آسمان جوا
من شدم رنجور او تنها نشد
بدر اولمانی مرضت لم تعد

انکه کفت آن مرضت لم تعد
در حق آن بنده این هم بیوه است
اولکه بی سمع و بی بصیرلدست

انکه بی سمع و بی بصیر شدست
دار بصیر اندر سیه دار و ورق
خاصه حقه بی ادب سوزر سوتک

با ادب کفتن سخن با خاص حق
کرچه یک جنسند مرد و زن همه
برر جله جا غزه سین فاطمه

کر تو مر دیرا بجوانی فاطمه
کرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
جانه قصد ایدر او ممکن ایسه

قصد خون تو کند تا ممکنست
مرد را کو بی بود در خشم شان
حق زنده فاطمه مدح لطیف

فاطمه مردست در حق زنان
در حق پاکی حق آلایش است
الآیاقاولدر ستایش آدمه

دست و پا در حق ها آسایش است
والد و مولود را لایق است
لم یلد لم یولد اورا لایقی

لم یلد لم یولد اورا لایق است
هر چه موجودست او زین سو چوست
جسم اولنرده ولادت وصف اوار

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست
وز پشیمانی زبانم صوخمق
دیدر موسا یه جو رکیدک آغزی

کفتای موسی دهانم دوختی
سرنهاد اندر بیابان و برفت
جامه سین چاک ایدر کیدی آیرو

جامه را بدرید و آهی کرد و تفت
## عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر شبان
## حق جل و علا ک موسی علیه السلام اوزرینه ایکنجی عتابی

تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی

نا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عند الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ام
هر کسی را اصطلاحی داده ام

در حق او مدح و در حق نوذم
در حق او شهد و در حق تو سم

من نگردم امر ناسودی کنم
بلکه تابر مفسدان جودی کنم

صابر عمار پاک و ناپاکی همه
وز گران جانی و چالاکی همه

هند و بازا اصطلاح هند مدح
سند بازا اصطلاح سند مدح

من نگردم یک ز تسبیحشان
یک هم ایشان شوند و در فشان

ما بر و زا ننگریم و حال را
ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ ناخاشع بود

زانکه دارد جوهر او لور عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند از ین الفاظ و اضمار مجاز
سوز خواهد سوز و با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز

سوخته جان و روانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر زمان سوزیست نو
بر ده و بران خراج و عشر نیست

کر خطا گوید و را خاطی مگوی
کر بود بر خون شهید او را شهی

خون شهید از را ز اصحاب الیمنست
این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست
چون غرض آمد عمل صورت نبست

تو ز مسجد می فلاوزی مجوی
از رخ مرجانه چاکانرا مکوی

اندرون پاک دارد آن شبان
طا رنو معذور رمیدا ریم مان

ملت عشق از دو پیدا جمله جداست
عاشقانرا مذهب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود پاک نیست
عشق دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بر موسی علیه السلام در عذر خواستن آن شبان
اوراچو بابک عذر نده موسی علیه السلام وحی او لمسی



بعد ازان در سر موسی حق بشفت
راز پایی گفت کان با کس نگفت

بر دل موسی مخمر ریختند
دیده و گفتن را بهم آمیختند

چند بیجون و گشت و چند آمد بجون
چند پریداز از سوی ابد

بعد ازین گر شرح گویم بهیست
زانکه شرح این ورای آگهیست

چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان از پی چوپان دوید

هر چه گویم عقلهای بر کند
ور نویسم پس قلمها بشکند

بر نشان پای آن گم گشته راند
گرد از ریر بیابان بر نشاند

گام پای هر دم شوریده خود
هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون پرخ زبالا تاختی
یک قدم چون بیل رفته بر دوید

گاه چون موجی بر افراز و علم
گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی فتاده حال خود
همچو رمالی که رملی میزند

عاقبت دریافت او را دیده بد
گفت مژده ده که گنجوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی
هر چه میخواهد دل تنگت بگوی

گفر تو دینست و دینت نور جان
ای معاف یفعل الله ما یشاء

گفتای موسی از ان بگذشته ام
من ز صد سر ره منتها بگذشته ام

تا زیانه بر زدی اسبم بگشت
صد هزاران سال از ان سو گشته ام

محرم ناسوت با لاهوت یار
گنبدی گر دو ز گردون بر گذشت

جان من اکنون برون از گفتگوست
آفرین بر دست و بر بازوت باد

نقش می بینی که در آیینه ایست
آنچه میکوییم نه احوال منست

دم که مرد نایی اندر نای کرد
نقش ما در آینه ی جانهاست

همچو نافرجام آن چوپان شناخت
در خور فهم شما گفت آمد است

هر چه میخواهد دل تنگت بگوی
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی

ای معاف یفعل الله ما یشاء
ای تو بینیازی از عرض و ثنا

گفتای موسی از ان بگذشته ام
من ز مسجد می فلاوزی مجوی

من نگردم یک ز تسبیحشان
ما بر و زا ننگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
زانکه دارد جوهر او لور عرض

چند از ین الفاظ و اضمار مجاز
آتشی از عشق در جان برفروز

سوسیا اداب دانان دیگرند
عاشقانرا هر زمان سوزیست نو

کر خطا گوید و را خاطی مگوی
خون شهید از را ز اصحاب الیمنست

در درون کعبه رسم قبله نیست
تو ز مسجد می فلاوزی مجوی

اندرون پاک دارد آن شبان
ملت عشق از دو پیدا جمله جداست

لعل را گر مهر نبود پاک نیست
عشق دریای غم غمناک نیست

سوی سر را که او لمز آینده حال
صکره موسی هر نه حق گیرد مجال

سوی که کور مه فارشد ر معنا
قلب موسی آه بنجه سوز فیدا

او چو در از لدن ابدک سوینه
بیجو و او لدر کلدر کنه و دینه

اکهیتدن او نه شرح صدور
بعد ازان شرح ابتسم احقق او لور

چوبان ایزینه قیلدر خروش
چونکه موسی بو عتابی ایتدی گوش

قیر بیور خامه باز رسم زار زار
سو یسم او لور عقلر تا روما

برو با بانی آرار در سو یسو
ایا غینک ابزک ایتدر حیجو

بلعی در سار لرندن با سنق
خطوه شوریدکان راه حق

بیل کید رجون کوشه ان کوشه ایهم
رخ کید را وستدن آشنای بیم قدم

کاه ماهی وش ایجه طالدیر
کاه موج آسا لو اسین فالدیر

صانکه رمالدر او در آلاتی
کاه خاک اوزره یازار حالاتی

دیدر مژده اون عقدر ای او لو
عاقبت بولدر و کور دی آنی او

استه یکین سو یه پنهان و مین
طالب آداب و ترتیبی له سن

سنده بولنمشدر جهان خلقی امان
کفرک او لدر دین و دینک نور جان

هیچ فایر مه ایله بر بر دو لو لاف
بعفو الله مایشا ایله معاف

دیدی ای موسی بنا ندن بگیشم
خون دل آغشته سن یم بیجشم

بو یو له کیتدم که یوق حد و حسا
دور کردون کبنه تدن یکدلی

دست و بازو نه مهر ازان او زین
اسه دیم عالم دکلدر سر سری

او لز نفس سنه دیه آنی دیه
تا یه لایقدر دکلدر مرده بهم

او را چو بابک سوز لرنده عجب

حمد تو نسبت بان کریمست — لیک آن نسبت بحق هم بهر تست — حقه نسبتله دکلدر اول حسن
کاشکی بهر تو بودی ور ترا — ور نه او هم سوز بودی در و را — در و سوز حق اوریدر بوذنی
چند گویی چون عطا بر داشتند — کین بنود ست آنچه می پنداشتند — کاشکه اعطا کورمیدک کندینی
این قبول از ذکر تو از رحمتست — چون نماز مستحاضه رخصتست — بنجه مرد بر سنکه کشف اولدی عطا
با نماز او بیالود ست خون — ذکر تو آلوده تشبیه و جنون — رحمتدر رایدر ذکرک قبول
خون پلیدست و بآبی میرود — لیک باطن را بخاستها بود — برنماز در او که آلوده بخون
کان بغیر از آب لطف کردگار — کم نگردد از درون مرد کار — ذکرک عینی ایله تشبیه ایدوب
در سجودت کاش و کردانی معنی سبحان ربی الاعلی — اب لطف کرد کاردن ماعدا — کرچه مردار آنی صولر یاکدر
کان سجودم چون وجودنامزا — هر هری را تو نکویی ده جزا — کاشکه رو کردان اولسن سجوددن
این ز معنی از علم حق دارد اثر — تا بجاست برد و کلها دادبر — که سجودم هم وجودم نامزا
تا بپوشد او پلید یهای ما — در عوض بر روید از روی فجها — حکم حقدن بو زمینده دائر
پس چو کار فرید کو اندر وجود — کمتر و بی مایه تر از خاک بود — سنرا ایدر بزدن اولان مراد
از وجود او کمال و مبوه ترست — جز فساد و جهل و بیکیها نجست — کورد رکافر داد وجود ده کندینی
کفت و آیس رفتم من زین نهاد — هر نباتا یابیتی کشت تراب — حاصلی بو قدر وجود اندن ثمر
کاش از خاکی سفر نکریدمی — هیچ خاکی دانه نمی چیدمی — دیمک بن بو بولده کتمیشم کیرو
چون سفر کردم مرا آماده نبود — زین سفر کردن ره آوردم چه بود — ایتمیدیم کاشکه طیر اولدم سفردن
زان همه میلست با خاکش کز او — در سفر کردن به بینند جنس رو — جونکه عزم ایتدم یولم اولدر منزلدن
روی وا پس کردنش از عرض و آز — اوی در ره کردنش صدق و نیاز — میلی جمله خاکه در زیرا که او
هر کیا کو را بود میل و صلا — در مزیدست و جبوه و در نما — یوزجویر مکدر همان حرص ایدر آز
چونکه کردانید بر روی زمین — در کمی و خشکی و نقص و عنین — هر برا ونکه میلی بالایه مدام
میل روحت چون سوی بالا بود — در تزاید مرجعت انجا بود — چون زمینه منحرف اولدی سرا
در نکون ساری سرت روی زمین — آفل و لا احب الآفلین — جانب بالایه روحک میل اجر
پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر قضیه ظالمان — موسی علیه السلام کمک ظالمانک قضیه سنک سر ترینی حقدن سؤالی



کفت موسی ای کریم کارساز — آن که یکدم ذکر تو عمر دراز — دیدر موسی ای کریم کارساز — ذکر یکساعه سنی عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و کل — چون ملائک اعتراضی کردلی — آب و کلده نقش کوردم کوزلی — کرمه ملائک اعتراضی خوش دکلش
کرچه مقصودست نقش ساختن — واندر و تخم فساد انداختن — کرچه نقش ایجادی ایلسه مراد — اندیه ایکیلدیمان تخم فساد
آتش ظلم و فساد افروختن — مسجد و سجده کنار استوختن — آتش ظلم و فساد شعله یابش — مسجده واهله ویرمک تلاش
جوش اون از برای لابه را — قان اریک دریاسی جوشن ایتسه را — مکر ایدوب خلقه اتی فوشن ایتسه را
لیک مقصودم عیان او بست — عین حکمتدر بو بهر عین الیقین — لیک رویت مقصد مدر ای معین
حرص رویت دیدم ایله خاموش کن — چون یقین ایدم ایله خاموش کن — حرص رویت دیدیکم بر جوش قیلر
فیلک اصراره ملائک محرمی — که بو خشک نوش اولور چون همدمی — که بو خشک نوش اولور چون همدمی
آدمک نوریدی عرض اینک عیان — اولدی املاکه بو مشکلدر بیان — اولدی املاکه بو مشکلدر بیان
حشر و بر که برک سترپاند در — میوه دیر که برک سترپاند در — میوه دیر که برک سترپاند در
سرخون نقطه حسن آدمی — سابق مهر پیشه آخر کمی — سابق مهر پیشه آخر کمی
بی خبر اوار پیغمار لوحی همان — ثانیا کتب حروف ایلر همان — ثانیا کتب حروف ایلر همان
واکهی بروی نویسد او حروف — اشکدن قلبک ابدر او اوزه خون — باز اوزه آنده بنجه اسرار فنون
بر نویسد بروی اسرار زمان — لوحی مطهر نده اوراکدر مقر — لوحی مطهر نده اوراکدر مقر
که مرا زاد فقری خواهند شناخت — جونکه بر جنیه تحمل وضع ایده ر — که بایزر لر بوکا وقف سر بسر
اولین بنیاد را برمی کنند — ابتدا سندن قرار بر بیر — ابتدا سندن قرار بر بیر
تا به آخر مرکشی ماه معین — فرار صندن جیقار رز حوف تا — عاقبت جکرز آندن صاف آ
چون نمی داند انسان سر کار — کور سه حجامی اولور اطفار زار — بیله مزلر صنکره ندر سر کار
می نواز د نیش خون آشام را — مرد اولان حجامه و بر سیم و زر — بنشترک اوخسار و طوتار معتبر
می رباید بار را از دیکران — چکمده حمال چون بار کران — آلمده خلقدن آغر بوک هر زمان
این چنین است اجتهاد کار من — بوک ایچون حمالدر حوق حمال — اجتهاد کاره بو اعلا مثال
لیک هم پیشوای نعمتست — چون آغر بوکدر اساسی راحتک — رنجه در پیشوا سی نعمتک
حفت النار عن شهواتها — از بد بهاچون بهشت محفوف شد — وز لذایذ باز نیران حالر بد
سوخته آتش حزین کوثرست — تازه شاخک مایه می چون ناردر — نازه یاپان کوثر ایله جاردر

هر که در زندان قرین محنتست — از جوانی بقعهٔ و شهوتست
هر که در قصری قرین قربتست — از جوانی کار زار و محنتست
هر که را دیدن مزد و سیم فرد — دانگه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب چند جوید ده گواز — تو که در حتی سبب را کوش دار
انگبیر و ناز طباع جان اوست — منصب خرق سبب‌ها زان اوست
بی سبب چند نه از آب و گیاه — چشم چشمه معجزات انبیاست
این سبب همچون طبیب و سلسبیل — این سبب همچون جواهست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب — پاک دان زنها چراغ آفتاب
رو تو کهکل ساز بهر سقف خان — سقف کردون را کهکل باز دان
ده که چون دلدار عاشق سور شد — خلوت شب در رکدنست و روز شد
جو بشب خلوت بنا شد ماه را — جو بر دردار مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر بر رو رده — لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسی بست علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگیرد زار زار — تو از و بستان و دام بیکار آر
سالها خربنده بودی بس بود — زانکه خربنده ز خر وا بس بود
هم مزاج خر شدست این مقبلت — فکرش این که چون صفا آرم بدست
زانکه من مرادش نفس تست — گویا خر یابد و عقل از نخست
آن خر عیسی مزاج دارگرفت — در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف — از سوار رزف کرد خر خفیف
چون ز ضعف عقل تو ای خر دلها — این خر بر مرده کشت اژدها
کز عیسی کشته رنجور دل — هم از و صحت رسد او را اهل

ای — ربخدن

ای مسیح خوش نفس چون تو زیرک — که بود اندر جهان بی هنر کبک
چون بود عیسی مزید ار جهود — چون بود یوسف ز مکر حسود
تو شب و روز از پی این قوم عمر — چون شب و روز می مدر بخشای عمر
آه از این صفرا بیان بی هنر — چه هنر زاید ز صفرا در دسر
تو همان کن که کند خورشید شرق — با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین — دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم از زجیر — تو عسل بفزا کرم را و ابگیر
این سزد دار نا چنین آمد رنا — ریگ اندر چشم چه فزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز — که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمان دار کباب — از تو جهد ابهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند — این جهان از عطر و ریحان کنند
تو نه آن عودی که آتش کم کشد — تو نه آن روحی که سیه غم شود
عود سوزد کان بود از سوزدار — باذکی جمله برد در اصل نور
ای ز تو مر اسمانها را صفا — ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از غار جفا می گرود — از وفای جاهلان بهتر بود
گفت پیغامبر عداوت از خود — بهتر از مهری که از جاهل رسد

ربخدن ای عیسوی م اولهٔ پیدا — مار سزا صلا بود نی گنج و مال
عیسیا سگار دیف دیه بود — یوسفا انبار گندا در مگر حسود
روز و شب دشمن غرفوه بشمار — قوم غره ساعیین لیل و نهار
درد سر دن غیری بود قدر آمده راه — بی هنر صفرا بیاردن آه آه
که نفاق و حیله و سرفه و زرق — سن آنی فیرکه ایدر خورشید شرق
دفع صفرا ایده م بوسنده ده — سن عسل بز سرکه دین دیده
بالی آر تو را و لسون ناصلافی — سرکه بی بز ایلدک غایت زیان
کوزه قوم طوسه کتور مزعی عما — بوکهنه بزه لایقدر جزا
که بولور سنده قمو ناچیز چیز — اول سکا لایقدر ای کحل عزیز
ابهد قومی در کلامکدای او تو — ظالمانک آتشی اچسه فنو
عالمینا و لور معطر هر گوشه — سن او عود سین که قو یارا آتشه
غم اسیر روح پرده دار اولمدک — آتشک نقش ابتدیکی عود اولمدک
عود دینارا مانسک عود کبریت — ای که سندن در سموانه صفا
اصل بوزه باد ایچون یوق مری — ای جفاسی جانده اولا وفا
ای جفاسی جانده اولا وفا — جونکه فاقدن جفا ایتمه ظهور
او وفای جا بلاندن یکدر — دیو پیغمبر عدو نک عاقل
صادق جا بلدن اعلا طانی



عاقلی میرفت بر اسبی سوار — در دهان خفته میرفت مار
آن سوار از ابدیدوی شتافت — تا رهاند خفته را فرصت بیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد — چند دبوس قوی بر خفته زد
بود اورا زخم آن دبوس سخت — زو گریزان شد بنزدیک درخت
سیب پوسیده بسی بر بن بخفت — گفتار من حواری بد در آنجا خفت
سیب چندان مرد را در خوار داد — گرد هانش باز بیرون می فتاد

بر خود مند او لدی اسبینه سوار — نا فنک آغزینه کیرمش کوردی مار
کوردیکی دم ایلدی اکا شتاب — او لمدی فوز تار مفدوج را اهیاب
چونکه عاقل ایدی اول مرد بلند — او در دی بر دبوس اکا که بر گزند
زخم دبوس ایله او لدی مرد میل — بر درخت سایه سنه بولدی سبیل
چون بیشا لمادی گلشن پیر و اب — دیدی ای خر مرتعب
اینچنین بیه اولمایی او — چیقه آغزینه مار فتنه جو

بانگ میزد کای امیر آخر چرا
قصد من کردی تو ناوید جفا
دید مرخ با دو ابره رگ قصد کند مر
بین مسکانند م عجب عهد ک ندر

گرترا از صحبت بر جانم ستیز
صبح زن یکبار کی خونم بریز
وار ایسه جاند غوفاک ای همام
بر قلیج اور قانینی و ک و تسلام

شوم ساعت که شدم بر تو پدید
ای خنک آنرا که روی تو ندید
شوم بر ساعت ایمش کو رمه بی
فوتنوا د اکس کو رمیه بو یوتی

بی حیانت بی کنه بد بیش و کم
ملحدان جایز ندارند این ستم
هیچ قبا حتستر کنه سز آز و چوقی
ملحدان ایجویز ظلمه دیر نسوق

هیچ دیوانه چنین با من نکرد
ای خدا آخر مکافاتش بکن
فان کلور آخر مدن اشته سوتیه
ای خدا ایله مکانک بیله

هر زمان میکرد او نفرین نو
او ش میزد کاندرین صحرا بدو
دور لو دور لو ابلدی نفرین ایدر
طوتمز صحرا بو یینی دار ترش بر

زخم دبوس سوار اهیمجو باد
می وید و باز زرد می فتاد
زخم دبوتسله سکر در جو باد
که دو شرکه فالقار ایدر نامرد

ممتلی و خوابناک و مست
بر سر و بایش هزاران زخم شد
او یقودن المادن اولش ایدر
بلدون یا بیده اولدر بی ایدر

ناشبانگه می کشید و می گذاشت
تا زصفرا فی شدن بروی قماش
تا شبانکه قبلدر اکا جوق اذا
تاکه صفرا سینه کلدی امتلا

زو برامد خورد و بازشت و نکو
طاربالان خورده بیرون جستی از و
هم بیلان داعی بیله ایدی خطوب
چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آرد آن تکو کردار را
شهسواره قبلدر اعذار و فیر

مهم آن مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن درد با از وی برفت
کور در کندن جیقان مار کی
اولدر جله در دار ندن پاک پاک

گفت خود جبرئیل رستمی
یا حبیبی یا ولی نعمتی
کور در چون مار سیاه سهناک
یوخسه پیغمبر مبین نعمت دان

آن مبارک ساعتی که دیدم
مرده بودم جان نو بخشیدیم
دیدرس جبرئیل رحمتین همان
نه مبارک ساعت ایمش نظاره سز

تو مرا چو بان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران
خرگریزد از تو لیکن از خری
اولمش ایدک جان و بردک بیزه سز

ای خنک آنرا که بیند روی تو
یاد در افتد ناکهان در جوی تو
یورزیمی کورن نه قوتو مراد اولور
صاحبش در پی زنیکو اختری

تو مرا چو بان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران
سن بکا چوبان ایمش سین بن یک زبن
صاحبش در پی زنیکو اختری

خرگریزد از تو لیکن از خری
صاحبش دیر پی زنیکو اختری
بیلیوب فاچارایدم صاندم محن
صاحبی بتکده آمدن دفع شر

فی بی سود و زیان می جوید ش
لیک نارگش ندرد یاد و ش
دفع ایتمکدر غرض گرگ شرک
چهار ایده بیهوده سوز بر فی اوان

ای روان پاک بسوده ترا
چند گفتم ترا ز و بیهوده ترا
بن دکن چهل دیدمایتمه عقب
ذره صادر اولمز ایدی قالدن

ای خدا و ند و شهنشاه و مهر
من نگفتم چهل من گفت آن مگر
اولسم ایدی واقف اسرار حال
شیوه زین حالرا کرد استمی
گفت بیهوده نتوانستمی
جوق شنار ایلدم ای خوش خصال

بس شنابت گفتمی از خوش خصال
کرم ایک زمرمی گفتی زحال
اولسم ایدی واقف اسرار حال





لیک خامش کرده می آموختی
خامشانه بر صرم می کوفتی
ایدر خاموشلق بنی آشفته حال
بی کلام ضربکله چوق قلدم مقا

شد سرم کالیوه عقل از من بجست
خاصه این سر را که عقلش کم ترست
صیحرادی عقلم باشمدن اولدی من
باخصوص اصلی وحی آزایدر جنون

عفو کن ای خوب رای خوب کار
ایچه گفتم از جنون اندر گذار
عفو قیلغل ای خوبروی و خوب کار
بهر نه دیدمسه جنوندن بی نمار

گفت اگر من گفتی رمزی از آن
زهر تو آب کشتی در زمان
دیدرا گر رمز ایدیدم ساکه جان
آبا ولور در زهر کای جنین

ترسم از جانت برآوردی دمار
مارک اوصافنی گرین سوسیم
مارک اوصافنی گرین سوسیم
فور قودن جانک اولور ابلیس لعین

شرح آن ملدی که در جان شما
مصطفی فرمود اگر گویم برات
مصطفی بیور رسک جانک دشمنک
شرح ایدر رسم جیله دهر برنمنک

زهرهای پر دلا نرا بر درد
قهر مانلر زهره می صد جاک اولور
بیمرا ایجر بیور بمز عنناک اولور

فی دوش را تاب ماند در نیاز
فی تنش را قوت صوم و نماز
نه نماز و صوم نه قوت تنده یوق
نه نیازه قدرتسا ولور نه نیاز

همچو موشی پیش گربه لاشود
همچو بره پیش گرگ ازجا رود
گربه بی کورد کوه فاره لاقولور
گربه بی کورد کوه فاره لاقولور

اندرون حیله ماند فی دوش
پس کنم ناگفته تان می پرورش
اندرونی حیله در بوقدر روش
فوردی کورد کوه قیون بی جاقولور

همچو بوبکر ربانی تن زنم
دست چون داود برآهن نرم
مدعی یم چون ابوبکر ربابی
ایلرم نار فشکانه پرورش

تا محال از دست من حالی شود
مرغ پر برکنده را بالی شود
تاکه حالی اوله الده بر محال
داود آسا آهنه دار دله تاب

چون بداند فوق ابدیهم بود
دست مارا دست حق در آستین
چون بیلسه فوقی ابدیهم سبق
مرغ اشکسته پری منسوب بالی

پس مرا دست دراز آمد یقین
برکند شاز آسمان مفتاح زین
دستمز دستی اولور بیور دیحق
دستمز چونکه دراز اولور یقین

دست بنموده بر کردون مهر
سفر یا برخوان که آنش القمر
بیدی ذات کوکدن اوته یه الی امین
کوستر دستم بوکردونمهر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
بو وصفلر یه ضعیف عقللر ایچون
اوتی ای خواجه کلر انشق القمر

خود بدآنی چون برای هر خواب
ختم شد والله اعلم بالصواب
سن بیلورسین انی یقودن فالقارشه
ختم اولور والله اعلم بی صوابش

مر ترا نی قوت خوردن بدی
فی ندارد وای فی کردن بدی
اکلر و شربه سنده قوتسا ولور
قیمه دانی طبع هیچ بوایده مز

می نشیندم فحش و هزمی دادم
رب لیسر زیرب می خواندم
فحش ایدوب اکه مرکب اناولم
زیر لیده رب بسر خوان اولم

از سبب گفتن ترا دستور فی
ترک تو گفتن مرا معذور فی
بمث اسبابه برزه دستور یوق
ترکه داعی حالیا معدور یوق

هر زمان میکفتم از درد درون
ابعد قومی انهم لا یعلمون
سویلرم درد درونمدن دون دون
ابعد قوملر انهم لا یعلمون

سجده ها می کرد آن رشته ز ریخ
کای سعادت دی مرا اقبال نیخ
سجده قیلدر ریخ مار دن نور ایمان
کم سعادتسین بکا اقبال جان

از خدایا بی جزا های شریف
قوت شکرت ندارد این ضعیف
بوله سین حمدن جزا سین ای منیف
قادر شکرک دکلدر بو ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا | کان لب و خامه ندارم وان نوا | شکر بی حق ای میه ای پیشوا | بنده بود قدر شکره طاقت هم ترا
دشمنی عاقلان زجهان بود | زهر ایشان ابتهاج جان بود | عاقلک دشمنکی بوکوزه در | زهر هادافی بهجت جاندر زه در
اوستی جاهلان رنج و ضلال | این حکایت بشنو از بهر مثال | دوستلقی هر احمقک رنج و ضلال | دکله بر قصه سکا اوستون سال

## اعتماد کردن بر توفیق و وفای خرس — برابیک خرسک تملق و وفا سنه اعتماد ایمیسی

اژدهای خرس را در حق کشید | شیر مردی رفت و فریادش رسید | بر یکیشا مداد ایدوب قیلدی خلاص
شیر مردانند در عالم مدد | آن زمان کافغان مظلومان رسید | آه مظلومانه بولور رسم حدد وعدد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوید | آن طرف چون رحمت حق میدوید | ایشیدر ربانگ مظلومانی یه | ایرشور اوار زمانه چون فلک
آن ستونهای خللهای جهان | آن طبیبان مرضهای نهان | کیزلی امراضه طبیبدر نوقتون | ایوجهانک نقصنه انلر ستون
محض مهر و داوری رحمتند | هیچ و حق بی علت و بی شبهتند | داروی رحمتدر انلک هر بری | علت و رشوتدن اولمشلر بری
این چه یاری میکنی بیکبارگی | گویدار از بهر غم و بیچارگی | هر اعانت که ایدر اوار جهانه یا | بی کیشیدن ایچون ندر اولمشا
مهربانی شد شکار شیر مرد | در جهان دارو نجوید هیچ درد | مشفقتدر شکار شیر مرد | دوه درده دارو یوق جهانده هیچ درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا بستیست آب آنجا رود | درد قندیسه دوا اول یرده در | اسفرا اولور ایسه ماء اول یرده در
آب رحمت بایدت رو زیست شو | واکهی از خر رحمت ست شو | آب رحمتدر استرایسن اول نبع | عسکره خر رحمت ایچره اولر شبع
رحمت اندر رحمت آمد سر بسر | بر یکی رحمت فزو مای ای پسر | رحمت ایچره رحمت اولور بوکا | قاعله بر رحمت ایله ای فتی بها
چرخ زاد و در زیر پای آری بچاع | بشنو از فوق فلک بانگ سماع | ایا فلک آتینه آر بو چرخی همان | دکله اول یرده سماعی یا بشان
بخته و سواس بیرون کن ز گوش | تا بکوشت آید از گردون خروش | بخته وسواسی کوشتدن چیقر | ناخوشی عرش ایده کوشه مقر
پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا به بینی باغ و سرو بستان غیب | موی عیبدن چشمی پاک ایده کور | سر غیبی کور مکا اولور قصور
دفع کن از مغز و از بینی زکام | تا که ریحانه آید در مشام | مغز و بینی فی زکامدن قیل خلاص | ناکه ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از رنب و صفرا اثر | تا بیابی از جهان طعم شکر | قابله سنده همان صفرا و تب | تا بولاسین شکرک طعمی عجب
داروی مردی کن و مردانه باش | تا برون آیند صد کون خوبرش | اوله عنین مرد که ایده علاج | کله سکا خوبرو لر خوش مزاج
کنده تن را زپای جان بکن | تا کند جولان بگرد آن چمن | پای جان ایله قوی یا قوتلی تخ | طولان اول جمیشی کورم سنی
غل بخل از دست و گردن دور کن | بحث نو در باب و در چرخ کهن | غل بخلی دست و گردندن چیقر | کهنه چرخنده تازه بخت اول سیر
در غمی دانی بکمیه بطلب بر | عرصه کن بیچارگی بر چاره گر | کمیه یه بوق ایله سنده بردها | عرضحال ایت چاره ساز الدن الله



گریه وزاری در قوی سرمایه است | رحمت کلی فوی تر دایه است | گریه وزاری عجب سرمایه در | رحمت کلی قوی بر دایه در
دایه و مادر بهانه جو بود | تا که کی آن طفل او گریان شود | دایه و مادر بهانه جو اولور | آغلمسه طفلی کرم تو تو اولور
طفل حاجات شمار آفریده | تا بنالید و شود شیرین پدید | طفل حاجاتی پراندر مزه ده | ایکلمه سونلرده و بره صوت نایلیه
گفتا و ادعیه زاری مباش | تا بجوشد شیرهای مهرهاش | دیدر اوعوا الله اولمز زارسز | شیر شفقت جوش قیلمز نارسز
هو هوی باد و شیر افشان ابر | در غم ما اند یک سا قط نمیر | ایلو بر ساعت صبر حاضر سکا | هوی باد و شیر افشان سما
فی السماء رزقکم نشسته | اندرین پستی چه بر خسبیده اید | فی السماء رزقکم کوشا یدک | یا نیچون دردو الم نوش ایدک
ترس و نومیدیت از آن آواز غول | میکشد گوش تو تا قعر سفول | نا امیدلک خوفیدر آواز غول | قعر سفله کوشنی چکر اوغول
هر ندایی که ترا بالا کشد | آن ندا میدان که از بالا رسید | هر ندا کی سنی بالایه چکر | اول ندادر که سکا حضدن ایر
هر ندایی که ترا حرص آورد | بانگ گرگی دان که او مردم خورد | هر ندا که حرصکی ایدر زیاد | گرگ صداسی بیل آنی ایدر فساد
این بلندی نیست از روی مکان | این بلندی بهاست سوی عقل و جان | اول بلندلک صانه جانم اول مکان | اول بلندلک که صفای عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر | سنگ و آهن فایق آمد از شرر | سنگ و آهن شرره فایق جان | سنگ و آهن شرره فایق جان
آن فلان فوق آن سرکش نشست | گرچه در پهلو بصورت پس نشست | سرکشک فوقنده در اول قطار | صورتا تا ایچی باشنده هم مهتار
فوق پنجاه ستاره روی هیزد | جای او در از صدر باشد مستفید | چون شرف وجیهه در بالا اولور | جای دوره صدر اطلاق جهان
سنگ و آهن زین جهت کرسی شدند | در علو فوق ازین دو لایقند | سنگ و آهن بو جهتدن فایقه | فوق بولایکی ایشنده لایقه
وآن شرر از روی مقصود و خبر | زاهن سنگست زین رو پیش جست | آهن و سنگدن بولور جیهه فزون | اول شراره کندر مقصود دون
سنگ و آهن اول و پایان شرر | لیک این هر دو فتند و جان شرر | سنگ و آهن اول و آخر سرر | هر ایکی بر تندر آتک جان سر
کان شرر کاندر زمان گردانش است | در صفت از سنگ و آهن برترست | اول شرر کرچه زمانده آخره | وصفا و بخه ایکیسندن فاخره
در زمان شاخ از شجر شاخ شجر | در بهر از شاخ او فایق تر است | میوه دن شاخی زمانان یقه | شاخدن بیک رتبه اما فاقه یه
چون که مقصود از شجر آمد ثمر | پس ثمر اول بود آخر شجر | چون شجردن مقصود اولدیغی ثمر | پس ثمر اول اولور آخر ثمر

## فصه آن شخص که خرس را از اژدها خلاص کرد و او را دوست کرفت — خرس قصه سنه رجوع

خرس چون نار اژدها فریاد کرد | شیر مردی خرس را آزاد کرد | اژدهایی خرسی آزاد ایدوب | بر یکیت قورتاردی آنی ناکهان
حیله و مردی بهم دارند دست | اژدها را او بدین حیله بکشت | اژدهایی قتدر مرد قوت اله | ازدهایی قتله مردانه قوت
اژدها را هست جان و حیله نیز | فرق حیله تو حیله است | قوتی وار اژدهانک حیله یوقی | فرق حیله حیله دندر آز و حرق

جملهٔ محضور را چه دید سر باز زد
گر نکجا آمد سوی آغاز زد
ایلدر موسا یه کبر و افسری
کند بده کوردی بهر چون سامری
ایلدر زنان کورِ نکث او بد خوای سر
ایلدر بازی جانک بر هوا
باش او لنجه باش کید او طاق
قطب صاحب ای فلانک نیلوفان
شاه ایسنده کورمه کندین بولمز
فکر صور ستنده انک فکری جان
او که ستین کنه بنی دارنده بولر
ایلمز سن خدمت اهل صفا
جنسنه خدمت کلور سنه صعب اک
اوله که براو ستا ایده خلاص
ایله فریاد یو غیسه روزی اکر
خرسند تا جهتین کدر دون زار جن
یارب اول سکین دلی سن مومن قیل
فیل کر مذ نالهٔ سین مرحوم قیل

حیله فی کوردک ایسه سن دونیا کور
هر نه ایلحقدر او اعلادن کلور
روشنیت بخش ایدر فوقه نظر
چشم روشنکله ایدر امتزاج
عاقبت نورک فشانک کوزده سین
عاقبت بین پنجه یک بازی کور
غره اولمشدر او بازیچه همان
کندیده کوردی هنر چون سامری
چوق علم وار در رو نمایده
کمتسون دیرسن نرک کلور ایلمز
شاه ایسنده کورمه کندین بولمز
فکر صور ستنده انک فکری جان
او که ستین کنه بنی دارنده بولر
جنسنه خدمت کلور سنه صعب اک
اوله که براو ستا ایده خلاص
ایله فریاد یو غیسه روزی اکر
خرسند تا جهتین کدر دون زار جن
یارب اول سکین دلی سن مومن قیل

مجدلی وار و ارمه اصلا بر درد قور
دیک کوزک اعلا یه ای مرد قور
کرچه اندن جیزه در اول نظر
اوله خفاش کبی کور و بی هنر
شهوت حالی حجابدر سوره سین
بکزمز اکه که بر بازی کورین
کبر ایله او ستادون دور در سین
ایلدر موسا یه کبر و افسری
ایلدر زنان کورِ نکث او بد خوای سر
ایلدر بازی جانک بر هوا
باش او لنجه باش کید او طاق
قطب صاحب ای فلانک نیلوفان
شهد ایسنده بنانه سر فرو
قلب نقد اوله در سکاننده مکان
کوی کوی فاخته اولور سوان
خرس دیر چیاک دیمان اژدها
اژدهانک آغزیدر ساکه مقر
فور تاره سنی خطرون اولر خواص
چو نکه کورسین راه جیندن جکمه سر
خرس تور تمدر و خر یا ایتدر جرجر
فیل کر مذ نالهٔ سین مرحوم قیل

## کفتن نابینایی سایل با مردم که دو کوری دارم — نابینای سائک ایکی کورم وار دیمسی

بود کوری کو همی کفت الامان — من دو کوری دارم از اهل زمان — وار ایدی بر کور مدادما الامان — ایکی کورم وار در ایران زمان



بس دوباره رحمتم اریدیمان — چون دو کوری دارم من در میان — ایکی فات رحمت ایدک بکا اولر بنده هم
کفت یک کوریت می چیمیدیمان — آن دکر کوری چه باشد دانما — دیدی بری ایشته ظاهر بر عما
کفت زشت آوازم و ناخوش ندا — زشت آوازی و کوری شد دوتا — دیدی او چو کین صدا و نغمه در — با ایکیسی فتنه درای بی نها
بانک زشتم مایهٔ غم می شود — مهر خلق از بانک من کم می شود — بانک زشتم اولده غم مایه سی — مسئله کور نکث ایکی قاتدر مسئله
زشت آوازم بهر جاکه رود — مایهٔ خشم و غم و کین می شود — کیم ایشته زشت آوازم شها — ضایع اولور مهر خلقک دایما
برد و کوری رحم را دو تا کنید — این چنین ناکیچ را کیجی کنید — ایکی فات کور نکله سز رحم این — کین و خشم و غم اولور عاقبتی انکا
زشتی آواز کم سد زین کله — خلق شد باوی برحمت یک دله — هر نه رتبه صعب ایسه نرم ایجیز
کر و نیکو چون بکفت او نازرا — لطف آواز دلش ان رازرا — بو یله تعبیر یله کندر صوت بد — جمله خلق رحم ایدر اکا هم مدد
واکه آواز دلش هم بد بود — آن سه کوری دور وی هر بد بود — بو سوز ایله ایدر او ازک حسن — صوت دار خوب ایدر قیدی صوتی سن
لیک و بابان که بی علت دمند — بو که دستی بر سر زشتش نهند — هر کیمک آوازی اولد یسه بد — کور لکی وجه فات اولور بو مژه بد
چو نکه آوازش خوش مظلوم بد — دود دل مسکین دلان چون علم شد — ایلدر احسان ایلیک بی علت اولور — چو کین اورزه الدری او نور ستور
نارکا فر چون زشت آواز آمدست — زان همی کرده اجابت ای فتور — موم او نور مسکین کوکل طاشی کبی
کو زخون خلق چون سک بود مست — او ید آوازانه دیر اخسنوا — خون خلقدن مستد راو کیلر قمو
چو نکه نالهٔ خرس او له رحمت کش بود — نالهٔ خرس اوله رحمت کش عجب — نالهٔ اولمز ایسه بو یله یک غریب
بانک یا یوسف نو کر کی کرده — باز خون بی کناهی خورده — کرک یوسف دار ایسه سنین غصه — یاکه خون ناحقی ایچین بیمه
توبه کن از خرس استغراغ کن — در جراحت کهنه شد رو داغ کن — توبه ایت ایجه یکین استغراغ قیل — کهنه اولد یسه جراحت داغ قیل

### حرسک و انک امثالی و فائده اعتماد ایدن ابلهک حکایتی تمثیلی

خرس چون از اژدها هم دد بود — وان کریم زان مرد مردانه بدید — اژدهادن خرسا ولدر چون خلاص
چون سک اصحاب کهف ان خرس نر — شه ملازم در پی آن خوب سیر — بیلدر ار کرامی و مردان خاص
آن مسلمان سر نهاد از خشکی — عارض آمد خرس از دلبستکی — چون سک اصحاب کهف اولدی خلاص — بردم آیر طلدر آردندن مدام
ان یکی بگذشت و نفسش عار بست — ای برادر مر ترا این خر کمست — عارضا اولدر خسته نکث اولدی مده — خرسا اولدر حارسا اولر یغمه
قصه و اکفت و حدیث اژدها — کفت و اله کز خسودی کفت این — کجدی یکیمه دیدر بو حارنه — ای برادر خرسا بنه اشغارنه
کفت مهر ابلهان عشوه دهست — این خسوک من از مهر من بهست — نقل ایدیجه اژدها حاکنه دمن — دیدر قیله اعتماد خرسه سن
دیدر مهر ابلهان مذ عشوه ده — بن خسودا بسم حسد در بوینده به — بن خسودا بسم حسد در بوینده به

می بیامن بران ابن خوس را | خرس را کم زین بهارم جنس را | کار بنده اولده دفع ایت حرص تن | ترک ناجنس ایه هم اوار جنس این
دوستا بله بترا ز دشمنیست | او بهر حیله که دانی راند نیست | دستقی و دشمنکندن بش تر | ابله ایله ابتعه الفت الحذر
گفت دار از خود گفتن این | ورنه خرسی چه نکری این مهربن | دیدر واصه بهب جسد و ندر بوسوسن | بوخسه آبودن اولور شفقت بنوز
گفت اورو کار خود کن ای حسود | گفت کارم این بدو بحث بنود | دیدر کیت کیت و ارایشه ای حسود | دیدر ایشم بو ولی ایتمدر سود
من کم از خرسی نباشم این بتر ریف | ترک اولکن نامت باشم خوبتر ریف | خرصدن نادناد کلم بنای ایتر ریف | افی ترک ایت بنم ایله اولر ایتر ریف
این دلم بر کرد ند لر زید از گزاف | نور حقست این دعوی وزلاف | بوکز اندن کو کله کلمز خلاف | نور حقدر صانه دعوا و ریالاف
موسنم بنظر بنور اله شده | هان بوجهان بگریز ازین آتش کده | مؤمنان بنظر بنور الله اولور | یک صفتیان آتشکده و مرمز حضور
این همه گفت و بگوش دیگری رفت | بدگمانی مرد را مسند بست زفت | هر نه دیدیسه او اصفا ایتدی | بدگمانلق سدر کدا ابتدی
دست بگرفت و دست از وی بشست | گفت رفتم چون نه یار مرسید | دستی طوتدی او چکدر ایسنی | دیدر رین کیتدم کور سین عالمی
گفت رو بر من تو غمخواری مساز | بوالفضولا معرفت کمتر زن | دیدر وار کیت ساکه غمخوار اولام | بوالفضولا ساکه بن یارا ولام
باز کفتش من عدوی تو نیم | لطف بینی گر بپاسی در بیم | بینه دیدر سن عدو صانه بنی | لطف اولور قیلسن رفیق جانه
گفت خوابستم مرا بگذار ورو | گفت آخر یار را منقاد شو | دیدر او یقوم وار ایشینه بوزدن | آخری کندینه بولدیش ایت بوزدی
ماتجسی در پناه عاقلی | در جوار دوستی صاحب دلی | وار بر عاقل سایه پسنده راحت ایت | ابله ده بر صاحب دلا یله الفت ایت
در خیال افتاد و مرد از جد او | خشمگین شد زود گردانید رو | غایبا فکر نده بوجد اولدی بر درد | خشمگین اولدی دوز بر بکه اولدی
کین مکر قصد من آمد خوشت | باطمع دارد کدا و نوبجست | که مکر قصدم سنک خوشک اولی | یا طمع ایلر که سینه کین دولی
باگروبستست با یاران چنین | که بترساند مرا از همنشین | باکه عهد ایتمش اوله یارانه | همنشینندن آیرمش شانه
خفته دنیا مدبج از جهت سرش | یک گمان بنک اندر خاطرش | خبث فکرندن بیچون اصلاگا | بولمدی بر خوش گمانه ابتدا
ظن نیکش جمکی بر خوس بود | او مکر مر خرس را هم جنس بود | حسن ظنی جلتا حرسه ایدی | ظلن اولور که خرس ایله هم جنسدی
عاقلی را از خوی تهمت نهاد | خرس را دانست اهل مهر و داد | کلیلکندن عاقلاندر متهم | خوسی ایله رود بیلور اولی فهم

کفتن موسی علیه السلام کوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حرام است

کفت موسی با یکی مست خیال | کای بداندیش از شقاوت ذوالجلال | ای بداندیش و شقی بی مثال | وار بنیچه بربیان و ارکین نهم زنان
صد گمانت بود در سینه ابیم | با چنین بربان و این خوی کریم | وارینچه بربیان وارکین نهم زنان | وارینچه بربیان وارکین نهم زنان
صد بهزاران معجزه دیدی زمن | صد خیالت میفزود و شک و ظن | سنده آرتدی ظن و وهم و اشکالات | سنده آرتدی ظن و وهم و اشکالات



ای خیال دوسوسه تنگ آمدی | طعن بر یغامبریم میزدی | وسوسه قیلدی خیالک تنگ ایتدی | ابلدک یغامبر طعن آشکار
کرد از دریا بر آورم عیان | تا بهبدر از مشرفرعونیان | بلدک طوز ار طوز ندم ظاهرا | تاکه فرعونیدن اولدیکز رها
ز آسمان چل سال کاس و خوان رسید | از دعایم جوبی از سنگی دوید | آسماندن قرق سنه کلدی طعام | طاشدن نار ماق آقدی کور در خاص و عام
این وصد چندین و چندین کرم و برد | از قوای سردان توهم کم نکرد | پنجه پنجه معجزات بی عدد | قیلدی زنکر و خیانیسه مدد
بانگ زد کوساله ارخواری منم | سجده کردی کان خدای من توبی | سحر ایله کوساله ایدنجه صدا | سجده ایتدک که خدا در بوخدا
آن توهمهات طلسم تاب برد | زیرکی بارد ت را خواب برد | بوتوهملرکه ایتدک سیل آنور | عقر بارد در کیه خواب ایله غالور
چون نبودی بدگمان ارحق و | چون نهاد سر چنان در پیش دو | چون دکلسین بدگمان عقده سن | پنجه سر و بردک بوکای ناحسن
سامری خود کرباشد ای مهان | که خدای برتر اشد در جهان | ابلدکندر سامر بدن اجتناب | یا بیه ده بهردم خدای بجب
چون خیالات نامدار ترزویر او | وز فساد و سحر احمق کیر او | چون خیالک آلدی ترزویرینی | یعنی نعب سحر احمق کیرینی
چون او در بن ترزویر او یکدار دی | وز همه اشکالها حاصل شدی | چونکه تندویرده یکدار اولدیکز | جمله اشکالندره عاجز قالدیکز
کاو دی تا بد خدایی را بلاف | در رسولی تا دم چون کفتی گزاف | آدمی لافایله او بنجه خدا | اختلاف اولمز بنوته روا
پیش کاوی سجده کردی از خری | کشت عقلت صید سحر سامری | خرلکندن او کورزه قیلدک بجور | سامریک سحر عقدور اولدور
چشم در دیدی ز نور ذوالجلال | ابلت جهل مطلق و عین ضلال | دوالجلال انور ندن ایندک چشمی نه | محض جهل اولدر ضلال ایلسند
شه بران فهم و کرنیش بر براست | چون نه کان جهل را کشتن رواست | بویله عقل ناسزا ایی یادتا | قتل ایدر را ایسه سزادر بهم روا
کاحقارت را این همه رغبت شکفت | کاو زرین چا غروب نه دیدی بجل | احمقاندن باکه رغبت یک سفل
بود نا عجب معجزه بندن ظهور | ایدر سکن قبول حق تقور | ایدر سکن قبول حق تقور
باطلی باطل قیاریچ ایتمه لج | عاطله عاطل خوش اولدر قاچ | عاطله عاطل خوش اولدر قاچ
چونکه هر جنس جنسی ایر طلب | کاوه ارسلاندن کلور یم بوسب | کاوه ارسلاندن کلور یم بوسب
یوسف کرک پنجه عشق دعوا یدر | آنکله آنی جانب مکره کیدر | آنکله آنی جانب مکره کیدر
جیفه کرکور تعفن محرم اولور | چون سک اصحاب کهف آدم اولور | چون سک اصحاب کهف آدم اولور
دیدر بهذا لیس وجه کاذب | چون محمد دن ابوبکر آلدر بو | چون محمد دن ابوبکر آلدر بو
کور سه یوز شق القرابان عجل | چون ابوجهل اولدر اصحاب جمل | چون ابوجهل اولدر اصحاب جمل
حق نهان ایتمز سه هیچ بیکانه اش | در دمندک اوله اسرارینی فاش | در دمندک اوله اسرارینی فاش

واگه او جاهلرا بود در دین بعید — چند بمنمودیم او آنرا ندید — او که جاهلرا و نور در درون بعید — کوسته رارسه ده کور مرد نادیده
آیینه دار صاف باید تا در او — وانشناسی صورت زشت از نکو — آیینه صاف او ملیدست زنگه سن — فرق نایه بین صورت زشت و حسن

## ترک گفتن مرد ناصح بعد از مبالغه بند معذور خرس را — او را معذور خرس اولانی بند مبالغه در فکره ناصحک ترکی

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت — زیر لب لاحول گویان ره گرفت — او مسلمان ترک او بوب اراده — طوطی لاحول ایوب عزم ره
گفت چون از حد بیندم در جدال — در دل او پیش می زاید خیال — ایمدی بیجه اکا سعی وجد و بند — تا فقد او لمز بردم اقوانا بسند
پس ره بند و نصیحت بسته شد — امر اعرض عنهم بیوسته شد — پس نصیحت راهی اکه بسته در — امر اعرض عنهم بیوسته در
چون دوا آیت بمغز آید درد بس — قصه باطالب بگو برخوان عبس — درد فزون ایمه دوای مفسده — طالبه کتم ایمه اوفی کر عبس
تو حریصی بر رشاد مهتران — تا بیاموزند عام از سروران — اغنیا ارشاد یمه اولدی حریص — سرور اولدن فرق اولور عام رزیل
چونکه اعمی طالب حق آمدست — بهر حق او را نشاید سینه خست — چونکه اعمی طالب حق اولدی او را — فقرا یچون نابله رنجیده بو
احمدا دید مرکه فوجی از ملوک — مستمع گشتند و کشتی خوش کبوک — احمدا کوردکه بر قوم غنی — مجمسنده استماع ایلر سنی
این چنین بسیار دین کرد خوش — برعرب بیهنا سرند و برحبش — بور حبشلر دینه ایلر امدد — سوزلری اعراب یانده معتمد
بهر وحیست از تصیر و از بنوک — زانکه الناس علی دین ملوک — ناس ملوکی دین دینی اولور — صحبت مشهور در بوکه کوکو
زین سبب از تو حضوری مهتری — رو بکرد اینده رو تنگ آمدی — بو سبب ندر حضر بردن اعراضی — ایدوکای سرور باغ و ریاض
کاندرو فرصت کم افتد این مسیح — تو زباران و وقت تو فراخ — بو یله فرصت آزدو شر وقت فرخ — جمله بار انرده ده بو قاعیج شرح
من ز حرص میکردیم او وقت تنگ — این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ — خشم ایچون ظن اولمیه بصح قدح — خشم ایچون ظن اولمیه بصح قدح
احمدا نزد خدا این یک حقیر — بهتر از صد قیصرست و صد وزیر — بیجه بیک قیصرست و صد وزیر — بیجه بیک قیصرون اعلا لطیف
یار الناس معادن زو بیار — معدنی باشد فزون از صد هزار — معدنی باشد فزون از صد هزار — بیجه معدنلر بولور سون اولمز محل
معدن و لعل و عقیق مکتسر — بهتر ستار صد هزار انسان حر — بهتر ستار صد هزار انسان حر — کان مسدن بیجه رتبه اولر سنی
احمدا اینجا مدار دمار سود — سینه باید پر از عشق و درود — سینه ایمه تر عشق اولدن زائده — سینه استه عشق اوله زائده
اعمی روشندل آمد در سخن — بنده اوراده که حق اوست ضد — بوریه بیرده مالدن بوق فائده — بوریه بیرده مالدن بوق فائده
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند — حق برای تو گواهی میدهد — اعمی روشندل ایمه اولدی بصیر — و بر نصیحت اکا حقیقه رکتاب
گفتا زاقرار عالم غارغم — انکه حق باشد گواه او را چه غم — ایکی اوج ایله ایدر سه منهم — حق سکا شاهد او لور هر بهم
این دلیل آمد که او خورشید نیست — دیدرا قرار جهاندن غارغم — حق گواهی اولدانه اصلا چه غم
گر خفاشی را ز خورشید ی خبرست — دیدرسه کر خفاش خورشیدون خبر — بو دلیلدر که شمسدن بوی یوق



نفرت خفاشکان باشد دلیل — که منم خورشید تابان جلیل — نفرت خفاش اولور اعلا دلیل — که علوشان خورشید جلیل
گر کلابی را جعل راغب شود — آن دلیل ناکلابی می بود — کلر صو یونه راغب اولسه عوق — اولر کلابسا ولمه یغنه قیله شک
گر مسو قلبی خرید ار محتشم — در محل اش در آید نقص و شک — برمحتشم قلبی خریدار اولسه او — اولر محکمه شک ایدر نقاد جو
ور دو شب خواهد نه روز این را بهان — شب نیم روزم بتابد در جهان — کیجه ستا او عزر کوندز دن ملول — کوندزم اصلا ضیام ایتمز قبول
خار خم خار و قم و غربیل دار — تا که گاه ارزن نمی یابد گذار — فرق و تمییز ایدرم غربیل دار — ایده مزبر که دخی بندن گذار
آر در ایدیه اکنم من از سبوی — وانمایم کین نقوشات آن تگرگ — یکسندن اوفی تفریق ایدرم — تا نقوشندن نفوسی کوسترم
من که میزان خدایم در جهان — وانمایم هر سبک را از گران — چون بنم عالمده میزان خدا — اکیری جینی بی کوسترمک سکا
کاو را داند خدا کو ساله خرد — هر خریداری کند چون ضاله — کاوی ظن ایدر خدا کو ساله اولسه — خر آلور سن المناسب کاریه
من نه کاوم تا که کو ساله خرد — من نه خارم کاشتری ارزن خرد — کاو دکلم تا بیه کو ساله لر — خار دکلم اشتران اوزاده سر
او گمان دارد که برمن جور کرد — بلکه از آیینه من رفت گرد — ظن ایدر که بکا جور ایتدی اوزی — بلکه سیدر آیینه مدن اوزی

### تعلق گردن جالینوس را در ترسیدن جالینوس — جالینوسه دیوانه تعلق ایدوب و جالینوسک خوفی

گفت جالینوس با اصحاب خود — مر مرا تا آن فلان دارد دود — دیدر اتا آن فلان داروی وار — لازم اولدر اوراق فلان داروینه
پس بدو گفتند آن یکتای نو — این دوا خواهند از بهر جنون — بری دیدرکه اکای ذوفنون — بولدوا اودر دافع عین جنون
دور باز غصت مکو این گفت تو — گفت در من گر دیگ دیوانه بود — عقلکزدن یک بعید در بو معامله — دیدر باکه باقدر بر دیوانه حال
ساقی در من چو خوش خوش خون کند — چشمکم زد آستین من در کشید — فیلدر بر ساعت قدر باکا نظر — آستینم چکدر صرفا ندر بصر
کز نه جنیست بدر در من از زو — کی رخ آورد در بمن آن زشت رو — او بیله ریزه جنیسا کا — باکه قیلمز دی توجه بدلقا
کرنه بدی جنس خود کی آمدی — کی بغیر جنس خود را بر زدی — جنسنک غیریه دوندر مزدی — جنسنک غیریه دوندر مزدی
چون دو کس بر هم زنند ای لوج تنگ — در میان شان هست قدر مشترک — ایکی کیسه الفتا بته شک — آز العده وار قدر مشترک
کی بر د هر فن مگر با جنس خود — صحبت ناجنس کو رست و کلد — قوشلر او جاره سه کندز جنیسه او جاغ — صحبت ناجنس اولور قیر و مزار

### سبب بردن و خریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود — ایکی ناجنس قوشک بری بریله آلیشمک سببی

آن حکیمی گفت دیدم هم کجا — در بیابان زاغ را با کلکی — دیدر کوردم بر حکیم خوش هوا — زاغ و کلکلک بر بیابانده دوه
در عجب ماندم بجستم حالشان — تا چه قدر مشترک یابم نشان — بنجه قدر مشترک وار بونده ده — بنجه قدر مشترک وار بونده ده
چون شدم نزدیکتر حیران شدم — چون بدیدم هر دو آن بودند و بس — چون بقین کلدی بکا بیلدم کزین — ایکیسیده لنگ و افتاده محزن

خاصه شهباز ترکه اوعرشی بود | بایکی جغدی که اوفرشی بود | فوربنا امثالیده فرشی اولور
آن یکی خورشید علیین بود | وین یکی خفاشی ازسجین بود | بوایسه خفاش برج سجین اولور
آن یکی نوری زمهر عیسی بری | وین دیگر کوری کوای هردری | بوایسه کور درکز هربری
آن یکی ماهی که بر بر وین تند | وین دگر کرمی که برسرکین تند | بوایسه فورتدرکه سرکینه کزر
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس | وین یکی کرک ویاخرباجوس | بوایسه کرکدر یاخود رباجوس
ان یکی بران شده ورلامکان | وین دگر در رکاهدان همچون سکان | بوایسه سکلایه هراز در
بازبان معنوی کلریاجعل | هرزمان کویدکه ای کنده بقل | سنده مسکره فوخوداركن بیله
کرکریزانی زسکلری کمان | همت آن نفرت کارکلخنبان | نفرتک عین کارلولدراکا
غیرت من برسرمن دوربات | میرندکای خسازنف دردوزبان | دورمه ارخسن بوندهاصلاتارمیش
دریاپیرنی توبامن ای وفی | این کمان آیدکه ازکان منی | ظن اولور برکاندندرظاهرا
بلبلارا جای می زیبد چمن | مرجعلرا درچمن خوشتر وطن | جعلک جایی چمن اولدرمی
کردرآمیزد زنقصان منت | تاکه بندارندکرکان منت | اصل واحدون دیوظنه روا
حق مرا چون نازبید برباک داشت | چون سزد برمن بید سرکاشت | پنجه لایقدر بیدله اشتراک
یک رکم زیشان بدوازابتر | درمنای بزرک کجاخواهی رسید | قنقی عرق بدکه آن قطع ایدم
یک نشان آدم آن بدازازل | که ملایک سرنهندی ازعمل | برنشانی آدمک بودرازل | پنجه اولرق اوله باکا ملتزم
یک نشان دیکرانکه آن ابتر | شهدی سرکه منم شاه وزبر | برنشانی دانی اولکه ابلیس | که ملایک سجده ایتدی اولدم
بس اکرابلیس هم ساجد شدی | اومنوردی آدم اوغیری بدی | آدمه ایتمیدیراو سجده اکر | خوندرباش که بنم شاه وزبر
هم سجود وهم ملک میزان اوست | هم عدوان عدوبربان اوست | هرسوشک سجده سی میزانیدر | آدم اولمزغیر اولوردرآاخر
هم کواه اوست اقرار ملک | هم بیان اوست کفران ملک | اولدراقرار ملک شاهداکا | دشمنک انکاریده بربانیدر
این سخن رانیست پایان باز کرد | تاچه کرد آن خرس باران نیک مرد | بوسوزک پایانی بوقدردوکیدر | اولدرکفران سنک شاهداکا
**توجه اعتماد مغرور بر تملق خرس** | | **اول مغرور ک تملق خرسه اعتماد دیمک نتیجه سی**
او بجفت وخرس میراند سخن | وزنشیب آمد مکسها باز پس | خوابه واردی هرمکسه رانی ایدو | برسنک ابلر سنیزه سوسو
چند باره راند ازروی جوان | وآن مکسها بازمی آمد دوان | فوددی برتاج دفعه وچندی آن | بینه دوندی کلدی راه مکس عیان



خشکین شد بامکس خرس ازرفت | برکرفت ازکوه سنکی سخت رفت | مکسه خرسک اولدی غایت خشکین
سنک آورد ومکس ما دیدباز | برسرخفته کرفته جای ساز | آکدر سنکی بینه کوردی اول آزاب
برکرفت آن آسیا سنک ستبر | برمکس تا آن مکس ابلس خورد | آسیا سنکی اولوتوب اوردی اوزره
سنک مغز خفته راخشخاش کرد | خفته وجمک سنک خشخاش اولدی | خفته یی دنیایه بیم فاش ایدی
مهر ابله مهر خرس آمد یقین | این مثل برجمله عالم فاش کرد | کیمی جیدر جیمانکه اولدرکیف
عهد اوست ودیران ومنیف | کین اوجهدست مهر اوست کین | حب اولوجب خرس اولدرالعین
جونکه بی سوکند کفت وزفت | کفت وزفت ووفای اوشکفت | عهدرسنده رهنده ویران ومنیف | سوزی یوغون هم وفای بیت کمیف
جونکه بی سوکند پیمان بشکند | توبه بعد از حکم وسوکند نخست | خلفایه رابسه ابتمز اولدوفا
جونکه بی سوکند سوزی اندرد | کرچوخوردسوکندآن هم بشکند | کریمین ایلرسه اینه اکا
نفس او میرست وعقل او اسیر | کرچوخوردسوکندآن هم بشکند | کلمسون ساکا بمیندیله ایمان
زانکه نفس آشفته ترکردد زان | صدهزاران مصحفش خودخورد کیر | مصحفی یوتسه اینه اندر نفیر
چونکه بی سوکند پیمان بشکند | کوهکنی بندش بسوکند کران | آنی باخرسه آلورم وکدر
نفس چون آهن اولور آشفته | کرچوخوردسوکندزان بدترکند | قولرایمسون آندن اولور آشفته
چون نمیرد قولی ابتر نکست | چون یمین نمرد قولی ابتر شکست | قولرایمسون آندن اولور داغی بست
چون اسیر بند برحاکم نهد | حاکم آزادش کند بیرون جهد | فتنه ایدر حاکم قومزه ابرتیه
برسرش کوبد زخشم آن بند را | میزند بررویه وسوکند را | خشم ایله بندی اورر باشه هم
تورا وفا بالعقود دون ست شیم | الربوا وفوا بالعقود نزل آمین | بوزنیه جاربار بینک بیش وکم
واکه وا نه عهد باکه میکند | احفظوا ایمانکم باو مکو | احفظوا ایمانکم دیه صاقین
واکه خود را صاحب دریمان شمرد | تن کند چون نارو کرداو تند | نارو یودی شعله ادراکه اولور
واکه خود را صاحب دریمان شمرد | یوخوردسوکندان بهترکند | کیم که حقه قیمقدر بیمانک اولور
**بقیه حدیث رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم مر صحابی را بجهت عیادت صحابی ابتر صحابی وفاندن پیغمبر**
از صحابه خواجه بیمار شد | واندران بیماری او چون ناشد | اولدی اصحابدن برینی بیمار زار
مصطفی آمد عیادت سوی او | چون کند لطف وکرم برخوی او | مصطفی کلدی عیادت اینکه
هیچ شناسی نه هیزم رازعود | چون دوچشم داری ای عنود | چونکه بیکی میشک بیک یوقاری
در عیادت رفتن تست فائده | فائده آن بازکردد عائده | که عیادت ایتمه دوار فائده
فائده اول کرآن شخص علیل | بوکه قلبی بابد وشاه جلیل | اولا بوکه هم اول شخص علیل
چونکه کنجی هست درعالم مریخ | هیچ ویرانه میدان خالی زکنج | چونکه وار عالم ایچره کنج مال
آلدر طاقدن برطاشی اما که متیز | خفته تک روینده ابریچ وتاب | صامه ویرانه خالی وخیال

قصد هر دو رویش میکن از کرات
چون نرآن چشم باطن بین شود
ور نباشد قطب یاره ره بود
پس صلا لازم ره یاران تمام
ور نگردد دوست کمتش کم شود
پس فرو اندمست عبر این و یک
حاصل آمد اینک با رجع با ثنا
زانکه اینوی جمع کاروان

چون نشان یابی بجد میکن طواف
گنج می یندار اندر هر وجود
شه نباشد فارس اسپه بود
هر که باشد گر پیاده ور سوار
زانکه احسان کینه هم مرهم شود
واقی بودن غیری چو قدر خانه
یار جمع او را سکاسوزک حاصل
چونکه جمعیتی او بسه کاروان

هر فقیری قبله زیارت ابتدا ست
چشم باطن بو علیه سینه اکر
ارد کعبه ساکه او همراه اوست
حاصل یار ان لازم ابتدا ست
دشمنک ایسه دخی احسان کنش
دوستق ایتمز ایسه کینی از اوبر
دسوزاد زار خرخر بود در برغاله
یون حجر دن بت کبی یاردی
رهبر نا مردان الور سیف و سنان

حق جل و علا بحکمت موسی علیه السلام بنم عیادت من نیامدی الیمس

آمد از حق سوی موسی این عتاب
مشرف کردم ز نور ایزدی
کفت سبحانا که پاکی از زبان
باز فرمودش که در رنجوریم
کفت یارب نیست نقصان تا ترا
کفت آری بنده خاص کرنی
هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد هم نشینی با خدا
از حضور اولیا کر یکدلی
هر کرا دیوانه از کریان و ابرد
یک وجبا رجمع رفتن بکزمان

کای طلوع ماه را دیده حجاب
من جمعم رنجور کشتم نامدی
این چه رمزست این بکن با بندکان
چون بهر سیدی تو از روی کرم
عقل کم شد این کره را بر کشا
کشت رنجور و منم او را بدین
هست معذور پیش معذوری من
او نشیند در حضور اولیا
در بلای زانکه جزو بی کلی
بی کسش باید مرش را خورد
مکر شیطان باشد این نیکو دلن
جمع حقدن بر مارش اینمک قرآن

کلدی موسا یه عتاب وحی حق
مشرق ایتدم بن سنی انوار به
دیدی ای سبحان ز ایتدن بن سنی
بنده دیدی حق که بن رنجور ایکن
دیدی یارب سنده نقصان اولمز
دیدی هر بر بنده خاص کرنی
اولسه رنجور او بنم ای کاسیف
اولسه معذور آنده رنجور بنم
کیمکه استه اولسه جلیسم
بزم اهل الله دن ایرسن ابا
کیمی آریسه بلدان رجیم
مکر شیطان باشدا بن نیکو دلن

صوفی و شریف و فقیهی با فینمک بر برندن آبرسه سی

که طلوع ماه یه چیقسه در فلق
خسته اولدم کلدین سن ای اریه
بو رمز در کل بیان ایت سر سری
خاطرم صور مدک اکرام ایله سن
عقلم ایرمز کشف قیلا ایله مدد
اولسه رنجور او بنم ای کاسیف
اولیای کرمه اولسون انیس
بالکسا ولدک چونکه جزسین کلدیا
بی کس ایلر باشنی ایرمز بنم

جمله اصحاب رسول الله صلعم بر بری ایله مصافحه ایدوب کندی یرلرینه کیتدیلر

باغبانی چون نظر دی باغ کرد
دیده چون در دانش باغ خود مرد
باغبانان چون ابلدر باغه نظر
کور ری باغ ایچره کاوچ خوشتر



سید ری با یک فقیه و صوفی
کفت با اینها مرا صحبت خوشست
بر نیایم یک تنه با سه نفر
هر یکی دامن بسوسی افکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه
کفت ای صوفی بروسوی مقام
رفت صوفی کفت مقدوت یارلر
ما بقیسی تو نانی می خوریم
وین دکر شهزاده و سلطان مست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
چون بیاید مرد را دور اندیشید
باغ چه بود و جان ما زان تمامست
وسوسه کرد و مرا بیشتر افکنند
چون بره کردند صوفی را ز راه
کفت ای یک توکه باشی کیستی
از کدامین شیخ و پیرستان رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش
کفت صوفی آن من کذشت مکن
مر مرا اغیار دانستید هان
رفت بر صدر شما هم رفتنست
این جهان کوهست و کفت کوی ما
چون ز صوفی کشت فارغ باغبان
کای شریف من برو سوی مقام

هر یکی صوفی فضولی یو فقی
لیک چندی وجاهت رحمت
بس بهر مسان نخست از هر کرم
چونکه تنها شان کنم سر بر کنم
باکنه یارانش را بی و تباه
یک کلیم آور برآی این رفاقی
توفقیهی وین شریف نامدار
ما به پرد انش تو می بریم
بیست دست از خاندان مصطفا
نابود با چون شما شاهان ملیس
همچنه بر باغ و راغ ما زنید
ای شما بوده مرا چون چشم و راست
آه کز یاران نمی باید شکیبت
خصم شد اندر پیش یا چوب رفت
امر ز آبی باغ مردم تیز تیز
از برای یک تو که باشی که بیش
باز نبود نی چندید نی بوبول
بولدی تنها صوفی یا ورای باقیش
ای فقیان پاس خود دارند نیک
نیستم اغیار تر زین قتیان
چوب قهرش هر شمار اخورد دست
از صدا هم باز آید سوی تو
یک بهانه کردزان پس جنس آن
کز برای جاست بختم من قاچی

بیری صوفی بر فقیه و بر شریف
دیده ریو نده بنم چوق چشم
باشه چقماز او کشی به بر نفر
هر بری بر جانبه دفع ایلیم
حیله قیلدر صوفی بی وفع اینمک
دیری صوفی به ایا عهد کوزل
کندر صوفی دیدر یارانه تزار
بز سنک قتوا ک ایله اینمک برز
بوایسه شهزاده و سلطانمز
کیمدر اول صوفی مغلوب شکم
کلدیکی دم آنی استقبال ایدک
باغ ندر هب جمله جانم سنزدر
وسوسه یر در او جمی آلدی
صوفی بی وفع ایندر یاران عزیز
دیمرای سک صوفی یک هواسی
بایزیدوندی جنید دندی بوبول
صوفی یا ورای باقیش
دیدر صوفی نو بنم یکدی بنم
سنزدنی اغیار سیله یکز عیان
کلدر یاکا سنزده کلمک کرک
جو جهان بر طاغدر هب کیف و کو
باغبان چون فارغ اولدی صوفیدن
که شریفم کلدر و سوی وثاق

از در خانه بکو قمار را — تا بیارد آن رفاق و قار را
چون بره کردش بگفتا ای پسر — او شریفی میکند دعوی سرد
برزن و بر مفلرزن داری شهید — توفقیهی ظاهرستا بین و بین
خویشتن را بر علی و بر بنی — مادر او را که داند تا که کرد
هر که باشد از زنا و رزنیان — عقل ناقص دانکهای اعتمید
هر که بر کرد و سرش از رحم جها — پست است و از زمانه بر شش
آنچه گفتند اهل بیان بوالفضول — این بود ظن در حق دیانیان
گر نبود در راز نتیجه مرتدان — هیچو خود کردند بینند خانه را
خواند آن افسونها شنید از تغلب — حال او چه دور از اولاد رسول
گفت ار خواهد زمین بافت گنج خود — کی چنین گفتی برای خاندان
شیر را بنجه همی ماند بدو — در پیش فساق ستمکار بضعف
با شریف آن کرد مرد متحی — از بیجه در ذیت حیران ماند
تا چه گیت دارند ما با بوالفضول — تو به بیضا میر جمی مانی بکو
شد شریف از زخم آن ظالم خراب — که کند با این چنین خارجی
یابد ار اکنون که کشتی فرد و کم — چون دهل بشنو چوب بیخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم — این چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض — احمقی کردی ترا بیش ابوعوض
شد از و فارق بیامد کار فقیه — چه فقیهی ای تو ننگ هر سفینه
فتویت اینست ار بپرسیده دست — کاندرا بی و بگو بی امر مت
این چنین رخصت نخواندی ای خلیل — باید ت این مسئله اندر محیط
گفت مقصست بزن دست بدست — این جزا ای که از باران بری

رجعت بقصهٔ مریض و طبیا و رفتن مصطفی علیه الصلوة والسلام

دار بزم خانه یه سو یه قمار زه — بو فقه صار مشدر کنور سین بر خازه
کندر سید در برای بحر علوم — سن فقیه سین ظاهر ک حکمت لزدا
بو شر بفم دیوایلر اوعا — مادر ریلنک کیم ایدر امتلا
سن زنه فطرنه در او بر مه کل — ناقص العقل اعتماده نا محل
هم علی یه هم بنی یه نسبتی — ایمیدر ارکند سین حوق بکتبتی
حاصل او لندر زنا دن بی گمان — ظن ایدر ارکند وی ربانیان
هر کیمک که دو نه باشی حرخ و بش — خانه بی ده ظن ایدر دونکه دانش
هر نه کیم دیدیسه بابجی بو الفضول — کندر حالی باکدر آل رسول
او لمیدر کندی مرتد بی هدا — خاندانه بو یله سو یلر میدر سزا
بنجه افسون او قو در الطرفقیه — سیده طوغری سکر مدی ای سفیه
دیدر ار خود دعوت ایدنکی سنی — سرقه قالمز مر سینه دن ای دلی
مشیلی کند و کیدر شیر ترک — سنده بوق بیضه بکز بیرک
الیا سینه فوارح ایدنکین — اول شریفه ایدر او مهجور این
دیو او فولک کبنی وش مر صبح یام — الشمر ایلر بنید ایلر مسدآم
ظلم ظالمدن شریف اولدر عذاب — دیر فقیه صوبی بکدک یا غذاب
ایا ملک دنک اکر ظالدک فروش — یی دهل ارش قارنه ضرب محن
هندمه لایق دکلسم ای شریف — دون می یم یابن بو ظلم عین حیف
صاحب اعراضه ایدر ک سن بنی — نه ایمش بش العوض کورسن سنی
فارغ او لور کلدر دیدرای فقیه — فقه بوق بکله ریش مر سفینه
بو میدر فتوا که ای مقطوع ید — باغه کیردک صور مدک امر مه
یا اوله بو مسئله متن محیط — دیر جلان کلدن فدا ایلر تنک



این عیادت ساز برای این سبب — وین سبب از صد محبت حاسبت
در عیادت شد رسول ای بذید — آن صحابی را بجان نزع دید
چون شنوی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجه هجر هر ایمان گست — کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر زافتاب
رو بجنب اندر پناه متقبلی — بوکه ازادت کند صاحب دلی

کفتن شیخ بایزید را رحمة الله علیه که کعبه منم کرد من طواف کن — بایزید به پرسیدن شیخ کعبه بنم بنم اطراف می طواف اید دیمه سی

سوی مکه شیخ امت بایزید — از برای حج و عمره می دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست — هر عزیزا بکردی باز جست
کرد می کشتی که اندر شهر کیست — کو بر ارکان بصیره منکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی — باید اول طالب مردی شوی
قصد کعبی کن که این سود و زیان — در تتبع آید تو این را فرع دان
هر که کاره قصد کندم یا شدش — کاه خود اندر تتبع می آیدش
که بکاری بر نیاید کندمی — مردمی جو مرد جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دیدار است بود — در تتبع عرش و ملایک هم نمود
خانه تو ساخت روزی یک مرید — پیر ش آمد خانه نو را بدید
گفت شیخ آن تو مرید خویش را — امتحان کرد آن نکو اندیش را
گفت نا نور اندر ایدزین طریق — تا از بن ره بشنوی بانگ نماز
گو بیا به حضر وقت خود کسی — بایزید ابر دی بوله جستجو
دید در وی فر و گفتار رجال — کور در بر پیری که قدر چون هلال
همچو فیلی دیده هندستان نخواب — کور در اعمی کو کلی اما آفتاب



بو عیادت تا ولد را این سبب — بو صله بنجه محبت حاصله
او اعیادت ده رسول ای نظیر — حال زنده کوردی دار بار قریر
که حضور اولیادن دور اولمان — فی الحقیقه دور در حقدن امان
هجر همراهان نتیجه غم او لور — هم فراق روی شاهان کم او لور
سایهٔ شاهانی استه صبح و شام — آفتابدن بهتر او لور سین مدام
غافلر اولمه کو حضر ایمسن مها — حاصل او لور بانتبع کلمه صفا

چشم بسته خفته بیند صد عجب — چون نکشاید وی نه بیند ای عجب
پس عجب دارد خواب روشن او — کو ز تبار او بود خود بگذرد
آنکه بیند است و بیند خواب خوش — عارفست اخاک او در دیده کش
پیش او جنت دمی در سایه‌ای — با فقیر و درویش هم صاحب کمال
کفت عزمت تا کجا ای پایه‌ده — رحمت غربت را کجا خواهی کشید
کفت عزم کعبه دارم از بکه — کفت بان با خود چه داری زاد راه
کفت دارم از درم نقره دویست — تنک چسته سخت بر کوت راست
کفت طوفی کن بکرد هفت بار — وین نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ای جوان — وانکه حج کردی و حاصل نشد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف کشتی بر صفا بگذاشتی
حق آن حق که جان و دیده است — که مرا بیت خود بگزیده است
کعبه هر چند بکه خانه براست — خلقت من نیز خانه سر خداست
تا که کرد آن خانه زاد روی زمین — واندرین خانه بجز آن حی نیست
چون مرا دید سر خدا را دیده‌ام — کرد کعبه صدق بر کرد دیده‌ام
خدمت من طاعت و حج خداست — تا نه بینداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نکر — تا به بینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را کوش داشت — همچو زرین حقه‌ای در کوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید — منتها در منتها آخر رسید

**دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب بخور مردمان آن شخص کشتی بوده (بیستمی)**

چون پیامبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید — کو بیا ای دم مرا در آ فرید
کفت بیماری مرا این بخت داد — کامد آن سلطان برمن تا بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت — از قدوم این شه برخاصیت
ای مبارک رنج و بیماری تو — ای مبارک درد و بیداری شب
تنک مرا در بر مرا از لطف و کرم — حق چنین رنجوریی داد و سقم
ارد بستم داد تا من هم ز خوان — پیر نکذه فیقدر حق لطف و کرم
تا نخسبم جمله شب چون کاویشر — ارقم آغز تر کرکه فا لقم خوابدان
زین شکست آن رحم شاهان جهان — او بود سین و بوافشام تا سباع
رنج کنج آمد که رحمتها در وست — رحم شاهان یاره می خوش ایدی
ای برادر موضع تاریک و سرد — رنج بر کنجور که رحمت آنده ست
چشمه حیوان و جام مستیست — موضع تاریک و سرد و صبر قتلر
آن بهاران مضمرست اندر خزان — جمله اعلانک مقامی بستی در
همره غم باش با وحشت بساز — اول بهاردن خاج که آنده از خزان
آنچه کوید نفس تو کانجا بایدست — عمر اطول مرک ایجنده از اول
تو خلافش کن که از پیغمبر آن — وکله چون کاری خنده در خنده رسیا
مشورت در کار ها واجب شود — کیست خلافینه که پیغمبر ارک
حیلها کردند بسیار انبیا — تا بشیمان اولیه سین بی سبب
نفس میخواهد که تا ویران کند — حیله ارقیلدر یو بولده انبیا
کفت امت مشورت تا کم کنم — نفس طالبدر که تا ویران اولم
کفت اکر کودک در آید بازنی — دیدرامت مشورت اصحابکم
کفت با او مشورت آنچه کفت — دیدیلر کودک کلورسه یا کوزلرنی
نفس خود را زن شناس از زن مترس — دیدر مشوری نفس ایله قیلمه
مشورت با نفس خود کر میکنی — نفسنی مدیدیلر زن زندن ابتر
کر نماز و روزه‌ی فرمایدت — مشورت نفسک ایله ایلمه
مشورت با نفس خویش از خصال — کر صلات و صوم ایله ایتمه امر
مشورت کن وو برا در جمله حال — نفس ایله اخالده قیلمه مشورت

برنیایی بروی او استیزه او
روبرو یارد بگیرد آمیزه او

عقل قوت گیرد از عقل دگر
فی شکر کامل شود از فی شکر

من ز مکر نفس دیدم چیزها
کو برد از سحر خود تمییزها

وعده‌ها بد بهد نرا تازه بدست
کوهها ران بارانها شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
اوت بهر روزی نهانه نو نهد

کم کوید وعده‌های سرد را
جاوبی مردی به بندد مرد را

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
کز تو شد آویخته شده پراه

کز فلک آویخته شده پراه
از بی تقرین دراز آرزوه

این قضا را هم قضا داند لجوج
عقر خلقان در قضا کمیت لجوج

اژدها کشت آن مار سیاه
اگه کرمی بود افتاده براه

اژدها و مار اندر دست تو
شد عصا ار جان موسی صفت تو

حکم خدا بالا تخفت داد خدا
تا بدست اژدها کردد عصا

بینا بد بیضا نمای پادشاه
صبح نو بکشاز شبهای سیاه

دوزخی فروخت بروی دام شوم
ای دم تو از دم درباها فزون

بحر مکر است بنموده کفی
دوزخست از مکر بنموده نفی

زان نماید مختصر در چشم تو
نار بون چیشش و چند خشم تو

همچنان که لشکر ابنوه بود
مر پیمبر را بچشم اندک نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر
در فزون دید ار زان کردی حذر

آن عنایت بود و اهل آن بدی
احمد اورا نه تو بدادی شدی

کم نمود او را و اصحاب ورا
آن جهاد و ظاهر و باطن خدا

تا میسر کرد بسری را بدو
وز چنان عسری نکرد ابتدرو

کم نمودن پیش خجسته روز بود
که حقش یار و طریق آموز بود

انکه یارش حق بناشد در ظفر
وانکه خو کوشش نماید شیر نر

طائفک طاق بیند پیسه او در فتور
بار بور کند نه چون ابر قیور

عقل دیکر عقل ابله قوت بود
بینشکر نه بینشکر کامل او نور

مکر بنفسدن نر بودم نظر
کندر سحر زن چیقر رخذعه در

تازه تازه وعده را ایلر سکا
بیک کره بوز مشدی فی اولا

عمر اکر مهلت دیر رسه بوز سنه
بربهانه بولور اول ساکا بنه

وعده‌های سرد کرم ایلر مدام
سحر ابله انسانی بافدای اهام

ار ضیاء الحق حسام الدین کلر
بتمیور سنسز کیاه بی محل

برجوابشین که فکدن آصلی
لوم دار آزده ایجون حاصلی

بو قضایه هم قضا بیلور ردوا
منفک عقلی بو قضاده نارروا

اژدها و المشدر او مار سیاه
برکوچک خورد ایه ربوله بی پناه

اولدر ای موسی صفت اهل وفا
دسته اولدر عصا چون اژدها

صبح نو فتح اوله شیدن محقق
که دمک در باد ان آر تقدیر بله

دوزخ اما مکر ایدر نفت کوستر
ناکور رخشک چیقه پرنفت زیون

چشم پیغمبر ده آن اولمه مدن
چوق کوریدر ایلر ایسه حذر

بوخصه بی حاصل اولور کاکا
اوار جهاد و ظاهر و باطن اشی

بوز جویردی هر عسر دن بیکا
که طریق آموز و یار بدر خدا

کر به ارسلان کوریدر ایدوا



وای اکر صد را یکی بیند زدور
تا بجاسش اندر آید از غرور

رو نماید ذوالفقار حربه
زان نماید شیر چون کربه

تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ
واندر آرد شان بدین خیله بجنگ

تا به پای خویش نا بشه آمده
او دوان تا جاب آتش کوه

کاه برکی می نماید تا تو زود
قصد کنی کورا برای از وجود

بهین که این کوهها برکنده است
زو جهان کریان و او در خنده است

می نماید تا بکعب این آب جو
صد جو عوج بن عنق شد غرق او

مینماید موج خونش تا مشک
می نماید قعر دریا خاک خشک

خشک دید آن بحر را فرعون کور
تا در و اندر رسد از مردی و زور

چون در آید در نک در دریا بود
دیده فرعون کی بینا بود

دیده بینا از لقای حق شود
حق کجا همراه هر احمق شود

قند بیند و آن بود زهر قتول
راه بیند و آن بود خود بانک غول

ای فلک در فتنه آخر زمان
تیز میکردی بده آخر امان

خنجر تیزی تو اندر قصدها
بیش زهر آلودی اندر قصدها

ای فلک از رحم حق امور زرحم
بر دل موران مزن چون بار زخم

حق آنکه چرخه چرخ سرا
کرد کردان بر فراز این سرا

که دکر کون کردی و رحمت کنی
پیش زان کز هیچ مار ابر کنی

حق آنکه وایکی کردی نخست
تا نهال مار اب و خاک درست

حق آن شه که ز اصناف آفریه
کرد جنه بن مسلمه در تو بدیه

انچنان معمور و باقی داشت
تا که دهری از ازل پنداشت

شکر و انشیم آغاز سرا
انبیا کفتند آن راز سرا

آدمی داند که خانه حادث است
عنکبوتی نه که در وی مایه است

پشه کی داند که این باغ از کیست
کو بهار آن زاد و مرکش زادنیست

وای اکر بر کور سه بوری دردن
حوب صادر اولسه اول مغرورون

که کوره او ذوالفقاری حربه جک
هم کورینه شیر زبر کربه جک

اولرا نعره کرفتار خدنک
اولرا دیر سوی آتشخانه یه

بر بقایه قالقارا وایه بیتیز
عالم آذن آغلمقده او صفا

بنجه عوج بن عنق غرق اولمیه
فعر دریا کورینور خشک مثربه

سور دریا که ایده آذن مرور
صنعه فرعونک کورنی جیناور

صنعه هر احمق بویولده بر مراد
بانک غولدر کورد یکی ره منکدر

بر زمان و بر بیزه اما بیتیز جک
بیش زهر آلوده سین قصدک یره

مار وش مورانه اورمه کی فلک
ایتمه کر دان بو سر انک مدعیه سین

آذن اول که بری فوت ایتمدن
آب و خاک ایچره بیتورد کنزلری

بنی مشعل ظاهر ایتمدن اضاف
صاندر دهری با فیه ربو طمطراق

ابنیا و بر در خیر هب رازیی
عنکبوت هیلز که آنده باکره

یازده جیدر فیشه مرکلر آلی

کرم کاندر جوب زایدست حال | کی بداند جو برا وقت نهال | چون بپیچیده قورت علوفه بارست حال | بیلدیی ایدی خوندر بو نهال
و بداند کرم آن ماهیتش | عقل باشد کرم باشد صورتش | بیلسه کرماهینک قورت کیده رک | عین عقل اولوردی صورتده بو یک
عقل خود را می نماید رنگها | چون پری درست ازان مرنگها | عقل کندک بنجه رنگلوده کورر | جن بو معنادنا بنجه فرسنگ اوزر
از ملک بالاست چه جای پری | تو مگس بی به پستی می پری | جن نذر جکه مسکنده بوجه | سن مگس پر آنجق اوجدک اوجه
گرچه عقلت سوی بالا می پرد | مرغ تقلید به پستی می چرد | گرچه عقلک سوی بالاده کوزی | مرغ تقلیده انجقه اما اوزی
علم تقلید و بال جان ماست | عاریه ست و مانش کان ماست | عاریه در جان جیدن نیدی شاید | عاریه در جان جیدن نیدی شاید
زین خر ده جاهلا همی باید شدن | دست در دیوانکی باید زدن | اول مدام دیوانه نکله شادمان | اول مدام دیوانه نکله شادمان
هر چه بینی سوی خود ران می کرز | زهر نوشش و آب حیوان ازبریز | فائده کورد نکلر هذا فتاح عمان | زهری ایچ آب حیاتی درک وران
هر کرا بستاید نرا دشنام ده | سود و سرمایه بمفلس وام ده | مدح ایدرلر سنی دشنام بر | مفلسه سرمایه فی بهب ام بره
ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا فاش باش | ایمنی ترک ایده خوفی بار قیلر | ترک ناموس ایده رسوا اولور ایلر
آز مودم عقل و راندم بیش را | بعد ازین دیوانه سازم خویش را | عقل دوراندم بشی قیلدم تجربه | کندیمه دیوانه نکله خویش مشربه

عذر گفتن دلقک با سیه که چرا نکاح کردی — دلقک سیه را جه خاتون نکاح ایده کینه عذر سی

گفت با دلقک بشب سید جلل | گفت با دلقک بشب سید اجل | مجنونه را خواستی تو از عجل | مجنونه دیه بیلدک سن ای عمل
با من این را باز می باید گفت | با من این را باز می باید گفت | تا بگی مستور کردیمست جفت | تا بگی مستور کردیمست جفت
گفت نه مستور صالح خواستم | گفت نه مستور و صالح خواستم | مجنونه کشتن در غم تن کاستم | مجنونه کشتن در غم تن کاستم
خواستم این مجنونه را بی معرفت | خواستم این مجنونه را بی معرفت | تا نه بینم چون شود خود حالت | تا نه بینم چون شود خود حالت
عقل را من آزمودم هم بسی | عقل را من آزمودم هم بسی | زین سپس جویم جنون را مفتری | زین سپس جویم جنون را مفتری

بحیله در سخن آوردن آن بزرگ راله خود را که دیوانه ساخته بود — گفتن دیوانه صورت بدن کسی را طالبک حیله ایله صورت سوکیه سی

آن یکی میگفت خواهم عاقلی | آن یکی میگفت خواهم عاقلی | تا کنم یک مشورت در مشکلی | مشورت ایدم آنکله مشکلم
آن یکی گفتش که اندر شهر ما | نیست عاقلتر ز آن مجنون ما | دیدم بیری ماهر عقله طالسم | دیدم بیری ماهر عقله طالسم
بر نیی گشته سوار رنگ فلان | در جهان گنج نهان جان جهان | کورمیسن مجنون اوذات عقل جو | کورمیسن مجنون اوذات عقل جو
صاحب رأیست و آتش پاره ای | آسمان قدرست و اختر پاره ای | باقه لی ماه اکا اعوان ایله | باقه لی ماه اکا اعوان ایله
چون ولی آشکارا بانوگفت | صد هزاران غیب و اسرار شگفت | بنجه کز اسرار غیبی صد هزار | بنجه کز اسرار غیبی صد هزار



هر تر آن فهم و آن دانش بود | دانه انسی تو سر کیرو را زعود | سنده یوقا و ار فهم و دانش اشتا | عود در سر کین مشکی نلن ابتدر و بیانه
فرّ او کرو بیاز اجان شدست | او درین دیو انکی بنهان شدست | فرّ یورکرو بیانه جان هم | کیز لنوب دیوانه نکله متهم
نیک بهر دیوانه را جان نشمری | سر منه کو ساله را جون ساحری | او لمه بهر مجنونه اما جان کداز | ساحری دش او لمه کو ساله نواز
از جنون خود را ولی چون پرده | مرورا ای کور کی خواهی شناخت | پرده ساز اولسه جنونن پرده دل | کورد نلر بنجه انکله رجلی
کر ترا باز ست دو دیده بقین | بز بر هر سنکی یکی سر هنگ بین | کر اجقدر لیسه سکا بو دیده حق | برا و لور وار هر طاشک ارزنده بی
بیش آن جشمی که باز در پیرست | هر کلیمی را کلیمی در برست | اول کوزک اکمذنده که اولر وسم | هر کلیم آلتنده کورر بر کلیم
هر ولی را هم ولی شهره کند | هر کرا او خواست یابهره کند | هر کیمی استرسه او ما جور ایدر | هر کیمی استرسه او ما جور ایدر
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت | از جنون خود را ولی چون ساخت | او لیایی او لیا مشهور ایدر | جونکه کندک کوستر دیوانه حال
چون بزد دو درد کلاغی کرکرد | هیچ یابد راز را او در عبور | عقل ایده بیلک آنی اولدر مجال | عقل ایده بیلک آنی اولدر مجال
کور نشناسد که در زد او که بود | کرچه خود بر وی زند در صد عدد | جاسه برشه بی خرمنر کورن | بنجه بولور کور آن دیجورن
چون کزد سک کور صاحب رنده را | کی شناسد او سک در رنده را | آنکله مز اهمی سارق کیمدر او | کلب ایصرسه کور صاحب رنده بی

جمله بردن سک بر کور کدای — کورد بینی به کلیک حمد سی

بک اسکی در کوی بر کوری کدا | جمله می آورد چون شیر وفا | کورد بینی عجب کلب عقور | حمله قیلدی شیر آسا بی فتور
سک کند آهنگ درویشان نشست | در کشد مه خاک در ویشان نشست | خسته سک قصد درویشان ایدر | خاک در ویشانی مه حشه جکر
کور طاجر شد ز بانگ و بیم سک | اندر آمد کورد رتعظیم سک | اولدی بانک و بیم سکدن کورزبون | باشلدی تعظیم کلبه بنک دون
کای امیر صید و ای شیر شکار | دست تست و دست تست و دست تست | ای امیر صید و ای شیر ژیان | ال شکدر بندن ارجک الامان
کز ضرورت دم خورد آن حکیم | کرد تعظیم و لقب کردش کریم | که ضرورتده دم خوره حکیم | ایجیوب تعظیم دیرایدر کریم
کفت او هم از ضرورت شاهی | از جنون من لاغر شکارت چه رسد | بو وجهی ایدردی ضرورتده اسد | بن کبی لاغر شکارک رد و سا که بد
کوری کیرند یاران بد بشت | کوری کیری تو در کوچه بکشت | سن کبیدر کوری صید ایدر مجیح | طاغده سن کویده ایدر سین بی مج
کور بیچو بند خویشان بصید | کوری جویی تو در کوبی بکید | سن کبیدر کورلر ال شکار | سن ایدرسین کوچه ده کوری فکار
آن سک عالم شکار کور کرد | وین سک بی مایه قصد کور کرد | اول سک دانا شکار کور ایدر | بو سک بی مایه قصد کور ایدر
علم چون آموخت سک کشت اختیار | میکند در بیشها صید حلال | کلب تعلیم ایتدی کندی بیشه لرده | ایتدی صحرا ده او صید حلال
سک چو عالم کشت شد جالاک و حیف | سک چو عارف کشت شد بیباک و کهف | سک چو عالم اولدی پیر اولدی عسکری | سک چو عارف اولدی کهفک پیری

سگ نشناسا شد که میر صید کیست
ای خداوان نور بینا شده حیرت
میر صیدی او در سگ علم سزا

کور نشناسد نه از بی چشمیست
جمله این زانست کز جهلست
بیلدیرن یا قنقی نور کسای خدا

نیست خود بی چشم تو کور از منی
کین زمین از فضل حق شد غیرتم
کور و کار از عشق زیادت ای امین

نور موسی دید و موسی را نیافت
خسف قارون کرد و قارون را شناخت
فضل حق دان نور را در دل نهند

زخف کرد اندر هلاک مدعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خسف قارون ابدی دانندی

خاک و باد و آب و نار بایهٔ
بی خبر بابا و باحق باخبر
کوش ایوب الله دن یا ارض ابلعی

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
بی خبر از حق و ز چندین نذیر
بی خبر بردن خدادن باخبر

لاجرم اشفق منها حملنان
کند شد ز آمیر حیوان جملگان
ما سوادن باخبر عین هنر

کفت بیزاریم جلد زین حیات
که بود با خلق حی با حق موات
کند او لوبا میز حیوان ایدنلر

چون بماند از خلق او ما نیم چنین
انس حق را قلب می باید سلیم
خلق ایله زنده و حق ایله موات

چون ندکوری در د و مزد او کاه
میکند آن کور عیبا نا سزا
انس خلقک لازمی قلب سلیم

تا نکوید در د او را که منم
کز تو در د یدم که در د نیم
کور کور ایر کور بیک اوریتوفاق

کی شناسد کور در د خویش را
چون ندارد کوهر چشم و ضیا
خلقدن نایر لدیغی دم او لور بیتیم

چون بکوید همین بگیرد او را تخت
نا بکوید او علامتهای درخت
چونکه کوردن چاله خبر بر قاعده

پس جهاد اکبر آمد عصر دزه
نا بکوید کوجه در زد بدست مزد
کوره اقرار ایبوب دیسه بن

اولا در زد بدید کمر دیده ات
چون شناسی باز بای بصیرت
بنجه انکار سارنکسا و ایرنوا

کاله حکمت کو کم کرده ره ات
پیش اهل دین یقین آن حاصلست
ضبط اونسه سارقا و اسقاطه کا

کور دار با جان و با سمع و بصر
می ندانند در د شیطان را اثر
دیره مزمسروق نشاندن جنبر

زاهد دار جوار بجاد از انجو
که جماد آمد خلایق پیش او
سوجیه ناکیم نه چالدر بلدیاد

مشورت جوینده آید نزد او
کای اب کودک شده رازی بکو
اولا چالمشدر کمر دیده فی

کفت دور بن حقد کین را باز بست
باز کرد امر و زور از زیست
رد ایدرسه ایدر او بینا سنی

کر مکانزاده بدر در لامکان
همچو شیخان بود می من بر دکان
پیش اهل دله او لور حاضک

خوانمزن محتب مردمست افتاده را بر زندان و السلام
محتسب کیست خواب افتاده یی زندان کیست دیوسی

محتسب

محتسب در نیم شب جایی رسید
دربن دیوار پستی خفته بود
مست یا بوتر دیوار دیبنده بی ادب

کفت هی هستی چه خوردستی بکو
کفت زان خوردم که هیبت اندر بود
محتسب بر جایه ایر در نیم شب

کفت آخر در سبو واکو که چیست
کفت آنچه خورده ام کفت آن هیبت
دیدی ای سر خوش نه ایچدیک سبو کل

بیک آنچه خورده هیبت آن
کفت آنچه اندر سبو هیبت آن
دیدی ربو دستی ایچند نذر اصل

دور می شد این سوال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
دیدی کیز لی ایچدیکم آنده هنر

کفت او را محتسب بهین کن
مست بیهوده کرد بیهنگام سخن
دیدی ربو دستی ده سویه کنه وار

کفت کفتم آه کن هوی کنی
کفت من شادم تو از غم سخنی
دیدی ربو دستی ده سویه کنه وار

آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی میخورد ان از شادیست
دیدی ربو دستی ده سویه کنه وار

محتسب کفتا بیا ای نادم خیز خیز
معرفت مرآنرا و نکذارد این ستیز
محتسب بر جایه ایر در نیم شب

کفت نتوانم ز جای خود کنون
کفت مستی خیز تا زندان بیا
دیدی کیت سن بر جایه ایر در نیم شب

از برهنه کی توان برد کرد
خانه خود رفتنی و بن کی شدی
مست دیدی ای محتسب کیسه بوری

کر مرا خود قوت رفتن بدی
همچو شیخان بر سر دکانی
کیمکه قدرت اولیه سر جایسا

من اکر با عقل و با امکانی
همچو ایشان جاه و توقیری بدی
بن اکر عقلم امکانده اولام

کر مرا از بی دلی و بی بری
عقل و تدبیر او لسه بنده بی نفاق
مثل شیخان جاه و الا در مصاف

دوم بار در سخن آوردن سائل شیخ را تا حال باقی معلوم تر کردد
واقعه ثانیه ده حال معلوم او لنجه قدر ساندک سوز آنی

کفت آن سائل که آخر یک نفس
ای سواره بر فلان این سو ز فرس
دیدی اولر طالب که آخر یک نفس

رانده سوی ما و که بهین زو تر بکو
کاسب من پس تو مست و هندو
سور در اولر جایه دیدی سیه تنه

تا ملکه بر تو نکوید بر تو دباش
از چه می پرسی بیانش یک تو فاش
دیمسون سنی یقین کلمه صیقه

او مجال راز دار کفتن بدید
کر دراز خویشتن بروی پدید
سر دار صورمه بولمدی عیان

کفت هیچ اهم درین کو چه رقی
کیست لایق از برای چون منی
طالبم بن بر زنه ای نیک خو

کفت سه کونه زنند اندر جهان
آن دکر بینی ترا بینی جدا ست
دیدی دار عالمده اوچ دورلو

آن یکی را چون بخواهی کار راست
آن دکر بینی ترا بینی جدا ست
بری او که یار اولور کلی سکا

وان سیوم چ او ترا بشود همان
چون شنود ز دور شور فتنه زود
نا ننی اصلا سکا اولمز او یار

محتسب

تا ترا اسبم ندرانند نکند | که بیفتی بر نخیزی تا ابد | دیسون آتم ارا قی در رهی | دو شر ابسن فالقا مزین تا ابد
باز رانند اندر میان کودکان | بانگ زد بار دگر او بر جوان | کودکان ایجنه سوداگری | اول جوان نکرا رجاغ دری دیدی
که بیا آخر بگو تفسیر این | این زنان سه نوع کفتی بر رهی | سویدی بانگ سوزاک تقسیر | اوج نوع زن سویدک تقبیر
راند سوی او و کفتش یکر خاص | کلرزا باشد زغم یا بی خلاص | کلدی دیه یکه آلورس بکر | هب سنکه رعذرنا اولورسن خاص
و انکه بینی آن تو بیوه بود | انکه هیجیت آن عیال یا ولد | فضه مالک اولدینک اولورسن | هیچ اولان صاحب ولد در سکان
چون ز شور اولش کودک بود | مهر کلر خاطرش آن سو رود | شور اولدن اولد انکا ولد | هب محبت آنده در کتمز ابد
دور شو تا اسب نتدازد یکد | سم اسب تو ستم بر تو رسد | قاچ یاندن دیسون آتم بنی | طرنا غنا پر بشوب ایلر صفی
های و هوی کرد شیخ و باز را | کودکانرا باز سوی خویش خواند | بهای هولا ایدر شیخ سوداگر | کودکانک یانه قیلدر بوسی
باز با بکش کردان سابلر بیا | یک سوالم ماندای شاه وکیا | یینه دعوت قیلدر اول سایر جوان | برسوالم قالدی ای شاه جهان
باز راند این سو بکو روزی چه بود | که ز میدان بچه اکویم ربود | کلدی دیه یکه اکیم ربود | طوی یی طفلان چه ارای ذوالجلال
گفت ای شه با چنین عقل و ادب | این چه رشد ست این چه فطنت و عجب | دیدی رای شه سنده وار عقل و ادب | بونه حالدر بونه ایشدر رای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان | آفتابی در جنون چونی نهان | سن بیانده عقل کلدن ایرو | کیزلنک نه کندینی ای ماهرو
گفت این او باش آیی میزند | تا که از شهر خود م قاضی کند | دیدی یواو باش سبرای بیدر | کندی شهر مده قضای معتبر
دفع میکصتم مرا گفتند فی | نیست چون تو عالمی صاحب فنی | دفع ایتدم دیدیلر بابکا اودم | سن بر ارایکن هم حرامدر هم عیب
با وجود تو حرامست جیب | که کم از تو در قضا کو یید حدیث | سن بر ارایکن هم حرامدر هم عیب | اوزن شرعی بیوق که بوجاه قضا
در شریعت نیست دستوری کما | مکرار تو نوشه کنیم و پیشوا | سندن اوزنا ایده آنی ارتقا | بو ضرورت ایچون اولدم بن دلی
زین ضرورت کج و دیوانه شدم | لیک در باطن همانم که بدم | لیک اصلم کیبی باطن منجلی | عقلم اولدر کیج بن و برانه یم
روح من کنجست و تن ویرانه شدم | کج اکریدیلکنم دیوانه ام | کنجی اظهار ایتسم دیوانه یم | اولمیان دیوانه او دیوانه در
اوست دیوانه که دیوانه نشد | این عسس را دید و در خانه نشد | کم که کوردکه جایک خانه در | جوهر اولدر دانشم دکل عرض
دانش من جوهر آمد نی عرض | این بهایی نیست بهر هر عوض | اولدی اصلا بهای هر عرض | معدن قند و نیستان شکرم
کان قندم نی ستان شکرم | هم زمن میرو بد و هم میخورم | بن بیرم بترا ول محترم | علم تقلیدی و تقلیدی دراو
علم تعلیمی و تقلید ست آن | کز تقور ش مستفع دار و فنان | که تقور مستمعدن نا له جو | خاص و عام ایچون ایدر علمی طلب
طالب علمست بهر عام و خاص | نه که نا یابد ازین عالم خلاص | اولر اکلر آخر که چکمیه تعب



هیچو موشی هم طرف سوراخ کرد | چونکه نوری یافت از در کوفت زود | اندر موش آسا بتون ایطرافی زد
چونکه سوی دشت نورش ره نمود | هم دران ظلمات جهدی می نمود | چونکه نوری سوی دشتی کوشتره
کر خدا ایش پر دهد آن پر خورد | بر پرد از موشی و چون مرغان کند | کر قنات و بر سه خدا اویرده دار | اوملسون اصلا صاکه مشتری
ار بخوید بر جاند زیر خاک | نا امید از رفتن راه سماک | استمز ایسه قنات طیراق یری | عاشق روی خریداران اولور
علم و کفتاری که آن بی جان بود | عاشق روی خریداران بود | علم فانی جمله سی بی جان اولور | طالب علم طالب دنیای فلر
دانه جمی روشنالق قید و کل
کرچه باشد وقت بحث علم زشت | چون خریدارش نباشد مردو رفت | کرچه اولور بحث و قتنده مفید | مشتری من خدایست او مرا
مشتری من خدایست او مرا | میکشد بالا که اهد اشتری | مشترم ایجق خدادر کیم بنی | چکرا مه اشتری یه اول غنی
خون بهای من جمال ذوالجلال | خون بهای خود حورم کسب حلال | قان بهاسیدر جمال ذوالجلال | قان بهادر بیدیکم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل | چه خریداری کند یک مشت کل | وار ایسه ترک ایله مفلس مشتری | برآوج طیراغه آلور اولرزی
کل مخر کلرا محور کلرا مجو | زانکه کل خوارست دایم زرد رو | کلر بیکه کلر آلمه اوله کلر طلب | کلر بیندر زرد رو در اهل ثب
دار بخر تا دایما باشی جوان | از تجلی چهره ات چون ارغوان | دار بی نا کیم اوله سین هردم جوان | وجهک ایده بو تجلی ارغوان
یارب این بخشش نه حد کار مات | لطف تو لطف خفی لطف خدات | بو عطا یارب دکلدر زه منا | لایق لطف خفی لطف خدا
پرده بردار و پرده ما مدر | دست کیر از دست ما ما را بخر | وستمز طوت آر دست بنده یی | پرده مزبر نه ده فالدر پرده یی
باز خر ما را ازین نفس پلید | کار دش نا استخوان ما رسید | آر بزی نفس پلید دن قیلر ربا | عظمه دایا مدر بجاق اولق بها
از جهو ما بیچارکان این بند سخت | که کشاید ای شه بی تاج و تخت | بز کبی بیچاره دن بو بند سخت | آجیلیه مرای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل کران را از که بود | که تواند جز که فضل تو کشود | بو بیله بر آغر کلیه ای ذوالجلال | فضل حقدن غیر بسی اچیق محال
باز خود سوی تو کردانیم سر | چون تو بی ما جمله نزدیکیم تر | ساکه دونه ردک بوزیمرای شیخ | چونکه سنسین بزره بندن نفور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست | در دل کلخن کلستان از چه رست | بو دعا تعلیمی سندندر عطا | بوخسه کلخن ایچره کل شهما
در میان خون و روده فهم و عقل | جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل | خون بغرسق آره سنده فهم و عقل | واری سندن ماعدادن بو نقل
از دو پاره پیه این نور روان | موج نورش میزند بر آسمان | ایکی عصبه دن ایدوب نوری روان | موج نور ما یر بشور نا آسمان
کوشت پاره که زبان آمد ازو | میرو د سیلاب حکمت چو بجو | نامنه دیر لر زبان ات پاره سی | جوی حکمت راقان آتاره سی
سوی سوراخی که ناموس کهاست | تا بباغ جان که میوه مؤمنان ست | ایکی سوراخ وارکه نامی کوشدر | باغ جانه میوه سی وار بشدر

یولنده

شاه راه باغ جانها نزع اوست | باغ و بستانهای عالم فرع اوست | باغ جانک شاهراهی سرعیدر | خانک بستان و باغی فرعیدر
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن | رو دو تحری تحتها الانهار خوان | خوشق سرچشمه می او در همان | اوق تجری تحتها الانهارشان

## نتمه نصیحت رسول الله صلی الله علیه وسلم آن بیمار را — اول بخوره رسول الله صلی الله علیه وسلم علیک نصیحتی تتمه ست

گفت پیغامبر مر آن بیمار را | چون عیادت کرد یار زار را | دید پیغمبر او بیماره عیان | چون عیادت ایلدی ویردی امان
باد آور جمله دعاها گفته | چون ز مکر نفس می آشفته | نه دعادر ایلدیگک ایله یاد | مکر نفسندن قارشمش بوشاد
کو مکر نوع دعائی کرده | وز جهالت زهرها می خورده | ایمش سین غافلسن بردعا | زهری قبلیش سین جهالتله قدا
گفت یادم نیست الا هکذا | دار تامن یاد آرم ساعتی | دیدی بوق خاطره همت ترزه | لحظه فکر ایدم که تقصیر بزده
از حضور نور بخش مصطفی | پیش خاطر آمد او را ان دعا | نور بخش مصطفی نک محضری | اولدی احضار دعانک مظهری
همت پیغامبر روشن کرد | پیش خاطر آمدش آن گم شده | همت پیغمبری عالی نژاد | ضایعی احضار ایجه دیر درمزد
تا فت زان پس روزن کز آن دعا | گفت ایک یادم آمدی ای مقبول | قلبدن قلبه اولان روزنه دن | روشنا که حق و باطل فرقه بین
گفت یادم آمد ای سلطان دین | ان دعا که گفته ام من بالیقین | اول دعا که ایلدم بن بالیقین | اول دعاکه ایلدم بن بالفصول
چون گرفتار گنه می آمدم | غرقه دست اندر خسارتها بدم | بحر طغیانده اورردم دست و پا | بحر طغیانده اورردم دست و پا
از تو تهدید و وعید می رسید | هجر مانند از عذاب بس شدید | کلدی سندن چونکه تهدید و وعید | هجر مانده دور لوتعذیب شدید
مضطرب بیکشتم و چاره نبود | بند محکم بود و قفل ناکشود | چاره یوقا لدی و دروم مضطر آن | قفل محکم اولدی بر فتح باب
فی مقام صبر و فی راه گریز | فی امید توبه نه جای ستیز | نه مقام صبر و نه جای قرار | نه امید توبه نه راه فرار
من چو هاروت و چو ماروت از عزیز | آه می کردم که ارخلاق من | آه ایدردم دیرایدم انی و الملتجا

## در ذکر اشکال عذاب آخرت — عذاب آخرتک اشکالنک ذکرینه

از خطر هاروت و ماروت آشکار | چاه بابل را بکردند اختیار | خوفدن هاروت و ماروت آشکار | ایلدی بر چاه بابل اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند | گر بزندو عاقل و ساحر شوند | تاعذابی کوره لر بوداردوه | سحر و غفلت هر نه ایسه کارده
بنگ کردند و بجای خویش بود | صهر تر باشد ز آتش ریخ دود | بویه استد عاری اولدی بجای | اولدی آتشدن نوتون نیخ دها
حد ندارد وصف ریخ آن جهان | صهر باشد ریخ دنیا پیش آن | اول جهانک ریخینک هیچ حدی یوق | بنگ قولایدر ریخ دنیا آزدوق
آن خنک انکو جهادی میکنند | بر جنون زجری و دادی میکنند | نه مبارک کیمسه در ایدن جهاد | بو وجوده ایلیه صدریخ و آه
تا ز ریخ آن جهانی وارهند | بر خود این ریخ عبادت می نهند | آخرت عدیخندن اولدی خلاص | قوتلو می کندو سنه ایده مناص



من همی گفتم که یارب آن عذاب | هم درین عالم بران بر من شتاب | دانما دیر دمکه یارب عذاب | ایده بو عالمده سر جمله شتاب
تا در ان عالم فراغت یابدم | در چنین درخواست علقه میزدم | آخرنده تاکه فارغ بالم اولام | ظلم اودر خواسته خوشحالم اولام
این چنین بجوری نمی بیدام شد | جان من از زیر بی آرام شد | بویله ریجورلک بکا ایتدی ظهور | جانیمه بور بجدن کلدی فتور
ماند ه ام از ذکر و زاری و انجنود | بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد | بو قدر اوراد و ذکردن برتر | نیک و بددن کندی کندم بی خبر
گر نمی دیدم کنون من روی تو | ای مبارک وحی مجسته خوی تو | کورمسم وجه شریفک حالیا | ای ایدن خلق جهانی مبتلا
می شدم از دست من بیکبارگی | کردیم شاهانه این غم خوارگی | بیجه بو بندیدن اولوردم خلاص | ایلدک غمخوار لیغینه بنی خاص
برمکن تو خویش را از بیخ و بن | دیدی اصلا بو دعالی ایجه | گفته بین کو کدن کسوب بی حیله
گه نهند بر تو چنان کوه بلند | سنده طاقت وارمی ای نور منیف | یوکلنوری طاقتی یوجسم نحیف
از سر جمله رسنا فم هیچ فن | دیدی توبه ایتدم ای سلطان من | ابتیم شمدی نکرون لاف فن
از کنه در تیه مانده مبتلا | بو جهان بر تیهدر ای موسی صفات | تیه عصیانیدر ایجره اولدق بی حساب
همچنان در منزلی اول اسیر | پنجه پیلر بزده کندک عافیت | جای اولدی اولدر قدر دنمز لت
آخر اندر گام اول بوده اند | قوم موسی بوله اولدی قید روان | گام اولده قالور لردر عیان
تیه را آه و فغیر سودی اند | اوله موسی کوکلی بزدن راضیه | اولر بیابانی اولور دقی قاضیه
گر نمی رسید خوان مان هیچ از سما | کلی بیزار اوله ایدر بزدن رو | ایچ کلور میدی سمادن خوان او
در بیابان مان امان جان بدی | طاشدی اولور میدی بزمقدار ان | کو بیابانده امان خانمان
اندرین منزل لهب بر جان زدی | بلکه نفت بیر نیه آتش کلوب | برق یاغاردی لهبدن لهیب
گاه خصم ماست گاهی یار ما | ایکی لوکر اولدر چون موسی بزه | گاه خصم و گاه یار عاجزه
حلم او رد میکند تیز بلا | رخنیز خشم آتشی ایه رفتا | حلمی اولدر جنه سهم بلا
نیست این نادر ز لطف ایزدی | کیمده وار در حلم ایده هم خشم تیز | اولدر نادر بو لطفک ای عزیز
نام موسی چیره یکیک اصلی بود | نام موسی بر یکیک اصلی بو | مدح حاضر وحشتا اولور زوره
یوخته یعنی حضور زنده جان | عهد میز او لور شکسته صد هزار | نام موسی ذکر ایدم بن نا توان
عهد ما با شکست صد بار و هزار | عهد مز کهدر که بهر یاد دن بزدن | عهدک اما طاع کیمه بر قرار
عهد ما گاه و بیگاه یاد دن بزدن | عهد تو کوه و ز صدگونه هم قزدن | عهدک اولدر طاع طاغه نده قزدن

حق آن قوت که بر تلوین ما
رحمتی کن ارامیر لو نهاد
قدرت حق چیست چون کار آید
بوتلوتون برزی بی زحمت آید

خویش را دیدیم در سودای خویش
امتحان ما مکن ای شاه پیش
گنج میزر سود الفزر آشکار
امتحان ما نیمه برزی بیمار و زار

تا نصیحتهای دیگر را نهان
کرده باشی ای کریم مستعان
پنجه در سود الفزر قیلدک نهان
بودندن اوّل ای کریم مستعان

بی حد تو در جمال و در کمال
در کژی ما بی حد یم و در ضلال
سنده در جمله جمال ایده کمال
برزده در کلی مقامات ضلال

بی حدی خویش بنگار ای کریم
بر کژی بی حد مشی نیسیم
قیلر حواله کندی بیحد نکته
بی نهایت کجلکیز خوینه

بهر آن لطف نخست
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
فیزیه فیزیه بر تار قالدر آه
شهر ایدک بیقندی دیوار قالدی

البقیه البقیه ای خدیو
که تو کردی کبریا را زیب و چست
آولابزه دکلدر بو کسرم
پنجه کبریا فی قیلدک محترم

چون نمود ی قدرت بخای رحم
تا نکردد شاد کل جان بود
اولمسون شیطان بوکیسه شاد
باقی ایده عنایتله رشاد

این دعا کر خشم افزاید ترا
ای نهاده رحمها در لحم و شحم
قدرتک کوسترد کایده رحمتی
ای بدن ایجاد لحم و شحمتی

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
تو دعا تعلیم فرما مهتری
آرتر رسه خشمتی کر بو دعا
قیلر عنایتایله تعلیم ثنا

دیو که بود کو ز آدم بکذرد
رخصتش داد ار کبر است از دیو
شویله که آدم بهشتدن اولدی
حضور ده رجعت احسانایلدک و برک

در حقیقت نفع آدم شد همه
بر حنین قطعی آزو بازی برد
کیمدر ابلیس آدم ایده باش قوشه
اویناسه بو نقطعه جیقر بوشه

بازنی اید و دو صد بازی دیگر
لعنت حاسد شده آن دمدمه
فی الحقیقه آدمه نفع اولدی ابلیس
دمدمه ار حاسده لعنه سبب

آتشی او شب بکشت دیگران
بس ستون خانه خود را ببرید
براویون کور دریکی بوزکوزدی
پس اساس خانه سین قیلدر زدی

چشم بندی بود لعنت دیو را
یا دو سوی کشت او کردش روان
آتش اودر یکیه کشت غیره او
یادکندی کشته دوندردی

هم زبان حال او شد ربو او
مار زیان خصم دیدان ربو را
کوز باغیندر لعنا ابلیس ای جوان
نابوجیله یه ویره حصه زیان

لعنت این باشد که کر بیشتر کند
خود تو کویی بود آدم دیو او
صانکه آدم دیو و دیو او دشمن اولور
حاسد و خود بین و پر کین ظن اولور

نا بداند که هر انکو به کند
حاسد و خود بین و پر کینش کند
عاقبت بازاید و با خود کند
عاقبت اولور اویده کندوکه ساکه

جمله فرزین بند ها بیند بمکس
مات بر وی کردد و نقصان و شکس
هلاک و ناصور بیند ریش را
هلاک و ناصور کورر هر بینی

زانکه کر او هیچ بیند خویش را
در او را از حجاب آر د برون
در واکیم ایر حجابی بر یکا
در د خیزد زین حنین و بدان درون

تا نکیرد مادر از را در دزه
طفل در زادن نیابد هیچ ره
طوغمه بولز ایدر اطفاره



این تصیحتها مثال قابلست
بو امانت دلده دلده حامله
هم نصیحتر مثال قابلست

قابله کوید که زنرا در دیست
در دیاید در د کودک را زاست
نشسون ار درد بوق ایشه زنده ایه
در د کر کدر یعنی که اوله کیمه

انکه او بی درد باشد رهبرست
زانکه بی درد ی انا الحق کفتست
کویا بی درد اوله رهزن همدمیز
کویا بی درد انا الحق دیه در

ان انا بی وقت کفتن لعنتست
ان انا در وقت کفتن رحمتست
بی وقت بن دیمه عین لعنتدر
وقتلو بن دیمه عین رحمتدر

ان انا منصور رحمت بیقیاس
آن انا فرعون لعنت شد بدین
اولدر منصوردن انا رحمت خدا
یلک فرعوندن انا لعنه سزا

لاجرم هر مرغ بی هنکام را
شبهه سز بی وقت اوتر ایه خوردی
واجب اولور حاکه قطع زوم
واجب اولور حاکه قطع زوم

سر بریدن واجبست اعلام را
قطع سر قتر نفسه رمطلقا
که جهاد و ترک نفس بی وفا
که جهاد و ترک نفس بی وفا

در جهاد و ترک کردن امس را
عقربک نیشینی قو بارسنا کر
قتر اولمقدن اولور این اوسر
قتر اولمقدن اولور این اوسر

تا که باید اوز کشتن ایمنی
چیه تک پر زهر اولاندیشک قوما
فور تیلور بولمز بلای سنکسار
فور تیلور بولمز بلای سنکسار

مار بهد مار از بلای سنکسار
قتر نفسه سایه پیر در محل
دامنک یک طوت اولور بین اهل
دامنک یک طوت اولور بین اهل

وامن آن نفس کش را مخ کیر
طوتدک ایسه بنه توفیقدر انک
سنده کی قوت که تخفیفدر انک
سنده کی قوت که تخفیفدر انک

در تو هر قوت که آید جذبه ایست
مار میت اذریت اولدی جان
جان جاندن جان اولور جان سلیم
جان جاندن جان اولور جان سلیم

هر چه دارد جان بود از جانش جان
دست کیرنده ایست و کرداکا
آن سلیم آن دم از و امیدوار
کیم طلو نار اتا طلو نار یک اوا حسن

دم بدم آن دم از و امیدوار
غم دکل چو قدیر و او ستر ایدن
سنی بردم غائب ایتمز حضرتی
سنی بردم غائب ایتمز حضرتی

دست کیرنده ایست و کر داکا
بخت غم کر دیر بی او مانده
کیم طلو نار اتا طلو نار یک اوا حسن
کیم طلو نار اتا طلو نار یک اوا حسن

دیر کیر و سخت کیر د رحمتش
بکدمت غایب ندارد حضرتش
استر ایدن بولو لانک ستر حقی
والضحی یی او قو فکرایت ستر حقی

کر تو خواهی شرح این وصل و بلا
از سر اندیشه می خوان والضحی
شرح ای آذن دیدن نقصان و کل
بلکه فضیلدر انک خسران و کل

لیک آن نقصان فضل اوست
شرح ای آذن دیدن نقصان و کل
برمثال ایده سکا ایدم بیان
برمثال ایده سکا ایدم بیان

من مثال کوبت ای محتشم
ایسه نقاش یکی در لونقوش
بری نقش بی صفا پیر بسی خوش
بری نقش بی صفا پیر بسی خوش

نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
نقش عفریت شروری بر طرف
نقش عفریت شروری بر طرف

نقش ابلیس و عفریتان زشت
هر دو کونه نقش استاد در اوست
کند یه جرکین دیمز انکله بو
کند یه جرکین دیمز انکله بو

زشتی او نیست آن را دای اوست
زشت از غایت زشتی کند
جمله چرکیندر طوانک دین ایدر
جمله چرکیندر طوانک دین ایدر

جمله زشتیها بکردش بر شند
بیمه زشت خلقتی نقصانکا
کبر و مؤمن خالقی بی شک خدا
کبر و مؤمن خالقی بی شک خدا

ناکامل دانش پدید آشود | منکر استاد و پیش رسوا شود | ناکار اعلی اوله آشکار | منکری رسوا اوله یوم القرار
پس ازین دکفر و ایمان شاهدند | برخدا و نبیش هر دو شاهدند | بوسبیدن کفر و ایمانها شاهدین | اولدیلر وجه خدا آیه ساجدین
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است | زانکه جویای رضا و صادقست | لیک مؤمن اولدی طوعا ساجدین | سجده دن قصد رضا لنگ دائما
هست کرها کبر هم بزدان پرست | لیک قصد او مراد دیگرست | کافران کرچه طبر خالقه | قصدلری اولمز خدایه لایقه
قلعه سلطان عمارت می کند | انکه دعوی عمارت میکند | قلعه شاهی عمارت ایمیور | لیک بنلکله امارت ایمیور
کشت باغی تا ملک او شود | عاقبت خود قلعه سلطان شود | زور یاور ملک غیره الزآثار | صکره ایر قیه شاهیده قرار
مؤمن آن قلعه برای پادشاه | میکند معمور فارغ از سپاه | مؤمن آنجق شاه ایچون تعمیر ایدر | مسئله که ترفیع قدر ایچون کیدر
زشت کو بیدای شه زشت از چنین | قادری بر زشت و بر خوب چنین | دیرکه چرکین ای پروردان چرکنی | خوب و زشته قدر تک واردر غنی
خوب کو بیدای شه حسن و بها | پاک کردا بندیم از عیبها | پاک خلق ایتدک بنی همه حسن | خوب و زشته قدر تک بنی همه حسن

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیمار را و دعا آموزانیدن — پیغمبر علیه السلام تعلیم بیماره دعا ایمیوب وصیت ایدیسی

کفت پیغامبر مر آن بیمار را | ای بکو که مهلکن دشوار را | دیدر پیغمبر بر یفه های های | دیکه ارکوچ ایشلر حاید نلر دی
آشنای دار دنیا ناحسن | آشنای دار عقبا ناحسن | دیر برزه بود اردنیا دحسن | دیر برزه هم دار عقبا ده حسن
راه را بر ما تو بستان کان لطیف | منزل ما خود تو باشی ای شریف | پو لیمز بوستان کبی ایله لطیف | منزل مصنا فرتین ای شریف
مؤمنان کویند در حشر ای ملک | فی که دوزخ بود در راه مشترک | مؤمنان محشرده دیر لر ای ملک | اولمدر دوزخ پو یولده مشترک
مؤمن و کافر بدو باید کذار | ماند بد بیم اندرین ره دود و نار | مؤمن و کافر بر آندن کذار | کور معلوم برنار مکه دود و نار
کفت بهشت دبارکاه ایمنی | بس بکجا بود آن کذرکاه دنی | جمله جنت هم امین لک بارکاه | قنده در یس که او آیمق سیر راه
پس ملک کو بد که آن دوزخ چنین | که فلان جا دیده اند اندر کذر | دیر جوابنده ملک او اسیر باغ | کور دیکر سز شو فلان پیر دماغ
دوزخ آن بود و سیاستکاه سخت | بر شما شد باغ و بستان و درخت | دوزخ اولدر باغ و بستان کلمه | سزه اولدر باغ و بستان کلمه
چون شما این نفس دوزخ خورا | آتش کبر و حسد چیره ردیرا | چونکه سز پو نفس دوزخ خوی ایکز | اتشی هم کبر و دوزخ جوی ایکز
جهد ها کردید تا شد پر صفا | نار را کشتید از بهر خدا | نار اعدام ایتدیکز بهر خدا | ناری اعدام ایتدیکز بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی | سبزه تقوی شد و نور بهدی | سبزه تقوی اولور نور بهدی | سبزه تقوی اولور نور بهدی
آتش خشم شما هم حلم شد | آتش جهل شما هم علم شد | نار شهوت کز اوله شعله نما | ظلمت جهلک جیما علم اولور
آتش حرص شما ایثار شد | وآن حسد خود نخوارید کز اثر شد | سزه هم نار حشمده حلم اولور | سزه هم نار حشمده حلم اولور
 | | آتش حرص جیما ایثار اولور | هم حسد ایکن یکن کز اثر اولور

جونکه — اولدی



چون شما این جمله آتشها خوش بشر | بهر حق کشتید جمله پیش پیش | جونکه سز آتشدن سر تا بپا | حق اپچون سوندردیکز اولمز بها
نفس ناری را چو باغی ساختید | اندرو تخم وفا انداختید | نفس ناری یاخود جوبستان ایتدیکز | آنده هم تخم وفا دوش بتدیکز
جمله ان ذکر و تسبیح اندرو | خوش سرایان برجن و طرف جو | آنده در ذکر و نوا بلبللری | طرف جوده خوش سرا غلغللری
داعیء حق را اجابت کرده اید | وز جحیم نفس آب آورده اید | داعی حقه اجابت ایتدیلر | هم جحیم نفسه اور دراب تیز
دوزخ ما نیز در حق شما | سبزه و کلشن شد و برک و نوا | دوزخ اولدر حنکزده سبزه زار | کلستان و کلشن بر برک و بار
چیست احسان از مکافات ابتلاش | اولدر احسانه مکافاتای پسر | لطف و احسان و ثواب معتبر | لطف و احسان و ثواب معتبر
فی شما کفتید ما فربه شدیم | پیش اوصاف بقا ما فاشدیم | دیدیکز منزکه بز فربه اولدوز | بزاکر فلاش اکر دیوانه یوز
ما اکر فلاش و کر دیوانه ایم | مست آن ساقی و آن پیمانه ایم | بزاکر فلاش اکر دیوانه یوز | مست ساقی مست پر پیمانه یوز
بر خط فرمان او سر می نهیم | جان شیرین را که کران میدهیم | خط و فرمانه قویدق باشمز | جان شیرینی بندر کر امر دلشمز
تا چنین دارد دست او امر و رمات | چاکری و جان سپاری کار ماست | تا چنین دارد دست اوله امر ایلر | بنده لک هم جان سپار لق کار ایلر
هر کجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان و دل را سوختند | شمع بلا افروز اولور | یکجه یک عشاق اودم جانسوز اولور
عاشقان کردرون خانه اند | شمع روی یار را پروانه اند | خانه ایچنده اولانلر عاشقلر | شمعنه پروانه دمشاقلر
ای دل ایخار و که با تو رو شند | وز بلا با هر تراجون جوشند | ای کونکلز بر جایه دار دوشن اوله | هر بلالردن سکا جوشن اوله
در میان جان ترا جا میکنند | تا ترا پر باده جون جامی کنند | جان ایچنده سکا بر دیر کیدر | نا سکا بر باده جام آسا دیر
در میان جان ایشان خانه کیر | در فلک خانه کن ای بدر منیر | جان ایچنده سکا خانه یاپ | که فلک خانه لک اولا رساپ
چون عطارد دفتر دارا کند | تا که بر تو سرها پیدا کند | بزدوشن دارد فتر ین قو یان کیرو | بنجه سر پیدا ایدر بی کفت و کو
پیش خویشان باش چون آواره | برمه کامل زن ارنه پاره | اغر یاک عمده اولر آواره سین | ماه کامل ایله اول مهپاره سین
جزو را از کل خود در پذیرجیت | با مخالف این همه آمیزجیت | جزو ایچون کلدن ذر بو اجتناب | یانه در اهل خلافه انتخاب
جنس با جنس نوع کشته در روش | عینها بین عین کشته در مشر | جنسی سیرایت نوع اولور بر نظره | عینی کور کیم عین اولور بر قطره
تا چه زن عشوه خوی ای بیخبر | از دروغ و عشوه کی یابد مدد | زن کبی سن عشوه ده ای بیخبر | کذب و لافدن بنجه بولورسین مدد
جابد سوی لفظ و شیرینی فریب | می شتابی می نهی چون زر بجیب | بنجه برالفاظ شرین و غریب | جیبنه قو آلدینک امر عجیب
مر ترا سیلی و دشنام شهان | بهتر آید از ثنای دیکران | سیلی و دشنام شاهان وفا | کمر بان مدحکدن اعلا در سکا

بولندر

صنع شاناً خوش خوش شهد خشان
ناکسی کردی ز اقبال کسان
خاک شاهان پی بیمه شهد خشان
آدم اول را بقا لازم بود لانشان

زانکه ایشان خلعت هستی رسید
در پناه روح جان کرد و جسد
صنعت و دولت بر ایشان بایدن
سایه رو حده او نور جانها بودن

هر کجا بینی برهنه بی نوا
وانکه او بگریخت از اوستا
قدره بر چیلاق کور هرسنباد
اوستا سندن بیلکه فاجعلنه اولیا

تا جان کرد که میخواهد دوست
آنچنان کور آن دل حاصلش
کو کلی نه استر سه ایشلر اولدن
کور دل بد حاصلی بی روشنی

کرجنان کشتی که است خواستها
خویش را خلق را آراستی
طالب اولوب آرا بیدر اولوشا
کندر وبها قرباسی اولر شاه

پیشه آموختی در کسب تن
جیک اندر پیشه دنیا مزن
کسب شنده صنعت اوکرنمکه
صنعت دینه اوزن اولر معتبر

در جهان پوشیده کشتی و غنی
چون برون نامی از بنجا چون کنی
طونه لم اولدک جهانده سن غنی
آخرنده بنجه ایدر رسنی

پیشه آموز کاندر آخرت
اندر آید کسب دخل معرفت
سعی فیلر صنعت اوکرن عاقبت
آخرنده اولر خلقک مغفرت

آن جهان شهریست پر بازار و کسب
تا نه بیذاری که کسب اینجا مجست
اولر جهانلر شهر پر بازار در
صنعه که کسب بوندنه آنجق در آرر

خلق تعالی گفت کین کسب جهان
پیش آن کسبست لعب کودکان
حق تعالی دیدر دنیا کسبی یوب
اوخوت کسبها بنده جون لعب

هیچو آن طفلی که بر طفلی زند
شکر میری را اساسی میکنند
اول طفلر آسا که بر طفله وخی
شکر بجنده مساس ایدر وخی

کودکان سازند در بازی دکان
سود و نفو بیجز که تقصیر زبان
چور جیه نه بایسه اطفلان دکان
بوق آلم صاتم همان سوق الصبیان

شب شود در خانه آید کرسنه
کودکان رفته بمانده یک تنه
اخشام اولدقده کلور آچ خانیه
کوکان کتمش بو قالمش یک تنه

این جهان بازی گهست ار بگذری
بازگردی کیسه خالی پر تعب
لعبکاه بدبو جهان صوت اولکلی
بوش کیسه کیدن جکر ایلر تعب

کسب ازین عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق را ار جودن
نور حق قابلیشده فزون
کسب فانی خواهدت الی منتهی
جند کسب غیر کمی بگذارد او
بنجه بر کسب جسه اینمک اولمز

## جواب گفتن ابلیس لعین دوم بار معاویه را

## ابلیسک معاویه یه ردّ جوابی

گفت ما اول فرشته بوده ایم
راه طاعت را بجان پیموده ایم
دیدر بنا اول منکلر دن ایدم
جان ایله طاعاته ساعی بن ایدم

ساکنان راه را محرم بدیم
ساکنان قدس را همدم بدیم
ساکنان راه بک اولدم محرمی
ساکنان عرشک اولدم همدمی

عاقبت اول جا ازل رو نمود
مهر او در کی ز دل بیرون نشود
اسکی مصنفدر رکیدر می دلدن او
اسکی مهر اولدر درونه جای جود

در سفر کردم بسی در هر خفت
از ازل تو کی رود حب الوطن
رومه ایدنکسه اقامتله صفر
ایجر حب الوطن دلدن کذر

جاهم از زمستان این می بود و ایم
عاشقان در کوی وی بوده ایم
بزده اولدق بو یک اسمتانیه
بزمکابک عاشقی بوانه سی

تاف ما بر مهر او بیریده اند
عشق او در جان ما کاریده اند
نافیز جیله آنک کسدیلر
عشقی ایدر ناکه جان ایجره کذر

او ز نیکو زاده ایم از بوزگار
آب رحمت خورده ایم اندر بهار
ابو کوندر کور مشر خالمده بز
آب رحمت ایچمشز اول دیده بز

ای که مارا دست فضلش کاشت
از عدم ما را نه او بر داشت
الکدیی وست فضلیه بزی
هم عدمدن خلق ایدوب جمله بری

بر سر ما دست رحمت می نهاد
در کهستان رضا کرده ایم
جوق جوق آمدن نوازش کرده ایم
هم رضا بافنده واز نی کرده ایم

در کهِ طفلی که بودیم شیر جو
چشمهای لطف بر ما می گشاد
دست رحمتله پرورش ایدردی
نظره لطفیله آباد ایلردی

از که خوردم شیر غیر شیر او
کاهدارم را که جنبا نبیداد
شیر خوارم طفل ایدم بن زمان
بشکم صالار دیر او بن ناتوان

خوی کان با شیر رفت اندر وجود
که مرا بر ورد جز تدبیر او
بن او سوندن غیری بیلمزدم بیلم
بسلین امرا بندر تدبیر مهم

کرفتابی کرد در بای کرم
کی توان ازا ز مردم واکشود
خوی که شیرایله وجوده سارمش
بنجه ممکن خلقه کشتی آیدر

بسته کی کردید در بای کرم
کرفتاب ایلرسه دریای کرم
بسته اولمز بنه دریای کرم

اصل نقدش لطف او دون است
از برای لطف عالم را بس است
فرقاز قهرش اگر آبستن است
تا دهد جاز او فراقش کوشمال
گفت پیغمبر که حق فرموده است
تو ز بیم نار نفس سودی کنند
تن برای آنکه پر سودی شدم
چند روزی کو ز بیشم رانده است
گر چنان رویی چنین قهری مجیب
من سبب را ننگرم کان حادث است
لطف سابق را نظاره میکنم
ترک بچده از حسد کیرم که بود
هر حسد از روستی خیزد یقین
هست شرط دوستی غیرت بزی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
ان یکی بازی که بد من باختم
در بلا هم می چشم لذات او
چون رهاند خویشتن را ابله
جزو شش از کل شش چون وارهد
هر که در شش او درون آتش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او

قهر بروی چون بخار ناز تست
ذره را با آفتاب او نواخت
بهر قدر وصل او دانست
جان بداند قدر ایام وصال
قصد من از خلق احسان بوده است
تا نشهدم دست او در نکشد
و ز برهنه من قبایی برکنم
چشم من در روی خوبش مانده است
هر کسی مشغول گشته در سبب
زانکه حادث حادثی را رهبر است
هر چه آن حادث دو بازه میکنم
آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
که شود با دوست غیر هشیار
بو حسد سوکیدن او لو بر یقین
همچو بعد از عطسه گفتن بر زکام
گفت باز کن چه دانم بر زود
خویشتن را در بلا انداختم
مات و بیم مات و بیم مات او
بیچکی شش جهت از شش در
خانه کی بیچون هر او را کی نهد
او شن بر خواند که خلاق شش است
دست باف عشر نیست و آن او

قهر آنک او سنده نوز و نش قضا
ذره را دار آفتاب بن خصه دار
قدر و وصلی بیلد ربا لاتفاق
بیله جان ایام وصلی تا که بهب
مقصدم خلق ابنه دن لطف عطا
بعده شهد مدنا دله ذوق قاذه
چیلاغی قفقان ایچون ایچدم
اولدر خوجینه یه ارزو کشم
هر کسه دوشمش بدر اردو سب
حادثه حادثدر ایچنی باشه
حادثی بن بیرنارم بیکانه در
عشقه ندر اول حسد بن بلدم
که اوله غیریه یارک همنشین
آقسر قدن صکره دیر ایچون شا
دیر که او یا غیر اویون ایچون چوق
عافت چاه بلایی بولیارم
مات اویم مات اویم اولورم
بنجه اولور کندیه جای مناص
باخصوص بیچون آنی کرایده خاص
هر کیمک اولیه شنده انشی
کفر ایسه ایمان ایسه ذاتنده او

جواب گفتن معاویه ابلیس لعین را

گفت میرا و را که ابهاراست
لیک بخش تو از بهاها کاست

ربنه ثالثه معاویه یک ابلیسه مکر و حیله سنی تقریر یه

دید بو سوزی چیجه ار استدر
لیک سندن بو عطا کاستدر



صد هزاران مرغ را چون تو ره زدی
آتشی از تو بسوزم چاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنست
لعنت این باشد که سوزانت کنند
باخدا کفتی نشیند رو برو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر
قوم نوح از مکر تو در تو حه اند
عاد را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
متعزم در تو آمد ریخت
عقل و عون ذکی فیلسوف
بولهب هم از تو نالهای شده
ای بریش شطرنج بهر باد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت
بحر مکری تو خلایق قطره
که رهد از مکر تو ای مختصم
پس ستاره سعد از تو محترق
پس چو جم از تو نومید آمده

حفره کردی در حزینه آمدی
کیست کز دست تو جامه پاره نیست
تا نسوزد آن تو خیز ر جاره نیست
اوستاد جمله در زدانت کنند
من چه باشم پیش مکرت ای عدو
بانگ مرغانست لیکن مرغ کبر
مرغ خرده کاشنایی آمدست
از هوا آید شود اینجا اسیر
در کباب و سینه شرحه شرحه اند
در فکندر در عذاب و اندهان
در سیاه آبر ز تو خورند غوط
ای هزاران قصها انکیخت
کو رکشت از تو بنالد او ز تو
بو الحکم هم از تو بوجهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته الهاسه کشته دلت
تو چو کوهی دین سیمینا ذره
غرق طوفانیم الا من عصم
پس سیاه جمع از تو منفرق
بعده سنین سبب کسه ای امیر

بن کبینک بو زجنک ایتر غوط
التنی سین یا قهر اما آتشک
طبعک ای آتش سنک یا قنی دلی
بو او لور لعنت که سوزان اولینک
من نیم سنک یا نده ای عدو
قوتش سسی یکن صدای مرغ کبر
ظن ایدر قوتش آشنا کلدی درو
ایتر آشاغه او لور آنده اسیر
دل کباب و سینه لری شرحه شرحه در
سن یراقدک غصه و اندوه و غمی
قاره صوده سنسین ایتن قوطه
عاقبت کیسه مرجمانه زار و زار
بی وقوف ایکور ایدوب فعلک وقف
بو الحکم ایدی ابو جهل ایدک
صد هزار مات ایتدک اشتباه
دار سیاه ایتدک بنجه اعلای سن
لوه آسا سین سیمیا ذره در
غرق طوفان اولوقای من عصم
بنجه جمعیت بنجه خلق متفرق
بعده بر صیصایی ایتدک شش جهت

جواب گفتن ابلیس لعین نوبت سیوم معاویه را

گفت ابلیسک او ابن عقده
من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و بهیم کردحق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

دور دیکی دفعه ابلیسک معاویه یه جوابی

دید ابلیس اکا آچ بو عقدرسن
که محکم هر زیوف و نقده من
کلب و شیرک امتحانی بنده در
نقد و قلبک فرق شانی بنده در

قلب پر کرمش سیه رو کرده ایم | صیرفی ام قیمت او کرده ایم | قلبها از را پندم بند و سیاه | صیرفی بیم قیمتک اظهاره
نیکوا زار بهنمایی می کنم | مرید از ا پیشوا بی می کنم | صالحینه رهنما لق ابلرم | قوربیان شا غلری کیسنه بیچرم
این علفها می نهم از بهر چیست | تا بدید آید که حیوان جنس کیست | بو لفظ دار بنجون در سنا کر | ظاهرا و له جنس حیوان دن اثر
کرکی از آهو جو زاید در سکی | هست در کرکی د آهوی نکی | قورتمیدر آهو طوغنه شبهه دارکز | قورتمیدر آهو مبدر بدیا نکو
نوکیاه و استخوان جیشن بریز | تا که امین سو کند او کام نیز | سن کیاه و استخوان قویشنه | قنغیسینه میل ایدر بیاق ایشنه
کر بسوی استخوان آید سگت | در کیا جوید بیقین آهو درست | استخوان اشتر سکد ایتمه شک | اونلق اسپیله آهو در اونک
فهم لطف جفت شد با یکدگر | زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر | جفتده قهر یه لطفی هر زمان | خیر و شر یوندن ظهوری بی کمان
نوکیاه و استخوان از عرصه کن | فوت نفس و فوت جان از خود مکن | سن کیاه و استخوانی عرصه قیل | فوت نفس و فوت جانی عرضه قیل
کر فدای نفس را جوید ابر ست | در غدار روح خواهد سر در ست | بیر ایسه نفسک فدا سین ابترا و | روح فدا سین طالب ایسه سر اوا و
کر کند او خدمت تن هست خر | در رود در بحر جان یابد گهر | تن پرست ایسه اگر خود را و خر | بحر جان غوا صلری بولور گهر
کر چه این هر دو یکی دارند خو | لیک این هر دو یکی کار اندرو | هر ایکی بر کاره راجع قیل نظر | لیک این هر دو بیک کار اندرو
اینجا طاعات عرضه میکنند | دشمنان شهوات عرضه میکنند | اینجا طاعات عرض ایدرلر اکا | دشمنان شهوات عرض ایدرلر اکا
نیک را چون بد کنم بزدان نیم | داعیم من خالق ایشان نیم | نیکی به ایتمم که یزدان دکلم | داعیم خالق و رحمان دکلم
خوبرا چون زشت سازم زشت رأی | خوبرا و زشت را آینه ام | زشت و خوبم آق بم شب دکلم
سوخت بهمند و آینه از زر دورا | کیف چیه روی نماید مرد را | کیه یه روی کوسنر مردی عجب
گفت آینه گناه از من نبود | جرم او را نه که روی من نمود | صیقلی اورانده قباحت بوتنم
دوم افتخار کرد و راست کو | تا بکویم خوبکو و زشت کو | تاکه دیم خوبروی زشت رو
من کواهم بر کو از زندان بجاست | اهل زندان بسته ایزد کواست | اهل زندان دکلم الله علیم
هر کجا باشد نهال میوه دار | تر بیتها می کنم من دایه وار | تر بیتجیلر ایلرم بن دایه دار
هر کجا بیم درخت تلخ و خشک | می برم تا وارهد از نیک و خشک | بیلدیکمجون کسرم بن نیک و خشک
خشک کو بد باغبان از لطف وی | مر مراجه می بری سر بی خطا | خشک دیرکه باغبانه ای فتا
باغبان کوید خموش ای زشت رو | پس نباشد خشکی تو جرم تو | باغبان دیرکه صوص ای بیوفا
خشک کوید راستم من کژ نیم | تو جوابی جرم می بر کی نیم | خشک دیرکه طوغری یم اکری دکلم

باغبان



باغبان کوید اکر مسعود شی | کاشکی کژ بودمی و تر بودمی | باغبان دیرکه الکای یا خیر | اکری و یاش اولسه ایدوک معتبر
جاذب آب حیاتی کشتمی | اندر اب زندکی آغشتمی | اولسه ایدک جاذب آب حیات | اب حیوان ایچره بولور اک صفات
تخم تو بد بوده است اصل تو | با درخت خوشی نبوده وصل تو | تخم بوسین اصل بوسین وصلی | خوش اغاجلر وصل اونمز سین
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کنند | آن خوشی اندر نهادش بر زند | شاخ زبر خوش درخته وصل اولور | طبعه ایلر سرایت اصل اولور

سیوم بار جواب کفتن معاویه ابلیس لعین را — معاویه نک ابلیسه عتابیله سی

کفت امیرا ی راه زن حجت مکو | هر تراره نیست و در من راه جو | دیر امیرای رهزن ایتمه احتجاج | صاکه بولر یوقا یتمه بونده اعتراض
ره زنی و من غریب تاجرم | هر لبا سانی که آری کی حرم | سن حرامی بن غریب تاجرم | صانه تیلک اشیایه ویرمم برکم
کر درخت من مکر دار کاذبی | تو نه رخت کسی را مشتری | کا فرانه کلمه رزقم یانه | مشتری کا دلق و برلمز شانه
مشتری نبود کسی را راه زن | در نیاید مشتری مکر ست و فن | مشتریا و لورمی رهزن برک | اولسه داعی مکر و فندر و سوسه
تاجه دارد این حسود ا نه کرو | ای خدا فریاد ما را زین عدو | یا الهی بوحسودک بوسر و ار | سن بیلسن فریادیمه یسل دنیا
کر یکی فضلی دکر در من دمد | در رباید از من این رهزن نمد | بر فضیلت دعی ایدر ایسه فسون | بن خیر جیلاق صویا اوذوقون

تالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن — معاویه نک حق تعالی یه ابلیسدن فریاد ایدوب نصرت طلبی

این حدیثش همچو رشتای آن دهان | دست کیرا ر نه کلیم شه سپاه | دشکیر او لمه سیه پوش او لور خان | دست طوتمز شیطانک وخانک
من بحجت بر نیایم با ابلیس | کوست فتنه هر شریفی هر خسیس | باشه جقم حجتایه فطنه در | هر شریف هر خسیسه فتنه در
آدمی کو علم الاسما بجست | در نک چون بر قابلین ممکن شکست | علم الاسمایه منظهر آدمی | اولمدی بونک فتنه جوی
از بهشت انداختش بر روی خاک | چون سمک در شست اندازد سماک | روی خاکه اولدرمشتن صورتک | ناسماکدن دوشدی شصته جون سمک
نوحه آنا ظلمنا میزد سوی | زار اید دب آنا ظلمنا بر دروی | حدیوق فسونه انک سوسیو | حدیوق افسونه انک سوسیو
اندرون هر حدیث او سحر ست | شر او لور هر بر سوزینک باطنی | اولر بیلور افسون و سحر اولدیغن | اولر بیلور افسون و سحر اولدیغن
مرد و زن کآرد زر نفسند و پلید | بر نفسنده مردی و مردانکی صید | مرد و زنک آرزو نفسند و پلید | مرد و زنک آرزو نفسند و پلید
بوبه ایقاظه سبب ندای عدو | سوبه ای ابلیس ظالم فتنه جو | بو یه ایقاظه سبب نداک عدو | سوبه ای ابلیس ظالم فتنه جو

تقریر ابلیس تلبیس خود را — ابلیس تلبیسی تقریرینه

کفت هر مردی که باشد بد کمان | نشنود اوراست را با صد نشان | دیدر هر آدم که اولا بد کمان | دکلمز اوطوغریدن دیرسن نشان
هر دروغی کو خیال اندیش شد | چون خیالش بیش شد آری خیالش بیش شد | مستدر اولدقجه وهمی بیش اولر | مستدر اولدقجه وهمی بیش اولر

چون سخن در روی رود علت شود / تیغ غازی کبر را آلت شود
سوجدکجه سوز اکا علت اولور / سیف غازی خرمنه آلت اولور
پس جواب تو سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
بوکا صوصمقدر جواب با صواب / احمقه مجنون ایدر حسن خطاب
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
بندن اللهه ندر فریاد و زار / شر نفسندن دعا ایت صد هزار
تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو محتل شود
اکل حلوادن اولور حاصل جبان / سنه طوتر طبعی مختل ناتوان
چون نه بینی در خود آن تلبیس را / بی گنه لعنت کنی ابلیس را
بی گنه ابلیسه ایلر لعنتی / کورمز او کندندن اولان نکبتی
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
سندن اولدی اولمدی ابلیسدن / دلکوش قویروغنی قیلدک رسن
چونکه در سبزه به بینی و بنها / دام بینی این ندانی تو چرا
سبزه ده قویروغنی کودکده سن / یا نیچون دام اولدیغندن مؤتمن
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
بیلمدنمی که علمدن ایتدی دور / دنبه میلی چشم عقلی ایتدی کور
حبک الاشیا یعمیک یصم / نفسک السودا خبط لا یختصم
دوستی چیزها کر کرد و کور / نفس رسوایی کند تو با حضور
تو گنه بر من منه کژ مزمبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
اکری بوکری کورمه بنده یوق گناه / حرص و کیندن جمله بیزار اولدم آه
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
بر گناه ایتدم پشیمانم هنوز / بکلرم که کیجه لر اولیدی روز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
خلق ایچنده اولدم الان متهم / مرد و زن افعالکی ایلر باکه منم
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
آج و محتاج گرگ بیچاره گزر / خلق ایچنده متهم شوریده سر
از ضعیفی خود نتاند راه رفت / خلق گوید نخمه است از لوت زفت
ضعفدن کتمکه یوقدر طاقتی / نخمه در دیو ایدرلر نسبتی

## باز جستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس

## حضرت معاویه نک ابلیسدن غرضنک حقیقتنی طلب ایلمسی

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میراندت
طوغریلقدن غیری قورتارمزسنی / طوغریلق راهینه دعوتدرسنی
راست گو تا وارهی از جنگ من / مکر ننشاند غبار خنگ من
طوغری سویله اول المدن سن خلاص / مکره جنگم توزی ایتمز اختصاص
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
دیدی نیجه فهم اولور راست و دروغ / ای خیال اندیش و ذات پر فروغ
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
دیدی پیغمبر خبر ویردی نشان / قلب و نیکویه محک قیلدی عیان
گفته است الکذب ریب فی القلوب / لکن الصدق طمانین طروب
دیدیکه الکذب ریب فی القلوب / همده الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
کذب سوزدن کوکل آرام ایلمز / صولی باغ شعله سنی تام ایلمز
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانه دام دلست
طوغری سوزده قلبک آرامی اولور / طوغریلقدر دانه و دامی اولور
دل مگر رنجور باشد بر دهان / کو ندارد چاشنی این و آن
قلب رنجور لبک اولور بد دهان / فرق چاشنی ایده مز اولور مهان

چون

رنج



چون شود از رنج و علت مستقیم / طعم صدق و کذب را گردد علیم
رنج و علتدن کوکل اولسه سلیم / کذب و راستک طعمنه اولور علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
حرص آرتدی گندمه چون آدمک / قایدی کوکلندن سلامت خاتمک
پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد / غرقه گشت و زهر قاتل نوش کرد
گوش ایدوب سندن دروغ و عشوه لر / اولدی مغرور زهر قاتل ایتدی جر
گژدم از گندم ندانست آن نفس / می برد تمییز از مست هوس
بیلمدی گندمی گژدمی او آن / بو سببدن ناشی تمییز ویردی یان
خلق مست آرزو اند و هوا / زان پذیرا اند دستان ترا
خلق مست آرزو در هم هوا / که فسونانک قیدله بوله جا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد
کیم هوادن کندینی الور کیرو / آشنای راز اولور اول خوبرو
همچنانکه در حکایت گفته اند / بشنو از آنا کشاید بسته بند
انجلین که حکایت ایتدیلر / دکله تا که فتح اوله ساکا بولور

## شکایت کردن قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نائب قاضی را

## قاضینک آفت قضادن شکایتی نائبک اکا جوابی

قاضی بنشاندند و می گریست / گفت نائب قاضیا گریه ز چیست
قاضی نصب اولدی بری آغلدی او / دیدی نائب قاضیانه گریه بو
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارک باد تست
ساکه لایقمی بودم فریاد و زار / وقت شادیدر بو وقت دلشکار
گفت آه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
دیدی قاضی نیجه حکم ایلر عجب / عالمینه جاهلک حکمی بو هب
آن دو خصم از واقعه خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
ما وقعدن اولدی خصمین عالمین / نه بیلور قاضی که دیه حکم عین
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
حاللرندن غفلت و جهل ایله بن / مالینه قاننه حکم ایدم حسن
گفت خصمان جاهلند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
دیدی خصمان عالم اما دار علل / حال جاهل سنسین ای شمع ملل
زانکه تو علت نداری در میان / آن چراغت هست نور دیدگان
سنده چون یوقدر بو علتدن اثر / بو فراغتدر اولان نور بصر
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر کور کرد
عالمینی چون غرض کور ایلدی / علت او بیلکیلرک دور ایلدی
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
جهل بی علت اولور عالم قوی / علمی علت کج قیلار نامستوی
تا که رشوت نستدی بیننده / چون طمع کردی ضریر و بنده
میل رشوت ایله آگاهسین / طامع ایسن کورسین بی راهسین
از هوا من خوی را واکرده ام / لقمهای شبهتی کم خورده ام
بن هوادن خویمی آلدم کیرو / لقمه شهواته دوکمم آبرو
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
اولدی بو پرتوله کوکلم چاشنیگیر / حق و باطل باکه اولور مستنیر

## باقرار آوردن معاویه ابلیس را

## معاویه نک ابلیسی اقراره کتورمه سی

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای وفا
یا نیچون بیدار قیلدک سن بنی / سنسین الحق جمله بیدار دشمنی
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش می بری
سنکه خشخاش کبی اویخو کاتیسین / خمروش عقل و ذکا بیمانیسین

چار میخت کرده‌ام بهین درست کو — راست را دانم تو حیلتها مجو — چار میخ ایدم سنا کری سوی به — بیلورم طوغربی حیله ابله
من ز بهر کس آن طمع دارم که او — صاحب آن باشد اندر طبع و خو — بر احد دن ایدنکم بود در طلب — طبع دخوبی مالک اولدانده بب
من ز خط می بخویم شکری — مر مخت را نکیرم لشکری — سر کدن سکر طلب قیلم ابد — اسنم لشکر محمدان مدد
همچو کیران می نکویم از بتی — کو بود حق و آیت حق ای فتی — حق دیو بون ایلم بیدن طلب — کافران دنی باد بیم فرسیب
من ز سرکت می نجویم بوی مشک — من ز آجو نجویم خمت خشک — بوی مسکی آرم سر کین ده — نور دلیر اقا آرام جیبنده
من ز شیطان باز نجویم کوست پند — کو مرا بیدار کرداند بخیر — خیر بیدار ایده او محصور دکل

## حضرت معاویه ایچ بکندن ابلیس منقطع اولوب غایت مجز نون ایلدیکی

## راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

## چیرا ولیوب مکر و عز منک اعترافی

گفت بسیاری ابلیس از مکر و غور — هیراز دنشید و کر داسیز و ضیر — مکر و فدر نون دیدی چوق سوزی — ای صفا ایمدی سیر جلی
از بن دندان بگفتش بهر ان — کر دمت بندار میدان ای فلان — دیش بیدن دیدی بیدار ایلدم — انکه ایجون بن خبردار ایلدم
ما رسی تو با جماعت در نماز — از پی بیغمبر دولت فراز — تا جماعتله رسوله اقتدا — اینکه ایریشه سین و قیلدینا
کر نماز از وقت رفتی مر ترا — این جهان تاریک کشتی با ضیا — کر نماز ک وقتی کچیدر سکا — بو جهان تاریک اولور دی بلیقین
از عنین و درد و رفتی اشکها — از دو چشم تو مثال مشکها — حسرت و درد دو کرک اشکنی — ایکی چشمدن مثال مشکدی
آن عنین و درد بودی صد نماز — کو نماز و کو فروغ آن نیاز — حسرت و درد صد صلاته معتدل — فتده بو حال فتده حال مندل
او فق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی — لحظه صبر ایدر اولمز بیل ای عالم

## فضیلت حسرت آن شخص بر فوت شدن نماز جماعت

## نماز جماعتک فوتنه مختصده اولان حسرتک فضیلتی

ان یکی میرفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون — مسجده کیدر بری قیلد نماز — خلق کو ردیکه جیقار جمعتی نماز
آن یکی گفتش که بیغامبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز — دیمبری حضرت سلطان امام — خلقدا یه قیلدی نمازن با تمام
تو کجا در می روی ار مرد خام — چونکه بیغامبر بدادت السلام — بوندن بیغمبر دیمیجه السلام
گفت آه و صد امان از دار بوی خون — آه او صد امان ازدار بوی خون — چکدی بری ده که اوه اولدی بری خون — بوبری اوله آهی دلدن بوی خون
دین نماز من ترا با داعطا — دیمبری اول اجماعتدن کونلر — آهی بیرده آل نمازی بدل
او سند آن آه را با صد نیاز — دیمبری دیردم آهی الدم بن نماز — الدر آهی او دعی با صد نیاز
گفت بادا که بود آن آه من — کیچه روناده الکا هاتف بدی — آب حیوان و شفا آلدک ابدی
که حریص آب حیوان و شفا — آب حیوان و شفا آلدک ابدی



## اقرار کردن ابلیس و جواب گفتن معاویه

## معاویه یک ابلیسه اعتراف و قبول ندکره سوزلری

حرمت این اختیار و این جول — شد نماز جمعه خلقان قبول — اختیار آمد اینک چون و چول — جمله کنک اولدر عبادانی قبول
پس ز ابلیس بگفت ای میرزار — مکر خود را در میان باید نهاد — پس ز ابلیسه بدی ای امیر — استمه میدانه قودم مکر بسیر
کر نمازت فوت می شد این چنین — میدرانه در و دل آه و فغان — کر نمازک فوت اولدی ایله آه و فغان — ایلایک درد ایله آه و فغان
من ترا بیدار کردم از نهیب — او ز تاسف و آن فغان آن انین — او ز تاسف اول فغان و اول انین — بالغ اولمزا کا صد ذکر و نماز
تا چنان آهی نباشد مر ترا — تا بدان راهی نباشد مر ترا — با قیه آیک حجاب زالمی — هیچ بولمز سالک رحمانه راه
من حسودم از حسد کردم چنین — من حسودم ایدنکم جمله حسد — وشمنم بن ایلرم مکر مده کد

## فوت شدن ورد یا باز داشتن آن شخص صاحب خانه که ورد دارد را

## صاحب خانه یه بر شخصک ورد سنی یا خود فوت اولسی

این بدان ماند که شخصی ورد دید — او رو ثاقی مذهبی او صید دید — بو الکا بکزر که بر شخصی خوشی — کوردی وآردی صره طوتدی ازی
تا دو صد میدان دوید اندر پیش — تا در افکند آن نقب اندر حریش — آردی صره جیقی قیلدی تنک و دیو — خان دره باشی تقدیر و کار خیر
اندران حیله که نزدیک آمدش — تا در اندر جهد در یابد دمش — حمله آخوده چون اولدی بقیر — صیحر ایوب طوتدی بقا صین اولدی امین
ورد را دیگر بانگ کردش که بیا — تا به چنی این علامات ای کیا — بشقه خوشی کلدی بو ایندی صدا — که کوردیسین سن علامات بلا
زود باش باز کرد ای هر دکار — تا به چنی حالرا بجا زآرزو آر — دون یکره و تیز اولدی امان ای هر دکار — تا کوردیسین حالک اولور زار و نزار
کفت باشد کان طرفه ز ورد بود — کر نکردم باز پس بر من رود — دیدی فلنم بو طرفه و ار عدد — دونمسم بنکه اولور بر کفت و کو
بر زن و فرزند من دستی زند — بستن این ورد سودم کی کند — اهل و اولاد یه بنکه دست اوزه — خوشی ز طوتمقده حاصل نه اولور

آن مسلمانان ازکرم می خواندم — کز کرم زود پیش آید بدم — بوسلمان سکا فیلدر شصره — دو منسم او لور ندامت حامزه
برامید شفقت آن نیک خواه — درزد رابگذاشت باز آمد براه — شفقت امید ایبوب آنان آدم — خوفرز نرگ ایبوب او نرزاق
گفت ار یار نیکو احوال چیست — این فغان و بانگ تو از دست کیست — دیدرار یار نکو بو حارسه — بوفغان و بانگ و قبلو وقارسه
گفت ایک بیند نشان یار دزد — این طرف رفتست و زدزان برزد — دیدر کورا شته نشان یا بنی — زنی بزرگ بولدسین تاجانی
یک زنان پای درزد فلتیان — در وی او رنک این نقش دزدان — فلیتانک ایزی آنجی بوجهان — آزدر صره کیت بودر نقش نشان
گفت ار ابله چه میکوبی مرا — من گرفتم بودم اورا بجا — طوتمش ایدم بنی آنی قبلدم را — دیدرار ابله نه دیرسین منکا
درزدرا از بانگ تو بگذاشتم — من تو خرزا آدمی پنداشتم — سن جایفردک خرسن زرنگ ایدم — سن خرزی آدم صانوب کورنیلدم
این چه ژاژست و چه هرزه لافهاست — من حقیقت یافتم چه بود نشان — بن حقیقت یابه دیرسین نشان — بونه هرزه درکه سویلرسین همان
گفت مرا ز حق نشانت میدهم — این نشانست ز حقیقت آگهم — بونشاندر هم حقیقتده عیان — دیدرسین ابردم سکا حقدن نشان
گفت مرا ری تو با جود ابلهی — جمله دزدی واز ین حال آگهی — جکه بر جرخرسن که پرعیارسین — دیدرسن ابله باخود طرارسین
خصم خود را می کشیدم موکشان — تو ربانیدی ورا کابنک نشان — ایتدیروب صکره نشانه ابتدا — خصمی بن طوتمش ایکن سن رها
توجهت کو من بر و نم از جهات — در و صار ایات کو یا جهات — سن جهت کورمن جهتدن خارجم — آیت وصنده فوقه عارجم
صنع بیند مرد محجوب از صفات — در صفات آنست کو کم کرد ذات — صنعی کیمکه محجوب صفات — کیم صفاتین بیله مرا صلاوذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر — کی کند اندر صفات او نظر — عرق ذات اولدیرجه اولدیاصلان — که نکاه اینمز صفانه بر زمان
چونکه اندر قعر جو باشد سرش — کی بر نک آب یافته منظرش — قعرنهر ایچره اولدیاشک و شک — رنکنا به دوشمز اصلا منظرک
در بر نک آب بازا بی قعر — بس بلاسی بسته سر دادی بشعر — رنک آب ایله حیفا رسن قعردن — بس بلاس آلدکده ویردک شعرسن
طاعت عامه گناه خاصگان — وصمت عامه حجاب خاصگان — عامه طاعاتی اولور خاصه کناه — وصمت عامه حجاب خاص آه

## حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرد — پادشاهک وزیری عزل ایدوب محتسب ایلمه سی

مر وزیرا کند شه محتسب — شه عدوی او بود بنود عجب — بر وزیری ایلدرسه محتسب — شه اکا دشمن ایدر دکل عجب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر — بی سبب بنود نفیر ناکریز — برکناه ایتمش اولدر ظن وزیر — بی سبب اولمز نفیر ای خبیر
زانکه اول محتسب بد خود را — بخت و روزی آن برست از ابتلا — بخت و روزی آن بر سه اوله اولدی — بخت و طالع کندویه اولور عجب
لیک انکه اول وزیر بر زیده است — محتسب کردن سبب عزلت است — اولکه اولدن وزیر شاه اوله — عزل بردن ناشی بوحالی بوله
چون ندانسته زاستانه باز خواند — باز سوی آستانه باز راند — چون سکا اکرام ایده پادشاه — صکره سوره درکهدن قیلدقاه



تو یقین میدان که جرمی کرده — جبر را از جهل پیش آورده — سن یقین بیل که کناهک وارمش — جبر جهلنه نادانلغه اخفارمش
که مرا روزی و قسمت این بدست — پس چرا بود ست آن دولت بدست — که بکا روزی و قسمت بوا ولور — که ازلدن بکا قسمت بوا ولور
قسمت خود خود بریدر تو زجهل — قسمت خود را فزاید مرد اهل — قسمتک ایدوک جهل ایدرسن — قسمتی آرتیرر اهلی حسن

## قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان — مسجد ضرار یا یان منافقنک قصه سی

یک مثال دیگر اندر کژروی — شاید از تقر قرآن بشنوی — کجروماندن سوییم آخرسال — فقر قرآندر اودکله مال
این چنین کژبازی در جفت و طاق — بانی می یافتند اهل نفاق — بویله بر بازیکه کویا جفت و طاق — اویناور پیغمبره اهل نفاق
کز برای عزو دین احمدی — مسجدی سازیم ابدان مقتدی — عزدین احمدی ایچون کورل — ایدوک بنیاد مسجدلی یدل
این چنین کژبازنی می یافتند — مسجدی جز مسجد او ساختند — براویون ایدی یوکا اویناویلر — مسجد حقه مخالف جای شر
سقف و فرش و قبه اش آراسته — فرش سقف و قبه سی غایت لطیف — لیک تفریق جماعت خواسته — لیک تفریق جماعات حیف
نزد پیغامبر بلا به آمدند — کلدیلر پیغمبره لاف ایله سب — الشتر آسا دزجو کوب شیخ عرب
کای رسول حق برای خسنی — ای رسول حق بیورا حسنا ایله — مسجد یز صوبنه اخلاف ایله
تا مبارک کرد از اقدام تو — تا قیامت تازه باد ایام تو — تا مبارک قیله یو اقدامکز — حشره دک باقی قاله همکز
مسجد روز نکلست و روز بار — مسجد وقت ضرورت کاه فقر — بو یا فقش کون مسجدی هنکامدی — احتیاج و فقر ایامی بوشی
تا غریبی یابد آنجا چیز و جا — تا فزاوان کرد این خدمت مرا — تا کلا هر غریبا یده آنده جا — چوق ثواب اولا بوخدمت سزا
تا شعار دین شود بسیار و پر — زانکه بر یاران شود خوش کار و بار — کثرت اسلامه اولا بو سبب — آجیدر یارانه خوش کارای عجب
ساعتی آنجا یکه تشریف ده — تزکیه جان کن زخود تعریف ده — ویرا دوجا یه سنده برلحظه شرف — برنی ایده تزکیه هر بر طرف
مسجد و اصحاب مسجد را نواز — نوحی ماشب دمی با ما بساز — مسجدی اصحابنی تطیف قبلر — ماه خالصین بوشب تشریف قیلر
تا شود شب از جهات جمله روز — ای جهات آفتاب جان فروز — تا جالندن کیجه مز اولده روز — ای جمالی آفتاب جان فروز
ای دریغا کین سخن از جان جهی — نام او آن نفر حاصل شدی — ای دریغا جان و دلدن اولسه سوز — که حصول مطلبه طوتار دریوز
لطف کاید بی دل و جانها در زبان — همچو سبزه نوش بود ای دوستان — دلاوجدن اولسه الطاف کران — اولده جایز کبی اولور ای دوستان
هم زده در شکر و اندر کذر — خوردن ابرون نشاید ای پسر — اورون وبرر تاشامی صفا — بیکه قوتا عنه اولمز اول سزا
سوی لطف بی دلان تابین مرو — کان هلا بران بود نیکو شنو — بی وفا لرصنعته اینمه کسدر — برخواب کوبر و یه بکز قبل حذر
کردم را جاهل بروی زند — بشکند هر دان قدم را بشکند — جهل ایده با حسن ایاتک سن آکا — آیا فینه کوبر و یه ایر رخطا

هر کجا لشکر شکسته می شود | از دو سه ست مخت می بود | قبه بر لشکر شکست ار لیسه ست | برا یکی ست و مخنث رسب
در صف آید با سلاح و مرد و آ | دار بر و بنهد کلاه یار غار | صفه کلور بر سلاح او مرد و آ | دار و بر وب دیمه که بولدم بار فا
رو بگرداند چو بیند زخمها | رفق او بشکند بشت ترا | پاره ای کورد کرده البته قا یار | قا جمه سیله مسکر او بور تار مار
این چنین است و فراوان می شود | آنچه مقصود ست پنهان می شود | اشته هم طوار در از در او مقال | او لکه مقصود در او در پنهان حال

فریفتن منافقان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم که بمسجد ضرار بروند — پیغمبر علیه السلام منافقان مسجد ضرار را کفر و بیخ بنیاد بر کند

بر رسوار حق فسونها خواندند | رخش دستان وحیل می راندند | حق رسول او قوی دید حق فسون | قصه ر نیچه حیلد کو نه کون
آن رسوار مهربان رحم کیش | جز تبسم جز بل نا ورد پیش | مرحمت کافی رسول کبریا | که تبسم کو بلی دیمزدی لا
شکرهای آن جماعت یاد کرد | در اجابت قاصد آزا شاد کرد | اول جماعت شکر بنی ایلدی یار | ایلدر قصد اجابت ایده شاد
می نمود آن مکر ایشان را پیش او | یک بیک ز انسان که اندر سینه اوست | آنلرک مکرک کورر در آشکار | سوت بجذه فیلر کبی او ز ماهدار
مو برانا دیده می کرد آن لطیف | شیره را ساباش میکفت آن ظریف | مو بدن قطع نظر قیلوب او شاه | شیره ساباش ایبوب ایتدر نگاه
صد هزاران موی مکر و حیله | چشم خونابینه آن دم از همه | پنجه بوزیک موی مکر و خدعه دن | کور مز کشا یدر او ل خلقی حسن
راست میغرمود آن بحر کرم | بر شما من از شما مشفق ترم | راست بیورد عا نازه بحر کرم | بن نازه سزدن سزدن زیاده مشفقم
من نشستم بر کنار آتشی | نا فروغ و شعله یس نا خوشی | بکذه او لدم نار عذنده مقیم | شعله سی نا خوش و خالی یکه سیغم
همچو پروانه شما آنسو دوان | هر دو دست من شده پروانه زان | شه سزا کار پروانه دش جولانده | بنا کی مسعله دفع ور آنده
چون بر آن شد نار و انگیزد رسول | عزت حق بانگ زد مشنو ز غول | حاصلی کیتمکه قصد ایتدر رسول | وحی حق کلدیکه بونلر عین قول
کین چنین بنیان مکر و حیلت کراه | جمله مقلوبست آنچه آورده اند | بو خبیثلر مکر و حیله ایتدیلر | بهر نه دیرلرسه عکسه کیتدیلر
قصد ایشان جز سیه رویی نبود | خیر دین کی جست تر سا و یهود | پنجه خیر ایلدیهود یدن ظهور
مسجدی بر جسر دوزخ ساخته | با خدا نزدوغا بها باخته | حنا یله قلب نزد او یونه صایلر
قصد شان تفریق اصحاب رسول | فضل حق را کی شناسد هر فضول | فضل حقی پنجه بیلور هر فضول
تا جهود یرا ز شام اخراج کنند | که بو لفظ او جهودان سر خوشند | وفظی تأثیر بهود ایتمش وجود
گفت پیغمبر که آری بیک ما | بر سر ابهیم بر عزم غزا | یو لجی هم عزم غزا امراهم
زین سفر چون باز گردم انگهان | سوی آن مسجد روان گردم روان | ایده رم او را جانبه او لدم شروع
دفعتا گفت و بسوی عزم تافت | باد فرمان از دفاتر دی بیافت | دفع ایتمن ذ الوفا یدر او زی





چون بیامد از غزا باز آمدند | چند عذر و عدهٔ ماضی زدند | چون غزادن کلدر او ل سفلیان | وعدهٔ ماضی طلبیده او ل مهین
گفت حق کای پیمبر فاش کو | عذر ایشان عذر باشد یا نکو | ایدر امرای پیمبر سویله فاش | جمله عذر و مکر و خنک و لخراش
گفت آن پس بد درون دشمنند | تا نگویم راز ها تان ق زنند | دیمرای قوم و غلر خاموش او لون | سویلدم اسرار یکز سز کوش او لون
چون شناسای چند از اسرارشان | در میان آور دید شد کارشان | سر لرین برایکی دیمر درین | سویلدکجه حالری او لدر میان
قاصدان ایدر رجوعی از زمان | حاش هذا حاش سد حاش زنان | قاصدان ایتدر رجوعی او ل زمان | حاش ها حاش سد همز با ین
هر منافق مصحفی اندر بغل | سوی پیغامبر بیاورد از دغل | هر منافق قولنی النده کتاب | کلدیلر پیغمبره حیله بصاب
تا خورد سوکند کین می جستند | زانکه سوکند آن کزا رزست آفت | صد بینا یه بیمندر جستی | که یلانجنک بیمندر ستی
چون ندارد مرد کژ دین او وفا | هر زمانی بشکند سوکند را | مرد کژ دین نا یده مز دیمده وفا | دا نما خلف یمین ایلر خطا
راست زاحاجت سوکند خست | زانکه ایشانرا دو چشم رو نیست | قصه بنک دار می بیمینه حاجتی | چشم روشن سا معینک عا لمی
نقض میثاق و عهد او از جهالت | حفظ ایمان و وفا کار نقابت | نقض عهد ایتمک همان احمقلق در | حفظ ایمان کار نقوادر قمو
گفت پیغامبر که سوکند شما | راست گیرم یا که سوکند خدا | دیدر پیغمبر ایا نم عهد ینه | که خدا سوکند قیلدر وحدینه
باز سوکندی دکر خوردند قوم | مصحف اندر دست و بر لب صوم | بنه ایتدیلر یمین ایدر قوم شوم | الده مصحف لبده صوم ایلدیلر قوم
گفت آن بنای مسجد از بهر خدمت | او لکه مسجد جمعیتون بو مسجدی | حق ایچون یا بوق دکلدر مو بدی
اندر آنجا ذکر و صوق و یاد نیست | او ل محله هیچ مکر و حیله نیست | او ل محله فکر و ذکر اللهه چوق
میرسد در گوش من همچون صدا | دیدر پیغمبر که الهام خدا | گوشمه بر در بنم گویا صدا
تا بآواز خدا نارد سبق | گو شکرهٔ مهر اوردی چونکه حق | آله مز آواز معقدن هیچ سبق
همچو صاف از دردی بالا یم | باکه آواز خدا کلور صریح | صاف در دی کیما یدر فرج
بانگ حق بشنید کای مسعود بخت | حضرت موسی در خدن گوش بنا | حق صدا سینی که ار مسعود بخت
با کلام انوار می آمد پدید | ایتسه بو با قی تا تا الله را زینها | بو کلام انواری دوز در سا زینها
باز نو سوکند ها می خواندند | نور وحی دین منافق دور ایدیا | بنه ایمان ایلدیلر نور ایدیا
که نهد اسپر ز کف بیکار کر | حق بو ایمان نامنه دیدر سپر | فا نقانک ترک ایلر بیکار کر
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح | ایلدی تکذیب پیغمبر صریح | قو کذبتم دیدر آنده فصیح

اندیشیدن کی صحابی فی نا بکار که حضرت رسالت علیه السلام چرا ستر نمیکنند — صحابه بر ینه پیغمبره لایق او لمایان قبایح یه بر وجه انکار خاطره سی

تا یکی بار ز یاران رسول — در دلش انکار آمد زان نکول — آمده یاران رسولان براحد — کوکنه انکار گفتار باسند
کین چنین پیران باسر دوقار — میکند شان ابن همیر سرشار — بود قرآن صاحبی پیران وقار — سوزاید پیغمبر ایمد ز سر بسار
کو کرم کو ستر پوشی وحیا — صد هزار ان عیب پوشند انبیا — قنده اکرام قنده غفران وحیا — نیجه یک عیب ستراید را زیبا
باز در دل زد ندو استغفار کرد — تا نکرد و ز اعتراض او روی زرد — ایمد ز استغفار بعد الخاطره — اعتراضندن نکول و آفره
شومی بازی اصحاب نفاق — کرد مؤمن را چو ایشان زشت و دقاق — ایمد چون شومی اهل نفاق — مؤمنک قلبنی بو چیز زشت لقاق
باز می زاید کای غلام سر — مرمرا مکذار بر کفران مصر — ایله کفران نغمده مصر — ایله کفران نغمده مصر
دار بستم چشت همچون دید چشم — ورنه دل را سوزمی این غم نخشم — یوخسه خشم ایله یقاردم بوتم — یوخسه خشم ایله یقاردم بوتم
اندرین اندیشه خوابش در ربود — مسجد ابنا نش پر سرکین نمود — بو فکر ده ایکن آلدر آنی خواب — کوردی مسجد لری سرکین لوب
سنگهاش اندر چشت جای تباه — دود و میخش شد و حلقش سیاه — طاشلری بو قلعده برجای تباه — چیقار ایمکدن همان دود سیاه
دود و حلقش شد و حلقش تنگ شد — از تهیب دود تلخ از خواب جست — حلقنه گیردی دخان منقنه — اویخودن صحراده کلدی راحلنه
در زمان بر رو فتاد و میگریست — کای خدا ایشان منکر کیست — دوشدی بوری او سنه قیلدی بکا — بو علامت منکر ندرای خدا
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا — که کند از نور ایا نش جدا — بو یله او یخودن سو مکا اعلام ایدک — نور ایجام آلوب ایده هلاک
کر کجا وی کو نشش اهل مجاز — توبه کننده بود همچون پیاز — آر اسن اهل مجازی قات قات — هپ قوغار صوفان کبی ذات صفات
هر یکی از دیگری بی مغز تر — صادقان نزایک ز دیگر لغز تر — آخر نون هر بری بی مغز او لور — صادقان بزی بر بزدن فکر او لور
صد کم بسته بمکر آن قوم ست — از نفاق و زور و دین ناد رست — مسجد اهل ریا یی بدم ورد — مسجد اهل ریا یی بدم ورد
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش — کعبه کردند حق آتش زدش — کعبه یاید بلر حق اوردی آتشی — بکر اوار اصحاب فیل حبشی
هر سه رویان دین را خود ستیز — نیست الا حیله و مکر و ستیز — بو قراد بیلدره آیمق جهاز — حیله و مکر و ستیز و خدعه ساز
هر صحابی دید زان مسجد نشان — واقعه تا شد بقین شان تر زان — ایمه یقینا کشف اولوب تر نهان — ایمه یقینا کشف اولوب تر نهان
واقعات ار باز گویم یک بیک — پس یقین کرد و صفا بر اهل شک — اهل شکه حاصل اولور در صفا — اهل شکه حاصل اولور در صفا
تا یک می ترسم ز کشف راز شان — نازنینان بوده اند از نازشان — نازنیندر ذوق آلور لر نازدن — نازنیندر ذوق آلور لر نازدن
شرع را بی تقلید می بذرفته اند — بی محک آن نقد را کی فته اند — بی محک قلبی خرج ایتمک بجو — بی محک قلبی خرج ایتمک بجو
حکمت قرآن چو ضاله مؤمنست — هر کسی در ضاله خود موقنست — بینه کین هر کسی بیلور لر نه سی — بینه کین هر کسی بیلور لر نه سی

فصله آن شخص که اشتر ضاله خود را می جست و می پرسید — ایشتر غیابیدن شخصک ایوب سوالر ایتدیکی قصه



اشتری گم کرد و خشین جست — چون بیابانی چون ندانی کان تست — دوه غیابیدر ایدی رای جست — بولسه بیلزدی دوه سین موجبو
ضاله چه بود ناقه گم کرده — از کفت بگرفته و بریده — بنده و کین بیلز کی ایده زناد غیب — کندی مستور اللهدن بیلز غیب
آمده در بار کردن کاروان — اشتر توزان میان گشته نهان — کاروان کلدی یوکیله بونده یب — اشترک کندی ارادہ قیلطلب
میدوید این سوی آن سو خشک لب — کاروان شد دور نزدیک شد ست — جست وجوده سو بولامدی کاروان — شب قریبا ولدی و کندی کاروان
رخت ماند در زمین و راه خوف — تو بی اشتر دوان گشته بطرف — قالدی ایوا ثوابک زمینه یولی محوف — سن آدرسین اشتری بو حاله یوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری — جسته بیرون بامداد از آخوری — مسلمانلر وارمی کور مشی بو دوه — بیقعدی آخوردن عجب کلمز اوه
هر که بر گوید نشان از اشترم — اشتر مدن سو بلین وارسنه شان — دیره یم بر قاچ درم اکا یمان — دیره یم بر قاچ درم اکا یمان
باز میجوید نشان از هر کسی — ریش خندت میکند زین هر خسی — دوه مک وصفک صورار هر کس — ریش خند ایلر دی هر کسلر اول خسه
کاشتری دیدیم میرفت آن طرف — اشتر سرخی دوان سوی علف — بقصیر دیرلر دی رایی بو طرف — برقزل اوه که یرایدی علف
آن یکی گوید مشترک چشم بود — وآن دگر گوید ز کر بی پشم بود — آخری دیردی مشترک چشم ایدی — اولبری بردی سز ذکر بی پشم ایدی
از برای مژدگانی صدنشان — از گزافه هر خسی کرده بیان — مژدگانی سی ایچون بو زیک لسان — سسخره نقله ایدر لر دی بیان

مخالفت عدد بهلر ما بینده مشترک و ایوب خار جنده مخلص بولمق — مقرر شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شود مخلص یابنده

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح — باحثی هر کفت اورا کرد و چرخ — فلسفی بر نوعه ایتمش آنی شرح — اخری ایدر کلامک جمله چرخ
همچنانکه هر کسی در معرفت — میکند موصوف غیبی را صفت — معرفنده شوار کسنی کبی که او — وصفایدر موصوف غیبی سویله
وآن دگر بر برد و طعنه میزند — وآن دگر از زرق جانی می کند — اولبری یکیسنده طعن ایدر — آخری زرق و ریادن امین ایدر
هر یکی از زره این نشانها زان زند — ناکهان آید که ایشان زان همند — هر بری بر کونه و بر رنکشان — تاکه ظن اولور که بونلر در میان
فی الحقیقه در زیانند این همه — بیخبر حقیقت که دکلدر جمله حق — جملهسی باطلدر کل اکله سبق
زانکه بی حق باطلی ناید پدید — چونکه حقسز باطلدر آشکا — قلبی احمق ظن ایدر کز زر عیار
کر نبودی در جهان نقد روان — اولسه عالمده بو نقد روان — قلبی خرج ایتمک بجو بولر ای همان
تا نباشد راست کی باشد دروغ — آن دروغ از راست میگیرد فروغ — راسته دن خاصلر دروغ ایچون فروغ
بر امید راست کژ را میخرند — زهر در قند زره و آنکه خورند — راست امید یله آلور لر هپ یکی — قلبه قارپشور سه بیلور لر آنی
کر نباشد کندم محبوب نوش — کی بود کندم نمای جو فروش — کندم اولسه اکر محبوب ناس — جو صاتوب کندم دیمن اولور ناذی ناس
پس مکو کین جمله دعوا باطلند — باطلان بر بوی حق دام دلند — سن دیمه که جمله سوزلر باطله — بوی حقه باطلان دام و حیله

پس بگو جمله خیالات و مثال
چون شب قدر ست در شبهای سال
فی همه شبها بود قدری چو آن
در میان دلق پوشان یک مغفر
مؤمن کیّس ممیز کو که تا
کرنه معیوبات باشد در جهان
پس بود وکالاشناسی کشت سهل
تاجران اینجا کرند سود
در همه عیبت دانش سودهاست
آنکه گوید جمله حقست ابلهست
می نیابد مار اندر چشم مال
منکر اند عبطهٔ این بیع و سود

بی حقیقت نیست در عالم خیال
تا کند جان هر شبی را امتحان
فی همه شبها بود خالی ازان
امتحان کن و آنچه حقست آن بگیر
چیز کان را باز داند از دغل
تاجران باشند جمله ابلهان
چونکه عیبی نیست جمله ابلهان
تاجران رنگ و بو کورو و کبود
چون همه چو بست اینجا خود نیست
وانکه گوید جمله باطل او شقیست
هر دو چشم خویش را بیهوده کور
بنگر اندر حشر فرعون و ثمود

یوقدر عالمده حقیقت سر خیال
امتحان پیرایه جان صفا
قدر دن خالی دکلر هر شبان
امتحانا بیلکه حقدر اولمیر
که بیله اهل اباطیلی اوآن
تاجران ایجه اولور در سر تسر
عیب سزده بر حق و نا اهل حق
تاجران رنگ و بودر آنده
جوب ایسه عود دکلر قاعده
جمله باطل دیسه اشقی اولور
مار کور و سوزک کور مه سن همچنان
دکله فرعون و ثمود سرنامه سن

## امتحان هر چیز که ظاهر شود جز دشتر که در دیست — جز دشتر ظاهر اولق ایچون هر شیده امتحان

اند این کردون مکرر کن نظر
یک نظر قانع مشو در سقف نور
چونکه گفت کاندرین سقف نکو
بس زمین بتره داد ای که چند
تا بیالایم صفا غازار درد
امتحانهای زمستان و خزان
باد ها و ابر ها و برفها
تا بارد آن آرد زمین خاکی رنگ
هر چه دزدیدست این خاک ارژم
شحنهٔ تقدیر گوید راست کو

زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
بارها بنگر به بین هل من فطور
بارها بنگر چو مرد عیب جو
دیدن و تمییز باید در بسند
چند باید عقل مار ا رنج برد
تا بستان بهار همچو جان
تا بدید آرد عوارض فرقها
هر چه اندر جیب دارد لعل و مشک
از خزانه حق و در یابار کرم
وآنچه بر در شرح داده موبمو

ایله تکرار نظر هر شیده سن
قانع اولمه نظره یه سقف نو
ساکه دیدک بویله سقف عالیه
سن زمین تیره بیلدگی نذر
صافی در دیده بولاشه رمز خطا
او یله یاز ایله بهار دن امتحان
روزگار لرهم بولنور بر قلم
رنگها خراج ایدیجک تا زمین
هر نه جالدی ایسه بو خاک درم
شحنهٔ تقدیر دیر که سویله راست

دیدیرم ثم ارجع بصرا و ذو الفطن
ایله امعان نظر دوشه کوه
ایله تکرار نظر بو بالیسه
جوق یاقوب تمییز قیلق بی عذر
پنجه بر عقر ایله ریخ نارو ا
قیشلا ایله ایامی یعنی خزان
بو هوار ضدن بیلینور فرقلر
لعل و سنگدن هر نه اولیسه بین
کنج و در یای خدادن پیشکم
آلدیگک شرح ایله سن بالکم دگک



دزد و یعنی خاک کو بیدیجک
آن بهاران لطف شحنه کبریاست
شحنه کاهش لطف کو بیدیجون شکر
تا میان قهر و لطفان خفیها
دان ز مستان یاد رمیخ معنوی
زانکه این آب و گلی کابد نهاست
پس مجاهد از زمان بسطدار
حق تعالی کرم و سرور و رنج و درد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن
این وعید و وعدها آنجیخ است
پس محک می باید ش بکزیده
تا شود فاروق این تزویرها
شیر ده ای مادر موسی ورا
هر که در روز است این شیر خور
گر نبودی این حکایت روشنست
تا نبیند طعم شیر مادرش

شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
وآن خزان تخویف و تهدید عداست
که برآویزد کند هر چیه بتر
ظاهر آید ز اتش خوف و رجا
تا توای در خفی ظاهر شوی
جنگر دزد صنیعای جانهاست
یکرخانی قبض و درد و خوش غمز
بر سر عامی منه ای شیر مرد
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
بهر این نیک و بدی کابحه است
در حقایق امتحانها دیده
تا بود دستور این تدبیرها
واندر افکن هیچ پس از بلا
همچو موسی شیر را تمییز کرد
که غرض فی این حکایت گفتنست
این زمان یا ام موسی راضعی
پس بدایه بر فزاید مرترا

شحنه آنی بنده چکر پیچ پیچ
هم خزان تهدید ذات کبریا
گاه قهر ایلر مسلده شرب کبیر
امن و خوفک ناری ظاهر مخفیه
تا که اظهار ایده بو درد خفی
منکر انوار جاندر هر زمان
بر زمان معکوس رد دخش و غلر
وبر در ایدا نمزه ای بو العجب
نقد جانک اولمسی ایچون امتحان
نیک و بد دن آلق ایچون دستور سنا
امتحانهای حقایق بی حساب
اون اولله تدویره دائر بر زمان
آت صویه اصلا دوشمه بر بلا
سوء تدبیر ایدر او مزاولت
فقه خوانیت دکلر مقصد حل
آم موسی ارضعی دیمای فتی
دایه یه میل ایتمیه هر گز سری



## شرح فائدهٔ حکایت آن شخص اشتر جوینده — طالب اشتر حکایه سنک فائده سی

اشتری گم کرده ای معتمد
تو فهیدانی که آن اشتر کجاست
دانکه اشتر گم نکرد او از مری
گر بلی من هم شتر گم کرده ام
تا در اشتر بر تو انبازی کنند

هر کسی را اشتر نشانت میدهد
لیک دانی کین نشانهای خلاست
همچو آن گم کرده جوید اشتری
هر که یابد اجر نشناورد ام
بهر طمع اشتر این بازی کنند

ضایع ایتمز کسه دوه ای نیک نهاد
ایله مرزمین ناقنی سن گنده در
او نکه بوق ضایعه اکلک اشتری
گر بلی بن دخی غیب ایتدم دوه
جست وجوی نا ته ده اوزاق یادر

اشتر نده هر کسک وار در زمان
لیک اعلم سین نشانی سنده در
ضایع ایتمز کیمسه آرار اولری
بولنه اجوت ویرم سوه سوه
بو طلعه بر ایمیش او یاقی دیور

اونشان کرشتاسد زراست
لیک گفت آن مقلد راعصاست
طوطی بی اگر رشاندن فرق این
لیک سوزده او مقلد زرق زن

هرکرا کوی خطا بود و این نشان
او بتقلید تو هی کوید همان
هرنه سوی پرسه خطا دراو نشان
سوزری تقلید محض اولدر همان

چون نشان راست کوید بشنوید
پس یقین کردد ترا لاریب فیه
ساکه دیرسیه راکر طوطی غرنشان
سوی پیلو رسین کو یقین اولدر همان

آن شفای جان رنجورت شود
رنک روی وصحت و روزت شود
اوشفای جان رنجورک اولور
باعث تزیین کیجورک اولور

راحت ارغم قوت بازو بود
خلق خلق نیکبخت خند تو شود
رنک وروی وقوت بازو اولور
خلق خوبر قات یکن صد تو اولور

چشم نور وشش شود رویت دران
جسم تو جان کردد وجانت دوان
کوزکا آید ینا یاناک اولور اولان
جسمک اولور جان جانده روان

بس بکو یمداست کفتی ای یقین
این نشانیها ی آن آمد مبین
سنده دیرسین طوطی غرسوزکر ای امین
بونشانلر اولدر تبلیغ مبین

فیه آیات بینات ای ثقات
این براق باشد وقدر نجات
بوبنده آیات ثقات وار بینات
بوبراقدر بزره عین نجات

چون نشانها داد کویی پیش رو
وقت آنستکه پیش آیند شکو
اونشان ویردیسه اشتردن سکا
وقت آنکه رهمان یتلر افتا

پیره توکنم ای راست کو
بوی بردر زاشترم برکوکه کو
ساکه پیرو اولیم ای راست کو
که نشان اشتری بیلدک قیو

پیش آنکس کونه صاحب اشترست
واندین جست شتر بهر مرست
صاحب اشتر دکرایسه اوکس
دی الکای بهب ریادر بوهوس

زین نشان راست نفرودش یقین
جز بعکس ناقه جور راستین
بونشان راستدن کلمز یقین
جونکه وارد رآنده عکس راستین

بوی پرداز جد و کرمهای او
کرکز آفه نیستاین بهمای او
بوی آنور دن جدد کر میدن او
اولیه ایدر کزافه های وهو

اندرین اشته نبود وش خوش دل
اشتر رکز کرده استاد هم بلی
بوشده ده بوقدر آکاه حق ولی
برشتر غیبا بیلدرسا دوغی بلی

طبع ناقه خیره رو بوشش شده
آنچه زوکم شد فراموشش شده
کندینک غیریه مستور اولردوده
غیبتی خیلیان ایده دوشمش کوه

هرکجا کو بید و دین بید ود
وزطبع هم دردصاحب می شود
قصده کتمیسه بیلده آردنجه در
دردصاحبدر طلعدن نادر خبر

کاذبی با صادقی چون شد روان
آن دروغش راستی شد ناکهان
صادق ایله کاذب اولسه دیقین
کذبی اولور آشکره بن آنک صدیقین

اندران صحرا که آن اشتر شتافت
اشته خود نیز آن دیکر بیافت
کزدیکی صحراده برکون او دکی
ناقه سین بولور غیبدن ای فتی

چون بدید شاد اورد آن خوش دلی
بی طبع شد زاشتر آن یار پیش
کوردیکی دعده بیلور کیم بونم
ناقه غیره طلعدن مغتنم

آن مقلد شد محقق چون بدید
اشته خود راکه آنجا می چرید
اول مقلد خوش محقق اولدرو
کوردی چونکه اشتر مرطاره یه

آن طلب کار شتر آن لحظه کشت
می نجستش تا بدیدش رابرست
اشته بودم اولدر اشته طالبی
آرادیکک بولدر دشده قالبی

بعد ازان تنها روی آغاز کرد
چشم سوی ناقه خود باز کرد
دوشدیلر بوندقصکره تنها دیکه
ناقه سی اطرافنه پیروبکه

کفت آن صادق مرا بکذاشتی
ناکهادن باهن می داشتی
دیکر اوصادق بنی ترک ایتمدی
هیچ مرلفاقدن اولمز مش یکیدی



کفت تا اکنون فسوسی بوده ام
وزطمع درجابلوسی بوده ام
شد بیه جک ایمشم افسوس من
مقتضای طبع ایمش ناموزون من

این زمان هم دردو توکشتم کرین
درطلب از تو جدا کشتم بتن
بوزمان هم حسرتک چکدم کیان
که طلبده آیری دوشدم الامان

از تو می زدیدمی وصف شتر
چشم خود دیدآن خود شد چشم آخر
وصف شترسندن اوغاتایدم
کوردی چشم جان ایمان ایدم

تا نیابیدم نبودم طالبش
من کنون مغلوب شد زرقا بلیس
بولمیدیم اولمز ایدم طالبی
باقری مغلوب آنکون غالبی

هزار خانی شد جد و ابیات شکر
سیناتم اولدر طاعات خدا
شکر نهره کندر جدا اولدر بقا

سیناتم شد وسیعت چون بحق
سیناتم شد بهه طاعات شکر
سیناتقدر وسیعه حضرته
ایتمه طعنی سیناته زلته

مرترا صدق تو طالب کرده بود
صدق تو طالب صدقه نشان
طالب ایتمدی سنی صدقک همان
باکه ده جد طلب صدقه نشان

صدق تو آورد در جستن ترا
جستم آورد در صدق مرا
صدق فکا بندر در بکا یاب جستجو
جست وجوم کوستردی حضرتن باکا

تخم دولت در زمین می کاشتم
سخره و بیکار می پنداشتم
تخم دولت اکمشم ارضه عجب
بن صانورم سخره و بیکار یهب

آن بذ بیکار بد کشتی درشت
هر یکی دانه که کشتم صد برست
بوش و کلشن هر بری کسب ایمش اول
اکه یکم بردانه بوز اولدر قبو

وزدسوی خانه شد زیر درخت
چون درآمد دید کان خانه خوشست
سارقا اولدر خانه تک برواله
چونکه کیردی کوردی کندر خانه سی

کرم باش ای سرد ناکرمی رسید
بادوشتی سازنازمی رسید
کرم اول ای سرد ناکرم اولان
قبلدر شتکک تاکه سن دم اولان

این دو اشته نیست این یک اشتست
تک آمد لفظ معنی بس درست
بوایکی ناقه دکلدر بر اوهم
شک اولور لفظ کی معنی دراهم

لفظ در معنی بصورت نارسان
ان بیمبر کفت قل کلم الناس
لفظ معنایه جشمز هر زمان
کیمبر دیدر قدر کلم الناس

نطق اصطرلاب باشد در حساب
چه قدر داندر چرخ و آفتاب
چون حسابده نطق اصطرلاب اولور
آفتاب و چرخی علمه باب اولور

خاصه چرخی کین فلک دان پرده ایست
آفتاب از افتابش ذره ایست
باخصوص اول اچرخ آینده آفتاب
آفتاب ذره سی در بی حساب

## بیان کردن که در هر نفس مسجد ضرار هست — هر نفسده مسجد ضرار کت فتنه اولدرین بیاننی

چون بدید آمد که آن مسجد نبود
خانه حیث بد و دام جهود
ظاهرا اولدر چونکه او مسجد دکل
دلم ندیر وحیله بر شکل

پس نبی فرمود کانرا برکنند
مطرح خاشاک و خاکستر کنند
پس بیور دی مصطفی قمع ایده لر
طرح خاکستر ایدوب دفع ایده لر

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
ورنه چون بردام دیرز نیست جود
مسجد کت صاحبی دش مسجد دغل
دانه دام ایدر بب اصل عمل

کوشت کاندر شست تو ماهی بجست
انچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
لحم پاره کت اولنه ده ماهی بها
بویله احسان اولمز بخشش و عطا

مسجد اهل قبا اولدر چو حصار
آنچه کفتم او بند راهش نداد
مسجد اهل قبا اولدر جماد
اکا کفتم الفه بوق راه سداد

زد دران کفتوش امیر داد فقت
چون جماد اوده بو رتبه جیفه بوق
ناره اوردی شاه عادل آتی جوق

بس حقایق را که اصل اصلهاست | و آن که آنجا فرقها وصلهاست | پس حقایق که او در اصل اصول | بوزنه واو در بیان نکته فرق و فصول
فی حیاتش چون حیات او بود | فی مماتش چون ممات او بود | زنده سی زنده سند اولیا مشیر | مرده سی مرده سند اولیا غدیر
کور او هرگز جو کور او مدان | خود چکویم حال فرق آنچنان | هر قدم هر قدمه هیچ بکزه مز | اولیا چه نقد فرق قاله کله مز
بر محک زن کار خود ای مرد کار | تا نسازی مسجد اهل منار | اور محکه کند بینی ای مرد نا | مسجد اهل ضرار دون اوله ها
بس بران مسجد کنان خنده زدی | چون نظر کردی دراز ایشان آمدی | پسا مسجد جو که اولدر مسخره | دقتایت سنا اوله آذن بکره

حکایت بهندوکه باپاران خود جنگ میکردکه به کاریدو خبر نداشت که خود نیز بدان مبتلاست

کنه ولردن ظهور ایدن کاردن بهندو ورک فوغا و نزاعی بلکه حکایتی

چار بهندو در یکی مسجد شدند | بهر طاعت راکع و ساجد شدند | مسجده دورت بهندو کبر ازیشان | بهر بری و در در خانه رایکان
هر یکی در نیتی تکبیر کرد | در نماز آمد بمسکینی و درد | هر بری بکبیر وقت ابدی | مسکنه حقه حذ ما یدی
موذن آمد زان یکی لحظه بحست | کان موذن بانگ کفتی وقت هست | جون موذن کلدی نطق ایدوب بری | دیدی وقت بانگ دکلدی طورکری
کفت آن بهندوی دیکر از نیاز | بهین سخن کفتی و باطل شد نماز | دیدی بولدیاشه بهندوی درکه | بونماز در سوز بوفی ابطال ایدر
آن سیوم کفتا آن دوم را ای عمی | چه زنی طعنه بر و خود را بکو | دیدی او چینی ایکنجیه او دم | سو بلدک سنده نه در طعن و لم
آن چهارم کفت حمد الله که من | در نیستم دم بچه چون این سه تن | دیدی دور دیکی شکر الله بن | دو شدم بونلرکبی بو جاهه بن
پس نماز هر چهاران شد تباه | عیب چون ایشان بیش کم کردند راه | دور دینک داعی نماز فاسده | عیب کورلرده بود رهب فاسده
ای خنک جانی که عیب خویش دید | هر کرا عیبی کفت آن بر خود خرید | کندر عیبینی کورلر در سعید | سو بلین بر عیب دار آمده مزید
زانکه نیم او ز عیبت آن بدست | وآن دکر نیمش ز عیبت آن بجست | نصف آخر دکی عیبتاندن | نصف آخر دکی غیبتاندن
چونکه بر سر هر تراز ایش نشست | مرهمت بر خویش باید کار بست | وار ایکن باشنده اون پاره یلان | مرهمی کندینه اورای نوجوان
عیب کردن ریش را داروی اوست | چون شکسته کشت جای ارجوست | پاره پاره هم اولان تعییب ار | ارجوا امرکه شکست تقدیدر
کرهمان عیبت بنود ایمن مباش | تا کهآن عیبار تو کردد نیز فاش | یوغیسه عیبک اکر اولسه امین | فاش اولور سنده نه برعیب نوین
لاتخافوا از خدا نشنیده | پس چه خود را ایمن و خوش دیده | لاتخافوا دیدی حق بیلدکی سنی | یلیخ نجه ایمن اولورسون بلدکی
سالها ابلیس نیکو نام زیست | کشت رسوا بین که او ز انام کیست | نام نیک ایله ایکن ابلیس مسح | اولدر مطرود قالدی زنامنده فی
در جهان معروف بد علیای او | کشت معروفی بعکس رای او | رتبه علیاده معروف جهان | عکسی ایله اولدی مشهور زمان
تا نه ابلیس تو معروفی مجو | روبشوی از خوف و پس بنمای رو | ایمنا اولدقجه شهرت استمه | خوفدن قورتلدن دوشه غمه

بعد زکه | نازده



تا نزد بر ریش تو ای خویشتن | بر درکر ساده زنخ طعنه مزن | بعد زکه صفاتن ای خوبرو | امر دانه طعنه ایمه موبمو
این مکر که مبتلا شد جان او | در جهی افتاد ناشد بند تو | قیل نظر سن مبتلا اولمش اوجانه | چاهه دوشمش سنده دوشه اولمان
تو بفتادر که باشی بیمناد او | زهر او نوشید تو خور قند او | اوشو سنکه اولمه ساکا اوبند | زهر ایچمش ایسه سن نوش ایله قند

قصه کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن مرد دیکر بترسد | مرد آخر تخویف ایچون بر مردی قتل قصد ایتمه لرسی

آن غز آن ترک خونریز آمدند | بهر یغما بر دهی تاکه زدند | برکوی یغایه کیردی ناکهان | قوم ترک ظالمان بی امان
خود دو کس ناعیان آن ده بافتند | در هلاک آن یکی بشتافتند | طوتدیلر اون کیسه یی اعیانین | برینی قتل ایمیه ارجمله دن
دست بستندش که قربانش کنند | کفت ای شاهان وارکان بند | بافیوب دستی قربان ایده لر | دیدی ای شاهان دشت دیکرلر
از چه مرکم چرا می افکنید | از چه آخر تشنه خون منید | قصد خون ایتمک بکا نولازمدر | آخر قتل ایتمک اولمز عجب
چیست حکم و چه غرض در کشتنم | چون جنیف و رویشم و عریانتم | هم نه حکمت بنی قتل ایتمه ده | بن فقیرم کیمسه غمده دوه
کفت تا هیبت برین یارت نزند | تا بترسد او و زر پیدا کند | دیدی بیهنتدر کورلر حالنی | قورقوب اظهار ایده لر اموالنی
کفت آخر او زمن مسکین ترست | کفت قاصد کرده است او ازدرست | دیدی آنلر اولدی بندنده فقیر | دیدی قاصد آنی ظن ایتمز خیر
کفت چون وهست جا بهر دو یکیم | در مقام احتمال و در شکیم | دیدی وهم ایسه ایکیمز بیزیز | بهب مقام احتمال و شکده یز
خود ورا بکشید او ترای شهان | تا بترسم من دهم زر رانشان | آنی قتل ایتمه کوره یم بنی اولا | ناکه قورقوب مالنه ایدم امتدا
پس کریمای الهی بین که ما | آمدیم آخر زمان در انتها | سیر ایت ایدر که خدا احسانلی | اخرا و بر در یزه فرمانلی
آخرین قرنها بیش از قرون | در حد جش آخرون اقربقرن | وقن آخر بهب قرونک اقدی | آخرون السابقون اولدی
قوم نوح و قوم هود اولدی هلاک | عارض رحمت بجان ما نمود | بزلرک جانمه و بر در خوف و باک | قوم نوح و قوم هود اولدی هلاک
کشت ایشان زانکه ما نرسیم ازان | ور خود این برعکس کردی ای جان | امر برعکس اولسه ایدی رواولوی | آخر اولدر یزه دوشدی سزای

بیان حال خود پرستان و ناشکران از رفعت با وجود انبیا علیهم السلام اولدن | انبیا و اولیا علیهم السلام کک فضیلتنه شکر ایتمین خود پرستلرک حالی

هر چه زیشان کفت از عیب و کناه | وز فراغت از غم فردای او | قاره جانلو طلاش کوکللو هرکا او | ایتمه اهل اسه ایچون برکفت و کو
در سبکساری فرمانهای او | وز فراغت از غم فردای او | اولدقجه اون آنک فردا عمی | ایتمه تخفیف امر اکرسمی
وز هوس وز عشق این دنیای دون | چون زنان مرتفص را بودن بجون | آرزو و عشق دنیادن ایچون | نفسنه زنکیجی اولمش زبون
وآن فرا زان نکتهای ناصحان | وآن رمیدن از لقای صالحان | ناصحانک سوزلری منفور یدر | صالحانی کورمسی مقهور یدر
باد او و باد اهل دل بیکانکی | با شهان تو بر و رویه شانکی | اهل دله داغما بیکانه در | هر ایشی تدقیر و رویه شانه در

گر زیر دخیر تو کوبی کواست / ور نه کوبی رزق ملکست و دعاست / آلمه ابر سین که زر قدر هم ربا
سیر جستا ز اکدا بند استخن / از حسد شان خفیه دشمن دا شغف / شی بنور ابر سه دیر سین که کوا / غیظ ابر سه دب دشمن اد اظن ابیر
گر نخور کرد کوبی عاجزست / ور بنور آمد تو کوبی گر بزست / سیر جستا فی کراظن ابتد یر / غیرق وار ابسه دیر لر گر بزاد
کرد آمیز اتو کوبی طاعتست / ور نه کوبی در نگیرد صولتست / قلعه ابر سه نخل عاجز او / ابتسه آمیزش اکاطامع دینور
با منافق دار عذر آری که من / مانده ام در نفقه فرزند و زن / بز منافق دار عذر ابتکده ویز / کو بیاکت قوتنه کتکده یز
فی هرا بر وای سر خاریدنست / فی هرا برای دین ور زیدنست / با شمر فا شیمنه بوق دقتمز / دینه سعی ابتکده ایسه بی غمز
ای فلان مارا همت باد دار / تا شویم از او لیا با یان کار / هم دبر زکه همت ابدای فلان / تا اولم او لیا ردن امان
این سخن هم فی زسوز و در کفت / خوابناکی بهر زه کفت و بار هفت / چون دکر بو سوز دخی رد و در ت / او بخو صایقله سی با جود جنون
هیچ جا رهبت از قوت عیال / از بن دندان کمز کسب حلال / چاره بوق قوت عیال ایجون / ایشیدن آر تمز دیشدن از تمز
به حلالی کشته از اهل ضلال / غیر خون نومی جیمز حلال / بونه کونه جلدر ای جنون / قانمی دو لمکدن اوز که بوق حال
از خدا چاره مستی از لوت فی / چاره اش از دین واز طاعوت فی / قوت رزق حق دکلمی بخش ایزن / دین طاغوتدن عجب بیلک دیزن
ای عبرت جست از دنیای دون / صبر چون داری که نعم الماهدون / صبر چون داری را نه کریم / بنجه صبر ابر سین الله کریم
ای که صبرت جست از ناز و نعیم / صبر چون داری از ان کین آفرید / ای که صبر بی بقان ناز و نعیم / خلق ابتدن بنجه صبر اولور حسن
ای که صبرت جست از یک دیه / صبر چون دار ی ز حی ذوالمنن / پاک و مرد اردن صبور اولمز ایسن / ذوالمنندن بنجه صبره دار قرار
ای که صبرت جست از فرزند و زن / بو غیبه فرزند و زندن اصطبار / دیر بندار بی هم چکدر دیلر
کو غیلی کو برون آمد زغار / فاردن جعد بنی یا مده غیلر / کوستره بو جیسینی بر یکا
من نخواهم در دو عالم بگذرست / استرم بن ایکی عالمده خدا / بیسم اتمک بو غازم چکر محن
بی تماشای صفتهای خدا / حق صفاتنی تماشا ایتدن / هم تماشای کلو و کلزار سز
چون کوارد لقمه بی دیدار او / چون کله بر لقمه او دیدار سز / کاو و خر در بین آن متفق
جز بامید خدا زین آبخور / اکلو شربه او لمسه امید حق / هر نه رتبه مکری وارسه در بیلر
اکه کالانعام بد بلر هم اضل / جمله سی انعامدر جکه اضل / که زمان آلتی زمانی اولدر دون
مکر او سر زیر و او سر زبر شد / سر نکون مکری و کندر سر نکون / عمر کندی غافلدر بوش کو بالف
مکر کاهش کند شد عقلش خزف / نکری کند عقل اولدر سخرف



آنچه میکوید درین اندیشه ام / آن ام از دستان نفس دستم / دیرسه اندیشم خدادر دا نما / بوده نفسک قصه سید بیر شها
وآنچه میکوید بغفورست و رحیم / نیستان جز حیل نفس لئیم / دیرسه اندیشم غفور در هم رحیم / بونده ده وار حیله نفس لئیم
ای زغم مرده که دست از زان / چون غفورست و رحیم این بهر چیست / الده نا فهم بوق دیو مفهوم اولان / رحمت و عفوی او نو تر نمی اوان

شکایت کردن پیر با طبیب از بجویها و جواب او / پیر مدرک خفته مکردن قصه سر با طبیب یک جوابی

کفت پیر مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن / دیدی پیر بر طبیبه ای طبیب / وار دماغنده ذخیردن بر نصیب
کفت کز پیریستان ضعف دماغ / کفت از خشم زظلمت هست داغ / دیدی پیر کلدندر او ضعف دماغ / دیدی حشمده ظلامدن وار داغ
کفت کز پیریست ای شیخ کریم / کفت بیشتم درد میکیرد عظیم / دیدی پیر کلدندر ای شیخ کریم / دیدی آر قدده بر آغزر وار عظیم
کفت کز پیریست ای شیخ نزار / کفت هر چه می خورم بنود کوار / دیدی پیر کلدندر ای شیخ علیل / دیدی هر نه بیر اسم همنم ثقیل
کفت ضعف معده ام از پیریست / کفت وقت دم مرا دم کیریست / دیدی ضعف معده پیر کلدندر او / دیدی آلده قی بنفس زحمت قو
کفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود / دیدی پیر یمک ار شیخه برکسه / اکثری ثقت او لور بو نفسه
کفت کم شد شهوتم کیبار کی / کفت کز پیریست این بیمار کی / دیدی او لدی شهوتم نقصان پذیر / دیدی پیر کلدندر ای شیخ کبیر
کفت ار احمق بدین بر دو حتی / از طبیبی تو همین آموختی / دیدی ار احمق ندر بو انحصار / علم طبدن بو می سنده اختیار
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا بهر دو را در مان نهاد / بونه کونه عقل و علم اولور کر حق / خلق ایتمش دره در مانما مایق
تو خر احمق زاندک مایه کے / بر زمین ماند ز کونه پایه کے / سنکه بی سرمایه احمق خر کبی / بر ده قالدک پایه سز بخیر کبی
این طبیب و این دوا و این علاج / این غضب و این خشم هم از پیریست / بس طبیب دیدر آکاه ار سر اخوز / بوغضب بوخشم پیر کلدن اولور
خویشتن دار ای دو صد لاحول نخست / خویشتن داری و صبر تلخ تست / چونکه اجزا آب و جو دادی نخست / خوشتن دار ای و صبر اولور ضعیف
تا بتابد دو سخن زو هی کند / تا بتابد دو سخن زو هی کند / چو عیه تاب آورا و لمز قی ایدر / دوستدی طاقت کتور ضعف کبر
جز مکر پیر که از خفت جست / در درون او حیات طیبه است / الا اولر پیر که اولیا اولر ست حق / وار در و نده حیات منفق
از درون پیرست و از بیرون صبی / خود کیانند آن ولی و آن نبی / اولر پیر ضعف و از بیرون صبی / اولر ذریعتی ولی در باطنی
کز نهیدانند بیش نیک و بد / چیست با ایشان خشم و کین و حسد / نیک و بد بن بیدا و فاش / ناکاندن یانه غیظ و کر اش
ور نمیدانند جزای رستخیز / چیست این بغض و حسد سانان کین / آنی بیلز ایسه علم الیقین / باندر بو بغض و مکر مستیز
بر تو می خندد بسین اد اجتان / چون زنند خویش بر شمشیر تیز / کر بیلو ز ایسه بعث و حشر رب / بنجه او در کنده نی سیف عجب
صد قیامت درد و لنتش نهان / صد قیامت درد و لنتش نهان / ساکا کور اکا باقه بو یه سن / یو زقیامت وار ایجنده منحن

دوزخ وجنت همه اجزای اوست | هرچه اندیشی تو او بالای اوست | وزرخ وجنت انگ اجزا سیدر | خاطره هرنه کلور بالا سیدر
هرچه اندیشی بذیرای فناست | آنکه در اندیشه ناید آن خداست | سنگ اندیشه ک نقاد رهب قفا | کلمین اندیشه نه باقی بقا
بر در این خانه کستاخی چیست | کرهی اند کاندر خانه کیست | خانه قیوسنده کستا خلق ندر | صاحبی کجمد رمیور کن ای خسر
ابلهان تعظیم مسجد می کنند | در جفای اهل راجد میکنند | احمقان تعظیم مسجد اینتیلر | امیلر ازتعذیجنه جد اینتیلر
آن مجازست این حقیقت آن عیان | نیست مسجد جز درون مردان | اول مجاز و بو حقیقت آخر آن | مسجد انجق اولدر قلب مردان
تا در مرد خدا نامد بدرد | هیچ فرقی راخدا رسوا نکرد | مرد حقک کوکلی اولدیقه درد | اینمدر بر فوتی حق رسوا ورد
مسجد رکان اندرون او لیاست | مسجد کاه جمله زیرا حق بریست | اندرون او بیا مسجد راست | مسجد کاه جلد زیرا حق بری
قصد جنگ اجنبیا میداشتند | جسم دیدند آدمی پنداشتند | اجنیا ایله ایدوب جنگ وجدال | آنلری ظن ایتدیلر آدم مثال
در قیامت اخلاق آن جهانیان | چون نمی ترسی که باشی تو همان | وار ایمه کرسنده خوی اقدمان | قورقمامیسین که اولور حالک بیان
این نشانیها همه چون در قیامت | خود چو زیشان کجا خواهی تو رست | اول نشانلر جمله سی بهسنده لر | چونکه اندرسین اولمزسیج قرار

## قصهٔ جعفری و آن کودک که نوحه کرد پیش تابوت پدر خویش — مرد مناسک قصه سی که بر طفل پدری تابوتی پیشکابنده نوحه ایدن

کودکی در پیش تابوت پدر | زار می نالید بهر کعت سر | بر طفل تابوت اوکنده نوحه کار | دو کوتوبا بر ایدر افغان وزار
کای پدر آخر کجا ات می برند | تازه در زیر خاکی آورند | ای پدر فنده کستورر لرسنی | طیراق آتسنه می فورر لر بوتنی
می برندت خانه تنک و زحیر | فی در و حائی و فی در وی حصیر | اوله بر خانه کتنک و تاردار | نه حصیر نه فالی آنده و آردر
فی چراغی در شب و فی روزنان | فی در و بوی طعام و فی نشان | نه چراغ وار کیجه ده نه روزنان | نه طعامدن اولور آثار و نشان
فی درون معمور و فی سقف و بنام | فی در و بهر عنایی هیچ جام | نه قبو سی وار نه بامه یولی وار | قوکسلی یوق که ایده رفع اضطرار
چشم تو بوسه کاه خلق بود | چون شود در خانه کور و کبود | بوسه کاه ناس ایکی چشمک تنک | بنجو لور طار پیرده بو چشمک تنک
خانه بی زینهار و جای تنک | کاندرو نه نقش جانست و نه رنک | براما نسنه خانه در هم جای تنک | داخلی اولدر هاکه وجه رنک
رنج بسیار و صاف خانه می بُرد | وز دو دیده اشک خونین می چکد | خانه بی توصیف ایدوب تعریف قصور | قان آقار در کوزلرندن ناتوان
کفت جوحی رابدر کابه مشو | وامه این را خانه ماهی برند | دیدر بنجا کور مسن اوغلی ای پدر | وامه اشته بو برزم اوه کیدر
ابن نشانیها که کفتا و یک یک | کفت ای بابا نشانیها مشو | دیدر بابا سی که ابله سین عجب | دیدر ای بابا نشانلر برده اب
فی حصیر و فی چراغ و فی طعام | خانه مارا ست بی تزویر و شک | صایدیغی بر بر نشانلر سر بسر | برزم اوه در شبهه یوقدر ای پدر
فی درش معمور و فی سقف و بنام | نه حصیر وار نه چراغ وار نه طعام | نه در ش معمور هم یوق مخی و بام | نه در معمور هم یوق مخی و بام



زین نمط اوند بر خود عمدتان | لیک کی بیند انرا طافیان | اشته بو اسلوب ایله ارباب جان | لیک نیچه کور رتی طافیان
خانه آن دارکه باشد بی ضیا | از شعاع آفتاب کبریا | خانه اول که حاله اولابی ضیا | اولیه آنده شعاع کبریا
تنک و تاریکست چون چاه جهود | بی نوا از ذوق سلطان ودود | تنک و تاریکدر جهود کبی بیچاره دل | ذوق سلطان ودود دن اولدر خجل
فی در آن و نه تافت تا بد آفتاب | فی کشاد عرصه و نی فتح باب | نه کشاد عرصه و نه فتح باب | اولا در و نه طوغر اصلا آفتاب
کور خوشتر از چنین دلبر ترا | آنچه از کورش خود بر سرا | کور اعلا بویله دلدن نا فنا | کور دلدر بر ترا دلور حالی بها
زنده و زنده زادای خوش تنک | دم نمیکیرد ترا زین کور تنک | حی ودی زاده ایسه ذوق تنک | صقر اصلا بیچ سنی بوقیر تنک
یوسف و قتی و خورشید سما | زیر چه و زندان برآورد ما | یوسف ودر ایسین شمس سما | چاه و زندان دن بوزین کوتر شما

## سبب خلاص یونس علیه السلام از ماهی خلاص روح از تن — روح تنه خلاصی یونس علیه السلام مکث بطن ماهیدن خلاصی کبی

یونست در بطن ماهی پخته شد | مخلصش را نیست از تسبیح بد | پخته قیلدی بو نسنک جوف بطن | مخلصک نوحیدا ولور ایمه سکوت
کر نبودی او مسبح بطن تو | حبس او زندانش بودی تا بقعور | کر مسبح اولمیدی بطن نون | اکا زندان ایدی تاکه بعثون
او تسبیح از تن ماهی نجست | جیست تسبیح آیت روزالست | جیقدر تسبیح ایدر بطن ماهیدن | آیت روزالست تسبیحه فن
کر فراموشت شد آن تسبیح جان | بشنو این تسبیحهای ماهیان | سن اونوتدک سه ندر تسبیح جان | دکلو تسبیح ایده یور ماهیان
هر که دید الله را الا بهیت | این جهان دریاست تن ماهی روح | کیمکه الهی کوره الهیدر | کیمکه بحری کوره هم اوماهیدر
کر مسبح باشد آن ماهی رهید | یونس مجبوب با نور مسیح | یونس محبوب با نور مسیح | روحیدر یونس که محبوب نفس
ماهیان جان این دریا برند | ور نه در وی هفتصد کشتی بتاخت | بو جهان دریا اولور ماهیسی تن | ایتمه تسبیح تا بیدا و زار
تو نه بینی زانک کوری از رمد | کر مسبح اولسه ماهیدن فجار | کور مزاین کور سینای با شعور
ماهیان جان بو بحره آتیلور | ماهیان جان این دریا برند | ماهیان جان بو بحره آتیلور | ماهیان جان بو بحره آتیلور
ماهیان جمله روح بی جسد | فی در بشان کبر و کین و بی حسد | ماهیان جمله روح بی جسد | اولمز انکره ابد کبر و حسد
بر تو خود را میزند آن ماهیان | چشم بکشا تا به بینی شان عیان | ماهیان کندک اورر لهب سکا | کوزک آچ کوره سینا رخوش بقا
ماهیا زاکر نمی بینی بدید | کوش تو تسبیحشان آخر شنید | کور مزاین ماهیان آشکار | بارر تسبیحک ایشتار هوشیار
صبر کردن جان تسبیحات تست | صبر کن کان نیست تسبیح درست | صبر ایله اولور درست جانک نور | صبر ایله اولور درست جانک نور
هیچ تسبیحی ندارد آن درج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج | صبر قیلغی جانه تسبیحاتک فتح | صبر قیلغی جانه تسبیحاتک فتح
صبر چون بر اصل اصلی دست یافت | هست با هر خوب یک الا نشت | صبر ایله اولور کوصراط آردی رست | صبر ایله اولور کوصراط آردی رست
تا نه لالای کریزی وصل جست | زانکه لالا راز شاهد فصل جست | تاکه لالا دن فجار سین وصل ایتی | چونکه لالا شاهد ندن فصل ایتی

توجه دانی ذوق صید از سینه دل — خاصه صید از بهر آن شمع چگل — بیله مرسین ذوق صید ای بلبل — با خصوص صید او در بر نقش دل
مرد را ذوق از غزا او کرد فقر — مرد مخنث را بود ذوق از ذکر — مرده ذوق اولد ر غزا او کرد فقر — ابتدیه ذوق اولدی طبعنده ذکر
جز ذکر فی دین او ذکر او — سوی اسفار برد او را فکر او — صعابت ذکر ظن ابتده دین ذکر اوب — جانب اسفاره او لور فکری اهب
کز برایه بر فلک نازی مهرس — کو بعشق سفر آموزید درس — فوق قی آمدن کور سن آنی تاملا — عشق سفیدن دیر در درس خطا
او بسوی سفر میراند فرس — کرچه سوی هلاد جنباند جرس — سوی سفعه آت سور ر بهر دوه — جانجالار کرچه علودن کلمه کو
از همهای که ایان نرمن جیست — کان علما بقه نانرا بیست — فور قه سن علم کدادن لیج هیچ — اولر علم تحصیل نادن رای هیچ

ترسیدن کودک از آن شخص و گفتن او که مترس که من نامردم — طفلک معما جیتدن خوفنا بتده سی دار شخصک بن نامردم تورقه رویسی

کفت زفتی کودک را یافت خرد — زد بشد کودک زبیم و بس فسرد — اولدی راه غلان قصه مردون ازدنام — برمخنث بولدی تنها بر غلام
کفت ایمن باش ای زیبای من — کر تو خواهی بود بر بالای من — سن اولدی جغسین بنم اوستمده کل — سن مخنث بیلدی نامین اولای کوزل
من چه کر هولم مخنث دان مرا — همچو اشتر برنشین میران مرا — ناقه وش بین بکاده سور مشاف — سن مخنث بیلدی ایتم خلاف
صورت مرد ان و معنی این چنین — از برون آدم درون دیو لعین — ظاهری آدم درون ابلیس منم — صورتی مرد یک معنی اشته بو
آن دهل را صافی ای زفت جوان — که بر آن شاخ رامی کوفت باد — طبل بکز بیلدیکم بو اولدر نیم — زخمه اور دیجی او تر زیر کلیم
روبهان اشکار خود را باد داد — بهر طبلی همچو چنکی برز باد — دهلکو کندی صیدینی برطبلر بچون — باده ویردی کویا چنک و زبون
چون بزید اندر هلاو فرهی — کفت خوکی به از این چنک نهی — دهل ایجنده کور مدی چون فوق — دیدی خوک چنکدن ایو در رهتی
روبهان ترسند ز آواز دهل — عاقلان چندان زند که لا تقل — دهلکو قورقر دهل آواز ازان — عاقلر آنده لاتقل در جاندن

قصه ترسیدن تیر انداز از سوار که در بیشه میرفت — تیر انداز قصه سی

یک سواری با سلاحی مهیب — می شد اندر بیشه بر اسبی نجیب — پر سلاح بر آتلی اما پک مهیب — کیدر ایدی بیشه ده اسبی نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید — پس ز خوف او کمانرا در کشید — بر کمانکش کوردی چون آنی همان — چکدر ر بر یک قوه قصدن ناکهان
نازند بر سوارش یک زد — من ضعیفم کر چه رفتم جسد — قصد ایدر بخه صیحه اور ر اوستمه — بن ضعیفم صورتم کر چه کبار
همان بان منکر تو در رفتی من — کم در وقت جنک از تیر زن — سن مصقین باقه بوکر دفر و یچ — تیر اوزنده ضعیفم بیچ بیچ
کفت دو کفتی ز تیر اندیشه من — بر تو می اندا ختم از ترس خویش — تیر پوری خوش دیدک یوخه سکا — تیر اور نا یا بر ایدم جانه تا
پس کسانرا کات بیکار کشت — بی جهان مردی که باید داد پشت — الده سیفی اولسه نامردی بار در — الده سیفی اولسه نامرد بار در
کر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مردان — او سلاح اهلی اکسه اولدر موش — او سلاح اهلی اکسه اولدر موش



جان سید کن تیغ بکذار ای پسر — هر که بی سر بود ازین شه بر خور — جان سید قیلر تیغی ترک ایت ای پسر — کیم بو شردن بی سر اولدر بولدی کم
آن سلاحت حیله و مکر تو است — هم ز تو زاید و هم جان تو خست — بو سلاحلر حیله و مکر کز سنک — جمله سنین هم آنور جان دشمنک
چون ندیدی هیچ سود از این حیل — ترک حیله کن که مستی بس دغل — کو رمدک چون حیله کردون فائده — ترک مکر ایت دولت اوسون عائده
چون یکی لحظه بخود در پی بری ز تف — ترک فن کو می طلب رب اللطف — بیوکه فندن بیمدن اصلا ثمر — ترک فن قیلر بولر خدا دندن اثر
چون مبارک بخت بر تو این علم — بیوکه فندن بیمدن اصلا ثمر — ترک فن قیلر بولر خدا دندن اثر
چون ملائک کوی لا علم لنا — یا الهی غیر ما علمتنا — ای ملائک کبی لا علم لنا — خوبدن کو اولده ترک ایلر سوم

قصه اعرابی و دیک و رجوع کردن او و ملامت فیلسوف او را — برجوع اون و بر یه قوم یوکلدون اعرابینک لومی قصه سی

یک حکایت بشنو ای صاحب اصول — در بیان جهل عقل بو الفضول — بر حکایت دکله ای صاحب تمیز — عقل و جهل بو الفضول یابنده تیز
حیله و مکر اندرین ره عقل نیست — هر که شد معزور عقل او کودنست — مکر و حیله اولدر عقلک بولی — عقل معزور بولمز صافی صولی
یک عرابی بار کرده اشتری — در جوار ژفت زاده بر سری — بو کمش یکیدر دی اعرابی شته — ایکی جوار کبیر ایجنده بر بری
اوفتاده بر سر هر دو جوار — یک حدیث انداز کرد او را شتاب — او او تورمش جوار اوزره اشته یاتمش — سوز اوزاتمز اکا ایندر سؤال
از وطن پرسید آورد تش بکفت — واندران پرسش بسی در ها بسفت — صور در اوطان دو یاردو در دینی — او سؤالده آجدی حکمت و دینی
بعد ازان کفتش که این هر دو جوال — چیست آکنده بکو مصدوق حال — عسکره دیدیکه ندر ایکی جوال — نر طولی ایجنده بر مصدوق حال
کفت اندر یک جوالم کندمست — در دکر یکی نه قوت مردمست — دیدی اشته بر جوال کندمدر بر — اولر بنده قوم طلوای هر دو خر
کفت ناتنها نماند آن جوال — دیدی رملی نیه بوک قیلک آیا — دیدی رنک اولق ایجوندر ای فتا
کفت نیم کندم ان تنک را — دیدی تشفیعات جوالی قوکا — بوجه دنک اولور بو کلدیلر بزا
تا بسنک کرد دو جوالر دو هم شتر — تا خفیفا و لد جوالر دو هم شتر — دیدی سایاشای حکیم عبد و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب — سنده بو فکر دقیق و رای دار — بانیچون حیلاف کز سینه اولور آشکار
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد — مرحمت قیلدی حکیمه قیلدی عزم — اشتره بندر مکه ایدر عزم
باز کفتش کای حکیم خوش سخن — بنده دیدی رای حکیم خوش سخن — شرح حالنک و بر بکا بر شمه سن
این چنین عقلی و کفایت کر تراست — بوبجه عقلی ایله کفایت سنده وار — یا و شهیدین و زیری یا کبار
کفت زین هر دو نیم از عامه ام — دیدی رای بری دکلم بلکه عام — حالیه باق جامه مه باق ای همام
کفت اشتر چند داری چند بار — دیدی ناقه کاو و خردن تاج بری — دیدی ناقه کاو و خردن اولور بیوک

کفت رخت چیست یار بر دوش دارد گفت بضاعت
نیست قوت و فی رخوت فاقه کش فقر
کیمیای ز زعام بر تو است کفت واقعه چیست یا وجه العرب
یا برهنه سر برهنه می دوم عرم از بین حکمت و فضل و هنر
پس عرب کفتش که شو دور از برم دور بر این حکمت شوم زین
در مزار بیش من و ایس شوم یک جوالم کندم دیکر ز ریک
احمقم بس مبارک احمقیت کر تو خواهی حکمت شفا و کم شود
حکمتی کز طبع خیزد وز اجتهاد حکمت دینی قزاید ظن و شک
حکمت دنیا قزاید ظن و شک روبهان زیرک آخر زمان
روبهان زیرک آخر زمان جمله آموزان جکر با سوخته
جمله آموزان جکر با سوخته صبر و ایثار و سخای نفس و جود
صبر و ایثار و سخای نفس و جود فکر آن باشد که بکشاید رهی
فکر آن باشد که بکشاید رهی شاه آن باشد که از خود شه بود
شاه آن باشد که از خود شه بود تا بماند شاهی او سرمدی

کرامات ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

نقل ز ابراهیم ادهم آمد مست اولد ابراهیم ادهم شاه مست
اتفاق خود دی و دخت آن سلطان کوز را بی بر لب دریا نهاد شاطی دیده او تو مر مشد کر کوزن
یک امیری آمد آنجا ناکهان خرقه سین دیکر در او سلطان جان کلدی بر یک او از محققه ناکهان



کفت مارا کو دکان او کو مکان دیدی رخنک نه بو کفت دکانده نه
نی متاع و نیست مطبخ نیست آبخانه چونکه من تنها کز سین بی وجود
عقل و دانش را کهر بر تو است دیدی رسم نقود و دینار نقود
در همه ملکم وجوه قوت شب عقل و دانش چونکه کفت فند زنار
هر که نانی جمله بهد آنجا روم کیمیای مس عالم سنده وار
نیست حاصل جز خیال و دردسر عالم ایجره با کاهیج بر قوت شب
تا نیارد شومی تو بر سرم دیدی رواته بو تند رای وجه العرب
نطق تو شومت بر اهل زمن بالفا باقی چیز جیلد اق کزم
تا تو انسوری من این سو نیروم بندکی بو حکمت و فضل و هنر
به بود در بین جبلهای مرد ریک پس عرب دیدی بو ری او از اتفاق
که دلی بابرک و جانم متقیت حکمت شومک اراق بندن تمان
جهد کن تا از تو حکمت کم شود سنا و سویه بن بو سویه کیدیلم
حکمتی کز نور فیض ذوالجلال برجوالم کندم اولد بری قوم
برخزده خوبش بر پیشینیان احمقم حق اولدر با که بک سعید
فضلا و مکر با آموخته استر ایس من شفا و تدن خلاص
بادداده کان بود اکسیر سود شور حکمه طبعد ندر با خیال
راه آن باشد که پیش آید تهی حکمت دنیا دن آور ظن و شک
فی تحزن با بیشکر شه بود بوز مانک روبهان عاقل
همچو عز و ملک دین احمدی جمله آموز جکر با بقدیر
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
فکر اولدر که آیه راه صواب
شه او در که شاهی ذاتی اولد
مثل عز دین ملک احمدی

ابراهیم ادهم رحمة الله علیه لب دریا اولان کرامات

اولدر ابراهیم ادهم شاطر کوزن مشهور کوزن
خرقه سین دیکر در او سلطان جان کلدر بر یک او از محققه ناکهان



آن امیر از بندکان شیخ بود شیخ را بشناخت سجده کرد زود بندکان شیخ ز ایدر اولد امیر شیخی بلده در قبلدر تعظیم و فیر
خیره شد در شیخ و اندر دلق او شکر دیکر کشت خلق خلق او اولدر دلق و شیخ ز حیرت فزا خلق و خلق دیکر اولدر صورتا
کور ها کرد ایخان ملکی شکرف برکزید این فقر بس بار یک حرف بو بخلین ملکی بیچه قیلدر ترک اختیار فقر ایدر بری زاد و برک
ترک کرد او ملک و مفت اقلیم را میرند بر دلق سوزن چون کدا ملک مفت اقلیم ایتمز التفات خرقه سین دیکر دیلیجی وش بولدات
شیخ واقف کشت از اندیشه اش شیخ چون شیرست او لیکن بیشه اش شیخ واقف اولدر بو اندیشه یه شیخ اسد دلر مشابه میشه یه
ملک مفت اقلیم ضایع میکند چون کدا بر دلق سوزن میزند ملک مفت اقلیمی ضایع ایلدی نفسنی دلق سوزه قانع ایلدی
چون رجا و خوف در دلها رواست نیست مخفی بر وی اسرار جهان چون رجا و خوف دلرده روان اولدر مخفی اکا سر جهان
دل نکهدار ای بی حاصلان در حضور حضرت صاحبدلان قیلمز رعایت قیمه ای بیحاصلان بو جهله لازم مجلس صاحبدلان
پیش اهل دل ادب بر ظاهرست که خدا زیشان نهان و ساترست اهل دل محفوظ در ظاهره ادب سترینا تا بدر چون نادر او تو ادب
پیش اهل دل ادب بر باطنست زانکه دلشان بر سر اوقاطنست اهل دل آداب دلدر باطنی جونکه انظر در سرایر ناظنی
تو بعکسی بهر کوران پیش چاه با حضور آیی نشینی پایکاه سنه عکسی چاه امیدی ایلکز پایکاه بکاهده او تو در سین با حضور
پیش بینایان کنی ترک ادب نار شهوت را ازان کشتی طلب پیش بینا یا بنده ترک ادب نار شهوت اولدر انک خطب
چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را میزن جلا سنده یوق چون فطنت نوری کور ایچون رویه ایله جلا
پیش بینایان حدث بر روی مال نازی کن با چنین کنده حال سور حدث کوز اولر غنه نه یوزه نازقیل کنه یده حالان اوکسوزه
شیخ بهوزن زود در دریا فکند خواست سوزن را بیاورد از چند سوزنک شیخ آنی در دریا یه ادم استه رصوت جنده ایکنه هم
صد هزاران ماهی انتهیی سوزن زر برلب هر ماهی نیجه یوز بیک ماهی منسوب حق السون ایکنه بلدرنده یانسق
سر برآورد و خدا از دریای حق که بکیر ای شیخ سوزنهای حق باشا وزاند یلر بم حقدن اولان الزا یا شیخ سوزنان حق همان
روبه و کرد و بکفتش ای امیر ملک دارد با چنان ملکی حقیر دونمز درب یوز اکه دیدر ای امیر ملک دین اعلامی یا ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست تا بباطن در روی بکریخیست بو نشان ظاهر یدر هیچدر باطنه ایله توجه اندیه سر
کفت آلهی سوزن خود خواستم وا داد از فضلت نشان ز استم دیدر یارب کنه ز ایکنه هم استم صدقه بر بان عطا هم استم
ماهی بکرد و آمد در زمان سوزن اورا کرفته در دهان باشقه ماهی کلدر سوزن ازدهان سوزن شیخ آنده ایدر بی کمان
سوی شهر از باغ شاهی آورند سور شهره باغدن شاهد کتن باغ و بستان کنه ز کلزار کلشن
خاصه باغی کین فلک یک برکتست بلکه آن منزلست و این عالم چو پوست سیما بر باغ که افلاک بر کیدر بلکه او مقرر بو عالم بر کیدر

برعقیده‌ای سوی آن باغ گام
بوی ما قوتن جوی و کن دفع زکام
ایمن نشین سوی باغ ند سن خرام
بوی افزون یابی طلب دفع زکام

تاکه آن بو جاذب جانت شود
تاکه آن بو نور چشمانت شود
تاکه او را بو جاذب جانت کند
تاکه او را بو نور چشمانت کند

تاکه آن بو سوی بستانت کشد
دانماید هر نزار راه رشد
تاکه او را بو سوی بستانه چکه
راه رشدش کو سترده تخم اکه

چشم ناجانات را جنا کند
سینه‌ات را سینه‌ها سینا کند
کور کور زنگ جنا ایده او را زنگ
سینه فی سینا ایده او را زنگ

گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو القوا علی وجه ابی
دیدر یعقوب با وطنی او را بو یوسف نبی
بوی ایجون القوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در عطات
دانما قرة عینی فی الصلوة
دیدیکیم قرة عینی فی الصلوة
بوی ایجون القوا علی وجه ابی

پنج حس بایکه بیکه پیوسته اند
رسته این هر پنج از اصلی بلند
اول پیش حس بر بر نیه متصل
چونکه هر پیش ظاهر نده بر اصل

قوت یک قوت باقی شود
مابقی از هر یکی ساقی شود
قوة یک بر قوه سی باقی او لور
مابقیتک هر بری ساقی او لور

دیدن دیده فزاید عشق را
عشق در دیده فزاید صدق را
کور مسیده دیده عشق افزون او لور
عشق دیده صدق ایله مشحون او لور

صدق بیداری هر حس می‌شود
حسها را ذوق مونس می‌شود
صدق ایلر حسلری آگاه تر
حسلره هم ذوق مونس بو یتر

## آغاز منور شدن عارف بنور غیب بینی — نور غیب بین ایده عارفلک منور اولمه سی

چون یکی حس در رود تن یکسان بود
مابقی حسها همه مبدل شود
چون یکی حس غیر محسوسات باید
کشف غیبی بر همه حسها بدید

چون زجوجت از گلو یک کو سفند
بس بیابی جمله زان سو بر جهند
کو سفندان خواست را بران
در چرا از اخرج المرعی چران

تا در آنجا سبزه و ریحان چرند
تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست با حس تو گوید راز
تا حقایق گلستانه کیده

هر حست پیغمبر حسها شود
بی حقیقت بی زبان وبی مجاز
جمله حسها را دران جنت کشد
حسلری جناته اولور رهبرنا

کین حقیقت قابل تأویلهاست
دین تو هم مایه تخییلهاست
بو حقیقت قابلر تأویلدر
بو توهم مایه تخییلدر

آن حقیقت را که باشد از عیان
اول حقیقت که اولور عین بیان
هیچ تأویلی نگنجد در میان
هیچ تأویله صغر برزمان

چونکه هر حس بنده حس تو شد
چونکه حسلر حسنه اولدی تبع
بوی مسکا اصلا فنکردن طمع
چونکه دعوی میرود در ملک عشق
بوست مکنده اگر دعوا اوله
قشر آنکدر مغز نی آنده بوله

چون تنازع در فتد در تنگ گاه
تنگا بده برتنازع اولسگاه
اول ملک را نه سپه را یله گاه





پس فلک قشرست و نور روح مغز
این بدیدست آن حقی زین و بغز
بو فلک قشرا ولور مغز نور روح
اول حقی بو ملغزی ظاهر فتوح

جنبش حیوانی بر انی زنده است
این ندیدی که ز مغز آگنده است
جنبشک کورو سب صانور سین انده در
بیلدک که مغزدن آگنده در

جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم الجیون آستین جان الجیوست
جسم ظاهر روح مخفی الکل کل
جسمم کویا استین روح اولور ال

باز عقل از روح مخفی تر بود
حس سوی روح زوتر ده بود
عقل رو حدن وحی مخفی تر اولور
نه سوی روحه حس یولی یسر اولور

تاکه جنبشهای موزون ایلرو
جنبش مس را بداند زر کند
تاکه جنبشهای موزون ایلرو
جنبش حسی که آمتون ایلرو

زان مناسب آمدن افعال دست
ظاهر افعالی مناسب اولدی جان
فهم ایدرسین عقلی اولور دوقونوش
فهم ایدر روح وحی الان عقلدن تیز بیلدر

روح وحی از عقل پنهان تر بود
زانکه او غیبست و زان سر بود
روح وحی الان عقلدن تیز بیلدر
چونکه او غیبدر غیبدن ایز بیلدر

عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحشی مدرک هر جان شد
عقل احمد کمسه دن پنهان دکل
روح وحی مدرک هر جان کل

روح وحی را مناسبهاست نیز
در نیابد عقل کان آمد عزیز
روح وحی ایمون مناسبلر کثیر
عقل آنی ادراکدن اولدر قصیر

چون مناسبهای افعال حضر
عقل موسی چون نبود در خیل خضر
بو تناسب ایجون افعال خضر
عقل موسایه کور و در یکاکدر

نامناسب می نمود افعال او
جیش موسی چون نبود در شور حال او
نامناسب کلدر افعالی اکا
عقل موسایه یو غیبدر یوبنه

عقل موسی چون شود در غیب بین
عقل موسی خود که امت ای امین
عقل موسا چون اوله غیب ایچره بنه
عقل موشی قنده درای ارجمند

علم تقلیدی رود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش برفروخت
علم تقلیدی رکلکدن صاتمه در
مشتری بولدقده پرشوق بازدر

مشتری علم تحقیقی جهت
دانما بازار او بار قیمتست
علم تحقیق مشتریسی حضرا و
برعجب بازار یدر نقدر او

لبسته است در بیع و شری
مشتری بی حد که اسرار شری
صمت ایده دائم او لور بیع و شرا
مشتری بسی بیحد الله اشتری

در حرس آدم را فرستاد مشتری
محرم در سش ند دیو و ند پری
در سنی آدمده ملائک مشتری
محرم در سی دکلدیو و پری

آدم ابنیهم باسما درس کو
شرح کن اسرار حق را مو بمو
آدم ابنیهم باسما درسی او
شرح ایدر اسرار حق مو بمو

آنچنان کس را که کونه بین بود
در نتون غرق و بی تمکین بود
انچنین کیمسه که کونه نظر
اولمیه تمکین کزر

موش کعنبر زانکه در خاکست جای
خاک باشد موش را جای و مکان
موشسایم چون خوایکا خاکدر
خاکدا اولور موشه مقام دوقنمیه

راهبر را اندر ولی در زیر خاک
بر طرف مرخاک را کردست جای
بولیدیو را ماکه راهی زیر خاک
ایلمشدر زیر خاکی جای جاک

نفس موش تست تا نقره زند
قدر حاجت موش را عقلی دهند
لقمه اندر نفس موشی دانما
قدر حاجت عقلی دار موشه روا

زانکو بی حاجت خدا دانند عزیز
می نخندد هیچکس را هیچ چیز
چونکو بی حاجت خدا ایلمز زنهار
دیر مس هیچ بر یک شی بی محل

کرنبود در حاجت عالم زمین
نافریدی هیچ رب العالمین
حاجتا و لیسه بر بو کونه زمین
هیچ خلق ایتمز در رب العالمین

این زمین مضطرب محتاج کوه
گر نبودی ناوزیدی ناشکوه

ور نبود حاجت افلاک هم
هفت گردون ناوزیدی از عدم

آفتاب و ماه و این اختاران
جز بحاجت کی بدید آمد عیان

بس کمنه بهتها حاجت بود
قدر حاجت هر دراید در وجود

پس بیفزا حاجتی محتاج زود
تا بجوشد در کرم دریای جود

این مگو ایزد برهنه هر مبتلا
حاجت خود می نماید خلق را

کوری و شلی و بیماری و درد
تا نیارد حاجت رحم کرد

هیچ کو بیدان دهید ای مردمان
که مرا ماند است اینجا دست خوان

چشم تنها دست حق را کور نوخت
از که حاجت نیست چشمش تا نسوخت

می نداند زیست بی چشم و بصر
فارغست او از بصر در خاک در

جز بزور و در او برون ناید ز خاک
تا کند خالق ازان در و پیش پاک

بعد ازان بر باید و مرغی شود
چون ملائک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدا
همچو جبریل او بسازد صد نوا

که رهانیده مرا از وصف زشت
ای کننده دوزخی را تو بهشت

در یکی بینی نهی تو در دشی
استخوانی را کنی سمع ای غنی

چه تعلق این معانی را بجسم
چه تعلق فهم اسرار با بسم

نفخ جان و گرست و معنی طارست
جسم چوبی و روح آب سایرست

او در و دانست و تو کوبی دو تفست
او در و دانست و تو کوبی ها گفت

گر نه چنین سیر اب از خاکها
چیست بروی تو بتو خاکسا کها

هست خاشاک تو صورتهای فکر
نو بنو در میرسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش
چست بیخاشاک محبوب و دهش

فشرها بر روی این آب روان
از خار باغ غیبی شد دوان

فشرها مغز اندر باغ جو
زانکه آب از باغ می آید بجو

که بهر محتاجه در زمین مضطرب
که نبودی حاجت افلاک هم

اول سبب آفرید او هر کسی منقلب
آفتاب و ماه و این اختاران بهم

تا بجا خلق ایزد رب الفلق
جز بحاجت کی بدید آمد عیان

قدر حاجت آفرید خلق بهر هند
قدر حاجت هر دراید در وجود

جوش ایزد بحر عطای ذوالمنن
تا بجوشد در کرم دریای جود

خلقه حاجت عرضه کرد بر ذات غنا
حاجت خود می نماید خلق را

حاجت ایزد بلکه کیهم رحم ایزد مرد
که مرا ماند است اینجا دست خوان

لیعرفونی گفت تا عرفان دهد
از که حاجت نیست چشمش تا نسوخت

تا بیابد هر گدا گنج و رشد
فارغست او از بصر در خاک در

گنج خلق اول بر جهاند گوشک
تا کند خالق ازان در و پیش پاک

حاجت یوقا کابی و شک
چون ملائک جانب گردون رود

ناله یا رب ایده هذا کیده او خود
همچو جبریل او بسازد صد نوا

چون ملائک وجه گردونی بتور
ای کننده دوزخی را تو بهشت

نالش ابر جلیل آسا صد فغان
استخوانی را کنی سمع ای غنی

سنبین ایدن دوزخی قابین بهشت
چه تعلق فهم اسرار با بسم

فهم آشیاندن تعلق اسمه نه
جسم چوبی و روح آب سایرست

جسم ابرش روح حاد طایری
او در و دانست و تو کوبی دو تفست

او در و دانست و تو کوبی ها گفت
چیست بروی تو بتو خاکسا کها

کوره مزسین صوا آغار بو خاکدان
نو بنو در میرسد اشکال بکر

صورتا نکار خاشاک اولدرمیه
روی آب جوی فکر اندر روش

فشر باب روانا و زره همان
چست بیخاشاک محبوب و دهش

فشره مغز باغ ایجنده قیلب
از خار باغ غیبی شد دوان

چونکه صو باغدن کلور ایاغه جب
زانکه آب از باغ می آید بجو



کرنه چین ز رفق آب حیات
بنگر اندر جود در سیر نبات

جوده سیر ایله کیاهان سیر بین
کوزه مرسین آب حیات سیر بین

آب چون ابنه نیاید بر کدر
زد کنه فشر صور زو نو کدر

آبه چون قسوت کله سیر و سفر
جو سی فشر صور در تیز کچر

چون بغایت تیز شد از شتاب
می نیاید در ضمیر عارفان

جونکه غایت تیز اولور جوده دوران
خم بری اولمز ضمیر عارفان

چون بغایت قسل شد از شتاب
بس نگنجد اندر و الا که آب

جون بغایت پرا ولایده شتاب
صفر آنده ذره وش الا کاب

ظن زدن مریدیکانه در شیخ و جواب گفتن مرید ازان شیخ او را

بیکانه کله شیخه ظنی دکر مریدک اکا جوابی

ایلهی یکدیخ را تهمت نهاد
که بدست و نیست بر راه رشاد

بر نبی بر شیخ اسناد ذمم
ایبیوب دیدی دکلر مرشد اوم

شارب خمرست و سالوس و خبیث
مر مرید ازاکجا باشد مغیث

شرب خمر ایدر او سالوس و خبیث
که مریدانه بنجه او لور مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار
خرد نبود این چنین ظن بر کبار

دیدر بیر یکه عقل ناطق و کامل
بویله ذاته سوء ظن لایق دکل

دور ازو دور از و اوصاف او
که زبیمی تیره کرد و صاف او

جمله بو اوصاف ذاتدن بعید
تیره ایتمز صافی سیل مدید

این چنین بهتان منه بر اهل حق
کین حیاتی تست بر کردان ورق

بویله بهتان ایله اهل حقه
بهر عیاللدن او لور بو لقمه

این بنا شد و ربود ای مرغ خاک
بحر تلزم راز مر داری چه پاک

بویله دکلر او لسه وه ای مرغ خاک
لاشه دن بحر ایچر هیچ خوف و باک

نیست دون لقمتین و حوض خرد
که تواند قطر حایش از کار برد

او که دون لقمتین حوضی صغیر
اولمز کرا و له بر قطره بله کیر

آتش ابرهیم را نبود زیان
که هر آنکه غیرت و لیست کوی نرس ازان

آتش ابرهیم ایلرمی زیان
کیمکه غیرت دوست اولور نفس آتشدن امان

نفس نمرود است و اندر عقل و جان خیل
روح در عینست و نفس اندر دو کیل

روح عین العین و نفس الکن زیل
نفس نمرود و اولور عقل و جان خلیل

این دو کیل راه رو را بود
بر هو ک بولنه انجق بو دلیل

غیب اید ربوک بیابانده دلیل
واصلان ایچون بیر حیثم و چراغ

راه و رهبردن او لور قصی فراغ
کرچه سو بلر دلیل ایچون مقال

فهم اصحاب جدال ایچون محال
طفل شیر خواره سه قی ایدر

کرچه عقلی عالمی و بحر بیحر
فضل استاده هنر بو قدر ابد

که الفده بوق دیمکدن بنکدر
ترک کندر زبانک لاتحال

یچکان تعلیمنه اهل مقال
تا که علم و فن او له تعلیمه کار

ابتلی صبیان دیدن کندیه یار
وقت بند لازمدر او له مستعیر

پس جمیع خلقدر اطفال پیر
کفر و کرا هنک ایدنه بد بدید

ایدر همان ایدنه شیخه مرید

گفت بین خود را مزن تیغ تیز
حوض با دریا اگر پهلو زند
نیست بحر را کران دارد کنا
گفت را حد نیست اندازه بدان
بیش بی حد هر چه محدود است آن
کفر و ایمان چیست آن جانب کزاوست
این فنا با پرده آن وجه کیست
بس سر این تن حجاب آن سر است
کیست کافر فاطر ایمان شیخ
جان مکار جان حیوان است و بس
بس خزف زان از جان ما جان ملک
وز ملک جان خداوندان دل
زان سبب آدم بود مسجود شان
ورنه بهتر را سجود دون ترا
کی بسنده و عدل او لطف کرد کار
جان جوا فزون شد کز نهایت
مرغ و ماهی و پری و آدمی
ماهیان سوز نگر در نقش شد تر

بیخ نکن با شاه و با سلطان نشیخ
خویش را از بیخ هستی بر کند
تیره کرد او زهر دار از شما
شیخ و نور شیخ را بنود گران
کفر شئ غیر وجه الله نیست
زانکه آن مغز است این دو پوست
چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
بیش آن سر این سر من است
چیست مرده بیخبر از جان شیخ
از پی جان او که خرمن داد خیر
کوهتره شد ز حس مشترک
باشد افزون تو تمیز را بهل
جانها افزونتر ست از بود شان
امر کردن هیچ نبود در خوری
کاملی سجده کند در پیش خار
شد مطیعش جان جمله چیزها
زانکه او بیشت و ایشان دوزخی
سوز نا زار رشتها تابع شدند

بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

چون فغاز امر شیخ آن میرسید
گفت آه ماهی ز پیر آن آگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید
سجده کرد و رفت کریان در خراب

دید را او را مکن بیننده کل
حوض را دریا بله ایشد ادعا
بر بحر که او له او از بحره کناره
کفره دارد در حد و اندازه کران
بیحد است نوره او نور محمد و دلا
کفر و ایمان بود قدر او که او
بود فنار او له را او را وجه حجاب
بود نگ باشی حجابید را و را سره
کافران ایمان شیخند ن بیخبر
جانبر در جان حیوانند فزون
جانبر نده فزون جان ملک
هم فرشته نده اصحاب دلان
اشته آدم او در مسجود ملک
یوخسه اعلا دونه ابلری سجود
بیحد لا یعقد رک عد ار کرد کار
جان افزون او له مسجود ملک
اوله مسجود کل صد برک خار
جمله اشیا بنده آگاه عاشقه
اوله محجوب ملک بورتبه اقدی
سوز نا نه رشته تابع بی فتور

نمه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

کور در او را میه شیخک امر نده نفاذ
دید ر آه آگاه بیرون ماهیلر
ماهیان اگاه بیرون بز بعید
سجده ایدوب کندر کریان دخراب

شاه و سلطان نا یله ایتمه هیچ بدل
کنه بین کو کون ایدر ابلیس فنا
حذر کبی مردار آردن او لور تیره دار
شیخه نور شیخه بوق حد و بیان
وجه حقدن غیر ر هر شئ رفنا
چونکه او مغز و بو پوست متصل
زیر طشنده بر چراغ شعله نار
بو سر ک عنده او امر کافره
مرد کامل ر جان شیخدن بیخبر
چون خبر بزده زیاده هم فنون
چونکه بو قدر آنده حس مشترک
جانلری او لدر فزونتر ای جهان
جان افزون او لدیغندن قبله شک
لایق او لمز بو یه امر ایلی وجود
اوله مسجود کل صد برک خار
جمله اشیا بنده آگاه عاشقه
سوز نا نه رشته تابع بی فتور



بس فوائی باشد و وجیستی
بادم شیری تو بازی میکنی
بوجه میکوبی تو خیر محض را
بوجه باشد مس محتاج مهان
مس اگر از کیمیا قابل نبد
بوجه باشد سر کشی آتش عار
دانم آتش را بیرسانید از آب
در رخ مه عیب چینی می کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو
می بپوشی آفتابی در سکلی
آفتابی کو بتابد در جهان
عیبها از رد پیران عیب شد
بار زار دوری ز خدمت بار باش
تا ازان راحت نسیبی میرسد
گر چه دوری دور می جنبان تو ام
چون خر در گل فتد از گام تیز
جا برا هموار کند بهر پاش
حس تو از حس خر کمتر بود
در وحل تا ناید او رحمت میکنی
کین رو با شد مرا من مضطرم
ای چو گفتاری گرفتار مجبور
خود گرفتست و تو چون گفتار کور
می بکوبند اندرون گفتار زیت

در نزاع و در حسد با کیستی
بر ملایک ترک تازی میکنی
بین ترفع کم شمر آن حفض را
شیخ که بود کیمیای بی کران
کیمیا ارمس هرگز مس نشد
شیخ که بود عین دریای ازل
آب کی گندد که هرگز ز التهاب
در بهشتی خار جینی میکنی
هیچ خار آنجا نباشد غیر تو
رخنه می جویی ز بد رگا ملی
بهر خفاشی مگر کردند نهان
عیبها از رشک بینان عیب شد
در ندانست چابک و برکار باش
آب رحمت را چه بندد از حسد
جنت ما کنتم فتوا دحکم
دم بدم جنبد بر آی عزم خیز
دانه او کو نیست این جای معاش
کو دار تو زین و حیها بر نخست
چون نمی خوانی کران دار بر کنی
حق نگیرد دعا جزوی را از کرم
این کر فتن را نه بینی از غرور
این کر فتن را نه بینی از غرور
از برون جویید کند ز نار نیست

فنده سین من سوی بدای نگشت
ابتدک از سلطان قویر بفتک من مذهب
خیر محضه ایله استاد و به
بد نیجو لور مس که شه محتاج اکا
مس اگر کیمیا به قابل اولسه
بد نه رتبه اولسه ده آتش عار
فور قو آتش دانما بو آبدن
مه یو زنده عیب بینک ابدک
جنت کیرسن ابدر ای خار جو
آفتاب طبنده ستر ابدوب عدم
آفتاب که عالمه دیر رضا
هر نه رشک ابتد یسه بیر عیب اوه
چونکه خدمتدن بعید سین اوزاق
ناکه اوار بهدن وزان اولنیم
دور ایسن از دورن سنده نفس
دوشه برخوبا بخه نیز کاملرن
برکه همواراوله بو بهر پاش
خشک اولمش حس خردن دانی
اوار مز خوف جا سوری فاویر ایدر
بود و اور با که یک بن مضطرم
مبتلا سین سن کرفتار بخور
سن کوتمش سین عجب عزلان وحش
خار اوکنده جا عزر لر بونده یوق

| | | | |
|---|---|---|---|
| این همی گوینده بندش می نهند | او همی گوید بر زمن بنا آگهند | بوفی دیر ار بنده ابدر لرکند بمن | کندر دیر بلبدر هیچ کسه بمنی |
| کز زمن آگاه بود در این عدد | کی مذاکر در که این گفتار کو | بندن آگاه او را ابدر دشمان | دیر می ابدر بوده بوفا ون شمان |

**دعوی آن شخص که مراخدای تعالی نمی گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام**

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن یکی میگفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دید ست عیب | بر شخص عهد شعیبه دیر ایدی | جوف گناهم دار خدا کور مشایدی |
| چند دید از من گناه و جرمها | وز کرم بزدان نمی گیرد مرا | نیچه بیک جرم دگناهم کوردی حق | ایمتدر اصلا عقابه مستحق |
| حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب | حق شعیبه وحی ایدوب بیدر همان | رازغیبدن برجواب مستبان |
| که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرم الله | دیر که بن جوق ابدم جرم دگناه | ایمتدر اصلا عقابا دار الله |
| عکس میگویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه | فکسنی سویلر مدا ما او ر سفیه | راه را آسنگ تارکی معنوندیه |
| چند چندت گیرم و تو بیخبر | در سلاسل مانده پا تا بسر | بی خبر او نیچه بیک ایدم عقاب | فالدر زنجیر ایچره سرتا پا خراب |
| رنگ تو بر توست ای بیک سیاه | کرد سیمای درونت را تباه | اینش سیمانی دآخی پر نفوس | سنده فات قات باش دار اخی نفوس |
| بر دلت زنگار و بر زنگار پا | جمع شد تا کور شد زا سرار ها | کو کلنگ زنگاری ژنگار او زره | کور مز اسراری و انگار او زره |
| کز زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی | ایرسه سندون بر خوسه بود دخان | ظاهر او نور را و از آنده همان |
| زانکه هر چیز بضد پیدا شود | بر سیندر آن سیه رسوا شود | چونکه اشباضه ایده او نور عیان | آز سیا بلق ایدا دار سوا او ان |
| چون سیه شد دیگ بس نا پایدرود | بعد ازان بروی که چیند زود زود | چونکه نا ثیر ایده اوله اول سیاه | صکره اکا کیم بقار عالی تباه |
| مرد آهنگر که او زنگی بود | دود را با روش همرنگی بود | زنگی او لور ایسه آهنگر اگر | دود روی ایده هرنگ بلمز |
| مردروی می کوشد آهنگری | رویش ابیض کرد از دود آوری | مردروی او لسه بو صنعت دکی | رو بیضا بولماز دود نگ شکی |
| بس بداند زود تا ثیر گناه | تا بنالد زود و گوید یا الله | ناکه استغفار ایدوب جنگ کیدر | |
| چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک را در چشم اندیشه کند | کو زینه طیران اوله بد پیشه در | |
| توبه نندیشد دگر شرمین شود | بر دلش آن جرم تا بی دین شود | طلق کلور کیدر ایمان عاقبت | |
| آن پشیمانی دیارب رفت از و | ثبت بر آیینه رنگ هیچ تو | کندر آصیله بو بار مر آنی هم | |
| آهنش را رنگها خوردن گرفت | کو هرش را رنگ کم گردن گرفت | کو هرنگ زنگ ایتمده بولماز دنیا | |
| چون نویسی کاغذ اسفید بر | آن نوشته خوانده آید در نظر | اوقتور هر کسیا بدر اکی نظر | |
| چون نویسی بر سر بنوشته خط | فهم ناید خواندنش گردد غلط | کاغذ اسفیده بازارسن اگر | |
| | | قاره نمش کاغذه بازدگ سن | |



| | | | |
|---|---|---|---|
| کان سیاهی بر سیاهی او فتاد | هر دو خط شد کور و معنی می نداد | قاره قاره ایسه نقشه کلمش اولور | هر یکی خطدن ایده رمعنی فتور |
| ور سوم باره نویسی بر سرش | بس سیه کرد و جو جان بر سرش | تا انیا بر دا نی یازدکسه اکا | جان کا فروش سیا بدر زا روا |
| این چه چاره چز نیاه چاره کر | نا امید رحمس و اکسیه ش نظر | بس نه چاره عادلی ایله بناه | نا امید لک مس و اکسیه در نگاه |
| نا امید ما به بیشا و نهید | تا زدر ابی و ا بیرون جهید | نا امید لک قوحضوره دانما | در دبی درمانه ایلمق بود وا |
| جو شعیب این نکته ها دی گفت | زان دم جان او را و گم شکفت | چون شعیب بو نکته دن دیر دی خبر | جان دمدن دلده بو لدی بی ثمر |
| گفت ا ر بگرفت مارا گو نشان | جانی وحی آسمانی قیلدر گوش | دیدر ار بگرفت بنی دفع ایلا و مز | دیدر ستارم دیمم اسراریتی |
| این گرفتن را نشان می جو بداو | او لر عقابه بر نشان استر که سز | بر نشانه بوکه اخذ مدن اکا | طاعتا بلر هم صیام و هم دعا |
| جز یکی رمز از برای ابتلاش | لیک بر رمز ابده بیلسون کار بنی | هم مصلی هم مزکی در او هم | لیک بو قدر ذره ذوقی بیلسون کم |
| آنکه طاعت و آرد از صوم و صلا | طاعتا بلر هم صیام و هم دعا | روز و شبا بلر عبادت دانما | لیک جاشنی بوق در و نده ها |
| لیک یک ذره ندارد ذوق آن | لیک بو قدر ذره ذوقی بیلسون کم | طاعتی غایت کو زار معنی فنا | جوز یکه جوق لیک ایچی بوقدر ها |
| لیک یک ذره ندارد جاشنی | لیک جاشنی بوق در و نده ها | ذوق لازم طاعت اوله ثمره | هیچ کر کدر دانه اوله مغزه |
| جوز ها بسیار و در وی مغز نه | جوز یکه جوق لیک ایچی بوقدر ها | دانه بی مغز اولور می هیچ آفاق | صورت بی جانه بوقا صلار ا نی |
| مغز باید تا دهد طاعات بر | طاعتی غایت کو زار معنی فنا | طاعت بی سوز لقی و بی مزه | شوار جوز آسا در و نی مغزه |
| دانه بی مغز او لور می هیچ آفاق | صورت بی جان بنا بشد جز خیال | او ر جیبا او لور در شیخه ز ار خای | |
| صورت بی جان بنا بشد جز خیال | هیچ جوزی نماند در و نش مغز نیست | دیدر بر جمیده کو ردم بن آنی | |
| طاعت بی سوز لقوت مغز نیست | گر نگر باشد همیشه عقل کار | گر اینا نمز سن کیده م بو کیچه | |
| آن جیبا از شیخ می باید ز ار | او ز تقوی عاریست و مفلسی | تا به چینی فسق شیخت رامیان | |
| دیر مش اندر میان مجلسی | تا به چینی فسق شیخت رامیان | | |
| ور تو باور نیست خیز ا شیان | | | |

**بقیه قصه طعنه زدن آن مرید بیگانه در شیخ — شیخ بزرگوار او طعن ایدن مرید بیگانه نک قصه سی تمه سی**

| | | | |
|---|---|---|---|
| شب بهر وش بر سر یک روزنی | گفت بگذر فسق و عشرت کردنی | کیچه کو تو در دی آنی بر و روزنه | دیدیکیم باق فسق و عشرت ایده |
| بنگر آن صالوس و زو فسق شب | روز همچون مصطفا بی بولهب | کیچه فاسق کوندز ذکر صالوسه یق | بولهب کیچه ده کوندز ا هر حق |
| روز عید امر کشته از چه نام | شب نخو ذ با سه اندر دست جام | کوندز عید اللهه دیر لر نامنه | آدلنو ذ با سه اولور شامنه |
| ایده شیشه در کفان پیر پر | گفت شیخا مر ز ا هم مست عز | کور در پیر انده بر شیشه طلو | دیدر ای شیخ بو قمی غیرت ذره سو |

تو نمی گفتی که در جام شراب
دیو میزد شتابان ناشتاب
جمله سی شیطان رشاشید رآب

گفت جام را چنان پر کرده اند
کاندرو دوری نگنجد یک سپند
بر سپند صفدر اکای بی خبر

بشکر اینجا هیچ نگنجد ذرّه
این سخن را گر شنیده غرّه
بوسوزر سن کج بیلور سن هیچ

جام ظاهر هر ظاهر نیست این
اودر دار این راز شیخ ای فتیلو
سوء ظن ایته صفدن ای عیجو

جام می استی شخت ای فتیلو
گاندرو دوری نگنجد بوار دیو
بونه هیچ اصلا صفدر بوار دیو

بر دو عالم جام از نور حقست
جام تن بشکست نور مطلقست
نور مطلق جام تن قیلدر رها

نور خورشید ار بیفتد بر حدث
او همان نورست نیندیرد خبث
اول اینه نور در خبثدن یوق ضرر

شیخ گفت این خود نه جایست دونی
بهین بزیر امنکر اینکر بونی
این شامانی کور کرکه نه وار بونده ها

آمد و دید انگبین خاص بود
کور شد آن دشمن کور و کبود
کلدی کور در انگبین خاص او
کور اولدی دشمن نقصان جو

گفت پیر آن دم مرید خویش را
رو برای من بجو مومای کبا
شیخ مریدینه بیور دی او زمان
دار بنجون بر شراب الاغوان

که مرا رنجیست مفطر کشتنم
من ز رنج از محمضه بگذشتنم
خسته یم بن مضطرم لازم بکا
محمضه حالنده یم جائز روا

در ضرورت هست هر مردار پاک
بر سر مسکر ز لعنت باد خاک
منکرک بایشنه لعنت ایله خاک

کرد خمخانه برآمد آن مرید
بهر شیخ از هر نمی می چشید
او در دی رجون میخانه یه اولدم مرید
طولو تدر جاشنی کویلر ندن اول آنی

در همه خمخانها او می ندید
گشته بد پر از عسل خم بنبنه
کزدی میخانه لری کور مدری
جمله سی بال طولی کوب بوقلر ندا

هیچ خمی در نمی بینم عقار
گفت ای رندان چه حالت وچگاست
دیدی ای رندلر نه حالدر بوزگاه
هیچ بر کوب کور مدم اوله عقار

جمله رندان مژده آن شیخ آمدند
چشم گریان دست بر سر میزدند
رندلر کلدی حضور شیخه عجب
آه و افغان ایده رک ازان سبب

در خرابات آمد ی شیخ اجل
جمله میها از قدح دست شد عسل
چون خرابانه کله شیخ اجل
باده لر اولدی قدح دن مندن عسل

کرد ه مبدل توبه را از خمر ثبت
کن خلیلی جان ما را از جفت
باده یی قبلدی حدثدن منقلب
جانمزده قیلدی خبثدن منقلب

گرشود عالم پر از خون مار مار
کی خورد بنده خدا الا حلال
کرجهان اوسیه خون مار مار
مرد حق اکلر شرابی بی ملال

گفتن عایشه رضی الله عنها حضرت مصطفی را صلی الله علیه وسلم که تو مصلی بهر جایگه نماز میگزاری
حضرت عایشه رضی الله عنها حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم قبلتی محله گشتن نماز قبلار سین دیه سی بیانی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت
یارسولالله تو پیدا و نهفت
عایشه برکون دیدیکه یارسول
آشکارا و نهانی ای رسول

هر کجا یابی نمازی میکنی
میدود در خانه ناپاک و دنی
قنده وارسن قبلار سین سن نماز
آنده ناپاکان کزمش جیفه ساز





گر چه بیدانی که هر طفلی بدید
گرده مستغل بهر جاکه رسید
جهدن ناشی بیجه اطفال اولنی

گفت پیغمبر که از بهر خدای
حق بجس را پاک گرداند بدان
برلری مستغل ابلر ایتوف

سجده گاهم را زان رو لطف حق
پاک گردانند تا هفتم طبق
ویدیر پیغمبر او لولر عارفان

بان وبان ترک حسد کن تا شوی
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
سجده گاهم اولسیدن لطف حق

او اگر زهری خورد شهدی شود
تو اگر شهدی خوری زهری بود
پاک صفتین ترک حسد قیلر شولر

گو بدل گشت و بدل شد کار او
لطف گشت و خورد شد بهر او
زهری پرلر شهد ایدر انلاره حق

قوت حق بود مر او را بیل را
ورنه مرغی چون گشد مر پیل را
اوبلر اولدر بدلدر بر ایشی

لشکر برد عکی چندی شکست
نا بدانی کین ضلالت از حقست
ویردی قوت که ایا بیله خدا

کر ترا وسواس آید زین فتیل
رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
قو بجغز بر لشکری بیجه بوزار

ور کنی باد مری و هم سری
کافرم دان گر نوزایشان بری
وسوسه حاصل اولور شک گمان

باش تو شمار سن تک بدانی تک
آنلر ایچه جانک اولمز مشترک

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن موش بر خود
موشک مهار اشتری چکوب گتدیکنه بیلوانلغنه عجب ایتمسی

موشی اندر کف مهار اشتری
در ربود و شد روان او از مری
برلو مستغل ایله گیدن

اشتر از جستی چو شد با او روان
موش غره شد که هستم پهلوان
اشتر اولدر چونکه یوک یوکلنه

بر شتر زد بر تواند یشه اش
گفت بنما هم ترا تو باش خوش
قاچر قاره بر دوه یولاریچون

تا بیامد بر لب جویی بزرگ
کاندر آن کشتی زبون پیلی سترگ
برتو فکر ندن ایجون دیدر اراو

موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر کای رفیق کوه و دشت
کله یدر تا برلب جویه کسیر

این توقف چیست جیوان چیرا
یا بنه مردانه اندر جود را
موش قاچدی آنده اوردم تاش قتی

تو علاوزی و بیش آهنگ من
در میان ره مباش و تن مزن
بو توقف هم دنی حیرت ندر

گفت اینا آبیست بس ژرف و عمیق
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
سن قلاوز سین بکا هم رهنما

یاد در دبنها آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی ار رفتی زهوس
دیدر بو بر صو اولور کیم بن عدیما

گفت اشتر تا به بینم حد آب
کز تو تا نایز نو فرقی است
دیدر سنزه صو اولان ایسه اشتر بوصو

گفت موشک رفت تا بیند ز راه
هر مرا صد گز کند اشتر ز فرق سر
ساکه نازا نو ایسه اشتر بوصو

کفت کستاخی مکن با یار دکر
تو مری با مثل خود موشان بکن
کفت توبه کردم از بهر خدا
رحم آمد مر مشته را کفت هین
کین کذشتن شد مسلم مر مرا
چون پیمبر بستی بس وبجاه
تو رعیت باش چون سلطانه
چون نه کامل دکان تنها مکیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش
انصتوا کوش کن خاموشان
در بکو بی شکر استغفار کو
ابتدای کبر و کین از شهوتست
چون زعادت کشت حکم خوی شد
چونکه تو کل خوار کشتی هر کراد
بت پرستان چونکه کردست تنین
چونکه کرد ابلیس خود با سروری
کربه از من سروری دیکر بود
سروری زهرست جز آن بوی برد
کوه اکر بر مار شد باکی مدار
سروری چون شد دعا فت بزدام
چون خلوف خوی تو کو بد کسی
که مرا از خوی من بر می کند
چون نباشد خوی بد صرکش در

دید را بتعه بر وحی ترک ادب
کند رشک موشکر له او از رفیق
دید توبه ابلیم اما ایجون
رحم ایوب اشه اکا دید کرد
بوجت باکا مسلم ای حقیر
چونکه پیغمبر دکلمین کبر پوله
شه دکلمین سن رعیت از امان
ناقص ایسن طوطمه سن تنهادکان
چیره دست اولده خمور بابت اون
کیمه اطلس دنده یوش اولرقیمتی
انصتوایی دکله خاموشلان
سن زبان حق دکلمین کوشلون
باد شهلر له کلام ابت قارایه
سوبراپسن سوبله استغفار ایچون
کبر و کینک اصلی شهوتدن اولور
خوی بد عادتله مستحکم اولور
کلیسیک اوسیدی عادت سندن خو
بت پرست ایلرینه اطراقک طوتمش
چونکه ابلیسه ریاست اولدی خو
بندن اعلا کیمسه سروراولمز
سروری هم لکن اولر وحه دکلر
مار ایله طولسه جهان نور قزاوله
اولولق اولسه دعا فت ندیم
سوجیسه طبعک خلوفی برکشی
کبنی خویدن استرایده یا
اولسیدر خوی بد آنده شدید
اولزایدر آتش شهوت مزید

جسم وجانک باقیسه نابو لهب
استر ایدر موشه اژدر مزاحم
آب صهلکدن بکمز ربنی بولکن
اودر کوجم اوستنه باری جیقاوتور
سن کیمایوز بیک بکمز رسید
تاکه جابون جابه اوملک بولور
سوررکشیان دکلمین ملک جان
چیره دست اولده خمور بابت اون
کیمه اطلس دنده یوش اولرقیمتی
انصتوایی دکله خاموشلان
سن زبان حق دکلمین کوشلون
باد شهلر له کلام ابت قارایه
سوبراپسن سوبله استغفار ایچون
شهونک ابقاسی عادتدن اولور
منع عادتله غضب صبرم اولور
عافیته ابتلا دیلرسون عدو
منع ایدنه دشمن اولور لی خلوف
آدمی خور کورر نفسنه عدو
غیره سجده ایدر کمتر اولمز
بنستی تر یاقنه مالک اولدی
مالکه تر یاق زار اولدی صفات
کیم قرار سه سن الکا خصم قویم
کین ایدر سین الکا بجد و رزشی
باکا میر وضابط اولمقدر مراد
اولزایدر آتش شهوت مزید





با مخالفتا و مدارا پی کند
زانکه خوی بد بخشتست استوار
مار شهوتر ا بکش در ابتدا
نیکه هر کس مور بیند مار خویش
نانشه زر مس ندانند مس مسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
عیب کم کو بنده الله را

کراهات شیخ که در کشتی متهمش کردند بدزدی

بود درویشی در ون کشتی
یاوه شد همیان زاد خفته بود
کین فقیر خفته را جو بیم هم
کاندرین کشتی درم دان کم شدست
دلق پیرون شد برهنه شود زدست
کفت یارب مر غلامت را فساد
یا فیاقی عند کل کسره
یا مجیبی عند کل دعوة
چون بدر د آمد دل درویش ازان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
صد هزاران ماهی اندر دریای پر
هر یکی در دی خواج ملکتی
چند در انداخت در کشتی و جست
خوش و بریح چون نهان بر تخت خویش

در دل او خویش را جایی کند
مار شهوت شد ز عادت اژدها
ور نه اینک کشت مارت اژدها
نور صاحب دل کن استغفار خویش
نانشه دارشه نداند مفلسم
جو ر می کش ار دل دلدار تو
که چو روز و شب جهانند از خدا
مهتم کم کن بدز دی شاه را
بنده انتهی نغیب اتمم کل

صاخته از رخت هر دزدی شتی
جمله را جستند و او را هم نمود
کرد پندارش ز غم صاحب دلم
جمله را جستیم نتوانی تو رست
تا ز تو فارغ شود او تمام خوش
متهم کردند فرمان در رسان
یا معاونی عند کل شدة
یا ملاذی عند کل محنة
سر برون کردند هر سو در زمان
در دهان هر یکی دری دیدند
کر انتهست این ندارد در شکی
هر سوار اکرد کشتی و نشست
او فراز اوج و کشتی اش بزیر

او مخالفتا و مدارا ایده مز
چونکه بد خو آنده اولش استوار
فقر مار شهوت ایله او ولا
لیکه هر کس مور کورر مار بنی
مس زراولمز قچ بیلمز مسکلک
مس کبی اکسیره خدمت ایدیسن
دیدیکیم دلدار اهل دلدر او
کیمه سرقت ایله متهم ایلمکری درویشک کرامت کوستردی
او نبود در دنیا دن بکلیا نفیر
آر ادیدر کشتیده کیم وار ایسه
ایله رسیدار انی صاحب درم
آر اق بحب سویله اوسنده ایسه
فور تنار اوه یاماندن بو کشتی خلقی
تهمت ایلر امدوسندن امان
محنص هر کرب و هر غم نوبنی
وی پناه اهل محنت بیکسان
باش چیقار دی جمله اطراف چیزه
هر بریک آغزی بر در کرم
هر بری آغزنده در شاهوار
مثلی بو قدر کنز خدر ای اولو
بر هوا بر فلکه بندری ستیز
او فراز اوجده کشتی بی وجود

گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا نباشد با شما در زدی گدا

ناگرا باشد خسارت زین فراق
من خوشم جفت حق و از خلق طاق

فی المثل وقتست در زدی نهند
فی مهارم را بخاری دهند

بانگ کردند اهل کشتی کای همام
از چه داد مدت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر
در حقیقت بود آن دیدار عجب

حاش لله بهر تعظیم شهان
که بنودم بر فقیران بد گمان

آن فقیر آن لطیف خوش نفس
کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیر بهر هیچ با هیچ نیست
بل بدانکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق
کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم جست فی نور لطیف
متهم نفست فی عقل شریف

نفس سوفسطا نیامد هیز نش
کشف زان سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فرو ز آن زمان
بعد ازان گوید خیالی بود آن

در حقیقت بود آن دیدار عجب
چون مقیم چشم نامد روز و شب

آن مقیم جان پاکان می بود
فی قرین جسم حیوان می شود

ای عجب این حس دارد صد هنگ
کی بود طاوس اندر جاه تنگ

تا نگویی هم البسیار گو
من ز صد یک گویم و آن هم گو

نشستن صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار میگوید

صوفیان را صوفیان مشنفت زدند
پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما
نوازین صوفی بجوای پیشوا

گفت آخر چه گله ستای صوفیان
گفت کین صوفی همه خورد از گران

در سخن بسیار گوید چون جرس
در خورش افزون خورد از زیت کبس

در تخشید مست چون اصحاب کهف
صوفیان گردند پیش شیخ زحیف

شیخ رو آورد سوی آن فقیر
که ز بهر حالی که هست او سالکیر

صوفیان بر صوفیان شکوا بچون
یکسه شیخا کلوب دعوا بچون

دو شکسته بر صوفیان فاطره
دید پیر شیخ که دارایت جا نماره

دید پیر اوج خوبی دارد بقر
دید پیر رند آشکارا ز صوفیسر

یکری آدم بید و کین پیر فی سخن
چون بچرسی طور رمز همان سوی من

نزد شیخ آن صوفیان قیدر زحف
خوابه دارد کو بیا اصحاب کهف

دید پیر او سطا یله حالات بدی
اول فقیره شیخ بتوجه ابدی



در خبر خیر الامور اوساطها
نافع آمد زاهد الا اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد در عروض
در تن مردم بدید آرد مرض

بر قرین خویش مغز او در صفت
گمان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بد باندازه و یک
هم فزون آمد ز کفت یارنیک

آن فزون با حفره آمد شقاق
کفت او تو کمتری بهر ازاق

موسیا بسیار گویی در گذر
چند گویی دود صار آمد مسیر

موسیا بسیار گویی دور شو
ورنه بامن کنگ باشی اکور شو

ورنه رفق و زستیزه نشئه
تو بجمعی رفته و بگسسته

چون حدث کردی تو تا که در نماز
کویدت سوی طهارت رو بباز

ورنه وقتی خشک جبنان هستوی
خود نمازت زفت جنبش آن قوی

یاسبان بر حوالها کان بر فروز
ما بیان را یاسبان حاجت بنود

رو بر انها که هم جفت توانند
عاشقان و فتنه کفتنه اند

جامه بوشان را نظر بر کار زشت
جان عریانرا تجلی زیبورست

یار عریانان بیکسو باز رو
با جوانیشان فارغ از تن جامه شو

ذره نتوان که کلم عریان شود
جامه اکهن تاره اوسط اوی

آن شیخ را جواب صوفی

پس فقیه آن شیخ را احوال گفت
عذر را با آن عزامت کرد جفت

مر سؤال شیخ را داد او جواب
چون جوابات حفظ خوب و صواب

آن سؤالات و جوابات کلیم
کش حفظ بنود که از رب علیم

کشت مشکلهاش حل اقران زبان
از لدن هر مشکلش مفتاح داد

از حفظ در ویش هم میراث یافت
در جواب شیخ حجت برکاشت

گفت راه اوسط از چه حکمت است
لیک اوسط نیز با هم نسبت است

باشد آن چون نسبت حق کم بود
لیک باشد موش را فیل هیچ هم

صوفیک او را شیخ جوابی

اولا که شیخ دن طوطیدر چون اتحاد
اوا غرامت عذر نه بنود در سبب

که سؤال شیخ سبب در جواب
جمله سوی حضرت اند ارباب

اول سؤالها هم جوابها بدا
حضرت آمرزی ایله او ارب عظیم

آنره چون هر مشکلی فتحی سبب
و بر در مفتاح مشکلی فتحی سبب

و آنرت حضرت ایدر اوا در ایشیا
نور روشن و بر در جواب تابناک

دیدن کرچه راه او سطه در حکم
لیک نسبتده در او سط بیشکم

ناقیه نسبتده آنزدر کوا صولی
لیک اریا موشه نسبت اوا سولی

هر امره او سط او لقدر خیر
معتدل اخلاطده او لمز هیچ ضرر

اولسه اخلاطدن بری حد دن فزون
شنده ظاهر او لور امراض جنون

سن و فیقنه او زاله سوزی کل
که فراق باعث او لور مبتذل

نطق موسی زائد او لمز هم رکیک
یاری سوز زدن زیاده در و یک

اوز یاده حضرایله بر در شقاق
دیدر کیت چوق سوز دیمه هوا

و آر یوری چوق سویله سن موسیا
پنجه سوبر بین و صار او لور بیا

موسیا چوق سویله غیری بیز
باکه باداش ایسن او لور سن کنگ در

ایتمز ایسن باکه هیچ آی و فساد
جانب حق او لور ایلت کشاد

برحدث ایچسن نماز ایچره اکر
صاکه دیرکه آبدست او له شتر

کتمز ایله کرو تیز جک کسلان ایله
او لمز نماز کنده او تور یاران ایله

اهل قفت یاسبان بار زیاد
عاجیان ایتمز بو حال هیچ مراد

سوزینه نشه او لنداید سب
دار او تور حفت او لور بو در عجب

جامه بوشان کار زه محتاجدر
جان عریانه تجلی تاجدر

یاکه امر کیب سب ترک ایدن
یاصحق عریاندن بر سویه سن

حد او سطه او نزه جامه کن او لمز
او له هر نسنه کرچه که عریان کلر

هر کرا باشد وظیفه چار نان
هر که او را اشتها ده نان بود
توبه ده رکعت نمازی میل
آن یکی تا کعبه فارغ میرود
این وسط دریا نهایت میشود
بی نهایت چون ندارد دور و طرف
همت دریا کرم شود کی مدد
باغ و بیشه گر شود دیگر قلم
حالت من خوابرا ماند کهی
گفت پیغمبر که صبحدم تمام
مردم از بیخ حسن دیگر شست
بر تو زنند آن بر من آن زنند
برمن آن کرد آن کرم هرگز نکرد
بر زمینم با تو ساکن در محل

دو خورد با سه خورد دست آن
او اسیر حرص ماند بطبست
شش خورد میدان که او سلطان بود
من به بانقد در نیایم در بخول
وان یکی تا مسجدی خسته شود
که مرا زاول او را آخر بود
در تصور گنجد او سطرا بیان
کی بود او را میانه منصرف
گفت لو کان له الیهم مدد
بست بر بیابان شدن نا امید
زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
وین حدیث بی عدد را باقی شود
خواب بیدارد مرا آزار کمی
شکر بیکار مرا بر کار دان
لا بنام قلبی عن ربی الانام
چشم من خفته دلم در فتح باب
حسن او را بهر دو عالم منظرست
بر تو شب بر من همانم جاودان
وین مشغولی مرا کشته فراغ
مرزا ما نم مرا سور و دبل
میروم بر چرخ هفتم چون خیال

یکی او چ بیرسه اگاه و سطرا و
که دور ست انکه بیکدر آگه نبود
دور ست بیرسه اول او را وسط نامند
گنجده که اون انکه اول اشتها
بنده اعنی انکه در اشتها
سنی اون رکعت نماز ایل ملول
بیرسی ایل بر من به باسلوک
بیری یک باز لقمه ویری جانش
بود وسط او را شمرده هم بدین طریق
اول او آخر گر کند آگه تا
هر طرف دن بی نهایت اول ست
دیدر لوکان مدادا بحر آن
هیچ تو گفتکه امید دیگر یاد
همت دریا او سه گیا مدد
میشه ار باغ او لور سه گر قلم
هیچ مر گیلر قلمر فانی شود
خوابه بگزر بعضی ام حالم بنم
چشم او بور یک کو کلم او بور
دیه ر پیغمبر که عیشای تمام
سن ایسه چیشک آجق قلیک او بور
بشقه بس حس دار بنم قلبم همن
گندر صنعتکه ایله باقه سن یکا
ساکه زندان باکه او لار زندان نامی
باکه مشغولنگ او لور عین فراغ
باکه عالم باکه هیچ سور دلر
چرخ هفتم در مکانم چون خیال



هم نشینت من نیم سایه منت
زانکه من زاندیشها بگذشتم
حاکم اندیشه ام محکوم نی
جمله خلقان سخره اندیشه اند
قاصد اخود را با ندیشه دهم
من چو مرغ او جم اندیشه مگس
قاصدا ریزا آیم از اوج بلند
چون ملالم گیرد از صفی صفات
بر من رستست چون ذات خویش
جعفر طیار را بر جاریه ست
تر دآن کو یم بذوق دعویت این
لاف دعوی باشد این نزد عیان
چونکه در قوتی شود لقمه کهر
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
گوهر معقول را محسوس کرد
هر که در معده شود پاک پدید
هر که در وی لقمه شد نور جلال

پر نیاز اندیشها پایه منست
خارج اندیشه پویان گشتم
زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
چون نخواهم از میان شان بزرجهم
کی پذیرم مگس را دست رس
ناشکسته بالکان بر من تنند
بر پرم همچون طیور القافیات
بر نجنبانم دو پر من از مریز
جعفر طیار را بر جاریه ست
نز سکان افق معیشت این
دیک قی و پر یکی نزد ذباب
تن مزن چندانکه بتوانی بخور
در لکن قی کرد پیر در شدن
پیر جینا بهر کم عقلی مرد
قفل نه بر خلق و پنهان کن کلید
هر خوامد کو بخور نوشش حلال

همنشینک بن و کل سایه منور
چونکه بن اندیشه بالک گشتم
حاکم اندیشه مد محکوم دگل
محو خلق اندیشه شدن مسخره
قصد ایدوب با ندیشه یه ایتمم سفر
مرغ اوجم او لور اندیشه مگس
قصد ایدوب با وجد نیرم اشدقان
چون مقالت دیره اول سفلی صفات
بنده زاندن ظهور ایلر فنات
جعفر طیار فنادی جاریه
بی مذاقه اشته بوش دعوا بور
لاف و دعوا در بوا یلر هر غراب
چون در و نده اولد لقمه کهر
شیخ بر کون بهر دفع سوء ظن
کوهر معقولی محسوس ایتمسی
معده ده هر بر جید چون اولدی بان
کیمده که لقمه اوله نور جلال

خارج از اندیشه و بایه مدار او
خارج از اندیشه رایحی گچشم
که بنا نک حاکمی معمار دگل
بو سبیدن خسته دلدر یکسره
دو قم اولمز ایلرم آندن کدر
اوله مز با کا مگس هیچ دسترس
ناشکست بالر ایله اخذ فن
اوجم کو یا طیور القافات
نو کدن ایکی باله ایتمم الفات
جعفری عیار فنادی جاریه
ساکنان قدس ایچون معتاد در
بو من طلبو بر در سنک لقمه قات
بی بها سنا یه دعوادن حذر
فی قیلدر طوله ایچون بر یکن
عقلی ناقصلر بو یولا گتمیسی
حقیقی بدایت ناختار زنان
نه پیر ایسه اولور آگاه سبب حلال

## دعوی که عین آن دعوی گرده صدق خویشست

کو تو هستی آشنای جان من
بیشی و خویشی و دعوی بود یکی
قرب و آوازش گواهی میدهد
لذت آواز خویشا وندنیز
گر بگویم نیم شب پیش تو ام

بنست دعوی گفت معنی آن من
هر دو معنی بود پیش فهم نیک
کین دم از تن ویک یاری می جهد
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
بهر همین سر از شب که من خویشتنم

## شنود دعوا نکه بیانی که او را دعوا گند نه شاهد صدقدر

اولدگ ایسه جایز سنی آشنا
بیشی و خویشی ایکی دعوی ولی
قربا آوازی شهادت ایتمز ده
بانگ خویشا وندده یک لذت ایکا
دیسم ایدر نیم شب بانگ دم

اوله مزدعوا ده اصلا سنور شها
ایکیسیده اهل جهنم یک جل
بو نفسلر طوغرو در دوسته گتمز
شاهد صدق اولدرای خویش علی
گیجه دن قورقه که بن جانده یم

این دو دو عور پیش تو معنی بود
جون شناسی بانگ خویشاوند خود
این نوشته گرچه خود دعوی بود

باز قیاس الهام احمق کو ز جهل
می نداند بانگ بیگانه ز اهل
من دیدم آن و آنچه گفتم خود را

پیش او معزول بود در هر کفتار او
جهل او شد مایهٔ انکار او
کوش کن چون حلقه اندر کوش کن

پیش زیرک کاندرون نور راست
عین این و آن معنی بود در راست
بس چو حکمت ضالهٔ مومن بود

تا بتازی گفت یک تازی زبان
که همی دانم زبان تازیان
چونکه خود را پیش او یابد فقط

عین تازی گفتنش معنی بود
گرچه تازی گفتنش دعوی بود
چون ترا باد آید این خواب و سخن

با بگوید صوفی ابدر توده وش
در میان خواب بنهاده بدوش
گرچه دعوی می نماید این دلی

یا نویسد کاتبی بر کاغذی
کاتب و خط خوانم و هم ابجدی
نشنه را چون تو بگویی هین بیاب

این نوشته گرچه خود دعوی بود
هم نوشته شاهد معنی بود
هیچ گوید نشنه کین دعوی ز تست

من دیدم آن و آنچه گفتم خود را
با تو اندر خواب در شرح نظر
با گواه و حجتی بنما که این

کوش کن چون حلقه اندر کوش کن
این سخن را پیشوای هوش کن
یا بطبل شهر مادر بانگ زد

بس چو حکمت ضالهٔ مومن بود
آن ز هر جا بشنود او مومن بود
طفل گوید مادرم حجت بیار

چونکه خود را پیش او یابد فقط
چون بود شک چون کند خود را فقط
در دل هر امتی کز حق مژه ست

چون ترا باد آید این خواب و سخن
معجز تو باشد و رز کهن
چون بزاید امتی از مادری

گرچه دعوی می نماید این دلی
جان صاحب واقعه گوید بلی
بی عجز آید ز دهان او بلی

نشنه را چون تو بگویی هین بیاب
در قدح آبست بستان زود زود
چون بنوشد گوید او کان آب خوش

هیچ گوید نشنه کین دعویست او
ارزنم ای مدعی مجهور رو
بانگ آب آمد نشان آب را

با گواه و حجتی بنما که این
جنس آبست و ازان ما مپرس
بانگ آب آمد نشان آب را

یا بطبل شهر مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هین وله
بانگ آب آمد نشان آب را

طفل گوید مادرم حجت بیار
تا نه بانگ سود دنبی ابتیم فتور
بانگ آب آمد نشان آب را

در دل هر امتی کز حق مژه ست
روی و آواز پیامبر معجزه ست
بانگ آب آمد نشان آب را

چون پیامبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند
بانگ آب آمد نشان آب را

زانکه جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان
بانگ آب آمد نشان آب را

چون شناسی بانگ خویشاوند خود
ز فرق بوق بیگانه صوت او آن
بانگ آب آمد نشان آب را



## سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح و علیهما السلام

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن ضعیف از ذوق آواز غریب | از زبان حق شنید آن قریب | آواز غریب فوق آواز غریب | حق و بلندش بایشید را آن قریب |
| مادر یحیی بمریم در نهفت | بیشتر از وضع حمل خویش گفت | مریم و یحیی یا حامل کنیز بچه | وضع حملت مقدم ای حوجه |
| من یقین دیدم درون او نشست | کو اولوالعزم و رسول آخرست | دار شک بطلنده حالا شاه دین | هم اولوالعزم و رسول الیقین |
| چون برابر او فتاد م با تو حق | کرد جسم سجده ای ذوالمنن | چون برابر واقع اولادم سابقین | بطلنم ابجره سجده ایشد بر من |
| این چنین هر آنچنان را سجده کرد | کز سجود حق در تتم افتاد درد | سجده ایشد تر او از ما و این تکو | اول سجود دن مجدد و شد ازین |
| گفت مریم من دون خویش هم | سجده دیدم ازین طفل شکم | سجده ایشد تر او از ما و این تکو | سجده ایشد تر او از ما و این تکو |

## اشکال کردن بر این قصه

| | | | |
|---|---|---|---|
| ابلهان کو نیند کین افسانه را | خط بکش زیرا در و گفت و خطا | مشکل که ابو قول اشکال | خط بطلان چیک خطا در هم بیان |
| زانکه مریم وقت وضع حمل چون | بود از بیگانه دور و هم ز خون | دید مریم افسانه در بوالبهان | اعین بیگانه دن او لور نهان |
| از برون شهر آن شیرین فسون | تا نشد فارغ نیامد خود درون | وضع حمل ایدیجک مریم چون زمان | وضع ایدیجک کو رمد مر شهر و قرا |
| چون براو شد آن نهان بر گرفت | بر گرفت و پرورد تا پیش بتان | فارغ شهر او لمشید تر آکه جا | اخر بابس بانه کلدی سنی |
| مادر یحیی بجا دیدش که تا | کو پدید آورد این سخن در ماجرا | چون طوغر مر توجنده او لور این | اوله سا بیشنده بویله کفت و کو |
| | | قصه کو ردی مادر یحیی کیدا و | |

## رفع اشکال مشکل

## مشکلک اشکالی دفعی

| | | | |
|---|---|---|---|
| این ندانند کانکه دایم حاضرست | غایب آفاق او را حاضرست | بوی بیلر کرکه انلر اهل دل | غیبا آفاق آنره او لمش بیلر |
| پیش حاضر آید در نقلستر | مادر یحیا که دورست از نظر | مادر یحیا یه صور تقرر نهان | مریم عنده نده او لور حاضر او ن |
| دیده ها بسته ببیند دوستان | چون مشبک کرده باشد پرده ستان | دیده می بنلویا پر دوسته نظر | پوستی قبلش مشبک دیده در |
| ور ندیدش تو ز برون و تو ز درون | از حکایت کیر معنی ای ز بون | کور مز ایسن ظاهر و بالنده چون | قصه اردن معنی بولر کلدای بون |
| تو چنان افسانه بشنوده بود | هیچ شیر بر نفش آن خسیده بود | کاشفه و باکوش ایتمشلر دیمان | شیر و شن نقشین ایدر اسلیان |
| تا همی گفت آن حکیم بی زبان | چون سخن بر زد سه در بیان | سوی ایدر او لکیده قلم زبان | دمنه دن چون کوش قیلدی بیان |
| در میان شیر و گاو آن دمنه چون | فهم آن چون کرد بی نطق و سخن | بر بر بنک سوز اکر بیلسید جه | بنجه فهم او لور در بی نطق بشر |
| چون ز شیر شیر شد گاو و خیل | شد رسوا و خواند بر بهرام فسون | شیر و گاو و کشاده سنده دمنم | ایلچی او لور او در چوق افسونکر |
| | چون ز عکس ماه تر شد کشت نیل | ارسلانه او لدی و بر فوجه او کوز | عکس ماهدن قورقدی بر فیل بو بوز |

ابن تکلیفه دمنه جمله افتادست | ورنه کی بازاغ تکلف بهم درست | بوکلیله و دمنه در جمله فسون | بوحسنه تکلف زافه او مزبنهون
ای برادر قصه چون پیمانه است | معنی اندر وی مثال دانه است | ای برادر قصه در پیمانه وش | معنی آنده و آنه آسا اندرش
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل | تنگ دیمانه را که گشت نقل | دانهٔ معنی بی انگور عاقلان | باقفا زاو ربیمانه نیه نقل اینجا

## در بیان فهم کردن سخن بزبان حال

## زبان حال را بدان معنوی فهم ابله مکث بیابد

ماجرای بلبل و گل گوش دار | گرچه گفتی نیست آنجا آشکار | بلبل و گل ماجرا چون گوش گیر | آشکاره جمله بی قال و قیل
ماجرای شمع و پروانه تو | بشنو و معنی کرین زافسانه تو | ماجرای شمع پروانه زدن | وگله ده معنای آن افسانه دان
گرچه گفتی نیست سخن گفت نیست | پیش بینا لابر میر چون جیحد است | گرچه سوز بوقدر دل سوز مرد دار | بوکسنگ اوج او چو الجق جبدار
گفت خانه در شطرنج کین خانه درخت | گفت خانه از کجا اش آمد بدست | دیر که شطرنجه بود درخ خانه ای | پنجه مالک خانه یه سنگ اندای
خانه بخرید با میراث یافت | فرخ آنکس کو شنوی معنی شناخت | فرخ او کو دیده معنیدن یکا | خانه میرثی آگهایا اشترا
گفت نحوی زید عمرو آفت ضرب | گفت چونش کرد بی جرمی ادب | دیر که نحوی ضربا بندر عمرو زید | دیدی بیچون بی جرم تادیب وقید
عمر و را جرمی چه بد کاندر زید خام | با که او را بد زند بیچون غلام | عمر وه دارد بی بر جرم که زید خام | بی که دوکسون آن بیچون غلام
گفت این پیمانه معنی بود | گندم شان بستان که پیمانست رود | زید و عمرو از بهر اغراب است رسان | دانه معنیسین الایه پیمانه خزار
زید و عمرو از بهر اغراب است رسان | که در و غستان تو با اغراب ساز | بوبیاندر لکن اغرابه محل | بوبیاندر
گفت نی من این ندانم عمرو را | زید چون زد بی گناه و بی خطا | ضربا بدر زید بی خطا بد دون | دوکون
گفت واز ناچار لاغی بر کشود | عمر و یک داوی فزون در دزده بود | هر طفیفه سو بیفزو زنا چارا گا | صرفت ابتدر عمرو بر داود انا
زید واقف گشت و دزدی باز زد | چونکه از حد برد او را حد بزد | زید واقف گشت و دزدی باز زد | چونکه حد دن آمدر قیدبر اگاب

## در بیان قرار کردن باطل در قالب یا طلاسم

## باطل با طلاسم قالبیده قرار ابله سنگ بیابد

گفت با تنگ راست پر قسم مجاف | گر نمایی راست در پیش گران | دیدر انشه بوبیه بوبوق خطا | اگر بی طوعزر کور ربهر گجنا
گر بگویی احولی را هست | گویدت نی دوست در و غده شکست | احوله دیر سنگه بردر ماهتاب | وحدتی مشکوک دیبوا بر خطا
در بر و خندد کسی گوید دو است | راست آرد این بجز ای بدخواست | بر کسی کو نسه اکاد بر ایکی کس | لایق بد خو بود رای بوالهوس
بر در و غان جمع می آید در و غ | طحنیات الجنبیتین زد فروغ | سبب بلاندر ابله جمع او لوبر طان | الجنبیات طحنیتین در ایمان
دلفراغ از نزا بود دست فراخ | چشم کور از افتاری سنگلاخ | دلفراغانه او لوبر دست فراخ | چشم کور انگ باشیه سنگلاخ
هر که او جنس دروغستای سپهر | راست پیش او بناشد معتبر | کیمکه او جنس دروغ در رای سپهر | اولز عنده زه او طوعزی معتبر



هر کرا دهقان صدق رسته شد | از دروغ و از خیانت رست شد | هر کمک دهقان اعقلی مستوی
گفت دهقانی برای استان | که درختی هست در هندوستان | دوستد بیشه دیدر برعرفان کرنب
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد | نی شود او بیرونی هرگز بمرد | هر کیم آنگ میوه سندن اگر ابرد

## فرستادن پادشاه قاصد را بطلب میوه درخت و رفتن و دران طلب میوه

## میوه معنی بین اصلا و فرع و دران و رحتی طلب

پادشاهی چون شنید این ماجرا | بر درخت و میوه اش شد عاشق | کو سن ایدوب صد قاآنی بر دای
قاصد مردانه دیوان ادب | سوی هندستان فرستاد از طلب | ابلر دیوا ندن برین قیدر رسول | تاکه هندان بوله مقصود او صول
سالهای گشت آن قاصد ازو | کرد هندوستان برآی جست و جو | پنجه بیلر گردی او قاصد روز و شب | قیدری هندوستانده اولر شی طلب
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت | نی جزیره ماند نی کوه و نی دشت | کوی بکوی گز در او اقیمی کس | نه جزیره قالدر نه جای قطس
هر کرا پرسید کز تی پیش خفت | گفت کو بید جز مگر مجنون بند | هر کیمه صورسه ایدر دی پیش خفت | دیر ایدر بود لیه رنا بسنه
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح | بس کسان کفتندای صاحب فلاح | سیلی اوروب جوق کشی ایدر ای فلاح | بعضیلر دیر لرای صاحب فلاح
جست و جویی چون تو را زین کار بست | کی تمامانده بکار باشد گزاف | سن کبی صاحب اداد مکث مطلوبی | بیهده اولمز دکلدر بوش طلب
دین ما را خاش بی صرفی و نحو | ور مزاج آشکار اصعب تر | سیلی معنی اولور بوزه سوز | آشکاره سیلی دن سخندر رموز
گفت من فوجیدم پیش آورم | در فلان اقلیم بس بهول و شکوه | لیدوب استهزا دیدیلر ای اولو | وارد رقیم بهولناک اشنده او
در فلان بیشه درختی هست سبز | بین هندو بهن در شاخ شاخ و برگ | بیشه سنده بر آغاج و آر سبز تر | یک بنده در شاخی یا بین سر سر
قاصد شه بسته در جستن کمر | می شنید از هر کسی نوعی خبر | بوایشه بیلر بنیان قاصد همان | کوش ایدر دی صغدن دور بویان
پس بساحت کرد آنجا ساحلها | می فرستادش بشهنه مالها | اولدر سیاح او احمدده بنجه بیلر | شاه ارسالر نقد و ایلر دی بیلر
چون بسی دید اندر آن غربت تعب | عاجز آمد عاقبتا ندر طلب | آخر الامر عاجز اولدر سر آمده | چوق تعب چکدی او غربت کابده
هیچ از مقصود او را بید انشد | زان غرض غیر خبر پیدا نشد | اولدر مقصود دن اثر نا بدید | اولز عنده دن بولمدی خبر
رشتهٔ امید او بگسسته شد | جسته او عاقبت بجسته شد | رشتهٔ مقصود اولدر عاقبت | رشته سی کسلدی جسته اولدر عاقبت

## بیان کردن آن شیخ سر این قول را بالهام الهی

## بوقوشک سر نی الهام الهی ایله مشیخک بیانی

کرد عزم بازگشتن سوی شاه | اشک می بارید و می بر خود تراه | سوی شاه به رجعته عزم ایدی | اغلیوب عزم رهی جزم ایدی
بود شیخی عالمی قطبی کریم | اندران منزل که آبی شد ندیم | وار ایدی بر شیخ کامل قطب یک | اولر مقامده نفسک ایتدی بن
گفت من فوجیدم پیش آورم | زآستانا و براه اندر شوم | دیدم فوجیدم گیدم درگاهنه | گیدم اولر اگاهدن شه راهنه

| | | | |
|---|---|---|---|
| تا دعای او بود همراه من | تا دعای چرخی همراهم اوله | تا امیدم بکه دلخواهم اوله | |
| رفت پیش شیخ با حشمی مرا | گوز یا شیده وار در شیخک بیا | اشکی بگزردی سما بارانشه | |
| گفت شیخی وقت رحم و رقتست | ایدر شاها مرحمت رفتای | انشته بو صاعقه رایده حرمی | |
| گفت دانکو گرچه نومیدیست | دیدر سویده تا امید اولمقدن | شرح مطلوبک ندرای بولمرق | |
| گفت شاه من مرا کرد اختیار | دیدر بر شاه اختیار ایتدرمنی | طالب یک شاخسار ایتدی بنی | |
| که درختی هست نادر در جهات | بردرخت وآرنادر آفاق او | میوه سی همین حیات ایمش قنو | |
| سالها جستم ندیدم زوتشان | بیجه سیلر آرادم یوق برنشان | انجق استمزاده دخلر سرخوشان | |
| شیخ گفت خوش بخندید گاسلیم | شیخ گولدردیه یکیم ای سلیم | بودرخت علم اولورامد علیم | |
| پس بخندید و پس شگرف و پس بسیط | یک جنده دریک شکر قدر بیت بسیط | آب حیوانی زدریای محیط | |
| تو بصورت رفتای بیخبر | سن ایسه صد رتده سین ای بیخبر | شاخ معنیدر او که بی یار و بر | |
| که درختش نام شد که آفتاب | که درختدر نامی کاهی آفتاب | کاهی نامی بحر او لور کاهی سحاب | |
| این یکی کش صد هزار اثمار هست | بیجه یک آثار ایدر آندن ظهور | کمترین باری بقای عمر او لور | |
| گرچه خود دست او ثمر دارد و هزار | گرچه فرد در بیجه یوز بیکدر اشه | بیر شیه بیک نام اولور انکو بیر | |
| آن یکی شخص ترا باشد پدر | بر شخص اولمش ایدر ساکا پدر | غیر شخص عندنده اولمشدر بشر | |
| در حق دیگر کسی خصم و عدو | بیر بیک حقنده در قهر و عدو | دیگرک حقنده در لطف و نکو | |
| صد هزاران نام او یک آدمی | او برادم صد هزاران نامی آر | هر کشی بر وصفی ایده مستعار | |
| هر که جوید نام کر صاحب لقاست | نامنی طالب اولسه بر لقه | سن کیمی نومید اولور یا تفرقه | |
| نوجه بر جسمی برین نام درخت | سنکله اسمادندن المش سین درخت | بیخ کامین شور بخشین شور بخت | |
| در کذر از نام و بنگر در صفات | نامدن بکذه صفاته قیل نظر | تا صفاتدن سوی ذاته قیل سفر | |
| اختلاف معنی از نام اوفتاد | نامدر اختلافات جهان | معنی یه وار طوعز یرا پو بهر زمان | |
| آخرین معنی مثالی خوش شنو | اوله مضمون اسامی زوال | | |
| درم و آن شخصی آن چهار مرد را وحیک کردن ایشان بتاوان | | انکور آنکه ده دورت نفر ک مشارکه البلسی بیاسانی | |
| چار کس را داد مردی یک درم | هر یکی از شهری افتاده بهم | دورت کسه بر مرد دیر دیر دم | بیری دیدی ریوفی انکوره ویرم |



| | | | |
|---|---|---|---|
| پس عرب گفتا معاذ الله لا | من عنب خواهم نه انگور ای فتا | او از بریسی که عربدر دیدرا | بز عنب استر مذر انکور یا |
| آن یکی گفت بد گفتا منم | بی کرکس نه عنب خواهم ازم | او ادمی تر کشاید در دیدرای کذا | بن عنب آلم مراد مدر او زم |
| انکه روحی به بگفت این قیل را | من ندانم خواهم استافیل را | او ادمی رو میدر ایندر مقال او قیل | استرم بن بو درعوله استغیل |
| در تنازع آن نفر جنگی شدند | کز سر آن نا بها قاتل بدند | بو تنازعده ایدر لردی جدال | صر نامدن قاقلان ایدر قتال |
| مشت بر هم میزدند از بهر این | بر بریدند از جهل و از دانش تهی | بر بر ینه مشتاور وبا دا ایتمشان | جهل ایله بر معرفتدن بی نشان |
| صاحب سری عزیزی صد زبان | گربدر آنجا بدادی صلحشان | صاحب سر بر عزیز صد زبان | اولسه اندن صلح ایدردی هم سیان |
| پس بگفتش او که من زین یکدرم | آر زوی جملتان می آورم | پس مرایدی او که اشته بردم | جمله کیزکن آرزوسین آلورم |
| چونکه بسیارید در ابی دغل | چون بسیارمن کوکله اولدی بی دغل | بودرم ایله بنجه بوزیک عمل | |
| یکدرمتان می شود چار از جزا | چار دشمن می شود یک زاتحاد | دورت دشمن ابزاولورم اتحاد | |
| گفت هر یک نان دهد یک جانبش | بر در مدن حاصل اولور دورتی | حاصل ایدم سنزه من اتفاق | |
| پس شما خاموش باشی انقیاد | بر بر یکز ایتمه یکز جنگ و فراق | بن اولایم سنزه شهدی زبان | |
| گر سخنشان می نماید یک نمط | در اثر مایه نزاعست و سخط | یک اثاری نزاع ویر سخط | |
| گر می عاریتی ندهد احد | گر می خاصیتی دارد بهر | گر می عاریت قزاغلق ایتمز هیچ اثر | |
| سر که را گر کرم گردی زآتش آن | چون خوری سردی فزاید بی گمان | سر کریی آتشده قیزدرسن اکر | |
| زانکه آن سردی دراو بگریزدت | طبع اصلش سرد لست و تیزدت | اصل طبیعید ربرودت منجی | |
| ور بنوشد یخ بسته دو شتاب | چون خوری گر می فزاید در جگر | چون حرارت عارضی و غاریدی | ایلمز آندن حرارت هیچ افول |
| پس برای شیخ به زاخلاص ها | گر بصیرت باشد آن دم یارمی | یکدرک بوز باغلسه یه مای او غول | اولر بصیر و در بزعاده سر نکون |
| از حدیث شیخ جمعیت رسید | نفرقه آرد دم اهل حسد | شیخ ربا یلسدن بزم اخلاص دون | نفرقه اهل حسددن بولر بولور |
| چون سلیمان گر سوی حضرت شتافت | گور زبان جمله مرغان شناخت | شیخ سوزی جمعیته بادی اولور | منطق الطیر ایله ایردی مرغ تنه |
| در زمان عدلش آهو با پلنگ | افش گرفت و بر دون آمد ز جنگ | چون سلیمانگ سوی حضرتنه | انسیله قبلدیر ایدر ترک جنگ |
| سد گبود تا این زخیگان باز | گو سفند از گرگ نا ور احتراز | دور لمه لنده انک آهو جنگ | احتراز ایتمز قویون قورتدن همین |
| او میانجی شد میان دشمنان | اتحادی شد میان پر زنان | بازدن اولدر گبوز ترا مین | اتحاده وار در جمله او ازمان |
| تو چو موری بهر دانه می دوی | بین سلیمان جوجه می باشی غوی | واسطه اولدر میان دشمنان | وار سلیمانی آره کاشانه یه |
| | | سعی ایدر سین مور آسا دانه یه | |

دانه جورا دانه چون دامی شود | وآن سلیمان جوی را ابری بود | دانه چون تنگ دانه را دامی اوفتد | اوا سلیمان جو اولان راهی بولور
مرغ جانها را درین آخر زمان | نیست شان از یکدگر کاکم و کاست | مرغ جانرکه بود در آخر زمان | بر بر ینه بوقدر انزده امان
هم سلیمانست اندر دور ما | کو دهد صلح و نماند جور ما | دور یمز دار سلیمان زمان | رفع جنگ و صلحه قادر در اوجان
تو از این بیش امت را یاد کیر | تا بالا ما خلا فیها نذیر | ان مناقمه قولنی تکرابت نقیر | نا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی | از خلیفه حق و صاحب همتی | دیر امت خالی و لمز مدتا | صاحب همت خلیفه دن شها
مرغ جانها را جنان یکدل کنند | کز صفاشان بی غش و بی غل کنند | یکدل ایدر دانما جان قوشلرک | بر صفا ایلر جان معشوشلرک
مشفقان کردند همچون والده | مسلمون را گفت نفس واحده | مشفق اولور کو یا اوا ولاده | مسلمون رزیرا که نفس واحده
نفس واحد از زوج حق شد ضد او | در نه هر یک دشمن مطلق بود | وحدت نفسه زوجه اولدر سبب | بر بر ینه بوخت دشمان ابدن بیت

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت دعای پیغمبر صلی الله علیه وسلم

ارقبیلی کاوس و خزرج نام داشت | یک زد یکر جان خون آشام داشت | یک زدیکر جان خون آشام داشت | بر بر ینه اولدقردی ایکی شر ینه
کینهای کهنه شان از مصطفی | محو شد در نور اسلام و صفا | کین معاودن خلاصه مصطفی | محو قیلدی نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان | همچو لعل او عنب اربوستان | دفعة اخوان اولدر دشمنان | دانه انکور آسا بی کان
وز دم المؤمنون اخوه جنند | در شکستند تن واحد شدند | ثانیا المؤمنون اخوه در | ایکیسنک قیرلدر اولدر جمله بر
صورت انکور با اخوان بود | چون فشردی شیره واحد شود | صورت انکور ب اخوان اولور | صیغیلوب بر شیره وجدان اولور
غوره و انکور هندانند یک | چونکه غوره بخته شد شد یار نیک | چون فورق اوزم ایدر هندانند | غوره یشه اولر خان اخواندر
خورهٔ کان سنک و پشت خام ماند | در ازاز حق کافر اصلیش خواند | اول قورق که یشیوب اولور شخام | تا ازاز کافر اولر اولمز بنام
فی الحی فی نفس واحد باشد او | از شقاوت تخس و ملحد باشد او | ملحد تخس اولوی زاهد اولمز او | ملحد تخس و اولوی زاهد اولمز او
گر بگویم آنچه او دارد نهان | فتنه افهام خیزد در جهان | فتنه فهم اولور غالبده او شر | فتنه فهم اولور غالبده او شر
شر کبر کور نامد کور به | دود دوزخ ازارم مهجور به | دود دوزخ عدنه بهران اولمیه | دود دوزخ عدنه بهران اولمیه
غورهای نیک کایشان فاجند | ازدم اهل دالیشان یکدلند | اهل دعه یکدل اولور برقرار | اهل دعه یکدل اولور برقرار
سوی انکوری همی رانند تیز | تا دوی بر خیزد و کین و ستیز | دو شمز آدق کینه اثینیته | دو شمز آدق کینه اثینیته
پس درانکوری همی رنجند دوست | نایکی کردند و وحدت و صفات | وحدت و صفه قو بار لر بنیک | وحدت و صفه قو بار لر بنیک
دوست و دشمن کرد و ابراهیم وقت | هیچکس با خویش جنگی در نبست | دوستاولور دشمن چو دشمن دوستاولور | بر بر یه جنگ یا بصیلور قو اولمه

آوزن

عشق

عشق کل استاده بوزیک آوزین | صد هزاران آزره را داد انتقام | صد هزاران آزره را داد انتقام | عشق کل استاده بوزیک آوزین
یک ایسو شان کردوست کوزیکر | رهکذر ده مفرق خاک رهی | رهکذر ده مفرق خاک رهی | بی حد و ذراتی بر قبلدر رهین
ماوطینان مخدا جسام هب | هست ناقص جان نمی ماند جنین | هست ناقص جان نمی ماند جنین | دست صنعی بر سبو قبلدر زها
بوجهندن سویلر ایسیم برشال | فهم را ترسم کدآرد اختلال | فهم را ترسم کدآرد اختلال | ناقص اولور بکز مز جانه عجب
وار سلیمان شدی الان یک شو | از نشاط دور بینی در عما | از نشاط دور بینی در عما | فور قرم افعاصه کلور اختلال
دور جنگ آمد دیر عما | همچو خفته در سرا دور از سرا | همچو خفته در سرا دور از سرا | دور جنگ آمه دیر عما
ایجه سوزاره حریصم دانما | در کرهها باز کردن ما عشق | در کرهها باز کردن ما عشق | او یو یان کر شکده کور رمی کتاب
اول اعقده دصکره ایدم فتح باب | در شکار دو در جواب آین قرا | در شکار دو در جواب آین قرا | عقده لر حقرا بنه در با کادا
شول قوش آسا که ایدر اوا زنده دام | کاه بنه دتا شود در فن تمام | کاه بنه دتا شود در فن تمام | اول اشکال تا نیارد جواب
عقده یه سعی ایتمه دارکن بال دیکر | نخسلد یک یک از بن کز فرست | نخسلد یک یک از بن کز فرست | کاهی بنه ایلر اوله فنی نمام
بنجه مرغان بار دیرک قیر اود | وین کین کاه عوارض رخ نمود | وین کین کاه عوارض رخ نمود | اوز میه ناکه آنی بولکر قفر
عالم لرک قران ناطق ای پسر | نقبوا فیها به بین هل من محیص | نقبوا فیها به بین هل من محیص | اول کین کاه عوارض سو پسر
روم و ترک و عرب آسا نزاع | علم نشه اشکار انکور و عنب | علم نشه اشکار انکور و عنب | نقبوا فیها دیر بر مرض محیص
ظاهر اولدر تا لسان معنوی | در نیاید بر بخیز د این دوی | در نیاید بر بخیز د این دوی | شبهه انکور عنب صنعه خداع
جمله مرغان منازع باز وش | بشنوید این طبل باز شهریار | بشنوید این طبل باز شهریار | فالقدر حاجیندن بو غوغای اوی
هر کجا باشید رو در حق کنید | نحوه هذا الذی لم یهنکم | نحوه هذا الذی لم یهنکم | طبل باز ی ایشیدنجه اولدی اش
اختلاف فتن صعقین بوار اتحاد | بین زهر جانب روان کردیشه | بین زهر جانب روان کردیشه | جانب انکه نکرد منع سندیه
مرغ اعمایز و ناسازنر همان | کان سلیمان را دمی نشناختیم | کان سلیمان را دمی نشناختیم | منتشر در جمله اطرافه شاد
بیقوش آسا دشمن باز زمدام | لاجرم آمانده و ویران شدیم | لاجرم آمانده و ویران شدیم | که سلیمان بیلمز ای مردمان
غایت جهل و عادن هر زمان | قصد آزار عزیزان خدا | قصد آزار عزیزان خدا | لاجرم قالدق کرو ویران و خام
فو شرک حالی سلیمانه بدیه | بر و با ایلکنه کی بر کشند | بر و با ایلکنه کی بر کشند | اهل حفه ایلر ز طور لسان
عاجزانه جمله کی آئم یم دوکر | از خلاف و کینه آن مرغان خوشند | از خلاف و کینه آن مرغان خوشند | بی کناهک بانک ایتمز نا بدیه
باخصوص هدهدی ترجیح یک | می کشاید راه صد بلقیس را | می کشاید راه صد بلقیس را | اختلافسز جمله سی اولسن بو کر

زاغ ایشان کز بصورت زاغ بود
باز جست آمد و مازاغ بود

لکلک ایشان که لکلک میزدند
آتش توحید در ایشان زدند

وآن کبوتر شان ربازان شکسته
باز سر سوی کبوترشان نهند

جبرئیل ایشان که حالت آزماست
در درون خویش گلشن دارد اوست

طوطی ایشان ز قفس آزاد بود
گز درون قند ابد رویش نمود

پای طاووسان ایشان در نظر
بهتر از طاوس پران در حظر

منطق الطیر آن خاقانی خداست
منطق الطیر سلیمان کجاست

توجه دانی منطق مرغان چیست
جون سلیمان زاندیشه وی

بر آن مرغی که با نفس مقرب است
از برون مشرقست و مغربست

هر یک آهنگش ذکری میکند
وز ثری تا عرش در کار و فریست

مرغ کوبی با بن سلیمان میرود
عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش زود
تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک کزی ره کو بدانسو میروی
همچو کز قطب مساحت می شوی

وان که یک ره کو لی السوء میجهد
از همه لنگی و کولی میرهد

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پرورد شان

طاووک ناز با پر و رایش تربیتی فصه سی

تخم بطی گرچه مرغ خانه ات
کرد زیر پر چو دانه تربیت

مادر تو بط آن دریا بدست
دایه ات خاکی به و خشکی پرست

میل دریا کی تواند رست میل
آن طبیعت جانب را از مادرست

میل خشکی جانت را زین دایه است
دایه را بگذار کو بد دایه است

دیده را بگذار در خشک و بران
اندر آ در بحر معنی چون بطان

کرتر ا دایه بتر ساند ز آب
نو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده
فی چو مرغ خانه خانه کنده

تو ز کر منده نی آدم سرشت
هم بخشکی و هم بدریا بهشت



جون همه ناهم علی البحری بجان
از همه ناهم علی البر بر آن

مر ملائک را سوی بر آیست
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجان از ملکی
نا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مشکم با شد بشر
با دل بو حی الیه دیده ور

قالبی خاکی فتاده بر زمین
روح او گردان بر این چرخ برین

ما همه مرغانیم ای غلام
بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
در سلیمان نا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه
تا جو داود آب سازد صد زره

آن سلیمانی بیش جمله حاضرست
یک عبرت چشم بند و صاحبست

تا ز جمله خوانیاکی و فضول
او به جیش ما و ما از وی ملول

نشنه را در سر آرد بانگ رعد
چون نداند کو کشاید ابر سعد

چشم او ماننده ست در جوی روان
بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند
از مسبب لاجرم محروم ماند

انگبینداو مسبب را عیان
کی نهد در بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که بدو یه تنها بافتند

بادیه ده فاجیه کرامت کردستن زاهد یک قصه ست

زاهد اندر میان بادیه
در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان ابخار رسیدند از بلاد
دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود و تر مزاج
از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان در ماندند از وحدتش
وان سلامت در میان آفتش

در نماز ایستاده بد بر روی ریگ
ریگ گرمش نقش بجوشد آب یک

گفت مرست در سبزه و گلست
قومده طور شدی نازه باحضور

یا که پایش بر حریر و حلهاست
صد چو راه سبز و گلشن زیر پاست

ایستاده تازه روی اندر نماز
با خشوع و با خضوع و با نیاز

ایمن شدند از بیم و اندیشه شان
با براق و دلدل آرد لشکرش

جون همه ناهم علی البحری دونه
جنس حیوان بحر دون آگه دگر

جون ملکزاده بوله واله دگر
جای سیه تند رزمین عقده فلک

شده حیوانسین ولی جانه فلک
کو کلنه بو حی الیهم در خبر

مشکم او سیدر ظاهر وه بشر
روح سیرانی او لو رجع برین

غالب خاکی مسیر ند رزمین
بحره عارفدر سانند والسلام

جمله مرصوفو شیز برای غلام
هم سلیمان ایله در دائم حضور

پس سلیمان بحر کلدر بر طیور
اولو چون داود آهنلر الین

کلر سلیمان ایله باس دریا یه سن
لیک چشمک بند ایدر عبرت عیان

اول سلیمان حاضر آن وشان
بانمز دائما بزل مفعول

نوم جهل ایله بو چشم پر فضول
او ایسه ابره مو کلر نادر

صوت رعدون تشنه لر بیدار اولر
آنلمز هیچ ذوق آب آسمان

چشمی آب جوده غالشدر همان
ساکه یوز و یرمز مسبب مطلبی

سوی اسبابه سورر سن مرکبی
ترک اسبابه رآنک ایتش همان

مانده بود استاده در فکر دراز / با حبیب خویشتن میگفت راز
سو جیشوردی دوستی ایچه حیلی راز / قائما ایلردی او فکر دراز
بس بماندند آن جماعت چاره ساز / تا شود درویش فارغ از نماز
اول جماعت آنده اولدی منتظر / تا که فارغ اوله درویش مبر
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر
چونکه صحوه کلدی اول ذات منیر / اول جماعتدن که بر روشن ضمیر
دید کابش میدوید از دست و رو / جامه اش تر بود از آثار وضو
کوردی دست و رویدن حمل صور / آبدست آثاری جامه باش و تر
پس بپرسیدش که این آب از کجاست / دست را برداشت کز سوی شماست
صوردی آکا که بو صوقندن کلور / دستنی دوتدی سمایه با حضور
گفت هر گاهی که خواهی میرسد / نی ز جاه و نی ز حبل من مسد
دیدی هر بار استسم ایر ریتر / نه قویو لازم نه ایب نه جار و جر
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
مشکلیمز حل ایت ای سلطان دین / تا بزه حالک اوله علم الیقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
سرلرندن سویله بر سر بزلره / قطع زنار ایده لم بز یکسره
چشم را بگشود سوی آسمان / کای اجابت کن دعای حاجیان
آسمانه چشمنی آچدی اودم / که دعای حاجیانی قیل کرم
رزق جویی را ز بالا خو کرم / تو ز بالا چون گشودستی درم
ایلدک بالادن استدعایی خو / هب علادن فتح باب آرزو
ای نموده تو مکان را لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
لامکاندن کوستررسین سن مکان / فی السماء رزقکم دندر عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو بیل آبکش
بو مناجات آره سنده ناگهان / اولدی پیدا بر بلوت برق آشیان
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در کو و در غارها مسکن گرفت
قربه دن دوکر کبی یاغدی مطر / هر چو قور هر غار طولدی سر بسر
ابر می بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشودند مشکها
اشک آسا یاغدی او باران دوم / مشکلرین طولدردی حجاج حرم
یک جماعت زین عجایب کارها / می بریدند از میان زنارها
بر جماعت بو عجایب کاردن / کسدیلر زنار اولوب ابراردن
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
آخرینه بو یقین اولدی یقین / بو عجب والله اعلم والمعین
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / قوم دیگر که قبولدن اولدی خام
ناقصان سرمدی تم الکلام / ناقصان سرمدیدر والسلام

ای ضیاء الحق حسام الدین یار
برکش کنجینهٔ اسرار را
قوت را قوت حق میدهد
این چراغ شمس کو روشن بود
سقف کردون کین چنین بی ستون
قوت جبر از مطبخ نبود
همچنان کاین قوت ابدالحق
چشمها زاهم ز نور اسرشته اند
چونکه موصوفی بأوصاف جلیل
کرد آتش بر تو هم بردوسلام
هر مزاجی را عناصر مایه است
این مزاجت از جهان منبسط
ای در دنیا عرصهٔ افهام خلق
ای ضیاء الحق بجذق رای تو
کوه طور اندر تجلی خلق یافت
صاعد و کاهنده و انشق الجبل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس

این سیوم دفتر که شد شاه سنا
در سیوم دفتر بهل اعذار را
نه ز جرأت ور ز عروقی کان جهید
نه از فتیلهٔ جنبه در روغن بود
نه از طناب و استنی قائم بود
بود از دید ار خلاق ودود
هم ز حق دان نه ز طعام و نه ز طین
تا ز روح و از ملک بگذشته اند
ز آتش امراض بگذر چون خلیل
ای عناصر مر مزاجت را غلام
وین مزاجت برتر از هر مایه است
وصف وحدت را کنون منقط شد
سخت تنگ آمد مذار دخلق خلق
خلق بخشد سنگ را حلوای تو
تا که می نوشید می را بر شکافت
هار را تیم من جبلر رقص الجبل
خلق بخشی کار یزدان است و بس

ای ضیاء الدین حسام کل دری
فتح فکر گنجینهٔ اسرار سن
تو تنک بهر قوت حق مدان ابر
بو چراغ شمس که روشن از اوست
سقف گردون که کور سین دانا
قوت جبر از مطبخ دان و کل
بو بجو بو قوت ابدالحق
کو ز لری تحبر نوردن سر سری
چونکه وصف اولهٔ او اوصاف اصل
او نور آتش ساکه هم بر دو سلام
هر مزاجه چون عناصر مایه در
بو مزاجک عالم بسوطدن
عرصه سی افهام خلق و داه تو
ای ضیاء الحق سنگ را یک جان
طور تجلی به چونا ولدر مستقل
یاره یاره شق شد آن عالی جبل
لقمه بخش او نور هر دم هر زمان

ست اوج کز آو جنی دفتری
دفتر ثالثه قواعذاری سن
نه عرو قدندر حرارت نه حذر
نه فتیلدن جنبه دن یا غدن او نور
نه طنابی نه ستونی وار سها
روئیت خلاق سبیدر مستقل
جمله حقدن نه طعامان نه طین
روح و املاکدن او نه مأوای
آتش امراضدن کچ چون خلیل
عنصرک او نور مزاجنه غلام
بو مزاجک بو اعلایه در
وصف وحدت التقاط ایتدی حسن
تار در غایت دکلدر شاهره
سنگه استعداد یا فتدی کان
ایجدر می ماکه طاقت منبعد
دیده آید از جبلر رقص جمل
خلق بر یک حقه مخصوص می کان





خلق بخشد جسم را و روح را
این کهن بخشد که اجلای نوی
تا نگوئی مر سلطان را بکس
گوش آنکس بو شد اسرار جلال
خلق بخشد خاک را لطف خدا
باز خاکی را بخشد خلق و لب
چون کیاهش خورد و چون گشت چون
باز خاک آمد شد اکار بشر
صد تها دیدم دهانشان جمله باز
برکها را برک از انعام او
رزقها را رزقها او میدهد
بیست شرح این سخن را منتهی
جمله عالم آکل و ماکول آن
این جهان و ساکنانش منتشر
این جهان و عاشقانش منقطع
پس کریم آنست که او خود را دهد
باقیات الصالحات آمد کریم
گر هزاران نیک کس بیشش نهند
آکل و ماکول را خلقت ز ما
خلق بخشید اوعصای عدل را
وانذر و افزون شد آن جمله اکل
هر یقین را چون عصا هم حق اوست
پس معانی را چو اعیان خلعهاست

خلق بخشد بهر بهر عضو بند
از دغا و از دغل خالی شوی
تا نریزی قند را پیش مگس
کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
تا خورد نان و بروید صد گیا
تا گیاهش را خورد اندر طلب
کشت حیوان لقمهٔ انسان و جن
چون جدا شد از بشر روح و بصر
گر بگویم خورد و شان گردد دراز
دایه کانرا دایه لطف عام او
زانکه گندم بی غذایی چون دهد
پارهٔ گفتم بدان این بار ها
باقیانرا مقبل و مقبول دان
وآن جهان و ساکنانش مستمر
امر ان عالم مخلد مجتمع
آب حیوانی که ماند تا ابد
رسته از صد آفت و خطار هم
چون خیالات خرد و اندیش نیست
غالب و مغلوب را عقل است و رای
خورد او چندین عصا و جبر را
زانکه حیوانی بنوشد آکل و شکل
تا نخورد او هر خیالاتی که زاد
رازق خلق معانی هم خداست

جسم و روحه خلق بخش ایزد حد
کاهی بخشاید که اعلا او کند
صد سلطانی دیده هر برکسه
گوش اید در صفت جلالی او قنوت
خلق و بر مشی خاکه که لطف خدا
صکره خاکی یه و بر رزق خلق و لب
چون کیاهی یه خیوانطولانور
روح و جانی چون او له آمن خدا
زره اکور دمکه آچش آغزینی
رزقی هر بر بیر افکنا خام حق
رزقره رزقی ویرن باری خدا
یوق بو سوزک شرحنه هیچ انتها
عالمی هب آکل و ماکول بیل
بو جهان هم ساکنانی منتشر
بو جهان هم عاشقانی منقطع
پس کریم او لدر که ویره کذیه
باقیات الصالحاتدر اول کریم
یوز بیکه او لسه یینه بر کیشی
آکل و ماکولده وار در حق و ما
خلق و بر مشدر عصای عدله حق
اکا اوزون اولمز او جمله اکل
هم یقینه و بر در خلق مثل عصا
وار در اعیان و شی معانیده خلق

ویر در هر بر عضو یه خلق خدا
خلق مذموم مدن مبرا اولدیغین
قندر دوکمه بک و صیقین سن مکسه
بلذیان سوسن کبی بوزدیلدیغی
صوایچره بستور ریوز بیک گیا
هب کیا بهمن ایدر خاکک طیب
صکره انسان لقمه سینه اولانور
یینه طیراق پیرا و انسانی بیا
سوزاوزار در سم بیدوکی مرتضا
دایه لره دایه لطف عام حق
بی غذا بعد ای بیچه بتر سها
سوبیلدم بن جزر یوزن جزسکا
عالمی هب آکل و ماکول بیل
او جهانک ساکنانی مستمر
او جهان اهل مخلد مجتمع
او غزا دقی آب حیوانی بندیه
یوق اکا فاندن هیچ خوف و بیم
که خیال اهلی فائده در عدد آد
غالب و مغلوبده ایسه عقل ورای
جبر و جویسا کل اکا اولمز اشتی
چونکه حیوانی دکلر اکل و شکل
هر خیالی اکلر ابدو بیاده بها
رازق خلق معانی بینه حق

بس زمانی تا بماه از خلق تست — که بجذب مایه او را خلق تست
خلق جان از ذکر تن حالی شود — وانگهی او ز تن بسی جلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بران — که مزاج به بود در مرگ بدان
چون مزاج آدمی کامل خوار شد — زرد و بد رنگ و سقیم و نوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت — رفت زشتی و درشتی چون شعاف
دایه کو طفل شیه آمد ز بدا — تا بنعت خوش کند به تو ز را
خلق عقل و دل چو شد فارغ ز نگ — یا بد او بی بضم حمده رزق بگر
گر بیند در آه ان بستان چو جو — بر گشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف — از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات عاشقان موقوف فطام — اندر اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی چون بر غذا — از بنجس پاکی برد مؤمن کرا
از فطام خون غذا اش شیر شد — وز فطام شیر لقمه گیر شد
گر جنین را کس بکفتی در رحم — همت بیرون عالمی بس منتظم
وز فطام لقمه لقمانی شود — طالبا شکال پنهانی شود
یک زمین گرم و با عرض و طول — اندر و بس نعمت و بی حد اکول
کوهها و بحرها و دشتها — بوستانها باغها و کشتها
اصناف بس جند و بیرضیا — آفتاب و ماه انجم با سپها
از جنوب و از شمال و از دبور — باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن — تو درین ظلمت چه دانی امتحان
خون خوری در رحم میخ تنگنا — در میان حبس و ابحاس و عنا
او بحکم حال خود منکر پسی — زین رسالت کافر معرض شدی
کین محالست و خرف جسته غرور — زانکه دهم کور ازین معنست دور
جنس چیزی چون ندید از کار دار — نشنود او را ک منکر ناک او

ماهدن ماهیه دک بر خلق تست — تا که جذب مایه ایچون خلق تست
خلق جان چون فکرتین خالیست — جمله از دانی انک اجلا لیست
شرط اول در لد ر بجدید صفات — بر مزاجیها و لور عین حیات
هر کیک او لسه مزاجی این خوار — زرد او لور زنکی سقعد ر بعده خوار
چون مزاج زشتی تبدیل ایده — رفع او لوب بد کشد چرافی دیکشه
فنده در او ل دایه شیه آموزگار — خوش قیلو نفسنه آفرین دوز او له
حلق عقل ر افکر و نا و بیه رش — رزق بکره و اصل او لور ر ا نورش
آچه صد بوستان ر ایک باکور — راه بستانی فیار سه آکه کر
هیچ نفس د نا و آواره یه — هو نکه بستاند ر حجاب بچاره یه
پس که احیا یه سبا و لد ر فطام — اندک اندک جهد یه بر کلام
چون رحمه یه د و کین فان او ی — هر نجس مؤمنه پاکد ر با نعب
سوت امر کن نفسنه او لور ر و ا — طشره د ه عالم و ا ر ایله کل سعر
طالب سر او لور او لدم تیز تیز — بنجه د ر لو و ا ر نعم قدری ر فیع
ارضی عرم عرض و طولی پک بسیع — بوستان و ا ر باغلر و ا ر کورمشه
او د ه ر طاغلر و ا ر هم دکز — افتاب و ا ر ماهتاب و ا ر هم سها
یک چند بر اسمان و ا ر پر ضیا — باغلر نه جمع او لور سور و سرور
و ا ر جنوبی هم شمالی هم دبور — سن بورزمان ظلمتدن قیلمه فرار
د صفه کلمز جوق عجایب آنده و ا ر — حبس انجاس ایچره جکرسین انک
طا ر لق چا ر میخی ایچره نهان پک — بو خبر دن معرض د و کا و ا ر لور
حکم حالیدر انک منکر او لور — کور او لان ایت او لور معنایه دور
د برکه ایت بو محالد ر هم غرور — منکر او لور د کله مزبور سن شان
کور مدیکی شبه او ر ای همان — نشنو د او ر ا ک منکر ناک او



همچنان کین خلق عالم ایدیجک — زان جهان ابرا میکو بندشان
کین جهان بیا بیست بیشی بر کچک — بیست بیرون عالمی پانزده برش
هیچ در کوش کسی ز ایشان نه صفت — کین طمع آمد حجاب ز رق صفت
کوش را بند د طمع از استماع — چشم را بند د غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون — کان غذای اوست از اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد — خون تن را در دلش محبوب کرد

آخر تدن قیلد یلر حوق امده — اشته بو یله فانیان عالمه
وا ر بر عالم که او نسنه سا ید — که بو عالم تا ر و تنک بر جا یدر
بو طمع اولد ر حجاب و ابتلا — کوشه کیر مز بر یک بو صدا
بند ا ید ر چشمی غرضله مسمع — دکله مکدن منع ا ید ر آنی طمع
که غذا ایسه ک او بیر د ه اشته بو — او ا ر جینه طلعه خون و شد ا ر او
فان بیک کو کلنده بک محجوب ا ید ر — صوز ا ر تن بو بیر ک محجوب ا ید ر

## فصله خود تو کان بیلر بچه از حرص و ترک مصیبت ناصحان — خود تو کان بیلر بچه نفع ناصحی ترک ایدیکی فصله بیانی

آن شنیدی که تو در بند و شان — دیده دانای کروه دوستان
کر سنه ماند ه شد ه بی برک و نوا — میر سید ند از سفر و ز را ه دور
مهر دانا پیش که جوشید دیچه گفت — خوش سلامی و جو کلین بر شکفت
گفت حیدانم که از جوع و بلا — جمع آمد ر بجنان ز ین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل — تا نباشد خورد تان فرزند بر
بیل بمستا کنون که اینشو میدیکم — بند می از جان و دل خوش بشنوید
بیل بجکانند اندر راهتان — صید ابشانست بس فخ الهتان
پس ضعیفند و لطیف و بس سمان — یک نا در بمست طالب رکیمن
از پی فرزند صد و شک راه — او بکرد د با جنین و آه و آه
آتش د در د اید از حزطوم او — الحذ ر از ان کود ک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر — در حضور غیب ایشان با خبر
عامی صد پیش از نقصان جان — کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتی ن خوار و یتیم — لیک اندر سر منم بار و ندیم
یشنوند ار جمله عصمتهای من — کو بیا بستند حو د اجزای من
بان و بان این دلق پوشان منند — صد هزا ر اندر هزار و یک تنند

کوش قیلد نمی که بند ه بر زمان — کور د ر بر عالم کر و ه دوستان
آچ و بی برک و نوا صد ر مجد سی — د و ر د ون کلشن سرا سر مجد سی
مهر علمی قیلیا یوب دیدر کلام — کلشن آسا آچیلوب ویر ر ا سلام
دیدر کور د م جوع و عریانی منال — کربلا د ون صد ر ه جمع اوشن بر حال
گفتکار قوم جلیل ا ید ر کند ه — او لمیه که بیه سز فنار یچه لیسه
کند یکی ز بو لد ه وا ر د ر یسار — وکله بین چند د ون او لون چیره دست
یاو ر لاری وا ر د ر انک بو لد ر حق — صید ر او لور سز ه د لخواه عز و فق
یک طبیعد ر د ر سیند ر د ر و لی — عاد ر ی پنهان کیمیا بر و بلی
او غلی ایچو نا او لسه بو ز فرسنگ راه — طو لا خو نیا بر جنین و آه و آه
آتشینه د ر ا ید ر چیقار خزطو د ن — الحذ ر ا و ل کود ک مرحو م بدن
اولیا اطفال حقد ر ای پسر — هر حضو ر و غیبد ن آکه دا ر خبر
عامی جبکز او ا ر ا جانترک — غیر تینی جبکز او ا ر ا جانترک
یک باطنده بنم یا ر و ندیم — عزب ا یده فرد بو ق کا ر و کیا
کو بیا بخو امد ر آنلر ا ر خبر — امتحانا او لد ر بز خوا ر و یتیم
ظاهر ا بیک باطنا بر فاسقم — جمله عصمت ا و لو ر ا و ا ر فو نه ظهیر

| | | | |
|---|---|---|---|
| تو نه گی کز در یکی جوی شیر | موسی و فرعون را زیر و زبر | ای بسا فرعون زاید بهر ما | |
| تو نه گی کز در یکی نقره بود | نوع شرق و غرب را خرمن بود | نوح شرق و غرب بهر دانه‌ای | |
| بر نخلستان یکی خاری نبود | جمله شهرستان ایشان بی‌بر اند | جمله شهرستانی بر باد دوم | |
| کشت شهرستان چون فردوس شان | وجله آب سیهرو بین شان | دار سیهرو دجله آثار عجب | |
| صوی شامت این فسانه از امین | در دره قدسش به بینی برگذر | بگذره سیر این عذاب حق بیو | |
| صد هزاران زاهنیای حق درست | خود بهر قرنی سیاستها بدست | چون قرن کور در سیاست تاب نیست | |
| ار بگویم وین بیان افزون شود | خود چگر چه بود که دلها خون شود | با لگد کار چگر طاس خون اولور | |
| طرفه کوری دور بین و تیز خشم | لیک از اشته نه بینی غیر پشم | کور دیگ اشتر دان بخی پر پشم | |
| مو بجو بینی ز صرفه جو مس | رقص لا معقود دانی همچو خوس | استمز هم رقص این رعید اوده خوس | |
| رقص آنجا کن که خود را بشکنی | پیله زار این پیش بهوت برکنی | ریش شهوانه طولاشدر به رسن | |
| رقص اندر خون خود مردان کنند | رقص و جولان بر سر میدان کنند | رقص مردانگ اولور خون ایچنی | |
| چون رهند از دست خود دستی زنند | چون جهند از نقص خود نقصی کنند | کندر نقصک ترک ایدر رقصه در | |
| مطربانشان از درون دف میزنند | بحرها در شورشان کف میزنند | شلوز لرون بحر او لور بر شور کف | |
| تو نه بینی بر کهسار سخت | کف زنان بر قصد از تحریک باد | الرقاقار بهر برگ شاخ سبز فام | |
| تو نه بینی لیک بهر گوش جان | بر کهسار و شاخها هم کف زنان | قلب کوری دانم الکاذبه جدل | |
| گوش سر بر بند از بهر او دروغ | تا نه بینی شهر جان را فارغ | شهر جانی ایده سین تا نه فروغ | |
| سر کشد گوش محمد در سخن | گشتی بگوید در بنی حق هوا دن | دیدر حق هوا دن اولی افیوزه | |
| صد بصر گوشست و هشصد آن چنان | رحمت او در صفت دریاهی | رحمتی مرضع بزه بزل صبی | |
| این سخن پایان ندارد باز رو | سوی اهل بیار و بر اغاز ران | اهل بیتدن لازم اولان حقه‌ده | |

بقیه قصه منعرضان پیش پیغامبر — فیل بودولاریک منعرضلرینک قصه‌سنک بقیه‌سی

| | | | |
|---|---|---|---|
| مرد بهانه فیل بوسی میکند | کرد معده هر بشر برمی تند | معده اطراقده ایلر اهتمام | |
| هر کجا بولی بر دار ظفر خویش | دانه یابد در جزا بس فر و بیش | زحم ایله ایلر جزا ایلر خونبهی | |
| کوشتهای ما بندگان حق خوری | غیبت ایشان نکی گیفر بری | غیبت نامیده ایدرسین حق حرام | |





| | | | |
|---|---|---|---|
| بین که بویان دهانات خاصیت | کی بر دجان غیر انکو صادقست | بوینده آغزین فوقیان خالق اولور | |
| وآی آن افسوسی کش بوی کبر | باشد اندر کور منکر با نکیر | وای اول بر حیله دنکه بوی کبر | |
| فی دهان در دیدن امکان زان مجال | فی دهان خوش کردن از دار و دهان | اول عزیز اولدن دهانی چالق مجال | |
| آب روغن نیست مر رویش را | راه حیلت نیست عقل و هوش را | استمز مستوره بر سر در کسر | |
| چند کوبد زخمهای کرز شان | بر سر هر ژاژ خاو مرز شان | ژاژ خای ابله او مرد بی حیا | |
| کرز عزرائیل را بنگر اثر | کرنه بینی چوب و آهن را صور | کرز عزرائیلدن سیرایت اثر | |
| هم بصورت می نماید که کهی | زان همان ریخور داری آگهی | بعضی وقت ظاهر اولور صورتی | |
| گوید آن ریخور کای یاران من | جیت این شمشیر بر سر زان من | دیرکه اول ریخور ای یارانم | |
| ما نمی بینیم باشد این خیال | چه خیالست این که هست ار خیال | کور میسنز دیرکه بو اینمی خیال | |
| چه خیالست این که این جوع نکون | از نهیب این خیال شد کنون | نه خیالدر بوکه جوع سرنکون | |
| کرزها و تیغها محسوس شد | بیش بیمار و سرش منکوس شد | کرز لر تیغلر اکا محسوس اولور | |
| آن همی بیند که آن از بهر اوست | چشم دشمن بسته زان و چشم دوست | اوکورر که کندر ایچون بو ازا | |
| حرص بنا رفت و چشمش تیز شد | چشم او روشن که خون ریز شد | حرص دنیا کیم بچک آیار کورنک | |
| مرغ بی هنگام آمد چشم او | از نتیجه کبر او و خشم او | کبر و خشم و عجب ایدی آگاهم | |
| سر بریدن واجب آید مر غرا | کو بغیر وقت جنباند درا | اول خروس کی بی وقت ایده رصدا | |
| هر زمان نزعیست جزو جان را | بنگر اندر نزع جان ایمان را | جاندن جزا نزع اولور هر زمان | |
| عمر تو مانند همیان زر است | روز و شب مانند دریا اسمر است | عمرک آلتون کیسه سی آسمانه | |
| می شمارد میدهد زر بی وقوف | تا که خالی گردد و آید خسوف | هم صیار هم دیر اصلا بو قوف | |
| کز زکه بستان و نهی بجای | اندر آید کوه زان دادن ربا | طاغدن آلسن قوماسن بر بنه شما | |
| بس بنه بر جای هر دم را هوش | تا زو اسجد و اقترب یابی مفر | هر نفسن بر بنه قوا و فهم هوش | |
| در کجا کار با چندین بکوش | جز بنجاری کان بود در دین بکوش | دین ایشدن غیری ایش اکاشه | |
| عاقبت موقوف خواهی ماند تمام | کار بهایت ابتر و نان تو خام | عسکره عزم راه ایدرسین ناتمام | |
| وآن عمارت کردن کور و لحد | آن بنک و نی بجو بست و لبد | قریتی قصیر صنعه‌ای بسر | |

بلکه خود را در صفا کوری کنی / در معنی او کنی دفن این معنی
خاک او کردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مدد با از دمش
کور خانه وقتها و کنکره / بنود از اصحاب معنی این سره
بنگر اکنون زند اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جای او / کرد غم در دار غم لای او
از درون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دارد جان آن نگردد ممتحن
باگیاه و برگها قانع شوید / در شکار فیل بچگان کم شوید
من برون کردم ز گردن دام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مرشما را از ندم
همین مبادا که طمع تان زه کند / طمع برگ از بیخها تان بر کند
این بگفت و خیره باد در کرد روی / کشت محطه و جوعشان در راه نوی
ناکهان دیدند اندر جاده ئ / پور فیلی قرهی نوزاده ئ
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردند و فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و بیند داد / که حد بشاش آن فقیرش یاد داد
از گیاهش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشدش را عقل کهن
بس بیفتادند و خفتند آن همه / آن گرسنه چون شیان اندر رمه
دو فیلی سهمناکی در رسید / اوّلا آمد سوی عارس دوید
بوی بسیار و آن و هانش راند / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند یاری گرد او گشت و برفت / مرورا نارز د آن شه فیر فت
بس لب هر خفته را بوی کرد / بوی می آمد و را زان خفته مرد

بازگشتن بحکایت پیل بچگان — پند دادن حکایت رجوع پیلان

وین مبادا که طمع تان زه کند / جانگزا دو لینه تا محتمل بند
باگیاه و برگها قانع شوید / فیلبانورسی شکار بن ایمن
من برون کردم ز گردن دام نصح / نصح ایله اهل سعادت در دزه
من بتبلیغ رسالت آمدم / سر ز اخلاصه دلالت ایلدم
همین مبادا که طمع تان زه کند / کو کنیز قاز طمع دیر رزوع
این بگفت و خیره باد در کرد روی / یک قومک جوعی اولدی کنیز یاره
ناکهان دیدند اندر جاده ئ / دوشی اولدی بر پور فیلباندن قالان
اندر افتادند چون گرگان مست / بیدیلر اریو دیلر بنس اشراب
آن یکی همره نخورد و پند داد / او فقیرک بندینی قبلدی عصور
از گیاهش مانع آمد آن سخن / تازه جان ویردی بلی عقل کهن
بس بیفتادند و خفتند آن همه / آج اوبور می تازه کو بان
دو فیلی سهمناکی در رسید / اوّلا کلدی او آیچه دیر در شور
بوی بسیار و آن و هانش راند / کلدی بر بوی ولید محترم
هیچ بویی زو نیامد ناگوار / آنی اینجمدی و بر مدی شکست
مرورا نارز د آن شه فیر فت / الدی قوقو جوکه آغزینی قوقدی
بوی می آمد و را زان خفته مرد / هر اوبویان مردک آغزینی قوقدی



کو کباب فیلزاده خورده بود / بر دراندید و بکشتش فیل زود
بر هوا انداخت هر یک را گزان / تا هی شد خرد و مرد اندر شکاف
ای خورنده خون خلق از راه دور / تا نیاردخونابشان تو نزد
مال ایشان خونابشان آن بقین / زانکه مال از زور آید در یقین
مادران پیل بچگان کین کشند / پیل بچه خواره را کیفر کشد
هم برادر خصم پیل از نوده ما / فیل بچه میخورای پاره خوار
بوی دسوا کرد مکر اندیش را / فیل داند بوی طفل خویش را
اکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل از زمن
مصطفی چون بوی برد از راه دور / چون نیابد از دهان مار بخور
هم بیابد یک بوشاند زما / بوی نیک و بد براید از شما
تو همی خسبی و بوی آن حرام / میرند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشت می شود / تا بجوکیران کردون بر رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن کفتن بیابد چون پیاز
کر خورد سوکند من کی خورده ام / از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوکند غازی کشد / بر دماغ هم نشینان برزند
بس دعا بارد شود از بوی آن / آن دراکری نماید در زبان
اخسؤا آید جواب آن دعا / جوب رد باشد جزای هر دعا
کر حدیث کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خدا ست

بیان آنکه خطای مجنان بهتر از صواب بیگانگان ست

آن بلال صدق در بانگ نماز / می دراید خواند هی او از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر زشت ست / این خطا اکنون که اغاز سماست
ای نبی وای رسول کردکار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
حیف باشد آن دهان و صلاح / لحن خواندن لفظ خی علی الفلاح

بیگانه ترک صواب ست ز مجنانک خطای اهلا ولد نیک بیان

اوز بلال صدق هر وقت اذان / خی بنی او قورا ید هر زمان
دید بدرکه ای هر سوار ذی الجناب / بوخطا ابلر همیشه فیل قاب
ای هر سوار وای بنی مستعان / بر مؤذن بوراکه افصح بر زبان
لحن ایدوب بو دیه هی علی الفلاح / دیدر اولدم خشم ایدر بوب قاب

اوز کردن بربر بی هر زمان / پاره پاره ایلدی نام و نشان
چار بدی پیره اولدی بر بوب تن نکاف / صنعه کاولمز مکافات و بدل
مالده زور ایدیکجه اله همین / یاور و لار بنه عوض ایدر کید
باد فیل خصمی پیل سر کشی / طفل بوجینی بیلور فیل اینه شم
پنجه پیلز نا سزا بویا و هم / اوار بیلور قوقومز ریاست سوی
بوی نیک و بد سعاده منجلی / اوز قوخودن غدره چوخ سبز فام
همره انفاس زشت همی شود / اولور انفاسی زشت همرهی
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / قوقولاری کبر و حرص و بوی آز
در سخن کفتن بیابد چون پیاز / اندایجوب و بسن بیلدم بن بیاز
از پیاز و سیر تقوی کرده ام / اوار بین دقشده غمازنی ایدر
بر دماغ هم نشینان برزند / بس دعا بارد اولور اوز قوقوان
آن دراکری نماید در زبان / اوار دعایه اخسؤا اولور جواب
جوب رد باشد جزای هر دعا / هر حدیث کج اولا معنیسی نام

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
یکسه و دو روزی از نصایحت نهفت
دید در او ادهم خشم ایله اجوش غضب
گیرنل هردن رمز ایله دیر دب جواب

کای خسان نزد خدا هی بلال
بهتر از صد حاو خادر قیلدوغال
دیدر نزد حفده بو هی بلال
پنجه جیدن عالیدر دیا قیلدوغال

واستور اینمد تا من دراز آن
واگذویم آخر و آغاز زمان
سز نلتون ایتمیا سراری بنا
سویلیم تا اول آخر به محن

گر نداری تو دم خویش در دعا
رود دعا میخواه آه از اخوان صفا
سنده یوقسه خوش نفس وقت دعا
طالب اول ایده دعا اهل صفا

امر حضرت حق جل و علا بموسی علیه السلام که مر ایه بانی خوان که هرگز گناه نکرده باشی

حضرت حق جل و علا ملائکت حضرت موسی علیه السلام دیمکدر که اول آغزله یکا دعا ایده که اول آغزله هیچ گناه ایتمش اولمه سین

بهر این فرمود موسی را خدا
وقت حاجت خواستن اندر دعا
طالبه حاجت اولوب غالدرسن اول

کای کلیم امر زمن هیچو بناه
بادبان که نکردی تو گناه
دیدر موسایه خدا ارم بزل
بردبان بی کنه لازم سلیم

گفت موسی من ندارم آن دهان
گفت مارا از دهان غیر خوان
دیدر موسی بیله م یوقدر دهان
غیرک آغزی ایچه سن ای قادر آن

از دهان غیر بر خوان بالله
از دهان غیری کردی گناه
غیرک آغزی ایچه دی سن ای الله
غیرک آغزی ایچه ایتمز سن گناه

ابخشان کن کاد با نهام ترا
در شب و در روز با آرد دعا
اویله اولکه سر ایچه جمله دهان
اوسنک ایچون دیه ایمایا بان

از دهان کم نکر دستی گناه
آن دهان غیر با شد عذر خواه
اوادهنکه ایتمش اولمه گناه
اود هان غیر اولور اوعذر خواه

بادبان خویشتن را پاک کن
روح خود را جایگه و جالاک کن
یاکه کندر آغزینی سن پاک قیلر
گندر روحک جایگه و جالاک قیلر

ذکر حق پاکست چون باکی رسید
رخت بر بندد برون آید پدید
ذکر حق یاکدر سکا یاکلک ایرر
ناسزالک رفع اولوب بولکیرر

میگریزد دشمنها از ضدها
شب گریزد چون برافروزد ضیا
بر برنون ضدا ولان دائم قیام
کیجه دفع اولور ظهور ایدر نهار

چون برآید نام پاک اندر دهان
فی پدید ماند وفی اندهان
چون دهانه کلدی اول ذکر پاک
نه آغزه قالور نه مردارلق نه پاک

بیان انکه یاد خدا کردن به نیاز مندی عین لبیک حق است

نیاز مندانه دیمکی مبنیدر حکایت لبیک دیه شنیدن

آن یکی اسرمی گفتی شبان
تا که شیرین می شد از ذکرش دهان
طلقی اولور ذکر دفکر ایدوب
گیجه سی ایدر نیم شب

گفت شیطانش خموش ای بیخرد
چند گویی آخرای بسیار گو
دیدر که شیطان آکا صوص قیلدوب
دار می بیلک جناب عزت عجب

می نیاید یک جواب از غیب سخت
چند اسه میزنی با دوی سخت
اوکون آردون برجواب کلمز سکا
بنجدار دیرسین ایتمز تسین جبا

او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب اخضر را در حضر
کورد رویا ده او حضر صاحب دل
کورد رسز ذکر بانجون ایتدکک فراغ

گفت بهین از ذکر چون زد دامنه
چه پشیمانی از انکس خوانده
دیدر ذکر بانجون ایتدکک فراغ
چون پشیمانلغی نیه یاقدکک چراغ

گفت لبیکم همی آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب
دیدر بیلک ایدر بیچ کلمز جواب
قورقم اولدر که بنم مطرود باب

گفت آن ساعه تو لبیک ما مگو
وآن نیاز و درد و شورت نیک دان
دیمه امدیمه لبیک دیمه در
دیمه امدیمه لبیک دیمه در

گفت حضرتش که خدا گفت این منم
که بر و با او بگو کای ممتحن
دیدر اکا که خدا امر سکا
کیت اکا سویله دی که ای بنوا

تو ز آداب کار من آورده ام
فی کرمن مشغول ذکرت کرده ام
بن سنی ایستم ایچون خلق ایتدم
بن سنک مشغول ذکرک کندم

جمله ها و چاره جو بیهای تو
جذب ما بود و کشادن پای تو
جمله ر هم چاره جو لکار سکا
جذبه در دندر بزم هب بوادا

ترس و عشق تو کند لطف ما
زیر هر یا رب تو لبیک ما
خوف و عشقک هب کند لطف اولور
یا رب بخشنده صد لبیک بور

جان جاهل چون رود عادن دور در
زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
جان جاهل بو دعادن دور در
چونکه یا رب دیمه یی دستور در

بر دهان و بر دلش قفلست زشت
تا نیالد با خدا او وقت گزند
آغزنه قلبینه او رلش کلید
وقت حاجت اکلمیه اول بید

داد مر فرعون را صد عز و مال
تا که گردد او دعوی عز و جلال
دیدر فرعونه خدا حق ملک مال
تاکه قیلدر دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندا داد او در سر
تا نیالد سوی حق آن بدگهر
کور مدر عمرنده اصلا در سر
ایکلمه میه حق ایچون اول بد گهر

داد او در جمله ملک جهان
تا نخواند مر خدا را در نهان
بر در اکا بو جهان ملکینی هب
ویرمدر اصلا اکا رنج و تعب

زانکه در رنج و بلا راند دهان
شد نصیبی و ستانش در جهان
چونکه رنج و در د و اندوه جهان
اولدر سر جمله نصیب دوستان

درد آمد بهتر از ملک جهان
حق ندادش درد و رنج و اندهان
چونکه ذاتی ذکر حقه نا پدید
درد و رنج ملک جهاندن ویرمیدر

خواندن بی درد از افسردگیست
خواندن با درد از دل زندگیست
جمله بی درک دعاسی صاحبه در
اهل درک باب حقی آچیه در

آن کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن مبدا و اغاز را
زیر لبده چکدیکی آوازی هب
یا دایدر بو مبدا و آغازی هب

آن شدن آواز صافی و حزین
کای خدا و مبدء جان و دین
اولکه فریادی اول صافی و حزین
ای خدای مستغاث و ای معین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست
زانکه بی راقب اسیر رهزنیست
چونکه رهرو عقبتی اولمز رهزنه کو
اولدر فریاد سگ بی جذبه او

چون سگ کهفی که از مردار رست
بر سر خوان شهنشاهان نشست
کلب کهفی آسا که اولور اول طعین
یا دشهد سفره سنده اولدر خاص

تا قیامت میخورد او پیش غار
آب رحمت غار فانه بی طمار
حشره وک هم آب رحمت نوش ایدر
غار اوکنده شو قدر روپوش ایدر

آن بساسگ پوست کور ادام
بیک اندر بر ده بی انجام نیست
بنجه کلب هیتلی آر یوق نام و نشان
جام مستغنیز بوق دیکن بر دوان

صبر کردن بهر این جام ای پسر
بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
جان دیرسن اسبتو جامه ای پسر
حج جهاد و صبر سز اولمز ظفر

زین بکن بی صبر و حرفی کم گفت
صبر کن المصبر مفتاح الفرج
صبر فیلر که صبر مفتاح فرج
حزم کن ای خورد دکین زهر کین

حزم راخود صبر آمد یار دست
کیمسه بی حزم و صبر بولمز فلاح
صبره یار حزم ای اهل سلاح
حزم کردن اوزدونور انبیاست

کلز زهر لی اوت بیکدن ایله حزم
جهد نور انبیادر ایله جزم

گاه باشد کو بهر بادی جهد — کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا — کای برادر راه خواهی همچنین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق — من قلاوزم درین راه دقیق
فی قلاوزت دنی ره را نداد — یوسفا گم کرد سوی آن کو رهی
خرّم آن باشد که نفریبد ترا — جوب و نوش دامهای این سرا
که نه جویش دارد و نه نوش او — سحر خواند صید صد در گوش او
که بیا جهان ما ای روشنی — خانه زان تست و توزان منی
یا سرم در دست و در سر بر نهی — یا مرا خواندست آن خالق بشر
زانکه یک نوشت دهد پانیشها — تا بکارد در تو نیشی ریشها
ور ز اکرامی شصتت دهد — ما همیانا گاه در شستت دهد
گر دهد خودکی دهد آن پر چیل — جوز پوسیدست کفتار و غلر
ز غرغ آن جوز مفرست را برد — صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین نست و کیسه ات — گر تو را مینی مجو جز ویسه ات
ویسه و معشوق تو هم ذات نست — وین بر و بینا همه آفات نست
حزم آن باشد که چون دعوت کند — تو نکویی دست و خوانهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان — کو کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده جیش بنهاده گدان — میکند این بانگ و آواز جنیز
مرغ بندارد که جنس اوست آن — جمع آید بر درد شان پوست او
جز مگر مرغی که جنسش داد حق — تا نگردد کیخ ازان دانه دلق
زانکه بی حزمی شقاوت بر دمد — وین ورا زدست و در دندان زند
هست بی حزمی پشیمانی یقین — حزم را مگذار محکم دار زین

فریقین روستایی شهری را بعد دعوت خواندن او را — روستایی بشنگ شهری بی جناب گوید مبالغه و الحاح او بدو آنچه تمسی

ای برادر ربود اندر ما مضا — شهری بی بار روستایی آشنا — ای برادر نقل او اندر ما مضا — بر شهری ابله کوبلی آشنا

کوبلی

روستایی چون سوی شهر آمده — چون که اندر کوی آن شهری زدی — کوبلی چونکه سوی شهره کله اول
دو مه و سه ماه مهمانش بدی — در دکان او و بر خوانش بدی — یکی وج آمی او لورایدر مهمان
هر چه وایج راکه بودیش آن زمان — راست کردی هر دو شهری رایگان — هر چه وایج که او دملر بولنسه
ره بشهری کرد و گفتای خواجه جو — هیچ می نایی سوی ده قرچه جو — دیدی شهری یه توجه ایدوب ایی
امّه الله جمله فرزندان بیار — چون زمان گلشن و نوبهار — امّه الله گلسون اولاد و عیال
یا بتا بستان بیا وقت ثمر — تا به بندم خدمت ترا من کمر — بو زمان نوبهار بی مثال
خیل و فرزندان قومت را بیار — در ده ما باش سه ماه و چهار — خدمتنه باغلرم میلرای دم
در بهار آن قرچه اده خوش بود — گشته ها گرد و لاله دلکش بود — اقربا و خویشی جمله کشور
وعده داد شهری او را دفع حال — تا برآمد بعد وعده هشت سال — که بهاردہ کو بلر اولور بک کوزل
او بهر سالی همی گفتی که کی — عزم خواهی کرد کامد ماه دی — وعدایدوب بعد چوشهری دفع ایتدی
او بهانه ساختی که مسالمان — از فلان حمله ورآمد میهمان — هر بیل ایلردی نکا پور و ستا
مسالدیگر کر نوانم وار بهید — از مهمات آن طرف خواهم دید — او بهانه ایلر ایدر که امان
گفت مستند آن میالم منتظر — بهر فرزندان نوار ایلر بر — مسالدیگر هر و قدرت اولسه کر
باز بهر سالی چو گفت کت آمدی — تا مقیم قبه شهری شدی — دیدر عیالم منتظر
خواجه بهر سالی زر و مال خویش — خرج او کردی ز کشاورز و مال — هر سنه نکلک کبی کلور دراول
آخرین کرت سه ماه ان میهمان — خوان نهادش با میدادان بسان — خواجه هر بیل مال ز خرجک مدار
از مجالات باز گفتا خواجه را — چند وعده چند بفریبی مرا — کرهٔ آخر اوج ماه اوار کریم
گفت خواجه جسم و جانم در حکمت — یک بهر تخمیر اندر حکم هست — اوتانوب بنه دیدر اوار اوشا
او همی چون کشتیست و بادبان — تا کجا آرد باد را آن بادران — دیدر خواجه جسم و جان قربانی سنه
باز مسوکند ان بداد شکای نیم — کیر فرزند آن بیا بنگر نعیم — آدمی کو یا کیدر باد بان
دست او بگرفت سه کرت بهمد — گاه الله رود در خانهای مهمد — یتنه آیدو بر دیدیکه ای کریم
بعد ده سال و بهر سالی چنین — لابها و وعدهای شکرین — عهد ایله دستینی اوج کرّه بیلر
کودکان خواجه گفتند ای پدر — ماه و ابر و سایه هم دارد اثر — خواجه نک اولادلری دیرای پدر

حقها بروی تو ثابت کرده | ریخها در کار او بیش برده | ایلک سن پنجه حق ثابت اکا | پنجه ز حمله حیلو باد هوا
او همی خواهد که بعضی حق آن | واگزارد چون ستوی تو بهان | اوده استر که ادای حق اوست | میهمان او را اکا او را حالت کیه
بس وصیت کرد ما را او نهان | کز کشیدش سوی ده لابه کنان | او وصیت ایلدر بره نهان | جانب کویه چکه لابه کنان
گفت حقست این ولی بایسته | انق شر من احسنت الیه | دیدر حقدر بو ولای بیبویه | انق شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود | ترسم از وحشت کز آن تا شود | دوستق آخر دمک تخمی اولور | مور قرم که وحشت یه کلور قیور
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع | همچو دی در بوستان نو در زروع | برنوع صحبت اوشمشیر قطوع | قیش کیمید رحاصل اولمز هیچ زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار | زو عمارتها و دخلی بی شمار | برنوع صحبت مثال نوبهار | نه اکرسن حاصل اولور بلکه حاصلات
حزم آن باشد که ظن بد بری | تا کریزی و ستوی از بد بری | احتیاط اولدر که سوء ظن ایده | احذر ازایده وب ره بزه کیده
حزم سوء الظن فرمود آن رسول | هر قدم را دام میدان ای فضول | حزم سوء الظن بیور دی رسول | هر ادیم بردام اعظم ای فضول
دوی صحراست هموار و فراغ | هر قدم خاریست کم ران تاز و تاخ | ظاهر صحرا اولور دوبدز کشش | هر طرف دامدر امان قیله دوش
آن بزکوهی او دکه دام کو | چون بتازد دامش افتد در گلو | طاغ کچیسی دام یوق قیور کیمسه کو | قوشه قوشه دامه دوشر قیز خبر
انکه میکفتی که کو اینک ببین | دشت میدید بر نمی دید بر کمین | اکا دیمسن دار چوقدر ایده نظر | یوصوصی کور مرطولو اشور قیز خبر
بی کمین و دام صیاد ای عیار | دنبه کی باشد میان کشت زار | دام صیاد ندر بو صوصنرای صیاد | دنبه بیتیر رمی اصلا کشتزار
اکه کستاخ آمد ند اندر زمین | استخوان دکها شنا زا به بین | بی ادب هر کیم کلور سه بویره | استخوان کدیسن کورنا شره
چون بکورستان روی ای مرتضا | استخوانشا زا به بین در ما مضا | چون هزرسانه وارسن ای فتا | اول انکلردن سوال ایت ما مضا
تا بظاهر چیزی آن مستان کور | چون غرور فتند در جاه غرور | کوره سین ظاهر اوستان عالمی | پنجه بولد بلر غرور آما بنی
چشم اکر داری تو کور انه میا | وآندرای چشم دست آور عصا | دارایه جشمک یوریه کورلرین | یوغیسه کوز بر عصا قیلدر دشمنی
آن عصای حزم و استدلال را | چون ندداری دیده میکن چشوا | حزم و استدلال عصای عاقلست | یوغیسه ایتمه کوزک رایه دلیل
در عصای حزم و استدلال آویخت | بی عصا کس بر سر هر ره مه ایست | بولدرمزسن کر عصای حزمی سن | طوره مه بوله بی عصا ول یرسن
کام زان یابد که نابینا نهند | تا که یار خاه و از سک و راهها | اوبله آدیم آیت که اعمالر کیمی | اوله سنک وجاهدن یا یک بری
لرزه لرزان و بترس و احتیاط | می نهد پا تا نبفتد در خباط | فور قه فور قه یاس ایاغین یاوشسن | تا که واقع اولیه زحم دیکن

فصل در اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن سیلی عرم | فصله اهل سبا و طغیانکرلرک نعمتلرینه طاغی اولملری و کندولرینه اولان نعمتلرک غرامتی



ای زدود رخسته دزماری شده | لقمه جسته لقمه ماری شده | ای تو تو ندن صحرا بوب نابه دوشن | لقمه جوکین لقمه ماره دوشن
تو نخواندی قصه اهل سبا | تا نخواندی و ندیدی جز صدا | بیلدکی قصه اهل سبا | یا بیلوب صاندمن بیهوده صدا
سوی معنی هوش کو رازآنست | از صدا آن کوه خود آکاه نیست | اکا اولمز هیچ صدادن برجبل | بوی معنی هوش کو بیهوده مزال
او همی بانکی کند بی هوش و کوش | چون خشک کردی تو او هم خشک نوش | سس ویرر دائم همان بانکوش بیهوش | سن صو صارسنا و دخی اولور خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ | صد هزاران قصر و ایوانها و باغ | دیدر حق اهل سبایه چوق فراغ | پنجه قصر و پنجه ایوان پنجه باغ
شکر آن بکزار دندان بدرکان | در وفا بودند کمتر از سکان | ایمدیلر شکریی بردم ادا | کلبده وار آغزده بوقایدر وفا
هر سکی را لقمه نانی نزر | چون رسد بر دیهی بندد دکر | برفیودن کلیه دا صلا اولسه نان | بکلر اولر درکاهی روزان و شبان
پاسبان و حارس دری شود | کر چه بروی جور و سخق میرود | بکجی حافظ اولور اولدیسه او | جور و قهره صبر ایدر هر دم اوه
هم در آن باشد شش ماهی و قرار | هم او قا بوده ایدر دائم قرار | کفر راند کر دغیری اختیار | کفر بیور غیر ایتمز اختیار
ور سکی آید غریبی در دو شب | میدهندش آن سکان پند و ادب | برغریب کلسه کلبه بیر بر کیجه | اکا ویرر لر ادب پنجه پنجه
کی برد آنجا که اورا منزلست | حق آن نعمت کروکان دولست | دیمکه اورا منزلک قنده یکیست | حق نعمت نه ایسه وار اولیه ایت
میکند خوش که برد با جای خویش | حق آن نعمت فزود مکذار ز پیش | بر ضرر ضرر وار یقلر کیتدیکی یرا کا | حق نعمت کوزله نان کور دیکی
از دو دو اهل دار آب جیوه | چند نوشیدی دو اشد جشمهات | سکره وجده و بیخود دیدن جوق قند | اهل دار یابندن ایندک اوبنجا
پس غذای سکر و وجد و بیخودی | از در اهل دلان بر جان زدی | حوصدن ایجون ایلدک اهل دلی یاقی | سوف و دکای طولان نا وقت مرک
باز آن در را رها کردی ز حرص | کرد هر دکان همی کردی ز حرص | یاقلی چو لمکلی تو انکر یانشه | برترید ایجون قوشار سین ناشه
بر در آن منعان چرب و نیک | میدوی بهر ثرید هر دو یک | یاقلی اولدرکه اولد جانه قدا | کارنا امید اولد آینده روا
چون پشیمانی آید آنجا که جان | کارنا امید آنجا به شود | یاقلی اولدرکه اولد جانه قدا | کارنا امید اولد آینده روا

جمع آمدن اهل آفت بر صباح | بدر صومعه عیسی علیه السلام | اهل آفت بر صباح عیسی علیه السلام | صومعه سنه شفا ایجون کورلری

صومعه عیسی ست خان اهل دل | هان و هان ای مبتلا این در مهل | خانه عیسی یا ستای اهل دل | ترک جمله سکا تنعم مستقل
جمع کشتند ز هر اطراف خلق | از ضریر و شل و یک دست و دلق | هر طرفدن جمع اولدیلر اینجه خلق | کور و طولو از هر بر جولاقچی یاره دلق
بر در آن معبد عیسی صباح | تا به مسکان دار با ند از جناح | صومعه تا یوسنه بر بر صباح | تا دمیله بوله رجمله فلاح
او چو فارغ کشتی از در اجتماع | جانب بیرون آمدن آمد جموح | چون صباح اولدیغی ایچون آمدی جموح | قوشلقین چیقار دیر اولور بر اهاج
چون چو مبتلا دید ای شکفت | شست بر در بر امید و انتظار | فوج فوج مبتلا زار و نزار | ایبیدر لر اول قپوده انتظار

کفتی ای اصحاب آفت از خدا
حاجت این جملگان شد روا

همچنان چون اشتران بسته پای
سوی غفاری و اکرام خدا

بی توقف جمله شادان در زمان
کرگشایی را نوی ایشان بری

آزمودی تو بسی آفات خویش
از دعای او شدندی خوش دلان

چند آن کشکی تو هموار شد
یا فتی صعبات از ین شاهان کشید

ای مغفر رشته در پای بند
چند جات بالم و آزار شد

نا سپاسی و فراموشی تو
نا رخود هم کم نیاوردی ای لوند

لاجرم آن راه بر تو بسته شد
یاد ناورد آن عسر تو شقاوتت شد

زود شان دریاب و استغفار کن
چون دل اهل دل از تو خسته شد

تا کهستان شان سوی تو بشکفد
همچو ابری کز بهای زار کن

هم بران درکرد و کم از سنگ بیا
میوه های پخته بر خود واکند

چون سکان هم مر سکان را تا صفند
باسگ کهف آرمیده سنگ خواب

آن زر اندوز که خورد در استخوان
گرد اندر خانه اقبال به بند

میکند پیش کرا دب انجارود
سخت کبر و حق کزار از اهل

میکند پیش کاهی سنگ طاعتی برد
وز مقام اولین مفلس شود

برهمان در همچو خفته بسته پای
با فتی نعمت باغی مشو

صورت نقص فنای ما بشناس
پاسبان چابک و برجسته باش

مر سکان را چون وفا آمد شعار
بی وفایی را مکن بهوده فاش

بی وفایی مر سکان را عار بود
رو سکان را ننگ و بدنامی بیاد

بر حقوق حق نداری کس سبق
بی وفایی چون روا داری تو خود

حق تعالی فخر آورد از وفا
بی وفایی آن وفا بار دحق

نور را هم نور شو با نار نار
گفت من او فی بعهده غیر نا

جای کل گل باش جای خار خار
جای کل گل باش جای خار خار

بعد ازان شکران کرم
حق ما در حق بندان دور در

صورتی کردت درون جسم او
جسم ما در ده سکا صورت درون

همچو خسرو منتظر دیده او ترا
منتظر را کرد تدبیر ش خدا

حق هزاران صنعت و فن ساخت
کند یک جو ذی بیارد در او ان

پس حق حق سابق از ما در بود
ایدر حق بنجه صنعت ایدر تن

آنک ما در آفرید و رضع و شیر
حق حق ما در ون او لور سابقه

ای خداوندای قدیم احسان تو
حق بیدر کردش قرین آن خود نکیه

تو بفرمودی که حق را یاد کن
حق بیدر را ندر ما در هم ضرع و شیر

یاد کن مطلق که کردم آن صبوح
ای خداوندا ذا قوا احسان تو

اصل و اجداد شما را آن زمان
سن بیوردک ایلین هنر ذکر حق

آب و آتش چون زمین بگرفته بود
یاد ایدک اولو قتی که وقت صبوح

حفظ کردم من بکردم رو نمان
اصل و اجداد یکزی بهر اولان

چون سفینه بر سریست یاب چون نم
وجه ارضی فایلسه بر جمله آب

چون فدای بی وفا یانی بیستوی
حفظ ایدوب رد اولوب نم آنری

من نمیبودی وفا یانی بیستوی
جد جد جد لرنه اجانلری

این گمان بر بر آنجا بر که تو
بیشت یا بینه بنجه ضرب ایلرم

بس کرفتی یار و همراهان زفت
چونکه غدار انه سن اولدک وفا

یار نیکت رفت بر چرخ برین
حق خطا و بیوفا لقدن بری

بوبمانده در میانه آنچنان
سو و ظنی ایله کلاوا جایه سن

دامن او کیر ای یار دلیر
سن قتو نوشدک کمهان بلدیلم

تا چو عیسی سوی کردون بر شوی
یار فاسق ارض سفلایه کیدر

با تو مانده در مکان و لامکان
کار و اندن آتش آسا بی سد

ای برادر از کمه در تنها صفا
اولدر قارون کبی زیر همام

مرجفاهای ترا کیرد وفا
هر جفایه ایلر اولبت وفا

چون جفا آری فرستد کوشمال
چونکه در دیر مغان ترک ادب روش
آن ادب کردن بود یعنی مکن
پیش ازان کین قبض بخیر شود
رنج معقولت شود محسوس تو
در معاصی قبضها دیگر شد
لفظ مشترک اعرضها عن ذکرنا
در زدوجون مال کسانرا می برد
او همی گوید عجب این قبض چیست
چون بدین قبض التفاتی کم کند
قبض از قبض عوان شد اجرم
چونکه رنج بد بود زود ش بکن
قبض و بر حاره آن قبض کن
غصه با رحمان شدست اجاج
رنج پنهان بود و رهم شد آشکار
بسط دیدی بسط خود را آب ده

ناز نقصان واردی معوی کند
بر تو قبض آید از رنج و تبش
رنج تحویلی از ان عهد کهن
این که دیگر هست یا گیر رشود
تا نگیرد این اشارت را بلاس
قبضها بعد از ازار بخیر شد
عیشه ضنکا و یجری یا بعی
قبض و دلتنگی دلش را می خلد
قبض آن مظلوم کز شرکت گریست
باد اصرار آتشش در دم زند
گشت محسوس آن معانی در عیان
تا زدید زشت خاری در جبین
زانکه سر پا جمله محو دید زین
غصه بیخست و بریون شاخ بیخ
قبض و بسط اندرون بیخی نهان
چون برآید میوه با اصحاب ده

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا

آن سبا اهل جفا بودند و خام
باشد آن کفران نعمت را مثال
کو همی باید مرا این نیکویی
لطف کن این نیکو بیاد آور کن
بس سبا کفتند با عدنا بعد
ما نمی خواهیم این ابوان و باغ

کار شان کفران نعمت باکرام
که کنی با محسن خود تو جدال
من بر نجم تو چه رنجه می شوی
من نخواهم چشم زخم و دم کور کن
شیئنا خیر لنا من زینتا
فی مذان خوب و فی امن و فراغ

حکایت اهل سبا به رجوع و اتمام قصه

چون سبا اهل سبا ایدر وخام
اولدر او کفران نعمت فی المثل
بکلاجیح لازم دکلر اکرامکز
لطفا یه دوب بوا یکی ایتمه کلا
پس سبای دیدر یا بعد بینا
برده بوقدر طالبا یوان و باغ

ایشدی کفران نعمایه دی تمام
محسنا بوا یکلکدر جدل
بنی ربجده ایدر انعامکز
استمم عفوا سترم رنج و عنا
شر مانیکو تراز خیر شما
بوقدر استرزنا یه امن و فراغ



شهریار بر بربنه غایت قریب
مردمان خوانهندی را وقت صیف
اونی باشد بحالی را ضیه
کشته شد انسان زکفران نعم
بوید در چون نفس او لور بوی قطر
اوج طرف خار در نه فابل اعتماد
خاره اورسن آتش ترک هوا
چونکه عدون آمدن را صحاب سبا
ایتدیلر جیلی نصیحت ناصحان
ناصحانی فتنه ایتدیلر هجوم
چون قضا کلدکده عالم طار اولور
کور شد ابصار در وقت قضا
کوره مزکور حاصلی وقت قضا
مکر فارس چونکه رفع ایده غبار
فوزه وآرمه دارا و فارستاکا
دیدی حق شول کیمسه که فوزه غذا
بیلدر چونکه فوز و غبار بنی او لور
بو فقره بنجون اوتمز او فضول
هر بری برجانبه ایلر کسدر
او تفی ترک ایدوب او نور ایلر
احتراز ایدوب دعا ایلر او آن
فوزه راسی کرک محنت عسکری
عقل جوبانندن اغافندر سبب
آنلر ایلر چشم جوبان عما

آن بیابانت خوش کاخ دوست
فاذا جاء القضا انکر اذا
لا یصیب الیئس راغدا
کلما نال یدی انکره
اقتلوا انفسکم کفت آن غنی
در خلد و در زخم او تو چون هدی
دستاند ربار نیکو کار زن
که به پیش ما و بابه از صبا
از فسوق و کفر مانع میشدند
تخم فسق و کافری می کاشتند
از قضا حلوا شود رنج دهان
بحجب الابصار اذا جاء القضا
تا نه بیند چشم کحل جشم را
آن عبارت را استعانت اورکرد
ورنه بر تو کو بیان مکر سوار
دیده کو کرکث جنوار ازی نکرد
با چنین دانش چرا کرد او چرا
می بداند و بهر سومی جهند
می بداند ترک میکوید چرا
با مناجات و حذر را باز کرد
کرک محنت بعد کرد آمد سترک
کز رجو بان خود بسته جشم
خاک غم در جشم جوبان بیز دند

شهریار بر بربنه غایت قریب
مردمان خوانهندی را وقت صیف
اونی باشد بحالی را ضیه
کشته شد انسان زکفران نعم
بوید در چون نفس او لور بوی قطر
اوج طرف خار در نه فابل اعتماد
خاره اورسن آتش ترک هوا
چونکه عدون آمدن را صحاب سبا
ایتدیلر جیلی نصیحت ناصحان
ناصحانی فتنه ایتدیلر هجوم
چون قضا کلدکده عالم طار اولور
کور شد ابصار در وقت قضا
کوره مزکور حاصلی وقت قضا
مکر فارس چونکه رفع ایده غبار
فوزه وآرمه دارا و فارستاکا
دیدی حق شول کیمسه که فوزه غذا
بیلدر چونکه فوز و غبار بنی او لور
بو فقره بنجون اوتمز او فضول
هر بری برجانبه ایلر کسدر
او تفی ترک ایدوب او نور ایلر
احتراز ایدوب دعا ایلر او آن
فوزه راسی کرک محنت عسکری
عقل جوبانندن اغافندر سبب
آنلر ایلر چشم جوبان عما

آن بیابانت خوش کاخ دوست
فاذا جاء القضا انکر اذا
لا یصیب الیئس راغدا
کلما نال یدی انکره
اقتلوا انفسکم کفت آن غنی
در خلد و در زخم او تو چون هدی
دستاند ربار نیکو کار زن
که به پیش ما و بابه از صبا
از فسوق و کفر مانع میشدند
تخم فسق و کافری می کاشتند
از قضا حلوا شود رنج دهان
بحجب الابصار اذا جاء القضا
تا نه بیند چشم کحل جشم را
آن عبارت را استعانت اورکرد
ورنه بر تو کو بیان مکر سوار
دیده کو کرکث جنوار ازی نکرد
با چنین دانش چرا کرد او چرا
می بداند و بهر سومی جهند
می بداند ترک میکوید چرا
با مناجات و حذر را باز کرد
کرک محنت بعد کرد آمد سترک
کز رجو بان خود بسته جشم
خاک غم در جشم جوبان بیز دند

کی بر دمار از تو خود جویان ترم
جمیتی بد جاعیت در دماغ
بهر منظور مان همی کند زده جاه
یوسفیان بوسفان بشکافتند
کیست آن یوسف از حق جوی تر
جبر بلی را بر استن بسته
پیش او کو ساله بریان آوری
زین شکنجه و امتحان آن نبیند
گای خدا افغان ازین گرگ کهن
تو آد تو خود همیم از هر بی خبر
او همی کوید که صبرم شد فنا
احدم در مانده در بهت جهود
ای سعادت بخش جانها ویا
باز فراق کافزانات هست
کافران کویند در وقت عذاب
حال او اینست کو خود زان سوست
حق همی کوید که آرعای نشره
صبح نزدیکست خاموش ای مزن
تحت بلاشان میرسد تو کم خروش
کوشش من به که کوشهای تو
همین تحمل کن بر و خاموش شو

کت ایشنه بزجو مازیک کرزن
طلعه اکر کز که وقت باز دکلر
غیرت جبار ایلیس مخترع دماغ
همب قازار ردانما مظلوم جاه
پاره زار یوسفین یوسفی
کیمکه یوسف دار و حق جو در سکا
جبر بلی ایدک بند عنود
او کنه تو یدک تو زی بریان سن
یا بوفی بود ر بلد اعلا طعام
بوادیت بو بلدان ناشی او
ای خدا بو اسکی قورتران فغان
بی خبر دن داد سندن استم
دیر مصبرم باید ز اول در بهت قنا
احدم که قالمشم بهت بهود
انبیا یه ای سعادت بخش جان
قلز قیل یا دعوت ایت باکلر ای سنی
کافران طاقت کتور مز فرقتنه
کافران فریاد ایدر وقت عذاب
سوی آخره اولنلر بو بلیدر
حق تعالی دیر را ول مده جواب
هم مصباح اولدر یقین اولمز مخته
آنره ایره دی بلا ایتمه خروش
چوقده سعی ایتسن بنم سعیم حسن
سن تحمل ایله ده خاموش ای دل

سرور زیر تابع او لمیوز ازل
همزم نازکه وقت یار دکلر
همب دم شوم او رحمه دائر نزاع
کندو لر داع او لوب ایلر اره
نه ایدر رسه بولور ای صنی
با فلاد ک کویده اسیرک کویا
بیرو بابک بولدک ای ذات عنود
قصد جان ایدر مراد اکرامدن
قوتی مع هذا لقا اله نام
اشتکا ایلر خدایه موسمو
دیر خدا صبر ایله وقتی وارمیان
غیر حق کیم ایده بیلور دادم
افتراق وجهدن یار تبا
صالحم که دشمنم حبس نمود
قلز قیل یا دعوت ایت باکلر ای سنی
بنجه تو ر فرقت بو اهل الفقه
هر بری یا بستی کنت تراب
یا بنجه لور ذات یا کنه مقر
دکلیسن صبر ایله صبر اولدر صواب
جیفه جق وقتا ولدر حیا لدن حرص
سعیم آنجق ساکه در سن بنم بوشش
داروی تخم زده حلوا کدن اسن
مضطر بسا ولده زبان وکوش دل



شد زحد بین بازکردای یار کرد | روستایی خواجه را بین خانه برد | حدون آمدی دون کبر وای راه | روستایی قصه سین ایله کاه

بقیه داستان رفتن خواجه بر فوت روستایی به | جانبه کویدروستا بینک خواجه بی دعوتی قصه سنک بقیه سی

قصه اهل سبا را کوشه نه | آن بکو کان خواجه چون آمد به | فوسبا قصه سنی برجانبه | سویله خواجه شدی را وکادینه
روستایی در تملق شیوه کرد | تاکه حزم خواجه را کالیوه کرد | روستایی شیوه لر قیلدی بلیغ | خواجه بی میل ایدیروب انلاری تبلیغ
از پیام اندر پیام او خیره شد | تا زلال حزم خواجه تیره شد | طلق طلق سوز لریله شاشدیردی او | که زلال حزمی تیره قیلدی بو
همچنانش کو کان اندر سینه | بهره اولادر سوینمز عزمنه | نزع و نعب صفاسی برمنه
همچو یوسف کس زنقدیر عجب | یوسف آسا قیلدر نقدیر عجب | نزع و نعب دیو بوزیبک طرب
آن نه بازی جمکه جان بازیست آن | اولدر بازی ولی جانبازی بو | حیله و مکر و دغا انبازیدر بو
هرچه از یارت جدا انداز دان | هرنه یاردن جدا دفع ایت ان | بلکه ایشه زیاندر هر بابی
کر بود آن سود صد در صد مکیر | مشنو از اکان زیان دار دیان | مالی آت کنجوره او ار هر دم یقین
این شنو که چند بردان جور کرد | بهر زر مکسار زکنجور فقیر | دیدی اصحاب بنی یه بی مرا
زانکه بر بانک هزار سانک | کفت اصحاب بنی اکرم و سرد | بوفی دکلدینجه زجر ایتدی خدا | صار نکده ایشیه دب بانک لر
تا نیابد دیکران ازان خوند | جمله را کردند باطل بی درنک | جمله ابطار اولدر طوتدیلر سبیل
ماند پیغمبر بخلوت در نماز | زان جلب صرفه زما ایشان برغ | اولیه که غیر بلر اولدی وجوز | آغزایده فائده بی تاب سوز
کفت طبل لهو و باز رکانی | باد وسه در ویش ثابت بر نیاز | بالکز قالدر نمازده مصطفی | برایکی رویش ایله اولار بر صفا
قد قصصتم نحو قحم یا یما | چون نمان بهر ندار و ربانی | دیدر طبل و لهو و باز رکانی | بنجه قطع ایلرکه بور یا نلق
بهر کندم تخم باطل کاشتند | ثم قلتیم نبیا قامنا | جمله رفتند سوی کندم ها یما | ترک کرایدان بنی را قامنا
صحبت او خیر من لهو و ست و بی | وآن رسول حق را بکذاشتند | کندم ایجون تخم باطل اکدیلر | اولار رسول حقی ترک اندن اشر
خود نشد حرص شمار ان بقین | بیدکر ایکذا شتی چشمی مال | صحبتی خیر اولدر لهو و مالدن | کورکیمی ترک ایلدک ایواسن
آنکه کندم را ز خود روزی دهد | هم رزاق و خیر از از قین | کر هم رزاق و خیر از از قین | کر نیم رزاق و خیر از از قین
از فی کندم جد اکشتی ازان | کی تو کفهات را ضایع نهد | حوصکزدن کلمدر سنره یقین | ضایع ایتمز بر تو کلر بکسره
کمتر از بط نیستی آخر در آب | کو فرستادست کندم را سمان | اونکه بعدای سکا قسمت ویره | آسماندن یولمز ایکن اولر غذا
کو بدید مرباز را داعی را جواب | تو بدید مرباز را داعی را جواب | بعدای ایجون ایلدک آنی قذا | داعی یه ویر رجوابی یوصوه

دعوت باز بطار از آب بصحرا | باز بک بطاری صحرایه دعوتی

بازگوید بطه را کز آب خیز — تا به بینی دشتهای قندریز
بطهٔ عاقل گوید ش کای یار دور — آب یار احصن است و حصن آب
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب — بین به بیرون کم روید از حصن آب
بازرا گویند رو و باز کرد — از سر ما دست دارای بای مرد
ما بر ساز دعوت دعوت ترا — ما نوشیم از دم نوکافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا — من نخواهم هدیه ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم — چونکه نشکست نیاید غم
خواجه حازم بسی عذر آورید — بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کار با دارم مهم — گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه گاز از کم فرموده است — ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیایم ترک امر شاه کرد — من نیارم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سر هنگ جان — میرسد از من همی جوید مکان
تو رواداری که آیم سوی دو — نادر ابر و افکند سلطان کرو
بعد ازان در مان خشمش چون کنم — زنده خود را زین مکر مفتون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت — حیله اش با حکم حق نغماد جفت
گر شود ذرات عالم حیله هیچ — با قضای آسمان ایمن مهیچ
چون گریز د این زمین از آسمان — چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید از آسمان سوی زمین — فی مقرار د نه چاره فی کمین
آتش از خورشید می بارد برو — او به پیش آتشش نهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو — شهرها را میکند ویران برو
او مشوه تسلیم او ایوب وار — گر اسیرم هر چه میجوای بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش — چونکه حکم او همی یابش خوش
چون خلقنا کم بشنوی سر مکش — خاک با وی جست و از زر و بر متاب

بطره فالقین صبوحی پر خوک آب — سیر ابین صحرا دشتی بی نیاز
بطهٔ عاقل دیر اکا ای باز او ز اق — صبوزه نامن او لو ر صحرا بساق
باز رو ش دو بود امنی و برکه ای بطان — حصن آبدن جیقین حالدر جان
بازه دین دون کبر د ایشک — بزدن ار یک غیر مهمان دعوت ات
بز بر بیوز د عوتدن ایتمه ال — هم او فانی ایکمیوز ای بو الفضل
خصنمز قند در بزه قندستان شک — استمم حسنا او یا یند کمک شک
چونکه جان دار اکه لا زم در غذا — عسکر ک وار ایسه لابد در لوا
خواجه حازم بنجه عذر ایتدی جوق — جوق بهانه قیلدی را ما جاره یوق
دیدی شمدی ایشلرم وار در مهم — بن کیدر سم اولمز اد منتظم
شه بکا بر نازک ایش اصمار دی — انتظارم ایو خوابی طار دی
قدر تم یوق شاه یک امرک ترکایدم — شه یا نه روی زرد ایله کیدم
او ار ایشک تحصیفنه مرعت قیلور — کویه کمکی کور رمیسین روا
شه کوز ندن دوشمک اولور بی — حی ایکن دفن قبور م آفتم
عسکره حیشمینه بنجو لور طاقتم — حیله بولز ماد ر حنک تقدیر بنا
بولز بهانه دیدر بر وجه سنی — دفع تقدیر ایده مز ر حکمه رنج
اولسه هب ذرات عالم حیله سنج — کیز لسه مز دانم اولور آشکار
بنجه ابرار آسماندن بیر فرار — نه چقار نه طبقه طبقه ر تو ار کین
آسماندن هر نه کلسه در نهیز — آتشه طوتمش یوزک اوار بسطا
شمسدن آتش بغار دائم اکا — کویه ری ویران ایدر بر ان ایله
بعضی دم طوفان ایدر باران ایچر — بن اسیرم دیو یک تعظیم ده
او ایسه ایتوب وش تسلیمده — حکم یزدانی کور و یا بنه قاچش
سنه ده جزو زمین سن جنبانی — خاکدن اور بنکدن ایله اجتناب
چون خلقنا کم دیدر حق بی ریب — خاکک اطرافنده بنکدن اولمز قاچش
سن بنه خاکی کشایه جیشه قیلر — سنی میر آن اوزره میر ایده جیلر
کور که خاک تخم اکدم بی نفاق — بنه بستدن ایلر اعلایه دخول
کندم اعلا ایکن اولور زیر خاک — عسکره او حوشه اولور حالا کنه
دانه هر میوه اولور زیر خاک — عسکره سر لر ظاهر اولور بیرولر
ناز ا او لمز سه اولور می ار اقدا — اولور جزو آدمی بردن بره
جون تواضع ایلیوب ایلیه زیره — بنه صفات آدمی اولور جماد
گر دخاکدن آدمی فراشتیم — کز جهان زنده اول آمدیم
ناکنم بر جمله میراث امیر — جمله اجزا در تحرک در سکون
انکه از پستی ببالا بر رود — ذکر و تسبیحات اجزای نهان
بعد ازان یک خوشه جاک شد — چون تقاضا آیدک تیز تک کرد
بعد ازان سرها بر آورد انکیف — با هزاران جزم خواجه مات شد
زیر آمد شد غذای جان پاک — اعتمادش بر ثبات خویش بود
کشت جزو آدمی حی و پسر — چون قضا بیرون کند از جزم سر
جزو از عرش بران کشت شاد — حاملیا نا فتند از در یا برون
بهم صفات آدمی شد آن جماد — ناریی دیو در شیشه شود
بازار پستی سوی بالا شدیم — جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
ناطقان کانا الیه راجعون — غیر انکه در گریزی در قضا
غلغلی افکنده اندر آسمان — قصهٔ اصحاب عزوان و حیلهای نهفت
روستایی شهر بی دعامات کرد — چون قضا آهنگ تیز تک کرد
زان سفر در معرض آفات شد — با هزاران جزم خواجه مات شد
گرچه بد نیم سیلش در ربود — اعتمادش بر ثبات خویش بود
عاقلان کردند جمله کور و کر — چون قضا بیرون کند از جزم سر
دام کبر دمرغ پرّ از زیون — حاملیا نا فتند از در یا برون
بلکه بار بوق بیابار در رود — ناریی دیو در شیشه شود
خون او را هیچ تیغی می نبخت — جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
هیچ حیله نه بدست از وی بیا — غیر انکه در گریزی در قضا
قصهٔ اهل عزوان و حیلت کردن ایشان و بیابی رفتن ایشان

پس چرا در حیله جویی ماندهٔ — قصهٔ اصحاب عزوان خوانده
تا برند از روزی روزین چند — حیله کردند گرد هم بخشی چند
روز در روز کو چندین عمر دیگر — شب همه شب می سگالیدند مکر
کور دلی — بین دلی

خفیه میگفتند سر با ان بدان
باکلاه اندیده اسکالید کل
کیف یعقل عن ملقین راغدا
اینقدر بسیطا و صعدا
گوش اکنون حدیث خواجه را
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
تا جهاد یه از بلا و از عنا
آن زکوتی دان که عکسین زادهی
بشنوی غمهای رنجور آن دل
خانه بردود دارد پرسفتی
گوش نو او را جو آه دم شود
فکساری کن تو با ما ای روی
این تردد حبس و زندانی بود
این بدانستو آن بدان سو میکشد
این تردد عقبهٔ راه خفست
بی تردد میرود در راه راست
گام اینجا را بگیر و رو معاف
زین روش بر اوج انور میروی
فی زدریا ترس و فی از موج مکف
لاتخف زان چونکه خوف اژدهاست
خوف انکس راست کو را فوت هست

که مبادا که خدا در یابد آن
دستکاری میکند پنهان ز دل
آن فی بحوانک صدقا او متق
من دعا یتنا این مشواه غدا
قد تولاه و احصی عددا
کو سوی ده چون شد و دیدار جو
در ره ده چون شد از شهر اجل
گوش را چون سوی دستانش نهی
فاقه جان تریاق آب و گل
مرورا گمنام را صفا روزنی
دود فتح از خانه او کم شود
که بسوی رب اعلی میروی
کو بشکارد که جان سوی دو
هر یکی گوید منم راه رشد
ای خنک آنرا که پایش مطلقت
ره نمی دانی بجو گامش بجاست
تا مرس از گام آهو تا بناف
ای برادر گر برادر میروی
چون شنیدی تو خطاب لاتخف
تان فرستد چون فرستادت طریق
غصه انکس را کش اینجا خوف هست

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساخته
شاد و مانا رشتابان سوی ده
مقصد ما را چو اکاهی خوشست
با هزاران آرزو مان خوانده است
ها ذخیره در زمستان در آز
بلکه باغ ایثار را ها کاشتند
لجلوا الصحابنا کی ترجعو
من ریاح الله کونوا ایجین
از خواهو نا بجا آناکسم
شاد از روی شو مشو از غیر روی
هر چه غیر از دست است رأی تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست
غم یکی گنجست رنج تو چو کان
کودکان چون نام بازی بشنوند
ای خران کور این سو دا مباش
تیر با پنهان شد لیکن کمان
تیر ما بران کمان پنهان ز غیب
گام در صحرای دار ایمن نهاد
ایمن آباد دست دار ای مردمان
گلشنی خرم بکام دوستان
عجز الی العقب مر یا سار یه
ده مروده مرد را احمق کند

مرغ عزمش سوی ده شتاب تافت
رخت را بر کاروغرم انداخته
که بری حور دم از ده مژده داد
یار ما ایجا کریم و دلکش است
بهر ما عرس کرم بنشانده است
از برا و سوی شهر آریم بار
در میان جان خود مان جا کنند
عقل میگفت از درون انظروا
آن ربی لایحب المفرحین
کلمات مشتغل الهیکم
کو بهارست و درو ما جاه وی
گرچه تخت و ملک و مال و تاج تست
اندرین ره سوی بستی از نقاست
یک کی در گیرد این با کودکان
جمله با خر کوره هم تک میشوند
در کمین این سوی خون آشامهاست
کشت پنهان از دو چشم مردمان
بر جوانی میرسد صد تیر شب
زانکه در صحرای کل بنود کمان
حصن محکم موضع امن و امان
چشمها و گلستان در گلستان
فیه اثمار و عین جاریه
عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه حاضر لذت و بقاء تن کجاست
اهل و اولاد در سفر را اولیتر
کوله رک او نیابد رونق او اخانما
مقصد او زره هر طرف چابر جمن
دعوت ابشر بشری یک نالش آبه
نیش ایجون و بر رز خار او کجاست
بلکه باغی بزه ایثار ایده او
دوستان تعجیل کنید تا شاد شوید
از غنایات خدا راجع شوید
چون بهر آینده کند مشغول ام
شاد او لو رسن حو ایجون او فوتیت
گرچه تخت و ملک و مال و تاج تست
هر نه که غیر حق است رد بر
غم ایله مسرور او لکه غم نقا
غم خزینه رنج سکا کو یا که کان
کودکان چون نام بازی بشنوند
وار خران کوره بو جا بنده دام
تیر لر بران او لور لکن کمان
تیر لر بران کمان پنهان غیب
قلب صحرا سینه قوی دائم ایا
ایمن آباد در کو کلر ای دوستان
ده دسته لایق گلشن خرم در او
میللر کن با قلب رفتای آهرو
کمتر کو یه آدمی احمق ایدر

علو یمسون ضریز انه بو کیمه
الرا له سو یلر دیلر پنهان چو بور
راست یا زور ست در سر ما نفست
محمد یلی کیا باشد غشور
دوست دار ست و شمار دیگر
بنجه کندر کو یه تو لدر لا یقی
او ار فقیر ک حالنه آه ایله سن
کوی بو لنده او لدر شهر تون جدا
او ار ز کاة گوش او لور ای مستمی
آب و گلدن جان فقیری هلاک
روزن اصفا یاج رفع کرب
دودی اخراج ایلر او دن مس لیس
آب افلاجا بک جانا یله سو
صالی بر مرسن او جان بیجان او لور
مد جلر تخم رشدی انکه ده
پای مطلق ایلر اصلا خطا
یسلمین بو لر با قفور صاع و سو
تا ایزنده بولدر سین بی شبهه نای
گرچه اذر دیو او لشه رزی
گر ایشه کسه خطاب لاتخف
بو طر اکلک بو للدی ایله طبق
اول کسه آجی که آنده طوف نوق

قوّ پیغمبر شنو اے مجتبی
کور عقل آمد وطن در روستا
گو بلیسک عقلی او لور کو رود دفن

هر که در ده باشد او روزی و شام
تا بما هی عقل او نبود تمام
عقلی او لمز نا بطبع ایلمز تمام

از خشش ده جزا بیهاجه رود
تا بما هی احمقی یاوی بود
کوی اونکا بیکده دائم جهت در

واکه ماهی باشد اندر روستا
روزگار ریاشدش جهل و عمی
هیچ وقت زمان اولور اوجهد بیتا

ده چه باشد شیخ و اصلا ناشده
دست در تقلید و حجت در زده
اولدر اوتقلید یه حجت فرا

پیش شهر عقل کلی یاخواهش
چون خران جیتم بسته در خراب
کور زن یا قفو خر دولابی مساک

ابن دهاکن صورت افسانه گیر
هر تو دُر دانه تو گندم دانه گیر
تو لولوی خوشه در گندم دانه طوت

گر بدر ره نیست بر می ستان
گر بدان ره نیست بس سوی آن
او بولر او لمز سه بو یوله بولور او صاق

ظاهرش گیر ار چه ظاهر گر بود
عاقبت ظاهر سوی باطن برد
یک ظاهری طوت گرچه ظاهر گی او لور

اوّل هر آدمی خود صورتیست
بعد از ان جان کو جهان سیرتیست
اوّلی هر آدمیدک در صور

اوّل هر میوه جز صورت کیست
بعد از ان لذت که معنی در بست
اوّل هر میوه صور تدر همان

اوّلا خرگاه سازند و خرند
ترک رازان پس بهمان آورند
اوّلا ترکان خورار ار خرگهی

صورت خرگاه دان معنیت ترک
معنیت قلاع دان صورت چو نک
صورتی خرگاه بیلر معنی یی ترک

بهر کین حق زار باکن یک نفس
تا خر خواجه بجنباند جرس
بر نفس اسر ایجون ترکات بوس

## رفتن خواجه و قومش بسوی ده آن مسرد — خواجه و قومیدک کوی جانبه مرایها ولمدی

خواجه تجگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند
یوکلدوب کوی دیر طرفاق طاقین

شاد مانه سوی صحرا راندند
مسافر وای تغنمو ابر خواندند
مسافر وای تغنمو ادبیه طیلیان

کز سفر با ماه کی خسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود
کز مسیدی او نیجه خسرو او لور

از سفر بیدق شود فرزین راد
و ز سفر بابید یوسف مصدرا
که سفردن بولدیر یوسف جوهری

او ز روی آفتابی سوختند
شب ز اختر راه می اموختند
آفتابدن کوندز آلور تا بات و تفت

خوب کشته پیش ایشان راه زشت
از نشاط ده شده ره چون بهشت
خوبا اولدر عیندر لنده راه زشت

نخی از شیرین زبان خوش میشود
خار از گلزار در دلکش میشود
آجی سوز شیرین لبادن خوش اولور

حنظل از محبوب خرما میشود
خانه هم از خانه صحرا میشود
حنظل اولسه یار دن خرما اولور

خانه صاحب خانه دن صحرا اولور



ای بسا از نازنینان خار کش
براهید قلعه دار ماه وش
جوق اولور که نازنینلر خار کش

ای بسا حمال گشته پشت ریش
از برای دلبر مه روی خویش
پنجه جانکاه اولور صرّاق یاغر

کرده آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب آید ببوسد روی ماه
وجهنی آهنگر ایلر چون سیاه

خواجه تا شب بر دکان مانع
زانکه سروی در دلش کرد ست تنگ
خواجکی دکانده مخلاسنی طولدر

تاجری در با و خشکی میرود
او مهر خانه شبی میدود
قاره ده و دریاده تاجر سیار در

هر کرا با مرده سودا ئی بود
براهید زنده سیمایی بود
هر کیمک که مرده سودا سی اولور

آن رو گر روی آورده بجوب
براهید دلبر مه روی خوب
دونکرک قصد ر همان چوب اولسون

براهید زنده کن اجتهاد
کو نکرد د بعد روزی و جهاد
کلر امید زنده یه قیلر اجتهاد

مونسی هیکرن حسی را از حسی
عاریت باشد در و آن مونسی
اوله الحقدر له مونس برزمان

انس تو با مادر و بابا بگاست
کز پی حق مونسانست راهنماست
مونسک اولور سنی حاد و راه یا

انس تو با دایه و لالا چه شد
کر کسی شاید بغیر حق عضد
مونسک لالا و دایه قنده در

انس تو با شیر و با بستان نماند
نفرت تو از دبیرستان نماند
شیر و بستان ایله الفت قالمدی

آن شعاعی بود بر دیوار تن
جانب خورشید و ارفت آن شعاع
او ارشعاعدر که دوشر دیوارلره

بر همان چیز یکه افتد آن شعاع
تو بران هم عاشق آیی بی نجاع
هر کیمه دوشه سنه حالا بو شعاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود
آن ز وصف حق چو ز راندوز بود
هر نه موجودک اولور عاشقی

چونکه رز را با صل رفت و مس ماند
وز زری خویشتن مفلس بماند
رز کیدر اصلنه ابلت مس قالور

طبع سیر آمد طلاق او براند
بست بروی کرد و دستانی فشاند
طلاق طبیعتی دیر اکا طلاق

از زراندود صفاتش یا کیش
وز جهالت قلب را کم کوی خویش
ایله یالدر ال صفتدن سن نکل

کان خوشی در قلبها عاریتست
زر ز زینت مایه بی زینتست
قلیده خوشلق عاریتدر دائما

زر ز زر وی قلب با کان میرود
سوی آن کان رو تو هم کان میرود
رز کیدر قلبک یوزنه کانه

نور از دیوار تا خور میرود
تو بدان خور رو که در خور میرود
نور دیوارادن کیدر شمسه کون

زین محبس بستان تو آب از آسمان
چون ندیدی تو وفا از ناودان
عیز دار آ آسماندن ایلر وفا

معدن دنیه بنا شد دام کرگ
کی شناسد معدن زاغ کرگ
نوزده معدن دام اولدی قرغ

ازکرم دانست آن مرغ حریص — دانه را بادام لیکن آن مجیر
مرغ دانست ازکرم آن دانه را — غایت حرصست باجود آن عطا
گر زشادی مرخواجه اکمات کنم — ترسم ای ده رود که بیحکایت کنم
مختصر کردم چو آمد ده بدید — خود بنبود آن ده ره دیگر گزید
هرکه در ره بی قلاوزی رود — هر دو روزه راه صد ساله شود
هرکه تازد سوی کعبه بی دلیل — همچو ابن سرکشکان گردد ذلیل
هرکه گیرد جاده بی دستا — ریش خندش شد بشهر و روستا
چونکه نادر باشد اندر خافقین — آدمی سر برزند بی آلدین
حال آن باید که کسبی میکند — نادری باشد که برکنجی شند
مصطفایی کو که چشمش جان شود — ناکه رحمن علم القرآن شود
اهرمن را جمله علم بالقلم — واسطه افراشت در بدار و کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر — چون حریصان یک سر و آشفته تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب — چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
میرسد تشنه ازره واز روستا — ز شکر ریزجهان تا او ستا

رسیدن خواجه و فوش بده و تماشا خفته کردن روستایی ابشارا

بعد ماهی چون رسید ندآن طرف — بی نوا ایشان ستور آن بی علف
دوستانی بین که از بهر نخی — میکند بعد القتا و القتی
روی پنهان میکند زیشان بروز — تا سوی بافش نبکشایند یوز
این چنین رو که همه زرق و مرست — از مسلمانان نهان او لیترست
رو رها باشد که دیو آن چون مکس — بر سر تن نخشت باشد چون عرس
چون بر حیوان رو بشان در نوشته — با مبین آن رو چو دیو بر خوان نخشته
در چنان رو بی چنین عاصیه — گفت یزدان منعفا با انتاصیه
چون ببر سیدند و خانش یافتند — همچو خویشان سوی در بشافتند

فلنا یدرا و را دانه بی این کرم — غایت حرصم او را آخر زدم
دانه را طعمه قوشلر شادمان — او را سوی بخدن سنی آگاه ایسم
اختصار ایدم که کیندن کوی کوکلی — گزدر یا کلش کوبری ذوبیده سوی
بی قلاوز کیتمه بر کیسه بوله — ایکی کونک بوار بنجه سیلیق اوله
کیمکه طوتسه کعبه را بک بی دلیل — والله وخیران اولوب اولور ذلیل
کیمکه صنعت اشلیه بی اوستا — ایلر استهزا شهری روستا
نادر او لور عالمیسنده ای فتا — والدین منر طوغه برفرزند با
کسب ایدنلر در بولان حال بدم — نادر او لور کنزی بولانای همام
مصطفا لق قنده جسم جان اوله — ناکه رحمان علم القرآن اوله
اهل نه دیندر علم بالقلم — واسطه بذل کرمدن برکرم
هر حریصدر چونکه محروم ای پسر — کیمسه اهل حرص دن کیمیت بلمدر
کور دیلر بو بوله ده بنجه رنج و تاب — مرغ خاکینک عذابی وش عذاب
قربه دن هم بولنن اولدی بی مجال — کلدی بو طعنی کلامندن ملال

فات عرصدر او لور آخر زدم
جانب تزویره او لور راه وان
قور قرم جنگ ایلرز کلمین سم
کزدر یا کلش کوبری ذوبیده سوی
ایکی کونک بوار بنجه سیلیق اوله
والله وخیران اولوب اولور ذلیل
ایلر استهزا شهری روستا
والدین منر طوغه برفرزند با
نادر او لور کنزی بولانای همام
ناکه رحمان علم القرآن اوله
واسطه بذل کرمدن برکرم
کیمسه اهل حرص دن کیمیت بلمدر
مرغ خاکینک عذابی وش عذاب
کلدی بو طعنی کلامندن ملال

خواجه و فوی قربه یه و اصلا و تعجب آمدن روستاییان ازا

لیک نه زاد و آر نه خیو آمده لطف — بولدی بر آی عسکره او لکویه طرف
ایلدی بعد القتا و القتی — کوبلی بی سیر ایده او لر بر نخی
ایتمیه ر جانب باغی امید — کوندز ک بهان او لور در قرار جید
مسلما نردن بعید او لرفت جو — اویله بوز در او که زرق مرسوز
باشنه قوتمش انک کو یا جوی — اویله بوز در او که شیطان جون مکس
کور مه بوز ک کور ایسن کوله نا — کور دیلک دم روبک او شر سکا
دیدر اسه نسفعا با ناصیه — اویله بوز در که جنت عاصیه
افزا بوش هوشد بر در دن بکا — صور مینه بوله بر قنده یه جا



می شتابیدند مغروران بره — طفل ابدوب زر کوبده معقود طور
سوی آن دولاب چرخی میزدند — بویله خندان در قصان سور در
جانبده صبر جامه می درید — کور در چون قوشدا دیجار کوزینکا
بوسه میدادند چشم و روی او — روستادن کیم کلور ایسه اکا
پس تو جانرا جان ما را دیده — سن اکر کورسن بزم جانا نیز
کور ر ایدک جانیمز جانانمز

نواختن مجنون ان سکی را که مقیم کوی لیلی بود — لیلا نکه کو کیده مقیم اولان کلبی مجنونک اوخشامه سی

همچو مجنون کو سکی را می نواخت — بوسه اش میداد ده بیشش میکداخت
کرد وای کشت خاصه طوق طوق — هم جلاب سکرش میداد صاف
بوالفضولی کفتش ای مجنون خام — بین چه شیدستانی کی می آی مدام
یوز سکک دائم بیدر میجوزد — مقعد خود را بدم می استرد
عیبهای سکک بسی او برشمرد — عیب بین از غیب دان بوی نبرد
کفت مجنون تو هم نفسی دون — اندر آو بکرش در چشم من
کین طلسم بسته موقیست این — با سبان کوچه لیلیست این
همتش بیند و او جان و شناخت — کو کجا بکریزد و مسکن کاه ساخت
او سکک فرخ رخ کهف منست — بلکه او هم در دهم لهف منست
ان سکی کو باشد اندر کوی تو — من بیشه آن کی دهم یک موی او
آن سکی کو کشت در کویش مقیم — خاکپایش به ز شیران عظیم
ای که شیران هر سکانش را فدا — کفتن امکان نیست خامش والسلام
کر ز صورت بکذری ای دوستان — جنت و کلستان در کلستان
صورت خود چون شکستی موفقی — صورت کلرا شکست آموفقی
بعد ازان هر صورتی را بشکنی — همچو حیدر باب خیبر برکنی
صفحه صورت آن خواجه سلیم — کو یده می شد بکفتار رسقیم
سوی دام آن تملق شادمان — همچو مرغ سوی دانه امتحان

جونکه مجنون کلبی ایرد بی نوا — او یرا اوخشار ایرا و کشده نوا
طولاشور اطرافنی او را بخضوع — سکر بن جلاب ویردی بخشوع
بوالفضولی در برکه ای مجنون خام — بوته شید القدر ایلر سین مدام
سکک او آغزله ایدر اکلر نجس — مقعدک ایردو داغیله لحس
عیب کلبی ایلدر تعداد او — غیبدان عیب دان آلمادن بو
دیدر مجنون سن همان نفسی دونت — کلر بنم چشمده باق کور آنی سن
بوکه معشوقه طلسم بسته در — یا سبان لیلی در و آرسته در
همتک سیر ایله که از جان و دل — فتنه مسکن طلبتر او اشوخ شکل
بوکوبک فرخ رخ کهف منست — بلکه او هم در دهم لهف منست
او را کوبکدر بوکه یاره یا سبان — بر قیمک شیره دکشم بر زمان
یوکوبکدر دوست کو بنده مقیم — خاکپای یابکه ارسلاندن عظیم
ای اولان شیر ارسکانینه فدام — دیدر امکان یوق سکوت ایت السلام
یعنی صورتدن یکیدن ای دوستان — اشته جنت بودر اعلا کلستان
صورتک ابرسن فنا و عدم — صورتک اولدر او مشق هم
قادر او لور هر صورتک فنا فنا شان — حیدر آسا باب خیبر یاسنه
صورته آلدانمز او لر ذات سلیم — کو یه کیدن بر ایکی صورته مقیم
جانب دامه روانه شادمان — قوش کبی که دانه یی کور در میان

در فرو بسته اهل خانه اش
خواجه شد بر بن گزری دیوانه شد

یک دمک هنگام ارستی هم نبود
جون در افتادی بجه تیز رجه بود

بر درش ماندند ابشان پنج روز
شب بهر ماروز خور بهر دری سوز

تا نرفتند بود ماندن بی خوری
بلکه بود از اضطرار و بی خوری

با یکدیگر بسته بنکان از اضطرار
شیر مردار مرخور از جوع زار

اوهمی پرسیدش همی کردش سلام
که غلام من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کیی
گر بمیرم باچنین بابی کیی

گفت این دم با قیامت سد شبه
که برآمد شد یقین من اخیه

واندم روز و شب اندر صنع او
هیچ کونه نیستم پروای تو

از خودی خود ندارم هم خبر
نیست از هستی سر موی اثر

هوش من از غیر حق آگاه نیست
در دل و جانم بجز راه نیست

شرح میکردش که من آنم که تو
لوتها خوردی ز خوان من دو تو

آن فلان روز ت خریدم من متاع
کلر ستر جاوز الاثنین شاع

سر مهر جا شنیده بستند خلق
شرم دارد روجو لقمه خورد خلق

او همی کفتش چه خوان نرمهاست
فی زادانم نه نام تو نه جاست

بیجنین شب ابر و باران کی کرفت
کاسمان از بارشش شد در شکفت

چون ندید آن کار را اندر استخوان
خفته زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی او
کفت آخر چیست ای جان پدر

کفت من آن خفتها بکذاشتم
ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج سال رنج دیدم پنج روز
سخت میکیم در بن سر ما و سوز

یک جفا از خویش از یار و دیار
در کرآن مست چون سیصد هزار

جانش خو کرده بود با لطف و وفا
زانکه دانستها بر جور و جفاش

هرچه بر مردم بلا و شدت است
آن یقین دان کز خلاف عادتش

خانه بوشا لرا و لوب حیران او شکفت
اهل خانه قابلی بنداند رنگ

چونکه دوشک تیز رنگ ابنه الامان
چون غضب وقتی دکلدیر از زمان

کیجه صوفی آفتاب کونه زرد چو
قابلوسنده قالدیرلیش کون قدر

بلکه مضطر اولدیر پیدر آلچه رنگ
غفلتدن ناشی صنعه قالدیرنگ

شیر مردار آردون باغلتور دوشانه رنگ
اضطرار آردون باغلتور دوشانه رنگ

بن فلانم دیسه سویلردی کلام
او آتی کور دیکه ویردی سلام

خوبلی خرسز می بعنای بندلر
دیدی بیلدم که سن اولدیر بنکه ازل

اولدی فردا شدر یقر من اخیه
دیدی بوعادا اولدی عقبا یه شبیه

هیچ بیلیش بو قدر سنکله ای عجب
صنع بوده و آلهم بن اورزوب

وار لغدن برسر موبوقاشه
کندر کنه مدن بنم بو قدر خبر

جان دخی غیر احد اولدی نهی
غیر حقدن عقلک دیوقا کهی

دور لو اطعام ایدم ایدی ماذا
شرح ایدردی بنا دمردم که سکا

کلر ستر جاوز الاثنین شاع
بن فلان کون سا که آلمشدم شاع

بو بوغازیردی بزم نعمتمز
کوشش ایتمشدم رجهان الغفلتمز

نام دشانک بیلدم ایتمم التفات
او دیرایدیر که ندر بو ترهات

یا غدر ایتمدر ارمغی کویا که غدیر
بیله خاصده باران کثیر

چاله رقابلیدی که کلسون میزبان
چون بحاق غلطه ایرشدی اول زمان

دیدی رحایم خفته اولدی سنجه
بنجه یک الحاح ایله کلدی دره

ترک قیلدم نه امید ایتدم بتون
دیدی کلدم بنا و حقدن یوکون

قاله ربو جان مسکینده تاب
کوردیکم بش کونده بن سنی قذاب

بری او جیون زیک بر بنه مرتقا
قوصون دوستدن ظهور ایدن جفا

عنوی ایدر نمدی نکت ایله وفا
جونکه مأمول ایکن جور و جفا

بیلر یقین قادر ت خلافه قدرتی
هرنه کیم انسانه شدت هم بلا



کفت ای خورشید مهرت رازدار
کر تو خونم ریختی کردم حلال

امشب یاران جاده کوشه کیر
تا بیابی در قیامت توشه یی

کفت یک کوشه است زان بیابان
هست تا بخارکرک را او یا بسان

در کشش تیر و کمان از بهر کرک
تا زند کر آید آن کرک ستر ک

کر تو این خدمت کنی جازان تست
ور نه جای دیکری فرمای هست

کفت صد خدمت کنم تو جای دو
آن کمان و تیر در پیشم بنه

من بخشیم جارسی بر کستم
کر بر آود کرک سر تیرش زنم

بهر حق بکذارم امشب ای دوال
آب باران بر سر و در زیر کل

کوشه خالی شد و او با عیال
رفت آنجا جای تنک و بی مجال

چون سبق بر خواند کرکش سوار
از نهیب سیل اندر کنج فار

شب همه شب جمله کویان ای خدا
این سزای آنکه شد یار خدا

این سزای آنکه اندر طبع خام
صبحدم کرک دیر آمد ای خدا

خاک یاکان بیستی دیوار شان
خسته یارا او لکت حالی بود

بنده یک مرد و دشمن دار سوی
بهتر از خام و زر د کلزار شان

از هلوک خاک جز با تنک و بار
به که بر فرق سر شاهان بودی

شهریان خود در ه نرنان شب و روز
تو نخواهی یافت ای بیک و بسل

این سزای آنکه بی تدبیر و عقل
روستایی کیست کیج بی فتوح

چون بشیمانی زوال شد ناشتاب
بانک غولی آمدش کز بند نقل

آن کمان و تیر انداز دست او
زان سبب سودی ندارد اعتراض

کرک بری خود مسلط چون شود
کرک راجو بان هی شب سو بسو

هر بیشه هر یک چون کری شده
کرک جو بان و زکرک او بتر

فرصت آن بیشه را ندهم بنود
اندران ویرانه شان زمی زده

کرک اکا ایدر مسلط چون شود
از نهیب حمله کرک عنود

هر سنک هر بیره کرک دشمن اکا
خوف کرکان ناشی جان تا توان

خانجی و کس سکا او لسون بکلر
دیدرای خورشید مهری مضمحل

هر یر بکا حق ویره اجود نوشه یی
بو کیجه یغمور طوفنر کوشه یی

قورت ایجون اولور او بیزده بابسان
دیدر وار بر کوشه اما با فغان

اوق یای وار در الننده ای فتا
قورت کلور سه اورمق ایجون دانما

وار او تور یوخسه کیت آخر ذته
فادر ایسن سن اکر او خدمته

راضیم دسته اوق و یای بر
دیدر یوز خدمت ایدم سن خای بر

قورت کلور بر مدن اکا یوق فلاح
حارس کیجم او یوم تا صباح

آلتی جانور اوستی بارانده زبون
بو کیجه تو یه بزی اتمه ایجون

کیتسه یلر اوار جای تنکه بی مجال
کوشه خالی یه هپ اهل و عیال

بیر بیر یه ری او زره کویا که بحر آد
فارده خوف سیلدر ای نامراد

بو سزا در بزاره بود سزا
صبحه دک دیر لردی جمله ای خدا

تا کسه کسمک ایدن خالی بودر
خسته یارا او لکت حالی بودر

لایقی بودر که او لور بویله زار
خام طمعدن ناشی ترک ایدن یار

کرسه اطراغنده یاباک اولکت
خاک و دیوارک بلا یاک اولکت

فرق شاهان اولدن ایلت حسن
بنده اولق هر دروشی قلبه سن

بانک و هلک ماعدا الملاکدن
بوله مرسین سن سلوک خاکدن

روستایی کیجه را و لمز آیلقان
روحه نسبت شهریار در زهرمان

نقلی بیلمز غوله ایلر اقتدا
او میسان تدبیر عقله بو سزا

افتراف اولمز معیشتای دشکار
چون بشیمانلق کولکدن آشکار

سو بسو کرک آکا او لدر مستظر
او قه یای الننه انک تا سحر

کرک طالب تنک کرکدن بی خبر
کرک اکا ایدر مسلط چون شود

آجه راو او یرانه ده زخم جفا
هر سنک هر بیره کرک دشمن اکا

بیشه و فیشه جمله یوق بر زمان
خوف کرکان ناشی جان تا توان

تا نیاید گرگ آسیبی زند
روستایی ریش خود را بر کند

این حنین نادان گمانی نیم شب
جانشان از ناف می آمد بجب

ناگهان غمناک گرگ خسته
سر برآورد از فراز پشته

بهر را بگشاد آن خواجه زرشت
زد بران حیوان که نا افتاد دست

اندر افتادن ز حیوان باد جست
روستایی های کرد و کوفت دست

ناجوان مرد اگه خوکره ز منشا
گفت فانی گرگ جوناهرمنست

اندرو اشکار اگر کی ظاهرست
شکل او از نرگی او مخبرست

گفت نیکو تر تفحص کن شتاب
شخصها در شب ز ناظر محتجب

گفت نی بادی که جست از فرج آن
می شناسم همچنان کابلی زنی

گشته خوکره ام را در ریاض
که عبادت بسط بهر گرز انقباض

شب غلط بنماید و مبدار حسی
دید صاحب شب ندارد در بر کسی

هم شب و هم ابر و هم باران و راغ
این سه تاریکی غلط آرد شگرف

در میان بیست بادان باد را
می شناسم باد خوکره منست

خواجه برجست و بایدنا شگفت
می شناسم چون مسافر زاد را

گا بود طرار شیدآورده
روستایی را بن بست گرفتا

در سه تاریکی شناسی باد خر
چون بشناسی مرا ای خیره سر

الکه داند نیم شب کو ساله را
چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را عارف و والا کنی
خاک در چشم مروت میزنی

کم مرا از خویش هم آگاه نیست
در دلم گنجای جز الله نیست

آنچه دی خوردم ازانم باد بست
این دراز از غیر تحیر شاد نیست

عاقل و مجنون حقم یاد آر
در حنین بیهوشیی ام معذور دار

الکه هر داری خرد دنبه
نرع او را سوی معذوران کشید



اولیه که فوز تدان او لبر ضرر
گوبلی پیر خواجه تنگ ریشک تدر

اضطر آب حار ایده تا نیم شب
جانی نا فندن ایر شدن نا یب

آنسرین بر پشته ده گرگ صوف
باش جیقار در رو بر دی الحاد هشتی

و بر در او لدم بر بنه خواجه گشا
اور در حیوانی د و شور دی الدان

د و شد یکی ام اولد ر حیوان ضرر
گوبلی پندر پای بابی جانه اش

گرگ ضرم بنم ایتدگ تلف
دیدر گرگ اهر منای خوش علف

انگرگ اشکالی ظاهر آشکار
شکلگر گینتی مخبر هزار

دیدیگیم ایده تفحص گیجه در
گیجه ده اشخاصیگ گیزلیجه در

دیدر فرجندف ظلمد رایدن دل
اکلرم بن بابگه بود در مستعلی

گیندر خوکره م بنم امی واه واه
حاصل عمرگ اولر بو جه تباه

گیجه ر تغلیط ایدر هر کسی
صابیا ولمز گیجه تنگ گیزلیسی

بو گیجه هم ابر و هم باران و ار
اوج قرانفده غلط اولور هزار

دیدر گو ندز گیجی باگه آشکار
باد خوکره م بیلورم نابکار

بگری با د ایجنده انگ بادینی
بیلورین چون مسافر زادینی

صیحر ایوب خواجه او مدار در شت
روستایی یا قه سین طوتدی درشت

بنجه جبارانه سوزار سوبلدگ
بنگ و افیون هر د و باهم خورده

اوج قرانفده بین باخری
چون بشناسی مرا ای خیره سر

نیم شبده فرق ایدن کو ساله یی
چون نداند همره ده ساله یی

بنجه بیلز همره ده ساله یی
مرد تنگ چشمیی سند ایدوب کن

گندو یی حیران عد ایدوب کن
غیر حق کو کلمه هیچ صفحه دیمن

گندو یی هم بنی بیلمز گ ایدن
چیر تدن هیچ آگه بو لمیان

دون بیدو گندن خبر دار اولمیان
بیچو دم معذور ملامت سن بو نی

عاقل و مجنون وش ذرق ایت بنی
شرع معذور در دیو قیلز عتاب



مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
همچو طفلست او معاف و معتفیست

مستی باید زبوی شاه فرد
صد خم می در سر و مغزان مکرد

بسته تکلیف چون باشد روا
اب صافط گشت و شد بی وضو

بار که نهند در جهان خوکره را
در رسی که دهد فارسی بو مرده را

بار بر گیرند چون آید عرج
گفت حق لیس علی الاعمی حرج

سوی خود اعمی ستدم و زحق بصیر
بس معافم از قلیل و از کثیر

لاف از رویشی زنی و بیخودی
بای و هوی مستیان ابزودی

که زمین را من ندانم ز آسمان
امتحانت کرد غیرت امتحان

باد خوکره چنین رسوا کند
هستی نفی ترا اثبات کرد

این چنین رسوا کند حق شید را
این چنین کبر و رمیده صید را

صد هزاران امتحانست ای پسر
هر که گوید من شدم هر بنگ و در

گر ندانذ عامه او را از امتحان
بنگان راه جویند ز تشان

چون کند دعوی خیاطی کسی
انگند در پیش او شه اطلسی

که هر این را بغلطاق فراغ
زامتحان پیدا شود او را دروغ

گر نبودی امتحان هر پرس
هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را ذره پوشیده کی
چون بپیچند زخم گرد و چون اسی

مست حق هشیار چون شد از خمور
مست حق باید بجوذ تا نفخ صور

بادهٔ حق راست باشد بی دروغ
دوغ خورد در دوغ خورد در دوغ

ساختی خود را چنید و بایزید
رو که نشناسم هنر را از گهید

بندر کی و تنبلی و حرص و آز
چون کنی پنهان بگرای ابلهان

خویش را منصور حلاجی کنی
آتشی در چنبه باران زنی

که به نشناسم عمر از بولهب
باد خوکره نشناسم نیم شب

ای خری کین از تو خر باور کند
خویش را بهر تو کور و کر کند

مست و بنگی نه طلاق و بیع نیست
طفل وش اولد ر معاف هر خسوف

بعد دمی کو پی تکابست اولد
اور کشی که شاه فرمود ن مست اولد

الا لابقی اولور تکلیف هیچ
از آیاق بوقا سبی ساقط ای هیچ

یوگ قونورمی بنازه بر خوکره یه
فارسی در رسی اولد مزبور مره یه

یوکن آزاد در اکراه و سهو عرج
دیدی حق لیس علی الاعمی حرج

گندیه اعلایم الله بصیر
بن معافم گر قلیل و اسون کثیر

سوره در و پشکده بن بیوده لاف
مست حق وش بای و هو لر ایله گزاف

برله کوکی فرقا یده هم دیمه سن
غیرت حقله اولور سون ممتحن

باد خوکره سنی رسوا ایدر
نفی هست اثباتنی ایما ایدر

هب ریاکارانی حق رسوا ایدر
اور کون آدمی بو جه اخذ یا ایدر

پنجه بوزبیگ امتحان دارای ما
انتابم وار بو بابده دیمه با

بیلمز ایسه امتحانی هر عوام
برشتان استر خواص ذوالکرام

در زی یم دیو ابدر سن ادعا
اولکسه مردان آنا را طلس قبا

بولجه بر قفتان کس بونی بگا
دیدیگی دم امتحاندر بو سگا

اولمیدی هر بره بر امتحان
رستم اولوردی وغاده هر جبان

اولسه ایدر گر مخنث زره پوش
زخمناکی کورسه اولور بی خروش

پنجه عقل ایدر دو بوری مست حق
بگه بیلز نفخ صوری مست حق

بادهٔ حق طوغریدر اولمز یلان
آبران ایچه گ آبران ایچه گ آبران

بوری گه بیلمز تبری یاکلیه
صافلدگ جیه ایده ای مکر ساتا

دوست یا موفگ او لدار غاج ایدگ
دوست یا موفگ او لدار غاج ایدگ

باد خوکره گ بیلور سین نیم شب
کور و کر طلو نار سگا کندینی تگ

خویش را از زره روان کمتر شمر | تو حریف زهرناکی که مخور | کند بینی صای سالکان را ونیز | بوق بیهده سن زهرناک نشین نیز
باز پرواز نبیند سوی عقل تاز | کی پرد بر آسمان پرمجاز | سوی عقله هم ربا ایده اجاز | واصل اعلامی بابل مستعار
خویشتن را عاشق حق ساختی | عشق با دیو سیاهها جفتی | در فضا پر رکنک خذانک عاشق | او ابسه دیو سیاهک صادقی
عاشق و معشوق را در رستخیز | دو جهند نه و پیش آیند نیز | عاشق و معشوق آیام جزا | بر برینه بفنوا حضاره صزا
توجه خود را کج دیجود کرده | خون رز کرخون مار آخورده | ایدک سن بجود احق کنه بنی | قائم ایجدک خون رز لقه بنی
رو که نشناسم ترا من بعد | عارف بی خویشم و بهلوده | یورر کیت بیلم سنی که نیلسن | عارف و بهلوار وقتا ولرک حسن
تو توهم میکنی از قرب حق | که طبق کرد و رسنود از طبق | سن توهم ایدک قرب حق | که طبقدن دور اولز طبق
این نمی بینی که قرب اولیا | صد کرامت دارد و کار و کیا | کور مدکمی بوفی قرب اولیا | چوق کرامتلر اولور کار و کیا
آهن از داود هوی میشود | موم در دست تو چون آهن بود | حضرت داود دن آهن موم اولور | موم سنده آهن محروم اولور
قرب خلق و زرعبودیت عام | قرب و می عشق دارند این کرام | رزق قربا ولدر مخلوقات عام | قرب وحی عشقده در اهل کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر | میزند خورشید بر کهسار زر | قرب برتاج دور لوا اولوزی بدر | ویرمده خورشید کهسار اوزره
یک قرب است باز پرشید را | کو از ان نبود خبر هر بید را | یک بن قربی او لور شمشک رزه | کوه آندن بیخبر و ربکره
شاخ خشک و ز قرب آفتاب | آفتاب از بهر او کی آرد حجاب | رطب و مابس شاخ قرب آفتاب | هر ایکیسندن کسنز ایتز حجاب
یک کو آن قربت شاخ طرب | کو ثمار بخته از وی بینصیب | قنده در شاخ ترک قرب تی | پیر سیز آندن میوه بای نصیبی
شاخ خشک از قربت آن آفتاب | عیز رز و ز خشک کشن کو یاب | قوری یق و بر مکدر آکا خدمتی
آنچنان مستی مباش ای بیخرد | که بعقل آید پشیمانی خورد | حار صحونده پشیمان بی مدد
جمله زان مستان که چون می خورند | عقلها بخته که حسرت می برند | عقلر بخته ایلر اولر ایله شتاب
ای گرفته همچو گربه موش پیر | گر تو زآن می شیر گیری شیر گیر | ایچ بو میدن تا اولیه سن شیر گیر
ای بخورده از خیال خام هیچ | همچو مستان حقایق بر مپیچ | مست حقم دیو کوزه بوزنده سن
می فتی این سو و آنسو مست وار | ای تو زین سو نیستت زآنسو گذار | ای نه بوزنده فیض آلان نه اوزنده جا
گر بدان سو که بدان سو پر فشان | که بدین سوکه بدان سو پر فشان | بو بوله هم اوبوله و بر باش ات
جمله زین سو پا زآنسو دم مزن | چون نداری مرگ هرزه جان مکن | بوق اجلر بیهوده اولمه جانه جانه
آن حضر جان کز اجل نهراسد او | شاید ار مخلوق را نشناسد او | سوا حضر جانی اجلدن تورقزاو | بیلسه مخلوق لایق اولر اولو





کلام از ذوق تو هم خوش کهنی | دردمی در خیک خود برش کهنی | ذوق دهم ایده دناکه خوش اولور
پس یک سوزن تهکردی زبان | این چنین قربه تن لاغر مباد | بس چیقار بر ایکنه ایده اولر اولا
کوزنه باسازی زیر فاندر شتا | کی کند چون آب چندان آن وفا | کوزه باپس قیش ایچنده قالورمی آنده تن
بردم ایچره نخچه نه طوله راو تور | صوبی کوردکده قالور می آنده تن

رفتن شتاقان در خم رنگ رز رنگین شدن و دعوی طاوس کردن در میان شتاقان

بوبنه کو بنه شتاقلک رنگین اولدیغنده شتاقلر بینده طاوسلک دعوا سی ایتمسی

آن شتاقی رفت اندر خم رنگ | اندر آن خم گردیک ساعت درنگ | دوشدی بوبنه کو بنه بر کون شتاق | تا اولدی بر ساعت قدر اول بیچاره
پس برآمد پوستش رنگین شده | گه صنم طاوس علیین شده | چیقدقده کیم پوستی بویا نمش اولمش نظیر | صانکه طاوس جنانه کندک بیقیر
پشم رنگین رونق خوش یافته | آفتاب این رنگها بر تافته | رونق و رنگ بولدی پشمی او زمان | آفتابا دروقیه ابر لمعان
دید خود را سبز و سرخ و زرد و زرد | تا تلی پشتی کو رنجه ذاتی | عرضه قیلدی جمیعنه طاعاتی
جمله گفتندای شتاق خاص حق | عرضه کن بر شتاقان عرضه کرد | سنده کی هر نشاط آمارنه
از نشاط طاعتی خجلت مخور | که ترا در سر نشاطی معتوبست | بو نشاطله بزدن اولدیکه بر طاعت
یک شتاقی چیست او شد کاهلان | این تکبر از کجا او را رسید | بر شتاقلکله دیدی کدای فلان
شید کردی تا شدی از خوش دران | تا نزلاحت این خلق را حسرت دهی | چیقدکجه ایسه بوریادن نهره
پس بجوشید بر ندیدی کرمی | پس بشید آورد بی شرمی | فنا و نشه کو رمدن بس آتشی
کرمی آن انبیا و اولیاست | باز بی شرمی پناه هر دعاست | اولر احرار تدر شعار اولیا
کالتفات خلق سوی خود کنند | که خموشیم و ازدرون بس ناله شد | التفات خلق جیب ایتمک مرا

لاف زنک فوریق یا فنیه هر سحر اغزینی و بیقنی یا غلیور بیچ نا

کلوب بن فلان فلان بیدم و بیولاف ایلمسی بیانی

پوست دبه یافت شخصی مستمان | هر صباحی چرب کردی بستمان | هر سحرده یاغلر ایدر مراوده بان
در میان مستمان رفتی که من | لوت چربی خورده ام در انجمن | بولدر فوریق یاغلی بر مستمانی | یاغلی بشلر بیدم امایک حسن
نصتبر بیست نهادی در نوید | رمز بعنی سوی بیست بنگرید | مجمع ناسه وار ایدر کربن | رمز ایدر دی که بیدم جیلی طعام
کین گواه صدق گفتار منست | دین نشان چرب و شیرینی خورد | جیقنکجه لیله بیدم سوی مردم | چرب و شیرینه نشان نادیده
اشکمش گفتی جواب بی لبنین | گو ایا واصر کید الکافرین | شاهد صدقنا ولدر بوگفتاریه | سکر اهل زور حق دارد ابد

لاف تو مار اژدر آتش دمش نهاد
ای بیخبر ز قوت بسم الله فساد

کین سبا ابجر بستو برکنده باد
لافگه ابتدا بر نزی آتش نهاد

کربنبود در لاف زشتی ای گدا
برکریم رحم آید ای بزه بها

یک کریمی رحم آورد بجا
لاف زشتک او لمسیدی اگدا

ور نبودی عیب و کم کردی جفا
صنعی مهمان ایدر ای بی آشنا

هم بدی مهمانی یک آشنا
عیبی کوسته سن ازاولور جفا

راست کر گفتی و گم کر یا خطا
بر طبیب ایار علاج ما حضر

یک طبیبی دار وی ما ساختی
طوغرسوی یار اگری کمز سن اگر

گفت حق کز مجتبان کوتر بود
ینفض القماد فین عند فهم

ینفض القماد فین عند فهم
دیر ایسه اگری کمه مثل دم

کهف اندر کز مخیب ای مجرم
هرنه وارسه کوسته دیسه اوانمام

آنچه دآری و آنما و فا ستقم
کهف ایچینده یا تجه کرای مجرم

ور نکوئی عیب خود باری مپوش
از نمایش ناز دغل خود را مکوش

سوء یزسن عیبنی کر یاری موص
کوسترمش کندینه فحق یا خصوص

کر تو نفتر یابی مگشا دهان
است در ره سنگهای امتحان

افرینا تجه بولدک ایسه نقدی
یولده چوق دار در محک امتحان

سنگهای امتحان از بیر بیشند
امتحانها است در احوال فرین

اول محکلرده دخی وار در محک
امتحان حال آرار در ایسه شک

گفت ایزد از ولادت تا لحین
بفتنون کل عام مرتین

دیر ایسه عمرک ایچره بین بین
بفتنون کل عام مرتین

امتحان بر امتحان است ای پسر
همین بکثر امتحان خود را مجو

امتحان جزایه ویرمه کدر
ایمن کون بلعم یا عور کز امتحانها کرد هفصد اورا اولیا

بلعم باعور و ابلیس لعین
امتحاندن ناشی اولدیلر بیرین

بلعم باعور شیطان مهین
امتحاندن ناشی اولدیلر بیرین

زانکه بودند ایمن از مکر خدا
کامتحانها رفت اندر ماضی

چونکه مکر حقدن اولدیلر امین
امتحاندر واقع اولدی بستین

عاقبت رسوایی آمد بارشان
هم شنیده باشی احوالز جهان

عاقبت رسوایق اولدیلر زارشان
هم ایشنمک نولدی آخر کارلری

او بدعوی میرود دولت میکند
معده اش نغزین سبلت میکند

او دعا میبرد دولت ایتمده
معده سی نغزین دلغت ایتمده

کانچه پنهان میکند میداند کن
سوخت مارا ای خدا ز رسوائی کن

کیزلدیکنجه بیلور رسوا ایدر
یاقدریرمی ایلدی رسوای بکار

جمله اجزای تنش خصم رسند
کر بیارر لافندایشان در دمند

اوز ایمارم دردلی قیشدن امان
لاف و داد و کر بها میکنند

لاف احسان و کرم ایلر مدام
کوکدن ابرشاخ رحمی قلع نام

شاخ رحمت را زمین بر میکنند
وانکهان رحمت بیین و نوش کن

طوغرایچه یا جه بولدک خاموشلق
عسکره رحمدن هزاران نوش کن

راستی چشمار یا خاموش کن
دست پنهان در دعا اندر زدند

قارغی دخی کذینه خصم قوی
دست آچوب ایلر دعا دیر یا غنی

آن شکم خصم سبار او شده
یا بجنبید سوی مار حم کرام

ثابر اهل رحم قورتاره سنی
کاش مغدار رسوا کن این لاف زنی

سوزش حاجت خرد بیرون علم
مستجاب اولدر دعای یلطنی هم

مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجتاید رفع علم

دیدن

گفتن

گفت حق کز خاستی واپس منم
چون مرا خوانی اجابتها کنم

چون دعا ایده اجابت ایلرم
دیر حق که خاستی واپس منم

تو دعا را سخت کیر و می نخور
عاقبت برهانمت از دست غول

سن دعایه پک یاپیش ای جازجو
دست غولدن فور تارر اولور نکو

اوار دنبه نی کدی قایوب لاف زنک رسوای اولمسی بیان

بردن کربه دنبه و رسوا شدن بهلوان در میان هردمان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد
کربه آمد یوست آن دنبه ببرد

بطنی ایدنجه خدایه چوق یاتار
کربه کلدی رقایه سی قوپوب فون برآر

گفت آن دنبه که هر صبحی بران
چرب میکردی بجان و بستان

باغرایرک بیمک اغزک بولدم
دیدی ای دلقوبرق که سن صبح و شام

کربه آمد ناکهان و در ربود
بس و بدیم و نکرد آن جهد سود

چوق سکرمدک بوله لقمانلغ
کلدی کربه آنسزین قایه رهان

خنده آمد حاضران از زین شکفت
رحمهاشان زود جنبیدن گرفت

رحم حالا ایده بیر اولدیر بو شب
حاضرانه خنده کلدی هم عجب

آمدند را بجمن ان طفل خود
اب روی هر دلافی را ببرد

خوف توبیچ بوزدی طفلک انگ دیو
توشدیر آر دنجه انگ تا جدی او

دعوتش کرد و سپرش داشته
نخم رحمت در زمینش کاشته

دعوتا یده و بسا آنی هم طوق ایدر
تخم رحمت اوزمینه اکدیلر

او چو دوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام

طوغرلیق دوقیقی شمدی کوریلر
طوغرغیبنه بنده اولدیر موبمو

وعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم افتاده بود بدیوه کوینه دوشن شغال طاوسق دعوا سی ایجه سی بیان

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بر بنا گوش ملامت کر گفت

برا صوار ایجه او رنک آمیز شغال
ولگ قولاغنه دیدیکه حال

بنگر آخر در من و در رنگ من
یک صنم چون من نگارد در دشمن

باق بکا هم رنگنه خلق سیرده
برصنم بوق بن کبی بر دیرده

چون گلستان گشته ام صد رنگ خوش
مر مرا سجده کن از من سر مکش

اولمشم گلزار وش پر رنگ و بو
باکه سجده ایدیم دونده رو

گر وفر آب و تاب و رنگ چنین
آب و تاب و کر و فرم کور مبین

فخر دنیادی بکا هم رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته ام

لوح شرح کبریایی گشته ام
مظهر لطف خدا بن اولمشم

ای شغالان بین مخوانیدم شغال
ای شغالر بکه دیمین شغال

آن شغالان آمدند اینجا بجمع
هب شغالر کلدیلر جمع اولدیلر

پس چه خواهند بهوای جوهری
جمله دیدیلر که نامک نه عجب

پس کفتندش که طاوس جهان
پس دیدیلر اکه طاوس جهان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
او یله سنده جلوه دارمی دیکی

بانگ طاوس تا کنی گفتا که لا
دیدیلر طاوس کبی اوت ایده لا

خلعت طاوس آید ز آسمان
آسمانلدن کلدی طاوس خلعتی

کی رسد از رنگ و بو هر بیدلان
رنک ایله دعوا ایده اولمز فنی

## تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بهان شغال که دعوی میکرد

همچو فرعون مرتبع کرده ریش
او هم از نسل شغال افتاده بود
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد
کشت مشک آن کرمای زشت بود
مار مار آمد که در وی زهرهاست
های های فرعون ناموسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی
موسی و هرون چو طاوسان بدید
زشت بید الله در سوراخ گشت
چون تحمک دید در سر کشتی چوب
ای تحمک گر کین زشت از خویش
غره شیرت بخواهد امتحان
ای شغال بی جمال بی هنر
زانکه طاوسان کنند امتحان

## فرعونک دعوای الوهیتی بود دعوای طاوسیت این شغال تشبیه

لحیه بین ترمسح ایدن فرعون اوش
او ایسه نسل شغاله بر زنک آل
مال و جاه کوینه دوشمن وبال
بوندر او افسوسیان بنده لی
سجده لردن حیرت خلق ایده مال
خلقک اقبالی ده از درد کبر
سن شغالسین قنده طاوس ایچره
او لور ایدک عاجز و رسوای تر
روبه او چق دیلر اهر زمان
بسته دوشر سین ایشین خاسر اولور
شیر کبی کیدر او لور سین کلب راه
یوسفین شیر کیبه و بر پره سور
صورتک شیر ذات و اخلاقک سگان
کنه بی ظن ایتمه طاوسه مثال
سن قالورسین اورته ده خوار و مهان

او جوه عیسیدن اغلامنده اش
مال و جاه کوینه دوشمن وبال
بوندر او افسوسیان بنده لی
سجده لردن حیرت خلق ایده مال
خلقک اقبالی ده از درد کبر
سن شغالسین قنده طاوس ایچره
او لور ایدک عاجز و رسوای تر
روبه او چق دیلر اهر زمان
بسته دوشر سین ایشین خاسر اولور
شیر کبی کیدر او لور سین کلب راه
یوسفین شیر کیبه و بر پره سور
صورتک شیر ذات و اخلاقک سگان
کنه بی ظن ایتمه طاوسه مثال
سن قالورسین اورته ده خوار و مهان

## در تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول آیتکه بر تنگ تفسیری و امتحان منافقان

کفت یزدان مر نبی را در مساق
کر منافق زفت باشد فرد دون
چون سفالین کوزه بازاری خری
میزنی دستی بدان کوزه چرا
بانگ می آید که تفریقش کنند
چون حدیث امتحان و بیش و نود

یک نشان مهلتر زا اهل نفاق
و آشنا سی هر دو را در لحن و قول
امتحان میکنی ای مشتری
ناشناسی از طنین شکسته را
همچو مصدر فعل تفریقش کند
یاد م آید قصهٔ هاروت و د

دیدرا به احده قرآنده
که منافه قدر او لسه ستیر
اشته ایتمز بر طیراق جناق
او ل چناغه دستک او رنجه کن
او ل سیه لکه شبور ریمال
مصدر ک افعالی تصریفی مثال
قصهٔ هاروت و دلبری مایلش

که علامات نفاق عنوانده
لحن قولندن بیلنمکدر ریبه
امتحان ایلرسین ای اهل نفاق
صاغمی چپ لاقمی بیلورسین سن
قصهٔ هاروت و دلبری مایلش بر امتحانات خدا

قصهٔ هاروت و ماروت و انلرک امتحانه بهانه در تفسیر



بیش ازین خود گفته بودم از نکی
خواستم گفتا ندران تعویقها
حملهٔ دیگر ز بسیارش قبیل
گوش کن هاروت را ماروت را
مست بود و نداند از قماشهای الله
این چنین مستی ز استدراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود
مست بودند و رمیده از نکبت
یک کمین و امتحان در راه بود
امتحان میکرد سان زیر و زبر
خندق و میدان بر جیش او بکند

خود چگویم از هزاران اش یکی
تا کنون تا ماندم از تعویقها
گفته آید شرح یک معشوق را
ای غلام وجاکر آن هاروت را
وز عجایبهای استدراج شاه
تا چه مستیها کند معراج حق
خوان انعامش جهاند کسرا
های و هوی عاشقانه می زدند
صبر صبر تن چون کاه که براهی بود
کی بود سر مست را زینها خبر
چاه و خندق پیش او خوش مسلکت

بوند نادر سوجیشایدم برزه
استم کسوجیم تحقیقلر
حمله اوار چوغندن یک قبیل
کوش قبل هاروتا یه ماروتی سن
اولمش آنلر مست صهبای الله
بو بهانه استدراج حق
دانهٔ دامی بو بهانه بو بهانه مست
مست ایدیلرهم او لوب بی خویشتن
بوله دار در بر کمین امتحان
امتحان ایدن اولدیلر زیر و زبر
جیش امیدان اولدیلر بر طور

بیکده بیرین سوجیم اولور درا
قاله یسمانده بهان تعویقلر
سوجیندی فیلدن بر عشوی بیلر
ای غلام چشمی بهر وجه حسن
اول عجایبلرله استدراج شاه
بنجه مستایدر دشمن معراج حق
خوان انعامی ایدر آفاق بست
ایلدیلر های و هوی عاشقان
کاه وش مرصر اوچورمی ناتوان
مسند آنلر بو حالدن بیخبر
چاه و خندق مسلک دار کلور

## طلاع یکمسی یشیلنی کوره کره مست اولوب قاچمه سی

آن بز کوهی بدان کوه بلند
تا علف چیند به بیند ناگهان
برکه دیگر بر اندازد نظر
چشم او تاریک گردد در زمان
آنچنان نزدیک بنماید ورا
از هزاران کرد و کز بنماید ش
چونکه بجهد در فتد اندر میان
او ز ضیاد آن بکه بگریخته
شسته ضیاد ان میان آن دو کوه
باشد اغلب صید این بر هیز
رستم ار چه با هنر دست بود

بر او ند از بهر خوردی با کزنه
باز پی دیگر ز حکم آسمان
ماده بز بیند بدان کوه دگر
بر جهد سر مست زین که نایدان
که دو بدن کرد با لوحد سرا
تا ز مستی میل جستن زایدش
در میان هر دو کوه بی امان
خود بنا هش خون او را در بخته
انتظار این قضای با سکوه
ورنه جالاکست و جست افهم بدین
دام با کیرش بیقین شهوت بود

طلاع یکمسی کمان ایدر جبل
اوتر ایکن آنده کورد ی اکمان
قاچمه طاغه ایمش ایدی نظر
عالم اولدر مشته آنک میاز
کوزینه کوز ذخر او طاغ یکدیگر
بنجه بیک کز جابی بر کز کوردی او
صیحر او بر جون دوشه طاغ از نشه
قاچمش ایدی آوجیلر طاغه او
ایکی طاغک آره سنده آوجیلر
اکثریا بو کجینک صیدی بو
رستک دار ایدی فرصتی

آنده ایکردی مرادی وش عمل
لعب دیکر فوردی حکم آسمان
قاچمه طاغه ایمش ایدی نظر
صیحر ایله بو کیمدن دار کوپه جرکه
برآدیم اچلو دار لقدر نصیب
مست ایدر چون میخورد من ابتدی بهر
بهر اکی کوه آره سی جاره دشت
دو کمسون مر قانینی آندر دیو
آغ قوروب اصب بو فضایه منتظر
یوخسه بیک جالاکدر ایر جسور
آیاقک آتوردی اما شهوتی

همچو من از مستی شهوت بپر — مستی شهوت به بیند نور شهر — بین کبی قطع ابله شهوت مشنگ — نافته وه سیر ابله شهوت مشنگ
باز این مستی شهوت در جهان — بیش مستی ملک آن مستان — مستی و شهوات دار اسقمان — مستی دا ملاکه ندر مستمان
مستی آن مستی این بشکنه — او بشهوت التفاتی کی کند — آنده مشنگ بوده مشنگی قرار — که او شهوت التفاتند ن بخار
آب شیرین تا نخورد آب شور — خوش بود همچون درون دیده نور — طفلی صوفی ابجمینه آب شور — خوش کور شور ایلز اون نفور
قطرهٔ از بادهای آسمان — برکند جاز ازمی و ز سایبان — آسمانی اده دن بر قطره می — ساقیان وصیله طلولار جان می
ناچه مستیها بود املاک را — از جلالت روحهای پاک را — کور بینی دار در آن می بسته اند — او جلالتا بدروح پاک ایجون
کربوی دار در آن می بسته اند — خم این باده جهان بشکسته اند — او امیده دار با غلیظ دا آتما — بوجهان باده سنه دیر هی فنا
جوگمرا آنها که نومید ند و دور — همچو گفتاری بخفته در قبور — نا امیدان اوله یلر مطرود دور — کافران کبی که مستور قبور
نا امید از بهر دو عالم کشته اند — خارهای بی نهایت کشته اند — هر ایکی عالمدن آنلر نا امید — اولدر مرز و خاندی خار و بید

تمثیل کردن هاروت و ماروت مقام بشریت را و خیره شدن در وی — مقام بشر هی ماروت و ماروک طلب اولدی و شنگ غیرتی

پس نه مستیها بگفتند ای دریغ — در زمین باران بداد هی چو میغ — ابله بر مشنگلر دن ای دریغ — بیرو رحمت و برسه ایدی همچو میغ
گسترید می در بن بیداد جا — عدل و انصیف و عبادات و وفا — بو محق ظلمی قیلیسق پر ضیا — عدل ایله انصاف عبادات وفا
این بگفتند و قضا بشکافت پست — بیش یاران دام ناپیدا بست — بونی دیر لردر قضا دیر ایدیر یوق — او کینزده کیزلی دام حیلی چوق
پیش مرآن کو را نداز کرد پا — پیش مرآن کورا نداز کرد پا — کرنه صحرای بلاده بی ادب — کر بلاده کور کبی چکه نعیب
می نیابد راه پای سالکان — می نیابد راه پای سالکان — آنده بک چوق عظم دنموی تا کان — بول بوله مز آنده اکثر سالکان
کفت حق کای بندگان جنبت عنان — پس کنیم فهر لاشی کرده شی — جمله بو لر استخوان دموی دیلر — تیغ فهر لاشی او لور آنده شی
یا رهمنه چون رود در خار زار — بر زمین آهسته میرانید و هوش — بیدر حق شول قوار رفیق هوش اول — کیده آهسته قدمله بو بوله
این قضا بشکافت لیکن کو شان — جز بوفق و فکرت آن بپرهیز کار — خار زاده حیلاق آیاق کیم کیره — فکرت و اندیشه لازم هم حذر
چشمها و کوشها را بسته اند — بسته بود اندر حجاب جوشان — بو یله تا طعد رقضا آما قولان — باغلی ایدر جوشن ایله مشغق
جز مرا نما را که از خود رسته اند — جز مرا نما را که از خود رسته اند — باغلی ایدر کوشلری هم کوزلری — کندو دن قورتمش آما سوزلری
جز عنایت که کشاید چشم را — جز محبت که نشاند خشم را — جستمی رفع ایدن صنایعدر بما — خشمی رفع ایدن محبتدر بما
جهد بی توفیق جان کندن بود — زر زنی کم کر چه صد خرمن بود — جهد بی توفیقدن حق ایده دور — دانما و الله اعلم فی الصدور

حیلت اندیشیدن فرعون در دفع بعثت موسی علیه السلام — فرعون مر موسی علیه السلام را بشر یعنی آدمی زاده کور و به تمارکی غره نشود





جهد فرعونی چو لی توفیق بود — هر چه او می دوخت ان تقدیر بود — جهد فرعون چونکه بی توفیقدر — هر نه بی وصل ایتسه او تقدیقدر
مقدم موسی نمودندش بخواب — کو کند فرعون و ملکش را خراب — کو در اورویا ده موسی متدک — که بیقار فرعون و ملک احمک
از نجم بود در حکمش هزار — وز معبر نیز و ساحر بی شمار — دار در حکمنده منجم هزار — هم معبر بنده ساحر بی شمار
با معبر گفت و با اهل نجوم — چون بود دفع خیال و خواب شوم — هر معبر هر نجوم ایلسه او — دیدر او لک بونی دفع ایدر چو
حیله گفتندش که تدبیر کنیم — راه زادن را بجوره زن میخ هم — دیدیلر تدبیری بودر هر لک — طوغه بولک را بیز ندوش لک
تا رسید آن شب که مولد بود آن — رای این دیدند آن فرعونیان — تاکه مولد کیجه سی او لنجه شب — رای فرعون بو اولدر ای عجب
که برون آرند آن روز از نهان — سوی میدان بزم تخت شاه — ایده لر اخراج او کون تخت شهی — سوی میدانه فورب بارکهی
پس بفرمودند در شهر آشکار — که منادیها کنند از شهریار — شهر ایچنده هب منادیلر ندا — ایمسونلر جایب شهدن عطا
کاصطلای جمله اسرائیلیان — شاه میخواند شمارا از مکان — الصلای ای قوم اسرائیلیان — دعوت ایلر سزلری شاه جهان
تا شمارا رخ نماید بی نقاب — بر شما احسان کند بهر ثواب — بی نقاب عرض ایده جک بو کون — بر عظیم احساندر او لمز بک دوکون
گان نبود اسیر از بهر دوری بنود — دیدن فرعون دستوری بنود — او اسیرلر وجه شهدن دوری بنود — بعضی فرعون آکره مستوری بنود
گوفتا و نذر برده در پیش او — بهر آن باساق خفتند بر دو — بوله او لسه لر ایدی ناکه دوجار — باسادن ناشی ایدر لردی فرار
باسق این بود که نه جنبید هیچ اسیر — در که و بیکه لقای آن امیر — باسا بو ایدر کو رمیه امیر — حاصلی روی امیری بر فقیر
با نگ جاوشان چو در دره بشنود — تا نه جنبند روبه بواری کنند — بوله جاوش سسی کو شن بیلر — کو رسیم دیر روی بر دیوار ایدر
در به جنبند روی او مجرم بود — آنچه به تر بر سر آوان رود — کو رسه اکر بو زنی مجرم اولور — جوق مضطر بلر چکر سولم اولور
بود شان حرص لقای ممتنع — چون حریصست آدمی فی ممتنع — جمله اولمدن لقاسنه حریص — منع اولنان شیئه انسان مدر حریص

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای هیبت منع و لاقی منعنه هیبة الجبون بنی اسرائیل میدانه هوش

شد منادی در محلتها روان — اولدی دلالر محلاته روان — جاغر لر لرایدر مسر و روان
کای اسیران سوی میدان کنید — با نگ میزد کو بکوشادی کنان — ای اسیرلر سوی میدانکاه کل — کندی غم بهجتوش ایله لقای شاه کل
جوگه بشنیدند اسرائیلیان — کز شعشعه روبت وجود شاه جان — چون ایشتدیلر مژده اسرائیلر — نشئه و مشتاق اولوب جانلر
حیله را خوردند و افسونها شنند — این خبر گشتند جمله شادمان — جیدیلر بو توب اوسویه کیدیلر — بکلدولره التفاتدر بیله بیلر
از غرض غافل بدند و بیخبر — خویشتن را بهر جلوه ساختند — بو طمعه جیقدیلر بو بیم سرنسر
از طمع رفتند بیرون سر بسر — بو فرصتدن جمله غافل بی خبر — بو طمعه جیقدیلر بو بیم سرنسر

حکایت — حکایت

همچنان کانجا معنوار جمع آمدند | گفت میجوییم کسی از مصریان | آنچنین که معنوار جمله کار | مصر بیرون بیرک است اولیار
مصر بازار جمع آرید آن طرف | تا دراید آنچه می باید بکف | جمع اوشنون اوار طرف میبرند | نالها بگسستن گیم ایسه اوارای
هر که می آمد بکف آن چیز این | بهین دراخواجه دکان کوشه نیز | کیمکه کلدیسه دیدی که بود کار | دار او تور بر کوشه ده دیگلف ایکار
هر کجا بود مصر تی جمع آمدند | کردن ایشان بدین حیلت روند | قفده وارسه مصر رب جمع ایزدر | واحداً واحد حضوره کشید بر
تا بدین شیوه همه جمع آمدند | کردن ایشان بدین حیلت زدند | تاکه بوشیوه بلرب جمع ایدی | جمله سین فقرا بلدر کورسیندی
شوحی انکه پی بانگ نماز | داعی امد را نبرد ندر نیاز | شومدر او کیمسه که اوقونور اذان | دعوت مولایه اولر او دوان
دعوت مکارستان اندر گشید | الحذر از مکر شیطان رشید | دعوت مکاره آخر جذب ایدر | مکر شیطانلرن مولا ایلحذر
بانگ درویشان و محتاجان بجوش | تا کجا برد بانگ محتایت کوش | دکله محتاجان دردیشان سسک | طلوبه محتاج تاکه بقشک
گرگدایان طاسمعده دزشت جمع | طاسکم خوارانی نوصاحب دلمجو | زشت خو و طامع ایسه فقرا | وارسکم خوارنده صاحب دلرا
در نمک دریا کهر با سنگهاست | مخرها اندر میان سنگهاست | چون کهر دریا دیبنده سنگدر | افتخار لر حاصلی سب نکده در
پس بجوشید ند اسرائیلیان | از کنجر جانب میدان دوان | حاصل مسرور اسرائیلیان | کلدیر میدانه سب خنده کنان
چه بجلتشان بمیدان برداو | روی خود بنمود شان بس تازه رو | جمله ایله کلدیر میدانه سب | عرض قیلدیر وجهنی چون بولب
کرد لواری و بخشش بر او | هم عطایم وعده با کردان فزاو | چوق نوازشلر له بخشدر عطا | وعده لر وبردی اوکا فرما جرا
بعد زان گفتار برای خوشان | جمله در میدان بخسبید امشبان | عسکره دیدیر جمله ایدوب خطاب | بوکیجه ایدک بو میدان ایجره خوب
با بخش داد ند که عذرها کنیم | گر تو خواهی یک سه ایجا ساکنیم | دیدیلرام کک نذر خدمتده یز | برسنه یات دیرلیسن منتده یز

## بازگشتن فرعون از میدان بشهر مستان که بیقرنیش بنی اسرائیل آمده بود از مکانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شاد مان | گاه شبان حملت اورند ازبان | اخشام اوسنی شاه دوندر شادمان | زنلرندن ایلدردی رونهان
خازنش عمران بداند رعدمتش | سوی شهر آمد فرین بجشنش | خازنی عمران ایدی عذمنده هم | بیله کلدر شهره شویله بعقدم
گفتای عمران برین درجست تو | بهین مرد سوی زن صحبت مجو | دیدی رای عمران بودر ده سنه یات | خانه نه کوچه صفیق اولمه مصات
گفت خسیم هم برین درگاه تو | هیچ نندیشم بجز دلخواه تو | هرنه دلخواه ایسه اورم بده یم | هرنه دلخواه ایسه اورم بده یم
بود عمران هم ز اسرائیلیان | لیک مر فرعون را دارا بود و جان | واقف فرعون یدر سر و علن | واقف فرعون یدر سر و علن
که گمان بردی که او عصیان کند | آنچه خوف جان فرعون آن کند | لشبهه ایتمز ایدر او عصیان ایچه | خوف فرعون اولدیغی رایه کیده

## وصیت کردن عمران گفت خود را که این حال را پنهان دار

آنچه این فرعون می‌دید از بلا | هست شد این دم که گشتم جفت تو | قورقه یغی شیدر که فرعون بیلین | بن سکا اولدم بوشب اشته فرعون
واسکر و آن هیچ از بنها دم مزن | تا نیاید بر من و تو صد حزن | صقلیکز کیمسیه آیمه دهن | کلیه نابکا و سکا حزن
عاقبت بیداشه و آثار این | چون علامتها رسد ای بازبین | عاقبت ظاهر اولور بوندن زیاد | هب علامتلر دیر آفاقه خبر
زن برفت و در بخر ماند مرد | از شکفتی میکشیدی آه سرد | کندی عورت فالدی حیرتلر بجر غم | هم تجمد جکدی آه سرد
در زمان از سوی میدان بانگها | میرسید از خلق و برمی شد هوا | نعره لر قوپدی اودم میدان دن | عالمی طوتدی صدالر یاندی دن
شاه از ان هیبت برون جست از زمان | یاد بهنه کین چه غلغلهاست بان | شاه جیقدی رهیبت ایله خانه دن | بالن آیاق کی نه بیوغو خانه دن
از سوی میدان چه بانگ و ولوله | کز نهیبش میر مد جنی و دیو | سوی میدانون کلدی بانگ و غوغا | که نهیبندن فیار جنی و دیو
گفت عمران شاه مار الحمر اید | قوم اسرائیل ایدر دوق جلیل | دیدی عمران شاه بزه عمر اولسون طویل | قوم اسرائیل ایدر دوق جلیل
از عطای شاه شادی میکنند | من عطا ایلدیگی که عسر و زر اولدیر | بن عطا ایلدیگی که عسر و زر اولدیر
گفت باشد گیت بود اما دگر | دیدی عمران شاه بزه عمر اولسون طویل | دیدی عمران شاه بزه عمر اولسون طویل

## ترسیدن فرعون از ان بانگ

لیک این خود بد خرابی حال او | حاصل عمر اندن اولمشدی این | او ایسه اولدر خرابه ریبن
این چنین تقدیر چون عادت بود | خاطر فرعونه ایتمزدی خطور | بو یله تقدیر خدا وندی غیور
نیم شب آمد به پیشش خفته بود | شاه کندی اوده یاتدیریوده | یتم شب کلدی رزن بو خوابده
برجهانید ش ز خواب اندر پیش | شوهر کث بولدقده بو ن اغلر کبی | اویخودن قالدی در او یر غینبک
بوسه باران کرده از لب بر لبش | کورسن آیلیب | اویخودن اوبانمیان کوردی آن آیلیب
در کشید ش در کنار از مهر مرد | یکدی آغوشه آن اوار دمده مرد | ایتدی کتمه رایه اصلا بنرد
بر نیامد با خود آن دم در نبرد | بر نیامد با خود آن دم در نبرد | دیدی عمران بنجه کلدک بو زمان
گفت عمران این زمان چون آمدی | گفت از شوق قضای ایزدی | دیدی شوق حق ایدی سانکی بهان
جفت شد با او امانت را سپرد | بس بگفت ای زن ندانی کاریت خورد | جمع اولوب اولدر امانت دادیه
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی | آتشی از شاه و ملکش کین کشی | اورطاشه ییدوری آتشلر طوغار
من چو ابرم تو زمین موسی نبات | حق شه شطرنج و ما ما تیم مات | بن که ابرم سن زمین موسی نبات
مات او برد از شاه میدان ای عروس | آن همان از ما مکن بر ما فسوس | مات و بردی شاهدن بیرای عروس

## وصیت کردن عمران گفت خود را که این حال را پنهان دار

## عمران رفتنه وصیت ایتمدی که بو محمود کلدیکنی کیمسیه فاش ایلمه

آنچه این فرعون می‌دید از بلا | هست شد این دم که گشتم جفت تو | قورقه یغی شیدر که فرعون بیلین | بن سکا اولدم بوشب اشته فرعون
واسکر و آن هیچ از بنها دم مزن | تا نیاید بر من و تو صد حزن | صقلیکز کیمسیه آیمه دهن | کلیه نابکا و سکا حزن
عاقبت بیداشه و آثار این | چون علامتها رسد ای بازبین | عاقبت ظاهر اولور بوندن زیاد | هب علامتلر دیر آفاقه خبر
زن برفت و در بخر ماند مرد | از شکفتی میکشیدی آه سرد | کندی عورت فالدی حیرتلر بجر غم | هم تجمد جکدی آه سرد
در زمان از سوی میدان بانگها | میرسید از خلق و برمی شد هوا | نعره لر قوپدی اودم میدان دن | عالمی طوتدی صدالر یاندی دن
شاه از ان هیبت برون جست از زمان | یاد بهنه کین چه غلغلهاست بان | شاه جیقدی رهیبت ایله خانه دن | بالن آیاق کی نه بیوغو خانه دن
از سوی میدان چه بانگ و ولوله | کز نهیبش میر مد جنی و دیو | سوی میدانون کلدی بانگ و غوغا | که نهیبندن فیار جنی و دیو
گفت عمران شاه مار الحمر اید | قوم اسرائیل ایدر دوق جلیل | دیدی عمران شاه بزه عمر اولسون طویل | قوم اسرائیل ایدر دوق جلیل
از عطای شاه شادی میکنند | من عطا ایلدیگی که عسر و زر اولدیر | بن عطا ایلدیگی که عسر و زر اولدیر
گفت باشد گیت بود اما دگر | دیدی عمران شاه بزه عمر اولسون طویل | دیدی عمران شاه بزه عمر اولسون طویل

## ترسیدن فرعون از ان بانگ

## اوز بانگ دعزنمودن فرعونکه خوفی بیاننه

این صدا جان عمر را تغییر کرد | از غم و اندوه تخم پیر کرد | بوصدا تغییر قیلد سر جانمی | آلدر همسانده وه وغم هر یانمی
پیش تو آمد زپس پیر شد | جمله شب چون حامله در وقت زه | گاه کلدر گاه کندی جیلیجه | کویا اوغلان طوغدر اوکیجه
هر زمان میگفت ای عمران مرا | سخت از جا برده است این فغرا | هر زمان دیر ایدر ای عمران سنی | بیچقسور ایله سر بوصوت منمی
زهره ی عمران مسکین تا که تا | باز کوید اختلاط جفت را | حد یمی عمران مسکین دیه او | جفتم ایله اختلاطم اولدی بو
که زن عمران بعمران در خزید | تا که شد استی زه موسی پدید | اولدر عمران غورقی عمرانه اش | طوغدی موسی کوکبی مثل کنش

پیدا شدن ستاره موسی بر اسمان و فریو بنجاق در میدان — ستاره ٔ موسی اسمانک ظهوری و بنجاق میدانده عزیو سی

اهریمن که در آمد در رحم | نجم او بر جرخ کردو در نجم | هر بیمبر کله رحم مادره | بیلدیرزی جرخ اوزره ظاهر کیره
برفلک پیدا شد آن استاره اش | کوری فرعون و ملکر و حیاره اش | اولدر افلاک اوزره پیدا بیدرزی | کوری فرعون که او دین خونری
روز شد کفتش که ای عمران برو | واقف آن منفذر و فریاد شو | کونبزاولدر بدی برای عمران سنی | اکله فریاد رس بزه واقف اول
راند عمران جانب میدان و کفت | کین چه منفذر بود شاهنشه نخفت | وار دی میدانه دیدی نه بوصدا | اویو مدهوش شه جکدی جفا
هم منجم باش هم بر هنه جامه چاک | همچو اصحاب عزا او از سنان | هر منجم باش آچق جامه سی چاک | تعزیه اصحابی وش باشنده خاک
همچو اصحاب عزا او از سنان | بر کرفته از نفاق و سازشان | تعزیه اصحابی وش آواز لری | عالمی محزون ایدر جد سازلری
عذر آورد ند و کفتند ای امیر | کرد مارا دست تقدیر برش اسیر | عذر ایدوب جمله دیدیلر ای امیر | ابلدر تقدیر حق برنی اسیر
کفت چیزست اینچه آشوبست و حال | بوفشانی میدهد منجم سوال | دیدیلر خیر اولمز بودر دوحال | بر نشانی وبر در بوم خوس سال
این همه کردیم و دولت تیز شد | دشمن شه مست کشت و خیره شد | جمله تدبیر ایتمز اولدی بیهوده | دولت شه تیزه دشمن بولدی جاه
شب ستاره آن پیمبر آمد میان | کوری مار جبین آسمان | اول سر ستاره می اولدر میان | برزه کورلک ظاهر ایدر آسمان
زو ستاره آن بیمبر بر سما | ما ستاره باز کشتیم از بکا | چون ستاره ظاهر اولدی بر سما | بزله بوکوچ کلوب اینرک بکا
یاد آمد خوش شاه عمران و زفاق | میز داود دستی بسر بر کا لفراق | کوکلم خوشدی زجوع عمر انک ولی | الفراق دیبو نفاق ایتدی دلی
خویشتن را انجمی کرد و براند | کفتها بس خشن بر جیم رآند | ایجمی صورت ایدوب شاه کیتدی | یکه یوفون سوزله ایدر دوستی
خویشتن را ترش و مکین ساخت او | تره های باز کونه باخت او | کیتدی یمکین قیافت ایلدی | بازی نزویره کلدت ایلدی
کرد عمران خویش بر خشم و ترش | رفت چون دیوانکان بیقرار و هش | کیتدی یمین عمران ایدوب خشم اوزره | کو یا دیوانه طوری چهره م
کفت شان شاه مرا بفرستید | از خبانت و زملیح نکیفتید | دیدیلر الوابذ یکز شاهی عجب | خائن دولت سکزمدهب
سوی میدان شاه را آنکیختید | آب روی شاه ما را ریختید | شاهی احضار ایتمز یکز میدانه سنز | کسنز ناموس ایتمز یکز اوخانه سنز





است بر سینه زدیدانه زرخان | شاه را جاخارغ آریم از عنان | سنز قهد ایتمز یکز دراوازمان | شاهی بی غم ایتمز درمیدان
کفت ایشانرا که همپای خانمان | من برآوریم شمارا بی امان | شاه ایشیدنجه دیبرای خانمان | بن سنری صیدایلرم بهد بی امان
خویش را در مضحکه انداختم | مالها باد شمنان در باختم | کندم ایتدم کندم استهزا ایدوب | دشمنه مالر ویردم اولدم پیمان
تا که امت جمله اسر ایتیلمان | دور ماند ند از ملاقات زنان | تاکه امر ایتیلمان بهت بوکیجه | ازلرینی کورمیه لر کیز لیجه
مالر فت و آب رو کار خام | این بود یاری و افتخار کرام | مالر کندر آب رویم ایشده خام | بومیدر یا سوجه افتخار کرام
سالها او زار و خلعت می برید | همکنها را مسلم می خورید | پنجه بیلدر دکه خلعت آلدیکز | هر بریکز پنجه ملکت آلدیکز
رایتان این بود و فرهنک و نجوم | طیر خوانرا ید و مکارید و شوم | رایکز بها ولدر بروفق نجوم | بیهده در سعیلر هم مکر شوم
من شمارا بیهزم آتش کسنم | بن سنری جمع ایدوب احراق ایدم | بن سنری جمع ایدوب احراق ایدم | کوش و انفی قطع دی ساقی ایدم
من شمارا بیهزم آتش کسنم | عیش رفته بر شما ناخوش کنم | هر بریکز آتشه ایدم حطب | عیشکزی تلخ ایدوب دیرم تعب
سجده کردند و بکفتند ای خدیو | کر یکی کرت زما جوید دیو | سجده ایدوب دیدیلر یا پادشاه | بوکره غالب بزه دیو سیاه
سالها دفع بلا ما کرده ایم | دهم حیران آنچه ما ها کرده ایم | پنجه بیلدر ایلدک دفع بلا | بیزده حیرانز که نولدر بو شما
فوت شد از ما و حمش شد بدم | نقطه امت جست و رحم اند رخزید | بیلدک بزیک حملی ظاهره | نقطه دوشدر یکیه رحم طاهره
یک استفسار این روز و لاست | ما نکه داریم ای شاه و قضا | نوبه مزبور در که او طوغدی کون | وقتا یدوب بولدم جلوی بون
روز میلادش رصد چندیم ما | تا مکرد فوت و بچند این قضا | روز میلادک ترصد ایده م | بولمغی جمله تعهد ایده م
کرند اریم این نکته مارا بکش | ای غلام رای تو افکار دمش | بوله مرصد اولر زمان اولدر بزه | عقلر و هوشدر اولدر فکر خوش
تا بدانه مدتی شمر داو روز روز | تا بزه و تیر حکم خصم دوز | کون بکون صای طغوز آیلق حکم | کیمیه نا فصلک اوق مستقیم
بر قضا هر کو بشیخون آورد | سر نکون آید زخون خود خورد | کیم قضایه ایده شبخون تابله جک | سر نکون ایلر آنی ضربه نهنک
چون مکان لامکان همدم برد | خون خورد در یزد بلا مار اخورد | ارض ایدر سمه آسمان ایده جدال | مرکز نون دوشر روبر زوال
چون زمین بر اسمان خصمی کند | مشوره کرد دسر مرکی برزند | جمله ایده لامکانه بر مکان | کندر قائمک ایچر اولی شک ایتمان
نقش بانقاش چون بیجد زند | سبیلتان و ریش خود تر بر مکند | نقش نقاشی ایله ایلر ایسه لج | صاج صقالر بر باد اولور اخر کار

خوانلرن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان بمکر — فرعونک یکی طوغدر مش خاتونلری میدان جنت مکر ایدوسی

بعد نه مه شد برون آورد وقت | سوی میدان نزد برون افکند رخت | طغوز آیلق صکره اخراج ایتمز تخت
بار دیکر شد منادی سوی شهر | کای زنان نازده هی پا بیه بهر | ایلدر بینه منادی یلر ندا | ای زنان قیلدر جهان غره وفا

ای زنان با طفلکان بیرون روید — ای زنان اطفالکرا بله کنزن — کهکز میدانه شاد و بی بدل

همزنا زاخلعت و وصلت دهم — کودکانرا هم کلاه زر نهند — خلعت والکرام ایله جمله بکام — کودکانه زر کلاه افتخام

پیش زنان امسال ایثار شماست — تا بیابد هر یکی چیزی که خواست — مطلب اوزره کور چکسه مکرمات — مقدر بوسال اولدی رتبه التفات

هرکه او این ماه زاید دست پیش — کنجها میکرد از شاه مکین — کیمکه بو آیده طوغر درایسه او — کنجلر احسان اوله جقدر اکاهو

آن زنان با طفلکان بیرون شدند — شادمان ناحیه شاه آمدند — هم طفللرله زنان ایتدی خروج — خیمهٔ شاهه سرور ایله ورود

هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر — سوی میدان غاز از دشت و دهر — جیقدی طشره هپ زن نوزاده لر — سوی میدان غازلر آزاده لر

جون زنان جمله بدو گرد آمدند — هر چه بود آن زنا در بستدند — چونکه زرلر کلدیلر جمع اولدیلر — نوبنو وار کلکلریتی بولدیلر

مهر بر بوشی که اینست احتیاط — تا نروید خصم و نفروزد خباط — کسمدیلر بابشلرینی بو احتیاط — خصم اوله جکدر سکلمه احتیاط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن موسی که در تنور آتش بیفکن از آنچه مانکه داریم

خود زن عمران که موسی پرورید — دامن اندر چید از آن آتش بزود — چون زن عمران موسی ظهور — ایلمشدی اولدی چیقدی نور

بعد از این دستان که ان بگذاشتند — گرد دیگر بین چه آورد آن زمان — اوزاق دیکر دن نه کتوردی آن زمان — ایلدی دیکر خیانت اشته بو

پس زنان قابله در خانها — بهر جاسوسی فرستاد آن دغا — بولدیلر اوزره علو غوشه برکبه

غمز کردندش که اینجا کودکیست — نامد او میدان که در وی هم شکیست — کلدی میدانه صاحب کوکبی

اندرین کوچه یکی بیداد زیست — کودکی دارد ولی او پر نیست — بولدیلر اویه مثل هذا که پر قطا

پس عوانان آمدند او طفل را — در تنور انداخت از امر خدا — آتدیلر تنوره اویا امر خدا

وحی آمد سوی زن از داور کر — که ز اصل آن خلیلست این پسر — نسل ابرهیمدر او چکه خوش

عصمت بانار کونی یار دار — لاکون النار جوا ساردا — آتش انزاره نیابد ساعتی

زن بوحی حاذ اخت او را در شرر — برتن موسی نکرد آتش اثر — اولدی ابراهیم کبی آتشه نار

پس عوانان بی مراد آتشند شدند — باز غمازان کزان واقف بدند — عوانلر کلدیلر کرانلر واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند — پیش فرعون ابرای دلکش چند — یه جیش فرعون ایچون بکزیه اندر عرف — ایلچیلر کوندردیلر فرعون طرف

کای عوانان باز گردید ایدر طرف — نیکتر زین بنگرید اندر عرف — ایلچیلر دونیکز بو طرفه کیرو — ایلچیلر دونکز کیرو



الهام آمدن مادر موسی که موسی را علیه السلام در آب افکن — مادر موسا یه وحی اولمه سی که نیله القا ایله

باز وحی آمد که در آبش فکن — روی در امید دار و مو مکن — یه وحی اولدیکه آت صویه آنی — یولله صایمیک کسمه امید تنی

در فکن در نیل نیکو و مکن اعتمید — من ورا با تو رسانم رو سفید — نیل آت هم ایله باکا اعتماد — یه سنکله را و طفلر پر رشاد

مادرش انداخت اندر رود نیل — کار را بگذاشت با نعم الوکیل — مادری موسایی آندی نیله چون — دیدی نعم الوکیل آنی مصون

این سخن پایان ندارد مکر با ش — جهد من چیند هم بر ساق باش — چوق مکر لردار سوزک پایان یون — ساق و پایی قیردی رب العالمین فون

صد هزاران طفل را کشتند برون — موسی اندر صدر خانه بد درون — بیچه یوز بیک طفلی قتل ایتدیلر بر یره — خانه سنده قیلدی موسایی امین

از جنون بگشت هر جا بی یقین — از حیل آن کور چشم دور بین — هم جنون ناملدر او را ایله جنین — جیلدون ناشی او کوردو رجین

از دها باید شخص فرعون نمود — مکر با مان جها نرا خورده بود — از دها در مکر فرعون نمود — مکر سایان بیشه عادا رحسود

یک از فرعون نرامد پدید — ایتدی فرعونه نه بالا ظهور — کندینی تهم مکری بوندن ری قصور

دست شد بالای دست اندر میان — تا به یزدان که ایله المنتهی — تا که حقه منتهیدر ایتمه شک

کان یکی دریاست بی غور و کران — جمله دریا با جو سیلی پیش آن — اژدرهای بحر در اوکه بی غور و کنار — اولدی دریالر یانده سیلاوار

جمله چار پا چون از دها — پیش الا الله آنها جمله لاشت — جیله و چار پا جون اژدهالر — اولدی راه الله نسبت جمله لر

چون رسید اینجا بیایم سر نهاد — محو شد و الله اعلم بالرشاد — چون یتشدی بوره یه سوزم یاندی بان — حق بیلور واسه اعلم مستعان

آنچه در فرعون بود اندر قوت — یک از دربات محبوس جهت — هر نه وار فرعونده او هم سنده وار — یک اژدر یاک محبوس حصار

ای ربیع این جمله احوال تو است — تو بر آن فرعون بر خوانیش دست — کاندوفرعون دن دیلک اکلنه در

آنچه کهتم جمله کی زافعال تست — خود بکهتم صد یکی زانها درست — سویله یکیم جمله افعالک سنک — پوزده بیرک دیدم افعالک سنک

این جراحتها بعد آن نقش تست — لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست — بو جراحتلر سنک نقشنده وار

چه غرابت میکند نقش لعین — سنی بی تاب ایتمده نقش لعین — سنی بی تاب ایتمده نقش لعین

گر ز تو گویند وحشت زایدت — حقه سوزجه آزار دوشک — دیکر آندن هپ مشدر قیمتک

آتش را هیزم فرعون تست — آتشک اولدی فرعونه حطب — چونکه فرعون عونه چکر دنهب

کلمن نفسه حاسا لک العریم — بو خسه فرعوندن سنک ذاری عظیم



حکایت کبرک که اژدرهای افسرده را مرده پنداشت و در آب انداخت و در آخر بر بیچید و به بغداد آورد آنرا

مار کبرک حکایتی که بایزید از سر او نوشته ایدی مادر بغداده کسنه رسی

یک حکایت بشنو از تاریخ کو
تا بری زین راز سر پوشیده بو
بر حکایت دان کل تاریخ گویدن
فوقوا ار بو کیزنی سردن بنده سن

مار کیر در رفت سوی کوهسار
تا بافسونها بگیرد پوک مار
کوهساره رآهی اولدر مار کیر
تاکه افسون ایده طوعت مار تیر

گوهر آن گرشتابنده بود
اکمه جویده ست نابنده بود
استه آهسته باتیز رفتار رو مرد
چونکه طالب رابود رطلوبه مرد

کین طلب در رآه بنکو رهبرست
در طلب زن دآنما تو هم دو دست
هر ایکی دستک وار ایکمی قیلر طلب
که طلب رهبر اولور اندهسب

تلک اولوک وخفته شکل اولدی
سوی حق می هیچ وادر ای طلب
سر سانه تلک اولوک اولدی
سور تنوب کتمکله اولدی طلب

کز خفت وکه بخاموشی وکه
بوی کردن کبر هر سوسی رشه
کاهی سوزله که سکوتسایه همان
برقوقوآر بوی شهدن تاکهان

گفت آن یعقوب باادراک خویش
جستن یوسف بجد کیرید جنس
امر ایدوب یعقوب ایدیر اولادنه
یوسف استه عاشق مژده اشه

هر حس جوددرا درین جستن بجد
هر طرف رایند شکل مستعد
جمله حسی بوطلبده قیل مجد
نشر ایدرک اطرافه شکل مستعد

گفت کز روح خدا لایاسوا
هیچ کم کرده یسر وسوسیو
دیه روح الله دن لاتیاسوا
اوغلی غائب کیمی آراسو سیو

از ره حس دهان برسان شوید
روی جانان را بجان جویان شوید
حس یولنن تفکر ایله قیل سوال
جان ایله جانانه تا بلدر وصال

برس برسان مژده کانی جان دهید
کوش را برجار براه او نهید
صوره رق وبر مژده کافی جانه
بولر اباشنه قوقولاق اذغانه

هر کجا بوی خوش آید بویریده
سوی آن سر کاشنای آن سریده
قنده برخوش قوقو کلور سه اکر
سر براول سویه که دوست اندن خبر

هر کجا مطبخ بر چیز از کسی
سوی اطعه اصره یابی بسی
کورسه ایدرک قنده بر لطف اولسون
سوی الطافت بولورک بسلطنی

جنکهای خلق بهر آنسبت
دام راحت دآنما بی راحتست
خلق ایده جنکه نتیجه صلح اولور
کیمکه بی راحت اوله راحت بولور

این همه هشیار ار بابیت ژرف
جوزه را بکذار و برکله دار طرف
جوزک اصلی اولور بحر عمیق
جزئی ترکیبات کله وارسن ای رفیق

زشتهای خلق بهر خوبیست
برک بی برکی نشان طوبیست
خلقده چوکینک سیدر خوبیه
برک وبی برکلک نشاندر طوبیه

خشمها خلق بهر مهر خواست
وز جفای خلق امید وفاست
خشم ناس ایلر مجسده فرار
هر جفاده وارد وفای نامدار

دوستان بهر نوازش میزنند
هر کله از شکر آکه می کسند
دوکه سوکه اوخشا مقدر نشان
هر شکایتدن اولور صد شکر فیان

بوی برازجزو کلرا ای ندیم
بوی برازصد سوی هندستان حکیم
جزودن کله کریاراه بول
صندن صندوه آچقدر ایشه یول

جنکهای آشتی آرد درست
مار کیر از بهر یاری مار جست
جوکه جنکلر اولدر اصلاحه یول
دوستلق ایچون مار طالب آدمی

بهر یاری مار جویدآدمی
بهر یار ستاد حریف بی غمی
اوآدامدی دآنما مار کبیر
عم چکر دوستلق ایچون هر بی غمی

ازدها افسرده دیدار عظیم
کرد کوهستان ودر ایام برف
مژده آزدر کوردی آنده یک عظیم
طاغلر اطراف آفنده تپش وقتی کثیر

مار کیر اندر زمستان شد بدید
مار جهت ازدها بی مرده دید
اولوقیش ایچره کور در مار کیر
مار آرادی بولدی برازده کبیر

مار کیر از بهر جیرانی خلق
مار کیر دایمت نادانی خلق
هفته حیرت ویرمک ایچون مار کیر
مار طوتر در جاهله عین تیز

آدمی کو بهیمت چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود
آدمی کو بهدر بیچه مفتون اولور
کوه مار ه پنجه حیرت کون اولور

خویش را نشناخت مسکین آدمی
از فتوفنی آمد و شد در کمی
بیله مز کندو سنی مسکین ناس
بولده طلس دیلقدن ایلر بند بنی

خویش را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش را بر الق دوخت
یک اوجوز بیع ایلر آدم کندینی
او بنجون حیران که دوستی اژدها

صد هزاران مار و که حیران شود
او چرا حیران شد ست این خوبجوی
بنجه کوه بنجه مار حیران آکا
وارد ربغداده تفاخر ایده رک

مار کیران ازدها را بر کرفت
سوی بغداد آمد از بهر شکفت
مار کیر اول ازدها یی طوتدیرنک
برغلاذله چکر ایدر اول کشی

ازدها یی چون ستون خانه بود
میکشیدش تا زبی دانکانه
ازدها کو یا عمود خانه دش
صیصه ایدنجه ویره یازدم بوری

کاژدها یی مرده آورده ام
در شکارش من جکر پاخورده ام
دیرکه اولدردم سنه برازدری
یکلک حمایدر اوجیه فی القدیم

او همی مرده کمان بردش یک
زنده بود و او ندیدش نیک نیک
ظن ایدردم مرده اول مار عظیم
زنده ایدر مرده ظن ایتدیکدری

او ز سرما و برف افسرده بود
مرده بود شکل مرده می نمود
برف و سرما دون ولی اولمش ازی
جامه ان افسرده دراوی وسنا

عالم افسرده دست و شکل او
عالم افسرده بود ای اوستا
جامه ان افسرده اولور نامی جاید
باش تا خورشید حشر آید عیان

تا نه بیقی جنبش جسم نهان
جون عصای موسی ایچنه مار شد
عقلرا از ساکنان اخبار شد
اولور موسا نک عصاسی بنده مار

پارهٔ خاک نزا چون مرد ساخت
خاکیارا جملکی تهدید شاخت
خاکنی تبدیل قدرت مرده اولور زمان
بونده مرده آنده کی هیئت بولور

مرده زیشوانه وز انفاس او
خاص ایچنه وان طرف کو یده او
بونده مرده آنده کی هیئت بولور
اول عصا کردد سوی مار اژدها

چون ازان سو شان فرشته سرنکا
آن عصا کرد د سوی مار اژدها
اول عصا بزله اولور اژدها
قبضه سنده آهن اولور موسیا

کوهها هم لحن داودی کنند
جوهر آهن بکف مومی کنند
جمله طاغلر لحن داود آشنا
بحر موسایه سخنداران آشکار

یار و حمال سلیمان شود
بحر با موسی سخن دان شود
اولور حمال سلیمان روزکار
نار ابراهیم خوش نسرین اولور

ماه با احمد اشارت بین شود
احمده ماه اشارت بین اولور
خاک قارون را چو مارمی در کشد
اولدر خانه دنی فرباده اش

سنک بر احمد سلامی می کند
خاک قارونی جذبده مار وش
احمده طاشلر و برلر در سلام
طلع ذیر ربحیی یه بر نوقه پیام

جملهٔ ذرات عالم در نهان
جملهٔ ذرات جهان صرو نهان
دیر لر آنلر صاکار وزان دیلسان

با شما نامحرمان ما خامشیم
با شما محرم جان ما خامشیم

بر سمیعم هم بصیر و هم خوشیم
بر سمیع و بصیر و با هشیم

چون شما سوی جماد و میروید
محرم جان جماد ان چون شوید

چونکه سرده کیده سر سوی جماد
محرم جان جماد او نور نهاد

از جماد و سوی جانها جان شوید
غلغل اجزای عالم بشنوید

عالم جانه جماد دن پوار بلور
غلغل ارواحه او لور محرم او لور

فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسه تأویلهار بایدت

ظاهر او لور جمله تسبیح جماد
وسوسه تأویل یوق اینمه عناد

چون ندآرد جان تو فندیلها
بهر بینش کرده تأویلها

جانه بوقدر چونکه قندیلک شکست
کور ملک ایچون ایسه تأویلک شکست

که غرض تسبیح ظاهر جان نبی بود
دعوی ظاهر چنان غنی بود

که غرض تسبیح ظاهر آمده بوقت
کور مه دعوای چنان از فحوی چوقت

بلکه مرجینده راد بدار آن
هر بصیره بلکه دیدار عیان

وقت عبرت میکند تسبیح خوان
وقت غیرنده او لور تسبیح خوان

پس چو از تسبیح بابت میکند
چونکه تسبیحدن اشارت وار انکا

آن دلالت همچو گفتی میزند
عین تکلیم او دلالت پی ربا

این بود تأویل اهل اعتزال
بو یه در او کسه بیلمز نور حال

وان انکس کو ندآرد نور حا
بو او لور تأویل اهل اعتزال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی
خارج حس او لمدنجه آدمی

باشد از تقصیر غیر از عجمی
صورت غیبی دن او لور عجمی

این سخن پایان ندارد دم مگیر
چکدر مار بیک بلا ایله فقیر

تا بسفد آید آن هنگامه جو
بو صورتک یاپای یوقدر مار بکر

بر لب شط مرد هنگامه نهاد
طولو لر هنگامه میله بیک رسوز آه

مار گیر ژاژ دهان آورده است
شط کنارنده قودر هنگامه سین

جمع شد بروی هزاران خام بین
بریه لجی اژدها طوتمش کلوب

منتظر ایشان و هم او منتظر
بنجه بوز یک جمع او لور ایلان

هر دم هنگامه افزون تر شود
منتظر خلق او ده خلقه منتظر

جمع آمد صد هزاران ژاژ خا
جمع او لمدن بنجه یوز یک ژاژ خای

مرد را از زر ز خیری از ذخام
از دحام دن عورت اردن بنجه

چون همی حرافه جنباند او
عرصه محشر کبی او لور او یر

اژدها کز زهر پر افسرده بود
زهر یران اژدها طوتمش کلو

بسته بودش بار سنهای غلیظ
بنجه ایله ایبا غلامش ایدی

در درنگ و اتفاق و انتظار
چونکه دوردور دردی برای انتظار

رفتن از اعضای او اخلاط برد
آفتاب کرم سیرش کرد کرد

اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
مرده بود او زنده گشت از لطف فرد

شد تحیر صد هزار اندر هزار
مرده مار ک جنبشدن خلقه بب

جملگان از جنبشش برگشتند
حیرتا یله ایدیلر فریادی

هر طرف میرفت جاها میکنند
بندلرین قیردی راوروب یکمک جنبد

اژدهای زشت غران همچو شیر
بندینی قیردقده جیغدی آتشکار

از فغان و کشتکان صد پشته شد
بو قراره چوق خلایق دیردی فریاد

که چه آورد م من از کهسار دوشت
کشته لردن پشته لر اولدی میان

رفت نادان سوی غار اژدهر
قور قوسدن مار کیرده قویروب

سهل باشد خونخوری همچون شکر
قور دیدار ایلدی ربر کور قیون

استخوان خورده را درهم شکست
ایتدی ربر لقمه بیلان اوار احمقی

ارقم فیا آتی افسرده است
کندینی صار دی عموده بی درنگ

که بیامد او همی رفت آب جو
بو لسه آتا اوار زمان فرعون اولور

راه صد موسی و صد هارون زند
کیمکه فرعونیته ایده سلوک

بسته کرد در زمان او چاه صعب
دست فقر ایله اولور آنجق بوکون

همین بکشش او را بخورشید عراق
اژدهای چیک فرانک یرینه

لقمه او بی چون او باید نجات
طوکدی اژدهای قاشوب بی حیات

رحم کن بر خلق او از اهل صلات
آنی اولور سن اولمدن اول ایمان

آن خفاش مرد یکبت بر زدند
مهوشک خورشیدی آنی قیر زیر

مرد و ار امد بخر یک الوصال
آنک ایله قیل قال و هم جدال

در هوای کرم و خوش شد آن مرد
چون کندو دک اژدهای مرده

بیست هم چند آن که ما گفتیم تند
ه قت چوق فتنه لر ایلر سکا

تو طمع داری که او را بی جفا
سن صانور سین آنی که ابی جفا

بسته دآری در وفا و در وفا
با قدم البت ایدر با کاوفا

هر حسی را این تمنا کی رسد — موسی باید که اژدرها کشد — بو مطالب هر خسک کاری دگل — لازم آرد در قتلقه موسای عدل
صد هزاران خلق زار و در بلا — در هزیمت کشته شد ای وای او — بیحد بیگ خلق اژدرها شدند تنگ — او لو یلر یمب بو خطا سندن انگ

## تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام — موسی علیه السلام فرعونک تهدیدی

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم — خلق را کشتی و انگندی دو نیم — دیدر فرعون اکای موسی کلیم — خلقه دو شوردک بو رتبه خونریزیم
در هزیمت از تو افتادند خلق — وز هزیمت کشته شد مردم ز رنج — انهزامه سندن نادغزای بو خلق — هم تردد ایلدم مردم اولدی رنج
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت — لیک تو در سینه مردم زن گرفت — لاجرم عالم سنی دشمن بلوار — کینکنا اولدی هر کسک صدر زنده یار
خلق را میخواند هر دم بر عکس شد — از خلافت هر دمازایفت به — جمله بر عکس اولدی خلقی دعوتک — اولدی اکاه خلافت متنکث
منهم از نصرت اگر پس می زنم — در مکافات تو دیگی می پزم — بن سنکث شرقون ایتسم اجتناب — هیچ مکافاتنده اولمز با کاتاب
دار از بن برکن که بعزیی مرا — یا بجز می پسر دی کردد ترا — بنی آدمه بوایشدن کوکث آل — چونکه ایله تا ابد اولور بویله حال
تو بدان نفره مشوکش ساختی — در دل خلقان هر آنی انداختی — اکا مغرور اولمه کی نفخه هر آن — ویرمکنا یله ایشینه ویردکی جان
صد جنایتکاری و هم رسوائی — جاریکردی نفخه اغوغا شوی — بویله فعلک آخری رسوایدر — خلق ایچنده نفخه کی وجای خاییر
همچو تو سالوس بسیار آن بده — غافیت در مصر مار سوا شده — حیلی سالوس ایدر سنکیبی ظهور — مصر بزده اولدی رسوا و نفور

## جواب گفتن موسی فرعون را در تهدید بر کی میکرد دشمن — موسی علیه السلام فرعونک تهدیدینه جوابی

گفت با امر حقم اشراک نیست — گر بریزد خونم امرش باک نیست — دیدی امر حق بو در اندای بیرتی — قاچمی وکسن اکر هیچ باکنا یوقی
اضیم من شاکرم مرای حریف — این نظر فرسوا و بیشاق شریف — بو بنده رسوا ایسم التهده شریف — بیش خلقان زار و خوار و ریش خنده
بیش خلقان زار و خوار و ریش خنده — بیش حق مطلوب و محبوب و بسنده — خلق قتنده اولدی محبوب دکیار — از حق میکویم این در نه خدا
از سیه رویان کند فردا ترا — سویلیه یکیم سوزنیو در بوخنده خدا — قاره یوزلو اولسین روز جزا — عزت آن اوست و آن بندکان
زادم و ابلیس بر میخوانشان — عزت انک همدی خاصانه آن — آدم و ابلیس سکا اعلانیان — شرع حق بایان ندارد همچو حق
هین دهانش بر بند بر کردان ورق — حق کبی شرح حقه یوق حد و حد — سنده بر خبر بر ورقدن آچ صدد

## پاسخ فرعون هر موسی را علیه السلام — فرعونک موسی علیه السلامه نصیحت وجوابی

گفت فرعون این ورق را حکم نیست — دفتر و دیوان حکم این دم مراست — دیدی فرعون که ورق حکمدر ودک — بو دمکنا حکمی یوب علمده در
هر مرا نخریده اند ابلهان جهان — از همه عاقلتر بر نوای فلان — انتخا بسایه تر بنی خلق جهان — جمله کث عاقلتر بینای فلان
موسیا خود را خرید ربین بزرد — خویش را کم بین بجود نفره مشو — موسیا سن کندزی کندیی انتخاب — ایلدک معزور اولمه چکمه تاب



جمع آرم ساحران این دهر را — تا که جهل تو نمایم شهر را — ساحران شهری بن جمع ایدرم — اشکارا او لورا ودم جهلایم
این نخواهد شد بروزی دو روز — مهلتم ده تا بهار روز تموز — برایکی کون ایچره اولمز وقتی فوت — مهلت ویر فرق کونه دکدیرم قرار

## جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را — موسی علیه السلامک فرعونه جوابی

گفت موسی بنده ام اینها تو مامور نیست — بنده ام اینها تو مامور نیست — دیدی موسی بنده بو دستور بیلر — بن قولم بو مهلته مامور بیلر
کر تو چیزی رو مرا خود یار نیست — بنده فرمانم بدانم کار نیست — سنکه چیز یوبن سنکله یوق ایشم — ایشی مقدار ریو قیم بیم ایشم
میزنم با تو بجد تا زنده ام — من چه کاره نصرتم من بنده ام — تا که جیم ایشلم جمله بجد — بن کیم نصرت نه حضد معتمد
میزنم تا در رسد حکم خدا — او کند هر خصم از خصمی جدا — ایده رم دعوت کلمه حکم حق — خصمی خصمدن ایران اوق ایشق

## جواب دادن فرعون موسی علیه السلام را — فرعونک موسایه جوابی

گفت فی مهلتم باید تنها — عشوه تا کم کرده کم پیمای باد — دیدی یوق یوق ویرمه بکا مهلتی — عشوه و نازایمه کلمز ویرمختی
حق تعالی وحی کرد وش در زمان — مهلتش ده منقطع مهلتش دهان — حق تعالی وحی ایتدی اوا زمان — قورقه ویرمهلت اکا بولسون امان
این چهار روزش بده مهلت بعلم — تا مکالد مکر را از نوع نوع — ویرا کا قرق کون مهلت بن کلیم — حاضر ایده بنجه مکری اولایلیم
تا بکوشد نه من خود خفته ام — بنده غفلت بود قدر او سی بیلسون — تیز رو اولمیش ایمی بیلسون
حیلها با شاز اهمه برهم زنم — هر مکرکه ایده لرا یدم خراب — آرزو لرسه آجم نقصا به باب
آبرا آرند من آتش کنم — صد کتدرسه ایدرم آتش آنی — نوش خوش بولسه ایدرم ناخوش آنی
مهد پیوندند من ویران کنم — آنچه اندر وهم ناید آن کنم — سعی جایلند کجه من ویران ایدم — دهه کلمین ایشی اوآن ایدم
تو مترس و مهلتش ده دم دران — کو سیه کرد او دهد جیفت بسا — قورقه مهلت ویرا کا طوار اولز — دیکر جمع عسکر ایت ای جیله باز

ترغ زغ و نوان او داری تکست | جان شیران نه سپه میشه زدست | دیش فجر دانسته او نور دلفروز | جان شیرانه دو شر در هیچ تاب
چون بقدم خود رسید آن مجتبی | شد قضا و بگرفت و شد باز او عصا | چونکه گلدر قومنه او را بجنبی | طوطی در شد قند ن انگشا و در عصا
بگذه بروی کرد و میگفت ای عجب | بیش ما خور شید و بیش خفتم شب | انگا ابدو ب دیدی که ای عجب | بیزه گوندز حفصه او لمش بیزه شب
ای عجب چون می نه بینند آن سها | عالم پر آفتاب و جا شتگاه | بو عجب کوره مز او را قوم دون | عالم پر آفتابی مقتنون
چشم باز و گوش باز و این دکا | خیره ام در چشم بندز خندا | کوز اچق فولاق آچق هم دار کا | بو عجیدر بچه کوستر مز خندا
مز از ایشان خیره ایشان نم سخن | از بهاران خارشان بر من سخن | بن بو کا خیر نده نیم خفته ده بن | بو بهار آنلره خار یا کا سمین
بیش شان بردم بسی جام رحیق | سنگ شد آبش به پیش آن فریق | ایلدم اعطا آنلره بردسته گل | طاشه دوندر یا قه بیغنده اولان فریق
دست گل بستم و بردم به پیش | هر گلی چون خار گشت و نوش نیش | اولدر گلر خار نیشه دوندر نوش بیل | اولدر گلر خار نیشه دوندر نوش بیل
آن مصیب جان بیچو پشان نم | چونکه با خویشته بیدا کی شود | کیم گجر بنگلدن اکا بو نصیب | چون نا بینا و لزا و لمز ذریب
خفته بیدار باید پیش ما | تا به بیداری بیفتد خوابها | براویور او بافق استه راه حق | تا ویره رؤیای آگاهی سبق
دشمن آن خواب خوش شد فکر خلق | تا نخسبد فکرتش نیست حقیق | بویله خوابک دشمنی فکر سوا | فکر فی اولیه نا ضفت نما
حیرتی باید که روید فکر را | خورده حیرت فکر را و ذکر را | لازم اول حیرت که فکر ایده حصول | فکر و ذکری حیرتا فتاده رسول
هر که کاملتر بود او در هنر | او بعمقی پس بصورت بیشتر | دیدیلر اکلر او نور اهل هنر | معتبده پسدر و لی صورتوه ار
راجعون گفت در رجوع این شنو | که گله وار گردد و خانه رود | چونکه را بهندن ایده گلر یرجع | کوسمی قالور کیر وای بی فروع
بیش افتد آن یرا لک بیش تک | اضحک الرجی وجوه القابیق | دوشر آنه او طوبار کی همان | واکنا زا سخره کر دند عایبان
از گرافتد کی شوند این قوم تنگ | مخرزا داوند بخر بدند تنگ | خوف ایله نیجه کیدر بو قوم تنگ | مخرزی و سر زا لور لر نام ونگ
با شکسته میروند انور رجوع | از رجوع را بیست بهتان تا فروع | چرقا یا قدکیدر رجعه بو قوم | وار رجعدن فرجه بولر کلتر یوم
دارزد انشها بشستند ن فریق | زانکه این دانش ندانند آن فریق | بیله مز بو دانشی اهل نهی | بیله مز بو دانشه نایه بیرا با
دانش بایه که اصلش زان بر ست | زانکه هر فرعی باصلش رهبر ست | لازم اول دانش که اصل و سر اوله | زانکه هر فرع اصلنه رهبر اوله
سیر یی بر عرض دریا کی برد | عرض دریاده اوجاری بر قیاست | تا لون علم لدنی می برد | تا لون علم لدنه یتیشمات
پس چرا علمی بیاموزی بمرد | یا عجب تعلیم تعلم عملک اصلی نه | کش بیاید سینه را زان پاک کرد | سینه یی پاک ایلمکدر وصلی
پس مجو پیشوا زنی هر ملک باش | گفته اول باشدن بو قاروتک اول | وقت دانشن تو پیش اتمک باش | که رجوع همکامی پیش آتمک اول
آخرون السابقون اولای غریب | آخرون السابقون اولای غریب | بر شجر سابق بود میوه لطیف | که شجر سابق ولی میوه لطیف

لوجه



گر چه میوه آخر آید در وجود | اولست آن زانکه او مقصود بود | میوه تنک گرچه وجودی آخره | اولرا تا میوه قصد فاخره
چون ملائک کوی لا علم لنا | تا بگیرد دست تو علمتنا | دی ملک را کیبی لا علم لنا | تا طوته دستک سنک علمتنا
گر درین مکتب ندانی نو بجی | همچو احمد بر ری از نور مجی | گر بو مکتب ایچره بیلمزسن هیچا | احمد آسا اوج که نا نور مجا
گر نباشد نا مدار اندر بلاد | کم نه واحد اعلم بالعباد | اولمدکسه نامدار بر بلاد | کم دکلر واحد اعلم بالعباد
اندرین ویران که آن معروف نیست | از برای حفظ گنجینه زدیست | بو جهانده اولیان معروف طاق | گنجه محفوظ اولدیجی زد زنهار
موضع معروف کی بهند گنج | زین مثل آمد فرج در زیر رنج | موضع معروف قویمز هیچ گنج | اولدر زیرا که فرجلر زیر رنج
خاطر آر دیس شکار ایچار یک | بکسلد اشکار را استور یک | خاطره کلور پنجه اشکار یک | فیر را اشکالی یکم استور یک
هست عشقش آتشی اشکار سوز | هر خیالی را برو بد نور روز | آتش عشقی او نور اشکار سوز | هر خیالدن جیقر بر نور روز
هم ازان سو جوی آب ای هر تقی | کین سوا آمد از انسو مر ترا | هم او سودن استه اطر تلر خوا | که سوا را و نور او سودن مستطاب
گوشه یی گوشه دار بر ریست | تاب اشراقی ولا غر بار نیست | گوشه سردن گوشه سیدر بنا ده | شعله لا شرق ولا غربدن او ما
تو ازین سو و ازان سو جون گدا | ای معنی چه میجوی صدا | سن بو سو دنسین او جاندن فقیر | معنی گو سیسین ندا ستر سین ضمیر
هم ازان سو جوکه وقت درد تو | میشوی در ذکر یاری دو تو | طالب اولر اولر سویه که وقت تتان | ذکر یاریه قت قت اولر اولر زمان
وقت مرگ آن سو بمیرد مرتضا | چونکه در دت رفت چونی انجمی | وقت مرگ اول سویه لرسین حرام | چونکه در دک بوق ندر بو علی خام
وقت محنت گشته الله گو | چونکه محنت رفت گویی را گو | وقت محنتده همان الله دی | چونکه محنت کیده قنی راه دی
اینازان آمد که حق را بی گمان | هر که بشناسه بود دایم بران | آندن اولور بوی حق هم بی گمان | کیمکه فهم ایده بعید اولمز بران
الکه در عقل و گمان مستش حجب | گاه بوشیدست و گه بدریده جیب | کیمکه عقل و هم ایله مجو بسا ولم | که یقا سین چاک و که مجبوب اولم
عقل جزئی گاه چیزه که کند | عقل کلی ایمن از ریب المنون | عقل جزئی گاهی ترسدر که سهو | عقل کلی شبهه دن عاری همه
عقل بفروش و هنر چیر ستخر | روبخواری نی بخاری های بسر | عقلی صانده چیر ستایه قیل علم | خار لق اخذ ایت بخار ایه بدل
ما چه خود را در سخن افشانده ایم | گر حکایت ما حکایت گشته ایم | سوز ایله آلوده ایتک گیبزدن | قصه دن قصه یه بندانیتک بیزدن
من علوم و افسانه کردم در جنین | تا تقلب با هم اندر ساجدین | بن بو غم بسط ایلدم حلی مثل | ساجدین ایله تعقید را مسل
این حکایت نیست پیش مرد کار | وصف حالست و حضور یار غار | مرد کار اولان دیمز بو کا مثل | وصف حالدر ایله اصلا جدل
آن اساطیر اولین که گفت عاق | عرف قرآنه آچار سوء بین | بو اساطیرا و لر دین منبی | حرف قرآنه آچار سوء بین
لامکانی کاندر و نور خداست | ماضی و مستقبل و حالدن جداست | امکانی در اوکه او نور خدا | ماضی و مستقبل و حالدن جدا

ماضی و مستقبلش نسبت چیست
یک تنی او را بدو رمارا بسیر

هر دو یک باشد جو بینداری که دوست
بام زیر زید و زیر آن زیر

ماضی و مستقبلش نسبت چیست
یک تنی او را بدو رمارا بسیر

نسبت زیر و زبر شد زان دو کس
بیست مثلر آن مثالست این سخن

سقف سوی خویش بکشید بیست گز
قاصر از معنی تو حرف کهن

چون لب جو نیست مکث اینجا بمن
این سخن پایان ندارد باز گرد

بی لب دریا حاضر بود است این بحر فتن
سوی فرعون مدفع تا چه کرد

## فرستادن فرعون بعد این بطلب ساحر آن

چونکه موسی باز گشت و او بماند
جمع کشتند و بفرستند دنبای

اهل رای و مشورت را پیش خواند
هر کسی کردند عرض فکر و رای

عاقبت با مان بی سامان دوان
گای شه صاحب ظفر خود غم فزود

رای بیش آورد و کرد و شان همعنان
ساحر آرا جمع باید کرد زود

مصلحت آنست کز اطراف مصر
اوبسی مردم فرستاد آن زمان

جمع آرد شان شه و صراف مصر
هر طرف که ساحری بد نامدار

هر نوایی بهر جمع جادوان
دو جوان بودند ساحر مشتهر

کرد بران سوی تن ده یک نگاه
شیر دوشیده زمه فاش آشکار

سحر ایشان در دل شه مستمر
شکلکر یاسمی نموده ماهتاب

در سفر بارفته برخی سوار
سیم برده مشتری آگه شده

وآن بدیموده فزوده شاه را
صد هزاران همچنین در جادوی

دست از حسرت بر خبار زده
چون بایشان آن پیغام شاه

کرده و در سحر گشته مستوی
از پی آنکه دو درویش آمدند

کز شما شاهست اکنون چاره خواه
بست با ایشان بفیر از یک عصا

برشه و بر قصر شه هوکت زدند
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند

کان همی کردد با مرش اژدها
بین دو کس جمله با فغان آمدند

بین و کس جمله با فغان آمدند



## ساحر طلبیدن فرعون مدایتة آدم ارسالے

کفتند موسی خالد ر فرعون بین
اهل رای و مشورت را پیش خواند

اجتماعا اولد ر عقد مشورت
هر کسی کردند عرض فکر و رای

عاقبت با مان بد اجد ر دمان
رای بیش آورد و کرد و شان همعنان

دیدیار که برده وارد ر ساحران
ساحر آرا جمع باید کرد زود

مصلحتا اولد ر مصدر ساحران
جمع آرد شان شه و صراف مصر

چوق میا شر ابلد ر ارسال ذوق
هر نوایی بهر جمع جادوان

فتده وارسه ناحد ار بر سحر باز
کرد بران سوی تن ده یک نگاه

ایکی ساحر بولد ر مشهد ر نوجوان
سحر ایشان در دل شه مستمر

سود حما فارلر جهدن آنلر انکا
در سفر بارفته برخی سوار

ماهتابن کوستر کر بابس رنش
وآن بدیموده فزوده شاه را

اچقه سیف و برد کده طوید ی شه
دست از حسرت بر خبار زده

بو یه بیچه جادو لق آنلر ده نام
کرده و در سحر گشته مستوی

چونکه کلد ر آنلر ه شهدن خبر
کز شما شاهست اکنون چاره خواه

شاه و قصر و موکبه ایکی قطیه
برشه و بر قصر شه هوکت زدند

بانلر نده وارد ر آنچق بر عصا
کان همی کردد با مرش اژدها

شاه و لشکر جمله سی مغلوب انکا
بین دو کس جمله با فغان آمدند

ایکی کس قیلد ر بو مجموعی بیچا
بین دو کس جمله با فغان آمدند



چاره می باید اندر ساحری
تا بود کز این دو ساحر جان بری

چاره لازم ساحریکه بودم
تا بود ایکی ساحر او له مزدحم

این دو ساحر را چو این پیغام داد
ترس و قهری در دل ایشان فتاد

اول ایکی ساحر بو نی کوش ایدی
خوفه او شدی ساحر که سم نوش ایدی

فرق چیست چو جنید ن کرفت
عرق جیست او دم ایدر ظهور

باش اشاغی بصالده بلر کلدر فتور
حوت و پیر ستان صوفی را نوبت است

حلر مشکلر یاد و زانو جا دوبت
مکث صوفی اولور باش اکه سی

## خواندن او ساحر پدر را در کور و پرسیدن از زنده شدن بعد حقیقت موسی علیه السلام

## او ایکی ساحر بدر لری مزاریده واد وب یاد کری او خدن حقیقت موسی علیه السلام سوالی

بعد ازان کفتند ای مادر بیا
کور بابا کو لو تا را بهنما

دیدیار مادر لره باخوف جان
بر دشان بر کور او نمود ند را

پس سه روزه داشتند از بهر شان
اولد ر مادر انلره خوش بنما

بعد ازان کفتند ار بابا بجا
شاه بیغامی فرستاد از وجا

دیدیار کوستر بابا یا راه سیدیم
کرده مرد او را به تک آورده اند

آب او لیش پیش لشکر بر دانه
ایکی کیسه آنی یک تک ایلیشد

یست با ایشان سلاح و لشکری
جز عصایی و زعصا شور و شری

یو عیش اصلا سلاح و لشکری
تو جهان را ستان در رفته

کرچه در صورت بجا کی خفته
طو غریلر شهر نه بیغ شدیلر معتقم

آن اژدر سحر ستا را ه خبر
ور خدا ی یا شد ای جان پدر

بو فعلر سحر ایسه د یر یره خبر
هم جزده تا کو ما بجزه کنیم

خو یش را بر کیمیا یی بر زنیم
بم خبر و یر که مجتبا یده لم

تا امید انیم ایمد ر رسد
در شب دیجو ر خو ر شید بر دمید

تا امید ز بلکه بر امید او لور
از ضلال آییم د ر راه رشد

داند کا نیم و کرم ما را کشد
خدا او لدق یولد لم را ه رشد

## جواب کفتن ساحر مرده با فرزندان خود ساحر مرده یک فرزندا ریه جواب و یرمه سی

کفتشان در خواب کابی او لادلر
بست ممکن ظاهر این زادم مزن

دیدیر رویا ایجره ای اولادلر
سوبیلمز سر عقبا دن بمکن

فاش و مطلق کفتم د ستور چست
یک تن آزاد ر پیش خشم د و ر ست

اشکار ا بتمکده یو ق و مستور چست
تیک سر کو زم او کنده بر سیق

یک تن بنا یم شما را ای تنی
تا شوند آکه د ر سر کشیتی

سو بیلیم لیکن یو مع یندن لشان
تا اولون او ار سر د ن آکه از زمان

یک تن لشا فی و انا یم با شما
نا شود پیدا شما را این جفا

ظاهرا و له سز اره ذوق و صفا
نور جسما نم چو آنجا که رو ید

بر علامت کو ستم تا که خفا
نور عیسم چون ملاقات ایده سنه

آن زمانکه خفته باشد آن حکیم
از مقام خفتنش آکه شو ید

غافل اولمه ز چون خفتو ده کیسه سز
آن عصا کیر ید و بکذار ید بیم

اول عصایه قصد یکز او لسون قرون

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفا صلی الله علیه وسلم نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن بان دو ساحر مجید که در قصد بر دن عصای موسی بودند

| | | | |
|---|---|---|---|
| گر بود زدیو شی عصا او ساحرست | چارهٔ ساحر شمار احاضرست | اخذهٔ قادر او لشکر ساحرانرا | ساحره چاره بیلور سر موبو |
| ار نه بتوانند بازان باز دست | او ر سوار دو الجلال مهتدیست | قدرت ایشان سه تعلق ایزدی | او ار سوار کبریای مهتدی |
| کر جهان فرعون گیرد شرق و غرب | این نشان راست دان دوم جانب | اوسه فرعون شرق و غرب ملک | سر نکون سایه در خدایش ملک |
| جان بابا چون بجنبید ساحری | بر نویس و الله اعلم بالصواب | جان بابا بو نشان راستدر | طوغر نویسد الله بیلور بو یک هم |
| چونکه چوبان خفت کرگ آمین شود | سحر و مکرش را بنا شد رهبری | جان بابا با ساحران او یورسه کر | سحر و مکری با طلر او لور سر تسر |
| یکدمه حیوانی که چوبانش خداست | چون بجنبید جهد او ساکن شود | او یوسه چوبان او لور کرگان امین | جهد دن خاطر او لور چون نامین |
| جادوی که حق کند حقرا رواست | جادوی خواندن مر آن حق را خطاست | کرگ را انجا امید و ره کجاست | کرگ بولر یوقدر امیده مدعا |
| جان بابا این نشان قاطعست | کر بمیرد نیز حقش را قطعست | جادوی حق که حق ایده حقدر اوبا | جادوق اطلاقیه راکا خطا |
| | | جان بابا بو نشان قاطعه | اولدر رسیه حقدر رافعه |

عصای موسی علیه السلام قرآن عظیم الشانه تشبیه اوفات مصطفا علیه السلام جواب موسی سایه تشبیه واقعه قرآنه

| | | | |
|---|---|---|---|
| مصطفا را وعدهٔ اطلاق حق | که بمیرد نیز دین بیش | مصطفا یه وعد قیلدی مطلق حق | سن اولورسون فوت اولمز بو سبق |
| من کتاب و معجزت را حافظم | بیش و کم کن راز قرآن را فهم | بن کتاب و معجزاتی را فهم | زائده و نقصانی آندن نا فهم |
| من نو را اندر دو عالم رافعم | طاعنانرا از حدیث نیست نامنم | دیکی هالده سکا بن حافظم | سنتنه طاعنانی رد افضم |
| کس ندانند بیش و کم کردن در او | تو بدادن حافظی و مکر مجو | زائد و نقصاندیوقدر آیا کیسی | حافظلیغم بن آنکه سن خوفی کس |
| رونقت را روز روز افزون کنم | نام تو بر نقره و زر برزنم | کون بکون هر رونقک افزونی | سیم و زرده نامنی مقرون ایدم |
| منبر و محراب سازم بهر تو | در محبت مهر من شد مهر تو | منبر و محراب وضع ایدم سکا | سنی سومک بنی سومکدن دنیا |
| نام تو از ترس پنهان میکنند | چون نماز آرند پنهان زشت تو | خوفدن نامنی کیزلر ایدی | هر نمازی کیزلی ایدلر ایدی |
| از مهر آس و ترس کفار لعین | این تو پنهان بود در زیر زمین | قهر قدوه در سری کفار لعین | دیمک اجرا سی ایدر زیر زمین |
| من مناره برکنم آفاق را | کور کردانم دو چشم خلق را | بهت منارات ایله یراولدیرمهین | کور ایلمکه دشمن خلقک بو آن |
| چاکرانت شهر ها گیرند جاه | دین تو گیرد در زمانی تا بماه | چاکرلکنه صاحبان شهر دخی | طوتدیرمکه ما بدن نا فوق ما |
| تا قیامت باقیش داریم ما | تو مترس از نسخ دین ای مصطفا | تا قیامت باقی قیلدم شرعنی | قورقمه اینتم نسخ اصل و فرعنی |



| | | | |
|---|---|---|---|
| ای رسول ما تو جادو نیستی | صادقی هم خرقهٔ موسیستی | ای رسولم جادو دنی بوقی سنده یوق | موسی وش صادق نبینای نور بیم |
| همت قرآن مر ترا همچون عصا | کفر ها را در کشد چون اژدها | اولدر قرآن ساکه کویا که عصا | کفری محو ایدر مثال اژدها |
| تو اگر در زیر خاکی خفته | چون عصایش دان تو آنرا گفته | زیر خاکده اولدیغنده خفته سین | او ار عصا وش یوسوزی دیکه حسن |
| قاصدانرا یار عصایش دست نه | تو بجنبای شه مبارک خفتنی | دست رس اولمز عصایه قاصدان | سن او لیای شه مبارک بیلرامان |
| تن بخفته نور تو بر آسمان | بهر بیکار تو زه کرده کمان | تن او یور نورک سماده کیرشمش | جنک اعداده کمانک بی کشش |
| فلسفی و آنچه یوزش میکند | قوس نورت تیر دور ش میکند | فلسفی و ایندیکی جمله طلب | قوس نورک بیتر دوز بیلور عجب |
| آنچنان کرد و ازان افزون که گفت | او یله درهم دیده بکند نره فزون | او او یور ا قبالی بکشوف الصور | |
| جان بابا چون کرد ساحر خواب شد | جان بابا او یور ایسه ساحران | کاری بی رونق او لور هم ناتوان | |
| مهره بوسیدند کورش را درید | نا بمصر از بهر آن بیکار رفت | مصره ایندیلر تو جه سر حدی | |
| چون بمصر از بهر این کار آمدند | طالب موسی و جای او شدند | خانهٔ موسی آرارلر دیو اش | |
| اتفاقا افتادکان روز ورود | موسی اندر زیر نخلی خفته بود | زیر نخل او یور در موسی بی فسون | |
| پس نشان دادندشان مر قوم | که بر و آن سوی نخلستان نجو | ایندیلر اخبار که موسی را او یور | |
| چون بیامد دید در خرما بنان | خفته کو بود بیدار جهان | چونکه کلدیلر کور در خرما لقده | |
| بهر نازش بسته او دو چشم سر | عرش و فرشش جمله در زیر نظر | نازدن ناشی قیامش دیده سین | |
| ای بسا بیدار چشم خفته دل | خود چه بیند چشم آب و گل | عرش و فرشی جمله کوزلرده خوابیده سین | |
| انکه دارد بیدار دارد چشم سر | کو نخسپد بر کشاید صد بصر | بیلر آب و کلدر او کور مزاکور | |
| کر تو اهل دل نه بیدار باش | طالب دار باش و در پیکار باش | او یوسه یوز کور آچیلور سرسری | |
| گر دلت بیدار شد می خیز خوش | بست غایب باطنت از هفت شش | طالب اهل دل او لور پیکار دل | |
| گفت پیغمبر که خسپد چشم من | چشک کی خسپد دلم اندر رسن | بهت و شدن نا فرندر باخبر | |
| شاه بیدارست حارس خفیه گیر | دیده پیغمبر او یور چشم ولی | او یومز اصلا بو قلب منجلی | |
| وصف بیداری دراز منهوه | حارس او یور ایسه شه بیدار در | جان فدای خفتهٔ دیوار در | |
| چون بدیدندش که خفته او در زمن | وصف اکاهی دراز مثنوی | صنعتز او لسه نیچه یوز یک مثنوی | |
| ساحران قصد عصا کردند زود | چونکه کور دیلر او یور او بختیار | ایندیلر قصد عصای نا مدار | |
| | | اخذ ایده لر او لر عصای لی کار | |

از کی چون پیشه گر دند ساز
بعد ازان شد اژدها و حمله کرد
پس یقین شان شد که هست آسمان
بعد ازان اطلاق دیشان شد پدید
پس فرستاد ند مردی در زمان
گا متحان کردیم مارا کی رسد
جرم شاهیم ما را عفو خواه
عفو کرد و در زمان نیکو شدند
کفت موسی عفو کردم ای کرام
من شما را خود ندیدم ای دوکس
همچنان بیکانه شکل و آشنا
پس زمین را بوسه دادند و شدند

انداز آمد آن عصا در اهتزاز
کان دو بر جا خشک کشتند از دهاء
هر دو و آن بکر بخشند و روی زرد
غلط غلطان منهزم اندر نشیب
زانکه می دیدند حد ساحران
کارشان تا نزع و جان کندن رسید
سوی موسی از برای عذر آن
امتحان تو اکر بنود جد
آن تو خاص الخاص درگاه الله
پیش موسی بر زمین سر نهند
کشت بر دو زخ تن و جانشان حرام
اعجمی سا پید خود را از عنداء
در بزد آیند بهر بادشا
انتظار وقت فرصت جویدند

چون بیقین کلدکه ساحر اکا
اتجلین لرز نا کشا دلدی که او
صکره اولدر اژدیا ایندی هجوم
دوشدیلر یوزاوزره باخوف اهم
پس بیقینا اولدیکه بو مکر خدا
ظاهر اولدر مجمد اطلاق وجود
یوللادیلر سوی موسا یه بریده
چونکه واقع اولدر یوزدن امتحان
شهد نا اولدر یوزه بو جرم و ذنبا
جیش موسا ده تحا یا قیلدیلر
دیدر موسا عفو قیلدم ای کرام
بن سز رحیم کورمدم ای یکیار
بویله بیکانه شکلی آشنا
پس یرا دبوب کلدیلر نا و ناسه
انتظار وقت فرصت جویدیلر

اهتزاز آزه کلدر اژدر دهء عصا
قوریه رنا کلدر ایکیسی بیله هم
قاچدیلر ایکیسی بیله کو یاکه بوم
اولدر خوف اژدر سلری بوخرخماس
حد ساحردن اوته بو مدعا
جان فدا ایتمکده فهم اولمدر سزد
عذر خواهان اولدیلر کا مریه
امتحان فضوه اولدی طا لبان
عفو قیلدای خاصر درکاه الله
عفو حال جمله سر یا قیلدیلر
نار دوزخ حرزه اولدر حرام
اعجمیلک ایله ایندک لفظ نا
جمکه کلدر بزه بهر یادشا
انتظار وقت فرصت جویدیلر

جمع آمدن ساحران از مدائن به پیش فرعون و آمدن ایشان و دست در ریسمان زدن در قهر خصم

مدائن ساحر اکلک فرعونه حضوریته جمع واکرام کوروب
خصمندکه اهانتی یوزدن استه دیو تعهد ایلدیلر

پیش فرعون آمدند آن ساحران
دعوها شان کرد و پیشیق همدران
بعد ازانشان کفت بهر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا
پس بکفتندش با قبال تو شاه
ما در ین فن صعقه ریم و بهلوان
ذکر موسی بند خاطر ها شد ست

داوشان تشریفهای فاخره
بندکان واسب و نقد و خیل و اه
کر فزون آید اندر امتحان
که بدر دیر دهٔ جود و سخا
غالب آیم و شود کارش تباه
کس ندارد پای ما اندر جهان
کیف حکایتهاست کز پیشین سنت

کلدیلر فرعونه جمع ساحران
هم پیشین و پر درهم ابتر اولدیلر
صکره دیدر انکه ای ساحران
حد دن افزون ایده یم شره عطا
دیدیلر که شاهمز اقبالنت
بز بو فنده صعقه ریز هم بهلوان
ذکر موسی بند خاطر اولدی سز

آلدیلر احسانلرینی کرآن
نقد و اسبان و عده قیلدیلر میدان
غالب اولور سکز فنه الامتحان
بر تیله بمب پرده جود و سخا
غالب اولور زانکه هر حالته
کیمیه آلمز یا همز پیدا نهان
بو حکایات قدیمدر بیلر عجب



ذکر موسی بهر او بوست یکیست
موسی و فرعون در هستی تست
تا قیامت هست از موسی نتاج
این سفار و این فسانه و بهانه
کر نظر در شیشه دلرکم شوی
ور نظر در نور داری و آبهی
از نظر کاهست این مفرو جود

نور موسی نقد تستانی یکیست
باید این دو خصم را در خویش جست
نور دیکر تیست دیکر شد سراج
لیک نورش جست و دیکر زان صفت
زانکه از شیشه است اسعاد و دوی
از دوی و اعداد جسم منتهی
اختلاف مؤمن و کبر و جحود

ذکر موسی با برستانیدن یک سنوره
موسی و فرعون جمله سنده در
حشره دک واقع بو موسیان نتاج
قصد علی همده فیلی بشقه در
نا قصان بهر شیشه پایلر نظر
کاملان ایلر همان نوره نکاه
بهر نظر کاهدرت اولور منفرد وجود

اختلاف کردن در چکونکی شکل پیل

شکار فیلر نه کونه در دیار اختلاف فرسی

پیلرا اندر خانه تاریک بود
از برای دیدنش مردم بسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد
آن یکی را کف بکوش او رسید
آن یکی را کف بپایش بر بسود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
همچنین هر یک بجزوی کو رسید
از نظر کاه کفتشان شد مختلف
در کف هر یک اکر شمعی بدی
جشم حس همچون کف دست وی بدی
جشم دریا دیکرست و کف دکر
جنبش کف ها ز دریا دو رنست
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم
ای خدا در کشتی تن رحمتی بخواب

عرصه را آورده بودند آن سود
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
اندران تاریکیش کف می بسود
کف بهر جزوی همی شد بی کمان
کفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را کف بکوش او رسید
کفت شکل فیل دیدم چون مهیب
کفت خود این پیل چون تختی بدست
فهم آن هر کس بقدر جای او
آن یکی کو دست بر پشتش بسود
کفت نبود پیل الا همچو تخت
اختلاف از کفتشان بیرون شدی
چشم خود کف را بکلی بر مدوز
کف بهر جزوی دیده دریا نکر
کف همی بیند بدین در ریکجب
تیره چشمیم و در آب آشنیم
آب را دیدیم نکر در آب آب

برق آتش خانه ده وارا بدر فیل
سیه بینه کتدر بیچه خلق کثیر
کوزله کو رمک حد انکار نی
آخرک کوشه راست کلدی الی
اول بر تیک دستی یا رمایه
اول بری ظهر بنه الاورد مان
قصی فصوه ایدر ایسه خلق الی
بو جهتدن سوزلر اولدر مختلف
اولسه ایدر الفرده شمع نور
چشم حسده الکبیه رظاهری
کف سر دریا بشقه در هم بشقه کف
جنبش دریا اولور کفدن عیان
برکه کشتیلر کبی یوز مکده یز
ای اولان کشتی تنده خوابده

بعدوی عین ناودان فیلر حسی
دیدی ریسیاره کبی فیلر جبلی
دیدی کو یاکه عمود بهر آینه
دیدی فیلر عینی ابله تخت روان
انکا تشبیه ایدیلر جمله بلی
بری حاله دیدی انکا بری الف
اختلافا بتمز در آنلردن ظهور
اوده کف وش هرکس اولمز موثر
کفی ترک ایت دیده بوار سن طرف
کفی کوردک کورمدک دریانهان
تیره چشمز آب روشن اورز یز
آبی کوردک کورمدک آب آبده

آبرا بنست کو میراندش — روح را روحیست کو میخواندش — آبچ آبی وآرآنی ایدروان — او وحد روح دیمکده وآبرروان
موسی وعیسی کجا بد کافتاب — کشت موجودات را میداد آب — قبذه موسی قبذه عیسی آفتاب — ویرمش ایدر رکشت موجود دانه
آدم وحوا کجا بد آن زمان — که خدا انکند این ناه در کمان — آدم وحوا نجا بندیدی بهم — بوکه فی کرنبشدی حق او دم
این سخن هم ناقصست واین بیان — آن سخن کو نیست ناقص آن زمان — بوسوزا و لور ناقص ایر بمان — ناقص دلمز سوزا و جا بنده عیان
کر بکوید آن بمغز دیای تو — ور نکوید هیچ ازان ای آی تو — سو نیشنه حکمه او لور نغز بای — سو نیشنمز سه بمکای وای تو
ور بکوید در مقام صور تی — برهمان صورت بخفتی ای فتی — سو نیسم کر صوت و نمشا نمی — یالکز صورت بیلور امانمی
بسته پایی چون کیا اندر ریز — هر بجنبانی بیابدی بی بقین — اوت کی بایک زمینده ثابته — روز نکار باشک اکر یا نابته
لیک پایت نیست ناتقلی کنی — تا مکر یار از زمین کل برکنی — نقله قدرت باینه یوقدر مدم — یا مکر اخراج پایده کرآم
چون کنی بارا حیات زین نمط — این حیات اراده ش پس مشکلست — ایا فلک چیقمز جیا نک خاکدن — بوحیات رفتار بدنا پاکدن
چون حیات از حق بکیری ای عمی — پس عنی کردی زنکر در دار دنی — حقدن اول حی اول بولیر اقورن عنی — دار پوری تقیم دلیره بیل سنی
طیر خواره چون زدایه بکسلد — قوت خواره شد مهر اولاد — دایه طفلی وقت اول سودرن — چون طعام پیه سوده یا تمر بجر
بسته زیر میغ چون جوب — چون طعامش خویش از قوت القلوب — دانه لروش یر ارضه لیسه سین — قوت تبدیلت بی فطای خسته سین
حرف حکمت خور که سد نور سید — ای تو نور بی حجیب و نا بدید — حرف حکمتدن فیا اولسون جهد نور — سنکده نور سین بی حجاب ایله ظهور
نا یدیرا کردی ای جان نور را — تا به بینی بی حجیب مستور را — تا که قابل اوله سین اول نور کن — تا کوره سین بی حجب مستور کن
چون ستاره میر برکردون کنی — بلکه بی کردون سفر بیچون کنی — بنجم وشمردون فی سیه ایله همان — بلکه بی کردون سفر در ریاکان
این چنین نی کز نیستان رست آمدی — پین بکو چون آمدی کامست آمدی — چون عدم دن نسته کلدک مست سین — سو یله امدر نیه کلدک مست سین
راههای آمدن یاد ست نماند — لیک در نری بر تو برخواهم خواند — کلدیکک بو طرح فراموش اولدر — ساکد بر رز مز سو یسم اولدر عجب
هوش ار بکذاره و آنکه هوشدار — کوش بر بند و انکه کوش دار — عقلی نرکه ایله آنون عقلدار — کوشی بند ایله آنون کوشدار
نو بکویم زانکه تو خامی هنوز — در بهار و ندیدستی تموز — سن بهاره ده کوردکک اصلا تموز
این جهان همچون درخت اکرام — ما بر و چون میوه های پخته خام — بزلرانده میوه بزکه نیم خام
سخت کیرد خامها مر شاخ را — زانکه در خامی نشاید شاخ را — خام ایکن هر میوه شاخی یک طوت
چون بکمالک بولد میوه ش لطیف — ست و لور شاخی بیاد ولمز ست — ست کیرد شاخ مز لبعد ازان
چونکه اقبالش نماند ولد شیرین دهان — مرد شد پیر آمد ی ملک جهان — کوج کلور انسان نه بوهر کز کمان



صحبت کبر و تعصب خاصیت — تا جنین کار و حرون اشاصیت — یک بایشمقدر بجهانه خاصیتی — ای جنین کارک که دم آشا صیتی
چیز دیکر ماند اما کفتنش — با تو روح القدس کویدی منش — بیشقه بر سوزوار ویکن او کری — بن دیمم روح القدسه ندر اوری
تو یکی تو نیستی ای خوش و فتو — بلکه کردونی و دریای عمیق — بلکه کردون و دریای عمیق — بلکه کردون و دریای عمیق
بی تو کویی هم بکوش خویشتن — فی من وفی غیر من ای هم تو من — سن دیکر سین کندی صحبته ابد — سن دیکر سین کندی صحبته ابد
هیچوان وقتی که خواب اندر روی — تو زبیش خود به پیش خود شوی — سنوار و فتکه خوابه وارر ک اقتی — سنوار و فتکه خوابه وارر ک اقتی
بیشوی از خویش بیداری فلان — با تو اندر خواب کفتست آن نهان — سو یلین سین سکا صبی فلان — سو یلین سین سکا صبی فلان
آن تو نیی رفتست کان نه صد تواست — فلزم ست غرقه کاه صد تواست — سنکلک نالین طقوز بوز فاست — سنکلک نالین طقوز بوز فاست
خود چه جای صد و بیدار و خواب — دم مزن تا بشنوی از دم زنان — بوز سنک کبی بوغار بحر حمات — بوز سنک کبی بوغار بحر حمات
دم مزن تا بشنوی از دم زنان — ایچه ناحد در بیان و در زبان — حد بیداری دکلر بکده بو خواب — ایچه دعوا حقه را اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب — ایچه ناحد در کتاب و در خطاب — ایچه دعوا مدعی حالکشه ایشت — هیچ بیانه کلمز اصلا ای یکیت
دم مزن تا دم زند مهر تو ز راغ — اشنا بکذار در کشتی نوح — ایچه دعوا و کوتا او آفتاب — کلمز اصلا نه کتابه ندصواب
نوح علیه السلام او فلکی کشتی یه دعوتی و انکه بن طلاق یا شنده کندیه جاره بولورم و منت حکیم دیو امتناعی — ایچه دعوا مدقیه رساکه روح — آشنا اولدکه بو کشتی نوح

همچو کنعان که تنا میکرد او — که نخواهم کشتی نوح عدو — قصه کنعان که بیماح ایدن او — اولمشیه کشتی نوحه شد او
می بیا در کشتی بابا نشین — تا نکردی غرق طوفان مهیا — می بیا بابا کشتی سنه کلز اول سوار — اولمیه سین غرق طوفان کبار
کفت فی من آشنا آموختم — من بجز سمع تو شمع او ختم — دیدرین استاد فن آشنا — شمعینک غیرینه شمع روا
بین مکن کین موج طوفان بلاست — دست و پا و آشنا امروز راست — دیدرین کلمز ایچه بو طوفان بلا — آشنایه دست و پا بو کونده لا
باد قهرست و بلای شمع کش — چونکه شمع من نمی یابد خمش — باد قهر ایله سو تر شمع دار — ایچی ایله شمعی اولور پایدار
کفت نه رفتم بدان کوه بلند — عاصمست آن کدم از قهر کزند — دیدریوق اشته بکا کوه بلند — عاصمم اول کوه در ایر مز کزند
بین مکن کر کوه کاهست این کمان — چون جیب خویش را آنجا نهاد امان — دیدر ایچه کوه کا بدر بوزمان — سو دیکدن غبره و بر مز هیچ امان
کفت من بینند تو کی بشنوی — که طمع کردی که من زین دم روم — هیچ طمع ایچه که بن نشنه م — هیچ طمع ایچه که بن نشنه م
خوش بیا مد کفت تو بهر کزم را — من بر بام از تنه در بهر دو سرا — دیدر اصلا صحبتی بن و کلم — سینه دن آیر دیم ایکی عالمه تا
بین مکن بایاکه روز مارست — هر حذر را خویش را انباز نیست — خوش کلمز سنور لرین بهر کز بکا — سینه دن آیر دیم ایکی عالمه تا
دیدر نازا ایچه بو دعده نازیوق — دیدر نازا ایچه بو دعده نازیوق — حقه اصلا خزلین بوق انبازیوق

تا کنون گردی و این دهر نیارامیدت
نارفرزند آن کجا خواهد کشید
بنستم مولود بیرهن عناز
بنستم شوهر نیم من مشوقی
جز خضوع و بندگی و انضرا
گفت بابا سالها این گفته
چند از بهانه گفته ما هر کسی
این دم سرد تو در کوشم نرفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر
همچنین میداد او پند لطیف
فی پدر از نصح گفتا فی پسر
انذرین گفتن بود موج تبر
نوح گفت ای بادشاه برتر پناه
وعده کردی تو مرا خود بارها
دل نهادم بر امید صدق من
گفتا و از اهل و خویشانت ببود
چونکه دندان تو گرمش در فتاد
تا که باقی تن نگردد زار و زار
گفت بیزارم ز غیر ذات تو
تو همی دانی چو نم با تو سخن
زنده از تو شاد و از تو عاقلی
منتظر نه منفعل نه ای گمان

ما بابانیم

اندرین درگاه کبر و ناز کیست
نه پدر دارند نه فرزند و نه عم
نازِ بابایان بکا خواهد شنید
بنستم والد جوانا کم گراز
نازرا بگذار اینجا ای سنی
اندرین حضرت ندارد اعتبار
باز میگویی بجهل آشفته
تا جواب سرد بشنودی بس
خاصه اکنون کدشدم دانا و نرم
بشنوی یکبار تو چند پدر
همچنان میگفت او دفع عنیف
نه دمی در گوش آن او پیر شد
بر سر کنعان رد و شد ریزریز
مهر او هر مرد و سیمت برد با
که بیابند اهتمار طوفان بها
پس چرا بر بود سبل از من عمیم
خود نه بینی تو سفیدی آورید
نیست دندان بر کفش ای دوستا
گرچه بود آن تو شو بیزار از دو
غیر بود آنکه باشد مات تو
بیت چند ایم با باران چنین
معتدی بی واسطه دیجاهلی
بلکه بیچون و چگونه و اعتلال

وقت نازکدر بودم کل را یتمام ناز
لم یلد لم یولد اولد را و اوراقیم
نازِ فرزندانی چکمر بیچ بود در
دکلم مولود نازِ ایتمد آپیر
دکلم زوجک که شهوت بندیوق
ترک نازِ ایجای زن نازِ نده چون
لازم او لاندر خضوع و انضرا
دیدر بابا بیچه بیلدر بوسوز
سویلدک سن هر کسه بو آندک
بودم سردک بنم کوشده یوق
دیدر بابا نه زیانک وار اگر
بویچه سویلدر دی او پند لطیف
نه پدر نصح ایتمدن فالدی کار
نه پسر کوشنده وار نصحک دیری
ایتمه ر کنعانی سهر دن بر زیر
آلدی سیمک شمدی آتی قوللرن
که ویرم اهمینه طوفاندن بها
بانیچون قادر کلیمم موج بحر
کورمه میسین سن سفید بین اوسر
تا چیقارو ب ایتمیچه یوق فلاح
گرچه سنده ذر و لیکن او ایزار
عیرک اولمزسنده محو اولان اثم
بوز اور تبه یم که یارانده چمن
معتدی بی واسطه بی جاهلم
بلکه بیچون و چگونه و اعتدال

ما بازانیم

توفیق میان دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر
من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

زنده ایم از لطف ای مکروه صفات
فی بمعلولی قرین فی علتی
تو مخاطب بوده در ماجرا
ای سخن بخش تو و آن کهن
کاه با اظلال و کاهی با دهن
او کرا میگوید این مدحت کرا
واسطه اظلال را بر داشتی
فی ندا فی فی صدا ای میبرد
گر صدا چون کوه و اکوید جواب
عاشقم بر نام جان آرام تو
تا مشتا مشتوم من نام تو
همچنین از وصف دارد کوه یاد
همچنان مشکلخ
موش را شاید نه مار اژدرها
بیصدا ماند دم گفتار من
پست همدم با قدم یار شی کنی
حشر کردانم برارم از تری
لیک از احوالت که اکه میکنیم
هم کنم غرقه اگر باید ترا
حکم تو جانست چون جان میکشم
او بهانه باشد و تو منتظم

تما بیا تر سنکه در پای حیات
صعفدک سن کنار فکر نه
قبل طوفان بعد طوفان دائما
سد بلعم انلاره سوزم بهب سکا
عاشقان صادقه که سویلر سخن
کاهی اظلال ایله کاهی با دهن
اوکیمی سویلر کیمک مدحنده با
واسطه اظلال کتابه دک اذکر بن
نه ندا وار نه صدا وار نه فغان
کوه و آری بیله رد جواب
عشقم آنجق نامک الامک عشق
ایشیده نامک ایکی قات بیشان
قاره یه لایق بزه اولمز سناخ
بی صدا قالور دم کفت و خطاب
بولمدک شمدم آتی یار ایده سن
حشر ایده و بی احیا ایدم بی سر کری
یلکز احوالمی بیلر الکلی بنی
لایغم که غرق ایده رسین بوتنی
امر حکمک جان و جانم در تنم
او بهانه در سکا در بهب نظر

عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق صنع خدا باقر بود

عاشق مصنوع کی باشم چو کبر
عاشق مصنوع خود کافر بود

شنو احدیث شنو یکی الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر
من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی بعنی تو فیق

صنعتنه شکر و صبر ده عاشقم
عاشق صنع خدا بر فرز اولور

عاشق مصنوع اولم صادقم
عاشق مصنوع اولکافر اولور

دی سوالی کرد سائل مر مرا
زانکه او بد عاشق بر ماجرا
عاشق اید بر سائل بکار خویش سؤال

گفت نکنه الرضا بالکفر کفر
چون بپیمبر گفت گفت اوست هم
الرضا بالکفر کفر گفته نه
بوبپیمبر سوزی بوده نکته نه

باز فرمود او که اندر هر قضا
هر مسلمان از رضا باید رضا
بنده بپور در قضا به قبل رضا
مسلمانه چون رضا اولی در روا

نه قضای حق بود کفر و نفاق
که بدین راضی شوم یا مشفق
اوله مر حق را رضا کفر و نفاق
راضی او لم نعم اولی او ده بار

ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم در زین میان
راضی او لم نعم اولی او ده بار
اور نه ده بر چاره بوق یا کامان

گفتش این کفر مقضی نه قضاست
هست آثار قضا آن کفر راست
کفر مقضی در بودیدم نه قضا
جو آثار قضا بو کفره یا

پس قضا ای جان از مقضی جداست
نا سکات دفع کرد دور زمان
فرق مقضی و قضا قبل ای رسید
نا که شبهه ک دفع اوله او اهم جیب

راضیم در کفر زان و کفر هست
نه ازان رو که نزاع وجنت ماست
بو جهنه کفره راضیم مدام
اور جهنه دار نزاع وجنت تام

کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق را کافر مخوان اینجا ماست
بو قضا کفری کفر اولم ابد
حقه کافر دیه طور حکمه سه

کفر جهلست و قضای کفر علم
هر دو کی باشد آخر حلم و حلم
کفر جهل اولم قضای کفر علم
هر ایکی بر صفه مثل حلم و حلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست
لیک از روی زشت را بنمود خط
بلکه زشت بامعده صنعت بنمه
زشتی نقش اولم نقاشه عیب

قوت نقاش باشد آنکه او
هم تواند زشت کردن هم نکو
قوت نقاشه دراو اتمه صنا
زشتی ده هم خوبیه یا بتی مراد

گر کشایم بحث این را باز
تا سؤال و تا جواب آید دراز
سو جیسم بو بحثی دا خی براز
هم سؤال و هم جواب اولور دراز

ذوق نکته مشی از نیز میرود
نقش خدمت نقش را برمی شود
نکته تعشق دو می او لور زائله
نقش خدمت غیر نی نقشه مائله

## مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دو مه آمد شتاب
پیش یک آبینه دار مستطاب
بر تقای نور دم آمد طراق
کرعروس نو کزیدم ای فتا

گفت از ریشم سفید بر کن جدا
گفت خود بکن ین مرا کاری فتا
آن یکی مرد دو مه آمد شتاب
پیش یک آبینه دار مستطاب

ریشها و بیرید طرّ بیشش نهاد
که مرا اینها ندارد مرد دین
کلدور بر کو سیع کشی اید وب شتاب
دیدر لحیه مدن سیقه در قبل جدا

آن سؤالست و جواب او کژین
یک سؤالی دارم اینجا در دفاق
جمله ریشک قو بارو ب دیر هر کجا
نو عروس هم بو کیجه ین بی مرا

بر تقای نور دم آمد طراق
حمله کرد آن هم برای کیدرا
بو سؤالدر بم جو ب قبل انتجا
دیدر ایشم وار آیر سنای فتا

آن یکی مرد دو مه آمد شتاب
پیش یک آبینه دار مستطاب
باشنه اور دمده کلدی بر طراق
مرد دیمده بوق بو سودای خطا

گفت سبلی زن سؤالت مختصر
یس جوابم گوی دانکه میترم
رنده اور دی بری بر سبلی بر
اشته بونده وار سؤالم با وفاق

این طراق از دست من نوش مکن
از تفاکاه توای فخر کیا
سبلی اوران دیدر وار بنده بنظر
حمله قبلدی قصد کید ایله اور

بو طراق دستمده می بو نشه عجیب
یس جوابم دیه رده عسکره قبل قتال
کرد تندی کلور بو صیت ایب
کرد تندی کلور بو صیت ایب

سبلی

## حکایت صحابه در بیان حفظ قرآن

در صحابه کم بدی حافظ کسی
کرچه شوق بود جانش را بسی
ازایدر اصحابه حافظ دوقوین
کرچه شوقلر وار ایدی عددین فزون

زانکه چون مغزش دراکنده رسید
یوستها شد پس رفیق دو اکیده
ایچلری طولو لسه شوقی یه صیغا
یا خلا مشدی یوستری یاخود وا

قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون اکندشان شد یوستها
فستق و بادام و جوز کی قشرلی
ایچی طولو لیغه اولور یوستری هم

مغز علم افزود کاید در پوستش
زانکه عاشق را بسوزد دود و شش
علم ایله مملوده قالمز یوستلیغ
فاشقه کا یاخر یلی اولر دست تیغ

وصف مطلوبی چو غالب گشت طالب
وحی و برق نور سوزنده درست
طالب و مطلوبه اوصاف قدیم
هب یقار و صفه دوقی هم کلیم

چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را تمام
چون تجلی ایده اوصاف قدیم
جمله اصحابه بیلر قینا و دیرلی

ربع قرآن هر کرا محفوظ بود
چار قینا از صحابه می شنود
ربع قرآن کیمده که محفوظ نمای
جمله اصحابه بیلر قینا دیرلی

جمع صورت با چنین معنی رفیق
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
بو عمیق معنیده هم جمع صور
بو قدر اسکاف مکر شاه کبیر

در چنین مشی مراعات ادب
خود بباشد در بود باشد عجب
اولم زاتما اولسه غایتل عجیب
اولم زاتما اولسه غایتل عجیب

اندر استغنا مراعات نیاز
جمع صندین چون کردد دراز
جمع صندین نیست چون کردد دراز
جمع صندین چون قصیر ایله دراز

جمع صندین از نیاز افتاد و نیاز
باز در وقت تحیر امتیاز
هم نیاز دن نازه دوشمک صحیح
وقت حیرتا میتاز عینیله ند

خود عصا معشوق عیان می بود
کور خود صندوق قرآن می بود
کورایسه صندوق قرآن خدا
کورایسه صندوق قرآن خدا

گفت خود کور آن عصا را دیده تر
از حروف مصحف و ذکر و نذر
دیدر کور اچون مشارق اولماز
بیلر حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوق پر از قرآن نیست
زانکه صندوق بو حمالی بیست
اولر تهی صندوقدن ای ابله نور
طلو قرآن ایله صندوق چون اولور

باز صندوق دی که خالی شد ز یار
بهر صندوقی که بر روشت وثاق
ینه اول صندوقه حافظ خوش اولور
شویله صندوقدوقدن که مملو اولور

حاصل اندر وصل چون افتاد دور
کشت دلال بیچشم مرد و سرد
حاصلی وصلایله مشغول اولسه مرد
نازایدر هر مرده اولسه دائمی

چون باطلوبت رسید ای مدعی
شد طلب کار فی نوا کنون قبیح
علمه طالب اولمه درغایتی قبیح
چونکه مطلوبه ایرشدکای مدعی

چون شدی بر بارگاه پادشاه
زشت باشد جست و جوی و دیدخواه
جستجو ایتمک عجیب در بارکاه
چونکه جایک اولدی بارکاه آسمان

جز برای یاری و تعلیم غیر
مرد باشد راه جز ابله جبر
چیز دن عسکره نه جز اولدر سرد
چیز دن عسکره نه جز اولدر سرد

جهل باشد بر نهادن صیقلی
آینه روشن کند صاف و جلی
یک عاقله براه در رس صیقلی
یک عاقله براه در رس صیقلی

پیش سلطان خوش نشستن در قبول — زشت باشد جستن نامه در رسول — نزد شهنده اولست مقبول از بعد — نامه رسانی اولور چو کین ابد

دامنان مشغول شد عاشق بمعشوق و نامه خواندن — معشوق حضور نده عشق نامه اوقومغه مشغول اولمق

ومطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش — عاشق ومعشوق انی تا بسند عد ایچمک و دیکمک که حضور نده اولمق

ومعشوق ما انرا پسند وآشتن — عدنده طیب ایله قیلمق ومعلوم وصول اولمق حکم طیبی حضور نده اولمق

(داستان)

آن یکی یاری بپیش خود نشاند — نامه بیرون کرده پیش یار خواند

بیتها در نامه ومدح وثنا — زاریی میکرد ویس لابها

گریه و افغان وحزن و درد خویش — خاری و بیزاری نا اهل و خویش

دوری و رنجوری از نجران و دیت — ذکر پیغام و رسول از متعزیوت

همچنین میخواند با معشوق خود — تا که بیرون شد ز حصر وحد و عد

گفت معشوقش بنا گر بهر منت — وقت وصل این عذر نمایم کردنت

من بهر بیشت عاجزم تو نامه خوان — بنست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضرم اما و لیک — من نمی یابم نصیب خویش نیک

آنچه می دیدم ز تو پیرا رسال — بنشتابن دم که چه هستم دو حال

من از ین چشمه زلالی خورده ام — دیده و دل را ز اب تازه کرده ام

چشمه می بینم و لیکن آب نی — راه آبم را مگر زده زنی

گفت پس من چشم معشوقم شوی — من به بلغار و عراق و روم روی

عاشقی تو بر من و بر حالتی — حالتا اندر دست تو یا فتی

پس تو هم کلی مرا مطلوب من — جزو معقودم ترا اندر زمن

خانه معشوق دام معشوقی — عشق بر نقد ست بر معشوقی نی

هست معشوق انکه او بکشود کو — بنده او و منتهایت او بود

چون بیابد عاشق حالی منتظر — هم بمیرد او بود هم نیز هم

چیز حوالست فی موقوف حال — بنده آن ماه باشد ماه و سال

چون بخواهد جسمها را جان کند — خوش بگوید حال را فرمان کند

منتهی

منتهی بنود که موقوف ست او — منتظر جنبشت باشد جان جو — منتهی اولمز که موقوف منتهی — منتظر اوتورمه لی اوحاله یا

یکمیای حال باشد دست او — دست جنباند شود مس ست او — دستی آنک یکمیای حالدر — مستنی مس ایتمه حالا مالدر

گر نخواهد مرگ هم شیرین بود — خار و نشتر نرگس و نسرین بود — استر ایسه موت و مرگ شیرین اولور — خار و نشتر نرگس و نسرین اولور

او بود سلطان حال اندر زمن — فی چو تو محروم از حال و کشن — او اولور سلطان حالا اقبالله — مس کیمی محروم دکلر هر حالده

حاله موقوف اولان اولور آدمی — که بحال افزون و کاهی در کمت — حاله موقوف اولان اولور بعضا کمی

صوفی ابن الوقت باشد در مثال — لیک صافی فارغست از وقت حال — صوفی ابن الوقت اولور بلکه مثال

حال او موقوف عزم رایی در — زنده از نفخ مسیح آسایی بود — حالدر موقوف عزم رایی در

عاشق حالی نه بر موعاشقی — بر امید حال بر من می تنی — عاشق حالیدر بر موعاشقی — بکا ایلیه حالا بر من می تنی

آنکه یکدم کم دمی کاهل بود — بیست معبود خیلر آنفل بود — که خیلر رب دکلر آنفل اولور

و انکه آنفل باشد و کم آن دمی — بیست دلبر لا احب الآفلین — دلبر اولمز لا احبا الافلین

انکه او کاهی خوش و کاهی خوشست — یکزمانی آب و یکدم آتشست — بر زمان صو بر زمان انش اولور

برج مه باشد و لیکن ماه نی — نقش بست باشد ولی آگاه نی — نقش بت اولور ولی اکر دکل

هست صوفی صفا جو این وقت — وقت را همچون پدر برگرفته بخت — جونکه صوفی صفادر این وقت

هست صافی غرق عشق و ذوالجلال — این کس نی فارغ از اوقات حال — اولور صافی غرق عشق ذوالجلال

غرقه نوری که او لم یولدست — لم یلدلم یولد آنی ایزدست — غرقه نوریدر او لم یولد لک

رو چنین عشق بجو کز زنده — ور نه وقت مختلف را بنده — بو خسه وقت مختلفه بنک نصب

منکر اندر نقش و زشت و خوب نیست — منکر اندر عشق و در مطلوب خوبتر — باقی همان عشق ایچره سن مطلوبه

منکر انکه تو حقیر و ما ضعیف — بنکر اندر همت خود ای حریف — باقمه اصلا نقش زیب و خوبنه

تو بهر حالی که باشی می طلب — آب میجو دانما تو خشک لب — باقمه الما بو حقیر و ما ضعیف

کان لب خشک گواهی میدهد — کو بآخر بر سر منبع رسد — سن بهر حالیله اول ابار طلب

خشک لب هست بینا و نزاب — که بجان آرد یقین این اضطراب — بو لب خشک شاهد عادلدر

کین طلب کاری مبارک جنبشیست — این طلب در راه حق مانع کیست — خشکلی لبکی اولور پیغام آب

این طلب مفتاح مطلوبات تست — این سیاه نصرت و رایات تست — بو طلب مفتاح مطلوبات اولور

منتهی

این طلب همچون خودی در بسیاج
میرند نفره که می آید صباح
نفره او در رکه بود در وقت فلاح

گر چه آلت نیست تو می طلب
نیست آلت حاجت اندر راه آب
استمر آلت مدام اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
گر کنون او طلبان طالب شوی
وز ظلال غابان غالب شوی
اکنا یار او اول ابله اکا ترک سر

گر جوار طالبان طالب شوی
منکر اندر جستن او سست
غالبا نگ سایه سی غالب او لور

گر یکی موری سلیمانی بجست
نی طلب بود او ز اول تا ابد
باقه آکا مست سنی بولمیه

هر چه داری تو ز مال و پیشه
چون نبود اندر طلب او را شتاب
حاصل او لمز ید مادار اندیشه دن

هر که چیزی جست آخر یافت او
یافتی و شد میسر بی خطر
اولیه سیمک ولیکن غائب

چون نهاد در طلب پای ای پسر
میطلب و اله اعلم بالصواب
بی خطر الیت بولورسین پایی

در طلب چالاک شو وین فتح باب
تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
یوریه در واله اعلم بالصواب

باش بنباش ای خواجه یکدم از طلب
بگذر از خدمت مشو بنده بباد
تا بولورسین استمر یک جله رب

عاقبت جوینده یابنده بباد
عاقبت جوینده یابنده اولور
مستمنده چون شتابنده اولور

حکایت آن مردکه در عهد داود وعده روزی بی رنج از خدا میخواست

داود نبی زمانه خداوندا روزی رنجت ارزانی طلب ابلهی مردک حکایت

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غنی
عالم و جاهل فتنده بو باشی

این دعا میکرد دایم کای خدا
تا روزی بی رنج روزی کن مرا
ثروت بی رنج احسانیت بکا

چون همه را تو آفریدی کاهلی
رنج خواری هست جمله اهلی را
ست عالم او زحم خور در کنج

بر خوان نیشت ربش یا مراد
بار اسبان و استران نوش نهاد
طاولی اسبان بارک اولور مو

کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلیت جانیندن بیله یب

کاهلم من سایه خسبم در وجود
خفتم اندر سایهٔ اقبال جود
اوله عالم سایهٔ افضال وجود

کاهلان و سایه خسبان را مکن
روزیی بی تو شته نوعی دگر
رزق تقدیر ایتمه یکسر مکر

هر کرا بایست جوید روزی
هر کرا بایست کن دلسوزی
آیا نمی او لوی بولور رزق یب

رزق را باران بسوی هر زمین
ابر را باران بسوی هر زمین
بایلی و لیان تهی دستی عجیب

چون زمین را بایدا شد جود تو
ابر را راند بسوی او دو تو
ابری احسان ایله اول مخزونه

طفل چون بایدا شد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش
بو فیسه بایلی زمیشک سن کریم

ابر را یصار و ضایع مر سری
ابر ایصار و ضایع مر سری
ابری احسان ایله ارض دونه



هر کز این نادر فتاده در رشد و عجب
آفرین بر رزق استرم بی رنج و تعب
کوشش و سعیم اولا آنجق طلب

از ره کسب و تعب یا رنج و تب
ابلهر کسبیک راهی رنج ایله تعب
بیلکه نادر واقع اولمز بو عجب

فارغ اند الا وطان من ابنوا بها
روزی می جویدو در اسبابها
خانه زاد آی از ابو ابها

روز تا شب شب همه شب تا سحر
پنجه حدت ایله بر بیل دعا
کیجه کوندز وقت حسن و ضیا

بر طمع خامی ابر بیکار او
خلق کولر ازی انک کفتار او
خام طمعه بو یله کج رفتار یه

یا کسی دست بنک بی پیش
که نه صویدر ای عجب بو بولبروت
بو کا بنکی و بر دیر یا حنظروت

دو همه روی زمین اوزات سیر
جمله فرمانده سپه حشم و بصور
برده سیر و بحر ابله عبور

از ره کسب و تعب یا رنج و تب
هر کسه صنعتنه دیر در بر طلب
راه ربحدن کسب بر نیاب و تعب

هست داود نبی دو فنون
یا شه سلطان سوار حق کنون
حضرت داود نبی محترم

با چنین عزی و زاری کاندروست
بو چلین عز و نازکه آنده وار
کز ره پرسش همه تنهای دوست
مرکز پرسش فنا تنهای دوست
کر پیشانیات خدای کردکار

منجر آنش بی شمار و بی عدد
منجر آتی عدد دن افزون بی عدد
بحر بخشایشده موجی بر عدد

همچکس را وقت آدم تا کنون
وقت آدمدن بری همچ بر کسن
بو یله محرق ایتمش ای سک

کو بمیراند مهر و غلطی او دیست
آدمی را صوت خوشی کردنیست
اولدر مهر و غلطه و بنجه جان فدا

سیر و آبه جمع کرد و این زمان
سوی تدبیرش مغفل این از آن
صوت خوشدر آبه و مه جمع اولور مز بارشه

کوه و مرغان هم رسانند او را قوت
هر دو اند وقت دعوت عمر کز
هم سائر کوه و مرغان اوا ردی

این و صد چندین مراورا معجزات
نور رویش در جهات بی جهات
بو و بو نک کیسی بنجه معجزات

با همه تمکین عذار و روزی او
کرده باشد بسته اندر چشمه یو
بو یله تمکینی که و برمشدر خدا

بی زره یابی در بحی روزیش
می نیاید بی همه بیروزیش
زره بیار در بحر رزقی ایچون ها

این چنین محذور او را پس مانده
خانه کنده دون کردون زنده
بو یله محذور ایکن اوسیمانده زل

و ینچنین مهر بر همی خواهد که او
کنج خواهد تا شود او پیش رو
بو یله مهر ایکن اسه او اوجه یف

ذره همی خواهد که بی بخشیش زود
بی تجارت پر شود دامن شود
او یله ابله که ایلر او طلب

این چنین کنجی و مرآمد در میان
کز بر ایم بر فلک بی نردبان
کیچ و اقوله غنی اولد ایمان

آن همی کفشش و هستم تنک بگیر
کد بسیدت دولتی و امد بشیر
او دیر ایدر خلق آلور در منجر

وآن همی خنده یدمارا بهم برده
زابخه یابی بویه ای مبتلا برده
او ازین تشنیع مردم دین فروش
کم نمی کرد از دعا و جابوش
تا که شد در شهر معروف و مشهر
کوزبان نهی جوید پند گیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا
او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمی کرد از دعا و ابتهال
کرد اجابت مستعان ذوالجلال

دویدن کاو در خانه دهاکننده بالحاح طالب النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که فرخواست والحاح خواهنده را بهتر است آنچه میخواهد از و

تا که روزی ناگهان در خانه اش
این دعا میکرد با زاری بدآه
شاخ رو بشکست و بربندد گلهه
ناگهان در خانه اش کاوی دوید
گاو کستاخ اندران خانه بجست
هر دو رجست و قوا بجهانش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان
بی توقف بی تامل فی الحال
چون سر بُن بر هید شد سوی قصاب
تا ابا بیش برکند در دم شتاب

عذر گفتن نظر کننده و مدد خواستن

ای تقاضا کرد در روزم چنین
چون تقاضا میکنی اتمام بین
مهلکرد آن رده تا توفیق ده
با تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس ز تقاضا میکنی
زر بجنبش در مرا ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر
زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای عجم
بنده ام تو انداز ترس و بیم
چون مسیح کرده هر چیز را
ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر
گو بیالد خار از آن اعنی بخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد
وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه صد چندان و دو صد چند یکی
بیخبر از سجده کرد اندر شکی

ناظم عذر ایشان و مدد طلبیدن بیانات

ای تقاضا کرد چنین ابر گوبها
چون تقاضا میکنی اتمام دین
مهلت ابد وب بوا کو سند
با تقاضا را بهل بر ما منه
اهل کرم مفلس ست الدوق طلب
زر بجنبش در مرا ای شاه غنی
سخنست اشعار و مقفا دانما
زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای اله
بنده ام تو انداز ترس و بیم
اهل کشف اشیا بی مش تسبیح خوان
ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یک تسبیحیست نوع دگر
گو بیالد خار از آن اعنی بخبر
دیر که آدم ایده مزد گری جماد
وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه بهتر ایکی معتقد بهر بری
بیخبر از سجده کرد اندر شکی



چون دو ناطق راز خار همدگر
بهست که چون بود دیوار و در
ایکی ناطق بر بریدن بیخبر
اولیجی یا بیخبه در دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سجده صامت دلم
غافلم تسبیح ناطق مدام
صامتک تسبیحی نه هیچ توکلام

هست سنی ایکی تسبیح خاص
هست جبری اعتقادان در خلاص
اولدر سنیده بر تسبیح خاص
اولدر جبریده انک مقدر خاص

سنی از تسبیح جبر بر بیخبر
جبر از تسبیح سنی بی اثر
سنی جبری سجده سندن بیخبر
جبر رسنی سجده سندن بی اثر

این همی گوید که او خالست و کم
بیخبر از حال او را امر قم
ایرا کابو ضالد رهم بی اثر
امر قمدن بنده حالدن بیخبر

قهر را از لطف داند هر کسی
خواه و ناخواه نادانی خوشی
قهری لطیفه بیلور هر کس مدام
جاهلان ذالجلال جمله انام

لیک مطلق قهر در پنهان شده
پاکه قهر در در لطف آمده
لیک لطفی قهر ایچنده کزیده
باکه قهری کیزلی لطف آمیز پور

کم کسی داند مگر ربانئی
کشف بود در دل محک جانانئی
بونی بیلیر او نور ربانیلر
کم اولیه دلده محک جانانیلر

باقیان زین دو گمانی میبرند
سوی لانه خود بیک پر میزنند
بو ایکیدن باقیسی اهل گمان
برقنه لانه یه یرلان اولان

بیان انکه علم را دو پر ست و گمان را یکی پر ناقص آید ظن بدو پر و آز ابتر ست اینست مثال خلق در یقین در علم

علمک ایکی قنادی و گمان برقنادلی اولدیغنی بیان و ظن پروازی ابتر

علم را دو پر گمان را یک پر ست
ناقص آمد ظن سه پر و از ابتر ست
علمک ایکی ظن ایچون بر دونات
ظننده پرواز اولدر ناقص یات

مرغ یک پر زود و افتد سر نگون
باز پر بر زد دو گامی باز فزون
برقنادلی قوش اولور تیز صوکون
ایکی آدیم اوجه بیلور باز فزون

افت و خیزان می پرد سوی گمان
یا یکی پر بر امید آشیان
دوشه طالغه سیه ایدر مرغ گمان
بر قنادی وار امیدر آشیانه

چون ز ظن وارست ملش شه شده
شه دو پر آن مرغ ویران بر کشود
قوردیلوب ظندن علم حاصل اولدی
ایکی پر اولور اودم واصل اولدی

بعد ازان یمشی ستوا مستقیم
فی علی وجه مکبا او سقیم
دائما یور رستوا مستقیم
صنعه وجه اوزره مکبا یا سقیم

باد و پر بر می پرد چون جبرئیل
بی گمان و بی مطر بی قار و قیل
جبرئیل آسا آچار ایکی قنات
ظن و وهم و قار و قیلدن خارجات

کرهمه عالم بگوید شش تویی
بر ره یزدان و دین مستوی
جمله عالم دیسه لرسنسین فرید
حق بولنده دین حقدن مستفید

او نگردد کرم تر از گفتشان
جان طاق او نگردد چشمشان
سوزلرندن گلمز آگاهیچ فرح
جانی نگدر حیفشا اولوب گلمز روح

ور همه گویند او را کم سه
گوه بنداری و تو برگ گیاه
دیسه لرگاکی ستایکر امیدن
طاغ بیلور سنین کندینی برگاهیدن

او نیفتد در گمان از ظن شان
او نگردد در دمند از ظن شان
ظننه دوشمز انکر ک ظنیله او
درده دوشمز انکر ک ظنیله او

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت
گو یدش با گر همی کشتی تو گفت
دیسه لرگمراهسین ای بیشکوه
سوزه گلسه بلکه دریا بحدیکوه

هیچ یکذره نیفتد در خیال
یا بطعن طاعنان رنجور حال
ذره گلمز آکا تغییر حال
طعن طاعن قطبنه ویرمز ملال

## مشاورت کردن آدمی بوهم تعلیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت بعلم و مزدوران آن

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند و ملال از اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار — تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی آمد ورا بخوردنی — که بگیرد چند روز او دوردنی
تا رهیم از حبس و از تنگی کار — همتا و چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرک تر این تدبیر کرد — کش بگویند اوستا روی تو زرد
چند باشد رنگ تو بر جای تست — این اشارت با ازهوا یا از تنست
آن یکی اندر خیال افتاد ازین — تو برادر در هم عدد کن همچنین
چون در آبی از در مکتب برو — خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیال عاقلی مجنون شود
آن سوم وآن چهارم و پنجم همچنین — در پی ما هم نمایند و حنین
تا چو می کودک بیابی این چنین — متفق گویند یا بد مستقر
هر یکی گفتند شاباش ای ذکی — بادبخت برعنایت مشکی
متفق گشتند در عهد و ثبق — که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد ازان سوگند دادا و چون بها — تا کناره نر نگوید ما جرا
عقل این کودک بجوید از همه — عقل او در پرسش هیرفت از زمه

## عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد متقدمه متساویست بتفاوت عقول که بتحصیل علت

آن تفاوت هست در عقل معاش — بوتفاوت دار عقل ناشده
نیز قطر و قصود احمد در مقال — که میان شاهدان چندین هزار
اختلاف عقلها در اصل بود — در زمان پنهان بود در حسن حال
برخلاف قول اهل اعتزال — برخلاف سنیان باید شنود — بر خلاف سنیان باید شنود
که عقول از اصل دارند اختلاف — اعتدال اصل اولو در هر طرف

## فطرت عقل مختلف است اولد نیتک بیانی و عند المعتزله متساوی لکن تحصیل علوم سبیله تفاوتی بیابد

خواجه دن اطفال مکتب بجمعند — کلمش ایدر اجتماعدن فتور
مشورت قیلدیلر اولدم روی کار — تاکه استاده ویره لم اضطرار
خسته اولوب کلمیه برچ زمان — چند روز دورا ولده بزدن چیقان
تا اولدم حبس و تنگیدن خلاص — چونکه استاد قاتی طاشدی قاچام
ایندی تدبیر ایلیه رلدن اقتلی — بن دیدم خواجه یوزک صارارمان
چیزاولدی رنگ مغبر و رعجیب — یا هو تاثیر ایدر یوخا که تب
بوسوزم ایله دوشدی نوخانیان — ای برادر لر عدد جمزدن مثال
کیم کلور ایسه اوکودنه مکتبه — دیه خواجه چیزاولدی حال اعجیبه
تا خیالی آز اجی افزون اولور — که خیالدن عاقلان مجنون اولور
اوجی دوردی بیشی ایلیه بوسوزی — سوییمیجه خواجه اکشیدیر یوزی
تا او تو زکودک تواتر ایله خبر — اتفاقی سوز زار اولور مستقر
هر بری دیدیکه سیاباش ای ذکی — بخت اولدیلر برعهد اوزره متفق
اولدیلر بوعهد اوزره متفق — دوینه لر بوقرار اولدی وثوق
جمله سینه دیدر اوکودک دیدیلر — کیسه فاش اولیه سیر کزین
غالب رایی طفلانه بتون — جمله فایق اوعقل پر فسون

## بیمار شدن فرعون هم از تعظیم خلقان تعظیم خلقان هم ایله فرعونک خسته لنمسی

سجده خلق از زن و از طفل و مرد — زرد دار فرعون از بخور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک — این چنان کردش زوهمی مشتبک
که بدعوی خدایی شد دلیر — اژدها کشت و نمی شد هیچ سیر
عقل چون زوی آفتش و محت و ظن — زانکه در ظلمات شد اوراه وطن
بر زمین کرنیم کز راهی بود — آدمی بی وهم این چون میرود
بر سر دیوار عالی کر روی — گردو کز عرضش بود کز هی شوی

## خواجه یی کودکانک و بهم دوشور ملری بیانی

کلدر اولکون جمع اولدر کودکان — بر همین فکرت سوی مکتب روان
جمله استاد دیر دن منتظر — تا در آید او ز آن بار مصر
بز انکه منبع او بدست این قرار — سر امام آید همیشه پیش ما
ای مقلد تو مجو پیشی بران — کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استاسلام — چیز باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست بخی هر طرف — تو برو چیزین مکو با وه بها
نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین — آندکی آن هم افزون شد بدین
همچنین تا وقت او قوت گرفت — ماند اندر حال خود لنده شکفت

## تعظیم خلقان هم ایله فرعونک خسته لنمسی

طفل و مرد و زن ندن اولدی سجده — دیدر هر کس ای خداوند و ملک
اولدر دعوای الهیده دلیر — اژدها اولدر رویچ اولدر سریر
عقل جزوی آفتیه روهم و ظن — چونکه ظلمت ایچره در آکاه و ملن
یادم آرشون پیره بی پرو کز — که زمینده اولدیچون توی حذر
اولسه برعالی جدار اوزره یور — ایکی کز عرضنده حذر بی اشباه



## تجربه تعلیم پیش و کم کسند

باطلست این زانکه رای کودکی — تا یکی را از یکی اعلم کسند
یک ذره زاندیشه مردان بکار — کو ندارد تجربه در مسکی
برد صید اندیشه زان طرف خزد — عاجز آید فکر با دراضطرار
خود فزون آن یه که آن از نصف — پیر با صد تجربه بوبی نبرد
تو بکو داد خدا بهتر بود — یا زافزونی که جهد و فکرتست
سن دیکه داد خدا اعلا اولور — یا که تنکی را بهوا رانه رود

## تجربه تعلیم پیش و کم قیلار

ایشته بو باطلدر که رای کودکی — پیرینی آخرون او اعلم قیلار
فکر و اندیشه ایدر جوق مرکار — عاجز اولوبده یکرا اضطرار
برطرف بوفکرته و اصلا اولور — بنجه پیر سازخورد عاطل اولور
اکثر شدیکه فزونی فطرتک — بوفزونلغندن صدوری فکرتک
یا که افتق رآهوالنه بورر — یا که افتق رآهوالنه بورر

| | | | |
|---|---|---|---|
| بلکه می افتی ز ارزد ابوهم | ترس وهمی را نگو بنگر بعهم | بلکه دیگر هم دو شه دارا بهم | خوف وهمه وقت بدون فهم |

رنجور شدن استاد بوهم وخیال — خواجه تک کودکان وهمیه خسته اولمسی

| | | | |
|---|---|---|---|
| گشت استاست از وهم و نهیب | برجهید و میکشاید او گلیم | اولدی خواجه خسته وهم وبیم ایله | چیکدی بیورغانی اوستنه گلیم ایله |
| خشمگین باز نگه مهر اوست | من بدین عالم نیرسند و نگفت | عورته طار عین محبت یوق دیر | بن بو حاله گیرمشم هیچ صورتده او |
| خود مرا گه نگرد از رنگ من | قصد دارد تا رهد از ننگ من | باگه رنگمدن خبر هیچ دیرمدی | قورتوله چنگمدن اوشبه چیدی |
| او بحسن و جلوه خود مست گشت | بیخبر کز بام من افتاد طشت | گندی حسن و جلوه سیو مست گزر | عالم عالم طویدی او دربی خبر |
| امد و در را بفشرد و واگشاد | کو دکان اندر پی آن اوستاد | آیه دیر قاپویی گلوب اوچمشدی | جمله طفلان آردی مسکره پاچمشدی |
| گفت زن چیزست چون دود آمدی | که مبادا ذات نیکت را بدی | دیه ی زن چیدا ولیه جایگدر گلشه | اولیه ذات شریفک بد مغلو |
| گفت کوری رنگ حامض میدهد | از غم بیگانگان اندر حنین | دیدی رنگ حالیمه یاقی کوز حسین | طالیمه بیگانه لر اولدی حزین |
| تو درون خانه از بغض و نفاق | می ندانی بهر من در احتراق | خاندم ایچره اولدیمن بر نفاق | کور میسون عالم اوچون احتراق |
| گفت زن ای خواجه عیشی خوشست | وهم و ظن لاشی فی معیشت | دیدی زن که سنده یوق عیب وکیر | وهم وظن بی معنیدر ایله حذر |
| گفت ارغنو همی نوری در لجاج | می نه بینی این نفیر و ارتجاج | دیدی رای بوبسی همسوزمن بلکه بیلمز | کور میسون عالم اچون تخجد بین |
| گر تو کور و کر شدی مارا چه جرم | مادرین رنجیم و درمانده کرم | کور صاغر اولدی کسه سن باگه زیچ | بن بو رنجله اولدم شیه هیچ هیچ |
| گفتار خواجه بیارم آیینه | تا بدانی که ندارم من گنه | دیدی رای خواجه گتورم آینه | بیلگه بنده گنه اصلا بینه |
| گفت رو نه تو رهی نه آینه است | دائما در بغض و کینی و عنت | دیدی رو وار گیت آینه اولمز معقل | خسته یم بن سن عناد دنده مصل |
| جامهٔ خواب مرا رو کستران | تا بخسبم که سرم شد گران | جامه خوابیم دوشه که باسم کران | او یو سم بلکه گیدر بو حال اوچون |
| زن توقف کرد و مرد شب بانگ داد | کار عدو زور تر این می نهد | زن توقف ایتدی مرد ایله سن صسمه | سن نگاهشمن میسنه ای بیوفا |

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او — خواجه جامه خوابه گیروب خسته یک دیمیله اگلمسی

| | | | |
|---|---|---|---|
| جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز | گفت امکان فی و باطل پرسیدز | جامه خوابک دوشه دیدی اوه دیدی زن | دیدی امکان یوق که باطل پرسورلر |
| گر بگویم منهم دارد مرا | ور نگویم جد شود این ماجرا | سو بیلمز نم جند او نور حال تنی | سو بیلمز نم هیچ اولمسه آدمده |
| فارید رنجور گردانند رسل | آدمی را گر نبود شب پرغمی | فارید رنجور ایدر البته هم | اولمسه آدمده هیچ برد ور لو غم |
| قول پیغمبر قبول له یفرض | ان تمار صنم لدینا تمرض | قول پیغمبر قبلمش فرض شدر | گر مریضی نزد ما باید که بد |
| گر بگویم او خیانت آید ترند | گفتار دارد زن که خلوت میکند | سو بیلمم بلکه جنا اولور قورقورن | ظن ایدر زن خلوته ایلر خسون |



| | | | |
|---|---|---|---|
| جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز | گفت امکان فی و باطل پرسیدز | جامه خوابک دوشه دیدی اوه دیدی زن | دیدی امکان یوق که باطل پرسورلر |
| گر بگویم منهم دارد مرا | ور نگویم جد شود این ماجرا | سو بیلمز نم جند او نور حال تنی | سو بیلمز نم هیچ اولمسه آدمده |
| فارید رنجور گردانند رسل | آدمی را گر نبود شب پرغمی | فارید رنجور ایدر البته هم | اولمسه آدمده هیچ برد ور لو غم |
| قول پیغمبر قبول له یفرض | ان تمار صنم لدینا تمرض | قول پیغمبر قبلمش فرض شدر | گر مریضی نزد ما باید که بد |
| گر بگویم او خیانت آید ترند | گفتار دارد زن که خلوت میکند | سو بیلمم بلکه جنا اولور قورقورن | ظن ایدر زن خلوته ایلر خسون |

| | | | |
|---|---|---|---|
| جامه خوابک دوشه دیدی زن | آه آه و ناله ازوی می بزاد | جامه خوابک یاپه ریاپه ر اوستنه | آه و واویلا له رقیلدی بجا |
| کو دکان آنجا نشستند و بخفت | در من میخوانند نه با صد اندیان | کو دکان اوتوردی اولر یاتمه دن | درس اوقورلر بیخبر اندیلر آن |
| زین همه گردیم و هم زندانیم | بد بنائی بود و باید مانیم | جمله ارقیلدق بنه محبوس بز | بد بنا بویرده بد بانیلر بز |
| همین اگر اندیشه باید نمود | تا ازین محنت فرج یابیم زود | بیشقه یرانده یشه لازم ایلک | چیکمیه لم تا بو محنته امک |

دوم بار بوهم افکندن کودکان استاد را — ایکنجی دفعه خواجه یی وهمه دوشوره رک قرآن اوقومشلر

باشما فریسی کلیور دیو

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت آن بزرگ که ای قوم بسند | درس خواندش باز آواز بلند | دیدی اول عاقل که ای قوم بسند | درسیکزده ایله یکز صوق بلند |
| بانگ میخوانند گفت ای کودکان | بانگ ما استاد را دارد زیان | او تورایکن دیدیکه ای کودکان | سسمز استاده ایلر خوشنه زیان |
| او همه افتاد استاد را بانگ | از دو این کودر دیا بد بهر دانگ | بو صدادن دردسر اولور زیاد | لایق اولدر و یرمیه لم بر فساد |
| گفت استاد راست میگویید | در دو افزون شدم بیرون شوید | دیدی خواجه بب گیدیکز علم فرز صوقه | باشم آغریسی آرتوردی صوقه |

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر — بو مکر ایله طفلاک مکتبدن خلاص اولمسی

| | | | |
|---|---|---|---|
| سجده کردند و بگفتند ای کریم | او در باد از تو رنجوری دبیم | سجده ایدوب دیدیلر که ای کریم | دور باد اولسون بو بیماری الیم |
| بس برون جستند سوی خانها | همچو مرغان در هوای دانه یا | خانه یه سویله اولر یلر روان | قوشلر آسا دانه یه اولوب دوان |
| مادر آنشان خشمگین گشتند و گفت | رو ز کتاب و شما با لهو جفت | خشم ایله دیدی او دم مادری | ملکنک کوفی دکل لهو کری بری |
| وقت تحصیلست اکنون و شما | میگریزید از کتاب و اوستا | وقت تحصیل شمدیدر سز معجب | خواجه واستاده او لمز سز معجب |
| عذر آورد ند کار مادر چو خیست | این گناه از ما و از تقصیر نیست | عذر ایدوب دیدیلر ای مادر گناه | بنده یوقدر بو لمیچ تقصیر آه |
| از قضای آسمان استاد ما | کشت رنجور و سقیم و مبتلا | از قضا استاد یمز اولدی سقیم | مبتلای رنج و درد و خوف دیم |
| مادران گفتند مکر ست و دروغ | صد دروغ آرید بهر طمع اوغ | دیدی مادر لر سوز لری یکسر دروغ | دوغ امیدیله دروغ لی فروغ |
| ما صباح آییم پیش اوستا | تا ببینیم اصل این مکر شما | بز یارین عزم ایده رز استاده یه | کوره لم وارمی سوزه اصل یه |
| کودکان گفتند بسم الله رویم | بر دروغ و صدق ما واقف شوید | دیدیلر طفلان که بسم الله گیدک | صدق و کذب اولسنه آکه یدک |

رفتن مادران و کودکان بعیادت اوستاد — اطفال ایله والده لری استادک عیادتنه گلملری

| | | | |
|---|---|---|---|
| با مدادان آن مادران کودکان | پرسش استاد هر گوشه روان | ایرته کون اولدقده اولدی مادران | حال استادی سؤال ایچون روان |
| خفته استاد چونکه رنجور گران | در دو صرعا سر بسته چون نادان | خواجه یاتور صانکه بیمار گران | در دو صرعا سن باشی باغلو چون زنان |

هم عرق کرده ز بسیاری لاف — ناز نالان او کشیده در رهی لاف — دلش او در تو ندیکی پور خان چوش — باشی افتاد یوز قتالو در دیوش

آه آهی میکند آهسته او — جملگان گشتند هم لاحول گو — ایز آهسته او اه ایل انین — جمله لاحول دیدیلر زآنچنین

خیر باشد او ستاد او در سر — جان تو مارا بند زین در خبر — خبر اول خواجه زن بود در سر — انچه حالت دیر برزه شد دی خبر

گفت من هم بیخبر بودم ازین — آنکهم ما در غران کردند هین — دیری بو عیدی بنده آنکهم — بو اور دو سبو غلو را بنده دی فهم

من بدم غافل ز شغل آن دغل — بود در باطن چنین رنجی نفیل — مالدقیل شغیلدی بن غافل ایدم — رنج باطلدن عجب عاطل ایدم

چون بجد مشغول باشند آدمی — اور ذیدر رنج خود باشد همی — سوی ایلر مشغول اولنجه آدمی — کندی رنجن کور مدن اولور همی

از زنان مصر یوسف شد بسر — که ز مشغولی نشد زو شان خبر — چون زنان مصر یوسفدن شهر — شغلی قیلدی بیخبر بنده اسیر

پاره پاره کرده ساعد های خویش — روح والله که نبیند زینهار — کسه بیر ساعد ایچین بیچاره لر — روح واله که نه بیلر نه بیلیر

ای بسا دستی که اندر خواب خوش — که ببرد دست و یا یابد ضرر — چوق بیچاق آدم قتال ایجنده او — که یه بر دست و یا یا بیلر ضرر

او همان دستی ستاند در بکر کوش — بر گمان آنکه هست او برقرار — گیرو داره بنه ایلر حمله لر — برگمان اکه هست او برقرار

خود به بیند دست رفته در حضر — خون ازو بیدار رفته بیخبر — کوره مزدستنده اولمش رضر — قان اقار چوق کندی تا بیخبر

در بیان آنکه این تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست

اول بیانه که تن روحه لباسدر و بوالروح الینک آستینه و بو ایاقی روح ایاغنک چوخه سیدر

تا بدانی کین تن آمد در لبس — روح را تو حید الله خوشتر است — روجو لابس لباسی را مگیر — بیلیر بو فکه اولدی بوتن چون لباس

دست و پا در خوب جنی و ابتلاف — غیر ظاهر دست و پای دیگرست — غیر ظاهر دست و پایی دیگرت — روحه توحید الله خوشتر کوزل

آن توئی که بودن داری در بدن — آن حقیقت خوان مخوان آنرا سخن — آن حقیقتدر دکلدر مختلف — دست و پا روپاده کورک بوتن

پس مثل سر از جسم جانها بیرون شدن — سن او سین که بی بدن وار درسن — او حقیقتدر جسمدن چیقارسه جاندن — قورقه جسمدن چیقارسه جاندن

حکایت آن درویش که در کهساری خلوت کرده بود و بعبادت مشغول می بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و احتراز شدن ازین منقبت که اناجلیس من ذکرنی و انیس من استانسنی کرباهمه چو بی بی همه چو یا می با همه

اول در ویشک حکایه سی که طاقده خلوت ایتمش ایدی و حلاوت انقطاع و خلقی بیان و بو منقبه ده انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانسنی خلق ایله ایسن خلق ایله ایسن بی بو نعیم خلق دخی بودر کمانک بو مفاده اخوتی

بود درویشی بکهساری مقیم — خلوتی را بود هم خوب و نیم — وارایدی درویش کهساری مقیم — خلق اندن ایدی همده نیم

خلق روزی می رسید او را ز غیب — بود از انفاس مرد و زن ملول — خالقدن ایریشوب کاشکول — مرد و زندن اوشیدی هم ملول



همچنانکه مهل شد مار احضر — مهل شدم قوم دیگر را سفر — نتیجه مهل اولدی ایسه بزه حضر — قوم آخر وارکه مهل اولدی سفر

آنچنان که عاشقی پر سرد وری — عاشقست آن خواجه بر آتشگری — بعض کس عاشق اولور بر سرزره — بعضیسی عاشق اولور آتشکده

هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آزاد در دلش انداختند — هر کسی بر قصد نفیسی ایتدیلر — میلنی کوکلنده بنیسی ایتدیلر

دست و پای میل جنبان کی شود — خار و خس بی آب و بادی کی رود — ال اباق یمیلر تحریک اولدمز — خار و خس بی باد و یول ایلرمی

گر بسیجی میل خود سوی سما — پر دوست بر گشا همچون هما — سن کور رسین میلنی سوی سما — آج همان دوست قناد ین چون هما

ور نه هیچ میل خود سوی زمین — نوحه مکن همچو عنین از خشین — کور دک ایسه میلنی روی زمین — طور مه سن او طور مه قبلاه دیمز

عاقلان جمله نوحها پیشین کنند — جاهلان آخر بسر بر میزنند — عاقلان عیب نوحه یی قبل ایدر — جاهلان آخرده فریادی قوپارر

زایده ای کار را آخر را ببین — تا نه باشی تو پشیمان یوم دین — آخرک کور ایده ای کار دن — یوم دینده نادم اولمه تا که سن

دیدن ترکر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن

زرگر عاقبت کاری کور ویه و سخن بر وفق عاقبت سنجیدن آزمودنی سویله مسی

آن یکی آمد به پیش زرگری — که ترازو ده که بر سنجم زری — کلدی بر کسه حضور زرگره — طار تایم بن ویر ترازو بو زره

گفت خواجه هر مرا غرباتیست — گفت بس بس این مقامک از زمان — دیدی کیتای خواجه که غربا ایچون — دیدی دکاندن سیور کم یوق بیم

گفت جاروبی ندارم در دکان — خویشتن را کرمکن هر سو مجه — دیدی کاننده سیور کم یوق بیم

من ترازو بی که میخواهم بده — تا نه پنداری که بی مغیستم — بن ترازو استرم سن ویر بکا

گفت بنشینم سخن گر نیستم — دست از صنعت مدار ای یکزمان — دیدی کوشش ایتدم دکلم بن صاحب

فهم کردم لیک پیری ناتوان — دست چون لرزد بریزد زر خود — آکلدم اما که پیرسین ناتوان

وین هنر تو هم فراصه خود مدر — تا بجویم زر خود را در غبار — کور دم التونک دخی ازقه تنکه

پس بگوئی خواجه جاروبی بیار — جمعه ازان غربال جویی ای جری — ابرسینا ول دم بکه سیور که کتور

بس برو بی خاک را جمع آوری — جای دیگر رو از پی والسلام — چون سیور دک جمع اولور خاکی وفیه

من ز اول دیدم اخر را تمام — وانکه آخر بین چه با معنی بود — بیلدم اول آخر کاری تمام

هر که اول بیند و با یان کار — اندر آخر او نگردد شرمسار — اوله ناظر اولان اهلی اولور

حکم چون بر عاقبت اندیشی است — عاقبت اندیشه در احکام بهست — کیمسه کوره اولا پایان کار

یار شاهی بنده درویشی است — عاقبت اندیشه طورک اعلاسی ره فقر و ادب

| | | | |
|---|---|---|---|
| عاقبت بنیان بوند ایمان برشاد | در نگر واقف اعلم بالسداد | قالت بنیان او لو ارشاد | ای باقی واهب اعلم بالسداد |
| این صحن بایان نزار و بازگو | قصه آن مرد زاهد باز گو | بو سوزگ بایانی یوقدر سوی یار | مرد زاهد قصه سینه کل براز |

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد گوهی که نذر کرده بود که میوه نخورد
از درخت باز نگردد و درخت را بیفشاند تا کسی را نیابد
بصریح و کنایت که بیفشان و آن خورم کو باد افکنده باشد

زاهد گوهینگ قصه سنگ بقیه سی که طاغده اولان قاعده
میوه رزدن قو یارمهم وافغانی سنگیم و برکیمسه یه صریح و کنایت
افاجی سنگ دیمیم روزگار بر نه دوشور رسه انی بیم دیونه بیلیر کی

| | | | |
|---|---|---|---|
| اندر آن کوه بود اشجار و ثمار | بس مرد و کوهی ایجابی شمار | والا بو جاوار اطاغده اشجار ثمار | المادا مرد و نار بیشمار |
| گفت یارب نذر کردم با تو من | عهد کردم که بخیسم زین بطن | دیمیر اوار در ویش یارب سا کیمن | عهدم اولسون ایتیم اشجاره فن |
| خود بخیسم میوه را در کل چیز | نیز غیر را نکنم که بچیز | میوه یمیم دوشر میم برآنده | غیره ده دوشر میم برشانده |
| جز از آن میوه که باد اندر فشاند | می بخیسم از درخت منتشر | لکن اول میوه که روزگاردن دوشر | انی بیرم ایلیم غیره نظر |
| موقن بر نذر خود جوشن قبا | تا در آمد امتحانات قضا | ایلدی برموقتا او نذره وفا | تا که کلدی امتحانات وقضا |
| زین سبب فرمود استثنا کنید | گر خدا خواهد به بیان بر زنید | امر استثنا یو نیکیم نذر بشه | حق یازمه دیمه در لفظ جلی |
| زانکه حکم کار دست عقده در | اختیار جملگان بست منست | چونکه حکم کار دست حقده در | اختیار قیمه بو مطلقده در |
| هر زمان دزدا دگر مبلی دهم | هر نفس بر دل دگر داعی نهم | قلبه هر دم میل دیگر لر ویرر | داغ دیگر هر نفس کو کله کیرر |
| کلک اصباح لنا شان بدید | کلک شوم عمر مرادی لا یجید | شان تو باشد خدا را هر صباح | از مرادش مست اشیار اغلاح |
| در حدیث آمد که دل همچون پرند | در بیابان اسیر صرصریست | توی کبیدر رقلب دیو دار در | باد صرصر ایلر آنی دربدر |
| باد پر را هر طرف راند گزاف | که جیب و کبر است با صد اختلاف | بیهده کز دیر راول پیر می بود | صاغ و کله صول اختلافلی قیلمز |
| در حدیث دیگر این دل آن جنان | کاب جوشان آتش اندر غار نان | کلمی بر آخر حدیثده دل همان | آب جوشان کبی آتشدن روان |
| در حدیث دیگر آمد ای شریف | هست دل مانند کبتک ضعیف | همده بر آخر حدیثده ای شریف | کویا دل مرجه در غایت ضعیف |
| که قراری نبود ش بر یک مکان | میجهد دائم ازینجا تا بران | بر مکاغده ایلمز اصلا قرار | دائما میجر ار کز لیل و نهار |
| هر زمان دزدا دگر رایی بود | آن نه از دی بلکه از جایی بود | هر زمان قلبکده اولور رای دیگر | کندیدن دکل یرندن ای پسر |
| پس چرا ایمن مشوی بر رای دل | عهد بندی تا مشوی آخر خجل | رای دیگر ده پس نذر اولمز ایمن | با فغان اولور جمالله حزین |
| این هم از تاثیر حکمت بود و قدر | چاه بینی و به نتوانی حذر | بویله در تاثیر احکام قدر | چاهی کور سین ایده زیرین نذر |
| نیست خود از مرغ و ژان این عجب | کو نبیند دام و افتد در عطب | هیچ او جان قوشدن تعجب ایتمه سن | کور سیوب دامی بیکر دور اولمز |
| این عجب کو دام بیند هم وتد | کز نخواهد ور نخواهد اید می فتد | بو عجب دامی کور رکن آنکار | جزو او نا خواه اولور اولز آنکار |



| | | | |
|---|---|---|---|
| چشم باز و گوش باز و دام پیش | سوی دامی پر دان باز خویش | دام او کنده چیشمی آچیق کوشی وار | کندی یا ایله سوی دامه او چار |
| تخییل کردن دام قضا بصورت بنهان و ناپیدا | | بنده و دام قضای بصورت پنهان و ناپیدا آیه بتشبیه | |
| بیش از در ریق بهتر زاده | سهمناک در بلا افتاده | الق یچنده برکشی زاده مثل | باش آچیق اورلو بلاده مبتذل |
| در هوای نا بکاری سوخته | افسته و املاک خود بفروخته | بهر هوای نفس ابله قیلمش فنا | افسته اموالنی قیلمش هبا |
| خار کشته در میان قوم خویش | مرهمش نایاب و دارویش اگر | قوچ ما بینده اولمش خوار و زار | مرهمی یوق کو کلی یاره بی قرار |
| خانمان رفته شده بدنام و خوار | گام دشمن میرود او بار وا | خانمانی جمله اولمش خراب | دشمن آرزو سیده بولمش اضطراب |
| زاهد ی دیدند بگزیده ای کیا | همتی میداد از بهر خدا | کوردیلر بر زاهد ی برمایه ای اولیا | همتایت امر ایجون بردم کجا |
| کاندرین اوبار زشت افتاده ام | ملک و نعمت از کفم افتاده ام | اشته بو اوبار زشته دوشمش حال | بی خف اولدی الدن ملک و مال |
| همتی تا بتوکه من رزین دارم | این کلم تیره بود که بر هم | همت ایله اولکیم اولم خلاص | بو جا مور دن قور تولم یولم اچیق |
| این دعا میخواهد او از خاص و عام | تا خلاص و الخلاص و الخلاص | خاص و عامدن بو دعا در مطلبی | الخلاص در دیر دعا ر بهر شبی |
| دست باز و پای باز و بند نی | نه موکل بر سرش نی آهنی | دستی آچیق پای آچیق بند یوق | سرده آهن یوق موکل کیمسه یوق |
| از کدامین بند میجوید خلاص | وز کدامین خصم میخواهی مناص | قیدی بند دن بیلیم او استه خلاص | قیدی یوق کیمسه دا ر مناص |
| بند تقدیر و قضای مختفی | که نه بیند آن بجز جان صفی | اول قضای مختفی بند قدر | کوره مز آنی مکر اهل نظر |
| گرچه بند اینست آن در ممکنست | بوتر از زندان و بند و آهنست | گرچه ظاهر بوق ولی مکندر او | معنوی زندان و هم آهندر او |
| زانکه آهنگر مر ازا بشکند | حفره گر هم خشتها زان برکند | چونکه آهنگر او لور آهن شکن | هم بلغجیلر او لور زندان کن |
| این عجب این بند پنهان گران | عاجز از تکسیر آن اهنگران | یوق بو بند کران معنوی | عاجز تکسیر یو ر هر آهنی |
| دیو ن آن بند را احمد ندید | بر کلوی بسته حبل من مسد | انی کو رمک احمد لایق سزا | کوردی حبل من مسد دیدی اکا |
| دید بر پشت فلان ریو لهب | تنگ بیزم کفت حمالة الحطب | یولهب غورقی صرتنده عجب | کوردی بیزم دیدی حمال الحطب |
| حبل در بیزم چون چوان مشمند | که بدید آید ازو هر نا پسند | هر نی حبلی ایکن چیشمی کور | الکاظاهر جمله باطن بی فتور |
| باقیش جمله تاویلی کنند | کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند | باقیلر سر جمله تاویل ایدر یر | که بو یل هوشی اولار بیشمار |
| یک از آنها تیر او بنشست دو تو | کشته و نالان شده او پیش او | یک نا یره ظهری ایکی فات | زار ایدر فار شوندن جمله جهات |
| که دعا و همتی تا وارهم | وز چنین بندگران بیرون جهم | که دعا و همت ایله اولم خلاص | یا بو گیزلی بند کیده بولم خلاص |
| انکه بیند این ملامتها بدید | چون ندانند و شقی را از سعید | کیمکه کوره بو ملامتی بدید | بنجه بیلمز اوشقیدر یا سعید |

دانه او بوشد بامرد ذوالجلال | که نباشد کشف راز حق حلال | بلبور اما سزاید ربا امر حق | راز حق کشفی حرامد در مذق
آن سخن پایان ندارد دوان فقیر | از نجافت شد ذبون تن اسیر | بوسوزک پایانی یوقد راه افقیر | اولی ایجلدن زبونتر هم اسیر

## مضطر شدن فقیر از نذر کردن و نکردن امرد و ازدرخت

نذر ابدن فقیر ک مضطر اب اولوب اعاجدن امرد و قرباده سن و کوشمارجن جهلت چشمه سی

بیخ روزان یاد امرد دی بیخت | زآتش جوعش صبوری میگریخت | بش کون اولدی دوکدی امرد وانی | کلدی ضیره آتش جوعدن فساد
بر سر شاخی مرد وی چند دیده | باز صبری کرد و خود را او کشید | کور در سر شاخ اوزره امرد دیران | صید قیلدی ایتدی دستک درآند
باد آمد شاخ را سر زیر کرد | نفس را برخوردن آن جیر کرد | کلدی هر وز کار اکدر شاخنک باشنی | طبعی آکله غالب اولدر آشنی
جوع وضعف وقوت حکم خفا | کرد زاهد را ز نذرش بیوفا | جوع ضعفی قوت جذب قضا | زاهدی نذر زدن ایتدی بی وفا
چونکه از امرد دن بیهوده گشت | کرد خود را در جنان عهدی جهت | چونکه قدیر بار در میوه فی امرد دن | فیر دی نذر و جلد سین مقصود دن
هم وران دم کوشمار حق رسید | چشمش اوبکشود و کوشش اوکشید | اشته اولدم حفدن یا در کوشمال | کوزین آچدی قولاغین جلدی مال
مخلصانی باشته دائم در خطر | امتحانها هست در راه ای پسر | دائما اولور خطرده مخلصان | دار بویولده اعما و خلوت جوق امتحان
عهد را باید وفا ای جان من | نانی نی شرمسار و ممتحن | عهده لازمدر وفا ای جان جان | اولیسین شرمسار امتحان
یا مکن نذری که نتوانی وفا | بر خطر منشین و بیرون چه هلا | ایتمه نذری قدرتک یوقه وفا | کو طردن کلیسه ساکا بلا
نذر را باید وفا در راه حق | لیک حق با خود کرا بهر بشق | راه حقده نذره لازمدر وفا | لیک بیلم سبقه کیم اولور روا
قوت انکو که یابان آوریم | عاجزیم و ناتوان و مضطریم | یکمده او قوت که طاقت ایمیه | حقه لایق بر عبادت ایمیه
گر نه خفت و شکیر ما شود | وای بر ما از انکه رسوایی بود | اولمسه فضلی اگر که دستگیر | وای بزه رسوای و بدنام و حقیر
نذر ما را با وفا پیوسته دار | عهد ما را از کرم دار استوار | نذر بز حیلدی وفایه متصل | عهد بز حیلدی کرمدن برفضل
بار گشتم سوی قصه کان فقیر | عهد بشکست و شد اندر دام اسیر | قصه مزه کلدم که اول فقیر | عهد بنی بوزدینی دم اولدی اسیر
فیرصت حق کو شمالش داد زود | زانکه مسطور ستا و خوابا لعقود | غیرت حق و بردی تیز جک کوشمالن | دیدی او وفوا بالعهود او زوبجالن

## متهم گردانان شیخ را باوزدان او بریدن دستش را

اول شیخی وزدان ایله بیله متهم ایتیوب قطع یراید کلری

جمعی از وزدان بدند آنجا مگر | در میان آورده بقسیم و زر | دارایدی او بیرده جمع سارقان | مال مسروقی فوشمشلر درمیان
بیست از وزدان بدند آنجا بهش | بخش میکرد ند زر دیها بخوبیش | دارایدی بکرمی قدر بلکه زیاد | مالی تقسیم ایدرلر اهل فساد
شحنه را آگاه کرده بود | مردم شحنه در افتادند زود | شحنه یه غماز اخبار ایدی | شحنه مأموراتی تسبار ایدی



جمله را ببرید و خونخوارانه تاخت | جمله را ببرید و خونخوارانه تاخت | جمله بنگ صاف ایدنی صوارمایدی
دست زاهد هم درید و شد غلط | هاش را منجم است هم کردی سقط | زاهدک دستینی کسمه یلر غلط | پایمده قصد ایتمه یلر اتیک سقط
در زمان آمد سواری پیش رین | بانگ برزد بر عوان کای بنگ بین | بر سوار کلمه ر بیارک اول زمان | دیمه ی عامور انه ای کلیان امان
ابن فلان شیخست زاهد الرحمن | دست او را تو چرا کردی جدا | بو فلان شیخدر که ایدال خدا | بیخون ایتمه یکز انگ دستک جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت | پیش شحنه داد الکاهیش نفت | او عوان نادم اولوب قوشدی شتاب | شحنه یه ویردی خبر که ایش یمان
شحنه آمد با بر هنه عذر خواه | که ندانستم خدا بر من گواه | شحنه کلدی بابن اباق عذر خواه | بیلدم بن جاهلیه انده گواه
همچنین فرمود شحنه با عوان | ای کریم و ستر و ر اهل بهشت | سن علا رایت بیزه بوکار اولدی شت | سن کریمسین ستر ور اهل بشت
ای عوان من می نشناسم من گناه خویش را | می شناسم من گناه خویش را | بن بیلمزم اکهم ایتمه عجب
دیدی که بن بیلورم نیشت سبب | دیدی که بن بیلورم نیشت سبب | بن نگناهه اکهم ایتمه عجب
من شکستم حرمت ایمان او | ایلدم پیمان حقی بن شکست | کندی عهدی ایله بندن صانع دوست
دست ما و پای ها و مغز و پوست | ای وای والی فدای حکم دوست | اولسون ای والی فدای حکم دوست
من شکستم عهد و دانستم بدست | تا رسید آن شوی جراحت بدست | جرانه قار شوکیدت بویدر او
قسم من بود این تراکردم حلال | عهد بنی قبر دمده بیلدم حلال | او بیلور بنده او در فرمان اوزره
واندکه او دانست و فرمانروست | قسمم بو بن سکا ایتدم حلال | فعل حقه اضطرابا اولدی خطا
ای بسا مرغ پرنده دانه جو | تو ندانستی ترا بنود و بال | بیجه او چار قوشکه دار در دانه جو
ای بسا مرغی زمعده و زمغفر | بانگ برزد بر عوان کای بنگ بین | بو فارزی ویرر اله بوفارزدن او
ای بسا ماهی در آب دور دست | کشته از حرص کلوما خود نشست | طعام کنارنده قصه زار و زار
ای بسا ماهی در آب دور دست | کشته از حرص کلوما خود نشست | بیجه ماهی وارکه جایی قعر یم
ای بسا مستور در پرده بده | سنوحی خرج و کلور سوا شده | بوغارزیه حوصیله روشر آغزیم
ای بسا ناصحی خبر نیک جو | گر کلوو رزشوحی او زر درو | بوغارزی فرجیدر رسوای و ملوم
بلکه در بار وت ده مار وت این شجره | از عروج چرخشان شد سد باب | بوغارزیله رشوت ایله ماروت سحرآ
بلکه در بار وت ده مار وت این شجره | از عروج چرخشان شد سد باب | چونکه چقمقلغدن اولدی سنگ باب
بازپرید از بهر این کرد احتراز | دید در خود کاهلی اندر نماز | بازپرید قیلدی بو بچون احتراز
از سبب اندیشه کرد آن دل شتاب | دید غفلت خوردن بسیار آب | مکر ایدوب بو غلتیا بچون چوق
گفت ناسائی نخواهم خورد آب | آنچنان کرد و خدایش داد تاب | دیدی بر بیلر ایجیم اصلا بن آب
این کینه جهد او بد بهر دین | کشت او سلطان ذخایر العارفین | دین بولنده اک قولای جهد دین

چون بریده شد برای خلق دست | هر دز اهد را در شکوی بست | چون بوعاذون نامش قطع الدا یه | هر دز اهد قیلدی شکوا ایلدی
شیخ اقطع کشت نامش پیش خلق | کرد هو وفش بر بن افاقت خلق | شیخ اقطع اولدی نامی نزد خلق | قیلدی معروف انی بو افاقت خلق

## کرامات شیخ اقطع و زنجیر بافتن او بهر دو دست

ز حرص جیش او را یکی زاهد بیافت | گو بهر دو دست می زنجیر بافت | او در را یکا نه زنجیل کوردی جان
گفت او را کای عدوی جان خویش | در زنجیر آمدی سر که پیش | خلق تمده نه ابد ریسق جیتجو
این چرا کردی شتاب اندر رسیدن | گفت کز افراط و مهر دانش فن | دیدی افراط محبتدر سیب
بس تبسم کرد و گفت اکنون بیا | لیک مخفی دار این را ای کیا | لیک کیزله سر یمی ایله دفا
تا نمیرم من مگو این با کسی | نه قرینی نه جیبی نه خسی | نه قرینه نه جیبه نه خسه
بعد ازان قومی دگر از روزنش | مطلع کشتند بر بافندگش | مطلع اولدیلر انکا سر لشه
گفت حکمت را تو دانی ای رفیق | من کنم پنهان تو گردی آشکار | صقلدم بن سنا یه رسیق اشکار
آمد الهامش که یک چندی بخند | کاندرین غم بر تو منکر می شوند | بو غمنده سا که منکر ایدیلر
کو مگر سالوس بود اندر طریق | که خدا رسوا ش کرد اندر رفیق | قیلدی حق رسوا اولانلری فقیر
من نخواهم کان مه کان فروشند | در ضلالت در کمان بد روشند | کورمسونلر تا ضلال ایلرینه
این کرامت را بگردیم آشکار | تا دیمت دستا ندر وقت کار | که سکا یه ویردم اشته وقت کار
تا که این بیچارگان بد گمان | رز نکرد ند از جنا ب آسمان | اولیه مطرود درگاه قدر
من ندانی بت کرامتها ز چیست | خود تسلی داد حی از دست خویش | ذاتدن اولوردی تسلیه عطا
این کرامت بهر ایمانی داد است | وین چراغ از بهر آن بنهاد دست | بو چراغ انک ایچون ویردی ضیا
تو زان بگذشته کز نرگ تن | ترسی و تفریق اجزای بدن | کیدن اولر خوفدن ای پاکیزه تن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت | دفع وهم امیر رسید ت نخ رفت | قرفع وهم اولدی مکا قفان مجیب

## سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

## سحرهٔ فرعون قطع یده جزا تدیسی بیانندن

ساحران از آنکه فرعون لعین | کرد تهدید سیاست بر یقین | بنجه تهدیدات و تخویف منیم
گفت بیرم دست و پایان از خلاف | پس در آویزم ندارم نا معاف | صلیبایه رم ایلرم اصلا معاف
او همی پنداشت کایشان در همان | وهم و تخویفند و وسواسی گمان | قطع ایده رم الا یاق مزدن خلق | وهم و تخویفه اوشوب ایده گمان
| ظن ایدرلر ایده یکه آنلر اولزمان



کربود شا فلز موتخویف و ترس | از تو همها و تهدیدات نفسم
او بمیرد انست کایشان رشته اند | جایگه وجست و کش در جسته اند
سایه خود را ز خود دانسته اند | یا یگه وجست و کش در جسته اند
بهاون کردون اگر صد بار شان | خود کوبد، ندرین کفتار شان
اصل این ترکیب را چون دیده اند | از فروع و هم کم ترسیده اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست | گر رود در خواب و سنی باک نیست
گر بخواب اندر صرت بیند بکار | هم صرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دونیم | تن درستی چونکه خیر تر لی یقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن | بنست باک وفی دو صد یارشهن
این جهان را کو بصورت فانیست | گفت پیغمبر که حکم نا نیست
ارزه تقلید کردر تو قبول | صالکان این دیده بیدانی رسول
روز در خوابی ملکوتین خوابست | ایلدک تقلید بولندن سن قبول
خواب و بیداریت ان دان ای مضل | سایه فرعستا صل خورشید تست | روز و شب او بخزده بین دگر
دو گمان برده که این دم خفته ایم | که به بیند خفته کو در خواب دم | خواب و بیداری سنک عقده بو
کوزه گر کر کوزه را بشکند | بیخبر زان کوست در خواب دم | شدی او بودم دیو ایلر گمان
کور را هر کوم باشد نرس چاه | چون بخواهد باز خود قائم کند | بیخبر دائم او بو را و هر زمان
هر دو بینا کور در عرض راه را | با هزاران نرس می آید بر آه | استه یکدم بیمار او صاغمق
با وزا او نویش نداند در نبرد | پس بداند او منافک در چاه را | کور ایچون بر خطوده دار خوف
خیز فرعونا که ما آن نیستیم | رو نرسش کن دار دا و از هر غمی | بنجه بیک خوفیله ایلر عزم راه
خرقهٔ ما را بدرد و زنده هست | که ز زهر باکی ز قولی بیستیم | هر دبینا کور در عرض راه
بی لباس خواب را اندر کنار | ور نه مارانش بر همنه خود بست | یا وزا او نوسی هیچ او لمز ازه باک
خوشتر از بحر و بر از تن و زبیم | خوش و ر ایم ای عدوی ناکسار | کیتیا یا وغون بو قدر بزه خوف
حکایت استر با شتر کو من بسیار بزرگم و قوتم | بلندستار فرعون بی الهام کج | خوفه مز بیرت که دیکر وار حایا
| ترک تن ترک مزاجدن خوشتر | بو فیسه چیلاق تن اعلا بر بها

حکایت استر با شتر کو من بسیار بزرگم و قوتم | فلطک استر با شتر کو من حوق کره بوزا و زره و دوشرم

| افتادی اگر نه ناوری | مست و هشیر بین اگر نه باوری |
|---|---|
| گفت استر باشته که خوش رفیق | دیدی ناظر دوه به ای خوش رفیق | هر انیش بوقشده بر امیف طریق |
| تو نیفتی بر سر و خوش میروی | دوشمن من خوش کمید رسین چو تو | بنده و شرم اکثری مصافه صوله |
| من همی افتم برو در هر دمی | یوزام اوزره دوشرم هر دمه دین | استر اولسون قوری استره متین |
| این سبب را باز گو با من که چیست | نه سبیه تر ربو حالت دی بکا | بن علم بنجه تفتیش اولنا |
| گفت چشم من ز نور روشن ترست | دیری چشمم اولی غایت دوشنا | همده بولکسکدن نظر روزی بکا |
| چون برآیم بر سر کوه بلند | چون کلم بن بر بلند طاغ باشنه | حاجت بین اولورم هر طاشنه |
| پس همه پستی و بالایی ز راه | پست و بالار هپ حاوار دوالجلال | کوسته بکا همه اما کل حال |
| هر قدم من از سر بینش نهم | هر اما یکم دقت ایله واضعم | غایه دن دوشمکدن امنه خاطمم |
| تو به بینی پیش خود یک دو گام | کور دیکمک آنجق سنک برایکی گام | دانه کور رکوره مزین رنج دام |
| بستوی ما لاهم لربکم والبصیر | فی المقام والمنازل والمسیر | در مسیر و در نزول و در بجا |
| چون جنین را در شکم حق جا دهد | جذب اجزا در مزاج او نهد | جذب اجزا در رحم کور و بینا مستوی نزد و سها |
| تا بهر سالش بجذب جزو نما | تا رو بود جسم خود را می تند | چون جنینه بطن ایچنده جانکی |
| جذب اجزا روح را تقویم کرد | حق حواسی داده باشد در نها | جذب اجزا در مزاج او نهد |
| جامع این در ما خورشید بود | چون نداند جذب اجزا شاه فرد | تا رو بود جسم خود را می تند |
| آن زمانی که در این تو رخ آن | بی غذا اجزا نیاید در ربود | حق حواسی داده باشد در نها |
| نا پدید گان از و غایب شدند | هوش و حس رفته را خواند بشت | چون نداند جذب اجزا شاه فرد |
| | باز آید چون بفرماید که عد | بی غذا اجزا نیاید در ربود |
| | | هوش و حس رفته را خواند بشت |
| | | باز آید چون بفرماید که عد |

| اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از یوسیدن و باذن الله تعالی | |
|---|---|
| عزیر علیه السلام گفت اجزای خری چنین و دیگر که نمیدانم باقی اجتماعی و عزیر علیه السلام گوزی او گفته اجزا شنک تنکیب اولمسی | |
| بین عزیرا در نگر اندر خرت | کو بپوسیده همه و ریزیده پشت | ای عزیز سیر ایله باقی مرکبک | واقف حشر اولق ایسه مطلبک |
| پیش او کرد او تو ریم اجزای او را | آن صرد دم و دو دست و پای او | جمع ایدم تار شوده بیه اجزا سنی | باش و قویرقاقه لاقیدیه باشی |
| دست فی و خر و بر هم می نهد | یارها را اجتماعی میدهد | الله یا قدیر لو بر نده جمع اولسه | یارچه لر بیه اجتماعه بولر له |





| درنگر در صنعت باره زنی | گو همی دوز د کهن بی سوزنی | باره زنک صنعتنک سیر ایله سن | ایکنه سز دیگر کهن سالی حسن |
|---|---|---|---|
| ریسمان و سوزنی نی وقت خیاط | انچنان دوزد که بیند نیست درز | خیط یوق سوزنده یوق او ویره دیگر | بر دیکمشد رکه دیکمشدن یوقدر |
| چشم بگشا حشر را پیدا به بین | تا نه بینند نیشه ها در ریوم الدین | اج کوزنده حشری میریت الحال | یوم دینه اولنه قلبک برقرار |
| تا به بینی جامعی عام را تمام | تا نه لرزی وقت مردن ای همام | تا کوره سین جامعی بن التمام | وقت مرکده فاجعه یا ای همام |
| همچنان که وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای تنی | چونکه اویخو وقتی اولورسین امین | حسلرین فوتدن ای مرد گرین |
| برخواس خود نه لرزی وقت خواب | گرچه میگردد پریشان و خراب | هیچ فایه سین حواسی وقت خواب | اولورا راه ده دخی ایت خراب |

| جوع ماکردن شیخی بوسرک فرزندان خود را | شیخک اولادلرینه جوع و قرع ایجه سنه بیانی | |
|---|---|---|
| بود شیخی را همال پیش ازین | اصحابی جمع بر روی زمین | بودن اقدم دارایدی شیخ نها | وجه ارضه آسمانه دن برصبا |
| چون بیامد در میان امتان | در کشای روضه دار الجنان | امتان بیننده پیغمبر کبی | باغ جنتدر کی سایر کبی |
| گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش | چون نبی باشد میان قوم خویش | دیدی پیغمبر که شیخ معتدا | قومنه پیغمبر آسا رهنما |
| یک صباحی گفتش اهل بیت او | سخت دل چون بگذرد از نکخو | اهل بیتنه دیدی اکابر صباح | طاش کبی قلبک نیچون نای الفلاح |
| مادر مرگ همچو فرزندان تو | نوحه میداریم با بیت و تو | برنشک اولادینک فوتنده هپ | نوحه و خر یاد ایده رزای عجب |
| تو نمی گریی همی زاری چرا | با که رحمی نیست نه زاری ترا | سن نه اغلرسین نه زاره نه فغان | مرحمتسیز یوقسی بیلورزمان |
| چون ترا رحمی نباشد در درون | پس چه امید ستان از تو کنون | چونکه سنده اولمیه رحم درون | برزنه امید ایده ام سندن یکون |
| ما با میدیم تو ایم ای پیشوا | که نبگذاری تو ما را در عنا | سندن امید ایده رزای پیشوا | فوتر ترا سین بزاری روز جزا |
| چون بیارایند روز حشر تخت | خود شفیع ما تویی آن روز سخت | چون فوتر ولده عرصه محشره تخت | سن شفاعت ایده چکسین نوز تخت |
| در جنان روز و شب بی منتها | با کرام تو ایم امیدوار | اولرا مانند گوینده ای شیخ کرام | ایلرز امیدلر اکرام تمام |
| دست ما و دامن شتان ز مان | که نماند هیچ محروم را امان | دستمزد در دامنده اولرز مان | دیمیه بر مجرم اولرده امان |
| گفت پیغمبر که روز رستخیز | گم کند آدم مجرمان از اشک ریز | دیدی پیغمبر که روز رستخیز | بن بر اقم مجرمانی اشکریز |
| من شفیع عاصیان باشم بجان | تا رهانم شان ز اشکنجه گران | بن شفیع عاصیانم جان ایله | فوتارم اشکنجه دن احسان ایله |
| عاصیان و اهل کبائر را بجهد | وآرهانم از عتاب نقص و عهد | اهل عصیان نوحه بی نقض و جود | ایتمکیندن فوتارم یوم ورود |
| صالحان امتم خود خار غند | از شفاعتهای من روزی کنند | صالحان امتم فارغ اولور | بوشفاعتلرن انلر دور دور |
| بلکه ایشان را شفاعتها بود | گفتشان چون حکم نافذ میرود | بلکه آنلره شفاعتکار در | صوکز لرینه حکم نافذ دار در |

هیچ آزرد و زر خیری بر نداشت
من نیم و زر خدایم بر فراشت
اولدم و از حد اقتدی بتول

انکه بی و زر ست شیخست انکهان
در حضور حق چو اندر کف کمان
کیمسه کیمسه و زر نه اولدر نه غم

شیخ کیمسه و بیر معنی وی سفید
معنی این موبدان ای ابلهید
اول که بی و زر اولنه شیخ دیرلر انکا

همت آن موی سپید هستی او
تا ز هستی اش نماند تار مو
شیخ کیمسه دیر یعنی آق صقال

جونکه همتش نماند بیر ذرات
کز سیه مو باشد و ور خود دو موت
اولدر اول موی سپید وارلیه

همت آن موی سپید اوصف اوست
شیخ نبود کهل باشد ای پسر
جونکه وارلق اولیه اولیه در

جونکه موی سپید شد چون موی سپید
که جوان ناگشته ماشیخیم و پیر
اولدر اول موی سپید اوصف بشر

چون یکی موی سپید کان صفتهاست
گر بهید از بغض و اوصاف بشر
ایلدی کهواره ده عیسی کلام

چون بود موی سپید ارباخود ست
نیست بر وی شیخ و مقبول خدا
کمتمش ایسه بعض اوصاف بشر

گر سر موی سپید او صفتست
اوندە پیرست و نه خامل از دولت
دیمشدر ده اوله بر موی سپید

همت آن موی سپید اوصفتست
اوندە عرشی ایستاد و آفاقیت
اوق صقال اتماکه بنک باقیه

ماهمه امید و آران تو ایم
ارزه جیغ رحم و احسان تو ایم
جمله مز امید وار زیب سکا

لیک با این جمله چون بی شفقتی
بهر فرزندان چو ابل دستگی
بویله لکن سنده هیچ یوق شفقت

یا مکر خود دلرحمی سوزدل ترا
باز کوای شیخ مارا ماجرا
یا مکر اولمزی سنده سوزدل

عذر گفتن شیخ بهر نا کر بستن بر فرزندان آن
شیخک فرزندانه علم بکا سنه عذری بیانی

شیخ گفت اورا مبند ار نی فقیه
گم ندارم مهر دل رحم شفیق
شیخ دیدی کا صفه ای رفیق

بر همه کفار ما را رحمتست
گرچه جای جان کافر نفقتست
جمله کفاره رحم وار بنم

بر سکانم رحمت و بخشایش است
که چرا از سنکها شان ما لکست
کلبه داخی رحمتم وار در عظیم

آن سکی را کو گزد کویم دعا
کز زبون خود آرهانش ای خدا
بر کوبک اصرسه ابلرم دعا

این سکانم هم دران اندیشه دار
که نباشند از خلایق سنکسار
کلبلرایچون بنده بو اندیشه دار

زان بیاورد اولیا را بر زمین
تا کنند شان رحمة للعالمین
اولیا ارسالی بزار ضه همین

خلق را خواند که واگردن خلاص
خلق را خواند سوی درگاه خاص
سوی خاصه خلقی دعوت ایلدی

جهد بنماید ازین سو بهر هند
چون نشد کو بد خدایا در مبند
خصوصا بو دیت مخلوقه ایلدی

رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت کلی بود مر تام را
رحمت جزوی ایدر عالم ایچون



رحمت جز ویسیر رکه فرین
رحمت دریا او لور ها دی دین

رحمت هادی بود راه سبیل
جز بحر بیکران نبود ره بر آه بحر

هر غدیری را کند اشباه بحر
هر کولی ملک ایلر اشباه بحر

سوی دریا خلق را چون آورد
راه بحری بیلکه بولر بوله مز

راه بحری بیلکه بولر بوله مز
راه بحره خلق سائق اولدر

رفته در بحر بیکران ناپدید
اوار و فلکه اولد بحره مشتمل

سیر و فی ایلر همان بحره نقلر
سیر و فی ایلر همان بحر نقلر

گر نبودی سیر کشتی در بحار
وهو سایر ایلیسه تقلید دندر او

صنعه که وحی ایده تایید دندر او

رفته در بحر بیکران ناپدید
نه از عیان و نه ز پدید بر بود

سن چو بان ناظر انک اندشه در
دید بلر چون رحم ایدر سین ایله

همچو چوپانی بکرد این رمه
سن بیجون زاد ایتمدک اولادینه

چونکه فصد اجلشان ناید پدید
اوغرادی بیش اجل فصادینه

دیده تو بی نم گریه چراست
گریه دن هیچ ایرشیوق اهده آه

گریه تو بهر آنکه اولور رحمه گواه
اجر امستر سور از دن ایستر سرم

شیخ دانا بو عتابدن اولدی گام
هیچ اولوری قیش کوفی شلتمز

صورتنه لوز طوب و برای عجوز
آلمکار در دل کوزینه سرری

جمله تو تا ارک احیا رسی
سن کبی فریاد ک اصلا جایه

آنچه رو رو را کنم همچون تو رش
جمله اطراقده اوینار رجوع

گرچه خار جد ر بوعالم ناتوش
بن عزیزان ایله واصل همدمق

گریه تک یاد یسی هجران یاز فراق
بنا و یانق کورورم ذیشانمز

خلق رؤیاده کورر را انری
برک حسدن بوق درخنده زن

بوجهاندن کندیمی قیلدم نهان
عقل اسیر دوحدر ایتمه کمان

حس اسیر عقل باشد ای فلان
مغلقات کاره همسازدوفاق

دست بسته عقل روح ایلر دفاق
خار و خس و شاب با تاب اوزره

حسها و اندیشه بر آب صفا
عقل الها و اولر خاری ایلر برطرف

جونکه دست عقل بکشاید خدا
حس او لور غالب صویه شاب آب

خس بسی باشد بود بر جوی آب
جونکه تقوی بست دو دست هوا

آب را هم دم کند بو شیده او
ان هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دست هوس — خوش کشاید هر دو دست عقل را — عقل ایقانه چو اجابر هر تلذیش

پس حواس خیره محکوم تو شد — چون خرد سالار و مخدوم تو شد — با فلسفه تقوی هوالذی الدین — اولی حواس چیره محکوم ملک اولور

حس را بیخواب خواب اندر کند — تا که قیمتها سر از جان برند — او بخیو بو فکن او بو در بهجتی — چون عقل سالار باش کو سترجاندن قو

هم بپرداری به پندد خواها — هم ز کردون برکشاید نابها — او یا نفکن بیچه رؤیا لر کورر — عیسیلر باش کو سترجاندن قو

## فضه خواندن ضریر مصحف را و بینا شدن وقت قرائت — شیخ ضریر برک وقت قرائته بینا اولوب مصحف شریفی قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر — مصحفی در خانهٔ پیر ضریر — کوردی اباسنده او شیخ فقیر — مصحفا محش خانهٔ پیر ضریر

میهمان شد پیش او وقت تموز — هر دو زاهد جمع کشته چند روز — اولدی مهمانی که چون وقت تموز — ایکی زاهد جمع اولدی چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست — چونکه نابیناست این رو نیچراست — دیدی بوندہ مصحف اولمق نیچون — چونکه نابینا در او بوقدر سبب

اندرین اندیشه تشویشش فزود — که جز او را نیست اینجا باش و بود — کلدی بو اندیشه ده تشویشی انکا — براحد بوق اوده بوندن ماعدا

اوست تنها مصحفی آویخته — من یتیم کتاخ و تا آمیخته — بیده کتاخ و کلم هیچ حاصلی — بیده کتاخ اولور بهزاران وقوق توشی

تا بپرسم فی المثل صبر کیخ — نا بصیری بر مرادی بر تنم — صبر ایله اولور بهزاران ذوق و شوق

صبر کرد و بود چندین روزگار — گشت شد کالصبر مفتاح الفرج — صبر کیجه کوندوز اولدی انتظار — گشت شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کنجشکای برادر صبر کن — تا شفا یابی تو زین رنج کهن — دفع اولور الصبر مفتاح الفرج — اسکی رنجدن شفا بولورای علیل

صبر تلخ آمد ولیکن شکرست — صبر سوی کشف هر سور رهبرست — صبر هر سر کشفه رهبر اولور — صبر آجیدر میوه سی سکر اولور

## صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام خلقهای ساخت از سؤال کردن باین نیت صبر از سؤال موجب فرج و قرب باشد — حضرت داود علیه السلام چون تمیز دن خلقه بیارکن لقمان کی رحمت سؤالدن صبر ایله سی سؤالدن بهتر اولدیغی قرائت قیلدی موجب فرج و قرب اولور

رفت لقمان سوی داود صفا — دید کو میکرد زآهن خلقها — حضرت داودی لقمان کوردی حیران — آهن خلقه یاراوده و فتون

جمله را داده همه کرمی او فکند — آهن و پولاد را شاه بلند — جلوسین بر بر سینه ایلر وصال — آهن و پولادی سختی موم مثال

صنعت زرادرا کم دیده بود — در تحیر ماند و سواسش فزود — ذره ذره زنگ صنعتک بیزدی — الدر اطراف تنگ نیجب سوبسو

کین چه شاید بود و این از بهر چیست — گرچه می سازی زخلقه تو بسط — بو نیچه لازم دیو اجتسم سؤال — خلقه خلقه بوندر آخر مثال

باز ناجوید گفت صبر اولتر — صبر تا مقصود زو تر رهبرست — بیده دیدیکی صبر اولی سیدر — رهبرک مقصوده صبر اعلاسیدر

چون نپرسی زود تر کشف ستور — مرغ صبر از جمله بر آن تر رود — صبر تیز طیار مرغ صبر مقصوده رد



دور و بر می‌ی در تر حاصل شود — سهلی از بی صبریت مشکل شود — صبر سز لقمان سهل مشکل اولور

چونکه لقمان تن بزد هم در زمان — شد تمام از صنعت داود آن — چونکه لقمان نابسم اولدی اولزمان — صنعت داود اولدی مستبان

پس زره سازید و در پوشید او — زرهی تکمیل ایتدی کیدی رهمان — نزد لقمان صبر خود عیان

گفت این نیکو لباست ای فتی — دیدی بو اعلا لباسدر ای فتا — جمله دفع زخم ایجون باقتضا

گفت لقمان صبر هم نیکو دلیست — دیدی لقمان صبر اعلا دمدراو — وهمی حافظ دافع هر غدراو

صبر را باحق قرین کردای فلان — صبری حقه ایلدر اله قرین — او فوالعصر آخرک اولدی قرین

تصد هر آران کیمیا حق آورید — بنجه بوزیکه کیمیا خلق ایتدی حق — صبر دوش بر کیمیا یوق متفق

## بقیهٔ حکایات نابینا و مصحف خواندن بنظر — نابینانک بقیهٔ قصه سی و مصحف شریفی قرائته سی

مرد مهمان کرد صبر و نا گهان — کشف کشتش سر مشکل از آن — شیخ مهمان صبر قیلدی راو ازمان — کشف حال مشکل اولدی ناگهان

بنمشب آواز قرآن شنید — جسته از جا و عجایب دید — نصف لیلا ایشیدی قرآن او قور — فالقدی او یخودن که سس بک طولو

که ز مصحف کوری خواند در درست — گشتی صبر و از وآن ناچار جست — کوردی مصحفدن او قور قرآن کور — اولدی رضی صبر و تحمل پر فتور

کفشش ابای عجب با جستم کور — چون همی خوانی همی بینی سطور — دیدی بابنجه او قور حیشمی کور

آنچه بیخود آنی بر آن افتاده دست — دست بر بر حرف آن بنهاده — بنه نا او قورسه اوجابنده و ضع

اصبعت در سیر بید امیکند — که نظر در حرف داری مستند — پارمغک سیر ایتدیر بر بر حرفه او

گفت از کشته ز جهل من جدا — این عجب پنداری از صنع خدا — دیدی جهل تندن ای اولان جدا

من ز حق درخواستم کای مستعان — بن خدادن استدم ای مستعان

میستم حافظ مرا نوری بده — دکلم حافظه بکا بر نور حق

باز زره دو دیده ام ران زمان — ایکی کوز احسان ایله اولزمان

آمد از حضرت ندا ای مرد کار — کلدی حضرتدن ندای مرد کار

حسن ظنت و امیدر خوش ترا — که ترا کویم بهر دم برترا — بو امیده نه بر بره سب حسن ظن

هر زمانکه قصد خواندن بایدت — باز مصحفها قرآنت بایدت — هر زمانکه او قومغا بیسکه مراد

من در آن دم وا دهم چشم ترا — تا فرو خوانی معظم جوهرا — وقت قرائنده ویرم بن ایکی کوز

همچنان کرد و بهر آنکه می‌کنم — وا کشایم مصحف اندر خواندن — بو یولا ایتدی زمان ایتدم مراد

کر بسوزد باغ انگورت دهد
کان فگارت را دل مستی دهد

لاتسلم واعتراض از جا برفت
چونکه با آتش همی گرمی رسد

چونکه بیهشی بخندد دیدنی
بیهشی چون دهد او روشنی

## صفت بعضی از اولیا که راضی اند باحکام حق تعالی

در جهان جانی مسوزت دهد
آن شراب دست را مستی دهد

چون عوض می آید و مقصود رفت
راضیم گر آتش مارا کشد

این چنین کوریت چشم روشنی
گر چراغت شد چه افغان میکنی

یا قسه با غیبتی سکا انکور رویز
هم چو لاق شد بدست برات آن دهد

لاتسلم اعتراض بر دن کیدر
چونکه آتش بهتر حوارت ویره حق

چونکه کور بهتر کور مکی احسنتا ده
بو یه کور تک کور مدن اعلا کیه

حاتم ار امنده شوق دسور ایدر
کان غمسه مست ایدر که ال ویر

جمله مفقوده او اعواض ایدر
سوندر رسه راضی یوز جمله احق

بی چراغ ایسه یه نفق قزار
کیندی موهم دیو ایتمه آه و زار

## احکام الهی یه راضی اولان بعض اولیانک وسنی که حکی تفسیر ایله دیو نیاز ایلمز

بشنو اکنون قصهٔ آن ره روان
که ندارد اعتراضی در جهان

زاولیا اخبار و عادتهای خود دیگرند
که همی پرورند و کاهی می درند

قوم دیگر می شناسم زاولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از قضا که هست رأی ان کرام
جستن دفع قضا شان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان کشود
که بنوشند از عمی جامه کبود

هر چه آید پیش ایشان خوش بود
اب حیوان کرد در آتش بود

زهر در حلقوم مشان شکر بود
سنگ اندر راهشان گوهر بود

جملگی یکسان بود شان نیک و بد
این چنین باشد این زحسن ظن خود

کفر باشد نزد شان کردن دعا
کای اله از ما بگردان این قضا

دکله بر فصه که بعض اولیا
اعتراض ایتمز جهانه دکما

دارکروه دیگر او اهل دعا
کاهی برتر کاهی دیگر چون قبا

اولیادن قوم دیگر وارکه بب
که دهن بسته دعادن پیش سب

اول کروه که رضا اولمق مقام
طالب دفع قضا اولق حرام

هر قضاده ذوق تسخیص ایتمز
کیم طلب قیسه خلاص دیر کفر

قبلدر نیه حسن ظن اولمش کشاد
حاتم اثوابی اومذهبه فساد

خوش کلور هر نه ایدر ایسه ظهور
آتشی اب و حیات هم ناری نور

زهری ایدر فوری عین شکر
سنگ خارا یو ولر نه هب کهر

باغر نده جمله یکسان نیک و بد
حسن ظندن ناشی بو احوال ایدر

عند ارنده کفر او لور ایتمک دعا
یعنی دفع او لدیرمک بزدن قضا

## سؤال کردن بهلول آن درویش را

## بهلول کردن درویشه سؤالی

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش و اقف کنمرا

گفت چون باشد کسی کو جاودان
بر مراد او رود کار جهان

بیدل و جویا بر مراد او روند
اغنیان زان شاه کاو خواهد دهند

زنده کو هرگز مر بندگان او
بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا



هر کجا خواهد فرستد تقویت
هر کجا خواهد بخشد تهنیت

سالکان را ره هم بر کار او
ماندگان را ره هم در کار او

هیچ دندانی نه خندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان روان

بی رضای او نیفتد هیچ برگ
بی قضای او نیابد هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ
در جهان زاوج ثریا تا سمک

گفت ای شه راست گفتی هیچ نیست
در فرو سیمای تو پیداست این

این وصد چندین نبی و صادق اند
شرح کو این را بیان کن نیک نیک

انچنانک فاضل و مرد فضول
چون بگوش آرد کند از قبول

انچنانش شرح کن اندر کلام
که از آن هم بهره بردارد عوام

ناطق کامل چو خان بانی بود
خوانش بر هر کوته آشنی بود

تا نماند هیچ مهمان بی نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم دروست

گفت این باری بحق شد پیش تو
که جهان در راه مرد انست ام

هیچ برگی می نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کاد خلو

میل و رغبت کان زعام و خاصیست
جنبش آن هم ز ام ان جنبلیست

در زمینها و آسمانها ذرهٔ
بر نجنبانند بی جنبیدن ذرهٔ

چون بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و جلد زیت خویش

که شمر د برگ درختان تمام
بی نهایت کی شود در بیطن ام

این قدر بشنو که چون کلی کار
مینگنجد جز بامر کردکار

چون قضای حق بمحضای بنده شد
حکم او را بنده و خواینده شد

بی تکلف فی پی مرد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود
فی پی ذوق حیات مستلذ



نه بره استرسه ایدر تقویت
بولده قالمشدر انک دانه دار

سالکان راه انک کامنده در
فی رضا بی امر و فرمان اولمز

هیچ بر دندان خندان از اولمز
بلد رضا بی برگ ریزان اولمز

فی رضا اصلا قیلدار می ملم
تا ثریا دسک قیلسک صعر

دیدر طوعی سویدک انی الارز
بللی سیماکدن دخی بو وجه سز

بو یه سین بو فن دخی اعلا اول
یلک شرحیله بیان ایله جلی

اویله که هر فاضل و مرد فضول
کوش ایدنجه ایده رجعه قبول

او یله شرح ایده که اولکلام
بهره یاب اولا و سوزدن فائض اولا

دور لوآش اولور او خوانه هیچ دوش
ناطق کامل اولور مضیافت خوش

هر کسه ایده او نفسنه وفا
قالمیه بر میهمان هیچ بی نوا

خاص و عام بولور او فقدن جهات
حضرت قرآن دخی که بیدی ذات

عالم امر حقه رام و مستقیم
دیدی عام عندنده بو اولدر یقین

بی قضا و حکم حق کر دکار
بر درختدن دو شمز اصلا برگ و بار

دیمه کیم حقا کاتا ادخلوا
لقمه قدن کیده مز سوی کلو

جنبشی اتا که میل حق دی
میل و رغبتدر زعام آدمی

پر اچه مز او لمیه ناکه قدر
اسمانلرده زمینده ذره لر

شرح ایده مز آنی جلد معتبر
امر حکم نافذی او لمز سه کر

کیم حسابر برگ درختانی تمام
بی نهایت کی شود در بیطن ام

بو قدر کوشی ایت که چون کلی کار
حق قضایی سینه ایده بنده رضا

اولیه مز الاکه امر کردکار
بی تکلف استمز اجر و ثواب

حکمی او لور طالبا مر خدا
بلکه طبعی بویله او لور مستطاب

اولیه مز ذوق حیات اکا منقطع
کندی ایچون استمز اصلا حیات

بهر کجا امر قضا را مسلکیست | زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید فی بهر گنج | بهر یزدان می مرد نه از خوف رنج
بهر آنش آمد برای حق بود | فی برای جنت و اشجار و حور
ترک کعبش هم برای حق بود | فی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل ان خوی او | فی بلیت فی نجات جوی او
آنچنان خندد که بیند او رضا | همچو حلوای عسل او را قضا
بندهٔ کس خوی و خلقت این بود | فی جهان بر امر و فرمانش بود
پس چرا لابه کند اندر دعا | که بگرداں ای خدا و ندان قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او | بهر حق پیشش چو حلوا و نقل
نزع فرزندان بر آن باوفا | چون لطائف پیش ذوق نوش صفا
پس نگوید این دعا الا مکسب | در دعا بیند رضای داد گر
آن شفاعت و آن دعا نه از گزند | میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همانا دم شود | که چراغ عشق حق افروخت
دوزخ او صاف او مشتاق او | سوخت مر او صاف خود را آنچنان
هر طرفی این فرق کی داند ز تحت | جز فوقی کو زین دو تا آگاه نیست

## فصل در فوق و کرامات آن

این فوقی دان که خوش در باغ جنت | عاشق صاحب کرامت خوش خرام
بر زمین می شد چو مه بر آسمان | شب روان از کشف او روشن روان
در مقام مسکنی کم ساختی | کم دو رو تا اندر دهی انداختی
گفت گر در خانه باشم دو رود | عشق آن مسکن کند در من فرود
عزت المسکن احاذر بها انا | انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان | کی بگردد خالصا فی الامتحان
رو تو اندر سایه بد شب از نماز | چشم اندر شاهباز او همچو باز

## فصل در فوق و کرامات آن

اولیا را فوقی که عجب دیباجه در | عاشق و صاحب کرامت خوش هنر
پرده ایدی آسمانها مده بسی | شب روانه روشنا بر ره یکی
بر مقامی ده مسکن اینت اول مقام | ایکی گون بر گوید فیلم ذی مقام
دیر دی بین پریده او سلم یکی | مسکنک عشق او لو بنده بگون
بیم ده از جب جا این نفس را | نقل کن مهمان شوی تا در فنا
وا مکر دان خوی دل را با مکان | تا شود خالص بوقت امتحان
کو ندارد جز دل کیجه سوی قبله مقام | کو ز جا و جیده انگ چون شاهباز



منقطع از خلق فانی بد خوئی | منقرض از مرد و زن فانی اولی | منقطع خلقان و کل که خوبی او | مرد و زن ان منقرض و کل فرد
مشفق بر خلق و نافع همچو آب | خوش شفقی و دعایش مستجاب | خلقه مشفق منفعلی همچو آب | هم شفیعند رهم دعایی مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر | بهتر از مادر بستی تر از پدر | نیک و بد را محمده مستقر | یونان اعلا اولهٔ مزعا در
گفت پیغمبر شما را ای جهان | چون پدر هستم شفیق و مهربان | دیدی پیغمبر بنم سنره شفوق | مثل بابای محب و هم صدیق
نان سبب که جمله اجزای منند | جزوها از کل چرا بر میکنند | اول سیدن جمله سی اجزام بنم | جزوی کلدن کسمین الی المتم
جزو کز کل قطع شد بیکار شد | عضو کز تن دور شد مردار شد | جزو کلدن آیریلور بیکار اولور | عضو تندن قطع اولنه مردار اولور
تا نه بیوند د بکل بار دگر | مرده باشد بنود ش از جان خبر | برده ی کلنه اولنمز متصل | مرده در او اولدی جانلر منفصل
ور بچیند بنشاند او را خود سند | عضو تو ببریده جنبش هم کند | اویناراسه بیلا اولمز اول شد | بکی کسیلن عضو اویناراید
جز ز این کل گر بر د یکسو رود | این نه آن کلست کو ناقص شود | جزو کلدن آیریلور کرچه ول | ناقص اولمز کلک اصلا برتلی
قطع و وصل او نیاید در مقال | چیز ناقص گفته شد بهر مثال | قطع و وصلدن مقارا اولمز انک | شی ناقص دی مثالا اولمز انک
هر فکی را د رمثالی شیر خواند | شیر مثل او بنا شد گرچه راند | دیر یلر کرچه علی هیچ شیر مثال | شیر الکا بر مثل اولمز بر مقال
از مثال و مثل و فرق آن بران | جانب قصه و فوق آن جو ران | سن مثال و مثلی فرقات کمکو کل | بو د فوقی قصه سین ایله مثل

### بازگشتن بقصهٔ فوقی

اگه در فوقی امام خلق بود | گوی تقوی از فرشته می ربود
اگه اندر سیر مه را مات کرد | هم ز دین داری او دین شاد کرد
پاچنین تقوی او را داد قیام | طالب خاصان حق بود ای مدام
در سفر اگر مرادش آن بری | که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این بنی کفتی چو میر فتی برآه | کن حزین خاصگان خم یا اله
یارب انها را که بشناسد دلم | بنده و بسته جهان چون محملم
واگه نشناسد دلم ای مستعان | بر من محجوبشان کن مهربان
حفر نفس کفتی که ای صفدر همین | این چه مشقت این چه استغنا دین
مهر من جویی چه میجوئی دگر | چون خدا با تست چون جویی دگر
او همی کفتی که ای دانای راز | تو کشودی در دلم راه نیاز | او دیدی یار قبای دانای راز

### فصلهٔ فوقی به رجوع

اگه حقه او لدی فتوا دو امام | کوی تقوا ایی سکدن خاید ی نام
سیری سیر ماهی ایلر دی زبون | رتبک دینایدی او دینه ارمعون
بو عجب تقوا ده ایلر کن قیام | طالب خاصان حق ایدی مدام
مقصدی بحق سفر دن دانما | بنده خاص ایله اولر لحظه
هم کیدر دی هم دیر ایدی ای خدا | ایله خاصانه بنی مبتلا
ای خدا انلر که کوکلم آشنا | بنده دلبسته لیانم فی دنیا
ای که بن بیلدم سنی ای ذوالکرم | مهربان اولسون دل محجوبیم
حضرت ای دیدی ای صمد ربنا | بو نه عشقدر بو نه استغنای دین
بنی سو دکه بندر فیری طلب | حق سکلده در بندر آخر سبب

در میان بحر اگر بنشسته ام
طمع در آب سبو هم بسته ام

بحر اندیشه اولسه ایدی جایگاه
طامعم بر دستی صد چو تو را

همچو داودم نبود پیشه مرا
طمع در پیشه حریفم هم نیست

صانعه داودم که طلسمش نبود
طامعم بر پیشه یه داعی بلی

حرص اندر عشق تو فرخنده شاه
حرص بر غیر تو ننگست و گناه

عشقک ایچره حرص جاه و افتخار
غیره حرص اما تباهدر همه عار

شهوت و حرص زان جهش بود
وان حیوان ننگ و بد کیشی بود

ارکب شهوته حرصی در زیان
خر ازانا مار و بد کیش و فنا

حرص مرد آن ارزه پیش بود
در محنت حرص سوی ریش رود

حرص مردان نوکدن اولور دانما
میدهد حرصی درا اولور روا

آن یکی حرص از کمال مردیست
وآن دگر حرص از فصاحت بیست

اینده کی حرصکه کمال اردیک
بونده کی حرص در فصاحت بیرک

آه منزر همست اینجا پس نهان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست

آه بونده سر وار اما یک نهان
کیمکه مستسقی طومار می آیدن

چون کنشی زآن دگر بنود نشان
بولونیلنک آل طورمه یارای حسنا

بی نهایت حضرتست این بارگاه
هر بریدن خالی جای نشان و آثار

عصدرا بگذار عصدر نیست راه
کوشه یی بگسن سنه بر کوشه را

## سر طلب کردن موسی علیه السلام حضرت را با کمال نبوت

## موسی علیه السلام کمال در طلب و جنبش دید حضرت در طلبی

از کلیم حق بیاموز ای کلیم
بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

انبیا قدن ناشی نه سویر کلیم
حق کلیمندن ایشیتسن ای کریم

با چنین جاه و چنین پیغمبری
طالب حضرم ز خود بینی بری

طالب حضرم اولور او وجه حسنا
موسیا قوم خود آشفته

دریلی نیکو بیلی سر کشته
بویله صاحب جاه بر پیغمبر ایکن

کیقبادر رسته از خوف و رجا
چند کردی چند جویی تا کجا

قومنی ترک ایدوب ای موسی سن
آن تو با تست و تو واقف بر آن

آسمانا چند بیماری زمین
یار شهسین بیم و امیدون بری

گفت موسی این علامت کی دهند
او شکله سنده واقف بین کا

مهرم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطانی زمن

اصمانا نه زمینده یشیت دیا
دیدی موسی بو نهایتین بومی یکا

میروم تا یعنی نمی ارزد بدان
عشق جانان کم مدان از فضل دان

افتاب و ماه طلعتی نادر وا
گفتم تا مجمع البحرین بنه بن

اجعل الخضر لامری سبیا
ذاک او امری و امری حقیا

آفتاب و ماه مصحوب سلطانی نه بن
کندیکم بر یول دکمز طن اولور

سالها بزم به پرّ و بالها
سالها چیود هزاران سال بن

حضرا با امر حق کردم طلب
عشق جانان کم مدان از فضل دان

این سخن پایان ندارد ای عمو
واشتیاق آن وقوق باز کن

بنجه سیلر اوچدم بو بر و بال ایله
آخوی بوق بو سوزک شای هر کار

## رجوع کردن بحکایت اول وقوق

## وقوق متصدست رجوع



آن وقوق رحمة الله علیه
کفت سافرت مدی فی الخافقین

سالها دمه کردم سفر از عشق ماه
بیخبر در راه حیران در الله

بار همنه رفته ام در خاک و خون
زانکه بیخبر بودم و حیران و دنگ

تو همین این بارها را بر زمین
زانکه بر دار میرود عاشق یقین

این ده و منزل ز کوتاه و دراز
در چه دانه کوست مست و در نماز

این قدر آزو کوته او صاف نیست
رفتن ارواح دیگر گفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
فی بکاهی بود و نه منزل ز نقل

سیر جان بیچون بود بی دور و سیر
جسم من از جان بیاموزید سیر

سیر جان هم کس نبیند جان من
لیک سیر جسم با شد بر عیان

سیر جسمانه ریاکر داو کنون
سیر و بیچون نهانی در شکرف

گفت روزی من سلام مشتاقان
نا به بینم در بشر انوار یار

آفتابی درج اندر ذرّه
نا به بینم قلزمی در قطره

## نمودن مثال هفت شمع اسوی ساحر

## ساحل جابلقه و یدی شمع مثالی کور عمدسی

چون رسیدم سوی یک ساحل کنار
بود بیکه گشته روز و وقتشان

هفت شمع از دور دیدم تابان
اندران ساحل ساینده یران

نور شعله هر یکی شمعی ازان
بر شده خوش تا بفان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
موج حیرت عقل را از سر گذشت

عین جمله نه شمعها انوار هفت
که دو دیده خلق بر نهاد و هفت

خلق جویان جوانی از جهود
بیش آن شمعو که برمه میفروز

چشم بندستان یکی عجب بر دیدها
بند شان میکرد بهدی من بدی

چون نا رشدم کیده رک بر سالکان
او لمیدی کوته شاهد مانع

شمع هفت کوردم اراقون تا آن
قوشدم اوسا حلده اکا نا آن

هر یکیک شعله سی اولمش رسید
تا فقان آسمان اورزه بید

حیرت آلدی دوشدی حیرت حیرت
یا شدن آشدی موجی روشدم همشه

اولدکونه شمع اولور که یا ده نر
دیده خلق جابلطا قدیر

خلق عالم بر جوانک طالبی
ما هلر بو شمعک اولمش فارغی

کوزه کوز یا عینی قوندی عجب
اولده بر عمدی من بیتا بو کاب

## شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

## اول بدی شمعک بر شمع اولمسی بیانی

باز عید یدم که شد آن هفت یک
نور آن بشکافتی جیب فلک

باز آن یکبار دیگر هفت شد
مستی و حیرانی من رفت شد

عسکره کور دمکه بو دی شمع اولدی یک
بر تجلور نوری ایله جیب فلک

البته اول بر اولور نکزاره
ار تدی حیرت جمله شد صفر الیدی

انفصالی بدمیان شمعها — گمان نیاید در زبان گفتها — اتصالات که مجموعه در میان — فارو قیل ایده او لنمز هیچ بیان

انگه یکیست دیدن کند ادراک آن — سالها نتوان نمودن از زبان — برکه رو نشنده اولا ادراک آن — هیچ بیل کوش ایمتمند ران کوش

انگه یکدم بیندش ادراک هوش — سالها نتوان شنیدن زان نکوش — برکه رو نشنه لحظه سیقا در آن — هیچ بیل کوش ایمتمند ران کوش

چونکه پایانی ندارد رو ایکه — زانکه لا احصی ثنا و ما علیک — چونکه پایان یوق رجوم اینه پایان — انکیچون دیدی لا احصی ثنا

بیشتر رفتم رو آن کان شمعها — خود چه چیز ند آن نشان کیمیا — ایلاو وارم دم شمع پرضیا — تا بیلم ندر نشان کیمیا

میشدم بیهوش و مدهوش و خراب — تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب — بیجه زاولدم بعده بیهوش و خراب — تا دوشوردی بنی تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بی فعل آمدم — او فتادم بر سر خاک زمین — برزمان بیهوش اولدم بعده بن — طوز و طبراق ایچره قالدی بوزون

باز با هوش آمدم برخاستم — در رویش کوبنی نه صورته یاستم — بیله عقلم کلدی تا لقدم پوردی — برروش صانمه ایاغم سوردم

## باز نمودن این شمعها در نظر هفت مرد — اول شمعدرک نظر و ایدی آدم کور نمه سی بیانی

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد — نور شان بیشه بسقف لاجورد — هپدی جمع اولدی نظره ایدی آدم — مستفی نوریه سقف لاجورد

پیش آن انوار نور و رو زرد — از صلابت نور خود را می سپرد — کوندز انواری یانمده دار دوش — جمله انوار اکا نسبت حبش

باز حیران گشتم از صنع رب — کین چنین چون شد چنوک اینجه — صنع ایدن بیله دوشدم حیرته — بونه کونه یونه دیو نه فکرته

بیشتر رفتم که نیکو بنگرم — تا چه حالستان که میکرد دم — ایلاو وارم دم که یک اعلا کورم — یونه حاله ربا شه کل محترم

## باز شدن آن شمعها بهفت درخت سبز — بیله اول مرتبه یدی درخت اولمسی بیانی

باز هر یک مرد شد شکل درخت — چشم از سبزی ایشان نیکبخت — اول ایدی مرد اولدم صکره هفت درخت — کوتا دوسبزه ما اولوردی نیک بخت

زاینهی برگ پنهان گشته شاخ — برگ هم کمگشته از میوه فراخ — یاپراقدن هیچ کورنمز ایدی شاخ — برکدن میوه سی غایتله فراخ

هر درختی شاخ برسده زده — سده ره چیبود از خلایق پرشده — سده ره بیه واصل ایدی هر درخت — سده ره نه بیکه خلاده قوردی تخت

هیچ هر یک رفته در قعر زمین — زیر تر از کاه و ماهی بد یقین — کوکلرنیک فابتی قعر زمین — کاه و ماهی دن ناشامی بیل یقین

هیچشان از شاخ خندان روی کی — عقل از اشکالشان زیر و زبر — کولکلری شادان دی خندان ته — هر عقل بو شکلدن زیر و زبر

میوه که برشکافد زر و در — همچو آب از چیبوه جستی برق نور — میوه یعنی زور ایله قیلسن شکافت — صوکی نور برقاور دی بی خبر

## مخفی بودن این درختان از چشم خلق — چشم خلقدن اول درختلرک مخفی اولمسی بیانی

این عجبتر کو برایشان میخلد — صد هزار آن خلق از صحرا و دشت — اولا غایلدن بزنده یوق خبر

زار زار و می بسایه جا همی باختند — در کلیمی سایه بانها می ساختند — بر کلیمی انلرایله رفقان — سایه در کایله ایلر رفقان

این قرارت خوان که تخفیف کرد | این بود که خویش بلند عجب | او ز قرائت که او تخفیف کرد | بر او لور که کوره کنزین عجب
در کمان افتاد و جان انبیا | زاتفاق منکری اشقیا | ظلمه واقع اولی جان انبیا | مستفق چون منکرین اشقیا
جا ۴ هم بعد التشکر نصرنا | ترکشان لور درخت جان ما | امد آنا نزا که پیشا امد دعا | اندری ترک درخت جان ملا
میخور و میده بدان کش و زنیت | هر دم و هر لحظه سحر آموزیت | هم بی هم ویر کیم کیم او از نوزیر | هر نفس هر لحظه سحر آموزیر
خلق گویند ای عجب این بانگ چیست | چونکه صحرا از درخت آبرنیست | خلقی دیر لر بو صدا قدن عجب | نه لغاج صحرا ده وار در زیب
گیج گشتیم از غم سود ابیان | که نبز دیک شما یافت خوان | احق ایتدی ایلر سود ا دیلری | دریا نینده باغ و خون وار سری
چشم می مالیم اینجا باغ نیست | این بیابانی و بس شکل ریست | کوز یمی سیلدم ولی بوق بو نوزه باغ | یا بیابا باندر یا مشکل بر ولی طاغ
ای عجب چندین دراز ی گفتگو | چون بود بیهوده و زخود هستگو | اولدی چون بو گفتگو غایت دراز | اولسه بیهوده سن سویلیر باز
من همی گویم حوایشان ای عجب | این چنین مهری چرا از منع ریب | بن دیرم انلر کیمی که ای عجب | بو یله مهری بنجه اوری منع ریب
زین ثمار خها محمد در عجب | در تعجب نیز مانده بو لهب | بو ثمار عدن محمد ده عجب | هم تعجبده بو حالدن بو لهب
این عجب تا آن عجب در نیست ریب | تا چه خواهد کرد سلطان شگرف | بو عجبدن او عجیبه فرق چوق | تا که نشر حضرت حق یا شروق

## یک درخت شدن این هفت درخت — اولیای ترک درخت پرداختن وی

ای دقوقی نیز زان بین خموش | چند گویی چند چون خطت کوش | ای دقوقی نیز کیت هم او لر تو تش | کیمه سویلیرسین که وار در خط کوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت | باز شد آن هفت جمله یک درخت | دیر دقوقی ایرد او لدم مصر | هفت درخت اولدیما و اندیه جنگ
هفت میشد فرد میشد هر دمی | من چه سان میگشتم از حیرت همی | بیری او لور فرد او لور هر دمده او | بنده حیرت ایله او لدم سرفرو
بعد از آن دیدم درختان در نماز | صف کشیده چون جماعت گرد ساز | بعد از ان کوردم قیلار انلر نماز | چون جماعت صف صف او رو سیلر نیاز
یک درخت از پیش ماند اندام | دیگران اندر پی او در قیام | بر درخت اولسن همان کویا امام | نمازی آردنده ایلر ار قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود | از درختان بس شکفتم می نمود | اول قیام و اول سجود و اول رکوع | یک عجب کلدی درخلدن منصوص
یاد کردم قول حق را آن زمان | گفت او نجم و شجر را یسجدان | قول حق یاد ایدیدم او ز مان | دیدی انجم و شجر هم بسجدان
آن درختان را نه زانو نه میان | این چه ترتیب نماز ست ای فلان | بو نه ترتیب نماز در مستان | بو نه نزتیب نماز در مستان
احمد الهام خدا که با فروز | می عجب داری ز کار ما هنوز | کلدر الهام خدا ای با فروز | فعلمزه بو تعجب نه هنوز

## باز هفت مرد شدن آن هفت درخت — هفت درخت هفت مرد اولمسی

بعد دیر بر گشت آنها هفت مرد | جمله در قعده بی یزدان فرد | بر زماندی نصکره اولدر یغت مرد | قعده ده هپ جمله سی هد فرد



چشم می مالم که آن هفت ارسلان | تا کیانند و چه دارد از جهان | گوزلرم سیلدم که بو هفت ارسلان | کیملر انلر بو جهاندن دارمی شان
چون بنزدیکی رسیدم من زراه | کردم ایشاز السلام از انتباه | چون یقین ایردی ذواته هم زره | ویردم آنده سلام انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام | کای دقوقی مخزن و تاج کرام | قوم ویردیلر سلامه جواب | ای دقوقی مخزن تاج لباب
گفتم آخر چون مرا بشناختید | بیش از بن بر من نظر ننداخته | دیدم آخر چون بنی سز بیلدیکز | یاس قبلی نظره کزه سیلدیکز
از ضمیر من برا نستند زود | بلکه گر را بنگریدند از فزود | فهم قیلدیلر ضمیر مدن بنم | بر بر یله نقل قیلدیلر ستم
با سخن دادند جندان آن کای عزیز | این بنو شیدست کنون بر نو بنیز | کوله راک و بر دیلر او از بنو خیز | بو سکا تحفی دکلدر ای پیر
در دلی کو در تحیر ماند است | کی شود بوشیده راز جیب و راست | بر کو کمر که حق ایله عیرنده در | صاغ و صول بو را بده فکر نده
گفتم از سوی حقایق بشکفید | چون ز جود و اسم و رسمی قید | سویلین دیدم حقایقدن سوزی | اسم و حرفدر رسمک اولور ایچ پوزی
گفت کز اسمی شود غیب ازدلی | آن ز استغراق و آن ز جاهلی | عین استغراق صنعت غیب اولمه | دیدی کیم اسمی ویلدن غیب اولمه
بعد از ان گفتند عارا از دوست | اقتدا کردن بتوای پاک دوست | اقتدا ایتمک سکا ای نیکخو | دیدیلر صکره بکار وار آرزو
گفتم آری لیک یکساعت کهن | مشکلاتی دارم از دور زمن | دیدم اولسون لیک وار جوق مشکلم | دور اد عالمدن کرا و در دلم
تا نشود آن حل بصحبتهای پاک | که بصحبت روید با کوری خاک | صحبت پاکان ایله حل اولور | صحبت پاکانی ایله حل اولور
دانه پر مغز یا خاک ودژم | خلوقی و صحبتی کرد از کرم | ایچی للو دانه او لور خاکدن | عنوت ایله صحبت بر پاکدن
خویش را در خاک کلی محو کرد | تا نماند نش و رنگ و بوی مرد از درد | خاک کلی ایچره محوایت کیتیر | قیر بورنک و بو و سر خلک بیتیر
از پس آن محو قبض او نماند | بر کشاد و بسط شد مرکب بران | خصله قالمز قبض و محو کشیچ اثر | فتح اولور هم بسط حاصل معتبر
پیش اصلی خویش چون هیچ نیش شد | رفت صورت جلوه معنیش شد | کندزا صلنده کیم ایده ترک خود بین | کنه صورت دائما معنیده ایش
هر چنین کرد ند بهر فرمان برات | نف دار زین سر چنین کردن نجات | دائما فرمان سینک دی سر بور | سر بودر ان نف دل ظاهر بور
ساعتی با آن کروه مجتبی | چون مراقب گشتم از خود و جدا | اولکروه ایله همان یکساعتین | صحبت ایدوب کتدی بنک یانلرین
هم در آن ساعت ز ساعت خانه ست | زانکه ساعت بر کراند جان | بم او ساعت جان ساعتدن خلاص | ساعت ایدر هر جو افی پیر خاص
جمله تلوین ساعتی چون چهار | رست از تلوین که از ساعت جست | جمله تلوین ساعتدن چهار | ساعتی ترکیله تلوینلر بخار
چون ز ساعت ساعتی بیرون روی | چون نماند محرم بیچون سوی | ایلسن یکساعه ساعتدن برون | محرم بیچونه بولدک رهنون
ساعتی بیرون شود از ساعت دو | تاز چون واری واز چرا | ای کو کمل یکساعه اولر ساعتلرک | قالمیه هیچ سنده بو چون و چرا
ساعت ازلی ساعتی کاما نیست | زانکس آنسو جز تحیر راه نیست | چونکه اولر ایله تحیر له کیدر

هر نفوذ در طویله خاص او
منتصب بر هر طویله را تفضی
از هوس کز را طویله بگسلد
در زمان آخر چنان کز حق جنوشد
حافظا تا کی نه بینی ای عیار
اختیاری میکنی و دست و پا
روی در انکار حافظ برده
این سخن پایان ندارد نیز رو

بسته اند اندر جهان چشت و جو
جز بد مستوری نیابد راتفضی
در طویله دیگر آن سر بر کند
گوشهٔ افسار او انسو کشند
اختیارت را ببین بی اختیار
بر کشا دستی و محجوبی چرا
نام تهدیدات نقش کرده
همین نماز آمد دقوقی پیش شو

جستجو بر خنده باقلو برقرا
راتفضی ما دون او لمز بی ثبات
غیر یار طوله سته سوز لمکی
یو لار بنی دوشر ز لر ناکهان
اختیار کز نیسه کور یا اختیار
کیم ایجار کیم حبس ایدر انکله شها
نقس مهدیه اق نامک بن بها
ای دقوقی کل نمازه قیل و صول

امر کردن دقوقی را پیش رفتن و امامت کردن

دقوقی امام الوسی

ای یگانه بیند و گانه بر گذار
ای امام چشم روشن در صلا
در شریعت هست مکروه ایگه
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه
کور از پرهیز بود این قدر
او طویله را نه بیند در عبور
کور ظاهر در بیند ظاهرست
این نجاسه ظاهر از بی رود
جز نیاب چشم نتوان شست آن
چون نجس خواند ست کافر ذات او
ظاهر کافر ملوث نیست زین
این نجاست بویش آید بیت کام
بلکه بویش آسمانها بر رود
این که میگویم بقدر فهم تست

نام زین کرد و از تو در روزگار
چشم روشن می بباید پیشوا
در امامت پیش کردن کور را
چشم روشن به دگر باشد صفیه
چشم باشد اصلح پرهیز و حذر
هیچ مؤمن را مصاد چشم کور
کور باطن در نجاسات سرست
وان نجاسه باطن آخر دون می شود
چون نجاسات بواطن صد چنان
آن نجاست نیست بر ظاهر رو
این نجاست نیست جز در حق دین
وان نجاست بویش از دی تا بشام
بر دماغ حور و در رضوان برشود
مردم اندر حسرت فهمی درست

ای یگانه کرد و گانه قیل ادا
روشنا چشم ای امام باصفا
اولیر مکروه شریعت ای مهین
اولسه ده حفاظ دن بعده فقیه
اجتناب ایتمز قدر دن کور اولان
او چیری کوره مز وقت در در
ظاهر اکوره بجاست ظاهر او
نجس ظاهر صو ایله اولور تهیر
کوز باشنه نیچه بر تطهیری محال
کافره دیری نجس باری خدا
ظاهر کافره یوق نجس جبلی
بو نجاست بولی برچ کامه دگل
بلکه بویی کوکلری غالب عیان
سویلیه یم قدر فهمکه رسیله

کم زنا قاولمز مزین سر بسر
چشمی روشن اولمیه رپیشوا
کور امامت ایتمسی غایت سفیه
روشنا چشم اولمش اولیسه ی سفیه
کوز اولور پرهیزک اصلی هر زمان
لکن اولمز چشم مؤمن هیچ کور
کور باطنه بجاست سر دراو
نجس باطن اولور اغر دونمای عزیز
که نجاسات بواطن اولری حال
هیچ نجاست یوقدر انده ظاهر
جمله اخلاقی ملوث در سیله
او نجاست بویی ریدن شاشدگ
هم دماغ حور در رضوان جنان
قنده در فهم درست منجلی

فهم

فهم آبست و وجودتن سبو
این سبو را بیخ صورا خست ژرف
امر غضوا فضه ابصارکم
از دهان نطق تو فهت بود
همچنین صورا خهای دیگرت
کز درون آب در بیرون کنی
بیکه استار نه بکویم حارا
کان عوضها دان بدلها بحرا
صد هزاران جانور زان منخورند
باز در با آن عوضها میکشند
قصها آغاز کردیم از شتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین زود
تو بنا در آمدی در جان و دل
چند کردم وصف قوم ماضی
تا نه خود در ذات شد خود دگل
بهر کتمان مدیح از نا محل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خلل
حق بزرد لقمه دارد معاف
مرغ دانا بی داند آن الهام را
نا بر و آه حسودان کم وزد
خود خیالش را کجا یابد حسود
او خیال او بود در اختیال
مدح تو کویم برون از پنج و شش
بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

چون سبو بشکست بزد آب ازو
اندرو ند آب می ماند نه برف
هم شنیدی راست نتها دی توهم
کوش چون کورست فهمت کور بود
می کشاید آب فهم مضمرت
بی عوض آن بحر را با مون کنی
مدخر اعواض ذات ابدار را
از کجا اید ز بعد خر جها
ابر با هم از برونش می برند
از کجا داند اصحاب رشد
ماند بی مخلص درون این کتاب
که فلک و ارکان چو قوتی شاه
ای دل و جان از قدوم تو محل
قصد من ذاتها تو بودی ذات
تو بنام هر که خواهی کن ثنا
حق نهاد ست این حکایات و مثل
لیک بیذیرد خدا جهد المقل
کرد دو چشم کور یک قطره کفاف
گر ستد دم مجمل آن خوش نام را
نا خیالش را بداند آن کم کرد
در وثاق موش طومار کی غنود
موی بر وی دیستان نه بلال
بیخ و بعضی دن عشره مدحک ایدم

فهم بر صد در وجود تن سبو
دشمنک دیجه یکسه ایتمه شک
امر غضوا که نظر را بر قدم
سوزک ایلر بعضا او فهمک هبا
سنده وار بیخ دلکل مأثری
اب در با یا کر قویسن اکا
وقتسز بوحسه در ایدم حالتین
او اعوضلر هم بدالزهره بیه
بیخ یوز بیک جانور اندن بیخبر
صکره دریا آلور آنلردن عوض
قصه ارسط ایلدم اولدن شتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین شاد
ای دل و جان شهرنده مشک دار
بیخه بر دکر اوله وصف مابقی
اندرونک فهم ایدر کیفه دعا
نا د هللدن بر مدیحی کتم ایچون
او مدح داخی اولور سندن خجل
حق جبوار ایلر بر امنک کسره سین
مرغ دماغی فرق ایدر رایحهم بو
نا اکا آه حسودان ایرسون
خود خیالسز بیخه اکلر حسود
اول خیالدر رانک بیخ اختیال
بیخ و بعضدن عشره مدحک ایدم

جون نجس خواند ست کافر ذات او
ظاهر کافر ملوث نیست زین
این نجاست بویش آید بیت کام
بلکه بویش آسمانها بر رود
این که میگویم بقدر فهم تست

## پیش رفتن دقوق با مت آن قوم

در تحیات وسلام صانعین
مدحها شد جملگی آمیخته
زانکه خود ممدوح چون یک پیکر است
وانکه هر مدحی بسوی حق رود
مدح را جز مستحق را کی کنند
همچو نوری تافته بر حائطی
لاجرم چون نور سوی مشکوة اند
باز جای عکس ماهی می نمود
در حقیقت مادح ماهست او
مدح او مدحت نه آن عکس را
کرشقاوت کشت کره ای پسر
این بیان عطفان بر یشان میشنند
زانکه شهوت با خیالی راه زند
بر خیال مبطل تو چون بر بود
چون برانوز شهوتی پرتت بر بخت
بر نکه نکهدار وچنین شهوت مران
خلق پندارند عشرت میکنند
دام دآدر شرح این نکته خدم

## اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

پیش در رشد آن دقوقی در زمان
اقتدا کردند آن شاهان فطاً
چونکه با تکبیرها مقرون شدند

## دقوقی اول قدم امامت ایشان بیاشد

اولیا مدحی ولو رعین تجلی
اینچنو بر داق بر نکنده یک عجب
بو سبیدن مذهب او از پیچ و پش
صورت اشخاص عارض بود
لیک بر پندا شت کر میشوند
حایط ان انوار را چون ابطی
ضا رمه کم کرد واستا پش نماند
مر بچه در گرد آزا می ستود
کرچه جهل او بعکسش کرد رد
کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
مه ببالا بود و او پندا شت زیر
شهوت رانده پشیمان می شوند
در حقیقت دور تر و اما نده اند
تا بدان پر بر حقیقت بر شود
ما نده کشتی وان خیال از تو بخت
تا پر هبت بر د سوی جنان
بر خیالی بر خود بر می کنند
مهلتم ده معصرم زان تا دوم

## صلاح طرفه صلاحک اشارتی بیان

صالحیکه بیل سلامنده یقین
مدحلر در جمله سعی محفوظ هب
چونکه ممدوح بر در او لر ازای آن
چونکه هر مدحه نتیجه نور حق
مستحق او لیمانی کیم مدح یار
صالحکه بر دیوار او ارمش نور
شبهه نه هر سایه اصلی را مهم
یا که چا بدن مالک عکسی کی بنور
فی الحقیقة اولدر او مادح مآه
عکسه صالحه مدحی هب مالکدر او
هم شقاوت دن اولور کراه اولکسی
ماه بالایی بیله آیکقده پس
شهوتندن همب پشیمان اولور
معرفتدن دور عوغا دوشورن
اولر قتا شا ولدر حقیقت دا ایله
لیک اولور سون او خیال اندن قچار
تا جنا نه او چه سین سن بیر آ
بالر ور قمقدر ا نحق حالیمز
مهلت کو جلوکه وار کتمکد

## مناع طرفه صلاحک اشارتی بیان

کجدی محرابه دقوقی سعید
اقتدا ایتدیلر او شاهان دین
چونکه تکبیر لرله مقرون اولدیلر

معنی

## معنی تکبیر ایشت ای ایمم

وقت ذبح اسه اکر میکنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل
کشته کشته تن رشهد تهاده آن
چون قیامت پیش حق صفها زده
ایستاده پیش یزدان الملک
حق همی کوید چه آوردی مرا
عمر خود را در چه پایان برده
کوهر دیده کجا فرسوده
چشم و کوش و هوش و کوهرهای عمر
دست و پا و ادمت چون پیل و کهن
همچنین پیغامهای دردکین
در قیام این کفتها دآرد رجوع
قوت استادن از خجلت نماند
باز فرمان آیدش بردار سر
سر برارد از رکوع اوشرمسار
باز امراید ورا بردار سر
سر برارد اود کرره بیقرار
باز کوید سر برآر و باز کو
قوت پا ایستادن نبودش
پس نشیند قعده زان بار کران
کفت دادم یکو شکرت بچه بود
چون نه سرمایه بود اورا بسود
کر خدا بیش تو قربان شدیم
همچنین در ذبح نفس کشتنی
کرد جان تکبیر بر نفس ثقیل
شد به بسم الله بسمل در نماز
در حساب و در مناجات آمده
بر مثال راست خیز رستخیز
اندرین مهلت که دادم من ترا
قوت و قوت در چه فا کرده
پنج حس را در کجا بالوده
خرج کردی چه خریدی تو فروش
من تو بخشیدم ز خود آن کی شدید
صد هزاران ابدا زحضرت چنین
در رکوع ار شرم نسیمی بخواند
از رکوع و یا سنح حق بر شمر
قالد بر ر باشین رکوعدن سر
از سجود و داده از کرده خبر
قالد بر ر باشین بنه او ل بر جا
که بخواهم جست از تو مو بمو
کان خطاب هیبتی بر جاز دش
حضرتش کوید سخن کو بایان
داد مت سرمایه همین بنمای سود
شافعی جوید که کوید عذر زود

## معنی تکبیر بود رای همام

وقت ذبح اسه اکر سوکیدر
تن کر اسمعیل کو یا جان قبیل
شهوت و حرص ایله تن رده ایله
یوم دین کیبی حضور حقه صف
افلیو قبلش تو قف پیش حق
دیر خدا کیم نه کتور دکه سن بکا
نتیجه ویر دکه عمر نده عجب
کوهر جیتکنده ایندکه تلف
کوز قواق عقل اولدی کور عشق دن
جیا و بیل کبی ویردم ایکی ال
همچنین پیغامهای دردآمیز کلام
چون قیامده بوله یو سوز دقوقی
قالمیجه دور معه قدر تکی
بینه فرمان اولکه قالد ربا شین
قالد بر ر باشین رکوعدن سر
بینه دیر قالد ربا شین فرمان بور
قالد بر ر باشین بنه اول بر جا
بینه دیر قالد ربا شین سوبکا
چون قیامه قالمیجقه تابه قوتم
قعده یه میل ایتدیرور بار کران
ویر دیکم سرمایه یه شکرکذار
سود و سرمایه الدن کیدیره

## ای خدا دکنده فریادیم تمام

نفسمی ذبح ایتمکده خالی بولدی
جسمی جان تکبیر ایله ایلر قبول
بسمله اصادر عازه بسمله
کویا اولور حسابلر هپ طرف
یو قیامت کو نیدر کویا اشتق
دیر دم ایدی جیلی مهلتین بکا
قوتکز رزقکز بنه صرف اولدیغی
بنج حسکز بیهوده قیلدکز صرف
حرج ایتدکده نه آلدکز فرشدن
سن نه ایله ایلدکز آنده عمل
حضرت حقدن اولورمی مندم
بیت حجالتله ایدر اردی کوچ
شرم ایله تسبیحه دیر جز اتلری
خالق اکبر دن حق ایچون دکز کور
دوشر اودمده بیره اوبیچاره
نشده کز سن و برخبر اولمیه بور
بینه دوشر بیره قالمز انده تاب
صور ازم بن فضلنی سر تا بپا
اولر خطابکز بیمیتدن یا به جان
حضرت آکا دیر که سن ایله بیان
ویر دیکم سرمایه یه سودکز مسه
پس شفیع استر که عذر ایده محب

معنی

روبدست راست آرد در سلام | سوی جمع انبیا و آن کرام | صافحه بود دو تدبیر و با برسلام | سوی جان انبیا به احترام

بیان اشارت سلام سوی درخت راست واجب و در قیامت از بهت عمارت انبیا و از خویش و تبار خود استعانت خواهد و جواب دادن ایشان

انبیا را او سلامی میکند | استعانت را طلب کردن مدد | انبیا به در دیگی آنک سلام | استعانت رد مدد در رای عام
یعنی ارشاد پان شفاعت کین نیم | سخت در کار ماندش یا و کلیم | ای که شایان شفاعت بین نیم | فالد ایام بتا قده مستدیم
انبیا گویند روز چاره رفت | چاره اینجا بود و دست او ز رفت | انبیا دیر روز چاره کندی بهب | الده نیسه چاره او در رای عجب
مرغ بی همتای ار بود بخت رو | ترک ما کو خون ما اندر جشو | سن عجوس بی وقتین بی قصه | بهتری ترکتایت قانیمیزه دیر شور
روبکر داند بسوی دست چپ | در نیار و خویش کو بندش ز خب | او بندو در صدر اجابه او راز مره رد | اقربا و خویشی در صوص ای فرد
مین جواب خویش کو با کرکاس | ما کیم ار خواجه دست از ما بدار | سن جو ایک و بر خدایه بو زمان | بز کنیز که بو له سین بزدن امان
نه ز نیسو نه ز ان سو چاره شد | جان او بیجاو دل صد پاره شد | ایکی جا بندزه کو ردی چاره بز | جان اولدی یاره یاره بی فروق
او همه نومید شد مسکین کیا | پس برآورد هر دو دست اندر دعا | جمله دن نومید او لوب صاحب خلق | فالدیر را لین او دم ایلر دعا
کز همه نومید کشتیم ای خدا | آول و آخر تو پی در همها | جمله دن نومید اولدم ای خدا | اول و اخر ده سن بی منتها
در نماز این خویش را شمار تهی بین | تا بدان کین نخوت آید شرمگین | بو اشارات ای غازده کو رهان | تا بیله سین که نه استه مستعان
هیچه بیرون آورد از بیضه نماز | سر مزن چون مرغ بی تعظیم باز | بیضه دن یاوری الورسن قلماز | اولمه بی تعظیم قوش سر فراز

مشاهده کردن دقوقی در نماز افغان کشتی غرق شدگان و دقوقینک نماز ده غرق کشتی یی مشاهده سی بیانی

چون دقوقی در امامت کرد ایستاد | واندران ساعت در آمد در نماز | چون دقوقی آنده اولدی امام | دوردی ساعلده نماز ده اول امام
وان جماعت در پی او در قیام | ابعث ز یبا قوم و بگزیده امام | او اجماعت اویله یلر ایله وبیسه قیام | نه کوزل قوم و نه زیبا دو امام
ناگهان چشمش بسوی دریا فتاد | چون شنید از زوی دریا داد داد | چشمی دوشدی سوی بحره ناگهان | چونکه کوش ایتدی او جانبدن فغان
در میان موج دید او کشتی | در قضا و در بلا و زیشتی | کوردیکه موج آره سنده بر کمی | باشنه او شمش بلا و ماشقی
هم سپ و هم ابر و هم موج عظیم | این سه تاریکی دو از غرقاب بیم | هم کیجه هم وار بلوت موجه عظیم | اوج قرانلق ایجره دوشمش خوف بیم
شد بیادی همچو عزرائیل خواست | موجها آشوفت اندر جیب و راست | برقوی دوزکار کو یا عزرئیل | موجلر ایلر پنجه جانی ذبیل
ابلر کشتی از مهابت کاسته | فوجه فوجه دایلها برخواسته | ابلر کشتیده مهابت وامنون | نفره لر او ویلر غایت فزون
دستها در نوحه بر سر میزدند | کافر و ملحد همه مخلص شدند | الدین یوزه او رویب ایلر انین | کافر و ملحده اخلاص عمر ترین



باخدا باصد تضرع آن زمان | عهدها و زندها کرده بجان | حقه او ارمده تضرع بجناب | عهد و نذره جان ایله ایلر شتاب
سر برهنه در سجود آنها که هیچ | روبیشان قبله ندید از هیچ هیچ | روبی قبله کور مین آواره لر | باشی قباق سجده ده بیچاره لر
گفته که بی فائده ست این نزل | آن زمان دیده در آن عهد نزل | دیشه که بو بنده تک بی فائده | فولدی او لر اصاحق ایدی بز عهده
از همه امید ببریده تمام | دوستان دخار و عم و باب و عمام | جمله ما مولات قطع اولدی تمام | دوستلرک خار و تمک باب و عم
زاهد و فاسق بلد آن دم متفق | همچو در هنگام جان کندن شفق | زاهد و فاسق او دمده متفق | جان و یرکن بو بده در هر بر شفق
فی زخیبشان چاره و فی ز آشنا | جبلها چون مرد هنگام وفات | صاغ و صولدن چاره او لمز مستطرف | جمله سی بو بنده دعادر مشتطرف
در دعا لیشان و در زاری و آه | بر فلک زیشان شده دود سیاه | جمله سی ایلر دعا و زار و آه | آسمانی قپلمش دود سیاه
دیو اندم از عداوت دو بر بین | بانگ زد کای پرستان عنین | چاغرر او لر دمده شیطان عدو | نیجه مزای سک پرستان قتجو
مرگ و خشک ای ابلهان انکار و نفاق | عاقبت خواهد بدن این اتفاق | مرگ و در دای ابلهلر انکار و نفاق | عاقبت بو بنده ایدر لر اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص | که شوید از بهر شهوت دیو خاص | یعنی تر او لیدی او لورمز خلاص | شهوته دوشر او لوب او آدیو خاص
یاد دهی نایه که روزی در خطر | دستمان بگرفت یزدان از قدر | خاطره کلمزمی او لر او روز خطر | ضبط ایدر دست و کریبانک قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک | این سخن را نشنود جز گوش نیک | دائما شیطان ایدر بو یونه دا | کوش قیلمز انی الا اولیا
راست فرمود است با مصطفی | قطب شاهنشاه دریای صفا | صادقا القول دیدی یعنی مصطفا | اولر شهنشاه سریر اصطفا
کاینچه جاهل دید خواهد دید عاقبت | عاقلان بینند زاول مرتبت | آنی که جاهل کور بیر عاقبت | کور در عاقل آنی اول مرتبت
کار پاز آغاز کر عیبست و بس | عاقل او لر دید و آخر آن مپرس | کار ده اول و بور بب عیب و مپرس | کور در عاقل او تک صکره مپرس
اولش پوشیده باشد و آخران | عاقل و جاهل بر بینید در عیان | اولی پوشیده امادا آخره | عاقل و جاهل مساوی هر دی
کرنه بینی واقعه غیبی ای عنود | حزم را سیلاب کی اندر ربود | کوره مزسن غیبهای اهل عناد | احتیاطلی سیل می قاید عای قیاد
حزم چبود دید کافی در جهان | دم بدم دیدی بلای ناگهان | احتیاط که سو و ظنلر عاقله | دمبدم کور ز بلای و محنه

تصور ات مردجازم والسلام | مردجازمک تصور اتی

ایخنان که ناگهان پیری رسید | مرد را بربود و در بیشه کشید | ناگهان شیر غرآن از بیشور | مردی قاپا بیشه سنه کو تور
او جدا ماند و در آن بد در بمین | تو همان اندیشه ار استاد و دنا | بو یله قالیشده مدر اندیشه یا | دوستون ای استاد و فکرت انتها
میکشد در بیشه ان شیر قضا | جان ما مشغول کار و پیشها | چکمزده شیر قضا بیشه سنه | جانیمز مشغول اهان بیشه سنه
ایخنان کز قعر قعری تر سند خلق | ز آب مشور رفته تا حلق | خوف ایدر هر کس فقر ان مبتلا | تا کلو مر داره یا تمش مبتلا

گر نبستند بر زبان فقر آن دین
کنجها شان کشف کشتی آرزمند
فقر می خاهد ندان کز قوریقه عاد
کنجد کشتها یابد ای سو بسو

جملگی شان خوف غم در دین غم
در بی مستی فتاده در عدم
خوف خندان جمله سوی رحمتم
وارلق آرنده بتر راه عدم

## دعا و شفاعت کردن دقوق در خلاص کشتی — دقوقیک کشتی خلاصنده دعا و شفاعتی بیانی

چون دقوق آن قیامت را بدید
رحم او جوشید و اشک او دوید
چون دقوق کور دی او خار عیب
رحم ایدوب هیچ قلمدی اندیشه شک

گفت یارب منکر اندر فضلشان
دستشان کبرای تو نیکوشان
دیدی باقی انلرک افعالنه
یا الهی اول معین احوالنه

خوش سلامتشان بساحل یابمک
ای رسید دست تو در بحر و بر
باسلامتیایه لب ساحله
سنده قدرت رحم قیل کل شامله

ای کریم وای رحیم سرمدی
در گذار ار بد سکالان آیدی
ای کریم وای رحیم سرمدی
عفو قیل بو بد سکالدن یدی

فی زر شوت بخش کرده عقل و هوش
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
ای بزه بوجیتم و کوشی عفت ورن
قیلدرور شوت بو هوشی عفت ورن

بیش از استحقاق بخشیده عطا
دیده از ما جمله کفران و خطا
جمله استحقاقدن زیاده در عطا
برزدن ایسه کفر و عصیان و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم
تو نوانی عفو کردن در حریم
سن عظیم سین برزه ده ذنب عظیم
قدرتک وار عفو اوله بیر جریم

مارز آز و حرص خود در سوختیم
دین عار ایله رنو آموختیم
سندن اوکرنمک دعایی انمی آیه
عوض قازاندن یا نمسنه بر یاله

دستگیر و رهنما توفیق ده
جرم بخش و عفو کن بیگانه
ربهنما سین و بر برزه توفیقنی
بخش جرم ایت عفو قیل تحقیقنی

عزمت آنکه دعا آموختی
در چنین ظلمت چراغ افروختی
ایله نیگک تعلیم دعوات حوتی
یاقه لینگ ظلمت چراغی مشتی

همچنین میرفت پر نقشش دعا
آن زمان چون نا در آن باد فنا
یو نخلیق ایته یکی جمله دعا
کو زلرن یاش و کوکردی اوا

اشک میرفت از دو چشمش آن دعا
بیجو دازوی می بر آمد بر سما
کوزلرندن یاش و کوکردی اوا
لیشعه در بیجو دلرک اوسیحی

آن دعای بیجو و آن خود دیگرست
آن دعا نونیست گفت و داد رست
او دعا اندن دکل حق شنوه سی
فنا

آن دعا حق میکند چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست
داعی و بنده مجیبیه رخدا
واسطه

واسطه مخلوق فی ما بین میان
بیجه زان لابه کردن جسم و جان
بیجیر درجسم و جان بولابه ده
بندگان حق جمله رهم رحیم

بندگان حق رحیم و بردبار
حوی حق دارند در اصلاح کار
کار لرنده حوی حق ایله سلیم
مهربان بی رشوتان یاری کنان

مهربان بی رشوتان یاری کنان
مشفقان محو از رکان صاحبدلان
مشفقان مسجد لان معتقد
بین بجوایش قوم را ای مبتلا

بین غنیمت دارشان پیش از بلا
بیل غنیمت کلمدت هر بر بلا
رحمت کشتی از دم آن بهدان
اهل کشتی داخی بیغم اولدی هم

کز مکر بادی ایشان در عذر
بر هدف نداخت بتر از تهمتر
بیعنی دعوات اسمالی مشیر



یار بها ند روبها نزله از شکار
وآن زدم دانند روبا بان زار
دلکوی قورتاران ایاق صیدون

عشقها بادم خود بازنده کین
میرها نه حان جارا در رکین
بک صیدور ار قورتاریک او ایچون

در ضلالت بوسها بردم دهند
رقصها کیرند و زشادی بر جهند
صفالر ایلیسه لر آنلر بوسه دم

روبها بار انکه دار از نکوخ
یا چو بنبود دم چیسون ای حلم شوخ
طاشدن ای دوبه ایاغک صقون

حاجور وبا بیم و بای ما کرام
میرها نه تان زصد کون انتقام
یا یزرو به کبی بزم کرام

جمله باریک ما چون دم ماست
عشقها بازیم بادم جیب و راست
جیدیز قورتی کبیدر ای سعید

دم بجنبا نیم نا ستد لال و مکر
ناکه حیران ما نداز ما و بدر
قورتی او یا تقدر استدلال و مکر

طالب حیرانی خلقان شدیم
دست طمع اندر الوهیت زدیم
حیرت مخلوقه بز لر طالبز

تا به افسون مالک دلها شویم
این نمی جنبیم ما کاندر کریم
ایلز افسون ایله جیب قلوب

در کوی و در حیای قلتبان
دست و اکبر از غریبی کیران
جهده سین هم کوده سین قلتبان

چون جبستانی رسی زیا و خوش
بعد ازان و آمان خلقان کیرو کش
برسر ایستانه ایر دکه اکر

ای مقیم حبس چار دیوار و بند
نغز جایی دیگر از ایام بکش
چار دیوار و شده سن محبوس سین

ای چو خر بنده حریف کون خر
بوسه کاهی یافتی مار ابر
شکه خو بنده قرینک کون خر

چون ندادی بندکی دوست لایق است
جیل شاهی از کجا ات خواست است
چونکه دوست قوللوغی بر کمال

در هوای انکه کو بندت نهی
بسته در کردی جانت زهی
افاسته سین دیر ار ساکر یه

روبها ابن دم حیلت را بهل
وقف کن دل بر خدا و ندان دل
کردن جانسنه زه او ورمش تبه

در پناه شیر کم یابد کباب
روبها تو سوی جیف کم شتاب
ترک ایتای دیکو بو قوریق صالغی

تو دلا منظور حق آدم شوی
کرچه جوی سوی کلی خود روی
ایکسک اولمز سایه شیر ده کباب

حق همی کوید نظرها مان بردست
پست بر صورت کر آن آب دست
سن او دم منظور حقیقین ایکی کل

تو همی کویی مرا دار نیز هست
دار فراز عرش ما شد نه بپست
بر خدا دایم نظر کاه یا که دل

در کلر تیره یقین هم آب هست
یک زان آبت نشاید آب دست
دار فراز عرشده ایکده دکل

زانکه کر آبست مغلوب کلست
پس دل خود را مکو کین هم دلست
سن ایسه دیرسین که وارنده اودل

آن دلی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال ما پیغمبرست
کرچه وار جامور ایچنده خیلی آب

اد اکو کز که آسمان دن یوجه در
مرسین کوکلی وایدال هوجه در

پاک گشته آن ز گل صافی شده — در فروغی آمده وافی شده — پاکدر گله نوه هم صافیدراو — دانما فرقی فتاد اندر میان

تو ز گل طی کرده سوی بحر آمده — رسته از زندان گل بحر شده — ترک گل ایتش گله در ریزه به — حبس گلدن بحره اتهش بحر ق

آب ما محبوس گل ما نداشت همین — بحر رحمت جذب کن مارا ز گلین — آبیز محبوس گلدر ریزه به — بحر رحمت جذب نابد رسه منتخب

بحر گوید من ترا در خود کشم — لیک می لافی که من آب خوشم — بحر دیر که بن سنی جذب نیابلم — سنسه دیر سین کندی هذب الیلم

لاف تو محروم می دارد ترا — ترک آن بندار کن در من درا — استه بولاقک سنی محروم دیر — لافی ترک ایت باکه گلرا ولمه

آب و گل خواهد که در دریا رود — گل رها کن های خود از دست گلین — گله کی صوبحره طایب کنمکه — صالی دیر مز گل افی ایش ایمکه

گر رها نه های خود از دست گلین — گل بماند خشک و او شد مستقل — دست گلدن قورتارد سه یا بنی — گلر قورر قالور او بولور حیاتی

آن کشیدن چیست از گل آب را — جذب تو نقل و شراب ناب را — گلدن ایلک جذبک ایلر سن سؤال — گلر شراب نابی چیک بولاشته حال

خواه باغ و مرکب و تیغ و حصن — خواه ملک خانه و فرزند و زن — باغ استه مرکب و ذهره حصن — ملک استه خانه و فرزند و زن

همچنین هر شهوتی اندر جهان — خواه مال و جاه خواهی آن و نان — جمله شهوت بویله عالمده همان — مالا استه آب استه بعده نان

هر یکی زینها ترا مستی کند — چون نیابی ان حرارت میزند — هر بریسا بلر سنی مست ابد — بولمزسه نیز اول حرارا ور لکد

این خمار غم دلیل آن شدست — که بدان مقصود مستی آمدست — مستلکی غیب ایمه در ایلش دان — مضطر اولمه قچه ویرمه گه نان

جز بمقدار ضرورت زو مکن — تا نگردد غالب و بر تو امین — غالب اولمیه سکا او مستهان — باش چکرسین سنکه بن صاحبدا

سر کشیدی تو که من صاحبدلم — حاجت غیر ندارم در اصلم — حاجتم یوق غیریدن بن در اصلم — ستویه که آب و گلر ایراد ها

ایخنانکه آب از گل سر کشد — که منم آب و جرا جویم مدد — بن صویم کیمدن اولور باکه عطا — کوکلی بو آلوده گلدن ظن ایدک

دار تو این آلوده را پنداشتی — لاجرم دار از اهل حق برداشتی — اهل حقه لاجرم من ایلدک — کور مه لایق که کوکلده ایده حال

خود در و اداری که آن از داشت این — که بود در عشق شیر و انگبین — حبه شیر و انگبین پر دبال — لطف شیر و انگبین عکس دلست

لطف شیر و انگبین عکس دلست — هر خوشی را ان خوش اندر جاعلست — ایو یه ایلک کوکلدن متصل — بس بود دل جوهر و عالم عرض

بس بود دل جوهر و عالم عرض — سایهٔ دل چون بود در اعرض — یرکوکل سایه سیدر کوکله خرمنو — آن دل کو عاشق حالست و جاه

سایهٔ دل چون بود در اعرض — یار بنون این نگر و آب سیاه — یار بنون آب و گل بخت سیاه — با چنین لافی گدر ظلماتساد

یار بنون این نگر و آب سیاه — می پرستد سنگ را بهر کفتکو — طاهمده دانم برای کفتکو — دار باشد غیر آن در پای نور

می پرستد سنگ را بهر کفتکو — دار نظر کاه خدا و انگاه کور — دار نظر کاه خدا در معتبر — فی دل اندر صد هزاران خاص و عام

دار نظر کاه خدا و انگاه کور — در یکی باشد که است آن کدام — ایکده بر وار در بلی قنده او دل



ریزهٔ ذرا بهل دل را بجو — تا نشود آن ریزه چون کوهی ازو — قوه خاق کوکلده برار طاب اول — طاغ اولد تا اوفاق دار غایه دل

دار محیط است اندرین خطهٔ وجود — زر همی افشاند از احسان و جود — دل وجود اقیمه اولدی محیط — زر فشان باجود و احسان نشیط

از غلام حق سلامتها نثار — هیکند بر اهل عالم از اختیار — چون سلام حق سلامت صحبار — خلق عالم اوزره ایراختیار

هر کرا دامن ز شهوت دوخت و بست — آن نثار دل ابدان کس نرسید — هر کیمک دامانی پاک ایه یه تمیز — اول نثار دل اکا دیر لا عزیز

دامن دل را ز نیاز است و خضوع — همین منه در دامنت سنگ فتوح — دامنک طولدر زیاز ایله خضوع — کیر مسو صاقین اکا سنک مجوز

تا ندرد دامنت زان سنگها — تا بدانی نقد را از زنگها — عسکره بیر تار دامنک اولر سکا — تا بیلور سین نقدلرنه رنکلر

سنگ پر کردی تو دامن از جهان — طاش طولدی دامنک ای قوجمان — سیم و زر سنکیله کویا کو کان — سیم و زر طن ایتمه انلر زر و کل

از خیال سیم و زر چون زر شود — سیم و زر ظن ایتمه انلر زر و کل — دامن صدقینی بیر تار متصل — دامنک بیر تار بکا یه باشلر

ای نماید کودکان را سنگ سنگ — طاش کور نمز کودکانه طاشلر — دامنک بیر تار بکا یه باشلر — صنعتی

پیر عقل آمد نه آن موی سفید — پیر اولان عقلر اولدر صانمه ق — بچه صغیر بوندن بیچ قیل ایله قال

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت و قوتی — اول جماعتک دعا و شفاعت و قوتی یه انکار لری و رزه

و بر این و نایبدا شدن و در برده غیب و حیران شدن و قوتی — قیمیده نا بیدا اولملری و دقو قیتک حیرتی بر هوا می اولدیلر

که بر هوا رفتند یا بر زمین و تا سقف او — یا زمینه می کچدیلر دیر بو عاله تا سقف ایتمه سی بیانی

چون رهید آن کشتی و آمد بکام — شد نماز آن جماعتشم تمام — چونکه قورتلدی او کشتی یا بمرام — اول جماعتده نماز اولدی تمام

فیج فیج افتادشان یا همدگر — کین فضولی کیست از ما پای بر — بر بریله بر فسلدی اولدی چوق — کیمده اولدی بو فضولی هقدر فضوق

کفت هر یک من نکردستم کنون — از پس پشت دقوقی مستتیر — هر بری آخر له تر اکفتکو — بیب دقوقی قارته سنده اولدی بو

کفت ما نا کین امام ما زدرد — این دعا فی از برون فی اندرد — هر بری دیر ایدیکه من ایتمدم — قلب دقابله او رایه کمتدم

کفت آن دیکر که ای یاران بیقین — بو الفضولانه مناجاتی بکرد — دیو بیلر بکز بو فی ایتدی امام — بو الفضولانه دعا قلدی تمام

او فضولی بوده است آنجا نهان — هم ما ایشان را همی بیند عیان — اخری دیر ایه ی های یار بیقین — بندقی بویله دیرم بو در همین

چون نظر کردم ز پس کی بنکرم — انقباض اندر دلم از خود چرا — انقباضدن ناشی اولدر اکا فضولی — اعتراض خالق ابتدی او جهول

یک ز ایشان را ندیدم بر مقام — چون نکاه ایتدم در امه تا کورم — که نه سو بلر عجب اهل کرم

فی مجیب راست نه بالا نه زیر — رفته بودند از مقام خود تمام — هیچ بر یتی کورمدم اول جایده — اول مقامدن کتمش اغر خایده

چشم تیز من نشد بر قوم چیر — صباغ و صول بالا و زیره بو قدر — کورمدم بو چشم تیزم عبر بری

ابر بها بودند کو می آب کشت
فی نشان پای وفی گرد بدشت
اینجو اید یار که اولی چو آب
نی بولند ز ابزری نه لوث و نه شب

در قباب حق شدند آدم همه
تا کدامین ره رفتند آن شه
حق قبا بینه رجوع ایدی بتون
بیلدم کو قنقی بافه ذا بهتون

در تحیر ماندم لیکن قوم را
چون ببود شاید حق در چشم ها
طالدم اولدم حیرته او اقوم ایچون
بنجه کور مز انری اهل عیون

آنچنان پنهان شدند از چشم او
مثل خوط ماهیان در آب جو
او یولر پنهان تا اولمیه کو زلری آغریه
کو ربا تعلم صود مخایب بیش و کم

سالها در حسرت ایشان بماند
عمرها در شوق ایشان اشک راند
بنجه بیلمز قالدی بو حیرته او
کوز یاشی دوکدی اکدیجه تمو

تو نکو بین مرد حق اندر نظر
کی در او را با خدا ذکر بشر
سن بو بره ایچون مرد حق ایچون نظر ایله
ما سوای حقه بو ایسه بشیر

خوار زین می جوید اینجا ارزان
که بشر دیدی تو ایشان را ز جان
خوب بو موقعده او یولرای تو انلرک
سن بشر کوردک ولکن انجق او جان

کار ازین ویران شد دستار و خام
که بشر خواندی ره ایشان را تمام
اشته ایش بوندن او لور انلرک تمامی
که بشر ظنیله جانی وره لاف

تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین
سن آنی کوردک که ابلیس لعین
دیدی بن آتشدن انک اصلی طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند
چشم ابلیسانه ی ترک ایله درک
صورته باقه معانی ایله درک

ای فوق باد و چشم همچو جو
همین مبر امید و ایشار از بجو
ای فوقی اغلیو اغلیو سن
کسمه امیدک آرا اندن حسن

همین بجو که رکن دولت ایست
هر کشادر در دل اندر بستن ایست
اقی طالب رکن دولت طالبی
هر کشادی اولدی دلبند جانبی

از همه کار جهان پرداخته
کو و کو میکو بجان چون تاخته
کار عالمدن همان اوار طرف
فاخته آسا کو کو دیو بولر شرف

نیک بنگر اندرین ای محتجب
که دعا را بست حق اسجب
ایو دقتا یله سنای مجتجب
که دعا ایچون دیدی حقا اسجب

هر گدا را یار باشد زاقتدال
ان دعائش میرود تا ذوالجلال
هر یمک کو کلی اولا یارک و تمیز
هر دعاسی واصل حق ای عزیز

## باز گشتن و شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج و مستجاب شدن دعای او

## بنده اولرابی کسب و رنج رزق حلال ایلمک حکایتنه رجوع کرداود علیه السلام دعاسی بیانندہ

باز آمد این حکایت کانقطع
روز و شب میکرد اقبال او تبع
بی تکار اکسب و بی رنج و ملال
از خدا میخواست روزی حلال

بیش ازین گفتیم بعضی حال او
لیک تعویق آمد و شد بنج تو
بیش ازین کفتیم بعضی حال او
لیک تعویقا اولدی بنج تو

هم بگو بیمش کجا خواهد گریخت
چون ز بار خصم حق ملک بگخت
شدی سو یلیم بنجه فور تلدی او
رحمت حق بنجه ابر رسو یلیو

صاحب کاوش گرفت و گفت و گفت
ای مظلم کاومن کشته زمین
صاحب کاو دیو کوردی کاوک اوزرنی
ظلم ایدوب کاو یی اولدردی بنم

همچو تیر اکستی بگو کاتو مرا
ابتدا طرار انصاف اندرا
بنجه کسدک بر قی هوش پر تاویی
دیری



کفت من روزی ز حق میخواستم
قسمت من بود و خوردم لقمه جات
دیدی حقدن ایلدم رزقم طلب
جون قضا حلوا یه حکم جوق تب

سالها بودست کار من دعا
تا که بفرستاد کاو بی را خدا
بنجه بیلدایدی کارم بهر دعا
تا که بولور رزق عطا قیلدی خدا

چون بدیدم کاو را بر خاستم
روزی من بود کشتم خاستم
کوردم اولکاو دیده بن تا لقمه جان
بولیمش رزقم بنم ای نوجوان

آن دعای کهنه ام شد مستجاب
اولدی اول اسکی دعا مستجاب
اولدی اول اسکی دعا مستجاب
رزقم اولدی و آرمیدم سنده جواب

## رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام ایکی خصمک حضور داود علیه السلامه کتمه لری بیانندہ

جسم در رفت او گریبانش گرفت
خشم ایله طوندی گریبانکی تیز
برایکی مشت اوردی اکا بانتیز

میکشیدش تا بداود دبنی
چند مشتی زد بر و پیش تا مکفت
دیکدر داود بنی در کاهنه

حجت بار در پاکتای دعا
که بیای ظالم کبج غنیی
دیدی ضربا ستر تنکر ایهنه

این چه میگوئی دعا چبود و محمد
عقد در تن او رو با خویش آ
بو صوغوق حجتری ترک ایله سن
دوشر عقدک باشنه چکه محمن

گفت با حق من دعا ها کرده ام
بر سر و ریش من و خویش ای فلان
سن نه سویلرسن دعانه بو محل
یوزیمه کلمه دکلدر بو مثل

من یقین دانم دعا شد مستجاب
اندرین لابه بسی خون خورده ام
دیدی بن حقه دعا ایلدم
بوحق جالشدم بهم شنا ایلدم

گفت کز آیند بهر ای مومنین
سر برون بر سنگ ار منکر خطاب
چون دعا مدر مستجاب عین الیقین
باشمی طاشدره اور یو قدر معجز

ز اژ بینید و فشارات مبین
دیدی جمع اولون امان ای مسلمان
بهر نه سویلرسن اثر دعا در بو مهین

ای دعا تا چند حایی از ثرا
مجت قاطع بکو چه بود دعا
بنجه یه دک نز از خالق ای دعا
طوغری حجت سویله نه در بو دعا

ای مسلمانان دعا عالم مرا
چون ازان او کند بهر خدا
ای مسلمانلر دعا ایله بو مثال
انده ایچون ملکک اولور می یاکمال

کر چنین بودی بهر عالم بدیی
یک دعا املاک بر دندی بکیف
بر دعا ایله اولور ملک بسی

کر چنین بودی کدایان خیر سر
محتشم کشته بدندی و امیر
بویله اولسیدی کدالر کورلر
محتشم اولوب سورردی سورلر

روز و شب تا مذر دعا لذتنا
لابه سازان کر تو مان ماه ای خدا
کیجه کوندز ایلیور لر بمبد دعا
بالوار وب دیرلر که ای بار خدا

تا تو ندهی هیچکس نهد یقین
ای کشاینده تو بکشا بندین
سن عنایت ایتمز ایسن کیمسه یه
فاتح ابوابسین رحمنده جوق

ملک کوران بود لابه دعا
جز لیک باقی نیابند از عطا
ملک کوران اولور بویله دعا
بر ولم اتمک دعا و لمز عطا

حق کفتندا ین مسلمان راست گفت
دین فروشنده دعای یا ظلوم
حقی یدیرکه بلی طوغری بو سوز
بود عاصاتان ظلومدر فتنه کوز

این دعا کی یابند از اسباب ملک
کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
حاصلی وارمی شریعتده بو سلک

ز آنچنین این سوز ملکی ترا
باز بخشش وصیت و ارث عطا
بویله اولور سه اولور بو ملک سکا
در کدامین دفتر ست این شرع تو
قلقی دفتر ده اولور بو شرع نو
دیرلر اوکوزی یا ایرلر حبس کو

اندرا در حبس و در زندان او
ور نه کاوش را بداده حجت بجو
حبس و زندان در مکانی کان نباغ
یا که کاوی پرده فور تو ابو زنباغ

ای بسوی آسمان میکرد رو
گای خداوندی کریم لطف خو
آسمانها جا بنده طوطی او یو
ای خداوندی کریم قهر سوز

من دعا با کردم زین آرزو
واقعه ما را که داند غیر تو
بن دعا را ایلدم یو آرزو
ستدن آرتق کیمسه بیلز ای مو

در دل من تو دعا اندا ختی
صد امید اندر دلم اغرا ختی
کو کلمه القایدن سنین دعا
بنجه امیدلر دلمده وا ختی

من نمیکردم گزافه آن دعا
همچو یوسف دیده بودم خواب را
هر برعا کنده بجده ده سری
دا ختی

اعتقادش بود بر خواب درست
در بچه یوزندان خرازانی نشست
ایلدی رؤیاسنه اوا عتماد
چاه و زندانه اولدی مسند داد

زاعتقادان بند دش هیچ غم
از قلاعی و ز ملامت بیش و کم
اعتماد ندن ایچون یوغیدی غم
بنده لکدن هر ملامت بیش و کم

اعتماد بر راست او بر خواب خویش
که چو شمعی می فروزید شب بخیر
اعتمادی اولدیغندن خوابنه
خواب چون شمع ایدی بیش یا بنه

چون ندارد شرح این معنی زبان
بانگ آمد صبح او را از اله
آنچیز چون یوسفی جایه اولدم
حقدن ایردی کوشنه بانگ نغم

بانگ بر زد کای عزیز خوش نفس
تا جمالی این جفا بر روی شان
کی اولور شوینده یو اقیمه شاه
قیلمغا بر آنله بی اشتباه

ای ز تو صبح صادقان را دستگاه
نیک دار ابشناخت قاطر از خران
لیک کو کلی آکلدی یوق شاهه ا
لیک کو کلی آکلدی قانمز خدا

ای ز تو شب زندگان را صبحگاه
ور میان جان فشانش دشمن و دوست
جان خوفی آره سنده او ازا
جان خوفی آره سنده اولدی ازا

ای ز تو بیدار بخت و کامگار
کلشن و برزی چو آتش بر خلیل
اول صدای بد نهاد اجاه عشق
دی یرده پر دی راحت جانها

ای ز تو بر آسمان بانگ بلال
او بدان قوت بشادی میکشید
عسکره بر برجه رکیم ایرای اکا
کلشن بزم اولدی کویا پر رفیق

در دل هر مؤمنی تا حشر هست
در دل هر مؤمنی تا حشر هست
آنچنیف که ایدر بانگ الست
اول قوته قین عسکر در آکا

خار ریحان شک کوهر میشود
خار ریحان شک کوهر میشود
آچی لقه قین عسکر در آکا
تا بمحشر مؤمنک قلبینی مست

نی زامر و نهی حق شان انقباض
نی زامر و نهی حق شان انقباض
هم ایکنیسی بلایه اعتراض
امر و نهیه یو قا وجنده انقباض

شکر از اکوارش می دهد
شکر از اکوارش می دهد
برحکم که زهر قاتل اولسه او
کلشکر و شاق الحلایلر قسم

کلشکر از انکه بنود مستند
کلشکر از انکه بنود مستند
کلشکر که اولسه آنده سند
قاید راولقه یی بیمز ابد

مست باشد از زه طاقات مست
مست باشد از زه طاقات مست
هر که بر دوش کور سه او دوز الست
مست اولور طاقات حقده مست

بی فتور و بی کان و بی ملال
بی فتور و بی کان و بی ملال
اشته مست و شکر آغزی خوان
بی فتور و بی منی هم بی ملال

مژده گواه مستی دلسوز او
مژده گواه مستی دلسوز او
آغزی اطرافنده کی کویک اکا
مستلکیه شاید اولدر بیمرا

زیر نقل بار اندک خورشده
زیر نقل بار اندک خورشده
دوده قوته مثال شیر نر شه
زیر بار ده خورا اولور هم بعثه



می نماید کوه پیش تا رمه
می نماید کوه پیش تا رمه
اندرین دنیا نشد بنده و مرید
کورمیدن دوز الست بو خوابی او

یکزمان لشکر ستش و سالی کله
یکزمان لشکر ستش و سالی کله
او لسه ده یو زیکه تردد کیمسه
اولسه ده یو زیکه تردد کیمسه

می نهد با صد تردد بی یقین
می نهد با صد تردد بی یقین
کاه ایلر و قورآیا فک که چکر
کاه ایلر و قورآیا فک که چکر

در شتابست الم نشرح شتو
در شتابست الم نشرح شتو
بن سکا بورجم بو فی شرح ایچه
بن سکا بورجم بو فی شرح ایچه

بغز بسوی مدعی کاوران
بغز بسوی مدعی کاوران
جوکه شرحی بو قا بو معنک دن
جوکه شرحی بو قا بو معنک دن

بس بلیسانه قیاست ای خدا
بس بلیسانه قیاست ای خدا
دیدر یا کا کور دیدی بو فه قا
دیدر یا کا کور دیدی بو فه قا

جز بخلق که یه کی آورد ام
جز بخلق که یه کی آورد ام
بن دعایی بنجه ایتدم کور وش
بن دعایی بنجه ایتدم کور وش

من تو گر تست هر دشوار ها
من تو گر تست هر دشوار ها
کور اولان معدن طمع ایرمدم
کور اولان معدن طمع ایرمدم

او نیاز جان و اخلاصم بدید
او نیاز جان و اخلاصم بدید
بنده اول کورم که کوردن صیقه
بنده اول کورم که کوردن صیقه

حب یعنی و یصم استای حسن
حب یعنی و یصم استای حسن
کور عشقت بندکی کورلک نمای
کور عشقت بندکی کورلک نمای

مقتضی عشق این باشد بکو
مقتضی عشق این باشد بکو
ماسوادن کور بینای خدا
ماسوادن کور بینای خدا

دایرم برکرد لطفت ای مدار
دایرم برکرد لطفت ای مدار
سنکه جیانیمین بنی کور درکه
سنکه جیانیمین بنی کور درکه

خواب بنمودی کشش شکا
خواب بنمودی کشش شکا
شویله که اول یوسف صدیقه یمین
شویله که اول یوسف صدیقه یمین

آن دعایی بجدم بازی بنود
آن دعایی بجدم بازی بنود
یاکه ده لطفکله کوستر خوابیمی
یاکه ده لطفکله کوستر خوابیمی

زاز ینداز د کفار مرا
زاز ینداز د کفار مرا
چیلر اسرارم بنم خلق جهان
چیلر اسرارم بنم خلق جهان

غیر علام سر و ستار عیب
غیر علام سر و ستار عیب
صقدر آنلر دا خی بیلز ار غیب
صقدر آنلر دا خی بیلز ار غیب

روجه سوی آسمان کردی عمو
روجه سوی آسمان کردی عمو
خصم دیرکه باکه یا قده سوکمش
خصم دیرکه باکه یا قده سوکمش

لاف عشق و لاف قرب میزنی
لاف عشق و لاف قرب میزنی
سحر و شد رهم غلط جلوسوزکن
سحر و شد رهم غلط جلوسوزکن

روی سوی آسمانها کرده
روی سوی آسمانها کرده
قنغی یوزدر بوکه سن دلمزده سین
قنغی یوزدر بوکه سن دلمزده سین

آن مسلمان می نهد رو بر زمین
آن مسلمان می نهد رو بر زمین
بویله ایسه شهره دوشدی فضله
بویله ایسه شهره دوشدی فضله

کر بدم هم سترمن پیدا مکن
کر بدم هم سترمن پیدا مکن
که خدایا ایتمه رسوا ستر ما
که خدایا ایتمه رسوا ستر ما

من همی خوانندم ترا باصد نیاز
من همی خوانندم ترا باصد نیاز
سن بیلور سنکه بنجه بیلر دراز
ساکه ایلردم دعالر صد نیاز

پیش حق این زار اگر خود قدرست
خلق پاینده بوفیه اصلی بونک
ساکه ظاهر اصلی و فصلی برتست

کاه میخواهند از من ای خدا
بیدن است ار بوکاوی ای خدا
یوللدک سن ایتمدم بن هیچ خطا

پیش تو همچون چراغ نو نیست
چون فرستادی نکردم من خطا

بیرون شدن داود و کشیدن شخص هر دو خصم و سؤال کردن او از ایشان و جواب گفتن هر یکی خصمک کلا منی داود علیه السلام استماع

چونکه داود نبی آمد برون
گفت این چونست این اخر شگون
چونکه داود نبی طاعتی قضا
دیدی بونیجه اونیجه اشترا

مدعی گفت ای نبی عاقبت داد
گاو من در خانه او فتاد
گاو یمی قصد ایتدی صورت آلدون بوری
کاوم آنک خانه نین قبلدی مکان

کشت گاو من پیرسش که چرا
کشته و خورده بیان کن ماجرا
گاویمی قتل ایتدی صورت آلدون بوری
ینجون اولدردی بیاندی راهم

گفت داود دش بگوای بوالکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم
دیدی داود سویله سن ای بوالکرم
هیچ تلف اولوری ملک محترم

تا که بگسود راه این دعوی کار
روز و شب اندر دعا و در سؤال
سن پریشان سویله حجت کنور
دیدی ای داود ایردم مهلت سان

روزی خواهم حلال و بی عنا
گو دکان این ماجرا را و اصفهند
بوقی پیردم دایماکه ای خدا
حضرت سعدن دعاده برسؤال

هر دو زن بر نالهٔ من واقفند
هر دوزن بونالهٔ مه واقف بم
برحلال رزق خاستر مکیی وقتا
گودکان بوحالیمی واصف بم

تو بپرس از هر که خواهی این قدر
سویله لربی شکیجه بی ضرر
هم بپرسیدا پرس هم پنهان ز خلق
ظاهر اصور کیزلی صورت خلقدن ها

بعد ازین جمله دعا و این فغان
بوده دعادن عسکره بولدی بوحرص
چشم من تاریک شد فی الفور چون
خانه مه بوکاو خیلدی چون تلوع

کشتم آزرا تا دهم شکران آن
ذبح ایتدم آنی شکرانه همان
گفت این چونست این اخر شگون
دیدی بونیجه اونیجه اشترا

حکم کشنده داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو
ذابح گاوه داود علیه السلام حکمی بیاسنی

گفت داود این سخن را بشنود
حجت شرعی دریغ دعوی بکو
دیدی داود بو سوزلردن بیان
حجت شرعی کستورای نانوان

تو رها داری که من بی حجتی
بنهم اندر شرع باطل سنتی
جائز اولوری که بی حجت سکا
نشر باطل حکم ایدم ای بی نوا

این که بخشیدت خدا بر روانی
ربع ازما چون ستانی عارفی
کیم باغشلادی باجود و کرمین
خانه آلدکی باجود حاتم نین

کسب را همچون زراعت دان تو
تا نکاری دخل نبود زان تو
کسب عینیله زراعت بر همان
اکیمیجه دخلی اولمز زایکان

ای که کاری بذر روی آن زمان
ور نه این بیداد شد بر تو درست
نه اگر سن بیجه یگک اولورسنک
یوحسه ظلمکله بنا رجان دنک

روبده حال مسلمان کز مکو
روبجو وام وجده باطل مجو
یوری دار دیر مسلمانک مالنی
بورج آلوب بایراد اکور مالنی



گفت ای شه نو همین میگویم
که همی گویند اصحاب ستم
دیدی ای شه سنده آنلر گیبیسون
سویلدک که سویلدی صاحبلر کز

رجوع آن شخص از امداد او بری داود علیه السلام
داود علیه السلام امداد ای یچون جناب حقه تضرع ای

پس ز دزد آهی بر آورد و بگفت
که خدایی هر کجا طاقت شکفت
پس کو کلدن آه ایدوب دیدی ای دانای سر
جفت وطاقت خالق رب الوری

سجده کرد و گفت ای دانای سر
در دل داود انداز این فروز
سجده ایدوب دیدی ای دانای راز
ایله داود کو کلنی الهام ساز

درد لش دانچه تواند در دلم
اندر افکندی زراز مفضلم
بیرنه دآر کو کلده کشفیات کو کلنه
سترییمی کشفیات اکاهر و جهله

این بگفت و گریه در شد های های
تا در آود بیرون شد زجای
بوقی دیدی آغلدی داوبای های
تا دلرا دوده قبلدی نالهٔ جای

گفت بهین امروز ای خونخوار من
مهلتش ده دین دعا و یرانکار
دیری بوکون ای داود کوز طاقیری
دیرملی مهلت و قوشمک ایلری

تا روم من سوی حضرت در نماز
پرسم این احوال را ز دانای راز
خلوتمده قبلدیم بنده نماز
صورهیم آکاه ایدر دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرت عینی فی الصلات
بکا در جوکه نمازده التفات
معنی قرة عینی فی الصلوة

اوزن جانم کشادست از صفا
میرسد بی واسطه نامه خدا
روزن جانم صفادن آچیلوب
ایریشور بی واسطه اسطه اغفور

نامه و یاران نو راز روزنم
می فتد در خانه هم از معدنم
روزندن نامهٔ یاران نور
خانه مه ایلر او معدندن ظهور

دوزخست آن خانه کان بی روزنست
اصل دین ای بنده روزن کردنست
اصل دینه روزن آچ کر آلدیوب
روزنی یوق خانه عین دوزخ اوب

پیشه در هر پیشه کم زن بیا
پیشه زن در کندی روزن بلا
بالطبع بی هر میشه یاور مه کان
بیلمه میسین که بو نور آفتاب

یا نمی دانی که نور آفتاب
عکس خورشید بر و نست از حجاب
کور دیمکدک نوری کور رحیمدن ای
بنجه کرتنا دیسون رساکه ای

نور این دانی که حیوان زنده ام
پس چه کر تنها بود بر آدم
بن که خورشید کیبی بیم که نور عرش
ایده مم اطرافی نوردن هیچ درش

من چو خورشیدم درون نور عرش
می ندانم کرد نور از خویش فرش
کنده یم سوی نازه حلوته
جمله تعلیم ایچون اهل جلوته

رفتم هر نماز اندر خلا
بهر تعلیمست ده مر خلق را
ایتسم بن کچ اولور کار جهان
غرب خدعه یر اولور رای یلوان

کژ نهم تا راست کرد د این جهان
حرب و خدعه این بود دانای جان
اولدمز دستوری دکرنه زیمکی
بحر راز اطرافنی ایلر کنار

نیست دستوری دکر نه زیرکی
کرد از دریای راز آنکیمکی
یانه یازدی خلقک عقل جلیب
همچنین میگفت داود این نشست

خواست کشتن مضطر خلقان محترف
بوتخلیف دیدی داود چوق عجب
پس کریانش کشید از پس یکی
گو بو حوانتش بنود شکی

یاحقو آمد گفت را گو تاه کرد
یکدی قابدن کریابک بزی
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
کنده یه کلدی سوزی ایتدی گناه

از فرو بست و برفت ایکه بشب — سوی محراب و دعای مستجاب
حق بمودش آنچه بمود ش تمام — گشت واقف بر سر این انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود — راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر هر دو خصمان آمدند — پیش داود نبی صف زدند
همچنان آن ماجرا با باز رفت — زود تر داود آن مدعی تشنیع زد
کین چنین ظلم صریح ناسزا — میرود در عهد پیغمبر بسلا
گاو کشته خورده پی در پی دهم — در جواب افزوده تا نزدیک نیم
گرچه چندین سال بودم در رها — من طلبکردم ز حق داد او مرا
ای دل سوز حق چنین باشد روا — ملک من بد گاو و جان او داد حق مرا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر این گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داود ش فسق کن رو بگسل — این مسلمانرا ز گاوت کن بحل
چون خدا بوشید بر تو ای جوان — او بخشش کن حق ستاری بدان
گفت او بلی چه حکمست و چه داد — از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان — کز معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این است ترف — زین قدر سنگ و گه بلکه کافتد تلف
این چنین ظلم و جفا بر من مکن — پا بنهائه مکور زین سان بخش
همچنین تشنیع میزد بر ملا — گا لصلا هنگام ظلمت الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود ببخشد

بعد ازان داود گفتش کای صبور — جمله مالت را ببود و زود زود
ور نه کارت صخت گردد گفتگت — تا نگردد ظاهر از حق استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید — گه بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بدین تشنیع زانه — باز داود ش به پیش خویش خواند

داود علیه السلام بگ حکمی که گاو سود استدن بگ دید بگفت صاحب گاو گ تشنیع

گفت چون بخت بنو رای بخت کور — ظلمت آمد اندگ اندگ در ظلمت
رانده از درگاه و بیند بر شکاه — ای دریغ از خون تو بی خاک راه
رو که فرزندان تو با خفت تو — بندگان تا و شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست — صید و بیداز جمله خود بالاو پست
خلق هم اندر ملامت آمدند — گر ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی — کو بود سخره همو هیچون خسی
ظالم از مظلوم انکس فی برد — کو سر نفس ظلوم خود برد
ور نه آن ظالم که نفست از درون — خصم مظلومان بود او از خون
سگ همیشه حمله بر مسکین کند — تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیر از است نه سگ زان — کو نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست — از کمین سگشان سوی او جست
روی در داود کرد ندان فرق — کان بنی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمت فاش — قهر کردی بی گناهی را تلاش

عزم کردن داود بخواندن خلق بدان صحرا که راز را آشکارا کنند و مجتهدان را همه قطع کنند

داود علیه السلام بگ خلق صحرا به دعوت که سر را آشکارا به مجتهدین قطع ایشه

گفت ای یاران ز فرمان آن رسید — گای سر مکتوم آن کرد پدید
جمله برخیزند تا بیرون رویم — تا بدان سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت — شاخهایش ابنه و بسیار جفت
سخت راسخ چون گاه و منجاد — بوی خون می آید از رنج او
خون شدست افسان در آن پای درخت — خواجه را کشتست این نامخوبخت
مال او برداشتست این قبطیان — وین غلام اوست ای آزاد کان
این چنین امر خواجه را با شد پسر — لایق او از بود ظلمت آشکار
تا کنون حکم خدا بوشید راز — او از ناشکری این بی نیاز

دیدی ای جنگ بوغمیش ای ناصبور — ظلمک ایلر بوصفا دکله ظهور
سن کور ریسه بیشکاک اولماسون — خار و خاشاک ایله محلول کان
وار گاه لادگ عیاک ایله تنگ — بنده لر در جمله مالگ بهاسنگ
یا شلوی طاشلر له کز گ و بگله — اشاغی یوقاری قوشوب ایکیله
سخره واقف اولیوب ایکیلیر — کیمسه گفتگ یا شین اولماز اولو
ظالمی مظلوم دن کیم فرق ایدر — ظالمی مظلوم دن فرق ایدن اولو
کیمسه گفتگ یا شین اولماز اولو — یوخسه اول ظالم گادی نفسگ
جمله مظلومه خصم ایچر قانگ — طلبگ ایتمز جمله سی مسکینه در
قادر اولدقجه آگار بر کیسه در — بیشه ایدر شری سگ ایتمز متصل
قو گشوسی صید ندن اولور منفصل — ایتدیلر سگ کبی داوده هجوم
ایتدی بر سگ بی کناهی زور و زار — ای بنی صنعین بزه اولماز شفیق
قهر ایتگ بی گناهی زور و زار — لایق اولماز بو ظلمدر آشکار

که عیال خواجه را روزی بزد
ثم بنور روز و نه موهای عید
گر عیال خواجه بی هیچ صورتی
رنجه بیرام پنجه نورو ز کورتی

بی نوا با نرا بیک لقمه بخست
با دنا ورد او ز حصای نخست
هیچ حقوقی صایمی او را نارو ا

تا کنون از بهر کاوی این لعین
میزند فرزند او را بر زمین
او فتاده پیره او در چکمه ندم

او بخود بر داشت پرده از گناه
ور نه می پوشید جرم او الله
بوحسه حق ایتمش ایدی آنی نهان

کاو فروشش درین دور از گزند
برده خود را بجود بر حی و نژند
کند برده سنی پر تاری جبر

ظلم مستور است در اسرار جان
می نهند ظالم بپیش مردمان
ظالم آنی قور حضور مردمان

گر بپینندم که دارم شاخها
کاو دو روزخ را بپینند از قفا
گو ستر که دار پنجه شاخ هم
کاو دو زخندر دیو جان دو تم

## نوا هی دادن دست دیگر بر سر ظالم هم در دنیا — سر ظالمدا ل باقی و زبان دنیا رده دمی نهایات ابلیسی

پس هم اینجا دست و پا آورد گزند
بر ضمیر تو گواهی میدهند
دست دیگر او لو ربو عالمده گواه

چون ضمیر مؤکل میشود بر تو ضمیر
گو بگو تو اعتقادت و اگیر
چون ضمیر ندر مؤکل بپ سکا

خاصه در هنگام خشم و گفتگو
میکنند ظاهر سرت را مو بمو
با خصوص وقت غضبیده گفتگو

چون مؤکل میشود ظلم و جفا
نا توان راز بر صحرا زند
چون مؤکل را او لر ظلم و جفا

پس مماکس کین مؤکل میکند
هم تو اند آنرا ز بهر نشر
کیمدا ولر کسه مؤکل اول زمان

پس مؤکلهای دیگر روز حشر
گوهرت بنداست حاجت بین دین
او زمحشرده مؤکل بشقه جون

ای بده دست آمده در ظلم کین
بر ضمیر آتشیند و اقفنده
نشه ایچون قادر خدا خلق ایدون

نیست حاجت شهره کشتن دگر
که بپینندم منم اصحاب نار
کو هرک ظاهر نه حاجتدر خروج

نفس هر دم بر آور د صد هزار
من نه نورم که سوی حضرت شوم
بو ضمیر آتشینک کار ده

جز و نارم سوی کل خود روم
بهر کاوی کرد چندین البهانه
که کورن بینی بنم اصحاب نار

همچنین کین ظالم حق ناشناس
نفس نیست ای پدر زو می بترس
نور و کلم سوی حضرتده ندم

داد از این صد کاو بر د و صد هزار
یار بی نامدار زو روزی بدر
برا و کوز ایچون ایدر یک اتاس

پنج روزی با خدا رازی بکرد
کرمنش کردم زیان تو سود کن
نفس ایشی بو کل کسل هم دیمه سوز

گای خدا خصم مرا خشنود کن
عاقله جانم تو بودی از الست
درد ایله یارب دیو قیلمز غماز

گر خطا کشتم ایت برهان تست
جان زیان ایتدم آنی بس سود بین
جانه سنین عاقله بر عاقله



## نصیحت کردن خلق ابلیسی آن درخت — خلقک اولدرخته جانب جقه لری

چون برون رفتند خلق ابلیسی از درخت
چقدیلر چون اولار درخته سوزنی
کفت دستش را به بین بندید سخت

تا گناه و جرم او پیدا کنیم
ناگناه و جرمی اظهار ایدهم
پس لوای عدل بر صحرا زنیم

کفتار شک یا به این را کشته
دیر یا باشک قتل قیلدک آنی کیمک
تو قلامی خواجه زین رو کشته

خواجه را کشتی بر در حال او
خواجه بی اولدردک آلدک جانی
کر دیزدان آشکارا حال او

آن زنت اورا کنیز کرده بود
عورتک اولسه ایدی کاهه
با همان خواجه خفا بنموده بود

هر چه زود زاید ماده یا که نر
اوده قیلدی جفاده دیمه
ملک و دولت باشد انها سر بسر

کرد از اشتباه کردی زیر خاک
ملک موروثی اولور اکا ای کشی
از خیالی که بدیدی مهمناک

تخم مرش با کارد در زیر زمین
یک شا بیتون بجاغی زیر خاک
باز کاوید این زمین آنجا نشان

همچنین کردند چون بشکافتند
قاز دیلر اولار جاغی اولمیه مغیر
در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان
بولدیلر کاردو سر قویدیلر غیر
هر یکی زنار ببرید از میان

جمله از او دست کشته عذر خواه
کسدیلر زنار لرینی هم بنا
زانکه بر ظن کشته بودند آن بیگناه

جمله سوی او دوان اولدی عذر خواه
سوزلن ایتمدایدی هم بنا
بوید انصاف نفس ای جان من

## فصاص خر مودن داود علیه السلام آن خونی را — ابراز مجتهد نصکره داود علیه السلام شک خونی به قصاص امری

بعد از آن کفتش چیا ای او خواه
صکره دیدی کلر بکا ای او خواه
حقق آنکه بود در روی سیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
بینه اولر اکا رد ایلو امر ایتدی قصاص
امر حقدن مکر ایه بری هیچ خلاص

علم حق کرچه مواصات ایتمده
حدد ذاتا شارت نه مجازات ایتمده
حق او یه مز هر دله اکاید

لیک چون از جد بشد پیدا کند
کشف مشکل ایلین الله ور
میل جست و جوی و کشف مشکلی

چون نخسبد در فتد در هر دلی
آن نه ایمدن ظاهر اولور بی کیمین
اقتضای او ری ربت دین

سر بر آرد از ضمیر ان و ایمان
ظاهر اولور رضان زمین بجوز
کان فلان چون شد چنین شد حال آن

همچنان کز شد چو شد از نکر اکشت
که فلان بیچولدی حالی هم بند
جوشش خون باشد این را جستها

خارش دلها و بحث و ماجرا
قینا مه سیدر ر فاکشا و ارز طلب
چونکه بیناکشت هر کار او

معجزه داد و شد خارش دو تو
جو نکه ظاهر اولدی شهدی بیر کا
خلق جمله سر بسته آمدند

سر بسجده بر زمین بر میزدند
سر بر منه ایلدیلر هب سجود
باش یره اورد یلر اولدم فدا جود

ماهمه کوران اصلی بوده ایم — از تو صد کون عجایب دیده ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر — گر برای عزّ جالوتم بگیر
تو بسه سنگ فلاخن آمدی — صد هزاران مرد را برهم زدی
صد سنگایت صد هزاران پاره شد — هر یکی هر حفیم را خون خاره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد — چون رزه سازی معلوم شد
کوه با تو هم رسائل شد شکوه — با تو هیچ آنند چون مقوّی پور
صد هزاران چشم و دل گشاده شد — از دم تو غیب را آماده شد
وآن قوی‌ترین همه کین‌داعیت — زندگی بخشی که صد مولودیت
جان جمله معجزات ایست خود — کو ببخشد مرده را جان ابد
کشتهٔ ظالم جهانی زنده شد — هر یکی از نو خدا را بنده شد

دیدیار بزگور را اصلی بود از بتون — جوق عجایب کور میشکن کون بکون
طاش سکاسو یلدیکی بزد و شهپر — که نبی جالوستا چون آل امیر
اوج حصیان طاشید کلدکن اودم — بیجده یوز بیک مردی قیردیکی بیتوم
طاشلرک هر بریسی یوز بیک پاره در — هر بری بر حصه آنک پاره در
اهن اولدی دست تسّر بفکده موم — رزه یاپدکنا آفانی نار و هوم
کوهلر اولدی رسائل باشکور — ساکه اودقورلرسنا و قورسون زیور
بنجی کوکلار کوزی اولدی کشاد — خوش مدن غیب بولدیلر مراد
آنون اقوی درکیم اودانمی — بر حیاة ویرزوک که مرمد قانمی
معجزانک جمله سینک جایدر — مرده یه جان ویرمک انک شایدر
ظالم اولیخ بوعالم زنده یه — هر بری حقه یکیدن بنده یه

بیان انکه نفس آدمی بحیاتی شخص خویشست مدعی کاو کشته بود و آن کاو کشتهٔ عقلست و داد حیوة منبوح فعلدر و داود حقدر و وی شیخ نائب عقدر کرانک یارادو قوتیله نفس ظالمی ولدرور ه انک بیانی

نفس خود را کش جهانی زنده کن — خواجه را کشت اورا بنده کن
مدعی کاو نفس تست ایمن — خویشتن را خواجه کردست و مهین
این کشنده کاو و عقلست رو — برکشنده کاو تن منکر مشو
عقل اسپه ست وهمی خواجه تن — روزی بی‌رنج و لغت بر پشت تن
روزی بی‌رنج او موقوف چیست — انکه بکشد کاو تن کاو بدست
نفس گوید چون تو کشتی کاو من — تا نکند کاو نفس تا نشد نفس من
خواجه زاده عقل ماند بی‌نوا — نفس خونی خواجه کشت و پیشوا
روزی بی‌رنج میدانی که چیست — قوت را راحت و از رنج رستن ولیست
بلک موقوفست بر قربان کاو — کنج فقر کاو و دان ای کنج کاو
دو سه چیز ار خورده ام و زده تمام — دام دی در دست فهم تو زمام

فقر اید وب نفسک جهانی زنده قیل — خواجه یا ولدردی آنی بنده قیل
مدعی کاو اولان نفسک بیله — خواجه ایتمش کندر کنوز بیمیز
ذبح او آنمکا ولدی عقلک الوتوم — کاو تن ذبح ایدن نایله ایتیلم
عقل اسپه ار دا نماحقدن دیلر — رزق قیلمیچ و جفا و بی‌هنر
از ق بی‌رنج آلور شول ایراه — کاو نفس قتل ایده اصل ایده
نفس برتنه اولدر رسین کاذبی — نقش تندر چونکه کاو نفس ایلی
عقل خواجه زاده قالور بینوا — نفس خونی خواجه کشت و پیشوا
روزی بی‌رنج بیلدکی ندر — قوت راحت واز رق ولیت
بلک ذبح کاوه موقوف اولدی — کنج کاو وایله درکیم سو
دست فهمیمه سنک رخوش زمام



دونو چیزی خورده ام افسانه ایست — هرچه می‌آید ز پنهان خانه ایست
چشم از اسباب باز چه دوختیم — کز خوش چشمان کرم آموختیم
همت بر اسباب اسباب اگر — چشم اسباب ابد بندد ابلهی
انبیا در قطع اسباب آمدند — در سبب منکر بران انگشت زدند
بی سبب هر بحر را بشکافتند — معجزات خویش را کیوان زدند
ریگها هم ارشدی سعیشان — بار زاحت داشتن گندم مایفند
جمله فرانست از قطع سبب — بیشم بز ابریشم آمد کشتگان
مرغ بابیلی دو سه سنگ انگبنه — هر زه و بیش و هلاک بوالعجب
پیل را سوراخ سوراخ انگند — لشکر زفت حبش را بشکند
دم کاو کشته بر مقتول زن — سنگ مرغی کو بیالا برزند
خلق بربریده جهد از جای خویش — تا نشود زنده همی ماند دم در کفش
همچنین تا آخر قرآن تمام — خون خود جوید ز خون بالای خویش
کشف این نه از عقل کاره آید — رفض اسبابست و علت واسلام
بند معقولات آمد فلسفی — سنگی کن تا زا پیدا شود
عقل فعلست مغز و عقلانست پوست — کشتی پوست عقلها برجهد
مغز جو از پوست دارد مستدل — مهتر عقل آمد صفی
چند گفته عقل صد برهان دهد — مهتر نقز او را حلال آمد حلال
عقل دقر ناکند یکسر سیاه — عقل عقل آفاق دارد دیر زمان
از سیاهی وز سفیدی فارغست — نور ماهش بر دل جانها زغست
این سیاه و این سفید از قدرتست — آن شب قدرست کو خون را بهاست
قیمت همیان و کیسه از زرست — وی زری همیان و کیسه ابترست
همچنان که قدر ارتن جان بود — قدر جان از بر تو جانان بود
کز بری جان زنده بی‌پرتو کنند — هیچ کفنی کاو از ا میتوفی

دون بیدم برشی که اورا فاذکر — کیز لیون کلن نه ایسه خانه در
چشم اسباب ابد بندد ابلهم — گر چه او گردم گوزل کوزدن کرم
دار در اسباب دغی غیر رب — باقو اسباب آنی قیل منقلب
انبیا بی قطع اسباب ایدیلر — معجزه یله بایکیوان کندیلر
بحری یارد یلر سیبیز بیکان — اکمدن بغدای بیجدی برزمان
قوملری اون ایلدا طرّی یاب — لوقا بر یشیم ایدیلر عجب
جمله قرآن قطع اسباب دیل — مرد رویش بولهب اولدی دیل
برایکی طاشله ابابیل صغیر — که جیش لشکر پنه ویرای کثیر
پر همو امرخان طاش باران ایدر — فیل صد پاره ابدوب بیجان ایدر
کشته کاو کنّ دغی مقتول اوز — ناجیات بولدیلر مقصود
باشی کسکه صیحه ایریدن همان — کندی دشمانی طوتوب بیکان
بویله در قرآن اول تا تمام — رفض اسباب و علله والسلام
کشتی بوینک عقلدا و لمز بدیر — قوة القایله بولدیلر حصن حصین
شهسوار عقل اولانعقل صفی — بند معقولات اولدی فلسفی
معدهٔ حیوان دائم پوست پوست — عقلک عقل مغز و عقلک اولدی پوست
ایریوسنی ایچنه ویرر مثال — او کوزل مغزی جلا اولدی جمال
آدیم آدیم عقل نخلا ایقاق اولدی — فشر عقلک بنجه بیک برمانا اولدی
عقل عقل آفاقه نوری همچو ماه — فعل ایدر دفتری جمله سیاه
نور ماهی جان و دلده بارغه — او سیاه بلعدن سفیدون غارغه
که سیاهدر اولدی که بنجم سفید — قدر و قدر بو سیاه و او اولدیلر عنید
بلدر اولان کیسه در یکه او دن — اعتباری کیسه نک آنیدن
قدر یابنده فیض جاندن اولور — عیسی یابله قدر تک جاندن اولور
کاوزه منت دیمز قرآنلر — اولسه یر تو اگر حی جانلر

پیش بگوکه ناطقه جو میکند
گرچه هر قرقی سخن آری بود
فی که هم توریت و انجیل و زبور
روزی بی رنج جود فی جیب
بلکه رزق از خداوند بهشت
زانکه نفع نان در این نان داد او
ذوق پنهان نقش نان چون شد عیان
رزق جان کی بری فی شعی جست
نفس چون با پیر بلند کام تو
صاحب آن کاو رام آگاه شد
مقلد حق غالب اید در شکار
نفس او در ریاست با عدد فزون
گر تو خواهی ایمنی از اژدها
خاک شو در پیش شیخ با صفا
گر تو صاحب کار را خواهی زبون
چونکه نزدیک ولی الله شود
صد زبان دارد زبانش صد لغت
مدحی کاو نفس احمد فصیح
شهر را بفزاید الاشاه را
نفس را تسبیح و مصحف چون همین
مصحف سادو بود او باور مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
عقل نورانی و نیکو طالبست

تا نگوید عقل ما ابی رسد
لیک گفت سلطان یاری تو
شد گواه صدق قرآن ای شکور
گر بهشت آورد روح القدس
فی صداع یا غبان فی رنج گشت
بر مهمات ان نفع فی توسیط توست
نان فی سفره ولی را بهره است
چون بعد از پیر کان داود دست
از پی دندان شود او رام تو
گردم داود او آگاه شد
بر سگ نفست گر باشد پیر یار
دوی پیر او را ز فرد دیده کن
دستش از دامان ما کمتر یکدم رها
تا ز خاک تو بروید کیمیا
چون خوان شیخش زن آنجا ای حرون
آن زبان صد گز شود گویا شود
رزق و دستانش نیاید در صفت
صد هزاران حجت آرد تا صحیح
ره نداند زد شه الحاه را
خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش با او هم سر و هم سر مکن
و اندر اندازد ترا در خواب
نفس ظلمانی و لیکن غالبست

شد ری گر چه ناطقه جو او را
هر قرن گر چه سخن آری او را
او لد پیر تو ریت و انجیل و زبور
روزی بی رنج و رزق بی تعب
صاحب جنت و پیر بلکه خدا
نفع نانی نانده ایجاد این او
نقش نانه ذوق پنهان سفره
رزق جان سعی اید او لست نقش دوم
صاحب کار او را وقت کار او لی تر
عقل و پیر مر تعلب نفسه بر دیار
نفس آژدر در جوق آمده او فتن
او لق استر سن ارا ز اوران امین
خاکپای اول کار حضور شیخ سن
استر این صاحب کار او ی زبون
مرکب آسا بنده آن ای حرون
او لیا و زار شون و ولی کوته بین
رزق و دستانش نه و صفا لغو صفت
حجت ابراز ایزد آنا ناصحیح
شیر بو لبنی او ره مر پر فشنه زار
خنجر و شمشیر بنگره اختفا
همسرم در پیش او لو رسون نمرا
آتر او لو قدر نیه ده جان و تنی
نفس ظلمت آگه غالبد رمدام

بر قرن صفکره اول صوبن بولور
یک قرن سابقان یاری او لور
شاهد بن صدق قرآن ای شکور
سیب جنت کنتو در جبر بیهب
با نجمتم المکسرین قادر خدا
فی تو سطه و پیر مسی وه و ار لمو
سفره سز انگلک و لی بی بهره
عدد ار شیخ ایله او لور دا و دبو
دیش او جندن ساکه نرام او لور ام
که دم داود ن اگاه او لوی تام
عون عقله شیخ او لور سه اکرام
شیخ که یا که نمرد دیده کن
دست پیر ما یله بر دمده میدو
تا که کیمیا بینه او ل خالدن حسن
مرکب آسا بنده آن ای حرون
او لیا و زار شون و ولی کوته بین
رزق و دستانش نه و صفا لغو صفت
حجت ابراز ایزد آنا ناصحیح
شیر بو لبنی او ره مر پر فشنه زار
خنجر و شمشیر بنگره اختفا
همسرم در پیش او لو رسون نمرا
آتر او لو قدر نیه ده جان و تنی
نفس ظلمت آگه غالبد رمدام



تا که او در خانه عقل تو برون
او درون خانه عقل تو غریب
با ش تا شیر آن سوی بیشه رود
نفس سگ را می نداند عالم سر
هر که جنس او ست یار او شود
که بعد دل گشت و جنس تن نهاد
خلق جمله ملتی اند از لئین
هر حسی دعوی داودی کند
از صیاد در بیشود آواز طیر
نقد را و قلب را تشاعد فوت
رسته و بر بسته پیش او کیست
این چنین کس کرد کی مطلق است
پهن تا زه تو بگر چون آهو بشیر

خانه ده او عقل او لو رغایت فهم
بر در خود سگ بود شیر مهیب
وین سگان کور اینجا بگر دند
او نگردد جز بوجی الطف قهر
چونکه جنسی بهم کند یار او شود
هر کرا حق در مقام خود نهاد
یا رفلت بیشود علت یقین
هر که بی تمییز گفت او روی نهد
مرغ اینکه میکند آن سوی سیر
پهن از زه بگریز اگر چه معنویست
گر یقین دعوی کند او در شکیست
چونکه این تمییز نبود احمقست
پهن چنین کس کرد کی مطلق است
پهن تا زه تو بگر چون آهو بشیر

خانه زه نفس و عقل خارجه
سگ اگر در لیک مغلوب سگر
خانه نمی یابنده شک شیر مهیب
گیر نسته بو کلب دون سینه سته
وی قلب سنر مهر او لمز بی گمان
ایش همان بر شیخ داود بو لمده
دل مقامک کیمه در سه می و مهر
او لور فلت علته البت یقین
احمقانه الویر و یا مز بون
آنه فوشق مرغ آبکه ایشیر
ماج سنا مدن او لسه دائی مغفور
دعویسی ایمان و لیکن تکده
چونکه بو تمییز نو قدر احمق او
او لمه یانسه انک او لمز امین

کر یمین عیسی السلام بغراز کوه از اخفا نش فرار کوبه فرار سے

عیسی مریم بکوی می گریخت
آن یکیش از پی دوید کای سخی
با شتاب او آنچنان می تاخت
یک دو میدان در پی عیسی براند
کز پی رضای حق یکلحظه بایست
از که این سوی می گریزی ای کریم
گفت کز احمق گریزانم بر د
گفت آخر آن مسیحا نیستی
گفت آری گفت آن شه کی بوی

شیر کوهی خوفناکی میجهید
در پی است کس نیست چه گریزی ای فتی
گر شتاب خود بجو بیسا و گفت
پیش مجد عیسی را بخواند
که مرا اندر گریزت مشکلیست
فی بیت شیر و نه خوف خصم و بیم
مر مرا خویش را بدام مشو
گر فسون غیب را مایستی
که شود کور و کر از تو مستوی

کوبه تا جوی حضرت عیسای حی
بر ی آرو ندن سکر تو ی دیری خبر
شو بو ایلر دیکه تجمیل و شتاب
آدمی عکره حیلی میدان کتو ای
دیر که آنه حیجون بر لحظه دو
بو یله تا جمعدن غرض نه ای کیا
دیدی ای احمقدن کریزانم بلوان
دیدی بلی دیدی سن او دیمین
کوبیا ارسلان در استوی حلاس
نه تجار سین کیمسه بو قدر همچو لیر
عدد قی یوق ایدی که دیره جو آب
عدد عیسی حذرک این جستجو
بو یله قی چیق باکه مشکل ای غبی
یوق و رآمه شیر و خصم و خوف دیگ
خور تارم کندیمی طوتمه الامان
کور و کرا و لور دیمک ایله صحیح
کر فسون غیبه مالک ما مین

جون بخوانی تو فسون بر دریغ
گفت آری آن هم گفتار تو
بردمی بر وی سبک باجان شود
گفت آری گفت بس ای نوح پاک
پاجنین برهان که باشد در میان
گفت عیسی که برات پاک حق
عزت ذات و صفات پاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
برکه بشکیق بخواندم صد شکاف
بر ترش مرده بخواندم گشت حی
خواندم آن را بر دل احمق بدرد
سنگ خارا گشت آن خود نکشت
گفت حکمت چیست کان بنجام حق
آن یکی بنجست و این بنجه چرا
گفت رنج احمقی قهر خداست
ابتلا بر بخت کان رحم آورد
زانکه داغ اوست مهر او کرده است
زاصفهان بگریز چون عیسی گریخت
آن گرگ اندک آب را زود دوید
گربیت را دزد و سر در ره نهد
آن گریز عیسوی نه از بیم بود
زهر بر او بر کند آفاق را

برجهد چون شیشه ضیعه آورده
تی ز کار حرفان گفتی ای خوبرو
برهوا اندر زمان بران شود
هر چه خواهی میکنی از گفت پاک
گو نباشد مر ترا ار بندگان
مبدع تن خالق جان در سبق
که بود گردون گریبان جاک او
برگرو بر گور خواندم صد خشت
خرقه را بدرید بر خود تا که فاش
بر سر لاشی بخواندم گشت حی
صد هزاران بار او در حال نشد
زیرک شد گر دو دیدی هیچ گشت
شد دگر اینجا نیامد در سبق
او نشد این را و آن را شد دو تا
رنج گوری نیست قهر آن خداست
احمقی رنجی که رحم آرد بر او
چاره بروی نیارد بر برد دست
صحبت احمق بسی خونها کند
در چنین دانی دو دیدم احمقی از نما
همچو آن گوزن گردن سنگی نهد
امیست او از فی تعلیم بود
چون غم آن خر رسید با اشتر ترا

او خود ینگ مرده یه افسونش
دیدی یحیی و بنم دیدی که سنت
او فلک را جاننده می داند بر هوا
دید ربی دیدی بسی ای روح پاک
بوحیه برهان و را این سنده مجیب
دیوی عیسی ذات یزدان بیچون
جرمت ذات و صفات پاک او
او فسون و اسم اعظم ایمن بدا
طاق و طاشه او قوسم بو نور
جور و سنت نیه او قدرم او لوی
اتفک کو گفت او قدرم هزار
خاق طاشا و لوی او خویش را
ابوی حکمت نه در آنده اسم حق
او ده رنجدر بود فی رنج و فنا
دیوی رنج ممقدر رنج خدا
ابتلا بر رنجدر کو رحم او نور
کندی را عقد را کاهد او رنج او
احمقان در میل حذر عیسی کنی
از آز آز ممنوی اخذ ایدر هوا
گر بستا خذ ایجیب به سر اک بر
بوقرا عیسی صانه خوف دهم
بهر بر آفاق ابتسه بر طلل

صحبت ابوب با رسلان کی خالی از خطر و تن
یا حضوری قوتش ایدک و جد حسن
نسلی او جمعده بود ملر حالیا
کیمدن او در کریمین نور بو خوف و حزن
اولدی بر بنده یه بو بو نصیب
مبدع تن خالق جان میتجون
که بقاسین ایدر افلاک اکه پاک
او فورم کو رو کره او نور حسن
حرقه سین بر تار او دمده تا تاش
وسیه او فورم اولدی جو لحا
شوقه بو لمدی ما صلا اعتبار
قوم او لو بر تیرا کین ای نیکبخت
ایده تا ثیر بولنه امبا لی بسی

قصهٔ اهل سبا و حاجت ایشان

الکتابیه قصه سنه رجوع و انکر حمافتی و صحت اینمک

تاثیر

## وتاثیر نمی کنند

یاد م آمد قصهٔ اهل سبا
آن سبا مانند شهری بس کلان
کودکان افسانها می آورند
بزرگان گویند در افسانها
بود شهر بس عظیم و مه ولی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
مردم ده شهر مجموع اندرو
اندر و نوع خلایق بی شمار
جان تابنده بجانان تاخته
آن یکی بس دور بین دیده کور
وان دگر بس تیز گوش و سخت کر
وان دگر عور و برهنه لاشئ
گفت کور اینک سپاهی میرسند
گفت کر آری شنیدم بانگشان
آن برهنه گفت نر سان زین منم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند
کر همی گوید که یاران مشغله
آن برهنه گفت آوه دانهم
شهر را آشفته و برو تاخته
اندران ده مرغ فربه یافتند
کور دید آن و کر آوازش شنید
مرغ مرده خشک و در زخم کلاغ

کز دم احمق صبا شان شد دراز
در فسانه بشنوی از کودکان
کنج میجو در همه دیرانها
وسع او قدر سه کوزه بیش نی
سخت زفت و زفت مانند پیاز
لیک جمله سه تن ناشسته رو
لیک آن جمله سه خام بخته کار
گر هزار انست باشد بیم تن
از سپاهان کور و دیده یا بیور
کنج در وی نیست یکجو ننگ و نام
من همی بینم که چه قومند و چند
گرچه میگویند بیدا و نهان
که بتیر انداز دارد آهنم
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
میشود نزدیکتر باران هله
گر طمع بر بندمن نایستم
در نهیبت در دهی افتد تنت
یک دره گوشت بروی یا بروت
عور بگرفت و بدامن در کشید
استخوانها زار کشته چون یباغ

خاطره کلدر سبا تنگ قصه سی
بر بیوک شهر ایر او شهر سبا
کو دکانه صو بیشور رجوق سنی
شو بیشور رهزل و لاغ کوزکون
بر عظیم شهر لطیفا بدن ولی
بر بیوک هم یک کشش هم یک دراز
شهر بلر بیت آنده مجموع ایدیلر
آنده کی جمله خلایق بیشمار
دیمدن جان طالب جانان اولان
بر بیسی کور ایدی لیکن دوربین
اول بری صاغر که یوق بوشقله
اول بری جیلاق کندی بر ایوه دانم
چیقدیلر شهر سبادن ابتدا
بولدیلر اول کوده مرغ فربهی
کور کوردی سنی ایشنه دی کی
مرده طاوق ایدی طاقه زمی

کودم احمقدن اولدی حصه سی
کو دکانه بر مثلدر حالیا
درج در لرسه و بیندی بو بوله
بر خزینه هر بری بنجه فنون
قدری اسکوره مثلیدن حلی
یک قوی هم زفت اندازانه تاش
اوج لکن فنادر ریدیلسه
لکن اخرج کسل اولدر خام و بخته خور
بیکده او لسه نیم تندرای جوان
یای موری کورر او عین البقیر
کنج اولمز اکا بر بقدای آغر
بولدیلر او کوده بیز بمندن رها
بو غنیدی آنلرده هیچ لحم سمن
عور طوبندر را منده قیلدی قرار
عظمی اغی قور تلنوب اع المشدی دار

بس طلیسکرد ندو یکی پا فتند — بی سر و بی بن بیک دیگر فتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن — مرغ و بره اندکی اندر زدن
آتشش کردند چندان ای پسر — کاستخوان شد یکسره لحمش بخیر
زان یکی از خورد نش چون پیل سیر — هر یکی از خورد نش چون پیل سیر
هم سه زن خورد ند بس فربه شدند — چون سه پیل بس بزرگ و فربه شدند
انچنان گرسنه زهی هر یک جوان — در نگنجیدی ز رنقی در جهان
با چنین گیرو بهفتاد اندرم — از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق نا پیدا و بست — در نظر ناید که ان بیچارگیست
کمک بیابی گاروانها تحقیق — از شکاف در که بهستان تحقیق
بر در ار جوئی نیابی ان شکاف — سخت ناپیدا و زو جندین خلاف

شرح ان گور دو پیش و ان گریز شدن و ان بهانه و دام ان آزاد — اول گور دو پیش و ان گریز شدن و اول بر بسته و زاد شکستن

ای ضیاء الحق حسام الدین بن — ای ضیاء الحق حسام الدین بن — باز باید کرد شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست — صنعه هر مختصر افسانه نیست — آشنا را ای هر بیگانه نیست
گر امل را دانی که مرگ ماشید — موت خلق ایشید رصاف ازل — مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص را بینا ست بیند مو بمو — حرص نابینا ست بیند مو بمو — عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره هیشم کو زاو — عیب خود یک ذره هیشم کو زاو — می نه بیند گر چه هست آن شش جهت
عمر می ترسد که دامانش برند — عمر می ترسد که دامانش برند — دام هر دد بر بهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک — مرد دنیا مفلس است و ترسناک — هیچ او را نیست از دزد انش باک
او برهنه آمد و عریان رود — او برهنه آمد و عریان رود — وز غم دزدش جگر خون می شود
وقت مرگش که بر وصد نوحه غم — وقت مرگش که بر وصد نوحه غم — خنده آید جانش را از بن ترس خوش
آن زمان داند غنی کش نیست زر — آن زمان داند غنی کش نیست زر — هم ز دگر داند که او بی بهتر
چون کنار کوه کی بر از سفال — چون کنار کوه کی بر از سفال — کو بدن لرزان بود چون پر بال
گر سفالی پاره گردان شود — پاره گر بازش خندان شود — پاره گر بازش خندان شود

چون — چونکه



چون نباشد طفل را دانش فزا — گریه خنده ش ندارد اعتبار — چونکه بوق اطفاله عقل و ثبات
محتشم چون عاریت را ملک دید — پس بران مال و رفیق نی طپید — محتشم از ملک مسافر عاریتی
خواب می بیند که او را بهت مال — ترسد از دزدی که برباید جوال — صافکه رویا کوردی دارد و فاله مال
چون ز خوابش بر جهاند کوه کوه — پس ز تهی جویش نشوراید ندش — چونکه او یخوان او یاند قدر او
همچنان لرزانی این عالمان — که بود شان عقل و علم این جهان — اشته بود یز خوف جمله عالمان
از پی این عالمان دو فنون — بو تجلیق عاقلان دو فنون — دیری حق انرا یجون لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی — خویشتن را علم بیند او بسی — هر بر بسی خوف سارق یا براه
گو بداد که روز کارم می برند — خود ندانند روزگار سود مند — دیر زمانه قدر یی اچکده دون
گو بداز کارم برا ورند ننگ و نور — غرق بی کاریست جانم بیگزر — دیر که فعلمه زمانه مستغیر
صد هزاران فضل دانند از علوم — چون رهانم دامن از چنگال شان — عور قور قارکه بتم دامن کان
دانداو خاصیت هر جوهری — بر بیان جوهر خود چون خری — بیلورا و خاصیت هر جوهری — جوهر ناشته امامسر سری
گر بهمیدانم بجوز و لا بجوز — خود ندانی که بجوزی یا مجوز — دیر بیلورم بن بجوز و لا بجوز — کند بینی بیلز که جوری یا مجوز
این روا و آن نا روا دانی و نیک — نور و یا نا رو ایی بین تو نیک — سن روا و نا روا بی بیل بلی — سن روا و نا روا بی بیل بلی
قیمت هر کالا می دانی که چیست — قیمت خود را ندانی راز چیست — قبنک بیلز سن احمق تنک — هر خاشک قبنک بیلز دنک
سعد ها با نحسها دانسته — ننگری سعدی تو ما یا نست — سعد و نحس کوکبی بیلز ک و عجب — کندی سعد و نحسی کوربی ایب
جان جمله علها اینست این — که بدانی تو کنی در یوم دین — جمله عملک جانی بود در اشته بود — ایده سین محشره حالن جستجو
آن اصول دین بدانستی تو نیک — ننگرانه اصل خود کاینست ننگ — کرچه تالیس اصول دینه سن — کند را صلین بهر اصولدن منتج
از اصولیت اصول خویش — که بدانی اصل خویشای مردمه — یعنی اصلک بیلز ک اولور یا اب

صفت خوی شهر اهل سبا و نا شکری ایشان — اهل سبا ملک قوم و ناشکری ملکی بیان

اصلشان بر بود اهل سبا — می رمید ند ز اسباب بقا — بد اصلا بر قصو اهل سبا — اور کرا بدی کور سه اسباب بقا
داد شان چندان صناع بلیغ — در جهت او در زاست از بهر فراغ — بر دی حق بنجه صناع و بلیغ — صاغ و صولدن که او لور ابر دی فراغ
بس کی افتاد از بری ثمار — تنگ می شد معبر راه و گذار — چو قلقندت میوه لر دانو دوشر — بکذر دن کیجه مزا بدی بشر

آن نثار میوه ره را می‌کنند | در بری میوه ره را در شکفت | او ز دو کس میوه طوطی‌نشان | بوالجب یه بول دیر مزا اولور دی کهن
سلة بر سر بر در خشتشان | پر شدن ز ناخواب از میوه‌شان | باشنه الدرست دور تخته | استه دن دولار اولا تا به تخته
باد ان آن میوه فشاندی که | بر شدی زان میوه دانه‌لسی | کمسه سلکر سلکر اتجق روزگار | طوله دوردامندی اولا خوش نار
خوشهای نعمت تازه رسید | بر سر و روی روزنه میرزه | آتش ایچنه اولا اعلا خوشه لر | سوه ایشور ریوزینه کیم اتمکدر
مرد کلخن تاب از بی‌ارزر | بسته یولار بر بر میان از زرین کمر | کلخنیلر چو قلنجیون آنده زر | قوشلر اوزرلرنده بیله زرین کمر
سنگ کلخنه کو فتی اورز بره | تخته بودی کرک صحرا از نوا | کلب یاغی آتی بستر زار ایدی | کرک صحرا تخته بر کار ایدی
گشته ایمن شهر ده از دزد و گرگ | از نتر سیدی هم از کرگ سترگ | کرک ده زدن شهر ده جنده یوق | اولورایدی بر کیسه کرکه یقین
جامه ایشان اگر چرکین شدی | آتش صور نزه اش صابون چو | آتش صورنده اش صابون اولا | آتش صوندن آن ایدی صابون اکا
در تنور انداختندی جامه را | بعد یکساعت شدی خوش صفا | بوطاشه یی صوزه اتار لردی یاپ | لحظه صکره پاک اولور دی بر یک عجب
کو بکوبم شرح نعمتهای قوم | که زیادت می‌شد ان بوجا یدوم | شرح فیلسم قومه اولان نعمتی | کون بکون زائد اولان امنیتی
جامع آید از سخنهای مهم | انبیا بر دند امر فاستقم | بو مهم سوزلره جامع اولور او | فاستقم امری بنی یه کلدر بیو

## آمدن پیغمبر حق بنصیحت اهل سبا — جانب عقدن پیغمبر کلوب اهل سبایه نصیحت ایلدیکی

سیر تو به پیغمبر آنجا آمدند | کمر بها را جمله رهبر می‌شدند | کمر بها را اجمله رهبر می‌شدند | کمر بها را اولق ایچون رأیلر
که بلا نعمت فزون شد شکر کو | مرکب شکر ار بخسید خر کوا | مرکب شکر ار بخسید خر کوا | مرکب حمد قالقماز ایسه خر کوا
شکر منعم واجب آید در خرد | ور نه بکشاید در خشم ابد | شکر منعم واجب عقلی اولور | یوخسه باب خشم آچیلور بی‌فتور
همین کرم بینید و بین خود کسی کنند | گر چنین شکری بنعمت ابکنند | شکر نعمت نعمتی افزون ایدر | نعمته شکر ایتمیوبده تولد یکر
مر بجنبند شکر خواهد بجده | ابجنبند شکر خواهد قعده | قوم دیر ار شکر ایزی قایدی قول | یا یا فشار شکره استر قعده یی
شکر نعمت نعمتت افزون کند | صد نهر ان کلز خاری مر کند | شکر نعمتدن بزا اولق بی‌ملول | خار ان یوز تیک کلی بیرون ایدر
قوم گفته شکرها را بر و دهول | ما شدیم از شکر و از نعمت ملول | شکر نعمتدن ملوق اولدر جانمز | شکر ایتمک اولور بو شانمز
نعمتی چه سیر شد جان جان از بیخ | شکر چه کو هیم بر کو نیه ایچین | برزی پژمرده ایدن آنجق خطا | که نه طاعت جان خوش اولور نه ده خطا
ما چنین پژمرده گشتیم از عطا | که نه طاقت جان خوش اولور نه ده خطا | باغ و راغی ایتمیوز اصلا طلب | عالمی خواهیم اسباب فراغ
عالمی خواهیم نعمتها و باغ | برزه استر یوقه زاده هیچ سبب | بوسببدن فهم حق ایتمز مللر | که ازان در حق شناسی غفلتست
انبیا گفته در دار المذلت



نعمت از وی جمله علت می‌شود | طعمه در بیمار کی قوت شود | جمله نعمت بو نزه علتا اولور | صانکه بیمار اکلر ایچه قوتلانور
چند خوش پیش تو آمد ای حصور | جمله ناخوش گشت و صافت او کدر | بیچه خوش شی خسته یه در یک حضور | ناخوش اولور جمله شی بعده کدر
تو عدو وی این حوشیها آمدی | گشت ناخوش هر چه بر وی کوزدی | سن عدو سن جمله بو خوشلر سکا | این ایردیکی اولور ناخوش بنا
هم که او بند آشنا و یار تو | شد حقیر و خار در دندان تو | ساکه هر کیم آشنا و یار اولا | او یا ننده خوار و بد دیدار اولا
هم که او بیگانه باشد با توهم | پیش تو او بس مه است و محترم | ساکه بیکانه اولان دوستان هم | اولور عدنده عزیز و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست | زهر او در جمله جشان ساریست | اشته بو اولر حسته لک آثاری | زهر ی مانک جمله جانه ساریدر
دفع آن علت بباید کرد زود | که سکر با ان حدث خواهد عمود | یه جک دفع ایتمه لی بو علتی | ظاهر اولور آنده شکر نعمتی
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود | آب حیوان کو رسد آتش شود | هر خوش اولر دنده سکا ناخوش اولور | آب حیوان اولسه ده آتش اولور
کیمیای مرگ و خشک ان صفت | مرگ کرد و زان حیات خاست | کیمیای مرگ و درد در اولر صفت | بو حیاکتمه مرگ اولور صوکره قیمت
پس خدایی کو ز وی دل زنده شد | چون بیامد در تن تو کنده شد | پر خدا کو آنون اولا زنده دل | سکا کلور سه اولور سون کنده دل
پس عزیزی کو بناز اشکار شد | چون شکارت شد بر تو خوار شد | اولر عزیزان که ایدر صید و شکار | سنده صید ایتمک ولی عدنده خوار
آشنایی دو ماقبل از صفا | چون شود بهر دم باشد ولا | عقل ایدر عقل آشنا اولسه صفا | بهر دم اخرون اولمده آنده ولا
اشک ز نفس ناپر نفس لست | تو یقین میدان که دم دم کمست | نفس نفسه آشنا اولور هر دون | کمتریت دانما اولور فزون
تا نکه نفسش کرد علت می‌تند | معرفت را زو فاسد میکند | چونکه نفسک علت اطرافک کز | معرفت زائیلنی و مسدود ایدر
دوستی با ماقبل و با عقل کیر | دوستی با عاقل و با عقل کیر | استه ایلن دوستایتمه قرار | عقل ایدر دوستا اولر ایچون قرار
از هموم نفس چون با قلتی | هر چه کیر تو مرض را آلتی | نفس ز هر دن چونکه اولور شک و حرف | طوته بیلک شمه اولور امر فعله سلر
گر بگیری کوهری سنگی شود | ور بگیری مهر دل جنگی شود | کوهر آلورسن اولور شک و حرف | هر محبت جنگ ایدر بولور طرف
ور بگیری گفته بکر لطیف | دکلسن بر گفته بکر و لطیف | صکره اولور ساکه فی‌الوقت کثیف
گر همین این را بلیس بشنوم | بر سیه اسکی بوفی چون قوم | بشقه سوز سویلر که اولسون اوهم | بشقه سوز سویلر اولا اولر آنا تم
چیز دیگر گفته آید در عقد | سوبله آنده بولمز سین اثر
باز خر و از ان شوی سیر و فتور | اسکی سوز لر سنده جمع اولا اولور
رفع علت کن چو علت خو شود | رفع علت ایله علت خو اولور
هر حدیثی گهنه چیست بو شود | گهنه کودن ظاهر اولور برک نو
تا کو از گهنه بر آرد برگ نو | بشکفاند گهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق | بر طبیبا بر نکه شاگردان حق | بحر قلزم دید مارا قا نقلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند — که بدارا از راه نبضی بنگرند — اوا طبیبان طبیعت بشکرند — راه نبضیدن ایدر اعلان سر
ما بدارا بی واسطه خوش نگریم — کز فراست ما بحالی منظریم — واقفیم سیر دله بی واسطه — که فرستیم نظر در رابطه
آن طبیبان خدا اند و ثمار — جان حیوانی بریشان استوار — اوا طبیبان غذا در هم ثمار — روح حیوانی او قوه استوار
ما طبیبان فعایم و معال — علهم ما بر تو نور جلال — بز طبیبانیم با فعال و مقال — ملهمیم بر تو نور جلال
که چنین فعلی ترا نافع بود — وآن چنان فعلی زره قاطع بود — فعلی افعال آیهی قاطع اوست — فعلی افعالد رسکا نافع اوست
این چنین قولی ترا بخشش آورد — وانچنان قولی ترا بیش آورد — قولی قولیله او لورایشک بیز — قولی قولیله او لور سکا بیش و ارز
آن طبیبانرا بود بولی دلیل — دین دلیل ما بود وحی جلیل — اوا طبیبان بولی قیلدر ایلیل — ربنا مز بزم اوا لور وحی جلیل
دست مزدی می نخواهم از کسی — دست مزدی طالب اجرت دگر کیمسه دن — اجرت حق بیزه بسدر ای حسن
بهر این بیمار ناسور را — او دوا مایک بیک رنجور را — او طبیب بیمار ناسوره صلا — بزده هر جنس خسته یه اولور دوا

## معجزه خواستن قوم از پیغمبر آن علیهم السلام — پیغمبر علیهم السلام هر قوم بحجت آسمانی بیانی

قوم گفتند ای کرده مدعی — کو گواه علم طب و نافعی — دیمی اوا قوم ای کروه مدعی — ما نی شاید علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خوابید و خورید — همچو ما باشید در ده می چرید — بز کبی دیده الکوب بیچکده بتر — بز کبی هرزه بیوب بیچکده بتر
چون شما در دام این آب و گلید — کی شما صیاد سیمرغ دلید — اب و کلر اسنده سنده بز کبی — یا نه در دام مرغنه صیاد ایبی
حبّ جاه و سروری دارید بر ان — که شمارد خویش از پیغمبران — جاه و جیه دوستدر مراد — انبیا سلکنده ایتمکدن عداد
نانخواهم این چنین لاف دروغ — کردن اندر گوش و افتادن چو میغ — لازم اولز برزه بولاف دروغ — ایچه یوز بز تا کلوب بو نوعه دوغ
انبیا گفتند کین زان ملتست — ماینه کوری حجاب زشوتست — انبیا دیر اشته بو للده او — ماینه کوری بی رویشده او
دعوی ما را شنیدند و شما — حی نبینید این کهر در دست ما — کوش قیلدر بیکز برم دعوا نری — کور مدیکز الده کی لالامزی
امتحانست این کهر مر خلق را — ماش کردانیم کرد چشمها — امتحانلدر بوجوا هر خلقه سب — کوزرا و کنده طولانور زجب
هر که گوید کو گوا کفشش گواست — گونمی بیند کهر جنس ماست — کیمکه شاهد استه ایسه دی اکا — کور ممکلک کوهری جنس عما
افتابی در سخن آمد که هین — که بر آمد روز بر چه کم نشین — سن اکا دیرسین که وار میدر کواه — کونه زراولدی کلدی هم وقت ضحا
گو بدت ای کور از حق دیده خواه — کونه زین هر کیمکه استه سه جواغ — دیر سکا ای کور کوزدیر سون الله
عین جستن کور لیش و داغ داغ — بو طلب کور ایکنی ایدر بلاغ
که عصا هست و تو اندر پرده — کور مدین کر چه یکا نک وار ایسه — که عصا هست در سن پردای ما حبسه



خامش و در انتظار فضل باش — سه بیبوده کور لنگ فاش باش
خویش را سوا کردنست ای روز کور — روز و بین خلق ایله بنده روز دور
وین نشان جستن نشان ملتست — جذب رحمت صبر و خاموشلقدر
ایدر از جانان جزای انقطاع — انقطاع ایدر تا بر جان تو
بر زمین زن زور سر را ای لبیب — استمز بن طور منی نزد طبیب
بذل جان و بذل جاه و بذل مال — چوق سوزی ترکنا یدوب ایلام بیکا
تا ستی مدح ایله فضل الله — که حسد آرد فلک بر جاه تو
خود بیینند و شوید از وی خجل — اوا طبیبانه کوکلدن قیل نظر
لیک شاکرام طبیبان از هدیت — کور لکی دفع ایمک الده وکل
تا بمشک و عنبر اکنده شوید — بنده اول جاندن طبیبانه همان

## مهتم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام — قوم گ انبیا علیهم السلام مهتم ایلمدی

قوم گفتند این همه رقست و مکر — که خدا نایب کند از نوع بشر — قوم دیدی جمله بو مکر و ریا — کندی جنسندن اولور شایه سول
هر رسول شاه باید جنس او — آب و گل کو خالق افلاک کو — کندی جنسندن اولور شایه سول
مغز خر خورد یم تا ما جوی نما — بشه را داریم همراز ایما — یز اشک بیغدیر یوک سر کین بز
کو بها کو بیشه کو گل کو خدا — تا بافتاب حرخ چه بود ذره را — بشه عنقا قنده گل قنده خدا
این چه نسبت این چه پیوندی بود — تا که در عقل و دماغی در رود — بونه نسبتدر که اوله متصل
تا کجا این گفت بیهوده کجا — این چه از رقست این چه پیلست و رها — قنده بز قنده بو بیهوده کلام
خود کجا کور یسمان کو آسمان — حی نگیرد معزمان این جا امان — قنده کو گل قنده الکار یسمان

## حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که پیل را — خرگوشی الجیکله فیل حضورینه خرگوش شرکت ارسالی که سوزه

بلکه که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از بن چشمه آب — حذر سول ماه آسمانم که بو سوچشمه سندن حذر ایله کلیله
حذر کنی چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته است — و ضمنه کتابنده تفصیلی

این بدان آمد که خرگوشی بگفت — من رسول ماهم و با ماه گفت — بو اکا بکز که بز خرگوش پیر
گز رمه پیلان بدان چشمه زراه — جمله بخجیر ان بدند اندر وبال — بو سوری فیلدر ایچه بو چشمه دن

جمله محروم وز خوف از چشمه دور
حیله آوردند چون کم بود زور
خفته ایمن یکدیگر خوش کرده گوش

از سر که بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان در شب غره هلال
طاقت باشنده ایشه سر او از خرگوش نیست

که بیا ای عشر از شاه پیل
تا درون چشمه یابی این دلیل
فرد خود دن سب جمد بس محرو آب

شاه پیلا من رسولم پیش تست
بر رسولان بند و زجر خشم تست
کلر ایکسا ون دو دی چشمه یا نه

ماه میگوید که از پیلان کید
چشمه آن ماست زین بگسلید
بندر سولم ای شه ضیدن سکا

ورنه من آن کور کردن تا ختم
گفتم از کردن برون نا ندختم
ماه امر ایدر که ای پیلان کید

تو نگر این چشمه بگسیند و رود
تا ز زخم تیغ همه ایمن شوید
یو خسه سه نره ایده رم چوق سیتم

تا نشان آنست کاندر چشمها
مضطرب بگرد پیلا آنجا
بلکه یو طالمدن اخراج ایده رم

آن فلان شب حاضر از شاه پیل
تا درون چشمه یابی زین دلیل
ابلین بو چیشمه دن سر قطع یه

ترس ترسان باز گشته آن گروه
بعد ازان نامد یکی پیش شکوه
بر نشان بودر که او ر چیشمه ده ماه

مانده زان پیلان گولیم ار کروه
که اضطراب ماه آرد مان
کلر فلان کیجه همان ای شاه فیل

جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثلا آوردن

انبیا گفتند آوه هیهات جان
سخت تر کردار ست پیلان بندگان
انبیا در یا که دو ابور بخاره

ای دریغا که دو ادر ریخت آن
کشت زهر قهر جان او لور آنجنان
ای دریغا که دو ابور بخاره

ظلمت افزود این چراغ این خشم را
چون غذا بکاشت برده خشم را
بو چراغ او لر کو زه ظلمت بیر

چه رئیسی جست خواهم از شما
که ریاست همان فزونست از شما
کیم ایدر سز دن ریاستی طلب

چه شرف یابد ز کشتی بحر در
خاصه کشتی از سر کین کشته
دز شرف یو لور می کشتیدن عجب

ار در رنج آن دیده کور و کبود
آفتابی ماند ران ذره نمود
وآه او لر کو ز که او له کور و کبود

زادمی که بود بی مثل و نظیر
دیده ابلیس خر طینی ندید
دمی که او لای بی مثل و نظیر

چشم دیوانه بهارش دی نمود
زان طرف جنبید کو را غافه بود
چشم دیوانه بهاری قیش کر

ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش بی دولت بگردد او زراه
ای نیجه دولت که کلور گاه گاه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت
پیش بدبختی نداند عشق باخت
ای نیجه معشوق نا او لور حاضر دل

احمقانرا این چنین حرمان جزاست
می نسازد کم بهانه راه راست
احمقانه بو یله حرمان در جزا

جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثلا آوردن

انبیا گفتند آوه هیهات جان
سخت تر کردار ست پیلان بندگان
ای سفیهان سز ره منکر یان

ای دریغا که دو ادر ریخت آن
کشت زهر قهر جان او لور آنجنان
زهر قهر جان او لور آنجنان

ظلمت افزود این چراغ این خشم را
چون غذا بکاشت برده خشم را
خشم حقه دانما انلر کسیر

چه رئیسی جست خواهم از شما
که ریاست همان فزونست از شما
بزه ویر مشدر ریاست می درب

چه شرف یابد ز کشتی بحر در
خاصه کشتی از سر کین کشته
باخصوص سر کینا دله کشیده بب

ار در رنج آن دیده کور و کبود
آفتابی ماند ران ذره نمود
آفتاب گنده نه کور و ذره دود

زادمی که بود بی مثل و نظیر
دیده ابلیس آن طین کور و حقیر
چشم ابلیس آن طین کور و حقیر

چشم دیوانه بهارش دی نمود
زان طرف جنبید کو را غافه بود
خانه سی اطرافنه میل او لور

ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش بی دولت بگردد او زراه
دو ندر بی دو نلکندن بزم راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت
پیش بدبختی نداند عشق باخت
عشق باز ایلر او لور مفلس دل

احمقانرا این چنین حرمان جزاست
می نسازد کم بهانه راه راست
کم بانه لایق او لمز راه وجا



این نقطه دیده را فرمان مباست
بوغطه عرمان کو زنده وآقه

چون مقلب قلب را شد مقتضا
قلب جب سو رقضا در ساطعه

چون بت شکن بشکن شمار اظله شد
لعنت و کوری شمار اظله شد

قبله ایتمش سین بت شکنی سن

چون بشاید سنگدان ابنار خوز
چون نشاید عقل و جان همرز خوز

طاشدی چون ایتدیکز خی ایلر

پیشه مرده همرز شد ضربک
چون نشاید زنده همرز ملیک

نجه اولر حقه هزار عقل و سر

یا مگر مرده نراشیده بشماست
پیشه زنده ترا شیده خداست

مرده پیشه اولر مز ونک هما
زنده پیشه صنع حق مطبوع عمر

عاشق خود پیشه و صنعت کرد خویش
دم مارا زسر مار ست کیش

اولدی او لر مرده برک مضغوکن
دوم مارا او لور سر مار ه مکان

فی دران دم نفی تی و دولتی
کند یکزه صنعکزه عاشقان

کرد سر کردان بود آن دم مار
یو قدر او تو یر قدده لیلد نهم

آنچنان کو ید حکیم غر نوی
باشی طرانک دو لا نور دم مار

کم فضولی کن تو در حکم قدر
یو یه سو یلر او لر حکیم غر نوی

در الهی نامه گر خوش سنوی
که انهی نامه ده مار نوی

شد مناسب عضوها و اندامها
سن ندر حکمنده او لدیغ نفول

شد مناسب وصفها با جانها
عضو لر ابدانه جو لایقه

وصف هر جانی مناسب با شدش
جانلر وصف مناسب او لدی ب

چون مناسب وصفها با خوب و زشت
لب مناسب وصف زشت و خوب

چون صفت با جان قرین گردد او
چون منافق قیلدی حق جان ترین

دیده و دلرا ست بین الاصبعین
چشم ایله قلب او لور بین اصبعین

اصبع لطفت و قهر دو در میان
اصبعین که لطف و قهر حقدر او

ای قلم بنگر که اجلالیستی
ای قلم سیر ایله اجلالینی سن

جمله قصد و جنبشت این اصبعست
جمله قصد جنبش او اصبعلر

این حروف افعالها از نسخ اوست
بو حروف عالمک نسخ ایدر

جز نیاز و جز تضرع راه نیست
یو قدر بو تقلید دن خبر اقلامده

این قلم دانند ولی بر قدر خود
نیک و بد آندن او لور هم خیر و شر

انچه در خرگوش و پیلا آو نخیند
تا ازل سن در نجه قلمده وار خبر

کی رسد تان این مثلها ساختن
او لر خرگوش و پیلا آو نخیند

بو مثلر دو نر مکله واصل او لور

## بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار

آن مثل آوردن و آن حضرت
توجیه دانی هر چیز را تو کل
چوب را موسی عصی دید و بنود
چون چنان شاهی نداند قدر چوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل
آن عنایت را جواز او در رباکند
این مثال آورد ابلیس لعین
این مثال آورد قارون از لجاج
این مثال آورد نمرود جهول
این مثال اندیش کشته قوم عاد
این مثال آورد فرعون از غلط
این مثال آورد هر بدبخت دون
این مثالت را چو راع و بوم دان

بوشان ایمانی آنجن حضرتک
سر شیطان نه بیلدک سن عجب
موسی چون عصا و کل عصا
او بدر بشه بیلد که سر چوب
چشم موسی چون غلط کرد در مثل
بو مثالک چه نکه او در رباکه اول
بو مثالی قیلدی ابلیس لعین
بو مثالی قیلدی قارون با لجاج
بو مثالی قیلدی عمرود جهول
بو مثالی بلدی چون قوم عاد
بو مثالی قیلدی چون فرعون غلط
بو مثالک زاغ و بوم آمد عجب

عالم سر و عین بر مشتک
زلف و رخ دیکه چکه امثاله تعب
سری آغز آچدی او لدی دها
بیلمه مرسین سر دام نه نه جوب
بنجه موش ایله فضولی مدغلر
جزو جزو نک قرنیغه باتیغ بوله
اولدی ملعون خدایا یوم دین
بیره باندی مال و ملک و تخت و تاج
میسوری سینک مغزینی بیزی عجول
خود و مرد ایندی غطا نک رنج و باد
غرقه ربا او لوب اول اوسقط
اولدی قعر دوزخه او سرنکون
بنجه خانه اولدی آنلردن خراب

## مثلها زدن قوم نوح با شهری در زمان کشتی ساختن

نوح اندر باد یه کشتی بساخت
در بیابانی که نه جاه آب نیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز
آن یکی میگفت دنبالش بکست
آن یکی میگفت با لا بیش کاست
ان یکی میگفت این مشکست نیست
ان یکی میگفت بیکاری مکر
او همی گفتا ان بقرمان خداست

صد مثل کو از پی تسخر بتاخت
میکند کشتی چه نادان این بهست
وآن یکی میگفت پرش بسیار
وآن یکی میگفت بستش کج بخست
وان یکی میگفت بالش کج چراست
وان یکی میگفت کین خر بهر کیست
تا شدی فوتت و عقلت مندرس
این بجز یکها نخواهد گشت کاست

نوح صحرا ده بیارا بدی کمی
شویه صحرا ده که بر بوق مالان
بو نده کشتی بایه حمقدن خبر
آخری دیر که قات ایله سوری
بر بیسیه دیدی قنبور بکر بدر
دیر کمی کر اباقی شنده در
دیر بری بو مرکب عالم رشکدر
یا بکا ویرسن عقلک اولدی ناتوان
کیزلی معشوقک بوکا ایتمز جفا



## حکایه آن دزد که پرسیدند که چون میکنی دزدی گفت دیلی میزنم

این مثل بشنو که شب اندر دهیند
بنم بیداری که او در بخور بود
رفت بر بام و فرو آویخت سر
خیره باشد نیم شب چه میکنی
در چه کاری گفت می کویم دهل
گفت فرد ا بشنوی این بانگ دهل
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
آن دروغت اکنون برساخته
ار غلط افتاده ای نیم خام

در بن دیوار حفره می برید
طلقطق آهسته اش را می شنود
گفت او را در چه کاری ای پسر
تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
گفت کو بانگ دهل ای بیهنر
گفت فردا ای دروغ و ناصواب
آن زمان واقف شوی از جوز و دهل
سر آن کز را زهم نشناخته
بخته شود در آتش حق والسلام

## اوا ساد تحک حکایه سی که سؤال ایله یر نصف الیلده نه بیار سین دیر ایدیکه دیوار دیبنده طبل چالارم

کلا مثل کوش ایت کیچه در دیبنده
طق طقنک کوش ایله دی استه سن
دیدی ایشک ندرای بیهوده سن
دیدی طاوار جالارم صاغ و سول
دیدی طبلنک سسی اوقنای بو یسیل
یعنی که باحسرتا و آویلتا
اوار زمان واقف اولورسون جزو و کل
سن کرک سر تنی بیلمز نین ندر
پیش او آتشده مدام او ستام

## جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خوکوش و پیغام رسانیدن به پیل از ماه آسمانی

سر آن خوکوش و آن دیو نفضول
تا کر نفس کور را محروم کرد
باز کونه کرده معنیش را
اصطر آب ماه گفتی در زمان
قصه خوکوش و پیل آری و آب
این چه ماند آخر ار کوران خام
چه ماه و چه افتاب و چه فلک
چه هوش و چه طیور و چه حمام
چه بلاد و چه جبال و چه بحار
چه تراب و آب چه باد و چه نار

که به پیش نفس تو آمد رسول
ز آب حیوانی که از وی خضر نوش
کفر کفتی مستعد شو نور را
که بر سانید پیلان را شغال
خشیت پیلان زمه در اضطراب
با فی که شد ز بونس خاص و عام
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه ملوک و چه کدا چه کیقباد
چه همه و چه سالار چه بیل و نهار
چه حریف و صیف چه دی چه بهار

بو نده که طوشان دیر ک شیطان اوز
تا که تا صلح نفسی محروم نه یسه
عکسنه معنی دیر رسین بیلدان
اضطراب ماه در سینا آیده
قصه خوکوش و پیل آیده
ماه بدن پیلان خوفی خوایده
بو یجه یکز ایا کوران خام
افتاب نه ماه نه افلاک نه
بمب و هوش و هم طیور نه هم حمام
بلده لر نه طاغلر نه در بحار
خاک و آب و باد نه هم نار نه

نفسنه ایچیمک ایدر دشمان اوز
اب حیوان ایچه دن سلوم اچه
کفر دیر که مستعد اول نیشسن
قیلدی پیلانی شغال اقتایه
ماه بدن پیلان خوفی خوایده
سلویه ماه یه که زبونی خاص و عام
بو عقول نه هم نفوس املاک نه
هم ملوک نه هم کدا نه کیقباد
آیلر نه سالار بیل و نهار
یا رو قیش نه کوز ندر بهار نه

جمله اندر حکم دور مان اوست | هیچو کوبی او رخم چوگان اوست | جمله انگ حکم خر ما نشنده دور | ملدب وش هر دمده چوگانده دور
افتاب افتاب افتاب | این چه میگویم مگر هستم بخواب | آفتابیدر آفتابیدر آفتاب | خیزی بیلم تن مگر که اوله خواب
صد هزاران شهر را خشم شهان | سرنگون کردست ای برگردان | صد هزاران شهر ان شهری بو حکم شهان | سرنگون ایندی بلین ای گردان
کوه بر خود می شکافد صد شکاف | آفتابی از کسوفش در شفاف | طاغ قیلدی کندی کندین بر شکاف | آفتاب بولدی کسوفندن شفاف
خشم مردان خشک کرداند سحاب | خشم دلها کرد عالمها خراب | خشم مردان قودرر قادور سحاب | خشم دلدنده اولور عالم خراب
بنگری ای مردکان بی ضبط | در مواسکاه شهرستان لوط | سیر ایدک ای مردکان بی ضبط | که سیاستدن نه اولدی شهر لوط
پیلر خود چیو دکه آن مرغ پران | کوفتند آن بدرکار استخوان | فیلر ایکن اوج خوش اتی قیلدی حق | استخوانکه ایلدی هم جاکه جان
آصف برخان ابابیلست راه | پیلر ابدرید و نیندر بر درخو | اضعف مرغان ابابیلدر که او | پیلی پیرتدی قابلر اولدی رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح | با مصاف لشکر فرعون در رواح | کیمدر او کوش ایتمدک طوفان نوح | لشکر فرعون ایدر خاش روح
روحشان بیشکست اندر آب سخت | ذره ذره آبشان بر میکسخت | دوکه ی آبه انمزی قیلدی شکست | هر بر نده قالمدی هیچ یا ودست
کیست کو نشنید احوال ثمود | وآنکه صرصر عادیان را زای ربود | کیمدر او کوش ایتمدک عادیان ثمود | عادیان قیلدی صرصر لی وجود
چشم باری در حیان پیلان | کرمدیدر پیلکش اندر وغا | آخ کوزک باری او پیلانه مدام | کورمدکسه پیلکش عالمک تمام
آنجنان پیلان و شاهان ظلوم | زیر خشم دل همیشه در رجوم | بو پیله پیلان و شهان عالمان | خشم دل آفتنده مرجو مدر همان
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی | میروند و نیست خوفی رحمتی | دوشراو ظلمتدن اوزکه ظلمته | یارد م او لنمز نه لایق رحمته
نام نیک و بد مگر نشنیده اید | جمله دیدید و شما نادیده اید | نیک و به نامی مگر کوش ایتمدک | کوردیدیز سب نیک سن هوش ایتمدک
دیده را نادیده می آرید لیک | چشمتان را واکشاید مرگ نیک | دیده یه نادیده ارکلدر ولی | کوز ارینی مرک آیار انما یلی
کیر عالم پر بود خورشید و نور | چون روی در ظلمتی مانند کور | طوته لم عالم اولدی خورشید و نور | سن یورر سین ظلمت ایچره همچو کور
بو نصیب آبی ازان نور عظیم | بسته روزن باشی ازماه کریم | بی نصیب اولدک عجب بو نوردن | بسته روزنسین مه موفوردن
تو درون خانه رفتی بیگمان | چه کنه دار و جهانهای فراخ | لاعدن دوتدک درون خانه سن | بوکینیش عالمده بولدین رسن
چنانکه اندر وصف کرگی ماند او | چون نماید وصف یوسف دیگران | جانکه وصف کرکده قالدی انما | پنجه کورر یوسق اول بدلقا
لحن او در بسنک وکه رسید | کوش آن سنگین دلانش کم شنید | لحن او طاغ و طاشه ایردی او | اولدی سنکین دلان کوشنده بو
آفرین بر عقل و بر انصاف باد | هر زمان وانه اعلم یارشاد | آفرین اول صاحب انصاف داد | هر زمان واره اعلم یارشاد
صد هزار و حاسیا یا من سبا | یا سبا یا ورکنید پیغمبران | یا سبا یا ورید ان قوم یغا کرده جان





صد قوم هم شوم طالعه | مؤمنوا کم من محاری انقارعه | مهر طالقتاب آنان باوریده | باهزاران شوق ایمان اوریده
صد قوم هم بدور زاهره | فیلر ان یلغوکم باثاهره | ماهتاب دهر آنان باوریده | پیش ازانکه در جهنم آمدید
صد قوم هم مصابیح الدجا | اکر مدهم هم مفاتیح الرجا | هست مصباح الدجی باور کنید | آن کلیدان رجا بی وریده
صد قوم ایس لیس برجو اخبرکم | لا تقتلوا الا نقتد و اغیرکم | باوریده انکس تخویفه خیرا | ره یعصیان نمایدغیرا
پارسی کویم همین تازی بهل | هندوی ان ترک پارسی بایله ترک | سویه ترک فارسی بی ایله ترک | ترک هندی و کلامی ایده درک
همین کواهیهای شاهان بشنوید | دکلو شاهاندن شهادت دانما | میلر ایدر لرسنده میلرایت ناما
یا بحار او لیسان بنکرید | یا سوی آخر بخزی و بریده | سابقین حالینه اهل یانظر | یا سوی آخره بول خزم ایله بر

## معنی حزم و مثال مرد حازم — حزمک عباسی و مرد حازمک مثال بیانه

حزم چیو دور دو تدبیر حیاط | از دوان کیر کم دورست از حیاط | حزم ایکی تدبیر ارا سی احتیاط | برطرف طوتمکه اولدر عقله مناط
آن یکی کویده درین ره هفت روز | نیست آب و هست یک بادیه سوز | بیری دیسه بوق بو یولده یدی کون | صودن ازقوم دخی قیلمازسین
ان یکی کویده دروغست این همان | که بهر شب چشمه پیدا در روان | آخری دیسه یلاندر بو سخن | وار آدیم بابشنده چشمه لین
حزم آن باشد که برکیرد تواب | تا رهی از ترس باشی در عذاب | حزم او در که صو لی آل اوزه دوکا | فور تیلور سوسون قورخودن اوزاق
کر بود در راه آب این دار بزید | ور نباشد وای بر بخت ستیز | پوله ده صو وار ایسه دوکا اوزه | بو فیله کر دینی بیله حسن
ای خلیفه زاده کان داد و کرم | حزم بهر روزه میعادی کشید | ای خلیفه زاده لر داد ایلین | حزمی آنجق روز میعاد ایلین
آن همه وی کز پدر رایکن کشید | سوی زندانش فکین کشید | او اهمه وکه بابا کزدن کینی وار | آنی کوکلدن جمیعه ایتدی یار
ارشه منطیخ دلرا عات کرد | از هشتش شهره آفات کرد | شاه منطیخ دلکه عات ایلدی | خلدن دور و یر آفات ایلدی
چند جا بندش کرف اندر نهرد | تا بکشتی در فکندش بر وی زرد | بنجه یرده بنده چکدی جنک ایله | اولدیروب قیلدی جمله سدرنک ایله
این چنین کردست با آن بیهنر | هست مسکنش منکر یدای بکران | بو یله جنک ایتمه ی یدر له اولمز | نست ظن ایتمه آنی غایت قوی
مادر و بابای مارا آن حسود | سالها بکریست آدم زآن زآر | آنری قیلدی برهنه زار و خوار | تا جلرک قایدی جمله اول صفوف
کرد شان ایخا بهشت خار زار | کیریه آدم زآن زآر و زآر | بنجه بیل آقلدی آدم زار و زار
کز ناشک چشم او رویند نیست | کیریه ایچره او تلرده ثبات | اشک چشمی ایله بندی جوق ثبات | اولدی چایر ایچره او تلرده نبات
تو قیاس کیر طراز خویش را | آدم آسا سر دره غیار لنک | وار قیاس ایله انک طرار لنک | آدم آسا سر دره غیار لنک
الحذر از کلک پریشان نقش او | الحذر شهر زن انک الحذر | سیف لاحولی ایله قطع ایدمسر

گوهمی جنبد شمارا از کمین / کهشما او را نمی بینید بهین / او کمینده سنزری کور سکده در / او سری دائم گور دیو سوسمار کده
دانها صیاد بر بر زد نها / دانه پیدا باشد و پنهان فخا / زیر دانه دانها صیاد دین / طاهری دانه حیلها زیر زمین
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نه بندد دام بر تو بال و پر / قنده بر دانه کور رسن قعر ده / فیر میه تا که او دانه بال پر
چونکه دید مرغ دانه یکزمان رحم / در نه چون خوردی در افتادی بدام / چونکه کور دک دانه بی فایخ ای عجم / بیه یک دم سنی بندا بر او دام
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرا پی تزویر خورد / ترک دانه ایبسه مرغ شاد / بیرا و صحرا رده بی تزویر حوش
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / گرد باغش قدش بهرش نگفت / ترک دانه ایبسند مرغ شاد / آچیلور کللرا کا فوق المراد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی بر و بالش ز نبست / قانع او لوب قور تیلور او دامدن / پر و بالی صاغ قالور ایامدن

وخامت کاران مرغ که ترک حزم کرد از هوا — حوص و هوادن ناشی ترک حزم ایلیق مرغدک وخامت کاری

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیره سوی دانه دانی نشست / مرغ آخر که قونار دیواره او / دانه یی کوروب یاقار او سوبو
بگنظر او سوی صحرا میکند / بگنظرش بدانه می کشد / سوی صحرا یه ایدر گاهی نظر / یینه حرصی دانه ده ایلر مقر
این نظر با آن نظر حالیش کرد / ناگهانی از خود خالیش کرد / چون نظر ار بر بر یه جنک ایدر / عقلی دغ ایدیجه حرصی تک ایدر
باز مرغی کان نزد در اگذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت / لیکن او اقوشی که تردد ایتمیه / دسته کیدوب سوی دانه گتیه
شاد بر و بال او تخاسه / تا امام جمله آزادان شد او / آخر نیلر اکا بر و بال صاغ / جمله آزاد انه مربه بر چراغ
هر که او را مقتدی سازد ز جهل / در مقام امن و آزادی نشست / مقتدا ایدر نلرآنی قور تیلور / امن و آزادی مقامنه او یور
زانکه شاه غازمان امدادش / تا گلستان و چمن شد منزلش / چونکه شاه غازمان اولدی ولی / بیه گلستان و چمنده رحتلی
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر لزم / حزم اولوب راضی و او راضی حزم / بویله ایت ایلر ایسن تدبیر و عزم
بار ها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریده داده / بار ها بوغازینی دیرک ادای سنی / بوغازینی بریده داده ای سنی
بار ت آن تواب لطفش آزاد کرد / توبه بدرقت و شمارا شاد کرد / توبه یه بدرقت و شمارا شاد کرد / توبه معبول اولدی قیلدی شادسنی
گفت ان عدتم گذاعدنا کذا / نحن رنوجنا الفعال بالجزا / نحن رنوجنا الفعال بالجزا / جزا یه جزا ایله جزا یه جزا
چونکه جفتی را که بر خود آورم / ابدان جفتش و دانه لاجرم / ابدان جفتش و دانه لاجرم / جزا یه جزا ایله جزا یه جزا
جفت کردیم این عمل را بارث / چون رسد جفتی رسد جفتی کرک / چون رسد جفتی رسد جفتی کرک / جزا یه جزا ایله جزا یه جزا
جفت می آید پس او سوی تو / خاک اندر دیده تو به زدت / خاک اندر دیده تو به زدت / جزا یه جزا ایله جزا یه جزا



باز تان تواب بگشاد از کره / گفت بین بگریز و این سو منه / بینه تواب فتح ایدر اول قفه سی / دیر که فاج کورمز اوسوده بنه یی
باز چون پروانه نسیان رسید / جان تان را جایت آتش کشید / آکه نسیان بر دخی بر سه اکر / جا نزا اولور جایت آتش مقر
کم کنای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزنده بنگر تو یکی / از قیل ای پروانه نسیان و شکی / باق بنجه یاندی قنادین بر نکی
چون، رهید بر شکر آن باشد رهی / سوی آن دانه ندآری هیچ هیچ / چونکه قور تولدک انک شکر کبی / دانه اطرافنک علولاغه قاچ او تور
تا ترا چون شکر کو بی نبخشد او / روزی بی دام و بی خوف و عدو / شکر کو اولدک ایسه ایلر عطا / قور قو سز رزق سکا یار ی خدا
شکر آن نعمت که نان آزاد کرد / نعمت حق را بیابه یاد کرد / اکه شکر ایلدکه آزاد ایلدی / قور تیلور او کس نعم یاد ایلدی
چند اندر رنجها و اندر بلا / کعتی از دام ربا د های خدا / بنجه بر سا که بو رنجلر چو بلا / دانه ای دیر سنی خلاص ایدن خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان کنم / خدمت ایدم بعد ازین شیطان ایدم / دیده ابلیسه خاک اثبات ایدم
چون خلاصی داد حق زاحتان / هیچ نسنی که یه وی هیچ ان / امتحانا قور تاریر آنون خدا / سن نسه اودنکی حاله مبتلا

حکایت نذر کردن صکاران در زمستان جهت خانه ساختن — قیلنک کلیلدک نذر ایلدکلری که بار کلدکده قیلسون دیو نذر ایلدکلری

سک زمستان جمع کرد استخوانش / زحم سرما خورد کرد انه خانش / قیلسون کلایک استخوانک سر سبز / زحم سرما ایله بر ایلسه
کو بکوید کین قدر تن که منم / خانه از سنگ باید کردنم / خانه یی سنگدن بر خانه یی ما و ایدم / سنگدن بر خانه یی ما و ایدم
چونکه تابستان بیاید من بجنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ / بر تنم معداری بن قالسه ایدم / بر تنم معداری بن قالسه ایدم
چونکه تابستان بیاید از کنم / استخوانها بهر کرده پوست شد / یازکلسون کندی دستمله تمام / یازکلسون کندی دستمله تمام
چونکه تابستان بیاید عالم کشد / چونکه باز کلمه اولمه عالم کشد / استخوانی راحتا ولر بو سی شاه
کند وده قوت کور بخه دیر کاو / کند وده قوت کور بخه دیر کاو / قتفی او ده بن صغارم ای او لور
کو کجا در خانه کی گنجم بکو / راحتا اولوب جیکلور بر ستاه / طوق دویم تنبلر یا تور بر یابه
در هم آید حور و کردد در نور / که کلی آکا دیر که یاب بر خانه سن / دیر جوابنده صغارم اکه بن
در زمستان باشدم کاشانه / استخوان حوصکه اولور وقت درد / طو یینوب لاغر اولور غایتکه مرد
هیچه سک سودای خانه از تو شد / تو به دن بر خانه ایلر سین برا / که زمستانده بکا ایر مز فنا
شکر باده کی سوی نعمت رود / چونکه در دک کیده حوصله کو قوی / کلب دشن کیدر او سودا ای قوی
زانکه شکر آزد ترا نا کوی او / شکر اولمز نعمته اصلا ردیف / شکر اولمز نعمته اصلا ردیف
صید نعمت کن بدام شکر شاه / دوسته شکر ایصال ایدر آلت سنی / دوسته شکر ایصال ایدر آلت سنی
فنک جانی شکر نعمت تنی / نعمتا اولار مدآما شکر شاه / نعمتا اولار مدآما شکر شاه
موجب نعمت نعم شکر انتباه

| | | | |
|---|---|---|---|
| نعمت شکرت کند بر چشم و سیر | تا کنی صد نعمت ابثار فقیر | شکر نعمتله طوبا بر حشمت بدام | اهل فقره ابد و با ایثار طعام |
| سیر نوشی از طعام و نقل حق | تا شود از تو شکم خواری دقیق | طوق طوبیت نقل عقد ان نبدام | رفع او لوز آج کوز لوز لک مسند اول |
| نعمت و باب را شکری کنید | تا سر مخوص خود در آن کنید | نعمت و با به شکرایت و بهم | تا سر مخوص سند ایر مز السم |

## منع کردن انبیا را از نصیحت و حجت جبریانه اورون — منکر از انبیا بای نصیحتدن منع ایدوب جبریانه حجتلر ابراز ایلدکلرین

| | | | |
|---|---|---|---|
| قوم گفتند ای نصوحان بس بود | آنچه گفتید از دهان ده کس شنود | یوق بو گویده بو سوز ایله فلان | |
| فضل بر دلهای ما بنهاد حق | کس نداند بر درخانق سبق | بنده اور دی دلده چونکه خدا | گیمده حد وار سبق ایده اندن دوا |
| نقش ما این گر آن نقاش کیست | این نخواهد شد بگفت وگو دگر | اول مصور ایدی تصویر مز | اولمز اصلا آنده هیچ تدبیر مز |
| سنگ را صد سال گویی باش تو | کهنه زاهد سال گویی باش تو | طاشه یوز بیل سوسه لسن گه الدن | کهنه ایسه تجدید اولم ایله الدن |
| خاک را گویی گهر شو صفات آب گیر | آب را گویی مس شو یا گه سیر | خاکه دیسن که صفه ده آب اولدن | آبه دی سوت یا عسل لک قیل قبول |
| نار را گویی که نور محض شو | بیشه را گویی که سور باد رو | تازه دیسن محض نور اولور ایمان | بیشه یه دیسن که بلده اولدن دان |
| قلب را گویی که صاف و پاک شو | یا که اکسیری شو و جالاک شو | قالپه دیسن کامل همان اولازدن | یا که اکسیر اولده ایله مسی جالاک |
| خالق افلاک و و افلاکیان | خالق آب و تراب و خاکیان | خالق افلاک و افلاکیان | آب و خاکک خالق خاکیان |
| آسمان را داد و دوران و صفا | آب و گل را تیره رویی و نما | آسمانه ویردی دور آن و صفا | طینه ویردی تیره رو لکله نما |
| کی تواند اسمان در در گریز | کی تواند آب و گل صفوت ستیز | پنجه ممکن آسمانده در اولور | پنجه ممکن آب و گل صفوت بولور |
| قسمتی کردست هر یک را رهی | کی کهی کردت بجهدت چون کهی | هر کسه بر دور لو قسمت ایلمش | سعی ایله هیچ گاه کوه اولمز دیمش |

## باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را — جبریانه انبیا علیهم السلام لک جوابی

| | | | |
|---|---|---|---|
| انبیا گفتند کاری آفرید | وصفهایی که شان زان برگزید | دیدی بیغمبر لر انه خلق ایدر | بعضه وصف ایتز او ذاته اثر |
| آفرید او وصفهای ما رضی | که کسی بیغوض نیکرد در رضی | بعضا وصاف براندی نارضی | بو سوزنا اولور خلق رضی و نارضی |
| سنگ را گویی که زر شو بهتر است | مس را گویی که زر شو راه است | طاشه دیسن که زر اول بهتر در | حسه دیسن که زر اول مشهوده در |
| ریگ را گویی که گل شو جایز است | خاک را گویی که گل شو جایز است | قوملره دیسن جامور اول جایز در | خاکه دیسن که جامور اول جایز در |
| رنجها داد است کاز اجاره است | آن بمثل لنگی و فلجی علتیست | خسته لکلر ویردی کی اجاره در | کور و چولاق لنگ مشلولی صدر ق |
| رنجها داد است کاز اجاره است | آن بمثل نقره و در و سرست | خسته لکلر ویردی کی اجاره در | نقره در و سر مثللی بی سر آر |
| آن دوا یا ساخت بهر ایتلاف | بنستانی ورده دوا لر از گزاف | استلاف ایچون اولور خلق دوا | صاغه کیبهوده درای نا خدا |



| | | | |
|---|---|---|---|
| بلکه افتد رنجها را چاره هست | چون بجد جویی بیابی بی درست | بلکه اکثر رنجه دار در چاره لر | نیز فهم اولور آرار ایسه اگر |

## منکر آن کافران مجبهای جبریانه را — کافران جبریانه سوزلری نکرار ایتمه لری

| | | | |
|---|---|---|---|
| قوم گفتند ای گروه این رنج ما | هست زان رنجی که ببذیرد دوا | قوم دیدی بزده کی رنج عظیم | اولمدی اصلا علاجه مستقیم |
| سالها گفتند زین افسون و بند | سخت نر میگشت زان رخطه بند | پنجه بیلد سوء بیلنور افسون بند | صم صقی اولمقده در رخطه بند |
| گر دوا را این مرض قابل بدی | آخر از وی ذره زائل شدی | بو مرضده قابل اولیدی دوا | حاصل اولور ایدی بر ذره شفا |
| سده چون شد آب باید دور کرد | گر خورد دریا رود جای دگر | سده دن بحکره واصل آب بیق | ایچه دریا بیشه گیدر آب بیق |
| لاجرم آماس گیرد دست و پا | تشنگی را نشکند آن استقا | لاجرم شیشر اودمه ال اپاق | ایلز زیان آنی بودر دناق |

## باز جواب انبیا علیهم السلام جبریانرا — بنه انبیا علیهم السلام لک آنکه جوابی

| | | | |
|---|---|---|---|
| انبیا گفتند نومیدی بدست | فضل و رحمتهای باری بیحدست | انبیا دیدیکه نومید لک فنا | فضل و رحمت بیحد و فی منتها |
| از چنین محسن نشاید ناامید | هست در فراک این رحمت مزید | یولنه محسن دن کیم اولور ناامید | جانب رحمت دکلدر نا بدید |
| ای بسا کارا که اول صعب گشت | بعد از آن بگشاده شد سخی گذشت | چوق فعللر وار که اول صعب اولور | لکن آخر آچیلور رونق بولور |
| بعد نومیدی مرا امید هاست | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست | نا امیدان آخری امید اولور | ظلمتک ایچنه که صوکی خور شید اولور |
| خود اگر قفلی گران بینی ز سنگ | قفلها بر کوش و بر دل بر زدیم | طولته ام سز اگر که سنگین تیدر | کوش و دل قفل ایله بر کیناور دیم |
| هیچ ما را یا قبول کار نیست | کار ما تعلیم و فرمان کردنیست | یوق قبول ایله بزم هیچ بیمه مز | دائما تسلیم اولور اندیشه مز |
| او بفرمود مستان این بندگی | نیست ما را از خود این گونه تگی | لازم اولمز آنده هیچ گونه تک | بزه فرمان الهی بنده لک |
| جان برای امر او داریم ما | گر بریکی گوید او کاریم ما | آنکه امری ایله طور بزده جان | قوم الک دیر سه اکر زهر زمان |
| امر حق را ما کرده بی ریا | میرسانیم این رسالت با شما | امر حقی بز کرده انبیا | ایلز ز تبلیغ هردم بی ریا |
| غیر حق جان بنی را کار نیست | با قبول او در خلقش کار نیست | انبیایه غیر حق هیچ بار یوق | هم قبول او ود خلقدن کار یوق |
| مزد تبلیغ و رسالتش از دوست | رنج و دشمن را مقدر از پیش | اجر تبلیغ رسالت حقدن اولور | دوست ایچون چوکین کور رنج مقدر |
| ما در این ره مرد و ملولان نیستیم | تا ز بعد راه هر جا ایستیم | اولمز بوره رکه ایچره بز ملول | بولا اولز اقصه ایتمز بولده قیل |
| دلبر و مطلوب با ما حاضرست | گر فراق یار در محبس بود | قیلی محرون و ملول اولمز کیمسه در | که فراق یار ایله بابسته در |
| در دل ما لاله زار و گلشنیست | در نثار رحمتش جان ما گرست | دلبر مطلوب حاضر دائما | رحمتله جان شاکر دائما |
| پیری و پیرمردی را راه نیست | کوکبه در محفلش وهم لا ابالی زار | اولمز پیرمرده لک بزده اوچار | |

دانا خاشاد و جوابی نغز و لطیف
نازه و خندان و شیرین و ظریف

بیش ما صد سال و کمتر ساعت یکیست
بز جواز دانا نهاده لطیف

ان دراز و کوته ی در چشمهاست
که دراز و کوته از ما منفکیست

سی صد و نه سال آن اصحاب کهف
عشر پرده ساعد و پوز پیل سوی

وانکهی نغنود شان یکدم ز هم
آن دراز و کوته ی بب کوزه پر

چون نباشد روز و شب ایشان همان
اولیا و جبر زله طقر پیل الف

در گلستان عدم چون بیخودیست
ناگهان کودیل بر کون همان

لم یلد قالم یدر هر کس که نخورد
او لیسچه روز و شب هم ماه و سال

نیست موهوم اربدی موهوم آن
چون گلستان عدم مدت بیخود او

دوزخ اندر وهم کی آرد بهشت
طاعتین بیلز نه شد ربو مثل

بین گلوی خود مبر ای مهربان
جلد موهوم اصلی بوق الدیک بر

راههای صعب پایان برده ایم
او ده معده نانجی معدوم ز

ترجمهٔ ابیات بر تمثیل اعتراضی مکرار ابلهان

قوم گفتند از شما نحس خودیست
نحس تایید و صلابت و مردیست

جان ما فارغ بد از اندیشها
قوم ویرار کند یکره سعد تر

ذوق جمعیت که بود و اتفاق
جانمز فارغ بود م اندیشه زان

طوطی نقل و شکر بودیم ما
ذوق جمعیت که دارم اتفاق

هر کجا افسانهٔ غم گشت یست
طوطی نقل و شکر ایدک ازل

هر کجا اندر جهان فاریدیست
مرغ مرگ اندیش کشتیم از شما

در مثال قصه و فال شماست
در غم افکنید ما را و مرا

بازجواب گفتن انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانشان دارد مدد

گر تو جای خفته باشی بنگرد
اژدها در قصد تو در بنگرد

جواب ابلهان مر انبیا علیهم السلام را

مهربان مر ترا آگاه کرد
که بچه ز دو دار نه اژدر با خورد

تو بگوئی فال بد چون میزنی
خار چه بر چه به بین در روشنی

از میان خار بد من خون ترا
می رهانم می برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده ست از نهان
کو ببیند آنچه ندید اهل جهان

کر طبیبی گوید ت عوده مخور
که چنین رنجی بر آورد شور و شر

تو بگوئی خار بد چون میزنی
پس تو ناصح را متهم میکنی

در منجم گوید ت امروز هیچ
آن چنان کاری مکن ای رنج هیچ

صد ره ار بینی دروغ اخری
یک دو بار ار راست میگوید ی

این نجوم ما نشد هرگز خلاف
متحنش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان
میکنند آگاه و ما هو در زیان

دود می بینم و آتش از کران
حمله می آرد بسوی مسکران

تو همی گوئی چشمی کن زمین مقبل
کز زیان ماست فال شوم قال

ای که ناصح نا صحان را نشنوی
خار اید باشت هر جا میروی

اهتمام بیت تو بر میرود
رو زبانی بینندش اگه کنند

کو میندیش تا موش تو کمین کند مکن
کو بداند و خانش با تش خود رفت

چون زند افعی بهن بر کردشت
تخم کرد و جمله شادی حسرت

پس بدو گوئی همین بود ای فلان
حون به تدریجی کریبان از غمان

یا ز بالایم نوشکی میدوی
تا مرا ان جید نمودی و ندی

او بگوید زانکه می آزرده ئ
تو بگوئی نیک شادم کرده ئ

گفت من کردم جوانمردی بلند
تا رهانم من ترا زین خشک بند

از نبی حق آن نشانختی
عایه اید او طغیان ساختی

این بود خوی بشیمان دلق
بد کند با تو چو نیکوئی کنی

نفس را زین صبر میکن میخ میخ
که بشیمست و نسازد نیکوئی

مشفقک

مهربانی

| | | | |
|---|---|---|---|
| باکریمی کرکند احسان سزد | هر یکی را او عوض مقصد دهد | دانما احسان کریمانه سزا | بر سیه بیکبار اکرام و عطا |
| با لئیمی چون کنی قهر و جفا | بنده کرد تو ترا بس یار و فا | بر نیامد این سخن قهر و جفا | قول او لورا یکسان دانم وفا |

## حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معصیت منکران باشد

## اول جهان و دوزخی و بو جهان زندانی خلقند بسبب معصیت منکران او لق ایچون که ایتنا طوعا او کرها بیورلمشدر

| | | | |
|---|---|---|---|
| کافران کارند نعمت در جفا | باز در دوزخ نداشان ربنا | کافران که ابتدای انعام نعم | ربنا در سور ذری دوزخدهم |
| که لئیمان در جفا صافی شده | جلون وفا بینند خود حاشی شده | صفوتی الجفر ریا بخق جفا | بر جفا در کورمه لر برکز وفا |
| مسجد طاعاتشان بس دور جست | بای بند مرغ بیکانه فخ است | مسجد طاعتدی اولدی جحیم | بای بند مرغ اولان فخ ای لئیم |
| هست زندان صومعه در دیو لئیم | کاندر و ذاکر شود حق را مقیم | سار تنک صومعه سی زندان اولور | آنده حقی ذکر ایدوب نادان اولور |
| چون عبادت بود مقصود از لئیم | شد عبادت گاه کردن کس ستم | چونکه اولدی آدمیدن بنده تنک | بونلره حاصل سقر ده زندتنک |
| آدمی را هست رهبر کار دست | یک از مقصود این خدمت شدست | آدمی هر کاره لابد رهنمدر | یکدن مقصود در عبادت والسلام |
| ما خلقت الجن و الانس این بخوان | جز عبادت نیست مقصود جهان | ما خلقت الجن و الانسی اوقو | غیر معتقد بو قدر انجق ای اولو |
| گرچه مقصود از کتاب آن فن بود | گر تو اش با لئیمی کنی هم میشود | گرچه مقصد بو کتابدن دین اولور | اعتماد ایتمسن آکاده لئیم اولور |
| لیک از و مقصود این فن نیز بود | علم بود و دانش و ارشاد و سود | لیکن مقصد اولدی بو اعتماد | علم دیم دانش اولور نور و رشاد |
| گر تو میتی ساختی شمشیر را | هر گز ندیدی بر ظفر او بر را | میخدایسن میتغای دردمند | بوق ظفر او باره آثار سین کمند |
| گرچه مقصود از بشر علم و هدیست | لیک هر یک آدمی را بعثتیست | گرچه علم ایله هدی مقصوددر | یکدن هر بنجه عبادت سودادر |
| معبد مرد کریم اکرمتست | معبد مرد لئیم اسقمتست | معبد اهل کرم اکرمتدر | معبد مرد لئیم اسقمتدر |
| مر کریمان را بزن تا سر نهند | مر لئیمان را بده تا بر دهند | اور لئیمان باشنه اولسون تلیح | ویر کریمانه که اولسون تلر شفیع |
| لاجرم حق هر دو مسجد آفرید | دوزخ آزاد و اینها را مزید | لاجرم مسجد اولدی اوزره اولدی فرق | بیری جنت بیری دوزخده فرق |

## بیان آنکه حق تعالی ملوک را سبب مسخر کردن جبابره گردانید تا بهمه گونه مسخر او باشند

| | | | |
|---|---|---|---|
| ساخت موسی قدس در باب صغیر | تا فرود آید قدس سر فوم زجیر | تا باینده موسی قدسه بر باب صغیر | تا آکه باسین ظلومان دفتر |

چونکه



| | | | |
|---|---|---|---|
| زانکه جبارانرا بدند و صرفزار | دوزخ آن باب صغیرست ای نیاز | چونکه جبارانرا ایدیلر یک سر فراز | آنده نازاولدیرانرا باب نیاز |
| انچنانکه حق زلم واستخوان | از شهان باب صغیری ساخت آن | عظم و لحم ایله شهانی قیلدی حق | بابصاغر اشته بو فکره او ق |
| اهل دنیی سجدهٔ ایشانکنند | چونکه سجده کبریا را دشمنند | اهل دنیا انده ایلر سجود | دشمن کبرا اولدی سجده ای خسود |
| ساخت سرکیت و ایکی محرابشان | نام ان محراب میر و پهلوان | ویردیلر سرکیت ایله محرابشان | نامی محرابکی امیر و پهلوان |
| لایق این حضرت باکی بود | بنشکر پاکان شما خاکی نه اید | حضرته لایق دکل پاک سکز | پاکلر در خشکر سز خاک سکز |
| ان سکانرا این سکان خاضع شوند | شیررا عارست و کور ابکر و تند | اول سکانه بو خسان ایلر خضوع | شیره عار در ایلک کوره خشوع |
| کرمه باشد شحنه هر موش خور | موش کبود تا رشیران نرسد او | موشخور اشحنه سیدر کربه لر | موش بیلز شیری که ایده حذر |
| خوف ایشان از کلاب حق بود | خوف خسان کی ز آفتاب حق بود | کلب حقدن خوف ایدر اولدانی | آفتابدن خوف بیلز شهانی |
| زین الاهلات و رد آن جهان | رتبه ادنی در خور ان ابهان | ورد اعلا رتبی الاعلی اولور | رتبه ادنی لایق ادنی اولور |
| موش کی ترسد ز شیران مصاف | بلکه آن آهوتکان مشک ناف | موش قورقر شیردن هیچ زمان | آهو مسکین یکرمب خوف جان |
| رو به پیش کاسه لیسی ای پسر | نوش خداوندی و نعمت نوش | دیک لیس سین کاسه لیسی آزمول | قیلدولی نعمته آنی قبول |
| پس اگر شرحی بگویم دور دست | خشم گیرد میر و هم داند که هست | شرح ایدرم حالی فاتیله او زاق | خشم ایدر بو سوزه میر مدار |
| حاصل این آمد که بر کن ای گرا | با لئیمان تا نهند گردن لئیم | ماحصل کلمک ایدرای کریم | تاکه مجبول اولماسا کز لئیم |
| با لئیم نفس خود احسان کند | چون لئیمان نفس بد کفران کند | ایلسن نفس لئیمه جوق کرم | ایلر الجقدر وش اوسته نعم |
| زین سبب بد کار اهل محنت شاکرند | اهل نعمت طاغیند و ماکرند | بو سبیدن اهل محنت شاکرین | اهل نعمت طاغیان و ماکرین |
| هست شاکر خسته صاحب فنا | اولدی طاغی کافر زین قبا | اولدی شاکر خسته صاحب فنا | اولدی طاغی کافر زین قبا |
| شکر کوید ز املاک و نعم | شکر میرود ز بلوا و سقم | شکر بیتر نعمت و املاکده | بیتر اما سقم و دردناکده |

## قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ نهی — بوش سفره یه صوفینک عشق قصه سی بیانی

| | | | |
|---|---|---|---|
| صوفی بر بیخ روزی سفره دید | چرخ میزد جا بجا راهی درید | صوفی کور ذرا اصیلی بر سفره یه | چرخ اورو ب قیلدی اصلا یه توجه |
| بانگ میزد نکته نوای بی نوا | مخلصا او درد یار انگیخت او | چاغرزدی ای نوای بی نوا | مخلصا ده هم او ردلره اولاندوا |
| چونکه دود و شور او بیدار شد | هر که صوفی بود با او یار شد | چونکه سوز و ناله بی قیلدی فزون | کیمکه صوفی ایدی جمع اولدی صوفون |
| کیج کیج و های و هوی بر خیزد | تا که کیج و مست و بیخود نی شدند | شوقیله قیلدیلر آنلر های و هو | شوقیله کیم مست اولدی جمله سو سو |
| بوالعفونی گفت صوفی را که چیست | سفرهٔ آویخته و زنانی تهیست | دیدی اول حاله فضولک بری نی | اصیلی سفره یه نه بو های نای |

گفت رو رو نفس بیهوده مایستی
تو مجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بیجان غذای عاشقست
بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقان را کار بیخود با وجود
عاشقان را هست بی سر جاودان

بارقی و کرد عالم می پرند
دست فی و کوزه میدانها سپرند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
دست پیریده همی زنبیل بافت

عاشقان را نامد رعدم خیمه زدند
چون علم یکرنگ نفس و اتحاد

شیر خوارد که ی شناسد ذوق توت
هر پری را بوی باشد لوت و قوت

آدمی کی بو برد از بوی او
چونکه خوی اوست صید خوی او

تا بیابد از بوآن پری بوی کشش
تو خیالی آن ز صد من لوت خوش

پیش قبطی خون بود آب نیل
آن سیه پیش سیطی جمیل

گرچه باشد بحر را سرها نهان
غرقه که باشد ز فرعون عوان

گلستان باشد بر ابر بهمنار
لیک بر نمرود و در باشد شرار

بر سمندر ها نباشد آتش خانه اش
لیک بر مرغان دیگر سوزخان

نزد عاشق درد و غم حلوا بود
لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بمشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف علیه السلام و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

یعقوب چون اسلامیک روی یوسف دن جام حق طا متعلق خصوص
اول بفتدن و بوی حق بوی یوسف قوتی بود ایکسند نه
برادر ایک محروم اول مه سی بیا سنی

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
وآنچه آواز بوی یوسف شنید

وآنچه در وی بود او را داد بید
خاصه او بد آن با خوان کشید

این بخشش خویش را چه میکند
وآن یکی از قهر او چه میکند

سفره او پیش این را نان نیست
پیش یعقوبست بر کو مشتهیست

اوی نا شسته نه بیند روی خوش
لا صلاة کفت آنا با ظهور

عشق با شد لوت و بوت جانها
جوع از این رو بست قوت جانها

جوع یوسف بود و ان یعقوب را
وارثه طالبین او لر عشق دین

عشق نان بر نان غذای عاشقان
دارلق چیدنده او لر صادقان

عاشقان را تیز وجوده بنده کی
سودای سرمایه ضرر زنده کی

عالمی کشتا یتمده بی بار و پر
الهی بوق طلوب قیار ا بیجده

او از فقیر که بوی معادن چنین
دستی بوق زنبیل او در رکه بی نظیر

عاشقک چادر پری دشت عدم
او از عدمده جمله و احدای دم

سوت امن بیلور حق اتک لذتکه
بد قوقو سین جن بیلور بهر شنک

آدمی بیچه آلور آندن قوقو
خوبی اتک خوبیک خدی قوقو

بو قوقو بی او لر بیلدیر فهم ایدن
اکله مز سین او لسه دفی بیچه بین

نیل صوفی قبطی کوزنده دم اولور
سبطیانه آب خوش حرم اولور

اولدر اسرائیلیانه جاده نیل
ابتدی فرعونیلری غرقه در زیل

کلستان در دات ابراهیمه نار
لیک نمرود اولور او تو هر بار

که سمندر خانه سی آتش اولور
غیری مرغان کبر سه اما لش اولور

عاشقه درد و غمی حلوا اولور
لیک حلوا خسته بلوا اولور

جوع یوسف بود ان یعقوب را
بوی پیراهن او لر یوسف نمای

عشق نان بر نان غذای عاشقان
بوی پیراهن نمر بیلمز او لر

عاشقان را هست بی سر جاودان
اکور او یعقوب ایسه بوی نوش

دست فی و کوزه میدانها سپرند
علمی حافظه در دکلدر او جیب

دست پیریده همی زنبیل بافت
مستعد او له داخی جنس طام

چون علم یکرنگ نفس و اتحاد
صفا نا سیر جینک بدنده عاریه

شیر خواره کی شناسد ذوق توت
دور رآنده که الده بر مشتری

آدمی کی بو برد از بوی او
بر بر نیه بشقه بیلور راه دکل

تا بیابد از بوآن پری بوی کشش
بر خیال ز نشانیله او لر او جاغ او لور

پیش قبطی خون بود آب نیل
بو خیالله رعالمی بر باد ایدن

بحر را سرها نهان
بو خیالدن دوزخ او لور عدن

گلستان باشد بر ابر بهمنار
او خیالدر مازی باغ عدن

بر سمندر ها نباشد آتش خانه اش
او لر عذابی در خیالی باغ بیلر

نزد عاشق درد و غم حلوا بود
بیلمز او لر

یوسف بود ان یعقوب را
بوی یوسف میرسید از دور جا

عشق نان بر نان غذای عاشقان
بوی پیراهان یوسف می یافت

عاشقان را هست بی سر جاودان
چونکه بد یعقوب می بویند بو

دست فی و کوزه میدانها سپرند
حافظا حلمست انکس نجیب

دست پیریده همی زنبیل بافت
گرچه باشد مستمع از جنس عام

چون علم یکرنگ نفس و اتحاد
چون بدست آن نخاسی چاریه ست

چاریه پیش نخاسی سر بریست
در کفاه از برای مشتریست

قسمت عقست روزی دادنی
هر یکی را سوی دیگر راه نی

بگیخیال زشت باغ آن شده
بگیخیال زشت راه آن زده

آن خیالی آن اثر باقی بشه
وان خیال عالمی برهم زده

آن عذابی کز خیالی باغ ساخت
وز خیالی دوزخ وجای گداخت

پس که داند جای گلشنهای او
پس که داند جای گلخنهای او

دیده بان دار نه بیند در محال
گر کند بیدار مطلعش بر از اختیال

گر نبیدار مطلعش بر از اختیال
گر کند بیدار مطلعش بر از اختیال

کی رسد جاسوس بر آنجا قدم
که بود مرصاد و در بند عدم

دامن فضلش بگفتن کو رسد
فیضها ینا عمی بود ای مشتهار

دامن او امر و فرمان ویست
یک بختی که تقی جان ویست

آن یکی در مرغزار و جوی آب
وین یکی بهلوی او اندر عذاب

او عجب ماند که او ذوق او ز چیست
وان عجب ماند که این رحمیس کیست

این چرا خشک که اینجا چشمهاست
پیش چرا از روی که اینجا خضرهاست

همنشینا بین در اندر من
کو بدید از جان من نیارم آمدن

پیش بیا جانا که بابت بسته نیست
کو بدیش نی نی نیارم تو بیا

حکایت پیره قدمش که نماز باره بود و دانش داشت در نماز و مناجات مقبول

جوع یوسف بود ان یعقوب را
بوی جان اولدی دوردن مستبان

عشق نان بر نان غذای عاشقان
بوی پیراهن نمر بیلمز او لر

عاشقان را هست بی سر جاودان
اکور او یعقوب ایسه بوی نوش

دست فی و کوزه میدانها سپرند
علمی حافظه در دکلدر او جیب

دست پیریده همی زنبیل بافت
مستعد او له داخی جنس طام

چون علم یکرنگ نفس و اتحاد
صفا نا سیر جینک بدنده عاریه

شیر خواره کی شناسد ذوق توت
دور رآنده که الده بر مشتری

آدمی کی بو برد از بوی او
بر بر نیه بشقه بیلور راه دکل

تا بیابد از بوآن پری بوی کشش
بر خیال ز نشانیله او لر او جاغ او لور

پیش قبطی خون بود آب نیل
بو خیالله رعالمی بر باد ایدن

بحر را سرها نهان
بو خیالدن دوزخ او لور عدن

گلستان باشد بر ابر بهمنار
او خیالدر مازی باغ عدن

بر سمندر ها نباشد آتش خانه اش
او لر عذابی در خیالی باغ بیلر

نزد عاشق درد و غم حلوا بود
بیلمز او لر

یوسف بود ان یعقوب را
جوع یوسف بد دان یعقوب را

عشق نان بر نان غذای عاشقان
کو مکن آلوب کلدنده یوق خبر

عاشقان را هست بی سر جاودان
اولکه بیوز فرسنک اوله آندن بیله

دست فی و کوزه میدانها سپرند
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب

دست پیریده همی زنبیل بافت
کرچه باشد مستمع از جنس عام

چون علم یکرنگ نفس و اتحاد
اولکه بیراهن بدنده عاریه

شیر خواره کی شناسد ذوق توت
جاریه پیش نخاسی سر بریست

آدمی کی بو برد از بوی او
قسمت حقست روزی دادنی

تا بیابد از بوآن پری بوی کشش
بر خیال ز نشانیله او لر او جاغ او لور

پیش قبطی خون بود آب نیل
بو خیالله رعالمی بر باد ایدن

بحر را سرها نهان
بو خیالدن دوزخ او لور عدن

گلستان باشد بر ابر بهمنار
او خیالدر مازی باغ عدن

بر سمندر ها نباشد آتش خانه اش
او لر عذابی در خیالی باغ بیلر

نزد عاشق درد و غم حلوا بود
بیلمز او لر

اندرین معنی بگویم قصه
کوش بگشا تا بری راز و خصه

در زمانی بود پیری از کرام
بود سنقر نام او را یک غلام

پیر شد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر بلا بردار سر

طاس و ابزار و گلاز آنچون بگیر
تا به گرمابه روم ای ناگزیر

سنقر آندم طاس و ابزاری بگو
برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجد سر بر ره بدو بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز
گفت ار میرم ای بنده نوا

تو برین دکان زمانی صبر کن
ناگزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر بر دکان نشست
منتظر تا سنقر آید زیردست

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و روزه یا فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک بعد
میر سنقر را ز نادانی چشید دات

گفت ای سنقر چرا نایی برون
گفت می نگذارد م ای ذوفنون

صبر کن تا نک آمدم ای دوشنا
نیستم غافل که در گوشش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت آن نقاش مرد

با سخن این بد که می نگذارد م
تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند
گر ترا او آشنا بانگ نشاند

گفت انکه بسته است از بهر آن
بسته است او هم مرا در اندرون

انکه نگذارد ترا کابی برون
هم نبگذارد مرا کایم برون

انکه نگذارد کزین سو یا بنی
او بدین سو بست یا می این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و چون بیرون ازو
حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل از غفلت و کشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها
این کنایش نیست جز از کبریا



سوی بیم بومعینه بر قضه حق
طوت قولانک آدمیین من خیفتی

بر زمانه وا رایی میری کرام
سنقر آدلو خدمتنده بر غلام

بر سحر که مقتضی اولدی حمام
دیدی قانق سنقر بر دن ای غلام

طاس و مندیل و کلی آل یانه
کیده لم حامه دلیر کانه

سنقر آلدی طاس و مندیلی اوم
اولدی بیله کتدی خواجه وخدم

یولده بر مسجد ده او تودی اذان
سنقر کرک کوشه کیری بانک یان

سنقر او لمشدی نماز ه یک حریص
دیدی ای یک مهلتک ایله خصیم

سن بو دکانده او تور صبر ایله تا
فرضی بنایدم او اهنده دعا

کتدی سنقر میر دکانده مقیم
انتظار یله او لوبست و خیم

چون امام ایرجماعت جمیعدر
بهر نمازور دیدی سر سر

قوشدقده دق قالدی سنقر اوه نه
منتظم قالدی بجماعت دکانده

دیدی ای سنقر توقف بنجه بر
دیدی قیلمادم نمازم قیل صبر

صبر قیل که کلورم شمدی بهمان
بیلورم که منتظرسین بو زمان

دیدی نوبت صبر ایدوب قیلدی نماز
تا که عاجز قیلدی نماز نارو ا

سوزی بو ایدیکه قیلمادم نماز
بنجه چیقم طشره بمدی نیاز

دیدی مسجد ایچره بر کس قالمدی
که سنی توقیفه بر یار اقدی

دیدی سنی یا فنیان خارجده او
سنی یا فنار اندر و نده موجود

ایچرده یه ساکه رخصت ویرمیه
سنی ده اخراج ایتمز بی منی

اول کی بو سویه نوده ور مز سکا یا
سنی ده اول سودن ایلر انتها

ماهیانی طشره یه آتمز بجور
خاکیان هیچ ایده بحره عبور

ماهی صودن اصل حیوان اولدیکی
حیله و تدبیر یا طلای رو دل

آچیجی امر کلید انما توسی
دائما تشیده اول اولمه غوی

اولسه ذره ذره بنه مفتاح کا
حقدر آن فتح ایدن ای بی نوا



بنده کشتی انکه آزادت کنه
کرینی ترکتک کلورسه یادینه

بنده کن بنده کن بندکی
استر ایسه اولسین دارنده ح

فانی حق شو که تا بابی بقا
وار لفک ترک ایله بولورسون حق

محو شو واعلم بالیقین
اولور ایسه ساکه علم غری برو صال

محو اول واسر اعلم بالمقال

انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرای منکران
که حق قتالتک اذا انتیاس الرسل فول شریفتک مثال

فوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند
مید هم این زاوا زا و غط و پند

چند کوبم آهن سرد بر زعی
در دمیدن در قفص مرغی نی

جنبش خلق از قضا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است

نقش او را ر انه بر نقش دوم
ماهی از سر کنده باشد فی دم

لیک هم میدان و محرومی زان چو تیر
چونکه بلغ کعبه حق شد ناگزیر

تو بمیدانی کزین دو کیستی
جهد کن چند انکه بینی کیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را
بر توکل میکنی آن کار را

تو بمیدانی که از بهر دو کیست
غرقه در بحر یا خود ناجیی

گر بگویی ناندانم من کیم
سر بخوابم تا خت در کشتی درم

من درین ده ناجیم یا غرقه ام
کشف کردان کز کدامین فرقه ام

من بخوابم رفت این ده با کران
بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید از تو
زانکه در غیبت سر این او رو

تاجر نرسنده طبع پیشه جان
در طلب نه سود دارد نه زیان

بازرگان دارد که محروست و خوار
نور او باید که باشد شعله دار

چونکه بر بوکست جمله کارها
کار دین اول کزین بابی رها

چیست هشیاری بدینجا فرع آن
جز امید الله اعلم بالصواب



قولر او لور سوزلرینه ساعی آزادینه
بنده نک قیلر بنده او لمکه بنده ح

حقده فانی او لر بقاده اول بقی
محو اولر واسر اعلم بالمقال

داعی هر پیشه امید است و بوک
بوک روزی شنود چون سوی دکان
خوف جرمانست تو جویای قوی
هستی اندر گاهلی این خوف بیش
دارم اندر گاهلی افزون خطر
دامنت میگیرد این خوف زبان
اندرین بازار چون بستند سود
بحر آزارام شد حمال شد
آب آزا سایه بانی آمده
باد آزا بنده و محکوم شد

کرچه گردون شان زگوش سند چو دوک
برامید بوک روزی میدود
اولکه رزقم دیو امیدانده
خوف جرمانست تو جویای قوی
چون نکرد دست اندر جیب و جیب
کرچه در پرسین خوف و جرمانست
سعی ایله او لور امید و هم رجا
دامنی طوتانه خوف ایله زبان
انبیا و اولیاده کار ریز
که فواید بابتی بیند ایله بیز
آتش آکارام او لوب خلقه اولور
بار آکا بنده محکوم اولور

داعی هر صنعت امید و رجا
هر بیچه چون سوی دکانه کیده
اولکه رزقم دیو امیدانده
خوف جرمانست تو جویای قوی
جست وجو دستکاه اولور جله
تنبلکدر امادلور اکثر شره
کاهلک ایلسه اولور حال خطا
کاره بنده بس بیچون ای هوکان
کوره مدعی سن بزم بازار مز
اول ایسیدن بود کاهلون کتیرر
آتش آکارام او لوب خلقه اولور
مرده ایکن دمدن زنده در
آتش آکارام او لور مرده موم
بار آکا بنده محکوم اولور

بیان آنکه رسول فرموده ان الله تعالی اولیاء تحت قبائی بیان

قوم دیکر سخت پنهان میروند
این همه دارند و چشم هیچکس
هم کرامت شان هم ایشان درهم
تا ببینی کرمهای خدا
شش جهت عالم همه اکرام اوست
چون کریمی کو بیت آتش در او

شهره خلقان ظاهر کی شوند
برنیفتد بر کیاشان یک نفس
نامشان نابشنوند ابدالدهر
خود ترا میخواند آن سو که بیا
هر طرف که بنکری اعلام اوست
اندر او زود و مکو سوزد مرا

سینه بر قوم وارکه فانیلک حق
بوکه امشب او لور آنده سب
انلرک جوکه آماق پنهان
بیلمز ابدالدهر آنلردن نشان
کار دیمز اسماکه بزلردن بکا
قنده باقسین انلرک اعلامیدر
کیمهان دیمه بقار امر خطیر

خلقه شهرت ویرمز او قوم صفی
لیک طوتمز کیمسه یک کوری عجب
بیلمز ابدالدهر آنلردن نشان
کار دیمز اسماکه بزلردن بکا
قنده باقسین انلرک اعلامیدر
کیمهان دیمه بقار امر خطیر

حکایت مندیل در تنور پرانش انداختن انس مالک

ازانس فرزند مالک آمدست
او حکایت کرد کز بعد طعام
چون کرش و آلوده کفت ای خادمه

که بمهمانی او شخصی بدست
ویدانس دستار خود در از زدنام
اندرانکن در تنورش یکدمه

چون انسدن نقل ایدر اهل روات
او حکایت یندیکی بعد از طعام
کیم ای یا غلی امر فیلدی خادمه

ای مهمان اولدی بر نیکو صفات
پیشکیری کوردی انس کز زرد فام
آتشه بنوره طور سون آنده بردمه



در تنور بریز آتش در فکنده
جمله مهمانان در و حیران شدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور
قوم دیدندای صحابی عزیز
کفت زانکه مصطفی دست دهان
ای دلارسنده ازنار و عذاب
چون مجاوری راچنین تشریف داد
مرکلوخ کعبه را چون قبله کرد
بعد ازان کفتند با آن خادمه
چون نکندر زود آن از کفت دری
این چنین دستار خوان قیمتی
کفت دارم برکریمان امتحید
صبر و اندازم نه این دستار خوان
ای برادر خود بریز اکیر زن
ان دل مردی کزو ازرق کم بود

آن زمان دستار خانرا بر کشند
انتظار دود و کندوی بدند
پاک و براق و سفید از چرک و دود
چون نسوزید و منقلب کشت نیز
پس بجا لید اندرین دستار خوان
با چنان دست ولی کن افترا
جان عاشق را چها خواهد کشاد
خاک مردان باش ای جان زر مشو
تو نکوئی حال خود با این همه
کیم او بر دست بر اسراری
چون در افکندی در آتش ای سخی
بنشستم زاکرام ایشان نا امید
زاعتماد هر کریم راز دان
کم نیابد صدق مرد از صدق زن
ان دلی باشد که کم زاطلس بود

آتدی تنوره کز آتشله طولو
جمله مهمانان حیران اولدیلر
لحظه صکره الدی تنوردن بزی
قوم دیدیلر ای صحابی عزیز
دیدیکه دست و دهانک مصطفی
کیمکه خوف یارنداب نارون
چون جماده بویله بر تشریفدی
کعبه نک دیوارک ایتدی قبله جو
دیدیلر ای خادم پاک رسول
بنجه آتدک آنی تنوره عجب
بویله بر قیمتلی بیشکیری همان
دیدی ایتدم بن کریمه اعتماد
باش قدایولنه بویله بیشکیرلدر
ای برادر فیلر بو اکسیری طلب
اولرکه کلرآه حقی قنده بولا

پیشکیری اولر خادم نیکان خو
فوقرا اولر بزدیو یمانلان اولدیلر
زر تمیز فایت بیاض اولمشکری
نه عجب یا مندی اولدی تمیز
سیلدی بویله کیده ای اهل فنا
بویله بردست و بسه فسقون دون
جان عشاق پنجه نازه کیره
مرده ارخاکدن اولره قالب کوسون
سن بو حال نیک ایله بو حی امول
طوتمه لم که اولا اولر سر لب
بنجه آتدک آتشه ای جان جان
بن عیاد اسه دن امیدم زیاد
ایلو فهم ایت قیمت هر بیر ندر
صدق قندن صدق مرد دونی عجب
اولرکه کلرآه حقی قنده بولا

صوصز لقدن و حوارتدن طاجز فلان کاروان عرب رسول ایدن
آبی درمانده بولوب و اول برمرکبی نهاده و شتر و خلق و سفور از انتشار
اندران وادی کروهی از عرب
درمیان آن بیابان مانده
ناکهانی آن معیف هر دو کون
دیده انجا کاروانی بس بزرک
اشته انشان را زبان آوخته
رحمش آمد کفت همین زود باد

خشک شد از خط بارانشان قوب
کاروانی مرکب خود بر خوانده
مصطفی بیدا شد از زه بهر عون
بر تف ریک دره صعب شک
خلق اندر ریک هر سو ریخته
چند یاری سوی ان کشتان دوید

اول فضا ایچره عریان بر کروه
اول بیابانلر اورتسنده قالدیلر
ناکهان اول ارابکی عالم رحمتی
کوردی اول ارد مده اولور کاروان
ریلدی جیبقمش شتر لر نا توان
رحم ایدوب دیدیکه تیز اولک زود

قحط باران ایدن قورو مشدی وجود
کاروان صب بوی مرکبلر دیر
مصطفی کوردکده فیلدی شفقتی
اول اصحاب قوتمده ایدر لر مدتلر
قوم ایچنده خلق حالی بلمیان
برخاج اصحابی ایدوب بولدیلر روان

که سیاهی بر شتر مشک آورد
سوی میر خود برد و در می برد
سوی من آرید با فرمان مر

آن شتربان سیه را باشتر
سوی کنعان آمد تا آن طالبان
بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بنده می شد سیه با اشتری
پس بدو گفتند میخواند ترا
او به پرآب چون نهد پیری

گفت من نشناسم او را گفت او
این طرف فخر البشر خیر الوری

نوعها تعریف کردندش بدو
گفت او آن ماهروی قند خو

که گروهی را زبون کرد او ز سحر
گفت ما از مکر آن ساحر تست

کش کشانش آورید ندآن طرف
من نیایم جانب او نیم شبر

چون کشیدندش به پیش آن خبیث
او فغان برداشت و تشنیع و تفث

جمله را زان مشک او سیراب کرد
گفت نوشید آب او را برد نیز

آن او به برکرد و مشک از مشک او
اشتر آن و هر کسی زآن آخورد

این یکی بدست کز یک زاویه
ابر کرد و ن خیره شد از مشک او

این یکی بدست کز یک مشک آب
سرد کرد و سوز چندان با دو تا

مشک خود رو بود و موج فصل
گشت چندین مشک پر بی اضطراب

آب از جوشش همی کرد و هوا
میرسد از امر او از بحر اصل

بلکه بی عفت و بیرون ز ین حکم
و آن هوا کرد و ز سردی آبها

تو ز طفلی جو ببها دیده
آب رو یابند نکوین از عدم

با ببها از سبب غافلی
در سبب از جهل رخ بیده

چون ببها رفت بر سر بر زنی
سوی این رو یوشها زان مایلی

رب میکوید برو سوی سبب
ربنا و ربنا ها میکنی

گفت زین پس من ترا ابهم همه
چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گویدش او الاعادو اکار تست
شکرم سوی سبب و آن ذمه

ای تو اندر توبه و میثاق تست
ای تو اندر توبه و میثاق تست

یلک

کندی میر سنه او صوبی کوتور
بر سیاه مشکی دوه ایله کلور

و سیسه یله جیبایت بو محل
اول شتربان سیاهی اله کل

واقعا برساعتا اولدیلر روان
طالبان اول سویه اولدیلر روان

مشکی مایه قیلش استوار
بر عرب زنکی کلور اشتر سوار

بو طرفده منتظر استر خبر
دیدیلر استر سنی خیر البشر

دیدی بن بیلمم آنی که بکمدر او
دیدیلر او اول ماهر و در قند خو

ایتدیلر تعریف نوعا ذاتنی
دیدی ساحر دیدیلر آیاستنی

برکروهی سحر ایدر ایتمز زبون
کتمکه اولر جایه اولور فتنه خون

ماحصل طوتدیلر آنی زار و زبون
او ایسه تشنیعته ویرمز فتور

او لدیلر چون حاضر حضورنده آنلر
دیدی ایچیکون بو صوی جمله انام

جمله خلق اول مشکدن چون نابلر
اشتر آن دریان او لوب اوصاندیلر

اشتر آن دریان او لوب اوصاندیلر
ابر کردون خیره شایله قیلدی مشک

راویه پر اطولدی مشک پنه او مشک
سونه بوندن پنجه بوز بیک ماویه

بوقی کیم کوردیکه برنک راویه
اصفرا بسر پنجه مشک ایده طلو

بوقی کیم کوردیکه برنک مشک صو
ابریشوم رامری ایله بحر اصل

مشک مستور ایدیکه مشک فضل
او هوا بو صورتنک ایله اولدی ما

جو ششیده آب اولور دائم هوا
آب نکوین ایتدی کویا که بطلون

بلکه علتسز و حکمتدن برون
عقلک اولمشدر سبله منفتح

سن چو جعفی ایتدکه اسباب نظر
وجهت مستور بو سوز نامنی

بو سبله سن سبب غافلسن
ربنا و ربنایی صبح و شام

چون سبیلر رفع اولا دیر سن مقام
پنجه صنعم ذکر ایدر سن ای کیست

حق اکا دیر جانب اسبابه کیت
و آز کلدم ترک اسباب قیلورم

دیرکه بوندن فکره منی جیلورم
توبه و میثاق سنندم ایلدم

در خمار ذوالعباد و اساء کار
توبه و میثاق سنندم ایلدم

یلک



لیک من این ننگرم رحمت کنم
رحمتم پرست و بر رحمت تنم
لیک با قرم رحمت ایده رم سکا
رحمتم واسع بنم ای بیوفا

ننگرم تعهد بد و بد هم عطا
از کرم این دم چه میخوانی مرا
نقض عهده با قیوب ایدم عطا
استه کین نه استه بودم ای فتا

از من آید جمله احسان و وفا
وز تو بد عهدی و تقصیر و جفا
جمله احسان و عطا بندن کرم
جمله تقصیر و خطا سندن بودم

حاصل اکه در سبب پیچیده
لیک معذوری همین زاده
ماحصل اسبابه اینمک انکا
لیک معذور سین که عقل او را

قافله حیران شد از کار او
یا محمد چیست این ای سحر خو
قافله بو حاله حیران اولدی من
یا محمد بو نه احسانه رعجب

کرده او پوشش مشک خود را
عرقه کردی هم عجب هم کرد را
مشک خود ای ستر ایدوب قیلک کرم
قاندیلر هیب جمله رودم و عجم

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن و سجده کردانیدن غلام مر صاحب را

غلامک مشکی غیبدن معجزه ایله طولسی و اول غلام سیاهی اولسی

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود
تا نگویی رشکایت بنک و بد
بنه طولی غالدی او مشک غلام
تاکه میری جلیه کندک ملام

آن سیه حیران شد از بر بان او
مید مید از لامکان ایمان او
زنکی حیران اولدی بو بر لاشنه
یار دم ایتدی لامکان ایمانه

چشمه دید از هوا ریزان شده
مشک او رویوشی فیضی آن شده
چشمه کور دیکه هوادن آقار او
مشکی رویوشی فیضی اما سو بسو

زان نظر رویوشها هم بر درید
تا معین چشمه غیبی پدید
اول نظر دن پرده یی قیلدی دوشن
چونکه آلدی چشمه غیبدن بیتن

چشمها پر آب کرد آندم غلام
شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
چشمی پر آب قیلدی اول غلام
کندی ی بیلمدن افندی یی هم مقام

دست و بالش ماند از رفتن بماند
زلزله افکند در جانش الم
یوله کتمکدن الو بردی فتور
زلزله دوشدی وجودنه یا حضور

باز بهر مصلحت بازش کشید
که بخویش ار باز روای مستفید
چکدی آنی حق برای مصلحت
کندینه کلمکیت که دار مضیقت

وقت حیرت نیست حیرت بیش نیست
این زمان در ره درا چالاکتست
وقت حیرت بوکل حیرت دکل
اوزمان یوله کلمکه سیر ایله سفر

دستهای مصطفا بر رو نهاد
بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی کنکه دستی سوردی یوزنه
عاشقانه بوس ایدوب کیردی کوزه

مصطفا دست مبارک بر برش
ان زمان مالیده کرد او فرخش
اوخشادی برخسار ین اول دم مصطفی
اولدی اول لرمده مبارک پر ضیا

شد سفید و ساده از تنکی حبش
همچو بدر روز روشن شد شبش
اول حبش بزاده آفار دی اول نهان
ماه وش اولدی بو ری بدر جهان

یوسفی شد در جمال او در کمال
گفتش اکنون رو بده و الوی حال
یوسف آسا اولدی او از نور جان
خوش نوال و خوش مثال و خوب حال

اوهمی شد بو سر و بی پا و مست
پای می نشناخت در رفتن نزاست
اولدی او لدم بی سر و بی پا مست
فرقی یوق که پای ایله دست

پس بیامد باد و مشک بر دوان
سوی خواجه از نوا چی کاروان
پس بیوله کیردی یکی مشکی طلو
خواجه سی کوینه ایتدی سر فرو

دیدن خواجه غلام را سجده و شناختن که او مست و گفتن
که غلام مرا تو کشی و خونت گرفت

خواجه سو غلامی بیانش کور یخه بیله سیوب بنم غلامی سن قتل
ایتدک قانی طوتدی یقه دن امه سنی یکا یو للادی دیه سی

خواجه در ره منتظر نشسته بود — کان غلامش دیر می آمد نه زود
خواجه از دور رویش دید خیره ماند — از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه ما اشتر ما است این — بس کجا شد بنده زنگی چنین
این کجا بد لیست می آید دزد — میرند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرکشته شد — بابدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بگشتند این بدگهر — استرش آورد و اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی — از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلام را چه کردی راست که — گر بگشتی و اغما جیلت مجو
گفت کرگشتم بتو چون آمدم — چون بپای خود درین چون آمدم
گفتشنه نه دزنگی و بامنت — راست باید گفت سر دست افگنت
کو غلام من بگفت اینک منم — گرد و دست فضل یزدان روشنم
ای چه میگویی غلام من کجاست — بین نخواهی در ستارش جز برست
گفت امرار ترا با آن غلام — جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا — تا بدانگه تا کنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که نهانم در وجود — گرچه از شب دیر زمانی صبح کشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک — فارغ از رنگست و از رنگ گمان پاک
تن شناسان رود مارا کم کنند — آب نوشان تركِ مشک و خم کنند
جان شناسان از عدد بیرون جهند — غرقهٔ دریای بیچون ند چند
جان شنو واز رنگ و آب جان مران — باز بینش شو نه از فرزند قیاس
چون ملک با عقل یکسر رشته اند — بهر حکمت داد و صورت کشته اند
آن ملک با عقل چون یک گوهرند — در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ پاک و برگرفت — وین خود بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصف آمدند — هر دو خوش و پشت یکدیگر شدند

خواجه سی چون منتظر ایری اگا — که غلام کیج کلدی نیچو لدی آیا
خواجه گوردی دوردن آغی سیفید — خیر سا بله ویردی احیا به تو بید
مشک بیم اشتر بنم اما عجیب — بندهٔ زنگی نیچه اولدی غریب
بو کلان بر بدر پرا نوآر در — نوری روزه غایب دیر کار در
وار ایسه بنده م بنم سرکشته در — یا که قتلا ایتدی آنی بولدی گهر
یا که قتلا ایتدی آنی بولدی گهر — دوه بو جایه کلمه ردی بیخبر
چونکه کلدی دیدی سن کیسین یا — ترکیسین نا اهل یمنی صورتا
سویله که بندک غلام دینده می — فانی سنی یا قاتل سنده می
دیه م اولدر سم بنیم کلام سکا — کنده یا خلقه کلمک نیچه یا
دیدی ایوق یوق بن انیا نم بو کا — طوغری سویله سوزی قیلمه هیچ هیچ
کو غلام من بگفت اینک منم — فضل یزدان قیلدی روشن هم حسن
ای نه سویلیرسین غلام قنده در — طوغری سویله قورتولش یوق سنده در
دیدی سر اری غلامی با تمام — صاکه یک یک سویلیم بن باشدان
اول زمانه نیز وکه آلدن بنی — ماجرادن ایلیم اکه سنی
تا بیله سین که بنی اویم ایتمه شک — شاید م اولدم ولی صبح قرنک
رنگ دیگر اولدم لیکن جان پاک — استمز رنکی دخار کان خاک
تن شناسان رود مارا کم کنند — آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عدد بیرون جهند — غرقهٔ دریای بیچون ند چند
جان شنو واز رنگ و آب جان مران — کل بصیرت اهلی دل بیله قیاس
جان اولور هم جان بولدن جانه — ایکی صورتده رحکمده نشانه
چون ملک عقل ایله بردر رشته — بر بر و آردیجه کیدر سر سره
بو ملک عقلی اله بر چون کوتری — بو قعلده ترک کر و فری وار
اول ملک قوش کیبی یا اوبری وار — ارقه لشمغا نظر عادت بکی
بر بر ینه یاردم ایله بو ایکی



نفس و شیطان بوده زاد اصلین — بوده آدم راحسد و حاسدی
هم سبک هم مقعر هر دو واجدی — هر دو آدم را معین و ساجدی
انکه آدم را بدن دیدار مید — وانکه نور مؤمنش دیدار مید
آن دو دیده اوشنا بودندازین — وین دو را دیده ندیده غیر طین
آن بیان اکنون چو هر در یخ جام — چون نشاید بر بهو دانجیل خواند
کی توان با بشیعه گفتن از خمر — کی بود بر بط زدن در پیش کر
لیک گر اره بگوشه یک کسی — بای و بهو یلکه برآورد م بس
مستحق شرح را سنگ و گلوخ — ناطق کرد م مشرح یا رسوخ

نفس و شیطان اولا یرلشدیلر — آدمه حاسد اولوب برلشدیلر
آدمک بدان ایتدی راه مقام — نوری اطفایه او آخر قوردی دام
کوردی آدم ده بدن اورکی اودی — کوردی نوری مؤمن اولدی اغم
اول از اینکی کوزه روشنا در نورلدن — کوردی بویر طینه رانجق بویدن
بو بیشی بوز اورزه خوشدر — دکلمز انجیلر بهودی برزمان
شیعه دکلمز عمردن قصه یی — وبره مز صاغره طینور حصه یی
یک برگوشه ده کویده وارسه — او آلور بو بای و بهولردن خبر
طاش و طیراق شارح اولور کیم — نطقا یدر لرا که احوال امم

بیان انکه حق تعالی هیچ آفریده از سموات و ارض سه ابا کند از حاجت آوردن خود را محتاج چیزی باو کردن تا به بهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه و کجاوه اضطرار است و استحقاقست

حق یلر و خلاق سموات و ارضین — واجب اولدن بری نه یرآندی
ایسه استدعا جیلر مراتد یعنی بیان بویله ایسه بر کسه — کنده یی محتاج بیله که حق امن یجیب المضطر اذا دعاه سویله دی
اضطرار شاهر استحقاقدر

آن نیاز هر دمی بود دست و درد — حضرت مریمرا ز اول در دو زاید
جزو او بی او برای او بکفت — جزوی آنستز انکیچون دیدی سوز
دست و پا شاهد بود نه ای همی — ال اباق شاهد اولور اما نه سوز
در زبانش مستحق شرح وکفت — اولا مرنین مستحق شرح حال
هر چه روید از پی محتاج رست — هرنه بترسه بتر محتاج اولون
حق تعالی کین سموات آفرید — حق تعالی کولکه ی قیلدی فیح
هر کجا فقر نوا انجا رود — در و قنده بسه دوا ده آنده در
هر کجا زر عیست آب انجا رود — قنده کشتی وار آب البنده وار
تا بجوشد آب از بالا و پست — استه صوی حرارت جا صلار
کی روان کرد و ز بستان شاخ او — طوغه جغه رحم ما دردن دوید
تا شوی تشنه و حرارت در کرو — سعی قیل هر جانبه ای مبتلا

بعد ازان از بانگ زنبور هوا | بانگ آب جوی نبود شی ار کیا | سکره زنبور بود آوازه سی | آب جو بانگ نبود آواز آفازه سی
حاجت قوم نباشد از خشیم | ابر اگیرد سوی او می کشیم | حاجت ایشه خشیشه اون نیز | صوب بولور سون حقه ایلر سین کیز
کوشکبر را ز انقو میکشی | سوی باغ خشک تا باید خوشی | سعی قیلر که آب اوله واصل سکا | زرع خشک خوش اوله ای حاقندا
تا سقیهم ربهم ایدخطاب | تشنه باش ایله اعلم یالصواب | ناسقیهم ربهم کله خطاب | تشنه اولر ایله اعلم یالصواب

آمدن آن زن کافره با طفل شیر خواره بنزد یک پیغمبر | زن کافره یک طفل شیر خواره سیله حضور فخر عالمه کلوب
و ناطق شدن آن طفل عیسی و از معجزات رسول علیه السلام | و معجزه رسول الله ایله عیسی دار طفلک نطقه کلوب سی

تا م ازان ده یک زنی از کافران | سوی پیغمبر دوان شد زانجمان | بینه اول کودین کلوب برکناره | امتحانا جانب پیغمبره
سوی پیغمبر در آمد با خبار | کودکی در مهد زر زار کنار | پیش پیغمبر ده طوردی بانجاق | ایکی ایلیق طفلی الده پیچاق
گفت کودک سلام الله علیک | یارسول الله قد جئنا الیک | دیدی کودک سلام الله علیک | یارسول الله قد جئنا الیکدن
مادرش از خشم گفتا ای خموش | آنده سی خشم ایله دیدک صوص ای جان | یکمدن اوکرنوب بوسوزی دیدی
این کیست آموخت ای طفل صغیر | ساکه کیم اوکردی ای طفل صغیر | کهزنا کندر فصاحتله منیر
گفت حق آموخت ای که جبرئیل | ایدی حق اوکرندی بحده جبرئیل | جبرئیلدر بو بیانمزه دلیل
گفت کو گفتا بالای سرت | باشین اوزه طور یور بانی جبرئیل | باکه اولمشدر بو سوزلر اوزه یل
ایستاده بر سر تو جبرئیل | دیر یور قدر دیدی بالاندهطور | کو رمزا بیسن منظر نده وافتور
گفت من بینی تو گفتا که بلی | ایدی سن کوردنی دیدیکه بلی | باشینا اوزه صاکه بدر کاملی
می بیامو زد مرا وصف رسول | اوکره در وصف رسولی باشین | بو سفینلکدن جیقوب سیاولر خالدین
بس رسولش گفت ار طفل رضیع | دیدی پیغمبر که ای طفل رضیع | سویله نامک صکره اولر یکا باشین
گفت نامم هست حق عبد العزیز | لدر حق عبد نزه نام عبد العزیز | عبد عزی بونلرک یانده بیزر
من ز عزی پاک و بیزارم دری | بنکه عزیتدن بری بیزارم | سنی پیغمبر ایدن ذاتدن راهم
کودک دو ماهه همچون ماه بود | بر ماه آسا ایکی ایلیق صبی | بالفکدن سینه آیلدی بی لب
بس خموشش کرد حق از گفت و گو | اوز زمانا پرسیدی جنتدن خطوط | مادر و طفله او بوی اولدی معطوط
تا دماغ طفل و مادر بو کشید | مشک اولوب بو یوب بو یوی خطوط | جان خدا بو یله قوتویه ای مهان
جان سپردان به بر ین بوی خوش | هر کیمه کیم ایریشه تعلیم حق | بیت جادات آنی قصه یقه حق





الکسی را کش خدا حافظ بود | مرغ و ماهی هر دو را هموار بود | حق تعالی کیمه که حافظ اولسه | مرغ و ماهی کندینه حافظ بولر

ابلیس عقاب صورت رسول را بر هوا بر بدن و نگون کردن و از صورت مار سیاه بزمین افتادن | عقاب رسول الله علیه السلام کبی بشمق شر نفلرینی قاپوب هواده سرنگون ایلدکده ایچندن مار سیاه دوشمکی

اندر یق بود دتگاوار صلا | مصطفا بشنید از سوی علا | اول آواق گوشنه ربر صدا | سوی اعلادن محمد مصطفا
خواست آبی تا وضو را تازه کرد | دست در پیش شت او زان آب برد | صوطلب قیلدی دخی الدی صنو | دست ور ویک یقادی فم ده
هر دو باشست و بموزه کرد رای | موزه را بر پود یک موزه بپای | یچقاروب باشمغی ایکیسنه یقادی | موزه یه بر موزی کیردی کاور مدی
دست سوی موزه کرد آن خوش خصال | موزه را بر بود از مسقی قفا | موزه یی الق مراد ایتدی رسول | قاپدی بر عقاب الدن بی ملول
موزه را سوی هوا بر داد و جوان | لیس یکو نکرد و از نو هاری قفا | باشمغی قالدردی اولدم بر هوا | سر نگون ایدیجه دوشدی بر زمان
در قفا داز موزه کرد ان مدعی | زان عنایت شد عقابش بنکخوا | یعنی دوشدی موزه دن کاهیا | اولر عقاب اولدی رسوله بنکخوا
پس عقاب آن موزه را آورد باز | گفت بین بستان و رو سوی غاز | موزه تکرار کنه دردی اولر عقاب | دیدی کیمه قیلمازه سن شتاب
از ضرورت کردم آن کستاخیی | من ز اوب دارم شکست شاخیی | بیلورم کرچه شکسته شاخلغی | بن ضروری ایلدم گستاخلغی
وای کو گستاخ پایی می نهد | بی ضرورت کش هوا فتوی دهد | وای اگا گستاخ خلقه باصه قدم | بی ضرورت اگا اولمکدر اهم
پس سولش شکر گفت و گفتها | پس سوزلرنی شکر ایدوب شکر خدا | دیدی صاندق بزجفا لکن وفا
این جفا دیدیم و بود آن خود وفا | یا شمغی قاید قده بن قیلدم غضب | سنسنه بنم ایچون یا شمغی سین تعب
موزه بر بودی و من بر غم شدم | کرچه هم غیبی خدا ما را نمود | اوارایدی اما او دم شغل قدر
گفت دور از تو که گفت از تو بود | ایدی سندن اولدی گفت اوزره | فیبی کو رمک فکسکز دندر اونور
مار در موزه بدید و در هوا | مار دی کوردم موزه گزده بر هوا | بن کافر فکسک بنی قیلدی صلا
عکس نورانی همه روشن بود | عکس ظلمانی همه گلخن بود | عکس نورانی همان کشف اولور
عکس عبد الله همه نوری بود | عکس بیگانه همه کوری بود | عکس عبد الله اولور مجموعی نور
عکس هر کس را بدان ماند بجان | بهلوی هر کس که خواهی مینشین | هر کسک عکسینه ایله من نظر
غیر تست این قصه ای جان نرا | تا که راضی نایی از حکم خدا | قصه در بو قصه ای جانم سکا

وجه عبرت گرفتن از این حکایت که ان مع العسر یسرا | بو حکایه دن عبرت آلمه کرک وجهی ویقینا بیلک که ان مع العسر

تا نه زیرک باشی و نیکو گمان | چون به بینی واقعه بد ناگمان | تا تعقل ایده بین هم ترک ظن | کور دیکک دیمه و طایع مؤتمن

دیگران کز وهم زر و از وهم آن
توچو گل خندان که این بود و زیان
گفت موسی یارب این بر دیم
سخره کردستش حکم دیو و جن

ز انکه ظلم کرد بر کش میکنی
خنده نگذارد دگر دندستی
در نیاموزم زبان کار تش بود
اوگر در رسم کاری دلبر زبان

گویدا ز خواری چرا افتم بغم
خنده را من خود خوار آورده ام
گفت ای موسی بیا موزش که ما
ای دیدی حق موسایه دار او کرت ایکا

هرچه از تو بایده کرد از قضا
تو یقین دان که حریصت از بلا
روی نکردیم از کرم بر کرد دعا
دیدی یارب عاقبت نادم او لور

ما التصوف فارغ و جد الفرح
فی فؤادی عند اتیان القرح
دست نماید جا جهار ا در دو
برکس هیچ قوت او لمز استوار

آن عقابش را عقابی دان که او
در ربود آن موزه را زان نیکخو
عجز بهتر مایه پرهیز کار
بوسیدن فقر او لور فخر ابد

تا رهاند پاش را از زخم مار
ای خنک عقلی که باشد پیشبار
که بتقوی ماند دست ما زمان
اول فقر او لور غنی مرد دائم او لور

گفت لا تاسوا علی ما فاتکم
ان اتی السرحان وادی ساتکم
که ز قدرت صبر ها بدرود شد
آدمی به عجز و فقر ا زرم همان

گفت هر چه آن فوت شد ممکن شود
زانکه گر شد کهنه آید بار نو
از بلای نفس پر حرص و خان
آرزو لردن کلور انسانه غم

گر ترا آید بلا اندوه مبر
در زیان بینی غم آن هم مخور
که بدو حوگر ده است آن میشه قول
آرزوی طین ایدر کلخوار اولان

کان بلا دفع بلاهای بزرگ
وآن زیان دفع زیانهای شمرک
کلشکر بکنوار دآن بیچاره را
آرزوی طین ایدر کلخوار اولان

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

خطاب الله موسا علیه السلام استدعا نمک کلیسین یا بعضیسنک اوگرت دیو وحی کلمه سی

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم را دانستن

گفت موسی با یکی مرد جوان
که بیاموزم زبان جانوران
دیدی ای موسی حضرتنه برجوان
باکه تعلیم ایت زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات خود
عبرق حاصل کنم در دین خود
تا اوله حیوان صدا سندن بکا
عبرت دین مبین پر رضا

چون ز بانهای بنی آدم همه
در پی آبست و نان و دمدمه
چون بنی آدم لسانی سر بسر
نان و آب ایچوندر آنده خبر

بوک حیوانات را در دل درک
باشد از تدبیر هنگام گذر
بلکه حیوانا نده وار در دا کر
اوله او تدبیر هنگام سفر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس
کیف خطر در آرد بسی در پیش و پس
دیدی موسی بو هوسدن دوآنکر
اوندن آرده چوق خطر وارهم

عبرت و بیداری از یزدان طلب
نه ز کتاب و از مقال و حرف لب
عبرت دا کا بعضی حضرتدن دیه
باقه مکتوب و مقالات دله

کرم تر شد مرد ازان منعش مکرر
کرم نز کرده همی از منع مرد
منع ایتمه ایدی اصرار ای مرد
منع اولونجه مرد اولور ابله سرد

گفت ای موسی جو لور تو بافت
هر چه چیز ز بود تو چیز ز از تو یافت
دیدی ای موسی سنک تورکت سین
هر شبک شیشه سن معلین

هر مرا محروم کردن زین مراد
لایق لطفت نباشد ای جواد
لایق لطفنک دکلدر ای جواد
بن مطلوبیدن اولق نامراد

لیق زمان قائم مقام حق اوبک
باشی باشد گر مرا مانع شوی
بوزمان قائم مقام حق اوبک
باشی متحد ربکا شدی صورتک

جمله رندان چو که در زندان بودند — مفتی و زاهد حق خوان شدند — جمله رندانه رندان جا اولند — اهل تقوی و زهد بالا اولند

چونکه قدرت رفت کار مدد عمل — همین که تا سرمایه نستاند اجل — مفلس تک قالمز سبب اولند عمل — بلکه سرمایه قبول ایتمز اجل

قدرت سرمایه سودست همین — وقت قدرت راکه داند آدمین — قدر تک سرمایه سود کمان همان — قدر تک وقتیکی حفظ ایت اجل

آدمی بر خنگ کرمنا سوار — در کف ترکش قضا اختیار — آدمی رهوار کرمنا سوار — دست در کنده قضا اختیار

باز موسی داد بندا ورا بمهر — کز مراوت زرد خواهد گشت چهر — یسنه موسی ایلدی نصح ایلدیسه — که نتیجه بو مراده اولدی رسه

ترک این سودا بکو و زحق بترس — دیو داد ست برای مکر درس — فوق حداون ایله بو مطلوبی ترک — درس شیطاندر اولور محصول مکر

همین برود در دهر خود کم طلبد — کین مراوت افکند در صد تعب — گنده نیه باش آخر یسین قیله طلب — حاصل اولور بو مراد اندن تعب

اجابت کردن حضرت موسی علیه السلام و قانع شدن آن مرد طالب بزبان مرغ خانگی و سگ

خروس و کلب لسانلرینی ادراک ایتمکله قانع اولوب موسی علیه السلامک اجابت ایتمسی

گفت باری نطق سگ کو بردهد — نطق مرغ خانگی کلا بایرست — دیدی نطق کلبی ادراک ایدرسه — برده مرغ خانه ایله راه در

گفت موسی همین تو دانی و بس — نطق این هر دو شود بر تو پدید — دیدی موسی اولدی بو معنی سکا — بو ایکینک نطقی ظاهر در سکا

با مدادان از برای امتحان — ایستادند منتظر بر آستان — ایرتسی کون ایتدیلر امر امتحان — استاده منتظر باکوش جان

خادمه سفره بیفشاند و قفا — پاره نان بیات آمد بدست — سفره سکدی جاریه چون دوشدی نان — کیجه دن قالمش بیات زیره خوان

در ربود آن از خروس دزکرد — کفت سگ کر دی تو بر من ظلم و رد — فایدی سکا اولدی مده خروس نانیاکه — دیدی کلبا اولدی دی ظلم اولدی سکا

دانه کندم توانی خورد و من — جا جرم از دانه خوردن در وطن — قدر تک وار دانه کلیه دن — جا جزم هم قادر اولمز بودن

گندم و جورا و باقی جبوب — می توانی خورد و من نانی طرب — آریه و بغدای هم باقی جبوب — الله صالحین ایا اهل ظرب

این لب نانی که قسم ماست آن — می ربایی این قدر را از دهان — بودیلم اکلک بزه قسمت ایکن — سن قیبوب اکلر ایمکک عدر و محن

جواب دادن خروس سگ را

خروس سگک جوابی

پس خروشش گفت نزدن هم محزن — که خدا بدهد عوض نیکت دگر — یسن خروس دیدیکه هیچ سن جکمه قم — حق ویرر اعوضی البته بالم

اسب این خواجه سقط خود بد بدن — روز فردا سیر خورد کم کن حزن — خواجه تک اسبی سقط اولسه کرکدر — یمی آنی طوی بیهده جکمه المک

مرسکار از عید باشد مرک اسب — روزی وافر بود بی جهد و کسب — قید کلبان اولورا ولدکده بو اسب — برایکی کون رزقنا ولور بی رنج و تعب

اسب را بفروخت چون شد مرد پیر — پیش سگ شد آن خروس و سگ بدو — ایشیدنجه صاندی ایسوا ولور خواجه — سگک خروس یانینه کلدی فکلدان

روز دیگر همچنان نانی نبود — آن خروس و سگ بدو لب کشود — ایرتسی کون نانی یینه فایدی خروس — دیدی سگک اولدی مده یاوجه عبوس



کای خروس مشئوم و چندت دروغ — ظالم و کاذب و بی فروغ — ای جاسوس حیله کر زبو یلان — ظلم ایدن سن کذب ایدن سن زمان

ثبت کش کفتی سقط کرد و بجاست — کو راخته کوی محرومی زراست — آت سقطه اولور دیدکاری وقتنده — کور مبجم کذبه اولور مبتلا

گفت ورا ان خروس با خبیر — که سقط شد اسب او جای دگر — دیدی انکا اولر خروسای آشنا — باشقه یره اولدیرا واقف جفا

اسب بفروخت جست از زبان — آن زیان انداخت و برد یکران — تیز جک صاندی او اسبی یوقنا — اولر زیانه غیر بسی اولدی سزا

یک خر او را شتر شد کرد و سقط — مرسکار ایا بشد این نعمت فقط — بلک بارین اشتری اولور سقط — کلبده واقی بولنمز فقط

زود اشتر را فروشید آن خجیر — یافت ارغم و ز زیان آن محتبس — صاندی فی الحال اشتری دانجی یمین — اولر محبوس

دو زنان کف بسک با ان خروس — ای هیر کاذبان باطل کوس — دیدی بینه کلب بحروسه ای خروسی — ای بلا بخیل یکی باطل و کوس

گفت او بفروخت اشتر را شتاب — لیک فردایش غلام آید مصاب — دیدی صاندی اشتری دانجی یمین — یک فلاحی اولدی جک مژده سکا

چون غلام او بمیرد نا نهاد — بر سگک خواهنده ریزند اقربا — دیدی صاندی اشتری دانجی یمین — اخربابسی کلبده احسانلر

این شنید و آن غلامش را فروخت — رست از خسران و رخ را برفروخت — کوش ایدیجک بنده فی صاندی طمان — کویا فور تلدی خسرانندن او ان

شکرها میکرد و شادیها که من — رستم از سه و آفتها اندر زمن — شکر بیحد ایلیوب قبلدی سرور — قور تیلوب اوج وقدان بولدی حبور

تا زبان مرغ سگک آموختم — دیده سوء القضا را دوختم — اوکر نوب مرغ و سگک افاضلی — کور مدم سوء القضا الماظلی

روز دیگر آن سگک محروم کفت — کای خروس زار خا کو طاق جفت — ای خروس ی زار خا و بی نمک — ای خروسی کون دیدی او محروم سکه

خود نبرد جز دروغ از و کر تو — خود نبرد جز دروغ دمکر تو — ایرتسی کون دیدی او محروم سکه — یوق دروغدن غیری اصلا ازاروغ



حمل شدن خروس پیش سگک سبب دروغ شدن آن دو تا

اولر و عده ایلک بلان اولق تقریبیله خروسک حمالی

گفت حاشا از من و از جنس من — که بکردیم از دروغی ممتحن — دیدی بنده هم جنسنده هیچ — یوق یالانی جمله سی ذات بهیچ

ما خروسان چون مؤذن راستگو — هم رفیق آفتاب و وقت جو — طوغری سوز لی سب مؤذنلر زیرکیم — افتابه طوغری بسمر بز نیم

پاسبان آفتابیم از درون — کرکنی بالای ما طشتی نکون — بز درونن افتابه پاسبانیم — برلکن بالا مزه فیلسن روان

پاسبان آفتابند اولیا — در بشر واقف ز اسرار خدا — پاسبان آفتابدر اولیا — آکیده واقف سر خدا

اصل کار ما حق است و بانک ما نماز — داد بدیه آدمی را در جهاز — خلقه آنچق بزم اولدی اذان — ادمی یه هدیه ویردی مستعان

کر نبا بهنکام مهدی بانی رود — در اذان آن مقبلان نامی شود — کر و تستر سهو ایله ویرسک اذان — فلتمز اولور او دعده ایکمان

گفت نا هنکام حی علی الفلاح — خون ما را میکند خار و سیاح — جوکه نا هنکام حی علی الفلاح — فانمز ابزم خلقه مباح

انکه معصوم آمد و پاک از غلط — آن خروس جان و حی آمد فقط — آره نوعسه اهل عصمت قبا فقط — اولر خروس جان و حی اولدیلر فقط

آن غلامش هر دمی پیش مشتری — شد زبان مشتری آن بکسری
او گریزاند مالش را و لیک — خون خود در آرد بخت اندر بلک
یک زمان دفع زیانها می‌کند — جسم مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست کمتری — همدمی تو مال و سر را خطری
ابجمی چون کشته شد در قصاص — هیکر زیرا ز داور مال را

خبر کردن خوردوس از مرگ خواجه سگک را

یک فرد اخواهد او مرد یقین — گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه نخواهد مرد دور — روز فردا نگ رسید لوت نفت
با رهای نان ولانگ طعام — در میان کوی باید خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنگ — بر سگان و سایلان ریزد بسگ
مرگ اسب واشتر و مرگ غلام — بد قضا کردان این مغرور خام
از زیان مال وز درد اندر بخت — مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست — کان بلای تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیامد سالکی — چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل — تا نه بیند داده را جانش بدل
آنکه بیند بهر فردا صد سرور ها — آن خدایستان خدایت از خدا
یا وفی حق که خوی حق گرفت — نور کست و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جزو او جمله فقیر — که فقیری بجاه حق کو بد که گیر
تا نه بیند کو دکی که سیب هست — او بیازد کنده را اندر دهد زدست
این همه بازار بهر این غرض — بر دکانها نشسته بر بوی عوض
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام — من سلامی ای برادر وا السلام
جز سلام حق مبین تو ابجو — خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام — هم سلام حق شنیدم هم پیام

خود سگک سگه خواجه بگک خوندن خر و برهنه سگ

یک بار این فوت او نور خوجه نفتین — برا و کو زد بیخ ابتسه کرک و ارثین
صاحب خانه وفات اینه کو سین — حق صبا قلبر بو لو رسین بی متن
اینه نان موقفه لرینج طعام — کوی ایجنده نظم او لو رخاص و عام
گروه بگک انواعی هم قربان گاو — سگره سائلره بر حیلی آو
اسب و اشتر هم غلام فوتی اگا — بیلدیکه ایده رد دفع قضا
مال زیاننده قچی رکن او لو رحریف — اردندی مال اماکه کندیسی مخیف
هیب ریاضتهای درویشانه نبو — تن بلاسی جان بقاسیدر فقو
کو رمسه ساعک بقای زانکی — مهلکانه حوری او او فاتکی
ایلمز تحریک بر بر فضله او — کو رمدکچه بر بدن جانه نهو
بی ایده حسانا یدن دهره تهی — اول خدادر اول خدادر اول خدا
یا ولی حق که خوی حقده در — نور دور او تابش مطلقده در
بو غرضدن نا تی بو بازارده — بوی اعواضه دکاینده رسیب
ینجه کالای نو بنی عرض ایدر — قلبی اما که عوض ایله کیدر
بر سلامی دکله مزدک ای حریف — اخرت اولسه دنیایه ردیف
خاص و عامدن بی طمع کو تاپه م — بر سلامی داخی ار بهر شی ایتدم
حق سلامنی طلب قیل دائما — کوی بکوی خانه بخانه جا بجا
لیکن اول آدم که او لخوش شیم — کوش ایتاندن حق بیام و حق سلام



زین سلام باقیان بر بوی آن — من همی نوشم بدار خوشتر زجان
وآن سلام او سلام حق بلد — کانش اندر دو دمان خود زند
مرده است از خود شده نقد بریب — وان بود اسرار حقش در دروب
مرد نتن در ریاضت زنده شد — ریح این تن تا دوح را یابنده کیت
کو غنی است و جزو جمله فقیر — ای فقیری بی غرض کو بد که گیر
کو نه بیند کو دکی کو سیب هست — او بیازی کنده را اندهد زدست

دویدن آن شخص بسوی موسی بر نهار خواستن که از خوف اژدها خبر کند

کو شن نهاده بر ان هر دو جنیب — می شنید او از خود مش از غیب
چون شنید اینها روان شد تیز و تفت — برد ر موسی کلیم الله رفت
روی همی مالید بر خاک او بزیم — که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را او بزه — چونکه استا کشته شد بر جبه زجه
بر مسلمانان زیان انداز تو — کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا — که در آیینه عیان شد هر ترا
عاقل آن را بیند اخر را بدل — اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال — هر مرا بر سه مزن بر رو و مال
از من آن آمد که بودم نا مراد — نا مرا یم را تو ده حسن الجزا
گفت بهری چست از نیک و بد — بیست ست کاید آن و اینش پسر
لیک نه رخواهم زنیکو داوری — تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده — چونکه با ایمان روی بایندهٔ
شورش بر کست نه هیض طعام — قی چه سودت دارد ای پر بخت خام
هم در آندم حال بر خواجه بگشت — نا دش شوریده و آور هند طشت
چار کس بر دند تا سوی دکان — ساف می مالید او بر پشت شان
بند موسی نشنوی شوخی کنی — خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو | آن تست این ای برادر آن تو | تیغ او تا نمرجانی المقلقه | وقت قائم ساکه تو را صاحب القلعه

دعا کردن موسی آن شخص را که بایمان از دنیا رود — اول شخصی که ایمان آورد گفته موسی علیه السلام را صاحبان

موسی آمد در مناجات آن مهر | کای خدا ایمان ازان خواجه ببر | ایدی موسی مناجات او ز سحر | ای خدا ایمانش دیرینه ضرر

با دشمانی کن بروبخشا کاو | سهو کرد و خیره رویی و دغلو | با دشمانها تا به با فضلا کا | سهو ایله عصیان ایدوب اندن خطا

دست برآرد وها انکس زند | که عصا را دستش از در ها کند | از دعا یه او زیاد او را دوستدا | که عصا دستنده اولدی ازدها

کفشش این علم نه در خورد تست | دفع پندارید کفتم زاوست | بن بیدم بو فن سکا اولمز سزا | دفع ایدر ظن ایدوب قیلدک خطا

سر غیب از سر دآموختن | که ز کفش لب تواند دوختن | سر غیب بقیمه لایق اولان | کیمه قادر اولا اولر مردجهان

در خور دریا نشد جز مرغ آبی | فهم کن وا امر اعلم بالصواب | لایق دریا در آنجق مرغ آب | فهم قیل وا امر اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغ آبی نبود | غرقه گشت دست کیرش ای ودود | کیمه دریایه دکلکن مرغ آب | دستکیر اولای الله مستطاب

اجابت کردن دعای موسی آن شخص را که بایمان بمرد — حق جل و علا تنک دعای موسی علیه السلام اجابت ایتدی

گفت بخشیدم بدو ایمانش نهم | در تو خواهی این زمان زندش کنم | دیدی بخشدم ایتدم سکا ایمانی | استر ایسن ویره یم هم جانی

بلکه جمله مرکان خاک را | این زمان زنده کنم بهر ترا | بلکه جمله مرده کانی تریه | خاطر یچون جمله بر جان ایلیم

گفت موسی این جهان مردنیست | آن جهان را کیر کا بخار و شست | دیدی موسی بو جهان جای ممات | اول جهانده طور نه جای حیات

این فنا جا چون جهان تو دیدنیست | باز کشت عاریت پس سود نیست | بوق غالمده دور مقلق خطا | عاریتدر اول مز آنده هیچ وفا

رحمتی افشاند بر ایشان هم کنون | در نهانخانه لدینا محضرون | رحمتا یله جمله سینه بهبیتون | آشکارا اوله لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال | سود جان باشد رهاند از وبال | نا بیلسون کمه زیان جسم و مال | سود و جاندر رافع جمله وبال

بس ریاضت را بجان شو مشتری | چون نمیردی تن بخدمت جان بری | بس ریاضتانه کو کلدن مانلرلر | خدمته بل باغله جانه نانلر اول

ور ریاضت آیدت بی اختیار | سر بسته شکرانه ده ای کامیار | بو ریاضت کلسه کر بی اختیار | سجده شکرایت همان دم کامکار

چون نعمت دادآن ریاضت شکرکن | چون شکر دی او کشیدت زامرکن | ساکه حق بر دی او حالی شکر قیل | جذب حق سندن دکلر بی تا قبول

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست باید جواب امد کم این عوض ریاضت است و بجای مجاهدت است

اولادی یتا میوب فریاد ایدن زنه بو نکته عوضی سکا ریاضتدر دیو جواب ویرمکدر حکایتی

آن زنی هر سال را بیدی پسر | بیش از شش مه نبودی عمر ور | طوغر دی هر سنه بر زن ولد | جمله نک عمر نه الی ماه مدد

تا مه چار مه کشتی تباه | ناله کرد آن زن که انصاف الهی | کهی اوج آی کهی دورت آیده تمام | ناله ایدوب زن دیر ایدی مالاله



نه مهم بارست و سه ماهم فرخ | نعمتم زور و تر و از قوس و فرخ | طفلوز آی بوکا اوج آیم اولور فرخ

پیش مردان خدا کردی بغیر | این شکایت آن زن از روی زبر | وار رویه اهل الله ایلردی نیاز

بیست فرزند این چنین در کور رفت | آتشی در جانشان افتاد و تفت | کسدی عشر ندن این عشرین ولد

تا بشی نمود او را جنتی | باقی سیری خوشی بی منتی | تا که برشب کوردی او از ان جنتی

باغ کفتم نعمت بی کیف را | کفت نور غیب را یزدان چراغ | بن بیدم باغ نعمت بی کیف او

ور نه لاعین رأت چه جای باغ | تا برد بو اکنه او حیران بود | بوخصه لاعین رأت در قصه باغ

مثل بنود آن مثال آن بود | زان تجلی آن ضعیف از دست شد | مثل بو قدر که آکا اوله مثال

حاصل آن زن دید از رأفت شد | آن خود دانست آن محبوب کیش | کوردی خاتون نست اولوب قالدی همان

دید در قصر پر نوشته نام خویش | کو بجان بازی بجز صادق بجاست | کوردی بر قصری یازلش نامنه

بعد ازان کفتند کین نعمت ورا | مرترا تا برخوری زین جایت خورد | صکره دیدیلر که بو نعمت که وار

خدمت بسیار می بایست کرد | آن مصیبتها عوض دادت خدا | فیلی چوق خدمت کرکدر تیلکه

چون تو کاهل بودی اندر راه رنج | این چنین ده بر یز از من تو خون | الیکده سنکه کاهلسین خدام

کفت یارب با فضد سالار دون | منت جمله مرا در کردنست | ویدی یارب یوز سنه بلکه فزون

عاقبت این مصر چون جای منست | اندران تاج او چو آمد پیش و پس | عاقبت بو جا بنم شهرم اوله

کفت ارزن کم شد از تو کم نشد | دید در وی جمله فرزندان خویش | کرزی او باکه او دم پیش و پس

تو نکردی قصد و از بیمی دوید | بی دو چشم غیب کس مردم ندید | دیدی بدن کندی سندن کیمدی

مغز هر میوه بهشت از پوستش | خون افزون تا رنت جانت بهد | بهده قصد ایتمدک ای ذو العطا

مغز نغزی دارد آخر ادعی | یوست زان تن دار او مغزان دوی | میوه نک ایچی قبوقدن قالیدر

یکدمی او را طلب کر زان دمی | آدمینک مغزی فانیلر کورلر | آنی بردم قبل طلب سن بیکسلر

## در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره — ز بهر حمزه رضی الله عنه حق سبحانه و تعالی معجزه به کلمه سی

در جوانی حمزه عم مصطفی | یار زره میشد مدام اندر وغا | تازه ایکن حمزه عم مصطفا | یزره ایله ایردی بردائم غزا

اندر آخر حمزه چون در صف شدی | بی زره سر مست در غزو آمدی | صکره را ایتدکده غزوه اقتدا | بی زره مستانه ایردی هیجا

سینه باز و سر برهنه بیقیاس | در فکندی در صف شمشیر خویش | کوکسی آچیق تن برهنه شیر وش | صف اعدایه ایدردی کش مکش

خلق پرسیدند کای عم رسول — ای هنر بر صف شکن شاه فحول — خلق سوال ایزدی ای عم رسول — صف شکن بینای شهنشاه عقول

فی تولا لاتقطعوا باید یکم اله — تهلکه خواندی ز پیغام خدا — سن کلا لاتقطعوا باید یکم اله — او قدوک که تهلکه دیدی خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه — می دراندازی چنین در معرکه — ایلر سنین احتراز تهلکه — سکای قالدی همان بو معرکه

چون جوان بودی ز رفت و سنجیده زه — تو نمی رفتی سوی صف بی زره — سن جوان ایدک دخی بوندن قوی — زرهی اکسیه ایدروک مقوی

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی — رد و بای لاابالی می زدی — شدی سن اولدک پیر بده منحنی — لاابالیلر کبی سن بی سلاح

لاابالی از پی تیغ و سنان — می نمایی دار و گیر و امتحان — لاابالیلر صیارسینمسن سنی — دار و گیره ایلیورسون اقتراح

تیغ حرمت می ندارد پیر را — کی بود تمییز تیغ و تیر را — تیغ بیلمز بیره حرمت ایتمکی — بیلمز سمت فصله کتمکی

کی روا باشد که شیری همچو تو — کشته گردد خوار بر دست عدو — بیجه لایق سن کبی شیر هجوم — اوله مقتول ید اهل عجوز

زین نسق غمخوار کان هیچیز — پند می دادند او را از غیر — بیجیزدوستان بونوعیله اکا — پند ایدرلر ایدی هر هیچ و ما

## جواب حمزه رضی الله عنه هر خلق را — حمزه رضی الله عنه جوابی

گفت حمزه چونکه بودم من جوان — مرگ میدیدم وداع این جهان — حمزه دیدی بن ایدم اوار جوان — مرکی ظن ایلر ایدم ترک جهان

سوی هر دون کس رغبت کی رود — پیش او در پای مردن می شود — بوجهله غفه ایلیه کیم کیدر — چیلاغه ایلدیه اوزر قصدیر

لیک از نور محمد من کنون — بستم این حس فانی را ز نون — بن محمد نورندن یقین — دکلم بو شهر فانیدن حزین

از برون حس لشکرگاه شاه — رو همی بینم ز نور حق سیاه — بن ورای حس لشکر گاهده — نور ایله کوردم سیاهی ایلده

خیمه و خرگاه و طناب اندر طناب — شکر آنکه گرد بیدارم رخواب — خیمه درخیمه طنابلر متصل — شکرم اولدر کلدیکی اولر خوابدن فصل

اکه مردن پیش چشمش تهلکه است — امر لاتلقوا بکیردا و بدست — کیمکه هلدنده اوله اولمکدن اکا — امر لاتلقوا بیلیسون جاکه اولمکدن

واکه مردن پیش او شد فتح باب — سارعوا آید مرا در اقتحاب — اکاکه اولمکدن اوله فتح باب — سارعوا ایدر اولرا کاهردم خطاب

الحذر ای هرکه بینان بازگو — الحذر ای موت بیلدر الحذر — الحذر ای حشری بیلنه بوق مفر

الصلا ای لطف بینات اندر خطا — البلا ای قهر بینان اطرحوا — عالم الطافاولان بیلسون سنی — ناظر قهراولانه دائم ترسنی

هین که یوسف دید جا در دلو شد — هر که گرگش دید بر گشت از رمه — یوسفی کورن ایدر جانکه فدا — گرکی کورن تارکه راه بدی

هرکه گرگش دید بر گشت از رهی — پیش دشمن دشمن و در دوست دوست — هرکسکه موقن ینه رنکیجه در — دوستایله دوستی دشمنی دشمنه

پیش نرگس آینه هم نرگسیست — با قسه محبوب سیاینه خوش نرگس اولور — با قسه رنکی اودخی پر نرگس اولور

آن ز خود در نرسانی ای جاهل هوش را — موت خوفندن ایدن کسه فرار — کندی عالمدن اوقدر قوبدی شدار



جان تو همچون درخت و مرگ برگ — سنده بو کیفیتک دلکر مرکلک آدمان — جان اغاجیدر برکی مرکدر کله مثال

ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود — سنده بتمش خوش ایله خوش بیلیرسن — خوشی ناخوش سبب ضمیر کدر ایدر

در حریر و قز اری خود زشته — خار ایله اولدکسه کنه ندر او — کرحریر و قز ایسه فعلکدر رقو

هیچ حذمت نیست هم رنگ جزا — لیکن اولر فعل هم رنگ جزا — اولدر خدمت ایدن عین عطا

گان عرض و ان جوهرست و بایدار — بکزمز اجوت ایجیره برزمان — اوعرضدر بوجواهر دن فنان

وین همه زرست و سیمست و طبق — بیک متقلبه دوکر آنده عرق — سیم و زر در بونده امواللیتم

کرد مظلومست و غدار و محنتی — ساکه برسمندن ایدر لر تهمتی — انکسار آه مظلوم شدقی

بر کسی من تهمتی ننهاده ام — سن بنه دیرسین بنم آندن بری — خلق تهمت ایتدن اولدم عری

دانه کشتی دانه کی ماند به بر — سن گناه ایتمش ایدک شکار دکر — تخم اکدک ویرر البته ثمر

کو بیا و من کی زدم کس را بلوت — کیم زنا ایدر جزا صد چوب اولور — چوب ایله بوغیدی آنده برقصور

چوب کی ماند زنا را در خلا — اول زنایه بو بلا و کل جزا — چوب بکزرمی زنایه مدتا

مار کی ماند عصا را ای حکیم — مار بکزرمی عصایه ای کلیم — در دبکزرمی دوایه ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی — سن عصا بیرینه اول آب منی — براغنجه اولور اول شخص سنی

چون بیفکندی شد آن شخص سنی — زآن عصا چونست این ای مجتبی — یارا اولور یا مار اولور او بیلمز

بار شد نا بار شد ان آب تو — هیچ اوصو بکزرمی فرزند ده عجب — بیخ شکر بکزرمی نایه قیلر اوب

هیچ ماند آبان فرزندرا — چون مجوسی بارکوه می پرستد — اولور عقیده سکا باغ ندن

شد در ان عالم مجوسی او بهشت — هم رکوع و یا سجود ایلیدکده سن — مرغ جنت قیلسه لسانندن ظهور

چونکه پیدا از دهانش حمد حق — حمد و تسبیح بکزه مرغ هیچ — حمد حق قیلسه لسانندن ظهور

حمد و تسبیح نماند مرغ را — گرچه لطفه مرغ باد بخت و هوا — کرچه نطفکدر هوا ایله نسیج

چون برست دست یاز درکات — چون الدن حاصل اولر برزکات — عالم احزاده اوتخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد — آب صبرک آب خلدار ماند ثمر — هم محبت جوی خیرک دایمدر

ذوق طاعت کشت جوی انگبین — ذوق طاعت اولدر جوی انگبین — جوی خمر عاشیانکه بیلر امین

این سببها این ازلها را نماند — بوسببلر بکزه مز انار بنه — بوسببلر بکزه مز اولر نه انهاری نه

این سببها چون بفرمان تو بود — چار جوهم مرترا فرمان نمود — اولدر اورتر ایاغ دخی فرمانکام

هر طرف خوابی و دانش میکنی
آصفت چون بر جهانش می کنی

چون منی تو کو در فرمان تست
نسل ان در امر تو انبوه جست

می دود بر امر تو فرزند تو
که منم چیزت که کردی در رگ و

آن صفت در امر تو بود این چنان
هم در امر تست این جوها روان

آن درختان ترا فرمان برند
کان درختان از صفات تو بدند

چون بامر تست اینجا این صفات
پس در امر تست آنجا ان حیات

چون ز دست تست زخم بر ظلوم
آن درختی کشت از ان مرحوم بیست

چون ز زخم آتش تو در دلها روی
مایهٔ نار جهنم آمدی

آتش تو چون نار ادم سوز تو
ایجه از وی زاد مر او را فروز تو

آتش تو قصد مردم میکند
نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدم است
مار و کژدم کشت و می گردد دمت

اولیا را داشتی در انتظار
انتظار و رستخیزت کشت زار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو
انتظار و حسرت آمد طوای تو

منتظر مانی دران روز دراز
در حساب و آفتاب جانگداز

کاسمانرا منتظر می داشتی
تخم فردا ره روم می کاشتی

خشم تو تخم سعیر آمد درخت
کین بکش تو دوزخت اکنون بکشت

کشتن این نار نبود جز بنور
نور کز اطفاء ناخمن الشکور

کر تو قوی بنوری کنی حلمی بدست
اتش زندست و در خاکستر است

آن تکلف باشد او پیرایش است
نار را نکشد بغیر نور دین

تا نه بینی نور دین ایمن مباش
کاتش پنهان شود دیگر زفاش

نور آبی دان و هم بر اتش جهنده
چونکه داری اب از اتش مترس

اب اتش را کشد کاتش ابجو
می نسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان زود آ بجند
تا ترا در اب حیوانی کشند

مرغ

فتق و صف است سر سن اصطفایت ان
نه بره است سر سن اجتبایت ان

نسل ان در امر تو انبوه جست
چونکه فرمانند رام اولدر منی

او لور اولادک دعی امرده هم
نسل امر بخه او لور یاک و سمن

بو یولچه امر کده جاری بو جهان
که سکا جزدم دیو ایلر همم

بسب اطاعت ساکه فرمانبر اولور
جولر امر کله او لور جمله روان

چونکه امرک ایده او لدیغ صفات
امرک ایله بایه درجات بولور

یه امر کله جزای عرصات
اولر افاج زقومدر بو در اثر

طاعتک کلمه دستندن حذر
مایهٔ نار جهنم در اتشی

خشم ایله بر کوکله ویرسن اتشی
طوغان اندن او لور البته بر فروز

اتشک اولمشدی بونده خلقتی
نار حاصل عالمی کم ایلیه

اتشک چون قصد مردم ایلیه
مار و کژدم کیلیه اولان سوزرک

مار و کژدم کوردم اندن کوزرک
اولیایی ایلدک منتظر

انتظار روز حشر
وای سکا که حسرت اولور بوسن

وعده لرکه ایلدک یارین بوکون
یوم لا نظاره حسابک جانکداز

منتظر سینانده سن بلورم سنی
وعده کذب ایله اولدک مفتخر

آسمانی ایلدک سن منتظر
دوزخه نخمدر اکا چک ای پسر

خشمک اولمشدر سنک تخم سعیر
نور ایله اطفا اولور انجق بونار

نور کز اطفاء ناخمن الشکور
نور کی بر اشده سین چک محنتی

ایله سن قبلنور علم و رافتی
نار دینی سوندرر انک اتو نور دین

بو تکلفدر که مستور و دفین
کیزلی اتشدر اولور فاش و مبین

نور دینی کور مدن اول امین
وارسه سنده ایتمه اتشدن کریز

نور بر صور دکه صور اولمز عزیز
نسل و فرزندانی یاقق سو بسوی

آب اتش سوندرر اتشده خوی
اولسین نا آب حیوانه انجا



مرغ ابی مرغ خاکی هم تنند
مرغ ابی مرغ خاکی بر وجود

لیک ضد اینند آب و روغنند
آب روغن دشمن و لی مفتدوغنود

هر یکی مر اصل خود را بنده اند
احتیاطی کن بهم مانند می

هر دو معقولست لیکن فرق هست
هر بریسی کندی اصلی بنده سی

هر دو دلالان بازار ضمیر
وسوسه یله وحی رب کردکار

رختها را می ستانند ای امیر
هر ایکیسی مضمرک دلالیدر

فرق فکر و فکر را چون نشناسی
سن اکر صراف دلسن فکر قیل

لاف بر کوی و مشو بر دو روان
بو ایکی فکر تده ایار سن کان

## حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

## بیع و شراده مغبون اولمقک حیله سی بیانی

آن یکی یاری پیامبر را بگفت
کم منم در بیعها با غبن جفت

ملک هر کس کو فروشد یا خرد
هیچو سحرست و زرا هم می برد

گفت در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار

گه تا فی هست از رحمان یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین

بیش سنگ کر لقمه نان افکنی
بو گفته و انکه خورد ای مفتنی

او به بینی بو کند ما با خرد
هم به بو بیش بعقل منتقد

با تا فی کشت موجود از خدا
تا به شش روز این زمین و چرخها

گرنه قادر بود کز کن فیکون
صد زمین و چرخ آورد بیرون

آدمی را اند کی نه یک آن همام
تا چهل صاحش کند مردی تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس
از عدم پران کند بنجاه کس

قادر آمد عیسی گر یک دعا
بی توقف بر جهاند مرده را

خالق عیسی که به شد اندکی او
بی توقف مردم امد نو بنو

این تا فی از پی تعلیم هست
که طلب آهسته باشد بی شکست

چونکی کوچک که دایم میرود
فی نجس کرده نه کنده می شود

زین تا فی زاید اقبال و سرور
این تا فی بیضه دولت طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای پسند
گرچه از بیضه همی آید پدید

اشکا ایتدی بری بیغمبره
کم منم در بیعها با غبن جفت

بایع و هم مشتری مکر ایتمده
هیچو سحرست و زرا هم می برد

ایدی مشوار صاحبه کوفقد زغرار
شرط کن سه روز خود را اختیار

اولدی بر حماقت نا فی یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین

اولسین ایده قولقز او بز عقلله
بو گفته و انکه خورد ای مفتنی

خلق موجودات نا فی خدا
هم به بو بیش بعقل منتقد

قادر ایکن لحظه ده ایجاد ینه
تا به شش روز این زمین و چرخها

آدمه ورق بیله و بر رفیقنی
صد زمین و چرخ آورد بیرون

برنفسده کرچه قادر در خدا
تا چهل صاحش کند مردی تمام

بر دم ایچره حضرت عیسی مسیح
از عدم پران کند بنجاه کس

بی توقف خالق عیسی بیخبر
بی توقف مردم امد نو بنو

یوقدر فی در سکا تعلیم رب
که طلب آهسته باشد بی شکست

کوچک ایرمق دائما اقعده در
نه بجس اولور نه ده قوقعده در

هر فی حاصل اقبال و سرور
دولتک بیضه سی بودر طوغرلیدر

بیضه بکز بیضه یه قوش می شیند
جمله سی بیضه دن اولور پیدا

باش تا جزای تو چون بیضها — هر تنها زاینده اندر انتها — صبر قیل اجزای تو بیضه زنند — پنج تو شد طوع آزادن بیشمار

بیضهٔ مار اجه ماند در شبه — بیضهٔ کنجشک را دوریت — بیضهٔ مار گژ ده دار د جهان شبه — بیضهٔ کنجشک اما یک شعره

دانهٔ ای غافل که ماند عین دانه — در فتوشتن لیک در نقطه تباین — بازنشده سینه شین او لای شبه — نقطه یه نقطه سین ای نجیبه

دانهٔ آبی به دانه سیب نیز — گرچه ماند فرقها دانای عزیز — دانه آسیبه مثابه دانه آب — فرق یک ظاهر دراصحاب لباب

برگها هر یک ماشد در نظر — میوه ها هر یک بود نوعی دگر — اولی پیر آفرینش نقطه ده — میوه لردیگر ولیکن ای دده

برگهای جسمها مانند اند — لیک هر جانی برعی زنده اند — برگ جسمی اولی راجسامک شبه — یک جاندار ده طبایع فیه فیه

خلق در بازار یکسان میروند — آن یکی در ذوق و دیگر در دمند — خلق بازاره مساوی سیر ایدر — کیمی پر ذوق و کیمی در تلی کبدر

همچنین در مرگ یکسان میرویم — نیم در خسران و نیمی خسرویم — مرده مرده جمله یکسان در فنا — کیمی خسرانزده کیمی اهل سیاس

## حکمت وفات بلال حبشی رضی الله عنه در وقت نزع — حضرت بلال رضی الله عنه مسرور از وفات مسرور

چون بلال از ضعف شد همچون هلال — ضعف اید کو با بلا از اوبلال — مرگ اید رنجلندی چون زوی بلال

جفت او دیدش بگفتا وا عجب — رنگ مرگ افتاد بر روی بلال — همسری کو روی بوحای بیرای

تا کنون اندر حریف بود مزیت — بس جمالش گفت فانی وا طرب — بوحیات ابدی بگاهین حریف

این همی گفت و خشن در عین گفت — توجه دانی مرگ من عیشت و زیت — بیله مرسین مرگ اولور باکه عرب

تا بروی و چشم بر انوار او — نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت — بونی دیرکن زنگ روینده خدا

هر سیه دل مرسیه دیدی ورا — می کواهی داد در گفتار او — تاب روی و چشم پر انوار حق

مردم نادیده باشد روسیاه — مردم دیده سیه آمد چرا — هر سیاهی سن گمان ایتمه سیاه

خود که بیند مردم و دیده ترا — مردم دیده بود مرآت الله — او سیه لر مردم نادیده لر

چون بغیر مردم دیدش ندید — در جهان جز مردم دیده فرا — داری کورمش بر یک که اولماز

بس عجب آن جمله معقلد آمدند — بس بغیر او که در نرگس رسید — چونکه ایتمز مردم غیره نظر

کفت جفتش کالفراق ای خوش خصال — در صفات مردم دیده بلند — ماهداسی یوب معقلد در یک

کفت جفت امشب غریبم جای نیست — کفت فی الوصالت الوصال — دیری یوق یوقا لو صالدر اولماز

کفت فی بلکه امشب جای منست — از نثار خویش فایب میشوی — اقربا و قوم قالدی یوندم بیا

کفتای جان و دلم واحسرتا — میرسد خود از غریبی با وطن — غربتا بلدن ایلدم عزم وطن

کفت فی فی جان من داد و ثنا — کفت فی فی جان من داد و ثنا — دیری یوق یوق یولدای جان و ثنا



کفت رویت را کجا یابم بما — کفت اندر خلقهٔ خاص خدا — دیدی سنی کور مک اولور عجب — دیدی جایم خلقهٔ خاصان رب

خلقهٔ خاصش بتو هیوسته نیست — کر نظر بالاکنی سوی پس است — خلقهٔ خاصان سکادن متصل — لیک باق بالا یه ریزه آز دل

اندران خلقه ز رب العالمین — نور می بارد چو در خلقه کنیز — دانما اول خلقه به رب العباد — نور اخاصه ایتمه ده قیل اعتماد

کفت ویران کشت این خانه بما — کفت اندر مه مکر منکر پر میغ — دیدی ویران اولدر بو خانه تمام — دیدی مایه باق بولنده بوق کلام

کرد ویران تا کند معمور تر — هست ویران تا که معمور اید پسر — قوم یک چوق ایدی خانه خم مختصر

## حکمت ویران شدن مرگ صورتی از نیز جهت باشد — موت ایله تنک ویران اولمسی حکمتی

من چو آدم بودم اول جنس تو — رشد اکنون نسل جانم شرق و غرب — اولدم آدم کچی بن مجموعی کرب — نسلر جانده براولدی شرق و غرب

من کدا بودم درین خانه چو جاه — شاه کشتم قصر خواهم بهر شاه — بن فقیر ایدم بو اوده مثل چاه — سندی شاهم قصر استر پادشاه

قصر با خود مر شهان را مایه است — مرده را جا و مکان کوری بس است — قصر لر چون شهلره اولور مکان — مرده یه قبر اولور ایچی خاقان

انبیا را تنگ آمد این جهان — چون شهان رفتند اندر لامکان — انبیا یه طار کلدر بو جهان — شاه وش ایتمه یلر عزم لامکان

مردکان را این جهان بنمود فر — ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر — مردکاندر بو جهانده عین فقر — ظاهری هم باطنیده تنگ تر

کر ببودی تنگ این افغان و حیف — چون دو تا شد هر که در وی تنگ شد — تنگ دکلسه یا بوافغانک ندر — چوق قیلمارسن قبور اولور بر عرب

در زمان خوب جان آزاد شد — زان مکان بیکر که جان چون شاد شد — او یخو دقسنده اولور آزاده عجب — بویله فهم ایتمجان چقور ایله طرب

ظلم از ظلم طبیعت بازرست — مرد زندانی ز فکر حبس جست — ظالمان ظلم طبیعیدن بتری — اهل حبسه فکر حبسک یوق دیو

این زمین و آسمان بس فراخ — سخت تنگ آمد بهنگام شناخ — بو کنیش سب آسمان ایلر زمین — طار کلور وقت مصیبتده همین

چشم بر آمد خراخ و سخت تنگ — خنده او کریه فخرش جمله تنگ — کوز یاغی بولر اولسه دیده معیند — خنده سیدر کریه فخری ایلمه تنگ

## تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بباطن تنگ و تشبیه خواب که خلاص جانست از تنگی دنیا — ظاهر ده بولر صفاده تنگی دنیایه تشبیه عارفان خلاصی خوابه تشبیه

همچو کرمایه که تفسیده بود — تنگ آبی جانت ریخیده شود — عینی برحامه بکزر قرغین او — بایله در سین جان طلور یا کلور

کرچه کرمایه عریضست و طویل — زان نخش تنگ آیدت جان کلیل — طلو لاو عرضنا ولی اولور وسیع — اوراچیجا قدن جان بولور حال نشیع

تا بیرون نایی بنکشا بد دلت — چقیجه جان اکسلر ترح — بس بنه لازم منزل واسع فرح

پاکه کفش تنک یوتمای شدی — پاکه طار یاپوش ایله اولسن روان — وسعت میدانن کلور کران

آن بیابان فراخ تنک کشت — پر تو نزدان آمدان صحرا و دشت — اوراجایاندن وبعیدر ساکه تنک — باشنه زندان اولور صحرا و تنک

پرکه دید او مرترا از دور گفت
او نداند کز تو همچون ظالمان
خواب تو آن کفش بیرون کرد و رفت
این بیا را خواب ملکست ای فلان
خانه می بینند و آنجا خواب نی
خانهٔ تنگ و در آنجا تنگ دل
چونکه لوکم چون چنین اندر رحم
گر نبا شد درد زه بر مادرم
مادر طبعم زود در مرگ خویش
تا چو دآن ره در صحرای سپنج
دردزه کز رنج آبستان بود
حامل کریان زه کیش الخلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات
هر یکی از درد و غیرز غافلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان
آنچه صاحبدل بداند حال تو
آنچه بیند در جبیت اهل دل

بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و ریکی است از زن باشد راضی

غفلت از زن بود تن چون روح خویش
چون زمین برخاست از جنبش تنک
هر کجا سایه است دیوار سایه کند
رو دبیوسته هم انبیز هم بود

کو دران صحرا چو لاله بر شکفت
از برون در گلشن جان در فغان
که ز زمانی جانت آزاد گشت
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
در عدم در هیر و ند و در بابان
کرد ویران تا کند قصر ملوک
نه مهه کشتم شد این نقلان فهم
من درین زندان میان آدم
فیکند زه تا رهد بره ز میش
همچنین رختم بکشا که گشت این بره
برچنین اشکستن زندان بود
وان چنین خندان که بینی اید خلاص
از جماد و از بهیمه و از نبات
جز کسانی که بنیه و کاهلند
بله از خانه خوش کی داند آن
نور خار خود ندانی ای عمو
کی به بینی در خود ای از خود جهل

مجموع غفلت و غم و تنبلک و فراکوتی از زنی و سفلی او از تن او لد بقی بیان

تنده در غفلت تنک چون روح او
نه کبود قالور نه سایه ای امید
قلعه افلاک ایجند زن نور زمین
قنده که سایه با خود که او لست
کوک هم مدة کلار اصفر رسب
دکلر آشفتن بد کانا طق فنون

دور دن سیر اینلر سنی هب
بیلمز اما که مثال ظالمان
کفشی خلع ایتمک مثالی بها که
اینیا به ملک اولور بو کونه خواب
کور دیلر رؤیا ولیکن خواب دکل
خانه تنکدر جان اندوه پیمان
آی اون اولدی طالب نقلان و کان
بن او زندانده چکردم محنتی
آچ زه رحمی نهایت بولدیغم
کرچه طوغرمقده وار رنج پدید
لیک زندان بیقه در بو ای عجب
باب اسرار اولر آنی هیچ بد
فی شب ولی سایه ماند وحی
از زمین باشد نه از افلاک تو
فی ز آتشهای مستتر هم بود

لاله وش آچلدی صانور ترجب
خار جک دکشنده بالمنده قطعا
اشته اولدم تنده او مز انتظار
چنی اصحاب کهف انکله جواب
هب بیابان عدمدر باب دکل
یبقدمانی یا یمیقیون قصر عال
بن او زندانده چکردم محنتی
با چیوندن قوزو یه کلسون حیات
صیحر ایدر اولر فوزی صحرا دوام
لیک زندان بیقه در بو ای عجب
خنده ایلر اولر اچو حق بولدیغم
هر جماد و هر بهیمه هر نبات
الا انلر که بنیه و کاهلون
بیله مز قبا صفال دآمانی
حالنی سن بیله مز سین ای فلان
رهم مادر ده بیلور اصحاب دل



دهم افتد در خطا و در غلط
هر کرا فی و کسل خود از تنست
روی سرخ از غلبهٔ خون تنها بود
رو سفید از قوت بلغم بود
در حقیقت خالق آثار اوست
مغز کو از بوستها آوارهٔ ست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد
علت اولی نباشد دین او
می پرد چون آفتاب اندر افق
بلکه بیرون از افق و زیر خها
با عقول ماست سایه های او
مجتهد هر که که باشد نص شناس
چون نباید نص اندر صورتی

عقل باشد در اصابتها فقط
جان ز حقست جمله در پرتو ست
روی زرد از جنبش صفرا بود
باشد از سودا که رو دارد بهم
لیک جز علت نبیند اهل بوست
از طبیب و علت او را چاره جست
پای خود بر فرق فلتها نهاد
علت جوئی ندارد کین او
با عروس صدستیره تتق
بیگمان باشد جوار و اتحاد
می فتد چون سایها در پای او
اندران صورت نبیند نیک و بد
از قیاس آنجا نبیند هیچ تنی

در بیان تشبیه نقص با قیاس کردن و اصل غلط

نقص وحی روح قدسی افتقی
عقل از روح پیمارد و لیک
لیک جان در عقل تاثیری کند
نوح و آزر هند قی زد از نوی
عقل از اندر روح بندآرد و لیک
زان بقرص سالکی خرسند شد
زانکه این نوری که اندر رسالت
و انکه اندر قرص دارد پایش و جا
فی مجالیش ره زند بیچون فرو

و آن قیاس عاقل چونی تخیل
نور خور از قرص خور او را درست
زان اثر آن عقل تدبیری کند
گوییم و کو کشتی و طوفان نوح
نور خور از قرص خور دور ست نک
تا نه نورش زان بقرص الکنه شد
نیست دایم روز و شب تا ظل
فرقه آن نور باشد دآنما
وارهیده از فراق سینه کوب

نقص الملتقی بقیاسه تشبیهی

وحی روح قدسی بیل نفق همان
عقل جاندن بولور چون نار از فروز
روح هیچ او لمز اکا زیر نظر
او لمز دن بنجه تدبیری او لور
قنده یم قنده کی طوفان نوح
نورش صانکه قرص یوحدر
تا که نوردن قرصه اوله اصلان
روز و شب برحالده طور مز این
فرق نور او لور سرایا دائما
نور تیلور ابو ابدن کور مز خطوب

این کشتی اصل از افلاک بود | با مبتدل کمشت کز از خاک بود
زانکه خاکی را بنا شد تاب آن | که زند بر وی شعاعش جاودان
کز زند بر خاک دائم تاب خور | آنچنان سوزد که ناید زو اثر
دائم اندر آب کار ماهیست | مار را با او کجا هم آمیست
لیک در که مارهای پر فنند | مار را از بحر ماهی می کنند
ملکشان کز خلق را شید اکنند | هم ز دریا تا سه شان رسوا کنند
اندرین یم ماهیان پر فنند | مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال | بحرشان آموخته سحر حلال
پس عمار از تاب ایشان حال شد | نحس آنجا رفت نیکو حال شد
زهر آنجا رفت شکر شد یقین | سنگ آنجا رفت گوهر شد یقین
تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ادب در مستعدین و المزیدین افتد فیض الهی من لسان النبی ﷺ | لسان بستدن فیض حکمت عقد نزده مریدین و مستفیدان را

بر ملولان این مکرر گردنست | نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود | خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول | از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر راست گو | مستمع خوانند اسرافیل خو
تحفه‌ای دارند و گیری چون نشان | چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادیهاشان بجاگه نادری | از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو | تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید بسنه | کاهدندایشان را ایوان بلند
نه گدایانند کز بهر خدمتی | از تو گیرند ای برادر منتی
یک بایی رغبتیهای ضمیر | صدقه سلطان بیغشانند و بگیر
اسب خود را ای رسول آسمان | بر ملولان منکر واندر جهان

ای رسول آسمان با سبک بدار | ایمنستون طرف ملولان خوار
شمع اولور برق مکرر ایله بر | خاک اولور تاب مکرر ایله بر
اولسه بیک طالب ایچنده ملول | خوابمندن قالور البته رسول
طوغری سوزلی بولورسه صفیر | مستمع استر ملک حوبی نظیر
یا دشهر کبی نخوت ایشلری | بنده استر ارجهانی سر سری
وار منن آداب ایله او مجلسه | قالمده یوق مرسیلدن برکسه
اولا مانعدن سکا هیچ بهره یوق | قدحیده فیلدیکی چاره یوق
هر ادبه اولمز آنکره یسند | که مقامی آنلرک غایت بلند
اولا بقیر اصامه که هر خدمته | که تحمل ایده لر بر منته
یک ایدر لر رغبتی از جان و دل | شه زکایدر سکا بو مستقل



فرخ ان نرگی که استیزه نهد | اسبش اندر خندق آتش جهد
کرم کرداند فرس را آنچنان | که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته | هیچو آتش خشک و تر را سوخته
ز پشیمانی بر و غیرتی کند | آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نزاید از عدم | چون به بیند کرم صاحب قدم

شناختن هر حیوان بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطلان وخامت آنکس که عدوی کسی بود که از و حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

هر حیوان دشمنک قوخوسنی آلوب حذر ایلمه لری وحذر ممکن اولمیان کیمسه یه عدو اولان کیمسه نک خسارق که قرار یا مقابله ممکن اولمیه

اسب اندر بانگ و بوی شیر نر | گرچه حیوانست آگاه از خطر
از عدوی خویش بر هر جانور | بوی و بانگ شیری فهم ایلر فرس
روز خفاشی نیارد بر برید | جمله حیوانلر بیلور دشمنی
از همه محروم تر خفاش بود | کو عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد | کو ندر زین خفاش او چیز فتور
نی بتعزیر دماغش معتبر کرد | جمله دن محروم تر خفاش در
انکه آن خورشید از احسان جود | نه مصافی ایله اولور زخم خور
آفتابی کو نکرد اند قفاش | اولکه خورشیده اولان حیران جود
از برای فقعه دهر خفاش | برنده دانه زفهرش نا رو بود
غایت لطف و کمال او بود | افتاب ایتسیدی بر کره مکر
دشمن ار کبری بجد خویش کبر | کره خفاشش کجا مانع بود
قطره با قلزم چه استیزه کند | غایت لطف و کمالدن اوده
چیلتا و از سبالش بگذرد | نا بود ممکن که گردانی اسیر
با عدوی آفتاب آن بد قباب | ابلهستا دریش خود بر می کنند
ای عدوی آفتابی کز فرش | حنجر و حلق قرچون بر درد
تو عدوی او نه خصم خودی | ای عدوی آفتاب ای آفتاب
ای عجب از سورشت ادکم شود | می بلرزد آفتاب و خرتش
چه غم آتش را که تو هیزم شدی | بوی و بانگ شیری فهم ایلر فرس
بار زور د و سورشت بر غم شود | گرچه حیوانست آگاه از خطر
بو عجب که سورشتدن کم اولور | جمله حیوانلر بیلور دشمنی
اولکه آن خورشید از احسان جود | او لکه خورشیده اولان حیران جود
افتاب ایتسیدی بر کره مکر | غایت لطف و کمالدن اوده
حدینه لایقلایت غوغا و جنگ | بلکه غالبا و لرسین بروقت تنگ
قطره دریا ایله پنجه جنگ ایدر | ابله اولور صباح صقالی اولوب کیدر
حیله سی کتمز بیلیفندن اوتد | پرده ماهی بوجک پنجه طلوعه
دشمن شمسه بودر دائم فتاب | ای عدوی آفتاب ای آفتاب
آفتابه دشمن اولدک که قمر | دره در بها آفتاب و خرتی
بو عداوت کندینه الکا و کلر | بیزم اولق آتشه حیفا و کلر
بو عجب که سورشتدن کم اولور | در د و سورشدن یا خود بزغم اولور

رحمتش نه رحمت آدم بود | که مزاج رحم آدم غم بود | رحمی بود قدر رحمت آمد پدید | که مزاج رحم آدم غمزدا
رحمت مخلوق با شد غصه ناک | رحمت حق از غم و غفلت پاک | رحمت مخلوق دائم غصه ناک | رحمت حق غصه دان آری بپاک
رحمت بیچون چنان دان ای پسر | ناید اندر وهم از وی جز اثر | بو بیابد جز حق رحمتی ای پدر | بوی بهمان ابتسون آنده اثر
ظاهر ست آثار و میوه رحمتش | لیک داند جزو او ماهیتش | میوه و آثاری ظاهر رحمتی | کندی عالم در ولی تا هیتی

## فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت چیزی بنفسه | مثبتی مثال و تقلید بیله بیلیک ایله ماهیتی ایله بیلیک فرق

هیچ ماهیات اوصاف کمال | کس نداند جز بآثار و مثال | جمله اوصاف کمال ماهیتک | بیلیدن آثاریدر اولدقلتک
طفل ماهیت نداند طعم را | جونکه کوبی هست چون حلوا مرا | بکر بوزمق لذتک بیلمز صبی | سن آکا دیرسین که حلوای نبی
طفل را نبود ز وطی زن خبر | جونکه کوبی هست آن خوش چون شکر | وطی زندن کودکک یوقدر خبر | دیرسین آکا طعمی در مثل شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع | مثل ماهیات حلوا ای مطاع | پنجه بکرز بوندره ذوق جماع | بشقه ماهیات حلوای مطاع
لیک نسبت کرد از روی مثل | با توان عاقل چو تو کودک دلی | ایتسه برعاقل مسکا نو نسبتی | سن صبی دلسن سین ایدر بو رتبتی
تا بداند کودک از از مثال | کو نداند ماهیت یا عین حال | بو مثال ایله بیله تا که صبی | بیله مزماهیتی زیرا غبی
پس اگر گویی بدانم از روی نیت | ور بگویی من ندانم از ورنیت | صندی بیلدم دیرایسین اوزره بعید | بیله هم دیرسن اولور وجه سدید
گر کسی گوید که دانی نوح را | آن رسول حق و نور روح را | دیسه برکس که بکا معلوم نوح | اول رسول حقدر او هم نور روح
گر بگویی چون بدانم کاو قمر | هست از خورشید و مه مشهورتر | دیرایسین که بنجه بیلم اول قمر | شمس آسا ظاهر و مشهورتر
گو دکان خود در کتابها | و آن امامان جمله در محرابها | جمله اطفال مکتب هر نفر | پیش محرابده امامان جهر
نام او خوانند در قرآن صریح | قصه اش گویند از ماضی صحیح | نامنی قرآنده او قور لرصریح | قصه سین نقل ایدر الفاظ فصیح
راست گویی دانیش از روی وصف | گرچه ماهیت نشد از نوح کشف | طوغری بو سوز بیلدیکک وصفی بیان | بیلدیک ماهیت بوندن نشان
در بگویی من چه دانم نوح را | همچو او دیی داند او را ای فتا | بیلور آنی کندینه هم رتبه هم
مور لنگم من چه دانم فیل را | پشه کی داند ا سرافیل را | لشه اسرافیلی بیلمز معتبر
این سخن هم راست از روی آن | که بماهیت ندانیش ای فلان | بیلدیک ماهیتیله ای ماخ
عجز از ادراک ماهیت عمو | حالت عمامه بود مطلق مگو | عامه یک خالی دکل مطلق خبر
زانکه ماهیات سر سر آن | بیش چشم کاملان باشد عیان | کاملان عندنده ظاهر کاریدر
در وجود از سر حق واز ذات او | دور تر از فهم و استبصار کو | سر حقدن ذات حقدن باوجود | فهم و اثبات اولدی مشکل ای عنود

## جمع و تفریق میان یک چیز و نفی و اثبات از روی شبیه و اصلاح در یک نفی و اثبات نسبت بوزندن و اختلاف جهتلرندن تحقیق

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست | چون جهت شد مختلف نسبت روا | بر یک اثبات و نفیدر روا | نفی و اثبات هر ایکیسی مشتبی
مادیت از ذریت نسبتی است | نفی و اثباتست دهر او مثبتی است | مادیت از ذریت نسبتی | اولکه دسنک ایله آندک مثبتی
آن تو انکه نر چو بر دست تو بود | تو نه انکندر که حق قدرت نمود | اولکه انکندر که حق قدرت نمود | قوت آمده وارد ر بر جدود
زور آدم زآدر احدی بود | مشت خاک اشکست لشکر کی نمود | مشت خاک اشکست لشکر کی نمود | مشت سنک مشتک ولی آنان خمود
مشت مشتست و انکندن رمیت | زین دو نسبت نفی و اثباتش روا | زین دو نسبت نفی و اثباتش روا | نفی و اثباتنه ایکی نسبت سزا
یوقدن الانبیا امثالهم | مثل عالم یشتبه اولادهم | ابنیا دانند هر اضدادرا | می نمی مانند ه را اولادرا
همچو فرزندان خود دانند شان | منکران با صد دلیل و صد نشان | کندی فرزندی دیر آکاه انبیا | یوز دلیل سر دینه منکر مبتلا
خویشتن را برنتانم میزنند | کفت لایعرفهم تعریف کند | همچو حسدون ناشی کیزلر لرکیک | حاصلی لفظ ندا محدر رکیک
کفت لایعرفهم تعریف قدر | چونکه یزدانش نداند ذوفنون | بر محلده چونکه یعرف دیدی حق | بعده لایعرفهم غیرر ادق
آنهم تحت قبابی کامنون | که بدانی و ندانی نوح را | بو دانان زیر عزم دراماں | غیر حق بیلز آنی ایتمه کمان
هم بنسبت کیراین مقطوع را | همچو بوتسبت ایله در جمله فتوح | بیلدیکم هم بیلمدیکم اولدی نوح

## مسئلهٔ فنا و بقای در رویش هم در این معنی و بیان آن و الله اعلم | بر یک فنا و بقادن مسئلهٔ

کفت قائل در جهان درویش نیست | در بود در رویش هم درویش نیست | ویسه بر قائل بولدم او رویشی | دار ایسه در رویش بر دار رویشی
هست از روی بقای ذات او | پشت کشته وصف او در وصف هو | یوقلقدن وصفنده یوق او رویش حسن
چون زبانه شمع پیش آفتاب | پشت باشد هست باشد در حساب | دار لق وجه بقای ذاتدن | یوقدر آما وار لقده مستوی
هست باشد ذات او با نور آکر | پرتوی پنبه بسوزد زان شرر | افتاب عندنده شمعک مشعلی | پنبه بی احراق ایدر او دم سر
وار او نور ذاتی آنک قوتش اکر | واراولور ذاتی آنک قوتدن اثر | پنبه بی احراق ایدر او دم سر

| | | | |
|---|---|---|---|
| نیست باشد روشنی نوید ترا | بوتراب ایشور مشد ویر مزاد سکا | آفتاب ویرش اکاهین فنا | |
| در دو صد من شهد اگر قیه خل | ایکیوز باطمان بالمی براوقه خژ | قار بشور ویر مزد لیکن هیچ خلل | |
| نیست باشد طعم خل چون می چشی | روح او لورطاتس ولیکن ظلم خژ | بر وقیه همده آعذر در عمل | |
| پیش شیری تهوی بجوشش شد | کورسه ارسلان آهوان بیوفشار | وارلق او لوراز لقده هم ویرکوش الور | |
| این خیال ناقصان بر کار رب | رب قسنده ناقصانک کاری بو | بی ادب صانه که عشقک جوشی او | |
| بنعش عاشق بی ادب برمی جهد | بی ادب در اضطراب بنعش عشق | شهله طارطار کندیی بی قرار عشق | |
| بی ادب تربیت کس نود جهان | یوقدر عالمده او کیسی بی ادب | لیک باطنده ادبه منتخب | |
| هم به نسبت دان وفاق ای منتخب | بویله توفیق ایدر بونسبتاری | بی ادبله با ادب هیچ بیکاری | |
| بی ادب باشد جو ظاهر بنگری | ظاهر اکور رسین آن بی ادب | که چکر دعوای عشق ایدر نسب | |
| چون بباطن بنگری دعوی کجاست | باطنا باقسن اکر دعوا سی لا | کندی دعوا سی حقده سبب فنا | |
| مات زید زید اگر فاعل بود | مات زید زید فاعل صانمسن | بلکه فاعلدر اوای وجه حسن | |
| او زروی لفظ نحوی فاعل است | اهل نحو عندنده ایکی فاعل اود | یوخسه قاعلر موت مفعول اولور | |
| فاعل چه کو چنان مشهور شد | که بنجی فاعل اولور مشهور ار | فاعلیت وقت ایله دور در | |

| | |
|---|---|
| فقده وکیل صدر جهان متهم شد و از آنجا بکریخت و | وکیل صدر جهانک متهم اولوب بیم جانیله بنجارادن فرارلری |
| عشق او را باز کشید که کار جان پیش عشق سهلست | وعشق آنی ار جابی قصه سی که عاشقانه کار جان سهلدر |

| | | | |
|---|---|---|---|
| در بخارا بنده صدر جهان | متهم شد کشتن از صدر او نهان | تا مجدی بر تهمله او را نشانده سی | |
| مدت ده سال سر کرد آن بکمت | که خراسان که قهستان کاه دشت | قیلدی بی طاقت آنی نار فراق | |
| از پس ده سال او را زان اشتیاق | کشت بیطاقت زایام فراق | پنجه ممکندر صبر بو محنته | |
| گفت تا بب فرقتم زین پس نماند | صبر کی داند خداعت را نشانه | آبی قوقسن صباری و تیره هلاک | |
| از فراق این خاکیان شوده بود | آب زرد و کنده و تیره شود | آتشی ایلر رماد و دیر سقیم | |
| باد خان افراد و هم کرد و دوا | اتش خاکستری کرد دهب | دوکیلور پیر اقدی قالمز ارض | |
| باغ چون جنت شود دارالرضی | زرد و ویران برک او اندر عرض | پایی اشکسته قالمش دشت خراب | |
| عقل دراک از فراق دوستان | همچو تیر انداز بشکسته کمان | | |



| | | | |
|---|---|---|---|
| دوزخ از فرقت چنان لرزان شده | پیر از فرقت چنان لرزان شده | دوزخه فرقتنه کلدی سوزش | پیر فرقتدن لرزان و تاب |
| کز یکویم از فراق چون شرار | تا قیامت یک بر از صد هزار | بیلکه بیرین حشره دکن یانمز قلم | کز فراق پر شرار دن سوز دیسم |
| پس ز شرح سوز او کم زن نفس | رب سلم رب سلم گوی و بس | شرح سوزندن او زاغ کلملر | رب سلم رب سلم والسلام |
| هر چه از وی شاد کردی ای جهان | از فراق او بیندیش آن زمان | هر ندن مسرور ایسن عاقبتین | انده در اندیشه فرقت من |
| زانچه کشتی شاد بس کس شاد شد | آخر از وی چیست و همچون باد شد | بنجه کمسن مسرور ایدی هیچ کمسه | یا دوش کیتدی یا ار آنمز یا تعب |
| از تو بجهد او دل بروی هیچ | بیش کو بجهد تو خود از وی بجه | سنده وه قالمز کولر و برمه کا | سن مقدم صبح آندن ای فنا |

| | |
|---|---|
| پیدا شدن روح القدس بر مریم بصورت آدمی جوفتی | روح القدسک آدمی صورتنده جبلاق قسلر ایدرکن مریمه |
| که برهنه بود و غسل می کرد | ظاهر اولوب مریمک جفه یانمی |

| | | | |
|---|---|---|---|
| همچو مریم کوی بیش از قوت ملک | نفس را کاعور من الرحمن مشک | مریم آسا قوت ملکدن اول | عوذ بالرحمن دی نفسه اول |
| دید مریم صورتی بس جان فزا | دلکشایی دلربایی در خلا | کوردی مریم صورت اعلا حسن | جانفزا و دلربا و موتمن |
| پیش او بر دست از وی زمین | چون مه و خورشید ان روح الامین | چیقدی بردن او کنه ایندی ظهور | ماه و خورشید وش او روم پر دود |
| از زمین بر رست صورتی بی نقاب | ایخنان کز شرق روید آفتاب | چیقدی بردن او ر مصور بی نقاب | صانکه شرقدن طوغدی اولم آفتاب |
| لرزه بر اعضای مریم اوفتاد | کو برهنه بود ترسید از فساد | مریمک اعضاسی اولدی ایرزه ناک | کیم ر جسمنده یا بدروی جسمی پاک |
| صورتی کش یوسف آید در مثال | دست از عفت بریدی صد زنان | صورتی یوسف کوریدی آتشکار | چیر شایله دستک ایردی فکار |
| همچو کل جیشش بروید از کمل | چون خیالی کو برارد هر زمان | کلکبی بیشنده کلدی بندی او | صر دلدن بر خیال کو یا که بو |
| کشت مریم بیخود و در بیخودی | گفت رفتم در پناه ایزدی | کچدی مریم کیندن او آنده | دیدی حقدر حافظم هر شانده |
| زانکه عادت کرده بود آن پاکجیب | در هزیمت رخت بردن سوی غیب | عادتا یمندی او پاکیزه نهاد | وقت حاجت غیبه اتمک استاد |
| چون جهانرا دید خلقی بیقرار | جاز مانه ساخت زان حضرت حصار | چون جهانی کوردی خلق بیقرار | بولدی الطاف خداوندن برحصار |
| تا بگاه مرگ حصنی باشدش | که نیابد خصم راه مقصدش | مدت عمر بنجه حصن اولدوجا | تا کیم اولر بولیه خصم بیوفا |
| از پناه حق حصاری بر کند | یورتکث نزدیک آن درکه بندد | حقه قاچقلق حصارک کوردکجه خوب | یورد ایدوب اولر آنده قلعه دیلدی طوب |
| چون بدید آن غمزهای عقل سوز | که ازو می شد جگرها پر دوز | کوردی چون اول ارغمزه لرکه عقل سوز | هم جگرلر اولور آنده پر دوز |
| شاه و لشکر حلقه در کوشش شده | خسروان هوش بیهوشش شده | شاه و لشکر بنده حلقه بکوش | جمله بیهوش اولدی رشهنشاهان هوش |
| صد هزاران شاه مملوکش برق | صد هزاران بوررا داده برق | عبد مملوک بنجه یک شاهان اکا | صد هزاران ماه مغلوب ضیا |

زهره ی مرزهره را نادم زند
عقل کلش گر به بیند کم زند

من چه گویم کو مرا در دو نخست
دمکهم را دمکه او سوخت

دود آن نارم دلیلم من برد
دود ازان شد باطل ما محمرد

خود نباشد آفتابی را دلیل
جوکه نور آفتاب مستطیل

سایه کیود تا دلیل او بود
آن پرستش کو دلیل او بود

آن جلالت در دلالت مستفاد
جمله ادراکات بر خود شاهد است

جمله ادراکات بر خود های لمک
او سوار باد پران چون ملک

گر کریزد کس نیارد کرد شه
ور کریزید او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام شی
وقت می دانست وقت جام شی

آن یکی دهی جو بادی می برد
وآن دگر چون تیر معبر می درد

ان دگر چون کشتی و باد بان
وان دگر اندر تراجع همزمان

همچو شکاری می نماید شان زدور
جمله جمله می نماید آن ظهور

چونکه ناپیدا شد و حیران شوند
همچو جندان سوی آن پرانه روند

منتظر چشمی بهم یک چشم باز
تا که پیدا گردد ان صدر نیاز

جون بماند بر کو پیدا ز ملال
صید بود ان ای عجب یا خود خیال

مصلحت آنست تا یک ساعتی
قوتی گیرند و نور از راحتی

گر شود دی شب همه خلقان مست
خوب تن را سو فتند زانتمر

از هوس ور خوص سوداندوختند
هر کسی دادی بدن را سوختند

شب بدید اید چو گنج رحمتی
تا رهند از خوص خود یک ساعتی

چونکه قبضی آید ای راهرو
آن صلاح تست آنش دل مشو

راکه در خرجی دران بست و گشاد
جوخ را دخلی بباید زاعتماد

کر همیشه فصل تابستان بود
سوزش خور کشید در بستان زود

بیشش را سوختی از تیج و بن
که دگر تازه نکشتی آن کهن





گر ترش رویستان می مشفقت
عیب خندانت اما محرقست

چونکه قبض آمد تو زو در بسط بین
تازه باش و چین جبین بیقبض در

کودکان خندان و دانایان ترش
از حکم غم باشد و شادی زرشش

چشم کودک همچو خود را آخوست
چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر حرب می بیند تلف
وین ز قصاب اخرش نیست تلف

آن تلف تلخست لیکن قصاب داد
بهر لحم ما ترا روپی نهاد

روز حکمت خور تلف کار ترا خدا
وی غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمتهای او
زانچه حق گفت من زرقه

زرق حق حکمت بود در هر طبیب
گمان کلوکیرت نباشد عاقبت

این دبان بستی دهانی باز شد
کو خورنده لقمهای راز شد

گرز شیه دیو تن را وا بری
در طعام او بسی نفت خوری

ترک جوش شرح کردم نیم خام
از چه نامه کوید شرح این

در الهی نامه کوید شرح این
آن حکیم غیب و فرخ الهامیان

غم خور و نان غم افزایان نخور
زانکه قاتل غم خور و کو ادرک شکر

قنده شاد رمسوه باغ غمست
این فرخ رخست و آن خود رغمست

غم چو بینی در کمانش کش چو عشق
از سر زیرو نظر کن ارو مشو

عاشق از نا کور می بیند همی
عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حالان در زیر
تو مکش نا ترک شد چشمش چو شیر

زانکه زان رنجش همی دیده ندسود
همه را هر یک ز دیگر می ربود

مزد حق کو مزد آن بی مایه کو
این دهد گنجینه مزدان نکو

گنج زری که چو خشمی زیر ریگ
با تو باشد آن بنا شد مرد ریگ

پیش جیش آن جنازت میرود
موتس کور و عزیزی می شود

وجنازه کله اولور اولدم اون
تا شوی با عشق هر مخوابه باش

بهر روز مرگ این دم مرده باش
روز مرگ ایجون بودم کلرده اول

باز کوچ بوزلیه را ما محرقه
تازه اولر جین جبین یتمه مان

قبض کلسه بسطه خاطر اول مان
قهر جکردن بوکر کندن شادمان

کودکان اطفال و ترش رویه مان
چشم طفلان خو کبی آخرده

چشم عاقله حساب افزوده
بوکورر فصاب یدر آخر تلف

اوکورر آخرده پر لذت تلف
لحمز ایجون تر از و تو ردی بها

بوعلف آجی که مصاید ن عطا
محض لطفی بیغرض انتمش عطا

طرف حکمتدن بیکه آنی خدا
چون کلوا من رزقه حکمتدن اخبر

اکلدکر نان حکمتدن بخبر
او کلوکیر اولمز انک صوک بکمان

رزق حکمتدن اولور انجق همان
لقمهای راز پیر سین هر زمان

آخر ینی بدایت آخیرتن خبر ویرمان
اولر قطامه بنجه لقمه متصل

کل بوتن دیلوی سودندن کسل
دار حکیم غزنوین و کل تمام

چوشش ترکنی شرح کردم کرچه خام
اولر حکیم ذوفنون باخبر

کاتهی نامه سنده شرح ایدر
عاقلان غم پیر چو جنگر نیشکر

غم بی نان غمفزادن قیل حذر
شاد زخم و غم اکا مرهم اولور

باغ غم اشجار ید رقنده مرور
منتظر اولر درد مشتاق جوشه

غم کورر سن آلمانی آغوشنه
شی کورر معدوم ایجنده عاقلان

ایتمه ده عاقل جنگ و ستیز
یکه سن بن چکه یم بویوکی نیز

چونکه اولر ایجکن بولور اقمه
حیلی ستر قبر پسندن زانده

اجر حق قنده بوا جوت قنده در
حق دیر رکیمی بوکویا ذره در

قومده اراد ینک اولور سنده یک
بوخزینه ده بولنمز مرد ریک

او جنازه کله اولور اولدم اون
موتس قبرک اولور هم یار جان

صبر می‌جنبد زبردهٔ اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد — صبر آکه در ورآی پرده‌دان — روی گلنار مرادی بی‌مکان
غم چو آیینه است پیش مجتهد — گاه‌گاهی غمدی می‌نماید روی ضد — مجتهد عندنده غم آیینه در — گور پیوند ضد بوزی بر گنجینه زر
بعد ضد رنج آن ضد دگر — زود بهد یعنی گشاد و فر — رنج ضد آن صکره در ضد دگر — گوسته ربوز یعنی گه خوش گرد و فر
این دو صف از پنجهٔ دست بین — بعد قبض مشت بسط آمد یقین — کندی پنجه گره بوایکی وصف دا — یوم الین صکره آچیلور برقرار
پنجه را گر خبض باشد دآنما — با همه بسط او بود چون مبتلا — پنج نک اولیدی قبضی دآنما — یاخود اولرایدی بسطه مبتلا
زین دو وصفش کار یکسان منتظم — چون بر مرغ این دو حال او مهم — بوایکی وصف ایله کار ک منتظم — قوشن کیجه ایکی قناتی البته مهم

کفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آمده‌ام — روح القدس سکا بن مریم بن رسول حقم من یرلیان اولمه
مشنو از من نهان مشو که فرمان حق اینست — دیکر لمه که امر حق بویله ورمیه سی

چون که مریم منتظر بد تا کرا فرمان دهد — همچنان که بر زمین آن ماهیان — مریمه الرویردی اولدم منتظر — صاکه بالق یرده ایدر طاب طاب
با تک بروی زد نمودار کرم — که امین حضرتم از من مرم — اکه صیحه قیلدی ماولکان کرم — که امین حضرتم جکه الم
از صدا فراز ان عزت سر کشش — از چنین خوش محرمان خود در مکش — سر فرازان خدادن ایتدم — محرمان عزتیدن جکمه غم
این همی گفت و زیانه نور داشت — از پیش می شد یا پی بر سماک — بوفی دیرکن نور آغزندن تیکر — اولوب اولوردی سماکه سنطیلر
از وجودم میکریزی در عدم — در عدم من با هم و صاحب علم — بووجودمدن قچارسین که عدم — اوراعدمده شه بنم صاحب علم
خود نه بینکاه من از نیستست — یکسواره نقش من پیش بستست — کندینی ترک ایت بکا بوقلق مقام — یالکز نقشم زیاده بوق کلام
مریا بنکر که نقش مشکلم — هم بلالم هم خلال اندر دلم — بکه نقش مشکلم باق مریم — هم خیالم ولده بهده ابتلا
چون خیال عارضی دیا سطلی — هر کجا که میکریزی با تو است — برخیالکه ایده کوکلنده قرار — فتنه کتسن سندن ایتمز اوقرار
پیش مکو لاحول عمران زاده‌ام — کو بود چون صبح کاذب آخلی — صبح کاذب وشی اولور اوبیلیر — لاحولدن بونده بن اوقاده‌یم
من چو صبح صادقم از نور راست — که زلاحول این طرف آزاد ام — کزمزاطرافده اصلا ایلرم
نور لاحول دگر روزم هیچ شب — آن نکردد کرد روزم هیچ شب — نور لاحولکه بیشدر دهر قول در
هر مرا اصل و غذا لاحول بود — نور لاحولی که پیش از قول بود — نقشم اولمشدر بنا هم سبقه
تو همی کیری پناه از من بحق — من نکارنده بنا هم در سبق — صد اعوذ اوقی اوراعوذ بن
آن پناهم من که مخلصهات نیز — تو اعوذ آری و من خود آن بدم — آفت جهل اولدی هرشیدن قوی
آتشی بتر از تنا شناخت — تو بر یاری ندانی مشتباخت — من طبلده سینه دوستک برتوی



یار را اغیار بیداری همی — شادی را نام بنهادی غمی — باری بهر اغیار کور رسین دانما — شادی یه غم نامک ایدرسین اوا
این چنین لطفی که دارد یار ما — تو کر بزدانی ارزوای بی وفا — بو بخلیت لطفا بدر بارکریم — سن قچارسین آنون اوکویلیم
این تجلی که لطف یار ماست — عاش خرما نیم و طعمش از خداست — اشته بویه نخل لطفی بارکیز — سار قوز بزاو نخلدر دآریز
این چنین مشکین که زلف یار ماست — چونکه مجنونیم آن زنجیر ماست — او یله مشک آلود در بوز لفکار — لیک بی عقلز یره زنجیر دار
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود — چونکه فرعونیم خونی می‌شود — لطفی دآیم نیلوشی اولور دان — لیک فرعونز یره دمدر همان
چون همی کوبید من آیم همچنین — پوستم کرک از قوام ای پرستیز — پوستم بن کرک سندن هرزمان — پوستم کرک سندن هرزمان
تو نمی بینی که یار برده بار — چونکه با او صد شوی کردی چو یار — قان ندایدر که بن صویم همان — قان ندایدر که بن صویم همان
لحم او و شحم او دیکر نشد — او چنان بد چونکه از منتظر نشد — کور مه بیسین سنکه یاران حول — مارا اولور صدد اولدیکک دائم حول
باری بهر اغیار کور رسین دانما — لحم و شحمی صانه انکک دیکری — لحم و شحمی صانه انکک دیکری — او یله اولدی او که عین منظری

عزم کردن وکیل صدر جهان رجوع به بخارا را — اوا و کیلک کا عشقدن لابالی بخارایه عزمی
شمع مریم را بهل اخر وخته — که بخارا میرود آن سوخته — مریک شمعی قویالمشدر برطرف — که بخارا به کیده اوا اهل طرف
سخت دل مبر رود دانش ای عزیز — رو سوی صدر جهان میکن کریز — عقل و فکر و صبری تالان اولدی — سوی صدره کتمکی قیلدی طرب
آن بخارا منبع دانش بود — پس بخارا منبع علم و هنر — هرکیم آتشدر بخارا یه نظر — اوراز بخارا منبع علم و هنر
پس مشایخ در بخارا اندری — تا بخواری در بخارا آنکری — هر شدک ذاتی بخارا یه سه اکر — ایتمه خور لقمه بخارا یه نظر
چون بخاری در بخارای دلش — راه ندهد جز رو مدشکلش — دار بخارا سنده خور لقدن اوته — مشکلک منبطه ایتمکه بر بول طوته
ای خنک از اکه که بروی رفته — یک مبارک او که نفسین خدره — وای اکاکه نفسی آتی زآرامیه — یک مبارک اوکه نفسین خدره
جانه صدر جهانک فرقتی — کار ابدوب بیک باره قیلدی حسرتی — کار ابدوب بیک باره قیلدی حسرتی
دیدی تا لقا رو اریم اوراجانه — منکر اولدم سندی دوندم مذهبه — منکر اولدم سندی دوندم مذهبه
بن حضور شیخه ایدم سرفرود — یعنی اوا صدر جهان صدر نکو — یعنی اوا صدر جهان صدر نکو
دیده یم جانم کتوردم بن سکا — قدر او متعلق حضور نده صفا — یا حیات ویر یا که اولدر بی بلا
ایلدم هم تجربه بیک کره بن — غیر بر پرده یا وشاه اولمق بلا — غیر بر پرده یا وشاه اولمق بلا
نوشکت یا نفس یکسان آب صفا — سنسز اولمز یا که هیچ عیش لعین — سنسز اولمز یا که هیچ عیش لعین
ابتک من خدای یغنیانی بسی — ناقتی بنیتین که شد انام سوء — ناقتی بنیتین که شد انام سوء

عدت یا عبدی البسنا مرحبا — نعم ما روحت یا روح الصبا — ای صبا کاری زمن دفع حزن
گفت ای یاران روان کشتم دژم — سوی آن صدری که میرت و سلاح — نزد من خوش آمد نای میمن
دیدم در شور بریان می شوم — هر چه یاد آباد انجا می روم — دیدی ای یاران کیستم الوداع
گرچه دارم چون سنک خارا یکی — جان و دل عزم بخارا میکند — دیدم سوز و گدازم بو برم
مسکن یارست و شهرستان من — پیش عاشق این بود حب الوطن — گرچه کوکم سنک خارا دان نشان
مسکنید ره بار یک ای دوستان — یک عزیمت در بخارا بو زمان
عاشقه حب الوطن بود رهان

پرسیدن معشوق از عاشق که از شهرها کدام شهر خوشتر یافتی — معشوق تک کنای عاشق غریبدن سوالی که شهرا دان قفتی شهری خوش بولوک و قفتی شهری واسع و لغتی حوق بولان

گفت معشوق بعاشق کای صبا — تو بغربت دیده بس شهر یا — عاشقه معشوق دیدی کای صبا — گر دیکک اقیلمدن صورم سکا
بس کدامین شهر ازانها خوشتر است — گفت آن شهری که در وی دلبرست — قفتی شهری ایلدی طبعک بسند — دیدی اول شهری که وار یار انوند
هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود شهم الخیاط — قفتی بیرده قوسه مجبوم بساط — عین صحرا ظاهرا مم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه — جنت آنجا گرچه باشد قعر چاه — قفده که بر یوسف اولیاه وش — جنتا اولور اولسه دا آتی چاه وش
با تو دوزخ جنتست ای جان نظر — با تو زندان آن بگلشن ای پدر — سن ایله زندان بگلشن بر صفا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم — با تو شد ریحان گلنار و جحیم — سن ایله باغ نعیم اولور جحیم
هر کجا تو با منی من خوش دلم — ور بود در قصر کوری منزلم — سن بنمله اولده یفنده خوشدلم
خوشتر از بهر دو جهان انجا بود — گر ترا با من سر سودا بود — ایکی عالمده ده خوشتر اولور عمل
بس دراز است این سخن وز انتظار — عاشق صدر جهان شد بیقرار — سن بنمله اولسه سین بولور اصل
بو سوزم غایتا و زون پر انتظار — عاشق صدر اولدی بی صبر و قرار

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن ولا ابالی گفتن او — اوسندکرک بخارایه جوعدن منع ایدوب تهدید ایلمسی و آنکه لا ابالی کلمسی

گفت آور نا صحی کای بیخبر — عاقبت اندیش کر داری خبر — دیدی بر ناصح اکای بی خبر — عسکره سین فکر ایله وار ایله بهر
در نگر پس را بعقل خویش را — همچو پروانه مسوزان خویش را — چشم عقل ایله اوکوک آر دین کوزت — یانمغه پروانه دک باقه اوت
چون بخارا میروی دیوانه وار — لایق زنجیر و زندان خانه — قصد و عزمکدر بخارا ایه جنون — لایق زنجیر سین عبرت نمون
او زنو آهن همی جاید بخشم — او همی کوید ترا با بیست چشم — استرا او ده چشمنی ایده بدر
می کند او تیز از بهر تو کارد — او سک فحط است و تو انبان آرد — او فلا کلبی دسن اون چیز بری



چون خلاص ایتدی خدا آندن سنی — قوته او زندانه آرتق بو شنی
عقله لازم در خلاصیجون سعی — عقل با بستی کزا بشانکم زبون — عقله لازمدر خلاصیجون سعی
ساکه او بسیدی مؤکلر بی عدد — ارچه بستکشت بر تو بیش بیش — یاندر بو اضطراب و هیچ هیچ
بر مؤکلر بوق بو دمده ساکن اچ — بر مؤکلر بوق بو دمده ساکن اچ — صانه نیکه اولمز مؤکلر نذیر
سر عشق ایتمش ایدی آنی اسیر — آن موکلرانی دیدآن نذیر — صانه نیکه اولمز مؤکلر نذیر
هر مؤکلده مؤکل مختفی — در نه او در بند سک فلبنی جیت — یوخسه بند بلیع سکا کاوفی
شاه عشقک خشمی جانده مستقر — شاه عشقک خشمی جانده مستقر — هر عوالی یه سیه رو لک یتر
چاغرر آلکا که ضرب ایتسه آنی سن — چاغرر آلکا که ضرب ایتسه آنی سن — که عوانان نهان ویردی محن
هر کیمی کور دک ایسه ایلر زیان — زا عوانان نهان افغان من — کرچه آلکا یار نهاد در عوان
گرچه تنها با عوانی می رود — گرچه تنها با عوانی می رود — نزد شا هنشهده ایلردی مقر
پیش آن سلطان سلطانان شوی — پیش آن سلطان سلطانان شوی — که حضور نده سر یزایلردی خاک
تا امان دیدی ز دیو سهمناک — تا امان دیدی ز دیو سهمناک — یوق مؤکلدن جز کور سین میل
زان ندیدی آن موکلرا تو کور — زان ندیدی آن موکلرا تو کور — بو یلانجی بالله سنده غرور
بر و بارا و کشد سوی وبال — بر و بارا و کشد سوی وبال — صاف اولورا بسه قنات او جاغ
چون کلر آلوده شد کر اتها کند — چون کلر آلوده شد کر اتها کند — سوی قبر اولسه سین بالک جاغ
لیک کوشد کر شد و پندم کهن — لیک کوشد کر شد و پندم کهن — بندی کوش ایتدک هلاک جانه

لا ابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق — عشقه دن بیخبر ناصحی و عاذلی لا ابالی سوزلری

گفت ای ناصح خمش کن جند جند — بند کم ده زانکه پس سخت بند — دیدی ای ناصح بیتر اولسه غوی — بند ویرمه بندم اولسه در قوی
سخت تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو — بندم اولسه ربند بکزدن سخنتر — عشقی استاد ک دکی بیلز کر
آن طرف که عشق افزود دست — بوحنیفه شافعی درسی نکرد — قفده ظاهر اولسه عشقک نامی — درس ویره مز بوحنیفه شافعی
تو مکن تهدیدم از کشتن که من — گشته زارم بجون خویشتن — موت ایله سن ایله تهدید بکا — کشدی قانم نشنه سی یم ای فتا
عاشقانرا هر زمانی مردنیست — هر دن عشاق هم یک نوع زیست — عاشقانک هر زمانی ولدی مدت — لیک بر نوع اولدی عشاقه قوت
وان دو صد جان دارد از جان بهری — وان دو صد را همکند هر دم فدا — ایکیوز جان اولسه آنده بی بها — جمله سین ایلردی بر دمده فدا
هر یکی جانرا خیو بستانده بها — از خدا بر خوان عشر امثالها — هر بریدن آلورایدر اون بها — اوچی اشته عشره امثالها
کو بریزد خون من ان دوست رو — بای کو جان جان بر افشانم برو — فانمی دو کسیدی جانانم بنم — رقص ایده رکث جان فنا ایلر تنم

آزمودم هر کرا من دوست‌تر گیرد کسی
چون رهم زین زندگی پاینده‌تر گیرد کسی

افتادنی افتادنی با ثقات
ان فی قلبی حیاتی فی ممات

یا منیر الحظ یا روح البقا
اجتذب روحی وجد یا بالتقا

لی حبیب حبه بعضی الحیا
لو مشا یمشی علی جثتی مشا

پارسی گو گرچه ترکی خوشتر است
هستش احوذ صد زبانی دیگر است

بوی آن دلبر چو یاران می‌شود
آن زمانها جمله حیران میشود

پس کنم دلبر درآمد در خطاب
گوش شو واعلم بالصواب

هوکه عاشق توبه کرد انکه نبرس
کوچو عیار انگند بر دار وس

گرچه این عاشق بخارا میرود
فی بدهس و فی بدستاهی رود

عاشقان را مدرس حسن دوست
دفتر و درس دبستانشان روی اوست

خامشند و نعره تکرارشان
میرود تا عرش و تخت یارشان

درس‌شان آشوب چرخ و زلزله
فی زناب آتشست و سلسله

سلسله این قوم جعد مشکبار
مسئله دوست یکن دو یار

مسئله کیش ار بپرسد کس ترا
گو نگنجد حق درون کیسها

کردم خلع و بها ها میرود
بهر مین ذکر بخارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
زانکه دارد هر صفت ماهیتی

چون بخاری روشنی زان یافتی
در بخارا در بهر ها بالبقی

آن بخاری نعمتی دانش نداشت
چشمهم بر خور نشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها بجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم کاسه
باشدش زاخبار دانش تاسه

دیر بر دانش بود غالب قرا
زان همی دینا بجز بد عاهرا

زانکه دنیا را همی بینند عین
وان جهانی را همی بینند بین

## رو نهادن عاشق سوی بخارا

تجربه کردیم که موعد رجات
بایجه بنا بتیم بوده نبات

ای مجاهم مرا بکشید تیز
جوکه در مرد ان حیاتست تیز

ای مطلع روی وای جان ابد
جان من مجزوه لقاوت بی‌مدد

روستی دوست پرستار دوم
گر بخواهد جاکند در دیده ام

سوی به ترکی فارسی گرچه لطیف
بیک دراید وصف عشق شریف

بوی دلبر او بسه ایدی برسد
هب لسائلا لاراولوردی بی‌نفاد

بیشتر دلبر ایدر شدی خطاب
دکله خوش واعلم بالصواب

توبه ایلر ایسه عاشق فورق اولدم
گوچو عیار انگند بر دار وس

گرچه بوعاشق بخارایه کیدر
فی بدهس و فی بدستاهی رود

عاشقان را بچون مدرس حسن یار
دفتر و درس دبستانشان روی اوست

صورتا ساکت ولیکن نالهسی
عرش و تخت یارشان واصل بناله سی

در سری آشوب عالم زلزله
یوق زیادانی وبالی سلسله

سلسله بو قومه جعد مشکبار
مسئله دو ریه لکن دو یار

صورسه ار کیسی دوکادن برسان
کنج حق بر کیسه صغر در مقال

ایلر بقا یامی کندیسه اگر
صمانه بد ذکری بخارایه کیدر

هر شیک ذکر نده وار خاصیتی
هر صفاتک چونکه وار ماهیتی

سن بخارا ده بولورایسک همیز
بولمزایسک فارغه سین در بدر

او بخارا علم ایچون بوقدر نمی
ویرکوزه خورشید بینشه نمی

خلوتنده بینشه بولورسه ار
هر علمدن بهره اولور معتبر

جان جانی ایدچون همکاسه در
علم واخبار دن اوکس یتاسه در

علم کوزده قالب افزار مدام
عامه عقده بجز دنیا غمام

چونکه دنیایی کور ر ار جمله عین
ظن ایدر ار او جهانی جمله دین



بازرو سوی حدیث آن جوان
کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
دل طپان سوی بخارا کرم فتن

ریگ آموت پیش او هیچ ست گرگ
آب جیحون پیش او چون آب گیر

آن بیابان پیش او چون گلستان
می فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقند ست قند آما بیش
از بخارا یافت وآن شد قند پیش

ای بخارا عقل افزا بوده
لیکن از من عقل و دین بربوده

بر رمیجویم از نم چون هلال
صدر رمیجویم ازین صنف نعال

چون سواد ان بخارا دید
در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش اودر آ
عقل او بربود در بستان راز

برسر و رویش گلابی میزدند
از گلاب عشق او فارغ بدند

او گلستان نهانی دیده بود
خارت عشقش رخود بربوده بود

تو فسرده در غم این دم نه
باشکر مقرون نه گرچه نه

رخت غفلت با بتاراج افاضلی
گر جنود الم تر و ها غافلی

این سخن پایان ندارد نیز دان
تا رو د سوی بخارا آن جوان

## آمدن وکیل گریخته از صدر جهان در بخارا که شهر محبوب است

ابزر آمد در بخارا شاد مان
شهر معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که ماند بر اثیر
هر کنارش کبر دو کوبد بکبر

هر که دید ش در بخارا لگفت خیز
پیش او پدید شدن منشین گریز

که ترا میجوید آن شه خشمناک
تا کند در جان تو ده صاعقه

ار امده در میان خون خویش
تکیه کم کن در دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد
معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مشیرش بودی و هم محترم
گشتی از بهر گناهی متهم

## عاشق لابالیسک بخارایه کلوب گلدیغنی اخبار ایله مسئول و مستدرک مهدیدی

کلدیغنه مسئول اولوجه آنک سوزینه
دردصدر ایدنه یا بدی اوزینه

یوز طوتوب سیاوار عاشق خونابه ریز
که بخارا جانبنه گیده تیز

اولدر آموتک قوی کوپاچور
آب جیحون همده صمانکه ایکیر

اولدر اولر چولر کوزنده گلستان
گلرکبی خندان گیدردی اولر چولر

قند گرچه که سمرقندک بهی
طوتدی یولکن بخارا مذهبی

ای بخارا سنسین عقل افزا اول
یکسن الدکجه عقلیمی قیلدک دل

بدر آرار دم اولدم آندن بن هلال
صدره طالب کوردیکم صنف نعال

چون بخارا حدیثنه بولدی قبول
اول سواد آوده غم بیاضیدر حصول

عشقک اوچورمی اولدی معده جان
عشق گلابی عاقبتی قیلدی آب

ابتدای عشق یغمای غارت جان
گرچه یوقسین شکره یوق فرهنگ

سن طولو نقصین بولدم یوق نشک
که جنود الم تر و ها غافلی

بو سوزه یوقدر نتیجه ای فلان
که بخارایه گیده طور سون جوان

عذر کردی از جزا بگریختی | رسته بودی با رجوع آویختی | عذر آید وب قاید ک جزا دین جوان | با بنه کلدک بوا مده ای جوان
ایلها بگریختی با صد خیل | ایلهی آوردت اینجا با اجل | ایلها ایلدک دفع بلا | یا اجلرا با جمقدر مطلقا
ای که عقلست بر عطارد دلگه | عقل و عاقل را قضا احمق کند | بیکه خیلد ایلدک دفع بلا | عاقلی احمق ایدر بیلدم قضا
نحس حرکوشی که باشد شیر جو | زیرک و عقل و دها لایکست کو | تبره دغلر ایلدی عقلک دها | غایت عاقل زیرک ایکن اونجب
هست صد چندین فسونهای قضا | گفتا ذا جاء القضا ضاق القضا | علم شاگک نخشی اولور سیری طلب | دیدی چون آمد قضا شاگک شد جهان
صد ره او تخلص بود از جیب و دست | از قضا بسته شود گواژه ها | بویلجه جوقدر قضای ناگهان | اژدها اولسه قضا بولمز وصول

حکایت در جواب عاشق و معشوق و الله اعلم | تهدید و تخویف ابلهان و عاشقک جوابی بیانک

گفت من مستقیم آیم گشد | گرچه میدانم که هم آیم گشد | دیدی بن مستقیم صورچکین | بیلورم که صوده در موت و محن
گر بپا ماشد مرادست و شکم | عشق آب از من نخواهد گشت و کم | دست و بیلمز هب بشیشه ایلدکم | عشق اکسک ایتمز آبی از خبر
من بهر جایی که بینم آب جو | رشکم آید بود می من جای او | بن دیرم صورسن بیلورمدن سوال | کاشکی اولسه ایدی دریا مثال
دست چون دف دشکم همچون دهل | طبل عشق آب می کوبم چو کل | کاشکی بحرم روان بودی درون | کریزیم امست مرکم مشتعل
گر بریزد خونم آن روح الامین | چون جنین و چون زمین خونخوار هم | گرچه جوقه خون خورم همچون جنین | رشکم آید بو دمی من جای او
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ | تا که عاشق گشته ام این کار هم | بر کبی بهمذه جنین و من فان بیرم | طبل عشق آب می کوبم چو کل
من بشیمانم که مکر ابگهتم | روز تا شب میخورم خون همچو گشت | کبجه لر جولکت کبی آتش بکان | جوقه جوقه خون خورم همچون جنین
کو بران برجان ستم خشم خویش | گز مراد و خشم او بگرختم | بن بشیمانم که ایدم قدری فرار | عاشق اولدن بری بویله دیرم
گاو اگر خسبد اگر چیزی خورد | عید قربان او ست عاشق گاه و پیش | خشمنی اجرا ایده جانه بمنوز | کونه زین قوم کبی قاندر بگانان
گاو و موسی وان مراجان داده | بهر صید ذبح او می پرورد | عید قربان اولمی ایچون ذبح اولور | حکم ایدوب خشمی مرا دینه بلرار
بر جهد آن کشته زا سیبش رجا | جز و جزوم حشر بهر آزاده | گاو اگر خسبد اگر چیزی خورد | صید قربان اولمی ایچون ذبح اولور
یا کرم او بخواهد البقه | در خطاب اضربوا بعضها | گاو و موسی بیلر بنی جان داده م | جز لمه حشر بهر آزاده بیم
از جمادی مردم و نامی شدم | ان اردنم حشر اروا النظر | صیحر اراولر مقتول بردن نا کهان | اضربوه بعضها اولور عیان
وز شما مردم بحیوان بردم | بن جمادون مردم نامی اولم | ای کریمان این بقرا همکشید | دیرن حشر روان ایلدکه دیه
مردم از حیوان و آدم شدم | پس چه ترسم کز مردن کم شدم | مردم حیوان ایکن آدم اولم | اولمدن خور قرحم که آدم دم اولم
حمله دیگر بمیرم از بشر | تا برآرم از ملایک پر و سر | حمله ایلرسم بشردن موت ایله | تا ملائکله اوچارم صوت ایله
وز ملک هم بایدم جستن زجو | کل شیء هالک الا وجهه | هم ملکدن دائی حیقی اولو | کل شی هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم | آنچه اندر وهم ناید آن شوم | هم ملکدن دائی قربان اولم | وهم کلیه فی آنده بوله یم
پس عدم اندر عدم چون ارغنون | کویدم کانا الیه راجعون | پس عدم اولم عدم کبی چالغون | دیمیه یم انا الیه راجعون
مرگ در آن انگه اتفاق افتست | گاب حیوان نهاد ظلمتست | موته که وارانمت ایچره اتفاق | ظلمت ایچره آب حیوان مذاق
همچو نیلوفر بچوزین طرف جو | همچو مستسقی حریص مرگ جو | سنده نیلو فر کبی گیت طرف جو | موته مستسقی کبی حرص ایله جو
مرگ او آبست و او حیوان آب | میخورد والله اعلم بالصواب | مرگی صودن اوینه جویان آب | حیوق ایچره والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگی نمند | کو زیم جان زجانان حی رسد | ای طونق محجوب عاشق که مدام | جانی جانانه فدا ده نا تمام
سوی تیغ عشقش ای ننگ زمان | صد هزاران جان نگر در شک زمان | سوی تیغ عشقه فی ننگ وجها | رقص ایده رک بینجه جانلر اوسون فدا
جوی دیدر کوزه انه رجوی ریز | آبرا زجوی کی باشد گریز | ارماغی کور صویی دوکن بردن | اجناب ایتمز صولرا رماقدن
آب کوزه چون در آب جو شود | یا وه گردد در وی و چون او شود | براغنک صویده آب جو اولور | محوا ولوب بوا اولر اولده هو اولور
وصف و فا فی شد ز آتش ذا تقا | زین سبب فی بد شود فی بد لقا | وصفی فاینذر آنک ذاتی بقا | فکره نه ضا بعدرا و نه بد لقا
خویش را بر نخلر او آویختم | عذر او را چون از بگریختم | کندیمی اولر اله آصدم بن همان | فاجد نم عذری ایچون ای مسلمان

رسیدن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جهان خود بشست | عاشقک معشوقه جاندن امیدی قطع ایدلر شمه سی

بس چو کوبی بچده کن بر روی دیر | جانب آن صدر شد ا جیشم تر | طوب کبی سور وب بویز بیره اور | جانب صدره رو ایاغ جشم تر
رفت آن بی دل سوی صدر جهان | با رخ چون زعفران اشکی روان | سوی صدره کیتدی او اغلق همان | کوز یاشیله رویده چون ارغوان
هم کفن هم تیغ اندر دست او | چونکه بود او عاشق سرمست او | هم کفن هم تیغ اندره کیتدی او | عاشق سرمست یدی او اینکجو
جمله خلقان منتظر سر در هوا | که بشور و یا بر آویزد ورا | جمله عالم منتظر سر در هوا | یا یا قار یا صلب اولور فی الحال
این زمان این احمق یک نخت را | این نماند کان زمان بد بخت را | دیدی بیچاره یه قیدی زمان | ایته یکین بو بخته ایدی همان
همچو پروانه سپر را بر درید | احمقانه در فتاد از جان برید | نور صا نوب پروانه وش کور دلان | احمقانه ایلدی جانک هدر
یک شمع عشق چون آن شمع تافت | روشن اندر روشن اندر رو نشست | یک شمع عشق دکلر اولر شمع روشن | روشن اندر روشنایی کشمکش
او بعکس شمعهای آتشیست | می نماید آتش و جمله خوشست | کور دیکک بو موملرکی اولر کیدر | جمله خوشدر ظن ایدر سین اکسیدر

## حکایت آن مسجد عاشق کش و آن عاشق مرگ در وی مهمان شدن و بمراد رسیدن

یک حکایت گوش کن ای یک دلی — مسجدی بد در کنار شهری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم — زانکه فرزندش شدی آنشب یتیم
پس گدا در وی غریبی رو نهاد — صبحدم چون خلق آن را کور یافت
خویشتن را بیک دل این گاه کرد — صبح آمد خواجه را کوتاه کرد
هر کسی گفتی که بر ما خند تند — اندر و مهمان کشان بانگ کند
آن دگر گفتی که صحبت طلسم — که زصد باشد عدوی جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نقش خاش — بر درش گای میهمانا اینجا مباش
شب مخسب ای جان اگر جان بایدت — ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وآن دگر گفتی که شب قفلی نهید — قافلی کاید شمارد کم دهید

## سلامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را

## اول مسجد مهمان کلمی

تا یکی مهمان در آمد وقت شب — کوشنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود — تا که این بس مرد یا جان سپر بود
گفت کم گیرم سر و اسبک را — رفته گیرد از کنیج جان یک جبه
صورت تن کو بروی من کبیست — نقش کم ناید چو من با قبیست
چون ز نفخت بودم از لطف خدا — نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد نفخ و بانگش این طرف — تا دهد آن کوهر از تنگین صدف
چون نمیرد مرگ گفت ای جان و دین — صادقم جانرا بر اضغام چنین

## در آن مسجد و شرح شب خفتن مهمان در آنجا و دهندیر کردن

## مهمان عاشقه کیجه تا مسجدیون اهل مسجد مرگ سلامتی

قوم گفتندش که بهر اینجا مخسب — تا نگوید جان ستاند هیچ کس
کز غریبی و نمی دانی ز حال — که در اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی هست مارا بارها — دیده ایم و بالله اصحاب تها

## اول مسجده مهمان کلمی

ای گذار مسجد نده فقه بی — گفت بدن ده تا ز آذان حصه یابی
با تمز ایدی عاند بر کیسه مقیم — اولور الا انک اولادی یتیم
چون عزیز بلدر کور ر کلدی آکا — صبحدم بیلدر کی غیب اولدر بنا
سنده بودن بو یله جه آکاه اول — گیجه لرده او یخودن کوتاه اول
سو یلدر هر کس بو خانه دور روح — گیمی پریان گیمی تنین بیغلاف
گیمی دیو ر یا سحور یا طلسم — بر رصده در که عدوی جان و جسم
دیدیلر مستفیضه یا زسین بو خط — ای مسافر یا تمه بو نده چون فقط
او یومه گیجه اگر لا زمسه جان — یو خسه مرگ حاضر سکا اندمعان
دیدی بیری که اورون آکا کلیه — اولمه اهل غفلت سد سدیه

## ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را

## اول مسجده

آنچنانکه گفت جالینوس راد — از هوای این جهان تا زهرار — چونکه جالینوس ایدر مرد در شاد — قارا و قبلی هب هوا ایدری مرآد

راضیم کو تن ببیند بنم جان — که ز کون اشتری بینم جهان — دیدر راضی بم قالور سه بنم جان — کون اشترون کور و نیدر بی جهان

گربه می بنیه بگرد خود قطار — مرغش آویس گشته بود دست انتظار — گندر اعرافنده وار گرجه قطار — باسر ما جایرگ ایتشدر تار

یا عدم دیدست غیر این جهان — در عدم نادیده او حشری نهان — بوجهانگ غیر مصدوم الوجود — صانع نیندن حشره ده او لور نجود

جون چنین کس میکشد بیرون گام — میگریزد او بسی سوی شکم — رحم مادر ده چوحق حقیق حمان — سن چگریسین او قچار بولش خون

لطف رویش سوی مصدری کند — او مقرر دریشت مادر میکند — لطف رویی مصدر ینه در همان — بطن مادر در اگا او لور جهان

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام — ای عجب بنیم بدیده این مقام — دیر اگر او لسنم بو عالمدن روان — برد خی کو رحم مقامدن نشان

یا دری بودی در این شهر و حشم — که قطاره کردی اندر رحم — اول شهردن او لسنه بر نایو بکا — سیر ایدم بو شهر رحمی دانما

یا چو چشم سوزن را بهم بری — که زبیرون این رحم دیده بشوی — با خود ایکنه بولور لسی وش انکا دن — رحمه ایتیدم او مشقیدن خون

گر بیرون نیکو بدی رفتم برون — در نه خود باشیدی در اندرون — طشره سی اعلی ایسه گیدم انکا — یوخسه بوندنه قالورم بن انجا

آن جنین هم غافلست از عالم — همچو جالینوس او نامحرمی — پنجه غافلایسه عالمدن جنین — اولدر جالینوس دخی عالم گزین

اوندا ندکان رطوباتی که هست — آن مدد از عالم بیرونیست — آفی پیلر که رطوبات جهان — عالم آخوندن امدا و در بوان

ایخنا که چار عنصر در جهان — صد مدد دارد در شهر لامکان — سو بیلم بن چار عنصردن صدا — لامکان شهر بوندن آلور جوقه مدد

آب و دانه در قفص کی یافتست — آن زباغ و عرصه در تا فتست — آب و دانه کی قفصده بولدی ام — عرصه باغدندر او بیلور قسم

جانهای جنیان بینند باغ — زین قفص در وقت نقلان و فراغ — انبیا رجان کو ربانی هب — بو قفصدن وقت نقلان اولدی عجب

پس جالینوس داشته فارغند — همچو ماه اندر فلکها بازغند — جمله جالینوس عالمدن نکول — ایسته بر ماه فلکه آسا افول

ور جالینوس این گفت اکثریست — بس جوابم بهر جالینوسی بست — بو جواب اولدر لیسه آگا افترا — سوزا و جالینوسه که اهل هوا

این جواب اکثر سنگ این گفت — که بنو دست دار بهر نور جفت — بو جواب اولور آگا که دیه او — اولیه نوریه جفت او سر مو

مرغ جانم شد سوی اوج چو — چون شنید از ذکر کان او مرجو — مرغ جانی موشد رسوراخ آرا — کریه لردن ایشیده صوت نزار

زان سبب جانشان وطن دید و قرار — اندرین سوراخ دنیا موش وار — اول سیدن جان ایدر بوندنه فرار — بویه سوراخ ایچره عینی موش وار

هم دریغ سوراخ بینایی گرفت — در خور سوراخ دانایی گرفت — بینه بو سوراخده وار انجا هلی — عالمی مقدار ی انبا هلی

بیشه ها می کرد او را در مزید — کاندرین سوراخ کار ایدر گزید — شول صنایع که او لور آنده تمام — اول دکده کار ایدر عند القوام

زانکه دل بر کند از بیرون شدن — بسته شد راه رهیدن از بدن — چون کو کلده بوق جهان آخوت — با غلیه را آگا طریق مغفرت



عنکبوت ار طبع عنقا داشتی — از لعابی خیمه کی فراشتی — طوطه عنقا طبعی بر عنکبوت — بر لعابدن بنجه یا یارد ی بیوت

کربه کرده جنگ خود اندر قفص — نام جنگش ق و سرسام و مغص — کربه مجسمه ایدر کنده یدجنگ — جنگک نامی اولور سرسام و بیگ

حصبه و قولنج و مالیخولیا — سکته و سکر و جذام و امتلا — حصبه و قولنج و مهده خولیا — سکته و سکر و جذام و امتلا

کربه مرکت در مرض جنگان او — میزند بر مرغ جان وبال او — کربه موتر کی مرض جنگالیدر — صالدیغی بر مرغ جانگ ایدر

گوشه گوشه می جهد سوی هوا — مرگ چون قاضیست بخورگاه او — گوشه گوشه سعی ایدوب ارادوا — مرگ قاضی خسته لک آگا کوا

چون رسول آمد ز قاضی این کلام — که همی خواند ترا با حکم گاه — ایلچی آسا قاضی دن کلدر رشود — سنی دعوت ایتمکه جای عهود

مهلتی خواهی تو از وی در گریز — گر بزید رشد و گر نه گفت خیز — مهلت استه او از زمان آندن همان — با قبول ایلر یا یر گلدر زمان

جستن مهلت دوا و جار ها — مهلت آیا منده او لور چاره لر — خرقه ئ تنه دیکوب بر زیاره لر

عاقبت آید صباحی خشم وار — خشم و آری عاقبت او لور صباح — پنجه بر مهلت حمایت بولدقلاح

عذر خود از خود مخواه ای پر حسد — عذر بنی سن یاد شهدت قبل طلب — آندن اول کی ایده روز نقب

و انکه در ظلمت براند بار کی — او لکه رایک ظلمت ایده دوچار — نور ولدن محو او لوب ایدر خمار

برکند زآن نور دل یکبار کی — شاهد دندن ایمده او لجنت — دعوت قاضی ایدر وار در حساب

کان کو اسوی قضا میخواندش — آنسزین طوتر لر آنی خوار و زار — تا حضور قاضیه بر وقت تار

کش کشان تا پیش قاضی شرسار — کج بو سوردن کلر او لشخصک حالنه — مسجده مهمان او لان آمالنه

کو بمسجد آمد آنشب میهمان — مسجد او مهمان او لدن اهل مسجد کی او لشخصه ملامتلر

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد — کیجه او مسجده مهمان او لدن اهل مسجد کی او لشخصه ملامتلر

قوم گفتندش مکن جلدی برو — تا نگردد جامه و جانت گرو — قوم دیه یکه تجسد ایلمه — جان گیدر ربونده تمر دایلمه

آن ز دور آسان نماید در نظر — یک آخر سخت باشد در گذر — دوردن آسان کورینور ایو یاقین — آخری صعب اولدی عهده افترا

خویش را آویخت بس مرد او شکست — وقت بیجا هیچ دست آویز نیست — کندینی صعب ایتدی جوق مردیم — اضطرابی وقتی استر برکریم

بیشتر از واقعه آسان بود — در دل مردم خیال نیک و بد — نیک و بد آسان کورینور دانما — که وقوعندن مقدم ای فتا

چون در آید اندرون کار زار — آن ز دهان کرد و بر انگیزد غبار — ایله جوکه دخول کار زار — اول زمان او لور انگ بهب کار زار

چون نه شیری بین منه تو پای پیش — کان اجل گرگست و جانت میش — سن اسه میسین آیله ایرو — که اجل گرگ سن قیوسنین ای مغرو

در زابدالی و میست شیر شد — ایمناکه مرگ تو سر زیر شد — سنگه ابدالسین که میشک پیر در — ایمن او لکه موت سر در زیر در

گیست ابدال آنکه او مبدل شود — خرمش از تبدیل یزدان خار شود — گیمدر ابدال او کی او مبدل او له — خرمی تبدیل خدادن خل او له

پلنگ عشق شیر گیری در کمان
شیر بنداری تو خود را این زمان

گفت حق در اهل نفاق نا سدید
با سهم ما بینهم یأس شدید

در میان همدگر مردانه اند
در عزا چون عورتان خانه اند

دیر در پیچید سیهد از عیوب
لا شجاعة للفتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان گفتنند
وقت جوش غزو چون کف بافتند

وقت ذکر غزو شمشیر آن دراز
وقت کرّ و فر میدان چون بتاز

وقت اندیشه دل او غزو جو
پس یک سوار تا هی شد جنگ جو

من عجیبم دارم زجویای صفا
گوید در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن کند
چون گواهت نیست دعوی کی تند

چون گواهت خواهد ان فتاکی مریخ
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر
بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر محمد جو یکه آزار مرد زد
بر محمد از نه زد بر کرد زد

گریزد آن اسب از یک گنگشه
آن زند بر اسب زد بر سگسکش

تا ز سگسک دارد خوش می شود
شیره را زندان کند تا می شود

گفت چندان ان بتیبک را زدی
چون بتر سیدی ز قهر ایزدی

گفت او را کی زدم ای جان دوست
من بران دیوی زدم کان اندروست

مادر ار گوید ز مرگ تو بباد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آن گروهی کز ادب بگریختند
آب مردی و آب مرد آن ریختند

عادلانشان از وفا دارانده
تا چنین چیز و محنت ماندند

لاف وغره ژاژ خارا کم شنو
با چنینها در صفت هیجا مرو

زانکه راد و دلم جبالا گفت حق
گر نفاق ست بر گرد آن ورق

گر ایشان با شما همره شوند
غازیان بی مغز همچون کوه شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند
پس گریزند و در اصف شکنند

پس

خلق ابدال شیر گیر ایمن از گزند
ابر و آتش او لور سین بدر

دید حق اهل نفاق نا سدید
با سهم ما بینهم یأس شدید

بر بری جسته به هب مرد اندر
جنگ ذ فتنده عورتان خانه در

دید در پیچید بهب مرد اندر
یک دلاور نیست بیش از صد جبان

لاف غزوه هر بری شیر وغا
وقت جنگ او لور قده ترسان دغا

ذکر غزو او لور قده شمشیری دراز
گرو فر و فتنده اما که بیاز

فکری و فتنده ایدر رزمی طلب
ایکنه صو قلسه جکردی جوق تلب

اهل صفوتدن نجب ایدرم
وقت صیقلده جفادن ایدرم

عشق هوا و جفا اکا گواه
شاهدک او لمز نه دعوادر نباه

استه ماضی گواه ایجنه سن
عاری او لوب نا بوله سین گنج حسن

اول جفا ساکا دکلدر ای پسر
بلکه او صاف بدی ایلر هدر

کیجه یه ضرب ایله برم چیقه
کیجه یه ضرب ایله شخص عنیف

اسبه ضرب ایلر ایسه شخص عنید
ناکه اشکین او لور نوب او لور

دیدی بیچوندر بیچه ضرب و سب
قور قه سین قهر ایزدن مجب

دیدی آنی دو کرم اصلا ابد
آنده اولان دیوه در بو مجرمدر

مادرک دیرسه سکا او غلم کیم
خوی فاسد مرکی مقصدی آر تیر

اول اگر و بکه قاچدیلر آدیلان
فرد و مردان عرصه دن ایدی فتن

چونکه جنگدن اهل حیض قالدیگی
بو بیچه تیر و محنت قالدی او

دکله لاف و غزوری بر زمان
صف جکه اوله بو نمونه روان

چونکه زاد و هم خیالا دیدی حق
هم رفیق ست اوله هم نسق

بیری آندن اگر همراه اوله
اهل غزوک حالنه ایواه اوله

بر صفا بچره اوله اول خانه عوات
خوف دوشر صفه ایدر نخجیر و آت



بر

بو که با اهل نفاق آید حشر
بر محمد او لیسان اندک سیاه

بد زبیداری سلیح آمیخته
طبلی بادام خوشدر اولسه دا تمی تاز

نقص ذات افتاد که یکدن نبند
آجی طلق صورتا بر شید راو

می زند در شک زحال آن جهان
کافرک ترسان دلی همچون خوان

کام ترسان می نماند اعلی دلی
بوله کیمر بیلمز اصلا منزلی

با تردد باد دار پر خون رود
بول بیلین سفر بنجه ایدر

او کند از بیم آنجا وقف و ایست
کیمکه دیسه بوارد کل بو بای

کی رود بهر های و هو در کوش او
بیله ایدر بو لیسی او لمز در آه

زانکه وقف ذیق و بیمند افلان
او له بو اشه دلانک همری

گرچه اندر لاف صفر با بلند
سنی تنها قور قجاقدر اول زمان

نور رطا و سان مجو صید و شکار
ایجه رعنا باندن جنکی طلب

دم دیمه تا از مقامت برکند
طبع طاوسدر سکا سوسن دان

طبع طاوس ست و سواست کند
هم مقامندن سنی ایرو قیلدان



گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد علیه السلام آیید که من با شما
گنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات
صفین گریختن

همچو شیطان گر وساوس بر قریش
دم دمیده و گفت کرد اینده جیش

تا احد در هزیمت افکنیم
هیچ و جنیا دار زمینانش بر کنیم

همچو شیطان در سیه نصیحه یکم
خوانده افسون آنی جار کم

چون سیه کرد امده از گفت او
کرد با ایشان بسی از گفت و گو

که بیارم من قبیله خویش را
ناکه در هیجا بو دیشت شما

مر شما را عون و یار بها کنیم
تا سیاه دشمانتان بشکنیم

چون قریش از گفت او حاضر شدند
همه و لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملایک لشکری
سوی صف مومنان در مینگری



گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد علیه السلام آیید که من با شما
گنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات
صفین گریختن

همچو شیطان گر وساوس بر قریش
دم دمیده و گفت کرد اینده جیش

تا احد در هزیمت افکنیم
هیچ و جنیا دار زمینانش بر کنیم

همچو شیطان در سیه نصیحه یکم
خوانده افسون آنی جار کم

چون سیه کرد امده از گفت او
کرد با ایشان بسی از گفت و گو

که بیارم من قبیله خویش را
ناکه در هیجا بو دیشت شما

مر شما را عون و یار بها کنیم
تا سیاه دشمانتان بشکنیم

چون قریش از گفت او حاضر شدند
همه و لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملایک لشکری
سوی صف مومنان در مینگری

ویر دی شیطان چون قریشه اوسه
دم اورب دیدی خبر ویرمه سه

تا وبره لم احده بزانهزام
کسه لر کوکک بوار ضد الله السلام

چونکه شیطان بوز بر نجی مسکه
او وقور افسون من شمار ام آره

بو سوزایده جمع اولوب جنی سپاه
جمله ایدوب دیدی اوار دم آه

بن قبیله مدن سنده وافر سیاه
کندرم کم اولر ایشت و بنا

عون و یاری ایلیم هر حاله
دشمنکز قالسون اقباله

چون قریش بو سوزلرن احاضر اولدیلر
ایکی عسکر صحن بوره طولدیلر

کهر دی شیطان نکه ملایک عسکری
مومنان صفلنه و برمشلر فری

اژجنود الم تروها صف زده — اول در جان خویش شیطان برطرف
پای خود در پیش کشیدن می گرفت — چکدی آبا فک او حوبدن اول تمام
ای اخاف الله مالی منه عون — ترسم ازایزد مرا فی عون از و
گفت حارث ای سراقه لشکر بین — دید حارث ای سراقه لشکر بین
گفت این دم من همی بینم عجب — دیدی بن کوردم بوشکافیده عجب
من نه بینی هیچ این تیک ای غوی — بودن آرنق کور دیگ بوتوان
دی همی گفتی که یابند آن مدام — دون دیدبنا یدی که بنا یابنده ام
دی زعیم الجیش بودی ای لعین — دون زعیم جیش ایدک ای لعین
تا بخورد یم آن دم تو آمدیم — بزشک دوالک ابد قیلدان سراقه
چونکه حارث با سراقه گفت این — حارث ایدند رجون سراقه قیلدان
دست خود جستی ز دست او کنون — دستنی چکدی الدن خشمله
سینه اش را کوفت شیطان لعین — سینه سینه اوردی ایدی فرا
چونکه دیران کرد چندین عالم او — بوبچه عالم چونکه دیرانا یندی اد
کوفت اندر سینه اش و انداخت — سینه سینا وده رقانه سرفراز
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند — نفس و شیطان هر ایکیسی اولوایک
چون فرشته عقل را یاری دهند — عقل ایله اولدی فرشته توانان
دشمنی داری چنین در سر خویش — پنجه حکمتدا اولدر آندن عیان
نفس یک حمله کند چون سو سمار — خصم جابنده عقلک اولمز خاصی
در دلی سوراخها دارد کنون — حیله یله نفس چون سوسمار
نام پنهان گشتن دیو از نفوس — بنجه سوراخی شنک کوکنده وار
کرچه شش چون جوش قفقد ست — کوسترر بابش هر دلکدن بی شمار
که خدا آن دیو را خناس خواند — اولدر یینک مری کوزدنا یان
می نهان کرد و سران غار شست — کریه یکبو دآنا یلر خنوس
دم بدم از بیم صیاد درشت — خناکا خناس دیو و بردی لقب
گشت جان او ز بیم آتش کده — کریا یلر باشنی دم دم نهان
کاو همی بیند سیاهی پیش تخت — قورخوسندن کوریه صیاد جان

اذ جنود الم تروها صف زده — بوبله مکرایله ایدر ماری زبون
پای خود در پیش کشیدن می گرفت — بوکه مزدی رهزن خارج توکل
ای اخاف الله مالی منه عون — هم اسیر حرص و آفت هر حرام
گفت حارث ای سراقه لشکر بین — بهر عوانانه بولور قهر یله راه
گفت این دم من همی بینم عجب — بین جنبیکم لکم اعدی عدو
من نه بینی هیچ این تیک ای غوی — عین ابلیس و تن معتدیر جانلی
دی همی گفتی که یابند آن مدام — اول عذاب سرمدی یله مستمر
دی زعیم الجیش بودی ای لعین — ساکه دنیا ایچون آنلر کوسترر
تا بخورد یم آن دم تو آمدیم — مرکی آسان کوسترر راتبه عجب
چونکه حارث با سراقه گفت این — سحر صنعت ایله کاهی کوه ایدر
دست خود جستی ز دست او کنون — فن ایله چوکیندر مایلر کوزل
سینه اش را کوفت شیطان لعین — سوکرایشی بویه درکه دیدم
چونکه دیران کرد چندین عالم او — بوبله عالم چونکه دیرانا یندی اد
کوفت اندر سینه اش و انداخت — سینه سینا وده رقانه سرفراز
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند — نفس و شیطان هر ایکیسی اولوایک
چون فرشته عقل را یاری دهند — عقل ایله اولدی فرشته توانان
دشمنی داری چنین در سر خویش — پنجه حکمتدا اولدر آندن عیان
نفس یک حمله کند چون سو سمار — خصم جابنده عقلک اولمز خاصی
در دلی سوراخها دارد کنون — حیله یله نفس چون سوسمار
نام پنهان گشتن دیو از نفوس — بنجه سوراخی شنک کوکنده وار
کرچه شش چون جوش قفقد ست — کوسترر بابش هر دلکدن بی شمار
که خدا آن دیو را خناس خواند — اولدر یینک مری کوزدنا یان
می نهان کرد و سران غار شست — کریه یکبو دآنا یلر خنوس
دم بدم از بیم صیاد درشت — خناکا خناس دیو و بردی لقب
گشت جان او ز بیم آتش کده — کریا یلر باشنی دم دم نهان
کاو همی بیند سیاهی پیش تخت — قورخوسندن کوریه صیاد جان

ناچو فرصت یافت سر آرد برون — وقت فرصت یافت و لسنه و لور سر بروز
کرته نفس اژدر درون راحت زدی — ده زنار ا بر تو دستی کی بری
زان عوان مقتضی که شهوت — دل اسیر حرص و از و آفت
زان سرشت تو بود در دد و تبا — نا عوانا ز ابقدرست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو — بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو کز تو — کوجو ابلیس است در لج و ستیز
پر تو از بهر دنیا رو ببرد — آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب کو مک را آسان کند — او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت کوه کند — باز کوهی را بصنعت کاه کند
زشتها را نغز کرداند بفن — فغزنا را زشت کرداند بفن
کار سحر اینست کو دم میزند — هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی را خر نماید ساعتی — آدمی ساز د حریرا و آستی
این چنین ساحر درون تست — ان فی الوسواس سحر مستمر
اندرین عالم که هست این سحرها — ساحران هستند جادوی کها
اندرین صحرا که هست این مرزها — زین کجا رو هند تریاک ای پسر
کو هیت تریاک کز من چون سپر — که ز زهم من بتوند یک ذره
گفت او سحرست و دیرانی تو — گفت من سحرست و دفع سحر
گفت پیغمبر که آن فی البیان — سحر او حق گفت ان خوش بیان
یک سحر دفع سحر ساحران — دفع سحر ساحران ایچون بیان
ان چنان اولیا و اصفیاست — عایه تریاک باشد در جهان
عاصل آن کز زهر نفس اندرشکن — کریه اعراض نفسانی جدا
این طلسم سحر نفس اندر شکن — سوی گنج پیر کامل نقب زن

بس درازست این سوی آغاز ران | جانب دهمان و مسجد از زمان | سود او زار کلبه مهمان حالنه | مسجد و مهمانک اموالنه
بهتر آنکه جلدی بروای پولکم | مسجد و مارا نکن زین متهم | دیو بیزار ای بوالکرم از ابتهاج | مسجد نیز تهمتی او لورزیاد
گر بگوید دشمنی از دشمنی | آتشی رها زند فرداد منی | ور همه بر دشمن که دشمنکاه او | آتش او رون بوکه یارین سوسیر
که بیاساید او را ظالمی | بر بهانه مسجد او بد سالمی | بوبنده بر ظالم یا تور او دشمنان | کندر سالم مسجده بهتان همان
تا بهانه قتل بر مسجد زند | چونکه بد نامند مسجد او بهد | مسجد سرایرا بهانه قتل ایدر | چونکه بد نامند رای جهلیله کیدر
تهمتی برما منه ای سخت جان | که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان | یرده تهمت ور همه ای جان فوق | فوق قرز مکر ایده دشمان فوق
بهتر آن جلدی بر و سود اینمز | کی توان بیهود گیوز ا بکز | کلر نمرد ایله سود ای فتو | که ز غلر آر شوغله او لجو لر غلو
جون فتوای بار یاران زین سخن | ریش خود بر کنده بکمک بن | سن کبی جوق بخشنه کو سمشلر | بولور ریشک مو بمو سرمشلر
کفت ای یاران ازان دیو سیم | که بلا حولی ضعیف آید هم | دیو رای یاران شیطان دکلم | که کله لا حول دن ضعف دهم
کودکی کو حارث کشتی بری | طبلکی در دفع مرغان میزدی | مرغ عقبکی ایدی برخوش سیر | دفع مرغ ایدردی طبل ایله مکر
تا رمیده مرغ را طبلک ز کشت | کشتا زمرغان بدی باغ و دشت | فوشلر اورکدی او طبل ایدوکم | اول اکین اولور دی مرغانه حرام
چونکه سلطان شاه محمود کریم | بر کذر زد آن طرف جنکی عظیم | قرنوی سلطان محمود کریم | جمله قورد عاو کذر کاه عظیم
با سپاهی همچو ستاره اثیر | اینه و فیروزه صد ره ملک کیر | عسکر ی ایله شه انجم سپاه | اول سو آدی ایلدی نور سپاه
اشتری بولو کوبدی حال کوس | بخت بد پیش رو همچون خروس | کوسنک حالی بر استر قوه | بد نهاد ایدی وفا یتله عدوی
بانک طبل او کوس بردی او زه | میزند اندر رجوع و در حروب | آرقه سنده کوس و طبلی دها | ضرب ایدر ایدی بر جهود سیا
اندران مرغ در آمد آن شتر | کودک آن طبلک بزد در خفقه | اول اکینه کلدی اول استر یقین | کودک اول طبله اور دی ضربتین
عاقلی کفتش مزن طبلک که او | بخته طبلست و با آن کرده خو | دیدی بر عاقل آنکا کلر جاله دوت | طبلا اولسه را همچون علف
پیش او جیود بستور اک تو طفل | که کشد او طبل سلطانیست کفل | انک عنده نه شنک ذنک نه ذر | دائما کوس شهنشاهی طاشر
عاشقم من کشته قربان لا | جان من نوبتکه طفل بلا | عاشقم بنا و لشم قربان لا | نوبه یه جانم نهم طبل بلا
خود بستور اکست و این تهدید ها | بیش آیخه دیده است این دیدها | بهیده در جمله بو تهدیدلر | کوره جکن کوره نه تحدیدلر





جواب کفتن مهمان ناصحانرا و منکر آوردن آن مشت
که کوس محمودی بر پشت آورند

ای جوانبخت من از انها نیستم | کز خیالات زن زده بیستم | ای جوانبخت و کرم او لرکوده | که خیالاتدن او لرم تخم الوجوه
من ز اسماعیلیانم بیخبر | بل ز اسماعیل آزادم زسر | بنده یوقدر طمطراق و دبدبم | بلکه اسماعیل کبی آزاده سر
فارغم از طمطراق و دبدبه | قل تعالوا کفت جانم زیبا | فقر تعالوا دیدر جانم جانیا
کفت پیغمبر که جاء الحق الطف | با لعطیه من شیعتی با لخلف | دیدر پیغمبر که جاء فی الکتف | با لعطیه من شیعتی با لخلف
هر که جیند مرعطا را صدعوض | زود در بازد عطا را زین غرض | کیمکه کوره بر عطایه صد عوض | چوق عطا ایلر وآرادنه بوغرض
جمله در بازار ازان کشتند بند | تا چو سود افتاد مال خود دهند | خلقا انکچون قیلدیلر بازاری جا | فائده کوروب یاده مالین قیا
زر در انجا نهاد نست منتظر | تا که سود آید بدا ایدر مصر | کیسه سنده زر طلوبه منتظر | فائده کورد کده یوزیله مصر
چونکه بیند کاله در رنج و بلا | سرد کردد بر دش کالای خویش | برمقاعده الکلسه رنج زیاد | عشق کالا آریتر راتو ل غزاد
همچنان علم و هنرها و حرف | چون بدید افزون ز انها و شرف | بویله در علم و هنر بر بر حرف | آنده اکثر ایسه کیدونه شرف
تا به از جان نیست جانهای عزیز | چون به آمد نام جان شد چیز نیز | جاندن اعلا اولسه جاندر جان | جاندن اعلا او لمسه جاندر جان
لعبت مرده بود جان طفلرا | تا نکشت او در بزرکی کفلها | بویوبیه تا اولمیه صاحب صبی | لعبت مرده اولور جان کوکلی
این تصور وین تخیل لعبتیست | تا نو عقلی پس بدایت حیفتیست | بو تصور بو تخیل بهب اولون | سن طفلنسین که نکر لنک ز اولون
چون ز طفلی رست جانان شد ورا | عارفت از حس و از تدبیر و خیال | وصلت جاندر جو عقلقدن خلاص | بولور او وجد حیالاتدن مناص
نیست محرم تا نبوییم بو فاق | تن زدم و الله اعلم با لوفاق | بوق که محرم سویلیم بن بو فاقی | ادعا و اله اعلم با لوفاق
ما رو تن تار کیبی او لور هب قبا | عشق خریدارش که الله اشتری | مال رو تن تار کیبی او لور هب قبا | مشتری حقدر که الله اشتری
برف تمنده در حیزی هر زمان | هستی اندر شک یقین نیست | برف تمنده در حیزی هر زمان | اعتقاد اده وفادن بوق کان
بو عجب ظلمتدر که سنده ای کسی | کبری بردبستان یقین | بو عجب ظلمتدر که سنده ای کسی | که یقینه بده قدر اصلا بخ ایسه
ظن البته یقین استر مدام | میزند اندر نزاید بال و بر | ظن البته یقین استر مدام | بال و بر آنجه قده اولور از دخام
هر یقین را علم او پویا شود | علمه واصل او یقینی بر یا اولور | علم ایله راه یقین یویا اولور | علم ظنک فوق صکره بیلر یقین
زانکه هست اندر طریق معرفت | علم کمتر از یقین و فوق ظن | بویله در فهم ایت طریق ایله دن | او یقیسنده او بیلندر حالبی
علم جویای یقین باشد بدان | و آن یقین جویای عینست و عیان | علم اولور دائم یقینک طالبی | درعقب دیدر خدا لو تعلمون
آن یقین از بس کا لسوف ایدتقلوه | او قوا لبیکم ده ای اهل فنون | او قوا لبیکم ده ای اهل فنون | که یقین اولسه کورر دوزخی
رؤیتی استر علم بیلر ای فتی | رؤیتی استر علم بیلر ای فتی | که یقین اولسه کورر دوزخی

دیدار بیند بیقین بی امثال
انچنان کز ظن همی زاید خیال
ظنه ایسته نتیجه بهم خیال

اندرا لهیکم بیان این بیین
که شود علم الیقین عین الیقین
هم بیقینک حاصل رویت کان
که او لور علم الیقین عین الیقین

از گمان واز یقین بالاترم
وز ملامت برنمی گردد سرم
بویان الهیکم ایجره ای مهین
لوم ایله دونمز بیوزم بن قوجهیم

چون دهانم خورد از حلوای او
چشم روشن گشتم و بینای او
بن یقیندن هم گماندن یوقجه
گوزلرم کوردی بتون آلاسفا

یا نهم کستاخ و در خانه روم
یا نه لرزانم نه کو رانه روم
بیدر آغزم چون آنک حلوا سفا
کو روش صمنه که لرزیده قدم

آنچه گلرا کفت وحق خندانش کرد
با دل من کفت و صد چندانش کرد
بی تکلف حاینه راآهی بنم
باکه یوزدفه لوامری قیلدی هم

آنچه زد بر سرو قدش راست کرد
وآنچه ازوی نرکس و نسرین بخورد
کله حق کلر دیدی خندانلرنی
سرده دیدی اولدی مستقیم

آنچه قدرا کرد شیرین جان و دل
وآنچه خاکی یافت زو نقش جکل
آنون اولدی نرکس و نسرین بسیم
اولکه شیرین اینه ین جان و دل

آنچه ابرو را چنین طرار ساخت
چهره را کلکونه و کلنار ساخت
اولکه طیرانی ایدر نقش جکل
اولکه طرار ایدر ابروای

هر زبانرا داد صد افسونکری
واکه کلنارایته ی وجه وری
هم لسانه ویردی او افسونکری
حاصل ایته ی کلنده زرجفری

چون در زرآد خانه باز شد
غمزهای چشم تیر انداز شد
خانه م اولدی نقب زده آکلدی
چشم غمزه اولدی تیر انداز آد

برد ام زد بتر و سودایم کرد
عاشق شکر و شکر خایم کرد
کله آندن قیلدی رسودا بنا
عاشق شکری و شکر خابنی

عاشقانم که هزاران آن اوست
عشقه آکا در که هر آن آیدر
عقل و جانک جاندار یک مرجانه
عقل و جان جاندار یکدر مرجانیدر

من ندانم در بلا فم همچو آب
نیست جز آتش کشیم اضطراب
لاف ایتمم لاف ایدر سم همچو آب
بو قدر آتش کشکده اضطراب

چون بتابم سخت رو پشت من اوست
بنجه جالام که حفیظ مخزن اوست
بنجه سخت اولم که پشت و مامن اوست
سخت رو باشد نه ترس او را کزم

هر کرا خور رشید داد دست کرم
کیمکه خور رشیدون قوه ظهر آکم
سخت رو اولور کیدر خوف غمم
همچو روی آفتاب بی حذر

آفتابک وجهی آسا بی حذر
خصم سوزی اولور یوزی هم پرده در
هر پیامبر سخت رو در جهان
باکلر پیمبر سخت رو در بیل مدام

با کلر پیشه ایلر اقتحام
روبکردانید از ترس و تعبی
پوز جویریمز بو قدر آنده خوبیم
برمابشینه عالمی ایلرد و نیم

سنک باشد سخت رو در چشم خلق
طاش اولور غایتله سخت و بی شفق
طاش اولور خاینلره سخت و بی شفق
کان کلوخ از خشت زن کلخانه ساخت

خور قمرا و اولسه جهانک جلاسی
طاش خدا صنعی بیاض یاقاردر
کو سفندان کر بروبند از خشت
طاش خدا وبسبزه آرا کری بیچر مین

خوف ایدر وبسبزه آرا کری بیچر مین
کلکم راع بنی چون راعیت
خلق سوریدر که پیامبر صالیدر
کلکم راع نبیلر راعیدر

خلق مانند رمه او عالیست
خلق سوریدن



از رمه جویان نترسد در نبرد
لیکشان حافظ بود در کرم و سرد

کرتندنالی بیقهر او در رمه
دانکه مهرست آن که دارد در رمه

هر زمان کوید بکوشم بخت تو
که ترا غمکین کنم غمکین مشو

من ترا غمکین و کریان زان کنم
تا که چشم بد ازو روی تو

تلخ کردانم زغمها خوی تو
بنده و افکنده رای منی

نه تو صیادی و جویای منی
صنعه که صیاد وجو یاسین بکا

حیله اندیشی که تا در من ری
حیله ایلرسین بنمله وصنعه

چاره میجویدبی من زار و تو
چاره ایلرسین بنم در دم بچون

من توانم هم که یابی انتظار
تا دورم بن اولیه بو انتظار

تا ازین کرداب دور افتادها
تا که بوکرداب دور اندن خلاص

نیک بینی و لذات مقر
نیک استرسن مقره لذات

است بر انداز نج سفر
کرعزیمی رنج و سختیها بری

انکه از شهر از خویشان بزرگ
اولکه شهر و اقربا یه بنه در

ممثل کردن کریختن مومن و بیقراری چون نخود و دیکر حوایج از جوش دیک بیرون جهد

مومنک فراینی ویلایه اضطراب و بیقرار لغه صبر سرین

سوریدن جویان خوف انیزایله
آنلر حفظ ایلر آمانیک و بلد

سوریه قهریله ایلرسه صدا
اولر محبتدندرای اهل وفا

کوشه هر دم کلور بویله صدا
سنی غمکین ایدرم اولمه غم قوا

اولر سیدن سنی غمکین ایلرم
تا که چشم بد دن اولیه الم

خوبنی عمدن سنک تلخ ایلرم
تا بوزندن چشم بد اوله عدم

صنعه که صیاد وجو یاسین بکا
بنده و افکنده رای سین بکا

حیله ایلرسین بنمله وصنعه
بیکسیاولوب سن و ترسین نرفته

چاره اراسین بنم در دم بچون
بنا ایشیدیرم کیجه آهیک بتون

تا دورم بن اولیه بو انتظار
پولوریرم پولر کوستدم عالمکار

تا که بوکرداب دور اندن خلاص
بوله سین کنج وصالیمه مناص

نیک استرسن مقره لذات
رنج اسفارک قدر در نعمتی

اولکه شهر و اقربا یه بنه در
غربتنده رنجی وار در خشه در

عشق بر قهر زان سابق شدست
تا نگوئی بی لذت نرویدی لحم پوست
زان تقاضا کرد باید قهرها
باز لطفت آید برای عذر او
کو بیار محض جویدی در بها
تا که مهبا باز کرد و شکر ساز
تا بجای نعمت منعم رسد
من خلیلم تو پسر بیش بحک
سر بریدش قهر نه دار بر قرار
سر بریم لیک این قربان بپرست
لیک مقصودم از این تسلیم جست
ای بخود و میجوش مذر ابتلا
اندر آن بستان اگر خندیده
گر جدا از باغ آب و گل شدی
شو فدا او قوت و اندیشها
از صفاتش کشته و او نخست
از برخ رشید گردون آمدی
آمدی در صورت باران و آب
چونکه شید و ابر و ایجها شدی
همتی حیوان شد از حرث نبات
چون حنین بر رایت مار ابتدات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک
انچنان کان لقمه شد قوت بشر

تا که سرمایه وجود آید بدست
چون ببرد و بد چه کرد از عشق دوست
تا کند ایثار او سرمایها
که نکردی فسخ در جستی ز جو
رنج مهمان تو شد نیکو مدار
پیش شه کو بد ز ایثار تو باز
جمله نعمتها برو بر تو حسد
سر بنه ای آزمای اوبجک
تا ببرم خلعت اسماعیل وار
گر ببرید کشتن و مردن بر بریت
ای مسلمان بایدت تسلیم جست
تا نه هستی و نه خود ماند ترا
تو گل پستان جان و دیده
لقمه کشتی اندر احیا امدی
شیر کشتی شیر شود در حبشها
در صفاتش بازرو چالاک و چست
بس شدی و صاف گردون بر شدی
می روی اندر خطاب مستطاب
نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
راست آمد اقتلونی یا ثقات
راست آمد ان قتلی فی حیاتم
ای بدین معراج شد سوی فلک
از جمادی بر شد و شد جانور

تا که سرمایه وجود او له همان
بهتریی نه ارید رعشق دوست
سنا و سرمایه فی هب ایثار و بیق
تا طهارت بوله سین بهره نما
رنج مهمان ایدا و لشکر حضور شهد او
جمله نعمتها برو بر تو حسد ایدر سکا
اول مطیع انی اری انی اذبحک
بن خلیلم سن او غول سوی فلک
اولدی او لر مقتدا الکه ندی
مسلمانلن اول او بوشیه فدا
تا که وار لفک کیده سر تا بیا
باغ جانه شمدی کلسین یرانر
لقمه اولدکده حیا ایدی سکا
سوت ایدک اسلان اولدی بر بشه
اول صفاته قیار رجوع ای بی دل
صاف اولکه اوله کردون بر شدی
صورت باران و آب اولور صفات سحاب
انجم و ابره جزایدک اولا
حضره وانک موتی حیوانه حیات
چونکه وار بولیه کیدیش ابعد مماتک
بوندن ایچون جعفر پلر سوی فلک
چونکه اولدر لقمه ارقوت بشر
هب جمادن علو لدر اولدر جانور





این سخن را ترجمه پنهان درست
کاروان ما رکردن می رسد
پس بیرو شیر و خوش قبا ختیار
زان حدیث تلخ میگویم ترا
زاب سرد انگور افسرده دهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی

گفته آید در مقام دیگرے
تا تجارت میکند و امیرود
فی تلخی و کراهت در رود و اگر
تا ز تلخیها فرد شویم ترا
سردکی و افسردکی بیرون نهد
پس ز تلخیها همه بیرون شوی

بو سوزه دار ترجمه طوار دراز
کاروان کلمکده با اصل و فرع
سنده وار کیت اختیار کیک
انک ایچون سویلرم آهی کلام
آب سرد خوش او لور تورلی زم
آچیقدن چونکه دار خوان او لسین

غیر موضعده کلور بکله براز
چون تجارت ایله ایلر رجوع
صارق آسا دونه کر با الی بوش
بیقیم کک بودر مرام
سردکی کیدر او دم ایکی کوزم
عیب فساد کیده ممنون او لسین

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر منعفت بلا واقف شد

هر که او اندر بلا صابر بشد
سگ شکاری نیست اول لوف
گفت حمص چون چنین است ای سخی
تو درین جوشش چو معمار منی
همچو سیلی بر سرم زن زخم و داغ
تا که خود را در دهم در جوش من
زانکه انسان در قضا طاغی شود
پیل چون در خواب بیند هندوا

مقبل این در که وفا خیر نشد
خام و ناجوشیده جزو بی قوت شد
خوش بجوشم باریم ده راستی
کنجلیزم زانکه پس خوش می زنی
تا نه بیتم خواب هندستان و راغ
تا نه بیتم در آن آخوش من
همچو پیلی خواب بین باغی شود
پیلبانرا نشنود آرد وفا

راه مطلوبنده کیم صابر اولا
طوقسز اولمز ایدر کلب شکار
دیر نخود چون بوید درای برفا
تا نیامد سن بکا معمار سین
نیلر آسا باشه اور زخم و داغ
تا بوله عین صفا جوشنده بن
چونکه انسان در قضا طاغی شود
دوشنده همدی کورسه پر پیلر بن

مقبلاندن اولدی اول فاخر او له
خامده لذت اولمز ایدی آشکار
بن فنا نیات یارادم ایدم قیلر عطا
او ربهان کیجه کله خوش تجار سین
کورمیم رؤیاده هندستانده باغ
تا بوله عین صفا جوشنده بن
دوشنده همدی کورسه پر پیلر بن

عذر گفتن کله بانو با خود و حکمت در جوش داشتن کوبانو نخورد

آن شنیدی کوید ورا که پیش ازین
چونشنیدیم جهاد آذری
صدق جوشیده ام اندر زمن
زد و جوشش قوت حسها شدی
تا جمادی کفتمی زان می روی
چون شدی تو روح پس پر کر
از خدا میخواه تا زین نکتها

متن چو تو بودم ز اجزای زمین
پس پزیدا کشتم و اندر خودی
صدق دیکر درون دیک تن
روح کشتم پس ترا استاد دم
تا شوی علم و صفات معنوی
جوش دیکر کن ز حیوانی کذر
در نغنی در روسی تا منتها

دیدی که بانو که بسنده اولا
نسینه یه چکدم جهاد آذری
فاینادم برمدت عالم ایجره بن
بوایکی جوشنله حسه بن مدار
سن جماد ایکن دیسم بوتون قوی
بنجه او لورم عجب بن بنه روح
بولکا مدن استه حضرت دائما

سن کبی برجزار عضم بی نوا
لاجرم مقبول عام اولسم بری
اولور بر مدته دیک ایجره بن
روح اولدم ساکه استاد کبار
اوله سین علم و صفات معنوی
قیناچیق حیوانیتدن بوا فتوح
سمع رحیم سین اوله منزل منتها

| | | | |
|---|---|---|---|
| از انچه از قرآن بسی کرده شنده | زان رسن قوی درون خیه شده | نیجه از فرآنذن کراه او لور | بو رسنده چوقی قعر چاه او لور |
| هر رسن را نیست جرمی ای حسود | چون ترا سودای سر بالا بود | هیچ کته بو قدر رسنده ای حسود | سنده بوق بالا یه سود آی حسود |

باقی قصهٔ آن مهمان مسجد مهمان کش و اثبات صدق او — مسجد مهمان کشه مهمانک باقی قصه سی و انکه ثبات صدقی

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن غریب شهر سر بالا طلب | گفت می خسبم درین مسجد شب | طالب بالا و لان مرد غریب | ایدی مسجد در بکا بو شب نصیب |
| مسجدا گر کربلای من شوی | کعبهٔ حاجتروای من شوی | گر بلا سین بو شب ای مسجد بنم | کعبهٔ حاجتروای هر دمم |
| بین بکد اری ای بکزیده دا | تا رسن بازی کنم منصور وار | ترک ایدک دائم بنم ای مهمان | ایلیم جانبازلق منصورسان |
| گر شدی ای اندر نصیحت جبرئیل | می نخواهد غوطه در آتش خلیل | نصح ایله سنزاولدیکز سه جبرئیل | تاره یاردم استمز اصلا خلیل |
| جبرئیلا رو که من افروخته | بسترم چون عود و عنبر سوخته | یوریای جبرئیل سن بن باغمشم | عود و عنبر کبی بو یه قاغمشم |
| جبرئیلا گر چه باری میکنی | چون ندارد پا س و اری میکنی | گر چه یاردم مقصدک شای جبرئیل | مقصدک ناردن بنی حفظه دیل |
| ای برادر مرتزا در جا یکم | من نه آن جانم که دم پیش رکم | ای برادر آذره بن جا یکسم | اولمز جانم بنم هیچ بیش و کم |
| جان حیوانی فزاید از علف | آتشی افسردن آلور فاشده | روح حیوانی علفدن زآنده | آتشی آفسدن آلور فاشده |
| گر نکشتی هیزم او منتر بدی | تا ابد معمور و دم عامر بدی | هیزم اولمیدی و یر رای عیش | تا ابد معمور و دم عامر بدی |
| با دسوزانست و این آتش بر آن | بر تو آتش بود لی عین آن | با دسوزانه در بو آتش یل مدام | بر تو آفسدر آتش صنعه نام |
| عین آتش در اثیر آمد یقین | بر تو سایه و یست اندر زیر بین | عین آتش اولدر افلاکه یقین | بر تو ظلدر بو شعشاع زمین |
| لاجرم بر تو بیاید اضطراب | سوی معدن باز میگردد شتاب | شهپه سنز بر تو اولور ایضطراب | اصلی جانبنیه ایلر او شتاب |
| قامت تو بر قرار آمد بساز | سایهات کوته دمی کاهی دراز | قامتک بر حاله او لور نمون | سایه ک آما که قصه کاهی قزون |
| زانکه در پرتو نه بیند کس ثبات | عکسها و گشت سوی امهات | کیمسه ایر بولمدی پرتوده ثبات | عکسلر ایلر رجوع امهات |
| بین دهان بر بند قصه لب گشاد | خشک ارامه اعلم یارشاد | باغله اغزک قصه زاجدی یانان | سوزو بره رستدی سکوتیات بزمیان |

ذکر خیال بهاندیشیدن قاصر فهمان مثنوی و بیان آن — قاصر فهمان مثنویک خیال ایدهاندیشلکی و انکث بیانی

| | | | |
|---|---|---|---|
| پیش ازان گین قصه با مخلص بگفت | دود و گندی آمد از اهل حسد | قصه پایان بولمدن برقاچ حسود | ایلدر تعریض و کلدر کنده دود |
| من نمی رنجم ولیکن این لگد | خاطر ساده دلان را می کند | بنده بوقا بیجه لکن بو حسد | خاطر ساده دلاوار لگسد |
| خوش بیان کرد آن حکیم معنوی | بهر مجهولان مثال مثنوی | خوش بیان ایدر حکیم غزنوی | جند مجهوله مثال معنوی |
| گه ز قرآن خود نه بیند غیر قال | این عجب نبود ز اصحاب ضلال | قالدین غیری دکلر دیر اکتاب | بو ضلال اهلندن اولور می عجاب |

| | | | |
|---|---|---|---|
| گر شعاع آفتاب پرتو نور | غیر گرمی نیابد چشم کور | گر شعاع آفتاب نور دن | بر حرارت فهم ایدر کور دن |
| جز بطی ناکا از خرخانه | سر بر ون آورد از طاقانه | باتر چیقار دیر ناکهان خرخانه | ابله و طغان حسود پرفتن |
| کین سخن بستا یعنی مثنوی | قصهٔ پیغامبرست و پیروی | بو سوزلر الحقدر که یعنی مثنوی | قصهٔ پیغمبران و پیروی |
| هست ذکر و بحث اسرار خلق | که دوانند اولیا زان سو نمق | بو قدر آنده بحث اسرار خلق | که سوره ایلر خدا آنده سمق |
| از مقام تبتل تا فنا | پایه پایه تا ملاقات خدا | حف وصلت بولدرن تا بقا | رتبه رتبه تا ملاقات خدا |
| شرح وحد هر مقام و منزل | که به پرزو بر برد صاحب دلی | هر مقامک شرحی وار تعریفی وار | فهم ایدر اهلر زکا توصیفی وار |
| چون کتاب باید هم بران | این طعنه زدندانی کافران | بو یله نازلدر کتاب سامهم | بو یله طعن ایتدی قریش اکاذم |
| که اساطیر ستافسانه زنند | پست تعیق و تحقیق بلند | که اساطیر اولدر بو افسانه در | وادی تحقیقدن بیکانه در |
| کودکان خود فهمش می کنند | پست جزام پسند و ناپسند | طفل اندک سالهٔ فهم ایلر نکات | بوق حقایق بلسید ر تبات |
| ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش | ذکر یعقوب و زلیخا و غمش | ذکر یوسف ذکر حسن و فانی وار | ذکر یعقوب و زلیخا غم قرار |
| ذکر آدم کندم و ابلیس و مار | ذکر نوح و هود و ابراهیم و نار | قصهٔ آدم ایله ابلیس و مار | ذکر نوح و هود و ابراهیم و نار |
| ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل | ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل | ذکر اسمعیل و ذکر جبرئیل | ملکه قصد ایلین اصحاب فیل |
| ذکر بلقیس و سلیمان و سبا | ذکر داود و زبور و اوریا | بلقیسک ذکری سلیمان ها سبا | حضرت داود زبور و اوریا |
| ذکر طالوت و شعیب و صوم او | ذکر یونس ذکر لوط و قوم او | ذکر طالوت و شعیب صوم او | ذکر یونس لوط دخی قومی انک |
| ذکر حمل مریم و نخل مخاضا | ذکر یحیی و ذکر یا و ریاض | مریمک حملی و نخل ایله مخاض | ذکر یحیی ذکریای ریاض |
| ذکر صالح ناقه و تقسیم آب | ذکر ادریس و مناجات و حجاب | ذکر صالح ناقه سی تقسیم آب | ذکر ادریس هم مناجات و حجاب |
| ذکر الیاس و عزیر و موت او | ذکر قارون در زمین رفتن فرو | حضرت الیاس عزیر و موتلرم | بنده قارونک یره باتدیغی دم |
| ذکر ایوب و صبوری در بلا | ذکر اسرائیلیان در تیه لا | صبر ایوب و بلا و ابتلا | بنده اسرائیلیان حالی بلا |
| ذکر موسی و شجر طور و عصا | خلع نعلین و خطابات و عطا | ذکر موسی هم شجر طور و عصا | خلع نعلین هم خطابات و عطا |
| ذکر عیسی و عروجش بر سما | ذکر ذو القرنین و خضر و اصیا | ذکر عیسی و عروج آسمان | ذکر ذو القرنین و خضر و غار |
| ظاهرست و هر یکی پیمی برد | کو بیانکه کم شود در رو خی خرد | فرقنا یدر هر کسی آنی ظاهر کلام | بر بیان دی که عقلا یده حرام |
| گفت اگر آسان نماید این بتو | این چنین آسان یکی سورت بگو | دیدر یک آسان کورسنور سکا بو | بو یجه بر سوره سویله ای مو |
| جستان و انستان و اهل کار | کو یکی آیت ازینها آسان بیار | انس و جندن جمع اولور جمله فصیح | دیمه هزر آیتی مشکل صحیح |

## تفسیر خبر نبوی ان للقرآن ظهرا و بطنا الی سبعة ابطن

حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت آن للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن کلامش تفسیر ی

حرف قرآنست او نور چون ظاهری — ظاهری ماننده باطن تاهری
زیر ظاهر باطنی بس قاهرست — حرف قرآنست او نور چون ظاهری
زبر آن باطن یکی بطن سیوم — باطنش ده باطنی دارد که عقل
بطن چارم از نبی خود کس ندید — بیلم ز دو بحر بطنی برولی
همچنین تا هفت بطن راوی بگفت — بو بخندین تا بدی بطنی حسان
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین — بالکز قرآن ظاهر صنعه سن
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست — ظاهر قرآن شخص آدم کبیدر
مرد را صد سال عمر و خال و آب — ده دمک بوز نیلیق عمر دخالی دار
کوره مزرا باطنی نه حالی وار

## بیان انکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها نه جهت نهان کردن خود ست بلکه بجهت خوف و تشویش خلق ست

انبیا و اولیانک طاغزه و مغاره لره گتمه لری گندو لریچون مستعد دکلر و خلقدن تشویشلندن فورتمه یه کلر جکه خلق ارتشا
یعنی جهت ارشاد خلقت و تحریص بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن — و ممکن اولدیقی مرتبه دنیادن انقطاعه تحریص

آنکه گوید اولیا در کوه و غار — تا ز چشم مردمان پنهان شدند — نقل اید رلر انبیا طاغه گیدر — تاکه خلقدن کنه پنی پنهان ایدر
پیش خلق ایشان فرازان آمدند — کام خود بر چوخ همتم می نهند — شانلر بر پنجه طاغدن مرتفع — خلوه یه اولمز فلکدار متسع
پس چرا پنهان شد و که چون شود — کوز صدر یا و که آنسو بود — پس چنون پنهان اولور اردیه دن — طاغ و در یادن اولر عالی ایکن
حاجتش بنود بسوی که گریخت — کز بیش کره فلک صد نقل رخت — کوهه نا چقدق نه حاجتیکه فلک — پایه سینه ایر مکه جکر امک
چوخ کرا دید و ندید او روی جان — قعر بت جامه بیوشید آسمان — دور ایدر چوخ کوره مز جانک ترک — قعر بت یوش ایلدر افلاک لاجرک
گر بظاهر آن بری پنهان بود — آدمی پنهان تر از پریان بود — ظاهر ا پنهان ایسه نوع پری — آدمی آندن دخی پنهان تری
نزد عاقل آن پری که معتمر است — آدمی خود از پری پنهان تر است — لاتظر عنده پری معتبر بولور — آدمی یوزر تبه پنهان تر اولور
آدمی نزدیک غافل چون خفیست — چون بود آدم که در غیبت صفیست — آدمی غافلر عنده ستغفی — منزر ا ضیده اولور چونکه صفی

## تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا و صورت عصای موسی و افسون عیسی علیهما السلام تشبیه

اولیا و صورت اولیای عصای موسی و افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسیست — آدمی همچون فسون عیسیست — آدمی کو یا که موساده عصا — آدمی کو یا دم عیسی نما



در کف حق بهر داد و بهر دین — قلب مؤمن هست بین الاصبعین — دست حقه ایله اصلاکم برین — قلب مؤمن اولدر بین الاصبعین
ظاهرش جوی و لیکن پیش او — کون یک نقره چو بگشاید گلو — ظاهر اچو یدر و لیکن بو جهان — اکه بر نقره گلور آجسه دهان
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت — آن به بین کز وی گریزان گشت موت — صنعه سن افسون عیسی حرفه صنعت — گور آنی کو قاچار آندن جنده موت
تو مبین افسون آن ابجات را — آن نگر مرده ز و برجست و رست — صنعه سن افسونی سوزدر همان — اکه باقه اویسور مونا دوان
تو مبین هر آن عصا را مهل باف — آن به بین که بحر اخضر را شکافت — سهل ظن ایتمه عصای ای فلان — آنی گور که بحر یارودی ناگهان
تو ز دوری دیده چنبر سیاه — یک قدم وا پس نه و بنگر سیاه — سنا رادن گور دیگک چنبر سیاه — برقدم وار ایلرو گور یار و شاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد — اندکی پیش آ به بین در گرد مرد — نوزدن میزر نه گورسک اوزدن — ایلرو وار که یکتیلر فیل نکنت
دیو ها را کرد او در موش گنج — کوهها را مرد ی او بر کند — دیده ار انک نوزیله روشنا — طاغلر انک مردلکی یله خنا
چون بر آمد موسی از قصر دست — کوه طور از مقدمش رقاص گشت — چون ورای دشتدن گلدی کلیم — مقدمکدن طور رقص ایتدی عظیم

## قال الله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

## تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده — کوهها اندر پیش نالان شده — روی داود اولدر اوار فرینجه — طاغ و طاش عذنده ایلر اگیجه
کوه با داود گشته همرهی — هر دو مطرب مست گشته از شهی — طاغ داود ایله اولدی همطریق — عشق شهنده هر ایکی مطرب رفیق
یا جبال اوبی او گلدی امر — هر دو هم آواز و هم پرده شده — یا جبال اوبی کلدی امر — هر ایکی هم پرده هم آوازدر
بهر مغاز همدمان بریده — بهر مغاز همدمان بریده — بندر ایله داود بنم ایچون جوان — همدماندن هیچ بنگ اولدر میان
آتش شوق از دلت شعله زده — ای غریب و خرد و یار مونس شده — دلده شوقنگ آتشی شعله اوران
کوهها را هیبت آورد آن قدیم — استر ایسه ک مطرب و قوال دیم — طاغلری ایلر بانده اول قدیم
کوه پیشت باد پیما می کند — مطرب و قوالنگ ایلر سکا — کوه اولور هم باد پیمای صفا
بی لب و دندان ولی بر نالهات — بهم بیله سین ناله لر کوه صفا — آقرمی بوق و ندانی بوق ایلر صدا
هر زمان در گوش حسی میرسد — اوز اجسد اجزاسنگ شوقاق — کوش حسینه ایر یشور ربی بب
ای خنک جانکه بغیبش بگرود — اوزا ایشیدر گوش قیلم هم نشنود — ای مبارک جانکه ایده غیبی دین
کوه را و اوز نفسکده جو زنگ گفتگو — همنشین آلمز بیچ آنده بو
همنشین او بوده هیچ بو — کوه را و اوز نفسکده جو زنگ گفتگو
چون بود از همنشین در مزلت — دلده دار در بو زسوز اوزه جواب — ایر یشور چون الامکان و خطاب
هر صدا از لامکان در میرسد — سن ایشیدرسین ایشتمز بر قولات — قولاغنه کر یقین دکر اراق
گر نبز دیک تو آرد گوشها — سن ایشیدرسین ایشتمز بر قولات — قولاغنه کر یقین دکر اراق

یکدم ای کرخود تو انی از تشنوی | چون مثالش دیده چون کرگو مگوی | ظلمتی کم کو ایشید را پس اگر | کور مردن مشکل ایمان بر بصیر

## جواب طعنه زدن سؤال قصور فهم — مثنوی به قصور فهمیدن ناشی طعن ایشان است جواب

ای سبک طاعن تو عو عو میکنی | طعن قرآن با یهود و شو میکنی | ای سگ طاعن تو در بوعوعوی | طعن قرآن با یهود او لاف توی

این نه آن شیرست کز وی جان بری | باز پنجه قهر او ایمان بری | او بلا را سلاحید راه جان مرد | پنجه قهر تن افغان تو رتیه

تا قیامت میزند قرآن ندا | ای کروه جهل را کشته فدا | تا قیامت ایستاده قرآن فدا | ای جهلله ایلین کنه بن فدا

کز مرا افسانه من پنداشتید | تخم طعن و کافری می کاشتید | که بنا افسانه در ظن اینکیز | تخم خلق و کافریت اکه بکیز

خود بدیدید انچه طعنه میزدید | که شما فانی و افسانه بدید | کنه بکیز کورنده صکره طاعنین ایکرک | سر سکز افسانه خاینده کورک

من کلام حقم و قایم بذات | قوت جان جان یا قوت زکات | ذات ایله نا تم کلام خن نیم | قوت جانم ربیر مطلق نیم

نور خورشیدم فتاده بر شما | لیکن از خورشید ناکشته جدا | نور خورشیدم منزه قیلدم طلوع | لیکن آیر طلق کونشده یوق فرع

کف منم منبوع آن آب حیات | تا رهانم عاشقانرا از ممات | اشته او آب حیات ینبوعی | تاکه دفع موتایدم عشاقدن

کر چنان کید از بیان تنکیتی | جرعه بر کور آن حق ریختی | کرچه کید یه ایدرسین حوض آز | مرقد کر جرعه زینه و جرعه ساز

فی بکیرم بند و کفت آن حکیم | دار بکزدانم بهر طعن سقیم | کوشه قرع ایلدی بند حکیم | مضطرب قیلمز بنی طعن لئیم

## در بیان مثل او در میدان کرده اسپ از خود راندن آب از خود بیزار

زانکه فرمود دست او اندر خطا | کرده و نادیده می خورد نداب | یعنی حکمدن بیوردی بر خطا | قصد اراغ و طای ایچیه بر منبعدن آب

می نخواهید تا بهردم آن نفر | بهر که بری بلا این آب خور | صوبه سوق ایتدی او اب حیاتدن | حایوانر ایرکه ایچه آب روان

آن نخواهیدن بکره می رسید | سر همی برداشت و زخود دور میدید | اورکدی طای او اکره دن ایتدی فرار | باشین آلوب کیدر او لور بیقرار

مادرش بر سید کای کره چرا | می رمی هر ساعتی زین استقا | مادری قصد اف دیدی ای طای نو | استقا دن اور کلک او لور سکه خو

کفت کره می نخواهند این کره | زانتفاق با کسان دارم سکوه | طای دیدیکه چاقر نیشور ایدوکره | انتفاق با نکاری ویر رشکوه

بس دلم میلرزد از جا میپرد | زانتفاق نعره خوفم میرسد | کوکلم آندن دیر او لوب مضطرب | خوف نعره قلبم ایلر منقلب

کفت مادر تا جهان بود است این | کار اغیاران بدند اندر زمین | دیو بر خار تا که خلق او لدی کمان | کار اغیاندن حالی بو جهان

بهر نوکار خویش کن ای ابلهه | زود کایشان ریش خود در میکنند | سن ایشین نه ایسه اشله بیهوده | آز زمانده آنکره کلور خلل

وقت تنک و مهر و داب فاضح | پیش ازان کز هجر کردی صاح صاح | وقت طار در صوده کرمک قیناتی | هجر ایله شاید کیدر سندن حیات

شهره کاریزست پر آب حیات | انکش ناورد مدد از نوبات | برپکا او در بوکه پر آب حیات | صو حکن سندن بولور عین نبات



آب حفره از جوی نطق اولیا | بیخور یم ای نشسته غافل بیا | اولیا نطقی او لور آب حیات | ایچه لم ای غافلین و غافلات

کز پی تحقیق آب کوزانه به ظن | سوی جو آور سبو در آب زن | کرچه کور مزسین او صودن سن ایز | دستی صالار باری او سویه بی خبر

چون شنیدی کاندر این جو آبهست | کور را تقلید باید کار بست | چون ایشتدک وار او صودن بنجه | کوره بز تقلیدکا فی ای عمو

جو فرو بر مشک آب آنه بیش را | تا کر آن بینی تو مشک خویش را | مشکنی صاله کسه او ار سویه او لان | قالدیر رسین مشکی که او لشی کران

رست از تقلید فشک آنکاه دل | چون آغز او لور سبوک ای مستدل | قور تیلور تقلید صرفدن اشته دل

یک زمانه کور مز کور او لان ای هیان | کرچه کور مز کور او لان ای میان | یک آکلاز دستی سما و لشی کران

او ار سبو آلور او صودن حیلی صو | که خفیف ایکن کرانی او لدی خو

هر شبی آلور کیدر کرچه هوا | یک ثقلم وار انزایتمز آکا

چون سفینه نوح در بحر بلا | اول قوالرده بولنمز چون کران

او لیا اهل خدایند ای پسر | باد کجدن ایلر او آنمز نفور

اهل حق حق بین و حق آموز او لور | عاقیسندن طالب او لار بر نکره

اهل حق حق بین و حق آموز او لور | عاشقند حق بین و حق آموز او لور

## بقیهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش — مسجد مهمان کشتن بقیهٔ ذکری

بار کوکان یک باز شیر مرد | اندران مسجد چه بنمودش چکرد | کرینه او ار شیر مردک حالنه

خفته در مسجد خود او ار خواب کاه | مرد غرقه کشته چون خسبد بکو | یا متر لکن او یخو کیر مز کوز ینه

خواب و مرغ و ماهیان باشد همی | عاشقان از بهر غرقاب غمی | مرغ و ماهیدا و یخو نیسه در دائما

نیمشب آواز بانگولی رسید | کلایم آیم بر سرتای مستفید | نیمشب اولوقده کلدر بر صدا | کلیمی کلدیمی بر سندا
بیخ کرت اینجنین آواز بخت | میرسید و دل همی شد لخت لخت | کلدر بیش و فنه بو آواز بلند | کو شایه نداو اولورایدی اند و بند

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک و رجلک | واجلب علیهم بخیلک و رجلک آیت کریمه تفسیر

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت بر زند از هر نهاد | اجتهاد ایله ایدرسین عزم دین | یار مغفین فکر ایدر دیو لعین
که مرو زآنسو بیند پیش ای غوی | که اسیر رنج و درویشی شوی | کیمسه اوارا یله دوشون سن فقیر | مبتلای فقر اولورسین که قوی
بی نوا کردی زیاران دابری | خوار کردی و پشیمانی خوری | دوستلرون آیریلورسین بی نصیب | خوار و بیزار اولمه ارحال غریب
تو بزیم بانگ آن دیو لعین | وآگهی در ضلالت از یقین | خوف بانگ صوت شوم اولعین | کو ستر راه ضلالاتی یقین
که بلا فرداست و پس فردا مراست | راه دین یوریم که مهلت جیتماست | یار رفیقا و برکون ایله بسته یاد ایدیم | مهلتم وار دیو وقت اولورمه
هر که بیند باز گردد از نهیب | میکشد هم سایه را با بانگ غاب | مرکب ایله صاغنده صولوب یوگزر | قو کشون اولمشدرسن ایله بیخبر
باز عزم دین کنی از بیم جان | مرد سازی خویشتن را بگذران | صعی دین ایدوب بولورسون نام نیکو | نام نیکو ایله بولورسون فلاح
بس سلیح بر بندی از علم و حکم | که منم از خوفی نیارم پای کم | خوف جاندن ناشی هم بعض زمان | خوف حقله بولایم دبرسین فلاح
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر | علم و حکمتله اولورسون ایدی مسلح | خوف قتل فقره اولورسین مبتلا
باز بگریزی ز راه روشتی | آن سلاح علم و فن را بشکنی | بیله بر مکر ایله دیو ایلر صدا | همب سلاح علم اولور اوارادم کری
سالها او را بیابانی بنده | در چنین ظلمت عمد افکنده | سنه ایدر راه صوابندن دوری | بویله ظلمته عمد افکنده سین
هیبت بانگ شیاطین خلق را | بنده کردست و گرفته حلق را | بنجه بیلر اوارا صدایه بنده سین | خلق قیلمشدر اسیر و نکبتی
تا چنان نومید شد جانش ز نور | که روان کافران زاهل قبور | دیو سلعوتک صدا سی هیبتی | صاعقه اهل قبر کفار عنید
این شکوه بانگ آن ملعون بود | هیبت بانگ خدایی چون بود | جاندرعا و اولورادن نا امید | یا بیجولور بانگ قهار مجیب
هیبت بانگت برگیک بنجیب | هر مگس را بنت زان هیبت نصیب | چون صدای بو سلعون مرهیب | یوق بو هیبتدر دن مگسده نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس | عنکبوت تا نی مگس گیرند و بس | هیبت بازی بیلور گیک بنجیب | عنکبوت ابلیس سن عین باب
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب | گرد و فر دارد نه بر گیک و عقاب | چونکه اولمز باز صیاد مگس | گرد و فر ایلر مکا کو یا عقاب
بانگ دیوان گله بان اشقیا | بانگ سلطان است بر بسیان اولیا | بانگ وسواس اشقیا خاصیدر | بانگ سلطان اولیا خاصیدر
تا چه میرد بر زمین دو بانگ دور | هیچ قارشمز بو ایکی سس ای همام | قطره از بحر خوشها بحر شور | بحر شور و بحر خوش آسا مدام

بر رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را | مهمانه نیمشبده طلسمک صدا سندک ایر شمه سی



بشنو اکنون قصهٔ آن مرد بخت | که ز رفت از جا بدان آن نیک بخت
گفت چون ترسم حیاتست آن نیک | تا دمار از من برآرد که رخم او را رسید
ای دمهای تو بی قلب و لبب | قصهٔ آن زاهد جان شد خرم چو سیب
شد قیامت جمله وی دیدان و پار | مایحوا بل هم فی لبس جدید
بشنو اکنون این دمل چون بانگ کرد | چون قیامت عید وی دیدان و پار
چونکه بشنید آن دمل آن مرد دید | دیک دولت بانگ میکوبد می پزد
گفت با خود در بگرد آن اول کزین | گفت چون ترسم دلم از بهر عید
وقت آن آمد که عید و وارهم | مرد جان بیدلان بی یقین
بر جهید و بانگ برزد کای کنان | ملک را کریم بر رازم بدن
در زمان بانگ زآواز طلسم | حاضرم اینک اگر مردی بیا
رنجت چندان زود که ترسید آن پسر | زر همی ریزید هر سو قسم قسم
هر شه آن مسجد ز زر هر جا یکا | تا نگیرد زر زیری راه در
هر دو حیران شد ز تقدیر الله | هر دو حیران شد ز تقدیر الله
بعد ازان بر خوات آن شیر عنید | تا سحر که زر به بیرون میکشید
رفق میکرد و همی آمد بزر | یا جواد و توبره بار د کسر
کیمجا بنهاد آن جا بار از ان | گوری ترسان و ایس خوان
این زر ظاهر بخاطر آمدست | در دل هر کور دو زر پرست
کور کان اشقیا را بشکند | نام زر بنهند و در دامن کشند
در دران بار زر چه گوید فام زر | آن کند در خاطر کودک گذر
بار زر مضروب ضرب ایزدی | کو نکرد و کاسد آمد هر مدی
آن زری کین زر ازان زر یافت | کو هر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی | غایب آمد یا قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او | خویشتن در باخت آن پروانه خو
بر بسوخت لورا و لیکن حاشیش | پس مبارک آمد آن اندر خویش

وگله ایدر او ارصد انکه قصه بین | قو رقمدر مهمان آلدر حصه سین
دیدر قو رقم نه جا بلندر طبل عید | رخنه طبلدا بر بشور باکه بعید
ای تهی دار وی طبلوار فی قلوب | عید جاندن قسمنکر ضرب جیوب
چون قیامت عید و بی دیدان و پار | بزدا اهل عید و خندان ز جو کل
دیکه دولت با میکوبد می پزد | دولت آشی بیشه یکی دم بوند
چونا بشندر اوارصدای طبل عید | طبل عیدون دنا دله می خوف هلاک
گندیه دیه یکی اویناته کو کل | آلر اکو کل اهل یقیندن بزو دو کل
اوار وقت کلدیکی جید رکبون | ملکی ضبط ایده وب بیام رنج دون
صحرا در جا غردی ای صاحب عید | حاضرم بن مردایسن کلبولدا
کیسلوب آواز بولردی چون طلسم | ظاهر اولدی نوع نز قسم قسم
اویله اکنون دوشدیکی قوز قوری | که فیو فیسه ایدر بلکه بوزر
طولدی اکنون ایله اول مسجد اودم | حیرته دوشدی اومر دخوشتعم
دوشوب جمله او صاحب امتحان | ایلدی اخراج مسجد اوزمان
یاپدی اول امر خونته مخفی نشان | یاپدیر اول امر خونته مخفی نشان
قور خافک کورلیکنه اول ایرنک | قور خافک کورلیکنه اول ایرنک
بوزر ظاهر اولور خاطرتان | کورد ملرز پرشده وجهان
ریزهٔ اسفالی طفلان زمان | زرد یوجیب قورایلر خوز جان
اول اویونده یاد اولنشه نام زر | خاطر معصومه اولر ایلر کذر
بلکه مضروب اولدیغی عین قنا | کاسه اولر با قبسی عین فنا
اول زری بولکه رزه ویرر قو آب | کوهر نابنده یه ویرر ناو آب
اول زری بولرکه کوکل اولور غنی | ماهیا یه ویرر اوزره روشنی
شمع اولدی مسجد همان پروانه بو | کندینی اویناتدی اول پروانه خو
بس مبارک اولدی او نار خطوب | همب قنادین یاقدی بیکن دوزخی

| | | | |
|---|---|---|---|
| ای همچو موسی بود آن مسعود بخت | گاه شتی بداد او بسوی آن درخت | صاعقه موسی بر او اورد سجود | کو در بر آتش او سوی درخت |
| چون فنا بتها بر و هو فو ربود | نار می پنداشت آن خود نور بود | چون فنا بیند آن خود نور بود | نار ظن ایشد ویکن نور ابدی |
| مر حق را چون به بینی ای پسر | نو گمان داری بر و نار بشر | مر حق چون کور بیند ای پسر | ظن اید بیند آنده و از نار بشر |
| نور خود دعوی آن در تو لیست | نار و خار ظن باطل این سوست | کند نیه کحل بیلور بین نشده دور | نار و خار بیند ظن باطل فتده دور |
| او درخت موسی است و پر ضیا | نور خوان نارش مخوان بازی بجا | او درخت موسید رکه پر ضیا | نور و ر او نار دیمک او از بکا |
| فی قطام این جهان ناری نمود | سالکان رفتند و آن خود نور بود | دیله اولی کو رینور نار بود | سالکان کید وب کو رار نور از او |
| بس بدانکه شمع دین بر می شود | این نه همچون شمع آتشها بود | یکه شمع دین یک عالی او لور | صاعقه شمع نار امثالی او لور |
| این فاید نور و سوزد نار را | و آن بصورت نار کلز نار را | نور کو رینور صور تا نو نار سوز | صور تا نار در ولی بالحق هنوز |
| این چو سازنده ولی خود نور بود | واکه وصلت در دل افروز نده | کو رینور سازنده بو سوز نده دور | وقت وصلتا و دلفروز نده دور |
| شکل شعله نور پاکی سازوار | حاضرانرا نور و دور انرا چو نار | شعله شکلی نور پاک سازوار | حاضرانه نور او نور دور انه نار |

## ملاقات شان عاشق با صدر جهان

## او ار عاشقک صدر جهانه ملاقاتی

| | | | |
|---|---|---|---|
| ای بخاری نیز خود بر شمع زد | گشته بود از عشق آسان کند | او در شعله کند بنی از آن شان | عشقله مقتوله اسهلدر هلاک |
| آه سوزانش سوی گردون شد | در دل صدر جهان مهر آمده | آه سوزانی جهانی طوطوتی | کو کلنه صدر جهانک کیر در هب |
| گفت باخود در سحر که ای احمد | حال آن آواره ما چون بود | بر سحر که دیدی ای فیاض رب | پنجه در بیچاره مز حالی عجب |
| او گمانها کرد ما بد بیم یک | رحمت ما را بمیدانست نیک | او گمانه ایندر و بز کو رک دلی | مر محمد در شاهراه هر دلی |
| خاطر مجروم زما ترسان شود | یک صدا امید در ترسش بود | مجر هانک خاطری ترسانلو | پنجه بیک امید ایله ارزان او لور |
| من بترسانم و فیح باد و را | انکه ترسد من چه ترسانم ورا | فیحی ایچون ایلدم تخویف بن | فقر فقدی او بنده نه بو خوف و محن |
| بهر یک مهر آذر میرود | فی بدان کز جوش از سر میرود | تنجره فیز معلقه آتش بقار | انده کی قیناره او ستندن طلسر |
| ایمنانرا من بترسانم بعلم | خایفانرا ترس بردارم بحلم | علم ایله ایمندی تخویف ایدم | علم ایله خائفلری تسکین ایدم |
| یاره دوزم پاره در موضع نهم | هر کسی را شربت اندر خور دهم | اهل تفهم یا مدر اهب بجا | سر تب هر کس بحسب الاقتضا |
| است سرمد چون هیچ در خشت | زان بروید برگها نی از چوب سخت | سر او مدر ا فاج کو کی مثال | بر افاجد بر برک و باری بر کمال |
| در خور آن هیچ رسته بر کها | در درخت و در نفوس و در نها | کو کنه لایق و یر ر بر کنی | هر در خنده قبل نفوسک ترکنی |
| بر فکنک بر هاست ز اشجار و فا | اصلها ثابو فرعه فی السماء | بار اجار اخلاکه اشجار و فا | اصلی ثابتدر که فرعی فی السما |

جون

آسمانرا


| | | | |
|---|---|---|---|
| چون بر ست از فشق بر آسمان | چون نر و بد در دل صدر جهان | آسمان چونکه عشق اید ظهور | نیچه اتیمز یا صدر دن او صدور |
| موج میزد در دلش عشقو کنه | که ز هر دل در دل آمد روز نه | طائفه لندر سینه ده عشقو کنه | که کو کلدن کو کلنه وار در روز نه |
| که ز زال ما در یقین روزن بود | فی جدا و دور چون دوتن بود | که کو کلدن کو کلنه روز ن یکیدر یقین | ایکی تن دشمن آیری صانه ای امین |
| منفصل بنود سفال و چراغ | نور شان ممزوج باشد در دماغ | ایکی شمعک جایلا و لمز متصل | نور ال ممزوج در او لمز منفصل |
| هیچ عاشق خود نباشد وصل جو | که نه معشوقش بود جویای او | وصله طالب اولمز اصلا عاشقان | که آنی معشوق طالبدر نهان |
| لیک عشق عاشقان تن زنده کند | عشق معشوقان خوش فرخنده کند | عشق عاشق اولدر افنای وجود | عشق معشوق ایسه اوعین شهود |
| چون در این دار شوق مهر و محبت است | اندران دار دوستی میدانکه هست | چون کو کلده شوق پایده ظهور | اول کو کلده عشقی پیلان فنور |
| در دل تو مهر حق چون شد دوتو | هست حق را بیگمان فی مهر تو | حب حق وارایسه کو کلنده اکر | شبهه ایتمه حق سنی البت سور |
| هیچ بانگ کف زدن یاد اید | از یکی دست تو بی دستی دگر | بر این چیقر سنی پیر مز صلا | تا که برال ایتمه یاردم آکا |
| تشنه می نالد که ای آب کوار | آب هم نالد که کو آن آب خوار | تشنه فریاد ایدر ار صوقنده سین | صوده طالبدر صدا ما تشنه سین |
| جذب آبستان عطش در جان ما | ما ز آن اوداو هم ز آن ما | جذب صادر بنده کی اوان عطشه | بنده او یور هم اوده بر فانش مکش |
| حکمت حق در قضا و در قدر | کرد ما را عاشقان هم دگر | حکمت حقله قضا ایله قدر | ایلدی بز عاشقانی در بدر |
| جمله اجزای جهان زان حکم کل | جفت جفت عاشقان جفت خویش | لم یزلده جمله اجزای جهان | چفتلندیرب کندی چفت عاشقان |
| هست هر جزئی ز عالم جفت خود | راست همچون کهربا و برگ کاه | دائم اجزای جهان جفتک آیار | طلعه غریبدر بو کهربا کاهی صرار |
| آسمان گوید زمین را مرحبا | با تو ام چون آهن و آهن ربا | آسمان ایلر زمینه مرحبا | سن بنم سین بن سکا آهن ربا |
| آسمان مرد و زمین زن در خور | هر آن انداخت این می پرورد | آسمان آردر زمین اولدی دیشی | هر نه تور ایسه اکا بتر ایشی |
| چون نماند کز حیش بفرستد او | چون نماند ترسی و نم بدهد او | فالمسه نابی آلور ناب جدید | فالمسه آبی ایدر آمدن امید |
| برج خاکی خاک ارضی را مدد | برج آبی تر نیش اندر دمد | برج خاکی خاک ایتمکده مدد | برج آبیدر و یرن صویه مدد |
| برج بادی بر سوی او برد | تا بخارات و نم را بر کشد | برج یادی سور مده ابری علم | ایتمیه تاکه بخارات ازدحام |
| برج آتش گرمی خور رسانده از | همچو تابه صرح ز انش بیش و در | برج نار یدن کلور خور شیده تاب | تاب اتابشت و رویی فرخ ناب |
| هست هر اکردان فلک اندر زمن | همچو مردان کرد مکسب بهر زن | دو مخده دائم فلک ارضی او زره | شوهری زن ایچون ایلر جستجو |
| و ز چنین چرخی زادان مهوشند | بر ولادات و رضاعش مخلصند | ارضی کو یا کتخدا قادین همان | امر یر ر او لادو یر ر روز و شبان |
| پس زمین چرخ را دان مهوشند | چونکه کار هوشمندان میکنند | سن ز ینلن چرخی صنای اهل عقول | کارلری دائم او لور کار فحول |

گرنه آدم این و دد بر می‌زند
پس چرا جوش هفت درهم نمی‌زند
بر برین سو مسه بوا یکی خوب
یا نجوشن اشکر کبا بار طروب

بر زمین کی گل بروید دار خوان
پس چه زاید زاب و تاب اسمان
گل بر آمی او لمس روی زمین
نه او لور محصور چرخ اهنین

بهر این مبلت از ماده به تر
تا بود تکمیل کار اهسته کر
ارگلک دیشی به میل عیشی جو
بر بر نیک کار بنما یار نکو

میل اندر هر دو زن حق زان نهاد
تا بقا یابد جهان زین اتحاد
هر دو زن میلنده او لور فنا
نوعی ابقا سنه بادی اتحاد

میل هر جزوی بجزوی هم نهد
زاتحاد هر دو تولیدی زید
بر جرک بر جزئه میلید رسیب
شی ملوغار بو اتحادون روزات

شب چنین بادو زاندز اختلاف
مختلف در صورت اما اتفاق
کیجه کوندزله ایدر اراقتاق
صورتا هنده در ولی ارتفاق

روز و شب ظاهر دو مندو دشمنند
یک هر دو یک حقیقت می‌تنند
کیجه کوندز ظاهرا دشمن کبی
بیلر حقیقت بونلری برتن کبی

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
ازپی تکمیل فعل و کار خویش
بر برین نفسی کبا یار طلب
کار یک تکمیلیدر اما سبب

زانکه بی شب دخل نبود طبع را
پس چه اندر چرخ آرد روز ها
کیجه سز چون دخل طبیعه یوق میل
پس نه چرخ ایدر نهاری اولور میل

## جذب هر عنصری جنس خود را که ترکیب آدمی محتبش شده نفس

## هر عنصرک کندی جنسی جذب ایتمه‌سی کی ترکیب آدمیده محتبس اولمشدر جنسندن ماعدا

خاک کوید خاک تن را باز کرد
ترک جان کو سوی ما را همچو کرد
خاک دیرکه خاکه کلرا بله رجوع
ترک جان ایت کلر بکا باقی فروع

جنس جانی پیش ما او بستری
به زمان تن وارهی و زان تری
جنسمز سین کلر بکا اولی بولور
سن نمی‌زکا بله که اعلی بولور

کوید آری لیک من پابسته‌ام
گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
دیر بلی لکن آیا غم یاغلیدر
سن بهجرانی صدولی صاغلیدر

تری تن را بجویند آبها
کای تری باز آ ز غربت پیش ما
تنده کی رطبی طلبیده آبلر
دیرکه غربت ایچره چکمه تابلر

هست هفتاد و دو ملت در زمان
از کشتهای عناصر بی‌رستن
بنمش ایکی و آر وجود ایچره علل
استقصات جذبی ایدر بی‌عمل

گر نمی‌تری ز اهمی حزا بهدا ایر
که زنار مه راه اصلی خویش گیر
تنده که کرمتی استر که نار
اصلنه کلر اولمه محبوس حصار

علتی باید تا بدر زا بگسلد
تا عناصر یکدگر را وا هلد
آندن ایرلسیدی علت حاضره
بهر عناصر بر بر ندن ناخره

چار مرغند این عناصر بسته‌پا
مرگ در مجموری و علت پاکشا
دورت قوشی اولور بو قفاصه‌ر بسته‌پا
مرکدر ایدن آنلری بندون رها

یا یشان از همدگر چون باز کرد
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
بر برندن آیرلیور سیه یارلی
هر بری پرواز ایدر لر سر سری

جذبهٔ این اصلها و فرعها
هر دمی ریحی نهد در جسم ها
بو اصللر بو فرعلر درسیب
جسم ناسه دیدم و پر ناقب

تا کرا این شه کیبها را بر درد
مرغ هر جزوی باصل خود برد
چونکه بوتر کیبلر بوله فنا
جمله سی اصلینه ایرلر التجا

حکمت حق مانع آمد زین عمل
حکمت حق افتراقدن منع ایدر
بوله جمعیتلری صحتله قسر



گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
دیرکه ای اجزا اجل مشهود و کل
او جیفه سعی ایتمین مسعود کل

چونکه هر جزوی بجوید اتفاق
چون بود جان غریب اندر فراق
چونکه هر جزو ایدر سه اتفاق
بیلجو لور جان غریبه افتراق

جان جانها را جان تند اید بکوش
که جان آن بند و زین سو نه قدم
روح دخی روحی ایدر دائم طلب
که براق بو بندلری چکمه تعب

چونکه جانها این ندا اید بکوش
زاشتیاق حق مدد و عقل و هش
سمع جانه کلمه چونکه بوندا
اشتیاق حقدن اولور نازا

## منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و بقضای او و میل او بقهر و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده یای باز و خنده و لقای

## اجزای روحک دخی عالم ارواحه منجذب اولوب تفاصلر و مفرنه میلی واجزای اجسامدن که انکله یاپیدر میانون انفکاک

گوید ار اجزای بست قرشیم
غربت من تخم من عرشیم
دیرکه ای اجزای پریشان من
عرشی یم بن باکه بو غربت محن

میل تن با سبزه و آب روان
زان بود که اصل او امد ازان
سبزه و آبی طلب ایلر بوتن
چونکه آندندر او دراصل بون

میل جان اندر حیات و در حیات
زانکه جان لامکان اصل و بست
میل جان اتما حیاته دائما
چونکه اولی لامکان عبد آکا

میل جان بر حکمت و بر علوم
میل تن در باغ و راغ و در کروم
علم و حکمتدر همدا ما میل جان
میل تندر باغ و راغ و خانمان

میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب اسباب علف
میل جان دائم ترقی طالبی
کاسب اسباب بیلر بو قالبی

میل عشق آن شرف هم سوی جان
زین نجب راه بجیون را بدان
میل عشق و روح ایدر روحی طلب
که نجب یه یحبو ندر سبب

حاصل آنکه هر که او طالب بود
جان مطلوبش برور اغب بود
حاصلی هر کیمکه او طالب اوله
جان مطلوبی یاکار اغب اولور

گر بگویم شرح این بی حد شود
مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
شرح ایدر الیسیم بونی بیحد اولور
بو سوز ایچون مثنوی بیعد اولور

آدمی حیوان نباتی و جماد
ادمی حیوان نبات و هم جماد
بیمراد اولر بر مراده اوزه نور
بهمراد و عاشق هر بیمراد

بیمراد ان بر مرادی می‌تنند
وان مرادان جذب ایتمکدن منند
بیمراد اولر بر مراده اوزه نور
اولر مراده آنی جذبه یلنور

لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش خوش فربه‌تر
عاشقانک میلی لکن یک ضعیف
میل معشوقان اولور نازا نجیم

عشق معشوقان دو رخ افروخته
عشق عاشق جان او را سوخته
عشق معشوقان اولور نازا نجیم
عشق عاشق جاینده رآنده الیم

کهربا عاشق بشکل بی نیاز
کاه میکو شد در آن راه دراز
کاه اکاراه دراز دن بستلا
بی نیاز شکلنده عاشق کهربا

این زمان کن عشق آن تشنه دهان
تا فتاند در سینهٔ صدر جهان
ما حصل اول اعاشقک سوزدلی
سینهٔ صدر جهانده منجلی

ره و آن عشق و هم آتشکده
رفته در مخدوم او آتش زده
عشق و هم ناری دخانی سر نشر
ابتدا اول مخدوم یاکه جوق ایده

یکدمش مشتاق آن مسکین شده
شرم می‌آمد که واجو ید ازو
لیک حفظ عرض و ناموس وقار
ایده مزایدی طلبیده اجتمار

سلطنت زین لطف مانع آمده
سلطنت زین لطف مانع آمد
مرحمت ایلدی اول اشتیاقه او
سلطنتدر مانع لطف نکو

عقل حیران کین بجیا در کشید | یا کشش زآنسو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن گزین یا واقفی | لب ببند اصلا علم با خلق
این سخن را بعد ازین مدفون کنم | آن کشنده میکشد من چون کنم
کیستان آن کت میکشد ای مفتشی | انکه می نگذارد ت کاین زم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر | میکشاند مر ترا جایی دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام | باجبر باید ز فارس این مرام
اسب بی برگ سوار زان نیکوجیست | کو همی داند که فارس بر دیست
او دلت را برد و صد سودا بهست | بی مرادت کرد بس در انشکست
چون شکست او بال آن رای نخست | چون نشد مستی بار اشکن درست
چون قضا بش جبل تدبیر کیست | چون نشد بر تو قضای آن ترست

فسخ عزایم و نقضها جهة باجبر کردن آدمی را تا نگه عالمک
وقاهر اوست وگاه گاه عزم و رای فسخ ناکردن و نافذ داشتن
تا طمع او را بر عزم کردن دارد و باز عزمش را بشکند
تا بتنبیه برتنبیه بود

عقل حیران کید را واجاذب اما | جذبه او سود دن یو سو جبر تنها
ترک جلدی کن گزین یا واقفی | عالم الاخفی او لو رحقه نعوت
این سخن را بعد ازین مدفون کنم | جذبه باید رسه او چکر نکیه ام
کیستان آن کت میکشد ای مفتشی | کیمکه ترکا بتمز سنی او در چکر
صد عزیمت میکنی بهر سفر | جذبه باید ریه سنی زآه دکر
زان بگرداند بهر سو آن لگام | فارسین بیقین دیو در اخیام
اسب بی برگ سوار زان نیکوجیست | فارسندن او له بهر دم معتبه
او دلت را برد و صد سودا بهست | بیراد ابتدر سنی کو کلک فیروت
چون شکست او بال آن رای نخست | هیچ درستاو لمز قوتی از کمون
چون قضا بش جبل تدبیر کیست | هیچ درستاو لمز قضای متاه

عرضهاو قصد ها در ماجرا | گاه گاهی راست می آید ترا
تا بمطلع آن دلت نیت کند | بار دیگر نیتت را بشکند
در بکلی فی مرادت داشتی | دل شدی تو صد امل کی کاشتی
در نگاریدی ملل از غور بش | کی شدی بیدار و مقهور بش
عاقلان از بی مرادیهای خویش | باجبر کشتند ان مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز نهبت | حفت الجنة شد ندای خوش بشارت
کز مرادات همه اشکسته باست | پس کسی باشد که کام او در و است
پس شد نه اشکستان اصحاب خان | لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار | عاشقان اشکسته باصد افتخار

عزم و قصد کند بر خصوصگاه کا | راست کلوب او لو رایشک بیرو خواه
تا که کو کلک او لو نیت ما می | بعضا او لو ر نیتنک ما نفی
دیلسه کلیستی حق نا مراد | نا امید او لو بسا امل بولو رفساد
اولسه ابدی هر املو فق مراد | اولمز ابدر نفسه معتور نباد
بیراد ایکن جمیع عاقلان | کندر مولاسین بیلور بیچارگان
بی مرادیت بهشتک رهبری | حفت الجنة کلامک مغزی
کز مرادات همه اشکسته باست | بر کسی او لور سین مراد انکه او
عاشقان مکسوری اما معتبر | صادقان اشکسته سیر بر نشر
عاشقان اشکسته در با افتخار | عاقلان اشکسته وجه اضطرار

عاقلانش | عاقلان



عاقلانش بندگان بند اند | عاشقانش شکری و قند بند
انتبا کز بهر عاقلان | اجتباطوعا بهار عاشقان
عاقلان بهر بند ایجنده بندهٔ | عاشقانه ذوق و شوق خنده در
عاقله کز بهر انیتنا در بولار | عاشقه طوعا انیتنا در بهار

وتبسم کردن وگفتن که عجبت من قوم یجرون الی
الجنة بالسلاسل والاغلال

بیغمبر علیه الصلوة والسلام که اسیرانه نظر ایله یوب تبسم
ایلدوکی سبی که جنة سلاسل و اغلال ایله جلب کلری قوملره تعجب ایلدی

دید پیغمبر یکی جوق امیر | که همی بودند ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر | می قطر کردند در وی زیر زبر
تا نهی خایید هر یک از غضب | بر رسول صدق دندانها و لب
زهره می بایان غضب که دم زنند | زانکه در زنجیر قهر ده دمند
میکشانه شان مو کل سوی شهر | حدتی یوق بر کسه تکنا چه دیان
بی مرادی شد قلاوز نهبت | بی مرادا ز کافرستان شاد بقهر
شهر قهر ابد هو کللر چیکر | شهر قهر ابد هو کللر چیکر
بی مرادی شد قلاوز نهبت | فی شفاعت می رسد از مهدوی
نه آلور وار نه صاتر وار دنیای هیچ | نه آلور وار نه صاتر وار دنیای هیچ
رحمت عالم همی گوید و او | عالمی را بر د خلق و کلو
رحمت خلق ترا او ایسه مدام | عالک بیرحمتک او ربنا بردام
با هزار ان کافری رفتند راه | زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
بو بیه کیدر لر در صدد انکاریه | طعن ایله او لر شاه یه نوز انکار ایله
چار ها کردیم و اینجا چاره نیست | خود دل این مردکم از خاره نیست
جاره لر بایدیق و لیکن چاره یوق | بوشینک کو کلی آسا خاره بوق
ما هزاران مرد شهر الب ارسلان | الب ارسلانکبی بزلر مردشیر
بنم جانمی برقاچ عریانه اسیر | بو بیه کچر و لکله بزلر مانده یز
اینچنین درمانده ایم از کرد و دست | بو بیه کچر و لکله بزلر مانده یز
بخت ما را بر درید آن بخت او | بختی ایتدی بختمز فی زاب
بخت ما شد سه نگون از تخت او | بختی ایتدی بختمز فی زاب
کار او از جاد و لیکر کشت زفت | ساحر بنده مهارت ایسه لر
جاد و لیکر دیم ما هم چون زفت | ساحر بنده مهارت ایسه لر

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ای
طالبان میگفتید از ما و محمد انکه حق است فتح و
نصرتش ده و این بدان میگفتید تا گمان آید که
شما طالب حقید فی الحال اکنون محمد را نصرت دادیم تا معلوم شود که جویا بیند نصرت و بردم تا که حق کورده سکز

ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح آیتنک ای طالبلر بز سکز که
بزدن و محمد دن قتیسی حق ایسه الحال فتح و نصرت دیو
بوکلا مدن فهم اولنان سز لر طالب حق سکز اشته محمد

از جان و از خدا در خواستیم | که بکن ما را اگر نا راستیم
بنده ترس ده نصرت او را بجو | ضد را ایسک و یرمه بزه نصرت دیو
انکه حق در است از ما و او | حق گیک دستنده ایسه دانا
بر او سو یه نصر قای یا دشا

این عاجیار کردیم دعلت
که اگر حقستا و پیدایش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود
این جواب عامست کاینجا خواجه شد
باز این اندیشه را از فکر خود
کین تفکر دان هم از ادبار دست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار
ما هم از ایام بخت آذر شدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست
زانکه بخت یک اورا در شکست
کو با شکسته نمی ماند بهم
چون نشان مؤمنان مغلوبست
گر تو مشک و عنبری بشکن
ور شکستی ناکهان سرکین خر

بود اعیان بر جوق ما تبرک بی عدد
قصه ایست حق اظهار این سخن
چونکه کردرد که او در منصورتام
بر جواب ویرد که بر وجه طلب
ایمنه یکرنگ ار بر فکر جدید
فکر ثانی اولیرا وا بارد سبب
تو لی غالبا و لیرا بر تاج و نقد
برزده او لیرا مساعد روزگار
بینه دیر لیرا در شکستا و لیرا علی
هم شکسته این آنی بخت نیک
بر دم او شکسته باقی قالدی
مؤمنه مغلوبلیک اولدی نشان
مشک و عنبر خیرد فونک دوه قان
گر شکست او لسیدی بر سرکین خر

لات و عزا دن طلب ایدوب عدد
برزده حق بو حیله قبل ابلاغ من
برزده ظلمت آنده کیدر نور ضیاع
ظاهرا و لدیکه ضلالت سزاوار بود
ذکر بکردن کو زیو موسی تا الدی بید
کو کله کمشدر در ستد رجعه بود
بو فلکدر بعضی اودر بعضی بو
بنجه کز او لیرا ظفر از آشکار
بز کبی او لمدی رسوای جهان
که و بر زبنان صد شای و یک
مضطرب اطرافی غم آلدی
لیک مغلوبیتی محبوب جان
عالمی ایلر فتوحه جنان
بر فتوحی چرخی طوتر مهر سپهر

سر انکه بی مراد باز گشتن پیغمبر از حدیبیه حق تعالی
لقبان فتح کرد که انا فتحنا که بصورت خلق بود و بمعنی
فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است
و بمعنی درست کردن است مشکی اورا و تکمیل فواید اوست

وقت واکشت حدیبیه رسول
ناکهان امر در حق شمع رسل
آمدش پیغام از دولت که رو
کاندرین خواری بدو نقدت فتحهاست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت

در تفکر بود و غمگین و ملول
دولتا نافتحنا زد در دهل
تو ز متن این مطلع غمگین مشو
تنگ فلان قطعه فلان بقعه تراست
بر قرنفله در نفیر اندر چه رفت

سوید غمگین ایدی هم غایت ملول
تو بتا نا فتحنا اولدی وقت
اولدی کل سن متن نصرت مبین
بو فلان قلعه فلان ایوان سطوح
که قرنفله و نفیر امثالی سور



قطعا کم گردآن رو بقعها
در نباشد آن تو بنگر که فریق
زهر خواری را چو شکر میخورند
بهر عین غم نه از بهر فرج
ایخنان شادند اندر قعر چاه
در فقیری هر یکی صد شهریار
هر کجا دلبر بود دلبر هم نشین

شد مسلم از غنایم نقلها
برغم و ریخند مفتون و عشیق
خار غمها را چو اشتر می چرند
این تساقل پیش ایشان چون درج
کرمی نرسند از نخت و کلاه
در خوان فاقه صد هم چون بهار
فوق کرد و نست فی زیر زمین

قلعه ار هر جا بنبذند بقعار
ای المسید سیر فیل که اولار فریق
خوار لیق زهر ینی شکر کیبی بر
غم چکر اصفه استرا رخ
چاه قمزده جلو بی ممنوندر
فقر ایجنده هر بری بر شهریار
قنده بر دلبر اولور صفه نزیه

هر غنا یمدن نقعار معتبر
هر غمه اولور دی مفتون و عشیق
اشتر آسا خار غمدر معتبر
بو تساقل آنلره عین درج
عمدر نده تاج زر یکدونه
هم خوان فاقه آنلره بهار
آسمان جایی اولور صفه نزیه

تقریر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی
علی یونس بن متی

اولی تبرک تقریری که مصطفی علیه السلام لا تفضلونی
علی یونس بن متی بیور مشدر

گفت پیغمبر که معراج مرا
آن من بهرخ و آن او نشیب
قرب نی بالا نه یستد فلست
نیست را چه جای بالا و نشیب
کارگاه و کیخ حق از نیستیست
حاصل این اشکست ایشانرا کیا
ایخنان شادند در ذل و تلف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست
آن یکی گفت او جنانستان فرید
چونکه او مبدل شد ست شادیش
لیس بقهر دشمنان چون شاد شد
شاد شد جانش که بر تیران زد
پس بدانستیم کو آزاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان

نیست بر معراج یونس اجتبا
زانکه قرب حق بر دنست از حدب
قرب حق از حبس هستی نیستست
نیست را نی اوده نی دور و بر
فره هستی چه داند نیست چیست
نی تماند هیچ با شکست ما
همچو ما در وقت اقبال و شرف
فقر و خواریش افتخارست و علوست
چون بخندید او که ما را بسته دید
چست بین زندان و زین آزاد شد
چون ازین فتح و ظفر بر باد شد
یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
بر مید و نیکند مشفق مهربان

دیدر پیغمبر که معراجم قدیم
صفه جایم چرخ اولدانکی دونا
قرب حقده بست و بالا بوقدر بنا
یوقده اولمز بست و بالا بر بنا
کیخ حقک کارگاهی نیستیده
ما حصل بو انهزام ایله شمار
او چله مسرور اولدیلر وقت قیف
اولدی بی پیر کالکله آنلر مفتخر
بری دیدی ما بجلر بذن اولدیب
چونکه اولر شادان اولدانکی دونا
چونکه قهر دشمنانه شاد اولدیلر
جانی شاد اولدیکه اولر سلامت
استه بیلدک که دکلر آزاد او
بنجه کولر اولدان اهل آخرت

اولدی معراج یونسدن عظیم
چونکه قرب حق حسابنده بردر
ترک هستا اولدیلر آنجق معتقد
دارلغه معذور اولدان بیلیرسه
اولدیلر او انهزام ایله شمار
صانکه اولدیلر وقت افتخار و شرف
فقر و خواری ایله اولدیلر مفتخر
کولدیلر بزه باغلی کوردی بی نصیب
صانکه آزاده زندان اولدیلر
چونکه قهر و نصرت بولدیلر آسان یکسر
چونکه دنیا ایله خوش دلشاد او
نیک و بده شفقت ایدر رحمت

این بگفتند خود در زیر زبان | سوی بیشه رفتند از بهر آن | آن اسیران باهم اندر بحث آن | اورا اسیران بربریه او را زمان
تا موکل نشنود بر ما جهد | تا موکلرا بیشتر دی کلام | خود سخن در گوش آن سلطان برد | بلکه گوش ایده او سلطان ما
گرچه نشنید آن موکل آن سخن | گرچه گوش ایتمز موکلر سوزی | رفت در گوشی که آن بد من لدن | ایشیدر او لکه لدندر اوزی

## فهم کردن رسول علیه الصلوة والسلام مضمر اسیران را — رسول علیه السلام مضمر اسیران فهم ایلمسی

بوی پیراهن یوسف را ندید | آنکه حافظ بود یعقوبش کشید | آلدی بو حفظه پیراهن ایدن | ابردی یعقوبه همان بوی حسن
آن شیاطین برعنان آسمان | نشنود نر آن سر لوح غیب آن | جیقمسه زناکه عنان آسمان | سرّی کوش ایتمز شیاطین بزمان
آن محمد خفته و کیه زده | آمده سر کرد او کرد آن شده | او یور ایدر صور تا کرچه رسول | اولدر اوار سوز زر قوله فه وصول
آن خور و حلواکه روزیت باز | آن نه کاکنتا ناوباشد در آز | رزقی مقصد حدر بین حلوانی مبه | صامه پر معنی اور نو نقدر سبب
نجم ثاقب گشت حارس پور آن | که بهل وزدی زاحمد سه شها | یجم اول شیطانی رجم اینکلری | سرقت ایتمه شرک احمد دریری
ای دویده سوی دکان این بگا | بین بمسجد رو بجو رزقت زاله | ای قوشتان دکانه وقت سحر | مسجده وار حقدن اولو نقع قیه

## آگاه شدن پیغمبر علیه السلام آن طعن ایشان بر شمائل او — پیغمبر علیه السلام آنلرک طعن و شماتتدن آگاه اولدیغی

پس رسولان گفتها را فهم کرد | گفت آن خنده بنودم از نبرد | چونکه فهم ایتدی رسول اله سوزی | دیدی خندهم صاغین جنگدن اوزی
مرده اند ایشان و پوسیده قفا | مرده کشتن نیست مرای پشه را | مرده در آنکه که اولمشدر رفتا | مرده قتلی مردلکدن اولمزای فتا
خود که اند ایشان که مه کرد دشکافت | چونکه من با پشهام اندر مصاف | بن بجوم ایتدکده ماه اولدی شکاف | کیم انلر که ایده بزله مصاف
آنقدر ماهی خاز اد بود و دمکین | مر شمارا بسته چیدم چنین | اوارزمانکه سنرآزاد ایدیکز | باقلی کوردم بو یله بر باد ایدیکز
ای بنازیده بملک و خاندان | نزد ما قلر اشه ی بزماودان | ملک و مالیله تفاخر ایلین | نزد بان اوزره دوه آسادی سن
نقش مارا نا قیان را بام هشت | پیش چشم کل آن آت کشت | چونکه تقسیم اولدی مشهور جهان | هر کلیجی کوزیه اولدی عیان
بنگرم در خوره می بینم عیان | بنگرم در نیست شی بینم عیان | خوره قیلدمسه نظر کوردم عیان | بنسته عطف ایتسم بعد کوردم عیان
بنگرم سر قالمی بینم نهان | آدم و حوا زسته از جهان | عالم ایچره کوردم اسرار نهان | آدم و حوا دعوا ده بوقایدی نشان
مر شمارا وقت دزات الست | دیده ام یا بسته منکوب و پست | سرّی بن حاصلی وقت الست | کورمشم یا بسته و منکوب و پست
آن حدوث آسمان بی عمد | آنچه دانسته بدم افزون نشد | بوحدوث آسمانده هر نه وار | جمله سین بیلدمکه بیلدم شمار
مر شمارا سرنگون می دیده ام | پیش ازان کز آب و گل بالیده ام | دانی آب و گلده بو عیندر یمون | سرنگون
نو ندیدم تا کنم شادی بدان | این همی دیدم دران اقبالتان | اولر سیندن خنده یه معتاد اولم | شمدی کورم دیکم دکلر که شما



کیرلی فهر کرده بسته سوی صحرا مقهر | بیده یکزبار ایچنده واز زهر
او یله بارکه زهر ایله محلو بچن | کیم حسد ایدر ایچر سه بر کسی
سزاوز هری شوق ایله نوش ایتمکز | مرگ و موتی کیرلی در کوش ایتمکز
بن جهانی ضبط ایچون ایتمکز | اولدم بودر دایه بن مبتلا
بو جهانکه چیقدر مردآردر | عرصه ایدن بو چیقه یه اشتر آردر
لاشه یی برار سکان چیقه خوار | عیسی یم بن مرده احیا بنده وار
صفدر بن ایدم بن چیک جانک | اولطیه سنر ناکه سنر ایله هلاک
کر و فر و حشمت ایچون نار وا | کسمزم خفتک باشین ای بی نوا
کسمزم شوار باشلر کیه حالین | شرارتدن اولدر اجله امین
سنر همان پروانه وار از جهل خویش | جمله آتش ایدر سنر مهل ایده
بن سزی دفع ایدم اول نار دن | دوشمیه سنر آتشه دیوار دن
کنده یکزه فتح و نصرت صانیکز | تخم مخوس ایکمکه طاوز اندیکز

## بیان آنکه طاغی در عین قاهر مقهور است و در عین مقهوری قاهر — طاغی قاهر اینمکله مقهور اولدیغی بیان

دزد قهر خواجه زرد و زار کشید | او بدان مشغول خود والی رسید | تا بچره قهر ایتدی سر سنر عالمی
تا هری دزد مقهور ریش بود | زانکه قهر او سر او را ربود | قاهریت اولدی مقهوریتی
کر زخواجه آزمان بگریختی | که برو والی حشر انگیختی | خواجه دن ایدیدی او زامان
غالبی بر خواجه دام او شود | تا رسد والی و ایشاند قود | خواجه یه غالبلک اولدی آخر دام
ای که تو بر خلق خیره گشته | در بزد و غالبی آغشته | خلق خیره اولمکز گشته در
آن بقاصد منهزم کردستان | تا ترا در خلقه دارد کشان | انده ویران بود قصه انهزام
بین صفان در کش پی آن منهزم | در مران تا تو نکردی ستخزم | دیزکنک چیک انهزامه بن صفکره بین
چون کشانندت بدین چیدن بدام | حمد بینی بعد ازان اندر زحام | چونکه دوشدکی حیله ایده دخی بن

| | | | |
|---|---|---|---|
| طفل از دین غالب شدن کی گشت شاد | چون از دین غالب شدن دید او فساد | بود او غالب بلکه کفر او اوری شاد | چونکه بود غالب بلکه کفر او اهل جوق فساد |
| تیز خشم آمد خود بنای بیش | که خدایا سر مه کر از کحل خویش | تیز خشم و عاقبت او لکه بین | که خدا احسان ایده کحل یقین |
| گفت پیغمبر که هستند از فنون | اهل جنت در مصیبتها زبون | دید پی پیغمبر که اهل جستی | جوق مصیبتها زبون در شهوتی |
| از کمال حزم و سوء الظنی خویش | فی تنقص بود دلی و ضعف کیش | اولدر بو حزم و کمال احتیاط | صنعه بد دار همده بد راه صراط |
| ارفزه داده شنیده در کمون | حکمت لولا رجال مؤمنون | او فیدوب لولا رجال مؤمنون | شوق مضاسنده در اهل فنون |
| دست کوتاهی ز کفار لعین | فرض شد بهر خلاص مؤمنین | اهل کفر اولدی قصیر الید مدام | اهل ایمانک خلاصیدر مرام |
| قصهٔ عهد حدیبیه بخوان | کفایه یکم تمامت را بدان | سنی حدیبیه حکایتک اوخو | کفایه یکم تدبر بیل ای دلو |
| نیز اندر فایبی هم خویش را | دید او مغلوب و آم کبریا | کو را و غالبلکه ده کذین مدام | ما حصل مغلوب قهار انام |
| زان نمی خندم من از زنجیر تان | که بکردم ناکهان شبگیر تان | کولدم بن بند زنجیرم دیو | بسته افتراک نجیرم دیو |
| زان همی خندم که در زنجیر و غل | می کشم تان سوی سوی شان ز محل | کو لدیکم زنجیر ایله بن هزای | ایلرم کلزار جنانک اری |
| ای عجب کز اتش بی زینهار | بسته می آریم تان تا سبزه زار | بی امان نارک ایچنده ناکهان | سبزه زار و بسته یه چکدم عنان |
| از سوی دوزخ بزنجیر کران | میکشم تان تا بهشت جاودان | سوی دوزخدن آغزینه لرکیب | چکرم سوی جنانه ای عجب |
| هر مقلد را درین ره نیک و بد | همچنان بسته بحضرت میکشند | اهل تقلیدی بو یولده خیر و شر | سلسله یله حضرته جذب ایدر |
| جمله در زنجیر بیم و ابتلا | میروند این ده بغیر اولیا | خوف زنجیر ایله جمله مبتلا | سالکیندر یلیک بشقه اولیا |
| میکشند این راه را بیکار وار | جز کسانی واقف از اسرار کار | جذب باید در ابو یوله بیکار وار | واقف اسرار اولان آنا بیکار |
| جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک و خدمتت آسان شود | جهد قیل تا نور دل رخشان اولا | هم سلوک و خدمتک آسان اولا |
| کودکان را می بری مکتب بزور | زانکه هستند از فواید چشم کور | مکتبه اطفال سوریلک زوردر | چون فواندن دوچشمی کور در |
| میروند کودک بمکتب هیچ هیچ | چون ندیده از فواید کار خویش هیچ | مکتبه کودک کیدر بر انتظار | اجر کاره وارد و چشمنه نقصان |
| جهد کن تا مزد طاعت میرسد | چون شود واقف بمکتب میرود | جهد ایده ویده مزد کارک فهم | اول زمان مکتبا به بی منت کیده |
| چون کند در کیسه دانگی دست مزد | انگهی بیجو آب کرد و هیچ و زد | کیسه سنده کور سه بر فرانطامزد | ترک خواب ایلر او دمده هیچ و مزد |
| جانش از رفتن شکفته میشود | بر مطیعان آنگهش آید حسد | جانه کلور کنایش کیتمکه | باشلر اهل شوقه غبطه ایتمکه |
| ابتیا کرها مقلد گشته را | ابتیا طوعا صفا ببرشته را | ابتیا کرها مقلدشایندر | ابتیا طوعا ولی میدایندر |
| این محب حق ز بهر عشقی | وآن دگر را بی غرض خود خلقی | او محب اماکه وار در عشقی | بیغرضدر بود و انک خلقی |

این

| | | | |
|---|---|---|---|
| این محب دایه لیک از بهر شیر | وان دگر دلداده بهر این ستیر | دایه بین سودی برسی شیر این | غیر نسی سودی ولی ستیر این |
| طفل را ارخسته او اکاه فی | غیر شیر او را ز خود دلخواه فی | طفل ایچون یوق دایه ضنه زخمتی | سودون آرتق اولمز دلخواهی |
| وآن دگر خود عاشق دایه بود | بی غرض او عشق یکر ایه بود | اولر بر بسی دایه به عاشق اولور | بی غرض عشقنده هم صادق اولور |
| پس محب حق بباید و بهر حق | دفتر تقلید میخواند بدرس | پس محب حق امیدارسن ایله | دفتر تقلیدی قرا اودرسن ایله |
| وان محب حق ز بهر حق بجاست | که ز اغراض و ز علتها جداست | حق ایچون حق سودی عالی رتبه | علت و اغراضدن خالی او یه |
| گر محب حق بود لغیره | جذب عشقا و را سوی حق بازدهست | شویله بویله حاصلی طالبدر او | سوی حقه جذب حق یاوز در او |
| یا محب حق بود لعینه | کی زیال و ایما من خیزه | غیره اولور سه محب اولر بی نوا | نائل احسان کجا و کجا |
| | لاسواه خایفا من بینه | عین حقه اولسه حبی منتفی | درمیانه بیم نیست از غیر حق |

جذب معشوق عاشق را من حیث لایعلم العاشق للارجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف للمحبوب مع دوام الطلب

عاشق بیلدن ورجا ایتمدن وخاطره کلمدن جذبک اثری معشوقده ظاهر اولمدن الا دوام طلبیله تأثیر ایله مگر خوف سببیله عاشقک معشوق جذبی

| | | | |
|---|---|---|---|
| آمدیم اینجاکه در صدر جهان | گر بودی جذب آن عاشق نهان | کلمه لم یزکه نیه صدر جهان | اولمیدی عاشقک جذبی نهان |
| ناشکیبائی بدی او را ز فراق | کی دوان باز آمدی سوی وثاق | اولو رایدی افترا قدن بصبور | رجعت ایتمزدی وثاقه فی الفور |
| میل معشوقان نهانست و ستیر | میل عاشق باد صد طبل و نفیر | میل معشوقان مخفی و نهان | میل عاشق طبل و سورنا دن عیان |
| یک حکایت هست اینجا زاعتبار | یک عاجز شد بحاری در انتظار | بوندهٔ وار در بر حکایت معتبر | یک عاجز در بحاری منتظر |
| ترک آن کردیم کو در جست و جوست | تا نهد از مرگ و تا یابد نجات | آنی بر ترکش ابلدک طالبدر او | اولمدن اول کو رسنه خوبدر او |
| هر که دید او نباشد دفع مرگ | دوست نبود که نبیند روی دوست | فور ثیله موتدن بوله باقی نجات | دوستی کور مکدر همان آب حیات |
| کار آن کارست ای مشتاق مست | کاندر آن کار آرد ای جان دست شست | هر کیمک نظره سی اولمیه مرگ | دوست دکلدر که نمیوه درشت |
| شد نشان صدق ایمانهای جوان | آنکه آید مر ترا مرگ اندران | ایش همان اولدر که ای مشتاقلک | صدق ایمانک ایشتای نوجوان |
| گر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمال دین | بویله ایمان بو فیسیه بیلکه یقین | کامل بر بزکه نیه صدر جهان |
| هر که اندر کار تو شد مرگ دوست | بر دل تو بکراهت دوست اوست | کیمکه مرگ دوستاولکا زیده شک | اولو رایدی افترا قدن بصبور |
| چون کراهت رفت آن خود مرگ رفت | صورت مرگست و نقلان کردنست | چون کراهت کیده یوقدر اندیشه مرگ | میل عاشق طبل و سورنا دن عیان |

دوست حقست و کسی کش کند او که تو پی آن منه دمن آن تو | دوست حقدر او ار کشی کاه بود ای پسر بن ستم سن بنینی ای شیرین کیو

## رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان | بخاری عاشقشدگ صدر جهان قولقه ایرشمه سی

گوش دار اکنون که عاشق بیدل است | بسته معشوق او را بجبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان | گویا پر پوش از تن مرغ جان
همچو چوب خشک یا فتاد آن تنش | سرد شد از فرق سر تا خاتمش
هر چه کرد او باز بجز و راز و لاف | نی بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دیدان مرغ زار و زبون | پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بدین | چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حق و حق آنست کو | چون بیاید بود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر | عاشق بر نقش خود خواجه مگر
سایهٔ وعاشق بر آفتاب | شمس آید سایه لا گردد شتاب

## داد خواستن بسته از باد در حضرت سلیمان علیه السلام | سنگشگ روزگاردن حضرت سلیمانه شکایتی

بسته آمد از حدیقه وز گیاه | وز سلیمان گشت بسته داد خواه
ای سلیمان معدلت میکستری | بر شیاطین داد می ز آدمیری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست | یک ستان کم گشته کش نفتست دست
داد ده ما را که بس زاریم ما | بی نصیب از باغ و کلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل | بسته باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ماه در ضعف و شکستی بر ملاست | شهره تو در لطف و تمکین سر بسر
ای تو در اطلاق قدرت منتهی | منتهی ما در یکی وبی رهی
داد ده ما را ز بند غم کن جدا | دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو | داد و انصاف از که میجویی بگو
گیست آن ظالم که از باد و بروت | ظلم کردست و خواسیدست دوست
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست | گونه اندر حبس و در زنجیر ماست

بنجه دن چون کلدی سوری سنگ | که سلیمانه شکا بتا یده رک
ای سلیمان سن عدالتکا نیسین | آدمی و پریلرنگ سلطانیسین
مرغ و ماهی دور عدالتده امین | یکمدر اولمکه اولهٔ کراه و خائن
داد قیل ای شه بکا کیم ضعیف | باغ و کلزاردن نصیبم در سخیف
هر ضعیفک مشکلی سندن حل | ضعف ایله بسته مثلدر و از ائر
شهره تم ضعف و شکسته بارایله | شهرتک الطاف و حسن حالایله
رتبه قدر تده سنین منتهی | منتهیدر برده عجز و بی رهی
داد قیل ایه بری عمدن جدا | طولت الم و سنگ دست خدا
دیر سلیمان ای که انصافا سنین | یکمدر استرسین عجب انصافی سن
یکمدر او ظالم که کیم بلیه سکا | ظلم ایدوب بیر تدری بو زمین ای مستکا
عهد یزده کیم او ظالم بی ادب | بسته زنجیر اولمیه عجب



بس بجهد ما که ظلمی بیش برد | ظلم خود نیم کون ظلمه ایر در موت مرد
ظلم ز ظلمت بود اصلا و عضد | نور خاطر اولسه ظلمت محو اولور
دیو در بند ستم چون نمود | اشته شیطانلر بره خدمتده
تا نتالد خلق سوی آسمان | عالمک اصلا ظلمی دیودن
تا نگردد مضطر بی جرخ و سها | وبر و ملکک کن فکاکی حق بکا
تا نگردد از ستم جانی مقیم | دود آهی وار مسون بالایه
تا نیاید بر فلکها یا رسی | عرشه لرزه دیرسون آه یتیم
زان نهادیم از محاکک مذهبی | وضع قیلدم آنلره بر مذهبی
منکر ای مظلوم سوی آسمان | آسمانه باقه ای مظلوم سن
گفت ریشه نا دمن از دست یار | دیدی بیشه باد الدن الامان
مازظلم او جنگی انه ریسم | بزانک ظلمیله اولدق یک جرا
ماتب بسته از و خون میخوریم | بزانک ظلمیله اولدق یک جرا

## امر کردن سلیمان علیه السلام بیشه منتظلرا با حضار خصم حضرت سلیمان بیشه منتظلم ایکون بادی احضار ایتمه سی

پس سلیمان گفت ای دیرینه رک | امر حق را بایدی که از جان بشنوی
حق بمن گفتست بانای داد | مستند ار خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور | حق نیابد پیش حاکم ره ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر | بان و بان بی خصم قول و نکیر
من نیارم روز و زمان تا فتن | خصم خود را رو بیار و رسوی من
گفت قولست برهان درست | خصم من با دست و او را حکم نیست
بانگ زد آن شه که ای بد جیا | بیشه افغان کرد از ظلمت بیا
بهر مقابل شو تو با خصم یکو | با مخ خصم و بکن دفع عدو
با دجون بشنید آمد تیز تیز | بیشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای بیشه بکجا | باش تا بر هر دو راتم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست | خود سیاه این روز من از دود اوست

امر حقدر ایلیه که ارجان بشنوی | پس سلیمان دیدی ای زیبا روش
حق بکا امر ایلدی که ای داور | مسئله ار خصمی تو بی خصم دگر
لازم اولور هر ایکی خصمه حضور | حق نیابد پیش حاکم ره ظهور
بالکز بر خصم ایدرسه بونر فقان | بان و بان بی خصم قول و نکیر
امر حقدر بویله تغییر ایده هم | خصم خود را رو بیار و رسوی من
دیدی که قولکدر درست بر بنا | خصم من با دست و او را حکم نیست
امر ایدوب دیدی که ای باد صبا | بیشه افغان کرد از ظلمت بیا
خصمک ایله اول مقابل رو بر و | با مخ خصم و بکن دفع عدو
کوش ایدنجه باد کلدی تیز تیز | بیشه بگرفت آن زمان راه گریز
دیر سلیمان نه قچار سن ای شگ | باش تا بر هر دو راتم من قضا
دیدی که آنکدر وجودی باکه مرگ | خود سیاه این روز من از دود اوست

| | | | |
|---|---|---|---|
| او چه آمد من کجا یابم قرار | که برارد از نهاد من دمار | او کلیچه بنده قالز هیچ قرار | مابطبع اولور بکا آمذن فرار |
| همچنین جویای درگاه خدا | چون خدا آید شود جوینده لا | بویله در بحر طالب باری خدا | چون خدا کلمه اولور جوینده لا |
| کرچه آن وصلت بقا اندر بقاست | لیک او زان بقا اندر فناست | کرچه او اول وصلت بقا اندر بقا | لیک او زاول او لور ضمن فنا |
| سایهای که بود جویای نور | نیست کردد چون کند نورش ظهور | سایه اولدر تا طلاب نور | یوق اولور اول نور ایلر سه ظهور |
| عقل کی ماند چو باشد سرد او | کل شیء هالک الا وجهه | او حجاب اولنجه یوقدر عقل رد | کل شیء هالک الا وجهه |
| هالک آید پیش وجهش هست نیست | هستی اندر نیستی خود طرفه ایست | وار یوق وجهنده هالک اولمشر | وار لق اولدر یوقلغنده طرفه شی |
| اذ زمین محضر خرد ناشد زدست | چون قلم اینجا رسیده شد شکست | بو محله به قلم عقل اولدی هالک | بازه مز اولدر قلم مثل سوک |

| | | | |
|---|---|---|---|
| نواختن معشوق عاشق بهوش تا بهوش باز آید | | معشوقک عاشق بهوشه کلجه اوخشامه دکی بیانی | |
| مینکرید از بیهشی اشک ریزان | اندک اندک از کرم صد رحمتان | رفته رفته کلدی رآنی صد رحمتان | چونکه بیهوشان او لمش ایدی اول جان |
| بانک زد در کوش او شه کای کدا | زر نثار آور همت دامن کشا | قولاغینه دیدی اول شه ای کدا | دامنک آچ ایدم احسان عطا |
| جان تو کاندر فراقم می طپید | چونکه زانها رش رسیدم چون رسید | مضطرب جانک فراقدن نم نم | اشته کلدم اوله معدوم غم |
| ای بدیده در فراقم کرم و سرد | با خود از بیخودی دباز کرد | کرم و سرد و یر در فراقم تنجه دم | کنده نه کلمز غیر رکیسدی جمله غم |
| مرغ خانه اشته ی را بی خرد | رسم مهمانش بخانه می برد | برطاوق بر اشته ده دعوت ایدر | رسم مهمان خانه آلور کیدر |
| چون بخانه مرغ اشته یا بناند | خانه ویران کشت و سقف افتاد | چونکه خانه یه باصدر آیاق | نه در و دیوار قالور نه سقف طاق |
| خانه مرغت هوش و عقل ما | هوش صالح طالب ناقه خدا | خانه مرغ کبیدر عقل بشر | امر حقدر ناقه ای بیکو نظر |
| ناقه چون سر کرد در آبد کشش | فی کل آنجا ماند فی جان دلش | ناقه چون باش اوره اول آب کل | آب و کلدن قالمز آثاری بیله |
| کرد فضل عشق انسان را فضول | زین قرون چون فی ظلوم مستهول | فضل عشق انسان ایلر یک فضول | آرتق انسان ظلوم مدر هم جهول |
| جاهلست و اندرین مشکر شکاف | جهلی اولدر که اید مشکر شکاف | جهلی اولدر که ایدر مشکل شکاف | ظلومان انسان شیر می ایده در کنار |
| کی کذارد مر کشیدی شیر را | بیلسه کور سه شیر می اولزات فضول | بیلسه کور سه شیر می اولزات فضول | بانسه و آر معدن ایلر دی نکول |
| ظالمست او بر خود بر جان خود | ظلم بین کز عدلها کرمی بود | ظلمی نهر دم کندینه و جانسه | ایدر انسان عدلی الماشانسه |
| جهل او مر ظلمها را داد ستاد | ظلم او مر عدلها را شد رشاد | جهلی علت اولور استاد الملک | ظلمی عدلینه مدام ارشاد الملک |
| دست او بکرفت کین رفته دمش | الکهی آیدکه من هم بخشمش | طوتدر دستک دیدیکه ای رفته دم | بن نفس بخشش ایدم سن چیکمه غم |
| چون بمن زنده شود این مرده تن | جان من باشد که روآید بمن | چون بنم ایله بو مرده حی اولور | لاشه قیلدم توجه شی اولور |



| | | | |
|---|---|---|---|
| من کنم اورا ازین جان محتشم | جان کهمن بخشم به بینید بخشم | بتآنی بوجاندن ایدم محتشم | کیمه جان ویرسم کور ریجوق کبی |
| جان نامحرم نه بیند روی دوست | جز همان جان کامل راز کوی اوست | کوره مرد دوست بور تیتا محرم | جاندر آنی کوره چکا تخی همان |
| همدم قصاب از این دوستان | تا ملد آن مغز تقوش پوست را | او فورم قصاب واری وستی بن | تا که یوستدن فور تیلر مغز جن |
| کفت ای جان رهیده از بلا | وصل ما را درک دیم الصلا | ای بلادن فور تیلان خوش حیاتی دیدی | الصلا در وصله یوآن دیدی |
| ای خور ما هیچ دی و هستیت | ای نهست ما بهار و مستیت | خود لغز: هیچ دی و مستک | وار لغز دن اولان بت مستک |
| با تو بوی لب ازین دم می زنند | راز های کهنه میکویم شنو | ساکه لب سویلیم هم بو لسان | بنجه اسرار یده دکله برزمان |
| زانکه ان لبها ازین دم می رمند | پر لب جوی نهار بر می دمد | چون که او ل لبلر بو دمدن محترز | مو طو دا غیله تکلم ایلمز |
| کوش بیکو شی دریغ دم بر کشا | بهر راز یفعل الله ما یشاء | آچ بو بیکو شلق قولاغک سن بکا | دکله سر یفعل الله ما یشاء |
| چون صلای وصل بشنید آن کرفت | اندک اندک مرده بجنبید آن کرفت | چون صلای وصلی او کوش ایدی | جاندن برنده جکلوش ایدی |
| قلم از خاکست کر خشوه صبا | سبز بوشید سر برآرد از قبا | خاکدن ادنی دکلدر که صبا | سبز یوش ایلر ایدر بلسن قبا |
| کم زآب نطفه بنود کر خطاب | یوسفان زاید رخ چون آفتاب | نطفه آبدنده ادنی دکلدر او | بنجه یوسفلر طوغر مغه خوبرو |
| کم زنا ری نیست کز ام سلام | در رحم طاوس مرغ خوش سخن | بادن دونا ولمدی که امر کن | بیضه دن قوشلر چیقار خوش سخن |
| کم ز مو ری نیست کز ام سلام | کلستان شد بر خلیل خوش کلام | نادن دونا ولمدی که امر سلام | کلستان اولور خلیله خوش کلام |
| کم ز جو فی نیست ار وغ عدو | کشت از در های منکر زار هو | جو یدن ادنی دکلدر که دشمنه | آزدر اولوب ویر دی خلقه کینه تن |
| کم ز کوه و سنک نبود در ولا | ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد | کوه و سنکدن صنه ادنی ای شه | کیم طوغردی ناقه ناقه دن ولد |
| زین همه بکذر نه آن سایه عدم | قالمی زاد و بزاید دم بدم | جمله سندن کم که بو اصل عدم | عالم ایجاد ایدی ایلر ومیدم |

| | | | |
|---|---|---|---|
| باجوشش آمدن عاشق بیهوش و رواوردن به ثنا و شکر معشوق | | عاشق بیهوشک کندینه کلوب شکر معشوقه توجه ایلیسی | |
| بر جهید و بر طپید و شاد شاد | بخت و بوجوفی زد بیحود اندر فتاد | صیر ایوب کندینه کلدی شاد شاد | برایکی چرخ اوردی شکری قیلدی یاد |
| کفت ای منعای حق جاز امطاف | شکر که باز آمدی از کوه قاف | آجیلوب کلدر کبی شاد اولدراو | وصله بیجر اذن ازاد اولدراو |
| ای سرافیل قیامت کاه عشق | ای تو عشق عشق و ای عشق تو عشق | دیور ای منعای حق جانه مطاف | قاعدن حمد اوله قیلدک اعتکاف |
| اولین حلقت که خوای دادنم | کوش خوابم که نهی بر روز نم | سنسین اسرافیل محشر کاه عشق | عشقک عشق عشق عشق تو خواه عشق |
| کرچه بیدآفی بصعقوت حارسم | بنده بر در کوش کن تا قوالمن | ابتدا خلقت که سن ویردک بکا | طوت قولاغک که بیم بر یرسکا |
| صد هزاران یار ای صدر فرید | زار زار ی کوش تو هوشم پرید | کرچه عالمسین قولک اطوالنه | لطف ایدوب باق بنده نک احوالنه |

صد هزاران بار ای صدر عزیز — زآرزوی گوش تو هوشم پرید
آن صریر تو و آن اصغای تو — وآن نیستهای جان افزای تو
آن شنیدن کم و بیش مرا — عشوهٔ جان بر اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست — بس بزرقی تو چون نقد درست
بهر کستاخی و شوخی غرهٔ — علمها در پیش حلت ذرهٔ
اولا بشنو که چون ماندم زتست — اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر وجود — که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام — گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را هجر تو — می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرتای صدر جهان — از خواص خمسه بودم در زبان
سادسا از تشنهٔ حیرت بی او — گوییا یارید بر من غم دو تو
سابعا از ثامن تو ناخم صالح ام — خون همی گرید فلک از ناله ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها — بی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رحمت وین باد منم — زار خواهد تا بیارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم — یا بگویم یا بگریم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا — ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از دیده خون دل تهی — بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن حریف — کو بر و بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های های — حلقه گرد اهل بخارا کرد اوی
جیزه گویان جیزه گریان جیزه خند — مرد و زن خود و کلان جیزه شدند
شهر هم بر تک اوشد اشکرند — مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان بشکافت آدم بار زمین — گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل جویان گرچه مشغولند بحال — آن فراق او عجبتر با وصال



بیچه بوزینک گرهٔ ای صدر جهان — آرزو دان قصهٔ کلدر زبان
او را سمیعیتله او را اصغا تنگ — او را بتسند له جان افزا تنگ
آر تو آن کسک با تمتی نقصانیچه — جا دب حالات جا ذعانیچه
حال قلیم که سکا در آشکار — سن درستاسا قیوتک بی شکار
جند کستاخانه ذاتک غره در — پیش مکنده حلم ذره در
اولا کو تو ایت چوه در شدم آفتین — اوا آخر کندر بدن جملهٔ
چوق آرادم بولمدم ثانی همان — دیمشم ثالث ثلثه بی فتور
رابعا چون بندر بزدن فرقه — فرقایده هم خامسه یا را بعه
بوخواص خمسه مه ایردر زبان — غم بغار هر لحظه ده ستتر بکا
فان یوتارا فلاک نالهٔ دن مدام — جشمم ایزیدر بم ای دوقتون
ابر بر بولور بسلا اولور روی زمین — آغله یمی سویله یمی ای همام
آغلرا لیسم ترک اولور حمد و ثنا — کورکه کوزدن دوشنی سن مستقل
بوف ایدر اولدر کریان اولر نحیف — اغلدیلر حالنه دون و شریف
جیقدر کو کلدن صدای های هوی — باشنه جمع اولدی عالم سویوی
سوز عجب گریه عجب خنده عجب — ار دلیشی بیوک کوچک حیرته به
اولدر رهبر شهر و قراده اشکرند — مرد و زن بریرده کو یار ستیز
آسمان ایدی زمینه او زمان — کور مدک ایله قیامت کورمان
عقل حیران یونه عشقدر بو حال — که فراقدن عجبتر کدر وصال



جرخ برخوانده قیامت نامه را — ناجره بر دریده جامه را
یا دو عالم عشق را بیکانکی — اندر هفتاد و دو دیوانکی
سخت پنهانست و پیدا جیرتش — جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت پیش او — تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع — بندگی بند و خداوندی صداع
بس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته حقر را انجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد — زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
گر نه عشق زبانی داشتی — تا زهستان پرده ها برداشتی
هر چه گویای دم هستی ازان — پرده دیگر بر و بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال — خون بخون شستن محالست و محال
هر که با سودا بیاشتی محرمم — روز و شب اندر قفص دردی دمم
سخت مستم بیخود و آشفته ام — دوش ای جان بر چه بهلوخفته ام
جان و جان عشق دارد بیقرار — اولا بر چه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان — از اثاثه اشتری برناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان — یا جمیل الستر خوانند آسمان
ستر چون در بیستم و بیچیده آذرست — تا همی پوشیش و پیدا ترست
چون بگوشم تا سرش پنهان کنم — سر برارد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش — کای مدمغ چونش می پوشی بپوش
گویمش رو گر چه بر جوشیده ام — همچو جان پیدا بی و پوشیده ام
گوید او محبوس خلستان منم — چون همی اندر برزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو — تا نیایی آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من — یا زروزم تا نماز شام من
چون نیاید شام و روز و جام من — گویمش واده که نامد شام من



جرخ او فوراید ی قیامت نامه را — تا بداند پیرتر اطلس جامه را
عشق ایچون عالم ایله بیکانه تک — بتمش ایکی ده ور لو در دیوانه تک
کیز لیدر بر تک لیک پیدا جیرتی — جاله سلطانان تخته بند قنتیجی
بتمش ایکی ملتک غیر پدر او — تخت سلطانان تخته بند قنتیجی
مطرب عشق جاله ده وقت سماع — بنده تک بند در خداوندتک صداع
عقلک اولر جاده قیر لمشدر قدم — بس نه در بو عشق دریای عدم
عاشقان بو ایکیدن مکتوم در — بنده تک هم سلطنت معلوم در
تا که وار لغدن کورر رکن شمار — وار لغک کاشکی لسان اولسه
هر نه که وار لغدن اینک ایلدی — هر ده دیکر دمی او لور منصاف
آفت ادراک آنده قالر محال — فانی فانیله بو سر امر محال
بو قصه ده دائما او لور دم — بنکه سودا ایله ایله محرم
یا بیخود نه رکیجه لرده خفته بین — بوجه نه بیخود مستین آشفته بین
محرم آره کندینه اول قدم — یک صفتین کل آنده سن اولورسین هم
بو مجید رنا و داند ه اشتران — چونکه راز و نازدن آچه دمان
یا جمیل الستر او قویه آسمان — سنا دکه بنیه یله بو کله آتشی
سن چه رسین ظاهر او لور سرستی — سعی ایدرسم سر بنی پنهان ایدم
آشکارا او لور علم وشی ریم — رغم افغمه طو نار قولاقلرم
ای مدمغ صقله بندن مستقل — بن دیرم کیت کرچه سن جوشن ایلدن
جان کبی پیدا و رو بوشن ایلدک — بن دیرم آکاه دون نا اولدن
می کبی مجلسده اصلق ایلرم — دیر او کیم بر کویده محمد سدر تنم
آفت مستک کالک بولدن — بن دیرم آکاه دون نا اولدن
یار روزم نا نمار شامم — دیر بکا جام لطیف آشامم
شام اوله صرقت پدر جامم

زان عرب بنهاده نام محرم‌ام — زانکه سیری نیست بیخور را رام — که شراب‌ک اسمی نازیدرم‌ام — میخور آن طوعیز شراب‌ای همام
عشق جوید باده تحقیق را — او بود ساقی نهان صدیق را — مطلب عشق باده تحقیقدر — استین او ساقیی صدیقدر
چون بجوید تو بتوفیق حسن — باده آب جان بود ابریق را — چونکه سنده طالب توفیق سین — باده جانه‌ق ابله ابریق سین
چون بیفزاید می توفیق را — قوت می بشکند ابریق را — آر ترسن باده توفیق سین — زود میله قیر یور ابریق تن
آب کرد و ساق و هم ست آب — چون مکو واحد اعلم بالصواب — ساقیده سنده اریدا اولدر — سو بله احد اعلم بالصواب
بر تو ساقیت کاندیشه رفت — شیره برجوشید در قصاکشته رفت — بر تو ساقیدر اولان شیشه ده — جوش ایدر شیره او شیشه ده
اندرین معنی بپرس آن خبره را — که چنین کی دیده بودی شیره را — اشته بو معنیده صور اوار خبره — راست کلمشی بوکه شیره یه
بل تفکر جیش هر دانندهٔ ست — انکه باشور یده شور انندهٔ ست — بی تأمل بز دهر عاقله ده وار — اولکه یانان یانلاندهٔ وار نار

## حکایت عاشق دوران هجری بسیار امتحان — کثیر الامتحان و طویل الهجر عاشقک حکایتی بیان

یک جوان بر زنی عاشق شد ست — روز و شب بیخواب و بیخور آمدست — برجوان اولمشای عاشق برزنه — آچ صوصتر بیلمز که کوندز کیجه نه
بل دل و سودیده هم مجنون و مست — می ندانش روز کار وصل و دست — مست و شیدا و اله و حیران و تنگ — وصلت الدیر مز جهان ایشینه تنگ
بی شکیبه عشقش آمد برزنین — خود چرا دارد ز اول عشق کین — عشقدن کلدی شکیبه صبر ازین — اول عشق کین ابله ایر مز آر
عشق از اول چرا خونی بود — تا گریزد آنکه بیرونی بود — وهله اولی ده عشق خونی اولور — کیم فرار ایدر سه بیرونی اولور
چون فرستادی رسولی پیش زن — آن رسول از رشک کشتی زاه زن — بر برید ارسال ایدر سه اول زنه — رهزن اولور دیر اکا بیچه سنه
در بسوی زن بنشتی کا تبش — نامه را تصحیف خواندی تا بهش — نامه بی تصحیف اید ردی اکا تبه — بهب عبث آلودا اولور دی عاشقه
در صبا را یک گردی در وفا — از فباری تیره کشتی آن صبا — کر صبایی ایلسه یک رسول — اول قضا دا اولور دی عاشقدن محول
رقعه گر بر پر مرغی دوختی — پر مرغ از تف رقعه سوختی — بار مرغه با فلسه بر تذکره — اول قضا دا اولور دی عاشقدن محرقه
راههای چاره را غیرت ست — غیرت عشق چاره را یک جلدی ست — عیرت عشق چاره را بیک جلدی — لشکر اندیشه پاک ایدر دافعدی
بود اول مونس غم انتظار — آخرش بشکست که هم انتظار — اوّل ایدر مونس غم انتظار — آخری اشکسته کفت هم انتظار
گاه کفتی کین بلای بی دوات — کاه کفتی نی حیات جان ماست — لاهی دردر بو بلا در بی درا — کاهی بردی بو حیات جانفزا
گاه همتی زو بر آوردی سری — گاه او از نیستی خوردی بری — گاه واز لقدن ظهور ایلردی — گاه یوقلق لافنه اولور معتبر
گاه فریادی بکردون بر شدی — که حیات دلبرش هم دم بدی — گاه فریادی طوتار در عالمی — که حیار دلبر ایدی بعد دمی
چونکه بر وی سرد کشتی این نهاد — جوش کرمای کرم چشمه اتحاد — بوطبیعیت چونکه اولدر کوکده — کرم اولور چشمه وحدتده مرد



چونکه بابی برکی قربت بساخت — برکی بی برکی بسوی او تاخت — غیر نمک بی بر کلکیله اولور یا — برک بی برکلکسز بله قیلدر فرار
خونهای فکرتش بیکاه شد — شب روان از ره نما چون ماه شد — فکر تنده حاصل اولدر بر برکت بابا — شبروانه ره نما بیجون نهار
ای بسا طوطی کو یای خموش — ای بسا شیرین روان روز نوش — ای نیچه طوطی کو یادار خموش — ای نیچه طوطی اکو یادار بخش
رو بکور ستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخن کو را ببین — وار مزار ستانه ده خاموش اول تو — اول اسکوتیلر منحکو لر اولور
لیک کر برگ نمک نطق ایدرسین — نیست یکسان حالت چالاکان — بر دکلدر حالتری جالاکلرک
شحم و لحم زندکان یکسان بود — لیک بعضی هکلین بعضیسی یاندان بور — بعضی هکلین بعضیسی یاندان اور
قالهٔ کلزسه بیلنمز حالتی — چونکه ساکا کیزلیدر آمالتی
ایشید رسین فالرهای و هوکرک — آله مزسین حالتن بر بولرک
نفسمز بر درکه صد که میتصف — خاکلر یکسان روانلر مختلف
بو یکی یکسان اولور هر بر صدا — کیمی بر دور دکیمی ناز و ادا
بانکه مرغان بشنوی اندر مطاف — بانکه اسپان کوشه ایرسین حلقه سنه — بانک مرغانی مطاف ایچره حسن
بر یسی کیندن بر یسی مرتبط — بر یسی بکندن بر یسی منبسط
کیمکه بو حالدن اولدر بر بصیر — سیر عنده نه انک برای شید
بر درخت و ار باشنه اینر تبر — بر درخت دار طوقنور بار بسر
هر درنکک جو ملکنه وار فقط — اوستی مستور بر یک قیناراوه فقط
جوش و نوشی هر کسک در کارکاه — کیمی صدق و کیمی تزویر و ریا
جان عارف بو بین الماد کک — بر دماغ تحصیر قیلر اولمه بدر
اول دماغ در که آلور کلشنه بو — چشم یعقوبان روشنایلر او

## یافتن عاشق معشوق را و بیان کردن آنکه جوینده یابنده بود که فنی بول مشقانی ذرهٔ حیر اره — عاشق معشوقنی بولمسی اراینان بولور مثلی بیان کرمنی یعنی مشقانی ذرهٔ حیر اره

بین بکو احوال آن خسته جکر — کز نجاری دور ماندیم ای پسر — صوصیلامدی خسته جانکه حالتی
کان جوان در جست و جو بیحاصل است — از خیال وصل کشته چون خیال — معنی ساله جست وجوده اولن جوان
سایهٔ حق بر سر بنده بود — غائبت جوینده یابنده بود — سایهٔ حقده روس بندکان — که بخاریدن اوزاتمه کنی
چونکه همت جوینده در پایندکان — که خیالیله خلاروش ناتوان

گفت پیغمبر که گر کوبی دری
عاقبت زآن در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون زجایی بیکنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نکروی
هر چه میکاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش بجست
این نباشد دور یا شد نادرست

آنکه روزی هشتش بخت نجات
نکرد عقش مکرر در نوادرات

گمان فلانکس کشت کرد و برنداشت
وآن صدف بر رو صدف کوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامد شان عباد تهای چنین

صد هزاران انبیا و رهروان
ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را کبر دکه تاریکی دهد
در دلش ادبار جز این کی دهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او
هر گز او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار و هم نان مخور
تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق تا نهی میخورند
زور می یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر بجا افتاده
گرنه محرومی و ابله زآمده

این جهان پر آفتاب و نور ماه
او هشته سر فرو برده بچاه

گه اگر هفت کوه آن روشنی
سر زچه بردارد و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بایوان کردم
کم بیشه اینجا بدار کانالج شوم

بین مکن استیزه رو در کار کن
با توکل کشت کن بشتاب سخن

هر که استیزه کند بر سر فتد
آنچنان کو بر نخیزد تا ابد

بین مکو کا ینک فلانی کشت کرد
در فلان سالی مبلغ گشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست
پس چرا افشانم این گندم زدست

واانکه او نکذاشت کشت و کار را
پر کند کوری تو انبار را

دید پیغمبر جا لا رسن برقید
کو رسنور اوا بدا بسته رو

هر گمیک کوینده ایدر سن مشو
او ار کسا ایدر سکا لبت او رو

هر کرون اخراج ایدر سن جهد
عاقبت لبت کو رسنور سکا لبت

من اینجا نمز سن بیلو رآنی جهان
نه اگر سن آنی بچو سین بمان

آهنی سنکه او رآنه رحقار
او لو را و لمز لفی نذرت آشکار

هر گمیک و لمز بخاندن بر نصیب
نا و واندن عیز بین کو رمز و یب

که فلان اکدی و محصول او لدی
که صد قانه دی و اینجو بو لدی

بلعم باعور و شیطان دآنما
فائده او لمز عبا دتدن کا

هنچه یوز بیک اولیا و صالحان
آلمز اصلا خاطره او ار بو کمان

بو ایکینک قبضه ظلمت بر ز
دمبدم ادباره کیفیت و یر ر

جوق او لور مسرور ایتمک ایچین
مرگ بو فانز ک الوب او لور مردهٔ تن

پس سن ای ادبار هم اکلر ایتمه نان
دو شمه سین شره مسنده ای جوان

هنچه بیک خلق نالذ یرلر دنما
کوچ بو لور لر جانه دیر ر اخدا

سن او نادر فضله نه دو شدک عجب
یوخسه محرومسین هم ابله بی ادب

آفتاب و جمله عالم جمله در جهان
او سر بنی چاهه صالمش نا توان

حق اولیه سر او لور ابدر روشنا
چاهدن قالدر مایین باق فرق

شرق و غرب عالم او نور ه او لمش
ایده مز سین قویوده سنا فی فرق

چاهی ترک ایتمه ایوان بنیم
کلمنا دایتمه سکا و ر ر لسیم

هم عنا دایتمه بو ری کا رنده اول
اک نو کلله اکین سو ز فر جو ل

کیم عنا دایله سه بالادن رو شر
بر دخی فالقر ابدا ول عین شر

سن صعقین دیمه فلان اکدی اکین
ابله جیکر کدا و ردی بیدی جمله سین

نه ایشم وار در او یرده خوف اولمه
نر صیحام بن کندی بو یه بو له

ایتمین ترک بو یه کشت و کار بنی
سا که نسیت طولدر ر انبار بنی



جون دری میکوفت او از بلوف
عاقبت در یافت روزی شنوف

جست از بیم حس او شب بسی
یا رخود را یافت چون شمع فروغ

گفت سازنده سبب بر آن نفس
کای خدا تو رحمتی کن بر حسن

نا شناسا نه سبب ها کرده
او زده دوزخ بهشتم برده

بهر آن کردی سبب این کار را
تا ندارم خوار من یک جا رزا

گر شکستی پای بخشد حق دری
هم ز قعر چاه بکشاید دری

هر چه آن بر تو گرانبیت بود
در حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی پا بجاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگو
ای مخی در دفتر چارم بجو

دفتر چارم

ای ضیا و الحق حسام الدین تو
که گذشت از نه بسورت مثنوی

همت عالی تو ای مرجا
میکشد این را خدا داند کجا

کز این مثنوی را بسته
میکشی آن سو که دانسته

مثنوی بوبان کشنده نا بدید
نا بدید از جا هل کس نیست پدید

مثنوی را چون تو پیدا کرده
کز فزون کرده تو اش آورده

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
میدهد حق آرزوی مستقین

کان نه بود ده و رما مضی
نا که کان نامه پیش آمد جزا

مثنوی از تو هزاران شکر داشت
در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لیب و کفش خه اشکر تو دید
فضل کرد و لطف فرمود و مزید

گفت و اسجد و اقترب بر داز
قرب جان شد سجدهٔ ابدان نما

گر زیادت میشود نرخ بود
نه از برای بوش و بای و هو بود

با تو ما چون در ملایستان خوشیم
حکم داری همین بکش تا میکشیم

زانکه شاکر را زیادت وعده است
آنچنان که قرب مزد سجده است

ای ضیا و الحق حسام مفتوی
همت عالیک ایله ای مرتجا

مثنوی بوبان کشنده نا بدید
نا بدید از جا هل کس نیست پدید

مثنوی یی چون که پیدا ایلدک
حق رضا سیدر رضاک قین الیقین

کان نه بود ده و رما مضی
کان نه و دیدی رایک ما مضی

مثنوی ایلر سکا بو زیک ثنا
او لاب و کفدن کلکان شکر چند

دیدر و اسجد و اقترب بر داز
قرب حقدر سجدهٔ ابدان نما

فضله او لور ایسه انجق بو لور
حکمک ایله ایلهم هیچ کس مکس

شاکره چونکه زیاده وعده در
نسنه که مزد تقرب سجده در

او ار قیه استیله حلوت او لسه
بو لدی شمع آسا او باغده دیرلر

باقه کیر در خوف ضایعدن بری
رحمت او لسون همه بهر و زیب

دیدی الحق فقه او لدی کا سبب
جنت دوزخدن ایندک التجا

سن سبب ظن ایلدک شای قیلک
کو رمیه لر ا بیمه لر هم نفور

وضع اسباب ایلدک نا خار ی خوف
فر جهدن باب آچار ی نیاز ایله

قیر مه یا بنی دیر حق بر دهاک
فین یکشد بجان رحمت بوله

هر نه که عندنه او مکروه او له
سن بنی کور که بنم مفتاح راه

کور مه جایک که در خندر با که جاه
دفتر چارمده بو ار سا قینسی

استر ایسن کفتکو یا قینسی

خوش بکش این کاروان تا بحج
حج زیارت کردن خانه بود

اما خیر القصر مفتاح الفرج
حج ربت البیت مردانه بود

کلک کوزن جنگ کاروانی تا بحج
حج زیارت اینکند رخانه پی

اما خیر القصر مفتاح الفرج
ربت بیت بیار حجه مردانه پی

زان صبا گفتم حسام الدین ترا
لیک حسام این صبا یکیست همین

که تو خورشیدی و این دو وصفها
نیغ خورشید از صبا باشد بتیز

ای حسام الدین صبا دیدم نکا
که حسام ایله صبا بردر همین

سنگ خورشید سین بود صبغها
تیغ ایله خورشید صبا دندر بقین

نور از آن ماه باشد و این صبا
آن خورشید این فروغ از ضیا

نور ماهکد رصبا شمک اولور
اولدر خورشید دن قرو تر ماه نور

شمس را خوان صبا خوانداز مجاز
وآن قمر را نور خواند این ز انگ

شمس چون عالی تر امد خود ز ضیا
ما یه نور اطلاق اید کریا

بس کمین اندر نور مه منهج نهید
بس ضیا ان نور افزون دان بجاه

شمس چون بر آمد آفتابیان نشد بدید
یس ضیا نور دن فزوندر امین

افتاب اعراض را کامل نمود
آفتاب طوغسه کورر دلخواهی

لاجرم بازارها در روز بود
لاجرم کوندز کلور بازاره تاب

تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا بود از غبن و از حیله بعید

غبن و خیل کشتی بین غرق ایدر

تا که نور شرع کامل آمد در زمین
تا جرا زار حمة للعالمین

تا جرا نه رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوضست بخت
زان گروشد کاسد اورا نقد و وقت

کاسه اولدر آندن ایجون حالی

بس عدوی جان صراف قلب
دشمن در ویش که بود فخر کلب

دشمن درویش اولدی اخی اولای کلب

اینیا با دشمنان برمی تنند
بس ملایک ربّ سلّم میزنند

بمب ملایک ربّ سلّم چاغرلیشور

کین جرا می را که هست او نور کار
آن بیت و دهای و زان دو دار

برجرا فک و آرکه او در نور کار

درد و قلابست خصم نور بین
رزق دوای فریاد رس فریاد رس

نور حضمی درد و قلاب جهان

روشنی در دفتر جارم بریز
گاه آفتاب از چرخ چارم کرد خیز

دفتر چارده و بر کل روشنی

هین زیارم نور ده خورشید را
تا بتابد بر بلاد و بر دیار

سنده چار مدن غایت اینور

هر که افسانه بخواند افسانه است
واکه دیدش نقد خود مردانه است

کیم مثل در سه مثلدر جمله او

آب نیلست و بقبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بود آب بود

آب نیلدر قبطلی یه قان کورینور

شد مثل سر نگون اندر سقر
کیم بو حرفه ایلسه سوء نظر

مثله اولور هم اکا چادر سقر

حق نمودت یاسخ و افعال او
ای ضیا سن کور دکه انک جانی

ساکه کوسترمز انک اضالنی

کم مباد ارزین جهان این دیدهٔ
غیب گورمیدر کورلک یوزی بوزه

الکسک اولسون جهانده یوزینه کور

دیدهٔ غیبت چو غیبت از خدا
غیب گورمیدر کورلک یوزی بوزه





این حکایت را که نقد وقت ماست
اول حکایت سود نیشد کز بقاست

مشتری تکمیل ایتسک اولور روا

این حکایت گر نشد آنجا تمام
او ملد یسه قصه مز آنده تمام

کلمر بود و دیجیده و یر آکا نظام

ناکسان را ترک کن بهر کسان
ناکسانی کسلر ایچون ایله ترک

قصه نک یا یانی خوش ایله ترک

قصهٔ آن عاشق که از حبس گریخت در باغی
حبس شدن بیلدیکی باغه فرار ایدوب معشوقنی اول

مجهول خود معشوق را در باغ یافت و حبس باز شناخت
باغده بولدقن و حبسه دعای خیر ایدوب حبسدن انکار ایتمسی

دعای خیر میکرد و میگفت کو حبسی از تکرر و اشتیاق دید و خیر کرد و قال
فرمود خیر تکم و بین عاشقکه حکایه سنک تمامی

اندران بودیم کان شخص از حبس
راند اندر باغ از فوق فرس

سوزنیز آندیدی چون کوردی حبس

بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز فشان ابر رغا به هشت سال

در در ایله باغ را یدی نیجه سال

سایهٔ او را بنفشه و ریاحین دمید
همچو عشقا وصف او را می شنید

سوی وصلش هیچ در نتا بود ملال

جزیکی لقمه که اول از قضا
بر ملاقات واقع اولدی او دمی

کو کلنی ویر دی او ساعت از تقا

بعد ازان چندان که میکوشید او
خود مجالش می نداد آن تند خو

آلمدی او لز تندخو دن ذره بو

فی بلا بیچاره بود و شی بجان
سیر میشم و بی طمع بود آن نهان

طوق کوز ایدی بی طمع او نو نهان

عاشق هر پیشه و مطلبی
حق بیالدوا ول کارش بی

قنعتی کار و مطلبه عاشق این

چون بران آسیب در جنت آمدند
بیش یاستان می نهند هر دو زند

چون بو حالر ایله اولور رسته طالبی

چون در افکندش بحبت وجوی کار
بعد ازان دریست که کابین بیار

جستجوی کاره ایدر سن شروع

هم بران نامی تنند و می روند
هر دمی راجی و آیس میشوند

حالنه هر لحظه لوم ایلر کزر

هر کسی را امید بر چیز
که کشاد ندش روان روزی دری

سده اولور امیدوار

باز در بستندش و آن در ریست
بر گمان امید آتش باشدست

هر کیمی کور سه اولور امیدوار

چون در آمد خوش بدان باغ آن فتی
خورد فرو شد با بگنجش ناگهان

یافتنه رنگزار قیدای دربدر

مر عسس را ساخته یزدان سبب
تا زنیم او رود در باغ شب

چونکه باغه دا خل اولدی او دمی

بیند آن معشوقه را او با جواغ
طالب انگشتری و رجوی باغ

جون بو احسانه عسس اولدی دعا

پس قرین میکرد ازو قت آن عسس
بانثای حق و دعای آن عسس

کوردی معشوقنی آنده الده موم

کز زیان کردم عسس را از گریز
بیست چندان بسیم و زر بهم پریز

کلدی اولدی مده لسانه دعا

از عوانی مرو آزاد کنت
سعد داوش بین جهان وان جهان

گرچه خوی آن عوان مستی خداست
گر خبر آید که شه جوعی نهاد

در خبر آید که شه زحمت نمود
ما تمی رجان او افتاد ازان

صد چنینها و بارها دارد عوان
او عوا زا در دعا در می کشید

بر همه زهر و بر و تریاق بود
بس بر مطلق نباشد در جهان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مر یکی را یاد کر را یای بند

زهر ماران مار را باشد حیات
خلق آب را بود دریا یو باغ

همچنین برمی شمر ای مرد کار
زیده اند رحق آن شیطان بود

آن یکو بد زید صدیق و سنیست
زید یک ذاتست بران یک خیالات

گر تو خواهی که ترا باشد شکر
منکر از چشم خود آن خوبرا

چشم خود بر بند زآن خوش چشم تو
باز گردان عاریت چشم و نظر

تا سوی ایمن زسیری و ملال

گر بخی نکه شادم او را شاد کن
از عوانی و سکی اش وا رهان

که بهاره خلق را آخوا هد بلا
بر مسلمانان شود او زفت و سخت

از مسلمانان فکند ارزا بجود
گیرد ش قولنج ترش خم در زمان

زین چنین فریاد رس ای مستغان
گر عوان او را چنان راحت رسید

آن عوآن بیوند آن مشتاق بود
بد به نسبت باشد این را هم بدان

که یکی را یاد کر را بند نیست
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند

نیستش یا آدمی باشد حمات
خلق خاکی را بود آن مرگ و موت

نسبتی این را زنکی تا صد هزار
در حق شخصی و کر سلطان بود

دین بکو بد زید کبر و کشنیست
او برین و بکر همه رنج و زیان

پس و را از چشم خاشش نکر
بین بچشم طالبان مطلوبرا

عاریت کن چشم از عشاق او
پس نچشم او بر وی او نکر

گفت کان امداد ربن ذوالجلال

شاد اولا بن گیبها و ده و آنگه
بو یه خدمتدن آن مهتر فیل

استه اولد خلق عالم بر فتن
شاد اولوب با فلر مسلمانه نذ ناق

جود و احسان صورتی ایله گیدر
گو ییا قو لنج طو تار صاحب حذر

قورتار آنی بو عملدر نای رحیم
اولد بینجون کندو یه رآخطرا

باعث صد شوق مشتاقان اولدی او
بد بده نسبتدر ای بو العجب

بر بر ینه اولیه اول هیچ هیچ
زهر قند و قند زهریت بولور

آدمه نسبتله اما که حمات
خاک مخلوقنه اولور مرگ او داغ

نسبتایله بردن بیکه نامه نهزار
آخری حقنده سلطان گیدر

آخری بر زیده کافر گشتی
آخری ایله ر انجون حوق خودش

اکه عشاقک کوزیله قیلر نظر
طالبان چشمی اکر مطلوبه ها

عاریت عشاقدن کوزلر حسن
او کوزایله باق اکا بولر عافیت

بدر کان امداد له اولر ذوالجلال



چشم او من با شم و رست و دلش
هر چه منکر و هست چون او شد دلیل

نار بهاز مدبر یها مقبلش
سوی محبوب حبیبت و خلیل

چشم و دستی و دلی جمله بنم
جمله یکر و بان اولور آکادیلر

قورتیلور او باردن اولر انهم
کور یلور هر دوست محبوب و خلیل

حکایت آن واعظ که بهر آنکه تذکیر دعای ظالمان
در سخت دلان و بی اعتقادان کردی

اول واعظک حکایه سی که تذکیره آغاز ایلدکده ظالمله
و سخت دلره و بی اعتقادلره دعا ایتمه سی بیانی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
دست بر میداشت بار بهم آن

بر همه تسخر کنان اهل خسیر
می بکردی او دعا بر اصفیا

مر ورا گفتند کین معهود نیست
گفت نیکو می ارنتها دیده ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند
که مرا از شر بجیر انداختند

هر دمی که رو بدنیا کردمی
کرد می از زخم آن جانب سپاه

چون سبب ساز صلاح من شدند
بنده می نالد بحق از درد و خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد
این گله زان فوق کن کت زنده

در حقیقت مرهم و داروی تست
که ازو اندر گریزی در خلا

در حقیقت دوستان دشمنند
هست حیوانی که نامش اشتر است

تا که جویش میزنی به میشود
او ز زخم چوب زفه میشود

کو بزخم و رنج رفتست و نمین
نفس مؤمن بو یله در بالا نفاق

تار بهاز مدبر یها مقبلش
سوی محبوب حبیبت و خلیل

چشم و دستی و دلی جمله بنم
جمله یکر و بان اولور آکادیلر

قورتیلور او باردن اولر انهم
کور یلور هر دوست محبوب و خلیل

حکایت آن واعظ که بهر آنکه تذکیر دعای ظالمان
در سخت دلان و بی اعتقادان کردی

اول واعظک حکایه سی که تذکیره آغاز ایلدکده ظالمله
و سخت دلره و بی اعتقادلره دعا ایتمه سی بیانی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
دست بر میداشت بار بهم آن

بر همه تسخر کنان اهل خسیر
می بکردی او دعا بر اصفیا

مر ورا گفتند کین معهود نیست
گفت نیکو می ارنتها دیده ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند
که مرا از شر بجیر انداختند

هر دمی که رو بدنیا کردمی
کرد می از زخم آن جانب سپاه

چون سبب ساز صلاح من شدند
بنده می نالد بحق از درد و خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد
این گله زان فوق کن کت زنده

در حقیقت مرهم و داروی تست
که ازو اندر گریزی در خلا

در حقیقت دوستان دشمنند
هست حیوانی که نامش اشتر است

تا که جویش میزنی به میشود
او ز زخم چوب زفه میشود

کو بزخم و رنج رفتست و نمین
نفس مؤمن بو یله در بالا نفاق

قاطمان راه را داعی شدی
بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه کافروان و اهل دیر
می بکردی جز خبیثانرا دعا

دعوت اهل ضلالت جو دنست
من دعاشان رنین سب بکزیدم

که مرا از شر بجیر انداختند
من ازایشان زخم و ضربت خوردمی

باز آوردندمی کرکان براه
چون بنم اصلاحمه اولدی سبب

پس دعاشان بر منشای او شمند
قول اکبلر در دو نیشندن مدام

صد شکایت میکند از رنج خویش
حق جواب ایلر اکاکه در دو رنج

مر ترا لایق کنان وراست کرد
سن او در دن قیلر شکایت کی سنی

از در ما دور مطرود ت کند
فی الحقیقه دشمنان اولور دوا

کیمیای نافع و دلجوی تست
سن ایدر سین دائما آندن فرار

استعانت جو یاز لطف خدا
او ستدندر واقعا دشمن سکا

که ز حضرت دور و مشغولت کنند
نامنه یور سوق ایدر حیوان وار

او ز زخم چوب زفت و لمرست
چوب اور لدقجه اولور اعلا و خفت

کو بزخم و رنج رفتست و نمین
نفس مؤمن بو یله در بالا نفاق

کرسی بر واعظ ایتدر ارتقا
قالدیروب اول دیر هر بار بر قدم قیلر

اهل خیراتی ایدنلر مسخره
بدلری طاغیلری ایتمه رذیل

ایلدی اصفیا یه او دعا
قلبکا فر کندی ظالم منکره

ایلدیلر اکاکه بو معهود دکل
بهت خبیثانه بدر وفطنه شا

ایدر آندردن اولور باکه قطا
اهل طغیانه دعا رجود دکل

ظلم و جوره آنلر ایدر کی قیام
اول سبیدن ایلدم بو یله دعا

بهر ندم دنیا یه ایلر سم رکون
باکه شدن جبر راه اولور مدام

بن او ایشدن زخم ایچون قیلدم دعا
زخم ایلر آنلر و بر رباکه سکون

چون بنم اصلاحمه اولدی سبب
قوت او لانجا یه عقل ایتمز بکا

پس دعاشان بر منشای او شمند
پس دعا عاصی باکه واجب روز و شب

قول اکبلر در دو نیشندن مدام
بیکه شکایتدر ایدر بهر صبح و شام

حق جواب ایلر اکاکه در دو رنج
راستا یدر افعالنی همدانی کنج

سن او در دن قیلر شکایت کی سنی
ایده مطرود درکاه سنی

فی الحقیقه دشمنان اولور دوا
داروی نافعدر او هم کیمیا

سن ایدر سین دائما آندن فرار
صفه رسین حقه بر یلر و نهار

او ستدندر واقعا دشمن سکا
ایده لر هر دم سنی حقدن جدا

نامنه یور سوق ایدر حیوان وار
ضرب جویدن طا ولانور او مرتزار

چوب اور لدقجه اولور اعلا و خفت
زخم جویدن طا ولانور ایلر طرب

او ز زخم چوب زفت و لمرست
ریح و زخم ایله بولور ذوق و نشاط

رنج سیب بر ابلیس رنج و شکست — از همه خلق جهان افزونتر است — بوسیدن اجنبیا چکدی بلا — جمله خلقند رنجوری بی منتها

تا ز جانها جانستان شد زفت تر — که ندیدند آن بلا قومی دگر — جان ناسدن جاندها را له قوی — او ز بلایی کور مندی برکش دمی

پوست ستا زد او بلا کش میشود — چون ادیم طائفی خوش میشود — پوست بلایی چکدس ایتر ز علتاش — صفتیان او لوسا و لوز اطلاع نافع

ور نه تلخ و تیز مالیدی و رو — کندهٔ کشتی ناخوش و ناپاک بو — حالها او زره ترک او لنسید اگر — قوتش او لوسا و لوز اندیر معتبر

آدمی را پوست نامد بوغ دان — از رطوبتها شده زشت و گران — آدمی فی فرضی قیلر بوغجه مثال — که رطوبتدن او لور برکشته حال

تلخ و تیز و مالش بسیار ده — تا شود پاک و لطیف و باز رده — آجی آجی فرکتایدوب بیقه همان — تاکه پاک اول لطیف و شاداب

ور نه می تافی رضا ده ای عیار — که خدا ریحت دهد بی اختیار — بنده یه لایق او لان آنجق رضا — هر نه کلور سه خدادن مطلقا

که بلای دوست تطهیر شماست — خلم او بالای تدبیر خداست — علم حق بالای هر تدبیر در — دیمسدن کلان بلا تطهیردر

چون صفا بیند بلا شیرین شود — خوش شود دارو چو صحت بین شود — او ز بلا شیرین او لور کور بله — خوش او لور دارو او لان صحت قرا

برد بیند خویش را در عین مات — پس بکوید افترانی یا ثقات — کندنی کور مسقطه بی نبات — پس او دم دیر افترانی یا ثقات

این عوان در حق غیری مسود شد — لیک از حق خود مردود شد — غیر زحمتده عسسه رسود مند — کندر حمتده و لیکن فلز و بند

رحم ایما بی ازو بریده شد — کین شیطانی بر و ریچیده شد — رحم ایما بیدن او لمز نهره یاب — کین شیطانیدر آکا فتح باب

کارگاه خشم کشت و کین وری — کیسه دان اهل ضلال و کافری — او لدر ذاتی چار سوی خشم و کین — کیسه دان ابا کفر و مذنبان

## سؤال کردن از عیسی که با روح اند در وجود از همه صعبا صعبتر چیست

## عیسی علیه السلام دن یا روح القدس عالم وجوده جمله دن اصعب نه در دیو سؤال

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعبتر — صعبر در عیسی یه بیری که ای نبی — جمله دن اصعب نه در قیلدر بنی

گفتا ای جان صعبتر خشم خدا — که ازان دوزخ همی لرزد جوها — دیدی که اصعب او لنا خشم خدا — دیمدر آندن هیبتدر دوزخ همچو ما

گفت ترک خشم خویش اندر زمان — گفت از ین خشم خدا جو د امان — دیدی که آیا ذر آندن امان — دیدی کندی خشمنی ترکدر همان

کظم غیظ است ای پسر خط امان — کظم غیظ اندر جله مکر و بد امان — خشم حق یاد آور و در کش عنان — خشم حقی فکر قیل دوشیر عنان

پس جوان که معدن این خشم گشت — خشم زشتش از سبع اندر گذشت — پس جوان بو خشمه معدن اولدیلر — خشم زشته طبع سبعی بولدیلر

چه امید ستش برحمت چون مکر — باز کرد آن صفت آن را بتر — هیچ دوزخی بو صفتدن نجا و فا

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست — این سخن اندر ضلال افکندنیست — دوشمه در بو سوز ضلال ابدیه

چاره بنود هم جهان را از چنین — یک بنود آن چنین تا بعین — گرچه لازمدر بو حالمده چنین — هیچ او لور می او چنین تا بعین



## قصه خیاتکردن عاشق و بانگ زدن معشوق بروی — عاشق خجالت ایتدکده معشوق یوزینه جانم همه سی

باز گو احوال آن خسته جگر — در میان باغ بار شاخ قمر — سوبو تکرار قصهٔ معشوق سن — باغ ایچنده نشانی او لمرده نی

چه گونه شها ش بدید آن ساده مرد — زود او قصد کنار و بوس کرد — چونکه کوردی باغده محبوبی فرد — بو سوبه ایتدر جسارت سردرد

بانگ بروی زد بهیبت آن نگار — که مرو گستاخ ادب را هم بسوز — بیبت ایله مسلدی آنی نگار — بی ادبکیله کستاخ وار

گفت آخر خلوت و خلوتی — آب حاضر تشنه همچون سنی — دیمدر خلوت کمسه یوق بو باغده — تشنه و عطشانه حاضر آبده

کس نمی بیند در اینجا جز که باد — گفت ای شه انوا ایله بوده — بوده تحریک ایلمز آلاکه باد — کمسه یوق مانع ده یوق دیرنه کشاد

کفت ای شه انوا ایله بوده — ایلهی و رغافلان نشنوده — دیمدر ایله سین ایا مجنون سن — دوعیدکی غافلان بر سخن

باد را دیدیکه می جنبد بدان — باد جنبا نیست اینجا باد ران — باد کوردیکه او لور بوده دن — اصدیر مزه بوده دیرای نوان

مروحه تعریف صنع ایزدش — زد بر ین بالا همی جنبا ندش — مروحه تصریف صنع حق بکا — باده او ررا و بنا دیر او بر بکا

جز و بادی که بحکم مادرست — ما دبیزن تا بجنبانی بجست — جز و بادی حکم ما دیر بیلر بعین — صا لیسنجه مروحه او لمز معین

جنبش این جز و بادای ساده مرد — بی تو دبی بادبیزن سر نکرد — جز و بادک جنبشی ای ساده دل — بیلیزه بله سنده او لور منفعل

جنبش باد نفس کاندر لبست — تابع تصریف جان و غالبست — جنبش باد نفسه کا لبده در — تابع تصریف جان قالبده در

کاه دم را مدح و پیغامی کنی — کاه دم را بهجو و دشنامی کنی — مدح و پیغام کاه او لور دملو او لور — هجو و دشنام کاه او لور دملو او لور

پس بدان احوال دیگر باد با — که بجزوی کل همی جنبد تبا — وار قیاس ایت سائر احوالی کی

باد را حق که بهاری میکند — در دلیش زین لطف او فی میکند — بادی حق زین بهار ایلر کهی — کوریمزه حجز دن کلده دانما

بر کرده عاد صرصر میکند — باز بهودش معطر میکند — قوم عاده باد صرصر ایلدی — فیشه ده آناکه بو حالدن تهی

میکند یک باد ران هر سوم — مرصبا را میکند حزم قدوم — بعضا ایلر بادی حق باد سموم — بهره ده آناکه معطر ایلدی

باد دم را بر تو بنهاد او اساس — تا کنی مر باد را بر وی قیاس — بو نفس و زکار ینی دیر ای خدا — که قیاس اولهٔ ای سائر بوا

دم نمیکرد و سخن بی لطف و قهر — بر کردی مهر بر قومیست بهر — لطف و قهره دار او لور بالزم دم — بر کرو بهر قند او لور اخر ایچم

مروحه جنبان بی انعام کس — از برای قهر بهر پشه و مگس — مروحه تامه او لور انعام تام — یشه نک مرکی و لیکن ای همام

مروحه تقدیر ربانی چرا — بر بنا شد نز امتحان و ز ابتلا — یا نیجون بیلزه تقدیر حق — اولیه یر امتحان و برلنمش

چونکه جز و باد دم با مروحه — بنست الا مفسده یا مصلحه — چونکه بیلدک جز و باد دم مروحه — حالی یا مفسد او لور یا مصلحه

این سؤال و این صبا و این دبور — کی بود از لطف و از انعام دور — بو لو دوس یوبر از دخی باد صبا — اولهٔ می انعام ایزدن جدا

یک کف گندم ز انباری بیین
گل باد از برج باد آسمان
بر سر خرمن بوقت انتقاد
تا جدا کرد و نکندم کاهها
چون بماند ویران باد وزان
همچنین در طلق باد ولاد
گر بماند آنکه کش راننده اوست
اهل کشتی همچنین جویای باد
همچنین در دور دنها زباد
از خدا لابد کنان آن خجندیان
رقعهٔ تقویه میخواهند نیز
پس همه دانسته اند آنرا یقین
پس یقین مقر بر دانسته هست
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان
گر تو او را می نه بینی در نظر
گفت او کز ابلهم من دور دار
گفت و بس این بود و آن دیگر فنون
هر چه زین کوزه تراود جز از این

فصد صوفی کردن خود را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز
جفت گفته بار بهر خویش زن
چون بزد صوفی بجد در را بشتاب
هیچ معهودش نبد کو آن زمان

فاصد

فهم کن کاین جمله باشد هم چنین
ای جهد بی مروحه آن باد دان
تا بانباری رود دریا بها
جمله را بیند بحق لابه کنان
گر نیابد بانگ در دایه که داد
یا در ایبس کردن زادی خوشت
جمله خوانها نقش ازان رب العباد
رفع میخواهی بسوز و اعتقاد
که بده باد ظفرای کامران
در شکنجی طلق زن از بهر عزیز
که فرستد باد رب العالمین
این که با جنبنده جنبا نده هست
لیک از جنبیدن تن جان بران
فهم کن از ما بما ظهار را شد
از کم اندر وفا و در طلب
زین بتر با شد که دید میس یقین
یک نمط خواهد بدان جمله چنین

کندن غربالچی بیگانه ابله کور زن صوفی شک قصه سی

کلدر هر کون خانه صوفی صاف
اشته او آنک حجره با و سوی تن
چونکه کلدر بی وقت صوفی صاف
او وقت کلدری دکاندن ابد

برخیالدن

برآوج بغدای برانبار دن
جمله بادلر باد فیضا آسمان
وقت خرمنده بشون ابلر فلاح
آیره بغدایدن تا کاهی
اسمز ایسه برایکی کون روزگار
بجه را خراج ایدن خیبر والار
واردر ابتا سدیر یحیی اونده
جمله ملاح ابلر اسندهای باد
بو یجه دیشا آغزیسی اولسه زیاد
جمله نبای اللهه ابلر ریباز
اولد تسهیل ولادت دیو هب
جمله سی هیلور بونی علم الیقین
پس یقین هر عالمک قبله دور
جانی ایله او بنار بوتن سن بیخبر
سن آنی ظاهر ده کور بز یقین
لیک آثار ندن اولور مستبین
عاقله ایتدم وفا ابله طلب
بو ندن اوته سنی کور حکمدر یقین
جمله بر اسلوب اولور اولسه بیک

سارنک انمه زی بیلر ای حسن
بیجه لور بی باد پیرن باد دان
حفظدن استر اجیعیسی یاج
اولوده دره انبار بنی هم چاچقی
یلوار ار حفظه هب لیلر و نهار
اوشیدی مادری اولدی شه
اوشیدی کیم ایدردی آه واه
ریح ارسالا ایدای رب العباد
دفعا بلر بین نفسله اعتقاد
باد نصرته قیوا ایله فسآز
رقعهٔ تقویه نی ابلر طلب
باد در ویرن اولور رب العالمین
او ینیانی وجادان و آرزلار
او ینیا وقچه تن بیلور جانه رکز
لیک آثار ندن اولور مستبین
عاقله ایتدم وفا ابله طلب
بو ندن اوته سنی کور حکمدر یقین
تخمی اکدکسه ویرر البته زیتین

خانه سینه بیوقت اولار فروج
معتقد ایدی زن زیاده جو
گرچه ستار در ولی ایلر حسنا

برخیالدن ناشی ایتمدی بجوع
کار بینی ترک ایلر کلمز دیو
کلدری راست اولر قیاسی اذ قضا

برخیالی کرد باخانه رجوع
از زمان باخانه نامد او زکار
گرچه ستار است هم بدهد سزا

قصهٔ آن زوزنی وقت آن بروح
اعتماد زن بر او کو هیچ باز
آن قیاسش راست نامد از قضا

بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا نمی کند

انک بیان کہ حق تعالی گناہ ابلہ رسوای ایلمز

چون که بد کردی بترس از بین مباش
زانکه تخم است و بروید از خدا ش
گر گناه اید کسا و له بهیچ اید بین
تخمی اکد کسه ویرر البته زیتین

چند گاهی او بپوشاند که تا
آیت زان به پشیمان و حیا
ستر ایدر بر بنجه دفعه حق گنه تا
او اوکنهدن ایده سین شرم و حیا

عهد عمران امیر مه وشان
داد دوزدی را بجلاد و عوان
سارقی و بردی رزمانده عمر
دست جلاده ایده زیر و زبر

بانگ زد آن دزد کای میر زمان
اولین بار ست جرم من زنهار
ابلهی فریاد سارقای امیر
جرم اولدر امان ایله ستیر

گفت عمر حاش نه که خدا
دیر عمر حاشا که اولیار بخدا
بار اول قهر یارد در جزا
بار اقل قهر ایده ایده جزا

بار ها پوشید بی اظهار فضل
بار کیرد از پی اظهار عدل
دفعه دفعه ستری اظهار فضل
صکره اخذ اولدی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود
آن مبشر کرد این منذر شود
تا که بولایکی صفت ظاهر اولا
بو مبشر اولا بری منذر اولا

بار ها زان نیز این بد کرده بود
سهل یکدشت آن و مهدش می نمود
بنجه کز او ملشدی زندان بر کنا
بجمله مر تلان اولا صاحقه رجمله بویله

آن نمیدانست فضل پایدست
که بسوزاید رجود دائم درست
بیلمز اولمکله یا اولر عقلت
دسق هر بار جیفه دن کلمز درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا
که منافق را کند مرگ فجا
بغته اکا ایرلیور بر امر قضا
که منافقه ایرر موت فجا

فی طریق و فی رفیق و فی امان
دست کرده آن فرشته سوی جان
نه بولی وار نه ایزی وار نه لیمان
کلدی عزرائیل آله قهر یله جان

آن چنان کین زن دران حجره بخفت
خشک شد او و حوضش زابتلا
حجره اولزان ایدا اولر مرده
فاله یار کورمش کبی باد سموم

گفت صوفی با دل خود کای دلی
این شما کسته کشم لیکن بصبر
صوفی دیدر کند ویه لازم صبر
تا خذ ایده دوشه بو ایکی کبر

لیک نا دانسته آرم این زمان
تا که هر گوشی نیوشد این نهان
شد یکیلک بیلرلک ایدم بو نفسه
تا که شایع اولمیه بانگ جرس

از شما کسته کشم پنهان محق
اندکی شاید که بیند این سبق
کیر بنجه بن بیزه برکسه ایدم
یا ید ق وش بو یوله آزار کیدم

هر ورق باشد چو نیخ هر محظ کم
هیچو کفاری که میکرید ند ش او
عرده قوف هر دمی فضلان
ظن ایدر کندین ولی هر کون حسن

هیچو کفاری که میکرید ند ش او
تا که بولایکی صفت ظاهر اولا
صرتلان آساکه آنی صید ایلیان
سوزله مغرور ایلیوب بافلر سن

گشت در سوراخ کفتار ای عجب
کشته او مغرور از این کفتار کو
بعضی صرتلان یوق سوزین سویلیم
او دخی مغرور اولوب ایتر قیام

این همی کوبند و بندش می نهند
او خموش و آسوده کز سن فاسقند
بویله دیو باغلر آنی اهل صید
خلق فاغلر ظنی اولور آکا قید

| | | | |
|---|---|---|---|
| هیچ پنهان خانه آن زن را نبود | سمج و دهلیز و در بالا نبود | صعقه حق بو فیدر او او ده بر | نه دولاب نه یورک نه صندوقها |
| بی تنوری که در و پنهان شود | نی جوالی که حجاب آن شود | نه تنور و را ید پنهان ا بیه | نه جوال و را ید ر اسکان ا بیه |
| هیچو عرصه بهن و روز رستخیز | نی کودنی پشته نی جای گریز | عرصه ایدی مثل روز رستخیز | نه چو قورنه دیه نه جار گرنه |
| گفت یزدان وصف آن جای حرج | بهر محشر لازی فیها عوج | محشر ک وصفنده دیدر ذالکتاب | لازی فیها عوج آکلمه مقال |

معشوق را زیر جادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن مزن که ان کید کن عظیم

زنبارگی یا شمقلیوب جهت تلبیسده بهانه ابلیسی که آن کیدکن عظیم

| | | | |
|---|---|---|---|
| جادر خود را بر و انگند زود | هر دو را زن کرد و در را بر گشود | یاشتی اورتدی اور صو ایک ویان | هر دی زن قیلوب دری ایچدن آچدی |
| زیر جادر مرد را سواو عیان | سخت پیدا چون شتر بر زبان | یاشمق اشنده او مرد نا روا | ناو دان اوزره شتر تن بینوا |
| از عجب گفت صوفی چیست این | بهر گنبد را من ندیدم کیست این | صوفی بجهیلا دیدی کیمدر بو زن | کو رمدم اصلا بو فی بو جاده بن |
| گفت خاتون نیست از ایشان شهی | مرد را از مال و اقبالست بهر | دیدر ا ایشان شهر دندر بو زن | مال و اقبا صاحبی بر باک در بن |
| در به بستم تا کسی بیگانه نیز | در نیاید زود تا دانا نه نیز | یابی سدا یتدم بیا بجی نکلسون | در اسراری مخالف دلسون |
| گفت صوفی بیستش این خیمه چیست | نا برارم بی سیاس دستی نیست | دیدر صوفی یا نه بو ندن خدمتی | هر نه ایسه کورم ایتم منتی |
| گفت میلش جو یشی و پیوستگیست | نیک خاتونیست جوانمرد که کیست | دیدی سعیی اقرا لکدر بهمات | بر ایو خاتو نیست جوانمرد که کیمدر |
| خواست دختر را به بیند زیردست | اتفاقا دختر اندر مکتب است | کو رمک استه ممدی سزم دختری | مکتبه کیتدیر اوده جو خدنبری |
| باز گفتار آرد باشد با بیوش | میکنم او را بجان و دل عروس | او نیز بغدا یمیز او لیسه دی کر | آنی ایلر و ک کلین مثل قمر |
| یک پسر دارد که اندر شهر نیست | خوب و زیرک چابک و مکتب کیست | او غلی وار در کندینک غایت کوزل | جا قلر و جالاک و جابک یک کوزل |
| گفت صوفی ما فقیر و زار و کم | قوم خاتون مال دار و محتشم | دیدر صوفی بز فقیر و بی نوا | قوم خاتون مآلدار و اغنیا |
| کی بود این گفتو ایشان در زوال | یک دو از جوب و یکی بگرفت حال | نیجه اولور بویله گفتو از دواج | نحمه دن بزده قهوه آنلره طاج |
| گفت باید هر دو جفت اندر نکاح | ور نه تنگ آید نماند ار تباح | گفتو لازمدر نکاحده اولا | صکره هاری منیج اولور بر بلا |
| کی بود هر تنگ فقر و احتشام | چون شود همجنس با قوت و دعام | اولدمز بر تنگ فقر و احتشام | اولدمز با قوت همجنس زحام |
| جامه نبی اطلس و نبی بلاس | عیب باشد نزد اصحاب شناس | جامه نصفی اطلس و نصفی بلاس | عیب بیلور ر اتفاقی جمله ناس |
| یا کبوتر با بزی شد هم نفس | کی شود هم راز عنقا با مگس | بازایله اولز کبوتر همنفس | الفته ما لغدر عنقا و مگس |

گفتن زن که او در بند جهاز نیست براه او ستر و صلاح زن فقد جهاز ده و کلر راه صلاح استر دیدر که صوفی نیک

وجواب

باشی



| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت گفتم من چنین عذری و داد | گفت فی من نیستم اسباب جو | دیدی بن عذر ایتدم اما دیدی داد | استهم بر شی دکلم مال جو |
| مار مال و زر ملول و تخمه ایم | ما بحرص و طمع فی چون عالمیم | طوعیمشز بز مال و جاه دن هم ملول | عامه وش خوص و طمع ایتم قبول |
| قصد ما صنعت و پاکی و صلاح | در دو عالم خود بدان باشد فلاح | اولدر قصدم ستر و پاکی و صلاح | ایکی عالمده بودر آنچق فلاح |
| باز صوفی عذر در و یشی بگفت | وآن مکرر کرد تا نبود نهفت | صوفی تکرار ایتدر عذر فاقه یی | تا نهفته صاحبه لم طاقه یی |
| گفت زن من هم مکرر کرده ام | بی جهاز یرا مقرر کرده ام | دیدر زن بن دا خی تکرار ایلدم | بی جهاز در دیو اقرار ایلدم |
| اعتقاد اوست را سخ تر ز کوه | که ز صد فقرش نمی آید شکوه | لکن آنک اعتقادی یک شدیم | بیک فقیر دن ایلر نا بیک بیده |
| او همی گوید مرا دم عفت است | از شما مقصود صدق و همت است | دا ما دیر که مرادم عفتی | صدق و همتدر مدا ما رغبتی |
| گفت صوفی خود جهاز و مال ما | دید وحی بیند بهو یدا بی خطا | دیدر صوفی ظاهر اما ل و جهاز | کو رسنو رکو زله بیلیسنو رنی نیاز |
| خانه تنگی مقام یک ستی | که در و پنهان نماند سوزنی | خانه تار یو قدر سر مو آنده یر | که اولدم پنهان آنده سیم و زر |
| باز ستر و پاکی و زهد و صلاح | او رنمایه دا ند اندر انتفاح | ستری و زهد و صلاحی او جیان | بزدن اعلا بیلدیکیدر مستبان |
| بر زما میداند او احوال ستر | و ز پس و پیش و سر و دنبال ستر | او بیلدر ا حوال ستری حاصلی | بیتش و پس و دنباله تنگ و اصلی |
| ظاهر او بی جهاز و خادم است | و ز صلاح و ستر او خود عالمست | ظاهر ایو قدر جهاز و خادمی | زهد و تقوا نک بو در یک علمی |
| شرح مستوری ز با با شرط نیست | چون برو پیدا چو روز روشنیست | کندر و اقعکن بو شر مبهمه | شرط و کلدر یا با سندن اسقه |
| این حکایت را بر ان گفتم کنا | تا نگویی کان ز بی چیزی بخفت | آنکیچون سو یلدم بو قصه یی | ایتمه رسوا بر خطا آر حقه یی |
| مر ترا ای هم بدعوی ستر اد | این بدست اجتهاد و اعتقاد | سنکده دعوا ده اولور سون ستر اد | سنده کو یا اجتهاد و اعتقاد |
| چون زن صوفی تو خائن بوده | دام مکر انگیخته و ا کشوده | سن زن صوفی کبی سین خائنه | دام و تزویر و حیله در با یه |
| که ز بهر نا شسته رو یک کب زن | شرم داری از خدای ذوالمنن | خلقکه عیبندن ایدر سین کفتکو | هیچ اوتا ما ز سین خدادن زشتخو |

غرض آن سمیع و علیم و بصیر گفتن خدا را خدای تعالی یک کند و یه سمیع و بصیر دیمه سنک مقتضا

| | | | |
|---|---|---|---|
| از پی آن گفت حق خود را بصیر | که بود دید و یت بهر دم نذیر | ذا ننه حق نک ایچو ندر بصیر | خلق کور مکلک ایله اولدر نذیر |
| از پی آن گفت حق خود را سمیع | تا به بندی لب ز گفتار شنیع | هم دیدر کندی ذا تدر سمیع | سو یلیسون دیو گفتار شنیع |
| از پی آن گفت حق خود را علیم | تا نه اندیشی فسادی نو زیم | آنکیچون ایدی کندو یه علیم | فکر فاسدون ایده سین خو یه یم |
| نیست اینها بر خدا اسم علم | که بسه کافور د آرد نام هم | اولمز بونلر حصه اسم و علم | یک سیاهه دیدیلر کافور هم |

باشی

اسم مشتق است و اوصاف قبیح
و نه تسخر باشد و طنز و دها
یا علم باشد جهی نام قبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب
گر بگوید این لقبها در مزاح
تسخر و طنزی بود آن با جنون
من همی دانستم پیش از وصال
من همی دانستم پیش از لقا
چونکه چشمم سرخ باشد از فشش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان
عاشقان از درد دارند این گله
بی شبان دانسته اند آن بلهی را
تا رغزه تیر آمد بر جگر
کی کم از بزه کم از بز فاله ام
خارسی دارم که مشکش می سزد
سرد بود آن باد با کرم ای علیم
نفس شهوانی رخوتگر ست کور
هشت سالت زان نهیز سیدم بهیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد تبه

در بیان آنکه دنیا چون کلخن و تقوی چون حمام

صورت دنیا مثال کلخن ست
لیک قسم مشق زین نوعن صفات
که از و حمام تقوی بر دمید
زانکه در کرمابه است و در نقاب

و توانگران چون سرکین کشان

فی مثال عنت اولی سقیم
گر ز اسامع منه بر از اصیل
یا سیاه زشت انام صبیح
بالعب فارسی نهی بهر نسب
نامدار و آن صفت بنود صحیح
پاک حق نما یقول الظالمون
که نکو رویی و لیکن بد خصال
گر ستیزه را سخی اندر شفا
دانش زار و در کرم بینش
تو گمان بردی ندارم یا سبان
که نظر نا جایگه مالیده اند
را یگان دانسته اند آن بی بها
که صنم خارس گزافه کم نکس
که بنا شد خارس از دنیا لهام
دانه آن بادی که بر من می وزد
نیست فاقر نیست غایب ای علیم
من بدل کوریت میدیدم ز دور
که برت دیدم ز جهل هیچ هیچ
که تو چونی چون بود او سرنگون

دنیا کلخن و تقوی حمام مثال اول لفنک بیاید

صورت دنیا او لو کلخن مثال
چونکه حمام ایخره در آتش پری

توانگران سرکین کشان

اسم مشتق را و اوصاف قدیم
یوخسا استهزا او لور طنز و دها
یا علم او لور قبیحا نه حسن
طفل نوزاده لقب حاجی دیور
یوصفلر سویلنور وقت صبح
او لور استهزا او تسخر هم جنون
بن سنی بیلور ایدم قبل الوصال
هم بیلور ایدم سنی قبل اللقا
چونکه سرخ او لدر کوزم فهمیدم
سن بنی کوردک چوبانسز قوزی
عاشقان درددن او لور نالان
ظن ایدرسین او لر قوزی یوخسان
طاقیسور چکر یه سهم غیب
بنجه او لمز خارسم ای محتشم
او بیلور آنجق اسن بادی بکا
سرد بیدر او لماز پاک و لطیف
بن سنک کوربتک کوردم بوم
ایلشدم فسقنی جمله خیال
نه سوال ایدم که کوردم کلخنی

صاغره سامع کوره دیمک ضعیف
یا صبیح دیرسین سیاه و زشت
ذی نسب بعضی کسه فارسی بیلور
یوخسا آنده بو حالار او لمز صحیح
ذات پاک عما یقول الظالمون
وجهک احسن در لیکن بد خصال
که معنده منتهای اشقیا
کور و آنی قورده دوشمز رتبه
که محلک غیر بیه ایلر فرار
برغنیمت ظن ایدرسین ایلکان
که بنم خارس ایسیو بی شک و ریب
برده و برغاله دن که دکلسم
خارسم و آردرکه ملک آکانرا
غفلتا و لمز آنده اصلا اثری یوف
نفس شهوانی رخوتگر ست کور
ایلشدم فسقنی جمله خیال
من نه سین اعلا میسین یا خود دنی

دنیا کلخن و تقوی حمام مثال دوم

صورت دنیا او لور کلخن مثال
چونکه حمام ایخره در آتش پری

توانگران سرکین کشان





بهر آتشکردن گرمابه بان
تا بلود گرمابه گرم و با نوا
تا بتون حوض افتد صد شرر
چونکه چندین بار آم
در میان تو نیان زین قوم نیست
من کشیدم بیست سله بی درنگ
بوی مشک آرد بر و رنجه پرس
گیمکه کلخنده بولم نشو و نما

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد
تا کهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش چون ز عطاران شنید
هیچ مردار او فتاد او بی خبر

مالداران عینی ایله کوبرکش
آنلر بر حوض و بر مشدر خدا
کلخنی ترک ایله کلر حمامه سن
گیمکه کلخنده اولمه خادم او
گیمکه حمامده اولمه یار لار یوز
کلخنیلر ده یوز دن آشکار
یوزینی کورمه قوخوسی دائما
قوخو آلمزسن سوزینی قیلر استماع
دیر سکاکه او لمدک صاحب ادب
حوصله او لمشدر سنک آتش مزاج
عاقل اولمز سنک آتش عاش
نار و هوا سین ایدر بر بوا فتاب
آفتاب در طیر آمی آلتون زرین
گیمکه دیر سه جمع اموال ایلدم
کلخنی هدنده بو سه زنی ثبات
سن قزانمک آلتنی کوفته یاپ
گیمکه کلخنده بولم نشو و نما

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد
تا خود آنجه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید
تا بگردیدش سه و بر جا فتاد
بوی عطرش چون ز عطاران شنید
بیهوش اندر میان ره بگذرد

قیز معده کرمابه کردون دوش
تا اوله حامی قیز قینی پر نوا
ترک کلخنده رهان حمام تن
فالحقیقه صابر و حارز مدار
جهره سندن ظاهر اولمز اوزره
قوخوسی دون و لباسی پر غبار
کوره اولور عصاسی مستنیر
تازه سوزدن اسکی رائحه انتفاع
دون یکرمی کوفته چوکه آلدم عجب
هر زبانه یوز دن ایله خیال
گرچه سرکین آتشک فرعنه اش
لایق ایدر بر چوکی یا قعده او تاب
کلخنی حوصله او در رونق ورن
یعنی دیر که چوکی اعمال ایلدم
آنره وزراکه بو در مخزن ذات
بنده و یکرمی کوفته یاپ کرب
پاک اولمز مشک اکار یوز و غنا

جمع آمد خلق بر وی از زمان — جمله می‌با حول او در امتحان
آن یکی گفت درد دل او می‌بداند — کیمیی داند که او در مبتلاست
او نمیدانست کاندر هر قفس — از کلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر — آن دگر کحلی همی آورد تر
آن بجوز از عود و مشکش زر دهم — وآن دگر از بیوشش میکرد کم
آن دگر نبضش گرفت تا چون تپد — وآن دگر بوی از دهانش می‌شنید
یا که می‌خورد است یا نبیذ و خشت — خلق در ماندند اندر بیهشت
بس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است اینجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت — با یکه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن بیمار زفت — کز برون دانا بیامد زود تفت
اندکی سرکین سگ در استین — خلق را بشکافت امد بهر چنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست — چون سبب دانی دوا کردن چیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست — داروئی در دور و صد محمل است
چون به استی سبب را مهر شد — دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود داشت اندر مغز رگ — قوی بر تو بوی آن سرکین سگ
نامیان اندر حدث او تا بشب — غرقه با غیث ارزوی طیب
با حدث کرد است غلوت مبتلاء — بوی عطرش لاجرم سازد تباه
بس چنین گفت جالینوس حق — آنچه عادت داشت بیمار انش حق
کر خلاف عادتستان رنج او — بس دوای رنجش از معدا جو
الخبیثات للخبیثین دان بخوان الفتا — رو دوا ایشان نجو را باز دان
نامحان او را بعنبر یا کلاب — هم دوا سازند بهر فتح باب
هر خبیثی را نسازد طیبات — در خور و لایق نباشد ادویات
چون ز عطر و مجی کر گشت و کم — بد فعانستان که تطهیر نا کم

جملهٔ می‌با حول او در امتحان — با شنه جمع اولد ر مخلوق جهان
کیمیی داند که او مبتلاست — کیمیی دارد که ایشان هر چنین
جمله بر کاو بوحال دون — از کلاب آمد ورا آن واقعه
کیمیی با بنگ کوزک ایلدی — آن دگر کحلی همی آورد تر
او لری تو بنگ صویار دی ورا — وآن دگر از بیوشش میکرد کم
کیمیی آغزینه او فلر ایله جان — بیر کیمی بنضه بقار دار می‌شنید
بیلدی بر کس نه بو حال خراب — بنگ بیمدر ریا خیشی خوشتر آید
کیمیی آغزینه او فلر ایله جان — افزایستدن خبر کیتدی ورا آن
بیلمیور هیچ کیمسه مصروعی ندر — بیر کیمی بنضه بقار دار می‌شنید
دار ایدر دیا غه برلغ کم شنیدی — بیلمیور هیچ کیمسه مصروعی ندر
خلقی یاردی کلدی بر غم ترشی رو — بر کو یک تربینا لوب کیزلیجه او
بیلدی سبب چکه دوا ده نقلتی — دیدی که بن بیلورم بو علتی
درد و دارو بینی صد محمل اولور — کر سبب بیلز این مشکل اولور
دانش اسباب دفع جهل شد — کر سبب بیلد کسه غایت مهر اولور
قوی بر تو بوی آن سرکین سگ — دیدر کندو کندو یه که مغزو رگ
غرقه با غیث ارزوی طیب — کیجه کوندز بو حدث ایجنده بو
بوی عطرش لاجرم سازد تباه — بو حدث شایله آتشمش سار و ما
آنچه عادت داشت بیمار انش حق — دار وی احلادر اکا ای خلیل
بس دوای رنجش از معدا جو — بیلکه برعکس عادت اولدیر سه درد
رو دوا ایشان نجو را باز دان — الخبیثات للخبیثین دیمشلر اولمغین
هم دوا سازند بهر فتح باب — ناصحان او را بعنبر یا کلاب
در خور و لایق نباشد ادویات — اکه اصلا لایق اولمز ای ثقات
هر خبیثی را نسازد طیبات — شاذ کا اولدر تطهیر نا بکم



ریخ و بیماریست مارا زین مقال — نیست نیکو وعظمان ما را بحال
کر بیاید ناصحی آموزگار — ما کنیم آن شاه را استکبار
ما بغفلت لهو فربه کشته ایم — در نصیحت خویش را نسر شته ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و کاخ — شورش معده است ما را زین طباخ
ریخ را مصدقو و افزون میکنند — بزره قوتدر دروغ و لاف و کاخ
کنه کفر و شرک ایشان همچنست — بهین که دباغ او فتاد و همچو دست
معالجه کردن برادر دباغ و دباغ را بخفیه بوی سرکین و باز بهوش آمدن
دباغک برادری دباغه بوی سرکین ایله بوخفیه معالجه ایله هوشه کتیرمسی

خلق را میراند از وی آن جوان — تا علاجی را نه بیند آن کسان
سر بکوشش برد هم چون راز کو — بس بناد آن جز بر بینی او
کو بکف سرکین سگ صابیده بود — دار وی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید — مغز مستش بوی ناخوش بر درید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت — خلق کفتند این فسونی بد شکفت
کین بجز اندر فسون بکوش او نمید — مرده بود افسون بکوشش کی رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود — که ز ناز و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک و نصیحت سود نیست — لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکانرا زان نجس خواندست حق — کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زاد است از سرکین ابر — می نکرداند بعنبر بوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور — او همه جسم است پیدا چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد — همچو رسم مصر سرکین مرغ زاد
یک ز مرغ خسیس خاکی — بلکه مرغ دانش و فرزانکی
تو بدان مانی کران نور تهی — زانکه جنبی را پلیدی می سزی
از فراقت زرد شد رخسار درد — برگ زردی میوهٔ نابخته تو
ایک از آتش شد سیاه و دود فام — کوست از بختی چنین مانده تمام

بزره باش آغزینه بر بو مقال — وعظمکز اولمز بزره حیز المثال
نصحی باشد ابله کز سر انکار — ایلر ز اولردم سری بر سنگسار
بزر اولدق لهو و لعبه ایله همیز — نصح ایله یوغرولمش عقلی همیز
او قودی افسون تو لافیه بهان — معده مزبله در زیرا لبته بلغم
جنبش اهل فساد آنسو بود — که ز ناز و غمزه و ابرو بود
کیمه که کار ایلز نصح نصیح — عین دباغ کبیدر ای فتوح

هشت سالت جوش دوم در فزود — سنی قانیا ندم فراخه هشت سال — کم نشد یکذره خاصیت و نفاق — کمتدی خاصیتندن ذره حال

خاصی و هر کز نخوای بخت تو — خاصیتن بیشتر بین اصلا ای عنید — کز هزاران بار جوشای هشتد — قانیاسن بیک کزه اولزین بعید

عذر خواستن عاشق بر گناه و خویش بتلبیس و فهم کردن معشوق

عاشقک تلبیسا کناه عذر یا ایلمسی و معشوقک فهم ایتمسی

گفت عاشق امتحان کردم تو را — تا به بینم تو حریفی یا ستیز — دیدم عاشق ایدم ایدی امتحان — طوغرو یمیدین اکریمیدین ای جوان

من همی دانستم بی امتحان — یک کی باشد جز همچون عیان — گرچه بیلوردم سنی بی امتحان — لکن اخبار اولدی عین عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش — چون زبانست ار بگردم ابتلاش — سن کونش کبی عیانسین عالمه — ابتلا قیلسم ضرر نه یکدمه

تو منی من خویشتن را امتحان — میکنم هر روز در سود و زیان — سنکه بنسین کندمی بن امتحان — وارمی اولدیو بر سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدات — تا شده ظاهر از بشان معجزات — انبیایی امتحان ایلر عدد — معجزانی ظاهره چیقسون دیو

امتحان چشم خود کردم بنور — ای که چشم بد ز چشمان تو دور — گندی چشمم امتحان ایدم بوان — چشم بدسندن بعید اولسون نشان

این جهان همچون خرابست تو کنج — کر تفحص کردم از کنجت مرنج — برجزایه بو جهان سنی آمذه کج — کیمی طالب هیچ اولور می یاوه سنج

زان چنین هیچم دمی کردم کرات — تا زنم بار شمنان هر بار لاف — بی ادبلکدن مرادم ای جوان — افتخار و امتیاز دشمنان

تا زبانم چون ترا نامی نهد — چشم از بین دیده کو ابها دهد — تا لسانم اولنا مکله الیف — ارکی چشمم شاید بین اولا عنیف

کر شدم در راه حرمت ز آه زن — آمدم ای همه بشیر و کفت — حرمتنده اولور ایسم اهرمن — باکه لایق اولا شمشیر و کفن

چون بدست خود بهرم باد در — کز بدین دستم نه از دست دکر — یاد و دستم کندز دستمله کسم — بو المله غیرز ایله استم

از جدایی باز مهرانی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن — افترا قدن سویلیک ایسه بنه بکا — هم نه استرسن قیلا ایتمه بویله ها

در سخن اباد این هم را نهند — کفتا مکان نیست جون یکجا شد — سوزدمنده سوزدر آز اولور طبها — سویلنملک بی وقت اولمز روا

بوسها کفتیم و مغز آمد دفین — کر بجا بیم این نماند هم چنین — ظاهر ینی سویلدم مغز در قین — بز قاولور سق قالمز او سوزدر کیز

کو خطابی آمد ار نادر وجود — چشم بدداریم در عفو و دود — بر خطا اولیسه بزدن ظاهرا — ایلرم امیدعشوقک دائما

امتحان کردم مرا معذور دار — چون ز فضل خویش کشتم شرمسار — امتحانی ایتدم بنی معذور طوت — نادم اولدم فعلمه ایله سکوت

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در ردی او و ملامت آن

تلبیسنی پورتمه اوزره عذر عاشق معشوقه دیمه سی

در جوابش بر کشاد آن بار لب — کز سوی ما بر و ز سوی تست سب — ایدر افترنی جوابه اوا چوآن — دیدر ظاهر بویله اما ایش نهان

جلوه‌ای پرده اندر و اوری — بیش بینایان چرا می آوری — صدر ستعدل اوزره کیزلی جمله — اولمز ارباب بصیرت ده بهتر



هر چه در دل داری از مکر و فسون — پیش ما رسوا و پیدا همچو روز — چون کو کلمذه اولان مکر و فسون — کون کبی ظاهر بکا ای بی رشاد

کر بپوشیش زینده بر ورق — تو چرا بی ره وفا از حد همی برسی — سنده بر ور لکله بن ستر ایتمه — سنده حد دن زیاده کیتمه

از پی آموزکاری در کمین — خوش فرود آمد بسوی بایکاه — با باز آمدن او کرن که کناه — ایمیشه ایندر سوی بایکاه

بر دو پای استاد استغفار را — چونکه کوردی عالم الاسرار دی — لایق اولان آکه استغفار در

ور بهانه شاخ تاشاخی بخست — اولدرانده وه وغم ایچره اولیم — ایتمدی اصلا اودم عذر سقیم

چونکه جان در آمد ز پیش و پس — چونکه جان داراني جان کبی نهان — چونکه جاندارانی کوردی همچو من

دروبانش هر یکی تا آسمان — کورای جاندارانی جان کبی نهان — اولکلرنده جانوسان تا آسمان

تا به بشکافد ترا این دوربانش — جاعز ایشور مورا و اسلیمانمان — تا سرز ایتمیه بو جانوسان

من مقام راستی یکدم نیابت — من مقام راستدن اینمز نکول — سن کبی نادانلر اولدی بو الفضول

کر کراکر از بنه پالوده شود — هر نه رتبه کورا و لور سه بنده کیم — هر دمی آلوده و چرکاب و کیر

آدمی تو نیستی کور از نظر — ای بشر سن صورتا صاحب نظر — لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمر ها باید بنا در کاه کاه — تا که بینا از قضا افتد بچاه — حاصلی نادر او لور اهل بصر

کور را خود این قضا همراه اوست — که مرا ور را و فتادن طبع و خوست — کور ک ایسه بو قضا یولدا شدر

در حد شافته ندانند بودن و بیست — از منست این بوی یار الوفست — بخت دوشه بیله نر قوخدن

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر — مر ترا صد ما در ست و صد پدر — ایکی چشمک کبی ای صاحب نظر

خاصه چشم دل که او هفتاد توست — این دو چشم حس خوشه چین اوست — خاصه کوکلر کوزی یوز تاشدی

ای در یغا ره زنان بنشسته اند — صد کره در زیر زانم بسته اند — حیف که بویوله وارمشلرمان

پای بسته چون رود خوش ای پدر — بس کران بندیست این معذور را — ایاغی باغلی بنجه راحت کیدر

این سخن آشکسته می آید دلا — کین سخن دشمست و غیرت آسیا — بوسوزم اولدی شکسته رفتا

در اکر چه خرد و شکسته شود — تو تیای دیده خسته شود — در اکر اولسیدی شکسته غبار

ای دراز اشکسته خود بر بر زمن — کر شکستن روشنی خواهی شدن — ایتمه سنا بنجه شکستلکدن فغان

همچنین اشکسته بستکفتیت — حق کند آخود رستش کو فتیست — بویله هم اشکسته بسته سوزدی

کندم ار بشکست و زهم در شکست — بر دکان آمد که نک نان درست — بغدای اولدیسه شکسته هم دقیق

تو هم ای عاشق چو جرمت گشته ثابت
آب روی توبه ترک کن اشکسته بادش

آنکه فرزندان خاص آدم اند
او لک ای عاشق بودم جرم ها

او لک ای عاشق بودم جرم ها
بلغ وصول ترک باد بقا و از بلاش

حاجت خود عرضه کن حجت مگوی
نوحه انا ظلمنا می زنند

اولک فرزندان خاص آدم و
اولک لی انا ظلمنا دین دم او

سخت رویی کی وراند عیب پیش
هیچو ابلیس لعین سخت روی

حاجتک عرض به کن حجت مگوی
باصحه ابلیس لعین آسا قدم

آن ابوجهل از محمد معجزی
درستیز و سخت رویی رو بگوش

سخت رویی کی وراند عیب پیش
سخن و لک بنج او لو عیب پوش

معجزه جست از نبی بوجهل شک
خواست هیچون کسه و ترک فضل

مصطفا دن بوجهل بر معجزه
کمر عنا ار ترک فضلک او له موش

لیک آن صدیق حق معجز نخواست
دید و نفزود و ش از ان الا کر شک

معجزه فضل طلب بوجهل شک
استدی که ترک او لات و زه

گوید سد هیچون تو بی را کژ هشی
کفت این رو خود نکو بید چکد آب

لیک صدیق بوبوزه طالب دکل
کور دل انما ار تدی آنده ریب و شک

امتحان هیچ من یاری کنی
امتحان حق کنه ای کج کول

دید و بر هر نه دیر ابسکا ذب دکل
سن کبی بنجه لایق عاشقا

بن کبی با امتحان نا تمک سکا

لعنت ان جهود امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه که اگر اعتقاد
داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را جنبانه
وجواب گفتن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه او را

امیر المؤمنین علی رضی الله عنه الهلک حافظلغه اعتقاد ک
دارایه بو کوشک بالاسدن کنه یخات دیدکه امیر
المؤمنک اگه جوابی

مر تعنی را گفت او ر نیک غنود
بر سر بالی و قصری بس بلند

مر تضایه دیدر بر کون بر غنود
که خدا تعظیمنه ایدی جهود

گفت آرا و حفیظ است و غنی
حفظ حق را واقعای هوشمند

حیق بوبام قصره کندین آت همان
گفت خود را اندر افکن همین تمام

هستی ما راز طفلی و منی
دیدی معلوم حفیظلر رهم غنا

یوقدن ایجاد ایدن اولدرای دون
تا یقین کرد مرا ایقان تو

اعتمادی کن بحفظ حق تمام
دیدی مات کنه نی شدی اشته بام

اعتمادایت حفظ حقه سن تمام
بس امیرش گفت خامش کن برو

واعتقاد خوب با یزدان تو
تا یقین ایقانکز ایمانکز

اعتقاد خوبکز ایمانکز
کی رسد مر بنده را کو با خدا

تا نکرد جانت زین جرأت گرو
ایله بوجرأتی جانه کسدر

بنده را کی زهره باشد کز فضول
آزمایش پیش آرد را بتلا

ایله مولاسنی ای مستهان
آن خدا را کی رسد کو امتحان

امتحان حق کنه ای کج کول
امتحان حقی ایده او کج کول

تا بما ما را نماید آشکار
پیش آرد هر دمی با بندکان

میتلادر بوکه هر دم بندکان
هیچ آدم دیه مز ایدوب خطا

تا ببینم غایت حکمت تو را
که چه داریم از عقیده در سزا

تا یقین کردم در ین جرم و خطا
امتحان کردم در ین جرم و خطا

تا ببینم غایت حکمت شها
آه کرا باشد مجال این کرا

تا بیلم که غایت حکمتک ندر
کیمده وار در بو مجال ایلمک ندر

عقل

بست عذرت از گناه تو بتر
گفت اول لقمش معشوش سر

توجه دانی کرد نا ور امتحان
خلق ایدن غالی او در معرفت انسان

امتحان خود را کن انکه غیر را
خیر و شر را پیش این ای دردمند

فارغ آیی زا متحان دیگران
گنه نی بر کرده ایتسن امتحان

پس بدانی کا هل شکر خانه
کر بلور سن سنکه شکر داده سین

شکری نفرستدت تا جایگاه
امتی نسنز بیلکه اول خادم اله

چون سدی نفرستدت در جایگاه
باشی اصلا ایتمز اته یا یکاه

در میان مسته احی بر جوین
دری آتمز بخسه اصلا عاقلان

هیچ نفرستد سوی انبار که
بغدایی قوچی ز صمان انبار نه

کرم بر ما امتحان کرد او خوت
پیشو اور بهر بنی بر مر سید

هم تو کردی امتحان ای بی یقین
راه دیده امتحان ایتسن اکر

او بر سنه کی شود زان افتتاش
جرأت و جهلک اولور عریان فاش

بر در دزان که ترازوئی فتاد
طار تیلور سه کوه ایدر زر که

مرد حق را در ترازو می کند
با قیاسا یا یسه بر میزان اکر

پس ترازوی خود آبر در د
صفر او میزان عقلای فلان

تو تصرف بر چنان شاهی مجو
امتحان آنده تصرف ایتمدور

بر چنان نقاش بهر ابتلا
نقشه سن پنجه تصرف ایده سین

نی هم نقاش آن بر وی کشید
امتحان نقشه دکل نقاشه در

پیش صورتها که در علم نیست
کمده قوت آرایده نسنیری

بخت بد دان کا مد و کردن زدوت
بخت بد دن با شدر بیلر ای فتی

با خدا کر دو در ا اندر سجود
امتحان ایتسه اولور حقدن بعید

کای خدایا دار ها تم زین مکان
بر حضر را ولمز اکا ای بی ثبات

مسجد دین تو بر خوب شد
طاغ اودم میزان وقتطار کن ازر

امتحان اولدر مده که مطلوب اولور
مسجد دینکده پر خر نوب اولور

الکدم

| | | | |
|---|---|---|---|
| بین چو دو سوال آمدت در امتحان | باز گردد رو بحق آر از زبان | امتحان این چون کله و سوال کر | او ز زبان سن حقه تاج ای ربود |
| تا نکه دار د ترا آن ممتحن | از گمان و امتحان اسرع جنی | تا سنی حفظ ایله ادل مستعان | السر و جنگ امتی مذن او آن |

## قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام بیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

## قصهٔ مسجد اقصی و خروب و داود علیه السلام و کمک مسلمان علیه السلام در مقدم بنا مسجد خمری

| | | | |
|---|---|---|---|
| ای ضیاء الحق حسام الدین تا | قصهٔ داود در کو ربت | ای ضیاء حق حسام دین حق | حضرت داود حکایا ته باق |
| چون ندر آمد عزم داود بی درنگ | که بساز د مسجد اقصی تنگ | کله داود کو کله بو له عزم | که بنای مسجد ه قبلدی جزم |
| وحی کردش حق که ترک این مخوان | که ز دست بر نیاید این گمان | وحی حق کلدی که بو ذن قبل قرار | روشن اولز تنگ ایله بو جراغ |
| نیست در تقدیر ما آنکه تو این | مسجد اقصی برای می کنی | اولمز تقدیر مزده بو که سن | ایله بین مسجد اقصای شن |
| گفت جرم چیست ای دانای ران | که مرا گوئی که مسجد را بسان | دیمه جرم ندر ای دانای سر | یا یمقه بو مسجدی اولدم مصر |
| گفت بی جرمی تو خونها کرده | خون مظلومان بگردن برده | ایمه بی جرم و کنه قان ایلدک | پنجه مظلومانی بیجان ایلدک |
| که ز آواز تو خلق بی شمار | جان بدادند و شدند اندر مغاک | که صدا ندن پنجه خلق بیشمار | کیمی مست و کیمی ایده ی جان باز |
| خون بسی ریخته است بر آواز تو | بر صدای خوب جان پرداز تو | پنجه قاندر دوکدی آوازک سنک | بو صدای خوب پر دازک سنک |
| گفت مغلوب تو بودم مست تو | دست من بربسته بود از دست تو | دیدی که مغلوب و مستم بن سکا | دست ویایم با قیلدیر سندن کجا |
| تی که هر مغلوب شه مرحوم بود | تی که المغلوب کالمعدوم بود | اولمدی مغلوب اللامرجو حاصل هیچ | اولمدی مغلوب کالمعدوم هیچ |
| گفت این مغلوب معدوم کو ز خویش | جز به نسبت نیست معدوم الیقین | دیدی بو مغلوبه بن معدوم دی | نسبت ایله اولدر معدوم قوی |
| این چنین معدوم کو از خویش رفت | بهترین هستها فضل و وزفت | اویله بر معدوم اوکنه دن علما | جمله وار لقدن اعلا دراید هم |
| او به نسبت با صفات حق فناست | در حقیقت در فنا او را بقاست | اوصفات حقه نسبته فنا | فی الحقیقه وار فنا سنده بقا |
| جمله ارواح در تدبیر اوست | جمله اشباح هم در تیر اوست | جمله ارواح انکه تدبیر یدر | جمله اشیا انکه تا ثیر یدر |
| انکه او مغلوب اندر لطف تست | نیست مضطر بلکه مختار و لیست | کیمکه مغلوب اولد لطف حقده | مضطر اولمز بنه البته در |
| منتهای اختیار آنست خود | کا ختیارش کرد ابجا مشتهد | اختیارک منتهاسی اودر او | اختیار اولمز ابدی لذتی |
| اختیاری را بنودی جاشفی | کز کشش آخر او محو از منی | اختیارک اولمز ابدی لذتی | بو جهانک لقمه و شربتی مدام |
| در جهان کر لقمه و کر شربتست | لذت او خرج محو لذتست | بو جهانک لقمه و شربتی مدام | کرچه لذت ایلمز آنده اثر |
| کرچه آن لذات بی تاثیر شد | لذتی بود او و لذت کیر شد | کرچه لذت ایلمز آنده اثر | بو یله بی لذته لذت معتبر |



| | | | |
|---|---|---|---|
| در بحار رحمتش معدوم گشت | هر که او مغلوب شه محروم گشت | بحر رحمت ابجره هم معدوم او لور | کیمکه او معدوم اوله مرحوم او لور |
| فی جنان معدوم کز اهل وجود | هیچ بروی چو پدید اندر کاه جود | اویله معدوم صفه کز اهل وجود | بیله بر کیمسه یا او وقت جود |
| بلکه والی گشت موجودات را | بی گمان و بی نفاق و بی ریا | بلکه موجود انه والی اولمب | بیریا و بی نفاق و بی کرب |
| بی مثال و بی نشان و بی مکان | بی زمان بی چند و بی چندان | نه مثال وار نه نشان و اندزمان | نه زمان وار نه چند و از نه چندان |
| بی شکال و بی سؤال و بی جواب | و هم مزن و انه اعلم بالصواب | نه شکال وار نه سؤال و از نه جواب | حاصلی انه اعلم بالصواب |

بشرح انا المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاتمة

انا المؤمنون اخوتنک شرحی وفی العلماء کنفس واحده

اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر کسی را

شرحی علی الخصوص داود علیه السلام و سائر انبیا علیهم السلام

از ایشان منکر شود ایمان هیچ نبیی درست نباشد و این

اتحادی که اکر بر بنی النجار ایدر ایسن بر نبی به ایمان درست

علامت اتحادست که یکی خانهٔ از ان هزار خانه ویران

اولمز اتحاد در که بر خانه بی خراب هزار خانه بی ویران

کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا تفرق بین

ایله در و اویله ویران اولور که بر دیوار دنی قالمز که لا تفرق

احد من رسله و العاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت کفتست

بین احد من رسله دنی عاقله براشارت کافی بو سوزلرمزدن

دنی تجاوز ایلدی

| | | | |
|---|---|---|---|
| پس خطاب آمد بداود از خدا | کای کزین پیغمبر نیکو لقا | کلدر داوده اودمده بر خطاب | ای بهین پیغمبر عالیجناب |
| دل مدار اندر تفکر زین خبر | ره مده در دل مناں و غم مخور | بوجبزدن اولمه سنی آزرده دل | کوکلنه بوار و یرمه اولمه منفعل |
| کرچه برنامد بجهد از تو هیچ | یک مسجد را برآرد دیو ز تو | کرچه بو قدر مسجدی یا بمن سکا | لیک او فلونه مقدر در بنا |
| کرده او کرده تست ای حکیم | مؤمنان را اتصالی داد قدیم | چون انک فعلی سنک فعلکدر همان | مؤمنانک اتصالیدر بونلرله |
| مؤمنان معدود و یک جان همچو یک | چشمشان معدود و لیکن جانیکی | مؤمنان معدود و ایمانلری بیک بر | جسملر معدود در جانلری بیک بر |
| غیر فهم و جان که در کاو و خوست | آدمی را عقل و جانی دیگرست | فهم و جان کاو و خردن فیریدر | عقل و جانی آدمینک آیریدر |
| باز غیر جان و عقل آدمی | هست جانی و دلی در محرمی | عقل و جان آدمیدن ماعدا | جان و دللر محرمیتدن جدا |
| جان حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روح باد | جان حیوان ابجره اولمز اتحاد | آنمه بو اتحادی همچو باد |
| کر خورد این نان نکردد سیر آن | ور کشد بار این نکرد د او کران | یمسه اکمک بری طوغیرمز آخری | بوک چکر بری اولور آخری |
| بلکه این شادی کند از درک او | از حسد میرد چو بیند برک او | بلکه موتی ایله اولور شادمان | برک و سامانیله اولور مستمان |
| جان کرکان و سکان هر یک جدا | متحد جانهای شیران خداست | کرکلرک هم سکلرک جانی جدا | متحد جان اولدر شیران خدا |

جمع گفتم جانها شان من با هم
کان یکی جان صد بود فی نفس هم

همچو آن خورشید یک نور سما
صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوار شان
چونکه برگیری چو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده
مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مثال
زانکه نبود مثل این با شد مثال

فرقتابی حد بود از شخص شیر
تا بشخص آدمی زاد دلیر

کان دلیر آخر مثال شیر بود
نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد نقشی ندارد این سرا
تا که مثلی را نیابم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم
تا زحیرانی خرد را وا خرم

شب بهر خانه چراغی می نهند
تا بنور آن ظلمت می رهند

آن چراغ این تن بود نور شهود
هست محتاج فتیل و این دهان

آن چراغ شش فتیله این حواس
جمله بر خواب و خورد دارد اساس

بیخور و بی خواب نر یزیم دم
با خور و با خواب نر یزیم هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا
با فتیل و روغن او هم بیوفا

زانکه نور علتی اش مرگ جوست
چون زید که روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی بقاست
زانکه جیش نور روز حشر لاست

نور حس و جانی با یاران ما
نیست کلی فانی و لاچون کبا

لیک مانند ستاره و ماهتاب
جمله محو اند از شعاع آفتاب

انچنانکه سوزن و در درخم لیک
محو کرد در جون در اید مار لیک

انچنانکه عور اندر آب جست
یا در آب از زخم زنبور آن برست

میکند زنبور بر بالا طواف
چون برآرد سر ندآرد نوش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان
هست یاد آن فلان و دین فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن
تا رهی از فکر و وسواس کهن

کان یکی جان صد بود فی نفس هم
صد بود نسبت بصحن خانها

نور خورشید سما بر بام و بر
چونکه برگیری چو دیوار از میان

قالبه پر رسن آره دن دیوار را
نا بماند خانه اردن برادران

مؤمنان مانند نفس واحده
زانکه نبود مثل این با شد مثال

بو مقالاتن کلور سه شبه لر
تا بشخص آدمی زاد دلیر

شخص شیر ده وار لیکن فرق کثیر
نیست مثل شیر در جمله حدود

او ولیده دینلور که شیر وش
تا که مثلی را نیابم من ترا

صورت و هیأت دلکش شیر داشت
تا زحیرانی خرد را وا خرم

ایلیم مثلیتیله ادعا
تا بنور آن ظلمت می رهند

ایله میزان خرد ایله خیال
هست محتاج فتیل و این دهان

ظلمتی انکله دفع ایلر کبار
جمله بر خواب و خورد دارد اساس

ایکسینه بر فتیل لازم او آن
با خور و با خواب نر یزیم هم

اکلر و نوم ایله دخی بولمز فرق
با فتیل و روغن او هم بیوفا

هم فتیل و روغنی وار دکل
چونکه نور علتی در مرگ جوست

روز روشن اکلمز کورای اولور
روز حشر اولر قده اولور جمله فنا

اولمز اما اوت کبی جمله فنا
نور حس و جانیمز ای ذی نهی

آفتاب عدنده محو نور اولور
آی و بیلدز لر کبی ستور اولور

اولسه ده برغوث اویرده پیشمار
پیره زحمک محو اید رجوش غم

آب آرار جیلاق اولان اوله مصون
رخم زنبور ایتمه کندین زنبور

ایمه ده بالاده زنبور الطواف
با عث حیقر سه اولمز اصلا معاف

ذکر حق ما اولدی زنبور ماسوا
یعنی ذکر زنده و عمر ده ابتلا

آب ذکر حفظ اوله صبر قیل
فکر وسواسدن رهایی بولمز ایلر



بعد ازان تو طبع آن آب صفا
خود بگیر رجلکی سر تا بپا

انچنان کز آب آن زنبور شیر
بگریزد از تو هم گیرد حذر

بعد ازان خواهی تو دور از آب شو
که بسر هم طبع آبی خواجه تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته اند
لاینفذ در صفات آغشته اند

کرده قرآن نقلها ای حر فلان
خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم بنور نیک بین
تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از لقایش در عذاب
روح حاصل در لقا پاک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد
گفتمت هان تا بجوی اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان
زود با ارواح قدس کاملان

صد چراغند ار هزار ایستند
پس جدا اند و یگانه نیستند

زان همه جنگند این اصحاب ما
جنگ کس نشنید اندر انبیا

زانکه نور انبیا خورشید بود
نور حس ما چراغ و شمع دود

یک بمیرد یک بماند تا بر دد
یک بود پژمرده دیگر بارفروز

جان حیوانی بود هم از غذا
هم بمیرد او بهر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود
خانه اعمایه منظم کی شود

نور آن خانه چو فانی هم بیاست
پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود
نی مثال جان ربانی بود

باز از بهند وی شب چون سیاه
بر سر هر روزنی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر
که همانه نور این با آن دگر

تا نبود خورشید تابان بر افق
هست در هر خانه نور او فتق

باز چون خورشید جان آفل شود
نور جمله خانها زایل شود

این مثال نور آمد مثل نی
مر ترا بادی عدو و ار هزنی

بر مثال عنکبوت آن دشت جو
پرده های مهل دان بر باد فن او

تا سکا طبع اوله اول آب صفا
جمله عین ذکر اولور لب سز ایله

آبدن پنجه فجار زنبور شریر
چونکه برگشدی نولور کرد آن حذر

صکره دور اولسن دخی اول آبدن
لاد کلور لر صفاته بیتیدیلر

شول کشیلر که جهاندن گیتدیلر
او قوآن کلر لدینا محضرون

وارد لیلر قرآنده ای مرد حرون
که بقای روحده قیل شقاق

محضرون معدوم اولور فی الحین
روح واصلدر بولنمز بو حجاب

روح محجوب ایسه عین عذاب
جست وجو قیلمه کم اولمز متحد

ماحصل بو حس حیوانی ابد
نیز روح کاملانده بولمکان

کندر روحک متصل قیلای فلان
صنعه که بر در مثال کاف و نون

یوز چراغ یکمی اهلا کیمی دون
انبیا ده یوق بو غه غاوستیز

بو مثالن ایچون جمله مرغوده بز
حسترز دو اولدر صنعه آنی نور

چونکه نور انبیا خورشید اولور
کیمی پژمرده کیمنده دانلاح

کیمی سوز کیمی مالور تا صباح
بنگ و بدله فوت اولور بولمز ایلر

روح حیوانی حیاتیدر غذا
فوکشونک خانه سنه اولمز ضیا

اولر چراغ اطفا اولوب ایکسه کیدر
بیری سوسلنسه آخر اولمز ی نظام

هر بیونک شمعی دیکر در مدام
جان ربانی ده اولمز بو خیال

جان حیوانی یه بو اولدی مثال
خانه لر روزنلرین قویمز سیاه

ظلمت شبده طلوع ایلدکده ماه
یوق جدائیت و نوره اول مضاف

سن او یوز بیک خانه نورین یکله
خانه لر روشن ایدر نور قوی

تا دیره خورشید افقدن بر دی
خانه لر بوزینه حاصلدر حجاب

آفتاب اولدقده او نور آفتاب
ساکه بادی دشمنی ایلر زیل

بو مثال نور در صنعه مثیل
پرده سهلی جکر میدانه او

عنکبوت آسا بو صفایه عدو

از لعاب خویش پرده نور کرد | دیدهٔ ادراک خود را کور کرد | که لعابک نور را پوشیده حجاب | دیدهٔ ادراک او را نور کور و خراب
کردن اصبار بگیرد در خورد | در بگیرد باس بستانه نکد | کردن اسبی طوقانده فائده | دیدهٔ بیرباین طوقان برفائده
کم نشین بر اسب قوس بی لگام | عقل و دین نامه بیشو اکن و السلام | بسته مکستر اسبه اصلای غلام | عقل و دینی بیشوا قبل و السلام
اندرین آبنگ شکرست و دست | کاندرین ره صبر و شق انفسست | سن بوعزمنده صدق ست و بلکل | صبر نفس او نور ایکی شق بی خلل

بقیهٔ قصهٔ مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام | مسجد اقصی قصهٔ سی بقیه سی و سلیمان علیه السلام آنی
ازا و آمدن از داعب | بنایه شروعی و امداد آدمیک ظهوری بیانی

چون سلیمان کرد اغاز بنا | چون سلیمان ایندر آغاز بنا | کعبه وش پاک و مبارک چون منا
در بناش دیده می شد کز وفر | او بناده کو رسیدی چوق کز وفر | سائر اولر اولدی کویا بابت خیر
در بنا هر سنگ کز کانی کنند | طاق ایچنده بولنان هر حجله | دیدی سیر و ابی همیکفت از نخست
سنگ بیجان آینه شده | وآن در و دیوار با زنده شده | یا بیلور دیواری عما لسنر
همچو از آب و گل آدم کسده | نور زاپک یارپا تابان شده | کز بچندن نور اولوردی سبتان
حق همی کوید که دیوار بهشت | آدمک آب و گلی آسا بمان | اولمدی بی جان بیعنی اوق
چون در و دیوار تن با آب کیست | چنگ دیواری ایچون ایدی حق | خانه جیدر که ایچنده شاید
هم درخت و میوه هم آب زلال | چونکه بودیوار تن آکا بدر | اهل جنت ایله ایلر استعمال
زانکه جنت را نه زالت بسته اند | یا بهشتی در حدیث و در مقال | بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا را آب و گل مردم بدست | اولمدی آلات ایله جنت بنا | بلکه نیات و عملدر مقتضا
این بنا بی اصل خویش ماند پر خلل | آب و گلدن یا بیلان بولور فنا | طاعت ایله حی اولور آنده بنا
هم سریر و قصر و هم تاج و نگار | کندز اصلنه کیدر بولور خلل | انکث اصلی اولدر علم ایله عمل
فرش بی فراش پیچیده شده | هر بساط و تاج و کوشک هم سریر | اهل جنتله سؤاله هم جواب
تحت او بستار بی حمال شده | هر بساط طی و شنور مقیاس سز | سویر بلور خانه سی مکناس سز
خانهٔ دل بین زغم زاویده شده | تختی سیر ایلر که بی حمالدر | باب و خلقه مطرب و قوالدر
هست در دل زندکی و الملود | خانهٔ دل او لیسه عیشان ایله پر | توبه ایله آنی بی کناس سیر
چون سلیمان در شدی هر بامداد | بوکو کلدر زندهٔ دار الخلود | سده بلنلر الفرج بین العبود
حاضر او لوزدی سلیمان هر سحر | حاضر او لوردی ملائک بی خبر | آنده ارشاد عباده دیردی فر



بند دادی که یکفت و لحن و ساز | که بفعل اهنی رکوعی یا نماز | نصح ایدردی قار و قیلر لحن و ساز | فعل ایله یعنی رکوع و یا نماز
بند فعلی خلق را جذاب تر | بند فعلی در ایدن دانم اثر | براصم و کور جانه یر ایدر
دانکه ان وبهم امیری کی بود | آنده که وبهم امیر اولور آواز | عسکره تاثیری البته در آواز

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان انکه ناصح | اغاز خلافت عثمان قصه سی و ناصح فعال فعل ناصح قول
فعال به از ناصح قوال بعقول | قولدن اعلا اولدیغی بیان خطبه سی

قصهٔ عثمان که بر منبر رفت | چون خلافت یافت بنشاید نشست | کلدر عثمانه خلافت اونتی | منبره قیلدی صعوده رغبتی
منبر مهتر که سه پایه بدست | رفت بوبکر دوم پایه نشست | منبر اوج پایه ایدر سیر اولی | بوبکر ثانیده ایلدی مکان
بر سیومپایه عمر در دور خویش | از برای حرمت اسلام و کیش | قیلدر دوردنده عمر ثالثده جا | حفظ حرمتایتدر اولر اصحابدن
دور عثمان آمد او بالای تخت | بر شد و بنشست انجا نیک بخت | چون خلافت ایتدی عثمان ظهور | ایلدر بالای منبره قعود
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول | کان دو نشستنت بر جای رسول | پس سؤال ایتدی اکابر الفضول | ایکی دانده بوش ایدر جای رسول
پس بدو چون جستی از ایشان بزرگ | چون بر تبت تو از ایشان کمتری | او مکانده سن بنجون اولدک یکین | رتبه ده کمتر سین آلدن عیان
گفت اگر پایه سیم را بسیرم | وهم آید که مثال عسترم | دیدر ایلر سم او جیخیده مکان | وهم اولور عمر ایله همعنان
ور دوم پایه من جای جو | کوی بوبکرست و این هم مثل او | کرایکنجیده اولور ایسم مقیم | بوبکرله رتبه داش آکلر سقیم
هست بستان بالا در مقام مصطفا | چونکه بالادر مقام مصطفا | وهم همرتبه اولور می هیچ کا
بعد ازان خطبه مقامنده او فتاد | بعدزان خطبه مقامنده اوتوردی | عصره دک خاموش اولوردی طوتوب کلمات
زهره نی کس را که کوید با چنین | یا برون آید ز مسجد آن زمان | یا براعوب کیده مسجدن کیدر
همچنان بنشسته بد بر جای خاص | پر شده نور خدا از صبح و شام | خایلدی نور خدا آفاقی هم
هر که جز ناظر نورش بدی | نور زان خورشید هم کرم آمدی | کوری اولان کوردر او نوردن
بس ز کری فهم کردی چشم کور | که بر آمد آفتابی بی فتور | فهم ایدر کر میتلندن چشم کور
لیک این کری کشاید دیده را | تا به بیند عین هر بشنیده را | اول حرارت لیک اولور دیده یک
کر میش را صحرا و حالتی | زان تبش در اکشادی فسحتی | وارد ر اولر اکر میشک خوش حالتی
کور چون نشد کرم از نور قدم | از فرح کوید که من بینا شدم | کوری قیز دیر دقده انوار قدم
سخت خوش مستی و فای بوالحسن | پارهٔ با هست نا چنان شدن | کرچه اولدک یکه کوزلای بوالحسن

این نصیب کور باشد زآفتاب
صد چنین دانه اعم بالصواب
آفتابدان بر نصیبه رکوره بو

وآنکه او آن نور را بینا بود
شرح اوکی کار بوسینا بود
کیمده ذات نور ری اویتا اولور

گر شود صد توکه باشد این زمان
کو بجنبانند بکف پرده حیان
یوز قات تا اولور سه کیمک حدی اوان

وآی بروی گر بسایید پرده را
تیغ الهی کند دستش جدا
وای اکاکه کشفه اولدوست زن

دست چه بود خود سرش را برکند
آن سری کانجهل سر پا میکند
الندر باشین کسه تیغ الله

این بتقدیر سخن گفتم ترا
ورنه خود دستش کجا وآن کجا
فهم اولنسون دیو درنوفا اولور قیلر

خاله را خایه بری خالو شدی
این بتقدیر آمد ستاره او بدی
دایی اولور بنه اولسه خایه دار

از زبان تا چشم کو یک اژدهاست
صد هزار اسباب کوبم اندکست
بولماندن چشمه دکیچی شیشه ات

بین مشو تو صید نور از آسمان
حق چه خواهد میرسد در یکزمان
اولمه نور آسمادن نا امید

صد اثر دارد کنها از اخترآن
میرساند قدرتش در هر زمان
صد اثر وبرمش بخودن معده

اختر گردون ظلم را ناسخ اند
اختر حق در صفاتش راسخ اند
اختر گردون ظلمت ناسخی

چرخ با نصد ساله راه ای مستعین
در اثر نزدیک آحد باز مین
چونکه بشیوز بیل اوزاقدکن آسمان

سه هزاران سال و با نصد نازیل
وهم خاصیتش آرد عمل
بنیچ یوز یکه اوزاقایکن زحل

در عمل آرد چو سایه در ابا
طول سایه چیست پیش آفتاب
سایه آسادر اکادینا روز

وز نفوس یک اختر وش مرد
شوی اختر های گردون میرسد
هم نفوس یا کدن ایر رعدد

ظاهر آن اختر آن قوام سما
باطن ماکشته قوام سما
ظاهر اقوا مر ذر اختران

اولدر یوز یکه رتبه بالاذات هو
صنعه شرحی کار بوسینا اولور
جمله سیاره ثمسه هیچ وبرمز کدر

پرده بین کشفا یجون اولمه استار
تیغ اللهی ولور دستک کسن
باطنا محکوم انساندر جهان

او ریاضی کو جهل ایله ایده کناه
بوخه دست قدنه او قدنه ای خلیل
دریا سیم یوز بیل خلاصدانی خوف

بو یله فرض ایمکله اولور اثر کناه
حق دیرسه ایلر احسان نه زیه
قدرتی معلوم قلب روشنه

اختر حقدر صفاتک راسخی
ارضه تأثیری یقین اولور عیان
دنیدم خاصیتی ایلر عمل

در بیان آنکه حکما گویند که آدمی عالم صغیر است حکما آنرا گویند عالم کبیر است زیرا علم ان حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود

حکما انسان عالم اصغر دیرلر حکما الهی عالم کبرا دیرلر زیرا حکمای نظری صورت آدمی یه مقصور در فاما الهیون نظری حقیقت آدمی یه موصول اولدیغندن بیان

پس بصورت عالم اصغر تویی
پس بمعنی عالم اکبر تویی
عالم اصغر در آدم صورتا
معنیده اکبر ویکن بی مرا

ظاهر آن شاخ اصل میوه است
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
اصل میوه ظاهر شاخ درخت
میوه ایچوندر درخت ای نیکبخت

گر بنودی میل و امیدی ثمر
کی نشاندی باغبان بیخ شجر
اولمیدی میوه امیدی اگر
دیمکز ایدی باغبان اصلا شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
گر بصورت آن شجر بوش و لاد
معنیده طوعدر ثمردن اول شجر
اولسه ظاهر شجردن هر ثمر

مصطفا

مصطفا

بهر این فرمود پیغمبر که من
خلقه من باشند در زیر لوا

مصطفا دید یکه چند انبیا
تابع اولور لر بکا رنیز لوا

ما و اصحابیم چون کشتی نوح
در من نحن الاخرون السابقون

بوندن ایجون رمز ایدر اولدی قرین
نطق نحن السابقون الاخرون

هر که دست اندر زند یابد فتوح
من بمعنی جد جد افتاده ام

یعنی که صورتده آدم زاده یم
لیک معنی جدی یم بالاده یم

چونکه با شیخی تو دور از زشتی
در زنباه جان جا نجشی تویی

بنم ایله کمتر نا هفتم فلک
میوه دن حاصل اولور مغز شجر

مکسل از پیغمبر ایام خویش
گرچه سیری چون روی ره بدلیل

با خصوص مشغول فکر که وصف ازل
کاروان کلور کیدر بیل ای ده

بین میر الله که با پیر های شیخ
تا ابد بینی عون لشکر های شیخ

استر اولسون صعب یولرم شیده
چشم طبیعه یک کاندر بو سبیل

حقه نسبت فیل یو سوزدن احتراز
راهی بی فرسخ وبی میل ایده

اهل عشقه بو یله لولو و سلام
سن سفینه ده اولورسون او کیدر

یا نفس ایلیب همان قدر ذکر رب
تابع اولور لر بکا رنیز لوا

نطق نحن السابقون الاخرون
لیک معنی جدی یم بالاده یم

بنم ایله کمتر نا هفتم فلک
میوه دن حاصل اولور مغز شجر

با خصوص مشغول فکر که وصف ازل
کاروان کلور کیدر بیل ای ده

استر اولسون صعب یولرم شیده
چشم طبیعه یک کاندر بو سبیل

حقه نسبت فیل یو سوزدن احتراز
راهی بی فرسخ وبی میل ایده

اهل عشقه بو یله لولو و سلام
سن سفینه ده اولورسون او کیدر

یا نفس ایلیب همان قدر ذکر رب

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

شول حدیثک تفسیری که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من
همچو کشتی ام بطوفان زمن

بو یله بیورمش رسول مجتبا
کشتی هم طوفان ایچنده بیرا

ما و اصحابیم چون کشتی نوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح

بن و اصحابم همان کشتی نوح
کیمکه الا ور در اکا ایرر فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتی
روز و شب سیاری در کشتی

چونکه اولدک ایسه برشیخه مرید
سیر ایدر سین کشیده رآه بعید

در پناه جان جا نجشی تویی
کشتی اندر خفته ره میروی

جان بخش سین سایه جانده اوم
کشتی ده اولورکیدر سین الهام

مکسل از پیغمبر ایام خویش
شکیه کم کن برفن و بر کام خویش

منقطع پیغمبر دن اولدیچ
علم و فکنایله اولمه سن بهیچ

گرچه سیری چون روی ره بدلیل
خویش بین و در ضلال و در ذلیل

گرچه ارسلان وش کیدر سین بیل
دیلکو آسا هم مضلین هم دلیل

بین میر الله که با پیر های شیخ
تا ابد بینی عون لشکر های شیخ

منزلدن لشکر شیخ ایله کوچ
اوچه لا شیخ فنا دیده اوج

یکزمان منوج لطفش بال تست — آتش قهرش همی خال تست — موج لطفی بزد و بالکد رسنگ — آتش قهری جهالکد رسنگ
قهر او را صد لطفش کم شمر — اتحاد هر دو بین اندر اثر — قهری صد لطفی خلق بیمه امان — قهر و لطفی بر در آنک ز ایکان
یکزمان خون خاک سبزت میکند — یکزمان بر باد و کیزت میکند — بردم او لور خاک سبز ابر سنی — برزمانده باد کیز ابر سنی
جسم عارف زاید و صد جهاد — تا برد روید گل و نسرین شاد — چشتم عارفده قوتش و صد جهاد — تاکه گلدر بیته هم نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او — جز بمغز پاک نزهد خلد بو — او کور غیر بسی کور مز او لکه کور — بوی خلدی تم ایدندز مغز پاک
مغز را خالی کن از انکار یار — تا بیابی بوی خلد از یار من — مغز بنیا انکار یاردن ایله بوش — بوله سین کلزار یاردن بوی خوش
در صف معراجیان گر بستی — چون براقت پر کشا یه نیستی — اهل معراج صفه بوله کیه بیل — که بمیدن بوی رحمن مصطفا
فی چو معراج زمینی تا قسم — بلکه چون معراج کلکی تا شکر — صفه معراجی زمیدن تا قمر — بوتلق ایله در اکار آه وصول
فی چو معراج بخاری تا سما — بل چو معراج جنیفی تا نها — صفه معراج بخاردر تا سما — بلکه معراج جنیندر تا نها
خوش براقی گشت خنک نیستی — سوی مستی آردت گر نیستی — ساکه بو قلقدر براق معتبر — جانب مستی یه ایلر سین سفر
کوه و دریا با سمش مست میکند — تا جهان حس را پس میکند — بحر و بری طلر ناعی مست ایمیه — تا جهان حسی و ایس ایمیه
بر دریدی در سخن پرده قیاس — گر نبودی سمع سامع را اساس — بیر تارایدر کن قیاسین آه سین — بلک فضلت سمعی ایلر دره سین
یا بکش در کشتی وحی و روان — چون سوی معشوق جان جانان روان — چکه آیاق کشتیله اولور روان — سوی جانانده بولور سین تازه جان
دست و پای فی رو تا قدم — آنچنانک تاخت جانها از عدم — وار قدم جانینه بی دست و پا — جان ایله سیر ایت عدمده بی بها
ای فلک بر کفتاد و کوهر بیار — از جهان او جهانا شرم دار — ای فلک اولور سوزه کوهر نثار — دو جهاندن ای جهان سن ایله یار
گر بیاری کوهرت بخشش شود — جامدت گوینده و بینا شود — ویر دیکک بر کوهر اولور آنی تمام — جامدک گوینده و بینا و ذات
پس نثاری کرده باشی بهر خود — چونکه بهر سرمایه تو صد شود — کز بنی بچون ایتمش اولور سین نثار — چونکه بر سرمایه دن یوز ریح وار

## قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علیه السلام — بلقیسک شهرسارن سلیمان علیه السلام هدیه ارسالی

همچو آن هدیه بلقیس از سبا — ذی سلیمانی همی فرستاد ای کیا — که سیادن بهدیه بلقیس وش — که سلیمانه اولدا ویرسکش
هدیه بلقیس چل استر بدست — با ساتها جمله خشت زر بدست — یولکلدیده جمله خشت زر ایدی — یولکلدیده جمله خشت زر ایدی
چون بصحرای سلیمانی رسید — فرش آنرا جمله زر بخت دید — فرش کور دیلر که زر بخت ایلدز — فرش کور دیلر که زر بخت ایلدز
بر مرز زر تا چهل منزل بر آند — تا که زر را در نظر آبی نماند — کز بر لرندن قیمت زر اولدی شب — کز بر لرندن قیمت زر اولدی شب



بار ها کفشند زر را و آبریسم — سوی محزن ساچه بیکار دیدم — دیه یلر الفونی بزرنک ایده لم — تحزنه قطره بله بیچه کیده لم
عرصه کش خاک مزرده دهیست — زر بهد یه بردن آنجا هیست — عرصه که طبراغی آنک مزراوله — بیشکش زر یکمز آنده بریوله
عقل آنجا کمترست از خاک را — ای ایدن عقلینی آنده بیشکش — آنده عقلک بولی ایوقدر ذره دن
ای برده عقل بهدیه تا آنسه — ظاهرا ولدر بهدیه ده جونکه کفار — هر بری اولدر مجده دستنده یار
چون کسادیه شد آنجا بدیه — شرمسار ایشان همی ایدن کشید — بندهٔ فرمان نه یابسین نیسیان
باز گفتند از کساد و از زوال — جیست بر مایه فرمانیم ما — ایتسه لر فرمان آرکیسه دن کرم — تحفه بی زد ایتمه لی بی کفتکو
گر بفرمایند که وایس برید — هم بفرمان تحفه را باز آورید — گر نشانمن کی طلب کردم برید — کیم طلب ایته سر شریدی ای نفر
خنده اش آمد چون سلیمان آن بدید — چون سلیمان کوردی ایدی خنده — لایق هدیه اولدیغم سزدن کرم
من نگفتم که مرا هدیه دهید — بل بهدیه استیم سزدن کرم — کور مدیده اهل شرف
که مرا از غیب نادر هدیه هاست — که بجا هیبدن کلور نادر تحف — شمسی خلق ایده نه اولدن جانسیا
می پرستید اختر کوز رکند — سز طیار سز منمسه که اوز ریا — خوار ایدر سز جان عالیکز غیب
می پرستید آفتاب چرخ را — آفتاب از امر حق طباخ ماست — ایلهی باشد که کویم او خدات — بنجه اولور آکه الهلق صواب
آفتابت از کجا دیو چون کنی — آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی — طوطیلر رسمه آفتابک بنجه سین — دفع ایده مز سین ظلمت کیجه سین
فی بدرگاه خدا آری مداح — که سیاهی را بهر داده شعاع — نه جناب حقه ایلر سین نیاز — نه سیاهلق ساکه اولور شعله ساز
گر گشندت بیمتب بنمود رشید کو — یاری کیجه دیسه لر قنده کوش — وار امانمه خواه اولده ستیخ و کش
حادثات اغلب بشب واقع شود — کیجه اولور اکثر عجب حادثات — اولر زمان معبود معدوم بی ثبات
سوی حق کر استانه خم شوی — طوغری یولجه اکر اکسیک یولون — محرم اختر اولوب اولدن معصوم
چون سوی محرم کشایم با تو لب — سو یلیم بن نیچو لور محرم اکا — یاری کیجه آفتاب منظور سکا
جز روان پاک او را اشراق نی — جاندن فیه یسی شوق اولدکا — کیجه و کوندزده فرق اولماکا
روز آن باشد که او شارق شود — کوندزی اولدر که اوشارق اولور — شب خالو رحی چونکه نو بارق اولور
چون نماید ذره پیش آفتاب — آفتاب افکنده ذره بنجه در — آفتابده اشته بو یله بنجه در
هیچ ذره بینیش در نور عرش — نور عرشده ذره آما کور آنی — نور لی حدده همان لاکور آنی
خوار و مسکین بینوا و را بیقرار — خوار مسکین بی قرار کور او را زنهار — ذره یه نه قوتدر بر رسه ستعان

کیمیایی که از و یک مثاره‌ی
نادر اکسیری که ازوی نیم تاب
بوالعجب مینا کری کز نیک عمل
باقی اخترها و کوهرهای جان
دیده‌ٔ حسنی ز بون آفتاب
تا زبون کرد و به پیش آن نظر
کان نظر نوری و این ناری بود

برد خان افتاد و کشت آن اختری
بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بست چندین خاصیت بر زحل
هم برین مقیاس های طالب مدان
دیده‌ٔ ربانی جود بیاب
شعشعات آفتاب با شرر
نار پیش نور بس ناری بود

کیمیاکر در انک بر مثاره‌ی
ویله برا کسیر در او لکه یاره‌ی
بر عجب مینا جیدر کی یک عمل
اختران سائر و جان کوهری
دیده‌ٔ حسنی کشنده نه زبون
ماکه اول شعشعات آفتاب
او نظر نوری در او لور بو نادیر

به خانه دوست یابد اختری
شمسی ابر ظلمتک آواره سی
خاصیت تحصیل ایدر آنده زحل
بو قیاس اوزره قبول مائری
دیده‌ٔ ربانی بولر ای ذو فنون
او نظر عدمده محو در حجاب
بو یانده نار لاشی عاد یدر

کرامات دنور شیخ عبد الله مغربی قدس سره نوزکر امائی بیانی

گفت عبد الله شیخ مغربی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
صوفیان گفته صدق قال او
دو بیابانهای پر از خار و کو
روی پس ناکرده میگفتا و ثبت
باز گفتی بعد یکدم سوی راست
روز کشتی های پوشش کرده ها
روز کشتی باش را ها های بوس
فی ز خاک و فی ز کل بروی الله
مغربی را مشرقی کرده خدای
نور این شمس سموس فارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید
تو بنور او همی رو در امان
پیش پیشت میرود آن نور پاک
یوم لا یخزی النبی را راست دان

شصت سال از شب ندیدم من نشان
فی بروز و فی بشب فی ذا اقتلال
شب همی رفتیم در دنبال او
او چو ماه بدر ما را پیش رو
هین کوا مد میل کن در سوی ما
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
زانکه بودی پایکش از کل هر دو پا
کشته و پایش چو پای عروس
نه از خراش خار و اسیب حجر
کرده مغرب را چو مشرق نور پاک
روز خاص و عام را او حارس است
که هزاران آفتاب آرد پدید
در میان از دو پا دو کرده ها
میکند هر ریزشی را چاک چاک
نور یسعی بین ایدیهم بجوان

دیدم عبد الله شیخ مغربی
که نه کیجه نه کوندز اصلای غلام
کیجه آرد نده او لور ایدک روان
پیشمزده کیدر ایدی بی نصیب
که دیکنک پیشمزده در راه باز
کور مز ایدک آنده چقور دن اثر
او لور مبارک باری پای عروس
نه دیکن زخمی وار آنده پیش دگی
خاص و عامک روز بنی حارس تمام
صد هزاران آفتاب آید پدید
اژدها و موز یاندن هر زمان
زهر فانی ایدر او هم چاک چاک
نور یسعی بین ایدیهم حسن

دیدم عبد الله شیخ مغربی
کور مدم آلتمش یل او لدیر بن
صوفیان صدق مقالی شاهدان
چوق چقور لی خار لی صحرا ده
صوله میل ایدک چقور دن اثر یقین
که دیکنک پیشمزده در راه باز
کور مز ایدک آنده چقور دن اثر
او لور مبارک باری پای عروس
نه دیکن زخمی وار آنده پیش دگی
مغربی بی مشرقی قیلمش خدا
او لدیر یو شمس شموسک نور عام
که هزاران آفتاب آرد پدید
سن انک نوریه بولور سن امان
عزم ایده پیشنده چون او نور پاک
یوم لا یخزی النبی انکله سن
نور یسعی بین ایدیهم حسن

آخر نده

کرچه کرد و در قیامت آن فراز
کو به بخشد هم بمیغ و هم بماغ

از خدا اینجا بخواهید آزمون
نور جان و ایمان اعلم بالبلاغ

اخر نده کرچه بو او لور سنده
منع و مانع ایدین حقدر عطا

استه بو دنیا ده اولدای سعید
نور جان و ایمانه اعلم دائما

بازکردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بایشان
بهد هدا کاورده بو اندسوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را بایمان
و ترک آفتاب پرستی کردن و اسلام

سلیمان علیه السلام بلقیسک الچیلرینی وهدیه یی سنی رد
ایلیسی و بلقیسی آفتاب پرستلکی ترک ایجاده دعوتی

باز کردید ای رسولان مجمل
این زر من بر زر آن زر نهید
فرج استر لایق حلقه زر ست
که نظرگاه خداوندست آن
کو نظرگاه شعاع آفتاب
از کرف من زجان اسپر کشید
مرغ خانه دانه بر بام است او
چون بداند داد او دراین جهان
آن نظر با سوی دانه میکند
دانه کوید کر تو می در دی نظر
چون کشیدت آن نظر آنه بریم

زر شما را دل بمن آرید دل
کوری من فرج استر را نهید
زر عاشق روی زرد اصفرست
کر نظر انداز خورشید ست کان
کو نظرگاه خداوند لباب
کرچه اکنون هم کرفتار منید
پر کشاده بسته دام است او
ناکرفته مرور ا بکرفته دان
آن زکه دآن کو یا پریمنند
من همی دزدم ز تو صبر و مقر
پس بدانی کز تو من غافل نیم

دون کیر و ار الجیان صاده دل
بو زری سز او لور زره ترجیح ایدک
فرج استر بو زره او لور سزا
که نظرگاه خداوندان بو ان
بو نظرگاه شعاع آفتاب
ایلین اخذ عدنا ستیحان منه
مرغ فتنه دانه سی بر یامدر
دانه فکر ینه او لور سبب مثلا
دانه سو ینه ایدیجه او نظر
دانه دیر که او عزیلدکسه نظر
او ز نظر آردم صره چکدم سنی

استیم مالا استرم قلب مقبل
بی نتیجه استره تسلیح ایدرک
روی زردی عاشقه از لی اثر
آفتابک منظری او لدیر بو کان
او نظرگاه خداوند لباب
کرچه الآن که کرفتار او لدیکز
بالرا آجیجه بسته یا مز آمدر
او طو تمقسزین طو تمش ایدر
عقده لر آیا فتنه ایلر کذر
بنده سندن آلدیغم صبر و مقر
صبنه‌ای بیچاره سن غافل بنی

قصهٔ عطار کی که سنک ترازوی او کل سر شوی بود و دیدن
مشتری کل خوار ان کل هنکام سنجیدن سنک زر دیده و پنداشتن
کلدن ایدی بر کل یعنی مشتری سنک زر طار تارکن کلی جامله سی

سنک ترازو سی باشن بیقابجی

پیش عطاری کی کل خوار رفت
پس بر عطار طرار ا رود دل
کفت عطار ای جوان ابلوج منم
لیک کل سنک ترازوی منست
کفت هستم در مهنی فند جو
کفت با خود پیش انکه کل خرد

تا خرد ابلوج قند خاص زفت
موضع سنک ترازو بود کل
هست نیکو بی تکلف بی سخن
کر ترا میل شکر بخریدنست
سنک میزان هر چه خواهی بار کن
سنک چه بود کل نکو تر از زرست

وارد در بر کل خوار عطاره کاو
چونکه طرار ایدر عطار ا رود دل
دید عطار ای جوان بنده شکر
لیک حالا در همه را شته کل
دیدر یک لازم شکر ایشم بجد
کفت کر کنی بدیده را او کل برین

اشتر ا ایده شکر خاص و نکو
در هم او قیه سی او لمشدی کل
غایت اغلاف فتنه سی بو قبیل نظر
استر ایسه بنده ال استه چکل
طارت نه ایسه در همک ای مقتصد
کلدور الله دن بکا بو کل حسن

همچو آن دانا که گفت ای پسر
نوعروسی یافتم بس خوب فر
چون که برد لاله دیدار ای پسر
برگلین بولدم سگانک خوب فر

سخت زیبا یک هم کجپیرهست
کان سیه‌چرده دختر حد اکرست
یک کور لر یک وآر در برفسکر
طبخ ایدر حلوای بر عنابی فتور

گفت بهتر اینچنین گر خود بود
دختر او چرب و شیرین‌تر بود
بویله ایسه داغی اعلا در اوقیز
بویله قیزه چرب و شیرین‌تر در دخ

گر نداری مشک بشکن از گلت
این بهر وبه کل مرا میوه دلست
در همک بوق گر چه کلدر دزدیک
میوه دل کلر بکا چکه چکه فمک

اندران کفه ترازو زاعتداد
او بجای مشک آن کل را نهاد
کفه دیگر بوله اولر مرد مرید
قویدی در هم برینه کلر ای فرید

پس برای کفه دیگر بدست
هم بقدر او شکر را می شکست
کفه دیگر چون اولدی مقتضی
اول قدر شکر قو مقدر مقتضی

چون نبود درویش تیشه او دیرماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند
تیشه سی قالمشدی اوزاقده بیکر
مشتری بیلور دیدی آله کسر

رویش آنجا بود کل خود را شکفت
کل از و بوشیده دزدیدن گرفت
وجهنی دوندردیکه آله کسر
کیز لیجه جالدی کلی او در بدر

ترسش ترسان که نباید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان
فور قرق که اولیه که ناگهان
ایر لیشه کوزی بکا عالم یمان

دید عطار آن و خود مشغول کرد
که فزونتر دزد بیند ای دوی زرد
کور در عطار لیکن ایدوب شغلنده
که زیاده جالسون اولدن قباد

گر بدزدی و زمن کل میبری
رو که هم از پهلوی خود میخوری
جالدیغی خرسز لغی کلدر همان
کندر مالنه ن جالار اولر ایجان

تو همی ترسی زمن یک ذره خرد
من همی ترسم که تو کمتر خوری
فور قرم بن اکلر ایدرسین آزاز
یک اشکلکدر سکا خوف دراز

گر چه مشغولم چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو را نیم
گر چه مشغولم ولی احمق دکل
که شکر دن ناکسک اولور وزن کلر

چون ببینی تو شکر را زآزمود
پس بدانی احمق و غافل که بود
چون کور رسین شکرک اولور قلیل
کیم ایمش احمق بلور سین ای خلیل

مرغ زان دانه نظر خوش میکند
دانه هم از دور را مش میزند
دانه یه مرغ خوش نظر ایلر مدام
دانه دکل دام دکل دانه دکل

گر زتای چشم حفظی می‌برد
فی کباب از بهلوی خود میخوری
کوز رناسی وار ایسه سنده نهان
کندر نمکدر کیا بک بهر زمان

این نظر از دور چون نیرست و سم
عشقت افزون میشود صبر و تو کم
نقطه دور اولدر سم و تیر دش
عشق افزون صبره ویر رکش مکش

مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف
مال دنیا دار ضعیف قوشه طوزن
ملک عقبا در شریعت مرغانه فن

تا بدین ملکی که دانیست زوال
از شکار آرزند مرغان شکرف
نابو ملکه که اودر دام نعیم
اولیالر آنده مرغان عظیم

من سلیمانم نخواهم ملک جان
بلکه من بر باتم از بهر ملک جان
بن سلیمان استعم ملک و دیار
بن بری بم بلکه او ملکدن هزار

کیست زمان هست خود حکم ملک
مالک ملک آنکه بجهید او زملک
اولده بکز سز بو زمان حلوک ملک
مالک ملکدر اولان مبغوض ملک

باز گو نه ای سیه ابن جهان
نام خود کردی امیر این جهان
هسکسنه اولوک جهانه سن امیر
نامنی قیلدک جهان ایچره اسیر

ای تو بنده این جهان محبوس جان
چند گوئی خویش را خواجه جهان
جانی محبوس بنده بین سن فانی
کندینه سن خواجه عالم دیمه



## دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مران رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن بایشان

ای رسولان می فرستمتان رسول
رد منی بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دید بیت عجب
باز گویید از بیابان ذهب

که چهل منزل بروی زر بزر
وز چنین هدیه مجمل چون شتی

تا بداند که بزر طامع نه ایم
عاشر از زر آفرین آورده ایم

انکه کرخواید همه خاک زمین
سر بسر زر کرد و در ثمین

حق برای آن کند این زر کزین
روز محشر این زمین را نقره کین

خار غیم از زر تر که ما بس پر فیم
خاکیانرا سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیه زر میکنم
من شما را کیمیا گر میکنم

ترک آن گیرید کر ملک بساط
که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته بند ست انکه تختش خوانده
صد ریاضی و بر در مانده

پادشاهی نیست بر ریش خود
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت پسید
شرم دار از ریش خود ای گبر پید

ملک الملکست هر کش میزنند
بی جهان خاک صد ملکش دهند

خوشتر آید از دو صد دولت ترا
سجده دوق که اولد بیش خدا

ملک آن سجده مسلم کن مرا
استعم ملک دیو ایلر سین بنا

بو نبرند از شراب بندکی
به کندن بو جهانک شاهلری

ملک را بر هم زدندی بی درنگ
بوخسه او هم کیمی خیر تر بتون

مهر شان بنهاد بر چشم و دهان
لیک آنچی بو جهانه بر ثبات

که ستانیم از جهانداران خراج
آنده میشر بن اولر بو تخت تاج

آخران از تو جانه مرد ریک
ابتدیکی خو مرکبی جمع خراج

## رسولان بلقیس سلیمان علیه السلام تطییف و کوکلارین دفع وحشت آزار ایلمسی بو هدیه یی قبول ایتمز کلمک هدر بنی آنلره شرح ایلمسی

ای رسولان بلقیس سلیمان بهتر شما را از قبول
کور دیکمکز غرض ایدی بن بلقیس بهتر شما را از قبول

التون اورزه کلدیکز سز قرقوتون
اولدی طمع زر بی مرا

دیلسه ایلر جهان خاکی زر
حق ایکمون قیلدی رزی منتخب

اسعم جن رزی حاصل بنده فن
بن بیچه نه زون ایدم التون جر

ترک ایدک بهالر اولرده ملک سبا
استعز ایکن اولور ریشک سفید

ناقد اولمز لحیه کر امرک ابد
صقالدن اوتان اولماز ناسید

عالمک الملکدر کر کیم باش کم
بو جهاندن غیر ملکه الی کم

سجده دوقی که اولیه بیش خدا
که بو مستحق اولیه بو ملک نماز

استعم ملک دیو ایلر سین بنا
بنده ملک لذتلر دن بهتر بری

به کندن بو جهانک شاهلری
ملک اولمز ایدر زار و زبون

بو خسه او هم کیمی خیر تر بتون
دیر ملک ایچون دیر در حق بهالر

لیک آنچی بو جهانه بر ثبات
یا دشهدن آلدیاج و خراج

آنده میشر بن اولیه بو تخت تاج
عاقبت بولمز فقر آسا روج

همه جاست تکرد و ملک و زر — زر بده سر مهستان بهر نظر — السوق تو سر مه آلمقدر بهتر — جانته پولداش اولز ملک و زر
تا به بینی این جهان جاهیت تنگ — یوسفانه آن رسن آری بچنگ — تا کوره سین بوجهان بر جایدر — یوسف آسا طوت رسن بر جایدر
تا بکو بد چون زچاه آبی بیام — جان که بابشرای بهذا ای غلام — تا ویره جهدن حقیقه بیام — دیه بابشری و بهذا ای غلام
هست ز چاه انفکاکات نظر — کمتر ین آنکه نماید سنگ زر — وار بو جهده انفکاکات نظر — اکث آزی طاشلر کور سنو رعین زر
وقت بازی کودکان نازا ختلال — می نماید آن خزفها زر و مال — وقت لعبنده چو جقلر آتمأ — بوبجوغه زردن زیاده مبتلا
عارفانش کیمیا گر گشته اند — تا که شد کانها بر ایشان بر زند — کیمیا کر در جهانده عارفان — معدنه ایتمز نظر هیچ بر زمان

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن به کسب از عبادت باز میماند و ارشاد ایشان او را بسیوباتی تیخ و درش کوهی بر او شیشه بر شدن آن مشایخ

بر دار و لینک رؤیاده جماعت مشایخ کو روب آنلرون — رزق حلال طلب ایتمسی که کسبلنا دکدن مشغول ایدر — ربو آنلر دخی طاتلک اکشی و آچی میوه لرین بصدیر بو طشلغه ایدر

آن یکی درویش کفت اندر سحر — خضر یا زا من بدیدم خواب در — دیدم بر بر درویش که وقت سحر — کوردم ابراللهی بوشب دار حبر
کفتم ایسا زاکه روزی حلال — از کجا نوشم که بنود آن وبال — دیدم آنره که بر رزق حلال — فنده بولم اولیه آنده دیانم
هر مراسوی کهستانها فرستند — میوه زآن بیشه می افشاندند — بنی کوهستانه آلوب کیدر — میوه سین اول موصفک کوزیدر
که خدا شیرین بکردان میوه را — در دهان تو بهمتهای ما — میوه کوهی بطیفیات ای خدا — بیتمز له اولیه بوکاغدا
بین بخور باک و حلال و بی شغب — بی صداع و نقل با لا و نشب — اشته بودر ساکه فاتیل حلالن — اشتراو نقلی بوقدر بی وبالن
بس مرا زان ذوق نطقی رو نمود — ذوق نطق من خزه یا می بود — کلدی اورزقدن بکا بر نطقمان — ذوق نطقی ایتدی بنی عالمدن تیلک
کفتم این فتنه است ای بی خبر — بخشنوده از همه خلقان نهان — بن دیدم بو فتنه درای مستعان — برغایت قیلر او لر خلقدن نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم — چون انا را ذوق می بشکافتم — کندر سوز بن خوشدر او لدم بلکم — برانا ری ذوق ایله کسدم همان
کفتم ار چیزی نباشد در بهشت — نیز این شادی کهشدام در سرشت — دیدم اعلاسی بوتمک جسته در — بوسروری فیری برمیاندده در
هیچ نعمت آرزو ناید دکسر — زین خبر دارم بخور فی شکر — ثالمدی نقاته بنده آرزو — ایلمزدم سکر او لسه جستجو
مانده بود از کسب یک ذره دلم — دوخته در آستین چسبه ام — کسیدن قالمش ایدر برتاج غرور — آستینه دیکمش ایدر آنی هوس

نیت کردن آنکه این زر و بدهم بدان بیزم کش چو من — بر بیزم کش فقیر کو روب نیت ایلمه سی که بن رزقمی آلمالیم
روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن بیزم — مشایخ ایله بولدم بنده اولدانی آکا ویرم تا بر تاج کون
کش از ضمیر و نیت او — کفاف ایده بو ضمیر و نیتلدن بیزم کش کندر نجیه او لمسی

آن — کوردر

در کسی را ره بود کو سر فشان
کان بود از رحمت و از جذبتان
پولسه بر کیسه او سلطانانه پول
محض همت در بود جذب ابوقبول

پس عنایت دار آن توفیق را
چون بیابی خدمت صدیقرا
سزد او توفیق عنایت بیابد آن
خدمت صدیق بولد کسه عیان

تی چو آن ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
اوله اول ابله ندیم شاه وش
چیره و شری بیابد از درکش مکش

چون ز قربانی دهندش بیشتر
پس بکوبیدران کاوت این مگر
وبر سه لر بر کوشت قربانی کا
دیر او کوز او بیوفیند ربو غالبا

نیست ازان کاوای مغفرکا
رآن کاوت میفتاید از خوی
بو او کوز رآنی دکلرای مغفری
بو بله کور رخ او لان لحم تری

تحریص کردن سلیمان علیه السلام رسولان را بر تحیل بهجرت بلقیس از بهر ایمان

سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس ایانه کلمیجون بلقیسه هجرت ترغیب تحیل ایدسی

همچنانکه شه سلیمان از نبرد
جذب جیش لشکر بلقیس کرد
شه سلیمان عسکر بلقیسه بهب
جذب ایجون ویردی نیدای اولوالعزم

که بیاید ای عزیزان زود زود
که برآمد موجها از بحر جود
که کلیق هزای عزیز ایتیز تیز
بحر رحمت اولدی عالا موج خیز

سوی ساحل می فشاند بی خطر
جوش موجش هر زمان صد کهر
بی خطر خور ساحلینه جوق کهر
موجی قیلد قچه کنارینه سفر

الصلا گفتیم ای اهل الرشاد
لیک رحمت را نباشد حد و داد
ایلدک اهلرشاده بز صلا
فتح باب ایلدکده رضوان خدا

بس سلیمان گفتای پیکان روید
بس سلیمان دیدی ای پیکان کوت
دینه بلقیسی و اروب دعوت ایدک

بس بگوئیدش بیا اینجا تمام
سوی بلقیس و بدین دین بگروید
تیز کان ان ائتونی چو با سلام

همین بیا ای طالب دولت شتاب
زود کان آمد بدعوت بالسلام
طالب دولتا بسن توش کلدک

ای که تو طالب نه تو هم بیا
که فتوحست این زمان فتح باب
وقت فتح یابدر رحمت نما

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره از پادشاهی و ترک کردن او ملک خراسان را

ابراهیم ادهم قدس سره پادشاهلغدن هجرت و ملک خراسانی ترک ایلمسی

ملک برهم زن لوا ادهم وار
تا بیابی همچو او ملک خلود
ملکی کلر ترکنایله ابراهیم وار
ملک لایفنی ده ایلر سین قرار

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
چار رسان بر بام اندر دار و گیر
یا تور او یور ایدی تخت اوزره ایکی
بکلر اطرافنی بر خیلی سیاه

قصد شه از خارسان آن هم شنید
که کند زان دفع و زدان او رهید
سوء قصد ایتمیه لر تا که شهه
سارقان و دشمنان وحیمه

او همی دانست کان کوفادلست
فارغست از واقعه و اغن دلست
هر که ورا ندن امیندر واقعا
هر مراد ک یابسبابی مهیا

عدل را باشد پاسبان گامها
فی الحب چو یک زمان بر باهها
حفظ اولور بکلیان ایله اهل فنا
لیک بد مقصود می از بانگ رباب
هیچو شاهان چنان ان خطاب
بر خطا بایدر همان ای نی نها



نالهٔ سرنا و تهدید دهل
چیزکی ماند بدان نا قور کل
صیت صور ناصر ضرب طبل ایله بور
بینجه بلکز صور اسرافیل بو

پس حکیمان گفته اند این لحنها
از دوار چرخ بگرفتیم ما
لحن ایجون دیدر حکیم پر هیم
دوره افلاکدر اصل نغم

با تنک کرد شهای چرخست این گرفتن
می برآیدش بطنبور و بحلق
گردش چرخ تک صدا سندن بو مثل
ایتمده آغازه طنبور ایله حلق

مؤمنان گویند کانجا بهشت
نقل کردایند هر او آرزشت
مؤمنان دیرلر بهشت انده در
بدسسی اینمک کوزل حم کلیدر

ما همه اجزای آدم بوده ایم
در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
جمله مز اجزای آدم ذره سی
کوش قیلد قجنت ایچره هپ سسی

گرچه برما ریخت آب و گل شکی
یاد مان آید از انها چیزکی
آب و گلدن کلدر صکره بزه شک
قالدر خاطرده اودن حیف و ریب

لیک چون آمیخت با خاک کرب
کی دهند این دزد را این هم زآن سرب
خاک کربایله قارشدی جونکه هپ
زیر و بمده اولمز اوکی طرب

آب چون آمیخت با بوار و کمیز
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چون قارشدی رصویه بو بوار و کمیز
بو یله آمیزشدن اولدی تلخ و تیز

چیز کی از آب مستی در جهید
آب مستیدن جسمده وارشان
بوار اویولدن آتشی ایدر نهان

کز بخش شد آب این طبعش بیان
ما بخس اولدیسه طبع بی نوا
آتش غم ایله اولدی مبتلا

پس غذای عاشقان آمد سماع
گه در و باشد خیال اجتماع
آنده در ریز خیال اجتماع

فوق گیر و خیالات ضمیر
بلکه صورت کرد از بانگ صفیر
بلکه بولور بر صفیر دن صورتی

آتش عشق از نوا ها گشت تیز
آنچنانکه آتش آن جوز ریز
نفحه کران آتش عشق شعله خیز
آتشی آرتار مثال جوز ریز

حکایت آن مرد نشنه که از شر جوز بن جوز میریخت

اول مرد نشنه تک حکایتی در که جوز اغاجی دیبنده طوروب جوز سلکردی تا که اتشنده اولان زیره دوشوب

جوحا به که در کوه بود و به آب نمی رسید تا با فتادن جوز
بانگ آب بشنود و او را اسباب خوش با بانگ آب انور طرب آورد

صدا اویره که ایک صدا سی صمایله شوقه کلورکی

در تفکر بود آب آن تشنه را
بر درخت جوز جوزی میفتاد
بر ارین صیوده طور ردی نشنه لب
جوز اغاجک سلکر ایدر اوزرینه شب

می فتاد از جوز بن جوزی بر آب
بانگ می آمد همی دید او عجب
صدیه دوشنده بکه اغاجدان جوزلر
سسی کلورایدر صودن مثل خبر

عاقل کفتش که بگذر ای فتا
جوز ها خود نشنکی آرد ترا
دیدر بر عاقل که واز کمل ای فتا
نشنه تک آرتار بو جوز ایله سکا

بیشتر در آب می افتد ثمر
آب در ریستیست از تو دور تر
بو درین صیوده دوشر جوز کثیر
واصل او لمقدر اکا امر عسیر

تا تو از بالا بریز آیی بزور
آب جویش برده باشد تا بدور
سنی بوقاردن زور ایله ایتسنکا
صوآلور کیدر آی ای بی نها

گفت قصدم زین فتادن جوز نیست
تیز تر بنگر برین ظاهر مایست
دیدر قصدم جوز دکلدر آنکیچون
طوره مه بونده وار همان ایتیشکیچون

قصد من آنست کاید بانگ آب
هم بیابم بر سر آب این طرب
قصدم اولدر که کله صودن صدا
هم جایک کوروب اولم پر صفا

نشنه را خود شفا چیود در جهان | کرد با ی حوض کشتن جاودان | تشنه یک شغل بود در عالم طلب | با ی حوضی طولانه بهر روز و شب
کرد جود و کرد آب و با یک آب | هیچو حاجی طائف کعبه ثواب | صد سعا طراف نهر و آب زآب | حاجیان کعبه آسا در صو آب

## در بیان قبول کردن حسام الدین حسام الدین قبول بیان

همچنین مقصود من زین مثنوی | ای ضیاء الحق حسام الدین قوی | مثنوی بدین چونکه مقصودم سما | ای ضیاء الحق سکا در ارمغان
مثنوی اندر اصول و ابتدا | جمله بهر تست و بر تست انتها | مثنویه ابتدا و انتها | هب بسنجکون ای حسام الدین ضیا
القیا بر تست و بر امداد تو | کیمه بر اشفاق و بر اسعاد تو | النجا امداد و جمله هب سکا | اعتماد اسعاد به ای ملتجا
مثنوی اندر اصول و در فروع | میکند زیر لوای تو رجوع | مثنو یک کر اصول کر فروع | ابتده زیر لوا نه هب بجوع
مثنوی در استوا و در اقول | جمله آن تست کردستی قبول | استوا اسنده افوله مثنوی | کر قبول ار ایلر ستا دلور معنوی
در قبول تست عز و مقبلی | زانکه شاه جان و سلطانی دلی | عز و اقبالی تبو لنده همان | چونکه سنتین شاه هم سلطان جان
در قبول آرند شاهان نیک و بد | چون قبول آرند بنود جیش رد | یا د شهلر نیک و بد ایلر قبول | چون قبول ار اولینی رد ایتمز فضول
چون نهالی کاشتی آبش بده | چون کشادش داده باشی کره | کر کشا دش بیرد کسه اول اعقده کشا | کر کشا دش بیرد کسه اول اعقده کشا
قصدم از الفاظ او راز تواست | قصدم از انشا ش آواز تواست | مقصدان ایسه اوازک سنکست | مقصدان ایسه اوازک سنکست
بیش من آوازت او راز خداست | عاشق از معشوق عاشاکی جداست | اولدر آوازک بم آواز خدا | اولدر آوازک بم آواز خدا
انصافی یکیف بی قیاس | هست ربّ ناس را با جان ناس | کیف دکمسنه انصاف در بی قیاس | کیف دکمسنه انصاف در بی قیاس
لیک گفتم ناس من انشا ش فی | ناس غیر جان جان انشا ش فی | ناس من دیدم ولی انشا ش دکل | جان ناس ایه نتیجه ربّ ناس
ناس مردم باشد و کو مردمی | تو سر مردم ندیدستی دمی | ناس شو ار آدم اولور آدمکی | ناس غیر جان جان انشا ش کل
مار میتا در میت خو آنده | یک جسمی در تجزی مانده | مار میتا اذ زمیتا اقو کل | فوق ناس اوزره اولور محرملکی
ملک جست را حو بلقیس ای فتی | ترک کن بهر سلیمان بتی | ملک جسمک سندخی بلقیش وش | دیر مه جسمنده تخریبه محل
چیکتم لاحول فی از کفت خویش | بلکه از وسواس ان اندیشه کیش | قیل سلیمانه فدا بی کش مکش | قیل سلیمانه فدا بی کش مکش
کو خیالی میکند از کفت من | در دل از وسواس و انکارات ملن | بلکه اذ وسواس و افکارات وطن | بلکه اذ وسواس و افکارات وطن
چیکتم لاحول یعنی چاره نیست | چون ندارد در دل اصلا دم نفیست | بنجه افکارات وطن بی مرام | بنجه افکارات وطن بی مرام
چونکه گفت من گرفت و رگلو | من خمش کردم تو ان خود بگلو | چون کو کلده او لر ایکا و عنید | چون کو کلده او لر ایکا و عنید
 | | بن صوصام من سو یلر ایسانی مقر | بن صوصام من سو یلر ایسانی مقر

طالبانی در بیان تحمل کردن از بهر ادب بطریق رفق و مدارا | طریق رفق و مدارا ایله دلبسلر نکه تحمل ایتمه نک سبانی



آن یکی فی نهی خوش میزدست | ناکهان از مقعدش بادی بجست | ای جالار کن بنزن خوش نغز زاد | مقعد ندن ناکهانی چقدر باد
نای دا بر کون نهاد او کرزمن | کر تو بهتر میزنی بستان بزن | نایی بینه قویوب دیر اوکم | بندن اعلا جالارا یسون ار کوکم
ای مسلمان زار میزن ای ادب | بنت الا حمرانه بهر باد دب | ای مسلمان اول حمرانی ادب | بو یله ور آنجق آدب را طلب
هر کرا بینی شکایت میکند | که فلانکس راست طبع و خوی بد | کیمکه ویرلیسه فلانک خویدی | که شکایت ایلیور بر آدمیه صدد
این شکایت کرچه اکه بد خوست | جیل شکایتدن که بد خو کندیر | که او بد خو نک بو هم مانندیر
زانکه خوش خوان بود کاندر سرود | باشه از بد خو بد طبعان حمول | او لمسیدر کندیر بد طبع و جهول | اولور ایدر جمله بد خویه حمول
لیک در ضمن این گله زار مفادست | فی نفسه خشم و مبارات بهاست | لیک دیشجه بو شکایت حق ایچون | صنعه کم طعن تشنیع و دق ایچون
آن شکایت نیست اصلاح جان است | چون شکایت کردن پیغمبران | سن شکایت صنعه اولما صلاح جان | سنه کم شکایدی بیغمبران
تا حمولی انبیا یه حق ایچون | ورنه خاست بد را خلق ان | تا حمولنق انبیا یه حق ایچون | یوخسه انلر بد یه ایلر سکون
طبع را کشته در حمل بدی | تا حمولی کر بود بد یا زدی | حمل بیرده طبعی ایلر ز بون | تا حمولنق جمله سی ستر ایچون
ای سلیمان در میان زاغ و باز | صلح حق شو با همه مرغان بساز | ای سلیمان زاغ و باز ایچره مدام | علم حق اول خوشلر ایله قیل قیام
بلبلک بسیار کورا یر مکن | با زرا و کبک را هم مزن | بلبلک بولمه یر و بالینی سن | کبک و بازی کورمه یر ده حسن

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام به بلقیس کز ز دیدن فرستادکان | سلیمان علیه السلام ملک بلقیسه تهدید ایدر که هجرت ایله یا خیر ایله

ای او هدد بلقیس حکمت را بزن | کاید قومی انهم لا یعلمون | ای هدهد بلقیس حکمدهٔ زبون | ایهد قومی انهم لا یعلمون
سهمین بیا بلقیس ورنه پر بشو | لشکرت خفت شود مرتد شود | نیز کلرای بلقیس که یو خسه اولور | نشکرک هب خصم اولور مرتد اولور
پرده دار تو درت را بر کند | جان تو با تو جان خصمی کنند | پرده دارک فا یو فا ایلر خراب | بلکه جانک جانسنه ایلر عذاب
جمله ذرات زمین و آسمان | لشکر عقند کاه امتحان | ذره ذره بوز مین و آسمان | حقه لشکر جمله وقت امتحان
با دراد یدی که با عاد ان چه کرد | ابر ادیدی که با طوفان چه کرد | با دی کوردک قوم عاده نه دیدی | ابر بر کوش ایتدک که طوفان ایدی
ایخه بر فرعون زد ان بحر کین | وایخه با قارون عنود زمین کین | ایلدر فرعونه نیل اجرای کین | ایلدر قارونه فهم ایت یو یه کین
آنچه آن بابیل با ران پیل کرد | آنچه پشه کله نمرود خورد | هم ابابیل اولدر پیله حشم جان | نشلدی قارونه فهم ایت یو یه کین
وانکه سنک انداخت داودی بدست | کشت سیصد باره لشکر یک شکست | دیر در سر نمرود ده سنک دور لو فن | دیر در سر نمرود ده سنک دور لو فن
سنک می بارید بر اعدای لوط | ناکه در آب سیه خوردند غوط | الوطک اعدا سنه طاشلر یاغدی | بوز دی بیوز یک لشکری دکیلدی
کر بکوبم از جمادات جهان | عاقلانه یاری پیغمبران | لوطک اعدا سنه عاقل یاردیلر | فاره صوده غوطه یه اولدی شتاب
سوء جیبم ایدی جمادات جهان | سوء جیبم ایدی جمادات جهان | یاردیک پیغمبرانه هر زمان | یاردیک پیغمبرانه هر زمان

مثنوی چندان شود کو جمله شتر — گر کشد عاجز شود از بار بر — عاجز اولور حمله ای یار غار

دست برکار خر کو ای امید بد — لشکر حق بیشمار و بی‌حد — الامان کفاره اولور اركواه

ای نموده صد حق در فعل و دری — در میان لشکر او بی بری — جمله سی اولور او دم جند آله

جز و جزئت لشکر او در وفاق — مر ترا اکنون مطیع اند از نفاق — لشکر حق ایچره سین فرق ایله ق

کر بکوبد چشم را کور افشار — در دو چشم از تو برآرد صد دمار — صد یک ساکا نفاق یاوری

ور نه دندان کوید او بنماوبال — بس به بینی تو ز دندان کوشمال — یوندر کوز آغریسی ساکا فالی

باز کن طب را بخوان باب العلل — تا به بینی لشکر تن را خلل — لشکر تنده نور اکله عمل

چونکه جان جان هر چیز بر ولیست — دشمنی با جان جان آسان کیست — جان ایله جان دشمن اولمقده صحیح

خود رها کن لشکر دیو و پری — کز میان جان کنندم صد پری — لشکر دیو و پری بی فکر ربا

ملک را بگذار بلقیس از نخست — جون مرا با بی همه ملکستان تست — ملکی ای بلقیس ترک ایت اولا

خود بدانی چون بر من آمدی — که تو بی من نقش کی ما به بدی — یاکه کلکدک بیلور سین اولمزمان

نقش اگر خود نقش سلطانی بود — صورتست از جان خود بی‌جان بود — نقش سلطان نقش تاثیر افیا

زینت او از برای دیگران — بازگرده بیهده چشم و دهان — زمره اغیاره آنک زینتی

ای تو در پیکار خود را باخته — دیگر از انور خود نشناخته — ای اولان بیکار و بطال اولمیه

تو بهر صورت که ای بیتی — که منم این و اسه آن تو نیستی — هر نه صورتده ایسون مجدد و مبین

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق — خلقدن تنها قالورسن بر زمان

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صد رخویشی فرش خویشی بام خویش — مرغ کندک صید کندک دام کندک

جوهر آن باشد که قائم با خود ست — آن عرض باشد که فرع او بدست — جوهر اولدر آیده ذاتیله قیام

کز نوآدم زاده چون او نیست چیز — جمله ذرات را در خود ببین — آدم اولادیسن آدم وش انور

چیست اندر خم اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست — کویده نه وارسه نهرده نه ای

این جهان خم است و دل چون جوی آب — این جهان جمجمه است و دل چو قلاب — بو جهان جمجمه کو کلر شهر عظیم

پیدا کردن سلیمان که مرا خاصا لامرا سو جهدست در اجلی — حضرت سلیمان علیه السلام بیولرکه سنک یاخنه سیعیم بو جه الله

تو یکی ذره غرضی نیست مرا در نقش تو ور نه در حسن تو — و بر غرضم بو قدر که نقشک یاخنک یا سلکک اولا نور الهی





ونه در ملک خود به بینی چو جیشم جان باز شود بنور الله — ایله کوزک آچیلور سه معلوم سک اولور دیدیکی

بینی بیا که من رسولم دعوتی — چون اجل شهوت کشم فی شهوتی — کلر بکا که بن رسولم دعوتم

در بود شهوت امیر شهوتم — فی امیر شهوت و روی بتم — اولسه شهوت شهوتی قاهر بتم

بت شکن بود بهر ما صل اصلها — چون خلیل حق و جمله انبیا — آصلمز در بت شکنلکله عریف

کز درآییم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد بما در معبده — او غاسه براهیم بتاولار ایچکده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — رفتن شدن تا آن شدن فرقیست زفت — سید ایله بوجهل بتخانه یه

این ز درآید سر نهد اوراباتان — او در آید سر نهد چون آستان — بوکیر نجه باش اکر تبلر اولان

این جهان شهوتی بتخانه ایست — عالم شهوت همان بتخانه در — انبیا و کافرانه لانه در

لیک شهوت بنده پاکان بود — لیک شهوت بنده پاکان اولور — یانمز آکنون بلکه نقد کان اولور

کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته در اندایند و نفر — اشته بر بوته ده بو ایکی نفر

قلب شد آید سیه شد در زمان — زر دلا محمد شد ز رویی او جهان — قلب اولان اولور سیاه و کدر

دست و پا انداخت زار اندر بوته — در رخ آتش همی خندد ز کش — آتش کیر الایاق بی حذر

جسم ما و بوش ما شد در جهان — ما چو در یا و زیان که در نهان — جسمیمز و بوس عالم الکلیب

شاه دین را منکر ای نادان تو طین — کین نظر کردست ابلیس لعین — شاه دینی صنعه ای جاهل تراب

کی تواند اندود این خورشید را — با کفی کل تو بکو آخر مرا — برآوج طیر اقله خورشید جهان

کز بریزی خاک و صد خاکستر ش — بر سر نور او بر آید بر سرش — اوک سن اکنک اوستونه بیک کره خاک

که که باشد که بپوشد روی آب — طین که باشد که بپوشد آفتاب — طاغ نه در که روی آبی ستره

خیز بقیبا چو اد هم شاه وار — اد هم آسا طالق ای بلقیس من — ایکی کونکلک سلطنتی اولدقجه

بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه — ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بقیه قصه سی

باز کو احوال ابراهیم زود — ترک ملکش را بکو موجب چه بود — ایله ابراهیم حالنه رجوع

بر سر تختی نشیدان نیک نام — تفتیشی و بای هوی شب خرام — کوش قیلدی بر تختی اوزره اوتورمش

کاهلی نندر برام سرا — کفت با خود در بیچندین زره کا — کندر کندو یه دیدر آیا نه بو

بانگ زد پیر روزن قصد او که کیست — این بنا مد آدمی ما نا پریست — جاغروب دیدیکه کیمدر تنز مجیب

سر فرو کرده قومی بوالعجب — ما همی کردیم شب بهر طلب — سر فرو آورد قوم عجیب — ضفدعه بر بزنهی آرار زای حبیب

هین چه میجویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام برگه جست جان — نه آرار سر دیدیم اشتران — دیدیم اشتر بامه چیقمر بر زمان

بس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جویی ملاقات الله — دید یار تخت جاه اورزه مدام — حقه وصلتی آرار سین ای همام

خود همان به دیگر اورا کس ندید — چون بری از آدمی شد نا پدید — گور در اولدم قالدیر بر کیشی — نا پدید اولدر اوانسخاص هیچ

معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بیننده غیر از ریش دلق — معنیی پنهان خلقه ظاهری — ریش دلقدر کورینن بیهنری

چون ز جسم خویش و خلقان شد ملول — همچو عنقا در جهان مشهور شد — چونکه خلقدن هم کوزندن دوار — عالمه عنقا کبی مستور اول

جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جمله عالم از و لافند لاف — قتلی مرغلک جانی کتسه سوی قاف — عالمین اولور اکا جمله کزاف

چون رسید اندر سبا ان نور حق — فطرتی افتاد در بلقیس و خلق — چون سبایه واصل اولدی زر نثار — بر برینه دوشدیلر بلقیس و خلق

روحهای مرغ جمله پر زدند — مرد کان از گور تن سر بر زدند — مرده روحلر اولدی صاحبیله — مرده لر مرقده ایلر قیل و قال

یک دگر را مژده همی دادند همان — نک ندایی میرسد از آسمان — برینه مرده لر ایلدی بها — اشته کلدی شهدر کوکلدن ندا

ز ان ندا و بنها همی کردند گیز — شاخ و برگ دل همی کردند سبز — اولدی دین و وقتی بولدی حور — تازه لندی شاخ و برگ دل عجب

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مرد کان زا و آرها پیدا ز قبور — چون سلیمان نفسیله اولدی حضور — مرده دیلر ابته سر قبرلرن ظهور

مر ترا باد اسعادت بعد ازین — این گذشتا صد اعلم بالیقین — بو سعادت بعد ازین اولسون تکا — کیمسه بر بو دانه اعلم بالتها

## بقیه قصه اهل سبا و ارسال سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکرا انذر خود و مشکلات دین و دل او و مسلمان کردن هر جنس مرغ ضعیری به ضعیر آن جنس مرغ و طلبیدن او

فصه گویم از سبا مشتاق زار — چون صبا آمد بسوی لاله زار — سوز سبادن سویلندی مشتاقلرین — شول صبا آصاکه اولر کلزاریش

لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاولاد صوب اصلها — باز رفتند همیکلان باوصل خویش — بود دو فرزندان همه با اصل خویش

امة العشق الخفی فی الامم — مثل جود حوله لوم المتهم — عشق پنهان شکری شد در ام — همچو احسان که اطرافش ستم

ذلت الارواح من اشباحها — غرة الاشباح منار واحها — ذلت ارواح از اجساح او — عزت اشباح از ارواح او

ایها العشاق السقیا لکم — انتم الباقون والبقا لکم — ای همان عشاق کو ثر باشماست — باقیایانید و بقا اندر بقاست

ایها السالون قوموا فاطلبوا — ذاک ریح یوسف فاستنشقوا — عشق در زیدی ای اخوان ما — پیرهن ز بو سف بوی آمد مرا

منطق الطیر سلیمانی بیا — بانگ هر مرغی که آید می سرآ — منطق الطیر سلیمانی نه کل — هر قوشک صوتیله قیلر نغمه کوزل



چون بمرغان فرستادست حق — لخت لخت مرغی بدادست سبق — چون سوی مرغانه ارسالا بدی حق — هر قوشک صوتی کلور یرسبق

مرغ جبریرا زبان جیر کو — مرغ یرانکسته را از صبر کو — مرغ جبری یه لسان جبر ایله — مرغ بی باله جواب ایت صبر ایله

مرغ صابر را تو خوش دار و مهل — مرغ عنقا را بخوان او صاف قاف — صابر اولانلرمرغی سن ایله معاف — مرغ عنقادن خبر اوصاف قاف

مرکبو ترا حذر فرما ز باز — باز را ز خلم کبو را احتراز — در کوکرجینه طوفاندن قیلمه حذر — بازه حکم ایت بیسون ترک ضرر

وان خفاشی را که مانع آمد از نور شمس — می کشش با نور جفت و آشنا — یارد م ایت خفاشه قالمش نور شمس ایله اولر اولر آشنا

کیک جنگی را بیاموزان تو صلح — هر خوسازانما اشراق صبح — دیکه تعلیم ایت شروق صبح نه — کلکه اوکرت طریق صلح نه

همچنان میروز بهد بهد ما عقاب — رهنما والله اعلم بالصواب — هد هدلرن منتهی تا بعقاب — قیلر رشاد الله اعلم بالصواب

## ازادشدن بلقیس و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

## بلقیسک ملکدن آزاد اولوب و شوق ایمان ایله همت و وقت هجرتده تختدن ماعدا التفات و همت سلیمان علیه السلام ایله منقطع اولمسی

چون سلیمان سوی مرغان سبا — بر صفیر اورد در سلیمان همام — جمله مرغان سبایی یه تر رام

جز ملک مرغی که بد بی جان و پر — یک صفیری کرد لبستان جواب — اولدیلر کیمسه یوق اصلا و لکن — بابالق کیبی اولا اولال و کر

فی غلط گفتم که گر گر سر نهد — با چو ماهی کنگ بود از اصل کر — یوق غلط دیدم بودم کنگاش — وحی حق گنگه و یر رسمع حسن

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد — جیش وحی گبر ا سمعش دهد — اولکین ایامه حیفا بدر بزار — قیلدر بلقیس جان و دل عزم یار

ترک مال و ملک کرد او ایخنان — برزمان رفته هم افسوس خورد — ترک و ملک و مالی ایته راختیار — نام و ننگ و نارکی عشاق ننگ

آن غلامان و کنیزان بنهاز — که بترک نام و ننگ آن عاشقان — نازو نخوت اولر اغلامان و جواری — بیرمی بوق کوزنده قیلز افتخار

باغها و قصرها و آب رود — جیش جیشش همچو بوسیده بیاض — باغلر کوشکلر ایچنده سلسبیل — کوزینه کلمز کورینور ریگ زیر

عشق در هنگام استیلا و خشم — بیش چشمش از عشق گلخن مینمود — وقت استیلاده عشق بالبنود — هر تطیفدن اولور ایدی دیو و دوز

هر زمرد را نماید کند نا — رشت کرد انه لطیفا زا بچشم — که زمرد کورینور عین بصل — غیرت عشق غیرز ایلر مضمحل

لا اله الا هو اینست ای پناه — غیرت عشق این بود معنی لا — لا اله الا هو معناسیله بو — کوزه کورمز جهان الا که هو

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت — که نماید مه ترا دیگ سیاه — کنتر کوکلدن اولور ملک و مال و بخت — فالدیر اتجق آنده بر سودای تخت

می ریعش نامد الا جز که تخت — می ریعش نامد الا جز که تخت — چون کوکلدن کوکله یولر اولور قرون

پس سلیمان ایدر آگاه درون — کز دل او تا دل او راه شد — چون سلیمان ایدر آگاه درون — مضمر آت بیلیر دیو کیم و هم ایده

بر کشی کو هوش لسانک فهم ایده — وز ضمیر هر یکی واقف شود — بر کشی کو هوش لسانک فهم ایده

نالهٔ مخفی موران بشنود — هم فغان مرد وران بشنود
انکه گوید راز غالت نمل را — هم بداند راز این طاق کهن
دید از دور رشکه آن تسلیم کیش — تخت آمد فرقت آن تخت خویش
کز بگویم آن سبب کرد دراز — که چرا بود بن تخت آن عشق ساز
گرچه این کلک و قلم خود بی حسیست — هست جنس کاینات اورا مؤنسیست
همچنین هر آلت پیشه وری — هست بیجان مونس جانوری
این سبب را من معین کفتمی — گر نبودی چشم فهمت را نمی
این بزرگی تخت از حد می فزود — نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریق خطر — همچو اوصال بدن بر همدگر
پس سلیمان کفت کرچه فالاخبر — سرد خواهد شد بر و تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری — چشم را با قعر او بینود فری
چون برآید کوهر از قعر بحار — لشکری اندر کف خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر — دم عقربرا که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال — جست باید تخت اورا انتقال
تا نکرد خسته هنکام لقا — کود کانه حاجتش کردد روا
هست بر ما سهل و او را بیش نیز — تا بود بر بندان حوران دیو تیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز — همچو دلق و چارقی بیش آیاز
تا چه داند بر چه بود او مبتلا — از کجا ها در رسید او تا کجا
خاکرا و نطفه را و مضغه را — بیش چشمی ها همی دارد خدا
کز کجا آورد و مأوای بدنیت — که ازان آید همی خفر و قیت
تو ید آن عاشق بدی در دور ان — منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست — که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو — از دو ابدر بندد این بیمار تو

کوش اید در موران مخفی نالهٔ سین — کوش اید در دوران هر هنکامهٔ سین
سر نالهٔ مورانرا او بین همی — سر نالهٔ دوران کهندن آکه او
کور دیکه تسلیم او لور بلقیس ایچک — فرقت تختی الکا قدر کیچک
آینده دفع اینه در طول اودای — که بیجون قیمه اینه رأی عشق ساز
کرچه حس بو قدر قلمده دائما — کاتبان مولسه رأکا مبتلا
بو یلجه اهل حرف آلاق یوب — جاهلسز ایکن جاهلنو یه موقن عجب
چشم فهمنده اکر او لمسه نم — سو یلر ایدم آشکارا سیاق هم
تخت بلقیس ایدر غایته بیوک — نقل مشکل اولمز جیوانه یوک
حرفه کار ایدر طاقمه بر خطر — معضل ایدان دش و صاروکر
پس سلیمان دیدی کرچه غائبست — تاج و تخت اولور الکا عین سبت
چونکه وحدتدن چهارت باشمان — بولمه مز جسمندن اوزون زبانمان
قعر عمدن اولسه بر کوهر یردن — خار و خاشاک ایچره خوار اولور زیردن
آفتاب ایلر شرار یه ظهور — دم عقربره قرار ایدر فتور
بویله در کرچه ولیکن نقد حال — تختنی آماییدم بن انتقال
تاکه معلوم اولیه وقت لقا — کود کانه حاجتنک ایدم روا
بزه قولایدر الکا غایت عزیز — عبرت جانی اولور اوا تخت ناز
تا بیلنجه که نه درده مبتلا — دلق و چارقی مائل ایدر آیاز
خاک و نطفه مضغه یی ایب دانا — کلدی قندن فنده کیدر حالیا
قندن ایجاد ایلدیسه بن سنی — بزه کوستر مکده درباری خدا
سن او جسه عاشق ایدک بنه — یینه آندم در سرور و اسنی
فضله منکر ایدک اما مشفقانه — دفع انکاره در آنچی بوکرم
خاک ایجنده نامیت ویردی کم — حجت انکار اولور انشاد یکر
بود وادن بو زیلور بیمار یکر





تا کرا تقدیر این کار از کجا — نطفه را خصمی و انکار از کجا — خاکه قدرن کلدی یو تصویر کار — یا ندند نطفه یه بو کار زار
چون در آندم بیدل و بی سر بود — فکرت و انکاره هم سنکر ایدک — من او دمده بی دل و بی سر ایدک — فکرت و انکاره هم سنکر ایدک
از جمادی چونکه انکارت برست — هم از ین انکار حشرت شد درست — بو جمادیتله انکار ایتمه رجوش — هم بو انکار کله حشرک اولدی حوش
پس مثال تو حیوان حلقه زنست — کز درونش خواجه کوید خواجه نیست — تا بو حیالاندر سکا عینی مثال — صاحبیه ربونده یو قدر اهمال
حلقه زن زین نیست در بایکر هست — بو قدر نا کل حلقه زنکه بونده وار — حلقه دن دشکاری فرقه قرار
پس هم انکارت مبین میکند — پس بنه انکارک ایله کیدان — او جمادن بنجه حشر ایله عیان
چند صنعت رفت این انکار را — هم اراقی دن بولور انکار آب و کل — بنجه صنعت وار بو انکاری محل
آب و کل میکفت هذا نیست حق — آب و کل در دائما انکار یوق — بی خبر در حبر اخبار یوق
من بکویم شرح این را صد طریق — یوز جهتله شرح ایدردم بن دلی — بود فیق سوز دن قیار فهم علی
شرح از الب بیستم ای کیا — شرح صدرن قیلدم فراغت شو دن — تخت بلقیس نقلی اول حسن

## جازه کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

## سیاق سلیمان علیه السلام احضاره جازه بلقیس احضاره

پس سلیمان کفت با لشکریان — تخت او را حاضر آرید این زمان — لشکره دید سلیمان جهان — هاضر ایدک تخت بلقیس بو آن
کفت عفریتی که تختش را بفن — حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن — کتوره رم مجلسدن قالقون — دیدی عفریت صاحب فن کیدن
کفت آصف من با سم اعظمش — حاضر آرم پیش تو در یک دمش — دیدی آصف اسم اعظمله همان — برنفسده ایدرم حاضر بو آن
کرچه عفریت ساحر استاد بود — لیک آن از نفخ آصف رد نمود — کرچه عفریت ساحر استادیدی — نفخ آصف لیک یک فرد آدی
حاضر آمد تخت بلقیس از زمان — حاضر اولدی تخت بلقیس اول نهان — صنعه آصفدن یا عفریتدن او آن
کفت حمد اله را بر این وصه چنین — دیدی بو کا و بو امثاله ثنا — که بیکا کوسته در او لیاری خدا
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — بر نظر قیلدی سلیمان تخته چون — ایدی تقبل منی و منک ایدی تخت دون
پیش چوب و پیش سنک نقش کنند — ای بسا کولان که سرها می نهند — چوب و سنکه نقش اولور نقش عرب — بنجه تقبل منی و منک ایدی عجیب
ساجد و مسجود از جان بی خبر — دیده از جان حبشی و اتراک کور — ساجد و مسجود جاندن بیخبر
دید در وقتی که شد حیران در آن — که سخن کفت و اشارت کرد سنک — کور در شو اوقت ایلکه حیران اولدیکن — سو یلیوب ایدی بر اشارت که سنک
نزد خدمت چونکه او بنماند رخت — شیر سنکین را شقی شیر شناخت — نزد خدمتده چونکه او بنماندی رخت — شیر سنکینی شقی ظن ایدرها
از کرم شیر حقیق کرد جود — استخوانی سوی سنک انداخت زود — استخوان آنچی کبی کلیه یلق — محض جود در شیر اصلی ویردی حق

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت گرچه نیست آن سگ را روا | لیک ما را استخوان لطیف طعام | دید پوقی گرچه او را سگ دوید | لیک بزدانا ستخوانی در لطام |

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از یزدان چون عقیب فطام مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم کم کردن و دزدیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر غفلت کار سید کائنات محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم اندرو سید کائنات غفلت شانه شهادت ایله ای

| | | | |
|---|---|---|---|
| قصهٔ راز حلیمه گویمت | تا زراید داستان او فرمت | بن حلیمه قصه سندن برکلام | سو حلیم که دفع غم ایده تمام |
| مصطفی را چون ز شیر او باز کرد | برگشش برد الت چون رجان در | امر زر ایکن حلیمه با صفا | آنی الاوزه طوتاردی دانما |
| میکریزانید ش از هر نیک و به | تا سیار د آن شهنشه را بجه | تیک دیدن صاف دوزدن روزنت | ناکه حده ایرلیشه اوایراد ایب |
| چون همی آورد امانت را بیم | شد بکعبه وامداد اندر حلیم | نور قرایدی اوراماندن مدام | کعبه ده زیر حلیم اولدی مقام |
| از هوا بشنید بانگی کای حلیم | تا فتد بر تو آفتابی بس عظیم | بر صدا کلدر رهداد ای حلیم | برگشش طوغدی سکا اما عظیم |
| ای حلیم امروز زاید بر تو نود | صد هزاران نور از خورشید جود | ای حلیم ساکا فریاد بنجه نور | ایده چک خورشید حسادن ظهور |
| ای حلیم امروز آرد بر تو رخت | محتشم شاهی که نیک اوست بخت | سایه صالدر ای حلیم الیوم سکا | محتشم پر پادشاه پر دفا |
| ای حلیم امروز بر بندی شکنج | منزل جانهای بالایی شوی | ای حلیم ای شیر شه اولکن تازه | روح پاک قدسیان ایچون مقر |
| جان پاکان طلب طیب و بوق حق | آیدت از هر نوا ی هست و شوق | فوج فوج و زمره زمره صوفیان | ساکه اقبال ایده جلدر رایکان |
| گشت حیران آن حلیمه زآن صدا | فی کسی را پیش فی سوی قضا | پیش و پسده کیمسه یوق قالور صدا | حیرته اولدی حلیمه مبتلا |
| شش جهت خالی ز صورت آن ندا | شد یا فی آن ندا را جان فدا | شش جهت خالی و لیکن اول صدا | کلمه کویا نسیم جانفزا |
| مصطفی را بر زمین بنهاد ام | تا کند آن بانگ خوش را جستجو | مصطفی فی پیره قوید یکه عجب | قنقی جانبدن بوصوت پر طرب |
| چشم می انداخت آن دم سو بسو | کو کجا است آن شه اسرار کو | ایلدر هر جانبه صلعت نظر | که آله بو صوت رعنادن خبر |
| کین چنین بانگ بلند از جذب و راست | میرسد یارب ز سانده کجاست | صاغ و صولدن کلمه بو خوش صدا | صاغی کیم اوله ای باری فدا |
| چون ندید او چیزه و نومید شد | جسم لرزان همچو شاخ بید شد | کور مدی چون کیمسه فی اوراماز | اولدر بید آسا وجودی لرزناک |
| باز آمد سوی آن طفل رشید | مصطفی را بر مکان خود ندید | دوندر کلدی طفلنه قیله نظر | کور دیکه یوق مصطفادن براثر |
| حیرت اندر حیرت آمد بر دلش | حیرت اندر حیرته دوشدی اولم | آلدی اطرافک جیوشم غم و غم | |
| سوی منزلها دوید و بانگ داشت | خانه خانه دو راید و بیهوده گشت | ایلدر دور دآنه سندن هپ سؤال | |
| میکنا گفتند ما را علم نیست | مانداند نسیم کا بنجا کو دکیست | بیلمز زکه قنده یتمدر سفر | |



ربحت اول

| | | | |
|---|---|---|---|
| ربحت چند آن اشک و کرد او پنهان | که از و کریان شدند آن دیگران | اول فدر کوز یاشی دوکدر دوراید | جمله یی غلتدر آه سرد ایله |
| سینه کو بان انجمن بگریست خوش | کاختران کریان شدند از کریه اش | سینه سین غرب ایلیوب غلغله زدی | اختران افلاکده قیلدر عجب |

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستغاثت بدیشان بکردن استغاثت ایله دیو پیر عرب کیک دونی حکایتی

| | | | |
|---|---|---|---|
| پیر هر دم پیش آمد با فصا | کای حلیمه چیه فتاد آخر ترا | کلدی پیر عرب الده عصا | ای حلیمه نولدی آغلرسین سکا |
| که چنین آتش زدل افروختی | این چگرها را ز ماتم سوختی | عالمی افغان یله قیلدک خراب | همچو بکرا اولدی سوزکله کباب |
| گفت احمد را رضیع معتمد | بس بیاوردم که بسیارم بجد | دیدی بن اولدم رضیع معتمد | غائب ایتمدم نه ایدم تسلیم جهد |
| چون رسیدم در حظیم آوازها | میرسید و می شنیدم از هوا | چون حظیم آلتنه وارد م واقف | کوشه کلدی بیهادن برصدا |
| من چو آن آواز نشنیدم از هوا | طفلرا بنهادم ایجا زان صدا | چونکه اول صوتی ایشتدم تمامان | احمدی قویدم زمینه اولزمان |
| تا بر یم این ندا آواز کیست | که ندایی بس لطیف و بس نهیست | تابیله که اول صدا ایکیدن کلور | که اوبر صوت لطیفه بیرور |
| تا کسی دیدم بکرد خود نشان | نه ندایی منقطع شد بیکزمان | کوردم دکیمسه دن اندهٔ نشان | منقطع اولمز ندا هیچ بر زمان |
| چونکه واکشتم ز جرتهای دل | طفلرا ایجا ندیدم وآی دل | دوندم آنده جیرتایله آنده وبند | غائب اولمش آنده طفلر مستمند |
| گفتش ای فرزند تو اندر مدار | که غایم من ترا یک شهریار | دیدی غم چکمه ایا یاکیزه حال | بن اولدم بر شهریاره ساکه وال |
| کو بکوید گر بخواهد حال طفل | او بداند منزل و احوال طفل | اوسکا سویلر که طفلک قنده در | قنقی منزلده اومه تا بنده ور |
| پس حلیمه گفت ای جانم فدا | مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا | پس حلیمه دیدی که جانم فدا | ساکه ای شیخ لطیف خوش نوا |
| همین مرا بنمای ان شاه نظر | کش بود از حال طفلم من خبر | باکه کوسته اولرشه نیکو نظر | ویره طفلمدن بکا بر خوش خبر |
| برد او را پیش عزر کین صنم | هست در اخبار رغیبی مغتنم | آله کلدر آنی عزادن یکا | دیدر بو دور سر غیبه آشنا |
| ماه زاران کم شده زو یافتیم | چون بخدمت سوی او بشتافتیم | دیدر بن بیک کره بولدم ضیاعم | خدمت ایتدم آکه اولدر شافعم |
| پیر کرد او را سجود و گفت زود | ای خداوند عرب وای بحر جود | سجده ایدوب ایدر پیر ناتوان | ای خداوند عرب ای رحمان جهان |
| گفت ای عزر تو بس اکرام ها | کرده تا رستیم ایزد از تباها | دیدر ای عزی بنجه اکرامیله | ایلدک رفع اولدر بدن ذلتلر |
| پر عرب حقست بس اکرام تو | فرض کشته تا عرب شد رام تو | وآر عرب دستنده حقک قدرنی | فرض اعراب اولدر ساکه افتدا |
| این حلیمه سعدی از امید تو | آمد اندر ظل شاخ بید تو | بو حلیه ایلیوب رسندن امید | سایه کلدی که استر بر تو بید |
| که از و فرزند طفلی کم شدست | نام آن کودک محمد آمدست | ایلمش بر طفل فا بای صنم | اسمی آنکدر محمد محترم |
| چون محمد دیدی سر جمله بتان | سرنگون گشتند ساجد آنزمان | چون محمد دیدی سر جمله شیطان | سرنگون اولدیلر اوار دمده ایلر |

که بر وای پیر این چه جست اجوست
آن محمد را که عزا ما از وست

ما نکوئی بر مسار ما نیم ارزد
ما کساد دین بیمار ما نیم او

آن خیالاتی که دیدستی زما
وقت عبرت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه گم فروز
بهین ز رشک احمدی مار اسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افسردنست
هیچ دانی چه خبر آورد دست

زین خبر جوشد هوا و دریا و کان
زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگ پیر این سخن
پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز راه خوف و بیم آن نره شیر
پیر و ما نها بهم بر میز دی

اینچنان کاندر زمستان مرد و گور
او همی لرزید می گفت ای تنور

چون در آن حالت بدید آن پیر را
یاد سرما کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من درمحنتم
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی میکند
ساعتی سنگم ادیبی میکند

باد با جرخم سخنها می دهد
سنگ و کوهم فهم ایشا میدهد

کاه طفلم را ربوده غیبیان
غیبیان سبز پوش آسمان

از کجا بهاکه من دیدم درو
من شدم سودا ئی اکنون مه قبا

انکه فضل تو در این طفلیش داد
این قدر گویم که طفلم گم شدست

چون یقین دیدم عنایتهای تو
خلق بندم بر نجیر جنون

من هم اورا می شفیع آرم بتو
سجدهٔ شکر آورم بر اکم خواش

از درون کعبه آمد بانگ زود
بلکه عالم یاوه کرد اندر دو

باد و صد اقبال او محفوظ مات
صد هزاران پاسبانست و حرس

ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم
چون شد ند از نام طفلت ننگ نون

آن ندیدی کان بتان ذوفنون
اسمی باد اولد قده اولدرمز نکون



این عجب قرنیست بر وی مهتران
این رسالت سنگها بر خود نهاد

سنگ بی جرمست در معبود رسول
او که مضطر اینچنین ترسان شود

چون بیفتاد این خبر با خلق راست
خبر یافتن جمله حضرت مصطفی علیه السلام عبدالمطلب را از کردن جمله محمد را صلی الله علیه وسلم و طالب شدن او کرد شهر و نالیدن او بر در کعبهٔ مکرمه و از حق درخواستن و یافتن او را

چون خبر بابید جد مصطفی
از جمله وز فغانش در بلا

وز جنان بانگ بلند و نصرها
که بمیلی میرسید از نوی صلا

زود عبدالمطلب دانست حیث
دست بر سینه همی زد همچو مست

آمد از غم بر در کعبه بسوز
کای خبیر از سر شب و راز روز

خویشتن را می نه چیند من فقا
که بود هم راز تو همچون منی

یا همه دسجده مرا قدری بود
یا باشکم دولبی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم
دیده ام آثار لطفهای کریم

گر نمی ماند بجا گرچه زماست
ما همه میتیم و احمد کیمیاست

از عجبها که من دیدم درو
من ندیدم بر ولی و بر عدو

انکه فضل تو در این طفلیش داد
کس نشان ندهد بصد سالہ جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو
بر وی او در بست از دریای تو

من هم اورا می شفیع آرم بتو
حال وای حال دان ایمن مگو

از درون کعبه آمد بانگ زود
که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

باد و صد اقبال او محفوظ مات
باد و صد طلب ملک محفوظ مات

ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم
باطنش را از همه پنهان کنیم

بیرکشتم من مریدم جنس این
تا چه خواهد بر کنه کاران گمان

تا نه پرجرم چها خواهد بدید
تو نه مضطر که بنده بود دیش

سنگ بوجاهلیه ترسان او لمه
سنگ بو عجایب وقعه ارزیا وچی

بوجبر دن طاشده خوف قیلمق
بیر اولدم کور مدم بنا بو یوقمی

سن قرار اولمز سنی اولور حاکم
یا گنهکار انه کلمز می فسون

مجرمان یا نسون احسان بولمه
بو عجایب وقعه در زیا وچی



حضرت مصطفی تک جدی عبدالمطلب جمله تک نصرت محمد علیه السلام ی یتیب ایتدیکنه خبر آلوب او دخی اطراف شهری نالهٔ و فریاد ایله جمع وجوایده رکن باب کعبه یه واروب حقدن طلب ایله حضرت محمدی بولمسی

طوبیدر چون بو حالی جد مصطفی
از جمله وز فغانش در بلا

او یله فریاد و فغانی بار دی زار
که بمیلی میرسید از نوی صلا

بیلدی عبدالمطلب که بو نه حال
دست بر سینه همی زد همچو مست

کلدی باب کعبه یه فریاد ایله
کای خبیر از سر شب و راز روز

کندیمی من بیلدم اصلا غنی
کم بود هم راز تو همچون منی

بنده یوقدر صاکه لایق بم اولم
با باشکم دولبی خندان شود

سجده یه لایق باشم یوق تا اله
دیده ام آثار لطفهای کریم

اشک چشمم کولدرر می آه
ما همه میتیم و احمد کیمیاست

اکلدم آثار لطفکدر ظهور
لیک در سیمای آن در یتیم نور نور

بزباقر او کیمیای مفتخر
گرچه بر دن بزه اصلا بکزه مز

دوست دشمن قیلسه ایتمز خطور
او از عجایبلر که ایتمز ظهور

نه سلف کور مشدر آنی نه خلف
سنی او طلقده بر دیکک فضل و شرف

سنده در دریای رحمت مقیم
بن یقین بیلدم که اولدر یتیم

حالتی اول طفل باکک دی بکا
بن آنی شاما شفیع طلوتدم سکا

که سکا یوز کوستر اول ایده عطا
اندرون کعبه دن کلدی ندا

بنجه بیک اجلال ایله محفوظ نظیر
بنجه بیک اقبال ایله محفوظ نظیر

زار ایدر چون که جمله بر بلا
طوبیدر چون بو حالی جد مصطفی

ایشیدر بر میل بردن کیمکه وار
او یله فریاد و فغانی بار دی زار

سینه سینه و کوب او ده بنده بنی
بیلدی عبدالمطلب که بو نه حال

خالق بیلر و نهاری یا ایله
کلدی باب کعبه یه فریاد ایله

ناکه همراز خدا یده م بنده بنی
کای خبیر از سر شب و راز روز

ناکه هسته نده اولدم مقبول
کم بود هم راز تو همچون منی

ظاهرش اشهره کیوان کنیم | باطنشرا این همه پنهان کنیم | ظاهرش اینهمه کیوان ایدهم | باطنیش جمله دل پنهان ایدهم
زر کان بود آبه و کل مازر کریم | که کهش خلخال و که خاتم بریم | کان زر در آب و کله یک عیب | بین حلیلر صیغ ایدهم آنرا غریب
که حمایلهای شمشیرش کنیم | کاه بند کردن شمشیر ش کنیم | که حمائر کاهی شمشیر ایلرم | کاه بنه کردن شیر ایلرم
که ترنج تخت برسازیم ازو | کاه تاج فرقهای ملک جو | که ترنج زینت تخت ایلرم | کاه تاج مالک بخت ایلرم
عشقها داریم با این خاک ما | زانکه افتاده ست در عقد رضا | بنا و خاکه عشقله قیلدم نکاح | که رضا عقد نده و آنقدر اولدم
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم | که هم اورا پیش شه شیدا کنیم | کاهی آنون شهدی پیدا ایدوم | کاه بن شابه آنی شیدا ایلرم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو | در فغان و در نفیر و جستجو | پنجه آندن عاشق و معشوقلر اوله | نعره لر فریاد و زاری بر یوله
کار ما اینست بر کوری آن | که بکار ما ندارد هیچ جان | ایمیسلر کور نکنه میل جان | اکه اکرام ایلرم هر وقت وآن
این فضیلت خاکرا از زان بهم | زانکه نعمت بیش یابد برکان مهم | چوق فضائل خاکه ازان ایلدم | نعمتی یی برکه احسان ایلدم
زانکه دارد خاک شکل افسری | وز درون دارد صفات انوری | چونکه خاکک ظاهر یوزلغیری | باطنی اما ولیکن انوری
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس | باطنش گوید نکو بین پیش و پس | ظاهری دیر بن بویم آنچی هست | باطنی دیر بنده چوق شیلر نهان
ظاهرش با باطنش کرده بجنگ | باطنش چون کوهر و ظاهر چو سنگ | ظاهری باطن ایله جنکده یلم | ایکی کوهر طاشی طاشدر دوانلم
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست | باطنش گوید که بنیاد هم بیست | ظاهری منکر که باطن هیچ یوق | باطنی دیر سیر قبل کلر نسته چوق
ظاهرش با باطنش کرده ستیز | لاجرم زین صبر نصرت میکنند | ظاهری باطن ایله غوغادیر | لاجرم نصرت اکا آماده در
زین ترش رو خاک صد رتها کنیم | خنده بهمانش را پیدا کنیم | بن ترش رو خاکه ویردم صوفی | کزلدم ایچنده خنده اینتی
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست | در درون خنده صد هزاران خنده هاست | ظاهری خاکک غمین و پر بکا | وار درونده بنچه یوز بیک صفا
کاشف السریم و کار ما چنین | که نهانها را بداریم از کمین | کاشف السرم که فعلم بو همان | یو صوده کیزلیلری ایدرم عیان
کرچه در زد از منکری تن نیز تند | شحنه ان از عصر پیدا می کند | کرچه سارق دعوی انکار ایدر | شحنه آنی عصر ایله اظهار ایدر
قصلها دزدیده اند این خاکیان | ما مقر ارجمندان از ابتلا | سرقت فضل ایدن خاک بنیها | که مقر ایدر آنی بو ابتلا
پس عجب فرزند کور ابوده ست | یک احد بر همه افزوده ست | چوق عجب فرزندلری وار در بلی | یک احد جمله سندن منجلی
شد زمین و آسمان حمد ان شناس | کین چنین شاهی بزاد و حفت زاد | شاد در آندن زمین و آسمان | بویله برشه بزدن اولمشدر عیان
می شکافد آسمان از شادیش | خاک جوش سوسن آساد ارض از آزادیش | آسمان اولور سرور مندن شکافت | سوسن آسا ارض از اوده معاف
ظاهرش با باطنش ای خاکخوش | رحمتی کو در جنکند و اندر کشش | ظاهرک بنم باطنک ای ارض خوش | دائم ایلرسه اکر جنک و خروش





هر که با خود بهر حق باشد بجنگ | تا شود معنیش خصم بود درنگ | حق ایچون نفسی ایله جنک ایدن | تا او معنایه اوله خصم علن
ظلمتش با نور او شد در قتال | آفتاب جانش را نبود زوال | نور حقده ظلمتی وقت قتال | آفتاب جانه کلمز زوآل
هر که کوشد بهر ما در امتحان | پیشت زیر پاش آرد اسمان | کیمکه کلسه باطریق امتحان | زیر پایه آلور آنی آسمان
ظاهرست از زیرکی افغان کنان | باطن تو کلستان در کلستان | ظاهر ک بوتیر لکله پر فغان | باطنک کلزار در هم کلستان
تا صدا چون صوفیان رو ترش | تا نیابد زند باهر نور کش | صوفیان وش رو ترش اولرسا کا | تاکه اهل ظلم اوله سندن جدا
حارفان رو ترش چون خار زشت | عیش پنهان کرده در خار درشت | خاریشت آسا ترش رو خارمان | ظاهری دیکن بیک عیشه رنهان
باغ پنهان کرد باغ ان خارمان | کای عدو دزدین رو دور باش | باغی پنهان ایلر خاری آشکار | ایتمیه تا اولرعدو جانک شکار
خار پشتا خار حارس کرده | سر چو صوفی در کریبان برده | ایلدکشای خار پشت خاری سیر | صوفی وش چکمه ک کریبان اچره
تا کسی رحا رد انک عیش تو | کم شود زین کلرخان خار خو | بنده عیشنده کم اوله جهان | نخر جان خار خودن الامان
طفل تو کرچه که کودک خوبدست | هر دو عالم خود طفیل او بدست | کرچه طفلک حوبی کودک ظاهر | عالمین آنک طفیلی خالیر
ما جهانها زنده زنده کنیم | چرخ را در خدمتش بنده کنیم | جمله عالم آنک ایله زنده در | چرخ دوار خدمتنده بنده در
تکمله عبد المطلب کین دم کجاست | ای حلیم استر نشان ده راه راست | دیدرا عبد المطلب که قنده او | برنشانن دیرای حلیم ستر جو

## نشان جوانستن عبد المطلب مواضع محمد و نشان یافتن

عبد المطلب محمد علیه السلام که خبر سؤالی وکنه در اینجا بوسی

از درون کعبه آوازش رسید | کفتای جوینده طفل رشید | اولدی جوف کعبه دن برسش سیر | دیدرای جوینده طفل رشید
ژاژخان و آویست زیرا ژدرخت | پس روان شد، تو مبر نیک بخت | برآغاج آلتنده سنو و دیده او | قوشدر نیز اول سویه بیه نکحو
دور کاب او امیران قریش | زانکه جدش بود زاعیان قریش | بهب رکابنده ایدر آن قریش | جد احمد ایدر اعیان قریش
تا به پیشت خویش اسلاف خویش بد | مهتران رزم و بزم و سلمحد | آدمه وار بخه اسلاف بتون | مهتران بزم رزم ملحون
این نسب خود قصه او را بوده ست | بولنسب کرچه که قصه ایدی الکا | معتبر شاه ایدر بو صاحب قطا
مغز او خود از نسب دور ست پاک | کندر مغز پاک ایدی نسبت بعید | که سمک ایدر صماک بلکه زبید
نور حق اکس نجوید زاد و بود | نسبت جنبش از سمک کستاخ بود | حلقت حق تار و بود سز دارق
کمترین خلقت که بدهد در ثواب | خلعت حق را چه حاجت تا دهو | کیمسه دن طلو فمز بلور سین نور حق | رنکنی ایدر آکا طراز آفتاب
برفزاید بر طراز آفتاب | کمترین خلعت که احسان خواب

## بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را

## دعوت بلقیس قصه سمک بغیه سی بیانی

خبر بلقیسا بیا و ملک بین | بر لب دریای یزدان در بجین | ملک دینه کلرایا بلقیس سن | اولرلب دریای حفده مؤتمن

خواهرانت ساکن چرخ سنی | تو بمردار کی چه سلطانی کنی | اولا اقرانک ملک فوق العلا | سلطنت را دارنه سن بسلا
خیز بقیصا و زار در بحر وجود | هر دمی پیدا ربی سرمایه سود | بوری ای بقیس بحر جوده کم | سود بی سرمایه ایجا بی اصل
خواهرانت جمله در عیش و طرب | بر تو چون خوش گشت این عیش طرب | جملا اقرانک طربه با نعیم | سلطنت ابدر سنی ابات بقیم
خیز بقیصا سعادت یار شو | ور نه ملکت سیا بیزار شو | بوری ای بقیس سعادت تا ابد | ما حصل ملک سبا دان قیل نمون
نوز شادی چون کرفتی طبل زن | که منم شاه و رئیس کو لحن | سن عشر تد اولو رسین طبل زن | که بنم شاه و رئیس کو لحن

مثل جامع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس و جنده بایست قومی یعلمون

دنیا به قانع اولوب عالم جمعت حریص دنوقدوجابه ن غافلر ابنای جنسی بایست قومی یعلمون دیو نعره اورلر

آن سکی را کو کرفتاری کور دید | حمله می آورد و دلقش می درید | کور در یرکس کو یده براعی کدا | حمله ایدوب پیرتدر دلقک پارهٔ
کفت ایم این را ولی بار دکر | شد مکرر بهر تاکید خبر | بوسوزی بن سویلدم اول بلی | بو مکرر برخبر درای دلی
کور کفتش آخر آن یاران تو | بر کناند این دم شکاری صید جو | کور دیدی فردا شکاری صیدجو | طاقده جمله جست وجوایلر شکار
قوم تو در کوه میکیرند کور | در میان کوی میکیری تو کور | طاقده آنلر کور طولو تارلرده | سن بو کو یده کور طولو تارسین فنا
ترک این تزویر کو شیخ نفور | آب شوری جمع کرده چند کور | ترک ایت تزویر اولو شیخ نفور | عاصل عمرک اولان بهب آب شور
کین مریدان من و من آب شور | می خورند از من همی کردند کور | آب شوره کورلر در جمع اولان | نوش ایده نه کور اولور البت اویان
آب خود شیرین کن از نهر ان | آب بیدار ام این کوران مکن | طلق له نهر لدن سن آنی | آب بوله کورلکه اخر آبنی
خیز شیران خدا بین کور کیر | تو چو سک کبی اولا اقذر کور کیر | الله ارسلا نلاری کور کور کیر | سک کبی اولا اقذر کور کیر
کور را بشر دیشیر کیر و دست نور | هر بری شیر کیر و شیر مست نور | دوستلر نیچه ری شکاردن بحور | هر بری شیر کیر و شیر مست نور
کرده ترک صید و مرده در دلم | صید صیاد ایچه ده در هر بری | یک جانشتر صید ایتمکدن بری | یک جانشتر صید ایتمکدن بری
تا نکند جنس با جنس نزا | بیر تجی قوش صید ایدر ابهر زمان | تا که جنسک صید نه اولدردان | تا که جنسک صید نه اولدردان
خوانده ٔ القلب بین الاصبعین | مرده قوشلر بیلز اصلا و صل بین | او قولکلر القلب بین الاصبعین | او قولکلر القلب بین الاصبعین
چون به بیند شد شکار شهریار | مرغ مرده هر ندم اولسه شکار | کمدنی کور رشکار شهریار | کمدنی کور رشکار شهریار
دست آن صیاد را هرکز نیافت | کیمکه مرغ مرده دن ایده نکول | دست صیاده محال آکاه سول | دست صیاده محال آکاه سول
عشق شه بین و نکهداری من | دیرکه مردار یعنیه باقه بنم | عشق شه حفظنده در شهد رستم | عشق شه حفظنده در شهد رستم
صورت من شبه مرده کشته است | اولهم مردار شهد رقاتلم | شهد رتا مرده و صاله تاقلم | شهد رتا مرده و صاله تاقلم

جنبشم

جنبشم اکنون ز دست داد کر | جنبشم بردم بنم او چق یدی | جنبشم شمدی بمان شاپک یدی
جنبشم باقیست اکنون چون ازوست | جنبشم فانیم چقدر یوستدن | جنبشم باقی یو تلدی دوستدن
کرچه سیمرغست زارش میکشم | جنبشم عنده کستاخ اولان | اولسه ده سیمرغ زار ایده م آنی
در کف شاهم نکر کر بنده ٔ | زنده ایلسن مرده ظن ایتمه بنی | قبضهٔ شاهی کو ربیلر سن سنی
من بکف خالق عیسی دمم | مرده احیا ایلر عیسای مسیح | خالق عیسا کفنده بن صحیح
برکف عیسی مدار این هم رها | قبضهٔ عقده بنجه اولدم عیان | قبضهٔ عیسی و بر رایکن حیات
ازدم من او بجا ند جاودان | بنده عیسایم کیه دیرمسحابان | اولدرار دمدن حیاتی جاودان
شادان کو جان بدین عیسی سپرد | عیسایم لیکن تیز اولور | شادان اولور اول کیه بو عیسایی بولور
موسی هم پنهان و من پیدا چو شمع | کندر موسا مک الذه بن عصا | باطنا موسی لکل من عصا
باز با خون از درسا شوم | اهلا ایانه صراط یم منم | ازدهای قوم فرعون هم منم
که عصایی کفت حق بنود چنین | بو عصایی باکر ظن ایتمه سن | حق بدنده اولسه اولمز بو فن
طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد | موج دریاده عصادر ای عجم | بوتدی فرعون ابده قومک باتمام
کم برآورد از بقیه عاد و ثمود | قوم هوده باد اولدر اول عصا | عاد یانه اولدی برکونه بلا
کو برآورد از سر نمرود کرد | پشه ظن ایتمه عصادر ای عجم | ابلیس نمرودی ایلاک وحیدر
ز اقتضای فرعونیانرا بر درم | ذکر ایدر ایسم بنا انواع عصا | زرق سالوسان اولور جمله بیا
ترک کن تا چند روزی می چرند | لیک بور نکین کیاکه زهرهاک | ترک فکر اولمه بو زهر ابله هلاک
از کجا یابد جهنم پروری | جاه فرعونی نیه طالبلر اهب | طلو بطلو دوزخ خوانلره لب لب
زانکه بی برکند در دوزخ کلاب | بسله آدل عسکره اولدر اقتضاب | جمله آجدر چونکه دوزخده کلاب
پس بمردی خشم اندر مردمان | اولدکه خصم دشمن بوده سن | مردمان خشمنده ایدر سن وطن
تا بدو ورنا رحیمی بکشدش | خشم دوزخ آنده دشمندر دوران | بوخسه راحم استمز اصلا فنان
پس کمال پادشاهی کی بدی | لطف بی قهر اولسه ایدر دائما | قنده فالور در کمال پادشاهی
بر مثلها و بیان ذاکران | جمله امثال و بیانی منکران | سخره ایتمه سن سویله کچه ذاکران
چند خواهی زیست ای مرد اجتنب | سنده سخریه ایدرسن ای بیه | جاهز در دوزخ سکا هل من مزید

شاد باد ای مجتبان در نیاز — برهمین در رکه شود امروز باز — ای محبان شاد او لوک او رکه شود — تا چقدر رباید درگاه وصول

هر چه پی بود کردی دگر — در میان باغ از سیر و کبر — طلق اولان پرده البت آچی وار — تا زله لرهم کرمزار و فومزار

هر یکی با جنس خود در کرد خود — ارزای بختکی نم میخور ز — هر بری جنسینه میل ایدر مراد — صوقایتمور سه پیشه قلمز ذاکر

تو که کردی زعفرانی زعفرانی — باش و امیزش مکن با دیگران — سنکه کردسین زعفرانیسن زعفران — الفتا یتمه غیر بله برزمان

آب میخور زعفرانا تا رسی — زعفرانی اندران حلوا رسی — دار براز اصلاندره کلای زعفران — تا که حلوا یه قدار لر اولزمان

در مکن در کرد شلغم پوز خویش — که نکردد با تو او هم طبع و کیش — وجهنی شا لغم قوجه بریره — مشرب و مذهب مخالف نکیره

تو بکردار و بکردی مو و صه — زانکه ارض الله آمد واسعه — طولاش اطرافنی بوقدر منفعه — چونکه ارض الله اولدر واسعه

خاصه ان ارضی که از نهی وی — با خصوص اولارضی که بوقدر انتها — انوع حیوان کیم سفر ایدر اکا

اندران بحر و بیابان و جبال — آنده وار بحر و بیابان و جبال — قطع ایدر بلکه آنی وهم و خیال

این بیابان از بیابانهای او — لنسبتا ولمز بدنده که وادی اکا — بحره بر قیلدی و شمه سی کبی شها

آب استاده که میه ستش نهان — صولری وار سینه سی غایت عیان — بو جهانک ارمقدر ینه اولدی جهان

کو در و نخویش چون طاوس آن — کندر ایچنده او بر جان بسیع — سیری کیرنی معده می غایت شریع

مسئلهٔ حفنه ست کو در کن خطاب — ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب — دکلرین او بودر سبد ربو خطاب — ای خطیب ایتمه تیز نقشی برآب

## بقیهٔ دعوت کردن سلیمان علیه السلام مر بلقیس را کو فرصت غنیمت دان والسلام

## سلیمان علیه السلام کرک فرصت غنیمتمدر دیو بلقیسی دعوت ایتمکی قصهٔ نکت بقیه سی

خیز بلقیسا که بازار لیست تیز — زین خسیسان کساد انکیز کریز — تاج اختر از سره سیدر اباشر

خیز بلقیسا کنون با اختیار — پیش از انکه مرک آرد کیره دار — کلر کلرای بلقیس بن با اختیار — آنون آوار که جیقه بوکیر دوار

خیز بلقیسا بجای خود مناز — اندرین درکه بیاز آور نیاز — کلر کلرای بلقیس نازایتمه یوری — بو نیاز در کاه بیدر بو نزار سوری

خیز بلقیسا و مسته باقضا — ورنه مرک آید کشد کوشش ترا — مرک فولاقک چیکمک استر درکی

بعد ازان کوشت کشد مرک انجمن — که چو دزد آبی بشحنه جان کنان — اویله بر کوشه لی مرک سکا — شحنه و سارق خانه دن بلا

زین خوان تا چند باشی اهل ازد — کهی و زدی بیا و لعل و زد — ساکه کیم دیدی اشکدن لعل جان — شی جالار سن بر کل بن لعل جان

خواهرانت یافته ملک خلود — تو کرفته ملک کور و کبود — بولدر اوزلنک سنک ملک خلود — سن ایسه شا معشه کور و کبود

ای خنک نا کزین ملک بخست — که اجل این ملک را ویران کرست — موت ویران ایتدیکی ملکدن نزار — ایدین کیمسه شریف و بختیار

کل — خیز



خیز بلقیسا بیا باری ببین — ملک شاهان و سلطانان چنین — کلر کلرای بلقیس ایله بر کاه — باقشه دینه نلر و بر مشاله

گشته در باطن میان گلستان — ظاهر آخاری میان دوستان — ظاهر ریجا میان دوستان — باطنا جایی کنار کلستان

بوستان با او رود هر جا رود — پیکن آن از خلق پنهان میشود — قنده کنسه بوستان کیزلیه — لیکن آنی کیمسه لر کورمز هیچ

میوه ها لایه کنان کز من بچر — آب حیوان آمده کز من بخور — میوه لر آل بنی دیرا ایلر یاز — آب حیوان دیرکه ایچ بدن برباز

طوف میکن بر فلک بی پر و بال — همچو خورشید و چو بدر و چون هلال — کاه خور شید اولر کهی بدر و هلال

چون روان باشی روان و باصفا — میخوری صد لوت و لقمه غائبی — بو سن و انسین یکک با یاد سفر

فی نهنک غم زند بر کشتیت — فی بویه آید زهر دن زشتیت — غم نهنکی کشتنی ایتمز خراب

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت — هم تو نیکو بختی و هم تو بخت — شهده سنین لشکری سن بختده سنین

کر تو نیکو بختی و سلطان رفت — بخت غیر تست و زی بخت رفت — کرچه بختلی یاد شهسین یا مور

تو بماندی چون گدایان مبتوا — دولت خود هم تو باشی بخت را — بخت کیم بخه سن قالور سین بی نوا

چون تو باشی بخت خود ای مقتدی — پس تو له بختی ز خود کی کم شوی — بخت سن اولکسه کرای معتدی

تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال — چونکه عین بخت تو زاشد ملک و مال — سن نیچه سندن اولور سین منفصل

## بقیهٔ قصهٔ عادت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتقلیم و وحی خداجت حکمتهای که آورد ند بدو معاونت ملائکه و دیو و پری و ادی النمل

## حضرت سلیمان علیه السلام کی وحی الهی ایله بیت مقدسی عمارت اینه کده دیو و پری و انسانکت اعانتی قصه سی بقیه سی

ای سلیمان مسجد اقصی بساز — لشکر بلقیس آمد در سماز — ای سلیمان مسجد اقصایی یاپ — تا بوله بلقیس و عسکر آنده تاب

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمد بدن در کار داد — چونکه بنیاد ه آغاز ایلدی — انس و جن جمله سنه یر و از ایلدی

یک کروه از عشق قومی جبرا د — همچنانکه در زمره طاعت عباد — عشق ایله بعضی ایمرا د برکروه

خلق دیوانند و شهوت سلسله — میکشد شان سوی دکان و قله — خلق مجنون سلسله شهوت انکا

هست این زنجیر از خوف و وله — تو مبین این خلق را بی سلسله — خوف و حیرتدن اولور زنجیر

میکشانندشان سوی کسب و شکار — می کشاند شان سوی کان و بحار — کیمسنی کیسه چکر کیمی شکار

می کشاندشان بسوی نیک و بد — کفت حق فی جیدها حبل المسد — کیمی سوی نیک و بده منطر

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — واتخذنا الجبر من اخلاقهم — عادر سن در کردن ایشان کنم

لیس من مستقذر مستقذره — فط الاطائر فی عشقه — بنشست در مردار یان یکدیکر تطیر

حرص تو در کار به چون آتش است
آن سیاهی هم در آتش نهان
اخگر از حرص تو شد هم سیاه
از زمان آن هم اخگر میشود
حرص کار ترا بیاراییده بود
غورهٔ را که برآرایید غول
آزمایش چون نماید جان داد
از هبوط آن دام دانه میشود
حرص اندر کار دین و خیر جو
خیره با تقوند فانی همچو عکس غیر
تا به حرص از کار دنیا چون رفت
کودکانرا حرص مرآرد فرار
چون ز کودک رفت آن حرص نشان
که چه میکردم چه می بیدم از ین
آن بنای خیر حرص بود
ای بسا مسجد برآورده کرام
کعبه را که بهر دعوی فرزود
فضر آن مسجد ز خاک پشتهاست
فی کتبشان مثل کتب دیگران
فی ادبشان فی عقیدشان فی نکال
هر یکی را داده حق در مرتبت
هر یکی شاز یکی فرد یکسه
دل همی لرزد ز ذکر حالشان

اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
چونکه آتش شد سیاهی شد فسان
حرص چون شد ماند آن هم تباه
آن نه حسن کار را حرص بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود
بخته بیند ار کسی که هست کور
کند کرد دراز مون دندان او
عکس غول حرص و آن خود دام بود
چون نماند حرص باشد نغز او
ناب حرص ار رفت ماند ناب خیر
تخم باشد مانده از اخگر تفت
تا شه نواز شوق دل دامن سوار
بزدگرا طفال خنده آیدش
ز آن عکس حرص بنود انگبین
زان چنان بیوسته رو فقها فرد
لیک بنود مسجد اقصای نام
آن ز اخلاصات ابراهیم بود
لیک در بنایش حرص و جنگ بست
فی مساجدشان نه کتب و خانقان
فی خاص و فی قیاس و فی مقال
صد هزاران خشت و هم مکرمت
مرغ جانشان طایر از زیری کرد
قبلهٔ افعال ها افعالشان

کاره حرصک را کند آتش ای فلان
چون سواد تخم آتشده نهان
اخگری حرصک ابد در تخم سیاه
اول زمانی او در تخم آتش کور ریشه
حرص هر دم کار بینی تر ترین باید
بر حرامزاده بو یارسه غوزه دل
کیم آلو رسه آفرینه بر دانه ببین
دامی دانه کو سه تردآتم بوس
کار دین و خیره حرص بیت دانا
خیره اعلا در دکلدر عکس غیر
کار دنیا دون کیه رسه تا بآخر
کودکانی حرص ایدر مغرور تام
چون کچه او را حار ایدون ظلمتر
اینه یکم ایشلر ایمش جمله هلل
اجنبا معموره سی بی حرص اولدی
بنجه مسجد یاپدی ارباب کرام
کعبه نک آر تمقده عزر دیدم
طاش و طبراقدن دکلدر آنده شرف
یوق کتابنده کتابنده اویار
نه ادیبده نه عقیده نه نکال
هر بر سینه و بر دری حق بر مرتبه
هر بر یکه شانی بر فرد کسر
اوبر بر دار ذکر اولنه تا لری
رنگ آتش انکه خوشدر مدام
آتش اولدقده او لور زنگیان
حرص بدینجه تخم او لور اولدقده تا
کار و بار حرصه بوندوه سوز بیتر
حرص کیدینجه کاری کیم تحسین ایدر
هر کورن انکور صانور اولدقده تا
کند ایدر او را تجربه دندانه بین
حرص مکار عکسیدر بو دام اسپ
حرص کیدرسه قالور او بر پر صفا
تاب حرصک کتسه قالور ناب خیر
جمله اخگر را او لور تخم در آز
دانمک اسپ ایلیوب سایر لرخام
سائر اطفاله ایدر چوق خنده لر
عکس حرص دن سرکه یی صانمدم مسلم
آندن ایچون کون بکون رونق بولور
مسجد اقصی دیملرای همام
اولدر ابراهیم خلوصندن بو هم
لیک بنا سنده بو تی حرصه شغف
مسجد سائر ده بو تی قیاسده
نه فصاحده نه قیاسده نه مقال
پنجه بوز بیک حشمت اهل مکرمه
مرغ جان او یار دلی یری دکر
قبلهٔ افعالمز افعالدر





موشر یک بیضه سی زنیدر
نصف شب آنر سحر که بین در
هر نه در سم آنرک وصفته بن
نا قصدم بن همده نا قصدر سخن
مسجد اقصی یا یکیدی واکرام
تا سلیمان کلر آنده با سلام
بر یلر کفرسه کر دیو آنسه
خلقه زنجیر یکر دیو آنسه
مکر ایله کهر و لک ایلر ایسه دیو
باشنه قاچمی اور راولدم خدیو
سن سلیمان کبی اولر دیو اسنی
سنکدن مصنوع ایده ایو اسنی
سن سلیمان کبی اولر ایسه ریو
جمله فرمانبر اوله جنی و دیو
اشنه خاتم در سکا کر اولسه دام
خاتمک یالدرمه دیو و السلام
چالدیر رسنی او سلیمان در سکا
دیو بجا تحدن حذر قیلر دائما
اولر سلیمانلق ایدر مفسوخ دکل
سرده سزده دار سلیمان متصل
دیو دخی اولر سلیمانلق کهی
لیک هر جلا بهی اطلس آکهی
اویله در آنک کبی سنکلدی
هر ایکی فرقنده وار فرق جلی
بو حدیث معنوی دینه سن
مثنوی بن بر حکایت دکل سن

فصل شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر بوالحسن نام شه

اولر شاعرک قصه سی که پادشاهک صله شاعر ایمان
و ابوالحسن نام وزیرک پریشه دون ویرارمه سی

شاعری آورد شعری پیش شاه
پر امید خلعت و اکرام و جاه
خلعت و اکرام و جاه ایلر امید
شاه مکرم بود فرمودش هزار
ارز در سرخ و کرامات و دثار
بب زر سرخ اولنه که نام العیار
پس وزیرش گفت کین لذ کز بود
ده هزارش بهر یه ده تا وارد
اون بیک ایله که آنی اولر وا
ازچنین شاعر پس از تو بحر دست
ده هزاری که بگفتم اندکست
اولر بیک ایله در لایق اولان آکا اون بیک ایله در
فصه گفت آن شاه را آو فلسفه
تا برامد عشر خرمن از کفه
شاعر صاد قدر عاقل بکه در
ده هزارش داد و خلعت در خورش
خانه شکر و ثا گشت آن سرش
کاه شعری که کلام فلسفه
پس تفحص کرد کین سعی که بود
شاه را اهلیت من که نمود
اولر بیک ایله در بر در خلعت آکا
پس بگفتندش فلان الدین وزیر
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
جست و جو ایتدر کیم اسباب کرم
دیو بلر اکا فلان الدین وزیر

| | | | |
|---|---|---|---|
| در ثنای او یکی شعری درآر | برنشست و سوی خانه رفت باز | باز در آنگ مدحت شعر طویل | خانه سینه و آر در وی بیدلیل |
| بی زبان و لب همان غوغای شاه | مدح شه میکرد خلقتهای شاه | باز دینی باشدن باشه غوغای شاه | مدح خلقتها و نعتهای شاه |

باز آمدن آن شاعر بعد از چند سال با بیدل همان صلهٔ
دهزار دینار فرمودن بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نوم
حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما خزینها
داریم و خزینهٔ پادشاهی خالیست و من آن شاعر
خوشگو را بده یک این خشنود کنم

| | | | |
|---|---|---|---|
| بعد سالی چند بهر رزق و کشت | شاعر از فقر و عور محتاج گشت | گفت بر قاج برا او بر تو قبیل | شاعر اول را احتیاج این زمان |
| گفت وقت و فقر و تنگی دوست | جست وجوی آن نمودن بهترست | تنگ مشک الور رسد آمد | بهر مجربتر کرا راست سخن |
| در کهی را کار نود از کرم | حاجت تو را بهان جانب برم | ایلدم بن بحتریه بر در کهی | آگه ایدم حاجتت اول شهی |
| معنی اسر گفتن آن سیبویه | با لهون فی الخوانج هم لدیه | سیبویه اصه ایچون معنای بو | ای مبنا حاجتان از نزد تو |
| گفت الهنا فی حوانجنا الیک | والمنا باوجدنا بالدیک | دیر رحیر اینم بجا جتهای ما | جست وجو کردیم و یافتیم از شما |
| صد هزاران عاقل اندر وقت درد | جمله نالان پیش آن دیان فرد | وقت درد ده نیچه بوز بیک قالدان | حق حضور نده ایدر ارباب قصان |
| هیچ دیوانه قبولی این کند | بر بخیل عاجزی کد نه کند | استمز نقصان عقل از لاادلی | شی بخیلدن بلکه او زاتمز الی |
| کرنه بیندی هزاران بار بیش | عاقلان کی جان گشیدندین چنین | ایتسه بر قاج کز آنی بحر به | عاقلان بد ایلمز بر مطلبه |
| بلکه جمله ماهیان در موجها | جمله بر زند کان در او جها | بلکه دریاده کزن جمله سمک | بو هوا اورزه او جوب یکن ایمک |
| بلکه جمله موجها بازی کنان | ذوق و شوقش را بیانند اندر بیان | بلکه جمله موجلر ایلر طرب | ذوق و شوقلر ایله صفای منتخب |
| پیل و کرگ و خیدر اشکار نیز | اژدهای زفت و مور و مار نیز | قوده و فیل ارسلان جمله مار و موز | اژدهای جنده حیوان فی فتور |
| بلکه خاک و باد و آب و آتش | مایه زو یابند هم دی هم بهار | بلکه خاک و آب و باد و آتشک | مایه سی آندن اولور هر موشک |
| هر دمش لابه کند این آسمان | که فرو مگذار م ای حق یکزمان | هر زمانده بلوار در بو اسمان | که دوشور همه بنی یارب الامان |
| استبن من عصمتک و حفظک النوات | جمله مطوی بمین آن دود دست | حفظک و لشدر بکا آنچی مود | جمله مطوی بمین دست و دود |
| وین زمین گوید که دائم برقرار | ای برآیم تو کردستی سوار | هم زمین ایلر بو کونه اقتدار | ای بنی ایدن بو آب اورزه روان |
| جمله کان کیسه از و بر دوخته | دادن حاجتا ز و آموخته | هر کس آندن کیسه سینی ایتدی | آندن او کرندی عطای بی حد و حصر |



| | | | |
|---|---|---|---|
| هم بنی زو برآورده برات | استعینوا منه صبرا و انفصلات | بهر بنی آندن کتور مشه برات | رو طلب کن از خدا صبر و صلوات |
| بهر بنی از و خواهید و از غیر او | آب دریم جو مجو در خشک جو | آندن استه غیر دین ایتمه طلب | صنوی جودن استه طیرق فلک لب |
| و ر بخواهی از دگر هم او دهد | بر کف میلش منهام او نهند | غیر کز احسانک دخی او در برن | اسنجایه میلی ویرن فالمتن |
| انکه معوض را ز زر قارون کند | رو بدو داری بطاعت چون کنند | ایلر اعراضی ایدن قارون مثال | اهل طاعتی ایدر حمایا ایال |
| باز دیگر شاعر از سودای او | روی سوی آن شه محسن نهاد | شاعره دوشدی بنه سودای زر | شاه محسندن بکا ایتدر گذر |
| هدیهٔ شاعر چه باشد شعر تو | پیش محسن آر و و بنهد کرد و | هدیهٔ شاعر نیه بر تو فصید | عرض محسن ایدر ز در امید |
| محسنان باصد عطا و جود و بذ | رو نهاده شاعر از منتظر | محسنان دائم ایدر لر انتظار | شاعرانه بذل احسان هزار |
| پیشان شعری به از یک تنگ شعر | خاصه شعری کان بهر آرد ذکر | شعری اعلا در شعر دن محسنان | خاصه اولر بیکی مستحسان |
| آدمی آواز هر یمن بان بود | زانکه قوت و نان ستون جان بود | آدمه آوازلر ان کرک | چونکه جانه قوت اولور همه دیرک |
| سوی کب سوی غضب و صد تخیل | جان نهاده بر کف از حرص و امل | کیمی کسب و کیمی غضب ایچ حیل | جان فدا ایلر بو حرص ایله امل |
| چون بیان در کشت مستغنی زبان | عاشق نامست و مدح شاعران | اولر مستغنی نان یک بی | مدح شاعر ایدر نامد مطلبی |
| تا که اصل و فضل او را بر دهند | در بیان فضل او منبر دهند | تا که اصل و فصلنی ایده بیان | فضلنی آفاقه نشر ایده عیان |
| تا که گرو فرو زر بخشش او | همچو عنبر بو دهد در کفت و کو | گرو فرو بخشش و انعامنی | عنبر آسا نشر ایده هم نامنی |
| خلق ما بر صورت خود کرد حق | وصف ما از وصف او کرد و سبق | خلقیز حق صورتنده قیلدی حق | وصفیز و صنعتنده المقده سبق |
| چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست | آدمی را مدح خوبی نیز خوست | چونکه انه شکر و حمدی یک سوز | آدمی کندنه اول وصفی نیز |
| خاصه مر حق را که در خصلت جست | پرشور زان باد چون نیکت درست | با خصوص او را اهل فضل و مردحق | اول دوزلمش جنک و شان احق |
| ور نبستند اهل زان باد در دماغ | خیک بدرید ست کبر و فرو غ | او را هوانک اولمه اهلی اکر | خیکی یرتق آنده اولمز شوق فر |
| این مثل از خود نگفتم ای رفیق | هر سری مشحون چو اهلی و مضیق | کنده ی محمد مدن و کلدر بو شمل | سر سری کوش ایمیوب اولمه اهل |
| این چنین گفت چون بشنید مدح | که چرا فربه نشود احمد ز مدح | قدحی کوش ایتدکده پیغمبر دیدی | که شنا فربه قلار می احمدی |
| رفت شاعر سوی آن شاه و بزد | شعر اندر شکر و احسان کان نمرد | کندی ی شاعر شاه نا امید مه | شعر ایله ممدوح اولز نا ابد |
| محسنان مردند و احسانشان بماند | ای خنک از اک این در کت بماند | محسنان اولور سه احسان با قیدر | نه مبارک او بو حایه راقیدر |
| ظالمان مردند و ماند از ظلمها | وای جانی کو کند مکر و دها | ظالمان اولدی کده ظلمیدر قالان | وای اکا کو ویدیره خنقه فلان |
| گفت پیغمبر خنک از اک او | دیدی پیغمبر مبارک شول ثمر | گیده و نیادن قاله بر خوباش | |
| شد ز دنیا ماند از و ضلر نکو | | | |

هر محسن یک احسانش نمرد — نزد یزدان دین و احسانیت خرد
وای آنکه مرد و عصیانش نمرد — نامه بنداری بمرگ او و جان ببرد
این بباکن زانکه شاعر برگزد — وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار — برامید بخشش و احسان پار
نازنین شعری بناز در دربرست — برامید بوی و اکرام نخست
شاه بر خوی خود کفتش هزار — چون چنین بد عادت آن شهریار
یک زآن یاران وزیر پر خرد — بر براق عزم دنیا رفته بود
بر مقام وزیر نور بیس — کشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
کفت ای شه خرجها داریم ما — شاعری را بود این صله روا
من بر ربع عشر این ای معتنم — مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق کفتندش که او را زین بیش — ده هزاری دین و لاور برده است
بعد شکر کفت خایی چون کند — بعد سطانی کدایی چون کند
کفت بفشارم ورا اندر فشار — تا شود زار و نزار از انتظار
اینکه از خاکش دهم از راه من — در رباید هیچو کلبه کز درخمن
این سخن بکذار کاستادم درین — کر تقاضا کرد هم آنش چنین
از ژرفیا آر بیرد تا ثریا — نرم کرد چون بیند او مرا
کفت سلطانش بر و قربانه‌ات — لیک شادش کن که نیکو کوی هات
کفت او را دو و صد چون او کدا — تو بمن بکذار و فارغ شو تها
کفت او را دو و صد امثال بیس — تو بمن بکذار این برمن نویس
بس نکفتی ما کنون بودی مذبذب — شد زمستان و دی و آمد بهار
انتظار ما و او را فایده بعید — بس زبون این غم و تدبیر شد
شاعر اندر انتظارش پیر شد — شاه او لوب صکره فقر او فنا
انتظار او و زره ایدر زار و نفار
الوراقی ایتمز اصلا امتنان
آتشین ابتسه تقاضای کرم
بنی کوردکده او لور چون آتشین
لیک مذ احمد در او لسون مقبول
باکه اصحار له ده کور احوالنی
سن بکا ایله حواله کور عجب
باز و فیش فصل و بهاران کتدیم
دوشدی عزمن ذهنمه ضعف شوم
وعده اشدی وزیر بد فعال



تا رهد جانم ترا باشد رسد — دیدی بو قایسه دشنام دیکا
تا رهد این جان مسکین از کزند — انتظار او لور در یاری دیکه کیت
ماند شاعر اندر اندیشه کران — ربع عشری ویر در شمدی او زیر
کان چنان نقد و چنان بسیار بود — اوپشین ایدی و سم بسیار بود
رفت از دنیا خداوندت دیات — دیدیلر او اوروبن دستور بیکه
کم همی افتاد بخشش را خطا — فت فت او لور در او دیلرده خطا
او بمرد الحق ولی احسان نمرد — کندی بوشالدن احسانی ایراد او
صاحب سلوخ در ویشان رسید — کندی بزاردن وزیر بر عطا
تا نکیرد با تو این صاحب ستیز — آل بونده طوره بونده ای عزیز
بستدیم ای بیخبر از جهد ما — پنجه بیک حیله نیجه لج و ستیز
از کجا آمد بکو بیدا این عوان — دوندر آنلاره دیدر ای مشفقان
قوم کفتندش که نامش هم حسن — دیدر او اوبناشک اسمی ماند در
چون بکی آمد در ربع ای رزین — دیدر یارب سابق الاحقه نام
صدوزیر و صاحب آید جود جو — رشحه کلکندن او لور صدوزیر
می‌توان یافت ای جان صد سخن — بوستند در ریش دشتندن مدام
شاه ملکش را بدور سوا کند — هر سوزین دکلر سه شه بوصا جکه

عاقبت بد رای این وزیر دون — در افساد و مروت شد چنان
بود وزیر فرعون یعنی بامان — در افساد و قابلیت فرعون
چندان آن فرعون می‌شد نرم و رام — چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر — از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او — مشورت کردی که کیستی بود خو
بس بکفتی ما کنون بودی مذبذب — بنده کردی ژنده پوشی را بریو
هیچو سنگ سنجیقی آمدی — آن سخن بر شیشه خانه اوردی
بیلکه ادراکس او لمشدر رای حسن — نام نیکدر تا کله که فعلی حسن
حق فتنده دین و احسانیر یمار — محسن او لور فالور احسان پایدار
صنعه که جانی چیقه میدان آله — وای اکاکه اوله عصیانی عاد
بور جلور در محتاج دینار و درم — یکدر او زاغه فالدی شاعر پولده هم
مطلبی او لکی احسان سهی — ایشتر شاعر شعر یخی عرض شهی
امنیه او لکی احسان قدیم — برکوزل شعر ایدی هم در نظیم
بویله نالوفا یدی چون او لشهریار — عادتی او رزه بیور دی شه نثار
ایتمیدی عزم رد حضاب ادم — لیک بود فعه ورزیر پر کرم
یک خسیس ایدی دبی رحم و غیور — او ادم مقامه کلمیدی بر وزیر
بو قدر رزر شاعره ویرمک خطا — دیدی ای شه خوجیلر بی انتها
بنا فی بو نکله ارضا ایلرم — ربع عشرک ویرا کا بس بولرم
اول نیک آلدر بو قیودن اول فقه — خلق دیدیکه بو دن او زاغی وزیر
شاه دولوب صکره فقر او فنا — بو نی کوردکده نیجه ایلر شتا
انتظار او و زره ایدر زار و نفار — دیدر اکا و یرمز حیلی زمان
الوراقی ایتمز اصلا امتنان — خاک رهدن و یرسم اکا او ز جان
آتشین ابتسه تقاضای کرم — باکه نسیم ایت بنا ستادفم
کرشیادین شه ایدا وجسه او — کرشیادین شه ایدا وجسه او
بنی کوردکده او لور چون آتشین — دیدی بی رأیتی سنک ایتدم قبول
لیک مذ احمد در او لسون مقبول — دیدی آنی و آنک امثالنی
باکه اصحار له ده کور احوالنی — کاسه لیسانه یله مجنونانه نیب
سن بکا ایله حواله کور عجب — انتظاره دوشن قیلدم نیجه دم
باز و فیش فصل و بهاران کتدیم — انتظار ما و او را فایده بعید
دوشدی عزمن ذهنمه ضعف شوم — شاعر آکاه ایلدکچه عرضحالنی
وعده اشدی وزیر بد فعال



چون بهامان که وزیرش بود او — مشورت کردی که کیستی بود خو
بس بکفتی ما کنون بودی مذبذب — بنده کردی ژنده پوشی را بریو
هیچو سنگ سنجیقی آمدی — آن سخن بر شیشه خانه اوردی
چون شنیدی او ز موسی آن کلام — از خوشی آن کلام بی‌نظیر
آن کلامی که بدادی سنگ شیر — اوراکلام ایله ویردی سنک شیر
چون بهامان که وزیرش بود او — چون وزیر بد رای بامان نام
بس بکفتی ما کنون بودی مذبذب — مشورت کردی که کیستی بود خو
هیچو سنگ سنجیقی آمدی — دیدیکه الآن سن شاه جهان
آن سخن بر شیشه خانه اوردی — منجنیق طاشی کبی اوراسوزدی
نیجه کز فرعون اولدی نرم و رام — برفقیره بنده اولمقدر یمان
چونکه موسی دن نیشدی چون کلام — شیشه قلبندن ایلدی کری

هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب ... ساختی در یکدم او کردی خراب ... بچه کو نر اول کلمک بند نی ... برنفسنده سوگر ایدی بد تنی
عقل تو دستور و مغلوب هوا ... در وجودت رهزن راه خداست ... چو کو عقلک اولدی مغلوب هوا ... مالک اولور رهزن راه خدا
ناصحی را باینی پندت دهد ... این سخن را او بعض طرحی نهد ... ساکه نصح ایتدکجه ناصح برسریف ... اوا بر رفض ایده بر طرح خفیف
کین نه برجایست همین زجاج ... نیست چندان با خود شیدا شعور ... که بو سوز ثابت دکل شمشیر اول ... اوله مجنون فعله نسز ذهب اول
ای آن شه که وزیرش آن بود ... جای هر دو دوزخ برکین بود ... وای اول شه که وزیری بولنیم ... ایکیسنده بری اولور جحیم
شادان شاهی که اورا دستگیر ... باشد اندر کار چون آصف وزیر ... شاد اولور اول شه اولا دستگیر ... بر وزیر پر کرم اصف نظیر
شاه عادل چون فریدون شود ... نام او نور علی نور این بود ... شاه عادل چون اکا مقرون اوله ... نامی نورینه جهان مفتون اوله
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر ... نور بر نور ست خبیر بر خبیر ... شه سلیمان اوله آصفده وزیر ... نور نورا و وزره خبیر اوزره خبیر
شاه فرخون و جوانمانش وزیر ... هر دو را بنود زبد بختی گزیر ... شاه فرخون آکه همانند وزیر ... ایکیسیده اولور بر کلب کبیر
بس بود ظلمات بعضی فوق بعض ... فی خزد یاورنه دولت اورزق فرخ ... بولور ظلمات بعض فوق بعض ... عقل و دولت یاور اولمز روزی فرخ
من ندیدم جز شقاوت در نظام ... کو تو دیدستی رسان از من سلام ... کور دیکم جمله شقیلدر رشتام ... غیری دا رایسه ایدین بندن سلام
همچو جان باشه شه و صاحب خرد ... عقل نامد روح را آرد بعقل ... روح شهدر صاحب آکا عقل نام ... عقل فاسد اوحه ویرر انهزام
آن فرشته عقل چون هاروت شد ... سحر آموزد و صد طاغوت شد ... اول فرشته عقل چون هاروت اولدی ... سحر تعلیم ایلیوب طاغوت اولدی
عقل جزئی را وزیر خود مگیر ... عقل کل را ساز ای سلطان وزیر ... عقل جزئی کندینه ایتمه وزیر ... عقل کلی یه ای سلطان مشیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز ... که برآید جان پاکت از نماز ... سن وزیر ایتمه هوایی که نماز ... جان پاکندن بعید اولور برآز
کین هوا آرد حرص و حال بین بود ... عقل را اندیشه یوم دین بود ... بو هوا دائم ایدر حال نفاز ... عقل ایدر اندیشه یوم خطر
عقل را دود دیده دریابان کا ... مهر آن کل می کشد او زخم خار ... نفسکا یکی دیده سی بابان کا ... انکا یچون چکدکده کلر یخ خار
که نه فرساید نریزد در خزان ... باد هر خرطوم و خشم اورران ... دوراولد الف ردی اخشمان

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او جای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود کردند

سلیمان علیه السلام مقامنه دیو کلوب جلوس و کندینی و افعالنی سلیمان علیه السلام به تشبیهی برایکی سیماکلک بیلنده اولان فرق

ورچه صفت هست با عقل در کمر ... یار باش و مشورت کن ای پدر ... کر صفتک وار ولی بر عقل ایله ... مشورت قیلکه بولنیدم عقلایه
با دو عقل از بس بلا با وارهی ... پای خود بر اوج کردون بنهی ... ایکی عقل ایله بلالردن خلاص ... اولور اوج اوزره بولور سین اخلاص



دیو کر خود را مسلمان نام کرد ... ملک برد و مملکت را رام کرد ... نامنی قیلدی سلیمان کرچه دیو ... سلطنت ملکنده ایتدی مکر و ریو
صورت کار سلیمانی دیده یود ... صورتا اندر سر و دیوی نمود ... کور مشیدی صورت کار کی نهاد ... ستر دیوده صورتا اولدی آشکار
خلق کفتند ابن سلیمان بی وفاست ... از سلیمان تا سلیمان فرقهاست ... خلق دیدیلر بو سلیمان در سقیم ... فرق سلیمان دن سلیمان عظیم
او چو بیدلستان همچون و سن ... همچنان که آن حسن با این حسن ... او ایدی آکاه بو عین اسن ... عینما یه بو حسنله او حسن
دیو میکفتی که حق بر شکل من ... صورتی کرد ست خوش بر اهرمن ... ویرایدی دیو صورتم آسمانده ... ایهن خلق ایتدی رشدی غالبا
دیو را صورتی من داده است ... تا نه پندآری مرا را اولیست ... صورتم ویردی کا خلاق جهان ... ناشهری نافه آنه اول بی امان
کر پدید آید بدعوی زینهار ... صورت او را مدار ید اعتبار ... ظاهر اولور سه قریبا زینهار ... صورتجه ایتمین هیچ اعتبار
دیو شان از مکر این میکفت یک ... می نمود او عکس بر دلهای نیک ... عیله دن ناشی ویرایدی بر یوقی دیو ... عالملان بیلدی دکل ایچی بوریو
نیست بازی با میز خاصه او ... که بود تمیز و عقلش عیب کو ... اهل تمیز ایله اولمز هیچ او یون ... با خصوصا سر غیبه رهبون
هیچ حرص و هیچ تلبیس و دغل ... می نبندد پرده بر اهل دول ... سحر و تلبیس و دغلدن هریی ... فرقا اولور صاحب دلانه نامری
پس همی کفتند با جنود در جواب ... باز کونه میروای کذاب ... کندی کندینه ویرارادی جواب ... کلمه رب سوزلرکه ای کذاب
باز کونه رفت خواهی همچنین ... سوی دوزخ اسفل اندر اسفلین ... باز کونه کلمک استرسین مآل ... وار جحیم اسفل سفیده مآل
هست در پیشانیش بدر منیر ... او اکر معزول اولدیسه فقیر ... جبهه سنده وار ایدی بدر منیر
سنی اکر مهر ابراولد کرایسه شاه ... زمهریر دوزخ اولدی ساکه راه
طاقتت باشی اکر عرفانی اولسه ... یکمه مزاجی ایشتمز ای غلان
عفتت ایچه باشی اکر ایسک اکر ... یخچه منع ایلر ارض یرالکذر
که صفتین انکه بو معکوسه کرک ... اویه بو ادبارده نار اولور برک
هم قناعت کن تو بینی زین قبل ... هم قناعت قیل قبول ایت بو قدر
واخی شرح ایدم سکا وقت دکر
کر همی شرح این بس جان فزا ... شرح ایدردم ساکه بن یک جا نفز
نام خود کرده سلیمان نبی ... او لقب وز نام در معنی کبی
کر نبودی غیرت و رشک خدا ... نامنی قویدیکی سلیمان نبی
در کذر از صورت و وز نام نیز ... روی بوشی میکند بهر صبی
بس بپرسار حمدا و وز فضل او ... از لقب وز نام در معنی کری
کار هر کس نیست با حمد و ثنا ... در میان حمد و فضل او را بجو
کر بو صورتدنا سمدن نام اولدی ... یکی بو صورتدنا سمدن نام اولدی
بس سؤال ایت حمد و فضلندن تمام ... بس سؤال ایت حمد و فضلندن تمام
مسجد اقصی برآد رکنی تمام ... ویرکنی چیکه هر کسک کاری دکل
مسجد اقصا یا بنا وله منفصل ... مسجد اقصا یا بنا وله منفصل

## در آمدن سلیمان هر روزه در مسجد اقصی بعد از تمام شدن عبادت و ارشاد عابدان

شد تمام القصه مسجد اقصی چو فتور
بر سلیمان زآن رو مسجد مزور

هر صباحی چون سلیمان آمدی
خاضع اندر مسجد اقصا شدی

تو گیاهی چند رسته دیدی اندر راه زود
پس بگفتی نام و نفع خود بگو

توجه دارویی چیست منفعت چیست
تو زیان که و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
که منم زا جانم و این را جام

من هر این زا زهر دانم و این تریاق
نام من اینست بر لوح از قدر

پس طبیبان از سلیمان زآن گیاه
عالم و دانا شدند زی مقتدا

## ناگهانی طبیبی ساختند

جسم را از زیج می بر داختند

این نجوم و طب و حی انبیاست
عقل جزوی عقل استخراج هاست

عقل جزوی عقل را منکر بود
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

غایر فهمست تعلیم این جزو
پس بزیرای فن و محتاج نبوت

جمله حرفتها بتعلیم از وحی بود
اول او لیک وحی آمد فزود

هیچ حرفت را مبین کین عقل ما
تا ندا د او ما موخت نی او ستا

گرچه اندر مکر موی اشکافد او
هیچ پیشه رام نی استاد شد

دانش هر پیشه از بی عقل را بدی
پیشه بی او ستا حاصل شدی

## آموختن پیشه کوری قابیل را از زاغ پیش از آنکه دواعی کوری و کور بود

عالم عمده کور کنندگست و اراکین قابیلست قارفه دون کور کنندگ او گرفته می

کردن کوری که مکتر پیشه بود
که ز فکر و حیله و اندیشه بود

کز پدری این فهم مر قابیل را
کی نهادی بر سه او بهابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را
این بخون و خاک در آغشته را

## مسجد اقصی تمام اولاً قد فصکره برای عبادت و ارشاد عابدان سلیمانک هر کون مسجد آجله سی و او محمد مختار

چون بیاید وی بیت مقدس تا نقوش
زار مخانک سلیمان او مزور

پس کلوردی مسجده هر صبا صاح
خاضع و خاشع که داعی صلاح

بفتست براوتا زنده صور اردی الکا
که مذر نامک خیفتفک روا

من نه دارو بین مذر نامک بنگ
نفع و ضرک همد و ایخامک بنگ

سوی برایدی فعلتی هر بر یکیاه
بن شود رده نافهم مشو کا تباه

بن شود ایه رزی نامی لوحه قدر
بو جیه یارزی نامی لوحه قدر

نفع و ضر هر گیاهی هر طبیب
او کره نور اردی سلیمانذ عجیب

بیدیدر فن مقاقیری بیتون
اولدی ملحا جلد سی هم ذو فنون

فن طبده یایه یر بنجه کتاب
اولیسه نا جسم ربخیله خراب

انبیا وحیی او لور طب و نجوم
عقل و حس اسوی لبا طور هیچ بجوم

عقل جزوی عقل استخراج دکل
فن قبوکلت عبر بیه محتاج دکل

قابل تعلیم و فهم او لور عقل
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفت او لیدر وحی پاک
صنعه عقل ایلر زیاد و منتخب

عقلیم یا پمز بزم چوق حرفتی
ایتمدن استاده فرط حدتی

هر حیله کرچه ار ستاد و عقل
صنعته کلیه او لمز بی نقل

صنعتی سلک عقلدن اوسکه
اوستا سز حاصل او لور کز هر نه

کوردی بر زاغی فتنه و مرده زاغ
ایدیور جستجو بوده کاغ کاغ

## بر کرفته تیز می امد بجان

وجه ارمنه ایندی راو تفهیم ایچون

ازپی تعلیم اورا کور کن
قارزدی چینکا یله ارضی اوی قزآن

زود زاغ مرده را در کور کرد
دفن ایدوب سنه ایله رخاکیله

زاغ از الهام حق بد صنعتک
ایدی قابیل عقله ایواه بکا

که بود زاغی زمن افزون بفن
عقل کله دیدی مازاغ ابصر

عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغ اولدی نور حاکمان

عقل زاغ استاد کور مردکان
جاکه انک قارغه اولدی بیری

زاغ اورا سوی کور ستان برد
کی بکور ستان برای سوءتی

کو بکور ستان برای سوءتی
کتی نفس زاغه او یوب بر نفس

سوی قاف و مسجد اقصای دل
اهرکن عنقای دل اولشو همان

میدمد در مسجد اقصای تو
عشقک ایلدو انا هر سینه دات

بی برادر وی پای در بروی من
سن سلیمان و تن مدام و اراد

باز کوید با تو انواع نبات
بعض برده بنیشکر بعضی قنش

ترجمان میر زمین نبت و درست
بر زمین دلکه بنیتی فکر اولیم

فکرها اسرار او را نمود
بولسه ایدی بر محل اهل تخن

صد هزاران کله بر دیم چون تخن
برجه افزاده کلور سه صور کسه

میکند زد نکتها از دل چو دزد
هر کسک ذوقی اولور بر جانبه

جذب صادق می چو جذب کاه و کهربا
کاهی کره کاهی رشد ایسه عیان

رشته بندانی و انک می کشد
بولدیرین هر یون بر کور زاغه سین

تو کشش می بین مهار ما مبین
فانوک اولدی محسوس ایکی

بس بماند این جهان دار القرار
کاوزی کور دک سک ایدی کیر

سخره دیو سنه بنیه میشود
بنجه بر آرنده کمک خیر دن

پای خود را او کشید بر کبر نیز
که اولور کاوزده اذن باکیز

گاه اگر واقف زقصاید بدی
واقف اویسدی او کو زقضا بدون
بنجه دکانه کبر روی بابدن

یا بخوردی ارزیانشان سودی
یا دادی نیز شان از جا بلوی
سود و بر رسید را گر ابشیدی شک

و ربخوردی کی خلف ناصفتی
گر زمقصود خلف واقف بدی
بو خلفدن بیله مقصد در بلا

پس ستو تا این جهان خود خفلت است
چیست دولت که ز داد و بابت است
اولی و دو مسکه بت دولت بکون

اولش و دو با خرلت بخور
جز درین ویرانه نبود مکر خر
اولی و دو که سعی مسکه بت

بو بجه کاری که بکر فتی بدست
عیبش اینم بر تو پوشیده شد
بو مک عیبی مسکا مستر یله

زان همی ترسی بدادن تن بکار
که بپوشید از تو عیبش کردکار
عیبی ستر ایلیه ر کردکار

همچنین فکری که کردی تو دران
عیب آن فکرت شد ستا زتو نهان
فتنی فکر کزله قیلدک رایکان

بر تو کر پیدا شدی و عیب شین
زور میدی جانت بعد المشرقین
عیبی بیلا کیز لیدر او لمز عیان

خار کا خر زو پشیمان میشوی
کر بود این حالت اول کی دکی
جانکا و رکر ایدی بعد المشرقین

این بپوشد او ران بر جای تا
تا کنیم آن کار بر وفق قضا
اولر ایشه سعی ایلمکدر مصلحت

چون قضا آورد حکم خود بپیر
خشم و اکشت و پشیمانی رسید
تاکه اول کار اوله یا حکم قضا

این پشیمانی قضای دیگرست
این پشیمانی بهار حق بدیرست
همپ پشیمانی ندامت بی قصور

ور کنی عارت پشیمانی خورش
زین پشیمانی پشیمان بر شوی
چون قضا کلدیسه حکم ایدر ظهور

ترک این فکر و پشیمانی بگو
حار و بار و کار نیکو تر بجو
بو پشیمانی نفقه بر بشقه قضا

بنم عمرت در پشیمانی رود
بنم دیکر در پشیمانی رود
که ندامت اولدی ایسه عاقبت

ور نداری کار نیکو تر بدست
پس پشیمانست بر فوت جست
بو ندامت فکر یعنی ترک ایت همان

کر بهیدانی ره نیکو نرست
ور ندانی چون بدانی کی نرست
عمر بنک مفقی ریانق همان

بد ندانی ناندانی نیک را
صد را از ضد توان دیدن ضیا
لجدی ایسه حار نیکو تر الله

چون ندیدی عاجز آمد این سخن
از کناه آنکاه هم عاجز بدی
پس ندامتدن نه محصولک کله

عاجز آمد باز کو کر جد بکست
عاجز ک ایلدی او لور بر قادری
بیلدکسه بیلک او دای رفیق

کس ندیدست و ندیده این چنان
عاجز نی بیلدک پشیمانق نیه
هندر صندن فرق ایدر لر او السام

تو ز عیب آن حجابی اندری
عاجز ک البت او لور بر قادری
معصیتده وافی عجز ندر علن

ایسته بو بله ابتدیکک هر آرزو
بو بله کو رمشدر بو فنک ماهری
عجز رو برن بیلکه کیمدر بهر شه

عیبی او لمشدر حجاب سترو



ور نمودی خلقت آن آرزو
خود رمیدی جان تو زان جستجو
کور سه ایدک آرزو نک قلقن
نور مثلوردی جستجودن کمک

کر نمودی عیبان کار او ترا
کس نبردی کشتان آنسو ترا
کو سترمزدی عیبی رب غنی
کیچه مزدی ذوراید کیمسه سنی

وان ذکر کاری کزان هستی نفور
زان بود که عیبش آمد در ظهور
بعضی ایشدن نفرتک ذوالجلال
عیبی ظاهر در ایدر سین اجتناب

ای خدای راز دان خوش سخن
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
ای خدای عالم السترو الغیوب
فعل بده ایله ستر عیبوب

عیب کار بنگ را منما بما
تا نکردیم از روش هرد و دیا
کار احسنده بزه کوسته مه عیب
ایتمیه لر اشلمکده آنی ریب

هم بران عادت سلیمان سنی
رفت در مسجد میان روشنی
عادتی بو که سلیمان سنی
مسجده کیدر در صبح روشنی

فائده هر روز رای حبت شاه
هر کون آرار ایدر مقعد سده شاه
کم کوره اولر بیده بر تازه کیاه
کو کلی کور زید کور در اول صفی

دل بهینه سر بدان چشم صفی
آن حشایش کی شد از ده محتفی
اول خشبشدر که هدمدن مختفی
کو کلی کور زید کور در اول صفی



قصهٔ صوفی که در بیان کلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود
یاران اش کفتند که سر بر آور تفرج آثار رحمت کن

صوفی ز راغ از بهر کشاد
صوفیانه روی بر زانو نهاد
ایلدر بر صوفی خرم کلستان
سر بر زانو قیلدی رسم صوفیان

بس فرو رفت او بخود اندر ذهول
شد ملول از صورت خوابش فضول
طالبی کند و بیه ایدوب قیلیه صول
صورت خوابدن اولوب ذوق ملول

که چه خیبی آخر اندر روزنکر
این رحمتان بین و آثار حضر
که ندا و یور سنی با قی آثار و عیب
اولسه آثار رحمت آر زو

امر حق بشنو که فرمود انتظروا
سوی این آثار رحمت آر دو
امر حقدر دیدی امر انتظروا
طلبشه کی آثار آثار اولور پس

کفت آثارش دلستای بلهوس
این برون آثار آثار است و بس
دیدی آثاری کو کل ای بلهوس
صنوه و عکسی طلبشه کی هر شانده

باغها و میوها اندر دست
عکس لطف آن بر ین آب و کست
باغلر هم سبزه لر لب جانده
لطف مادن مضطر بدر لر احمدن

آن خیال باغ باشد اندر آب
کر کند از لطف آب آن اضطراب
صنوه کی بیلدک خیال باغدر
عکس لطفی جد آب و کلدر

باغها و سبزها در عین جان
بر برون عکس خود آب روان
باغلر هم میوه لر لب دلده
دیر می ایدی حق بو کا دار الغرور

کر نبودی عکس این سبز و سرور
کس نخواندی بر عبارتهای شور
اولسه بو سر دکش عکسی بو سرور
بولدی نز ا عکس دلدن انفعال

آن غرور آنست یعنی آن خیال
هم غرور اولدر که بو عالم خیال
ظن ایدر لر که بو در حتلر
جمله مغروران بر ین عکس آمده
جو مغروران بو عکسه کلدیلر
بب حیانلانده اولور لر بر قرار

بیکر یزند از اصول باغها
بو اصول باغدن ایدر لر فرار
طوغر ی بین کور لر ولی یوقه کاه
چونکه خواب غفلت ایدشان بسی

راست بینند وجه سوی این نظر
خواب غفلتدن او یور یر تا ابد

بس بکوشتان هر نوا فتاد و راه — تا قیامت زین غلط واحسرتا
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد — جان او از اصل این زر بوی برد
او ملد آن زر از اصل این زر بوی برد — بو فلطدن تا شی هم واحسرتا
یعنی اول رزدن مستفید

## قصهٔ رستن خروب در کوشهٔ مسجد اقصی و فکین شدن سلیمان از آن حون بیخی آمد با او و خاصیت و تأثیر خود گفت

مسجد اقصا تک کوشه سنده خروب بتوب سلیمان علیه السلام نام و خاصیتی پیلد کیندن فکین او لوب وکندی و فاتنی قصه در

همچنین روزی سلیمان از قضا — شد بعبادت مسجد اندر ای فتا — مسجد اقصایه کندی ای فتح
بس سلیمان دید اندر کوشه — بنه بر کون نشه سلیمان از قضا — بتمش آنده حوشه سی دار که سیا
گفت نامت چیست بر کون ای نهان — کو ردیکه بر کوشه ده بر نوکیا — نوکیا هی رسته همچون خوشه
گفت نام من خروب ای شاه جهان — دیدی سویه نامتی سن بی بیان — نام من خروب ای شاه جهان
گفت من رستم مکان ویران شود — دیدی خاصیت نه رسویه جوان — دیدی بیلدیکم مکان اولور خراب

کوردی پیادر کیاه و خوش نقلر — کوز آلور سبزتی اصلا ثمر
بس خشیش دیردی سلام اول اکا — اوده رد ایلدی سلام و مرحبا

من که خوبم خواب هیزم لم — من خراب مسجد آب و کلم — بن که خروبم خراب اولور مکان
بس سلیمان آن زمان دانست زود — که اجل آمد سفر خواهد نمود — بس سلیمان بیلدیکه عین الیقین
گفت تا من هستم این مسجد بپا — در خلل ناید ز آفات زمین — ایدیکه بن ضایع ایکن بو ماده
تا که من باشم وجود من بود — مسجد اقصی مخلخل کی شود — تا که بن اولم بو عالمده مقیم
پس خرابی مسجد ما می کان — نبود الا بعد مرگ ما بدان — بس خرابی مسجد کنا بخی همان
مسجد ست آن دل که جنبش ساکنست — یار بد خوب بهر جا مسجدست — جسم ساجد اولسه دلدر مسجدی
یار بد جوئی درست در نو مهر او — پس ازو بگریز و کم کن گفت و گو — چکمه عیار آنی کوکندن که بیور
برکن از بیخش که گر سر برزند — مر ترا و مسجدت را بر کنند — فاج اویردن صویله سوز نابد
عاشقا خوب نو آمد گری — همچو طفلان سوی گز چون منتهی — مسجد ینه هم سکا ویرر فتور
خویش مجرم دان و مجرم کو تری — تا نفور زد از نو آن استاد و پیر — بتمش و یچ خروبک ای عاشق امان
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده — این چنین انصاف از ناموسی — فقور قدری ناوان و مجرم کنیه همان
از پدر آموزای دوشن چنین — ربنا گفت و ظلمنا جنش از تن — سن دیسن تعلیم قیلدین جاهلم
فی پناهانه گر دوفی فتو و بر ساخت — فی لوای مکر و حیلت بر فراخت — سن یا باکدن اوکرن ای دوشن ضمیر — بویله انصاف و عار و ناموسدن ایتم
ربنا دیدی ظلمنا ای خبیر — نه بهانه نه ده عجبه فاجدی او — نه لوای مکر و حیلا آچدی او

بیلدی



باز آن ابلیس بحث آغاز کرد — که بدم من صرح رو کردیم زرد — بیلدی ابلیس ایلدی بحث عظیم — که بیاض اوجه ایدم اولدم سقیم
رنگ رنگ لست صباغم تویی — اصل جرم و آفت و داغم تویی — رنگ سنکدر همدمی صافده سن — اصل جرم و آفت و داغمده سن
همچنین بجوان رب بما اغویتنی — تا نکردی جبری و کژ نم تنی — اوق فرآنده بما اغویتنی — جبر یکده قویه جانم بو تنی
بر درخت جبر ناکی بست جمله — اختیار خویش را یکسو نهی — صحرا مده اصلا درخت جبره سنا — اختیار مدر دیکا اولدی حسن
همچو آن ابلیس و ذریات او — باخدا در جنگ و اندر گفتگو — قینی ابلیس ایله ذریاتی ب — حق ایله جنگ ایلیوب ایلر تعب
چونکه بود اکرام با چندین جوئی — که تو در عصیان همی دامن کشی — صاکا اکرام اولدیجه ریجیاب — معصیتدن ایلر ایسن اجتناب
این چنین کس خوش رود در کژ روی — کس چنین رقصان رود در کژ روی — کیمکه کم هلکده ایلر تنک و تاز — کیمه کم هلکده ایلر ناز و تاز
بست مر او را جنگ می کردی دران — کت همی دادند پند از دیگران — سا که نصح ایتدکجه ارباب وصال — سن ایله رسین دائما جنگ و جدال
کصواب اینست و راه اینست و بس — که زند طعنه مر اجز هیچکس — کصواب بویله ایمش و راه بویله ایمش هیچ بکا بر کیمسه طعن ایتمز عیان
کی چنین گوید کسی کو کمره است — چون چنین جنگند کسی کو کمره است — کیم دیرآنی که فلان کمراه در — کیم ایر رلج که فلان ضلد اهدر
هر چه نفست خواست دادی ای فتا — هر چه نفسک ایسته سه اصغا ایلدک ای — هر نه نفسک ایسته سه فعل ایلدک ای
دانه او کو نیکبخت و محرم است — محرم اسرار اولدر دربین — بلکه او نیکبخت و محرم اولدر
زیرکی ابلیس و عشق آدم است — زیرکی ابلیس و عشق آدم است — زیرکیت ویردی ابلیسه محمن
کم رهد عزقست او یابان کار — کم رهد غرقست او یابان کار — اکثر یا غرق اولور یا بان کار
نیست چیجون نیست جوهر راست کار — نیست چیجون نیست جوهر راست کار — کهر و کین ایتمه سیاحنده موج
در ربابد همت دربار احوکا — در ربابد همت دربار احوکا — بوبحر و رصانه جیجون ایتمه لج
کم بود آفت بود اغلب خلاص — کم بود آفت بود اغلب خلاص — افسر زین دریای پایان قیا
عشق چون کشتی کیبی اکثر خواص — عشق کشتی کیبی اکثر خواص — عشق کشتی کیبی اکثر خواص — آفتی آز اکثری اولور خلاص
عقل صات حیرانتی آلور معتبر — عقل صات حیرانتی آلور معتبر — عقل ظننده راولری خیر انتی نظر
عقلی قربان کن به پیش مصطفی — عقلی قربان ایله پیش مصطفی — حسبی الله دی مدام اوکنی
همچو کنعان سر ز کشتی واکش — ایتمه کنعان کیبی کشتیدن نکول — عقد معزورا دیه ی ایتمه قبول
کو برایم بر سر کوه منید — بیقارم بن یوجه طاغ بالاسنه — نوحه منت ایلمه دعوا سنه
چون رهاز منتش ای فرزند شد — منتندن بنجه اولور سین خلاص — منتک بقلدر خدا اوخاصه بی
چون نباشد منتش بر جان نهاد — بنجه اولمز منتی جانلرده بهم — منت و شکرک دیدی قرآنده رب
توجه دانی ای فراره برجسد — سن نه بیلورسین ایا معزور تر — منتک انک جنابی حق چکر

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بد گهر را چون شمشیر است بدست رهزن

بد گهر را علم و فن آموختن
تیغ دادن در کف زنگی مست
علم و مال و منصب و جاه و قران
بر سر خر او فتد شد بر مه نشان
جان او مجنون شمرد شمشیر او
آنچه منصب میکند با جاهلان
عیب او مخفی است چون آفت بماه
جمله صحرا مار و کژدم پر شود
مال و منصب ناکسی کار دهد
ناکند بخلی و عطا حاکم دهد
شاه را در خانه بیدق کند
حکم چون در دست گمراهی فتاد
ره نمی داند فلاوزی کند
طفل را آه فقر چون پیری کند
که بیا تا شاه بنمایم ترا
چون نمایی چون ندیدستی عمر
احمقان سر در شدند و سنگسار

و آن تیغی بدست راه زن
به که آید علم ناکسی را بدست
فتنه آمد در کف بد گوهران
تا ستاند از کف مجنون سنان
او ستان شمشیر را زان دشمنان
از فضیحت کی کند صد ارسلان
مارش از سوراخ باصد اشتیاق
چونکه جاهل شاه حکم مر شود
طالب صوابی خویش او شود
یا سخا آرد بنا موضع نهد
این چنین باشد عطا که حق کند
جاه یابد ارید در چاهی فتاد
جان شتا و جهان سوزی کند
بی دوا از فوا او باری کرفت
ماه را هرگز ندید آن بی صفا
عکس مه در آب بهر ای خام عم
عاقلان سرها کشیده در گلیم

طینتی مردار تعلیم فنون
مست زنگی و شنه در پرنیان
علم و مال و منصب و قران جاه
بوسیدن مؤمنه فرصد غزا
جان مجنون در اثر شمشیر آن
منصبنده اینت کهفی جاهلان
عیبی مخفی ایدر بولهبی فرصتی
چون صحرا را و لور مارا به پر
مال و منصب ناکسه فتنه روا
ناکسه بخلی و عطا بیلم ندر
شاهی بیدق خانه سینه قوی
وقت احکامنده او اکراه شاه
پولی بیلیزده قلاوز قوا ایدر
اعمی طفرا یکن اولان پیر زبون
دیر که کلر ما به اولم ساکا دلیل
عکس ماهی کور مدین ماده دخی
سرور اولدیلر جمیع احمقان

## تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل بدو از نیم شب
سر بکش اندر گلیم و رو مپوش
بهر بکش نهاند ز تنگ مدعی

که برون آ از گلیم ای بولهب
که جهان جسمست و سر کردن تنگ
که تو و آری شمع دهی شمشی

## تفسیر آیها المزمل

دیدر مزمل بنی یه بو سبب
ستر ایدوب وجهینی و یتوتن بن
مدعیدن مخفی اولمه و نهان

خرقه دن چیقار بایشین ای اهل الله
جسم جیفه دن خلق و سن عقل حس
سنده وار در شمع وحی آسمان



کاشکی کو آشنا نا موختی
تا طمع در نوح و کشتی وحی
کاشکی بودی کمال او کرمه سن
کشتی نوحه کیر ردک بی منی

کاش چون طفلان ز خیل جاهلی
تا چو طفلان جنگ در مادر زدی
جهد و جنگ جاهل او بدک طفلی
الر و یر ردک بزاره بیکش مکش

تا بعلم نقل کم بودی ملی
علم وحی دل ربودی از دلی
او لمیدیک علم نقلی ممتلی
وحی دل تعلیم ایدر دی برولی

با چنین نوری چو پیش آری کتاب
جان وحی آسای تو دارد قتاب
سن بو نور ایچه الهی کتاب
جان وحی آسمان ایدر رسالکه عتاب

چون تیمم با وجود آب دان
علم نقلی بادم قطب زمان
وار ایکن صوره تیمم ایلمه در
قطب عالم ایله نقلی کتمه در

خویش را به کن شبیه میر و سپس
در شکی زین ابلهی بابی و بس
تابع اول ایله او لوب او لدن اثنه
اولدر ایله لک خلاص جان و تن

اکثر اهل الجنه البله ای پسر
بهر این گفتست سلطان البشر
اکثر اهل الجنه البله ای ایا
اشته بودن ناشی دیوی مصطفی

زیرکی چون کبر و باد انگیزتست
ابلهی شو تا بماند دل درست
عقل اولور سا کا مجدد یحی معتقم
ابله اولمکه قیلمک اولسون مستقیم

ابلهی فی کو بمسجد کی دو توست
ابلهی فی ز شقاوت حال جوست
صنعه اولر ابله که اولمه مسخره
احمق اولر که حفه و آلدیکسره

ابلهانند آن زنان دست بر
باشد اندر کردن او طوق او
کرد نده اولر آنک طوق بار
دکل او خواهنده اموال و کار

عقل قربان کن اندر عشق دوست
از کفا بله و زرخ یوسف بشوی
الدن ایه روی یوسف ایدمست
الدن ایه روی یوسف ایدمست

عقلها آنسو فرستاده عقول
عقلها باری ازان سویست کول
که عقلر آنده ویرلمش عقول
که عقلر آنده قیلمش مکان کول

زین سپر از جبرت کز ین غفلت رود
ماند ابن سوده معشوقست کول
اولر بیره ارسال ایدر عقلی مقول
بو نده قالان عقل اولور بر قول

نیست آنسو رنج و فکرت جز دماغ
هر سر مویت سر و عقلی شود
عقل بیکانه بوجیر تله عقلک باشدین
هر سر مویک اولور بر عقل دیکر

سوی باغ آلی شود نخلت روی
که دماغ و عقل رویدست و باغ
بو عذر آنده رنج و فکرت تا دماغ
سر بجیر عقلر اود ماغدن دشت و باغ

ای ز ره تر ک کن طاق و طرنب
سوی باغ آلی شود نخلت روی
طاغه طاغدن کوتمن ایرسین نخلکه
باغه کل کور نخل پر آشفته بل

هر که او بی سر بجنبد دم بود
نا قلاوزت بجنبد تو مجنب
سن بو یولده ابله اصلا سرور
رهبر ایتمز سه تحرک سنده دور

گر دو شب کور و زشت از زیر نان
جنبشش چون جنبش کژدم بود
جنبشی هم جنبش کژدم اولور
جنبشی هم جنبش کژدم اولور

سر نگون آزاکه سر شش این بود
بیشه اوجنتی اجسام خاک
یعنی کجر فتار و کور و زهرناک
کاری جسم پاکی اینکدر هلاک

خود صلاح او ستایش کر کفت
خلق و خوی مستر این بود
از باشین انک که ستر یولور
خلق و خوی مستری بو اولور

دامنان از دست دیوانه سلاح
تا ز بهر جان ریزه اش زین سو فتن
کور میه جانلر او شودن ابتلا
کور میه جانلر او شودن ابتلا

چون سلاحش هست اعطش فاقتیه
دست او را او ر نه آرد صد گزند
تا که راضی اولمیه اولده صلاح
تا که راضی اولمیه اولده صلاح

همین قم الیل که شمع ای همام
شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست
بی نیابت شیر اسیر ارنبست

باش تا شبتاب در بن بحر صفا
که تو نوحی یا نجای مصطفا

ره شناسی می نیاید با لباب
هر ره ی را خاصه اندر ژرفه آب

خیز و بنگر کاروان ره زده
هر طرف غولیست کشتیبان شده

حضره وقتی غوث هر کشتی تویی
همچو روح اندر یکی تنها روی

پیش ازین جمعی تو شمع آسمان
انقطاع و خلوت آری ای جان

وقت خلوت نیست اندر جمع رو
ای مدی چون کوه قاف و تو چو

بد بر صد زلفک شب روان
سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاقتان همچون سگان پر بد تو
بانگ بیداران سوی صدر تو

از سگان کرند از امر المنقوا
از سفر وح وح کنان بر بد تو

همین بکدار ای شفا بخور را
نور چشم و هم عصای کور را

فی تو گفتی فاید الحی براه
صد ثواب و اجر باید از الله

هر که او جلر کام کوری را کشد
گشت آمرزیده و باید رشد

بس بکش تو زین جهان بی قرار
جوق کور از افطار اندر فطار

کار بادی این بود تو باد پی
ماتم آخر زمان را شادیی

همین روان کن ای امیر المومنین
ای خیار اندیشکار از ما یقین

هر که در مکر تو دارد دار کرد
کردنش با من زنم تو شاد رو

بر سر کوریش کوری یا نهم
او سکر بندارد و زهر او خام

عقلها از نور رشد او فروخت
مکر ها از مکر من آموختند

چیست خود الا حق آن بر کان
جیش بای زره بیلان جهان

آن چراغ او به پیش هر صرصر
خود چه باشد ای همین بی بصر

خیز و در دم تو بصور سهمناک
تا نهزاران مرده بر روید ز خاک

برشمد ربوقم الیل ای همام
که کجه ایار شمد ربب قیام

گر فروغت او بسه کو نار یکجه
شیری ارنب صید اید رصایر همچه

کار بو بحر با صفا یه او از رئیسی
نوح تا بنیسین ایا فشقه ابسر

ره شناسان او لانه لازم غور تام
با خصوص دریا ده ای خبر الانام

کاروان غیب ایدر ربانک قافله
هر طرف غولست او رئیسی با فتور

حضره وقت دعوت هر کشیده سان
او له روح امر کبی تنها کن

مس بو جمیعه شمع آسمان
انقطاع و خلوته او له دوان

خلونک وقتی دکل کل جمعه ها
کوه قاف او لدر بداحت سن ها

بد را او لور صد زلفکه شبروان
سیر نه او لمز مصر صوت سگان

بد رینه طاقی او لان سگدن ملی
ابلر انلر هر طرفدن غوغوی

انقصوا امر نده بو کلیر صاغر
وح وح ایلر اول سیغیان و مصر

قوجه ای هر رنج و رنجوره شفا
صاغره خشم ایله کوری یا عصا

سن و یه رک که قائد اعمی او لان
یوز ثواب و اجری و آرخدن قان

فرق آدم هر کیمکه اعمایی یره
یار لغار حق انی یارار ارشده

بو جهان بیقراره چک همان
بو نجه کوری کاروان و کاروان

هم و یک ایشی بو در سن او یسین
تاتم آخر زمانه شاد یسین

اشته کوسته ای امام المتقین
هر خیار اندیشه یه راه یقین

بن کسرم باشیق انک ای صفی
بو سکر لطنا یه یکک زهر ایلرم

مکری مکر مدن بنم او کر ندیلر
هب سکر لطنا یه یکک زهر ایلرم

نره یبلان آیا غی التنده یا
مکری مکر مدن بنم او کر ندیلر

بنجه او لور حالجای پیغمبرم
نره یبلان آیا غی التنده یا

طلسمه آتسون مردکانک مزخرفاتی



چون تو امر آفیلر و فق راست خیز
رستخیزی سازیپش از رستخیز

هر کو ید کو قیامت ای صنم
هنو بشتن بنا قیامت کمتر منم

در نگر ای سائر محنت زده
زین قیامت صد جهان قایم شده

ور نباشد اهل این ذکر و فتوت
بس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

نا سهان حق سکوت آید جواب
چون بود جانا دعای مستجاب

ای و یرانیا وقت خرمن کاه شد
یک روز از بخت جایگاه شد

وقت تنگست و قضای این کلام
تنگ می آید بر و تمر دوام

نیزه بازی اندرین کوه های تنگ
نیزه بازان را همی آرد بتنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم هوام
تنگ تر صدره ز وقت ای غلام

چون جواب احمق آمد خامشی
این دراز ی در سخن چون میکشی

از کمال رحمت موج کرم
صید بهر بهر شوره را باران نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب
مقرر این سخن کجواب الاحمق

سکوت شرع این هر دو در بن قصه است که گفته می آید

یادشاهی بود او را بنده
مرده عقلی بود و شهوتی مر

خود بهای خدمتش بگذاشتی
بوسکالیه ی بنگو بنده اشتی

گفت شاه هفته جوی اش کم کنند
و ر بجنگند نانش از خط بر زنند

عقل او کم بود نام او فزون
چون جوی کم بود و شد تند و خرون

عقل بودی کرد خود کردی ملوان
نا بدیدی جرم خود کسی معاف

چون خری با بسته تند و او خری
هر دو یا بیش بسته کرد و بری

بس بگوید خر که یک بندم بس است
خود مدان کان و ز فضل اوست

کز هوا بر سر نهند آن چشم کور
بند بر دستش نه بستندی بزور

در نه تندی بر زنند آن بو الفضول
او نه خر بود در شد در شهر فحول

و آر ایدی بر شه که آنک بنده بی
مرده عقلی بود و شهوتی مر

خرده خدمتلر اداید ی او
بو سکالیه ی بنگو بنده اشتی

شه دیدی او نی اکا بک آزدی
و ر بجنگند نانش از خط بر زنند

عقلی آز در حرصی غایتلی فزون
چون جوی کم بود و شد تند و خرون

هو شمند او سه ایدر کندین ملوان
نا بدیدی جرم خود کسی معاف

ایا غی با قلی اشک او سه خرون
هر دو یا بیش بسته کرد و بری

خر دیر اول دم با که بر کوشک بیتر
خود مدان کان و ز فضل اوست

ایا قلی یا غی تندر بیسه کر
بند بر دستش نه بستندی بزور

ایتمسه بند نده مستنک او لمز فضول
او نه خر بود در شد در شهر فحول

ترک الجواب جواب کلا مشکل جوابی که جواب الاحمق سکوت بود

یعنی که جواب سکوت او لور

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی منق للملائکة در کتب مصطفی صلی الله علیه وسلم مشهول حدیثی تفسیر ای

فیهم العقل وخلق البهایم ورکب فیهم الشهوه وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة ومن غلب عقله شهوته فهو خیر من الملائکة ومن غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

ان الله خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهایم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید

بر حدیثی کلوی جان را بنام
حاله اوج نوعله و بردی نظام

یک گروهی جمله عقل و علم و جود
آن فرشتستند ازو جز نیک نبود

بر گروهی جمله عقل و علم و جود
اوز فرشته در که افضال بجود

نیست اندر عنصرش جز عشق هو
نور مطلق زنده از عشق خدا

آنرک عنصر ازنده بوق هوا
نور در مستغرق عشق خدا

یک گروهی دیگر از دانش تهی
هیچ حیوان از علف در فر بهی

بر گروهی دانی بیعقل و تمیز
بیر علف حیواند راو او لور سمیز

او نیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت فارغست و از شرف

اکا اصطبل و علفدن غیری یوق
نه شقاوت نه سعادت جنه ی یوق

این سیوم بهر آدمی زاد و بشر
از فرشته نیم او نیمش ز خر

بو او چنجی آدمی زاد در بشر
نصفی اولشه ربشر نصفی او خر

نیم دیگر مائل عقلی شود
نیم دیگر مائل سفلی بود

نصفی معلوم مائل سفلی اولور
نصفا آخر مائل عقلی اولور

تا کدامین غالب آمد در نبرد
زین دوگانه باکدامین برورزد

قتنیسی غالب اولور رشته جنگده
اوزا اولور ساز دله آهنگده

عقل اگر غالب بود بر شهوتش
از ملائک این بشر در آزمون

عقل اگر غالب اولور بر شهوتک
جمله ملائکدن یقیندر عزتک

شهوت ار غالب شود بر عقلش
از بهایم این بشر زانکه ابتر ست

شهوتی غالب اولنلر دونلر
هر بهایمدن دنی مغبوندر

آن دو خصم آسود از جنگ و عذاب
این سیوم باد و مخالف در عذاب

اولمز اولرایکی یه بیچ جنگ و حرب
بو نخالفدر دراسانه عذاب

وین بشر هم زامتحان قسمت شده
آدمی نیکلنه وسعادت شدنه

امتحانا بو بشره تقسیم اولور
شکل آدم اوج اسم تفهیم اولور

یک گروه مستغرق مطلق شده
همچو عیسی پاملک ملحق شدند

بر گروه مستغرق مطلق اولور
عیسی رتبه املاکه او ملحق اولور

نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل

بوق هوا و خشم و بهده فاز و قیل
از ریاضت جست و زهد و اعتزال

زهد و جهد بیله ریاضتله املاک
کویا از آدمی خود او نزاد

اولدی صاف آدم و کلی و خاص ملک
قسم دیگر با جنان ملحق شدند

خشم محض و شهوت مطلق شدند
قسم آخر خزه ملحقدر او

شک بودان خانه وان وصف رفت
وصف جبریلی او لدی آدمی

طار طلوب اولر خانه اولری بایه
مرده در او او شخص چو زنجیان اولر

خر شود چون فی جان او فی آن شود
خر اولور جانی انگ بی آنا اولر

جسم کردد جان حیوانی بر آن زاید
جسمی جاندر انی ایتسه مقتدا

زانکه جان کان ندارد هست نیست
این سخن حقست وصوفی کمتر ست

اوز حیوانها قوی تر جان کند
چونکه جان بالی آنا ولدوقی آنه مال

در جهان باریک کار آن کند
کد بهایدن زیاده جان دار

مکر و تلبیس که داند او تنید
آن ز حیوان دکر زاید پدید

جامهای زرکشی را بافتن
وز بهایم زرلبت و نیچه طاقه طوقور

خز کاریهای علم هندست
او لور او ممتاز علم هندسه

که تعلق با همین دین نسبتش
بو علملر آخره سوز ساز اولور

این همه علم بنای آخرست
نام آن کردند این کنجان رموز

بهر استیفای حیوان چند روز
اولدی استیفای حیوان بو علوم

علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند از بادانش

بس درین ترکیب حیوان لطیف
آفرید او کرد باد انش الیف

لیک کالانعام کردان قوم را
زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم

بیقظه آمد نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از نوح خود

همچو حس آنکه خواب او را ربود
چون شد او بیدار منکسیت نمود

بازاین آیه که واما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم رجسا وهم یضلهم کثیرا و یهدی به کثیرا

واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و وهی یضلهم به کثیرا و یهدی به کثیرا ایتدیکی تفسیری

لاجرم اسفل بود از ساقلین
ترک اولکن لا احب الافلین

زانکه استعداد بندد او نبرد
بوش از پیشی و از افوت کرد

باز چون از جو استعداد نیست
حذر او اندر بهیمی او شنیست

نو چو استعداد شد کان در بهشت
هر فدای کو خورد مغز غرست

کربلا در خورد افیون شود
سکته و بی عقلیش افزون شود

مانند یک قسم دکر اندر مهان
نیم حیوان نیم حی بارشاد

روز و شب در جنگ و اندر کوشش
کر جالیش اولش با اخرش

شبهه نیست اسفله در ساقلین
چونکه استعداد تبدیلی وجدان

بوق او استعداد چو اوده بلی
چونکه استعداد رهبر آنده دار

کربلا در ریسه او افیون اولور
سکته سی وجنتی افزون اولور

ماکر قسم ثالثه بر اجتهاد
کیمیه کو ندز جنگ و فوغا اجتهاد

یار سی حیوان و نصفی ایرشاد
دانما کاری اولور آنک جهاد

## حالیش عقل با نفس همچون نتازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره بیونا قتی خلق وقد ای الهوی وانی وایاها لمختلفانی

عقلک نفس ایله جدالی مجنونک ناقه سوایله تنازعنی کیدیر رکه مجنونک میلی حره وناقه نک خلافنه کره دیشیدر

بیت هوی ناقتی خلقی وقد امی الهوی وانی واياه لمختلفانی

همچو مجنون در تنازع با ناقه
میل مجنون پیش آن لیلی روان
یکدم ار مجنون اگر غافل بدی
عشق و سودا چونکه بربودش نهان
آنکه او باشد مراقب فعل بود
لیک ناقه بس مراقب بود و جست
فهم کردی زود که غافل کشت زود
چون بخود باز آمدی دیدی رجا
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
نیست بر وفق مراد ما و مهر
این دو همره یکدگر را راهبر
جان ز هجر عرش اندر ناقه
چون گشاید سوی بالا بالها
با تو باشی با من آرد وطن
روز کارم رفت زین گون حالها
راه نزدیک و بماندم مخت دور
سر نگون خود را ز اشتر در فکند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ
ایمخان افکند خود را سخت ریز

عینی مجنون و نزاع اشترنه
میل مجنون سوی لیلی در بیان
ضعف تا لاور سه مجنونه اگر
عشق و سودا ایله بر اولسه وجود
هر کیمک که کوز چیقه رمقدن و بیش
ناقه او لور سه مراقب لیک آکا
بیل آنی که غافل و حیران ایکن
عقل با بشینه کلوب کور کدا
اولر سه روزه رهبه بو حال
ناقه یه دیر ایکمزده عاشقز
سنده یوق باکه اوبار مهره و مهار
بو ایکیده بر بر ینه راهبرن
هجر عرشدن جان دائم ناقه ده
جان قنادین سوی بالا یه آچار
من بنده اولدیگک مدتده رفیق
یولده قالدم اشته بو یه شصت سال
بو سوار یک دیر ریا کا فتور
دیدی یا ناقه نیچه بر در بوشولور
طاشه جالوب کنه یی ایتدی فغان
اولدی جسمیمی کویا فلخال شیر

اشتر استر آخوری مجنون خر
ناقه نک میلی مخالف بهر زمان
ناقه اولدم کلدیکی راه کیدر
بیخود او لمقلدن اولمز اکه سوز
معنی سودای لیلی در خوش
یولارین قیر دیب کیدر اولر یکا
بی توقف کندک آخر همه دمن
بیخه فرسخ کیرو کتمش بیوفا
یا نزدد غالدی مجنون بیخه بیلر
صندر رفیق اولمز یولداشلر
لازم اولدی قطع صحبت اختیار
کره اولر اجاندر که مرغوب اولر
تن ایسه عشق دیکیندہ ناقه ده
بیخه سین اورمش زمینه تن قیار
لیلی یه یوقدر بزه اصلا طریق
بو یه شصت سکن سال
بو سوار یک دیر ریا کا فتور
دیدی یا ناقه نیچه بر در بوشولور
طاشه جالوب کنه یی ایتدی فغان
اولدی جسمیمی کویا فلخال شیر



## قصه نوشتن آن غلام شکایت نقصان اجری بسوی پادشاه

## ختام قصه سنگ بقیه سی

چون چنان افکند خود را سوی بست
از قضا آن لحظه پایش هم شکست
آنچنین چالاکی پیره کند کز اول
اولدی اولر اشکسته یا مردحول

پایرا بر بست و گفتا کو شوم
در خم چوگانش غلطان میدوم
بن خم چوگانه طوپ وش کیدم
اول سواره که اولدنده مقیم

زین کند تقریر حکیم خوش دهن
بر سواری کو قرونا ید زتن
با فلیوب یا فتی آه و یریم
بوزن ایچون ایتدی رلت اول حکیم

عشق مولا لیلی دندہ کم میدر
کوی کشتن بهر او اولی بود
عشق مولا لیلی دندہ کم میدر
اکا طوپ او لمقدر اولای متقر

کوی شو میکرد بر بهلوی صدق
غلط غلطان در خم چوگان عشق
طوپ یا اولوب صدقک سودایچون
عشق چوگا نیله غلطان اولمق

کین سفر زین بس بود جذب خدا
وآن سفر بر ناقه باشد شیر ما
بو سفر در ما حصل جذب خدا
ناقه اوزره اولر سفر عین خطا

این چنین سیر است مستثنا ز جنس
کان فزون تر از اجتها د جن و انس
بیل بو مستثنا جنسدن اولان سیر
اجتها د انسدن و جندنده خیر

این چنین جذبیست کاندر هر جذبه ای
که نهادش فضل احمد والسلام
جذب خاصه در صفت کیو جذب عام
وا صنعید رفضل احمد والسلام

## قصه کوته کن برای آن غلام شکایت او پیش پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام
که سوی شه بر نوشت او پیام
قیصه ایله قصه یی که اولر غلام
پادشاه یه یازمشیدی بر پیام

قصه بر جنگ و دلیری و کین
میفرستد پیش شاه نازنین
یازدیغی سب و آرلق و غوغا کین
ایلدی ارسال شاه نازنین

کوشه رو نامه را بگشا بخوان
بین که حرفش هست در خور شاه را
نامه یی اچوب اوقو حکیم برخا نیه
کور که برحرف واری شاه یه لایق

گر نباشد در خور او پاره کن
نامه دیگر نویس و چاره کن
نامه یی یرتوب یازه چاره کن
یاره له یوغیسه لایق برسخن

لیک فتح نامه دل خوش کند
ورنه هر کس سر دل ویری بیان
فتح نامه دیو خوشلق ایدر
صنعه اسرار دله واقف قیو

نامه بگشادن چه دشوار است صعب
کار مردان است نه طفلان لعب
فتح نامه خیلیجه صعب و عسیر
لعب طفلان اولدی لر کار بیر

جمله بر فهرست قانع گشته ایم
زانکه در حرص و هوا آغشته ایم
قانعز بر نامه نک فهرسته
دوشمشز بر یاهو انک استه

باشد آن فهرست واحی عامه را
تا چنان داند متن نامه را
دام اولور فهرست اما عامه یه
تا علم حاصل اوله سر نامه یه

باز کن سر نامه را کردن مناط
زین سخن واسر اعلم بالصواب
آچ همان سر نامه یی دیو دندیه یوز
ملوغ یین امد بیلور سوزدن بیلور

هست آن عنوان چو اقرار زبان
متن نامه سینه راکن امتحان
نامه عنوانی زبان اقراریدر
متن نامه سینه نک اسراریدر

که موافق هست با اقرار تو
نا منافق دار نبود کار تو
که موافق اوله بها قراریله
نا متافق اولمیه سین کاریله

چون جوانی پس کراق می بری
زان نباید کم که اردی نیکری
یوکلنور سون بر جوانلغه آغیر
لایق اولمز که اوله جلباقر

گر چه داری در چو اقران تاز و توش
زان همی آرزو کشیدن را بکش
باق چوانلک ایچنه ملح میاچوش
لایق ایمیه طاشی آغلو یه یوشا

وزنه خالی کن جوالت را ز سنگ | بار خرخود را ازین هیکار و ننگ | طول مسنک آیسر جوانگ طاور دون | حمله لابق برمتاع بابشینه چوک
در جوالی آن کن که می‌باید کشید | سوی سلطانان و شاهان برد شید | قوی جوالد آن کی که اولد سزا | محضر سلطانه وارد قدره دونا
زشت بنود زآن جوالد بزرنگ | میکشی و باشدآن هم مردرنگ | زشت دلقی که جوالی اولد قوم | انی بولکمش کیدراولر مردشوم
چون نمی‌تاقی که برلعلش کنی | هم نهی بهتر که هم جنس تنی | لعل طولدرمعدده بوقسه قونگ | بوتن کتورمک دانی اعلا رفتگ

حکایت آن فقیر با دستار بزرگ و آنکس که بر بود دستار | اول فقیر دستار بزرگ قصه سن که برلیسی دستار بینی یا بجی

و بانگ میزد که بیدق چیزی بری آنکه ببر | آردنون جاغرد یکه آچ باقی کتورمکه لایقی یطلان اولسون

یک فقیهی زندها درجیده بود | در عمامه خویش را پیچیده بود | برمرقع یوتن وآرایری فقیه | برعمامه ایدوب کندک نفیه
تا نشود رفت و نماید آن عظم | چون درآید سوی محفل درحشم | تابیوک اولوب کورنیه بیک عظیم | جانب محفله یارز خطیم
زندها ازجا مهابیراسته | ظاهر اوستاراز آن آراسته | جامه سنده یامه لریبراسته | ظاهر دستاری کیبنه بهشت
ظاهر دستار چون علم بهشت | چون منافق اندرون رسوا و زشت | ظاهر دستاری عینیله بهشت | باطنک صورمه منافق کیبی پشت
یاره یاره دلق بینه یوتمین | در درون آن عمامه بد رفین | یاره یاره جمله ثوب ویوتمین | کویاوستاری ایچنده دفین
روی سوی مدرسه کرده مسیح | قابرین ناموس بایداوفتوح | برمصباح ایتمدی عزم مدرسه | بوله تاناموسمک آنده بیخ درسه
دوره تاریک مردی جامه کن | منتظر بود ایستاده بهرفن | اوارفرانق یولده دزدجامه کن | منتظر طورمش ایدیکه ایده فن
در ربود واز سرش دستار را | بس دوان شد تا بسازد کار را | قایدی باشندن انک دستاریخی | فاجدی تاکه کوره کنده کاریخی
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر | بازکن دستار را انگه ببر | پس فقیه اکا چاغرذی ای کبیت | اچ باقاول دستاری ال کیره کیتمه
این چنین که چاریره می‌بری | بازکن این هدیه را که می‌بری | دورت قاد ایله اوچارسین ایدیسه | بوله یه لایقی آچ باقی قیل فقیر
بازکن از آنکه به‌ست خود بجان | انکهان خوآهی ببر کردم حلال | آچ آنی بوقدانکله که نه حال | صکره ال کیت ایلرم صاکا حلال
چونکه بازش کرد انگه می‌گریخت | صد نهاران زنده اندر ره ببخت | چونکه آچدی کنده وبه کلدی وله | ایچی طولو یچنیه وخاشاک وکه
زان عمامه رفت تا بابست او | ماند یک کز کهنه اندر دست او | اول عمامه جمله اولدی فی‌نشان | قالدی برآرستون بزاله همان
برزمین زد خرقه را کای عیار | زین دغل ازما براورد ی مار | آینده چالدی بیره که‌ای دنی | نه بوحیله قالدم ایشدن بزکری
این چه مکرستاین چه تزویر است این | کافت بنمودم دغل بیکن ترا | بوته کونه مکراولور تزویر دیکید | بنی قیلدک بازی کیدکله صید
شرم نایدمرترا زین زندها | از دغل بفکنده ایم اریر دغا | دیه‌ای غافل جمله دغا و مکر و فن | برنصیحتدر بهمان بوماجرا



نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفایی خود را بخردان | دنیانک اهل دنیایه زبان حال ایله نصیحتی که بندن طلع

بوفا طبع دارندگان او | ایشتمزه بیوفالغی بوفا کوسترم

همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت | بانگ هم زد بی‌وفایی خویش گفت | اشته دنیا دانی بویه خوش غا | حسد تا اعلا ایدر دیرین بیوفا
اندرین کون و فساد ای اوستاد | آن دغلکون و فضیحت آن فساد | عالمه کون و فساد اولمشدر آباد | عیب دغل کون بفضح ترسن فساد
کون میکوید بیامن خوش بیم | وآن فساد ش گفت رو من شیم | کون دیرکه کلمه یاکا بن کیت خوشم | دیر فساد دیکیت کلمه یاکا بن قیشم
ای رخ خوبی بهاران لب گزان | بنگر آن زردی و سردی خزان | امی بهارانه‌ن اولان مسرور و شاد | سن خزانک زرد و سردک ایله یاد
روز دیدی طلعت خورشید خوب | مرگ او را یاد کن وقت غروب | طلعت شمس اولدیکونه بن چوخوب | مرکی یادایت انک وقت غروبت
بهر او را دیدی برین خوش عارضان | حسرتش را هم ببین اندر محاق | بوری سیر ایندیک کز بالای طاق | حسرتک هم سیر قیلور وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای حسن | جهد فرداشد حرف رسوای حلق | طفل باقی اوحسن ایو مولای خلق | برایکی عسکره او رسوای خلق
کرتی سیمین تنان کردند شکار | بعد پیر بین تنی چون نیشه زار | برتن سیمینه اولر کسه شکار | وقت پیر بده کورر سون نیشه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز | قصهٔ ازما به بین در آب ریز | فضله‌او لوب جابی او لور آبریز | چرب وشیرین لقمه‌لر کوردیکیز
مرخبیثه را کوکه ان خوبیت کو | آن قریب وحسن و مرغوبیت کو | اول خبیثه دیکه قنده غوتیک | اوار طبقه‌لر اوزره شوفه دوتیک
برطبق کوعشوه و نازی دخو | برسبت کو جلوه و ناز دیو | اول طبقده ایندیکین عشوه و ناز | هم بستلره بولورسک امتیاز
کویدا و ان دانه بدمن دام آن | چون شدی توصید شد دانه نهان | دیدی او دانه وبن دامم آکا | سن پنجه اولدک بو دامه مبتلا
لیس انا مار شک استاد ان شده | در مضاعت عاقبت لرزان شده | ایمل حرفه اولدیر مقعد مدار | عاقبت لرزان اولور فی اختیار
ترکس چشم خمار همچو جان | اخر العمر بین وآب از وی عیان | ترکس مخمور چشم جان وشی | برچیق صولر آقار کورانه‌لر اکا
چیدری کاندر صف شیران رود | آخر او مغلوب موشی میشود | صف شیرانه بجوم ایدن دلیر | عاقبت برموشه اولمقدر اسیر
طبع تیز دور بین محترف | بعون خویش به بین آخر حرف | تیز طبع وعاقبت بین جهان | اختیار مرکب کبی اولور همان
زلف جعد مشکبار مختصر | اخر ایجون دم زشت پیره خر | عقل ایلیجی زلف جعد مشکبار | عاقبت دیرلر اکا دم خمار
خوش ببین کونش زآول تا بشام | واخر ان رسوایی اش بین فضاح | اوکونه اولدیر مسیح وکشاد | آخری رسوالق اولور بهم فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را | پیش تو برکند سبت خام را | کوسترر ظاهر مسکا اودامی | ایلر استهزا ایدیرانجامی
پس ملو دنیا بتزویرم فریفت | ورنه عقل من زدامن میگریخت | دیمه سن تزویرمه دنیا فریب | بوخسه عقلم دامنی بیلور عجیب
طوق زرین و حمائل بین بسلم | قلب وزنجیری مشو آخر مسلم | طوق زرین وحمائل سندهدار | قلب وزنجیردرستی ایتمش شکار

هر که آخر بین تر او مسعود تر
این جهان دید آن جهانی بیش دید

آن یکی با نکش نشور انقیا
بانگ آخر در فریب اشقیا

من شکوفه خارم ای فخر نبی
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو

این بزرگی جاندی زان دگر
آن یکی بانگ انکه اینک حاضرم

حاضر جام همچون مگر و کمین
چون یکی زین دو جوال اندر شوی

ای خنک انکو ز اول آن شنید
خانه خالی یافت جا اول گزید

گوزه نو کو بجوشد بولی کشید
در جهان هر چیز چیزی میکشد

گهربا هم هست و مقناطیس هست
بر دو مقناطیس از تو آهنی

آن یکی چون تیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی فجار خوار

هست موسی پیش قبطی پس دنیم
هست با ما قوم پیش مصطفی نعیم

بیان انکه خدا را نعمت از نور حق که اینجا حمد ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یعنی بیان الحمد یقین

ای قوت الجوع یفضل طعام الله — الحمد یقین یعنی فی الجوع یفضل طعام الله

معدهٔ خوگ کشد در اجتذاب
معدهٔ آدم جذوب کند مر اب

گر تو خشنامی کسی را از ظلام
بنگر او را گوش سار دست امام

آنکه بر گردهٔ بی مایه رود
تا بدان جنبیدنش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد
شیر جو از نیم زیر سینه رسد

عدل قسامت و قسمت کردنست
آدمی صد رنده در غذا بان شیر

جبر بودی کی پشیمان بدی
این عجب که جبری و ظلم نیست

روز آخر شد بسی فردا بود
ظلم بودی کی تکبا بی بدی

حاصلش انکه در دخول و در ایاب
راز ما را روز کی گیتی بود

ای بکرده اعتماد و اتقی
در نگر الله اعلم بالصواب

قبله بر ساختی عین از جهت
بردم بر جایلوس فاسقی

رزق چون برقست اندر نور ان
آخر آن خیمه ست پر وا می مشو

این جهان و اهل او بی حاصلند
راه نتوانند دیدن زو روان

زاده دنیا چو دنیا بیوفاست
هر دو اندر ربی و فا بی یک انند

ابلهان عالم چو ان عالم زبر
گر خیره رو آرد بتوان و فطن

خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند
معجزات از بهر کی بندند

کی شود پژمرده میوه آن جهان
منادی عقلی نکرد و اندبان

نفس بد عهد ست ان و گفتنش
اود فی قبله کاه او دنست

نفسها را الیقستا یوم الجمن
مرده را در خور بود کور و کفن

آن یکی چون تیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی فجار خوار

هست موسی پیش قبطی پس دنیم
هست با ما قوم پیش مصطفی نعیم

بیان انکه خدا را نعمت از نور حق که اینجا حمد ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یعنی بیان الحمد یقین

ای قوت الجوع یفضل طعام الله — الحمد یقین یعنی فی الجوع یفضل طعام الله

معدهٔ خوگ کشد در اجتذاب
معدهٔ آدم جذوب کند مر اب

گر تو خشنامی کسی را از ظلام
بنگر او را گوش سار دست امام

آنکه بر گردهٔ بی مایه رود
تا بدان جنبیدنش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد
شیر جو از نیم زیر سینه رسد

عدل قسامت و قسمت کردنست
آدمی صد رنده در غذا بان شیر

جبر بودی کی پشیمان بدی
این عجب که جبری و ظلم نیست

روز آخر شد بسی فردا بود
ظلم بودی کی تکبا بی بدی

حاصلش انکه در دخول و در ایاب
راز ما را روز کی گیتی بود

ای بکرده اعتماد و اتقی
در نگر الله اعلم بالصواب

قبله بر ساختی عین از جهت
بردم بر جایلوس فاسقی

رزق چون برقست اندر نور ان
آخر آن خیمه ست پر وا می مشو

این جهان و اهل او بی حاصلند
راه نتوانند دیدن زو روان

زاده دنیا چو دنیا بیوفاست
هر دو اندر ربی و فا بی یک انند

ابلهان عالم چو ان عالم زبر
گر خیره رو آرد بتوان و فطن

خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند
معجزات از بهر کی بندند

کی شود پژمرده میوه آن جهان
منادی عقلی نکرد و اندبان

نفس بد عهد ست ان و گفتنش
اود فی قبله کاه او دنست

نفسها را الیقستا یوم الجمن
مرده را در خور بود کور و کفن

هر که آخر بین تر او مسعود تر
این جهان دید آن جهانی بیش دید

آن یکی با نکش نشور انقیا
بانگ آخر در فریب اشقیا

من شکوفه خارم ای فخر نبی
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو

این بزرگی جاندی زان دگر
آن یکی بانگ انکه اینک حاضرم

حاضر جام همچون مگر و کمین
چون یکی زین دو جوال اندر شوی

ای خنک انکو ز اول آن شنید
خانه خالی یافت جا اول گزید

گوزه نو کو بجوشد بولی کشید
در جهان هر چیز چیزی میکشد

گهربا هم هست و مقناطیس هست
بر دو مقناطیس از تو آهنی

هر که آخر بین تر او مسعود تر
این جهان دید آن جهانی بیش دید

آن یکی با نکش نشور انقیا
بانگ آخر در فریب اشقیا

من شکوفه خارم ای فخر نبی
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو

این بزرگی جاندی زان دگر
آن یکی بانگ انکه اینک حاضرم

حاضر جام همچون مگر و کمین
چون یکی زین دو جوال اندر شوی

ای خنک انکو ز اول آن شنید
خانه خالی یافت جا اول گزید

گوزه نو کو بجوشد بولی کشید
در جهان هر چیز چیزی میکشد

گهربا هم هست و مقناطیس هست
بر دو مقناطیس از تو آهنی

نقص اگرچه زیرکست و خواجه بین — قبله‌اش دنیاست او مرده‌ست دین — نقش عاقل را اگرچه خواجه در — مرده خاکدان زنده را باشد مفر
آب وحی حق بدین مرده رسید — شد ز خاکی مرده زنده پدید — آب وحی حق ازین خنجه یعنی نور — تا او در گوشک و بر رسا کاسه‌ور
تا نیاید وحی تو غره مباش — تو بدان کالکونه طال بقاش — کلمیسجه وحی حق ابنیه غرور — آفل اولیان کعشه راغب اول
بانگ وحشت‌ها چو رفت آن شد زخواب — ناب خورشیدی که آن آفل نشد — حامل اولیان صدیه طایف اول
آن بهرهای دقیقه‌ها ز دقیل — قوم فرعونند اجلها چون ابابیل — اوار بشر رهد حی اول قال قیل
رونق طاق و طرنب و سحرها — که چه خلقان را کشد کردون کان — رونق طاق و طرنب سحر ایله
سحرهای ساحران ز ان جمله را — مرگ چوپی دان که آن شد از دها — ساحر انک سحری اولور بیت بیا
چاه و یهار ا همه یک لقمه کرد — یک جهان پرشب بر از صبح جهود — ابلدی بر لقمه سحر ساحری
نور زان خوردان نشد افزون و بیش — بار همان سالست کو بودست پیش — اول یمکدن او لمدی افزون نور
در اثر افزون شد و در ذات نی — ذات را فزونی و آفات فنی — دانما ارتان اثر در ذات دگل
خود ز ایجاد جهان افزون نشد — آنچه اول آن بنود اکنون نشد — حق جهانی خلقده افزون اولمدی
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق — در میان این دو افزونیست فرق — اولدی آثار فزون ایجاددن
هست افزونی اثر اظهار او — تا بدید آید صفات و کار او — بو اثر افزونی ذاتی یه دلیل
هست افزونی هر ذات دلیل — کو بود حادث بعلتها علیل — بود افزونی ذاتی یه دلیل
نکته شد بار یکتر اینجای رفیق — لیک دشوار ست مقالات عمیق — نکته اینجلدی بویرده ای رفیق

## تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی — ایت اریه تنگ تفسیری

گفت موسی سحر هم جبران کنیست — چون کنم کین خلق را تمییز نیست — دیدی موسی که سحر چیزی فتور — تشلیم بن خلقه یوق تمییز نور
گفت حق تمییز را پیدا کنم — عقل بی تمییز را بینا کنم — دیدی حق تمییزی پیدا ایلدم — عقل بی تمییزی بینا ایلدم
چونکه معجزات را اظهار کنم — عقل را در دیدنش قاهر کنم — بنجه معجز سندن اظهار ایلیم — عقل آنی کور مکله بیدار ایلیم
دیده بخشم عقل بی تمییز را — کور سازم جاهل ناچیز را — دیده ویردم عقل بی تمییزه بن — ویرمدم کوز جاهل ناچیزه بن
گرچه چون دریا بیارند کف — موسیا زا غالب آیی لا تخف — گرچه دریا و ثعبه ور یوح وکف — غالبیت سنده موسی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار — چون عصا شد مار اژدرها نهاشت — اولزمان سحر ایدر چونکه تخت — چون عصا مارا ولدرکیه حیله ساز



هر کسی را دعوی حسن و نمک — سنگ مرگ آمد نمکهارا محک — هر کسی ایدر دعوی حسن و نمک — سنگ مرکدر اولز نکاره محک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت — هر دورا ز نام بود اقتدا و پشت — سحر کیندر معجزه آکی قیاس — هر ایکیسی طامده ایدی و شدند طاس
بانگ طبلست سحر جز نعمت نما — بانگ طبلست وین بگذرفت خاند — طاس صحرک صوفی لقمه‌در مدام — طاس دنیک صوفی رفقه‌در مدام
چون محک پنهان شد ست از مرد و زن — در صف آی قلب اکنون لاف زن — مرد و زنده چون محک پنهانه‌در — کلاهان لافنی ایدر ای قلب آلدر
وقت لافست و محک چون غایب ست — وقت لافست و محک چون غایب بود — الدن اله کز همان غرغه بهم
هر دمت عزیز و نازی در فزود — آن دمت خوار و نیازی در فزود — چون محک کلکده نوله کلدرنک
قلب بگزید ز نخوت هر دمم — لیک چون آمد محک کشتی که بود — ای زر خالص من از تزکی کم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش — ای زر خالص باش تا باشد محک — قلب اولان تختوله در که هر زمان
هر که قلبی بود ست بر اصحاب راز — زر خالص را چه نقصانست گاز — زر اکا دیر که بلی ای خواجه تاش
قلب اگر در خویش آخر بین بدی — آن سیه کاخر شد او اول سفید — تخته در اصحاب رازه هر کز تن
چون سفیدی اول و سیدی آخر بین اگر — قلب دخی اولسیدی آخر بین اگر — قلب دخی اولسیدی آخر بین اگر
چون سفیدی اول آمد در نفاق — دور بود ی از نفاق و از شقاق — بور بنک خاره لعنا اول بین
گیمیای فضل را طالب بدی — عقل او بر رزق او غالب بدی — عقلی مالوسیت غالب ایدی
چون شکست دل شدی از جان خویش — جابر اشکستگان دیدی بپیش — جابر اشکستکانه متصل
عاقبت بر او دیدار اشکست شد — از شکست بند دردم بسته شد — آخر کور دیب شکست اولسه دخی
فضل مسمار است سوی کسیر راند — آن زر اندود از کرم محروم ماند — سوی اکسیره یکر اولر بادی
ای زر اندوده مکن دعوی بین — کم نماند مشتریت اعمی به بین — بیله دعوای مطلا بر ریا
نور محشر چشمهاشان بینا کند — چشم بندی تو ترا رسوا کند — نور محشر کوزلری بینا ایدر
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند — حسرت جانها و رشکت دیده‌اند — عاقبت بینانه قیل اولدم نظر
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند — سر فاصد ز اصل سر بریده‌اند — انلری سیرایت که حالی کور ایدر
پیش حالی بین که در جهلست و شک — صبح صادق صبح کاذب فرق نک — صبح صادق صبح کاذب بیت بلیغ
صبح کاذب صد هزاران کاروان — داد بر باد و هلاکت ای جوان — صبح کاذب بیجه کاروانلرآب
نیست بخشی کس فغط اندازه‌ست — وای آن جان کش محک پاکبازه‌ست — اولمز خالص زیونک آتیمان
باز سرو سور غلام و کبتش — کو همی خنده مینویسد نامه خوش — کرینه اول یوزکه مکتوب غلام

## در حمد حق و دعوی دوام کردن او را بعبث بجنب انبیاء

بو مسیلم گفت من خود احمدم — وین محمد را بحق برهم زدم
بو مسیلم را بکوه کم کن نظر — هر قناوزی مکن از خرص جمع
این قناوزی مکن از خرص جمع — پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید هیچ ماه — کین طرف دانه ست تا خود دانه کاه
گر نخواهی ور بخواهی ای چراغ — دیده کرد و نقش مار و نقش باغ
ور نه پیش زاغان دغل افروخته — بانگ بازآن سفید آموخته
بانگ بازی را دهد کو بیوری فتحی — راز مهد کو و پیغام سبا
بانگ بر بسته و بربسته بدان — تاج شاهان را ز تاج مهد دان
حرف درویشان و نکته عارفان — بسته اند این جا بجایان بر زبان
تا هلاک امت بیش بود — زانکه جندل زاکان برآرند غو
بو و شان تمییز کان منظر کند — لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری حرص است کان مغرور تست — کوری عصمت ز رحمت دور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور فی — چار میخ حاسدی مغرور فی
ما بیا آخر نکو بنگر بدست — بر نکلوی چشم آخر بین پست
باد و دیده اول و آخر ببین — همین مباش اعور جو ابلیس لعین
اعوران باشد که حالی دیدشان — چون بهایم بیخبر از پیش و پس
چون دو چشم کاو در جرم و تلف — همچو یک جسمت کش بود شرف
ربع قیمت آر ز دو آن دو چشم او — که دو چشمش راست منه جسم تو
ور کنی یک چشم آدم زاده را — نصف قیمت لازمست از خونبها
زانکه چشم آدمی تنها بخور — بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش و آخر بست — گرد و چشمش نیست حکمش اعور ست
این سخن پایان ندارد و اخفش — محو نویسید رقعه در طمع خفش

بقیه

## در جواب آن غلام که رقعه بپادشاه طمع جوی

رفت پیش از نامه نزد مطبخی — کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از تو دور همتا و کاین قدر — از جرم آید شاندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است — نی برای بخل و تنگی دست
گفت ابلیسند و اصل این سخن — بیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی ده کوته همت بر فراشت — او همه زر کرد از حرص کو داشت
چون چو می کم آمد شه در وقت جاشت — زد بسی تشنیع او مسودی نداشت
گفت قاصد میکند اینها شما — گفت فی که بنده فرمانیم ما
این مگر از اصل این از فرع گیر — بر گمان کم زن که راز دوست تیر
مار حیت او زحیت ابلهست — هر نبی گم نه گمان از خدا ست
آب از سر تیره است ای خیره چشم — منبع آب تیره درای خشمناک
شد ز خشم و غم درون رقعه — طولها در خشم و غم دروں بقعه
اندران رقعه ثنای شاه گفت — سوی شه بنوشت خشمان رقعه
گوهر جود و سخای شاه سفت — رقعه داد اول ثنای پادشاه
در قضای حاجت حاجات جو — در قضای حاجت حاجات جو
گوی بحر و ابر افزون کف تو — گوی بحر و ابر و دنده فزون
زانکه ابر آبی دهد گریان دهد — گر به ابد و بر دیگی بر بگ مداد
گفت او خندان دهی یابی خوان همه — بوی خشم از مدح اگر یابی عمو
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود — ظاهر رقعه اگرچه مدح بود
زان همه کاتو لی و نور و رشت — که تو و وری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود — همچو میوه تازه رو فاسد شود
رونق دنیا بر اردزوک — زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها — چونکه در مداح باشد کینها
کای مدار از کین و کریت باک تو — وانکهان الحمد خوان جالاک تو
بر زبان الحمد و اکراه درون — از زبان تلبیس باشد با فسون
وانکهان گفته خدا که نشکرم — من بظاهر بس بیاطن ناظرم

طلبیدن

## طلبیدن ایجوج پادشاه نامه یاران فلامک بقبله قصه

ای بخیل مطبخ شاه سخی — رقعه دون او لجه آبخی پر دیدی
همت شهدان بعید در بوقبار — اجر مدن باکه او لان محتقر
دیدی بهر مصلحت امر شهی — صنعه بخلدن یا خود دست تهی
بوف شهنگ عنده نزه قدر سیم خام — حرص ما له او جله بین تا بدتر رهد
ایقدر تشنیع عیب او آخر کله — دیدی بن فرمان قولی هم فی زره
یا بدن بیله او فی دهنت یا زره — اما فی صنعه بنی ما آن خدا
آج کورک دفنه باقی ما اولیا — خشمکین یازادی متن رقعه
جود و احسان و سخای پادشاه — امر حاجاتی قضاده چون مسیح
لطف خنده ایله ابتسام — باطن مدحنده وار بوغی غیب
که طبیعت سنده دور او دور — میوه آسا تازه سی فاسد اولور
چونکه در ارحام کون و فساد — خوش اولور می آندن اصلا سنیر
صنعه الحمد او فیوب جالاک اولما — او فسوندر آخر ایو ابده
بند کانک باطنیدر منتظر

## حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بیوجه مانده و هم انذرون او خلافت دلق ظاهر و

## شمول مداحک حکایه میکند برای ناموس ممدوح شکر ایدروی یکی انذوه و هم در دروغ و انوات ظاهر پیشکش

## محمود که آن شکر با لافست و در دروغ — الکی یکی شکر اینیک لافست و در دروغ اولدیغنی کوستردی

آن یکی بادیق آمد از عراق — بازپرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الاسف — بود پر من بس مبارک مرده در
که خلیفه داد ده خلعت مرا — که فرستش باد صد مدح و ثنا
شکر با و حمد بار بر شمرد — تا که شکر از حد و اندازه برد
پس بگفتندش که احوال ژرند — بر دروغ تو کوا می میدهند
تن بر آشفت سر بر آشفته شد — شکر را در دیده یا او خته شد
کو نشان شکر و حمد میر تو — بر سر و بر پای بی توقیر تو
گر زبانست مدح آن شه می تند — گفت اندامت شکایت میکنند
در سخای آن شه و سلطان جود — میرود کشتی و شلوار می بود
گفت من ایثار کردم آنچه داد — میر تقصیری نکرد از اقتصاد
بستدم جمله عطا ها از امیر — بخشکردم بر یتیم و بر فقیر
مال را دادم بستدم عمر دراز — در جزا زیرا که بودم یک بیاز
پس بگفتندش مبارک مال رفت — چیست اندر باطنت بود و نبود
صدر کرامت در درون تو چو غار — کی بود اندوه نشان ابتشار
کو نشان عشق ایثار و رضا — کر درستست آنچه گفتی ما مضا
خود کرفتم مال کم شد میل کو — سیل اگر یکدشت جای سیل کو
چشم تو کرید سیاه و جان غزا — کر نماند او جان غزا از ذوق کجا
کو نشان یک بار خای ندرش — بوی لاف کر همی آید خوش
صدر نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر کردی تلف — در درون صدر زندی ایدوخلف

## بر کشش کلدی عراقدن دلق یوتش — صدر دیدیکا کافراقدن اهل هوش
دیر دار رفت ولی ما باصفر — یک مبارک اولدی باکا بو سفر
که خلیفه ویردی اون خلعت بکا — که ترتیبی اولدیبک مدح و ثنا
شکر لر قیلدی محمد اصبهر — علاوه آرتردی ثنایی بی نهار
دیدیلر حالک محمود اندوهکین — که نیه بوشاهه انبو همدرد
باشنده یوق یا یاقه یوق مشنده یوق — حمد لرنی ویرمینه اولور طاقت
یا باشنده یا یاقه یوق نشان — طوغرا یسه سویلنورمی ما مضا
بیدی عصوک شاکیدر کیم الم نیز — سیل کلدی یا یسه قنده جای سیل
مدح شاهی یه لسانک یتشوب — یوغیسه باش یا واز رقلق نه یا
نه علامت جود و سلطاندن سنک — لافت بیمعنی ایسه فایدسی چوق
دیدی عاصی یا رایلدم اقتضا — چوق علامتلر کوردک بو کار ده
ایتدی تقصیر شه اکرامتی — برحیات قلبیا ولورا کا خلف
بخشش درویشان قیلدم جزا — تو دخلیفه یه بنی اولدم یکی جمیل
تو دخلیفه یه بنی اولدم یکی — یا نه رقیبسه کی تشویش و درد
نیچه او لور غم نشان ابتشار — چوق کرامت وار درونده چو غار
طوغرا یسه سویلنورمی ما مضا — قنده در آثار ایثار و رضا
سیل کلدی یا یسه قنده جای سیل — مال کتدی طوتمدم یا قنده میل
یوغیسه باش یا واز رقلق نه یا — کوزلرک یاشی سیاه و جان غزا
لاف بیمعنی ایسه فایدسی چوق — باکن باز لقدن علامت شنده یوق
چوق علامتلر کوردک بو کار ده — یوز نشان استدرون ایثار ده
برحیات قلبیا ولورا کا خلف — مال ایثار ایسه اولیسدر تلف



در زمین حق نرا عت کرد فی — تخمهای پاک و آنکه دخل فی
کشت کرد و زرع جان بکذاشته عهد — صحن ارض اسم واسع کشوده
کر ز دیه حوشه از زر و نثار و مو — بس چه واسع باشد ارض الله مکو
چونکه این ارض فضایی رایع نیست — چون بود ارض اهدان مسلوبست
این زمین را رایع او خود بیجهدست — وانه که کمتر آرد مقصدست
حمد کفتی کو نشان حامد دلن — تی بر و نفتست اثر بی اندرون
جمله عارف مرحبا را راستست — کو کواه احمد او شد یا ودست
از چه تاریکست چشمش بر کشید — وز تنک زندان دنیا اش خرید
الفس تقوی و نور مواظبت — آیت حمد لفت او را بر کشف
وارهیده از جهان عاریه — مساکن کفار و عین جاریه
بر سریر عالی همتش — مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقصد صدق که صدیقی رود — جمله سبز سبز نادو ثمار تازه رو
همتشان چون حد کشش از بهار — صد نشانی دارد و صد کبر و وار
بر بهارش چشمه و نخل و کیاه — وان کلستان و نکارستان کوه
شاهد شاهد بهران هر طرف — در کواهی همچو کوهر در صدف
بوستانها تشنه صادق در مصاف — تو چه لدی یا دعوی کم کن کزاف
تو خلافا زمشک کان لوی یار — از دم تو میکند مکشوف راز
کلشکر خوردم همی کویی دروی — میرند از سیر که یافه مکوی
هست دل مانند خانه کلمان — خانه دار انهان همسایکان
از شکاف و روزن و دیوار ها — مطلع کردند بر اسرار ها
از شکافی که ندارد هیچ و هم — صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی بر خوان که دیو و قوم او — محی برند از حال انس هر دو بو
از رهی که انس ازان آکاه هست — از کمه زین محسوس تر نبی اشتباه هست
بر طریق ایله که انس آکاه دکل — بر طریق ایله که انس آکاه دکل
حق زمینده زراعت ادلری — تخمک اغاد خلیونی یلم هیچون
زرع جان بر دانه یوزاولور — صحن ارض اسم واسعده صندر
بیز ایسه روضه جانه نیشو — بنجه واسع دینلور بو ارض حق
جونکه بی ریع اولدی بو ارض حق — ارض واسع بود کلدی رای فتا
جان زمینی ریع یدر بیجد و عمد — دانه که کمتر دنا اولور مقصد
حمد سوزده بوق نشان حامدن — نه طیشنده وار نشان باندرون
عارفک محمود در بر دمده حمد — جمله اعضا دست و پا شاهد کا
نیمشیدن چشمه قیلمش قبا — فقر زندان جهانه مشترا
اطلس تقوی و نور مواظبت — آیت حمد ایدر کتفده ظهور
عالم عاریه اولدی خلاص — کلستان عینی قیلدر اونه
همت عالیسی تخته مکین — رتبه و جاه آنک اولدی متین
جای صدیق مقعد صدق اولدی — جمله سی خندان و شاداب تازه رو
حمله ابدر حمد کلزار بهار — چوق نشان وار همد حق کلزاری وار
اوار بهارک نخلی و از از بهاری وار — شاهد عادل انک کلزاری وار
هر طرفده شاهدک شاهدی وار — کوهره شاهد صدف کیمی نهار
صادقی کاذبدن اکلر امر حق — سز دیسک مشکدر کلور بوی یار
کلشکر بیدم دیرایسه خوض دکل — برمیوکه خانه شاهد ربوتلب
خرق دیوار ایلرو روزن مدام — مطلع اولور اسراره تمام
صاحب خانه دخی اینمز دهم — حال انسانرن آکلر کیمسه بو
چونکه او محسوس دکل اشیاه کل — چونکه او محسوس دکل اشیاه کل

در رسیدن ناقدان رزقی سنتن
هر محک را داده بود در نقد و تمیز
چون نشاطین یافتند این جایگاه
مسکنی دارند در دیده درون
دیو هم جنبط و زیانی میکنند
پس چراجانهای روشن از رجمان
در سرایت کمتر از دیوان شدند
دیو از دانه سوی کردون شود
سنگدلتر از جرخ زیرا فتنه جان
آن ز مسک او جهانی دستند
تو اگر شکی و لنگ و کور و کر
شرم دار و لاف کم زن جان بجنب

با محکهای قلب دون لایق فزن
کرخدا ایشان کرد امیر حبیب و طیب
واقفند از سر ما ای خوب بین
تا ز دزدیهای ایشان سنگدلان
صاحب مکتب و شکاف اوزند
بیخبر باشند از حال نهان
روحها که جنبه بر کردون زنند
از نشانها او محرق و مطعون بود
که شقی در جنگ از زخم سنان
از فلکشان سنگدلان می‌کنند
آن گمان بر روحهای مه میبر
که بسی جاسوس هست آنسوی تن

کل محک قلب ایشن لافها ورمد فاجر
میر قلب و جسم قلبی کرد کار
سنر و فکره واقف اولو سرسری
بیخبر اول بوده بز خیر و شری
صاحب مکتب و شکاف روزنان
اولیه کشفا کا احوال نهان
دیو دون کمتر محی اولسون ای فلان
اول شهاب محرق آنی رو ایدر
که شقی جنگده سنان دیمشدن
سنگدلون دوشمز خمینه باغریو
بو گمان ارواح شایانه مضمر
جیل جاسوس تهی وار اختفا

در بیان فرق طبیبان الهی و حاذق با طبیبان نادان و بیگانه و لحن گفتار او و درنگ او در معالجه
که ایشم جاسوسیس القلوب فجا السوهم بالتصدق

ای طبیبان بدن دانش ورند
تا ز قاروره همی دانند حال
هم ز نبض و هم ز رنگ و دم زدن
پس طبیبان الهی در جهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
ای طبیبان نو آموزند خود
کاملان از دور نامت بشنوند
بلکه پیش از زادن ای نو سال

بر مقام تو ز تو واقف ترند
که ندانی تو ازان رو معتدل
بو پرند از تو بهر گونه سقم
چون ندانند از تو بی کیف و کم
صد سقم بینند در تو بی درنگ
که بدین ایاتشان حاجت بود
تا بقعر باد و بود درروند
دیده باشندت ز ابا جالها

بو طبیبان بدن دانشدیر
فهم ایدر قاروره دون حال
بیضه‌دن هم رنگدن دمدنره
پس طبیبان الهی جهان
نبضی چشمدن سنگ هم رنگدن
بو طبیبلر که نو آموز جهان
دوردن نامک بیلور اگاه ملا
بلکه طوغمزدن مقدم بیچه بیل

که مقامینی بیلور اگاه سر
بیلدیمن سن که نه در اعتدال
فهم ایدر نه بر نه که در اسفه سقم
بیچه بیلز حالنی اولر بسان
جوق سقم کور در دل پر ژنگدن
آنلره لازم علامات و نشان
حال و مالک هم عرق قدر عیان
سنی کور مشدر در آنلر بو حیله بیل



مژده دادن بایزید انرا ابو الحسن خرقانی را پیش از رسیدن و نشانهای مغرب بسا قوه بصیرت او این حکایت در وقت تاریخ

بو الحسن احوالنه فیروزی نشان
بندگانی ایدر محو اولوه گزر
ری سوادنده که او در خارجان
بادکنا استشمام ایدر روی و زو
او اوطرفت یاردن اولی یاوه نوش
ظاهر نی او اولور عرقنه طوطیطو
چیقدی بر دادن آب صاف ناب
آینده ملکه شراب اولای حبیب
بر مزبله ایر بشدی گوردی مست نو
حذر و عدون طشره بو اشغال نه

بایزید اسلطانلر ملکت ابو الحسن خرقانی فی بیان رجاج مقدم
بو طایفه نسن بیلنمز و شکل و حلی نه‌دن بیلنمز و حیله‌سی نه‌دن بیلنمز

بو الحسن احوالنه فیروزی نشان
زهد و تقوی ده یکاندیر بر بشر
بر کورل بو کلدی گا نا کهان
اشتیاقی نا له سی او اسوبه سبب
عاشقانه قوقلار ایدر خوش خوش
بر دانجی طوطو لور سن ایدر بر بو
اول صبو قلقدن بو هوای لای
بادبوی آور ایدی مهر و لای
ایدر آنده مستکفا دی بلدیر
بیلمز سؤال ایتمیه که بو احوال نه

کلر ایشت بایزیدون وقتنه
که ز حال بو الحسن بیشتر آگه
زهد و تقوی ده یکاندیر بر بشر
جمله بو احوالنه حیران و محو اولوشت
بر کورل بو کلدی گا نا کهان
در سوادی ز سوی خارجان
بوی دلدار استشاق کرد
جان نا قدار باده بادی
چون عرق از طاهر ش بیرون جهید
از درون کوزه نم بیرون جست
آب ایام انور اثر ایتمیه کشت
یک نفر بو انور دان هم در رسید
کو بر و لشت از حجاب بیچ و خم

گاه صرخ و گه سفید و گاه زرد
بوی کشی بوی و نیلی بر نشست کل
ای تو کام جان هر خود گامه
هر دم از غیب بیام و نامه
میرسد اندر مشام نوشی
شمه ز ان گلستان ما بگو
که لب ما خشک و تو بنهان خوری
ز انچه خوردی جرعه بر ما بر فشان
جز تو ای سله در حریفان مشکر
می بقین هر مرد را سوگرا ست
چشم مست خویش را خون کنند

گاه صرخ و گاه زرد و گاه الوان
فوقلیور سین بو قالمده دسته گل
گلمام جاندر مسنده اولان گلاب
یوسف بعقوب و شد در دیده
دوک بزه قطره جکا دان دستمن
ایش دکلدر ای ولی آخر ریب
ای مظاهر دان سترگاف نون
بر قی بو و ایلده میرم دین
بیچه اسرار بو صدف نوش ایدر
بو بنی سترا یلوب حفظ ایلیون

خود نه آن بولیست کین اندر زمان
صد هزاران پرده اش دارد نهان
گرچه بو اول بود کلدر رکاب جهان
برده او لیسد مرانی اینمر نهان

بر شد از ریزی او صحرا او دشت
دشت چه گر نه فلک هم در گذشت
دشت و صحرا تو خویشه مشتمل
دشت ندر بونه قلکده منجلی

از سر خمرا بکهکل در مکیر
کین بر منه نیست خود بیشه پذیر
کل کبوتن اغزین صلوه بین جاوید
برده ده مستور او لور او لور سر سوز

لطف کن ای برگزیده آرزو آرزو
آنچه بازت صید کرد دشن بازگو
لطف قیل ای صاحب اسرار حق
قتلغ بازک صید نه او لدی احمق

گفت بلوی بو العجب آمد عمق
همچنانکه مرغی از زمین
دیدی بر بو کلدر با کاکیک عجیب
عیشکه طلوه بر بیمدن او لور عجیب

کز محمد گفت بر دست صبا
از زمین می آیدم بوی خدا
که محمد دیدن با باد صبا
کیم بیمدن کلدر بو بوی خدا

بوی راهین میرسد از جان او
بوی رحمان میرسد هم از اویس
ابروی جان و بیمدن بوی صفا
اویسدن ایردی بم بوی خدا

از اویس و از قرن بوی عجب
مرغی ز امست کز خمیر دیگر
مصطفای مست قیلدر ماصدق
ارضدن ایکن آنمغای اولدی تن

چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن زمینی آسمانی گشته بود
چون اویس ازدیکدی فانی گشته بو
آجیلق نا پیدر انده مستقر

آن حمیله بر وریده در شکر
چاشنی و تخمیش بنود دگر
اول حمیله او لسه بر ورده نمک
نقشی جا لور طعمی لور لزتی و تاج

آن حمیله رسته از ما و منی
نقش او برد از حمیله طعم نی
کچسه کرما و منی دن اول خلاص
نقشی جا لور طعمی لور لزتی و تاج

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه گفت از وحی حبیب داور مجید
بوسوزک یا یانی یوقدر کلکز
شیشه لنه ایدر پیر پرنیمزه

قول رسول صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یار می رسد
کاندرین ره شهریاری می رسد
اولیسی از کلزار حق کلکون بوی
بعد چندین سال همراه بد شهی

جیلست نامش گفت نامش بو الحسن
میرسد نزد آسمانها خرگهی
جیلیسی نامس کفت نامش بو الحسن
اولدی چدر آسمانه منسکف

قدر او و مشکبار او نور تنک او
از من او اندر مقام او خوش بود
قدر او و مشکبار او نور تنک او
رایحه سنی بیدن وحی او زوندر

چشم او همچون چراغی بر زمین
جیلیسی وصفیله ملو در قرنی
چشم او همچون چراغی بر زمین
یک یکه وصف ایدر او دی هو تنک

حیله های روح او را هم نمود
یک یکه واکفت از کیسو و رو
حیله های روح او را هم نمود
نور او بالای سقف مستقیز

حیله تن همچو تن عاریتست
از صفات دار طریقه جا بولور
حیله تن همچو تن عاریتست
دکر بران کم بندکه آن بیت اقتست

حیله روح طبیعی هم تماست
حیله آن جان طلب کو بر سماست
حیله روح طبیعی فانیدر
حیله جان اشته که قوتا نیدر

آن شعاع آفتاب از ذوالمنن
خرقه او اندر چهارم طاقه قیلش مستغنی
برشعاع آفتابدر آنی حق
برخ چارم طاقه قیلش مستغنی

نقش کلدر زیر بینی بهر لاغ
بوی کلدر بر سقف و ایوان دماغ
زیر انقدر نقش کلر جایی بیدا
بوی یلر تا دماغ اوزره خرام

مرد خفته در عدم دیده فراز
عکس آن بر حیثیم افتاده عرق
او یوبان کیمسه کور ایسه فرق
انفکاسندن کلور جسمه عرق

پیرهن در مصر بهر یک محرمیس
پرتو کنعان ز بوی آن قمیص
پیرهن مصر ایچره مرهون ملی
ایلدر کنعانی بویی ممتلی

بر نیشستند ان زمان تاریخ را
از کیا یار استندان سنج را
اولزمان کتبا یندیر تا یحیی
بر کیاب ایله مزین مسیحی

زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات او بایزید

ابو الحسن خرقانی بایزید بسطامی بعد از وفات بسطامی

زاده شد آن شاه نر با عشق باحت
از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
چون ز پایزید آن شاه پیدا کشت خلعت
چون ز پایزید آن شاه پیدا کشت خلعت

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زان زمین آن شاه پیدا کشت خاست
از نبیس آن ماها آمد پدید
بو الحسن وقت و وفات بایزید

همچو جوهای و زا مساک وجود
انچنان آمد که آن شه گفته بود
انچنان آمد که آن شه گفته بود
هر نه که وصف ایدلیسه بایزید

لوح محفوظ ملستا و را پیشوا
از چه محفوظ ست محفوظ از خطا
از چه محفوظ ست محفوظ از خطا
لوح محفوظ اولدر اکا پیشوا

فی نجوم ست نه رمل ست نه خواب
وحی حق و الله اعلم بالصواب
وحی حق و الله اعلم بالصواب
نه نجوم و نه ده رمل و نه خواب

از پی رویش عامه در بیان
وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گویند او را صوفیان
اولیه بیچون عامه دن مستور در

وحی کبر آنجا که منزلگاه اوست
جون خطا باشد جو دل آگاه اوست
وحی دل در بر که منزلگاه اوله
هیچ خطا او لور ی دل آگاه اوله

مومنا بنظر بنور الله شدند
از خطا و سهو بیرون آمدند
مومنا بنظر بنور الله بدر
من خطا و سهو دن برا ایدر

مقتطفان اجزای دل صوفی از طعام آمد

صوفیک طعام الهدی جاق و دونک اجزا و مقتطفات

صوفیی از فقر چون دُر غم شود
عین فقرش دایه مطعم شود
عین فقری دایه موهوم اولور

زانکه جنت از مکاره رسته است
رحم قسم عاجزی شکسته است
چونکه جنت دن مکاره رهیدن بر یدی

انکه سر ها بشکند او از غلو
رحم حق و خلق باید سوی او
او لکه صوفیلغا بو چوقه بلدر کسوه

این سخن آخر ندارد دور جان
از یکی اجزای نان شد ناتوان
بوسوزک بوق آخری کلر کیه جوان

شاد او ان صوفی که رزقش گم شود
آن شبه در کرد و دیم شود
شاد او لور صوفی که رزقی قیلی گم

زان جزای خاص بر کاه شد
او سزای قرب و اجری کاه شد
کیمکه بو مطعمدن او آکاه اوله

زان جزای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان ان گریان شود
چونکه روحک نا کی نقصان اوله

پس بداند که خطایی رفته است
که سمن زار رضا آشفته است
پس بیلور که بر خطا بولدر رخی

همچنان کان شخص از نقصان گشت | رقعه سوی صاحب خرمن نوشت | زرعی نقصان زرعه بگزر ز ما مانده | کو بازار مکتوب صاحب خرمنه

بازگشتن بحکایت غلام مکرر رقعه نوشت سوی پادشاه چندین کی | جواب پادشاه به حرمت مطلعی بچون رقعه بازان غلام مکرر | حکایتند رجوع ای شاه التفات بتمش ایدب

رقعه اش بر دند پیش میرزاد | خواند او رقعه جوابی داد داد | پادشاه به ویرد یا مکتوبی | نه جوابیکه دیر در نرسد مطلوبی

گفت اورا نیست الا درد و آه | بس جواب احمق او لیس سکوت | دیر در دردی بود قدر الاذ درد آه | احمقه او لم جواب الا سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ | بند فرصت او بخواند اصل هیچ | درد و صف درد فرقتانده بون | فرعه تولد را اصله رفعت اندیشه دون

احمقست و مرده او ما و منی | کز غم و غش فراغ اصل فنی | غایت احمقدر انا نیشنده در | اصل فارغ فرعه اندیشنده در

اسمانها و زمین یکسیب دان | کز درخت قدرت حق شد عیان | آسمان نوار منی بن بای بیل | قدرة الله اغاجند المابیل

نور چو کرمی در میان سیب در | وز درخت و باغ مانی بیخبر | من الجنده فوردکبی بنی که کز | باغبانند هم بیخبر دن بیخبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم | لیک جانش از برون صاحب علم | برجباب فوردنی المادة الا | لیک جانی طشره دند رستمار

جنبش او واشکافد سیب را | برنتابد سیب آن آسیب را | جنیشی پیر شکاف اوک بیم | ثقافت اینمز سیب او را آسیب هم

بر دریده جنبش او بر دلها | صور تش کرمست و معنی اژدها | جنیشی حوق پرده لوپز نارشها | صوراتی فوردا ولدر معنی اژدها

آتشی کاو از آهن می جهد | او ندرم پس پست بیرون می شهد | آتش او ر چونکه آمند خجار | مقدحی اولور ضعیف و سست

دایه اش بنیه است و لیک بی خبر | میرساند شعلها او تا اثیر | بسلوبن بنیه در انما صکره او | آسمانه شعله سما یار غلو

هر دو اول بسته خواب و خورست | آخر الامر از ملایک برترست | آدم اول پیبوب ایجیکله انس | آخر املاکه اولور ذاتی اجنس

در پناه بنیه و کبر بهتا | شعله و نورش بر آمد | سایهٔ کبریت و بنیه بوجهان | شعله و نور ایله عملوا آسمان

عالم تاریک روشن میشود | کندهٔ آهن بسوزنی میشود | یارهٔ بتموری سوزان ایلر او | صنعه او حدندر نده او حدادر

کرچه آهن نیز هم جسمانی است | فی نفسه جسته و نه از روحانی است | کرچه آتش و اغی هم جسمانیدر | صنعه او حدندر نده او حدادر

جسم را بنمود ازان جوهر بره | چشم بیش بحر جانی چون شود | چشمک او غرتدن او لز بحر سی | چشمی بلکه بحر جانک قطره سی

چشم از جان روز افزون میشود | جون رود جان چشم بین چون شود | جاندن چشمک حیاتی دها | جان کیدنجه چشم اولور اولدم

عذ جهت یکدو کز خود بیش هست | جان تو تا آسمان جولانگهست | حد جسم اولور برا یکی اوچ ذراع | جان امما تا سماوه ارتفاع

تا بیفتد او و سم قندای همام | روح اندر قصور نیم کام | تاکه بفتد او و سم قنده کیدر | نصف خطوه دراو روحه ملایدر

دو درم سنگست پیش چشمتان | نور روحش تا عنان آسمان | ایکی چشمی ایکی درهم ایچ باغی | نور روحی تا سموا نک باغی



نور جان این چشم می بیند بخواب | چشم جان این نه رجیو اوخر خواب | نور بو کوز مبر کوز در هر دو ده حواب | نور مبر حیتمک اولور حالی خراب

جان زریش و سبلت تن فارغست | لیک تن بی جان بود مردار و دست | جان فارغ استمز صاح و مقال | لیکن تن بی جان اولر عین خیال

باز پایه روح حیوانیست این | بیشتر روح انسانی بین | نامه کو یا روح حیوانی مثال | ابلر و وار روح انسانیده فال

بگذر از انسان هم و از فال و قیل | تا لب دریای جان جبرئیل | کیج او انساندن ده فال و قیلدن | صور لب در یای جان جبرئیلدن

بعد از آنت جان احدیت کزد | جبرئیل از بهم تو واپس خزد | اشته بوندن نصکره سی غایت عجب | جبرئیل آیده قاله ده بر بسته لب

کوید اکر آیم بقدر یک مکان | من بسوی تو بسوزم در زمان | ویرکه کتشم بر قدم بن ابرو | یازم باشدن یا نامه نو یمو

این بیان خود ندارد دیو و حر | بو بیان یازده بیج اولمز یا و سر | چون سکوتدن خسته اولدی اوسیر

قصهٔ جواب دکوان که | فرستادن پادشاه نامه بسیت خواب کلدن کلدن غلام مکرر بر شاه تمتی

رجوع جواب نامه نامه خیره گشت | وز غم او آب صافی تیره گشت | کلمه در جو که جواب نامه بیج | غم ایله اولدی بو سر پیشان بیج

فکر ارتش ماند و فی خواب از جنون | روز و شب بد در تفکر مشکون | نه قرای و از نخواب عین جنون | کیجه کوندز فکر ایله روی سر مکون

کای عجب چون هم ندا آن شه جواب | با خیانت کرد رقعه کز رباب | ای عجب شاهم بچون فرمز جواب | نامه بر دنی بو حفل نا صواب

رقعه بنهان کرد و نفرستاد آن شاه | کو منافق بود و اب در کار کاه | صفلدی مکتوبی شاه بر دنی | اولر منافق راه حقه کر دنی

رقعه دیکر نویسیم تا زاهون | دیکری جویم ز سوداد و فنون | باشقه تین یازام برای تجربه | غیر ز ابلی بولمایم اومادیه

بر امید و مطلبی رقعه دکر | کاه امید مطلبی که قاصده | عیب بولدر مز جهل ایله اوفاسده

هیچ کرد خود نمیکرد و نامه بر | بیج کندز فلفی بیلز که بن | ابلدم کچرو نکی عین شمتی



باز رسیدن نامه سیت جواب سلیمان علیه السلام بدیو و زنهار دادن او را | بر ذله سلیمان علیه السلام ملک تختنه و زنهار کرمی

باز بر تخت سلیمان رفت کرد | پس سلیمان گفت با دا کر مفرد | چون سلیمان تختنه کچ اسمه دی یار | پیس سلیمان دیدی اولدی کر نه زار

باز هم گفتای سلیمان کج مرو | دور روی کز ار کرم خشمین مسم | باز دیکر کای سلیمان کتمه کج | کیلدر ایسه بیج بنمله ایتمه کج

ایمن تر از دو بهر این بنهاد حق | تا رود انصاف مار در پست | یو نز او فی انکجون فوردی حق | بز اده انصاف ایجون مذر یوسن

از تراز و کم کنی من کم کنم | تا تو پاس فرشی من روشنم | مسئله کم میزان اولور سن نوه کم | سن اکر روشن ایسن بن روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد | رو ز روشن بر رود چون لیل کرد | همدمی تاج سلیمان ایدی میل | روز روشن اولدی اولدی آکا هیچ لیل

کفت تا جاکج مرو بر فرق من | افتابا کز مشرق من | ذروه ای تاج اولمه باشدن اکری سن | ای کنش کج کتمه شرم قیل حسن

راست میکرد او بدست از تاج را | باز کژمی شد بر و تاج ای فتا | دوز لدر تا جی الیله اوار فتا | یینه تاج اکر اولور باشنده بر یکا

همشت با پرش راست کرد و گفت
گفتا که صد اره کنی تو راست من
پس سیمان اندرونه راست کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد
بعد از انش کرنهی کرد او بقصد
هشت گرت کرنها از آن پیش
شاه گفتا ای تاج چونست این زمان
تاج نا طق گشت گای شه نکرم
بیست دستور سر کین من نکرد م
مرد با نم نه دو دست خود بدید
بستدا نم هم که پیش ایدیرد
ظن میبر دیگری ای دوست کام
گاه جنگش با پرسوار مطلبی
همچو فرعونی که موسی شه بود
آن عدو در خانه آن کودکان
تو هم از بیرون بدی با دیگران
پس عدو تست او مست خویش بید
همچو فرعونی تو کودر و کودلی
چند فرعونا نفسی با جرم
عقل او بر عقل شاهان می فزود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
حکم حق بر لوح می آید پدید

کفت تا جا چیست آخر گوهرش
گر شوم چون گرد روی ای نوشتن
دل بدان شهوت که بودش کرد سیر
اینچنان که تاج را می خواست شد
تاج را نی گشت نا رکه چو بقصد
راست بیشه تاج بر فرق منش
گر کم تو راست کردی نا نمان
چون فساند بر زگار و ورنکن
پرده های غیب این بر هم دراند
مرد با نم را ز گفت نا یستد
بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
آن سخن که می سگالید ان غلام
گاه خشش با شهنشاه سخن
طفلکان خود را سیری بود
او نشده طفلان از کردن کسل
واندرون خوش گشته با نعم گرسن
وز برون تهمت بهر کس می نهی
با عدو خوش لیکنا با نا عدل
می نوازی مرتن پر عزم را
حکم حق با عقل و کوشش کرده یار
گر خلاطونست چیره نش کند
انچنان که حکم عیب با پزید

گر تو هم تاجی بدین تاج ایتعه را بایک گزیدی
اگری یم من نا کورم طوعر طوعر سنما
دلزه استکدن همان چکدر کفی
طوعردی دلخواهی کیی تاج او زمان
طوعر بلوردی با شی او زده همچو ما
تاج او لوردی نا رک سرده نکو
بن اگر هم طوعر بلورسین سن او ان
بیرده طوعر مه آج فنا دیر و زقیلر
چاکه ایدم بو پرده غیبی بودم
چیقیه بدن او سرنا یسند
تهمت ایتمه کیمسه یسندن خطا
یینه که ظن ایلیدی اول غلام
گاه لومی او را شهنشاه سخی
دیمیو قیلدر ینجه طفلی در قبور
سهوه ظلمی کو دک بیکا نده
داخلنده نفس او تورمشاری
خارجه تهمتله ایرسین نظر
دشمنه خوش بیکنای قتل و صلب
بوش مرداره ایرسین عون
حکم حق کو راید ر مخفین چاره
او فلاطون او سه دیمیلر سخی
نسنه که یوحکم عیب یازیده

بوالحسن خلعتدن آلی کوشایلدی
هر صباح در سخانه سیدن زنهم
روح بشیخدن کوشه کیرن بولدی
تا بوقت صحوه ایلردی حضور
یا که سوز سر حلر او لوردی هر دم
کور دیکه مرقدار او تورمشدی نار
قبه قبه نفحات آنده سوسو
من نه اخواندم آلی تا بمن
بوز جوریه نه قار طولو دیو جهان
که حکایاتی صفا بخش قلوب

بوالحسن زمرهان از اشنود
ارمن کیرد هر صباح از نزیتم
وز درون شیخ این بشنیده ام
ایستاده نا صحی اندر حضور
نا که بی کفتی شکا لش حل شدی
کور بیار ابرف که یوشیده بود
قبه قبه دیده شد جانش نعم
بهان اهوک کی لسنی الم
عالم از برخاست روی در من
از عجایب را که اول می شنید

اویله کلدر عالمه که او دیدی
که حسن اولور مریده و امتم
دیدر بنده کورد یکم رؤیا بودر
ایرا یدی هر صباح او غرم کوی
نا مثال شیخ او لوردی آشکا
تا که برکون کلدر او صاحب قرار
کومه کومه طاغ کبی قار اطلس
بر صدا کلدی که ای شیخ حسن
قوش بوآوازه جانبنه کلدیلر
اول کون اولدی اشعالی بوجوب



نامه دیکر نوشتن ابن بکجان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه
آن دکر را خواند هم آن خوب بند
خشک محاورد او را شهریار
کفت حاجب آخر او بنده کیست
از شهی تو کم کردی اکسیر
کفت از تنبلست اما حقیقت
کرچه آمرزم کناه و زلتش
صد کس از کرکین همه کرکین شوند
کر حکم عقلی مبادا کبر را
هم نبارد ابر از سقوخی او
از کران احقان طوفان نوح

پر نقش و تغیر و بر قفان
آن عجب آنجا رسید و بافت راه
هم ندادش او را جواب و من نزد
او مکرر کرد رقعه پنج بار
کر جوابش بر نویسی هم رواست
بر غلام و بنده اند آری نظر
مرد احمق زشت و مردود حقست
هم کند بر من سرایت عقلشش
خاصه آن جیبیت عقل بند
شوا و بی آب دارد ابر را
شهر شد ویران از سقوخی او
کرد ویران عالمی را در فصوح

باز در بر نامه دعی او زبان
که مقام باز نشیدم عرضحال
او فتد در آتیده هم شاه سخی
اعتبار ابتدی شاه پیر نوال
دیدر حاجب شاهم او بنده سنک
مهلکدن نسنه اکسیر اکر
دیدر بو المهلول فی احمقدر او
کرچه فعلو ایدم کناه و زلتی
بو او یوزدن یوز کشی او لور او یور
او لسون کافر وحی عقلی او یوز
فادر او لمز ابر آنده برمه
احمقلدن نا ییلدر طوفان نوح





فصل در وجود آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره و احوالی تا بایزید

ابوالحسن خرقانی قدس سره ظهور و احوالی تا بایزید

سره جزو پر دیکی ایشته سی

گفت پیغمبر که احمق هر که هست
او عدو وی ما و فضولیده نیست

هر که او عاقل بود او دان ما است
روح او و ریح او ریحان ما

عقل و دشنام دهد من را چنیم
زانکه فیضی دارد از فیاضیم

چون بود آن دشنام او بی فایده
چون بود آن مهمانیش بی مایده

احمق از حلوا نداند اندر لیم
من ازان حلوای او اندر تیم

این یقین دان کز لطیف و دشنمی
لیست بوسه کون خر را جای شمع

سنت کنده کند بی فایده
جامه از دنبش سه بی ساده

مانده و قلت فی نان و روشنی
نور عقلت ای پدر جاز اعتدی

نیست غیر نور آدم را خور
از خور نان جان نیابد پرورش

زین خور شها اندکی دانند و بانگ
کین غذای خر بود فانی آن خر

تا غذای اصل را قابل شوی
لقمهای نور را اکل شوی

عکس آن نور ست کین نان و نبات
فیض آن حالت کند تن را حیات

چون خور ریگیاره از ماکول نور
خاک ریزی بر سر نان و شور

عقل دو عقلست اول اکتسبی
که در آموزد چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
از معانی و ز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران
لیک تو با بی حفظ آن گران

لوح حافظ نو شوی در دور دور
لوح محفوظ ادهمت کو زر نثار

عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب و آتش جوشکرد
فی نشود کنده نه در سینه فرو رد

وارهد بنفس و بود بسته چو غم
کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جوی ها
کان رود در خانه از کویها

راه آبش بسته شد بوتها
از درون خویش جوشیده ورا

تا رهی از منت هر ناصرا
تا رهی از منت هر ناصرا





گفت ارخوش نام غیر من بگو
دید رای کس غیر به ایله مباز

من عدو م هر ترا با من میچ
بنگو از رای عدو و بیر و ز هیچ

رو کسی جو که ترا دانست دوست
دوست بهر دوست را داند نه پوست

من عدو م چاره بند و کر منی
ایله بر کیمیه طلب که او لها یار

حارسی از ترک و جستن شرط نیست
گر روم با تو نمایم دشمنی

من ترا بی هیچ شکی دشمنم
جستن از غیر محل ناجستنیست

هر که با شد همنشین دوستان
من ترا ای بیهنایم راهزنم

هر که با دشمن نشیند در زمن
همچو کربه با شد او بیدار موش

دوست را مازار از ماهات
هست او در پوستان در کوهن

خیر کن با خلق بهر ایزدست
تا نکرده دوست با خود دشمنی

تا همه را دوست بینی در نظر
در دلت ناید ز کس ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن
مشورت با یار مهر انگیز کن

گفت میدانم ترا ای بوالحسن
که تو بی پرنیه دشمن دارمن

لیک مرد عاقل و معنوی
عقل تو نگذارد ت که گرروی

طبع خواهد کز تو خصم کین کنا
عقل بر نفست بند آهنین

آید و منعش کند و آزار دش
عقل چون شحنه ست از بیم خوش

عقل ایمانی چو شحنه عادلست
یا سبان و حاکم شهر دلست

همچو کربه باشد او بیدار موش
ور زند رسوراخ ماند همچو موش

در هر انجا که برارد موش دست
بلست کربه یا که نقش کربه ست

کربه چه شیر شتر انکس بود
عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان | غرهٔ او مانع چرندگان | غره سید رحاکم درندگان | غره سید رحاتم چرندگان
شهر بر درز دست بر جامه کن | خواه شحنه باش کو و خواه فی | سوی قیار که شهره خرمنطوسن | عسکر شحنه اسنه اوسنوان اوسون
عقل در تن حاکم ابدان بود | که ز بیمش نفس درزندان بود | عقل عقله حاکم ایمان اوکن | فور فوستون نفس در زندان اولور
عقل عقل عقل ای جان او بی | عقلهای خلق ز اسطان تویی | عقل عقل و جان جانجان اوچن | عقل و جان خلقه هم سطان سن
عقل کل سرگشته و حیران تست | کل موجودات در فرمان تست | عقل کل سرگشته و حیران مکا | خلق هم منقاد و بفرمان سکا

## امیر کردن رسول صلی الله علیه وسلم جون هرمزی را بسریه

رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم کرمزی بوجون هرمزی یی صحابی

## سریه

کرامده بیران وجنگ آزمای وایکن ارسال بیورسون سریه یه امیر

یک سریه می فرستاد در رسول | بهر جنگ کافر و دفع فضول | بر سریه ایلدی تعیین بنی | جنگ کفار ایدی آنون مطلبی
یک جوانی را کزید او از بدل | میر لشکر کرد ش و سالار خیل | بر جندی تازه یی قیلدی امیر | یعنی سالار جیوشان دلیر
اصل لشکر بیکان سرور بود | قوم بی سر و رتن بی سر بود | اصل لشکر شهه سر سرور اولور | سروری یوق عسکری بی سر اولور
این همه که مرده یی مرده مدان | ران بود که ترک سر در کرده | ایتمه یکنه ندر سنک ترک ملک | جمله بیوچ مرده لک هم مرده لک
از کسل و زنجور و زما و منی | میکشی سر خویش را سر میکنی | باش کمزسن اولور باشک بیمار | کیردن همره بجلدن هم کسل
همچو استوری که بگریزد ز یار | او سر خود گیرد اندر کوه سار | سنور اوروش که ایدر بولکون قرار | کندر باشین پیر دارون کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر | هر طرف کز کیستانی در قصد خر | صاحبی آرد نده دیدی خیره سر | هر طرف قورد در ایدر قصد خر
کز چه چشم این زمان غایب شوی | باز هست از هر طرف کز کرگ قوی | شد بیک اولدک کورمدن ساقنه | هر طرف قورد در سکا دیر مزامان
استخوانت را بخاید چون شکر | گرنه بینی زندگانی را دگر | استخوانک چکنر او مثل شکر | صاف قلقدن قالمز اصلا برزه
آن مگیر اخر بمانی از تعجف | آتش از نی بیشتر می گردد و تلف | ایتمه بوفی که قالور سنک بی تعجف | تعجف تلف
همچنین تا تو بمانی در خلاف | ور گران باری که جان تو منم | او درون آتمز سن او لور آتش | او درون
بیخ کفر و بیخ عصیان و نفاق | حکم غالب را بود ای خود پرست | دیرد سنک قاچه لیک ایلر کران | قاچمغه لایق وکل بن صاکچان
بیخ حسد و بیخ بدعت و شقاق | اسب تازی را عرب کوید تعال | سن سنور سین که ایدر نفسک شتاب | قابلکدر حکم الیک ای خراب
هر کسی کو از صفت دین سرست | خر دجل صاکا فرض دیرز والجلال | خر دجال | اسب تازی چه عرب چه بربر تعال
تو ز گفتار تعالوا اکم مکن | میر آخور اولدر حضرت مصطفا | میر آخور بود حق را مصطفا | خیل اسنوران نفسنه اجتما
کز مسی کم دز ز گفتار ت تغیر | قال تعالوا گفت تا من حاظم | قال تعالوا اکفت که من حاظم | تا ریاضتلر ویرم حکمسون جفا
این زمان کز لیت نفس ساحرا | نفسها را تا مروض کردهام | نفسها را تا مروض کردهام | ایشیجه دیمه ایدیم خفیف
قال تعالوا قال تعالوا ای غلام | ان لی بن بود ریاضة الیف | ان لی بن بود ریاضة الیف | بوکه ایزد دعوتت کرد و السلام

هرمزی | فنده



هر کجا باشد ریاضت پارهٔ | از لگد باش ندارد خارهٔ | فنده وار ایسه ریاضت پاره لر
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست | کو ریاضت داد ن جا بلاست | اچیاده لاجرم اغلب بلا
سنگ سکا بیندارد هم پرغاره اند | تا بوا ش و مرکب سطان شوند | سرکش اولور یلدرم پرغاره اولونا
قال تعالوا قال تعالوا گفت حق | ای ستوران علوا اندر سبق | قال تعالوا قال تعالوا دیدر حق
قال تعالوا قال تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب | قال تعالوا قال تعالوا دیدر رب
قال تعالوا قال تعالوا گفت حی | ای ستوران فسرده رک زدی | قال تعالوا قال تعالوا دیدر حی
کر نمایید ای بنی عکین منشو | زان تو بی تمکین و بر از لین مشو | جکمه غم کلمز ایسه ای بنی
کوش بعضی زین تعالوا ن گرست | بر ستور یر اصطبلی دیگرست | بعضکنک کوشی تعالوا دن صاغر
تهنهزم کردند بعضی زین ندا | هست هر سی طویله او جدا | بوندایی بعضی قیلدی متهزم
منقبض کردند بعضی زین قصص | زانکه بهر مرمحی جدا دارد قفص | بعضیه کلدی قفسدن انقباض
خود ملایک نیز ناصا بودند | زین سبب در آسمان صف صف شدند | چون ملایکدن اولدی بعضلری
کو دکان گرچه یک مکتب روند | در بسی هر یک ز یک بالاتر روند | گرچه مکتبده در اطفال ناس
مشرقی و مغربی راخصمهاست | منصب دیدار حسن جسم راست | مشرقی و مغربی حسن صاحبی
صد هزاران کوشها در صف زنند | جمله محتاجان چشم روشنند | صد هزاران کوش صف طوتر اکر
صد هزاران چشم را آن راست بیت | هیچ چشمی از سماع اکاه نیست | صد هزاران چشمه آنده راه یوق
همچنین هر حس یک یک محشر | هر یکی معزول ازان کار دگر | ماشه بوبله حسلری صاپلسن اکر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون | در صفند اند رقیام القاضیون | بیری آخر خدمتندن بیخبر
هر کسی کو از صف دین سر تافت | میرود سوی صفی کان ناخوفت | ایکی صف ایلر قیامت غازنی
تو ز گفتار تعالوا اکم مکن | کیمیا یی بس شکرفست این سخن | آر صفدر آنلره اولنا مقر
کز مسی کم دز ز گفتار ت تغیر | کیمیا را هیچ ازوی وا مگیر | صف اینه سرکش اولنلر کیمیا
این زمان کز لیت نفس ساحرا | گفت تو سودش کند در آخرش | کیمیا در بوسخن هیچ ایتمه شک
قال تعالوا قال تعالوا ای همام | بهر آن آمد بدعوتنا السلام | الکسک ایتمه اکه کیمیای مذاب
بوکه ایزد دعوتت کرد و السلام | بوکه ایزد دعوتت کرد و السلام | خوش ایدر زمانی تاثیر گفتار اخوک

اغراض کردن مقترضی بر رسول الله صلی الله علیه وسلم را بمبر | رسول امر صلی الله علیه وآله وسلم بوبلی یا میر جیقیش ایدیکنه

## کردن آن بهذلی والسلام

چون بیمبر سروری کرد از بهذل
ابوالفضولی از حسد طاقت نیاورد

خلق را بنگر که چون ظلمانی اند
از یکی جمله اندر تفرقه

ای عجب که جان بزندان اندر است
یا تماسر غرق سر کیش آن جوان

دانما بهلو به بهلوئی قرار
نور بهمانست چست و جو کوار

گر بنودی جنس دیدار امتیاز
وحشت همچون موکل کی کشید

تفرقه جویان وجمع اندر یکند
هست منهاج و نهاد ممکنت

مردکان باغ بر جسته زمین
چشم این زندانیان هر دم ز رزم

صد هزار الوان و کان آب جو
بر زمین بهلوت را آرام نیست

بی معرکها نباشد بی قرار
گفت فانی یا رسول الله مکن

یا رسول الله جوان از بیر زاد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا

یا رسول الله در این لشکر مگر
زین درخت آن برگ زردش ریختنی

## معترضک اعترابی

بهذلی یا بیر اعرابی رسول
طاقتی فالما بویا ابتر بیر بسی

خلق بیر ایله که ظلمانی بتن
گبر دن ناشی اولور از تفرقه

بو عجب که جانی هم زندانده در
بو قه یا تمش باشدن ایا فه جوان

بر یانک بر مان ایله اولمز مکین
طوره جق بر یشت ویهلوان ایهلو

نور بهمانند ر آگاهانه طلب
بوله مز اصلا آنی بر بی ادب

اولمیه بر جیس دنیا یه مناص
وحشتاولمزدی نه دار الله خلاص

وحشتک سا کا مو کلدر ایله
دیر که ای فنا لاسته منهاج رشد

وار طریق انما نمان بو سوده
بولر یقی کذب طلب بو سوده در

کوکدن آیر لمش بو یا فنده مردکان
وار حیات بخش ایده فی فهم ایهمان

کوزلری زندانیا نک یا بنده
کلمه بر مژده ویرا و تا بنده

بنجه یک آلوده ایکن آب جو
او لمسه نشه ایدی آب جو

برده بهلونک سنک آلتی یوق
چونکه خانده دوشک اولور فانی یوق

بی مقر اولمز او لندی بی قرار
برخمار سز بولور یز اکثر خمار

دیر یوق یوقای سوار کردکار
لشکره بیر اولمز الا اختیار

ارسلان او فلی او لسه تازه یقین
هر دیبرک فیری سر در نارو ا

سن دیمه دک که - درک شاهکا
بیر کر کدر بیر کر کدر بیشوا

یا رسول الله بو لشکر کاهه یق
بنجه بیر لر وار که آندن مستحی

بو در خشک دیمه بیر اغی خرا
آنده الما وار سنرای بهر بان





برگهای نو رسیده سبز فام
این نشان بختکی و کاهلیست

برگ زرد ریشان موی سپید
بهر عقل پخته می آرد نوید

برگهای نو رسیده سبز فام
شد نشان آنکه آن میوه بخام

برگ بی برگی نشان عارفان
زردی رخ روشنی ضمیر نیست

عارضی کل کی بود خط او بگ
او بمکتب گاه مجبر نو خطاست

خط ریک حرفی ازو گیری بزر
مر من عقلیت اگر من میرود

گرچه سر مشقه مالو بیران کبرد
یافت عقلا او دو بر بر لوح راست

گر مشکر خواهی بجعفر در نگر
داد حق بر جای دست ایاز

بگذر از زرکین سخن مشد مطرب
همچو سیماب این سخن شد مضطرب

گر ز اسرار سخن بویی برد
من سخن گویم چو زر جعفری

زاندرون صد خموش خوش نفس
دست بر لب میزند یعنی بس

خامشی بحریست وگفتن همچو جو
بحر میجوید ز اجوار امجو

از شمار نهای دریا سر متاب
ختم کن وا اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کردان بی ادب
چیست پیغمبر سخن زان سر دب

دست مید ادش سخن او بیخبر
کر جبر هر زه بود پیش نظر

این خبر با از نظر چون تا بیست
بهر خاصه نیست بهر غافلیست

هر که او اندر نظر موصول شد
این خبر با پیش او معزول شد

چونکه با معشوق کشتی همنشیم
دفع کن لا لا لکار از بعد از ین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بروی سرد شد

پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا باشد خوشی نفع تو
بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بغرماید بگو بر گوی خوش
یک اندک کو دراز اندر مکش

ور بغرماید که اندر کش دراز
همچنان سر مین بگو با امر ساز

بیر اغی صاحب اردیک صنعتی
صاحبی بیر اق هدهدی ایشیده مو

نو رسیده برگ کرچه سبز فام
برگ بی برگی نشان عارفان

عارضی کل کی بود خط او بگ
خط ریک حرفی ازو گیری بزر

گرچه سر مشقه مالو بیران کبرد
کرمشا را ستر ایش باق جعفر و

کج بو سوزون که زر او لمز مجیب
اولدی سیماب کیمی کو کم مضطر

وار ایسه سنده سخن سری بدی
کلدر ایجدن سکوته صد نفس

خامشی دریا و سوزدر جو کبی
ایته ایمای بحر دن اجتناب

سوزاکا الر ویر دی آما پیغمبر
چیست پیغمبر ده قیلدی بهر رب

بو خبر ایله ایدن دونتر
که خبر ایله ایدن دونتر

بو خبر ارچه سی معزول اولور
عقل بیتکینلک دیلیدر رفو

یو زونکی دفع قیلر ش بعد ازین
اونشاندر کا اولور اوبیوه خام

نامه و دلاله آکا سرد اولور
زردی رز آب روی صبر خام

کهربیل جهل اولور او بی مرا
ملک اجبار ده نوخط بسر

انصتوا امری نکون ای فتا
عقل بر منزل که تنده اکریه

لیکن آز سویه اوزاتمه سوزی بو
اوچار عقلی اوجه اما ایلرو

سوز مجبو باته امره طوع
الرا یاق بیر نیه ویر یلن یره

همچنین که مرد دین ز نیافتوان
چونکه گوته میکنم من از رشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال
این مگر باشد ز حبت مشتهی
بر دهان نست این دم جام او
قسم تو کز میت تنگ کرمی زنست

یا ضیاء الحق حسام الدین کنون
او بصد نوعم بگفتن میکشد
چونکه من بینم چه میجوی مقال
اشقی خرا نقل الی انتها
گوش میکوبید قسم گوش کو
گفت حرص من از بن افزون زنست

عیسی ایم بو برزم زیا مثل
بن که گوتاه ایسم بو عقل ایم
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال
وار ایسه بو اولدی حب مشتها
جامک آلدقده دهان منتم
قسمک کرمت اشیه تستک

که ضیاء الحق حسام و برمز کسل
با کیا یرصه نیازی نقل ایله
چون کور رسین یانه اشه بین مقال
ده صبوحی وکو این هر مرا
گوش برکه قسمتم قنده بنم
دیر که حرصم بودن افزون امکن

جواب گفتن رسول صلی الله علیه وسلم اعتراض کننده را

حضرت رسول الله صلی الله علیه و

وسلک اعتراض اینه جوابی

در حضور مصطفای قند خو
آن شه والنجم سلطان عبس
دست میزد بهر منعش بر دهان
بیش جنبانید مرکین خشک
بعثرا ای کنده مغز کنده مخ
اخ اخی برداشتی ای کج کاج
نافرجی آن مشام پاک را
حلم او خود را اگر چه کوز ساخت
چند گویی ای لجوج بی صفا
صد هزاران حلم دارند این گروه
حلمشان بیدار را بیدل کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز
مست را بین زان شراب بی سکفت
مرد بر ناز ان شراب نوش کرد
خاصه آن باده که از خم بیت
آنکه از اصحاب کهف از نقل اقل

چون ز حد بردن آن غرب دگفتگو
لب گزیدن مرد دم را گفت بس
چند گویی بیش دانای نهان
که بجز این را بجای نافه مشک
زیر بینی بهنی ولکو بی که اخ
ناکه کالای بدت یابد رواج
آن جریده کشن افلاک را
نوش تین را اندکی باید شناخت
این فسون دیو بیش مصطفا
هر یکی حلمی از انها همچو کوه
زیرک صد چشم را اکمه کند
تفو تفوک بر رود بالای مغز
همچو قرین مستکر ز رفتن گرفت
در میان راه می افتد چو بیر
نا نشی که مست او یک بیست
سیصد و نه سال کم کردند عقل

چون تکبر خو مصطفا فتنه او
او را شه والنجم سلطان عبس
منع ایچون آغزینه دست اوری
کز لی یا بیلن یا نده سوز بان
که بوی آر بو او لور نافه مشک
بعری ای تو قنس بینلی کنده مخ
اخ اخی اظهار ایدر سین ای فنا
آله اده سین او مشام پاکن
علمی اما کندین احمق کوستر
نیچه بر سویلر عنود با صفا
بوکرده اولدی حلمده مشتهر
او علم آکهلری ایله ایدر
انلرک علمی شراب نفوذ در
بر شرابدر که مجابیت ایدر
بو شرابیه تیز نا تیز دن او مرد
با خصوص عجم بلیدن کیم ایچه
عیسیدر اصحاب کهفی نقل قل

حدون آشور دی عرب چوق کفتکو
دو دا دین ابعده در دیمی آکا بس
کز لی یا بیلن یا نده سوز بان
که بوی آر بو او لور نافه مشک
کوز لی یا نینه کتور سر کین خشک
کو بولی دیمینه تو یوب در سین کی
که بولد کالای زر فتک مستر
مشک بوی کلشن افلاکی سنا
سنده کنزک الله ای بی قعر در
ابلیس افسونک حضور مصطفا
هر بری حلمیله بوز طاغ بوز شهر
اهل تو فیقی دخی کره ایدر
پر فتور در جابن فوق مغز در
قرز و ش مستی انک اکری کیدر
اوفی کبی ده شر میان راه فرد
صنعه آفی مست او لو صلت بیچه
او چیو زاون بیر ضایع ایدر در عقل



زان زنان مصحف عاجی خورده نه
ساحران هم شکر موسی داشته
جعفر طیار زان بو بودست

دستها را شرحه شرحه کرده نه
دار را دلدار می بیند اشته
زانکه کرد میکرد بیجو دیا ودست

شوار خواتین که او جامدن ایچیکر
سکری موسادن ایچنجه ساحرلن
جعفر طیار بو میدن اولری

شرحه شرحه الرینی بیجه یار
داری دلدار ایله بیلد بار دارامان
کیچدی کنده ده وردی یا ودست

فقه صبحانی ما عظم شانی کفتن ابا یزید واعتراض مریدان

بایزید بسبحانی ما عظم شانی دیمکه مریدلر انکر اعتراض ایدی

وجواب دادن ایشان را

وبایزید کندیه بطریق سخن بلکه علی طریق عیان جواب

با مریدان آن فقیر محتشم
گفت منت نه عیان آن نور نور
چون گذشت آن حال گفتن شد صلاح
گفت این بار اگر کنم این مسئله
حق همزه از من و من با تنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد
مست گشت او باز زان صهبا خراب
عشق آمد عقل او آواره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان بود
عقل سایه حق بود حق آفتاب
چون پری غالب شود بر آدمی
هر چه گوید آن پری گفته بود
چون پریزاد این دم و قانون بود
اوی او رفته پری خود او شده
چون نجوند آیدت اندیک التفت
پس خدا و ند پری و آدمی
شیر گیر از شیر کی ترسد بگو
شیر گیر ار خون نوشد شیر خورد

بایزید آمد که تک بر دان منم
لا اله الا انا بها فاعبدون
تو چنین گفتی و این بنده صلاح
کار دها در من رسید آندم بدل
چون چنین گویم بباید کشتنم
هر مریدی کارد و آماده کرد
آن وصیتهاش از خاطر برفت
صبح آمد شمع او بیچاره شد
شحنه بیچاره در کنجی خزید
سایه را با آفتاب او چه تاب
کم شود دار مرد و صف مردمی
ترش سر و زان پری گشته بود
کز دکار آن پری خود چون بود
ترک بی الهام تازی گو شده
چون پریزاد است این ذات و صفت
از پری کی باشد و اخر کمی
شرح راه از کور کی پرسد بگو
تو بگو بیمار بی کردان باده کرد

اول فقیر محتشم که بایزید
دیدی مستانه عیان آن نور نور
چون بود حالی کجا دیدی دگر
دیدی بر دو قطره خمی او لورستم
حق همزه در بدن بنده تن
چون وصیتها بدی او امر کردن
بنده مست او لدی او میدن بایزید
عشق کلدی عقل او دم آواره در
شحنه آسا در عقل سلطان کله
سایه حقدر عقل عقدر کشف
چون کر غالب او لور سه آدمه
چون نه سویلر سه آنی سویلر همان
چونکه جنده بو قدر قدرت اول
آندن اولی رفع او لور او لور ترک
کنده بنه کله کوه بیلز بر لفت
بس پری در آدمی فی خلق او ن
شیر گیر ابلری هیچ بشردن نفور
شیر گیر ارسلان فاندن سودکر

دیدیکی الله بنم اولمن مریدم
بندن آرتق نکری بولمز غیر حق
شوبله برسوز سویلدکی او مرتبه
سر بجا خلر که او رون بنی آدم
یوبله دیرسم مستحقم قتلدن
حاضر ایله بلر بجا خلر طالبین
او وصیا یا خاطر دن نابدید
چو صباح اولد شمع بیچاره در
شحنه او دم کوشه لره کیرلنه
آفتاب ایله او لور ی سایه اش
آدمیلک سلب او لور آندن
صباحه صباحه سویلنور سویلمان
یا رادن جنی بی بولنسه نولر
ترک عربجه سوزده او لور بیله
چون پریدیدی بوذات ایله صفت
بنجه کم او لور بریدن الکه سن
کور رایکن کیم صور ارسه دیو چیر
باده دندر دیرسین آنی سن مکر

در سخن پی دار دانا از زر کهن
تو بگویی باده گفت این سخن
تو سوی لب مشو سوی لبن

باده را هی بود این شور و شور
نور حق را نیست آن فریاد و زور
نور حقدان یا نیچه او لاف زور

گر ترا از تو بکل خالی کند
تو سوی لبست او سخن عالی کند
سنا و نوریست سوزان کند عالی

گرچه قرآن از لب پیغمبرست
هر که گوید حق بکیفیت او کافرست
حق کلامی دیده بین کافر دراو

چون همای بیخودی پر و در کرد
آن سخن را بایزید آغاز کرد
بایزیدون ظاهر اولدی بو مقال

عقل را جبل تحیر در ربود
زان قوی تر گفت کاو را کشته بود
سویلدرا و لیکدن اقوی عجب

بست اندر جبه ام الاخذا
چند جویی بر زمین و بر سما
نه اولار بیتی پیرده آنی یا هما

آن مریدان جمله دیوانه شدند
کارد ها بر جسم پاکش می زدند
چسم پاکینه بجا قالدی اورديلر

هر یکی چون ملحدان کرده کمر
کارد میزد بر سر خود رایگان
کندو یوزینه عجب بی رحم و خیف

هر یک اندر شیخ تیغی میخلید
باز گونه آن تن خود میدرید
کندو جسمنک قیلدی یرپاره عجب

یک اثر فی بر تن آن ذوفنون
وآن مریدان خسته و غرقاب خون
اولار مریدلر آنی ایجنده محتضر

هر که او سوی کلوخش زخم زد
خلق خود ببریده دید و زار زار
کندو باشین کسدی یره اولار دم

وانکه او را زخم اندر سینه زد
سینه اش بشکاف شد مرد انه
کندو کوکسین یرشکاف ایتدی آن

وانکه اکه بود زان صاحب قران
دانه دانش تا زند زخم گران
استمز دی اورمغی زخم وائه

نیم دانش دست او را بسته کرد
جان ببرد الا که خود را فشرده کرد
خسته لندی لیک جانی قالدی صاغ

روز نکست و آن مریدان هلاک
نوحها از خانه شان برخاسته
جانلر دن قویدی یره نوحه بی محیص

پیش او آمد هزاران مرد و زن
کای دو عالم درج در یک بند من
ای قیصکدی رجهانه برنقاب

ای تن تو کرتن مردم بری
چون تن مردم زخنجر کم شدی
کداولور خنجر له بر تن مضمحل

با خودی با بیخود و در رو و خار
با خود اندر دیدهٔ خود خوارزد
باخودی بیخود دلغه اولدی دوچار

ای زده بر بیخودان آن و انقطاع
بر تن خود میزنی آن هوشیار
ای اورانلر بیخود انه تیغ و تیر

زانکه بیخودی خانه است و ایمن است
تا ابد در ایمنی او ساکن است
چونکه بیخود خانه در بعد امین

نقش او فانی و او شد آینه
غیر نقش روی غیر اینجا نه
نقش فانی کندی سینه آینه

گر کنی تف سوی روی خود کنی
ور زنی بر آینه بر خود زنی
تف ایرایسون کندی رو یکدم محل

اوزره





در بیتی راوی زشت آن هم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است
عیسی فیروز کور رسن سنین او

چون رسید اینجا سخن لب دربدست
نقش شاه و در پیش تو نهاده است
آنده چو کین بود کور رسن سنین او

لب ببند ار جه فصاحت داد دست
دم مزن والله اعلم بالرشاد
او نه در بهم نه بود در ساده در

برکنار بامی ای مست مدام
بست بنشین با فرو داد السلام
بو محمد کلدی قیه لدی قلم

هر زمانی که شدی تو کامران
آن دم خوش در کنار بام دان
ایتمه دعوی حق بیلور رشدی ازل

بس زمان خوش هر آسمان باش تو
همچو گنجش خفیه کن فاش تو
یا اوطور با این اشاقی السلام

تا نیاید بر تو لا ناگه بلا
تر سمی ترسان رود زان مکمن بلا
اشته اولر خوش دم کنار بام صاف

ترس جان در وقت شادی از زوال
وقت شادینک نزوالون حذر
فاش ایتمه ابدا عائک وش نهان

گر نمی بینی کنار بام را ز
کور مد کسه سن کنار بام را ز
فوز قه رقی بوری بو جای ابتلا

هر نکالی ناکهان کان آمدست
ناکهانی هر کمین بسوده دشمنان
بو کنار بام فیضید نذر سفر

چون کنار بام خود بنمود دستور
کندر بامک فیر مرین اولمز مستطر
روح آنی کور رسم ایلر احتراز

بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن مفضول بجذبت یزدان
امر صلی الله علیه وسلم

شاد لق بامی کناری اولر املاک
عبرت آلگه قوم عاد و قوم لط

یر تو مستی بی حد بی
چون بر دهم دست و خوی کرد آن
مستی بیجه شاهی پر قوی

لاجرم بسیار گوشد از نشاط
مست ادب بگذاشت اندر انبساط
لاجرم سویلدی سر آنی بو نشاط

فی المه یا بیخودی شر میکند
بی ادب را حق جهان بر میکند
صنعه هر بیره ایدر بیخود شر

گر بود عاقل نگو فری شود
در بود به خوی بد ترمی شود
عاقلر ایسه آنی ایلر نیک حال

یک ادب صد بخت را همراه کند
بر همه می را محرم کرده اند
بیدن اولور بعضی بیخود ترمه

بر ادب آید لباب کاس او
وز عنبی کم کرد و استیناس او
کاسه سی ایله لبالب ربیب

حکم ادب راست چون غالب بود
تیغ را از دست رهزن بسته شد
فالبکدر حکم چون غالب بو عال

بیان رسول الله صلی الله علیه وسلم سبب مفضیلو و اختیار کردن
وآن بندیلی را یا میری و سر لشکری بر یران و کار دانان کان

رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بندیلی بی بیرانو کار
دیر کان اورزینه سبب تفضیل و انی سزدار لغه اختیار بیانی

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
عقل او را آزمودم بارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر
از بلیس او پیر تر خود کی بود
پاک باشد از غرور و از هوس
آن مسیر است و دلیل بخت تست
آن مقلد چون نداند جز دلیل
بهر او گفتیم که تو پیر را
انکه او از پرده تقلید جست
لیک پیر عقل نه پیر سن
نور با کش بی دلیل و بی بیان
ریش ظاهر بین چه قلب بد گهر
ای بسا زر سیه کرده برود
ای بسا مس بر اندوده بزر
خاکه با طن بین جمله کشورم
قاضیانی که بظاهر می تنند
چون شهادت گفت و ایمانی خورد
پس منافق گاه در ظاهر گریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو شدی
عقل چون از عالم غیبی کشاد
کمتر این زین نامهای خوش نقش

تو مبین او را جوان و بی بصر
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
گرد پیری آن جوان در کار ها
نی بسندی ریش و اندر موی تو
چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس
بیش چشم بسته کس ره کی برست
در علامت جو بدو ایمم بسیار
چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
او بنور حق به بیند آیدت
مر ندا آمد مستحق از مستحق
پوست بشکافد در آید در میان
او چه داند چیست اندر قوص در
تا نبرد از دست هر دز دی سجود
تا فروشند آن بعقل مختصر
دار بر بینم و بظاهر ننگریم
حکم بر اشکال ظاهر میکنند
حکم او مؤمن کشند این قوم زود
خون صد مؤمن بتنهایی بریخت
تا چو عقل کل با طن بین شوی
خلعتش آدم بهر ران نام او
رفعتا فزود و هفت اران نام او
اینکه بنود هیچ او محتاج کس

دید پیغمبر که ای ظاهر نگر
بینج لحیه سیاه و کژ پذیر
بینج کژه عقلش ایدم تجربه
عقل پیر او لانه دیر ار پیر دل
اوله مر ابلیسرا دن یا شلی ابیر
طفل اما اولدی او عیسی نفس
بختلی بو ظن ایدر که آی عقل
که مقلد بوله مز غیر دلیل
بن دیدم بن دیر ایچون ایتمک او لان
پرده تقلیدن اولمز خلاص
پیر عقل اولمز مر آدمه پیر سن
نور یا که نه دلیل و نه بیان
نا سره و نقد ظاهر بینه در
بینج آلتون دار که ایرسه سیاه
بینج یا قرو آر که آلتون یا لیدر
بزکه با طن بین جمله کشورز
قاضیلر که ظاهره ایلر نظر
کو ستر و سیاهان شهادت سوزینه
پس منافق ظاهر ی قیلدی ریا
سعی قیلر سن پیر عقل و دین اول
چون عدمدن عقل زیبا اولدی فاش
عالم غیبیدن عقل ایتدی ظهور
نا منک او نا سی ایتک ای پسر

پیر جوان نی بهر ظن ایتمه سن
بینج الجه بیاض و قیلی قیر
پیر کاری کبی کاری همه
لحیه سن موی آغار مقلق دکل
چونکه عقل اولمدی لاشی حقیر
یوقدر آنده نه غرور و نه هوس
بر دلیلدر کور تقلیدا ولان احمقال
بهب علامتده ارادایم بسیار
اختیار ایتمکدر بهمانات
نور حق ایله کور را فرق خاص عام
بیلدرک که ممتحن کیم ممتحن
قابنی پیرتار آتاراور طایه جان
نه بیلور او که سیت ایچره ندر
آلمیه تا که آنی هر دزد راه
مختصر قلعه حصاردین خرنری
قلبی کور در ظاهره هیچ یا قیوز
شکلر ظاهر اوزره در حکم و حسن
حکم ایدر مؤمن دیرانول قوم اوزینه
پنجه مؤمن قانی قیلدی سیاه
عقل کل دشمن سنده با طن بین اول
خلعت و عزت اولدر بایه دائم
کون یکون رفعتله نام آلدر او نور

صورتا



گر بصورت وا نماید عقل رو
در مثال احمقی پیدا شود
کو ز شب مظلمه و نار ی تر ست
اندرک اندک خوی کش با نور رود
عاشق هر جا سکیلر مشکلیت
ظلمت اشکال جوید ز آن دلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند
علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و قلاش
شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد او نا مشتعل
بود و نور حق دست آن پیر او
موقن خویشست و ایمان آوریش
دیگری کو نیم عاقل آمد او
دست در وی زد چو کور او را دلیل
وان حزی کز عقل چو شکی نداشت
ره نداند فی کثیر و فی قلیل
میرود اندر بیابان و در آید
شمع فی با پیشوای خود کند
بخت عقلش تا وی زنده دمید
مرده آن عاقل آید او تمام
عقل کامل نیست خود را مرده کرد
زنده فی تا همدم عیسی بود
مرده فی و مرده فی لاشی بود

صورتا

پیره باشد روز پیش نور او
ظلمت شب پیش او روشن بود
لیک خفاش شقی مظلم پرست
ور نه خفاشی بجانی بی فروز
دشمن هر جا چراغ مقبلیست
تا که او فوتش نماند حاصلش
ور نهاد در شت خود غافل کند

عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و قلاش
مرد و دلاشیک علامتی

عاقل او در رانده او ی شعله
کندر نوری پیروی او را پیشرو
کندینه مؤمندرا و ایمانی وار
کندینه تا بعد را و ایچون پیشرو
بهم بنه او نور دن انک جانی وار
بر ده بر وار که یارم عاقلدر او
دو کنور طالشلر مرد ده دلیل
شول انک که عقلی بر تقدیری یوق
یولی بیلز نه کثیر و نه قلیل
قطع ایدر نیچه بیابان در آز
شمعی یوق که ایده او پیشوا
یوقدر عقلی ایده دعوی حیات
مرده او ر عاقلک اولور تمام
کندینه ایتسون مرده عقل تمام
همدم عیسی اولور سه زنده ور
زنده و مرده دکل ایشیدر او

تیره اولور نور ی عنده قهر
ظلمت شبدر اما نسبتله نور
لیک خفاش شقی بینکدر
یوخسه خفاش و ثر فا نور شن نار
دشمنان مقبل اولور بیخبر ایله
که اولور اغرزن انکله حاصل
خوی بد دن کسنه بی غافل اولمه

غورهٔ کز غور کی در نگذرد | سنگ ریشت خام و ترش از درد | هیچ موزون کم ز فوز قعقعان مدام | طاعتش کبید تر شد سجدهٔ خام
جان کو رشک کلام بر سوی نهد | عاقبت بجهد ولی بر می جهد | جان کو زی آدم آثار بهر بیکا | عاقبت صحبت دو دلی فوق العلا
سود خود بهد بر جهیدن آن زمان | زانکه ناز است بلا از آسمان | فایده چوق صحبت امعدنا او زمان | که بلاز ناز لما جدی آسمان

## قصهٔ آبگیر و صیاد و آن سه ماهی که یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی بی مغز و لاشی و عاقبت بهر سه

ایکبر و صیاد دان و او را اوج بالق که بر می عاقل بر می نیم عاقل و آن ماهی بی مغز و مغفل و لاشی بهر یک عاقبتی قصه‌ای

قصهٔ آن ابگیر مسکای عهود | که در و سه ماهی اشکرف بود | شور اعذر ترک قصه بین تکرار مکن | اوج بالق او را صود و ایمنشد مقام
در کلید خوانده باشی لیک آن | صورت قصه بود و بین مغز جان | او قودک ایدی کلید نامه دو | یک او صورت بو معنی جامه دو
چند صیادی سوی آن آبگیر | برگذشته و بدیدند آن ضمیر | ابکی اوج صیاد یکجدی او صودن | کور دیر ماهیلری چون یوسودن
پس شتابید زانکه دام او رند | ماهیان واقف شدند و او شنید | قوشدیلر که آفرین بن ثوب کهد | آکلدر بالعدا او را حالی بهد
انکه عاقل بود عزم راه کرد | عزم راه مشکل ناخواه کرد | عزم راه ایستدر او که عاقل ایدی | استمز در او راه مشکل ایدی
گفت با ایهاندارم مشورت | که بقین سستم کند از معذرت | دیدی ایستمم بو نظر ایله مشورت | ست ایدر یکه یقینا معذرت
چیستر آدو بود و بهر جانشان تنهد | کاهلی و جهلشان برش زند | که بلا زنده کند وان زنده کو | جهل و تنبللکاری باکه عیان
مشورت را زنده باید نکو | که ترا زنده کند وان زنده کو | مشورت زنده یله او لور ایکو | تا سنی زنده ایده یا قنده او
ای مسافر با مسافر رای زن | زانکه پایت لنگ دارد رای زن | ای مسافر مرد ایله او لور رای زن | لنگ ایدر زیرا که پایکدای زن

## بقیهٔ این حدیث که حب الوطن من الایمان حدیث شریفیک مسدسی

از دم حب الوطن بگذر دمیدند | که وطن آسیه دستجان این سوزی بیدند | ایله حبا الوطن دعوا سی نجاح | که وطن اوار سوه بو سوه بو لمز روا
گر وطن خواهی مکن رکس سوی شط | این حدیث راست دان اکم خوان غلط | من وطن استر ایسه ین کج سوی شط | بو حدیث راستی بیله غلط
در رو صنو بهر عصفور او در دیگر جدا | آمدست اندر خبر بهر دعا | هر بر عصفوه دار وصنوه بر دعا | وارد اولمشدر خبرده ای فتا
چونکه استثنای بینی میکنی | بوی جنت خواه از رب غنی | چونکه استثنا ایدر سین اولور بیان | استمز حصدن او دم بوی جنان
تا ترا آن بو کشد سوی جنان | بوی گل بابنده دیل گلستان | تا مستی او لر بو چکه سوی جنان | بوی گل او لور دیلر گلستان
چونکه استثنا کنی در دخن | این بود دارب نور بیم پاک کن | چونکه استثنا ایدر سین وردی بو | سن بنی پاک ایدر یارب مو بمو
دست من ایجار رسید این دم ترا | دستم اندر شستن جانات | چون الیم ایردی بو جا اولدی طهور | جانه ایدر مژکه اولا اوده نور
ای بتو کس کشت جان ناکسان | دست فضل تست در جانها رسان | ناکسان بندن آلور بر جو کس | جانی پاکشایدن بد فضل اولور کس





حد من این بود کرام من نبیم | زان سوی حد واثق کرامتی | چنانچه ملک حدی بو قیلدم تمام | سنگ بیمین پاک قیلای بر نام
از خورت ستم خدایا پوست را | از خواوث تو بشوی باز دوست را | پوستی قیلدم حد ثدن پاک بین | حاد ثاتون سنده قیلا و سنگ حسن

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجاه المصطفی اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست ورد او استنجا را بوقت استنشاق میکفت عزیز پرسیدند او را طاقت نداشت

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجاه المصطفی اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست ورد او استنشاق محلنده معرفت ایدردی برعزیز ایشتدی دیدی اختیار ردی

ان بگی در وقت استنجا بگفت | که مرا ایا بوی جنت دار جفت | وقت استنجاده ذبر در حبیب | بوی جنت ایده قیلر یارب انیس
کف شخص خوب و رد آورد | یک سوراخ دو عالم کرده | دیدر بر کیسه اکا و ردک کوزک | ضایع ایندک مو نقطه ای مغفل
این دو حاجون ور دینی بو دیمن | ور دینی ایله او آوردی بکون | بو رشته صو و یرمه وقتی بو دعا | کو نوقی بو رنک می صاندکنای دغا
رایحه بینی رجنت یافت خبر | رایحه جنت کی آید از دبر | جنک فو قوسنی آلان برون | بیچ جنت فو قوسنی آلور بر کون
ای تواضع برده پیش ابلهان | وی تکبر برده تو پیش مهان | ابلهانه ای تواضع ایلیمن | چندنا بانه نزاع ایلیمن
آن بگیر بر عسان حولیت و حسن | بهین ملکو معکوس مکس مدت | ناکسانه کبر ایدرسن یا قشدر | کتمه معکوس ساکه ایدر رشو و شور
از پی سوراخ بینی راست کل | بو وظیفه بینی آمدای مقل | بو نک سوراخنه خلق او لوا کل | او لدی انفک حصه سی بوی قیلر
بوی مژ و س و علو و کلزار سیر | جاهلی آن بو نیست این سوراخ زیر | بوی کلدن حصه یاب او لمان مدام | او اشاغی دلنک بوی حرام
کی از بیجا بوی خلد آید ترا | بور موضع جوی اگر باید ترا | بوی خلد آندن کلور بیچه سکا | مو صفقدر نات بوی دغا
همچنین حب الوطن با مندرست | تو وطن بشناس ای خواجه نخست | بو بو و رحبا الوطنده ای فتا | بیل وطن قنقی وطن قنقی مقام
گفت آن ماهی بزرگ او کیم | دار زای مشورت شان بگم | دیدر او او عاقل بالق ایدم سفر | مشورت بو نلرله ایتمکدر حذر
نیست وقت مشورت هم زه کمن | چون علی تو آه اندر چاه کمن | مشورت سو فتی دکر راه او زن | شول علی آهی چاهه قیل فتن
محرم آن آمد کم یابست و بس | شب رو پنهان روی کن عسس | پیچک نادر در بو آیک محرمی | او عسس و ش شبر و انک همدمی
سوی دریا عزم کن رزین آبگیر | بحر جو و ترک این گرداب گیر | سن بو کولون عزم دریا ایله کل | ترک کرداب ایله بحر بر قیل بدل
سینه را بشناخت میرفتان مشور | سینه سین یا بی ایبوب سیاولری روان | او خطرون بحر نوره آندی جان
همچو آهو کز پی او سگ بود | آهو وش کو آرقه سنده تازی دا | او یله سکر در کله بیچ ایتمز قرار
خواب خود کز خواب خوش او مست کند | ارقده کلیب خوابه خوکوش بک خطا | فورتا فتک کوزنده خوابه او لوری

رفت آن ماهی ره دریا گرفت | راه دور بهنه پنها گرفت | راه دریایی طوطی کند راه آن | طوطی ره آه دور پنهایی ها فت
رنجها بسیار دید و ها فت | رفت آخر سوی امن و عا فت | پنجه زحمت جکد ر اتما فت | دوشد ر سوی امت بولهبی ها فت
خویشتن افکند در دریا ز ژرف | که نیابد حد آز اهیچ طرف | اندر کیذین بحر بی پایانه او | بر طرفدن خدی بوقدر ای اولو
بس چو صیاد آن بیاورد ند دام | نیم عا قلرا زان شد تلخکام | بس که صیادان کنود ر دردا دم | نیم عا قلر لا زان شد تلخکام اولدر او دم
گفت آه من فوت کردم فرصتی | چون نگشتم همره عا قل چرا | دید مرا بواه ترک قیلدم فرصتی | آلدم او ر بهادان عبرتی
نا گهانی رفت لیکن چون ز بر رفت | می بیا بستم شدن در بی نفت | آتشین کندر ولیکن دیدی کل | بنده پیرو او لسم اولدوی کورزل
پر گذشت حسرت آوردن خطا | باز نا ید رفته یاد آن بیا ست | کلدی کیدن کیرو ذکری بیا ست

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد بر گذشته پیشیانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار پیر در پیشیانی

اول طوطمش قوشنک قصه سی و گچمشه پشیمان اولمه تدارک وقتی تفکر ایله ندامت ایلمه زمانیکه ور مه فائده دیرلر دیو وصیتی

آن یکی مرغی که رفت از مکر و دا | مرغ اورا گفت ای خواجه همام | دید ر صیاد او مرغ بی زبان | مکر و دامه د و شدی ر هر فنی ز ان
تو بسوکا وان و میشان خورده | تو بسی ا شتر بقربان کرده | چیلی دمدر اکلر ایدر سین کا و و میش | بنجه ا شتر سندن ایدی ترک پیش
تو نگشتی سیر از اینها دو زمن | هم نکردی سیر از اجزای من | طوطیدک آنلر ایله عا ملده سن | طوجیورر مینده کی اجزای تن
مهر مرا نا گه سه بندت بر دهم | نا یدانی زیر کم یا ابلهم | قوشنی که ساکه اوچ بند ایلیم | بیله سین که عا قلم یا ابلهم
اولین بندت دهم بر دست تو | بد همت ار جان و دار مر ست تو | بند اول کرسی سی دست اوزره در | حاصلی اولور ساکه آنده بنجه بر
بر سر دیوار بد هم نا بدیش | تا شوی زان بنده شاد و خوب کیش | بند ثانی موصلی دیوار در | هر کو کلر او بند ایله بیدار در
وآن سوم بندت دهم من بر درخت | گه ا زین سه بند کردی بر نبگخت | بس او چنجی بند یکدم جانی اورخت | سن بو اوچ بنده اوله سین پشیمنخت
آنچه بر دست ا ینست این سخن | که محالی را ز کس یا ور مکن | دسنکه اوزره اولهجق بند م بوقو | بیچ محال اسراره سن ملوقه قونق
پر گفش چون گفت او را بند رفت | گشت آزاد و بر ان دیوار رفت | اولدر آزاد اقوندی دیواره اودم | اولدر آزاد اقوندی دیواره اودم
گفت دیگر بر گذشته غم مخور | چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر | دیدر صیاد او مرغه بنه اندوه مه | بنه اللدن جقسه حسرت جکمه هم
بر درختش گفت در جسیم گیتم | ده درم سنگست یک پیر یتیم | بعد ازان دیدیکه جسیم و گیتم | اون درم اغری بر در یتیم
فوت گردی در کم روزی ز ان سبب | که بنا شد مثل آن در روجود | فوت قیلدک که بو غمیش قسمنک | یوق بیلور اصلا بو ذرک قیمنک
اختشام تو و فرزندان تو | بود آن کو بهر بحق جان تو | سا که هم اولاد و بنده دولت ابدی | جان حقیقیدن عجب ثروت ابدی
گشت غمناک و همی گفت آه آه | این چرا کردم که شد کارم تباه | اولدم غمناک هم دیدی که آه آه | بنجون ایلدم اولدی کارم تباه

من — بس



من چو آزاد کردم مر ترا | زین حیل از راه بردی مر مرا | بس بنجون آزاد قیلدم بن سنی | حیله ایدوب بنا آلدادوب یاخدی بنی
مرغ گفتش فی نصیحت کرد ت | که مبادا بر گذشته دی غمت | دیدم رقوشی که یاد دیلر اولدیغی سنی | گچمشه غم خیله دیدم ایدی بن
چون گذشت و رفت غم چون نیز هم | غم حیله سین یکدم ر کتر سن روان | یا صاغر نیچه یاکه فهنک ناقوان
وآن دوم بندت بگفتم گر ضلال | اولا دیدم که ای صاحب ضلال | صاغن الدانی که سوزاولر محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسیر | ده درم سنگ اندرونم چون بود | اون درم آلور می هیچ ایلیم بنم
خواجه باز آمد بجز د گفتا که هین | باز گو آن بند خوب سیمین | سویله اولر نیچه دخی خوش قدم
گفت آری خوش عمل کردی بدان | تا بگویم بند ثالث را بکان | بنده ثالث سویلیم بنده گوزل
این بگفت و بر پرید و شاد رفت | سوی صحرا سر خوش و آزاد رفت | جانب صحرایه آزاده روان
بند گفتش ای جهول خوابناک | تخم افکندن بود در شوره خاک | شوره خاکه تخم آکوب جکمک اولمز
چاکر حق و جهاد بند پذیر در فنو | نخم حکمت کم دهش ای نیک خو | جاهلر احمق بر قتی طوغرو یامه
ز انکه جاهل جهل را بنده بود | چونکه بند ش میدهی او نشنود | چونکه جاهل جهلنه قولاو اوشمز

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن — ماهینیم عاقلک چاره تفکر ایله یوب کندینی مرده شکلنه ویرمسی

گفت ماهی را که وقت بلا | چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا | نیم عاقل کوردی چون وقتی بلا | چونکه اولدر ظل عاقلدن جدا
کو سوی دریا شد و رغم عشیق | فوت شد از من چنان بیکو رفیق | گیتدی دریایه اولو بغدن عشیق | فوت اولدر بندن او اعلا رفیق
لیک ندان نند یشم و بر خود نگم | خویشتن را بند ز مان مرده کنم | آنی دوشنمک بجابی ماندیه | گنده یمی مرده ایده م بر بنا جده
یشت زیر و میرم بر آب بر | فارغم او سسته آر قم آلده صو | فارغم او سسته آرقم آلده صو | اولو یم که مرده صانیقین اهل فن
فی بسیاحی چنانکه کس بود | کیده یم چو رجوب کبی سوده مان | یوزکم آسا اولمسون حالدر بان
مرده کردم خویش بسپارم بآب | مرده اولوب اولیم آر یوان | اولدم زا و اولوم امن و امان
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا | اولدم زا و اولوم امن ای فتا | یو یه جون فرمان پیوردی مصطفا
ایمنیق فرمود ما را مصطفا | دیدر که مرده شویدیم پیش ان | قاعده مرگ و میر دیدیا فقان
باقی الموت تموتوا بالفناء | آب می بردش بشیب و گه بنه | صو کو تورر شیب و بالا صانکه اولمز
هر یکی زان قاصدان پس مخلصه بر د | کاندر دریا ماهی مهتر بر د | کو ریکیشنا صدر اولدی بر الم
شاد میشد او کزان گفت بیخ | پیش رفت این بار نیم رستم ز تیغ | کوشش ایدوب شاد اولدر اولیو

من — بس

بس کز نفش یکه صیاد ارجمند — طوطی در صیاد آنی اندر نظر — تف دیو سب خاکه براو در چون مجر
غلط غلطان رفت بنهان اندر آب — غلط و غلطان کند بنهان صد بیم — قالد را حق اضطرابه پیرالم
از جب و از زاست می جست آن سیم — صباغ وصولدن نارا در جای قرار — میجر ایوب جان تو رتاره زار و زار
دآم افکند تا اندر دام ماند — آغ آندیلر او قالدر آغده — حمق غایت ویر در پیشک باغده
بر سر آتش به لیت تا به کی — حمق آن آتش بایشنده تا بیه — قو بیر در سبالدآندر بهر رابیه
او همی جوشید در تف بصیر — عقل میکفتش الم بانگ نذیر — عقلی دریا یدر الم بانگ نذیر
او همی گفت از شکیبم وز بلا — همچو جان کاوزان قالو بلی — کاوزان جانی کبی قالوا بلی .
باز میگفتا و که کراین باز من — دار هم زین محنت کردن شکن — نار محمدن اکرین قورتولم
من نسازم جز بدریا یی وطن — ابکیر بر انسازم من سکن — ایتیمم اصلا کوراینجه سکن
آب بیجد جویم و ایمن شوم — ما ابد در امن و صحت میروم — تا ابد من امن و صحت بولیم
همچنان میکرد با خود پند ریا — کز چنین ورطه یابم ربا — بوبخلیق ورطه دن بولسم امان
دامن صاحل بکیرم روز و شب — تا نیفتم در چنین ریج و تعب — چکیم تا بویله بر ریج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت کرفتاری و ندم پیچ وجه فائده ندارد که ولورد والعاد والماهنواعنه وانهم لکاذبون

عقل میکفتش حماقت باتو است — با حماقت عهد را آید شکست — حمقه عهدی قیمه نده اصل اصلا
عقل را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل دوای خوبها — یوقدایسه عقلدوذکا ایسترم
عقل را یاد آید از پیمان خود — پرده نسیان بدراند خرد — یاد ایدر عقل دوذکا بیاننی
چونکه حمقت نیست نسیان بدر است — دشمن باطل کن تدبیر لست — چونکه حمقدر بوق سکا نسیاندر
از کی عقل بروانه خسیس — یادنا رد زانش و سوز تو خیس — چونکه حمقدر بوق سکا نقصان العقل
چونکه ترش سوخت توبه میکند — آز و نسیانش بر آتش میزند — توبه ایلر یاید نیقی دم بروبال
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت — عقل را باشد که عقل از اقرانست — ضبط و ربط و حافظه نوع ذکر
چونکه کوهر نیست تا بش چون بود — یادمند کر خود را یابش چون بود — جوهر اولمیوه نابا ولمز ابد
این تمنا یی زبی عقلی اوست — کز نه بیند کاز حماقت راچه دست — برمند کر اولمسه بیلر عدد
ادا — آن



آن ندامت از نتیجه ریج بود — فی زعقلی و رشتی چون کنج بود — اول ندامتدن نتیجه ریج اولور — عقلر و رشن کبی صفه کنج اولور
چونکه شد ریج آن ندامت منعدم — می نیرزد خاک آن توبه و ندم — چون ندامت ریج اولدا اولور معدوم — بر یوله دکر او توبه ای یتیم
آن ندم از ظلمت غم نسبت بار — بس کلام اللیل یمحوه النهار — ظلمت غمدن ظهور ایلر ندم — کفت شب راروز سیکار دیعدم
چون برفت آن ظلمت و غم زشت خوی — هم رود از دل نتیجه وز آن خوی — چون کیده اوظلمت وغم اولدخوی — اوندم داخی کیدر قالور بو رشت
میکند او توبه و میرخسرد — بانک لورد والعاد و امیرند — توبه ایدر کجه اکا دیر میر عقل — سا کله لورد والعاد و در نقل

اما بیان آنکه وهم فقیه عقلست و ستیزه او دست ما و مانند او و قصه مجادلت موسی با فرعون — اول کیمسه نک بیانی که عقلک قلق و آنکله مجادله اولور و وهم ایله قاله

عقل ضد شهوتست ای پهلوان — شهوتک ضدی راولور عقل ابی جون — تابع شهوتنده عقل اولز ایسان
وهم خوانش آنکه شهوت را کزاست — شهوتدر میل ایدیکز و اینمین — وهم قلیدر عقلر زاولدر همین
نی محک بید انکه دو هم و عقل — اکلشلمز نی محک کمن زود نقل — هر ایکیسین من محک قیل نقل
این محک قرآن و حال انبیا — بو محک قرآن و حال انبیا — دیر محک کل بایکه ای قلب بیا
تا به بینی خویش را زاسباب من — بن سکا مقدار بنی فهم ایده رم — بن سکا مقدار بنی فهم ایتدیرم
عقل را کز اره سازد دو شم — عقلی بر تاج کزه ایلر سم دیشم — عقلی بر تاج کزه ایلر سم دیشم
آتشه کیرسه اولور زور و زن — آتشه کیرسه اولور زور و زن بسیم

فصه مجادلت موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود — موسی علیه السلام کیمسه که صاحب عقلدر فرعون نامیله که صاحب وهم و مجادلیدر

وهم فرعون لعین مسخره را — عقل موسی جان افروز را — وهم اولور فرعون ملعون الجنون — عقل اولور موسای جان افروز
رفت موسی بر طریق تیستی — کفت فرعونش بکو تو کیستی — یوقلق ایله کیدیر جوز موسی کا — فرعون دیدی کیمسین دی بکا
کفت من عقلم رسول ذوالجلال — دیدی بن عقلم رسول ذی الجلال — حجة الله ام قیمبار بندن ضلال
کفت نی خامش بباش و کم بلاف — دیدی صوصو سن دک ایت یاقه دن — دیدر صوصو سن دک ایت یاقه دن
کفت که نسبت مرا در خاکدانش — دیدر نسبتیم شهر عقلر ودانش — نسبت و نام قدیمیت کوی تو
بنده زاده آن خداوند وحید — بنده خلق ابتدر بنی دب وحید — نام اصلم کمترین بندکانش
نسبت اصلم ز خاک و آب و کل — نسبت اصلیم اولدی تو پراق و کل — زاده از نیست جو آری و عبید
مرجع این جسم خاکی هم بخاک — مرجع بو جسم کدر بنه خاک — مرجع تو هم بخاک ای مهتناک

اصل ماه اصل جمله سرکشان | هست از خاکی و از اصل نشان | اصل هم اصل جمله سرکشان | خاکدر دار بوحاله بوز نشان
کرمد از خاک میگیرد تنت | از غذای خاک فربه کردنت | که آلود طیر اللذ جسمک بدد | بهر غذا از خاکدان بی‌حد وعد
چون رود جان میشود او باز خاک | اندران کور و مخوف مهمنک | جان کیه بجه بنده او لور خاک او | مهمنک قبر ایچره بوقا بیدیور
هم تو وهم ما وهم اشیاء تو | خاک گردند و نماند جاه تو | سن وهم بز جمله اشیا هک شک | خاک اولور قالمز بی جاهک شک
گفت فیر این نسب نامیست بهست | مر ترا آن نام جو او لیس تست | دیری دار می عزیز نسبت دیگ | ساکه اولاد را و نام خوش تی
بنده فرعون و بنده بند کاش | که از و برورد او را جسم و جانش | جسم و جانک او محل پرورد اوی | جسم و جانک او محل پرورد اوی
بنده باغی طاغی ظلوم | رزق و طول عمر بخشیده از فضل شوم | فضل شو مکدن فحش انکه دیمن | فضل شو مکدن فحش انکه دیمن
خوف و غداری و حق ناشناس | هم بر این او صاف جو دیمکدن | طاغی و باغی ظلوم بر بنده سین | طاغی و باغی ظلوم بر بنده سین
در عزیبی خوار و در ویشی و خلق | که ندانستی سیاس ما و حق | قاتلی سین غدار سین حق ناشناس | قاتلی سین غدار سین حق ناشناس
گفت خاشاکه بود با آن میگیک | در خداوندی کسی دیگر شریک | غربتا ایلده آچ و محتاج و فقیر | غربتا ایلده آچ و محتاج و فقیر
واحد اندر ملک او را یار نی | بنده کانش بر اجزای او سالار نی | دیمز حاشا حق او لور انجق دیمک | حق ثانی بیلدک او لور کچمز
نیست خلقش را ذکر کس مالکی | شرکتش دعوی کند جز ها لکی | بنده کانش بر اجزای او سالار نی | حالکیده اکا یوقدر شریک
نقش او کرد ست و نقاش من اوست | غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست | یارلی یوقدر ملکده واحد دار | بنده کانک دائما قاند دراو
تو نتانی ابروی من ساختن | چون نتوانی جان من بشناختن | خلقنک ده یوقدر اصلا لکی | دعوی شرک ایلیه لر مالکی
بلکه آن غدار و ان طاغی تویی | که کنی با حق تو دعوی دو تویی | نقشمی نقش ایلین نقاش او | غیر بسی دعوی ایدر سه ظلم جو
اگر بکشتم من عوانی را بلهو | فی برای نفس کشتم فی بلهو | سن ذه قادر سین فاشر ایجاده | عفلک ایرمز جانک بنا ده نیه
من زدم مشتی و ناگاه او فتاد | انکه جانش خود بنده خانی بداد | بلکه او غدار و طاغی سنین او | حقایه دعوای شرکت سنده نه
صد هزاران طفل بی جرم و گناه | از پی خون ریختن آرند راه | سهو ایله قتل ایتدم ایسه بر عوان | نفسنم ایچون ایتدم آنی او ان
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت | هشت اورد م دو شد یرمز جانمز | یوخیش جانی ازلدن آلنمز | یوخیش جانی ازلدن آلنمز
بر امید قتل من مطلوب را | بر بنم سن پنجه مرسل زاده لر | پنجه طفلی کمنه آزاده لر | پنجه طفلی کمنه آزاده لر
میر نگردد کان نباشد حق بهی | قتل قبلدک فائدی بو بنده یه | نه کلور سه باشنه بو تان یوب | نه کلور سه باشنه بو تان یوب
کشته ذریت یعقوب را | قتل ذریات یعقوب ایلدک | قتلمی کو نماکه مطلوب ایلدک | قتلمی کو نماکه مطلوب ایلدک
کوری تو حق را خود بر کنید | کور انکسه حق بینی قبلدی ایمین | صر نکون اولدر تو حاکم عادلین | صر نکون اولدر تو حاکم عادلین
گفت اینها را بهل بی هیچ شک | دیدر ترک ایله بو سوزده یوق شک | بو قیمه ربنده حق دنان و نمک | بو قیمه ربنده حق دنان و نمک
کو مرا پیش حشر خواری کنی | کو نی روز حشر خوار ایلدک | روشن ایلیی بکا نار ایلدک | روشن ایلیی بکا نار ایلدک



گفت خواری قیامت صعبتر | گر ندادی یاس من در خیر و شر | دیدر حشرک خور لیقدر صعبتر | اولدرک سن سویلدم بن خیر و شر
زخم گیکی را نمی تانی کشید | زهر باری را نچون خواهی چشید | بر پره زحمینه یوقدر طاقتک | زخم باری یه بنجو لور قوتک
ظاهر کار تو ویران میکنم | یک خاری در گلستان میکنم | ظاهر کارینی ویران ایلدک | یک خاریی گلستان ایلدک

در بیان انکه عمارت در ویرانیست و جمعیت پریشانی و در اکندگی و در شکستگی و مراد مراد ضد آنست

عمارت ویرانلقده و جمعیت پریشانلقده و در شکست شکستگلکده و مراد مراد ضد اولدیغنی بیانت

آن یکی آمد زنین را می شکافت | ابلهی فریاد کرد و بر شتافت | بی نیک کاری قرار در خاکی او | ابتدر فریادی بر احمق فاز مه
این زنین را از چه و بر ان میکنی | می شکافی و پریشان میکنی | بوز مینی بنجون ایدرسین خراب | که شکافلرکه پریشان و یباب
گفت ای ابله برو بر من مران | تو عمارت از خرابی باز دان | دیدر ای ابله ایشمه باکه کیت | بیلر عارت نه خراب نه ای کیت
کی شود کار از رو کندم زار این | تا نکردد زشت و ویران این زمین | باغچه لر مزرعه لر اولمز خاصله | فاز میچه بر لری بی فاصله
کی شود کشت از و بستان و کشت و برز و بار | تا نکردد نظم او زیر و زبر | ینجو لو بستان و باغ و بار و بر | ایتمینجه بر لری زیر و زبر
نا بشکافی نبشتر ریش جغز | کی بشد نیکو ولی گردید نغز | اوردمدنجه باره به نشتر طبیب | برکلمز صحته اولمز قریب
نا نسوزد خلط ها بیتار زود | کی رود شورش کجا یابد شفا | دفع اخلاط ایمدکچه بر دوا | خسته یه صحت کلمز می یا شفا
باره باره کرد و رزی جامه را | کس ندآن و رزی علامه را | و رزی ایلر باره باره جامه لی | کیمسه نادیسه بیلمز اونی علامه لی
کو چرا این اطلس بگزیده را | بر درید رچه کنم بدریده را | که بنجون کسدک بو ممتاز اطلسی | باره باره ایلدک بو اطلسی
هر نیا کهنه که اباد ان کنند | ایمسنن معمور بر کهنه بنا | سن آنی ویران ایدرسین اولا | سن آنی ویران ایدرسین اولا
همچنین بخار و حدا و و قصات | هستان پیش از عمارتها خراب | بویله در بخار و حدا و و قصات | آنلرک تعمیر یدر اول خراب
آن هیله وان بهانه کو فتن | زان تلف کردند معمور تن | اول هیله وبهانه دو کیلو | اول هیله وبهانه دو کیلو
تا نکوبی کندم اندر آسیا | کی شود آراسته زان خوان ها | اولمسه بغدای دکرمنده دفین | اولمسه بغدای دکرمنده دفین
این تقضا کرد آن نان و نمک | که نرشتست و ارهانم ای ملک | یو نقضا ایتدی یکا نان و نمک | یو نقضا ایتدی یکا نان و نمک
گر بدزی پند موسی و ار هی | از چنین ست بدنا منتهی | دار قبوله پند موساده خلاص | دار قبوله پند موساده خلاص
پس که خود را کرده بند هوا | گر مکی را کرده نوا ز دها | من هوای نفسنه بر بنده سین | من هوای نفسنه بر بنده سین
اژدها را اژدها اورده لم | تا بامصلاح آورم من مبتدم | اژدها نه بن کتوردم اژدها | اژدها نه بن کتوردم اژدها
تا دم آن اژدم این بشکنه | مار من آن اژدها را بر کنند | بو لدر اوار اولدر مدن بو دم بیچ و تاب | عارم ایتدی اژدها یی چون خراب

| | | | |
|---|---|---|---|
| گر رضا دادی رهیدی از دو مار | ور نه از جایت برآورد او دمار | راضی اولست نیش انگیخت او مسا | پوخسه جانکندن چیقار راو دمار |
| **جواب فرعون** | | | **فرعونک جوابی** |
| گفت الحق سخت استاد جادوئی | که درافکندی بمکر اینجا دوی | دیر الحق غایت اوستا جادوسین | مکر ایتدک جادو لرکه جادوسین |
| خلق یکدل را تو کردی دو گروه | جادوی رخنه کند در ننگ و کوه | یکدل اولان خلق ایتدک دو گروه | رخنه بولور صحرک ایلر ننگ و کوه |
| **نفی کردن موسی علیه السلام جادوی را از خود** | | | **کندوندن نفی ایتمه سی** |
| گفت مستم غرق پیغام خدا | جادوی کس دید با نام خدا | دیدر پیغام خدا نک غرق یم | نام حقله سحری کورمش دارمیم |
| غفلت و کفرست مایه جادوی | مشعله دیوست جان موسوی | غفلت و کفر اولدر جادونک مالی | جان موسی مشعل دین و کمال |
| من بجادو وان چه عالم آی فتح | گر دمم بر رخنه میکرد او مسیح | بلکه مم جادو یم اصلا ای فتیح | که دمم رخنه لر ایدر بهردم مسیح |
| من بجادو وان چه عالم آی جنب | که ز جانم نور میگیرد دکتب | بلکه مم جادو یم اصلا ای جنب | نور آلور کن فیض جانمدن کتب |
| من بجادو وان چه عالم آی نجیب | گر خدا نازل شود بر من حدیث | بلکه مم جادو یم اصلا انی خبیث | باکه حقدن نازل اولمقده حدیث |
| چون تو با پیر هوا بر می پری | لاجرم بر من گمان آن می بری | چون هوا بالیله اولدی یار سین | شبهه منر باکا ایدرسین بر گمان |
| هر گمانی افعال دام و دد بود | بر گریبانش گمان بد بود | هر گمانک افعالی دام و ددلرم | اولکه بانه گمان بده در |
| چون تو جزو عالمی هر چون توئی | گل ز ابر و صف خود بینی هوی | جزو عالمسین بلی سن ای فضول | گل ز و صفنک نه ش صنور سین مشغول |
| گر تو بر گردی و بر گردد سرت | خانه را گر دیده بیند منظرت | گر رجوع ایلرایسک دونر سرک | خانه یا بیسین کورر بو منظرک |
| ور تو بر کشتی روی بریم روان | ساحل بحری همی بینی دوان | یمده کشتی اوزره اولورسن روان | ساحل بحرین کورر کوزک دوان |
| گر تو با شی تنگدل از ملحمه | تنگ بینی جمله دنیا را همه | بر مصیبتدن اولورسن تنگدل | ظن ایدرسین عالمی یک منفعل |
| ور تو خوش باشی بکام و مشتهات | این جهان بنماید ست چون گلستان | گر مراد نجه اولورسن خوش جهان | بو جهانی ظن ایدرسین گلستان |
| ای بسا کس رفته تا شام و فراق | او ندیده هیچ جز مکر بیع و شری | بنجه لر وارکه گزر مشام و فراقدن | گور دیکی آنجق انک کفر و نفاقن |
| وی بسا کس رفته ترکستان و چین | او ندیده هیچ جز مکر و کمین | بنجه لر استیلای ترکستان و چین | گور دیکی آنجق انک مکر و کمین |
| چون ندارد مدرکی جز ننگ و بوم | جمله اقلیمها را کوبه جو | زنگ و بوم دن غیری یوقسه مدرکی | عالمی کرسه بنه او یا نکی |
| گاو در بغداد آید ناگهان | بگذرد او زین سران تا آن سران | آنسترین بغداده گلدی برکره گوز | گردی او باشدن باشه اگلدی صوز |
| این همه عیش و خوشیها و مزه | او نبیند جز که قشر خربزه | جمله عیش و شوق و ذوق آن مزه | بنجه گور دیکی قشر خربزه |





| | | | |
|---|---|---|---|
| که بود افتاده بر ره یا حشیش | لایق سیران کاوان یا خریش | برخشیش دوشد لیسه یولر یا صمان | گاوه سیر انگاه اودر باقی بان |
| خشک بر منج طبیعت چون تنید | بسته اسباب جانش لا یزید | قور یمش منج طبیعتده قدید | جانی اسبابنه بسته لا یزید |
| وآن فضای خرق اسباب دلیل | ای مسار ارض اسمای مدار اجل | اول فضای خرق اسباب دلیل | دار در ارض اسه ای مدار اجل |
| هر زمان مبدل شود چون نقش جان | تو نبینو بینید جهانی در عیان | دمبدم تبدیل اولور بو نقش جان | تو نبینو سیر ایلر آفاقی عیان |
| گر بود فردوس و انهار بهشت | چون نظر ره یک صفت شد گشت زشت | اولسه گر فردوس و انهار بهشت | بر صفت اوزره قالور سه اولای زشت |

| | | | |
|---|---|---|---|
| ارز غفلت از مسبب بی خبر | بندهٔ اسباب گشتی تو مگر | ای مسببدن اولان کس بیخبر | بندهٔ اسباب اولدک مثل خر |
| لاجرم اعمی دلی و سر گشته | مضطرب احوال و مضطر گشته | شبهه سنه سن کور و سر گشته سین | مضطرب احوالسین حیرانسین |
| چشم بگشا و مسبب را نگر | تا شوی فارغ ز اسباب و مفر | آچ کوزین بر باقی مسببدن بکا | فارغ اسبابدن اولورسین ای فتی |
| جنبره دید جهان ادراک تست | پرده یا کان حس ناپاک تست | عالمی سیر ایلین ادراکدر | پرده یا کان حس ناپاکدر |
| مردی حس را بشوز آب عیان | این چنین دان جامه شوی صوفیان | حسنی آب عیاندن نطور رتبو | عینی ایله صوفیان جامه یو |
| چون شدی تو پاک پرده بر کند | جان پاک خویش بر تو میزند | چونکه اولدک پاک رفع اولور حجاب | جان پاکان ساکه ایلر خطاب |
| جمله عالم گر بود نور و صور | جمله عالم اولسه گر نور و صور | جمله عالم اولسه گر نور و صور | جمله عالم اولسه گر نور و صور |
| چشم را باشد از آن خوب بیخبر | گوز فیارسین گوش حیفا میداهم | گوز فیارسین گوش حیفا میداهم | گوز فیارسین گوش حیفا میداهم |
| چشم بیننده گوش می آری بپیش | تا نمایی زلف و رخسار خویش | در قوالق یوق صورت میلم بنم | صورت ار بانکی زند من بشنوم |
| گوش گوید من صورت نگروم | صورت ار بانکی زند من بشنوم | کندیز فتنه زیاده کامل | فن من جز حرف و صوتی نیست بیش |
| عالم من ایک اندر فن خویش | فن من جز حرف و صوتی نیست بیش | کلرسنای انغم بو خوبه قیل نظر | بینت در حور بینی این مطلوب را |
| همچنان بینا بدین بد بین خوب | بینت در حور بینی این مطلوب را | کراولورسه مسک و خیز قولار | فن من اینست علم و مخبرم |
| گر بود مشک و گلابی بور م | فن من اینست علم و مخبرم | کوره هم بزاخ نذر هم سیم ساق | همچنین مکن تکلیف مالیس بطاق |
| کی بدیدم من مزاخ این سیم ساق | همچنین مکن تکلیف مالیس بطاق | ایله تکلیف مالیس بطاق | |

باز حس گر نه بیند غیر گرد
خواه گر عزت پیش او یا راست عزت
حس گر ابله کور دیده و جاهل گرد
استر او گنده گر او یارا استه عزت

چشم احوال از یکی دیدن یقین
ناظر شرکت نه توحید بین
شاهی کو زر بر گور مردن موذی است
بیل بقینا بوسوزم مقبول در

تا که فرعونی همه ملکی و زرق
مر مرا از خود نمی دانی تو فرق
فرعون زین بین کاندیشک ملک و زن
بینی کند زن عجب بوق سنده فرق

منکر از خود در منای گر بار تو
تا یکی تو را نه بینی تو دو تو
باقه کندن بکا ای کج نظر
برقاق ایکی کو رسنده بصر

بنگر اندر رمز رمن یک اعتی
تا ورای کون بینی ساحتی
تا ورای گون بینی گر سنه سن
گر نشمه باکه باق بر ساته سن

وارهی و از شکی و زشک و زنام
عشق اندر عشق بینی والسلام
عشق ایجنده عشق کور رسین والسلام
بنام

بس بهانی چونکه رسنی از برون
کوش و بینی چشم می باید شدن
بس پلیور رسین ایر و او لر قوده دن
کوز قولق انفک ایره تو دقن

داست گفتست این نه شیرین دهان
چشم کرد و مو بموی عارفان
برشه شیرین زیادن بوکلام
عارفانک هر قیلی بر کوز تمام

چشم را چشمی نبود او را یقین
در رحم بود او چنین پوستین
رحم ایجنده بر جنین ذات پاره یی
دوش بو کوزله کور حمک معرفتدر

علت دیدن مدان چیزی بسه
ور نه خواب اندر ندیدی کس صور
کور حمکه صنعه سبب غفر و قدر
کوره مز آنی یقین بیل ایکی سبه

آن پری و دیو می بینند شبه
خفتگان خفته اند و کاه هم دو تو
که پری و دیوی او در رای شبه
نسبتی و برن او خلاق قدرتی

نور را با بیه خود نسبت بود
نشستن بخشیه خلاق و دود
نور کز او عنصر و ذاتی نیست
نادرن جنی ولی بوق اشتراک

آدمی از خاک کی ماند نهاک
جنیست از نار لی هیچ اشتراک
خالکه نور آدمه بکزی خاک
کرچه اصلی نارد نور بهر پری

نیست مانند ای آتش آن پری
کرچه اصلش اوست چون نمی ماند
جنی نک بوق اره بکز بر پری
نامناسب راحذا نیست نهاد

مرغ از بادست کی ماند بیاد
باد دندر مرغ باده بکزه مز
نامناسب بیچ حذا خلق ایمز

نسبت این فرعها با اصلها
بس مناسب از چه داد اوصلها
بو اصوکه بهب فروعه نسبتی
وار در و بر دی حذا کک او قدرتی

آدمی چون زاده خاک است هان
این اسیر را باید در نسبت گمان
آدمیدر خاک زاده بیمرا
قنده او فلک بایه شهی یا

نسبتی کرمست محفی از خرد
هست بیچون و خرد کی پی برد
خارج از فعل اولدر انک نسبتی
اولدمز بیچونه فقک طاقتی

باورا بی چشم اگر بینیش دا
فرق کی میکرد اندر قوم عاد
کوزی بوغکن کور مکه اهل اولدی
کور مسه فرق اولمز ایدر قوم عاد

چون همی دانست مؤمن از خدا
چون همی دانست می دارد کرو
چون عدو دن مؤمنی فرق ایدی کرو
عینی میدن فرق لولور کیمی کدو

آتش نمرود را کر چشم نیست
با خلیلش چون بحس کردی نشست
آتش نمرودک اولسه کوزی
کلک اولمز در خلیله اوز اوزی

کر نبود در نیلرا آن نور و دید
ازچه قبطی را ز مسبطی میکزید
اولسه نیلک اکرچه دیدوقن
سبطی ذرک و قبطی ذرا بتر در فرق

کر نه کوه و سنک را بدید راشد
پس چرا او در آ او یار شد
کوه سنکده چشم بادید اولور
اولمسه داوده اولمز زدر بار

این

چشم

برمشور آن تا مشود این باب صاف
واندرو بین ماه و اختر در شگاف
ایمنون آمده تمر ایخم خواف

ز انکه مردم مست همچون اشتر
چون نمودی تیره نه بینی قعر او
چون شکوفه کو بهر بیخه در

قعر جو بر کو بهر مست و بیزور
بین مکن تیره که مست اوصاف
قعر ده دار بیخه کو بهر بیخه در

جان مردم هست مانند هوا
چون بکرد آمیخت شد تیره سما
جان آدم اولدر هم مثل سوا

مانع آید او ز دید آفتاب
چونکه کردش رفت شد صافی و پاک
آفتابی کو رهگه اولور حجاب

حاصل آنکه کم مکن ار بابصر
صیقلی واسه اصلم بالصدور
حاصلی چون صیقل ایت ای پسر در

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعونی او و واقعات او در ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد

موسی علیه السلام اسرار فرعونی و ظهر الغیبده اولان واقعاتی سویلیوب که حق تعالی کندیسنه اولوقتده ایمانی نصیب

با کمال تیزی حق واقعات
می نمودت تا روی راه نجات
صاکو کوسته در خدا بهر نجات

ز اهن تیره بقدرت می نمود
واقعاتی که در اخر خواست بود
قدر تیل واقعات خوش نما

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی
آن همی دیدی و بدتر می شدی
بد ترا اولدکجه جای مناص

نقشهای زشت خوابت می نمود
می دمیدی زان و آن نفس تو بود
کور دیکدک چو کین نقشی خیال

همچو آن زنگی که در آیینه دید
روی خود در از نشست آیینه دید
عیبنی اوزنکی کبی مرآته

گرچه زشتی لایق آیی و بس
دیدن زشتی من از قوات ای کو رحس
یعنی چو کین کوسته رسین بو زمان

این جفا بر روی زشت میکنی
چیست بر من تا نکه هستی روشنی
روشنم بن حار و شانم پر صفا

گاه دیده حونیشا از زنجیر و غل
گاه بر مغرت زدندر چون دل
گاه دهر آسا رک تدمیره

گاه حیوان خاصه خوشت شده
گاه بر حیوان ایدردی قصد خون
کاهی خورد آغزنه اولورک زبون

که نکون اندر جهان آبریز
که خلا ایچره اولورک سرنکون
کاه اولورک غرق آبسیل خون

که ندات آمد از بن چرخ نفی
که شقیسین من شقیسین من شقی
طورمه بنده سنین اصحاب شمال

که ندا می آمدت از هر جماد
تا ابد فرعونه دوزخ قعر قعار
کاه الی یا علی شکی ساک اش

که زبانی او فتاده کز بیست
کاه در اشکنجه و بسته دو دست
کاه دیر اسارک ندمیره

بیان انکه در توبه همیشه باز است

باب توبه کشاده رجوع ایله دیو بیورديف

توبه را از جانب مشرق درست
باز نبود تا قیامت بر وری
باب توبه جانب مشرقده در
تا قیامت او قدر کز حد شمر

تا نه مغرب بر زند سر آفتاب
باز نبود تا نه از وی روی تافت
تا که معوندن کورینه آفتاب
او قدر ایله من بیچ و تاب

هست جنت را ز رحمت مشت در
یک در توبت زان هشت ای پسر
در سکز جنت سکز الطاف حق
او ار سکز دن بری باب توبه بق

آن همه که باز نبود باشد که فراز
وان در توبه نباشد جز که باز
بید یسی بعضا آجق بعضا فراز
لیک باب توبه بر دم اولدی باز

بهر غنیمت دار در بازست زود
رحمت آنجا کش بکوری حسود
آجق ایکن من غنیمت بیل بهان
میل ایتما و از سویه کور او لکه

پیش از ان کز قهر در بسته شود
بعد از ان زار بر تو کس نشود
آیدن او ارکه او در مسدود اولا
زار کوا فغان او دم مردود اولا

باز کرد از کفر و این را باز یاب
تا نکرد ز طبع معکوس تو کم
دون کفردن بو آجق قایو یوب اول
ترک افعال شقی چیز سان اولا

کفتن موسی فرعونرا که ازمن یک پند قبول کن و جهار مفتاح سعادت

موسای فرعونرا کندن بر نصیحت قبول ایدرسه دورت نصیحت

همین زمن بپذیر یک چیز و بیار
بپذیر نا یارسنا کر بر پند قبول
دور ت خصلته رعوض ایتوکول

گفت ای موسی کدامست آن یکی
بسر من بستان عوض از ان یک اندکی
وندی ای موسی نه رانکه بری
از اجق شرح یکا مکفری

گفت آن یک که بگویی آشکار
شرح کن با من از ان یک اندکی
دیه سن او درکه دیه سین آشکار
یوق آ آنجق خدا در کردکار

خالق افلاک و انجم بر علا
که خدایی نیست غیر کردکار
خالق اولدک و انجم بر علا
آدم و دیو و پری مرغ و ملک

خالق دریا و کوه و دشت و تبه
مردم و دیو و پری و مرغ و ا
خالق دریا و کوه و دشت و تبه
ملکتیدر بی حد و اولی شبیه

حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
ملک او بی حد و اولی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
خالق دشت و جبال و کوه و تبه

هم نگهدار نده ارض و سما
رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدار نده ارض و سما
حافظ اشیا و انسان و مکان

مطلع او بر ضمیر بندکان
هم بدید آرنده کهر از کیا
جمله منبطنده انک ارض و سما

حاکم و جبار بر کردن کشان
عالم و جبار بر کردن کشان
بمب ضمیر بندکانه مطلع

اوست بر بهر پادشاهی پادشا
هم او در یاد شاه پادشا
حکم او را یفعل الله ما یشا

گفت ای موسی کرامت آن جهان
دیدهای موسی نور یا او جهان
که عوض باید بهر را بر کو بیاید

تا بود کز لطف آن وعده حسن
اوله که او را وعده نک حسنه هم
مست کرد و چار میخ کفر من

بو که زان خوش وعدها یابم نشم
اوله که او را خوش وعدا بین بهم
بر کشاید قفل کفر صعب منم

بو که از تأثیر جوی انگبین
اوله که تأثیر جوی انگبین
شهد کرد و در تنم این زهر کین

باز عکس جوی آن پاکیزه شیر
عکسی ایله بلکه یا خود او را جوی شیر
پرورش یابد می عقل ستیز

تا بود کز عکس آن جوهای خمر
عکسی ایله یا خود او را جوی خمر
مست کردم بو برم از دی بیم

یا بود کز لطف آن جوهای آب
مالطافتدن ایده او را جوی آب
تازکی یابد تن مشوره خراب

مشوره ام را صبزه پیدا شود
مشوره م ایچره سبزه پیدا اوله
خار زارم جنت الماوی شود

بو که از عکس بهشت و جار جو
اوله که عکس بهشت چار جو
جان شود از یاری حق یار جو

ان چنان کز عکس دوزخ گشته ام
شده می یه دک عکس دوزخدن نم
آتش و در قهر حق آغشته ام

که ز عکس مار دوزخ همچو ما
عار وش بن عکس دوزخدن مدام
گشته ام بر اهل جنت زهر با

که ز عکس جوشش آب حمیم
جونکه عکس جوشش آب حمیم
آب ظلم کرده خلقا زار میم

من ز عکس آن مهریر زهریر
بن که عکس زمهریریم زهریر
باز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلوم کنون
بن که مظلوم و فقیره دوزخم
وای آنکه یا بمش ناکه زبون

موسیا باشد که بگذاریم در
اوله که فضلکله ای موسی بوم
وز فضیحت بات کردم باخبر

موسیا باشد که یابم تا منی
اوله که موسی بولم برمانمی
وار هم از کثرت ما و منی

بهین بگو با من کدامست آن جهاز
سویله شدر با که بذر او از جهاز
که عوض خواهیم دادن بر شما

## شرح کردن موسی علیه السلام آن جهار فضیحت را بر فرعون جهت پای بند ایمان او

## ایمانی یابیزدیه احسان اولبسه حق دورت فضیحتی موسی علیه السلام که مشرحی

گفت موسی کاولین آن جهار
صحنی باشد تفت را یا بدار
ایده موسی اول جهار کرت اولی
نده صحت یابدار اولور جهلی

این خللها یی که در طب گفته اند
دور باشد از تفت ار ارجمند
همبستندن دور اولور بر لطف بو

ثانیا باشد ترا عمر دراز
که اجل دار در نخوت احتراز
که اجل عمر کردن ایلر احتراز





دین باشد بعد عمر مستوی
تا بناکام از جهان بیرون روی
اوده اولز بعد عمر مستزاد

مرگ جو باش ولی تر عکس ریخ
جلگه یابی در خراب خانه گنج
اولدن بر ریخ و درده مبتلا

بسر بدست خویش کبر ریشه
زهر فی بر خانه فی اندیشه
اوله سین سن موتجو یا گبر و ترسا

که حجاب گنج بینی خانه را
مانع صد خرمن این یکدانه را
گندز دستینه آلوب بتیه اولم

پس مر آتش افکنی این دانه را
پیش کبر ریشه مردانه را
که بیلور سین گنجه خانه گذر حجاب

بر کنی این خانه تن بیدریغ
نا بیرون آید مهت از زیر میغ
آتشه القا ایدر سین دانه نا

ای بیک برگی ز باغی مانده
همچو کرمی بر کشی از زر آنده
خانه تندن گچر سین بیدریغ

جون کرم این کرم را بیدار کرد
اژدهای جهل را این کرم خورد
ای اولان باقدن نصیبی نفسیکن

کرم کرمی شد بر از میوه درخت
این چنین تبدیل کردان نیکبخت
جونکه کرم اولدی طلو میوه درخت

## تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

خانه بر کن کز عقیق این یمن
صد هزاران خانه باید ساختن
خانه یی یوق که سکا احسان اولا

کنج زیر خانه است و چاره چیست
از خرابی همین میندیش و ما یست
خانه کت اشنده دراو کنج یاده بوق

که هزاران خانه از یک نقد گنج
می توان کردن عمارت فی دقیقه
حاصلی کندن بیار سین خانه لر

غایت این خانه خود ویران شود
کنج از زیر ش یقین عریان شود
عاقبت بو خانه ویران اولا جق

لیک آن تو بنا شد زانکار روح
مزد ویران کردنش آن فتوح
لیک اول امدفون منک اولدی روح

چون نکردی آن کار مزدش چیست
لیس للانسان الا ما سعی
کیمک ویران اینکه لا یجزی

دست خاینی بعد ازان تو کای دریغ
این چنین ماهی بیاندز زیر میغ
کاری اولور صدنا سفلی دریغ

می نکردم آنچه گفتم از بهی
گنج رفت و خانه ویستم تهی
ایندم بن سویلدم رجوق تیکجه

خانه ابوجت کرفتی یا کری
چیست ملک تو جمیع دبا شری
ملک دکلدر بواد سکا انجق کری

طامع صد خرمن این یکدانه بود
حافر و گنج و مجاب این خانه بود
عمتمه طامع بو ویرانه ایمش

این گریزا مدت و تا اجل
تا درین مدت کنی در وی عمل
بو کرانک مدتی اولدر اجل

یاره دوری میکنی اندر دکان
زیر این دکان تو مدفون و دکان
اسکیجه کدر ایشک دکانده

است این دکان کرایی زاد تاک
تا کرم چشمه تاکهان برکان نهی
پاره دوزی چیست خود در آزمان
هر زمان میدرد و این دلق تنت
ای ز نسل پادشاه کامیار
پاره بر کن از بن این فرد کان
پیش از آن کین مهلت فتاحی دهد
پس ندا بیرون کند صاحب دکان
نوز حسرت کاه بر سر میزنی
کای دریغا آن من بود این دکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم
ای دریغا بود مار ابر باد

بیان آنکه دکان دنیا و تصویرات طبیع خویش
و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم از گنج نهان بیخبر
ماندم اندر خانه خیران و نزار
عشق خانه در دلم سنگار کرد
آه کرد او بر من و فریاد دمی
چشم را بر نقش می اندا ختم
پس نگو کفت از حکیم کامیار
در الٰهی نامه پس اندر زکرد
پس یکی از موسی بگو او را دهد

بودم اندر عشق خانه بیقرار
ورنه دستنبوی من بودی نثار
لابد از معنی شدم من عور و آر
لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
این زمان غم را بر او دادمی
همچو طفلان عشقها می باختم
که تو طفلی خانه بر نقش و نگار
که بر او را راز دو دمان خویش کرد
که در این اضطراب اش کشت کی

خانه ده کوردم عجب نقش و نگار
بی نیایم گنج نهادن بیخبر
عالم او خانه ده بر خیران و نزار
عشق خانه ابتدی نا پذیر عجیب
آه و بریدم بن بر حلک کا
چشمی نقشه حواله ابلدم
یک ایو سو بلر حکیم کامیار
بس الٰهی نامه سنده درج ایدر
سو بلدای موسی او چنجی عقده یی

خانه نک عشقیله اولدم بیقرار
یوخسه اکلنجم او لور ایدی نثار
آلدم معنی بوزدن هیچ رنگ
لاجرم اولدم او کنجدن بی نصیب
غمدن ایلدم بنزابی مرا
طفلوش جب رنگ اله ایدم
سن طفلیمن خانه یی نقش و نگار
دو دمانندن توزی سوی ایدر

موسی



تمامی شرح کردن موسی علیه السلام با فرعون فضیحت جهار کانه

گفت موسی آن سیوم ملک دو تو
بیشتر از ان ملک کا کنون داشتی
انکه در جنگ او جنان ملکی دهد
آن کرم کاندر جهات انهات دا
گفت ای موسی جهارم حیلت زود
گفت جارم انکه مالی تو جوان
رنگ و بو در پیش ها بس کا مدت
افتخار ا ز رنگ و بو و از مکان

دو جهان حاصل از خصم عدو
کان بداند در جنگ و این داشتی
بنگراند صلح خوانت چون نهد
در وفا بنگرچه باشد افتقاد
باز کو مبرم شد و حرصم فزود
موی همچون قیر و رخ چون زعفران
لیک تو بستی سخن کز دیم پست
هست شادی در فریب کودکان

دیدر موسی ملکنک ایکی قاتی
شدیکی ملکدن افزون اندهان
قیل تفکر جنک ایدر بودو تک
بو جفا ایچره اولان صاکا کرا
دیدرای موسی نه دور دنجی عجب
دیدر دور دنجی قالور سین چون
هفت مرده رنگ و بو کا سدیل
رنگ و بودن هم مکاندن انتخار

بو جهان وار سوره مزوحمن آنی
آنده صلح و آز بوندن غوغا دال
صلح ایدا اولا نده بیک و نا تک
انقیاد ایتسن او لور ایدی تم
سو یله بنزاولا یدن صبرم جلب
بیک ایکی یوز یتمش سور ایدی تل
حافظه طفلانه ایدی اعتبار

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم
لایکذبوا الله و رسوله

کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذبوا الله
و رسوله خبر شریف تک بیانی

چونکه با کودک سر و کارم فتاد
هم زبان کودکان باید گشاد
چونکه بر طفلی ایدم صاندم نکو
هب چو جیجه لازم اولور کشکله

گفت موسی آن سیوم ملک دو تو
بیشتر از ان ملک کا کنون داشتی
انکه در جنگ او جنان ملکی دهد
آن کرم کاندر جهات انهات دا
گفت ای موسی جهارم حیلت زود
گفت جارم انکه مالی تو جوان
رنگ و بو در پیش ها بس کا مدت
افتخار ا ز رنگ و بو و از مکان

دو جهان حاصل از خصم عدو
کان بداند در جنگ و این داشتی
بنگراند صلح خوانت چون نهد
در وفا بنگرچه باشد افتقاد
باز کو مبرم شد و حرصم فزود
موی همچون قیر و رخ چون زعفران
لیک تو بستی سخن کز دیم پست
هست شادی در فریب کودکان

دیدر موسی ملکنک ایکی قاتی
شدیکی ملکدن افزون اندهان
قیل تفکر جنک ایدر بودو تک
بو جفا ایچره اولان صاکا کرا
دیدرای موسی نه دور دنجی عجب
دیدر دور دنجی قالور سین چون
هفت مرده رنگ و بو کا سدیل
رنگ و بودن هم مکاندن انتخار

بو جهان وار سوره مزوحمن آنی
آنده صلح و آز بوندن غوغا دال
صلح ایدا اولا نده بیک و نا تک
انقیاد ایتسن او لور ایدی تم
سو یله بنزاولا یدن صبرم جلب
بیک ایکی یوز یتمش سور ایدی تل
حافظه طفلانه ایدی اعتبار

بنی صلی الله علیه و سلم شر بشر فی بنی الصغر بشرته بالجنة قول بعض

احمد آخر زمان را انتقال
چون خبر یابد دلش بی وقت نقل
در ربیع آخر آید بی جدال
عاشق آن وقت گردد بی بقا

در ربیع الاول ایدی مربی جدال
چون بنی بید اولور وقت انتقال
عاشق آن وقت کردد بی بقا
وقت نقلدن او لدر چون خبر

گر ربیع الاول ایدم سفر
که بو ماهده نصکره ایدم سفر

هر شبی تا روز از شوق بهدی
ای رفیق راه اعلی میزدی
هر کجی ناصبوری بوشوق ایله
دیر رفیق ره آه اعلی ذوق ایله

گفت هر کس که مرا مژده دهد
چون صفر با ز جهان بیرون نهد
ایراید هر کیم بکا مژده ویه
که صفر کلدی یا نگ غامره

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
مژده ور باشم مرا او داد شفیع
یعنی کیم کندی صفر کلدی ربیع
مژده اولسون اولورم آنکا شفیع

چون صفر برگشت بار و ماه نو
گشت پیدا بر فلک با تاب و نو
چون صفر کیدی کلور ربیع ماه نو
کوکده پیدا اولور دیر در تاب و نو

گفت حکاکه صفر بگذشت و رفت
گفت جنت هر زمان ای شیر رفت
دیدی حکاکه صفر اولدی رفتار
ایندی جنته مبشر اول همان

دیگری آمد که بگذشت آن صفر
گفت حکاکه بیر دار مژده بر
بهری دا خی دیدیکه کندی صفر
ایدیکه حکاکه اولدی مژده ور

بس رجا از علم عالم شاد و مان
در بقاش شاد و مان این هر دو کون
نفع عالمدن صرو ایلر رجا
بولنده باقی اطایبی اطفار حال

چون که آب خوش بدید آن مرغ کور
چشم او کور شد نماید آب شور
برکوزل صو بولمیجه مرغ کور
الکه کور کور سیور هر آب شور

همچنین موسی کرامت می نمود
نا نکرد و آب اقبال تو درد
سایه موسادن بولدی راحتام
بی قدم راحه سکا اولور امام

که نکرد و صاف اقبال تو دود
هم نکرد و اطلس تخت تو برد
اولیله اقبال مانک وردی
اطلس بخشنده برد نا تمام

گفت احسنت و نکو گفتی و یک
نا کنم این مشورت با بازیک
دیدی احسنت کوزل سوزدر و یک
مشورت ایدم بولام بر یار تمام

## باز گفت فرعون این قصه را با آسیه بر سبیل مشورت — حضرت موسایه ایمان اینمک ایچون آسیه یه فرعونک مشورتی

باز گفت او این سخن با آسیه
گفت جان افشان بر ای شاه نیکو خصال
مشتشار اول اولور آسیه
دیدی جانلر افشان بر ای شاه نیکو خصال

بس عنایتهاست مر این متصل
رود در یا ای شه نیکو خصال
بو مقالک معنی سا کا لطف حق
نیز او لوب ظهور ده سور و مسیح آسا

وقت کشتن آمد زهی پر سودنست
این کفت کر بکرد و کرم کشت
وقت کشتمدر زهی پر سودنست
نیز او لوب ظهور ده سور و مسیح آسا

بر جهد از جا و کفتان آن نخ
آفتابی تاج کشتای کلک
وقت کشتمدر زهی پر سودنست
بولنده باقی اطایبی اطفار حال

عیب کل را خود بپوشاند کلاه
خاصه چون باشد کلاه خورشید و ماه
مشتشار اول اولور آسیه
دیدی جانلر افشان بر ای شاه نیکو خصال

هم در آن مجلس که بشنید این سخن
چون نکفتی آری و صد آفرین
بو مقالک معنی سا کا لطف حق
نیز او لوب ظهور ده سور و مسیح آسا

این سخن در کوش فرعون ارشدی
سر نکون بر روی آن چون آمدی
وقت کشتمدر زهی پر سودنست
بولنده باقی اطایبی اطفار حال

هیچ مبدا نی چه وعده مر ورا
میکند ابلیس حق افتقاد
مشتشار اول اولور آسیه
دیدی جانلر افشان بر ای شاه نیکو خصال

چون بدین لطف آن کریم خوار
ای عجب چون زهره است این زهره را
بو مقالک معنی سا کا لطف حق
نیز او لوب ظهور ده سور و مسیح آسا

زهرات ندیده نازان زهره را
بود ر اند زهره و عالم بزهره ات
وقت کشتمدر زهی پر سودنست
بولنده باقی اطایبی اطفار حال

زهره کر بهره حق بر درد
چون شهید ان ازده و عالم بزهره ات
مشتشار اول اولور آسیه
دیدی جانلر افشان بر ای شاه نیکو خصال



غافلی هم حکمتست و این عمی
تا نجاند لیک تا این حد چرا
غافلی حکمت اولور غافلو رعمی
آنده اولر حده نرانی قنده یا

غافلی هم حکمتست و نعمتست
تا نبرد زود سر مایه ز دست
غافلی هم حکمت و نعمت بولور
الده کی سر مایه نیز کیتمز غافلور

لیک فی حینه ان که نا صبور
زهر جان و عقل را بخوری شود
لیک اولر رتبه دکلر نا صبور اولر
جانه زهر و ضفلنه رنجور اولر

خود کجا یابد این چنین بازار را
که بیک کل میخری کلزار را
بو بیله بازاری عجب کیمدر بولور
بر کله کلزار بی منت صاتون الور

دانه را صد در خت نشتر عوض
جنته را آمدن صد کان عوض
جنته ویرمه در سرا اول جنته یی
خبثه یه بولور بنجه بیک کان عوض

کان نقد و ویرمه در سرا اول جنته یی
تا که کان نامه را ید بدست
تا که کان نامه سا یله اولیه یی
بحوی رب یابد ارون اولر را

چونکه این هوی ضعیف بیقرار
هست شد زان هوی ربانی بیزار
چونکه بو هوی ضعیف بیقرار
باقی و دائم اولور بی شبهه هم

هوی فانی چونکه خود با او سیر
کشت باقی دائم و هر کز نمرد
هوی فانی اولسه اول هوده عدم
بولا بیلیسه کلور آکا زوال

همچو قطره خائف از باد و خاکدن
که فنا کرد د بدین هر دو هلاک
باد و خاکدن خوف ایدن قطره مثال
فور قمز آرتق باد و خاکدن واقف

چون با صل خود که دریا بود جست
از تلف خود رشته و خاک و باد
اصلی که دریا ایدر سه دا نکا
دائما و معصوم و پایدار چنانک

ظاهرش کمکشت در دریا و یک
ظاهری در یا ده فانی اولدی لیک
دائمی معصوم اولور اعلا اولدی نیک

بین بره ار قطره خود را این شمرد
نا بیابد در بهای قطره یم
که بهای قطره ده یم بولسه سین
سعی بیتار قطره که بحر اولسه این

خود کرا آید چنین دولت بدست
در کف دریا شود چون از تلف
جانلر ار قطره مکا بس بو شرف
قطره را بحر تقاضا کرد شد ست

حق تقاضا میکند دریا ترا
قطره را بحر تقاضا ایمش در یا سکا
بو بیله دولت کیمسه اولز نصیب
باق تقاضا ایمش دریا سکا

الله الله زود بیغروش و بحر
الله الله زود بیغروش و بحر
الله الله زود بیغروش و بحر
الله الله زود بیغروش و بحر

الله الله هیچ تاخیر نمی کنن
قطره ده بحر یر کوهر بیر
الله الله هیچ تاخیر نمی کنن
الله الله ایله تاخیر سن

الله الله زود و بشتاب و بجو
کز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود و بشتاب و بجو
الله الله ایله تاخیر سن

الله الله کوی شود و دست با
چونکه بحر رحمتان بی منتهاست
الله الله کوی شود و دست با
الله الله قوش ایو طلب

الله الله تو کان بدست بیار
تا شود چو کان موسی یار ترا
الله الله تو کان بدست بیار
الله الله طلوب اولر ی بولنه

الله الله زود در یا یار فتا
بر چنین انعام عام ای بیخبر
الله الله ایله من سوء خلق
الله الله زود در یا یار فتا

الله الله ترک هستی خود
تا نکردی رفض بینی فنا
الله الله ایله اولار اکثار فقا
الله الله ترک هستی خود

الله الله زود تر تعجیل کن
چونکه خواندستت برو ای معتمد
الله الله ایله تعجیل بوسن
الله الله زود تر تعجیل کن

الله الله تا کنون کز باختی
کردن اندر معصیت افراختی
اله الله شد سیه دلکت کج ایدرک
معصیت بابنده سیفاج ایدرک

الله الله چون عنایت در رسید
بی توقف دور آمیزای عمید
الله الله چون عنا بیند ترا کمن
طاعه اید در دین موسا یار تو

الله الله چون ز غفلت سر نهاد
سر بخاک پای داد و پای نهاد
الله الله عقل حق کو ستر دریرول
خاکیانه پوز سور و سایله قبول

الله الله با چنین کفر و دنو
چون قبولت میکند اکرام او
الله الله کنوک ایدوقات بقات
که قبول ایتدی سنی ذوالمعجزات

لطف اندر لطف این کم میشود
کما سفلی بر چرخ هفتم میشود
لطفا بچنده لطف اولور کوکدن
چرخ بمقعده کزه سفلی دون

همچنین کیک بار فتوت بوالعجب
هیچ طالب این نیابد در طلب
کیمسه نادر ایلمش بود دولته
دار قبول ایله امان دورت حسنی

در بدر این چار حضرت او فزود
تا به چین در عوض سی عز و سود
ناکوره سین آنده سود و غرق
دیدر بامانه دیم محای مشیه

گفت با بامان بگویم ای پسر
شاه را لازم بود درای وزیر
پشهلره لازم اولان ریز اویر
دیدر بامانه مسقین سن آجه از

گفت با بامان مگو این راز را
کور و کیسه بری چه داند باز را
چغتجی بیلمز بیچه اولور قدر باز

## قصهٔ باز با پادشاه و کیسه بر زن
## پادشاهک باز نی چغتجی الیشه کجدیکی قصه

باز اسفید ست کیسه بر دهی
او بیر ذاخنش بهرست مهی
دوشدی طرنا فکه اوله ذوقی مزید

ناخنی کاصل کار ست و شکار
کور کیسه بر بیتر رکور وار
ایشی کورن طرنا فی ایکی وقت قضار
افی اولا دیمان کسه سر کور وار

که کجا بود ست مادر تا ترا
ناخنان زین سان دراز ست ای فتی
که عجب قدنه کز مش مادری
تاکه بویه اوزامش طرنا قدری

ناخنی و منقار و پرش را بدید
وقت مهر این کس کنون زاد امید
ایکک ایتدم ظن ایدر اولان ادب
ایکک ایتدم ظن ایدر اولان ادب

چونکه نتماجش دهد او کم خورد
چشم کبرد مهر ما را بر درد
بنجه نیجه اولدر اولردم طغرلن

که چنین نتماج بخشم مهر تو
تو نکبر می نمایی و خشو
بن همیشه وردم ساکه نتماج لطف
بیمدک کبرایده وبا فی ای حنیف

تو سزای مرهمان او بار را
نعمت و اقبال کی سازد ترا
سن سزاسین اسکی او بار مه مان
بویه اقبالله ایدر سین امتنان

آب نتماجش دهد کین را بکیر
کر نمی خواهی که نوشی زین فطیر
ساکه نتماج صوبی ویردم ایچ امیر
استمز بین ایچ جیزه ندر بو صو

آب نتماجش بگیرد طبع باز
زاد ابتر نجد شود خشمش دراز
طبع بازاولاب نتماجدن نفور
بیمد کجه برغضبه سیر کفور

از غضب تهر بای سوزان بر کشود
زان فرو ریزد شود کل مغفرت
اور در شور بای غضبه باشه
کلر اولوب باش و ندم مرهم تاشه

اشک ازان چشمش فرو ریزد بشود
یاد اید لطف شاه دلفروز
کوزلر نوندن باش اولوب اولدم
لطف شاهی اولدر جون قاهر

زان دو چشم نازنین یاد آل
که ز چهره شاه دارد عقد کمال
ایکی چشم نازنین باد لال
کور مثبه بر یاد شهدن جون کمال

چشم مار اغشته زهر خم راغ
چشم نیکی از خیم بد یاد رود
چشم مار اغی اولوب زخم زاغ
چشم نیکی خیم بدن بولدر داغ



چشم در بابسطی اکر بسطدار
همه دو عالم می نماید نار مو

کر هزاران چرخ در چشمش رود
همچو چشمه بیش قدرم کم شود

چشم بگذشته ازین محسوسها
یافته از غیب بینی بوسها

خود نمی یابم یکی کوشی کهن
نکته کویم از ان چشم حسن

میجکید آن آب محمود خلیل
بر قوتق بوف که دیم بر نکته بن

تا نیالد در بر و منقار خویش
میر بود بر قطره اش را جبرئیل

باز کوید چشم کیسه بر فروخت
طمر آمدن آب محمود جیل

باز جانم بار صد صورت تنید
ناسوره کند بر بر و منقار نه

صالح از نیکدم آزد با شکوه
فشمی آر توب دیر دراو کیدرون

دا همی کوید خموش و هوش دار
صبر و حلم و نور باذن ست یکین

خیر تش را هست صد حلم نهان
ناقه در زخمی بین صالح سلیم

تخت شاهی کر نشیند جای بند
باز جان یوز باز صورت مقیم

که کنم با برای بامان مشورت
صالح ایتسه در شکوه ایلیه دور

مصطفا را ای زن صدیق رب
دیر کو کل که دو شر عقلک الی قول

غرق جنیت چنانش خد ب کرد
دور نه سوزید کر یکدم صد جهان

بسط دستور چشم در بسطتی
غیر تنده کیز بدر حلم و عطا

بیک قدر عالم کو زنده بی مثال
تا که قلبه ویر دی بندن تفرق

چشمی و آز کلدر همه محسوسدن
کوش نصحی اور تدر شهنک تحرق

برقوتق بوف که دیم بر نکته بن
رای بامان ایله قیلدم مشورت

طمر آمدن آب محمود جیل
بیل مشیر مصطفی صدیق رب

جذب سابد و سیر غرقی نجا نمی حاصل
اولدر اول نصح و بندک قابلی

## قصهٔ آن زن که طفل او بر صرنا و دان غریبت و خطر افتادن بود و او امیر المومنین علی شد او را کرد ند اجازه جستن
## شوخاتونک اوغلی نادان اطرافنده امکلر و عدو شدن خوف اولنور امیر المومنین علی رضی الله عنه شهد قتله بیاره طلبی قصه سی

جنس سوی جنس صد پره برد
برخیالش بهد بار ابر درد

یک زنی آمد به پیش مرتضی
کفت شد بر نا و دان طفلی مرا

کرتی بیجه اتم نمی آید بدست
ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تر ناکه در یابد چو ما
کش نکویم از خطر سوی من آ

هم اشارت دانمی داند بدست
ور هداند نیشتو دانم هم بدست

بس نمودم شیر بستانرا بدو
او همی کرداند از من چشم و رو

جنس سوی جنس کشت و جفت جفت
جنس خنسک سوی به بانک آید

یک زنی آمد به پیش مرتضی
کفت شد بر نا و دان طفلی مرا

مرتضا به کلدی بر خاتون کشی
جاغر رسم کلدر اولدر بانه

کرتی بیجه اتم نمی آید بدست
ور هلم ترسم که افتد او به پست

عقلی بوق بزم کبی دیم کا
کش نکویم از خطر سوی من آ

ا را به فیلسم اشارت فهمی بوق
ثدیمی عرضا ایدیکجه بن اکا

ای کا عالم فیل قدر ریوق رغبتی
اول خیاله بندک فیرار قیار

## قصهٔ آن مرد که بر سر راه چاه کند تا دشمن را در آن اندازد خود در آن افتاد

کند او خلم نادان ای دشمن
دوشدی دوشمک خوفی بر کنده چاهه

## قصهٔ آن مرد که بر سر راه چاه کند تا دشمن را در آن اندازد خود در آن افتاد

کیتمه اول جایه خطر وار کنمه بنا
بیلسه بدر طبیعتده چو حوت

از برای حق نمایید ای مهان
زود درمان کن که میلرزد دلم
گفت طفلی را برآور هم بیام
سوی بام آید ز متن نادوان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
سوی بام آمد ز متن نادوان
غرغران آمد بسوی طفل طفل
زآن بود وحی بشر پیغمبران
پس ابتر خود خود را مشکم
زانکه جنسیت بجا یابد ز جنس
عیسی او را پس برگردون شدند
باز آن بمارون و ماروت آمده
کافران هم جنس شیطان آمده
صد هزاران جوی بد آموخته
کمتر ز جوشان بر شتی آن جسد
زان سکان آموخته عقد و حسد
هر کرا دید او گدا از جذب ذات
زانکه بهر بد بخت خرمن سوخته
همین گدائی دست آورد نا قوم
از خدا میخواه دفع این حسد
مر ترا مشغول بخشد در درون
جرعه می را خدا آن مبدهد
خاصیت بنهاده در تریاق خویش

دست گیر این جهان و آن جهان
که بدو داز میوه دار بکسلم
تا به بیند جنس خود را آن غلام
جاذب هر جنس را هم جنس دان
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
جنس هر جنسی تماشای فلان
وارهید او از نفاق و سوء سفر
تا بجنسیت رسد از نادوان
تا به جنس آیند کم گردند کم
جاذبین جنست هر طالبیت
با ملائک چونکه هم جنس آمدند
جنس تن بودند زان بزدانی شدند
جانشان شاگرد شیطان آمده
دیده های عقل و دل برد و خته
آن حسد که کرد ابلیس زرد
که نخواهد خلق با ملک ابد
از حسد قو لبخش آمد در دخات
میفزاید شمع کس افروخته
از نکال دیگران نفسی بغم
تا خدایت وارهاند از حسد
که نبرداری از آن سوی درون
که بود مست از دو عالم بیرهد
کو ز مانی میرهاند از خویش

بو جهانده او جهانده و شکیر
بر مدد فیلر تیز کو کلم مضطر
دیدی که طامه چقار ریقاع صبی
تا دو اندن جنسی اینه کلوخ
بو یزید ایند ر جنسی چون کودکی
چیقدر را و لقدن کلوب یا عصا
طفل طفلک سوینه کلدر او دم
آندن ایچون در بنی جنس بشر
دیدر سز ر کیبی بن داخی بشر
جنسه را بسته جنک جاذبی
ایندیلر جنس ملکدر او لور جود
جنس ندن او لدیچون مشترک
او لدیلر شاگرد شیطان لبانشان
ایندیلر تعلیم یوز بیک جوی بد
اول حسد در ابلیس زد
او کره نوب حفد و حسد چون اژدر
کیمده کور رسه کمالی صاغ و صول
کندو سنده دو شمن آتش نار اله
اولده معصوم کمال اهل حال
بو جسد دن نور تاره بر ایمد
سوی بیرونه نگاه اولز احق
مستاولان عقده نوه عالم بی بها
بر زمان کندینی غیبا یلر بین

خوارا

او یقوبه بر نوعه دیر شد راتم
ایلدر مجنونی یوسف مبتلا
یا نیچه یوز بیک سوز دلده ساکن
نفس ایچون وار در شقاوت میلری
عقل ایچون وار در سعادت میلری
مسکندن جنمه کردونی او
صنعتی هر مستکی بر تایه توقف
کلر یو کو یردن طلب ایدمیی
چونکه هر معشوق بر کویه رللو
چشمی طوت سن احتیاطلی اول
ایکی میده مستاید رکن بومی
فکر و وسواس و حیل کلمک محال
باد جنس آتش و هم آکه یار
باغله سن بونی کوزه آقرن باشن
حشره دک اینمز بن نابه او کوز
چونکه باد ک میلی بالادر همان
اینجا جنسندن او لان غیار
عقل غالب آنکری بوق هیچ شک
چون هوای نفس غالب شد شک
اولدر قبطی جنس فرعون دیم
جنس فرعونایدر یا مان قدری
بو صدردن بشبه سز فرعون کیدر

کرد و عالم فکر را برهم کنند
کو نبشنا سد عدو از دوستی
که برادر اکات تو بکارد او
که رزه بیرون بر د آن نحس را
که بیابد منزلی بی نقل را
بر کند زالسو بگیرد راه پیش
مستحیی مستحق خرمت جو
مستیش بنود رکونه دمها
آن یکی در دود کر صافی جود
تا نیمی یا بی منزه زاختلاط
مستیت آرد کشان تا ربن
ای مغار عقل در رقص الحمل
مر ملک را جذب کرد نداز فلک
که بود آهنگ هر دو بر علو
در میان حوض یا جوی نمی
که دلش جایست در وی یار دست
ظرف خود را هم سوی بالا کشد
سوی ایشان کشتی یا جون بهات
عقل جنس آمد بخلقت با ملک
نفس جنس اسفل السافلین شد و تو
بود سبعلی جنس موسی کلیم
بر گزیدیش برد تا صدر سرا
جنس اورنج آمد ندآن دو بند

ایکی عالمدن دخی فکرک کسمز
اکثر در کیم عدو کیم آشنا
اوار حوالدر سنک اوراکسه
از دیر ریولدن او منحوسی کری
منزل مقصوده او لور رهبری
بیر تو یا او لور عازم درکاه هو
عیسی مشتاق و خرمست میف
مستکیتک او لمشردم و بنی
بیر ر صافیدر بر بسی طور طلو
اختلاط طرن خالی برمی بولر اسی
مستکی حکیکده آنی سوی حق
عقل ایدر رقص جرم هم بیقال
طارم اعلا او لور املاک جا
هر ایکی بر اکه بالا یه او چار
حوضه یا خود نهره القا ایدین
ایکینه کیدر هوا دار اکله سوز
طرفنی داخی آلوسا او لور روان
سایه دن پیله کیدر لر آنلر
عقل عقده او لور جنس ملک
بو او لور اسبابی منفه دشمنک
اولدر سبعلی جنس موسای کلیم
انتخاب ایدر جهادر صدر ریه
که جهنم جنسنی ایکی بی استر

هر دو سوزنده چو دوزخ خندقور
هر دو چون دوزخ زنور دل نقور
هر یکی سوزنده از در خندقور
دوزخ آسا نور دل نور نفور

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن فروز
برگذر که نورت آتش را ربود
چونکه دوزخ دیرکه ای مؤمن بزود
نورگ آلدر آتشندن بب فزی

## در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ نارى از زبان آتش دوزخ

## زبان آتش دوزخ جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

بگذر ای مؤمن که نورت میکشد
آتشم را چونکه دامن میکشد
مؤمنا کج کایدر نورگ بها
فارمی چونکه ایدر سین اجترا

می مدان آن دوزخی از نور هم
زانکه طبع دوزخش آتش منم
دوزخ ایدر ذات مؤمن نفتذ
جمله سی دوزخ طبیعت شوردن

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
چونکه جنس نار کلدر نور بب
نیچه مؤمن نار او دوزخدن قیار

زانکه جنس نار بنود نور او
هندنار آمد حقیقت نور جو
مصطفی دیر مؤمن اینه که دعا
ایو هندنار اولان نور ک طلب

در حدیث آمد که مؤمن در دعا
چون امان جوید ز دوزخ اینه
جان ایدر دوزخ دخی ایرد دعا
دیر جهندن امان ویرای خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد همان
که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیست اینجا ای پسر
کمز و دیندن قنغی جنسه نذار ز

جاذبه جنسیست اکنون بین همین
که تو جنس کیستی از کفر و دین
مائل یاماندن ایشان یاماندنین
مائل موسی ایسن سیحا نیسین

کوه با مان مائلی با مانیی
در بموسی مائلی سیحانیی
هر ایکی یه میلک ایدرسه بوری
نفس و عقلک بر بریه یمنفس

در بهر دو مائلی انگیخته
نفس و عقلی هر دو آن آمیخته
هر ایکیسن جنگده در سعی ایله همان
ناکه عقلین نفسگ غالبه قیلر امان

هر دو در جنگند بان در بان بکوش
ناشود بر نفس غالب عقل و هوش
آ معانی قالبه هیچ نقش قال
ساغر صدق گفتموسادن آل

ساغر صدق گفت موسی نوش نوش
تا شود غالب معانی بر نفوس
عالم جنگده بوشادر بس سکا
کله دیلمنهزم کورمک شها

در جهان جنگ شاد آن بست
که نه بینی بر صلاح هر دو شکست
جهد قیل فهمک اوله منهزم
کر یه معنی فرعون دن منعدم

جهد کن تا حصت انگیخته شود
کر چه فرعون دنیادن بشنود
الزمه کلمگ بوسوز غایت طویل
سویله فرعون و مشیر ون مثیل

این حدیث آمد در آزادی ناکسان
باز گوز اضلال فرعون و مشیر

## مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن

## فرعونگ با هامان ایله موسی علیه السلام ایمان ایلیمی مشورتی

آن ستیزه رو بسختی عاقبت
گفت با هامان برای مشورت
ایلدی هامان ایله چون مشورت
اول معنده سخنکدن ذ عاقبت

وعده های آن کلیم الله را
گفت و محرم ساخت انکار آورا
ویردی همه هامان کم ایله جنبر
اول کلیم الله وعدین سر بسر

گفت با هامان چو تنها این سریه
جست هامان و کریبا زاد بیه
صیحه ایوب هامان نقایسین
سویله در با هامانه تنها بیرو یاک

با تمنا ز کریبا کرد آن لعین
کو فت دستار و کلاه را بر زمین
اودر دستار و کلاهن بر زمین
صیحه ایله هم کریه ایر قیلدی لعین



این چنین گستاخ آن حرف پناه
بنیچه سویلر بوسوزدن شبه یوقدر
این چنین گستاخ طور و سویله
بویله گستاخ

کار را با بخت چون زر کرده تو
عالمی قیلدک مسخر سر تسر
عالمی قیلدک مسخر سر تسر
ایلیسین آلتون ایلدک همین قر

سوی تو آرند سلطانان خراج
همه مشارق همه مغارب فی الخراج
همه مشارق همه مغارب فی الخراج
یاد شهلر سنده بولمشلر مراد

بر سنانه خاک تو ای کیقباد
همه سلاطین بوسی ایدر لر یا بیجا
همه سلاطین بوسی ایدر لر یا بیجا
کوز لکده خاکپایک جا بیجا

رو بکرداند کر یزد بی عصا
حوشتر آتی کور سه بزم آتیز
حوشتر آتی کور سه بزم آتیز
فی العصا اولور کر یزان ماتیز

بوده کر در سکینه بندگان
مس ایکن معبود و مسجود جهان
مس ایکن معبود و مسجود جهان
برکسینه بنده یه اویمق نه شان

که خدا و ندی رشود بنده پرست
بودن اعلا آتش ایچره اولسه مسین
بودن اعلا آتش ایچره اولسه مسین
مس اقنه سر بندگانه اویه مسین

تا نه بیند چشم من بر شاه این
فتر ایست اولر بنی ار شاه جهان
فتر ایست اولر بنی ار شاه جهان
کور میم شاهده بویله ار و شان

تا نه بیند این مذلت چشم من
بوسیوفی اولر اولرای خسر و یم
بوسیوفی اولر اولرای خسر و یم
کور میه بوحالی بوچشم تنم

که زمین گردون شود گردون زمین
اولمشدر بو جهانده بویله شی
اولمشدر بو جهانده بویله شی
یر گوک اولسه گوک اولاکه یی

بیدلان ماند خراش ها شود
اولهذ منکار لر یمز خواجه تاش
اولهذ منکار لر یمز خواجه تاش
بیدلان اولسه یزه بیه دلخراش

کشت مار ابیس گستان فکور
کوز ر آیدین دشمنک هم دوست کور
کوز ر آیدین دشمنک هم دوست کور
بیه گلستان اولسه یزه فکور

## تزیف سخن با مان

## هامانگ بسوزینی تزیف

دوست از دشمن همی نشناخت
فرق قیلمز دوستدن دشمنی
نر دبان کور انه کز می بالخت او
کور دوا بیلمز دوستدن دشمنی

دشمن تو جز تو نبود ای یقین
دشمن آنچیز ساکه سنین ای یقین
بوکنا هم را مکو دشمن بکین
بیکنا یه اینه دشمن دیو کین

پیش تو این حالت بد دولت است
بوکا سن دولت دیمیش یمین نامنه
که دو اد و اول و آخر لئت
اولی دولت کلور انجامی نه

کز ارزین دولت نتازد رخ بخوان
فخر ابد ایسن اکر بود دولته
آن بهارت را همی ابد خزان
ایر یشور ایلیت خزان نیکیته

مشرق و مغرب چو تو بس بوده اند
مشرق و مغرب کوز نه صدق ایدر لر
که سرایشان زتن بر بوده اند
باشلری اولدی کسیلوب نار و مار

مشرق و مغرب که بنود بر قرار
مغرب و مشرق دکلدر بر قرار
چون کنند آخر کسی را یا بدار
آنده اولانلر بنجولور یا بدار

تو بران فخر آوری کز تر بتی
بوکه می فخر ک سنک که خلقی
جا بلوست کشت مردم ازدهنه
خوفدن ناشی ابدر لر التماس

هر کرا مردم سجودی می کنند
زهر اندر جان او می آکنند
آدمه هر کیم ابدر ایسه سجود
زهر اکر لر جانینه ایتمز صعود

چونکه بر کرد و از وان ساجد شوی
دانه او کان زهر بود و مرد شی
چون رجوع ایده اودر ان ساجدلره
اکثر اولر زهر امیش هم سویله

ای خنک آزاد که ذلت نخست
وآن کز سر کشی شد چون کره
نه مبارک در ایدن نفسک ذلیل
وآی اکا که کبر ایله اولمز ذلیل

این تکبر زهر قاتل و آنک است — از می پر زهر کشت آن کج دست — سن تکبر زهر قاتل بیل که او — زهر ایله آلوده میدر مست خو
چون می پر زهر نوشد مدبری — از طرب بکدم بجنباند سری — کیمکه نوش ایتسه شراب زهرناک — شوق ایله باشین صلار او دور دم
بعد یکدم زهر در جانش فتد — زهر بر جانش کند داد و ستد — جانینه وه شراب زهرناروا — جانی زهر ایله اولور دمده فنا
کر نداری زهر پیش را اعتقاد — کوجه زهر آمد نکرد در قوم عاد — اعتقاد ایتمز ایسن زهر پینه — قوم عادی کورکه اوشدی زتنه
چونکه شاهی دست یابد بر شهی — بکشدش یا یازدآرد در رهی — پادشاه غالبا ولسه پادشاه — اولدر یا خود ایدر القا جاه
در بیابد خسته افتاده را — مرهمش ساز و شه و بدهد عطا — بولسه اما بر مریض ناتوان — ایکه مرهم صار ایر احسان کتان
کرنه زهرستان تکبر بس چرا — کشت شه را بی گناه و بی خطا — بو تکبر اولمیدی زهر اکر — یا نیچون شه شاهی ایلردیدر
وین دکر را بی ز خدمت چون نواخت — زین دو جنس زهر را شاید شناخت — غیره احسان بوغیکین بر خدمتی — اکله بونلردن ندر زهر تیتی
راه زن هر کز کدایی آنزد — کرک کرک مرده را هر کز کزد — زهرناندن او مرد بیچی یاید — قورد اولمش قوردی بیچار یاحسه
حفره کنی را برای آن تنگست — ما توانند کشتی از نجا رست — حفره انکیوت دلدی کشتی یی کاولر — دست ظالملدن او کشتی قورتولر
چون شکسته میرهد اشکسته شد — امن در فقرست اندر فقر زد — امن فقر ایچره اولورسن فقر دن قورتول — اشکسته اولور
انکهی کو داشت ارکان فقد چنین — کشت پاره پاره از زخم کفد — کاندن بر فقد بولمشدی جبیل — ضرب تیشه سینه سین ایلر محل
تیغ بهر اوست کو را کرد زیست — سایه کافکندست بروی لطم چیست — تیغ انکا لایق که وارد در کردن — سایه یه زخم اولمز اصلا ای دون
مهتر پر غفلت و آتش ای عمی — ای برادر چون برادر میردی — ای برادر آزده اولدک رادن
هر چه او هموار باشد باز مین — تیر بارانی بهدف کردد چنین — برایله دوبه ور از اولمز نهاده اوم
سر بر آرد از زمین آنکاه او — چون بهد فنها زخم باید بی بر فو — قالدیررسه باشتی یردن اکر
نردبان خلق این ما و منیست — عاقبت زین نردبان افتاد و پست — ما و منددر جمله خلقه نردبان
هر که بالاتر رود ابهتر درست — استخوان او بتر خواهد شکست — کیمکه یک پوسک کیه اجتهاد
این غرور و نخوت و صوت آن بود — که ز رفع شرکت یزدان بود — بو فرعدر کر اصوار اولدر اکا
چون بمردی و نکشتی زنده زد — یا غنی باشی ز شرکت ملک جو — اولمیوب سبا تدن بولورسین حیث
چون بدو زنده شدی از خود رهید — وحدت محضست فانی شرکت — چون آنکله زنده اولدک او دور
شرح این در آینه اعمال جو — که نبا بی فهم این کفت و کو — اسنه مرآت عملدن شرح نام
کر بکویم آنچه دارم در درون — بس بکردد کار دو اندر حال چون — بنا بجه اولانی سویلرایسم — بس



بسکه خود زیر کان زاین دست — بانک دو کردم اکر در ده کست — سوزن کسدم فلانه بو تیر — بن چاغردم کویده کس وارمی اکر
حاصل آن با جان بدان کفتار یله — این چنین راهی بدان فرعون زد — حاصلی یا نان بوید کفتار یله — اور در فرعونک بولونمادیار یله
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان — از کلوی او بریده ناکهان — لقمهٔ دولت بولورایکن دهان — او بوغارین کسدی قبلدر ناتوان
خرمن فرعون زاد او باد — هیچ شه را این چنین صاحب مباد — خرمن فرعونی قبلدر چون حصیر — او لمسون هیچ بر شهه بویله وزیر
از چنین همراه بد در کزین — زنهار اهل علم با یقین — بویله بولدشدن ارانی اولرایچین — یک متقین اهل اعلم با یقین

| | | | |
|---|---|---|---|
| نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون و یاس فرعونیان | | بیان مکر سوزی در رون فرعونه بر ایمیوب موسی علیه السلام ایمان فرعونیان نا امید اولمسی | |
| کفت موسی لطف بنمودیم جود — حق خداوندیت را اوزر کرد — دید موسی ایتدم الطاف غریب — اکه اولر دولت دکلدر راستیز |
| ای خداوندی که بنود را ستین — مرورانی دست دان فی آستین — اویله دولت دکلدر راستیز — انده نه اولدیغی آشکارا |
| ای خداوندی که در دیده بود — بی دل و بی جان و بی دیده بود — اویله دولت کوکلی بوق هم جافی بوق — کوکلی بوق هم جافی بوق بی دیده در |
| ای خداوندی که داد نعمت عوام — باز بستاند از تو هیچ و دام — اویله دولت که ویرر سکا خاص و عوام — بنه آلور را للدن صاکه دام |
| ده خداوندیت عاریت بحق — تا خداوندیت بخشد مشتق — حفره ویر کلدولت عاریتی — تا ویره بر دولت بر شوکتی |

| | | | |
|---|---|---|---|
| منازعت امیران عرب با مصطفی که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی که من مامورم در این امارت و بحث ایشان در طرفین | | عرب بکلری مصطفی صلی الله علیه وسلم ایله منازعه ایلمکلری که ملکی یزه تقسیم ایله تا که نزاعلری اولمیه دیو کلدکلرنده مصطفی علیه السلام بین بولوارته مامورم دیو جواب ویروب طرفینی بکلدکلری | |
| آن امیران عرب کرد آمدند — نزد پیغامبر منازع می شدند — همه امیران عرب جمع اولدیلر — مصطفی ایله نزاعه طوردیلر |
| که تو میر بر هوئکه از نایک امیر — بخش کن این ملک و بخشش خود بکیر — سن امیرسین بزدخی جمله امیر — حصه فی آلر حصه مزدن آلی دیر |
| هر یکی در بخش خود انصاف جو — تو ز بخش ما و دست خود بشو — هر کسن اینشو حصه سنده معدلت — حصه مزدن چکه اکی اولمیه دقت |
| کفت میر بر حق داده است — سرور جمله جهانم کرده است — دیدرکه بکلکه ویرن خدر بکا — سرور یتیام مطلق اصطفا |
| کیز قران احمدست و دور او — پس بکیرید امر او را اتقوا — بو خوان احمدی هم دورن بو — امر بنی طوتک جمیعا اتقوا |
| قوم کفتند که ما هم زان قضا — حاکمیم و داد امیر بر مان خدا — قوم دیدیکه بو سمنده متفق — حاکمیز بزده بزه ویرنده حق |
| کفت یکتن حق تعالی امر ملک — مر شمارا عاریه از بهر زاد — دیدرساکا ایلدی رب ملک عطا — سز انکی عاریتدر ربی وفا |
| میر مرمنا قیامت باقیست — میر عاریتی خواهد شکست — بنده بکلکه تا قیامت باقیدر — عاریت بکلکه خرابه رافیدر |

## سیل آمدن و قضیب انداختن امر را جهة دفع سیل و غالب شدن مصطفی صلی الله علیه و اله

قوم گفتند ار امیر افزون مکو — چیست حجت بر فزون جویی مکو
در زمان ابری بر آمد زان طرف — سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب — اهل شهر افغان کنان جمله غریب
گفت پیغمبر که وقت امتحان — آمد اکنون تا کان کرد و عیان
مر امیر ریزه خود در فکند — تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در روی مصطفی — آن قضیب معجز فرمان روا
ریزه بار آهیخ خاشاکی ربود — آب تیز سیل بر جوشی و عنود
ریزها کمکشت جمله زان قضیب — بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل رفت — رو بگرداند سیلاب و برفت
چون بدید ند اروی این مرد عظیم — پس مقر گشتند آن میران بزیم
جز نه کس کز عقد ایشان خیره بود — ساکنش گفتند کاهن از جهود
ملک بر سته جهان با شد ضعیف — ملک بر رسته چنین باشد شریف
ریزه را گر نه بدید با قضیب — نامشان ز ایسل ریزه مرگ برد
هیچ نوبت هیچ نندیش ای ولد — همچنین هر روز تا روز قیام

## تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

کز ز اعقلست کردم لطفها — وز خر آورده ام خر اعصا
آنچنان زینها حوت ببردن کنم — کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان — می نیایند از جفای تو امان
تا نگوئی عصا آورده ام بهر ادب — هر خری را کو نباشد مستجب
ازدهایی بیشود در قهر تو — کاژدهایی کشته در غار خود

## سیدکلوب امر امیر را قرین سیلی دفع ایجون آتو قزی و مصطفی صلی الله علیه و سلک آنده غنیه ایلمسی

قوم دیدند ریگ او زانه بی سیل — جنگ نه کاه اوله دفنک طویل
امر مردن بر بولوستانه بی سیل — سیل آقدی ایلدی اطرافی شور
طوتدیلر بو شهر اوسیل اوزن — اهل شهر افغانه کلدی جایگه یاکن
دیدی پیغمبر که وقت امتحان — کلدی شمدی مشکی کز او نشو عیان
نیزه سین آتدی او سید امیر — منع ایده سو سیلی کو یاکه خنجر
پس قضیبک آتدی او ارام مصطفی — اول قضیب معجز فرمان نما
سیل صوی کو یا خوان یغما اولدی — تا ید بیضه نیزه و معزا تاری
نیزه اغیب اولدی عاصا اول قضیب — صو یک اوستنده طور رکو یا نیب
اول قضیبک همتیله کثر آب — بحره طوغری یورو طوتدی یولنی آب
کور دیلر آندن بو امر عظمی — اولدی بر صدمه فنا یه عید کمی
اولدی اوج یکمه که غایت جسود — ساحو و کاهن دیو اولدی رجوع
ملک بر سته اولور غایت ضعیف — ملک بر رسته دل غایت شریف
کو رمدک سن نیزه ایله قضیب — نامدینی کور هم او نام نجیب
نامدینی سیل مرک ایتدی رقم — دولت نام محمد در بقا
اوریلور بش کره کوندہ نوبتی — تا قیامت بویله باقی دولتی

## موسی علیه السلامک تعرض و توبیخ فرعونه کلامک تمامی

وارسه قصدک ایلدم لطف کثیر — خر کتوردم سنه عصا و ار نظیر
آخوندن سنی بیرون ایلرم — بو عصا ایله باشین خون ایلرم
اولدا او اخور دانسان دوغار — بوله مرزاغ و قهرمدن فرار
بن کتوردم بر عصا نا دیدیکم — اولسون هر بر خره در دهنده غم
قهرینه بچون اژدها اولور کهی — فعل و خوینک اژدها یه منتهی

اژدهای

اژدهای

## عارف قدرت یزدان اولاندر جنت و جهنم قنده دیو سزا ایلیز

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند — اوج را بر مرغ دام و مخ کند
هم ز دندانست بر آید درد ها — قنده دیلر سه خدا ایلر جحیم
پاکند آب دهانت را عسل — دیشلرینه درد و دیر ربا رخدا
از بن دندان بروید اند شکر — دیشلرک دیبندن آچیلر شکر
پس بدندان بی گناهان را مکن — فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان خون کند — سبطیانرا از بلا مصئون کند
آب بر فرعون در دم خوش شود — بر کلیمی قنده نامحزون بود
تا بدانی پیش حق تمییز هست — در میان هوشیار راه و دست
نیل تمییز از خدا آموخت — که کشاد آزاد او این را نخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را — قهر او ابله کند نا بیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید — عقل از عاقل بقهر خود برید
عقل چون باران بامر ایجا بگخت — عقل این سو جیشم حق ایده گخت
ابر و خور شید همه بر بخم بنند — جمله ترتیب آیند و روند
در جماد از لطف عقلی بندید — وز نگار از عالمان دانش برید
هر یکی باید مکرر در وقت خویش — که نه بس ماند ز هنگام و ز پیش

اژدهای کوهی تو فی امان — ایک بنکر اژدهای آسمان — اژدهای کوهی سین سن فی امان — ایک بنده اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد جانشی — بر تو و بر مومنی آمد روشنی — دوزخ خاک جانشینی اولور عصا — جون سکا و مومنینه روشنا
هر ترا کو بد که ار کبر دنی — بین بلا بگریز اندر روشنی — ساکه شمدی دیرکه ار کبر دنی — تاج که اوکنده الان ذل اولور
دونه در جانی تو در زندان من — مخمصت بنود ز در بندان من — بوخسه زندانده عاجز بنده — بولدی بنده مخلص یا احمد
باز کرد از کفر سوی دین حق — دون کفردن سوی حق کلمه ایمان — بوخسه نار ایچره فالور سوزن — دون کلمه ایمان
باز کرد ار کمره بد بخت دون — دون کیرو ار کمره بد بخت دون — بوخسه سن نار ده دوشر سین کون — دون کیرو ار کمره بد بخت دون
این عصایی بود این دم اژدها — تا نگوئی دوزخ یزدان بکاست — بو عصا در اشته بودم اژدها — دیمه دوزخ قنده در ای بد لقا

## از بیان انکه شناسای قدرت نیز صد که بهشت و دوزخ کجاست عارف قدرت یزدان اولاندر جنت و جهنم قنده دیو سزا ایلیز

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند — اوج را بر مرغ دام و مخ کند — قنده دیلر سه خدا ایلر جحیم
هم ز دندانست بر آید درد ها — تا بگویی دوزخست اژدها — دیشلرینه درد و دیر ربا رخدا — تا که دیرسنکه جهنم بو بکا
پاکند آب دهانت را عسل — تا بگویی که بهشت و حلا — اغزر صوبن ایلدکده حق عسل — اشته جنت بو در اکی بعطر
از بن دندان بروید اند شکر — تا بدان قوت حکم قدر — دیشلرک دیبندن آچیلر شکر — تا بیلورسین قدرتحق نه قدر
پس بدندان بی گناهان را مکن — فکر کن از ضربت نامحترز — بیکناهانی ایصرمه اولدیغا — ضربت حقی دوشون بالاتفاق
نیل را بر قبطیان خون کند — سبطیانرا از بلا مصئون کند — قبطیانه نیلی خون ایلر خدا — سبطیانی قنده اولور مصئون بلا
بر کلیمی قنده نامحزون بود — تا ن اولور فرعونه ایچره خوشکوار — قنده اولور موسی کلیمه برودار
تا بدانی پیش حق تمییز هست — حق قتنده دایمش تمییز بیل — عاقل ایلر مسنده قیلمه تا قیل
در میان هوشیار راه و دست — بعضی ملوندر بعضی بی ویرنا
نیل تمییز از خدا آموخت — که کشاد آزاد او این را نخت بست — قابلی قهر ایتدی بیله مستحق
لطف او عاقل کند مر نیل را — قهر او ابله کند نا بیل را — عقل عاقل قیلدی قهر بی نقل
در جمادات از کرم عقل آفرید — عقل از عاقل بقهر خود برید — چشم حق کور دکده نا بیدر برگزیده
عقل چون باران بامر ایجا بگخت — عقل این سو جیشم حق ایده گخت — ای عقل با بغدر باران کبی بوش
ابر و خور شید همه بر بخم بنند — جمله ترتیبا کلور کیدر تمام
در جماد از لطف عقلی بندید — وز نگار از عالمان دانش برید — اولدیریر دانش نکاون عالمون
هر یکی باید مکرر در وقت خویش — که نه بس ماند ز هنگام و ز پیش — وقت و هنکامنک شاشمز فرار بری

چون بگردند فهم این راز نیابد
تا جمادات ذکر را بی لب و صوت
طاعت و سنگ و عصا ظاهر شود
که بزدان اکلیم و ما علیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق
چون زمین دانیش و ما تو اوب
چون قمر که اندر نشیند و شانست
چون ستون نالنده از هجر نبی
چون درخت و سنگ کاندر هجر منکا

دانش آورد تو در سنگ و عصا
چون عصا و سنگ داری آن یقین
از جمادات ذکر مخبر شود
ما همه با اتفاق ضا یعیم
کو میان هر دو وانت کرد فرق
در حق قارون که قهر خود بکرد
پس و نه گشت بر چرخ و مکانت
با خبر گشته ازان شیخ وصی
مصطفی را گفته ظاهر و السلام

اینیا دان چونکه فهمک او در دون
هیب جاداته وحی بی سمع و گوش
عاقبت سنگ و عصا ظاهر او تر
که خدا دان آنکه هم طا یعز
آب نیل آسا که بیلد سر وقت غرق
بیلد سر وقت خشی چونکه بوز مین
چون قمر گوش ابتر اهری او از زمان
آغلد ر هجر نبیدن چون ستون
بیلد بگیدن مصطفی قدرین بگون
هر افاجع هم طا شگ او ار هر مقام

الکله در سنگ و عصا ایلر زبون
بو عصا و سنگ وش بر آو هوش
جمله جامد دن دو حی مخبر او لور
جمله فرهم اتفاقی ضا یعز
ایکی لشکر آره یسنی فیلدر فوق
فهر قارونه شتاب ایندی همین
ایکی پاره اولدر چرخ او زره همان
مصطفی قدرینی بیلور و السلام

جواب دهری که منکر الوهیت و عالم قدیم میگوید

دی بگی میگفت عالم حادث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث
ذرّهٔ خود نیستی از انقلاب
گر یکی کاند رحدوث باشد یقین
این بتقلید از پدر بشنیده
بهت برهان بر حدوث این یکی
گفت دیدم اندرین بحر عمیق
در جدال و در خصام و در ستوه
پس بسوی جمع دمنکامه شدم
آن یکی میگفت کاندون قانیست
آن دگر گفت این قدیم و بی کیست
گفت منکر گشته خلاق را
گفت بی برهان نخواهم من سند

غایبستا بین چرخ و خشت و خار
حادثی را چون دانی محدث
توجه میدانی حدوث آفتاب
گر بدانند آخر و بدو زمین
از خجالت اندرین پیچیده
ورنه خامش کن فزون جویی مجو
بحث میکردند روزی در دو فریق
گشت همنکامه بران دو کس گزده
اطلاع از حال ایشان بستدم
بی گمانی این بنا را بانی است
نیستش بانی و بانی واجب است
روز و شب آرنده و ورزان را
آنچه گویی بان بتقلیدی کزید

فانیه ر بو چرخ خو د ارث همان
ابر حادث او لر بیلمز محدثی
یا بنیچه بیلدگ حدوث آفتاب
فهم ایدر می بدا و آخری رمین
حد تعیین ایلمیه بیلد بیله
یو خسه خاموش او لر سکوتندن حسن
بحث ایدر لر در او کون ایکی فریق
اول دیلر همنکامه ایدی بی ادب
مطلع او لدم او احواله نهان
بو بنا یه شبهه سز بر بانیدر
باقی فانی یوق اکا یوش قیلز قال
روز و شب رزاق انکار ایلدگ
جمله تقلید در سوزک از ی نسنز



همین بیاور حجت و برهان که من
گفت حجت در درون جانست
تو همی بینی هلال از منعطف چشم
گفتگو بسیار گشت و خلق کج
گفت بارا در درونم محبت است
من یقین دانم نشانش آن بود
در زبان من نیاید آن حجت بدان
نیست بید اثر گفتگوی من
اشک و خون بر رخ روانه میرود
گفت من دیوانه ام دانم حجتی
گفت چون قلبی و نقدر دستم تقد
گر بیاموزی کنم من آن قبول
هست آتش امتحان آخرین
خاص و عام از حالشان عالم شوند
آب و آتش آمدای جان امتحان
تا منی تو بهر دو در آتش رویم
تا منی و تو بهر دو در بحر اوفتیم
همچنان گردند و در آتش شدند
فلسفی را سوخت و خاکستر بکرد
آن حدا گوینده مرد مذمتی
آن بود پشتند این کلام را
که نسوزید دست او خام از جدل
صد هزاران زین امثال در جهان

نشنوم بی حجت این را از زمن
در درون جان من برهانست
من همی بینم مکن بر من تو خشم
در سر و پایان این چرخ نسیج
بر حدوث آسمانم آیتست
من یقینم دان از اکه بر آتش روم
همچو حال سر عشق عاشقان
جز که زاری و نیازی روی من
حجت حسن و جمالش میشود
که بود در عرف عامه آیتی
که تو قلبی من یکو یم ار چند
ور نه گویم هیچ حجت وا ندهم
کوری افزون روان خام را
کش مسمی صد ربو دست و اجل
زین برایین صد هزار اندر جهان

حجت و برهان کنون کز خویشتن
وا دهم حجت و ار در درون جانده
صنعت چشمکدن هلال ماه نان
گفتگو چون او لدی خود بیننده
حجتم وار در درونمده نهم
بن یقینم وار نشانم داخی بر
حجتینی دیسه فرانک زبان
سوز ایلک سر عشق عاشقان
گو زلرم باشی رخم او زره روان
دیه سر گیزلی حجتی فهم ایلیم
نقد و قلب دعوای او لسه استوار
بو دیه حجت وار ایسه ایدم قبول
آتشه گیرر لر او لور سیر عیان
خاص و عام او سره او لور دا نقین
آب و آتش او لدر ای جان امتحان
ایکیسنده کیره لم کل آتشه
یا ایکیسنده داخی بحره دوشه لم
مشور ته سمت باره کتدیلر
فلسفی یی باقدر آتش او لدر کل
او ار مقر حق او لان بولدر خلاص
بحر به دکل بو اعلامی همان
یا قیسدر نامنی مرگ و اجل
بنیچه یکیدار در قرنده بو زمان

دگله م بر بنانسز اصلا سخن
جان دو نده نهان بر بانده
باکه خشم ایتمه که بن کور دم شیان
بو جهانگ اول و یا یانده
که حدوث آسمانده آیتم
که یقین دان آتشه ایلر فلو
عینی حال سر عشق عاشقان
ایلک زر در دنیاری یا هو
حجت حسن و جمالدر بو همان
عالمه بر آیت او لانی قیلارم
سنگه قلب بین سکا دیم حق شیا
یو خسه قصدیت سوزلری یی بیرمن
آتشه گیرر لر او لور سیر عیان
شک و ظن گیدر لو لور امو قین
سایره حجت او لدم آتشه
هله عقده ایتمگ ایچون ای نسیم
گنده رگنه بن باره الفا ایتمه ر
مسقی او لدر او دم بر تازه گل
یاندر او قلب بو لدر اصلا خلاص
کور لکی فزون او خامگ او لان
او لر مسما او لور ایدر بگ اجل
بیر تیلور آنکله نسق منکران

چون کرد بسته غالب شد صواب
در دوام معجزات و در جواب
دائما غالب اولو را لب صواب
معجزات احمد یدرهم جواب

فهم کردم کانکه دم زد در دیست
در حد وشد چرخ پیروزی حق
بی نجود در صدق فهم قلیلم ای جوان
چرخ حد وشدن بر وندر مستمان

حجت منکر همارہ زرد رو
یک نشان بر صدق آن انکار کو
حجت ایمه منکر اولو را زرد را
بی نشانه در صدق انکار صعد و

یک منارہ در شمار منکران
کو درین عالم که تا باشد نشان
باقی شای منکر انده بر منار
وار سد عر عالمده هیچ ار اهل نار

منبر کو که در اینجا مخبری
یاد آرد روز کار منکری
وار می هیچ مبکر بر اهل خبر
یاد ایده منکر صفا نذن اثر

روی دینار و درم از نام شان
تا قیامت عید هر زین حون نشان
نا هل ریده روی دینار و درم
نا فیامت بر نشا ندر ای دم

سکه شاهان همی گردد دگر
سکه احمد بین تا مستقر
سکه شاهان بحمد الوالده
سکه احمد بقا ر بو لمده

بر رخ نقره و یا بر دی زری
دائما بر سکه نام منکری
نقره و زر او ستند او لان کبی
نام منکر بو یله فهم ایت ای غبی

خود مکیر این معجز چون افتاب
صدر زبان و نام او ام الکتاب
صنع من بو معجز حین آفتاب
یک دل ایله نا مید مرام الکتاب

نهره فی کس را که یک حرفی از آن
یابد زد د یا فزاید در میان
حد ر یوق هیچ کیمسنک بر حرفنی
یا بوزه یا مطلب ایده صرفنی

یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو ای غوی
یار غالب اولو اول غالب اولدین
اوله مغلوبانه اش حق بولا سین

حجت منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی بینم و لمن
حجت منکر بو در دائم که بن
بو لمدن آر تق کورمدم اصلا ولن

هیچ نشد یشه که هر جا ظاهر یست
آن ز حکمتهای پنهان مخبر یست
او د و شنمز که بو ظاهر حیله یمز
کبری حکمتلر دن اخباره یمز

فائده هر ظاهری خود نا طنیست
همچو نقع اندر دوا با کاه نیست
ظاهر کز البسه وار در باطنی
نفع او لور هر بر دوا لک کاهنی

این تفاوت چون نهاد اندر زمان
تا بدانند اهل عرفان جهان
غالده بر در تفاوت مستعان
نا بیلیسه اهل عرفان جهان

عمر کر کس صد هزار و یا فزست
اوج بیک ایله بشیو نگر کر کسک
هم کبوتر عمر ر معلوم هر کسک

می بمیرند از کبوتر صد هزار
می بمیرند از کبوتر صد هزار
هر کز کر کس می نبیند آشکار
هر کز کر کس کور نمشلر آشکار

جمله بیدار ند کر کس با قی است
فی غلط کردند یک کس با قیست
بو غلطلر دیمه یر کس با قیدر

چونکه ظاهر بین شدند از جمله خود
می نبینند از عمی نه پس نه پیش
او لمکلر ار دنجه کور مکه اعمایه خو

می نماند زین جهان یکتا رهی
کل شی ء هالک الا وجهه
کل شی هالک الا او جهه

هر چه پیدا کرد بهر معنیست
باطنش پیکر بر ین ظاهر مایست
باطنه باق ایمه ظاهر ده وار

تفسیر ان آیتک وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق
الا بالحق غافل مدی از بهر حیات که شما می بینید بلکه بهر معنی

وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق آیت
کریمه سنک تفسیری که آنلری شو نیکیمه ن یرا ترتکه بهر معنی حکمت

وحکمتی

باقیه

وحکمتی که شما نمی بینید انرا والسلام

باقیه که صنعتلری کور مز کور مید سعی ایمه سکز

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بلا شبه نفع بهر عین نقش
نقشی نقش ایلمز نقاشلر
صنعت ایمدر او لمز سه اگر

بلکه بهر میهمانان و کهان
که بفرجه و ایهد از اندهان
بلکه اطفار و مسافر هم قلیل
سیه ایدیکه او لورا ندوهی قلیل

شاد در بحیکان و یاد دوستان
دوستان رفته را از نقش جان
دوستلرک یاد در سرور بحیکان
آنلری نقش جان و نقش جهان

هیچ کوزه کر کند کوزه شناب
بهر عین کوزه فی ربوبی آب
بر دانی ایچون صنع بر دانی ایچون
صوایچون قابیسن و بوتو ایچون

هیچ کاسه کر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نه بهر طعام
کاسه جن بایمز در بر کاسه نام
بلکه قونسونلر دیو آکا طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بغیر
بهر عین خط نه بهر خواندن
خط نو یسک یا زدینی خط چیلر
عین خط صنعی او قونمقدر مراد

نقش ظاهر بهر نقش غائبست
وآن ز بهر غائب دیگر بست
نقشی نقش غائب نقش ظاهر در دن مراد
او ده بر غائب ایچون بلکه زیاد

تا سیوم چارم دهم بر یوم شهر
این فوائد را بمقدار نظر
او جده دور نده بلکه او ن ثلثات نظر
جوق فوائد وقت ایتسه درکار

همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فائده هر لعب در تالی دگر
لعبت شطرنج کیمدر ای پسر
هر او یونده ثانیه عطف نظر

این نهاد ند بهر آن لعب نهان
وآن برای این و آن بهر فلان
انکیچون وضع اولندی یونو ایچون
بو آنکچون او ده بر آخر ایچون

همچنین دیده جهانی اندر جهات
در پی هم تا رسی در بر دو مات
بو یله وقت که جهات اندر جهات
تا نهایت بر سیمی او لنجه ثبات

اول از بهر دوم باشد خیال
که شد ر بر پایهای نردبان
اول ایکنجی ایچه ندر ای همام
نزد بانک پایه سی آسا مقام

وآن دوم بهر سیوم عید ان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا بیام
او ایکنجی ده او چنجی یه رسید
بامه ایر یشنجه پایه یک ای رشید

شهوت خوردن ز بهر آن منی
وآن منی از بهر نسل روشنی
بهر منی ایچون طعامه اشتها
هم ابقای نسل ایچون شهوتها

کند بینش می نه بیند غیر این
عقل او بی شبه چون بیند چنین
کنه نظر اول قدمدر نظر یمین
ثانیه اوت کیبا یر مز خطره سی

نیست پایه خوانده چه ناخوانده
مست پای او کل در ماند
او فوق او فوق او فوق او نرده بوی
یا بکل در ماند ه در کل عجز رجوی

کر هرش جنبد بسیر باد رو
تو بسر جنبا نیش غره مشو
باشی او بنیار ایسه سیر باد ایله
سن او حاله غره او لمه شاد ایله

آن سرش کوید سمعنا صبا
یای او کوید عصینا حلنا
باشی ایله در سمعنای صبا
ایاغی دیر که عصینا حلنا

چون ندارد سیر میراند چو ما
بر تو کل می نهد چون کور کام
سیر بیلر که کیده عین عوام
فور تو کلر او رزه کور آسا او کام

با تو کل در چه آید در ستیز
چون تو کل کردن امجا یزد
جنکده هیچ دیر مز تو کل خانه
نزد باز انه تو کل زانده

وان نظر با یی که ان فرد یست
جز ز ونده جز ز نده پرده نیست
اول نظر ار که او بی فسر ده در
سیر ایدر ار که در نده پرده در

آنچه در ده سال خواهد آمدن
این زمان بیند بچشم خویشتن
او لر که او ن بیل عسکره دقاد
بو زمان کور ر کوز یله باشنی

همچنین هر کس باندازه نظر
غیب و مستقبل به بیند جز و شر
رنه بینه کوره و بهر برکا ملان
جیر و شر مستقبلات ته غیب دان

چونکه شه بیش و سه بس نماند
شد کراره چشم لوح غیب خواند
اوندهٔ آرنده قالیچ صد و بند
تا نو مدن آله چشمی نصح وبند

چون نظر بس کرد تا بد و وجود
ماجرا و افاز بستی رو نمود
آر دینه قیلسه نظر بد جهان
آفرینشدن اگا او لور عیان

بحث املاک زمین یا کبریا
در خفیقه کردن بابای ما
آدمک خلقنده افلاک و زمین
حق ابو بحث اینه کی او لور مبین

چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچه خواهد بود تا محشر بدید
او کنه صبالسه نظر کور راوزات
تا قیامتا واجق هر بینات

هر که صیقل پیش کرد او پیش دید
بیشتر آند بر و معنی بدید
صیقلی اولان زیاده چوق کورر
بنجه صورتلر کور ربالا یورر

قدر همت باشدان جهد و وفا
بیش می بیند او نا اصل و صل
همتی مقدار ید ر جهد و وفا
یس لانسان الا ماسعی

کر نو کویی کان صفا نظر خدات
نیست تخصیص خدا کس را بکار
دیر اجنا و صفوتی فضل خدا
نیز این توفیق صیقلزان عطات

پس پس می بیند او نا اصل را
واهب همت خدا و ندست و بس
اصلا اصلو و مبدئک آکاهید ر
یس لانسان الا ماسعی

لیک چون رنجی دهد بد بخت را
مانع طوع و مراد و اختیار
ایلمز بر کاره تخصیصی خدا
صیقلی توفیق وحی آنلرن عطا

پیکنجی را چو حق رنجی دهد
همت شاهی ندارد هیچ حس
همتی اعطا ایدن آنجی خدا
آخری وانی کورر که رآ بهدر

بد دلان از بیم جان در کارزار
اوکرز اند بکفران رخت را
لیکه کوزی جان خورقوشنون دوا
اختیار ایلمز بهر بت بی کمان

بر دلان در جنک هم از بیم جان
رفت را نزدیکتر دامی نهد
بیم جابذن حمد ایلر بر دلان
دشمنک صیقه بی اد و امان

استمانز ا ترس و غم در پیش برد
کرده اسباب بهر بت اختیار
اوکز سوار رخوف و غم رستمدی
خوفا یه بد ر او لور قاچمدی

چون محک آمد بلا و بیم جان
حمد کرده سوی صف دشمنان
اول بیدا آمد شجاع از هر جهان
بیشنور بوندن شجیعان فنک

جاصدا کاز و سوسه تو کسیخت
بیم زرس آن بد دلان در خویش برد
از قضا هم در قضا باید کریخت
بر قضا دن بر قضایه در واجار

وحی کردن حق تعالی بموسی که ای موسی من که خالقم تعالی
زاد و دست میدارم
حق جلو و علا حضرتی دیمک موسی علیه السلام یا موسی
خالقم سنی بیک سورم دیو وحی

کفت موسی را بوحی دل کشا
کای کزیده دوست میدارم ترا
وحی ایدوب موسایه دیدی او کونه
بن سنی دوست ایلدم ای منتخب

کفت چون طفلی بپیش والده
موجبیان ناشی من افزون کنم
موجبیله تا انی چوق ایدیم
دیدی یکطفل صغیره مادری

کفت چون طفلی بپیش والده
وقت تهرش دستاسم بر زده
قهر ایدوب بر سیلی او رسه سری






خشم کردن پادشاه بر ندیم خود و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه را و از پادشاه درخواست کردن و قبول کردن پادشاه و در جنیدن ندیم از شفیعان که چرا شفاعت کردن از برای ایشان

برندیمه پادشاه یک خشمی دیدیمه بر شفیعک شفاعت ایدوب یادشاه طلبی و پادشاه انک شفاعتنی قبول ایلدکده ندیمک رنجیده اولمسی که بنجون شفاعت ایلدین دیو

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی بر آرد دود و درد
برندیمه ایلدر شاهی عتب
مجلسندن طرده لایق بر سب

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا نترسد بر وی جز ای آن خلاف
شه چکوب شمشیر بیخاید ترحم
تا مخالف او لمغی بیلسون او دم

هیچ کس را زهره نی تا دم زند
تا شفیعی بر شفاعت بر تند
حذر یوق بر کیمسه کیمک ایده رجا
تا شفاعت ایلیوب فیلر رها

جز خدا و الملک نامی بر خواست
در شفاعت مصطفی را راز خاست
برخواصی کم خداوالملک نام
مصطفی دار شفاعت قیلدی نام

بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
صیحه اور سور دیر بیره رو فی بیان
شه بر اقدر تیغی الدن کلدر دیو

کفت کر دیوست من بخشیدمش
در بلیسی کر دمن پوشیدمش
دیدر دیو ابلیسه دخی بخشدم
کرچه شیطا نمز دیو نقش ابلیدم

چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم کر کرد مجرم صد زیان
چونکه سن کیر دک میانه ای صدیق
راضیم یوز جرم ایدر سه بو نمیق

صد هزاران خشم نتوانم شکست
که تو آن فضل او ان مقدار هست
دفع اولور بندن بنجه یوز بیک غضب
افتخار ایدر بنه کس عفو بوب

لابه ات را هیچ نتوانم شکست
زانکه لابه تو یقین لابه نیست
ایده مم یالوار مغی بر دولور
بالواران مغی صفه بنده اوحدر

کر نشیند آسمان بر هم زند
زانتقام این مر د بیرون نامدی
انتقامیت بو نمک او لمز وفا
بر بر نیه کیر سه ارض ایده سما

در شد در ده بنده لابه کر
او بنز در این زمان از تیغ سر
او لسه ر ایدر نیاز ده طاعتی
او لمز در تیغدن باشی خلاصی

بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم
ساکه منت صنمه سوزم ای کریم / عزتنک شرحی اولور بو ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
ایتمدک سن بونی بن ایتدم یقین / که صفاتمدر صفاتکده دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمولم منی بی حاملی
سن که مستعمل دکلسین عاملم / چونکه محمولم دکلسین حاملم
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
ما رمیت اذ رمیت اولدی بو / موجده کف کبیسین ای نیکخو
لا شدی بهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
لا کبی الا یاننده خانه گیر / بو عجب که هم اسیرسین هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس والله اعلم بالرشاد
ویرکنی سن ویرمدک شهدن اودا / او بتر والله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه آن شفیع و یاری بریدن و تعجب کردن مردمان / مغضوب علیهک شفاعتجیدن رنجیده اولمسندن خلقک تعجبی

وآن ندیم رسته از بیم و بلا / زین شفیع آورد و برگشت از ولا
بو بلادن قورتیلان مجرم ندیم / او شفیعه اینجنوب اولدی عزیم
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحایط کرد تا نارد سلام
دوستلغی کسدی او مخلصدن تمام / وجهی دیواره طوتوب آلمز سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین عجب خلق در افسانه شد
که شفیعندن اولوب بیگانه او / عالمه اولدی عجب افسانه او
گر نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
بو نه مجنوندر کسلدی یاردن / یارکه قورتاردی جانک ناردن
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل باش بایستی شدن
بو بنوک اورلمقدن ایتمشدی خلاص / خاک نعل بایک ایتمکدی مناص
باز گونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین بر مهر کین داری گرفت
عکسی کیدوب اولدی چون بیزار کا / بو یله بر دینداره کیندارلق فنا
پس ملامت کرد او را ناصحی / کین جفا چون میکند با مصلحی
کلدی بر ناصح ملامت ایلدی / مصلحه جور ایتمه ساکا بیلدی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدت کردت خلاص
جانی قورتاردی او دلدار خاص / بو بنوک اورلمقدن ایتمشدی خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
بدلک ایدیدی نیجه اولوردی حال / ایلک ایتدی حاصلی اول خوشخصال
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
دیدی مبذول ایدی شاهه جان بنم / او نیچون ایتدی شفاعت بو تنم
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
لی مع الله وقت او دمدر بکا / لا یسع آنده نبی مجتبی
من ندارم رحمتی جز رحم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
رحم شهدن غیری رحمت استمم / سایهٔ شاهه بن آلت استمم
غیر شه را بهر آن لا کرده ام / که بسوی شه تولا کرده ام
شاهدن غیری ایچون لا ایلدم / سوی شاهه هم تولا ایلدم
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
قهر ایله قطع ایلر ایسه بو سرم / بشقه جه بر جان بغشلر سر درم
کار من سربازی و بیخویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
چون ایشم سربازیدر بیخویشیدر / کار شاهم دائما سربخشیدر
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شاه الیله کسین باش فخر ایدر / عار در غیریله کوکله قهر ایدر

شب

شاه

شب که شه در قبر از مهرش کشید / ننگ دارد از هر آن روز عید
شاه قهر ایله چکرسه قبره شب / روز عیدلردن حیایه بو سبب
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
چون طوافی اولکه اول شه بین اولور / قهر و لطفی اوزره کفر و دین اولور
زان نیاید یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
بر عباره یوق بو عالمده اکا / یک نهاندر یک نهان عینی نما
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلام آدمی آمد پدید
چونکه بو اسما و الفاظ حمید / مظهر آدمدن اولمشدر پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
علم الاسما امامی آدمک / عین و لامی یوق ولیکن اودمک
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای نامی رو سیاه
آب و گلدن باشنه قویدی کلاه / اولدی بو اسما جان آندن سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
کندویه چکدی نقاب حرفی نور / تا ایده آب و گله معنی ظهور
گرچه از خشم شهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه خشم شهدن ایتدی او خلاص / ینه شهدر یا که بو دفعه مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده مکنفست
گرچه بر وجه ایله منطق کاشفه / لیک اون وجه ایله پرده کاشفه

گفتن خلیل جبرئیل را چون پرسیدش که الک حاجة خلیل جواب داد که اما الیک فلا / خلیل علیه السلامک جبرئیل علیه السلام الک حاجة دیو سؤال ایتدکده جواب لطیفلری که اما الیک فلا تفی واسطه بی بیان

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
بو زمانده بن خلیل او جبرئیل / استمم اصلا بلاده بر دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل اول مراد
بو ادب اوکرنمش جبریلدن / که سؤال ایتدی خلیله اولا
که مرادت هست تا یار کنم / ورنه بگریزم سبکساری کنم
که مرادک وار می بن یاردم ایدم / یوق ایسه بنده سبکساری کیدم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
دیدی ابراهیم یوقدر در میان / زحمت اولور واسطه بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
مرسلین دنیا ایچوندر رابطه / مؤمنانه چونکه انلر واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
هر کوکل کوش ایسه وحی نهان / حرف و صوته حاجت اولمزدی جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست / لیک کار من از آن نازکترست
گرچه محو حقدر او بی سر ولی / کارم آندن داخی نازکدر بلی
کرده او کرده شاهست لیک / پیش ضعفم بد نمایندست نیک
ایتدیکی شاه ایتدیکیدر جمله هب / ضعفمه یک بد کورینور او عجب
آنچه لطف عین باشد بر عوام / قهر شد بر عشق کیشان کرام
عین لطف اولان عوامه هر نه وار / نازنینان کرامه قهر نار
پس بلا و رنج می باید کشید / عامه را تا فرق نتوانند دید
پس بلا و رنجلری چکمک کرک / عامه دن تا فرق اوله صاحب امک
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خوار باشد خوار خوار
بو حروف واسطه ای یار غار / واصل عندنده دیکندر خوار خوار
پس بلا و رنج بایست از وقوف / تا رهید آن روح صافی از حروف
پس بلا و رنجه لازمدر وقوف / روحدن دفع اوله تا که بو خسوف

لیک بعضی زین عمد اکریر شدند | باز بعضی صاف و بر تر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا | سعد را آبست و خون بد اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعود تر | چند تر او کارد که او فوق دیگر
زانکه داند زین جهان کاشتن | هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود | بلکه از بهر مقام رنج و سود
هیچ نبود منکری که بنگری | منکری باش بهر عین منکری
بهر رای قهر خصم اندر حسد | یا فزونی جست و اظهار خرد
وان فزونی هم بی علمی دگر | بی معانی جاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی | که صور زینست و معنی و شنی
ور نه این کفتن چرا از بهر چیست | چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا کفتن سؤال از فائده ست | جزو رای این چرا کفتن بدست
از چه رو فائده جویی ای امین | چون بود فائدهٔ این خود همین
پس نقوش آسمان و اختر زمین | نیست حکمت کان نبود بهر همین
کر حکیمی نیست این ترتیب چیست | ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش کر مایه فضاست | جز فی صدق صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آدمی | هست بهر معنی و حکمتی
بوصد اون بعضی وار صاف آلود | بعضی تازه تر و نا صاف تر او تر
آب نیل آصاف اولور بحر بلا | سعده صود رفان کور رز اشقیا
عاقبت بین کیم ایسه مسعود اودر | کار به حد ایدین محمود اودر
چونکه بیلور که جهان زرع بود | محشر ایچون آنی بیچکدر رقمو
بو عقد بود قدر که مطلب عین اوله | بلکه بهر رنج و سود و شین اوله
هیچ منکر بود قدر ایتسن بن نظر | عین منکر ایچون اوله اولز اثر
او حسد دن ناشی خصمی قهر ایچون | یا که صیتی قاله او لسون فزون
اولز فزونلق داعی بر بلیغ دکر | بی معانی جاشنی ویرمز صور
ایده یکین نه دیو سوایلر بن سؤال | او شنی معنی و صورت رنت حال
بو خسته نیچون دیو صورمغلی بیکون | صورت عین صورت اولور ایچون
بو جزادن وارد رایت فائده | صو یکیک عین جوابی زائده
قصدی مقصود اولور بر فائده | حکمتی مقصود اولور بر عده
آسمان نقشی زمینه صنعه بو | انچق اوله بو کل حکمت قمو
بر حکیم بو فعله بو ترتیب ایدن | وار ایسه فعلی تهیمی اکله سن
کیمسه لر یا میز در حمام و سیل | اولسه بر قصد اعلا و زلیل
قنده کور دک ایسه سن برالق | وار در انک معنی بو زی حکمق

## مطایبت کردن موسی حضرت را که خلقت خنده آورست و جواب آمدن از حضرت

موسی علیه السلام حضرت حقدن مطالبه سی که مخالفتی خلق ایدر کت صکره هلاک ایدر کت کلامنه جواب کلمسی

کفت موسی ای خداوند خطاب | خلق قیلدک صکره ابلیس عذاب
نر و ماده نقش کردی در جهان | صکره ویران ایدرک نه ماجرا
کفت حق دانم که این پرسش ترا | اولدر انکار و غفلت یا جدال
ور نه تادیب و عنایت کردمی | بهر این پرسش ندا آزردمی
بیک ابخوای که در افعال ما | بازجویی حکمت و سر بقا | یا نیچون در سر بقا احوالیمز



تا از آن واقف کنی هر خام را | بخته کردانی مدین هر خام را | سنده واقف ایده سین هر عالمی
قاعده اسائل شد در او کاشفی | هر بروی را بنا شد این محال | ایتدکجه قاعده سؤال کاشفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال | بو سؤالک کرچه نصف علمدر | بو سؤالک کرچه نصف علمدر
هم سؤال از علم خیزد هم جواب | همچنانکه خار و کل از خاک و آب | موطن خار و کلدر خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی | علمدن ظاهر سؤال و هم جواب | علمدن ظاهر ضلال و هم هدی
زانکه نیم علم آمد این سؤال | همچنانکه تلخ و شیرین از مدی | تلخ و شیرینی موضعی اولدر ندا
هم ضلال از علم خیزد هم هدی | اثنا و ندر تبوک بعض دولا | خوش خدا دندر سفاماتی قوی
زانکه نیم علم آمد این سؤال | در خدا رخوش بود سقم و قوی | اعجمیدر ایده ایده بو سوزدن علیم
هم ضلال از علم خیزد هم هدی | اعجمیدن مستفید اولدر کلیم | اعجمیدن مستفید اولدر کلیم
زانکه نیم علم آمد این سؤال | تا عجمیا زا کند زین سر علیم | بلکه بو سوزدن آلورق برنی
مستفید اعجمی شد آن کلیم | یا سخن آریم چون یکانه خویش | ناکه اولز عقدک مفاتیحک بولور
ماهم از وی اعجمی سازیم خویش | تا کلید قفل آن عقد آمدند | چون سؤال ایدرک ایشتدی جواب
خرقه وشان خصم همدیگر شدند | چون بیرسد ریا بشنو جواب | کندک انصاف ایلیوب کیده وشک
بس بغرمودش خدای ذوالجلال | بس خدا بیورد دیکه ای ذوالجلال | بولدر بر خوشه سی حسن نظام
موسیا نخمی بکار اندر زمین | تا تو خود هم واهبی انصاف بین | واز زمینه موسیا سن تخم اک
چونکه موسی کشت شد کشتش تمام | خوشها اش یافت خوبی و نظام | اکدر موسی بتدر و قتیله تمام
داس بکرفت و مر ازا می پرید | بس ندا از غیب در کوشش رسید | آلدر داسی الینه کسدر بیتون
که چرا کشتی کنی ویرو وری | چون کالی یافت از امی ریا | که بنه اکدک نه قیلدک تربیت
کفت یارب زان کنم ویران بلی | که در آنجا دانه هست و کاه هست | دیدر یارب ایلدم ویران بلی
دانه لایق نیست در انبار کاه | کاه در انبار کندم هم تباه | دانه انبارینه که لایق دکل
نیست حکمت این ندا در امتحان | فرق واجب میکند در امتحان | ایکسنی خلط حکمتدن بعید
کفت این دانش تو از کجا یافتی | که بدانش بید رز بر بافتی | کیمدن او کرنک بو علمی دیدی حق
کفت تمییزم تو دادی ای خدا | کفت بس تمییز چون بنود مرا | دیدر بو تمییز سندن ای خدا
در خلایق روحها بر یک صفت | روحها تبره کمالنک هست | خلق ایجنده روحلر وار یکسنه یا
این صد جانها نیست در یک مرتبه | در یکی درست و در دیکر شبه | بعضی روحلر اولدر بر مرتبه
واجبست اظهار این یک پایه تا | همچنان کاظهار کند مهتا زکاه | واجب اولدر بیکه ویده اظهاره اوله
بهر اظهار ست این خلق جهان | تا نماند کنج حکمتها نهان | جمله سی اظهار ایچون خلق جهان

کنت کنزا کفت مخفیا شتد — کوهر خود کم مکن اظهار شو
جوهر صد قدت خفی شد در دروغ — همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
ان روغت این تن فانی بود — راست آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندر و فانی و لاش

کنت کنزا دیدی مخفیا خدا — ضایع ایتمه کند بی اول آشنا
جوهر صد قدت دروغ ایجره نهان — طعم روغن کمیابی رانده بمان
بو بلال ناطلاق او لان او در ترک — صدق او لان هم جان ربانی شنک
پنجه پیل تن آیرا نیدر رسنده فانی — روغن جان آنده فانی ابدر لاش

## بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح باقی همچون روغن والسلام

## روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال جمله بحیاری این مثال باقی او لان روح وحی که بوایرانک در وننده او لان باغ بی پایان

ما فرستد حق رسول اینده — ایلدر حق کا رسالر رسول — دوغ را در خره جبا شنده
تا بخنباند بهیجی رو به فن — تا بدانم من که پنهان بود من — تا بیله بینده نه وارمش من ایله
یا کلام بنده کان جزو اوست — در رود در کوش او کو وحی حیوست — کوشنه کیرر که او وحی تمام
اذن مؤمن وحی جار او الهی است — ایجنان کوشی قرین داعی است — اول قولقدر که قرینید ردعا
ایجنان که کوش طفل از کفت بام — پر شود ناطق شود او در کلام — کو بیامادر کلا میله سسیه
در نباشد طفل را کوش پدر — کفت مادر کم شود کنکی شود — اول چوجقده یو فیسه کوش شد
دائما هر کز اصلی کنک بود — ناطق انکس شد که از مادر نشنود — دائما هر کز اصلی نا خلف
واکه کوش کر و کنک از فطنت است — که پو زیر اردم تعلیم نیست — کر و کنکنک قولاغی آفتیدر
انکه بی تعلیم بد ناطق خداست — که صفات او ز علتها جداست — اولکه بی تعلیم ناطق او خدا
یا جواد م کرده تحقیقش خدا — بی حجاب مادر و دایه ورا — یا ملفق حق اولور آدم کبی
یا مسیحی که بتعلیم و دود — در ولادت ناطق آید در وجود — یا مسیح آسا معلم رخدا
از برای دفع تهمت در ولا — که نزادت از زنا و از فساد — طوقمه سنده دفع تهمتدن ایچون
جنبشی بایستاند راجتهاد — تا که دوغ آن روغن دل باز داد — اجتهادی لازم تحریکدر
روغن اندر دوغ باشد چون بدانم — دوغ در مسق برآورده علم — باغ ایران ایجره اولشدر عدم
آنکه نیست می نماید هست دوست — واکه فانی مینماید اصل اوست — یوستدر رنجب ساکه وارلق کورینز
دوغ روغن را کرفت و کهن شد — نا بنکرینی نبه حرصش مکن — یا غی بوق مثل اسکی ایرانی براق
همین بکرداش بدانش دست دست — نا نمایدآنچه پنهان کرده است — علم ایله دور ایله آنی آل اله



زانکه این فانی دلیل باقیست — لابه سنان دلیل ساقیست — چونکه بو فانی دلیل باقیدر — مستده لابه دلیل ساقیدر

## مثال دیگر هم در این معنی — بو معنایه بر آخر مثال

هست بازیهای آن سر حلم — مجمری از بادهای مکتنم — وار در سر علبده چوق اویون — بادهای مکتنم عین عیون
کر نبود در جنبش آن بادها — شیر مرده کی بجستی در هوا — اولمسه اول باد در جنبشده ایدی — بنجه صیحار دی بو ایه شیر عجب
زان شناسی باد را کاو آن صباست — یا دیور ست این بجان آن انتساب — اکلدکی یا دندر است صبا — یا دیور اولسونکه تمثال خفا
این بدان ماند بدان شیر حلم — فکر می جنباند او را دم بدم — بودن عینیله او ار شیر حلم — فکرکه او دینا در او کاهی دم بدم
مشرق این باد فکرت دیکرست — مغرب این باد فکرت زان دیرست — بشقه در بو باد فکرک مشرقی — مغربی باشدر که یاد مطلبق
خور جهاد ست و بود فکرش جهاد — جانها جان جان بود شرق فؤاد — کندیسی اولدر جهاد شرقی جهاد — جانلر جانکه ولی شرقی فواد
شرق خورشید آن که شد باطن فروز — قشر و عکسی آن بود خورشید روز — شول کونش شرقی که اولیا باطن فروز — قشر و عکسیدر انکه خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب — چونکه مرده اولیه بوتن بی لهب — یوقدر عقده انکه روز ایله شب
ور نباشد آن چو باشد این تمام — بی شب و بی روز دار انتظام — اولمسه او بو اولور انده تمام — کیجه سز کوندوز سز اولور انتظام
همچنانکه چشم من بیند بخواب — بی همه وخورشید و ماه و آفتاب — عینی ایله خوابده کوزکورسن — فرق قیلز فرداشنی قیله فنان
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان — زین برادر ان برادر را بدان — او یقو مزحیه نکه اخ الموت ای فلان
مشتو آن را ای مقلد در بیز — ساکه دیر را بیه بو در فرع انکا — فرع دیمک اولدر کوکلک ای اخلان
کور دیکک خواب ایچره و صنعتهای من — که به بیداری نه بینی بیست سال — کوره مزاکاه ایکن بو چشم تن — اولیه صنعتلر ایچره عمرنده هزار
وی در تعبیر آن تو عمر با — می رود سوی شهان بادها — سن شهان یاده ایدرسین شمار
فکر کان از مشرق آید آن صبا — وانکه از مغرب دبور باد بات — بود بور مغربدن اسر دآنما
که بکو آن خواب را تعبیر چیست — فرع کفتن این چنین سهل است — فرع دیمک اولدر کوکلک ای فلان
خواب عامه بود ولی خواص — باشد اصلا اجتبا و اختصاص — اولدر اصلا اجتهاد و اختصاص
خواب بیند خطبه هند و سنان — پیل اید ناجو خسید او سنبان — خطبه هندسن کورر رؤیاده سن
خر نبیند هیچ هندستان بخواب — هیچ کورر می هندر رؤیاده خمار
جان همچون پیل اید بند نک رفت — ایله پیل آسا همان سن جانی یاک
تا بخواب اندر نتواند هند رفت — تا کوره رؤیاده هندستانی یاک
ذکر هندستان کند پیل از طلب — پس مصور کردد آن ذکر سبب — پس مصور اولور فیله طلب

اذکروا الله کار هر او با این چنین است
ارجعی بر پای هر قلاش نیست
اذکروا الله اولله فرا و باشکار
ارجعی ده اولله فر قلاشه یار

یک تو آیس مشو همین بیکبار
ور نه سیلی دریی تبدیل باش
لیک مایوس اولمه سنده پیل اول
فیلسین بو حاله کلمز بید اول

کیمیا سازان کرم دارند بین
بشنو از مینا کران هر دم طنین
کیمیا سازان کورنده خدمت ایت
دمبدم مینا کر اندن صوت ایشیت

نقش بندانند در جوف فلک
کار سازانند بهر لی و لک
اولدیار جوفِ فلکده نقشبند
کاریمز اصلاحنه با نصح و پند

کز نه بینی خلق مسکین چون حبیب
بشکر ار شب کور این آسیب را
کوره مرسن خلق مسکین چون حبیب
کور شب مظلمده آب و دمن

هر دم آسیبیست بر ادراک تو
نیست تو نور سنه بین ادراکه تو
چونکه ادراکنده هر دم نقصدر
تازه تازه اوت بز خاکنده بر

زین سبب ادهم نکاوید جواب
بسط هندستان دراوی حجاب
کور در ایراهیم ادهم چونکه خواب
جمله هندستان بسیطک یی حجاب

لاجرم زنجیر بارا بر درید
مملکت برهم زدو شد نا پدید
لاجرم قیدر اودم زنجیر بین
ترک قیلدر مملکنی تدبیر بین

آن نشان کیه دید هندستان بود
کجهد از خواب و دیوانه شود
اشته هندستانی کور مکده نشت
قالقدیغی دم اولده دیوانه همان

می فشاند خاک بر تو بیر بیا
میدراند حلقه ز نجیر ها
جمله ئدبیر ینه طیراق صیچار
حلقهٔ زنجیر بیده یر تار قیچار

ترک کبر د ملک دینی سر بسر
جملکی بر سر زند بی سر و سر
ملک دنیا ترکنی ایدر سر بسر
جمله سین اقتا ایدوب باش کیدر

آنچنانکه گفت پیغمبر بنور
که نشانش آن بود اندر صدور
بوحدیثی که پیامبر در بیز
برنشان وار کیمده اولدیغین

که تجافی آر دار دار الغرور
هم انابت آر دار دار السرور
که ایده دار غرور دن اجتناب
ایلیه دار السروره انتساب

بهر شرح این حدیث مصطفی
دانشی بشنو ار یار صفا
بوحدیثک شرحنه بر انشان
دکله بیدن ای سلیل آستان

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بروی
نموده بود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقتی
او شد پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه
گیر نام گیر کنند آن کودک که خیره آید بر سر خاک توده
در آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی
رتک برند که التراب ربیع الصبیان ان پادشاه زاده
چو از قید رنکها برست گفت من این خاکهای دیگر را همان
خاکهای دون میکویم و زر و اطلس اکسون نمی کویم ازین
اکسون رستم بیک سو جستم و اینناه الحکم صبیا از اشاد

سئول پادشاه زاده نکته حکایتی که حقیقتی پادشاهی را
توجیه ایلدی یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقتی او لدی
بو جهانک کودک طبع اولان پادشاهیق که قلعه گیر دیئوم
دیدی سئول چو چوغه بکزر که بر پشته او زرینه او تو روب لاف
ایدرکه بو قلعه بندر سائر چو جقلرا کا حمله ایدر ایرکه خاک
بهار طفلانست بو پادشاه زاده جوان قید رنکلرندن خلاص
و دیدیکی بن بو رنکین خاکلره خاک اون دیرم زر و اطلسنه
اکسون دیرم بو اکسوندن خلاص اولوب یکسونه وارمدم
و اینناه الحکم صبیا مصداقنجه ارشاد حقه مظهر و رساله

حوزا

حاجت

حق را هر ورسالها حاجت نیست
کس سخن قابلیت نگوید

در قدرت کی قیکون
حاجت دکلدر قدرت کن فیکون ده کیمسه قابلیت
کلامنی سویلیه مز

پادشاهی داشت یک پسر نامیر
ظاهر و باطن مزین از هنر
بادشاهده وار ایدی بر پسر
ظاهر و باطنده حفایر مستر

خواب دید او کان نبشد تا که مرد
صافی عالم پر ان نشه کفت دود
کور در شه رو باده قوز ایدن پسر
صفو عالم اکا اولدی کدر

خشک شد با تاب آتش مشک او
که نه ماند از تف آتش اشک او
تاب آتشدن قوریدی مشکنی
قومدی تاب حرارت اشکنی

آنچنان پرشد ز دود و درد شاه
کز نمی یابید دردی راه راه
دود درد یله طلوبجه قلب شاه
چیقمه یولر بولمدی بر راه راه

خواب مردن قالبش بیکار شد
عمر مانده بود و شه بیدار شد
اولمکلستر قابلی بی کار در
عمر وارمش دقه بیدار در

شاد بی آمد ز بیدار لیش خویش
که ندیده بود اندر عمر خویش
بولدی بیدار لینه دن چوق شاد
کور مدی عمرنده هیچ بویله رشاد

که ز شادی خواست هم فانی شدن
بس مطوق آمد این جان بر دهان
که اوده مده اولیا زدی شاد دن
طوتدی بو طولی بدن جانی کیدن

از دم غم می نمیرد این چراغ
وز دم شادی بمیرد دایغ
غم دیمسله سوکنور استیور چراغ
همدمی شادی دیمکدن یکی آغ

در میان این دو مرگ او زنده است
این مطوق شکل جای خنده است
بو ایکی مرگ آره سنده زنده او
بو مطوق شکل جای خنده او

شاه با خود کفت شادی را بیاب
آنچنان غم بود از تسلیت رب
اوبله برغم او تسلیب رب
وجه آخر دن عجبدر کی حیات

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ
وآن یک روی دکر احیا و برگ
جابت آخر دن اولور امکان
بر لیسی او حال نیستند هلاک

از یکی نسبت بدان حالت هلاک
باز هم آن سوی دیکر امکان
بر لیسی او حالدن نیستلق هلاک
سوی دنیا و بدن اولور شادمان

شاد در تن سوی دنیا وی کمال
سوی روز عاقبت نقص و زوال
سوی دنیا و بدن شادمان اولور
آخر لمکله نقص و فکرت روز محن

خنده را در خواب هم بنمود دان
کز به کویند یا دریغ و اندهان
خواب ایجنده خنده یی تعبیر دن
دیر که آخر لیسی غم و اندوهدن

کز به را در خواب شادی در و فرح
هست در تعبیر ای صاحب مزح
آخر لمی خواب ایجره شادی دیمز
اشته تعبیری بوای صاحب حضور

شاه اندیشید کین غم خود کذشت
لیک جان از حبس این بدتن کذشت
شاه فکر ایدر که کچدی کی بو غم
لیک جانه ظن بو در رالم

در رسد خاری چنین اندر قدم
که رود کل یاد کاری یابدم
ایر لیشور بر خار ایلسه بر قدم
کل کیدر نجه یاد کار ایدم طلب

چون فغار اشد سبب بی منتها
پس کز این راه رابندیم ما
چون فغا اسباب بیدر بی انتها
قطع راهی سه ایده بز بی نهایت

صد دریچه بود سوی هر رنیع
بیکشند اندر کشادن رنج رنج
باب مرکده یوز دریچه وار ایدی
آچیلنجه صوفی آنک رنج رنج

زنج رنج نلخ آن در سای مرگ
نشنود کوش حریص از حرص مرگ
دکلمز کوش حریصی برزری
سوی نشمندن صفا ر صوت باب

از سوی تن در د ها بانک در ست
وز سوی خصما نچه یا بانک خرست
سوی تندز در د ار صوت باب

همین بود و برخوان کتاب طب را | تا شمار ریگ بینی ریحها | طب کتابنه نظر قیراطی فتا | قوم حسابچه کور رسین در دودا
ای پسر برخوان دمی فهرست طب | نار علتها به بین کل منتهب | کلاوی فهرست طبهای جوان | التهاب علتا آتش عیان
زان همه بر تو درین خانه زحمت | هر دوکانی برزکردم یا جهت | جمله پولدر بود لکدر خانه دن | هرآمده جاه کردم پر فتن
باد تندست و چراغم ابتری | رو بگیرانم چراغ دیگری | روزکارا بدر چراغم بی اثر | استرم عزک چراغک ای پسر
تا نبود هر دو یکی واقی شود | کر بیاد ان یک چراغ انجار رود | هر ابکیدت بر سی واقی بکا | بیلا آتورسه بر چراغی فرنها
همچو عارف که ازین ناقص چراغ | شمع دلا فروخت از بهر فراغ | چون تن ناقص چراغ افدن فنان | شمع دلا و باندیر و سایلر عیان
تا که روزی کین بمیرد ناگهان | بیست چشم خود نهد او شمع جان | ناکه بر کون که اولا اولنا کهان | کور در اوکینه فورا دم شمع جان
او نگوید این فهم بس داد از غرور | شمع خاقی را بغانی در مگر | بوقی فهم ایتمز ویرلر دیبو فا | فانی شمعی بشقه فانی بر روا

## عروس آوردن پادشاه از برای فرزند خود از خوف انقطاع نسل

بس عروسی خواست باید بهر او | تا بماند زین تزوج نسل و رو | بر کلیتن الق دیلر مانند مه | تا بقا بولسه جهانده نسل شه
کرد و سوی فنا این بازیاز | فرخ او کرد و زبعد بازیاز | ایسه سوی فنا بازم رجوع | بازیار مدن فرخ ایلر طلوع
صورت این بازگو زینجا رود | معنی او در وله باقی بود | صورت بازم بویردن کچکر | اول ولد له معنی سی اولز مهدر
بهر زین فرمود آن شاه نبیه | مصطفی که الولد سر ابیه | بودن ایچون دیدر اولر اشاعیه | اعنی احمد الولد شر ابیه
بهر این معنی همه خلق ارشوف | می بیاموزند طفلان را حروف | اشته بو معنی ایچون خلق جهان | طفلنه تعلیم حرفت رایگان
تا بماند آن معانی در جهان | چون شود دان غالبا نسیان زبان | اول معانی قاله باقی حشره دک | چونکه غالب غیب اولور ایلر دشک
چون بحکمت حرصانی داشت جد | بهر رشد هم صغیر و مستعد | حکمه خلق دیر کسی بو حرص چیه | اولد ذر ارشد هم صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش | جفت خواهم نور خود را همچو خویش | بن دخی نسله دوام ایچون بارم | اولمغی یرزن ایلر جفت ایلیم
دختر خواهم ز نسل صالحی | فی نسل پادشاهی طالحی | نسل صالحدن کلور ارقیز استرم | شه قوی طالع اولور نسله استم
شاه خود این مصلحت را داد داد | فی سیر حرص فرجست و کلوت | شاه که صالح اولد ازاد او | اولمیه برشهوت فرج و کلوت
مر اسیر انرا لعبت کرد ند شاه | همکس چون کافور نام آن سیاه | شدر شاه اولمش اسیر حرص نام | زنکیه کافور دیمک عکس مرام
شد مغازه بادیه خوتخوار نام | نیکبخت ابیش را کویند عام | چون محل حفظ خوتخوار اولدی | بنیکبخت مجروفه دیر ر خلق عام
مر اسیر شهوت و خشم و امل | بر نوشته میر ما صدر اجل | شهوت و حرص و امل مفلوبنه | باز بلور صدر اجل مکتوبنه
صدر خواند نش که در صف قتال | جان او بستند یعنی جاه و مال | صدر دیر لر که بری صف قتال | جانی الحقدر لر یعنی جاه و مال



## اختیار کردن پادشاه دختر درویش نه بهر او جهت بسر و اعتراض کردن اهل پرده

شاه جوان بازا بهران خویشی کرد | ابن جزو رکوش خانونان رسید | شاه بر درویشی فیلدر اختیار | شاه بر درویش زاید ک قیزینی او غلنه تزویجه اختیار
مادر شه زاده گفت از نقص عقل | شرط کفویت بود در عقل و نقل | زوجه شه دیرکه ناقص عقلله | ایتمیجک اهل حرمک اعتراضی درویش زاده تزویجدن حیا ایلیر
تو ز شیخ بخرد خواهی ورد با | تا به بینی رو ز مارا با کدا | سن کا ایچلر ایله بو یورمز | طویدیر مز خانونلر بو حالی آشکار
گفت صاحب را کدا گفتن خطاست | گو فتی الطیب انی راد خداست | دیدر زیاده کدا دیمک خطا | گفو شرط در عقللهم نقللهم
در قناعت میکند یزدان رزق | نه از لیثمی و کسب همچون کدا | فرط نقصاندن قناعت جاری | بردیمیجی به دیر رسین نور مز
فلتی کان از قناعت فوز فاز | آن ز فقر و قلت و نان خداست | چون قناعتسایله قلت بشقه | که فتی الطیب خلق ایتمش خدا
جبهٔ آنکی بیابد سر نهد | ویرن بکنج زر بهمت میجهد | کورسه بو برجه جان ایلر فدا | صنعی سائلر دیش لیثم و سر سری
سنه که او از حرص قصد جرام | میکند او را کدا کوید همام | شه که حرص ایلر ایده قصد حرام | حرص شهوت ایلر زنت بشقه در
گفت کو شهر و قلاع او را چه بهر | یا نثار کو سر و دینار ریز | دیدر قلعه شهر و قلعه دن جهت | کنج کورسه او نگاه ایتمز اکا
گفت رو هر که غم دین دارد | باقی غمها خدا را روی برید | شه که حرص ایلر ایده قصد حرام | اکا فقر بر دیمیجی دیر همام
غالب آمد شاه و داد ش دختری | از نژاد صالحی خوش جوهری | دیدر قلعه شهر و قلعه دن جهت | یا کله کو هر صاچی و بر یر اتیجی
در ملاحت خود نظیر خود ندا | چهره اش تابان تر از خورشید و ماه | شاه غالب آلدر یوره دختری | هر غمه می حق ایدر آندن بعید
حسن دختر این خصالش انچنان | گر بکویی می نگنجد در بیان | هم ملاحتده نظیر یوق یوقدر | که او صالح نسلی هم خوش جوهری
صید دین کن تا رسد اندر ربیع | حسن و مال و جاه و تخت منتفع | خلقیده حسنتدن فلا بیمال | چهره تابان کشتدن دلخی خوش
آخرت قطار اشتران عمو | در ربیع دنیاش همچون پشک و مو | صید دینایله که هپ تابع کا | وصفی ویلر بیان اینک مجنح
اختیار پشم بکر بنی شتر | بر بود اشته چه قیمت پشم را | آخرت عینی قطار اشتران | مال و جاه و منصب حسنا دا
چون بر آمد این نکاح آن شاه را | تا نژاد صالحان و اولیا | اختیار پشم ایدر سن یوق شه | یوکی دنیا در که او یتم و کتان
ایلدر شه تا حاصل بو یه نکاح | صالحاندن کور همش نسلی سفاح | اشته آلور سن او لور پشم ایدیه | صالحاندن کور همش نسلی سفاح

## جادو ویکردن کنیز ک جادو و فریفته شدن پادشاه بر زاده بروی

## بر کنیزه جادو دنک شاهزاده یه علاقه ایده وب جادو لی ایله فریفته ایلمسی

از قضا کنیزکی جادو که بود | جادو یی کرد بش مجوزه کابلی | عاشق شهزاده اول دلدار مهیز | واریار در کنیزه جادوی لعین
گفت رو هر که غم دین دارد | باقی غمها خدا را روی برید | عاشق شهزاده با حسن و جود | جادو لق ایلر مجوز کابلد
غالب آمد شاه و داد ش دختری | از نژاد صالحی خوش جوهری | که بر دز آن ز شک ساحر بابلی | اوکره در قلبر او سحر بابلد

شه بجه شد عاشق کمیره زشت — تا عروسی و آن عروس زاهست — عاشق جادوی زشت اولد اودم
یک سیه دیوی دگابلوی زفی — گشت برشه زاده ناگه ره زفی — بولی اودوب قاردی برا و ماچه
زان سیه روی خبیث نابکار — گشته آن شه زاده مدهوش و زار — ایلدی شهزاده بی زار و نزار
آن نوذ ساله عجوزه گنده کس — نه خودیشت آن ملک رندانسا — قوجه شهزاده وه عقل و کیتوز
نا بسالی بود شهزاده اسیر — بوسه جایش فعل کفش گنده پیر — اولدی بر بیلا که شهزاده اسیر
صحبت کمیره اورا می ربود — تا زکاشی نیم جانی مانده بود — صحبت کمیره اکا اولدی رشت
دیگری از ضعف وی با درد سیر — اوز سکر سحر ازوی بیخبر — ضعف کلی دار ایکن هم در سیر
این جهان بر شاه چون زندان شده — دین بصر بر کریه سان خندان شده — شاهه اولدی بو جهان زندان اوچون
شاه بس بیچاره شد در بر دیات — روز و شب میکرد و قربان و زکوة — کریه شاهه کولوب اولدی دلی غمگین
زان که هر چاره که میکرد آن سیر — عشق کمیره کز همی شد بیشتر — روز و شب بحسانلر ایدردی حالدن
یس بغیر کشتش که مطلق آن نبود — چاره اورا ابعدا زین بیچاره گشت — چونکه هر بر چاره که ایدردیلر بولار
سجده میکرد او که هم فرمان برات — فیر حق بر ملک حق فرمان گراست — چاره سی آخی بونک یالوارمه
لیک این مسکین همی سوزد چو عود — دست گیر شاه رحیم ودود — جمله دره ماحصل درمان سنگ
مستجاب گردن دعای پادشاه در خلاص فرزند — شهزاده نک خلاصه دعا سی یا اولوب جادوی قاجینک فلاکتی

تا زیار بیار بسا فغان شاه — ساحر استاد پیش آمد زرا — یارب و یارب دیو فریاد آیدی — کلدیر ساحر عجبا مدد بنه
او شنیده بود از دور این خبر — که اسیر پیره زن گشت آن پسر — ساحر ایشتمشدر آوازه دن خبر — که اسیر ساحر حادثسی یسیر
کاعجوزه بود امد رجادوی — بی نظیر و ایمن از مثل و دوی — بوده ماهر ایدر سحر و لعبده بیک — بی نظیر ایدر که بوق فنده شک
دست بر بالای دست اینتها — در فن و در رز و ر ذات خدا — الال او ستنده دکلمای قضا — منتهای هر شی او ذات خدا
منتهای دستها دست خداست — بحر بی شک منتهای جویهاست — منتهای مشل دست خدا — جوهر بی شک اولور بحر انتها
هم ازو گیرند مایه ابرها — هم بدو بابشد نهایت سیلها — مایه بی آنون آلوار ابر سبا — بی نهایت اگه وار ر جلما
گفت شاهمس کین پسر از دست رفت — لیک اینک آمدم درمان رفت — دیدی شه که کندر الان بو او قول — اشته بن درمانه کلدم دیدی اول
بست همتا زار ازین ساحران — جز فن و ای رسیده زین کران — زاله همتا ساحر ان بحره بتون — بو بیده دامیار شک بابه فن
چون کف موسی بامر کردگار — تک برارم من ز سحر او دمار — بن بد موسی و شن امر حق ایله — الورم بنا شقاقک سنر بیله

اول



که مرا از علم آمد زآن طرف — فی شاکر در دسحر مختلف — از طرفندر بگا بو معرفت — اولدم شاکرد ساحر مقدرت
آمد تا بر کشایم سحر او — تا نماند شاه زاده زرد رو — کلدم انگجون که سحر بن دفع ایم — شاهزاده نا لیده زرد و دژم
سوی کوهستان برو وقت سحور — بهلوی ربوارده ست اسفیده کور — وار مزار ستانه سن وقت سحور — هاز بهمان اولیره قبله جانب
سوی قبله باز گاه و از جای را — تا به بینی قدرت صنع خدا — گیت اورزوندر بو حکایت بن بیلور — تا گوره صنع خدایی هالیک
بس دراز ست این حکایت تو ملول — زنده را گویم ربا کردم فضول — زیده سین دی یم که ترک اولمه فضول
آن گهی بهمار گرا زا بر کشاد — بس ز محنت بور شه را راه داد — او اتا قر عقده را اولدی سبب — یعنی فور تلدر محندن شاهزاد
آن پسر با جو نیش آمد شد دوان — سوی تخت شاه با صد امتحان — اولیره کندو یه کلدی اولدی خوب — سوی تخت شاهه کلدی ربکر وب
در بغل کرده پسر تیغ و کفن — پیر اویوب قیلدی تخت بیقیو — معترف هر فعله کایدر عاجزه
شاه آیین بست و اهل شهر شاد — وان عروس بی امید و نامراد — شهر آیین ایتدی شه اعلی اوه شاد — هم عروس نا امید و نامراد
عالم از مرز نده گشت و با فروز — ای عجب آن روز و روزان دور روز — یکی با شدن عالم اولدی بر فروز — اوده روز ایدر بو کونلر ذوقی دور
یک عروسی کرد شاه او را چنان — که جلاب قند بود بیش سکان — بر دو کون ایتدی سرا و کونلر یاد شاد — بیدر حلوا بی سکان شاه و زاد
جاد وی کمیره از غصه بمرد — روی مخمور زشت با مالک سپرد — جاد وی کمیره غدن اولدی مرد — کوسته مالک اوزشته دستبرد
شاه زاده در تعجب مانده بود — کز سن و عقل و نظر چون در ربود — شاهزاده نفسنه دیر ایدر تو
نوعروسی دید همچون ماه حسن — که همی زد بر میحان راه حسن — عقل و فکرم پنجه آلدی بو دیو — جمله خوبان آندن ایلر اجحاب
گشت بیهوش و بر و اندر فتاد — تا سه روز از جسم او کم شد فواد — نوعروسی سین کوردی کویا ماه تاب — قلبی جسمندن اولیو اوج عوض
سه شبانه روز از خود بیهوش گشت — تا که خلق از غشی او جوش گشت — اگه او شدی اولدی هم بیهوش اوده — خلقون کندی اوکونلره بر دور
از کلاب و از ملاج آمد بخود — اندک اندک فهم کشتش نیک بد — اوج کون اوج گیجه غفلتدن اولدی دور — اینه رآزآز فهم و هوشان اعتدار
بعد سالی شاه کفتش در سنجش — کلدیر کندو یه مداوا ایله او — خاطره کلسون بنا قدر اولدی فراش
یاد او در زان منجیم وزان فرش — سوز از استنده دیدی شه بعد دل — خاطره کلسون بنا قدر اولدی زائل

در بیان آنکه شاه زاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست — شاهزاده آدمی بچه در بیدری اولان شاه آدم صفی
به رش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملائک و این کیمیا — که خلیفهٔ حق و مسجود ملائک در اکا مشالدر و اول
جنیات که آدمی بچه را از بیدر بنه بسحر و انبیای طبیب — بیدر و انبیا و اولیا و طبیبی تدارک ایلمده در

تذارکی کشنده

ای برادر دانکه شهزاده تو بی
در جهان کهنه زاده از نوی
کهنه عالمده یکی آماده سین

کابلی جاده و این دنیا ست کو
ای برادر بیلر کرمس شهزاده سین
آدمی بیلر اسیر رنگ و بو

چون در افکندست درین الوم رود
کرد مر دازا اسیر رنگ و بو
قلر اعوذ او قو بزمده فصیح

تا رهی زین جاده وین زندان قلق
دمبدم میخوان و میدم قلر اعوذ
مستعین جمله مرکاورب الفلق

زان نبی دنیا ست استعاره خواند
استعانت خواه ازرب الفلق
دوشورر اهنسونر جایه سرمدی

بین فسون کرم دارد کنده پیر
که بافسون خلق را در چه نشاند
پنجه یکیک شیاطی فاینمذ ر اسه

در درون سینه نقاشات اوست
کرده شاها بازادم کر مثل اسیر
عقده سین

ساحره دنیا قوی انازیست
عقدهای سحر را اثبات اوست
عقده سحر ایدن اثبات اد

در کشاد در عقد اور آ عقدها
حل سحر او بدست قادر ست
عامه حل سحر ینه قادر دکل

بین طلب کن خوش دمی عقده کش
انبیارا کی فرستادی خدا
حق بنی یولری ایدر ایجبر

همچو ما هی بسته است او ز آشتی
رازدان بفضل الله ما یشا
عالم سر بفضل الله ما یشا

شصت سال از شست او رخ متحق
شاه زاده مانده سالی دو تو
شهزاده بر بیلر التمش مشده بین

نه ستی بد بخت فی بنا ست خوب
فی هوشی فی بر طریق سنتی
یلکدکلتمش بیلر او آقده مخنق

نفخ او این عقد ها سخت کرد
فی بهیده ازوبالر او از ذنوب
نه صفا وارنه طریق سنتی

تا نفخت فیه من روحی ترا
پس طبیب کن نفخه خلاق فرد
نه وبالدن نه ذنوبدن یلکدکلر

جز بنفخ حق نشوزد نفخ سحر
وارباند زین وکوید بر ترا
کل طبیب قیلر نفخه خلاق فرد

رحمت او سابقست از قهر او
نفخ قهرست این و آدم نفخ مهر
فور تاروب دیه کیلر بدن یکا

تا رسی اندر نفوس زوجت
سابقی خواهی بروسا بق بجو
قهر نفخی صکر نفخ قهره بق

با وجود زا رایدانحلال
کاسی شه مسجد و اینکه فرجت
سابقی استه این سابق اورا

فی یکفشت ان مزاج امتحال
در شبیک و در بران بجرد دال
ای اولان مسحور ایشته فرجت

پس وصال این فراق آن پرو
این جهان آن جهان را ضد دان
فوردیمی آغ و دلال منفصل

سخت می آید فراق این مقر
صحت این تن سقام جان بود
بوجهان هم او جهانه رضدان

چون فراق نفس سخت آید ترا
پس فراق آن مغرد ان سخت تر
صحت تن جانه هلندر ایمین

تا چه سخت آید ز نقاشش خدا
تا چه سخت آید ز نقاشش خدا
اولر مغردن داغی کوچ الدنی دور

اولین
آخر



اولین بودون دنیادن صبر
جوعت صبرست از غذا ای دوست جون
اولین بودون دنیادن صبر

چونکه صبرت نیست از دنیای دون
چون صبوری دار ای خشه اله
چونکه صبر ایلر اسه رستکار

چونکه بو آب سیهدن اصطبار
چون ز ابراری جدا او شیر بون
چشمه حفدن نه کوچ صبر و قرار

چونکه بی شربا بده زین شیر بون
اندر آتش افکنی جان و وجود
اولدکلر ابرار دیمز شیر بون

کرکه رشته بر بقش حسن و دود
جیفه کور رسین بتون بو شربن
آتشه دوشرا دوم جان و وجود

جیفه بینی بعد ازان این شربرا
بار سنه شهزاده وش الر مشعل
کور دیکک دم فروکر فوی بین

خوه دیه بینی کرو فرقرب را
طور مه بیخود لقده خود بتول
اولور آیا قدن دیکنلر منفصل

همچو شه زاده رسی دریار خوش
روز در واله اعلم بالصواب
بیز اورا دیمز اعلم بالصواب

جهد کن دیبخود در خود را بیاب
هر زمان جون نخود در اب کل بهشت
خرکبی آب و کله با تمق بذن

هر زمانی بین بشو با جوش جفت
هر زمان جون نخود در اب کل بهشت
خرکبی آب و کله با تمق بذن

از قصور چشم با بندآن عشور
کرنه بیند شب و بالا را ز دور
جمله تقصیرات چشمندر کرپول

بوی پیراهان یوسف کن سند
زانکه بویش چشم را روشن کند
بوی پیراهان یوسف در سند

صور تستپنهان و آن نور مبین
کرده چشم انبیا را نور بین
صور تی پنهان و هم نور مبین

نور آن رخسار بر بانه زنار
بین مشوفانع زنور مستعار
نور رخسار قور نار زنار سین

چشم را این نور حالی بین کند
چشم و عقل و روح را کر کین کند
عاریت نور چشمی حالی بینا یدر

صور تش نور ست در تحقیق نار
کر هیا خواهی و دست از وی بدار
صور تا نور در ولی سر تذه نار

ای هم در رو فتد هر جا رود
دیده جانی که حال بین بود
قنده کیدر سه دو سر صاغ و صول

دور بیند دور بین بی هنر
همچنان که دور دیدن خواب در
دور بین بی هنر دو بین اولور

خفته باشی بر لب جو خشک لب
میدوی سوی سراب اندر طلب
حوکلنر نده یا تور سین خشک لب

دور می بینی سراب میدوی
عاشق آن بینش خود میشوی
سن ایراق کور و یه کر در سین سراب

میرقی در خواب یا یازا تو لاف
که منم بینا و در پرده شکاف
کوبیار و یاده یاران نایلر لاف

نمک بدان سو آب دیدم همچنان
تا رویم آنجا و آن باشد سراب
استه سولر اجابنده قوی کوتم آب

هر قدم زین آب تا زین دور تر
خود دوان سوی سراب با عزر
هر قدم صود نا دولور سین دور تر

عین آن غرست حجاب این شده
که بتو بیوست است و آمده
جمله عز مکدر حجاب راه حق

پس کسا عرضی بجا یی میکند
از مقامی کان غرض در وی بود
حوق وارکه ایده برجایه غرض

پر مقاصد حق که آکا او بدر غرض

دیو دلاف خفته می‌نماید بکار — جز خیالی نیست دولت تو دلی
خواب ناکی یک هم بر راه حسب — اندامه بر ره اندر خسب
تا بود که سالکی بر تو زند — از خیالات نفاست بر کند
خفته را کر فکر کرد همچو موی — او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته کرد و نا کرده تمام — خود خطا اندر خطا اندر خطا
موج بروی میزند بی احتراز — خفته بوبان در بابان در آز
کرچه جنبش تیز بین و با صباست — هم بیابا اندر بیابا اندر بیاست
خفته دیدند عطشها می‌کشید — آب از نوب منه من جبل الورد

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود و با
وجود بسیار عیالی کفتند تو چه هنکام شادیست که همکان
صد تعزیت است کفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود و خندان و کریان جمله خلق
پس بکفتند او چه جای خنده است — قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود برداشت نیست — آفتاب تیز صحرا سوخت
کشت و باغ و ورز سیما فتاده است — در زمین نم نیست نه بالا و پست
خلق می‌میرند زین قحط و عنا — ده ده و صد صد چو ما هین و هین در زنان
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم — مؤمنان خویشند و مکین و صمیم
ریخ یک جزوی ندارد ریخ خلق — کردم صحبت با خود و خلوت است
کفت بر چشم شما قحط است این — چین چشمم چون بهشت برین زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان — خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها از موج باد صبا — بر بیابان سبزتر از کشت نا
راز مون من دست بردی میزنم — دست و چشمم خویش را خون کرده ام
یار و خویش تنید ای قوم دون — زان نماید مر شما را نیل خون

خفته لافی کور کوهی کم ز بیشه — جمله غلزن او بر خنده بی‌غمی
او بقول زاهدین بار کلوخ است — قحط مؤمن کو کنی کسد غریب
تا ایزد هر سالک راه خدا — یا ندر صحرا آفتاب تیز دن
ایخته او فکر دقیق تا مئون — جمله مزروعات قرار دین شیدن
خفته فکری یا کلی اوج فائد السنا — صود ن آبروما هی و ش طاب طاب
موج آبا بر مقاصد ن کند — بو قی رحمت اهل اسلا مه سنک
کرچه چشمی تیز بین و بر صفا — بر جزو ک ریخی بتون ریخ وجود
خفته که کور رعشها می‌شنید — دید بر چشمه بو قحط روشنا
صد یقین کند و به من جبل الورد — هر مکان و دشنده کو در کنوم
اول بشقر موج اورد قحط صبا — او از آنسم بر طریق تجربه
یار و خویش او لد بکزای قوم دون — کور بتور نیل سزاوه در بار خون



یار موسی خود کرا دید زود — تا نماند خون و بیند آب رود
از پدر بر تو جفایی میرود — آن پدر بر چشم تو شک می‌شود
آن پدر شک نیست تأثیر جفاست — شک و کل تأثیر جور کور ماست
کر همی دیدند یوسف را بچشم — که چنان رحمت نظر را شک نماند
یا پدر چون صلح کردی خشم رفت — آن شکی مشکست با یار رفت

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست جان با عقل کل
یکدروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال
چنانکه دل با پدر صورت پدر غم فزاید ترا و شتوانی در پیش او
ایدن اکرچه بیش ازین نور دیده باشد

کل عالم صورت عقل کلست — کوست اجزای همه اهل دلست
چون کسی با عقل کل آمیزد خوش — صورت کل بیش او چون سک بود
صلح با این پدر عامی بهل — تا که فرش زر ننماید آب و کل
پس قیامت نقد حال تو بود — پیش تو چرخ زنین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر — این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال — تا زنو دیدن فزاید وصال
من همی بینم جهان را پر نعیم — آبها از چشمها حوضان میم
بانک آبش میرسد در کوش من — مست میکردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تابیان — برکها کفتند شال مطربان
برق آبینه ست لامع از نخد — کر نمایه آینه تا چون بود
از هزاران می نکویم من یکی — زانکه آکندست هر کوش از سکی
چیش چیم این کفت و مرده دیده است — عقل کوید مرده چه نقد بهست

فقه فرزندان عزیز از پدر احوال پدر می پرسیدند میکفت

آری پدرش می آید یعقوبی شناختند پیدا شد بعضی

فرزندان عزیز که پدر از ایشان احوال عزیزی سؤال

ایدر ایدر ای عزیز پور دیکه بلی کوردم کلور یعقوبی الکیوب

## نه شناختنش کفتند خود مرده داد این بیهوشی چیست — اولیا و بعضی اکابر مرده ابدی را بیهوشی و غفلت میدانند و بر ایشان

همچو یوران عزیز اندر کسور — آمده پرسان ز احوال پدر
کشته ایشان پیر و باشان جوان — پس پدرشان پیش آمد ناگهان
بس پدر سیدند از وی کای پسر — از عزیز ما عجب داری خبر
که کسی جان کفت امروز آن شده — بعد نومیدی ز بیرون میرسد
کفت آری بعد من خواهد رسید — آن یکی خوش شد جوان مرده شنید
بانگ میزد کای همیشه بایش شاد — وآن دیگر بشناخت بیهوشی فتاد
گرچه جان مرده است پیش خبر پسر — که در افتادیم در کان شکر
او هم را مرده است پیش غفلتند — زانکه چشم و هم شد مجوب و فقد
کاو ز اول رد و موتوا بالشیر — لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق زرد و هم نقدست مست — لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود در زان اوست — کوست مغز و کفر و دینها پوست
کفر پوست مغز جان خود بجست — پوست از خوش که لذت کسترست
این سخن پایان ندارد باز کرد — باز آرد موسیم از بحر کرد
در خور عقل عوام این کفته شد — این سخن باقی آن بهفته شد
ز غفلت ریزه است ای مهتدم — بر قرائنه مهر و سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صدهم — بهر ایمان آرزوی و لوم و دم
جمع باید کرد اجزا از بعشق — تا شوی خوش چون هم قند و شهد
جو جوی چون جمع کردی زاجتماع — پس توانی زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تمام — از تو سازد شه یکی زربه جام
بس بر و هم نام و هم القاب شاه — باشد و هم صورتش ای مقتفا

ناکه معشوقت بود هم جان آن — هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت حجتست — تا نتوانم با تو کفتن آنچه هست
زانکه کفتن از برای یاوریست — جان شنک از یاوری خوش بر جهست
جان قسمت کشته بر جنس فلک — در میان منعست سود اشتر کن
بس خوشی بهد او را ثبوت — بس جواب احمقان باشد سکوت
این همی دانم ولی مستی فن — می کشاید بی مرادم در دهن
آنچنان کز غلسه واز خامیان — این دهان کرده ست بنا خوانده تو

## در تفسیر این حدیث کانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة — انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة حدیثی تفسیری

همچو پیغمبر کفت در نثار — توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن — هست این مستی تن پاکن
حکمت اظهار تاریخ دراز — مستی اند اخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم — آب جوشان کشت از جف القلم
رحمت بی حد روانه هر زمان — خفته آید از درک آن ای مرتمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب — خفته اندر خواب جو یای صواب
میرود کانجای بوی آب هست — کیدر او را جایه کو دارد ربوی
زانکه انجا کفت ایجاد و رشد — وین آنجایی بو جادان او ربود
زین تفکر راه را بر خویش بست — خفته رو او رد و ربنیاد رفت
دور بینانند بس خفته روان — بر خیال ارجعی مهجور شد
من ندیدم تشنکی خواب آورد — رحمتی آرید سان ای هر روان
خود خود آنست کو از خود خبرید — خواب آرد تشنکی بی خرد
فی خرد کو را عطا رد آورید — چون خرد او لدرکه او خفته ابر

بیان انکه عقل جزئی تا بکور بیش نه بیند در بابی عقل انبیا و اولیاست

عقل جزئی هر قده قدر کور رزیاده کور مر با قیسه ها بینا

همچو بیش بینی این خرد با کور بود — بیش بینی آن بنفخ صور بود
این خرد از کور و خاکی نکذرد — وین قدم عرصه عجایب نسپرد

عقل جزئی کور کوسی نا به مزار — نفخ صوره دک کور راصحاب
یو عفیر کمهر مزار ندن او سته — بو قدم با صمرد یار ندنا و ته

زین قدم و بین عقل و بیزار شو — چشم غیبی جوی و برخوردار شو — بی عقلان بود قدمدن اول اولیا — چشم غیب آمد و برخوردار شو

همچو موسی نور کی یابد ز جیب — سخرهٔ استاد و شاگردی بکن — جیبدن نور بوله سین موسیا — سخرهٔ شاگرد هم استا کبی

زین قطر وین عقل مایید جزو وار — پس نظر بگذار و بگزین انتظار — علت دوار بود عقل و نظر — انتظار دن قیل نظر اردن خدا

از سخن کویی مجو بیدار انتفاع — منتظر را به ز کفتن استماع — استه سوز اهلی اولو بسار انتفاع — سویلکدن اولدر اهلا استماع

منصب از تعلیم نوع شهوت است — هر خیالی شهوتی در ره بتست — نوعنه تعلیم شهوت بایه سی — هر خیالی اولدر بر بت مایه سی

کر بعقلش پی بیردی هر فضول — کی فرستادی خدا جندین رسول — فضلی ایدی بولایدی هر فضول — یوللمزدی عالمه مولا رسول

عقل جزئی همچو برهست و درخش — در درخشی کی توان شد سوی عرش — عقل جزئی بر یارادر برق درش — بویارادیله بولنمز کیچه ایش

بهست نور برق بهر رهبری — بلکه امرست ابر را کاید سری — نور برق اولدر بولره کیمسه یری — بلکه امر مطر اولدی کلدی

برق عقل ما برای کریه است — نا بکرید نیستی در شوق هست — عقلیمز برقی برای کریه در — نابکریدینسه دی شوقی وار

عقل کودک کشت بر کتاب تن — لیک نتواند بخود آموختن — عقل کودک مکتب تنده بلی — لیکن اوقومه یه بخود اوکرنه مز

عقل بخور آرد ش سوی طبیب — لیک بنود در دو اعقلش مصیب — خسته عقل بولسه ده رفتا طبیب — اولمز مرفقلک دوا سنده مصیب

تک بشیاطین سوی کردون شتند — کوش بر اسرار بالا می زدند — هب بشیاطین سوی کردونه کیدر — ستر بالایه فوتق طوتوب کزر

محو بودند اندکی زان راز با — تا شهست میراندشان زنوار با — فاید بلر بعضی سین اولر اسرارین — سوروب لر اما شهیلا دارلدن

که رود آنجا رسولی آمدست — هر چه میخواهید ازو اید بدست — که کیدک بولنن رسولی کلسه کرک — مطلبیکز آنده در جیکدک امک

کر همی جوید دز بی بها — ادخلوا الابیات من ابوابها — ای اولانلر طالب دربی بها — ازدرآیید خانه شایانه زا

میزند آن خلقه در بر یاب خست — از سوی بام فلکشان راه هست — طوریقوده خلقه سین چالرلر یاننان — یوق فلکدن اکه یولای بنرلان

نیست حاجت تان بدین ره دوختن — خاکی را داده ایم اسرار راز — حاجت اولمز کیده سز راه دوزان — ویرمیشز برخاکی به اسرار را

پیش او اید اکر خاتین ند اید — بنشکر کردید ازو کر چه بنید — دارک الکا یوخلیسه سزده نفاق — بوش قاصش سز نیشکر سز اتفاق

سبزه رویاند ز خاک آن دیار — بنست کم از سم اسب جبرئیل — سبز نرسین یکی باشدن نازه سین — کوبیا اوسم اسب جبرئیل

سبزه کردی تازه کرد در نوی — کر تو خاک آب جبرئیلی شوی — جبرئیل خاک کرا بنازه سین — یوز اعوبه تا کی اولدر کوهره

سبزهٔ جان بخش کاو زاسامری — کرد در کو ساله تا شد جو هری — سبزه جا بخشی قویدر سامری — برصدا کی اولدر او جعل فتین

جان کرفت و بانک و زد آن سبزه او — ایخنان بانکی که شد فتنه عدو — جان بولوب چقدر صدا اولدر زمین — قورتیلوب اسکوفدن اوشانلر بین

کر امین آید سوی اهل راز — دار هید از سر کله مانند باز — اهل رازه کیم کلور ایسه امین



سر کلاه چشم بند کوش بند — که ازان بارست مسکین دز نهم — چشم بند و کوش بند و هم کلاه — باز مسکینا و زرا قیل نکاه

زان کله مر چشم باز انداست — که همه میلش سوی چشم خوش است — چشمکی بند ایدر او باز کی کله — ابتید تا کندر جنسندن نکه

چون بریدز جنس باشد کشت یار — بر کشاید چشم او را باز دار — کسیلوب جنسندن اوله شاه باز — چشمکی آچار او دمده باز دار

راند دیوان از حق از مر صاد خویش — عقل جزئی راز استعداد خویش — سور در دیوان حقدر صادلرن — عقل جزوزن ناشی استعدادلرن

که سری کم کن نه تو مستند — بلکه شاکرد دلی و مستعد — نوه کلکه دکلسین مستند — اولدک شاکرد قلب مستعد

رو بر دل رو که تو جزو دلی — بین که بنده پادشاه عادلی — جزو قلب سین بنه دار قلبه روان — پادشاه عادله قولسین او ان

بندکی تو بهتر از سلطانیست — که انا خیر دم شیطانیست — اکا قولق سیطنتدن عالیدر — که انا خیر عزازیل حالیدر

فرق بین و به کز بین تو ای حبیس — بندکی آدم از کبر ابیس — اختیاریت بندکی آدمی — اولمه ابلیس کبی کبرک الدمی

کفت انکه هست خورشید راه — حرف طوبی هر که ذلت نفسه — دیدر راهی آفتابا اولان اولو — نار طوبی کیمکه ذلت نفسه

سایهٔ طوبی به بین و خوش بخش — سر بنه در سایه طوبی سر کش — سایه طوبایکدر و بنه خوش اوله — سایه یه قوباشی بی سر کش اولمه

ظل دولت نفسه خوش مصحفیست — مستعدان صفا را تحفیست — اوله ذلت نفسه ظلی مضحی — بو صفایه مستعد اولمعجبی

کر این سایه روی سوی منی — رو دطاعتی کزاری دم کنی — کر بو ظلدن کیده سین سوی منی — تیز جک طاغی اولور سینای دن

بیان انکه یا ایها الذین امنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون

چون نبی بینی ز امت پیش پیش — چونکه سلطانی نه رعیت پیش پیش — چونکه پیغمبر دکلسین امت اول — چونکه سلطان اولدک سن رعیت اول

پس رو و خاموش باش از اقتفا — زیر سایه امر شیخ و اوستاد — پس سایه اولور خاموش اولر بایه اقتفا

پس رو و خاموشان خاموش باش — وز خود و رای و هستی مرتعش — خاموشان آردیخی بیت خاموشی — رایی کندن دیمه مدهوش اول

ور نه کر چه مستعد و قابلی — مسح کردی نور زلاف کاملی — مستعد سین قابلیت کرچه وار — لاف کامل کلکله مسح اولدرمه کاملی

صبر کن در موزه دوز این ای پسر — در بوی بی صبر کردی پاره دوز — سن همنوز موزه دیکر سین صابر اول — اکه صبر ایتمز سن اسکی دیکه یورول

هم ز استعداد و امانی اکر — صرکشی از استاد و راه باخبر — یا خود استعداد ما یندک اولمغله — ایتمدک استاده اصلا انقیاد

کهنه دوزان کر همه یشان میرود — جمله نو دوزان شدند ره هم رسید — اسکیلر صبر و حلم ایلر سه کر — جمله یی نو دوزاولور بر نفس

پس بکو منی و باخود راز کان — هم تو کویی خویش را تعظیم خان — سعی ایدرسین فاقت کلور کمال — ینه سن دیرسین که العقل عقال

همچو آن مرد منافق روز حرب — عقل را می دید پس با او بحرب — عقل را می دید چون بابا بحرب — عقلنی کلدکده یوق آندن بحث

قصهٔ اشتر با شتر که من بسیار از وی می‌ترسم
و تو کم در وی مخافتی حکمت آن چیست و جواب
گفتن شتر بکمال بلاغتی

اشتر را دید روزی اشتری
گفت من بسیار می‌ترسم برد
خاصه از بالای کاو نازیر کوه
کم همی افتی تو بر روی چو چیست
در سر ایم هردم و ز آنو زنم
گر شود بالان و رخت بر سرم
همچو کم عقلی که از عقل تباه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن
ور سر ایدم هر زمان چون ابلیس لعنت
میخورد از غیب بر سر زخم او
باز توبه میکند یاران مست
ضعف اندر ضعف و کبر اندر کبر ازان
ای شتر کو تو مثال هوستی
توچه داری که چنین بی آفتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست
سر بلندم من و چشم من بلند
از سر که مزدبهیم پای کوه
همچنان که دیدان صد در اجل
آنچه خواهد بود دیدم بیست سال

چونکه با او جمع شد در آخری
در گریوه و راه و در بازار کوه
بر سر ایم هر زمانی از شکوه
یا مگر خود جان پاکت دوست
یا زوز انوز ان خطا پر خون کنم
وز مکاری هر زمان زخمی خورم
بشکند توبه بهر دم از گناه
از ضعیفی رای ان توبه شکن
کو بود بارش گران و راه سنگ
در شکست توبه ان او بار جو
دیو یک تف کرد توبیش را شکست
که بخواری بنگرد در و اصلان
کم فتی در رو و کم بینی زنی
فی‌عثاری و کم اندر رو فتی
در میان ما و تو بس فرقهاست
بیش عالی احالت از گزند
هر کو و هم و ار را مش توه توه
بیش کار خویش تا روز اجل
دانه اندر خاک ان نیکو خصال

اشتر گفت اشتر شکاری قصهٔ سوگند من اگر با یولده یوز
او سنه دو شرم سن از دو شرمین بگو بوتر با داد ایکه
بیچون یوز او سنه دو شرمین ایمچه جوابنده اشتر گفت
کمال بلاغتی

کور در قاطر کونده بر کون اشتری
دیر بر یوز او زره دو شرم اکثری
با خصوص طاغدن تاغ قلی ورم
سن بیچون یوز او زره او شرمین ایمچه
انتسا یا ایدوب ایم قرشونده
اولسه بالان و تکلم کی بنم
ناقص العقلان و ش عقل تباه
سخرهٔ شیطان اولور غالبده او
بوله جفر هر زمان او طوغار آت
غیبدن پیر باشنه زخم والم
رای سسله بنه ایلر توبه لی
صنعتانه صنعت او لوز توه
ای شتر سن مؤمنه اولگ شال
سنده نه حالدر که یا آفت وش
دیدی گرچه هر سعادت از خداست
سر بلندم کوزلرم داغی بلند
طاغ باشندن کورورم زیرینی
عینی ایلر کور در اول صدر اجل
یکری بیلدن صکره واقع هر نه وار

کز ذکاوت راندم ایسا از گزاف
آشنا کردیم در بحر خیال
نیستا بیخا جاره جز کشتی توئی
که منم کشتی درین دریای کل
شد خلیفه راستین بر جای من
او نگردانی تو کشتی ای فتی
از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نماید کوه فکرت بس بلند
بنگر آن فضل حق پیوست را
که یکی موجش کند زیر و زبر
گرد و صد چندین بفصلت بر ورد
که بر و مهر هدایت و ختام
کی بگرداند حدث حکم سبق
بر امید انکه تو کشتیان نئی

هم زوال روز آخر را ببین
چشم آخر بینت را کو و کهن
بنود ش هر دم بره رفتن فتاک
کن ز خاک پای هر در چشمه تیز
تا بیند از سر او باش را
صور فی باشی سوی تو دو الفقار
هم بسوزد هم بسازد دیده را
تا به بینی زابتدا تا انتها
کو حوزد از بهر نور چشم خار

شبهه نبود او را در عاقبت
بوز چو یردک بزرگان نا خورد
او لمدی بوز یکی محلی بحر روح
بوید بوی رشد را و اشناسد سبل
با او کیسه بن بصیرت داده او را
کشتی نوح بود و دریا ایجره بن
طاغده کشتیان کیمین بیلمطیبی
کور بیوز ایلمیق نظر ده کرچه تنگ
با قه الحق یک مسقیق بوسنسن
رتبه مسنده کوه فکری بیل ازیل
من که کشتیانسین ایتا تمزیدن بکا
کوش کشتیانه کیر ری بو کلام
بنجه بوزار موقطه مهر حق
بر لطیف سوز دیه یم شدی سکا

حق خلیفه اولا او جایم بولسه
بوز چو یردک بزرگان نا خورد
بحر حنیفا ایجره بوز دک دور
چاره او لمز بو که الآ فلک نوح
کشتی یم بن معبرم دریای کل
حق خلیفه اولا او جایم بولسه
بوز چو یردک کشتیدن ایتمه ستیز
دکله که لا عاصم الیوم دیمبی
کور بیوز ایلمیق نظر ده کرچه تنگ
قیلز نظر او فضل حق پیوست سن
آنی بر موجی ایده رزیر و سفیل
ایلسم بیک دور او نوحی بن بکا
حق اکا او رمش ایکن مهر ختام
اولده فرحاوث معارض اسبق
صن دکلسین دیمیو کنعان نبیوفا

اولدن ایلر اولده کل مصیر
کور ایده دیسا اولر چشمی اولاق
یولده صور چیکه اولده بر بوی ایله
خاکیا یاد اولر ایمان سن بر شک
تا که پاک ایده سنگ یا خاکی
یا نه یا نه اولده بین سن و الفقار
یا ن یا قیلیم واصلی اولر دیده نک
ابتدا دن انتهایی فرقه کیت
الکل ایدر کور نور ایچون ذات خار

ها را خود تنها ندید آن متقی
بلکه حال مغربی و مشرقی
کندر حالک کور در صفحه متقی
کوردی حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش ساز د مکن
بهر چه سازد بی حسب الوطن
کو کلی و کور زنده نور ایار سکن
آنده جاری معنی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید او الکنعان
که سجودش کرد ماه و آفتاب
یوسف آسا کوردی رو نوا ابتدا
آفتاب و مه سجود ایندر اکا

از پی ده سال بلکه بیشتر
آنچه یوسف دیده بد بر کردیم
کجیدر اون پیلر بلکه اولدر زنده
کور دیکی ایتدی ظهور بر قاعده

نیست آن بنظر بنور ادراکران
نور ربانی بود کردون شکاف
صفه سن بنظر بنور ادراک کراف
نور ربانیدر او کردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو
هست اندر حس حیوانی کرو
بوی سنک چشمکده هیچ اصلا بو نوف
حس حیوانیده اولمش سن مسخور

نور ضعف چشم بینی پیش پا
تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا
ضعف چشمک کور رنجش زیرپا
سن ضعیفسین نام ضعیفه زیشوا

پیشوا جستست دست و پای را
کو به بیند پایرا با جای را
دست و پا یه پیشوا کوزو در یلی
جای و نا جایی کور را منجلی

دیگر انکه چشم روشن تر بهست
دیگر انکه خلقت من اظهرست
بر بوکه چشمم زیاده روشنا
برده بوکه خلقتم اظهر نما

زانکه هستم من ز اولاد علا
فی ذا اولاد زنا و اهل ضلال
چونکه اولاد علالدن خلقتم
اولمزا اولاد زنا یه نسبتم

نور ز اولاد زنا یابی بی گمان
بیتر کور در دیه بد باشد گمان
سنکه اولاد زنادن بی گمان
اوفی کیدر اکری اولور سه کور کمان

## التصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضیلت او بر خود و استقامت خود استن و بدو پناه کرفتن بعد از نواختن شتر استر را و وعده نمودن و یاری دادن بدو را نه

کفت استر راست کفتی ای شتر
این بکفت و کرد چشم از شک پر آب
دیدر استر طور فرسود بو ای شتر
بنده اولدر کوردی باش ایله کر

ساحتی بکریست در بایش فتاد
کفت ای بکزیده رب العباد
آغلدی بر ساعد و شدی بی تابنه
دیدر عشقک زنده سی هر آینه

چه زبان دارد کزان فرخنده کی
در پذیری تو مرا در بندکی
نه زبان اولدر اکر ایتسن قبول
قوللقه یوینده قایمه تکلول

کفت چون نا قوار کرد در جبین من
او که رستی تو ز آفات زمن
دیدر چون اولدک حضور ده مقبل
یوری تا قلز سکا اولز مضر

داد در انصاف و بهبود از خدا
تو قدر و بودی شدی زنا هل ولا
ایندک انصافی کیدر سندن دخی
دشمن ایدک اولدک ای اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود
کر نبدا اصلی بنا ید جز جحود
عارضا بیمش خوی بد سنده نزل
اصلی او لسه کتمز انکار و مثل

آن بد عاریتی باشد که او
آرد اقرار و شود او تو به جو
عاریت بدلک ایمش که اولدی او
توبه و اقرار و استغفار جو

همچو دوم ذاتش عاریه بود
لاجرم اندر زمان توبه نمود
اودم آسا ذنبی عاریه در
شبهه سز در در زمانی توبه در

چونکه اصلی بود جرم آن لعین
ره نبود وی را بتوبه تا ابد
جرم ابلیس چونکه اصلی در ابد
توبه اطرافنه چکمشدر او سعد





ور زباغه نار روا دارد ندانی زود
یاوری کم بد خویان بولدک رها

او که رستی از خود و از خوی بد
یاوری شد در دمشک یار دوست

او خلی فوق عباد ی یافتی
فی عباد ی فاد خلی یا بولدسن

در عباد ش راه کردی خویش را
قوللغه بولور بردک ایلسن بکا

اهدنا کفتی صراط المستقیم
اهدنا دیدک صراط مستقیم

نار بودی نور کشتی ای عزیز
نار ایدک سن نور اولدک ای عزیز

اخترید در سدی تو آفتاب
بیلدیرنا ایدک شمدی اولدک آفتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر
ای ضیاء الحق حسام الدین مدام

تا رهان شیر از تغییر طعم
طعمی تغییر بدن او سوت قیلما

منظر کرد بدان بحر است
او لور او بحر السته متصل

منقدی باید در آن بحر مسل
چونکه بر منقذ بوله بحر مسل

غره شی کن شیر وار ای شیر حق
غره او لما ای شیر حق ارسلانکی

چه خبر جان ملول سیر را
نه بیلور جان ملولان سیر دن

بر نویس احوال خود به آب زر
جمله احوالنی دار النونه یاز

آب نیست این حدیث جانفزا
نیل صو بیدر بو حدیث جانفزا

## لابه کردن قبطی با سبطی که یک سبو بخیه خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بجوزم بحق دوستی و سبوکی شما سبطیان پر می کنید از نیل آب صافست و سبوکی ما قبطیان پر می کنیم چرت صافست

قبطی یک سبطی یه ر جائی که بر دستی صو کنه رسینه
نیلدن طولدر صکره بکا ویر تا نوش ایدم که دوستلغ
ویر ادرکت حقی بو دور آندن ایجوکه سنر طولدر سکز
سب صافی بزطولدر دستی خون صافیدر

می شنیدم که در آمد قبطیی
از عطش اندر دماغ سبطی
کوش قبلدم کلدی بر قبطی اوآن

کفت همستم یار و خویشاوند تو
کشتام امروز حاجتمند تو
دیدی من دوستم سکا هم اقربا

زانکه موسی جاد و سی کرد و فسون
تا که آب نیل مارا کرد خون
دیدر موسی سحر ایدوب قبطیلر فسون

سبطیان ز و آب صافی بجرعند
پیش قبطی خون شد آب از خشم تند
سبطیان ایچنجه اولور آب صافی

سبطی یه حالی عطشدن بیکسان
اولدی ام شکا حاجتمند ما
ناکه آب نیل اولدی بر عین خون
قبطیانه قان اولور صنعکز اف

قبطی ایمنک می مرند از تشنگی
از بی او بار خود یابد بدرکی

بهر خود یک طاس پر آب کن
تا خورد از آب این بار کهن

چون برای خود کنی از طاس پر
خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیلم تو بنوشم آب هم
که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم
پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم
بندهٔ تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
بر دهان بنهاد و نیمی را نخورد

طاس را کژ کرد سوی آب خواه
که بخور تو شد آن خون سیاه

باز از بن سو کرد کژ جوی آب شد
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بخشت تا خشمش برفت
بعد از آن گفتش که ای عصام رفت

وای بر ما در این کره را چاره چیست
گفت ابلیس آن خور و کو را گفت چیست

منتقی آنست کو بیزار شد
از زه و غوص موسی دار شد

قوم موسی شو بجو زین آب را
صلح کن با همه بهین مهتاب را

صد هزاران ظلمت از چشم تو
بر عیا دامه اند رخشم تو

خشم بخشان چشم بگشا شاد شو
عبرت از یاران بگیر استاد شو

که طفیلی من شوی در اعتراف
چون ترا کفر است همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود
جز مگر آن کوه برگ کاه شود

کوه را کن با استغفار خویش
جام مغفوران بگیر و خون بکش

تو بین تدویر چون نوشی ازان
چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تدویر تو تدویر ستا
کی خورای مغتری مغتر شوی

آن موسی شو که حیلت شود و خیلت
حیلهات باد تهی بیهوده نیست

زهره دارد آب کز امر صمد
کرد دارو با کافران ابی کند

نان کی اصلاح آن جانی کند
گوید ار فرمان جانان برکند

بشنو

قبطی ایمنک می مرند از تشنگی
از بی او بار خود یابد بدرکی

بهر خود یک طاس پر آب کن
تا خورد از آب این بار کهن

چون برای خود کنی از طاس پر
خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیلم تو بنوشم آب هم
که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم
پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم
بندهٔ تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
بر دهان بنهاد و نیمی را نخورد

طاس را کژ کرد سوی آب خواه
که بخور تو شد آن خون سیاه

باز از بن سو کرد کژ جوی آب شد
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بخشت تا خشمش برفت
بعد از آن گفتش که ای عصام رفت

وای بر ما در این کره را چاره چیست
گفت ابلیس آن خور و کو را گفت چیست

منتقی آنست کو بیزار شد
از زه و غوص موسی دار شد

قوم موسی شو بجو زین آب را
صلح کن با همه بهین مهتاب را

صد هزاران ظلمت از چشم تو
بر عیا دامه اند رخشم تو

خشم بخشان چشم بگشا شاد شو
عبرت از یاران بگیر استاد شو

که طفیلی من شوی در اعتراف
چون ترا کفر است همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود
جز مگر آن کوه برگ کاه شود

کوه را کن با استغفار خویش
جام مغفوران بگیر و خون بکش

تو بین تدویر چون نوشی ازان
چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تدویر تو تدویر ستا
کی خورای مغتری مغتر شوی

آن موسی شو که حیلت شود و خیلت
حیلهات باد تهی بیهوده نیست

زهره دارد آب کز امر صمد
کرد دارو با کافران ابی کند

نان کی اصلاح آن جانی کند
گوید ار فرمان جانان برکند



یا تو بیذار ای که حرف مثنوی
چون بخوانی ز ابتدا تا انتهای مثنوی

طبع ایدر بسپین که حرف مثنوی
او فتو نیخه و پره سکاریرتوی

یا کلام حکمت و سر نهان
اندر آید زود در گوش و دهان

یا کلام حکمت آمیز نهان
بوله آمدن لذق گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها
آنک عقده او اولور افسانه‌لو

پوستی گور رصنعه مغزو دانه‌لو

در سر او در کشیده چادری
پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها

گیزلی بر دلبر دراور زیر حجاب

روز نهان کرده ز چشم دلبری
باشنه یوز پنه چیکدر رقاب

بویله در قران دخی عقده‌یا

همچنان باشد که قرآن از فسون
شاه نامه یا کلیله پیش قو

چشمنی او کملا ایدر سه روشنا

که کند کحل عنایت چشم باز
فرق اولور حق و مجاز اولمز سکا

چونکه بوذر شمی انک نه بولور

هر دو یکسانست چون نبود خسی
پشک و مشک اخشم باینده بر اولور

هم کلام باریدن قصه بنی پیلر

باشدش قصد کلام و اجتلاب
هر ملالدن کندنی مشغول قیل

سوندیرر هم پیلر و اهر قصه‌لی

زان سخن بنشاند و سازد دوا
آتش و سواس و وهم و غصه‌لی

آب پاک و بول یکسان شد بغی
آتش سوندر ملک ایچون تو قور

هر دو بنشاند همچون خم و خواب
آتش و سواسی بو بولیله آب

ایکیسیده سوندر رچون خمر و خواب

که کلام ایزد است در وی خاصگان
دار بیاید ره بیسوی گلستان

لیک کر واقف اولمز سین نه آب
یوغ ایدر وسوسه یو جاندن

نیست کرده وسوسه کلی ز جان
چونکه باغ و جویبار و جاراتم اولم

هر که از سر صحف بویی برد
یاکه تو بیذار ای روی اولیا

آنچنانکه مست می بینیم ما
کوره رنگ بوزر در یمان اولم

چون نمی بینند اویم مؤمنان
فالدر پیغمبر تجدده بنجون

چون نمی بینند نور روم خلق
کوره ویم کور مدبر چونکه خلق

که سبق بردست برخورشید شرق
نور رویم کور مدبر چونکه خلق

نمی بینند این عبرت چراست
هم کور رسه بو حسرت یانه در

تا که وحی آمد که آن رو در خطاست
وحی کلدکده او یوز بنهانه در

سوی تو مایست و سوی خلق دام
ساکه مهدر خلقه ابر اولدی او یوز

نا نبیند رایکان روی تو کبر
ساکه دانه خلقه اولدر قوین دام

سوی تو دانست و سوی خلق دام
نا نوشد زین شراب خاص عام

کفت یزدان که ترا هم بنظرون
دیدرا مه که ترا هم بنظرون

نقش جامد هم لایبصرون
نقش جامد رکه هم لایبصرون

می نماید انت ای صورت پرست
کوز بیتور صورت پرستنه وصو

نقش بیش چشم می آرد ادب
کوز ابا شم نمی ارد عجب

نقش او کنده سنکه ایلر سین ادب
بنی حفظ ایتمز می پرسین ای عجب

ازچه بس بی باسخت این نقش نیک
کی تواند سرو سبلت زجود
حق اگرچه سر بجنباند بروں
که دو صد جنبیدن سر ارزدان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد
حق بجنباند بظاهر سر ترا
مر ترا چیزی دهد بزدان تمام
اینچنانکه داد سنگی را بهنر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق
جسم خاکست و چو حق با پیوند داد
همچنین طلسمست این نقش درود
می نیابد او که چیستی پیرنده

که دمی گوید سلام من راعلیک
باس آن که گردش تو صد بجود
باس آن ذوقی دهد در اندرون
سر چنین جنباند آخر عقل را
باس عقل آنست کاندر آید ز جان
لیک ساز د بر سر آن سر در ترا
که بجود تو کنند اهل جهان
تا عزیز خلق شد یعنی که زر
کوهری کرد د بر از زر بیش
در جهان کبریا جوهر شد او ستاد
احمقانرا چشمش ارزه برد است
ابلهان سازنده اند آز اسند

برجز بوقی بو نقشده عیش نیک
بنا کنایو زمجده ایندم هم قیام
ایچی طولا رآدمک برشوق در
ابکیو زباش او بنا تو ابق همان
رشد ارتار حفظ فیض عقلان
لیک برسه ورد را آنرا اقتدار
جمله عالم ساکن تغطیمه سزا
تا عزیز خلق او در بین زر
آلتونه فایق کهربا ربتاب
او جهانگیر لکده او در آفتاب
احمقانک کوزای آزرده در
طن ایدر بر باند رآنکا بورینور

در خواستن قبطی دعای خیر از سبیل و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن

قبطینک سبطیدن دعای خیر طلبی و سبطینک دعاسی اکرم الاکرمیندن اجابته مقرون اولدیغی که اعتقاد خالص ایله دعا

کیفت قبطی تو دعایی کز آن
تا بود که قطر ابن دراو شود
مسخی از تو صاحب جوبی شود
با بفرد ستر بم لوبی مشک
سبطی آدم در سجده دافی دگفت
جز تو بیش که بر آرد بنده دست
هم ز اول تو دهی میل دعا
اول و آخر تویی ماد ر میان
این چنین میگفت تا افتاد و طپید

ازسیاهی ارندارم آن دهن
رشته در بزم چون باجان شود
با بلیسی باز کروبی شود
یا بد و ثری و میوه شاخ خشک
کای خدای عالم جهر و نهفت
هم دعا و هم اجابت از تواست
تو دهی آخر دعا ها را اجرا
هیچ هیچی که نیاید در بیان
از سر بام و دلش بهبود گشت

دید قبطی بر دعا ابدوکه بن
اولکه قبلم کلید رسم فتح اولد
مسحک ایدر زشت ایسه محبوب اولور
دستبرم فرنی ایله مشک بیزی
سبطی اولدم سجده ور واولدیغمان
کیمه حاجت عرض اولورسه بنی
سنین اول امر ایدن میلر دعا
اول آخر سنکه بنزر در میان
ایلدر شول رتبه حقه الیقا

فاره قلیم بنده یوقدر اود دین
زشتلر خوبان ایچنده بر بولور
اولسه ابلیس بری کروب اولور
میوه ویر رقورر شاخ کوزه ای
دیر بکا ای عالم جهر و نهان
سن دعا ویهم اجابت مصدری
سنین آخر دعوته ایدن جزا
بیجدن بیجمز که اولز اویبان
اولدر بیهوش جناب کبریا



یازامد او بهوش اندر دعا
در دعا یبو د او که تا که نعره
که هلا بشتاب و ایمان عرضکن
آتشی در جان سنا نداخته
دوستی تو زحکم نا شکفت
کیمیایی بود صحبتهای تو
تو یکی شاخی بدر ا نخل خلد
سیل بود انکه بهم تنم زا در ربود
من ببوی آب رفتم سوی سیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر
شربتی خوردم زانعام اشتری
انکه جوی و چشمها را آب داد
این چنین کرم و آنچنان آر
کاف کافی آمد او بهر عباد
کافیم بد هم ترا من جمله خیر
کافیم بی نان ترا سیر ی دهم
موسی را اژدها بگذ و عصا
کافیم بی دارو بت در مان کنم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم
دست موسی را دهم یک نور تابان
چوب را ماری کنم من بهت سیر
چون بیامیزم در آب نیلگون
شادیت را غم کنم چون آب نیل

لیس للانسان الا ما سعی
از دل قبطی بجست و نعره
تا بترم زود زنار کهن
هر بیسی را یجان بنو اختند
حمد مر عاقبت و ستم کرفت
کم مباد از خانه دل بای تو
چون کرفتم آن مرا تا خلد برد
بر دسیلم تا بد در یار جود
بحر دیدم در کرفتم کیل کیل
کفت روشد آبها بنشم حقیر
تا بمحشر تشنکی ناید مرا
چشمه در اندرون من کشاد
کشت بیش همتش آن نخوار
صد وعده کهبعصف
بی سبب بی واسطه یار ی غیر
بی سیاه و پشکرت میرر دهم
تا زند بر عالمی شمشیر ها
کوه را و جاه را میدان کنم
بی کتاب او شا تلقین دهم
که طبانچه میزند بر آفتاب
که نزاید ماده مار او را ز تن
خود کنم خون عین آتش را بعض
که بنابی سوی شادیها سبیل

عقلی کلدی باشنه وقت دعا
او دعاده قبطی او در نعره یی
که یورسن قوش عرض ایدیجی ایدن
انش اندر از اول دیلر یو جا نیمه
دوستلغنه رهم دکل سنن عجب
کیمیا در بیلدم اشته صحبتک
نخل خلد وش شاخ نیلدم سنی
سیل ایدیکه آتش زین قاید نتج
صو امیدی ایله کلدم سیل بن
طاس کتور دیکه بکا کل آب آل
بن که اندر اشتری دن شاریم
چشمه وجو به ویرنا آب لطیف
بو جکر که تشنه ایدر آبخوار
کافی کافی قدر کا او بهر عباد
کافیم ویرم سکا بن جمله خیر
کافیم طوق ایلرم بی فان سنی
موسی یه ویرمشی ایدم بن بو عصا
کافیم بی دارو درمان ایده کم
کلمدن وقت بهار نسرین دیکم
دست موسایه عطادر نور تابان
برجوی بن هفت سر مارایلم
آب نیلی خون بی غلط خون
آب نیلر آسا سیر ورک غم ایدم

لیس للانسان الا ما سعی
که کوکلدن نو ظهور غره یی
ابلرم بن قطع زنار کهن
واقع مسیح اولدیر هم شیطانیمه
دستیمی طوتدک خلاصیه سبب
چکه کوکلدن بو یایی دونکک
سنی طوتدم خنده ایرمکه تنی
تا دره ریای جوده هفتم
بحر کوردم آلدیغم درعدن
ابدیکه صول حقیره بی نوال
هر تقطه شدن حشره دکنبن بارم
قلبه برچشمه آجدیرکه شریف
همیشه اولدر جمله آب خوار
وعدر صادق کهبعصف
بی سبب هر اولمسون یاری غیر
بی سیاهی ایلرم سلطان سنی
عالمه شمشیر اوره سز تا بیا
هم هزار وجاهی میدان ایده کم
بی کتاب واوستا تلقین دیرم
سیلی خوار ایدر آفتاب مستطاب
دیمشی مار بدن ظهور ایدر عدم
آب ایکن قان ایلرم صنعه فسون
سوی شادی یه وصول اولدیغم

باز چون تجدید ایمان بر تنش
موسی رحمت به بینی آمده
چون سر رشته نگهداری درون
من گمان بردم که ایمان آدم
نوحه و آه تنم که تبدیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان
همچنی نگه این جهان بینش نبی
بینش چشمش این جهان پرخشم و داد
بست و بالا بینش چشمش تیز رو
با عوام این جمله بستی مرده
کور با یکسان به بینش چشم ما
عامه گفتندی که پیغمبر ز رنج
خاصگان گفتند کز سوی حسد
یکزمان در چشم ما آیند نا
از سر امرود بن بنماید آن
آن درخت مستی است امرود بن
تا بر انجایی به بینی خار زار
چون فرود آیی به بینی ایمنان

نیلز خون بینی ز او آبی شده
نیلز و قتو نکرد و هیچ خون
تا ز بن طوفان خون آبی کند
در نهاد من مرا نیلی کند
غرق تسبیحت و بینش بالای
چشم دیگران مرده و جماد
از کلوخ و سنگ او کنده شود
وین عجب تر من ندیدم پرده
روضه و حفره به بینش اولیا
از خیه کشت و شد ستاو نوای
می نماید او ترش ای امتان
خنده ها بینند اندر اهل سان
منعکس صورت پذیرا ای جوان
تا بر انجایی نماید نو کهن
برزگر دهای خشم و پرزما
یکجهان بر کلرخان و دایکان

بوز جو پر او ملفت و غوتن
نیلز خونی کوره سین هب آب جو
نیلز او فتک خون او لمز سرمدی
صوابیجم طوفان دمون دمدم
طبعم ابجره باکه بر نیلز ابراد
برفکبی یم غیر بز چشمنده فان
غرق تسبیح بز ز عنده نه بابا
غیر بز عنده نه مرده بهم جماد
طاش و طیر آقدن ایشیدر نکتلر
کور مدم بن پرده اصلا تو عجب
روضه و حفره بمان بر شاندر
ایسته بیکیون ذوق نفسی تمام
اجنبایه ترشد راکثر عوام
خاصه بز لر کوریکزه ای امم
کلر بزم چشمنه سن بز رمان
کور سینور امرود اغاجی او زره هب
وار لق اغاجیدر امرود دقی
او بری کور رسن اگر خوآروز
چونکه ایدر سین کور رسین اشکاه

آن زن میخواست کو با مرد خود
پیش شوهر گفت زن کای بی خرد
چون برآمد بر درخت آن گربست
گفت شوهر را که ای جانبون رو
تو بزیر او چو زن بفشرده
گفت شوهر فی سرت کوفی که گشت
زن مکرر کرد کای بی حوصله
گفت ای زن بین فرود آور درخت
چون فرو آمد برآمد شوهرش
گفت شوهر کیست آن ای دون دنی
گفت زن که نیست اینجا غیر من
او مکرر کرد بر زن آن سخن
از سر امرود بن همچنان
بین فرود آنا به بینی هیچ نیست
هزل تعلیمت آز اجد شنو
هر جبر هزلست پیش هازلان
کاهلان امرود بن جویند لیک
نقل کن ز امرود بن کاکنون برو
این منی و مستی اول بود
چون فرود آیی ازین امرود بن
یک درخت بخت بینی کشته این
چون فرود آیی ز برز کردی جدا
راست بین کز بی امان و زینهار

بر زند در پیش شوی کو ز خود
من بر آیم میوه چینم بر درخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگرست
گفت آن لوطی که بر تو می فتد
ای فلان تو خود مخنث بوده
ور ز اینجا نیست غیر من برشت
گفت بر لیست فرو خفت بگو
که سرت کشت و حرف کشتنی
زن کشید آن مول را اندر برش
که بیا لای تو آمد چون کبی
بهر سرت بر کشته شد هر او زنی
گفت زن این نیست از ما زنان
گر همی دیدم که تو ای قلتبان
این همه تخییل از امر نیست
تو شنو بر ظاهر هزلش گرو
هزلها جدست پیش عاقلان
تا بدان امرود بن آمست نیک
گشته تو خیره چشم و خیره رو
که بر و دیده گرو احوال بود
گر نمایند فکرت و چشم و سخن
شاخ او بر آسمان مقعمین
راست بینی بجشد چشم ترا
مصطفی کی خواستی از زیر به

مطلبیدر بر زنک که شرایله
شوهر نیه دیدی که ای نیکبخت
چون نا فاجه جفتر او اردم آغلدی
نوحه دیدی که ای جانبون تو
سن تنک آلتنده زن کبی همان
دیدی شوهر دار ایسه باشین دون
بنه مکرر ایلیوب دیر ار زن
دیدی ای زن بین اغاجه ن آشاغی
ایندی زن چقدر آغاجه شوهری
زوجه دیدر کیمدر او ای مرد کس
دیدر زن بوق بوندہ بندن بی کان
بو صوزی مکرر ایلیه دیر حون زنه
بن دخی امرود بندن بی کان
این اشاغی کوره سین هیچ کیمسه یوق
بو خیالاتدر سر امرود دیه حون
او طه ظاهر هزلنده هیچ معتمد
عاقلان اناکه هزل جد بولور
تا بولا امرود بندن بر رهی
چیره چشمیت سکا اولسن پدید
کوز اراک شاشی دکلدر روشنی
فکر و چشمنده ایکیشر هب صدر
آتما نیلر له شاخی ار جسته
مبدا ایلر آتی رحمتدن خدا
مصطفی استه می ایدر از خدا

جمع ایده او یتا شنی شوهرینه
میوه دو شیرم سکا اشتدو رخت
زوجه با قوب جکرین دآغلدی
کیمدر او لوطی که ار قنده سکر
که مخنث سین یمان بیلدم یمان
یوخسه بنه تغیری کیمسه کزر
کیمدر او آر قنده کی مرد حسن
باشی دونمز ولی باس یاغی
او یتا شین فیلدر او دمده در
که سنک او ستنده و در کیمی کیمی
دونمز باشک هرزه یه فیلدان هوس
کورد م ایدی بو یجه ای قلتبان
بو خیالاتدر سر امرود دیه حون
او طه ظاهر هزلنده هیچ معتمد
عاقلان اناکه هزل جد بولور
تا بولا امرود بندن بر رهی
چیره چشمیت سکا اولسن پدید
کوز اراک شاشی دکلدر روشنی
فکر و چشمنده ایکیشر هب صدر
آتما نیلر له شاخی ار جسته
مبدا ایلر آتی رحمتدن خدا
مصطفی استه می ایدر از خدا

حکایت آن زن بیمبله کاه که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرود بن از سر امرود بن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد میدید آن خیال نبود و جواب این مثالست نه مثل و در مثال همین قدر بس بود که اگر بر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

کفت بنما جوز جوز ارفوق دوست — آنچنانکه پیش تو آن جزو هست — دیدر کو ستر یا که جز جز فوق دوست — او بدو جونکه ناس در ابر الکاست

زین مواضع کز فرود آی خدا — راست بینی بجند آن چشم ترا — بو مواضعهدنا کر اینش خدا — طوطی غرکرو رمک بجش ایدو اولم سکا

بعد ازان بر رو برازا مرو دین — که میدل کشت و سبز از امر کن — اوار بنه امر و دبنده بعد ازان — امر کن ایو میدل حال وشان

چون درخت موسی شد این درخت — چون نسوی موسی کشاید بر توخت — تحل موسی کیا و لش اوار درخت — سوی موسی یه براقد کشه چونکه رخت

آتش او را سبز و خرم میکند — شاخ او انی انا امر میزند — آتش آنی سبز و خرم ایلیش — شاخی هم انی انا اند شوشیش

زیر ظلش جمله حاجات روا — این چنین باشد الهی کیمیا — سایه سنده پنجه حاجتروا — اشته بوا و لور الهی کیمیا

آن منی و هستیت باشد حلال — که در او بینی صفات ذوالجلال — وار لنک یعنی منی او لور جلال — که کور سین نس صفات ذوالجلال

شد درخت کز مقوم حق نما — اصله ثابت و فرعه فی السما — اوور خت کی او لور جون حق نما — اصلی ثابت و فرعی آنک فی السما

## بقیهٔ قصهٔ موسی علیه الصلاة والسلام — موسی علیه الصلاة والسلام قصه سنك بقیه سی

کاهدش پیغام ازان وحی مهم — که کزی بکذار اکنون فا متقم — که اکا ویر رهبر وحی مهم — ترك اي بكي اولر اما سين فا ختقم

این درخت تن عصای موست — کاهرش آمد که بیفکن ازی دست — که درخت تن عصای موسیدر — چون ام کلور آت الدن قو قدر

تا به بینی جیر او و شر او — بعد ازان برکیر او را از امر هو — آنده کورسن جیر و شر جمله سب — صکره طوت آنی بنه یا امر رب

بیش از افکندن بنود او غیر هو — چون بامرش برکرفتش شد عدو — آنده تیفکده دکلر انا که چو — طوتدیفکده امر حقدر اولدی خوب

آورا او بد یرک افشان بره — کشت معجز آن کره غره به — آورا داوفق ویردی بره — صکره عصی معجز کره غره به

کشت حاکم بر سر فرعونیان — آبشان خون کرد و کف بر سر نهان — اولدر فرعونیلره حاکم شدیه — صولرك خون ایلدر دردلکه مزبه

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ — از ملخهایی که میخورد ند برك — ویردی مرزروعاتنه قحط ایلدیرکن — شولر جزا دایه که انکار ایلدیرکن

تا برآمد بیخود از موسی دعا — چون نظر افتادش اندر منتهی — تاکه موسی ان ظهور ایتدی دعا — جون نظر صالدی نه حاله منتها

کین همه اعجاز و کوشید نه ز جاست — چون نخواهند این جماعت راست — بو جماعت اولرا صلاح ایستکیه

امر آمد کو ابتباع نوح کن — ترك یاران بینی مشئوم کن — ترك یاران بینی مشئوم ایلکن — ترك کی یلداولر ایله سین فا متقم

منکر آخر کیه فوذا عنی رسد — امر بلعم هست و بنود آن فهی — امر بلعم دست و بنود آن فهی — بلعم اولان کیسه نك حالی بودر

کمترین حکمت کزین الحاج تو — جلوه کرد آن لجاج و آن غلو — جلوه کردی آن لجاج و آن غلو — بلعم اولان کیسه نك حالی بودر

تا که ره بنمود و نی اضلال حق — فاش کرد و بر همه اهل فرق — فاش کردی بر همه اهل فرق — بلعم اولان کیسه نك حالی بودر

چونکه مقصود از ظهور اظهار بود — باید ش از بند و اغفالات زود — چونکه مقصود از ظهور اظهار بود — باید ش از بند و اغفالات زود



## دیو الحاج غوایت میکند — شیخ الحاج هدایت میکند — دیو اید رطفیانه الحاجی مدام — شیخ عرفانی ایراد ایام با تمام

### دست خشک شدن کاربر قبطیان و شفاعت کردن موسی فرعون — قبطیلرك کاری مشکل اولدیغی فرعونك موسی علیه السلامدن شفاعت طلبی

چون بیاپی کشت آن امر مهین — نیل میکرد و سراسر جمله خون — بر بری آردیکه اولدر جون امر

تا بنفس خویش فرعون آمدش — لابه میکردش دوتا کشتش قدش — تاکه کلدر کنه فرعونك آکا

کاینچه ما کردیم از سلطان مکن — بشت مارا روی ایراد سخن — ایلدم بن ایمه سنای پادشاه

پاره پاره کردمت فرمان پذیر — من بعزت خو کرم سختم مکیر — پاره پاره ایلدم امرك سبیه

چون بجیبان لب برحمت آمنی — تا به بندد این و باز آتشین — اغزینی حصیله تحریك ایت امان

گفت یارب می فریبد او مرا — می فریبد او و فریبنده ترا — دیدی یارب الدادر کافر بنی

بشنوم یا من دهم هم خدمتش — تا بداند اصلرا آن فرع وش — دکلیم یا جود و برم می خیفه سین

کاصل هم خدمه و حیلت پیش ماست — هر چه بر خاکست اصلش از سماست — خدمه و هر حیله اصلی بزداو

گفت حق آن سنك نیرزد دم بدان — بیش سنك انداز ازدور آستخوان — خاك محصولی سمادن موبمو

بهر حق بر اندیشه کفر او مکن — وادهد هر چیز تلخ کردش همیا — آتیاره قدن استخوان چکمك مکن

تا به بیند خلق تبدیل آکه — اولر جزا در برزمان ایدر سیاه — صار عصایی برکره بوخاکه کن

آن سبب بهر جواب و خط را — اولدیرا سبابه حاجت بیمرا — اولر اسبیلر در جواب و هم خطا

تا مبخم و باز ستاره کنه — تا طبیبی بر اثر بیلور علاج — تا میخم بیلدیزه ویره مواج

سوی بازار آمد از بهر کدو — تا منافق حرص ایله بر باد داد — سوی بازاره کیدر خوف کساد

فوق جو فا ریقه بیمز بقه مز — اصلا نوزن — نقره جو فا ریقه سمایه اوزین

گفت دوزخ بکشته لقمه جو — فوق ایمز بقه مز اصلا نوزن — شول فوزر آسماکه براوتلاقده تام

همچو آن بره جو بنده از خطام — اکلر و ماکول آمد جان عام — بنم ایچون بر قوزی برکت مراد

کو برای ما جو و برك مراد — امتلا دقه او اولور قصاب شاد — انك ایچون طاولانور سین کوبك

بهر او خود را تو فربه میکنی — دوزخ ایچون در همان ایچك بك — دوزخ ایچون طاولانور سین کوبك

تا سوی فربه برآی کرو فر — کنه بك ایچون قسمتی حکمنده در — کرو فر له طاولانه کوکلر اوی

جان چو بازرکان و تن چون اژدها — اکثر تن لوقوعه اولك ماسغه — جان بازرکان تن حرامی در اکا

شمع تا جز آتمهت افروخته — که بود ره زن زد آرا و بخته — تا جوک شمعی او کو نرده بنار — همه ره زن سو نوک هم بی شمار

که توان بهوشی و باقی هوش من — خویشتن را کم مکن باده بکوش — سن او بهوش سین ما قد سی هوش من — ضایع اینه کنینی اینه خروش

دانک هر چوشت جو خرشت و مجنونک — برده بهوشت و عاقل زوشت دنک — بیلکه بهوشت خمر در جلکه بنک — عقله برده عاقلان حیران دو

خمر تنها نیست سرمستی هوش — هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش — یا لکز خمر او ملدی مست یا بین — هر نه که شهوانی او در چشم زن

آن بلیس از خمر بودن دور بود — مست بود او را بکبر و زنجود — ایجدی شیطان اصلا بر شراب — اولدی او نفس کبر دن خراب

مست آن باشد که آنی چیز نیست — نر خاید آنچه مش و آنیست — مستا ولد ریوق کوره به مکنی — زر کوره هر بر خاس و آستی

پس سخن پایان ندارد هین بگو — لب بجنبان تا برون رویدگیا — بو سخن چیز دو کنز موسیا — دو دا یغنا و نیاد که بنشو کیا

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا — خلقت بنی آدم در ابتدای حالت انتهائی مدت اطوار و منازل بیان

امد اول تا باقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد — موطن اولدر اقلیم جمادی — هم جمادی در نباتی نقل و راد

سالها اندر نباتی عمر کرد — وز نباتی یاد ناورد ان نبرد — بینجه میلر نوع نباتات ایجره کزر — هیچ جمادی خاطره کلمز اثر

وز نباتی چون بحیوان اوفتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد — هم نباتون چون کلور حیوانه او — هیچ نبات حالتی یاد ایتمز قسم

جز همین میلی که دارد سوی آن — حاصله در وقت بهار و صیفیان — میل ایدر الانباته برز مان — خاصه وقت بهار و صیفیان

همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود ندارد در لبان — جوجنگ مادر لینه میلی وش — صر میلی بیلمز ایتمز کش مکش

همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیر جوانبخت مجید — هر مریدک حینی میلر مفرطی — جانب شیخ سعیده مقتطی

جوز عقل این ازان عقلست کمت — جنبش این سایه زان شاخ کمت — جز و فعلی عقلر کلدن منشعب — جنبشیده عقل کلدن منشعب

سایه اش فانی شود آخر در و — بس بداند سر میل و جست و جو — سر میلی انکلر اولدم بی سبب

سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت — کی بجنبد این بجنبید این درخت — غیر ز نخلک سایه سی ار نیکبخت — صاللهوری کر صالغمز سه اغرخت

باز از حیوان سوی انسانیش — میکشد آن خالقی که دانیش — صکره حیوانون چکر انسان ایدر — خالقی که بیلور آنی جان ایدر

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و رفت — بو یلجه اقلیم یا اقلیم کزمه ده — عاقل و دانا اولوب حق مزمه ده

عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کرد نیست — کلمز آنکی عقلر یادینه — هم بو عقلدن رجوع ایتمز بنه

تا دهد زین عقل بر حرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بو العجب — عقلر بر حرص و طلبدن فور تیلر — اولر زمان بو زیک عقلر کورلولر

گرچه صد گشت اشد تا نسیش — گی کذارندش دران نسیان خویش — هفت ایلر اولسه ناسی اولی — اولمز اولر انسیان آندن مضمحل

باز ازان خوابش بیدار کند — که کند بر ریش قام ریش خند — جذب ایدر لر خوابدن بیدار نه — خنده ایلر اسکی حالر و دار نه

گرچه غم بود آنچه میخوردم بخواب — چون فراموشم شد اخوان صواب — که نه غملر یکشم بن خوابده — حالر آستی کورمز ایدم آبده

چون ندانستم که ان غم و اعتلال — فعل خوابست و فریبست و خیال — بیلمز ایدم اوغم و هم اختلال — خواب ایتمیدرم فریبدر وهم خیال

همچنان دنیا که حکم نایم است | خفته بندار و که این خود دام است | اشته بود و نیاده حکم نا تمنی | او یو بان صانود که بو در آمنی
تا برآید تا کهان صبح اجل | وآرید از ظلمت ظن و غفل | آتشترین ظاهر او لور صبح اجل | قوره تیلور بر ظن و ظلمتدن اجل
خنده اش گیرد ازین غمها محا | چون به بیند مستقر و جای خویش | کوله کلور سکیدن اولان غمه | چون بوله او مستقر ک یک امه
گریه و درد و غم و زاری خود | شاد مانی وآن به بیند آری خود | گریه یی درد و غمی خوار بتی | شاد مانی بیل او بانق نسبتی
هرچه اندر خواب بینی نیک و بد | روز محشر یک بیک پیدا شود | یک یک ظاهر او ر و ز تا بده | یک یک ظاهر او ر و ز تا بده
آنچه کردی اندرین خواب جهان | کردت استکام بیداری عیان | هر نه ایتدک ایسه رؤیاده نهان | او یانق و قتنده او لور رمضان
تا ندیدی که این بد کردست | اندرین خواب و ز اتفاقیست | بدا او لور تقیر یور غایت فنا
بلکه این خنده بود گریه ز فر | روز تقیری ستمکر بر اسیر | او لکه مظلوم در اسیر دیده در
ای دریده یوستین یوسفان | کرگ برخیزی ازین خواب گران | یوستین یوسفانی چاک ایدن
کرگ کرگان یک بیک خونها تو | میدرانند از غضب اعضای تو | خویلر که ر یک بیک جنیله ک
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص | تو مگو که مردم و یا نم خلاص | قان نه دستور مه بعد مدت دادر
رنج لعب خواندست دنیا خدا | کین جزا لعبست جیش آن جزا | لعب بدی بو دنیا یه خدا
این جزا الشکین جنگ و فتنه است | از جزا حصالست و این چنین | بو جزا لعبا و جزا در او جزا
بو طشا فسز کبی او بر خسته در

بیان انکه خلق در فرخ نالانند و کر مستکانند از حق بیخبر

اول معنیدک بیانندہ جهنم خلقی بغایت آج قور تر کیسیدر ایم
حقه فریاد ایدر ار که بزم تسخیر بی زیاده یاپلیور ایسه کر صبر بز قا

این سخن پایان ندارد موسیا | هین رها کن این خر از ادر کیا | بو سخنده یوق نتیجه موسیا | صالیور مرکبلری پیشوی کیا
تا بهی زان خوش علف فربه شود | هین که کرگانند مار اچشم بند | جمله سمنا فربه و سرخوش اولنه | خشمکین کرگانیه هب نوش اولر
ناله کرگان خود را موقنیم | این خر از اطعمهٔ ایشان کنیم | قورد لرم فریاد ایدر بن موقنم | بو خر انی آنلره لوت ایلرم
این خر از اکیمیای خوش دمی | از لب تو خواست کردن آدمی | بو خرانه کیمیاے اعظمی | سوزک ایله او سه لر آدمی
تو لبی کردی بدعوت لطف جود | آن خر از اطالع و روزی نبود | دعوتا یدیوا یدک حوقی لطف جود | بو خرانه اولدی فسحت سعود
پس خر و یوشان لباس و نعمتی | تا بر دشان زود خواب غفلتی | اور تنور لر هب لحاف غفلتی | تا الور تیز هله خواب غفلتی
تا که یجهند از حنین خواب زود | شمع مرده باشد و ساقی شده | موم سونمش ساقی او لمشده شکوه
داشت طغیانشان ترا در چرتی | بس نموشید از جراهم حسرتی | او از زمان عصیان و در رجیرتی | هم جزا وقتی جکر سین حسرتی



تا که عدا ما قدم بیرون نهد | در جزا هر زشت را در خورد نهد | عه لیز تا که باصه طشره یا باق
کان تهی کو می ندید پیش فاش | بود با ایشان نهان اندر معاش | اول شهی که کور مدیر اجری یا باق
چون خر دبا لست مشرف بر نبشت | گرچه زو قاصر بود این بد نشت | چون عقل تن ایله مشرف شده در
نیست قاصر دیدن ادای فلان | از سکون و جنبشت در امتحان | کوچ و کلدر کور مک آنی الان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز | با تو باشد در سکون نقل نیز | بنجه بیلز نیسن که عقلک خالقی | ایمسن جنبشلر یتی امتحان
بعد ازان عقلش ملامت میکند | عقلدن غافلر او لوب نفسه یاک | سنک ایله سن دکلسین لایقی
از خود غافل شود در بد بدند | غافل اولان نسن دکل عقلر نسان | عقل آنی ایلر ملامت زار زار
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی | در حضور ستش ملامت کردنی | حاضر اولسه لومی او لوردی سنا
گر شود حاضر و غافل بسے | در ملامت کی ترا سیلی زدی | بنجه لوم ایلردی اول صاحب هنر
ور ازو غافل شنودی نفس تو | کی چنان کردی چنون و نفس تو | حاضر او لوب غافل او لسه دی اگر | ایده بیلوردی چنونک کر و فر
پس تو و غفلت چو اضطر لابد | زین بدانی قرب خور شید و جود | نفسک آندن او لسه غافل اگر | بیلنور آنکله احوال زکا
غرب بیچونست عقلت را بتو | نیست جیب و راست پیش آگهان | عینی اصطر لابا د او لور غفلت سکا
قرب بیچون چون نباشد شاه را | که نیابد بجت عقل آن راه را | عقلک اما قرب بیچو ندر مدا | قرب بیچون بنجه او لمز او لمیه
نیست آن جنبش و را صبع تر است | بیش اصبع با پس یا جپ راست | جنبش اصبعده دار می هیچ | صناع وصول ایمس اگر ام
نور چشم مردمک در دیده است | از چه راه آمد بغیر شش جهت | نور چشم مردمک که کوزده یار | شش جهاتک غیر بنجون بیقرار
وقت خواب مرگ ازوی میرود | وقت بیداری قرینش میشود | او یقوده مرکده کبد آنون اجل | او یا تقلقده قرین اکله مثال
ارچه ره می آید اندر اصبعت | کاصبعت بی او ندارد منفعت | یار منفعده بنجه او لدر او صفت | انسز او لمز یار منفعده منفعت
عالم خلقست با جون جهات | بی جهت دان عالم امر و صفات | عالم خلقده او لور سوی جهات | بی جهتدر عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم | بی جهت تر باشد امر الجرم | بی جهت پیل عالم امر بی تعین | بی جهتدر بلی امر مبین
بی جهت بد عقل علام البیان | عقلر از عقل و جانتر هم زجان | بی جهتدر عقل علام البیان | عقلر عقلدن جان جاندن زیادتدن
بی تعلق نیست مخلوقی بدو | آن تعلق هست بیچون ای عمو | بی تعلق او لدی مخلوقا کا | اول تعلق واحی بیچون وجرا
ز انکه فصل و وصل بنود در روان | جون که جانده فصل و وصل اولماز بدن | ایده مز بی فصل و وصل این بر احد
غیر فصل و وصل بی برد از دلیل | فصل و وصلک بوار بوار بر دلیل | لیک و اصلا او لدقرا کا عدیل
بی بیانی می برد در بی دلی | دیدم تا صله را صله در دلن | وصله قرآدمیت دست زن

این تعلق را خود چون پی برد
بست فصلست و صلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی
بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه از آتش تفکر کرد نیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست

همت آن بندار او زیر اه
صد هزاران پرده آمد تا الله

هر یکی در پرده موصول هوست
وهم او آنست کان خود عین اوست

پس بیا میره دفع کر این وهم زود
تا نباشد در غلط سودا بزاد

وانکه اندر وهم او ترک ادب
بی ادب را سر نکوئی در آدرب

سر نکوئی آن بود کو سوی بر
میرود سردار دا و کو مست چیر

زانکه خدمت باشد این چنین
کو نداند آسمانرا از زمین

در عجبها اش بفکر اند رود
از عظیمی و ز مهابت کم شود

چون ز صنعش پس ببرد
حد خود داند ز صانع تر زند

جز که لا احصی کو بد او ز جان
کز شمار و حد فزونست آن بیان

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای
کوه قاف از عظمت وصف حق ما را بگو و گفتن کوه قاف
که وصف عظمت او را کفت نیاید که بیش آن ادراکها فنا
شود و لایه کردن ذو القرنین صنایعش که در خاطر ذاکری دیر تو گفتن آن

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف
دید که را کز زمرد بود صاف

کرد عالم حلقه گشته او محیط
ماند حیران اندران خلق بسیط

گفت تو کوهی و کرها بیستند
که بپیش عظم تو بازا بستند

گفت رکهای منند آن کوهها
مثل من بشنوند در حسن و بها

من بهر شهری رگی دارم نهان
بر عروقم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزله شهری را
کوبد او من بر جهانم عرقی را

بیش بجنبانم من آن رگ را بقهر
که بدان رگ متصل گشتست شهر

بو تعلقدن عقل بیلر خبر
کندر ذو القرنین کوه قاف دگر

بر زه قیلدی وصیت مصطفی
کو در آنی که زمرد صاف یکپاره

ذات حقدن بحثه اتمک اجترا
عالمک اطرافی اولمش محیط

فی الحقیقه ذات حقه لایقی
قالدر حیران که اودر خلق بسیط

بنجه یوز یک پرده واردالله ده
بیک ظلمت پرده دن کوره بسیط

وهم او در کم کندی ظن ایلدی
بیک ظلمت پرده دن کوره بسیط

ایلدی بیهوده سوداحالی رفع
بیک ظلمت پرده دن کوره بسیط

سر نکون ایتدی آنی قهار رب
بیک ظلمت پرده دن کوره بسیط

کندی لاشئی ظن ایدر کم قاف طاغی
بیک ظلمت پرده دن کوره بسیط

بیلمیه او آسمانی یا زمین
بیک ظلمت پرده دن کوره بسیط

که جهاندن او لور کم هم اثیم
بیک ظلمت پرده دن کوره بسیط

عد یتی بیلیو دکه صانعدن معال
بیک ظلمت پرده دن کوره بسیط

صنع حقدن کم او لور هب صانع متعال
بیک ظلمت پرده دن کوره بسیط

لیک جاندن دیمه مزلا اجنبی
بیک ظلمت پرده دن کوره بسیط

عد و احصادن برون بو موصوفدر
بیک ظلمت پرده دن کوره بسیط

جون

بس



چون بکوید بس شود ساکن یکم
ساکنم و زروی اندر نکم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خود ساکن و ز و جنبنده کن

نزد اکمس که نداند عقل این
زلزله هست از بخار آب زمین

مور کی بر کاغذی می رفت بنشان قلم دید قلم را ایستادن کفت
موری دیگر که چشم تیز تر بود کفت ستایش آنکه ترا کرد که
این هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیز تر بود کفت بار خدایا
ترا بود کفت بار خدایا ترا می بینم که انگشتان فرع بازدانم
بیل آخره

مور کی بر کاغذی دید او قلم
کفت با مور دکر این از هم

که مجاریب نقشها آن کلک کرد
همچو ریحان و چو سوسن بر رود

کفت آن مور دکر باز و است
وین قلم در فعل فرهنگ و است

همچنین میرفت بالا تا بکی
تا صریر لاغر از زور رق نقش بست

کفت کز صورت بیندیشد این هنر
مهتر مور آن منطق بود اندک

صورت آن چون لباس و چون عصا
که بخواب و مرگ کردد بی خبر

بیخبر بود او که این عقل و فواد
جز بعقل و جان نجنبد نقشها

یکزمان ازوی عنایت برکند
بی ز تقلیب خدا باشد جماد

جیولش کو یا بافت ذو القرنین
عقلها زیرک ابلیسها می کنند

کای بخن کوی خبیر راز دان
چونکه کوه قاف در نطق سفت

کفت رو کان وصف از انها برست
از صفات حق بکن با ما بیان

با قلم از نهره باشد که بسر
که بیان بروی نواند برد دست

کفت کمتر دا ستانی باز کو
بر نویسد بر صحائف ذان خبر

کفت آنک دست سیصد سال داد
از صفا بعباش ای حر نکو

کو مهار سرف بر کردست شاه
کو مهار سرف بر کردست شاه

بیش و یکده اول کم ساکن او
ساکنم کرچه دوانم بی قصور

مر هم آسا ساکنم هم ایده یم
عقل ساکن سوز با او خیار کرم

او اکر کس عقل نده که بو تو فعل من
زلزله در که بخارات زمین

بر قرنجه کاغذ او زرنده کیدر ایدی قلمک کاغذه باز دقتنی
کوردی دیکر قرنجه باشلیجه آنک چشمی تیز او لمغله دیکه
بو وصف بر مقاره شایسته در که بو هر سه مانون کوریم
دیکر بر قرنجه دخی ایکسنده چشمی تیز ایدی بن کاتبک قولیدر
دیرم و انی مدح ایده رم زیرا بر مقدار فرع باز و در و علی هذا الی آخره

کاغذ او زره بر نقل کوردم قلم
بشقه بر صوره دیدم بو نه هم

نه عجایب نقش ایدر بو کلک تو
فسکن سوسن نقوشی نی هنر

دیدم اولده بر مقدر او اثر
چون قلم ایشده فرغدر هم اثر

مهتر مور ان منطن ایدر حری
قوت باز و دن صریر باز جو

او یقوده مرکده بو اسلان بیخبر
مهتر موران منطن ایدر حری

عقل ابله جاندن بو نقش بر بها
او یقوده مرکده بو اسلان بیخبر

ایتمه تقلیب حق عین جماد
عقل ابله جاندن بو نقش بر بها

عقل او اردم ابلهیتک قالور
ایتمه تقلیب حق عین جماد

چونکه کویا بو لدی ذو القرنین دیدی
عقل او اردم ابلهیتک قالور

کل صفات حقدن ایت بحث نکو
چونکه کویا بو لدی ذو القرنین دیدی

کیم بیان ایده آنی هم کیم بیله
کل صفات حقدن ایت بحث نکو

کاغذ او زره بو جیزدن برازر
کیم بیان ایده آنی هم کیم بیله

صنع حقدن او لیه وهم و کمان
کاغذ او زره بو جیزدن برازر

او وه از طاقلرکه قار او طولی
صنع حقدن او لیه وهم و کمان

کوه برکه بی شمار و بی مدد | میرسد در هر زمانی برفش مدد | طاغ طاغ اوستی بی شمار و بی عدد | هر زمان ابلاکا برفی مدد
کوه برفی میزند بر دیگری | میرساند برف سر در تا زه | فاردون طاغ غیره اور رکیه تی | تا تژایه ایر یشور برفک سری
کوه برفی میزند بر کوه برف | دم بدم زا بنار بی حد و طرف | قار طاغی قار طاغنه ایلر هجوم | حد سز ابنار دن کلور بو قدر روم
کر بنو در این چنین وادی بها | قف و ورخ محو کرد در جمله را | اولمیه سر بویله بر وادی شها | محو ایدر در زمان بی ورخ سر بسا
قافلان را کوههای برف دان | نا فسوزد بر دهای قافلان | کوه برف بیلر قافلای قافلان | با نمیه تا یر دهای قافلان
کر بنو دی عکس جهل برف دانت | سوختی از نار شوق آن کوه دانت | اولمیه سر بر صدجهل عکسی مدام | نار شوقدن قاف یانار در دلشام
آتش از قهر خدا خود هوز ذره ایست | بهر نهدید لیمان ذره ایست | قهر حقدن ذره در آتش همان | بهر نهدید لیمان جهان
تا چنین قهریکه زفت تابناست | بر دلطفش بین که بر وی چه است | اویله در قهری که سرد و فاقه | لطفی بردک سیر قیاس که سابقه
سبق بیچون و چگونه مفتوح | سابق و مسبوق دیدر بی ادوی | سبقی بیچون و چرا در مفتوی | خلقک عقلی اولدی بوکا مزن دمی
کر ندیدر آن بود از فهم لست | که مقوار خلق زان کان یک جهت | کورمین فهمنده یسندر دانا | جرخ دینه اوچه مرغ کلین
عیب بر خود نه نه بر ایات دین | کی رسد بر جرخ دین مرغ کلین | عیب کندندن دکل ایات دین | چون هوا ندر اکا نسنو دنما
مرغ را چون لانکه عالی همت است | چونکه نسنو از زشهوت در بهت است | اولدر چون لانکاه مرغ انجی همت | اولدر چون لانکاه مرغ انجی همت
بس تو حیران باش بی الا و بلی | نا زرحمت لیست آید محملی | دیمه سن لا و بلی حیران اول | دیمه سن لا و بلی حیران اول
چون ز فهم این عجایب کودنی | کر بلی کو بی تکلف میکنی | بو عجیبک فهمنه بوق سنده حال | بو عجیبک فهمنه بوق سنده حال
ور بکویی نی زندنی کر دنست | قهر بر بند و بدان نی اوزنست | نی دیرایسه نی اور بو سوزمدن اودم | نی دیرایسه نی اور بو سوزمدن اودم
بس همین حیران و والا باش بس | تا در آید نصر حق از پیش و پس | نهر ابلرنی ایله چشمک عدم | نهر ابلرنی ایله چشمک عدم
چونکه حیران کشتی و کنج و فنا | باز بان حال کفتی ابهدنا | صاغ و صولدن نصر حق ابر یتر | صاغ و صولدن نصر حق ابر یتر
زفت رفتست و چو از زان بکذری | بیشتر دان رفت نرم و مستوی | حال دیله در سینا اولور اهدنا | حال دیله در سینا اولور اهدنا
زانکه منکر رفت بهر منکرست | چونکه عاجز آمدی اعطف بر تست | اولزه بیلنق نرم اولور جان بولرسین | اولزه بیلنق نرم اولور جان بولرسین
 | | منکر ایچون قاتیلق اشکالی | چونکه عاجز بین اولور الطاف حق

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را مصطفی صلوات الله وسلامه علیه بصورت خویش | جبرئیل علیه السلام کفتن حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم صورت اصلی خود را که نه کورخه سی که الناس حضرت رسالت پناه ایله کورمزسی

مصطفی کیکفت جبرئیل | که چنانکه صورت تست ای جلیل | صور تکله کورم ای یکتا جلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار | تا به بینم هر ترا نظاره وار | تاکه کورم بن سنی نظاره وار



حس ضعیفست و تنک بخت آمده | دیدی بی طاقت اولور سین بی توان | حس ضعیف در غش کلور ساکا همان
تا چه حد حس نازکست ای مدد | دیدر کوستر تاکه کور شود بوجسد | کرچه حس نازک اولور هم بی مدد
لیک در باطن یکی خلقی عظیم | آدمیده حس تن غایت سقیم | لیک باطنده آنک خلقی عظیم
لیک هست او در صفت آتش تنک | طاش و تیمور اول نه اعلا مثال | وصف هدر آتش زنه اما مثال
زا و آتش بر دو والا قهر دار | اولدی نارک مولدی طاش و تیمور | ایکی و آلدون طوغر نار قهور
هست قاهر بر تن او شعله زن | یه آتش او صف تندر صعقی | شعله آنک قاهر تن یکسی
باز آتش دست کار و صف تن | یه تنده شعله ابر آهیم وار | آمذه مقهور اولدی جمله نار
باز آتش شعله ابر آهیم وار | شبهه سز دیدی رسول ذوفنون | شرح من الاخرون السابقون
لاجرم کفت آن رسول ذوفنون | یو ایکی ظاهره سندانه زبون | کان آهن وصفی آنده یک فزون
ظاهر این و بسته آنی زبون | صورتا آدم اولور فرع جهان | پس صفتده اصل میل آن همان
پس بصورت آدمی فرع جهان | ظاهری اولور زبون زخم فرخ | باطنی اما محیط هفت جرخ
ظاهرش را بیشه آرد بیخ و خ | چونکه کرد الحاح بعضو اندکی | طاغ قیریلوب کلور آکا سفطی
چونکه کرد الحاح بعضو اندکی | بهیتی که کر مسلو در و مندکی | هیئتندن اولدی بهوش مصطفی
شهری بکرفته شرق و غرب را | از مهابت کشت بیهوش مصطفی | شهر اور تر شرق و غرب همه یا
چون زبیم و ترس بیهوشش بدید | جبرئیل آمد در آغوشش کشید | بیم و خوفی چونکه بیهوش ایلدی
آن مهابت قسمت بیکانکان | این تلطف دوستاز ارکان | اول مهابت قسمت بیکانکان
هست شاها باز زانی بر نشست | بهول سرهنکان و صدر مهابت | شهرک و آردو زمان سلطنت
دور باش نیزه و شمشیرها | که بلرزید از مهابت شیرها | چاوشانک نیزه و شمشیری
بایک چاوشان و آن چوکی آنها | کو شود دست از نهیب جانها | چاوشانک بانکی اوار چوکاری
این برای خاص و عام ره کند | که کند شان از شهنشاهی خبر | یولده کیدن خاص و عام ایچون بانکه
از برای عام باشد این شکوه | تا کلاه کبر بهند آن کروه | هم برای خلق باشد بو شکوه
تا من و ما های ایشان بشکند | نفس خود بین فتنه و شرکم کند | تا من و مالر قیریله جمله دن
شهر ازان ایمن شود کان شهریار | دارد اندر قهر و زخم و کیر و دار | شهر انکچون ایمن اولور شهیار
پس نفوذ صدق اول هو بسلر فوت اولور | هیبت شه مانع آید زان نحوس | پس نفوذ صدق اول هو بسلر فوت اولور

باز جون آید بسوی بزم خاص — کی بود آنجا مهابت باقصاص
صلح در جلست و رحمتها بجوش — نشنوی از غیر جنگ و نی خروش
طبل و کوس هول بانگ و وقت جنگ — وقت عشرت با خواص از بیم جنگ
هست ایوان محاسب جام را — وین بری رویان کرفته جام را
آن زره و آن خود در جنگ و غا — وین شراب و نقل در بزم صفا
این سخن پایان ندارد ای جوان — ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کان قارات — خفته این دم زیر خاک شیرهات
وین عظیم الخلق او که صفدرات — بی تغیر معتقد صدق اندرات
قابل تغییر اوصاف تنست — روح باقی آفتاب روشنست
بی تغیر آن تغیری که لاشرقیه — بی زبند بلی که لاغربیته
آفتاب از ذره کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد تعلق بد بدان — این تعلق آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب دود — جان از این اوصاف باشد بارکود
خود نتانم در بکویم وصف جان — زانکه افتد در بن کون و مکان
رو بهش کر یکدمی آشفته بود — شیر جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است باک — ابنت شیر بزم سار سهمناک
خفته سازد شیر خود را بخشان — که تماشی مرده داند این سکان
ور نه در عالم کز از تهره بدی — که ربود او را ز صفیق فر بدی
نقش احمد زان نظر بیهوش کشت — بحر او از مهر کف پرجوش کشت
مه همه کفتست معطی نور باش — ماه را کر کف نباشد کو مباش
احمد ار بکشاید آن پر خیل — تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون کفت احمد رسد آواز مرسل — وز مقام جبرئیل او را حدش
کفت او را هین بیا اندر بیم — کفت رو رو من حریف تو نیم
هاضر اولی تر حده او شاه بزم خاص — نه مهابت مانع او نه قصاص
جمله حلم ایجنده رحمت جوشنده — جنگ و نیل مهیب خوش انوشنده
طبل و کوس هول او لی از پی وقت جنگ — خاصه سیلی وقت عشرت صوت و جنگ
عامه دیوان محاسب قهر ربود — اول بری رو از حریف جام اولر
اول زره اول تواند جنگ ایجوان — بوجهریرو کر بش جنکده جبان
یوسوزک یا بانی بوقدر ای جوان — ختم قیل والله اعلم بالرشاد
هم کیم اولر احمد غاربی — حامل اولور اکه خاک بیرشی
او عظیم الخلقه رصفدر اولان — بی تغیر معتقد صدق اکه خو
وصف تندر جای تغییرات اولان — شمس روشن رو حدر باقی فلان
یوق او تبدیلر که لاشرقیته — یوق او تبدیلر که لاغربیته
ذره دن مدهوش اولور آفتاب — شمع پروانه دن اینمز بیخ و تاب
جسم احمد ده تعلق وار اکا — یوتغیر تنده بیل که ابتلا
خسته ایو خواب و درد اصحابی وش — جان بوا وصاف ایله اینمز کش مکش
یوقیکن قدرت دیسم بن وصف جان — بیت تزلزله اولور کون و مکان
دلکو شوار دمده که اول آشفته در — شیر جان بکزر اولر دم خفته در
اولورا ارسلان که خوابان اولورا — چونکه بوشیر در الوف دسهمناک
کوستر کندینی اولر سلان خوابده — مرده ظن ایلر سکان ابو ابده
یوخسه عالمده کیمک حدی ایدی — که صفیر فلدون الله برتر بدی
کف احمد اول نظر دن دهشتی — بحر مهر کفده جوش و حیرتی
ماه جون بی کف اولر عالم قیار — ماه هب کفدر عطاسی نور بخش
نا ابد بیهوش ماند جبرئیل — احمد آجیدی اکر بر جبرئیل
وز مقام جبرئیل او از حدش — سدره دن کچدی جو احمد اول مقام
کفت رو رو من حریف تو نیم — دیدی ناکاه بیم آرد مجه کل
دیدی



باز کفت او را بیا سوی کنون — من باوج خود نرفتستم هنوز
کفت بیرون زین حدای خوش قرین — کر نتم پری بسوزد زو نیز من
حیرت اندر حیرت آمد این قصیر — حیرت اندر حیرت اولدی بو قصیر
بهشیها جمله اینجا بازکی است — بهشی خاصکان اندر اخص الخاصات
جبرئیلا کر شریفی و عزیز — جند جان داری که جان بر دان فشاند
شمع چون دعوت کند وقت فروز — تو نه پروانه ولی شمع بنیز
این حدیث منقلب کوش کن — جان پروانه نیز بهتر زو سوز
بند کن مشک سخن ساکت شو از — شیر را بر عکس صید کور کن
آنکه بر نکذشت اجزای زمین — واهکن اینان قماشیست این
لاتخافنی جسیمی دارم — چیش او معکوس و قلماش است
اعط ماشاؤوا مواضیهم — یا غریبا نازلانی دار بهم
نا رسیدن در شد و در ناز خوش — یا طمینا ساکنانی ارضهم
نرم کو لیکن مکو غیر صواب — دار یا یا مرغزی می سازخوش
موسیا در پیش فرعون زمن — وسوسه مغروش در این الخطاب
آب اکر در روغن جوشان کنی — نرم یا یه کفت قد لاینبغی
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن — دیکدان و دیک را در بر کنی
کدتو مرکل خواره را که قبه — ای عصر تعصر را کاه کن
نطق جانرا روضه جانستی — نرم و فاسد مکن بلبش مده
این سر خر در میان قند زار — کز حروف و صوت مستغنیستی
ظن مبر داز دور کین آب دبس — ای بسا کس را که بنهاد ست خار
صورت حرف آن سر خر دان یقین — چون فتح مغلوب و ای نوف دین
ای جنا والحق حسام الدین و زار — در زر معنی فرو دس بر بین
تا سر خر چون بمرد از مسلخه — این سر خر را دران بطبخ زار
مسلخه دن خر سر ز ناکه اوله — فشو دیکر بخشدش آن مطبخه
دیدی مکر ارکل بکا ای پرده سوز — کیتدم اصلا بو اوجه بن سوز
دیدی حد مدن برون ای کی کم — ابلر دکتم بنا ریم اودم
حیرت اندر حیرت اولدی بو قصیر — خاصه ابو شقی بو بلیغ اخص
جون بهو شقی او بیرده بازیدر — فاج جانک وارکه بو جان پر ازیدر
سن شریفسین هم عزیزای جبرئیل — اولمدک پروانه نه شمع و فتیل
باندیفی دم شمع چون دعوت اولور — یانمان قور قاری پروانه کیدر
منقلب سوز در محلک کور قیل — کلمه ارسلانی صید کور قیل
بد سخن مشکنی بند ابله هان — جیوانانی آجه بر زمان
او کله اجزای زمیدن کجزاو — آنی معکوس و جیلدن بنجزاو
خائف ایشان مشوای یار ما — تو غریب میهان خانه سر
هر که خواهند ده و راضی کند — ای مسافر ساکن ارض انام
تاشه و نازینه ایر یشمجه سن — سر بیور سن قبل مدارای وطن
نرم سوز او لمسون لیکن خطا — وسوسه صانه بو لیندی سن شها
موسیا فرعون وقته دانما — نرم سوز سو یله که قولایتنا
قبضایان باغ اوزره طوپ کبی — چو ملکی چو ملکلکی و بر آن ایر
وقت عصر اولدی سوزی کوتاه قیل — بنده عصرک عصر بنی آکاه قیل
دیرا کاطیرای که قند زهدر — سنکه کلخوا ده و بر رسین خوش شکر
نطق جانک روضه سی ماند بزشه — کرچه حرف و صوتدن مستغنیه
قند زار ایچره اولور سیدر خار — اوکنه فور لرانک اصحاب خار
ظن ایدر دور دنکه بودر هده بو — اول فتح مغلوب کبی کیدر کیرو
صورت حرف اصلا و سر حرفدن یقین — معنی دیمکدر و حرفدن دس بر بن
ای جنا والحق حسام الدین کنو — حر تحرک قاریو زلغه سن بی قنو
مسلخه دن خر سر ز ناکه اوله — مطبخه بر نشوه دیکر بوله

| | | | |
|---|---|---|---|
| پیش زنا صورت کری و جان | فی فلط هم این خود وهم آن از تو | بوزه صورز کرکشا و لور سنده جان | قلب آتش آید و دردم شد سیاه |
| مثنوی صورت بود جان لوی | هم جهت هم نور ارکانش تویی | مثنوی صورت اولور کی جان سن | قلب میزد راه اسواق محک |
| بس تو محمودی چو خور بر رخ فاش | بر زمین هم تا ابد محمود باش | کوکده محمود اولدک اخی خورشید کبی | افتقد اندر سکرش ناکسی |
| تا زمینی بر سمانی بلند | یکدل و یک قبله و یک جوشنه | تا زمین بن کوک ایله کوکه فایت جنه | کین اکرنقد یا کیزه بیسی |
| تفرقه برخیزد و شرک و دوی | وحدتست اندر وجود معنوی | تفرقه و شرک فالقار هم دوبی | او محک بیخا اهد اما انجان |
| چون شناسد جان من جان ترا | یاد آرند اتحاد ماجرا | چونکه جانم فهم ایدر جانک اولدم | این محک که او نهان دارد صفت |
| موسی و هارون شوند اندر زمین | مختلط خوش همچو شیر و انگبین | موسی و هرون کبی اولورلر جان | آینه کو عیب رو دارد نهان |
| چون شناسد دانو کی منکر شود | منکری عالم پرده ساتر شود | فهمی آزایسه اکر منکر اولور | آینه نبود منافق باشد او |
| بس شناسایی بکرایند رو | ختم کرد آن مه زنا منکری او | فهم واد راک یوزخویر اولورلر | |
| زین سبب جان نبی را جان ند | ناشناسا کشت دولت یابی زود | بو ایچون جان نبی بی جان ید | |
| این همه خواندی فرو خواند کسان | تا بداق لج این کبر کهن | جمله فیا و قودک او قوم بکن | |
| پیش از انکه نقش احمد فرخ بود | نعت او هر کبر را تقوید بود | نفس احمد داعی ایدن نفاقدر | |
| کین چنین کس هست تا آید پدید | از خیال روشنان می رسید | شویله برکس وار کز ظاهر او حق | |
| سجده میکرد و ندکای رب البشر | در خیال آرش هر چه زود تر | سجده ایدر درای رب البشر | |
| تا بنام احمد از یستفهمون | یا غبانشان میشدندی سرنگون | نام احمد ایدا زیستفهمون | |
| هر کجا حرفی مهولی آمدی | حونشان کزاری احمد بدی | فنده ظاهر اولب برحرف مهین | |
| هر کجا بیماری مرمن بدی | یاد اوشان داردی شافی شدی | فنده مرمن خسته وار ایسه اکر | |
| نقش او میکشت اندر آسمان | در دل و در کوش و در انوشان | یولرنده نقشی ایدی منتخب | |
| نقش اورا کی بیابد هر شقاق | بلکه فرع نقش او هفتم خیال | نقشی بنجه بولور هر بر جهان | |
| نقش او بر روی دیوار او فتد | از دل دیوار خون دل چکد | نقشی دیوار ده دوشر ایسه اکر | |
| ایخنان فرخ بود نقش برد | کم رهد در حال دیوار از زود | اویله برفرخ اولور نقش نهان | |
| کشته بایک رو بهما اهل صفا | آن دو رویی عیب هر دیوار را | اولورلر ایکی رو هم اهل صفا | |
| این همه تعظیم و تفخیم و وداد | چون بدیدندش بصورت بر نهاد | جمله بو تعظیم و تفخیم و وداد | |

قلب

| | | | |
|---|---|---|---|
| قلب آتش آید و دردم شد سیاه | قلب او در قلب کی بود دست راه | قلب اید آتش کوریا ولدی سیاه | قلب ایچون نقده اولور ی اچرا |
| قلب میزد راه اسواق محک | تا مرید از اندر اندازد بشک | قلب محکه شوق ایله لاف ایتمه دم | تا مرید آنده شکه کتمه ده |
| افتقد اندر سکرش ناکسی | این کمان سر بر زند از هر خسی | دام مکریه دوشر ناکس اولان | که کمان اصحابیدر هر حس اولان |
| کین اکر نقد یا کیزه بیسی | که بشک امتحان را غب شدی | اولدی ایچون نقد یا کی خاصه | امتحان سنکیله دوشدی مخلصه |
| او محک بیخا اهد اما انجان | که نکردد قلبی او زان عیان | او محک استه ولیکن شرطدر | قلبی ظاهر اولیه با اعتبار |
| این محک که او نهان دارد صفت | فی محک باشد نه نور معرفت | برمحک که کیزلیدر آنده صفت | نه محکدر اولنه نور معرفت |
| آینه کو عیب رو دارد نهان | از برای خاطر هر قلبیان | آینه وار حی که عیبی کیزلیه | قلبیلر خاطر ینی ایزلیه |
| آینه نبود منافق باشد او | وین چنین آینه را هر کز مجو | آینه اولمز منافق اولدی او | بویله برآینه ایتمه جسب وجو |
| | آینه چون راست کوی بی نفاق | ختم کن والله اعلم بالوفاق | |
| | آینه در علوغرض سوزی بی نفاق | ختم قیل والله اعلم بالوفاق | |

قلب

ابتدای جلد خامس از مثنوی شریف مولانا جلال الدین

| | | | |
|---|---|---|---|
| طالب آغاز سفر پنجست | شه حسام الدین که نور انجم اوست | طالب آغاز سفر پنجسم او | |
| او سناد آن صفار اوستاد | ای ضیاء الحق حسام الدین راد | او ستاد را و ستادی دلفریب | |
| در نبودی خلقها تنگ و ضعیف | او لمسیدی خلق محجوب و کثیف | او لمسه محلو قرتنگ و ضعیف | |
| کویم اندر مجمع روحانیان | خیمه در مدحا یدم زنها بنه | وصف تک ایدم مجمع روحانیه | |
| چاره اکنون ابر و غن گل زدن | یک بازنگ لقمه بی صنعو بیچ | چاره شدی آب و روغن جمله رز | |
| فارغست از شرح و تعریف آفتاب | مدح و تعریف ولی همچو آفتاب | شرح و تعریف استمز بیچ آفتاب | |
| که دو چشمم روشن و نامدست | مدح خورشید کنه و بی مدح آنکه | که ایکی چشمم بنم روشن دیمک | |
| شد حسود آفتاب کامران | کچ او کسدن که او لم عالمه او | که حسود آفتاب کامجو | |
| که دو چشمم کور و تاریک و بدست | دم خورشید جهان کندو بی (؟) | که ایکی چشمم بنم کور و عدم | |
| وز طراوت دادن نو مبدها | او لمز آندن او ر تلویح دیده لر | بب طراوت یاب او لور بیوه | |
| همچو راز عشق دارم در نهان | عینه ر شرحک جهان اصحابنه | راز عشق کبی نهان اربابنه | |
| باید قمع چاره او تا نماند خاست | باکه نور بیجدک اکسلده لر | باکه آندن دفع ایده لر نور و ضو | |
| از حسد خود مرک جاوید ران بود | هر کیم او لدر حاسد شاهان دلی | او حسد در دا تم او لمک کبی نفس | |
| عقل اندر شرح تو شد بو الفضول | قدر بنی درک ایده مز اصلا عقول | شرح قدر نده عقلد ر بو الفضول | |
| عاجز انه جنبشی باید دران | گرچه عاجز در بیان ذن عقل او | عاجز انه جنبشیده ایتمه ترک | |
| بیش ازان کز فوت آن حسرت خورند | سد بیز ایدرم مدحنه لایق بخش | قبر بر منطقه آیار دم دهن | |
| اعملوا ان کلمه لا یترک | هر چه اورا کان بگیرند قصرست | ترک اکلمش مهی عقل فاطرت | |



| | | | |
|---|---|---|---|
| گرچه بتوان خورد سوگند دروغ | کی بتوان کردن تیر کژ خورد صواب | ایجکه طوفان قدرت یوق دیمک | |
| راز را گر می نیاری در میان | در رگ را تازه کن از فصد ران | قدر نکت یوقسا ایتمکه سر در میان | |
| نطفها نسبت بنو شست بیک | بیش و یکر فهما مغرفت بیک | نطفلر نسبت سکا فقر اولدیکی | |
| آسمان نسبت بعرش آمد فرود | ور نه پس عالیست سوی خاک رود | عرشه نسبت آسمانلر گرچه دون | |
| من بگویم وصف نو تازه برند | نو حقیقین حفه هم جذاب جان | سو یلیم بن وصفنی یولن بولدیلر | |
| نور حق و یحق جذاب جان | خلق در ظلمات و هم اندوه کان | نور حقیقین حفه هم جذاب جان | |
| شرط تعظیمست جان نور جوش | کرد این بی دید کان را سر بپوش | شرط التعظیم در که تا بو نور یاک | |
| نور باید مستعد تیز گوش | که بنا شد عاشق ظلمت چو موش | نور کرکدر تیز گوش و مستعد | |
| نور مبکش ای حریف تیز گوش | کز نه چون موش در ظلمت مکوش | نوره چک سن ای حریف تیز گوش | |
| ست چشمان که شب جولان کنند | که طواف مشعله ایمان کنند | ست چشمان کیجه ده جولان کنند | |
| نکتهای مشکل از باریک بند | بند طبعی کو ز دین تاریک شد | نکته لر یک مشکل و باریک اولو | |
| تا برادر ایدهر را تار و بود | چشم در خورشید نتواند کشود | زین او لور سه تار و بود لبهر | |
| همچو نحلی بر نیارد شاخها | کره موشانه زمین سوراخها | بر اغاج سبن شاخک او لمز مثلث | |
| چار وصف این بشر را دان شها | چار منبع عقل کشته این جهان | بو بشرده دورت صفت او لدیکی | |

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

| | | | |
|---|---|---|---|
| ای خلیل وقت ما با تبع مشو | این چهار اطیار ره زن ذات کش | سن خلیل وقتسین بر عقل و دین | |
| زانکه هر مرغی از نها زاغ دلش | هست عقلی حاجلاز اوده کش | چونکه هر قوشی که او لور از اغ دلش | |
| چار وصفت تن چو مرغان خلیل | بسمل ایشان و بهد جاز اسبیل | شنده دورت وصفک اکر مرغان خلیل | |
| ای خلیل اندر خلاص نیک و بد | سر ببر شان تا رهد با هار سد | سن خلاص نیک و بده اولمه خلیل | |
| کل تو بی و جملکان اجزای تو | برکشا که هست با شان نایی تو | سنسین اول کل جمله سی اجزا کا | |
| از تو عالم روح زاری میشود | پشت هر لشکر سواری میشود | هم سنکله عالم او لور روح و زا | |
| زانکه این تن شد مقام جار جو | نامشان شد چار مرغ فتنه جو | چونکه بو تن دورت حویه او لدیکی مقام | |
| خلق ایراست این عیش ابد | سر ببر زین چار مرغ سوم بد | خلق ایراسه ایسن عیش ابد | |

خوانا نیک مخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک تفسیری

| | | | |
|---|---|---|---|
| اولدر او دورت طیر رکه ماکا مهین | عاقلانک عقلنه سب ویده کش | انلری ذبح اولدر جانه بر سبل | |
| باشلرین کس اولدیانه دلیل | آچ قفا کی بایک اولدی عقلها | هم معین ویلشد صدلشکر سوآر | |
| چار مرغ ایچه اولور آنلر بنام | کش بشیوه دورت خوشون که شوم تو | | |

| | | | |
|---|---|---|---|
| باز شان زنده کن از نوع دگر | که بناشد بعد ازان زیشان ضرر | هم حیات و برآنده نوع دگر | بعد زآن اولیه آنندرن ضرر |
| چار مرغ معنوی راه زن | کرده اند اندر دل خلقان وطن | پول اوران دورت قوشدرا معنوی | خلق کوکلده یا بلشه راوی |
| چون امیر جمله دلها شوی | اندرین دوران خلیفه حق وی | چونکه سن سر جمله کوکلیه سین | بود دورده حق خلیفه پیر سین |
| سر ببر این چار مرغ زنده را | سر مدی کن خلق نایینده را | کسن باشین بو چار مرغ زنده نک | سر هدایت وصفتی نایینده نک |
| بط و طاوست و زاغ و هم خروس | این مثال چار خلق اند نفوس | قرغه وطاوس و قاز و هم خروس | دورت خلقدر متبعادر بهر نفوس |
| بط حرست و خروس آن شهوت است | جاه چون طاوس و زاغ آن منیت است | جاه طاوس قارغه امنیت اولور | |
| منیتش آنکه بود امید ساز | طامع تا بید یا عمر دراز | استکی تا بید ایله عمر دراز | |
| بط حرص آمد که نوکش در زمین | در ترود در خشک میجوید فین | قوریده یاشده دفینه یک مصر | |
| یکزمان نبود معطل آن کلو | نشنود از حکم جزام کلو | دکلمش آنجق کلوامرک سمان | |
| همچو نیلوفر بیت خانه می کند | زود زود ابنای خود بیرون کند | لیه بولور آنی ابنانه قویار | |
| اندر ابنای می فشارد دیگ و دیگ | دانهای در وجبات نخود | آریه ویلدای طرد وهم نخود | |
| تا مبادا یاغی آید ذکر او | می فشارد در جوال او خشک و تر | هنشک وتر ایلر جوالی طولو طولو | |
| وقت تنگ و فرصت اندک او محوف | از بغل زود هر چه زو تر بی وقوف | نه بولور رجعینه قوریه وقوف | |
| اعتقادش نیست بر سلطان خویش | که نیارد طامعی آید به پیش | کندر سلطانه ده یوق اعتقاد | |
| یک مؤمن زاعتقاد ابنای جهاد | میکند غارت بمهل و با اناة | برظلمکار کلسه ایلر نامراد | |
| ابنت از قوت و از زیادی کاو | می شناسد قهر شه را بر عدو | غارت ایلر سهلجه اولور مجد | |
| وابنت از خواجه تاشان کسب | که بیاینده ش مزاحم صرفه بر | بیلور آنلر شه عدو سی هر فتن | |
| عدل شه را دید در منبط حشم | که نیارد کرد کس بر کس ستم | اوله مزکیسه مزاحم هم مهین | |
| لاجرم بشتابه و ساکن بود | از فتوات حفظ خود ایمن بود | ساپسنده کس کسه ایتمز تباه | |
| بس تافی دآرد و صبر و شکیب | چشم سیر و موقنست و پاک جیب | خصمدسی فوتندن ایمن ازوقوق | |
| زانکه شیطانش نیرساند بفقر | بار کبر صبر را بکشد ز عقر | کوزیه طوق صاحب وقار قوم جیب | |
| از نبی بشنو که شیطان در وعید | میکند تهدید از فقر شدید | صبری یا کبرک جوزر تضیف ایدر | |
| تا نخوری زشت و بری زشت از | فقر فوت فی تافی فی ثواب | فقر ایلر تهدیدی ایلر دانما | |
| | | نه تافی نه ثواب واجر آم | |



| | | | |
|---|---|---|---|
| لاجرم کافر خورد ده رهفت بطن | وین ولی باریک و لاغر رفت بطن | یدی امعا اکل کافر لاجرم | وین ولی لاغر انک بطنی هم |
| در سبب ورود این حدیث مصطفی علیه السلام که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد | | حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم دن بو حدیث شریفک ورودی که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد | |
| کافران مهمان پیغمبر شدند | وقت شام ایشان بمسجد آمدند | کافران اولدی نبی یه میهمان | مسجده اخشام وقتیدی زمان |
| کامدیم ای شاه اینجا ما فلق | ای تو مهمان دار سکان افق | کلدک ای شه بو بیره سای قنق | سنکله مضیاف معوات وانق |
| بی نوایم و زسیده مارد ور | پین بیغشان بر سر ما قفل زر | بی نوایز و وردن کلدک سکا | قفل بوزه راغبز ایله عطا |
| رو بیاران کردران سلطان راد | و سنکیر جمله شاهان و عباد | باقدی اصحابنه اول سلطان راد | فیض بخش جمله شاهان و عباد |
| گفت ای یاران من قسمت کنید | که شما یاران من وحوی منید | بن ایله بر غیریدن بیزارلر | |
| بر بود اجسام هر لشکر ز شاه | زان ز ننگی تیغ بر اعدای جاه | دیدی سز قسمت ایدگای یارلر | |
| تو بخشم شه ز فی آن تیغها | ور نه بر اخوان چه خشم آید ترا | شاهدن یرا ولور خشم لشکری | |
| بر بر اد ربی کنا هی میر شتی | عکس خشم شاه کر زده منی | شاه چشمیله اورر سین تیغ یی | |
| شه یکی جانست و لشکر پر از و | روح چون آبست و این جسم خمی | روح شاهک آبی شیرین ایلرکر | |
| آب روح شاه اگر شیرین بود | جمله جوها نیز آب خوش شود | که رعایا دین شهده اولدیلر | |
| کز رعیت دین شه دارند پاس | این چنین فرمود سلطان عسس | بهر یکی یاری یکی مهمان کزید | |
| هر یکی یاری یکی مهمان گزید | در میان یک زفت بود و بی نوا | جسم ضخمی داشت کس او را نبرد | |
| جسم ضخمی داشت کس او را نبرد | ماند در مسجد چو اندر حمام درد | مصطفی بر دش چو او آمد ز راه | |
| مصطفی بر دش چو او آمد ز راه | هفت بز بد شیر ده اندر زمه | که مقیم خانه بود و بی بزآن | |
| که مقیم خانه بود و بی بزآن | بهر دوشیدن برای وقت خان | نان و آش شیر آن هر هفت بز | |
| نان و آش شیر آن هر هفت بز | خوردان بو قحط عوج ابن عنق | جمله اهل بیت خشم آلوده شدند | |
| جمله اهل بیت خشم آلوده شدند | که همه در شیر بز طامع بدند | معده طبلی خوار چون طبل کرد | |
| معده طبلی خوار چون طبل کرد | قسم هر ده آدمی تنها بخورد | وقت خفتن رفت و در حجره گشت | |
| وقت خفتن رفت و در حجره گشت | بس کنیزک از غضب در را ببست | از برون زنجیر در را در فکند | |
| از برون زنجیر در را در فکند | که از و بد خشمگین و در دمند | | |
| | روح چون آبست و این جسم خمی | | |
| | جمله جوها نیز آب خوش شود | | |
| | این چنین فرمود سلطان عسس | | |
| | در میان یک زفت بود و بی نوا | | |
| | ماند در مسجد چو اندر حمام درد | | |
| | هفت بز بد شیر ده اندر زمه | | |
| | بهر دوشیدن برای وقت خان | | |
| | خوردان بو قحط عوج ابن عنق | | |
| | که همه در شیر بز طامع بدند | | |
| | قسم هر ده آدمی تنها بخورد | | |
| | بس کنیزک از غضب در را ببست | | |
| | که از و بد خشمگین و در دمند | | |

کبر را در نیم شب تا صبحدم — چون تقاضا آمد و در دستکم — نیم شبدن کاغذ تا صبحدم — چون تقاضا کلدی هم در دستکم
از فراش خویش سوی در شتافت — دست بر در چون نهاد او را گشت — مضطجع شدن قبلدی تا بویشتاب — الی اور وب کور دیگ مسدود تقلقات
در کشادن حیله کرآن حیله ساز — نوع نوع و خود نشد آن بند باز — حیله ار قبلدی تا چه او حیله کار — دور لود ور لو لیک انیز حیله کار
شد تقاضا بر تقاضا عاقبت نگشت — ماند او حیران و بی درمان و زشت — چون تقاضا اولدی کنده قوی — قاله بی درمان و هاج او قوی
حیله کرد و بخواب اندر خزید — خویشتن در خواب و در ویرانه دید — حیله اید وب بیته اید ر میل خواب — کور دی رو یاسنده بر جای خواب
زانکه ویرانه بداند خاطرش — شد بخواب اندر هم انجا منتظرش — خاطر نده وار ایدی ویرانلار — کور دی رو یا یاده او خو لیادن خبر
خویش در ویرانه خالی چون دید — او چنان محتاج اندر دم بدید — کور دی کندین چونکه بر خور ایزده — جیلی محتاج ایدی دفعه چاره نه
کشت بیدار و بدید آن جایگاه — بر حدث دیوانه شد از اضطراب — جامه خوا لیک کور دی بید او لدیلر — مضطرب دیوانه اولدر آلدی بو
زانه رون او بر آمد صحصه خروش — زین چنین رسوایی بی خانمان — کلدر ایجیندن اکا بو زیک خروش — بو حیله رسوایلق که اولمز خاکیوش
گفت خوابم بد تر از بیداریم — که خورم آنسو و این سو میرسم — دیدرا و بقم او یا بقدن بدینم — بو قارو دن بیدم اشاغی نرم
بانگ میزد وا بشورا وا بشور — آنچنان که کافران در روز نشور — حایقرو یب دیر وا بشورا وا بشور — قوری کوردن کافران دن ایشه ایشور
منتظر که کی شود این شب بسر — یا برآید از گشادن بانگ در — منتظر که شب نه وقتا ولور — تا قیصا حیله ایدیدم خرآم
تا گریزد او چو تیری از کمان — تا نبیند هیچکس او را نهان — بایدن اوق چقار کبی قاچام کیم — کورمیه ایزم دخی برکیمسه هم
فقه بسیارست کو نه میکنم — باز شد آن در رهید آغز غم — قصه چو قدر شدی تقصیر ایلیم — قایو آچیلنجی کمدی درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال کند بنده را نه بیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد — صبح آن کمراه را او را آه داد — صبح اولنجه آچدی بابی مصطفی — بولو بروب او لمکرمی قبلدی بنا
در گشاد و گشت پنهان مصطفی — تا نکرد و شرمسار آن مبتلا — تا بویلی تا چنجه کیزلندی سنبی — شرمسار ایت و کلدی مطلبی
تا برون آید رود گستاخ او — تا نه بیند در کنار ایست رود — چیقه دیمی دمده او گستاخ ردی — کورمیه قایو آچان سرمدی
یا نهان شد در لباس چیزی دگر — از دویش بوشیده و امان خدا — اولدی بر پوشی آرقه سنده جیون نهان — آتی دامان خدا او در ستمان
صیغه اسم گاه او لور بوشیده کند — پرده بیجون بران ناظر شند — صیغه اسم گاه او لور بوشیده — پرده بیجون اولور نظار جیو
تا نه بیند خصم را بهلوی خویش — قدرت بزدان از آن شد بیش و بیش — تا بانده کورمیه خصم و عدو — قدرت حقدن بر و ندر صنعه بو



مصطفی میدید احوال شبش — لیک مانع بود فرمان ربش — مصطفی کوردی بیک احوالنی — لیک حق فرمانی مانع قالدی
تا که بیش از خبط بگشاید دری — تا نیفتند زان فضیحت در حجی — تا که ضبطندن مقدم آچدی یول — دوشمسون رسوا بیغه تا اول فضول
لیک حکمت بود و امر آسمان — تا به چند خویشتن را او خیالان — لیک حکمت و آردی امر آسمان — تا کوره کنه و یا آنده اول زمان
بس عدا و تها که آن یاری بود — بس خرابیها که معماری بود — اول خدا و تلر اولر دوستلق اولور — اول خرابلق یاصدی تعمیره قیم
جامه خوابی بر حدث زانگ فضول — قاصدا آورد نزدیک رسول — جامه خوابی که حدث ایلیه طولو — بر فضول نزدینی ده ایدی بو
خنده زد رحمة للعالمین — تا بشویم جمله را با دست خویش — باق نه کونه ایلدی مهمانلین — کولدی او لدم رحمة للعالمین
جان ما و جسم عالم قربان تراست — کار دستند و دلدن و لمز هیچ — بیقه یم دستمله آنی بن تمیز — که بکا ابریق کلنور ک شدی تیز
ای لعرک حق ترا عمر خواند — بس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند — ای لعرک حق عمر ویدی سکا — جانیمه هم جسمیمه قربان سکا
ما برای خدمت تو میزیم — چون تو خدمت میکنی بس ما کیم — بر سکا خدمت ایچون بیلسن ایدرز — سن ایچونجه خدمتی بز بیلدرز
گفت آن دانم و لیک این ساعتست — که از بن شستم نخواهیم حکمتست — ایدی کیم بیلدم و لیکن ساعتی — که بنم نظمه یرمک وار حکمتی
منتظر بودند کین فتوا زچیست — تا بوید آید که این سر آن چیست — منتظر بار انکه بو قول رسول — او لدر حقدر بونده برحکمت حصول
او بجد می شد باین احداث را — خاص ز امر حق نه تقلید و ریا — بیعدی احداثی دست مصطفی — انچی امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میکفت کین را شوی تو — گاندرین جا هست حکمت تو نتو — کو گلی ویرایدی که نکرار بیقه کل — بو نده فات فات حکمتی و ارز دل

حسب رجوع کردن مهمان بخانه مصطفی و خجل شدن او و جامه جا نک کردن در آن ساعت که مصطفی علیه السلام نهالین طوشاورا بدست خود می شست و او نوحه — مهمانک خانه امصطفی صلی الله علیه وسلم رجوعنه سبب اول ساعتده مصطفی علیه الصلاة والسلام نهالی نهالی طوتی دست مبارکی ایله بیقادیغی کوروب

میکرد بر خود و بر دولت و سعادت خود — تعجل اولدیغی بیان

کافرک را میکلی بد باد کار — باد او دید آزرا و کشت او بیقرار — کافرک وا زدی حامل باد کار — غیب ایتمش بولوه اولدر بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم — همیکل آنجا بیجه بکذا شتم — همیکل ایجون ایلدی آندن شتاب — همیکلی آنده برا قدم بیلمدم
گرچه شرمین بود شرمش مخمرد — خوص از دو ساعت تو خبرت خود — دیدی اول حجره که شب آنده ایدم — از دها در حوص عقلی سالیه
از پی همیکل شتاب اندر دویید — در دو آفاق مصطفا اندر بدید — گاندرین حجره که بن ایدم مبیت — کورمیه اولام مصطفی ایشنده آیه

کان بر امد آن حدث راهم خود
بیکلش از پی درفت و شد بدید
میزد او دو دست را بر دو
آنچنان که خون زبینی او شش
نعره زد خلق جمع آمد بر او
میزد او بر سر که ای بی عقل سر
سجده میکرد او که ای کل زمان
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
هر زمان میکرد رو بر آسمان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
ساکنش کرد و بسی پنواختش
تا بگرید ابر کی خندد چمن
طفل یکروزه همی داند طریق
تو نمی دانی که دایه دایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
گریه ابرست و سوز آفتاب
گر نبودی سوز مهر و اشکبار
کی بدی معمور این هر چار فصل
سوز مهر و گریه ابر جهان
آفتاب عقل را در سوز آر
چشم گریان باید چون طفل خرد
تن چو بار گست روز و شب بران
برگ تن بی برگی جانست زود

خوش همی شوید که او رش جسم بد
انده و شوری کز بیازاورید
گفت راهی گوفت بر دیوار رو در
شد روان و رحم کرد آن مهترش
گیر کو یابن اتها الناس حذر را
میزد بر سینه کای بی نور دیر
شرمسارستاز تو این خراش مهر
من که جزوم در خلاف و در ستیز
که ندارم راه سوی این قبله جان
مصطفی اش در کنار خود کشید
دیده اش بگشاد و داداش خویش
تا نگرید طفل کی جوشد لبن
که بگوید تا رسد دایه شفیق
کم دهد کی گریه شیر او را یکان
تا بریزد شیر فضل کردگار
اسن دنیا همین دور شتاب
کی شدی اجسام ما عرفت و سطیر
گر نبودی این تعب و این کلول
چون همی دارد جهان را خوش روان
چشم را چون ابر اسک افروز دار
کم خور آن نانرا که نان ابر تو برد
شاخ جان در برگ و بر نرست و خرد
این بهایه کاستن آزا فزود

که بداند که نمایند رشت و شو
خاطر او زن کیندی بیکل کلدی شک
ایکی این باشند ضربا بیتده
او بیند که خانه بو باید ی لطف و سر
خلق بیفایدی نعره زاد بر نجاد
باشند او در دی کای بی عقل سر
سجده ایدوب دیدای مجموع را بش
سنگ کلی بین خدا دن از نگ
آصفا نه پوز طوطا ردی هر زمان
چونکه حد دن آمدی فریاد و فغان
او خدا دی چو قی آنی ساکن ایدی
آفلم ایسه بو لوت کو لز چمن
چونکه بر کو نلک طفل بیلو طرین
آفلو او نا ایریشه مرضع شیشو
سوت و یرز اخلق سرمایه سی
تا و یره سوت فضل ایله رب الفلق
بو ایکی دنیا عمودی ای بهاب
حال اجسام اولور ایدی محتقر
اولسه بو تاب و بو کر ایصل
خوش خوش من خوش حال ایدر ایدی
چشمی هم ابر اشک افروز قیل
از بی نانی نان آلور آبی کثیر
شاخ جان بر کی خزانه یوز نلو تار
بو نی اکسلت آنی آرتر اولدقزار

اوقضوالله

اوقضوالله قرضی زین برک تن
قرض ده کم کن از این لقمه تنت
تن ز سر کین خویش چون خالی کنند
زین بلیدی بد بهد و پاکی برد
دیو می ترساندت کین همین دم
گر گذاری زین همه سها تو بدان
این بخور کرست و دار و دی خرام
هم بدین نیت که این تن مرکبست
خویش جالینوس ساز و در دوا
همین مکر دان خوکه پیش آید خلل
این چنین تهدید با آن بود دن
کین ترا سود ست از درد و غمی
پیش آرد هی هی و بهمات را
همچو بهای فرس در وقت نیل
کوشهات کبر او چون نکوشش
برز نه بر بات نعلی اشتبا
نعل او هست آن تردد در دکار
آن بکن که هست مختار نبی
حفت الجنة بجه محفوف گشت
صد فسون دارد ز حیلت از دها
گربه و آبه رو آن برند و ش
گربه دکه هی چوکه بر باید ش

تا بروید در حوض و دل حسن
تا نماید وجه لاعین رأت
پر ز مشک و در اجلالی کند
از بطهر کم تن او بر خورد
زین پشیمان کردی و کردی خزین
بس پشیمان و غبین خواهی شدن
وآن بیاشام از پی نفع و فلاح
آنچه خو کردست انس الموت
تا فریبد نفس بیمار ترا
درد ماغ و دل بزاید صد خلل
آرد و بر خلق خواند صد فسون
کفت آدم را همین در کندی
از لوشه بیجد او لبهات را
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
می کشاند سوی حرص و سوی کسب
که بجای تو ز رد و آن ز راه
این کنم یا آن کین هوش آر
آن مکن که کرد مجنون عیسی
بالکاره که از و افزود کشت
که کند در سلسله کرمت از دها
ور بود جبر زمان بر حذرش
دست برد خویش بنهاید ش

اوقضوالله قرضی و برتن برکنی
قرض و بر آز تنته بو لقمه دن
خالی اولور سه بو انبان بدن
بو بلیه تک بب کیه ر یا کلک قالور
قور قود ر شیطان سنی کر یک صقیع
ترک ایدر سین بو هوسده و لغی
بو نی یی که معدوی بو نده مزاج
هم بو نیتیله که مرکب بو تن
صانکه جالینوس بر در دوا
خوبنی ترک ایتمه کلور جوق خلل
بو بله جه تهدید لر ابلیس دیودن
در د و غمدن خانه جوقدر سکا
هی هی و بهمات در ایدر عرض سکا
ایسبک آغزینه او ر بر وقت نیل
قولاغندن منبسط ایدر آنکی
اشتیاهدن آیاغنه نعل اور
ایکی ایش بینی ترد د نفیدر
آنی ایسله نه یسه مختار نبی
حفة الجنة بیجه مجنون مجنوفدر
چوق فسون وحیله می وار ابلیسک
بافلر آنی اولسه ده آب روان
حقله عقلکله مایدم ایله سن

نواضلق مصطفی علیه السلام آن عرب مهمانرا دشکیتا — آفش ندامت و خجالت باطلندن شعله لنمکدن

این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از الطاف آن شه در عجب
بوسوزک پا یانی یا قدر اول عرب
کلدی الطاف نبی اکما عجب

خواست دیوانه شدی مقفل رسد
دست عقل مصطفی یارش کند
استدی اوله دلی عقل اولدی یا
مصطفی عقلنه ره اولدر دوچار

گفت این سودا بیامد او چنان
که کسی برجست از خواب گران
دیدی بوسودا بکا کلدیکه حال
آغزاویقودن اویاندیر رمثال

گفت این سودا مکن همین بخواب
که ازین سوهست با نوکار ما
دیدی سودایی براق کنده بنکل
ایشمز دارسنک ایدیک کوزل

آب برروه زد و درآمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن
یوارنیه صوسپدی اوکلدی سوزه
کل شهادتنه عرضه قیل بواسوزه

ناگواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم ازمستی دران ماموم کنم
گیده یم بامونه وار لیقی تیدم

ماودین و هلیز قاضی قضا
بهر دعوی ایستیم صف بصف
کاسلست دعوانی ایکون هم بلا

که بلی گفتیم و آزاز امتحان
فعل و قول ما شهود دست بیان
قول و فعلیمز شهودی هم بیان

ازچه رو دهلیز قاضی تنگ روست
تا که ما بهر گواهی آمدیم
گه بلی دیدک که عین امتحان

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی در شهادت از گناه
مجلس قاضی ده بود عوانه دن
بزشهادتنا بتمکه کلمز ایکن

زان نخواندند بدینجا تا که بود
آن گواهی بدهی و ناری هشتو
مجلس قاضیده حبس اولمه یتیم
وبرشهادت لایقجی بی حذر

از لجاج خویشتن بنشسته بد
اندرین تنگی کف و لب بسته بد
بوبنده دعوت ایتدیلر سنی کیم
که شهادت ایه یسین اولر حسن

تا که بدهی آن گواهی ای شهید
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
سن بخدا او نور رسین تا رد تنگ
الک آغزیر باغلی همیشه کیمسنک

یکزمان کارست بکذار و بیار
کار کوته را مکن بر خود دراز
تا شهادت ایتمدیکجه ای شهید
مجلس قاضی خلاصی یک بعید

خواه در صد سال خواهی یکزمان
این امانت را گزار ار جان بجان
بوزمان کار در همان آیت بکزمان
قیصه ایشی ایتمه کندینه دراز

استه اولسون بوزمنه یا بوزمان
وبرامانتی ده قورتول این همان

## بیان انکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرون گواهیست بر نور اندرون

## احوالهٔ شهادت نور که کل آنا و غیره شرح بما فیه والسلام

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از اعتقاد
بونماز وصوم وحج وهم غزا
اعتقادینه شهادتدر شها

این زکوة و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از سر خود
بوزکوه و هدیه هم ترک حسد
کندی تمزدن شهادت بیکدیکه

خوان مهمانی فی اظهار راست
گای مهمان با شما کشتم رواست
اطعمه مهمان بیه اظهار یچون
ای عدول ار شرب راستدر بیه دن

هدیه ها از مهمان و پیشکش
شد گواه انکه هستم با قوش
هدیه لرهم ار مهمانلر پیشکش
اکه شاهد که دیمک بن نمز لغوش

هر کسی شد حالی و یا فسون
هست دارم گوهری اندر درون
مال و افسون ایله برابر اولمز دوات
اندرونم گوهری نه ای رواة





گوهری دارم بتقوی یا بخدا
این زکوة و روزه بر دعوا گوا
کوهرم وآرا تقا یا خود منا
ایمز اصلا خواهمه اتصال

روزه گوید کرد تقوی از خلال
در حرامش و انگه شبود اتصال
صوم تعوادندر استر اوحلال
دیرسه ایدی مالیه سرقدر محال

وان زکوتش گفت کو از مال خویش
چیه بدبس چوبدزد و دزد اهل کیش
اول زکوه که کندنیک اولسدی مال
جوخ ایدر محکم آنی عدل اله

کز پطر آری کند پس دو گواه
چرخ شد در محکمه عدل الله
بوایکی دیلرسه خلف ایله گواه
رحم وجود ندن دکل انجق شکار

هست صیاد ار کند دانه نثار
نی ز رحم و جود بل بهر شکار
دانه افشان اولدینی صیاد کا
کربده صیام اولور وقت صیام

هست کربه روزه دار اندر صیام
خفت دارد خویش بهر صید خام
ایتدیکربور قومه سوء ظن یوقال
نام ویررا اهل سخا صوم وصال

کرده بد ظن زین کژی صد قوم را
کرده بدنام اهل جود و صوم را
گیده یم رکن فصل حق اکا ایرر
عاقبت بوجلدن یاین چکر

فضل حق با این که اوکژ می تند
عاقبت زین جلد باکش میکند
سبق بردن رحمتش آن عذر را
نور ویرر که یوق بزرده بو لهب

سبق برده رحمتش آن عذر را
داده نوری که بناشد بدر را
بوحیلدن بیقا یوب ویرر مناص
سعیک ایدر اختلاطدن خلاص

گوشش داشت حق زین اختلاط
غسل داده رحمتا و را زین خباط
سنه کلیسی آنک فاخر اولور
ناکه غفاریتی ظاهر اولور

ناگه غفاریتی ظاهر شود
مغفر کلیش را فاخر شود
ایمز اصلا خواهمه اتصال
دیرسه ایدی مالیه سرقدر محال

آب بهر این بیار و از سماک
تا پلید از اکند از جیب پاک
انکیمیون صو ویرد کوکدن سماک
ناجنابتدن پلیدان اولمه پاک

پاک کردن آب اهل پلیدی را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از جملهٔ گناهان قدوس آیه حق تعالی

آب را از جملهٔ گناهان قدوس آیه حق تعالی
ارسال ایلیسی لطف اکر شد نور لاجرم حق قدوس آیه حق تعالی

آب چون بیکار کرد و شد نجس
تا جنان شد کار از و کز دو حبس
آب چون بیکار اولدی اولدی نجس
پاکه تغییر ایده آنی خار و خس

حق بر دمش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم آن آب آب
حق آنی بحر صوابه ردایدر
بیقر آنی آب ایدیه ایتمز هدر

سال دیگر امد او دامن کشان
می بجا بودی بر ریای خوشان
سال دیکر اولدی اول دامن کشان
خوشلر در یاستی ایلر مکان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم
بستم خلعت سوی خاکآمدم
بن اویره ده نجس ایدم پاک ایدن حق
خلعت آلدم خاکه ایدم بانسق

بهر این بیامد ای پلیدان سوی من
که گرفتار خوی بد ز دان خوی من
ای پلیدلر سز طلین بدن یکا
خلق و خویدر بنم خلق خدا

دزد بزدم جمله ار نشتیت را
جون ملک پاکی دهم عفریت را
جمله عصیانی ایدم قبول
جون فرشته پاک اولور عفریت و فول

جون ستوم آلوده باز آنجا روم
سوی اصل پاک پاکیها روم
جونا ولدم الوده تکرار کیده م
پاکلکلر اصل سوینه کیدم

دلق جرکن برکنم آنجا ز سر
خلعت پاکم دهد یار دکر
کیرلی دلقی چیقارو یه پاک اولدیم
خلعت پاکی ویرر ربکه بهم

کار او اینست کار من همین
عالم آرایست رب العالمین
کاری کارمدر بنم یوندهٔ ایدیکی
عالم آرا اولدر رب العالمین

| | | | |
|---|---|---|---|
| گر بتو وی این پلیدیهای ما | کی بدی این بار نامه آب را | او بلیدی بو پلیدی کت بزده | او لمز ادی صوده قانون آب |
| کیسهای زر بدزدیدند از کسی | میرود هر سو که کو بهتر مفلسی | چالدی آلتون کیسه سین بر کیسه دن | مفلس آر سو بسو اول پر حزن |
| تا بریزد بر گیاهی پرستد | تا بشوید روی رو نا شسته | تا دوکه بتمش کیا به او زری | یپیقه یا یوز یپیقه مز براری |
| یا بگیرد بر صفای او جمال وار | کشتی بی دست و پا داد و بجا | یا الا باشینه او حمال وار | السز آیا قیمز کمی بی جون بجار |
| صد هزاران دار و اندر وی نهان | زانکه هر دار و بروید ز و جهان | صد هزاران دار و او آلتده نهان | چونکه دار و دن نیز جان و جهان |
| جان هر زر دل هر دانه | میرود در جو جو دار و خانه | جان هر درکه دل هر دانه در | جویه کیدر جو نکه دار و خانه در |
| و یتیمان جهان را بر و رش | بستگان خشک را از ری روش | بسلمور آندن یتیمان زمین | نشکان خشک بر حالده مین |
| چون نماند مایه اش تیره شود | همچو ما اندر زمین خیره شود | مایه سی قالمز سه کر تیره اولور | وجه ارصنده یز کی جیره اولور |

استعانت آب از حق تعالی بعد از تیره شدن — صعود یک حق تعالی به نخستان تیره اولوب نصکره استعانه سی

| | | | |
|---|---|---|---|
| ناله از باطن برارد کای خدا | آنچه دادی دادم و ماندم گدا | با طن آب ناله ایلرای خدا | دیر دیکمی ویردم اولدم بن گدا |
| ریخته م سرمایه بر یک و پلید | ای شه سرمایه ده بهل من نپید | پاک و نا پاکه دو کوب سرمایه می | ای ویرن سرمایه رفعایت بایله کی |
| ابر را کو بد بهر جایی خوشش | هم تو خورشیدا بیا لا بر کشش | ابره دیرکه سن آنی خوش جایه قید | ای کشش چک سنده بالایه نکو |
| راههای مختلف میرا یدش | تا رساند سوی بحر بیحدش | مختلف یولرده آنی کز یرر | تا که بحر بیحد ایچره بیر و یرر |
| خوه غرض زیتا بر جان او نبات | که فصول تیر کیهای سعات | انبیا جان اولور صوه ن غرض | بیقرا و عصیانی هم قلبده عرض |
| چون شود تیره رفصل ابر فروش | پاک کرد و سوی پاکی نجش عرش | اهل فرشی فصلدن اولدی بری | سوی عرشده پاک اولور بیکلری |
| باز آرد ز آن طرف دامن کشان | از طهارات محیط او در سان | کلدر او او او نا سدن دامنکشان | در سیه رانک طهارات جیان |
| از تیمم وار هانند جمله را | وز تحری طالبان قبله را | نور تار در خلق تیممدن اوتان | قبله کاهی آره مز هیچ طالبان |
| زاختلاط خلق باید زاعتدال | آن سفر جوید کار خنیا بلال | خلط خلق ایدر بولور او اعتدال | بر یولا سنر که ارخنیا بلال |
| ای بلال خوش نوای خوش صهیل | میدنه بر رو برزن طبل رحیل | ای بلال خوش صدا و خوش نوا | اور رحیل طبلک اول جای اصلا |
| جان سفر رفت و بدن ماند نور قیام | وقت رجعت زین بسیبد کو بسلام | جان سفر ابر بدن خانی قیام | وقت رجعت بو سیبد در سلام |
| این مثال چون واسطه است اندر کلام | واسطه شرطست بهر فهم عام | بو مثل اولدی کلامده وسطه | فهم عامه واسطه شرط باسطه |
| از تراش کی رود لب بی واسطه | جز سمندر کو رهید از رابطه | کیره بیلز آتشه بی واسطه | برسمندر وار کیر ربی رابطه |
| واسطه حمام باید زابتدا | تا ز آتش خوش کنی تو طبع را | واسطه حمام لازمدر سکا | تا که آتشدن طبیعت خوش اولا |



| | | | |
|---|---|---|---|
| چون خلیل افتاد در آتش چو خلیل | گشت حاجت رسول آیه دلیل | گیره قرسین آتشه مثل خلیل | ساکه حاجه میاجی و دلیل |
| سیر ی از جفت است نیک اهل طمع | کی رسد بی واسطه نان و شبع | صور آن حفظ در و لی اهل طمع | اولمدی بی نان انلره شبع |
| لطف جفت است لیکن اهل تن | در نیابد لطف بی پرده چنین | لطف جفت قدر و لیکن اهل تن | بوله مز بی پرده او لطف چنین |
| چون نماند واسطه تن با جمال | همچو موسی نور مه یابد رجب | واسطه قالمز سه قدر بی جمال | جنیدن موسی و شل النور نور و یاب |
| این مهر با آب را هم شاهدست | کاندرو صد لطف یزدانی بدست | بو مهر آ ایله اولدی شاهدی | وار ایجنده بنجه لطف یزدانی |

گواهی و قول بیرون آمدن ضمیر و نور از اندرون و شدت — خارجده اولان قول و فعلک باطنده اولان ضمیر و نور دن شدتی

| | | | |
|---|---|---|---|
| فعل و قول آمد گواه ان و ضمیر | زین دو بر باطن تو اسند ان مگیر | قول و فعل اولدی ضمیر و نیت | بو ایکیدن باطن استدلالی دیمین |
| چون ندارد سیر سر شت اندرون | بنگر اندر قول رنجور از برون | اه ز و ندن سیر ترک یوقسه کر | طلسمه دن قیل بول رنجو ایله نظر |
| جاعلش شبه و بفعل و قول حزب | احذروا هم جواسیس القلوب | قول و فعل خوبه هیچ حاجت دکل | که بز سیدشان جاسوسان دل |
| فعل و قول آن بود بر جوز ان بود | که طبیب جسم را بر هان بود | فعل و قول ایو بول رنجور دن بود | که طبیب جسمه بو بن هان جان |
| و آن طبیب روح را بر جانش بود | و ز راه جان اندر ا جانش رود | بو طبیب روح ایسه جانه کیدر | جان بولندن چونکه ایمانه کیدر |
| این گواه فعل و قول از وی محق | گو بدریا بست و اصلا هیچ جو | قول و فعل اشهاد کت آندن اشته او | واصل دریا دکلدر بلکه جو |
| فعل و قول و گواه او بود | گو بدریا متصل چون جو بود | قول و فعل ایله شهادت اولور | که بحاره متصل بر جو اولر |
| بنگر اندر قول او و فعل او | تا چه دارد در ضمیر ای آرزو | قول و فعلنه نظر قیل هر زمان | بیل ضمیرنده اولان سری همان |
| نور ش اندر مر تبه حدیت و جیت | بهر صید دانه یا شد یا نخیت | بعضی وار بو مرتبه بیلکه نه او | دانه سر بر صید ایچون و رانده خو |
| گر بود صیاد از وی دور شو | و آن فسون فعل و قولش کم شنو | گر او صیاد ایسه آندن دور اول | قول و فعلک دکلمه مهجور اول |
| ور بود صدیق دست از وی مدار | تا رساند مر ترا سوی بحار | باق اگر صدیق ایسه طوت دامنک | سوی دریا رشک اولور بم رشک |

در بیان آنکه نور خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارف و بی قول او — سر عارفک اندرونده ظاهر اولان کبری فضیلت دکلدر

| | | | |
|---|---|---|---|
| بقول و ظاهر شود دراز آنکه آفتاب | گفته شود با نگ خروس | که نور قول و فضیلت ظاهر اولاندن افزون تر در نته که آفتاب | |
| و اعلام مؤذن و سلامات دیگر حاجت نیاید | | بلند و عالی اولو با نگ خروسه اعلام مؤذنه دعا ملک | |
| | | دیکر محتاج دکلدر | |

| | | | |
|---|---|---|---|
| یک نور عارفی گر حد گذشت | نور او بر شد بیابانها و دشت | یک نور عارف اولور سه غرفون | نوری بلو دشت و صحرا مالنون |
| شاهدی باش فارغ آمد از شهود | در تکلفها و جان باری چو او | فارغ او لمشدر شهودن شاهدی | هم تکلفدن وجودان سر مدی |

ذات ایمان فقت و لوتیت بهول — ای قناعت کرده از ایمان بقول — قول ایله ایمانه قانع عامدر

کرچه آن مطعوم جانست و نظر — جسم زان هم نصیبیست ای پسر — جسمک آندن وار نصیبی مجلی

کز بهشتی دیو جسم آنرا اکول — اصلم الشیطان نفز بود رسول — اسلم الشیطان بیور مردی رسول

دیو زان لوقی که مرده حی شود — تا نیاشامد مسلمان کی شود — مسلمان اولمز ایشمه دیکر دیو

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر — عشق لاعشق دکر بزدی مکر — مکر اولا عشقه بر عشق داخی دال

از نهانخانه یقین چون من حشیست — اندک اندک رخت عشق آنجا کشید — آوز آز زمیلی اولرایه اوله

یا حریص البطن عرج بکذا — أنما المنهاج تبدیل الغذا — هست زاده روشنا تبدیل آن

یا مریض القلب عرج للعلاج — جملة التدبیر تدبیر المزاج — آن همه تبدیل و تبدیلیت خو

ایها المحبوس فی رهن الطعام — سوف تنجو ان تخلت الظلام — تیز رهیدی کر حمولی یاغظام

آن فی الجوع طعام وافر — افتقد ها وارتج یا ناظر — غیب کردی جستجو کن بعدزان

اهبطی یا بلسور کن مثل البصر — وفق الاملاک یا خیر البشر — سر املاک دآنی یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا — تا رسی همچون ملائک از اذا — اولمسون سنده ملائک وش اذا

جبرئیل از سوی جیفه کم تند — اوبقوت کی زرکس کم زند — اودکل قوتده کرکسدن زیاد

جند اخلوی نهاده در جهان — لیک از خشم خسیانش نهان — لیک سب چشم خسیانه دن نهان

کر جهان باغی براز نعمت شود — قسم مور و مار هم خاکی بود — قسم مار و موش خاک اهلی همان

انکار کردن اهل تن غذای روح را و از نان ایشان جیفه بودن

فضمتان خاکست کردی کرمها — میر کوفی خاک چون نوشی چو ها — بک کبی صورتده بیر خاکی چو مار

در جهان خوب کوید کرم خوب — هرکرا باشد چنین حلوای خوب — چوب ایجنده چوب قورتدی دیرلر مدام

در جهان خاک کوید کرم خرد — این چنین حلوا بعالم کس نخورد — طیراق ایجنده اولان کرم صغیر

کرم سرکین در میان آن حدث — در جهان نقلی نداند جز خبث — یوبه نقل اولمز دیو ابلز نفاق

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ — شد نجاست مر ورا چشم و چراغ — قوز غونک الکی نجاست و جیف — جان ایله الکی آنی دیمکه آف

مناجات — مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن — کوش را چون حلقه دادی بر دهن — قولاغیمه حلقه ویردک قال و قیل — ای خدای بی نظیر ایثار قیل





کوش ما کر و به ان مجلس کشان — که ز حیقت میخورند آن سرخوشان — قولاغیمزی چکر اول حقه دن

چون بجا بودی رسایندی ز بن — سر بمندان مشک را دادی ز بن — چون ایرشدر دیدی یره بوی مشک ایله

از نتوشند خود از ذکور و از اناث — بید ریغی در عطایا مستفاث — سندن ایچر غیرت و اهل زمان

ای دعا نا گفته از تو مستجاب — داده در را هر دمی صد فتح باب — دیه دن دعوات سندن مستجاب

چند حرفی نقش کردی از رقوم — مشکها از عشق آن شد همچو موم — ایلدک برایکی حرف نقش رقوم

نون ابرو صاد چشم و جیم کوش — برنوشتی نقشه صد عقل و هوش — نون قاشدر صاد چشم و جیم کوش

زان حروفت شد خود بار یک بین — نسخ میکن ای ادیب راستین — بو حروفدن عقل ایشلر نجه ایش

در خور هر فکرتی بر عدم — دمبدم نقش خیال خوش رقم — هیچ بوقدن فکره لایق برقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال — برنوشته چشم و ابرو خد و خال — طرفه حرفلر نقش ایدر لوح خیال

بر عدم باشم ندیر موجود مست — زانکه معشوق عدم دانی رست — بن عدم سرخوشی هم موجوده

نقش را خط چون آن اشکال کرد — تا دهد تدبیرها ات زآن نورد — عقل خطدن کی او اشکالی بیار

عقل مثال جبرئیل است و نظر او بتفکر بسوی غیبی که معهود معاش خارجیه تفکر خزه هرایشک اخارجینی بیلور بیلدیکی بیلور جبرئیل کبی ملک لوح محفوظ مطالعه ایدوب هرکون اولره جقی احوالی بیلدیکی کبی پیغمبر علیه السلام دخی

اوست قد تفکر و انظر کیفیت معاش و بیرده شو کارلرینه هر روزینه مانند نظر جبرئیل است علیه السلام در لوح و فهم کردن او از لوح

چون ملک از لوح محفوظ فلان خود — هر صباحی درس هر روزه برد — جبرئیل وش لوح محفوظدن عقل

بر عدم تو حرفها بین با بیان — وآن سواد اوش حیرت سود ابلهان — کله دن بنجه تحریر و بیان

هر کسی تا شد بر خیالی پیش کار — گشته بر سودای کنجی کنج کاو — هر کسک جمعیتی خوابیسی هزار

آن خیالی کشته شخصی شکوه — روی آورده بمعدن های کوه — عالمخولیا ایلر بر شخص وسیم

وز خیالی آن دکر با جد و هر — رو نهاده سوی دریا بهر دور — برخیالیله غیری بر شخص مهول

وآن دکر بهر تجارت رخت برگشت — وآن یکی اندر حریصی سوی کشت — غیری بیری دیهره رهبانیتن ایچون

از خیال آن ره زن وبسته شده — وز خیال این مرهم خسته شده — برخیالی ولدی زهر زدن ربا

در بری خوانی یکی دل کرده کم — بر نجوم آن دیکری نهاده سم — رصوت جنده بری غیبت ایدن دل

| | | | |
|---|---|---|---|
| این رو شها مختلف بینند برون | زآن خیالات ملون زاندرون | بود رویشها مختلف در خارجی | همچنانک الوان علایه عارجی |
| این زمان حیران شده کایشان چراست | هر چه بینند آن دگر را ناقیست | بعضیی حیران در او که شاقیند | هر یکی اصحابی غیری نافیند |
| از خیالات اربنید نا موتلف | چون زبیرون شد رو شها مختلف | بو خیالات اولسه نا موتلف | خارجی او لمزدی اصلا مختلف |
| قبلهٔ جانها چو پنهان کرده اند | هر کسی رو جانبی آورده اند | قبلهٔ جان که چنان ایتدیلر | هر احد بر راهی طوتوب کیدیلر |

تمثیل رو شهای مختلف و جهتهای گوناگون باختلاف متحیری مستحبان در نماز قبله را بوقت تاریکی و بحری

رو شهای مختلف و جهتهای گوناگون اختلاف تحیری مستحبانه تمثیل که وقت نماز جای تاریکده اولمه

خواصان در قعر بحر والسلام

وخواصلرك ایچون تحریی قعر بحاردر

| | | | |
|---|---|---|---|
| همچو قومی که تحری میکنند | بر خیال قبله سویی می تنند | حق قوم و شک تحری ایتدیلر | قبله جویلیا سیله بریول گیدیلر |
| چونکه کعبه رو نماید صبحگاه | کشف گردد که که گم کرده راه | چونکه کعبه کوریلیه وقت صباح | رای غیبیایله بولور کشف حال |
| یا چو غواصان بزیر قعر آب | هر کسی حیران همی گردد شتاب | با او غواصان که دریاده مدام | هریری برشی بولور بی نام و نام |
| برامید گوهر و در ثمین | تو برد پر میکنند از آن و این | گوهر امیدی یا خود در ثمین | طولاشورلر طوبره ایسه آن و این |
| | | | بعضیسیده جاهل خارجیلر |
| چون برانند از تنگ دریای ژرف | کشف گردد صاحب درشگرف | چون چقارلر قعر دریادن بروز | گشفا ولور اوارده حال مفتون |
| آن دگر که بر دمد و اید خود | وآن دگر منکر زند شه بر رود | بیری آلمش طوبره سنده جوهر | بیرینک قوم هم اوقن سنکدیلر |
| همگنان بلعلو هم بالسامره | فتنهٔ ذات افتضاح قاهره | این چنین است ابتلای ساهره | که دران هر فضیح فاهره |
| هم چنین هر قوم چون بر دو اکنان | گرد شمعی بر زنان اندر جهان | بو یله جه هر برکروه پروانه وش | پر و پر زرلر شمعه بی کش مکش |
| خویشتن بر آتشی بر میزنند | گرد شمعی خود طوافی میکنند | نازه اورلر او جودك هر زمان | شمعك اطرافنده طوافلر اولمان |
| بر امید آتش موسی بجست | کز لهابش میوه تر کرد و درخت | آتش موسی امیدی ایله بخت | که لهیبندن نیسار مشدی درخت |
| قصد آن آتش شنیده هر رمه | هر شرر زان گمان برده همه | هر قوم کوش ایلیش بو فعلی یاب | ظن ایدر لر هر شرر دره بولهب |
| چون بر اید صبحدم نور جلود | وانمایه هر یکی چه شمع بود | صبحدم او لوب چقه نور ایدر | کندی شمعك هر بری کورر که به |
| هر که را بر سوخت زان شمع ظفر | بدهد ش آن شمع خوش هشتاد بر | هر کیمی باقدیمایسه شمع ظفر | شمعی دیرر اکبیل مشتاد بر |
| جوق پروانه دو دیده دوخته | مانده زیر شمع یک بر سوخته | کورا ولور پروانه نك جشمی مجیب | شمع بو تحسنده فالدیسه غریب |
| می طپد اندر پشیمانی و سوز | میکند آه از هوای چشم دوز | چاپلار اولور پریشان بریلا | کور لکینه اه ایدر اودائما |

شمع

شمعی



| | | | |
|---|---|---|---|
| شمع او کو یدچون من سوختم | کی ترا برهانم از سوز و ستم | شمع انکا ویرکه بن یاقدم سنی | فور ترمه مم یاندرت اصلا تنی |
| شمع او کریان که من مر سوختم | چون کنم مر غیر را افروختم | اغلیه رق شمعی دیر یاشمه نار | غیری فور تارمق نجون یور یاکه کار |

تفسیر یا حسرة علی العباد

یا حسرة علی العباد ایله کریمه سنك تفسیری

| | | | |
|---|---|---|---|
| او همی کوید که از اشکال تو | غره گشتم دیر دیدم حال تو | او مدامادیرکه اشکالك سنك | بنی مغرور ایتدی بو حالك سنك |
| شمع مرده یاد رفته دل ربا | غوطه خور دا زتنك ظرفیتی ما | سو یونك موم بزل اولمش دل ربا | بو یله کج جینکدن ایلر حیا |
| ظلمت الارواج خسرا معنوا | نشنکی شکوی الی الله العمی | کار ربا خسران باشدر بهم غرم | کور بنه شکوه اکشه یا حی رحیم |
| جمله ارواح اخوان ثقات | مسلمات مومنات قانتات | نه کوزل ارواح اخوان ثقات | مسلمات مؤمنات قانتات |
| هر کسی دل بسوی یاری برده اند | وان عزیزان رو بی سو کرده اند | هر احد بر جانبه یو زطوتمیلر | یو عزیز لر بی جهته بولدی فر |
| هر کبوتر می پرد در مذهبی | وین کبوتر جانب بی جانبی | هر کو کر جین او جدی بر نوقطه | بو کو کر جین جانب بی جانبه |
| مانند مرغان هوا فی خانکی | دانهٔ مادانهٔ بی دانکی | ترنه مرغان هوا نه خانکی | دانه مزدر دانهٔ بی دانکی |
| زان فراخ آمد چنین انوار ها | که دریدن شد قباد و زی ما | انکیچون رزقمز و سعنده در | خرقه پر تمق دیکمه در اشتبه یو |

سبب انکه فرحی را فرحی نیاید از اول

فرحی بیچون فرحی دیدیلر انك بیچه که اول نامی جیبه ایدی

| | | | |
|---|---|---|---|
| صوفی بدرید جبه در حرج | پیشش آمد جبه بدریدن فرج | پیرتدی صوفی جبه سین وقت فرج | پیرتدن یفندن عسکره بولدی فرج |
| کرد نام آن دریده پنبه صبح | این لقب شد فاش زان دردنجی | آه قویدی پیرتدیفنه فرصتج | بو یله تلقیب ایتدی اول مردنجی |
| این لقب شد فاش صاف شیخ برد | ماند اندر طبع خلقان حرف درد | بو لقب فاش اولدی صافی شیخدن | عینی حرف در دا ولور نام کهن |
| همچنین هر نام صافی داشتست | رسم چون در دی بکذاشتست | بو یله جه هر نام صافی آلدیلر | اسمی در دکیمی بر آغوب قالدیلر |
| هر که کل خواهست در دی را کشف | رفت صوفی سوی صافی تا شکفت | در دی آلور کیمکه کل اکلر ایلر او | صوفی کیدر صحت صافی یه نکو |
| کشف الابرار در دور اصافی بود | زین دلالت دل بصفوت میرود | ایدی ما بدر دده بر صافی او لور | بولدلالتدن اوده صفوت بولور |
| در دی عشر افتاد و صافش سی بر او | صاف خون خوما و در دی سیر او | در دی عشر اولدی و صافی سیر انك | صاف عزما کبی اردی سیر انك |
| بسر با عسرت بود پس صابران | راه داری زین حدیث اندر مدان | عسر در یسره ایله مایه وس اولدی حسن | بو حمانلن وار معاشه بول حسن |
| صاف خواهی جبه بشکاف ای فتی | تا ازان صفوت بر آری زود سر | جبه شیرت روح استه سن اکر | تاکه صفوتدن جقه رعنا بو سر |
| هست صوفی آنکه شد صفوت طلب | ز لباس صوف و خیاطی در آ | اولدی صوفی چونکه صفوت طالبی | نه لباس صوف نه دیکمك رایحی |
| صوفی نی گشته به پیش این لئام | الخیاطه و اللواطه والسلام | صوفیلك شتدی اولور عند الناس | الخیاطه و اللواطه والسلام |

بر خیال آن صفا و نام نیک | زنگ بوشیدن نکو باشد ز نیک | اول صفا و نیک نام خویشتن | زنگی اور تنگ ایمش اعلاستن
بر خیالش گر روی تا اصل او | همچنان که گربه سوی نان بو | گر خیال لایه کید رستن اصلتنه | گر به نادن قوخ آلور و صلتنه
بو قلاوز ستای جو بای عشق | فی زبو یعقوب شد جنای عشق | بوی قلاوز اولدی ای عشق | اولدی یعقوب بویدن بینا
دور باش غیر آمد این خیال | گر دبر کرد سر ابر ده جمال | ما نعان غیر یک اولدی خیال | طولی انر طرف اوتاریخ وصال
بسته هر جو بنده راکه راه بست | هر خیالش پیش می اید که بست | منع ایدوب طلابه بر اراه بوش | هر خیال اپر سکا اصلا شاه بوش
جو نکر آن تیز گوش تیز هوش | که بود از جیش نصرتها ش جوش | یا مکر بر تیز گوش و تیز هوش | جیش نصر تدن ایده جوش و خروش
بجهد از تخیلها بی شه شود | بترسه بنماید و بیرون رود | فور تبلور تخیللر دن اول ایمان | بتر شاهی کو سنر و با دلور روان
هر که را در دست تیر شه بود | راه یابد تا به منزل میرود | هر کیمک اولسه النده تیر شه | منزلینه بولور ایسته اوره
ای قدیم راز دان ذو المنن | در ره تو عاجزیم و ممتحن | ای قدیم و عالم السر ذی المنن | عاجز زار مندم جمله ممتحن
این دل سر کشته را تو بر بخش | وین کمانهای دو تو را تیر بخش | بو دل سر کشته یه تدبیر ویر | بو ایکی قات قوسکل بر تیر ویر
جرعهٔ بر ریحتی زان تخمهٔ جام | بر زمین خاک من کاس الکرام | بو یا یان بوش جامه اولدی جرعه | خاکه اوکاس کرامدن حصه دش
جست بر زلف و رخ و اجر خوش | خاکر اشاپان همی ایسه ازان | جرعهٔ دن زلف و رخه دوشدی نشان | انک ایچوندر یالار خاکی شهان
جرعهٔ حسنت کین خاکت کش | که بصد دل روز و شب می بر بیش | جرعهٔ حسنی جو ایتدی خاکی جا | که یالار کاه بوس التجا
جرعهٔ خاک آمیز چون مجنون کند | مر ترا ناصاف و خود خون کند | جرعهٔ خاک آمیز او لوب بو ترهٔ جنون | دار قیا مات صافی ایلیه دنی
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک | کان کلوخ ار حسن آمد جرعه ناک | هم کشنک مهندزه هر کس جامه چاک | اول کشک اولش حسندن جرعه ناک
جرعهٔ بر ماه و خور رسید و حمل | جرعهٔ بر عرش و کرسی در خلل | ماه و خور رسیدو حمله جرعه دار | عرش و کرسی زر خله جرعه دار
جرعهٔ کو نیش ای عجب با کیمیا | کز آسیبش فنا کرد د بقا | جرعهٔ دیدک یکنا و در کیمیا | ایلر آسیبی فنا ایمان بقا
جد طلب آسیب ادای او فتون | لا یمس ذاک الا المطهرون | جد طلب آسیید رای و فتون | دست نا بیده الا المطهرون
جرعهٔ بر زر و بر لعل و درر | جرعهٔ بر نقل و بر خرما و تمر | زر و لعل و جوهره بر جرعه سین | مر و نقل و نو بره بر جرعه سین
جرعهٔ بر روی خوبان الطاف | تا بکلونه باشد آن رزق و قوت | دلبران و جهنده بر جرعه خیف | باقه کونا اولدر یراق و لیف
چون همین مالی زبا بر اندرش | چون شوی چون بینی از باطن ترش | چون لسان سوره او مر در کرین | بینجه اولور چون کوره یوق فنده
جو که وقت مرگ آن جرعه صفا | زین کلوخ تن بمردن شد جدا | جرعه وقت مرگ اولوری انتفاع | تن کلوخنه ایدر اودم وداع
آنچه می ماند کنی و فنش تو زود | این چنین زشتی مدان خون کش بود | نه فالور سه دفنی ایدر سین آنی سن | چونکه غایت چرکین اولشدر اوتن





جان چو با این جیفه نماید جمال | کی تواند کفت لطفش آن و صال | جرعه سر او جیفه و شد ریکان | وصلی ایچون کفتکو یه یوق تو ان
مه چو بی این ابر بنماید ضیا | شرح نتوان کرد زان کار و کیا | جرعه سر مزبر آسمانی ضیا | شرح اولنمز بر مثل کاو کیا
جذاآن مطبخ پر نوش و قند | که سلاطین کاسه لیسان بوند | پر کیلار در نوش و قندیه طلو | پادشاهان کاسه لیساندر قنو
جذاآن خرمن صحرای دین | که بود هر خرمن آنرا دانه چین | نه کوزلدر خرمن صحرای دین | جمله خرمنلر در آندن خوشه چین
جذا دریای عمر بی منتهی | که بود در و مهفت دریا شبهی | عمر بیغم بحری لحق یک کوزل | مهفت دریا بشیم آنده فی الظل
جرعهٔ جون ریخت ساقی الست | بر سر این شوره خاکی زیردست | شوره طیراق اوسنه که زیردست | چون دوکه بر جرعه ساقی الست
جوش کردان خاک و نازان جوششم | جرعهٔ دیکر که بس بی کوششم | بشقه بر جرعه که آندن بزه خوشم | جون نا بدرا و خاک آندن بزه خوشم
کر روا بد ناله کردم از عدم | در نبود این کفتنی تنک تن دوم | بو عدمدن نالیه وارمی جواز | یوغیسه بو سوزلرم دعوی راز
این بیان بط حرص منتیست | از خلیل کاموزکان بط کشتیست | حرص بط منتی دن بر بیان | قتل ایدر آنی خلیل مستعان
هست در بط غیر این بس خیر و شر | ترسم از فوت سخنهای دکر | وار بونک فیر لیسی بطده خیر و شر | فوت اولور امامقالاتدکر

## صفت طاوس و طبع او و کشتن ابراهیم علیه السلام اورا — صفت طاوس و طبعی و ابراهیم علیه السلام ملکی آنی فتر ایتمه تنک قصه سنه جوی

آدیم اکنون بط طاوس و رنک | کو کند جلوه برای نام و تنک | کلدم طاوسه شدی او و رنک | که ایدر جلوه صفاسی نام و تنک
هست وصید خلق از خیر و شر | ور سمیع و فائده اولی خبر | خیر و شره خلق طوتمق مقتی | آخر زمان پیغمبر یوق رسمتی
پیغمبر چون دام میکرد و شکار | دام وش او پیغمبر طوتار شکار | دام و شاو پیغمبر طوتار شکار | دامک علمی و ازمی نه مقصود کار
دام راچه خبر و چه نفع از زلف | دام راچه علم از مقصود کار | پر کیلار در نوش و قندیه طلو | بویله ایش جای تعجب ای پسر
ای برادر دوستان نافرا ستی | باد و صد دلداری و یکدلستی | طوتدقلرینه دامه وارمی وضع | پیچه دله ارتعله ترک ایتمز آن
عبرت این بود رست از زلف و دام | صید مردم کردن از دام و دد | مولک وقتنده ایتک اولدی قورتولمق | دام جمله خلقی صید اینک فنو
بیشتر رفت و بیکاهست و روز | تو بجد صید حقانی بسوز | خلقی صید ایتمکده وار سیک بسوز
آن یکی صیکیر و آن بهر از دام | وآن دکر را صید میکن چون تمام | دام ایله ملوت بیرینی بیرینه خلاص | دیکرک صید ایله بوق اکا منافی
باز این دامی مهل و بیجو دکر | ابنت لعب کودکان بی خبر | بینه بیرین قو بیرین قبل جستجو | بیچه اطفال لعبی جمله بو
شب شود و روز دام تو بکشید | دام بر تو جز صداع و قیدی | کیجه اولور طوزاغنده صید یوق | بر صداع و دام غیر قید یوق
بس تو خود را صید میکردی مدام | که شدی محبوس و محروم ز مقام | سن سنی صید ایلمکده دام ایله | حس و تحسین ایتمین بوق کام ایله
در زمانه صاحب دامی بود | بو زمانه صاحب دام اول فضول | بزکبی احمق که کندک صائد اول

چون شکار خوک آمد صید حرام
ریخ بجید لقمه خوردن نه روا

انکه او زد صید را مشغول بس
لیک او کی گجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری برام او روی

عشق میگوید بکوشم بهر چیست
صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را او خوشه شو
آفتابی را رها کن ذره شو

بر دوم ساکن شو و بی خانه باش
دعوی مسمی کن پروانه باش

تا به بینی چاشنی زندگی
سلطنت جویی نهان در بندگی

نقل جویی بار کون در جهان
تخته بند از لعب کشته شهان

بس طلب باشد در کلوخ تاج دار
بر وی اینجا که اینک تاج دار

همچو گور کافران بیرون حلل
اندرون قهر خدا عز و جل

چون فنود از لحم خوش کرده اند
پرده پندار پیش آورده اند

طبع مسکینت مخصص از نهی
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

زحمتی چون لقمه سوی معلوم حرام
صید لابق آنچنان عشقی اولی و اولیٰ

بیک صفیر او مبارک دامن کس
تا مگر سر او ملیس صید اکا

کندی و ابلک ترک او دامه التجا
کژ لیجه عشق پر قولاغه بی عمل

صید او لق صید الملقدن کوزل
احمق ایت کندینی صاحب غرا اول

آفتاب دعوی سین یتمه دزه اول
بابره ساکن اولوب بی خانه اول

شمع دعوا سین براق پروانه اول
تا جانک چاشنی سین بولاسین

بنده لک ایچنده سلطان اولاسین
عالم القابک کور رسمی بازکون

تخته بندان نامی شاه ذی فنون
ایب بوغارنده باشنده تاج وار

غصه مستوفق اولش تاجدار
کور کافر کیبی ظاهرده جمل

ایچی ایب قهر خدا عز و جل
پرده خلقی ایله اولمز ظاهر یلر

موم نحل کبی بی برک و ثمر

در بیان انکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس نداند
از قهر حق گریزانند بلطف آویزانند اما حق تعالی قهر ها را
در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد فعل بازگونه
و تلبیس و مکر اند تا اهل تمیز و بنظر بتوانند از حالی بیانان
جدا شوند که بیلوکم ایکم احسن عملا

لطف حق و قهر حق هر کس بداند هر کس قهر حق نه لطف دان گریزان
و لطف خفه آویزان لکن خدای تعالی قهر را لطفها پنهان
و لطفی قهر نه کیز لشود در تسنه تفاوت مکر آلهی نور تا کرا اهل
تمیز و بنظر بتواند از حالی بیانان و ظاهر بیانان دانستن

چون بدیدی حضرت حق را عمو
دیدی برادر و پیش برادر پیشه سین

حق بجه کور دیکنی سویله علن
بازگویم مختصر از امثال

دیدی بچون کوردم اما فاش دیمین
مختصه لکن مثاله دار یکون

سوی دست راست حوض کوثری
صول باغنه کوردم انک آذری

صاغ باغی اما که جوی کوثری
سوی دست راست استش خوشی

صول باغی عالم یمان آتشیدر
صاغ باغی برجوکه او جوی بهردر

بهر آن کوثر کروهی شاد و مست
آتش اطراقک و لاشور برکرده

کوثرک قوی همان شاد و شکوه
بیش باغی هر شقی و نیکبخت

هر شقی و نیکبخت یانیده بو



هر که در آتش همی رفت او بزر
از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان
او در آتش یافت می شد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال
سوی آتشدن کیدر راو اوب زلال

و انکه شد سوی شمال آتشین
سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مصدر رسی
جوق جوق و صف صف از خوش خوی

لاجرم زآتش برآورند سر
لاجرم زآتش گریزان سوی آب

بانگ میزد آتش ای کیهان خدا
من نیم آتش منم آب صفا

چشم بندی کرده اند ای بی بصر
در من او هیچ مندیش از ضرر

ای خلیلا اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعه و نیرنگ و دست

چون خلیل حق اگر فرزانه
آتش آب لست تو پروانه

جان پروانه همی دارد ندا
کای ز بیناصد هزارم بر تری

تا همی سوزید ز آتش جانها
کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آر ای رحم جاهل از خوی
من بر و رحم آرم از بیش و ری

خاصه این آتش که جان آبهاست
کار پروانه بعکس کار ماست

او به بیند نور و در ناری رود
دل به بیند نار و در نوری شود

این چنین لعب آمد از رب جلیل
تا به بین کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده اند
و آنذر آتش چشمه بگشاده اند

ساحری صحن بر نجی را بفن
میکند کرمش میان انجمن

خانه را او پر ز زر کرده مهیا نمود
از دم سحر و خود آن کژدم نبود

چون که جادو می نماید صد چنین
چون بود دستان جادو آفرین

صد و انجیذ آن چنار آخر او سر
کند کی بولد رآتک نار و شرر

عاقبت آتش او لور اکا مکان
آخری آب ایچره کیدر بر زمان

باشی آتشدن چنار سوی شمال
سوی راست شدن کیدر راو اوب زلال

باشی صوده ن چنار سوی یمین
چون کیدر راه شمالدن آتشین

بو سبدن اولدی اکثر آذری
چوق کشنک اولدی بو سر مضمری

آیدن فور تولدی آتشله عریف
اول کشک فیری که اقبالی یوقیدی

بو نجلین خلق معنون پر الم
کنه ذوقن ایمش خلقه صنم

آیدانشدن تا چرب صانور محیص
صنف صنف صف صف اوقوم حرص

اعتبار در اعتبار ای بی خبر
اعتبار الاعتبار ای بی خبر

بن نمیرم آتش ای کیهان خدا
من نیم آتش منم آب صفا

چشم بندی کرده اند ای بی نظر
یا خدا یر چشمی ای بی بصر

ای خلیلا اینجا شرار و دود نیست
ای خلیل بو قدر دخان و هم نار

چون خلیل حق اگر فرزانه
حق خلیلی کبی من فرزانه سین

جان پروانه همی دارد ندا
جان پروانه ایدر رهدم فدا

تا همی سوزید ز آتش جانها
تا بنیا آتشنه بی امان

بر من آر ای رحم جاهل از خوی
باکه جاهل خو لکنه ن رحم ایدر

خاصه این آتش که جان آبهاست
خاصه بو آتشکه تیک جانی فنا

او به بیند نور و در ناری رود
او کور رنوری چنه نار ه کیدر

این چنین لعب آمد از رب جلیل
براویون تور شدر اوریت جمیل

آتشی را شکل آبی داده اند
آتشه اشکال ابی ویردیلر

ساحری صحن بر نجی را بفن
بر بر نج اوستنه ساحر فن ایدر

خانه را او پر ز زر کرده مهیا نمود
کوشتر ر برخانه عقرب سر بسر

چون که جادو می نماید صد چنین
چونکه جادو کوشتر ر بویله نهار

لاجرم از سحر بزدان مرد و زن — رفته اندر چاه جاهی بی رسن — سحر بزدان ایله حالا مرد و زن — چاه به دو ثمشد که بوق اصلا بن

ساحران نشان بنده بود و ندند و غلام — اندر افتادند چون صعوه بدام — ساحران بنده اکاهنده غلام — صعوه آسا دانه دو ثمشد مدام

همین بخوان قرآن به بین سحر حلال — سرنگون مکرهای کالجبال — انشته قرآن او قولور سحر حلال — هکسنه مکری اولور مثل جبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل — سوی آتش میروم من چون خلیل — اولدم فرعونکه کیدم نیله بن — بن خلیلدم جانب آتشده بن

هست آتش هست آن ما مبین — وآن دکر از مکر آب آتشین — صنعه آتش او اولور ما میباین — اول بریسی مکر آب آتشین

بس نکو گفت آن رسول خوش خصال — ذرهٔ عشقت به از صوم و نماز — نه کورل سویلر رسول خوش عمل — ذره عشقک به عبادتدن کورل

زانکه عقلت جوهر است این او عرض — این او در تکمیل آن شد مفترض — بوکه عشقک جوهر و بونلر عرض — جمله سی تکمیل ایچون بو مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را — که صفا آید ز طاعت سینه را — تا جلا ایده لر آیینه یی — طاعتلر بر صفا چون سینه یی

لیک کر آیینه او بن فاسد است — صیقل او را دیر باز آرد بدست — لیک فاسد ایسه اومرآت ازل — صیقل یک کوچ آلور او مبتذل

وآن کزین آیینه کو اکمین است — اندکی صیقل کری او را بس است — اویله مرآت آن کی اوصافی اولر — ازاجق صیقل اکا وافی اولر

تفاوت عقل در اصل فطرت خلاف معتزل که ایشان — عقول کلک اصل فطرته تفاوتی بیان که معتزله بونک خلافنه

کویند در اصل عقول جزوی برابر بندا بنا فزونی و تفاوت — ویرلرکه عقول جزوی فطرته مساویدر نقصان وزیاده و تفاوتی

از تعلم است و ریاضت و تجربه — علم و ریاضت و ممارست و تجربه ایله در اکمی بویه تصور ایله کلدکجه کلدر

این تفاوت عقلها را نیک دان — در مراتب از زمین تا آسمان — دار عقول ایچره تفاوت مرتبه — آسماندن تا زمین مرکبه

هست عقل همچو قرص آفتاب — هست عقلی کمتر از زهره و شهاب — بر عقول دکر زهره آسا یا شهاب — بر عقلی دیکلر زکیه را آتشی

هست عقل چون چراغی مر ترا — هست عقلی چون ستاره آتشی — بر عقل دار در چراغ سر خوشی — نور یزدان در عقللر لیک نشان

زانکه ابرار پیش او چون واحد — نور یزدان بین خود با بر و رد — چون بولوت قافله اوکزن او نشان — عقللر اه مشکست و عقل جد بو

عقلهای خلق عکس عقل او — عقل او مشکست و عقل جد بو — خلقک عقلی عکس عقل عقلر اولر — عقل مشکدر رجید عقلی بوی نور

عقل کل و نفس کل مرد خداست — عرش و کرسی دامن آن کردکیاست — عرش و کرسی صنعه بونلردن جدا — عرش و کرسی صنعه بونلردن بیدا

مظهر حقست ذات پاک او — نور بیحو حق را واز دیکر مجو — حق آندن اسنه غیر بدر بیان — حق آندن اسنه غیر بدر بیان

عقل جزوی عقل را بدنام کرد — نام دنیا مرد را بد کام کرد — کام دنیا خلق بی بیکام ایلر او — کام دنیا خلق بی بیکام ایلر او

آن ز صید و حسن صیادی جدست — وین ز صیادی غم صیدی کشید — صید فکر صیادن دن هم چکدی بو

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت — وین ز مخدومی بزاه عز بتافت — راه فقره کیردی مخدومدن او — صلقله بو



هم ز فرعونی امیر آب شد — وز اسیری سبط از ارباب شد — اولکه فرعوندن امیر آب اولور — کاسیردن سبط بهر سهراب اولور

لعب معکوست و فرزین بخت شد — حیله کم کن کار از قسمت و بخت — دونمش اویون وزر طوفان بخت شد — چیله ایتمه کار بختک ای پسر

بر خیال و حیله کم تن کار را — که غنی ره کم دهد مکار را — کل خیال و حیله ده چوزنه تلی — که غنی مکاره یول ویرمز الی

مکر کن در راه نیکو خدمتی — تا بنوبت یابی اندر رامتی — تا بنوبت بوله اشده بدن — اویله اعلا خدمت ایچره مکرلرسن

مکر کن تا واربی از مکر خود — مکر کن تا فرد کردی از حسد — مکر اودر که کندی مکرندن خلاص — اولده هم حبس حسددن اومناص

وز یکی رفتی خداوندی بسوی — مکر کن تا مکرتن بنده شوی — مکر قیلر که عبد مکرندن — یوقلق ایچره چوق قرابت قیلرسن

بوهبی و خدمت آن کر کن کن — هیچ بر قصد خداوندی مکن — وکمی اولوب خدمت ایتمای اکا — سلطنت خواجه لیق ایتمای شریک

لیک چون پروانه و آتش بیا — کیست زان برمد و زد باک بار — آتشه پروانه آسا قوشمق ولی — کیسه فی طولدرمه آندن اول علی

زور را بکذار و زاری را بکیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر — زوری ترک ایت زاری ال اوزات — صوی زاری یه اولور رحم رشح

زاری مضطر حیوانی متست — زاری مرد و روح آن خوبیست — زاری مضطر صوسز روش معنوی — زاری کاذب ایده نلر دوغوی

کریهٔ اخوان یوسف جلیست — کاندر و نشان پرز رشک و غلیست — کریهٔ اخوان یوسف جلیدر — ایجلری زیرا که رشک و غلدر

حکایت آن غزالی که سگ او از سگی می مرد و با نبا و بر

اول اجرا اینمک حکایه سوکه کلیلی اجلعدن اولدی و کذه یمک

دیرسک نوحه میکرد و شعر میکفت و می کریست و سر و روی

طفار جنی آن ایله محلوایدی کلیلیا یجون نوحه ایلیوب شعر

میزد و در ریشش می آید لقمه بسیک در آدن

سویلر و آفرایدی والنی بوزینه باشته اورر حیقلر اورر که براق لقمه در

آن سکی مرد و کریان آن عرب — اشک می بارید و میکفت ای کریب — کلیلیا ولدی افرادا دده عرب — کوز یاشی دوکدی و دیردی واکریب

سائلی بکذشت و کفت این کار چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست — نوحه و زاری به اولانلر مریه یدر — کجدی پرسانده صورد کریه یی

کفت در ملکم سکی بد نیک خو — نک همی میرد میان راه او — اولادی یول اورطه سنده شوندی او

روز صیادم بدی شب پاسبان — شیر نر بودی نه سک ای پهلوان — دار ایدی مسکده بر سک نیک جنس — دفع دزد ایتمکده صیده بهلوان

کفت ریخش چیست زخمی خورده است — کوتوزی صیاد کیجه پاسبان — کوتوزی صیاد کیجه یا سیان

کفت صبری کن بر این رنج و عرض — دیدی بر بخدمتی یا خود ز حمی دار — دیدی جوع الکلب قیلدی آنی زار

بعد ازان کفتش که ای سالار حر — دیدی صبر ایله بو بر رنج و مرض — صابر اندن افضل حق ایلشه عوض

کفت نان دزد او و لوت دزد من — صکره دیدی ای اشکر سر دری — صابر اندن افضل حق ایلشه عوض

کفت چون نذهی بدان نیک نان دزد — دیدی بار بین بیه جنک زادم بیم — جیست اندر دوست این ایمان بدن

کفت این حد نیارم مهر و داد — می کشانم مهر قوت این بدن — می کشانم مهر قوت این بدن

کفت آین حد نیارم مهر و داد — دیدی بچون و بر مدرک مش کیمیان — دیدی بچون و بر مدرک مش کیمیان

دست نابد بی درم در راه نان
گفت خاکت بر سرای بیدماغ
اشک مغز است و بغز آبی شده
کل جو در اخوار کرد او چون بلیس
من غلام آنکه نعره شد وجود
چون بگرید آسمان گریان شود
من غلام آن مس همت بر سحت
دست اشکسته بر آور در دعا
گر رهایی یابد ت زین جا بنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب
که کمینه آن کین باشد بقا
از برای این کمین سعی کمن

یک همت آب دیده را بگان
گان لب نان پیش تو بهتر ز اشک
می نیرزد خاک خون بیهده
پاره این کل نباشد جز خسیس
جز بدان سلطان با افضال جود
چون بنالد چرخ یارب خوان شود
کو بغیر کیمیا نارد شکست
سوی نکسته برد فضل خدا
ای برادر رو برا ذری بی رنگ
ای ز مکرش مکر مکاران خجل
بر گشایی یک کمینی بوالعجب
تا ابد اندر عروج وارتقا
تا بری بویی ز علم من لدن

اجمه سر بر کیسه و بر مغز بوله نان
دیده ای طیراق بابسته ای مشک بران
اشک قانع نه ز مغز و پایه صوا و ای دل
ابتدای شیطان کندی کفک خود حقیر
بنده یم آگاه بیلز او و جود
آفتاب آسمان کرباز او کو
بنده یم بز او ل مس عالی هم
کلر فرق بر ال ابلا یه دعا
چاه تنگ دان ستر یک سن رها
مکر بنی زرک ابله مکر حق کور
مکر بده اوله مکرک چون فنا
اول بو صوفنک آلچی او لو رقبا
بو یو صوا بچون هزاران سی قیلر

کو زرم باشی و یکن را یگان
بر دیلم اشک بگادن ساکه خوش
لایق او لمز خاکه دوکک فانلی صو
با رچه صو او لور می او کلک عبیر
آنچق او سلطان بر افضال جود
ایکلمه افلاک یارب خوان او لور
کیمیا در لمز کیمیا دان عجزه هم
چون فرق او لانه در فضل خدا
ای برادر ا دزه قبل اقتدا
مکر حقدن مکر مکار آن دور
بر عجب بو صوآ چار سین سن بنا
یک دم دم وار عروج وارتقا
آله سین علم لدنن قوة بیل

در بیان آنکه چشم هر آدمی را مهلکتر چیز از چشم بیننده خویش نیست

مگر چشم او مبدل شده باشد و خویشتن او بی خویشتن شده باشد یا منصبغ و مستغرق در نور حق گشته بود بر موجب آن حدیث قدسی که گوش نیوشنده و بینای بینا بود

بی آدمک چشم بد ندان مهلکتر چیزی بود قدر با خصوص خواهد گوزی مگر چشمی مبدل یا دلمش اولد و یتما یا منصبغی نور حق اولمش
اوله او احدیث قدسی شریفه که دبی سمع و بی بصیر دبی ینطق بود

بر طاووست بینی و بای بینا
گر بنغز د کوه از چشم بدان
احد ا چون کوه لرز د از نظر
در عجب در مانه کین نقوش غریب
تا بیامد آیت واکاه کرد
گر بری غیر تو در دم لاشدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان

تا که سوء العین تکشا یه کیف
یز لقونک از نبی بر خوان بدان
در میان راه بی کل بی مطر
من نه بندارم که این حالت تهیت
کان ز چشم بد رسیدت در نبرد
صید چشم و سحرهٔ اقناشدی
میرنند از چشم بد در کر کسان

بر طاوسه صدر او با قمه پایه باق
سه اهیندن طاغلر ز ان او لور
احدی تنزندی کوه آسا نظر
که عجب قالدی که بو لنز رهی
تا که کلدی آیت اکاه ایدوب
غیر لیسی او لیدی او لور ایدی لا
ایلک کلدی عصمتم دامن کشان

چشم به آتمیه یو صودن نا یاق
یز لقونک او قومق فرمان او لور
بو لو ایچنده نه جاهور و از نه مطر
ظلم او له را و لیه اصلا تهی
چشم بد در خواه ناخواه ایدی
صید چشم بد ده او لور دی فنا
اشته بو لنوش اکا او لدی نشان



غیرتی گیرا ندران کم کن نگاه
برک خود عرصه مکن ای کم نگاه
غیرت ایچون طاقه ابله بر نگاه
عرض برک ایتمه یزه یوق سنده کا

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا
وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک ابت کریمه سنک تفسیری

یار صولا مه وران بادی کسان
از نظرشان کله شیر غرین
بر شتر چشم انکه همچون حمام
کو بر و از جیه این اشتر بجز
سر بریده از مرض آن اشتری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک
آب یهانست وده ولاب آشکا
چشم شیکو شد دوای چشم بد
بسق رحمت رات او از رحمت
رحمتش بر نقمتش غالب شود
کو نتیجه رحمت وضد داد
حرص بط بیکناست این بنجاه نامات
حرص بط از شهوت خلق ات وفرج
از الوهیت زند در چاه لاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه
لاجرم او رخود استغفار کرد
حرص فرج وحلق هم خود بدر کیست
بیخ وشاخ این ریاست دان اگر
ابلیس هر کش را هوب شیطانش خواند
شیطنت کردن نکسی بود در لغت
صد خوانده کیخدا اندر کرد خوان

میرنند از جسم بد در کر کسان
واشکافد تا کند آن شیر انین
واکهان بفرستد اندر پی هلاک
بیند اشتر تا سقط او راه
کو بشک با آب همیکردی هری
سیر کردش بر اکر داند فلک
لیک در کردش بود آب اصلکار
چشم بد را لا کند زیر یکسد
چشم بد محصول و قهر و لعنت
چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
از نتیجه فهر بود آن زشت رو
حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
در ریاست بیست چندان ات وفرج
طامع شرکت کجا باشد معاف
وآن ابلیس از تکبر بود و جاه
وآن لعین از توبه استکبار کرد
لیک منصب نیست آن اشکست
باز کویم دفتری باید دکر
فی ستوری را که در مرعی نماند
مستحق لعنت آمد این صفت
دور ریاست چون نگنجد در جهان

یار صولا مه بو پیرده وار کسان
بر نظر لکه شیر غرینه
ناقه یه کوز دکر کو یا حمام
که بوری یه بشتر دن ال کتور
ذبح ایدر لر که نظر در عنقی
که حسد دن چشم بد دن ایچه نک
آب کبزی یلک دولاب آشکار
چشم اعلا در علاج چشم بد
بسق رحمتدر اد کوزکه رحمتی
رحمتی نعمته غالبدر عدام
که نتیجه رحمت اولور ضد اکا
حرص بط برمات اولور بو لوی فات
حرص بطک شهوتی بطن ایله فرج
جاه اولمیه تا ید ر لاف کزاف
زلت آدم بطندن همده باه
لاجرم توبه ایدوب استغفار تام
حرص فرج وحلق بدر کدر دل
بو ریاستا صل و فرعینی اکر
سر کش اولانه ابلیس شیطانلر دیرلر
شیطنت کبر ایمه در حسب لغت
بو ر کشی بر سعره ده بیله صفات

از نخواهد کین بود بر بیت خاک | تا ملک بکشد بدو را زاشتراک | استمر که پیر بود زنده کرد او | فتنه آید بر با بود و سلسله ملک جو
آن شنیدستی که الملک و مقیم | قطع خویشی کرد ملکت جو بیم | آن گوش ایشد لکه الملک اعقیم | اژدر با بین فتنه آید بر با جوف بیم
که عقیمت و ور اژدر زندیست | همچو آتش با کسش پیوند نیست | که عقیمت در جنف اولادی بود | آتش آسا کیسه بیدر دادی بود
هر چه یابد او بسوزد بر درد | چون نیابد هیچ خود را میخورد | نه بولو رسه او یقا پیر تا رهان | بوله مرسه کند بنی پیر بر زمان
هیچ شود اره از زندان او | رحم کم جوا زدل سندان او | هیچ اول گیر مه آنک دنداند | مرحمت صورد مه دل سندانند
چو نگشتی هیچ از زندان مترس | هر صباح اذ فقر مطلق کم کرس | هیچ اولو رسن قوز قه او سندانش | فقر مطلقدن او قو در رس حسن
هست الوهیت ردای ذی الجلال | هر که در یوشد برو کرد و بال | که الوهیت ردای ذی الجلال | کیم کیر آنی او در عین وبال
تاج ازان اوست آن ما کمر | وای ما که از حد خود دارد گذر | تاج آنکه در بزه لایقدر کمر | وای کاکه حد بنی ایده گذر
فتنه تست این پر طاوسیت | کاشتراکست با بدو وقد و سیت | فتنه در سندن پر طاوس جان | شرکت قد و سیتدر او مهان

فصه آن حکیم که طاوسی را داد که تزویبای خود را میکند بمنقار
و می انداخت و طاوس تن خود را کل و زشت می کرد از تعجب
طاوس را پرسید که در بغت نمی آید ایا پیش من جان نازت
عزیزست و این پر عدو ی جان منست

فصه آن حکیم که طاوسی را داد که تزویبای خود را میکند بمنقار | او از کیکه ک فصه سی که پر طاوسی کور دیکه نو کلرین قو نا یار دو نا
و می انداخت و طاوس تن خود را کل و زشت می کرد از تعجب | و کنه بین کلر دچر کین ایلر تعجبدن ناشی سوالر ایده که یا از قد پر بنی
طاوس را پرسید که در بغت نمی آید ایا پیش من جان نازت | پر و بالی دیو جو شکلر و شمالی تقیبر ایلک جوابنده دیو یکه بم تفصه
عزیزست و این پر عدو ی جان منست | جان پر دن عزیزدر دیو پر الر عدوی جانمدر

پر خود میکند طاوسی بدست | یک حکیمی رفت بود آنجا بجست | یولدی پر طاوس پر تو با بنی | پر حکیمده یکدی کوردی حالنی
گفت طاوسا چنین پرستی | بی دریغ از هیچ چون پر می کنی | دیدی ای طاوس تنکه پر کک کوزل | پنجه تو با رک کوکدن بیل تل
خود دلت چون میدهد تا این حلل | پر کنی انداز پیش اندر وحل | کوکلنه ویر دیمی آیا پر جلل | قو نا یرو پ اتمه قلرک جای دل
پر پرت را از عزیزی و بسند | حافظان در طی مصحف می نهند | یک عزیز در پر و با یک بیکان | حافظان مصحفده ایلر انسان
بهر تحریک هوای سود و بند | از پر تو با د بیزی میکند | همده تحریک هوا یه اهل فن | پر و با لدن دوزر لر با دزن
این چه نا شکری و جه با کیست | تو نمی دانی که نقاشش که است | بو نه کفر اندر نه بی با کلک کیمسن | بیلمد کی کیم اولور نقاشی تن
یا همی دانی و نازی میکنی | تا صد اقلع در ازی میکنی | با بیلور سین ناز ایدر سین بو زان | نر نکک قلع ایتمه ده حالک بجان
ناز کردن خوشتر آید از نیاز | لیک کم جانیش که دارد صد خطر | نازا یتمکدر ستکردن دانی خوش | لیکن آذین که ضرر در صده بوش
ایمن ابا د است آن راه دراز | ترک نازش گیر و با آن ره بساز | کلر یلد راه دیاز در یک تا مین | ترک نازا یله انکله اول همین
ای بسا ناز آور دن تیز و بال | آخر الامر آن بر انکس شد و بال | ای کچوق نازا تورا دوردی یرو بال | اخر الامر اولدر اوا و حیق و بال



خوبی نازارده می بقرازدست | بیم و ترس مضمرش بگذاردست | خوبی نازبردم ایلر ایسه حال | بیم مضمر له اولور آشفته حال
دین نیاز ارچه که لاغر میکند | صدر را چون بدر انور میکند | بو نیاز کرچه که لاغر ایلر او | صدری ما بدر انور ایلر او
چون زمرده زنده بیرون میکشد | هر که مرده کشت او وارد رشد | مرده دن او زنده یا خراج ایدر | مرده را اول یولده رشد یا کدر
چون ازنده مرده بیرون میکند | نفس زنده سوی مرکی می تند | زنده دن چون مرده اخراج ایسه | زنده نفسه باد مرکی اولام
مرده شو تا مخرج الحی القصد | زنده زین مرده بیرون آورد | مرده اول تا مخرج الحی او خدا | مرده دن برزنده یا ایده عطا
دی شوی یعنی تو اخراج بهار | یک کردی یعنی ایلاج نهار | کل فیش اول سبر ایدا خراج بهار | کیجه اول باق کورنه ایلاج نهار
بر کن آن برکه پذیرد رفو | رو مخرانش از عرآی خوب رو | بو یله برکه یا ایتز قبول | بو یله برزن تعزیه یله ای فضول
اینخان ذو یعی که چون شمس منیر | آینخان رخ را خراشیدن خطاست | او یله بر یوزدر که او شمس منیر | او یله برزخدر که بر تمقد رخطا
زخم ناخن بر چنان رخ کافرست | که رخ مه در خراق او کریست | او یله رویه ناخن او رمق کفر اولور | که رخ مه رشکنه آغلر صولور
پا نمی بینی تو روی خویش را | ترک کن خوی لجاج اندیش را | کور مدلک سن کنه نی دینی یلی | ترک خوی لجاج یسللی

در بیان انکه صفا و شادی که نفس مطمئنه از فکرتها شود
شود چنانکه بر روی آینه چیزی تو بینی یا نقش کنی اگر پاک
باشد باقی بماند و نقطه

صفا و شادی نفس مطمئنه افکارون صنوش اولور
شنه که روی آینه یه بر شی یا زه سین یا خود نقش ایده سین
هر نقده آنی پاک ایدر سن البته برانی قابلیه صفوتنده بقیه ایدر

روی نفس مطمئنه در جهد | فکرت بد ناحق بر ز هر دان | فکرت یه بر ز هر بر ناخندان | فکر یه بر ز هر بر ناخندان
تا کشاید عقده اشکال را | در حدث کردست زرین بال را | نا اچیق عقده اشکالی اچب | مر دار ایدر بال زرینی عجب
عقده را بگشاده گیرای منتهی | عقده بی آچ دانمای منتهی | عقده سی مشکل اولانا کیسه تهی | عقده سی مشکل اولانا کیسه تهی
در کشاد عقد با کشتی تو بهر | عقده را بگشاده کیر ای بی خبر | عقده لر آچمقه اولا کیر ای بی خبر | عقده لر آچمقه اولا کیر ای بی خبر
عقده کان بر کلوی حاست سخت | عقده چند و کر بگشاده کیر | وار بر عقده بزده که مشکلر قوی | جنری بر قاچ عقده و ار اچ ای الجر
کو بدانی که شقیی یا سعید | کہ بدانی که حسنی یا بخت بخت | بیله لی که سن سعیدمی یا غوی | بیله لی که سن سعیدمی یا غوی
حل این اشکال کن کر آدمی | آن بود بهتر ز فکر هر عنید | کر بیلورسن که شقی سین یا سعید | بو اولور افلای فکر بر عنید
حقه لحیان و عرض داشته کیر | خرج این آدم کن ار آدم دمی | ادم ایسن ایله بو اشکالی حل | بو دمی خرج ایله ماذل و قل
چون بیابی حد خود زین حد کریز | حد خود را دان بنود آن کز ستیز | حد اعیان نه عرض نه بیلر همان | کندی حدک دانمی بیلی ایله عیان
تا بیابی حد در رسمای خاک بیز | فاچ بو حدد ون حد بنی بیلدکسه | نا بره سین بی عده ای بر منتهی

عمر در محول و در موضوع رفت | بی بصیرت عمر در مجموع رفت | کودکی محول ایله موضوعده عمر | بی بصیرت کودکی مصنوعده عمر
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر | باطلی آمد در نتیجه خود نگر | بهب دیللر بی نتیجه بی اثر | جمله باطللر نتیجه قیل نظر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی | بر قیاس افسانه ای فاسفی | کور دیمک مصنوع آنجق صانع | برقیاس صاقسز انه فلسفه
می فزاید در وسایط فلسفی | ازده نار باز بر فکسش صفی | آرتیر رجلی وسائط فلسفی | بولدلانده که فکسیدر صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب | از پی مدلول سر بر ده بجیب | بر دلیل و هر حجابدن بو نجار | که مراقب دائما مدلول آرار
گرد دخان او را دلیلا آتشت | بی دخان مارا در آنا آتش خوشت | گرتوتون آکا دلیل نار ایسه | بید خان آتش درک ایتمیاسک
خاصه این آتش که از قرب ولا | از دخان نزدیکتر آید بما | خاصه او آتش که او قرب ولا | اویقین بیزه دخاندن جسیما
بس سیه کاری بود رفتن بخان | بهر تحصیلات جان سوی دخان | جان خیالاتی ایچون سوی دخان | گتمه سی جایز ایله عصیاندر خان

## در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام — رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام قولی شرحینک بیانی

پر سکن پر را و دل پر کن ازو | زانکه شرط این جهاد آمد عدو | بولمه تو کفن عیال و سودادن دلی | چون جهاد اکبر شرعلی دشمن همایلی
چون عدو نبود چهاد آمد محال | شهوت نبود نباشد امتثال | دشمن اولمزسه جهاد اولمق محال | شهوتا ولمزسا اولورمی امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو | خصم چون نبود رود حاجت جهل تو | صبر معدوم اولمیدی کرمیل | اولمسه دشمن نه حاجتابدی جهل
هست ممکن خود را خصی بهر آن شود | زانکه عفت چیست شهوت را ربود | کنجی اتمه حصی ربهان اولمز | چونکه عفت شهوته رامن اولمز حرب
بی هوا نهی هوا ممکن نبود | غازیی بر مرد کان نتوان نمود | بی هوا اولور عبث نهی هوا | چکمز اموات اوزره صفار قزا
انفقوا گفتست پس کی ممکن | زانکه نبود خرج بی دخل کهن | انفقوا بیوردی کمر کسمه سنی | چونکه اولمز خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلقی | تو بخوان که اکسیوانم انفقوا | گرچه دیدی انفقوا فی مطلقی | ایله تاویل اکسیوانم انفقوا
همچنان که شاه فرمود اصبروا | یعنی باید که گردانی تو رو | بو یکلین شه بیوردی اصبروا | رعیت اسکر صکره دوندر آکاردو
بس کلو از بهر دام شهوتست | بعد ازان لاتسرفوا ان صفتست | لیس یوغارده دام شهوت خدعتی | صکره سی لاتسرفوا دن صفتی
چونکه محمول به نبود لدیه | یعنی ممکن نبود محمول علیه | چونکه محمول یه یوقدر لدیه | ممکن اولمازاولا محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا | شرط نبود پس فرو ناید جزا | اولمدکجون رنج وصبره مبتلا | شرط دکلدر ساکه احسان جزا
جند ان شرط و شاد آن جزا | آن جزای دلنواز جانفزا | با خصوص او ار شرط و شادوانلق | بر جزاکه دلنوازه جانفزا
عاشقانرا شاد و صافی هم اوست | دست مزد و اجرت خدمت ترا | عاشقانک شاد و خندان اولمقی | دست مزدی اجرتی خدمتدی

## در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از جنس عمل حقست — ثواب عمل عاشق بجنس عملدن بلکه خیلی رفیع



غیر معشوق از تماشا می بود | عشق بود هر ذره سودایی بود | غیر معشوقه نظر ایدن کشی
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت | هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت | عشق بر شعله که چون بولهب
هیچ لاغر در غم قبل حق نماند | وز نکر زان لبس که بعد لایموت ماند | غیر حقدر سیف لاده قتل اولان
ماند الا الله باقی جمله رفت | شاد باش ای عشق خوش سودای ما | خاطر الا الله باقی جمله هیچ
خود همو بود اولین و آخرینا | چونکه او در اولین و آخرین | شاشقی کوزدن کوره نه شرک ایچین
این عجب جستی بود جز عکس آن | عکسنک غیری محاب آن اولور | جان بی جنبش نمی بی جان اولور
آن شی را که بود در جان خلل | فتنی شکله جانه دیر رسنه خلل | هیچ خوش اولمز اکه طولدرسن عسل
این کسی داند که روزی زنده بود | بیلور او کسدای که او زنده دور | جانه جاندن جام آلمش بنده در
واکه چشم او ندیدست آن چنان | آلمیانر بور خاندن بر قوقو | بو دخانی جان صانور رای عجم
چون ندید او مار موسی را ثبات | ایلر او حجاجی عادل دیو ظن | ایلر او حجاجی عادل دیو ظن
مرغ کو ناخورده مست آب زلال | مرغ که او ایچمش آب زلال | بولدقی صویه صوقر او یورمال
چون بعشد صد دانی نتواند شناخت | چونکه صد صنعه یله فهم او لمقده در | زهمی کور بخه بیلور صحت ندر
لاجرم دنیا مقدم آمدست | لاجرم دنیا مقدم کلدی او | قدر اقلیم الستی بیلدیو
چون از اینجا جاودانی می بجستم | در شکر خانه ابد شاکر شوی | خانه شکر ایچره شاکر در دیمک
کو چو آنجا خاکرانی می بجستم | زین جهان پاک می بگریختم | بو جهاندن قچدیوم بیاغی
گشته بودم قانع از گنجی بعار | شاد مان بودم ز کلزاری بخار | اختیارم خار ایمش کلدن اردن
ای دریغا بیش ازین بودی اجل | تا خذایم کم بدی اندر وحل | کاشکی اول کلیدی بو اجل

در تفسیر قول رسول علیه السلام ما مات من مات الا وهو متمن — رسول الله صلی الله علیه وسلم حضرلرینک قولی که بیورمشدر ما مات من مات الا وهو متمن ان یکون حیا لکی یفعل الخیر ان کان مطیعا و یزداد خیرا ان کان محسنا و یتوب ان کان عاصیا

زین بغرمود شان آن اکرسول | که هر آنکه مرد کرا زین نزول | کیمکه اولدی ایلدی تندن نزول
بنده او را حسرت نقصان بود | لیک باشد حسرت تقصیر فوت | بو یله بیورمشدر او شاه رسل | اولمز آنده حسرت دنیا و موت

هر که میرد خود تنها با شدش
کم بودی زین جهیش نقل مقصدش
کیمکه موشاریر سه غمناکیاو
که تو لایدی و لا او لایدی بتو

گر بود دیدنا بدی کمتر بدی
و ز تقی تا خانه زوتر آمدی
بوالیسه بدگف او لورد ازاکا
متقی سه جایگه اول ایده جا

کو بدان بد بیخبر می بوده ام
دم بدم من برده می افزوده ام
دیر او عاصی او شم بن بیخبر
دمبدم آرتر مسلم پرده که شر

گر زتن زو تر مرا معبد بدی
این حجاب و پرده ام کمتر بدی
بودن اول ایر سه ایدی کیچوت
بوحجاب و پرده او لورلاری موت

از خوبصی کم در آن روی خوش
و ز نگبزم کم دران چهره خوش
حرصدنا صلا او لمزایدم من قتوع
کیرایده ایتمزدم او وجهه خشوع

همچنین از نجار کم در روی خود
از بلیسی چهره خوب بجود
بخل ایدر دم آز او لورسی دیده جود
ایدر ایدم چهره خوبه بجود

بر مکن آن پرده پیمای را
بر مکن آن پرده پیمای را
بوله کل او ل بال خلد آرای سن
بوله کل او ل بال ربپیمای سن

چون شنیده این بدند در وی شکرست
بعد ازان در نوحه آمد میکرست
چون ایشتدی بصحی آغدن آغلدی
صکره فریاد ایله کوکلک دا غلدی

نوحه و گریه دراز و در دمند
هر که آنجا بود در گریه ش تکنند
نوحه و گریه دراز و دردناک
بولمانلر قویدیلر باشینه خاک

گر فضولی من چرا پرسید ش
او زغم پر بود شور اندیش
که فضولی بن بچون صوردم اکا
غم ایله محمو ایمش ایتدم خطا

و انکه می پرسید برگردان جهت
بی جوابی بند یشیمان میکرست
او لکه ایتمزدی و حیا ایدن سوال
آغلدی و لدی پشیمان مقال

بیجکید از چشم تو بر خاک آب
اندان او قطره مدرج صدف آب
چشم تردن آقدر در خاک آب
صدف قله کربه طو قنور جانه نمب

گر بیه با صدق بر جانها زند
تا که چرخ اعرش ذکریان کند
درج اولمش قطره سنده صدف
عرش و کرسی آغلر او دم بی عجب

عقل او لدی با بی کاف عرشی اند
در حجاب از صد عرشی میرند
بشه مترعرش او لور عقل اید ل
نهر عرشدن وار حجابی متصل

بیان انکه عقل و روح در آب و کل محبوس اند بچون
هاروت و ماروت در چاه بابل و السلام

عقل و روح چاه آب و کلده محبوسدر که بوبوزنه جبار تر
هاروت و ماروت در چکده چاه بابله حبسی کبی اولور تی بیان

همچو هاروت و چو ماروت سکان
بسنه اندایچه بخانه سهمناک
بوایکی هاروت و ماروت سکیبی ال
بوزنه چهده باغلی محبوس در دنبال

عالم سفلی و شهوانی درند
اندرین چه گشته اند از چرم بند
عالم سفلی و شهوا ینده بهب
چاه ایچنده باغلیدر چو می سب

سحر و صد سحر را بی اختیار
وین دو آموزند نیکان و شرار
سحر صد سحر رهب بی اختیار
بو ایکیدن او کره نور نیک و شرار

یک اول بیند به هندی کاین سحر
سحر را از ما میاموز و مجین
لکن اول بضع ایدر ک صعقاین
سحری بزدن او کرن اما ایتمه دین

ما میاموزیم این سحر ای فلان
از برای ابتلاء و امتحان
بز بو سحری ایلر ز تعلیم ناس
ابتلاو امتحان ایچون قیاس

کا متحان را شرط باشد اختیار
اختیاری نبود ت بی اقتدار
امتحانه شرط اولدی اختیار
اختیاره لازم اولان اقتدار

میلها همچون سکان خفته اند
اندرایشان خیر و شر تهفته اند
میللر ایله قدر او یور کلیلر کبی
خیر و شری کزیده بهر مطلبی



چونکه قدرت نیست خفتند این همه
همچو بیزم یار ما تن زده
چونکه قدرت اولیه یا نور عجیب

تا که هر داری در آید در میان
نفخ صور حرص کو بد بر سکان
نا که بر مرداری اولورسه اریان

چون ندرآن کو چه خوی هر او شه
صد سک مرده بدان بیدار شد
کورسه لر بر کوشه ده اوشمش اتک

حرصهای رفته اندر کتم غیب
تا خبثی آورد سر بر ز زجیب
عالم غیبه کیدن حرصلر دخی

مو بموی هر سکی دندان شده
و ز برای حیله دم عیبان شده
هر کو یک دندان اور لر مو بمو

بیم ز برش حیله با لا بین غضب
چون ضعیف آتش بابد اوخطب
آشا فیسی حیله و بالا غضب

شعله شعله میرسد از لامکان
میرود دود لهب تا آسمان
شعله شعله لامکاندن یاریشور

صد چنین سک اندرین خفته اند
چون شکاری نیستان خفته اند
بو یله بیک سک تن ایچنه خفته در

یا چو باز آید دیده دوخته
در حجاب از عشق صیدی موخته
یا او شاهین و شر که باغلی کوزاری

تا کله بر داری و بیند شکار
انکمان سازد طواف کوهسار
او سکوفی چیقاریجق کوردشکاری

شهوت رنجور ساکن می بود
خاطر او سوی صحت میرود
خسته شهوت چونکه ساکن ایدی

چون به بیند نان و سیب و خربزه
در مصاف اندمزه و خفت مزه
چون کوره اونان و الما خربزه

گر بود دیدار دیدن سود آن
آن تهیج طبع سستش را نکوست
هر دو صیاد ایسه کورمک فائده

در نباشد صبر بس نادیده آن
تیر دوز اولی ز هر دو بی رزه
صبری یوقسه کورمک اعلا کا

## جواب گفتن طاوس سائل را — طاوسک جوابی و انک سر

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
گر تو رنگ و بوی را مستی گرو
آفلقدن فارغ اولدی دیدی گیت

آن نمی بینی که هر سو صد بلا
سوی من آمد بی این بالها
کورمه میسین هر طرفدن صدبلا

ای بسا صیاد بی رحمت مدام
بهر این پرها نهند هر سوی دام
ای بنجه صیاد بی رحمت مدام

چند تیر انداز بهر بالها
تیر سوی من کشید اندر هوا
بالم ایچون بنجه بیک تیر بلا

چون ندارم زور ضبط خویشتن
زین قضا و زین بلا و زین فتن
ضبطه قادر اولمزم کندیمدن

آن به آید کی شوم زشت و کریه
تا بوم ایمن ز زین کهسار و تیه
اولور اعلاک اولم زشت و کریه



بیان انکه بهرها و زیرکیها و حالها همچون پرهای طاوس و عرض آنست — بهرلر و عقللر و حالر دنیا پرطاوس کبیدر که عددی جاندر

این سلاح عجب نی شد ای فتی
عجب آمد معجبا زاضد بلا
بو سلاح عجیم اولورای فتا

معجبانه عجب و پر ریک بلا

برکنم پرهای خود را یک بیک
تا نیفتند از بدامم هر کلک

نزد من جان بهتر از بار و پرست
جان بماند باقی و این آبرست

بس بهتر آمد هلاکت خام را
کز پی دانه نه بیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زنهار
دور کن آلت ببند از اختیار

جلوگاه و اختیارم این پرست
برکنم پر را که در قصد سرست

نیست انکار دیر خود را صبور
تا نشود کم این جمال و این کمال

پس زبانش نیست پر کو بر برکند
تا نریزد خون خراشم بر زمین

لیک بر من چه زیبا و شمنست
چونکه از جلوه کری صبر نیم نخست

کز پی صبر و حفاظم راه بر
برفروزی زاختیارم کز و فر

همچو طفلم با چو مستان اندر فتن
نیست لایق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منزجر
تیغ اندر دست من بودی خطر

عقل باید نور ده چون آفتاب
تا نزند تیغی که ینبود جز صواب

چون ندارم عقل و ز اکثر صلاح
پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مخن
کین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور بازو و گزند
تیغم او بستاند و بر من زند

رحم این نقش قبیحه خوی را
که نپوشد روی خراشم روی را

تا نشود کم این جمال و این کمال
چون نماند زو کم افتم در وبال

چون ببین بت خراشم بزنست
که بزخم این زدوی را بپوشانست

گر دلم خوی ستیزی داشتی
روی خویم جز صفا ننگاشتی

چون ندیدم رو و فرهنگ صلاح
خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نکرد دد تیغ مرا و را کمال
تا نکرد خنجرم بر من وبال

میکریزم تا رکم جبان بود
کی فرار از خویشتن آسان بود

قد یارم بار و بر یعنی یک بیک
بار و برد تن اولی اعلا چو نیک

بار و برد تن اولی اعلا چو نیک
جان فالوده باقی و تنک ابزان

پس بتر زد رهلاکیت سبب
دانه ایجوئ دامی کو رمزنین

اختیار را ولی کاکه اولی او
کند و یه اوله مطیع اتقوا

حفظ تقوا اولی از ایمنه زنهار
التی دفع ایله ایمه اختیار

جلوه کاه و اختیارم مهر یرم
بولهرم تا که خلاص اوله مرم

چونکه کبده دفع پرله شر شور
پتر رد فعه التی وارسه نهان

جلوه کرد رصیر ایده مر بوتنم
اختیارم آر تر در کز و فر

تیغ و سیف اولی از المده یا که آس
الده کی تیغم اولور در دافعه

عقل لازم نور ویره چون آفتاب
تیغ اوره هر کیمکه کتیره صواب

چون بنم بوق عقل ثابان سلاح
یعنی بوق عقل ثابان صلاح

چاهه آندم شدی بن تیغ و تبر
که سلاح خصم اولری معتبر

بنده بوق چون زور بازو ی قوی
بنده بوق آلور یا که اور راول عنوی

بو قسیحه جوی نفسک رغمنه
پیر تارم یوریمی با قحمه رحمنه

تا قصا اوله تا کمال و هم جمال
فالمسیحه وجهم اولمز هیچ وبال

یوله رم بو حیاتا یله یوق گناه
رتحم ایله بو وجهی ایتمکه نگاه

خوی مستوری کو کله اولرا
روی خوبده برصفا قیری بوزار

کور مدم بن بر وقت صلح و صلاح
خصمی کوردم تیز جک قیردم سلاح

خنجرم تا اولمیه سا کا و بال
خنجرم تا اولمیه ساکا و بال

کندیدن تا حق خولایمی ای نگار
کندیدن تا حق خولایمی ای نگار



انکه از غیر ربود او را فرار
چون از و بر بد کیرد او قرآر

من که خصم هم منم اندر کریز
تا ابد کارم بوایشده برقرار

فی بهشت ست آمن و فی دز خشن
انکه خصم اوست سایه خوبشتن

کیمکه او غیر بدن ایلر سه قرار
بن بکا خصم که بن بدن قیچار

در صفت آن بیخود ان که از شه خود و بهر خود آمن شود ایله
او ابیخود ادراک و صفنده که کندو شر بهتر از ذات ایله و شعر

که فانی اند در بقای حق همچون ستاره کان که فانی اند
بیلدز لرکه نور آفتاب ایله فانی اولدقلری کبی بقای حقه

روز در افتاب و فانیده خوف او لمز بو معانی و نوک کبی او لمق شعر
فانی اولمشلر در و فانیده خوف او لمز

چون فنا شد از فقر پیرایه شود
او محمد وار بی سایه شود

فقر فخری را قنا پیرایه شد
چون ز بانه شمع او بی سایه شد

شمع چون کرد و ز بانه پاپه
سایه را بنود بکرد او کذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت
در شعاع از بهر او بی شمع ریخت

گفت او بهر قناعت ریختم
گفت من هم در قنا بگریختم

این شعاع باقی امد مفتقر
فی شعاع شمع فانی بد عرض

شمع چون ذ زار شد کلی فنا
فی اثر بینی نشمع و فی صفا

هست اندر دفع ظلمت آشکار
آتش صورت بموی پایدار

بر خلاف موم شمع جسم کان
تا نشود کم کرد و افزون نور جان

این شعاع باقیست آن فانی است
شمع جانرا شعلهٔ ربانیست

این ز بانه آتشی چون نور بود
سایهٔ فانی شدن زود و بر بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین
ماه را سایه نباشد همنشین

بی خود ابی بار یتای نیکخواه
باش اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید بر آنده
رفت نور از مه خیالی ماند

از حجاب ابر نورش شد ضعیف
چون هلالی گشت آن بدر منیف

مه خیالی می نماید ز ابر و کرد
ابر تن مارا خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که این هم لطف اوست
که بگفت او ابر ما را عدو ست

او محمد کبی بی سایه اوله
چون قناسی فقر پیرایه اوله

شعله آسا شمعیده بی سایه در
فقر فخری یه قنا پیرایه در

سایه ایتمز انک اطرافی طواف
شمع اولور جمله ز بانه بنجلی صاف

بر شعاعه که شمع دوکشدی زنار
موم کندن و یغلدقن قیچار

همده قاچدیغم بنم راه فنا
دیر اکا که دوکرم که اول فنا

شمع فانینک شعاعیدر عرض
بیلر شعاع باقی بوندہ مفتقر

نه از قالور شمعده نه ضیا
شمع نار کیر یکبک کلی فنا

موم ایله بر شکل آتش پایدار
دفع ظلمتده بدیکی آشکار

اولمسه بوجانده ارتار نور صفا
شمع جسمک موجی بو حالنه خلاف

شمع جانه شعلهٔ ز بانیدر
او شعاع باقیه ربو فانیدر

سایه فانی شمع آتدن دوار اولور
بو ز بانه آتشی چون نور اولور

سایه اولمز همده اصلا قابل نظر
سایه سی بارکنک زمین اوزره دیر

بیچو دیده اول مثال قرص ماه
بی خودی بی بر بدیر ای نیکخواه

نور مه کیدر فالور انجق خیال
ابر مدفونک کلور تکرار حال

ماه نودن کم اولور بدر منیف
پرده ابر ایله نور او نور پدید

ابر تن بزده خیال اندیشه دل
کور بنور و توزدن بولوندن خیال

که دیمز که بو بولوت بزده بدد
لطف ماهی کور که کندی لطفی بو

| | | | |
|---|---|---|---|
| مه فراغت دارد از ابر و غبار | بر فراز چرخ دارد مه دو آر | ماه فارغ در بلوغ تن هم غبار | چرخ فک اعلاسی او لور ماهیدار |
| ابر ما را شد عدو و خصم جان | کز کند مه را ز چشم ما نهان | ابر تند ریزه دشمن خصم جان | ماهیا بارکوز زیر زن نهان |
| حور را این پرده رازی میکند | به رو اکراز هلال میکند | حوری بوپرده ایله پرهزان | کوستر ربه رتماشی چون هلال |
| ماه ما را در کنار خویشتن | دشمن ما را عدو دی خویشتن | ماهیم جالس کنار رفیق | در بزم دشمانه اعدا مدرتق |
| تا بیارد تاب او خود زین جهت | هر که مه خواند ابر ما بس کریست | تاب اولور ایسه ابرده ماهیدن | ابره مه دین اولور کراهیدن |
| نور مه برابر چون نهاد حدست | روی تاریکیش ز مه مبدل شدست | ماه نوری ابره چون نعل اولور | اول قرانلق بوز مه مبدل اولور |
| گرچه هر یک مهست او دو نسبت | اندر ابران نور مه غار تست | گرچه مه کیمیا اولور اولدر او | یک نور ابر غاریدر او |
| در قیامت مهر و مه معزول شد | چشم در اصل ضیا مشغول شد | مهر و مه معزول اولور اوزقیا | اصلا صنه نه چشم اولور مشغول ما |
| تا بداند ملک را از مستعار | وین کز نکه را ز ان دار القرار | فرق ایدر او ملکدر بو مستعار | بور باط فانی او دار القرار |
| دایه عاریه بود روزی مه عار | مادر ما را تو گیر اندر کنار | عاریت بر دایه ایدی چند روز | سن تو جقلر آرتق ای عار مهنوز |
| پرش ابر ست و بر ادست کثیف | ز انعکاس لطف حق شد او لطیف | تو کلم ابری بجا بر یک کثیف | ماه حقدن انعکاس ایدی لطیف |
| برکنم پر او لطفش را ز راه | تا نه بینم حسن مه را هم ز ماه | بالی دفع و ابری را بدن | ناکورم حسن مهی بن ما بدن |
| من نخواهم دایه مادر خوشست | موسیم من دایه من مادر ست | استم دایه بکا خوش مادرم | موسی م که دایه مادر کوم |
| من نخواهم لطف مه از واسطه | که هلاک خلق شد این واسطه | لطف ماهی استم بابو اسطه | که هلاک قومدر بو را بسطه |
| یا مکر ابری بگیرد خوی ماه | تا نکردد او حجاب روی ما | یا مکر بو ابر اوله یولدن قفا | روی ما به اولیه او بردوتا |
| صورتش بنماید او در وصف لا | همچو چشم انبیا و اولیا | صورتک کوستره وصفی اولا | عینی چشم انبیا و اولیا |
| آنچنان ابری نباشد پرده بند | پرده در باشد بمعنی سود مند | بو بخلین ابر او لمز چشمه بند | پرده یر تانا ولدی معنا سودمند |
| آنچنان کاندر صباح روشنی | قطره می بارند و بالا ابر فی | اویله کی وقت صباح روشنا | قطره لر دوشر سما دن نابرلا |
| معجزه پیغمبری بود ان سقا | گفته آید شرح او در ما جرا | معجز پیغامبر بدر بو سقا | سو بلندی ما تقدم ما جرا |
| گشته ریزان قطره قطره از سما | گشته ابر از محو همرنگ سما | قطره قطره دوکیو رارفه سما | ابر همرنگ سما در رای فنا |
| بود ابر و رفته از وی خوی آب | این چنین کرد و تن عاشق مهیب | دار ابر اما کیدر خوی ابر | بویله در عاشق تنی ایجره صبر |
| تن بود اما تنی کمگشته زو | گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو | تن دار اما تنی ضایع قیلیش او | مبدل اولمش کتمش آندن رنگ و بو |
| بر ولی غیرست استد سراز بهر من | خانهٔ سمع و بصر استون تن | غیر ایچون بو بال باش اما بنم | خانهٔ سمع و بصر عدر تنم |

جان — صید بر

| | | | |
|---|---|---|---|
| جان فدا کردن برای صید عبر | کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر | صید میز ایچون ز ایدن جانک فدا | کفر مطلق نا امید لکدر خطا |
| پیش مشو چون قند پیش طوطیان | بلکه زهری شو شو ایمن از زبان | طوطیان او کنده سکر او کنه | بلکه زهر اول که زیادن موتمن |
| با تو بی هست و سامان خطاب | خویش چون مردار کن پیش کلاب | کلمک ایچون شاپانی خطاب | کندینی مردار قیل پیشون کلاب |
| بس حضر کشتی برای این بکست | تا که آن کشتی ز غاصب باز رست | خضر اولور سنده دل سین کشتیمن | قورتیلور غاصب الدن بی محن |
| فقر فخری بهر ان آمد سنی | نار طاقان کریزم در غنی | فقر فخری ایچون طالیدر | طا معیندن حقه قاچمق طالیدر |
| گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند | گنجلرک جایی ایچون در خراب | اولیه تا که حریص اهل نصاب |
| بر تنافی کند رو حلوت نشین | تا نکردی جمله خرج آن و این | بوله مرتبه بالنی قاچ حلوه | گیمسه یه خرج اولیوب دونمی تنه |
| زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار | آکلر و ماکول سنین ای نگار | چونکه سنین لقمه دیم لقمه خوار | آکل و ماکول سنین ای نگار |

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی آکل و ماکولست همچو نان

مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گریسته که از پس قضا او قصد صید او داشت

اکنون ای آدمی صیاد آکل از صید و آکل خود این مباش اگرچه نمی بینیش منظر چشم بمنظر و دلیل خویش می بینی تا چشم

سر باز شد تو

| | | | |
|---|---|---|---|
| مرغکی اندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت او را در ربود | قوشجغاز قورت صید کن آتیشمان | گربه فرصت بولدر مرغ اولدی شکار |
| آکل و ماکول بود و بیخبر | در شکار خود رضا دادی ز کر | آکل و ماکول اولدی بیخبر | کندر آدمی چیقدی صیاد دکر |
| در دکر چه در شکار کاله است | گرچه خوشست در شکار کاله دوه | خصمی ابله شحنه ده دنیا لره | |
| فقر او مشغول رخت و تفرقه | فتح باب و رخت ابله مشغول او | شحنه دن آبده نه بی ماصول او | |
| او چنان غرقست در سودای خود | او بله مستغرق که سود اسنده او | غافل از شحنه است و از آه سحر | غافل ابلیس ایسه دن جستجو |
| کز خشیش آب زلالی میخورد | گرچه بیرنگ بید بی آب زلال | غافلست از طالب جویای خود | معدهٔ حیوانش دریی میبرد |
| آکل و ماکول مد آن کیاه | آکل و ماکول اولدی اول کیاه | همچنین بر هستی غیر الله | بویله در بر دار اولان غیر الله |
| وهو یطعم و لا یطعم اوست | وهو یطعمکم و لا یطعم دوست | نیست حق ماکول و آکل هم بود | آکل و ماکول دکل بو حق بیک بو |
| آکل و ماکول کما یمن بود | آکل و ماکول بنجه اولور ایمن | ز آکلی کاندر زمین ساکن بود | کیرنی آکل و اردوایله در کیمین |

امن ماکولان حدوث ماست
هر خیالی را خیالی میخورد
تو نانی کز خیالی وآرهی
فکر نیز نیست وآن خواب تو آب
چند از نیز خیالی در بسرد
کهنه ترین اکلات این خیال
همین کریز از جور آکال غلیظ
یا بسوی ما نکه او آن حفظ ما
دست را مسپار جز در دست پیر
پیر عقلت کود کی خو کرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد
چونکه دست خود بدست او دهی
دست تو از اهل آن بیعت شود
چون بدادی دست خود بر دست پیر
کو نبی وقت خویشت ای مرید
در حدیبیه شدی حاضر بدین
پس زده یار مبشر آمدت
با معیت رست آید زانکه مرد
این جهان وآن جهان با او بود
کفت الرء مع محبوبه
هر کجا دست و دامن یافتی
ای بنون کبر از بونمان این بدان
بگسلد جبلی که حرصت وصل شد

رو بدان در کاه کو لا یطعم است
فکر آن فکر دکر را می خرد
یا نخسبی تا ازان بیرون جهی
چون نشوی بیدار باز آید زیان
میکند این سود آتشوی مرد
وآن دکر بهار اشناسد ذوالجلال
سوی او که کفت مستعصم حفیظ
کر نتافی سوی آن حافظ ملاقت
حق صدقت آن دست او در دست کیر
از جوار نفس کاندر پرده است
تا که باز آید خرد زان خوی بد
پس ز دست اکلان بیرون جهی
که یداالله فوق ایدیهم بود
پیر حکمت که فلیست وحیر
یا ازو نوری همی آید بدید
وآن صحابه بیعتی دادند قرین
همچو زر ده دهی خالص شوی
با کسی حقت کورا دوست کرد
وین حدیث احمد خوش خو بود
لایسعنی القلب من مطلوبه
روز بون کبر از بونمان کیران بدان
دست هم بالای دست ای مهتران
یا دکن فی جید ها حبل مسد

امن ماکولان حدوث ماست
هر خیالی را خیالی در پرورد
تو نانی کز خیالی وآرهی
فکر نیز نیست وآن خواب تو آب
چند از نیز خیالی در بسرد
کهنه ترین اکلات این خیال
همین کریز از جور آکال غلیظ
یا بسوی ما نکه او آن حفظ ما
دست را مسپار جز در دست پیر
پیر عقلت کود کی خو کرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد
چونکه دست خود بدست او دهی
دست تو از اهل آن بیعت شود
چون بدادی دست خود بر دست پیر
کو نبی وقت خویشت ای مرید
در حدیبیه شدی حاضر بدین
پس زده یار مبشر آمدت
با معیت رست آید زانکه مرد
این جهان وآن جهان با او بود
کفت الرء مع محبوبه
هر کجا دست و دامن یافتی
ای بنون کبر از بونمان این بدان
بگسلد جبلی که حرصت وصل شد

پوری او در کاهه که لا یطعم او
فکر بره عبری فکر در چون بین
او یا وی تا خیال او له فنا
او یا نور سن کلور او مفتوح یاب
خیره چکر کن کید رسوی ضلال
غیر سیئه اعلم اولان ذو الجلال
بن حفیظم دیبه نه رایحی آج
کیت او محفوظ یا نه چکه محن
حفدرا وال آنی هو تمقدر اهم
جای ما یه تمش همده نفک کونین
تا رجوع ایده او خویدن یا مهین
آکلان طوقونه مزلر تیسه
که یداالله فوق ایدیهم ده وآر
حکمته پیرک علیعدر هم خبیر
چونکه انوار نبی آندن بدید
که صحابی بیعتینه هم قرین
صاف اولدک زرکبی سین متحن
کیم حفیظ ایسه او در دست پیر نفس
هم حدیث احمد صاحب نسب
کمسنه دل ارزوی وتنها رود
اهل صنعه نصرتا یده بون رواج
الال وستنده اولور اولیه مصون
ذکر قلی فی جید ها حبل مسد





تو ز بونی یا ز بون کیری عجب
ال فرار از دام واجب میشود
حرص صیادی صید ی مغفلت
بین ایدیهم خلفهم سدا عمیا
نوکم از مرغی مباش اندر نشیمن
تو بنرد دانه آید پیش و پس
کای عجب پیش و پس صیاد هست
تو به بین پس قصهٔ فخار را
کر هلاکت او شان بی آنتی
حق شکنجه کرد کز رو دست هست
انکه می کفتی اکر حق هست کو
انکه میکفت این بعید ست و عجب
برکنم من هیچ این محبوس دام
در خور عقل تو کفتم این جواب

باش تو ترسان و لرزان در طلب
دام تو خود در بریت جسبیده است
دلبری میکند او بی دلست
کر نه بینی خصم را و ان خصم فاش
بین ایدی خلف عصفوری بده
چند کرد اندر سرور وآن نفس
تا کشم از بیم او زین لقمه دست
پیش تنکر هر کز یار و جار را
او قرین تست در هر حالتی
پس بدان بی دست حق او رکیست
در شکنجه او مقر می شد که هست
اسک میرانده همی کفت ای فرست
ازپی کاهی بنالیم تلخ کام
فهم کن درجیب و چو او بر مثال

سن ز بونیتین بوز بون کیرک عجب
وامدن نا مخلقی ال فرض بلور
حرص صیاد کندی فاطر صید اولور
بین ایدیهم خلفهم صدا اولدک کل
کم دکلسین سرجه دن سیر ایلیه او
دانه یا نه کلنجه صاغ وصول
پیش و پسده وارمی بر صیاد عجب
پس ده فکرایت حقه فجار نه
آنده ویردی هلاک یوق آنتی
ایلر اشکنجه خدا نوق کر ز وال
اولکه دیر حق وار ایسه یا قیده او
اولکه دیر که حق بعید در بو عجب
بن بو محتوس و امی کو کرن نار ام
عقلنه لایق سنک بو کفتکو

تو ز افاق استر و انمار ایله طیب
تو ز افک بالنه یا پیشمش طور
دلر یا بقده او بیدل قید اولور
دشمنک کور یکده سنده بول محل
بین ایدی سین کور راه موجو
طولا تو ز اطراف ایتمز وصول
ال حکم بولمز دن صوکی نقب
او کنه باق موت یار و جار نه
سا کده فیلار قرین اول آنتی
نصرت حق دا خی بی دست و محل
وقت اشکنجه مقر در دیرکه هو
اغلیوب افغان ایدر دریا قوب
اولده هم برکام ایجون بن تلخکام
بوز جور مه فهم قیل هم جستجو

سبب کشتن خیل زاغ را که ان اشارت بقمع کدام صفت است از صفات مذمومه مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان وفراغ
بهر فرمان حکمت فرمان جود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
همچو ابلیس ار خدای یک فرد
کفت انظرنی الی یوم البعث
زندکی بی تو نه جان فرسودنست
عمر و مرک این هر دو با حق خوش بود

ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
اندکی ز اسرار ان با ید نمود
کرچه فرمان حکمت فرمان مدر
نعره زاغ سیهده کاغ کاغ
دائما باشد بدنیا عمر خواه
تا قیامت عمر تن در خواب کرد
کاشکی کفتی که بتنا ربنا
مرک حاضر غایب از حق بودنست
بی خدا آب حیات آتش بود

یو قایو سوزده بر نتیجه هم فراغ
کرچه فرمان حکمت فرمان مدر
نعره زاغ سیهده کاغ کاغ
دائما باشد بدنیا عمر خواه
چونکه ابلیس استدی انظرنی
دیدی انظرنی الی یوم البعث
لو به سنر عمر اولدی حان نازنین
حق ابدا اولور سه خوشدر عمر و مرک

ای خلیل حق نیچون قتل اولدی زاغ
از اجق سویه مدر بو فعل سه
عمر اسنکه اولده دنیاده صاغ
طول عمری تا قیامت طوره تن
کاشکی دیمیدی بتنا ربنا
مرکی آنک اولمه در حفدن نهان
بیخدا آب حیاتی ایله ترک

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن هم تاثیر لعنت بود کو | در چنان حضرت همی شد عمر جو | او بسنه تاثیر لعنتشان ایبوسے | که حضور حقه بویله سوزایدی |
| از خدا غیر خدا را خواستن | نقش افزونیست و کلی بکاستن | غیر حق استمک حقدن حرام | سوز فلندر کلی اینمک ناتمام |
| خاصه عمری غرق در بیگانگی | در حضور شیر او به شادنکی | با خصوص عمر کن دل بیگانه تک | شیر زبانده رو به شادنمک |
| عمر بیشم ده کی نابس نزدمی | مهلم افزون کن کی نابس ترشوم | عمر افزون ویرکه تاراحت بنام | مهل زاندویرکه نا الجق اولام |
| تا که لعنت رانشان او بود | به کسی باشد که لعنت جو بود | لعنته اشته نشانه بو اولور | نه کو تو کیمسه که لعنت جو اولور |
| عمر خوش دور قرب جان پرور دنشت | عمر زاغ از بهر سرکین خوردنشت | عمر اعلا قرب جانده نزیبت | عمر زاغ مردار یچکه رفت بقت |
| عمر بیشم ده که تا که میجوم | دائم ایتم ده که بس به کو هرم | جوف عمر ویرباکه بب طاقی بیم | ایر بوف دائم بکا به کو هرم |
| گرنه که خواهرت آن کنده دهان | کو به ی کز زاغیم تو وار بان | اولسه که خوار اول کنده دهان | دیر ایدک که قارغه یم توی ویران |

## مناجات

| | | | |
|---|---|---|---|
| ای بدل کرده خاکی را بزر | خاک دیگر را کرده بوالبشر | ایلدک خاکدن اکردن بوالبشر | |
| کار تو بدبل احسان و عطا | کار من سهو ست و نسیان و خطا | کارکز اول تبدیل احسان و عطا | کار یز سهو ایله نسیان و خطا |
| سهو و نسیان را بدل کن بر حلم | من همه جهلم مرا کن صبر و حلم | سهو و نسیان اولله تبدیل حلم | بن که بب جهلم بکا ویر صبر و حلم |
| ای که خاک شوره را تو نان کنی | ای که نان مرده را تو جان کنی | ای که خاک هرده یی نان ایلدک | دی که نان مرده یی جان ایلدین |
| ای که جان خیره را دهر کنی | وی که بی ره را تو بیغمبر کنی | ای که جان خیره یه دهر ویرن | وی که بیرا با نه پیغمبر ویرن |
| ای که خاک تیره را تو جان دهی | ای که تو یدک خاک تیره ایچره جان | عقل و حس و روزی و ایمان دهی | عقل و حس و رزق و ایمان ویرن |
| از همی مرتنی خوب آوری | تا یدن چو بدن شکر میوه ویرن | هم میدن خوب و محبوب ایلدین | |
| سکر از نی میوه از چوب آوری | | | |
| گل ز خل صعوبت زان پدید | بیبه را بخشی صفا و روشنی | گلی گلدن صفوتی ویلدن عطا | بیبه بخشی ایدن صفا و روشنا |
| میکنی جو ز و زمین را آسمان | میغرا ابی و رزمین ار اخزان | ایلدک جو زو زمینی آسمان | آرتر رسین یر یو نزنده اخزان |
| دیده و دل کو بکرد و دل بنگرست | دیده کانجا هر دمی مینا گریست | برکو کل کوزی که کردون ناظری | کور رآنده هر زمان مینا کری |
| هر که سازد در زمین جهان آب حیات | رو ترش از دیگران آید ممات | کیم انجر غالده برآب حیات | جلدون اکشی کلور اکا ممات |
| قلب عیانست و اکسیر محیط | ایتلاف خرقه تن بی محیط | قلب اعیاندر بم اکسیر محیط | یاپه در تن خرقه مینی بی محیط |
| تو از ان روزی که در دست آمدی | آتشی یا خاک یا بادی بدی | سن او گونه وار لغا ایدک تو دی | آتشه یا باده یا خاکه ترزوم |
| گر در ان حالت ترا بودی بقا | کی رسیدی هرگز این ارتقا | گر او حالنده سکا اولسه بقا | بنجه او لورردی سکا بو ارتقا |



| | | | |
|---|---|---|---|
| از تبدل هستی اولی نماند | هستی بهتر بجای ما نشاند | هستی اولی مبدل ابتدی بوقت | آنون اعلا هستی یه ایتدی محوقت |
| همچنین تا صد هزاران هستها | بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا | بو یله بو زیبک قدر هستی ظهور | ایندا دون نا نیستی اعلا و نور |
| از تبدل بین وسایط را یمان | گر وسایط دور کردی ز اصل آن | بیلر مبدلدت وسایط بونده نال | راصدان بیلمز وسایط همچو ال |
| واسطه هر جا فزون شد وصل کاست | واسطه کم ذوق وصل افزون برست | واسطه افزون اولور وصل ازدون کدر | واسطه آز ذوق وصل افزون کدر |
| از سبب دانی شود کم حیرتست | حیرتی کو ره دهد در حضرتست | هم سبب بیلکه حیرت آز اولور | حضرته ایشته بو حیرت بول اولور |
| این بقاها از فناها یافتی | از فنا پیش رو چرا بر نافتی | بو بقالی سن فناده بولدین | یافنادون بیچه رو نا یاب اولدین |
| زان فناها چه زیان بودت که تا | بر بقا چه فسیده ای ناشتها | بو فنادن نه زیان اولدی سکا | که بقا یه واصل اولدک ای فنا |
| چون دوم از اولیت بهتر ست | چون بلکی اولدن مستفاد | چون دوم از اولیت بهتر ست | بس فنا است مبدل زانه طاب |
| صد هزاران حشر دیدی ای عنود | تا کنون هر لحظه اید و وجود | بیچه محشر لر کور رسین ای عنود | شد بدن نا خلق اولنشده وجود |
| از جمادی بیجبر سوی نما | وز نما سوی حیات و ابتلا | جامه آندن نقل ایدوب سوی نما | هم نما دون سوی حیوان ابتلا |
| باز سوی عقل و تمییز ات حوش | باز سوی خارج این پنج و شش | عسکره سوی عقل و تمییز ایله بت | عسکره بو دن خارجه کیت ای بخت |
| تا یب بحر این نسان یا بهاست | پس نسان یا درون بحر لاست | تا کنار بحره دک دار یا نشان | بحر ایچنده لانشانه رسالطان |
| باز منزلهای دریا دو قوف | وقت موجش بی جدا روبی سقوف | عسکره دریا منزلنده یوق قوف | موج وقتی نه جدا روز سقوف |
| زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط | هست دیها و وطنها و رباط | چونکه بهر منزل برای احتیاط | کو یلر وار فریه لر وار هم رباط |
| نیست پیدا اندر آن ره یاد گام | بی نشانست آن منازل را بنام | یوق او منزله نشان یاد گام | نه علامت وار او بوله نه ده نام |
| هست صد چندان میان منزلین | ان طرف که از فنا تا روح عین | یوز بو مقداری میان منزلین | که نه دون تا بو لنجه روح عین |
| در فناها این بقاها دیده | بر بقای جسم چون چیفیده | بو فنادون بقایی کوره سین | بهم بقا یه جسمنی سن سوره سین |
| بهر بده ای زاغ ان جان بر بباش | جانی ویرای قرغه سن بار تو سین | خلق تبدیلر ایچره جان بازاولسین | |
| تازه میکرد و کهن زا می گذاشت | که هر اسالت فرو لنت از نشه بار | تازه یه سین آل اسکیسین ندکرات مقدام | |
| گر نباشی تخم وار ابنار کن | کهنه بر کهنه نه و ابنار کن | بو یلیک اوج بلد نا علا اولنه تام | |
| کهنه و بوسیده و کنده را | تخمه می بر بهر هر نا دیده را | کهنه بر کهنه فو در ابنار قیل | |
| انکه نو دید او خرد بار تو نیست | صید حقتا و گرفتار تو نیست | تازه یه سین کور نلر آلمز تا ابد | بسا که صید او لمز او در صید صمد |
| هر کجا باشد جوق مرغ کور | بر تو جمع آینه ای سیلاب شور | قنده بولدک اسلیانلی مرغ کور | باشته جمع ایدک ای سیلاب شور |

| | | | |
|---|---|---|---|
| تا فزاید کوری از شورابها | زانکه آب شور افزاید عمی | کور لک آرتار او در دی شورابه | چونکه آب شور او لور چشمه معین |
| اهل دنیا زان سبب اعمی و لند | شارب شورابه آب کلند | بو سبب دن اهل دنیا کور دل | ایجه یلر زیرا که شور اب اکل |
| شوره میده کو رمیخورد هیچ | چون نداری آب حیوان در نهان | شور و یر رسین لور کز سبب کاتان | آب حیوان چون سکا اولدی نهان |
| با حنین حالت بقا خواهی مدان | همچو دیکی در سیه اویی تو شاد | سن بو حالتله بقا استه ایسک | رو سیه لک زنکی وش سها کا حسن |
| در سیاهی لک ت از ان آسوده است | که در اول اصل زنکی بوده است | رو سیه لک نابه زنکی مستریح | اصل و نسلی زنکیه را اولور فرح |
| انکه او ذری شاید خوش بود | کر سیه کرد تدارک جو بود | اولکه محبوب سا اوله هم خوش اولور | اویسا اولسه تدارک جو اوله |
| مرغ تر نده چو ماند بر زمین | باشد اندر غصه و در د و حنین | چون اویجار قوشن پیراه قالمیه زمان | غصه و درد ایله اولیل قفان |
| مرغ خانه بر زمین خوش بود | دانه چین و شاد و هم شاطر بود | مرغ خانه پیرده او اعلا کرز | بم سیوب جسه ورو بی پرواکرز |
| زانکه او از اصل پی پرواز بود | وان دکر پرنده و پرواز بود | چونکه آنک اصلی پی پرواز ایدی | اول پرنده پر عاقل باز ایدی |

قوله صلی الله علیه وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر وعالم یغلب به الجهال

بنی حمید الصلوة والسلام کی ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر وعالم یغلب به الجهال

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت پیغمبر که رحم آرید بر | حال من کان غنیا فافتقر | رحم ابله امر ایدکا و خیر البشر | حال آن خواجه که زر دیر فقر سر |
| والذی کان عزیزا فاستقر | او صفیا عالما بین المصر | وآن عزیزی دا که او باشه ذلیل | یا که عالم نزد نادانان رزیل |
| گفت پیغمبر که بر این مده کرد | رحم آرید ار نسکید و ذکوه | دیدی پیغمبر بو اوج قومه حان | رحم ایدک که ایتسون اه و فغان |
| زانکه از غربت بخواری او فتاد | همچو قطع عضو باشد از بدن | چونکه غربتدن فقیر سکدر | کیدن قطع عضو ک بیلدر |
| عضو کرد و همراه کز تن وا رید | نو بریده جسد اما نا بدید | تندن ایرلدقده عضو ایدر فنا | اوبنا در بر لحظه اثار حیات |
| انکه بعد از عزیز خوار شد | وآن تو الکرم هم که بی دینار شد | کی عزیز ایکن جهانده خوار اولدی | زنکین ایکن صکره بی دینار اولدی |
| وآن سوم آن عالمی کاندر جهان | مبتلا کرد د میان ابلهان | ثالثی اول عالم اولدی که جهان | مبتلا ایتمش میان ابلهان |
| هر که از جام است او خورد دهان | همتش امسال آفت رنج خمار | کیمکه او جام الستدن ایچدی بار | بو یل آلور آتی او رنج خمار |
| انکه چون مک ز اصل کندن بود | کی مک سلطان و صیدابی بود | کلب طاعتی کیبی اولان مردابد | اولمز آنده حرص سلطانی ابد |
| توبه او جوید که کردست او گناه | آه او کوید که کم کردست راه | توبه بی طالب اولوکه ایتمش کناه | اه ایدنا و در که غائب ایتمز راه |

فصه مجوس بستدن آهو بچه در اخر خزان و طعمه زدن ان خزان مر برای غریب کاه بجنگ و کاه بتسخیر و مبتلا کشتن او بجاه

آخور خزانده محبوس اولان آهو بچه جنگ قصه سی که خزان اول غریب کاه جنگ و کاه استهزا ایله طعن ایدر لردی و کندوته

غدا

| | | | |
|---|---|---|---|
| که غذا آی دنیست و این صفت بنده خاص خداست در میان | غذا اولین قوی او و تلوث مبتلا ایدی بو صفتا بل دنیا و اهل | | |
| اهل دنیا و اهل هوا و اهل شهوت و حرص بر ین موجب فرمود | هوا و اهل شهوت و حرص ار اسنده بنده خاص خدا کیلسه | | |
| رسول علیه السلام که الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا | بو سبب دن بنی علیه السلام بیور مکه الاسلام بدا غریبا و سیعود | | |
| فطوبی للغرباء | کما بدا غریبا فطوبی للغرباء | | |

| | | | |
|---|---|---|---|
| آهوی دید کرد صیادی شکار | اندر آخر کردش او فی دیار | ایلدر صیاد بر آهو شکار | آخره قویدی آنی بی زینهار |
| آخر بر ایر زکاوان و خران | حبس آهو کرد چون استم کران | آخر ایچنده او لوز لر هم خمار | حبس آهو قیلدی کو یا ظلم کار |
| آهو از وحشت بهر سو می گریخت | او به پیش آن خران شبکاه بیخت | آهو وحشت ایله هر جانب تمار | کیجه او خزا او کنه کاه آنار |
| از مجاعت واشتها هر کاو و خر | کاه را میخورد خوشتر از شکر | اشتها ایله همان اول کاو و خر | بیر لر او کاهی کو نرجه چون شکر |
| کاه آهو می رمید از سو بسو | کز د و کرد که می تافت رو | کاه آهو او کر ایدی سو بسو | که تو زندن کاهی و ندر مشدی رو |
| هر کرا با صد خود بگذاشتند | آن عقوبت را جو مرگ انگاشتند | کیمکه صدی ایله قوتلنه بر محل | بو عقوبتدر اکا عین اجل |
| تا سلیمان گفت کان بهر هلاک | بحر را عذری بگوید معتبر | که سلیمان دیدی بو بهر هلاک | جر بنه عذر ایتمز ایسه معتبر |
| یکشمش تا خود دهم او را غذا | یک عذاب سخت بیرون از حساب | اول له ورم تا جو ذ ایدم اکا غذا | برعذاب که اوله بیرون حساب |
| بان کز امستان عذاب ابی معتقد | در قفص بودن بغیر جنس خود | اول عذاب قنفسیدر ای معتقد | جنسنک غیر ز ایله حبس ایدر |
| زین بدن اندر عذ ابهای بشر | مرغ روحت بسته با جنس دکر | بو بدن دائم عذابده ایی بسر | همرغ روحک باقلی با جنسی دکر |
| روح بازست و طبایع زاغها | در د از زاغان و جعد آن داغها | روح شاهبند ر طبایع زاغدر | قرغه لردن بیدوکی بب دافدر |
| او فتاده در میانشان زار زار | همچو بوبکری بشهر سبزوار | آنلر آر اسنده قالمش زار و زار | بو بکر آسا که شهر سبزه وار |

حکایت سلطان محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه در شهر سبزوار

محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه که سبزه واره کلدی اول

در آمدن اهل سبزوار که همه بر فضل مشهور ند بگرفتن بجنگ

سبزه وار که مجموعی رفض و الحاد ایله مشهور ر دیلر

قصد کردن امان خواستند گفت آنگاه امان دهم که

جنگ و قتل و فتح ایلدی امان دیلدیلر بیور دیکه امان

از بن شهر بیش من بهد بیه ابو بکر نامی بیاورید

بو یرمز ایکن بطریق هدیه ابو بکر نامی برک کتور رسکز

| | | | |
|---|---|---|---|
| شد محمد الب ارغ خوارزمشاه | در قتال سبزوار بر تباه | شاه خوارزم الب ارغ خان بنام | سبزه واره کیدر ایدی قتل عام |
| تکشان آورد لشکر های او | اسبهش افتاد در قتل عدو | عالمی تنک ایدر آنک لشکری | قتل اعدا آده سپاهی عسکری |
| سیصده آورد ند پیشش کالامان | خلقه مان در کوش کن تا چگز | جمله ایدر بارحضور نده امان | حلقه طاق کوشه یا عشق جان |

هر خراج و صلتی که بایدت — آن زمان هر موسمی آفرایدت — هر خراج و صله که لازم شکا — بر زن آل موصله نه شش تنها
جان ما آن تو ای میر خوش — پیش ما چندین امانت باش کو — جانم قربان شکا ای شیر خو — قوبر آز عسکر امانت سو بسو
گفت نرهانیدم از من جان خویش — تا نیارم ابوبکری به پیش — دیدی بولهب جانگزیدن رها — کلمه گو بوبکر نامیلی بکا
تا مرا بوبکر نام از شهر تان — هدیه ناریدای رمیده آشنان — شهر یکزن بوبکر نامیله نا — کلمه گو هدیه نامیله بکا
بدروم تان همچو گشت ای قوم دون — بیچه رم اکین کجای قوم دون — نه خراجیکز آلورم نه فسون
بس جوال زر کشیدند من براه — ز زجوالک دو گه یار ایاوم — بوبکر نامک طلب محض عدم
کی بود بوبکر اندر سبز وار — سبزه وارده بنجو بور بوبکر نام — جو بیاررده قوری طیر اق قداری نام
رو بیابید از زر و از ای مغان — تا نیاریدم ابوبکر ار مغان — استعم القوی سر دن ای مغان — کنتورک بوبکری باکا ار مغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم — تا بزر و سیم حیران نیستم — مانده یوق هیچ کودک رکم — تا زر و سیم ایله او لم متهم
تا نداری سجده ندهی ای برون — گر به جایی تو سجده را بکون — سجده ایتمز سن سکا یوقدر خلاص — سجده کاهی ایله سن داغی مناص
منهیان انگشتند از چپ و راست — کاندرین ویرانه بوبکری کجاست — صاغ وصوله یوللدیلر منهیان — دارمی بو ویرانه ده بوبکر شان
بعد سه روز و سه شب کاوشتند — یک ابوبکری نزاری یافتند — اوج کون اوج کیجه ار ایوب یوللدیلر منهیان — برابوبکر نزار و خسته تن
ره گذر بود و بماند از زمرض — در یکی گوشه خرابه بر حوض — یوله فالش یوللیدیلر اولشان منهیان — برخرابه گوشه ده زار و حزین
خفته بود او در یکی کهنی خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب — یاتو رایدی اول خرابه یک وخت — چونکه کور دیلر دیدیلر قیل شتاب
خیز که سلطان ز اطالبت شدست — گر تو خواهد شهر ما از قفر رست — تا لفکز سلطانکه سنی ایلر طلب — شهر یمزی قتله اوله سن سبب
گفت اگر بایم بری یا مقدمی — خود براه خود بمقصد رفتمی — ایدیی بایم اولسه یا خود متقدم — کندی شهر مدر بکا مقصد مهم
اندرین دشمن کنده کی ماند دمی — سوی شهر دوستان میراندمی — دشمنان شهرنده بن قالدیم — دوستان شهرنه آلدیلر ار مزایدم
تحفهٔ مرده کشان بفرستند — بر کتف بوبکر را ببرد اشتند — تحفهٔ تابوتی احضار ایلیوب — دوشلرینه آلدیلر ار ایلیوب
سوی خوارزمشاه حالان کشان — میکشیدند تا که بینند ان نشان — خوارزمشاه سویینه محال دوشن — چکدیلر تا که گوره کیده عطش
سبزه وارست این جهان مرده حق — اندرایجا ضایعست و بی سبق — سبزه وآردر بو جهان بمرده حق — بونده ضایعدر همیشه ممتحق
همچو جوال زر بیاری کلم را اتصال — دل همی خواهد ازین قوم رذیل — خوارزم شاه بونده یزدان جلیل — قلب استر سن ای قوم رزیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم — فابتعوا ذی القلب فی تدبیرکم — دیدی تصویر شمار انکرم — دل طلب تدبیر اینست آن هم
من نظر صاحب دل کنم بر تو نظر — نه بنقش سجده و ایثار زر — صاحب دلدن اولور یزدان نظر — نه نقوش سجده نه ایثار زر



توولی حق زاجو دل بیند آشتی — جست وجوی اهل دل بکند اشتی — ظن ایدر سن کندی کوکلک سکن کوکل
دل که ز بعضد چو ایتی صفت اصفهان — اندر و آید شود حالی نهان — یوی کوکلک وش بدیور کلسه اول دل
این چنین دل ریزها دل مکو — سبزه وار اندر ابوبکری مجو — بویله دل یاره ارسنه دل دیمی
صاحب دل آینه شش رو بود — حق در و از شش جهت ناظر بود — صاحب دل شش جهت مرآتیدر
هر که اندر شش جهت دارد مقر — بگذرش بی واسطه او حق نظر — هر کیم ایده شش جهته او مقر — حق اکا بیواسطه ایلر نظر
گر کند رد از برای او کسی — ور قبول افتد همو باشد بسی — رد ایدرسه انکا یا چون ارتدر — گر قبول ایتسه انکیچون مدایدر
چونکه او حق را بود دو گل حلال — برگزیده باشد او را ذوالجلال — چونکه حق ایلر اولور اوکل حلال — انتخاب ایتمز درآنی ذوالجلال
بی او فوند هد کسی را حق نوال — شمه گفتیم ز اصحاب وصال — گیمسه یه ویرمز خدا آنسز نوال — وصف و نعت حال اصحاب وصال
موهبت را بر کف و دستش نهد — وز کفش آزا بمر حومان دهد — موهبت جلو آنک دستنده هب — اهل رحمت آندن آلور بی نصب
با کفش دریای کلرا اتصالی — هست بیچون و چگونه بر کمال — گیفندر دریایی کلهٔ اتصال — اولدی بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی کز نکنجد در کلام — اتصال وارک صفتسز بر کلام — سویلمک آنی تکلف والسلام
صد جوال زر بیاری کای غنی — حق بگوید دل بیارای منحنی — بوز جوال آلسون کنتورسن ای غنی — دیر سکا حق آل کنتورای منحنی
گر زر تو داعیست دل من راضیم — ور زر تو معرض بود اعراضیم — دلکه سندن راضیدر بن دخی — معرض ایسه بن دخی اعراضیم
نکنم در تو دران دل بنگرم — گحفه او را آرای جان بردرم — ساکه باقم بن او کوکله ناظرم — تحفه بردل دیر بکا بن حاضرم
با تو او چونست من هستم چنان — زیر پای ما دران باشد چنان — اوسنکله نیچه در بنده چنان — اوفهانک زیر پا بنده جنان
ای خنک آنکس که کو داند ز دوست — انا بابا اصل خلق اوست — انا بابا اصل خلق اودر وصف — نه کوزلدر دل بیلیوب اویلوسندن بحث
گوید او نیرت ازین دلها فتو — سن دیرایسن اشته دل اوبرادم سکا — دیرکه بودل دکلر بکی قطره ما
جان جان جان جان جان جان جان جان — برکو کلکتورکه قطب عالم او — جان جان جان جان آدم او
هست آن سلطان دلها منتظر — او دل پرنور و پر انوار ایچون — منتظر سلطان دل کا یکون
این خنان دل و اینان را حجاب — سن طولاندکچه سبزه واری وز — بویله بردل بولدکچه چکدکچه تعب
بر سر تخته نهی آنسو کشان — بر دل پژمرده و مردار جان — تحفه یه قویدکچه کنوردکچه بن نشان
بر ازین دل بشنود اندر سبزه زار — دل کنوردم ساکه بنای شهریار — کور مدر هیچ بویله بردل سبزه وار
کی دل مرده بدینجا آورد — ساکه دیرلرکه مزار رشنامی بو — مرده دل کلمز بوجایه آل گیرد

روبیاور آن دلی که شاهجوست — که امان سبزه وار کون ازوست — که امان سبزه وار آوردن اوست
کو فی آن دل زین جهان پنهان بود — زانکه ظلمت با ضیا صفدان بود — چونکه ظلمت ضیا صفد در عیان
دشمنی آن دل از روز الست — سبزه وار طبع را میرانی است — سبزه واری طبع ارث مستقل
زانکه او با زشت و دنیا شهر زاغ — دیدن ناجنس بر ناجنس داغ — جنس ناجنس کور مسی داغ او سنی داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند — زاستمالت ارتفاقی میکند — لین او لورسه نفاقی ایلر سکا
میکند آری نه از بهر نیاز — تاکه ناصح کم کند نصح دراز — نه دیسن آری دیسه صنعی یاز
زانکه این زاغ خسس مردار خوار — صد هزاران مکر دارد در کنار — چونکه بو زاغ خسس مردار خوار
گر بدیرند آن نفاقش را رهید — شد نفاقش عین صدق مستفید — اول نفاقی ایتسه ارادی بولور
زانکه آن صاحب دلی یار گزید — بست در بازار ما معیوب خر — چونکه اول صاحب دل یار گزید خر
صاحب دل جو تو گر بی جان تنه — جنس دل شو کر صنه سلطان تنه — دار ایکن جان ارا صاحب گل اولدی سکا
زانکه رزقا و خوشی آید مرترا — او ولی نست نه خاص خدا — اولکه رزقی خوش گلور اولدی سکا
هر که او بر خو و طبع تو ولیست — بیش طبع تو ولیت و نسبت — کیمکه دیسه خوی و طبیعه دلی
دو مرا بگذار تا بویت رسد — بر مشامت عنبرین خویت رسد — من سنه ای ترک فیلر کی خوی اولسه
از هوا را فی دماغت فاسدست — مشک و عنبر مغزت کاسدست — او هوا ندر دماغک فاسدی — اول مشام عنبرین بر بوی اولسه
مشک و عنبر زا یلنده کاسده

بقیه قصه آهو و اخوان — آهو و خرک اخور نیک تنه سنک بقیه قصه سیده

حامل آرد این سخن را آهوی — میکریزد اندر آخر جا بجا — بو سوزی دیکله یوق حدی آهوی — آخر ایچره قاچار ایدی بر بیر
روز ها آن آهوی خوش با نمک — در شکنجه بود و در اصطبل خر — بنجه کونلر جکدی او آهوی تاب — خرا اصطبلی ایچنده چوق عذاب
مضطرب از زخم چون ماهی خشک — در یکی حقه معذب پشک و پشک — قاره ده ماهی کبی او مضطرب — مشک و پشکدن بر حقه ده اولوب
یک خوش کفتی که آن ای بوالهوس — طبع شاهان دارد و نازت عروس — دیدی بر خوکه بو حیوانسه بوالهوس — یا دشاهلر طبعی وار میر خموش
وآن دگر کفتی که آن ای خوش نفس — کو هر آورد ست و ارزان عهده کس — جوز و مدن چوق کتورمش آنچه — جوزو مدن چوق کتورمش آنچه اصول
وآن یکی کفتی که با این نازکی — بر سریر شاه شو کو مشکی — آخر امتحان آیدوب دیدی کهر — شه سریر نده طیان او تورسن
آن خوش سنه تحفه و زخورد ن جاست — بس بر سم دعوت آهو را بخواست — اولی بری دیدی بو نازلکله سن — رسم دعوتله ایدی آهویه سو
سر چنین کرد او که فی فرد و ای فلان — استهایم نیست همدم ناتوان — بیچه دن فالمشدی بر خر تخته او — استهام یوق بنده اولدم ناتوان

کفته — دیدی



کفت میدانم که نازم میکشی — باز ناموس احترازی میکشی — دیدی بیلدم ناز ایدرسین سنکله
کفت آری جز و کل این مطبوعه تست — کز ازان اجزای تو زنده ترست — دیدی کندو یه سنکدر بو طعام — زنده در اجزای انکله بی کلام
من الیف مرغزاری بوده ام — در زلال و در رو ضها آسوده ام — او لمشم بن مرغزار ایله الیف — طلتو صولر یغیله ایچره ظریف
کر قضا انداخت مارا در عذاب — کاه و آن خود طبع مستطاب — بنیجه کیدر خوی طبع مستطاب
کر کدا کشتم کدا رو کی شوم — ور لباسم کهنه کردد من نوم — بن کدا اولدم کدا چشم اولرم — بن کی بیم کهنه مشوی بولدم
سنبل و لاله بسم نیز هم — با هزاران ناز و نعمت خورد ام — لاله سنبل فسلکندن دن دمدم — بیچه نعمتلر بیدم با ناز تمام
کفت آری لاف میزن لاف لاف — در غریبی بس توان کفتن کزاف — دیدی تا بهای لافدر بو لاف لاف — بسه غریبلر بویله سویلر کزاف
کفت نافم خود کو بی میدهد — منتی بر عود و عنبر می نهد — عود و عنبر اوزره منت نهاد
لیک تا زاکه شوم صاحب مشام — بر خر سر کین پرستان چند جوام — دیدی نام خود اشته اولدی خود کوام
خر نکیز خر بوید در طریق — مشک چون عرضه کنم با این فریق — لیک آنی فهم ایدر صاحب مشام
بهر این کفت آن نبی مستجیب — مرزی الاسلام فی الدنیا غریب — بولده بنجسی خر فوقولار هب خر فوقولار هب
زانکه خویشانش هم ازوی میرمند — کرچه باذا آتش ملایک همدمند — بو فریقه مسک عرضه کنم بابن فریق
صورتش را جسم می پندا شتم — لیک ازوی می نیابند آن مشام — ایکیچون دیدی محمود حسیب
هیچو شیری در میان نقش کاو — دور می بینش ولی در امکاو — یعنی الاسلام فی الدنیا غریب
در بکاوی ترک کاوش بکو — که ببرد کاو را آن شیر خو — اکرچه باذا آتش ملایک همدمند — اغربا سی چونکه کندن فچقار
طبع کاوی از سرت بیرون کند — حوی حیوانی ز حیوان بر کند — لیک ازوی می نیابند آن مشام — یک آذن آله مزاجی مشام
کاو با بیشی شیر کردی نزد او — کر تو با کاوی خوشی شیری مجو — صورتینی جسمی کور رازنام — صورتلی جسمی کوردر ازنام
تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف تفسیری — نقش کاو ایچره اولان اسلان اولن
عجاف و آن کاو آن لاغر را خذا بصفت شیر آن کرسنه — کر سنی اسمرسن کاو ندن یکی اولدی
آفریده بود تا آن هفت کاو فربها را بشتها میخوردند — کاو و طبیعتی باشندن چیقار
اکرچه آن خیالات صور کاوان در آینه خود نمودند تو — کاو ایدک سن شیر اولدک اوچمل
بمعنی آن می نکر و بصورت منکر

آن عزیز مصر چون دیدی بخواب — چونکه چشم غیب را شد فتح باب — اول عزیز مصر کور دریوسف خوابی

همت کاوفرهی بس پروری — خورد شان آن همت کاوافزری — یدری او کوز که سمور زدی هم چوری — آنزی چیدی بدی کاو لاغری
در درون شیران بدندان یافزان — در نه کاوان ازابنوه مندی خران — سیر تا ارسلان ایدی دل لاغران — یوقسه بیمز ایدی کاوان برزمان
بس بیشه ایدی بصورت مرد کار — لیک در وی شیر پنهان مرد خوار — صورتا گرچه بیشه در مرد کار — لیک آنده شیر پنهان مرد خوار
مرد را خوش واخرد فردش کند — صاف کردد در دش آزدر کشد — مردی خوش اکلیوب فرد ایراو — صاف ایلر دردی بی در ایراو
زان یکی درد او زجمله دردها — دارد بهد پابر نهد او بر سما — جمله در دلردن بری او در دری — فتور تا زر هم آسمان او لور بری
چند کویی همچو زاغ پر بخوس — ای خلیل از بهر چه کشتی خوری — نیچه بر کفتار چون زاغ بخوس — ای خلیل ایچی مذر قتل خروس
در کشی جهان بهمان کون خوی — کاوتن پرورد بک ای خواجه تبر — قتل ایدن مهمانک اودر کون خر — کاوتن پرورد بک ای خواجه تبر

در بیان کشتن خلیل خروس را باشارت بتوفیق و قهر کردام صفت بود از صفات بد موهمات و در باطن مرید — خلیل علیه السلام بک خروسی قتلدنک بیانی که قتلی صفتنک قمع و قهر سنه اشارتدر

حکمت کشتن چه بود آخر بکو — تا مسیح کردم آنرا مو بمو — فتنه حکمت مذر ایله بیان — تا مسیح اولام اکا بن بجان
شهوتی است او و پس شهوت پرست — زان شراب زهرناک زارست — شهوتیدر بهده بک خصومت دشت — اوشرابنی زهرناکدن اولدی مست
کرنه بهر نسل بودی مر وصی — آدم از تشکیل بکردی خود خصی — اولمیدی نسل ایچون بولمدی — عار ایدوب آدم ایدر کندنی حی
کفت ابلیس لعین دادا را — زفت دامی خواهم این انکارا را — دیدی ابلیس لعین ای ذوالمنن — برقوی دام استرم صیدیمین
مذ و سیم و کله و اسبش نمود — کد بدین تاقی خلایق را ربود — سیم و زر هم آت سور سین ایتی کوزم — که بو کله الدانور لر اهل ارض
کفت شاباش و فرو آویخت لنج — شد بر نجیده و ترش همچون ترنج — دیدی شاباش لکن اکشنه تو قونمز — اکسی تورنج کبی قیلدی او اوزین
بس زر و کوهر زمعده تهای خویش — کرد آن بس مانده حق را پیش کش — معده نده خوش اولور کوهر زر — پیش کش حقدر آلور پسانده لر
کفت رزق افزون ده ای مهم المعین — آل بو دام دیکری سنای لعین — دیدی زائد قیلیا یا نعم المعین
داد ش و بس جامه ابریشمین — طلتی یا قلی هم شراب بن بها — دیدی بس جامه رغبت قرا
تا بمانند شان بجبل من مسد — دیدی یارب استرم بو دن زیاد — نا که جبل من مسد اولا جیاد
مرد و ار آن بندها را بکسلند — مسئلکدر چونکه ارسلان قوی پنجه در — اولورا ولمز بند املاره حیه
مرد نوکر در زنامردان جدا — نا که بو دام و رسئلکه هوا — مردلک نامردن اولور جدا
دام مرداند از حیلت ساز بخت — باشقه بر دام استرم ای پادشاه — جیله سی بخت دام اولا مرد آیده
بنم خنده زد بدان شد بنم شاد — خمر و جنکی ایدی چون آکا یاد — بنم خنده اولدی آکا بنم شاد



هوی اضلال زن پیغام کرد — که برا راز قعر بحر فتنه کرد — اسکی اضلال جانبنک دیر خبر — قعر بحر فتنه دن نوز را سبر
آن یکی از بند کانت موسبت — پر دها در بحر او از کرد دست — نو للرزن بری موسای کلیم — آچدی بحره پرده لر ادینجه بیم
آب از هر سو عنان زد او اکشید — از نمک دریا غباری بر جهید — چکدی صو هر جانبندن چون فنان — قعر دریا دن غبار اولدی عیان
چونکه خوبی زنان واو نمود — که زعقل او صبر مردان می ربود — چونکه او لدی عرض خوبان نمان — صبر و عقل آدمه و بر رزبان
بس زدانکشتان برقص افتاد قلم — که بده زو تر رسیدم ازراه — رقصه کبردی یا رمغنی بورده رق — که بکا اون نات مرادم ویردی حق
چون بدید آن چشمهای پر خمار — که کند عقل و خرد را بیقرار — چون خمار آلور کوزلر کوردی — بیقرار اولور عقللر سوسبو
وآن صفای عارض آن دلبران — که بسوزد چون سپند این دلبران — صفوت عارضدی دلبرلرک — که سینه آسا یقار هر جارلرک
رو و خال و ابرو لب چون عنبر — کو بیا حق تا فت از پرده بر فتن — زلف و خالا برو و حسن صاف عنبر — خلق کوردی پرده دن کویا رفیق
دید او آن غنج و برجست او بک — چون تجلی حق از پرده تنک — کوردی او غنج و دلال موهبی — پرده آردندن تجلی حق کبی

تفسیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و من نفره من نفره تنکه فی الخلق — خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین کبری دخی و من نفره آینک تفسیری دیو آینک کا بوحضه شرح ویریان

صد چو آدم را ملک ساجد شده — همچو آدم باز معزول آیده — نتیجه آدم و ار ملک ساجد اکا — صکره آدم کبی معزول صفا
کفت آوه بعد مستی نیستی — کفت جرمت اینک افزون زیستی — دیدی ابواه و ار لفک صوکی عدم — دیدی جرمک جوق بشاوک اولدی دم
چیست بو خلد دن طلسم ای ذوالجلال — که بر و زین خلده زجوق خوشان — آن صاحبنک جکر چون جبرئیل — چیق بو خلدن طلسم ای ذوالجلال
جبرئیلا سجده کردی تو بجان — چون کنون میرانیم تو از جنان — سجده ایتدک جاندن ای جبرئیل — سوندی جنتدن سور رسین بی مهیل
حله می بردرمن در امتحان — همچو برک از نخل در وقت خزان — کتدر بندن حله وقت امتحان — برک نخلر آسا اولور وقت خزان
آن رحی که تاب او بد ماه و آر — شد بیبری همچو بشت سوسمار — اول یکاق تابی که ایدی ماه و آر — بیرنک ایلو اولدی رکو یا سوسمار
کفت بعد از غرابن اضلال حیات — کفت آن دادست و ثبت داور بست — دیدی بو عزت صوکی از لال اه — دیدی احسان اولدی بو حکم شاه
وان سروان قوی کس شمشیر شده — وقت بیری ناخوش و اصلح شده — اول باش و اول دیه که شمشیر ایتدی — وقت بیریده کورن اصلح دیدی
وان قد نازان ورقصان چون سنان — کشته دیبری و تا همچون کمان — اول قد بالای نازک چون سنان — بیرنک وقتی دوتا همچون کمان
برف کشته موی همچون پر زاغ — از تشیخ روی کشته داغ داغ — عار کیسه رزاغ قوش اولان صفا — داغ داغلدر روی بیرنک همچو ال
انک لاله کشته رنک زعفران — زهر پیری کشته چون زهر زنان — لاله رنکی اولدر رنک زعفران — قوت شیر تیی بزور زنان
امکی هر دلک اوغاسنده کزر — اولکه مردلک اوغاسنده کیسه طوتمز قوتلو تلک وقت سفر

این خود آثار غم و بیمردگیست | هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک گر بابند طبیبش نور حق | نیست از پیری و تب نقصان ودق
هر بری بابی که گلدی مرده یک | بیرگان کلیه نقصان ورق

در تفسیر الا الذین امنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون
الا الذین امنوا وعملوا الصالحات ابتنک تفسیر وشرح حوبانی

سستی او هست چون سستی مست | کاندر آب استیش رنگ و لذتست | رنگ و شمه ره لیکن سستکی
کز بمیرد استخوانش غرق ذوق | ذره ذره در شعاع و نور شوق | هر بر جزء ای شعاع نور شوق
وانکه آبش بنشت باغ بی ثمر | کز خزانش میکند زیر و زبر | که خزان یابر آنی زیر و زبر
کل نخانده خارها مانده سیاه | زرد و بی مغز آمده چون کاه | زاد هم بیمغز او لور کویا که کاه
تا چه زشت کرد ان باغ ای خدا | که ازو این حلها کرد دجدا | حله سینی یابد ک آندن جدا
خوشتن را دید و دید خویشتن | زهر قاتلدر صفتین سن قدینی
شاهدی کز عشق او عالم کریست | قالمش میراند از خود از جرم میست | صکره سوء من خلق آنی جوی تو دار
جرم انکه زیورش عار تست | کرد دعوی کین حلل ملک منست | بو حلل ملکم دیو دعوی یلان
واستیم انکه تا داند امین | حوضش آن ماست خوبان داده ین | خوشتر وارکه خوبان داده ین
آن کمال و قدرت و فضل و هنر | زانقاب حسن کرد این سو سفر | حسن شمندن بو سو ایندی سفر
باز میکر دید چون استار ها | نور آن خورشید زین دیوار ها | نور خورشید آلدی بی دیوارلری
تا بداند کان حلل عاریه بود | پرتوی بود ان ز خورشید وجود | پرتو شمس وجود او لمش ازل
بر تو خورشید شد تا جایگاه | ماند بهر دیوار تاریک و سیاه | عالمی بهر دیوار مظلم هم سیاه
انکه کرد اندر رخ خوبان رنگ | نور خورشید ست از شیشه نه رنگ | نور خورشید در که اوج رنگ شیشه دن
شیشه های رنگ رنگ آن نور را | می نماید این چنین رنگین چرا | زوی خوبایده سنی حیران ایدن
چون نماید شیشه های رنگ رنگ | نور بی رنگست کند الکاه رنگ | دور اولور رنکلو شیشه لر اول نور صاف
خوی کن بی شیشه دیدن نور را | تا بچو شیشه بشکند بتو رهی | محو اولد اول شیشه لر که رنگ رنگ
قانعی با دانش آموخته | در چراغ غیر چشم افروخته | شیشه سز کور مکی خوی ایت نوکی
او چراغ خویش بر باید که تا | تو بدانی مستعیری بی وفا | علم تعلیمیه قانعسن اکر
کر تو کردی شکر بسی مجتهد | غم مخور که صد چنان بازت دهد | اوچراغک آلدیغی دم ناکهان
| کرابدرسن شکر وسعی و اجتهاد | غم نیمه یوز خانه دیر رب العباد





ور نکردی شکر اکنون خون مکن | که شد ستان حسن تو از ناکاوی | ایلرتن شکری اولدی چون خون کری | بو حسنتن اولدی چون کافر بری
امة الکفران افضل امتهم | امة الایمان اصلح بالهم | چند کیران که عمل کرده اند | چند مومن بادل پاکی روند
کم شد از بی شکر خوبی و هنر | که ذکر هر کز نه بیند زان اثر | کم اولور کفر ایله خوبی و هنر | غیر را اصلا کوره مز اندن اثر
خویشی و بی خویشی و شکر و داد | رفت زان سان که نیارند ش یاد | خویشی و شکر و داد خاطره | شویله کندی کلمز اصلا خاطره
جستن کامست از بهر کامران | که اصل اعمالهم ای ملحدان | کام اندن کام طلبدر رایکان
جز ز اهل شکر اصحاب وفا | که هر ایشانراست دولت در قفا | اهل شکر ایله وفادن غیر طلب | انلر ایله اهلدی دولت لب بلب
دولت رفته کجا قوت دهد | دولت آینده خاصیت دهد | کیم کیدن دولتدن آرا رقوق | کله جک دولته بول خاصیتی
فرض و در دین دولت انرا فرض دان | تا که صد دولت به بینی بر دوان | اوفرضدایه فرضی ویر بو دولتی | ناکه یوز دولته بول سن فضلی
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش | تا که حوض کوثری آید به پیش | کندینی بچون آزایچ سن بو صودن | آب کوثر دیره لر بابو صودن
جرعه بر خاک وفا انکس نریخت | کی تواند صید دولت در نخت | جرعه سین خاکه وفایه کیم دوکر | صید دولت صنعه کلمز کیدر
خوش کند آن دل که اصلح بالهم | رد من بعد النوی تا زالهم | خوش شود آندل که خوش شد نانهم | کشته از بس نعمتی ازال شان
ای اجل داوی ترک عادت سازدو | هر چه بردی زین شکوران باز دو | ای اجل غار تجیلکدن ند از کل | شاکرین الله برشی اقل
وا دهند ایشان به بیند زندان | زانکه منعم کشته اند از رخت جان | ویر دیر آنلر که ایتمز رقبول | رخت جانلرن منعملر دن عجول
صوفیم و خرقها انداختیم | باز نشناسیم چون در باختیم | صوفی یز یز خرقه لطائف بلدن | المایز بکزار ایشی بر کز ایلدن
ما عوض دیدیم و انکه چون عوض | رفت از ما حاجت حوض و خرض | چه که کور ادک بر حوض که او غوض | دفع حاجت قلدر بهم حوض و غرض
زاب شور مهلکی بیرون شدیم | بر رحیق و چشمه کوثر زدیم | مهلک اولان آب شوردن غار جز | چشمه کوثر رحیقه غار جز
آنچه کردی ای جهان با دیگران | بی وفائی و غدر و نارک کران | غیر ز ناسه ایدر بکلک که ای جهان | بیوفالق و در لوفن نازکران
بر سرت ریزیم ما بهر خدا | که شهیدیم آمدیم اندر غزا | یاشه جالی زدم ایچون نه دارجزا | که شهیدز ایلمش ایدک غزا
تا بدانی که خدای پاک را | بندگان هستند پر جلدو وری | نابیله سین و ارخدا نک قولری | جمله حمد و بهزده یک جری
مسبقت تر دیر دنیا بر کسند | جمله دنیا بر دنک قو یارد | جمله دنیا بر دنک قو یارد | برج نصرتده او تورز قو یارد
این شهیدان باز نو غازی شدند | جمله را بر بار نوی نصرت زدند | جمله را بر بار نوی نصرت زدند | بو شهیدلر عسکره غازی اولدیلر
فضل و مشکلها ز لطفش وا شده | وین اسیران بار بر نصرت زده | وین اسیران بار بر نصرت زده | یو اسیرلر عسکره نصرت بولدیلر
نا امیدی رفته امید آمده | نفس کافر نا کهان ابتر شده | نفس کافرنا کهان ابتر شده | نفس کافرلر نا کهان ابتر اولدی
| کشته مسجد نا کهان این تکده | کشته مسجد اولدی آنجه بن بکده | مسجد اولدی آنجه بن بکده

سر برآور دند باز از نیستی
که به بین ما را کز اکه نیستی
نشستیدن باش چیقار دیل ایمان
کور دل گفته او ملحق بزار زنان

تا به بینی در عدم خورشید ها
آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
بیله سین که وار عدده جوق گشتی
آفتاب بوده سهابه انده ایش

در عدم مستی برادر چون بود
صد اندر صد چون مکنون بود
دار لق آیا که عدده بنجه لور
صد صد ایجنده مکنون رو لور

تا امیدی رفته امید آمده
شب گذشته نور خورشید آمده
تا امید ایدک گندی کلدی رب امید
گیجه گندی کلدی حالا نور شید

یخرج الحی من المیت بدان
که عدم آمد امید عابدان
بنجرج الحی من المیتی بیل
جایدا امید مرید یو قلق ایچه قیل

مرد کار زنده که انبار ش نهیت
شاد و خوش فی برانید نیست
جنقیجیک ایناری که اولمه تهی
شاد و خوش امار جاقی نیستی

کر بروید آن ز سوی نیستی
فهم کن کر واقف معنیستی
که ایده کار سوی نیستدن نهلد
واقف معنی ایک فهم ایدوطور

معدم از نیستی تو منتظر
کی بیابی فهم ذوق آرام ور
دعدم نیستیدن اولدک منتظر
که بولیسین فهم راحت ذوق ور

نیست دستور ملک دایم زرا
ورنه بفرستادی کم اهوا زرا
کشفه دستور یوق دیم بورازی بیل
بوقصه بفرستادی ایدم انجاری بیل

بس خزانه صنع حق باشد عدم
که برارد او عطا با دمبدم
صنع حق گنجی عدمده اولدی بیل
کلور آندن هر عطا بی قال و قیل

## مثال عالم هست نیست هست نما و هست نیست نما تنک مثالی

مبدع آن حق و مبدع آن بود
که برارد فرع بی اصل و سند
اسم حق مبدع و مبدع بودیکی
که ایده خلق فرعی بی اصل و تک

نیست را بنمود و هست محتشم
هست را بنمود در شکل عدم
کوسته رنیستی ادمست محتشم
کوسته رهستی یی ده شکل عدم

بحر را بوشید کف کرد آشکا
باد را بوشید و بنمودت غبار
اور تدی بحری کفی ایدی آشکا
باد را و رتدی ایدی اظهار غبار

چون منار ه خاک بیجان در هوا
خاک از خود چون برآید بر علا
خاک بیجان چون منار ه بر هوا
خاک کندر بنجه چیقار بر علا

خاکرا بینی به بالا ای خلیل
باده لازم ساکه تکلیف دلیل
خاکی بالاده کور رسین ای خلیل
باده لازم ساکه تکلیف دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف
کف بی دریا ندار د منصرف
کفی کور رسین که ظاهر هر طرف
کف بی بحر اولماز اصلا منصرف

کف بحسن بینی و دریا ز دلیل
فکر پنهان اشکارا قال و قیل
کف کور رلازاو بحره دلیل
کیرلی انکار آشکاره قال و قیل

نفی را اثبات می بیند اشتهم
دیدهٔ معدوم بین ایدی کزل
بنفی اثبات ظن ایدر دم بدم ازل
دیدهٔ معدوم بین ایدی کورل

دیدهٔ کاندر نقاب شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید
دیده یه کلمه کده برنوم حقیقت
کوره مز نیست و هستای ذی رشد

لاجرم سرگشته کشتیم از ضلال
چون حقیقت شد نهان شد جان خیال
لاجرم سرکشته ایتدی بز و ضلال
که حقایق کیرلی ظاهر ده خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
دیکدر اعدام کندی پیش نظر
چون حقایق کور مدر حسیم و بصر

افرینای اوستاد سحر باف
کی نمودی معرضانرا در وصاف
آفرینای ماهر فن سحر باف
کوسته رسین معرضانه در وصاف



ساحران مهتاب بنمایند رو
بیش بازرگان ورز گیرند و سود
ساحران مهتاب پیدا و رکه تیز
خواجه اردن زر طلب ارایی تیز

سیم بر بایند زین کون هیچ هیچ
سیم از کف رفته و کرباس هیچ
اچمجه الور ار بو نوعه هیچ هیچ
اچمجه کیدر یوق متاعی الدوچ

این جهان جادوست مانند سحر
کز زر مهتاب پیموده خورم
بو جهان جادو بزر تاجر نه جرز
که همان مهتاب پیموده جزر

کرکند کرباس با قصد کزند
صاحرانه او ز نور ماهتاب
بیشوز آرسون بزی ارشوغر جمل
نور مهتابدن ایدر محو و حمل

چون سفد او سیم عمرت ای دهی
سیم شد کرباس بی کیسه تهی
سیم همرک چیقه کز آلورای فلان
سیم کیدر کرباس یوق جلو یلان

قل اعوذ خواند باید کی احد
بین زنفاثات افغان در عقد
قل اعوذ او قیوب دی یا احد
اشبو نفاثاتدن افغان حذر

سیمدد اندر کره آن ساحران
الغیاث ای مستغاث از مدبران
او قورر لر عقده یه اول ساحران
الامان و الامان بو بر دمات

لیک بر خوان از زبان فضل نیز
کز زبانی قول سنت ای عزیز
لکن او قوسون زبان مغفله
هیک ضعیفه رأو قونا مز قوله

در زمانه مر زا بره سه اند
آن یکی وافی و آن وعذر مند
بو زمانده ساکه بولدش اوچ کشی
بری وافی سائر عذر بدر ایشی

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
وآن سیم واقیست ان حسن الفعال
بیسی یاران و دیکر رخت و مال
ثالثی واقیدر او حسن الفعال

مال باید با تو بیرون از قصور
یار باید لیک تا با این کور
مال کیتمز اوسنی آنک قصره یک
دوست کیدر لکن اوده قبره یک

چون برآرد روز اجل اید به پیش
یار کوید از زبان حال خویش
چونکه ساکا ایرلیه روز اجل
دوست زبان حال ایده ایراو مجل

تا بدینجا پیش همره نیستیم
بر کورت رخمانی نیستیم
بن بونولده ساکه بولدش دکل
قبرک اوزره اکلمزم دمبدم

فعل تو وافیست نوکن ملتحد
که درآید با تو در قعر لحد
وافی فعلنه رکه همره تا ابد
که سکله بیله در قعر لحد

## در تفسیر قوله لابد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسهلک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

## بو حدیث شریفک تفسیر نده که مصطفی صلوات الله علیه بیورر لابد من قرین یدفن معک و تدفن انت معه و انت میت ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسهلک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس بیامبر گفت بهر این طریق
با وفا تو از عمل بنود رفیق
پس پیامبر ایتدی بو تعلیم طریق
هیچ عملدن غیری یوق تا سنه رفیق

گر بود نیکی ابد یارت شود
ور بود بد در لحد مارت شود
اول عمل اعلا ایسه یارک ابد
ماراولور لحده نه فعلک ایسه ید

این عمل دین رسم در راه اوفتاد
کی توان کردای برادر جز باد
بو عمل بوکسب راه حقده فتر
اوستا سنز اولمز اصلا ای پدر

دون ترین کسبی در عالم بود
هیچ بی ارشاد اوستادی نبود
کسبک اک الچاقی عالمده مدام
اولمز ارشاد اوستا سنز تمام

اوّلش علمست و آنگاهی عمل
تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
اولا علم اولدر ثانیسی عمل
مودهک اولدی بنی مهلت تا اجل

استعینوا بالحرف یا ذوالتهی
من کریم صالح من اهلها
از کریم ورستکار و مستمند

اطلبوا الدرا تحی وسط الصدف
واطلب الفن من ارباب الحرف
فن اگر خواهی بجو از اهل حرف

ان رایتم ناصحون انصفوا
نادر را تعلیم لایستکفوا
رو متاب از تعلیم کن از جمله یی

درد باغی گر حلق پوشید مرد
خواجگی خواجه را ان کم نکرد
ذات نه کلم ضرر آنگه قیاس

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق
احتشام او نشد کم پیش خلق
احتشامنه ضرر بوق ای همام

پس لباس گبر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن
وقت تعلیم ذل لباسیت قبا

علم آموزی طریقش قولیست
حرف آموزی طریقش فعلیست
حرف او گر نک طریقی قولیدر

فقر خواهی آن بصحبت حاصلست
نه زبانت کاری آید نه دست
فقره طالب صحبت ابدر قائم او

دانش انوار سنا نه جان جان
فی زراه دفتر و فی از زبان
جان جاندن اخذ ابدر او علمی

در دل سالک اگر هست آن بنور
رفردانی نیست آن سالک بمنور
سالنگ کو کلنده وارسته او بمنور

نا دلش را شرح ان ساز د ضیا
پس الم نشرح بخواند خدا
تاکه ایده شرحی کو کلنده نلهو

که درون سینه شرحت داده یم
شرح اندر سینه ات بنهاده یم
شرحه و بردم بنی درون سینه نه

تو همنور از خارج از اطالبی
محلبی از دیگران چون حالبی
سن همنوز خارجه طالبد اکا

چشمهٔ شیریت در نوی کنار
نوجر این شیر جوفی ارتقار
هیچ دوکنز چشمهٔ شیر سنده او

منفذی داری بجز آی ابکیر
تنگ دار از آب جستن ازفدیر
بجره منفذ وارکه سنده آب هب

که الم نشرح نه شرحت هست یار
چون ندی نوکر بخود شرح صدر
که الم نشرح سکاده شرح ایکن

در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیابد طعنهٔ لا تبصرون
شرحه باق کو کلنده جای اندرون

یک سپید پرنان نرا برفرق سر
نو همی خواهی اب نان در بدر
برسید اتمک طلو باشنده او

تا بزانوی تو اندر آب جو
غافل از این و ز هم کس آب جو
باشتی یوک خیره سر تک نیبر

در سر خود هیچ دیدی خیره سری
رود در دل از ن چرا بر دری
ایر معاور نا سی دیزنده تلقی سو

پیش آب و پس هم آب یار مدد
چشمهار ا پیش سد و خلف سد
او گده صو هم آر دده صو را یار مدد

اسب زیر ران و فارس اسب جمع
چیست این کفت اسب یکی اسب کمه
اسب آلنده و فارس اسب آر ان

هی نه اسبستان بزیر آنو بدید
کفت آری لیک اسبی خود کرا دید
هی که آلنده اولان ات ایه یاتا



مست آن و بیش وی ای مست آن
اندر آب و بیخبر زآب رو آن
مست اندر آن بیش رو بده

مست چیز و بیش وی ای مست چیز
بیخبر از چیز و شرح خویش نیز
نسنه یمست نسنه بیش و بیدر

چون کهر اندر بحر گوید بحر کو
وآن خیال چون صدف در بوز او
بحر ابجیده در کهر بوق بحر هج

گفتن آنکو حجابش میشود
ابر تاب افتابش میشود
آن دیگ کاو حجاب اولور اکا

بند چشم او ست هم چشم بدش
عین دفع صد او کشته صدش
گوزی باغیدر ر آنک هم بد گوزدر

بند گوش او شده هم هوش او
هوش باحق دارای مه هوش او
گوشنه بند اولدی همده هوشنه

بیخبر صوون وجود در جویده
بیخبر اول نسنه شرح خویده
رفع صد در همه ایتمش او بنک

در بقیه این خبر که من جعل الهموم همّا واحدا کفاه الله
امر سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی
ای وادیه هلک

بنی علیه السلام من جعل الهموم همّا واحدا کفاه الله امر
سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای
فای وادیه هلک

هوش را توزیع کردی بر جهات
می نیرزد ذرّه آن سرمایات
هوشنی توزیع قیلدک شش جهات

آب هوش اینکند هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی بهار
آلمز بر قطره هوشندن نیر

همچنان این شاخ بد را خود کنند
آبده این شاخ خوش را تو کنش
صو ویرا و شاخ خوشه قیلر تازه

تا بهر دو سبز ند این هر دو شاخ
کین شود باطل ازو رویدگر
هر ایکی یشلنسون رصو کنده ایش

آخر کار آخر به بیند والسلام
فرقدا آخره بینی والسلام
باغ صوبی بوکا حلال آلی حرام

عدل چه بود آب دادن خار را
ظلم چه بود آب دادن مار را
عدل او در کهه ویره سین اشجاره صو

عدل وضع نعمتی بر موضعش
نعمتی موضعنه قویمق عدل
ظلم او در کهه ویره سین برخاره صو

ظلم چه بود وضع در نا موضعی
وضع نا موضع او لور ظلم صریح
صنعه کیم بر کوکه آنی بذل

نعمت حق را بجان و معتقد
جان و دله نعمت حق ویر مدام
مبنی عین بلادر صحیح

باز کن پیکار غم را بر تنت
بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
طلبع مرداو کر بهه و بر مه یوک بیدر قیل

بر سر عیسی نهاده تنگ بار
خر سکیزه میزند در ریگزار
جان و دله یوک بیدر قیل

سر مه را در کوش کردن شرط هست
کار دل را جستن از تن شرط هست
مرغزار ده جفنه آتار اوخار

گر دلی رو ناز کن خواری مکش
در تنی سگر منوش و زهر چش
دل ایده تیسک نازل قیل اولنه خوار

زهر خود را نافعت و قند بین
تن همان بهتر که باشد فی عمل
نفعی وار زهر کی نه قند اولدیکین

| | | | |
|---|---|---|---|
| هیزم دوزخ نشت و کم کنش | و بر وید همه می نور کنش | تن جهنم همه میدر بسلمه | دال بود اق هاله در ما کا اسکه |
| ور نه حال خطب با نبی خطب | در دو عالم همچو جفت بولهب | بوقسه حال الخطب بین سن خطب | ایکی عالمده او جفت بولهب |
| از خطب تا شاخ سدره | گرچه بر دو سبز باشد ای فتی | سدره دیگر در خطب فرقشر | گرچه بر ایکیسی سبز در فلیل |
| اصل آن شاخست منتهم آسمان | اصل این شاخ از زاد دخان | اولدی اصلی شاخ هفتم آسمان | بونک اصلی نار در همده دخان |
| همت مانند بصورت پیش حس | که فلط بینست جسم و گوش حس | بکره در صورتده اما چشم حس | که فلط بیندر همیته رسم حس |
| همت آن بیدا به پیش چشم دل | جهد کن پیش از لا جهد العقل | چشم دل گندنده ظاهر در بو حال | سعی ایدوب دل اچابنی بولیل اصل |
| در نداری با بجنبان خویش را | تا به بینی هر کم و مهر پیش را | بو فیسه یا گندنی تحریک فیل | تا کوره زاندیمیدر یا خود فیل |
| کز زلیخا بست در ما بر طرف | یافت یوسف هم ز جیبش منصرف | با قلدی ایسه زلیخا درای | بولدی یوسف جنبشیله معرفتی |

## در معنی این بیت

| | | | |
|---|---|---|---|
| گر ز بهر وی ده بر و بت بگشایند | در بت شوی بهست بگرایند | گر بو لجی ایسه گ ایچون بر ازق گال | بوغ اولدی ایسه وار لغه خاک میال |
| در بت شوی نگنجی اندر عالم | تا نگاه ترا بی تو بتو نمایند | بوغ اولدی ایسه عالم اصغر بین سن | سنسه سکا منظور ایدر انسی تا قبل |
| لیکن تحرک شد بترک دل کلید | وز تحرک کردی ای دل مستفید | چون کلید آچلدی در آه ایچی خلوت | که تو کل قیلدی بو سفا اولدی دور |
| باز شد قفل و در و شد در بدید | جبره یوسف دار می باید دوید | بر دنگ یوق لیک عالم اشکار | بو سفا آسا لازم اوردن فرار |
| تا کشاید قصر و در بیدار شود | سوی بیجایی شمار اجا شود | تا اچار ار قفلی در بیدا اولور | جای بیجایی بیلمادم جا اولور |
| آمدی اندر جهان ای ممتحن | هیچ من بینی طریق آمدن | بو جهانه کلمشیسن ای ممتحن | کلمه تک اسلو بنی کور دیکی سن |
| تو ز جایی آمدی و ز موطنی | آمدن را آه دانی هیچ فنی | بر محلدن کلدک ایشو موطنه | بیله کلدک اولی بیلیز حالی نه |
| گر ندانی نا نکویی راه نیست | زنده پیرا بهه مار رفتنیست | بیلدک اما دیمز سن نه راه یوق | بوره یی را بهه گیدر رهبر دوق |
| میروی در خواب شادان چون دراج | هیچ میدانی ره میدان کجاست | او بیقوده مسرور گیدرسن بیلماز صول | قنده اولدیغان اوره ای بو الفضول |
| تو به بند آن چشم و خود تسلیم کن | خوبش را بینی در آن شهر کهن | گندر چشمن با غله ده تسلیم اول | اسکی شهر ایچنده وار گندنی بول |
| چشم چون بندی که صد چشم خمار | بند چشم تست این سو انتظار | بنجه با غلر یمن کورتیه نور چشم خر | یا غله مشدر کور نی با گر و خر |
| یار بیشی تو ز عشق مشتری | بر امید مهتر و سروری | دور نگ کوزیله سنده عشق مشتری | همیشه امید مهتری و سروری |
| در تجلی مشتری بینی نخواب | خواب کی بیند جفد در جز خراب | او یوسف مژه یا کور رین مشتری | یا یقوشک رؤیا سی دیر ایدری |
| مشتری خواهی بهر دم هیچ هیچ | موجه داری که فروشی هیچ هیچ | مشتریک طالبی بینی هیچ هیچ | نه مهتار سین الده مالکه هیچ |

کردن — کو کلنک

| | | | |
|---|---|---|---|
| کردن را نان بدی یا پاشتی | از خزیدن ران فراخت داشتی | کو کلنک ولایدی نانی یا طعام | مشتریدن و آز کلور دی تمام |
| قصه آنکه دعوی پیغمبری میکرد گفتند ترا چه خورده گه گنج شده و یا ده میگوئی گفت اگر چیزی یافتی که خورده ی خورنده ندیدی و نه یاوه گفتی که هر سخن با خبر ایش گویند اگرچه نیک باشد یاوه گفته باشد اگرچه در آن گفتن نامور نر | | | بیغمبر لک دعوا سی ایدر ان شخصک قصه سی که اکا دیرلر ی نه بیدک بویله جوده بن اولدک و یاوه گزاف سویلیرسن جوابنده دیه یکه اگر بر شی بولمیه م که بیرده م و بو گلنین گج اولدیغم و هزیان سویلیرده م هر گیمسه که اعلا سوزی اوقنک چیقه یه سویلیه هزیان سویلیش اولور هر چنده که اول هزیان سویلیه مامور اولدیسه ده می و بو مقامدر کشف علی سبیل التوضیح و التفصیل شرح |
| آن همی گفت من پیغمبرم | از همه پیغمبران فاضلترم | دیدی بر گیمسه کبن پیغمبرم | جمله پیغمبرلره افضل زم |
| کردنش بسته و بر دندش بشاخ | کین همه گویند رسولم از الله | با فلیسوب شاهد گتوره دیلرمی | بن رسولم دیر بو شخص ناتوان |
| خلق بر وی جمع چون مور و ملخ | گرچه ملکست و چه تزویر و دغا | جمع ناس اولدیکه چون مور و ملخ | بونه ملکدر بونه تزویر و بونه فنی |
| گر رسول آنست کاید از دهم | با همه پیغمبریم و محتشم | هر عدد مدن کلدن اولور سه رسول | جمله مز پیغمبر ز اصلا اصول |
| ما ز اینجا آمدیم ایجا غریب | تو چرا مخصوص باشی ای عجیب | بزدن او سمدن کلدک اولدی غریب | سن نیه تخصیص قیلدک ای ادیب |
| این ندا شنید ای قوم از قضا | بیخبر اینجا رسید بیشمار همی | دیدی بیلمز سنرکه ای قوم سفر | سز خلاون کلدیکز بی سبب بیخبر |
| همچو طفلی خفته اینجا آبدید | بیخبر از راه و منزلها بدید | طفل خفته روش بو جایه بر نگز | بیلمدیکز راه بزم و رزمگز |
| از منازل خفته بگذشتست مست | بیخبر از راه و از بالا و پست | گچدیکز منزللری خفته و مست | بیلمدیکز بوللری بالا و پست |
| ما به بیداری ره دان گشتیم خوش | از ورای هیچ و شش تا هیچ و شش | بز اویانق گلدک اولدیغی گه خوش | هیچ و ششدن گلدیمز تا هیچ و شش |
| دیده منزلها ز اصل و ز اساس | چون فلاوزان چیز و راه شناس | گوره رک منزللری اصلا و اساس | بب فلاوزدن چیز و ره شناس |
| شاه را گفتند اشکنجه تن کمن | تا نگوید جنبش او هیچ این سخن | شاهه دیدیلر بو کا اشکنجه ایت | بویله سوز نا دیمه یه بو جنبشات |
| شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف | که یک بسلی بمیرد آن نحیف | شاه گوردی یک نزار و یک ضعیف | مرد اولور بر بسلی ایله اولدی خفیف |
| کی توان از فشردن بازدن | که جو شیشه کشته است او از بدن | بنجه قابل اکه اورمق یا اذا | که وجودی شیشه وش قیلدی فنا |
| یک با او گویم از راه خوش | که چرا داری تو لاف سرکشی | بیکن الکا سویلیم خوشلقله بن | نه جرات ایلدک بولاوسن |
| گر دشی ناید اینجا هیچ کار | هم بمیرد سر کند از غار مار | سر دنک اصلا ایلمز هیچ اگه کار | بلن یاش کوستر مغارایچره مار |

هر دمازاد و رکز از کردوی | گشه تطبیقی بود و زنی و ردوی | خلق طاعتدر او دم اطراقدن | شاه ایدی بزاذوی الاطاقدن
بس نشاندش باز بر سیدش ز جا | تا کجا داری معاش و ملتجا | بس او نور دو بصور دی کجا | هم معاش و ملتجا دن یا بتی
گفت ای هستم از دار السلام | آمده ازره درین دار السلام | دیدی ای شه مسکنم دار السلام | کلدم اشته اولدی بو دار الملام
فی الحال خانست و فی یک لحظه خیز | خانه کی کردست ای در زمین | نه اوم وار بو جهانده نه زمین | ماهی اپلور زمین السنه ضیق
یا دشاه از روی لاغش گشت باز | گرچه خوردی وجه داری جا مساز | دیدی شه لطفا یله بنه یک | اشتها یله نه بیدک باد اد
اشتهاداری چه خوردی باد اد | که چنین سرمستی و بر لاف و باد | اشتهایله نه بیدک باد اد | بویله سرخوشلق نه دن بولاف باد
گفت اگر نانم بدی خشک و ترش | کی کنیمی دعوی پیغمبری | دیدی خشک و تر اکر اولسیدی نان | دعوی مرسلک ایتمز دم اوآن
دعوی پیغمبری یا این کروه | همچنان باشد که دل هستش ز کوه | بوکروه به دعوی پیغمبری | طاغدن دل استمکدر سرسری
کس نکوه و شک عقل و دل نجست | فهم و ضبط نکته مشکل نجست | کیمسه یسته می جیبلدن عقل و دل | فهم و ضبط ایتمک طلب مشکل مشکل
هر چه کوید باز کوید او همان | میکند افسوس چون مستهزیان | هر نه سویلرسن اوده سویلر همان | ابلر افسوس کویا مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا | از جمادی جان کرا باشد رجا | فنده در بو قوم پیغام فنده در | که جمادن جان کیم خواهنده در
کر تو پیغام زنی آری و زر | پیش نو بنهند جمله سیم و سر | برخبر و برسن که زندن زر دن اوی | سیم و زر بخش ایلیوب دیرکه هی
که فلانجا شاهدی میخواندت | عاشق آمد او بتو میداندت | که فلان جا یر کوزل استه سنی | صاکه عاشق ایده همیشه سنی
ور تو پیغام خدا آری چو نهند | که بیا سوی خدا ای نیک عهد | شهد آسا و یرسه پیغام خدا | که بولور سوی خدا ای جنبذا
از جهان مرک سوی برک رو | چون بقا ممکن بود فانی مشو | عالم مرکدن صعبتی سن بر کل | چون بقا ممکن فنایی نرکه کل
قصه خون نوکشند و قصدسر | نه زبرای حیبت دین و هنر | قصد ایدرلر جانه هم قصدسر | صنعه غیرتدن یا خود دین و هنر

سبب عداوت عام و بیکانه زیشان با اولیای خدای تعالی که بجهشان میخوانند اینست

عوامکک خدا دشمنه و اولیاء خدا دانبیا صلوات الله علیهم اجمعین ایله بیکانه اولمالریته سبب حیاتلری جاهلنه و نفوسلرنه

بلکه از خفیه کی برخان و مان | نخشان اید مشتهر دن این چنان | بلکه یا پیشمش خانمان دعواسنه | دکله بیک آجی کلور سوداسنه
خرقه بر ریش خر خفیه و سخت | چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت | یک تانی ایله چیکه چاره سنه
چفته انداز دیقین ان خر زدرد | جذبه آنکس کز و بر بهتر کرد | چفته آثار کور مه او زاقدن سنی
خاصه بیخه ریش و هر سو خرقه | بر سرش خفیه پریم خرقه | باشنه یا پیشمش همه عرف و خز
خان و مان چون خرقه دن خرخس ریش | حرص هر کو بیش باشد ریش بیش | کیمده حرص اولدیسه اوصدباره در





خانان جمعه و برانست و بس | بشنو داوصاف بغداد و بلیس | خانان ویرانه و بیقوتن بس | دکله مزاوصاف بغداد و بلیس
کر بیاید باز سلطانی ز راه | صد خبر آرد بدین جغدان شاه | کلسه بولدن باز سلطانی اکر | بیقوشه شهدن کتورمه بو خبر
شرح دار الملک باغستان و رجم | بس بد و افسوس دارد هر صدو | دار ملکی شرح و باغ و جوی | دو قلنور آنی صدو اهتمری
کرچه باز آورد افسانه کهن | کز کزاف و لاف می یابد سخن | نه کتورمش باز اسکی بر مثل | همسکزاف دلافدر بو مبتذل
کهنه ایاتند و هم پوسیده اند | ور نه اندم کهنه را نو می کنند | کهنه آندر دیو ریمیشلر ابد | یو قسه اودم کهنه نو اولور شه
مرا کان کهنه را جان میدهد | تاج عقل و نور ایمان میدهد | اسکی اولمشلره آندر جان و یرر | تاج عقلر و یرر تو ایمان دیرر
دل مدر دز دار لربای روح بخش | که صوارت میکند بر بیت رخش | دلربای روح بخشدن خالیدل | بلت رخشنه سوار ایلر عقل
سر مدر دز دار سر فراز تاج داد | کوز یای دل کشاید صد کره | سر فراز تاج دهدن خالیه | بای دلدن او آچار صد عقده لر
باکه کویم در همه ده زنده کو | سوی آب زندکی پوینده کو | کیمه دیمیم کوی بولنده زنده کیم | آب حیوان سوینه پویینده کیم
تو بیک خواری کریزانی ز عشق | تو بجز نامی چه میدانی ز عشق | یو قسه جانی سیمین عشقدن | بیله بیکک بر نام عشقدن مشتقدن
عشق را صد ناز و استکبار هست | عشق بی صد ناز می آید بدست | عشق ایکون بو ز ناز و استکبار در | عشقدن بی بولنور
عشق چون دانست آدمی جوی | در حریف بیوفا می نشکرد | عشق و آیدر دو آنی بی آلور | آدمی کویا اغاجدر کوکی همه
چون درخت آدمی و بیخ عهد | بیخ را تیمار می باید نجهد | آدمی کویا اغاجدر کوکی همه | عهد فاسد چور یمیش کوکلر همان
عهد فاسد بیخ پوسیده بود | وز ثمار لطف بیر بده بود | عهد فاسد چور یمیش کوکلر همان | شاخ و برک کرچه سبز اولور بشار
شاخ و برک تحار کرچه سبز بود | با فساد بیخ سبزی نیست سود | شاخ و برک کرچه سبز او لور بشار | برک سبزی یوقه لیکن کوکی صاغ
ور ندارد برک و سبز و بیخ هست | عاقبت بیرون کند صد برک و دست | برک سبزی یوقه لیکن کوکی صاغ | عاقبت اخراج ایدر صد برکه
تو مشو غره بعلمش عهد جو | علم چون قشر است و عهد او مغز | علم قشر و عهد انما مغز ارق

بیان انکه چون مرد بد کار متمکن شود در بد کاری و از دولت نیکوکاران نا امید کردد شیطان مشوف و مانع خیر شود از حسد

هر دد بد کار به کار رسیده متمکن اولوب دنیکو کارلرک دولتی | هر دد بد کار به کار رسیده متمکن اولوب و نیکو کارلرک دولتی
اثرینی بد کوره شیطان اولور و حسد دن ناشی مانع خیر
همچون شیطان کز خرمنی سوخته بد را خرمنی سوخته میخواهد
اولور شیطان کبی که خرمنی یانمشدر جله نک خرمنی یانمشدر

قال الله تعالی و تعذسن ایات الذین ینهی عبده اذا صلی
استر الله عظیم الشان بیورر ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی

واقیانی چون به بینی کراه سود | توجه شیطانی شوی ایجاجه سود | سنکه شیطان کیبین بر قاعده
هر کرا باشد مزاج و طبع دست | او نخواهد هیچکس ایتن درست | هر کیمک اولدمزاج و طبعی دست | اولمه مزهیچ بر کس ایله تن درست

کز تخم ابی رشک ابیسی بیا
از زور دعوی بدرگاه وفا
باب دعوا دون بدرگاه وفا

چون وفایت نیست یاری دم مزن
که سخن دعویست اغلب دم مزن
چون وفا یوق یاری دعوی چه سود

این سخن در سینه دخل مغز ناست
در خموشی مغز جاز اهد بهاست
سینه ده سوز در دخل مغز اوفتا

چون بباید بر زبان شد خرج مغز
خرج کم کن تا بماند مغز نغز
چون لسانه کله خرج اولو مغز

مرد کم گوینده را فکریست ژرف
قشر کفتن چون فزون شد مغز رفت
آز سوزک اصحابنک فکری دقیق

پوست افزون گشت و لاغر گشت مغز
پوست لاغر شد چو کامل مرکت مغز
پوست ضعیف الورد رسد تقوا اولو العزیف

بهست کز پرش این سه خای زشت را
جوز را و لوز را و پسته را
جوز زرهم لوز اولو رهم پسته در

تا که او عصیان نکند شیطان شود
که حسود دولت نیکان شود
کور بواوج میوه خامدن نشته در

جونکه در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نگه دار دخدا
کیمکه او عصیان ابده شیطانک اولور

از وفای حق تو بسته دیده
از کرد و اذکر کم نشنیده
چونکه عهد حقده اینک سن وفا

گوش زاوخوا بعهدی گوش دار
تا که اوفا عهد کم آید زیاد
سن وفای حقدن اعراض ایلدک

عهد قرض ماچه باشد ای حزین
همچو دانه خشک کشتن در زمین
گوش طوت اوفا بعهدی ماکه سن

فی زمین رازان فروغ و کمتری
فی خداوند زمین و اتوانکری
عهد و قرضنیم بزم دیم بذر

جز اشارت که ازین می یابدم
که تو داری اصل ازاا زعدم
نه زمیندن بیلیر حال قدرتی

خورد دم دوانه بیاورد م نشان
که ازین نفت بسوی ما کشان
براشارت وآر در آنچی کرکدر

بس دعای خشک هرانی نکبخت
بخشدت تخلی که نعم ماسعی
تخمی سیدم هم کتورد م بن نشان

کرنه داری دانه ایز در زمین وفا
چیست کیرش این سه خای زشت را
بس دعای خشکی ترک ایت ای ضی

همچو مریم درد بودش دانه فی
سبز کردان نخل را صاحب غنی
پیچ دانه یوغیسه ایله دعا

زانکه وافی بود ان خاتون زاد
بی مراد شد دا زاصد مراد
چونکه مریم دردلی ایدی دایه حق

آن جماعت را که وافی بوده اند
برهمه اصنافشان افزوده اند
خوش بشارتدی اولور اصناف حق

کشت دریا با مسخر شان کرد
چار عنصر نیز بنده آن کروه
چونکه اوفا ایدن خاتونه

این خود اکرامیست از بهر نشان
تا به بینند اهل انکاران عیان
بو براکرامدر سبب اولور نشان

آن کرامتهای پنهانشان که کان
در نیاید در حواس و در بیان
اول کرامتدر که مخفی و عیان

کار



کار آن دارد که آن باشد ابد
وانکه منقطع نی مسترد
ایشان در کهٔ اولیا اولاید

بلکه باشد در ترقی دم بدم
بستان بخشنده بس صاحب کرم
جمله ایده دمبدم او ارتقا

وانکه منقطع نه مسترد
که خدا در صاحب بخش و عطا

مناجات

مناجات

ای بسنده قوت و تمکین ثبات
خلقه ازین بی ثباتی ده نجات
ای ویرن تمکین و رزق قسم

اندران کاری که ثابت بود نیت
فانی ده نفس اکه منشیت
قانعی ایلیه ثابت اولیه ایله

صبرشان بخش و کف عیزان کران
وارهانشان از فن صورت کران
صبر و برهیزان کفی اولسون کران

وز حسودی بازشان خوای کریم
تا نیا شد از حسد دیو رجیم
هم حسد دن سن خلاصون ای کریم

در نعیم فانی و مال و جسد
چون همی سوزند عامه از حسد
نعمت فانی و مال هم حسد

پادشاهان بین که لشکرها کشند
از حسد خویشان خود را می کشند
چونکه لشکر کش اولور ایاد ایله

عاشقان لعبتان بر قدر
کرده قصد خون و جان یکدکر
عاشقان مشتهیلر یر قدر

وبس و رامین خسرو و شیرین بخوان
کرچه کرد و از حسد آن ابلهان
وبس و رامین خسرو شیرین بخوان

که فتاد عاشق و معشوق نیز
هم نه چیزند و هوا شان هیچ چیز
چون فنادر عاشق و معشوقه هیچ

پاک الهی که عدم بر هم زنند
مر عدم را بر عدم عاشق کند
عاشق حقدر عدمده حکم ایدن

در دل ده دل حسد با سر زنند
بست راهست اینچنین مضطر کنند
چون منافقدن حسد اوزاده

این زنانی کز همه مشفقترند
از حسد دو صره خود می خورند
بو زنان کیم جمله دن مشفقدر او

تا که مردانی که خود سنکین دلند
از حسد تا در که امین منزلند
مرد لر ایسه بهر بری سنکین دل

کر نکردی شرع افسون بطیخ
بر دو رندی هر کسی جشمی حریف
او لمسه قانون شرع احمدی

شرع بهر دفع شر راهی زند
دیو را در ریشه حجت کند
دفع شر ایچون اولور شرع شریف

از کواه و از یمین و از نکول
تا بریشه در رود دیو فضول
که یمین و شاهد علیهم نکول

مثل میرانی که خشنودی وضد
جمع می آید یقین در هزل و جد
ایکی مند راضی اولور میزانه

شرع چون کیل و ترازو دان یقین
که بدو خصمان رهند از خبث و کین
کیل و میزان کیمسه ربو شرعدن

کر ترازو بنود آن خصم از جدال
کی بهند از او بهم وحیف و احتیال
کرتر ازو اولسه اولور جدال

بس بریز هر دار زشت بیوفا
ای شی زشت خصت و جفا
پس بو مردار ده که چوکین بیوفا

خلقه و بر ربنا بلکه فنا بجان
ای ویرن تمکین و رزق قسم
قانعی ایلیه ثابت اولیه ایله

نفسی قبل اندره قیامه مستحق
صبر و برهیزان کفی اولسون کران
صعوبت اهل خدره سندن فیزلیان

بهر حسد و ندر او لان ربو رجیم
هم حسد دن سن خلاص اولمق ای کریم
بهت حسد و ندر او لان ربو رجیم

عام یقار جمله ایدر رجون حسد
نعمت فانی و مال هم حسد
عام یقار جمله ایدر رجون حسد

ابراز اولادک حسد ایله تباه
چونکه لشکر کش اولور ایاد ایله
ابراز اولادک حسد ایله تباه

و بر سنه ایلدیر قصد شر
عاشقان مشتهیلر یر قدر
و بر سنه ایلدیر قصد شر

که حسد دن نسلدی او ابلهانه
و بس و رامین خسرو و شیرین بخوان
که حسد دن نسلدی او ابلهانه

هیچ در او هم هوا سی داخی هم
چون فنادر عاشق و معشوقه هیچ
هیچ در او هم هوا سی داخی هم

یوغی یره غه عاشق بی ظلم ایدن
عاشق حقدر عدمده حکم ایدن
یوغی یره غه عاشق بی ظلم ایدن

یوغی بو وارلق اودم مضطر ایدن
چون منافقدن حسد اوزاده
یوغی بو وارلق اودم مضطر ایدن

ایکی اورتا قطر حسد دن قنه خو
بو زنان کیم جمله دن مشفقدر او
ایکی اورتا قطر حسد دن قنه خو

منزلک فهم ایت حسد ده یک مضل
مرد لر ایسه بهر بری سنکین دل
منزلک فهم ایت حسد ده یک مضل

هر کس ایلر بر برین جشمک ردی
او لمسه قانون شرع احمدی
هر کس ایلر بر برین جشمک ردی

دیو او لور شیشه ده محلو منیف
دفع شر ایچون اولور شرع شریف
دیو او لور شیشه ده محلو منیف

شیشه ایچینه کیرر دیو فضول
که یمین و شاهد علیهم نکول
شیشه ایچینه کیرر دیو فضول

هزل و جد جمعنده بر ایقاندر
ایکی مند راضی اولور میزانه
هزل و جد جمعنده بر ایقاندر

کیل و میزان کیمسه ربو شرعدن
کر ترازو اولسه اولور جدال
کیل و میزان کیمسه ربو شرعدن

فوز نوله مزحیفدن با احتیال
پس بو مردار ده که چوکین بیوفا
فوز نوله مزحیفدن با احتیال

بیجسد در هم عداوتسلم جفا
ایشان در کهٔ اولیا اولاید
بیجسد در هم عداوتسلم جفا

بس دران اقبال دولت چون بود
چون شود جنبی و انسی در حسد
گیرد که اقبال دولت ال دیره
نفس و جنه بوحسد له کین کیره

آن شیاطین خود حسود گشته اند
بگزمان ازره زنی غالی نیند
اول شیاطین که حسود گشته در
رهزنیت عالمی هردم مضر

آن بخا دم که عصیان گشته اند
از حسودی نیز شیطان گشته اند
اول بنی آدم عصیان اولیر
بوحسود تیله شیطان اولیر

ازبنی برخوان که شیطانان الثر
گشته اند از مسخ حق یا دیو جنس
سن نبیدن آل خیر شیطان انس
مسخ حفله اولیز دیو اولیز جنس

دیو چون عاجز شود در افتنان
استعانت جوید او زین انسیان
افتنادن عاجز اولد چونکه دیو
استعانت ایدر انسان ایده دیو

کرشما بارید با ما یار سے
جانب ما مید جانب دار شی
عزه جانبدار سکز هم درزره
عزه بزمله دوست سکز بزده سنز

هر کسی دارد چهان شیطان براند شاه جان
سرد رکون شیطان براند شاه جان
برکشینک بولن ارو سه اراوان
ایکی نوعه دیو اولور ارشاد جان

در کسی جان برد و شد در دزدیش نفتد
نوحه میدارند با فریاد چند
برکسی جان قور تاروب ایلیه لند
ایکی فرقه آغلشور ارشکنند

هر دو مینالید و ندان حسد
برکسی که داد لوب اوراخورد
هر ایکی عضو ایدر انکشت حسد
برکسه استادیغاو کرسه خود

پرسیدن شاه ازان مدعی بنبوت انکه رسول علیه السلام
مدعی نبوتدن شاهک سؤالی که اول کسه حقیقة رسول اولمق

راستین باشد و ثابت شود با وجه باشد که کسی بخدمت و با
وثابت اولمله انکله نه کوره اولور که برکسه احسان ایده یا خود منفعت

بصحبت و خدمت چه بخشش یابد غیر از نصیحت آه و آنچ بتلق بدین باشد
وخدمت ایده نه بخشش بولور نصیحت رانلدن غیر بر و بوکا التفات

شاه پرسیدش که باری نام چیست
شه سؤال ایلدیکه نه وحی بنی
که بنینک حاصلی نه مطلبی

یا چه حاصل دارد و انکس گوچیست
سوزده نه احسان ایدر اوهر کسه
کن نکن نضحک ایدر هر هرزه

یا چه بخشد هر کسی را در سخن
صحبتندن خدمتندن نفعی نه
تابع اولنلره رتبه رفعی نه

جیست نفع از خدمتش در صحبتش
دیدی اوندر که حاصل اولمیه
یانه دولندر که واصل اولمیه

گفت آن خود جیست کس حاصل نشد
هلونه لم وحی بنی کیجور دیکل
ناقص وحی دل زنبور دیکل

یا چه دولت ماند کو واصل نشد
چونکه اوحی الربنا الی النحل دیوی
خانه وحیش پر از حلو است شد

هم کم از وحی دل زنبور نیست
نور وحی حق ایله عز و جل
عالمی طولدرر دی او شمع عسل

گرد عالم را پر از شمع و عسل
بوکه کرمنادر الحق بوجه در
وجه زنبور دنا شاعی نیچه در

وحیش از زنبور کمتر کی بود
بانیچون خشک اولدی بیلدیرگل
بس چرا لب خشک تشنه مانده
یاکه فرعون سین کوثر نیلدر

برتو خون کشت ناخوش اعتیال
خون ناحق شد رقاب سیلدر
کو ندارد اب کوثر را کلو
نوبه قیلر دشمندن ایله اجتناب

یوقه کنک قابنده کوثر کیلی آب



هر کرا دیدی ز کوثر مرخ رو
او محمد خوست با او گیر خو
کیمی کوثردن کورر سن مرخ رو
او محمد خویلد رطوطا ویله خو

تا اجابت آید در حساب
کز درخت احمدی یابی نصاب
تا اجابت اولمیه اولدانه حساب
او درخت احمدی یابسن ناب

هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب
دشمنش میدار همچون مار کین
کیمکه کوثردن اولو اوخشاب
دشمن هذا یلر آنی چون مار کین

گرچه بابای تو است و نام تو
کو حقیقت مست خون آشام تو
گرچه بابا یک یاخود آنان ایسه اوه
فی الحقیقه قانن ایچر بر عدو

از خلیل حق بیاموز این سیر
که شد او بیزار اول از پدر
سن خلیل الله دن اوگرن بو سیر
اولا بیزا بیتی اولدی پدر

تا که ابغض الله آید پیش حق
تا نگیرد بر تو رشک حق وثوق
ابغض الله کل درکا به سن
ناکه رشک عشقدن اولیاکه سن

تا نخوانی لا و الا الله را
در نیابی منهج این راه را
لا و لا الا الله ی تالی اولیان
بوله مز بو یولده منهج ای فلان

داستان آن عاشق که با معشوق خود خدمتها و وفاها
اول عاشقک داستانی که معشوقنه خدمتلریله وفالریله

خدمتی شمرد از شیاه و در آنرا که تبخالی جنوبهم عن المضاجع
تعداد ایلدی واوزون گیجه لرده تبخالی جنوبهم عن المضاجع

وی نوانی وجگر تشنگیهای روزهای دراز آنی گفت که
وایام طویله بی نوالغنی وجگر تشنه لکنی سویلدی

من جز این خدمت نمی دانم اگر خدمتی دیگر مستعد ارشاد
که بن بوخدمتدن غیری بیلمم بشقه خدمت وارایسه

کن که هر چه فرمانی منقادم اگر بهه در آتش رفتنست
بنی ارشاد ایله که هر نه بیورسن منقادم اگر ابراهیم خلیل

همچون خلیل ابراهیم علیه السلام در آتش روم و اگر بقتاد
کبی آتشه امر ایدرسن گیرم دا گر حربه جیس کبی بیتسن گره

بارگشته شدن است چون چرخ جیس رضا دادم و وفا و جان
اولمك ایسه راضیم و انبیا علیهم السلام جانبازلغنه

باز بر شمرد آن بیچاره علیهم السلام نزدیک محبوب خود و شرح این معنی
وفالرینی محبوبی حضورنده تعداد ایدرایدی

آن یکی عاشق به پیش یار خود
می شمرد از خدمت و از کار خود
گفتر معشوقنه بر عاشق بهان
ایلدی تعداد خدمت کار جان

کز برای تو چنین کردم چنان
تیز ها خوردم برزم و بهم سنان
سندن ایچون شویله ایتدم بو یوقه
تیز هم مزراق ییدیم بوجنگده عن

ما رفت عمرم رفت و نام رفت
بر من از عشقت بسی ناکام رفت
ما کندن زور کنه زنام بهم
اولدم عشقکدن بو یره بی نا کام هم

هیچ صبحم خنده و خفته نیافت
صبح و شام با سر و سامان نیافت
برصباح بولمز ایدم یوزخندان بنی
هیچ براخشامده سرو سامان بنی

آنچه او نوشیده بود از لنج و درد
او بتفصیلش یکایک می شمرد
آنچی وردیسه هر نه ایچدی ایسه اوه
صایدی تفصیل ایله جمله موبمو

نه از برای منتی بل میفزود
فرط شوق عشق خود را می نمود
جمله سی صدق و محبت شاهدی
صفه مندن یاخود اگر ایسه ریا

عاقلانرا یک اشارت بس بود
عاشقانرا تشنگی زان کی رود
عاقلانه بر اشارتدر بیتر
عاشقانه زن تشنه صفه کیدر

گی اشارت بس کند خود از زبان
بوصورتی تکرار ایدر دعوی حال
هیچ صنعت دوزمه کورسیه ی زبان

صد سخن میگفت ازان در دکهن
در شکایت کز نگفتم یک سخن
اسکی در دندن پنجه سوزادیدی
بن دیده هم که شکایدن ایدی

آتشی بودش نمیدانست چیست
لیک چون شمع از تف آن آگه نبود
وآبر آتش ولی بیلمز سندر
بیچاره ارت شمع وش بر کریه در

گفت معشوق این همه کردی دگر
گون نکشا پهن دزو در باب تنگ
دیدی معشوق اینلدک بوایشلدی
آچ قولاقک دکله خوشنجه کلدی

آنچه اصل اصل عشقست و ولاست
آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
اولکه اصل اصل عشقدر هم ولا
سنده بوق فرعنه اولک مبتلا

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست
گفت اصلش مرلست و چیست
دیدی عاشق سویدیوا صلی بکا
دیدی اولک اولدی اصل همه فنا

این همه کردی نمردی زنده
ہین بمر از یار جان باز زنده
جوسین اینلدک ولیکن زنده سین
اول کوریم یار جان باز زنده سین

هم در آن دم شد در او جان دگر
همچو گل در باغ سر خندان و شاد
هم اولحظه اوزایوده ویرزی جان
سرفدا ایدی گل آما او خندان

ماند و آن خنده بر او وقف ابد
همچو جان و عقل عارف میکند
اولدی دل کولمک اکا وقف ابد
عینی عقل و جان عارف لکیدر

نور همه آلوده کی گردد ابد
گر زند آن نور بر هر تنگ و دد
نور همه آلوده اولمک ایمکدر
برتونیه مظهر اولمک تنگ ودد

او ز جل پاک و اگر د و جاه
همچو نور عقل و جان سوی الله
جلدن پاک اولدرق ماید اوزه
عینی نور عقل و جان حقه کیدر

وصف پاکی وقف بر نور دلست
تا بیستن کز نجاسات رهست
ای برادر بخودیدن خوده کل
فاعل ایسک یا خود اول بخوده کل

زان نجاسات ره و آلوده کی
نور را حاصل نگردد هیچ روی
نور همچه وصف پاکی مستدام
ایلر ایسه ده نجاساته حرام

ارجوی بشنود نور آفتاب
سوی اصل خویش باز اید شتاب
او نجاسات ایله او آلوده لک
نوره تاثیر ایلز بیهوده لک

فی نگلخنها بود نگی بماند
فی که گلشنها بود رنگی بماند
ارجوی لی کوش قیلدی آفتاب
گندی اصلی سوینه ایندی شتاب

نور دیده سوی دیده باز گشت
چونکه ربش ویرانه نور ش باز گشت
گلخنه دوشمکدن آگانک تیره لق
گلشنه گیرمکدن اصلا زنگ یوق

دشت وصحرا غالدی سودا موضعی

یکی پرسید که از عارف فی که اگر در نماز کسی بگرید یا واز توله کند و نوحه کند و زار زند نماز او باطل باشد یا نه جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گریه باران آب دیده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و میگرید با پشیمانی گناه در دل او کار کرده است نمازش تباه نشود جنگه کار اگرید که لاصلوة الا بحضور القلب و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گریسته است نمازش

برعالم عارفدن برکیمسه سؤال ایلدیکه اگر نمازده برکیمسه آغلسه و آواز ایله نوحه ایلسه نمازی باطل اولورمی جواب ویردیکه اکثر نامی آب دیده در عجبا او گریسنده نه آب دیده ایله نه کوردی اگر شوق خدا کوروب آغلدی ایسه پشیمانی گناه کوکلنه کار ایلدی ایسه نمازی فاسد اولمز جنگه کار ایلرکه لاصلوة الا بحضور القلب و اگر وجودینک خسته لکندن و فرزند و زفی فراقندن اغلدی ایسه نمازی فاسد اولورکه

تباه

اصل

تباه شود که اصل نماز ترک نماست و ترک فرزند ابراهیم که فرزند قربان میکرد بهر تکمیل نماز میکرد و تن را باتش نمرود تسلیم بجهة نماز می سپرد و امر آمد مصطفی را علیه السلام باتباع او خصوصاً مرکه تابع ملة ابراهیم حنیفا لقد کان لکم اسوة حسنة فی ابراهیم و حکایت آن مرید که بخدمت شیخ خود در آمد و از وی شیخ پیر حس نمیخواهم جنگه پیر عقل میخواهم و معرفت اگرچه عیسی است علیه السلام از گهواره و یحیی در مکتب کودکان پیر شیخ را دیده میگریستند و نیز بوقت شیخ بگریست چون فارغ شده و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ آگاه بود از وی عیب گرفت عقبا و بیرون رفت و گفت ای برادر من تا گفته ایشم نه گفته ایشم اما اندیشی و نگوئی که شیخ من میگریست من نیز میگریستم که سی سال بی ریا ریاضت میباید بردن و مجاهده کشیدن و حیلتها و عقبات تحمل نمودن و از ریاهای پنهانک و بیشه‌های پرشیر و کوههای پرخنک می باید گذشتن تا بدان گریه شیخ پرسی یا نرسی اگر پرسی گویی بسیار شکر و منت فی الارض گویی بسیار والسلام

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن یکی پرسید از مفتی براز | گر کسی گرید بنوحه در نماز | مفتیدن صورت دیوعالی گلدی | نوحه ایده تنگ نمازده نه الیشی |
| آن نماز او عجب باطل شود | یا نمازش جایز و کامل شود | او نماز او اولورمی یا باطله | یاکه جائزدی دیمکلک کامله |
| گفت آب دیده نامی بهر چیست | بنگری تا او چه دیده ست و گریست | دیدی آب دیده نام اولمق دن | یاکه نه کوردیده آغلار او حسن |
| آب دیده تا چه دیده ست در نهان | تا بداند هوشمند او از ان چشمه روان | آب دیده تا نه کوردی رسنده نهان | اولدی او کوردیکه بایله چشمی روان |
| گر ز شوق حق کند گریه دراز | یا ندامت از گناهی در نیاز | شوق حقدن ایلدیسه گریه راز | یاکناهندن ندامت یاکه عار |

بی شکی گیرد نماز او کمال — قرب باید در ره حق لا محال
آن جهان کردیده است آن دیده باز — رو رفیقان باید از نوحه در نماز
در رز رنج تن بوان کریه و سوک — ریسمان بگسست فاتم شد بشست دوک
ور رفیقان از عاتم فرزند کرد — که دل و جانش ز عاتم کرد درد
می نیرزد آن نماز او دوجو — ز انکه با اغیار دارد دل گرو
بس نمازش بی شکی باطل بود — گریه او نیز بی حاصل بود
ز انکه ترک تن بود اصل نماز — ترک حویش و ترک فرزند از نیاز
از خلیل آموز و قربان کن ولد — تن بنه بر آتش نمرود زد
حاصل انکه تا بداق از بکا — کز بکا فرقست بیحد تا بکا
یک مریدی اند اندیش پیر — پیر اندر کریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید کریان آن مرید — گفت کریان آب از چشمش دوید
کرشود یکبار خندان دار دو بار — چونکه لاغ اهلی کند باری سبا
بار اول ارزه تقلید و سوم — کز هی بیند که می خندند قوم
کز بخندد هیچ ایشان از زمان — بیخبر از حالت خندیدکان
باز دایر سد که خنده از چیست — بس دوم کرت بخندد چون نشد
بس مقلد نیز مانند کرست — اندران شادی که اورا در برست
بر تو شیخ آید و مهمل شیخ — قبض و شادی نز رخ آید بر ز شیخ
چون سبد بر اب و نوری بر زجاج — کز رخ خود داند از باشد رجاج
چون جدا کردو ز خود داند غشو — کاندر و ان آب جوش از جوی بود
ابکینه هم بداند از غروب — کان ملیح از رهی تابان خوب
چونکه جیشش وا کشاید ابر قم — بس بخندد چون سحر بار دوم
خنده ش ابر هم بر آن خنده خورد — کر بران تقلید بر می آمدش
کویدا از چند بن رهی او رود — کین حقیقت بود و بین امرار راز
مثنوی



شبهه نبود او لو رنماری بر کمال — شاه حقه باقلشور او لا محال
که جهانی کشت ابدان او پر نیاز — نوحه دان رونق بلو لو رقیلو رنماز
کرتنی رنجیدن ابتدای ایسه آه — ایپلکی ده دوکی ده ابتدر تباه
عاتم فرزند ایچون نا یسه فغان — جان و دل عاتمدن او لشدی یکان
ایکی آدیه قدری دکمز او نماز — چونکه اغیار ایله او لای بونیاز
پس نماری شبهه نبز باطل او لور — گریه و انفاق بیحاصل او لور
چونکه نزک تن او لور اصل نماز — گنه بنی او لا دینی نزکدر نیاز
که خلیل او لا یله قربان ولد — آتش نمرود ده تن و بر هم جسد
حاصلی فرق ایله سینای کیبا — فرق بیحد وار بکادن تا بکا
پیری سر دقسته کلدی بر مرید — شیخ بکا ایلدی بعم زار مدید
او ده کریان او لدی تقلید فرید — او ده کریان او لدی تقلید فرید
چون صاغر بر کز کور یا یکی کز — که لطیفه آنلا سنه استمز
او لی آنچق آنک تقلید در — چون کور خلق او دخی خندید در
کرچه آنلر ایله کولدی لر او زمان — بیخبر در نیه کولدیلر او آن
نیه کولدیکز دیو نکرار صور — پس ایکنجی ایشیدر او یله کور
پس مقلد عیق صاغر یکی او — او سرور دن بیخبر در حالی بو
برتو شیخ او لدی مهمل شیخدن — شادی یا بیلمز مریدیل شیخدن
کنه دین بیلیکدی دین قصور — آیده کو یا سبد صرچه ده نور
صودن آیرلدقده انکراه صود — ابر ماهتاب صوکنه پسی کور رکبود
صرچه داخی فهم ایدر وقت غرو — یو یارلی سایه مهتاب خوب
چونکه جیشی آچیلیا امر قم — پس کور او صبح دنی بار دوم
کور او دوم که کولدی کندیدن — که بو تقلید دن خلاص او لدم حسن
دیکور نجه بو یله بر راه دراز — بو حقیقت ایمش او امرار راز



مثنوی — مقلد چیست طفلی همنوا — که خیالم نه ایدی بونه ایمش — ست ادراک ست نقشی کورمش
طفل را با مکر ست مردان کجا — طفل را به هر دفکری قنعه در — که حقیقت قنعه دکری قنعه در
فکر طفلان دایه باشد تا کیه شیر — طفله اندیشه اولان دایه تاشیر — یا مویز و جوز و یا کریه نفیر
من دران نوادی چکونه خود رود — بن او وادیده ایدم خاینلره — شاد او لور دم کور نکدن پر حضور
آن مقلد ست چون طفل علیل — اول مقلد کو یا مرد علیل — کرچه سرد ایلر نیچه بحث و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال — او در لیل ایتدیکی عمق نظر — که بصیرتدن آتی لبث او زر
مایه کان سرمهٔ بهر سرور ست — سرمهٔ اسرار اولان سرمایه لی — شکله صرف ایدر آرامز بایه لی
این مقلد از نجارا یاز کرد — ای مقلد نه نجارایه سفر — خوز لغه یوز طوت اوله سین فرز
تا نجارا بی دکر بینی درون — کور نجارای دکر که اندرون — مجلسنده صفدران لا یفقهون
یک اکرچه در زمین صاحب نکست — قبلا اکرچه یرده چایک رودر او — بک در یایه یوزی یوق بلکه جو
او حشم هم بود فی البر و پس — او حشم هم او لور فی البر و پس — او لکه محمول او له بحر ایچره اوکس
بخششی بسیار دارد شه بدو — شاه احسان کثیر ابرا آکا — ای او لان تصویر و وهمی هستیو
آن مرید ساده از تقلید نیز — اول مرید ساده که تقلیدن — اغله سین شیخ او یوب تقریرلر
او مقلد وار همچون هر دکر — او مقلد او لای مثل هر دکر — کور دی کریه موجبندن بیخبر
چون بسی کریست خوشش کرد و رفت — از پیش آمد مریدی خاص نفت — بیننده آر دنن هر بر ریمون
کفت ای کریان چرا بری بیخبر — بر وفاق کریه شیخ از نظر — صور تا کرچه وفاقک معتبر
امد امد ای تو وافی تر مرید — کرچه از تقلید مستی مستفید — کرچه تقلیدن عنایت وار کا
تا نکوبی دیدم آن شه بیکرست — من چو او بکریستم او بیکرست — افلدینی پیرده بنده عالمم
کریه بر جهل و بر تقلید و ظن — نیست همچون کریه آن موقن — یکزه مزاکا بکای مؤتمن
تو قیاس کریه بر کریه مساز — کریه کز تقلید و وهم و حدس و ظن — ایکیسی بیخا و لور نوم و نفاق
هست آن از بعد سی سال و جهاد — کریه بی کریه به ایتدسن قیاس — عقل اولور ریلیل بیخ حوبی او لاق
هست زان سوی خرد صد مرحله — عقل را با ور مکن آنجا هله — عقل اولور ریوز مرحله بونون بعد
کریه او نرمست و نرم فتح و فرح — روح داند کریه عین الملح — کریه سی آنک ندغدن نه فرح — روح اعلم کریه عین الملح

کریهٔ او خندهٔ او وزان سرشت
زانچه عقل و فهم باشد او بریست
کر بسی هم خنده و سودا دهد
دار فرعقل و فهم او باشد جاودان

آبِ دیده او جو دیدهٔ بود
دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آب دیده دیده نک بیند او را
دیدهٔ نادیده او لمز دیده جو

آنچه او بیند نشان کردن مساع
نه ز راه عقل و نه از راه حواس
او کور رهیچ کیسه بود قدر ماس
نه قیاس عقل و نه راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دور
بس چه داند ظلمت شب حال نور
کیچه خاجار چون ابر اقدن کند
نوری بیک کیچه نه در دور او

بیشه بگریزد ز باد باد بها
بس کجا داند بیشه حال باد ها
بیشه خاجار یا د او نه یاد اگر
پنجه بلور او ز دق یا دی بیشه لر

چون قدیم آمد حدث کرد او عجب
چون قدیم آمد حدث کرد او عجب
چون قدیم اوره حدوث او ز نک
پنجه بلور او قدیمی بو حدث

هر حدث چون زد قدم دمکش کند
بس کجا داند قدیمی را حدث
چونکه کردش نیست هم نمکش کند
هم آن بوق ا میوب همرنک او ر

کر بجوئی تو بیابی صد نظیر
یک من پرداندارم ای فقیر
استر ایسک ساکه بوله بوز نظیر
بوق نیم پر وام لیکن ای فقیر

این الف لام و جیم و دین حروف
چون عصای موسی آمد اژدها
که الم و جم بوحروف
بر عصای موسیدر عند الوقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون
لیک باشد در صفات آن چون
حرفلری بکز بوحرف طشره دن
لیک صفاتنده زبوندن فی متن

هر که او گیرد عصا از امتحان
کی بود چون آن عصا وقت بیان
هر کیم ایده بوعصایی امتحان
اوعصایه بکزه مز وقت بیان

عیسویست این لام مولی پروری
کو براید از فرح یا از غمی
عیسوی اولدی بودم بیل غمزدم
یا فرحدن استر او یا جود که غم

این الف لامست و جیمست احتکام
آمدست از حضرت مولی البشر
بو الف لام ایله جیمدر ای پدر
رحمتدن ویردی او رب البشر

هر الف لامی چه می ماند بدیف
گر تو جان داری بوی خیشش مسیف
چوق الفلام وار بوکا مانند یوقت
وار ایسه جانک همان قیل نظر حوق

گرچه ترکیبش حروفست ای همام
می نماید هم بترکیب عوام
کرچه ترکیب حروفدر ای همام
کور سیتور عینیله ترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست
ورچه در ترکیب هر تن جنس توست
اولدی ترکیب محمد لحم و پوست
هر کسک ترکیبی بویله شحم و پوست

کوشت و ار و پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را ماند همان
انی و ار در پوستی و ار در استخوان
جمله بو ترکیبلیه اولدی همان

کاندران ترکیب آمد معجزات
که همه ترکیبها کشتند مات
اشته بو ترکیبده ظاهر معجزات
سر بسر ترکیبلر اولدی جمله مات

همچنان ترکیب حرم و الکتاب
هم بزالا و دیکر بها ثاب
بویله ترکیب حرم کتاب
اولدی بالا فیر بزشیب دیاب

زانکه رنج ترکیب آمد زخلق
هیچو نفخ صور در ماند کی
چونکه بو ترکیبدن کلور جیات
نفخ صور آسا که او وقت حیات

از دها را کرد و شکافد بحر را
چون عصا حم از داد خدا
از دها اولوب یرار بحری هان
چون عصا حم فیض مستعان

ظاهری ماند بظاهر با و نیک
قرص مه از قرص نان دورست نیک
ظاهری ظاهر ره بکز زدنک
قرص مهدن قرص نان دور اولدقه نیک

کریهٔ او خندهٔ او نطق او
فهم او و خلق او و خلق او
کریه و خنده و خوی و خلق جمله
کندیدن دکل همانکه صنع رب

ظاهر نه

جوکه



چونکه ظاهر با کرفتند احتشام
وآن فایق شد از ایشان بس نهان
ظاهر نبه ذاهب اولدی احتشام
ذاهب دفایق اولدی آندن نهان

لاجرم محجوب کشتند از غرض
که دقیقه فوت شد از مقترض
لاجرم سر جمله محجوب غرض
که دقیق فوت ایدر هر مقترض

داستان آن کنیزکی که باز از کوش که از ان بی حی بود
شهوت میکرد بر مثال آدمیان با خر شهوت می راند و کدوی
در قضیب خر میکرد نا از اندازه نکذرد خاتون بر آن وقوف
یافت و لیکن دقیقه که و نهادن را ندیده بود کنیزکرا
بهانه بر آه کرد بجار دور دیان خر جمع شد بی کدو و بلاک
شد بغضیحت تمام ناکاه کنیزک باز آمد و نوحه کرد و کفت
ای خاتون کیرا دیدی که ورا ندیدی ذکر را دیدی آن ذکر را
ندیدی کل ناقص ملعون و اکر نه ناقصان جسم ظاهر مرحمتند
اما ملعون نیند پس علی لاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج
ولا علی المریض حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت و نفی
عتاب و عقاب

اول کنیزک داستانی که بر هر کیا یله اشتها شد یکرکوزی
صاحب سنک ایدی آخوره کیردی و بر قباق حیوانک
معهود دینه کچه ر دیکه تا اندازه دن خارج کتمیه خاتون
بوکاره واقف اولدی لکن قباق دقیقه سند واقف
اولمدی کنیزه کی بر بهانه ایله طشره ارسال ایلدی خاتون
مرکیا یله قباقسز جمیع اولدی و بلاک اولدی فضیحت
تمام ال دیرزنی ناکاه کنیزک کلدی و زیاده ایرهوب
دیدیکه ای خاتون کیرا کوردک قباغی کور مدک هر بر ناقص
ملعوندر یعنی هر بر نظر و فهم ناقص اولهملعوندر والاجسم ظاهر
ایله ناقص اولنمز مرحومدر و ملعون دکلدر پس علی الاعمی
حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج نفی حرج و نفی
لعنت و عقاب ایلدی

یک کنیزک یک خری پر خود فکند
از وفور شهوت و فرط کزند
بر کنیزک اوستنه چکدی اشک
آن خر زر ابکان خو کرده بود
خر جماع آدمی بی پرده بود
او ایشک بو حالته ایتدی خی
یک کدوی بود حیله سازه را
کو رش کردی بی اندازه را
حیله سازک بر کدوسی وار ایدی
در ذکر کردی کدو را آن عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سبوز
که اول اندازه ایچون اوقتیق
کرمه کیر خواند روی زرد
از رحم وآن رود انثیین بزرد
کیرمش اولسه اکر جمله کیر خر
خوهی شد لاغر و خاتون او
ماند عاجز کرچه شد آن خر چو مو
خر ضعیف اولسه رو عاجز قالمه
عقل بندانرا نمود آن خر که چیست
علت اولکه نتیجه ش لاغریست
فضل بندانه آنی کوسترر ب
هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچ کس راسر ازان مخبر نشد
بولمدیلر آنده هیچ بر علتی
در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را دوام مستعد
بولمدی تفتیشه یمان اولدی محمد

جد را باید گوهر جان بنده بود — زانکه جد جوینده پاینده بود — سعیه لازم مدر کرجان بنده اوست — تا که طالب آنی پاینده اوله

چون تفحص کرد احوال فلک — دید خفته زیر ان خرگ کسک — چون ارادی نه اوله حال فلک — کور در او بور زیر خوده زرکسک

از شکاف دریدان حال را — بس عجب آمد ازان آن زال را — در شکافتن بوحالی کوردای — یک عجب کلدر اوزالا او بو

خر همی کاید کنیزک را خیان — که بعقل و رسم مردان بازنان — خرکنیز که کوزل وار رکلور — فعلم مرد خردن ایدر اکاصدور

در حسد شد گفت چون این نخلست — برش او لیتر که خرمنک اینست — حاصد اولوب دیدی چون نخلدر — خرنیم ملکم بن اتیم یا نوله

خر مذهب گشته و آموخته — خوان نهاد است و حریف اوخته — حاضر اوکرنمش آتشمشکن بوخ — سفره وار یا نمش حریف اوکوزر بصر

کرده نادیده در خانه بکوفت — کای کنیزک چند خواهی خانه روفت — کور عمش کبی اودم چالدی قپو — بیچه بر سوبور مه در بوکل برد

از پی رویوش میکفت آن سخن — کای کنیزک آندم در باز کن — خایو جاج آچ اشته کلدم بن یودم

کرد خاموش و کنیزک را بگفت — راز را از بهر طبع خود نهفت — مادهٔ خردن او لوب خاموش او — کندی طبعی ایچون اتیمز کفتکو

بس کنیزک جمله آلات فساد — کرد پنهان پیش شد در را کشاد — جمله آلات فسادی اوکنیز — صاقلیجه قاپویی آچدی او تیز

رو ترش کرد و دو دیده پر ز خشم — لب فرو مالید یعنی صائم — یورین اکشمش او یعنی صائم

در کف او زبره جاروئی کهن — خانه را می رفت بهر روزنی — دو واغی صار قشی وهم چشمان — الده بر یارم سپورکه یعنی بن

جونکه با جاروب در راه اوفتاد — کفت خاتون زیر لب کای اوستاد — الده سپورکه دری ایدر کشاد — دیدی خاتون یارم آغزاوستاد

اوفتش آن خر بر کست از قلیف — یعنی آن خر بر کست از قلیف — بوزک اکشی الده جاروب محمد — خر بیز اصلا علف طورر مدن

نیمکاره خشمکین جستان بکف — زانتظار تو دو چشمش سوی در — یارم ایشلی خشمکین اویناردی — ایکی کوزی انتظاره سوی در

سوی لب کفت آن نهان کرد از کنیز — داشتش آن دیو وی چون جان عزیز — بیلد یکین بیلدر مدی قیلدی نهان — بی چو ملوش عزیز ملوندی همان

بعد زان کفتش که جاروبه بیر — دو فلان خانه زنی پیغام بر — وار فلان اوده فلان سردا شته — صکره دیدی یا شمفین قوبا شته

ابن چنین کو و بچنان کن و انچنان — مختصر کردم من افسانه زمان — مختصر در بوزن افسانه دن — شویله سویله بوله ایله آنه سن

آنچه مقصود ست مقران کبیر — چون براش کرد ان زال پیر — اولکه مقصود در انک اعتبار — حاصلی چقدر بوله اوبیوه زال

بود از مسنی شهوت شاد مان — در فروبست و همی کفت آن زمان — هست شهوتدن اولو یاشاد مان — قاپویی قایادی دیدی اول قحبه

یافتم حلوت زنم از شکر بابک — رسته ام از جار دانک و از دو دانک — حلوفی بولدم مکر اصلا یوق صدا — جار دانکدن هدو دانک اولدیغم

در طرب کشته بزان زن هزار — در شرار شهوت خر بیقرار — اولدر بز زنده طربله بعد ازار — شهوت خر آتشیله بیقرار

که بران شهوت که او را بر کرفت — بر کرفت کنج را بنود شکفت — بزلک شهوتنه هم بر نصیب — بزلطه نه کوجک اشک اولمز عجیب



میل شهوت کر کند دیکر جو کور — تا نماید خر جو یوسف شهد و شور — میل شهوت ایتسه بر اکور کور — خرکور ینور یوسف آسا نار نور

ای بسا سر مست نار و نور جو — خویشتن را نور مطلق داند و — نار شهوت مستی وار حیوق نار جو — نور مطلق ظن مبر کندینی اچو

جز مکر بنده خدا با جذب حق — یا مکر بر بنده سنی جذب حق — یوله کستوروب اودم دوزرو

تا بداند کان خیال نا وبه — در طریقت نیست الا غایه — تا بیلور که بوخیالات نا بابه — بونده برشی یوق جیما غایه

ز شهنا را خوب بنماید بشره — نیست چون شهوت بتر افاق را — چوکنی خوب کوستررجونکه شهره — شهوته تمثال یوق آفاقده

صد هزاران نام خوش کرده نگاشت — صد هزاران زیر کان اندر کرشت — بنجه نام آدره او ویردی قاچ — بنجه اهل عقلی ایتدی بیغوار

چون خر ایرا صاحب حسنی نمود — بوسفی را چون نماید آن جمود — خر وشانی یوسف مصر ایچون — وار قیاس ایت یوسفی کورسنه در

بر تو سر کین را فسونش شهد کرد — شهد را خود چون کند وقت نبرد — شهدی الکاندیر وقت عمل

شهوت از خوردن بود کم کن رخور — یا نکاحی کن کریزان شو ز شر — بخشی ساکا کوستر رشهد و عسل — یا خود اولن کاله سین مؤمن

چون بخوردی میکشد سوی کام — دخل را خرجی بباید لاجرم — چون بکیمکدر بو شهوت آزدی سین — دغلک ایلت خرجی لازم لاجرم

بس نکاح آمد چو لاحول ولا — تا که دیوث نکردد اندر بلا — بیدوکین ایلت چکر سوی جحیم — ناکه دیوث اولمیه جکر سوی جحیم

چون حریص خوردنی زن خوه بود — ور نه آید کربه و دنبه ربود — بیله کوسلک وار اولن خطره یوق — یوقسه ابلر کربه دنبه یه سیتیر

بار سنکین بر حری چون میجهد — زود ترنه پیش ازان کو بر نهد — صیحر ابن خر اوزره آغر یوک قومش — آندن اوک که یوکی ضایع ایتمدن

فعل آتش را بمید انی تو بر — کرد آتش با چنین ذاتش نمک — آتشک فعلنده یوقدر چونکه برک — کزمه یوقعل ایله اطرافنده سرک

علم دیک و دانش ار نبود ترا — از شرر فی دیک ماند نه انا — نار و دیک علمیله یوقدر آتشک — یا نار آتش و دیک قالور خشک

آب حاضر باید و فرهنک نیز — تا پرد آن دیک سالم در ستیز — آب حاضر اولملی بهده هنر — سالما ناکه بیشه اولما حضر

چون ندانی دانش آهنکری — بیلدک چون علم آهنکر ندر — صان صقال یا نار اولور سین مثلدر

در فروبست آن زن و خود را کشید — رفت و جامه سور و آنجا بکدرید — برفرح زن لاجرم چکدی ضرر

در میان خانه آورد ش کشان — تا میان خانه یه چکدی خر — یا ندی اوخر انشه کو یاری

هم بدان کرسی که دید او را کنیز — هم او کرسی که کنیزدن کورولدی — نامراد ینه ابره او قحبه خو

یا بر آورد و خر اندر وی بسوخت — آتشی از کیر خر در وی فروخت — کیر خر کو یاکه بر آتش زنه — آیا فلک فالدر در خر خاصیتی

خر مذهب کشته در خاتون فتاد — نا بخایه در زمان خاتون بمرد — سوردی خاتونه معلم خر همان — نا بخایه اولدی خاتون ابی امان

بر درید از رحم کیر خر جکر — رود با بکسسته مدار هد کو — کیر خردن پاره اللدی چون جکر — یا ملندی هم یا غرسق هم مدر

دم نزد در حال و آن دم جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
مرگ بد نا صد فصیحت ای پدر
تو عذاب آخری بشنو از نبی
دانکه این نفس بهیمی نر خوست
دره نفس اربمیری در منی
نفس مار اصورت خر بود اگر
این بود اظهار نفس رستخیز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار
گفت فی آن نار اصل عارهاست
لقمه اندازه بخورد از خرص خود
لقمه اندازه خوراي مرد حریص
حق تعالی داد میز از زبان
بیش ز خرص خویش میزان از مدان
خرص جوید کل را باید او ز کل
آن کنیزک می شد و میگفت آه
کار با استاد خواهی ساختن
اي دنیی دیده علمی ناتمام
دانه کمتر خور مکن چندین غرض
تا خوری دانه نیفتی تو بدام
نعمت دنیا خوری غافل زیم
چون در افتد در گلوگاهت جحیم
مرغ اندر دام دانه کی خورد

بی نفس جان و بردی و اولی بما
صحن خانه نار زاید طوراي اوم
چون فصیحت بود یا اولک ایاک
سن بنیدن قبل حذاب الخزي یاکرش
بیلکه بو نفس بهیمی اولدی خر
راه نفس ایچره او لورسن سنی
نقشمزه صورت خر ویرماز
بو اولور اظهار مر محشري
نار دن قورقوندی کفاري خدا
دیدیلر اولسی عاري بلا
بو زنگ کسب ایدر یکي او نادر
بو غارنده طوردی مرگ اولدقدم
اولک راضی لقمه حلوای خبیص
سورة الرحمانی او قوای جوان
آزوحرص آمدنر اخصم مضل
کردی ای خاتون تو استاد ابر
جاهلانه خان نخوانمش خفتن
نکت آمد که پیر سی حال دم
چون کلوخ اندازی بخوان الاسترقوا
این کند علم و قناعت والسلام
جاهلان محروم مانده در ندم
دانه خوردن کشت بر جیله حرام
دانه چون زهر ست در دام خرد

مرغ

کرسی دوشدی بر یکاوزن بر یکا
مرد او لو بجان دیردی سوا قدم
سن شهید کور دکی باعث کبر خر
بویه غارده جان ویرنک قتی اوش
السنه کبر ملک انکه تنکین تر
سن حقیقت بیلکه مثل آن زنی
خوکه صورتلر او لور سرقوی خو
خوکی تندن صنقین هم انوکی
دیدیلر اولی سی عاری بلا
بو زنگ کسب ایدر یکي او نادر
بو غارنده طوردی مرگ اولدقدم
اولک راضی لقمه حلوای خبیص
سورة الرحمانی او قوای جوان
آزوحرص آمدنر اخصم مضل
حرص میرست ای فضل این العمل
کردی ای خاتون تو استاد ابر
جاهلانه خان نخوانمش خفتن
نکت آمد که پیر سی حال دم
چون کلوخ اندازی بخوان الاسترقوا
این کند علم و قناعت والسلام
جاهلان محروم مانده در ندم
دانه خوردن کشت بر جیله حرام
دانه چون زهر ست در دام خرد
بیخبر قوشدی دام ایچنده دانه یی

مرغ

مرغ غافل میخورد دانه زدام
باز مرغان خبیر هوشمند
کاندرون دام دانه زهرناست
صاحب دام احمقانرا میزند
کاندرانها کوشت می آید بکار
بس کنیزک آمد از اشکاف در
گفت آی خاتون احمق این چنین
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
گیر دیدی همچو شهد و جوز حبیص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر
ظاهر صنعت بدیدی زاوستاد
کشته ای زراق کو لاف خراف
ای لبسا کولان زاندک احتراف
هر یکی در کف عصا که موسیم
آه ازان روزی که صدق صادقان
آخر از استاد باقی را ببین
جمله حیوانی بازماند از همه
صورتی بشنیده کشتی نرجهاد

همچو اندر دام دنیا این عوام
کرده اندازد دانه خود را خدا
کوران مرغی که در فرخ دانه خواست
جان ظریفانرا بجسمها کشید
مرغ ظریفان بانگ و نالان زیر دام
دید خاتون را بزیر خر
گفت او استاد خویش نقشی نمود
اوستا ناکسته بکشادی دکان
آن کدو را چون ندیدی ای حریص
آن کدو پنهان نماندت از نظر
اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ارزه مردان ندیده جز که صوف
از شهان نامو خته جز گفت لاف
صید مدبر ابلهان که عیسیم
باز خوانمت از تو نک امتحان
که حریفان جمله کور اند و خرس
صید گر کاندر این ابله رمه
بیخبر از کفت خود چون طوطیان

مرغ غافل را مدن پیر دانه
عاقلان دانه نمی بینند جز
دام ایجنده دانه لر دار زهر
صاحب دام بعضنک باتین کسر
انکه کیجون انوی ایشه یرار
بس کنیزک کلدی کوردی نایدون
دیدی ای خاتون احمق بود حال
ظاهرک کور دک ایچی شیدن نهان
کوردی کور دک طلسی کلدی خون حیص
یاکه عشق خرده مستغرق ایدک
اوستادن کور دکی ظاهر صنعتی
چون او لوب دلک بر استاد قتی
چون او لبسترکه دار از احتراف
چون دوارالده عصا دیر موسیم
آه او کونون که صدق صادقان
باقیسین استادون ابله سوال
جمله سی اوردکری وسنی قالدک ایمان
صورت صوتیله اولدی هم طغیان

وینه دن چونکه حواصل نفع ایدر
دانه دن او ملسنه رانلر خنک کبر
کور در اول حوتی که تو زاغه
مجسمه آلدی ظریفی که او تر

او ظریفلر نالدی و بانگ ایلدی زار
کوردی خاتون زیر خود چه مراوت
که سکا استاد کوسترمدی مثال
واحی استاد او لمدن آجدی دکان
او کدو بی کور مدک مطلق بیلک
شاد او لوب دلک بر استاد قتی
چون او لبسترکه دار از احتراف
شاد بلدن بیلز انچق گفت و لاف
ابلهانه او فور رکه عیسیم
جمله معیار ایده سنک امتحان
که حریفان جمله کور در بی نوا
صید گر کاندر رمه ده ابلهان
سویله یکک بیلز او چون طوطیان

مثل تلقین شیخ مریدان و پیغمبر امت را که ایشان طاقت
تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه الوطی
با صورت آدمی ندارد که از و تلقین تواند کرفت حق
تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید دارد و از پس آینه تلقین میکند
لو رأیته لا تحرکت به لسانک ان هو الا وحی یوحی

شیخک مریدلرینه تلقینی پیغمبرک امتلرینه تلقینی کبیدر که بولر
تلقین حقه طاقت کتوره مزلر و حق ایله الفت ایده مزلر
انجلین که طوطی صورتآدمی ایله الفت ایده مزلر
تلقینه قادر اولمز لیس بو معنایه بنا حق تعالی شیخی آینه
کبی مریدک او کنه طوتارکه طوطی آینه آردندن تلقین

اینست ابتدآء مسئلهٔ بی منتها چنانچه منقار جنابیذ
طوطی در آن آینه که خیالش میخواهی اختیار و تصرف
اوست عکس خواندن طوطی بیرونی که متعلم است

او المذکور که لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی ابتدای
مسئلهٔ بی منتها بود در انچنین که طوطی منقار بینی اول آینه
انچنده او بنا تعمق خیال دیرسین اختیار و تصرف او در
طوطی بیرونی عکسها سویلیسی که متعلم در

| | | |
|---|---|---|
| طوطی در آینه می بیند او | عکس او را بیش آید او در رو | طوطی که آینه ده عکسین کور |
| در پس آن آینه استاد نهان | حرف میکوید ادیب خوش زبان | آینه آرنده استاد نهان |
| طوطیک پنداشته کان گفته است | گفتن طوطیست کاندر آینه است | طوطی دان آنرا که بوقیل او قوه ان |
| پس خیش جنبش آموزش سخن | بیخبر از مکر این کرک کهن | کندر جنبش دان اندر تعلیم این |
| از پس آئینه می اموزد بش | ور نه نامو زد جز از جنبش خوش | آئینه ارد نده تعلیم ایلین |
| گفت را آموخت زان مرد هنر | لیک از معنی و سرش بیخبر | سوز را او کرد نه مز کندر جنبش غیر من |
| از بشر بگرفت منطق یک بیک | از بشر جز این چه داند طوطیک | منطق طوطی در بشر دق یک بیک |
| همچنان در آینه جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی | بو بیل در جسم ولی آئینه تسی |
| از پس آئینه عقل کل را | که بر بیند وقت گفت و ماجرا | آینه آرنده عقل کل را |
| او گمان دارد که میکوید بشر | وان ذکر مرست را و زان بیخبر | ظن او سو بیلیو ر بو نی بشر |
| حرف آموزد ولی سر قدیم | او ندانند طرفی از وی نیم | حرق او کره تو ر دلی سر قدیم |
| لیک از معنی مرغان بیخبر | جز سلیمان قران خوش خبر | معنی مرغانی لیکن بیخبر |

| | |
|---|---|
| تتمهٔ طوطی بیرونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و بیکن خواندن طوطی بیرونی منصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل والسلام | طوطی بیرونی متعلمک تتمه تسی عکس معلمک دکل که آئینه آرنده در انکن ظهر طی بیرونی او قومه سی او معلمک لقصر فیلد ر پس بو مثال در مثل دکلد رد السلام |
| هم صغیر مرغ آموزند خلق | کین سخن کاندر نهایات افتاد و حق | فوش دیلنی او کر بو ز اکثر کشی |
| حرف درویشان بسی آموختند | منبر و محفل بدان افروختند | حرف درویشانی مبا و کر بذیر |
| ما بجز آن حرف را درویشان بنود | یاد در آخر زحمت آمد ره نمود | حرفلر نه تغبر یا بوق قسمتی |

صاحب دلی دید سکی چند را در شکم آن سگ یکان یکان بانگ

بر صاحبدل سگ حاملی کور دیکه بطننده کی سگ بچه لر ر



| | | |
|---|---|---|
| میکردند و در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ بچه در شکم مادر چیست این بانگ خود یقین است که در شکم مادر جهت پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن شیر و طبیدن هیزان نباشد آنجا هیچ از این فائده نیست چون با خویش آمد با حضرت حق تعالی مناجات کرد که دعا میکنم الا در جواب آمد که آن صورت حال قومی است که از حجاب بیرون نیامده اند و چشم دل ایشان باز نشده و هنوز بصیرت کشف و مشاهده نیافته که از زبان ایشان لاحق کردد و بشرح این عمل بتفصیل | وزیر از تعجب فالدی که سگ بچه نگ شکم سکده او ردی حکمتی تندر بو صدا سی معلو مکه یا سبانلق جهتی و یا او دم طلبی و خبر ز طلبیدر دکل که او محلده بی فائده در جون کتیره کلدی حق جل و علا یه مناجاة ایلدیکیه و ما یعلم تاویلها الا الله جواب کلدی که ایلر او بر قومدر که حالتک صورتی در که حجابلرون فور تلمش و چشم دللری آچلمش و عوالمی بصیرت ایدر لر و مشاهده لر سویلر لر که نه قوتی وار و نه یارد می بر بشیور سنه مستعفا نه اندن بر رشد حاصل اولور علی التفصیل |

| | | | |
|---|---|---|---|
| ان مبید خوانساند رجل | در رهی فاده سکی بد حامله | کورد کر کیمسه که او صاحب جمله | شاهر بده بر سکی که حامله |
| ناکهی او از سک بچکان شنید | سک بچه اندر شکم بد نا بدید | بچه لر صوتنی کوش ایتدی او کیمسه | یا و یلر فار نده و یر لر دی سکی |
| بیکس و بد مست این اندر جهان | سک بچه اندر شکم فاله کنان | کیمسه لر کور مشی عالمده بوقن | انا قار نده چقه یا و ری او فی |
| چون بجست از واقعه بد هوشش | حیرت او دمبدم میکفت لبش | چونکه او یاندر خدا بدن او جمله کشف | حیرتال و یر در اکاهم کشمکش |
| در جمله کس را نکرد او معتمد | جز زد رکاه خدا عز و جل | جمله کشده او لمه مز چون معتمد جمله | دا ما فکری خدا عز و جل |
| کفت با رب زین سکان کفتکو | در جمله و آمانده ام از کفتکو | دیدی یا رب بو سکلر بو کفتکو | عاجز ایتدر جمله دن هم ذکر بو |
| بر تمش بکشای نا بران شوم | در حدیقهٔ ذکر و سیستان شوم | آچ قپادم تا که یران اولیم | باغ و بستان ایچره ذکر ایدیم |
| آمد سروش از هاتف در زمان | کان مثالی دان نزاف جاهلان | کلدر یا نفدن بر آواز اولدی زمان | بیلز آنی سن مثل لاف جاهلان |
| کر حجاب و پرده بیرون ماندی | هستم بسته بیهده کریان شده | که حجابدن پرده بیرون اولمیان | همزه کو او لور او حقی بولمدن |
| بانک سک اندر شکم باشد زیان | فی شکار ایکر فی شب یا سبان | که شکده سک صدا سیدر زیان | نه شکار ایچون او سن نه پاسبان |
| کرک نادیده دفع او بود | در دناه دیده دفع او شود | کورمدی کر کی که آنی دفع ایده | کورمدی جز نر که آنی منع ایده |
| از خویشی در هوای سروری | در تفکر کند و بلا فیدن جوی | جو صدن بعده هوای سروری | صورتا لاف ایتمک او لور جری |
| از هوای مشتری دکبر و دار | فی بصیرت یا نهاده در فشار | مشتری سو دا سنی ایده کیرو دار | کوروش آیاق سو دا نی نا کار |
| ماه نادیده نشانها میدهد | او سیاهی ایدیان کج میجهند | کورمدی ماهی نی تک سو دا لر | روشنا یدن دنی آلدی بو |
| از برای مشتری در وصف ماه | صد نشان نادیده کویند بهر جاه | مشتری ایچون ایدر تو صیفلر | کورمدن سو یلر نشان مطلبی چاه |

مشتری کوسه دوازده خود کمیت
لیک ابشار از دو ریب و یک لیت
مشتری سی و صد که بر دو از و
یک ریب و شکمه در آنر قسو

از سوای مشتری بی شکوه
مشتری را بار داد و نه این گروه
مشتری بی شکوه سود آنچنان
مشتری بی باده نور ارد رشب غیب

مشتری راست صد اشتری
از نعم هر مشتری مان برتر ا
مشتری بزاد اندر اندر اشتری
مشتری شمار اولدی بر یکا

مشتری جو که جو یان تو است
عالم آغاز و پایان نوع است
مشتری است سنی جو پایان اوله
عالم آغاز و هم پایان اوله

این همکس آن مشتری را تو بدست
عشق بازی باد و معشوقه بید
ایله هر مشتری یه سین پیاز
ایکی معشوقه نه چرکین عشق باز

ز و بیابی سود و مایه گر خرد
بنوش خود قیمت و عقل و خرد
السه ده سن بو له مرسین فائده
قیمت و عقل و خرد بی عائده

نیست او را حد و بهای هیچ نعل
تو بزو عرضه کنی یاقوت و لعل
بریارم نعلک بها سی اندله
صانه بنک یاقوت و لعل بر بها

حوض کوثر کرد و محرومت کند
دیو همچون حوضش هر حومت کند
دیو آسا دانی محروم ایدر
حوص سنی کور ایلیوب محروم ایدر

همچنان کاصحاب بیغار و قوم لوط
کردشان محروم چون خواندن سخوط
اولدیلر مرحوم قهر آسمان
قوم لوط اصحاب بیغار اساهان

مشتری را صابران در یافتند
چون سوی هر مشتری بشتافتند
مشتری خاصی صابرلر بولور
چونکه هر بر مشتریدن اولنور

وانکه گردانید او روز ان مشتری
بخت و اقبال بقا شد او بری
مشتری خاصدر اقرانه ایدر
بخت و اقبال بقا شد اوبری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد
همچو حال اهل ضروان در حسد
قاله ری حسرت اهل حرصه ایلیود
عین حال اهل ضروان حسود

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر برادر ایشان که ما
از سیعی اخیب در باغ بسکیشان رسید آمد چون انکور بولدی
عشر داد دی چون سویردی و سیاب شدی عشر داد دی و چون
تصیر عشر داد دی و چون گندم شدی عشر آدی و چون
انگاه جدا آشدی عشر آدر و چون درخرمن کوفتی عشر
دار و چون نان کردی عشر آدر لاجرم حق تعالی در آن
باغ برکت نهاده بود که همه اصحاب و باقیانه
محتاج او بودند مریم بیموه و هم بسیم داو محتاج همکیسه
نه و فرزندان او خرج عشر نمی دادند و آن برکت نمی
دیدند و دائم متعجب بودند ازین حالت بدمثال آن
زن بدبخت که بیضه خرزاد دید و کدوی اندازه راندید





والسلام
عقل کامل داشت پایان دانی
عاقل و کامل که پایان زان اوی

بود هر وصالحی ریاستی و
شهره اندر صدقه و خلق خوش
شهرتی احسان و هم خلق خوش

در ره حضروان مبر از یک یمین
هم زکندم چون شدی سنبل ز که جدا
صدقه کندم ده عشر ابلر جدا

هم ز خوشه عشر دادی بیریا
مان شدی عشر دگر دادی زمان
مان اولور عشر دگر امضا ایدر

آرد گشتی عشر دادی هم ازان
چار باره دادی آنچه کاشتی
هر نه اگر چار نوبت عشری بو

عشر بر دخلی فرو نگذاشتی
جمع فرزندان خود را آن جوان
جمله دخلک عشریق گر دی بو

بس وصیتها بکفتی هر زمان
و آنکه بدیش ز حرص خویشتن
وص و صیتلر ایدر دی هر زمان

الله الله قسم مسکین بعد من
در پناه طاعت حق پایدار
قسمت مسکینی بذ نصکره یا

تا نماند بر شما کشت و ثمار
حق فرستاد ست بی تحیین و رب
طاعت حق سایه سنده پایدار

خلها و میوه ها جمله رغیب
در محل دخل اگر خرجی کنی
آنده تخمین و کیل و گتخدا

در محل دخل اگر خرجی کنی
و رکه سود ست سودی بر زنی
فائده بر فائده بو قدر هر

ترک اغلب دخل را در گشته ای
باز کار د که ویرت اصل ثمار
اصلر ثماری او در اگر تو پس

بیشتر کار د هور و زان اندکی
که ندارد در بر دیدن سکی
بیتورندن ایلر شک جیلی

زان بیفشاند نگشتن ترک دست
گمان غله ش هم زان تین تا اصلت
جوق اگر از منفعت آندن ولی

کفشکر هم آنچه افزاید زفان
می خرد جرم و ادیم و سختیان
اکمده الیوق آنی خدمت صانه

که اصول دخلم اینها بوده اند
هم ازینها می کشاید از رقی و
اعکندن ارزر سه کفشکر

دخل از انجا آمد ستش لاجرم
هم از انجا میکند داد و کرم
که اصول دخلم بونلر اولدیلر

این زمین و سختیان بر دست سبب
اصل روزی از خدا دان ای نفس
دخل اولانلر بیرون درویه لاجرم

چون بکاری در زمین اصل کار
تا برویید هر یکی زان صد هزار
بو زمین هم سختیانه ریزه دین

کیرم اکنون تخم را کر کاشتی
بر زمینی که سبب بند اشتی
اصلر کار تار لاسنه اکسن اکین

چون دو سه ساله نروید چون کنی
جرکه در لابه و عاجف بر زنی
طوتمه لم که شمدی اکسن تخمی سن

دست بر سر میزنی پیش آله
دست و سر بر دادن ترقی کم او
ایکی اوچ بیلر بکمیدی نولدی حال

تا بدانی اصل اصل رزق اوست
تا هم از او جوید انکه رزق اوست
بیش جعده الر باشه اورکه آه

نا بیله بین اصل اصل رزق او
آنی ستر بیا ولنلر رزق جو

رزق آرزوی جو مجو از زید و عمرو
مستمع آزوی جو مجو از زنگ و خم

صنعی رو خواه نه از گنج و مال
نصرت از وی خواه نی از نظم و فال

عاقبت رنجها نخواهی ماند
عاقبت آنرا دهی سامان بکار

این دم او را خوان و باقی را بخاک
بهتر آنکو را دهی سامان بکار

چون بفرمان آید من اجنبه
که بیت تو بود روزه مانع او

زان سه دیگر دوست آن مشفق دود
چون نقشش اندر دل می نقش شود

روی از نقاش خود می تافتی
وز تو برگردند در خصمی روند

این همت ماران با تو مفتدی
آنچه فردا خواست شد امروز شد

بهین بکوتک روز من پیروز شد
تا قیامت عین شد پیشی ما

صد من کشته اهل این سرا
شکر کز عیبش بکه واقف شدم

کاله معیوب بخریده بدم
عمرها ایشان بپایان آورم

پیش ازان کز دست سرمایه شدی
عاقبت معیوب بیروی آمدی

مار رفته عمر رفته ای نشیب
مال و جان دادی پی کاله عیب

رخت دادم زر قلبی بستدم
شاد شادان سوی خانه می شدم

شکر کن زر قلب پیدا شد کنون
پیش ازانکه عمر بگذشتی فزون

قلب ها مندی تا ابد در کردنم
حیف بودی عمر ضایع کرده ام

چون بگه تر قلبی او رو نمود
پای خود را کشتم من او زرد

یار نو جوت دشمنی پیدا کند
کز رشک حقد او بیرون زند

تو ازان اعراض او افغان مکن
خوبشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
که نکشتی در جوالها و کهن

از جوالش زر بیرون آمدی
تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد از مرگ تو
رشته یاری او کرد در گرو تو



آن مگر سلطان بود شاه رفیع
یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب و سالوس و دغل
غرّا و دیدی عیان پیش از اجل

این جفای خلق با تو در جهان
گر بران گنج زر آمد نهان

این یقین دان کاندر آخر جمله دان
خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد
لا تذرنی فرد خوانان از ابد

ای جفایت به ز عهد وفیان
هم ز ذات تست عهد با قیان

پیشتر از عقل خود ای بار دار
کندم خود را بارض اندر سیار

تا شوی ایمن ز در دو ز ستیز
دیو را با دیو چه ز و تر بکش

کوهمی تر ساندت هم دم بقعر
همچو کبکش صید کن ای نر دمقر

باز سلطان عزیز کامیار
تنگش آید که کند کبکش شکار

پیش وصیت کرد تخم و خط کاشت
چون متین شان شود وی بد اداشت

گرچه ناصح را بود صد داعیه
بند را لوفی بباید داعیه

تو بصد ترتیب بندش میدهی
او ز بندت میکند پهلو تهی

یک کس از مستمع ز استیزه در
صد کس کو بنده را عاجز کند

زانبیا ناصح تر و خوش بهه تر
کی بود دیگر فت دشمان در حجر

زانکه کوه و سنگ در کار آمدند
می نشد بدبخت را بگشاد و بند

زانچنان دلها که بدشمان ما و من
نعشان شد بر اشد قسوة

بیان انکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که او را قابلیت باید

چاره آن دل عطای مبدیست
داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لیک و قابلیت مستبعد

اینک موسی را عصا لقمان شود
همچو خورشیدی کفش خشان شود

صد هزاران معجزات انبیا
کان نگنجد در ضمیر و مصرها



او مگر سلطان اولیا بار رفیع
یا اولیا مقبول سلطان و شفیع

بهر کید رستن او سالوس او قبل
فرنگ فلاها را اولور قبل الاجل

بو جهانده خلقدن اولان اختفا
کوسه رستن آنده روی وفا

سن یقین بیلکه اولورلر قابلیت
خصم جانک هم عدوی متریت

سن قاچورسین لحد ایچنده یرقیان
لا تذرنی فرد دیرسین کویمان

وافیان عهد تدن اعلا بو جفا
باقیان عهدی بتر هاکا وفا

دکله عقلدن سنی ایتبار شاه
بعد اینی سن قوا رض الله وار

تا اولو ایمن کوه دان سر دن
ایوی دیو چه ایله فعل ایتدی بزیمن

قوة قوه در دائم سنی او قهر دن
کلکلک خوفی مثلی صقر دن

باز سلطان که عزیز در کامیار
عار اولور اینک الکلک اشکار

تخم و خط اکدی بصنعت ایلدی
چون زمین شوره ایدی هیچ بتدی

گرچه ناصح صده اولور حق داده
بنده لکن اذن لازم داعیه

پنجه تنطیف ایله نصح ایتدیکا
اوسنک بندن اولوری نوا

دکله مز اصحاب ردن برکشی
عاجز ایلر یوز کشی یک چاشنی

ابنیا دن نصحی اغلب کیم اولور
دملری طاشه ایدر تاثیر زور

کوه و سنکه دملری ایتدی سرایت
یلکه بر نجاته مسدود اولوری

اویله دلرکه دیدیلر ما و من
انلرک وصفی اشد قسوة

نیست از اسباب نصرت غیر خذلان ای پسر
هیچ معدومی بهستی نامدی
تا ملایک را معلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن
لقمهٔ تو لقمهٔ دل کی بود
داد رزق تو نمیکنجد بکیل
جان جان تن حیات دایمی بود
بهترین هر چهارے زانتباه
هم تو باشی افضل ایشان بدان
بوی می برد او کز تن مقصود چیست
معدن شرم و حیا یا جبرئیل
باز گشت و گفت یا رب العباد
بانگ صورش نشأت تنها بود
تا بیابد طالب تن حاصل او
جان تن معنی حیات دل بود
بوی جان آید خوش از تن مرده را
روز محشر زنده سازد جانها
بو بیابد تا بداند بوی اغلر جان
معدن شرم و حیا در جبرئیل
بانگ آمد هر دل یکتا بود
نفخ تو نشنود دل کی بود
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
بس زیادت آمد و خود فاضل بود
همه اسرار خلق افضل تنهاست او
همه عزرائیلان او در رکاب
عامل عرش آن شاه
او سکزی فاضلی سن او ز زمان
او میکائیل در مدی کاسبیل
دو ندی و دیدی یا رب العباد
واقع اولان حالک اعلم تری
طور دیر رمعت طاقی بر تجلی
یوقسه آسمانده بکا بر مثل کل
که بر یشان ابلر افلاکی و آن
بلک غالب اولدر بنده رحمتی

نیست مقدور خدا امید مدار
اولسه فعل حقه شرط قابلی
اولدی اصحاب طرق سنتری
اکثری حالات سنت اوزره در
سنت و عادت اولور کو بازده
بی سبب عزت بزه موصول کل
گنه خارج ای کرفتار سبب
هر نه استر سه سبب اولور او
لیک اغلب در سبیله استناد
چون سبب بو قدر نه راه اشته مدید
بو سبیلدر در نظر ده پرده لر
پرده کی کولکون یپغور بیلور اکا
لامکانده نامسبب کور او
جمع مستبدان ایریشور خیر و شر
بر خیال در آر لیک عقد شاهراه
طالبا نه بولیه در منتدی
کاه قدرت خرق عادت اوزره در
خرق عادت رحمتی در معجزه
قدرت از غزلی سبب معزول کل
لیک غزل آن مسبب فعل میر
قدرت مطلق سببها بردرد
تا بداند طالبی چستی مرا
بس سبب در راه می باید بدید
که زهر دیدار صنعش را نشأت
ناسبب بیند اندر لامکان
هر زه بیند جهد و اسباب دکان
بنشست اسباب و سایط ای پسر
تا بماند دور مخلوقات چند کاه

ابتدای خلقت آدم که جبرئیل را اشارت کرد که مشتی خاک از بر کیر و بیاور والسلام

چونکه صانع خواست ایجاد بشر
جبرئیل صدق را فرمود زود
او میان بست و بیامد بر زمین
دست سوی خاک برد آن مهوش
بس زبان بکشاد خاک دلاله کرد
ترک من کو و برو جانم بخش
ازبرای مبتلای خیر و شر
مشت خاکی از زمین بستان کرد
تا نیارد امر رب العالمین
خاک چون در را درخشید و شد حذر
کز برای حرمت خلاق فرد
رو بتاب از نقش غمان خشک خیز
ایده انی مبتلای خیر و شر
جبرئیلا امر ایدوب دیدیکه وار
او سمضا دیبو یا بندر ارضنا
سوی خاکه ال وزاندر آویز
که لسانه کلدی بالوار در اوزم
که بنی نزکایت بکا جان قیلما



دراکشا کشهای تکلیف خطر
بهر آن لطفی که حضرت بر کزید
تا ملایک را معلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن
بر سر افعیت ففیت بیست از آن
بانگ صورش نشأت تنها بود
داد رزق تو نمیکنجد بکیل
هم ز عزرائیل باشتم و عضب
جان جان تن حیات دایمی بود
حامل عرش این جهار ند تو شاه
روز محشر هشت بین حاملانش
همچنین بر می شمرد او می کریست
معدن شرم و حیا یا جبرئیل
بس که لابه کرد و سوکند داد
که بنودم من بکارت سرسری
کفت نامی که ز هوشش ای پسر
حق بنام تو مرا سوکند داد
که نوروزی داد و املاک را
مشت خاکی را چه قدر و قیمتست

فرستادن میکائیل را بقبض جلبه خاک را از زمین جهار ترکیب آدم علیه السلام را

کفت میکائیل را رو تو بزیر
چونکه میکائیل شد بر خاکدان

مشت خاکی در ربا از روی زمین
دست کرد او تا که بر باید از آن

خوف جبرئیل و علا میکائیل علیه السلام جسم آدم علیه السلام را از زمین برداشتن و ملایکه و معلمی خلیفه حق را

ایمون بر قبضه خاک آمد مقر ار سالی که مسجود ملایکه و معلمی خلیفه حق را

الله ایچون بنی ترک ایلیان
لطف حق اولان بره قیلان سوق
که ملایکه معلم ذاتین
که سفیر انبیا لیق سنده در
همه اسرار خلق افضل تنهاست او
بانگ صوری نشأت تنها اولور
ذیلی طولدر مشدر عدلی ذیل ایله
همه عزرائیلان او در رکاب
جان تن معنی حیات دل اولور
عامل عرش آن شاه
روز محشر زنده سکزر حاملان
بو بیلکه نفد او ایدوب اغلر جان
معدن شرم و حیا در جبرئیل
بانوا روب سوکند ایریه قیلدی داد
که دکلم خدمتنده سر سری
دیدی اسمک سهو ایلیه ای پسر
نامنی کوشایلدم اولدم خجل
سنکه قدرت دیروک املاکه
برآوج خاکک نه قدر وقوفی

برآوج طبراق کتورمش فی تیز
اول وزاندی که آله بر قبضه خاک

خاک ار زید و در اندر در گریز
گشت اولا به کان و اشک و برز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
بر سر سنگ پر ز خون سوگند داد

که بحق آن لطیف بی ندید
که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشتری
تشنگان فضل را تو معرفی

زانکه میکائیل ز کیال مشتقی
دارد و کیال شد در دار رزاق

گر امانم ده هم آزاد کن
بین که خون آلوده میکوبم سخن

معدن رحم آله آمد ملک
کف چون ریزم بدان بین ای ملک

همچنی که معدن قهرست و دیو
که برآورد از نبی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب بیت النبی
لطف غالب بود و صف خدا

بندگان دارند لابد خوی او
مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق فلاوز سلوک
کف الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل سوی ربه العلی
کرد چاک لابه کرنوحه و انین

خالم از زاری و گریه بسته کرد
گریه بسیار کرد آن روی زرد

آب دیده پیش تو قدر بود
من نه انسم که آرم تا شنود

آه و زاری پیش تو پیش خداست
من نه انسم فوق آن کذا است

پیش قوس قدر دارد چشم تر
من چگونه کشمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار
بنده را کاقد نماز آرد بزار

نعره مؤذن که حی علی الفلاح
وآن فلاح آن نه لیت و افتراح

انکه خواهی کز غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی

تا نرود آید بلای دافعی
چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی از بلایش وارهی
جان او را در تضرع آوری

گفته اند در بنی کان امتان
که بدیشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می نکردند آن بقوم
تا بلا از نیشان بگشتی بازبوم

دره دی خاک ابلهی هم اجتناب
تا بلا از روب هم آفلهی حالی خراب

سینه سوزان تا بلا از رو بیافتد
قاتلی تا بنگرد و کهتری هم در زمین

الوخدا حق ایچو نکه بی ندید
سنی قبلدی حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان قسام سنی
تشنگان فضل را او الامنی

چونکه میکائیل کیلدن مشتواه
جمله ارزاق او کیتالد در رفو

که امانم ده پریشی آزادیت امان
باق که خون آلوده در حلقوم زبان

معدن رحم آمهید رحمت
دو که کلز رخم در رونه سن تمک

معدن قهر حق او لان منصف دیو
که قویاردی دمیلردن غریو

سبق رحمت در غضب او زره مدام
وصف حقده لطف غالبدر تمام

قولاری وار در که خوی خو بیدر
مشکلرینه طولان انک جو بیدر

حق بیامبر که فلاوز سلوک
دیدی الناس علی دین الملوک

کمدی میکائیل اللهه بینه
الی بوشنا نکی بوش حق سوینه

دیدی ای دانای سر جهر نهان
کریه و زاری خاک صاکا عیان

کوز یاشیمک قدری عفو ایده نیم
کوش قبلدم قدر تم اولدی ایدیم

آه و زاریک قدری وار عفو ایده
بن بیلور کن بونی هیچ حکم امک

قدری وار چشم تر ک عفو ایده م
بن نیچه لج ایله یوب ویرم الم

کونده بش کز دعوت زار ایدر او
قول غازه زار ایدوب ویره کچه

کر مؤذن بانکی حی علی الفلاح
او فلاح زار ایدر بم افتراح

کیمی استر غم ایله خسته شدید
زاری یولینی اکا ایدر سدید

نازلاولور جوق بلایوق دافع
چون تضرعدن نحی بوق شافعی

کیمی استر سه بلادن قورتوله
او تضرع مسکینه یول بوله

سن دیدک وار کن بنی امتان
آنلره کلدی بنیچه قهر کران

چون تضرع ایتمدیلر اول زمان
که کلیده جمله بلای ناکهان

بلاء

لیک دل هاشان قاسی گشته بود
آن کنه هاشان عبادت می نمود

ماند الدخویش را محروم عید
آب از چشمش کجا ماند دوید

## در بیان قصه یونس علیه السلام که تضرع و زاری او دافع بلیات و آفات سماویست

یونس علیه السلام که قصه سی که تضرع و زاری دافع بلیات و آفات سماوی اولور

قوم یونس را چو دید اشد بلا
ابر پر آتش جد اشد از سما

برق می انداخت می سوزید سنگ
ابر می غرید رخ می ریخت رنگ

جملگان بر ما بها بودند شب
که بدید اندر زبالا آن کرب

جملگی از ما بها و نیز آمدند
سر بر هنه جانب صحرا شدند

تا همه ناله نفیر انداختند
تا همه ناله نفیر انداختند

از نماز شام تا وقت سحر
خاک می کردند بر سر آن نفر

زانکه یونس از میانشان رفته بود
از نجود وعده آن قوم عنود

لیک آن دیدند انا رب بلا
در تضرع آمدند و لابه ها

جملگی آواز ها بگرفته شد
رحم آمد بر سر آن قوم را

بعد نومیدی و آه و ناشکفت
انذکا انذک ابر و کشن گرفت

قصه یونس در آرزت و عبر
وقت خاکست و حدیث مستفیض

چون تضرع را بر حق قدر ها است
وان بها کا نجاست آن دار شفاست

بهین امید اکنون میاز ای خواجه دست
خیز ای گزیده خوش شاجهند

با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بی دبان خندان شوی

که بر ارمی نهد شاه مجید
اشک را در فضل با خون سپید

## فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که خاک بهر ترکیب جسم آدم چالاکست

حق تعالی اسرافیل را علیه السلام برگزید از خاک آن دو جسم آدم علیه السلام ترکیب یا چون ارسال ایلدی

گفت اسرافیل را یزدان ما
که بروز ان خاک کف کن زینهار

آمد اسرافیل بر سوی زمین
باز آغازید خاکستان چنین

چونکه اسرافیل امر ایتدی خدا
که بروح خاک آله کل بکا

بنه افغان ایتدی خاک پر نهیب
ایتدی اسرافیل زینهار از عتب

ملاء

کای فرشته صور و ای بحر حیوة
که ز دمهای تو جان یابد حیات
ای فرشته صور کت اولشد رحیات
که دمیدن جانزه ایرر رحمات

ارد حمد ر صور یک بانگ عظیم
بر شود محشر خلایق تا ز میم
برادم اور رسین حقتار بانگ عظیم
برادولور محشر خلایق چون رمیم

در وحی در صور کویی الفضلا
بر جهید ای کشتکان کربلا
برادم اور رسین که در رسین الفضلا
قه تقدار اودده شهید کربلا

ای ملائکت دیده کان از تیغ
بلوز نید از خاک سر چون شاخ
مرک تیغ ایله او لندیب هلاک
شاخدن برک ورش بهر ایله خاک

رحمت تو و آن دم کبرای تو
بر شود این عالم از اجسای تو
رحمتک اودده عالمکیر اولور
عالم احیاک ایله اولکون میرادور

تو فرشته رحمتی رحمت خدا
حامل عرشی و قیدو داد بها
عین رحمت بر ملک رحمتسنا
ستینا دکر حامل عرش خدا

عرش معدن کاه داد و معدلت
چار جو در زیر او نا معدوب
عدل دا ک عرش معدن کا تیدر
دورت صحبو وار آلتنده حق تعالیدر

جوی شیر و جوی مهد جاودان
جو بی خمر و اجلد و آب روان
بیر یسی صوت بیر یسی بال جاودان
بیری خمر و بیر یسی آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان اود
در جهان هم چیزکی ظاهر شود
عرشدن آکر کیدر ناجشته
بنده سی وار بو جهانده امته

کرچه آلودست اینجا آن جهان
ازچه از زهر فنای ناکوار
بوندہ بود ورت کرچه کاوده
بعضم اولنمز زهر ایله بالوده در

جرعه بر خاک تیره رخشند
زان جهان و فتنه انکیخشند
جرعه مسندن دو کدیکر خاکه راز
اول جهاردن فتنه اولدی فراز

تا بجویند اصل آن ای خسان
خود بدین قانع شدند این ناکسان
اصلی اشک اینکیجون بوخسان
قانع اولدی بیک فرعه ناکسان

شیر داد و پرورش اطفال را
چشمه کرده سینهٔ هر زال را
بسلنور شیر اطفال صغیر
سینه دن چشمه اولشدر کثیر

خرم و فرخ غصه و اندیشه را
چشمه کرده در عقب راحتها
همزه دفع غصه و اندیشه در
اوعقبدن چشمه در بر ریشه در

انگبین دار و ی تن رنجور را
چشمه کرده باطن زنبور را
خسته یه بال اولدی اعلا علاج
باطن زنبوردا اولور چشمه مزاج

آب داری عالم اصل فرح را
از برای ظهر و نهر کرح را
آب که او اصل و فرعه شامدر
ایکیجیون طهر ایچون انعامدر

تا ز نهایی بری سوی اصول
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
تا که بونلر له اصول بوله رهی
حق ایله فرعه ایدرسین یوله بی

بشنو اکنون ماجرای خاکرا
کرچه کفت او ان هوان ناکرا
دکله شدی ماجرای خاکی سن
که نه سویلر او فسون و حیله دن

پیش امر فیلر کشته او بوس
همکنند صد کونه شکل جا بلوس
ایلر ایدر بیکجه دورلو جا بلوس
ایلر ایدر بیکجه دورلو جا بلوس

که بحق ذی الجلال و ذات پاک
که مدار این قهر را بر من حلال
لطف ایله وب ایتمه بنی قهرو هلاک

بی تو تقلید دن آلورم بر قوتو
بد کمانی میرود اندر سرم
سوء ظن ایله کوکلده اولمیلیو

عین رحمتسین آمان کهف النجات
زانکه مرعی را نیاز ارد بها
هیچ قوتی آرزده ایلری یما

رحمت اصحاب در دسین حم
تو همان کن کان دو نیکو کارکرد
اول ایکی نه ایلدی ایله بکا



زود امر فیلر باز آمد بشاه
کفت عذر ماجرا از داله
دیدی نیسه ماجرای جا بریه

کز برون فرمان بدادی کهکبر
ملکس آن الهام دادی در ضمیر
ظاهرا فرمان ایدر سین آلدکل

او که کردی در کرفتن سوی کوش
نهی کردی از فساوت سوی هوش
قولاغندن ام کلدی طوت دیو

بستی رحمت کشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال و ی خلاق سبب
رحمتک غالب غضبک اوزره مدام

فرستادن عزرائیل علیه السلام بقبض روح آدم علیه السلام

عزرائیل علیه السلام ارضه کلوب آدم علیه السلام

کفت یزدان زود عزرائیل را
که به بین آن خاک بر تخییل را
اول ضعیف و ضال و ظالم زیبا سب

آن ضعیف و ضال ظالم را بیاب
مشت خاکی زو بیاور بهر من
کندر عزرائیل قضا سر دایدر

رفت عزرائیل سر هنک قضا
سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
عادت اوزره عرض نفرنده زمین

خاک بر خاتون نغیر آغاز کرد
داد سوکندش بسی سوکند خورد
بنده خاص خدا حال عرش

کای غلام خاص و ای حمال عرش
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
ای بندهٔ خاص خدا احال عرش

روی حق رحمت رحمان فرد
روی حق انکه ما تو لطف کرد
رحمت رحمان فردک حق یک

حق شاهی که جز او معبود نیست
پیش او زاری کسی سود نبود
نه اوراتهدر غیری هیچ معبود یوق

کفت نتوانم بدین افسون کمن
روبتابم زامر او سر و علن
دیدیر یو افسون ایله یوق قدرتم

هر دو امر اند آن بکیر از روی علم
هر دو امر اندر دیری آخر امر حقدر حکمله

در صریح امر کم جو التباس
دیدیر او نا ویل اولور خود قیاس
دیدی سن صریح امره استه التباس

که کنی تاویل آن نا مشتبه
فکر یتی نا ویل ایدرسن اولدمه
حقی نا ویل ایلر ایسن مشتبه

سینه ام خون شد ازین شوراب
بو نیاز تدن بنم کوکلم بنار
جکرم یرخوندر سینه م شهر دار

رحم بیشستم ز درد دردناک
او لمدم بی رحم و بیرحم داد جیه
مرحمت بنده فرزندای دردناک

ور امید حلوا بدستش آن حلیم
بر تیمه من اورسم برشمار
بر طیانجه یرلیسن حلوادن اوتها

در شود زعرعه کلوا ای اد
بر طیانجه خوش او حلوادن اوتها
بر لیلیم حلوا ایدر سه خوشکوار

لیک حق لطفی بهی آموزدم
بو نفیر نون جکرم یاندی دام
حلوا ایله معذورا اولور سه خدای کار

در حدیث پنهان عقیقی بی بها
لطفی فهری ایچره مخفی هر زمان
لیک لطف مخفی کا وکی عشم

سخن نشنیده ام و از حق جز چیزی نخوانده ام که با ایشان میگویم و از ایشان میشنوم زیرا که مخاطب را نمی بینند و ایشان چون عدد اند او را بسبب بکار من و التفات مستمع حاضر بلکه انباشد

استماع کلام ایشان و کلام خلق ظن ایدکه از قبیل تکلم ایده رم و انبرون استماع ایده رم زیرا که مخاطبی کو حاضر انبرصد اکیسه رنجم حالیه بسبب ایده مستمع غائب التفات بلکه ایده او بیتر

| | | | |
|---|---|---|---|
| احمقانه از سنان رحمت مجو | در رهان از دیار و بهر او | احمقان وش محدث رحم آسه | مهدی نامه انده چوکان مه |
| الدم شمشیر تو رحمت مجو | زان مهی چوکان بود در دست او | بوسنان و تیغدن زار کرد نه | کو ایسه اولمشدر او دست کیه |
| او بصنعت آزرست و من صنم | الفی کو سازدم من آن شوم | صنعت ایله آزاد در بن صنم | پنجه ایلیسه ایله اولنم |
| کو مرا ساغر کند ساغر شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم | ساغر ایلر سه بنی بن ساغرم | خنجر ایلر سه بنی بن خنجرم |
| کو مرا چشمه کند آبی دهم | ور مرا نادی کند تابی دهم | چشمه ایلر سه ویرم ایرم صفحات | آتش ایلر سه ویرم خلقه تاب |
| ور مرا بارا ن کند خرمن کنم | ور مرا ناوک کند در تن جهم | بنی یغمور ایلیسه خرمن ویرم | ناوک ایلر سه بنی تنده کیرم |
| کو مرا یاری کند زهر افکنم | ور مرا یاری کند خدمت کنم | جار ایده رسه صاحبارم طرافده | دوستلق ایلر ایسه مهر بانیه مهر |
| کو مرا لشکر کند شیر بن شوم | ور مرا حنظل کند چرکین شوم | سکر ایلر ایسه شیرین اولورم | حنظل ایلر ایسه چرکین اولورم |
| کو مرا شیطان کند سرکش شوم | ور مرا اسوزن کند آتش شوم | شیطان ایلر ایسه سرکش اولورم | ایلیسه سوزان آتش اولورم |
| من چو کلکم در میان مبینید | نیستم در صنعت طاعت بین بین | بن قلم کیبی میان اصبعین | صنعه صنعت طاعت ایجره بین بین |
| خاکرا مشغول کرد او در سخن | یک کهی نبود زان خاک کهن | خاکی مشغول ایلیوب سوزانه تک | الدی طیراتمی ده کندر عرشه دک |
| ساحرانه در ربود آن خاکدان | خاک مشغول سخن چون بنگرند | ساحرانه جوکه قاپدر خاکدن | خاکی مشغول ایلیدر بیجوذ سخن |
| بر دنا حق تربت بی رای را | تا بمکتب آن کریزان پای را | تربت بی راه کندر تا بحق | تا بمکتب کندر او قاچمین آنچ |
| گفت بزدان که بعلم روشنم | که ترا جلاد این خلقان کنم | دیدی امر و فق علم اوشنم | سنی بو مخلوقه جلاد ایلدم |
| گفت بار ب دشمنم کردید خلق | چون فشارم خلق را در حرکت حق | دیدی یارب خلق بنی خشمکین صیار | وقت مرکده بو غازر اولدقده طار |
| تو روا داری خداوندا منی | که مرا مبغوض و دشمن او کنی | سن نیجه جائز کورر سین انی | که اولام بن خلقه مبغوض دنی |
| گفت اسبابی پدید آرم عیان | از رنب و قولنج و صرسام و سنان | دیدر اسبابا بارم اودم عیان | سنمه و قولنج و صرسام و یرمان |
| از صداع و ماشرا و از عناق | در زکام و از جذام و از فواق | هم صداع و ماشرا ده عناق | هم جذام و یا زکام و یا فواق |
| صفده و دیدان و استسقا و سل | کسر و ذات الصدر و لوع زردوال | صفده لرقولنج و استسقا و سل | سوزیقه ذات الصدر و زردوال |

| | | | |
|---|---|---|---|
| قهر حق بهتر ز صد لطف منست | منع کردن جان ز حق جان کندنست | منع رب العالمین و نعم عون | جانی جعدن منع جان افنا سیدر |
| بدترین قهرش به از لطف دو کون | قهر به مهد و کون فوقنده در | نعم رب العالمین و نعم عون | نعم رب العالمین و نعم بر |
| لطفهای مضمر اندر قهر او | لطفی معضم قهر ایجنده داعما | جان سیردن جان فزایه بهر او | جان فزادر جان و بر نلرب الکا |
| پیش ربا کن بهر کافی و ضلال | غیر ترک ایت سنو لطفی که سلال | سر قدم کن چونکه فرمودت تعال | باش اباق فیلر چونکه بیورمی تعال |
| آن تعال او تعالیها دهد | او تعال چونکه حق تعالی لرویر | مستی و خفت نهالیها دهد | مستی رخفته نهالی لرویر |
| یاری آن امر سنی راهی سنج | حاصلی امر سنی یه هیچ هیچ | می بنیارم کرد و پیش و پیچ پیچ | قادر اعلم رهن ایدم بن پیچ پیچ |
| این همه بشنید آن خاک برند | جمله سین کوش ایتدر او خاکدین | زان گمان بد بدش در کوش بند | سوز لطف او لمسنو لا غنده رهین |
| باز از نو نحمی و گر شد خاک بهست | نوع دیگردن نیه اجدی کلام | لابه و سجده همی کرد او چو هست | بالوار و یه سجده ایدر وی او ملام |
| گفت فی برخیز نبود زین زیان | دید بر یوق فائق ساکا و لبز زبان | من هر و جان می نهم رهن و ضمان | باش و جانی ایدم رهن و ضمان |
| لابه مندیش و مکن لابه دگر | لابه و شمه و یا لطفلغه هیچ | جز بر ان شاه کریم داد گر | بالوار رستوار خدایه اولن هیچ |
| بنده قولم بنیارم ترک کرد | بنده امرم ابد ترک ایده م | امر او کز بحر انگیزد کسی د | امری ایله تو ز قویار ربحر و یم |
| جز ازان خلاق چشم و گوش و هش | الا او خلاق چشم و گوش و سر | نشنوم از جان خود هم خیر و شر | الا او خلاق چشم و گوش و سر |
| گوش من از غیر گفتا و کرست | حق سوزندن غیریه صاغر قولاغم | امر او از جان شیرین خوشترست | امری جاندن عزیز در بی نفاق |
| جان از و آمد بنا مد با و از جان | جان آندندر دکل او جاندن | صد هزاران جان بهد او را فدا | پنجه بیک جان ویرر او جاندن |
| جان چه باشد که کز نیم بر کریم | جان ندر که ایده م بخش کریم | یک جیو دنا بسو دم نو کلیم | بیره ندر که باجام بن کلیم |
| من ندانم خیر الا خیر او | خیر بیلم خیر الا خیر او | صم و بکم و عمی من از غیر او | صم و بکم و عمیم از باقی هو |
| گوش من کر ست از زاری کنان | زار ایدندرده بنم کوشمده کر | که منم مر کف او همچون سنان | الده مزراق کبی یم بن ال خنجر |

بیان آنکه مخلوق که نزا از و ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است چنانچه مشکی سبب راست و مشهور است قال الجدار للوتد لم تشقینی قال الوتد انظر الی من یدقنی خلف آن بود که بحق رجوع کند نه بات و اگر بالت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه از برای مصلحتی چنانچه بایزید قدس سره گفت چند بن سالست که با مخلوق سخن نگفته ام از خالق

سکا بر مخلوقدن فنزا یرشسه حقیقتده او مخلوق بر الدر آنجلیق که مشهور مثلدر قال الجدار للوتد لم تشقینی قال لوتد انظر الی من یدقنی عارف اودر که حقه رجوع ایتمه الله دکل اگر آلته رجوع ایدرسه ظاهر ابجهلدن نا شی دکلدر بلکه برای مصلحتدر دیشدیکم بایزید قدس سره بیورمکه بنجه یلدیر مخلوق ایله سوز سویلیش دکلم و مخلوقدن

تا بگردانم نظر شاید ز تو
وز مرضها و سببهای مه تو
جمله نکت انظار بینی تحویل ایدر
که مرض ایله بسیبدن جکله غم

کف یارب بندگان بستهٔ تو
که سببها را بدار ندای عزیز
ای مدبر یارب باشفه قولدی فحی
که سبب ایتمز اثر اختیار

چشم شان باشد گذارد از سبب
در گذشته از حجب از فضل رب
کو ز اذن دور در آنکه رب
او جهاندن بکورمش فضل رب

سرمهٔ توحید از کحال حال
یافته رسته ز علت و اعتلال
مرهمه توحید و پرورکحال حال
دفع علت ایلمش فی اعتلال

منکر نزد اندرین و عوق نیچ و سل
راه نزد مندان سببها را دلیل
بیلمز آنلر سته و قولنیچ و سل
بولمزلر اسبابه اصلا راه دل

زانکه هر یک زین مرضها را دواست
چون دواید یزدان آن فعل قضاست
هر مرضده وار دوا حین العصیان
چون خدا خواهد که مرضی بگسلد

هر مرض دارد دوا امید از یقین
چون دوای پنج سر ما بوستین
بچه بیک کورک ایلز درده دوا
چون دعا کامد مرادی بگسلد

در وجودش لرزه بنهد کان بدن
سردی از صد پوستین هم بگذرد
لرزه در راسیه جسمه اولاله
جامه لرکور کلرله ایلر آه واه

چون قضا آید طبیب ابله شود
تا تباتش به شود نه از دخان
چون قضا کلسه طبیب ابله اولور
هم دوا نفع ایلمز کمره اولور

کی شود محجوب ادراک بصیر
وان دوا در نفع هم کره شود
چون بصیر اولسه بچه محجوب اولور
ایچی سیهای حجاب کول کبی

اصل بیند دیده چون اکحل بود
زین سیهای حجاب مرد احول بود
اصلی کور ردیده چون اکحل اولور
فرع بینه چونکه مرد احول اولور

جواب آمدن که انکه نظر او برا سباب و مرض و رنج نیفتد نباید بر کار تو هزر آئیل هم نباید که تو یقین کرچه مخفی تری سببها و بود که بران رنجور مخفی بناشی که دوا و تب اورنجوره مخفی اولمیه سین و هوا قریب الیه منکر و لکن لا تبصرون

کفت بزدان انکه باشد اصل دان
بیش و پس دیدگان هم بر زمان
مرهمی بزا و که اولمه اصل دائم
کز ری آجیقلاره یره سین تمام

کرچه خویش از دیده پنهان کرده
چون نظر شان مست بابد در دل
کرچه بیلمز کوز ایله کت کرچه پنهان خلقدن
کوز ری آجیقلاره یره سین تمام

وانکه ایشان را شکر باشد اجل
چون دهند از جاه و زندان در حین
چه که آنده شکر کیبی اجل
کوز زینلو یوقابو دنیا و دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ زین
کفن نکیرد بر فوات هیچ هیچ
آجی کلمز آنده بو مرک تن
قورتیلور رحیمدن مقام اولور حزن

وآرمیده ند از جهان نه هیچ هیچ
هیچ از و رنجد دل زندانی
بو جهان هیچ بیچی بیلسون
فوت هیچ بیچه بیچون اکلسون

برج زندان را شکست از کان فنی
تا روان و جان ما از حبس رست
دسه زندانی اکر شخص بیچ
اهل زندان اینجینورمی اکه هیچ

کز مکان فانی مکانی بی فنی
کز مکان و لامکان ما بر جهست
که یارزق بو مرمری خبر دی اذا
تا هیجدن جانیمز بولا نجات





آن رخام خوبسان سنک لطیف
برج زندان را بهی بود لایق
او کورل ضعما کی اوسنک لطیف
برج زندانه یاقشمه ی لایق

چون شکستش ناکه زندانی بجست
دستا و در جرم این یابد نکبت
چون قرنجه قاعده یلر زندانی هب
یوجه مدر قطع یولازم عجب

هیچ زندانی نکوید این فشار
جز کسی کز حبس آیدش بزار
هیچ بوسوزی سویلز زندانیان
الا آزاندن اولان دارده دان

تلخ کی باشد کسی را کش برند
از میان زهر ماران سوی قند
بنجی تلخ اولورا و کیمسه کیدر
زهر مارانلدن سوی قند و شکر

جای هجر و کشته از غوغای تن
می پرد با یرد ل سوی وطن
جانه اولمز غیری هیچ غوغای تن
دل قفاریله او جاریاپای تن

همچو زندانی چه کاندر بستان
خسپد و بیند بخواب اندر کلستان
عینی شول محبوسکه کیمسه کورمز
خوابده او کلستانده او تورر

کوید ای یزدان مرا در تن مبر
مادرین کلشن کنم من کرد فکر
دیر کی ای یزدان تنم قیلمسن بدر
تا بو کشنده ایدم بن کرد فکر

کوید ش یزدان اجابت کرد دعا
وامرو واسه اعلم بالصواب
دیر اکا امه دعا کدر مستجاب
بوبنده فال واسه اعلم بالصواب

این چنین خوابی ببیند چون خوش او
هرک تا دیده بجنت در رود
بوبله رؤیا کورکه غایت خوشدر
موتی کورمکسزن همان جنت بولر

هیچ او حسرت خورد بر اشتباه
بر تنش با سلسله در قعر چاه
دیر می او واحسرتا او یاندم
چاه تن زنجیر سنه بن قالدم

مؤمنی آخر در او رو صف زنم
که ترا در آسمان بود دست برم
مؤمنا کیر که سنکدر صنعه زنم
که سکا حاضر سما او زره برم

بر امید راه بالا کن قیام
همچو شمعی پیش محراب ای غلام
راه امید ایله بالا قیل قیام
شمع دیش محراب اوکنده ای غلام

اشکها می بار از سوز و طلب
همچو شمعی بر بریده روز و شب
آغله یان یا قیل همان ایلو طلب
شمع آسا باش غدایت جمله شب

لب فرو بند از طعام و از شراب
سوی نان آسمانی شتاب
قایه آغزین نه طعام و نه شراب
آسمان خوانینه ایدن شتاب

دم بدم از آسمان میدار امید
در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم سن آسمانه قیل امید
آسمان سودا سنه رقصان چو بید

دم بدم از آسمان می آیدت
آب و آتش رزق می افزایدت
آسمانه دن دمبدم کلور سکا
ابر و آتش رزقکه آر نادر کجا

کر ترا آنجا برد بنود عجب
منکر اندر عجز و بنکر در طلب
سنی او جایه کوتورسه یوق عجب
عجزه یاقمه سنده واری یاق طلب

کین طلب در تو که وکان خداست
زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
او طلب سنده کری مالک خدا
جوکه هر طالب سزا و مطلوبه سزا

جهد کن تا این طلب افزون شود
تا دلت زین چاه تن بیرون شود
صنعی قیلکه او طلب افزون اولا
تن قیوسندن کوکلک بیرون اولا

خلق کویند مرد مسکین آن فلان
تو بکوی زنده ام ای غافلان
خلق بر لر مرد مسکین زفلان
اوده دیرکه زنده بم ای غافلان

کر تن من همچو تنها خفته است
هشت جنت در دلم پنهان شده است
کز تنم تنکی بیا تورا و یور
هشت جنت کوکلم ایچره آچیلور

جان چو خفته در کمال و در تن
چه عجب ازین و ران کر کین بود
عمری وارتن دوشه بو قلونیه
کوکلمز اکر بو قلونیه

جان خفته چه خبر دارد ز تن
کو کلبلسن خفت ما در کو لخن
جان او بوبه تندن اولیچ خبر
کلشنی می یاکه کلخن مستقر

| | | | |
|---|---|---|---|
| می جهد جان در جهان ایکون | نعره بالیت قومی یعلمون | جان جهانده او رمده صورت فروزن | صیحه بالیت قومی یعلمون |
| کز نخواهد زایست جانی این بدن | پس فلک ایوان که خواهد شد ز دن | استمز سه بود بسز عیسی جان | پس فلک ایوانه ابدار روان |
| کز نخواهد بی بدن جان توزیست | فی السّماء رزقکم ای خواجه تاش | استمز سه بی بدن جانک معاش | فی السّماء رزقکم ای خواجه تاش |

در بیان وخامت خلقت وشیرین دنیا ومانع شدن او بسبب آن از طعام امر خیانچه فرمود خداوند علیه السّلام الجوع طعام امر یحیی به ایوآن القصد یقین وقوله علیه السّلام علیکم بصلوة اللیل وبیقینی وقوله علیه السّلام بیزوتون فرحین قوله تعالی وبالیقین واسم فطیم الشانک یرزقون فرحین قوله تعالی

بچوب وشیرین دنیا نک وخامت حاقبتی وانک لطعام امر ومانع او المسنی بیان واجلین که علیه السّلام بیوردی الجوع طعام امر یحیی به ایوآن القصد یقین وبشه امیت عندربی یطعمنی وبیقینی واسم فطیم الشانک یرزقون فرحین قوله تعالی

| | | | |
|---|---|---|---|
| دارهی زین روزی ریزه کثیف | در فقی در لوت ودر قوت شریف | ترک ایت او رزق که ریزه هم کثیف | حاضه او را او لوت وقوته کم شریف |
| کز هزاران رطل لوتش میخوری | هیروی یاک وسبک میچوری | بر سر آنزه پنجه بیک لوقما کر | ویر مزاغ زلق سکاهم در دسر |
| که نه جشن یاد وقوتی کند | چار منج معده آهنجت کند | که نه جشن ریح اولوب قوتی ایدر | معده چار منجنی نه آهنجی ایدر |
| کز خوری کم کز سنه مانی خوراغ | در خوری بر کیر دآرو فت دماغ | آز پیر ایسک آج قالور سین چوق | چوق پیر ایسک حاصلک ضعف دماغ |
| کم خوری خوی بد وخشکی دق | بر خوری شد تخمه راتن مستحق | آز پیمک بد خوی ایدر فوری دق | چوق پیمکدن تخمه یه تن مستحق |
| از طعام امر قوت خوشکوار | بر جنان دریا چو کشتی شو سوار | فلک آسا کیر او بجره ای شریف | دم بدم قوت خدا را منتظر |
| باش در روزه شکیبا ومنصر | دم بدم قوت خدا را منتظر | وجبدم قوت خدایه منتظر | بر جنان دریا چو کشتی شو سوار |
| کان خدای خوب کار بردبار | بهر بیمار امید بهر در انتظار | بهدیه ویر رکیم ایدر سنه انتظار | معده صابر اول بهمان معده مصبر |
| انتظار نان ندار دمرد دیر | که بسبک آید وظیفه باکه دیر | استه اوسنه منی استر سنک روآر | اول خدای لایزال وکامکار |
| بی نوا امر دم همی کوید که کو | در مجاعت منتظر در حبت وجو | آجلغندن منتظر هر وقت وان | طوق اولسنلر نانه اینمز انتظار |
| چون نباشی منتظر ماند بتو | آن نواله دولت مقبل تو | اول نواله که اویتمش قات قات | بیتوا لر بهر زمان دیر آه نان |
| ای پدر الانتظار الانتظار | از برای خوان بالا مردوآر | خوان بالا ایچون ایله مردوار | اول مجی منتظر کلمز سکا |
| هر کرسنه طاقت فوق بیافت | آفتاب دولتی بروی بیافت | آفتاب دولت آکا بر قاور | ای بابا الانتظار الانتظار |
| صیف بابهت چو توشی کم خورد | صاحب خوانی خورشن تمر آورد | صاحب آشی ایراعلا خوان کرم | آج اولنلر عاقبت فوقی بولور |
| چرکه صاحب خوان در ویش نیست | ظن بدکم بر رزاق کریم | سوء ظنی ایتمه رزاقه علیم | آزیمین آشی مسافر بابهم |
| سر بر آور همچو کوهای بلند | تا نخستین نور حق بر تو زند | وبهلا اولی شمدن آل دست | الا صاحب خوان اولور بیم |
| | | | طاغ کبی قالدر باشنده دکلسن |

کان

طاغ

| | | | |
|---|---|---|---|
| کان سر کوه بلند مستقر | بهت خورشید سحر را منتظر | طاغ باشی اولدر بلند و مستقر | دائما شمس ضیاء منتظر |

جواب آن خاطر که میکفتی خوش بود در ادراک بنودی وخوش بودی ملک دنیا اکر زوالش بنودی وعلی هذا الویزه من الفشارات

اولنا قله جواب دیر ایدیکه نه خوش اولوردی وستاولیا نک ونه خوش اولوردی ملک دنیا نک زوالی اولمیایدی وبو اسلوب اوزه بیان

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن یکی میکفت خوش بودی جهان | کر نبودی یاد مرک اندر میان | پیری ویرایدی نه خوش اولوردی جهان | اولمیدی مرکسنا یاغمی اویرمیان |
| آن دکر کفت ار نبودی مرک هیچ | که نیرزیدی جهان هیچ هیچ | هیز بسی ویرایدی کر اولمیه مرک | دکمز ایدی بو جهان برکاه دوکن |
| خرمنی بودی بدست افراشته | مهملونا کوفته بکذاشته | خرمن ایدک یاید یلردشته سنی | دوکه ن هیچ ایتدک اوخرمنی |
| مرک را تو زندکی پنداشتی | تخم را در شوره خاکی کاشتی | مرکدر بو تلخ ایدر سین زنده کی | شوره خاکه تخم اکرسین کونده کی |
| عقل کاذب هست خود معکوس بین | زندکی را مرک بیند ای عنین | عقل کاذب بویله در معکوس بین | مرک کور را کوکه حیاتی ای عنین |
| ای خدا بنمای تو هر چیز را | انچنانکه هست در خود مر ترا | ای خدا کوستر بکا هر نسنه بی | اولدینی کبی بو خدعه خانه بی |
| هیچ مرده نیست بر حسرت ز مرک | حسرتش آنست کش کم بود مرک | هیچ موتا موته حکمز حسرتی | حسرتی اولدر که آندر خطه بی |
| او نه از جاهی بصحرا اوفتاد | در میان دولت وعیش وکشاد | بو قصه چایدن بولدی او محرایه | اولت وعیشن اورتاسنده بولدی |
| زین مقام ماتم وتکمین مناخ | تفرا فتادش بصحرای فراخ | بو مقام ماتم ویر عاردن | کیت اویول صحرایه بی رودوغ |
| مقعد صدق نه ایوان در وغ | باده خاصی نه مستیی ز دوغ | مقعد صدقتین دکل قصر دروغ | باده خاص سین دکلسین مست دوغ |
| وزنه کیری زندکانی منیر | یکه ودم مانده ست مرد آنه میر | اولدکسه سن حیا نده فحول | برایکی دم قالدی کل مردانه اول |
| مقعد صدق آن جلیس حق شده | رشته زین آب وکل آتش کده | مقعد صدقان جلیس حق اولور | آب وکل بتکی نه سندن قورتیلور |
| در حدیث آمد که روز رستخیز | امر آید هر یکی تن را که خیز | بر حد یثده کلدیکه روز قیام | هر تنه حق امر ایدر که قیل قیام |

وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ویبث رحمته وهو الولی الحمید

در بیان آنکه امید دار از رحمت حق که پیش از استغاثه و نزول بلا فرج میفرستد وبیت بعد ما قنطوا

قربا و در معصیت میمونه و بیت سعاده منظنی یاتی من حیث یرجی الشقم لیعلم ان الله یجبر ضعفنا بهم حسنات

نفخ صور امرست از یزدان پاک — کبر آید ای ذرایر صر زخاک
بار آید جان هر یک در بدن — همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز — در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود — جان زر گر سوی زری کی شود
جان عالم سوی عالم میرود — روح ظالم سوی ظالم میرود
که شناسا شان کند نور الله — جونکه بره میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم — جان بداند هم تن خود را صنم
صبح حشر کو چگستای کبیر — حشر کبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان برد سوی مقیل — نامه برد تا یسار و تا یمین
در کفش نهند نامه بخط و جود — فسق و تقوی آنچه وی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب سحر — باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش — وقت بیداری همان اید بدیش
ور بد او دی پاک با تقوی و دین — وقت بیداری برد او در یمین
ور بد او دی خام زشت و بی فضل — چون غرانامه سیه باشد شمال
همسنمار اجواب و بیدای بما — برلسان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود — مرگ اصغر مرگ اکبر را ازو
بلکه این نامه خیالی در نهان — وآن شود در حشر اکبر هم عیان
این خیال اینجا نهان پیدا شود — این خیال اینجا بر و اید ثمر
در مهندس من خیال خانه — در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون تابد برون — چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیالی آن مهندس در ضمیر — چون نبات اندر زمین دانه کبیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه است — مؤمنا را در میانش حصه است



گر بر آید ای ذرایر صر زخاک — امر جز دانند را تخمی نفخ صور
بار آید جان هر یک در بدن — هر کسک جانها یه در رجع بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز — جان تنینی فرقها یه را وقت دور
جسم خود بشناسد و در وی رود — جسمنی پیلور همان اگاکید
جان عالم سوی عالم میرود — روح ظالم سوی ظالم میرود
که شناسا شان کند نور الله — جونکه بره میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم — جان بداند هم تن خود را صنم
صبح حشر کو چگستای کبیر — حشر کبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان برد سوی مقیل — نامه برد تا یسار و تا یمین
در کفش نهند نامه بخط و جود — فسق و تقوی آنچه وی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب سحر — باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش — وقت بیداری همان اید بدیش
ور بد او دی پاک با تقوی و دین — وقت بیداری برد او در یمین
ور بد او دی خام زشت و بی فضل — چون غرانامه سیه باشد شمال
همسنمار اجواب و بیدای بما — برلسان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود — مرگ اصغر مرگ اکبر را ازو
بلکه این نامه خیالی در نهان — وآن شود در حشر اکبر هم عیان
این خیال اینجا نهان پیدا شود — این خیال اینجا بر و اید ثمر
در مهندس من خیال خانه — در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون تابد برون — چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیالی آن مهندس در ضمیر — چون نبات اندر زمین دانه کبیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه است — مؤمنا را در میانش حصه است



چون برآید آفتاب رستخیز — بر جهد از خاک خوب و زشت نیز
سوی دیوان قضا بویا شوند — نقد نیک و بد بکوره می برند
نقد نیکو شادمان باز ناز — نقد قلب اندر زجیره در کداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد — سرد لها می نماید در جسد
چون ز قند پیل آید روغن کنجد پدید — یا چو خاکی که بروید سرمهاش
از بیار و زعفران و لکو کنار — مر او بید اکند فصل بهار
ان یکی سبز نخن المقتون — وآن دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر — کشته ده چشمه زیبم مستقر
باز مانده دیده ها در انتظار — تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گریان سوی راست و شوق چپ — زانکه بنود بخت نامه راست رب
نامهٔ آید بدست بنده — سر سیه از جرم و فسق گنده
اندر و یک خیر و یک توفیق نه — جونکه آزاد دل صدیق نه
بر زند سرتا پای زشتی و گناه — تشهر و خشنک زدن بر ریگ راه
آن دگر کاری و دزد و بهائی — وان چو فرعونات انا و انای
چون بخواند آن نامه خوان و متقیل — داند او که سوی زندان منزل
رخت و زری در تن و در خانه اش — گشته پیدا کم شده افسانه اش
بس وآن کرد و حوز وان سوی دار — جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران محبت و کفتار به — برد هالش گشته چون مسمار به
بس وان کرد و بر زندان سعیر — که بناشد خار را از آتش گزیر
چون ملک کل آن ملائک پیش بین — بو د پنهان گشته پیدا چون مبین
من برندش می کشد زندی بزیر — که بر و ای سگ بکهد نهای خویش
میکشند بابر سر بهر راه او — تا بود که بر جهد زان جاه او
منتظر می ایستد تن میزند — بر امیدی روی وا پس میکند

چونکه ظاهر اول شمس روز دین — خوب از زشتی ناقع اید را و زرین
همچو کید را سوی دیوان قضا — نقد نیک و بد اید را کوره ده جا
نقد نیکو شادمان و بر سرور — نقد بد سوز و گداز اید نفور
لحظه لحظه امتحانها اید پیش — سر دلکدن همچو جسدان کور و ریش
آید روغن کور بیش و قند بدان — سیره بتر خاک بر نقد بدان
زعفران و هم بیاز و لوکنار — سر ارک اظهار اید رو دست بهار
گیمی کویا که بنفشه سرنگون — گیمی باشی سبز نخن المقتون
هر گیمی اون چشمه چشمک یا خطر — طشره او غر مشکه خوف مستقر
گه و قا لمش کو زاری انتظار — کلمه نا نامه فر سوی یسار
صاغ و صول اکو زاری فر فرود — سوی راستدن نامه ایتر مه کذر
بر قوتک ایسنه کلور نامه می — جرم و فسق ایلر سیه هنکامه می
اندره یک خیر و یک توفیق نه — غیر از ار دل صدیق بوق
بر زند سر تا پای زشتی و گناه — سخره تک خلقه و صقلغ جامه
آن دگر کاری و دزد و بهائی — هم انایت که او فرعون خو
چون بخواند آن نامه خوان و متقیل — بیلور او که سوی زندان در حیل
رخت و زری در تن و در خانه اش — اولدی پیدا کم شده افسانه اش
بس وآن کرد و حوز وان سوی دار — جوی ظاهر اعتذاره بوق کان
آن هزاران محبت و کفتار به — آغزینه او لور انک چون مسمار
بر هالش گشته چون مسمار به — خار آتش استمز هیچ بر زمان
که بناشد خار را از آتش گزیر — کیتی ایکن ظاهر او لور چون مبین
بو د پنهان گشته پیدا چون مبین — او ملائک چون مو کلر پیش بین
که بر و ای سگ بکهد نهای خویش — هم سور را هم سیور را ایلر و
تا بود که بر جهد زان جاه او — ار مز نیده سور را یا خوش او
بر امیدی روی وا پس میکند — که توقف ایلر او که منتظر

اشک میبارد چو باران خزان
خشک امیدی چو دارد از آن
اشک چشمی عینی باران خزان
خشک امیدی که بود قالب نشان

هر زمان تا روی وا پس میکند
رو بدرگاه مقدس میکند
هر زمان دو نرد دوزد آرزو
رو بدرگاه مقدس بیقرار

پس رحمت آمد آید از اقلیم نور
که بگویندش که ای بطال عور
پس کلوخ اقلیم نور دن اهرمن
که دینا کاکه ای بطال فن

انتظار چیستی ای کان شر
روجه واپس میکنی ای خیره سر
کیستن ابدرسین امیدی کان کسر
نه بقار سین آردینه ای خیره سر

نامه آت آنت کت آمد بدست
ای خدا آزار وای شیطانیست
نامه کت او در دسته کلدی چو من
ای خدایی ایجیدن شیطان مین

چون بدید نامه کردار خویش
جنگر عاصین بین جزای کار خویش
چونکه کوردک نامه اعمالنی
شودی کوررسین جزای حالنی

بهده چه مولی مولی میرفی
در خنین چه چه امید روشنی
مولی مولی دیو بهوده نه بو
بویله برچه هیچ روشن اولماز او

نه ترا در شب مناجات و قیام
نه ترا در روز پرهیز و صیام
ایتمزایدک شب مناجات و قیام
ایتمزایدک روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان زار کس
فی نظر کردن بغیرت بیش و پس
ایتمدک آزاردن حفظ زبان
بیش و پسدن غیرتک بوق زبان

بیش چه بود یاد مرگ و نزع خود
بس چنان شد مردن یاران مهد
یادینه کلمزدی اصلا نزع و مرگ
کورمدک ایدنلری دنیایی ترک

نه ترا بر ظلم توبه با خروش
ای فاکندم نمای جو فروش
ایتمدک بر ظلمه توبه یاندم
کوسته اوب بغدای صمانک جلد جو

چون ترا زوی تو کج بود و دغا
راست چون جویی ندارد وی جفا
چون ترازوک اولدی کرده فنا
بیچه طوغری استیور سن سن جزا

چونکه بای جیب بدی در فدرکاست
نامه چون آید ترا در دست راست
صول ایاقلک ایتدک عذره روا
صاغ الت ایده مزنامه بنا یاز

چون جزا سایه است قد تو خم
سایه تو کج فتد در پیش هم
سایه کت الت اکری دوشه ایرشه
صاغ الت ایده مزنامه بنا یاز

بنده کوید آنچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنانم صد چنان
اوبله یم بنا ویله یم بن صد چنان
او بله یم بنا ویله یم بن صد چنان

لیک بیرون از جهاد و فضل جو
از ورای خیر و شر و کفر و کیش
چیره و شر کفرک ورای مستعاد
چیره و شر کفرک ورای مستعاد

ونر نیاز عاجزانه خویشتن
از خیال و وهم من با صد جوش
بنده و بوزین کبیده بوجبین
بنده و بوزین کبیده بوجبین

یودم امیدی بلطف محض تو
از برای راست باشی یا خطا
راست قبلی بنی لایقدر سکا
راست قبلی بنی لایقدر سکا

بخشش لطفی ز محض بیغرض
بود امید ای کریم بی عوض
بود امید ای کریم بی عوض
بود امید ای کریم بی عوض

رو بسی کردم بدان محض کرم
سوی غیر خویشتن می نگرم
پوزیمی دوندر دیکم بوای کریم
پوزیمی دوندر دیکم بوای کریم

سوی آن امید کردم روی جو
که وجودم داد از پیش عدم
او امید سویله دوندردیم بوم
او امید سویله دوندردیم بوم

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتقد بستم بدان
خلعت هستی بی و بردک رایگان
خلعت هستی بی و بردک رایگان

جون شعاز دجرم خود را او خطا
محض بخشایش در آید در عطا
بیچه صایه ی جرم و عصیان و خطا
محض احسان جوش ایده قبلای عطا



که ملایک بازار زندش بیا
ای ملایک دوندیرین آنی بکا
ایتدیریزایجان ودل ایله رجا

لا ابالی وار آزادش کنیم
لا ابالی مر آزادم ایلدم
بمب خطایه خط بطلان چکدم

لا ابالی هر کسی یار شد مباح
لا ابالی شول کسنه اولور مباح
نه عذر دن وارزیانی نه صلاح

آتشی خوش برفروزیم از کرم
بن کرمدن ناشی یاقدم آتشی
قالمیه تا جرم ذلت سر کشی

تا نماند جرم و ذلت بیش و کم
آتش اوکه شعله سندن برتر آ
جمله یانار جرم و جبر و اختیار

آتشی کر شعله ای کمتر شرار
شعله انسان خانه سندن تابلا
کلشن روحانی اولدی خاک و غبار

شعله در بنگاه انسانی بنیم
حار را کلزار روحانی کنیم
مستقر نور وار ایکن ریشی دکل
کلشن روحانی اولدی خاک و غبار

خود چرا باشد پیش نور مستقر
کر و فر اختیار ربوالبشر
کر و فر اختیار ربوالبشر
کر و فر اختیار آب و کل

گوشت پاره آلت کویایی او
بیه پاره منظر بینایی او
آلت کویا بیسه در بر پاره ات
بر فقر دق چشم بینا منفعت

ما فرستادیم از چرخ نهم
کیمیا بصلح لکم اعمالکم
تا طفوز فات کوکدن بلندراکم
کیمیا بصلح لکم اعمالکم

مستمع او از دو یا پاره شنوان
بشیدن شی ایکی پاره اشنوان
مدر کینی صور مه ایکی قطره قان
مدر کینی صور مه ایکی قطره قان

کر یکی دار قدر آکنده گوش
طلمسطر افی در جهان افکنده گوش
طلمسطر افک وار جهانده اولوسین
طلمسطر افک وار جهانده اولوسین

از منی بودی منی را واکدار
ای ایازان بوسنین ایلادیار
سن منیدن بسین منی یاپیلرک
ای ایاز ان بوسنین منی یاپیلرک

داستان احوال ایاز خاص و حجره داشتن او از جهت خاص

ایاز خاصک داستان و یاقی و بوستینی و حجره تخصیص ایلمسی و هم جنسلرینک سوزلری کی وارایسه او حجره ده دفینه وارد داول جهتدن کال استحکام و آفر کلیدرا اورر

آن ایاز نازنین کی یکسته
بوستین بر چار قش آویخته
او ایاز خاص عقل از رفک
آصدی اسکی بوستی ایله چارمک

عید و دهر روز در حجره خلا
چارقت اینست منکر و خلا
حجره یه بر کون کیدریک باشنه
چارمک بویا قه رفت داشنه

شاه را کفتند او را حجره ایست
اندر آنجا زر و سیم و خرده ایست
شاهه دیدیلر خلا نده حجره وار
آنده سیم و زر دخی هم خمر وار

راه میند هد کسی را اندرو
بسته میدارد همیشه آن در او
کیمسه یه بوراده ر مز صیلا حجره
واقفا ولمه احد بو حجره یه

شاه فرمودای عجب آن بنده را
جیبت خود پوشیده و پنهان را
شه بیوردی بو ایشی آندن کیزلک
کیزلمکدر بیلدر آیا سیب

بس اشارت کرد میر با کداو
پنج شب بکشای در در حجره رو
بنجشنبه آچ حجره یی ایله کز
بنجشنبه آچ حجره یی ایله کز

هر چه یابی جمکی بغماش کن
سر او را بر ندیمان فاش کن
سر نی حار ز مر بیله یمب
سر نی حار ز مر بیله یمب

با حیتا کرام و لطف بیحد
از نبیمی سیم و زر پنهان کند
بو قدر اکرام و لطف بیکران
برزن النو نبی ایتسون او پنهان

می نماید او وفا و حیش و جوش
هر که اندر عشق باید زندگی
نیم شب آن میر با بس معتمد
مشعله برکرد و باده پهلوان
کار سلطانست بر حجره زدیم
آن یکی سیکفت هی چو جای زر
خاص خاص مخزن سلطان و نیست
چه محل دارد به پیش آن عشق
شاه را بر وی نمی بود آن گمان
پاک می آشفتش از هر غش و قلب
که مبادا این راز و جسته بود
این نکرد است او و کرد او را و است
هرچه محبوبم کند من کرده ام
باز گفتی دور از آن خود خصال
از ایاز این خود محالست و بعید
هفت دریا اندرو یک قطره
جمله یاکیها ازان دریا برند
شاه شاهانست بلکه شاهباز
چشمهای نیک هم بیدی بدست
یک دهان دارم به پهنای فلک
در دهان یابم چنین و صد چنین
این قدر گویم ای سیند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام

کور شو صاحب فن و عشق را
کیمکه عشق اید تفتیش اید او
نصف پیل او میر و او نور معتمد
مشعله یا قوبیا و معدود بهلوان
ام سلطان حجره بی یغما همان
پر بیسی دیر اید یکه الستون ندر
یا دشاهک خاص خاص مخزنی
قدری عقد شهده نه او که عشق
شاه اگر انبر ایدی هیچ سوء ظن
خلوت و غشدن پاک بیلدیر آنی شاه
اولمیه که کین ایله جسته اول
ایتمشدر آنی ایتسه ده روا
هرنه محبوبم ایدر بندن ایریش
یا که در پرسین بو قدر آینده بو فصل
چون یا یازدن بو محالدر هم بعید
جمله وارلق موجلر بن ذره در
قطره لر بیک بیک منیادلور
چشم بدون ناشیدر نامی ایاز
ایو کوزلر اراحتی ناظر دراکا
بو جهانده استرم بن بر دهن
او یله بن اوزیک دهان بولسم بنی
بو قدر ده سو بلسم ای عزیز
چونکه کوردم شیشهٔ دل بیک منقیط
آنی شیشه قیا بیم کثیف

کوستر ربقه ای ده آریه صنار
کفر اولور قوللقده خارج کمده او
یعقد یلر که حجره در صدد
حجره یه اولدی والهب شادمان
نزد ایله هیا نیز طولار اوآن
لعلر و کوهر هم زر چیدانده سر
بلکه شاهانک جانی آنده ای سخی
لعلر و یاقوت و زمرد یا عقیق
مسخره لقدر بو ظلم ممتحن
بونده و هم و خوفه دار و دوله یاه
استمم که شره وابسته اول
او بنم بن او که بو قدر یرده بیش
کوه در دریاست بی مثل و نظیر
جمله مشق زنوجیش چکره
قطره لر بین بیک بیک منیادلور
وز برای چشم بد نامش آیاز
اوزه غیرت حسنش بچیدست
تا بگویم وصف آن زنگ سیک
تنگ آید درمیان آن دو این
شیشهٔ دل از ضعیفی شکند
بهر شکین بس قیا بر بریده ام





هین که هر ماه سه روزی صنم
بهر دلی کاندر غم شه می بود

بیکان دیوانه کردم لاجرم
روز پیروزست نه پیروزه است

من هر آی باشنده اوج کون ایچی
اشنه بو کون اوج کو نکدر اولی

اولورم دیوانه و مجنون بهم
روز فیروز صنعه فیروزه بلی

در بیان انکه آیخ بیان می شود صورت قصه است و انکاه صورتی که درخورد صورت کیراست و درخور آینه یعقوب ایشان و از قدوسی که حقیقت این قصه را صاف نطق را ازین تفزیل شرم می آید و از خجالت سر در پیش و قلم کونکند والعاقل یکفیه الاشارة

بیان اولنان صورت قصه در الی بیان و اول وقت برکشود که صورت کیرانه لایقدر و آنلرک صورتی آینه سنه لایقدر و شول تفزیلدن که بو قصه نک حقیقتیدر و بو تفزیلدن نظفه حیا عارض اولور و بو جهتدن سر و ریش و قلمی ضایع و نقصان اولور عاقله بر اشارت کافیدر

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز
زانکه بیلم دیده همدم سنان بخواب
کفت باقی النظم این القافیه
ماجنون واحد لی فی الشجون
ذات جسمی فی الاشارات الکنی
ای ایاز از عشق تو کشتم خمو
بس فسانه عشق تو خواندم بکان
بس تو بیخود انی بیقینای معتمد
کوه بیچاره چه داند کفت چیست
کوه میداند بقدر خویشتن
تن چو اصطرلاب باشد در اقتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز
تا اصطرلابی کند از بهر او
جان کر اصطرلاب جوید او صواب
تو کر اصطرلاب دیده بنکری

کرد دیوانه مرا با سوز و ساز
از خراج امید برده شد خراب
بعد ما ضاعت اصول القافیه
بل جنون فی جنون فی جنون
مند عانیت البقا و فی الفنی
ماندم از قصه تو قصه من مکو
تو مرا کن فسانه کشتم تو خوان
من که طورم تو موسی دین صلا
زانکه بیچاره زکفتنها تهیست
اندکی دارد ز لطف روح تن
آیقا از روح همچو آفتاب
شرط باشد مرد اصطرلاب چیز
تا برد از خالت خود رشید بو
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
در جهان دیدن یقین که قاصری

قصهٔ محمود و ایاز و صف ایاز
بنه فیلم کوردم همدی خواجه
چون مرا آید سخن با قافیه
فی بمن دیوانکی اندر شجون
مند عانیت اشنه فنا و فی الفنا
ای ایاز در دکلا اولدم همچو من
عشقک افسانه سین او قورم بکا
او جهان من بن و کلای معتمد
کوه بیچاره نه بیلور سوز و ساز
مقدار مقدارین بیلور کوه زمن
تن حسابده عیسی اصطرلاب اولور
او منجم تیز چشم اولمسه کر
آله بخشدن انکه براز تخم
جانکه طالب اولمه آلدن صواب
شکه اصطرلابک اولدک ناظری

ایمدی دیوانه بنی کیم کندرسه
اسنکاریه کوی خراب بجابه
در پس فتن اصول قافیه بین
بل جنون اندر جنون اندر جنون
تا که بینم من بقا اندر فنا
قصه کزدن قالدی ای نامحم قصه کوی
من بکا افسانه اولدک ای همان
طور طاغی هم شکه موسی هم صدا
چون بیلور موسی نهی که مستقر
لطف روحدن آر بیلور البته تن
شمس روحدن آیتی یاب اولور
شرطی اولور نقطه دو کلکه خیز
حالتدن یاکدر یا ارتفاع
نه بیلور که چرخ نه در نه آفتاب
علم عالم قاصری بین قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده را
کو جهان سیلت جرا بالیده را

ذره‌ئی عقل و هوش ار بایدت
ناگه دریا کرد و این چشمی چو جوی

چونکه مغز من ز عقل و هوش تهیست
این چه سودا و پریشان گفتنست

ذکر گناه او راست که عقلم ببرد
پس گناه من و بن تخلیط چیست

یا مجیر العقل منا العجب
عقل جمله عاقلان بیش برد

ما شهیت العقل هذا جبینی
ما سواک للعقول مرجا

هل جنون فی هواک مستطاب
ما حسدت الحس هذا حینی

ور بتاری کوید و ور بار سی
فلولی واسه بحرکیک الثواب

بادهٔ او در حضور هر هوش تیست
کوش و هوشی کو که در فهمش رسی

بار دیگر آندم دیوانه وار
خلقهٔ او سخرهٔ هر کوشست

غیر آن زنجیر زلف دلبرم
رود وای جان زود زنجیر آری بردم

کرد و صد زنجیر آری بردم
یک اوله زنجیر زلف دلبرم

حکمت نظر کردن در چارقی و پوستین که فیلسوف الانسان مع خلق خلق والسلام

ایاز کرد آن قصهٔ عشق ایاز
کان یکی کنجیست مالامال راز

هر دو هر روز در حجره برین
تا به بیند چارقی یا پوستین

زانکه بیستی نیک مستی آورد
عقل از سر شرم از دل می برد

صد هزاران قرن پیشین الهم
مستی مستی زده زین کمین

شد غزا زین قرن مستی عیسی
که چرا آدم شود در من رئیس

خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام
صد هزار اقابل و آماده ام

در بهر من از کسی کم نیستم
تا بخدمت پیش و شمن نیستم

من ز آتش زاده ام او از وطر
پیش آتش مرد حل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من
صد رعالم بودم و فخر زمن

بوسیق بود مه نو او لسون هردی
دیده نک مقداری کو رک قاعلی

تا که در با اوله چشم منتخب
قاردغاده سرمه دار ایدوطلب

بهده سوزدن چکردم داغنم
ذره عقل و هوشم او لسیدی ایدم

بس کناهم نه بو تخلیطدن تهی
چونکه عقل و هوشدن معزم تهی

قاقلان عقلیمی بوق ایدی دیو قوه
بوق کناهم عقلم الدی چونکه او

نیستمش را غیر تو جای پناه
ای کرد و کرده بس افغان او

رشک نکردم تا که مفتون کرد تو
من بیتوم چونکه مجنون کرد تو

کو بلی یزدان جزا داد ست قوا اب
در روایت بهشتی شد مستطاب

قنده وار اول هوش کم اولمه قاپسی
کر عربجه سوبسون کر فارسی

خلقه سی هر کوشه لایق اولمدی
باده سی بر هوشه لایق اولمدی

کیت کندو رای جان کلمز بکار
بو دفعه کلمشم دیوانه وار

خیر ربو ز زنجیر او لور سه قرارم
یک اوله زنجیر زلف دلبرم

ایاز کرد پوستین و چارقه نظر نیک حکمتی فیلسوف الانسان مع خلق

قبل رجوعی قصهٔ عشق ایاز
برخزینه در کهٔ مالامال راز

چهره به هر کون کیدر رو اوینه
تا که کوره چارقی یا پوستین

چونکه وار لق یک قمی سر خوش ایدر
فقر باشدن هم حیا دلدن کیدر

بیره اوردی بو صوفی ایلدی مست
چارقی پوستینه نسبت

که بنجون آدم بکا اولور رئیس
اولدی بو مستلکله شیطانی عیس

هر فنونه قابل و اماده یم
خواجه یم بن همده خواجه زاده یم

تا انک بیشنده خدمت ایدم
هر هنرده کیسه دن دون دکلم

آتش عنده وحل بولمز محل
اصلم آتشدر بنم انک وحل

صد رعالم بولدم و فخر زمن
او دوره قنده ابدی اوکه بنا



شعله‌ئی در آتش جان مسقیه
کانشی بود از الولد شرابیه

بوق غلط دیدم که چون قهر خدا
خلق را پیش آوردن چرا

بهر خللدن کار بی علت بری
مستمر و مستقر است از ازل

صنع پاک حضرت خلقه مدام
علت حادث چه کنجد با حدث

ضرب نه صنع حق اب عالمه
صنع مغفرت واب صفورت است

عشق بر ای مغفرتی من جان دوست
جانت بجز پدید مغفر کو پدوست

دوزخی در کیم او لور پوست
دار بنا جلود ایو سنش

مغفرت معبک آتشه حاکدر او
لیک آتش را فسورت میز مست

بر اغاج بر داق که آنده آب جو
قدرت آتش بیه بر آب بجوت

مغفرانسان آتشه مالکت اولور
مالکت دوزخ بروکی پاکست

لیس مستقرا تو بدن معنی قرار
پس مستقر است بودن معنی قرار

پوستمایه پوست می افزوده
لاجرم چون پوست باید زود رفت

زانکه آتش را علت چیز پوست
قهر حق آن کبر را کردن درست

این تکبر از نتیجه پوست
جاه مال آن کبر را زان دوست

این تکبر چیست غفلت زالباب
مجمد چون غفلت پخ را قباب

چون خبر شد زآفتابش پخ فاند
نرم گشت و تیز گشت و گرم راند

شد زدیده لب جمله تن طمع
خوار و عاشق شد که ذل من طمع

چون نه بیند مغز فانع شد به پوست
بند فرمن قنع زندان اوست

عزت آنجا کی بود ذل دین
سنک نا فانی نشد کی سند یکنز

در مقام سنکی انکا هی انا
وقت مسکین کش قشت وقنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال
که زسر کینست کلخن را کمال

کین دو دایه پوست را افزون کنند
شحم و لحم کبر و نخوت اکیشند

دیره را بر لب لب بغر اشتند
پوست را زان روی لب بنا شتند



آتشیدر علت که بی چون و چرا
بوق غلط دیدم که چون قهر خدا

تا ازلدن مستقر کر خو خری
بهر خللدن کار بی علت بری

علت حادث حدوثه مدام
صنع پاک حضرت خلقه مدام

صنع مغفر و بابا مغفر بوسندر همه
ضرب نه صنع حق اب عالمه

جانه مدید مغفرتی که پوست
عشق بر ای مغفرتی من جان دوست

دیر ایر پدید نسا جلود ا که پوست
دوزخی در کیم او لور پوست

لیک و فسرک آتشه بیر مقدار او
مغفر و معبک آتشه حاکدر او

مقدرت آتشی همه بر آب بجوت
بر اغاج بر داق که آنده آب جو

مالکت آتی صنعه که پاک اولور
مغفرانسان آتشه مالکت اولور

تا که مالک باشی آتش را کیا
لیس مستقرا تو بدن معنی قرار

پوستمایه پوست می افزوده
لاجرم چون پوست باید زود رفت

زانکه آتش را علت چیز پوست
قهر حق آن کبر را کردن درست

این تکبر از نتیجه پوست
آنشه آنجی خلقه پوستدن همان

این تکبر چیست غفلت البدر همان
بو تکبر صکره سی چون اولدی پوست

چون خبر شد زآفتابش پخ فاند
آفتاب الکاه اولدقدر او پوست

نرم گشت و تیز گشت و گرم راند
لبی کوریجه ایدر چون تن طمع

خوار و عاشق شد که ذل من طمع
پوسته قانع متقری نا اهلان

بند فرمن قنع زندان اوست
عزت اولدر کنز بولنده دل دین

سنک نا فانی نشد کی سند یکنز
البته سنکیت مقاعید دانما

وقت مسکین کش قشت وقنا
کافر استر دائما جاه ایدر مال

کبر زان جوید همیشه جاه و مال
یو ایکی داده ایدر پوستی قوت

کین دو دایه پوست را افزون کنند
لب بنه ایلمز ایچ نکاه

صاحب تأویل ایاز صابرست / کو بهر عاقبتها ناظرست
صاحب تأویل ایاز صابر او / عاقبت بحرینه هردم ناظر او
همچو یوسف خواب آن زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان
یوسف و زندانیان خوابی مثال / اولدی تعبیری اکا ظاهر مقال
خواب خود را چون نداند مرد خیر / که بود واقف ز سر خواب غیر
کندی رؤیاسینی بیلمز مرد خیر / نیجه واقف سر خواب غیره غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
امتحانا اورسم ایدی یوز زخم / ناقص اولمز آنده هیچ وصل رحم
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم
بیلور او که زخمی آجدم کندیمه / بن اویم او بن حقیقت مندیمه

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی ظاهر از آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانچه آینه بی صورت و ساده است و صورت دار دار ضد بی صورتست ولیکن میان ایشان اتحادی هست در حقیقت که شرح آن طول و دراز است والسلام

عاشق و معشوقک حقیقت یوزندن اتحادی هر نقدر ظاهر یوزندن متضاد آن ایسه ده آندن ایچونکه نیاز ضد بی نیازلقدر چونکه آینه بی صورت و ساده در و صورتدار اولان ضد بی صورتدر لکن ما بینلرنده اتحاد واردر که حقیقتده انک شرحی طول و دراز در والسلام

جسم مجنون را ز درد و دوریی / اندر آن ناگهان رنجوریی
جسم مجنون ایدی هر رنجدن بعید / ناگهان بر خسته لک اولدی پدید
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق / تا پدید آمد بدان مجنون حناق
فانی جوشه کتوردی اشتیاق / تا که ظاهر اولدی مجنونده خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
پس طبیب گلدی و طوتدی گردنی / چاره سی یوقدر کتوردک رگزنی
رگ زدن باید برای دفع خون / رگزنی آمد بدانجا ذوفنون
بوکا جراح لازم ایده دفع خون / گلدی بر جراح اودمده ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن پیش او / بانگ بر زد آن زمان آن عشق جو
بازوسین باغلدی آلدی نشتری / صیحه اوردی او زمان او عشق اری
مزد را بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
اجرتن آل فصدی بندن ترک قیل / گر اولورسم کنسون اسکی جسم بیل
گفت آخر از چه می ترسی ازین / چون نمی ترسی تو از شیر عرین
دیدی قورقون نه عجب ای مرد دین / چونکه قورقوتمزسنی شیر نرین
شیر و خرس و گرگ هر جنس دده / گرد بر گرد تو شب گرد آیده
شیر و آیو گرگ و حیوانلر نیجه / جمع اولورلر باشنه هر بر کیجه
می نیابدشان ز تو بوی بشر / زانکه عشق و وجد اندر جگر
کلمز اصلا آنلره بوی بشر / عشق و وجد ایله ملمعدر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست
قورت ارسلان آیو بیلور عشق نه در / کلبدن آلچق اولمین عشقی مقر
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
عشق طمری اولمسیدی کلبده هیچ / اولمزایدی کهف ایچنده هیچ هیچ
هم ز جنس او بصورت از سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
کندی جنسکدن اولان سکده همان / عشق ایله اولدی او مشهور جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
کندی جنسندن من المرسین قوقو / گرگ و میشدن نیجه دریابنده بو

گر نبودی

اولمسیدی

گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
اولمسیدی عشق وارلق یوق ابد / قنده نان و قنده سن ای معتمد
نان تو شد از چه عشق و اشتها / ورنه نان را کی بدی با جان رها
نان کلور عشق ایله ایتدک اشتها / یوقسه یولر یوق جانه بی روا
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان بود
عشق نان چون مرده یی با جان ایدر / جان فانی اوله جاودان ایدر
گفت مجنون می نترسم من ز نیش / صبر من از کوه سنگین است بیش
دیدی مجنون نیشدن خوف ایلمم / طاغدن ازید بنده صبر مزدحم
سنبلم بی زخم ناساید دلم / عاشقم بر زخمها بر می تنم
مفلسم بی زخم اکلنمز تنم / عاشق اولان زخمه عالمده بنم
لیک از لیلی وجود من برست / این صدف پر از صفات آن درست
لیک لیلیله وجودم طوبطلو / بو صدف اودر ایله یکسان خو
ترسم ای فصاد ار فصدم کنی / نیش ناگاه بر لیلی زنی
خوفم ای فصاد اگر فصد ایلسن / بلکه لیلی یه اورر سین نیشی سن
داند آن عقلی که اول روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
شول عقل فهم ایله اولدی هیچ / بن ایله لیلی ده یوقدر فرق هیچ

در بیان آنکه معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوستتر میداری یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده شده ام از خود و از صفات خود نیست شده ام قدرت خود را بباد داده ام و بتو هست شده ام و علم خود را فراموش کرده ام و از تو عالم شده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم اخرج بصفاتی الی نفسی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی هر کرا آینه دارند یقین گرچه خود بین خدا بین باشد

معشوق عاشقدن سؤال ایلدیکه کندینی می زیاده سورسین بنی می دیدیکه بن مرده یم سنکله زنده یم کندمدن و صفاتمدن یوق اولمشم قدرتیمی باده ویرمشم و سنکله وار اولمشم و علمی اوتومشم و سندن ناشی عالم اولمشم و سنک قدرتندن قادر اولمشم اگر کندینی سوسم سنی سوسم اولورم بیت هر کیک اولسیدی مرآت یقین کندینی کورسه دخی اوخن بیت از صفا خود بیرون شو و هر که را بیند مرا بیند و هر که ترا قاصد شود مرا قصد کرد

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان بن فلان
دیدی معشوق عاشقه با امتحان / بر صبوحده ای فلان بن فلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب / یا که خود را راست گو ای ذوالکرب
من یتیمی یک سورسین ای عجب / یا که کندک طوغری سویله جمله هب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که برم من از تو از سر تا قدم
دیدی سنده شویله فانی اولمشم / که سنکله طولویم سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
بنده وارلق دیدیکک بر نام وار / بو تنمده صنمه که بر کام وار
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
او سببدن فانی اولدم بویله / بال ایچنده سرکه شکلی اویله
همچو سنگی کو شود گل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصفی قالمز طاشلغک آنده ابد / وصف شمس ایله پر اولور باشنده
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود درویش را
بعد از آن کندینه بر دوست بولسه / بنه شمسک دوستلقیدر معتبر

ورکه خود را دوست دارد دوست دارد ایزدان را
خواست خود را دوست دارد دوست دارد کردگار را
اندرین دو دوستی خود فرق بیست
تا نشنوی او لعل خود را او نبوشت
زانکه ظلمانیست سنگ ای بی‌خبر
خویشتن را دوست دارد کافر است
پس نشاید کاه بگوید سنگ انا
کفت فرعونی انا الحق زشت نیست

ان انا را لغته اند در عجب
زانکه ان سنگ سیه بد این محقق
این انا هو بود در عرف فضول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
صبر کن دیر رنجها و درد و غصه
وصف سنگی هر زمان کم میشود
وصف مستی می رود از پیکرت
شمع شو یکبار کی تو کوشوار

هیچ جو کن خاک مسکن کرکسی
کرد سجده به خدا آب معین
کاه مسکن کوش بان انوار آب
هر که رنجی دید کمتی شد پدید
کفت پیغمبر کو عبادت سیصد است
خلقهٔ آن در سر انکو مهر زد

دوستی خویش با سنگی کمان
خواه تا او دوست دارد آفتاب
هر دو جانب جز ضیای نیست
زانکه نیکی نیست اینجا دوست
هست ظلمانی حقیقت ضد نور
زانکه او ضد شمس آمد کبریت
او همه تاریکیست و درد و قحط
کفت منصوری انا الحق در دست

این انا را رحمة اهدای عجب
از عدو سنگ نور بود این شفیق
زانکه دو نور نه ز رای جلول
تا بعملی سنگ تو انور شود
دم بدم می بین بقا اندر بقا
وصف بدی در تو محکم میشود
وصف مستی میفزاید در سرت
تا ز خلقت لعل بابی کوشوار

زین تن خاکی که در آبی رسی
جاه تا کنده بجوشد از زمین
اندک اندک او بر کن خاک را
هر که جدی کرد در وجدی رسید
بر ز رحم کو فتن جلقه وجود
بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر با سر هنکام بکشادن آن گنج

انا لغته اند در عجب
جو که او سنگ سیه بود در عقیق
سرده اولی بود انا هو فضول
جهد فیار که تا شفلک کنی او
کل جهاد ایده قناده بغیر قتال
وصف سنگیت او بندان مزیل
وصف اعلی محکم او شود بی هزل
وصف مستی آرته سنده بزاید

آدم ایسک فو بوجی وش خاکی
ابر بیشود ایمسا کر جذب خدا
ایتمین ایشله او لمسون اصلا مراد
میچ کو در سنه کنج ایدر کاه ظهور
دیدی پیغمبر کو عدد رسم سجود
کیم ایدر زاو خلقه بی بدکره دق

آقتابی دوست طوتر ایسه بهان
کندینی سوسین کر که لعل ناب
بالکر که دوستی اولسون آفتاب
هر بکی جانب ضیاء شرق جوق
برشی اولمز بوندہ ایکی مندراد
اولدی ظلمانی حقیقت ضد نور
جو که بنی دوست طوتسه کافر اولور
لایق اولمز که دیه او طاش انا

او انا نک رحمة اهدر عجب
نور دشمندر او بو ایسه عشق
متقدر بنوره امثالی جلول
لعل اولور طاشک سنک انور اکر
که بقا اندر بقایی کورده بیل
وصف اعلی محکم اولسون بی هزل
وصف مستی آرته سنده بزاید

بوتن خاکیدن ایت آینه یاز
قازمدن جاهی ظهور ایدر اوما
اولسون آزاد فو یوقازمق احتیاد
کیمکه جد ایده ایدر وجده مرور
دقی شوق خلقه یاب وجود
آندن ایچون ظاهر اولور کاه حق

آمدن آن امیر با سر هنکام بکشادن آن گنج

ایاز و حلوشادن و دیدن عیار و بیوستن آو تخته
و کان بردن که آن مکرست و رویوش و خانه را
حفر بالکردن هر کوشه بجهت کان خود و بیاه کنان
آوردن و دیوار بار اسود راه کردن و چیزی نیافتن
و بخجل و نومید شدن چنانچه خیال اندیشان در کار اینها
و اولیا علیهم السلم میکفتند که ساحرند و خویشتن را بیخبر
و بعد از تفحص جهل شدن و از سودی ندادن او

ایاز حلوشاد و دیدن عیار و بیوستن آو تخته
و کان بردن که آن مکرست و رویوش و خانه را
حفر بالکردن هر کوشه بجهت کان خود و بیاه کنان
آوردن و دیوار بار اسود راه کردن و چیزی نیافتن
و بخجل و نومید شدن چنانچه خیال اندیشان در کار اینها
و اولیا علیهم السلم میکفتند که ساحرند و خویشتن را بیخبر
و بعد از تفحص جهل شدن و از سودی ندادن او

اصیلی عیار فریبوستی کوروب مکره حیل ایله زمینلدن
حفره لر قازوب قن اونلرن کوشه لری قازوب و دیوارلره
دیکدیکلک ایسیوب بر شی بولمیوب حیرتلری ایچون جهلرینه
اولوب کله لرینه که اینها داود علیهم السلام حفر زده
خیال اندیشلرک ساحر در دیو دعوالری نفسلرینچون

آن امینان بر در مجره شدند
قفل بر میکشادند از هوس
تا که قفل صعب بریجیده بود
فی زنجل سیم و مال زر و خام
که کروهی بر خیال بد تنند
پیش پا بهت بود اسرار جان
در به از جالست بیش ابلهان
می شتابیدند تفت از حرص زر
حرص تازد بهده سوی سراب
حرص غالب بود و زر چون جان شده
کشته صد تو حرص و عونا یافته
تا که در چاه غرور اندر فتند
چون زحیس و دام یاد او کنند
تا بدیوار بلا ناید سرش
کو دکانرا حرص لوزینه شکر
چونکه زود و دیر بیش کس نکرد
چجره را با حرص و صد کونه هوس

طالب کنج و زر و نقره شدند
با بسی فرهنگ و دانش چند کس
از میان قفلها بکزیده بود
از برای کتم سر از هر عوام
قوم دیکر نام سالوسم کنند
از خسان محفوظ تر آن قفل کاه
در نثار جان بود پیش شهان
عقلشان میکفت بی آهسته
عقل کوید نیک بین کان نیست آب
نفرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
کشت پنهان حکمت و ایمای او
تا که از حکمت ملامت نشنود
نفس نوامه بر دیا بید دست
نشنود پند دل آن کوش کش
از نصیحتها کند دو کوش کر
در نصیحت هر دو کوشش بازشد
باز کردند آن زمان چند کس

اول امینلر کلدر چونکه حجره یه
قاپوی آچمق دیبرار او کرده
چونکه قفل صعب ایدی غایت عجیب
صنعه بخل زر و حال رسیم خام
قوم دیکر نام سالوسم کسنلر
بر کروهی ایدر ایدی سوء ظن
همتک پیشنده در اسرار جان
جاندن اعلا ابلهان عندنده زر
حرص زردن ناشی آنلر فو شیدر
حرص کیدر سوی سراب بیهده
حرص غالب عقله زرجون جانه در
حرص پوزقات ایمده غونا یافته
تا که او جاه غرور ایچره دده
بند و ایدن بالی دیرا اولر لنکت
بولمدی فجه بابشی دیوار بلا
کو دکانه حرص حلوا و شکر
چونکه درد و دنبلی آغاز ایدر
حجره بی حرص ایله بوزکونه هوس

طالب آندر زر و سیم و خزینه
یوز بیک عقلر و فکر ایله هم باشکوه
هر کلیدن اردی ایدی او مستجاب
که مرادی ایدی خون کتم عوام
قوم آخر دیری سالوس زمن
هر دینن صاقلی اولور لعلر کان
اولور جانه نثار زر ایدر
عقلی اولان دیر ایدی آهسته تر
عقل دیر کی بوندہ بوق آب امید
عقلک اولدر کیز لنمک شاید
عقلک اودم کیز لنور ایجاره
لوح حکمت دکلمز کورر اوشر
نفس نوامه اورر اودمده دست
پند و نصح ایتمز انک کوشنده جا
پند دن نا یار ایکی قولاغی کر
ایکی کوشک اول زمانده باز ایدر
آید یار دعوا ایله او چند کس

ایذر افتاد ندارد زر زراد و خام
همچو اندر دوغ گندیده هوام
گیر دیوار ابجنه خیلی درد خام
ایرانه گویا که دوشمند رهوام

عاشقانه در فتد با گرو قمر
خورد امکان فی و بسته همچو گو
اشک ایده دوشند یر با گرو قمر
الکی ممکنی که بو قدر ایکی پر

بنگر ید نداز یسار و از یمین
چارقی بدریده بود و پیوسته بین
ایلد یر صباغ ایل صوله انظر
اسکی چارق بوستین کهنه تر

باز گشتند این بکان بی بوش
چارقا ایچی جرفی رو بوش
بینه دیر ار بو مکانا و لو بو می بوش
سنر ایچون آنچی بو چارق اوی بوش

هین بیاور سبحهای تیز را
امتحان کن حفره و کار یز را
غاز مه و کورک کتور سن او امتحان
حفره و کاریز دار بوده نهان

هر طرف جستند و کندیدان فریق
حفرها کردند و کوهای عمیق
اچدیر خیلی قویولر بانعب
اچدیلر خیلی قویولر بانقب

حفرها شان ابلک میدان نفاق
کندهای خاسیم ایمکندکان
غاز دیکر بوش بزاری ایمکندکان

زان سکالش شرم هم میداشتند
کنده بارا باز می انباشتند
اچدیلر انکار ما وایه بجا

بی قدر و لاحول او در هر سینه
عامه مرغ خرصلری بی جینه
قالدی مرغ خرصلری بی جینده

زان ضلالتهای باوه تا شاد
حضره دیوار و در غازشان
حفره اغماز ایدی بی اشتباه

حکمن ایذود ان دیوار ق
با ایاز امکان هیچ ابکار ق
او ضلالات و سفاهاته کو
صاحبی کوش ایلیر انکار ای

کز خداع ایکنای میدمند
جایط و عرصه کواهی میدهند
ممکن تعمیر دکل دیوار ای
بی کناهز دیسه لر انذار کر
خائط و عرصه ایکی شاهد تیه

باز گشتن عاملان از حجرهٔ ایاز نسبوی شاه بخیال همچو بدکمانی
در حق انبیا علیهم السلام و وقت ظهور و بشارت و با کی جانب
ایشانکه یوم یبیض وجوه و تسود وجوه قول جل و علا
کذبوا علی الله وجوههم مسودة صدق الله العظیم

شاه قاصد گفت بهلی احوال چیست
بر زگرد و زوی زرد و ژمرسان
توزه مستغرق جمیعا شرمسار

ور نهان نگذید دیدار دوست
که بفلقان اذزر و همیان تهیست
قنده یاسیم و زر و اعمایکز

کرج بینان هیچ بر هیچ آورست
فرّ و شادی در رخ و رخسار کو
صفلدیکز ایسه هیچ سیم و زری

ایچه خورد آن هیچ از زهر و قند
برک سیما هم وجوهم حضرت
کرچه کوک بینان ولی کوکران ظهور

هیچ اکر بی برک و زمایه تهیست
کمک مناوی می کند شاخ جند
هر نه اکل ایتدیسه کوکار زهر و قند

بر زبان هیچ کل مهد تهند
برکهای سبز بر اشجار جیست
کوک اکر بی برک و بی مایه بوله

شاخ وحشت و با کواهی میدهد
شاخ وحشت و با کوا بی صوت جهر
کوکنک آغزینه تراب و در جهر
شاخ شاهد اکا با صوت جهر



عذر آنها و لاف ما و من
پیش شه رفتند با تیغ و کفن
ما و منله لافاری عذر نیه جب
کلد یلر تیغ و کفندر شاه پیش

از امیدان جمله در عذر آمدند
همچو سایه پیش شه ساجد شدند
عذره کلدی او امیدان جمله سی
سایه وش قیلدی حضوزنده سجود

از خجالت جمله انگشتان کزان
هر یکی میکفتای شاه جهان
حجلت ایده جمله سی انکشت کزان
هر بری دیر ایدی ای شاه جهان

کز بریزی خون حلالت حلال
ور بجنبشی هست انعام و نوال
قانیمز دوکسن حلال اولسون حلال
عفو ایدرسن او در انعام و نوال

کرده ایم انها که از ما می مزید
ناچه فرمایی تو ای شاه مجید
سوء ایلدک امرک نه ایسه ای شاه شک
کیجه کیجه یک ایدرسن روز روز

کر بجنبشی جرم ما ای دلفروز
شب شبیخا کرده باشد روز روز
جرم مز بخش ایدک ای دلفروز
یوقسه یوز یز زخم کبی پی شه بولور

کر بجنبشی یافت نومیدی کشاد
جان خون صد ما فدای شاه باد
عفو ایدرسن نا امید یک فتح اولور
یوقسه یوز یز زخم کبی پی شه بولور

حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ ناماران را باز بمعنی که
این خیانت بر عرض او رفته است
شابکه توبه نامه ان وحجره کشایان ایاری و بو فیلک
جزاسین ایازه حواله ایلدی که بو خیانت انک عرضنه واقع اولمشدر

کفت شه فی انوار دون کوا
من نخواهم کرد دست ان ایاز
باکه ایتمک جمله حق ایاز

این خیانت بر تن و عرض و دست
زخم بر رکهای آن نیکو بیست
رکلرینی یر زخم قیلدک بو بیت

کرچه نفس ما حدیم از روی جان
ظاهرا دوریم ازان سودا و زیان
ایچ بوزندن کرچه نفس واحدز

تهمتی بر بنده شه را غارت
جز مرید علم و استظهار نیست
ظاهر اسود و زیانده بار در

متهم را شاه چون فارون کند
او کنه را تو نظر کن چون کند
عار دکلدر تهمت ایتمه شه قوله

شاه را غافل ندان از کار کس
مانع اظهار آن حلمست و بس
شاه فارون ایلر اهل تهمتی

من سنا یشفع به پیش علم او
لا اوبالی دار الا حلم او
کار ناسزده شاهی غافلز او ظن

آن کنه اول در حلمش میجهد
ورنه هیبت آن مجالش کی دهند
حلمی عندنده شفا عتکیدر

خون بهای جرم نفس قاتله
هست بر حلمش دیت بر عاقله
اولا حلمدن او لور هیبکنه

مست و بیخود نفس مان از حلم بود
دیو و مستی کلاه از وی ربود
قان بهاسی جرم نفس قاتله

کر نه ساقی حلم بودی باده ریز
دیو با آدم کجا کردی ستیز
تعمیر حلمدن آنک دست او لور

علم آدم کز ملائک را ربود
اوستاد علم و نقا و نفقود
اولمسیدی حلم ساقی باده ریز

چونکه در جنت شراب حلم جوید
شد ز نیک بازی شیطان ربود
علم ایله آدم ملائکدن اتم

ای بلا در های تعلیم ورود
ایجاد حرمتدن شراب حلمی او
ایده مزدی شیطان او مه تیز

در سلک جمله تعلیم الله
در سلک جمله بو سوزدکلدی می هم
عالم و دانا ایدی بی اشتباه

نقصان وزن جهر و بصر
شیطان او مست ایله یسنا و او در

بازان افیون حلم سخت او | در درا آورد سوی برخت او | صکره سی افیون سخت حلم ابل | خرنره بول در سوی برخته
مفعل آید سوی جلش پستجیر | سافیم توبوده دستم بگیر | سایه حلمنده هوشلر مستجیر | سافی سنین باکه اولم دیگیر

فرمودن شاه ایاز را که از عفو و مکافات یکی را اختیار کن

شاهک ایازه امری که عفو و مکافاتون هر شقینی اختیار ایدرسن بو محله عدل و لطفدن هر نه ایرسن میولیدر

ایجاکه از عدل و لطف هر چه کنی صوابست و دیر هر یکی
مصلحتها که در عدل هزار لطف درجست و لکم فی القصاص
حیوة یا اولی الالباب لکمی کوابست میدار قصاص
در یق یک حیوة قابل نظر میکند و در صد هزار حیوة
که معصوم و محقون خوانیدند شد در حصین هم
سیاست نمیکرد و السلام

هر بری بوکا دیر اولم عدل و لطف
آخری بو زیک جیوتدر و معصوم الحقون اولمق دیکر
حصن سیاست داخل اولمز

کن میان جرم ان حلم ای ایاز | ای ایاز باک باصد اعتراز | ای ایاز باک وهم پر اعتراز
گرد وصد بارت بجوئم در تامل | در کف جوئست بنیابم بکف دفتر | بولهم اصلا بدنده بر دغل
زامتحان شرمنده خلقی ای شما | امتحانها جمله از تو شرمسار | امتحان شرمنده سی قوم کثیر | امتحان شرمنده سندن شر مکیر
بحر بیقعرست و تنها حلم تست | کوه وصحه کواست این خود حلم تست | بر درین بحر باکز عالم دکل | طاغ طاغ اوستنده در نظام دکل
گفت من دانم عطای تست این | ور نه من آن چار رقم دان بوده ستیز | دیمری بیلور مکه بیک سندن عطا | یوقسه بن بر چار رقم پوسته وکدا
بهر آن بیقعرست و تنها حلم تست | هر که خود را شناخت یزدان را شناخت | حق پیغمبر بوئی شرح ایتمکا | کندینی بیلن اولور حقا شنا
چار رقت نطفت و خونیت پوستین | باقی ای خواجه عطائی دانست این | چار تکه نطفه دکلسک پوستین | باقی صوغاندن عطادر ای امین
بهر آن دانست تا جویی هنر | تو مکو پس نیستش جز این قدر | دیمه که بوقدر بوتکه جزئی سبب | دیمر در آنی که ایدر جزئی طلب
زان نماید سیب را زان باغبان | تا بدانی دخل و نقل بوستان | بیله بر بوشانده وار بوتون قدان | برتاج الماکوستره که باغبان
گفت کندم زان دهد جو بارا | تا ازو بشناسد او انبارزا | تا بیلسون علمی انک ستزاد | برآوج بعدای دیر جزئی اره او
گفت زان شرح کوید او شما | تا شناسی علم او را ممتاز | سر حدن برکسنه سوید بلسون | سر حدن برکسنه سوید بلسون
در ربکو بی خود حسنش بود و بس | دور ساند از دجان کز زیش حس | ربش حس وش صیحاد راوسنجاقی | دیر این که نورد یکم غیر بوق
ای ایاز اکنون بیا و داد ده | داد نادر در جهان بنیاد نه | ای ایازم بوده سوی دادکیل | تازه بر عدلی سن بنیاد قیل
مجرمانند مستحق کشتنند | وز طمع بر عفو حلمت می تنند | مجرمانک قتله استحقاقی وار | حلمک ایچون عفوی طامع زازار



تا که رحمت غالب آید بر غضب | آب کوثر غالب آید بر خطب | تا که رحمک غالب اولا خشمنه | آب غالب التهابک خشمنه
از فیاضی دم ربانی هر دمست | شاخ حلم و خشم از عهد الستست | کوکل المقده ایکسی اخمه وار | تا الستدن شاخ حلم و بردبار
بهر این لطف الستست بستین | نفی و اثبات در لفظی قرین | بولت لفظی ایچوندر بستین | نفی و اثبات ظاهر لفظ قرین
زانکه استفهام اثباتست این | لیک در وی نفی شد پنهان یقین | چونکه استفهام اثباتدر عیان | لیک لفظ لیس وارآمده نهان
ترک کن تا ماند این تقریر خام | کاسه خاصان مه برخوان عام | ترک حیلی قالسون کیر و تقریر خام | کاسه خاصان عوام ایچون حرام
قهر و لطف چون عصا و حیه موسی | آن یکی آبن ربا و این کهربا | قهر و لطفک اولدر عصا ایله دها | اولور آبن ربا بو کهربا
میکشد حق را ستا زانا رسد | قسم باطل باطلان را می کشد | صاد و قافی حق چکر ارشاده سبب | باطلان بطلانه کیدر بی ادب
معده حلوا بی بود حلو کشد | معده صفرا بی بود سرکا کشد | معده سی اعلا ایسه حلوا یارار | معده سی اصفرا ایسه سرکا یارار
فرش سوزن سردی از خاشاک برد | فرش افسرده چرا از آتش خورد | فرش یارده حرارتل کیدر | فرش آتشده او سردی فی قهر
دوست بینی از تو رحمت میجهد | خصم بینی از تو سطوت میجهد | دوست کورنجه رحمتک ایدر ظهور | خصمی کورسن سطوتک ایدر ظهور

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که این حکم را تفصیل کن و بفیصل رسان و منتظر مدار و الام چنانکه گویند که گفته اند الانتظار الموت الاحمر و جواب گفتن آیاز شاه را

شاهک ایازه بو حکمی تفصیل ایله و فیصل ویر و منتظر اولما والایام جبلتا دیمه ایو تعجیل بیور مسی کی الانتظار الموت الاحمر

وایازک شاه به جوابی

ای ایاز این کار را رو تر گذار | زانکه نوع انتقامست انتظار | ای ایاز بو فعله نه رایت اعتبار | انتقامدن برنوعه انتظار
گفت ای شه جمله مر فرمانراست | با وجود آفتاب اختر فناست | دیمه سرای شه جمله مز فرمانبرک | وار ایکن کوشش بری بوق اختر ک
زهره کو بود با عطارد یا شهاب | که برون آید به پیش آفتاب | زهره نه استر عطارد یا شهاب | باشن چقارر می وار ایکن آفتاب
گر ز دلق پوستین بگذشتمی | کی چنین تخم ملامت کشتمی | گیدیکم جمله بنم کهنه لباس | نو بمیشم تخم ملامتده اساس
قفل کردن بر در حجره چه بود | در میان صد خیال انوچه سود | حجره تک بابینه ندر بوکلید | بوحسود ایله ایجره که بت یاامید
دست در کرده میان آب جو | هر یکی زیشان کلوخ خشک جو | الدن صو قوب آیرمه جویه پرآب | هر بریسی آنلرک خوری تراب
بس کلوخ خشک در جو کی بود | ماهی یا آب عاصی کی شود | خوری طیراق جوده کمسه بولمز | آب یاجنده ماهی عاصی اولمز
بر من مسکین جفا دارید و ظن | که وفا را شرم می آید زمن | ایتدیلر بزه جفا جزه چون سوء ظنا | واقعه را اولدقلری شرمنده من
گر سبودی رحمت ناجو سمی | چند حرقی از دو تا فا کفتمی | اولمزایسه تقلت طبع شریف | سوبیم حرفلرو فارنک لطیف
چون جهان شبهت و اشکال خواست | خلق عالم شبهه و اشکالرا خواهم | طعنه زیب ظاهره ای بادشاه

کز تو خورد این بشکنی مغزی شوی
داستان مغز و نغزی بشنوی

گر نه خوش آوازی مغزش بود
مغز را دریوست تنها او ز بهر

جوز را در پوست تنها او ز بهر
مغز رو غش را خود آواز کی دهد

وارد آوازی نداند خود ز کوشش
همتا آوازش نهان بر گوش هوش

گر نه خوش آوازی مغزش بود
ز غرغ آواز قشرش کی شود

ز غرغ آن زآن تحمل میکنی
تا که خاموشانه بر مغزی زنی

چند کاهی بار بی گوشی شوی
وانگهان چون قاصر حیف نوش شوم

چند خود در پوست چوب و خیزران
امتحان کن چند روزی از صیام

چند شبها خوار اکشتی سیر
بعد شبی بیدار شو وقت بگیر

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه بگروز امتحانا کن گوش هان

چند بخش تلخ و تیز و شور کز
این یکی بازا امتحان شیرین پذیر



آن یکی را در قیامت زاشتباه
در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامهای قرنیه
بر معاصی متن نامه حاشیه

جمله فسق و معصیت بد یکسری
هیچ دار المحرب بر از کافری

آنچنان نامه بلید بر روبهان
در یمین ناید در آید در شمال

خود همین جا نامهٔ خود را ببین
دست چپ را شاید آن یاد آید همین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در کمان
آن جهت انست پیش از امتحان

چون نباشد راست میدان کاهلی
همت بید انفره شیر و کیی

انکه کار را شاید و خوش او کند
هر چیی را راست فضل او کند

هر شما خود ایمنی او در بد
بحر را ما همینی او دمد

گر چیی با حضرت او راست شد
نامه پیش دست برد لطفهاش

تو ز او اداری که این نامه همین
بگذر از اچپ در آید در یمین



در بیان آنکه این سخن که او میگوید که حال او مناسب سالتهم
و دعوی نباشد چنانچه کفره قوله تعالی ولئن سالتهم
من خلق السموات والارض لیقولن الله الایه خدمت تب
سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب
باشد با جائی که داند که خالق سموات والارض و جمله
خلایق الهی باشد سمیعی و بصیری حاضر و مراقبی
مستولی و غیور و لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

و اگه سنگ حالتی بیابد که او سوزد آنگ حالته دگر
مناسب دگلدر نته که کفره حقنده الله لینگ ولئن
سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله بیورر
طاشلون بوته خدمت و جان و مالی کا فدا ایتمک
بینچه مناسبا ولور شول کمسه یه که جان ایله بیله سموات
وارضک خالق الله در سمیعدر بصیر در مراقبدر حاضردر
مستولیدر غیوردر لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

بود زاهد را یکی زن بس غیور
هم بدو را یک کنیزک همچو حور

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک حیله نش بگذاشتی

صدق شد زنرا رقیب هر دو را
تا که شان فرصت نیفتد در خطا

تا در آمد حکم و تقدیر اله
غفل حادس خیزه سر کشت تباه

حکم و تقدیرش چو آمد بیوقوف
غفل کبود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان
یاد ش آمد طشت بر دی ناگهان

با کنیزک گفت او بین مرغ وار
طشت سیمین باز خانه تا بیار

آن کنیزک زنده شد چون آن شنید
که بخواجه این زمان خواهم رسید

خواست از خانه ست حلوت این زمان
بس روان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک این بدش
که بیابد خواجه در حلوت چنین

گشت بر آن جایب خانه شتافت
خواجه را در خانه در خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
کا حتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدن در نشاط
جان بجان پیوست اندم را انحطاط

یاد آمد در زمانی را که من
چون فرستادم ورا سوی وطن

جنبه بر آتش نهادم من بجوش
در فکندم من قحی زر را به بیش

زاهد بر بالای آمد در بحر حضور
او آن

کنیزک داخی و آرد در مشار حور
توجه سین حفظ ایتمه دی ام

با لکز قوتیزدی آنی غیرتا
حتی مدت الوجود ی مذن رقیب

تا که اولدر حکم و تقدیر الله
حکم و تقدیری کلم چون بیوقوف

حفظ با هوش جبران او لور اولمز مسوف
بهوشی کیمدر ماه اولور اول مسوف

حکم و تقدیری کلم چون بیوقوف
کندر حمامه اوزن که ناگهان

خاطره کلدر که طاس اوده نهان
طاسی اودن آل کنورسن هوشی کیمی

ایدر او جاریه یه قوشی قوشی کیمی
او کنیزک کوشی ایدوب بولدی فرصت

که اخدم آنده در بولدم نجات
توشدر سوی خانه یه او شادمان

خواجه سیلر بوله برتنها بری
خواجه سی خانه ده تنها آفتاب

جایب خانه قبلدی او شتاب
فانیولی سدا اولدر خاطرلرنان

عاشقینی شهوت آلدر اوزماق
جانی جانه قاندیرر با اختلاط

ایکی مشتاق صمار مشوب چون
بینچه بولادم آنی که اوده او

کلدی حامده زنگ با دینه بو
دیلیش میلیشی پیر مکار گلدن

کلی فروشست از سر جای بان دیگر — در پی او رفت و چادر میکشید — یا نهنگ بحر و نور کلدی آشفتر
ان ز عشق جان دوید و دین ز بیم — عشق کو بیم کو فراق عظیم — عشق ایلاد و قهر قوبین باخرش عظیم
سیه فارغ هر دمی با تخت شاه — سیه زاهد هر همی یکروزه ماه — عارفک سیه ریمانده م تخت شاه
گرچه زاهد را بود روزی هزار — لی بود یکروز او حسین الف — گرچه زاهد ده اولو ریک اولور
قدر بهر روزی ز عمر مرد کار — باشد او سالی جهان بنجه هزار — برمید رحسین القده و آرزموز
عقلها زین سر بود هنگام درد — زهره و هم ار بدرد کو بدر — سال عالمدن کوفی بنجه هزار
ترس موسی نیست اندر پیش عشق — جمله قربانند اندر کیش عشق — دیمک او دی یا طلادی فرخ خوف
عشق وصف ایزدست اما مگو — وصف بنده مبتلای فرج و خوف — بنده وصفی مبتلای فرح و خوف
چون بجبود زانخواندی از نبی — با بجبهم تو قرین در مطلبی — آ بجبهم قرینا مطلبی
بس محبت وصف حق و آن عشق تست — خوف نبود وصف پرداز الهی عزیز — خوف اولور ی عشق حقدهای الهر
شرح عشق ارمن بگویم بردوام — صد قیامت بگذرد وآن ناتمام — حوق قیامتلر قوپار او ناتمام
زانکه تاریخ قیامت راحدست — صد کجا آنجا که وصف ایزدست — بنجه اولور حقه او صف ایزدی
وصف حق کو وصف مشت خاک کو — وصف عاشق کو وصف پاک کو — وصف عاشق قنده وصف پاک ده
عشق را با صد برست هر یکی — از فراش عرش تا تحت الثری — عرش اعلادن تهایت تا ثری
زاهد با ترس می نازد بیا — عاشقان پران ترا بر قوه‌ها — عاشقی اوچار بالا برق آسا ایله
کی رسند این خانقان در کرد عشق — کاسمان فرش سازد و رد عشق — آسمان فرش اکله عشق اولسه قانی
جز مگر آید عنایتهای هنود — کز جهان و زین روشن آزادشود — بوجهانون بورو شدن سوری
از قفس خود را زنف خود باز — کو سوی شه یافت آن شهباز ره — یادشاهه یول بولور شهباز خو
این قفس و تن است جبر و اختیار — از برای این درآمد جذب یار — بوفلک آردنده وآردر جذب یار
چون رسید آن زن بخانه در کراد — بانگ در در گوش ایشان اوفتاد — کوشدینه کیردی بانگ مصدری
آن کنیزک جست اشفته زسان — هر دو بیرجست و در آمد در نماز — عرد وخی قیلدی نمازی بولدیر حال
زان کنیزک رایزو لیده بدید — در هم و آشفته و دنگ و بیرید — یک پریشان دنگ و حیران اشقه
شوی خود را دید قائم در نماز — در گمان افتاد زن زان احتراز — طنه دوشدی کیه نمازیولو اوقاز



شورا برداشت دامن از خطر — دیر آلوده منی خصیه و ذکر — دامنک تا لاردی شویک بی خطر — اکوردی آلوده منی ایله ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید — ران و زانو نو کشته آلوده پید — کیردن باقی نطفه طامیلور — دیز و او یلوقا اوسنی آلوده اوشور
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین — خصیه مرد نمازی باشد این — اوردی باشینه دیدی کای امین — بو نماز کیمی دکل ایمه بمین
لایق ذکر و نمازت این ذکر — وین چنین ران و زبار بر قذر — لایق ذکر و نمازمی بود کسر — بو بله او یلوق بو یر خصیه بر قذر
نامهٔ بر ظلم و فسق و کفر و کین — لایقست انصاف داد در دین — ظلم و فسق و کفر و کذب نامه سی — صول السنه لایقا ولور کلمه سی
گر بپرسی کبریا که آسمان — آفریده کیست این خلق جهان — کافره صورسن که ارض و آسمان — کیمک ایجاد ایدر دیو خلق جهان
گوید او گوید آفریده ازخداست — کافر پیش بر خدایی پیش کواست — کافر ایکی اولور الله کوا
کفر و فسق و استم بسیار او — مستلایق با چنین اقرار او — ظلم و فسق و اکفر بسیار بنه — لایقی اولور می بو حال اقرار نه
مستلایق با چنین اقرار او — آن فضیحتها و آن کردار کاست — بو فضیحتدر بو اعمال فنا
فعل او کرده دروغ آن قول او — تا شد او لایق عذاب هول او — ناولور لایق عذابه بیکمان
روز محشر هم نهان پیدا شود — هم ز خود هر مجرمی رسوا شود — روز محشر کیزلیدیه دا اولور — مجرم و عاصی اوکون رسوا اولور
دست و پا بدهد گواهی هر زبان — در فساد او بر پیش مستمان — هر فساده پیش رب مستمان
لب بگوید من چنین نزدیده ام — دست گوید من چنین ورزیده ام — دست دیر که شویله قیلدم سرقه‌لر
پای گوید من نشد ستم تا منی — فرج گوید من بکردستم زنی — پای دیر که کندیکم برتا منا
چشم گوید چیده ام عمر حرام — گوش گوید چیده ام سوی الکلام — چشم دیر که بنده چوق نظره حرام — گوش سویلر دکلدم سوء الکلام
بس دروغ آید ز سر تا پای خویش — که دروغش کرد هم اعضای خویش — کونبی سر تا بیا اپلر بیان — جمله اعضای وجودک اعدای جان
ان چنان که با نماز با فروغ — از کواهی خصیه شد از قش دروغ — خصیه شاهد که بوز قیدر دروغ
بس چنان کن فعلکان خود بر زبان — باشد اشهد کفتن و عین عیان — نته که زاهد نمازی بی فروغ — اشهد بزلر بوتی کوردک عیان
تا همه تن عضو عضو است ای پسر — کفته باشد اشهد اندر نفع و ضر — شویله فعلایت که دیمه لر زبان
رفتن بنده پی خواجه کواست — کین منم محکوم و این مولای ماست — عضو عضوک جمله تن اولر کوا
عمر اگر بکذشت بیخش این دمت — آب توبه بش ده اکر اولی نمت — بنده آرزده خواجه اوکوه بوکوا
در سپید کرد بر تو نامه عمر خویش — توبه کن زانها که کردستی تو پیش — عمر اکر کچدیسه کوکینی بورم
پنج عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر کردد با ثبات — نامهٔ عمر بنی ابتدیسه سیاه
پنج عمره مهر مه لی آب حیات — ناکه عمرک آغاجی بولسون ثبات

جمله ما جنها از و نیکو شوند | زهر یارینه ازین کرد و چو قند | جمله ما ضیلها اولها علا و نیک | اسکی زهر ک اولها هم قند گنیک
سیئاتت را مبدل کرد حق | تا هر طاعت شده از ما سبق | سیئاتش مبدل مبدل ایده حق | جمله سی طاعت اولها هب ما سبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن | کوششی کن هم بجان و هم بتن | کلر نصوح توبه بسنه جانم او زن | سعی قبل بو توبه یه با جان و تن
شرح این توبه نصوح از من بشنو | بگرو یدستی ولی از تو کرد | شرحی بو توبه یه نک بندن از بشت | عائلر ایدک نازه میل ایت ای تنک

در بیان توبهٔ نصوح یعنی چنانچه شیر از بستان بیرون آید و در بستان نرود تا نگوید توبهٔ نصوح کرد هرگز دیگر از ان گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش فزون باشد و آن نفرت دلیل باشد که لذت قبول یافت و از شهوت اول لذت شد و این لذت بجای او بنشست نیز دشمن جوشش دیگر جوانی را رنگیرد و زو نگوید تا نگوید دلش با آن گناه نرود میکند علامت آنست که قبول نیافته و لذت قبول بجای لذت آن گناه او نشسته و نیسره لیسری شده و نیسره لعسری

توبهٔ نصوح بیانیده یعنی مثیر یستان چیقه و بر دی بنا کیتیه دیکمسه که توبهٔ نصوح ایتمه اصلا کناهی خاطره کتیرمه طریقیله کیدرسه بلکه هر دم نفرتی زیاده اولمه و او نفرت دلیل اولور که لذت قبول بولمش اولمه و شهوت اولدن قالمه و بولذت کا ملیله او تورمش اولمیه کسه عشق نه رغبتی دکر که بولور سق آلدن اعلا نیک تر و انک کوکلی رغبت کناه ایتمه قبول اولمه بعضه علامتدر و لذت قبول لذت کناه بر برینه او تورمشدر و نیسره لیسری اولمشدر و نیسره لعسری

بروی باقیدر

بود هر دم بیش ازین نامش نصوح | بود روی او چو رخسار زنان | او بجام زنان دلاکی بود | سالها میکرد دلاکی و کس
رنگ و آواز و رخش زن را بود | چادر و سر بند پوشیده نقاب | دخترانِ خسرو از ازین طریق | توبها میکرد و یاد ای میکشید
رفت پیش عارفان نشت کار | تا برو دانست آن آزاد مرد | بود هر دم بیش ازین نامش نصوح | بود روی او چو رخسار زنان
او بجام زنان دلاکی بود | سالها میکرد دلاکی و کس | رنگ و آواز و رخش زن را بود | چادر و سر بند پوشیده نقاب
دخترانِ خسرو از ازین طریق | توبها میکرد و یاد ای میکشید | رفت پیش عارفان نشت کار | تا برو دانست آن آزاد مرد

بوز دلاکی زمانرا او فتوح | مردی جوز را هی کرد او نهان | در دغا و حیله بس جالاک بود | بو نیز دا رحال و سر آن هوس
بو نجه بیل دلاکلک ابتدی هیچ کس | چو نکه آواز و رخی زن دا رایدی | بیلک شهوت کامل و بیدا ربود | مرد شهوانی و در غره شباب
باشده باشمق مقرمه یوزده نقاب | بو طریقیله یاد شاهد دختر لک | خوش همی مالید دمی نشت آن عشق | نفس کافر تو به اش را می درید
کفت مارا در دعا یی یاد دار | یلک و چون حلم خدا بید انکرد | زنده دلاک ایدی اولی فتوح | مرد کفنی ایلیش خلقدن نهان
جیله و مکر ایتده جالاک ایدی | اولمدی هرکیه اصلا دستری | بیلک شهوت کامل و بیدا ربود | مرد شهوانی ایدی صورت شباب
هم او وار در هم بیقار در سقف | نفس کافر تو به سنه دیر در شق | دیمیر یا کا بر دعا یت قیلمدم | خلق حقده ایتدی او آشکار



برلیش

برلیش تفلست و بردل زار با | لب خموش و دل پر از آوا زها | سر کو کلده لبلدنده و اکلیه | لب خموش و دلده او از شدید
عارفانکه جام حق نوشیده اند | رازها دانسته و بو شیده اند | عارفانکه جام حق نوشیده اند | سر سر بیلوب او ر تو لیجه کتو بلر
هر کرا اسرار کار آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند | هر کیمه اسرار کار او کرتو بلر | مهر او روب آغزینه اغزین دیکو بلر
خوش بخندید و بکفتا ی بدنهاد | زانکه دانی ایزدت توبه دهاد | نیم خنده بله دیدی ای بدنهاد | توبه ویرمش حق سکا توبه مراد

در بیان انکه دعای عارف واصل در خواستا و همچو درخواست از خویشتن که کفت کت له سمعا و بصرا و لسانا دیدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی اینا در بن بسیارست و شرح سبب سازی حق که مجرم را کوش کرفته بتوبهٔ نصوح آورد

انک بیانیده که دعای عارف واصل طلبی حق طلبی کبیر که کفت سمعا و بصرا و لسانا و بدا بیور مشدر و امر تعالیک و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی قول شریفی و بیوندہ خبرلر چوقدر توبهٔ نصوح ایتسون دیو مجرمک قولاغنی بورمسی سببی شرح

آن دعا از هفت کردون برتر شد | کار آن مسکین باخر خوب شد | بو دعا نیکدر چو هفت کردون در شد | کار دنیا و سیلنک اولمز حوب اشد
کان دعای شیخ فی جوف دعا شد | فانیست او کفت او کفت خدا شد | صالت دعای شیخ دکلدر بر بنا | فانی دیر لر نطقی در نطق خدا
چون خدا از خود سوالی در کند | پس دعای خویش خویش در کند | پس کدی کندیه خدا ایتسه سئوال | پس کدی دعو تک ردادر محال
یک سبب انگیخت منبع ذوالجلال | کاه رهایندش ز نقرین و وبال | بر سبب ایجاد ایدر او ذوالجلال | فائدهٔ آنده هیچ نفرین و وبال
اندران حمام پر میکر طپشت | کوهری از دختر لعبه یاوه کشت | او حامده که ایدر در دلک و شست | شه قزی بر جوهر یک خیانتی او
کوهری از خلقهای کوش او | کوهر ایدی غیب او لان کوهری | باشلدیلر جستجو یه هر زمی | باشلدیلر جستجو یه هر زمی
بس ره حمام را بستند سخت | نا بجویند آولش در یخ رخت | آره نه تا پیره ز نلر هم شباب | آره نه تا پیره ز نلر هم شباب
رختها جستند آن بیدا نشد | دز دکوهر نیز هم رسوا نشد | دز دکوهر نیز هم رسوا نشد | دز دکوهر ایچون رسوا نشد
بس بجد جستن کرفتند از کزاف | در دهان و کوش اندر هر شکاف | تو بلری آرا دیلر هیچ نسنه لا | تو بلری آرا دیلر هیچ نسنه لا
در شکاف تخت و فوق هر طرف | جست و جو کردند آن در صدف | جد ایدوجو ر ایلدیلر جستجو | جد ایدوجو ر ایلدیلر جستجو
بانک آمد کله عریان شوید | هر که بستند ار مجوز وار نوید | آلنده او سنده که دلکلر هر طرف | بلکه او دری فو مشدر چون صدف
یک یک را حاجه جستن کرفت | تا بدید آید کهر دانه شکفت | بر صدا کلدیکی هپ عریان اولدیلر | بر صدا کلدیکی هپ عریان اولدیلر
آن نصوح از رحمی شد در حلوتی | روی زرد و لب کبود از خشیتی | جستجو یه باشلدیلر هر طرف | جستجو یه باشلدیلر هر طرف
چشم خود وا کرد او میدید بر ک | رفت میلرزید او مانند برک | خوف ایله تا جیدی نصوح بر جلوتی | کاری او سیکنک اولدی حرو بشی
مرکی کور در میش چشمنده او دم | مرکی کور در میش چشمنده او دم | بیدو بش ایتدی او لدی ای هم دم

گفت یارب یارها برگشته‌ام
توبها و وعده‌ها بشکسته‌ام

کرده‌ام انها که از من می‌سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسید
وه که جان من چه سختیها کشید

در جگر افتاده است صد شرر
در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کاو را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد

کاهگی مادرزادی مر مرا
یا مرا شیری بخور در دریچرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
که زهر سو راخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل همچنین
ور نه خون گشتی ازین رنج چنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
یا دستاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی
توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبرام بپذیر این بار دگر
تا نبندم هر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم
بس کز مشتو دعا و گفتنم

این همه زاریدو صد فطره دوان
که در افتادم بجلاد و عوام

نامیز دهیچ افزنکی چنین
هیچ ملحد را مباد این همچنین

نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش
روی عزرائیل دید و بیش بیش

ای خدا ای خدا چند آن گفت
گان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یارب و یارب بداد
بانگ آمد در میان جست و جو

نوبت رسیدن بنصوح که او را برهنه کنند و بجویند و او را آمدن که همه را جستیم نصوح مانده است و بیهوش شدن نصوح از بن بیت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کار کان بقول رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا اصابه عرض او هم اشتد بی هم یتفرجی صدق رسول الله

جمله را جستیم پیش آری نصوح
گشت بیهوش آن زمان بر دی روح

جملهٔ صوفیان قرار اوقای
کاو را بینجه اولیای بیهوش او فتادی روح

بجو

همچو دیوار شکسته در فتاد
بوالعجب ار گر چه جد بی فروغ

چونکه هوشش رفت از زن ان زمان
تا که بوسیل سیاهی بیستدم

چون تهی گشت او ز وجود او نماند
وای بگا جانم چگر چون شد دقی

چون شکست آن کشتی او فتاد
تا چگر ده واقع اولای صد شرر

جان بحق پیوست چون بیهوش شد
رحمتک بابینه دو شدم بگیر

چونکه جانش از میدان رفت تن
یا خود ار سلمانه فدا او لایدی تن

جان چو باز و تن مرا در اکنده
طوطی عمیا بدم مادر مدن کاشکی

چونکه هوشش رفت یا پیش خدا
سا که لایق او لی قیل ای خدا

چون که آن دریای رحمت جوش کرد
طاش کبی جان آهن آسا بوتم

ذرهٔ لاغر شکوفه در فرشد
وقت تنگ در یا الهی بر نفس

مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور
یا که ستار او لی بود فعه یا اله

این همه روی زمین سبز شد
تا بهبندم بهر توبه صد کمر

گرگ بابزه حریف می شده
بس کز مشتو دعا و گفتنم

بانگ آمد ناگهان که رفت تیم
یافت شد آن گم شده در تیم

یافت شدن گمره و حلالی خواستن حاجیان کنیزکان از نصوح

گوهرک بولتوب و مامور بن و کنیزکان صاحبزاده کف

بعد از ان خوف هلاک جان شده
مژده‌ها آمد که اینک گشده

یافت شد و اندر فرح در یا فتیم
مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از فرح بوسه و نعره و دست زدن
پرسه حمام قذ زال الحزن

آن نصوح رفته باز اید بخویش
دیده چشمش تا بش صد دو بیش

می حلالی خواست از روی هر کسی
بوسه می داد ند بر دستش بسی

بد گمان بر دیم کن ما را حلال
گوشت تو خورد یم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود
زانکه در وقت زجمله بیش بود

برصنق

همچو دیوار شکسته در فتاد
بوالعجب ار گر چه جد بی فروغ

چونکه هوشش رفت از زن ان زمان
تا که بوسیل سیاهی بیستدم

چون تهی گشت او ز وجود او نماند
وای بگا جانم چگر چون شد دقی

چون شکست آن کشتی او فتاد
تا چگر ده واقع اولای صد شرر

جان بحق پیوست چون بیهوش شد
رحمتک بابینه دو شدم بگیر

چونکه جانش از میدان رفت تن
یا خود ار سلمانه فدا او لایدی تن

جان چو باز و تن مرا در اکنده
طوطی عمیا بدم مادر مدن کاشکی

چونکه هوشش رفت یا پیش خدا
سا که لایق او لی قیل ای خدا

چون که آن دریای رحمت جوش کرد
طاش کبی جان آهن آسا بوتم

ذرهٔ لاغر شکوفه در فرشد
وقت تنگ در یا الهی بر نفس

مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور
یا که ستار او لی بود فعه یا اله

این همه روی زمین سبز شد
تا بهبندم بهر توبه صد کمر

گرگ بابزه حریف می شده
بس کز مشتو دعا و گفتنم

بانگ آمد ناگهان که رفت تیم
یافت شد آن گم شده در تیم

یافت شدن گمره و حلالی خواستن حاجیان کنیزکان از نصوح

گوهرک بولتوب و مامور بن و کنیزکان صاحبزاده کف

بعد از ان خوف هلاک جان شده
مژده‌ها آمد که اینک گشده

یافت شد و اندر فرح در یا فتیم
مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از فرح بوسه و نعره و دست زدن
پرسه حمام قذ زال الحزن

آن نصوح رفته باز اید بخویش
دیده چشمش تا بش صد دو بیش

می حلالی خواست از روی هر کسی
بوسه می داد ند بر دستش بسی

بد گمان بر دیم کن ما را حلال
گوشت تو خورد یم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود
زانکه در وقت زجمله بیش بود

برصنق

خاصه دلاکش بد و محرم نصوح — ملکه همچون درون دیگ اکثر خلق
کوهری بردست او بردست دیبس — زو ملازم بد و خود نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد — بهر حرمت داشتش تا خیره کرد
تا بود کارا بیندازد بجا — اندران مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو میخواستند — وز برای عذر بری خواستند
گفت بد فضل خدای داد کر — ورنه زانجم گفت هستم من بتر
چه حلالی خواست می باید زمن — که منم محروم تر از ایثار من
آنچه گفتندم زبد از خبث طبیعت — برمن این نگشفت از کشف حقیقت
کس چه میداند زمن جز اندکی — از هزاران جرم بد فعل یکی
من همی دانم وآن ستار من — جرمهارا وزشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد ازان ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد — ما نکردم در نصیحت روی زرد
باز رحمت بوستین دوزیم کرد — توبه شیرین چو جان اوزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت — طاعت ناکرده را کرده گرفت
همچو سر و سوسنم آزاد کرد — همچو بخت دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت — دور مخی بودم بخشید او بهشت
آه کردم چون رسن شد آهنین — گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم — شاد و فرخ فرید و همگنان شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر — روز و شب اندر خفا و در نفیر
آفرینها بر تو باد ای خدا — ناگهان کردی مرا از غم جدا
کرسر هر مومنی کرد و زبان — شکرهای من تواند در بیان
میزنم نعره درین روضه چو گاو — خلق را با لیستوحی یعملون

از خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی پند و تزویر

استحکام

استحکام توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن او

بعد ازان آمد کسی کز هر جهت — دختر سلطان مرا میخواند ثبت
دختر شاهست همی خواند بیا — تا سرش بوسم چو کمتر چاکرا
چون تو دلاکی نمی خواند دلش — که بماند تا بشویش با کفش
گفت رو رو ست من بیکار نیست — دین نصوح توکندن بیمار نیست
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت — که مرا وامه دست از کار رفت
با دل خود گفت گر خود رفت جرم — از دل من کی رود آن شرم و کرم
من بمردم یک ره و باز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا — نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد این محنت کرا یار دگر — یار و دمسوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنکسی که توبه کند و پشیمان نشود و باز آن پشیمانی را بکلی فراموش کند و آزموده را باز

کارزی بود و مرا و را یک خری — زشت و بیش افکم تهی بس لاغری
در میان سنگ لاخ بی گیا — روز و شب او بی پناه و بی نوا
بهر خوردن خیز اب آنجا نبود — او روز و شب بر خوردان کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود — شیر انجا بود و صید من بیشه بود
شیر را با پیل ز جنگ او فتاد — خسته شد آن شیر ماند از صید باد
هر دو را ماند ند دو از جایشان خوار — بی نوا ماند شیر از هر شکار
زانکه با تی خوار شیران ان بند — شیر چون رنجور شد سنگ اند بند
شیر یک روباه را فرمود رو — یک خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بکرد هر غزار — رو فسونش خوان و در سوی من آر

شاهک نصوح استحکام توبه سستان و توبه سی چون لند نصوح و دفع

بعد ازان بر کیسه کلدی الی الصبح — وار ابدی بر کمار زرگ برده جرح
دختر سلطان سنی است جوروح — صرفی با غرآ چیفتون لاغری
دختر شه سنی است کل جهان — تا با خشم با نصیب و جانیا
غیر ز دلاک استمز اصلا ولی — عاشقی ایجنده گز در هر جایا
بیقه یه صاحبنده باشنده کلی — کیجه کوندز خرچکر در حوض امک
بو نصوحک حسته در اولدی شکست — شیر وار که صید او نوله بیشه در
کیم که نم قالدر علاجن دست ویا — صید دن غالش ادمی جز از خدا
بیجه کوندز خرچکر در حوض امک — شیر بر فیل ابدا نمشدا بدی جنگ
شیر وار که صید او نوله بیشه در — بیجه مدت ابتدی اصلا نکار
برتجیر بینوا قالدر و زار زار — چونکه شیر گرتنیک پیر او دی خوش
شیر خسته ایده تر آنلر خرو وش — شیر دلکوبه دیدر صحرایه کیت
براشک صیدایت بکاش نا کهت — اوقوا فسونی الکا آل بری

چون بیایم قوق از لحم خر | من کجرم بعد ازان صیدی کنم | لحم خر له بولیم بن قوتی | فخر رصیده صکره ابدم غیرتی
اند کی من میخورم باقی شما | من سبب باشم شما را در نوا | از اجق بن پیه یم باقی سکا | بن سبب بیب برز تکره دانا
ماخور یاکاو بهر من بجو | زان خسو نهایی که صیدی کنم | یا اشک یا پراو کوز بوا کل یکا | اول خسو نلر که بیلور سین قبلدا
از خسون واز سخنهای خوش | از سر تن بیرون کن وایجا بکش | او خسو نلر او کوز نل سوز لرین | از وبروب کتور ضعیف اولکان

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرا دادن خلق از فوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل بشیر که دو اجزا خود آرد و باقی خود آرد و بیند بر برات قرب ایشان نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این معنی بیرون از حد و اندازه است و الله الهادی الی جمیع الابواب السعادات

عارف و واصل اولان قطبی قوت مغفرت و رحمتی ربه قسمت کوره که انکی حقدر و حقه اجرا ایلیه شیره تمثیل کوره جانورلر یسهانده خود بیدرک هر بری شیره قربیتنه کوره قرب معانی کل قرب صفتی بو معانک تفصیلی حد دن بیرو تدر و الله الهادی

قطب مشیر و صید کردن کار او | با یقان این خلق باقی خوار او | قطب شیر در صید اولدر اکا کار | خلق سائر لولد یلر بیه قضله خور
تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی کرد د کند در صید جوش | طوت همان قطبیک رضا یین دائما | تا قوی اولسکز طو تسون آو سکا
چون بر ایجا بی نوا مانند خلق | کرکف عقلت جلد رزق حق | ایجنور سه بیسوا قالور بو خلق | کف عقلند ندر آنکی رزق خلق
زانکه وجد خلق باقی خورد و توست | این نگهدار د ترا صید جوست | چونکه جمله خلق باقی خوار یدر | طالب صید ایسن او حفظ مصر
او جیو عقلی و خلق چون اعضا و تن | بسته عقلت تدبیر بدن | قطب فضل و خلق الکا اعضا و تن | عقله مربوط اولدر تدبیر بدن
صنعف قطب ار تن بود از روح فی | صنعف در کشتی رسد در نوح فی | قطبه صنعف تمدن کلور رحمت دکل | صنعف کشتیده اولور نوحدن دکل
با ر یت در نور نزاید نه اندرو | کفت حق ان نصروا الله ینصرو | دیدی حق ان تنصروا الله ینصرو | دیدی حق ان تنصرا نه بینصرو
قطب آنی باشد که رد خود تند | گردش افلاک کرد او تند | گردش افلاک کرد او تند | کردش افلاکن آنی ایلر مطاف
با ریشی ده در مرمت کشتیش | کر غلام خاصه بند کشتیش | بنده خاصی اولوب آر دنجه کیت | بنده خاصی اولوب آر دنجه کیت
همچو رو به صید کردن فدا ش | نا عوض کیری هزاران هیچ باش | نا عوض کیری هزاران هیچ باش | ناعوض کیری هزاران هیچ باش
رو بهانه باشد آن صید مرید | مرده کیر د صید کفتار مرید | مرده کیر د صید کفتار مرید | مرده کیر د صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود | جوک در یا لیز رو بنده شود | جوک در یا لیز رو بنده شود | جوک دریا لیز رو بنده شود
کفت رو به شیر را خدمت کنم | حیله ها سازم ز عقلش بر کنم | حیله ها سازم ز عقلش بر کنم | حیله ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونکری کار منست | کار من دستان و آزر د ه بودنست | حیله و افسون بنم کارم همان | یو لین ازدر تو ایشم هم دکانلر



یک خر مسکین لاغر را بیافت | طاغ باشدن جانب جویه روان | او خر مسکینی بولدر نا کهان
پیش آن ساده دل او رو پیش رفت | او کنه وار وب سلام و بر در اکا | او فقیر ساده دل خرزن یکا
در میان سنکلاخ و جای خشک | دیدر بوصحرا خشکده نیجه سین | سنکلاخ جای خشکده نیجه سین
قسمتم حق کرد من زین شاکرم | دیدر بن عذه اولم یا خود ام | قسمتم حق دیروی آنون شاکرم
زانکه بستاند رم دوستین کر خیر و شر | شکر ایده رم دوستین کر خیر و شر | چون قضاده وار بده نده بتر
صبر باید صبر مفتاح الفله | صبر مفتاح الفله بو صبر اولور | چونکه قسام اوشکایت کفر اولور
کوخداوندست حاصل وعام را | راضیم بن قسمت قسامدر | راضیم بن قسمت قسامدر
مور و مار از نعمت او می چرند | مرغ و ماهی قسمتک بر امدار | مرغ و ماهی قسمتک بر امدار
بر سر خوانش خلایق در شکفت | سفره سی یکیار طو تمش عالمی | سفره سی یکیار طو تمش عالمی
کیست بی روزی بکواند رجهان | جمله سی بیر اکسکک اولماز طعام | جمله سی بیر اکسکک اولماز طعام
کور ساند روزی هر بنده | زنده دل ایسن اکر سن راضی اول | زنده دل ایسن اکر سن راضی اول
با عدو از دوست شکوه کی کنوست | دوست حقدر غیر لیسی جمله عدو | دوست حقدر غیر لیسی جمله عدو
زانکه هر مفت غمی دارد قرین | دیر سه بر ان استم بن انکیسین | چونکه هر نعمتده غم وار در قرین
در نصیحت کفت روزی مای پسر | بر حکایت کملدیکه دیر دیدر | پند و نصح ایلدکده باکای پسر

حکایت دیدن خرسقا با نوایی اسبان تازی را بر آخور خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظه آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت را که اگرچه صد لون رنجی چون نوبت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آنرا نامی آرزو تمنا کنی با آن رنجی قرین است که آنرا نمی بینی چنانچه از دانه ای دانه پدید آید و آن دام پنهان باشد تو درین دام کرفتاری تمنا مبری که کاشکی بسودی آن ذا نها رفتی و جان می نبازی که آن دانها بی دام است و السلام

خرسقانک عربی ایلر اخور خاصده کوروب داود ولتمنا ایلیسی حکایتی موعظه سنه اولکه مغفرت و عنایتدن غیری تمنی ایتمک لایق دکلدر هر نقدر رنج وار ایسه او مغفرت لزقی ایدیشیر نیا اولور هر دولت که تجربه او تمنش آنی تمنی بر رنجه قرینه در که آنی کورمزسین انک کبی که هر دانه ده طاهر و دام نا پیدا در سنی دامه کرفتار ایلمش سین نیه تمنی ایلرسین که کاشکی او دانه لرکت یانه کلسه دیو داود ظن ایلرسین که او دانه لر بیه امدر

بود سقایی هر اور ا یک خری | کشت از محنت او تا چون خبری | خرسقانک وار ایدر اضعف خری | محنت ایلر ایکی فات چون خبری

بیشتر از بار گران ده جای پرش — عاشق و جویان و زمرگ خویش
جو بگل از خاک خشک او سبزه دمید — در شعیب زخمی و شیخ آهنی
میر آخور دید او را و رحم کرد — گفت ای صاحب خبر بودم ترا
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال — گر چه این خر گشت و ناهموار دال
گفت از درویشی و تقصیر من — جومنی باید خود این بسته دهن
گفت بسیار ت من نوازد چند — تا نشود در آخرش زور مند
خر بدو پس درد از زحمت بریست — در میان آخور اسبان جست
خر ز هر سو مرکبی را می بدید — با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پایشان روفته ابی دده — که بوقت جو بهنگام آمده
خار شو مالش ز اسبان بایدم — بو ز بالا کرد کای رب المجید
نه که مخلوق تو ام گیرم ستم — ارچه زار و لیست ریش و دم بدم
شب ز درویشت و ز خوی شکم — آرزومندم بمردم دم بدم
حال این اسبان چنین خوش تا کجا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
تا کهان آوازه بیکار شد — تا زیا زا وقت زین و کار شد
زخمهای بر خورد نداز عدد — رفت بیکاهها در و نسیان سبو
از خزانه باز آمد تا زیان — اندر آخر جمله افتاده ستان
با یهانخواجه بسته با بنوار — نعلبندان ایستاده در قطار
می شکافیدند تنها شان به پیش — تا برون آرند بیکاهها ز ریش
آن خر از دید پس گفت ای خدا — من بفقر و عافیت دادم رضا
زان تو ابیزارم و زان زخم زشت — هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب گفتن روبه خر را که میگفت بقسمت راضیم — خر بقسمت راضی بیچه دلکوک جوابی

گفت روبه جمله ارزاق حلال — قرض باید از برای امتثال — دادبر دلکو استمگر رزق حلال — قرض او لورکه امره اودر امتثال
عالم اسباب و رزق با سبب — می نیاید پس نهم با بد طلب — عالم اسباب ده کلمز فی سبب — رزق بسکه لازم اوشد از طلب



واتقوا من فضله حق گر دستار — تا نیابد غصب کردن هیچ مر
گفت پیغمبر که بر رزقای فتی — در فروبستست بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما واکتساب — هست مفتاحی بدان قفل مجاب
فی کلید این در کشادن رانیست — بی طلب نان سنت اندر نیست

جواب گفتن خر روباه را که امرت باکتساب در ضا بقسمت ترک اکتساب نیست که تو فهم کرده و گفتن که امر کسب از ضعف توکل است — مرکب روبا به جوابی که قسمت رضا ترک اکتساب نیست بلکه امر کسب از ضعف توکل است

گفت خر خصمت توکل باشد آن — ور نه بهر نان کسی کو دارد جان — دیدی خر ضعف توکل اولزی — جان و ریزنا البته و ریزجان او
هر که جوید پادشاهی و ظفر — کم نیابد لقمه نان ای پسر — کمکه استه پادشاهی هم ظفر — خور کورو نمز بر دیلم نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق — فی کسیند و فی حمال رزق — جمله حیوانات رزق اکالیدر — صنعه کسبه اهل و رزق حالیدر
جمله را رزاق روزی میدهد — جمله یه رزاق رزق احسانیدر — هر بر نیک قسمتک فرمان ایدر
پیش آید رزق هر کو صبر جست — رنج کوشتها ز بی صبری نشست — کیمکه صبر ایدر اکار رزقی کلور — سعی ایدر سیئ اولدیکی جوکه صبر

خوار گفتن روباه خرزا — روبا بکه خره جوابی

گفت روبه آن توکل نادرست — کم کسی اندر توکل ماهرست — دیدی دلکو بو توکل نادرات — بو توکلده یکه از در ماهرات
کردن ادکر کتن از زاد آنست — هر کسی را که دهی سلطانیست — نادر اطرافنده کر مکه جهدر — شه یولی صنعه عوامه سهلدر
چون قناعت را بمیر کنج گفت — هر کسی را کی رسد کنج نهفت — کنج قناعتدر دیدی چونکه رسدر — هر کس اوکنجه ایدری یا وصول
خود خود بشناس بر بالا مپر — تا نیفتی در نشیب شور و شر — هدیتی بیلر ایتمه بالا یه بوس — ناکه بوکسکدن دوشرسین نفس
جهد کن اندر طلب سعی نما — چون نداری در توکل صبر ها — جهد قیل سعی ایله رزقی طلب — صبر و تکلانده یوغیلب بر سبب

جواب گفتن خر روباه را — خر کت روبا به جوابی

گفت این معکوس میگوئی بدان — شور و شر از طبع آید سوی جان — دیدی خر معکوس بو جمله کلام — انتظام شور و شر دار در بو صورتی
از قناعت هیچکس بیجان نشد — از حریصی هیچکس سلطان نشد — او لمدی بیجان قناعتدن احد — حرصدن شاه اولمشه وارمی بد
نان رخوکان و سگان نبود دریغ — کسب مردم نیست زین اندازه میغ — کلب و خنزیر دن بو زمان او لمز دریغ — کسب ایتمی بو یغمور ایله میغ
ایخنانکه عاشقی بر رزقدار — من نه رتبه رزق خاشقسن مدار — رزق سکا سندن زیاده والسلام
گر تو نشتابی بیاید بر درت — ور تو بشتابی دوید در دسرت — سن سکر در سن سبب بیمار میسه — گر سکر در سن سبب بیمار میسه

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از اسباب و شهر
بیرون آمد از قوارع و راه گذرهای دشت و رشته و بنا
کوهی مهجور و در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و بخفت
و گفت توکل کردم بر سبب رزاق تو و از اسباب بیزار
شدم تا به بینم سببیت توکل را و الله اعلم

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن یکی زاهد شنود از مصطفی | که یقین آید همی جان رزق از خدا | زاهد آنست که دیدی مصطفا | که یقینند رجان رزق حدا |
| گر تو خواهی در نخواهی رزق تو | پیش تو آید روان از عشق تو | رزقتی کرا سته کرا سته سن | صاکها شقدر کلور ا تیز مین |
| از برای امتحان آن مرد رفت | در بیابان نزد کوهی خفت تفت | کندر او مرد از برای امتحان | بر بابان نا یچره طاغده بی نشان |
| که به بینم رزق می آید بمن | تا قوی کرد و مرا در رزق ظن | که کور مکه رزق نیچه کلور یکا | تا که ظن اوله قوی بندن یکا |
| کاروانی راه گم کرد و رسید | سوی کوه آن ممتحن را خفت دید | یولینی غیب ایتمیشدی کاروان | کور دیلر کو بده که او یور برجوان |
| گفت این مرد این عزیزه چونست | از بیابان آرزه واز شهر دور | دیدیلر یو مرد نیچون بوندا یور | بو بیابانده شهردن جیلی دور |
| ای عجب مرد است یا زنده خود او | می نترسد هیچ از ترک و عدو | زنده میدر یا عجب یو مرده می | خوفی یوقدر شمان دترکدن بنده می |
| آمد نزد و دست بروی میزدند | فاصد اچیزی بگفت آن ارجمند | کلدیلر نا یانه دست اوه یلر | قصد ایده وب بس مر بر مدی کو یا که مر |
| هم بجنبانید و نجنبانید سر | وانگرد از امتحان هیچ او بصبر | نه وجود او بنا تدی نه تحریک بر | امتحانا یقلدی عطف نظر |
| بس بگفتند این ضعیف بی مراد | از جماعت بسکه اندر او فتاد | بس مر یلر یو ضعیفدر نامراد | آخلق ایده سکته دندر یو فساد |
| نان بیاوردند و یک دیگی طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام | نان کتور دیلر و بر چو یمک طعام | تا که حلقومنه دو کمکلر مرام |
| بس بقاصد مرد دندان سخت کرد | تا به بیند صد قآن میعاد مرد | یه نه قصد ایتدی ر دندانک قوه | صدق میعادک کوره نا منوی |
| رحمشان آمد که این بس بی نوا | در مجاعت یا لک مرک و فنا | رحمه کلدیلر دیدیلر بی نوا | آجیلقندن یا لک مرک و فنا |
| کار دو آورد ند بس بشتافتند | بسته دندانهاش را بشکافتند | قوشدیلر بر یچاق کتور دیلر او آن | آجیدیلر او بسته دندانی همان |
| ریختند اندر دهانش شوربا | می چشد و ندهد اندر و نان پاره نوا | دو کدیلر آغزینه و افر شوربا | از دیلر ا بجنه نان پاره نوا |
| گفت ای گرچه خود تن میزنی | راز میدانی و نازی میکنی | دیدی ای دل گرچه دعوی ایلدک | سر ر کور کندی خود سوا ایلدک |
| گفت دل را دانم بقاصد میکنم | زارق اسه است بر جان و تنم | قصد ایتدم کو کلم عالمدر اکا | جان و تنی رزاقی خلاق و خدا |
| امتحان دین بیشتر خود چون بود | رزق سوی صابران خود میرود | بو ندن اعلا امتحان اولور مگر | صابر ایچون رزقی کلور بی عنا |

تا بدانی وزر توکل نگذرد | حرص آوردن چه باشد از خری | ببله سین زاه توکل کیده سین | حرصی ترک ایده وب قناعت ایده سین

جواب روباه خر را و تحریص کردن او را بر کسب کردن

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت روبه این حکایت تهابهل | دست را در جهد آن جهد القلا | دیدی روبه بو حکایاتی براق | کسبه دست و رتاکه اول بورزی آق |
| دست و اوست خدا کاری یکن | همکسی کن یار بی یاری یکن | تاکه الله پرسش خدا کایده اول | اهل کسب اول و دست یار و قیدول |
| هر کسی در مکسبی یابی نهد | یاری یاران دیگر می دهد | هر کسی بر مکسب ایتمش اتحاذ | دوسته یار دم ایلا یله الندا ذ |
| زانکه جمله کسب ناید از یکی | هم در و گوهر هم سقا هم مالکی | چونکه کلمز جمله ایشلر یکسان اولور | هم رزالت هم تجارت مثلی بر |
| چون بانبار نیست عالم برقرار | هر کسی کاری گزیند زافتقار | عالم او تا خلقده دائم برقرار | هر کشی بیر ایشله ایلر افتقار |
| طبل خواری در میانه شرط نیست | راه سنت کار و مکسب کردنیست | شرط دکلدر بوش بیکلک در میان | راه سنت کسب و کاه اتجاد زنان |

جواب گفتن خر روباه را و برزگر توکل کردن

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت من به از توکل بر ولی | می ندانم در دو عالم مکسبی | خر دیدی ربه توکلدن او یه | کورمدم بر مطبخ مکسب دوته |
| کسب شکرش را نمی دانم بجد | تا کند شکر خدا رزقم مزید | کسب ایچون لازم اولان شکرانه در | تا ورره الله سکا رزق مزید |
| خود توکل برترین کسبهاست | زانکه در هر کسب دست بر خداست | کسبک اعلاسی توکل بی گمان | چونکه هر کسبه دعا لازم همان |
| که خدا کار مرا تو راست آر | وین عبادت از توکل رستن آر | که امانیار بی کسبم راست کن تو ر | بو دعا دا خی توکل بی قصور |
| در توکل هیچ سنبود احتیاج | هیچ توکلده بو لمز احتیاج | اولمزا و آمده نقص و هم خراج | اولمزا و آمده نقص و هم خراج |
| بعثشان بسیار شد اندر خطا | عالمی اهلا اولور وقت خطا | اولمزا نمزده سؤال و هم جواب | اولمزا نمزده سؤال و هم جواب |
| بعد از ان کفتش بران در ملک | بعد از ان دیدی بو عین تهلکه | نهی لا تلقوا بایدی تهلکه | نهی لا تلقوا بایدی تهلکه |
| صید و هر های خشک و سنگلاخ | طاشلق صحرا ده اکلنمک مدام | احمقیت دار ایکن اهلا مقام | احمقیت دار ایکن اهلا مقام |
| تفرکن زینجا بسوی مرغزار | سن بو یردن ایله نقل جو یبار | اوتلاآنده سبزه لر مرغزار | اوتلاآنده سبزه لر مرغزار |
| مرغزار سبز مانند جنان | مرغزار سبز عینیله جنان | سبزه سن بو یردن ایله نقل جو یبار | سبزه سن بو یردن ایله نقل جو یبار |
| خرم آن جیوان که او اینجا رود | قوتلو و جیوان ایده آنده قرار | اشتر ازا سبزه نا یه اشور | سبزه مسنده غیب ایله اولور اشتر جو یار |

هر طرف دردی یکی چشمه روان — اندر و حیوان مرده در امان — هر طرف مرده چشمه را و لور روان — آنده حیوانرا رخاه اورزه بیان

از خری او را نمی گفت ای لعین — تو از اینجا بهی چرا زاری چنین — خر جگر دیدرا گاگه ای لعین — سن او بیر لیسین نه بوزار و چنین

گوئشاط خرخی و فر تو — چیست لاغر این تن مضطر تو — مانی سنده طاو نغ هم گروفر — نه بولاغر تنلی تک مضطر و ضر

شرح روضه کرد روغ زور تو — پس چرا جشمت ازان محمور تست — با غچه شرحی ملوتنام که زور دکل — پس بخون چشمک سنک مخزور دکل

این گدا جشمی و این نادیدگی — از گدایی ست نه ز بخلر یکی — بود بنجیلک و بو نادیدگی — بب گدالقدر دکل بخلر یکی

خون ز چشمه آمدی چون آب تو — در تو ناف آهویی کو بوی مشک — چشمه دن کلور سین نافرک قوبو قوی — نافه آهویم دیدک یاقنده بو

بلکه می کوبی و شرحش میکنی — چون نشان در تو نیابد ای سنی — شود که سوبار سین و شرخ ندر قیلان — سنده اما بوق او شیدن نشان

## مثل آوردن شتر در بیان شتر عیال کتورمه سی بیانده در

آن یکی پرسید اشتر را که هی — از کجا می آیی ای اقبال پی — بوکلش قنه فا کیدش قنقی او ده

کفت از حمام گرم دجوی تو — کفت خود پیداست در زانوی تو — دیدی ظاهر دیزلرزدن بی من

مار موسی دید و فرعون عنود — مهلتی میخواست تا نرمی نمود — دیدی که سنک اصحاب حمادن — اسندر مهلت که خودن اولدی موم

زیرکان گفتند بایستی که این — تند رکشتی چو مست اندر زمین — کوردی موسی مارینی فرعون شوم — عاقلان دیرلرکه لایق ایدی بو

معجزه کر اژدها کرمار بد — نخوت و چشم خدا بینش چه شد — معجزه یا مار و یا خود اژدها — یک قوی اولکه رب ایدی او

رب اعلی گر دلیست اندر جبوری — بهر یک کری میست این جا بلوری — رب اعلی دایسه بهر حالده — خشم حقده جمله سی انک کلا

نفس تو تا مست نفست دیده بند — وانکه نفست خوشه عینی بیند — نفسک نام تازه بهده یک قوی — بونیازنه کرم ایجون اعاله

کر علامات ست زان دیوانور — الفحاق منک عن دار الغرور — حوف علامت دار کور مکلکده نور — از بخافی او تو در دار غرور

مرغ چون بر آب شوری می تند — آب شیرین را ندیدست او صدو — مرغ چون بر آب شور اده کلنور — طتلی صویی کورمش اولمز نفور

بلکه تقلید ست آن ایمان او — رور ایمانرا ندیدست روی تو — بلکه ایمانی انک تقلیدی در — نور ایمانی کورمش نومیددر

بس حذر باید مقلد را ز اظهیم — ازره و رهزن ز شیطان رجیم — پس مقلد از خطر اوزره عظیم — راه ور هزن او شیطان رجیم

چون به بیند نور حق آمن شود — زاضطرابات شک او ساکن شود — نور حقی کور یحک اولور امین — اضطراب و شک انکا اولز قرین

ناکف دریا نیابد سوی خاک — کاصلی دآمد بود دراصطکاک — کلمیجه روی خاک اوسنه کلجه — اصلی خاکدر اولور آب بحره تف

خاکیست آن کف غریبست اندر آب — در غریبی چاره نبود زاضطراب — خاکیدرکف بحرک ایجنده غریب — مضطر بدر اهل غربت بی نصیب

چونکه غیبش باز شد وز نقش رست — دیو ملعون آنون اولور نامراد — نفسی او قور چون او حیوانیدر کناه — دیو ملعون اولور نامراد



سر سری کفت و مقلد و اکفت — کرچه خر در با به اسرار سویدی — سب عقلدواری کفتار سویلدی

آب را بستوده داد فایق نبود — رخ دریده و جامه و عاشق نبود — آبی وصف ایدر ولی قایق دکل

از منافق عذر رد آمد نه خوب — زانکه در لب بود آن نی در قلوب — چون منافقدن عذر رد در خوب

بود رد جواز پی آسیب فی — تو قوسی و آرا ملائک الملامی — تو قوسی و آرا ملائک الملامی

نشکند صف بلکه کردد کارزار — حمله ایتسه دی میان کارزار — حمله ایتسه دی میان کارزار

نفس زشتش زد و اماده بود — وای انکو عقل او ماده بود — وای انکاکه عقلی انک ماده در

تیغ بکرفته همی لرزد کفش — کرچه ارسلان دش کورسنور مقدمه او

جز سوی خسران نباشد نقل او — لاجرم مغلوب باشد عقل او — لاجرم مغلوب باشد عقل او

آفت او هم جوان خر از خرابت — دیشلیرهم صورتا کرچه جری — دیشلیرهم صورتا کرچه جری

نفس زشتش ماده و مضطر بود — ای مبارک او که عقلی ارا ولد — ای مبارک او که عقلی ارا ولد

عقل جزوی پیش نرو غالب بود — عقل جزوی چونکه ارغالب اولور — عقل جزوی چونکه ارغالب اولور

جمله تجتها رطبع او رمید — جمله تجتها رطبع او رمید — جمله تجتها رطبع او رمید

زانکه سوی رنک و بو دارد کون — زانکه سوی رنک و بو دارد کون — زانکه سوی رنک و بو دارد کون

نفس را جوع البقر شد صبر فی — حق نوشته بر سر هر جا، الظفر — حق نوشته بر سر هر جا، الظفر

از قیاسی کو بید از انبز عیان — بوی مشکستن ولی جز بشک نیست — بوی مشکستن ولی جز بشک نیست

سالها باید در آن روضه جرید — آهوانه در ختن جز از غوان — آهوانه در ختن جز از غوان

رو بصحرای ختن با ان نفر — تا بیابی حکمت و قوت رسل — تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوردن ریحان و کل آغاز کن — معدهٔ دل سوی ریحان می کشد — معدهٔ تن سوی کهدان می کشد

هرکه کاه وجو خورد در زبان شود | هرکه نور حق خورد قرآن شود | کیمکه کاه وجو بیه قربان او لور | کیمکه نور حق بیه قران او لور
بهم تو مسکت و بهمی لیشک همین | همین منقر ایشک افزا مشک همین | نفشک او کد لیکه نفشک شکیبه | بشکی اکسکت شکی ارتز اول بهمین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان | در زبان دارد ندارد هیچ جان | او مقلد پوز دلیل و پوز بیان | دلده سویلیوق ولیکن آندن جان
چونکه کو بیده ندارد جان ثمر | گفت او را کی بود برگ و ثمر | سو بیده اولمیه چون جان ثمر | اوله مز سوز نده هیچ برگ و ثمر
میکند کستاخ مردم را براه | او بجان لرزان ترستا زبرگ کاه | بی ادبی ایرسه ده عزم سفر | جانا یله لرزیده چون برگ و ثمر
بس حدیثش گرچه بس با فر بود | در حدیثش لرزه هم مضمر بود | سوز ای کرچه انکیا قر اولور | سوز لرزنده لرزه لی مضمر اولور

## فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل

شیخ کامل بدو اصل دعوتیه فضل تحصیل اهل باطل ناقص تحریک

شیخ نورانی زره آگه کند | با سخن هم نور را همره کند | شیخ نورانی او لور آگاه راه | نور ایله همره سوری بی اشتباه
جهد کن تا نیک نورانی شوی | تا حدیثت را لود نور قوی | مست نور اینکه سعی ایدکن | تا سوزک پر نور اولوب اول حسن
هرچه در دو شاب چو شیده شود | در عقیده طعم دوشابش بود | هر نه قاینار یکز ایچره بیکان | اول عقیده طعم یکز در همان
از کزر و سیب و به و زرکان | لذت دوشاب یابی تو ازان | هم حاوج الما و ایوا جودن | لذت دوشاب بولورسین ای حسن
علم اندر نور چون خرغوره شد | پس ز علمت نور باید قوم لد | نور ایچنده پرورش بولمه علم | جاهله نور ویرز او علم و حلم
هرچه کوهی باشد آن هم نور یابد | کاسمان هر گز نبارد در غیر باک | هر نه سویلر سنا و لور او نور ایله | آسماندن هر اینن یغمور یالک
آسمان شو بر شو باران بیار | ناودان بارش بنود بکبار | آسمان اول بولوت اولر یغمور یر | ناودان کلمز ایشه سن ایشه کیر
آب اندر ناودان عاریت است | آب اندر رود دریا فطرت است | عاریتدر ناودان ایچنده آب | ایرودریا فطرتدن آب و تاب
فکر و اندیشه ات مثل ناودان | وحی و الهامت ابر و آسمان | فکر و اندیشه مثال ناودان | وحی مکشوفات اولور ابر و آسمان
آب و باران باغ صد رنگ آورد | ناودان هم سایه در خنگ آورد | آب باران باغه دیرلر رنجه رنگ | ناودان قوکسه ایله بادی جنگ
خورد و سه حمله برو به بحث کرد | چون مقلد دید فریب او بخورد | ابتدر خر رویه ایله جیلی جدال | چون مقلد ایدی ابتدی میل آل
لطنطنه ادراک و جنایی نداشت | دمدمه رویه بدو د سکنه کاشت | بوفیدر اداکی آنجق طنطنه | ویرر سویه سکنه فی بادمدمه
خوض خوردن انجنان کز دنبی دلیل | کز نبوتش کرد با بانصد دلیل | حوض اکبر اورتبه ده قیلدر دلیل | که زنبون اولدر وار اکبن بیک دلیل

حکایت آن محنث که لوطی از و در حالت لواطه پرسید که این خنجر بهر چیست گفت از برای آنکه با من نیندیشد اشکمش بدرم و کفتن لوطی الحمد سه من بزنخانه نیستم چیست محنث

سئوال ابنه حکایه سی که لوطی بک خطاز لواطه ده سوالی که بوصاحب دخنجر ندر جواب ویرر دیکه هر کیمکه بکا بد اندیشه اولسه قارنی یارارم لوطی وار وب کلور ایکی ویدیکه الحمد سه بن کابد اندیشی

(تتمیم)

بیت



تقسیم است هزل من هزل خبث تقسیمست از اله | بیت بیتی صنعه بیت افیدرر هزل جعل اولمسونکه تقسیمدر
لایستحیی مثلا مایعوضة فما فوقها ای فوقی که در تعیین | از اله لایستحیی ان یضرب مثلا مایعوضة فما فوقها ای فوقی
نقوس منکره و ماذا اراد الله بهذا مثلا و جواب | که در تعیین نفوس منکره و ماذا اراد الله بهذا مثلا و جواب
مراد من اینست که یفضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر تشبیه بکند | بیورر ارکه مراد م بودرکه یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که
تر ازو دارد بسیار کس بر مراد شود و بسیار کس نامراد شود | هر تشبیه بر تر ازو در خوق کمسنه برمراد اولور و خوق کمسنه
اگر اندک تامل کنی از ورای او بسیار خیز یابی | نامراد اولور اگر اندک تامل کنی از ورای او بسیار خیز یابی

امردی را لوطی در خانه برد | سر نگون افکنده و در کون می فشرد | یوشتی بر لوطی کتوردی او یونه | یا تروب بوز اوزره قودرکونه
بر میانش خنجری دید آن لعین | بس بکفتش در حیات چیست این | کوردی بلده خنجر بنی او لعین | بو میانده ندرای نازنین
گفت اگه با من از بهر نیک امنش | چه بیندیشد بدرم اشکمش | دیدی هرکیم بکا سوء قصد ایدر | بیر تارم بو نکله قارنن اچرلر
گفت لوطی حد سر را که من | بوده اند بیشیده ام اندر زمن | دیدی لوطی حد سر که بنم | سوء قصدم یوق سکا اچرشرلر سنن
چونکه مرا ی خیست خنجر با چه بود | دل ندارم سود نبود هیچ خود | مرد در کمین خنجر ک بی فائده | کوکلی یوق لعنتلر اولور بی فائده
از علی میراث داری ذوالفقار | کر علیدن قالدی ایسه ذوالفقار
کر خسوفی یا دو داری از مسیح | یا دکار وار ایسه عیسی دن فسوح
کشتی ساز ی ز نوح و فتح و فتوح | وار کی عیناسی تو زیع و فتوح
بت شکنی کیرم ابراهیم وار | بت قرار سین بلکه ابراهیم وار
کر دلیلت هست اندر فعل آر | کود لیلک وار ایسه قیل اچکنار
آن دلیلی که ترا مانع شود | اول دلیلدر که سکا مانع اولور
خائفان راه را کردی دلیر | خائفان راهی قیلدک دلسن لیر
بر همه ورس تو کل میکنی | ورس و بر سین من توکلدن دم
ای محنث بیش رفته از سیاه | ای محنث که سیاهک بیشدن
چون زنا مردی دل آکنده بود | چونکه نامرد لکله کوکلی بر اولور
توبه کن اشک باران چون مطر | توبه ایله کوز یاشی دوک چون مطر
دار وی مردی بجو را ندر عمل | کل علاج مرد لکه ایله عمل

معده را بگذار و سوی دل خرام — ناله بی پرده رخ آید سلام — معده بی ترک ایله کوکل قیلغرا — ناکله بیواسطه حضدن سلام
یک دو کلامی و تو کل ساز خوش — تا ترا عشقش کند اندر برش — برایکی خطوه تو کل ایله سن — ناکه عشق حکیوب سنی ایلر حسن

قالب شدن حیله روباه برای استصام و تعفف خر و گریختن روباه خر را بسوی بیشه — روبایک حیله سی اعتصام و تعفف خره غالب اولوب خری جبه یه بیشه عرین جانبنه کتورمه سی

روبه انذر حیله پای خود فشرد — ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد — مکر روباه ایله قایدر پای خر — سوی بیشه طلوغرا قیلدی رهبر
مطربا آن خانقه کو ناکه تفت — دف زنان که خر بر فت و خر بر فت — قنده بکچه مطربی باناب و تف — خر برفت و خر برفتله اوره دف
چونکه خر گوشی برید و شیر ریخت بجاه — چون نیارد روبهی خر تا کیا — چونکه برطلعتشان دوشور ذکر شه — چو قیدر بر خر قیله دلکو آسیه
گوش را بر بند افسونی مخر — جز فسون آن ولی داد کر — کوشتی بندایت فسونی دکله — برولیدن دکله صکره اکله
آن فسون خوشه زمه حلوای او — که دو صد حلوات خاک پای او — آنده کی حلواون اعلا بو فسون — خاکپا بکده بنجه حلوا یکون
خنبهای خسروانی پر ز می — مایه برده از لب و حلوای وی — اوحی ایدا اولدی لیلر جمله می — اوحی ایله اولدی لیلر جمله می
عاشق می باشد آن جان صید — کو می لعلش را بدید — کو می لبهای لعلش ایلدید — که می لعلدن اولمز مستفید
آب شیرین چون ندارد مرغ کور — چون نکردد ذکر و حیشه آب شور — بنجه طولا شمز بولور سه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند — طوطیان کور را بینا کند — طلی صوفی کور مینجه مرغ کور — کور ایسه بینا اولور سب طوطیان
خسرو و شیرین جانا نوبت تر است — لاجرم در شهر قند از زان قند است — مسینه سین سینا ایدر موسی جان — کور ایسه بینا اولور سب طوطیان
یوسفان غیب شکر می کشند — تنکهای قند مصر می رسند — خسرو و شیرین جان نوبت اورر — لاجرم شهر ایچره قندا رزان اولور
اشتران مصر را در سوی ما — بشنوید ای طوطیان بانگ درا — یوسف غیب اندن عسکر ایکر — کمور را رلر دنک دنک قند و شکر
شهر ما پر قند و از شکر بود — شکر از لعلت ارزان تر شود — جمله مصرک اشتری بزدن بکا — دیکچه بن ای طوطیان اعلا نوا
در شکر غلطید ای حلوا بیان — همچو طوطی کوری صفرا بیان — شهر بمز بارین اولور شکر ایسه — سب شکر در قالدی یو بیرده مر
نی شکر کوبند کارا بست و بس — جان بر افشانید بار ایست و بس — یو والا شکرده ای حلوا بیان — طوطی آسا رغمنه صفرا بیان
یک نرش در شهر ما اکنون خاست — چونکه حنظل در بر شیرین بر است — سوبدین سب بیشکر انجق خاص — جان فدا اولسون که دوست یو بنده جان
نقل در نقلست و می در می دلل — بر مناره رو بزن بانک صلا — شهر بمز بارین اولور شکر ایسه — حنطه واته چونکه شیرین بیر دی
آفتاب اندر فلک دستک زنان — در نها چون عاشقان بازی کنان — نقل نقل اوزره و می می اوزره بست — وار منار اوزره صلا قیل ای عجب
هر که نه ساله شیرین می شود — سنکسار هر سعادت زرین می شود — آفتاب خرخ اوزره بر دام قصر — ذره لر عاشقلر آسا رقص ایدر
هر که او پیش حقیقت اولیه — هر که او پیش حقیقت اولیه — طاشی پرنده طور سه لعل چین اولور



چشمها محکم رشد از سبزه زار — کل شکوفه میکند بر شاخسار — سبزه زاردن چیشمار محمد اولور — شاخلر کلار ایله معمور اولور
چشم دولت سحر مطلق میکند — روح شد منصور انا الحق میزند — چشم دولت سحر مطلق ایتدی — روح منصوری انا الحق ایتدی
گر خوبرا می بر در و بر زمر — کو بر تو عباش و غم مخور — دلکو کر باشدن چیقار دیسه خری — سن اشک اولما و غدن اولوری

حکایت آن شخص خود را از ترسی در خانه یکی انداخت رها اول شخصک حکایه سی که فور قوسدن کندیی بر بنک خانه سنه
چون زعفران زرد و لبها چون نیل کبود و رستها چون برنک آتار که چهره سی زعفران کبی صارو و دوداقلری مور اولوی
در خان لرزان خداوند خانه پرسید که چه جنایت و چه واقعه است برنک خرانی کبی در صاحب خانه دیدیکه خیر اولمه ندر و ندا قلدی
گفت در بیرون خری گیر تا بحمت آلاغ گفت مبارکباد تو خر دیدیکو طشره بیرای یه اشک طوتو بورلر دیدیکه مبارکلر اولسون
خسته گفت سخت بجد میگیرند و تمیز برخواسته است امروز اشک دکلسین دیدی بجد طوتارلر و تمیز ایتمزلر قورقم اولدیکز
ترسم که مرا نیز آلاغ گیرند بنی دخی طوتارلر

آن یکی در خانه درمی کرخت — زرد روی و لب کبود و رنک رخت — بر بنک خانه سنه ماجدر بری — بوزی صاری دود لغی مور کوز اوراری
صاحب خانه بگفتش خیر چیست — که همی ارزد ترا چون بید دست — صاحب خانه دیدیکه خیر اولمه — در ترالک بیروس حالک نولمه
واقعه چونست چون بکر بختی — رنک رخساره چنین خون بختی — واقعه نه ماجعه نولدی سب — رنکلر یوزکه بنکه بنزر دیکلر عجب
گفت بهر سخره شاه هرون — خر همی گیرند امروز از برون — دیدی مبری صیغه یه بهر خر — اشته بوکون پادشاهک آرای
گفت می گیرند خرای جان چه غم — چون نه خر دو تا زنی چیست غم — دیمک آنلر طوتدقلری یکدیکه خر — خرد کلسین نه بو خوف و هم خطر
گر خرم گیرند بنود هم شکفت — دیدیکه بریک فرمانین طوتارلر جمله خر — خر دیو بنی طوتارلر کیم بیله
جد جد تمیزم هم بر جاست — بب اشک طوتمقدن برانید بلر — کندیر تمیز که بجد جد کندیلر
صاحب خر را بجای خر برند — چونکه بی تمیزان همان سر دادیمز — خواجه صاحب بر عیب انکار نیمز
هست تمیزش همچو تو بصیر — شهر بمز شاهی و کل بیهوده کیر — وار تمیزی سیمده رهم بصیر
خزنه ای عیسی دوران مترس — آدمی باش و ز خر کیران مترس — خرد کلسین فورقمه ای عیسای من
چرخ چارم هم ز نور تو پرست — حاش لله مقامات آخرست — حاشا که مقام آخور دیمک
میر آخر دیکر و خر دیکرست — فی هر انکو شد در آخر او خرست — آخور ایچره خرده وار ایسه در خر باشقه در
تو ز چرخ و اختران هم برتری — گرچه بهر مصلحت در آخری — آخران و شمسه اتمز التجا
چه دراغتایم در دنبال خر — از کلستان کوی و ز کلهای تر — ایلدی دنبال خرده بیچ و تاب

از انار و از ترنج و شاخ سیب — هم انار و هم ترنج و صد هزار — واز شراب و شاهدان بی حجیب — هم شراب و شاهدان بی حجیب

یا ازان دریا که موجش گوهرست — یا او دریا در که موجش گوهرست — کوهرش گوینده و بینا و درست — او گهر کور و سویدا چون خبر

کو ازان مرغان که گلچین میکنند — یا خود او خوشه که گوید از شعیر — بیضها زرین و سیمین میکنند — بیضه از زر و سیمین در بر

یا ازان بازان که گیرند از کنار — یا خود او باز که گلگ خوجه ده — هم نهی الحکم چو سلطان میروند — نادر افتاده گدایی در ره

نزد با نهاییست پنهان در جهان — نزد با نهاییست پنهان در جهان — پایه پایه تا عنان آسمان — پایه پایه تا عنان آسمان

هر گرهرا نزد بانی دیگرست — هر گرهرا نزد بانی دیگرست — هر سرش را آسمانی دیگرست — هر گرهرا نزد بانی بشمرد

جملگی از حال هم بیخبر — جملگی از حال هم بیخبر — ملک بی پایان و بی پایان وبر — ملک بی پایان و بی پایان در

این دران حیران که او از چیست خویش — این دران حیران که او از چیست خویش — وآن دران حیران که این از چیست اصل — برطرف حیران که حیران تو نیز

صحن ارض الله واسع آمده — صحن ارض الله واسع آمده — صحن ارض اللهده و مسقط دابل — صحن ارض اللهده و مسقط دابل

بر درخت شکر گویان برگ و شاخ — بر درخت شکر ایدر بر گ و شاخ — هر درخت شکر ایدر بر گ و شاخ — هر درخت بیرون سایه منجلی

بلبلان گرد شکوفه برگره — بلبلان گرد شکوفه برگره — بلبلان اطراف کلده فوجی فوجی — نه کوزل ملک نه کوزل عرصه فراخ

این سخن پایان ندارد این بحر — این سخن پایان ندارد این بحر — بوسوزک پایانی یوقدر قیل و قوچ — هر نه بیر سز است زبرزاده های

## بردن روباه آن خررا پیش شیر و جستن شیر از خر و فتادن

گردن روباه باشیر که هنوز خر دور بود و تعجیل کردن و عذر گفتن شیر و لابه کردن روباه را که بار دیگر برد

چونکه برگو هش بسوی مرج برد — تا کند شیرش بجمله خرد و مرد — چیکدر رویه آنی نا سدی فنا — نا اولارسلات آنکله برمراد

در ربود و آن شیر و آن شیر از پیش — تا نیزدیک آمدن صبری نکرد — دور ایکن خرفی اراده شیر تر — جمله جیلدر کیلدن نزدیکتر

کبندی کرد از بندی شیر هول — چون بنو دش قوت و امکان حول — تا بلندون صیحه ایو شیر ایتدی هول — یوغیدر کنده نوت ایله حول

خر ز اقدن کورد دی وایتدی فرار — برمثال تیر کمان بجهید زشت — خرا قدن کوردی وایتدی فرار — ایلدی تازیر کهده او قرآر

گفت او به شیر را کای شاه ما — چون نکردی صبر در وقت دغا — دیدی رو لکوشیره ای حیوانه شاه — یا نیچون صبر ایتمدک اولدی تباه

دور بود و جمله را دید و گریخت — صنعف تو ظاهر شد اب تو بریخت — دره ایدر کور دکده جمله قاچدی اود — ظاهر اولدی صنعف و کلدی آرد

تا بتزدیک تو آید آن غوی — تا بداند جمله غالب سوی — تا یقین کلسیدر سکا اول لنک — آلورایدک انی سن ایدیجک تنک

مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب — مکر شیطان اولدر تعجیل و شتاب — لطف رحمان اولدر صبر و احتساب



خود دیدم زین ضعیف خود نما — دیدی بن عصا ندم که او ور سنجه — تا بورتبه بیلمز ایدم تنده زار

صبر و عقل از تجوع یاوه گشت — جوع و حاجت حد دون آمدی اشتی — که بجوع صبر و عقل ایندر حلک

باز آوردن هر و را می مزد — هادر ایسن بردی جوع عقل ایلگر — دار جور که کلمیه باکا خطر

چکرم حیوق منتی سندن بکا — جهد کن تا بشد بیاری اش بفز — جهد قیلغن ابله کلسون یوبجا

دید ر احسان ایرا بسه کر خدا — دید ر احسان ایرا بسه کر خدا — کو کلی کو زینه او ور جهر عما

کو رد یکی بهولی فراموش ایدیر — کو رد یکی بهولی فراموش ایدیر — یو اشکلک آنی بیهوش ایدیر

لیکن او له کز کنور رسم عجول — لیکن او له کز کنور رسم عجول — کلمسون یاد ینه تعجیل فضول

دید ر قیلدم تجربه ای یار غار — دید ر قیلدم تجربه ای یار غار — خسته لکدن بو تنم اولمش نزار

نا یقینا کلمدی کذبه باکه خبر — نا یقینا کلمدی کذبه باکه خبر — ایتمیم تحریک اعضا قیل قدر

کتدی رو به دیدی ای شه هیبت — کتدی رو به دیدی ای شه هیبت — عقلت اورته عقلتی جمعیتیمیت

توبه ایتمدم رحمارا تیز رجوع — توبه ایتمدم رحمارا تیز رجوع — اولمیه با اصله اصلا و فروع

توبه سین ایدم شکسته فن ایله — توبه سین ایدم شکسته فن ایله — عهد و عقد و شیمن فن ظن ایله

خوبانی فرزندلریز لعبتی — خوبانی فرزندلریز لعبتی — طوب کیما و بنا طفلانه فکرتی

عقل او در که وقت دور ان تخیل — عقل او در که وقت دور ان تخیل — عقل کل هندنده یوق کا مل

او عطار دهم ز خلدان علمی او ر — او عطار دهم ز خلدان علمی او ر — بزده کی انجق جدادن حصه دار

علم الانسان ایدر بنیده بز — علم الانسان ایدر بنیده بز — علم عند الله دیرز که بنده یز

آفتاب اوشن ایتدی تربیه — آفتاب اوشن ایتدی تربیه — ربی الاعلی دیرز با تبیه

وار ایکن بو ندا ایدر سه تجربه — وار ایکن بو ندا ایدر سه تجربه — تجربا باقی حلک ایدر بو منقبه

توبه بوزار ایسک ای سست کار — توبه بوزار ایسک ای سست کار — در عجب شو بسته قبل انتظار

نقض میثاق و شکست توبها — نقض عهد و توبه قیلمق ای فتا — موجب لعنت شود در انتها — موجب لعنتدر اکا انتها

در بیان آنکه نقض توبه و عهد موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائده عیسی علیه السلام قوله تعالی وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین آیت

نقض عهد و توبه موجب مسخ اولد یعنی بیان که اصحاب سبت و اصحاب مائده عیسی حقدنده الله تعالیدر و جعل منهم القردة والخنازیر بیورمشدر اما بو امتده مسخ

مسیح دارا باشد و بقیامت خود را صورة دار دهند

| | | | |
|---|---|---|---|
| نقض عهد و توبه اصحاب سبت | موجب مسخ اولاد ایشان هلاک و مسخ | دل اولیا و قیامتده تن اوصورتده اولیا | |
| پس خدا آن قوم را بوزینه کرد | چونکه عهد خود شکستن در نبرد | نقض تعهد و توبه اصحاب سبت | موجب مسخ آمد ذهلاک و مسخ |
| اندرین امت نبد مسخ بدن | لیک مسخ دل بود ای بوالفطن | پس خدا او قوتی میمون ایلدی | توبه فیرمایه مقتول ایلدی |
| چون دل بوزینه کرد این دلش | چون دل بوزینه شد خوان دلش | اولمدی بو امته مسخ بدن | لیک مسخ دل اولورانی و الفطن |
| گر نبودی دلش از اخیار | خار کی بودی ز صورت آن جمار | یعنی میمون کو کل اولور دلدی | بلکه میمون ندنه اونا کلدی |
| آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش | هیچ بودش منقصت زان صورتش | اختیار دن اولسه دلده بر هنر | خر اولور میدر اولور صورتده خر |
| هیچ ظاهر بود اهل سبت را | تا به بیند خلق ظاهر کسب را | اولیای عظیم کیم چون اعلا میرتی | و برمدی نقصان اکا هیچ صورتی |
| از ره صد صد هزاران ذکر | گشته از توبه شکستن خوک و خر | ظاهری مسخ اولیلر چول بود | خلقه کوستردی قدر این اوود |
| | | صرپولنده پنجی پوز بیک کبسه وار | توبه فیرمش اولمش اوخوک و خار |

دوم بار آمدن روباه در پیش آن خر

| | | | |
|---|---|---|---|
| پس بیامد زود روباه سوی خر | گفت خر را چون تو باری محذر | ایکنجی دفعه روباه بیک فرار ایدن خری الدانمه سی | |
| تا جوانمردانه کردم من ترا | که به بیش از ده بار دی مرا | کلدی یه گه خر بانک ایدر مقر | دیدی خرسن کیم و سندن الحذر |
| موجب کینم ترا با ما چه بود | غیر خبث جوهر تو ای عنود | ناجوانمرد سین نه ایتدم بن سکا | سوق ایدر سین بنی پیش اژدها |
| همچو کردم گر کرد بای فتی | نا رسیده از وی او را آفتی | موجب کینک ندر بو جانمی | خبث طبعک دوکه جلدر قانمی |
| یا چو دیوی که عدو یجان ماست | نا رسیده رحمتش از ما و کاست | عقرب آسا لدغ ایدر بای فتا | آندن آکا ایدر ممسکن برخطا |
| بلکه طبعا خصم جان آدمیست | از ضلال آدمی در خر خیست | یا که شیطانین اولور یا تابعی | کورمدن برز حمتی نقصانجو |
| از پی بهر آدمی او بگسلد | خوی زشت و طبع خود کی بگسلد | بلکه طبعا اولوی خصم آدمی | آدمک قهر یه انک حرمی |
| زانکه جنت ذات او بی خو چو حور | هست سوی ظلم و عدوان جانش | آدمی آردندن اولمز هیچ دور | هیچ کلور می زشت طبعندن فتور |
| هر زمان خواند ترا اندر رجوع | کاندر اندازد ترا اندر وقوع | چونکه خبث ذاتی موجب ستمز | صنع ظله مطالب استمز |
| کاندر اندازد بجوعت سر نگون | اندر افکند آن لعین در شور و شر | دعوت ایدر هر زمان بر خر کهه | که دو مشور رتاستی قعر چهه |
| کی رسد او را از آدم تا حقی | که ترا در حبسم شریری می نمود | که فلان بیر ده اولور حوض و عیون | تا آتینجه حوضه سنی سر نگون |
| | | آدمیده وار ایکن جوق کرو فر | اولعین آکا کنور رشور و شر |
| | | یوقیکن سابقده هیچ وار ایکن بیس | کورنه ابتدی آدمه اوکندیسی |
| | | دیدر دیکوا و طلسم و سحر یدی | که کورنینه شیر کورندی ای کدی |





| | | | |
|---|---|---|---|
| ورنه من از تن بتو مسکین ترم | که شب و روز اندر آنجا می چرم | یوقسه بن سندن دخی مسکین ترم | کیمیه کوندز آنده اوتلر کزرم |
| گر نه زان کونه طلسمی ساختی | هر شکم خاری در آنجا ناختی | اولمیدی بو طلسم آنده اگر | جمله حیوان سبزه ایلدی بیدر |
| یک جهانی بی نوا از پیل و راسخ | بو طلسمی کی بجا ندی بین مرج | منتها بیتلو فیللر اطولار | بو طلسم اولمسه قالمز مرغزار |
| من ترا خود خواستم کفتن بدین | که چنان بهولی اگر بینی متری | استدم ایدر سکا بو دیرمن دیرم | وار محوف شی آنده قورقه ای عرم |
| لیک بادم رخت علم آموختن | که برم مستغرق دلسوزیت | حاضر امدن کندی تعلیم ایتمکیت | جوع کلبده بینوا کوردم رکیک |
| ورنه با تو کفتمی شرح طلسم | کان خیالی می نماید نیست جسم | سو بلر ایدم او سحر درهم طلسم | کورینور خیل خیال صنعه جسم |

جواب کفتن خر روباه را

| | | | |
|---|---|---|---|
| کفت رو رو پیش رو یم ای عدو | تا نه بینم روی تو ای زشت رو | دیدر وار کیت سن او عدن ای عدو | ناکه بوزین کورمیم ای زشت رو |
| آن حذر ایچه که ترا بد بخت کرد | روی زشتش را و قبح و سخت کرد | او حذر اکه سنی بد بخت ایلدی | رو سنی زشت کندینی سخت ایلدی |
| با کدامین روی آیی پیش من | این چنین مستوری ندارد کردکن | قنغی یوزله کلدک آیا باکدن | ایلر یوصورتی برکرکدن |
| رفته ام در خون جانم آشکار | که ترا من زیرهم نامرغزار | جانمک فانه کندک آشکار | کوستر رسین باکه کویامرغزار |
| نا بدیدم روی عزرائیل را | باز آورد ی تن تسویل را | تاکه کوردم روی عزرائیلی | شمدی بابلر سین بنه تشویل و فن |
| گرچه من تنگ و خرانم یا خرم | روبهان جان دارم این کی خر ام | گرچه من تنگ خرانم یا خرم | جانلی یم جانمده وار این بیلم |
| آنچه من دیدم ز مهولی بی امان | طفل دیدی پیر کشتن در زمان | چونکه سیه اندم او قورقیچ جانکاه | پیر اولور اکر سه طفلان نفنه |
| بی دل و جان از نهیب آن شکوه | سر نگون خود را فکند از کوه | او شکوه یک قورقوسندن جانکاه | طاغدن آندم کندی بن آتلنر |
| بسته شد پایم در اندم از نهیب | چون بدیدم آن عذاب بی عجیب | چونکه کوردم بو عذاب بیکران | آچ آیاغم که قاچم سوی حرم |
| عهد کردم با خدا کای ذوالمنن | برکشا زین بستکی تو پای من | ایندم اعدایله عهد ایلدم اودم | عهدم اولسون نذرم اولسون ای همین |
| تا نوشم وسوسه کس بعد ازین | عهد کردم نذر کردم ای همین | گه دوه گه اوزاق یول گه طاغ | آچدی اودم پایمی اودلو الجلاغ |
| حق گشاده کرد آندم پای من | زین دعا و زاری و ایمای من | بو قصه پاکا ایر مشورده شیر نر | او دعا و زاری دا قوال و حال |
| ورنه اندر حبس بیشه شیر نر | چون بدی در بیشه آن شیر خر | ناکه کوردم روی عزرائیلی | بیشه شیره کیردی جان خر |
| باز نفرستاد تا آن شیر غرین | سوی من از مکر ای عین الیقین | بینه تکرار ایو للادیکار سلسنی | آلداده سین مکر ایله شمدی بنی |
| حق ذات پاکی یا مدد المستعد | کو بود به عار بد از یار بد | او خدا حقی ایچون نا ودر صمد | یار بد دن بیک مات اعلا مازید |
| عار بد جانی ستاند از سلیم | یار بد آرد سوی ناری مقیم | عار بد بر جان الور اتمز دخیم | یار بد سوق ایدر کی نار جحیم |

## جواب گفتن روباه خرزا

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت رو به صاف دار از زردست | یک تخیلات اوهم خرد نیست | دیدی دگو بنده در رو صافیم | بلکه تخیلات وهمه صافیم |
| این همه وهم تو است ای هاد دل | ور نه بر تو نه غشی دارم نه غل | جمله سوی همک تنگ ای ساده دل | پوستا صلا بنده پوتدر فتن غل |
| از خیال زشت خود منگر بمن | بر تحیان از چه داری سوء ظن | بو خیالات ایدا انگار ک عجب | اهل چه سوء ظنه نه سبب |
| ظن نیکو بر با خوان صفا | گر چه آید ظاهر از ایشان خطا | حسن ظن ایت جوا خوانه تدام | گلسه ده آنون جفا را ای جام |
| این خیال و وهم بد چون شد پدید | صد هزاران بار را از هم برید | بو خیاله و وهم بد اینه ظهور | بر برتون دوستدا ایلا می فتور |
| مشفقی گر کژ رود جور او متان | عقل باید که نباشد بدگمان | بر شفیقک ایته جور و امتحان | عاقل اولان ایتمیه هیچ بد گمان |
| خاصه من بودم ک بنودم زشت قسم | ان کی دیر ید نبد او هر طلسم | با خصوص بنا ولدم بودن قسم | کور دیگک بد صفا و ایدی طلسم |
| ور بدی آن بد سگالش قدر را | عفو فرمایند از یاران خطا | وا قعا کملکده ایتد مسکا | عفو اولور دوستون صد اولا بیل |
| عالم وهم و خیال و طبع و بیم | همست ره بر ورا یکی صد دی عظیم | عالم وهم و خیال و طبع بیم | سالک قصده اولور سد نفیم |
| نقشهای این خیال نقش بند | چون خلیلی را که بد کده شدند گرند | او خیالک انقشی نقشن کوشده | طاغ دوشدر خلیل او منکره |
| گفت بنداری ابراهیم راد | چونکه اندر عالم وهم او فتاد | دیدی بنداری ابراهیم خلیل | عالم وهمده چون بولدی دلیل |
| ذکر کوکب را چنین تاویل گفت | انکسی کو کو بهرتاویل سفت | کوکبی ذکر ایتدی تاویل ایلدی | کوبهر تاویل تبدیل ایلدی |
| عالم وهم و خیال جسم بند | ایخنان کژ راز جای خویش کند | نقشبند اولدر چو خانوت خیال | بویله طاغی دفعه دار آنده مجال |
| تا کی بنداری آمد فال او | خر بطه و خور را چه باشد حال او | تاکه بنداری فیا ولدر رمال اکا | ایله وخوزه بنیولور حال آکا |
| غرقه گشته عقلهای چون خیال | در بحار وهم و گرداب خیال | طاغ کبی اولان عقللر غرق اولور | بحر گرداب خیال ایچره صولور |
| کوبهار ایمست ریزش طوفان صبح | گه امانی جوکه در کشتی نوح | چون بوطوفانه اولور طاغلر مضمحل | براهان بوقاعده الا فلک تدویح |
| نیست شان آید دو دولت اهل دل | گشت معتاد و دو ملت اهل دل | رهزن راه یقین اولدی خیال | یتمش ایکی ملت اولدر اهل حال |
| مر دایقان رست از وهم و خیال | موی ابرو را نمیکوید هلال | بیلدی اهل یقین وهم و خیال | موی ابرو یه دیمز اصلا هلال |

## روباه با گرگ خرزه جواب دیگر

| | | | |
|---|---|---|---|
| شور و تمکین که گفت و گوی قول او | خوی قایاریتهان آندن خو بولو | خود بدر زد دل نهان از خوی او | از فرین بر قول گفت و گوی او |
| چونکه او سایه سماله ساکا اودم | چالارا و بی پایه سندن مایه م | در زد آن بی پایه آن سرمایه را | چونکه او افکند بر تو سایه را |
| عقلک او لسه اژدها یا ایراوت | وار ایسه سنده ز مرد ایدیت | یار بد آنرا ز مرد آمد ست | عقل تو کژ اژدها یی کژدست |
| دیده همان خارج کیسدر | طعن او ست اندر کف طاعونه مند | طعن او ست اندر کف طاعون مند | دیده عقلت را بدو بیرد وجهد |

## حکایت شیخ محمد سرزری عرفوی قدس الله سره حضر بر یک حکایه سی

| | | | |
|---|---|---|---|
| زاهدی در عرف از دانش وری | بد محمد نام و کنیست سرزری | عزنده ده بر دات عالم زاهدن | سرزری کنیه محمد نام ایدی |
| بود افطارش سرز بر شبی | هفت سال او دایم اندر مطبخی | هر شب افطاری او کوردی بر فیز | بدی یمل بو مطبخه قیلدی پسیز |
| بس عجایب دید از شاه وجود | یک مقصودش جمال شاه بود | کور در اوشاه وجودن هیچ چیز | یک مقصد شاه یه اوتعدی وبه |
| بر سر کر رفت آن از خویش سیر | کفت بنا ورنه افتادم بزیر | کندیدن بیقیش کیدوب طاغ اوسته | آتارم کندم کورون بر دوسته |
| کفت تا مد مهلت آن منکر مست | ور فرو افتی بحیری نگذشت | دیدی وقت مهلتک شمدی دکل | دوشش اولمز شین دخی اژدهل |
| او خود افکند خود را از زود او | در میان عمق آبی او فتاد | آتدی او دم عشق ایله کندوکی | بر درین صولیچره دوشدی چون کور |
| چون نمرد از نکس آن جان شیرمرد | از فراق مرک بر خود نوحه کرد | خفظ حفظ اولدر اوشیر مرد | نوحه قیلدر موت فراق اولدر دی |
| کین حیات او را چو مرکی می نمود | کار پیشش باز کونه گشته بود | بو حیات اکا کوره ندی موت دیش | کار یشیش عکسنه اولدی دوشش |
| موت را از غیب میکرد او کدی | ان فی موتی حیاتی می زدی | غیبدن موتی ایدر در او دعا | مر مرادر دن حیانست درد ها |
| موت را چون زندگی قابل شده | با هلاک جان خود بکدل شده | مه تا اولسیدر اکر قابل حیات | قصد جان بکدل اولور بکجهات |
| سیف و خنجر چون علی ریحان او | نر کس و نسرین عدو ی جان او | حیدر اصا خنجری ریحان بیلور | بهر ریا چینی عدو ی جان بیلور |
| بانگ آمد او ز صحرا سوی شهر | بانگ طرفه از برای مژده بهر | بر صدا کلدی که فیر دون شهره دار | شهر ایچنده خدمتم نه سویله بور |
| گفت او دانای را زم موبمو | چه کنم در شهر خدمت کوی تو | دیدی ای مهر تمیه عالم موجبو | |

گفت خدمت انکه بهر دل نفس
خویشتن سازی تو چون عیسی مسیح
بعدی خدمت مسافر نفس را
اولق عباسی طریق جلی در

مدتی از اغنیا زر می ستان
بس بدر و بشان مسکین میرسان
دون طولانده اغنیا زان الوان
صکره در و بشان مسکینانه صال

خدمت اینست یا بکجند کاه
گفت سمعا طاعة ای جان پناه
خدمتک بود در سنک برفاج زمان
دیدی سمعا طاعة ای جان جان

بس سؤال و پس جواب و ماجرا
بد میان زاهد و رب الوری
چون سؤال آمد چو جواب ماجرا
زاهد ایدا بیند او رب الورا

که زمین و آسمان پر نور شد
در مقالات آن همه مذکور شد
اولد در پر نور زمین و آسمان
که مقالاتی ده یازلمش بو بیان

بلک کوته کردم آن کفتار را
تا نشد هر حسی اسرار را
بن تقصیر ایتدم بو کفتاری دلی
بهر خسته تا اولیه بو سر جلی

امدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر مذ غیبتی کردنی
با شارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید تفرقه را

غیبه بدن برفاج سنه صکره بیابانه زن شهره شیخک تشریف
ورنجیلر کوریوب جمع اولانی فقرایه اشارت غیبیه ایلیوبدی

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
شهره عزیز کشت از رو و پیش و پس
غزنه دن کشت فرد و بیله غشق

از فرح خلق با استقبال رفت
اودر آمد از رهی در دیده تفت
شو فایه کتدیلر استقبال خلق

جمله اعیان و مهان بر خاستند
قصرها از بهر او آراستند
قالقدیلر بهر جمله اعیان و مهان

کفت من از خود نمانیم تا مدم
جز بخواری و کدایی نا مدم
دیدیکه بن خود نمایه کلمدم

بنشستم در عزم فال و قیل من
در بدر کردم بکف زنبیل من
فال و قیلک ترکیه رام ایدم

بنده فرمانم که امر ست از خدا
که کدا باشم کدا باشم کدا
عبد و فرمانم بود در امر خدا

در کدایی لفظ نادر نادرم
جز طریق حسن کدایان نسپرم
پاکر لفظ کدا دکل مراد

تا نشوم غرق مذلت من تمام
تا مسقطها بشندم از خاص و عام
اولدیم غرق مذلت بن تمام

امر حق جابست و من از ایچ
او طمع فرمود من ذل طمع
امر حق جابز دیم اکا تبع

چون طمع خواهد ز من سلطان من
خاک بر فرق قناعت بعد ازین
استدیدن طمع سلطان دین

بعد ازین کذه و ملامت جان من
بیست عباست در انبار من
بعد ازین جمله مذلت باکه جان

او مذلت خواست کی عزت تنم
او کدایی خواست کی میر کنم
او مذلت استه عزت استم

شیخ بر میکشت زنبیل بدست
شئ مه خواجه تو فیقیت هست
زنبیل الده شیخ طولانور ایدی هست

بر نیاز عرشت و کرسی جای او
شئ مه شئ مه رای او
عرش و کرسیدن اوتده امرای وار

انبیا هر یک همین فن میزنند
بازکون بر انصروا امر می تنند
انبیانک سب بو قدر ملکی

اذکروا امر دیو کذ به بندکی

اوقضوا

اوقضوا الله



اوقضوا الله اوقضوا الله میرنند
بازکون بر انصروا امر می تنند
اوقضوا الله اوقضوا الله دیرنلر

در بدر این شیخ می آرد نیاز
بر فلک صد در برای شیخ باز
فایو فایو ایرا ایدر شیخ نیاز

ان کدا بی کان بجلد می کرد او
بهر یزدان بو نه از بهر کلو
اوراد بلنجیلک که جهد ایدر دی او

در بکر دی میز از بهر کلو
آن کلو از نور حق دارد فضلو
بو فخر ایچون ایلیه دی او سؤال

در حق او خود نان و شهد پیشه
به ز جله و زمه روزه صدقه
نان و بال و صوت بیلک اکا کوره

نور می نوشد مکو نان می خورد
لاله می کارد بصورت می چرد
نور در اکل ایدیکی ظن ایتمه نان

چون مثالی کو خورد رعنی طمع
نور افزاید ز خوشوش بهر جمع
شمعه دن یا مهتابین کو یا مثرا

نان خور یرا کفت خلا تسرفوا
نور خوار از اکفتست کلوا
نان بیه نه دیدی حق لا تسرفوا

این کلوی بلا بدین کلو
فارغ از اسراف و ایمن از علو
او کلوی بلادر بو کلو

امر و فرمان بود نی حرص و طمع
آنچنان جان حرص را نبود تبع
او فرمادر دکل حرص و طمع

شیخ کفته خالقم عاشقم
و ر بکویم غیر نومن فاسقم
شیخ دیردی ای خدا بن عاشقم

کر بکویی کیمیا مس را بده
تو بمن خود را مطیع نبود زده
کردیسیدک کیمیا ویر بانا

کنجهای خاک تا هفتم طبق
عرضه کرده بود حق پیش تحق
ارضده اولان کنجی تا فوق

همت جنت کذارم در نظر
ور کنم خدمت من از خوف سقر
هم سکر جنته ایلرسم نظر

مؤمنی باشم سلامت جوی من
زانکه این هر دو حجاب بود ز ره
اولورم مؤمن سلامتدر بکا

عاشقی کر نور بر دان خواره
عشق بر داندن بیلر فوت و لقم
عشق بر داندن بیلر فوت ولقمان

و یق بدن که دآرد آن شیخ فطن
چیز دیکر کشت کم خوانش بدن
شیخ و مرشدی بدن غلاف وحی

عاشق عشق خدا و انکاه مزد
جبرئیل مؤتمن و انکاه دزد
عاشق عشق خدا مرد او وقت

عاشق آن لیلی کور و کبود
ملک عالم بیش او تک ذره بود
لیلی یه عاشق اولان کور و کبود

ریش او یکسان شده بخاک و زر
زر چه باشد چون نباید جاز اخطر
جمله یکسان یافته خاک و زر

پیر و کرک و دد دارو و قف شده
همچو خوبان کرد او کردار آمده
قورد و ارسلان جمله او تصدیر کا

کین شده ست از حوی حیوان بهر کاک
پر ز عشق و منحم و لحمش زهر ناک
خوی چیوانلق دن اولدر بر کاک

زهر دو باشه شکر ریز خرد
زانکه نیک نیک باشد جذبه
عاشقلک لحمک یه مرتبه در دد

لحم عاشق را نیارد خورد دد
عشق معذور است پیش نیک و بد

ور خورد خود فی المثل دام و ددی
لحم عاشق زهر کرد بخشدش

هر چه جز عشقست شد ما کولتش
دو جهان یکدانه پیش نول عشق

دانهٔ هر مرغ را هر کز خورد
کاه دان مر اسب را هر کز خورد

بندگی کن تا شوی عاشق بحل
بندگی کسبست آبه در عمل

بنده آزادی طمع دارد ز خود
عاشق آزادی بخواهد تا ابد

بنده دائم خلعت و ذر از جوست
خلعت عاشق همه دیدار اوست

در نگنجد عشق در کیف و شنید
عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد
بعضی دریا پیش آن بحر ست خرد

این سخن پایان ندارد ای فلان
باز رو در قصهٔ شیخ زمان

شد چنین شیخی گدای کو بکو
عشق آمد لا ابالی اتقوا

ذر معنی لولاک لولاک
ما خلقت الافلاک

لولاک لولاک لما خلقت الاک حدیث قدسی ست تفسیر

عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق سایه کوه را مانند پرّ کاف

عشق بگشاید فلک را صد شکاف
عشق ارزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک حق
بهر عشق او خدا لولاک گفت

منتهی در عشق حق او بود و فرد
بس مر و را ز ابتدا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادی افلاک را

من بدان افراشتم تا عرج سخن
تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز عرج
آن چو بیضه نایع آمد وین چو فرخ

خاکرا من خوار کردم بگسرم
تا ز دل عاشقان بویی بری

خاکرا دادیم و سبزی دادوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

باز گوید این جمال و سیاست
وصف حال عاشقان اندر بیان

گرچه آن مغیبست این نقش ای صمم
تا بفهم تو کند نزدیک تر

قصه را با خار تشبیهی کنند
آن نمایند یک بنفشه می کنند

قیمت در بحری بود عشق ما نمود
پاره لرطا عمی بود عشق ما نمود

عشق بیرا فلاک دائم صید شکاف
عشق قدسان لرزان از و لو هم خوف

چفت اولی عشق محمد ایمن است
عشق ایچون مولد و مبدا لولاک گفت

منتهای عشقده اولی چو خود
آن دن ایچون ابتدا ایچه او مرد

اولیست کز عشق پاک ابتدا کند
خلق و لنمز ایدر افلاک و قمر

الکا ایجاد اولدر بو چرخ فلک
تا که عشقک رتبه سی فهم اولنک

بیضه او تابع فراخ ها موجب
تا که دل عاشقان بوی بری

خاکی بن خوار ایلدم باشدن باش
تا که دل عاشقان بوی بری

خاکه دیردم سبز ترنک تازه رنگ
اولدی تبدیل فقیر آوازه نک

ایلرا یا بو جبال را سیات
عاشقانک وصف حالیدر بیان

گرچه بو معنیدر او نقش ای صمم
اولمز ایچون فهمه نزدیکتر

خاره تشبیه ایلدیلر غصه یی
برنبا بتدر بیان در قصه یی





آن دل قاسی که سنگین خواندند
در تصور در نیاید عین آن

دید بر قاسی دله سنگدر بیان

نا مناسب مثالی را نند
عیب بر تصویر نه نقش مدان

عینی کلمز سه تصوره عیان

که مناسب بر مثالدر بو عیان
عیبی سن تصوره بول نفی ایتمه

رفتن شیخ در خانهٔ امیری بهر گه به روزی چهار بار با شارت حقیقت و معتاب کردن امیر او را بدان

شیخ بر امیرک خانه سنه کیدوب اشارت غیبی ایله برکونده دورت قطعه شی سه استمسی و امیرک انفعالله لشیخک جوابی

شیخ روزی چار رکعت سوی قصر
بهر گه به رفت در قصر امیر

شیخ بر کون دورت کره کویا قصر
که دیلدی کور دیر قصر بکر میر

در کفش زنجیر شی مدّ زنان
خلق جان می بوسه دی پای نان

الده زنجیر شی سه راید ه رک
استر ایدی زیزه نان سیه چک

نعلهای باز کونت ای پسر
غفل کلی را کند هم خیره سر

عکسنه بر نعلدر بوای پسر
عقل کلی بونده او لور خیره سر

چون امیرش دید کفشش کاذبست
چون امیر کوردی دیدی کاذبست

کو بیت چیزی من نه نامم شیخ چیز
سوبسم برشی سکا دیرسین شیخ

این چه سفری وجه رویست وچه کار
بونه یوزدر بو نه صور تسلم نه کار

که بروزی اندر آیی چار بار
کله سین بر کونده باکا چار بار

نیست اینجا شیخ اندر بند تو
من ندیدم نرکدا مانند تو

وار می بندنده سنک ای شیخ کم
ساکه بکزر کور مدم بن کیمسه یم

حرمت و آب کدایان برده
این چه عباسی ز شت آورده

اهل فقر ک آب روی اولدی باد
بونه عباسدر اولور نه اقتصاد

غاشیه بر دوش آن عباش دید
هیچ ملحد را مبادا نفس خس

اور تو اوم زنده همان عباش
اولیه بر ملحده داعی بوخو

گفت امیرا بنده فرمانم خوش
زانکه نم که نه چندین مجوش

آتشم بیلر سین اینمه شده جوش
دیدی ای بک بنده اوم خموش

بهر نان در خویش حرص آورده
اشکم نان خورده را بدرید می

نانه حرص ایله الیم کندم ایچون
بیر نارام فارنمی ناخوار ایدی سین

هفت سال از سور عشق جسم تو
در بیابان خورده ام من برگ رز

سوز عشقه بیدی بیلر یانمدی هیچ
اصمایم اغی بیدم چوله چو دود

نان ز برگ خشک تازه خورده نم
سبز گشته بود اینی زنگ تنم

هر زی یانمش بیراق بیمکدن بوتنم
یم یشل اولدر وجودم بت بتم

تا تو با شی در حجاب بو البشر
آدمی هر نه سین محجوب تر

عاشقانه ایله آلحق نظر
عاشقانه ایلمه آلحق نظر

زیرکان که موبها بشکافتند
علم هیات دایجان در یافتند

غافلانکه قیل یارار لر دانما
علم هیات علم نارنجات و سحر و فلسفه

علم نیز نجات و سحر و فلسفه
علم نارنجات و سحر و فلسفه

گرچه شناسند حق المعرفه
فهم ایدر لر گرچه حق المعرفه

یک کو بیدند تا امکان جود
برکذ شتند از همه اقران خود

قابلیت رتبه سی سعی ایدر
جمله اقرانه فایق کیتدیلر

عشرت عشق ایله از ان اصول
شد چنین خورشید ز ایشان تابنده

عبرت کردز ایشان در کشید
بو یله برخور شید قیلدی رب الحول

نور چشمی که بروز استاره دید
آفتابی چون ازو رو در کشید

آفتاب آمد دلیل آفتاب
اشد ر آفتاب آمدن قدور

زین گذر کن بند من بیدر یغ بین
عاشقانرا تو بچشم عشق بین

کیج بو بولدن بیندیمی کوزیله یا
عاشقانه عشق کوزیله یا همان

وقت نازک باشد و جان در رصد / با تو نتوان گفت عذر از حال خود
وقت نازک جان رصدده ای فلان / ساکه عذرک سویلمکه یوق توان
فهم کن موقوف گفتن هم مباش / سینهای عاشقانرا کم خراش
فهم قیل کندینه سویلمه سوزی / بیرتمه عاشق سینه سین دین اوکسوزی
نی کمانی برده تو زین نشاط / حزم را مگذار و میکن احتیاط
بو نشاطدن نه اولور ظن و گمان / احتیاط ایت راه حزمه اول روان
این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای
بونی دیدی آغلدی هم های های / یاش آقاردی وجهی اوزره جای جای
واجبست و جایزست و مستحیل / این وسط را گیر در حزم ای دخیل
واجب اولور جایز اولور مستحیل / احتیاط بو اوسطه اولدی سبیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و حال او بعد از آن صدق آوردن و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و اعتصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت غیب از این جمله یک سر رشته قبول نتوانم کرد و تصرف نتوانم نمود والله اعلم

امیر شیخک نصیحتندن و حالندن گریان اولمسی و بوندن صکره تصدیق ایدوب خزینه سنی عرض ایلمسی شیخک بی اشارت غیبی بر ایلک اوجی قدر شی قبول ایدوب تصرف ایدوب دیو قبول ایتمه سی

صدق او هم بر ضمیر میرزد / عشق هر دم طرفه دیگی میزد
صدقی عکس ایتدی ضمیر میره هم / پیشورر عشق طرفه شیلر دمبدم
صدق عاشق بر جمادی می تند / چه عجب گر بر دل انسان زند
عاشقک صدقی طاشه ایلر اثر / هیچ عجبمی عاقله تأثیر تر
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق موسی بیل عصا و کوهده / بلکه هم دریای پر اشکوهده
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
صدق احمد در جمال ماهده / اوردی خورشیدک یولک ناگاهده
او برو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
قارشو قارشو ایلدیلر چوق نفیر / آغلدیلر هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
آغلدیلر خیلی ساعتدن زیاد / دیدی میر آکا که قالق ای پر رشاد
هر چه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری ضد چنین
هم خزینه مدن نه استرسن بکن / گرچه استحقاقک آرتق بی منن
خانه آن تست هر چیست میل هست / برگزین خود هر دو عالم اندکست
خانه سنک هر نیه ایتدکسه میل / انتخاب ایت آل همان سن کیل کیل
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش خیزی برگزین
دیدی دستور ویرمدی او ذو المنن / که الکله بر شی آل همده بکن
من ز خود نتوانم این کردن فضول / کی کنم من این دخیلانه دخول
کندی کندیمه دکلم بن فضول / که ایدم بن بو دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بدگمان عطا صادق نبود
بو بهانه ایله قایدی مهره او / مانعی که یوق عطاده صدق بو
بود صادق آنکه بی غل بود خشم / شیخ را هر صدق می ناید بچشم
صادق اولسیدی او بی غل و خصم / شیخ اما صالمدی هر صدقه چشم
گفت فرمانم چنین داد است اله / که گدایانه برو نانی بخواه
دیدی فرمان باکه ایتمشدر خدا / بر دیلم نان استه یم مثل گدا
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد از آن امر آمدش از کردگار
تا ایکی بیل بویله اولدی مرد کار / بعد از آن امر ایتدی آکا کردگار

شیخ

اشارت آمدن بشیخ محمد قدس سره که این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر می کن که آنرا چون انبان ابو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی از آنجا یافت شود یا یقین شود عالمیانرا که ورای این عالم عالمی است روحانی اکنون اگر خاک یکف گیری زر شود مرده در آید زنده شود نحس اکبر در آید سعد اکبر شود این عالم نه داخل و این عالم نه خارج نه فوق و نه تحت نه متصل و نه منفصل هر دم از و هزار نمونه و آثار ظاهر میشود چنانچه صفت صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل اوست و نه خارج او نه متصل و نه منفصل والعارف یکفیه الاشاره

شیخ محمد قدس سره به اشارت غیبی اولدیکه ایکی سنه امر ایلدیکه آلدک ویردک بوندن صکره ویر آلمه دستنی حصیر آلتنه صوق سکا زیر حصیری انبان ابو هریره کبی قیلدق سنک حقنده هر نه استرسن آنده بولورسین تا که اهل عالمه یقین حاصل اوله که بو عالمک ورا سنده بر عالم دخی واردر اگر آوجنه طپراق آلورسن التون اولور مرده کلورسه زنده اولور نحس اکبر کلورسه سعد اکبر اولور کفر کلورسه ایمان اولور زهر کلورسه تریاق اولور او عالم بو عالمک نه داخلنده و نه خارجنده نه اوستنده نه آلتنده نه متصل نه منفصل هر آن آندن نمونه و آثار ظاهر اولور انجلین که صفت دست صورت دستنده و غمزه چشم صورت چشمده و فصاحت زبان صورت زبانده نه آنده داخل نه خارج نه متصل نه منفصل والعارف یکفیه الاشاره

بعد ازین می ده ولی از کس مخواه / ای توانا بر علوم پادشاه
بعد ازین ویر کیمسه دن ایتمه طلب / غیبدن ویردک سکا بندن سبب
هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیرت کن برآر
کیمکه استرسه بردن بیله دک / صوق حصیر آلتنه دستن طورمه بک
هین ز گنج رحمت بی مر بده / بر فقیران نعمت و زر هم بده
رحمتم گنجندن احسانم سکا / طپراق آلسن الینه التون اولا
هر چه خواهندت بده مندیش زان / داد یزدان را تو پیش از پیش دان
هر نه استرسه ویر فکر ایتمه سن / داد حقدر آرتار اکسلمز حسن
در عطای ما نه تقصیر و نه کم / نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
بو عطا مزده نه خسران و نه کم / نه پشیمانلق نه حسرت بر کرم
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوش چشم بد
صوق حصیر آلتنه دستک ای سند / کور اوله تا روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت / ده بدست سائل بشکسته پشت
مشتنی بر ایله زیر بوریا / پشت شکسته سائله ایله عطا
بعد ازین از اجر نا ممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده
اجریمز در غیری سن ممنون ویر / هر کیم استر گوهر مکنون ویر
رو بدالله فوق ایدیهم تو باش / همچو دست حق گزافه رزق پاش
وار ید الله فوق ایدیهم سن اول / حق الی وش ایله آفاقه وصول
وام داران را ز عهده وا رهان / همچو باران سبز کن فرشی جهان
بور جلولری ایله عهدنده رها / ارض و فرشی تازه سن مثل ما

بود یکسان و کارکارش همین | که بدادی ذره کیسه ربّ دین | پرسند داخی بود اولی کار آگاه | کیسه لرله ویردی لنوی خدا
زر شدی خاک سیه اندر گهش | خاتم طایی کدایی در صفش | زر اولور آوجنده بت خاک سیاه | خاتم طایی که ای بارگاه

## دانستن شیخ ضمیر سائلرا و قدر وآم قرض دار را بی گفت مردم و نشان آن اخوج بصفاق الی خلق ازاینجاست

## ضمیر سائلی بیلمک بیله سی و مدیون سویلمکدن دینی قدر شی ویرمه سی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | او بدانستی ز دادی زر کثیر | حاجتی سویلمدن بر فقیر | ویرر ایدی هم بیلور ایدی ضمیر
ور نه پیش او ضمیر هر کسی | از فقیر و وام دار مفلسی | نه ایسه کوکلی فقیرک بی کلام | ویرر ایدی برا کا بر وفق مرام
بس بگفتندی چه دانستی گزاد | این قدر امید میدارد ز تو | سن بزن بیدک دیو اندی سوزم | قلب مسکینا بجره اشک اولدی حال
او بگفتی خانه دل حلوست | خالی از کذبه مثال جنست | دیرا وکه در اخانه سی حلوت میدام | غیر دین خالیه را وجنت مقام
اندرو جز عشق یزدان کار نیست | جز خیال و صل او در یار نیست | امده عشق و آر فیر ریچ برکار یوق | همچ خیال وصل وار دیار یوق
خانه را من رفتم از نیک و بد | خانه نام پرست از عشق احد | بن سیورم خانه می یوق دیمک دکل | خانه محمد اولدر یا عشق احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا | دور کردانم که آن هست از هوا | هر نه کورسم آنده بن غیر خدا | اوبنم دلمل همان عکس کدا
که در آبی نخل یا عرجون نمود | جز ز عکس نخل بیرونی نبود | صو ایچنده بر آغاج کورسن اکر | نخل بیرون عکسیدر بیلای میر
در تک آب ار ره بینی صورتی | عکس بیرون باشد آن نقش اتی | آب ایچنده کورر ایسن صورتی | طشره نقشک عکسیدر ای فتی
بلک تا اب از قدر خالی شدن | تنقیه شرط است در جوی ذهن | بلک آبده اولیه اصلا قدر | تنقیه ایده بدن نهرین سبر
تا نماند تهرکی وخس در رو | تا امین کردد نماید عکس او | تا کورینه عکس بری جمله کس | بولا نفاق قالمیه هم خار و خس
تو برانی هر دمی کز خواب و خور | آب صافی کن ز فکر ای خصم دل | آب صافی قیلر آنی تا اوله زلال | ایله یوز یوکلک او یوقدر ذوالجلال
خاک ریزی اندرین جو بیشتر | خاک ریزی اندرین جو بیشتر | طیراق آتمق ایله اولدر مبتلا | یوز یوکلک او یوقدر ذوالجلال

## سبب دانستن ضمیرهای خلق | خلایقک نیات و ضمائرینی بیلمه مک سببی

چون ز دل آن آب بنهاد حجاب | عکس در وی بین که مالامال تست | ایله بو آبی تمدن خالیسه | تا کورینه عکس بری خالیه
ای تو را باطن مصفا ناشده | خانه پر از دیو و نسناس و دد | باطنک بسکه مصفا اولمیش | دیو و نسناس و اعدا سی طولمش
ای خوی زاستیزه مانده در خری | کز دیار ارواح مسیحی بو بری | ای اشک لج ایله خالدک بوقدر | نیچه لور سنده میسمادن خبیر
کی شناسی کز خیالی سر کشد | کز کدامین مکمنی سر بر کند | بیچه انکار سین ظهور ایتمه خیال | قیقی مکمندن چیقار ربانی فعال
چون خیالی میشود در زیر بند | تا خیلات از در و دیوار و دلق | زیر بند اتمه خیال ظاهر اولسون | بسلر سیور سن او خیالی باطن اولور

## غالب شدن روباه بر اعتصام خر غافل غالبا و لمسی

## روباه بک اعتصام خر غافلک غالبا و لمسی



خر بسی کوشید او را دفع کفت | بلک جوع الکلب جز پوجیفت | جوق چالشدی خر آنی که دفع ایده | جوع کلب ایله اولیه یوسیده
غالب آمد حرص و صبر بی شد شقیق | بس کلوبا که برد خرس عنیف | غالب اولدی حرص عفت یک شقیق | یوغارندن قاوردی حرص کثیف
زان سوالی کش حقایق داد دست | کان فقر ان یکون کفرا یدست | اول رسوله نکه حقایق بردی دل | فقر نزدیکیدر که کفر شد مثل
گشته بود آن خر محاط صد هزار | گفت اکر ملکت یکی ده مرده کیر | اجلفه الفدی هم چو یکی اسیر | دیدر ملکا ایسه ده اولی اولیه سی
زین عذاب جوع یک ره وارهم | کرجوة ابقت من مرده هم | بوعذاب جوعدن یا قورتیله | کرحیات بولیسه اولمکدر یکله
کر خر اول توبه و سوکند خورد | حاقت هم از خری جستن بکرد | توبه وعهد ایدر اول کرچه خر | عاقبت اشکلکدن ویردی سر
حرص کور و احمق و نادان کند | مرک را بر احمقان آسان کند | آدمی حرص کور و هم نادان ایدر | احمقانه اولومی آسان ایدر
هست آسان مرک بر جان خران | کز ندارند آب جان جاودان | اولدر جان خرانه مرک قولای | جان جاوید اولمز اوجنسه روای
چون ندارد جان جاوید او لقیت | جز ات او را جل از احمقیت | جان جاوید اولمین کیسه شقی | موته جرات ایتمیدر احمقی
جهد کن تا جان مخلد کردد ست | تا بروز مرک برکی باشدست | جهد قیل تا که مخلد اولیجان | مرک کوتی تا که اولا احسان
اعتمادش نیز بر خالق نبود | که بر انشاند بر و از غیب جود | اعتماد کی یوق سنک رزاقنه | غیبدن احسان ایدر عشاقنه
تا کند نوش فضل بیرونی ذات | کرچه که بر ترش جوعی کاشت | کرچه بعضا جوعه اصار ایتمک | کرچه بعضا جوعه اصار ایتمک
کر بنا شد جوع صد رنک و دکر | از پی بیضه بر اورد از توسر | ایلیسه دی جوع اولور دیشقه رنج | باش چیقار رمیضه کو یا مار کنج
رنج جوع اولی بود خود زان مثل | هم بلطف و هم بخفت و هم عمل | اول مثلدن رنج جوع اولی دیمک | هم لطیفدر هم خفیف قیلر رنکی
جوع خود سلطان ادویات بین | جوع در جانان خفیف خارس بین | بعض علاجلر یادشاهی جوع اولور | جوعی سن خور کورمه هم بو له تصور
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر | خاصه در جوعت صد نفع و هنر | جمله رنجلردن بو اعلیقدر نکو | متفقدر یا خصوص جوعدر طلو
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدند | جمله خوشها از مجاعت بار دست | جمله ناخوشلر جوعدن خوش اولدی | جمله خوشلر طوغلی ایله صولدی

## در بیان فضیلت احتما و جوع | فضیلت اجماع و جوعی بیان

آن یکی میخورد نانی محضره | کفت سائل چون بدین همت شره | کو فلی تمکنه بیرایدی بیرایدا
کفت جوع از صبر چون دوتا شود | نان جو در پیش نهی حلوا شود | دیدی جوعدن چون صبر بی بابا اولور | نان جو حلوای شکر پر یاب اولور
بس توانم که همه حلوا خورم | چون کنم صبر صبوری لابه ام | صبر ایدرسم بن صبورم لابه م | صبر ایدرسم بن صبورم لابه م
خود نباشد جوع هر کس را زبون | جوع بر خاصان حق را داده اند | بوقلفزارا یچره ده حدون قوزون | زوره ده بیرلر اولدر شیرزن

جوع هر جیف کرا راکی دهند | چون صدف کم نیست چیزی او دهند | جوهه لابق او لدر جیف وکدا | او کلرنده چوق صدف داری بها
که بخور کم بهم بدین از زانی | نوته مرغاب مرغ نانی | الکرایرک که بوکا لابقتر همان | اولدکه مرغاب مرغ خانه صیان
بند واندر دل تراجز فکر نان | نایداندر خاطرت جز فکر نان | جمله فکرک کیجه کوندز فکر نان | خاطرنده دائم اولان فکر نان

حکایت مرید که شیخ از حرص وضمیر او واقف شد تحذیر کرد بزبانی و در ضمیر بنصیحت قوت تو کل بخشیدش

شنو اهریدیک حکایه سی که شیخ حرص وضمیر نه واقف اولوب

شیخ می شد با مریدی در زمان | سوی شهر زنان در اینا بودند | شیخ هریدیله کیدردیولی ده رنگ | شهره طوغرلرنان شهره قحط و
ترس جوع و قحط در فکر مرید | هر دمی میگشت از غفلت پدید | خوف جوع دوشدی هریدک جانه | غفلت آرتاردی کلمکه اوزمانه
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر | گفت او را چند بابی در نصیر | شیخ واقفدر بو کاه ضمیر | دیر ینجه بر بودی دیر
از برای غصه نان سوختی | دیده صبر و توکل دوختی | غصه نماندن یا نوب او کدکدن | قایادک چشمک توکلدن یکا
نوته نان نازنینان عزیز | که ترا دارند بی جوز و مویز | سن دکلیسین اونارلی قومدن | که بریلر جمله قوت یومدن
جوع رزق جان پاکان خداست | کی بتون همچو تو کنجکاوست | رزق خاصان خدایه اولدی جوع | سن دیلنجی کبی اینمز سین هیچ
باش فارغ نواز آنها بایستی | کاندرین مطبخ تو بی نان ایستی | سنکه آغزون دکلیش فارغ اول | ساکه بو مطبخده ایمز نان دصول
کاسه برکاسه نان اوزره مداد | از برای این شکم خواران عام | کاسه برکاسه نان اوزره مدام | بوشکر خواران عام ایچون تمام
چون بگیرد میدود نان بیشتر همچو | که زبیم بی نوایی گشته خویش | او لو یکی دم کیدر اونان نیتهز | بی نوالق خوفی اودم ای عزیز
تو برفتی ماند نان برخیر و کهر | ای بگشته خویش را اندر زحیر | سن کیدرسین نان قالور اغلنمدان | ای زحیردن قوت اولکا آشفته حال
بین توکل کن ملرزان یاوه دست | رزق تو بر تو زتو عاشق تر ست | قیل توکل دره مسوندال آیاق | رزق عاشقدر سکا بالاتفاق
عاشقست و میزند او مول مول | کو زنا صبری بدی رزق آمدی | ساکه عاشقدر او بی صبر دکل | بی صبر بلور سکا بار فرآر
این تب ولرزه ز خوف جوع چیست | خوف جوعدن ناشی اولر زه ها | صبر ایدر این نور زقه دآیتا | عاشقان آ سا کلور بر تو سکا
در توکل سیر می یابند زیست | خوف جوعدن ناشی اولر زه ها | بو توکل طوق طوتار بم باکه باک

حکایت آن کاو که تنها در جزیره ایست بزرگی حق تعالی آن جزیره را از نبات و ریاحین پر سبز و خرم گردانیده آن کاو باشد تا بشب آن کاو و انها را بحد بخورد و خرم شود چون کوه یاره چو نشب شود خوابش ببرد از غصه خوف

اوراکاوک حکایه سی که بر جزیره یاکدر اولوردی حق تعالی جزیره یی الوان نبات و ریاحین ایله محلو ایلمشدی و جمجوعی اوکاوک علفی اولوردی بیله بطاولنه که طاغ یارچه سنه دوندی کیجه واقعه او یقوسی قاچاردی بر کون صحرایی بیردم برشی قالمدی بیاری یه اکلا

ایده رم

الکه همه صحرا را بخوردم و چیز نماند که فردا بخورم از غصه این معنی همه شب لاغر میشد چون طلوع روز بر جزیره صحرا سبز تر و انبوه تر چیزها از وی باز بخورد و خرم شود باز ش همان غم گیرد و لاغر شود و سالهاست که این محابیده و اضطراب نمیکند بر رزاقی حق تعالی

ایده رم بو ملاحظه یکه فصه دخوفندن کیجه لرغلان کبی لاغر اولوب کوندز قالقار صحرایی تدتازه بولوب قصاوت قالیوب اکلایدر و نیه فربه اولوردی کیجه لر غم و کوندز لر سرور نبویله بیچه سنه لر کچدی بوحالی کورن رزاق عالمه اعتماد ایتمدی

بر جزیره سبزه مت اندر جهان | کاندرو کاو لیست تنها خوش دران | بر جزیره وارایدی که سبزه تر
جمله صحرا را چرد او تا بشب | تا شود زفت و عظیم و منتخب | دائم او صحرایی بیردی تابشب
شب زاندیشه که فردا چه خورم | کرد او چون نار مولا غر غم | کیجه فکرایلردی یارین نه یم
چون بر آید صبح کردی سبز تر | تا میان رسته قصیل بی شمر | چون سحر کور ربتور مش حضرت
اندر افتد کاو با جوع البقر | تا بشب از اچرد او صد بسر | کاوه چون فارض اولوب جوع البقر
باز زفت و فربه و لمتر شود | آن تنش از بیه و قوت بر شود | طاولندردی مینه تکرار او کوز
باز شب اندر تب افتد از فزع | تا شود لاغر ز خوف مبتجع | کیجه اولوردی قرعه تب زده
گرچه خواهم خورد فردا وقت خود | سالها اینست کار آن بقر | که عجب یارین نه یرم بن دیو
هیچ نندیشد که چندین سال من | میخورم زین سبزه زار و زین چمن | هیچ دوشونمزدی بو نجه سال بن
هیچ روزی کم نیامد روزیم | چیست این ترس و غم دلسوزیم | هیچ برکون اولمدی روزیم کم
باز چون شب میشود آن کاو زفت | میشود لاغر که آده رزق رفت | کیجه اولنجه اوکا ویر خوب
نقش آن کاوست در زین ساحت جهان | کوهها غرشود از خوف ان | نقش کاو اودشت عالم رهان
گرچه خواهم خورد مستقبل عجب | لوت فردا از کجا سازم طلب | فکر ایدر مستقبلی که نه یم
سالها خوردی و کم نامد ز خور | ترک مستقبل کن و ماضی نگر | آج قودیمی بیچه بیلر سنی حق
لوت و بوت خورده را هم یاد دار | منکر اندر فابر کم باشی ز آر | بیده وکیمه انعتاری سن یاد قیل
قصه آن کاو و را یکسو نهد | زان خر و زان شیر نر پیغام داد | قصه کاوی بر اقوب بر جانبه

گفتن آن شیر خر را و نشنیدن از کوشش در رفتن بجشمه که آب خورده بود که لطیف تر است شیر طلب کرد و او جگرد ایجکی ایچون جشمه یه کمه سی و ارسلان کلنجیه قدر دیکو جگرد

شیر کرخری صید ایدوب صیقیدن ناشی حرارت کلوب صید

## حکایت

یافت پرسید که دارو جگر و کرده او کجاست روباه گفت
اگر او را دل یا جگر بودی در آنچنان سیاستی که او را بار بدید بود
بهزار حیلت از دام تو خلاص یافته بودی نه نزدیک تو دیگر باز
آمدی که ولو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

دقیقی بیوبه جمله لطیفه بدین شیوه صورتی نکوب کشید
و دلی را یوبه جگر و کرده می قتده در دیو سؤال را یدنجه
دلکونک جوابی که اگر خرک دل و جگری ما ولیدی ما وافقه
کورمش ایکی فکر اریانه کلوب بو سیاسته دوچار
اولمزدی ولو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خرزاد و بهنگ تا بیش شیر
رفت سوی جشمه تا آبی خورد
شیر چون واکشت از جشمه بخور
کو جگر کفتا بروید دل کجاست
کفت اکر بودی ورا دل یا جگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز
کر جگر بودی ورا یاد دل بدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان
نور مصباحست داد و الجلال
لاجرم در ظرف با بند اعتماد
فوریش قندیل چون آمیختند
آن جهد از ظرفها مشرک شدست
چون قیاس روح افتد مردرا
چون قیاس بر مزاج فاقد روح را
چونکه آبش مست چون خود آن بود
این نه مردانند اینها صورتند

یارد یاره کردش آن شیر دلیر
ان زمان چون فرصتی شد حاضرش
زانکه بی دل بی جگر خرقست لاف
کو بدانجا آمدی بار دکر
بار دیکر کی که بر تو آمدی
چون نباشد روح تن جز کل بدان
بول را فارد وره شد جز زبان
صنعت خلقست آن شیشه مثال
در لهبها بنود الا انتخاب
بیست اندر نور شان تعداد و عد
آلتی قندیل آصیلی پر نور سب
ظرف دن ماشی جهود مشرک اور
روحها اینند بسته نظر مرد و زن
ظرف دوشن اولسه نظر اوه کلر
آبی کوزه را بسه جو دیر اکا
بو نظری مرد صنعه صور تدر همان
کشته نان بند شهوتدر همان

بیش شیره دلکو کتوردی خری
کوشش بیهوده صوصادی سلطان دد
بیدی دلکو تیز کیدیه دی
چونکه دو ندر جشمه دن خیر غرض
دلکو یه دیدی که دل ایله جگر
دیدر او لسیدی اکر دل یا جگر
کوردی اورو زقیامت حالتی
کر جگر او لسیدی یا دلدن نشان
نور دل اولمزسه یوقدر دل سخ
شیشه یک که یوقدر انده نور جان
نور قندیل اولدی احسان خدا
شیشه سز ظرفده دکر اعصا و عد
اولمه مزقدیر بر دوانوار لهب
مؤمنان نوری کورور دیب مدرک اولور
برکورر او بر خلیل و مصطفا
شیشه و نوحی ایکی کورر او نظر
آدمی اولدرکه آنده جان اولا
کشته نان بند شهوتدر همان

## حکایت

اول زاهدکه حکایتی کوندز بازارده خلقه چراغ ایله کوردی

کوندز بازارده چراغ یاقمشدی و سؤال ایدردی که آدم آرامکدن
بو الفضولک بیری دیدی ای فلان
نه آرارسین بو چراغ ایله مدام
دیدر بر سوادحی یه طالبم
دیدی آدم کیم اولا بازارطلو
ایکی یوز آغزنده بر مرد استرم
وقت خشم و وقت شهوت قنده مرد
بو ایکی حالنده مرد وارایسه کر
دیدی نادر امری نطق ایدرک اولا
فرعه ناظر بن اصلدن بیخبر
چرخ کردانی قضا کمره ایدر
چاره اقلیمک ایدر اونک وبال
یولده بهر برادیه دیدرک اوزاق
دوندیکک کوردین دکرمن طاشنی
خاکی کور رستکه اولمش بر سوا
دیکک فکری جوش ایدر کوردیکم
دیدی حق ایوبه احسانم سکا
صبری کندوندن بیلوب قیلمه نظر
چونکه کوردک کردش دولابی سن
دیلدک دعوا که کوردم هر نه وار
کفت دریایی کور رسین مختصر

شمع ایله کوندز کزر براهمشق
بو الفضولک بیری دیدی ای فلان
نه آرارسین بو چراغ ایله مدام
دیدر بر سوادحی یه طالبم
دیدی آدم کیم اولا بازارطلو
ایکی یوز آغزنده بر مرد استرم
وقت خشم و وقت شهوت قنده مرد
بو ایکی حالنده مرد وارایسه کر
دیدی نادر امری نطق ایدرک اولا
فرعه ناظر بن اصلدن بیخبر
چرخ کردانی قضا کمره ایدر
چاره اقلیمک ایدر اونک وبال
یولده بهر برادیه دیدرک اوزاق
دوندیکک کوردین دکرمن طاشنی
خاکی کور رستکه اولمش بر سوا
دیکک فکری جوش ایدر کوردیکم
دیدی حق ایوبه احسانم سکا
صبری کندوندن بیلوب قیلمه نظر
چونکه کوردک کردش دولابی سن
دیلدک دعوا که کوردم هر نه وار
کفت دریایی کور رسین مختصر

## حکایت

اول زاهدکه حکایتی کوندز بازارده خلقه چراغ ایله کوردی

کوندز بازارده چراغ یاقمشدی و سؤال ایدردی که آدم آرامکدن
بو الفضولک بیری دیدی ای فلان
نه آرارسین بو چراغ ایله مدام
دیدر بر سوادحی یه طالبم
دیدی آدم کیم اولا بازارطلو
ایکی یوز آغزنده بر مرد استرم
وقت خشم و وقت شهوت قنده مرد
بو ایکی حالنده مرد وارایسه کر
دیدی نادر امری نطق ایدرک اولا
فرعه ناظر بن اصلدن بیخبر
چرخ کردانی قضا کمره ایدر
چاره اقلیمک ایدر اونک وبال
یولده بهر برادیه دیدرک اوزاق
دوندیکک کوردین دکرمن طاشنی
خاکی کور رستکه اولمش بر سوا
دیکک فکری جوش ایدر کوردیکم
دیدی حق ایوبه احسانم سکا
صبری کندوندن بیلوب قیلمه نظر
چونکه کوردک کردش دولابی سن
دیلدک دعوا که کوردم هر نه وار
کفت دریایی کور رسین مختصر

اگه کفر او دید سر کوبان بود | اوکه کفی کوره سر کوبان اولور | واکه دریا دید او حیران بود | اول که اربابی کوره حیران اولور
اگه کفر را دید نیستها کند | اوکه کفی کوره نیستلر ایدر | واکه دریا دید دل دریا کند | اوکه دریا کوره وسعتلر ایدر
اگه کفر را دید باشد در شمار | اوکه کفی کوردی اولوب اودر شمار | واکه دریا دید شد بی اختیار | اوکه دریا کوردی اولی اختیار
کردش کف را چو دید در مختصر | اوکه کفی کوردی اوکردشده در | حیرت باید بدر یا در نگر | اوکه دریا کوردی اوینیشده در
اگه کفر او دید بیکارش کند | اوکه کفی کوردی بیکار ایدر | واکه دریا دید بردارش کند | اوکه دریا کوردی بردار ایدر
اگه کفر را دید کرد دست او | اوکه کفی کوردی بیکار ایدر | واکه دریا دید باشد نور هو | اوکه دریا کوردی اولدی اوست
اگه کفر را دید آید در سخن | اوکه کفی کوردی اوصاحب سخن | واکه دریا دید شد بی ماوسن | اوکه دریا کوردی اولدی ماوسن
اگه کفر را دید بالوده شود | اوکه کفی کوردی بالوده اولور | واکه دریا دید آسوده شود | اوکه دریا کوردی آسوده اولور

## دعوت کردن مسلمانان مغی را در اسلام — مسلمانلغه برکاوری یاخانه دعوتی

مر مغی را گفت مردی کای فلان | کافره دیدر مسلمان نای وفی | بهین مسلمان شو بیاش از موقنان | کل مسلمان اولده مهم بیت موقنان
گفت اگر خواهم خدا مومن شوم | دیدی استر سنه مومن اولورم | ور قرا به فضل هم موقن شوم | فضل و احسان ایتسه موقن اولورم
گفت میخواهد خدا ایمان تو | دیدی استر حق سنک ایمانی | تا ربهد از دست تو مرزخ جان تو | قورتاره رسین نازدن یوجانی
لیک نفس نحس او شیطان بود | لیک اونفس ایدر شیطان لعین | می کشندت سوی کفران و گشت | جانب دیره اولور ایراه بین
گفت ای منصف چو یاران خانه | دیدی انصافلیت که آنلر غالبند | یار او باشد که باشد زورمند | زورلی یه یار اولمق اولی درعیان
یار او نا منصفان کو غالبست | یارا اولورم آکه که غالبدر او | آن طرف افتم که غالب جانبست | میلم اوجانبده کجانبدر او
چون خدا میخواست از من صرف زشت | صد فنی بنمود اسرا سیه کرخدا | خواستش چه سود چون خویش زشت | فائده یوقدر اولمیه هیچ بکا
نفس و شیطان خواستش او را قوی | نفس و شیطانک خواستی اولدرا قوی | وان عنایت قهر کشت و خرد و | اوعنایت قهر اولوب عالمی کری
تو یکی قصر و سرا پی ساختی | اندرو صد نقش خوش او آختی | آنده وارصه نقشلر عجائب صنعت
خواستی مسجد بود آن جای خیر | دیگری آمد مرا زا ساخت دیر | کلدی بر آخر کسنه ایتدی دیر
با تو با بندم یکی کرباس را | خوش بسازی بهر پوشیدن قبا | که آنی قفقان ایچون ایتدک بزات
تو قبا میخواستی خصم از ستیز | رغم نوکرباس را شلوار کرد | ساکه رغما اینه ی شلوار اوسون
چارهٔ کرباس چه بود جان من | جز زبون رایی آن غالبستن | رای غالبله زبون اولدرتباه
او زبون نشد جرم این کرباس چیست | انکه او مغلوب و غالب نیست کیست | اوکه مغلوب غالبه کلمز خطور



چون کسی ناخواه وی بردی برآنه | خاربن در ملک و خانه اوفشانه | اجتناب ایتمکیله اولسون وجیه
صاحب خانه بدین خواری بود | کین حقیق بروی خلافت نمود | صاحب خانه بو صورت خوار اولور
هم خلق کردم من از تازه بوم | چونکه یارم بو نجلین خار در | خار نفسک اشکی اولد حصول
چونکه خواه نفس آمد مستمان | نسخ آمد ایش شاه الله کان | خار نفسک اشکی اولد حصول
من اگر ننگ مغان یا کافرم | آن نیم من بر خدا این ظن برم | بنکه برادنای مغ بر کافرم
گر کسی ناخوانده او در رقم او | گردد اندر ملکت او حکم جو | رغمنه آنک مرادی عکسنه
ملکت او را فرو گیرد چنین | که نیارد دم زدن دم اخرین | اولقدر اونا محامک ملکتی
دفع او میخواهد و می یابدش | دیو هردم غصه می افزایدش | دفعنی استه انک لازم فساد
بنده این دیو می باید شدن | چونکه غالب اوست اندر انجمن | اشته بو شیطانه قولاق ویرمیه نیز
تا مبادا کین کشد شیطان ز من | پس کنم تسلیم او را بی سخن | اولیه که جذب ایده شیطان بنی
انکه او خواهد مراد او شود | از که کار من دگرنیکو شود | بهرنه استر سه ایدر رالت خدا
حاش لله ایش شاه الله کان | حاکم آمد در مکان و لامکان | حاش لله ایش شاه الله کان
بیچکس در ملک او دعوی مرا و | در بنفشه ایر سر یکتاره مو | ملکی بحره بکسه بیغمبران حق
ملک و ملک اوست فرمانش آن او | کمترین سگ بر دران شیطان او | ملک الله فرمان الله در جمله سب

### مثل شیطان رجیم بر درگاه رحمان رحیم — شیطان رجیمک درگاه رحمنده مثلی

ترکمانزا گر سگی باشد بدر | بر درش نهاده باشد زود سر | قاپوسنده ترکمانک اولور کوپک | باش قوشمش اشیکنه یاتور اوپک
کودکان خانه دمش میکشند | باشد اندر کف طفلان خوار مند | آنده طفلان ایلر اونیاز دیدم | جور طفلانی چکر دائم اوهم
باز اگر بیگانه معبر کند | حمله بروی همچو شیر نر کند | بر بیانجی کجسه او سودن اگر | حمله ایلر کوپیا او شیر نر
گو الله آء علی الکفار شد | با ولی چون کل عدو را خار شد | اوالله آء علی الکفار اولور | دوسنه کل دشمنه عین خار اولور
زاب تمساحی که دادش ترکمان | انچنان دانی شدست و میهمان | اکا تمساح صویی ویرر ترکمان | غیره حاجت یوقدیر اوبیهمان
پس سگ شیطان که حق هستش کند | اندر و صد حیلت و مکرت تند | پس کوپک شیطان حق اولیایدی | اندیشه فکر و حیله بندا ایلیایدی
آب رو با را فدای او کند | تا برد او آب روی نیک و بد | هر کسک عرضی اولور الکا فدا | تا خوایسا ایلر بتونا و بلقا
آب تمساحست آب روی عام | که سگ شیطان از و یابد طعام | آب تمساحدر الکا یوب عرضی | اولیسک الکلنه بودر اساس

برو در خرگاه قدرت جان او
چون نباشد حکم را فرمان او
جانی انگه پیش خرگاه قدر
بیخه قربان اولیه حکما و شعرا

کله کله از مریدو از مرید
چون سکی با بسط در زاعی با بوصید
سوری سوری میدراند مرید
کلب با بسط در زاعی با بوصید

بر در کهف الوصیت چو سگ
ذره ذره امر جو جسته رگ
سگ کبی کهف الوصیده بهب
جمله وار انتظار امر ربت

ای سگ دیو امتحان نیکوتا
چون دریده بیجهند این خلق تا
ای سگ دیو امتحان نیکوتا
بیخه قوریه بیوله محلوقات تا

حمله میکن منع میکن می نکر
تا که باشد ماده اندر صدق و مکر
حمله اید منع اید یک کورت
دیشی ار تقدیق اید فی منقصت

بس اعوذ از هر چه باشد جو سگ
کشته باشد از نرفع تیز تگ
بس اعوذ او فوق معدن فائده
هر دو اولور او سگ هذیان بر قاعده

این اعوذ آنست ای مرد خدا
بانگ بر زن بر سگ ره بر گشا
بو اعوذ اولدر که ای مرد خطا
کلبی سس تا که ویرسون یول بکا

تا نیابم بر درخرگاه تو
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
تا که یم باب خرگاهنه بن
نائل اولم جود ایله جانبه بن

چونکه ترک از سطوت سگ خاست
این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هاجر قیلسه کلبک سطوتی
فائده ویر مز اعوذ دهوتی

ترک هم گوید اعوذ از سگ منم
هم ز سگ وا مانده ام اندر دو ملن
ترک دخی سگدن اعوذ خوان اولور
کلبدن او در مانده و یچان اولور

تو نمی یاری بدین در آمدن
من نمی یارم ز در بیرون شدن
او وه ایسگ قدر تگ بو جیه سین
قادر اولمزسین که بابه کله سین

خاک اکنون بر سر ترک فتن
که یکی سگ بهر دو را بندد دهن
ایکشنده بندی بر سگ دالله
وای او ترگ ایله مسافر خانه

حاش مر ترک را یکی بر زند
سگ چه باشد شیر نر چون میکند
حاش مه ترک ایلر سه صدا
سگ ندر شیر نری ایلر بیما

ای که خود را شیر یزدان خوانده
صلها شد با سگی درمانده
شیر یزدانم دیدک سن کیمنه
پنجه بر دوشد کبو کلبک بینه

چون کند این سگ برای تو شکار
چون شکار سگ شد سنی آشکار
ایشو او کلب سنک ایچون شکار
کلب صیدینی بیلور سین آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن سنت راهی باشد که اقدام انبیا علیهم السلام آنرا گرفته باشند بر همین آن راه چیزاست که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و منکر شدن امر و نهی لازم اید انکار بهشت که جزای مطیعان امرست و دوزخ جای مخالفان امر و دیگر چگونه بر العاقل یکفیه الاشاره و دریار آن قدر است که قدرت خالق مخلوب قدرت خلق دانسته و از آن فساد بازاید

مؤمن سنی گفت کافر جبری به جواب و خوف اختیاری اینانه
دلیلی سنت بر یولدر که انبیا علیهم السلام اقدامی اکا کتمش اولمه
اویولک صافی جبر که اختیار بنده یی و امر و نهی انکار اولور که
تاویل ایلر امر و نهی انکار اکا لازم کلور جنت که جزای مطیعان
امر در و جهنم که امر در نه سویلیم الفاظر یکفیه الاشاره و دگر
صوک قدر در که خالقک قدرتی مغلوب قدرت خلق سیلور
بوندن فساد اراحاصل اولور که منع جبری نقد آ ایلیه

دیدی مؤمن دکله ای جبری خطا
نه دیدکسه ویره یم سا کا جوا



بازی خود دیدی ای شطرنج باز
بازی مارا به بین بهر خدا

نامهٔ عذر خودت برخوانده ی
نامهٔ سنی بخوان چه مانده ی

کنه کفتی جبر بانه در قضا
جبر بانه سویلدک بحث قضا

اختیاری هست مارا بیکمان
حس را منکر نه ای شد عیان

سنگر ابمز کز بکوید کس بیا
از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نکوید هین ببر
با بیا ای کور درمن می نکر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کی بود بر کس حرج رب الفرج

کس نکوید سنگ را در آ مدی
دیدی الله ما علی الاعمی حرج

این چنین واجبها مجبور را
کس نکوید باز ند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
یا که چون ان تو جبر ابر من زدی

اختیاری هست در ظلم و ستم
یا که چونان تو جبر ابر من زدی

اختیار اندر درون ما کنست
بو نلرک امثالی هپ مجبور در

اختیار و داعیه در نفس بود
روشن دیدانکو بر و بالی کشود

سنگ بخفته اختیارش گشته گم
چون شکنبه دید جنبانید دم

اسب هم خوخو کند چون دید جو
چون بجنبند گوشت گربه گفته مو

دید من آمد جنبش آن اختیار
همچو نفخی از آتش انگیزد شرار

بس بجنبد اختیارت چون بلیس
شد دلالا آورد پیغام پس

چونکه مطلوبی بدین سان عرضه کرد
اختیاری خفته بگشاید نبرد

و آن فرشته خیره ماند بر رقم دیو
عرضه میدارد کند بر دل غریو

تا بجنبد اختیار و خیر و تو
زانکه پیش از عرضه خفتست این درو جو

پس فرشته دیو گشته عرضه دار
بهر تحریک عروق اختیار

میشود زلزالها و وسوسه
اختیار و جبر و شرشده کسه

وقت تحلیل نمازای مالک
زان سلام آور دیاید در سلک

کند ر لعبک کور دکشای شطرنج باز
نامهٔ عذر ک او قدوک بالتمام

جبر بانه سویلدک بحث قضا
حس را منکر نه ای شد عیان

اختیار روا بر زده البته بیکمان
طاشه هیچ کیمسه دیمزکه کلبر و

از کلوخی کس کجا جوید وفا
ادمی یه کیمسه دیمز اوج بودم

با بیا ای کور درمن می نکر
دیدی الله ما علی الاعمی حرج

کی بود بر کس حرج رب الفرج
طاشه کیمسه دیمز می کج کلک کا بلان

با که چون ان تو جبر ابر من زدی
بونلرک امثالی هپ مجبور در

کس نکوید باز ند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب

نیست جبر مختار را ای فی بیاب
من ازین شیطان نفس ابن الحرام

من ازین شیطان نفس ابن الحرام
نماندید او یوصفی کس را تمست

روشن دیدانکو بر و بالی کشود
چون شکنبه دید جنبانید دم

چون بجنبند گوشت گربه گفته مو
آت دخی خوخو اید ر چون کور جو

همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
کور مکیده جنبش ایدر اختیار

شد دلالا آورد پیغام پس
چونکه ابیس اختیار ایچره کیر

اختیاری خفته بگشاید نبرد
چونکه مطلوبی یا کا عرضه ایله

عرضه میدارد کند بر دل غریو
دیوه رغبار فرشته اول زمان

زانکه پیش از عرضه خفتست این درو جو
تا که چیزه میل ایده اول اختیار

بهر تحریک عروق اختیار
یس ملکله دیو ایدر اول عرضه

اختیار و جبر و شرشده کسه
بیری الهام اولدر آخر وسوسه

زان سلام آور دیاید در سلک
چون تحیات نماز اولدی تمام

خصمنک لعبکی کور طوار و در از
نامهٔ سنی یه دکله خوش کلام

و کله ایدی سو یلیم بن سا جوا
حس ایله باقی کا اولمز دیمیان

اولدی کیمسه کسکدن لطف جو
کیم درا عما به که کل باقی یا که هم

ایتمدی ما هو حج رب الفرج
یا چوبه در ای نه اورن او دون

کیمسه غیب ایتمز دیمز معذور در
جمله سی مختاره ای صاحب لباب

نفس و شیطاندن بو در اولان خسار
کورمدکمی بو سنی کسمز انک

قنادی اولان انک یوزین کور
برشکنبه کور سه او قورقی صالار

آتی کور دکده کدی یر ماده تو
اوفلدکچه جیغار آتشدن شرار

اودلالتسایله بر صورت ویرر
اختیار او یانه باقی نیلیه

جبر عرضه ایدر اکا ایدوب فغان
بوندن اول او یخوده ید ر اکلیه

همر بر سی اختیار عرفنک حیلر
اختیار جبر و شرده هر کسه

او ملکدر و بر دیگنه دائم سلام

که ز الهام و دعای خوبان
اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد که لعنت کنی
بو بلیس زیرا کز و بی منحنی

این و صد عرضه کنند اندر سرار
در حجاب غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
تو به بینی روی و لالان خویش

وز سخنشان واشناسی بانگ را
لحان سخن کو در حجاب اینها بدید

دیو گوید ای سپه طبع وقح
عرضه میکردم نکردم زور من

وآن فرشته گوید مت گفتست
که از این شادی فزون کردی دغل

آن فلان روزت نگفتم من چنان
که از آن سویست و سوی جان مران

ماحجب روح جان افزای تو
ساجدان مخلص بایای تو

این زمانت عذر متی هم میکنم
سوی محلوی صلات میکنم

آن کرده بایات را بوده خدا
در خطاب اسجدو کرده ابا

آن کرختی آن ما انداختی
خوخد منهای ما نشناختی

این زمان ما را و ابشار ایمان
در نکر بشناس از لحن و بیان

نیمشب چون بشنوی زاری دوست
چون سخن گوید سخن آنی که اوست

در و کوش در شب خبر آورد ترا
روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید
صورت هر دو نبار یکی بود پدید

اختیاری هست در عالی بدید
چون ز مطلب دیده آید در پدید

روز شد چون باز در بانگ آمدند
پرسشها سد لسان با بانگ آن خوشمند

مخلص آن که دید روح عرضه را
هر دو مستند از تتمه اختیار

اوست دان کو دو کمانرا میزند
ان ادب سنگ سبه را کی کند

هیچ کو بی سنگ را فرد ابیا
در نیابی من دهم ز جنت سزا

هیچ حاذم کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسوا ترست
زانکه جبر حس خود را منکرست

منکر حس نیست آن مرد قدر
منکر فعل خداوند جلیل

هست در انکار مدلولی دلیل
نور شمعی بر ز شمع روشنی

نیست میگوید بر انکار را
جامه اش سوزد بگوید نار نیست

لاجرم بد تر بود زین رو ز کبر
یا رب گوید که بنود مستجیب

هست سوفسطایی اندر هیچ هیچ
امر و نهی آن بیار و این بیار

اختیاری نیست وین جمله خطاست
یک ادراک دلیل آمد دقیق

خوب می آید برو تکلیف کار
فعل حق حسی نباشد ای پسر

هست در انکار مدلولی دلیل
منکر فعل خداوند جلیل

دیر او بهر دم نور و اردز نار یوق
دانما کور و رمیق نار ری او

جامه سی یا نار نیه دیر نار یوق
سفسطه اولدی بو دعوای جبر

کیر دیرکه وار در عالم بوق اوت
جبر دیرکه هیچ بهانه دن بوق اوز

جمله عالم مقر اختیار
دائما دیر او که امر و نهی لا

حس حیوانرا مقر دان بی نفیر
زانکه محسوسست ما را اختیار

اولدی آیی خطاب اسجدوا
خدمتم حقنی ایتدک بها

اکلیاق کیمدر سخی کیمه ریان
ابرته سی سویرسه بیلدک او ازی

سسلر دن بیلنور ابرته اوار
هیچ بیلمز صورتی انک نیچه

ایکی مطلبده غایاق مو بمو
سسلر دن فرق ایدر آنی زکی

هر ایکیدن اختیار ندر روان
طاشه او تا دیمیا بیلسک متلق شدر

کلمز ایسک ایدرم بن بد جزا
طاشه تو بیخ ایمیوب حرب ایلز

چونکه جبر حس اشکاره کیدر
فعل حق حسی دکلدر ای پسر

دار و انکاره ده مدلول و دلیل
شمعه نوری وار شمع دار یوق

یوق دیو الدن قوه انکاری او
جامه سین دیکرده دیر کنار یوق

لاجرم جبریون اعلا در کبر
بنه بارب دیر او وقت مستجیب

بو نده سوفسطائی خطا ایتمز پدر
ایلیوقی ایتمه آنی اولمه زار

اختیار یوق جلوسی انک وخطا
الکلماق لبکن دیسل یک دیمیو

یک کوزلی اولور انکا تکلیف کار
یک کوزلی اولدی جبریون اشکار

بیان درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و انبساط و جمیع و اضطباب و سیر و ناسازی جبر حسی است که زراری سر زنی بداند و فرق کند و خود از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرکین و درشت از نرم بحس مس کرم از ابریشم و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از حس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیادت وجدانی از حس ظاهرست زیرا که حس حیوانرا تواند بستن و منع کردن و بستن آنرا مدخلی و وجدانرا نیز ممکن نیست والعاقل یکفیه الاشاره وهنا لارباب قلوب بشارة

درک وجدانی بجای حس بود
هر دو در یک جد و لای هم مرو

درک وجدانی که حسک عیش اوست
اولدی بر جد و لده آنداب جو

نفره می آید برو کن یا مکن
امر و نهی و ناسزا لر دکلمه

این دلیل اختیارست ای صنم
بو که یارین شوقی یدم یا نی

این کلوخ را این کنم یا آن کنم
نفره لر کلور که ایله ایمه

بو دیلر اختیار درای دون

این پیشیانی که خورد بر زمین زدی
از اختیار خویش کشتی نهندی
این بیشیانی که خورد بر زمین زدی

جمله قرآن امر و نهیست و وعید
امر کردن سنگ مر مرا که دید
جمله قرآن امر و نهیست و وعید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
هیچ دانا هیچ عاقل این کند

که بگفتم یا چنین کن یا چنان
چون نکردندای هوات عاجزان
که بگفتم یا چنین کن یا چنان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
مرد جنگی کی زند بر نقش جنگ
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا
بیزه بر گیر و بیا سوی وغا
کای غلام بسته دست اشکسته پا

خالق گو اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند
خالق گو اختر و گردون کند

احتمال عجز بر حق راندی
جاهل و کیج و سفیهش خواندی
احتمال عجز بر حق راندی

عجز بنود از قدر در خود شود
جاهل از عاجز چرا بهتر بود
عجز بنود از قدر در خود شود

ترک میکوید فقر را از کرم
بی سبک روی دلق آسوده نرم
ترک میکوید فقر را از کرم

وز فلانسو بهر من در اخوش ناادب
تا شکم بندد ز تو دندان و لب
وز فلانسو بهر من در اخوش ناادب

تو بعکس آن کنی بر در روی
لاجرم از زخم سگ خسته شوی
تو بعکس آن کنی بر در روی

ایخان نرود که غلامان رفته اند
تا سگش نگردد حکیم و مهربند
ایخان نرود که غلامان رفته اند

تو سگی یا خود دبری یا رد بهی
سگ بشوره از بن هر خو کهی
تو سگی یا خود دبری یا رد بهی

غیر حق را گر نباشد اختیار
خشم چون می آیدت بر جرم دار
غیر حق را گر نباشد اختیار

چون همی خایی تو دندان بر عدو
چون همی بینی گناه و جرم او
چون همی خایی تو دندان بر عدو

گر ز سقف و خانه چون بالا شکند
بر تو افتد سخت مجروحت کند
گر ز سقف و خانه چون بالا شکند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
هیچ اندر کین او باشی تو وقف
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف

که جز ابر من زدو دستم شکست
که جز ابر من فتاد و کردبست
که جز ابر من زدو دستم شکست

کودکان خود را چون میزنی
چون بزرگان را مزه میبینی
کودکان خود را چون میزنی

انکه دزدد مال تو کو هی نگیرد
دست و پایش را بهر سازش ببست
انکه دزدد مال تو کو هی نگیرد

وانکه قصد عورت تو میکند
صد هزاران خشم از تو میدمد
وانکه قصد عورت تو میکند

گر همی باید بسیل و رخت تو برد
هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر همی باید بسیل و رخت تو برد

قافیه

گر بیاید باد و دستارت ببرد
کی ز اباباد دل خشمی نمود
گر بیاید باد و دستارت ببرد

خشم تو در تو جبان اختیار
تا نگویی جبر بانه اعتذار
خشم تو در تو جبان اختیار

کز شتربان اشتر بر میزند
آن شتر قصد زننده میکند
کز شتربان اشتر بر میزند

خشم اشتر نیست لیکن جوبه اوست
بس ز مختاری شتر بر دست توست
خشم اشتر نیست لیکن جوبه اوست

همچنین کز سنگ بد و سنگی زنی
که تو دوری و نداری بر تو دست
همچنین کز سنگ بد و سنگی زنی

سنگ را کز گیر داز خشم تو نیست
این همه کوای عقل انسان مرترا
سنگ را کز گیر داز خشم تو نیست

عقل حیوانی چو دانست اختیار
آن خورنده چشم می بندد ز نور
عقل حیوانی چو دانست اختیار

روشنست این نیک از مطمح نظر
روبیاریکی کند که روز نیست
روشنست این نیک از مطمح نظر

چون کلی مسلی او نان خورده نیست
چیعجب گر نیست بر برهان کنه
چون کلی مسلی او نان خورده نیست

حس چو نور خورشید را نهان کند
فایسه دستار ربایندن او زکار
حس چو نور خورشید را نهان کند

باده خشم ابلیس حیلتهای او شکار
جبر بانه ابله هیچ اعتذار
قصد ابدر اشتر او ضرب ابله
اختیار دان و ارشتر ده بود
حمله ابدو سینهای ابلیس فعال
سنگ اندر اکبر چه سکا خشم ابلیس
عقل حیوانی بیابور کن اختیار
آشکار در بو بو لی طمع سحور
میل کلی جونکه اکا اکل نان
حرص چونکه شمس پنهان ابلیس او
اعتماد ک فکر بر بان ابلیس او

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان انکه تقریر
قضا سبب کننده اختیار نیست

اختیار خلقه بیابنده تقریر و تقدیر و قضا اختیار بین
بور مه سبی بیابنده بر حکایت

کفت و زدن شحنه ز اکه با دزد
آنچه کردم بود آن حکم اله
کفت و زدن شحنه ز اکه با دزد

کفت شحنه آنچه من هم میکنم
حکم حقست آن دو چشم روشنم
کفت شحنه آنچه من هم میکنم

بر یکی ره چو این عذر ای فضول
می نباید پیش بقال قبول
بر یکی ره چو این عذر ای فضول

چون بدین هر اعتمادی میکنی
کرد از دزدیهای هولی می تنی
چون بدین هر اعتمادی میکنی

از چنین عذر ای سلیم نا خبیر
خون و مال و زن همی گردد اسیر
از چنین عذر ای سلیم نا خبیر

هر کسی پس سبیت تو بر کند
عذر آرد خویش را مضطر کند
هر کسی پس سبیت تو بر کند

حکم حق چون عذر ری نایدترا
پس بیابد زو بده فتوی مرا
حکم حق چون عذر ری نایدترا

کر مرا صد ارز و و شهوتست
دست من بسته زبیم و هیبت است
کر مرا صد ارز و و شهوتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده
بر کشا از دست و پای من گره
پس کرم کن عذر را تعلیم ده

اختیاری کرده تو بیشه را
کا ختیاری دارم و اندیشه را
اختیاری کرده تو بیشه را

ور نه چون بگزیده آن بیشه ترا
از میان بیشها ای کدخدا
ور نه چون بگزیده آن بیشه ترا

دید رخ نه شحنه یه کای بادشاه
شحنه دیدر بنده او بر ابده ام
دید رخ نه شحنه یه کای بادشاه

برتره یه ابلز بقال قبول
بو بله عذره ابلز این اعتماد
برتره یه ابلز بقال قبول

بو بله عذر ابله اندر سین سن زنبیل
خلق عالم سنی رسوا ز ابدر
بو بله عذر ابله اندر سین سن زنبیل

حکم حق کر عذر ابله بو دسکا
کر بم دار آدر تو و شهوتم
حکم حق کر عذر ابله بو دسکا

بس بو عذر ری باکه تعلیم ابله کل
صنعت ایتمش سین بو فی با اختیار
بس بو عذر ری باکه تعلیم ابله کل

بو قسه بو کاری نه قیلدک انتخاب
بنجه صنعت وار ایکن ای بی بیاب
بو قسه بو کاری نه قیلدک انتخاب

ایندیکم ایش جمله سی حکم اله
حکم حقدر ایندیکم ای بی کرم
ایندیکم ایش جمله سی حکم اله

بو بله عذر ری ابله ای بالفضول
ارزد ها اطرافک ابلز سین مراد
بو بله عذر ری ابله ای بالفضول

مال و خون و هم عیالنی بسیل
ایندیکم ایکک عذر ک سنی مضطر ایدر
مال و خون و هم عیالنی بسیل

قدنه او کرز سه و بر فتوی بکا
فور قوا ما باغلر الم صدیتم
قدنه او کرز سه و بر فتوی بکا

فور قوله تا عقده اردن بابال
که دوشندم اختیارم بوشغار
فور قوله تا عقده اردن بابال

بنجه صنعت وار ایکن ای بی بیاب
بنجه صنعت وار ایکن ای بی بیاب

چونکه آمد نوبت نفس و هوا | بیست مرده اختیار آید ترا | ابلیس نفس و هوا سنده قرار | بگریم هر یک حاصل اولش اختیار
چون ببایید نوبت شکر نعم | اختیار جنگ در جنایت کشود | نوعا دفع او لسه او یارد ری | اختیار نیکنا و لور جان هر قدری
او درخت راعذر این باشد یقین | اختیاری نیست در سنگی و کم | نوبت شکر نعم کلد کرده سن | طاش کجا بود تا اختیاری بی من
کس بدین حجت چو معذورست نزا | کاندرین صورش مرا معذور دار | بو عذر در درد و زخه غایت یقین | بنی معذور طوبی تا اوله سن امین
چون بدین دارد جهان منظوم شد | وز لکت جلاد این دورت ندا | کیسه دیمزکه بو محبت عذر اولور | دست جلاد دن بو نکله قورتیلور
| حال این عالم بهت معلوم شد | چونکه هد لیلم جهان منظوم اولور | حال عالم بهت سکا معلوم اولور

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و بعضا امر و نهی و بیان انکه عذر جبر در هیچ متنی و دینی مقبول نیست فضولی خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانچه خلاص نیافت ابلیس جبر پرور در انکه گفت بما اغویتنی و التقلیل یول

جبری که جواب و اختیاری اثبات امر و نهیک صحتی اکبو
بر حکایه وجبر یک عذری هیچ برملت آینده مقبول اولمیور
و ایتدیکی موجب خلاص اولدیغنی بیان که ابلیس جبری اولمق
بما اغویتنی دیم سبیله خلاص اولمدیغنی کبی آزکلام چوغالتمق ایدر

علی الکثیر

آن یکی بر رفت بالای درخت | می فشاند او میوه را از دایه سخت | بر پسی چندی در خت بالا شده | میوه بین سنگری زیر پا شده
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چه میکنی | صاحب باغ کلدی بیری ای دنی | حقدنا اوتان بی ادبلک محرقی
گفت از باغ خدا بنده خدا | گر خورد خرما عطا داد ش خدا | بیدیکم احسان حق زینده می | نعمة الله بجنل ظلم اتم
عاجیانه چه ملامت میکنی | بخل بر خوان خداوند غنی | نعمة الله بجنل ظلم اتم | که جواب ویره یم آکا حسن
گفت ای بیک بیا و آن پس | تا بکویم من جواب بوالحسن | که جواب ویره یم آکا حسن | آرقه سینه آر دینه جواب اوردیم
بس بسش سخت او بر درخت | میزدش بر پشت و ساقش چوب سخت | آرقه سینه آر دینه جواب اوردیم | اولیدر رسش بیکنا هم بوقو خطا
گفت آخر از خدا شرمی بدار | میکشی من بنده را تو زار زار | اولیدر رسش بیکنا هم بوقو خطا | بسقه بنده ضرب یابدر اوکنده یه
گفت کر چوب خدا این بنده اش | میزند بر پشت دیگر بنده خوش | بسقه بنده ضرب یابدر اوکنده یه | چوب جفتک پشت جفتک یاپان انک
چوب حق بر پشت ابلهوان او | من غلام آلت فرمان او | بن غلامم آلت و فرمان انک
گفت توبه کردم از خیرای عیار | اختیارست اختیارست اختیار | اختیار و اختیار و اختیار | اختیار وار اختیار وار اختیار
اختیارت اختیارش مست کرد | اختیارش چون سوادی بر زکرد | اختیار و اختیار و اختیار | اختیار و اختیار ایچون سوار
اختیارش اختیار ما کند | امر شد بر اختیاری مستند | امر مسند اختیار عاجزه | اختیار و اختیار و اختیار
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد | اختیارش را کمند او کند | عادة الله جلد تک وار آلتی | اختیار انک کمندر فیستی



عالمی بر صورت بی اختیار | است هر مخلوق را در اقتدار | قنده صورت وار ایسه بی اختیار | عالمی وار درکه ویره اقتدار
ناکسی بی اختیاری صید را | تا برو بر کر فته کوش او زید را | ناچکوب بی اختیاری صیدوه | تا قولا غندن طوتوب دیر قیدوه
اختیارش زید را قیدش کند | بی سبک و بی دام حق صیدش کند | اختیار حق ایدر هم زیدی قید | بی سبک و بی آلت و بی دام صید
آن درو در عالم چو بی بود | وان مصور عالم خوبی بود | باقی بنجار چه به عالمده مدام | هم مصور خوبه عالمده مدام
هست آنهنکر براهن قیمتی | هست هم بنا بر آلت حالمی | هم تیمور چی آهندن حالمی یقاز | بولدر بنا آلتیله التذاذ
نادر اباشد که چندین اختیار | ساجد آید ز اختیارش بنده وار | نادر اولور که بو چیل اختیار | ساجد اولو اختیاره بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد | کر جمادی بر ازانها نفی کرد | قوتمکا بر رجمادا ته قوی | بلکه قورتا رمز جمادلکدن آنی
قدرتش را بر جمادات آنچنان | نفی نکند اختیارات ان زمان | قدرت حق اختیاره جلتا | اختیاری نفی قیلمز بنده دن
خواستش میکوی بر وجه کمال | که نباشد نسبت جبر و ضلال | استر ایسک ایله بر وجه کمال | اولمیه نالنسبت جبره ضلال
چونکه کفتی کفر من خواه و دلست | خواه خود را نیز هم میدان که هست | چونکه دیدک کفر بی استر دیلر | سنده وه وار ایدر او کفره نظر
زانکه خود بی خواه او کفر تو نیست | کفر بی خواهش تناقض کفتنیست | چونکه استکسه کفر کفر او لمز او | کفر بیخواهش تناقض اولدر بو
اهر عاجز را قبیحست و ذمیم | خشم بدتر خاصه از رب کریم | خشم بدتر تا خصوص من برحیم | او چیدن دیو دو کلمز ای عجیب
کاو کر یونعی بکیرد میزند | هیچ کاوی که بتر شد نرزند | یوغه کیرمرسه و وکر کاوی بیت | صاحب کاو و بنجه معذور اولور اول
کاو چون معذور بنود در فضول | صاحب کاو از چه معذورست و ذول | کاو و معذور اولمز او بی فضول | اختیار کنه وار او یتاجه قاعین
چون نه رنجور مرا بر مسند | اختیارت هست بر سبت محمد | چون و کلمین خسته بنده یه | بیجه دو بی اختیار رسین همه هیچ
جهد کن کز جام حق بابی نوی | بیجه دو بی اختیار انکز شوی | جهد قیلرسن جام حقدن جوقه هیچ | سن همان معذور اولورسین مست وار
انکه آن می را بود کل اختیار | تو شوی معذور مطلق مست وار | اور مغان بنده اولور اب اختیار | نه سیدور دکلا و سیدور مشروزی
کر چه کوبی کفته می یابند ان | هر چه او بی رقته می باشد آن | هر نه سویلرسن اولور آنک سوزی | ایجدر بر زبر اجام حقدن او شراب
کی کند آن مست جز عدل و صواب | که ز جام حق چشیده ست او شراب | ایتدیکی جمله انک عدل و صواب | ال ایاق بر واسع اولمز منه هیچ
جاد و ان و خون ذا کفتنیست | مست را بر وای رستا قیاست | ساحران ذعونه و بیدیان مزیح | بوال ایاق ناصحه و کاصحه بزم
دست و پایی ها می ان واحدست | دست ظاهر سایه است و ساعدست | دست و پا مزوری می واحد بزم

معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خواست اویست | عاصا و الله کا نک معناسی دیلمکدر انک دیلکی اولور
و رضا رضای او و شما از خشم دیکران دلتنک میباشید | رضا سیدر سنز لکیمسه کز خشمندن دلتنک اولمیکز ایچون

كان اگرچه لفظ ماضيست يكن در فعل خداوند ماضى
ومستقبل نيايد پس عندامر مباح ولامتاء والله الهادى

قال بنده ايش شاء الله كان
بلكه تحريص است بر اخلاص جد
كربكوينده آنچه ميخواهى تو راد
آنكهى قبل كنى جائز بود
چون بكويند ايش شاء الله كان
پس چرا صد مرده اندر رد او
كربكويند آنچه ميخواهد وزير
كرد او كردان شوى صد راه زود
باكريزى از وزير و قصر او
باز كونه زين سخن كاهل شدى
امر امر آن فلان خواجه ست بين
كرد خواجه كرد چون امر ان اوست
هرچه خواهد او همان بايد يقين
يا چو حاكم اوست كرد او مكرد
حق بود تاويل كان كرمت كند
در كند بهست حقيقت اين بيان
اين نه براى كرم كردن آمدست
معنى قرآن نخوان بر پوس و بس
پيش قرآن كشت قربان و بدست
روغنى كوشد فداى كل بكل

وهم چنين جف القلم يعنى جفا القلم وكتب القلم يعنى

بهر آن بود كه تبديل كن روان
كه در آن خدمت فروشو مستعد
كار كار توست بر حسب مراد
كانچه خواهى وآنچه جويى آن شود
حكم حكم اوست مطلق جاودان
بر نكردى بنده كانه كرد او
خواست آن اوست اندر داد و گير
تا بريزد بر سر شاهان جود
اين نباشد جست وجوى نصر او
منعكس ادراك وخاطر آمدى
چيست يعنى باجز او كر نشيند
كو كشد دشمن ربهاند جان دوست
يا وه كم رو خدمت او را كزين
تا شوى نامه سياه و روى زرد
برا اميد وجست باشرمت كند
مست تبديل نه تا ويست آن
تا بكيرد نا اميد آزاد و دست
ور كسى آتش زند خانه بر او
تا كه عين روح او قربان شدست
خواه روغن بوكه كن خواهى بكل

قد جف القلم بمعنى جف القلم يعنى خشك شود نويسنده

عاصيند ولكن افعال خداوند ماضى
خدا روز و شب نيست

بنده قولى ايش شاء الله كان
بلكه تحريص اوليد اخلاصه او قبل
كرد بسيدى بهر سنك جمله را
او لوقت تبتلك بيت جائزه
چون ديد بار ايش شاء الله كان
پس بچيون ذكر ايد او لم يزل قضا
ديسه كر كه هر نه امر ديسه وزير
طولا لنور سين همتى بيك جانه
با قجار بين او وزيردن بر آن
تبتل اولدك فكسنه سوزلرين
حاظر و ادراك معكوس جايكن
فهم ايسه اولمه اصلا همتين
امر كيمده يسه اكا خدمت نرا
حاصلا اولور هر نه امر اوكريم
كزمه حاكم اولين اطرافنى
حقدر اونا ويل اكرم ايسه
كرسنى ست ابرا ايسه او كلام
چونكه او كريمه اولدى سبب
معنى قرآن صور قرآندن
پيش قرآنده او قربان اولدى
ايسه روغن كله كندين فدا

الطاعة

اخبار اه المنطق اكلدر بونده نشان
كه خلوصى ايوسن كندينه حال
كار كارك كار سندن منفعة
كه نه وبدك آندا اولدى فائده
حكم آنك احكامى دائم جاودان
در كهنده قول كبى دون دائما
آنى ايدر هب البنده دار وكير
تاكه تطفى ايريشه احسانلره
ايلدك نصر و وزيرى سن تلف
خاطر و ادراك معكوس جايكن
غير سيله اولمه اصلا همتين
دشمنى قيسيله دوست بولور
اولمه بطال خدمتنده اول مقيم
كه سينه نامه يازارا دوصافنى
حق طلبيده سنى يانرم ايسه
اكا تبديل دى ديمه تاويل نام
تا اميد ردستى طوتان اولمه
ياكه شوكسه نكه كيدر جايدن
تاكه عين روحى قربان اولدى

طاعت

الطاعة والمعصية يستوى الاعانة والسرقة جف القلم انا
لا يستوى الشكر والكفران جفا القلم ان اشكر لا ينفع الجاحدين

همچنين تاويل قد جف القلم
بس قلم بنوشت كه هركار را
كش اوى جف القلم كزايدت
ظلم آرى مدبرى جف القلم
چون بدزدى دست شد جف القلم
نور و اوارى روا باشد كه حق
كه ازوست منع برون رفتست كار
بلكه معنى آن بود جف القلم
فرق نبهادم ميان خير و شر
ذره كر در تو افزايد ادب
قدر آن ذره ترا افزون دهد
يا دشاهى كه به پيش تخت او
اكه مى لرزد زبيم و رداو
فرق نبود هر دو يك باشد برش
ذره كر جهد تو افزون شود
پيش آن شاهان همه را جان كنى
كفت غمازى كه بد كويد ترا
پيش شاهى كه صميمست و بصير
جمله غمازان ازو نوميد شوند
بس جفا كويند شه را پيش ها
معنى جف القلم كى آن بود

بهر آن بهست كه بر مشغل ايم
لايق آن هست تاثير و جزا
راستى آرى سعادت زايدت
عدل آرى برخورى جف القلم
باده نوشى مست شد جف القلم
همچو معزولى ايد از حكم سبق
پيش من هندين هيا چندين هزار
نيست يكسان نزد من عدل و ستم
فرق نهادم كه از ايدهم بتر
باشد آن بى هيچ شك از فضل رب
ذره چون كوهى قدم بيرون نهد
فرق نبود از امين و ظلم جو
دانكه طلعنه ميزند بر جداو
شاه نبود خاك تيره بر سرش
در ترازوى خدا موزون شود
بيخبر ايشان ز غرور روشنى
ضايع آيد خدمت را سالها
كفت غمازان نباشد جاى كير
سوى ما آيند و افزايند پند
كه برو جف القلم كم كن وفا
كه جفا ها با وفا يكسان بود

طاعت و بره مساوى نه و ياخت و درزى يكسان قلم
خشك و شود و شكر و كفران بر ايد نه جف القلم ان اشكر لا ينفع الجاحدين

بويله در نا ويل قد جف القلم
چون قلم باز مس ايدر هر كارى او
كرده جف القلم كرو اولور
ظالمك مدبر لكى جف القلم
صرفت ايتمه دست اولور جف القلم
سن نجه تجويز ايدر سين كه خدا
كه دينه چقدى المدن جميل كار
بلكه يو معنا اولور جف القلم
بو بره شهد تار شوسنده اول مقيم
دينه غماز سكا بد سويلراد
برشه اولور كه صميمد ر بصير
جمله غمازك آن منا يوس اولدلر
عنده مزده شاهه ايدر جفا
معنى جف القلم اولمز بو حال

انجق او تحريص امتثال ايچون
ايوه لايق سو عمل تاثيره بو
طوغرى يازالت سعادتى ابلور
طاعك برخوركى جف القلم
باده ايچيه مست اولور جف القلم
حكم سابقدن اولمز قوله روا
باكه كل بلكه هيچ اولمز مزار
اولمدر عنده مزده برعدل و ستم
بو بره جينده فرقى بن تورم
ايلر آنى سنا اولدر آنچى قصدرب
ذره طاغ كبى قدم بيرو نايدر
فرق يوق ايمان اماسئله ظلام
بعضى جوف رو ديى ايدر تراو
هر ايكينك فرق يوق عنده هيچ
ذره جه جهدك اكر افزون اولا
بو بره شهد تار شوسنده اول مقيم
ضايع اولور ايدر بيك خدمت
برشه اولور كه صميمد ر بصير
جمله غمازك آن منا يوس اولدلر
آنلره جف القلم ازايت وفا
كه جفالر وفا يكسان مآل

بل جفا را هم جفا جف القلم | وان وفا را هم وفا جف القلم | که جفا یه در جفا جف القلم | هم وفا یه در وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فرد امید | که بود بنده ز تقوی رد سفید | عفو او لو رفته و لی فرد امید | تا او له تقوی ایله روی سفید
دزد را گر عفو باشد جان برد | ای امین الدین ربانی بیا | سارق عفو اولسه ایدر جانک خلاص | خازن اولمز هم وزیر خاص خاص
ای امین الدین ربانی بیا | کی وزیر و خازن مخزان شوی | اولسه امانت رست بر تاج و لوا | بولو لوا و تاجه اولوک من محل
یور سلطان گر بود خائن شود | گر امانت رست بر تاج و لوا | قسل سلطان اولسه بر خائن اگر | باشی تنلف آیر یلور بی اور و فر
در غلام هند و بی آرد وفا | آن هنرش از تن بدان جان شود | بر غلام هند و اولسه با وفا | اکا دولتیار یشور طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باشد او | دولتش او را میرند طال بقا | بر سگ اچسیدی قیو گره چوق فا | سندن اکا اولور ابدی صدر رضا
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد | در دل مالار او را صدر رضا | بو سگک مصاحبی یورتدن ای | مشیر کور سه ایلمز غطف نظر
جز مکر دزدیکه خدمتها کند | گر بود شیری چه پیروزش کند | الا او خرتر که خدمتلر ایدر | صدقی بیچ جوری قیمع ایدو بیلمز
چون فضیل ره زنی که راه گشت | صد قرابه بیچ جفا را بر کند | چون فضیل ره زنکه توبه تاخت | ایلدی رده مرده توبه دو سلیم
وانچنان که ساحران فرعون را | زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت | ساحران فرعون سب و نامنزا | سو بلدیلر ایلدیلر صبر و وفا
دست و پا داد ند در حرم قتو | رو سپید کرد ند از صبر و وفا | اولدیلر بر روز میلیق عباد ت ایلدیلر | اولدیلر بر روز میلیق عباد ت ایلدیلر
نو که پنجه ساله خدمت کرده | آن بصد ساله عباد ت چون شود | اول گناهه الا یاقا اید و ب خدا | او له صدقی بو لدی کشف یا نیلدی
گی یقین صدقی بدست آورده | گی یقین صدقی بدست آورده | مسکه اهل بیل عباد تله ایلدک | بو یله صدقی بو لدک کشف یا نیلدک

حکایت آنکه رویش که در هراة غلامان عبید خواسانرا بدید آراسته لا بسان تازه با قبا های زربفت و کلاهها مرقع و غیر این پرسید که اینها کرام میرانند گفتند اینها امیران بلخند غلامان عبید خواسانند رو با سان کرد و گفت ای خدای غلام بر خوردن نارنجیده بیاموزد و در هراة عبید مستوفی را گفتند

اول در رویشک حکایه یسکه خراسانده غلامان عبیدی
کور دیکه مزین عربی آتمز و زربفت قفتانلر و زرین کلاهلر ایله
سئوال ایتدیکه بونلر نه کونا یکلر در دیدیلر بونلر بلخ کل عبیدی
خواسانک غلامارید ر وجهتی سما جانینه طوقوب دیدیکه ای
خواغلام بسله ای عبیدن اول نه عبیده هر آنده مستوفی در

آن یکی گستاخ رو اندر رهی | چون بدیدی او غلام مهتری | کور دی بر کستاخ هراده چوق قلام | هر بری زینتله ممتاز از انام
جامهٔ اطلس گر زرین روان | او دی گردی سوی قبلا آسمان | الطلسو زرین قبا و هم کمسه | آسمانه طوتمز روز او بیخبر
که خدا را بنگر این خواجهٔ صاحب متن | چون نیاموزی تو بنده داشتن | ای خدا او کرن کلوب بو خواجه | بنده پروردگ نه ایمش الکه تش
بنده پروردن بیاموز ای خدا | ز فد نیس و اختیار شهر ما | بنده خو للانمق بنجو لور ای خدا | بو رمیس شهره باقی نه ایمش عطا
بود رگویند بر همنه بی نوا | در زمستان لرزه لرزان از هوا | قیشلده یتر بنه در نزد ایدی گدا



انصافی گردان از خود بری | جرأتی بنمود او از لمتری | منبسط اولدر او بیکو دعوی
اعتمادش بر هزاران مو جب | اعتمادی کثرت احسان حق | شد تندن جوات ایدر او جری
گر ندیم شاه گستاخی کند | گر ندیم حق شد اهل معرفت | قرب حقه معرفت اهل احق
چون همیان داد و میانی از کمر | نو مکن انکه نزاری آن سنه | گیمسه به او لمز سند کار و خیم
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را | گر کسی تاجی دهد او داد سر | تاج ویرد ایسه حق احسان سر
آن غلامانه ز شکنجه میفزود | متهم کرد و به مستش دست و پا | منهم قیلدی ایدوب حالن تباه
سر او با من بگو بیدای حسان | که دقیقه خواجه بنما بند رود | که ویره لر خواجه نکه مالن خبر
مدت یکماه شان تعذیب کرد | ور نه برتم از شما گوش و زبان | ضایع اولور او لسه جانکه مدتلر
پاره پاره کرد شان و یک غلام | روز و شب شکنجه و افشار در | یو خدا ایده او لدیلر آندیلر ای
گفتش اندر خواب با تف ای کیا | راز خواجه و انگفت از اهتمام | گیمیه گو ندر صد شکنجه های های
ای دریده پوستین پوستان | بنده بودم هم بیاموز و بیا | خواجه تندن دیدی بر خبر
زانکه می باقی همه ساله بپوش | گر ببرد گر کت از خویش دان | امشه قول او لمغی او کرن ای کیا
گفت این بود معنی قد جف القلم | واینکه می گاری همه روزه بنوش | بیر تسه دانک گه دیلدن آوشی
تنگ را اینکی بود بدراست بر | هر نه طوقورسن بتون بیل ای آنی | هر نه گرسن بتون بیل ای آنی
تا تو دیوی تیغ او بر نده است | خلق او لور دمیدم او لان غمک | بوا و لور مضاسی جف القلمک
از سلیمان هیچ او را خوف نیست | عادة الله هیچ دینمز تا ابد | تنگه نیک او لور بده البته بد
هیچ رشته گشت از تیغ ایمنیست | ایلشه باقی که سلیمان زنده در | دیو ایلیک سیف نبی بر نوده در
حکم او بر دیو باشد نه ملک | گر رشته اول جیجه دن اول امین | اولمز او اصلا سلیمان دن خبر
ترک کن این جبر را کابلیس تهیست | دیوه در حکمی ملک محکوم دگل | رنج خاکندر فلک معلوم دگل
ترک کن این جبر جمع مبتلان | ترک قیل بو جبری که بو شد رقتی | سر جبر جبر ایله ایات الفتی
ترک کن این جبر و کن کن عاشقی | آمله بو جبر ایله بر د مده نفس | جبر جان جانی فهم قیل بو سن
ای که در معنی ز شب خامش تری | ترک قیل معشوق قلقی کل عاشقی | کیمسه دیمز ساکه خوب و فا ایلن اول
سر بجنبانید چیست بهر تو | ای که شبدیش معینده خاموش دان | گفتکو نه مشتریسین هر زمان
رفت در صوداى انسان دم تو | باش صالار ار ساکه عاشوده دم | وقتنی ضایع ایدر سین والسلام
همچو نقش خود کرده بر کلوخ | ناکسه یقلیم ایدوب جیلکنا نک | کریجه خرده قلم نقش ایلمک

حوایش را تعلیم کن عشق نظر — کان بود چون نقش در جوم الحجر — کند نه تعلیم قیل عشق و نقل — او اولور کالنقش فی جوم الحجر
نفس تو با تست شاکرد وفا — غیر خانی شد بجا جویی بجا — نفسک اولور ساکه شاکرد وفا — غیر بسین ایلر ایسک اعلا علیم
ته کتی د غیر را جور و سنی — حوایش را به خو و خال میکنی — غیر سین ایلر ایسک اعلا علیم — کند نیه بد خوایلور سین هم نیم
متصل شد چون ولت با ان عین — بهین بکبو مهر آس ارخالی شون — متصل اولد کسه کر او عدنه سن — قور قه خالی اولمیه بن بودر سخن
ام قل زین آمد سش کر راستین — کم نخوابهد شد بکبو در بایت این — ام قل کلمه می انکبون ای امین — ناقص اولمز سویله در یاد رکون
انفسنو ا یعنی که ایت را بلاغ — بهین نقطه کم کن که خیشکنت باغ — انفسنه ا یعنی ایاته حقی — استماع ایت اولمه متنفیا هم شق
این سخن را پایان ندارد ای پدر — این سخن را ترک کن پایان نگر — بلا سوزک پایانی بوقدر ای پدر — بوصوزی ترک ایله بیشه قیل نظر
غیر تم آید که بهشت جبستند — بر تو می خندند و عاشق نرستند — غیر تم اولمه حضور رتده عجیب — بیخ مشتقدن کولر ایسکه سب
عاشقانت در پس پرده کرم — بهر تو نعره زنان بین دم بدم — عاشقانک هب ورای پرده در — کله سنیکون نعره اور وب کزمه در
عاشق آن عاشق غیب باش — عاشقان بیخ روزه کم شناس — عاشقان غیب اولانه عاشق اول — بیخ روزه مشتقدن ایلر نکول
کر نخواهند و ز خدعه جد نیا — سالها زایشان ندیدی جنبه — هیبه وجذب ایله سندن الکل ایدر — کوره مرسین بیخبر بلر جیه فر
چند بنکامه نهی برکرد دعام — کام جستی بر نیامد هیچ کام — بیخبه بر هنکامه راه عوام — کام طلب سین اولمه رتحصیل کام
وقت صحت جمله یارند و حریف — وقت درد و غم نجو حق کو الیف — وقت صحته اولور دیمک حریف — وقت ورد و عده انجق حق الیف
وقت درد چشم و دندان ابلکس — دست تو کیرد بجز فریاد رس — چشم و دندانسه کلدکده بلا — یکمسه طوتمز الینی الا خدا
بس بهان در دو مرض را یاد دار — چون ایاز از بوستین کن اختیار — بوصللده ایله دائم انتظار — کیمسه طوتمز الینی الا خدا
بوستین آن حالت درد تواست — کر فنا شد آن ایاز از بهر تست — بوستین سالکا بوقت حالدر — که ایاز اولمشدر او دعوادکه

باز جواب کفتن آن کافر جبری را آن معنی را که باسلام و ترک اعتقاد جبری دعوت میکرد و در آزمیدن مناظره آن طرف نیز

که مادهٔ اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را یراه آن خانه و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

| | | | |
|---|---|---|---|
| کافر جبری جواب آغاز کرد | که از آن عاجز شدند آن منطقی | کافر جبری رینه ویردی جواب | جبرته دوشمدی او صاحب طلب |
| یک کرمن آن جوابات و سؤال | جمله دانیم نام زین مقال | او سؤالات و جوابانی اکر | سویلیم قالور کر و سائر خبر |
| زان مهم تر کفتنیها است مان | که بدان خم تو به باید نشان | او اهم سوزلر او لور سماذه بت | که او لمه فهمینه اعلا بر سبب |





انذکی کفتیم زان بحث عقل — زنده کی شد ابو د قانون کل — سویلدم بو صحتی آزادی مثل — آزدن ظاهر اولور قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر — در میان جبر و اهل قدر — بوکشدر بو کره تا حشر بشر — فصل اولمز جبر ایله اهل قدر
کر فرو ماندی ز دفع خصم خویش — مذهبا یشان بر اقتادی پیش — عاجز اولسک دفع خصمدن اکر — مذهبی اولور سکا یک معتبر
چون بر ون شوشان بنوای در جواب — بس میدندی ازان راه بجواب — عنقریب ترک ایدایسک وقت جواب — خوف ایدر ظنیله ایدا جتناب
چونکه مقضی بر دوام اولمان بوش — میدهد شان از دلائل بر ورش — چونکه او اسلوب مقضی بر دوام — او و یلدر و یر دا کا انتظام
نا نکردد ملزم از اشکال خصم — شبهه سندن و لمیه مسکات او — او اولور او محجوب صد مسکات او
تا که این بعثا وه دو ملت دوام — تا قیامت مانده الی یوم القیام — تا قیامت قالدر عالمده الی یوم القیام
چون جهان ظلمت و غیب اندرین — در جهان مانده الی یوم القیام — چون جهان ظلمت و غیب اولدی بو — سایه یه لازم زمین بیست خو
تا قیامت مانده این بعثا و دو — از برای سایه می باید زمین — تا قیامت قالدر بو بعثا دو — مبتدعدن اکسک اولمز کفتکو
عزت محزن بود اندر بهها — کم نیاید مبتدع را کفت و کو — عزت محزن که مرغوب انام — قفلی جوق اولور آکا ای همام
عزت مقصد بود ای محتشن — کر بود بسیار باشد تقلها — عزت مقصده واردر ای محتشن — فارلیشلو یول عقبات و راه زن
عزت کعبه بود آن ناحیه — هیچ رنج راه و عقبه راه زن — عزت کعبه که اولور ناحیه — بول کسن اعراب و هم حوار یاده
هر دو ش بهره که آن محمود نیست — دوری اعراب و طول بادیه — هر طریق که اولا نفسک مذکی اولور — رهزن جوق و مانعی چوق سو بسو
این دو ش حشم و حقود آن شده — عقبه و مانعی در و رهزن نیست — او بسلر اولدر آکا خصم وجود — که مقلد آنده حیران و جمود
صدق هر دو صف بیند در دو ش — با مقلد در د و ره حیران شده — هر طریقی در ره خود خوش منش — کندر ایاک هر فریقی اظهار ده
کر جوابش نیست می بند د بستر — هر بر پسی آخری انکار ده — هر بر پسی آخری انکار ده — کر جوابی بو غیبه ایلر عناد
کر همان ماند انداین جواب — در همانم تا بروز رستخیز — کر جوابی بو لمشدر تا یوم التناد
یوز بند و سوسه عشقست و بس — کر چه از ماشد نهان و حجه صواب — بو جوابی اولولار یمز بیلور
عاشق شو شاهد خوبی بجو — وسوسه بند ابلین عشقدر همان — کر چه بر دن او صواب مستور در
کی بری زان آب کان مهت بر د — کی کفن زان فهم کی مهت خورد — عاشق اولر محبوب ایراولسون کورن — مادر اولمز بنده وسوا سی جهان
غیر این معقولها منقولها — یابی اندر عشق باخود بها — آله مرسین صوبی حصوصی اولور — جویه وار مرغاب طوت اوزره تالور
غیر این معقول خوش لفظیات — که بدان تدبیر اسباب سماست — وار او معقولدن اونه معقولر — فهم اولمز فهمک اویره تالور
که بدین عقل آوری ارزاق را — زان کر مغزش کنی اطباق را — بو معقله بسقه وار بر عقلر سب — عشقده بیلیسور بیتون منقولر
که بو عقل ایله او لور ارزاق را — که بو عقل ایله او لور ارزاق را — که انکله اولدی تدبیر سبب
اویری معنی بولور اطباق آله — اویری معنی بولور اطباق آله

عشر امثالت دهد تا هفتصد | چون نیاری عقل و در عشق صمد | او نیارد سه عقلی عشق صمد | عشر امثالت دهد تا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند | بر رواق عشق یوسف تاختند | او نسازد چونکه عقل او نیاید | عشق بوسد رواق صاحد بر
عقلشان یکدم سند باقی عمر | سیر گشتند از خرد باقی عمر | الدریغ دم هوشمار ساقی عمر | عقلدن مستفید ریاقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال | ای کم از زن شو فدای آن جمال | یوسفانک اصلی وجه ذوالجلال | ایتدک صورت قدر فدی جمال
عشق برد بحث را ای جان بس | کو زگفت گو شود فریاد رس | بحثی قطع ایدن همان عشق اولکاس | کفتگودن آنچی اوخر یادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را | زهره نبود که کند آن ما جرا | عشقدن حیرت کلور نطقه همان | زهره اولمز که علاج ایده حیان
که بر صد گر جواب او دهد | کو بهر سازگنج او بیرون جهد | هیچ سؤال ایتمز که دیر سوزلر جواب | کنلر گنجندن کهر ده آیسه تاب
لب به بندد سخت او از خیر و شر | تا مبادا واگزد دهان افتد گهر | کنلر گنجندن دوکیلور کوهران | تاکه آغزندن
همچنانکه گفت آن یار رسول | چون نبی برخواندی بر ما فضول | هر سوری ایلور انکشه یار رسول | انکا یینمیه دیمش یعنی فضول
آن رسول مجتبی وقت فتار | خواستی از ما حضور و صدق و کار | اول اسوار مجتبا وقت بلاغ | بزدن استرایدر صدق و فراغ
ایچنانکه بر صرت هر غمی بود | گر فنا نشش جان تو لرزان شود | او دیا شنده بر طیر او سه کر | که فراق ایله جانک دنر
بس بیاری هیچ جنبیدن رجا | تا نگیرد دم مرغ خوب تو هوا | هیچ فلدانمز زمین او بیر دایمز | او جمیه تاکه او طیر پرسد
دم بیاری زد به بند دسر ذره را | تا نیارد که پرد آن سما | هم نفس آلمز زمین او کسور مکدو یوق | اور کمینه تاکه او مرغ بالصوق
ور کست بشرین بکوید یا رش | برلب انکشتی نهی یعنی خمش | بیری بر طقی کلام سویلرسه کر | یار صفتی اغزینه قور سوز فضولجه
خیرت آن هر فصت خاموشت کند | بر نهد سر دیک و بر جوشت کند | چیرتسه او قوشدر که خاموش ایلیه | تا نه به باش قوید بر بم جوش ایلیه

برسیدن پادشاه قاصد یارا ز را که چندین غم و شادی تا چیست
و بوستین که جامه دست میکوبی تا یارا ز را بسیجی آرد و السلام

| | | | |
|---|---|---|---|
| ای یارا ز این مهرها در چارقی | چیست آخر همچو بر بت عاشقی | ای یارا ز بوبه محبت چارقه | نه اولر کو یاکه اولدک عاشقه |
| همچو مجنون از رخ لیلی خویش | کرده تو چارقی را دین و کیش | لیلی به مجنون وش شهدی همان | مذهب و دین ساکه چارقا ولدی جان |
| با دگر مهر جان انگیخته | هر دو را در حجره آویخته | ایکی اسکی شیشه سن جانک کبی | صاقلدک بر حجره یه چون معرفی |
| چند گویی باد و کهنه نو مخر | در چارقی مپد هی متر کهن | ایکی کهنه دن ایچون چوق بو سخن | بر چارقه عمل و بر رک یا یه سن |
| چون عرب با ربع اطلال ای یارا ز | میکنی از عشق گفت خود را ز | ربع و اطلال عرب دیش ای یارا ز | عشق کلامک ایلدک طولا ودرا ز |
| چارقت ربع کرامین آمنف | بوستین کویی قمیص یوسف است | چارقک قفنی و زیرک مغزلی | بوستین یوسف قمیصی معدلی |



همچو تو صاکه شمارد با کشش | جرم یکساله گناه و فعل عشق | کو یا نصرانی بر یلیق گناه | سو یلیور رهبانه فی اشتباه
نیست آگه آن کشش از رحم دار | لیک بین جاذوبت عشق و ابتکار | نه گناه بیلور کشش لر نه ثواب | لیک ضاحر اعتقاد ناصواب
تا بیامرزد کشش از وی گناه | عفو او را عفو داند از اله | کر کشش عفو ایتدا و عصیانی بیلز | انکت عفوی اولدیمدن عفو ایلز
دوستی و وهم صد یوسف تند | اسحر از بار وت ما روت خود | وهم ایله یوسفاره دوستلق بیلز | سحری ها روت ایله ماروتدن بتر
صورتی پیدا کند بر یاد او | جذب صورت آردش و گفت کو | فکری ایله بنجه صور بر بیار | صورتک جذبی بنجه سور بر صنار
راز گویی پیش صورت صد هزار | ایچنانکه باز گوید پیش یار | صورت اوکنده بنجه سور سویلر | ظن ایدرسین یار اوکنده گفتکو
فی بدا بجا صوتی فی هیکلی | زاده از وی صدلت و صد بلی | نه ندای صورت اونه هیکلی | کندیدن صادر الست وهم بلی
حی و قائم داند او آن خاک را | چشم و گوشی داند آن خاشاک را | حی و قائم بیلور اوحاکی قدیم | چشم و گوش انکلر اوخاشاکی عظیم
راز ها گوید بجد و اجتهاد | می نماید زنده او را آن جماد | صو یلر اسرارکی انکا با اجتهاد | صباغ و زنده کور یور انکا جماد
ایچنانکه مادر دل مرده | پیش کور لجه نو مرده | یعنی ایله ما در مشفق مثال | تازه ایلمسا اوغلی قبر نده ملال
پیش او هر ذره آن خاک کور | هوش دارد گوش دارد وقت سور | اوصانور هر ذره قبر ولد | گوش و هوشی وار در آنلرده مدد
ایچنان بر گور و خاک تازه او | دم بدم خوش میدهد با اشک رو | او یله که او نو مزار خاکینه او | کور لرندن باش دکوب سو یلمده رو
مستمع داند بجد آن خاک را | گوش ایدر ظن ایلر او خاکی بیان | گوش ایدر ظن ایلر او خاکی بیان | برایو باق عشق سماره همان
که بوقت زندگی هر کز چنان | هوش تنها دست بر یور جو جان | که بو رتبه ایلر وقت حیات | و برمزا ولادینه یوز بر والدات
از غزا چون چند روزی بگذرد | آتش آن عشق او ساکن شود | برایکی اوچ کون هر اورا تیسه غزا | آتش عشق ساکن اولور دیمه
عشق بر مرده نباشد پایدار | عشق ایرجی جان آخر ای دار | مرده یه عشق اولمز اصلا پایدار | عشق سن قیوم و حیه و یر قرار
بعد از آن زآن گور خود خوب آیدش | از جمادی هم جمادی زاید ش | او مزارا و زره اکا اولیو کلور | که جمادون بر جما دایلر ظهور
زانکه عشق افسون خود بر بود وقت | مانده خاکستر خواهش فت فت | چونکه عشق افسونی آلور کیده | کل فالور نار ایله دود چوب کیده
آینه بیند آن جوان در آینه | پیر اندر خشت می بیند همه | تازه لر آینه یه ایلر نکاه | پیر اولان عشق صانمز انصاف
پیر عشق لست لی پیش بعید | دستکیر صد هزاران نا امید | پیر اولان عشق صانمز انصافین | دستکیر یوزلرجه نا امیدی
عشق صور نها بسازد در فراق | تا مصور سر کند وقت تلاق | عشق فرقتده بنی صورت دوزر | تا مصور بین ایدر وقت حضر
کهنم آن اصلا اصل هوش مست | بر صور ها عکس حسن مایه ست | که بنم او اصلا اصل هوش دوقت | عکس حسنه در صور بالاولیست
بر دیدار این زمان بر داشتیم | عشق را بی واسطه بفراشتیم | آرزو بردن فالقدی یوم حجاب | حسنی یزدی واسطه بولدن صواب

زانکه بس با عکس من در یافتی — قوت تجرید آدم یافتی — کیمکه عکسم ابلها استیفا نمود — قوت تجریدی احساس بود

جونکه زین سو جذبه شد شیطان عیان — او کشش را می نه بیند در میان — چونکه جذبم اولا او سوه را — برکشد رکوه مر کیمیه عیان

معرفت میخواهد از جرم و خطا — از پس آن پرده از لطف خدا — مغفرت استر خطا دان هر زمان — لطف عفه کیر بجه ابلر فتان

چون ز سنگی چشمه جاری میشود — سنگ اندر چشمه متواری بود — چونکه طاشدن چشمه اجاری اولور — سنگ اوچشمه ایچره متواری اولور

کس نخواند بعد از آن از آب جو — زانکه جاری شد از آن سنگ آن کهن — کیمیه اصلا دیمه مر اکا مجر — جونکه جاری اولدی اوطاشدن کهر

کاسه‌ها دان این صور را کاندرو — آنچه حق بزرد بدان کیرد خلو — بو صورت کاسه لردر ایچره — حق نه دوکدیسه اولور اوظاهری

کفتن خویشان مجنون را که حسن لیلی باندازه است و چندان نیست و بهتر ازان در شهر ما بسیار ست یکی دو وده بر تو عرضه کنیم اختیار کن و ما را و خود را ادبار مان وجواب کفتن مجنون ایشان را — مجنونه اقربا سنک قونیحی که حسن لیلی اور تبه دکلدر معلوم المقدار در اندن اعلا شعر عزه یکیچوقدر برا کلی اوج اون قدر بنی سکا عرض ایلیه لم اختیار ایله برنی وکندینی بو بلادن قورتاره کلدیکه مجنونه کمک آتده ویردیکی جوابلر

ابلهان کفتند مجنون را ز جهل — حسن لیلی نیست چندان نسبت سهل — دید یار مجنونه جاهل ابلهان — حسن لیلیده نه وار ایچه فقان

بهتر ازوی صد هزاران آن دریا — همست همچون ماه اندر شهرها — آن زن اعلا نیچه ارادر با — شهر پر مزده آی کبی هم جانفزا

کفت صورت کوزه است حسن همی — من همی بینم مهی از ظرف وی — دیدی صورتدر صراحی حسن می — با که او وفا یله ویردی می کی

مر شمارا هر که داد از کوزه آب — تا نباشد عشق او تان کوزه‌اش — من همی بینم مهی از ظرف وی — با که او وفا یله ویردی می کی

از یکی کوزه دهد زهر و عسل — هر یکی را دست حق عز و جل — سنه سرکه دیردی او قابدن خدا — اینچه تا عشق آنک سنزه جا

کوزه می بینی ولیکن آن خراب — روی ننماید بچشم ناصواب — یه سرقابدن ویرر زهر و عسل — بر برنیه قدرت عز و جل

قاصرات الطرف باشد ذوق جان — جز بچشم خود به ننماید نشان — کوزه کوردک سن ولیکن او قوی — کوره مزهج آنی چشم ناصواب

قاصرات الطرف آمد آن مدام — وآن حجاب ظرف همچون جام — قاصرات الطرف اولور عین مدام — چشم نیکدن غیریه ویرمز نشان

مست چیست روی جانات — که حجاب ظرفها همچون جام — که حجاب ظرفدر کاکا اولدر جنام

زهر باشد مار را هم قوت و برگ — بطر را لیکن کلاغ را ز اجتماع — اولدر دریا یر جا در عین حیات — فازه اما قوغه یه عین ممات

صورت هر نعمتی و محنتی — صورت ظرف است چون بنکری — غیره اورا زهر هم در دست و کف — غیره اما در دودمر کک کاینده

پس همه اجسام اشیا بیصرون — هست ابدال دوزخ از اجتبی — یار مارک قوتیدر جا بیدر — صورتا هر نعمت و نقمتکه وار

هست هر جسمی چو کاس و کوزه‌ها — اندر و قدرتست هم لابیصرون — جملتا اجسام اشیا بیصرون — قوت وآرهم همده وار لابیصرون

اندر و هم قوت و هم دلسوزه‌ها — اندر و هم قوت و بعضی دلسوز جیل — جمله اجسام آب ایله کوزه مثال — بعضی قوت و بعضی دلسوز جیل

کاسه

کاسه بیند اندرو پنهان رفد — طاقتش داند کزان چه میخورد — کاسه ظاهر اندرون پنهان بود

صورت یوسف چو جا می یوز خوبه — زان بدر میخورد و صد باد ظرفه — بر کودل جام ایدی یوسف صوفی

باز اخوان را ازان زهر آب بود — کان در یشان زهر و کینه میزود — لیکن اخوانه عجب زهر آب ایدی

بار از و خر زنجبار اشکر — میکشید از عشق افیونی دکر — یمنه اولدی یوز لیجه یه شکر

غیر آنچه بود در مر یعقوب را — بود از یوسف خدا ان خوبرا — صانمه یعقوبده اولان عشق اوی

لیک بر محروم بهبود او عیان — کیز لیدر نا محرمان بو اید

یا الهی مکرت ابصار ما — فاعف عنا ثقلت اوزارنا — دیده و دل مست سنای یا رخدا — بکذر از ما بس کرانست وزر ما

یا خفیا قد دلالات الخافقین — قد علوت فوق نور المشرقین — تو کرما بهتر ز نور مشرقین

انت سر کاشف اسرارنا — انت فجر مفجر انهارنا — سر توبی هم کاشف اسرار تو — فجر توهم مفجر انهار تو

یا خفی الذات محسوس العطا — ای نهان از چشم و ظاهر در عطا — تو مثال آب و ما چون آسیا

انت کالماء ونحن کالنبات — انت کالریح ونحن کالغبار — باد نهان و غبارش آشکار

تو بهاری ما چو بلیخ سبز و خوش — یحتفی الریح وعبر اوجهار — او نهان و آشکارا او بخش

تو وجود جان ما مثال دست و پاست — قبض و بسط جان در جانان روان — سن سهار سین بز مثال دست و پا

تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زمان از عقل دارد این بیان — سن عقل وش بز ل عینیله لسان

تو مثال شادی و ما خنده ایم — که نتیجه شادی و فرخنده ایم — سن سرور بز ل ایسه خنده بز

جنبش ما هر دمی خود شاهدست — کو کواه ذوالجلال سرمدست — جنبشم شاهد یمز هر زمان

کردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب — آسیا سنکی و بز یر اضطراب

ای برون از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من — ای بنم بهب فال و قیلمدن بری

بنده نشکیبد ز تصویر خوبست — هر دمت کوید که جانم مقربست — بنده نصویر بنه صبر ایتمک محال

همچو آن جوبان که میکفت ای خدا — جمله دشتم جویم من از بهر شما — او جوبان آسا که دیردی ای خدا

همنشین جویم من از بهر اهمت — چار قت دورم بیوسم دامنت — سیله یم کلین سنک بیر ایتمک

کس نبود دش در هوا و عشق جفت — یک قاصر بود در تسبیح و کفت — جفت اولمز عشق هوا سنده احد

عشق او خرکاه بر کردون زند — جان سنک درکاه آن جوبان شده — عشقی که کردونه اورر خرکاهی

جوکه بحر عشق بزدان جوش کرد | بر دل هر ذره ئی بر کوش کرد | چونکه بحر عشق حق اید خروش | کیمنک کو کلک او در کینه کوش

## حکایت جوحی که چادر بر دوشیده و در وعظ بیان زنان نشست و حکمتی کرد بدانستند که او مرد است

شنوا چون حکایه سکی یاشمقلنوب و حفظه زنان آره سنده او تقریب حرکت تا بدوا زنان بیلدیلر که مرد در

واعظی بد بر گزیده در بیان | زیر منبرش جمع هر دو آن و زن | واراید بر واعظ صاحب بیان | مجلسنه جمع اولور مرد و زنان
رفت جوحی چادر و روبند بست | در میان آن زنان شد بانشست | اولدی بر جوحی او بزمه مبتلا | زن قیافت ایتدی زنلر ایچره جا
سائلی پرسید واعظ را ز راز | موی عانه دن تعصان نماز | واعظ بر سائل ایتدی کی سؤال | موی عانه دن عجب واردی زیان
یا بابک یا ستره ات بسته ش | تا نمازت خوب آید خوب و خوش | استره یاز تیغ ایله دفع قیل | تا نماز کامل اولا بی قال و قیل
گفت آن سائل درازی تا چه حد | شرط باشد تا نمازم کم شود | دیدی سائل حد طولی قیل بیان | تا نماز اوله درست ای یاران
گفت واعظ چون شود عانه دراز | بس کرامت باشد ازوی در نماز | دیدی واعظ چون او مواولور آنکله نماز | بس که مکروه اولور آنکل نماز
گفت چون قدر جوی کردد طویل | بیش سترون شرط باشد ای عقول | دیدی آریه قدر ید مقدار طول | شرط قیلمشلر تا نمازی بی خلل
بیش جوحی یک زنی بنشسته بود | هوش را بر وعظ واعظ بسته بود | جوحی او کنده او تور رایدی زن | استماع وعظ آچمشدی اهل فن
گفت جوحی رو ندای خواهر این | عانه من کشته باشد این چنین | دیدی جوحی تیز ای همشیره بن | عانم اولور می بو بحثه متفق
بهر خشنودی حق پیش آر دست | کان بمقدار کرامت آمدست | حق رضا سیچون کندر دیر دستی | آنکله مقدار کرامت اتمتی
دست در کرد زن در اطوار مرد | کیر او در دست زن آسیب کرد | چونکه شلواره ایرشدی دست زن | کیر ایشدی السنه بفتاح زن
نعره زد سخت اندر حال ازان | گفت واعظ بر دلش زد وعظ این | بیجه او رو نعره چون بو حاله | دیدی واعظ اولدی تأثیر سخن
گفت نی بر دل نزد بر دست زد | وای اگر بر دل ندای بر خورد | دیدی یوق کوکله دکل اوردی الله | وای اگر احوال کو کلیه کله
بردن آن ساحران زد اندکی | شد عصا و دست ایشان از یکی | ساحر ایکن کوکلنه اوردی بر آز | بر عصا در الزنده یک در آز
کژ نمیری در ریائی تو عصا | بیش بینجد کان کرده از دست و پله | آلسه لردی بو یه بیر دن بد عصا | ایجنور دی اوکردیده دست و پا
نعره لاضیر بر کردون رسید | همچو ابر کز جان زجان گردان رمید | نعره لاضیر ایله طولدی فلک | کس بوفی که چکمسون جانک امک
ماید استیم ما این تن نیائیم | از ورای تن بیرون می زنیم | بر بیلور دک او لمدیلنک بر بو تن | تن در اسیدر خدا یه ایر یسون
ای خنک آنرا که ذات حق شناخت | اندر امن سرمدی قصر بساخت | ذاتن ادراک ایده نه صدر آخرین | سر مدی کوشایجره اولدی امین
کودکی کز بیدی جوز و مویز | بیش او لجوز و مویز آمد جسد | جوز و مویز ایچون بکا ایلر صبی | عاقله سهل اولدی امامطلبی
بیش طفلی در دانش مردان رسید | طفلکی در دانش مردان رسید | دل یاننده بو جسد جوز و مویز | عقل مردانه ابر می طفل تیز



هر که محجوبست او خود کوکست | هر دو آن بابنده که بیرون از شکست | کیمکه محجوبدر طفلدر او عیان
گر ز بیش و خایه مردستی کسی | هر بری را ریش و مو بابنده بسی | خایه و ریش ایله مرد اولسه کشی
پیشوای بد بود آن بز شناب | منبر و اصحاب را بیش قصاب | برکتور رهبر در او اصحابنه
ریش شانه کرده که سابقم | سابقی لیکن بسوی درد و غم | صاقاله ک صالاکه او بن سابقم
همچو روش بگزین و ترک ریش کن | ترک این ما و منی تشویش کن | بیج صقالدن بر روش قیل انتیار
ریش چو در اخنده زاری کرده | نازکم کن چونکه ریش آورده | رشک ایندک خنده یه جاد محل
تا شوی چون بوی کل با عاشقان | پیشوا در بنهای گلستان | عاشقانه بوی کل وش اولکه بین
هیست بوی کل دم عقل و خرد | شه فلاوزره باغ احد | بوی کل نه دیر ایسک عقل و خرد | خوش قلاوزدر رهی منکشف ایدر

## فرمودن شاه بایاز را بر دیگر که شرح چارق و پوستین انشکار ایکونا جلک امر و خواص ازان اشارت بیند و موعظه بر گیرند تا رحمة الله علیه الذین هم الفضیحة

قرمودن شاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین | ضاحک ایازه بر گره دخی سر چارق و پوستین آشکارا سویله
انشکارا ایکونا جلک امر و خواص ازان اشارت بیند | تاکه جمله امرا و خواص و اشار زدن بیند و موعظه آکر دیسی
و موعظه بر گیرند تا رحمة الله علیه الذین هم الفضیحة | تا رحمة الله علیه الذین هم الفضیحة

سر چارقدا بیان کن ای ایاز | پیش چارق چیستت چندین نیاز | چارقه نه در بو تبه ده یاز
تا نبود شد ستر و تک بار تک | سر سر پوستین و چارقست | سر سرک پوستین و چارقک
ای ایاز از نور علمی نور یافت | نورت از پوستین سوی کردون شتافت | نورک ایلجدی سمایه دیردی سوی
حسرت از ادکان شد بندکی | بندکی را چون تو دادی زندکی | بندهٔ احرارک اولدی حسرتی
مؤمن آن باشد که اندر هر دمی | کافر از ایمان او حسرت خورد | مؤمن اولدر که وقت دلکه

## حکایت کافری که در عهد ایا یزید گفتش تا مسلمان شد و زمان یابزیده او کافر حکایه که مسلمان اولدی دیو کافر جوابی

حکایت کافری که در عهد ایا یزید گفتش تا مسلمان شد | زمان یابزیده او کافر حکایه که مسلمان اولدی دیو کافر جوابی

بود کبری در زمان بایزید | گفت او را یک مسلمان سعید | وارد بر کافر زمان بایزید | دیدی اکابر مسلمان سعید
گرچه باشد کز تو اسلام اورع | تا بیابی صد نجات و سروری | که نه اولور کفتی اسلامه کره | تاکه بوله سین نجات و نور و فر
گفت این ایمان اگر هست ای فتی | انکه دارد شیخ عالم بایزید | دیدی ایمان وارایسه کرای فرید | آنی آلمش شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب را | که فروشست از خور و مهتاب را | بن اکا هیچ تاب و طاقت یادکم | خارج سعی بن آدم اولهم
گرچه در ایمان و دین نامدنمم | بلکه در ایمان اولیس موقنم | دین و ایمانه یوقم ایقانم بنم | لیکن انک ایمانه بن مؤمنم
دارم کان زجمله برتر ست | بس لطیف و باغ فروغ و باقرست | ابتدم ایمان جمله دن اوعالیدر | برتو انور لطافت حالیدر

مؤمن ایمان او بیم در نهان
کرچه مهرم هست محکم بر دهان
کرچه کم محکم مهر لیک رخم
کبر نی ایمانه ایمان ایلدم

باز ایمان کر خود ایمانم نماست
نی ز آن میلستم و نی اشتهاست
صد زده کما جانه دعوتنه بکا
نه اکا میلم اولور نه اشتها

ا نکه صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید او فارغ شود
بر کسی صد میل ایمان ایلسه
سز کی ورد که کلور جوق سوکه

ز انکه نامش بلند و هیبتش فنی
چون بیا بازار مغازه کفتنی
چونکه اسمیتی کورر هیبتی لا
که بابانی مغاز واذ قا

عشق او را از ایمان نفسرد
چون با یمان شما او بنکرد
مشتق نور ایلر و بر ایمانه فخر
سنده کما جانه هیچ اینمز نظر

حکایت آن مؤذن ناخوش آواز در ره کافرستان
نقل مؤذن زشت آواز ک حکایه سی کافر محله سنده

بانک نماز داده هر کافر او را هدیه آورد که چهستان او را
قریب بر ده اذان اوقورده بر کافر اکا هدیه کتورردی

شکرانه دادم که دل و خشم از اسلام بیزار آمد او سرد شد
او جهتدن که قریبک کوکلی اسلامدن دوندی شکرانه ایدردم

یک مؤذن داشت بد آواز و زبر
شب بدی شب دیدی حق جوار

بر مؤذن وار ایدر کر که بد صدا
کافرستانی بچره ایلدی ندا

چند کفتندش ملک بانک نماز
که شود جنک بعد او تباه و راز

بنچه کرزید بیر او فوه اذان
جوق عداوت تا حاصل اولمه عیان

اوستیزه کرد و لج بی احتراز
کفت در کافرستان بانک نماز

او عناد و لج ایدوب بی احتراز
کافرستانده اقور بانک آواز

حلق خود خائف ز بانک عاصفه
خود بیامد کافری با جاصفه

فتنه عاصفدن تحاشیدیلر
کللدیلر کافرانده وار الباس

شمع و حلوا بهر بانک لطیف
هدیه آورد و بیامد چون ایف

هدیه کتوردی کافر بانک ایچون
کللدیلر کافرانده وار الباس

صوره صوره که مؤذن قنده در
که صلا و بانک او راحت فزاست

بنجه دار بنده اوله بو آواز بد
کفت آوازش فنا دادر کشت

بر قرم وار در لطیف جبلی
آرزو بود او را مؤذنی

کندی بانسنه ان او سودا ید
آرزو سی و شدی اسلامه کورر ایدی

بنجه نصیح ایدر چکلدیر ایسه سد
هیچ این سود انمی رفت از رشت

مهر ایمان کو کلنه اتمش دوزر
دردلر او مهر ایمان رسته بود

بن عذاب دردو ایله پر اضطراب
درعذاب دردو دلشکسته بدم

بولمدم اصلا اکا بر چاره بن
هیچ چاره می بندالتم دوران

تا فر و خواند این مؤذن تا بن اذان
کفت دختر هیچ بن بکا فرده بانک

که بکوشم آمدست او جار دانک
من هم عمر این چنین آواز زشت

هیچ نشنیدم در بن دیر و کشت
خواهرش کفتا که این بانک اذان

همت اعلام شعار مؤمنان



یاورش
آن دلر کفت آری ای جان برادر
از مسلمانی دل او سرد شد

چون یقین کشتش برخ او زرد شد
دوش خوش خفتم در آن بیخوابی

بن دخی بولدم هدایتدن رها
راحتم این بود از آواز او

بهدیه آوردم بشکر آن مرکو
کور دلی او شخصی دیدی ایله قبول

که مرا کشتی مجیرودستکیر
بنده تو کشته ام من هستم

بنده تو کشته ام من هستم
منی هدایت یه رانرز کردمی

رابهن همچون که آن بانک نماز
جند حسرت در دل حاتم رسید

کفت آوه چیست این محفل پدید
از زن آسا که کورویه خرده چاچ

بر کس ما می رسند این شوم هران
که جماع بود در که خر ایله بور

آفرینها بر چنین شیر فرید
ویردی ایمان دادینی سیله بیرید

بحر اندر قطره اش غرقه شود
قطره سی ایمانک بحره کیده

اندر آن ذره شود پیشه فنا
میشه لکده بر قفلجم کبی او

کرد اندر حالش ایثار آشنا
او خیار آسا که شاه با سیاه

تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
برستاره که محمد دن ضیا

تا فنا شد کوهر کبر و جهود
برستاره که محمد دن ظهور

کفر بای باقیان شد در کمان
او که ایمان یافت رفت او در امان

تا مسلمانی بجان و دل نشاند
کفر صرف اولین بار بر نماند

این مثلها کفو ذره نور نیست
این بجیله آب روغن کردنیست

ذره بنود جز ز خیر من یشم
ذره بنود شارق قولا نقسم

کفتن ذره مرادی دان خفی
محرم دریا نه این دم کفی

آفتاب نیره ایمان شیخ
کر نمایه رخ ز شرق جان شیخ

او دخی بویله دیدی بود خیره
اودندی

دوندی اسلامدن بو صوت اولو
دون کیجه راحت او یودم بی ریا

اشته شکرانه بدایمی کران
مسند ناریدی باکه تعمل وصول

بنده یم تا آخر العمری فنا
جود یا نک ایلر ایدم پر کهر

یولر اورر عینی ایله بانک نماز
حسرتی کو کلده دائم معتبر

دیدی ما یواه قنده در محل نجاح
فرجمزه فوجه مز بستهلیور

آفرینلر اکه شیر فرید
ایلر افامیت پستانی قمو

غرق اولور او قطره ده بحری اوده
حال جعفای ایدر جمله تباه

شرق و غربک کفر بنه ویردی فنا
کبر و زرسا کفر بنه ویردی فتور

با قیانک کفر اولدی و کمان
او که ایمان ایتدی او بولدی امان

یا مسلمانق یا بیم آن دین
قالمدی هیچ کفر صرف اولین

جمله ابدآب روغن اینمز کل
ذره نورک کفوی اولز بو مثل

ذره اولمز شارق لا یقسم
ذره اولمز بن دقاقت میچسم

محرم دریا دکلسین کور کبی
ذره دیمکدن مراد اولدر خفی

شرق دن یوز کوسترر چون شیخ
افتاب نیره ایمان شیخ

جمله بستی گنج گیرد تا ثری
او یکی جان دارد از نور منیر
ای عجب اینست تا آن خود نگر
کز وی اینست ای برادر جمله آن
در وی آنست این بدان ای مرد تمام
ای عجب این دو کدامین جمله کیست

جمله بالا خلد گردد اختری
او یکی تن دارد از خاک حقیر
که بماند در شکال و جست و جو
پر شده از نور او هفت آسمان
ای عجب این دو کدامین جمله کیست

جمله الجمعا سماده بر طوبی
آنده بر جان وار که او بدر منیر
بو عجب کو بومید ربو یا که او
او بوالیسه او عجب نه یا اخی
او او الیسه بودن الی الموت

جمله بالا جنتا و لور فی جذر
آنده بر تن وار که او خاک حقیر
مشکلر او لدر یا که جهت و بردکی
نه طبق نور ایله طولدر غرز دی
بو ایکیدن قتغیسیدر خسته نه

حکایت آن زن که شوهر را گفت که گوشت را گربه خورد

اول ذکر حکایه سی که قوجه سنه انی گوردی تا یدر دیدی

شوهر گربه را بر کشید بترازو و گربه نیم من آمد گفت ای زن
گوشت نیم من بود و گربه هم نیم من اگر این گربه است گوشت
گود و اگر این گوشتاست بس گربه گو

قوجه سی گربه یی طارتدی یارم بطمان کلدی دیدیکه
اختار گربه یارم بطماندن زیاده ایدی گوردی یارم بطمان
کلدر اگر بو گوردی ایسه ات قتده و اگر بوات ایسه گوردی قتده

بود مردی که خدا او را زنی
هر چه آوردی تلف کردی زنش
بهر مهمان گوشت آورد آن مجمل
زن بجوردش با کباب و با شراب
مرد گفتا گوشت کو مهمان بپرسید
گفت زن تنگ گربه خوردان
گفت ای بیتک ترازو را بیار
بر کشید مرگربه بود او نیم من
گوشت نیم من بود و افزون نیست
ابنا اگر گربه ست بس آن گوشت کو
بایزید ار این بود آن روح چیست
حیرت اندر حیرتست ای بایزید
هر دو را باشد ولی از ریع کو
حکمت این اضداد را با هم بهم

سخت غمناز و پیده و ره زنی
مرد مضطر بود بر هم از منش
سوی خانه باد و صد جهد طویل
مرد آمد گفت دفع ناصواب
پیش مهمان لوت می باکیشید
گوشت دیگر خوارکت باید ملا
گربه را من میکشم اندر حیار
پس بکفتش هر دکای مختال زن
بهت گربه نیم من هم ای شریر
ور بود این گوشت پس آن گربه کو
ور وی آن و حست این بفیوریست
این نه کار زنست نه هم کار من
دانه باشد اصل آن که بره فرع
ای قصاب این کر دران باکرد ات

وار ایدر مرد کتخدا ایدر زنی
بهر نه کتور سه تلف ایلردی زن
ات کتوردی خانه مهمان بچون
زن مذاب ایله کباب ایدوب تمام
مرد دید کز مهمان قنده ات
دید زن بو گربه بیدر او ادای
دید آن کز شوتر ازو یی بکا
چکدی چونکه گربه کلدر نیم من
نیم بطماندن زیاده ایدی ات
بو اگر گربه ایسه یاات قنده در
بایزید او ایسه پس بو روح نه
حیرت اندر حیرت ای بایزید من
هر ایکیسی بر ولیکن ذرع نو
با غلدی یا صنادی حکمت بریره
ای قصاب او یلقله کردن تکبره

یک پیده ایدی و فنا زودلی
مرد مضطر ایدی بو احوالدن
بیتک بلا یا و تکلفله او کون
اکل ایدوب مرد کلدی دیدی غلام
قوتفی اطعام لازم در اوت
غیر راستال چکه هم بن منتی
گربه یی چکدم عیار ایدم سکا
بس دیدی کاکه ای مخاز زن
کلدر گربه نیم بطمان ای مرت
ات ایسه بو گربه قنغی تنده در
روح ایسه او کوردیکک منفوخ نه
نه سنک کارک بو نه کارم بنم
سبزه سی فرع اولدر اما اصلی جو

روح

قالب بیجان طو نعلق و آردر
بو ایکیدن نا دلدر ارباب جهان
آبی او رسن فایو یه قیرمز طاشی
جمع آب و خاکه ایدوبده اوره سین
خاکه خاکه روز فصلی ایر سیر
همت یاز و لجدن حاصل اولور
نه قولاق ایشتدر نه کور دکی بصر
یا نیچه ضبط سخن ایلردی تی
بوز لقدن آرتق امیدر کیمسه
لطف بادن اولمش ایلردی اوزه
که قدوسیله درختان چون خیان
جز بشح نفس نبود قسم او
لکن اولدر بهر شاه حضر
اولدر بهر برجه عیوبک ناپسند
هر صفادن صفو نکنا یکون

قالب بیجان فسرده ست و سرد
راست مثل درنج بهر و اسپاب جهان
قالبک ظاهر ده جاکندر نهان
خاکی او رسن باشنه قیرمز باشی
استر ایسن سنکه بر باش قیره سین
چونکه قیردک باشی آب اصل کیر
از دواجدن بویله در حکم فقور
صکره اولور از دواجات دکر
کر قولاق ایشتسه فائدی قولق
قاروبوز کور سیدر خورشیدی کور
آب اولور او نه عروق خار زکره
هر درختی از قدومش نیکبخت
لیک بنود بیک سلطانی حضر
بنست هر برجی عیوبک ناپسند
هر صفاراکه کزیند صفو نست

روح بی قالب ایسه بیکار در
قالبک ظاهر ده جاکندر نهان
خاکی او رسن باشنه قیرمز باشی
استر ایسن سنکه بر باش قیره سین
چونکه قیردک باشی آب اصل کیر
از دواجدن بویله در حکم فقور
صکره اولور از دواجات دکر
کر قولاق ایشتسه فائدی قولق
قاروبوز کور سیدر خورشیدی کور
آب اولور او نه عروق خار زکره
هر درختی از قدومش نیکبخت
لیک بنود بیک سلطانی حضر
بنست هر برجی عیوبک ناپسند
هر صفاراکه کزیند صفو نست

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت

اول امیر ک حکایه سی که غلامنه شراب کتور ایدوم

و سبوی پر دکه می بیارد و در راه زاهدی را مر معروف
کرد سنکی زد و سبو را شکست امیر بشنید قصد کوشمال
زاهد کرد و این در عهد دین عیسی بود که هنوز می حرام
نشده بود و لیکن زاهد تعزیر میکرد و از تنعم منع
میکرد

ایلدی غلام دخی دستی یی الدیکه شراب کتوره بر
زاهده بوزاهد و ارایدی امر بالمعروف ایدوب
سبوی برطاش آتوب قیردی امیر ایشیدوب قصد
تادیب غلام ایلدی که بو قصه حضرت عیسی علیه السلام زمانده
ایدی که هنوز می حرام اولمش ایدی لکن زاهد منع
متعدن ناشی ایلدی

بود امیر رخوش دلی محیا بره
کهف همه محمود و بهی بیچاره
برامیر وار ایدی میخوار ایدچی
جمله بیچاره علاذی در کش

مشفق مسکین نوازی عادلی
جوهری زر بخشی دریا دلی
عادل و مشفق رحیمی مهربان نواز
محسن ایدی منعم بر اهل آز

شاه مردان و امیر المؤمنین
راه دان و راز دان و دوربین
میر مردان نایل ایمانه امیر
عالم اسرار و حافظ و شکیر

دور عیسی بود و ایام مسیح
خلق دلدار دکم آزار و ملیح
دو عیسی ایدر ایام مسیح
خلق رخوبی یک زبانی هم ملیح

آمدش مهمان بناگاه شبی
هم امیر جنس او خوش مذهبی
آنصرین کلدی گیجه بر میهمان
مذهبی خوش بر امیر ایدر او جان

باده می بایست تا رفع ملال
باده بود آن وقت با دون و علال
لازم اولدر انتظام حال می
می حلال امیر اوغیدر سزا آنده می

باده شان کم بود گفتا ای غلام
رو سبو کن پر بجا آور مدام
قالما مشدر باده دیدر ای غلام
آر سبو بیده اکا طولدر مدام

از غلامان راهبی کو دارد خرم خاص
تازخاص و عام یابد جان خلاص
که فلان راهبده وار در خم خاص
خاص و عامک قانا اولمه جانی خلاص

جرعه از جام راهب آن کند
که هزاران جرعه خم ران کند
جام راهب جرعه سیدر ریز شطاط
غیر نیک برکیلی و بر بم نشاط

اندران می مایه انبانیست
ایچنان کاندر عبا سلطانیست
اوشر ایده گیجه بر مایه وار
صان عباره اوتودر بر شهریار

تو بدانق باره باره کم نکر
که سبو را گر ی بیرون زر
یاره یاره دلق ابتم کم نظر
که سبو دراگری بیرون زر

از برای چشم بد هر دو شد
خارج لعل اولدر دود آلود او
بو نظر دن او لمغه در دو او
خارج لعل اولدر دود آلود او

گنج گوهر کی میان خانهاست
گنجها بیوسته در ویرانهاست
گنج جوهر وار عیدر ویرانه ده
وار دراما اکثری ویرانه ده

گنج آدم چون بویران شد دفین
گشت طینش چشم بندان لعین
گنج آدم چونکه ویرانه فتت
طینه ابلیس چونکه او کوشک نقاب

او نظر میکرد در طینت درست
جان همی گفتش که طینم شد فلت
طینه ابلیس چونکه او کوشک نقاب
جان ویر طینم سکا شد بصیر

او سبد بستد غلام و خوش دمید
در زمان در دیر رهبانان رسید
ایکی دستی آلدر و کیر دیر بوله
اول زمانه دیر ترسایی بوله

زر بداد و باده به از زر خرید
سنگ دادش در رهش کوهر خرید
ویردی النون آلدر بر لعل مذاب
سنکی ویر در آلدر بر لعل ناب

باده گلگون بر سر شاهان جهد
تاج بر زر بر تارک ساقی نهد
باده که شاهان باشنه صیحار
تارک ساقیده تاج زر بیار

فتنها و شورها انگیخته
بندگان و خسروان آمیخته
فتنه و آشوب و شور انگیزدر
بنده بی شاه اینده یکنیزدر

استخوانها جمله رفتن شسته
تخت و تخته آن زمان بکسان شده
استخوان قالمز جمیعا جان ایدر
تخت و تابوتا دوم یکسان ایدر

وقت مستی هیچ جان اندر تنید
وقت مستی جان ایدر بوتن کبی
وقت مستان آب ایدر قوتی کبی
وقت مستی جان ایدر بوتن کبی

هیچ فرقی نی در ایشان بستهم
کشتک آسا ایدر بقدای فرق اولنمز
صنعه اصلا بر برنون فرقا اولور
نیست فرقی کاندر آنجا فرق نیست
اولدی کشتک کبی آنده فرقا بیرق
فرق یوقدر آنجا فرق بیرقه



بو چنین باده همی بردان غلام
سوی آن قصر امیر نیک نام
بویله بر باده کیتودی او غلام
جانب قصره همان ایتدی خرام

پیشش آمد زاهد خم دیده
خشک و مغبر در بلا پیچیده
فارشو کلدی زاید غم دیده ایم
بینی قورو رمیتلای رنج و غم

تن ز آتشهای دل بگداخته
خانه از غبر خدا برداخته
آتش دلدن تنا ولشش خراب
بابه حقدن غبره ایتمش انتساب

کوشمال محنت بی زینهار
دلقها بر داغها خندین هزار
داغ داغ اوستی جیگر مختشدی
هیچ اما نشتر جیکمده رخنه دی

دیده هر ساعت دلش را صد گهر
روز و شب زحمت بسی در آفتاد
کوکلی هر ساعت کوزی صد بدا فتاد
گیجه ده کوندوزده صد بدا فتاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته
صبر و حلمش بر نشسته بگریخته
گیجه کوندوز خاک و خونه قاشمشدر
گیجه صبری قاچمیا اولور اصلا شعور

گفت زاهد در سبو ها چیست آن
گفت باده گفت آن گیست آن
دیدر زاهد بو سبوده نه وار
دیدر باده دیدی گمک ای خمار

گفت آن آن فلان میر اجل
گفت طالب را چنین باشد عمل
دیدر اصحار لدر او میر اجل
دیدر طالبده بو میدر یا عمل

طالب یزدان و انگه عیش خوش
باده شیطان و انگه نیم هوش
طالب حق اول و صکره عیش و نوش
باده شیطاندر ایلر ذهن پوش

هوش تو بی می چنین افسرده است
هوشها باید بدان هوش تو بست
میسر عقلک حالیا بژمرده در
حق عقل لازم اوغلر آزرده در

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر
ای هوس مرغی نگشته صید دام سکر
تاکه عقلک گیمیه هنگام سکر
آنی فوتش گیمیا طوتار دام سکر



حکایت ضیاء دلق که سخت در آن بود و بر او درویش شیخ
اسلام تاج بلخ نهایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام
از برادرش تنگ دلستی ضیا در آمد بر رس او و او صدور
بلخ حاضر بد رس او ضیا خدمتی کرد و برگذشت شیخ او را
نیم قیامی کرد سر سوی ضیا کرد و گفت ای برادر سخت
دلزیر پاره از قد خود در دزد

حکایت ضیاء دلق که سخت در آن بود و بر او درویش شیخ
اسلام تاج بلخ نهایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام
از برادرش تنگ دلستی ضیا در آمد بر رس او و او صدور
بلخ حاضر بد رس او ضیا خدمتی کرد و برگذشت شیخ او را
نیم قیامی کرد سر سوی ضیا کرد و گفت ای برادر سخت
وخطاب ایلدیکه ای برادر یک طوبیدن بر پارچه بویدن چاک

آن ضیاء دلق خوش الهام بود
دادران تاج شیخ اسلام بود
او ضیاء دلق خوش الهام ایدی
قرداشی تاج سر اسلام ایدی

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
تاج بلخده شیخ اسلام ایدی او
قیصه بویلی کوچک ایدی بر ذخو

گرچه فاضل بود فخر و ذوفنون
این ضیا اندر ظرافت بد فزون
گرچه فاضل ایدی غایت ذوفنون
بو ضیا لکن ظرافتده فزون

او بسی کوته ضیا بیجد دراز
بود شیخ اسلام را صد گز نماز
تاج بیک قیصه ضیا غایت دراز
شیخ الاسلامدر چوقدر ایدر نماز

برزین پر از عار و ننگش آمدی
بر برادر دن ایدر دی ننگ و عار
او ضیا واعظ ایدر صاحب سعار
روز فخر اندر آمد آن ضیا
کونده برکون مجلسه کلدی ضیا
حاضر آنده قاضیان با صفا

کرد شیخ اسلام از کبر تمام
این برادر را چنین تصف القیام
قد ایشنه ایلدی نصف قیام
چونکه وارد ی کمندیده کبر تمام

گفت او را پس دراز ی بهر مرد
خود ترا خود بهوش کو با مغز کرد
روت هم ز بابت هم نیلی کند
در تو نوری کی درآید از غرور
سایه در روز رست جستن عادتست
کز جلال آمد پی قوت عوام
عاشقانرا باده خون دل بود
بر چنین راه بیابان مخوف
خاک بر چشم طلاوزان پر دغا
نان جو خود فی حرامست و فسوس
دشمن راه خدا را خوار دار
دزد را تو دست بهر بدن بسند
کز نه بندی دست او دست تو بست
تو عدو را می دهی در کشکر
زاهد اکنون ز بهر او در شکست

امنگی زان سر و قد تا هم بدزد
تا خوری می ای تو دُر آشام بود
ضحک نابُد نیل بر روی حبش
تا تو بیهوشی و ظلمت جوشوی
در شب ابر ست تو سایه جوشده
طالبان دوست را امد حرام
چشمشان بر راه و بر منزل بود
این طلا و زر خرد با صد کسوف
کاروانرا مکره و بالک کنی
نفس را در بیش نه بان بسوی
دزد را امنیز منه بر دار دار
از بریدن عاجز و دستش ببند
گر تو با این اشکنی نابت شکست
بهر چه کو زهر نوش و خاک خور
او بسوداند خت و از زاهد بجست

ایدر قرد دامن یک او ز دنیی تا بساز
پس سنگ عقل و هوشک پوق اید
وار کو زل او ز جیک الکالای حق
کلبر اصلا تا که نورا و فرک
سایه چونکه کو تذ زا او لور خاموش
بو جلالدر گرچه که قوت عوام
عاشقانه باده خون دل بدام
بو یله قور قیچ یولده کی خیلی اراق
سن طلا و زلارنی بکدیر ایلدک
آر یا نمکی حرامدر ایتمه تنک
نفس او کنه دا عاسن قو لیک
خوشتره منبر قومه بردار طوت
کسمه دل تا عاجز ایلیک کل ایتمه
قیتر مزایلیک ایا فک قرار بلین
او ایسه طیراق بیوب زهراب ایچر
قاچدی را او دیده غلام لی بولدی

اعتق امیر خشم الود برای کوشمالی زاهد را
امیر خشم آلود ک زاهد را
کوشمالیه کتمه سی

رفت پیش میر کفتش باره کو
میر چون آتش شد و برجست راست
تا بدین سنگر زکران کویم سرش
او چه داند امر معروف از سکی
تا بدین سالوس خود را جا کند
کوندار د خود ز الاهان
او اکر دیوانه است و فتنه کار

عاجز ار اکفت یک یک پیش او
کفت بنما خانه تا زاهد کجاست
آن سری بی دانش ما در فرش
طالب معروف نیست و شهر کی
تا بجیزی خویشتن پیدا کند
که تشش میکند با این و آن
داروی دیوانه باشد کیر کار

واردی چونکه یک یک دیدی قیده
آتش اولدی میر قالقدی او زمان
کیدیو دیو سی ایله باشین ازدیم
هم نه بیلور امر معروف او کوتن
بورباپی کیدنه ایتمش سیر
یوقیونکه تغیری بیتر آنده همان
او کر دیوانه ایسه فتنه جی

عاجز ایی سوکدیکن بر برا کا
دیدی کوشه زاهد دن نشان
در بیشین او قجه خراک او زدیم
طالب معروف دیمیش بر آدمک
تا که بر شی کمه بسته ایده جر
که تسلی ویره خلق بهر زمان
دلونک زاروسی اولور فیر یادی



تاکه شیطان از سرش بیرون رود
میر بیرون جست و بوسی بدست
خواست کشتن هر دو را بفرمود تا
هر دو زاهد می شنید از میر آن
کفت در رو کفتن زشتی بمرد
روی باید آینه و زاهینین

تا باشندن کیده شیطان دمری
قصد زاید ایلدر او دیم مست
مندر کن آلسنه صاقلدر او باش
زهر آلود سوزلری کوش ایتمز
آینه دنغیری بو قدر بوزلمز
باقیلور یزه دیر بوزه سوک

بولت خوبنده کان خر چون دود
نیمشب آمد بزاهد نیم مست
هر دو زاهد کشت پنهان زیر پشم
زیر پشم آن رسن تا بان نهان
آینه کو بد که رو را سخت کرد
ناست کو بد روی زشت خود بین

اورمسه خربنده یورر می خری
بیقدر نصف شیده بکزر بو سوزدن
خشم ایلر استر آتی ایده هلاک
هر دو زاهد مندر آلسنده عجب
دیر بوزه یوز کتو لیمک بو لمک
آینه کبی تیمور دن بوزلر کک

حکایت هات دلقک سید شاه ترمذی را

شاه با دلقک بشی سطرنج تخت
کفت شه شه و آن شه کبر او ترش
که بکبر ایک شهای قلیان
دست دیکر یا ختن فرمود میر
باختند دست در کرمه مات شد
بر جهید آن دلقک و در رخ فتاد
بز بالشها و زیر شش نمد
کفت شه هی هی چه کر ایی حیلت این
کی توان حق کفت جز بز لحاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات
چون محله پر شد از نهیای میر
خلق بیرون آمدند از جیب و دست
مغز را خشک و تحقش بز مغان
زهد بیری ضعف بر ضعف آمده
رنج دیده کنج نادیده زیار
بایند و آن کار او در اخود کهر

دلقک سید شاه ترمذی را

مات کردش زود خشم شه بتافت
بلکه از سطرنج میزد بر سرش
صبر کرد آن دلقک و کفت الامان
وقت شه کفتن و میقات شد
شش نمد در خود فکند از بیم تفت
خفت نهان تا از زخم شه رهد
کفت شه شه شه ای شاه کزین
یا قوای خشم آوری آتش مخاف
میزنم شه شه ز زیر زخمهات
وز لکد بر در زدن بر دار و کیر
کی مقدم وقت خصومت در رضاست
کمرست از عقل و فهم کودکان
واندران زهدش کشاد ر نا شده
کار ها کرده ندیده مرد کار
یا نیامد وقت پاداش از خدا

دلقک سید شاه ترمذی را

دلقک ایله او یناد ر سطرنجی شاه
قیشلر دن کلدی آکا بر عجب
ایشه قیلک بو سنکلای قلیان
صیچرادر دلقک قاچوب کوشه یه
او کلیمک آلتدن دیدر قوشه
دیدر شه که نه اوله بو اینه یکین
یورغان آلتی حق سوزاولور مکلک
ای که سن مات بنده زخم شاهات
هر غو فاسیله بر اولدر او سوق
صاغ و صولدن جمع اولوب چاپانلی
بیلمز قورر قصلی ناقصدر جهول
ایمدی بیر ضعف و ضعف دن کشایش اکلر
یاردن رنج کورردی کنج کورمز
یا کداهال اولدر اکا کهر

یا که بود آن سعی از سعی جهود
یا جزا وابسته میعاد بود

مرد را درد و مصیبت این بس است
کاندرین دادی برخون یار بود

چشم پر در دو نشسته او بکنج
دور ش کرده ز خوان افکنده لنج

زیر کی کحال کور اغم خورد
نیست عقلش کو بگیرد ره ببرد

اجتهاد میکند تا صد رطل خون
کار در بوکست تا نیکو شدن

زان رهش درست ناید از اجتهاد
که نماند شش مقوم مر از عشق بود

صاعقی او باجهاد اندر عتاب
که نصیبم رنج آمد زین حساب

صاعقی یا بخت خود اندر جهاد
که همه بر آن دعا بر بریده بال

مرکه محبوبست اندر بود و نیک
گرچه در زهدست یا بست تنگ

تا برون ناید ازین تنگین شاخ
کی شود خویش خوش و صد رش فراخ

زاهد از اد رخلاء بیش از گشاد
کار دو اسه نشاید هیچ داد

گر ضجر خود را بداند رشکم
غصهٔ آن بی مرادیها و غم

انداختن مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن جبرئیل

یا که اول سعی چون سعی جهود
یا که بوذر وقت موعودش سجود

اکه بود رد و مصیبت پس اولو
که بود دیده او پس بیکس اولو

او تو را بر بر کوشه ده آخر گزی
باشی اکمش و اکشمش بوزی

نه عنایت ایلیور کحال آکا
عقلی بوق که کحد ایده النجا

ظن ایلر ایلر او دائم اجتهاد
اولکه کیدر اولمه در انده مراد

بو طریق دیدار دوست یک بیست
ارزوی هیز و ارادوکه نیست

برزمان ایلر خدا ایلر عتاب
که نصیبم اولدر رنج بیحساب

برزمان بختی ایلر ایلر جدال
جمله اوجار ایلر بنم فیلدر ملال

کیمکه رنک و بوده محبوس اولو
گرچه زاهد ایسه ده اولر نیکو

اولمیجه تا یوطار لقدن بری
بنجه اولور کندر خوش صدر حری

زاهدانه ویرمه حلوه تا که اباق
با صمیجه کیرمه تا که ایاق

که مراقه تن اورر فارش ولر
نامراد لقلر ایدر کندین بدر

مصطفی را هیچ چون بفراختی
خویش را از کوه می انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
کز زبر دولتست از مر مکن

مصطفی ساکن شد ز انداختن
باز هجران آورید تا ختن

باز خود را سرنگون از کوه او
میفکندی از غم و اندوه او

باز خود دید آن شدی آن جبرئیل
که مکن ابن ای تو شاه بی دلیل

این چنین می بود تا کشف مجاز
که بیاید او کهر ها را کتاب

بهر محنت چو خود را می کشید
اصل محنتهاست این حوتش کشید

از فدای مرد ما ز اجیر نیست
هر یکی از ما فدای شیر نیست

ای جنک انکو فدا کردست تن
بهر آن کار رد فدای او شدن

باری ایز مقبل فدای این فنیست
کاندرو صد زندکی در کشتنست

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
دارد و عالم بهره مند و نیک نام

هر یکی خود چون فدای فنیست
کاندرو صد زندکی در کشتنست

کشتی اندر غرقه بی پا شروق
که نه شایق ماند انکه نه مشوق

ای کریم ارجو رحم بر اهل الهوا
شاهم ورد النوی بعد النوی

عفو کن ای میر پر سخی او
در نکر در زد و بد بختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
زشت را مغفرت او اکند

تو ز غفلت پس سبو بشکسته
پر امید عفو دل در بسته

عفو کن تا عفو یابی در جزا
می شکافد موج دریا در سزا

جواب کفتن امیر آن شفیعا را که کستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست من در بن بابب شفاعت قبول نخواهم کرد سوکند میخورم که لایقش ادام

امیر زاهد قوشور نه جوابی که زاهد او کستا خلق بیحون ایده
و دشمنمی نیحون قیردی بن بو بابده شفاعت قبول ایلم که
بین ایتدم الکا لایقنی کوسترم تا که غیر یا عبرت آلهلر

میر کفت او کیست کو سنکی زند
بر سبوی ما سبو را بشکند

دیدار میر که کیمدر او که انه طاقان

و دشمنمی قیرو بایده بیری فان

چون کز رسازد بکوبم شیر نر
ترس نر سان بکذر ز باصد حذر

کو بیم دن کچه ایدر شیر نر
فور قرق کچر ایدر باصد حذر

بندهٔ ما را چو آزر دد دل
بند مزی ایلدر آزرده دل

کرد ما را بیش مهمانان خجل
بنی او مهمانینه ایتدر خجل

شرتی که به ز خون اوست بخت
ان زمان همچون زنان ما کریخت

دو کدر فاشدی ایدی ما و سر آب
شدی عورت کبی قاچدی ار کلاب

یک جهان از دست من او کی جهد
در مثال مرغ بر بالا پرد

صد جهان ایزدست من او کیجر
شدی بیدن بنجه جان ایلر خلاص

تیر قهر خویش بر بر بش نم
پر و بال مرد در یکبش رکنم

تیر قهر ملله قیرارم بالنی
شدی بیدن بنجه جان ایلر خلاص

کرد و در سنکلاخ از کوشتم
از دل سنکش کنون بیرون کشتم

کبر سه بر سنک سیاه او بلیه
تیر قهر ملله قیرارم بالنی

من برانم برتن او ضربتی
که بود قوا دکان را عبرتی

اور یرم بن باشنه بر ضربتی
کبر سه بر سنک سیاه او بلیه

کار او سالوس و زرقه حیلتست
یک مقصد دش بیان شهرتست

بو مرا یایبه بویله ادا
تیر قهر ملله قیرارم بالنی

خشم خونخواره شده بد کشتی
از دهانش می برآمد آتشی

کوزی قیزغنده سر امیر کی اور مان
یوسکر ردی بر شهر آتش دهان

دوم یاردت و بیای امیر ابوسعد دادن و لابه کردن شفیعان و همسایگان آن زاهد

| | |
|---|---|
| آن شفیعان از دم بیهای او | جمله بوسیدند دست و پای او |
| ای امیر از تو نشاید کین کسی | گر بشد باده تو بی باده خوشی |
| پادشاهی کن بیخشش ای کریم | ای کریم ابن الکریم ابن الکریم |
| هر شرابی بندهٔ این قدوحه‌ند | جمله منت‌ها ز لبو بر تو حسد |
| هیچ محتاج می کلکون نه | ترک کن کلکونه تو کلکونه نه |
| ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی | ای کرا ای انکه تو کلکونه‌ها |
| باده کاندر خنب می جوشد مدام | زاشتیاق آن لب جوشنده بکام |
| ای همه دریا چه خواهی کرد نم | وی همه مستی چه میجویی علم |
| ابر همه تابان چو خواهی کرد زرد | ای که در پیش رویت او زرد |
| تو خوشی و خوبی و کان خوشی | تو چرا خود منت باده کشی |
| تاج کرمنست بر فرق همت | طوق اعطینک آویزت بت |
| جوهرت انسان و جرخ اورا عرض | جمله فرع و سایه اند او را غرض |
| ای غلامت عقل و تدبیرات وهم | چون حنیفی خویش را از زن مخور |
| خدمت بر جمله هستی مفترض | جوهری چون عجز دارد از عرض |
| علم چون بی از کتبهای فسوس | ذوق جویی تو ز حلوای خسوس |
| نهر علمی در تنی پنهان شده | در سه گز تن عالمی پنهان شده |
| می چه باشد با سماع و با جماع | تا بجویی زان نشاط و انتفاع |
| آفتاب از ذرهٔ شد وام جو | زهره از خمرهٔ شد جام جو |
| جان تا کیفی شده مجبون کیف | آفتابی حبس عقده نیست کیف |

جواب گفتن امیر ایشان را

| | |
|---|---|
| گفت فی‌ما من خریف آن میم | من بذوقا این خوشی قانع نیم |

زاهد گفت تو کشواری و شفیعان تو میرک ایاغند و شوب این و اباغ چو بیوب رجا ایلدرسن

| | |
|---|---|
| او از شفیعان که دوم بیهاستند | دوشد بار میرک او در مدح بشت |
| ای امیر لایق دکل قتلی سکا | لطف اطفئه رشک حسرت نما |
| پادشا هی ایله بخشایت ای کریم | سن کریم ابن کریم ابن کریم |
| خذ کلکونه بنده هم شراب | جمله ستان ساده غنیه به خراب |
| اولدک محتاج می کلکونه سن | سنسین او کلکونه باغ عدن |
| زهره وش رویک سنک شمس الضحی | رنگنه کلکونه اولدر سوب فدا |
| باده کویده قانیا دینی کبی بیجه | اشتیاقدویک ایلر هر کیجه |
| سنکه دریا بیق نه ایتمه نگاه | وار لفنک وار در عدم جوینک کناه |
| استه یکین ایله ای ماه حسن | رویکه تنده مه او لدر زردتن |
| سن کزر سین خوشی سین ای خوش کان | نه چکر سین منت باده بیان |
| تاج کرمنسنک فرق سرک | طوق اعطینا ده تعویذ برک |
| جوهرک انسان بو جرخ اکا عرض | جمله فرع دیایه در انسان غرض |
| عقل و تدبیر ایله مکدر سنک | لایقیدصات بوحاله تنک |
| خدمتک اهل وجوده مفترض | مزد او لور می جوهره اصلا عرض |
| علمی اسعادتی آرار سین واه واه | ذوق حلوادن ارار سین واه واه |
| سنده پنهان بحر علم اولدک یقین | عالم اولدر اوج ذراع نده دنین |
| محو نه شید رهم سماع و هم جماع | سن ارار سین بونده ذوق انتفاع |
| ذره دن اولمز کشش هیچ وام اخذ | ذره کویدن او لمز اصلا جام خواه |
| جان بی کیف اولمده مجبون کیف | آفتاب برعقده ده مجبون کیف |

امیرک شفیعلره جواب ویروب دفع ایتمسی

| | |
|---|---|
| دیری بیوقا بیوقا او میه دانم حرف | اولدم بو خوشلق ایله بن عریف |



طالبم

| | |
|---|---|
| من چنان خواهم که همچون یاسمین | سوی چیزی نازم کهی سوی یاسمین |
| دارمیده از غم خوف و امید | گر همی کردم بهر سو همچو بید |
| همچو شاخ بید نازان از جیب و دامن | شاخ بید آسا طولانم صاح وصول |
| آن که خو کرد ستایشها دمی | ای خوشا کی بسند دخواجه کی |
| انبیا زان رنج خوشی یابند و شد | انبیا اولدر بو خوشلقدن بری |
| این خوشیها چشمان بازی نمود | که سرشته در خوشی حق بودند |
| بایت زنده کسی چون گشت یار | زانکه جانشان آن خوشی دیده بود |
| مرده را چون در کشد اندر کنار | حی اولان محبوبه بر کیم ویسه یار |

تفسیر آیت وان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

| | |
|---|---|
| که در و دیوار عرصه آن عالم و آب کوزه و درخت و میوه | ابر تعالیک وان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون |
| او همه زنده اند و سخن کوی و سخن شنو و جهت این فرمود | ایله کریمک تفسیری که او عالم عرصه سنک در و دیوارک |
| مصطفا علیه السلام که الدنیا جیفة اگر آخرت را حیات نبودی | وصوبی و بر داغی و میوه سی جمله زنده در سوز سویلر و سوز |
| هم جیفه بودی زیرا که جیفه را برای مردگان جیفه گویند نه برای | ایشیدر بو جهتدن مصطفی علیه الصلوة والسلام الدنیا |
| بوی مشتاد | جیفة بیوردی اگر آخرت دار حیات اولمیدی جیفه |
| | اولمق لازم گلوردی زیرا جیفه یا اولمادن هیچون جیفه |
| | دیرلر چوکین قوقوشدن ناشی دکلر |

| | |
|---|---|
| این جهان چون ذرهٔ ذره نهان | او جهانده هر نه وار سه زنده‌اند |
| در جهان مرده شان از آنم خوشست | گفته دانند و سخن گوینده اند |
| هر کرا کشت بود بزم و وطن | مرده عالمده ابد آرام یوق |
| جای روح پاک علیین بود | هر کیه کشن اولمه بزم و وطن |
| بهر مخمور خدا جام طهور | روح پاکنک جای علیین اولور |
| هر که عمرش نمود دست | خصهٔ مخمور حق جام طهور |
| دختر از لعبت مرده دهند | کور مینلر عدل یک حیدری |
| چون ندارد از فتوت روز و شب | جامه ایله اولدی لعبه دختران |
| کافران قانع بنقش انبیا | بوق فتوتدن اللهه فوتی |
| | انبیا نقشینه قانع کافران |

| | |
|---|---|
| گر بدل که طوطی زیده بر آن و این | گفته دانلر در سخن گوینده در |
| اگری بوگری کیده یم غیبله بید | که خلف انعامه اولمشدر لحوق |
| روزگاردن رقص ایدلوم اشتیاق | کلمتی ایجره می ایچره می جوره دن |
| خواجه را اصلا بکمز بو ایشی | فورت اولانک مسکن هپسی اولور |
| حق ایده خوش اولدر از سر سری | کور قوشه لایق اولانلر آب شور |
| اولده یار حق خوشلقنده مهوش | ظلم ایدر عادل اوجاج شری |
| هیچ ایدر می مرده بی اودر کنار | زندکاندن بیلز اصلا اولان |
| | تیغ چوبین کودکانک قسمتی |
| | که در و دیواره نقش ایدرلر |

زان جهان مار اچو دوزخ زور و نیست
وین دگر نقش چو مه بر آسمان
وان دگر باجی بکفتار و آن جلیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن
چشم ظاهر ضابط حیله بشر
پای ظاهر در صف مسجد صوف
جزو جزوش را که بشمر همچنین
این که در وقت است ماند تا ابد
هست یکتا هش ولی الدولتین
حلوت وجله بر و لازم بماند
قرص خورشید است خانه اش
علت و پرهیز شد بحران بماند
چون الف از استقامت شد بری
کشت فرد از کسوه و خوبا خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد
خلقی پوشید از اوصاف شاه
این چنین باشد چو در دریای جان
از بن طشت ار چه بود آن در دنک
یار ناخوش پرد و نالش بسته بود
چون عتاب ابسطوا انگیختند
بود بهاروت از ملائک آسمان
هر نگون زان شد که از سر دو ماند
آن بسد خود را چو بر آب دید

هیچ مان پروای نقش و سایه است
اوندارد هیچ از اوصاف خویش
شد برهنه جان بجان او فنا
شاهش از اوصاف قدس خانه کرد
بر برید از جاه بر ایوان جاه
از بن طشت آمد او بالای طشت
شد همی آمیرش از اجزای خاک
ورنه او در اصل این بر جسته بود
همچو هاروتش نگون آویختند
از عتابی شد معلق همچنان
خویش را سر ساخت تنها بیش
کرد استغنا و از دریا برید

بنراه او انبیا را آشکار
اول بر نیک نقشی سطح آسمان
اول بری حصه انیس و نطق جو
گوش باطن ایزد جذابیت خوش عمل
چشم سر بر رشوق مازاغ البصر
پای باطن فوق عرش ایلاف
بود درون قال او بیرون قیل
اول بری یار در سکانا بارزل
اولد بر نفی امام الثقلین
حلوت وجله اکالازم دکل
اولد مزیکانه شیر بادیه
کفر ایمان ابلیس کفران بوق
اولد بر وصف ایلد او لو عف
وصف قدسی جابه سی احسنا بهو
او جدی جهدن جابه بولدی رفیق
طاس دیدن چیف بالاناف اولد
چونکه قار شدی را کا شومی خاک
بوقسه اصلندن ده اوصاف معین
بر نگون آصلدر بهاروت کیمی او
بر عتاب ایلد معلق فی المثل
کندینی باشوغه ایدوب ایلدی قصور
ایلدی دریا یه استغنا او زبون

ابتمیز نقش و نگاره اعتبار
اول بر نیک نقشی سطح آسمان
اول بری حصه انیس و نطق جو
گوش باطن ایزد جذابیت خوش عمل
چشم سر در حافظ وصف بشر
پای باطن فوق عرش ایلاف اولد
بود درون قال او بیرون قیل
اول بری یار در سکانا بارزل
اولد بر نفی امام الثقلین
حلوت وجله اکالازم دکل
اولد مزیکانه شیر بادیه
کفر ایمان ابلیس کفران بوق
اولد بر وصف ایلد او لو عف
وصف قدسی جابه سی احسنا بهو
او جدی جهدن جابه بولدی رفیق
طاس دیدن چیف بالاناف اولد
چونکه قار شدی را کا شومی خاک
بوقسه اصلندن ده اوصاف معین
بر نگون آصلدر بهاروت کیمی او
بر عتاب ایلد معلق فی المثل
کندینی باشوغه ایدوب ایلدی قصور
ایلدی دریا یه استغنا او زبون



بر گزیده دختی شاهک یار زون استد عاسی که کندی ایشنک تاویلی سویله و منکران وطاعنلرنک مشکلی حل ایله که انلری الیاسدن قورتارمق مروت دکلدر

بر گزیده دختی شاهک یار زون استد عاسی که کندی ایشنک تاویلی سویله و منکران وطاعنلرنک مشکلی حل ایله که انلری الیاسدن قورتارمق مروت دکلدر

برجمله آیدش یک قطره نماند
رحمتی بی علتی بی خدمتی
الله الله کرد و دریا باز کرد
تا که آید لطف بخشایش گری
زرد رو بی بهره بیرنگ زنهار
رنگ بر صرخی رضی کولامع است
که طمع او عز کند زرد و ذلیل
چون به بیند روی زرد بی سقم
چون طمع بستی تو در انوار هو
نور بی سایه لطیف و عالیست
عاشقان غربان همی خواهند تن
روزه دار از بود آن نان و جهان

بحر رحمت کرد او را باز خواند
آمد از دریا مبارک ساعتی
گرچه باشند ابل و ریا رنگ زرد
سرخ کرد و رنگ زرد از کار او
زانکه اندر انتظار آن لقاست
مهران آمد که جانش قانع است
فی الدرر وقت آید آن اصیل
چیره کرد عقل جالینوس هم
مصطفی گوید که ذلت نفسه
آن مثبک سایه غربا بیت
چیش عینیان چه جامه چه بدن
خرمگس را چه اباجه دیگدان

قائمدر کنده اصلا قطره آ
علت و خدمت سزا لدی محقق
بولدی دریادن مبارک ساعتی
امد امد ایلدی دریا یه رجوع
تا کله الطاق و احسانلرا کا
صاری یوزلر زرد اولو کوزلرها
چون لقایه انتظار کت عابد
آندن ایچوندر که حیاتی قانعه
که طمع زرد و ذلیل ایلر ضعیف
چونکه بی علت کوره بر و لی زرد
اولد کرایسه طامع انوار هو
عاشقان استرکه تن غربان اولد
صاعمان ایچون اولو زان ایلد جهان

ای یار ازاکنون بکو احوال خویش
تو بدین احوال کی راضی شوی
عاک بر احوال و در سن پنج و شش
حال باطن که نمی آید بگفت
لطف بار دن هوت آیینی تجلو
سئول نبات که گیرسه دریا یه کر
بویله پنج حال اولد رصد هزار
همچو چوکی در روش یک پیدنی

بو سخن اندازه دن خارج بیدر
اولدی احوالک سنک کان بیه
کل حکایت ایله احوالک ندر
حال باطن قاله کلمز سه اکر
بلکه اوقده و بناندن خوش اولور
او آجی دریا یه اولور کو باشکر
ایرمق آسا اقه می بند استمز

سویله عالمک ای یار شدی بیدر
یا نه راضی سین بو عالمک پک شدید
پنج و شش احوالی غایت منکدر
چفت و تک و بر حال بالفعل دن خبر
او آجی دریا یه اولور کو باشکر
بنه عیب ایلمز بر خلق غدار کار
ایرمق آسا اقه می بند استمز

شادی هر روز از نوع دگر | فکرت هر روز از دیگر بشر | هر کو نکت شادیی بر نوع دگر | هر کو نکت فکرتی دارد دگر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمیهمانان مختلف و عارف در رضا بدان اندیشهای غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل و آنرا که چون خلیل علیه السلام بپوست با کرام ضیفش کار بود و با کافر دون و امین و خائن و با هر مهمان روی تازه داشتن

بهر صباحی ضیف تازه فکرت شادی و غم | اولدر مهمانخانه بو تن ای جوان | هر سحر بر تازه مهمانه مکان

ضیف تازه فکرت شادی و غم | یوق غلط دیدم که کلور دم بدم | ضیف شادی هم دخی مهمان غم

در میسند و منتظر شود پسیل | دیمه سنکه باشه اولور بیلا | بنم ساعتده او دیار اولور هوا

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه را گفت که بار آ کرخت و مهمان در کردن ماند

اول حرامات حکایه سنکه خانه صاحبنک حاضولی دیمکدر

آنکه را بیکهان آمد قشق | صاحبنا ور اهمچو طوق اندر عنق | بی وقت کلدی بر سینه برفشق | اولدی کاکا کویا طوق عشق

خوان کشید او را کرمتها نمود | آن شب اندر کوی ایشان سو بود | سغره قوردی آکه اکرام ایتدی هم | دار ایدر او کویده اه سوز نم

مرد زن را گفت بنهای سخن | کا شب ای خاتون دو جا خانه خواب | مرد خانه تونه دیدی کیز لیجه سوز | بو کیجه سنا بکی جامه خواب در

بستر ما را بگستر سوی در | بهر مهمان کستر آن سوی دگر | بزه قایو ده او شک قو مطمئن | دونک کوشه یه یاب ضیف ایچون اعلا

گفت زن خدمت کنم شادی کنم | سمع و طاعه ای دو چشمم روشنم | دیدر زن باش او سنای شوهرم | هرنه دیرسن سمع و طاعه ایلرم

هر دو بستر کسته بدو رفت زن | شوی خسته سور کرد آنجا وطن | دو شه دی دو شکاری کتدی او زن | سور سیر نه ایدوب بر جا وطن

ماند مهمان عزیز و شوهرش | نقل بیهنا دندو زخشک و ترش | قالدی مهمان عزیز له شوهری | نقل ایچون قوجری نه خشک و تری

در سخن گفتند هر دو منتخب | سر گذشت سو یلشدی هر بابکی منتخب | سر گذشت نیک دیدی تا نیم شب | قصه خوانلغا یتدی تا نیم شب

بعد زان مهمان زدخواب دوش بهر | شد بدان بستر که بدان سوی در | بعد زان مهمان ایتدی میل خواب | مشول یتاغه کیردیکه او سوی یاتاغ

شوهر از عجلت بدو چیزی نگفت | که ترا این نیست ای جان جای خفت | اه نالوب مرد دیدی برشی آکا | که یاتاغک بوندہ در کل بو کا

که برای خواب تو ای بوالکرم | بستر ت آن سوی در افکنده ام | سنک ایچون بوندہ دوشدم دکر | دیدی الحاصل او مرد اشک

او قراری که بدان زن داده بود | گشت بعد از وان طرف مهمان غنود | رخصت سیر تنه وار در زمان | او بو در بسته ده راحت میهمان



آن شب آنجا سخت باران در گرفت | ز انشکوه ابر سان آمد شکفت | باقدر او شب آندم باران شدید

زن بیامد بر امید آنکه شو | سود رخصتست و آستوان عمو | کلدی زن او طق ایله که شوهری

رفت عریان در لحاف آدم عمو | داد مهمان را برعیت چند بوس | کیردی عریان زیر یورغانه اوزن

گفت من ترسیدم ای مرد کلان | خود همانا آمد همان آمد همان | دیر رقوردم بو دیرای مرد کلان

مرد مهمان را کل و باران نشاند | برتو چون باران سلطانی تماند | مرد مهمان ملو تا ریغور جامور

اندرین باران و کلها او کی رود | بر سر و جان تو توانا وان شود | قنده کیدر بویله جامور و اوزن او

رفت مهمان جست و گفت ای زن بهل | صوزه دارم من ندارم غم ز کل | صبر ادر مهمان ندیدی ای زن بتر

من روان کشتم تنها را خیر باد | در سفر یکدم مبادا روح شاد | الله بن کتدم سنره خیر اولزاد

تا که زو نوعی بجانب معدن رود | کین حوشی اندر سفر همدم بود | جانب کانه کیدر سه تا که او

زن پشیمان گشت از ان کفتار بد | چون مهمان رفت آن مهمان فرد | زن پشیمان اولدی بو سوزدن ولی

زن بسی گفتش که آخر ای امیر | که مزاحی کردم از طبعیت پذیر | زن دیدر آکا که ای مرد محمد

سجده و زاری زن سودی نداشت | رفت و ایشان را دران حسرت گذاشت | ویرمدی هیچ لابه و زاری سود

جامه از رق کرد بس آن مرد و زن | صورتش دیدند شمع افکن | ماتم ایتدی سر یو جهتدن مرد و زن

می شد و صحرا از نور شمع مرد | چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد | کتدی صحرا اولدی نور یله جهان

کرد مهمان خانه خانه خویش را | از فروز و رجلت این ماجرا | ایلدی مهمان خانه خانه خویشنی

در درون مرد و زن افتاد نهان | هر زمان بودی خیال میهمان | مرد و زن قلبنده بر قیلدی نهان

که منم یار حضر صدر کنج سود | می فشاندم یک دو روزی تا نمود | حضره یارم بولدم ایدی جمع ایدنجه

تمثیل فکر تو هر روز نیه که اندر دل آید بمهمان تو که از اول روز در خانه فرود آید و ضیفیت مهمان نوازی و ناز مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن و تحمل و بر جفا صبر کردن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز | ایدر اندر سینه ات هر روز نیز | فکر ساعه صاحبکه مهمان عزیز

فکر را ای جان بجای شخص دان | زانکه شخص از فکر دارد قدر و ان | فکری سن ظن ایله بر شخص لطیف

فکر غم کم کن بجای شادی | کار هاریهای شادی میکند | فکر غم شادی بولدن کلسه کر

خانه می روید به تندی از غیر — تا درآید شادی نوزاد خیر
می فشاند برگ زرد از شاخ دل — تا بروید برگ سبز متصل
میکند هم بیخ سرو کهنه را — تا خراند بیخ نو از هاوه را
غم کند بیخ نو پوسیده را — تا نماند بیخ رویوسیده را
غم زدل هرچه بریزد بابرد — در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این — که بود غم بنده اهل یقین
کز غش رویی نیارد ابر و برف — ز لبسور داز چشمهای شرف
سعد و نحس اندر دولت مهمان شود — چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمانی کو رمان برج نشست — باش همچون طالعش دلشیرین نشست
تا که ناهه چون شود او متصل — شکر کوید از تو با سلطان دل
پنجاه سال ایوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت او — پیش حق کوید بصد کون شکر او
کر محبت با منی محبوب کش — رو نگر ایوب بلکه ظرف ترش
از وفا و خجلت حکم خدا — بود چون شیر و فصل او با بلا
فکر در سینه درآید تو بتو — چند خند آن پیش او تو بازرو
که احد فی خالقی من شره — لاتحزنی انک من برته
رب او زعنی لشکر ما را — لاتتعب حسرة لی آن مضی
آن ضمیر و ترش با پاس و آر — آن ترش چون شکر شیرین شمار
ابر را کی هست روی پیش و پس — گلشن ارنده هست یا روشنده خس
فکرت غم را مثال ابر دان — با ترش تو ره ترش کم کن چنان
جای دیگر سود دارد عادت — تا کهان روزی برآید حاجت
فکر قی کر شادیت مانع شود — آن بام و حکمت صانع شود
بوکه آن کوهر بدست او بود — جهد کن تا از تو او راضی شود

تا که کلوز تازه شادی نی خبر — سبز پوش او لور درخت کامگار
تازه تازه ذوق خوام ایلر ز — کوستر یوشیده کوکلر اولین
آندن اعلا سنی تعویضا آچه — بیلور اوغلم بنده اهل یقین
اصعدی یا قاردی سکا ایشی ایلر — خانه خانه بخم وش ایلر غرام
طالعی وش سنده اولر شیرین ادا — شکر ایدر سندن او سلطان دله
خوش کچیدی کر بلا ضیف خدا — بوری بیلر ایوب ایدوب صبر و رضا
چوق شکر ایلر قده او بم بلا — آندن آیرلدقده او بم بلا
بوزین اکشدی بندن ای غنی — بلکه محبوب کش ایکن سودی سنی
شیر و شکر اولدی آنکله بلا — حقدن اوتاندی او عالم باوفا
کوله رنک او کنده ایلر بیتال — تازه تازه سینه یه کلور جنال
هم مکن محرومدن از بر توی — که نکهداری خدا از شر وی
اکشی یاسکر کبی ایلر قبول — هرچه دیدم شکر از اکن نصیب
کلشنه اما ویرن او رنک و بو — اول از ترش فکری هدا ما حافظ
اکشی یوزه اکشی سنای جیلیک — ظاهر ایدر اولدی کر چه ترش رو
برکون البت حاصل اولور حاجتک — هم ضمیرین عینی ایلر ایر بیل
بیل آنی که امر صانع اوله او — بشقه یرده سود ایدر اوغاده
سعی قیلر راضی اوله او مستقر — برفکر که شاده مانع اولاده
بلکه او کوهر انک دستنده در — بلکه او کوهر ایله او مستقر

یوغیسه



در نیاشد کوهر و بند و غنی — عادت شیر نیست خود افزون کفاف
تو مخوان چو چاره انکس ای جوان — تو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مکو فرعیست اورا اصل کو — تا زنی پیوسته با مقصود پر
در تو از فرع کبری و مضر — چشم تو در اصل باید منتظر
زهر آمد انتظار اندر حشش — دائما در مرک باشی زان روش
اصل درآن این زرا بکیرش در کنار — باز ره دائم زمرک و انتظار

یوغیسه کوهر و کلسه او غنی — حوری او عادت شیرین سنی
سن دیمه دو چاره آنکدر اچون — بلکه بر بیلدز اولر صاحب قران
فرعدر دیه انکا او اصل اولور — مقصد زخمه خور هر نصل اولور
فرعدر بوریو طوتارسن مضر — چشمک اولور ایسه اصل منتظر
سبز واته زهر ملکت و انتظار — مرکده ایلر دائما البت قرار
اصل بیل آنی ده ایله در کنار — یول کلر زیرا که مرک و انتظار

## ثواختن سلطان ایاز خاص و فادار را

ای ایاز به نیاز صدق کیش — صدق تو از بجر و از کوهت بیش
فی بوقت شهوت باشد عیار — که رود عقل چو کوهست کاه در
فی بوقت خشم و کینه صبر کن — مست کردد در خمار و در زنات
مردی این مردیست نه ریش و دلک — ور نه بودی هر فرازی کیر خر
حق کی اخواندست در قرآن زخال — کی بود این جسم را اینجا مجال
روح حیوانرا چه قدر ست ای پسر — آخر از بازار قصابان کذر
صد هزاران سر نهاده در شکم — ارزشان ارزد نبه و ارزنبک
رو بسی باشد که از چولان کیر — عقل او موشی شود و شهوت چو شیر

## ابازخاص وفادار نبی سلطان نوازش ایلمسی

صدق نوازبجر و از کوهت بیش — صدق قدمدن سنی ایازیر نیاز
که رود عقل چو کوهست کاه در — وقت شهوت اولدی رسنده فشار
مست کردد در خمار و در زنات — خشم و کینه وقتی اولدی زنت و هیچ
ور نه بودی هر فرازی کیر خر — مردلک اومردلک کل ریشی و ذکر
کی بود این جسم را اینجا مجال — حق کیمی وصف ایدر فرموده زحال
آخر از بازار قصابان کذر — روح حیوانیده قدر اولیز ایدر
ارزشان ارزد نبه و ارزنبک — قرقه اوزره نیچه بیک اولر باشی کچر
عقل او موشی شود و شهوت چو شیر — فحیه چولان ایتمه ده در دیرکی

## وصیت پدر دختر را که خود را از شوهر نگاه دارد تا حلال نشوی

## پدرک دختر ینه وصیتی که شوهر ین کندینی محافظه ایله تا که حامله طیبه یین

خواجه چو دست او را دختری — خنده زهره روی مه سیمین بری
کشت بالغ داد دختر را بشو — بیم ننک و ار ایدر صبلی دختری
دختر چون نامزد شد آنجناب — بالغ اولدی و بیردی آنی شوهره
چون ضرورت بود دختر ایدا — ماتوی اولدقده اولور چون اینک
کفت دختر را کزین داماد تو — کر بشکافی تلف کردد هلاک
چون ضرورت بود دختر ایدا — او بنا کفوی تخویف فضا
کفت دختر را کزین داماد تو — چون ضرورت ایدر ایدی ویردی غیری
خویش را پرهیز کن حامل شو — قیز ینه دیمه یکه بو داماد دن
این عجب استمار اینود و فا — کندینک صفقه حامل اولدیکن
بوفقیره عقدم اولدی بالضرور — که غریب و بیوفا اهل قدر

ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل تو جا نماند مظلمه / طفلی قالور بود بنوته اولور محمن
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست بندت ولیذیر و مغتنم / ور ترک و تلین بندینی همیه یازملی طاش اوستنه
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بعزمودی حذر / دیدر و دختر ای پدر باش اوسته
حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو / هر ایکی اوج کونده برکره یدر دختر ینه امرایدر دیر قیل حذر
از پدر آزار نهان می داشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش / حامل اولدر توجه سندن چونکه قیز ایکیسیده نوجوان سنو جیز
گشت پیدا گفت با عیبت این / من نگفتم که ازو دوری گزین / بابا سندن گیزلدر بر جیلی دم اولدی پنج ماهه کسدر چونکه دم
ان نصیحتهای من خود باد بود / که نکردست پند و غلطت هیچ سود / ظاهر اولدی دیدی بابا که نه تیو ساکه دورا راد بوایتدم گفتگو
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه ست بی شک هر دو زن / اوار و صیتلر که ایتدم اولدر یاد بنده وعظم ایتدگ سن هیچ یاد
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یاد در آتش کی حفاظ ست و قیاست / دیدر بابا وار میدر پرهیز ایدر آتش و پنبه ست بی شک هر دو زن
گفت کی گفتم که سوی او مرو / تو نه زیرای منی او مشو / پنبه آتشدن پنجه پرهیز ایدر یاد در آتش کی حفاظ ست و قیاست
در زمان حال و انزال و خوشی / خویشتن بایدکه ازوی در کشی / دیدر و بدم و ارمه آنگ سوزنه ثو نه زیرای منی او مشو
گفت کی دانم که او را این کیست / این نهانست و نهایت دور دست / حال انزال اولدیغنده اوزمان که قبول ایتمه سن صو پنبه
گفت چون چشمش کلاید بیشتر / فهم کی کان وقت ازانش بود / دیبه پنجه بیله یم انزالنی خویشتن بایدکه ازوی در کشی
گفت با چشمش کلاید بیشتر / کور گشتست این دو چشم کور من / دیدی ادم چشمی انگ سوزیلو ایکلمه که نطفه بردن چور نیلور
بلست عقلها بر حقیری پایدار / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار / ایکی چشمم کور اولور بنده بم اولدیغم هر عضلر احقر پایدار
وقت حرصه وقت جنگ و کارزار

وصف ضعف و درماندگی آن بنیم صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده و درد و داغ عشق ناکشیده و رنجیده نشده و بسیجیده و دست بوس عالم و هجرت نظر کردن و با لشکر نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست و هست آن شده و بیمار شده همچون آن معلم کودکان که گفتند تخجیل و با این وهم که مجاهدم مرا در بن ره پهلوان میخواند با غازیان بغزای روم که بظاهر نیز همتر بنمایم در جهاد اکبر مشغول ام بهانه اصغر چه محل دارد در چنان شیر بهادر دلیر بهانموده و هست

اولیارم صوفینگ ضعفی و تو رخلقینگ وصفی دیمگله چکلمش و سایه پرور و درد و داغ عشقی طاتمش و رنجیده اولمش ایکن مطلق عوامک کندویه تحیت و امنیه سن و مشاریالیسان اولملقیله بوکونکرده صوفی بودر دیمه لر یا بوحاله مست اولوب عینی اول مکتب خواجه کبی اطفاله خسته سین دیه کلری کبی من مجاهدم دیو وهمی سبیله بویوله بکا پهلوان دیسونلر غازیلیکه ایله غزایه کیده یم ظاهرده دخی همتر کوسترمه یم جهاد اکبرده جمله دن

این

فایقم



این دلیر شده و روی بهیشه نهاده بقصد شیر دشیر بزبان حال بد و گفت که کلا لو تقلمون ثم کلا سوف تقلمون

ناگهان آمد فطار بق و غا / کندر بر صوفی مراد ایتدر فرا / ظاهر اولدر چونکه انار و غا
فارسان راندند تا صف مصاف / قالدر صوفی خوف ایله جاده رده صاف / فارسان کلدکده بیه سوی مصاف
کو میان قرو خنجر کش نشد / بو تلطف کلدر صوفی به اشتی / چکلدر غزو ایچره زیرا او بیچی
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر / دیدیلر که چوق کمور دک برایسیر / الریرین فتق ایله اشنه ای دیبر
اندکی خوش گشت صوفی آن دمی / باشتی کس بنده غازی او لایمن / آزاچق صوفی به کلدر شوق دین
آب چون نبود تیمم کردنیست / صو ایله در آبدست آلمق ولی / صو بولنمزسه تیمم مبدلی
در پس خوکه که آرد او غرا / الدر او باغلی اسیر صوفی یا / چادر آردنده ایده آنی ملاک
قوم گفتند ای عجب چه شد فقیر / اوزادی یا راسی کلدر برصدا / دیدیلر که قنده قالدر او کدا
بسمش را موجب تاخیر بیت / ایکی الی یا غلی اولان کافری / کسوده تاخیر کز اصلا توی
دید کافر را در تقحص شد پیش / بیر پسی کلدر آنگ تفتیشنه / کور در کافر او ستده آلمش جشنه
همچو شیر بر حفت بالای فقیر / ار کلگ دیشی به اشدفی مثال / فالمش آلنده صوفی اشقه حال
ارعر استیزه صوفی را کلو / الی یا غلی ایصدر بو یتین همان / دیر میسور بیچاره صوفی به امان
صوفی افتاده بزیر و رفته هوش / کافر ایصدر دیشیله اکسیلمش سین / کتمش فعل صوفینگ کتمش سین
خسته کرده حلق و بی حوصله / الری یا غلو کافر کربه مثال / ایلمش مجروح بوغازین دمله آل
ریش او بر خون ز حلق آن فقیر / بنم جان ایتمش آنی کافر ایسیر / ریش و دندان قان صوفی خون حصیر
همچو صوفی تو شدستی زیردست / بو یله ایدر الی یا غلی نفس شوم / صوفی کیمی سنده التنده معلوم
صد هزاران کو همه در پیش تو / بر دیه دن ای اولان عاجز فلان / اوکده طاغلر وار که بوکسک رایش همان
چون روی بر عقبهای پر شکوه / کلدر برخریشته دن جنبلی الم / طاغ کبیدر عقبه ار بشنده هم
این چنین بیهوش کردن از نخست چیز / الله الله بونه حالدر ای عزیز / کندر عقبک همده اولدر کز نمیز

غازیان کشتند کافر را به تیغ
بوی خوش صوفی زد تا آب کلاب

چون بهوش آمد بدید آن قوم را
از اسیر نیم کشته بست دست

گفت چون قصد سر من کردم بخشم
چشم مرا و اکرد بهمن و صوف من

کردش چشمش مرا لشکر نمود
گفت کو نه کس گران چشم این چنین

هم در آن ساعت ز چشمت بیهوشی
تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب

بس بپرسیدند چون بد ماجرا
از بخشین بیهوش افتادی و مست

طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم کرد اینند بیهوشم ز تن

من ندانم گفت چون بیهوش بود
رفتم از خود او فتادم بر زمین

کافر آن فن را بدید از غازیان
صوفیک بیوزنه صاحب دل گفت

چونکه عقل کل در او در قوی شد
او بافعلی نیم مرده بر اسید

دید رایند م چون آن کافر فتد بر
کو زین آید در چونکه او بدن یکتا

اول با قش عسکر کو زند کو زین
غیر رمانک او ملدم بن او زنیه

اول با قشد ر غیر رصوصه فقص
کند بین کجد عده دوشدم از خشم بین

نه اول صاحب حمایت بیکران
کل در عقلی با شد اما که خراب

ما جرا بی اید بر جست و جو
بو بیه بیهوش ایده ذانش انی فقیه

بر عجایب قیلد ر خشم ایلو نفلر
اول با قشد ر غیر رصوصه فقص

نصیحت کردن مبارزان او را که با این دلاوری که تو داری مکرد

تو دار ر از کلا بیسه شدن چشم کافر دست بسته بیهوش

شدوی و دشنه از دست بیفتد زینهار که ملازم مطبخ

خانقاه باش سوی بیکار مرو نار سوا شوی

مبارزانک الحاف نصیحتی که شنده بو زهره و دل دار ایکن

دست بسته بر کافر ک بر کو زبیو تمه سیله بیهوش او کیبن

والبته حربا لذن دوشه صقین که بو ند نصکره خانقاه

مطبخنه ملازم اول جنگ طرفنه کتمه که رسوای اولو رسین

قوم کشتندش به بیکار و ببرد
با چنین زهره که تو داری مکرد

چون ز چشمم آن اسیر بر بسته دست
غرقه کشتی کشتی تو در شکست

پس میان جمله شیران ترا
که بود با تیغشان چون کوه کی

که ز طاقا طاق کردنها ز دن
طاق طاق جامه کو بان مختص

کی توانی کرد در خونی شنا
چون نه با جنگ مردان آشنا

پس سر بی تن دارد اضطراب
پس سر بی تن بجوش همچو جان

زیر دست و پای لشکر در فتا
صد فتاکان کشته غرقه در فنا

این چنین بیهوشی که از موسی گذاشت
اندران صف تیغ چون خواهد گذشت

جالت این چره خوردن نیست این
تا تو بر مالی بخوردن آستین

بهتر حمزه خوردن اینجا تیغ بین
حمزه باید در بن صف این چنین

کار هر نازک دلی نبود قتال
که کریز د از خیالی چون خیال



کار ز رکانست فرکان بر د  جای ز رکان بمست خانه خانه شو  ز رکارک کاری دکل عور ز رکارک  عور ست ایسق خانه خانه در یرک

حکایت شیخ عباضی رحمة الله علیه که بهفتاد غزو رفته بود و میخواست

برامید شهید شدن برهنه غزا کرد رچون ازان نومید

شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر نهاد و کفت خلوت

کزینم تا کاه طبل غازیان بشنید نفس او را از اندرون

زنجیر می در آیند بسوی غزا و متهم داشتن او نفس

خود را در پی رغبت و الله الهادی

شیخ عباضی یمشی غزوه یه کیرمش ایدی ایمک حکایتی که آنجا

شهادت تامید یله جیلاق غزا ایلرایدی چونکه شهادتدن

نا امید اولدی جهاد اصغردن جهاد اکبره نوجه ایلدی

وخلوت اختیار ایلدی تا کاه غازیلر طبلی اوزینی ایشتدی

ایچودن نفسی زنجیر قیدوب سوی غزا به میل ایلدی

وبو د غبته نفسی متهم ایلدی والله الهادی

گفت عباضی نو دیار آمدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر

تیر خوردن بر کلو یا مقتلی
در نیابد جز شهید عدلی

در تنم یک جا یکه ای زخم نیست
این تنم از تیر چون بر دیز نیست

لیک بر مقتل نیاید تیر ما
کاز محنت ونه جلدر و بوا

چون شهید رزوری جانم نبود
رفتم اندر خانه و در چله زود

در ریاضت کردن و لاغر شدن
چون جهاد اکبره دوشدیر بدن

که خواهیدند جیش غزو کوش
قولاغمه کلدی طبل غازیان

که بکوش حس شنیدم بامداد
با طمعدن نفسم ایتدی بر صدا

خویش را در غرقه کردن کرد
فالقکه هنکام غزا کلدی بیورک

از کجا میل غزا تو از کجا
دیدم ای نفس خبیث بیوفا

ور نه نفس و شهوت از طاقت بریست
راست کو ای نفس کاین چیست کریست

کر بکویی راست جمله آرمت
در ریاضت سخت بر فشارمت

نفس با تک آورد آندم ز درون
با فصاحت بیزبان اندر فسون

که مرا بهر روز اینجا می کشی
جان من چون جان کبران می کشی

هیچکس را نیست از عالم خبر
که مرا تو می کشی یا خود خور

دیدم ای نفس خبیث بیوفا
تا یکی تیری خورم من جای کیر

در نیابد جز شهید عدلی
این تنم از تیر چون بر دیز نیست

لیک بر مقتل نیاید تیر ما
کاز محنت ونه جلدر و بوا

چون شهید رزوری جانم نبود
رفتم اندر خانه و در چله زود

در ریاضت کردن و لاغر شدن
چون جهاد اکبره دوشدیر بدن

که خواهیدند جیش غزو کوش
قولاغمه کلدی طبل غازیان

که بکوش حس شنیدم بامداد
با طمعدن نفسم ایتدی بر صدا

خویش را در غرقه کردن کرد
فالقکه هنکام غزا کلدی بیورک

از کجا میل غزا تو از کجا
دیدم ای نفس خبیث بیوفا

ور نه نفس و شهوت از طاقت بریست
راست کو ای نفس کاین چیست کریست

کر بکویی راست جمله آرمت
در ریاضت سخت بر فشارمت

نفس با تک آورد آندم ز درون
با فصاحت بیزبان اندر فسون

که مرا بهر روز اینجا می کشی
جان من چون جان کبران می کشی

هیچکس را نیست از عالم خبر
که مرا تو می کشی یا خود خور

کار زاره کیرمشم عریان تن
تا اولم جای کیره زخم زن

او شهید مقبله او لورنصیب
صانکه بر غبور و ربلمز بیر

کیردم اولردم جله یه اولدم نهان
هم ریاضتیله لاغر اولدی تن

که کیدر لر کار زاره هر جوان
کوش حس ایدایشتدم و بر بکا

که غزا ایتمکلکه بیسفک سوری
قنده غزوه میلر هم شن قنده یا

نفس شهوت طاعنه کلمز بیله
آر تیر وب یرمیری باقی کورنلرم

بی ایمان اما فضاحتله ادا
جان کفاره ایدوب جانم بول

لو یقو مز آج ایلدک بنی بدر

در غزا بجهم یکی زخم از بدن
خلق بیند مردی و ایثار من
خلق کور و مرد یک ره هم ایثار تن

گفتم ای نفسم منافق زیستی
هم منافق می‌بری تو چیستی
هم منافق هم مرایی انام

در دو عالم تو مرایی بوده
در دو عالم توچنین بیهوده
دیدم ای نفسم منافقین تمام

نذر کردم که ز خلوت هیچ من
سر برون نارم چو زندانیان بدن
با یکی عالمده مرایی سنین او

زانکه در خلوت بهر آنچه تن کند
تن برای وی مرد وزن کند
با یکی عالمده عیب بیهوده جو

جنبش و آرامش اندر خلوتش
جز برای حق نباشد نیستش
دیو بیند نزاید م اولیتر تن عدم

این جهاد اکبرست آن اصغرست
کار شاه جمله مردان چدرست
اولم اصلا او برای مرد و زن

کار انکس نیست این سودا و جوش
کو ز هوش و جنبش ما گردد بهوش
حق ز بهر ای حق نباشد نیستش

صوفیان صوفی از آنست صیغه
آن ز سوزن گشته این را اطلسیغه
جز برای حق مباشد نیستش

انکه ازامی بیاید چون زنان
دور بودن از مصاف و از سنان
کار شاه جمله مردان چدرست

بر در و دیوار جسم کل سرشت
حق ز غیرت نقش صوفی ننوشت
کو ز هوش و جنبش ما گردد بهوش

نقش صوفی باشد از زانیست جان
صوفیان بد نام هم زین صیغه‌شان
آن ز سوزن گشته این را اطلسیغه

تا ز صحو آن نقشها جنبان شود
تا عصای موسی پنهان شود
دور بودن از مصاف و از سنان

نقشها را می خورد صدق عصا
جسم فرعونیست پر گرد و جصا
حق ز غیرت نقش صوفی ننوشت

صوفی دیگر میان صف حرب
اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
صوفیان بد نام هم زین صیغه‌شان

تا نلغزد دین یک زخم از گزاف
تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
تا نگردد دین یک زخم از گزاف

با مسلمانان بکافر وقت راز
وانگشت او با مسلمانان غمز
با مسلمانان بکافر وقت راز

زخم خورد دلبست زخمی را کو برد
بار دیگر حمله آورد و بنرد
زخم خورد دلبست زخمی را کو برد

جنبش آید کو بزخمی جان دهد
جان ز دست صوفی او امان دهد
جنبش آید کو بزخمی جان دهد

حکایت آن مجاهد که از همیان زر دو سیم بهر رزم بگذرم خرج نمی‌کرد

آنرا از بهر تفاریق بحمت ستیزه حرص دارد رزوی نفس
که نفس او میکشد که انداختنی است همه را بیکبار
با تو از و مرا بر بان که الیاس را حتی الاحیین دلنشت

که او را این راحت نیز ندهم
که بورا حتی دشمن سگ و بیرحم

ان یکی بود دش بکف در چاه درم
هر شب افکندی یکی حراب بیم
برنیک و ار ابر رهای فروغ ام
کیچه ده بیرنیا مار در سوی بم

تا که کرد و سخت بر نفسی حجاز
در تاقی در دو جان کندن دراز
تا که کله نفس شوم به بوشد بد
که تا قی ایل جان و بر یک بعید

صدق جان داد ان بود بهر صلاح
از نبی بر خوان رجال صدقوا
صدق ما بر جاد بر یک او لور صادقوا
او قی فرآدن رجال صدقوا

این همه مردان نه مرگ صورتی
این بدن مر روح را چون آلتی
بو او لوم مجموعی مرگ صورتی
هم بون دوحک هیئه آلتی

ای بسا خانی که ظاهر خوشش بخت
بیچه جان دار جنگ ایچیده او لدی ساخ
یک نفسش زنده زان خانب کرخت
یک نفسی صاغ ایکی کندراد

آتش اندر گشت و رزن زنده ماند
سه ندر آتش یک غوزه فالدی ساغ
نفس زنده قیلدر مرکبدن فراغ

اسب کشت و راه او در فته شد
جز که خام و زشت و ناخفته نشد
اسب کچرو کیرمز اصلا او یوله
خام و زشت آشفته کچمز بر یوله

کو هر خون ریزی کشتی شهید
کافری کشته بدی هم بو سعید
کشته کافر اولور در بر بو سعید

ای بسا نفس شهید معتمد
هر قانی دو کیلا او لادی شهید
دینه چه مردی و لی صاغدر ابد

روح زهر زن مرده تن کی میرد
هر ده در دنیا چو زنده میدود
چوق کشی وار در شهید معتمد

تیغ آن نفیست و مردان فرد
هست باقی در کف آن فرد و جود
نفس هر زن کندر تیغی تن ایدی

نفس چون مبدل شود این تیغ تن
لیک این صورت نرا حیران کنست
قالمز تیغ او تیغ اولد کی مردان اودر

آن یکی مرد لست قوتش جمله درد
باشد اندر دست صنع ذوالمنن
نفس تیغ بر ایله تیغ تنی

صنعت گردن مرد غازی صورت کنیزک مصور در کاشغر
وعاشق شدن خلیفه بران صورت و فرستادن خلیفه
امیر را با سپاه گران بدر موصل و ویران کردن بیاد غزو

برغازک کاغذه صورت کنیزک تصویر ایدوب خلیفه
وصفی وخلیفه عاشق صورتنا و لوب لشکر کران ایله
موصل جانبه یولاندی ارسالی بو صورتله یوقوق محل ویران

مر خلیفه مصر را غاز گفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار
که شه موصل به جوری گشت جفت
او در برغاز خلیفه معتمدش

در بیان ناید که حسنش بیحدست
یو قدر عالمده انک کیمی نگار
بر کنیزک ایلمس او در کنار

نقش او اینست کاندر کاغذست
حسن بیحد را و لنمز هیچ پایان
صاه موصل حوری ایله همغ

خیره گشت و جام از دستش فتاد
صورتی کاغذه کور در حیران جاد
یو قدر عالمده انک کیمی نگار

سوی موصل با سپاه بس گران
ایلدر ارسالا و دم بر بهلوانش
نقشی بو کاغذه کور دشمنان

بر کنار نیل آن فرخنده گاه را
صاکه ویرمز ارسه او مای اکر
جام الندن دوشدی او لدیر حیران جاد

وردیه تر کشی کن مهر ایاز
تا کشم من بر زمین همه در کنار
تا ایدم بیرده او ماهی برکنار

پهلوان شد سوی موصل با چهل
با هزاران رستم و صاحب علم
کرد بر راه سه کتوا بته قرار

چون ملخها بی عدد بر کرد دشت
قاصد اهلاک اهل شهر گشت
موصله مسکر که کیتد بر پهلوان

بر تواجی منجنیق از بهر دو
هیچو کوه قاف او بر پای کرد
نمله آسا بی عدد دخیل و سپاه

زخم تیر و سنگهای منجنیق
تیغها در کرد چون برق از برق
منجنیقتک طاشاری هم زخم تیر

هفته کردایز جنیق خونریز کرم
برج سنگین ست شد چون موم نرم
ایولفیر در آتش میکار جنگ

شاه موصل اید بیکار مهول
پس فرستاد از درون جیش سوی
شاه موصل کورد بیکاری خوف

کرچه میخواهی زخون مؤمنان
کشته میکردند زین حرب کران
مؤمنان قاندن آیانه مراد

کرم اوت ملک شهر موصلست
بیچنین خونریز نیست حاصلت
کرم اوک شهر موصل ایله آل

میروم بیرون شهر اینک درا
تا نکیرد خون مظلومان ترا
شهر اجیدن بن جقام آخریره

ورمرادت زر و مال و کوهرست
این زملک و شهر خود آسانترست
مال و زر و کوهر ایسه کرمراد

چون رسول آمد به پیش پهلوان
گفت پیغام ملک اندر زمان
پهلوانه چونکه کلدی اورسول

بنکر اندر کاغذ این را طالبم
همین بده ورنه کنون من غالبم
ویردی منقوشی کاغذ ایده وصول

ویربوتی ویرمزایسک بن غالبم

## ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خون مسلمانان ریخته نگردد از هر دو طرف

## شاه موصل ک کنیزکی خلیفه ایثار ایلمسی تا که خون مسلمانان دوکلمیه

من نیم در عهد و ایمان بت پرست
بت پرستستان بت پرست اولمیه
هومنم بن بت پرست اولم ابد
بت پرستد در اومان بتدن مدد

چونکه آوردش رسول آن پهلوان
کشت عاشق بر جمالش در زمان
چون کتوردی ایلچی افاوزمان
عاشق اولدی کوردیکی دم پهلوان

## صفت عشق

## صفت عشق

عشق بحر و آسمان بروی کفی
چون زلیخا در هوای یوسفی
عشق دریا آسمانه اکف

دور کردون عینی موج عشق دان
کرسنوده عشق بغسردی همان
دور کردون عینی موج عشق ایل

کی جادی محو کشتی در نیات
کی فدای روح کشتی نامیات
محوا اولور میدر نبات اینجه جاد

روح کی کشتی فدای آن ذوی
لرنسیمش حامله شد مریمی
روح اولور میدی فدا ایچون اودم

هر یکی بر جا ترنجیدی چو نیخ
له بدی برآن و چو یانچون ملخ
پیرده بوزکبی قالور ایدر انام

که زلیخا چندی یوسف ده اسف
اولمیدی عشق بترددی خار و قیل
که زلیخا فیلدی یوسفده اسف



ذره ذره عاشقان آن کمال
می ستاند در عقب همچون نهال
جمله ذرات اولر کاله عاشقان

سبح الله هست اشتیاقان
تشنه تن میکشد از بهر جان
سبح الله در سعی همه

پهلوان چیدر اچوره بیدآشته
شوره اش خوش آمده جت کاشته
شوره خوش کلدر والله دانه

چون خیالی دید آن خفته بخواب
جمع شد با وی و از وی رفت آب
جمع اولوب دوکلدر اکا ابر زلال

چون بجست از خواب آشفته بیزار
ایدکان لعبت به بیداری شود
چون اویاندی خواب شوندن اودم

برخیال آب رو ایتدم متف
عشوه آن عشوه ده خورد او دریغ
عشوه شیطانه اویدم دا اسف

مرد کلدر پهلوان تن همان
تخم مردی در خیال ریگی بکاشت
قومه صاحیدر تخم مردی بورمان

نیز در بزکین مرکب عشق او دم
دفعه میزد لا ابالی کالحمام
لا ابالی دیر حمام آسا اودم

چه هراسم از خلیفه در هوا
اسنوی عندر وجودی فی الهوا
نزد من یکسان در تن در نوا

بو یله یا یوب یا قیلوب ایچمکلک
مستورت کن با یکی خاوندکار
مشورت قیلدیرمری ایله ایچمکلک

طرفا غک لمقدر خواب ایدر
در خرابی کرد تا خنها دراز
مشورت نه عقلر نه حوصله سیل

مشورت کو عقل کو سیلاب از
پیش و پس کی بیند آن مفتون شد
اوکده صد وار بعدی آرد نده سیل

امره در قصد جان سیل سیاه
تا که رو به افکند شیر بجاه
قصد جانه کله اوسیل سیاه

تا در اندازد اسود اکا بچاه
که مثال آن دو جنه است و شیر
کوستروب جاه ایچره نوبدن برخیال

همچو یوسف معتصم اندر رحم
همچو شیران خویشتن را واکشد
او المسنوبر کیمسه محرم برزنه

آب حق لازم در آتش تا نشد
تا فرود آمد به بیشه رمح کاه
آب حق لازمدر آتش تا نشد

که زلیخای زمان سر و قد
تا نداند او زمین از آسمان
که زلیخا بر زمان سرو قد

واز کلوب موصل ایتدی عزم راه
آتش عشق شویله قیلدی زناتوان
خیمه ده قصد ایلدی اردوسنه

خیمه ده قصد ایلدی اردوسنه
حالدر یوواد یوه چون سهم سیل
اوکلدی آزدین کوره مفتون چاه

چون خلیفه امکسدن ذاتی دون
اندر شلوار او تورد زن بر ست
تاکه دلکوجایی ایده ارسلانه

اندر شلوار او تورد زن بر ست
در میان پای زن ان زن بر ست
دوشور بر شیر کمانند جیال

بکزر او بینوف ایله آتش زنه
دوشه یوسف کبی قصعت کمانه
شیر لری کندینه بند ایلر ابد

ناکه فوردی خیمه یی برمرج کاه
آتش عشق شویله قیلدی زناتوان
ناکه فوردی خیمه یی برمرج کاه

ذره ذره عاشقان آن کمال
عقل یوق خوف خلیفه نه او بو
جان ایچون تشنه یا بلر آب زلال

چون ذکر سوی مقر میرفت راست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

بوجهید او کون برهنه سوی صف
تیغ مصر بر سر کرفت آمد تلف

دید شیر نر سیه از نیستان آمده
برزده بر قلب لشکر ناکهان

تا زبان چون دیو در جوش آمده
صد طویله خیمه اندر هم زده

شیر نر کنبد همی کرد از لغز
در هوا چون موج در دریا تمیز

پهلوان مردانه بود و ولی چو خذر
پیش شیر آمد چو شیر مست نر

ز د بشمشیر و سرش بر سنگ خست
زود سوی خیمهٔ مادر شتافت

چونکه خود را او بدان جور نمود
مردی او ماند برپای و بخفت

با چنین شیری بجالش کی خفت
مردی او همچنان برپای بود

آن بیت شیر قیاسای ماهرو
در عجب در ماند از مردی او

چفت شد با او بشهوت آن زمان
متحد کشتند جان آن دو جان

زانقطابی این زناوجان با همه
میرسد از غیبشان جان دکر

رو نماید از طریق زادنی
کر نباشد از علوقش ره زنی

هر کی دو کس بهری یابد یکین
جمع آمد ثالثی زاید یقین

یک آن در غیب زاید آن صور
چون دوی آنسو به بینی در نظر

آن نتایج کز قرانات تو زاد
بین مکرر از هر قرینی زود زاد

منتظر می باش آن میقات را
صدق دان الحاق ذرات را

از عمل زاییده اند و از عمل
هر یکی را صورت و نطق و مثل

با نکشان در میرسد زان جفت نر
که ز ما فاطر بلا زوتر تعال

منتظر در غیب جانها دو زن
مول مولت چیست او تر کام زن

راه کم کرد او ازان صبح دروغ
چون مکس افتاد او در دیگ دوغ

چند روزی هم بدین بد بود از آن
شد پشیمان او ازان جرم کران

داد سوکندش که ای بد رهنیر
کن حذر تا شه نکرد د این خبر

چون بدید او را خلیفه مست گشت
پس زبام افتاد او نیز طشت

دید صد چندان که وصف آن شنید
کی بود خود دیده مانند شنید

وصف لقمه دیدن است ای هوشمند
صورت آن چیز دان بی گوش و بند

هر چه بچشم دیده شود ان حقست و آنچه شنیده شود باطلست

کرد مردی از سخندانی سؤال
حق و باطل چیست ای یکو خصال

کوش را کرفت کفت این با طلست
چشم حقست چون یقینش صادقست

آن بنسبت با بطل آمد چنین
نسبت اقلیم سخنهای مبین

زانقتاب آرکرد خفاش احتجاب
بنست محجوب از خیال آفتاب

خوف خود او را خیالش میدهد
آن خیالش سوی ظلمت می برد

آن خیال او را ترساند شش
بر شب ظلمات می جفتاندش

از خیال دشمن و تصویر دوست
که تو بر جفتیده بر یاد و دوست

موسیا کشفت لمع برکه فراست
آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

همچنانش راه زن ره واصل است
وین خیالش حاجب هر قابل است

از خیال حرب بهر اسید کس
لاشجاعه قلب جریان از آن

بر خیال حرب خیزاند در فکر
میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کز کمانی بود
زان حیله فکر بهر خامی بود

این خیال جمع چون مبصر بود
خیز جیبور رستمی مضطر بود

جهد کن کز کوش چشمت آن رود
آنچه آن با بطل بدستان حیل

زان حیلیس کوشت شود هم چشم تر
کوهری کردد دو کوش همچو سر

بلکه جمله تو چو آبینه شود
جمله چشم و کوهر سینه شود



در خبر چونکه ذکر اولاد این چنین
چون ز اولاد این بود ذکر لعین

کورد بر ارسلان چشمش میشه دان
آتش آسا تیغش الدر کفه

دیو کبی آتر بوشانوت قیدی خویش
بولیمش او عسکره قالدیرمش دن

صد تلو یه چیخه اندر هم زده
چوق طویه بنجه چیخه قالدیرمش

در هوا چون موج در دریا تمیز
یکرمی آرشون تدلی کیندی قالدیرر

پیش شیر آمد چو شیر مست نر
حمله ایتدی شیر مسته شیر نر

زود سوی خیمهٔ مادر شتافت
چیخه ده بولدی رینه بولداشی

مردی او همچنان برپای بود
بنه برپا ایدی معهود مدید

مردی او مانده برپای و بخفت
مردلکی یاتمز او یوقو تازه تر

در عجب در ماند از مردی او
مردلکنه یک تعجب ایتدی او

متحد کشتند جان آن دو جان
اتحاد ایتدی او دمده ایکی جان

میرسد از غیبشان جان دکر
بر بریه انضمامدن ایکی جان

کر نباشد از علوقش ره زنی
ابرلیشور برجان غیبدن نو نهان

جمع آمد ثالثی زاید یقین
یوقیمسه اما علوقندهٔ قنور

چون دوی آنسو به بینی در نظر
جمع اولور سه ثالث اولور اکثر سی

همچنین مکرر از هر قرینی زود زاد
کیده بیلور سن وار ایدن سن نظر

صدق دان الحاق ذرات را
هر قرینه دن ایله اما مرور

هر یکی را صورت و نطق و مثل
سن یومیقانه همان اول منتظر

کز عمل زاییده اند و از عمل
علوغر بیل الحاق ذرات سر

با نکشان در میرسد زان جفت نر
هر بریک صورت و نطق و مثل

که ز ما فاطر بلا زوتر تعال
غفلتک بزدن ولی تیز کل کا

منتظر در غیب جانها دو زن
اول جمالدن کلور آنده ندا

مول مولت چیست او تر کام زن
مرد و زن جانی غیبده منتظر

راه کم کرد او ازان صبح دروغ
صبح کاذبدا ولدر چون کمکر ده راه

چون مکس افتاد او در دیگ دوغ
ابرانه دو شدی مکس آسا تباه

پشیمان شدن آن سپهسالار در خیانت که کرد و سوکند دادن بگیتی که خلیفه را از ین سخن باز نکویند

اول امر لشکر کز یوقیا حتدن پشیمان اولوب کیتمکه بیتی ویرمسی که خلیفه یه بو وقوعاتی سویلیه

کوش تا نگیزد خیال و آن خیال — بست دلاله وصال آن جمال — کوشش حاصل برخیال اما خیال — او دلیل دلاله وصل جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون شود — سعی قبل تا او خیال افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون او شود

آن خلیفه کول هم بگزید نیز — ریش کاوی کرد هم باران گریز — اول خلیفه ایدی برفاج نقیب باز — ابلهانه قهر ایل تازه نیاز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر — جون نمی ماند تو از ابرق گیر — ملکه مالک طوته لم کغرب و شرق — قابلیجه سن آنی بیل مثل برق

مملکت کان نمیناید جاودان — ای دلت خفته تو از اخوان دان — مملکت قالمز جهانده جاودان — کو ملک اولور سنده آنی ایدیوصان

تا چه خواهی کرد آن باد بروت — تا بگیرد همچو جلادی کلوت — اسند بگک ندر اولو یوزه کولر — یعنی برجلاد در آگسنده کز

حدیث منکر آن بعث کبرا و احوال آخرت و بیان ضعف وحجت ایشان زیرا که حجت ایشان بدین باز میگردد که غیر این نمی بینم و السلام

بعثا کبر منکر لرینک سوزی و آخرتا حوالی و انکرک حجتری ضعیف اولدیغنک بیانی که حجتری کندیلرینه عود وانصراف ایدر

هم بدین عالم بدان که ما نیست — از منافق کم شنو کان گفت نیست — عالمک غیر لیسی ما نیز دور — که منافق بو سوزه نیز اردور

مجتمع اینست کو ند هر دمی — کرنه بیند کود کی احوال عقل — جمتی بود رکه سو یلر هر زمان — او لسه بر غیر کو ردی نزدان

ور نه بیند عاقلی احوال عشق — کم نگردد ماه نیکو فال عشق — بیلز ایسه عاقلان احوال عشق — عاقلان نقل ایتمده او مطلبی

حسن یوسف دید اخوان بد نگر — ارذل یعقوب کی شد نا پدید — یوسفک حسنکی اخوان کوردی — ناقص اولمز ماه نیکو فال عشق

مر عصا را چشم موسی چوب دید — چشم غیبی اضفی و آشوب دید — کوردی موسی عصایی الدیکه چوب — بیلک یعقوبک دلنده مر سیی

چشم بر با چشم سر در جنگ بود — غالب آمد چشم سر حجت نمود — سر کوری سر کوری بایله جنگده در — آنی فنی کوردی ابصار غیوب

چشم موسی دست خود را دید — پیش چشم غیب نوری پدید — چشم موسی کندر دستک کوردی دست — سر کوری غالب اولوب آنبکده در

این سخن پایان ندارد در کمال — پیش ما محروم این باشد خیال — بو سوزک پایانی یوق قلدک کمال — چشم غیبیده نورایدر خلقت

چون حقیقت پیش چشم و کلوست — کم بیان کن پیش او اسرار دوست — چون حقیقت دیه یکی فرجه یوغا — کیزلیه رجوق محرمادن بو خیال

پیش ما فرج و کلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال — بزده بو فرج و کلو اولدی خیال — سویله اسراری کا اچره رآز

هر کرا فرج و کلو آیین و خوست — ان نکم دین ولی دین بهر اوست — کیمه که فرج و کلو آیین ایدی — شبهه سنر هر دم کورر جانبر جمال

با جهان انکار کوته کن نظر — احمد اکم کوی با کبر آن خبر — سوزی قصالت واردی انکار و فره — که نکم دین ولی دین آکه دی — احمد از سویله اسکی کافره

آمدن خلیفه نزد آن خوبروی از برای جماع — خلیفه نک قزه جماعه کلمه سی



آن خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع — او خلیفه ایدی رای اجتماع — کیندی قزایده آنکله جماع

ذکر او کرده و ذاکر بر پای کرد — قصد جفت خیز مهر افزای کرد — انی ذکر ایدر ذکر قالقدر ایدی — که محبت آرتره بالاتفاق

چون میان پای آن خاتون گشت — پس قضا آمد ره عیشش ببست — چون او تورد نا هیاق بایه — باقی قالمز دوشدی قضادن بایه

خشت دخشت هوش در کوشش بسید — خفت گیرش شهوتش کل بر مید — کوشا ایدر خشت خشتی بر موشدن — بایدی گیر گیرکجه یاد دم هوشدن

وهم کان ار خار باشد این صریر — وهمی اوکه بر بیلادن بو صریر — که عجابیا و بنادی زیر حصیر

خنده گرفتن کنیز ک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت امیر دان و خندیدن کنیز ک

ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت امیر دان ناشی کنیز که خنده کلدیکندن وخنده بسیار زن خلیفه فهم ایله سی

زن بدید آن سستی اورا شگفت — آمد اندر قهقهه خندش گرفت — کوردی زن او سستلکی حالندن عجب — خنده ایدر قهقهه یله بو یوب

یاد ش آمد مردی آن پهلوان — که بکشت اورا شیر و گیرش همچنان — یاد ایدر پهلوانک مرد لکن — ارسلان اولدردیه باقی سرد لکن

غالب آمد خنده زن شد دراز — جهد میکرد و نمی شد لب فراز — کوملسی غالب اولوب طول و دراز — جهد ایدر دی لیکن اولمز لب فراز

سخت می خندید همچون تنگیان — غالب آمد خنده بر سود و زیان — بنگیلدیکجه ایدر دی خنده لر — خیر و شر ده خنده غالب آلمخبر

هر چه اندیشید خنده میفزود — همچو بند سیل ناگه بان گشود — نه وسوسنک خنده اولوز آنه — سیل بندی کیمی آنسز عائده

گریه و خنده غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل — آغلمق کولمک غم و شادی دل — هر بری محزنده در مفتاحی یک

هر یکی را مخزنی مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان — حضرت فتاح الذه ای یک — هر بری مخزنده در مفتاحی یک

هیچ ساکن می نشد این خنده دو — پس خلیفه طیره گشت و خنده خو — خنده ساکن اولمدی آندن ایده — بس خلیفه آتش اولدی تند و به

زود شمشیر از غلافش بر کشید — گفت سر خنده را کوای پلید — چیکدی سر خنده یی سویله بوان — دیدی سر خنده یی سویله بوان

در دلم زین خنده خلقی او فتاد — راستی کو هسته تو انیم داد — کوکله بو خنده و یردی سوء ظن — طوغری سویله استم غیر سخن

ور خلاف راستی بفریبیم — یا بهانه چون بیاری تو برم — الدادوب سویله ایسک آنوقت یلان — یا بهانه طلی سوزله امتحان

من بدانم در دل من رو نشست — بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست — بیلدورم کوکله رویشن آشکار — سویله مک لازمدر الیت ای کار

من بدین شمشیر برتم کردنت — سود نبود خود بهانه کردنت — بن که شمشیر ایله باشین کسرم — بهانه ارعبسدر سنزه دم

در دل شاهان تو ما هی بر دوام — کرچه که شد زغفلت پرزیر — شهارک کوکلنده برده وارکز — ابرغفلتا ورتسه کوهی کاه ایدر

یک سجر اغی بمست در دوا وقت گشت — وقت حرص و خشم آید زین طشت — وقت قزاولسه یارد ولده جاغ — سویلرسن حق سوزی من صوناغ

این عبارت این زمان یار مست — کر نگویی آنچه حق گفتست — او عبارتا و زماندر باکه یار — وقت حرص و خشمده ایلر فرار

ابن زمان بگذشت تا ابی هیچ شک
تیغ را کرد او حواله کفت نک
وقت حرص خشمنده ایمن از قرار

وربگویی راست آزادت کنم
حق بزدان نشکنم شادت کنم
آمد حیقچیون سنی دلشاد ایدم

مدت مصحف آن زمان برهم نهاد
خورد سوگند وچنین تقریر داد
ایمنه یکی تقریره ایجدی یک یمین

فاش کردن لیز کشدراز او یا حلیقه ایریم رخم شیر از حلیقه
که راست بگو سبب خنده را

حلیقه المنده اولان شخص ایله کیز کنی باشمی خوفیله
رازی فاش ایله سی

زان جوعاجز گشت کفت احوال
عاجز او لوبزن دیدی احوالی
مرد لکلک او رستمک اجالنی

شرح آن شیری که اندر ره بود
یک بیک بالن خفیفه وانمود
بولده نه اولدیسه شاهه سر بیا

شیر کشتن سوی خیمه آمدن
وان دکر قائم چو شاخ کرکدن
کرکدان شاخی دکر قائم اودم

باز این سستی ایناموس کوش
کو فرو مرد از یکی خشت خموش
سنا دانو آلاندیم کندیه هوش

راز یار امیکند حق آشکار
چون بخواهد راست نخم بد ز کار
نخم بد اکدک ایسه ای نابکار

آب و ابرو آتش و این آفتاب
راز یار امی برد از تن تراب
خاکدن اظهار ایدر قبر تراب

این بهار نو زبعد برک ریز
بست بربان وجود از رستخیز
اشته بربان ساکه کی عیتاده وار

در بهار آن سر بپا پیدا شود
هر چیه خورد ست این زمین سر شود
نه یدیسه بوز مین رسوا ز ار

برد مد آن از دهان و از لبش
تا بدید آید ضمیر و مذهبش
بمب ضمیر و مذهبین ظاهر ایدر

سر بسر بیخ و درختی و خورش
جملکی پیدا شود آن بر بسرش
جمله بالاسنده پیدا در ثمر

هر غمی که نو کرفتاری دیی
از خمار می بود کان خورده
می خمار یدر که ایچدک ساقیا

لیک کی دانی که آن رنج خمار
از کدامین می برآمد آشکار
قنقی یدن اولدی صاکا آشکار

این خمار و شکوفه آن دانه است
آن شناسد کاکه دفرزانه است
آکه دفرزانه فهم ایلر نه سی

شاخ و شکوفه ماند و دانه را
نطفه کی ماند تن مردانه را
نطفه بکزی تن مردانه یه

نیست مانند اصول با اثر
دانه کی مانند ه آمد باشجر
دانه بکزی عجب باق شجره

نطفه از نانست کی ماند بنان
مردم از نطفه ست کی ماند بدان
نطفه دن مردم دکل انسان کبی

جنتی از نار ست کی ماند بنار
از بخار ست ابر بنود چون بخار
بهم بخار دن ابر احد

از دم جبرئیل عیسی شد پدید
که بصورت همچو او بد نا پدید
صدر تا جیه بر ابد بک دور دک



آدم از خاک است کی ماند بخاک
هیچ انکوری نمی ماند بتاک
خاکدن آدم که خاکه بکره مز

کی بود وزدی بشکل پایدار
کی بود طاعت چو خلد پایدار
پایدار شکلده صورت اولمز

هیچ اصلی نیست ماند اثر
بس بدانی اصل درنج و درد سر
هیچ اصله بکزه مز اصلا اثر

یک بی اصل نباشد این جزا
بی کناهی کی برنجاند خدا
لیکن اولمز بی اصل اصلا جزا

آنچه اصلست کشنده آن ممات
کر نمی ماند بوی هم از و یست
اصل اولان شی یه قاتل اولمز

بس بدان رنجت نتیجه راحتست
آفت این ضربت از شهوتست
بسکه بونجه نتیجی زحمتک

کر ندانی این کنه راز اعتبار
رو دوزاری کن طلب کن اقتفار
بیلز ایسک اوکناهی منقصت

سجده کن صد بار میکوای خدا
بنشین این غم غیر در خود مزا
سجده ایت بوز کره دی کناهک

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
کی همی بی جرم جانرا در دو غم
ای که سنین ظلم و دستمدن بری

من معین میبندارم جرم را
یک هم جرمی بیاید کرم را
بن معین بیلمدم جرم امانی

چون ببینی میبندی سبب را اقتباب
دائما آن جرم را پوشیده دار
قولمزدن صاقلدک اسبابی سبب

که جزا اظهار جرم من بود
کر سیاست در ذیت ظاهر شود
جرمک اظهار یدر یا کاه جزا

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که
عفو کند و کنیزک را بدو بذ داند این فتنه جز
قصد او بود و ظلم او بود بر صاحب موصل که دمن اتا
خلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسیدن که اکر انتقام
کشد انتقام ایشان بدو بر سر او فرود آید چنانچه
آن ظلم و طمع او بر سر نا مبارک او فرود آمد کما لقال
بکیفیه الاشاره

چون خلیفه بو خیانته واقف اولدقده عزم ایلدیکه
عفو ایله و کنیزکی او امیر ه ویره که زیرا صاحب موصل
ایدن کی قصد و ظلمک بو فتنه جزا سی اولدیغنی بیلدی
که دمن اتا و خلیها و ان ربک لبالمرصاد و خوف
ایلدیکه اکر انتقام ایدر سه هر ایکی انتقام کندو یه رجوع
ایده جکدن او ظلم و طمع ایکک سر نا مبارکنه وارد
اولدیغنه دلیل اشارت کافیدر

شاه ناجوانمرد استغفار کرد
یاد جرم و زشت و اصرار کرد
توبه ایندی عقلنی او سر شاه

کفت با خود آنچه کردم با کسان
شد جزای آن بجان من رسان
دیدی کندو سر بسر نه ایتدم خلقه بن

قصد جیفه دیکران کردم بجا
آمد آن سوی من افتاد دم بجا
غیر نیک جیفه یی کوز آندم کنه

من در خانه کسی دیکر زدم
او در خانه مرا زد لاجرم
غیر نیک فایو سنی جایدم که بن

هرکه با اهل کسان شد فسق جو
زانکه آن مثل جزای او بود
چون سبب کردی کشیدی مر ترا
غصب کردم از شه موصل کنیز
او امین من بد و والای من
بست وقت کین گزاری انتقام
کرکشم کینه ازان میر و حرم
همچنین کز آن بیامد بر خزا
درد صاحب موصل کردن لکت
داد حق بان از مکافات الهی
چون فزونی کرد شاهی سود خشت
زنبا ناظلما سهو رقت

عفو کردم تو هم از من عفو کن
گفت اکنون ای کبیر کز این سخن
یا امیرت چفت خواهم کرد من
تا نکرد او زر و یم شر مصاف
یار با من امتحانش کرده ام
در امانت با قحم او را تمام
پس بخود خواند آن امیر خوبتر
کرد یا او یک بهانه دیر دیر
زان سبب که غیرت و رشک کنیز
مادر فرزند دارد صد ازو
او نه خود در چنین چوری حجاب
رشک و غیرت میبرد خون مجرد

ابل خود را دان که قوادست او
چون جزای سیئه مثلش بود
مثل آن را بس تو دانی زین بیش
غصب کردم از زنش او را نبود تیز
خایفش کرد آن چنانهای من
من بدست خویش کردم کار خام
آن تعدی هم بباید بر سرم
آزمودم باز نزمایم ورا
من ندانستم که این را رام باخت
گفت آن غدرم ز غی عهد نابه
غیر وصبر و مرحمت محمود نیست
رحمتی کن ای رحیم مهربان رفت

از گناهان تو وحوم کهتر
با سوار اردبا کسی عرصه مکن
الحذار الحذر این حکایت دم مزن
کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
خوبتر از تو بدو بسپرده ام
این قضا بین بود هم از کردگار
گفت در خود خشم مهر اندیش را
گر شد ستم من از زن در نفیر
او نه خود در چنین چوری حجاب
زین کنیز ک سخت تلخی میبرد

بیلکه ایلک اولدی قوادکناه
کو جزای سیئه مثلی عیان
مثل دیو ثلث اریشدی جانه
آلدیلر غصب ایله بدن بی پیشه
ایلدی خائفلکم تأثیر آکا
کندی دستم ایله یایدم کار خام
او تعدی یا که راجع جمله
تجربه هم وار تجربه در زمانه
بر دوحی طوغرلوه مم بنا یونتم
دیدی ان غدرم فان غدرنا به
صبر و رحمک غیر هیچ محمود یوق
رحمت ایلیسن رحیمین غفور

عفو ایتدم سنده بدن عفو قبیل
کیمسه یه فاش ایتمه سرلاری کتم
الله الله بو سوزلرن اورمه دم
که اوبر بدایتدی ایلک صد هزار
سندن اعلا یسنی اصمار لامسم
بر قضا اولسن بو بیلدم والسلام
ایلین کندیه ایمدی غضب
که کنیز کدن بنم کولکم نغیر
انا سی فرزندیلک بیزار و بید
بیلدم الکا بو یله ایش آزار در
بو کنیز کدن قچی زحمت چکر



برکسه ور مکلکی کوردم بنزا
که اخذ ایتمه ده چکدک مشاق
او امیره عقد ایدوب قیلدی نکاح
سنی اولی کوردم ای صاحب وفا
فیره و برمک خوش دکل بالاتفاق
چونکه خشم و حسد ن بولدی فلاح

بس نزا اولیرست این ای عزیز
خوش نباشد داد این چرخ تتو
کرد خشم و قهر او را خود مورد
بیان انکه بخی قسمنا که یکی را شهوت و قوت خران دهد
و یکی را کیاست و قوت ابنیا سرزنهد اتا فاقن از سر دوست
ترک هوا قوت پیغمبریست کجا یی که شهوتی بنود در آن
جز قناعتی بنود

بخی قسمنا بینکم بینکم لطفنی بیان که برینه اشکلر نوع
و شهوتی ویردی و برینه فراست دیکاست و قوت ابنیا
و ملاکه یی ویردی • بایش بنوادن درونه سرور لکه اوه برکا
انور پیمبر لکدر اوه شهوته دانرا اولین تحفه • اخر نتایله در محجوبیه

کربه بش مستی نری خران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری
نر خر کو مباش اندر رکش
مرده باشم بمن حق بنگرد
مغز مردی این نشانش لوث آن
حفت الجنه مکاره را رسید
ای ایازت شیر تر دیو کش
انچه چیزین صدر ادراکش نکرد
ای بدیده لذت امر مرا
داستان ذوقدام و جایشش

بو داور امردی پیغامبران
هست نتیجه از ترک پیغمبری
حق همی خواند الغ و بگریزش
به ازان زنده که باشد دور رد
آن برد دوزخ این در جنان
حفت النار از هوا آید پدید
مردی خرکم زنون مرد بهشت
لعب کودک بود آن بیت مرد
جان سپرده بهر امر دروغا
قصه امرنده انوفدلنک

شهوت خران اولورسه اکر
ترک حرص و شهوت زور خری
اولیله برکیمسه ده شهوت خر
زنده اولوب دوزیزدن اولین
اصل مردلک برده انک دیو تنی در
حفت الجنه مکاره آشکار
ای ایازیشه دای خصال دیو
بولی ادراک ایتدی جعل صدر
ای بیلین بولدنت امرم بنم
فصه امرنده انوفدلنک

دارد رانده امر مرسلدنا نه
خیلی مرد لکدر رک پیغمبری
حق اکا کس اول دیه دی دار خوش خبر
مرده اولوب قرب حق اولمش نصیب
دوزخی بو اخری جنت قرار
حفت النار ادیوب مستعار
مرد هوش اول اولمه یس خر مرد دیو
لعب کودک صفه مردلکه بولور
جان فدای امرم اولان روشنم
وکله شمدی معتویده رشنبک

شاه روزی جانب دیوان شتافت
کوهری بیرون کشیدی او مسیر

چون از آن گوهر بدیوان کرد تاخت
بسوی نواحش رود در کف وزیر

شاه برگون ایلدی دیوان عام
ایلدی بر کوهری اخراج او

جمله ارکان ایتدی دیوانده قیام
پس وزیرک دسته دیدی بو

داران شاه محمود غازنین کوهر لطیف قیمتی درمیان
مجمع دیوان بدست وزیر که این چندان زر و مبالغه
کردن وزیر در قیمت آن و فرمودن شاه وزیر را که تم
اکنون این کوهر را بشکن و جواب گفتن وزیر که من این

شاه محمود غازنیک دیوانده مجمع ناسی انجیده وزیرک
البته بر دی قیمت جوهر دیروب بونه دکر دیوکده
وزیرک مبالغه ایتدیکنده شاهک بیورمه سی که شمدی
بو کوهری پاره پاره ایله وزیرک قیرامم دیوجوابی

گفت چونست هیچه ارزد این گهر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم
چون رواداری که مثل این گهر
گفت سایاش و بداندش خلقتی
گرد ایشان ره زبیر آن شاه زود
صاعقی شان کرد مشغول سخن
بعد ازان دادش بدست جاهلی
گفت این ارزد بنیم جیفه یک
گفت بشکن گفت او خود بیدلیست
قیمتش بگذار هین تا بیع لمع
شاه خلعت داد و اورا کرد دور
دستکی جنبید مر در کسر این
بعد یکساعت بدست پیر داد
او همین گفت و همه میران همین
جاهلیها شان همه افزود و شاه
همچنین گفتند پنجه شصت امیر
گرچه تقلیدست استون جهان

گفت چونست هیچه ارزد این گهر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم
چون رواداری که مثل این گهر
گفت سایاش و بداندش خلقتی
گرد ایشان ره زبیر آن شاه زود
صاعقی شان کرد مشغول سخن
بعد ازان دادش بدست جاهلی
گفت این ارزد بنیم جیفه یک
گفت بشکن گفت او خود بیدلیست
قیمتش بگذار هین تا بیع لمع
شاه خلعت داد و اورا کرد دور
دستکی جنبید مر در کسر این
بعد یکساعت بدست پیر داد
او همین گفت و همه میران همین
جاهلیها شان همه افزود و شاه
همچنین گفتند پنجه شصت امیر
گرچه تقلیدست استون جهان

گفت به ارزد نعل خود از زر
نیکخواه مخزن و مالست منم
گو بیاید در بها کرد و هدر
گو بهر از وی بشنود آن شاه فتی
هر لباس و مژگو بوشیده بود
از قفیزه تازه و راز کهن
گو بیا ارزد این به پیش طالبی
کش نکهد آرا خدا از جهلکت
بس دقیقت آن شکستی پس دهی
گو شه ست این نور و رو داد او
بس دهان در فضل و مدح او گشود
کی خزینه شاه را باشم بکین
در را و امتحان کن از وداد
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
آن خسیسان را بهر دارزه بجا
جمله یک یک هم تقلید وزیر
هست رسوا هر مقلد زامتحان

گفت به ارزد نعل خود از زر
نیکخواه مخزن و مالست منم
گو بیاید در بها کرد و هدر
گو بهر از وی بشنود آن شاه فتی
هر لباس و مژگو بوشیده بود
از قفیزه تازه و راز کهن
گو بیا ارزد این به پیش طالبی
کش نکهد آرا خدا از جهلکت
بس دقیقت آن شکستی پس دهی
گو شه ست این نور و رو داد او
بس دهان در فضل و مدح او گشود
کی خزینه شاه را باشم بکین
در را و امتحان کن از وداد
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
آن خسیسان را بهر دارزه بجا
جمله یک یک هم تقلید وزیر
هست رسوا هر مقلد زامتحان

نه ذکر بود جوهر صاف منیر
مدی که قیر دیدی نیچه بین قیر
نیچه لایقدر که بوبله بر کهر
آن نیز ابله رو بردی خلقتی
گوبکا ذوابی صب و بردر اکا
ابله در بر ساعه مشغول کلام
و بردی صکره کوهر بر بر حاجب
دیدر او نصف حاکمان بها
دیدر قیر دیدی کز ای مداد
قیمتش نیشقه بود تا بلمع
شاه اکاده و بردی خلعت بنفاد
آن کسر اینکه و امر هیچ ال
بگذر بر ساعت چاغر در امیر
او ده بوبله دیدر بصیران دنی
جامه او بر در اوشاه بی عطا
نقل ابدر از الی یا التمش امیر
گرچه تقلید اولدر بمنای جهان
اولدر رسوا جاو وقت امتحان

دیدی بود خود را التو نور وزیر
مخزنیکه چیز خواهی چون بنیم
که بهاسی بوق اولد بوبله بدر
آلهی تن کوبر بر قیمتی
اوشه ایشار کار و بر عطا
اسکی سرا دن قضایای انام
نه ذکر بود بر سه لر بر طالبه
مهلکا تدن حفظ ایده بنی خدا
بولمی قیر مقدر در بیع اندر دریغ
کو نه ذکر نوری اکا اوچون بیع
مدح قیلدر آنی بار شود سداد
دیده مهم چین کنج شاهی بخیل
آنی اخی قیلدر بوحاله بشیر
جمله سینه و بردی خلعت او ثمین
او احتیاجا به ایردی کو بیا
ابله بر جمله تقلید وزیر
اولدر رسوا جاو وقت امتحان

رسیدن گوهر بارا فریدست لیاز دیکیست او و مقلد و مقلدان و مقلدان
ناشدن بجار و مار دادن شاه و خلعتها و جاهلیها افزودن
کردن و مدح عقلر ایشان کردن بمکر و امتحان کردن که کی و بنا
مقلد را مسلمان داشتن مسلمان باشد اما نادر
که مقلد از امتحانها بسلامت بیرون آمد بجات بیابان
ندارد الا من عصمه الله زیرا که حق یکیست و راه اند

اخر دفعه گوهر آیازک النه یکدکده تقلید ایمیوب کیا بیله
یا دشاه یک آنده خلعتلر و مالر و عقلر ینی مدح ایده یکی
مکر و امتحان اولدیغی بیلمیسی که مقلد نیچه مسلمان اولور
اما نادر اولور مقلد امتحاندن خارج قالور که اکا هر شانی
بوله نزالا الملک حفظ ایلیه یکی کیمسه لر زیرا که حق بر و نکز
ضدیچوقدر غلطه دوشمک و مشابه صایق مقلد چون

بسیارست

او

بسیار سسته و غلط افتق و مشابه مقلد چون آن خنده را
بشناسد ازان رو حق را نشناخته باشد اما حق تعالی
با وجود آن نشناختا و چون او را بغایت نگاه دارد نا
شناختن او را از بیان بر میدارد و امداد الهادی

ای ایاز سسته نه دیرسین بوله
دیدر افزون بیلدیکمدن قیمتی
استیلنده وار ایمیش ایکی طائف
اتفاقا طالع یا دوستی
کورد در رو یا ده یا خود او بر
عینی یوسف کبی جاهی خوجه
هر کیمه فتح و ظفر و بردی خبر
هر کیمه که ثابت اولد وصل یار
چون یقین بیلدیکه اولد حق مات
آت صور رهبر کیمکه طالب اولد
اسب ابله مرد اولدی هیچ اخر
صورت ایچون جمله کلر اصلا غیر
زاهدک سود اسیدر یا یان کا
عارفان اکاه آغاز اولدیر
عارفه ایچی بود در خوف و رجا
منتظر هر کیم اکر او مر جمک
وار در عارف بو قدر آنده خوف
آنچی انک وهم و امیدی خدا

ای ایاز سسته نه دیرسین بوله
دیدر افزون بیلدیکمدن قیمتی
استیلنده وار ایمیش ایکی طائف
اتفاقا طالع یا دوستی
کورد در رو یا ده یا خود او بر
عینی یوسف کبی جاهی خوجه
هر کیمه فتح و ظفر و بردی خبر
هر کیمه که ثابت اولد وصل یار
چون یقین بیلدیکه اولد حق مات
آت صور رهبر کیمکه طالب اولد
اسب ابله مرد اولدی هیچ اخر
صورت ایچون جمله کلر اصلا غیر
زاهدک سود اسیدر یا یان کا
عارفان اکاه آغاز اولدیر
عارفه ایچی بود در خوف و رجا
منتظر هر کیم اکر او مر جمک
وار در عارف بو قدر آنده خوف
آنچی انک وهم و امیدی خدا

چند ارزد او بدین نایب و بهتر
کفت اکنون رو د خود ش در شکن
خود کرد حابس او آن بر صفا
دست دار آن لحظه نادر حکمتش
کرده بود اندر بغل دوستک را
کشف شد یا یان کارش از آله
پیش او یکشد مرادی مراد
او چه ترسد از شکست روز کار
قوت اسب و پیل باشد مر ثبات
اسب کم کونه که پیش اینک اوست
عشق اسبش از پی پیشی بود
بی صداع صورتی معنی بکیر
تا چه باشد حال او در روز شار
از غم و احوال آخر فارغند
سابقه دانیش حوز دان هر دو را
او همی داند چه خواهد بود جان
نور کشت و تابع خور شید شد
خوف فانی شد عیان شد آن جا

چند ارزد او بدین نایب و بهتر
کفت اکنون رو د خود ش در شکن
خود کرد حابس او آن بر صفا
دست دار آن لحظه نادر حکمتش
کرده بود اندر بغل دوستک را
کشف شد یا یان کارش از آله
پیش او یکشد مرادی مراد
او چه ترسد از شکست روز کار
قوت اسب و پیل باشد مر ثبات
اسب کم کونه که پیش اینک اوست
عشق اسبش از پی پیشی بود
بی صداع صورتی معنی بکیر
تا چه باشد حال او در روز شار
از غم و احوال آخر فارغند
سابقه دانیش حوز دان هر دو را
او همی داند چه خواهد بود جان
نور کشت و تابع خور شید شد
خوف فانی شد عیان شد آن جا

او صندر دن برینی فرم ایلیه او یورزدن حقه وصلت ممکن
دکلدر اما حق تعالی انی او عدم فهمیله بیله حمایه ایلیه نیچه
قبیله او عدم فهمی دفع ایدر او رتادن قالدیرر و لله الهادی

تشنیع زدن امرا و ارکان دولت بر ایاز که چنین پیر
کرا تقدیر ایچرا شکستی و جواب ایاز ایشارا

امرا و ارکان دولت ایازی تشنیع ایلدکلری که بوپیر بزه
کرا تقدیر ی نیچون تبرک ایازک دعی انکره جوابی

چون شکستان آن گروه خاص آن زمان — زان امیران خواست بس بگذشتنش
کین چه باکیست و اله کافرست — هم که این پیر تو کوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی — در شکسته دُر امر شاه را
قیمت کوهر نتیجه مهر و وُدّ — بر جهان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتر آفاق امور — امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما — یا که این سنگ و گهر بهر خدا
این نظرهاتان بگوهر بر بناست — قبلهٔ تان خواست جاده راست
من زشه بر می نگردانم بصد — من چو مشرک روی ناورم بحجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را — بر گزیند بس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کرد — عقل در رنگ آورنده دنگ کرد
اندرا در جو سبو بر سنگ زد — آتش اندر بود اندر رنگ زد
گرنه در راه دین ارزه زنان — رنگ و بو هیرست مانند زنان
سر فرو افکند آن سروران — عذر کو گشته ازان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه از فغان — همچو دودی بیشدی تا آسمان
کرد امارت شه بجلاد و گهش — که ز صدر م این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند — گر بی سنگ امر ما بشکنند
امر ما بیش چنین اهل خسا — بهر رنگین سنگ شد خوار و کسا

## قصهٔ شاه بگشتن آن امر و شفاعت کردن ایاز

شاه امرا و ارکان دولتی — قتل مرا دید گره ایاز کرد شفاعتی

بس ایاز مهر افزا بر جهید — جیش تخت آن الغ سلطان رسید
بوسه کرد او کلوی خود گرفت — گیقبادی کز تو چوخ آرد لگد
ای همایی که همایان فرخی — از تو دارند و سخا و فرّ سخی
ای کریمی که ز مهای جهان — محو گردت پیش ایثارت نهان
ای بطیعی که کل بهر خست بدید — از خجالت بیر همین بر درید

جونکه قیر دی کوهر خاصی آن — ظاهرا اولیتر حمل بگزدن فتان
هم بداد یستر نگ دکل و اله کفر — دار ایسه ظن بلدر آنی صفر
اول جماعت جمله سی کور و بهم مجهول — قیر دیر امر شهی اولدی حصول
قیمت جوهر برسو کیدر — خاطرا ما صانمه انگ ذکیدر
دیر ایاز که ای اولو نا میلر — امر شه قیمتلیمی یا جوهر کهر
عقد یکزده امر سلطانی کوزل — یوخسه بو کوهر می اولدی بیدل
بس نظر ار کوهره هیچ شاه یوق — قبلهٔ کز غولرا اولدی جاده راه یوق
بن نهندن هیچ دونمز هم نظر — مشرکانا سا یا که یارا اولمز حجر
بی گهر جانلر که رنگی طاشی سب — ربنده یکز مختار شاه اوزره عجب
لعبت گلرنگدن گل بوزجویر — عقله انگ ویرنده دنگ اولماز امیر
جویه گل دستی فیا ودم طاقت حال — عقله انگ ویرنده دنگ اولماز امیر
بوی و رنگی آتشه اور گل حال — بوی و رنگی آتشه اور گل حال
اولمدگسه راه دینگ راهزنی — رنگ و بویه طایمه مانند زنی
جمله یکلر اوز مکانا اولدی رنجیل — عذر خواهان اولدیلار اهب مستقل
جمله نگ کوکلنده صمد آه و فغان — کویا یر دو اولدی آسمان
شه اشارت ایلدی جلاده کیم — بوخسانی بی سر ایده هم دونیم
صدر یه لایق دکلدر بوخسان — برطاش ایچون تا مریه اولدیر مهان
بویله فاسد ایانده امر ما — بویله زنگین طاشی ایچون اولمز سزا

از غفوری خوغفران چشم سیه — روبهان از عفو تو بر شیر چیر
اعتماد از عفو تو دارد سند — گه که با امر تو پی باکی کند
انما غفلت زگستاخی دهد — که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و گستاخی این محرمان — از تو فتد عفوتست ای عفوها
غفلت و نسیان بد آموخته — زاتش تعظیم کرد سوخته
بیهشش بیداری و فطنت دهد — سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب یاد خلق را — تا نیز باید کسی تو دلق را
خواب چون در میر مد از نیم دق — خواب و نسیان کی بود با نیم حق
لانؤاخذ نا نسینا شد گواه — که بود نسیان بوجهی هر گناه
زانک استکمال تعظیم او کرد — ورنه نسیان در میاورد ی نفرد
گرچه نسیان کلی بود نا جایز بود — در سبب ورزیدن او مختار بود
کو نهاون کرد در تعظیمها — تا که نسیان زاده با سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند — کو بداند او معذور بود من خود کند
کو بدانش لیکن سببی زشت کار — از تو بود در رفتن آن اختیار
بیخود و نخامه بخود دلتش خواند ی — اختیار از خود نشد تش را نمی
گر رسیدی مستهی بی جهد تو — حفظ کردی ساقی جانها مهد تو
بیشت دارت او بدی و عذر خواه — من غلام زلت مست الله
عفوهای جمله عالم ذرهٔ فی — هکس عفوتهای زتو مهر بهره
عفوها کفته ثنای عفو تو — نیست کفوش با تهانان النقو
جانشان بخشی و رخ وشاد هم — کلام شیرین تو اندا ی کام مران
رحم کن بر دی که آن روی تو دید — فرقت تلخ تو چون حلوا کشید
از فراق و هجر میکویی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شست تو — نیست مانند فراق روی تو

سنه عصیانکله غفران چشم سیه — دنکو ر شیراده عفو کله دلیر
عفو نیک غیر ر ندرا آیا سند — که ایده امر ک خلائق امستند
وا نما کستاخ دن غفلت اولور — اکه انک تعظیمه ندر کوزی کور
بی ادب غفلتدی کستاخلرک — اعتماد و وقت عفو نرک
غفلت و نسیان بد آموخته — آتش تعظیمدن یانیشدی
بیهشی بیدار فطنت کوریور — باطسزدن سهو و غفلت کوریور
وقت یغما او یقو کلمز خلقه یح — ناکوال اورمیه کیمسه دلخه یح
اولد بر دلق او یقو قاچمق سب — خوف جانده بیخبر اولور غفلت محب
لانؤاخذ نا نسیتا در کواه — اولد ر بر وجه ایله نسیانده کناه
ایتمدی تعظیمده تحصیل کام — بوخ غالب اولد ایدر بویله حال
گرچه نسیان کلی بود نا جایز بود — صعی ایسه ایده اونی تر در
که ایدر تعظیمده نقصان وفا — ظاهرا اولور ناکه نسیان و خطا
جونکه بر سر خوش جنایتلر ایدر — دیر که کنده دکلدم ای پدر
دیر اکه سیبای کاری بد — اختیار ک ایله اولدی بی صدد
بیخود ی یو غیدی دعوت ایلدک — اختیار دا غی سور ک سنی صدد
بی سعی کلیدی کر مشک سکا — ساقی جان حافظ عهد و وفا
او معین اولور در عهد خود — بن غلام و بنده مست الله
عالمی عفو ایتمک آکا دره در — عکس عفوک عالمه بر بهره در
عفو ر اکه شویه ای ناسها — کفورا اکه شویه ای ناسها
جان بخشد حضرتندن سور سکا — کام شیرین بیتکله شاها قیل کرم
وجهی کور نده رحم ایله سن — فرقت تلخکله ایتمه بر محن
سن فراق تلخدن صور سوزلیه — نه ایدر سنا یله آنی ایلیه
تلخ خویچه اولوم دار شته یه — لیک روی کز فرقتی دشوار یوق

| | | | |
|---|---|---|---|
| نحن بحر از ذکور و از اناث | دور دارای مجر ما از استفاث | صورت واردن بو بحر آن جیسیق | دور فلکه مجر مانه نا جیسیق |
| بر امید وصل تو مردان خوشت | نحن بحر تو فوق آنستت | و ملکنا مید یدا و لک خوش اولور | ایریق آجیسی ناری فی فنور |
| کز میکو ید میان آن سقر | چه غم بودی کرم کردی نظر | کافران در زمهریر جحیم ایچره همان | کورسه ایدک ایلمز ایدک فغان |
| کاز نظر شیرین کننده رنجهات | ساحرا ز اخون بهای شهوت | ناظر او نمرده وار در رنجها | ساحر انکه قان بهالمی ست در |

تفسیر کفتن ساحر آ فرعون در وقت یاس لاضیر انا الی ربنا منقلبون ایت کریمه ندک تفسیری

| | | | |
|---|---|---|---|
| نعره لاضیر بشنید آسمان | چرخ کوهی شد فیان موجهان | نعره لاضیر ایشتدی آسمان | چرخ بر لوب اولدی اوسن سوفیان |
| صدر بت فرعون مار نیت ضیر | لطف حق غالب بود بر قهر شریر | فرعون ضرلی یره ویرمز ضرر | قهره غالب لطفدن اولمز کدر |
| کرد ان مند مار ای مضل | می ربا نیان ز رنج ای کور دل | مهر بمز بلمز نیین اصلا ای مضل | فور تار رسین رنجدن ای کور دل |
| همین بیار نیش سوی بینی کین | هیز ند با بیت قومی بعلبون | کلا بو سویه کورکه سویلز اوقتون | نفسی با لبیت قومی بعلبون |
| داد مار فضل حق فرعونیی | نه چنین فرعونی بی مونیی | فضل حق ویردی یره فرعونکی | صنعه خرشو نکنده کی بی مونکی |
| مهر او ملک بین زنده جلیل | ای شده نعره بمصر و رود نیل | باشنی قالدرده کور ملک جلیل | ای اولان مغرور مصر و رود نیل |
| کر نو ترک این بحس غرقه کنی | نیل را در نیل جان غرقه کنی | ترک ایدرسن غرقه بحسی اکر | بنلی نیل جان اودمده غرق ایدر |
| همین بدار از مصر ای فرعون دست | در میان مصر جان مند مصر هست | بو مصر دنا ایچکای فرعون دون | چوق مصر لر مصر جانی بچه فرعون |
| تو انا رب همی کوئی بجام | غافلی از ماهیت این هر دو یم | سن انا رب دیو ایدرسین ندا | بو ایکی ما هیتلدن بی نوا |
| رب بر مربوب کی ارزان بود | کی انا خوان بنده جسم و جان بود | هیچ لایقمی دیمک بر بو به رب | چشم جانبدر انا بنده سبب |
| نک انا مایم رسته از انا | ار انای بر بلای بر عنا | بوقانا بولدقانا دن بزرنا | شول انا که بر بلادر بر عنا |
| آن انا یی بر تو ای ملک شوم بود | او انا که ساکه ای ملک شومدر | عقیمزده دولت محتومدر | |
| کر نبودی این انای کینه کش | او لمیدر او انای کینه ور | قنده او لور در بزه اقبال و فر | |
| شکر آن کز دار فانی می جهم | شکر بولدقی دار فانیدن رها | وار باشنده نصح ایده لم بز سکا | |
| دار قتل ما بر اق دولت | دار افاجی رحلتنه اولدی بر اق | وار ملکندر غرور بر فراق | |
| این جهانی خفته در نقش عمات | نقش موت اولدر یره کیرمی حیات | بو حیات اما سکا کیرلی ممات | |
| می نماید نور نار و نار نور | کور سنور هم نور نار و نار نور | بو خسته اولمز در جهانده دار غرور | |
| همین ممکن تعجیل اول نیست شد | ایله تعجیل اول تیستا ول | چونکه غرور یا ایله ده شرقه صنوق اول | |



| | | | |
|---|---|---|---|
| از انا یی ارذل دلک شد | این انا یی سرد کشت و تنک شد | کلما ارذل انا سنه دلک اول | بو انا یی سرد و دونک اکله جان |
| زان انا یی جانا خوش کشت جان | شد جهان او از انای بی جهان | او انا دن انا شر جان خوش اولور | او انا نیت جهاندن نظهور |
| از انا چون رستا کنون شد انا | آفرینها بر انای بی عنا | او انا فور تولیخه بو انا | آفرینلر او انا در بو عنا |
| او کریزان و انا یی در پیش | میرود چون دید او را پیش پیش | او حجار آردی صره کیدر انا | کندو شر کورد کده او لور بی او |
| طالب او فی نکرد و طالبت | چون بکردی طالبت شد مطلبت | طالبا ولدک ایشه ایلز ظالبک | اولدیکک دم طالب او لور مطلبک |
| زنده کی مرده شو شوید ترا | طالبی که مطلبی جوید ترا | زنده ایک مرده شو بیلز سنی | طالب ایک مطلبک آرز سنی |
| اندرین بحث ار خود ره یابی بری | فخر زاری راز دان دینی بری | بو بحثده صنعه عقل راه وار | فخر زاری او لور ایده دیندار |
| لیک چون نفس لم یذق لم یدر بود | عقل و تخیلات او حیرت فزود | چونکه بو حال لم یذق لم یدر در | عقل و تخیلات حیرتده بو سر |
| کشف ناید از تفکر این انا | این انا مکشوف بد فضل الله | بو تفکر ایله کشف اولمز انا | بیلک مکشوفه قدر اکر او لسون فنا |
| می فتد این عقلها در اعتقاد | در صفای حلول و اتحاد | دوشر او لور بر هوسه اعتقاد | جای ظلمتده حلول و اتحاد |
| ای ایاز کشته فانی ز اقتراب | همچو اختر در شعاع آفتاب | ای اولان فانی قرب عشق ایاز | تنه کر شمک باینده بحر آز |
| بلکه چون نطفه مبدل شود بتن | نه از حلول و اتحاد و مفتتن | نطفه ار تبدیل اولنجه اولدیمن | نه حلول و اتحاد پر فتن |
| عفو کن ای عفو در عفو تو فنا | سابق لطفی همه مسبوق تو | عفو قیل بر عفو صنعه وقته در | عفو سابقدر ده مسبوقه در |
| من که باشم که بکویم عفو کن | ای تو سلطان خلاصه امر کن | بن کیمم که دیه یم عفو ایله سن | امر کندن سنکه سلطان زمن |
| من که باشم که بود من با حقت | ای کرفته جمله منهاد امنت | بنلکنده بن کیمم که بنا اولم | جمله بنلر بنلکنده مزدحم |

جرم داشتن ایاز خود را در پیش شفاعت کردن محمد

| | | | |
|---|---|---|---|
| من کی ام رحم ظلم آلود را | ره نمایم حلم و حلم اندود را | بن نیچه رحم ایلرم ظلم اهلنه | حلم و حلمه ره بلم مهلنه |

ایاز شفاعت خواهد که گند نبی جرم عدایبوب بو جرمدن دخی عذر ایتسی و بو عذر خواهلقدن دخی گندی جرم بیلسی بو حالات دخی عظمت شاهی سلیمان نشانی ظهور ایلیسی که نبی صلی الله تعالی علیه وسلم بیورر انا اعلمکم بالله واخشاکم منا رصدق رسول الله و انی الله تعالی بیورر انما یخشی الله من عباده العلماء بخدایت دلیس

صد هزاران صفحه از زشتیم
کز زبون صفحها کردانیم

منکریم یا بیت اعلامی کنم
پنجه بیک اعذاره بنده کت لایقم

آنچه معلوم تو نبود و چیست آن
یا که وا یادت دهم شرط کرم

ای تو پاک از جهل و علت یاک ازان
وآنچه یادت نیست کونه جهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی
که فراموش کند بروی نهان

چون کسم کردی گرانمایه کنم
همچو خورشید ش نبود اخو انشی

زانکه از نقسم چو بیرون بردهٔ
مستمع شو لابرام را رار کرم

چون ز دست من تهی شد این وطن
آن شفاعت هم تو خود در اکرده

هم دعا از من روان کردی جواب
تر و خشک خانه بنود آن من

هم تو بودی اول آرنده دعا
هم بیاتش بخش و وارس مستجاب

تا نزم من لاف کان شاه جهان
هم تو باش آخر اجابت را رجا

در دو بودم سر بسر من خود پسند
بهر بنده عفو کرد ار مجرمان

دوزخی بودم پر از شور و تری
کرد شاهم داروی بهر دردمند

هر کرا صور نزده دوزخ در قرار
کرد دست فضل اویم کوثری

کار کوثر چیست که هر سوخته
من بر و یانم ذکر بار ارجمند

قطره قطره او منادی کرم
کرد دار زوی نبایت واندوخته

هست دوزخ همچو سرمای خزان
کانچه دوزخ سوخت من باز اودم

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
هست کوثر چون بهار و گلستان

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
هست کوثر بر مثال نفخ صور

چون خلقت الخلق کی یرجع علی
سوی کوثر میکشد اکرامتان

لا الان یرجع علیهم جود تست
لطف تو فرمود ای قیوم وحی

عفو کن زین بندگان تن پرست
که شود از زوی ناقصها درست

عفو خلقان همچو جود همچو سیل
عفو از دریای عفو اولیتر

هم بران دریای خود نا رخنه‌گیر
هم او دریا به سکر در جله گیر

عفو

عفو با هر شب از زین دل پارها
چون کبوتر سوی تو اید شها

باز شان وقت سحر زین کنج
تا بشب محبوس این ایدان کنج

پر زنان تا بر درت کرد ار وقت شام
می پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از زخم قاره وصلت کسلند
پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان آمن ز رجع مرغکان
در پناه آله راجعون

بانگ می آید تعالوا از ان کرم
بعد از ان رجعت نماند مرجعی

پس غریبها کشیدیت در جهان
قدر حق دانسته باشید این زمان

زیر این سایه درخ مست تار
بین بیندارید یار ها در از

پایها بر عنا از راه دین
بر کنار و دست خود زان خانه‌ین

حوریان کشته معمر مهربان
کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان نور خور
قرقی افتاده بر خاک قدر

فار یاک از قدر بار آمدند
همچو نور حق سوی قصر بند

این کروه مجرمان هم ای مجید
جمله سرها شان بدیوار ی رسید

بوخطا و جرم خود واقف شدند
کرچه مات کهیتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون اه کنان
ای که لطف مجرمان زاره کنان

راه ده آلود کان را العجل
در وفات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دران
در صفه پاکان روند اندر خان

اندران صفها زاند اده برون
وار در او صفرده یک جو زون

چون سخن در وصف این حالت رسید
غرق کان نور بحر الصافون

بحر را بیمود و بیحی انکره
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

کرچجا بستند برون زه از حجاب
شیر را بر دانت هر کز یک بره

کرچه بشکسته جامه قدمت
تا به بین یا دشاهی بی حجاب

مستمالیشان با قبال و جمال
انکه مستاز تو بود عذر بس بهست

عفو کرد ار یاره لاون هر کجیه
قوس کجی ها کاکند راست کبر لیجه

لو خور رسین آمری وقت سحر
تا بشب حبس تن ایدک بی خبر

عشق ایرا و جو بد ار ایلو زام
بال آجار نکرار آمر وقت شام

مقبلان اولور حضور زنده جلی
تا که مدت او زیلور وصلت علی

یرهوا الی الیه راجعون
بال آجار یوق آنده خوف هر کون

رجعت ایتمز غیر زیر هیچ حرص و جا
او کریم ایده تعالوا الی ندا

قدر یمی بیلیشا ایدک بانکر ملیب
بو جهانده ایلمش ایدک چون غریب

اوزان ایا قلارک او تورلی اهل
بو در ختم سایه سی آلتنده کل

خالدین حوری قوجا قلار یا وقاف
راه دینده پر عنا اولان طاقف

کد سعز دن تازه کلمش صوفیان
غمزه کار و مشفق او حور خان

خاک دلنده اولور ای تراب
صوفیان صافیان چون آفتاب

نور شمس و ش نوره قنر اک اولیتر
او قدر دن بار یاک اولیتر

باشلرک دیواره اورو پ قالیلر
بو کروه مجرمان در بدر

کهیتین شهده عاکف اولیتر
هر خطا و جرم ده واقف اولیتر

ای که مجرمدن عفو بر کناه
یوز طو توب دیرلر یوم الوداع

بحر عفوا ولدا و صفه مغتسل
یول ویرا و مجرمله سن العجل

یا کلر صفی نماز ایجادن
غسل ایده لر جرم دن پاپاندن

غرق بحر نور نخن القاقون
وار در او صفرده یک جو زون

او غراق کاغذ قلم اتلاقنه
چه نکه سوزلر در یو حال او صافنه

شیره غالبا اولمه مز اصلا بره
بحری دلیر وار میدر بر اسکره

تا کوره سنی یا دشاهی همچنین
کرچه بنک دار ایسه چون بر ده دن

سندن آرتق مسته ویرمه دا منک
کرچه مستلر قیر دیلر جامن سنک

یاده کزدن صفه ار بیرین نمال
انلرک مستکلری جمال و مال

ای شحنه لطف مست اولیتر
لذت تخصیص تو وقت خطاب
چونکه مستم کرده حدم مزن
چون نشوم هشیار انگاهم بزن
هر که از جام تو خورد ای ولی
خالدین فی فناه شکر هم
فضل تو گوید دل ما را که رد
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ام
گر کسانت مست نوکر دند ای مگس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو
فتنه‌ها کز نقد از و لرزان بست
گر خدا دادی مرا یک صد چنان
یک دهان دارم مثال هم منکسر
منکسر تر خود نباشم از عدم
صد هزار آثار غیبی منتظر
از تقاضای تو میگردد مرم
رغبت ما از تقاضای تو است
خاک بی یاد ی بیابا لای جهد
حبس آب زندگانی کس مبرد
آب حیوان قبله جان دوستان
مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند
آب حیوان شد به پیش ما کسا
زاب حیوان هست هر جا زاب تو

عفو کن از مست خود این عفو منه
آن کند که ناید از صد خم شراب
شرح مستی را نباید حد زدن
که نخواهم گشت خود هشیار من
تا ابد مستم ازین حد زدن
من تقانا فی هواکم لا یقم
ای شده در دوغ عشق ما فگار
تو نه مستای مگس تو باده‌ٔ
چونکه بر بحر عسل رانی فرس
نقطه و پرکار و خط در دست تو
هر گران قیمت گهر ارزان بست
کفتمی شرح هوای جان و جهان
در جمالت از توای یا نمای سر
گر دهانش آمدستند این همم
گر عدم بیرون جهد بالطف تو
ای ببرده صد به پیش آن کرم
جذبه حضرت هر چاره‌روت
کشتی بی بحر کی در ره رود
بیش آب آب حیوانست در
زاب کرد و سبز و خندان بوستان
دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو مارا دست داد
یک آب آب حیوانی تویی

ای شحنه لطف مست اولیتر
لذت نظره کز سنگ وقت خطاب
چونکه مست ابتدا کرد بی حدا و مرا حل
نه زمانی هشیار او لم بی فتور
نوش باده هر کجا جامه‌دان سنگ
تا ابد اندر فنا است ذکر شان
دیر که فصلک کو کلیتره کیت بهان
یا غیر ایجینه دوشدک ای مگس
خلق مست اوله یسندن ای مگس
طاغلدوزه کبی مستنده در
او محوف جله فتن ازان سکا
ویرسه ایدی حق بکا بیشوز دهان
بر دهانم وار دیکن منکسر
اولدم بن منکسر تا از عدم
پنجه یک آثار غیبی منتظر
بهر تقاضا دن دوزیاشه بلا
بهر تقاضا کدن اولور غیرت بره
روزگار سز خاک پنجه بالا کیدم
آب حیوانی بجن اولمز ابد
مار حیوان جان دوستان قیلدی
عشقدن هر کیم اولور زنده دل
آب عشقک چونکه ویره بزه ال
آب حیوان کرچه جانی تازه‌دل

عفو قیل مستانه باقما نوله یار
ایده مز او فعلی کویار له شراب
مشارک شرعنده بوقعده بول
تا ایده مشیار او لم بی فتور
قورتار در حدون عقلدن بو تنگ
هر که فانی در محبت ناتوان
ای اولان عشقک یاشنده جان جان
مست کلیتای مگس سن یا ده بس
چونکه بار در یا سنه سوردک فرس
نقطه و پرکار و خط اهمنده در
هر جوا هر بی بها ارزان سکا
سو یلیسم شرحتی ای جان جان
شرم ایله سندن ایا دانای سر
که دهانندن ظهور ایتدی عدم
که عدمدن چیقه پنجه لطف بره
ای که اکرامنله صد جانم فدا
جذبه‌ٔ حق هر سره در وقت بره
کشتی در یا سنه یورو مای ده
آبک اکمدنده یوصو پر درویده
آیدندر بوستانک خنده سی
جاندن ول هم جهاندن کنده در
آب حیوان دن کلور الیت کسل
سنین آب آب حیوان قدر





۸۰ دی مرکی وحشری دادیم
همچو خفتن کشته این مردن مرا
همچو دریا هردم ار کردی هبر آب
عقل ازان اژاجل مشق از مسوح
از صحاف مثنوی این نکته
ره نیابد بر ستاره هر حواس
جز نظاره نیست قسمی کیران
اشنایی کیر شبها تا بروز
هر یکی در دفع دیوی بد کمان
احتراز یا دیو همچون مقتضیست
قوس اکر از تیر دوز دیو را
حوت اکرچه کشتی هن میکند
شمس اکر شب را بدزد صبح امید
هر وجودی کز عدم بنمود سر
دوست مشغولست و از خوئی ناخوش بیخبری
زان فشد فاروق از زهری کزید

تا بدیدم دست بر دآن کرم
زاعتماد بیعت کردنای خدا
کو شکیر او وری ای آب آب
عقل اجله‌ان قور قار عشقده وار صبح
در بروح چرخ جان چون انجمست
جونکه کشتی بان ستاره شناس
از سعودش غافلند و از قران
با چنین استارهای دیو سوز
همت نقطه انداز خلقه سمان
مشتری اولی الاقربست
دلبر آبست زرع و میوه را
دوستا چون نور کشتی میکند
لعل از و خلعت اطلس رسد
بر یکی هرست و بر دیکر شکر
تا زخمره زهر تو سکر خوری
که بدان تریاق فاروق قلیش قند

هر دم بر جسته و مرکز اولدی کا
او یقو کبی اولدی او لمکلک بکا
بحقت دریا فوردیو سیاه دشت آب
هشتوین بو صحیفه بحجی
بیلدز ایله بولر بولنه مز هر حواس
فیز قصه بابکز نظاره در
آتش لق بول کیجه تا بصباح
هر بر بسی واقع شیطاندر
اولدی بیلدز چونکه دیرک عنبری
قوس تیرک آمده دیوه مدام
حوت ابدر کشتی طغیانی شکست
شمس تار کیجه‌ی ارسلان وش
چون عدمدن کوستر رسر هر وجود
دوستا دار تا خوش خوینن اولدیری
ویر مدر فاروقه زهری هیچ ضرر

تا که اولدم راد و کرم احسانکا
اعتماد ون ناشی بعثه‌ای خدا
بنه سندندر کرم ای آب آب
طاشه یغور خوفی یوق مثل کلوخ
چرخ جان پرچینک اولدز انجمی
الا قلیسو نجیلر و اختر شناس
سعد و نحسن سیزا و آواره‌در
تا بو بیلدز زاله بولورسین فلاح
آسمانندن نقطه اندازاندر
مشتریک اودیکن اقربی
دلبر آب ایتمده زرعی تمام
نور کشتی یه اورر او دمده دست
لعله آتا خلعت اطلس کشش
کیمنه زهر و کیمنه قند و سود
تا که کویدن زهر ایچ هم سکری
که ایا تریاق فاروق شکر

ناشوی فاروقه و ران السلام
اولدیسین فاروقه و ران السلام

قیل طلب تریاق فاروق ای غلام

ای ضیاء الحق حسام الدین بسی
میل میجوشد بقسم سادسی
میل لازم قسم سادس دان یکا

گشت از جذب چو تو علامتی
در جهان کردان حسامی مثنوی
ای حسام الدین جهانرا تو یکا

چشمکش می آرمت ای مفتوی
قسم سادس در تمام مثنوی
من کیی علامتی نکت چند بیلا بو

شش جهت را نوده از شش محتف
که بطوف حوله من لم یطف
برجهد تیه مدر سکا ای معنوی

عشق را پایی و بایش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست
شش صحف شش جهانرا نور دی

بو که بیا بعد دستوری رسد
رازهای کشف کشته شود
لیشوا الی ایله عشقک کاریاق

یا حدیثی کان بود نزدیکتر
رین کنایات دقیق مستتر
جذب یار در مقصد دیاری یوق

راز جو بار از دوان ایثار جست
راز اندر گوش منکر راز نیست
اول دستور اولوب بیرداکا

یک دعوت واز دست از کردگار
با قبول و ناقبول او را چکار
بو دوفا یقدن کنایاندن همان

نوح نهصد سال دعوت می نمود
دم بدم انکار قومش می فزود
راز آندن غیره سر لایق کمل

هیچ از کفتن عنان وا پس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خرید
منکرک کوشنده سر فایق وکمل

گفت از بانگ علا لای سکان
هیچ واکردد ز راهی کاروان
فایده ناقابله امر مسجود

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سنگ کردد بدر را در سیر تک
بهر نقش انکار قوم اولدر زیاد

مه فشاند نور و سگ عو عو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند
خاصیت کلدیکی انکابران

هر کشی را حد همی داد قضا
در حور ان کوهرش در بافتند
هیچ دونری راهدن برکاروان

چونکه نکذارد سک آن بانگ مگم
من هم سیران خود را چون هلم
بهری سنکه بیله خلقی وجهید هر کشی کیدر

چونکه سر که سه کمی افزون کند
پس سکر را واجب افزودی بود
اصلنه کوره اولور سه ابتلا

قهر سر که لطف هیچون انکبین
کین و باشد لطف هر اسکنجبین
من ماهم بیری بنجه نرکایده م

بر بره کسه اولور سه کنکبین





کر عسل یارا کم آرد خواجه جهل
کلوا و سر کنکبینه چون خلل

قوم بروی سرکها می ریختند
قند را در باقزون می ریختند
خیلی سرکه دوکدی کرچه قوم نوح

قند او را بد مدد از بحر جود
آبی خالم سرکه دوکسه اری بود
قند نیه امدا ابدردی بحر جود

واحد کالالف بوده ست از اول
واحد کالالف او لور فعل الی
بلکه بو زیکدر زهی حبل العلی

خم که از دریا در و دریا بشود
بر کو یک که او لدریادن زهی
اکه جیجو نطر دخی دریا لر زهی

خاصه این دریا که دریا بی حدود
چون شنیدند این مثال دلکشه
کوشدر نیه کیردی چون او دمه

شد دهانشان تلخ از زین وحیل
که قرین شد نام اعظم با اقل
که اقله نام اعظم اولدی تمام

در قران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم میکردد جهان
بو جهان لو او جهان ایتسه قران

این عبارت تنک و قاصر آمدست
ور نه حس را با اخص چه نسبتست
بو عبارات تنک و قاصر اولدی

زاغ در زد قعره زاغان زند
بلبل از آواز خوش کی کم کند
زاغ او در سه لغره زاغان اولور

پس خرید او دست هر بیکار خذ
اندرین بازار بفضل حایشا
هر بریکه مشتری می وار خدا

نقل خارستان غذای زشت
بوی کل قوت دماغ هر خوشت
هر دیکنک نقلیدر زناره غذا

کر بلیدی پیش مار سو شود
خوک و سکت را سکر و حلو شود
کر بلیدی آبی زهر آسا طعام

کر بلیدان این بلیدی ها کنند
آنها بر پاک کردن می تنند
بو بلیدلر بر بلیدلک ایتسه لر

کرچه مار ان زهر افشان میکنند
ورچه تخمان پریشان میکنند
چون افاعی زهر افشان اولدر

نخلها بر کوه کندو و شجر
می نهند از شهد انبار شکر
کوی و کنده هم شجر ده آبلر

زهرها هر چند زهری میکنند
زاده و نیز یاقفشان بر می کنند
زهرک ایقاع ایسه هر زهرها

این جهان جنکست چون می نکری
ذره ذره همچو با دین کافری
بو جهان جنک ایله بر بنظر

آن یکی ذره همی پرد زجیب
وآن یکی سوی یمین اندر طلب
ذره وار در که او جار او سوی جنوب

جنک فعلی ست از جنک نهان
زین تخالف ان تخالف را بدان
جنک و بیرون شد از وصف جنان

ذره کان محو شد در آفتاب
جنک فعلیشان بدین اندر کون
جنک و بیرون جنک و بیرون ایدر

ذره بالا و آن دیکر بکون
جنک او خود جنک خورشید است و بس
ذره وار بالا و دیکر هر بکون

چون فنا ذره محو شد نفس و نفس
جنک او چون محو او لدچون نفس نفس
جنکی انجی جنک خورشید اولدی بس

رفت از وی جنبش طبع و سکون | از چه از انا الیه راجعون | کندر جمله جنبش طبع و سکون | شویله که انا الیه راجعون
ما بیجر تو زخود در راجع شدیم | وز رضاع اصل مرضع شدیم | بنگه بحر تو زه راجع او مشتهر
در خروج راه اگما نده زغول | لاف کم زن از اصول ای بی اصول | سخی بولدی آلی قوتیش فرع غول
جنگ ما و صلح ما در نور عین | نیست از ما هست بین الا مسیز | جنگیز ده صلحمز ده نور عین
جنگ طبیعی جنگ فعلی جنگ قول | در میان جزو با جزویست بول | بو طبیعی جنگ فعلی جنگ قول
این جهان زین جنگ قائم می شود | در فاصه در نگر تا حل بود | بو جهان بو جنگ ایله قائم بقان
چار عنصر چار استون قویست | کیم بلیسان سقف قائم مستویست | چار عنصر دورت دیر کدر کوی
هر ستونی اشکنده ان دگر | استن آب اشکنده هر شهر | هر ستون استر شکست اولدگر
پس نبی خلق بهاضداد بود | لاجرم ما جنگیم در ضر و سود | بسکه اضدادیله در خلقه بنا
هست احوالم خلاف همدگر | هریکی با هم مخالف در اثر | غیر بلرله اولدر احوالگ خلاف
چند گه هر دم راه خود رمیزنم | با کسی من کارسازی چون کنم | چونکه کندر را همز او رمقدره
موج لشکرهای احوالم به بین | هریکی با دیگری در جنگ و کین | بشقه بشقه ایش دوزب دورمقدره
می نگر در خود چنین جنگ گران | پس چه مشغولی بجنگ دیگران | هریری آخر له جنگده بانفاق
با مگر زین جنگ وقفت واخرد | در جهان صلح بگر کمیاب بود | کندر حالگ لشکری موجنبه
این جهان جز باقی و آبادیست | زان که آن ترکیب از اضداد نیست | کندینگ جنگیله باقده یگ الم
ان تنافی از آمد ضدرا | چون بنا شد ضد نبود خرنقا | ناکه بوجنگدن مکر فورتاره حق
نفی ضد کرد از بهشت آن نفی نظیر | که بنا شد شمس و ضدش زمهریر | او جهان آباد و باقیدر مدام
هست بیرنگی اصول رنگها | وصل باشد اصل هر هجر و فراق | بو منافات ضدن ضده کلور
آن جهان هستی اصل این جهان | وز چه زاید وحدت این اضداد | او لمیجی ضد کلور ضده فتور
این مخالفها ز چه ایم ای خواجه ما | فرع را باشد همیشه خوی اصل | نفی ضد ایتدر بهشتدن او خدا
زانکه ما فرعیم و اصل ما عدم | خوی او این نیست خوی کبریاست | شمس ضدیدر زمهریر یوقدا
کو هر جان چون ورای مصطفاست | چون نبی که جنگ را و بهر حداست | صلحدر هب اصول جنگلر
جنگها بین گان اصول صلحهاست | جنگکاری کور که اصول صلحدر او | فرقت وفصل اصل وصل و جان

فالست | غالب



غالبست وجبر در بهر او همان | شرح این غالب نگنجد در بیان | غالب اولدی حیرته دوشدی جهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید | هم ز قدر تشنگی نتوان بمرد | آب جیحونی بلی نوش ایتمه کوچ
کرسندی عطشان بحر معنوی | فرجه کن در جزیره مثنوی | ای اولان عطشان بحر معنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس | مثنوی را معنوی بینی و بس | انجنین فرجه بولنگ هر نفس
باد که را نایاب جو جان و کند | آب بگر کی هنود بیند اکند | آب جودن باد کاهی فرخ ایدر
شاخهای تازه هر جان نوین | میوه های رسته ز ابدان کهن | تازه هر جان شاخ کز شیرین بلی
چون ز حرف و صوت دم بیرون شود | این همه بگذارده در یا شود | بر اوله چون حرف و صوت دم دوم
حرف کوی و حرف نوش و حرف تلخ | هر سه جان گردند اندر انتها | حرف و بین حرف ایشیدن هم بگم
نان دهنده نان ستان و نان پزان | ساده گردند از صور گردند پاک | نان و بزران نان آلندر نان پاک
یک معینشان نبود در سده مقام | در مراتب هم ممیز هم مدام | لیک معناده اولور اوج مقام
خاک شد صورت ولی معنی نشد | در کسی کو بد که شد تو کو نشد | صورتی خاک اولدر معنا جا بقا
در جهان روح هر سه منتظر | که ز صورت ها رب و که رسته | عالم روحده بو اوچ منتظر
ام آید در صور رو در رود | با زهم ز امرش مجرد می شود | ام اولور که صورته گیرمز کبر
بس له الخلق و له الامر ش بدان | خلق صورت امر جانند اکب بران | س لله الخلق و له الامر اوقوما
راکب و مرکوب در فرمان شاه | جسم در درگاه و جان در بارگاه | راکب و مرکوب معنایی بزوما
چونکه خواهد کاب آید در سبو | شاه گوید جیش جا بز اکار کبو | استگ ایده صوا یله طولاسبو
باز جانها را چو خواند بر علو | بانگ آید از نقیبان کازلوا | جانلری استه ایسه ایده علو
بعد از ین یاریک خواهد شد سخن | کز کم آتش هیز مش اوزون سکن | اشته بوند نصکره یک ایتمه سخن
تا بخوشد دیگهای خود زود | دیگ اوراکات خردت و فرود | دیگ اوراکات خردت و فرود
پاک سبحانی که سیمستان کند | در غمام حرفها پنهان کند | یوخسه دیگ خود از قیفار طشار
زین غمام بانگ و حرف و کفتگو | پرده کز سیب ناید غیر بو | پاک سبحانی بیارسه الملاق
باری افزون کش تو این بود را بهش | تا سوی اصلت برد بگرفته گوش | حرف و بانگ و کفتگو رب علام
بو نکهدار و بیر بهبز از تزکام | تن بپد شاز باد و بود سرد ادام | ابوجه قوقله بو بولی قتله
بو لی حفظ ابد صفی الدین گام | ادرت تنگ که کلمون باد عوام | صورتنده که فخار که مستة

تا نبندایو مشامت از ازل
ای بهاشان از زمستان سرد تر
ایتیمه تا که مشامینه اثر
که بهواسی آنرنگ فتنه بر

چون جادو بند دفسرده تن
می دهد انفاسشان از زنده گر
چون طوفق شنلدر آنار نوبرشان
سر پرانفاسیله قار مثل جبال

چون زمین برف در پوشند کفن
تیغ خورشید حسام الدین بران
چون زمین بوقاردن او رتیه کفن
اورا گا تیغ حسام الدینی سن

همین برار از شرق سیف الله را
کرم کن زآن شرق این درگاه را
شرقدن اعضارا یوسیف الاهی سن
شرقدن کرم ایله بو درگاهی سن

برف خنجر لرا ورر یو آفتاب
سیلها ریزدر زکه تا بر تراب
برف خنجر لراور ربو اقتاب
طاغده سیللر دوکر وجه تراب

زانکه لاشرقی ولاغربیت او
با منجم روز و شب حربیت او
چونکه لاشرق ولاغربیدر او
ایلدنجم ایله ایدحربیدر او

قبله کردی از لئیمی وعمی
قبله ایتدک هم لئیم سن هم عمی
درسنی که لااحب الافلین
اوقورآن لااحب الافلین

زان همی رنجی که انشق القمر
ربجده سن که اولر انشق القمر
شمس بیش تست اعلام رتبت
شمس سنگ علنده اعلی مرتبت

تا خوشت آید اذا النجم الهوی
ساکه خوش کلمز مقالات ایدی
ای بیسانان که پیر دعوی جان
ساکه ناخوشدر اذا النجم هوا

هیزند بر گوش تو بیرون پوست
مایه قوردک سن قوخدن برکم
بنجه نان وار عرقی کسدی جاندن
هیزند برگوشی تو بیرون پوست

ارب آیاکه کرد او تن خراب
ایلدک انکار شمس کورت
قولاغینه کیرمز او بیرون پوست
سوکیسی جاندیکی سن ایشه دوست

هیزند بر تو در ما نگیرد این بدان
دیرکه بیلدردن بو تصریف هوا
بنجه آیلر وارکه تنلر ایدر لر
آیدن تاثیر چوق صنعه کنش

بندتو در ما نگیرد این بدان
مه مؤثر نزد کلدر جاندن
بندیکی تاثیر لر ایتمز سه سکا
بندبکر تاثیر ایتمز سه سکا

که مقاید السموات ان آفت
سوکیسی جاندیکه سوالی
بامکر دوستدن کله مفتاح
باکه دوستدن کله مفتاح

لیک بیغرمان حق تندبدار
دست بوس سودا سنه کلدر خلل
که انک جمله مفاید در خلاص
لیک کندین کورمدر اکا محل

ای دست



دست دیا مریخ چندان حشمت اردو
واز عطارد صد قلم بگذشت اردو
الاباقی مرتجدن مجرد صدر

با منجم این همه انجم بجنگ
که رها کرده تو جان بگزیده رنگ
بو بنجوم ایلر منجم ایله جنگ

جان دو بسته د ماهیه رنگ و قوام
کوکب هر فکر او جان نجوم
جان او در بر جمله فرزنگ و قوام

فکر کو انجا همه نور ست یا ظلمت
بهر ست این لفظ فکر فکر ناک
فکر نیک بهر کو کبی جان نجوم

هر ستاره خانه دار د در علا
هیچ خانه در نگنجد نجم ما
هر بنجوم خانه سی وار مستقل

جان ز بهر در مکان نگذارد
نور نامحدود در اکلی حد بود
بی سرا و نسه جان کیده هر سر

یک تمثیلی و تصویری کنند
تا که دریابد ضعیف بهوشمند
یک تمثیل ایله تصویر ایدلور

مثل نبود لیک آن باشد مثال
تا کند عقل محمد ز اکمال
مثل بیوقدر بهب مثیل ایدر لر اولان

عقل سرتیزست اما پای ست
زانکه دل ویران شد ست و تن درست
عقل سر تیز در ولی کمتر بای

عقل شان در نقل نایج هیچ
فکر شان در ترک دنیا هیچ هیچ
عقل دنیا حالی ایله مضطرب

صدر شان در وقت دعوی فاروق
صبر شان در وقت تقوی بایزید
وقت دعوا ده صدور لی صدیق

عالمی اندر بهر با خود نمط
همچو عالم بی وفا وقت وفا
بهر همزه عالم و هم خود نما

وقت خود بینی بگنجد در جهان
در کلو معده کم گشته جو نان
عالمه صفتر نکبر ایله او

این همه اوصافشان نیکو شود
بد نماید چونکه نیکو خو شود
جمله بوا و صافلر اعلا او لور

کرمنی کنده بود همچو زمنی
چون بجان بیوست کرد او خشی
بنلک آسا فوقشن او لمشدر تنی

هر جمادی که کند رو در نبات
از درخت بخت یابد او حیات
یوز طوته چونکه بیاته برجماد

وآن نباتی که بجان رو آورد
خصر وش از چشمه حیوان بر خورد
هر نباتکه یوز طوتار سه جانه او

باز جان چون رو سوی حیوان نهد
رخت را در عمر بی پایان نهد
جان دخی استه ایسه جانا نتی

سوال کردن سائلی از واعظی که هر گه بر سر بعض منبری نشسته باشد هوا و غرور تو شریف تر و محکم تر یا خود دم او باشد و جواب گفتن آن واعظ دانا سائل را بعذر خوبی

واعظا رگفت روزی سائلی
که تو منبر را ستی نرد ملی
واعظه برگون بری ایدر سوال

یک سوالستم بگو ای فاضلا
اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سوالم وار سکا ای ذوالباب

ای که سن کرسیده سویله مین مقال
ویر بو مجلسده سوالیمه جواب

برسه بار و یکی مرغی نشست
از سر و دم خود کدامینش هست

گفت کر و یش بشهر دم بود
روی او از دم او میدان که زه

ور سوی شهر ست دم در دو دید
خاک آن دم باش و زو رویش بدید

مرغ یا بر می پرد تا اشیان
یز مردم ابهمتست ای مردمان

عاشق کالوده شد در خیر شر
خیر و شر مکر تو در همت مکر

باز اگر با شد صفید و بی نظیر
چونکه صید ش هوش او صید عقیر

در بود جغدر و میلا و بشاه
او سر بازست منگر در کلاه

آدمی پر قدر یک طشت خمیر
بر فزود از آسمان و از اثیر

هیچ گر منا شنید این آسمان
که شنید این آدمی پر غان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
خوبی و عقل و عبارات و هوس

جلوه کرد در هیچ تو بر آسمان
خوبی رو و اصالت بی کران

بیش صورتهای حمام ای ولد
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود

یکدری زان نقشهای هیچ هیچ
جلوه آری با عجوز نیم کور

در عجوزه چیست کا شاز آبرو
که ترازان نقشها با خود ربود

تو نگوئی من بگویم در بیان
عقل و حس و درک و تدبیر جهان

در عجوزه جان آمیزش کیست
صورت کرمایه جنبش کی کند

جان چه باشد با خبر از خیر و شر
شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سهر و ماهیت جان عجزست
هر که او آگاه تر با جان زیرست

اقتضای جان خود دانی دل کیست
هر کرا که نر بود جانش قویست

روح را تأثیر آگاهی بود
هر کرا این بیش الهی بود

چون خبر باست بیرون زین نهاد
با شد این جانها و ران جانب جهاد

خود جهان جان سر آمد آگهیست
هر که بیجان است نازش زانش بهیست

جان آدم مظهر درگاه شد
جان این جان مظهر الله شد

آن ملائک جمله عقل و جان اند
جان تو آمد جسم آن شدند

از سعادت چون بزاد جان بر زند
همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از بسکه پر زهره بود
چونکه ابلیس کور دل کند زین کبر را

چون بنبود ش آن فدا ای آن نشد
یک نشد با جان که عضو مرده بود

جان نشد ناقص گران عضوش شکست
دست بشکسته مطیع جان نشد

سر دبکر بست کو کوش دکر
گان بدست اوست ناند کرد دست

طوطیان خاصه را قدیست زرف
طوطی گر مستعد این شکر

کی چشد در ویش صورت زان نکوه
طوطیان عام از ان حورست طرف

از خر عیسی و رعیش نیست قند
معنیست آن نه فنون و فلسفات

قند خرا کرطاب ایکیختی
لیک خر آمد بخلقت که بسند

معنی ختم علی افواههم
بوخر علیسا یه لایقد رشکر

تا رزاه خاتم پیغمبران
این نشانیست ره اوهم

ختمهای کابنیا بگذاشتند
بوکه برخیزد ز لب ختم کران

قفلهای ناکشاده مانده بود
ان بدین احمدی برداشتند

او شفیعست این جهان و آن جهان
از کف ناقه خا برگشود

این جهان گوید که نور هشان ما
وان جهان گوید که نو مهشان ما

پیشه اش اندر ظهور و در کمون
ابهر قومی انهم لایعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوی او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که نمود
مثل او نی بود و نی خواهد بود

در کشاد ختمها نو خاتمی
در جهان روح بخشان خاتمی

چونکه در صنعت برد استاد دست
فی تو کوئی ختم صنعت بر تو است

چون خبر باست بیرون زین نهاد
با شد این جانها و ران جانب جهاد

جان آدم مظهر درگاه شد
جان این جان هم مظهر آمد ایدی

اول ملائک جمله عقل و جان اوست
چون کله جانک اکا جشمان اولور

چون سعادت زاد او جانی بولد
تن کبی اور وحه خادم اولور

چونکه ابلیس کور دل کند زین کبر را
جان ایله پر لشمدی تعضو محمات

بو فتد بر آنده فدا او لمزا کا
قیر قال جانه اطاعت نارو ا

جان نقصان پذیرد از هر او عضو
که انک دستید رانکا عضو و دست

بشقه بر سه وار و لی قنده او کوش
مستعد طوطی کرک ای قند نوش

طوطیان خاصه وار اعلا شکر
طوطیان عام اولر نهره در

صورتی در ویش او زیر نیلوفر نکات
معنیدر او یوق فنون فلسفات

بوخر علیسا یه لایقد رشکر
لیک سار خر ایدر کا به نظر

کرشکر اولسه طربه اخرای خر
اکه قنطار ایله دوک شنده شکر

معنی ختم علی افواههم
اکله که بو اولر رسلاک مهم

خاتم پیغمبران راهنه کل
اول که فائقه لیسه ختم ضل

شول ختمدر که نیلر اولر دور
دین احمد ایله ایدر رهبر ظهور

قاملمشدی بر اجلادق کلید
آجدی هم انا فتحنای بعید

بو جهانه او جهانه او شفیع
بو جهان و بر انلره اول مهنا

او جهان و بر انلره اول رهنما
ابهر قومی انهم لایعلمون

صنعتی وقت ظهور و هم کمون
ایکی عالمده دعاسی مستجاب

فتح اولور هر دم دیلو ایکی باب
مثلی یوقدر بعده خلقی اتمز دود

انکیچون خاتم اولدی او وجود
عالم ارواح بخشک خاتمی

ختمل فتح ایتمک سن خاتمی
سن دیمزین ختم صنعت سنده کل

اوره چون بر صنعته استاد دست
چون

همت اشارات محمد المراد — کل کشا واندر کشاد اندر کشاد — دار اشارات محمد المراد — فاتحک فتاحی هر کلی کشاد

صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دور فرزندان او — بیجه یوز بیک آفرین بر جانشه — هم قدوم و دور فرزندانشه

آن خلیفه زاد کان مقبلش — زاده اند از عنصر جان و دلش — مقبل اولاد او خلیفه زادگان — عنصر جایدن ظهوری بی کران

کز رحیق داد و مهری یا از زی اند — بی مزاج آب و گل نسل وی اند — اولسه رحیق بغداد و ترمذای محل — تسلیدر انک و کلدر او وحل

شاخ گل هر جا که روید هم گلست — خنب می هر جا که جوشد هم ملست — گل گویی هر قنده اولسه گلدر او — مل گویی هر قنده اولسه ملدر او

کز رعونت بر زند خورشید سر — عین خور شیدست بی مدر دگر — ملوفسه معوجدن اگر وفا کنش — اوکنشه راولمز اکا فرز ائش

عیب چنار از بن دم کوردار — هم بستاری خودای کز دکار — اسم سنارک ایلوای ذوالمنن — بودمی تعییب ایدن کوردی کن

گفت حق چشم خفاش بد سگال — بسته ام من از افتاب بی مثال — دیدی حق خفاشی کوزی کا بد صفل — اکه کوستر حم ندر شمس کمال

از نظر های خفاش کم و کاست — انجم و آن شمس فی اندر خفاست — اولدر انوار شموس انوز خفی — اولدر انظر اکه خفاشی دیدی صفی

در کمو جیدن نا موسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و عرفانند و مقتضی صد قند و راه زن صد هزار اجر

دوق ایمان و عرفانه مانع اولان جورک نا موسلری و صدانی

چنانچه راه زن آن مخنث شده بود ندر آن کو نفطان

ضعیفلری و بنجه ایله یارای محنث را بیرمز کیمی هر زنا اولدر

وهمی یابرت کز نخجیر و پرسیدن مخنث از جویان که ایچ

مذمت که تو بونلردن بلکه قادر اولمدی جویاندن سؤال

کو بسفتند ان تو عجبها مکن گفتا اگر تو مرد بر و در تو رو

ایلمدی که تو بونلرک بکا طوسون اوریی جویان دیدی اگر مرد

مردی هست بهر قدای تو اند و اگر مخنثی هر یک ترا

ایشک دسنده مردلک طمری وار ایسه جله سی شک اولسون

اژدهاست مخنث دیگریست که چون کو سفتند ان را بجد

اگر مخنث ایسک هریری براژدیا در بر مخنث دهی وار دکه

از رآه باز گردد و بجهد بر سپهر — کو بسفتند ان مخنث را بجد — قیونلری کور دیکی دم بولدوز دوز سؤال دخایه مزاحم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صفای روح و سلطان هدی — ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — روح سلطان هدایه مشتعل

مثنوی را مشرح و مشروح ده — صورت امثال او را روح ده — مثنوی شرحی ایدوب مشروح ویر — صورت و تمثالله هم روح ویر

تا حروفش جمله عقل و جان شوند — سوی خلد ستان جان پران شوند — تا حروفی جمله عقل و جان اوله — جان خلد ستانه پران اوله

هم ز سعی تو ز ارواح امدند — سوی دام حرف مستوحش شدند — سیمرغ ایله کلی ارواحدن — حرف نوز اغنه کبره اثر احدن

باد عمرت در جهان همچون مفه — جانفزا او دستکیر و مستمر — عمرک اولسون بوجهانه چون خضر — دستکیر و جانفزا او دستمر

با خضر و الیاس ثانی در جهان — تا رنیتی کرد در لطف آسمان — خضر و الیاس وار ی تال عالمده — بولرنیتی آسمان ایت شعله دن



گفتمی از لطف تو جزوی هست — گر بنودی مطرق نیک و بد — سویلر ایدم ساکه بیوزده بریق

لیک از چشم بد زهر آب دم — زخمهای روح فرسا خورده ام — لیک بد کوزدن دخی مسموم دم — روح فرسا چوق زخملر یمشم

جز بر موی دگر خال گران — شرح حالت در نیارم در بیان — دیکر انک حالی رمزک ماعدا — حالکی شرح و بیان ایتیم سکا

این بهانه هم ز دستان دست — که از و پای دل انور گسست — بو بهانه کو کلمک دستا ینده ر — که بو حالت اضطر ایک کاینده ر

صد دل و جان عاشق صانع شده — چشم بد کوش بد ده مانع شده — جان و دلر عاشق صانع اولر — چشم بد کوش بده مانع اولر

خود یکی بوطالب آن علم رسول — محمد و شش شفعه ٔ جریان مهول — بر یسی بوطالب علم رسول — شفعت عریان کورندی بیت مهول

گفت ای علم یک شهادت تو بگو — تا کنم با حق شفاعت بهر تو — بن شفاعت ایدرم صاکا حسن

گفت لیکن فاش گردد ز استماع — دیدر اما عم بر شهادت سوی کن — کار سر جاوز الاثنین شاع

که چه گویندم عرب کز لطف خود — دیدر لکن فاش ایدر اهل سماع — دوندر بنداولدر بر قدر وی وجود

من جانم در زمان این عرب — او بکر دایند دین معتمد — که نه سویلر ایدر عرب لطفنداو — خوار اولورم آنده بولور سبب

لیک گر بودیش لطف مناسبت — پیش ایشان خوار کردم بر زنت — باکه دشنام ایدر البته عرب — بدل اولمز ایدی واکن جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث — ای مدد کی بد دلی با جذب حق — اوشن اولسه ایدی لطفه سابق — اختیار تاش اولدر دوشاغ خبیث

منذ دسنان وز مکر دل خبیث — مات کشتم کالامان یا رب امان — مکر دل دستانلر مدن شویله بن — الغیاث سنین غیاث مستغیث

من که باشم چرخ ماید کاندر او — زین کمین فریاد کرد از اختیار — بن کیمم که چرخده وارکن کا ز یار — اکا فریاد ایتدیرر بو اختیار

جذب یک راه صراط المستقیم — به ز دو راه تردد ای کریم — بر بوله جذب ایت صراط مستقیم — ایکی بول اوزره تردد در سیتم

زین دو ره گر جه که بهم مقصد یول — یک دم جان کندن آید زین دو یول — ایکی بولدنده بنه مقصود بر — ایکیمک اما اذا جانه مضر

زین دو ره گر چه بجز تو عزم نیست — یک دم گر زرم همچون بزم نیست — ایکی بولدن دانی صاکا عزم اولور — یک صفر زرم مثل زرم اولور

در بنی بشنو بیانش از خدا — آیت اشفقن ان یحملنها — دکلد فرانده بیان ایتدی خدا — آیتا شفقن ان یحملنها

کین تردد هست در دل چون وفا — کین بود به باکه ان حال مرا — بو تردد دله اولور کوکلنده جنک — ایتا مشفقن ان یحملنها

در تردد میزند بر بهد کس — خوف و امید بهی در گور فر — بو تردد دله اودور بر بیرینه — خوف و امید ابلکی تدبیر بنه

مناجات و دعاء جهتن از فتنه ٔ اختیار بحق و از فتنه ٔ اسباب اختیار که سموات و ارضلری از اختیار و اسباب اختیار شکو میدندو ترسیدندو خلقت آدمی موقع افتاد

مناجات و فتنه ٔ اختیار دن پناه طلبی که سموات و ارضلر اختیار دن و اسباب اختیار دن عاجز لرد و قورقارلر اما خلقت آدمی طلب اختیاره دکندن اختیار ایتدیلر

برطلبیا اختیار و ابیبا یا اختیار خویش جنانکه بیمار شود
و اختیار رخود را الم چیند صحت خواهد که سبب اختیار است
تا اختیار رش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش
بیفزاید و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار
و اسباب اختیار بوده است بیرگز فرعون را کسی
کرسنه نجوع و بی اختیار بوده است

ای کریم دو الجلال مهربان
اوّلم این جزر و مد از تو رسید
هم از انجا که تردد دادیم
ابتلایم میکنی آه الغیاث
تا بکی این ابتلا یارب مکن
استری ام لاغری هم پشت ریش
این وه بجا وه که سود ایستد
بفکن از تن حمل ناهموار را
همچو آن اصحاب کهف از ناج خود
خفته باشم برمین یا بر سیاک
هم بتقلیب قوتا ذات الیمین
صد هزاران سال بودم در مطاک
گر خاموشم شدست آن وقت جاک
می رهم زین چار میخ چار سوک
شبر ان ایام ما صنعای خود
جمله عالم از اختیار و هست خود
تا دمی از بوشیاری وارهند
جمله دانسته که هشیار محنت
میکریزند از خودی در بیخودی

دائم المعروف دار ای جهان
ور نه ساکن بود این بحر مجید
بی تردد کی ظهر اید از کریم
ای دکور از ابتلا ات چون نجات
مذهبی ام بخش وده مذهب مکن
ناختیاری همچو بالان مستمر بر پشش
وان کجا وه که شود آنسو کشان
تا به بینم روضهٔ ابرار را
می چرم زایقاش بلهم هم رقود
بر نکردم جز چو کوبی اختیار
یا سوی ذات الشمال ای رب دین
همچو ذرات هوا بی اختیار
یاد کارم هست در خلوت از آن
می جهم در مسرح جانان مباح
می چشیم از دایهٔ خود ای صبه
می گریزند در سر سرمست خود
تنگ خر و زهر بر خود می نهند
فکر و ذکر اختیار دوزخست
یا بمستی یا بشغل مهتدی

ای کریم و مشفق و هم ذوالجلال
اوّلا بوجذر و مد سندان بکا
بوتردد دن خدایا تیل ربا
مبتلا قبلک بنآه الغیاث
بنجه بر بوا بتلا یار با امان
اشتم غایت ضعیف و قم یارو
هم بو صحفه اولد بر بو سوده آخر
حمل ناهمواری بندن دفع ایلر
باغ جودن باکه کهف اصحابی بولم
او بویم صاغمده یا خود صولمده
بیمده تقلیبک یا ذات الیمین
بنجه بیک بیل اولیم او جیقده بن
یا دکارم اوله او وقت حال
لوفاموشم اوله خوابده ایکن حال
دایه خوابدن ایکیم بیک سری
کیده زهر خود یسند لی عارفی
مستکله یا خود که بر شقاوتیلر

دائم الاحسانین هم بی مثال
ساکن اولور دریم الافلا
هم تردد داد محمد ندر بکا
ای دیرن شهرهٔ شوق اناث
یا که بر مذهب ویر اون مذهب مکن
اختیار ردکه او بالان قاره
او صحف جلدر او سویه یا غر
او ضهٔ خلدی کورم فی الحال ویل
او نیم او یخوده هم بی کش مکش
اختیار سز دونطوب کیمی بوتن
یا اوله ذات الشمالی ای رب دین
اختیار سز ذره لر وش فی بحن
یا دکارم اوله او وقت حال
چار میخ و چار سا خدن خورتولم
یکمش ایکی محمده اولان سوداری
کندی دست اختیار زدن جهان
ناکیده بردم انک هشیار لغی
جمله سی بیلور که وار لق فخ اوبر
خود دن بیمه بیخود یه طیلر



نفس را نفسی بود که قصد ان ابریشمی بری
نیستانش وجن را تخمیص ان
از قید و حبس اقطار زمان
از تهیگاه سموات علا
تا که حسن حقدن آله نیک بو
روح تقوی بر از شهیت آزاد کرد
بو ملدی ره قنده در گاه خدا
عاشقانه مذهب و خو بیستی
مسلک عشقه او محراب ایاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب ایدی
حسن شاهنشاه به مراتب ایدی او
منتهای کاری محمود و سرور
که ایده دی کبر و کیندن حذر ان
نفس شومک بویین اورمش ایدی
باکه حکمتدن تا یجون اولمز دل
کایده یو قلق بنیستی ست بند
او نسیم ایزبو لره عیش و صفا
جان نیز رفتاره زنجیر ضلال
دو شدی بر جایه او دشنده بی سرور
نقش کلرخده بر اغیر لیسم
لیک آندن داغی کچکدر همیز
لیک جنت اولدی اعلا کل حال
صحبتین بسا اولور شر دوزخی
اولدر کلخندن دخی بد تر او حال

زانکه بی فرمان شد اندر نه بهشتی
بیعد و امن حبس اقطار بدن
من تجاویف السموات العلی
تا که بیند اندران جنس احد
من حواس الشهب روح المتقی
نیست ره در بارگاه کبریا
عاشقانرا مذهبی دین نیستی
در طریق عشق محراب ایاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
حسن سلطانرا رخش آیینه دار
منتهای کار او محمود بود
که ز خوف کبر کردی احتراز
کبر او نفس را کردی زده
یا برای حکمتی دور از وهل
کر نسیم بیستی مستیت بند
تا نیاید آن نسیم عیش و زیست
مست بر جان بسته و سلسله دوست
مانده در رسوای جاهی جان
افعی پر زهر و نقشش کلرخی
لیک هم بهتر بود در ابتدا کذر
لیک جنت به و راق کلرخی
که بکاه صحبت آمد دوزخی
کو حقیقت تیرست از کلخنی

چونکه بی فرمان او لور بیهوشتری
از قید و حبس اقطار زمان
تا که حسن حقدن آله نیک بو
روح تقوی بر از شهیت آزاد کرد
بو ملدی ره قنده در گاه خدا
عاشقانه مذهب و خو بیستی
مسلک عشقه او محراب ایاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب ایدی
حسن شاهنشاه به مراتب ایدی او
منتهای کاری محمود و سرور
که ایده دی کبر و کیندن حذر ان
نفس شومک بویین اورمش ایدی
باکه حکمتدن تا یجون اولمز دل
کایده یو قلق بنیستی ست بند
او نسیم ایزبو لره عیش و صفا
جان نیز رفتاره زنجیر ضلال
دو شدی بر جایه او دشنده بی سرور
نقش کلرخده بر اغیر لیسم
لیک آندن داغی کچکدر همیز
لیک جنت اولدی اعلا کل حال
صحبتین بسا اولور شر دوزخی
اولدر کلخندن دخی بد تر او حال

زینهار ای جانها از کهتر
کو بسوزاند دمار از جان شریر
کهتر کردن صافتک ای جانها
جیش آتش گیرد ریا قاردمان

چند گویم مر ترا کین آبگین
زهر قاتل است زود وری گزین
بنجه بدرم که سگا بو بالدر
تا چه گورکه بود نه هر قاتلدر

یک تلخ آید ترا گفتار من
خوب میگیر دتر از اندامین
یک آجید ربنم سگا سوزم
او یقو گشور سگا یکی گورم

خواجه آخر یک زمان بدار اینسخن
وز حیات خویش برخوردار باش
کز او بان ای خواجه آخر بر زمان
که حیاتک میسوگندن لی امان

حکایت غلام هندو که بخداوند زاده خود بهتان بهوای
شنول غلام هندو نک حکایه سی که با فندر زاده یه سنه کیزی غلام

آورده بود چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام بخود
ایتمش ایدی چونکه دختر بر کبار زاده یه عقد ایدیلدی غلام طوتیغنه

نشود میکفت بخت و بیچیش میگفت او را نمی یابد و از او کفتن بود
خسته و ضعیف اولدیغنی ایچون بخت اونی بولمیه جق و اونی ایشدمکدن

خواجه زاده بود هندو بنده
پرورنده کرده او را زنده
وار ایدر بر خواجه ده هندو غلام
که کوکلدن جملسی ایدر تمام

علم و آدابش بقدر آموخته
در دلش شمع مهر افروخته
علم و اداب ایله در تعلیم الکا
دیر در قلبنه مهر ایله ضیا

بر رسیدش از طفولیت بیار
در کنار لطف آن اکرام ساز
بسلدر آنی هزاران ناز ایله
که فرجعقده لطف و اکرام ساز ایله

بود هم این خواجه را خوش دختری
سیم اندام سرو قد خوش کوهری
وار ایدر بهم خواجه نک بر دختری
سیم اندام سرو قد خوش کوهری

چون هر امق اولدی کلدر طالبان
بذل میکردند کابین کران
چون هراق اولدی کلدر طالبان
عرض ایدر لر ایدر چوق مهر کران

مهر سیدش او زهر سو مهتری
بهر دختر دم بدم خواستکری
هر کبار دن کلدر خواستکلیب
یعنی دختر ایدی اقصای ارب

کفت خواجه مال ایبود دنیات
روز آید شب رود اندر جهات
دیدر خواجه مالیه بوق اصلا ثبات
کون کلور کیجه کیدر دار جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار
حسن صورتده دخی یوق اعتبار
عباره ربر بوزر ایر شه زخم خار

سهل باشد نیز مهتر زادکی
که بود غره جمال و تازکی
ایتدر مغرور چون جمالی ساده یک
فعل بولمز اولدر او نک ایدر

ای بسا مهتر پسر کز شور بخت
شد ز فعل زشت خود نیک بخت
فعل بولمز اولدر او نک ایدر

پر هنر را نیز اکر باشد نقیر
کم پرست و جرعه کیر از زمهیر
اکا مایه عبرت آر که ایلیم

علم بودش چون بنودش در دو دین
رو ندید از آدم الا نقش طین
کوره دیمز آدمده الا نقش طین

کرچه دانی دقت علم الیقین
زانت نکشاید دو دیده غیب بین
اولدر بو کوزلر ایله هیچ غیب بین

او بنینه غیر و ستار ورد پیش
از معرف پرسد از بیش و کمیش
صور دنیی پیش بینه دیلیکمز حال

عارفا تو از معرف فارغی
خود دهی یعنی که نور باغی
کندینی کور دکله باغه پر ضیا

کار تقوی دارد و دین و صلاح
که از و باشد بدو عالم فلاح
ایش اوکه تقوا و اولدین و صلاح
ایکی عالمده او در یو فلاح





کرد یک دانا و صالح اختیار
که بداو فخر بهد اهل کبار
ایتدی بر عاقل و صالح اختیار
فخر ایدر آنکله هب قوم و دیار

پس زمان کفتند او را بایست
مهتر و حسن و استقبال ست
دیدیلر زنلر که انک مالی یوق
منصبی یوق حسن استقبالی یوق

کفت آنها تابع رهبند و دین
باز را و کنجیست بر روی زمین
دیدیلر یونلر دین و زهدک مالنی
بر دفینه در زمینک جامعی

چون بحد تزویج دختر کشت نایل
دست بیمان و انواع قماش
دختر ک تزویجی اولدیر جونکه نایل
کلدر آفرق لشان و هم قماش

خواست آن خاتون که خشمی کاهدش
کشت بیمار و ضعیف و زار و ریش
یک کوچکدن بسلمشدی غلام
اولدی بیمار و ضعیف و زرد فام

کو که باشد هندوی مادر غری
قلت او را طبیبی کم شناخت
اربدر مهد فوق آسا کون بکون
عاقلر اما دیر دی رنجی دلده

کفت صبر اولی بود خود را کفت
دارو دی تن در غم دل بایلست
عاقلر اما دیر دی رنجی دلده
سو یه یه فردی غلی محق جانی

این چنین کز آبکی خائن بود
کرچه می آمد ورا در سینه نیش
سو یه یه فردی غلی محق جانی
بر کیجه خاتونه دیدر شوهری

حال خود را همچنین کفت او مرا
باز پرسش در خلا از حال او
بر کیجه خاتونه دیدر شوهری
که مقام مادر یده سین الکا

آنچنانکه مادران مهربان
کم او را امید از تو این بنود
چونکه خاتون کوشنه کیر دکلام
طاردی یاستینی رفقیله اودم

خواجه زاده مادر ماه خشته پیکر
خیف بنود کو رود جای دکر
عینی ایله مادران مشفقان
نرم کردش مادر امد در میان

خواست آن خاتون که خشمی کاهدش
که زند و زبام زیر اندازدش
سندن ایسه ایستمز ایدم دختر ین
که دهی دختر به بیکانه عنود

کوکه باشد هندوی مادر غری
که طمع دارد بخواجه دختری
خواجه زادم هم بکر بازم هم
خیف بنود کو رود جای دکر

کفت با خواجه که بشتابین بکفت
خواستم کز خشم بکشم مر ورا
استدر خاتون که خشمه کله او
که آتا یامدن اشاغی سرفرو

ماکان برده که هست او معتمد
که نه دانستیم ای خویت نکو
سنکه بر قجه او فلو مندو قوسین
که افندک دختر ینی بولسین

خواجه نک مادر دختره صبر ایله امر ایلیکی غلامی زنجیرله
صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زنجیر کند
بنا فی جبر زنجیر بو طمدن دوندیریم که نه شیشن یار نه کباب
مواو را بی زنجیر از یق طمع باز آرم که نه در اینجا هیچ سنج
سوزد و نه کباب خام ماند

کفت خواجه صبر کن او را بکو
دیدر خواجه صبر قیل وارد کا
اندن ایرو ایلیه ب دیرم سکا

تا مگر این از دلش بیرون کنیم | تو تماشا کن که دفعش چون کنیم
تو دلش خوش کن یکو میدان درست | که حقیقت دختر ما آن تست
ماند انشیم ای خوش مشتری | چون بد انشیم تو او لیتری
آتش ما هم درین کانون ما | لیلی آن ما و مجنون آن ما
تا خیال فکر خوش در روی زند | هر دو را فکر نکو فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف | آدمی فربه شود از راه گوش
گفت آن خاتون از نمک ای همنشین | جانور فربه شود او لاورین
این چنین زاری چه خایم بهر او | نا ولانور انسان قوت دل کند
گفت خواجه نی مترس و دم مزن | دیدر خاتون هوا رفتم بسوزه
دفع او را دلبر ابرو نویس | بینج او لم بویه اگا ز اخیا
چون بگفت ان خشه اخاتون چنین | دیدی خواجه قورقمه اصلا نیه
بخ رو شد رفت بیرون بی درنگ | دفعی با گا حواله قیلده باق
گه که نهی میگفت ای خاتون من | بل صحت یا بد این بار یک دیرس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی | می بگنجید از فرح او بر زمین
تا جماعت عشو هیدا و ندوکان | یافت صحت در نشاط آمد دوتم
تا یقین تشید فرح را ان بخی | که مبادا با شدت دستان من
بعد ازان اندر بشی رفت او بخن | که همی سازم فرج را او صلی
بر نگار شکر دساعد چون عروس | که فرح بادا مبارک انتقال
مقنعه حله عروسان نکو | علت از وی رفت کل از هیچ وش
شمع را بهنگام خلوت نور و | امردی را بست جنی همچو زن
هندوک فریاد میکرد و فغان | پس نمودش ها کیان زادش عروس
تا بموزان هندوک را ای فغان | کنگ امرد را بیوشانید او
ماند هندو با چنان کنگ دوشت | ازوی او نشنود کس از دف زبان
چون بود در دست هک انبار آرد | بن انک کو کلندن ا خراج ایدم
کو کلی خوش طلوت بو طوطی ده | بلدک او لدی بو ایش ای مشتری
نا ریز مدر بعد حق کانون بزم | بو بله بر خوش فکری سن ز شرکت اگا
جانور فربه او لور ویرین علف | نا ولا نور انسان قوت دل کند
دیدر خاتون هوا رفتم بسوزه | بنج او لم بویه اگا ز اخیا
دیدی خواجه قورقمه اصلا نیه | دفعی با گا حواله قیلده باق
سو بلدر بو سوز ا ر خاتون اگا | فوتی کلدر آجلدی کل کبی
کاه کاهی دیر ایدر خاتونه | خواجه دعوت ایلدر جمعیته
خلق ابلر اردی بیه تبریک حال | تا یقین بیلدر فرح که لو فرسو
عسکره کردک کیمه سنده او لدی | وسنی خنا لیوب مثل عروس
او رندیلر کلین کبی اگا دوات | وقت خلوت شمعی لطفا ایدلر
دف جالارا ل اقعارا رم دوزن | نغره سنه ایدر جیلی نغره زن
تا سحر ایتمدیر همندو لی تمام | او زنجو الی کلیه ایدکده والسلام

صبحدم | او



روز آور دند طاس شانه رفت | رسم حمام ایتدیلر ماطمطراق
رفت در حمام او رنجور جان | صبحدم کلدر اگا طاس وطراق
آمد از حمام تا بیش عروس | کوفی مثل جبه گلخانیان
ماند رش آنجا نشسته با سیان | کندر حمامه جون او رنجور جان
که نیاید کو کند روز امتحان | اوکینه او تور در ختر جون عروس
انکهی دستش گرفته خواست داد | کلدر حمامون نینه جای نفسون
ساعتی در روی قطر کرد از هنه | عادر سر او تور در آنده با سیان
گفت کس را خود مبادا انفعال | ابلدر اگا نظر چشم عناد
با جو تو ماخوش عروس بد جمال | دیدر کیمسه کور مسون بو یله دیمان
روز رویت همچو خاتون منر | کو ندز ک قیز ار کبی بد یک قمر
همچنان جمله نعیم این جهان | رشته بو وجمله نعمای جهان
بس خوشست از دور بیش از امتحان | کور بنو دوردن نظره عداوت اب
چون رود نزدیک آن باشه نزار | جون بعیند او دقه اکلر سین
خویش را جلوه دهد همچون عروس | جلوه لر ابلر عروس آسا کبر
خویش بنیش آلوده او را مجسس | او لمه کلر مغرور کللکونه سنه
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج | صبر قیلر که صبر مفتاح الفرج
تا نیفتی چون فرج اندر حرج | تا فرج وش او لمیه سنده حرج
آشکارا دانه بنهان دام او | دانه سی میدانده کیزلی دامی وار
خوش نماید زاول انعام او | خوشی کور سنور اول انعامی وار

در بیان انکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی
بچه چنین غرور بیهوده است در هر محل الا من عصمه الله

چون به بیند مستی بدام ای هوشیار | چند مالی در ندامت زار زار
نام مبر و روزیی دست لعب | ور در و نیش مرک و در روجان دهی
بنده باش و بر زمین و چون سمند | چون جنازه فی که بر گردون برند
جمله را حال خود خواهد گشود | چون سوار مرده آیند ش بکور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب | فارغ ست شود عالی جنات
زانکه آن تابوت خلقت یار | بار بر خلقان فکند ذات کبار
برتن خود بار خود نه ای پسر | بار کسی دیگر منه زین الحذر
بار خود بر کس منه ترخویش نه | سروری را کم طلب درویش به

چونکه کیردک دامه سن ای هوشیار | ایله نادم او لوب سن آه وزار
شه و زیر و میر نامی هب فنا | در دمرک ایلر درونینده بقا
بنده او لرآت کبی پرده یوزاش | او لمه تابوت کبی او موزده زن
جمله بی حمال استه او جهول | بهر سوار یله ایلر او صول
کور سه رو یاده جنازه بر کشی | منصب عالی دیو نه تغییر ایشی
چونکه او تابوت خلقه او لکار | خلقه یوق قوتی بیقده در زیر کبار
کندینه وضع ایلر او کی ای پسر | غیری یه قومه صقین من الخطر
بو کفی غیره قومه کندیه قو | استه سر ور لک او لا او ایشی خو

عرور یا کز او هندویه او لمدی بلکه هر بنی آدم هر محله
بو کا مبتلا او لدیغی بیان دلا حق تعالی کل عصمتنده او نلره کل

مرکب اطناق مردم را بیای
مرکبی را کاخر ش نوکه دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت بود
ده دهش اکنون که مقدار شناخت
گفت پیغمبر که جنت از اله
چون نخواهی من کفیلم مر ترا
آن صحابی زین کفالتشد عیار
تا رتایه از کفش افتاد رات
انکه از داد ش نیابد هیچ بد
در بام حق نخواهی ان رفات
بد نماید چون نشارت کرد دوست
هر بدی که امر او پیش آورد
زان صد خسر خسته کرد دیو پست
این سخن پایان ندارد بار کرد
بازرو در کان زر ده دهی
صورتی را چون بدل ره میدهند
در زد راکان قطع تلخی میدهند
ده بداد ت دید ر از دست خویش
همچنان قلاب و خونی دلو ند
توبه می آرند هم پر وا زوا
همچو پر وانه ز دور ان نار را
چون بیامد سوخت بهش از بخت
بار دیگر بر کان و طمع سود

تا نیابد نقر ست اندر دو بای
که بشهری عالی و ویران دهی
تا نیابد رخت در ویران کشود
تا نکردی عاجز و ویران پرست
کر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
جنت الماوا و دیدار خدا
تا یکی روزی که گشته بد سوار
خود فرا مد رکس از انخوا ست
داند او بی خوا هش خوا هید
انچنان خوا هش طر یق انبیا ست
کفر و ایمان شد چو کفر از بهر دوست
آن زنیکیهای عالم بگذرد
دست مده که صد هزاران در دروست
سوی شاه و هم مزاج را زکرد
تا ربهد دستان نوازد دهی
از ندامت آخرش ده میدهند
دوق در دزدی را چون زده میدهند
ده بداده زین بریده میدهند
وقت تلخی عیش زاده میدهند
باز لبسانان گشاد در روی کار
نور دید و بست آن نار را
باز چون طفلان فتاده قلح ریخت
خویش را زد او بر آتش همچ زود

چکنه اطناق او لوب سر بحوار
هر کبینه کرچه دیر ینه اخذ ا
دخد خک صورتده و بر مش ا
دخد خک شدی بخ بستان ز ر
دید ر بیغمبر که چندر حقک
استمز ا یک کفیلم بن سکا
هر صحابی بو کفا تله عیار
فا جمیعی دوشد ر الذن ا لکمان
و بر کسیندن کلمز اصلاح قنو
امر حقه استر ا یک او ر وا
بد دکلدر چون اشار تایندهٔ
هر بده که ایلسه امر ی ور دد
زیر جوده خسته او لسه بر شدت
بو سور قوش یا یا نی یو قز ا ون بو دم
ز ز ده ده کبی کا ندن چقه ر بار
صور تی که بر دله او دین او لور
سار قه چون تلخ او لدقطع در ع
بر خز ینی دلدن آلور نفر ین ا
بو یله هر خلا ئق و خونی دلو نه
نو به ایلر ا سه ده پر وا نه دار
کور که پر وا نه طو ا نور شمعی او
چون کلور یا نار قنات ا یار دم
فا ئده ظنیله غالغار با طمع

اولیله نقر س ایله یا یک فکار
شهره بکز سین ولی کو یدار مناخ
رختنی ویر انده حور آ فتی
عاقبت او تجر ایز نقصان ور
استه بر کیمسه دن آنی صفک
خلد نعما همده دیدار خدا
او لمشدر بر یسی بر کون سوار
ایندر آلدی ایتدی خلقه امان
بی طلیب و بر کیسیلور ربح عفو
بو یله خو ا مشدر طر یق انبیا
کفر و ایمان تا یه کفر ی اختیار
جمله ایلکلر او لور کور و کبود
فصه شاه و ایا نی سو یله م
کوی و شهره او لدر دستانی را
که ندا مسله صوکی نفر ین او لور
صر قه ذوقی زن و شی از نمشاخ
او نی بر ون و یر ر کسلد ی صدد
وقت تلخی عیشه کلور کر تند
بنه لسیانی جذ یا یدر تا سوی کار
نور ظنیله سور ر خشیناو دم
نور دوکن طفلان دوشر فاقه او دم
کند ینی شمعه او ر ر حر ص طمع



باز دیگر سوخت هم انگیخت
باز گردش حرص دنیا سوی دست
بنه یا نار که او دم هیجر ا ر کرد
دو نذر ر حر صی آنی بنه او سو

آن زمان کز سوختن وا رهد
همچو هند و شمع را ده میدهد
یابد ن ایار رجوعی او زمان
همند و ش تقر ر ایدر شمعه دان

که رخت تا بان چو ماه شب افروز
وی صحبت کاذب و مغرور سوز
ای رخی تا بان شب افروز توان
صحبتنده کاذب و مغرور جان

باز از یادش بر ا قو به و ا نین
کا و هن الرحمن و کید الکافرین
خاطر گدن کیسندر توبه کن بی فروغ
که خدا ر سوا کند اهل دروغ

در علوم نا و بل این آیت که کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله — سئول آنکه بیاید رحق تعالی کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما اوقدوا لهم نار الوغا
اطفا الله نارهم حتما انطفا
آتش جا لیس سوز امد ا حمر
بف کند حق تا کشد ان نار هم

عزم کرده که دلا ایجامه آست
کشته نا سی انکه اهل عزم نیست
عزم ایدوب در بوزده طور کرا
او نور عزم ایتمش وش او مثل

چون نبود وش تخم صدق کاشته
خنجر و لسبان آن بکاشته
تخم صدق ی اکمشدر چو کله او
حق ایدر نسیان غفلت اکر خو

کرچه بر آتش زند دل بیزند
ان شاره ش را کفتاق میکشد
کرچه که چقاغه او لو کلک اور
او شر اری حضرت حق سو نور ر

قصه در بیان این آیت کریمه — بوایت کریمک بیانده بر قصه

شرفه بشنید در ب معتمد
بر کرفت آتش زند کاتش زند
بر ایاقی مسی ایشقدی چون جرس
آلدی چقاغی چر اغی یاقه بس

دز د آمد آن زمان بیشش نشست
چون کرفت آن سوخته میکر دست
خرخنه او تو ر در کلوب تا یا نه
کیز لیجه یا ناشدر او فا و دانه

می نهاد ا بخا سر انکشت را
تا شود ا ستاره آتش فنا
الصلا و ویا ر فاقی او چین
بو شر ا ری صو ندر ر دی هر ز مان

خواجه می بیند ا ثاث کو خود مکر د
این نمی داند که در زدش میکشد
ظن ایدر دی او که فا و طو تمر
آنی بیلز که آنی خو خنه ایدر

خواجه کفتا این سوخته نمنا نبود
می هر ا ستاده از تر یش زود
خواجه د ر ا یدر بو قا و نمنا کر
که شر ر طو نمقده بو یی یا کدر

یک خرا نق ایدر او کیجه مکر
می ندید آتش و کشی ا یش خو ش
کور مدر ر پیشنده ایدر ا هل شر
سو ندو ر ن نار ی سنک کو کلنده در

دیده کا و نه بیند از غمش
سو ندو ر ن نار ی سنک کو کلنده در
کور کلمدن کو ره فر کا و ر ز
بنجه بیلز آنی هر عقل کجار

همتا کر دنده کر د آنده
بنجه بیلز آنی هر عقل کجار
هر د و نده د و نیر ن ا لیشه وار
خود بجز د نیجه د و نر ا ر و ز ش

بی خدا و ندی کی آید کی رود
خود بجز د نیجه د و نر ا ر و ز ش
وار د ر ا لیت بر ا فنه یدن سو
جمله معقو لا ت اطرافش طو لان

این چنین بی عقلی خود ی مبهز
جمله معقو لا ت اطرافش طو لان
کند ز نا قص عقلک ا یا ی فلان
عاقلک مکه معا ر ی و ا معقو لک

یا که بی بنا بکو ا ی بی هنر
عاقلک مکه معا ر ی و ا معقو لک
وا ر حی بی بنا یا ا یلش بر بنا
خط کا تب یا یله د ر معقو لک

یا که بی کا تب بیند پیش ا ی پسر
خط کا تب یا یله د ر معقو لک
دا ر حی بی کا تب یا ز یلش ا یا
چیم قو نقد ر عین کو ز ا ریم قم

چون بی کا تبی ا ی متهم
چیم قو نقد ر عین کو ز ا ریم قم
بنجه بیکا تب ا و لو ا ی متهم

کاروانی دید از دور آن ملک — گفت امیری را روای موتفک — دور دن بر کاروانی گو دی شاه — را میره دید سر و را باقی اشته
رو بپرس آن کاروان را بررصد — کز کرا مین شهر اند میرسد — وار سؤال ایت کاروان کز نده — قفقی شهر کدر ادیم قنده کید
رفت و پرسید خوش بگفتند خوش وزی — گفت عزمش تا کجا در ماند وی — گفت در صورت کلدر دیدی ار بدین او — دیدی غرقی قالدر شاخ آنده بو
دیگری را گفت روای بو العلا — باز پرس از کاروان کو تا کجا — غیر پسینه دیدی وار صورای علا — کاروان قنده کید رای بو الوفا
رفت و آمد گفت تا سوی منش — گفت رختش چیست تا ها نای منش — کندر کلدر دیدر مقصود دی منش — دیدر رختی نا دلور رای مؤمنش
ماند حیران گفت با میر درک — گه بر و وا پرس رخت آن نفر — قالدر حیران دیدی شه بر دیگر — دار سؤال ایله متاعش یکسر
باز آمد گفت از هر جنس هست — اغلب آن کالاهای را نیست — کندر کلدر دیدر هر جنس دست — اقلیمی رای کاسه سی را نتفا
گفت کی بیرون شدند از شهری — ماند حیران آن امیر سست رای — دیدر بدین قنقی کون خوش تجب — قالدر حیران او امیر بی ادب
همچنین تا سی امیر و بیشتر — سست رأی و ناقص اندر کار و فر — بو بیچه او نوز امیر لو بیشتر — رأیی گوشک همده ناقص گوهر
گفت امیر ار کاروان را روزنی هست — امتحان کردم ایاز خویش را — او امیر انه دیدر مرو زدکر — امتحان ایتدم ایاز ی نز هنر
که بپرس از کاروان تا از کجاست — او برفت این جمله را پرسید راست — که سؤال ایت کاروان قندن کلور — جمله سین قیلدر سؤال ایدر دحضور
بی وصیت با اشارت یک بیک — حالشان دریافت بی بیم و شک — نو دیکسنر هر بری یک یک — حالترین و بردی خبر فی ریب و شک
هر چه آن سی میر اندر سی مقام — کشف کرد او بیکدم کرد تمام — بو او تو نز میرک که دار او تو نز مقام — برنفشده کشف او لو آن دن تام
شه ایاز خویش را تعریف کرد — خلقی بر طبع او تشریف کرد — شه ایاز ی بو یله تعریف ایلدی — طبعنی وصفیله تشریف ایلدی

## واقعه امرا آن تجت شبهه جبریانه وجواب دادن شاه ایشان را

## تجت جبریانه ابلو امرا نک مراد سی ایجون شاه محمود ک جواب

پس بگفتند آن امیران کین تجت — از غنا نهاش کار جهد نیست — پس امیران دیدیار لو نوع فن — بو غایت حاصل اولدر نسیدن
قسمت حقست مه را روزی نفر — داد پنجتست کلر ا بوی نفر — بو کورن بو کلاه احسانیم — بو کورن بو روز ما یه داد هنر او
گفت سلطان بلکه آنجا از نفس را — ربع تقصیرست و دخل اجتهاد — دیدر بهر نه نفسدن طلو غدی — حاصل تقصیر محصول جستجو
ور نه آدم کی بگفتی با خدا — ربنا انا ظلمنا نفسنا — بو خسه آدم دیر حوا میر ای خدا — ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بحق گفتی گناه از بخت بود — چون قضا این بود جرم ما چه بود — سن ایسه دیر سین بنه بخمده دیر — چون قضا بو یله او لو غرم ندر
همچو ابلیسی که گفت أغویتنی — نوشکستی جام و مارا می زنی — عینی ابلیس دن سن دیدک اغویتنی — جامی سن خیر دک دو کر بنی نام
باز قضا حجتست و دخل بند حق — بهر عباش امر حیو ابلیس خلق — هم قضا عقدر خو کث جهد ده حق — شا ش او لوب او له ابلیس دن
در تردد ماند ه ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار — هر امر ده کور دیلر حون ایکی کار — بو تردد او لمز او لی اختیار



شمع روشن بی ز کیر آینده — با یکه آینده دانسته — مومیایی را در دو می طلو نشد رستم — یو نسه صیاد ندی فیلهور بیدل
صنعت خوب از کف شل میزند — باشد اولی باز جیبای چیز — چو کور چو قاصنقد ر میدر کو زل — یو قسه صیاد ندی فیلهور بیدل
پس چو دانستی که مهرت میکند — بر سرت دبوس محنت میزند — چونکه بیلدین که سکا غالبدر او — باشنه کرز محض ضاربدر او
پس یکی دفعش چو نمرودی بخنک — سوی او کش در هوا تیز خدنگ — دفعه نمرود آسا ایله جنگ — آت هوا جانبنه تیز و خدنگ
همچو اسپاه مغل در آسمان — تیر می ماند از دفع نزع جان — او نا تا رمغولی برای نزع جان — دفعه آتار اوقی تا آسمان
باز گرد از روی اگر تابی برو — چون رو ی چون در کفار اوی کرو — قنده کیدر سین سن او کفره امکن
در عدم بودی نه هستی از کفش — از کفار و چون رو ی دست خویش — سن او کفدن یوغ ایکن قوز تلیدک
ارزو جستن بود بر یخمش — پیش او دلس چون نقوی بختش — که خوار اولدر هوای نفس شوم — عدله تقوا ایله عرض ایتمک ملوم
این جهان دامست دانه نان ارزو — در گریز از گاه هار و آر ارزو — بو جهان فخ آزدر در دانه سی — دامدن فاچ اول همان بیکاسی
چون چنین رفتی بدیدی صد گزا — چون سندی در صد آن دیوی فنا — صد بن ابلر سن اولور چوق فخ تا — صد بن ابلر سن قادر هم سزا

## در بیان حدیث شریف استفت قلبک وان افتاک المفتون

## استفت قلبک وان افتاک المفتون حدیث شریفنک بیانی

گفته اند استفت قلبک آن اصول — گرچه صد فتوی ات بردن کو بد فضول — دیدر چون استفت قلبک شاد اول — گرچه صد فتوی خلاف یک سو بر فضول
آرزو کن دار تا رحم آیدش — آرزو دی که چنین می بایدش — طالب رحم ایسن ایت ترک امل — تجربه ایتدک بو در انجی امل
چون تنانی جست بس خدمت کند — خویش را از ما و من بیرون برد — قورتیلوب بوندن چنی — ناجیسندن قورتیلوب بوندن چنی
دهدم چون نوم را قبه میشود — دادمی بینی زدا و را ی غوی — دادور زدن لطف و احسان بولدی
در ببند بر چشم خود را از جنا — کار خود را نی گذارد آفتاب — ابلر ایسن چشمنی بند جاب — بنی ایتسون کا رینی او آفتاب

## تواضع نمودن پادشاه با امرا و متعصبان در راه صفات ایاز را و سبب فضیلت و مرتبت و قرب و جایگاه او نزد شاه و اعتراض امرا بر ایشان بر وجهی که اشارت بجهت و اعتراض نماند

## بجهت و اعتراض ضد بر حالدی

چون امیران از حسد جوشان شدند — ظافیت بر شاه خود طعنه زدند — طلق شاه به او لیلر اخو ولیلر
کین ایاز تو نداروسی خرد — چاملکی سی امیران چون خورد — که او تو نز یک خاصک المتنه
شاه بیرون رفت با آن سی سپاه — سوی صحرا و کهستان صید کرد — چقدر طشره شاه الوب او تو نز امیر — صید ایچون صحرا و کهسار ه یورد

ان کنم یا ان کنم اوکی کند
که دو دست و پای او بسته بود
بوئی دیدم یا لقی هم او نه رد
دست و پای بسته در هم منکسر

هیچ باشد این تردد بر سرم
که روم در بحر یا بالا پرم
بر تردد وار که بوئش ببویم
که گریزم بحره یا جوید کوکه او جم

این تردد دست که موصل زم
یا برای سحر تا بابل روم
وار تردد که گیده م بن موصله
یا که سحر او کر نمکلکی تا بابله

بس تردد را بباید قدرتی
ور ند آن خنده بود بر بستی
بس تردد ده سکا قدرت کرک
بوخسه کول سبستنه نهر شنک

بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جرم خود را بیون نهی بر دیگران
س قضا به ایله بهتان امان
کندر جرمک غیره ویرمه ای جوان

خون کند زید و قصاص او بعمر
می خورد بکر و براحمد حد خمر
قانا به نجه زید قصاص او لمز خمر
می ایچر عمر و احمده حد خمر

کرد خود بر کرد و جرم خود بدین
جنبشش از خود بدین وارز نه مین
کندیدن بیل جنبشی طیغان تنک
جنبشی از خود بدین وارز نه مین

که نخواهد شد غلط یاد اش مگر
خصم را میداند آن میر بصیر
که غلط یاد اش او لن او لمز میر
حصمنی اغلا بیلور میر بصیر

چون عسل خوردی نیاید تب بغیر
مزد روز تو نیاید شب بغیر
یا ایلدک سن غیری تب طوتمز
کوندز اجرک کیجه ویرمز احد

در چه کردی جهد کان با بو نگفت
توجه کاریدی که نامه در بع و گشت
سن نه سعی ایلدک آخر او ملدی
بهره نه اکه کسه کالن بو ملدی

فعل تو کو نزاید از جان و تنت
همچو فرزندت بکیرد دامنت
جان و تندن طوغمار افعالک تنک
دامنک طوتر که فرزندت تنک

فعل را در غیب صورت میکنند
فعلرو زدر را بداری میرنند
فعل صورت عالم غیبدن اولور
فعل دزدی راکه دار است نقش شور

وار کی ماند بدزدی یک زمان
همت تنبیه خدای غیبدان
بیجه وار اولور در دزده یک زمان
عالم الغیبا بتدیکی تصویر مو

در دل شحنه چو حق الهام داد
کم چنین صورت بسازد زنهار داد
شحنه تنک کو کلنه حق الهام ویر
بو یله بر صورت یاپاق دکمز

تا تو عالم باشی و عادل قضا
تا مناسب چون دهد داد و سزا
بیلکه سندن عالم و عادل قضا
ویرمز اصلا نا مناسب برجزا

چونکه حاکم این کند اندر کرین
چون نکند حکم احکم ان حاکمین
ایله سن هرنه دیسه قاضی دین
حکم ایدن چون احکمید رحاکمین

چون بکاری جو نروید غیر جو
فرض تو کردی بزکه خواهد کرد
قرضی کیمدن آلدک اوا ستر اجر
جوم خود را بر کسی دیگر منه
کوش هوش خود بدین یا دش منه
حالنی سیل غیر بر طو یا دایله

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
با جزا و عدل حق کن آشتی
عدل حق ایله بارشا اولمه کوش
ریخ را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعل خود فغانش از نجست
کندیدن بیل نجندن خهم ایچه

این نظر در بخت چشم احول است
کلب را کهدان و کابل کند
بخته ناظر اکوری احوال اولور
منهم کن نفس خود را ای فتا
منهم قبل کندر نفسینی قضا
توبه کن مردانه سه اور بره
لوبه ایت مردانه ده قیلزم



در فسون نفس کم شو فره
کافتاب حق نپوشد ذره
نفسک افسونیله مغرور اولمه کیم
ذره شر ابتز او شمس دوالمنن

همت این ذرات جسمی امتحن
پیش این خورشید جسمانی بدن
اولدر بو ذرات اجسام انی میر
افتاب عنده جسمانی نور

همت ذرات خواطر افتکار
پیش خورشید حقایق آشکار
اولدر ذرات خواطر کبری کا
شمس حقانی یانده آشکار

حکایت آن صیاد که خورش را در کیاه پیچیده بود و دستهٔ
گل و لاله را که لاله وار بر سر فرو کشیده تا مرغان او را در کیاه
پندارند و آن مرغ زیرکی بو برد که این دامی است
که بر این شکل کیاه ندیدم اما هم تمام بوی ببرد با فسون
او مغرور شد زیرا که در ادراک آدمی قاطعی ندانست
در ادراک مکر دوم قاطعی خاست و هو الحرص و الطمع
لاسیما عند فرط الحاجة و الفقر غار النبی صلی الله علیه
و آله و سلم کاد الفقر ان یکون کفرا

شول صیاد کک حکایه سی که کندینی اوتده صاروب دکل
و لاله و سنبل رینی کلاه داری بو زینه چکوب یا تورمدن تاکه
قوشلر آنی اوست ظن ایده لر او ار مرغ زیرک قوتو الدیکه
آدمیدر زیرا بن بو شکل اوست کورمدم اما تمام فهم ایده مدی
صیاد کک افسونه مغرور اولدی زیرا که ادراک اول قطعی
دکلایدی مکری ادراک قطعی اولدیکه او حرص و طمعدر
علی الخصوص افراط حاجت و فقر اولدیغی

بیور دیکه کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی بر میان مرغزار
بود انجا دام از بهر شکار
اولدی بر مرغ مرغزارا یچره ان
دار ایدی آنده تو زاق آنهان

دانه چندی نهاده بر زمین
وان صیاد انجا نشسته بر کمین
دانه سر پیشی طور ریده عیان
آنده بر صیاد او تورمشدی نهان

خوشتن پیچیده در برگ و کیاه
در کل و لاله ور ابر سر کلاه
کندینی صارمش کیاه و برکلره
لاله و کلدن کلاه و ترک ایله

در کمین بنشسته و کرده نگاه
تا در افتد صید بیچاره زرا
او نور ر بو سیده هم ایلر نظر
که دوشه بر صید مکاره مکر

مرغک آمد سوی او از ناگهان
پس طوانی کرد سوی مرد تاخت
بیلیوب بر مرغ کلدی ناکهان
سوی صیاد در طواف ایتدی روان

کفت او را کیستی ای سبز پوش
در بیابان در چیانین خوش
دیدر کیمسین ای ییل بو شیده لی
بو بیابانکه وحوشک مسکنی

کفت مرد زار بدم من منقطع
با کیاه و با حشیشی منتفع
دیدر صوفی یم که اهل انقطاع
که حشیش و اوتدایدم انتفاع

زهد و تقوی را کزیدم دین خویش
زانکه میدیدم اجل را پیش پیش
زهد و تقوی اولدی دین و شعارم
بوکه مکه اجلدن قندم

مرک همسایه مرا واقف کند
کسب و کانم را بهم زده
کسب و دکانم طاقمدر سو سبو
بوکه کورومکه اجلدن قندم

چون باخود خوانمش ماند زمن
خو نیاید کرد با هر مرد و زن
یالکز فالسم کرک بن عاقبت
اختلاط خلق و بر مرغ عافیت

رو نخواهم کرد آخر در لحد
آن نیاید کم خو با احد
عاقبت کیرسم کرک در لحده بن
که احد له خوی اتمکدر حسن

چون نرخ را بست خواهند ای صنم
آن نیاید که نرخ کمتر زنم
بوجکه اکصکره با غلسه کرک
بکه یار شدر مدن اولملی تمن

ای بزر بغت و کم آموخته — اخوشت جامهٔ ناموخته — کیمکه زر بغت و کمر دیملا — کله چک و یکلدک قفقان سکا
رو بخاک آریم کزوی دررسیم — دل چرا بر بیوفایان بستیم — طیر اغه بوز طوندق آغز دیری — دی بقابه دار و بررمی ایش اری
جد و خویشا مان قدیمی جای طبع — ما بخویشی عاریت بستیم طبع — دورت طبیعت که قدیمی اقربا — عاریت بر خویش ایله بولدم وفا
صالها هم صحبتی و عهدمی — با عناصر داشت جسم آدمی — بهدم و همصحبت ایدی بنجه سال — بوعناصر ایله ادم جون خیال
روح خود هم از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را کرد نکون — بونفوسدن هم عقولدن بنجه مال — روح اصلندن اولوب یکرده راه
از عقول و از نفوس بر صفا — نامه می آید بجان کای بیوفا — او عقولدن هم نفوس بر صفا — نامه کلدی جانه کای بیوفا
یار کان بیخ روزه یافتی — روز باران کهن برنا فتی — یار بولدک برایکی کونلک قدر — یوز جوبردک اسکی ویکدن بنجر
کو دکان بهر چند که در بازی خوشند — شب کشانند سوی جامه خواب خویش — کرچه طفلان لهو و لعبه مبتلا — کیجه اما خانه سین ایتمز قضا
شد بر هنه وقت بازی طفل خرد — دزد از نا که قبا و کفش برد — او یناماق ایچون صبو یوندی غلام — کلدی خوشنا لدی اما ثوابک تمام
ای خنان کرم او بیداری در قفا — که قبا و پیرهن بر باد داد — او یلدیقجه غفلت ابدی او لدیغی طرب — خاطره کلمز نکاه و ثوب و یب
شب شد و بازی خوشدی بی اما لدنیا لعب — رو ندارد کو سوی خانه رود — اخشام اولدیکه او یقون بندی — یوزی یاوق که اوه کیدوب اجه قحم
فی نشینندی اما لدنیا لعب — باد دادی مرخت و کشتی بر بقب — دکلمدکمی که الدنیا لعب — باده و بردک رختک اولدک مرتقب
به بس ازان که شب شود جامه — روز را ضایع مکن در کفت و کو — اخشام اولدن مقدم آزیرل — ثوبنی کوندز ایکن لافدن صاقل
من بصحرا خلوتی بکزیده ام — خلق را من دزد جامه دیده ام — ایلدم صحرا ده خلوتخانه — خلق جامه خوشنی بولدم هزار
نیم عمر از آرزوی دوستان — نیم عمر از غصه های دشمنان — نصف عمرم آرزوی دوستان — نصف عمرم قصه های دشمنان
جبه را بردا ین کله زان برد — غرق بازی کشته ما جون طفل خرد — جبه می اوالدی بوتوا یدی کلام — طفل آسا لعب طالدم واه وا
یک دمیدا نکاه اجل اندر رسید — خل هذا اللعب یفتک لا تعد — اشته اخشامدر اجل اولدی یقین — بکل توا ین بازی وطرخش مهین
بهمین سوار توبه شود در دم دریغ — جامها از در دبستان بایدم — توبه ایسه بنیه بیک اول ازدن — آل کیروبه ثوبلرین بولوب یقا
مرکب توبه مجایه مرکبست — بر فلک تا زد بیک لحظه ز پست — یک صفیر که راه بیکاه اولمزده — آفتا یک مایل چاه اولمزدن
یک مرکب را نکهدارش از ان — کو بدزد و دان فضالت نا کهان — توبه آتی بر مجایه تدراو — طوتا راو بر لحظه ده افلاکه رود
تا ندزد مرکبت را نیز هم — پاس دار این مرکبت را دم بدم — لیک حفظ ایت مرکبی مرد سن — ثوبنی جالدن جالیلر جوق آنه قین
حکایت آن شخص که دزدان فوج او را برده بودند — مشول شخصدک جکلدیسی که خرسز توجنی جالدیلر اکا قفقاز





قناعت نکردند و جامهاش را هم ببردیدند — ایلیوب حیله ایله اثوابینی رحمی الدیلر

آن یکی فوج داشت از پی کشید — دزد فوج را برد و حبسش را برید — بهری برقوج با فغلشدی یکی — کشته ایدک جالدی برادر سیه
چونکه آگه شد دوان شد جانب دزد — نا بیابد کان فوج رفته کجاست — چونکه آکاه اولدی قوشدی صاغ وسول — نا بوله او قجه یه راه وصول
بر سر جایی بدید آن دزد را — کو فغان میکرد که واویلتا — برقوی باشنده کوردی دزدی او — که فغان ایلر در واویلا دیو
کفت حالان از چه ای استاد — کفت همیان زرم در چه فتاد — دیدی نه بونا له لر بواه واه — دیدی آلتون کیسه سی دوشدی بوچاه
کر توانی در روی بیرون کشی — خمس بدهم من ترا یاد بخوشی — دیدی فادر ایسک اخراجه ها — خمسی خوشلق ایله ویرم سکا
خمس صد دینار بستان بر دست — کفت با خود کین بها ی کاه چیست — دیدی بیوز دینار اولور ایسم خمسی — دیدی بیوز قوچ بها شدن زیاده
کر دری بسته شد صد در کشاد — در قفی شد خلق عوض اشتر بداد — قوچ برینه حق ایدر اشته قاچار — برقوقیانسه بوز قیو ایچار
جامها بر کند اندر چاه رفت — جامها را بر دهم اندر دیقت — صو یوب اثوابینی کیردی چهه — آلدا ثوابیده کتدی دزد اوه
حارسی باید که ره تا ده برد — حرص بنود طمع طاعون آورد — حارس استر قریه یه اولور بوکه — حرصی یوقسه حرص اکا طاعون اولور
آن یکی در دست فتنه سیر قی — چون خیال او را بهردم صورتی — چون خیالی آنده اولور بوزیکه — صورتی
کس ندارد مکر او الا خدا — در خدا بکریز و واره از دغا — کیمسه بیلز مکریمی الا خدا — فاچ خدایه که بوله سین یارها

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهیب و در معنی نزهیی که مصطفی علیه السلام ازان منع کرد مرافعت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام صدق رسول الله — مرغک صیادایله مناظره سی که رهبانیتی مصطفی صلی الله علیه وسلم نیچه کره منع ایلمشدر که لا رهبانیة فی الاسلام صدق رسول الله

مرغ کفتش خواجه در خلوت مبین — دین احمد را ترهب نیک نیست — مرغ اکا دیدیکه ترک خلوت مبین — بوقه ترهب دین احمد اوزره
از ترهب نهی کرد ست آن رسول — بدعتی چون در کر خی ای فضول — نهی ایتمشدر ترهبدن رسول — راه بو عقدر بوکمه ای فضول
جمعه شرط ست و جماعت در زمان — امر معروف و ز منکر اختران — جمعه ده شرطدر و جماعت عقل ساز — ایله منکردن اجتناب احتراز
ریخ بد کویان کشیدن زیر صبر — منفعت داد ن بخلقان همچو ابر — ریخ بد خویانه صبر ایتمک کرکدر — ابر وش نفع خلایق بیبدل
خیر ناس آن بنفع ناس ای برادر — کز منکی چه حریفی باید ر — نافع ناس خیر ناس اولدیغی ظریف — طالش دکلمیدر کریه اولمز حریف
در میان امت مرحوم باش — سنت احمد مهل محکوم باش — امت مرحوم ایچنده اول همان — سنت احمده اولور آنده دوام
در جوابش گفت صیاد ای همار — بست مطلق آنچه کفتی یاد دار — دیدی که صیاد جوابنده ای همار — بو کلام مطلق دکلدر قید دار
هست تنهایی به از یاران بد — نیک چون یابد نشیند بید بود — بد رفیقدن فرد کزمک اعلا اولور — بد رفیقدن نیک تنها اولور

زانکه عقل هر کرا بنود در وسوخ
بیش عاقل آن چو سنگست و کلوخ
هر کیک عقلنده او لرزد سوخ
عاقل عقلنده او طاشد ربا کلوخ

هوش او سوی علف باشد چو خر
بگذر ازوی تا نمانی فی بسر
آرزو اصحابید رعین خمار
صحبتی رهبانق اولد ترا شکار

چون جمادست انکه فی نسبت است
صحبت او عین رهبانیت است
عقلی دائم اکمل و شریه چو خ
تاج او خودن قالیه سین قبا بسر

زانکه غیر حق همه کرد و فناست
کل آت بعد حین فهو ات
چونکه حقدن غیر یسی ایلر فنا
هرچه آینده شود الان آت

هرچه جوآن وجه حق آن باقیست
ملک و مالک عکس آن نیک مالکست
او وجهدیقیر هر شی هالکه
ملک و مالک بیت قالور بر مالکه

گرچه سایه عکس شخصست ای پسر
هیچ از سایه نتافی خورد بر
گرچه کولکه شخصدک عکسی ایسه
سایه دن هیچ کیمسه المشی ثمر

بهر صاحب سایه شخص ار لم یزل
در رسیب رو کذر کن از رسیب
دار رسیب رابهنه صورنه سیب
سایه دن کل شخصی ایدن طلب

صحبتش شو مست باید کرد کرد
صحبتیش شو مست باید کرد کرد
صحبتی شو مدر انک بلکه حرام
یار جسمانی پوری هر که مدام

که کلوخ و سنک اورا اصفیاست
که کلوخ و سنکه اولدر صاحب
کیمکه بو قوم ایله اولسه راهب
هرده اش خوان چونکه مرده جوشور

مرده اش خوان چونکه مرده خودر
مرده خودر سنده قیلر مرده جان
حکمی انک قبله سی حکمی مثال
زین کلوخان صد هزار آفت رسید

زین کلوخان صد هزار آفت رسید
پوکلوخلر فتنه یه آسنکلر
لیک رهزن اولدر پوسنکلر
که چنین رهزن میان ره بود

که چنین رهزن میان ره بود
دیدر قوشی که اشته بو انجی جادو
برره نا ایمن ایدر شیر مرد
حفظ ایچون یارم ایچون نم

که مسافر همره اهد اشود
عرق هردی اورمانی بیدا اولور
امت او صفدر اندو فحول
چون نبی السیف اولدر رسول

مصلحت در دین ما جنگ و غزوست
مصلحت دردین عیسی غار و کوه
دین عیساده اولور غازو جهاد
دین احمد جنگ و قتال و کین و توز

گفت آری گر بود دیاری دراز
تا بقوت برزند بر شر و شور
تاکه فوته ایده اود فع شور
چون نباشد قوت پرهیز به

از فرار لایطاق آسان بجه
لایطاقدن چون فرار اولنه سنگ
گفت صدق دل ایا بد کار را
ورنه یاران کم نیابد یار را

یوقسه وار در یارا اولانه یار
بار شو نایار بینی بی مدد
یوقسه بی یاران بجانی بی مدد
یار او لکه یار کورسین بعید

دیو کرکست و تو همچون بوسفند
دامن یعقوب بکذار ای صفی
دیو قورتدرسن انک بر یوسفی
کرک اغلب آنکهی کیرا بود

کز رمه شبنک بخود تنها رود
اکثر یا طه تدیقی قوردک بتون
انکه مست با جماعت نزک کرد
در چنین مسبع زخون خویش خورد

کیمکه مست یا جماعتدن کچر
وحشیدر ایجنده اوقاش ایچر

مست



راه مست با جماعت رحمتست
راه مست با جماعت بر بود
مست اولدر ره جماعتدر رفیق
یار نر بولسز کیدر سین ره عقیق

لیک هم کمراه همره مدان
لیک هم همراهی همره صنف سن
راه سنت هم جماعت تیکدر
ایت اسبدله کیدر تیکدر

هم دل و همدرد جویان صمد
آره همره که بولسین مدد
اسبت اسبان یقین خوشتر بود
یا تانی فضلتی آکه صنف سن

عقلشان دشمان اولان همره دکل
عقلنده دشمان اولان همره دکل
غافلان خفته راکه مدان
همدل و همدرد طلاب صمد

کندی نفعیچون سکا یاد ش کور
کندی نفعیچون سکا یادش کور
بهر بیمرس از نوش او کاهست چنین
توجه بولوب ایدر عزیانی او مضطر

او کیدر سنکله تا بولور وصل
ایچه نوشندن صفتن آیاغش اولور
که تواند کرد آنجا زهر نیش
فار ساپلر نه بولورسه او محل

دون دیو ایلر سکا تعلیم درس
پایراشتر دی او لور کور کوره درس
کوید او بهتر رجوع از زاه بترس
دون دیو ایلر سکا تعلیم درس

هر دو کلر اوله اوله مغلوب زن
قور قوق آلور یوکی اشتر دن ایلن
این چنین همره عدو در آتای دلی
بویله بولدا شی شاهد و بیلر هزار یان

آفت جان دقی دار در شیشه
دوستنک یولن اورده را هزن
مرد بشود انکه خفتند زیرزن
هر دکلر اوکه اوله مغلوب زن

جانغدا بولماری دار هر هیشه
جانغدا بولماری دار هر هیشه
آفتی در دفع هر جان شیشه
آفت جان دقی دار در شیشه

راه دین زان رو بپر از شور و شرست
شور و شردن طولو در یولر دین
که نه دوجود محنت کوهرست
جانغدا بولماری دار هر هیشه

در ره این امتحانهای نفوس
فور قول ایو یولده نفسه امتحان
همچو پروین بتمیز سیوس
راه سنت هم جماعت تیکدر

راه حیه بود پر نشانها بها
ره ندر که بانشانی ایله یر
یار حیه بود نزد یان را بها
لیک هر همراهی همره صنف سن

گیرم آن کرکت نیابد زاحتیاط
طعنه لم فور دآلمز ایدک احتیاط
بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
یا تانی فضلتی آکه صنف سن

انکه تنها در ره او خوشتر رود
بار رفیقان بی کمان خوشتر بود
هر نه رتبه یا لکر خوش کلسه او
همدل و همدرد طلاب صمد

با غفیلی جز زیاران ای فقیر
در نشاط آید شود قوتش دو تر
فلطی بر لاشک یاران ایله
توجه بولوب ایدر عزیانی او مضطر

هر خری کز کاروان شد تنها رود
بروی آن ره ار نقب در رود شود
او بولور الکار نقب بر درد و لو
ابجه نوشندن صفتن آیاغش اولور

چند چوب و چند سیخ او دکن خورد
تاکه تنها ان بیابان بز ابرد
تا او صحرا دن مغامه یول بولو
فارساپلر نه بولورسه او محل

مرتزا میکوید آن خرخوش منش
کرنه خر همچنین تنها مرد
خود کلین کمه تنها ایلیسه
دون دیو ایلر سکا تعلیم درس

انکه تنها خوش رود اندر رصد
بار رفیقان بی شکی خوشتر رود
شبه تر بولدا شی ایله قات قات
یوله قوق آلور یوکی اشتر دن ایلن

هر نبی اندر بن راه درست
معجزه بنمود و همراهی بجست
معجزه کوسندر همره مطلبی
این چنین همره عدو در آتای دلی

کز نباشد یاری دیوار ها
کی بر آید خانه و انبار ها
او لمسه در یار دیمی دیوار لر
هر دو کلر اوله اوله مغلوب زن

هر یکی دیوار اگر با شد جدا
اول سر بر دیوار آمد زمن جدا
هیچ تا وان طور سر معلق بر هوا

گر نباشد یاری جبر و قسم
ابتدا بار دوم هر گه قسم
کاغذه مثبت او لور میدی رقم

این حصیر بر که کسی می گسترد
او حصیر بر که دو شر سین پرند
با غلم سین باد آلوب یکیره

حق هر چیز ز چون و چیز آفرید
جمله جنسی خویش را آرند او جذب
بو جمله ندر نتایج ای بها

در میان مرغ و صیاد آمدی
مرغ و صیاد آر اسنده ای عجب
چو وقت بحث اولدر ایرشدی یک شب

آن بحث بعد از ان گفتش که کردم آن تلف
او دید بر هم بود بر سبب تراز
اولدر بو معینده مبحث در از

مال ایتام است امانت پیش من
مثنوی بی جا یک و دلخواه قیل
ماجرا ایی موجز و کوتاه قیل

گفت مال من بس مضطرم مجروح حال
دید بر وار در اضطرابم حج حال
دیر یتیم لی وصیدندر یکا

بهر بد بستوری کز بن کنم
شمدی دستور ویر یکا کندم بهم
که یکا دیر را امین بر بنده در

گفت مفتی ضرورت هم تویی
دید بر مفتی که ضرورتده حلال
جو نکه مردار بو زمان اولور حلال

ور ضرورت هست هم پرهیز هم
هم ضرورتده دخی پرهیز خوش
ای امین و پارسا و محترم

مرغ در خود بس فرو رفت آن زمان
مرغ چون اینجد کاشانی او زمان
بی ضرورت ار خوری مجرم شوی

چون بخود رو آن کند ان مرغ خام
بعد ایی اکل ایتدی فالدی دامه
در خور ی یاری ضمان آن ده

بعد در ماندن چه افسوس و چه آه
فالدی عاجز ایلدی فریاد و آه
تو سنش هر بسته از جد ی عنان

پیش از ین گین دانه بر تو فتح شود
بو ندن اول لازم اولدو دیسه
جند او با سین و الانعام خوانده

آه و دود و ناله آندم کار بند
آندن اول کی بو دانه دام اولیه
پیش از ین بایلیت این دود و آه

آن زمان کاین حرص جنبید و هوس
آه و نا له او و قتده کار ایدر
گر می حرص تو همچون نخ شود

گفت آن مرغ این سزای آن بود
نه زمان حرص او بنا یو پیشه سوی
حرص را او آره کن ای هوشمند

کاندر آن دم کار د بمنوی دمید
او زمان کی بنده در حرص او شود
حرص را او آره کن ای هوشمند

گفت لا ناسوا علی ما فاتکم
بلکه او لمز او زمان بصره مصاب
ان زمان میکو که ای فریاد رس

گفت من یک کس ندیدم ایشگ کرده
پیش از انکه نشود بصره بدر
بو که بصره وار یا فی الزمان نشکست

گفت در جنگ کم بود ت امید
بعد مردن صبر کن تو نوحه چکن
قبل بدم البصره و الموصل

گفت آن دم کار د بمنوی دمید
که فسون زاهد ان از ل شنود
و تنخ لی بعد صوتی و اصطبر

آن زمان از ترس بستم من دهان
این زمان فریاد و بیهای و فغان
بعد طوفان النوی خل البکا

آن زمان بایست با سین خواندن
آن زمان چو بک بزن نای سپان
اول زمانکه اول شیطان آمرن

آن زمان کاشکسته کردی کار دین
کار دین بوزلمه دن اول سپان
اوزمان تبس و قوای هر دو سن

حکایت پاسبان که خاموش کردن او زدان رخت تاجران
شول پاسبانک حکایه سی که خرمنلر رخت دستالی الدیلر

بپرفند بعد از ان که دزد با و در شدند فریاد می کرد
او سکوت ایلدی تا که اوزادیلر فریاده باشلدی

پاسبانی بود در یک کاروان
حارس مال و قماش آن مهان
وار ایدی بر کاروانده پاسبان

پاسبان خفت و زد آتو پی ببرد
رختها را زیر هر خاکی فشرد
پاسبان یاتور دی دزد آنکلدی

روز شد بیدار شد آن کاروان
دید بر قه رخت و لخت بیکران
کوندی زاولدی تا قدر اهل کاروان

بس بدو گفتند ای حارس بگو
گفت دزد آمد ند اندر خفا
دید بلر که سویله ای حارس نبو

گفت دزد آن آمدند اندر خفا
رختها بردند از هیصم شتاب
دید بلر خرخر ملدر الدی جلب

قوم گفتند ش که ای جوف تمام
پس چه میکردی چه ای مرد دریغ
دید بلر آنکه ای قوم دیه سی

گفت من یک کس ندیدم ایشگ کرده
با سلاح و با شجاعت با شکوه
دیدلر بن برآدم آنلر کرده

گفت در جنگ کم بود ت امید
نعره آن که کریان بر جهید
دیدلر سنده یوغیمش جنگ ایمید

گفت آن دم کار د بمنوی دمید
که خمش ورنه کشیمت بید رنگ
دیدلر کو سنر دیلر او دم بانگ تنغ

آن زمان از ترس بستم من دهان
این زمان فریاد و بیهای و فغان
او زمان خوف ایله بندایتدیم دهان

آن زمان بست این دم کردم تلف
این زمان چندان که خواهی میگریم
دم نفسی طولو نلدر او دم یوتی نفسی

چونکه عمرت برد دیو فاحشه
بی نمک باشد اعوذ و فاحشه
چونکه عمرک قایدی دیو فاحشه

همچنین هم بی نمک حرمان نبیز
که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
نه او لور نقصان سنین غافر

خالی در بیکاه باشد یا بگاه
از تو چیزی رفت کی شد یا اله
وارده یوقده ان و شاخده تاورم

گفت لا ناسوا علی ما فاتکم
کی شود از قدرت محکوم کم
دیدلر لا ناسوا علی ما فاتکم

حوالت کردن مرغ کرفتاری خود را او دام بفضل و مکر
و رزق زاهد و جواب دادن زاهد مردی را
گذ یکک دامه کرفتار لغنی زاهدک بعضی مکر و زرقنه
حواله ایلدکده زاهدک اکا جوابنه

گفت آن مرغ این سزای آن بود
که فسون زاهدان از ل شنود
دیدلر او قوش بو بلا اکا حق

گفت زاهد این سزای آن لقاست
که خورد مال یتیمان از گزاف
دیدلر زاهد اولیه می بو سزا

مرغ داد انصاف و آن یاران شد زود
بعد ازان نوحه گری آغاز کرد
کز تناقضهای دل بشکست لک
زیر دست تو سرم را راحتیست
سایهٔ خود از سرش برمدار
خوابها بیزار شد از جسم من
گر نیم لایق چه باشد کردمی
مرحمی را خود چه مستحق بود
خاک گر کین را کرم آسیب کرد
پنج حسّ ظاهر و پنج نهان
توبه بی توفیقت ای نور بلند
بستدن توبه بکیک بر کنی
ای ز تو ویران دکان و مزرعم
چون کریزم زانکه بی تو زنده نیست
جان من بستان ای جاز اصول
عاشقم بر جنّ و بر دیو انکی
چون بدر دشرم کویم لا ز فاقه
ای ز خیقانه نهاد ابشکر
جوز کو تسلیم و رضا کو چاره
او ندارد دوست در ایام بیش
عاقبت جوینده یابنده شود
کفت روزی یار او را کای عجب
در فلان حجره نشین تا نیم شب
مرد قربان کرد و نا نهان بخش کرد
شب در آن حجره نشست آن کرم کار

بلبک با خود همی را تقریر کرد
که فخ و صیاد ازان شد زود رد
بر سر و بشتم بیا می حال ست
دست تو سر کخشی آبتیست
بیقرارم بیقرارم بیقرار
در غمت ای رشک سرو و ریاحین
ناسزایی را بیرسی در غمی
کر بر و لطفت چنین در نها کشود
ده کهر از نور حس در جیب کرد
که بشر شد نطفه مردان ازان
چیست جز هر ریس تو به رحیق
توبه سایه ست و تو ماه روشنی
چون ننالم چون نیفشارم دلم
بی خداوندیت بود بنده کیست
زانکه بی تو من بجان کشتم قتیل
سیر م از فرهنکی و فرزانکی
چند ازین صبر و خیر و ارتعاش
آهوی مانیکیم و او شیر شکار
در کف شیر نری خونخوارهٔ
روحها را میکند بیخود رد و خواب
تا نه بینی در تجلی روی من
خاک بودی طالب آبی شدی
چشم جانت چون نبابد نست کان طرف

ایلدی انصاف کریان او ازی فرش
لبک کفتند کندی بو فکر آید در خوش
صکره آغاز ایلدی خرابه او
دام صیاد در ایدوب لرزیده خو
دله کی او لانا تقوی در بل
باشه بر لحظه جانا کل سورال
الیفا لسنده سر بیک راحتی
شکر بخشا لقده دشنک آبتی
سایه کی قالدرمه باشمدن بنم
بیقرار در بیقرار در بو تنم
کوز ارمدنا و یقور بیزار در
ای بسیبنو خشمتعد عمخوار در
کرچه لایق اولمدم مسند منشک
ناسزایی عفو ایدوب مرحمتک
که عفو و اولانه استحقاق نوش
باب الطافک کشاده فیضی چوش
در دمند خاکه کرم ایتدکجه
نور حسندن اون کهر دریدکجه
او لدریش حس ظاهری بشده نهان
نطفه مرده بشر اولدر عیان
او لمسه توفیق بولمز توبه فر
توبه بیک سنه دائر کور
توبه نک بستدکی کفتده در
توبه سایه سنکه ماه مستمر
ای کان دمزلم ویران ایدن
بنجه فریاد ایتیم دل یرمحن
بی خداوندیه هیچ اولور می بنده یک
بنجه تاجام سنسز اولمز زنده یک
چونکه سنسز اولمشم جانمدن ملول
جانیمی آل سنسین اوجانه اصول
عاشقم دیوانه کمک فتم بنم
استرم فرزانه سر همتکک ایتم
عاشقم بر جنّ و بر دیو انکی
بنجه بر بورنج و بیم و ارتعاش
شرمی بیر توب ایلرم نه ازی فاش
برطلو یار آیدوب او شیر شکار
ای فیقدیو بلای بنده سر یار
دارمی سویله حاضر او شیر وفا
چاره تسلیم و رضادن ماعدا
رو حلدیده ایلمش بیخبر رد و خواب
او بیدب ایچمز مثال آفتاب
تا تجلیده بوله سین باکه یول
کلز بکا بین اول یا خود خویشم
خاک ایکن احیا ده بولدک بن مقام
چشم جانک منتظر در او طرف





رجیا پنهان شدم همچون سحاب
کز به بر سوراخ را نشد معلف
کز به دیکر همی کرد و بجام
آن یکی را قبله شد جولانکی
وان یکی بیکار رو در راه کان
کار آن دارد که حق را شد مرید
دیکران چون کود کان این روز خند
خوابناکی کو ز یقظت نم مند
روبجای جای که کذاریم ما
هم تو خود در ابر کنی از بهر خواب
بانک آیم من بکوش تشنکان
برچه ای عاشق بر آور اضطراب

کمان بجهم ازین زیر لحاف
که ازان سوراخ او شد معلف
کز شکار مرغ بابد او طعام
آن یکی عارس برای جا هکی
که ازان سو داو بس توفیق جان
بهر کاری و ز هر کاری بدید
تا بشب بر خاک و بازی میکند
دایه و سواس عشوه مینهند
که کسی از خواب بجهاند مرا
همچو تشنه که بشنید او بانک آب
همچو باران میرسم من ز آسمان
بانک آب و تشنه و انکاه خواب

بنده بر لوث نجیف کو یا حیا
کز به سوراخ تنک دبیزه میکند
عبر کز به بای ایتمز مقام
بیر نیک قبله سی جولا بلق
بیر یسی بیکار و مهی او مکان
ایش انکدر که او له حقه مرید
غیر یا الفعال و شن بر ایکی کون
او یقود بو کلب بردم یقظه
وار او بی ای جا بکه بن حارس سکا
بنج خوابی بینه سنین قطع ایدن
صوصسی هم تشنه آندن نوشنه
صیر ادر عاشقه او یا اضطراب

برکون آتوب بو رفاقی بولدم ارا
که او سوراخدن اولا او مختلف
قوشی شکار ایدوب بولدنده طعام
بر نیک یکی وظیفه خو اهلق
اکه او سودن و بر سین قوت جان
کاری کسمش کار حقه او فرید
کیجه یه دک خاکده لهو ایله اوتون
دایه سی شیطاندر که عشوه کر
کیمسه بیدار ایده هر اینه یکا
تشنه آما صوسزین کوشن بلین
بغور آسا آسماندن نوشنه
صوصسی هم تشنه آندن صکره جواب

حکایت آن عاشق که شب بیاید برآمید وعدهٔ معشوق
ندان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود
تا خوابش ببرد معشوق آمد او را خفته یافت و جیبش پر

اول عاشقک حکایتی که معشوق کیجه کلور امید یله کروعد
ایمش ایدی بعضی کیجه یکلدی واو یقو غلبه ایدوب یاتدی
و معشوق وعده اینجه ازایدوب کلدی و آنی او یور بولدی

جوز یافت و باز کشت

جیبنه جوز طوله دی پر وب او یقوده بر اغوب کیتدی

جاعشق بود دست در ایام پیش
سالها در بیعد و صل ماه خود
عاقبت جوینده یابنده شود
کفت روزی یار او را کای عجب
در فلان حجره نشین تا نیم شب
مرد قربان کرد و نا نهان بخش کرد
شب در آن حجره نشست آن کرم کار

یاسیان عهد اندر عهد خویش
شاه مات و حات شاهنشاه خود
که فرج از صبر زاینده شود
که بجستم از نهایت تو تیا
تا بیابم نیمشب من در طلب
تا بدید آید مهش از زیر کرد
بر امید وعدهٔ آن یار غار

وار ایدی سابقده برلطفش کر
بنجه بیلر قید وصل یاری ده
عاقبت یاری بولا نطالب اولان
دیدهٔ بر کون یاری اکا کلوب
سن فلان حجره ده بکله بنمشب
کسدی فریادنی غفلتدن نادم
او نور وب او حجره ایچره کرم دار

منتظر بنشست خوابش در ربود
او فتاد و کشت بیخود آن عنود

بعد نصف اللیل آمد یار او
صادقا الوعد انه آن لذارد

عاشق خود را فتاده خفته دید
اند کی از آستین او درید

که تو طفلی کی بر این معما زکرد
کرد کان چندین اندر جیب کرد

جو سحر از خواب عاشق بر جهید
آستین و کرد کها نها بدید

گفت شاه ما همی صدق وفاست
آنچه بر ما میرود دان هم زماست

ای دل بیخواب ما زین ما بخسپ
چون حرس بر بام جو بک میزنیم

کز کان ما در زین مطمئن مکست
هر چه گویم از غم خود او نکست

طاد لا جند این صلای ما جرا
پند کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود
آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگیست
اندرین ره دوری و بیگانگیست

پیش بنه بر پای آن زنجیر را
که دریدم سلسله تدبیر را

غیر آن جیعه نگار مقبلم
کرد و صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر ضد هست
بر در ناموس ای عاشق مه تاب

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سر اندر جان شوم

ای هده وی شرم دانديشه بیا
که دریدم پرده شرم و حیا

این بسته خواب جان از خاد و بین
سخت دل یارا که در عالم تو نیست

بهر کلوی صبر کیرو می فشار
تا خنک کرد د دلی عشق آتشین

تا لنسوزی کی خنک کردد دلش
ای در اما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز
کیست آنکس که بکوید لایجوز

خوش بسوز این خانه را ای میر مست
خانهٔ عاشق چنین او لیتر است

بعد ازین من سوز را قبله کنم
زانکه شمع من بسوزش قائم

خوار انگذار امشب ای پدر
یکشبی بر کوی بیخوابان گذر

منتظر بنشست خوابش در ربود
او فتاد و کشت بیخود آن عنود

بعد نصف اللیل آمد یار او
صادقا الوعد انه آن لذارد

عاشق خود را فتاده خفته دید
اند کی از آستین او درید

که تو طفلی کی بر این معما زکرد
کرد کان چندین اندر جیب کرد

جو سحر از خواب عاشق بر جهید
آستین و کرد کها نها بدید

گفت شاه ما همی صدق وفاست
آنچه بر ما میرود دان هم زماست

ای دل بیخواب ما زین ما بخسپ
چون حرس بر بام جو بک میزنیم

کز کان ما در زین مطمئن مکست
هر چه گویم از غم خود او نکست

طاد لا جند این صلای ما جرا
پند کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود
آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگیست
اندرین ره دوری و بیگانگیست

پیش بنه بر پای آن زنجیر را
که دریدم سلسله تدبیر را

غیر آن جیعه نگار مقبلم
کرد و صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر ضد هست
بر در ناموس ای عاشق مه تاب

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سر اندر جان شوم

ای هده وی شرم دانديشه بیا
که دریدم پرده شرم و حیا

این بسته خواب جان از خاد و بین
سخت دل یارا که در عالم تو نیست

بهر کلوی صبر کیرو می فشار
تا خنک کرد د دلی عشق آتشین

تا لنسوزی کی خنک کردد دلش
ای در اما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز
کیست آنکس که بکوید لایجوز

خوش بسوز این خانه را ای میر مست
خانهٔ عاشق چنین او لیتر است

بعد ازین من سوز را قبله کنم
زانکه شمع من بسوزش قائم

خوار انگذار امشب ای پدر
یکشبی بر کوی بیخوابان گذر



دوشدی بیهوش او بودی خلد جان
انتظار او زره یکمن صد ادی خوان

صادقا الوعد ای برادر او دلدار کا
بنشیدن فکره کلدر یارا کا

آز اجق دلدر یکندن بر اصول
عاشقک کور در ایمو موصول

که طفلسین او دینه بوجوزی همان
قویدی بر تاج جوزی جیبنه اوان

آستین و جوزی بیلدی کیم فراج
چونکه بیدار اولدی عاشق او صباح

هر مصیبت باکه بندن دانما
دیدی شیاهم صادق الوعد و وفا

چونکه ضربین یلیسون بیلدم نیتین
ای دل بیخواب سندن خبان امین

غم دار بر نالهٔ یی خون ایلدی
بو دکر من جوزیمز اون ایلدی

بندک ایلدو بر مه مجنونه جلال
وار در ار عادار جویزده بو مثال

بخت بیم وار تجربه ثانیده بوش
اوره هم بن عشوه هیچ انه کوش

بو بولک بیکانه بیلدم سر بیا
سئورش و دیوانه لکدن ماعدا

قو بنم یا بیمه کلز زنجیر سن
فو بنم یا بیمه کلز زنجیر سن

فیر مشم زنجیر بندیر اقی بن
زلف پر تاب نکاردن ماعدا

ایکیوز زنجیر قوشایدم فنا
عشق ایلدنا موس ایلز مجتمع

اولمه نا موس قایو سنده مشتمع
اشته او وقت اولدیکه عریان اولدم

نفسنی ترک ایدو بسر اشجان اولدم
شرم و اندیشه عدو صی کان بکا

ایلیم چاک جامه شرم و حیا
سحر ایلو دلر او یقو سینی باقیان

طاش کو کللی سنین عالمده
کلز کللی صبری یوخ ایلو هلاک

تا که عشقک کو کلی مسدود ایلدی
یا فنجه کو کلمه کلمز سرور

ای که کو کلی ایلین ما وای نور
خانه کی ور آتشه یا قسون سوز

کیمدر او که دیمه سا کا لایجوز
خانمانک آتشه ویر عاشقا

بو بیله او لور عاشق اوی دانما
قبله ایدهم بعد ازین اوسوزی بن

چونکه شمع سوزش ایله اولدی قائم
خوایی ترک ایله بو کیجه ای پدر

او یقو سنر کو بینه برشب قبل کذر



بنکر اینلر اکه مجنون کشتاند
همچو پروانه بو صلت کشتاند

بنکر این کشتی خلقان غرق عشق
از دهایی کشت کویی خلق عشق

از دهایی میناید در دریا
عقل هیچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاکه کشت از او
طبلها را یخت اندر اب جو

رو کزین جو بر نیایی تا ابد
لیکن حقاله کفوا احد

ای هزور آج کورزین سیر ایله باش
چند کویی من ندانم این و آن

انده و بازرق و محرومی برا
در جهان حق و قیومی درا

تا نمی بلیم همه بیم شود
دین ندا نمهات همه دانم شود

بکذر از مستی و مستی بخش باش
زین تلون نقل کن ار استوا ش

چند نازی تو بدین پستی بس است
بر سر کوی تو چندین مست مست

کرد عالم پر شور و سر مست یا
چو یک باشند و آن یک نیست خمار

این ز بسیاری پیاید خواریی
خوار کیرد و تی پرستی نازنی

کر جهان پر شد ز نور آفتاب
کی بود خوار آن تف خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام
چونکه ارض الله واسع مستام

کرچه این مستی چو بازت شست
بر تر از وی در زمین قدس هست

او تو اسرافیل شو در امتیاز
زو مده روح و مشو مست مساز

مست اچون دام مرغ اندیشه شد
این ندانم و آن ندانم پیش شد

این ندانم و آن ندانم بهر چیست
تا نکویی تا که میدانم ز کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن
نفی بکذار و مر ثبت آغاز کن

بنیست این و نیست آن بین تو کوا
ابکه هست او نواز ایمش دار

نفی بکذار ای طاق هستی پرست
این در آموزای پدر از ترک هست

همچو پروانه بو صلت کشتاند
از دهایی کشت کویی خلق عشق

عقل هیچون کوه را او کهربا
طبلها را یخت اندر اب جو

لیکن حقاله کفوا احد
چند کویی من ندانم این و آن

در جهان حق و قیومی درا
دین ندا نمهات همه دانم شود

زین تلون نقل کن ار استوا ش
بر سر کوی تو چندین مست مست

چو یک باشند و آن یک نیست خمار
خوار کیرد و تی پرستی نازنی

کی بود خوار آن تف خوش التهاب
کر جهان پر شد ز نور آفتاب

چونکه ارض الله واسع مستام
بر تر از وی در زمین قدس هست

زو مده روح و مشو مست مساز
او تو اسرافیل شو در امتیاز

این ندانم و آن ندانم پیش شد
مست اچون دام مرغ اندیشه شد

تا نکویی تا که میدانم ز کیست
این ندانم و آن ندانم بهر چیست

نفی بکذار و مر ثبت آغاز کن
نفی بهر ثبت باشد در سخن

ابکه هست او نواز ایمش دار
بنیست این و نیست آن بین تو کوا

این در آموزای پدر از ترک هست
نفی بکذار ای طاق هستی پرست



صیرابت انلار رکه مجنون اولدی
وصلته جان ویرد یلر بت قلدی

سیرابت او کشتیزی کی غرق عشق
از دهادر کویا بو خلق عشق

بر کوه نیز از دهادر دلربا
کوه و ش قعله او اولور کهربا

اولسه اکه عقل عطار زمان
طبلهٔ عطری یتار بحره او آن

کیت بوجودن کلو مرسین بنا ایله
بنت حق راشبه و یاد ایشن اعلا

ای هزور آج کورزین سیر ایله باش
بنجه دیرسین بلمم او بو جمله فاش

فیلر یاوز رقدن کندین خلاص
حی و قیوم عالمک ایلو مناص

کور مدیکک کورد یکک اولدی همان
بیله یکک بیله یکک اولدی همان

بی نتون استوایه بولو وصول
طولی بو مستکلم هر کویلر بیله

خوراو در کیتیزدست اولز خورعقیله
جمله بر اولرسن برینی صنی خوار

آفتاب ایله جهان پر اولسه کر
خوراولورمی پرتو و فیضیله خور

لیک بو جمله اولز بالاطلب
چونکه ارض الله واسع بیلدکدن طلب

بازاشهب وش بو مستکلدن ولی
بولدن اوته وار مقاما علی

یوری سرافیل کبی بتول امتیاز
روح او فور مسانه هم بیل مست

مست چونکه هم اندیشه دور
شوقی بولی بیلمه مطلک بیشه

نه ایچوندر شوقی بولی بیلمک
دیمه یه سین تا که بیلدم وارمی

سوزده نفی اثبات نه ایچوندر اکر
نفی کی اثبات نه باشلاوان حی

بوده بو قدر اوده بو قدر غیر نیست
جابت وآره همان ایلو سفر

وار نفی ترک ایتمک ایله شتاب
وار نفی ترک ایت همان مست مست

اسند عای امیر ترک مخور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر
ایت حدیث که ان اصدقای سرایا احمد مرسل و لیایدا ز اشعر

امیر ترک مخور ای مطرب این وقت صبوح اسند عالی سئول
حدیث تفسیری کن از ان صدق سرایا احمد مرسل و لیایدا ز اشعر

شکروا واذا شکروا طلبوا واذا طلبوا طربوا واذا طربوا
طاشوا واذا طاشوا طاروا واذا طاروا وجدوا
واذا وجدوا خصموا واذا خصموا وصلوا واذا وصلوا
انفصلوا واذا انفصلوا افتوا واذا افتوا ابقوا واذا
ابقوا اصاروا املوکا فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
وانجنان بمضمون بیت است که بیت

وحق تعالی میفرماید ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا
آن می که تو میخوری حرامست یا می نخوریم جز حلال
جمله کن تا زخیبت مست نشوی درشراب خدای مست شوی

والسلام علی من اتبع الهدی

| | | | |
|---|---|---|---|
| انجمی تر کی سحر بیدار شد | وز خمار خمر مطرب جوانرشد | صبحدم بیدار او لو بیدرک بیر | مطرب ایستر می حمار بله بعقیه |
| مطرب جان موانس مستان بود | تا ز مستی ازدم مطرب جست | مطرب جان موانس مستان اولور | هم مزه هم قوت ایمان اولور |
| نقل و قوت و قوت مستان بود | مطرب ایشارا سوی مستی کشد | خلقی مطرب سوی مستی یه چکر | مستلک مطرب دمدن ای پسر |
| ان شراب حق بدان مطرب بود | وین شراب تن ازین مطرب بود | او شراب حقی مطرب در ورین | بو شرابی تنده مطربدن کلن |
| هر دو کرمک نام دارد در سخن | لیک فرقست زین حسن تا ان حسن | ایکیسنک نامی دخی سوزدر | لیکن فرقی بوندهٔ شرآنده بر |
| اشتباهی مست لفظی در بیان | لیک خود کو آسمان تا کور پسمان | صورتا نقشنده دار اشتباه | بلکه او کوک بوزمین یر کیاه |
| اشتراک لفظ دائم ره زنست | اشتراک کبر و مؤمن ار نخست | اشتراک لفظ اولور راهزن مدام | اشتراک کبر و مؤمن تنله نام |
| چشمها چون کوزهای بسته سر | تا که هر کوزه چه بود و در نگر | آغزی باغلی کوزلر در جمله تن | تا نه وارد در آجده یا قه کوزکن |
| کوزهٔ این تن پر از آب حیوة | کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات | بر نوع تن وار طولی ابحیات | نوع آخر مولیدر زهر ممات |
| کز بمطر و فرش نظر داری مشی | ور بنظر فرش نکری تو کمر هی | ایچنه یاقسی او لورسون پادشاه | ظرف کیم یاقسه او لور لکده آه |
| لفظ را مانندهٔ این جسم دان | معنیش را در درون مانند جان | لفظلر مانند جسم پیدرای پسر | معنیسی مانند جان معتبر |
| دیدهٔ تن را غمامن بین بود | دیدهٔ جان جان پر فن بین بود | جان کوزی ایله کیم پر فن بینه او لور | تن کوزی ایسته او نی بینا او لور |



در بیان معنی انکه متاملان کتاب مثنوی معنوی می یابند
از سر صدق و صفا نیت در سر ایران تامل نمایند

| | | |
|---|---|---|
| پس نقش لفظهای مثنوی | صور قصالست و هادی معنوی | استه الفاظ نقوش مثنوی |
| در نبی فرمود کین قرآن ز دل | هادی بعضی و بعضی را مضل | دیدر قرآن ده که قرآن عدل |
| اند اند چونکه عارف کفت می | پیش عارف کی بود معدوم شی | اند اند چونکه عارفدن ایسه ی |
| فهم تو چون باده شیطان بود | کی ز اوهام می رحمان بود | فهمک اودم باده شیطان اوله |
| این دو انبازند مطرب یا بشد | این بدان ان بدین آرد شتاب | بو ایکی بنازو مطرب یر شراب |
| بر خار آن ازدم مطرب چریدند | مطربانشان سوی میخانه برند | جمله محمور لردم مطربه خوش |
| آن سر میدان و این پایان اوست | دل شده چون کوی و چوگانش اوست | اوسر میدان آنک پایاندر |
| در سر آنچه ست کوش آنجا رود | در سر ار صفراستان سودا شود | باشده نه وارسه فولی اکا کیدر |
| بعد از ان این دو بهیوشی روند | والد و مولود آنجا یک شوند | صکره بو ایکیده بیهوش اولر |
| چونکه کرد و آشتی شادی در دل | مطربا باز ترک ما بیدار کرد | درد و شادی چونکه صلح و بره خر |
| مطربا غازید بیتی خوش بساز | که اغنی الکاس عما من الاراک | ایلدی بو بیت ایله مطربنوا |
| انت وجهی لا عجب ان لم اراک | غایب القرب حجاب الاشتباه | کر ندیدم فی عجب وجهم تو فی |
| انت لا عقلی لا عجب ان لم ارک | من وفور الالتباس المشترک | کر ندیدم فی عجب عقلم تو فی |
| حیث اوجدت انت من جبل الوری | لم اقل یا ایها للبعید | زانکه تو نزدیک از خیل الوری |
| بل اخاطبهم انادی فی الفقار | کی اکلم من معی ممن اغار | من نکویم یا که موضوع خفی بعید |
| | | مخاطب اینست بانک ادم بکو |

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم و در آمدن
عایشه صدیقه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول
الله صلی الله علیه وسلم که چه میکریزی او ترا نمی بیند و جواب
دادن عایشه رضی الله عنها

| | | |
|---|---|---|
| اند آمد پیش پیغمبر ضریر | کان نو انجش شور بر محمد | کلدی بر اعمی حضور احمده |
| ای میزاب و من مستقیم | مستغاث المستغاثای مقیم | دیدرای ماء حیات مستقیم |

بر ضریر یرک حضور مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم اعمی درسن
عایشه رضی الله عنها نک پیش ضریر دن قاچمه سی و رسول
صلی الله علیه وعلی آله وسلک نه قچاریتی و سنی اور مزدیکه

| | | |
|---|---|---|
| | عایشهٔ صدیقه رضی الله تعالی عنها نک جوابنه | |
| | وان عایشه رسول را | |
| | | که غایت بخش او در سر امجده |
| | | یاردم ایت یاردم که بر فی یا قیم |

چون در آمدن عزیز اندر خشت
عایشه بگریخت بهر احتجاب
چونکه اعمی کلدر ابتدی فتح باب
عایشه قاعد بر ای احتجاب

ز انکه واقف بود آن خاتون پاک
از غیوری رسول رشک ناک
چونکه واقف ایدر او خاتون پاک
غیرت پیغمبر ید رر رشک ناک

هر که زیبا تر بود رشکش فزون
ز انکه رشک از بار خیزد بایگان
کیمکه احسن اوله رشکید فزون
چونکه رشک در ستدن ظاهر ای هیون

کنده پیران شوی رقاد هند
چونکه ایزیر وز شتی آگهند
شویه ضده ویر رقوتش جوز
ستی چرکینلیکینی بیلور ستوز

چون جمال احمد در هر دو کون
که بدش از فرق تا پایش عیون
پس جمال احمد ید ر بیمثال
اگا فرو پر مشد رعون ذو الجلال

ناز های هر دو کون اندر اسد
غیرت آن خورشید صد تور آسد
ای کمالک عالم ناز ای الکا سزا
اکه یوز فات غیرت ایتکه روا

که در افکندم بگیران کوی را
در کشید ای ماحتران مهین روی را
که رقیبه ایلدم طویم رسید
ای کواکب صاو دولون اندن بعید

در شعاع لایزالی محو شوید
ور نه پیش نور من رسوا شوید
یوشعاعم یوقایدر شعله کی
یوقسمت سوای ایدر وهم سنی

از کرم من هر شبی غایب شوم
می نمایم لاوالاکی روم
نیجه کیدم لیک رهبره صانیم
نیجه کیدم لیک رهبره صانیم

تا شما بی من شبی حقا ئی وار
پرزنان پرید کر دایمن مطار
تاکه بن هر سر کیجه خفاش وار
یراد ویرسه اکه اوجه سر برد وار

همچو طاوسان بری عرضه کنید
باز مست و مطرب و سرکش شوید
عرض ابوک طاوس آیا پرک
معجب اولوب کوسترک کوزلرک

بنگرید آن پای زشت از آن میان
همچو چارق کو بود شمع ایاز
بای زشته یا قیوب ایاز دی
چارقا ساکه اولور شمع آیاز

رو خرامید صبح بهر کوشمال
تا نگردید از منی زاهل شمال
کوشمالا یچون ظهور ایدم صباح
ایتمسه نا اهل بلکله نیاح

ترک این گفت که دراز است این سخن
نهی کردست از دراز ی امر کن
ترک قیلمق یک اوزون در یوسخن
امر کنله نهی قیلمش دو المز

امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم عایشه صدیقه
عایشه صدیقه رضی الله عنها ی مصطفی صلی الله علیه وسلم

که چرا پنهان میشوی چو اعمی تا نمی بینید تا بید
وسلک امتحان ایلیسی که کیه لقه اعمی سنی کور مز ظاهر اولیکه

آید عایشه از ضمیر مصطفا علیه السلام واقف است باطن حجرات
عایشه رضی الله عنها ضمیر حضرت رسولی بیلوب واقف ایدی

کفت بیغمبر برای امتحان
اونمی بیند ز اکم شوپنهان
دیدار احمد بر طریق امتحان
اوسنی کور مز بیچون اولمک نهان

کرد اشارت عایشه با دوستان
اونمی بیند همی بینم ورا
ایندر دوستلره اشارت عایشه
بن کوریرم آنی او کور مز مرا

خیز ت فقلست بر خود باز وح
بر ز تمثیلات و تشبیهات نوح
روح حسینه در عقلک قیرقی
ملولو تمثیل ایله تشبیه الفتی

یا چنین پنهانی کین روح راست
مقبر بر وی این چنین تابوت راست
بو یه کیزلی ایکن اور وح رو ان
عقبر اکا عزت بیچون در بیلمان

از که پنهان میکنی ای رشک حور
انکه پوشیده ست نور روشن او
که پنهان میکنی ای رشک حور
کیزلدیکک ایچه سندن فرو نور

میرود بر روی پوشان این نقاب
قبض و بسط اوست و بشناسد نقاب
وخط نور در رو نینه اولور حجاب



کافتاب از روی بیند ابر
شمس سندن بولمدی اصلا اثر

کز خود ش خواهم که هم پنهان کنم
کیز لو زین کیمدن ای رشک قمر

تا بروحیشم و گوش خود در حجاب من
آندن ایچون تنده افزون عیبم

پس دهان در بند و گفتن را مهل
نار غیر تدن آغزم آهنکلم

از سوی دیگر براند از حجاب
چونکه پویله غیرتک وار ای گوکل

تا رم ایتمم سکوت او آفتاب
قورقارم ایتمم سکوت او آفتاب

که رفع آن میل افزون تر شود
اوسکوتده سنورارم ظهر اولور

جوشش احبیت آن اعرف شود
جوشش ایدر سه بحر جوشش کف اولور

عین اظهار سخن پوشیدنست
سویلمک سوزغایه مقدر دوزنی

در حقیقت هر ولی را این بهاست
سویلر او خورشید و کنده روشن او

تا کنی مشغولشان از بوی گل
بلبل آسا نعره او ر روی گله

سوی روی گل نیرد هوشمندان
قاز ایله مشغول اولمز کوشدار

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
مطرب امیر ترک بر بنده بو غزلی آغاز ایلدی بیت

کلی یا سوسنی یا مانی کشیدم
وزین آشفته بی دل چند بیچو نی

وبا تک زدن ترک که این بگو که میدانی وجواب گفتن
بیله سین و مطرب اکا جوابی

مطرب آغاز ید چین ترک مست
ترک مست مطرب آغاز ایلدی

که ندانم که تو ماهی یا پری
بیله هم سن بیمی سین یا خود که ماه

من ندانم که چه خدمت آرمت
بیله هم بن نه خدمت ایلیم

این عجب که نیستی از من جدا
بو عجب بندن دکلسین بندن جدا

می ندانم که مرا چون میکشی
بیله هم که بیچه جذب ایدرک عجب

همچنین لب در زدن تا کی مباز
بویله آغزین بیله هم که ایتدر باز

چون ز حد شد می ندانم از کشف
حد دن ا فزون اولدی چونکه بیله هم

بر جهید آن ترک و بتوسن کرد
صیحه ادی ترک آلدی دیوسن الله

کرز را بگرفت سرهنگی بدست
دید بر مطرب بیامد در بوستیز

گفت این نکرار بچه در هرش
گوفت طبعم را بگویم من سرش

طبعی قیر در قرارم بنده سهر
بیلوز این چالرم اوزره همان

قلب نامیندانی بلس بیکو
ور همی دانی بزن از ابکو

بیلم ایسن یوق دیه ای قلبان
می ندانم می ندانم در مکش

آن بگو ای کیچ که بیلد ایشن
تو بگویی فی زیلغ وفی هری

بیلد یکلدن جالیده ویرنده یوم
در کسلی ارنی فی راه در آز

چون بیرسم کز کجایی ازهری
همت تنقیح مناط اینجاکه

ن دیه جم مساکه قندن ایدوکین
تو بگویی فی شراب وفی کباب

نه ربعد اودن نه موصل نه طراز
آنچه خور در آن بگو تنها وس

کرنه بغداد اودن نه موصل نه طراز
گفت مطرب زانکه مقصودم

خود بگویم من از کجایم بازره
نفی کردم نا بری زاثبات فو

طوغرر سوبه بن فلانم آنیکا
چون بمیرم مرگ گوید راز را

یا بیرسیدم چه خواری ازشباب
در نخواهم آرم بنفی این سها زرا

بن بصور رسم نه بیلدک من اشی
تفسیر قوله علیه الصلوة والسلام کرموتوا قبل ان

نه قدید ونه تریدونه عدس
موتوا یعنی بمیرای دوست پیش ازمرگ اگر تو زندگ

خود بگویی من از کجایم بازره
خواهی که اودیس ازچنین مردن بهشتی

یا بیرسیدم چه خواری ازشباب
گشت پیش ازما

فی قدید ونی ثرید ونی عدس
جان بسی کندر واندر پرده

این سخن جای دراز است بگذر
تا نمیرد نیست جان کندن تمام

ور مدد اثبات پیش ازنفی تو
چون زحد پایه دو پایه کم شود

در نخواهم آرم بنفی این سها زرا
چون زسر یک کز زحد کم بود

غرق این کشتی نیابی ای امیر
من اخیر از اصل دان کو طارقست

من اخیر از اصل دان کو طارقست
افتاب کبند ارزق شود

جان بیکشد ک خیلی ارشده محمد
زانکه مردن اصل بزناورده

اولمدیجه جان بیکشمک دائمی
بی کمال نردبان نایی بام

یوز ایاقدن ایکی پایه اولسه دون
بام را کوشنده نا محرم بود

ایپیلوز آرخوندن برآرسون اولر
آب اندر دلو از چیه کی رود

ایده مزسین کشتی غرقه امیر
تا به منهی اندرو من لااخیر

من آخر که اصل در طارقه
کشتی وسواس وغی افتارقت

کبند معذ ایه اولور افتاب
کشتی همش چونکه مستغرق شود

جوکه اولک اصل وصاف مقدر
کشتی همش اولدیوم غرقه

بامه لازم نردبان قائمی
جوکه اولک اصل وصاف مقدر

بامه یتشمز اولور ساعی بون
بامه یتشمز اولور ساعی بون

صنوبه وارمز بلکه ایتمز دلوی نخ
صنوبه وارمز بلکه ایتمز دلوی نخ

نوعمدقچه اکه سن من اخیر
نوعمدقچه اکه سن من اخیر

کشتی وسواس وغی طارقه
کشتی وسواس وغی طارقه

کشتی همش اولدیوم غرقه
کشتی همش اولدیوم غرقه



دیدر مطرب بیلدیه دربوستیز
کرزی بر سرهنگ الدن الدی

دیدر بو نکرار بچه در کدر
بیلم ایسن یوق دیه ای قلبان

بیلد یکلدن جالیده ویرنده یوم
بیلد یکلدن جالیده ویرنده یوم

بن دیه جم مساکه قندن ایدوکین
بیله جم بن دیه در بیره شتوم

نه بو یوق یوق دیه وکین طوکر
بیله جم بلمدن بر بن دیه وکین

ایله بویرده ده اصمه قرآر
طوغرر سوبه بن فلانم آنیکا

اوزمان در نه شراب ونه کباب
بن صور رسم نه بیلدک من اشی

یا لکز چه سن بیدک یوغیدر کس
نه قدید ونه تریدونه عدس

دیدر مطرب مقصدم تخمی خیار
بهرزه کوکنه اوله طولور

نفی قبلدم را بها اثبات نه کیدر
نفیلدن اثبات یاننده خوت الیور

چون اولدر سن اموت صوبیلر ازنی
نفی ایده دوزدم نوایه صانیدی

رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم حضرت بزیک موتوا قبل ان
موتوا حدیث شریفک تفسیری بیت

حیات استر ایسن اولمزدن اول اولمکه سعی ایت
کداودیسوا ولدر جنتک بواو لمکلکله ای دانا



چون نمردی کشت جانت کندی مراد
مات شود در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ماهتابان
واندکه پنهانست خورشید جهان

کرز بر خود زن منی اندر شکن
زانکه پنهانست گوش آمد چشم تن

کرز بر خود میز فی خود ائی وفی
عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده
در فعالی خویش بر جوشیده

همچو آن شیری که در حیشه فرد
عکس خود را خصم خود پندارد

نفی ضد خود بمت وباشد فی شکی
تا ز ضد ضد را بداند آن یکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین اثبات دعوی قائم نیست

فی حجابت باید آن ای ذوالباب
مرگ را بگزین وبگذار این حجاب

فی خیان مرگ که در کوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت وآن طفلی نماند
رو منی شد طلعت تنکی نماند

خاک زر شد هیات خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت ای مرد رحیم
مرده را خواهی که بیند زنده تو

میرد وچون زندگان در خاکدان
مرده وجانش شده بر اسمان

جانش را این دم بالا مسکنیست
گر بمیرد روح او را منزلیست

زانکه پیش از مرگ او گردست نقل
این بمردن فهم آمد بی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام
همچو نقل از مقامی تا مقام

هر که خواهد گو به بیند برز یزه
مرده را میرو وظاهر بین شو

مر ابوبکر نقد را گو به بین
شد ز صد یقی امیر المومنین

انتدای ثبت نکر صدیق را
تا بحشر او فزون کنی نقد قرا

پس محمد صد قیامت بود نقد
زانکه کل شد در فنای حق و نقد

زو قیامت را همی پرسیده اند
صد قیامت بود او اندر عیان

اولدکیجه جان بیکشمکدر دائمی
اولمدیجه جان بیکشمکدر دائمی

یوز ایاقدن ایکی پایه اولسه دون
بامه لازم نردبان قائمی

ایپیلوز آرخوندن برآرسون اولر
بامه یتشمز اولور ساعی بون

ایده مزسین کشتی غرقه امیر
صنوبه وارمز بلکه ایتمز دلوی نخ

من آخر که اصل در طارقه
نوعمدقچه اکه سن من اخیر

کشتی وسواس وغی طارقه
کشتی وسواس وغی طارقه

کشتی همش اولدیوم غرقه
کشتی همش اولدیوم غرقه

باز زبان حال میکفتی بسی
کز محشر حشر را نیرسد کسی

بهر این کفت آن رسول خوش پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام

پس قیامت شو قیامت این بدین
دیدن هر چیز را شرط است این

تا نکردی اوند اینت تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل کردی عقل را دادی کمال
عشق کردی عشق را دادی جمال

کفتم این پر بان این مغوی مبین
کر بدی ادراک اندر خورد این

هست این خیر آن طرف بسیار خور
کر رسد مر عنی فتق این خبر خوار

در همه عالم اکر مردو زنند
دم بدم در نزع و اندر مردنند

ان منحنها را وصیتها نهم
که بدر کوید در آن دم یا پسر

تا نکوید عبرت و رحمت برش
تا نبیرد هیچ بغض و رشک و حش

تو بدان بنیت نکر در اقربا
تا نزع او بسوزد دل ترا

کز برآت آت از نقد دان
دوستان در نزع اندر فقد دان

ور عرضها زین نظر کردد حجاب
این عرضها دا بر ون افکن ز جیب

ور نه آری خشک بر بحر زحاب
دانکه باحاجز کزیده منقهر بیت

بحر زخیر است زخیرت نهاد
چشم بر زخیر نه باید کشاد

پس تضرع کن که ای هادی سبیل
باز بودم بسته کشتم این حیل

سخت تر افسرده ام در شرقسم
که اخی خسرم ز هجرت و جعلم

از نصیحتهای تو کر بوده ام
بت شکن دعوی و بت کر بوده ام

باد صنعت فرض بر باد مکر
مرکت مانند خزان تو اصل مکر

سالها این هر کت طبلک بهزند
کوش تو بیکار جیسش میکند

کو بداند در نزع جان داد مکر
این خان کردت زخود آکاه مکر

این کلوی مکر از نعره کرفت
طبل او لیشکافت از نعره شکفت

ور دعاق خویش را در نافتی
رمز مردن این زمان در یافتی

محشر ایجره حشر را کیم ابر سوال
رمز موتوا قبل موت یا کرام

بر ایدر دائم زبان حال قال
انکیجه ندر دیدر او خوش خبر

وار قیامت اول قیامت مشو پیل
هر شبی کور مکده بوشر طاصیل

سن او ولد فجه پیلر سین تمام
اسه انوار اولو او استه ظلام

عقل اولور سن عقلی فهمکده کال
عشق اولور سن عشقی فهم ایلر اوصال

سو یلیم بو دعوی یه برهان کتا
اولدکی ایسه عین در اکه سزا

بر طرف انجیر او لور فایده خوار
ایتمه بر انجیر قوشی آنده قرار

جمله عالمده اولان ایجره دوران
دم بدم نزع و عالمه ممتحن

که بابام کیمی او فلم دیر او دم
مصور ارسی سن وصیت الله بم

تا که قطع بغض و هم غیرت اوله
تا ظهور رحمت و عبرت اوله

اقربا به سن بو نیت ایله باق
تا که نزعندن دل ایده افراق

هر چه ایده مستاید پیلر اشین
دوستیمی نزع الکه همنشین

بو نظردن کر غرض اولا حجاب
این غرضلردن کچ ایتمه سن حساب

عجز ایله تور رقا لور سین طلوع
عاجز ایو منتخب معجز بهیج

عجز زنجیر در که زنجیر طباع
کور دیکنا ور زنجیر ایچیلر سفاع

باز ایدم بن باغلی قالمق تن
بازایله که ای خلاق من

چوق کرتدم دادی خبر ایجره بن
که نفی حسره دوجار اولور سن

بند لرین کوش ایتمیو حکم محن
صنعتم بت کر سوز مدیریت شکن

صنعتی حق یاد اوکدر وش یقین یا یار مکر
مرک خزان وش یقین اما اصل مکر

ایتمه بیلر مرک سکا طاوس حال
بیوقت جیشلو نیتو لاق صفا

وقت نزع جانده ایلر آه مکر
او زمانکه ندن او لور کاه مکر

ضرب ایواه ایله خیلی یار یلور
کر دقایق منهی او لور سین ای عجب

رمز مردانی بیلور سین ای عجب



تمثیل مغفلی که همه عمر ضایع کند و وقت مرک در آن محل تنکدر توبه و استغفار کند بتعزیت دآشق شیعه بلاد حلب هر سالی در ایام عاشورا و غریب در حوالی انطاکیه و رسیدن آن مرد غریب بشاعر و پرسیدن که

مجموع غریبی تعقلند ضایع ایدوب موت وقتی که محل هر بیل انطاکیه قیوسی اوکنده ماتمدر بنه تشبیه و برشاعر غریبکه یولدا دمحله اوغرایوب یو غرووه فریاد و فغان ایدر

این غزا و غریو به تعزیت است تا مرثیه کوید

ندر دیو سئوال و جوابی

روز عاشورا همه اهل حلب
کرد آیند مرد و زن جمعی عظیم

مال و نوحه کنند اندر بکا
ماتم آن خاندان دارند مقیم

بشمرند آن ظلمها و امتحان
شیعه عاشورا برای کربلا

نعره شان بر میرود تا روی لا
کز یزید و شمر دیدند خاندان

یک غریبی شاعری ازره رسید
روز عاشورا و ان افغان شنید

شهر را بکذاشت و آنسو رای کرد
قصد جست و جوی آن بیهمتا کرد

پرسی پرسان می شد اندر اقتفا
چیست این غم بر که این ماتم قفا

این رئیس رفت ما شد کو یمرد
این چنین ماتم نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرح دهید
که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف تو
تا بکویم مرثیه ز الطاف تو

مرثیه سازم که مردی شاعرم
تا ازینجا برکشد لازنکی برم

آن یکی کفتش که تو دیوانه ئی
تو نه شیعه عدوی خانه ئی

روز عاشورا نمی دانی که هست
ماتم جان کز او قوی بیت

پیش مؤمن کی بود آن فصه جو
قدر عشق کوش باشد کو شنو

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح
شهره تر باشد که صد طوفان نوح

خفته بودستید تا اکنون شما
که کنون جامه دریدید ارعزا

چشم کوران از خسارت تر ابدید
کوش کران از حکایت ر اشنید

بابسا نطاکیه اندر ماتیب
ماتم آن خاندان دارند مقیم

شیعه عاشورا برای کربلا
نوحه و فریاد ایدر ایام بکا

کز یزید و شمر دیدند اوخاندان
که بریدندن شمردن اوخاندان

بر رئیس قوم او لمشدر بوکون
شهر طولاندر بتون او شهر لیسون

ناشی القابی سویلیک بکا
بن غریبم شهر لی پر نوا

تا نه صنعتی بیلم او صافی نه
سویلیم بن مرثیه الطافی نه

مرثیه نظم ایدرم که شاعرم
کهنه و موتا ایشنده ماهرم

بیر پسی دید یکه سن دیوانه سین
شیعه دکلسین عدوی خانه سین

روز عاشورا دکلیدر بو دم
بر قرنتن به او لور جانه نوم

نیجه اولمز بو نده مؤمن غصه خوار
عشقی مقداری او لور عشق کوشوار

مدمنه او یاک روحک ماتمی
شهره طوفاندن آرتق بردمی

شمدیه دک وار ایسه غیر او یقده
جاک جامه ایلمز سنز بو سوده

کوردی و خسرانی بیک کور ایدی
قصه یی کوش ایلدی کر ایدی

## نکته گفتن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک گو دور از یزید
کی بدست این قوم چون او خار رسید

پس فقر ابر خود کند ای خفتگان
زانکه بود مرکیان را خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چون دریم و چه خایم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده اند
وقت شادی دیده چون بشکفته اند

سوی شاه روان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند

مور خویش است و کش او هاشمی
کز تو یک ذره ز ایشان آگهی

ورنه واقف بر دو بر خود دگر
که تو در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن
که نمی بینید جز این خاک کهن

ور همی بینید چرا بنود دلیر
پشت دارد جان سیار و چشم سیر

در رخت کو از می دین فرخی
گر ببیند بحر کو کف سخی

هر که جوید آبرا یکمند در یغ
خاصه انکو دیدان دریا میغ

## شیعهٔ بلاد جلبه طعن بودن شاعر از آنه او مرد نکته ست

دیدگ های لیک او دور بنده
شد دی طوی شیشه که وقتند بعید

کز پی قبلگ قرای خفتگان
چون کوتوال اولم اولور خواب گران

چونکه بر آنر خسرو دین اید بلر
وقت شادیده که بندر قید بلر

بارگاه دولته دگ کندیلر
بیراغوب بخیر بر سراینه تندیلر

وقت دولتدر بو دوران بشه
وار ایسه بر ذره سنده آگهی

آغله کندینه دگل ایسگ جیز
چونکه نقل محشره اولدگ نگیر

نوحه را یله دل دونیگ خراب
کور دیگگ زیرا که بو کهنه تراب

کور را ایسه پانچون اولمز بهر
صاحبینی جان سوار و چشم سیر

دار بو زنده دین چیقدن پر مینا
بحر کوردگ که او در کف سخی

شهر کورن ایلمز آبی دریغ
خاصه انکو دیدان دریا میغ

## تمثیل مرد حریص نابینده رزاق حق را و خوان این جهت

خزائن رحمتی و رزاق حقی کو رمیش مرد حریصی بر بیو
خورنده بر نبذای دانه سنه جانلشه سعی ایلر دوتر
و تجمیل ایلر بیو کلکتی کو رمیش موره تمثیل ایلدیکی

مور بر دانه بدان لرزان شود
که ز حرمتهای خوش عیبان بود

میکشد آن دانه را با صد حوص و بیم
که نمی بینند جانان جانش کریم

صاحب خرمن همی گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده
که دران دانه بجان بیچیده

ای بصورت ذره انوار بین
مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه این جسم توان دیده
وار هان از جسم کر جان دیده

آدمی دیدست و باقی پوستست
دیده آنست انکه دیده دوستست

کوه را غرقه کند یک خم زنم
چشم خم چون باز باشد سوی یم





چون بدریا راه شد از جان چم
قهر باد دریا برا را داشتم

زان سبب قرکفته دریا بود
هر چه کف اندر کویا بود

کفته او جمله در بحر بود
کف دلش را بود در دریا فزود

داد دریا چون ز خم ما بود
چه عجب در ماهی دریا بود

چشم حس اخشرده بر نقش قمر
نقش قم بینی و اویش مستقر

این دو بیما وصف دید احولست
ورنه اول آخر آخر اولست

هی ز چه معلوم کرد این ریعث
بعث را چو کم کند بر بقت

شرط روز بعث اول مردنست
زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند را
کز عدم ترسید و آمد آن بنا

از کجا جویم علم از ترک علم
از کجا جویم سلم از ترک سلم

از کجا جویم مست از ترک مست
از کجا جویم وست از ترک دست

هم تو تا فی کرد با نعم المعین
دیدهٔ معدوم بین دانست بین

دیدهٔ کو از قدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود
کرد و دیده مبدل انور شود

زان نماید این حقایق تا تمام
که بدین خامان بود فرخش مرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم کر چه حق آمد بنخی

در دهانش تلخ آید شهد خلد
چون بنوشد از وفا یان در جهد خلد

مر ثمار انیز در سود اکرد
آغزینه آجی کلور او شهد خلد

کی نظاره اهل بحر بدر بود
دست کی جنبد چو بنود مشتری

برس بر سا کین بجند و آن بجند
آن نظاره کول کردیدر بود

از ملولی کار مجنون اهل زنو
از لی التسعیر وقت ریشخند

کاله را صد بار دیدو باز داد
بنست آنکس مشتری کار جو

کو قدوم کرد و فر مشتری
جامه کی بیمود او بیمود با

کو مزاج کنکلی و سر سری
کوهر ای یوزکز کو زب و پیرانه کرد

چونکه در ملکش نباشد جنبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زر است
هر که او بی‌مایه در بازار رفت
این کجا بودی برادر هیچ جا
مشتری شو یا بجنبید دست مینه
مشتری را چه که دست بار دست
باز پران کن حمام روح گیر
خدمتی کن از برای کردگار

دریی کبکی چو بد جنبه‌ای
پس چه شخص زشت او جنبه‌ای
مایه در دین عشق و چشم تر گفت
عمر رفت و باز گشت او خام خام
هر چه خوردی وقت خوردن هیچ‌ها
لعل زاید معدن آیست من
دعوت دین کن که دعوت وارث است
در ره دعوت طریق نوح گیر
با قبول و رد خلقان چه کار

چونکه او مالک دکل بر جنبه‌ای
بوی تجارت ایتمکه سرمایه‌ای
مایه‌ٔ بازار دنیا اولرز
کیمکه او بی‌مایه بازارده کیدر
ای برادر قنده سین یاه‌یی کمی جا
مشتری اولکه الیم جنبه‌ای اوله
مشتریلر که چه ست و بارده
شاهنشی فویور حمام روحی
حق ایچون تا بولیه اینجه‌ای

بهر فراخ طالب اولور جنبه‌ای
زشت‌تر انک شخصی یوکه مایه‌ای
مایه‌ٔ اخری در عشق و چشم تر
خام قالور او عمر زیان ایدر کیدر
نه بیشور دکل بیکله برشور با
حاصل کان لعل ایچون مرجان اولو
دعوت دینه یاپ دعوت وارث
راه دعوتده طریق نوحی طوت
هیچ قبول و رده فیکر ایتمه

## داستان آن شخص که بر در سرای یا نیم شب صبوری میزد همسایه گفت او را آخر نیم شب است ان صبوری و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و چه آن

## گفتن ویرا

آن یکی همی زد صبور بر در سرای
نیمشب میزد صبور بر ابجد
آن لا وقت صبور زن این صبور
دیگران که فهم کن ای بولهوس
کس در اینجا نیست جز دیو و دری
بهر کوشی میزنی دف کوش کو
گفت کفتی بشنو از جا کر جواب
گرچه هست این دم بر آشوب
هر شکستی پیش من پیروز شد
پیش تو خونست آبرده دنیل

در کهی بود در رواق مهتری
گفت او را قایلی که مستمد
نیمشب کم کن فغان ای بانگ‌سوز
در درون خانه اندر مست کس
روز کار خود چه یاوه می‌بری
هوش باید تا بداند هوش کو
تا نیفتی در بحر و اضطراب
نزد من تا دیگ شد روز طرب
جمله شبها پیش من چون روز شد
پیش آبست بنهر اخوان ای نبیل

## دیدن کوه شخصک جوانی

بیبری جالار در سحور ریزه‌ره
نصف شب سویله در ابیاتی بجد
اولا وقت سحر وقت سحور
برده بوکه فهم قیلا ای بولهوس
کیمسه یوقدر وار ایسه دیو بری
دفع جالار سین کوشسه ایچون
دیدی دیدک دکلم یوقولکن خراب
کرچه عندلیب شکرخا بوسیب
هر فرخنده بکا خیر و زدر
صاکه قاندر جمله بو آب نیل

برهمای ایدر رواقی کنکره
دیدی اکا قوکوسی ای مستمد
نصف شب شد رشد بر بیابانی بجد
که بوخانه خالی بوقدر هیچ کس
بیهده صرف اینجه وقتن ویرمی
هوش لازم فهم ایده یاقنده
تاکه چکمه بی تحیر اضطراب
بهم عندلیب یقین صبح طرب
کیمسه لر عندلیب جمله روز در
باکه آب اولدر سرای نیل



پیش تو آهنست آن در دست خام
پیش تو کو بس کرانست و حجاب
پیش تو آن سنگ ریزه صاحبست
پیش تو استون مسجد مرده است
جمله اجزای جهان پیش علوم
آینه گفتی کاندرین قصر و سرا
بهر عقل این خلق رزها میدهند
عالمی در راه حج او در دست
هیچ میگویند آن خانه نهیست

پس سرای پر ز جمع و بانهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
صورتی کو فاخر و عالی بود
او بود حاضر منزه از زجاج
هیچ میگویند کین بیکها
بلکه توفیقی که بیک آورد
من بیودانم که این قصر و سرا
متن خود را بر طریق یزدیم

پیش داود و نبی موسی و رام
مطربت او پیش داود اوستاد
پیش احمد او فصیح و فارغست
پیش احمد عاشق دل بازده است
مرده و پیش خدا دانا و رام
نیست کس چون میزنی این طبل را
صد آساس خیر و مسجد میکنند
خوش همی بارید چون عشاق مست
این سخن کی کو دیر انگیز کیست

جمله آهن پیلد یکباره‌ای جام
طاق سنگ عندلیبه آنقدر هم جا
سنگ عندلیبه حصاره ساکنه
مسجد کز استوانی سنجیده‌در
عامه نگ عندلیبه اجزای جهان
او کدیدک بوق بو اوده هیچ کس
خلق ایچون خلق نیچه الفون بخشیدی
حال و نشئه سعی ایدر عشاق حق
هیچ دیرامی که بو خانه تهی

حضرت داوده موصدر بعده
اولدر داوده او مطرب اوستاد
احمد عندلیبه فصیح و فارغنه
مصطفایه عاشق دلبرده‌در
مرده در اما خدا عندلیبه جان
طبلی بیهوده حالا رسین غیر کس
مسجد و خیرات سائر ای پدر
دور دون حج شریفه بانشق
بلکه صاحب خانه جان محققی

انکه از نور الهستش ضیا
پیش چشم عالمیت بینانهی
تا بروید در زمان در پیش تو
او زبیت الله کی خالی بود
باقی هر دم برای احتیاج
بی ندایی میکنیم آخر چرا
هست هر لحظه ندایی از احد
بزم جان افتاد خاکش کیمیا
تا ابد کیمیا اشن میز نسم

کیده وار نور الهدن ضیا
جمع و بانهلر طلوا اولان سرا
هر کیم استرسن اکر سن کیده‌ده
بر صورکه عاجز و عالی اوله
او منزه حاضر و هم بی‌نیاز
هیچ دیرامی که بیک قاعده
بلکه بیک دیسه توفیقه قرین
بن بیلورم که بو قصر و هم سرا
زیر و بم بو لیلهٔ کندی باقرم

طوب یطلو در اکا دوستلر ایچون
چشم آخر بینه بو شدر هم بها
اور زمان قار شونده در بی‌کاه
بنیچه بیت الله‌دن او خالی اوله
عالم سائر برای احتیاج
بی ندا اینسن نولور بانکده
ایلر او دعده ندا رب معین
جان بر محایدر خاکی کیمیا
کیمیا سینه ابدن شاطرم

تا که جوشه کتوره ضربه صور
صف جنبک و کارزاره مردمان
کیمسی ایوب دار و بلا
بنیچه بیک خلق تشنه و محتاج تر
بندهٔ الله ایچون که او غفور
در فشان اولر عطایای بحور
جان فدا در جمله سی حقه او لان
کیمنک بعقوب و شی صبر و رضا
حقدن امید و طمعله سعی ایدر
ایلرم بو در ده امید صبور

رتاج ربح بسته شده
بوده غلام

مشتری خواهی که ازوی زر بری — به زحق کی باشد ای درکشتری — مشتری راستر سن آلمقه زری — حقدن اعلا وارحمای جان مشتری

می خرد از مالستانبانی نخواست — میدهد نور ضمیر مستعیض — مالیتا یجندز آلور مردارتی — بجس ابور اودم دلرانوارتی

می ستاند ایخ بجسم قبا — میدهد ملکی برون ازوهم ما — بوصوغق جسمیتی آلورغون او — وبهه کلمز ملکی وبررصولبو

می ستاند قطره چندز نا نمک — میدهد کوزکه آرد قند در نمک — ایکی قطره کوزیا یشی اخذ آیدر — کوثرا حسان ایلر اورنمک شکر

می ستاند آه پرسودا و درد — میدهد صد جاه ازیک آه سرد — آه پرسودایی آلورا ودود — هریرآیه ویررا و یوزدولیسود

باد آهی کابرا شک چشم را — مرخیلی رابادواه خواند — روزگارا ه ایلاسورایرا شک — دوستدرک ایواه ایده هم ایده

بهن بدین بازارکرم ای نقیر — کهنها بفروش وملک تقدیر — یوبله قیزغنک چارسوده ای نقیر — کهنه یی صاتآل نعقود مستنیر

در ترا شکی وربیی ره زند — ناجوان ابنیا راکن پسند — بهرن اولدیسه سکارشک دکان — ابنیا ناجوانیه باق عیان

بس که افزود آن منهنه بحستان — می نماند که کشیدند رختشان — باق نرحکیدراوشا ینه نر — صنعه که چکدیکمی طاغلرچکر

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حجاز از محبت مصطفی — بلال رضی الله عنک وادی حجازده محبت مصطفی صلی

صلی الله علیه وآله وسلم دران جا مشتکاه وخواجاش — الله علیه وآله وسلم دران جا مشتکاه وخواجاش

از تعصب جهود بر شاخ خارش میزد به پیش آفتاب — وقتنده مالکی اولان جهود تعصبندن تاشی دیکنلی

جهاز و از زخم خار خون از تن بلال برمی جوشید و از لو احد — دوکوب کونشه تا رشو مجروحها براقدرتن بلاله دیکت

احد می جست بی قصد او چنانچه از درد مندان دیگر نام — رحمندن قان سولان اولور دیرینه اندن بلا قصد احد

جهد بی قصد نزیرا که از درد ممتلی بود و اهتمام رفع درد — احد صمد یعنی کلور وی ساتر ایل دردون اولزیق کیمی

خار را مدخل نبود و جهیوت سحرهٔ فرعون علیه اللعنة والعذاب — زیراکه درد عشقله محلو ایدی درد خارک اصلا مدخلی

وحضرت جبرئیل علیه السلام و غیرهم مما لا یحد ولا یحصی — اولمزدی عینیله سحرهٔ فرعونه وحضرت جبرئیل علیه السلام

تن فدای خار میکرد آن بلال — خواجه اش میزد برای کو شمال — مالکی و بردیرا کا چوق کو شمالی

تو چرا که یاد احمد میکنی — بنده بد منکر دین منی — که بیتون یاد ایلیور سن او احمدی — منکر دیتم قولمسون سرمدی

میزد اندر آفتابش او بخار — او احد میگفت بهر افتخار — اور درزمی آندر پیش آفتاب — او احد دیردیرینه بی اجتهاب

تا صمد بود آن طرف بگذشت تفت — آن احد گفتن بگوش او برفت — تاکه صدیق او طرف ایدر مرور — چون احد لفظینی کوش ایدر

چشم او بر آب بندد جان ز غنا — زان احد می یافت بوی آشنا — کوزای طولدیر دکو کلی بر غنا — او احد دن کلدی بوی آشنا



بعد ازین خلوت بدیدش بندهٔ — از جهود آن خفیه میداد انتقام — بند ویردر خلوته چکوب اکا — افتقادک کیزلو کاوزدن یکا

عالم السر است پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیشت ای همام — عالم السردر مرادک کیزله سن — دیمه سن توبه ایلدم عفو ندن

روز دیگر از نیکه صدیق تفت — آن جفا را نهر کاری می برفت — ایرته کون وقت سحر صدیق پاک — بردیش ایچون اولدرآنده سعلهٔ تابناک

باز احد بشنید و ضرب و رنج خاک — برفروزید از دلش شور و شرار — بنه کوش ایدر احد دیرایچ ایچ — آتش دل شعله سیله اودیرایچ

باز بیدش داد باز او توبه کرد — عشق آمد توبهٔ او را بخورد — بنه بیدایتدکده توبه ایدر او — عشق کلدر توبه سین ایدر قیو

توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد — توبه بوا سلوب ایله اولدرکیشی — توبه دیمه عاقبت اولدی ناقیشی

فاش کرد اسرار دین را در بلاد — فاش ایدوب ویردی بلایه دینی — یا محمد توبه درسکا محال

ای تن من وی درک من مرز تو — توبه را کیمجا کا باشد درو — بنم تنم هر برعرقم سنله پر — صنعر آنده اولسه داغی توبه در

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از جهوه خلد توبه چون کنم — بعد ازین بن توبه دن ایدم ملول — که حیات خلدرایدم بن قبول

عشق قهار ست و من مقهور عشق — پر شکر گشتم از شور عشق — عشق قهارست دمن مقهور عشق — قند وش شیرین بکا نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تند باد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد — برگ وکاهم ایدر الدرزنده باد — سیله هم قنده دوشرا و هرجیه باد

کربلام و زبلام میدوم — مقتدا بر آفتابم میشوم — کربلام یا بلام ایلدم — افتابه اقتدا ایده رم

ماه را با برق و زاری چه کار — در پی خورشید پویید سایه وار — ماه ایچون دعوایه صالم ورکار — شمشک آردنده کیده راو یایه دار

با قضا هر که قراری میدهد — ریش خند بر بست خود میکند — کیمکه ویرسه قضایا و قرار — کندرریش خندین ایلر اختیار

کاه بر کی بیش باد انکه قرار — رستخیز و انگهانی عزم کار — که دوشر باد او کنه کاهی قرار — بوقیا مثله ایدر او عزم کار

کربه وا نیا نم اندر دست عشق — عشق انده کربه در انبار نیم — کاه آنار بالا کهی آلچقده یم

او همی گرداندم بر گرد سر — با شی او زره چو بر دانم نی — نه زمین ونه سمایه قورتی

عاشقان در سیل شد افتاده اند — بر قضای عشق دل بنهاده اند — عاشقان جو شقون سیله افتاده در — چون قضای عشقه بندیلی اده در

همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب نالان و گریان بیقرار — دونمده دائم دکرمن عاشی یم

گر دشش بر جوی چو یانی شاهدست — تا نگوید کس که آن جو راکدست — دونمه سی جویده کی جویه شاهدست

گر نمی بینی لو خود را در کمین — گر دش گرداب دولابی ببین — جویلی کورمزسن اکر ظاهر ده سن

چون قرار اندر نیست گردون را نگر — ای دل اختر دار آرامی مجو — نوقرار اصلا فلکده یکدمه

گر زنی در سنگ دستی کاهلا — هر کجا پیوند سازد سنگلا — طاوته مزبر شاخی دستک معتبر

کر نمی بینی تو تقدیر قدیر — در عناصر کرد شر و جوشش نکیر
زانکه کرد شهای آن جانها گرفت — باشد از فعلیات بحر با شرف
با دو سر کردان ندیدی اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراش — کردی کردند میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند — مرکب بهر نحس و سعدی میشوند
اختران چرخ گردونده ش — این چو راست کاهلند و دست شل
اختران چشم و گوش هوش ما — شب کجا اند و به بینداری کجا
ماه کردون چون درین آرامگاه — کاه در نحس و فراق بیهوشی
کرد بهار و صیف همچون شهد و شیر — کاه تاریک و زمانی در و شست
چونکه کلیات پیش او چو کوست — سجده و سجده کن چو کان او شست
نوکه یک جزوی ولازین صد هزار — چون نباشی پیش حکمش چون بقر
چون ستور ریاش در حکم امیر — که در آخور حبس و کاهی در مسیر
چونکه بر میخت به بند و بست پاش — چونکه بکشاید بروبر جست باش
آفتاب اندر فلک گردی چهد — در سیه روبی کسوفش میدهد
گر ذنب پرهیز کن همچون هلال — تا نگردی نو سپهر و دیگ دار
ابر را هم نازیانه آتشین — میزنند تا کان خیان رود نه چنین
بر فلان وادی بیار این سو سحاب — گوششان میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست — اندرین فکری که نهی آید ماست
گر منم ای معتبر تو هم کام خویش — تا نیابد آن کسوف و تیرگیش
چون کند کمتر بود و نیم آفتاب — منخسف یعنی دنیمی نور تاب
که بقدر جرم می گیرم ترا — این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فانوس ساز — بر همه اشیا سمیع و هم بصیر



چون کور نمز ابسه تند و تیز قهر — قیلر عناصر ده او لان جوشه نظر
چون او خاشاک و کفک کرد کف — بحر اشهر قدند رآنک جوشش
باد سرکردان او لوب ایلر خروش — امری ایو موج دریا قیلدی جوش
آسیابه کاو ماه آفتاب — دوندوروز راچرخی بونلر یاپدی
خانه خانه سیر اندر راه خویش — مرکب بهر نحس و سعد اولوب بیش
اختران چرخ گاو اولدر دورنی — ایو قدر انزده حراست اینمه
چشم و گوش و هوش تنم اختران — گیجه قنده کوندرین قنده یرک
سعد وصلته اولکاری خوش — نحس فرقته کهی بیهوشی و بوش
ماه گردون چو خنده او مکنده — کاه روشن کاهی تاریک و تیرک
که بهار و صیف اولور شیر و شکر — زمهریر و برف ابله کاهی مطر
جمله کلیات اکا چون نامیدر — سجده و سجده کن اکا چون یاریدر
سن او کلی جزوی سین کل صدهزار — یا نیچون حکمدن ایرسین فرار
چونکه نعلی بنده ایلر بسته پا — کاه آخورده کهی بسته صف
افتاب سیر چرخ اوزره اگرنمک — چون آچار اربوری تارک ایدر
آتشین تازیانه ایله همان — صرصر باید رکه کلور اندن فغان
باغ فلان وادی یه یاغمور نوید — آنی تادیب که مطیع اولا مره
افتابدن عقلک افزون زیرا — طوره دیبو نهی وارد رایله یاد
اگری آنمه آدمک ای عقل من — کلیه تاکه کسوف ممتحن
چون کناهی آزاد ایلیه افتاب — منکسف نصفی و نصفی نور تاب
قدر جرمنجه عذابی دائما — بویله در تقدیر رب روز جزا
نیک و بد ظاهر کرک اولکه بصیر — جمله اشیا سمیع و هم بصیر



این کذر کن ای پدر تو زود رشد — خلق از اخلاق خود بنما فورشد
باز آمد آب ماه رجوی ما — باز آمد شادی اندر کوی ما
می خرآمد بخت و دامن میکشد — نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را باد کر سیلاب برد — آسیا و سنکها را آب برد
هر خماری مست کشت و بادهٔ خمر زد — رخت را امشب کرو خویم کرد
زان شراب لعل جان بخشا نفزا — لعل اندر لعل انار لعل ما
باز خرم کشت مجلس دلفروز — خیز و بهر چشم بد اسپند سوز
فرهٔ مستانه خوش می آیدم — تا ابد جاز اچنین می بایدم
نمک بلالی با بلالی یار شد — زخم خار او را کل و کلزار شد
کز زخم خارش غربال شد — جان و چشمم کلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن مهود — جان من مست و خراب آن دود
بوی جانان سوی جانم میرسد — بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفا — بر بلالش عقبدا ای جذبا
چونکه صدیق از بلال دم درست — این شنید از تو به او دست شست

بلال کردا نیدن صدیق و اعتقد بلال را رضی الله عنه و علیه
آن جهودک را ببرد بی از احد احد کفتن و افزون شدن
کینهٔ جهودک ملعون و قصد کردن آن حضیه را پیش
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در خریدن بلال را

ازان جهودک ملعون

بعد ازان صدیق پیش مصطفا — کفت آن حال بلال با وفا
کان فلک بیمای میمون بال — این زمان در عشق و اندر فر و جاه
باز سلطانست و زجدان بر رخ — در حدث مدفون شده آن فتح
جفد ها بر بانه ایستم میکنند — پر و بالش بیکناهی میکنند

کلدر صدیق تا بنزد مصطفا — سویلدی حال بلالدن ماجرا
او فلک جاه اولدر مالا مال — عشقنک ایدوکی ایمون فال
باز سلطان ربح بیقوته اولدی — کنج اعظم ایتدی یوقلقده قرار
جور ایدر لرکه بیقوشدی مدام — پر و بالدن نالور لر انتقام


کو بیمزه کلدی رینه آب جان — جو بیمزه کلدی رینه آب جان
توبه قیر مق نو بتیدر یو نور جان — توبه بی بود فقه فایدی سیل آب
وقت فرصت باب سبانی الدی حواب — ره نمار کز مست اولوب ایچدی شراب
رهن نو بهر ایندی املاک عراب — اوشرابکه لعل جاندر جانفزا
لعل ایچنده لعل او که بتمز بها — طور مه جشم بد ایچون ای کسنه
تا ابد بولدم سنمای دلربا — فره مستانه خوش کلدی بکا
زخم خار اولدی اکا کلزار وار — اول بلال ایله بلالی یار شد
کلشن اقبال جان بیلر آنی سن — زخم خاردن اولشده غربال تن
جانم امامتی مدهوش و دو — کرچه زخم اور درشته چوب مهود
مار شفقت دان بو فایز بشور — جامه جانان بو فایز بشور
جند الله در بلاله جندا — ای جندا بر بلالش عقبدا
کوش قیلدی نو به سندن ایتدی قبول — چونکه صدیق ایدی بلال راست قول

جرم او اینست کو با زست دلبر
غیر خوبی جرم یوسف چیست دلبر

جعد ژولیده باشد راد و بوذ
هستان بیاز زان چشم جسود

که چرا می یاد آری زان دیار
یاز قصد و ساعد آن شهریار

دره جعدان مقتولی میکنی
فتنه و تشویش در می افکنی

مسکن مارا که شد رشک ارم
تو خرابه نام بنهی و حقیر

میشد آورد در که تا جعدان ما
مر ترا سازند شاه و پیشوا

و بهم و سودا بی در ایشان می نشین
نام این فردوس پیران می نهی

بر سر ت جعدان زنیم ای بد صفات
که بکو بی ترک شید در ترکتات

پیش مشرق جا رمیخش میکنند
تن برهنه شاخ خارش میزنند

از تنش صد جای خون بر می جهد
او احد میکوید و سر می نهد

بند ها دادم که پنهان دارمت
سر بیوشان از جهودان لطیف

عاشقستم و ز اقامت آمدت
تا در توبه بر و بسته شدت

عاشق و توبه با امکان و صبر
این محالی باشد ای جان این سطیر

توبه کرم و عشق همچون آذر ها
توبه و صف خلق عشق و صف خدا

عشق زاد و صاف خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن حسن زناید و آمدست
ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود دیده آن خان
بفسرد عشق مجازی آن زمان

و آرود آن حسن سوی اصل خود
جسم مانده کنده و رسوا بود

نور مه راجع شود هم سوی ماه
وارد و انکس ز دیوار سیاه

بس بماند آب و گل بی آن نگار
کرد و آن دیوار بی مه دیوار

قلب را کو زر زر در او بجست
باز جست آن زر زنگان خود نشست

بس مس و سوا بماند دود و دخل
زان سپهر و تر بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر
لاجرم هر روز با بیشتر



حشتک غیر رنه یوسف گناه
جوهری انگه دلد بیند بپادشاه

همیب جهود و اری نظر در بیکان
بیقوشه و برانه در چو کمکان

ساعد و قصد ک آکوب بر آه
که سکاذ کرد بار شاه بنه

فتنه و تشویش سنین مقتول
بیقوشیانده کز سیتی مقتول

مس خرا بد پرسین کیمیا یک حقیر
مسکیز در بزم رشک اثیر

ابنیز یرا آنر سنی شاه زمن
جیله ابتدک جمله جعدانه سن

جنت آسا جایه و یزانی و یدک
آنده سن و هم و سود ایی یدک

ایله بر دا فی جیله تر ترهات
اوره لم ما بشینه بزای بد صفات

الکا چیلاق چوب غاری او در
جانب مشرقه جا رمیخ تو در

سر فدا ایدوب احد در او سعید
یوز یرندن قان آقار زمی چهید

سر تینی سترایت جهود او تون لجا
بن نصیحت ایلدم کیرلی الکا

یا بسلتوبه بسته در الکا هدام
عاشقه هر کون او لور او زر خام

یک عظیم ایلسه زر بو بلکه یک مثال
عاشق اوله توبه و صبره مجال

توبه قورد در عشق کو یا از دها
توبه خلقک و صف او و صف خدا

عشق و صف جعد را و کر بی نیاز
غیره عاشقلق او لور البته مجاز

چونکه حسن خوب یا لذتی لطیف
ظاهرش نور باطنی او لور کثیف

نور کنده کده قالور آنده دخان
دفع او لور عشق مجازی او زمان

اصلنه راجع او لور او حسن خوب
جسم او لور رسوا و خو قشمش طلوب

سوی مایه راجع او لور نور ما
او لور البته در و دیوار سیاه

آیرو کل قالور کیدر نقش نگار
او لور اول دیوار مه شر دیوار

قلبک اوستندن کیده چونکه طلا
زر کیدر کا نه باقیدر صفا

یس قالور او دم نحاسی این کبی
او سپهر دون کسر مطلبی

کان زر عاشقلری هر روز شام
ارتیر و عشقی او لور اشتاد کام



زانکه کانزاد در زری بود در نمک
مرحبا ای کان زر لاشک فیه

هر که قلبی را کند انبار کان
کیمیا که قلبی ابلسه آنبار کان

عاشق و معشوق هر ده در انتظار
عشق و معشوق هر ده در انتظار

عشق ربانیست خورشید کمال
عشق ربانی او لور شمس کمال

مصطفی زین قصه خون شد بی شکفت
مصطفا به کله ریو قصه مجیب

مستمع چون یافت همچون مصطفا
مصطفا کبی بولنجه مستمع

مصطفی کفتش که اکنون چاره چیست
مصطفا دیدی که شمدی چاره چیست

هر بهانه کو بدا و را می خرم
هر نه استر مالکی آنی و بیم

کو اسیدالله فی الارض امت
وجدار صده او اسیر ایزدی

## وصیت کردن مصطفی علیه السلام ابوبکر را که چون بلا

مصطفی کفتش که ای صاحب جمال
مصطفا دیدر که ای ابتجار حوا

تو او کیلی باش نیمی بهر من
من وکیلم او لرک نصفیدر بکا

کفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
دیدر فکری طفل الله بر کهر

کفت با جود کز کف طفلان کهر
نقد را بجانی بو بلها بدن عموم

ایخنان زینت دهد مردار را
او لور و جه دک خانه سین بولوری تعالی

آنچنان مهتاب بنماید بسحر
آلمسی البته او لور آسانتر

## ایلدوکم اول و مصحف برباشی بندن ال

انبیا چون ناجری سود آورند
ملک دنیایه آلور شیطان سوم

دیو و غول و ساحر از سحر و نیرنگ
دکیشور آنی بیچه کلزاره بو

رشته کر داند بجادویی عمدو
که اخشادن آلور حاره بها

انبیا چون ناجر پر سود در
شمع دین آنکره بیه بود در

انبیا یه رشته در انک جمله سحر
که طلاق ایتماه و به سوز در

دیده ناخنار البحر دوخند
تا چنین گوهر نجس بفروختند

این گهر از مهر و علم پرشست
بهر این بحر ریق طفل نادان گوهر است

پیش خرم مهره کی گوهر بکیست
این نمک تر آدر در و دریا است

کی بود حیوان درو در دانه جو
منکر بحر ست و گوهرهای او

در سر حیوان خدا نهاده ات
کو بود در بند لعل و در زیرک

تو خرا ترا هیچ دیدی کو شوار
کوش و هوش خر بود در سبزه زار

احسن التقویم در بوالتین نجوا
که کرا ای کو بهر ست ای دوست جان

احسن التقویم ارغرست فزون
احسن التقویم از فکرت برون

کر بکوبیم قیمت این متمنع
من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب به بند اینجا و خر این شو مران
رفت بس صدیق سوی آن خران

خلقه در زد جود را وا کشود
رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست در پیشش نشست
از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی احمد را چون میزنی
ای چه عقدست ای عدو ی او شقی

کز ره احمد قیست اندر دین جهود
ظلم بر صادق دلست چون جهود

او که در دین جهود در ماند ه
کین کافر دار بر نور خدا

در همه از آینه کژ سار خود
منکر ای مردود نفرین ابد

انچه آن دم از لب صدیق جست
کر بکوبیم کم کنی تو یا بدست

ان بنا بیع الحکم هیجوت فرات
از دهان او در و آن آب حیات

هیجو از سنگی که آبی شد روان
نه ز جهلو مایه دارد نه ز فن

ابر سه خود دکه حق آن سنگ را
برگشاده اب میسار نیک را

همچنان کز چشمه چشم تو نور
او در و ان کرد ست بالعرض و فتور

فلذ بیه او مایه دارد فی یوست
او وی بوشی کرده در ایجاد و صف

در خلای کون باد جاذ بش
مدرک صدق کلام و کاذبش

کوزه رینی شو بیه بحر ه صالح
دون بهای او جواهر آلدر

ایکه عالم زنده اعلا بر کهر
طفل جا بلدت افعال کبار

هر کبه بو بخفله کو مر مستوی
در خه در دریا نه بیلم او غوی

بحر بر و کوهر لرین منکر در او
او له هر حیوان آدن زون جو

دیر محش حیوانه او سود ای حیا
نقل و کوهر قیمتین بیلر مشتق

هیچ کور دکی اسکده کو شوار
عقل و فکر نده عدا مابنده زار

احسن التقویم کیمک اعتقده
که او جوهر جیله یخ فوقنده در

احسن التقویم عرشدنده یوجه
احسن التقویم بو کدر اجوجه

بن بنارم همده یا بار مستمع
کندر ابدر المفه دوست نقشی

کس سیمین کلر بو یله سودر خشق
او جهود ک خانه سینه دردر تاب

خلقه او در د اجلدر جوکه باب
چوق کلام تخ ایو سانمدن درود

ایلدر بیخود در آتش چون مفود
ای عدو واحد نه کیمدر بو عجب

بو ولی اللهی ضربه نه سبب
ظلم صادق در ای شرع خاسه

دینه صدقک اکر چه وار ایسه
ظلم ایدر سین کندینی شهزاده سین

سن ایسه دین یهود ده ماده سین
سنکه مردود و لعین سین تا ابد

با قه سن آینه نه یخدر او بده
دست و پا بن عیب ایدر دکای بد

سو یسم صدیق کلامین تا تمام
او لدر ایکز نون روانه بی جهات

او یا بیع حکم کو یا فرات
نه یانمنده مایه سی وار نه میان

عینی او طاش او لدر انون سو لوان
ویر در آنون تاب میسار نیک کی

کندینه قیلدر سیر او سنکی حق
او روان او لمقده بی بخل و فتور

چشمه چشمه ندن عینی و بردی تور
کیز لنش حق ایتمش سر ی ظهور

درک ایدر صدق کلام و کاذبی


آنچه با دست اندرو خود ستوه
کو بذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و باد در و یکوست و بس
در و عالم غیر بزدان نیست کس

مستمع او فایدا و بی احتجاب
زانکه الاذنان من رأس اتی

کفت رحمت کر هی آید بدر
زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش و آخر چو بیسوزد و دست
بی مؤنت حل نکرده مشکلت

کفت صد خدمت کنم یا نقد سجود
بنده دارم نکو یکتن جهود

تن سیید دل سیا مستش بکیر
در عوض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و بیاورد ان بهام
بود الحق سخت زیبا آن غلام

انچنانکه ماند حیران آن جهود
آن ذل چون سنکش از جا فت افزود

حالت صورت پرستان این بود
سنکشان از صورت مؤمن بود

باز کرد استیزه و راضی نشد
که برینا فزون بده بی هیچ بد

یک نصاب نقره هم بروی فزود
تا که راضی کشت حرص آن جهود

خند بدن جهود و بیدا الشق که صدیق در عقد مغبون ابو بکر رضی الله عنهی بو سوداده حاشا مغبون در طینه جهود ک

قهقهه زد آن جهود دسنکدل
از سر افسوس و طنز و خشم و غل

کفت صد بیقش این خنده چه بود
در جواب پرسش ما و خنده فزود

کفت اکر جرئت بنودی دانمای
در خریدایی سیه چرده غلام

من زا ستیزه نمی افزو ختم
خود بعشر ابلیس من بفروختم

کو بهز د من نیرزد نیم دانک
تو کران کردی بها اش بیا نک

پس جواب داد صدیق ای صبی
کو بهری دار بچو ترسای صبی

کو بهز د من همی ارزد دو کون
من بجانش ناظرستم تو بلون

زر سرخت او سیه تاب آمده
از برای رشک این احمق کده

دیده این بهت زنک جسیها
در نقابش در نیابد روح را

کر کیسی کرده در بیع بیش
دادمی من جمله مال و ملک خویش

ابلهک ایله بعیده اتهام


قهقهه ابتدی جهود دل سیاه
دید صدیق تنه او له بو قهقهه

دید کر بش ایتمش جده و غرام
بو سؤاله ایلدی او قهقهه

ایتمز ایدم بو یله بن لج و فساد
بو فلامک استز اشده تمام

که یا بنده نیم دانکه دکر او
بلکه عشه و بر رایدم بی مزاد

پس جواب بن و بردی صدیق بی غبی
سز آغرایندک بهایین تو بتو

جوهر ی جوزه دکشدک چون صبی
جوهر ی جوزه دکشدک چون صبی

او بنم عندمده کو بنده دکر
س ایدر سین او نه بن جانه نظر

طراق ایجنده چقار القون سیاه
احمقانک رشکنه او لور بناه

کوره دیکندن بعث زنک جسمها
کوره مزبن وحی کیم او لور حرام

ایلدک ایله بعیده اتهام
ویره یم بن ملکمی عالم بالتمام

در کمیس افزون شدن رسن انتها
دامنی زر کرد می از غیر وام
ارتیر و یا قداحی و یرسن بیش و کم
برانگنت التون و یرم هم دقیق ایدم

مهلدادا در زانکه از زان یافتی
در ندید حفره را نشناخت حق
یک فولادی و یرد ک سکا از تن امین
آحدک ظرفنگ اودره کاتن ایده

حفرهٔ سر بسته جهلی تو بزاد
زود بینی که چه بنشست و افتاد
آغز ر با غلی حفره صاندک جلز ایده

حفرهٔ پر لعل را دادر بیاد
همچو زنگی در سیه رویی نوشاد
حفرهٔ پر لعلی و یردک بادهٔ سن

عاقبت واحسرتا گویی لبی
بخت و دولت را فروشد خود کسی
عاقبت دیر سین اتما و یتی

بخت تا جامه غلامانه رسید
جشم بد بخت بچخ ظاهر بندید
بخت مسعود ک غلامانه ایر

او نمودت بندگی خویشتن
خوی زشت کرد یا او مکر و فن
او ایدر اظهار دائم بنده ک

این سیه اسرار تن اسفید را
بت پرستانه کرفتی زار خا
او سفید تندر سیه اسرار او لان

این نزاو آن مرا بر هم سود
همچو کور کافران بر دود و نار
بوتن سود ده بزم و ایچم سو

خود نزای بت پرستان این بود
همچو مار ظالمان بیرون جان
بت پرستانه بودر لایق سزا

چون منافق از برون معصوم و صلات
ور درون نش خوف مطلوم و وبال
حفرهٔ کافر وتی ایچی دود و نار

همچو ابر و حالتی بر قز و قهر
ور درون نش خوف مطلوم و وبال
مار ظالم کیبی بیرونی جمال

همچو مکر و عده کفار و دروغ
او منافق ظاهر صوم و صلات
اندر و نی خون مظلوم و وبال

بعد ازان بگرفتی او دست بهلال
شد هلالی و رد هانی زاه یا فت
شوار بولوت کیبی که کورا صدا

چون بدید ان خسته روی مصطفا
او یلان و عده کیبی بیلکر و فن
باطنی خاک سیاه بی ثبات

چون بلال اشنید این از مصطفا
کیر در صکره دستنه دست بلال
نه زمینه نه اکینه سود زا

مصطفا یش در کنار خود کشید
جانب شبرین زبانی می شتافت
اولی خوش آخر حضر دمن

چون بود مسی که بر اکسیر زد
اوزر فرخم خار کشته چون بلال
سن محنت زنمی ایر جون فلال

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
کفت طبعم فاد خلو با دز بها
جانب شبرین زبانی می شتافت

آن خطا باقی که کفتی آن ام نمی
خر مغیثا قتاد از قفا
چیلو بیلوب دوشدر زمینه ایندر بکا

کز ترند بر شب شود شب بی شبی
کسر چه داند بخشش کو را سزید
کیم بیلوز در بو یا حاتم اولار

مفلسی بر کنج بر تو فیر زد
کاروان کشده زد بر شاه
باکه مفلس بولار کنج لعل و زر

کاروان بکشاد زد بر شاه
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
یولر یا کلمش کاروان بولار ایدی

لیلة ایتسه ترک ایدر رنک شبی
او خطا بلکه او دم ایندر بنی
لیلة ایتسه ترک ایدر رنک شبی



روز روشن کرد و انکه چو صباح
من ندانم باز کفت آن اصطلاح
روز روشن اولور ایدر خوش صباح

خود تو دانی کافتابی در محل
خود چکویدیا بنات و یا جعل
سن حمله ده افتاب بین بیلز

خود تو دانی هم که آن ابدالست
می چه بخشد بر ریاحین و نهال
سن بیلور سن که او سوز ابدالدر

صنع حق یا جمله اجزای جهان
چون دم حرفت از افسون کران
جمله اجزای جهانه صنع حق

جذب یزدان با ثر با هاو ب
صد سخن کوید ولی با حرف لب
جذب حق یا اثر ایله بالتمام

فی که تاثیر از قدر معقول تست
یک تاثیرش از و معقول تست
که قدرده یوغیسه معمول اثر

چون معقد بود عقدا ندر اصول
دان معقد در فروعش فی فصول
چون معقد در اصولده عقد دین

کر بر سد عقد چون باشد مدام
کو چنانکه تو ندانی و السلام
صد رسه عقدک که نه در نه نام

بنبله هم نه ایدر او اصطلاح
تازه خرما و نبات آسا او سز
اکلر آنی بهت یاچین زنهار

حرف و صد در الان افسونلدن بیش
حرف و صد تسزع ضایع در ایکی کلام
عامی جاهل تدبک خصوصیله ایش کلدا

اولدمز تاثیر یده معقول تر
یبل معقلد در فروعده اتمه جون
که سلام و بردی فرض آفتاب

دی اکا که بیلمه یکدک و السلام
اکه همراه اولور ایدم مرتفا

معاتبهٔ حضرت مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم کرتراو
وصیت کردم که بیشرکت من بجز تو چرا تنها از برای
خود بجزیر و عذر خواستن صدیق آن حضرت را

حضرت مصطفی صلی الله تعالی علیه واله وسلم معاتبه سی
که وصیتم ایکا بنی بو فضیلتده شریک ایله سن بیکون
لنوک ایکون آلوک ایدیکده صدیق اکبرک عذر دیله سی

کفت ای صدیق آخر کفتمت
که مرا انباز کن در مکرمت
ساکه دیدم ایدر ای صدیق یکی

کفت ما و بندکان کوی تو
کرد من آزاد هم بر روی تو
دیدر کوینده بزا یکی بنده یز

تو مرا امید ار بندهٔ یار غار
هیچ آزاد در نخواهم زینهار
سن بنی طوت بنده و هم یار غار

که مرا آزاد کن آزاد زیست
با تو بر سر محنت و بیداد زیست
باکه آزاد ایدم همان بو بنده یک

ای جهانرا زنده کرده زا مصطفا
خاص کرده عام را خاصه مرا
ای ایدن آفاقی حیا مصطفا

خوابها می دید چشمم در شباب
که سلام کرد و قرص آفتاب
خوابلر کورردی جانم وقت شباب

از زمینم بر کشید او بر سما
همره او کشته بودم زار تقا
بنی بیردن فالدیردی بنا یا سما

کفتم این ما خولیا بود و محال
هیچ کرد د مستحیلی وصف حال
دیرایدم بو ما لخولیای محال

چون ترا دیدم بدیدم خوبش را
آفرین آن آینه حق کیتش را
کندی بی کوردم سنی کوردکده بن

چون ترا دیدم محالم حال شد
جان من مستغرق اجلال شد
چون سنی کوردم محالم اولدی حال

چون ترا دیدم خود از روح الملاد
مهر این خور شید از چشمم فتاد
چون سنی کوردکده ارتوح الملاد

کفت عالی همت از تو چشم من
جز بخواری ننکرد اندر زمن
کلدی سندن چشمی عالی همم

حور جسم خود بدیدم در لمعهٔ نور
نور جسم خود بدیدم نور نور
نور از اردم بولدم اشته نور نور

یوسف جسم لطیفه می‌سلم تست
یوسفستانی بدیدم در برتوش
یوسف از اردم اولم جسمی لطیف

در پی جست بدم در جست و جو
جسم نمود در هر جزوی تو
جسته ایچون ایلر ایدم جست و جو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا
هست این نسبت بنو قدح و جفا
باکه نسبتله بود در مدح و ثنا

همچو مدح مردجویان سلیم
مرخدا را پیش موسی کلیم
اول چوبان آسا ایدردی مدح حق

که بجویم آیشت شیرت دهم
چارقت را دوزم و بخیه زنم
قدحی خوش بدهد خنده ایدر بدل

قدح اورا حق بمدحی برگرفت
گر نوهم رحمت کنی بنود شگفت
رحم ایدوب باقه قصوری نهفته

رحم و نما بر قصور فهمها
ای ورای فعلها و وهمها
کلدر افکار جدیدی جانفشان

ایها العشاق افکار جدید
از جهان کهنه نو جان رسید
ای بوجهان کهنه یه‌یم تازه جان

ابشروا یا قوم اذا جاء الفرج
ادرخوا یا قوم قد زال الحرج
مژده‌ای قوم ناکهان آمد فرج

آفتابی رفت در کان هلال
در تقاضا که ارخنا یا بلال
آفتاب کیردی هلاکت اوینه

زیر لب میگفت از بیم عدو
کوری او بر منار ه رو یکو
خوف دشمن دن اولور دیکزی آیت

میدهد در گوش هر غمگین نشید
خیز ای مقبوره اقبال کبر
گوش هر عمدیده یه صوت گذشته

ای در این حبس و در این گنده کنش
هین که تا کس نشنود رستی خوش
مبرایدر که بیرایدر جای مناص

چون کنی خاموش کنون تای بایزن
گر نزنی هم میرایدطبل زن
بتلی مردار بیرایدر جای مناص

ایخنان کز شه عدوی خود شنید
گوید این چندین دهل را بانگ کیست
سندر خاموش اولسای بدرم بکم

میرود بوی روش ریحان که طرب
اوزکوری کویدایدر آفتاب
طبلر اورر عضو عضو مده بهر موی تنم

میشکیجد حور و رستش میکشد
کور حیران که چه در دم میکشد
اویلم صاغر در عدو یان نخس

این کشاکش چیست بر بست و بخ
خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
یوزینه سور سیدر ریحان لطیف

اینکه در خوابش همی جویی دوست
چشم بگشا کان همه نیکی تست
ایجکه بجه حوری او دستن بکر

زان بلاها بر عزیزان بیش بود
کان نخشی بار با خوبان نمود
جان و تنده بوکشا کشدر ندر

لاغ با خوبان کند در بهری
یک کور ازایشور اند کی
او یقوده سندیکدم الوز

خویش را یکدم بدین کور از دهی
تا عزیواز کوی کور آن بر جهد
آج کونرک کم اومه زیبا بودر

فتوه



قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود و خدا را عزوجل و صفا
بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقان جهة
مصلحتی از عجز چنانچه لقمان و یوسف از روی
ظاهر و غیر ایشان و بلال بندهٔ سالیس بود و مراد ایدی از او
امیر سلمان بود اما چشم بسته بود و انداعی که بادی
آرد لیک جوئی بو هم در تاز د اگر با این دانش تعظیم
مادر کند ممکن بود که از غماخلاص یابد که اذا اراد الله
بعبد خیرا فتح قلبه لبصیر بها الغیب این راه نرزندگی
دل حاصل کن کین زندگی تن صفت حیوانیست و امر

الهادی

بندهٔ مخلص خدای عزوجل او لان هلاکت قصه‌سی کی
فی تقلید صاحب بصیرت ایدی و برای مصلحت مخلوق
بنده لکنده پنهان ایدی عجز دن ناشی و لیه رو نکه
یوسف و لقمان علیهما السلام ظاهرا غیر مخلوق
اولوقدری کبی هلال دخی برامیره عبد سالیس ایدی
و او امیر سلمان ایدی اما بی بصیرت اعمی
بیلور که مادرسی و ارمیدر و الدی یوقدر نه کونه در
انی نه حال ایدی بو مقداری علم ایله تعظیم والدین ایدر
ممکندر که مادرین خلاص اوله اذا اراد الله بعبد خیرا فتح
قلبه لبصیر به الغیب بو طریق حیات دلدن عداوت
نزاق حیاتی صفت حیوانیه در و الله الهادی

| | | | |
|---|---|---|---|
| خوش شنو ز بعضی از قصهٔ هلال | بشنو اکنون قصهٔ ضعف حال | سوی دیکم بعضا و صاف هلال | کوش دار حال هلال |
| از هلال او بیش بود اندر روش | خوی بد را بیش کرده پیشکش | او هلال دن دانی اسلوبی یاد | خوی بد عادت ابدنشی یاد |
| فی جوئو پس و که هر دم پس تری | سوی سنگی میروی از کوهری | صنعه که سن کبی اراده کیدیجی | کوهری ترک سنگی مطلوب اتخی |

تمثیل

| | | | |
|---|---|---|---|
| آنچنان کان خواجه را مهمان رسید | خواجه از ایام سالش پرسید | عیبتی شو از خواجه که کو میهمان | خواجه سنندن سوال ایلدی مهمان |
| گفت عمرت چند سالست ای پسر | باز گو و برمدار دو بر شمر | دیدی قاچدر سالدر عمرک ای پسر | دیدی قاچ یاشنه‌سن ای اوغلم |
| گفت بیچاره بفکنده پاشنه‌ده | باکه یازده ای برادر خوانده | دیدی اون بش ای برادر دیر سنگ | دیدی اون بش ایدی اون التی اون سنگ |
| گفت برو این بیش از چیزیست | باز رو زو تر بکش مادرت | دیدی آردین اردین ایرچیزیم | دیدی آردین اردین ایرچیزیم |

حکایت در تقریر همین سخن

بومعنادر تقریر ده برحکایه

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن یکی را بهر طلب کرد از امیر | گفت روان است الشتاب الشتاب | ایلدی بر کیسه یکدن آت طلب | دیدی بر کیسه یکدن آت طلب |
| گفت ازانم نخ نمی‌هم گفت چون | گفت او را پس دست بس چون | دیدی آنی اسهم دیدی نیچون | دیدی آردین کیه یجیدیم چون |
| سخت بس پس میرود او سوی من | گفت دشمن ابسوی خانه کن | فویر یقی سویلیه کیدر او کیرو | دیدی دشمک خانه‌نه طوت ای احمق |

گفت این استاد نقش شهوت است
شهوت او کامدست از دم و دین
چون به بندد شهوتش را از زمین
همچو شاخی که ببرّاند درخت
چونکه گردم او را آن طرف
جذا اسبان رام پیش او
کرم او چون چشم موسی کلیم
بست هفتصد ساله راه آن حبیب
همت سیر تنش چون این بود
شهسواران در سباقت تاخته

تمثیل

انچنانکه کاروانی میرسید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز
بانگ آمد کی بیفتد از بروت
هم بروت افتاد هم آن تا فتنه
بر هلال استاد جان و دین بنین
سایسی کرد و در آخر آن غلام
آن امیر از حال بنده بیخبر
آب و گل میدید در وی گاه گاه
رنگ طین میدید و نور دین نهان
آن منار دید بر وی مرغ فی
وآن دوم میدید مرغ پر زنی
ان یکی گر دید نقشین در وحل

آن سبب بس بس و دست آن مخور
ای مبدل شهوت مقلیش کرد
سر کند آن شهوت از عقل شریف
سر کند قوت ز شاخ تنگ بخت
که رود بس بس رود تا مکتفت
فی عروقی فی بسیس و در اکرد
تا به بحر بیش حوتهای کلیم
که بکرد او عزم در سیران حجب
سیر جانش تا بعلیین بود
خر طبان در دریا کی اند اخشند

تمثیل

در دهی امد دری را باز دید
رخت اینجایت کشانیم چند روز
وانکه فی اندر فی تواند رون
در میانا آن که این مجلس نشست
سایه و بنده امیر مومنین
بلک السلطان سلاطین بنده نام
که بنوه من خر بلیسانه نظر
هیچ و نقش میدید اصلی هیچ نه
هر یکی میدید اینچنین بد در جهان
بر منار شاهبازی فنی
بلک مور اندر دهان مرغ فی
وآن یکی در دید و بر علم و عمل

آن دین آدین آن گمان او را رهاند
ایلا بتبدیل شهوت عقلی آل اله
تازه بر شاخ قوی او لور بتنت
آن دین آدین نکته بو لور شرف
بوش خود نفی مقصد بود اغراض او
تا که بحر سینه او لور دی تابناک
آتش او زره عزم ابد بر اوج عشق
سیر جانک وارقی ای تو له
اهل اشکم میت کنیفه فا ایلر

اگه بگزر که گوید بر گاروان
دیر بری که وقتمز برد العجوز
بر صدا گلدیکه رحتی طشره خو
فویه جغد نیسه بیت طشره برانی
او بلال جان و دل و دین پری
خدمت آخوره او لشور غلام
بنده حالندن او بکده بوقی خبر
کیمی کور مز در کور در آب و گل
نور دل پنهان و جامور آلکاه
او منار کور در صاندر مرغی یوق
آخر کور رقوشی بر بال و پر
آب و گل کور مز کی جانی و حل
بالتک نظاری بر علم و عمل



تن منار علم و حکمت همچو مرغ
انکه او بی نظیر بود الله بود
گفت آخر جیستم سوی هوی
مر و اوسط مرغ بینست ای پسر
هوی او نور بیت پنهان ای پسر
مرغ کان هویست مر منار او
علم او از جان او جوشد مدام

خواه مینصد مرغ گیرد ما و شما
نیم مرغ و نیم زمو اگه بود
تا نه بینی خود نیکش ناید گره
اوسط آدم مرغ بین و آنگهی
غیر مرغی مرغ بیند بیش و پس
کو بدان پاینده باشد جان مرغ
هیچ عاریت نباشد کار او
پیش او نه مستعار آمد نه دوام

تن منار علم و طاعتدار او پر ضیا
او را که او بی نظیر بود راه اوله
دیر گه آخوسوی هویه قبل نظر
او سط آدم مرغ بین و آنگهی
غیر مرغی مرغ بیند بیش و پس
مرغده کیزلی هوکه او دیر نور در
مرغک آغزنده اولان هوی بنان
علم جانندن اید بر جوش و خروش

استاد جبیز مرغ فلوت استه او لور
مرغدن بیم مودن او لگاه اوله
کور مینجه هوی فیح او لور بود
غیر مرغی کور مک آنکه ایشی
پای جان با غلر که او مشهور در
هیچ او لوری عاریت بیلکه جان
عاریت بادین او لمز اینه کوش

بیخبر شدن بلال از بی خبری خواجه او از بیخبری او
از حقیقت واقف شدن مصطفی از بیخبری او

بلال از خشه او لوب خواجه سی آنی تحقیر ایدیکندن ناکی
خشه مکندن بیخبر مصطفی صلعم او لدیغی حالده کیمسه یی

از قضا بیخبر شد روزی بلال
بود زیر بیش خواجه تن بیخبر
خفته بد روز اندر آخر محتشی
او که من بودم شهنشاه کسن
وحیش آمد رحم حق محمد رسید
مصطفی بهر بلال یار شرف
در پی خورشید وحی حق دوان
شاه بیگلویه که اصحابی نجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید
بر کمان آن زشاور بر زدود دست
چون فرو آمد ز فرقه آن امیر
پس نبی بوسی و سلام آورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا نوازد قصر من بر آسمان

مصطفی زاد وحی شد فخار خان
که بر او بد کسا دو بی خطر
هیچکس از حال او آگاه نی
که فلان مشتاق تو بیمار شد
رفت از بهر عیادت آن طرف
وآن صحابه در پیش چون اختران
لشکری قدوه و سلطانی رجوع
او ز شادی در دل و جان بر جهید
کاشهنشه بهر ان میر امدست
جان همی افشاند با مژده بشیر
کرد رخ را انطرف چون رو ز او
تا که فردوسی شود این انجمن
کو بدیم قطب دوران زمان

از قضا بیخبر او لدی حوالی حال
حار از اردن اقدی بیخبر
یا تور آخوده طعور کون خشه اد
هم کسک شاهی او لاکسن یا خبر
وحی گلدی رحم حق محمد او زره
ایلدی عزم عیادت مصطفا
خلق جمع آردیدی دلکده دوان
شاه دیر ایدیکه اصحابی بم نجوم
میره دیدیلر که گلدی شاه دین
شاه او لوب ایلر ایدی قدر نوکر لرین او
ایندی قصر ندن همادم او میر
یمن او بیدیم سلام دیدی او اوم
دیدیلر بسم الله صیار که رو ملن
قصر او لشن اسعادنده رفیع

چه بود پرده نقاب آفتاب — چون نگردونی شعشعه تیز تاب — آفتابیک داری رو بنده نقاب — شعشعه تا ید تقدیر حجاب
حجب این خور شید هم نور زیست — بی تصیب ای نوی خفاشت و شپ — پرده خور شید کهری نور یزد — شب پره بیه کیجیه نیک مشهور یزد
هر دو چون در بعد پرده مانده — پایه رو با فسرده مانده — بعد چو مانده بوا یکی قالیزد — با فسرده یا قرابوز آلد یزد
چون نبشتی بعضی از قصه هلال — چون هلالک قصه سندن بعضی حال — یا زدک ایله صندر یه روان
آن هلال از پرده دار اندر نقاب — از دویی دور اندر از نقص و فساد — او هلالک پیر ایله دار اتحاد — ایکیلکدن دور بی نقص و فساد
آن هلال از نقص در نا طن رسید — آن بظاهر نقص تدریج آورست — نقصدن آری هلالک باطنی — ظاهر انقص ایده تدریجا سنی
درس کو یه شب بشب تدریج را — وز نانی پرده بهر تفریج را — کیجیه کیجیه درس او قور تدریجیه — بو نا ایله ول تفریجیه بیه
یک ز تدریج و استاد ایهوشد — کا زمایه قلیله دیوانه جوشد — تنجره تدریجیله قیسا رسه خوشش — دلوجه قیسا رسه طاتمز اهل
در نانی کو ید ار عجول خام — پایه پایه بر توان رفتن بیام — بیلی پایه پایه یله او لور در عالم عجول — پایه پایه یوروین یاصور صول
خانه عادت ربود بر خلق تنگ — در یکی لحظه بکن لیصیح شنگ — حقده قدرت یوقمی که بو قاعده — برکتی ایله خلق ایده بیش و کمی
پس چرا نشوی و زیان را دریکشید — کل بوم الف عام ای سعید — التی کونده پس بیکون اولور تمام — که بهر روزنی هزار اسال اولور تمام
خلقت آدم چرا جل صبح بود — زانکه تدریج از نهانهای شهود — برجیله قدرتی اولدیغی ایچون — چونکه تدریجیله راوشاقلغدن
فی چه تو ار خام کا کنون ناختی — طفلی و خود را تو شیخی ساختی — شیخ اولدیغی بیلیر اما نه چون — طفلغ ایکن کندینی شیخ صانمق
بر دو یدر چون کدو فوق همه — کوتر ای جهاد و ملحمه — یوقدن جهاده کیمسه سنده ایمان
یکسه گردی بر درختان وجد آر — رشد سر از او فلک هم فرخ وار — جمله او سنده گزر سین چون قیاس — طوتدیغ ار کل سنی قیاس اساسون
اول از رشد مرکبت سر و سهی — یک آنو خشک مغز در مغز تهی — هر کیمک آوز او لور سر و سهی — بیک مکره بی مغز بین هم تهی
از نکه رنگ آن رنگ هاریت بود — رنگ سبزست زرد شد از قرب فلک — رنگ سبزدک قاره در از قرب تیز — چونکه او کهلکه ده شد اصل خیز

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را خنده زده و کلکونه بسیار ساخته بنمی شد

اول عجوزه داستانی که روی زشته کلکونه سورمک ایله نظام ویرر در حق چیر خانه ده یی بیضه او لدیغی

بود یکپیر زنی سالخورده کهلان — بر نشیخ روی شکن در شکن زعجز آن — وار ایدی طاقسیاه بیوه بر اوغلان — صباحدن آکشامه یوز کوز بوسه سنه مالرتمش
چون سر سفره رخ او نوتمی — یک دروی مانده بود سخت سیر شده — سفره آغزوندن بیکایی فاقه تات — لیک ارصنی دروده چون قیاس
انجمت و ذا نهاش بود چون پنیر شده — قدلکان و هر خشش تقصیر شد — دیلسز بیدوقه بوی سوسکی یه شد — قدر یاس و حسرتی خیز ید یر



عشق شوق و شهوت و حرص تمام — عشق شوق و شهوت و حرص نما — داعی یاره یاره صیده مبتلا
مرغ بی اهنگام و راه بی نوا — ای وقت او تن خوش معلوم حال — بوش فایکه آلنده آلنشه روبال
عاشق بیدل ز مرد لیب و سرنای نه — شهسوار لق استه آنده بو توپ آلای — دوه یاق
ای شقیقی کش خدا بن عوض داد — مسند که دار خیری ای عنود — مسور نا جالمش استر اما بوش
نوک مردم کرد و سر کین گیر شد — دیشلرین دوکر کو بک چون آوره — برجهوده و یرمیه ربالودود
ریخت دندانهای مکث چون پیر شد — سیرایت آلتمش یاشه کیرمش کوتک — ترک آدم ایلرا و سرکینه پیر
این سکان شصت سال اندر انگر — قوجه کلبک پشم پوستدن دوشر — دیشلرین تیز ایتمکه میکر امک
بر سگ زار بخت پشم از پوستین — این سکان یه اطلس پوشن بین — ایلر اطلس یه پوش اولا کلبه نظر
عشق شاه و حرص شحنه در رواج زر — عشق و حرصی دانا فوج ایله زر — کیج کلبلر دوندیاره اهل شر
این چنین عمر کرکه مایه دور زیست — بویله عمرک مایه سی دوزخ اولور — هم غضب قصابانه مسلخ اولور
چون بگویند ش که عمر تو دراز — دیله ز الکا اوله عمرک دراز — خوشلنوب یا دلور بو سوز فریفته سان
از چنین تعزین دعا ماند ز او — بویله تقرینی دعا طن ایلر او — قالدیروب باشین نظر ایتمز بو سو
گر بدید ریگ سر سوز از معاد — بر سر مو بیلیسه او حال معاد — دیر سنک اولسون بو عمر فساد

داستان آن درویش که گیلانی را دعا کرد که خدا ترا بیامرزد — اول درویشک داستانی که گیلانی یه حق تعالی سنی

بخوان دعای باز پرسانه — سلامت خان دعا نه ایرشدیره دیو دعا ایلمسی

گفت یک روزی بخواجه گیلی — نان پرسی نرگدر ز بهیلی — ایدر بر کون خواجه گیلانیه — بر فقیر نان پرست او عابده
نان همی باید مرا نان داده مرا — نان همی ده تا بگویم یک دعا — نان کر کر ربا که سنی نان ایتمز عطا — تا که بنده ایلیم سا کا دعا
چون شنید زو نان بگفت ای مسلمان — خوش بخوان و نان خود بستان ز خوان — نانی آلدقده دیدر بیا و الفتن — سنی ایرشدر خدا نه حسن
گفت از خان منت آنکس دیده ام — حق ترا انجار ساند ای دژم — دیدیکه خان کور دیکم ایسه اکر — حق سنی قیلسون اوجاده مستقر
هم محدث را خسان باز نگشت — خرقش ارخانی بود نازل کشت — واقفان که بی محل باول اولر — سوزی اعلا اولسه نازل اولر
زانکه قدر مستمع آید بنا — پر قدح خواجه برد در زی قبا — مستمع قدر نجه در اعلا خبر — قدره کوره در زیلر فقان کر
چونکه مجلس این چنین بیقاره ست — از حدیث نازلین چاره ست — چونکه اوله مجلسک نا کسله یر — سنی تنزل قیلر سوزنده بی هنر

رجوع بحکایت آن عجوزه زشت روی — عجوزه زشت رو یک داستانه جوابی

داستان آن عجوزه باز رو — سوی افسانه عجوزه باز رو — داستان قالدیر رهنده بی نوا — او عجوزک قصه سین ایله ادا

چون مس کشت و در زمین ره نیافت — تو نیه نامش عجوزه صاف خورد — چون مس او را بپولده دیمه مرد — نامنه انگ عجوز در صاف خورد

فی مراد او را بس مال و یابد — فی بذیرای قبول مایه — چونکه انگ هیچ بوق سرمایه سی — لایق اجلال و کلدر پایه سی

فی بمذه فی بذیرنده خوشی — فی در و معنی و فی معنی کشی — نه بویریجن نه ایجی بی خبر — نه اولور معنی نرده معنی حکم

فی زبان فی گوش و فی عقل و بصر — فی اسی فی بیهوشی و فی فکر — نه لسانه سمع و نه صدق نظر — نه عقل نه بیهوشی نه فکر تسه

فی نیاز سی فی جمال بهر ناز — نو بتوبش کنده مانده بیاز — نه نیاز و ار ناز ایچون بوق بهاسی — کم بیاز آما قو قار او بوفصال

فی رهی بریده و فی پای راه — فی جنبش آن نهیبه برانی بسوزراه — یوقدر لکده خوف آه و سوزم

## قصهٔ آنکه پریشان که از خانه نیکی بهر چیزی که سوال کرده شد جواب یافته بود

صائغی آمد بسوی خانه‌ئی — خشتکی از خانه خواست یا ز خانه‌ئی — استدی بر خانه‌دن در دوشه صغیر — قورس یاخود یا زه بر بان طغیر

گفت صاحب خانه اینجا نان کجاست — خیره‌ئی این کی دکان نانوا تست — دیدی صاحب خانه آیا قنده نان — سنی هرگون صانه‌ک بوخبایی یادکی

گفت یارانیست دکان قصاب — گفت یارانیست دکان قصاب — دیدی بوق قصاب بوزه‌ای مرد

گفت بارد آورد ای که خدا — گفت بار آورده از مکر عدا — دیدی رطق ایدنک بوخبایی آیی

هر چیه او درخواست از نان و سبو — هر بکی میکرد و میداد اوش خوش — دیدی صاندک بیتیع ما ای حراب

آن گدا در رفت و دد من کیست — تا کنه آن خانه را در دم بعید — دیدی ریق ایدنک بوخبایی آیی

گفت هی گفت تو دن ای مدعم — تا دریش و برانه خود فارغم — دیدی بی بی دراج خایوی سن

چون در اینجا نیست وجه زر بستن — بر چنین خانه بباید ریستن — که بوویرانه بر مندر بی منش

چون نه بازی که تا گیری شکار — دست آموز شکار شهر یار — چونکه بوقدر بوینده اسباب معاش

بنشین طاووس با نقش و نگار — گه بجنس تو دلی گیرد قرار — بزه لایقدر بوایتمه سن تلاش

هم نه طوطی که چون قدرت دهند — گوش سوی ناطق شیرین کنند — اولدک طاوس پرنقش و نگار

هم نه بلبل که عاشق وار زار — خوش نبالی در چمن بالا زار — نقشنک ایله ایده کوزلری خیره

هم نه همدهد که بیکیها کشی — یا چو لکلک که وطن با کس نهی — قورلو یاخود یا زه بر بان طغیر

در چه بازار ز و بهر حیت خرند — تو چه مرغی و ترا با چه خورند — سن نصل قوشسن که نه ایشرسی نه یمرسی

زین دکان یا کیسان بر زا — یاد کان الله اشتری عفیفه بیت — تا کنه الله اشتری عفیفه بیت



کاله کس هیچ خلقش ننگرید — از خلاقت آن کریم از خود مرید — رقماش که کور مشهور کسه‌لر — کهنه در کرچه کریم ایتمز بدر

هیچ قلبی پیش او مردود نیست — زانکه قصدش از خریدن سود نیست — هیچ مردود دکل برکهنه شی — اسمز نیش فانه بیعیده بی

## تحفهٔ داستان آن عجوز زشت شکل که بنه عجوز زشتک قصه‌سنه رجوع ایلدیکی

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز — زانکه پایانی ندارد این غرور — کله‌لم بنه عجوز دستانه — چون ایرلمز بو سوزک پایانه

بود در همسایه‌اش صورتگری — کرده بود انداز قضا او را طلب — قو کشو نقده وار ایدر برکش عجب — او عجوز زشت ایلیش ایدر طلب

چون عروسی خواست رفتن آن عجوز — موی و ابرو یاک کرد و ای عجیب — چون کلین او مقلقی اولدی عیان — تا شلرینی قیلدی رسوای جهان

پیش رو آینه بگرفت آن عجوز — تا بیارا ید رخ و رخسار و روز — قارشو سینه الدی آینه عجوز — تا که رخسار بنه زینت ویره روز

چند کلکونه بمالید از بطر — سفرهٔ رویش نشد بوشیده تر — چوق قیرلق سوردی رویه بی‌نظیر — اولدی تمدی شیب رخی حالا جلی

عشرهای مصحف از جانی برید — تا بخفسانید بر روی آن پلید — مصحفک اعشاریسنی کسدی شقی — بوزینه قویدی دکل اما میمنه

تا که سفره روی او پنهان شود — تا نگیرد حلقهٔ خوبان شود — تا که رویی سفره سی پنهان اولا — تا که حص حلقه خوبان اولا

عشرهای بر روی هر جا می نهاد — چونکه رحمی نیست جادر مرحمت — رونک هر جاینه قویدر طلا — چونکه طوطی در باشمغی اولدی بما

باز او ان عشرها را باز چید — تا بخفسانید بر اطراف رو — زینت مصحفدی تکرار او — تورک ایلی رویه قیلدی رفو

با نجا در راست کرد بر روی کمین — عشرها افتاد بر زیر زمین — دوشدی زیتلر بوزرنوق بر زمین

چون ابلیسی میکرد فن و از غنی فنا — کفت صد لعنت بدان ابلیس باد — ایدر لعنت جان شیطانه قریب

شد مصور آن زمان بی‌هوش و رود — کفت ای مهتاب قدیدی رود — اولدی ابلیس اولز مان صورتنما

من همه عمر این ندیده پیشه‌ام — نی چرا از تو حیله این دیده‌ام — عمرم ایچره بن بوتی فکر ایتمدم

تخم نادر در فضیحت کاشتی — در جهان تو مصحفی نکذاشتی — الدک اورسوا لغه تخم عجیب

صد بلیسی تو محیص اندر عجز — نزک من کو ای عجوز از دیو پیس — شیطنت هر عسکر پیس قاچیر

چند در دور عشر از روی کید — تا نشود رویت همچو سیب — نیچه الدک بویله عشر مصحفی

چند در در حرف مردان خدا — تا فروشی و ستانی مرحبا — چالمه ایلک ایله حرف مردان خدا

رنگ بر بسته تو کلکون نکرد — شاخ برسنبه فن عجوز چون نکرد — عارضی رنک عارض قیلمز بیطیف

عاقبت چون جادر مرکت رسید — از رخت این عشرها اندر رمید — عاقبت جوتا بر بشه‌یه توشدی شمغی

چونکه آید خیز خیزان رحیل — کم شود زان پس فسون و قال و قیل — چونکه خالق خالقی دیه‌ره وقت رحیل — قالمز اودم سنده فن و قال و قیل

ای خوشا آنکس درون آتشش ... ای خاموشی آید در نشست
دفتر خود ساز اینجا آینه را ... صیقلی کن یک دو روزی سینه را
شد زلیخای عجوز از سر جوان ... کز سیاهیِ یوسف صاحب قران
آن مزاج بارد بر دالعجوز ... میشود مبدل بحور شید تموز
شاخ خشک نخل مریمی ... میشود مبدل بسوز مریمی
نقد جو اکنون رها کن ماضی ... ای عجوزه چند کوشی با قضا
خواه گلگونه نه و خواهی مداد ... چون رخت را نیست خوبی امید
حکایت آن رنجور که طبیب در وا امید صحت بدید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب ... طبیب گفت دون امید صحت بتمین رنجور را حکایه بی
که ز نبضش آگهی شوی از خلل ... گفت بنمایم ترا هم بین الساعه
چونکه دل از غیبت خویش و وصل ... کین دست است با دل مین متصل
باد پنهانست از چشم ای امین ... رو بجو که با دلستش اتصال
کز نمیتست او وزان یا از کجا ... در عباری چیستش کردش یقین
مستی دراید فی که کوته ... جنبش برکت بگوید زو نشان
خون ز ذات حق بعید و مستفاد ... وصف او از زرکس مخمور جو
معجزاتی و کرامانی خفی ... باز دانی از رسول و معجزات
کاندرون نشان صد قیامت نقد هست ... برزند بر دار زیران صفی
پس طبیب ابر گشت آن نیک بخت ... کمترین انکه شود همسایه ست
معجزه گو بر جمادی زد اثر ... که بیهودی سعید بر در خت
کز اثر بر جان زند بی واسطه ... یا عصا یا بحر باشق القمر
بر جمادات آن اثرها عاریست ... متصل کرد د به پنهان بی واسطه
تا ز ان جامد اثر گیرد ضمیر ... آن بیروح خوش معقول بست
خنذا خوان مسیح بی کمی ... جنذا نان بی میوه لابی عجمه
خنذا بی باغ میوه مریمی ... جنذا بی باغ میوه مریمی



برزند از جان کامل معجزات ... جان کاملدن ظهور معجزات
معجزه بحرست و ناقص نوح خاک ... مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
عجز بخش جان بیرنا محرمی ... معجزه بحر او کند جا بل مرغ خاک
چون نبی بی این سعادت در ضمیر ... یک قدرست بخش جان عدمی
کز اثر با بر مشاعر ظاهرست ... جان ویرا و بحر بر محرمه
هست پنهان معنی هر واروی ... او سعادالی صبر کبوسکر
چون فطر در فعل و آثارش کنی ... که اثر ایلر مشاعره ظهور
قوق کان اندرونش مضمرست ... ویتا ز نها از مؤثر مجرنست
چون باثار این همه ظاهر شدست ... همچو سحر و صنعت بر ساری
بی اثر تا او سببها مغز و پوست ... هر خلا جک معنبسی پنهاندر
دوست کبر رحیز بار از اثر ... چون فطر در فعل و آثارش کنی
از خیال او دست گیر خلوتی ... کرچه پنهانست اظهارش کنی
چون بفعل آید کواه و مظهرست ... شو بدیه فوت که در و نک مضمر
چون نشد پیدا بتاثیر از درست ... چون بفعل آید کواه و مظهرست
چون بیجویی جلکی آثار اوست ... همچو که آثار ایله ظاهر او لر ایلر
پس چرا آثار بخشی نپذیر ... هیچ سیبنر هم اثر سز جمله شی
چون نکیری شاه غرب و شرق را ... سن اثر دن بیشک ایدک سن خلقی دوست
برضمیر جان طالب چون خیانت ... جان کاملدن ظهور معجزات
مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک ... معجزه بحر او کند جا بل مرغ خاک
یک قدرست بخش جان عدمی ... جان ویرا و بحر بر محرمه
پس بظاهر هر دم استدلالیکر ... او سعادالی صبر کبوسکر
وین نشانها از مؤثر مجرنست ... که اثر ایلر مشاعره ظهور
همچو سحر و صنعت هر ساری ... هر خلا جک معنبسی پنهاندر
کرچه پنهانست اظهارش کنی ... فعل و آثارینه ایلرسن نظر
چون بفعل آید کواه و مظهرست ... شو بدیه فوت که در و نک مضمر
چون نشد پیدا بتاثیر از درست ... چونکه آثار ایله ظاهر او لر ایلر
چون بیجویی جلکی آثار اوست ... هیچ سیبنر هم اثر سز جمله شی
پس چرا آثار بخشی نپذیر ... سن اثر دن بیشک ایدک سن خلقی دوست
چون نکیری شاه غرب و شرق را ... بر خیالی ایله ایلرسن خلقی دوست

رجوع بقصهٔ رنجور را ... اوا رنجورک قصهٔ سنه رجوع

این سخن پایان ندارد ای طبیب ... حرص مار ا اندرین پایان بباید
باز کرد و قصهٔ رنجور کو ... با طبیب آگهی بیمار جو
بنضش او بگرفت و وقت و حال ... که امید صحت او بد محال
گفت بهر حجت دل نجو اهد آن کمن ... تا رود از چشمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو امکنر ... تا نکرد صبر و پرهیزت خیر
صبر و پرهیز این مرض را دان دوا ... هر چه خواهد دل در ارش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عجو ... حق تعالی اصلوا ما شتمو
گفتا و بین خیر باد ت جان هم ... من تمامی لب جو میردم
بر مراد دل همی کشت او بر اب ... که او صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود ... دست و روی شسته و ای سجاده بود



بو سوزک یا باقی یو قدای ... بو یله یا یانه حریص او لمق خطاست
دون بنه کل قصهٔ رنجور سن ... هم طبیبا آکه مشوره سن
بنضی حلو تدر حالنه بولدر و قوف ... که امید صحت او لمق آنه یوف
دیدر بهر نه استه ایک آنی حیل ... تا کو رتدن غیب اوله در د مطیل
نه نه استه خاطرک قومه کیرو ... که ذخیره دوندیرر بر بهیزرو
بو مرضده صبر و پرهیز در زبان ... استدیکک ایله هر دم دوا یاپان
بو یله رنجوره دیمشدر ای عمو ... حق تعالی اصلوا ما شتمو
دیدر فالق کیت جانمه هم خیر اوله ... من تمامی لب جو میردم
کز سر درد لخوا هیله آنی او دم ... که او صحت را بیابد فتح باب
او تو رردی بر صوفی چوک یقین ... دست و روی شسته و ای سجاده بود

او جنایش دید چون تخییلش
ز قضای صوفی حمزه پرست
کاژدر او را کز زانم نارود
سیلیش اندر برم در معرکه
تهلکت این صبره پرهیز ای فلان
چون زدش یک سیلی اندر وقت
خواست صوفی تا دوشه مشتش زند
لیک او را خسته و بخورد دید
خلق بخورد دق و بیماری اند
جمله در اینداد ای بی جوهران حریص
ای زننده بیکنا هان را قفا
ای هوا را طیب جوینده ندا
بر تو خندید از انکه گفتی این دوا
که خوریدو این دانه ای دو مسکین
اوش نفزایند و زداو را قفا
اوش نفزایند سخت اندر زقوم
کوه بود آدم اگر پرمار شد
تو که تریاقی ندارد در دره
آن تو کلر کو خلیلانه ترا
تا نبرد تیغ اسمعیل را
کرسمیدر او مناره او فتید
چون یقینست بخت آن محسن
زین مناره صد هزاران همچو ما

آرزو سپی کرد او را سیلیش
راست کرد او را برای صنع دست
آن طبیبم گفت کان علت شود
زانکه لاتلقوا بایدی تهلکه
خوش بگو بیت و تن خود چون کنی
کف صوفی هی هی قوادگی
پس ضعیف و خوار و زار او را دوید
وز خداع دیو سیلی باری اند
در قفای هند کرچوپان حریص
در قفای خود نمی بینی جزا
بر ضعیفان ضعف را بگماشته
اوستاکادم را بکندم ز بهشت
بهر دارو نانکو ناخالدی
آن قفا و کشت و کشتن این قفا
لیک بشت و دستگیرش بود حق
کان زیاقست و بی اضرار شد
از خلاص او چرا یی غره
وآن کرامتهای چون کلیم او کجا
اناکنی شد رآه فقره بنزارا
باد شاندر جامه افتاد و درید
تو چرا بر باد دادی خویشتن
در قفا اند و سر و سر باد دا

اکه سیلی کورد کرده کلدر بیابان
صوفی شوریا بر ست اکه سیلی
بوالبشری بر ترک ایداد سیلی کرد
سیلی او در دم الکا چون معرکه
صبر و پرهیز تهلکه در رای فلان
او در سیلی حاصلا او را بر ست
دید در صوفی همی مذرای کبست
سبلت و ریشش بکایک بر کنند
قیر بلور بر شتابد مثل کدو
او در شیطانه او را بنده
بی جرم ایذاست او در حق بعض
ای او را نز بیکنا هانه قفا
سن هوایی کند نه صانع طبیب
بوزنیه کلدر دبدر ساکادو
ایکسکز بود انیه اولون یقینز
فایه بروب آنلاری جون او رتمق
یکجه فایدر در کی جامور ایدی راه
کوهدر آدم اکر پرمار اوله
دره سین تریاقدن بولدراز
پرتو کلر کو یا سین خلیل
کسمیه اسمعیلی تیغیله هم
دوشسه ایدر او مناره رخواص
چون سنک او بحسله بوق سنک
بو مناره دون بنجه اوغادوش





سرنکون افتاد کانرا زین منار
تو سن بارز نمی دانی یقین
پرمساز از کاغذ و ازکه میر
کرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
اول صف برکسی ماند بکام
چند او چشم پایان بین را
آن زیایان دید احمد بود کو
دید عرش و کرسی و جنات را
کرهمی خواهی سلامت از ضرر
ناقد مهمار اچه بینی جمله است
آن چه بینی باری که هر کس مقبل است
در کدایی طالب جود تی که هست
در هزارع طالب دخلی که هست
در حدارس طالب علمی که هست
استهارا سوی پس افکنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خداست
چیست این رمز مزین بگفتستم ازین
گفته شد هر که صناعتی کرد رست
جست بنا موصنعتی باساخته
جست سقا کوزه کش آب ریخت
وقت صید اندر عدم بین چیستان
چون امیدت لاست و تهتر چیست
چون انیس طبع تو آن نیستست

چون تکر تو صد هزار اندر هزار
شکر بامیکو و میر و بز مبین
کاندرین صوف ا بصفی فتست میر
لیک او بر عاقبت اندا خت چشم
کو نکرد دانه بیند بند دام
که نکو دارند تن را از فساد
دید دوزخ را همین جا مو بمو
نا درید او پرده غفلات را
چشم زا اول بند با یا زا نکر
استهارا بنکری محسوس تست
روز و شب در جستجوی چیستی
بر دکانها طالب سودی که هست
در مواضع طالب خلقی که هست
نیستها را طالبند و بنده اند
نیست غیر نیستی اندر جبلا
این دو آز انو یکی بین در عیان
در صناعت جایکاه نیست چست
کشته ویران سقفها انداخته
وان دو در کرخانه کس نایاب تست
از عدم آنکه کریزان جمله شان
با انیس طبع خود اسیره چیست
از فنا و نیست این بر هیز چیست

بو منار ه دن و شنلر سرنکون
جانبازلق بیلز ایسک و سن بعضیز
بایه طاغدن او چمقه کاغدقاچ
کرچه صوفی اولدیر آتش دیلیک
صنف اولده او کسن اولو بکام
جند او نیکی کوز یایان بین
او کا یایان دیدا حمد ایدر او
عرش و کرسی کوردی جنات دخی
اولدن کوز یوم او را یایان بین
هر صنعتدن او لمق ایسه مسلک آدم
بوش بر داق طالبی سقط دار
وقت صید ده بیله نده جمله بین
چون امیدک لا اولدیر بیلز نه
چونکه طبعکله بویله قلقدز انیس

بیچه یوز بیکدکره بور بیکدز دلو
پایه شکر ایله بوری بر زمین
بیله در آما آخر بونک رنکی
دانه کوروب دار میده دسوی دام
که فساد دن حفظ ایدر دینی
دوزخی کوردی و را یلهین هو مو
برده غفلاتی بیرتدی او دخی
اولدن کوز یوم او را یایان بین
وار ایسه سیر ایدر بین بیت وار
کیمسه کوندز دا تماه او غفل آرار
بولدی سیرایت هر کیمسه کی عقلی وار
بوله کاننده طالب سود سین کی بوقی
مزرعنده دخلی طالبسین کی بوقی
صو و معدنده حلم طالبسین کی بوقی
یوقلره طالب اولوب کچ کیمسه بیلز
بر قفنک فیزیده بولمز ایجلا
بوقی آنی برکور ایلی کورمه سن
دینمشیدر بر صناعت کی اولو
عالم اینسه دن ایدر البت ظهور
باکه ویران سقفدر دیوار لر
بوش در و کرخانه اسنه ناتمام
که عدمدن فاجمه در حدوی
وانیس طبع ایله استیز نه
اینه پرهیز اولدر فنا ایله ایلیس

کرا بیش لانه ای جان بصیر
درین لاجرم آتشی منتظر
لابوسوسنده مذر یواشتظار

زانکه دار در جمله دار برکنده
شست دار در بحر لا افکنده
دار آغنک لا بحر بینه افکنده در

بس کریز از چیست این بحر مراد
که بشست صد هزاران بحر داد
افعیه و پرد پر سنگ بیک صید آب

از چه نام برک را کردر تو نرگ
جاد و بین که نمود مشت مرگ را مرگ
سحر رسهرایت ابتدیر ربوبرگ کرگ

هر دو چشمش بست محو صنعتش
تا که جاذ را در چه آید رغبتش
تا که جانه چو قفر آقلر غلشش

با خیال او زعدل کرد کار
جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
فوق چه صحرا بلاند مال مال

لاجرم چه را بنای سیاست
تا که مرگ او را بجاه انداخت
تا او چهده مرگ آنی ایر شاه

ایخه گفتم از غلطهای عزیز
هم برین نشیدم از خطا نیز
کوش دم مطار دن او شد بکا

## قصهٔ سلطان محمود غازی با یکه غلام هندو

## سلطان محمود غازی با غلام هندو قصه ست

رحمة الله علیه گفته است
ذکر شه محمود غازی رفته است
رحمة الله علیک سوز زبو

کز غزای هند پیش آن همام
در غنیمت او فتاد یک غلام
که غزای هند در قبلهٔ او بهام

پیش خلیفه شکر و دیبا کشان
بر سبه بگزیدش و فرزند خواند
تختی و پردر ایلد آنی خطیف

طول و عرض و قصه و حد تو بتو
در کلام آن بزرگ دین بجو
قفه تک تفصیلین اشترک اکر

حاصل آن کودک بزرگ تخت نشاند
شست بهلوی قبا دشهریار
دین او لو سی امه سینه فیل نظر

کرد بر درگاش سنگین دلی
گفت شه او را که ای فرخنده نام
بان آتو بیا و لدر شهنشاه انام

من ز کفت بر دادجان کشتی
قدر این عالی که قرین شهریار
دیدر شه اگاه که ای فرخنده نام

سخت بیرحمی و بی شرمی و کم
بینمت در دست محمود ار سلان
قدرین عالی که قرین شهریار

پس بدو گفتا که ای بد رهنما
جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
بخنگ او کنده طوره جون بجم دنا

می نیابی هیچ نفرینی دگر
زین چنین نفرین مهلک تر بخت
شهر بمز ده ما در م حالی تباه

سخت بیرحم و بد سنگین دل
که بصد شمشیر او را قاتلی
کوره بم محمود دالنده سنی هم

من ز کفت بر دادجان کشتی
در دو را افتاد در مرا خوف و عمی
بو نه مرد ار خشم او لو انیز خرخن



ناچه در زرخ جوستی محمود عجب
که مثل کشت در ویل و کرب
که نه دوزخ خو لیدر محمود نجب

من همی لرزید می از بیم تو
غافل از اکرام و از تعظیم تو
غافل ایدم دانا خو فکله بن

مادرم گوتا به بینید این زمان
مرمرا بر تخت شاهی این زمان
مادرم قنده که کور سون حالیمی

فقر آن محمود دلتنای بلاست
طبع از و دائم همی نرسانست
طبیعی تنفیر اینه یکنه بیلو نما

کز پدر ای رحم این محمود زاد
خوش بکو بیم عاقبت محمود باد
بیلیک او محمود غافل شنگنک

فقر آن محمود دلتنای بلاست
کم شنو زین مادر طبع مضل
ساکه چون محمود او فقر الفتی

چون شکار فقر کرد زو بگریز
همچو کودک اشکبار بر دوم شین
چون شکار فقر قیلکه بتعین

کرچه اندر پرورش آن مادرست
یک ز صد دشمنت دشمن تر ست
بسلمکده کرچه مادر در نگ

من چو شد بیمار و دارو جو بود
در دمندی شد مرا طاعون کرد
تن که بیمار اولد ار و جو لور

چوب زره آن این تن چیفه بن
فی شتار اشاید و فی ضیفه بن
جانی زره بیل بو تن چیفه سن

صبر مر بابت منور دار دش
صبر کل با بخار اد فر دار دش
کیجه یو صبر ر و ز ر ماهک ضیا

یار بد نیکو ست بهر صبر را
کر کشاید صبر کردن صبر را
یار بلو نیکو اولور صبر ایلمسن

صبر شیر اندر میان فرث و خون
کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر ایدر سوت فرث و اذعره بزمان

صبر جمله انبیا با منکران
کرد شان خاص حق و صاحب قران
منکران ایله صبر ایدر دی انبیا

هر که را بینی بکی جامه درست
دانکه او آنرا بصبر و کسب جست
کیمی کور دک ایسه بر جامه اوه

هر کرا دیدی تو عور و ریو نوا
هست بر بی صبر و آن او کوا
کیمی کور دک ایسه عریان بی نوا

هر که مستوحش بد و بر غصه جان
کرده باشد باد فاو اقرانش
کیمکه مستوحش اولور بر غصه اوه

صبر ار کردی ز الفان با وفا
از فراق او نخوردی کاه قضا
بیوفا تک الغته صبر ایدن

حوی با حق ساختی چون انبیان
بالبن که لا احب الآفلین
بالر ایله سوت و ش حق ایله اوله

چون ز بی صبر ی فرین غیر شد
کاشکی ماندی بیاه از کار دان
لاجرم تنها ماندر بیچیان

حوی با او کن کا مانهای تو
در فراقش پر غم و بی خیر شد
آتی خو ید اش ایت امانکار اوله

حوی با او کن که حور آفرید
ایمن آید از افول و از غنا
حو بهای انبیا را ار و رید

برتو بندهی همه بازت دهد
برتو بیش کو کسا امانت می‌نهی

کرگ با تو نخاید همرهی
جاهلا از ما تو نخاید همدلی

او دوالت داد و خشمی پور
او ذکر را از زنان پنهان کند

شله از مردان بکف پنهان کنند
کفت بزدان زان کس مکتوم او

تا که بینیان مازان رود دلا
حاصل آن کز بهر ذکر آید نه که

دوستی جاهل شیرین سخن
جان نهاد در چشم روشن کوبدت

مرید را کو بد ان مادر جهاد
از زن دیگر اکر آورده

از چه تو کردی بر این بچه ام
همین بچه زین مادر و بنیادی

هست مادر نقش با عقل را
ای دهنده عقلها فریاد رس

هم طلب از تست هم آن نیکوئی
هم بکو تو هم تو بشنو هم تو

زین حواله رغبت افزاید بجود
جبر باشد پر و بال کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را
آب مؤمن را و خون مر کبر را

بر و رنده هر صفت خود زیبود
کرک و بو سفد را مغز ما همی

همین مکن با و برکه ناید روزها
عاقبت زجت زند از جاهلی

فعل هر دو بی کمان پدید بود
تا که خود را خواهر ایشان کند

تا که خود را جنس آن مردان کند
شله سازیم بر خر طوم او

در نیفتند از فن او در خیال
همین ز جاهل ترسی اکر دانش وی

کم شنه کان هست جوین هم کهن
جز غم و حسرت ازان نفزود دست

کو ز مکتب بچه میشد نزار
بر دس این جور و جفا کم کرده

این فشاران زن نکفتی نیز هم
سیلی بابا یه از حلوای او

اوش تسکی داد خود کشاد
تا بخواهی تو نخواهد هیچ کس

ما کیم اول تو یا آخر تویی
جاهله لاشیم با چندین نزی

کاهل چیز مفت ستد و جود
جبر هم زندان و بند کاهلان

آب نیلک عینی نیل بود جبر رسن
مؤمنه صوکا زده خون و حزن

سوار و در بر بر فتد زین و بر سان اکر
خود زده سق قوز در امانت اکید

و لکونک کو سته سه سکا کاورد اکر
همدرا او لو سه سکا جاهل اکر

جاهلک خشتی کبی او آلتین
او ز نادن کیر بنی بنهان ایدر

فرجنی مر داندن بنهان ایدر
چو بیر مکتوم فرجه دیدر محق

فنا بر کیر مز چو اله ای پدر
وارمه جاهلر یانه سوز دکله کل

دکلا بسه زهر فاندن بتر
هم وعذاب غیر آرتمز بیوفا

اولدر مکتبدن بنم او غلم نزار
اینمز ابدک آکا جور ایله نظر

تو بیه بیهوده سخن سویلر همی
سیلی بابا یه دن لولور فتح باب

اولی طار در ولی صکره صفا
سنده استک فادرا المتیح کبی

بزکیمز اولده سنا خوده سن
جمله لاشیز ظلال آسا سواد

جبریکی کاهلر مقدر دیردرم
کاهلانه اولدر زندان ضلال

بال

دست



بار بار از اسوی سلطان برد
دست شاهه کنور بازانی باد

بار ز افغانز اسوی کهدان برد
لاشیه میل ایتمه بر زاغانی بال

باز کرد اکنون تو ار طرح عدم
دون بنه ایله بودم شرح دم

کو چو یا زهر هست بندایلیش سم
یا وز هر اولدر صافول آنی هم

همچو هندو بچه بهنای خوجه بک
قورقه همدو بچه آسای فلان

روز محمود عدم ترساج مباش
اور محمود عدمدن برزمان

امر و جود ترسی کا کنون در وهمی
سول وجود دن قورقه کاه اوسنه وبال

لاشی را لاشی عاشق شد نخست
لاشیه لاشی اولمش بر خیال

این خیالات لاشی و تو لاشی
هیچ بوق هیچ یوقه دیرسول اصلا

هیچ فی هیچ را رهی نرهست
اولدر بر لاشی بر شی عاشق

اول خیالات چون از اینسون
اولنا معقول اسکا هزنه کدر

قال النبی صلی الله علیه وسلم لیس الماضون بهم الموت وانما لیس الباقون بهم الموت وانما بهم حسرة الفوت حدیث شریف بتفسیر

راست فرمود آن سپهدار زمن
صادق القول اولدر سلطان من

نیستش در رود و در ریع و قبض و بسط
که بهر انکه کرد از دنیا کذر

که چرا قیله نکردم مرکت را
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

قبله کردم من همه عمر از خیال
محزن هر دولت و هر برکتی را

حسرت آن مردکان از تهرکت است
آن خیالی را که کم شد در اجل

مانند بیم این که آن نقش آب
زانست کاندر نقشها کردیم رنت

چونکه بحر آنکند کفها بر بر
کف دریا جنبد و باید عنف

نقش چون کف کی بجنبد بی نزع
تو بکو کو جنبش جو لانتان

چون بغار نقش دیدر باد بین
بحر انکه ست در بحر انستان

بیش به بین کز تو نظر آید بکار
که زو دریا کن نه از ما این سوال

شحم تو در شحمها نفرود و تاب
خاک بی باد در کجا آید باوج

در کذر از این چو تن را در بصر
کف چو دید بر قلزم ایجاد بین

یکنظر او کر همی بیند نزاع
با چنین شحمی و لحمی بود و ما

لحم تو لحمور را ماند کباب
بو یه یاق ایلیشه بر از ناکه نظر

در نظر او در نظر او در نظر
شحمه و بر بر شحمک اصلا فرو تاب

یکنظر او کون زید بر روی شاه
کج نظردن باقه اصلا ای پسر

بر نظر لکن کور در راهی ایکی
هم کور لون مرخ شاهی ایکی

در بیان این دو فرقی بی شمار
سر مه جو و الله اعلم بالاسرار
هر ابکی بیننده فرق هزار بحساب
سر مرده جنگ و الله اعلم بالصواب

چو شنیدی شرح بحر نیستی
کوش تا دایم بدین بحر اندری
چون ازینست که بحر نیستی چیز
سعی قیل او را و بحر ده مستقر

چونکه اصل کار گاه این نیستیست
که خلاف و بی نشانست نهایت
اصل نیستی عالمک کار کهی
فی الشانه رهم حلا در رهم تهی

جمله استادان فی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار
کار بینی اظهار ایچون استادرا
انکسار و نیستی استه کرز

لاجرم استاد استادان صمد
کار کاهش نیستی و لا بود
لاجرم استاد استادان خدا
کار کاهید برانگ نیستی و لا

هر کجا این نیستی انبوه تر
کار حق و کار کاهش بیشتر
کیمده که بو نیستی افزون اوله
کار کاهی کار حق بیچون اوله

نیستی چون هست بالا این طبق
از همه بر دند در ویشانه سبق
هستی هست کیمی بالا مشقق
جمله در ویشانه بوا ولدر سبق

خاصه در ویشی شد این جسم و مال
کار فقر جسم دارد نه سؤال
خاصه او در ویشکه یوخ جسم لیاش
جسم فقر کایش کورن صنعتواله

سائلا او باشد که مالا او کداخت
فاتح آن باشد که جسم خویش باخت
فاتح اولدر جسمنه ویره فنا
سائل اولدر مالنی ایده سبا

بس ز درد اکنون شکایت بشنو
کوبت سوی نیستابین اهوا
آتشسورن نیستی یه اوصاحب وفا
اینقدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر کابد بود ذکر کن
اینمه اصلا در دون سن اشکا
بو قدر بن سویلدم سن فکر قیل

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خور نیست اینجا فسرده بساز
فکر اولور بو فکری نخو که بدار
بو طوطو نوقه ذکر یا بو نمس وار

اصل خود جذبست یک انجی جذب
کار کن موقوف جذبه هم مبک
اصل قوتدر جذبه درای خواجه جان
تیک این کر جذبه یه انتظار ایلمه

تا نگوئی ترک کار چون تازی ببود
تازکی در خورد جان تازی بود
چونکه ترک کار تازه اینمک اولور
تازه لیقی جانیتازه نیچه یا قشور

فی قبول اندیشی و فی ردالملام
امر او نهی ما نمی بین حرام
امر و نهی دانما نمش ملوث حسن
مرغ جذبه تا کهان پرد ز عرش

چونکه بدید در صبیح شمع اکمه کمین
صبحی کوره صکره صبوندر شوق حسن
چشمها چون شد گزافه نور تر
مفرغا می بیند او در رخ این بو ست

بو کوزه مالک اولور تو ری آنک
بیند اندر قطره کل بحر را
یوستا بجه معتقر کوزه ربه نک
بیند اندر ذره خورشید بقا

قطره ده سیر ایلر او شمس بقا
قطره ده سیر ایتمه بحر و فا

## بار دیگر رجوع کردن قصهٔ صوفی و قاضی

## صوفی و قاضی قصهٔ سنگ تتمهٔ سنگ

گفت صوفی در قصاص میکنم
سر فشاید باختن جان آرزو
کفت صوفی در قصاص میکنم
دید صوفی خصم خود در اتحاد

خرقهٔ تسلیم اندر کردنم
بر فتی آسان کز دسیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود در اتحاد
او یکست و هشتم بر زد چون سپاه

گفت اگر استیز نرم من خصم
چونکه کور ک خصمی صوفی ست
کور ک ایچون سر فدا ایتمز خواجه
او یکست و هشتم اردو ایلور تار و مار

شاه فرماید مرا زجر و قصاص
در پی او بیستا یم کو یا رقاص
لا یقیدر سیلی بینکلک شحم
بیدر بر بیستا در سم او لور تار و مار



خیمه ویران است و بشکسته طناب
ابلهانه میکند ناداد رفته
خیمه ویران دیر کی او مش شکست
ابلهانه ایستور که اولمیه بست

بهر این مرده و ریغ آید دریغ
که قصاص تیغ اولیا یا خود قضا
بوا ولوا یچون بکا بارق یارق
کر قصاص تیغ اولیا یا خود قضا

چونی یارست گفت پر خصم زد
قدرتی اولمدی خصمی ضرب ایده
اگا غرم ایتدی که قاضی یکیده

غرمش آن شد کش سوی قاضی برد
حق تراز رسید را و حق کیمدی
مخلص اودر یولو قدر انگ چیمدی

مختصت از دست و حیله بر نهد
آنده وار مقراضی بر حقد و جدال
قطع ایدر خصمنده اولسه قیل و قال

قاطع جنگ و خصم و فیل و فن
شیشه ایچره دیوی قورانمش
فتنه ساکن ایدر فنون ایله

فتنها ساکن کند فنون او
دیو در شیشه کند افسون او
چون ترازو بی کوره اهل طمع

چون ترازو بیست کز افزون و کم
از قسم راضی نگردد آکهیش
چو قده اولسه طار تیستر اولماز

هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطره از بحر عدل دستخیز
قاضی حمتدر که دفع نج ایدر

قطره کرچه خرد و کوته بایدش
لطف آب بحر زو پیدا بود
قطره کرچه کونه و اصغر اولور

از فنا را پاک دار ر کله را
تو رنگ قطره به بینی در بحار
پاک ایدر سن تو زدن سن کولی

جوز و با بر عالم کلها شاهدست
تا شقق غماز خور شید امدست
کلدرک خالینه جز در کواه

ان قسم بر جسم احمد راند حق
آنچه فرمودست کلا و الشفق
او قسم که احمده ایتمدی حق

مور بر دانه چرا لرزان بود
کر ازان یک دانه خرمن ان بود
دانه دن کر خرمنی فهم ایتمز

بر سر حرف آکه صوفی بد لست
در مکافات و جزا مستعجلست
سن سوزه کل صوفی که ایلان

ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی
از تقاضای مکافی غافلی
فیجه خوشه لیسین یا ظالم اولان

یا خموشت سندستان کرد تا
که فرو آویخت غفلت بر دهات
یا خموش ایلدک ایلدی ظلمک

کر نه حصیمهستی اندر تقات
جرم کردون رشک بر در صفات
یوقمی صاندک آرقه ده خصم تو

یک محبه سی برای آن حقوق
اندک اندک قاز میجاه المحبوق
او حقوقدن ناشی جیبلی اولکه

تا بیکبارت نکیرد محتسب
آب خود روشن کن اکنون تا بحب
جمله سیده طوتمیه تا محتسب

## رفتن صوفی و سیلی زدنش را بقاضی بردن

## صوفی شکایت سیلی زدن بانه و اوروب قاضی به کتورمه سی

رفت صوفی پیش آن سیلی سیاه
دست رد چون بر دعی بر دان سیاه
کفتر صوفی جانب سیلی نه

آمد آورد شش سوی قاضی کشان
کین خر اد بار را بر خر نشان
پیش قاضی یه کتوردی یکسره

یا زخم دره ده اورا اجرا
آنچنانکه رای تو بیند سزا
طره زخمی ایده بر اگا جزا

کانکه از زجر تو بیند مرگ خویش
فارغ از دوزخ رود تا خلد خویش
کیم سنک زخمکی ایله اولسه هلاک

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان لو نیست حق
حد و تعزیر قضات نایله اولن

نایب حقست و سایه عدل حق
آینه هر مستحق و مستحق
نایب حق عدل حقک سایه سی

کو ادب از بهر مظلومی کند
فی برای عرض و خشم و دخل خود
دائما مظلوم ایچون تادیب ایدر

چون برای حق ورو زاد علت
کرچه رزد مرسپر او بدرد
چون معلم رنو صبی راشد عنف
ورید زد او برای خود زدست
چون شد سر بیچود هر انچه تو کنی
مرد کانی زات سودای کر
بیش قرازان فزاد کن بود
بعد ازین حرفیست بجا بیج

برخطا اولست دید رعاقله
خوبتها لازم کلورای رد کند
لازم اولز اکه برحد لاتخف
زجر اینه امرایده مرزا دستا
لاجرم اوخوبتها اولز بدر
فقهه باقی تفصیلی اندر سقد
مشتوی دکان فقر معتبر
آرشون ایچون وارتیمور رشتن
واحد کافیر لیس بدر بی نشان
سوره دن دکله بوبر قشه ایدی
برسر ایدر سردن ایتمدر ورود
سن سلیمان ابولو لکلر بارلیق

مرده



مرکب قدرات دین سیصد هزار
کرچه کشت این قوم راحق بارها
همچو چرچیس اندر هر درصرا
کشته از ذوق سنان داوکر
وامراز عشق وجود جان یافت
کفت قاضی من قضا داجیم
این بصورت کرنه در کورست
پس بدید مرده اندر کور تو
کر ز کور خشت برتو او فتاد
کر و خشم و کینه مرده مکرد
شکر کن که زنده بر تو بزد
خشم لعیا خشم حق ورداوست
حق بکشت اورا و در یا جوج و مأجوج
نفخ در وی باقی آمد تا بآب
فرق بسیارست بین النفختین
این حیات ازوی پدید و ملک منعقد
این دم آن دم نیست کاید آن دمی
ظلم چیزی وضع غیر موضعش
برنشست او نه بپشت خر نهد
نیستش بر خر نشاندن مجتهد
کفت صوفی بس دار ای کژ تنی
این دا باشد که خرخوش فلان
کفت قاضی توجه دارد پیش تو
کفت دارم زین جهان شش درم

هر یکی را خونبهای بی شمار
ریخت بهر خونبها انبار ها
کشته کشته زنده کشته مشتهار
حی بسوزد که بزن زخمی درک
کشته بر قتل دوم عاشقتر ست
حاکم اصحاب کورستان کیم
کور ها در دود و مانیش آمدست
کور را آدمرده بینای کرد
عاقلان از کور کی خواهند داد
بهر مکن با نقش کر مایه نیرد
کانکه زنده رد کند حق و کرد
که بحق زنده ست آن پاکیزه رست
این همه زینست وآن جمله چنین
وآن چیوه از نفخ حق شد مستقیم
بهر زان وقتی دکل شرح ایدیه
بهر بر ازین قوجه بالاصرح
بهر مکن در غیر موضع منعتش
بشت بوتیش اولیتر بود
نقش میزم راکسی بر خر نهد
سیلی ام زدی قصاص وقت نیست
صوفیا را صنع اندازد بلا
کفت دارم زین جهان شش درم

مرده بر قتل اولدر یوسیصد هزار
پنجه کز اولدر دری بر قوم خدا
اولدر چرچیس بنی وش بهر کی
عاوکلت تیغی ایله مقتول اولان
او وجود عشقیله والنعظم
دیدر قاضی بن که قاضی جیم
کرچه صورتده دکل بو اهل کور
کور مدکست قبر ایچنده مرده یی
کرمزاردن صاله بر کیچ دوشه
مرده کینده طولاقه که دیاب
شکر قیلکه اور مدی برزنده یی
حیلک خشمی اولدی خشم حق
اوله ورنجه یاچه سندن نقوایه
تا ابد باقی قالور بو نفخ تام
نفختین بینده فرق بسیار در
او حیاتی قطع ایدوب اولور مضر
بو زمان وقتی دکل شرح ایدیه
موصنعتک غیری بیلسی قوم کلم
اولکسی لایق دکل بشت خره
مرکبه بوکلنک اولز بو مقال
دیدر صوفی که کور میسین رو
بو نیچه جانز که برقلاش کمی
دیدر قاضی بنده آز وجوق دار

گفت قاضی سه درم تو خرج کن
زار و رنجور مست و دور و پریش
تو ز قضای قاضی افتادش نظر
راست میگوید ولیکن دیر دست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز
گفت هر شش را بگیرید ای دو چشم

آن سه دیگر را بدو وده بی سخن
سه درم در بایدش توده ز غیب
از قضا عشق صوفی آن بد خوب تر
که قضا عشق سیلم از ان شد درست
سوی آورده قاضی را فراز
من شدم آزاد بی خرخاش و صبر

دید قاضی اوج درم خوش آیدش
خسته در در وی شد رقابت بس عجیب
تا ضنیک آگه شد قیاد نظر
حاضر آید در دستی سیلی بر او
قولا غیشه سوز دیگ طور بر او
دیدی ای یکی خشمه بوالتی درم

او جنی دید آنکه کسلسین سخن
اوج درم لازم نان و رغیف
صوفی آگه شدن اعلا خوبتر
که او جوز سیلم قضای شد نو
قاضی بی پرسش او در گه ایو
بن قالام بی غیب و هم بی هم و غم

## طیره شدن قاضی از سیلی آن درویش — سیلیدن قاضی غضب کلد کده صوفنک جوالی

گفت قاضی طیره شو گفت آن
آنچه نیستند ز بخود ای شیخ دین
این بذا فی که بی من چه گنی
من خفر پر انجو اندر از خبر
آن یکی حکمت چنین بد در قضا
وای بر احکام دیگر های تو
ظالمی را رحم آری از کرم
دست ظالم را ببر جایی آن
تو بدان بر مانی ای مجهول دل

حکم تو عدلست لاشک مستقیم
چون لیسند بر برادر ای امیر
هم دراق چه عاقبت خود فکنی
آنچه خواندر کن عمل جان پدر
که ترا او در سیلی در قضا
تا بحه آرد بر سر و بر پای تو
کز برای نفخ بدهش سه درم
که بدستا و تهی حکم و غنا
که ترا در کرک را و سیر داد
امر بر رقورت پور سیلی او فضول

## جواب دان قاضی صوفی را — قاضینک صوفی بجوالی

گفت قاضی واجب آمد مر قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر
این دلم باغست چشمم ابر وش
سال قحط از آفتاب خیره خند
زار حق و ابکوا کثیرا خوانده
روشنی خانه با شمی چو شمع

هر جفا و هر قفا کار و قضا
در چه شد رویم ترش کالمی مر
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
باغها در مرگ دجان کندن رسید
چون سر بر بالینا چه خندان ماده
گر زو بارد بر تو همچون اشک دمع

دید قاضی بزه و اجید رشت
با طلمذه حکم خندان خوشدلم
بو کو کل با غدر کو رمد را برو
قحط بلده آفتابی کرچه کور
ام حق ابکوا کثیرا در او قنو
خانه فی روشن ابد ریش شمع

که قضا دن هر نکلور سه جفا
حق آجید رظا هر کو سه هم
ابر آفل باغ کو لر بر شوق بو
باغلر مرکه و فیا و لور بدر
یا نه دن بریان با شنده خنده جو
هم دو کر بین شمع آسا دم و دم



## سؤال کردن ان صوفی قاضی را — صوفینک قاضیدن سؤالی

گفت صوفی چون دیگ کانت زر
ایتی چرا نفخت و آن یکدرم
دید صوفی چونکه زده کان زر
بر ا نفع بر پسی نچون مضر

آن زرش دیمی ما در ریدر
ذوق خنده دیده ای خیره خند
چون بهم کریه آرد یاد آن
خنده در کریه ست پنهان در کتم
ذوق در غمهاست بی کم کراند
باز گوته نعل در دره نار ریاط
چشمها را چار کن در احتیاط
امر هم شور ری بخوان اندر محف
یار ریاشد یار را یاشد پناه
چونکه در یاران رسی خامش نشین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش
رختها را سوی خاموشان کشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم
چشم و را سنا رکان نه از بجو
کرد و حوف صدق کو پی ای فلان
این نخواندر کا لکلام ابتدا
بهن مشو شارع در ان عرف رشد
نیست در ضبطیت چو بکیای بیان
از که معصوم زه وحی خدات
زانکه ما ینطق رسول بالهوی
خویشتن را ساز منطبق از خیال

حافظ فرزند ما شد از خبر
فرق کریه بین که هست آن کان خنده
پس جهنم خوشه آید از جنان
کنج در ویرانها جوی سلیم
اب حیوان از ظلمت برده اند
چشمها را چار کن در احتیاط
یار کن با چشم خود دو چشم یار
یار او باش و مکو از یار اف
چونکه نیکو نیکری یار ست راه
اندران خلقه مکن خود را نکین
چونکه یارانه ابر شک اول خوف
سن نماز جمعه به ابله نظر
ما سوا فی سوی خاموشان بیک
گفت پیغمبر که در بحر هموم
چشمهی دیگ بیلد یزه بول راهی
برا یکی صادق کلامی شو بلد ست
او فتد مدکی که گفت بی نظام
گوز نیتی دورت آجوب ایتیش اقبار
امر هم شوری او قه مصحفده سن
یار در یوله ظهیر و هم پناه
چونکه یارانه ابر شک اول خوف
سن نماز جمعه به ابله نظر
ما سوا فی سوی خاموشان بیک
بحر همده اولاز دیدر رسول
چشمهی دیگ بیلد یزه بول راهی
برا یکی صادق کلامی شو بلد ست
او فتد مدکی که گفت بی نظام
گوز نیتی دورت آجوب ایتیش اقبار
اوله فصل و خلقه به وار آلسه
جمله خاموش و کلار بی خبر
بی نشان اولده نشان بولماز دل
بحر همده اولاز دیدر رسول
چشمهی دیگ بیلد یزه بول راهی
برا یکی صادق کلامی شو بلد ست
او فتد مدکی که گفت بی نظام
گوز نیتی دورت آجوب ایتیش اقبار
اوله فصل و خلقه به وار آلسه
جمله خاموش و کلار بی خبر
بی نشان اولده نشان بولماز دل

آنا یا بوزنی اکشلتسه لر
خنده ذوقینی بیلور سن ان بسر
مورث کریه او لور ذکر جحیم
خنده لر وار کریه ایجره منو سو
غل ایجنده قومشر ذوقلره
هکسی بولار در عجب راه رباط
کوز نیتی دورت آجوب ایتیش اقبار
نار ا و لور کندر کوز کله چشم یار
امر هم شوری او قه مصحفده سن
یار در یوله ظهیر و هم پناه
دقت ایتمک یار در تحقیق راه
سن نماز جمعه به ابله نظر
ما سوا فی سوی خاموشان بیک
بحر همده اولاز دیدر رسول
چشمهی دیگ بیلد یزه بول راهی
برا یکی صادق کلامی شو بلد ست
او فتد مدکی که گفت بی نظام
گوز نیتی دورت آجوب ایتیش اقبار
اوله فصل و خلقه به وار آلسه
جمله خاموش و کلار بی خبر
بی نشان اولده نشان بولماز دل

آنا یا بوزنی اکشلتسه لر
خنده ذوقینی بیلور سن ان بسر
مورث کریه او لور ذکر جحیم
خنده لر وار کریه ایجره منو سو
غل ایجنده قومشر ذوقلره
هکسی بولار در عجب راه رباط
کوز نیتی دورت آجوب ایتیش اقبار
نار ا و لور کندر کوز کله چشم یار
نار ا ایدو سیاف دیه یاره یاره دن
دقت ایتمک یار در تحقیق راه
اوله فصل و خلقه به وار آلسه
جمله خاموش و کلار بی خبر
بی نشان اولده نشان بولماز دل
نجم آسا یار در اهل وصول
سوز یا کلدر صوصده کور دخی
تابع اولور اکبار تاج کذر فخر
در شجو نست و کشه از اعلام
سوز چکر سوز در الده رجوق وجی
صافینک ایجون بولانقدر کال
صافدر آجسه دیمن معلوم بیدر
بنجه بوش سویلر که معصوم خدا
بن کبی بحره مقال اولماز دل

عقل گوید مرجسد را کای جماد
جسم گوید من یقین سایه توام
عقل گوید کین نه آن حیرت زهاست
اندرینجا آفتاب انور ست
شیر اینجا بیش آهو سر نهد
این ترا باور نیاید مصطفا
در بگویم کز پی تعلیم بود
بلکه میداند که کیخ بی شما
بو کافی نفل معکوس ست و دست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
با تو تنها نیست خواهم گفت آن
مر ترا بر زخم کاید زآسمان
آن فقا دیدی صفا را هم ببین
کوته آن شاهیست کو سیلی زند
جمله دنیا را پریشه بهاست
کردنت زین طوق زین جهان
آن فقا کانیا برد انشنند
لیک حاضر باش در خود ای فتی
ور نه خلعت را برد او بار دیگر

بوی برد در هیچ ازان بحر مدد
یار از سایه که جوید جان خرم
که سزا کستاخ تر از عاصیست
خدمت ذره کند چون یار کی
یار اینجا بیش تنبوپه نهد
از ضعیفان چون همی جوئی مدد
چین تجسیل ازچه رو تفهیم بود
در خوابیها نهد آن شهریار
ازچه هر چیزی ز پیش جاسوس دست
زین سبب بفتاد دیل صد فرقه شد
صوفیا خوش بهن بکشا گوش جان
منتظر میباش خلعت بعد ازان
کز دران باکردن آمد ای امین
که نبخشد تخت و تاج مستند
سیلی دار شوت بی منتهاست
جست در روز دوز حق سیلی زنان
زان بلا سرهای خود افراشتند
تا بخانه او بیاید مر ترا
که نیامد هم بخانه هیچ کس

عقل دیرک ای جهد سنین جماد
جسم دیرک بی سکا بر ما پهم
عقل ابر بولوله چیز ندرقا
بو محمده آفتاب انور ست
شیر اینجا آهو بر ابلر سر قرود
سو میلونه شاهین او لور جانکی
ابلدر سکیندن جلب دعا
بو جهلدر بیچه فهم اولمقال
بیلو رایدر اولکه کیخ بی بها
سو ر نفدر نفل معکوس اولدیرمه
بهب حقیقت حقیقت ایجره فرق
بر طبیعه سو یلیم صاکا بو ان
آسماندن کلسه بر نکبت سکا
سیلی یی کور دک صفا یی جا فرلر
صاکه سیلی اورسان اوشاه جهان
برسنک قفا در عسکر نده جهان
کردنک بو طوق زرّیدن بو ان
او قفا کر که نبیلر کور دیلر
لیک کندک حاضر اولکه ای فتا
یو خسه بر کون کو لور خلعت سکا

عقل گوید چون وجودات از یکی نسبت آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان
چون همه انوار از شمس یقاست
چون ز یک سرچشمه است ناظرها کحل
چونکه دار الضرب را سلطان خداست
چون خدا فرموده را راه من
اینک اشکم چون رسد حرف سفید
وحدتی که دیده با چندین هزار

جواب گفتن عاصی صوفی را

گفت عاصی صوفیا چیره شو
همچنانکه بیقراری عاشقان
او چو که در نار ثابت آمده
خنده او کریها انیکبخت
این همه چون و چگونه چون زید
هند و ند ش نیست در ذات و عمل
هند هند را بود و سستی کاهلا
ند خبود مثل مثل نیک و بد
چونکه دو مثل آمد ندای متفق
بر شمار بر کث بستان هند و ند
بی چگونه بین تو بر دو مات بحر
کمترین لعبت و جان تست
پس دران بحری که در هر قطر آن
کی نگنجد در تعشق چند و چون

این چرا همیار و آن مست آمدست
این چرا آبهرست و آن تویی روان
صبح صادق صبح کاذب از نخست
ازچه اید راست بینی و حول
نقد را چون هند و خوب و نار راست
این حقیر از چیست آن یک اژدها زن
چون یقین شد کالوله شبه نیست
صد هزاران جنبش از عین قرار

فاصلک صوفی یه جوابی

یک مثالی ز بان این شقی
حاصلا ایدار قرار دلستان
عاشقان چون برکه از نور خدا
آب را ویش آب رو بار نخیزد
بر سر دریای بیچون می طپد
زان بیوشیدند هستیها خلل
بلکه ز و بگریزد و بیرون جهد
مثل مثل خویشتن را کی کند
از چه او لیتر ازان در خالق
چون کفی بر بحر کی یابد گزند
چون چگونه کی بچه اندر ذات بحر
این چگونه چون چنان کی زلتست
از بدن ناشی تواند عقل و جان
عقل کل انجاست از لا تعلمون

چونکه جمله سوی این کلدی روند
جمله بر دریا دن اولدی نهر جو
چونکه هب شمس بقا دن چون نور
ناظره بر سرمه دندر یو کحل
چونکه بو هند نجا یه سلطان خدا
بول بنم یولم بیور مشدر خدا
بر قارندن طو غمده حرو سفید
وحدتی کیم کور در بچه بکه نزار

برهان عاقل اخر مسندر عجیب
کیمی طمکی کیمی آجیدر نه بو
صبح صادق صبح کاذب دیه بوشور
کیمی راست بیندر انک کیمی حول
بعضی خوشدر اجه بعضی ناروا
دهرنی وار کیمی یخچون رهنما
چون یقینا ولدر ولد شبه یه
بچه بک جنبش کور در بچه بکه نزار

فاصلینک صوفی یه جوابی

بر مثال دیم قولاغین طوت بکا
ماخذ رآنک قرار در ریا
طاغ کیمی او نار ثابت برقرار
برک بیدوش عاشقان ازان نزار
خنده سی کریه یله دائم مختلط
آبدولر او رویک منقط
جمله بو چون وچرا ایلر خطا
یو قدر آنک ذائقه بر هند و نم
هند هنده وار لقا حسنا یه دم
هند نه بلکه نیک و بد دن مشتمل
کندر مثلی خلقده او شدر دلیل
قتفنسیدر بو جهانک خالقی
بحر کفی کیمدر بی هند و ند
هیچ قدر ایتمز چگونه ذات بحر
بو چگونه چون یله اولمز درست
عقل و جانک تندن اولمز خطره
عقل کل او بیرده در لا یعلمون





بازسوال کردن صوفی ازان قاصر فی

کفت صوفی که چیه در کین جهان
هر دمی شور نیا و رو دی بی نشان
شب ندزدیدر چراغ اورزا

ابروی رعنت کشاد جاودان
بر نیاورد ز بلو پهاش نیش
دی نبود ش باغ عیش افروز را

دیدر صوفی نه اولدر بو جهان
دیدم ایتمسه بو شور ش ظاهری
شمع روزی جالمیدر روز شب

رحمت ابر و سین آجیدر بهر زنان
بر مسه تلوین دیشیله منور
باغ عیشه دیر مسه بیشر تعب

جام صحت را بنوش در شکن تب | ای همه از خوف نا ورد در کرب | جام شوق تیز میدید رشک تب | در رسد اینملکه فور فوز کرب
خوابه کم کشته ز جود و رحمتش | کز نبود در خشه در نعمتش | رحمتی دریا می اکسیر خریج | نعمته او سبقت هیچ هیچ

جواب دادن حاتمی صوفی را و قصه ترک و در زی قصه سنی

مثلا و ردن او | صوفی فهم ابلهون دیو بو حکایه ابلیسی

گفت پس تهی رو صوفی | خالی از فطنت جو کاف کوفی | دید مر قاضی بوش کز زیر صوفی | بی نطق بی فهم کاف کوفی بین
توبه نشنید مرکه آن بر قله بست | عذر خیاطان همی گفتی بشست | من ازین گفته کمی کم بر خوش سخن | در دبار عذر دندان آجری دین
دلشکن از دزدی آن طائفه | می نمود افسانهای سابقه | وز دبار این کیجه سویر از سحر | ما سبق او لمش مثلار خبر
قصه پاره ربائی در زمین | بهر حکایت کرد او با آن قرین | شی کسر کن بار چه چالق قصه بین | او حکایت ایلر ایدر حصه بین
در سحر می خواند از زر نامه را | کرد او جمع آمده بهر حکامه را | کیجه لر او قور در در زر نامه ای | جمع ایدوب باشنه او هنکامه ای
مستمع یافت جاذر از آن قود | جمله اجزای حکایت گشته بود | بر جماعت بولسه دکلر قصه خوان | جمله اجزا سی حکایتدر او آن

قوله علیه السلام انا امر بقضی الحکمة علی لسان الوا قطعین | رسول الله صلی الله علیه وسلم بیور دیلر که ان امر بمبارک

بقدر فهم المستمعین | وتعالی یلقن الحکمة علی لسان الوا قطعین بقدر فهم المستمعین

چند پرسیدند از که اور اخوش | کز وی وجد معلم از صبیت | طفلی دل البته سعی جذب ایدر | طفل عاقل خواجه یه یک مسئله
هندکی را کو نوازد خیست و چار | چون نیاید کوش کردد جنگ بار | یکره ی دورت برده پی اختصار هنکی | دکله بنا اولدایسه جنگ اکابار
نی تراند یاد آید نی قرل | نی دماغش بجنبد در عمل | خاطره کلمز ترمله فرلسه | او بنامز اون بار معنی ایتمز عمل
کز خود اندر کوشهای غیب کیر | وحی ناورد در ز کردون یک بشیر | غیب کیر بر کوش او لمسه اکر | وحی ایلمز هرکز بر بیغامبر
ور نه بودی در دهای صنع بین | فی فلک کشتی بجنبید بر زمین | او لمیاید رکوز ایچره صنع بین | نه فلک دونردی نه کوز بر زمین
آن دم لولاک این باشد که کاه | از برای چشم تیز است و نظاره | او دم لولاک بو اولور بهانه | کوزلی ایچون بی بصیرتدن نهان
عامه را از عشق نحوه یه طبق | کی بود پر دای معشوق صنع حق | غامه عشقی خواب خوار در منفق | هیچ اولور می آنده عشق صنع حق
آب تماجی بر بزد در قفار | تا سکت چند ربا شند طلبخوار | به لقد آتین ایلدک وضع قفار | تا که کلبلر اولیه لر لقمه خوار
او سکت کهف خداوند جهان | نار رهاند زین قفارت اصطفا | سن سکت کهف خداوندکه اولدک | او قفاردن اصطفا قبول اولدی
چونکه در دیده بای مرحامه کفت | که کند آن در زبان اندر نهفت | دیده دن دی دهانکه اولدی | کیری ایدر لر زبانی سر سری
اندران هنکامه ترکی از خطا | مختبره شد ز کشتان خطا | بر خطای ترک او هنکامه ده | بر عتاب اولدی بو نر جامه ده



شب چو روز رستخیز آن رز آزما | کشف میکرد از پی اهل سما | روز حشر آسا او کیجه جمله سر | اهل فقلک کشفه عاقل مقر
هر کجا آبی نزد در جنکی فراز | بینی آنجا دو عدو در کشف راز | قنده ال اوزره طوتار ارسه سنی | آنده کشف ایلر سین ایکی دشمنی
ان زمانرا محشر مذکور دان | وان کلوی را از انرا صور دان | اوزمانی بیلکه محشر اوزمان | سو یلین بو خاز صور در یل
که خدا اسباب حشمی ساخت | وان قضایح را بکوی انداخت | که خدا حشمه سبیل ایلمش | اول قبا حاقی چو قوزده یلمش

دعوی کردن ترک و کرو بستن که در زی از من نشو انده برد | ودر زی بر حال ایدیجم حضور مده البته برشی سرقت ایتمکه یا در دکلدر دیو ترکه

بس که ذکر در زیان را شرح کرد | خشم آمد ترک را و مرکبرد | وز زبان عذر بینی چون یاد کردی | خشمه کلدی ترکه فریاد ایلدی
کفت ار قصاص در شهر شما | کیست جایکذ در بین فرق و فا | دیدرای مداح وار حی یو محل | جو یله بر در زی که استاد و دغل
کفت خیاطیست نامش پور بوش | انورین دزدی و حیلتی خلق کش | ایدر وار در زیکه ایسمی پور بوش | جست و جایک بو حله چنکش کش
کفت من شاعر من کم ما بعد اصطلاح | او نیارد در بد بیشم رشته تاب | دیدر بر ایکنه او جمع عذاری سنی | معتبر بدر جایه مزکار شوده بی
بس بکفتند ش از قوجت مت | مات او کشته در دعوی مبر | دیدیلر سندن مدقق منتها | باشه چیقدر آنکله مدعا
تو بعقل خود چنین غره مباش | که شوی یاوه تو در زیر و بما | وار یور ی عقلنه مغرور اولمیش | عالمه سخره اولور سین متحق
کرم ترکست و بیست آنجا کرو | کر نیارد بر د نه کهنه نه نو | کهنه یی نودن تمیز ایتمز کمی | کرم اولوب ایدر او او دعوای فنی
مطعانش کرم ترکرد ند رود | او کرو لیست و دیمار از کشود | دال قاوقلر آتی قیز در دوم | قویدی اوکلر آجیدر یو دعوا یو هم
کو کرو این مرکب تازی من | بد هم ار در زد د قاشم او یقین | که رهن قویدم غریب آتیمی من | ایده ییلور سه قاشه در زی فنی
وز شما نم برد اسبی از شما | دانسانم بهر رهن میتند | ما در اولز سه اکر مز دن برات | آلورم بنده قبلک بونده ثبات
ترک آن شب پیر دار غفت خراب | با خیال او زد میکرد او خراب | کوزینه ترلک او شب کیر مدی خواب | دوزی خو یا سیله اولدی او خراب
با مداد ان الطلسی زد در نعل | رفت بازار و دکان آن غل | چون صباح اولد کره آلدی قماش | کیتدی بازار ایکره دوزی یه ملاش
بس سلام ش کرد آنکه او ستاد | جست از جایب بمد حسن کشاد | بس سلام ش دیر دکده او دم شاد | ایلدی تعظیم و تکریم و نشا
حال ترکی ایلدر قیر قین سئوال | تا محبتا و له غیب ترکه حال | حال ترکی ایلدی قیر قین سئوال | تا محبتا و له غیب ترکه حال
چونکه کورد ی ترک نو ان طیلسی | کسن کاا ثواب جنک تغفان کمی | آندی راکا اطلس استانبولی | آندی راکا اطلس استانبولی
بو قار و سی طار جسیک ز سینی | کهنه یی نودن تمیز ایتمز کمی | طار اولا بالاسی واسع اولور | کرم اولوب ایدر او او دعوای فنی
دیدی خندیدیم ای بردد | بر ز خندیدیم بر سینه نهاد | یایه بیلور سه قاشه در زی فنی | قویدی اوکلر آجیدر یو دعوا یو هم
هم تمنا له ترکی قیلدی شاد | آلورم بنده قبلک بونده ثبات

پیش همو دو بدید او در وی کار | بعد ازان بگشا دو لب در افتخار | بس که او لحد را لحدی او کاهتی | آنچه در عکره او لب افشارتی
از حکایتهای میزان ذکر | وز کرمها و عطای آن نفر | خیز و بکار مقصد سین فیلدریان | آنلذ که احسان ابتدر ربان
وز تخیلان و وز تقصیه انسان | ازبرای خنده داد او هم نشان | هم بخیلدون ابد وب تنفس تهم | مضحکا تدون ابتدر آغاز کلام
همچو اتش کرد مقراض پرون | می برید و لب بافسون و فسون | انشین مقراضی ابتدر جون دکر | کهر ابدر لبک آغز نور فسون

مضاحک کفتن درزی و ترک را او فوت خنده بسته شدن

دو چشم تنک و فرصت یافتن درزی

ترک خندیدن کرفت از دل نشان | چشم تنکش کشت بسته آن زمان | فانور در درزی دختی فرصت بولوب جالاردی
پاره دزدید و کرد او زیر ران | غیر خنا زجمله احیا نهان | جالدر بر پاره ده قویدر زیر ران
حق همی بیند ولی ستار خوست | لیک چون از حد بری غماز اوست | حق کور را تماه ولی ستار خو
ترک را از ذلت و افسانه اش | رفت از دل دعوی که پیشانه الی | لذت قصه یله ترک بی ادب
الطلیسی چه دعوی چیدبن چه | ترک سرمست است ارلاغ آچه | قصه الطلس قصه دعوی قصه بن
لابه کردش ترک کز بهر خدا | لاغ همکن که مراشد مقتدا | یالوار ایدر که ازبهر خدا
کفت لاغ خنده مینی آن کدا | که قضا دار قهقهه او بر قفا | بر فسانه داخی دیدر او دغا
پاره الطلس بیک برنیمه زد | ترک غافل خوش مضاحکدی مزد | قهقهه بله دوشدر او ترک بر قفا
همچنین بار سیوم ترک خطا | کفت لاغی کوی ازبهر خدا | ترک غافل خوش مضاحکدی مزد
کفت لاغ خنده مینی تا زمان | کرد او این ترک را کلی شکار | اتمه ایچون تا اوله داغ اشتیاق
چشم بسته مغفل جسته مولیح | مست ترک مدعی از قهقهه | ترک صیدایتمه دیر او صوزله بی حالت
پس سیوم بار از قفا دزدید مه | که ز خنده ش یافت میدان فرح | ترک مست ایتمه دیر آما قهقهه
چون چهارم بار ان ترک خطا | لاغ ازان تنها همی کرد التضا | خنده ایله اکا ویر در تلاش
رحم آمد بر وی ان استاد را | کرد در باقی فن و بیداد را | اسنده یکه سویه بر خنده زا
کفت مولیح کشت این مفتون دین | بنجر کش چه خسارت و غبن | باقی یه ظلمی ببلیو سیکمدی یه دل
بوسه فشان کز در استاد او | کز یمن بهر خدا افسانه کو | بنجر فنن و خسارتدن عجب
ای عنانه کشته و محو از وجود | چند افسانه بخواهی آزمود | او خدا خفی ایچون هر و جل
ای مثال اولوب بدوجه دن محو | بنجه بر فسانه اشترین عیان





خندمین تر از توچیخ افسانه یت | بر لیکور خراب خویش بت | مسند اعلا کور حکه افسانه یوق | طور خراب قیمه ک باشنده یوق
ای فروفته بقهر جهل و شک | چند جویی لاغ و دستان فلک | جهل و شک غیر نه ایکر مسند لان | پیشور آرتق بود ستان جهان
تا یکی نوشی تو عشوه این جهان | که نه حقت ماند بر قانون حق | بو فلک عشوه میک ایچه یتر | که نه حقک قاله رنه جان و نه تن
لاغ این چرخ ندیم و کرد و مرد | آب روی صد هزار انچون تو برد | برندیم اولور بو چرخ خیله کار | یبقدر عرضک سن کیمسنک صد هزار
می ور دهی و وز دایز دز دایز دز دی عام | جامهٔ صد صالکان و طفل خام | هم کسر همده دیکر درزی عام | بنجه یک صلاک ثوبن یم وخام
لاغ او کر با جهان را داد داد | چون دمی آمد آده را بر باد داد | با فلره لاغی تک چوز داده | زهر بر وقتی کبی بر باد ایده
بر طفلا مانده پیشش بهر کد | نا بسعد و نحس او لاغی کند | بیر سیرت طفل صورت اتور | سعد و نحسندن مشلد بیور

کفتن درزی ترک را بی خویش که اکر مضاحک دیکر کوم | درزی ترکه دیدیکه صوسن اکر بر دخی مضحکات سویلرسم

فجایت تنک آید | فور فرم که فغان طار اولور

کفت درزی کین تو باشی بر دکر | وای بر تو کر کنم لاغی دکر | دیدر درزی رای حیا نه عجز و رنج | وای سکا بر دا خی ایتسم لاغ و هج
پس فجایت تنک آید بار بار | این کند با خویشتن خود همچو من | او زمان تنک طار اولور فغان سکا | بو زیا فی فهم ایدر کندیه یا
خنده چه رمز ار کرد انسته | این صدر کز به تر دانسته | خنده تنک ته نی بیلیسه کز اکر | افغر ایدر کز کولمکندن نفس تر

بیکار لرد افسانه جو لاردن حمل ان ترک شاعر اولدیغنی بیان ایدا

دعالم غدار همچون آن درزی و شهوات این کفتهای | غدار درزی و شهوات و زنان بو دنیانک مضحکات
مضحکات دنیا است و الطلس عرکه به پیش درزی | صوزلری و الطلس عرکه درزیرا دکنه کله که قبای بقا و لباس
آمد که قبای بقا و لباس تقوی و زهد سازد | تقوی و زهد یا یه

الطلس عرت بعد اعتراض شهود | پاره پاره بر د خیاط غرور | الطلس عرضی معترض شهود | پاره پاره کسه د رخیاط غرور
تو تمنا میبری کاخر مدام | لاغ کردر سعد بود بر روی ام | اسنده بیکک بو که طالع اولا سعد | نخسه د ینمه فلک هیچ من بعد
سخت می نوزی ز ترکیبات او | وز دلا ور کینه و آفات او | بر غضب سین جمله تر بیعاتدن | هر دلال و کینه و آفاتدن
سخت می ریخی ز خامو شی او | وز نحوسی و قبض اکین کوشی او | اینجمه ر سین او سکور ایچه کز سن | نحس و قبضندن او لور زون چیره من
که چو از هره طرب در رقص خست | بر سعود و رقص سعد او مده است | که نه ایتمز زهره رقص ایله طرب | طالعه سعد و رقصه که صوکی کرب
اخترت کوید کز او زون کنم | لاغ را پس کلیت مغبون کنم | بیلدیز ک دیر سا کا که او سم فرودن | لاغ و میغونی اولور سین هم چودن
تو مبین تلبای این اختران | عشق خود بر قلب زن این کیمیا | با قه سن بیلدز لرک احوالنه | قلبنه او عشقی با قی حالنه

مثل در این معنی

آن یکی می‌شد بره سوی کنا ... راه خود را بسته دید او از زنا
پای او می‌سوخت از تجبار راه ... بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مهتران ... وه چه بسیار ید ای خترچکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین ... هیچ بسیاری ما منکر چنین
بین که بر بسیاری ما بر بساط ... تنگ مو آرد شمار ما ابنساط
در لواطه می‌فتیم از قحط زن ... فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار ... کز فلک میکرد اینجا ناگوار
تو مبین تخسیر و روزی در میان ... تو مبین این قحط و خوف از آسمان
بین که با این جمله تلخیهای او ... مردهٔ او بید دنیا بر وای او
رحمتی وان امتحان تلخ را ... نعمتی دان ملک هر دو بلخ را
آن براهیم از تلف کی تخت ماند ... ابن براهیم از شرف بگریخت راند
آن نشد زین ابتلا کز تخت راند ... فعل معکوس است بر راه الیب

بار منکر کردن صوفی سؤال را را فهمیدن صوفی تنگ و سؤالی

گفت صوفی قادر است آن کشتمان ... که کند سودای ما را بی زیان
انکه آتش را کند ورد و شجر ... هم تواند کرد این را بی ضرر
انکه نمل آرد بروں از عین خار ... هم تواند کرد این دی را بهار
انکه او هر مرد را آزادی کند ... هم تواند خصمه را شادی کند
انکه شد موجود او از هر عدم ... گر برارد با میش او را چه غم
انکه تن را جان دهد تا جی شود ... گر ببرانش زیانش کی شود
خود چه باشد گر بخشد آن جواد ... بنده را مقصود جان بی اجتهاد
او ورا در اصل ضعیفان در کمین ... مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب گفتن خاصی صوفی را قاصد تنگ صوفی به جواب

لیک گفت ای زن یک سؤالت میکنم ... دیدهٔ صوفی قادر را مهم
این درشت و زشت را با خود مدان ... آتشی ایزد خدا باغ و شجر
خار دون اخراج ابدان کمال ... او و عیدی هر وی آزاد ابلیس پرور دکمال
همچنان آن خواجه تشنیع زن ... چونکه این را کرد او تلقی داد
لاشک این زن نیز کهنه دایه است ... هر قوی کاو مقصد دینه بی اجتهاد
یک از نخی بعد حق بهست ... مکر نفس و فتنهٔ دیو پلید



حکایت تقریر آنکه صبر در رنج مهلتر از صبر در فراق یار صبر فرا آمد صبر هر رنجک مهلتر اولد یعنی معنای تقریر

گفت قاضی کز نبود در امر ... دید قاضی اولیسه در امر
ور نبودی نفس و شیطان دو هوا ... اولیسه بر نفس و شیطان دو هوا
پس بجه نام و نشان خود نوی ... بنده کان خویش را ای مهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم ... بنجه دیرک ای صبور و ای حلیم
صابرین و صادقین و منفقین ... صابرین و ارصادقین دار منتقین
رستم و حمزه محنت یک دمی ... رستم و حمزه محنت اولسه بر
علم و حکمت بهر آه و واویلاست ... علم و حکمت باطل اولور در مصر
بهر این دکان طبع مشوره است ... علم و حکمت بو دیرک راهی اولور
من همی دانم که تو باکی نه خام ... سر تسر ر بهر در حکم جای مرور
جور دوران و بهر آن کاری که هست ... عالمک بر بادی اسه یک بو کون
زانکه اینها یکدم زدان نگذرد ... سن سؤالی ایتدک که فهم ایده محلوم
دولتان آنک آنکه بر احمد ... دولتانک آنکه بر احمد

آن یکی زن شوی خود را گفت ... ای هوس تا کی مرا داری چرا
هیچ تیمارم نمی داری چرا ... تا یکی با شم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم ... ارچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوت واجب ای صنم ... از منت مستان ایرگیشتگم
آستین پیرهن همنو زن ... پس درشت و پر و سنج بو پیرهن
گفت از نخی تنم را می خورد ... گس کسی را کسوه زیبا آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم ... مرد و زن بیشم همین آمد فنم
این درشت و زشت و غلیظ و نا پسند ... لیک اندیشه کن ای اندیشه مند
این درشت و زشت را با خود مدان ... این را مکروه مزاجو در فراق
همچنان آن خواجه تشنیع زن ... از بلای فقر و زرنج و محن
لاشک این زن نیز کهنه دایه است ... شبهه سز نزک بهادر نخ داده

برگذار رفت جا سنه دید بکه ای ... برادر خوردن ایلین هر وقی
بنجه برغم ایلر اولدم هیچ هیچ ... بنجون ایتمزسین بکا تیمار هیچ
دست و پا سعی ایلرغور ایلسه تنم ... دیدر شو هر نفقه درجاره هیچ
بو ایکیسین دربریم هر دم سکا ... نفقه و کسوه اولور واجب بکا
که قاپین در کیر کیدر بو پیرهن ... کو لمکین یکمینی کوستر در او زن
یکمسه نک بو کسوه ده بوقی عوق ... بو وجودم ایتجه خراب فتی
جن فقیرم بو قدر بسدر بکا ... دیدرای زن برسؤالم وار سکا
لیک دوشوق ای زن صاحب حیا ... بو قایلسه در بم قیلسه بم فنا
بو میدر مکروه سکا یا خود فنا ... بو درشت و هر کیمیدر بو دشت
بر بلا و هر فقر دن رنجدن ... داشته بو بوای بزه تشنیع این
بعد حق تلخدن اولدر لیک به ... شبهه سز نزک بهادر نخ داده

گر جهان در صوم سخت و عشق
لیک این بهتر آید صحتی
ارغ کی ماند در حوصله دانه و
گویدت چونی ایا رنجور من
ورندانی گفت نه آن فهم و
لیک آن ذوق است نه پرسش کردنست
آن مسیحا که طبیبان دلند
سوی رنجور آن پرسش ها بلند
ور حذر از رنگ و زنا می کند
چاره ها سازند و پرهیزها کنند
ور نه در دلشان بود آن منکر
نیست معشوقی و عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان
هم فسانه عشق یار از یار جوان
بس نکو شیدر درین معهد مدید
ترک چوشی هم نکردی ای مدید
دیده عمر تو دادو داوری
لیک از نادیدگان ناشی تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد
تو سیس تر رفته ای کودلد
خود نبود از والدینت اختیار
هم نبودت عبرت از لیل و نهار

بعد حقدن طبلیدر ای مسخن
که جهاد و صوم آجید رهم حسن
در سکاکه نیچه سین رنجور ما
واسه بر رنجله حق مبتلا
وقت شوقین بلکه تلطیف خدا
سویلر اتا سنده یوق فهم و نکا
پرسش رنجور ایدر اچون بهبود
او مسیحا که طبیبان قلوب
چاره ایلر اویرر اهم پیام
سوق ایدر اخیر از تنگ و نام
صنعه معشوقه عاشقدن بخبر
انلرک کوکلنده وار اسفکر
عشقبازان قصه سی بزمینه قوش
قصه خوان بزمی کلور سینه جوش
جوشی نرک ایتمز سین آرتق ای قدیم
بس کلور سین جوشه سن جهد مدید
بلکه کور مکدن ایمش سین بری
برزمان کور دندر داد داوری
سن کبر ده فالرک ارباب قوه
کیمکه شاگردلک ایده اتا دلوری
عبرت آلمز سین کلور لیل و نهار
والد بیلمدن کلمش بی اختیار

مثل در این معنا

فارغی پرسید از ان پیر کشیش
که تو می خواجه مسن ترنا که ش
گفت نی من بیش از و زاینده ام
بی ز ریشی بس جهان را دیده ام
گفت شد ریشت سپید از احتکاک
خوی زشت تو نکر دیدی زشت
او پسی تو زاد در تو بگذرید
تو چنین خشکی ز سودا می پرید
تو بدان رنگی که اول زاده
یک قدم زان بیشتر ننهاده
دوغ بر شی همچنین در معدنی
خود نکر دد در زد مخلص روغنی
هم چنین رخم الطمینه در ری
در چه عمر در تنور آدری
چون خشیش یا بگل در رسته
گرچه از باد هوس سر کشته
همچو قوم موسی در حر تیه
مانده چل سال در جای سفیه
هر دم هر روز و هر شب بارویه
خویش می بینی در اول مرحله
تا که از عشق آن کو ساله تو

بر کشیدن تا یلدر فارغ شوق
که تو می خواجه مسن ترنا که ش
سنمایشلیین جهانده یا صفال
بی ز ریشی بس جهان را دیده ام
خوی زشت تو نکر دیدی زشت
خوی مذشنک و دونمش ای پیر خاف
سنمادید عشقیله قورتلک تنی
تو چنین خشکی ز سودا می پرید
طوغدیلیک رنگ ایله خالدک بکا
یک قدم زان بیشتر ننهاده
اکشی ارتان کیمی سین معده ده
گندیک یاغ اولمغه روغن کده
سن همیشه سین پشنه اوزره طینده
گرچه تنور اولدر جیلی دم محل
برخیشیلین پشنه اوزره طینده
گرچه وار باد هوس سر کشته
قوم موسی کیمی جایک اولدیجه
ایرته کون جایکدر اکر مرحله
کیمکه مزین سن بو اوچیره یلرون
تا که تلبک اولدر کو ساله تو



تا خیال عیشان از جان نرفت
بد یریشان تیه چون کرداب رفت
تا بود زاغی فکری جاندن کیمیه
آه تیه کرداب آسا بیمه
غیر از ین عیلی کزو یابیده
بی نهایت لطف و نعمت دیده
با یعقوب سود یکلک اعجلک غیرده
بی نهایه لطف کوردک ای دمن
کاه طبیعی زان نکو یهای رفت
از دلت در عشق این کو ساله رفت
طبلک اوکور کار نیکو لردمی
دفع ایده مز عشق عجلی ای اخی
باری اکنون تو زهر چوب بر من
صد زبان دارند این اخرسی
باری مشعر قور نوا خراک این عب
دلسز ک بهر چوئی بر دلدر عب
ذکر نعمتهای رزاق جهان
گه نهان شد ان در اوراق زمان
نعت رزاق عالم ذکر یاب
زیرا وراق زمانه کیر لیاب
روز و شب افسانه کو با خود مباش
جزو جزوت تا برستست از فضا
جزو جزوک کندر مثل خوان ایکی کور
جزو جزوت تا برستست از فضا
دانک فی الذات نروید هیچ جزو
چند شادی دیده اند و چند غم
بنجه شادر کور در بنجه غم بل
جزو جزوک سن ملدون کلدی
جزو ها ماند آن خوشی از او رفت
بلکه لاغر کرد و از هر هیچ جزو
بلکه لو نلتز جزو بولز تما
همچو نا بستان که از وی میوه زاد
بل ز رفت آن خفته شد از هیچ شاد
چونکه لو نلتز جزو بولز تما
جزو فالور خاطر دن او خو
یا مثال یخ که زاید از شتا
رفت نابستان بماند آن هیچ شاد
جزو فالور باز هنکامی کیمی سیزه بتر
یا زهنکامی کیمی سیزه بتر
هستان یخ زان صعوبت یاد کار
شد شتا پنهان و آن یخ جیش ما
یا که بوز ظاهر اولور وقت شتا
همچنان هر جزو جزوت ای فتا
یاد کار صیف در در این خمار
اولدر او بوز کوچ و قندن یادکار
چون زفی که نیست فرزندش پدر
در تعت فسانه کوی نعمتا
اشته بویله جزو جزوک ای فلام
حمل نبود بی زمستی در زراع
هر یکی را حالتی می خوش بود
بیکوجا والدر اولان عورت کبی
بی بهاری کی شود زاینده باغ
باری مشعر قور نوا خراک این عب
لاغ ایلر اولمز بولار مدر مساغ
حاملان بیکانشان در کنار
شد دلیل عشق بازی بهار
حاملان هم یاد ر بلار بر کنار
هر اغاج امز رمده اطفانی
هر دختی در رضاع کودکان
همچو مریم حاملر از شاخ نهان
کرچه آتش سخت پنهان می شده
کرچه آتش آب ایچنده کیزلنور
کف بر ده انگشتا فشارت میکند
حاملر از عشقا لهار حالر و قال
همچنین اجزار مشاق وصال
جسم غایب کشته از نقش جهان
در جمار حالر و اماننده دهان
حال جاللنده کبر و غالور دان
آن هوالید از زه این چاریست
لاجرم منظور این ابصار نیست
او مو الید طوغدر بو چار دن
آن هوالید از تجلی زاد خانه
لاجرم مستور پرده ساده اند
بو مو الید سبب تجلیدن طوغر
زاده کفتیم و حقیقت زاد نیست
این معانی جزوی ارشاد نیست
منظور غردیدم حقیقت طوغمز
بو عبارات آنچی ارشاد اقتو

بهین خسن کن تا بگوید شاه قبل
بلبلی مغروش با این حسن گل
گل بگوید بایت تا دیده شه سایه قبل
صاحبه بلبلک کو ریخه خسن گل

این گلر کو بایست بر جوش و خروش
بلبلا ترک زبان کن باش گوش
سوز بیلور گلدر ایدر جوش و خروش
ترک ایت ای بلبل مسی دار سنده کوش

هر دو کون نقشار پاکیزه مثال
شاهد حالند بر سر وصال
ایکی عالم اولور تمثیل و مثال
شاهدان عادل شر وصال

هر دو کون حسن لطیفه مر تضی
شاهد احیا و حشر ما مضی
مر تضی حسن لطیفه ایکی کون
ما مضی حشرک کواهی بعده عون

همچو بخ کاندر تموز مستمد
هر دم افسانه ز مستان میکند
او صباق وقت تموز دیخ مثال
ایدر بر وقت زمستانی خیال

ذکر آن تاراج سرد زمهریر
اندران ایام واز مان عسیر
اور یاجلر او صه غوغا فر خیزر
خاطره کلور او ایام عسیر

همچو آن میوه که در وقت شتا
میکند افسانه الطف خدا
شول بهمش آسا که او وقت شتا
ذکر او لور قصه الطف خدا

قصهٔ دوز نبستهای شمس
وآن عروسان چمن از عکس مس
دور شمسک خنده سندن قصه لر
هم عروسان چمندن حصه لر

حال رفت و ماند جز فوت یاد کار
باز و وایرس باخود یاد دار
حال کیتمش قالدر بوخوزک یاد کار
یا صدر آندن باخود ذکر خاطر کار

چون فرو گیرد دعت از جستن
زان دم نومید کن راجستن
کز طلبدن اولسه استیلای غم
نا امید لکدن بری اولمق اهم

کفتنش ای منکر غصه مجال
راتبه انفاقهار ازان کمال
سن دیمه کی ای جالینوس منکر غموم
بنجه انفاقلر مدر مر نبدر غموم

کر بهر دم تن بهار و محرمیست
همچو جانش کل فتست انبار چیست
هر دمک اولمز لیسه حزم بهار
جانش کلمز دیو نه تنک انبار دار

جانش کلبن فکر تو همچون کلاب
منکر کلمز شد کلاب اینت عجاب
جانش کلمز ترک فکرک عینیله کلاب
منکر کلدر کلاب ایشو عجاب

از کمی جویان کفران کای درنغ
بر نبی جویان مثال مهر و منع
اولله ر جاهمون جویلی کفران نعم
او بنی خویه خدا مهر اتم

آن لجاج کفر خانون کیسیت
وین سیاس و شکر مهتاج کیست
او عناد کفر ما یمون عادتی
حمد و شکر اولدر بنیلر سنتی

از کمی خویان تهمتها چه کرد
با بنی خویان نمکها چه کرد
خوبی ما یمونلره رسوائی اولور
روی بیغمبرده رغبالی اولور

در غار تها سکانند و معتقد
در خرابیهات کنج و غز و نور
وار غار تلرده جوق کلیب عقد
وار خرابا تسا یخره کنج و بده کور

کر بنو در این فروغ اندر خسوف
کم نکر در راه چندین فیلسوف
هر طوغاره اولمسه ایدر خسوف
یولی غیب ایتمز در بیچ بر فیلسوف

زیرکان موشکافان منارکی
دیده بر خر طوم داغ ابلهی
موشکافان یولی غیب ایدر بولور
داغ حق خر طومی اوستنده کولور

## فصل فقیر روزی طلب بی واسطه کسب — کسب و جستن رزق طلبا یدین فقیرک فصلدر

آن یکی بیچاره مفلس زرد رو
کوز بی خیر بر هزاران زهر خورد
وار ایدر بیچاره مفلس فقیر
فقر زهر هر حالی ایتمز عسیر

لابه کرد در حد خایزه و بر دعا
کای خدا و ای نکهدار دعا
یالوار در هر نماز ایدوب دعا
ای خدای حافظ خلق و دعا

بعد ز جهد آخر بدر مر مرا
بی غش من روزیم ده زین سپس
سن بر اندک بنی بی سعی طلب
رزقی حاله ده ویرهم بی کرب



هیچ کو بر داد یم و رد و ج سر
بنج حسنی دیکرم هم مستتر
سره احسانی ایلدک بش کو هری
بش وحی یا طنده آندن انوری

لا بعد این داد لا یحصی ز تو
من کلیلم در بیان ای خوب رو
ویر دیکک احسانلرک لایعد
بن بیانک ایده هم سندن مدد

چونکه در خلقیم تنها تو بسی
خلقی چون ایلدک تنها بنم
رزقمی ده ایله بی دعوا بنم
عاقبت مقبول اولوب نزد خدا

سالها زو این دعا بسیار شد
گنجه بیلر ایلدر بو بیله دعا
عاقبت زاری او در کار شد
شول شخص کیمی که اورق حال

هیچو آن شخصی که روزی جملان
از خدا میخواست بی کسب و کلان
کلشیدر اکه برکا و عافیت
حقدن استر ایدر بی کسب و کلان

کاو او ورویش سعادت عاقبت
عهد داود لدنی معدلت
عهد داود لدنی معدلت
ایلدر رحمیدا ندن اجابت بلوزان

این یتیم نیز را رها نمود
هم ز میدان اجابت کو ربود
بوفقیر داخی ایدوب حق یار
ایلدر رحمیدا ندن اجابت بلوزان

کاه بدظن میشد ر اندر دعا
از فی تأخیر یا دانی جزا
کاه بدظن میشدر اندر دعا
که دعا ده سوء ظن ایلدر دعا

باز ار جای خداوند کریم
در ویش بشار کشتی و زعیم
بنه ایلدی خدایه اور جا
کوکلنه مژده کلوردی حاجا

چون خدر نومید از جهد و دعا
از جناب حق شنیدر کر فعال
سعیدن نومید اولوب کلسه کلال
کوش ایدر دی حقدن او بانک حال

حافظست و رافعست این کرد کار
بی از ین دو بر نیاید هیچ کار
حافظی اولدر بنی رفع ایدن
بو ایکیسنه بر فعلر اولمز تمام

خفض ارضی باین و رفع آسمان
بی از ین دو نیست و ز ان نی افغان
خافض و رافع اودر حق ای همام
بو ایکیسنه اولدر دوای فلان

خفض و عالی این ز مین نوع دکر
بنم خاکی مشوره بنمی سبز و تر
خفض و رفع بو زمینک بسیفی
شوره طیراق نصف نصفی نزی

خفض و رفع روز کار یار کرب
نوع دیکر بنم روز و بنم شب
خفض و رفع روز کار ریر قیب
نصفی کوندز نصفی پیل اولور

خفض و رفع این مزاج محترج
کاه صحت کاه رنجور رمفلج
خفض و رفع امتزاج هر مزاج
بعضی صحت بعضی محتاج علاج

همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و صلح و جنگ و جذب افتقان
بو یله در لیب جمله احوال جهان
قحط و صلح و کله رخا کا افتقاد

این جهان با این همه ویرانه ز
زین و جانها موطن خوف و بعاست
بو جهان بو ایکی یرله بر هوا
بو ایکیدر جانه جا خوف و رجا

تا جهان از زان بود مانند بر
در شمار او در هموم و بعثه در
تا جهان از زان او لور چون بند بر
که شمالی بعث او لور شیلیسی مرک

تا خرم بر کی عیسی مسا
بشکنه نرخ خرم صد زنک را
چونکه عیسا مرده بر تنک کوره
ترتکا لوان کویدر کا ایلر زنان

کان جهان همچون نمکسار آمدست
هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بو جهان عینیله او لدر مملحه
کیم دوشر سه لوز او لور فی الحال

خاکرا بین خلق و نکار نک را
میکند یک رنکسان در کور ها
خاکی کور کده و ر لو محاوقاتی
ایلدر یک رنک مزار ایکوه تمو

این نمکسار جسوم ظاهرست
خود نمکسار معانی دیکرست
بو جسملر لوز لاقی ظاهر ده بو
او معانی طلوز لاقی دیکر در او

ان نمکسار معانی معنویست
از ازل تا آبد اندر نویست
چون معانی طلوز لاقی حد در معنوی
که ازلدن تا ابد اودر دنوی

همچنین هر روز تیر انداختی
لیک جای کنج را نشناختی
بوبکر بن اوق آنار در اقلیل

چونکه این را پیشه کرد او پیر دوم
گنجی در شهر افتاد و علوم
چونکه یونی صنعت ایشان بدید
شهره و دوستدی خلقان بین العلوم

فاش شدن خبر این کنج و رسیدن آن بگوش پادشاه — او کنیک خبری فاش او لوب پادشاه تو لاشه ایرشه سی

پس خبر کردند سلطان را ز راز
آن گروهی که بودند اندر کمین
پادشاه به ویر در صاب بطلر بنم

هر عقده کردند این سخن را ز پیش
که فلان کنج نامه یافتست
کنز لیجه تو عرض ایلدیلر پوسوری

چون شنید آن مختص با صد نیاز
چونکه بشنید او خفیر کلدیوبی شی

بیش از آن کاشکنجه بیند آن فتاد
بخونکه تسلیم او رضا چاره ندید
چکدن ایشکنجه ی بیلدن همان

گفت تا این رقعه را بایی دهم
رقعه آورد و به پیش شه نهاد
دیدر بن بو رقعه ی بولدم و لی

چون نشد از کنج جز آشکار
کنج بی ورنج بی حد دیده ام
اولدم بر جعبه گوده آشکار

مدت ماهی چنین تلخکام
لیک بیجیده م بسی مانند مار
اشته بر آی مدت اولدم نامراد

بلوکه بخت برکند زین کان علی
که زیان و سود این بر من حرام
اوله که بختک ایده صاکا علی

مدت شش ماه اخر خون بادشا
ای شه فیروز جنگ درنگ
آلتی آی سعی ایتدم شه بلکه زیاد

هر کی سخنه کافی برد حست
بیتر می انداخت برمی کندیجاق
قنده وارسه زور کانکش ایده جیب

غیر تشویش و غم و آفات فی
همچو عنقا نام فاش ذات فی
اولدم رتشویشدن غیر حصول

جای کیجه ن بولدی اصلا دلیل
بیتر آو بیجه فاذر اولور مراد
قاز دیروب جمله رمیتی تیدی طب

شهره و دوستدی خلقان بین العلوم
کیمسه ر بوشمی عنقایه وصول

نومید شدن پادشاه از یافتن آن کنج — پادشاه بک کنجی بولمقدن نا امید اولمق کنج نامه ین یتمه خفیره ویرمک

چونکه تفویض آمد اندر عرض و طول
شاه شد زان کنج دلسیه و ملول
عرض و طوله ایکدی تفویض ظهور
شاه به کلدی کنجی بولمقدن قصور

دستمار از گرز گران شه جاه کله
می ندید از کنج او چیز ر پیش چشم
آرسون آرسون او وه ده خازینلر جاه

پس طلب کرد آن فقیر دردمند
رقعه را از خشم پیش او فکند
او فقیر ر ایلدی رو به طلب

که بگیر این رقعه کش آثار نیست
تو بدین اولیتر گشت کار ست
دیدر آل بو رقعه ی آثاری یوق

کین نباشد جز هوا و آن کش است
که بسوزد کل بگردد گرد خار
کار ر اولمز آدمه اولمز بو کار

تا در افتد اهل این ما خولیا
منتظر تا رو ید از ایمن کیا
ما لخولیا ایله ی آسا دانما

سخت جانی باید این فن را چو ما
تو که داری جان سخت این ز بهر
سن کیمی برخانی جان لازم کار

گر نیابی بنوشت هرگز ملال
و ر بیابی کردم این ره تو حلال
بولورایسه ایلدم بنده حلال



بازدادن پادشاه کنج نامه را بآن فقیر تا از آن — کنج نامه ین پادشاه فقیره ویردی آل بو کنج نامه ین بزبوک

برخاستیم و بستان — سفر کردن فراغت ایلدک

چونکه رقعه کنج را شوب را
شه مسلم داشت آن مکروب را
چونکه تسلیم ایتدی شه کنجنه

کشت ایمن او ز ان تحفظات ز پیش
او قت و د یجیده در سودی خیر ش
اولدی اوم خصم و بم پیشه بزی

یاد کرد او عشق در اندیشش
کلبه لیسه د خویش خویشش را
کیندر سودا ایله فاز مقدیری

عشق ز د یجیش خود نیارست
محرمش در ده یکی د یار نیست
یا د ایله عشق در د او ز یاسین

عقل از سودا ی او کوتاه تر
عقل از سودا ی او کوتاه تر
محرم اولور د یار یوق

ذ انکه این د یوانگی عام نیست
طب را ارشاد این احکام نیست
عقلی سودا ایله اولمش کور و کر

کر طبیبی ار سد ز ین گون جنون
د فتر طب را فرو شوید بخون
طب کتابن فان ایله یقار یکون

طب جمله عقلها مد هوش اوست
بر وی ار روی خود آرای فش کیش
ولبرانک رو یی بمه رو یوشیدر

قبله ا ز و ر ا ساخت آمد در دعا
پیش ا ز ان کو یا سخی بشنیده بود
ساکه سندن اقر ی یو قای بم

لیس للانسان الا ما سعی
سالها اندر دعا بچیده بود
لیس للانسان الا ما سعی

بو ندن اول بر خبر کوشی نبود
از کرم لبیک بنهان می شنید
سوز و عاذ ز د یلی خاموشی تحمل

ای اجابت جوق و فاقیلدک بنده
لطفا یله لبیک کلدی مثل قند

چونکه بی‌وقت رقص میکرد این بلبل — زاعتماد وجود خلاق جلیل — چونکه دفتر رقص‌ها ورد این بلبل — اعتماد بر جود خلاق جلیل
سوی او وقی هاتف وقت میگرد — گوش امیدش پر از نیک بود — هاتف صفه که بر نیک ایدی — گوش امید بر طلوع نیک ایدی
بیزبان میگفت امیدش فعال — از دلش بیرفت آن دعوت ملال — بیزبان بر در امید وصال — بهر سور دور دولت وا ایدی
آن کبوتر را که بام آموخت — نو مخوان میر آمش گان بر دوخت — شور کو کز جین او کرنه بر بافت — قوت وسن آی کیتمز البستغفر سو
ای ضیاء الحق حسام الدین بدان — کز خلافات تو بر دست جانان — ای ضیاء الحق حسام الدین سور — کیم صلاقات تکلف بولش اولنور
کز برای مرغ جانش از کزاف — هم بکرد بام نو آرد طواف — دفع ایدر سن مرغ جانی بخلاف — بنه ایلر بامک اطرافنی طواف
جینه و نقشش که بر بام تست — بر زنان بر اوج مستدام تست — او جه او چارکن کوزر دانه در — او جه سی رزقی سنک بامنه در
کز دمی منکر شود وز دانه رزح — دز ادای شکرت ار فتح فتوح — کیز بیجه منکر او لور سه روح کز — کز ادای شکرین ایتمز سه اوار
شحنه و مشق مکرر کینه اش — طلعت آنش می‌جهد بر سینه اش — آتشین طلعت سینه سنک رجمه سی
که بیا سوی مه و بگذر ز کره — شاه عشقت خواند زو تز بازگرد — شاه عشق دعوت ایدر کل ایچون فن
کز دو بام این کبوتر خانه جست — چون کبوتر بر زنم مستانه جست — یراور وب مستانه فیلدم نرکه جن
جبرئیل عشقم و سدرم تویی — من سقیم عیسی مریم تویی — بن سقیم عیسی مریمه سن
جوش اژدهٔ آن بحر کوهر بارزا — خوش ببر سا مرو زاین بیمارزا — خوش دیر بو بحر کوهر پاره سن
چون تو آن او شد ز بحران رست — کرچه این دم نوبت بحران اوست — سن آنک اولدک بو بحر آیندر
این خود آن نالات کو کز آشکار — زانچه مهمانست یارب زینهار — بو برافغاندر که اولور آشکار
دو دهان داریم کو با همچو نی — یک دهان مهمانست از بهای وی — بونه دن کیزلی اولورای کرکار
یک دهان مانان شده سوی سما — های و هوی در فکنده در هوا — بیری کیزلی بر یسی بیلر لرین
یک داند هر که او را منتظرست — کز فغان این سر ز هم زان سرست — یک کور رکیمده کی دار منتظر — جای و هوی ایله طولار جو هوا
دمدمه این نای از دمهای اوست — های و هوی روح از بهای اوست — بو سرک نالهٔ ار قفنی سره
کر نبود در بالیش فن دمسر — فی جهان نایر نکردی راز شکر — بونیک دمدمه صوح مهاسیدر
باکه خفتی و زخیه بهلوخاستی — کز حنین بر جوش چون دریاستی — او طوداقه او لسیدی آشنا
یا ابیت عندربی خو آنده — در دلر دریای آتش رآنده — کیمله باندک کیمله خالقدک بر سیلک
غرهٔ یا نار کونی باردا — عصمت جان نوکشت ای مقتدا — غرهٔ یانار کونی بر دیلر — عصمت جان اولدر ساکاورد ایلر





ای ضیاء الحق حسام الدین دل — کی توان اندوه خورشید سکل — ای ضیاء الحق حسام الدین بلک — اج کنش چاموره صوانمز بیلک
فصد کردستند این کل بارها — که بجوشانند خورشید ترا — بیجه کره سنز ایتدیلر بارمآد — شمسی چاموره ایله ایلر عناد
در دل کم علها دلالار نشست — با تها از خنده مالامال نشست — داغ لعلیار سکادلالسدر — با عقل خنده یله مالامالدر
محرم مردیت را کور رستمی — نازهد خرمن یکی جو کفتمی — مرد کیشنک محرمی اولسه درین — برجوه خوهندن آیه محرم دیمین
چون بخود اهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فروچاهی کنم — استسم سرک ایله براه ایدم — حیدر آسا سر یمی برچاه ایدم
یوسفم را قعر چه او بیرست — چونکه اخوان زمره سیدر کیسه در — یوسفم جن قعر چاه اولمش سزا
مست کشتم خویش بر غوغا نم — مست اولوب غوغا یه فیلدم اشتها — چه ندرین جینه قورم اشکار
برکفت من نه شراب آتشین — صون بکا شدر شراب آتشین — کز وفر مستی سیر ایدم چین
منتظر کو باش بی کنج آن فقیر — سوی به او لسون منتظر فی کنج فقیر — چونکه براولدق بودم غرق سیر
از خدا خواه ای حقیر این غم مبا — ار فقیر وار سته اللهدن بنا — بن غرقیم اولمه بندن یاری خواه
که مرا بر را ی آن استاد نیست — که بنم استاده یوقدر قدرنم — باد ایده غم کندیمی غم سیلنم
باد سبلت کی بجنبد دآب رو — در شر آبی که نکبند نار مو — شول شراب که صفرا کی موتار
در ده ار ساقی بکم در طرف آن — خواجه را از ریش سبلت وا رهان — خواجه یه بر سبلتی ترکیا یت اوران
تخوتش بر طاسبلی میزند — یک ریش از رشک جا ریمی کند — بیچک بورا ریزه کیرایلیاو — صفالک بولار دیکن شکوه
ماشا او وحات او وصلات او — مرده در او مرده در او مرده او — بیلور زبز آنلر تزویر خود
از پس صد سال بر چه ابداز دو — یوز سنه صکره نه که آندن کلور — بیر کور رآنی معین کیاولور
اندر آیینه چو بیند مرد عام — کو ند بیند بیر اندر خشت خام — عامه یک صنعت ایدند بیک آیینه ده — بیر سیر خشنده یا سینه ده
آنچه کحیانی بخانه خود دید — هست بر کوسه بکا بک آن پدید — فایه صنعتار کور صد بیک خانه ده — کوسه کور رآنی خانه خانه ده
رو بدریا که تو ماهی زاده ئی — همچو خس در ریش چون افتاده ئی — بور سر دریا یه که ماهی زاده سین — چور چوب آکه سن افتاده سین
خس نبی و در از تو ریک بحار — در میان موج بحر او بتری — خس نه در سندن ایراق اولور یک — نا میان بحر او لور دانه بر
بحر و صد اینه چیف و زوج زوج — کوهر و ماهیدن آرتق موج موج — بحر و صد اینه چیف و زوج زوج — جوهر و ماهیدن آرتق موج یوق
ای محار دای محار اشراکدن — او محار اندر محار اشراکدن — دور در دریا و موج پاکدن — او محار اندر محار اشراکدن
بحر ایجنده او لمز شرک قبیح — بحر ایجنده اولدر مز شرک قبیح — یک شاهی نه دیم بن قبیح — یک شاهی نه دیم بن قبیح

لیک بجهت احوالی نیم ای خویش
آن یکی زآنصوی و صفت و مثال

لازم آید احوالانه دم زدن
جزو و بی ناید همه اوصاف حال

چونکه احوالش لمعه بیقیاس
چونکه برگ او لمعه ابد رصفت حال

یا بلی احوال این دعوی نوش کن
یا همان بر بند و لب خاموش کن

یا که احوالش ایکی لمحه بود
یا که نطق و سکوت و که کلام

یا بمنوبت که سکوتی که کلام
احوالانه طبل میزن والسلام

یا که نطق و سکوت سکوت و که کلام
محو بین بول سوید سر جانبتی

چون بدیدی محوی کو تسر جان
کلمه بینی فره زن چون بیلان

مکر اید محلو کور رسین مکن
مکر اید محلو کور رسیده ضلالت

چون بدیدی مشک بر مکر و محال
لب به بند و خویشتن را خام مین

با هذا آغر کوب کبی او معنی دون
دشمن صوکور رسیده ضلالت

دشمن آیست پیش او محجب
وز نه سنگ جهل او بشکسته شب

سنگ جهل ایله ایدر کو یک خواب
صبر قیل جاهلا ذا سینه همان

با بسیاستهای جاهل صبر کن
خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر تا اهل اجابت زاید
صبر صافی میکند هر جا

صبر ایدر صافی کو کلدر دائما
صفوت آینه می صبح و عشی

آتش نمرود را ابهیم را
صفوت آینه آمد بر ملا

اولدر ابرا بیه نمرود عشی
قوم بر اشد صفوت تر آت روح

جوار کفر نوحیان رصیه نوح
قوم نوحک جوری آته صبر خوخ

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله روحه العزیز
شوار درویشک حکایه سی که حسن خرقانی قدس الله روحه العزیز

رفت ار دیشی ز شهر طالقان
بهر صیت بوالحسن تا خارقان

کوهها ببرید و وادی در دراز
بهر دیدن شیخ با صدق و نیاز

آنچه در ره دید از جور و ستم
گرچه در خورد ست کوته میکنم

چون بمقصد آید از راه آن جوان
خانه آن شار است او نشان

چون بصدر حرمت بر در حلقه زد
زن برون کرد از در خانه مرش

گرچه مینخواهی بگوا ربوا لکرم
گفت بر قصد زیارت آمدم

خنده زد گفت جمله ریش بین
این سفر گیری و این تشویش بین

خود ترا کار د ربنود آن جایگاه
که بدیهبوده کنی تو عزم راه

اشتهای کوار کیر می آمدت
یا ملول و وطن غالب شدت

یا مکر دیوت دو شاخه بر نهاد
بر تو وسواسی سفر را برگزاد

کعبه نامز جام و مخشی و امید
من نتانم باز گفتن آن همه

رفت ار دیشی ز شهر طالقان
بهر صیت بوالحسن تا خارقان

کوهها ببرید و وادی در دراز
بهر دیدن شیخ با صدق و نیاز

آنچه در ره دید از جور و ستم
گرچه در خورد ست کوته میکنم

چون بمقصد آید از راه آن جوان
خانه آن شار است او نشان

چون بصدر حرمت بر در حلقه زد
زن برون کرد از در خانه مرش

گرچه مینخواهی بگوا ربوا لکرم
گفت بر قصد زیارت آمدم

خنده زد گفت جمله ریش بین
این سفر گیری و این تشویش بین

خود ترا کار د ربنود آن جایگاه
که بدیهبوده کنی تو عزم راه

اشتهای کوار کیر می آمدت
یا ملول و وطن غالب شدت

یا مکر دیوت دو شاخه بر نهاد
بر تو وسواسی سفر را برگزاد

کعبه نامز جام و مخشی و امید
من نتانم باز گفتن آن همه



از مشاورزین خندی بی حسیب
آن مرید آفتاد از غم در نشیب

بو مسلمان ریش خندن او مرید
غم دو شوب کو کشد اولدی نا امید

اشکش از دیده بجست و گفت او
تا بدرگاه شاه شیرین نام کو

کو زلزن یا مژده کوب دیر مغیر
هر نه ایسه قنده در او شاه شیر

پرسیدن آن درویش از خرم شیخ که شیخ کجاست و جواب دادن خادم
او در درویشک خرم شیخدن شیخ قنده در دیو سوالی و زنک نا نه جواب

گفت آن سائل بوس زاق تهی
دام کولان دکنده کرسه

دیده مراد در برم آتی تهی
سن کیمی جوق خام ریشلر کولدر

صد هزاران خام ریشان همچو تو
او فتاده ازوی اندر صد عتو

دوشد بلر در دو بلایه بی خبر
کورمدن کلسن سلامت عوض

کرنه جنیش و سلامت واردی
خیر تو باشد نکردی زو غوی

خیر اولور کلز الحاد اجه شور
لاف کیشی کاسه لیس طبر خوار

بانگ طبلیش رفته اطراف بیا
لاف زن چاق بالا بعده اکول

صیقی بولدر مرجلا اطراف دوصول
سبطی اند این قوم کو سالبدست

در چنین کاوی چه می ماند دست
بو قوم سبطی اولور کاو یرست

بوبلر کاوه اوردیلر چوق کوست
جیفه النیلست و بطار النهار

هر که او شد غره این طبل خوار
کیمه جیفه کوندز بطالدر

اوا کولر کیمکه مغرور حالدر
هشته اند این قوم صد علم و کمال

مکر تزویری کرفته کین حال
بو قوم ترک ایبوب علم و کمال

ظن ایدر ر لر بونده کی تزویری حال
آل موسی کو عصا یا تا کنون

عابد آن مجلر دا ریزند خون
قنده شمدر آل موسای خدا

عابد ان عجلی ایتشور زیر پا
شرع و تقوی را همکنده سوی پشت

کوکم کو ام معروفی در شت
شرعی ترک ایتمش و رای ظهریشت

بر عمر لازم بتشون قهریشه
کین با جت زین جهات قاش شه

رخصت هر مفلس قلاش شه
بو لای رخصت جلو او باش و قلاش

کوره پیغمبر و اصحاب او
کو نماز و سبحه و آداب او

بو اجاجت اولدر بو قوم ایچره قاش
قنده پیغمبر و اصحابی بر ولی

جواب گفتن و زجر کردن آن طعانه را از گفتوبیه قوس
درویشک اوطعانه نک بیهوده سوز لرینه زجر ایلمسی

بانگ زد بر وی جوان کو گفت دم
روز روشن از کجا آمد عسس

صبحه ایدوب دیدی برای قی بیچ عسس
نور رمدان مشرق و مغرب گرفت

آسمانها سجده کردند از شگفت
آسمانلر هم سجده ایدر هر شبی

آفتاب حق بر آمد از حمل
زیر جا در رفت خورشید از خجل

شمس اودم زیر خفایه سوز ینه
ترّهات چون تو ابلیسی مرا

کی بگرداند ازین بام و سرا
فارغ ایتمز بنده اولر قی حیات

من بیادی نامدم همچون سحاب
نا بکردی باز کردم زین جناب

بر غبار ایلدولرم عین بها
عجل با آن نور شد قبله کرم

قبله لیدر آن نور شد کفر و صنم
قبله او نور سنر بکا کفر و صنم

هست با جت کز هوا خیزد ظلال
هست با جت کز خدا خیزد دکا

بر اباجت که خدادن او کمال
کفر و ایمان گشت دیو اسلام تافت

آن طرف کان نور دیدی اندازه یافت
کفر و اسلام دیو اولور نشلام

منظر عزتست و محبوب بحق
از همه گرد و بیان برده سبق

سجده آدم را بیان سبق آیت
سجده آورد مغز را پوست چیست

شمع حق را یف کنی ای تو مجوز
هم تو سوزی هم ببرد آکنده نوز

کی شود دریا ز نیوز مشک بیخس
کی شود خورشید از یف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی
چیست ظاهر تو بگو با تیز روشنی

جمله ظاهرها بپیش این ظهور
باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا دارد یف او
شمع کی میرد بسوزد در رش او

چون خفاشان لبس بیند بخواب
کین جهان ماند بتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای نوح
هست صد چندان که آن طوفان نوح

بلک اندر رحیم کنعان موی زد
نوح کشتی با بهشت و کوه جست

کوه و کنعان را فو برد آن زمان
نیم موجی تا بقعر امهان

مه فشاند نور و سگ عو عو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند

شیر وان و بهر جان مه تبک
ترک رزقت می کند از بانگ سگ

جزو سوی کل دوان مانند تیر
کی کند وقت از پی هر کنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست
معرفت محصول زهد و صالحست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست
معرفت آن کشته را دیدنست

پس قیوم باشد جهاد و اعتقاد
جان این کشتن بناشد جز حصاد

امر معروف و مسلم معرفت
کاشف اسرار و هم مکشوفیست

شاه امر و زینه و فر دای ماست
یوست بند مغز نقرش دایماست

چون انا الحق گفت شیخ با یزید
بس کلاوی جمله گور از زا خرد

چون انا ای بنده لاشد در وجود
پس چه ماند تو بجند پس ای جحود

کر ترا آخشیست بگشا در نگر
بعد لا آخر چه ماند در نگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان
کو کند نفث سوی مه بار صفا

نفث

عزه مظهر بهمد حق مجید حق
جمله گرد و بیان برده سبق

آدمه سجده بیان سبقیدر
پوست مغزه سجده آ تمکده مغز

شمع حقه یف ایدر سینای عجوز
هم با شیش هم سن ایثار اگر که نوز

کلب بو رندت دگر اعلا بخیس
یقا بله هیچ شمس او لوحی منطمس

ظاهریق تغییر ایدار سین اگر
یا نه و از ظاهر ده آنده یگر

جمله ظاهر ار آنک عدنده هب
غایت نقص و قصور منتسب

شمع حقه یف دین کمشه جهار
شمع سوتمز صاح صعالی شب تبار

دوش کور رخفاش مشریکیم
فالدر عالم آفتابدن یتیم

روح دریاسنده موج تیز و ار
نوح طوفاندن آرتق صد هزار

یلک کنعانک کو زنده موی وار
نوح و کشتی یی براعتیله طاغ وار

کوه و کنعان طلما لدر قهر او
برپارم موج ایله اولدی یی فنا

نور صایار مه کلب اوده عو عو
نور ماهی سک پنجه مرتفع ایدر

مه خیانا سیله کیدن ار یاب راه
کلب سسیله ایلمز لابن تباه

جانب کله قوشار جرمشیر
هیچ طورمی دعوت مهر کنه یه

شرح و تقوی جانی عارفدر همان
اسکی زهدون ما حصلدر عارفان

زهد اولور الکلکه معنی بلک
معرفت اولدر بلک بلک و دیگ

جونکه تن اولدر جهاد و اعتقاد
بو تنک جانی بیو با و تق حصاد

امر معروف اولدر ایچی اولدر ماهیر
کاشف اسرار او مکشوفدر او

یوست قوللدر ایچی اولدر ماهیر
جمله کورانی مرفت ایلدی

سن و سون که نه قالور بالا اولا
او لیجه نه قالور بعد زدگ

تفا مدیسین سوی ماه آسمان

نفث

نفث سوی کردون نیابد مسلکی
همچو بیت بر روان بولهب

طبل و رایت هست ملک شهریار
سگ کسی کش خواند در ابطال خوار

آسمانها بنده ماه و بنند
شرق و مغرب چون ناخواه و بنند

زانکه بولاکست بر توقیع او
جمله در انعام و در توزیع او

گر نبود در او نیابد در فلک
گردش و نور مکانها و ملک

گر نبود در او نیابد در بحار
هیبت و ماهی و در شاهوار

گر نبود در او نیابد در زمین
در و روند گنج و بیرون یا همین

نوح فلها هم رزق خواران دهند
میوها بی خشک باران دهند

همین معلومست در امر این گره
صدق بخش جوئیش را صد ده

از فقیر سفت همدم زر و گهر
بهش غنی داده ز کوئی ای فقیر

چون تو نیکی جفت نامعقول مرج
چون عیال کافر اندر عقد نوح

گر نبود در نسبتی تو زین سرا
یارہ یارہ کرد حی این دم ترا

داد حی آن نوح را از توفلاک
تا مشرف کشتی من در تصاص

لیک با خانه شهنشاه زمن
این چنین گستاخی ناید ز من

رود عاکن که سگ این مولیی
در زند این دم کر دحی من کردنی

واکشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مهر او و دیدن که وثاق رویشدن مهر بر آستانه کلدکی در رویشه صوبه که شیخ فنده

محمد یه که شیخ خاست گفتند بفلان بیشه دیدند که فلان بیشه ده او دون گیسور

بعد ازان برشان شد و از مهری
شیخ نفی جست از بهر سوسمی

تا بگی گفتش که ان قطب دیار
وقت در بهزم گشت در گوسمار

آن مرید ذو الفقار اندر نیفت
در هوای شیخ صوی بیشه رفت

دیو موی آور در پیش هوش مرد
وسوسه نامه نهان کرد در زگرد

کین چنین زشت از جر ا این شیخ دنی
دارد اندر خانه یار و همنشین

بعد ازان بر گشت و آمد سوی شیخ
شیخ دانست آن ز سوء فعل او

گفت ای شیخ از چه بود این ای عجب
گفت بر تو بسته اند این بوالعجب

گفت شیخ ای بی خرد بی شک بدی
گفت مکا البته اید ربی تمک بدی

همچو بیت بر روان بولهب
تا قیامت نفث بر و بار ذرب

سگ کسی کش خواند در ابطال خوار
طبل و ار سنجی غمی و ار بر شهریار

شرق و مغرب چون ناخواه و بنند
آسمانها بنده ماه و بنند

چونکه بولاک اولدر توقیعی انک
جمله عالم بنده نوز یی انک

جمله در انعام و در توزیع او
گردشی هم او لعنی جای ملک

گردش و نور مکانها و ملک
او لیسه بر بوله مزایده ی فلک

هیبت و ماهی و در شاهوار
او لیسه بر بوله مزایده ی بحار

در و روند گنج و بیرون یا همین
او لیسه بر بوله مزایده ی زمین

میوها بی خشک باران دهند
رزقلر بیاندن او لور زقوم خور

صدق بخش جوئیش را صد ده
عقده معکوس او لور بو امر یله

بهش غنی داده ز کوئی ای فقیر
چون فقیر دندر سکا از روی جبر

چون عیال کافر اندر عقد نوح
او یله معقول وجه سنگ ایچ

یارہ یارہ کرد حی این دم ترا
او لیسه بر بوسه ایله سنبک

تا مشرف کشتی من در تصاص
ایلر ایدم نوحی بن سندن خلاص

این چنین گستاخی ناید ز من
لیک وار بو خانه ده او یاد ایچ

در زند این دم کر دحی من کردنی
وار دعایت که بو موطن کلیسین

نفث

مندرا باضد اینا س از کجا | با امام الناس نشاید باختن | هندهندرا ایزد می انسبی هیچ | ناس اما می ایله او نسناس هیچ
باز او لاحول میکرد آتشین | کاعتراضش من بدم کعزت دین | آتشین لاحول دید بر سینه او | اعتراضم کفر او لور او لمز نکو
من که باشم با تصرفهای حق | که برآرد نفس من انکار او ق | هم تصرف فکر حقک باین کیم | نفسک اشکالی انفکر ایلیم
باز نفسش جمله می آورد زود | زین تصرف دردلش چون کاه دود | بینه نفسی قیلدیر بر حمله دخی | بو تصرفدن او لور معذور بخی
که چه نسبت دیو را با جبرئیل | که بود با او بصحبت هم مقبل | که نه نسبت دیو ایله جبرئیله دین | که اکا همسر او له بهده معین
چون تواند ساخت با از خیل | چون تواند صاحبت با از دیل | آز ایله الفت ایلری مقبل | دیو زن او لمز بو لجی یه اصلا لیل

## ملاقات درویش بحضرت شیخ در نزدیکی بیشه — درویشک حضرت شیخه بیشه یه قریب محله ده ملاقاسی

آه درین بود او که شیخ نامدار | دود بیش افتاد با شیر شکار | او بو اندیشه ده شیخ نامدار | راست کلدی اولدی او شیر شکار
شیر غرآن بهر منش را می کشید | بر سر بهرم نشسته آن سعید | ارسلان آنک بهر منک جکلدی | کنده بهرم اوزره اکلدی بو نه سر
تاز یاش مار نر بود از صرف | مار در ایکرفته چون قحبی بکف | مار در ایکرفته قحبی دستنده طورر | مارری قایمی ایتمش ارسلانه دور
تو یقین میدان که بهر شیخی که هست | هم سواری میکند بر شیر مست | شیر مسته بهر بری اولور سوآر | شیر مسته بهر بری اولور سوآر
گرچه آن محسوس این محسوس نیست | لیکن آن بر جسم جان مقبوس هست | لیکن آن بر جسم جان مقبوس هست | لیک جسم جانه او مقبوس دکل
صد هزاران شیر زیر ران شان | بیش دیده غیب بین بهرم کشان | بنجه یوزیلک شیر زیر رانلری | غیبکو زیله کورلیور بهر شانلری
یک بیک یک را خدا محسوس کرد | تا که بیند نیز آنکو نیست مرد | یلک بر بر حق آنی محسوس بیدر | ناکه بر نامرد کور راغا بیدر
دیدش از دور و بخندید آن جلیل | گفت آز امشنوای مغتون دیو | کور در دوردن کولدی راکاه دیو | دیدی کوش ایتمه ایا مغتون دیو
آن ضمیر او بد است آن خیل | هم ز تو رد دل بلی نعم الدلیل | که ضمیرک بیلدیر آنک او خیلیل | نور دلدندر دلی نعم الدلیل
خواند بروی یک بیک آن دو فسون | بعد ازان در مشکل افکار زن | او قدر اهل بر اکا او ذو فسون | یوله او لان حالتی جمله یکون
کان تحمل از هوای نفس نیست | آن خیال نفس کشت اینجا منست | اجدر اغزین سویلدیر بر حالتی | او تحمل صنعه که نفس و هوا
کرنه صبرم میکشید بر بار زن | کی کشید شیر نر بیکار من | اوسنک نفسک خیالی بایجا | زن یوکنی چکمه صبرم اکر
اشتران بختی ام اندر بستی | مست لایعقل چکر از حمل حق | چکمز ایدر بار یمی بو شیر نر | اولر امرک دوه لر بایستی
من نیم دو امر و فرمان نیم خام | تا نبیند بیشم من از تشنیع عام | مست لابعقل جکر از حمل حق | حذف ایدیکر ایده از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست | جان ما بر رود و آن جویان اوست | عاجزم هم خاصه عجز فرمان اودور | جانمز اوجایده در جویان اودور

جفت — مزدبی ها



فرد ما جفتی ما نر بوداست | جان ما چون مهره در دست خداست | جفت و تکلک بوزه مثنی و ثلث | جانمز دست خدا ده مهره وش
نار آن ابله کشیم و صد جواد | قد عشق رنگ و فی سودای هیچ | چکرم نازین و بوزانک کبی | صنعه رنگ و بو او لدی طلبی
این قدر خود در رس شاکردان است | کز فر منجه ما تا کجا است | درس شاکرد ایمز در بو قدر | فنده یه دک منجه و کرد فر
تا کجا ابجاکه چار اره نیست | جز سنا برق همه سر نیست | فنده که او آنده جایه راه یوق | جمله انوار تجلی ماه یوق
از همه اوهام و تصویرات دور | نور نور نور نور نور نور | نور در نور نور در نور نور | واهمار جمله تصور آنده دور
بهر تو از نیست کردم گفت کو | تا بسازم بار فیق نشت خو | تا یله یکم سنک ایچون کفکو | کلمه ان ایله ار فیقک رفت خو
تا کشی خندان و خوش بار مرجع | از پی الصبر مفتاح الفرج | کول کوده چکه کور یار مرجع | سنوبلا الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با حق این حساب | باروان انبیا کردی رسان | خسار کی حسلکنه اویس اولور | انبیا ار واحنه بولوک وصول
کانبیا رنج خسان بیش ایده اند | از چنین ماران بسی بچیده اند | انبیا چوق کور دیلر رنج خسی | بویله ماراندن نه چکدیلر بسی
چون مراد و حکم پزدان منظور | بود در قدمت تجلی و ظهور | چون اراده ایلدی رزقون مقدور | مونه ایلر بحیلسی ظهور
بلد خندی صندرا نسنوان نمود | وآن شه بی مثل را صد تر بنود | صندر صنه متر کور مثلی نایاب کل | اوشه بی مثله صندحاصل دکل

## بیان حکمت آن جاعل فی الارض خلیفة — آنی جاعل فی الارض خلیفه ده حکمت

پس خلیفه ساخت صاحب سنه | تا بود شاهیش را آیینه | تا بود شاهیش را آیینه | لیندر او شه کنده یه آیینه لیان
پس صفای بی حد و دش داد او | و انکه از ظلمت منش بنهاد او | و بر در انکا پس صفای بیحد و | صفه ظلمت دخی قویدی ودود
در علم بر ساخت اسفید و سیاه | این یکی آدم دوم ابلیس را | ایکی صنعتقدر که اسفید و سیاه | بیر آدم دیکر ما ابلیس آه
در میانشان دو لشکر کاه رفت | بو ایکی لشکر میانده غلیم | بنجه جنکلر او لدی بنجه حوف و بیم
همچنان دور دوم پیدا شد | صنعتقدر پاک او قابیلدر شد | دور ثانی صاحبی قابیلدر | صنعه نور پاکی ده قابیلدر
همچنان آن دو علم از عدد و حصر | تا بمیرد و آمد اندر دور دور | بو یله بیحد عدد و علمده عداد و حصر | ناکه نمرود ه ایرشدی و ودود
صنعه ابراهیم کشت و خصم او | و آن دو لشکر کین کذار و جنکجو | ایکی لشکر او لدی او دم جنکجو
چون در آری جنک آمد نو بنو | آمد آتش | آمد آتش | ناکه آتش بردی فیصل کستان
پس حکم کرد آتشی را و نکیر | فیصل آن هر دو آمد آتش | آتشی قیلدی او دمده حق حکم | ایکی فرقه مشکلی حل او لدی هم
دور دور و قرن قرن این کو و کیست | تا شود حل مشکل آن دو نفر | نیچه دور و قرن بو ایکی فرقه | کلدی موسی ایله فرعون بغرقه
حالها اندر میانشان حرب بود | تا بموسی و بفرعون شقیق | بنجه بیلر ما بیلدیکز ده او لدی حرب | حده دن فرعون او لدی چون غریق
چون زحد رفت ملولی میفزود | چون زحد رفت ملولی میفزود | بنجه بیلر ما بیلدیکز ده او لدی حرب | حده دن فرعون او لدی چون غریق

انکه تن را مظهر هر روح کرد — وانکه کشتی را برای نوح کرد — نوحه کشتی بی برای ابتسه مرا
کز مجوز ابد عین کشتی ایجوز — کز نماند از قهر خود طوفان تو — قهر ایله طوفانک اولور دانا
هر دمت طوفان و کشتی ای عقل — باغم و شادیت کرد او متصل — غم ایدن شادیله اولور متصل
کز نه بینی کشتی و دریا به پیش — لرز نما بین در همه اجزای خویش — لرزناکدر جمله اجزای بدن
جون نه بینند اصلا ترس از غرق چون — ترس دارد از خیال گون بگون — خوف اولور انکا خیال گون گون
مشت برا عمی نه تنک جلت است — کور پندآرد لکد زن اشتر ست — کور ظن ایلر بکه اشتر در دست
زانکه آندم بانگ اشتر می شنید — کور در گوشت آیینه ندید — قولاغی آیینه در هوش ایلمدی
باز گوید کور وقتی آن سنگ بود — با مگر از قبله پرطنگ بود — باخود او برقبه پرطنگدر
این نبود و آن نبود و آن نبود — الکه او ترس آورد اینها نمود — خوفی خلق ایدن خدا گوستردی
ترس و لرزه باشد از خیر عزیز — بیگمان از خود نترسد ای حزین — کنده دن قورقمز بلکه ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را — فهم کر کردستا و این درسها — کج تأمل ایلدیر بوترسه او
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود — هیچ قلبی بی صحیحی کی رود — بی حقیقت وهم اولماز ای عمی
کی دروغی قیمت آرد بی زرات — در دو عالم هر دروغ از زر بهات — طوغریسی اولماز سه بی قیمت یقین
راست را دید او رواجی و فرغ — برامید ان رو تجار ان دروغ — طوغریه کوردی رواجم فرغ
ای دروغی که ز صدقت این قوات — شکر فت کن مکن انکار ذات — ای یلانجی طوغری یه دار عیار
از مفلسف کویم و سودای او — باز گشتیها و دریاهای او — فلسفه سودا سبحی یلقی ایلیم
باز گشتیهاش گمان بندد درست — کویم از کلجزو در کل دان اثرات — بلکه او کشتیلر اولور پندوله
هر دلی را نوح و کشتیبان شناس — صحبت این خلق را طوفان شناس — هر دلی سن نوح بیلر ملاح بیلر
کم گریزد از ددها و شیر نر — ز اشتیان و زخم بشان کی حذر — اژدها یه وشیه دن اینجه احتراز
در تلاقی روز کات می برند — یاد شاهان غایبات می خرند — یاشه کلسه ایر رخوش آمدی
چون خزینه شد خیال هر یکی — از صفت تن فکر را شربت یکی — نقشه خوروش هر برنده جانلی
نقش کرد از نو خیال آن و ثاق — شبنمی که دآری از بحر الحیوة — نقشه ایدن بحر الحیوانه دن نشمی
بس نشان نقش آب اندر صور — آن بود کان می نجنبد در کرن — بس نشان نقشه اولور دریاده
عصمنه — جون



عصمنه حرشاخ تر و تازه بود — میکشی هر سو کشیده میشود — جون تر و تازه اولغصن در حیات — هر نه سو چیکسن کیدر اول اثر آن
کز سبد خواهی تو افی کرد پنهان — هم تو افی کرد چیزر کرد نش — استر ایسک جیزایله بیلدل
جون مدد آن نا شکافد نقشه ها — نایه آنسوی که امر من میکشد — بیجدن نقشه ایتمه بایمن اولور
بس بخوان قاموا کسالی ازنجی — چون نیا بد شاخ از بیخش طبعی — بیلمیجه شاخ کوکدن رغبتی
آتشین است این نشان کوته نظر — بر فقیر و کیخ و احوالش نترس — او فقیر و کیخ احوالک دیم
آتشی دید مرکه سوزد هر نهال — آتش جان بین کز و سوزد خیال — آتش جان ایله سوزانه خیال
فی خیال و فی حقیقت را امان — همچنانکه شعله آتش ز دز جان — جان ایدر سه شعله سین بر کز عیان
خصم هر شیر آمد و هر دو بداد — کل شی ء هالک الا وجهه — کل شیء بالکا الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شد — چون الف در بسم او رو ارج شد — بسمک الفی کبی هم درج اولدم
او الف در بسم پنهان کرده ات — بستا و در بسم وهم در بسم ات — بسمده وار بسمده بوق ایله عد
همچنین جمله حروف گشته مات — وقت حذف حرف از بهر صلات — حذف وقتی حرفدر بهر صلات
او صله است و با و سین او وصل — وصل با و سین الف ابر نقاب — با و سین و صلی ایله بولدیر صله
چونکه حرفی بر نشاید این وصال — واجب ایدر که کنم کوته مقال — واجب اولدی لشد رحکوت بالنفاق
چون بکی حرفی فراقد بین دست — با و سین با و همیکوبند الف — با و سین آلتنده ایکی نقطه قوی
چون الف نافی او له هم مکشف — هم نمایند ذات او را بر صفت — چون الف نافی اولدی هم مکشف
مار میت از زیت آنستر نیه او — همچنین مار الله از صنعتش بخست — کوستر رضمنده مار الله رو
چون قضا او له کیده جمله حیل — چونکه شد نافی کند دفع علل — جون قضا اولدی کیده جمله حیل
مشتوی بیرون نیچه فی عدد — مشتوی بیرون نیچه فی عدد — مشتوی بیرون نیچه فی عدد
کر شود بیشه قلم دریا مداد — بیشه لر اولسه قلم دریا مداد — اگر بیشه لر اولسه قلم دریا مداد
چار چوب خشت زن با خاک ست — وار ایکن خاک اولور سن اول خشت — خاک اولمزسه اولور اول جمله خشت
چون بماند خاک و بد و ش خشت کند — خاک سازد بحر او چون گشت کند — خاک اولدی بحر او چون گشت کند
چون نماند بیشه و صرصر کشد — بیشها از عین دریا سر کشد — بیشه لر عین دریادن سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرخ — حد ثوا عن بحر نا ذا لا حرج — حدثوا عن بحر نا ذا لا حرج
باز گرد و رو ز دریا خشک و تر — هم ز لعبت کو که کو دک را ببر — هم ز لعبت کو که کودکلر ایله
دون ذکر دن بره قیل توجیه رو — دون ذکر دن بره قیل توجیه رو — دون ذکر دن بره قیل توجیه رو

تا زلعبت اندک اندک در صبا — جانش گردد با یم عقل آشنا — طفل ایکن آزاد بو لعبه مبتلا — جانی او لور بحر عشقه آشنا
عقل زان بازی همی یابد صبی — گرچه با عقلست در ظاهر ابی — عقلی لعبیله بولور دائم صبی — گرآبید رمعقلدن مطلبی
کودک دیوانه بازی می کند — چزو باید تا که کل را فی کند — کودک مجنون اولیونن بیخبر — جزو لازم تا که لایزه نظر
تکه خیال آن فقیر وی ریا — عاجز آور دراز بیا واز بیا — او فقیرک خو لیاسی در آتما — قصه ده کل قصه ده کل در بکا

## رجعت بداستان فقیر وقبه وگنج

## فقیر وقبه وگنجک داستانه رجوع

بانگ او تو نشنوی من نشنوم — زانکه در اسرار هم رازو یم — سن ایشتمز سین ایشتدم بن سنی — چونکه همرازم او سر اردو اکا
طالب گنجش همین هم گنج اوست — دوست کی باشد بعینی غیر دوست — گنجه باقی سن طالبه بقه نظر — دارمی دوستک بخبری میشه یه
کرد بیرز اینه او یک پیشه — بی خیالی ذو نماند در هیچ چیز — کند بقه سجده ایدر هر لحظه او — سجده آینه در سجده رو
هم خیالانش هم اوفانی شدی — دانش او محو نادانی شدی — هم چیالدر بعده فانیه زادم — علمی محو وکندی نادان اولدی هم
گر بدید ممد اینه او یک پیشه — بی خیالی ذو نماند در هیچ چیز — هب چیالر او لور در غیر یله یوللی — هب چیالر او لور در غیر یله یوللی
دانش دیگر زنادانی ما — سر بر او در در عیان کافی نما — ظاهرا او لور آنده چون آنی انا — ظاهرا او لور آنده چون آنی انا
اسجد والادم ندا آمد همی — کاد میدو خویش بیند ذوشدی — اسجد والادم کلوب رم ندا — کندینی کور آدمیسین ای فتا
احولی از چشم ایشان دور کرد — تا زمین شد عین چرخ لاجورد — کوزلرندن احولیتی دور ایدوب — چرخ عین ارض اولوب بی نور اولور
لا الا گفت الا الله گفت — گشت لا الا الله در وحدت نهفت — لا الی الا الله ایدر ذوحدت اودم — لا الی الا الله ایدر روحدت اودم
آن حبیب وآن خلیل یار شد — وقت آن آمد که کوش ما کشد — وقت کلدی رایده تنبیه ایلدم — وقت کلدی رایده تنبیه ایلدم
سوی چشمه رود دهان را تنها شود — آنچه بوشیدیم از خلقان ملکو — هرنه سترایتدم ایسه دیمه اهان — هرنه سترایتدم ایسه دیمه اهان
در بکوبی خود نکرد آشکار — تو بقصد کشت کردی رحم دار — صویلک کی بویله پرده کلر خوش دهان — صویلک قصد ایده اولدک اجرم دار
یک من از بانگ پراینان رم کنم — قابل این سامعی نبود تمام — بلکه کی بویله پریشان گفتدن — قابلی من سامعی من جلد بن
صورت درویش نقش گنج گو — ریج گیشنده این گروه از زیج گو — صورت درویش ایچون گنجی دی — بوگروه ریجور دور هپ ریجی دی
چشمه رحمت بر ایشان شد حرام — میخورند از زهر قاتل جام جام — چشمه رحمت اوصافنه حرام — نوش ایدرلر زهر قاتل جام جام
خاکها بر کرده و امان میکنند — تا کند این چشمها را خشک بند — دامنک طبراقله طولدرمش کزر — کوزلرین بند ایتمک ایچون توز سپر
کی شود این چشمه دریا مدد — هیچ ایدرمی اکه بودریا مدد — چشمی طبراقلی گوره مزنبک ودر — هیچ ایدرمی اکه بودریا مدد
یک گوید با شما من پیوسته ام — بی شما من تا ابد بیوسته ام — دیر که ظاهرین هنر گله متصل — دیر که ظاهرین هنر گله متصل
یک با باطن حقدن اولم منفصل

نوم — ملک



قوم معکوس اند اندر منتهی — خاک خوار و آب را کرده رها — عکسه بر قوم صاحب اشتها — خاکی یه راو ایه ایتمز التجا
صد طبع انبیا دارند خلق — از دو یار ا متکا دارند خلق — خلقده لیس ایتیا نمک خوار — اژدیا یه طیا تو ب ایتمز قرار
چشم بند ختم چون دانسته — هیچ دانی از چه دیده بسته — چشم بندختمه عملک واصله — بیلیور سین که نو نسیق غافله
برچه بکشادی بدل این دیده را — یک بیک پیش البدلدان آن سزا — ینه تبدیلا آچارسین کوزلرک — هر بری بش البدلدر صوزارک
لبک خورشید عنایت تافتست — آیسار از از کرم در یافتست — یک خورشید عنایت بارقه — اولمدر مایه سی کر مدن عالمه
نردر نادر لیس رحمت باخته — عین کفر از انایت ساخته — نردر رحمتایله نادر اونار او — عین کفرانی انایت صانمش یو
بهم زند بختی این خلق آن خواه — منفجر کرده دو صد چشمه دوآه — بویله بدبختی ناس ایچون چوا — خیلی خوق چشمه آقدر بر دوا
قفیز را از خار سر مایه دهد — صد هزاران خار سر مایه دهد — قفیزه یه خاردن دیر سرمایه — بادزهره ماردن بیرایه یی
از سواد شب برون آرد نهار — در کف معشوق باید بیسار — کیجه دن اخراج ایدر بردم نهار — افترک گفته اظهار یسار
آرد سازد در یک را بهر خلیل — کوه باد او در کرد و هم حمال — کوه یاد او در کرد و هم حمال — کوهی اودره ایدر صحرا زبون
کوه با وحشت دران بر دم ظلیم — بر کشاید بانگ چنگ و زیر و بم — بر مظلم ایچره او کوه مهیب — چنگ تارین فوقه سی کو یا مجیب
خبر ای داو داز خلقان نفیر — ترک آن کرد از عوض از ما بگیر — خلقدن نفرت ایدن داود سن — ترک ایچون بو عوضه رفیق من

## انا بتان طالب گنج وحق تعالی جلاله از طلب بسیار و عجز

## واضطرار در گفتن توکن این پوشیده را آشکار

## اولیای طالب گنجک حضرت تعالی دن طلب بسیار و عجز

گفت آن درویش ای دانای راز — از پی آن گنج کردم یاوه ناز — گنج ایچون اولدم جهانده یاوه باز
دیو حرص و آز مستعجل تکی — تن زدیکی لقمه بند دوختم — دیو حرص و آز مستعجل تکی — نه تامل قالدیرر نه آهستکی
من ز دیکی لقمه بند دوختم — کف سپه کردم دهانرا سوختم — بن بو قابدن بیخبردم بر لقمه آه — آغزیمی یاقدم الیم ایتدم سیاه
خود نگفتم چون درین ره می تنم — زان کره زن این کره را هل کنم — بلدیمکه بنده یوق ایقان نام — حلا اشکار ایلدی رب الانام
قول حق را هم ز حق تفسیر جو — پیش مخ تا زاد از کانای راز — قول حق تفسیر نبی حقدن دیه
آن کره کو زد بهم او بگشاید ش — مهره کو انداخت او بر باید ش — عقده یی او او در ینه او اچا
گرچه آسانست نمودن این سخن — کی بود آسان رمیدن زظاهر سوی من — گرچه آسان کور ینور ظاهره سون
گفت یارب توبه کردم زین سخن — چون نبودم در بستی نوبهم کن فتح باب — دیدم یارب توبه ایتدم سر تسم
بر سم خرقه شدن بار دگر — در دعا کردن بود هم بی هنر — خرقه یه جکدم باشم بر کز دخی — بی هنر ایتدم دعالری منحصر

هر شبی نه پیر و فرهنگم بخواند
کو هنر کو من کجا دل مستوی
خود نه من حرمانم و دندان تهی
تا سحر جمله شب آن شاه جلی
کو بلی که جمله را سیلاب برد
صبحدم چون تیغ کوهر بار شد
آفتاب شرق شب را طی کند
رسته چون یونس وار تسبیحی کنند
هر یکی کوید بهنگام سحر
کای کریمی کاندر آن بیل و حشم
چشم تیز او کوش ساده تن سبک
از مقامات حبس و روز و بیس
موسی آزا نار دید و نور بود
ما همی جوا بهم عبر از دیده
ساحران از چشم چون مست آرمی
چشم بند خلق جز اسباب نیست
لیک چون اصحابنا اصحاب را
پاکشش نا مستحق و مستحق
از عدم ما مستحقان کی بدیم
ای بکرده یار بر اغیار را
خاک ما را تا بنا یا نیز کن
این دعا قوام کرد مر زا ابتدا

هر کجا بذیر و متعلم خوابده
قنده بن قنده بزاد استوا
نه بهزده وارثی نه بنده وار
تا صحر او یاد شاه ذوالعلی
او بلی ار جمله بین سیل آلذی
شیخ کوهر بار چکد کز صباح
کیجه شوق آفتابی طی ایدر
چون بدی اخراج ایدیجک او شنک
یونس آسا حلق تسبیح ایچده
هر بری وقت سحر سویلر کلام
یعنی ویر اراکریم لیل مخوف
تازه قولاق تیز چشم و بینی تن
اشته بوند تفکره قور قنج جانلر
قور قمز تکه سن برنله یارا کین
زنکی کور در کیجه اما حور ایدی
بحر رحمانک ایتیه بوشیده رو
وسنع یاسر بولدر بلدر ماوای حاجی
مثل اسباب تعوب اصحابدر
ویر دیلر صدر سره ما سبق
رحمتی معتقدلری بوق بولی رق
بویله جان ایله بوعمله مستحق
ای ویرن کلمز خنصنک بالای جار
هیچ یوقدن ویرمزه شی حسن
بوخسته بنده دم که ایدم اجترا

هیچو کشتی غرقه میکرد در آبله
این همه عکس قواست و خود تو شی
تن چو مردار اوفتاده بی خبر
خود همی کوید استی و بلی
با نهنکی کور و کلر را خود مدر
از پیام ظلمت شب برکشید
این نهنک آن خود را هار اکنه
منتشر کردیم اندر بوورنک
کاندران ظلمت براز راحت شدند
چون ز بطن حوت شب آیم بدر
کنج رحمت بنهی و جندان حشش
از شب همچون نهنک و الجک
هیچ نکریزیم ما یا چون توکس
زنکی دیدیم شب دا جور بود
دیده تیز رکش و بکز بده
کفتذان بودند بی این دست و پا
هر که از زر سبب زا صحاب ست
در کشاد و پرده ناصدرا
معتقان رحمتا ندارند حق
که برین عقل و برین دانش زنیم
وی بداده خلعت کل خاره را
هیچ فریاد بار دیکر چیز کن
وز نه خاکی را چه زهره پیش کی

صاحکه بر کشتی کر غرقه در آیده
جمله سی فلک سنک اسفلین خدا
بیخبر اولور بوتن افکنده زار
هم الست دیر کنه بسی همده بلی
یا نهنک الکلر ایتدر آلی قاب
شب یاماندن دیو یا این الفلاح
او نهنک بیت بیدر و کنی قی ایدر
طاغلر ز سو بسو بر بوورنک
او ظلام ایچنده راحت کیتمده
بطن حوتدن چیقه حون یونس سلام
بیز ز قیلدک رحمت و نعمت الوف
او نهنک ذالجلک و نن کیجه دن
قور قمز تکه سن برنله یارا کین
موسی آتدن نار کور در نور ایدی
بحر رحمانک ایتیه بوشیده رو
وسنع یاسر بولدر بلدر ماوای حاجی
ناس کوز بنی باغلیق اسباب
ویر دیلر صدر سره ما سبق
بویله جان ایله بوعمله مستحق
ای ویرن کلمز خنصنک بالای جار
بوخسته بنده دم که ایدم اجترا

جون

ابولی

این دعا مان امر کرد ای عجب
شب شکسته کشتی فهم و حواس
برده در دریای حیرت ایزدم
آن یکی را کرده پر نور جلال
کر بجز بشم هیچ رای و فن بدی
شب ز فتی هوش بی فرمان من
بود وقتی که ز منزلهای جان
چون کفتم از حذر و عقد او تهیت
دیده را نادیده خود آلکاشتم
چون الف چیز ز ندادم ار کریم
آن الف وان میم آم بود و ما
آن الف دانست چیز ز غایت
در زمان بیهوشی خود هیچ من
هیچ دیکر بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا
و ندارم هم تو دارانیم کن
هم و راب دیده عریانیستم
زاب دیده بنده بی دیده را
ور نه ام آب عینم ده زعین
او جواب دیده جست از خود من
چون نباشم از شک خون بار کرم
چون چنان چشم از شک و انقطعت
قطره زان زین وصف هیچون بود

این دعای خویشتن کن مستعان
فی امیدی ماند نه خوف نه
تا زچه فن بر کند بغر ستدم
وآن یکی را کرده پر نور جلال
رای و تدبیرم بحکم من بدی
زیر دام من بدر عرفان من
وقت خواب و بی خودی و امتحان
ای عجب این معجبی من کیست
باز رحیل و عابر داشتم
چون الف چیز ز ندادم ار کریم
میم آم تنکست الف ز و ز کرات
میم و تنک آن زمان عاقلیت
در زمان هوش اندر هیچ من
نام دولت بر چنین هیچی منه
چون ز و هم دارم است این من
رنج دیدم راحت افزایم کن
بر در تو چونکه دیده بستم
سبزه بخش و بنای زین چرا
همچو سین بنی مطالتین
با چنان اقبال و اجلال و بست
من تهی دست قصور کاسه لیس
اشک من باید که صد هیچون بود
که بدان یکقطره انس و حق رست

ایلدک دعوانه امر مستطاب
یاره لندر کیجه کشتی حواس
چیرقی دریاسنه آندر خدا
ایلتس بر قومی پر نور جلال
بنده او سیدر اکر تدبیر و رای
کیجه کیستمز امر و خرمانم ایله
منزل جاندن او لور در آکهی
حذر و عقد ندن الم چونکه تهی
کوز یاشنده عالدم عریانچون من
بنده بی دیده نک کوز یاشنه
عیندن و بر قالمز ایسه آب عین
کوز یاشی استر در او حقدن مدام
کندز اشکدن اکر دیم اینجه اب
بو یو بر کوز اشکه چون مفتون بود
قطره سی اعلا نیجه هیچون دن

بود عامی ایله یارب مستجاب
نه امیدم قالدر نه خوف و هراس
متفی قتله بر دیر وب ایلر یا
ایلتس بر قومی پر دهم خیال
حکم تدبیرم او لور در بیچ بیچ
زیر دام او لمز بو مرغانم بیله
وقت خواب و امتحان آلهی
یاندر بو عجب و کبریا کهی
بنه کشکول طوتدم استدعا بین
طار کو کلر و اراده کو یا جسم بیچ
میم تنکدر الف ایسه غایت متین
میم دلتنکدر ولی عاقلدر او
هوش و فقی او لسه هیچم هیچ هیچ
نام دولتدر او موجبه شر
وار و بمندن کلور بو عقد غنا
رنج کوردم راحت افزایلدم
فا بوکه کلدم که اعلایم اعلا
بو چرا دن ویرمیاتی آشنه
عین چینین بنی مطالتین
وار ایکن اقبال و اجلال و نام
بن فقیره کاسه لیس و بی نصیب
کوز یاشم لایق بنم چیحون دله
افسوس چن جمله او قطره دن

چونکه باران جست آن وقت نماز — چون بجوید آب شوره خاک زشت — چونکه باقی باران جوادلور — آب شور و دن خاک بر دهد نفور

ای اخی است از دعا کردن مدار — با اجابت یار داد و پیچه کار — پور چو بر مرسن دعا دن نای اخی — یوق ایشیغ رده قبولدن بانی

نان که سد و مانع اینات بود — دست ازان نان حی مبایست زود — آب اشکه مانع او کویسه نان — چک ایغ نیز چک دانکدن هان

خویش را مورون مکن چست سبک — زآب دیده نان خود را نیمکن — کوز بنی موزون ایدوب سم ایچیل — کوز بایشیله بانی چیشور عاقل

## ندا دادن هاتف را در آن گنج خبر دادن

## بانعدت ندا کلوب کنجی خبر ویردیکی

اندر آن بود او ز الهام خدا — مشکلش حل گشت و حاجت روا — بویله ایکن کلدی الهام خدا — مشکلی حل اولدی رفع حاجت اولدی

کو بگفت در کان نیز ربنه — ای بگفتند که اندر کش توزه — کیم دیدی سر چک کر یشنی ار عمو

او نگفت که کار اسخت کنم — در کان نه گفت او بی بر کشم — قو کا نه دیدی سر چکه سنی امک

از فضولی تو کان افراشتی — صنعت قواسی بر داشتی — ایندک اجرا فن تیر اندازلغی

ترک آن سخته کافی رو بکو — در کان نه تیر و یر تیدن مجو — صداقت اوق قو بایا تعدی دکل

آنچه خواست اقرب از حبل الورید — تو نکنده تیر فکرت را بعید — بیر فکر یتی آنار سین یکه بعید

ار کان او تیر بار ساخته — میدید نزدیک و تو دور انداخته — او یقین سن اوزاغه ایتمه حرام

هر که دور اند از ترا او دور تر — در چنین کنجیست او مهجور تر — یو نجلین کنجدن مهجور در

فلسفی خود را زاند یشه بکشت — کو بدو کو اسوی کنج سعادت گشت — ارقه سنده کنج سکر در مکراجه

کو بدو چند انکه افزون می شود — از مراد دل جدا تر میشود — اولور البته مراد ندن جدا

جاهد و اقیناً بگفت آن مهریار — جاهد و اعنا نگفت ار بیقرار — جاهد و اعنا دیدی رجون اولله

هیچ کنعان کو ز ننگ نوح رفت — بر فراز قله آن کوه رفت — طاغ باشنده آرادی طوفی

هر چه افزون همی جست او قلاش — سوی که میشد جدا تر زان معاش — کندی کوبه بولمدی اما معاش

همچو بنیاد رویش بهر کنج و کان — هر صباحی سخت تر چستی کمان — هر کون اوقو رقتی سخت تر

هر کمان کو کرفتی سخت تر — بود از کنج و نشان بخت تر — جان قاباقان بر نجه ارزانیدر

این مثل اندر زخانه جاقاست — جان نادانان بر نج ارزانی است — بو مثل بو وقتا یچنه چاپیدر

زانکه جاهل تنگ دارد زو ستاد — لاجرم رفت و دکان تو کشاد — چونکه جاهل عار ایدر استادن

آن دکانی پالای استادی نگاه — کنده و ویرانکردم است بر زمان — اوسته دکاندن اعلا صورتا





زود کن ویران دکان و باز کر — سوی سبزه کلستان و آب خور — تیر فراوران ایله و من کبر و

فی چه کنعان کو ز کبر و بادشاخت — از کر عاصم سفینه فوز صاحت — اولمه کنعان کبی بر کبر و جهول

علم تیر انداز پیش آمد حجاب — وآن هر آواو بده حاضر شباب — بو کا نکشنک سکا او لور حجاب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن — کشته ره رو را چو فوار اوزه ازن — جیلی چوق علم و ذکا دار اولرکی فضول

بیشتر اصحاب جنت ابلهان — تا نر شر فیلسوفیها رهند — اکثر اصحاب جنت ابلهان

خویش را عریان کن از فضل فضول — تا کند رحمت بتو هر دم نزول — کیم بنی فضل فضولدن بیقرار

زیرکی منع شکست و بیدلی — صنعت اولور عقل نیاز و انکسار — صنعت اولور عقل نیاز و انکسار

زیرکی آن دام بر و طبع و کیاز — تا چه خواهد از زیرکی را پاک باز — عاقلیته رطمع دامی همان

زیرکان با صنعتی واقع شده — ابلهان از صنع در صانع سده — عاقلان بر صنعت قانع اولور

زانکه طفل خود را مادر نهاد — دست و پا باشد نهاده در کنار — کوندرین اطفال خود را مادری

## داستان آن سه مسافر و ترسا و جهود و آنکه بنزدیک توفیق است

## یهود و ترسا و مسلمان اوچ مسافرک حکایه سی بیانندہ

فوق یا فتح ترسا و جهود و سیر بودند گفتند کاین قوت ما — قوت بولدیلر ترسا و جهود طوق ایدیلر بو نعمتی یا دین

## فرا خوردیم مسلمان صایم بود و کرسنه ماند ه — یمیه م دیدیلر مسلمان صائم ایدی آج قالدی

یک حکایت بشنو ای جان پدر — تا کردی ممتحن اندر بسر — بر حکایه دکله ای جان پدر — ویرمیه زحمت سکا نوع دیکر

یک جهود و مؤمن و ترسا سفر — همره و هم سفره کشتند در سفر — بر جهود و مؤمن و ترسا مکر — بولدیلر اشلمشلر ایدیلر همسفر

باد و کره همره آمد مؤمنی — چون خرد با نفس و با اهرمنی — بو ایکی کراهه بر مؤمن رفیق — نفس و شیطان ایله بر محقر رفیق

مرغزر و رازی افتاد از سفر — همره و هم سفره پیش آمد بدکر — هر دو رازی ایلدیلر چون سفر — بر بریله سفره داش و زاد بهر

در قفص افتند زاغ و جغد و باز — جفت شد در حبس کو بی احتراز — حبس اولوب جفت اولدیلر بی نیاز

کاروانی شب بمنزل بیک کاروان سرا — اهل شرق و اهل غرب آسوده جا — اولدیلر مندل قاقانلر یکدکر

ماند ه در کار و الشر خود دو سه روز — روز با با هر سه ماه و برف — برف و سرما اولسه ایدیلر کرفتار

چون کشاده شد ره و بکشاد شاه — یکسلند و هر یکی جایی روند — چون آچیلوب بندلری اولدی کشاد

چون قفص را بشکند شاه خرد — جمع مرغان هر یکی سوی پرد — کرفتار اسه قفصی شاه خرد

بو کشاده هر یکی به شوق و بال — در هوای جنس خود سوی هوا — قناد آچوب جمله سی یر شوقنه

برکشاید مردمی یا اشک و آه
لیک پرّیدن ندارد روی و راه

راه و اشک مرد می‌پرّد مانند باد
سوی آن کز یاد آن پرّد همی کاشاد باد

آن طرف که بود اشک و آه او
چونکه فرصت یافت و اشد راه او

در خود و حق بنگرد ای اجزای من
از کجا با کرد آمد در بدن

آبی و بادی و خاکی و آتشی
عرشی و فرشی و روحی و کشی

از امید عود هر یک بسته طاق
اندران کارند و انسر از پیم برق

برق کو ناکون جمود هر چهار
در شتا و بعد آن خورشید دار

چون بتابد تفّ آن خورشید خشم
کوه گردد کاه ریگ و کاه نیشم

در کد از آید جمادات گران
چون کز آن تن بوقت انتقال جان

چون رسید اندر سه همره منزلی
هدیه شان آورد حلو اعقلی

برد حلو ایشان از هر سه عجوب
محسنی ذو مطبخ انی قریب

مان ترم و لوت حلوای مسیل
بر دان کو در ثوابش بذل میل

الکیاسة و الادب لاهل الدیار
الضیافة و القری لاهل القری

الضیافة للغریب و القری
اودع الرحمن فی اهل القری

کل یوم فی القری ضیف جدید
عالهم ثم السوی الله المجید

تحفه بودند آن دو بیگانه جو
بود صایم روز مؤمن آنکه

چون نماز شام آن حلوا بدید
بود مؤمن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خود دریم
امشبش نهیم تا فردا خوریم

صبر کردیم امشب این خورش نهیم
بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن امشب این خورده شود
صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند کین حکمت کرا
مثل تو اینست تا تنها خوری

گفتهای یاران نه ماسه نیم
چون خلاف اعتقاد نبخشیم کنیم

هر که خواهد بخشش خود بر جان نهد
دانکه خواهد بخشش خود پنهان کند

برای او بحق ایجیف هر نهان
لیک بوی او بقدر رایحه فهان

چونکه بوی او بود او یار او باد جان
تا بلور قند و لبکا جنس و اش

او طرف در عوکه آه و اشکی باب
فرصتی بلور کید را بتمه عجب

باقی و جوده بتون اجزای تن
که نه جبتسار دن بر کشی در بدن

آب و خاک و باد هم آتشده وار
عرشی و فرشی ده وار د کشده وار

انصراف ایمد بر چونکه بسته طرف
آشته بو منداده کو وار یم برف

دور لو غار از دور لو نور آشتها
بعد خورشید او لد نیدن بو شتا

چونکه خورشید خشم او ایقین
طاغ کاهی قم کهی بیشم زمین

میل ایر چو طوطو نقر او زبان
تن نیجه ایر سه وقتی نزع جان

چون ایر شد روح ایاقداش منزله
همدیه پر در آیلره بر مقبله

پر دی حلو اچونکه کوردی آنچنین
یعنی او در مطبخ انی قریب

بر صحاق اتمکله حلوای مسیل
ویر دیکه آنچی تو ایمد ر امل

خاصهٔ شهر بست عقل و هم دب
ترکمنار ا باشد الطعام و الرب

آمده هر روز اینجا فاضلین
پنستا یشار ا بچر خی میلین

آمده بهر زور مهمان دیدرا
پنستا آنچی داد خوانی چرخدا

طوقا یدیلر کافرایله او جهود
صائم ایدر مؤمن ریب و دود

چون نماز شام حلوا کلدی خوب
آچ ایدر مؤمن اکا کلدی طرب

آن ندانست که آن حلوا ز چیست
لوکیچه طور رونده یاریق بیه لیم

عاقلانه چون بقا اولدر ابد
یاریق اولسون ایده لیم پنهان چو تون

پس جهد آورد آنچه دیده بود
یارینه دقاولهم بنده صبور

گفت در ره موسم آمد بهر صید
بالکرجه بیه چکسین سن یل

در پی موسی شدم تا کوه طور
بر ملاف اولدر سه تقسیم ایم

هر سه سایه محو شد زان آفتاب
کیمکه دیلر خصه سین پنهان ایده

نور دیگر از دل آن نور رست
دیدیلر تقسیم دن سن دآز کل

کوش کن قسام فی النار ز خبر
ویه یکه قسام او در کم کند یه

کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک و قسمت جمله حقکدر همان

قسم دیگر را دهی او کو ستی
کلیده غالب اولور ایسلان

کز نبود در نوبت آن بدرکان
نوبتکاوان بدو آن کاوزر

شب بر د در بیتوایی بگذرد
غم بیسون الحق مسلمان بو مرام

کفت سحرا طاقه اصحابنا
چونکه مغلوب ایدر تسلیم اولرا

با مدادان خویش را آراستند
با ند یلر او بو دیلر هم قالقدیلر

راست اندر ره سلکی آغزر هم یوزک بیقار در بهری

سوی رو د خویش از حق فضل جو
برزمان حقه توجه قیلدیلر

جمله را آرد سوی ان اسطالخ
مؤمن و کافر جهود و کبر و ضع

هست و اکنت نهان با خدا
بلکه سنگ و خاک و اب و کوه و با

روبهم کردند آنرم یا درشت
بلکه طاس طیران و کوه و دشت و اش

آنچه دید او در خوش کو آورد پیش
بیر ر دیدر هر کشی رؤیاسنی

هر که خوابش بهتر آزاد خورد
اولدیسون کیم ایسه رؤیا خوا

قسم هر مغفور را افضل برد
هر کیمک که عقل بالاتر ولد

خوردن او خوردن جمله بود
جمله نک فوقنده جان انوری

باقیانرا بس بود پنهان او
عاقلانه کافیدر نور دوغری

بس بمعنی این جهان باقی بود
اشته بو معناده بو عالمده

تا کجا شب روح او کرده بود
روحی نه کوسته در آنک اورنیه

کز به بیند در نه اندر خواب خویش
هر نه دوشی دم رعنا بر قرار

هر سه تن کشتیم تا بید آز نور
او چمر ز داغی افنا ایدر نور

بعد از ان زآن نور شد یک قطعه کم
اولدر اوچون اوج کولکه محو آفتاب

پس ترقی جست آن نامیش جست
نور ایچنده ن جیقدر بر نور دگر

هم من و هم موسی و هم کوه طور
هر سه گم گشتیم زآن اشراق نور

بعد ازان دیدم که که سه شاخ شد
چونکه نور حق در و تفاخ شد

وصف هیبت چون تجلی زد برو
می شکست از هم همی شد سو بسو

آن یکی شاخ که آمد سوی یم
گشت شیرین آب شور بیمحوسم

آن یکی شاخش فرو شد در زمین
چشمه ها آرد برون آمد معین

که شفای جمله رنجور آن شد آب
از هما یونی و حی مستطاب

آن یکی شاخ دگر پرید زود
تا جوار کعبه که عرفات بود

یا زازان صعقه چو با خود آمدم
طور بر جایه نه افزون بد نه کم

یک زبر بار موسی همچون بخ
می گدازید و نماندش شاخ و شخ

باز زین هموار شد که از نهیب
گشت بالایش ازان هیبت نشیب

باز با خود آمدم زآن انتشار
باز دیدم طور و موسی برقرار

وآن بیابان سر بسر در زیر کوه
بر خلایق شکل موسی در وجوه

چون عصا و خرقه او خرقشان
جمله موسی طور خوش دامن کشان

جمله کفها در دعا افراخته
نفخه ارنی بهم برساخته

باز آن غشیان چو از من رفت دور
صورت هر یک دگر گونم نمود

انبیا بودند ایشان اولیا
اتحاد انبیام فهم شد

باز املاکی همی دیدم شکوف
صورت ایشان بدا جرام رخوف

خلقها دیگر ملایک مستقین
صورت ایشان همه بد آتشین

زین نسق میکشف آن شخص جود
بس همه در کار خویش محمود بود

هیچ کافر را بخواری منگرید
که مسلمان هم دنش باشد امید

هیچ خود دارم ز ختم عمر او
تا بگردانی ازو یکباره رو

بعد ازان ترسا دو آمد از کلام
که مسیحم رو نمود اندر منام

من شدم با او بجارم آسمان
مرکز و مستوای خورشید جهان

او چو مرغیب ایدر اشراق نور
بنده هم موسی وحی هم کوه طور

نور حقدن چون ظهور آید پدید
صعقه سی کرد دیگه اولی طاقت برید

هر بری یارد کندر سو بسو
وصف هیبت چون تجلی قید زد

هم کیی او لا صعق بار اولین
کلدر بر شاخی انگ سوی یمن

که بگذار ار چیقدر دیر در دمه
دو شد بر شاخی زمین عالمه

چون مبارک فیلدر وحی مستطاب
خسته ار شافیسی اولدر شه آب

تا جوار روب قیلدر عرافاتی مکان
شاخ دیگر او حیدر بر آنده همان

طور بر جایه نه افزون نه کم
صعقه دن چون کندیه کلدم اوان

ایکیسی بر وقتده آرتق اکسک یوق
یک موسی زیر بار بنده چونخ

ایدیرو قالمدی هیچ شاخ و شخ
طور قوسندن دوید زاولدیرمادن

اولدیرو یوقوشی اینیش بوکرایه
بنه کوردم طور و موسی برقرار

کندویه کلدر کیمه وب بوانتشار
شکلر موسی حنفا ایدر اولدیر

طاغ دیمنده او بیابان سر بسر
بر خلایق شکلر موسی در وجوه

خرقه لر خرقه عصالر جمله عصا
جمله موسی طور خوش دامن کشان

جمله سی موسی یه یکزر دلکشا
نفخه ارنی بهم برساخته

ارنی انظر دیمیوب ایلر ندا
صورت هر یک دگر گونم نمود

هر بری بر لیکدر سو بسو
اتحاد انبیام فهم شد

هم کیی او لا صعق بار اولین
صورت ایشان بدا جرام رخوف

که بگذار ار چیقدر دیر در دمه
صورت ایشان همه بد آتشین

چون مبارک فیلدر وحی مستطاب
بو نسقده سو یدر سوز او جود

تا جوار روب قیلدر عرافاتی مکان
ایتمین بر کافره هیچ کس نظر

طور بر جایه نه افزون نه کم
ختم عمر ندن مکار امری خبر

صعقه دن چون کندیه کلدم اوان
بعد ازان ترسا یه دوشدیر حق

ایکیسی بر وقتده آرتق اکسک یوق
که مسیحم رو نمود اندر منام

یک موسی زیر بار بنده چونخ
اولدم انگ ایله تا جارم سما



| | | | |
|---|---|---|---|
| بیبید ایوان قلعه آسمان | نیستش منزد بایت جهان | بیب فلاع اسمانک بیانی | بکره مز بو عالمه بر صورتی |
| جمله کس دانند امر فخر البنیا | که فزون باشد فن چرخ از آنیا | جمله نک معلومی ار فخر البنیا | آسمانه بکره مز البت زنیا |

حکایت شتر و کاروحی که در راه بدید گیاه یافتند — اوکوز دوه قوج حکایه سیکه بولده یرده اوت بولدقلرنده بری بوانی

| | | | |
|---|---|---|---|
| اشتر و کاروحی در پیش راه | یافتند اندر روش بند گیاه | بر دوه بر قوچ اوکوز بر یره | بولدیلر بر بنه اوتی خوش کایده |
| گفت اگر قسمت کنیم این را چنین | هیچکس از ما نگردد سیر ازین | دیدیلر قوچ تقسیم ایدرکن بیله | جمله مز قالور زای حاضرین |
| یک عمر هر که باشد بیشتر | این علف را راست اولی کو نخور | کیمک عمر مز زیاده ایسه اویسون | که قدیم بن جهان ایچره دیسون |
| کد اکابر را مقدم داشتن | آمدست از مصطفا اندر سخن | چون اکابر دائما تقدیم اولور | مصطفا دن بوسخن اندی ظهور |
| گرچه پیرانرا درین دو ایام | در دو موضع پیش می دارند گام | گرچه پیرانی بو عهد دونده | ایکیدر تقدیمی بو عرجوده |
| یا دران لوحی که آن صورآن بود | یا دران بقر کز خلل ویران نبود | بیری بک صحابا قاولور ایسه طعام | بیری ویران کوریده ایلر امام |
| خدمت شیخی بزرگی قاید ی | عام نادره بی قرینه فاسدی | فائده اعظم اولان شیخ محتشم | بی قرینه ایلر غام رغبتسک |
| خیر شان شرست جه بود شر شان | بتحسبا زا بازدان از عرشان | جبر افعالی بوا ولمه شر رشه | فتحنی فهم و قیاس ایت فرینه |

مثل — مثل

| | | | |
|---|---|---|---|
| سه ی جامع میشد در یکشهر یار | خلق را میرد نقیب و حوب دار | جامعه کیدر ایدر بر شهریار | خلقی صقر بیبا یارلر مامورن کار |
| آن یکی را الله شکستی چوب زن | وآن دگر را بر درید پیرهن | کیمنک باشین برار دیکر ایله | یاقه سین بیرار کیمک جمکدر ایله |
| در میانه بی ولی ده چوب خورد | لی گناهی که بروا زراه کرد | بیدر بر بیدار اراده اون چوب | بیکنه یولده کیدر ایکن اوچوب |
| خونبکان رو کرد با شاه و بگفت | ظلم ظاهر بین چه بر می از نهفت | قاضی آقه رفه بیدر شاهه ادم | صورنه یکزی ظلمی ظاهر ظلم ایم |
| چیر تو ایمست جامع میروی | ناچه باشد شر و وزرت تا کجا | جامعه کیمکسه چیرک اینلیم | شر ظلمک باکه در خلعه علوم |
| یک سلامی نشنود پیر از شخی | نا نه بیند عاقبتار وی بسی | آمدر پیران حسه دن بر سلام | که نتیجی ظاهر اولور شر تمام |
| گرگ در یابد ولی را به بود | زانکه در یابد ولی ابقص بود | قورده راست کلمک ولی کشایه | نقص بر ایتمکدن ناوداده قلو |
| زانکه گرگ ار چه که پس استمگر است | لیک شان تزویر و مکر کودکست | گرچه قورد فیاسه ظالمدر ولی | لیکن ناوسه هنک ظلمی منجلی |
| ورنه کی اندر فتاد ی او بدام | مکر اندک زاد می باشد تمام | هیچ دوشمز می دامنه او آچیق صالی | ادمه مکر ایتمه در آنده کمال |
| گفت قحبا باکاوه اشتر کای فتا | چون چنین افتاد مار انقاض | دیدر قوچ اشتر ایله کاوه بودم | انفاق ایتمک بو سوزده چوبه |
| هر یکی تاریخ خود پیدا کنید | پیر را اولیست باقی من بنید | دیمیه لم تاریخ عمر مز آشکار | پیر اولایر باقی یه یوق بو دوه کار |

گفت قحی مزج مزاند آن عجوز
چفت آن کاوی که آدم زرع کرد
چفت آن کادم که آدم جد خلق
چون شنیدند از کاو و قوچ استخ
بر بهوا برداشت آن بند اصیل
کو مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس را ندای جان بود
دانه این هر کس از اعمال نیست
کو کشاد رقعهای آسمان
جملگان دانند کین چرخ بلند
کو عجایبهای بام آسمان

کاو و کفتا بود ام من از آن عجوز
در زراعت بر زمین مبکر و خلق
چون بشنید از کاو و قوچ استخ
سر فرو آورد و آزا بر گرفت
که چنین جسمی دعالی کرد نیست
که نباشم از شما من خورتر
که تهاد من فرو نهتر از شما
کو نهاد بقعهای خاکدان
بست صد جد انکه این خاکی نژند
کو فرانبهای کنج خاکدان

قوچ اسمعیل بن ابراهیم
آدمیل چفت سوزن کاو در شخم
که زمینی سور را یارک اسو بسو
با تئین اکویا وقی الدر شیل
او اسیر ک ده چون بی کفشکه
بو یله جسم و بو یو عالی کرد نه
که دکلم بنردن اصلا خود تر
که بنم وصفم او لور بنردن زدن
بقعهای خاکدانی رفع ایدن
یو ز بو رتبه ارضدن اعلا بسنه
قنده کنج خلد کدانک اغربی

کفتن مسلمانا بچه دید یا بجهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان — مسلمان دخی کو ردیکنی بهود و ترسا یه سو یله کو اکر تحسر

پس سلطان گفت ای یاران مرا
بیشتر آمد مصطفا شاه رسل
بس مر اگفت آن یکی را بر ملا
معجز کونین و هادی سبل
وآن دگر را عیسی صاحبقران
با کلیم حق و نزد عشق ساخت
خیز ار بسیمانده دیده ضرر
هر بر اوج چهارم آسمان
آن بهر مندان بر غبار اند
یار سر این حلوا یچی انجور
آن نه فضل فضل خود در یافتند
نامه اقبال و منصب یافتند
ای سلیم کول و ایس مانده بین
با ملائک از بهتر در یافتند
بس بگفتندش که انگه آن حریص
برچه و در پیش ان حلوا نشین
گفت چون خرمود آن شاه مطاع
ای عجب خود در ز خلوا دیمیم
توجهود از امر موسی سر کشا
من که باشم تا کنم زان امتناع
دیدر حیوانا مر اندر اوی طاق
کر بخواند در خوشی یا با خوشی
ایلر نین بنک و بدهبه تنیه اول

مسلمان دید یکه ار یاران من
سید عالم شهنشاه رسل
با که دیدر کندر بیر ر طوره ک
او بر ین عیسی صاحبقران
خالقای پیمانده سن کادر ک قدر
او بهر لولر ایلر و سور دیلر
ایکی فاضل کندر فضلن بولدیلر
ای سلیم و احمق و غافل کبر و
پس دیدیلر اکا او دم ای حریص
دیدر حیوانا مر اندر اوی طاق
پس جهود دیدی امر موسی دکل

کلدر بابا کا مصطفا سلطان من
خواجه کونین هادی سبل
عشقبازیده کلیم ایله او یک
ثامنای رایعه ایتدر روان
فی بو حلوا یی سکا بو ما حفه
نامه اقبالا لونی کور دیلر
بیمز شبهه له بهمزم اولدیلر
بی بو حلوا ییده یان کل ایو
جمله اکلر اولدیمی خلوای خبیص
یقه کیجم که ایدم اندن امتناع
ایلر نین بنک و بدهبه تنیه اول



تو مسیحی هیچ از امر مسیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم
پس بگفتندش که واله خواب
خواب تو بید اریست ای بو بصر
خواب تو بید اریست ای خوش نهاد
خواب تو بید اریست ای نیکخو
خواب تو بید اریست از نیکرد
خواب تو بید اریست از مرجان
خواب تو مانند خواب انبیاست
در کذر از قصر و از جلدی و فن
بهر این آورد و ما نیز این بروین
سامری را آن هنر چه سود کرد
چه کشید از کیمیا قارون بین
بو الحکم آخر چه بر دست از هنر
هوز بهر آن دان که آتش در عیان
ای دلیلت کنده تر بیش لبیب
چون دلیلت نیست جز این کفر و ریب
ای دلیر تو مثال آن عصا
غلغل و طاق و طرنب کم رو دا

سر فرو افکند از خجلت فصیح
خورده ام حلوا و این دم بر خروشم
تو ببین در آن به از صد خواب مات
که به بیداری عیانستش ابر
که تو از خوابت رسید بر باد
که از آن خوابت رسید بر کلو
که از آن خوابت تو دوی هاست
که همه از ظاهرا دیدر عیان
که شد این خواب تو لی تعبیرات
کار خدمت آرد و خلق حسن
ما خلقت الانس الا یعبدون
کان فن از باب اله اش رد و کرد
که فرو بردش بقعر خود زمین
بو الحکم آخر چه بر دست از هنر
ان کب علی النار و خان
در حقیقت از دلیل آن لبیب
کوه می خور در کمین مر منکر
در کفت دان علی عیب العلا
کر من بینم مرا معذور دار

سنن مسیحی با سه امر مسیح
فخر عالمدن پیمبر بن باش حکم
دیده بیدار و اته طوطو غر خواب بو
او یقوک او یانق سنک ای خر
او یقوک او یانق سنک ای پیغمبر
او یقوک او یانق سنک ای نیکخو
او یقوک او یانق سنک ای نیکرد
او یقوک او یانق سنک ای مرجان
او یقوک عینی ایله خواب انبیا
کج بو فصلر و کیردن نزکی ایدن
نیکیجون اولدیر ایجاد ایلیون
صامری یه ویرمدی فن خانه
کیمیادن چکدی مارون چوقه
بو الحکم آخر چه بر دست از هنر
آتش ظاهره کور مکدر بهتر
عاقل عنده دیلنک کنده در
یوق دیلنک چونکه بوندن ماعدا
اول دلیل عینی ایله شول بر عیا
طمطراق و غلغله او رطوت

آنی ایشلر سین اکر خیر و قبیح
بیدم او حلوا یی حالا دم بو دم
که یرم رو یا لر یمزدن ایو
که او یانقدن عیاندر بو اثر
او یقوده ایردی سکا کام و مراد
دوشده ایردی سکا امر کلو
رو یمز بو خوابدن اولدر جمله زرد
کور دیکک رو یش ظاهر اولدی عیان
لازم التعبیر دکلدر بی مرا
لازم اولان خدمت و خلق حسن
ما خلقت الانس الا یعبدون
حق ایله مردو دحق و زانده
آلدر مقربنه ارض جفا
سر نکون دوزخ مکین بی عاقبت
دود آتش دایلر لافی ضرر
فی الحقیقه علم طبده فنده در
بو لر ایچنده بوق یمکدر بی مرا
کور لنده اولدیکار ر بهتما
کور مزایسم سن بی معذور طوت

شاه ترمذ دا ایتدر رمه سیکه هر کیم اوج دورت کونده بر کره
فلان مهم ایچون کیده رکلور سه اکا خلعت و آت و غلام و جاریه
و شو قدر اسنون ویرمیم دیو دلالر جاغرنده قده کو بده دیلنک
ایشیه و بتحییر ایدر حضور شاه به کلوب بن نادر و کلم دیمیسی

سیه‌ترمده که آنجا شاه بود — مسخره او دلقک آگاه بود — شاه ترمده که او سید مفخره — دلقک او مسخره آگاه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم — جست الاغی تا شود او مستتم — برایش او شد در سمرقند مهم — برای الاغ آرد او در اداره مستتم

زد مناد در بهر که او در بیخ روز — آردم زانجا خبر بدهم کنون — کیم کید رمش پس کوفته دیو تنه — برخیزد که ویرم چوق عطا

بخشم او را ارزو کیج بی‌شمار — تا شود میر و عزیز و تا مدار — کیج و زر دیرم اگا بی‌شمار — هم او له عنده مده میر تا مدار

دلقک اندرده چو این فقره شنید — فقره زد تا بترمد می دوید — طویر دلقک کویده چونکه بوسید — آلدر تا ترمد ده برایش نفسی

برکبی و اندر آن ره شد سقط — از دو ایندن فرس را زان غلط — ایکی جیوان تا ایده ریوله سقط — یعنی سود در آتی شهره بو غلط

بس بدیوان در دوید از کار کرد — وقت تا هنگام ره جست او شتاب — بوار تو زجه کلدر دیوانه او دم — شاه کیرمک استدر ریوقت او هم

ز قوی در جفت دیوان او فتاد — بشور شی در هم آن بسطات فتاد — برفسلدر دو شدر دیوان ایده — یاد شایک هم طوقوندر و بیده

خاص و عام و شهر پر داد شد — عجله تشویش و بلا حادث شد — عقلی تا شدر اهل شهر تجمل — تا فقه حادث او شدر عجب

جمع کشته در سر آن شاه خلق — تا چو آمد حینیت اشتاب تفق — جمع او لدیر سرای شاه خلق — با یجون ایندر شتابی بو دقیق

با عدو می تا هر در قصد حاست — با بلار مهلکی از غیب خواست — با که بر تا هر عدو تک قصد دار — غیبدن یار بلا در آشکار

که زده دلقک بسیر آن از درشت — چند اسب تازی اندر ره گذشت — ایلیه سب جا تلاندر آنلر بجا تاب

از شتاب او و فحش اجتهاد — تعلقر و تشویش در ترمد فتاد — که بورته دلق تعجیل و شتاب

از تغیر و فتنه و خوف و نکال — هر دلی رفته بصد کونه خیال — او قوشش او جهد فاحشه کلش — ترمده برغلبه دیردی طبلش

هر دلی خالی همی بزد از قیاس — ناچه آتش او فتاد اندر بلاس — فتنه خوفی بعد می خوف و نکال — هر بری بر خالی ایده ایدر قیاس

راه جست و رآه دادش شاه زود — چون زمین بوسید گفتش چه بود — هر بری بر خالی ایده ایدر قیاس — هر بسی ایندر بر کونه خیال

هر که می پرسید حالی زان نرش — دست بر لب می نهاد او کم خوش — نا چه آتش یاندر بو بلاس — نا چه آتش یاندر بو بلاس

وهم می فرمود در بن فرهنگ او — جمد در تشویش گشته دنگ او — استدر دستور و بردر اوقی تز — بیر او بنجه دیدر خبر اوله ستیز

کرد اشارت دلق کای شاه کرم — یک دمی یکه از تا که دم زنم — هر نه صورت در ایسه حالی یک عجب — صوصی دیبو ایلدری دستی بیب

ناکه باز آید بمن عقلم دمی — که قتادم در عجایب عالمی — بر اوادن آرتدر وهم یا دشاه — دو شدیلر تشویشه ایدوب آه و واه

بعد یکساعت که شه از وهم و ظن — تخ گشتش هم کلوه هم دمن — دلق اشارت ایلدی کیم بیله‌سن — صبر قیل او تشویش نفس بنده‌یه

کو ندیده بود دلقک زان چنین — که ازو خوشتر نبود دلقک بهم — بر عجایب عالم اوله در بنده یه — بر عجایب عالم اوله در بنده یه

دانما دستان و لاغ افزاشتی — شاه را خندان و شادان داشتی — آغزر آجی اولدر کلدر دردسر — آغزر آجی اولدر کلدر دردسر

همنشینی ایدر خوشتر خوشخو — همنشینی ایدر خوشتر خوشخو

شاهی خندان ایدر ایدی الغتی — شاهی خندان ایدر ایدی الغتی



ایچنان خندانش کردی در درشت — که کر فتی شه شکم را بر دو دست — اویله خندان ایلر ایدر او عجب — قارتی طوتار ایکی ایله لب

کز رو و زخنده خوی کردی تنش — زو همه او فتادی از سرش — مضحکی یله خوی ایتمشدی تمنا — خنده دن بوشوب او رکی کردی

باز امروز این چنین از درد و رنج — دست بر لب میزند که تا خموش — شد در بوکون بو یله از درد و رنج — طور معیوب دیر دیدم ای خموش

وهم در وهم و خیال اندر خیال — شاه را تا خود چه آید از نکال — وهم وهم ایچره خیال اندر خیال — شاه آیا کلدیمی بر بد نکال

که دل شه با غم و بیم آمیز بود — زانکه جز مشاه پس خود کی بود — ایجناب ایلدر شه بیم آمیز — یعنی محرم شاه او خود نیز ایدی

پس شهان آن طرف را کشته بود — با بجیت یا بسطوت آن غدود — او طرف شهدکنا ایلور مستی او — حیله ایلو سطوت ایله سوسیو

این شه ترمد از دو در وهم بود — در فن دلقک خود آن کی شنود — بوشه ترمده قور قار از منا — که فن دلقکه کلدر دهم نام

کفت زو تر باز کو تا حال چیست — این چنین آشوب و شور از تو نخاست — دیدر تیز سویله عجب که حال نه — شدر ترش و آشوبه بیلیسم دال نه

کز کسی خواهم که تازد تا سمرقند روز — تا سمر قند و دهم آنرا کنون تز — تا سمر قنده که مهلی بیخ روز

کفت اندر ده شنیدم این که شاه — استه‌م بر کس که ویرم بن کنون تز — که منادیلر قوشمش هر شاهراه

زد مناد در بر سر هر شاهراه — دیدرین کویده ایشندم بادشاه — کریایدن حاصل اولور سه عرض

چون شود حاصل زبیغاره مرم — کنجلاویرم اگا بنده عوض — بوکلن قوشن مشقه برمایدن آوض

من شتابیدم برو بهر آن — تا بکویم که ندارم آن توان — بن اکچون ایلدم شتاب شدر شتاب — سویلیم تا بوق قولکده بوکاب

ایچنین جستی نیابد هیچ من — تا ازین امید را بر ما متن — بو یله جا یکلکده یوق بنده عیب — بندن امید ایتمه ای شاه لیب

کفت لعنت بر چنین زود تت باد — که دو صد تشویش در ترمد فتاد — لغت اولسون بو یله تیزه دیدر شاه — بنجه بیک تشویشه دوشدر ایلر

از برای این قدر ای خام ریش — آتش افکندی تو در مرج و حشیش — صالت بونک ایچون کلدک بو یره — سن خشیشه اوت براقدک بی تمیز

که الا تا نیم در فقر و عدم — خویشتن را بایزید ساخته — حامد حالی بود در خرابات ید — فقر و خاقه ده اولا غرور کز

هم زخود سالک شده و محتشم — محفلی آراکرده در دعوی کده — شیخلک لافک جهانه آیدیلر — لاف ایله هب بایزید بسطامیلر

خانه دامادی ز شور و شر — قوم دختر را بنوده زان خبر — واصلا اولمش کندیدن سالک اولور — مجلس ایجاد ایلمش دوران قورور

ولوله که کار نیمی راست شد — شرطهای که زسوی ماست شد — خانه دامادی ایلمش شور و شر — قیز اوزده یوقدر اصلا بر خبر

خانهارا روفته و آراسته — زین هوس هر مست و خونین خاسته — بر سر و ریش قصل ایشیز اولدر تمام — برزن اولان شر طلر بولدر تمام

مرغ آمد زین طرف زان بام فی — هر تسر سبلک سیور دک خانه‌یی — بو هوسله طولدیر یوب جمله‌نی — بو هوسله طولدیر یوب جمله‌نی

یکجوانی زان خوالیتان رسید — او طرف دن کلدر بر بر یوق خبر — او طرف دن کلدر بر بر یوق خبر

بور سالات بر بدانه در مزید — بور سالات بر بدانه در مزید — او حوالیدن بر شتر بر جوالب — او حوالیدن بر شتر بر جوالب

فی ولی یارم از تنها گهست
زانکه از دل سوی دل راهیست هست

پس از آن راهی که امید سماعست
از جواب نامه ره خالی مگیر آست

صد نشانست از جهار و زهار
بلک پس کن پرده زان سر مرا

باز گو تا قصهٔ آن دلق کو کل
که بلا بر خلق آورد از فضول

پس ز برش گفت کای حق راسخن
بشنو از بنده کمینه یک سخن

دلک از دهر کار آمدست
رای او کشت و پشیمان آمدست

زابرو و غمز کهنه را نو میکند
او بمسجد کی برون شو میکند

او تیام بنمود و پنهان کرد تیغ
باید افشردن مرورا بی دریغ

بسته را با جوز را تا نشکنی
نی نماید راز نه بوبد رو غنی

مشنو این دفع دی و فرمانک او
در نگر در ارتعاش و زانک او

گفت حق سیماهم و فی وجههم
زانکه فارست سیما و منم

این تقابش هست صد آن جبر
که بشر سیر سرشته آمد این بشر

گفت دلقک با قفان ما بگو ش
صاحبا در خون این مسکین مکوش

پس گمان و وهم آید در ضمیر
گان نباشد حق و صادق این پسر

ان بعض الظن اثم ست ای کثیر
نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه بگیرد دانگی می ریخاندش
از چه گیرد دانگی می خنداندش

گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
گاشف آن مکر و آن تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید
جایلو سی روز قوتی او رسید

میبرد پیش چون هر اسکم تهی
تا دهد وا راو دهد مان آگهی

تر و خشک و دیر و تی با خود ز دل
بانگ او کو کند مار از کهل

ما بگوید سر او را اضطرار
انچنانکه کبر این دلها فزاز

چون طمانینه ست صدق و راستی
در نیاید بگفتار دروغ

کذب چون خوش شد و در جان نشست
خشم گردد در دهان هر گز نهان

کو کلمزه دوستم اکا چدر
چون کوکلدن کوکله کیزلی در

پس او دوستدن که مزه امداد
یوق جواب نامه بولده یا نه بو

چوق نشان وار در نهفت انکار
بلک پیر ته پرده بی صدوص ایلوه عار

دون بینه کل قصهٔ دلقه بوایم
بو بلا ایله فضول متهم

پس ز زیر دیدار اردینه نخاس
بن فولکده بویله در نقد فواد

دلق گویدن برایش ایچره کلیلی
دوندر آنون نادم اولشدر علی

آب در و غن اسکی یا بار جیدی
جسمه لک ایدسه ایلر جیدی

قیمتی کوستر در ایدر سیقی نهان
آجیا یوب صقلی یرق بیان

قیر میجه فستق ایچره زرسن
نه وبر در و غن نه ده اظهار ان

باقه آنک رغشه سنه هم رنگنه
باق آنک رغشه سنه هم رنگنه

چونکه فاز اولدی سر سیمای ملم
شهنا ایله بوغلدی زیرا که بشر

آشکاره در کی صندیه جنر
ایتمه ار صاحب قاندن قیلر فرار

دیدی دلقک ایلیوب اخلاص و زار
که دکلدر حق و صادق بزدمان

خاطر بنه هم کلن وهم و گمان
جائز اولز ظلم خاصه بن فقیر

ان بعضا الظن اثم ست رای زیر
یا بنجون کولدورنه استون عذاب

ایده نه رنجیده شاه اینجه عتاب
مکر و تزویرات مرسوم اولدی

دیدی صاحب شاه معلوم اولدی
باقین یا لنا قلنور سنه جان ایچه

دلقکی ایلدی زندان ایچه
تا که ایده خلق دهلز آسلاوان

صدر ایچه بولدی مقیم آنجا همان
بیزر آگاه ایتمده در متصل

شهر ایچره بر یهودی بر دخل
دلوه نه یله بلیه اقرار ایتمی

گه بلادن قلیه کبر رحیلی جن
اوله مزحور حیوب آلقرده بیچ نهان



تا در و با شد ز باقی میز ند
تا نیاید اش از دهان بیرون کنند

خاصه که در چشم افتد خشم زار
چشم افتد در نم و بند و کنار

ما یس این خس را ز بیخم اکنون تکند
تا دهان و چشم ازین خس وا نهد

گفت دلقک ای ملک آفت مباش
رو علم و مغفرت دام خراش

من نمی ترسم ز دست تو دژم
اندران مستعجلی نبود روا

آن ادب که باشد از بهر خدا
حق شتابد تا نکرد دو هر قضی

وآنچه باشد طبع و خشم عارضی
انتقام و ذوق آن غایت شود

ترسد آرایید رضا خشمش رود
خوف فوت ذوق خود هست ستام

شهوت کاذب شتابد در طعام
تا گوارید شود آن بیگره

اشتها صادق بود تاخیر به
ثانیه بیند رخنه را بندش کنی

قوی دفع بلایم حق دفی
غیر این رخنه بسی وارد قضا

تا ازان رخنه برون ناید بلا
چاره احسان باشد و عفو و کرم

چارهٔ دفع بلا نامد ستم
داء مرضاک بصدقه یا فتی

گفت الصدقه مرد للبلا
کور کردن چشم حلم اندیش را

صدقه بنود سوختن در دوزخا
یک چون خیر رکنی در موضعش

گفت شه بگوست خیر و موضعش
موضع شر رح نهی و بر آن است

موضع شه رح نهی و بر آن است
شاه را صدر و فرس را در گه است

در شریعت هم عطایم رجحان است
ظلم چه بود وضع در نا موضعش

عدل چه بود وضع اندر موضعش
آن غضب از حلم و ز فصح و مکید

نیست باطل هر چه یزدان افرید
شر مطلق نیست زانها هیچ چیز

خیر مطلق نیست زانها هیچ چیز
علم از بن رود واجست و دفع

نفع و ضر هر یکی از موضع است
در ثواب از نان و حلوا به بود

ای بسا زهری که بر مسکین بود
ثواب او لو مسکینه برز هر بیشتر

ز انکه حلوا کرمی و صفرا کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن
زخم در معنی فتد از خوی بد
بزم و رندان هست هر هم را زدن
شق باید ریش را مرهم کنی
تا خورد مرکوشت را در زیر دان
گفت دلقک من نمیکویم گزار
بین ره صبر و تانی در مرو
در تانی بر یقینی برزنی
در روش بیشی مکن با خود چرا
مشورت کن با کروه صالحان
امر هم شوری بود ایمن بود
این خرد ها چون مصابیح النور
بو که مصباحی فتد اندر میان
غیرت حق بر ده انبخت است
کشف سیر و افق طلب اندر جهان
در مجالس می طلب اندر عقول
زانکه میراث از رسول آمد بدست
در بصر ها می طلب هم آن بصر
بهر آن کرد ست منع آن با شکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا
در میان صالحان یک امتی است
کان دعا شد یا اجابت مقترن

سیلیش از جنبش مستغنی کند
تا رها نه آتش از کردن زدن
چوب بر کرد او فتد فی بر زند
بزم مخلص را و رندان خام را
چوک را در ریش مستحکم کنی
نیم سود ر باشد و یخه زیان
من نمیکویم تحریص بیار
صبر کن اندیشه میکن و زجند
کو شمال من با یقاق کنی
چون همی شاید شدن بر ستوا
بر بیا مبر آور شاور هم بدان
کز شاور سهو و کژ کمتر رود
بیست مصباح از یکی روشن تراست
مشتعل کشت از نور آسمان
سفلی و علوی هم آمیخته است
بخت و روزی را همی کن امتحان
آنچنان عقلی که بواند در رسول
که به بیند غیبها از پیش و پس
که نیابد شرح آن این مختصر
از غرائب و زشدن خلوت کجو
کان نظر بخشت و اکسیر بقا
بر سر توقیعش از سلطان حی است
کفو او نبود کبار انس و جن

نان و حلوا خاردم صفرا و برد
قدر ا لمفقدن رها بوله اوتن
صنعه کیجه تو زین کرا بد کیر
مخلصه برمی و بیر رخامه جهک
باره سن جرکی مستحکم قودک
سود بارم اعلی قات اولور زمان
بن دیرم ایده تحریر وارمی کج
صبر ایده وب آیر شیعه دن کلمان
کوشمالیمی یقینا و بره سین
لایق اولان ساکه دائم استوا
مصطفایه امر اولنمشدر وبره
مشورتده آز اولور سهو و کرب
یکرمی قندیل برجر اغدنه اوشنا
آسمانور ندن اوله بر فروغ
علوی و سفلی فارشمش بر بره
قسمت و بخشکز ایدک امتحان
اویله عقل اوکه رسولدن منتخ
بیش و یسدن غیبی کورر حق نور
شرحنه قادر دکل بو مختصر
طاغده خلوتدن تر بدن قزیر
کز نظر اولمشدر اکسیر بقا
کز براتا و ستنده سلطانک محی
الکا کفو اولمز کبار انس و جن



وز هری اش انکه حلوه و حاصلت
حجتا یشان بر حق احقست
صنعه قبلسلر سیارش بر قرار

که چو ما او را بجوز د افر اشتیم
عذر و حجت از میان بر داشتیم
عذر و حجت بر زبان او لور متصل

قبله را چون کرد دست حق نشان
پس تحری بعد ازین مردود دان
دست حق چون قبله پیدا کرد شان

ما بکرداند از تحری رو و سر
کو بدید آید معاد و مستقر
پس چو بر ما بین تحریر بن بودم
ظاهر اولا مستقر موعد اودم

یکزمان زین قبله کرد اهل شوی
سخره هم قبله باطل شود سوی
بر زمان بو قبله دن ما بون دلول
قبله باطلده سخره در اول

چون شدی تمییز ده را بیا بجا
بجهد از تو خطره قبول شما
محسنه کر اتیه سن شکر هزار
قبله سلیک و خطر تدن تیز قچار

کر ازین انبار خواهی بر دبر
نیم ساعت هم زهم در دان مبر
کر بو انبار دن دیلر ایسک کرم
اهل در دن لخطه دور اولمه عجم

ما ندر ان دم که بیر ریش مبین
مبتلا کردی تو با بئس القرین
ساکه یار اولور اودم بئس القرین

حکایت کفتن موش با جغز و بستن پای هر دو بر شته تحتی
و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن جغز و نالیدن
و پشیمان شدن بتعلیق بغیر جنس خود و ناشناختن

موشک جغزه تعلق حکایه سی و هر ایکیسی براوزون ایب الم
ایا قلرینی باغلمه سی و قارغه موشی قاپوب بر مسه اولدقده
قورتیلمغه سعی ایتمه سیله جغزک ایتمسی و بیلدیکی خلاف

جغز لقتعدن پشیمان اولمسی

از قضا موشی و جغزی یار وفا
بر لب جوی کشته بودند آشنا
ارقضا بر قاره ایله قورتیلما
صوکنا رنده اولور آشنا

هر دو تن مربوط میثاقی شدند
هم صباحی کوشه می آمدند
اول ایکیسی شویله مربوط اولور
هر سحر بر لرینی بولور

مزد و را باهد کری ساختند
از وساوس سینها پرداختند
بر بر ینه کولکنی اورناتمیلر
نه وساوس وار ایسه بیلمز بیلر

هر دو را دل از تلاقی متسع
همدکر را قصه خوان و مستمع
هر ایکی دلر ملاقیده وسیع
بیر بر لرینه قصه خوان بیر بر سمیع

راز کویان هر زبان و پار بان
الجماعه رحمه را تاویل دان
که لسانا کفتکو کاهی زبان
ایجماعه رحمه تاویلی اوآن

آن یکی چون جفتشان شاد آمدی
پنج ساله قصه اش یاد آمدی
اوا شرا استاد ایله جفت اولمغه
بش سنه بوا یشله شهره بولمغه

جوش بطق از دل ایشان آورد
بستکی بطق از بی الفتیست
دوستلغه اولور علامت بطق دل
الفته چون سند بطق اولدی محل

دا کر که دلبر دیکی ماند ترش
بلبلی کل دیدیکی ماند خمش
کور سه بر دلبر کوکل اولمز ترش
کل کورن بلبل اولور صاچ خمش

ماهی بریان ز آسیب خفر
زنده شد در بحر کشتا و مستقر
خفه ایکن تفسید صیادی لطیف
بحر بولمغه جیات ایلیه تعریف

یار چون با یار خوش بنشست شاد
صد هزاران لوح سر داشت شاد
دوست دوستایله اوینجه مستقر
کشف اولور کا ینجه یک لوح سر

لوح محفوظست پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار
دوست آلتی لوح محفوظ اولدیکی
عالمک سرینی کورر بی قرار

| | | | |
|---|---|---|---|
| با درم و صحبت یار اندر قدیم | مصطفی را نیز گفتا اصحابی کنوم | کو ستاره بود و دست او نداشت قوت قدیم | مصطفی چون دید در اصحابی نجوم |
| انجم اندر ریگ و دریا رهنما | چشم اندر انجم نه کو مقتدا است | بحر و بر ره انجم او را در رهنما | کو ز نبی و یک نجما و لوبه مقتدا |
| چشم را با روی او میدار جفت | گر نه شکر آن زراه بحث و گفت | چشمی و جمله چشمها او را مدام | تو ز قوی بار بحث را بفکن تمام |
| زانکه گردد پنهان زان غبار | چشم بهتر از زمان با غبار | چونکه نجمی بر غبار اید نهان | دل قیاسا را مکن زاعلام زمان |
| تا بگوید او له و حسبنش شعار | گان نشاند گرد و تنگی در غبار | صاحب الهام دیرسه سوی هم | سوی او دم تو ز فا تفکر چگم |
| چون شد آدم مظهر وحی ازو | تا طفه او علم الاسماک و | اولیا را آدم مظهر وحی الله | نطقی بولد بر علم الاسما به را آه |
| نام هم چیز چنانکه هست آن | از صحیفه دار اوان گشتش روان | هر شیک اسمی که او عالمده و | لوح دلوان اید در دلده قرار |
| فاش میکفتی روان از دو اثنین | جمله را خاصیت و ما هیتش | و ثیقدن نامش سوی او در زبان | جمله خاصیات و ماهیت عیان |
| آنچنان ناحی که اشیا را مزد | کربه را کربه اسد را هم اسد | لا بقی و جمله دیر در اکه نام | صنعه که چیزه اسد دیه مرام |
| نوح بهصد سال در راه سوخ | بود هر روزیش تذکیر نوی | راه حقده نوح طقوز یوز سال تام | هر کون ایلر ایدی تذکیر انام |
| لعل او کو با ریا قوت القلوب | قد ساله خوانده فی قوت القلوب | لعلنه امداد یا قوت القلوبه | ندر سانلو دارنده قوت القلوب |
| وعظ را ناموخته هیچ سرو ع | بلکه بنبوع کشوف و شرح روح | شرحدان او کر تمش یکدر و عظی | شرح او وعظ کشف ایدر بنبوع هم |
| زان منی کان محو چون نوشیده شود | منطق از بهر کنک جوشیده شود | بر شر ابدر او کد هر کمکه ایچر | آب نطق او کنکده قیسا لر سر |
| طفل نور اده شود چیره و فصیح | حکمت بالغ بخواند چون مسیح | تازه طوغمش لغز او لور عالم فصیح | حکمت بالغ بیلور عین مسیح |
| از کهی که با حقند ان بخوش بن | صد غزل آموخت داود نبی | اوشر ابدن پر یودم ایچه بدکوه | چوق غزل او کر تدی داود شکوه |
| جمله مرغان ترکش کرده جیک جیک | هم زبان و یار داود ملیک | جمله قوشلر ترک ایده وب جیک جیکلان | اولدیلر داود ایله یکدل و همال |
| چه عجب کی مرغ کرد دستاو | چون شود آهن فدای دست او | نه عجب مرغان اولور رست اکا | کوش ایده وب پولاد اولور مستمع |
| صد صریر مرغ ادقنای شده | هر سلیمانرا چو حالی شده | صد صرا اولور عاده قنا زوکا | که سلیمانه او حال عجلا |
| صد صریر می برد بر سر تخت قما | هم صباح و هم سایک ماه و راه | تخت ماهی کو تورن صد صر ایده | کو دنده بر آیلق یولی کیدر ایده |
| هم شده حمال و هم جاسوس او | گفت غایب را کمان محسوس او | هم ابدر حالی هم جاسوس ایدی | غیب سوزلر چون اکا محسوس ایدی |
| باد دم کر گفت غایب یافتی | سوی کوش آن ملک بشتافتی | باد غایب سوزلری بولور کلور | سوی کوش شاه آنی ایر کلور |
| که فلان آنچنین گفتای زمان | ای سلیمان وشه صاحبقران | که فلان کس شویله دیدی بر نوزمان | ای شه صاحبقران بر امان |
| این سخن پایان ندارد هوش ما | رو بحفر آورد و گفتای دانا | بو سوزک یا فی الوقع نه دیدی هوش | فور نقایه بر کون ای صباح هوش |





| | | | |
|---|---|---|---|
| تو بر موش بخندند که نمیتوانم آمدن بر تو بوقت حاجت و راب | موشک چنده تدبیری که بر استدیکم زمان کهلکه قادر دم | | |
| میان ما و تو وصلتی باید که چون برلب جوآبم ترا توانم خبر ان | که صوآرامزده باشدر بر وصله لازمدر که سن صوده ایکن | | |
| و تو چون بر سر صوراخ من آیی مرا توانی خبر کردن والسلام | بن صوکنارینه کلدکده خبر ارسالنه قادر اولدم سن بنم صوم | | |
| | کلدکده بکا خبر ویرمکه قادر اولدیکن والسلام | | |
| وقتها خواهم که کویم با تو راز | تو درون آب داری ترک ناز | وقت اولور کاه ایدم کوشتی راز | صو ایچنده سن ایدرسین ترکتاز |
| بر لب جو من ترا نعره زنان | نشنوی در آب ناله عاشقان | صو کنارنده اورورم نعره | سن ایشتمز سین صوده نادان هدر |
| من چنین وقت معین ای دلبر | می نکردم از حما کات تو سیر | اول وقت معین قاعده | صحبتک هیچ اولمیه برحاصلی |
| هیچ وقت آمد نماز را بصلوة | عاشقانرا فی صلوة و آنمون | پیش وقت اولدر صلوة مشتقون | عاشقان ایچون صلوة دائمون |
| فی بهیچ آرام کیرد آن حمار | که در آن سر باست فی باغه قرار | مرده چونکه اوله سودار خار | ایده مزیش ایله بشیکله قرار |
| نیست زر غبا و نظیفه عاشقان | سخت مستغنی است جان صادقان | عاشقانه حصه زر غبا و کل | صادقان مستغنیدر از جان و دل |
| نیست زر غبا و نظیفه ماهیان | زانکه قادر یاند ار ند انسان | ماهیانه بنیچه زر غبا و بنور | چونکه قادر یا و کلدر صبور |
| آب این دریا که ماهیار بقه است | با خمار ماهیان حقه و خوکه است | آب دریا چون برزه حال اولور | ماهیان بر قطره یه مائل اولور |
| یکدم هجر آن بر عاشق چه سال | وصل سالی منتصل بیش خیال | بر نفس هجران اولور عشاقه سال | برسنه وصلت اولور عین خیال |
| عشق مستغنیست مستغنی طلب | در بقای این و آن چون روز و شب | عشق مستغنی و مستغنی دیار | اوزو شب دیش بریر آرد نجه کز |
| او ز بر شب عاشق است و منتظر | چون به بینی شب بروز عشق زاد | لیلا عاشقدر نهار مضطرب | دقت ایتمک دیده دکا منقلب |
| نیستان از جست جو تا بخط است | از دم شان یکدم ایست | جستجو دن یا بوق توقف بکدمه | بر بریر آرد نجه ایلر دمدمه |
| ابتدا کرفته بار آن دکوش این | این بر آن مه هوش و آن بهوش این | بر ریا بن بر بر کوشتن طوطیا | بوا کا حیران او بوکا بیقرار |
| در دل معشوق جمله عاشق است | در دل عذرا همیشه وامق است | اولدر معشوق کو کلی دائم و عاشق | دوشدی عذرا کو کلی دائم و عاشق |
| در دل عاشق بجز معشوق نیست | در میانشان فارق و مفروق نیست | عاشقک کو کلنده بهب معشوقدر | صنعه آنده فارق و مفروق قالمز |
| بر سریر آشتر آشتان او در | بر سریر آشتر آشتان او در | ایکی جانک بر اشترک بوینده در | ایکی جانک بر اشترک بوینده در |
| بیکسی با خویش زر غبا نمود | بیکسی با خود به نوبت یار بود | نیچه زر غبا صغار اوایکی بر | نیچه زر غبا صغار اوایکی بر |
| آن یکی شخصی که عقلش فهم کرد | فهم این موقوف شد بر عقل مرد | بدی کند و زر غبا احمد | کند و بی نوبنده ایتمز کمی رد |
| کر بعقل ادراک این ممکن بدی | فهر نفس از بهر چه واجب شدی | اشته بو بر یکی فهم ایتمز معقول | هر کی موقوف قدر بو فهم با اصول |
| | | عقل ایله ادراک ممکن اولسه کر | فهر نفس اعلم در وجیه ایسه بر |

| | | | |
|---|---|---|---|
| باجنان رحمت که دارد شاه | بی‌ضرورت چون بجوید نفس کس | شاه شده وار ایکن رحم کثیر | دیر می‌اید در نفسی قنا ایتای میر |

مبالغه کردن موش بر لابه و وصلت جستن از جغز آبی — موشک قورباغه وصلت و مواصلت جلبنده زار در جاده عبادت

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفتار یار عزیز مهربان کار | من ندارم بی‌رخت یکدم قرار | دیدن ار یار عزیز و مهربان | روبهی کور مکسترا دلم بر زمان |
| روز و نور و ملک و کام تو ببین | منتظر آرد و سلوت تا رهم تو بین | کیست یابد نور سین کو ندرد بگا | راحت خواجه سن ار شب بیگا |
| از مروت باشد ار شادم کنی | وقت وی وقتا ز کرم یادم کنی | شاد ایدرست بنده فی‌الحال او نور | گاه و بیگاه با دیگر مرو ای او نور |
| در شبانروز در وظیفه جانشکا | رابته کردی وصال ای نیکخو | کیجه و کوندز وه بر قوشق لقا | بو یو ترتیب ایلدک ار خوش لقا |
| من بدین یکبار قانع نیستم | در هوایت طرفه نسانیستم | نه ضع اولم بو یوین برکره یه | شوقک ایله اشتهادم زیاده |
| با نفد استسقا سم اندر جگر | یا هر استسقا یکی جوع البقر | بیشدز استسقا جگر بنده جگر | هر ار استسقاده وار جوع البقر |
| بی‌نیاز از رغم من ای امیر | ده زکوة جاه و بنگر در فقیر | سن محمدن بیجه سین ای امیر | که زکوة جاهنا استرسن فقیر |
| این فقیر بی‌ادب نادرخورست | لطف تمامت لیک زان عالیترست | بو فقیر بی‌ادب لایق دکل | لیک لطف تامکز عیانی کل |
| می‌بجوید لطف عام تو پسند | افتابی بر حدتها میزنند | لطف تامک استمز قطعا سند | شمسدن بر بهره در بهر بک ویرر |
| نور او را زان زیانی ناید | وآن حدث از خسیش بیزم شد | کلمز انک نور نه اصلا زیان | که حدث قورز او دورلان بولور |
| تا حدث دیگفتی شد نور یافت | در در و دیوار حتا می‌تابد شرف | هم حدث کلمخه بولسه ایدی نور | اودر و دیوار حتا در حرور |
| بود آلایش بندا آلایش کنون | چون بر و بر خوانند خورشید منیر | جمله آلایش اولور آرایشی | چون ویره خورشید نور و تابشی |
| شمس هم معده رنین ذکر کرد | نار نین باقی حدث شمار انجور | کرم ایدر جوف زمینی شمس هم | باقی احداثیده محو ایلر اودم |
| جزو خاکی گشت و رست از دوی | بگذا یحو الاله السیئات | جبه خاک اولوب بیتر اندن | بینجنین نابود باشد سیئات |
| با حدث که بدترین است این کنه | گشن نبات و نرگس و نسرین کنه | بدتر ایکن بو حدث بو یولده | نرگس و نسرین اولوب بیم بو یولده |
| تا بجسبی مناسک در وفا | حق چه بخشد در عطا و در جزا | طاعتک نسرین صفت بو مردفا | حق بلر احسان ایدر روز جزا |
| چون خبیثا را چنین خلعت دهد | طیبین را تا چه بخشد در رشد | چون خبیثه بو یولده خلعت ویره | طیبینه نعمت رؤیت ویره |
| آن دهد حقشان که لا عین رات | که نگنجد در زبان و در لغت | کوز لر بنگ کور مدیگ احسانلر | صنعه وصفک انگ ایتمز جانلر |
| ما کیم این را ببین ای یار من | روز من روشن کن از خلق حسن | بزکیز ایده نظر ای یار من | روز نیمی روشن ایدن خلق حسن |
| منکر اندر زشتی و مکر و بهیم | که زبیر تیر چو مار کوهی‌ام | با قبه افعال بد و مکر و همه | زهر مملو مار کشت و کوهمه |
| ای که من زشت و خصالم جمله زشت | چون شوم کلمز او مر اچون کلمز | بنکر زشتم هر خصالم جمله بد | خار بندم اولمم کلبرک و صد |



| | | | |
|---|---|---|---|
| نوبهار حسن کرده خار را | زینت طاووس ده این مار را | دیر بو خاره نوبهار حسن کل | دیر بو ماره زینت طاووس کل |
| در کمال زشتی ام من منتهی | لطف تو در فضل و در خیر منتهی | چون کمال زشتیده بن منتهی | فضل و فنده لطفک اندن منتهی |
| حاجت این منتهی زان منتهی | تو برار حسرت سروسهی | منتهیدن منتهی نک حاجتی | ای ویرن سروسهی بر حسرتی |
| چون بیرم فضل تو خواهد گرست | از کرم گرچه ز حاجت او برست | بنا او لور سم فضلک ایلر فغان | گرچه حاجتدن بریدر بیکمان |
| بر سر کورم بسی خواهد نشست | خواهد از چشمم لطیفش آبشخست | او تورر کلور مزارم باشنه | چشم لطفندن آفار باش طاشنه |
| تو عدو خواهد کرد بر محرومی ام | چشم خواهد بست از مطلوم ام | تو حه استر اینکه محرومیلغم | ایر اغامن بندکی مظلومیلغم |
| اندکی زان لطفها اکنون بکن | حلقه در گوش من کن زان سخن | اوزمان لطفی شدر ضرار کرم | بو سخندن کوشوطاق حلقه‌م |
| آنچه خواهی کف تو با خاک من | پر فشان بر مدرک غمناک من | نه دیار سن سو بو صحرا خاکیه | صباح همان بو مدرک غمناکیه |

لابه کردن موش بر جغز از آنکه بهانه ملکن و نسیه میندرش و نسیه میند آز از انجاح این حاجت مرا و فی التاخیر آفات — قورباغه فاره نک یک یالوارمسی که بهانه و تعلل ایتمه

| | | | |
|---|---|---|---|
| والصوفی ابن الوقت و این دست از دامن پور بار | وبنم حاجتی یارینه قومه که تاخیرده آفات وار در وصوفی | | |
| ندارد وا بب مشفق صوفی که وقتست او را مکرش بهزوا | ابن وقته اینی یا یاسی دامنندن یکمز و صوفیدک ایا | | |
| محتاج نگرداند جندانش مستغرق دارد و در کلزار سرمیع | مشفق و قدر اکا نظر ایدر یارینه قومز مکندر سریع | | |
| الحسابی خویش خود را منتظر مستقبل بنا شد نهری باشد مدخری | الحسابی کلزارنده آنجلین مستغرق ایدر که عوام کبی منتظر | | |
| که لا صباح عند اسد و لا مساء ماضی و مستقبل و ازل و ابد | مستقبل اولمز نهری اولور دهری اولمز که عند اسد صباح | | |
| انجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این سوم | ودنیا ماضی مستقبل و ازل و ابد اولمز آدم سابق اولمز دجال | | |
| در خطهٔ عقل جزوی است و روح حیوانی در عالم الامکان | مسبوق اولمز بو رسوم خطهٔ عقل جزویده در و روح حیوانی | | |
| و لا زمان آن رسوم نباشد پس او این الوقتست لا غیر | عالم لامکانده و لازمانده بو رسوم اولمز پس او این وقتدر که | | |
| منه الا نفی تفرقه الا زمنه الا بقا و بفرق الا زمنه چنانچه | کندیدن نفی تفرقه ازمنه دن ماعدا شی فهم اولمز همچنین | | |

آن آمد و آحد فهم میشود نفی دویی بحقیقت واحدی — نفی ایدر

| | | | |
|---|---|---|---|
| صوفیرا گفت خواجه سیم‌ها | ای قدحها تاجانم فراش | دیدی بر صوفی بیر صاحب عطا | جانم اولسون ساکه دانم فروش |
| یک درم خواهی تو امروزای عجم | باکه فردا جاشکاهی یک درم | بر درم می‌ویره یم بوکون سکا | یوخسه یارین جانم ویرم ایدم عطا |
| گفت دی نیم درم راضی نیم | زانکه امروز این فروا صد درم | دیدی بر دوندن نصفه بن راضی‌م | اولسه ده یارین عطا یوزدرم |

سبیلی نقد از عطای شه بیه
نکه قفا بیشت کشیدم نقده

خاصه سبیلی که از دستگاه تو است
که قفا و سبیلیش مست تو است

بهین بیا ار مرادی جان و جهان
خوش غنیمت دار نقد این زمان

در مدر ز آن روی مه از شب دو ان
سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خند د از ماه مبین
ور لب جو سر برآرد یاسمین

چون بروبی بر لب جو سبزه است
پس بران از دور رگ کابست

گفت سیماهم وجوهم کردگار
که بود غاز باران سبزه زار

گر بیارد شبه بیندیهج کس
که بود در خواب هر نفس و نفس

نازکی هر گلستان جمیل
هست بر باران بهانه دلیل

ای رحیم خاکیم تو آبیی
یک شاه رحمتی و بابیی

آنچنان کن از عطا واز قسم
که کهوبی که بخدمت میرسم

بر لب جوش بجان می خوانمت
می نه جیم از اجابت مرحمت

آمدن در آب بر من بسته شد
زانکه نر کیبم ز خاکی رسته شد

یار سولی یا پشانی کن بهد
نا نرا از بانگ من آگه کنند

بحث کرد ند اندران کاران دور
آخران بحث آن آمد قرار آر

کهدست آرند یک رشته در آن
تا ز جذب رشته گردد کشف آن

یکسر ز بر پای این بنده دو تو
بست باید دیگری بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تنا
اندر آمیزیم چون جان بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان
میکشاند بر زمینش آسمان

جعفر جان در آب خوف بیهشی
رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان باز نش کشد
چند نخی زین کشش جانش کشد

گر نبودی جذب موش کنده مغز
عیشها کردی درون آب جغز

با قیش چون هر وز بر خیزد ز خواب
پشتوی از نور بخش آفتاب

بقیه



یک سر رشته کره بر پای من
زان سر دیگر تو بر پای عقده زن

تا بتوانم من در زین خشکی کشید
مر ترا تا یک شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل جغر این حدیث
کره را در عقده آرد این خبیث

هر کرامت در دل هر دیهی
چون در آید زآفتی بنود تهی

وصف حق و آن آن فراست دوم
نور دل از لوح کلک و دست فهم

امتناع پیل از رفتن بر پیت
یعنی کتمکدن فیل ایندر امتناع

جانب کعبه نرفتی پای پیل
کیده مزدی کعبه بیچون پای فیل

گفتی خود خشک شد پای ترا
گو بیا خشک اولدی پای اژدها

چونکه گردندی سرش سوی یمن
یا که اولدر جان پر صولی روان

پیل ز صد اسبه کشتی کام زن
آنره سبقت ایدر در جلودن

چون بود حق ولی یاور رود
پنجه در حق ولی ته اولمه

ز آنکه غیبت حق پیل آگاه بود
استدیلر یوسفی آندن جهان

بهر یوسف باهمی اخوان او
دیدیلر بیلمیسین بیزه این

یوسف خود در آ بسیران و ظلمین
یوسف ایچون جمله اخوانه او

تا بر ندش سوی صحرا یک زمان
سیره ایچون آنچی طوقتمز ضراری

یک دو ساعت مهلتش داد ای پدر
برایکی ساعت مهل ایر ای پدر

تا بچا یرده او بنیا یالم بر زمان
بزا ایتمز محکر ایتمه کمان

میغرو زد در دلم در دو سقم
ارتار ا البته در دونده الم

کو نخورد عرش دارد دل فروغ
نور عرشه ندر فروغی هر زمان

بود پیل قاطع او لور دار فنا
چون قضا دار ایده مز او قدا

کو ز لیخا و دلبری عجب دلی
کو ز یا قلر یفعل الله ما یشا

موم اید ر مهر قضا چون آهنی

کر شود مات اندرین آن دو العلا | آن نباشد مات باشد ابتلا | اولد در مات مات او لاند در ابتلا
خویش را هم زین مغفر میکند | در عقابش جان معقل میکند | بویل باغله یا غلوب یا تلور گیرد
یک بلایش از بلاها وا خرد | یک بهوطش بر معارج میبرد | برهبوطی جیل معراجه کیدر
خام شوخی که رها نبود مدام | از خمار صد هزاران زشت خام | بویه در تقدیر حق ایجه عناد
عاقبت او پخته و استاد شد | جست از رزق جهان و آزاد شد | وق عالمدن جیقار آزاد اولور
از تهر اب لایزالی کشت مست | شد ممیز از خلایق باز رست | قور تیدوب تمیز اولور هر جاده دن
ای عجب چه فرق زند تقلید شان | وز خیال بده بی دیدشان | کورمله خولیامی پر تبر پدون
ای عجب چه فرق زند ادراکشان | بیش جزو و مد بحر بی نشان | سوی جزو و مد بحر بی نشان
زان بیابانها بتابش عمارتها رسید | ملک و شاهی و وزارتها رسید | ملک شاهیلر و وزارتلر کلور
زان بیابانها بعدم مشتاق شوق | میرسند اندر شهادت جوق جوق | یوشهادت ملکنی ایتمکده شوق
کاروان در کاروان زان بادیه | میرسند در هر مساوعاویه | هر صباح اخشام کلور اردیه
آید و گوید وثاق ما کرو | که رسیدم نوبت ما شد تورو | که یرم نوبت سره لازم فراق
زود با یا رخت برکردون نهاد | وان ازان سوامردان وصاد | حاضرایلر رخت مهمانی بدر
می نه بینی قاصد جان نویم | شاهبر ابهدر جوق بوجابندن کیدن
بلکه از بهر غرضها در خیال | سن ابو باق او تورر کن کیده رز
که میرد روش در مستقبلت | طلو تمدک سرمایه بی حاجبسن
دهدم در میرسد جبل جبال | جوق مسافر وارا بیدر بلده در
لحظه لحظه با عدم چون میرسند | بویجه دلبرده سدن بیکلار
صور جیشمه دل شتابان از فمها | اولمسه تصویر لر بر تار لادن
دائما پندار و پنهان میشود | جیلی صور تلر سیاهی فوج فوج
دائما اندر خروج دیگر آنند | دیستیدین طلو لوعوب آی کلور
فکر یار اخر زمان خوش دان | فکر بیلر بدیوچوخ دلده اخیرزمان
سعد دیدر شکر کن ایثار کن | سعد در کورر ک ثکرایدوب ایثار قیل



ما کیسیم این را بیا ای شاه من | طالعم مقبل کن و چوخ زن | بزکیمز ایله کرم ای یاد شاه
روح نابان کن تو از انوار خاک | کر زآب و تب جان شد سیاه | نور مهدن روحی نابان ایلت امان
از خیال او وهم وظن بازش بران | از چه وجور رسن بازش بران | فور نار آلی کلیه هیچ وهم وظن
تا زدلداری خوب تو دلی | بر برآید بر بر د زآب و گلی | تا کمال مشغفتدن بو کوکل
یوسف مظلوم در زندان نشست | ای درست عهد او لا مصر عزیز
زد و کان اتقی یحب المحسنین | خو آب کورا و له خلاص اهل دین | تیز آن امه یحب المحسنین
هفت کاو لاغری بر کرند | بدی او کوز که ضعیف و لاغرلدن | بدبلر بدی او کوزی له همان
هفت خوشه خشک و زرد بنالیدند | سنبلات تازه اش را می خورند | یدر باشق که فور و مش ای بها
قحط از مصر ش بر آمد ای عزیز | ار عزیز مصره کلور قحط عظیم | تازه بتن باشقی ایتدر بیها
یوسفم در حبس تو ای شه نشان | یوسفم جسنده در بوسن ندن | من بو حالی کورمه جانز ای کریم
از سوی عرشی که بودم مربط او | سوی عرشی ایدم اولر مربط او | زندرک مکرون نیاتی ای اعظم
بس فتادم زان کمال مستقم | شهوت حادره دشوردی کی | الهبطوا منها فیها
روح را از عرش آرد در خلیم | بس که دوشدم او کاله دیزه دن | مثل فیقیله اولد رزندان دحم
اول و آخر هبوط من زین | روحی عرشه ایدم اولر بوحالدن | مشبهه سز مکر زنان اولدر عظیم
چونکه بودم روح و چون هستم | اول آخر زندن اولور بوحالدن | روح ایدم مقدر بدن اولدم مثال
باران یعقوب بیدل رحم آر | یوسفک بو حاله دز بین ایتمه | تاکه یعقوب بنی بیرحم ایت
یوسف اینجا ز اخوان کنم یا از زنان | زندن اخوانه نمی فریاد ایدم | دوشدم آدم وش خصاندن بندیم
زان مثال برگ دی پژمرده ام | کوزده بیر اقراکبی یژمرده دوشن | جنت وصلنده بهدای بیدرش
چون بدیدم لطف و اکرام ترا | چونکه کوردم لطف و فتاک سنک | هم سلام سلم پیغامک سنک
من ببستم از چشم بر کردم بدر | بن بسنده حاضر لدم چشم بده | اوسیسنده دکدر بدکوزلی ده
دافع هر چشم بد از بیش و پس | بیش و پسدن چشم بد لر دافعی | انجق او چشم خمار نا سفی
چشم بد را چشم نیکویت شها | بد کوز لر چشم شر بفکله شها | مات اید رسین که اولور اولا العلا
بل ز چشمت کیمیا ها می رسد | چشم شه شاهین کوز نبه اولد | همت شاهین اولور اولدم همت
تا ز لیس بعد کما یلیق از منظر | تاکه حوق همتله شاه ایتسه نظر | صید اید ر شاهینا و دلر بزن

شیر چه گمان شاه بازمعنوی — هم شکار نست و هم صید شکن
شد صغیر باز جان در مرغ دین — نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را گر فنا نوعی بدید — از عطای بیجهت چیزی رسید
یافت بینی بوی و گوش از نور چشم — هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب — نبود آن حس را فتور مرگ و شب
مالک الملکی بحس چیزرهی — تا که بر جسها کند آن حس شهی

معنوی شهبازه اولمز شیر قید — او شکار کذر سنک سن آکا صید
باز جانه دین دستنده امیر — لا احب الآفلین ایلر صغیر
سندن ایجون باز دل اهردم اوچار — که عطایا کون سنک امید آر
انفه فوقو کوشه سمع اولری سنک — هر حسه قسمت یوجمع اولدر سنک
فتحی حسه یول ویرر سن سوکا غیب — اولمز آنده هیچ فتور مرک و شب
مالک الملکسین بوحسه نسنه ویر — تا اولهسارحمت شاه کبیر

## حکایت در زوال آن که سلطان محمود در شب در میان بیابان اقبال و گفت من نیز از شما م و بر احوال ایشان مطلع شدن

## شنوا خر سر ترک حکایه سی که سلطان محمود ایجه و بیلا ترک ایجه دوشدکده بنده سز دنم دیمکله سر لرینه اطلاع

شب چو شه محمود بر می گشت زود — با گروه قوم دز و آن باز خورد
پس بگفتندش کجای بد الوفا — گفت شه من هم بکی ام از شما
آن یکی گفتای کرده مکر کیش — همچنین بکوید هر یکی فرخنک خویش
همچنین بکوید با حریفان در سیم — گوهیه دارد در حقیقت از هنر
آن یکی گفت ای کرده فن فزون — قوم گفتندش ز دینار و فزون
که بدانم سکه چه میکوید بیاض — جمله خاصیت را اندر دو گوش
آن یکی گفت ار کرده زر بر بست — روز بشناسم مر او را بی گمان
هر کرا بینم شب اندر قیر و لجن — که زدم یک خاصیتم در بازوست
گفت یک خاصیتم در بین است — که زدم من بفتها بازو درست
سر الفاس معادن داد دست — کار من در خاکها بو جهل است
من ز خاک تن بدانم کاندران — که ز سود آرایی این گفته است
در یکی کان زر بی اندازه دید — چند نقدست و چه دارد داو و کان
همچو مجنون بو کنم من خاک را — وآن دکر گوهر خلش بود کز رنج
بو کنم دانم ز بهر پیر اهنی — خاک لیلی را بیابم بی خطا

او غزادر بر قومه که دز دان بر دو — دور اید ردی یکیجه شه محمود فرد
سز دنم بن دیو شه ویر دی جواب — پس بدیدندش بکی مرد عجب
سعد بین صفدر بکر دز براز — همچنین بکوید هر یکی از شما
دیدر پیری کرده جمله ساز — سعد بین صفدر بکر دز براز
دار بنم کو شده خاصیت کز بن — سوبلین سز هر نه وار ایسه هنر
دیدر پیری کرده اهل فن — بیله رتا بو نده وار می براز
سک صد اسین بیلورم اینلر سنک — بیرر دیدر ای کرده اهل فن
دیدر آخر ار کرده بر طمع — دار بنم کو شده خاصیت کز بن
لیل مظلمه کیجه کور سه کورم — دیدر پیری خاصیت ایکیسی بر آی
دیدر خاصیت بنم بازو ده دار — سک صد اسین بیلورم اینلر سنک
دیدر پیری خاصیت انغیمه خاص — دیدر خاصیت بنم بازو ده دار
سر الفاس معادن دیر دی ال — بزدن المقلق قو قو بنده خواص
خاک تنده بن بیلورم کو نه وار — که رسوکت سوزی بو نده بو محل
وار بر معدنده آلتون بیچمات — نقد در نه هم رایکانی نه عیار
قو قلدم بن خاکی مجنون بم دم — دیکر نیک دخلی آزای ذوالجلال
لیلی خاکن بولورم نعم المراد — قو قلیجه بیلورم پیر اهنی
یو سفیدر ریا چو دا هر یمنی — یو سفیدر ریا چو دا هر یمنی

همچو احمد کو برد بو از یمن — زان نصیبی یافت این بینی من — حضرت احمد یمندن آلدیر بو — بو نصیب بنده در ای نیکخو
که کدامین خاک صافیه زدست — باکدامین خاک صفر و ابتر ست — که نه بیرده کیز لیدر سیم ایله زر — یا که آنده اولمیه زردن اثر
کفت یک خاصیتم در بانگ است — که کمندم را فکنم طول و علم — دیدر پیری خاصیت بنم بو در — که کمندم نا علمده مستقر
همچو احمد که کمند انداخت عاشق — تا کمندش بر دسوی آسمانش — احمد آسا نا کمند آنده جان — نا کمندم کیتدی سوی آسمان
کفت حقش ای کمند انداز تست — آن زمرد آن مار بیت اندر بست — بیر پیر آصرای کمندانداز دیت — که آنا تا بین مار حیت اندر بیت
هر ترا خاصیت اندر چه بود — پس سوال ابتدا بر او دمد شه — دیدر دو بیشم بو در خاصیتم
که رها نم مجر مانرا آن نفم — مجر مان قو تو رنار مه سی مع فتم
چون بجنبد ریش من ایشان همند — مجر مان ویره رچلاده چون — صفقام او یناره قو تو رنیلو ز بکون
طی کند آن فتر و آن نشو بش را — هر محمد ریشم او یناسم اکر — قو تو رنیلو رهب فتر و نشو بیدن اول
که خلاص روز محنتها شوی — قوم دیدر قطبم سنین بو بوش — روز محنتده خلاصه اولرسین
سوی آن قصر شه بهمون شدند — چیقه بلر بر دن نایه وب انتفاض — قصر شاهه کیرمکه اولدی دخان
کفت میکوید که سلطان جهان — بر کو بکاوره و بر بوله کهان — دیدر بر دیر سیر کله سلطان جهان
کفت هستاین خود و نان پیوه — قو قله در خاکدا دیو دیوانه سی — دیدر بو طول عمر تنک کاشانه سی
تا شه ند آنسوی دیوار جنه — پس کمنه آنده را اعتماد کمند — چیقه بلر هب قوقی دیوار یلنه
کفت خاک محزن شاهیت فرد — باشقه بر بر قو قلار چونکه اومرد — دیدر بو در محزن سلطان فرد
همچو از محزن اسباب کشید — نقب زن نقبلار دیر ایدی محتشه — هر بری طولدر دیر اشیا دامنه
قوم بر دند و نهان کردند نقب — نیچه زر زر بفت و جوهر آلدیلر — ایمه یلر پنهان یعنی چالدیلر
حیله و نام و بناه و رابهان — شه معین کور دی منزلکهلرین — صور تنی اسمکله محزر و بر لرین
روز در دیوان بکفتا آن سرکشت — ایجلرندن کندیلی چالدر لرمان — سویلدیر دیوانده کوندز بعد عیان
تا که روز آزار کر فتند و ببست — قو تلدی بر عضا بطلر اواطراف شب — طو تدیلر روز آنی جمله بی شب
وز نهیب جان خود لرزان شدند — الی باغلی کلدیلر دیوانه چون — جان خوفی ایله لرزان و زبون
یار شتابان بود آن شاه جوان — تخت شاه اوکنده چونکه طور دیلر — کیجه آنلری ایدر ماه فسر
روز دیدر طاشکی بشنا ختی — کیجه کیمی کور دی ایسه بیکمان — کوندزین کور دکده بیلدیر یکمیان

شاه را بر تخت دید و گفت این
بود مارا دوش شب کرد و قرین
بوکه بر مه بیله ابد سر بو

انکه چندین خاصیت در دیدش است
این کرشمه ما هم از تفتیش اوست
اولکه خاصیت بین در و بشنو

عارف شه بود چشمش لاجرم
برگشاد از معرفت لب با چشم
عارف شاه ابد چشمی لاجرم

گفت وهو محکم این شاه بود
فعل ما می دید و سر جان می شنود
دید رد هو محکم بو شاهد بود

چشم من ره برد سوی شه ز اشتیاق
جمله شب با روی ماهش عشق باخت
کیجه دوش اولدم کوزم کوردی شهی

امت خود را بخواهم من ازو
کو نگردد آند ز عارف هیچ رو
امتیمی ایستدم آندن بو دم

چشم عارف دان امان هر دو کون
که ازو یابید هر بهرام صون
چشم عارف بیلر امان عالمین

زآن محمد شافع هر دو اخ بود
که ز جز شه چشم او مازاغ بود
که محمد شافع هر دو اخ ایدی

در شب دنیا که محجوبست شید
ناظر حق بود و روز و بود و ش امید
جاب شهدن کوزی مازاغ ایدی

از الم نشرح دو چشمش پر ز ماء
وید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
جمله شب دنیاده محجوبدر کشش

مر یتیمی را که سر مه حق کشد
کرد او را در یتیم یار شد
کحل جشمانی الم نشرح اولوب

نور او بر ذرها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود
جبرئیل کورمدیکی کوردی خوب

در نظر بودش مقامات النبا
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
او لور او در یتیم نور و فرح

آلت شاهد زبان و چشم تیز
که ز شب چیزی نیارد سر کریز
بوجه مطلوبک او لور طالبی

گر هزاران مدعی سر بر زنند
گوش قاضی جانب شاهد کند
لاجرم شاهد خدا در کوزدن

فاضیا نزد رحکومت این ز مست
شاهد ایشانزا دو چشم روشنست
کوزم او لور شاهد او لور

گفت شاهد زان بجا آورده است
کو بدیده بی غرض سر دیده است
لاجرم شاهد دیو حق دیرلر آد

مدعی دیده است اما با غرض
پرده باشد دیده دلرا غرض
اولکه شاهد کوزیدر هم لسان

حق همی خواهد که نور زاهدی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق مرادیلر که زاهد اولیسین

کین غرضها پرده دیده شود
بر نظر چون پرده بیجیده شود
بو غرضلر دیده یه پرده اولور

بس نبیند جمله را باطم و رم
جبک الاشیاء یعمی یصم
کوره کورلر تراجب سوا

در دلش چون نور رشید چون نوری نشاند
بیشش اختر را مقادیری نماند
یلدیزک قدری اولور فهمنده دور

بس پدید آورد بی حجاب اسرار را
سیر روح مؤمن و کفار را
حال روح مؤمن و کفار یعب



در زمین حق را دریرخ سمی
روح را نی امر ربی مهر کرد
روح انسانیه دن او لمز نهان

باز کرد از رطب و یابس چند سین
بس بر و بنهان نماند هیچ چیز
رطب و یابس جد سین کشف حق

چشم چون دید آن نور را چشم عزیز
کور در چون او نور بر بو چشم عزیز
کوردر جون او نور بر بو چشم عزیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع
بشکند گفتش خمار هر صداع
هر خصومتده او لور شاهد او دیلر

نام حق عدلست و شاهد آن دوست
اسم حق عدلدر او لدر هم شاهد و هو
شاهد عدلی او لور چشم نکو

منظر حق آن بود در دو سرا
که نظر در شاهد آید شاه را
ایکی عالمده کو کلر منظور حق

عشق حق و سر شاهد بازیش
بود مایه جمله پرده سازیش
عشق حق هم سر شاهد بازلیق

پس ازان لولاک گفت اندر لقا
در شب معراج شاهد بار نما
بوسبب لعقباده لولاک ایدی حق

این قضا بر نیک و بد حاکم بود
بر قضا شاهد نه حاکم میشود
جون قضا نیک و بده حاکم اودر

شد اسیر این قضا میر قضا
شاه با شای چشم تیز هر قضا
بو قضایه راضی هر میر حکم

عارف از معروف بس زر خواست کرد
کی قیب ما تواند کرم و سرد
عارفان معروفدن احسان دیلر

ار مشیر ما تواند خیر و شر
از اشارتهات دارمان بخبر
خیر و شر ار مشیر نفع و ضر

ار پرانا لازماه روز و شب
چشم بند ماشده دیدر سبب
ای تو مارا دیده و مار انیت دید

چشم من از چشمها پاکیزه شد
تا که در شب آفتابم دیده شد
چشم اولدر جمله کوزدن منتخب

لطف معروف تو بود آن ای همی
بس کنار ابه فی انعامه
لطف معروفک سنک ای ذوالجلال

یارب اتمم نوره نافی الشاهره
واجعلنا من مفضحات قاهره
ای خدا انوار مارا کت مزید

یار شب دار و ز مهجور مده
جان قربت دیده را دوری مده
کیجه دوستک ایتمه مهجور کوندوزدن

بعد تو مرگیست با درد و نکال
خاصه بعد کز بود بعد از وصال
براولومدر بعد دانک هم نکال

انکه دیدست مکن نادیده اش
آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
ایتمه نادیده کورن بیچاره یی

من نکردم لاابالی در روش
تو مکن هم لاابالی در خلش
لاابالی اولدم مذهبده بن

بهین ایران از روی خود او را بعید
انکه او بیکبار آن روی نمود
ایله رویکدن اصلاسن بعید

دید روی جزو تو شد غل کلو
کل چیزی ماسوی الله باطلو
غیر کورمک غل کران بلده دست

باطلنه وی نماید هم رشد
زانکه باطل باطلان را می کشد
ار چه غیر حق بود او باطلست

باطل اما باکه کور ندر حسن
باطل اما باکه کورندر حسن
چونکه باطل باطله اولور رسن

آره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را هر یکی چون کهربا‌ست | هر فراز و پرچه‌انازه سر سری | جنس جنسه کهربا در هر بری
معده نازا می‌کشد نامستقر | می‌کشد مر آب را تفت جگر | معده نانی چلگ‌ا ستهر زمان | هم چگر حارد رجگر آب روان
چشم جذاب بتان رنین کوبها | مغز جویای زنگستان بوبها | کوز بتان کویی جذب اینگ بلیم | مغز استر کلستاذن بوی تر
زانکه حس چشم آمد نزنگ کش | مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش | چونکه حس چشم او لورز نگ آمیز | مغز و بینی راغب بوی عبیر
زین کششهای خدای راز دان | تو بجذب لطف خود زان وارهان | بوجه بلردن آیا اصد آورد ان | لطفنه جذب ایلد بیز الامان
غالبی بر جاذبان ای مشتری | شاید اردر ماند کاز او آخری | آن کرم قبلرها جران طالبی | جو جذ ابانگ اولدک غالبی
روبشه آورد چون تشنه بآب | انکه بود اندر شب قدران بدید | ابره نشنه چونکه طمرنه شاپیوز | یعنی ایل قدر بدر سرکوره کوز
جون لسان و جان او بود ان او | آن او با او بود گستاخ گو | چون لسان ه جان او اولد انگ | سطلح سویلرا و که بوا و لد انگ
گفت ما گشتیم چون جان بند طین | آفتاب جان توبی در بوم دین | ایدر بند طین اولدر چو نکه جان | افتاب جان سنین روزنان
وقت آن شد ای شه مکنوم سیر | گرگرم ریشی بجنبانی بخیر | اشنه او وقت اولدر ای شاه کرم | خیر ایله او بنا نه صفان مستقیم
هر یکی خاصیت خود را نمود | از هنرها جمله بد بختی فزود | هر بری خاصیتنگ کوستردی بب | او هنرلر اولدر ای شاه کریم
آن هنرها کردن ما راجبست | زان مناصب سر نگون سازیم دست | جوق مناصبدن دوشورلکنی | او هنرلر بافلدرکر دایمز
آن هنر فی جیدها جهل اسد | روز مردن نیست زانی بیهمد | بوهنر فی جید ها جهل سد | موت کوشنده اولد مز اصلا مد
جز همان خاصیت آن خوش حواس | کو بشب می‌بود خوش سلطان شاهی | ایخی او کیجه کوروب کوندیز بین | اشنه او خاصیت اولد رشوخش
آن هنرها جمله فوق راه بود | غیر چشمی کو زشه آگاه بود | الا او کوزکه او له شاهی فرق | الا او کوزکه او له شاهی فرق
شاه را نزل آمد از وی هر دو زبار | کو بشب در روی شه بودش نظار | وقت حکم آندن ایدر سلطان حیا | کیجه کورمش ایدی شاهی واقعا
وآن سگ اگاه ارشاه و دا | خوف سگ کهفش لقب باید نهاد | شاهدن آگاه اولانگلب مصیب | کلب کهفی اکه نام اولدی نصیب
خاصیت در گوش هم نیکو بود | گو بیابانگ سگ رنیز اگه شود | خاصیت قولقده دار اوکوزل | بانگ سگله شیره ایلر سله اول
سگ چو بیدار است شب جان پاسبان | بیخبر نبود ز شیخیز شهان | او یانقدر کیچه سگ چون پاسبان | شاهه آگهدن اگهدر اوجان
بین رند نامان نباید ننگ داشت | هوش بر اسرار شه باید گماشت | اوله بد نامادن عار ایلمدام | هنر لرینه فعلنی ویرو السلام
ای ببسا رند که سبه تابش کنند | تا شود دایمن ز تاراج و گزند | بنجه آلتونکه سبهتاب ایده لر | آنی یوقادن اما نیاب ایده لر

فصه آن گاو بحر یک که گوهر از قعر دریا برآورد و شب بر ساحل دریا نهاد در خشش تا جای آن می‌چرید باز رکان از کین برون

اول گاو بحر یک فصه سی که قعر دریادن گوهر چیقاردی و نه ساحل دریایه قوه رکه شوسندن اوتیله بازرگان بوصورتن

آید | جیقدر



گاو بحر رکه هر از آب آورد | بنهد اندر مرج و کردش می‌چرد | گاو بحر رچیقار ر او گوهرسی | قور کناره اوتلر او سر سری
در شعاع نور گوهر گاو آب | میچرد از سنبل و سوسن نشتاب | شعله سنده جوهر کیجه اوکوز | سنبل و سوسن بیو بسا و لور سموز
زان فکنده گاو آبی میخ‌ست | که فدایش نرگس و نیلوفرست | گاو آبدر برآفاق خبرسی | که فدا سی نرگس و نیلوفری
هر که باشد قوت او نور حلال | چون نزاید از لبش سحر حلال | هر کیمک فوق اولور نور حلال | بنجه دوکیه لبی سحر حلال
هر که چون زنبور و حبشش نقل | میچرد در نور گوهر آن بقر | کیمکه آرزکیبی وهی اولد نقل | بنجه اولمز خانه سی محلول عسل
چون ازو نومید آید گاو و خر | ناگهان بر درنهد و حمل سیاه | اونلرایدر نور گوهر دوده تر | اولدر اوجایه که نومید اولدر اوه دان بقر
پس گریزد هم ز اجر در خت | گاو جویان هر دو را با شاخ سخت | چونکه نومید اولدر اوه مراد | کللدر اوجایه که نومیدر کهر
وحمل بیند فوق در شاهوار | پس ز طین بگریزد او ابلیس وار | ناگهان بردرنهد وحمل سیاه | ناشود تاریک هرج و سبزه گاه
گمان بلیس از متن طین کو او گوشت | گاو کی داند که در گل گوهرست | پس گریزدهم ز اجر در خت | اورتدن تا اجر نبزالدن بر سیاه
ابهبطوا افکند جاز او در حضیض | از نخارش کرد محروم آن مخیض | وحمل بیند فوق در شاهوار | فاجدن تا اجر بر درخته نیز جک
ای برفیقان زین مقبل وزین مقبل | انقوا انا لهوی حیض الرجال | پس ز طین بگریزد او ابلیس وار | گاوجویان هر دو را با شاخ سخت
تا جرش داند و لیکن گاو فی | ابلر دانند و بر گل گاو فی | گمان بلیس از متن طین کو او گوشت | در شهوار اوزه کوردی طینی او
هر دلی کاندر دلی او گوهرست | کوهرش غماز طین نیکوست | گاو کی داند که در گل گوهرست | بیلدر شیطان طین انوری
وان کلی کز نورش حق نوری نیافت | صحبت گلهای پر در پر نیافت | از نخارش کرد محروم آن مخیض | ایمیطوا ایلکه جاز او در حضیض
ان سخن پایان ندارد موشها | هست پر لبهای چو بر گوشها | انقوا انا لهوی حیض الرجال | بوسقیلر و بو مقالدن دانما
برجع کردن بقصه طلب کردن آن موش جغز را بر لب جو و کشیدن او رشته جغز را تا خبر یابد | موشک جغدن اشکی قصه سنه رجوع که جغد کشایا فته یه یا غلیوب و موشی قارغه نابه قده موشی هوایه کتوروب قورخاردی اولدی

آن سر رشته عشق در رشته میکشد | برامید جغز و وصل یار رشته | دوشدی راه مفتونه عشقک رشته سی
می‌تند بر رشته دارم بدم | کز سر رشته بدست آورده ام | وصل جغز امید یکله بر گشته سی
همچو مار زر شد دل جان در شهود | نا سر رشته بمن رویی نمود | که ایله گچه ر بو سر رشته یه هم
جان و دل مار زر کهی ابتدر ظهور | دیو بو سر رشته یه ایلر سرور

خود غراب البین آمد ناگهان | در شکار موش بر دشت زان مکان | ناگهان کلک غراب البین شوم | قاید موشی ابلهی را در فوه بجوم
چون برآمد بر هوا موش از غراب | منصب شد نیز جغر آن فعر آب | چون غراب دن موش اولهی بر هوا | فعر آبن آگاه تابع فور بنا
موش در منقار زاغ و جغزهم | در هوا آویخته یاور رسم | موش آغرنده غراب جغدهم | برهوا آصلهی رها بنده رسم
خلق می گفتند زاغ از مکر و کید | جغر آبی را چگونه کرد صید | خلق ظنها یلرا بدی زاغ ایله رکید | قور بنایی باق نه کونایدی رسید
چون شد اندر آب و جوشش در وبود | جغر آبی با شکار زاغ بود | صوده اولهی نیچه صید ایلردی زاغ | مرغ آبسا یلری هیچ زاغه دماغ
جغر گفتا این سزای آن کسی | گو چو من آبان شود جفت خسی | جغر در دریو سزادر اوکسه | جفتا ولهی کستاخ واری برخسه
ای فغان از یار ناجنس ای فغان | همنشین نیک چو بد از مهان | صد فغان ناجنس و دستان صد فغان | یار نیکو جفت و جو فیلر بر زمان
عقل را افغان ز نفس بی حجاب | همچو جینی بدی بر روی خوب | نفس ایچون عقل ابتده فریاد و زار | وجه خوبده نابسنده برالف دار
عقل می گفتش که جنسیت یقین | ازره معنیت فا رغ ما و طین | عقل در جنسیتم ساکا بسنم | معنی دندر صنعه که جسم و تنم
همین مشو صورت پرست ای بی خبر | سر جنسیت بصورت در مجو | اوله کل صورت پرست هیچ هیچ | سر جنسی آرامه صوره نده هیچ
صورت آمد چون جماد و چون حجر | نیست جامد را ز جنسیت خبر | صورت اولمشدر جماد مثل حجر | که جماد جنسیتندن بیخبر
جان چو مور و تن چو دانه کندمی | سوی بسویش میکشاند هر دمی | جان قرنجه تن اولور مثل شعیر | آنی جکر سو بسو مثل اسیر
مور دانه کان چو سیه بر تن بود | سنگر و جنس من خواهد شدن | مور بیلور نه ریجه او دانه ل | جنسمز اولسه لرکدر یا قدر
آنی جنگ و جستی کز قفص ایمن | علقت بین با مشد و جهر و قر | اومبارک کوترکه عقلدر راهبر | علقت بین آولیا دانیاده خبر
جو سوی کندم همی تازد ولی | مور سوی مور می آید بلی | قرنجه بندای جانمین بیلر طلب | مور و راجع مور مزدم هر طرف
رفتن جو سوی کندم تابع است | مور را بین کو بجنس راجع است | یا لتبعیه راقرنجه میلی کشده طلب | مور و راجع مور مزدم هر طرف
تو مکو کندم چرا شد سوی جو | چشم را بر خصم نه فی بر کرو | نیچه جمع اولور دیمه کندم شعیر | اجتنابه آیتنه نظر آمادکن آخیر
مور اسود بر سر لبد سیاه | مور بنهان دانه بیند ایشش را | برسیه شیده کزه مور سیاه | مور بنهان دانه ظاهر قیلر نکا
عقل گوید چشم را نیکو نگر | دانه هر گز رود بی دانه بر | عقلدر چشمه دیر که قیلر خوشجه نظر | دانه کندر کندنه ایتمز کذر
زین سبب آمد سوی اصحاب کهف | است صورتها حجب بر صورت | بوسببدن کلدی اوا صحاب کهف | اولدر صورت دانه لر صورا ولدر قصب
زان شد عیسی سوی بالا ز برخ | بر قفصها مختلف یک جنس فرخ | بوو جهدن اولدر عیسی بی برخ | که قفصلر مختلف بر جنس فرخ
این قفص بیداد آن فرخ نهان | بی قفص کش کی قفص بابنده دان | بو قفص ظاهر ولی فرخی نهان | ساحب اولمز قفص اولمز روان
فرق زشت و نغز از عقل آورد | فی جشمی کز سیه گفت و سفید | فرق نیک و بد ایده عقلیله او | کهنه و سیئه یاقی یک اولمز نکو

جشم



چشم عزه شده بجغر آی زنن | عقل گوید بر محک ماش زن | چشم مغرور اولهی بر وقتی اوشه | عقل اوسته که محکه طوشنه
آفت مرغست چشم کام بین | مخلص مرغست عقل دام بین | مرغه آفت چشم کام بینی اولور | مرغه مخلص عقل دام بینی اولور
دام دیگر بود که عقلش در نیافت | وحی غایب بین بدین سوزان شناخت | دام دیکر وارکه بیلمز عقل اوهوش | انکیمون وحی غایب ایندر جوش
جنس ناجنس از خرد دانی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت | جنس ناجنس عقله فهم اولنور | صوره تو آرمه که آنده جوق قصور
نیست جنسیت بصورت کاملک | عیسی آمد ور بشر جنس ملک | جنسی صورت صنعی چکمه کلرک | عیسی صوره بشر جنسی ملک
برکشید ش فوق این نیلی حصار | مرغ کردون چو جغرش زاغ دار | فوق بنلی فامه چکدر مرغ هوش | فور بنایی چکدیکی زاغ و هوش

قصهٔ عبد الغوث و ربودن بریان او را و سالها میان بریان ساکن شدن و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان و باز شکفتن او بحکم جنسیت معنی رهبر دلهای ایشان

عبد الغوث قصه سی که آنی بریلر غایوب نیچه بیلر جنسلر اینه ساکن اولوب نیچه سنه دنصکره شهرینه واولادینه کلوب بنه صیرایوه سیوب جنسیت معنی جسیله بربره رجوع

بود عبد الغوث هم جنسی بری | چون پری نه سال دنهانی بری | جنسی جنیدن ایدر چو عبده فوت | بیدر طلفه زبیلر بریلر ایچره اوت
شد زنانش در آنسفر از شوی دگر | وآن بنیانش ز مرکش در سمر | زوجی بشقه اردن انیان اینه نسل | اوچیدر بیلدر قنده اصل
که مرا و را کرک از پاره رشتی | یا فتاد اندر رحمی یا مکمنی | کیمی بر قورت فایدر کیمی آنارن | یا قریوبه دوشدی یا وارینده تن
جمله اولادی کز و در بر کدر | خود نگفتند که بابا می بدست | جمله اولادی کزنده بر کدر | بابالی اولدر دیمزدر کیمسه لر
چون طفولیت بسر آمد سال چند | گشت پیدا باز شد صنعش بلند | چون طفولیت کچدی ایندی او ظهور | عادیت کلمشدی اولدر سینه دور
بود از آن پس کس ندیدش هیچ جیش | بود از آن پس کس ندیدش هیچ جیش | اولدر اولادینه برآی میهمان | کیمسه بیلمز صکره نولدر حالوشان
که ربا بد روح را در خرم سنان | که ربا بد روح را در خرم سنان | قایدر جنسیت او جانی همان | روحه تاثیر ر کبی زخم سنان
اهل جنت جنس جنت اولدیلر | هم ز جنسیت شود برزان پدید | اهل جنت جنس جنت اولدیلر | حفه طایمی اولدر جنسه فوج و فر
دیدن پیغمبر که جود و محمده | شاخ جنت دان بدنیا آمده | دیدر پیغمبر که جود و محمده | دنیه ده بر شاخ جنت ای ده
مهر ها را جمله جنس قهرمان | قهر ها را جمله جنس قهر دان | مهر بانلر محبت جنسیدر | جمله محبتلره محبت جنسیدر
لا ابالی لا ابالی آورد | زانکه جنس هم بود اندر خرد | بی قیده لک بی قیدلکدن اولور | عقل آنی زیرا که او جنسندن بولور
بود جنسیت دراین از نجوم | هشت سال او باز خر بد هم قرار | اولدر اولادی کی نجمدن نجوم | بیده بیرلره اولدر خلقه همقدم
در مشارق در مغارب یار او | هم حدیث و محرم اسرار او | مغرب و مشرقده ابدر یار اکا | همحدیث و محرم اسرار اکا
بعد غیبت چونکه آورد او قدم | در زمین میکفت او علم نجوم | بیراه سویلر ابدر او علم نجوم | غیبتندن صکره ابدر چون قدوم

پیش او استاد کان خویش صف زده
اختران در درس او حاضر شده

آنچنانکه خلق آواز نجوم
می‌شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشنده در زمین
اختر از پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود
باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر
که بدان یابنده ره در هر دگر

آن نظر که حق نهادست اندرو
چون نهد در تو کردی جنس او

هر طرف چیزی میکشد تا نظر
پیغمبر را که کشاند با خبر

چونکه اندر مرد حوی زن نهد
او محنث کرد و کان میدهد

چون نهد در زن خدا حوی نری
طالب زن کرد و آن زن مستری

چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخی بر هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری
صیدریت کریست در آخوری

از پی صورت نیامد موش خوار
از جنینی مشد زبون موش خوار

طعمه جو و خایین و ظلمت برست
از پنیر و فشقد و دوشاب هست

باز شب را خوابشد خوی موش
ننگ موشان باشد و عار و خموش

خوی آن ماروت و ماروت ای پسر
چون بگشت و داد شان خوی بشر

در فتاد از لحن القاء فنون
در چه بابل بسته سر نگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحر و مسحور شد

پرهان و سرهان همیکل همان
موسی برعرش و فرعونی مهان

دریی خویش با خویش چه زنین
خویش بینی کل بوالفضل بین

خاک گور از مرده یابد هم شرف
تا نهد بر گور او دل رو و کف

خاک از هم یکی بوح یک
چون مشرف آمد و اقبال یک

پس تو هم الجار ثم الدار گو
ور دلداری برو دلدار جو



خاک او هم سبب جان میشود
صرمه چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاکسار
به ز صد احیا بنفع و انتشار

سایه بوده او و خاکش سایه‌مند
صد هزاران زنده در ظل وی زیند

داستان آن مرد که وظیفه داشت محتسب بر تبریزد و او
کرده بود در امید آن وظیفه داورا نه از وفات محتسب

حاصل آنکه از هیچ زنده وام او گذارده نشد الا
از محتسب متوفی چنانچه گفته اند لیس من مات

فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء آن
من الموت الاحیاء

آن یکی سائل از اطراف دیار
جانب تبریز آمد وام دار

نه هزارش وام بود از زر سکه
بود در تبریز مر او را دین همه

محتسب بود او بدل بحر آمده
بر سر مویش یکی حاتم شده

حاتم اربود در کرمای او شده
سرنهای خاکپای او شده

گر بدادی نشنه را بحری ز آل
در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بخواری ذره را مشرق بداد
بود در آن همتش نا لایق

بر امید او بیامد آن غریب
کو غریبان را بدی خویش و مجیب

بادرش هر جا غریب آموخته
وام هیچ از عطایش دوخته

هم بهشت آن کریم او وام کرد
چون بیخشیدش وفا شش بود مرد

لا ابالی گشته بود و وام جو
بر امید فلزم اکرام او

وام خواهان روترش او شاد کام
همچو گل خندان از ان روی کرام

کرم شد بشتش ز خورشید عرب
چونکه زر آند عهد و پیوند سحاب

خاک او هم سبب جان میشود
صرمه چشم عزیزان خلف

ای بسا در گور خفته خاکسار
به ز صد احیا بنفع و انتشار

سایه بوده او و خاکش سایه‌مند
صد هزاران زنده در ظل وی زیند

داستان آن مرد که وظیفه داشت محتسب بر تبریزد و او
کرده بود در امید آن وظیفه داورا نه از وفات محتسب

حاصل آنکه از هیچ زنده وام او گذارده نشد الا
از محتسب متوفی چنانچه گفته اند لیس من مات

فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء آن
من الموت الاحیاء

آن یکی سائل از اطراف دیار
جانب تبریز آمد وام دار

نه هزارش وام بود از زر سکه
بود در تبریز مر او را دین همه

محتسب بود او بدل بحر آمده
بر سر مویش یکی حاتم شده

حاتم اربود در کرمای او شده
سرنهای خاکپای او شده

گر بدادی نشنه را بحری ز آل
در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بخواری ذره را مشرق بداد
بود در آن همتش نا لایق

بر امید او بیامد آن غریب
کو غریبان را بدی خویش و مجیب

بادرش هر جا غریب آموخته
وام هیچ از عطایش دوخته

هم بهشت آن کریم او وام کرد
چون بیخشیدش وفا شش بود مرد

لا ابالی گشته بود و وام جو
بر امید فلزم اکرام او

وام خواهان روترش او شاد کام
همچو گل خندان از ان روی کرام

کرم شد بشتش ز خورشید عرب
چونکه زر آند عهد و پیوند سحاب

شنود مرد که داستانی که محتسب بر تبریزد وظیفه می‌دار
اید و وظیفه امید به اطراف جوق بورج ایلدر که محتسب

وفا نتوان بیخبر حاصلی هیچ را بهل حیاتان بورجی ادا
اید جک شی تحصیل ابد مدی الا بنه وفات ایدن

محتسبدن حاصل اولدی آنجلین که دیمشلر در
آنان نیندمرده که مر دمستریح شد میت آنست که در

مردن زنده شود که زنده شدن از هولست

کله بر در رویش تبریزان یکا
که ایده بو جینی بخشد ادا

هم طلبقو زیک ز ایدر بورجی یکا
وار ایدر تبریزده بدر الدین عمر

محتسب ایدر ولی بحر عطا
هر قیلی بر حاتم ایدر کو بیا

حاتم او لیدر او لور اکا کدا
سر فرو ایدر ار اکا دانما

نشنه بر سه ایدر آب زلال
نیه شرمنده ایدر در او نوال

ذره شمس ایتسه او بنکو خیال
همتنده آز کور نیور در او حال

او امید له کله بر تبریزه غریب
که غریبه یار ایدر او در لغریب

فا یوسین او کر نمیدر او فقیر
بخشش بر مشدر بر حوقدین کثیر

شمدی دینی او کریه اعتماد
اولا احسانی ایله بو خوش نهاد

لا ابالی ایتمیدر جیلی وام
انکا احسانی امید به تمام

بور جلو لر معلوم بو شادان ایدی
باغ احسان دن کل خندان ایدی

آرقه سی قیرخش کشدن بر غریب
غم چکر حی او لیدر بو لهب

ایلیندر عهد و پیوند سحاب
چکر اصلا نازمقتیان آب

| | | | |
|---|---|---|---|
| ساحران کرد واقف از دست خدا | کی نهند این دست و بازار دست ما | است حقه واقف از ان ساحران | دست و بازدن ال بیکرا بتر فتان |
| روبهی کهست زان شیر آنش است | بشکند کله پنکا نزا به مشت | دلکوکه ار صلابه ایده اعتماد | مست او روب قیلا نزه دیر رفتان |
| بازآمدن جعفر طیار رضی الله عنه با لشکر خود بر قلعه به فتح کلمه و اخذ ملک | | | |
| ملک آن قلعه در دفع او با وزیر و گفتن وزیر ملک را که قلعه | | | |
| تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید من عند الله است | | تهور اینکه بو مرد مؤید من عند الله تهور نزه جانند جمعیت عظیمی | |
| وجمعیت عظیم آورد و در جان خویش | | آورد در پیو جوانی | |
| چو نکه جعفر رفت سوی قلعه | قلعه پیش گام خشکش جرعه | کیتدر جعفر بر حصار آهنکه | هیچ طیا نمز قلعه زور جنکنه |
| یکسواره تا خت تا قلعه بکر | نادر قلعه به بستند از حذر | یکسواره قلعه به ایتدر بجوم | اهل قلعه قیا نوب قیلدر بهوم |
| زهره فی کس را که پیش آول بجنگ | اهل کشتی را چه زهره با نهنگ | حقدر پیوق بر کیمه کمک فارسو طلزه | شول ایمالی وش نهنگ فلنگ اوره |
| روی آورد آن ملک سوی وزیر | اهل کشتی را چه زهره با نهنگ | حاکمی ایتدر وزیر به خطاب | کرنه چاره ای مشیر مستطاب |
| گفت آنکه ترک کوی کبر و فن | پیش او آبی بشمشیر و کفن | دیدر کیره عجبی ترکیات شمامن | وار حضوره الده شمشیر و کفن |
| گفت آخر فی یکی مرد است فرد | گفت منکر خوار در فردی مرد | دیدیکه بو یا لکز بر فرد در | دیدر خور کورمه که فردلک مرد در |
| چشم بکشا قلعه را بنگر نکو | همچو سیمابست لرزان پیش او | کورز کرآیچ باق قلعه یه اینظر | دنره یورسیماب آسا بر حذر |
| شسته او زین آنچنان با محکمات | گویا شرق و غرب با و لرزه است | شوبو محکمدر اکر او زره او شاع | اهل شرق و غرب آنکا کو یا سپاع |
| جمله کس همچون فدایی ناشتند | خویشتن را پیش او انداختند | جیقه بلر برقاچ فدایی ساده دل | اول ار جر بیله آنک مشتعل |
| هر یکی را او یکی زری می فکند | سر نگون سار اند را قدام سمند | هر برین بر کز ایده آقتار در او | آت ایاغی جار سر او لدی قمو |
| داده بود ش صنع حق جمعیتی | کوهی ز دیک تنه بر استی | دیر شید ر صنع حق جمعیتی | بولدا و نیک باشنه بر استی |
| چشم او چون دید روی آن قباد | کثرت اعدا دی چو نکه دوش او لدر کوزم | او قباده چو نکه دوش او لدر کوزم | کثرت اعدا دی غیب ایتدی او زم |
| صد هزاران کرده شاخ و پیر | جمله پیش آمد همه سوی قلعه | بنجه اون بو سیوزلی کوران لیمه | یوق او لورلر کورمه لردر مسوناشه |
| اختران بسیار و خورشید از نهیب | پیش او بنیاد ایشان مند کیت | اختران جوق ایله خورشید بر الور | لد ظهر ایتدکده جمله سر او لور |
| کرهزاران موش پیش آرند سر | کرهه برا فی ترس با شد فی حذر | جیقار رلر سه اکر یکی موش سر | کرهه برا فی ترس با شد فی حذر |
| کی به پیش آیند موشان ای فلان | نیست جمعیت درون جانشان | اوله مز جمع او لسی خاطر نشان | فاره شو جیقار کرهه یه هیچ بر مجان |
| هست جمعیت بصورت تا فساد | جمع معنی خواه بهین از کرد کار | صورتی نفتست او لور جمعیتک | استه جمعدن جمع معنی نفتک |



| | | | |
|---|---|---|---|
| نیست جمعیت ز بسیاری جسم | جسم را ربا و قائم دان جو هم | صف سن جمعیتی نکثیر جسم | انره با ره هوا بیلر مثل اسم |
| ور دو موشان بدر جمعیتی | جمع کشتی چند موش از جمعیتی | او لسه جمعیت دل هوشده اکر | جمع او لورلر ایتیوب خوف و خطر |
| مرد اندر چون فدایی حمله | خویش را بر کرده بی مهله | چون فدایی حمله ایلر لردرب | کربه بی مهله بی خوف و رعب |
| آن یکی چشمش بکندز از خراب | وآن دکر کوشش درید رهم بتاب | برینک کوز ز جیقار دی حرب ایله | اخرک کوشی قو پار در ضرب ایله |
| وآن دکر سر راخ کرد و مغز جست | از جماعت کم شد پیرون موش | دیکر یلو به پیر زخم دالسم | قو رتیلان یک آزا و لورلی قهر اله |
| لیک جمعیت ندا رد جان موش | بچهد جانش از یا نک کربه موش | جان موشک لیک بوق جمعیتی | کربه مرنا و ندن آلور جمعیتی |
| خشک کرد از یکی کربه نزاد | کربه و احد آد موشان صد هزار | پر ضعیف کربه کوره قو رقار | موشی یوز یکیا و لسه او لورلی شعور |
| از رمه ابنه چه غم قصاب را | ابنهی موش چه بند د خواب را | سور رچوق او لمغله قصابه نه غم | عقل غالب او لسه فاجر از او یقوم |
| مالک الملکست جمعیت دهد | شیر را تا بر کله کوران جهد | مالک الملک در و برن جمعیتی | کله کور آن ارسلان نعمتی |
| مالک الملکست به بد ملک حسن | یوسفی را تا بود چون ماه زن | ملک حسنی مالک الملکدر و برن | یوسف ناد و لدر او مه وش حسن |
| در رخی نهند شعاع اختری | گه شود شاهی غلام دختری | بر یوزه قو رسه شعاع اختری | شهلری ایلر غلام دختری |
| بنهند اندر روی دیگر نور خود | در رخ و رخسار و در ذات القدور | نور حقی اخذ ایه و رسه بر احد | ظلمت شبده کلور را و نیک ایده |
| یوسف و موسی ز حق بردند نور | یوسف و موسی چو ن ایلدی اخذ نور | یوسف و موسی چو ن ایلدی اخذ نور | روی و رخسار نده هم ذات القدور |
| روی موسی بارقی انگیخته | پیش روی او تو برا و یخته | روی موساده ظهور ایلدی بر دقی | آصدی سره ناکور نجه شروقا |
| نور رو یش آنچنان بر اسر میر | که ز مرد از دو دیده مار کر | او یله آلور در کوزی او نور تا | صان ز مرد دن بیلان لکوزی خراب |
| او ز حق رخواسته تا نو بره | کرد آن نور قوی را ستاره | تا که حقدن ا ستدی او بر نقاب | او لدا و ستر قوی نوره حجاب |
| تو بره گفت از کجاست ساد هین | کان لباس عارفی آمد امین | بو حجابی سن کیمدن ایده کل | که لباس عارفینا و لدر کوزل |
| کان کسا از نور صبر بافت است | نور جان در تار و پود ش تافت است | صبر نور دن طو قنمش بو کسا | تار و پود در نور جاندندر شها |
| جز چنین خرقه نخواهد شد روان | نور مار ا بر نتابد هیز آن | ایطر ایچون خرقه کون غیر مصون | فیر سیچون طاقت کنور خرقه چون |
| کوه کاف از بیش آید بهر سد | همچو کوه طور نورش بر ارد | طور و ش یاره النور در فی غلاف | |
| از کمال قدرت ایدان رجال | یا فتند از نور بیچون احتمال | سد ایچون کهسا اکر که کوه قاف | نور بیچو ن بو لور لر کسوتی |
| آنچه طورش بر نتابد ذره | قدر تش جا سازد از قاروره | هب رجال ایدانی حقک قدرتی | قدر تیله بر و یر بر شیشه دن |
| گفت مشکاة و زجاجی جای نور | که همی در د در نورش قاف و طور | ذره سنه طور بی طاقت ایکن | ایتیسیله بر تیلور کن خاف و طور |
| | دیده مشکوة و زجاجد رجای نور | دیدر مشکوة و زجاجد رجای نور | |

چشم شان مشکوة و دلشان مصباح
یافته بر عرش و افلاکی این سراج
عرش و افلاکه شعاعی بر سراج

نور شان خیز آن آن نور ماند
چون ستاره زین منی فانی شده
جسمها مشکوة و دلها در زجاج

زین حکایت کرد آن ختم رسل
از ملیک لایزال ولم یزل
نور لا یزدیده انوار در

که بگنجیدم در افلاک و سما
در نفوس و در عقول با جلا
بود یا ابتر حکایت مصطفا

در دل مؤمن بگنجیدم حنیف
لی زجون و لی چگونه نی ندیف
که بن افلاک فلایه صعغرم

تا بدانی آن دل فوق و تحت
یابد از حق پادشاهیها و تخت
مؤمنک قلبنده یم کویاکه صنیف

لی چنین آیینه آن خوی من
بر نتابد فی زمین و فی زمن
لیک بوق چون و چگونه بیده کیف

بر دو کون اسب ترحم تاختم
بس عریض آینه بر ساختیم
ابلراو کو کل دلالت فوق و تحت

هر دمی زین آینه پیکاه عرض
بشنو آیینه ولی شرح عرض میری
بندن آلور پادشاهلق بلده بخت

حاصلان کز لبس جیش پرده ساخت
که نقد و آن قمر را می شناخت
که بوبله برآیینه او لمزسه اکر

کز پس پرده ز غیر لبس او
پاره کشتی کز بی کوه دو تو
عالمینه ابلدم رحم تمام

زاهنین دیوار پانا فذ شدی
توبره با نور حق چه فرق دی
برعریض آیینه دوزدم والسلام

کشته بود آن توبره صاحب تقی
بود وقت شور خرقه عارفی
الکله مرآتی ولیکن صوره شر

زان شود آتش بهین سوخته
کوست با آتش ز پیش آموخته
او قمر انفاذ بیلدر دی جلی

وز هوا و نور آن عشق شناخت
خود صفور را هر دو دیده باز داد
طاغلر ابتمز دی نخلر ای شباب

او لا بر بست یک چشم و بدید
نور روی او و آن چشمی پدید
توبره قابلمی دیه نور یغوز

بعد ازان چشم دگر باز کرد
بر کشاد و کرد چرخ آن قمر
توبره سن اولورا کا اوده یغ

همچنان مرد مجاهد نان دهد
چون برون زد نور طاقت جان دهد
که مقدم ایلمشدر امتزاج

پس نفی کفتش که چشمم خیره ای
که ز دست رفت حسرت میخورم
باده ویردی دیده غم دیده سین

گفت حسرت میخورم که صد هزار
دیده بود در که هی کردم نثار
آلدی چشمینی او صاقلت نوردن

روزن چشمی زمه ویران شدست
یک مه چون کنج در ویران نشست
آلدانک داغی او دمده فرک

کی گذارد کنج کین ویرانه ام
یاد آرد از رواق خانه ام
نور طاقت غالب اولور جانه دیر

نور روی یوسفی وقت شهود
مخفاوی بر شباک هر قصور
کورلرا ایدر آنک حسرتلک اوا



بس بگفتند بر درون خانه در
یوسف است آنسو بسیران اوفتاد
دیر را بدر خانه از جمله بتون
کجد ر یوسف مشتهر سیر انه بوکون

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
فهم کردندی بس اصحاب بقاع
چونکه ایوارده کور رای شعاع
فهم ایدر طرایه ی اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه آن طرف
دآرد از سیر آن آن یوسف شرف
خانه سندن فرجه اولنا او طرف
یوسفک سیر ندن آلور دی شرف

همین دریچه سوی یوسف باز کن
وز شکافش فرجه آغاز کن
فرجه آچ سن دآخی یوسفدن بکا
تاکه اوفرجه اوله فرجه سکا

عشق ورزی آن دریچه کر راست
کر جمال دوست سینه دوشن است
عشقه بیتمک دریچه آچودر
دوست جمالک سینه اوقه مخصوص

پس همه ره سوی معشوقه نظر
این بوست نست بشنو ای پدر
دائم ایدر سوی معشوقه نظر
یوسفک النده اولور ای پسر

راه کن در اندرون خانه در
دور کن ادراک غیر اندیش را
باطنه کنه سینه یولایوسن
غیر فکر ایتمه که آنلر دیوشن

کیمیا دآرد دوای یوست کن
دشمنا نرا زین صناعت آکهن
کیمیا کرسین دوا فیلر یوستنه
دشمنی صنعتده دوست ایتمه

چون مشد رزیبا بدان زیبا بهی
کور ها ند روح را از بی کسی
چونکه زیبا سین اوزیبا یاراولور
روح بیکسلکدن اوده فوریلور

پرورد مر باغ جانها را خوش
زنده سازد مرده غم را دمش
باغچانی یسلراوده نمی
مرده دی احیا ایدر هر دم دمی

فی همه ملک جهان دون دهد
صد هزاران ملک کونا کون دهد
صنعه که ملک جهان دون بیر
بنجه بوز بیک ملک کوناکون ویر

بر سر ملک جمالش یا دحق
ملکت تعبیر بی درس و سبق
افسر ملک جمالی ویرای حق
ملک تعبیری ویرای بی سبق

ملک حسنش سوی زندان کشید
ملک عقلش سوی کیوان کشید
ملک حسن چکدر زندانه آنی
ملک عقلی چکدر کیوانه آنی

شه فلام او شد از علم و هنر
ملک علم از ملک حسن استوتر
شه اکا علم و هنر ده بر فلام
ملک علم ملک حسندر بدنام

رجوع بحکایت آن مرد و آم کرده با میه عنایت محتب تبریز
اولر مدیون مردک حکایه سنه رجوع که امیه عنایت ایلر

و شرح نهایت احوال آن شخص
تبریزه کلمش ایدر آنک نهایت احوالی شرح

آن غریب ممتحن از بیم و آم
ره ره آمد سوی آن دار السلام
دین خوفی ایله اومر و غریب
یوله دوشدی یوله تبریزه نصیب

شد سوی تبریز و کوی کهستان
خفته امید ش فراز کهستان
وآردی تبریزه که کوی کهستان
اویوسش مأموای فوق کهستان

روز زد آر الملک تبریز سنی
برامید ش روشنی بر روشنی
کلدی دار الملک تبریزان فرح
بم امیه یله وحی کیشه رشرح

جانی خندان آن ایدر چون اندرون
از نسیم یوسف و مصر و صال
جانی خندان ایدر چون اوردون
که نسیم وصلت ایدر آنده ظن

دید رخشان شرم از سار بان
جا و اسعاد و عطارت نافتی
دیدی رخشان اشرم ارسار بان
سعدم آمد رفت فقر مستمان

کار خوش بشد از رشته تبریک کن
آن تبریزا متا جات المقدر
کار خوش بشدار رشته تبریک کن
زانکه در تبریز شد دفع حزن

باز کردان ارشته طرف بیاض
ان تبریزا لنا نعم المقاض
باز کردان ارشته طرف بیاض
زانکه تبریزست این نعم المقاض

ساربانا نام بگشا از شتر آن — شهر تبریز است و کوی گلستان — بوگلر را بنده ریره ای ساربان — شهر تبریز در بو کو ردستان
فرقدوسی است بنه یا لیزرا — شعشعه عرشی است این تبریزیان — فرخنده ربوستان لطیف — شعله عرشند ربو تبریز منیف
هر زمان فتوح روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریز یان — هر زمان کلمکده در بوی جنان — اهل تبریز او زره عرشند نای جان
اوبریز از دار دنیا نقل کرد — هر دو زن از واقعه او روی زرد — دو تکی کون او ابتدر دنیا ان نقل — هر دو زن فرقنده اولند ر ای عقل
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش — چون رسید از ما تفاش بوی عرش — عرش طاوسید عرشه کیتدر او — چونکه ما نقدن ابر شدر آکه بو
سایه اش کر چه پناه خلق بود — در نور دید آفتابش زود زود — سایه سی او لمش ابدر اکا پناه — طی او لندر آفتابی آه آه
چون وثاق محتسب چست آن عجیب — خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب — محتسب حالک سوآر ابته رغریب — ابدیار که کوحیدر او مرد حبیب
راند او ساحل از ین کشتی بریر — گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر — کشتی سین چکدر کناره دونکی گون — خواجه بو غمخانه دن طویدر بیرون
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد — گویبا او نیز دمی جان بداد — مرداودم بر نعره اودر کیتدر عوش — گویبا آردیخه جانی ابته رجوش
بس کلاب آب بر رویش زدند — همر بان بر حالتش گریان شدند — رو ینه بسا و دیدر آب و کلاب — همر بان حالینه قیلدر بیچ وتاب
تا بسب بیخویش بود و بعد از ان — نیم مرده باز گشت از غیب جان — کچدر کندین غریب افتاد دک — صکره کلدر جانی کویا رک بر ک

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او آن اعتبار — وفات محتسبدن خبر آلمغه مخلوق و محلوق لفتندینه اعتبار
او بر مخلوق و تعویل بجای مخلوق و یاد نفسهای حق گزاران — استغفار ایه وب خدانک نفسلرک یاد و جرم و قصورندن
و انابت او بحق از جرم خود که ثم الذین کفروا بربهم یعدلون الآیه — عفو انابت و رجوع ایلمسی که ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ار گرد گا — مجرم بودم بخلق امید وار — مجرم خلقدن امید ایتدم عطا
گر چه خواجه بس سخاوت کرده بود — هیچ آن کفو عطای تو نبود — هیچ عطا نه کفو او لور مزی سخی
او کله بخشید تو سر بر خرد — او قبا بخشید تو بالا و قد — او کلاه و بر دی سن ابتدک باشی عطا — قد سنکدر و بر دیکی آنک قبا
او زرم داد و تو دست زر شما — او ستدرم داد و تو عقل ستار — او و بر ر آلتون سن و بردک ال — او طوار و بر دی سنک عقل جلی
خواجه شصم داد و تو جشم قریر — خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر — خواجه و بر دی شمعی سندن کوزکم — خواجه و بر دی نقلی سندن طویم
او و ظیفه داد تو عمر و حیات — وعده اش ز و عده تو طیبات — او و ظیفه و بر دی سن عمر و حیات — وعده سی آلتون وعده ک طیبات
او و ثاقم داد تو حرخ و زمین — در و ثاقت او و صد چون او چنین — او و ثاقم و بر دی سن چرخ و زمین — یوز آنک کبی و ثاقنده امین
رزاز ان تست او و ز نا فرید — نان از ان تست نانش از تو رسید — زرده سندن او و زری خلق ایتدی — نان سندن نان آندن بیمدی
آن سخا و رحم هم تو دادیش — گر سخاوت می فزود در شادیش — هم سخا و رحمی سن و بردک آکا — که سخاوتدن عطا اینه رک عطا



قبله سان اصل را نشناختم — اصل قبله بدن عجب ابتدم نکو — قبله ایچون ایلدم آنی قبول
عقل می کاوید اندر آب و طین — قبله ابدم بیلسم او دیار دین — عقلی خلق ایتدیکده بطن مادرین
دین بسیاط خاک را می کعبه بید — که محمد دن چرخی اظهار ایلدی — بو بساط خاکی استار ایلدی
وز طبایع قفل با مفتاحها — اختراندن با قدر او مصباحها — هم طبا بعدن کلید مفتاحلر
مضمر این سقف گردون در فها — نیچه بیک بنیاد کیزلی آشکار — سقفک آلتنده پایوب پردی قرار
وصف آدم مظهر آیات اوست — آدم اسطرلاب وصف ذاتیدر — وصف آدم مظهر آیاتیدر
همچو عکس ماه کاندر آب جوست — بهر نه کورسن آنده آنک عکسی کیبی نیم بشب
بهر او صاف ازل دار د ثبوت — وار سطرلاب اوزره نقش عنکبوت — یعنی اوصاف ازل ایچون ثبوت
عنکبوتش درس کوید از شروح — تاکه غیب چرخ و شمس روحدن — عنکبوتی درس سویلر یوحدن
بر سطرلاب عنکبوت بر مهر — بو سطرلاب عنکبوت بر مهر — بی منجم عامه دستنده کزر
غیبی غیب جیندر ایدن نفحتی — انبیایه وبردی حق تنجیمی — غیبی غیب جیندر ایدن نفحتی
عکس خود را دید هر یک در درون — جاه دنیایه دوشندی بو زمان — کندز عکسن کور در جاه ایچره قان
عکس دیچه دید و آن بیرون ندید — همچو شیر کول اندر چه دوید — عجده کوردی کور مدی خارجه او
از برون دان بهر چه در جاهست خود — ور نه آن شیر ی که در چه شد فرود — چاه ایچنده کور دیکک خارجه در
بر دو خر کو شیش از زه کای فلان — در نک جاهست آن شیر ژیان — یولنی خر کوشش او روب دیدی فلان
در رو اندر چاه و کین از ذوق کش — چون از و غالبتری صبر بر کشش — این بو جاه یه کیتک آندن آل امان
آن مقلد سخره خر کوش شد — از خیال خویشتن پر جوش شد — او مقلد سخره خر کوشدر
او نکفت این نقش را او ثابتست — آن بجز تقلیب آن غلابتست — دیدی که یوق بو نقش آیچره هیچ
تو هم از دشمن چه کینی میکشی — ای نبون دون غلط در هر شی — سن چکرسین دشمندن کین روضه
آن عداوت اندر و عکس حقست — کز صفات قهر آنجا مشقاتست — چون عداوتی آنده عکس حقدر او
و آن که در وی ملکش جرم تست — باید آن خور از طبع خویش شست — او کناهه جمله جرملکدر سبب
خلق زشتست اندر و نقشی نمود — که ترا آن صفحه آیینه بود — خوی زشتک آنده چوق کوستوکی
چه کنم فتح خویش دیدن رای من — اندر آیینه بر آیینه مزن — فتحنی کورد کده مرآت ایچره سن

میرند بر اب استاره سخی — خاک نور عکس اختر میرسنی — آیه عکس اید ستاره دانشی — ستاید رسین آبه خاکش ابتلا
کین ستاره نخس بر آب اندست — تا کند او سعد ما را زیردست — کم بود سیلد ز نخس ایمش آبه دوشم — تا کاید سعد یزر و زیر
خاک را سیلاب بزیری بر سرش — چونکه بیند ارز شبهه اخترش — خاک استیلای صاحدک من اکا — چونکه سیلد ز هما یرک ای اهرما
عکس پنهان گشت واندر قعر آب — تو گمان بر در که آن اختر نماند — عکس پنهان اولد ملوثه قعر آبرز — خلق اید رسین قالمد ر سیلد ز هنوز
آن منار و نخس هستاند رجا — هم بدان سو باید ش کردن روا — آتمانده در انک نخستی — بنه او جابنده دفع عفنی
بلکه باید دل سوی عیسوی ست — نخس اخشو عکس نخس پیسوات — بلکه لازم بیسو یه ربط اولد لما
داد داد حق شناسان فزون ز بخشش — عکس آن دادست اندر پیچ و بشش — او عطا معکوسی پنج اوشش اوتا
کربود داد خسان افزون ز بخشش — تو بمیر ز دان بماند مرد نیک — سن اولور سن اوله مالور مشوم کبی
عکس آخر چند باید در نظر — اصل بینی پیشه کن از کژ نظر — اصل با قبش عادت ایتای کج نظر
حق جو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشید شان عمر دراز — عکسنه قعلقده یوقدر یوم عمر — حق نیاز ارمایه قبلدر عطا
خالدین شد نفت و منعم علیه — محیی الموتات فاجاز والیه — که اوزون عمر اولمز احسانه نجز — دیر کور رمونایی فاجاز والیه
داد حق با تو در آمیزد جو جان — ابخانکه آن تو با شی و تو ان — شویله کی سن اوا و سن هر شانه
کر نماند اشتهای نان و آب — بر هبت بی این دو قوت مستطاب — آب و نانه اشتها قالمز سه کر
فرهی کز رفت حق در لاغری — فربهی افزایدت از آن سری — غیر رزق و بر یلور ایتمه حذر
چون پری را قوت از بو میدهد — هر ملک را قوت جان او میدهد — طاو یلق کندر ایسه لاغزاده حق
جان چه باشد تا تو ما یی زو شده — حق بعشق خویش زندت میکند — چون پری بر بو بر در یلودن فوق
زو جهه عشق خواه و جان مخواه — تو از و ان رزق خواه و نان مخواه — قوت جاندر ملائک میکنی
خلق را چون نان بد ان صاف و زوال — اندران نان صفات ذوالجلال — سن سندایل ایسه ک و جانی اکر
علمشان زو عدلشان لطفشان — چون ستاره چرخ در آبی روان — کندی عشقیله ایدر حق زنده ت
پادشاهان مظهر شاهی حق — کاملان مرآت الله اند حق — استه سن اورزقی هیچ نان استه
قرنها بگذشت و این قرن آدمیست — ماه آن ماهست آبستان آب هست — اوصوده نایان ذلالدن الملا
عدل آن عدلست فضل آن فضلهاست — لیک مستبدل شد آن قرن ادم — آب ینه آبه ز آسا قبل نقر
قرنها بر قرنها رفتای همام — دین معانی برقرار و بر دوام — کاملان هم آکهیت مظهری
ماه او ماید راب اولد ایکی بوده
قرن امتدر رکیشن متصل
بو معانی برقرار و بر دوام



اب مبدل شد درین جو چند آب — عکس ماه و عکس اختر بر قرار — صو بو ایرماقده دکشمکده مدام
بس نباشد نیست بر آب روان آن — بلکه بر اقطار عرض آسمان — پس محلی اولدی آب روان
این صفتها چون نجوم معنوست — وانکه بر چرخ معانی مشتریست — چون صفتلر رنجوم معنوی
خوبرویان آینه خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او — خوبلغنه خوبرویان آینه
هم باصل خود رود این جذر و مد — دائما بر آب کی ماند خیال — بنه آصلنه کیدر بو خود و خال
جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست — جمله تصویرات عکس آب جو
باز نقشش کفت بگذار این جدول — خلق و شاب است و دو شاب خیال — عقل دیرکه ترک قیل ایته جدل
خواجه را چون غیر کفتاز نقوش — شرم دار ای ماحول از شاه غیور — خواجه یه غیر رد یمک عین قصور
خواجه را کودر کذشت از زیر — جنس این موشان تاریکی پکر — خواجه نک کچمش انبر ر پایه سی
خواجه را جان بین میین چشم کران — معتزلیا و را بیتش استخوان — خواجه لی جان بیلر دیمه جسم کثیف
خواجه را از چشم ابلیس لعین — منکر و نیست مکن او را بلعین — خواجه ابلیس کوزیله باقی سن
هم ره خور شید را شبیر مخوان — آنکه او مسجود شد ساجد مدان — شمسه یا داشه دیمه سن شیره
عکسها را ماند این و عکس حق — در مثال عکس حق بنمود نیست — عکسه بکزرا او دکی عکس اولدی
آفتابی دید و او جامد نماند — روغن کل شد در و کنجد بماند — آفتابی کور در جامد اولمز او
چون مبدل کشت اندر ابدال حق — بیستند از خلق بر کرد آن ورق — چونکه بتبیلر اولد بیلر ابدال حق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود — خاک مسجود ملایک چون شود — قبلهٔ وحدانی ایکیدن نفور
عکسها را ماند این وحدت عکس — در مثال عکس حق بعینت عکس — عکسه بکزر لیک اولمز او عکس
چون در این جو دید عکس سیب مرد — دامن خود در زمان پر سیب کرد — بویله جوده عکس الما یی کورن
آنچه در جو دید کی باشد خیال — چونکه شد از دیدنش بر صدق حوال — بویله جوده کورینن اولمز خیال
تن مبین و جان مکن کان بکم و هم — کذبوا بآیاتنا حقا جاءتهم — جسمه باقه جانه باقا وصم و بکم
ماریست از زیست احمد بدات — دین او دین خالق سدات — ماریسا ذ زیست احمد اولور
خدمت او خدمت حق کردنست — روز دیدن دیدن این روزنست — اکر خدمت حقه خدمت ایتمه
خاتمه آن روزن درخشان از — فی دیه آفتاب و فرقدات — خاصه او روزن که شعله کندیدن

هم ازان خورشید روز بر روزن — یک ز آه و سوی معهودن
در میان شمس و این روزن هوی — هشت روزنها نشد زان آگهی
تا اگر باری برآید چرخ پوش — اندرین روزن بود نور ز روزن جوش
غیر راه این هوا و شش جهت — در میان روزن و خورشید نیست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق — میوه می روید ز عین این طبق
سیب روید زین سپید خوش لقا — عیب بنود کز نهاش رخت
این سپید را تو درخت سیب دان — که میان بهر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور — زین سپید روید همان نوع ثمر
پس سپید را تو درخت بخت بین — دین سایه این سپید خوش نشین
نان چو اطلاق آور و رای مهربان — نان چرا نبخواهش محمود دان
خاک ره چون چشم روشن کرد مردان — خاک او را سرمه بین و سرمه خوان
چون ز روی این زمین تابنده‌تر شد — من چرا بالا کنم رو در فیوق
شد قناعتش مخوان ای حریص — در چنین جو خشک کی ماند گلوت
پیش این خورشید کی تابد هلال — با چنین رستم چه باشد روز زال
دو مکو و دو مخوان او را و من — بنده را در خواجه خود محو دان
طالبست و غالبست آن کردگار — تا ز هستیها برارد او دمار
خواجه هم در نور خواجه آفرین — فانیاست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را — کم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را بهر این کن ژرف بین — آنکه قبلهاست دو قبله مبین
چون نبود دیدار قوت شد هوا — آتشی رخ صفت فنا دو رخ صفت

مثلی دو بین همچو آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت
و بدو نان نمی فروخت و از بی دکان بدآن دکان حوالت
میکردند و او سبب این را در نمی یافت و با خود نمی اندیشید که

هم او خورشید ده او را و بر او زر — سوی معهودن دکلدر او نه
شمسدن بود و روزنه بود راه و آر — بولدر روز نلر آمدن اختیار
تا گهیجه چرخی او را و تر بر بولت — او ز مان روزن او لور نور صوت
بو هوا و شش جهتدن غیر راو — خرما لقد روزن ارا سنده بو
مدحت و تسبیحدر تسبیح حق — میوه انبات ایلین عین طبق
او سیدن بعضی المار بتر — نامنه دیرسن سزا درسن ثمر
بو سپیده بعضی درخت سیب دی گل — ایکی بولار بیننده و کیز لنه و ازل
هر نه بیتورسه درخت میوه دار — بو سپندن آر او لور نوعی بیشمار
سن سپید دیه درخت بخت نور — سایه سنده وار انک راحت او نور
نان چو مطلق کلمه بی کدیدی — نان دیمه اکا صنعتین محمود دی
خاکدر او ایلر سنه چشمی روشنا — سن او خاکی سرمه بیلر هم قوتسا
چونکه بوار صنعتدن او له باکار وق — بنه لازم وجه بالای غیوق
وار لقا فنا او لدر صنعتانی شک — بو یله جوره هیچ قورقی یوک
بو یله خورشید ایله دنک او لمز نهال — بو یله رستمله طور و صنعتدن زال
ایکی دیمه ایکی بیله بر ده فال — خواجه ده فوار محو او لور فی الحال
طالبا و در غالبا در کردگار — هستدی بنستایلر او یله ر نهار
خواجه ده خلاق نور نده و هم — مضمحلدر فانیدر مالا کلام
کر کور سن خواجه بی حقدن جدا — متن و هم دیباجه ده خلق بیها
دل کوزک کلی طینتدن ایله بعید — قبله کوز ایکی صنعه ای قدید
ایکی کوره نک مثالی او اسمی عمر او لدان غریب کیسه یر که شهر کاشانده
اکا انمک ویرمدیلر بو دکاندن او دکانه حواله ایلدیلر او دخی
فهم ایلدیر کو بن بونده خلط ایلدم ندارک مافات ایلیم تا که

من



من این خلط کردم تا تدارک این معنی کنند که نام من عمر باشد
ازین دکانها محروم خواهم بود و او آن دکانها را از یکدیگر جدا دانستند
نام عمر در بودکاندن محروم او لسم کر که ردیو و او دکانلرنی
بر بردن جدا نطن ایلدی

در عمر نام تو اندر شهر کاش — کس بعید دینار نفروشد بتو
چونکه یک دکان بگفتی عمر ما — این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید او بدان دیگر دکان — زان یکی نان نه کزین بیچاره نان
کر بنودی احول اندر آن نفاق — او بگفتی نیست دکان ذکر
پس ز دی اشراق آن تا احولی — بر دل کاشی ز دی عمر علی
این ازینجا گوید آن جا ز را — این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنیدند او هم عمر نان در کشید — پس فرستادش بدکان بعید
کین عمر را نان ده ای انبار من — راز بیچی فهم کن زا و از سخن
او لمت ز الشو حواله میکند — که عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بود بتو — در همه کاشان زنان محروم شدند
و ر بیک دکان علی گفتی بگیر — نان ازینجا ی حوالی بر ز خیر
احول دو بینی چو بر شد ز تو — احول دو بینی بی مادر فروش
اندرین کاشان خاک از احولی — چون عمر میکرد چون بنوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر — گوشه گوشه نقل نوای ثم خیر
ور دو چشم خوشناس آمدت — دوست بر بین عرصه هر دو سرا
و آر ببیدار از حواله جا بجا — اندرین کاشان پر خوف و بلا
اندرین بحر عمیق دیدر پاتیجر — همچو هر جو تو حیالش ظن مبر
کز تر ا ز فین این عکس نقوش — حق حقیقت کرد و بینش رشن
چشم ازین آز حول حر میشود — عکس می بیند سید پر میشود
تو حیاتی میدهی در هر نفس — کر نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار — نقد زر تو کساد و بی شمار

شهر کاشانده اولدا سمک عمر — کیسه نان ویرمز ویرسن سیم و زر
چونکه بر دکانده دیرسن عمر — اقجه ایله نان ویرایله کرم
او سکا دیرکیت او بر دکانه سن — آنده کی اتمکدر اعلا و حسن
یوقیسه چیشمنده احولک کر — ویرایه رک بو یله بیه دکان دکر
کر شروقا ینسه سکا نا احولی — کاشده او لور عمر لرمه علی
او ایسه جبانه دیر اسمم عمر — باکه انمک صات ویرم بن سکا زر
چکدی آنی کوشش ایدوب نام عمر — آنی صاوردی دوراده دکان دکر
باشارت دیه دی و بیکره نان — فهم رازایت سویلیدن ای فلان
او دخی ایلر حواله آخره — که عمر کلدی که بر نان آیاره
چونکه بر دکانده اولدا کسه عمر — ناندن اولوک کاشده محرومتر
بر دکانده دیر ایدک نام علی — آل او دکانده نه وارسه ویرکلی
ایکی کورن احول اولدی بی نصیب — اون کور رسن نیجه لور حال غریب
سنسینا و کاشان دنیا احولی — کرمه عمر کیمی بر کزا ولر علی
اولدر رشاشی یه بو ویرازدیر — هر طرف بر تازه نعمت انده چیر
خوشنا سی ایکی کوز ایسه سر سکا — دوست ایلو مملو کور ردک هر سما
همده بو کاشانه در خوف و رجا — قور تیلور دک کرمه دن سن جانجا
سن بو صوده عنجه کور دک یا نوال — غیر رصولرده کیمی صنعه خیال
بو نقوشک عکسی شیندن خدا — بب حقیقت بیوه سی ایلر خدا
کوز بو صوده شاشلقدن قورتیلو — عکسی کور دکده بیلد محلو اولدی
سن حیات احسانایدر سینا بدا — که نقاشدن صفتنمز نقوش
سن حیات احسانایدر سینا بدا — قلب دکلر او نقد زر در بی شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا ای فلک سجده کنان روی ترا سجده ایلر کونیه هر بر احد
خلق را از کرکی افکنم لطف شبان چون کلیم الله شبان مهربان حضرت موسی قدمده مهربان
کوسفند از کلیم امد کرنجت یای موسی آبله شد نعل بخت هب قیار در یای موسی بند بند
در لیا و نابلس در جست و جو وآن رمه غایب شده از چشم او غایب اولدی سوریدن چشم نکو
کوسفند از ماند کی شد دست و پاند بس کلیم الله کرداز وی قشانه پس توزین سلکدر کلیم اید خفیف
کفت همی نالید بر پشت و سرش می نوازش کرد همچون مادرش مادر آسا مهر و شفقتدو قیام
بنم ذره طیر کی دخشم نه غیر مهر و رحم و آب چشم نه ذره جه چشم و غضبدن غاید
کفت کیرم برمنت رحمی نبود طبع تو بر خود جرا استم نمود دیدر بو فیسه اکر رحمک بکا
با ملائک کفت پزدان ای ملائک او زمان که ینوترا همی زیبد فلان یا قشوردر سایه بو نوجوان
مصطفا بود که خود هر نبی کرد جوبانیش برنایا سبی مصطفا بیورد یکدیر نبی
بوشبانی کرد ان امتحان حق نداد ش پیشوا بی جهان اولمسیدر او جوبان هم ممتحن
کفت من هم بوده ام دیر زمان کفت من بهم بوده ام دیر زمان دیدر سائر سنده ده وازکی حال
کرد شان بیش از نبوت حق شبان کرد شانه بیش از بنوت حق شبان تا اولا صبر و وقار آشکار
ایخنان آرد که باشد موتمر چونکه جوبان بشر در هر امیر اوبله اولور که اولور کویا اسیر
اوبجا آرد بتدبیر و خرد حلم موسی کی کندر عیت عقل و تدبیر ی موافق سینه
برفراز چرخ مه روحانیی لاجرم حق دیدی جوبانلیکا چرخ ماه اوستنده روحانی بما
فی جنایخه خیر از خوانند اسد اوبله برنام که الکا لایق سزا خیزه ارسلان دیمه کبی صفه یا
بو بهر هر روز بیش تند کیر نوی نوح طفلی زیبلیور اوزره اشته
برکشید و داد رعی اصفیا شویله اولدر اولیا و رهادن انبیا
کرد آنچه کو رکردی شایست ارا قدر باری جوبانلغده سن
سروری جاوداته بخشدت بیلورم البت مکافات خدا
از وظیفه دادن دایه ای تو بحر مطلقدن کفا ایتدیلر بیک یدی
تو کجایی تا شود هر دو دعا دین ایتدم بن طفلوز یوز زرکرا
قنده سین



تو کجایی تا کله صد جندان کرم با من خسته بجا ری نغم قنده سین سن تا کجه بر بویه کرم بن کبی خسته دله اولز نغم
تو کجایی تا که خندان چون سحن لو یلبستان آن دو دوچندان زمن سندن ایکیوز فانک آنک بولدم
تو کجایی تا مرا خندان کنی لطف و احسان چون خداوندان کنی قنده سین سن تا اولم خندان و شاد لطف بیحد ایله مسرور الفؤاد
تو کجایی تا بری در محسنم تا کجی از دام و فاقه ایمنم قنده سین سن ای معین و محسنم فقر و دوآمدن اولسین تا ایمنم
من همی کویم بس و تو مفضلم کفته کین هم کیر از بهر دلم بن بتر دیدکجه ایلر سین زیاد دیر سین آل که اولیم بن زانی نشاد
چون همی کنجد جهانی زیر طین ینجه صفر زیر خاکه بر جهان هیچ صفری بوزمینه آسمان
حاش لله تو بروی زین جهان حاش تهر ساکه جای اوشیوز جهان نه جیانمنده نه ده اشیوز زمان
در هوا آی غیب مرغی می پرد غیب هو اسنده او جانمرغ اوچر سایه سی اوزرزمینه هر طرف
جسم سایه سایهٔ سایه دلست جسم سایه سایه یک سایه دلی جسمکی اولمز متعلق سایه یه سی دل
مرد خفته روح او چون آفتاب در فلک تابان و تن در حجله خواب جیقمش افلاکه تنه جاجانه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاق تن تقلب میکند زیر لحاف تن یوار لسنور اودم زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است هر مثالی که بکویم مشتقی است امر ربی یه جون روح مختفی
ای عجب کو لعل شکر بار تو وآن جوابات خوش اسرار تو خوش جوابلر ایلر همدمی اسرار سنک
ای عجب کو آن عقیق قندفا آن کلیه مقفل مشکلهای ما ای عجب که لعل شکر بار سنک
ای عجب کو آمدم چون ذوالفقار انکه کردر عقلها را بیقرار ای عجب که اوعقیق قندفا رک
چند همچون فاخته کاشانه جو لوولوولوولوولوولو ای عجب کو ذوالفقار آسا دم
کو هم آنجا که صفات رحمت قدرتست از رحمت و فطنت فاخته آسا بنجه بر بولغطه کو
کو هم آنجا که دراو اندیشه اش وآنم آنجا بد جو شیر و بیشه اش آنده هم کو در صفات رحمتی
کو هم آنجا که امید مرد و زن میرود در وقت اندوه و حزن کو او بیرده دل ایله اندیشه سی
کو هم آنجا که بوقت سختی چشم بر دو بر امید صحتی کو هم او بیرده امید مرد و زن
آن طرف که بهر دفع رشتی یاد جوئی بهر کشت و کشتی کو در که او غرایاندر عقلت
آن طرف که دل اشارت می کند چون زبان یا هو عبارت میکند برطرف ایلر مضرتدن فرار
اوصع النهدر که لی کو کو کو کو کاش جولا بانه ماکو کفتی برطرف کو کلی اشارتده انک

عقل ماکو تا به بیند غرب و شرق
روح ما را می زند صد کوه برق

جزو و مدش بدید به بحر در رزید
منتهی شد جزو و باقی ماند مد

نه نهار آرم و آم و من بوالهوس
بست صد دینار زین توزیع پس

حق کشیدست ما ندم در کش مکش
می دوم تو میدهای خاک تو خوش

همتی میدار یار حسرتست
ای همایون ندوی دولت و بخت

آمدم بر چشمه و اصل عیون
یافتم در وی بجای آب خون

جوخ آن چرخست و آن مهتابان
جوی آن جویست و آن آب آن

محسنان مستند کو آن مستطاب
اختران مستند کو آن آفتاب

تو شدی سوی خدا ای محترم
پس سوی حق دوم من نیز هم

مجمع و بای علم مأوی الفرد
بست حق کل لدینا محضرون

نقشها کر باخبر کرباخبر
در کف نقاش باشد محتقر

دم بدم در صفحه اندیشه شان
ثبت و محوی میکند آن بی نشان

خشم می آرد رضا را می برد
بخار می آرد سخار را می برد

نیم لحظه مدرکاتم شام و بامداد
هیچ خالی نیست زان اثبات و محو

کوزه کر با کوزه گر باشد کار ساز
کوزه از خود کی شود هین دم مباز

چوب در دست دروگر مشکفت
ورنه چون کردد بریده او مخفت

جامه اندر دست خیاط بود
ورنه از خود چون بود زیبا و دود

مشک با سقا بود ای مشتهی
ورنه از خود چون شود پر بو تهی

هر دمی بر می شوی تو میشوی
پس به انکه در کف صنع ولی

چشم بند از چشم روزی کی بود
صنع از صانع چه سان شاید شنود

چشم و آری تو بچشم خود نکر
منکر از چشم سعیتهی بی خبر

کوش و آری تو بکوش خود بشنو
کوش کو لاف از چرا باشی کرو

بی ز تقلید و نظر را پیشه کن
هم برای عقل خود اندیشه کن

عقل ما کو در کمون غرب با شرق
روح او و پیر رنجه بیک کوزه برق

جزو و مد را دان در بحر اجزه رسد
جزوی بیند کی شمد باقی فالدر مد

او طفل و زیک بورج باکه بوق بازیست
اولدر تو زیدن بکا بوق بوزیدن بس

حق سنی آلدرین اولدم بی نوا
کیده رم تو میدهای صاحب وفا

ایله بو حسرت کشینه همتی
ای مبارک یوزلی بولسه شفقتی

اسنه کلدم بو صویک باشنه دن
صو بریه قان بولدم بر محزن

جوخ او جوخ همنا اما او دکل
جوی او جوی در آب اما او دکل

محسنان وار ایدی بو قاو مستطاب
اختران و آر در ولی بو آفتاب

عقده کیشه ک ای عزیز محترم
است من و آخی که حقه کیدم

ملجأ حق جمع علم و فنون
جمله حق کل لدینا محضرون

نقشبر آکاه او لسه او لور
دست نقاشه که او لور باخبر

صفحه اندیشه سنده دمبدم
ثبت و محوی ایدر او بی کیف و کم

خشم ایدر او آن ایجنده وار رضا
بخار ایدر او آن ایجنده وار سخا

اولمز اخشام و صباحده مدرکات
محو و اثبات دن تهی بولکائنات

بولدر بارد اتجی ایچه بارد دن حصول
کندر کندی یه او لور بی یار و فا

کندر کندی یه او لور بی یار و فا
کندر کندی یه کسلر قیل شعور

کندر کسیلوب دیکلمز ای همام
یوخسه کندر نه طلو در نه تهی

یوخسه کندر نه طلو در نه تهی
پس آنی بیلر صانعک صنع تهی

صنع صانعدن او لور می صنع تهی
من صفات کوزیتی ایله نهان

من صفات کوزیتی ایله نهان
کوش حقی ترکی کنه بن ایشیت

کوش حقی ترکی کنه بن ایشیت
رأی عقلک ایله کسمه بت بی نظر



دیدن خوارزمشاه در سیر آن در مرکب خود اسبی پیش او
خوارزم شاه کوکبه نوکبیده برنا در آیات کوزیت حسنه شاهک

و تعلق دل شاه بدان اسب و مهر ورزیدن عماد الملک
کوکلی تعلق ایتدکده آنی طلیا ایلسی و عماد الملک دل شده

آن اسب را بر دل شاه و کزیدن شاه کفتا و را بردم
او حیوانی تبریه سعیدی و شاهک کندی کوزیله آنی انتخابی

خویش چنانکه حکیم رحمة الله علیه در الهی نامه کفته است
آنچنین که حکیم رحمه الله الهی نامه سنده بو معنایی تصریح ایلشدر

و بدین معنی تصریح فرموده است چون زبان خسرو خاور شود
چون اسبه می اولور زبان خسرو یوسفی ایسکی بزکور را نو آیه

یوسفی یابد از کزی کرباس از دلالی برادران یوسف علیه السلام
یوسف علیه السلامک اخوانی حسود اتمه کر کلدیکدن ناشی

حسود انه در دل مشته یان آن چند آن حسن پوشیده شد
مشته بزرکه کوزیدن حسن یوسف پوشیده اولوب کر کلدیکدن کوزیدی

در نشته نمودن کرخت کو وکا نوافیه من الزاهدین صدق الله العظیم
کو وکا نوافیه من الزاهدین صدق الله العظیم

بود امیری را یکی اسبی کزین
او سواره کشت بهر کار کاه

چشم شه را خوب زنکی او بود
بر بهر آن عضوی که افکندی نظر

غیر جستی بر کشی و خاصیت
بس تجسس کرد عقل پادشاه

چشم من بر تست و بهر تست و غنی
ای رخ شاهان برمن بیدقی

جاد و یی کرد ست جاد و آفرین
فاتحه خواند و لبسی لاحول کرد

زانکه او را فاتحه خود میکشید
کر نماید غیر هم نمویه اوست

پس یقین کشتش جذبست آن
آب سنکین کار سنکین را بشست

پیش کافر نیست بت را شناسی
بت را خود هم رو خاسی

در طویله شه نبود من دکر
تا کمان دید اسب را خوارزم شاه

تا بر جفت چشم شه ما اسب بود
هر یکی خوشتر نمودی زان دکر

حق بدو افکنده بد نادر صفت
کین چه باشد کز تند عقل آکه

از دو صد خورشید دارد روشنی
بیتم اسبم چون نباید بی حقی

جذبه باشد آن نه خاصیت این
فاتحه در سینه می افزود درد

فاتحه در جزو و دفع آمد پدید
ور رود دو غیر از نظر تنبیه دست

کار حق هر لحظه نادر آوریست
می شود مسجود دار منکر خدا

بت بت را خود هم رو خاسی
کافر عنده بتک بوق ناخسی

براميرك وار ايدى بر اسب تيز
يوغيدى شه طوله سنده بى سيز

پالكز خه او لميشدى شهسوار
كور دى او صحرا ده بر اسب نكار

قرزنكى آلدى شاهك كوزينى
فالدى كوزى كوردنده ويرمز نوزينى

قفنى عضوه ايلدى بر ايشه نظر
ديكرلدن بهر بر يسى خوبتر

چابك و چالاك بنده يك كوزل
چوق صفات نادره ايلدى بدل

چون تحسس ايتدى عقل پادشاه
بولمدى كه بولدى او عقليله راه

چون كوزم طوقدى طولدى درهم فنى
ايكيسوز خورشيدون اعلا روشنى

بر آنه تعليق دل بر حق اولور
جذبه نه كلدى او لدى كوكلم مبتذل

جزو و دفع اينكده او چونكه تو چيز
غير دفع اولور سه تنبيهى انك

كار معقده بو يله نادر اولدى
مكر ايله معبود مسجود اولدى

بنده يونكن فرد هم رو خاسى

جیست جاذب خود نهان اندر جهان
در جهان تابنده از دیگر جهان
صورت ما و جاذبی نهان در نهان

مقتدر محبوبست و جانها هم زبون
من نمی بینم تو می بینی به بین
عقل محجوبست جان بی بعد بین

چونکه خواری زرم شد زیر آب باز گشت
با خواص ملک خود همراز گشت
خوار زر مشاه چون سیران دوید

پس بسر هنگان بفرمود آن زمان
تا بیارند اسب از ان خانوان
امر اید و بعامور لرینه او زمان

هیچو آتش در رسیدند آن گروه
همچو بشمی گشت امیر همچو کوه
آتش آسا او گروه ایندر هجوم

چاشت از در دو خرد تابید سر
چون عماد الملک را این واقعه
جانی کلدر آغزینه در دون نهان

که عماد الملک بد بای علم
چون عماد الملک را این واقعه
که عماد الملک اید ربای علم

محترم تر خود نبد زو سروری
بیش سلطان بود چون بیخبری
آمدن اعلا بو غیر بر محترم

بی طمع بود و اصیل و بارسا
رائض و شبخیز و حاتم در سخا
بی طمع ایدر حسیب و بارسا

پس همایون رای و با تدبیر و رای
آزموده رای او در هر مراد
یک مبارک صاحب رای ایدر هم

هم ببذل جان سخی و هم بمال
طالب خورشید عیب او چون هلال
بذل و ایثار را ایدر جان و مال

در امیر او غریب و محتشم
در صفات فقر و خلت ملتبس
میر ایدر اما فقیر و محتبس

بود هر محتاج را همچون پدر
بیش سلطان دافع نقص و ضرر
احتیاج اهلیه او لمشیر بدر

مرید از احلم چون ستر خدا
خلق او بر عکس خلقان جدا
بیدار از سائر که وار حلم خدا

بار ها میشد بسوی کوه فرد
شاه با صد لابه او را منع کرد
پنجه کره از زوا ایندر مر آد

هر دم او صد جرم را اشفع شدی
چشم سلطان تا از او شرم آمدی
اولسه او بوز مجرمه بر دم شفیع

رفت او پیش عماد الملک زار
سر بر بسته کرد و در پایش فتاد
شرم ایدوب آمدن او لور در شفیع

که حرم با هر چه دارم کو بگیر
تا بگیرد حاصلم را بهر میر
باش آچوب او لدر بنا زه او لمگه تیز

این یکی اسبست جانم زین اوست
گر برد مردم یقین از خیر دوست
تا که غیره کتسون بو جان و مال

گر برد این اسب را از دست من
من یقین دانم نخواهم زیستن
او کیدر سه مردیم بن بی مرا

چون خدایم یاوری داده است
بر سرم مالی همی نزود درست
تیتم بن بیل یقین قالز نفس

از زر و از زن و فار و صبر هست
این تکلف نیست بی تدبیر دست
تیز ایر بیشور ار میجا با که مال

اندرین گرمی نداری باورم
امتحان کن امتحان گفت و دوم
صنعه تز ویو سوز بی ار کیار

امتحان این است امتحان دگر
گر امانم نرنی بگذای ذوالکرم
امتحان ایت امتحان دگر صوکی هم

آن

چون

که بهر زندانی در اقتناص
مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند
گرچه بیدار بوی هر بر قفل خاص

جز نگر نادر یکی فرد انیی
انتظار مرگ دار فانیند

پس جزا آنجا که دید او را معین
تن بزندان جان او کیوانیی

با دیو یوسف دیو را عقلش ستد
مانند یوسف حبس را بضع السنین

زین کنه کاهد از ان نیکو خصال
وز دلش دیوان سخن بازیابرد

گرچه تقصیر آمد از خود نشنید آد
مانند در زندان زداود هفت سال

پیش چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
تا تو چون خفاش آفتی در سوا

عام اگر خفاش طبعند و مجان
تا تو یار رخ آهی از دیگ و سرآ

گر خفاشی رفت در کور کبود
یوسف آری تو آخر چشم باز

پس اب کرد ش بر ین جرم آشنا
باز سلطان دیده را بازی نبود

لیک یوسف را بجز دلسوختن کرد
که مساز از جوب یوسیده عصا

ایخفاش انس مستی داد حق
تا نیاید بر دلش زندان حبس درد

چیست زندانی و حبس از رحم
که نه زندان ماند بیش نه خسی

چون نکاشت حق ریحبوی خویش
ناخوش و تاریک پر خون و دخم

اندر ان زندان ز ذوق بی نیاز
در رحم هر دم فزاید تحفه بیش

زان رحم بیرون شدن بر تو اگر
خوش لمکنت از غرس چشم تو خواب

راه لذات است در دون نه از برون
می کربز عاز زهارش ستوی لست

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
ابلهی دان جستن قصر و حصون

قصر چیزی نیست ویران کردن ش
آن یکی در باغ ترش و نامراد

این نه چنین که در بزم شراب
کنج در ویرانه است ای مهر من

کرده بر نقش است خانه بر خش
مست آنکه خوش شود کو شد شراب

خانه پر نقش و تصویر و خیال
کنج وجو در کنج آباد ان نقش



ابله مرد مجوس مجبوس خلاص
کرچه بیدار بوی هر بر قفل خاص

انتظار مرگ دار فانیند
اهل دنیا جو سی زندانیند در

جان کیوانی تنی زندانی او
یا مگر بر نادر و فردانی او

محبس ابجوه خالدر او بضع سنین
بس جزا سی چون آن کو ردی معین

حاصلی بو السدر معتاد بنی
یوسف عقلش آلدر یا بر نخی

خالدر زندانده خداون بدی سال
بو زلدن کامل اونیکو خصال

ملیک اولوقه خفاش کبی
وارمی شمسک بوندہ تقصیر نجی

استعانت قیلدیلنگ ربک آرا
اولہ مز تقصیر بجرد بهم سحاب

کوز جاج اردیوسف اولدیلر خون
ملیان خفاش طبع اولدیلر خون

باز سلطان اولیجی کوز ایدوب
سن خفاش ایسک اگر کور کبود

که چو رک چو یدن تمز زجر و سب
بس بو جرم ایچون ایدرات ادب

کلیه تاجسدن ذاتنه وا
کنه زندان ایدوب یوسفه دیرلی خدا

که نه زندان وار یا بنده حبس
اویله قیلدی حق آنی مستحق

فانلی هم تاریک وخیم وناکوار
رحمدن وحشتی بر زندانی وار

که تنک اولدی رحمده فیضیاب
چونکه او جانیدن مکاحق آیدی آب

غرس تندن کللر آجدی بر حوا
بوله در زندانده صفای بانیا

خاجار ایدکه آرقه یا اویه قبه اوج
اورحمدن چقمق اولدر ساکه کوچ

احمق او کاسته یه قصر و حصون
راه لذتی ایچره در صفه بردون

باغ و باغچه ده کیمسی نامراد
کوشه مسجده کیمی مست شاد

کنج ویران ایچره در دکل بنی
قصر هیچ قیمتی ویران لیک تنی

خوشا او درکه مرخوش مست و خراب
کور مدکمی کیمکه وار بزم شراب

کنجی استه کنجه ایت تعمیر آنی
خانه پر نقش ایسه ده دوکن تیرانی

وصلته بریده در بو قیل حذر
خانه کر اولدیسه پر نقش و صور

در میان بیضه چون فرخها
کی به بینی سیر مرغان هوا

معجزات انبیا خواهد شرح
زاسب و خوار زمشاه برگو بهر

آفتاب لطف حق بر هر حیات
از سنگ و از اسب فرو کهتر بافت

تعلم را زان نمط کیخ منقشی
سنگ را کی و تا یانی و بس

اکمه بر دیوار افتد آفتاب
آنچنان بنود کز آب از اضطرا

چون دمی حیران شد از روی شاه
روی سوی آن عماد الملک کرد

گای ماضی بس خوب ایستی خجسته این
از بهشت این بهر زاد زمین

پس عماد الملک کفتش کای حکیم
چون فرشته کرد از میل تو دیو

در نظر آنچه آوری کر دیدنیک
پس کشش در رعنا ست بیکر کیک

هست ناقص آن سزاوار یکرش
چون سر کاوست کو لیان سرش

در دل خوار زمشه این کار کرد
اسب را در منظر او خوار کرد

چون غرض کرد دو دلاله حاصل
از سه کز کریاس یابی شاهدی

چونکه هنکام فراق جان شود
دیوی دلال در ایمان شود

بسوزد شد ابلا ایمان را شتاب
اندران تنکی بیک ابریق آب

وآن خیالی باشد و ابریق فی
قصد آن دلاله جز تخریق فی

این زمانکه تو صحیح و فربهی
صد فرد اهر خیالی میدهی

میفروشی هر زمانی در کان
همچو طفلی می ستانی کردکان

پس در آن بنکر ز رو روز اجل
نیست نادر کر بود اجنت عمل

در خیالت صورتی خوشنده
همچو جوز در وقت دق پوسیده

هست از آغاز چون بر زان خیال
بیک آخر میشود همچون هلال

کر نوا اول بنکری در آخرش
فارق آیی از غریب فاترش

جوز پوسیده ست دنیا ای امین
امتحانش کم کن از دور یقین

بیضه یا موری مثالیست بجو
استتر پوسیده شرح معجزات

هم نیه وار دیده شمس نور حق
لعلدن چون کنجد او اقتباس

اینچنین کی افتد احسان در آنک
لیک لطفی صنعه یکساند آنک

چونکه بر دیواره اور سه افتاب
صد کبی او لم بود قدر اضطراب

بر زمان حیران او امر شه کا
صد کره پوز طوطی عاد ندن یکا

کفت کوزل برآت دکلیدر بوآت
جنکدر پوق بوارفنده بو صفات

بس عماد الملک دیدی کای حکیم
منکی جبل ابتدک ملک وی او ندن بو

سن نظر ایتدک کا اولدر آنک
یک کوزار رضا بر آندر بو یک

بیات وسرده عجب نقصانی وار
کر او کوز باشلی بو اسب زآبوار

خوار زمشه کو کلنه ایتدر ائر
آتی دوشور دیر کوزندن پیغمبر

چون غرض دلاله اولدی واصلی
صانا رادوح آرشون بزه بر یوصلی

دیو دلال دیر ایمان اولمه
بر یودم صویه کور وب بحر آتی

قصد آن تخم بقیدر او دلال عنده
بر خیاله صدقی دیر بر سین بدل

چونکه ربخور او لدین یوز ازل
یتنه بود رغالبا سنده عسجل

سن خیال صورت ایله مضطرب
چون بقیدر سین بر جورک جوز جرب

ابتدا ده بدر و شد راو خیال
آخری لکن اولور عین بلال

کر سنا اول آخره قیاس نقل
خدعه سندن ایلمز یقین هیچ حذر

بر جورک جوز اولدر دیانتی امین
امتحانا بتمه ایراقدن باق هیز



شاه دید آن اسب را با چشم حال
وآن عماد الملک با چشم مال

چشم شه دو کز همی بیداز لغز
چشم آن بایان نکر بنجاه کز

آن چه سرمستانکه بزدان می کشید
کز پس صد پرده بیند جان رشد

چشم مهتر چون با خر بود جفت
بس مدان دیده جهان را جیفه کفت

زین یکی دمشک بشنیه او عجب
بس فسرد اندر دل شه مهر اسب

چشم خود بکذاشت چشم او کزید
هوش خود بکذاشت و قوا او شنید

این بهانه بود و آن دیان فرد
از پیانان در دل شه سرد کرد

در به بست از حس او بیش نظر
آن سخن بد در میان چون بانک دز

بر ره کرد آن نکته را بر چشم شه
که ازان پرده فاید مه سیه

بانک بنا کی که برسازد حصون
در جهان غیبا زکفت و فسون

بانک در دان کفت را از قصد او
تا که بانک و اشدست این بانک دز

بانک در محسوس را از در حسی دون
تا بصرون این بانک و دز از بصرون

جنک حکمت چونکه خوش آواز شد
تا چه در راز دو ضد جنت باز شد

بانک کفت بد چه در واهی شود
از مسقر تا خود چه دواهی شود

بانک و ریشو چه و ور راز در ش
ای خنک آزاد که واشد منظرش

چون تو می بینی که بنکی میکنی
بر حیات و راحتی بر می زنی

چونکه تقصیر و فساد ری رود
آن حیات و ذوق پنهان می شود

دید خود مکذار از دید خسان
که بمرد آرت کشند این کرکسان

چشم چون نرکس فرو بند ز کیی
همین عصا ام کش که کورم ای حنی

آن عصا کش کر نبودی در سفر
چون به بینی از تو باشد کور تر

دست کوراند بجبل الله زدن
جز با مر و نهی یزدانی مزن

چیست جبل الله رها کردن هوا
کین کواشد صد صریر مرهوا

خلق در زندان نشسته از هوات
مرغ را هر جا به بسته از هوات

شه آنی کور مشو با چشم حال
او عماد الملک با چشم مال

ایکی کز کور مشد رشه کیری انفر
عاقبت بین کوز کور بنجاه کز

او نه سرمه در کد چکدر آنی حق
بوز جی باد او سنه کور رجان اوق

جفت اول آخره چون چشم کحل
بوکوز ایله دیر جهانه جیفه او

اشته بر دمی ابد کوش تهی
مهر سبی واز کلوبا ولدی تهی

چشمهی نرکس ایدر آلدی او کوزی
عقلی ترک ایدر آلدی او سوزی

بو بهانه ایدر او حی قدیم
بو نیازدن شه اکث فیلدی حجم

صد ایدوب حسن فرستدن بانی او
بو سوزر ایدر آراده بانک صو

برده قیلدر نکته بی چشم شه
که سیاهی دیر در او برده مه

بانک بنا کر یا پر بنجه حصون
عالم غیب ایچره سوزله باقسون

قصر را زدن او سوز اولور بانک دز
یا کیرودن یا فرازندن حذر

تبصرون این بانک و دز از تبصرون
او صریر محسوس و در حسدن برون

ناچه در راز دو ضد جنت باز شد
چنک حکمت چونکه خوش آواز شد

از مسقر تا خود چه دواهی شود
بوکفتوسن ایشیدرسن تا بودن

ای خنک آزاد که واشد منظرش
تا بو صوتن دکلو دردن دور این

بر حیات و راحتی بر می زنی
چون سکا بانک اولور سنه کاروبار

آن حیات و ذوق پنهان می شود
چونکه تقصیر و فساد اولدی عمل

که بمرد آرت کشند این کرکسان
رأیینی رأی خسانه قیلمه ضم

نرکس آسا چشم بند او له امان
او عصا کم منتخب وقت سفر

دستی کور او ار جبل الله در
بیلکه جبل الله در ترک هوا

خلق زندانه کیر رباعت هوا
قوتن قناد بنی طوتان غافت هوا

ماهی اندر نا به کرم از هوا ست — رفته از مستوریان شرم از هوا ست — نا به یه ماهی کبر موجب هوا — شرم مستوراند در معجب هوا

خشم سخنه شعلهٔ نار از هوا ست — چار میخ هیبت دار از هوا ست — شخنهٔ خشمی شعلهٔ نار هوا — چار مجلم هیبت دار هوا

شخنهٔ اغشام دید سرد زمین — شخنهٔ احکام جانها هم بین — شخنهٔ اجسامی کو در رک و ریض — شخنهٔ احکام جاندن اسه غرض

روح را در غیب جوذ اشکنجهاست — لیک تا بخهی شکنجه در فضاست — روح فهنده او لو اشکنجه لر — قورقی که او اشکنجه کیزلهای پسر

چون رهید بینی اشکنجهٔ دوک — زانکه ضد از ضد کرد آشکار — قور تیلور جان ظاهر اولور اوذار — چونکه ضد ضد ندن اولور آشکار

آنکه درجه زاد و در آب سیاه — او وجه داند لطف است از نخ جاه — او نه بیلور لطف آب در نخ چاه

چون رها کرد در هوا از بیم حق — در رصد سفر آق از تسنیم حق — ایر یلور تسنیم حقدن بر صفا

لا تطرق فی هواک سل سبیل — من جناب الله نخواه تسبیل — از جناب حق بسوی سلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش — آن ظل العرش اولی من عریش — سایهٔ عرش از عریش اعلا بها

کفت سلطان اب او این پرنیان — زود تر زین مظلهٔ بانم خزید — بو ظلمدن اولیم ایرسن عرسے

باد اگر خود شه بفرمود ابن قدر — شیر را مفریب زین ذات البقر — صاحبینه تیز ویرک اسبی کری

پای کاو آمد بمیان آری ز آو — روند و رزد حق بر اسبی خناع کاو — شیر آلدانمان بو راسی کاودن

پس مناسب صنعت است آن شهریار — کی نهد بر جسم اسب او عضو کاو — کندی کوکهنده دیدی شاه زمن

زاد ابدا از مناسب ساخته — قصرهای مستقل بر داخته — پای کاودم اسبی کی خلاق بهتر — اسبه بو بیوز یایدی حق برزمان

در میان قصر با تخریجها — از سوی این سوی آن صهریجها — بس مناسبی که خلاق هنر — جسم اسبه اوزه فویه عضو بقر

وز درون نشان عالمی بی منتها — در میان خرگهی چندین فضا — منتقل قصر عجایب ابنش

که چو کاپوسی نماید ماه را — که نماید روضه قعر چاه را — او ایرسه اورته بارکه بیچه فضا

قبض و بسط حسّ دان ذو الجلال — ذو الجلالدن قبض و بسطدر حواس — کاهی بیچه ظن ایدر قعر چهی

زین سبب درخواست از حق مصطفا — زشت شد اهم زشت و حق لم تخلقنا — بو سببدن حقدن استر مصطفا

تا با خر چون بگردانی ورق — از بشیمانی نیفتم در قلق — آخرینه دک چو بر سندر ورق

مکر کرد آن عماد الملک فرد — مالک الملکش بدانسار شاد کرد — کرچه مکر ایتدی عماد الملک اکا

مکر حق سر خیمهٔ این مکرهاست — قلب بین اصبعین کبریاست — جمله مکرك مکر حق سر آویدر

انکه ساز د در دلت فکر و قیاس — آتشی در آندرون اندر دلاس — هر نه ایلرسه کوکل فکر و قیاس



بی نهایت آمد ایش خوش سرکذشت — چون غریب از کور خواجه باز کشت — یوق بلی بر سر کذشته انتها — کل غریبه ایتدی قیدر اوزه یا

رجوع کردن بقصهٔ آن پای و آن غریب و آم دار و بازکشتن از سر بشارت محتسب تبریز و خواب دیدن پای هر دی محتسب تبریز را — مدیون اولان غریبك پای هردی قصه سنه رجوع که زیارت قبره محتسدن دوندی و محتسب تبریزی رؤیاده کوردی

پای هردش سوی خانه خویش برد — روح صد دینار هم با او سپرد — پای هردایتدیراده مهمان آنی

لوتش آورد و حکایتهاش کفت — کز امید اندر دلش صد کل شکفت — بیه و بردی حکایت سویلدی

آنچه بعد العسر یسری دیده بود — با غریب آن قصه را لب کشود — بعد عسر یسری تفصیل ایلدی

نیمشب بکذشت افسانه کنان — خوابشان انداخت تا مرغ اذان — کجه‌ی افسانه ایدوب نیم شب

دید پا مرد آن همایون خواجه را — آنچه کفتی من شنیدم یک بیک — کور دی پامردا و عیارکش خواجه‌یی

خواجه کفتای پای هر دانمك — ای اشارت لب نیارستم کشود — خواجه دیرای پای هردانمك

لیك پیغ دادم فرمان نبود — مهر بر لبهای ما بنهاده اند — لیك ویرمکلك جبر فرمان حق

ما چو واقف کشتیم از چون و چند — تا نکردد آز مهار غیب خاش — چون وچندون هرنیه واقف ایسم

تا نماند در پرده پرده غفلت تا — تا نماند و یک محبت نیم خام — تا کیم غفلت پرده سی

ما همه کوشیم اکر نقش کوش — ما همه ناطقیم لیکن لب خموش — سر بسر کوشز ولیکن نقش کوش

ما همه عینیم کر نقش عین — بل همه عینیم ما بی منع عین — سر بسر عینز ولیکن نقش عین

غرق دریاییم اکرچه قطره‌ایم — جمله‌کی شمسیم اکرچه ذره‌ایم — غرق دریازاکرچه قطره‌یز

بیجهاب و دوکل آبیم صاف — در جهان جاودان کشته معاف — ملا رطلودن فارغ بزاو آب صاف

هرچه ما دیدیم و دیم این زمان — این جهان پرده است و عین آن جهان — هرنه ویردکسایه کوردك بوزمان

روز کشتن روز پنهان کردنست — تخم در خاکی پریشان کردنست — اکر یکك کون اولدی پنهان ایلك

وقت بیرودن کهی متحمل شدن — وقت اظهار آمد و بیدا شدن — بیچی وقتی که اولدی ظاهر اولمق

رفتن خواجه در خواب بان پای مرد و جود و ام آن و دیعت که آنده بود و نشان ندادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بوارثان که البته زان هیچ باز نکیرند و اکرچه دیچ ازان رؤیاده پای هرده خواجه‌یه کلماقی که او غریك بدینی ودیعه وفا ایده جك شبهه اشارت واو وجهك جای دفنی وفیفه نشان و وارثانه جبرا رسالی که چوقدر دیمسون

قبول انکند یا بعضی را قبول کند هم آنجا بگذارید تا هر که خواهد
برگیرد که من با خدای تعالی نذرها کرده ام که از آن درجه بین
و متعلقان خویش باز نگردد

برجه البقیع مسعود را گر او غریب قبول ایتمسه و یا خود بعضی
قبول ایدرسه او ملحه ترک ایده تا آنکه هر نه دیلرسه الصون
بن خدای تعالی به نذر ایلدم او درجه دن بکاو متعلقانم برجه خویش

بشنو اکنون داد مهمانی حدیث
من شنیده بودم از دانای خبیر
که وفای وام هستند چنین
وام دارد از دو بیاونه هزار
قصه ماند رنج بسی کو خرج کن
خواستم تا این بود خود هم
خود اجل مهلت ندادت تا کنی من
لعل و یا قوتست بهر وام او
در فلان طاقیش هد قوی دام
قیمتش را نداند جز ملوک
در بیوع آن کن تو از خوف خدا
از کسادان مترس و در مبیعت
وارثانم را سلام من بگو
تا ز بسیاری آن زر نشکنند
در بگویید من نخواهم این فره
زانکه دادم باز نستانم فقیر
گشته باشد هیچ سک فی الاکول
ور به بندد در بیارندت آن زرش
هر که اینجا بگذرد زر میبرد
بهر او بنهاده ام آن از دو سال

میدهی دیدم که او خواهد رسید
بسته بهر او دو سه دانه گهر
تا که صنیف من نگردد نامراد
وام را از بعض این کو و کذا
در دعایی کو مرا هم درج کن
در فلان دفتر نوشتست این قسم
خفیه بسیارم بود در عدد
برنبشته بر جبوزی نام او
من هم آن یار جیشین خواهم
فاجتهدان لایجد بالبیع فوک
که رسول آموخت سه روز اختیار
که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وین وصیت را بگویم موبمو
بی گرانی بیش این مهمان نهند
گو بگیرد هر کرا خواهی بده
سوی بستان باز ناید هیچ شیر
مشتری نخله بقول آن رسول
تا بریزند آن عطا را در برش
بنشت بدیه مخلصانه از سترو
تعهد کردم نذرها با ذوالجلال

بیلورم کلور آیردم خفیه سین
ایکیچون صقلدم برتاج که
کتبه تا که مسافر نامراد
کو بگیرد بعضی ایدر تحویل شق
ایلیه آنم بنی درج دعا
که فلان دفتره یازمشدم مهم
ویره یم درعدن کیرلی آکا
ظرف ایچنده اسمی اوسنده یازیر
بن فلان طاقده آنی دفن ایلدم
تا که تقریبند در بیشش ترا
که بنی تقصیر بدر اوج کون شما
اولدیغم بیع و شرا سنده صفا
بو وصایایی بین جمله تمام
جمله بین جهان آلتنی یقب
دیکه آل یکمه دیلرسن فیلکرم
ایلمز بیتانه سوت قطعا رجوع
ویرد یکمدن ایلم اصلا رجوع
تکلب کبی قیمتک بیمک دیدر رسول
فایوسین صدایلا ایسه واکر
کیمکه او یولدن کیرسه اتخاذ ایده
ایکیچون صقلدم بنیاکی سالم
ایلدم بو مالی نذر ذوالجلال



ور روادارند چیزی از رسند
کز روا نرم را بدو لانند زود
از خدا امید دارم من بحق
دو قضیه دیگر او را شرح داد
تا بماند دو قضیه سر دراز
گفت مهمان درجه سودا تا کی
بر جهید از خواب آنگه بی زبان
تا به دید خواب دوش ای بوالعلا
خواب دید و گفت ای بوالعلا
گفت سودا تا کی خوابی دیده
خواب دیدم خواجه بیدآر را
خواب دیدم خواجه معطی الغنی
مست بیخود از بیخبان بر می گذرد
در میان خانه افتاد او دراز
باخود آمد گفت ای بحر خوشی
خواب در بنهاده بیداری بی
خواجگی پنهان کنی در زر و فقر
صندق اندر صندق پنهان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح
ما نقص مال من الصدقات قط
جوشش و افزونی نذر در زکات
آن زکات کیسه ات را پاسبان

جمله بین آنرا ز بان او نور جرا
روحه ابلر ایسه کر اذا
حقدن امیدم بود در بیدلا
شرح ایدر ایکی قضیه داخی او
تا فاله ایکی قضیه سر دراز
دیدر مهمان بو نه سودا در غریب
فالقدر خوابدن اولدر ایکی بین
نانه کور دکدا و یقوده ای ابوالعلا
کور در فیلک و ایا یه مندر یوب
دیدر کوردم شهر بر سودایی خواجه
خواجه بیدار ر کوردم خوابده
خواجه کوردم خواجه صاحب عطا
ناکه مستی عقل و هوشش را ببرد
خلق تنبه کرد او آمد فراز
ای نهاده هوشها در بیهشی
بسته در بی دلی دلداریی
طوق دولت بسته اند فرق فقر
آتش اندر آب سوزان مندرج
دخلها ویران شده از بهر دخل
الشواج یا اولی الشعار باج
انما الخیرات نعم المرتبط
عصمت از فحشا و منکر و صلوة
وآن صلاتت هم زکوات بیان

فت بفت آکا زبان او لور جرا
نیجه محنت فایوسین آیار خدا
مستحقه حق ایریشه تمام
آن شرحه آیه هم بنای عمو
اولیه بو مثنوی طول و دراز
بار مرد مسین او یاندک یک عجب
که قول سوبلر در کاهی نوحه زن
صفیور سین شهره کویه خالیا
او سنر ایچنده ایدر سین مست طرب
کو کلمه طلوغدر بنم بر آفتاب
جان و برن دیداره وقت لقاده
بک بو دانماکه کویا صد فنا
مستکیله عقلی بر باد ایلدی
خلق بیقلدر باشنه بی حد و عد
هوشن بیهوشه قو با صاحب عطا
بیدله بنده ایلدک دلدار لقی
فقر فقره باقلی دولت سنده او
آتش آب ایچنده سوزان مندرج
بذل و خرج ایچنده ستر فقر
درجوانمردی بود ترجیح مال
که کلید کنج عطای مستحق
منکر آندن عصمت ایت وقت صلوة
هم صلاتک کر کلره اولور شبان

| | | | |
|---|---|---|---|
| میوهٔ شیرینهان در شاخ و برگ | زندگی جاودان در زیر مرگ | همچو میوه شاخ و برگ اینجا نهان | زیر هر گوه زندگی جاودان |
| زیبل کشته قوت خاک از شیوهٔ | زان غذا زاده زمین زامیوهٔ | خاک قوتی زیبل او لور بو شیوه دن | او غذادن ما حصل بیل میوه دن |
| در عدم پنهان شده موجودیی | در خرشت ساجد مسجودیی | او عدمده گیزلیدر موجودیدی | ساجد طبع اولدیر او مسجود دل |
| آهن و سنگ از برونش مظلمی | اندرون نور و شمع عالمی | طاش تیمور ظاهر ده مظلم هر بری | نور شمع ایدر طلو در ایچیرسی |
| درج در خوفی هزاران ایمنی | در سواد چشم چندان روشنی | خوف ایچنده مندرج در ایمنی | کوز سیاهی ایچره اولور روشنی |
| اندرون کاوقی شه زاده | کنج در ویرانه ابنهاده | تن او کوز زیر ایچره بر شهزاده سین | کنجسین ویرانه ده آزاده سین |
| تا خبر بهر گریز از آن نفیر | کاو چند شاه فی یعنی بلیس | بو نفاستدن فخار سه بیر خبر | کاو کوریشور سنده کز ابلیس شر |

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من بفلان قلعه نزوید و گردان قلعه نگردید که بشیمان میشوید و سود ندارد اما بر اوضع دیگر روید و چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین ثواب نصب کنید

اول پادشاهیک حکایه سی که اوج اوغلونه وصیت ایلدیکی بنم ممالکمده بو سفرده فلان قلعه یه گیتمیه سکز و اطراف ده دخی گشت و گذار ایتمیه سکز که نادم اولورسکز و خانه دن بیرسز اما غیری موآفق صنعت گیدک و بویله ترتیب ایدک و فلان یره شو مثللو ثواب وضع ایدک

| | | | |
|---|---|---|---|
| بود شاهی شاه را بد سه پسر | هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر | پادشاهیک وار ایدی اوجذه پسر | هر اوجیده هم فطن صاحب نظر |
| هر یکی از دیگری برگزیده تر | در سخا و در دها و گر و فر | هر بری اخراسنه عمار زتر | بر سخا صاحب دها فایر گر و فر |
| پیش شه شهزادگان استاده جمع | قرة العینان شه همچون لمعه جمع | پیش شه ده جمع اولوب شهزادلر | قرة العینین شه آزاده لر |
| از ره پنهان ز عینین پسر | میکشید آبی تخیلی آن پدر | کوز لرندن او فلنک بر گیزلیدن | او فدانه گیده و سبایلر هم وصول |
| تا ز فرزند آب این چشمه شناخت | میرود سوی ریاض عام و باغ | تا که فرزندن او چشمه صوی باغ | بولی دآر در نار یاض عام و اب |
| تازه می باشد ریاض والدین | گشته جاری چشمشان زین هر دو عین | تازه اولور دریاض والدینن | بو ایکی عیندن آقنجه ماء عین |
| چون شود چشمه ز بیماری علیل | خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل | خسته کلسه اولسه دچشمه علیل | قدر راد دم برگ و اثمار نخیل |
| خشکی نخلش همی گوید بدید | کز فرزندان شجر نم می کشید | خشکی نخلی مدآم دیر آشکار | که او فلاردن قیارم نخل بار |
| از بسا کاریز پنهان همچنین | متصل با جانشان یا غافلین | نیچه بیک کاریز گیزلی بویله | متصل جانکله ای غافل خواجه |
| ای کشیده ز آسمان و از زمین | مایه ها ناکشته جسم تو سمین | جسمنه کلمک ایچون لحم و سمن | مایه لر ارض و سمادن جلب ایدن |
| تن ز اجزای جهان در دیده | پاره پاره رزق آن بر دیده | جمله اجزای جهادن بو تنک | پاره پاره بو بدن آمدن بو تنک |

از زمین آسمان

| | | | |
|---|---|---|---|
| از زمین و آفتاب و آسمان | یار ها بر ده خیی بر جسم و جان | آسمان و آفتاب و ارضدن | یار حبه یار حبه اکلدک بو جانه سن |
| تا نبیند هیچ کاری بر دوام | باز نستانند از تو این و آن | ظن ایدر سین صنعت آلدم بو بنی | کیمسه صاحب حیقمز المزارکی |
| کالهٔ دزدیده نبود پایدار | لیک آرد روز رسوایی بدار | چالدیغی مال اولمز الیت پایدار | قوصنور دزد اولدیغنه پای دار |
| عاریه است این کم همی باید فشرد | کایچه بگرفتی همی باید گزارد | عاریتدر عاریت ملک اولمز | فیلر اکه جانه او ملک اولمز |
| جز تفحص کان ز وهاب آمدست | روح را باش آن دگر با بهدست | چون تفحص سر رب الله دن کلمه | دیکری ترک ایده روحی آرالمه |
| بهده نسبت بجان می کوبمش | فی به نسبت با صنیع عکمش | بهده نسبت دیدم بو جانه بن | نسنک فیلر صانع آفاقه سن |

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتداب از چشمهای آبهای بیوفا و علامت ذوق النجاتی عن دار الغرور که آدمی چون بر مدد های این چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی سست شود فقط

عارفک سرچشمهٔ حیات ابدیدن استمداد ذریعه اولمسی صورت چشمه سندن استمداد دن استغنا سی و بو نک علامتی النجاتی عن دار الغرور که آدمی بو چشمه لرک امدادیه اعتماد ایده رب وجشمهٔ باقیدن سست اولور فقط

| | | | |
|---|---|---|---|
| کاریزد رون جان تو می باید | گر غار لیا ترا در ربی نکشاید | جانکه ایچنده کز که لغم آب سنک | عار یره سن آنجه صنعتین یاپه سنک |
| یک چشمه آب از درون خانه | بر زان جوئی که آن زیرون آید | او ایچره اولا چشمه آب اولادر | شول جوکه اول خارج سودر کلمز |
| جمله کاریز ا صل چیزها | فارغت آرد از تن کاریزها | جمله اولغم آب اصل اصول | غیر ز کاریز ایلر سین سن فضول |
| تو ز صد جیوع شربت میکشی | هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی | بوز یکار دن سنی ایچرسین شربتی | بوز یکار دن سنی ایچرسین شربتی |
| چون بجوشید از درون چشمه یقین | راست آن چشمها کردی غنی | چون کوکلدن اولر برچشمه روان | قور تیلور سین آب ابکراه اولان |
| قرة العینت جناب و کل بود | رابطه این قره در دل بود | قره عینک سنک آب ایدر کل | راتبه بو قره یه هم ورد دل |
| قلعه را چون آب باید از برون | در زمان امن باشد بر فرزون | قلعه نک کیمسه یر غار جدن صوبولی | وقت امینده راحت ایچ اولی |
| چونکه دشمن حصر ایده اطرافی | تا که اندر خونشان غرقه کند | چونکه دشمن حصر ایده اطرافی | اوره لر انواع حربک لافی |
| آب بیرون را ببرند آن سپاه | تا نباشد قلعه را زانها پناه | خارج اولان صوبولی قطع ایلرلر | قلعه ده نا ایتمیه خلقی پناه |
| آن زمان یک جاه شور اندر درون | به ز صد جیحون شیرین بر برون | خارجی جیحون بیجه دن شریف | اوزمان دا خلده بر جاه منیف |
| قاطع الاسباب لشکرهای ترک | همچو دی آید بقطع شاخ و برگ | قیشن کیمسه یر قطع ایدر اوشاقی | جونکه اسباب غلبه یر جنه ترک |
| در جهان بنود مدد شان از بهار | جز مگر در جان بهار روی یار | اکا مداد ایده مز اصلا بهار | یا مگر اوله بهار روی یار |
| زان لقب شد خاکرا دار الغرور | گو کشد بارا میش یوم العبور | خاکه چون دار الغرور اولدیغ لقب | اولدور بیش از خزان آماق بهب |

بیش ازان برگردوکرت مجدد پدید — کجبینم در دو تو چیز نرخیزد
او بگفتی مرترا وقت فغان — دوز از تو ریخ وده که در میان
چون سیاه ریخ آمد بسته دم — خود نمی گوید ترا من دیده ام
خوی شیطانی بدینسان زود مثل — گو ترا در رزم آرد با جبل
گه ترا یاری دهم من با توام — در خطرها پیش تو من میدوم
اسیرت باشم گه تیر خدنگ — مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتقاش — رستمی شیر بهلوانه باش
سوی کعر نش آور در بین عشوه ها — آن جوان خنده و مکرده با
چون قدم بنهاد در خندق فتاد — او بقاه قاه خنده لب گشاد
هی بیا من طعمها دارم ز تو — گوید ش رو رو که بیزارم ز تو
تو نتر سیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم دو دست از تن بار
گفت حق او خود جدا شد از هی — تو بدین تزویر با هم کی رهی
فاعل و مفعول رو رو زشتیار — رو سیاهند و اسیر و خاکسار
زده زده وره زن یقین از کرد گار — در جهه بعد ند و در بئس المهاد
کولر او غولر را کو را فریفت — از خلاص و فوز می باید شگفت
هم خود خر گیر ابنی در کمند — غافلند اینجا و آنجا آفکنند
جز کسانی را که واگردند ازان — در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر بنی طوعا تند اهل بوئس بهار
چون برارند از پشیمانی چنین — عرش لرزد از انین المذنبین
انچنان لرزی که حادر بر ولد — دستشان گیرد بیالا بر کشد
کای خدا ما نازاخیزیده از غرور — تنگ دیاض فضل و تنگ اب الغفور
بعد ازینان برگ و رزق جاودان — از عطای حق بود از ناودان
چونکه دریا در رو سایط رانگاه کرد — تشنه چون ماهی بیرگت مشک کرد

فاعل و مفعول بر روم آخرت — یولر ز تاره اسیر معصیت
یولر او را زان یولر او رباند — بعد و حرمانده او لولر ز متفق
احمق و هم قوله رکه رهزن او — عبر لازم که فلاحی بولر بو
فضل یار در کل اشکنک صاحبید — بوده آنده جمله غافل کبید
گفت او را رک الصدر کبار — که خزاندن فضل ایلر بوئس بهار
توبه ایتسک خدا ایلر قبول — امر بنی طوعا تسک امر او لدر اصول
که ندامتله ایدر لر آه و واه — عرش لرزه دار زه ایده اهل کناه
انا او قلی او رزه در ترکیب او — طوطوب الین او تورر بالایه دو
یونمری آلوک غرور دن ای خدا — روضه فضلنک سنک بی انتها
اشته بو ند نفکره رزقی جاودان — بحر عطاء اسه صنعه ناودان
چون وسایط او رزه رنگ اولدر او دم — ماهی آسا تشنه مشک اولدر او دم



روان شدن شاه زادگان در عزیمت طواف مملکت — شاهزاده ارک طواف مملکت بدره و داعد نصکره عزیمتلر
پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه زاده را عاده کردن یدر — ویدرک تکرار وقت و داعده تنبیهی که ای اوغلم ایلت
وقت وداع ایشانرا که ای فرزندان البته ایلسه و صیت — والبته وصیتمی اجرا ایدک

من بتقدیم رسانید

عزم ره کردند آن بهر سه پسر — صوی املاک پدر رسم سفر — عزم ره ایتدیلر او دم اوچ پسر — بابالری ملکت سیر و سفر
در طواف شهرها و قلعهاش — از پی تدبیر دیوان و معاش — قلعه لرهم شهرلر سیران ایده — بابالری ملکنی دوران ایده
دست بوس شاه کردند و وداع — پس بدیشان گفت آن شاه مطاع — اویدیلر شاهک الینی کردوداع — ویدر آنلره او دم شاه مطاع
هر کجا که دل کشد عازم شوید — فی امان الله دست افشان شوید — کو کلیکز چکدیکی یره عزم ایدک — فی امان الله دست افشان گیدک
غیر آن یک قلعه نامش هش با — تنگ آرد بر کله داران قپ — کتمن اوسوره که نامی هش بابا — پنجه شاه تنگ اولور انده قپا
الله الله زآن در ذات الصور — دور باشید و بترسید از خطر — الله الله قلعه ذات الصور — دار خطر ایراقدا ولون بکده قورقون
رو دولیشت و بر جهانش صد هنر — جمله تمثال و نگار و صورتست — بست صول دولیشت ایچره جمله تمثال صورلر وار
همچو آن حجره زنیغ پر صور — تا کند یوسف بنا کامش نظر — دوکه آرای بر جی سفق صانع صور — جمله تمثال و صورلر دار ای غول
چونکه یوسف سوی او می ننگرید — خانه را بر نقش خود کرد از کلید — چونکه یوسف ایتمدی رای نظر — خانه یی نقشیله پر ایتدی صور
تا بهر سو کنگره آن کلعذار — روی او را بیند او بی اختیار — تاکه باقه قنقی سویه او نگار — یوزینی کورر آنک بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد — شش جهت را مظهر آیات کرد — کوزلر آچقده بارخدا — شش جهت ذاتنده کوسترر آیاتنی
تا بهر حیوان و نامی کنگرند — از ریاض حسن رزانی چرند — تاکه هر مخلوق قابیته کچه نظر — حسن ربانیدن اولدر بهره ور
بهر این وجود بآن اسیه او — حیث و تیتم فثم وجهه — بونون ایچون امته بیورر او — حیث و تیتم فثم وجهه
از قدح کراز عطش آبی خورند — در درون اب حق را ناظرند — کرچه ارتکه قدحدن ایچه صو — آب ایچنده حقه ناظر اولور
انکه عاشق نیست او در آب دار — صورت خود بیند ای صاحب نظر — اوکه عاشق اولدر او آبده — کندینی کورر همان هر بابده
صورت عاشق چو فانی شد در و — پس در آب اکنون نگر آیند بکو — چونکه فانی اولدی عاشق صورتی — پس نه کورر صوده انکه حکمتی
حسن حق بیند اندر روی خود — همچو مه در آب از صنع عبود — روی خوده کورینور حسن حق — آب ایچنده مه کبی دفع غشی
غیرتش بر عاشق و صادقیست — غیرتش بر دیو و بر استور نیست — عاشق صادقده آنک غیرتی — دیوه استوره دکلدر غیرتی
دیو اگر عاشق شود هم کوی برد — جبرئیلی کشت و از دیوی بمرد — دیو اگر عاشق اولدی ایمدی آلور — جبرئیل اولوره دیو اولماز

گفته بودیم از مقام آن گنیز
کان طبیبان همچو اسب بیقرار
کام شان پر زخم از زخم لگام
ناشده واقف که نگ پرشت ها
نیست سرکردانی ما زین لگام
ما بی کار سوی بستانها شده
بیخبر از اینکه گوید از خرد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب
گربه بندد در ضمیر کاو و خر
از خزر باشد تفاوت خفته را
خود نگفتند این مبتلایان کی اند
تیر سوی راست پرانیده
سوی ما آهو بی بصید رتاختی
در پی سود و دویده بهر کیس
جانها کنده برای دیگران
در سبب چون بنگری در درد سر
پس گمان از مکسبی خاقان شده
پس سبب کردان چو دم خر بود
پس کسی از عقد زنان فارغ شده
در سبب کبر و تکبر هم دلیر
جز استثناست این جزم و مدار
آنکه چشمش بست کرچه کرنبات
چون مقلب حق بود ابصار را

وز طبیبان و قصور فهم نیز
غافلی و بی بهره بود از سوار
سنبشان مجروح از نحول لگام
رایض چستیت استادی نما
جز ز تصریف سوار دوست کام
گل نمونه آن و آن خاری بدو
بر گلوی جاکه میکوبد لسگد
کشته اند از مکر یزدان مجتبب
باز یابی در مقام کاو و خر
که بجوئی تا کیستان خفته کا
نیست پیدا او مکر افلاکی است
سوی جب رفتست پرت دیده
خویش را در صید خوکی یافتی
نارسیده سود و افتاده بحبس
خویش را دیده فتاده اندران
پس چرا به ظن نکردی در سبب
دیگر زنان مکسب عریان شده
یکتنیه بر وی حرام کشتی بهتر بود
پس کس از عقد زنان مدلول شود
کو پس آنهاست بنهانش بپرس
تا نگوئی خر را بزنماید این قدر
تا حولی اندر دو چشمش خر بنات
که بگرداند دل و افکار را

وز پشیمانی و قصور فهم تام
اوطبیبرا که یولار سز آنذر
انلرك که انفز کمدن یاره در
کیمدر او ستده کی وافق کل
صنعه سرکردانی کمدن مدام
سوی بستانه کلا یجون کیتمشلر
عقلا بله دیه کلری اولمز سند
او اطبا بنده اسیابدر
بافلستا صطیله کربکاوی تک
یك اشکلکدر تفاوت خفته وا
هیچ دیمزسین که مبتدل کیمدر
صافه براوق آندرك اما که عجب
آنهو صیدك جانبن ایدرك برا
فائده آر دیکه قوشدرك زاده
خلق ایچون قازدرك بنجه یلك تاغ
یلون سیده نامرا اولمیه
چوق کشی کسیله خاقان اولیلر
پس سبب عینیله دم خر اولور
عقد زنله چوغی مدلول اولیلر
کو آنکا آلشده آعلی کثیر
چون خری بز کو ستر بخوکران
کیم تحویل دل و افکار ایدر



اسلم شیطان درآنجا شد پدید
این سخن پایان ندارد ار کروه
بین مبادا که بوستان ره زنند
از خطر پرهیز آمد مقترض
در فروج جولی خود سر تیز به
گرنمی گفت این سخن را آن پسر
خود بدان قلعه نمی شد خیشان
کان بند معروف و پس مهجور بود
چون بکرد او منع دلشان زان مقال
رغبتی زین منع در دلشان زیاد
کیست کز ممنوع کرده ممتنع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد
پس ازین بفزود ریه قدر کثیر
کو مدار ان حام آشنا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم
رو نگردانیم از فرمان تو
یك استثنا و تسبیح خدا
ذکر استثنا رحم مبنوس
صد کتاب آمد بجز یکبار نیست
این طرق مخصص این یك خانه است
کو نه کو نه خورد و نیها صد هزار
از یکی چون نیمه کشتی تو تمام
در مجاعت پس تو اجوار بود

اسلم شیطان بویبرده آشکار
بو سوزك یا مایی بو قدر ای کرده
اولیله که بو لیکزاوره هوس
هر خطردن اجتناب در مفترض
کو فرج جو این عقل تیز ایت
سو یله ایدر بو سوز ریدر
کیمزایدر قلعه یه جیلی آنك
اولکه معروف اولیله مهجور در
چونکه منع ایتدر بو متعدن دلده کا
رغبت ایتدر بو ممنوعدن اولا
کیمدر او ممنوعدن اولا ممتنع
اهل تقوایه نهی تبغیضدر
اشته بوندن صدکسی کراه شد
قی دن اور کمز هیچ حمام آشنا
پس دیدیلر امر یکز اولدر مطاع
ایتمیز اعراض بزفرمانلردن
قوت نفسه ایده بخه اعتماد
احتیاط ذکر استثناده حال
بوز کتاب وارایسه مهجور آنجق
بوبخه راهك مخصصی بر خانه در
دور لو دور لو بیه جکلر واردر
چونکه برتن طلو یارایسن تمام
ایچلنده سنکه احوسینا دوم

| | | | |
|---|---|---|---|
| جاره را تو خانه بینی لطیف | دام را تو دانه بینی ظریف | جاره کی من خانه کو رشن لطیف | تو زاغی هم دانه کو رشن لطیف |
| این تفسطه نیست تعذیب ذات | می نماید که حقیقتها کجاست | سفسطه صنعه بود تعذیب خدا | کو مستر جمله حقایق انتما |
| انکه انکار حقایق میکند | جمله کی او بر خیال می تند | کیمکه انکار حقایق میکند او | هیچ خیالی آنمش بوریده بو |
| او نمیبوید که حسبان خیال | هم خیالی باشد ت چشم بمال | او دیمز که بوید بر ظن خیال | بر خیالدراه وسیل چشمکدآل |
| ایمن تحقیق پایان ندارد دآن ورق | برگرفتند از پی آن در طریق | بوسوزک پایانی بود قدر افزونتر | طوطی بر او قعله بوند طریق |

رفتن پسر آن سلطان بجکم الانسان حریص علی ما منع ما بندگی خویش نمودیم و نیکی خوی بد تو بنده ندانست چون بسوی آن قلعه ممنوع عنه و آن های و هیتهای بدر رازین پا نهادن نا درجاه بلا افتادند و ایشانرا نفوس نوآمده میگفتند الم یانکم نذیر ایشان کویان و پیشیان جواب میدادند که لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

الانسان حریص علی ما منع حکیمکه سر بنده کی اظهار دیکن بپلز که تو خویک که پنجه فتو لا نور قوله بدر لرنیک جمله وصایا سنی ایاطری السنه آلوب قلعه ممنوع طرفه کمحه لری تاکه چاه بلایه دوشدیلر و بوحاله نفوس نوآمده دیرار الم یانکم نذیر دینلدکده پیشیان او لوب جواب بیردیلر که لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

| | | | |
|---|---|---|---|
| برو رخت کندم منهی زدند | از طویله مخلصان بیرون شدند | کندمه منهی رخشک اوردیلر | مخلصان راهندقاری اولدیلر |
| چون شد ندا ز منع و نهیش کرم | سوی آن قلعه بر آورد ند سر | منع و نهیندن ایدوب اغماض عین | قلعه رآیک طلوتدیلر غار وشین |
| بر ستیز قوا شاه مجتبی | تا بقلعه صبر موزمش با | قوا رشاه ایندیلر لج و عناد | همش باقلعه سین ایندیلر مراد |
| آمدند از زعم فعل بند تو ز | در شیار یک برگشته زو ز | کلدیلر چون عقله رغما او زه | کیجه دیر برگشته روزان کو نوزه |
| اندران قلعه خوش ذات الصفوف | پنج در در نحو پنجی سوی بر | برعجایب قلعه که ذات العدد | برقیوسی بجری آخر سوی بر |
| پنج ازان چون حس باطن راز جو | پنج ازان چون حس باطن راز جو | برطرف حس کیبی میلی تک و بو | برطرف باطن کیبیدر راز جو |
| زان هزاران صورت نقش و نگار | میشد ندا ز سو بسو خوش بیقرار | هر طرفده بو لنان نقش نگار | ایلدر آنلره جله بیقرار |
| زین قدحهای صور کم باش مست | تا نکردر بت تراش و بت پرست | کل صورا قدا حی ایله اولمه ست | اولمیه سین بت تراش و بت پرست |
| از قدحهای صور بگذر مدان | باده در جام است لیکن از جام | او صورا قدا حنی ترک ایله سن | باده جامده جام دکلدر بارمدن |
| سوی باده بخش بگشا بهن فهم | چون نرسد باده خیا بو جام کم | باده ویرن کیم ایسه آچ اکم فم | چون کله باده او لور می جامه کم |
| آدما معنی دلبندم بجوی | ترک قشر و صورت کندم بکوی | معنی دلبند آرا ای آدمی | قشر ترک دستمه هر دم کندمی |
| چونکه ریکی آرد شد بهر خلیل | دانکه گندم بست معزوای خلیل | چون خلیل الله ایچون اون اولدی | بیلکه بیذاعا و لدر معزول عموم |



| | | | |
|---|---|---|---|
| صورت از بی صورتی آید فرود | همچنان کز آتشی زاد دود | بی صورتدن صورت اولور پیدا | چون که آتشدن دخان بیدا علة |
| کمترین عیب مصور در خیال | چون بیابی بینیش آرد ملال | خصمت تصویر ده کمتر عیب | باقمه چوق ویرر ملامت بلا سبب |
| حیرت محض آردت بی صورتی | زاده صد کون آلت از بی آلتی | محض حیرت صورتی بی صورتی | دور اولو آلت طلو غرر بلا آلتی |
| بی زدستی دستها باقد همی | جان جان ساز د مصور آدمی | السز الر یا یمه ده هر آن دمی | آدمی تصویر ده قیلدر جان جان |
| همچنان کاندر فراز هجر و وصال | می شود با فیده کو ناکون خیال | شویله که هجر و وصالدن نا ملال | پنجه خو لیالر دو زرا و مستقل |
| هیچ ماند این مؤثر با اثر | هیچ ماند با نمک و نوحه با ضرر | بو مؤثرا و اثرله هیچ اولور | با نمک و فریاد بو ضرر له هیچ اولور |
| نوحه را صورت ضرر می بلورست | دست خایند از ضرر کش نیست دست | نوحه صورتی ضرر ده یوق صو | دست او وار ا رامست بیلیچ ضرر |
| این مثل نالایقات ای مستدل | حیله تفهیم را جهد المقل | بو مثل لایق دکلدر ای مستدل | حیله در تفهیم ایچون جهد المقل |
| صنع بی صورت نیارد در وجود | تن بروید با جواس و آلتی | صنع بی صورت بیار بر صورتی | تن بیار آنده حواس و آلتی |
| تا چه صورت باشد آن بر تر وجود | اندر آرد جسم را در نیک و بد | ناکه وقفیجه او لور بر صورت او | نیک و بدن جنس وضع ابزار خو |
| صورت نخت بود شاکر شود | صورت مهلت بود صابر شود | صورت نفت اوله شاکر اولور | صورت اصهار اوله صابر اولور |
| صورت حلمی بود یالان شود | صورت زحمی بود نالان شود | صورت زحمی کورر نالان اولور | صورت زحمی کورر نالان اولور |
| صورت شهر ربود کبر د سفر | صورت تیر بود کبر د سیه | صورت تیر کورر کبر د سیه | صورت شهر رکورر ایلر سفر |
| صورت خوبان بود عشرت کنه | صورت غیبی بود خلوت کنه | صورت خوبان اولد عشرت ایدر | صورت غیبی اولد خلوت ایدر |
| صورت محتاجی آرد سوی کسب | صورت بارو وری آرد بنفیب | صورت محتاجی کسبه سوق ایدر | اهل زور رجور و فقیه سوق ایدر |
| این خدو دانه از ها باشد برون | داعی فعل از جمال کونه کون | خارج وحد و حصر در بو کلام | فعله دائر دور لو دور لو دو لام |
| لیک نهایت کیشها دیشها | جمله ظل صورت اندیشها | مذهب و صنعته اولمز حد و عد | صورت اندیشه ظلی تا ابد |
| بر لب بام ایستاده قوم عوش | هر یکی ابر زمین بین سایه اش | طلام کنار نده طلور رحیلی کشی | هر بر بنک سایه سی بر ده رشی |
| صورت فکرت بر بام مشید | وآن عمل چون سایه بر اکاه بید | صورت فکرا و لدر بام اورزه شید | سایه وش اعمال ارکانده بید |
| فعل بر ارکان و فکرت مکتسم | لیک در تاثیر و صنعت نا تمام | فعل ارکن و فکرت اورزه کیر نور | لیک و صنعت ماثر نده بر نور |
| آن صور در بزم کز جام خوشست | فائده او بیخودی و بی هشی است | جام خوشی بر منک اوسه صور | بیخودی و بیهشی اولور اثر |
| صورت نان و نمک کان نعمتست | فایده تن را قوت و قاع | ماده سی قوجه صورتی لعب و جماع | فائده بیهشلکی وقت وقاع |
| صورت آن و نمک کان قوتست | فایده جان آن قوت بی صورتست | تو زانمک صورتی بر نفت او | فائده سی قوت بیصورت او |

در مصاف آن صورت تیغ و سپر
مدرسه و تعلیق و صور نهان
این صور چون بنده بی صورتند
این صور دارد ز بی صورت وجود
خود از و یابد ظهور این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان
گرچه خود اندر محل افتکار
فاعل مطلق یقین بی صورت است
گه گه آن بی صورت از کتم عدم
نامد دیگر دار و بر هر صورتی
باز بی صورت چه پنهان کرد او
صورتی از صورتی دیگر کمال
پس چه عرضه میکنی ای بی خبر
چون صور بنده است بر فرمان محمود
در تضرع جوی و در اخفای خویش
ور ز غیر صورت بنود فرد
صورت شهر که آنجا میروی
پس بمعنی میروی تا لامکان
صورت یار که سوی او شوی
پس بمعنی سوی بی صورت شدن
پس حقیقت حق بود معبود کل
یک ز بعضی او سوی دم کرده اند
یک آن هر بیش این ضلالتم

نا یدش بی صورتی یعنی ظفر
چون بدانش منصرف شد گشت طی
پس چرا در نفی صاحب نعت آند
چیست پس بر موجد خویشش جحود
نیست غیر عکس خود انکار او
سایه اندیشه معماردان
نیست ننگ و خشی انکار
صورت ناورد دست او بی آلت است
هر صور را رو نماید از کرم
از کمال و از جمال و قدرتی
آمد ندا از بهر کد در ننگ و بو
گر بجوید با شد آن عین ضلال
احتیاج خود بمحتاج دگر
ظن هر صورت به نیشیمش بجود
گر تفکر جز صور ناید به پیش
صورت کان بیتو ز آید در وجود
ذوق بی صورت کیید ای غوی
گه خوشی غیر ز غایت و مکان
از برای مونسیش میروی
گرچه زان مقصود و حق ناظر بود
گر بی ذوقی است میران سبل
گرچه سر کل است هر کم گرده اند
می نهد داد سر از راه دوم

جنگده دار و تیغ و تیر صورتری
مدرسه هم آنده تعلیق صور
بو صور از بی صور تا بعلری
بی صور از دن بولور صورت وجود
کار را یار کند بدت هر دم ظهور
صورت دیوار و سقف هر بیوت
گرچه افکار ایچره یو قدر ننگ و خوب
فاعل مطلق که بی صور تدر او
کاه کاه کتم عدم بی صور
تا که هر صورت بولور آندن صور
بنه بی صورت اوله پنهان رود
صورت استر ایسه صور تدن کمال
پس بیکون ایلر مین عرض احتیاج
غیر بر محتاجه که او سندن آچ
صورت تشبیه ایله هیچ ابتدن
چون تفکر ده صور دن غیر را
صورت کان بیتو ز آید در وجود
صورت یاره که سن عزم ایلدک
معتنیده بی صور ته عزمک ننگ
فی الحقیقه حق او لور معبود کل
یک ز بعضی قویر وغه طوتمش ترک
یک ز بعضی اوله پنهان فسنده بو سری

آن

اوکه

آن سری یابد آن راه این زام
چون که کم شد جمله جمله یافتند
این سخن پایان ندارد آن کرو
صوفی دیدند با حسن و شکوه
دیون ایشان در قصر آن قعده ذات الصور نقش رو
دختر شاه چین را دیهوش شد رو در فتنه افتادن
و تفحص کردن که این صورت کیست
خوب رویان دیده بودند آن قرین
زانکه افیون نشان از نرگس است
کرد فعل خویش قعد مس ربا
تیره غمزه و وخت دلرایی کمان
قهرمان صورت شکین بسوخت
چونکه روحانی بود خود چون بود
عشق صورت در دل شه زاد کان
اشک می بارید هر یک همچو میغ
ماکسون دیدیم و شه را آغاز درد
انبیا را حق بسیار ستاز ان
کانچه میکارد زند دیدغیر خار
تخم از من برکه نار یعنی رسد
تو ندانی واجبی آن دست
او تواند نامه این تو آن خواند
این تو یی ظاهر که بیند در تو یی
بر صدف لرزان چرا ایمان کهد
تو نبی تا با تو باشد این ولی

لیک از ین رفتند در بحر عمیق
کاسها محسو ر و افیون نایدک
جامه رنیه دوشدر افیون شده
یا بر فعلک او حصار شش بنا
الامان و الامان ای با بان
آتشی در دین و دلشان در فروخت
بنجه قرنی ایدین صورت حرام
شد در کور دک شه بو فکر دن
انبیا نک حقی بود در امتنه
اکه یکین شیدن بترابت دیکن
بندن آل تخمی که نار یعان دیره
یعلدک اسن وار لغی واجبکی
اوسن اما بوتن اولان سن دکل
ظاهر اولان سنکی صاندندر سن
ای کهر اصداف ارزانی بدر
سن دکلسین سنکه سنده اولیسن

بنجه یک خوب کوزلی ایدن قرین
جامه رنیه دوشدر افیون شده
یا بر فعلک او حصار شش بنا
تیر غمزه قبه ایر در بی کمان
بنجه قرنی ایدین صورت حرام
شد در کور دک شه بو فکر دن
انبیا نک حقی بود در امتنه
اکه یکین شیدن بترابت دیکن
بندن آل تخمی که نار یعان دیره
یعلدک اسن وار لغی واجبکی
اوسن اما بوتن اولان سن دکل
ظاهر اولان سنکی صاندندر سن
ای کهر اصداف ارزانی بدر
سن دکلسین سنکه سنده اولیسن

قوم دیگر کاو صور کردند کسم
از کم آمد سوی کار بستا فتند
صوفی دیدند با حسن و شکوه
دیون ایشان در قصر آن قعده ذات الصور نقش رو
دختر شاه چین را دیهوش شد رو در فتنه افتادن
و تفحص کردن که این صورت کیست
لیک از ین رفتند در بحر عمیق
کاسها محسو ر و افیون نایدک
جامه رنیه دوشدر افیون شده
یا بر فعلک او حصار شش بنا
الامان و الامان ای با بان
آتشی در دین و دلشان در فروخت
بنجه قرنی ایدین صورت حرام
شد در کور دک شه بو فکر دن
انبیا نک حقی بود در امتنه
اکه یکین شیدن بترابت دیکن
بندن آل تخمی که نار یعان دیره
یعلدک اسن وار لغی واجبکی
اوسن اما بوتن اولان سن دکل
ظاهر اولان سنکی صاندندر سن
ای کهر اصداف ارزانی بدر
سن دکلسین سنکه سنده اولیسن

اوکه دمدن باشه بولور یه طرتو
ضایع اولوب جمله جمله بولور
بو صوزنک پایانی یوقدر اوکرو
اول قصه ذات الصور نک قصر نده آنلرک شاه چینک
دختر نیک بر تصویر بینی کوروب دیهوش اولوب فتنه یه دوشمکلری
بو صورت کیمکدر دیو تفحص ایله لری
لیک بو بز بحر ابدی غایت عمیق
جامه رظاهر ده افیون نایدک
دوشدر اوجی ظاهی نا قعر بلا
الامان و الامان و الامان
دینلرک هم دللرک ایتدر کباب
فتنه سی هر لحظه دیکر کون نمایان
پاره لنر کویا رغم سنان
الراوب دیرلر بر راه آلی یوق
چونکه یمین در مشدر اوشاه اهل
که چنین ایتدیلر آخر نکسته
او چنین جا بنده بولنر بین سکن
سن بر مله اوچکه او قدن صوکره
هم بنه دیرسین که واجب اوغنی
اویله سنکدر که ما و من دکل
بونده جانب اوله سن بی سوتن
فی سبیل الله بیله ایکیلکدر راهزن
سنکلکین بیلر ایکیلکدر راهزن

یا دو صر غیب ایدر آخر فریق
جانب کمدن کلوب کلر اولیلر
کور دیلر بر صورت رغنا شکوه

توی آخر سوی توی اوّلست
توی تو در دیگر آمد و فنیست
آنچه در آیینه می‌باید جوان
زنگ شاه خویش بیرون آمدیم
تا بدانستیم قول شاه را
تنگ در افتادیم در خندق همه
تکیه بر عقل خود و فر و شکوه خویش
بی‌غرض دیدیم خویش و بی‌رمق
علت پنهان کنون شد آشکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا
در تفحص آمدند از اندهان
بعد بسیار از تفحص در مسیر
نه از طریق گوش بلکه از وحی هوش
گفت نقش شک بر دین است این
همچو جان و چون جنین جانت اندرون
سوی او فی مرده دارد و نه زنده زان
غیرق دارد ملک بر نام او
وا نمان دل کش چنین سودا فتاد
این هنر ای آنکه تخم جهل کاشت
اعتماد کرد بر تدبیر خویش
بیتم ذره زان عنایت به بود
ترک ملک خویشتن گیرا امیر

اولند نذر بینه آخر کسی تو
مشکلت بر عزیز مشکله دین
آن که آیینه ده کوره جوان
شاه امر را یله قیلدق بزمعز
شاه قولنگ بز معانو ردق بزلری
اشته دوشدک خندقه بزسزلری
کندی فعلنه ایدر اعتماد
کندی ظلمنه بنده بوق رزق فرض
شمدی اولدم گیرفتی علت آشکار
ذکر حقدن سایه ده بهتر کوزل
بیک عصادن برکور و کوز بهتر
دوشدیلر اندوه ایله تفتیشه اب
خیلی تفتیش ایلدیلر اوشاهزاد
گوش طریقیله دکلدر وحی و هوشلر
دیدر نقش شک بر دین اولمز این
گیزلیه رکو یا که جاندر یا چنین
واره مزسویله اصلا مردوزن
نامنه ایلر ملک غیرت تمام
وای اگاکه دوشه بو سودالره
تخم جهلی اکنه بودر سزا
گندی تدبیرینه ایدوب اعتماد
اولسه بر ذره عنایات خدا
گندی ملکنگ ترک ایلدی امیر

کلدی تنبیه و صدقی ایجون ندا
بویله گندگ کوره نه بن چیدرین
پیرانی گریده کورمش فیلزن
عاصی اولدق و ایکی طائفه
اولر عنایکریزه آلای آلای
بی ملاحم کوردک الان بهتری
بولدیلر ابتلالره فساد
عینی مدقوق گبی که بیلز غرضی
ایش ایلشدن گچر اولدق بزلشکار
بوز طبقدن برقناعت ایدل
فرق ایدن کوز در حصادن کوهری
که گیمکدر صورت زیبا عجب
ایلدی پیر شیخ اگا کشف مراد
نیچه سر شیخه دکلدر روی پوشش
صورت شهزاده چین اولمز این
پرده ایواندهٔ مکتوم برگزین
شاه گیزلر اولیه ملکده فتنه
قوشی حی بیلمز ندر اصلا اولهم
اولسون برکسه بویله مبتلا
یندیرگوش ایتیه نه بودر جزا
که اولورم عقلم ایله برمراد
نیچه بیک تدبیرون اعلا بر صفا
وار عنایت قایوسنه اولر امیر



این بقدر حیله معدودیست | زین حیل تا تو نمیر رسودیست | اولمدر قدر حیل معدومی تو | بوحیلدن بعد موتا اول شو
حکایت صدر جهان بخارا | که هر سائلی که از و چیزی بزبان | صدر بخارا یک حکایه سن هر برسائلر که صدقه و غنایم
خواستی از صدقه و غنایم بدریغ او محروم شدی و از و | لسان ایله برشی استردی محروم اولوردی بر فقیر دانشمند
دانشمندی در رویش بفراموشی و فرط حرص و تعجیل بزبان | فرط حرص تعجیلدن ناشی لسانیله برشی طلب ایلدی فقیر جهان
چیزی بخواست در موکب صدر جهان آواز وی بگرداند | آندن یوز دوندردی هرکون برحیله ایدرکه گاه عورت
و هر روزی نوعی حیلت ساختی و خود را گاه زن گاهی زنهار | صدر تحدیه یا شمغلوب گاه کوزیق کور ییاتدره صدر جهان
و گاه نابینا کردی و چشم خود بسبتی و صدر جهان او را بفراست بشناختی | فراست ایله بیلدی

در بخارا خوی آن خواجه اجل | بود با خواهنده کان حسن عمل | خواجه صدر بخاری از ازل | کار در محبت جانه هب حسن عمل
و ادب یار و عطای بیشمار | تا بشب بودی ز جود شی زنهار | دائما احسان ایدردی بیشمار | کیجه یه دک ایلر ایدردی ازر نثار
زر بکاغذ یار ما بیچیده بود | تا وجودش بود می افشاند جود | زر صاروب بیچه کاغذ پاره یه | بذل ایدردی آنی هر بیچاره یه
همچو خورشید و جو ماه یک پاره | آنچه گیرند از عطا بی بند باز | ماه و خورشید کیمسه یه ایرادسز عطا | هرنه آلورسه و یرر ایدی عطا
خاکرا از بخشش او زر کند | زر ازو در کان و گنج او خراب | خاکه زر بخشش اولمده در آفتاب | کان و گنجک جایدر زیر خراب
هر صباحی یک گره را دایه | تا نماند از همتی زو خانه | هر گونیدن بر کردی هر رایته | اولیه تا کسه آندن خانه یه
میتلا یازدی بدر روز عطا | روز دیگر سیم کاندر آن سخا | بر کونده تخصیص اولمش مبتلا | بر کونی طولدورمورتان آلور عطا
روز دیگر بر علویان مقبل | با فقیهان فقیر مشتغل | بر کونده اولدر سادات مقبل | بر کونده اهل فقیه مشتغل
روز دیگر بر رهی دستان خرام | روز دیگر بر کرفتاران وام | بر کونی سائر فقیره اولور | بر کونده جمع اولور اهل وام
شرط او آن بود که کس با زبان | تو نخواهد هیچ نکشاید لبان | شرطی لکن آجیه کیمسه دیمان | اولیه طالبده اصلا بر لسان
لیک خامش بر حوالی همتش | ایستاده مفلسان دیوار و ش | طوره اطراف ریده هپ یکجه | کویا دیوار و ش اولر صمت
هر که کردی ز ناکهان با لب سؤال | زو بزر در زنش گفتی بگیر مال | کیم ایده آغزی ایله بر کز سؤال | بوکمندن آله هر دم جیه مال
من صمت منکم بجاید یا منش | خامشان را بود کیس و کامنش | هر که خاموشتا و یا خلاص | حسن چقار مزنش بولور خصلتی
تا نماند زر بکاغذ پاره یه | ده زکانم که منم باجوع جمعت | بر زمان بر بیر و یمش ایدر اکا | فور زکاتی باکه بن آچ و کدا
ماند خلق از جذبه بیرا ندر شکفت | منع ایدر بیر ابرام ایلدی | خلقی ابراهیم بدنام ایلدی
پیر گفتا رمز تو بی بی شرم تر | ایدر که جوق بی حیا مین اثنا | دیدرش بندن اد مبتر بی حیا

کین جهان خورد در و خواهی نوز — کان جهان با این جهان کی برسجم — بوجهانی بیدک استر سین او له — او جهان داخی سنک حکمک بوله

خنده ش آمد مار آدآن پیر را — پیر تنها بر دآن تو فیر را — کوله کلدی ویردی پیره جیلی مال — یالکز بو پیره اولدی بو نوال

فیر ان پیر آنچه خواهنده ازد — بنم جبه زر ندید و فی نلسو — پیردن فیر رلسانا استین — آلدی برجبه اصلا خواجه دن

نوبت روز فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص آمد در فقان — چون فقیهلر نوبتیدر ناکهان — بر فقیه حرص ایله زار ایتدی فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود — ناله رفیدی ر دلی بوق فائده — هر نه ایتدی ایسه اولدی رزائده

روز دیگر بار گه بچید پا — پا کشاند در صف قوم مبتلا — ایرته سی کون یا بینی با غلدی او — ایاغی بوق کیبی کزدی سو بسو

لنها بر پای بستاز جب دراست — تا کان آید که او اشکسته پاست — باغلدی ریا بنه جویلر صاغ و صول — تا که صاغ نسبتلر شکسته یا دول

دیدش و بشناخت چیز ر نداد — روز دیگر رو به بچید از لجاج — کوردی بیلدر رویر مدسو ر شی آکا — ایرته سی کون اولدی اعمی کو یا

هم بدانستش ندادش صدقه — از گناه و جرم گفتن هیچ چیز — بیلدر ینه ایندر اصلا کرم — سو یلمک جر میله اولدی متهم

چونکه عاجز شدن مدگونه بگفت — چون زنان او جادر ر سر کشید — هر جیلدن چونکه عاجز اولدی او — زن کبی یا شمغلوب ستر ایندر دی

در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرو کرد او و پنهان کرد دست — طولر ار بر ایله ایندر سر فرو — ایلدر پنهان دست یا در دو

هم شنا سید ش ندادش صدقه — در دلش آمد ز حرمان صدقه — بیلدر ینه و بر مدی احسانی اکا — اولدی رمحروم و مفلس جانی مبتلا

رفت او پیش کفن خواهی بگا — گو بپنجم در بمذ نه پیش راه — بر کفنجی به وار وب یالوار دی او — بر کفنجی به دیدی که بنی صار یکیچه یه بولر اوزره قو

هیچ مکتاب نشین و می نگر — تا کند صد رجهان اینجا گذر — تا ایده صدر جهان آنون گذر — آغزین آچمه سن او نو ر ایله نظر

بو که بیند مرده بندازد بگفن — زد در اندآزدی و چه کفن — ایله احسان کم که آلسون لر کفن — اولکور و کده مرد ایده ظن

هرچه به بهد بنم آن به هم بتو — همچنان کرد آن فقیر جمله جو — بو بله ایتدی ر او فقیر مبتلا — هر نه ویر ر نصفنی ویرم سکا

در بمذ بیچید و در رامش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد — بر کیچه یه صار دی و قویدی همان — بر ر به که معبر صدر جهان

زود در اندازید در روی بمذ — دست بیرون کرد از تجمل خود — ایندر تجمل الینی او زاندر یو — آندر آلتونی مذ او دست او

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله — تا نهان نکند از و آن ده دله — تا که آلیه کفنی او ر زسی — صا قلیوب ایله بکا مشورتی

مرده از زیر بمذ بر کرد دست — سر برون آمد یی و سنش ر بلست — کیچه آلتون چیقار وب ویرمه دی ال — آردی صکره باش چقار دی بر محل

گفت با صدر جهان چون بستم — ای به بسته بر من ابواب کرم — صدر ای صدر جهان آلدم مهله — باب احسان بذن اولدر مشغله

گفت لیکن نامزد رای عنود — از جناب من نبرد ر هیچ جود — دیدر لکن او لیسچه ای عنود — کو رمدک بذن سخا و لطف و جود

سر موتو افیل موت این بود — کز پس ر دن غنیمتها ر سد — سر موتو افیل موت اولدر بو حال — کر او ملدن صکره در لطف و صال

فیر — بو قدر

دو بمن آرند مشتی حمزه خوار — گیر یار نطفه کف خایه فشار — برآوج بولهب رکبی پیر ارمنی — خایه صادر قش کبر ای طولونی
وآنکه ناموسی ست خود را زیر زیر — حمزه دزدی میدهد جانش بگیر — اوکه ناموسد رآفاق او زیر زیر — غمزه ایدر قونیچ قیزار کبر کبیر
خانقه چون این بود باز آر غام — چون بود خرگله دیوان خام — خانقه چون بویله یا بازار عام — برآلای خرگله ایلر ازدحام
خرگهی ناموس و تقوی را زجا — خرچه داند خشیت و خوف و رجا — قنده خرناموس و تقوی قنده در — خشیت و خوف و رجا بیلز نور
عقل باشد ایمنی و عدل جو — برزن و بر مرد اما عقل کو — عاقل استه مرد و زن اولیه امین — قنده امّا اولمان عقل مبین
ور گریزم من دوم سوی زنان — همچو یوسف فتم اندر آفتان — زنلرین یانه قاچیسه م اگر — یوسف آسا جانیمه فتنه دوشر
یوسف از زن یافت زندان و فشار — من مشوم تو زیع بر بیچاره وار — زنون ناله در یوسف زندان محل — باکه اولدر الی خانه مبتذل
وآن زنان از جاهلی بر من فتند — اولیاشان قصد خون من کنند — اوخوایتن جهل ایله وشر یکا — خونیمه قصد ایلر اودم اولیا
فی مردان چاره و آرم نه از زنان — چون کنم که فی از نیم فی از آن — اردن عورتدن بکایوق چاره یوق — ایکیستدنده کلور باکه کدر
بعد از آن کودک بگوشه شکرست — گفتم او با آن دو موا زغم بریست — صیکره امر دکوسه یه قیلدر نظر — دیدم رایکی قیلر ایدیه یم کرز
فارغ از خشت و از بیکار خشت — وز چه تو مادر فروش کنک زشت — خشتدن بیکار خشتدن فارغه — بش کیمسه دار زشتدن فارغه
بهتر از سی خشت کردار دکون — بهتر از آن کوشش طاقت شکن — کورینور نظاهر زنخده چارموز — کونک اطرافنده یونر خشتدن ایو
از نهاد آن کوشش طاقت شکن — کرچه صد خشت است خود را زه کند — اوسه برازده عنایت سایه یی — بنجه بیک طاعتدن اعلا یایه یی
زانکه شیطان خشت طاقت بر کند — چونکه شیطان طاعتک خشتک زند — کرچه یونر خشت اولده اهلی آزار
خشت اگر بر بت نهاده تو است — وآن دوسه موا زعطای آن سبب است — خشت نه رتبه چوقا یسه منعمی تنگ
در حقیقت هر یکی سوزان که آب است — کان اتمام نامه صلة شاهنشهی است — اولیکی اوچ قیلر عطای ذوالمنک
در حقیقت هر یکی موراز دهان — خود منکر همچو کوهی از کلان — اوده امن شه اشکوبدر
تو اگر صد عقل بینی بر درس — برکنه آن جمله را آخیره سرسر — هربری بر ریوجه طاغدن محرز
شحنه از موم اگر مهری نهند — بهلوانان را ازان دل نشکنند — فی الحقیقه هر قیلی صنعت صنیع — آنی بر خونریز قیلر اهب یکسر
آن دوسه تا رعنایت همچو کوه — سد شد او راز مکر هر کروه — سنا و رسین برکلیه ریوزاره — بهلوانان آنچه مزر بالعموم
خشت را بکذار نیکو سرشت — یک ایمن هم مجب از دیو زشت — برعنایت طاغ کبی اولیکی هو — هر کرو بک مکریته صد اولدی
رود و تا موا زکرم یاد ست آر — آنکهان ایمن بجب و هم مدار — خشتی ترک ایت ای نکوخصلت این — یک ایمن اولمه شیطاندن یقین
نوم عالم از عبادت به بود — آنچنان علمی که مستنبه بود — سعی قیلر برایکی قیلر مالکدار — اوزمان ایمن اوبو شوقتی بولور
علم آنکاهی که ویرد دیسه ال — فالک نومی عباد تدر کوزل — علم آنکاهی کوویرد دیسه ال



آن سکون سایح اندر آشنا — بوزجهد اعجمی یادست و پا — بوزمه وقتی بوزکج ایرمسه سکون — دست و پای اعجمیدن صنع دون
اعجمی زدست و پا وغرق شد — میرود سباح ساکن چون عمد — الآیاق صمان را اولور فرق تعمی — بولبول رسباح ساکن هردمی
علم دریاییست بی حد وکنار — طالب علم است غواص بحار — علم بردریاکه بوق حدوکنار — طالب علم اولدی غواص بحار
کرهزاران سال باشد عمر او — اونکرد سیر خود از جست و جو — بنجه بیک پیلر عمر اولسه سیک اکر — جست وجودن قانع اولمز اعتبار

در تقسیر این خبر که مصطفی فرمود علیه السلام منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین باشد که طالب دنیا و طالب دنیا تکرار باشد نه تقسیم — شول خبرک تفسیر یرکه مصطفی علیه السلام منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم بیورمشدر کی بوعلم علم دنیاتک غیریدر اکر علم دنیانک غیر و دنیانک غیر یراولسه طالب العلم دنیا و طالب الدنیا دیمک اولور تکرار در تقسیم دکلدر

مع تقریره و الله هادی الی طریق الرشاد — طریق رشاده یا دیدر

کان رسول حق بگفت اندر بیان — این منهومان هما لا یشبعان — او رسول حق بیورمشدر بریان — بوکه منهومان همالا یشبعان
طالب الدنیا و تو فیر آنها — طالب العلم و تدبیر آنها — این جهان خواهنده و هم بیناش — علم را خواهنده و با انوار بیش
پس دین قسمت چو بکذارد نظر — غیر دنیا باشد آن علم ای پدر — پس بو تقسیمه ایدر ایسک و نظر — علم دنیا اولمز بو ای پدر
غیر دنیا خود چه باشد آخرت — کشت کند زینجا و باشد بهرت — غیر در دنیا دیدیکمز آخرت — برعلم که انکا رهبر عاقبت

بحث کردن سه شهزاده در تدبیر این واقعه — اوچ شهزاده نک واقعه نک تدبیرنده بحثلری

روبهم کردند هر سه مفتنن — هر سه رایک اردو رنج و یک محن — هر بری بر ریوجه طاغدن محرز
هر سه ریک فکر و یک سودا شدند — هر سه از یک رنج و یک محنت رهند — هر بری بر فکر ایله سودایه یار
در خموشی هر سه را حضرت یکی — در سخن هم هر سه را جحت یکی — هر بری بر فکر ایله سوداده زار
یکزمان اشک ریزان همچنان — بر سر خوان مصیبت خون فشان — هر بری بر فکرایله سوداده زار
یکزمان از آتش دل هر کسی — برزده با سوز چون مجمر نفسها — بر زمان آفتشدیلر قان بوندیلر — کاه کاه آتش دلدن هر اوجی بر زمان

مقالات برادر بزرکتر در تدبیر صاحب صورت — بیوک برادر اولریک صاحب صورتی تدبیرنده مقالاتلری

آن برادر کین بگفت کار خوان خیر — این سخن را کوش کن ای مرد خیر — دیر بیوک شهزاده ای خوان خیر — بزدکلمیز ایدنظر نصح غیر
از خشم هر کو جا کرد در کله — از بلای فقر و خوف زلزله — عسکریله بر ایتسه اشکا — خوف شدتدن فقردن ابله
ما همی کفتیم کم نالد ز هرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج — بزدیر زکه ایکله وقت خوج — صبر قیل الصبر مفتاح الفرج

آن کلید صبر را اکنون چه شد
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

او کلید صبر شهدی نواله‌ای
بوخ منسوخ اولیا را ابتلا

ماهی گفتیم کانون رکش مکش
اندر آتش همچو زر خندید خوش

وقت جنگ آید بزن میدان مکن
آتش ایجره زر کجا و لون ایمان

هر سیه را وقت تنگ آنگ جنگ
گفته ماکه پیش مکر دانید رنگ

هر سیه را جنگ او بنجه جای تنگ
بزدرایدک و پر میین اعدا بنگ

آن زمان که بود اسپان را وطن
جمله سرهای بریده زیر پا

اوزمانکه اولد آنلر بروطا
کسیلوب باشلر اولنجه زیرپا

ما سیاه خویش را هی می کنان
که بپیش آید قاهر چون سنان

اوزمان بزعسکری می پیلرز
ایلروید کیتمک ایچون پیلرز

جمله عالم را نشان داد بصیر
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

جمله عالم درد رصبر ایدی نشان
چون صبر در نور صدر اعتنان

نوبت ما شد چه چیزه سر کنیم
چون زنان زشت در چادر شویم

بیزه نوبت کلیمک تا نه بوملن
چوکین عورت کبی زیر شتمال

ای که جمله را کردی تو نوکر
کرم کن خود را و از خود دار شر

خلقه کرمیت ویرن دل اتما
کندینی کرم ایله که بوقمی حیا

ای ز بان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو گشت تو خامش شدی

جمله به ناصح اولنا ای خوشی زبان
کندینه کلدکده خاموش بیان

ای جزو کو بهند شکرهای تو
دور نست این دم چه شد بیهمتای تو

ای عقل بندک جهانه همچو بال
صاکه نوبت کلدی بنجو لکه اوحال

از خور ایش اکنون در زدید
پیشه دیر بر لیش خود خندید

خرلکه ن کیرلی مستهزی ایسک
وارسیده البت استهزا ایدن

وقت بینه و یکران بهای ما
در غمت بیچون زنان وای وای

خلقه بند ایتکده دبر سین تا نه
کندینه غم کلسه زن و ش وای وای

چون بدرد دیگران درمان بدی
دراد مهمان تو آمد تن بدی

غیر بنگ در دینه چون درمان نشین
صاکه مهمان اولسه در دینجا نین

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
بانگ بر خود زن چه شد آواز تو

عسکره نعره بیدی چون کارک بنگ
نفسنه بنجولدی آواز تنگ

آنچه پنجه سال با قیدی بهوش
زان نسنج خود بقیطاقی بپوش

عقلله نسنج ایتدیکک شی یی بلر
اوسکا غلطا قدرکی مسکر و بلر

از نوابت کوش یار ان تا بود خوش
دست بیرون آر و کوش خود بکش

خوشنور دوستلر سندن دیدم
چقار ایک چک قولاغک ای ادم

هر بدر بیهوده خود را دم مکن
یا ودست و ریش و سبلت کم مکن

باش ایدیجی چون خورق ایتمه کتبنی
قیرمه اصلا عرض و ناموسن بیدنی

باز آن تست بر روی بساط
خویش را در طبع آرد در نشاط

بو نساط اوزره منکر چون اولون
برنشاط اول طبعنه ویرمه سکون

ذکر آن پادشاه که ان دانشمند را با گراه در مجلس آورد

او پادشاهک ذکری که زور ابله بر دانشمندی مجلسنه کتوردی

و بنشاند و ساقی شراب عرضه کرد او روی با گردانید و تهدی

ساقی عرض شرابایلدکده یوز دوندیروب سرد لکایلدکده

اغاز کرد ساقی را گفت بی در بطیعش آر ساقی چندی بر سرش

ساقی پادشاه دیدی که طبیعتنه طوقون ساقی بایشه برتاج

زد و شراب بجوردش داد

اوردی و شرابی ایجوردی

پادشاهی بستاند بزم خویش
بیکدشت اینجا فقیهی بد ترش

وارایدی بر پادشاه مست می
گیجه‌یه‌راویرمدن فقیه باک ایدی



کرد اشارت کش درین مجلس کشید
وز شراب لعل در خورشی دمید

پس کشید ترش لبشه بی اختیار
بشست در مجلس ترش چون خار

عرضه کردش می ندیرفت از ستم
از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخورد م شراب
خوشتر آید از شرابم زهر ناب

بهن بجای می مرا زهر دهید
تا من از خویش و شما ازمن برهید

می نخورده عربده آغاز کرد
گشت در مجلس کران چون هر که درد

همچو اهل نفس و اهل آب و گل
در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق نخواهد خاصگان را در کمون
از هوا برار جز در ریشه بون

عرضه میدارند بر محجوب جام
حس نمی یابد ازان غیر کلام

رو همی گرداند از ارشاد شان
گوش نمی بیند بدیده داد شان

گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی
صد نصیح اندر درونش در شدی

چون همه نارست جانش چیست نور
که افکند در نار سوزان تخم شور

مغز بیرون ماند و قشر اندر گفت رفت
گل شود از قشر معده کرم و زفت

نار دوزخ جرکه قشر افشار نیست
نار را با هیچ مغزی کار نیست

ور بود بر مغز نار شعله زن
بهر تحقیق دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده
مستمر آن در گذشت و تا مده

مغز قشر و قشر با مغفور از او
مغز را پس چون بسوزد دور از او

از عنایت گر بگوید بر سرش
اشتها آید شرابا احمرش

در نگوید ماند او بسته دهان
چون فقیها زشربت بزم آن شهان

گفت شه با ساقیش کای نیک پی
چه خموشی ده بطبعش آر هی

هست پنهان حاکمی بر هر خرد
هر کرا خواهد بفن او بر برد

آفتاب مشرق و تنویر او
چون اسیران بسته در زنجیر او

چرخ را چرخ اندر آرد از زمن
چون بخواند در دماغش نیم فن

بر اشارت قبله‌ای کو مکسوف شد
بو شرابه تا بجوید او سنوار شد

پس کشود و دیر آنی بی اختیار
اکشیدوب یوزینی اوتوردی بیقرار

عرضه می قبله‌یرا بستد ز احترام
شاه و ساقیدن ایه و بچشم و داع

ایجدم عمر مده اصلا بن شراب
یک کلور بالکا شرابدن زهر ناب

می برینه زهر صفون ساقی بگا
بوله یم سزدن و کندیدن رها

ایجدی می عربده یله جلد زار
مجلسه ویردی کی انفاق بیشمار

عیش ایله اهل نفس و آب و گل
بریزه جمع اولدی اصحاب دل

حاصکانه حق حقی قیلمدام
بیشه بون سرزاولور ایراده‌م

عرض ایدر آنلره مجوبانه جام
برکلامدن غیر حس ایتمز عوام

بلکه ارشد ویدن ایلر اجتناب
کوزی ریوق که کوره دایجاب

کوشدن حلقینه دک یولر اولمگه
شهر نصح اولدم درونه کیرمه

مغز خارج قالدی کندی قشری
ساکنا اولمه وآرانکه طبعنی

نار دوزخ یا قدینی قشر وجلد
فن ایله بهرنه دیلر ایله او آن

مغزه کار ایلر می اصلا نار ودد
چون اسیران یا غیله زنجیرینه

یشمه در او یا قفه ظن ایتمه سن
برفشا و قور دماغین تیمه سن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد — مهره زو دار او دیت استاد زرد — هر عقل که عقل دیگر سخره بود — نرد یاری در رهگشی قدر مهره بود

چند سیلی بر مهرش زد گفت کین — در کشید از بیم سیلی آن زمین — او در بر تاج سیلی هم بدید — سیلی خود را به سیلی آلدر بدید

مست کشت و شاد و خندان شد چو بید — در زمین می و مضاحک رفت باز — مست اول شاد و خندان تا گزاف — با شکر مضحکه هم لاف و لاف

شیر گیره خوش بشد اندک بزد — سوی میر زرفت تا میزک کند — نیم مست اول قدح او در دمی — تا خلایه کند در قیلوه کوه

یک کنیزک بود دار میر رجوع — سخت زیبا و ز قرمانان شاه — بر کنیز دار ابدی آنده هیچو ماه — یک بر اشغلید را او اقبال شاه

چون بدید او را دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستم پرداز ماند — کور دیگی دم اغرنی آجدر خالدی — کند عقلی هم وجودی لرزه جو

عمرها بوده غریب مشتاق دوست — برکنیزک در زمان در زد دست — عمر را کنبک کجش مشدر دست — بی حیا با او کنیزه او ورد دست

پس طبیبه آن دختر دنبره فراشت — برنیامد بادی دسودی نداشت — چابلاندر چوخایا غرد در قیز علی — چاره یوقا صلاحلا خلاعه یلاولی

زن بدست مرد در وقت لقا — چون خمیر آمد به دست نانوا — وقت لقیا مرد الینه کچه زن — دست نانیزده خمیر آسا اسن

پسر شد کاهیش نرم و که درشت — زود برآرد جاق جاقی زیرشت — پسر یرا ولدر کاه یوشق کاقتی — یو مریفی آلنده حاصل جاق جاقی

کاه بهنش واکند در تخت — دلهش آرد کوهیک لخته — که اینه چکدر کویا تخته وش — طویلدر کاهی خودر لخته وش

کاه ریزد در وی آب و گل تنگ — از تنور و آتشش سازد دمک — کاه تیز در و یو زیتی کاه صو — او شندر کی آتش چک ایلدر او

اینچنین بیچید مطلوب و طلوب — اندرین لعبه مقلوب و قلوب — بو ویله جه مطلوب و طالب مضطرب — بو اویون مقلوب و قالب لعب

لیک لعب نهان شود با زنده است — پیر عشق و عاشق را این فن خوش است — بو اویون صنعه زن و شو هر در — عاشق و معشوق و لنز بویدر

از قدیم و حادث و عین و عرض — بیچنی چون و لیس و این و آن منقرض — کر قدیم و حادث و عین عرض — ویس و رامین کبی منظر نقرض

لیک شد لیلی هر یکی رنگی دگر — بیچنی هر یکه نوعی رنگی در — هر بر یک لیلی امگه دگر

مثنوی و زنده گفته شد هزار بیش — که مکی اندر مثنوی زو تو نه کبیر — شو هر ایله زنده و یندر بر مثال

آن سبب کرد که خاکم بیخ کاه — خوش حیا باشد ز داد اندر گناه — ویر مدیمی جنگه او کردن بشی

کانچه تو با او کنی ای معتمد — از به و نیکی خدا با تو کند — حق جزا ایلر سنا کای معتمد — دسته نانیزده خمیر آسا اسن

حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی — فی عفیفی مانده ش وفی زاهدی — کندی عفت همده زهد اولدر سنه

آن فقیه افتاد بر آن جور زار — آتش او اندران چنبه فتاد — آتشه او یندی بو شدر عجیب

جان بجان بیوند و تا بها خمید — چون دو مرغ سر بریده می طپید — ایکی مرغ بسمل آسا یر تجیج

چه حیا چه دین چه زهد و چه خوف جان — چه سقایه چه ملک چه ارسلان — نه حیا نه دین نه زهد نه خوف جان — نه سقایه نه ملک نه ارسلان





همشان افتاده اند رعین و عین — فی حسن بیدآست اینجانی حسین — نه حسن غالدر او دمده نه حسین

شد طریق او را زو باز گشت — انتظار شاه هم از حد گذشت — حد دن آشدر انتظا شار شور

شاه آمد تا به بیند واقعه — دید آنجا زلزال القارعه — کلدر شه تاکه کوره نه واقعه — کور در او لمش زلزله القارعه

آن فقیه از بیم برجست و برفت — سوی مجلس جام را بربود و تفت — او فقیه خوف ایله صیحار دیمان — مجلسه وار دور وجام آلدی او لمان

شه چو دو رخ برسر او در بر نگار — تشنه خون دو جفت بد فعال — شه جهنم کبی او لمش پر شرار — ایکیسینک فاننه تشنه جو ماز

چون فقیهش دید رخ پر خون و تهر — تخم خونی کشته همچون جام زهر — خون فقیه کوردی قیز ارمش دی دیمان — جام زهر آسا هر ادید رتبه

بانگ زد بر ساقیش کای کرم جان — جه نشستی خیره ده در طبعش — ساقیه جاغر دی کای خوش خصال — طور مه او تورمه شونک طبعی ال

خنده آمد شاه را گفت ای کیا — آمدم با طبع آن دختر ترا — دختر کی طبعی ایله کلدم سکا

پادشاهم کار من عدلست و داد — زآن خودم که یار را جودم مراد — یاد شاهم کارم اولدر عدل و داد — بید وکدن استرم بیسون عباد

آنچه از من نوشم همچو نوش — کند هم در خور دیار و خویش و نوش — آنی که بن ایچرم بو نوش وش — دوسته لایق کوره مم کا اولدی

زآن خورانم من غلامانرا که من — که خورم من خود نریخته با کنام — بنده کانه ویره یکم جمله طعام — بمب غلامانم آنی بیرم بن

من چو پوشم از خز و اطلس لباس — زان پیوشانم حشم را نی بلاس — اطلس و خزدن نه یکمه مسه لباس

شرم دارم از نبی ذوالفنون — البسوهم گفت جانبسون — بنده فرآندن جحاب ای ذوفنون — البسوهم دیدی جانبسون

مصطفا کز این وصیت باز گفت — اطعموا الاذناب جانا کلوا — مصطفا قیلدی وصایای نوش — اطعموا الاذناب جانا کلون

دیگر از ابس بطبع آورده — در صبور رجست و راغب کرده — دیکر انی ایلدک امره مطیع — صبره ترغیبا ایلدک بیلدک ربیع

هم بطبع آورد بمر در خویش را — پیشوا کن عقل صبر اندیش را — مردک کندینی قیلق امره رام — عقل صبر اندیشی ایله ایلدم

چون فلاد وزی صبرت پر شود — جان باوج عرش و کرسی بر شود — ساکه صبرک بهیر کی چون اولدی — عرش و کرسه جانی استرسین و

مصطفا که چو صبرش شد براق — برکشانیدش ببالای طباق — مصطفا یه کورکه صبر اولدر براق — بالا آجوب ناکیسدر بالای طباق

حد ندارد این سخن او تر برآن — کانتظار تست آن شه زاد کان — بو سوزک هیچ حدی یوقدر و نه کمال — قصهٔ شهزاد کانه تیز کن

رو آن شدن شاه زادکان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان عشق نزدیکتر باشد اگرچه رآه وصل مسدود است بقدر امکان

بحث و ماجرا تا مندمقصوده جانب ولایت چینه معشوق مقصود ظرفنه شهزاد کانک روانه اولمسی تا بقدر امکان مقصوده یقین اولمغه رغبر قدر رآه وصل مسدود ایسه

| | | | |
|---|---|---|---|
| شدن نزد یکدیگر محمود و ایاز است | وحی اول درجه یقین اولش محمود و احمد و حمد | | |
| این بگفتند و آن گشتند زود | هر چه بود اندر بار خانه آن لحظه بود | بوقت بیدار شدن اولیا چو روان | هر چه بادا باد اندر یار جان |
| صبر نکردند و صدیق شدند | بعد ازان سوی بلا رجهیدن گرفتند | اختیار حیدر ایدوب صدیق بکن | عزم چین اولور همان دم میلنی |
| والدین و ملکی را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند | والدین و ملکی هپ ترک ایلیدیلر | راه معشوق نهانه کیندیلر |
| همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشقشان بی پا و سر کرد فقیر | که سریردن ادهم ابراهیم وش | عشقلری بی پا و سر کندویدی |
| یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی | خویش را افکند اندر آتشی | یا خود ابراهیم مرسل خوش هم | کندینی آتشه آتش یخره بولدی |
| یا چو اسمعیل صنبار مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید | یا خود اسمعیل صنبار وفا | خنجر عشقه ایدوب کندینی فدا |

| | | | | |
|---|---|---|---|---|
| حکایت امرء القیس که شاه عرب بود و بصورت و جمال یوسف عهد خود بود زنان عرب چون زلیخا مردانه او و شاعر طبع قضا نیک من ذکری حبیب و منزلی گفته های او چون همه زنان او را بجان می جستند ای عجب غزل و نالهٔ او بهر که بود مکرر دانست که اینها تمثال معشوقی نیست که بر تخته خاک نقش کرده اند حاجت دیرا حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزند کرخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از اقلیم برفت و در طلب پادشاهی که از اقلیم منزه است | | | | |
| امرئ القیس از ممالک خشک | هم کیشه ش عشق از خطهٔ عرب | امرئ القیس اینه دی ملکنه وداع | ملکت عشقی ایدوب روحه نقاب |
| تا بیامد خشت می زد در سبوک | با ملک گفتند شاهی از ملوک | تا بیوکه کلدی اولدی خشت زن | آنده وار ایدر ملک اینده بیلین |
| امرئ القیس آمد ستا بیخا بکید | در شکار عشق وحشی میزند | امرئ القیس ایشی بیوندی مکان | خشتدن ایتمش انی عشقی نهان |
| آن ملک بر خواست شب پیشش بتاخت | گفت ورا ای ملیک خوبرو | او ملک نه لقدر کیجه کندراکا | دیدی اکا ای ملیک خوش لقا |
| یوسف وقتی دو ملکت شد تمام | هزارام از بلاد و از جمال | یوسف آسا ایکی ملکت بر کمال | هم بلاد و بنده وار سنده جمال |
| کشته مردان بندگان تبع او | واندنان ملک مه بیوچ او | جمله مردان بنده یتمک ننگ | زنلر ایسه جاه بی سیمک ننگ |
| پیش ما باشی تو تخت ما بوس | جان ما از وصل تو صد جان شود | بوبنده نشر یتمک سعادتدر بزه | جانه وصلک خیلی تقدیر بزه |
| هم من و هم ملک من مملوک تو | ای کامت ملکها مترک تو | بن وهپ بوما ملک ملکک ننگ | همت ایله ملک مترو کک ننگ |

قصه

مورچه



| | | | |
|---|---|---|---|
| فلسفه گفتش نبی داد و خموش | تا گمان واگرد از سر او می پوش | سوی بر ایدر لا بالی او خوشش | یا گمان قالدر دیو زن اوی بوشش |
| تا چه گفتش و بگوش از عشق درد | همچو خود در حال سر دانش کرد | عشق درد دن زه دیب کوشش | گندر یکی قوید یر عشق دوشنه |
| دست او بگرفت و یار او یار شد | او هم از تخت و کمر بیزار شد | الفی طوتدی آنکه اولدی یار | اوده اولدی تخته تن بیزار اولدی |
| تا بلاد دور رفتند این دو شه | عشق یک گرت نگر دستان کند | تا بلاد دوره کندر ایکی شه | صنعتی بر دفعه دار عشقدن بوکنه |
| بر مزار کان مهد و برطرف نشست | او بهر کشتی بود من الاخیر | بو یوکه بار کوجه که درعین شه | اولدی بر بر کشتی به من الاخیر |
| غیر این دو بس ملوک بیشمار | عشقشان از ملک بربود و دیار | بو ایکیدن غیر شاه بیشمار | ایمش در آندی عشق تار و مار |
| زهره نه قدر فتح ایده سردن جهان | زانکه رازی با خطر بود و خطیر | زهره نه قدر فتح ایده سردن جهان | چونکه کشتی بر خطادر بر زیان |
| همچو مرغان کشته هر سو در زمین | عشق خشم آلوده زه کرده کمان | چین اطرافنده بو اوج جان شاه | دانه چین اولدی حرص مرغ را دام |
| عشق حق و خشم او وقت خوش | خوی دارد دم بدم خیره کشی | پنجه یوز بیک سر اودمده بر اول | عشق آلنجه خشم ایر یا بین قوله |
| این بود آن لحظه کو خوشنود دید | من چه گویم چونکه خشم آلود شد | وقتا اولور که عشق اولور خشم اول | وقت آخر فایتیا یر خیره کش |
| نیک مرج جان فدای شیر او | کش کش اندر عشق و این شیشه او | بو اولورا و لحظه که خوشنود اول | دیه جک یوقدر که خشم آلود اول |
| کشتی به از هزاران زندگی | سلطنتها مرده این بندگی | جان اقلیمی اولدی اکا فدا | عشق شمشیر یله قتل اولمق دوا |
| با کفایت راز با با هم دگر | بست گفتند بر بعد خوف و خطر | نیجه صافلندقدن ایوقتلر اولدی | سلطنت بو بنده لکده اولدی |
| راز را الا خدا محرم نبود | آه را جز آسمان همدم نبود | سر لر ملکتی اولور یا هم دگر | یوک بو اشدر سوز لر کز اوزاغ در |
| در اصطلاحاتی میان هم دگر | داشتند بر بهر ایراد خبر | سر حقدن غیر کس محرم دگل | آه یه کوکدن غیر شی همدم دگل |
| در زبان لسان الطیر عام آموختند | طمطراق سروری اندوختند | برخبردن ناشیدر بهر فلاح | بر بر چینده اولان اصطلاح |
| صورت آواز مرغان این کلام | غافلست از حال مرغان مردام | بو لسان الطیر اوکرنمشلر عام | دعوی سه ور تک ایلر امدام |
| کو سلیمانی که داند لحن طیر | دیو کرچه ملک گیرد دست غیر | صورت آواز مرغدر بو کلام | حال مرغدن غافل امام رخام |
| دیو بر لشکر سلیمان کرده ایست | علم مکرش هست و حیلش بیحد | لحن طیلر ر سلیمان در بیلین | دیو لشکر سلیمانه ویرمش |
| چون سلیمان آن حدیثان بشنود | منطق الطیر ر علمش بود | دیو لشکر سلیمان حقدن او بشمش | که سلیمان حقدن او بشمش |
| تو ازان مرغ هوایی فهم کن | که ندیدستی طیور من لدن | فهم قیل مرغ هوادن سن بیلمزسن | فهم قیل مرغ هوادن سن بیلمزسن |
| جای سیمرغان بود آن سوی قاف | جز خیالی را نیابد دست باف | چونکه سیمرغ جاید ر او سوی قاف | بر خیالک غیر نیسید ر جمله لاف |

جو خیالی را که دید آن اتفاق
فی فراق قطع بهر مصلحت
بهر استبقا آن روحی جسد
بهر جان خویش جوز ایشان صلاح
آن زلیخا از سبب دان تا بعود
نام او در نامها مکتوم کرد
چون بگفتی موم زآتش نرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید
ور بگفتی بر گیا خوش می چلند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت
ور بگفتی چه همایون است بخت
ور بگفتی که سقا آورد آب
ور بگفتی دوش دیگی نخته اند
ور بگفتی مست نانها پی شکست
ور بگفتی که بدر آمد مهرم
گر ستد زر اشتیاق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی
گر سنه بودی چو گفتی نام او
تشنه کیش از نام او ساکن شدی
و ربدی در پیش زان نام مبین
وقت مهر ما بودی او را بوستین
عام میخواندند هردم نام پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو

انچنان بعد العیان افتد فراق
کاین مثال آمد ز هر فراق آن شنو
آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش جوز ایشان صلاح
نام جمله چیز یوسف کرده بود
محرمانه شرح آن معلوم کرد
این بدی کان یار با ما کرم شد
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی سرشه شهباز گفت
ور بگفتی که بر افشاند رخت
ور بگفتی که برآمد آفتاب
یا حواریج از پرش یک لخته اند
ور بگفتی عکس میکرد و فلک
ور بگفتی درد سر شد خوشترم
دزنگوبید سر فراق او بدی
قصد او و خواه او یوسف بدی
می شدی او سیر و مست جام او
نام یوسف شربت باطن بدی
درد او در حال کشتی سود مند
این نکند در عشق نام دوست این
این عمل نبود چه بود و عشق پاک
می شد او پیدا و را از نام او

بر خیالک غیر گوید سه اتفاق
مصلحت ایجون فراق قطعی
روح جسته ده چونکه استبقا را
جانک ایجون است آنرا دن صلاح
او زلیخا خود و اسینه دک
نامک اسمار بحره مکتوم ایلدی
کرد یسیدی موم آتشدن نرم
کرد یسیدی ماه تمام اولدی
کرد یسیدی سرنه لدی شاخ بید
یا دیسه سر بر کل اولدی خوش بسنه
کرد یسیدی سر بلبل کردیدی راز
کرد یسیدی که جمله تجمل اولدی بخت
کرد یسه ایدک که طوغدی آفتاب
کرد یسیدی دون بیشدی بو برناب یکون
کرد یسیدی که تامر در بی نمک
کرد یسیدی که درده او غرادی شم
مدح ایدر ایدک اولور سن معتبر
نیچه یک اسمای جمع ایلسک اگر
ذکر ایده سن آج ایکن نامک اگر
تشنه ک نامی ایچو ساکن اولور
ویرسه بر درد سا که او نام بنه
عیش کوفی بر کورک اولور رضا کا
عام گرچه ذکر ایدر در نام پاک
نام هو دن نایدر عیسی اجتهاد

دو سرا و بعد انعیانه بر فراق
که فراقدن غاریدر بو ممتثل
آفتاب برفدن فراق ایلر زیاد
حر قلرفن چاله اما اصطلاح
دیدی یوسف جمله سنه یک یکه
محرمانه سرر معلوم ایلدی
بو او لور که یار بر ملا اولدی گم
کرد یسیدی سرنه لدی شاخ بید
کرد یسیدی سرنه کورن یاندی سپند
سرد یدی شاهبازه دیسه دی شهباز گفت
کرد یسیدی که جمله تجمل اولدی بخت
کرد یسیدی که طوغدی آفتاب
باد یسین بیشمکده لازمدر ایک
کرد یسیدی که عکسنه دوندی فلک
یا دیسیدی که درد ایله خوشدر دیشم
دم ایدر ایدک فراقک معتبر
مطلب و دلخواه یوسف ای عسر
سیر اولور مست جام معتبر
نام یوسف شربت باطن اولور
هم او درد حال اولور بیل سودمند
عاشقه نایر نام دلربا
بو عمل اولز دکلدر عشقناک
او اسعدن اولدر بیدا بی عناد



چونکه با حق متصل کردید جان
عالم از خود بود و پر از عشق اوست
خنده بوی زعفران وصل او
هر کی امست از دل صد مراد
یار آمد عشق او روز آفتاب
انکه ننماسد نقاب از روی پاک
روز او و روزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب
همچو طفل است او زیستان شیر گیر
طفل دانه هم نزاید شیر را
کنج کرد این کرونامه روح را
کنج بنود در روش هر کاندرو
چون بیابد او که یابد کم شود
دانه کم شد آنکهی او تین بود

ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
پس ز کوزه آن تراود که دروست
گریه بوهای بیاز آن بعاد
این نباشد مذهب عشق و وداد
آفتاب آنروی را همچون نقاب
عابد الشمس است استا ذوی مدی
دل بهم او دل سوزی عاشق هم او
نان و آب و جامه و دار و خواب
او ندانه اندر و عالم غیر شیر
راه نبود این طرف نه پیر را
تا نیابد فاتح و مفتوح را
حاصلش دریا بود نی سیل و جو
همچو سیلی غرقه قلزم شود
تا نمرد زر زنده دم این بود

چونکه حقه انصار دیده بو جان
کندیدن بوش وست عشق پاک
زعفران بو وصله دل خنده در
هر بر نیک و ار کوکله صد مراد
یار او لور عشقه روز آفتاب
روی پارده او نقابی بیلمین
عاشقک روز یسی هم روز یدر
ماهیا نک نقد یدر بو عین آب
بر طفله دا و ندیدن شیر گیر
شیر بیلور یا که بیلز او صبی
نامه روح ظرفیدر کنج شده
بو رو شده کنج دکلدر حکمه او
جب بو فندر بو لدیلر کم اولدیلر
کم او لور تین او لور هم چکر دک
او لمیجه ویرمم آلنون بو دیک

ذکر آن آیند رو ذکر وین آن
نابده اولاندر صرآن شیرین دوم
بوی اوم بعدر ایله کرینده در
اولده فر بو مذهب عشقده در
آفتاب او وجهه کویا که نقاب
عابد الشمس اولدر بهم ایلر دوش
عاشقک کوکلی و دلسوزیدر او
انکی اثوابی دار و بیدی و خواب
ایکی عالمدن و قوف اولدر شیر
یولی بو تدبیره هیچ بو مطلبی
فاتح و مفتوحدن او نابدیر
حاصلی دریادر آنک صنعه جو
سیل کبی جب غرق قلزم اولدیلر
جب بو فندر بو لدیلر کم اولدیلر
او لمیجه ویرمم آلنون بو دیک

بعد از نکث ایشان در بلاد چین در تختگاه و بعد دراز
کشیدن صبر بی صبر شدن یراد و بزرگتر و گفتن که من قسم
که الوداع که خود را بشاه عرضه کنم اما قد می تبلیغی
مقصود اوالق را سی گفتم او در ته یا بای رسانم بمقصود
و مراد یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا و نصیحت برادران
و موعظه ایشان او را بهیچ حال سود نداشت سعر یا عاذل
العاشقین دعه فانه الخ کیف ترشد ثم

چیند ه بر مدت مکثدن منکره صبره فرار ای غالدی حصول
بیوک شهزاده دیدیکه بن کیتدم الوداع که شاب کیندی
عرض ایلیم یا بای رسانم بمقصود و مراد یا سر بنهم
همچو دل از دست اینجا یا مطلب و مقصوده ایرشه یم
کوکلم کبی یاباش قوردم بو بیرده ای ناصح مشفق بهل اینی

ان بزرگین گفت ار خواهی من
لا ابالی گشته ام صبرم نماند
طاقت من زین صبور طاق شد

زانتظار آمد عجب این جان من
هم ز این صبر در آتش فشاند
واقعه من عبرت عشاق شد

او بزرگین دیدی ای اخوان بس
لا ابالی ولدم آرتق صبر یوق
بو صبردن طاقتم هم اولدی طاق

جان دو دافه کلدی بو نجه صبردن
صبرم آتشه ایجره یاندی زار یوق
اشته اولدم عبرت عشاق شاق

من ز جان سیر آمدم اندر فراق
زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند در و فرقش بکشد مرا
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین منه از عشق زنده بودنست
زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ است از جان عاشق کردروب
زانکه سیقا فاد محاه الذنوب

چون فنا رتن بشد عاهم بقاست
ماه جان من بهوای صاف ماست

عمر بار طبل عشق آن منم
ان فی موتی حیاتی می زنم

دعوی مرغ آبی کردست جان
کی ز طوفان بلا آرد فغان

بط را از شکستن کشتی چه غم
کشتی اش بر آب بس با بشد قدم

زنده زین دعوی بود جان دنیم
من از ین دعوی چگونه تن زنم

خواب من بینم ولی در خواب فی
مدعی استم ولی کتاب فی

کرمرا صد بار تو کردن زنی
همچو شمعم بر فروزم رو مزن

آتش از خرمن بگیرد بیش و بس
شب رود از خرمن ان ماه بس

کرده یوسف را نهان در مجتبی
جیست اخوان ز یعقوب نبی

خفیه کردندش بحیله سازیی
کرد آخر بیرهن غمازیی

آن دو گفتندش بنصیحت در سحر
که مکن ز اخطار خود را بی خبر

همین منه بر ریشهای مانمک
همین مخور این زهر بر جلد و تنک

جز نبید بیر یکی شیخی کبیر
چون روی چون نبود ت قبلی بصیر

وآنی آن مرغی که نار و بیده بر
بر بر در باوج و افتد در خطر

عقل باشد مر در ابال و بری
چون ندارد عقل عقاره بری

یا مظفر یا مظفر خوی باش
یا نظر ور یا نظر ور جوی باش

بی مفتاح خود این قرع باب
از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی ور دام می بینی ز هوا
وز جراحتهای همرنگ دوا

مار استاده است بر سینه چو مرگ
در دهانش بهر صید از شکر مرگ

جاندن بیزار اید سر بر و فراق
که حیاته کلها در فقده نفاق

فرقت ایجره بنجه بر اد لمک بجا
باش و بر در عشق ایر ابیم سر فدا

زنده او ملق عشق ایده دینم
جان و سر لا زنده لک نسلیم بهم

جان عاشقدن ایدن دفع عنا
تیغدر تیغ محو ذنب بیشمار

تن غباری کیده مهدن کور بشفاع
صاف سوآدن ماه جان پر انتفاع

طبل عشق چالمقده جوف حکیم لمک
ان فی موتی حیاتی دیه رک

جان ایدر مرغابق دعوا سنی
قوید بر طوفان بلایه یاسنی

کشتی غرقدن او لور حی بط غم
کشتی سی آبا دزره باشمه قدم

جان و تن بو دعوی ایلر زنده در
بن بو دعویدن سکوت تدر معضر

کور درم رؤیا ولیکن خواب دکل
مدعی یم بن ولی کذاب دکل

شمع بر فرکبی آتم رو شنم
همچو شمعم بر فروزم رو مطی

شعله اندن آتش او لور صاع وصول
شب رود از اخرمن ان ماه بس

یوسفی جید یلر پنهان ایدیلر
جیست اخوان ز یعقوب نبی

کیدلر بر آنی حیله سازلاو لوب
کرد آخر بیرهن غمازلاو لوب

او ابکی دیدی که بند بی فائده
که مکن ز اخطار خود را بی خبر

یاره لر او زره امان کل اکا تو
بیجز اخطار دن بر قاعده

هوکه یوق کندنه بر قلب بصیر
همین مخور این زهر بر جلد و تنک

وای او قوش که بتمز آنه یه
زهر خوار اولمه بو شدر تلمسنوز

عقلدر بهر آدمک بار دیر
چون ندارد عقل عقاره بری

یا منظر یا مظفر خوی اول
یا نظر ور یا نظر ور جوی باش

سن انا خمار سنه اید رمین افق
یک عبسه رصنعه که بو در صواب

بو هوادن عالمی در دام بیلر
سب دوا صورت جراحت عاجلر

مرگ دن بر مار قیلمز ارقام
سینه اوزره برگ آغزنده کدام





در حشایش چون حشیشی او بیاد
مرغ بنداردکه او شاخ کیاست

چون نشیند بهر خوردی بر روی
در فتد اندر دهان مار و مرک

کرده تمساحی بهان خویش یار
کرد و ندا نهاطی کرهان و آز

از بقیه خورکه در و ندانش نشاند
کرمها را بیه بر و ندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را
مرج بنداز دان تابوت را

چون دهان بر شد زمرغ او ناگهان
در کشد شان و فرو بندد دهان

این جهان یر زنقل و یر زنان
چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی تباش
از فم تمساح دهر ایمن مباش

رو به افتد بهن اندر زیر خاک
بر سر خاکش جبوب مکر ناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن
پای او گیرد بمکر آن مکر دان

صد هزاران مکر در حیوان چوست
چون بود مکر بشر کو مهر است

مصحفی بر کف جو زین العابدین
خنجر پر قهر اندر استین

کو بیت خندان ای مولای من
در دل و بابل پر سحر و فن

نهر تا قر صورتش شهدست و شیر
همین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق
سوز و نار یکست کرد نور برق

برق نور کو نه و کذب و مجاز
کرد او ظلمات و راه تو در آز

فی بمنزل اسب تاق راندن
یار زاد و قوتمز آنک نوری اید

از تو رو اندر کشد انوار شرق
ایتد یکچون لیک بویه میل حق

در مغاره مظلم شب میل میل
مکر برق البت یکر یوقسه دلیل

که بین سو که بد آنسو افتی
طاعه کاهی جویه دوشر بنجیر

ور به بینی رو بکردانی از تو
کوره تر بردم دلیل اوره طلب

مر مرا کمراه کوید این دلیل
که سفر ایتدم بویوله بنجه میل

زامر او را هم زسر باید گرفت
کر قولاق او در هم سوزینه یا مک

آینده اوست ظن ایدر اکثر سو
اوتقا یچره او حشیش کبی طور

مار مرک آغزنده دوشوب هیچ اولمه
روی بر چو نکه اکل ایچون قوشه

اغزر اعطر افنده وار قور نلر دان
ایمش تمساح دهانک چونکه یان

قور تر آنی جمع اولوب بیر لمان
بیه یکی شیدن دیشی ایچره قالان

مرج صاوزرا و ایشه بوت بشر
کرم و قوق چونکه قوشلر کوره لر

بو تار آنلاری قیار آغزین اوان
چون طوله قوش ایله آغزنا کان

طولو ایجنده آنک فکر ایله نان
بو جهان تمساح وش آجیشلو دهان

ایتمه هر بر طعمه یه حرصک قوون
اولمه تمساح دهر ایمن عاش

دار سر خاکنده مکری سو بسو
یا میا صتی یا تور خاک اوزره او

مکر ایله او لور یاغی جانبه
زاغ غافل کله تا او جانبه

مکر انسانه او لور حی هیچ قرار
بنجه یوز بیک حیله ایر حیوانده وار

آستینده خنجر قهر و جفا
الده مصحف کویا زین العبا

کو کلی لکت یا یر آسا مکر و فن
ساکه دیر که کوله رک مولای من

وآرمه یوغیسه اکر بیر خبیر
زهر قاتل صورتا ما شهد شیر

نور و برق اطرافی ظلمت بی حد
بهب یولذات هوا مکر و ریا

جمله اطرافی قرا کلق یول راز
برق و نور بدر فیصد کذب و مجاز

آت سوار لمز منزله شوری اید
یار زاد و قوتمز آنک نوری اید

جمله رو کردان او لور انوار شرق
ایتد یکچون لیک بویه میل حق

بر بیابان ایجره مظلم بنجه میل
مکر برق البت یکر یوقسه دلیل

که بو سویه که او سویه بر حذر
که بو سویه که او سویه بر حذر

کوره سه بیله دوندر یر بو زیو عجب
طاعه کاهی جویه دوشر بنجیر

بنه کمراه دیدر یکا بو دلیل
که سفر ایتدم بویوله بنجه میل

بکما بشدن امر بنی طوتمق مکرک
کر قولاق او در هم سوزینه یا مک

من ز دین ره عمر خود کردم گرو
ره گرد در لیک در ظن همچو برق
ظن لایغنی من الحق خوانده
همچو زار در کشتی ها ای نژند
گوید او چون ترک گیرم کی رواست
کور را باره بره از تنها بقین
میکنی ای از بیشه در گردی همی
میکنی ای از جفاهای پدر
میکنی ای همچو یوسف زاده ای
در چه افتی زین تفرج همچو او
گر بنودی آن بد ستور پدر
آن پدر بهر دل او اذن داد
هر ضریر کز پیمبر سر کشد
قابل صنعت بود اگر چه کور بود
گوید ش عیسی زن بر من دوست
از تن کور ریا پدید شتی
کار و بار ترک ره ندارد دیو و سر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
در زمان چون پیر را شد زیردست
شرط تسلیم است فی کار دراز
من نجویم زین سپس راه اثیر
پیر با شد نردبان آسمان

هر چه بادا باد ای خواجه برو
عشر آن ره کن فی وحی چو شرق
در جهان برقی ز شرق مانده
یا نه آن کشتی بین کشتی بتند
چون ندوم من در طفیلت کور وار
زان یکی ننگ است صد ننگ ازین
میکنی ای از بیشه در گردی همی
در میان لوطیان و شور و شر
نا ز پرتع یعسبا فتی در جهی
مر ترا لیک آن عنایت یار کو
بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
گفت چون این ست میت خیز زود
او جهود دانه بماند از رشد
شد از ین اعراض او کور و کبود
ای عمی کحل عزیز ما من است
بر قمیص یوسف جان بر زنی
اندر ان اقبال و منهاج رهات
ترک کن هی پیر خر ای پیر خر
پیر کردون فی ولی پیر رشاد
روشنایی دید و از ظلمت بجست
سود بنود در ضلالت ترک ناز
پیر جویم پیر جویم پیر پیر
نیز بران از چه کرد از کان

من بجویم زه عمر خود کردم گرو
ظن ایدر بر پرد کبر دگ کند ابرق
ظن لا یغنی من الحق او قوی شد
یا که کشتیم زه کل سر اول ما
دیر که او بن ترک ایده هم گیرد او
یا نکردن کور را رهبر ایو
یشه دن تا جد نگوده دو خدنگ
سن با باک جور ندن ابلر سین فرار
چا هه دو شد ک سن تفرج جو یکن
حشره دک جهدن چفار مزابری
خاطر ایچون اذن ویر مشدر بیر
هر ضریر که اولیسادن بری
قابل صنعت در نه رتبا اولسه کور
چونکه بولدک کور لکدن روشنی
بوشکسندن صکره ایر رکار دگ
کار و بار که بوقدر آنده یاوسه
ابقه پیرک غیر ر سر لشکر امان
پیر الی آلنده اولدکسه اکر
ایشی اوزاغه شرط تسلیم دکان
استم بن غیر ر هیچ راه اثیر
پیر در هم نردبان آسمان

هر چه بادا باد ای خواجه برو
وحی ایچون اوراه عشر کن تیلر چو شرق
بو یله برق شرقدن کیر وفوزی حسن
یا کیمسی ایله کشتیمز له جار
بن طیفلر را همک اولمم کور وار
بو نده بر عار اولدر بو عار ایله
قاچدینگ نم صکره دوخدکزده
لوطیان ایچنده اولور بن فنا
چا هه دو شدک بن تفرج ویلیعسا بن
یک عنایت وار می هیچ بر یار دن
حشره دک جهدن چفار مزابری
خیر اوله میک سنک بوای پیر
او جهود وش قالور ارشاد دکری
اولدر بو اعراضایله ضرآنده بو
لطف عزت بنده ایر کور وعبی
یوسف جاندن کلور پیر ایمی
ایشته بو اقبالده در راه قرآن
ترک قیل ای پیر خر ای پیر خر
پیر سین ظن پیر رشد جان
کندی ظلمتلر کور رسین نور وفر
بیهده در بو ضلالتده دوان
استم پیر استرم پیر خیبر
نیز بر آن ایلیسه رجو کان





بو صرخ شرنبلدن قادر اولم بیتنه کلنجه اکثر نسخه ده نامسود و شارح مرحوم دخی شرح ایلمشدر

## تفسیر خوار رسول الله صلی الله علیه وآله حب علی حسنة لا یضر

## معها سیئة صدق رسول الله

## حب علی حسنة لا یضر معها سیئة حدیث شریفیدر

### تفسیری

کفت پیغمبر که حب مرتضا
هست در دار ما محی ظلم و خطا
دیدر پیغمبر که حب مرتضا
دله اولد ما محی ظلم و خطا

هر که را حب علی باشد بجان
خود کند اورا ایمن دار در زیان
جاندن کیمکه علی فی سودی او
هیچ کنه طوغز آنک بو جینه زرد

این سخن را هست تاویلی دکر
فهم کن تو نیک بشنو ای فتی
یو سوزک تاویلی وار در ایچنی
فهم ایدوب بک دکله بندن ای فتی

در حدیث دیکر آن سلطان ابرار
پادشاه انبیا و کیقباد
باشقه بر آخر حدیثده رسول
پادشاه انبیا شاه وصول

شاه این معنی بیان کرد ای عمو
من احب کفت قوما منهم
بو معنای فی بیانده دیدراو
من احب دیدر قوما منهم

هست معنی انکه حب و اصلان
محو کرداند کناه فاعلان
اولدر معناسی که حب و اصلان
محو اولور آندن کناه فاعلان

هر که حب مرتضا دارد مقیم
حشر او با او بود یوم عظیم
کیمکه حب مرتضا اوزره مقیم
آنکنا یله حشر اولور یوم عظیم

انکه او را با علی محشر شود
از کناه او را خطر کی کی بود
کیم علی ایله اکر حشر اولسه او
بی ضرر او لور کناهی نه بیو

در حقیقت چشم سر کبشا بقین
مر محب تابع محبوب بین
چشم سر ایله حقیقت بیلر یقین
کی محب تابع محبوب دین

اصل ایمان حب حضرت علی
حب و اصل را نوحیا و شمر
اصل ایمان حب حضرتر با کمال
حب و اصل حب حضرتر اتصال

هر که خود را دوست دارد ای همام
ترک کام او کجا کیرد مدام
کیمکه حضرته دوست دوهو اسین
امر ینک غیری یه قابلی کیده

در حقیقت هست تاویلی دکر
چشم جان بکشا و اندر دل نکر
فی الحقیقه غیر تاویلی وار ای یار
چشم جان آچده کوکله قیل قرار

هر عوام مؤمنانه ای پدر
چون عوام مؤمنانه ای پدر
مشتهات و اصلات ایتمز ضرر
مشتهات اهل خاصان تکلر

بلکه خود طاعت بود این قوم را
بلکه طاعتدر او قومه کوره او
مشتهات اهل خاصان تکلر
معدن لطف و سعادت اهل دین

جونکه صاحب اصل رحمت آمدت
صاحب اصل او لدر رحمت عالمه
معدن لطف و سعادت اهل دین
کار و بار پاک جمله مردان خدا

هست در تحقیق حب مرتضا
فی الحقیقه اولدر حب مرتضا
کار و بار پاک جمله مردان خدا
مؤمنینه یک کوزل کوز با خدا

سیئات اهل قرب فاتبین
سیئات اهل قرب پاکباز
مؤمنینه یک کوزل کوز با خدا
سیئات خاص خاصان ای عمو

مؤمنا را چه ضرر دارد دکو
مؤمنینه هیچ ضرر اولور ای
سیئات خاص خاصان ای عمو
مثنوی طول در از اولور ادم

می نیارم کفت این اسرار باز
قادر اولم بن بو اسرار یزم
مثنوی طول در از اولور ادم
کر حسن بن اولسم اولور خوبتر

کفتش ابراهیم کای مرد سفر
دیدر ابراهیم ای اهل سفر
کر حسن بن اولسم اولور خوبتر
او چمدن کنک اولور تا آسمان

چون ز من ساز رسیدی بر نوا
کرکست من باشم اینت خوبتر
بندن آلورش سمایه نردبان
او چمدن کنک اولور تا آسمان

ای پدر بر نردبان آسمان
ای پدر بر نردبان آسمان
بندن آلورش سمایه نردبان
او چمدن کنک اولور تا آسمان

فی زابراهیم نمرود کران
کرد با کرکس سفر بر آسمان
اوله ابراهیمدن فار نمرود دوشن
آسمانه کیندر کرکسلر اوچش

از هوا شد سوی بالا اوبسی
یک بر کردون نیرد کرکسی
اوهوادن اولدی بالایه روان
بیک کرکسلو اوله مزاردون یوقاری

آنچنان که می رود بر غرب برق
بی زراد و راحله در الهجوبرق
طولانور بر لحظه ده بغرب دوشق
استمز هیچ راحله کویا که برق

آنچنانکه می دود شب تا فراز
حس مردم شهرها در وقت خواب
کیجه لرشویله کیدر رکه کویا
حس هردم خوابده سیر ایدر آز آز

آنچنانکه عارف از راه نهان
خوش نشسته میرود در صنع جهان
شویله که اوکیزلی یولدن عارفان
اوتورر کن کزمه یوز بیک جهان

کرد او استش چنین رفتار دوست
این خبرها زان ولایت از کجاست
بلوه لایدن خبر لر صنعه بوش
بوجه لر بو ولایتلر محقق

این خبرها و این روایات محق
صد هزاران پیر بر وی متفق
بیجه بوز بیک پیر بوینده متفق
بوذوات بیننده یوق اصلا خلاف

یک مخالف فی میان این جمع نیست
آنچنانکه مستند علم فنون
صنعه آنی علم ضد در علم لاف
اوحضور کعبه ده وسط نهاد

آن تحری آمد اندر سبل نار
این حضور کعبه دو وسط نهاد
آرادیر برینی بر سبیل نار
اوداریمزود کسدن پرطلب

خیز ار نمرود بر جو از کسان
نردبانی نایدت از کرکسان
نردبان بولر کساندن بوتیب
ایدار نمرود کسدن پرطلب

عقل جوزی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه خواری متصل
جیفه خوار نفله قناوی متصل
عقل جوزی کرکس اولدر ای مقل

عقل ابدالآن جویر جبرئیل
میرود تا ظل سدره میل میل
عقل ابدالآن یر جبرئیل
منتهای سدره در الکازیل

باز سلطانم کشم بنکو بهم
فارغ از مرد آرم و کرکس نیم
بنا و شهبا زکه صید مدر نکو
اولدم کرکس کبی مردار جو

ترک کرکس کن که من با تم کست
یک پر من بهتر از صد کرکست
کرکسی ترک ایله بن شاکلسم
برتوکم یوز کرکسه در مقتسم

چند بر عیاد و آنی اسب را
باید استا بیشه راو کب را
کوراه نیجه سودر سین اسبغا
اوکرن استادون صنایع کسبغا

خویشتن رسوا مکن در شهر چین
عاقلی چو خویش از وی در مبین
ایله رسوا شهر چیده کندینی
بوله بر عاقلر دکله آنک بدینی

آنچه گوید آن فلاطون زمان
بعد ازین هوا بگذار و رو بر فرقشان
هر نه دیرسه اوفلاطون زمان
یوررا و وقتا وزره قیلزکه هوا

جمله میگوید اندرین بحر و بر
بهر شاه خویشتن کم لم یلد
جمله اهل چین و پرر جد بجد
شهلری ایچون جیمله عالم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد
جمله سوی خویش نزاره ندا
شاهزادن ایمدی فرزند ظهور
بلکه اوسوا یمدر بر زن صبور

هر که از شاهان ازین پوشش بجست
گردنش با تیغ بر آن کرد جهت
شهلر ایچون بونوع سوزلر یلمین
کردی تیغ ایله یقه در بی من

شاه گوید چونکه گفتی این مقال
با بکن ثابت که من دارم عیال
شاه دیرکه چون دیدک سن بر مثال
ثابت ایله که بنم وارد رعیال

مر مرا دا خترا گر ثابت کنی
با فتی از تیغ نیزم ایمنی
باکه من دختر لر اثبات ایمسن
تیغ تیز مدن رها سین بی من

ور نه بیشک من بترم حق را
برکشم از صوفی جان دلق را
یوخسه بی شک قطع ایده جم باشنی
فالدیرم صوفیدن جان آشنی





سرنخوا هی برد از تیغ تو
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
فورتارا مزسین باشین سن منفذین

بنگری از جهل گفته ناحق
پر ز سرهای بریده خندق
باق که جهل ابله بیندز ناحقی

خندق از قعر خندق ناکلو
پر ز سرهای بریده زین غلو
قعر خندق دن محب جله بنه کن

جمله اندر کار این دعوی شدند
گردن خود را بدین دعوی زدند
جمله بو دعوا یی ایتدیلر عیان

بهر بین این را بچشم اعتبار
اینچنین دعوی بسند بیش و بیار
بوکا سن صرف ایله چشم اعتبار

تلخ خوا هی کرد بر ما عرصه
که بدین میدآر دای دادر ترا
تلخ ایدر سین عرصه بزه سن

فی سلامی در مرو در معرکه
همچو بی باکان مرو در تهلکه
کیمه جکه مرد ایسنده بی سلاح

این همه گفتند و گفت آن ناصبور
که مرا زین گفتها آمد نفور
سویلدن بونا صحه اونا صبور

سینه پر آتش مرا چون منقلست
کشت کامل کشت وقت منزلست
آتش ایله طولدر سینه منقلی

صبر بر یدان اکنون نماند
بر مقام صبر عشق آتش فشاند
عشق مقام صبر بر یقدر بی کاندن

صبر من مرد آن بشد کاو عشق زاد
در گذشتم از خطاب و از خطوب
فالدیر صبر صدر مده صبر مدن فنا

ای محدث از خطاب از خطوب
در گذشتم آهن سر در مکوب
عشق طوغدر ایله صبرم وفات

سر نکونم بی ریا کن پای من
مهر کونم در درجه اجرای من
ای محدث ایله بنده سر بکا

اشتم من تا توانم می کشم
چون قدم زد بر پا کشتن خوشم
اشته قوت وار ایکن بوکا یکم

بر سر مقطوع اگر صد خنده ست
پیش رو در من مزاح مطلقست
وار سه بوز خندق که راس الغیه

من نخوا هم زرد کرد از خوف بیم
اینچنین طبل هوا ز یر کلیم
خوف و بیمدن نا شی آرق ایتم

من علم اکنون بسحر آموزنم
یا سر اندازی و یا روی منم
سنجا غم صحرا یه دیکدم شوندن

خلق کو بنود ز سزای آن شراب
آن بریده به بشمشیر و ضراب
بر بوفازکه بو شرابه نا سزا

دیده کو بنود ز وصلش برخوردار
آنچنان دیده سفید و کور به
کور میه برکوز که باری دوشنا

کوش کو بنود سزای را ز او
بر کنش که بنود آن بر سر نکو
کوش که اولمیه رازک محرمی

اندران مستی که بنود آن نصاب
آن شکسته به بساطور قصاب
قتنی دست که اولمز آینده نقاب

ایچنان بابی که از رفتار او
جان نه بنود دیگر کس را ز او
شول آبای که جانی یصالر ایچنه

آنچنان یاور حمید او نیستست
کاینچنان یا عاقبت در دسرست
اویله یایه اور ملی در بو قفو

| | | | |
|---|---|---|---|
| ای طمع در بسته در یک جا مخند | کایدم میوه از آن عالی درخت | ایمن بر مشکلات یابی صد | ور ز راه و عالی شمردن میوه |
| آن طمع را بی نخواهد شد روا | بلکه جای دیگر آید آن عطا | او بس ایمنه بگفت طعنه بود وفا | بلکه آخر پیر دن او لو راو عطا |
| آن طمع را پس چرا در تو نهاد | چون نخواهد بد ز آن طرف آن چیز | پس بنجوید و پیر دز سکا اول طمع | ایتمیه جلد ر او پر دن منتفع |
| از برای حکمتی و صنعتی | نیز تا باشد دلت در حیرتی | آنده و آر در حکمتی و صنعتی | ناکه نیز او له کو کلده حیرتی |
| تا دلت حیران بود ای مستفید | که مرادم از کجا خواهد رسید | مستفیدا ناکو کلد حیران او له | که مرادم قندن او احسان او له |
| تا بداند آن عجز خویش و جهل خویش | تا شود ایقان تو در عین پیش | تا بیله او کند ر عجز و جهلتی | غیا یقانتک بیله او صلفتی |
| هم دلت حیران بود در مستجیع | تا چه رو باید مصرف فی طمع | ناکو کلد حیران او له بود ر طمع | که مصرف نه بیتو ر ز عر عمده |
| طمع دار ر و ز ق ای مرد ذکی | نار ز خیاطی بری ز ر نار ز بی | ر ز ق ایجنده ر ز ق ابار سین طمع | دو ز یکدن صرمه کشک منتفع |
| ر ز ق تو در ر ز ق کری آید پدید | گر ز دهلت بود ان مکس بعید | اوله ر ز ز نک ز ر کیکده بدید | وجه بو صنعت کلو ر ای تیتک بعید |
| پس طمع در ر ز ق بهر چه بود | چون نخواست آن ر ز ق از تو بر ربود | ور ز یک اینک طمع آر ق نجون | چون او جاندن دکمر ز نک بکون |
| بهر نا در حکمتی در علم حق | که نوشتآن حکم را در ما سبق | علم عقده حکمت نادر ایجون | ما سیقدن باز مش ایدر اوکون |
| نیز تا حیران بود اندیشه ات | تا که حیران بود کل بیشه ات | بو دخی حیرت ایجون اندیشه ش | ناکه حیرانتقا یره بهر بیشه ش |
| یا وصال یار ز ین سعیم رسد | یا ز راهی خارج از سعی جسد | یا بو سعیم ایله ایدر وصل یار | یا که خارج ر ابه کیدر جسم ز آر |
| من نگویم ز ین طریق آید مرا | می طلبم تا از کجا خواهد کشاد | بن نیمم که بو طریقه ندر مرا | سعی ایده ر ز قندن او لو ر کشاد |
| سر بریده مرغ هر سو می فتد | تا که این سور بد جان از جسد | باشی کسک قوشی که هر جایه دوشم | ناکه بر بیر ده او لو ر جانی بهر |
| یا مرا دمن بر اید ز ین خروج | یا ز برج دیگر از ذات البروج | یا مرادم حاصل ابر بو خروج | یا که غیر بر بر جدن ذات البروج |

حکایت آن شخص که خواب دید آنجه میطلبی از بسیار بمصر روا شود آنجا گنجیست در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خواب دیده ام که گنجیست در بغداد در فلان خانه و نام خداوند خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کند که غیر خانه خود نمی باید جستن لیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نمیشود

اول شخص حکایه سی که رؤیا کور در بسیار دن طلبیه بلکه شی مصر ده فلان خانه ده بر خزینه وار در چون مصر ه کلدی بر کیسه اکا دیدیکه بن رؤیا ده کوردم بغداد ده بر خزینه وار در فلان خانه ده و صاحب خانه نک اسمی فلانه در او شخص فهم ایتدیکه او گنج مصر دیمه سی او جهتدندر که بکا یقین اوله کندی خانه مده آرایم لکن بو گنج یقین و محقق مصر دن

نادانسته باشی والله اعلم

عبریده حاصل اولمز

| | | | |
|---|---|---|---|
| یا درین ره آمدم این کام من | یا چو باز آیم ز ره سوی وطن | یا بو یولده واصل اولم کا بن | یا که یولدن دونه یم سوی وطن |

بیان انکه مجاهده دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و بنوع عمل دیگر بدو رسانند که در وهم او نبوده باشد و به وهم و امید درین طریق معین بسته باشد خلقه همین درمی زنند بود که حق تعالی آن روزی را او ز در دیگر به و رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و بر زقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر و الله یقدر و بود که بنده را و هم بندگی بود که مرا از غیر این برساند فی الجمله این همه و ها در یک سر است

| | | | |
|---|---|---|---|
| بو که موقوفت کامم در سفر | چون سفر کردم بیایم در حضر | بلکه بو کام اوله موقوف سفر | که بولم مطلوبمی حای حضر |
| یار را چند آن بجویم جد و جهد | که بدانم که نمی بایست جهد | یا در شو یه ایلیم بن جستجو | که بیلم لازم دکلد ر سو بسو |
| آن معیت کی رود در کون من | تا نه کردم گرد دوران زمن | او معیت هیچ کیر می کوشه | تا که عالم کر دیکت آلا هوشه |
| کی کنم منار ز معیت فهم ز آر | چونکه از بعد سفرها در ز آر | یو معیتدن اولنان فهم ز آر | یا لکز بعد سفر طولو در ز آر |
| حق معیت گفت و دل را مهر کرد | تا که فکس آید بگوشش از نه طرد | حق معیت دیدر مهر اور دی دیه | مر د دکل هکسی کلن کوشش دیه |
| چون سفر را کرد و داد ر ا ه داد | بعد ازان مهر از دلش بر بر گشاد | چون سفر ار دیده یو لر ا و بر گشاد | مهر دلدن آچیلوب شوقه گیره |
| چون خطا بین آن حساب ما صفا | گرد شش روشن ز بعد د و خطا | چون خطا یین حساب یا بلا ر | صدقه ابصار ایدر او ایکی خطا |
| بعد ازان گوید ا گر د انستی | این معیت را کی او ر ا جستی | هکره دیر او که ا گر بیلسه در بن | بو یه چکر دم معیتدن محن |
| دانش آن بود موقوف سفر | ناید آن دانش به تیز ر فکر | آنی بیلمک او لدر موقوف سفر | فکر ایلمک ایله او لز مش ملکر |
| آنچنانکه وجه وآم شیخ بود | بسته و موقوف گریه آن وجود | عینی شونک کبی که شیخدن صلا | گریه یه موقوف ایدر او دانما |
| کودک حلوا یی نا نگریست ز ار | داده کی شد وآم آن شیخ کبار | آغلمه مزسه کودک حلوا ورش | دیر مز ایدر آنکا اصلا شیخ نوش |
| پیش ازین اندر خلال مثنوی | تا نباشد هیچ آنت مطمعی | سو یلمشدر بو قصه اولا | مثنو یه ر آ ر استه سر بسا |
| وآن مرارت از کسی دیگر دهد | گو کله دوشه ایدر بر بر ده | غیر ر بیر دن ساکه دیر ر فائده | غیر ر بیر دن ساکه دیر ر فائده |
| | | هم مرادمدن دخی او ز آنده | |

یک نفس بیش دلم چیز نماند | خواست دق بر عوام افشاند راز | استدراید عوام جلب جبر
یک سر و همش دامن گرفت | خویش را در صبر افشردن گرفت | صبر ره میل ابتکده بولهب
باز نفس از مجامعت پرطپید | زانتباع او خواستن چاره ندید | که سوالی ایدر رینه انتخاب
گفت شب بیرون روم من نیم گام | تا رخلت نایدم در کدیه شرم | که قرانق ایلم خالیمی فاش
همچو شبها کی کنم شب ذکر باک | دید رین کیجه کیدم بو اثمن بو | تا ایر بیشه باعدن برنان بها
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی | اندرین فکرت همی شد سوبسوی | بو یله فکر ایله کیدر سوبسو
بگرمان مانع همی شد شرم و حیا | بگرمانی جوع میکفش بجوآه | بر زمان مانع اولور شرم و
پای پیش و پای لیس تا نصف شب | که بجوایم یا بجیم خشک لب | استیمی یا اویه یام خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن از شهر شبی دزدی
و کرایی و کردن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس
بعد از خوردن زخم بسیار که عسس ان مکر و حیل را شناخت و بهوش خود آمد
و قوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا و قوله تبارک و تعالی
ان مع العسر یسرا قال النبی صلی الله علیه وسلم و آله اشتد

او نخلک مصره ایر یشوب کیجه دیمیخلک ایتمکه کرز کش
عسسک آنی طوتمسی و بنجه زخم بیدکه نفسکره عسسدن
مرادی حاصل اولمسی عسسان مکر و حیل اشنا و بهوشخبر کلمک
سیجعل الله بعد عسر یسرا قول شریفی و بنه الله تعالینک
ان مع العسر یسرا قول شریفی ورسول الله صلی الله علیه وسلمک

فرج اشتد ازمة تنفرج

ناکهانی خود عسس او را گرفت | چو بهاز دبی محابا ناشگفت | انشرین طوتدی عسس آنی ناکاں | بی محابا اوردی دکنکله آنی
اتفاقا اندر آن شبهای تار | دیده بد مردم زشب دزدان ضرار | اتفاقا او قرانق کیجه لر | کورمش ایدی خلق خوفندن ضرر
بود شبها رمخوف و منحس | پس یکی دزدی جست از دار انفس | یک مخوف ایدی کیجه تاریک (ده)
تا خلیفه گفته بد بهر یدوست | هر که شب کردی دراخر خویش مست | خوفندن آرار دی عسس تا نهار
برعسس کرده ملک تهدید و هم | گه خلیفه دیمش ایدر کس اکمن | کیم کزرا یسه کیجه صورمه ایلن
عشوه شان را ازچه رو یاد کنید | گه چرا باشید بر ازدان رحیم | ایلدر شاه تهدید عسس
رحم بر دزدان و بر منحوس هست | یا جرا از ایشان قبول نرکنید | سن نیچون قانلاره اولورسین رحیم
بین زرنج خاص یکس از انتقام | بر ضعیفان ضربت و بی محابا ست | دزد مخوفه ایدرسین مرحمت
اصبع ملدوغ بر درد دفع شد | رنج او کم بین ببین تو رنج عام | انتقامدن رنج خاصی ایتمه دور
در تغدر و هلاک تن نکر | رنج حاصه یا قمه رنج عامی کور



اتفاقا اندر ان ایام ارزو | کشته بود ابنوه و بیخته خام زده | اتفاق او کو نرایچره ساری خان
در چنین وقتش بدید و تخت زد | چوبها از خمهای بی عدد | بو یله دمده کور در آنی اورزمان
بنوه و فریاد ازان درویش خاست | که مزن تا من بکویم حال راست | ناله و فریاد در چیقدی تا سما
گفت مهلت دار مت بنگ بکو | تا بشب چون آمد بیرون بکو | دیدر دیردم مهلتی اشته سکا
تو نه زاینجا غریب و مشکری | راستی کو تا بچه مکر اندری | بیرلی و کلمین غریبسین بوندن سن
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند | که چرا دزد آن کنون ابنه شته | اهل دیوان اولدیلر طعنه زن
اینهمازشت و زاشارت | وانهایاران زشت بخت | کثرتی سندن و سنک کیدن
ورنه کین جمله را از تو کشم | تا شود ایمن ز ضرت مجتشم | جمله ایجون سکا ایدر لرجرا
گفت او را بعد سوکندان مرد | که نیم من خانه سوز و کیسه بر | دیدر اکا چوق قصدن صکره او
من نه مرادزدی و بیدادیم | من غریب مصرم و بغدادیم | صنعه کز که سارق و بیدادکم
قصهٔ آن خواب و گنج از یکطرف | پس صدق او دل آکس شکفت | کنج و خوابک قصه سین نقل ایدر پس

بوی صدق اش آمد از سوکند او | سوز او بیدا شد و اصفند او | کوکله راحت وار کلام صادقین
جز دل محجوب کو را علتی است | از پی آن تا قضی تمییز نیست | الا او محجوب کوکل اولر دلیل
ورنه آن پیغام کز موضع بود | گر ندیدی برمه مشکافیده شود | یوخسه بر پیغامکه اویردن کل
مه شکافد و آن دل محجوب فن | زانکه مرد و دست او محجوب فن | ماهی پیرتان قلبه محجوبی کل
چشمه شد چشم عسس از اشک مهل | قند گفت خشک بلکز بوی دل | چشمه وش چشم عسسدن آقدی
یک سخن از شهر جان در کوی لب | یک سخن از شهر جان در کوی لب | بوی دلدن صنعه قالر خشک لب
بحر جانها قرار بحر بر خرج | در میان این دو بحر این لب مرج | شهر جاندن کلمه سوی کوی لب
زین نمط بشنو مر که باز کان تراست | بحر جاندر آخر بحر خوج | بحر جاندن کلمه سوی کوی لب
شد بشنو مرد راه از ارتجاج | بو بنیاد کیمکه بازرکاندر | ایکی بحرک اورتاسنده لب بحر
چون بشنو در میان شهرها | مرده بو بازار او لور دار النجاح | قلب وجید فرق ایدر غر نمایدر
از نواحی آید اینجا بهرها | شهر او رتاسنده بازار کبیر | دیکری کور در او لور دار الرباح
بهر نواحیدن کلور رزق کثیر

حضرت مصطفی علیه السلام بیورد دینی خبر که الکذب
ریبة و الصدق طمانینة صدق رسول الله | تفسیر صدق طمانینة

هر یکی را جزو آی عالم یک یک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر
هر جا در بابی افسانه کو
بر مصلی مسجد آمد هم کوآه
با خلیل آتش گلی ریحان و ورد
بارها گفتیم این را ای حسن
بارها خور در تو نان بهر تو ان
در تو جوعی می رسد نوز اقتال
هر که را در دو مجاعت نقد شد
لوت از جوعست فر از نقل تو
پس ز لب جوعی مجاعت در تخمه تمام
چون ز دکان و مکیس و قیل و قال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
عیبها در رصید شته گفته تو
بار آخر کو چیش سوزان و وحست
درد و آروی کهن را تو کند
کیمیای تو کننده درد هاست
همین مزن تو از ملولی آه سرد
خادع و رونده در مانهای ما
آب شور رنجست درمان عطش
لیک خادع کشت مانع شد زجت
همچنین هر قدر قلبی ما نفست
یا در یزت ما بتر در بر بوید

بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
کعبه با حاجی کواه و ناطق جو
کوهی آمد عین از دور رآه
باز بر غرد دیان مرکست در را
می نگردم از بیانش سیر من
این همان نانست چون جوی بلال
که همی سوزد از تخمه و ملال
نو شدن با جزو جزو نان عقد شد
با مجاعت از شکر به نان جو
آن ملالت فی ز تکرار کلام
در فریب مردمت ناید ملال
صنعت سالست سیر قی نامد ازان
بی ملولی بارها بشکفته تو
کرم تر صد بار از یار نخست
در هر شاخ ملولی خو کند
کو ملولی نظرف که در دخاست
در دجوی و در دجوی و در درد
روز زنند و زر ستانان دم بدم بار
وقت خوردن کر نماید سرد و خوش
ز آب شیر بینی کز تو صد سبزه درست
از شناسایی تقد جان هر جا که هست
که مراد تو منم گیرای مرید

چون بواجزای عوالم یک بیک
کیمیه سکر کیمیه زهر او لور
هر جا داد در بینی به نطق کو
هر مصلی به مساجد در کواه
که خلیفه نار او لور ریحان و ورد
پنجه کز دیدم بو بی بن ای حسن
پنجه کز آنک بیدک بهر و بول
استلالدن ناشی کلور ساکا جوع
هر کیه ورد مجاعت نقد او لور
نقل نودن صنعه لذت جوی او
تخمه کدن در ملالت دانما
چونکه دکانک ایچنده فیل و قال
هم دخی غیبتله اکل لحم ناس
صید فرجده عشوه ایله جیلی سوز
یانه یانه سو یلدیکک سوزلری
اسکی دار و بی ایدر در و تازه تر
کیمیایه سعی ایدنده در جوق
در داسته در داسته در دور
یولکک او در مالین الور ایچ آلور
ایچه یکین دم او نسه دا دم خوش
آب شور ایچدن نیچه سیر آلدمی
نقد جانی بیله ندر در آفه
که مراد کز بن تنک هم همبرک

افیایه باغ اولور استاد نک
کیمیه لطف و کیمیه قهر اولور
کعبه حاجی یه کواه و لطف جو
دیر بکایه تر ابر اقدن شدر آه
بنه او غرد دیانه اولور دورد
بو بیاندن طو یدم بر لحظه بن
بنه بو انکدر او لور نسین ملول
یانیجق نخه ایدر انسانک رجوع
جزو جزو له تازه لنک عقد او لور
نان جو آچیلغده سکر دن نابلو
یو خسه تکرار کلامدن واراسا
هیچ قریبه ناسدن کلمز ملال
بو نجه بیلار طو یدیک ای بابا سن
سو یلدیکک کلمز ملولیت همنوز
پنجه کز نکرار ایدر سین سر سری
در د هر شاخ ملولی خو ایدر
او ملولدر که بو سوده در د بوق
در داسته در داسته در د دور
یولکک او در مالین الور ایچ آلور
ایچه یکین دم او نسه دا دم خوش
آب شور ایچدن نیچه سیر آلدمی
نقد جانی بیله ندر در آفه
که مراد کز بن تنک هم همبرک



گفت او دوست چیزهم او خود دارد
مرد زور مند او در وقتین یکر پنر
گفت نه زردی تو و فی فاسقی
بر خیال خواب چندین ره کنی
بارها من خواب دیدم مستمر
در فلان سو در فلان کو در زمین
هست در خانه فلانی زنجو
دیده ام خود بارها این خواب من
هیچ معنا ز جانه رفتم زین خیال
خواب آ حمق لایق عقل دیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
خواب ناقص عقل و کول آمد کسا
گفت با خود کنج در خانه من است
بر سر کنج از کدا بی مرده ام
زین بشارت مست شد در شادمان
گفت بد موقوف بر تک لوت من
رو که بر لوت شکر فی بزدم
خواه احمق آن مرا خواهی فرو
مغز را در خویش دیدم بی گمان
تو مرا بر درد کو ای محتشم
وای اگر بر عکس بود در این مقال

باطنا خار و بظاهر ورد بود
ناشنو و در دوت مصیب مشکنید
مرد نیکی ایلک کولر و احمقی
بنست عقلت را طسو یلر و شنی
که بیفتد دست کنج مستتر
بود آن خود نام کوی آن چنین
نام خانه نام او گفتند آن عدو
که بیفتد آدست کنجی در وطن
تو بیک خابی بیابی بی ملال
همچو او بی قیمت و لاشی است
از فی نقصان عقل و ضعف جان
پس ز بی عقلی چه باشد خواب ما
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
زانکه اندر غفلت و در بیر دم
صد هزاران گنج زیر لب بخواند
آب حیوان آن بود در حلقوم من
کوری آن دم که مفلس بودم
آن من شد هر چه میخواهی بکو
هر چه خواهی کو مرا ای بد گمان
پیش تو بیرم رو پیش خود خوشم
پیش تو گلزار و پیش خویش خار

دیر که دفع درد ایدم او ایسه در
ایوسش درمان کا ذیون فرار
دیدر سه خوسزه فاسقین بی
بر خیال خواب ایله بولسه ن راه
پنجه کره خواب کوردم مستمر
او فلان جانب فلان کوی زمین
او فلانک خانه سی ایله طلب
کورمشم بو خوابی دفعاتین من
هیچ بنما و ینا تمدر بو بو خیال
احمقک رؤیاسی عقلی کبیدر
خوابزن البته مردون کمتراو
ناقص عقلک احمقک خوابی بک
کندر کنه ویه دیدر خانه بنم
کنج یابنده فقر ایله بنا و لنشم
بو بشارت ایله در در قالدی
دیدر لوتم بولنه موقوف ایمش
یک درین لوته بنا و لدم ستحق
استر احمق سیل بنی استر سه دون
بن مرادم بولدم اشته بی گمان
سن بکا بر در دی ای محتشم
وای اگر بر عکس اولسه رو مقال

باطنی خار ظاهر ر ما که ورد
نا اوله در دک مصیب مشکبار
بر ایوادمین احمقین ول
بر خیر دک عقل یوق بی اشبا
که او لور بغداد ده کنج مستتر
کو یی سو یلر کو فا او لور در او خرین
خانه اسمن صاحب اسمن ایدی سب
ایلمس بو کنج بغدادی وطن
سن برا و یغو ایله کلدک بی مال
کمدر کیمی بی بها در هم حقیر
عقلی نقصان جانی اضعف در قو
بی شک خوابی او لور چون من
بندر او فقر ایله آزرده تم
نه عجب غفلت حجابی ایلر غم
قلب ایله صد بار ا لحمد دیدی
آب حیوان ایله او موصوف ایمش
مفلسیت کور یکنه ما سبق
کنج بنمی هر نه ویرسن دی یکون
هر نه ویرسن دی بکا ای بد گمان
سکا بر در دکنه یه بی در دیم
ساکه کلزار کنه یه خوار و مذال

## مثل

گفت با درویش یکرو زر خسی
دیدر بر درویشه بر کون بر اجس

## مثل

که ترا اینجا نمیدانند کس
که سنی بیلمز بو شهر اینجه کس

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت اگر او می‌پراند عاصیم | خویش را من نیک می‌دانم کیم | دیدن کس نیز ایمه عاصیم | بیلورم بن کندمی لم بن کیم |
| وآی اگر بر عکس بود سر داد اورش | او بدر بیتای من من کور خویش | وآی اگر بر عکس اولور سنه بونمش | اولدرا و بینا بنی بن کور وصاف |
| احمقم گیر احمق من نیک بخت | بخت بهتر از لجاج و روی سخت | سن بنی احمق بیل احمق نیکبخت | بخت اعلادر اولاندن روی سخت |
| این سخن بر وفق فطنت می‌جهد | ور نه بختم داد عقلم می‌دهد | هم سنک عقلنه برسور دیو سوز | یوخسه عقل و بخت الفاظی موز |

| | |
|---|---|
| بازگشتن آن شخص شادان و مراد یافته و خدای را شکر کردن | او شخصک مسرور و کامیاب وخدایی ثنای شکر ایلدیکن |
| و سجده کنان و حیران در غرایب آثار نهای حق و ظهور قادریت | و سجده ایده رک رجوعی و حقک غریب آثار نه حیران |
| در وجهی که هیچ منهی از افهام و هیچ وهمی از اوهام بدو نجا | ونا و یلائک اظهار نه هیچ وجهامن الوجوه اوهامدن برفهم |
| و او هامدن بر و هم او محلّه ایرشمز | |

| | | | |
|---|---|---|---|
| بازگشتن از مصر بابغداد او | ساجد و راکع شاکر شکور | او صه دن قبله ربغداد وجوع | ساجد و راکع شکر کو باشنوع |
| جمله ره حیران دست او زبن عجب | زانفکاری روزی راه طیب | بو عجبدن یولده حیران اولده | انفکامی قسمتی مطلوبده |
| کز کجا امید و آرم کرده بود | وز کجا افشاند بر من سیم و سود | قندن امید وار ایدم بن ای عجب | قنده ظاهر اولدر سود و تعب |
| این چه حکمت بود که قبله مراد | کردم از خانه برون کم راه و شاد | بلونه حکمتدر مرآدم قبله سی | خانه بیرون ایلدی سوق بیکسی |
| ناشتابان در ضلالت پیشکم | هردم از مطلب جدا تر می شتم | قوه رقوه دوشدم ضلالت پیچره | هر مطالبدن بعید و پر محن |
| باز آن عین ضلالت را بجود | حق وسیلت کرد اندر رشد و جود | جود حق عین ضلالاتی بوان | رشد و سوده واسطه قبله‌نمان |
| کز رویرا محصنه احسان کنند | کژ رویرا منهج ایمان کنند | منهج ایمان ایدر او کجرسه | واصل احسان ایدر او کجرسه |
| تا نباشد هیچ محسن بی رجا | تا نباشد هیچ خائن بی رجا | اولمیه بی خوف ناکه محسنات | اولمیه تا بی رجا هر خائنات |
| اندرون زهر ریاق آن مخفی | گر نباشد دو اللطف الخفی | زهر ایچنده قیلدر تریاقی مخفی | نادیسه لر اکاذ و اللطف الخفی |
| بست مخفی در نماز آن مکرمت | در کنه خلعت نهد آن مغفرت | اولمدر مخفی نمازده مکرمت | هر کنهدن قوندی خلعت مغفرت |
| منکر از قصد اذلال ثقات | ذکر شده عز ظهور معجزات | منکر انک قصدر اذلال ثقات | ذکر اندر عز ظهور معجزات |
| قصد شان زانکار ذل و فیض دده | عین ذل عز رسولان آمده | قصدی اذلالدن بنه ذکی این | عین ذل عز حبوب مرسلین |
| کز نه انکار آمدی از بهر بدی | معجزه بر بان چرا نازل شدی | اولمسه انکار بهر بودن اگر | معجزه برهانده اولمزدی ثمر |
| خصم منکر تا نشد مصداق گواه | گی کند قاضی تقاضای گواه | خصم منکر اولمیجه صدق خواه | قاضی یه لازم میدر اصلا گواه |
| معجزه همچون گواه آمد نزکی | بهر صدق مدعی در بی شکی | معجزه شاهد کبیدر که نزکی | مدعی صدقنده رفع ایر شکی |



| | | | |
|---|---|---|---|
| طعن جون می‌آمد از هر ناشناخت | معجزه میداد حق وحی نو بخت | جاهلان چونکه طعن ایدر ظهور | معجزه ویردی اوم ریب شکور |
| مکر آن فرعون سیصد تو بود | جمله ذکر او و قمع او شده | مکر فرعون اولدی اوجیوزدن زیاد | کندینه ذکر و قمع بحده فساد |
| ساحران آورده حاضر نیک و بد | تا که جرح معجزه موسی کند | نیک و بد دن حاضر ایتدی ساحران | معجز موسیانی جرح ایده او آن |
| تا عصا را باطل و رسوا کند | اعتبارش را زدلها بر کند | تا عصایی باطل و رسوا ایده | اعتبار یی الده نا پید ایده |
| چون آن مکر آیت موسی شود | اعتبار آن عصا یالارود | او مکر که اولدر موسی آیتی | هم عصانک آرتدر دله رفعتی |
| لشکر آرد او بکه تا حول نیل | تا زند بر موسی و قومش سبیل | آتشرین لشکر کتورر طرف نیل | نا ایده موسی و قومینی زیر و زیل |
| ایمنی امت موسی شود | او به تحت الارض ما مون رود | کلدر موسی امتینه امنیت | بولده فرعون تخت ارضده مکنت |
| گر بصر اندر پدر او نامدی | وهم از سبطی کجا زایل شدی | مصر ایچنده اولسه کلدی سبطی نیل | وهم سبطی اولمزایدی زائله |
| آمد او در سبط افکند و گداز | که بدانگه من در خوفت راز | کلدر هم سبطیه دوشدی اولدی | خوف ایچنده اولمانی اولدی بجا |
| این بود لطف خفی کو را سمد | نار بنماید خود آن نوری دهد | بویه در لطف خفی مستعمان | کوسته رناری که او در نور جان |
| بست مخفی مزد دادن در لقا | ساحر از اجر بین بعد از خطا | شکی اولدر اجر آلور اهل لقا | ساحران مأجور ایکن بعد از خطا |
| بست مخفی وصل اندر برورش | ساحر از او صل داد اندر برش | آشنا نک وصلنه کلدی قبله شک | ساحرانی وصل یوشادیدیکک |
| بست مخفی سیر دریای بروا | ساحر از اسیر بین در قطع ها | یای لایق ایله سیر آن بیکران | ساحران مقطوعا اولدیلر وا |
| غار خان زانند دائم آمنون | که گذر کردند از دریای خون | آمدن ایچون غار خاندر آمنون | که گذر کاه گنره دریای خون |
| امن شان از عین خوف آمد بتن | لاجرم باشند هردم در مزید | عین خوفدن کلدی امنیتلری | لاجرم هردم مزید مغفرتلری |
| امن دیدر گشته در خوفی خفی | خوف بین هم در امیدی ای صفی | امنی کور ایدر او خوفا بجر خفی | خوفی سیرایت او امیده ای صفی |
| آن امیر از عکس بر عیسی تند | عیسی اندر خانه رو پنهان کند | عکس عیسایه اوزندر او امیر | عیسی آوده کیزلی پنهان و ستیر |
| اندر آید تا شود او تا مجدا | خود ز شب عیسی آید تاج دار | عیسی کیدرسه اولیه بک تاجدار | بکزدی عیسایه اولدر تاج دار |
| می بیا و یزید من عیسی نیم | من امیرم بر جهود آخوش بیم | بن جهودانه امیرم که صحیح | عیسی در عیسی که او تخلیص جو |
| زو ترش بردار آویزید کو | عیسی استا زوت ما نخیفتم | آصمیان بن اولدم عیسی مسیح | عیسی بر آینده در بر ایدی او |
| چند لشکر میرود تا بر خورد | برگ او واکرد و بر سر خورد | آصد بر آینده در بر ایدی او | سود ایچون عسکر ایدر عزم سفر |
| چند باز رکان رود بر بوی سود | عید یدار د بسود ر بجهد عود | سود ایچون عسکر ایدر عزم سفر | ربح امیدیله باز رکان گیدر |
| چند در عالم بود بر عکس این | زهر بیدار د بود آن اکمنین | بنجه لر وارکه یو هالک عکسیدر | عبد صالحور عود کیبی یانارم تو تر |
| | | | بالدر ظن ایتدیکی زهر مضر |

بس سیه بنهاده دارد هر که خوش
ابرهه با پیل بهر قتل بیت
تا حریم کعبه او ویران کند
تا همه زوار کرد او تهی
وز عرب کینه کشد اندر دلش
عین سعیش غزت کعبه شده
مکیان را عز یکی بر صد شده
او و کعبه اوشده مخوف تر
از جهاز ابرهه همچون دده
او گمان برده که لشکر میکشید
اندرین فسخ عزایم وین بهم
خانه آمد کعبه را ویران یافت

روشنیها و ظفر آید به پیش
آمده تا افکند حی را چو میت
جمله را زانجای سرگردان کند
کعبه او را همه قبله کنند
که چرا در کعبه ام آتش زنند
موجب اعزاز آن بیت آمده
تا قیامت عزشان محمد شده
از چی استا بن از غنایات قدیر
آن فقیران عرب تو انگر شده
بهر اهل بیت او رزمیکشید
در تماشا بوده در ره هر قدم
کارش از لطف خدا یی سازیافت

چون قاطور که عکری مایوس تو
ابرهه فیلیه ذات میت ایده
تا حریم کعبه بی ویران ایده
کندر کعبه سین ایده زار تو
که عرب دن کین ایچون ایده حزر
عین سعی کعبه بی قبله عزیز
میکیا تمکنت عزیز کن اولدی یوز
کعبه سی وکندیسی اولدر ملاذ
او جهاز ابرهه دن هر دق
ظن ایدر ایدی یکه لشکر حکدی او
بو غرایب صنعتی وقتنده هم
خانه سنه کلدی اولدی کعبه او

اشکاره بر ظفر محسوس اولور
کلدیکه او جملی جثتی میتا یده
جمله سین او بیر ده سرگردان ایده
ایده ارهم قبله ذات العواف
تا قدیر کعبه سنی که بیت شعر
موجب اعزاز بیتا ولدر تمیز
تا قیامت آندر شانی لازدر
بو عنایات قدیم ذات پاک
هم فقیران عرب یا اولوی غنی
جمله بیت اصحابنه زیکدی او
بولدر ایدر در تماشای قدم
لطف حقدیکار اولدر یکنجو

هکر زکردن برادران بند دادن برادر بزرکتر را و تایب نا ورد ن او آن بندها را و در رمیدن او از ایشان و بکجود رفتن وخود را در بارکاه پادشاه انداختن فی دستوری خواستن لیک از فرط محبت نه از کستاخی ولا ابالی

ایکی برادر دیر برادر بزرکه نصیحتی مکر زاولیا یکن طاقت کتوره
و آندن او رکوب قاچدی و بجود اولوب کندو یا بارکاه
پادشاهی یه دستور استه مکسزین آندی نکن کال محبتدن
کستاخی ولا ابالی کلمدن دکل

یادم آمد قصهٔ شهزادکان
آن دو کفتند شه که اندر جان ما
کر نکویم آن نیابد راست نزا
همچو جغرم اندر آب ارکفتالی
کر نکویم آتشی یا نور چیست
در زمان برجست کی خویشان ودیع
پس برون جست او چو تیر از کمان

کوش هوش آور بمن شنوچیان
هست یا رب ها چو نجم اندر سما
ور بکویم آن دلت آید بدرد
ور خموشی اختنا فتد وستم
ور بکویم این سخن دستور چیست
انما الدنیا وما فیها متاع
که مجال کفت کم بود از زمان

خاطره کلدی سینه شهزادکان
او ایکی دیدیکه وار جیلی جنبر
سویلر ایدک راست کلمز نزدیمز
قورقیلو وسوصه ده سوزلر ایدر
سویلر مزسک آتش ایچون نور یوق
در عقب هجر آمر و قبلدر وداع
تا قالدر سوزه جمال او دمده هم

کوش هوشک طوت بکا ایدم بیان
جانده کیزلی صاحبی سیلدر قوه
سویلر ایدک ساده ساری دیمز
سویلر مزسک احتشا قدر هم ستم
سویلر ایدک بو سوزه کندو یوق
انما الدنیا وما فیها متاع
قالدر سوزه جمال او دمده هم



اندر آمد مست پیش شاه بین
شاه را مکشوف بیکبک حالتان
میش مشغولست در مرعای خویش
کلکم راع بداند زان رمه
کرچه در صورت ازان صف دور بود
واقف از سوز و لهیب آن وقود
در میان جانشان بد آن همی
صورت آتش بود پایان یک
صورتش بیرون و معنی اندرون
شاه زاده پیش شد انور زده
کرچه شه عارف بد از کل پیش پیش
در درون یکذره نور عارف
کوش را رهن معرف داشتن
تا نکه او را چشم دل شد دیده بان
تا بتواند نیست قانع جان او
پس معرف پیش شاه مستجاب
کفت شاها صید احسان تواست
دست در فتراک این دولت زدست
کفت شه هر منصبی و ملکتی
بیست چندان ملک کو شد زان بری
کفت نا شایست در دوش خشت
بندکی تنش چنان در خورد شد
شاهی و شهزادکی در باخت است

زود مستانه بیوسید او زمین
اول و آخر غم و زلزالتان
لیک جویان واقف از حال خویش
که علف خوارست و که در ملحمه
لیک چون دفار میان شور بود
مصحف آن بد که خشک آورده بود
لیک قاصد کرده خود را اعجمی
معنی آتش بود در جان یک
معنی معشوق جان در رنک جوش
ده معرف شارح حالش شده
لیک بیکردی معرف کار خویش
به بود از صد معرف ای صفی
آیت محجوبی است و جزو ظن
دیده خواهد چشم او عین العیان
بلر از چشم دل سد ایقان او
در بیان حال او بکشاد لب
یادشاهی کن که او آن تواست
بر سر مستان برآد مارادت
کالنعامش هست یا بد این نفی
بخششش اینجا و ماخود در سری
جز هوای تو هوایی کی کذاشت
کز شهی اندر دل او سرد شد
از فنا تو در عزیبی ساخت است

مست و مدهوش شاه چینه کلدی او
شاه بیکشوف ایدر بر حالری
میش مرعا سنده مشغول در میان
که علف بیر کا بیجه کیر رفتن
لیک دف کیبی میان سوردی
خشک بیلز مصلحتدر کار دینه
قاصد اولدر اعجمی لکلو آن
جان دیکده معنی نار قرمزی
که طلرده جان کیبیدر جان دوست
شرح حالرا بنه در معرفتر تمیز
لیک تعریفی ایشین صارز ایدی
بولدر معرفتدن ایو درای صفی
اولدی محجوب آیتی هم جزو ظن
کور رالیت کوزلری عین العیان
چشم دلدن ابر بیشور برهان صمد
حاجتی تفهیم ایچون فتح ایتدی فم
یادشاهلق فیلسنکدر بو قضا
مال و جانه یا قیوب هم طوردی
استرایسه بندن اولسون موقوف
بخشایدم اکا که اولدر دوست
ویر دیر آنجق همو انه جاز دوست
یادشاهلق سردر اولور او فعاله
ساکه اولمشدر عزیب بی نوا

بیر او یوب مستانه سور در خاکدن
اول و آخر غم و زلزالدر
حالریله لیک واقفدر جویان
که علف بیر کا بیجه کیر رفتن
لیک دف کیبی میان سوردی
خشک بیلز مصلحتدر کار دینه
قاصد اولدر اعجمی لکلو آن
جان دیکده معنی نار قرمزی
که طلرده جان کیبیدر جان دوست
شرح حالرا بنه در معرفتر تمیز
لیک تعریفی ایشین صارز ایدی
بولدر معرفتدن ایو درای صفی
اولدی محجوب آیتی هم جزو ظن
کور رالیت کوزلری عین العیان
چشم دلدن ابر بیشور برهان صمد
حاجتی تفهیم ایچون فتح ایتدی فم
یادشاهلق فیلسنکدر بو قضا
مال و جانه یا قیوب هم طوردی
استرایسه بندن اولسون موقوف
بخشایدم اکا که اولدر دوست
ویر دیر آنجق همو انه جاز دوست
یادشاهلق سردر اولور او فعاله
ساکه اولمشدر عزیب بی نوا

صوفیت انداخت خرقه وجد
مبارسوی خرقه دآده ودندم
بازده آن خرقه این سوی من
دوراز عاشق که این فکرآیدش
عشق ارزد صد چوخرقه کاین به
خاصه خرقه ملک دینی کاین بهاست
ملک دنیا تان برستانند حلال
عامل عشق است معزولش مکن
منصبی کاین زاویت موجب است
موجب تاخیر اینجا آمدن
مستعد ناکشته ادراکی زدی
چون چراغی بی زیت وبی فتیل
همچو عینی که بکر براخرد
دلگشان اندر آید اخشمی
همچو خوب دلبری مهمان غیر
تاجوهر خاک کاید در بخار
یاجوبی کندم شده در آسیا
آسیای چرخ برمی کند مان
بلک باپاکند مان این آسیا
اول استعداد جنت بایدت
طفل نورا از شراب واز کباب
صد ندارد این مثل کم جو سخن
بهر استعداد تا اکنون نشست

کی رود او بر سر خرقه دگر
آنچنان باشد که من معقول شدم
که نمی ارزید آن یعنی بدین
در بیابد خاک بر سر بایدش
که حیاتی دارد و حس و خرد
هیچ دانک مستی اش در دهر است
ما غلام ملک عشق لایزال
جز بعشق خویش مشغولش مکن
عین معزولیست نامش منصب است
فقد استعداد بود و ضعف تن
بر یکی جبه نکردی محتوی
نی کثیر ستی ز شمع و نی قلیل
گرچه سیمین بر بود وی بر خورد
کی شود مغزش ز ریحان خوش
بانگ جنگ و بربطی ریحش کی
زانچه یابد جز هلاک و جز خسار
ملک بخش آمد دهد کار و کیا
نو سفید و رخنه و ضعف میان
ملک بخش آمد دهد کار و کیا
نار جنت زندگانی زایدت
چه حلاوت از قصور و از جنات
نور و تحصیل استعداد کن
شوق از حد رفت آن نایدت

خرقه او جد و نی چون صوفیان
خرقه یه مبارا تسه برد اخی اگر
در همان بو خرقه ی سن دیو له
عاشق او لم یزج بو فکره ناظره
عشق او کر بیک خرقه کبی غالبه
خاصه دنیا ملکی که ابتر در او
بیش و کم مستلکی در دهر دراو
بر غلام مست عشق بی زوال
کند ر عشقک غیره مبدول ایله
عین معزولی شکوه نامی منصبی
صنعف تن هم فقد استعداد جان
جبه کهز ایسنه غیر خرف
استه او لسن شمع اکر یا فتیل
عین عینی تن که آله بکر بطیف
کلسه بر اخشام کلستانه اکر
او لسه بر عینیه دبر میهمان
قاره قوسی وشسه ایدر بوره کی
آسیایه کیم واره بیکندم او
اسیای چرخ کنه مسزره
لیک کنه ملی زه بو اسیا
جنت استعداد دی بو اولا
طفل نو بیلمز شراب وهم کباب
حد ر یوقدر بو سوزک بسدر سخن
شوق حدون آشدی بو قدر فائده



کفت استعداد هم از تست رسد
لطفهای شه غش زاد رنوشت
هر که در اشکار جوتا صید شد
هر که جویای امیری شد یقین
عکس مه آن نقش زیبا چه جهان
ای تن کز فکرت معکوس رو
مذهبی بکذار این حیله برنسی
ورد را آزادیت چون حرز آمد
مذهب و ترک جان من بکو
نوبتی من شد مرا آزاد کن
ای تن صد کاره ترک من بکو

بی زجان کی مستعد کرد و جسد
شد که صید شه کند او صید کشت
صید را نا کرده قید او قید شد
پیش آزان او در اسیر رشد بین
نام هر بنده جهان خواجه جهان
صد هزار ار او در اکردی کرو
چند دم پیش از اجل آزاد دی
همچو لوت سیر جز در خاه نیست
رو حریفی دیکری جز من بجو
دیکری را غیر من دامادکن
عمر من بردی کسی دیکر بجو

دیدار استعداد وحی شدن ابرار
عمر بن طی ایلوی الطاف شاه
کیم شکار ایجون وارد اوصید اولا
هر کیم اولدیسه امیر کنف طابی
بو جهانک نقشی معکوس خیال
ای بدن معکوس و کج فکر دون
ترک قیل بو حیله یی کم آزمان
یو قیسه آزاد اغه خر کبی راه
بر زمان جانم بنم ترک این بدن
تو بنم کبتر بنی آزاد قیل
ایشده اولان تن بنی ایده وداع

جانسز تنده بو قی استعداد و فر
صیده کتدر کنه ای اولدر صید آ
اجتیوب صید بلک قیده قیدا اولا
اولا او لور اسیر کنف طابی
هر امیر ربنده مایوس بیل
پنجه بیک آزادی ایتدک سن زبون
مونتدن اول اولی برآزاد او جان
دلو آسا سیر کن آخر اولدی چاه
بر حریف بول کندینه وارای جان
وار بر آخر کیسه یی آماده قبل
عمر یکی ایتدک هوا ایده ضیاع

## مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن

و نایب قاضی صندوق و قرا خر بردن باز سالار و دیم آمدن تا زن
جوحی بر امید بازی یا رشته و کفتن قاضی که مرا آزاد

کن

جوحی بهر سالی زاد و بشی بقص
چون سلاحت هست و صید بی نصیب
قوسی ابرو تیر غمزه دام کیسه
روبهی مرغی شکر فی دام نه
کام بخا و کنا و را تحکام
شد زن او نزد قاضی از کله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار
کفت اندر محکمه است این فلنده

رو برن کردی که ای لحوانه
نایده و شایم از صید تو شیر
بهر چه دادت خدا از بهر صید
دانه بنما یک بر خود دش بده
کی خورد دانه چو شد قید حبس
که مرا افغان ز شوی ده دله
از مقال و از جمال آن نکار
می تمام کرد فهم این کلمه

جوحی فقر تون ایجون بهر ماه
چون سلاحک وار سنک اطرت
قاش یاپه رغمزه او قدر دام کیه
بور ربر عالی قوشه قور دانمی
کام کوستر ایله آنی تحکام
کتدر او زن اشکایه قاضیه
جوقا او زانه قاضی یه کلمسی
دیدر شدر محکمه یه غلغله

عمر تنه ویردی ما بر قوش ایال
سوت صفالم بر زده آندن اشکال
سسکا دیرمش حق که ایشسز دیو صید
دانه یی کوستر بیدرمه تا مسی
پنجه بر قوش که اولا او حبس دام
اولدم اصلا در مدن زایه سن
او جمال ایله مقال ایله نکار
فهم ایده هم که ندندر بو کلمه

از تجلوت آیای سرو سهی
از ستمکاری شوشه حم دهی

مرحبا معلوم کردی حال تو
شوهرت را رزم سازم بی‌عتو

گفت خانه نوز هر نیک و بدی
باشد از بهر کلاه آمد سندی

خانه هر جله پر سودا بود
صد زیر و سواس در فوغا بود

باقی اصناف زفکر آسوده اند
وآن صد در از صداع و رنج فرسوده اند

در خوان و باد خوف حق کرده
آن شقا بقای یارین کو بهره

کاین شقا بق منع تو اشکوخاست
که درخت دل بر آمی آن خاست

خویش را در خواب کن تا زین شکاف
صبر زیر خواب در یقظه بر آر

هیچو آن اصحاب کهف از خواجه خود
رو بایقاظا که تحسبهم رقود

دیدر قاضی ای صنم معقول نیست
کفت خانه این کنیزک تبش تهیست

خصم در ده ور ده رفت و مار نیست
بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ار امکان نبود اینجا بیا
کارشب با صد هزار است و بیا

جمله جاسوسان ز خمر خویشتن
زنگی شب جمله را کردن زدست

خواند بر قاضی فسونهای عجب
آن شکر لب صد هزاران را ز جیب

چند با دم بلیس افسانه کرد
چونکه حوا گفت خور آگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد
از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی
وا اهل بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر کار او چیره شدی
آب صافی و عظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان
که مکهدارید دین را زین کمان

وفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بدر و بخشم
واکریختن قاضی در صندوق الی آخر القصته

زن چو شمع و نقل مجلس راست کرد
کفت بنما تیم تا این آب خورد

اندران دم جوحی آمد در بزد
جست قاضی مهر لب تا در خورد

شوی ظلمت زن بنکا کو ستر ری
عقوبة کلور سنای سر و سهی

شوهر بینی ابلیم بزم و مال
باکه معلوم او له تا که جه حال

استکایه کل کته لا یعد
دیدر خانه کلور هر نیک و بد

صد در ر هر سواس در فوغا او
باش او لانده خانه پر سودا او

اهل در دون هر صد در فرسوده
سائر اصناف فکرون آسوده در

اوار شقا بقلر که اسکی جله صاح
سن خوان باد خوف حقه تاج

بوشقایق کتمه بتر جیجک
بوشقایق کتمه بتر جیجک

بوفکر دون همان غفلته دل
بوفکر دون همان غفلته دل

ای کشی اصحاب کهف آسا هنوز
هم او یانا او خوابدن بغلته دل

دیدر قاضی نه او له معمور خوش
اوله کور ایلغاظ تحسبهم رقود

او کویه کندر و عارس داخی دوق
دیدر عورت بو کنیزک روی بوش

کیجه فعلی قبر یا بی سعد بمب
خلوت ایچون منزل اعلا یچوق

وار ایسه امکان او جایه کلر بو
خمر خوابدن جله جاسوسان مست

زنکی شب جله سین قیلدر شکست
قاضی یه افسونلر او قور عجب

او شکر لب که نه لبا ماند لب
پنجه دفعه ابلدر ابلیس فسون

چو حوا سو یلدر او لدر زبون
ابتدای دو کیدن ظلم ایله قان

زن ایچون قابیل بهر بندر عیان
تابه بر یان دعوت قور دی نوح

طاش آتار در و اهله دیر دیکیوح
کار بنه غالب او لور در مکر زن

آب صاف و عظ او تیره شدی
کیزلی قومه دیر ایدی مکاره زن

حفظ ایدین دینکیزه عبرت نوشدن





غیر صندوقی بنده او مخلوق
رفت ار صندوقا ز خوف آن شخ

اندر آمد جوحی و کفت ای حریف
ای وبالم در ربیع و در خریف

متوجه دارم فدایت نیست آن
کز زمن خر باد داری هر زمان

بر لب شکم کشا دستی زبان
کاه مفلس خوانیم که قلتبان

این چه و علت که بود ای جان ما
آن یکی از لست و دیکر از خدا

متوجه دارم غیر آن صندوقکان
هست مایه تهمت و پایه کمان

خلق پندارند زر دارم درون
بنده بوش صندوقدن غیر ز دار

صورت صندوقی پس زیانیست لیک
ظن ایدر خلق ایچی طلو آنده زر

چون تن زر آق خوب و با وقار
صورت صندوقی بوش مال و زر دون

من برم صندوقدا و زد ایکو
صندوقی بوش عاری خالی بر محل

تا ببیند مؤمن و کبر و جهود
کوتورم یارین صباح صندوقی بوش

کفت زن هی در کذر ای مرد از ین
ناکوره لر مؤمن و کافر جهود

از کجه حمال آورد او چو باد
دیدر زن کز کج بسوزدن قاچم

اندران صندوق قاضی از نخست
صبح دم جاغر دی بر حالی او

کرد آن حمال راست و چپ نظر
قاضی صندوقکه ایجنده بانکال

هاتف است این دای من آهی عجب
صاخ و صوله ایتدی او حمال نقل

چون بیاید کفت آن او از دو پیش
دعوت ایدن بنی ناقعی عجب

عاقبت دانست کان بانک و نفاق
بر بر ار دیخه اوازی اولدر پس

عاشقی کو در غم معشوق رفت
عاقبت بیلدی بولدی یاد و قفا

عمر در صندوق بر داز اندهان
غصهٔ معشوقه اولان عاشقان

آن سری که نیست فوق آسمان
عمر صندوقی ابجره اولمدی تلف

چون ز صندوق بدن بیرون رود
اولیه او باش که فوق آسمان

این سخن پایان ندارد قاضیا
کفتای حمال وای صندوقی

از من آله کن درون محکمه — نایبم دار زود تر با این همه — محکمه ده نایبه دار و رخیر — نیز اول ایله بو تر رجانه سر

تا خود این دار بر زرین پی فرود — همچنین بسته بخانه ما برد — صاحبون آنسون بنی آلتون ایدوب — گیده یم صندوقا بون بسته رو

ای خدا ایله بکار قومی روح مند — تا زصندوق بدن جان در خرند — ای خدا ایله حواله دار لرك — تا اولا صندوق تندن مشتری

خلق را از بند صندوق فسوس — که خرد جز انبیا و مرسلون — خلق بو صندوق تندن قورتار — انبیا و مرسلون در هر زمان

از هزاران یک کسی خود هوش یافت — که بداند که بصندوق اندر است — بیلده بر کسی کو در بعده مقر — که بیلور کندو یی صندوق ایچره در

او جهانرا دیده باشد بیش از ان — تا بداند صندوق این صندوق دان — او جهانی کو مرشد اولور سانا — تا اولور صندوق صندوی یه رو شنا

زین سبب که علم صنعت مؤمنات — عارف صنعت خود ست و مؤمنست — پو سبب که صنعتکه مؤمن حکم — صنعتی غیر یاپدن بیلور دوم

انکه هر کز روز نیکو خود ندید — او در بن ادبار کی خواهد طپید — کیمکه اول کو مرشدی ایو کورن — او بولور یا رب صانور می بیچ دون

یا بطفلی در اسیر اوفتاد — یا خود از اول ز مادر زنده زاد — یا جوجی تا بکن اسیر اولوب خاله — یا جوجی تا خود اول مادر ندن قورتولمش

ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او — ذوق آزادی ندیده جان او — اکا صندوق صور میدان اولمش

دانما محبوس عقلش در حصور — از قفص اندر قفص دارد گذر — عقل هر دمده صور محبوسدر — بر قفصدن بر قفص ملوسدر

منتفر شد فی از قفص هوی علا — در قفصها میرود او جابجا — یوق قفصدن سوی بالا متفذی — بمه قفصلر در مدا ما تاخذی

در بیان آنکه مستطعم خائف شود از کردن تقاضا

گفت منعذیست از کردن تقاضا — این سخن باجن و انس آمد ز ما — اوخطالرن استطعم خائف اولمه — انسو جنه بویله جه دیر ایسه یه

گر رهند و قی بصندوق اندر است — جز بسلطان و بوحی آسمان — یعنی منعذ بوق بو عالمده قیلان — الا سلطان ایله وحی آسمان

فرجه صندوق قانو نو مسکر ستی — او سمانی نیست صندوقی بود — یعنکه صندوقه کیده صندوقدن — اولدر صندوقی دلیل بالا کیدن

کرنشه غره بدین صندوق تها — در نیابد کو بصندوق اندر ست — تازه تازه فرجه سی مسکر ولی — بیلمز کندو یی صندوقه علی

انکه داند این نشانش آن نشان — همچو قاضی باشد او در ارتقا — کیمکه معزولدر اولمه صندوقه — قاضی آسا استه او طوقی نه

همچو قاضی باشد او در ارتقا — کو برآید یکدمی از جایش ملا — او ز بیتاده علامت بی قیاس — اولمز آنفر بی فغان و بی هراس

آمدن نایب قاضی در میان بازار و آن صندوقی را خریدن

نایب قاضی کنك میان بازاره کلوب صندوقی صاتون آلمسی

نایب آمد گفت صندوقت بچند — گفت نهصد بیشتر زر نقی — کلدر نایب بدر صندوقکه قاعه — دیدر طقوز یوز بازاید یا یوز

من نمی آیم فروتر از هزار — گر خریداری رو کیسه شما — بیکدن آشاغی نه بیع ایتم ابد — الحق کیسه آچ صورمه صندوقه

گفت شرحی دار ای کوته سخن — قیمت صندوق خود پیدا بود — دیدر نایبکه اونان یاغی مسلدر — بویله صندوقه بیک آلتونی بدل



گفت بلده دیت شراین خاصلدست — بیع مازیر کلیم این راست ست — دیدی بی رؤیت شراد رقاعده — بیغمبر گیزلی و بیهده کاسده

برکشایم گر نمی ارزد مخر — تا نباشد بر تو حیفی ای پدر — آچیم دکمز سه آلمه ای پدر — اولمیه تا ساکه حیف دیم کدر

گفت ار ستار بر ملکای راز — سر بسته می خرم با من بساز — دیدر سته ایله بو ستر آچه کل — اور تو بیچ آلورم آنی کوزل

ستر کن تا با تو ستار ی کنند — تا نه بینی ایمنی بر کس مخند — ستر قیلر کسنی ده ستر ایدر — سنا مینا اول اسکره ایله خندر

پس ازین صندوق چون تو تاخته اند — خویش را اندر بلا بنشانده اند — سن کبی صندوق ایچنده چون اسیر — کندینی قیلمش بلا ایچره حقیر

آنچه بر تو خوانها آن باشد پسند — بر درد کر کسان آن کن از تفقد و کند — هیزه ده آنکله ایله احتساب — هر نه که نفسته اینه ک انتخاب

زانکه بر هم صادق و اندر کمین — حق یکتا بدن و بر ردانم خدا — که قیامتدن مقدم ای فتا

آن عظیم العرش عرش او محیط — تخت او ش بر همه جانها بسیط — او عظیم العرشك اعرشه محیط — عدلی تحتنده بوار و اج بسیط

گوشهٔ عرش دلدر ساکا متصل — پیش مجنبان جز بدین وداد ست — گوشهٔ عرش اولدر ساکا متصل — عدلدر ودیندن غیر بیه اینا نه دل

تو مراقب باش بر اجزای خویش — نوش بین در داد بعد از ظلم نیش — داد دن نوش ظلمدن بیشدر کوکن

پس همین جا فعل و سزای نیک و بد — گذرد احوالك مدآماش و شون — یک البادر اظلم بی عناد

وآن جزا کاکبار رسد در یوم دین — هیچ آن با این نماند نیک بین — هر قرابوز کوریک بز شادکن

بی عدد و بی عد بود آنجا جزا — دوزخ و نار ست جای ناسزا — عیسی شول زنکی کبی که بر سرور — کندر کور مز خلق کور در وحشی نفور

گفت آری این بضاعه کردم است — یک بهم میدان که با وی ظلم است — ماجرا جوق اولدر بیع من مزیه — وبر دی بوز السوفی الدر ایسه

هر دمی صندوق قیمی بر دیگست — با تقان و غیبیانیت حی غنه — هر وقت صندوق سیمنای کهر — سنی آلور با تقان و غیبیار

در تفسیر این خبر که مصطفی فرمود علیه السلام من کنت مولاه فعلی مولاه منافقان طعنه زدند که پس پیغمبر دشمن که ما را مطیعی و چاکری کردیم اکنون چاکری کودك خاك آلود مان میفرماید الی آخر القصة

شول خبرکه تفسیری که مصطفی علیه السلام من کنت مولاه فعلی مولاه بیور مشدر حتی منافقلر بو حدیث شریفی اشتماعدن صکره طعنایله برکه بیتشدیمکه بزلرکا مطیع و چاکر اولدق بزه شمدی چاکر لکك امر ایدر

این سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود و آن علی مولا نهاد — بو سبب شاه سریر اصطفا — آکا مولادر علی ابن عم

گفت هر کو را منم مولا و دوست — این عم من علی مولای اوست — هر کیمه بنی دوست وهم مولاسیم — بندر قیت نهایت برکشد — کیمدر او مولاسنی آزاد ایدن — بندر قی ایاغندن خوش جورین

کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیت نهایت برکند — کیمدر او مولاسنی آزاد ایدن — مؤمنانرا نسبا نبیا آزادیدر

چون بآزادی در نبوت باز شد — مؤمنانرا از نبیا آزادی ست — راه آزاده بتحا آدیدر

ای گروه مؤمنان شادی کنید
بیکه جیکویید هر دم شکرآب
بی‌زبان کویند سر کو سبزه زار
علتها بوشیده و دامن کشان
جزو جزو ابستن از شاه بهار
مریمان بی‌شوی آبستن مسیح
ماه مابی نطق خوش در ثابت است
نطق عیسی از فر مریم بود
نازیادت کرد از شکرای ثقات
عکس آن اینجاست ذآمن قنع
در جوالی نفس خود جنبش مبر

همچو سرو و سوسن آزاد کشید
بی‌زبان چون بکستان خوش خشت
شکر آب و شکر اندر نوبهار
مست در رقاص و خوش و عبرفشان
خامشان چون درج پر در ثمار
خامشان بی‌لاف گفتار فصیح
هر زبان نطق از فر خاموشی است
نطق آدم پرتو آن دم بود
بس نبات دیگرست اندر نبات
اندرین ملکوست عز من طلع
از خزیدار آن خود غافل شود

ای گروه مؤمنان هم شاد و خوش
بیک آواب حیاتند شکر اندیک
بی‌زبانند سرو سبز و لاله زار
حلقه ارکمش و دامانک چکر
جزو بیک جزوی بهاردن حامله
نیجه ارسنه حامل مریم مسیح
ما بیمز بی‌نطق پرتو صامله
نطق عیسی فر مریمدن ایدی
که نبات ایچنده نابنده نبات
جوقا بودر سه شکر عز من طلع
کیرمه کل نفسک جوالی ایچره سن
بایعیدن جکه غفلتله بمن

سرو سوسن کبی بهب آزاد اولون
چون کلستان بیلله دکلر ذکر ایدک
شکر آب ایله و شکر نوبهار
رقص ایدر مستانه عنبر صیحر
در ثمار ینه جسمار غالب
جمله خاموش جمله بی‌نطق فصیح
هر زبان فرینی بزدن آلمده
نطق عیسی فر مریمدن ایدی
شکر حق قیلین زیاده ای ثقات
عکس اولور بوینده ذآمن قنع
جوقا بودر سه شکر عز من طلع
بایعیدن جکه غفلتله بمن

بازآمدن زن جوحی بمحکمه قضا سال دوم برامیه ولیمه

آن جوحینک ایرته سی سنه محکمه قاضی یه کلمسی کچن سنه

بازسال دوشناختن قاضی مراورا

بعد سالی باز جوحی از محن
آن وظیفه یاد را تجدید کن
زن بر قاضی برآمد بازنان
تا به نشناسد ز گفتن قاضی اش
مست فتنه غمزه غماز زن
چون نمی‌تابست آواز کشاد
گفت قاضی رو توضعف خود بیار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
زو شنیده بود آواز برون
گفت نفقه زن بجز اندک مدام

رو برزن کرد و بگفت ای حیز زن
بیش قاضی از کله من کو سخن
مرزنی را کرد آندم ترجمان
یاد ناید از بلای ماضیش
لیک آن صد تو شود ز آواز زن
غمزه نهای زن سود در نداد
تا دهم کار ترا با او قرار
کو بوقت لقمه در صندوق بود
در شراو بیع و در نقض و فروش
گفت از جان شرع را بهتر غلام

ایرته سی بیلر کلدر جوحی به من
قاضی به دار ایله تجدید حیل
تا نسندن بیلیه قاضی نی فنی
فتنه کر چه غمزه غماز دن
چونکه زن خوف ایله ترک گفتار ایتمکه
دیدر قاضی که کتور خصمک بکا
جوحی کلدر قاضی بیلر کیدر او
کوش قیلمز رولی آواز یمز
دیدر بنیجون اجر زن اولز تمام

عود نیمه دیدر ار جالاک زن
بند نایله اشتکای نا محل
ایجلر ندن برزن اولدی ترجمان
خاطر ینه کلمیه مکر و فنی
لیک بو زفات زآنده آواز دن
غمزه قادر اولدر کار ایتمکه
ناکه حکم شرع ایدم اجرا سکا
وقت لقیا صنه وق ایچره یدرمن
که شرا و بیعده یر و آز یمز
دیدر جابندن شرطه بنا اولدم غلام



بیک اگر بیرم ندارم من کفن
زن بخن قاضی مکر بشناختش
گفت آن شش پنج با من باختی
نوبت من رفت امسال آن تو
از شش و از پنج عارف گشت فرد
رستاد از پنج حس و شش جهت
شد اشارات ش اشارات ازل
زین چه شش کوشه کر بنود برون
وا در دریای چرخ باستن
یوسف آن جیکار در دلوش زده
دلو بار دیگر از چه آب جو
دلو با حوض آب از بهر قوت
دلو با حوض آب از بهر قوت
دلو چه و چیل چه و چرخ چی
از کجا آرم مثال این شکست
صد هزاران مرد پنهان در یکی
مار میت او زمیت فتنه
اقتابی در یکی ذره نهان
ذره ذره کرد و افلاک و زمین
این چنین جانی چه در خور دشت
این تن کشته و ثاق جان این است
ای هزاران چیر ئیل اندر یشه
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس

مفلسا بن لعبم و شش پنج زن
یاد آورد و آن دفتر و آن باختش
یاد اندر شش درم انداختی
یاد کر کس باز دو ستاز من بدان
محترز کشتا ز پی شش پنج نرد
از ورآ همان همه کرد آگهست
جاوز الاوهام طراز اعتزل
چون برآرد یوسفی را از درون
جسم او چون دلو در چه چاره کن
رسته از چاه و شه مصر شده
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلو او قوت و حیات جان موت
دلو او در اصبعین زور مند
این مثال این یکیست ای حجی
کفتو آن بر آمد و فی آمدست
صد کمان و تیر در چرخ ناوکی
صد هزاران عز من اندر خفته
تا کهان آن ذره بکشاید دهان
ذره ذره او لو را افلاک و زمین
یوسف جان او لو رحمی لا یزال
همین بشوارتن ازین چاه دوست
چند ماند بحر در مشکی نشست
ای سیمان نهان در جوف عز
ای غلط انداز عزت و بیس

اولدیکده آله مز لر بکفن
فاضی فهم ایدر سوزدن کیمدوکا
دیدی دوشش پنجی او یندوکا
نوبتم صاد و دم بویله ارادیکن
عارف اولان پنج و شش دن فارغ
پنج حسدن شش جهتدن کچدی او
بهب اشاراتی اشارات ازل
الوسیدر شش کوشه جهتدن برون
بیستون چرخ اوزره بر دوار
یوسفان دور ینه جیکار اولور
دلو لر ایچون آب چو
دلو لر ارزاق ایچون قوتلو اب
دلو لر چرخ بلنده بسته در
دلو چه و چیل چه ندر اولمثال
لیک بو قدر بر مثال ایدیلیک
پنجه بوز یک مردیر کسه خفی
مار میت اذ میت فتنه در
کیزلیدر بر ذره ایچره آفتاب
ذره ذره او لو را فلاک و زمین
یوسف جان او لو رحمی لا یزال
ای دیرن عزت و ابلیسه زبان

بن بو لعبک مفلسی شش پنج زن
خاطره کلدی او لعب فتنه جو
بنی مار یس ایتدک یکن بیلر ساتیلمز
غیر بارله جک این بو بنده دن
بیلز اسلایه دکین شش پنج زد
آکه ایدر ما و را دن سو سبو
شبه بری از شک و اوهام و حیل
قهر جهده یوسفان قالور زندان
جسمی لو آساجه ایچره آب جو
قور تیلوب چهدن شه مصر اولور
قور تیلان آب استمز اصحاب جو
بو دلر قوت و حیات حوت یاک
اصیغیده بو دلو دار شته در
یک رکیکدر بعد حی فاسد خیال
کلدر کفتوی و کلمز ای عنیک
پنجه قوس و تیر قوتسده خفی
پنج یک حرمن او بیرده خفته در
آشنر بنا و ذره ابر فتح باب
چونکه او خورشید ایده رفع یکین
بو الینای تن بو جاندن تن نه
پنجه قابل مشکی بحر ایده قفس
چوق خرده چوق مسیح ایچره نهان
ای دیرن عزت و ابلیسه زبان

مسجده گاه لامکان در مکان — مر بیسار از تو ویران کان — بو مکانده سجده گاه لامکان — سفین ابلیسی ایدن ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم — صورتی را من مناسب چون کنم — که بجون بو طینه بن خدمت ایدم — صورتک تا من نیچه دین دیدم

نیست صورت چیزم را نیکو جمال — تا به بینی شیشه نور جلال — سیر کو زیرا که صورت کلر ابال — تا کورینه بر تو نور جلال

## رجوع تجکاک شهزاده گان و ملازمتان آن شهزاده بزرگوار حضرت سلطانه

## کلمینه قصه شهزاده یه حضرت پادشاه ملازمت ایلیدی

شاهزاده بیش شه حیران از این — همت گردون دیده در یک طین — برآوج طیسنده بندر بو همت ادا

هیچ ممکن فی به بحتی لیک نشود — لیک جان با جان دی خامش نبود — لیک ادردن ساکت اولدی عجب

آمده در خاطرش کین بس خفیف — این همه معنیست بس صورت حیف — بحر معنیدر بو شه صورت کفی

صورت از بی صورتی آباد کن — لحظه هر لحظه را امداد کن — خطه در هر خطه پیدا ایدر

آن کلامی می رهاند از کلام — وآن سقامت می جهاند از سقام — او کلام ایلر جرا حدثدن رجا — او سقام ایلر سقامندن رها

پس سقام عشق جان صحت است — رنجهاش صحت هر راحت است — پس سقام عشق جانک صحتی — رنجلری هر راحتکدر حسرتی

ای تحا کنون دست خود زین جان بشو — ورنی شو پی جز زین جایی بجو — بو مزا این عبز جان ایلر طلب — او کشندن مه کدازش ایلیدر

حاصل آن شه نیکدر ای تو اخت — او ازان خورشید چون مه میکداخت — حاصلی شه حیوق نوازش ایلیدی

آن کدازنده شاهان باشد خو — همچو مه اندر کدازش تازه رو — بو کدازنده شه رخ گدازنی — مه کبی که ارید کچه مستیان

جمله رنجوران دوادارند امید — نالهٔ این رنجور کم افزون کنید — جمله رنجورز لر دوا امیدایدر — خسته عشق ازدیا دینی دیلر

خوشتر از این هم ندیدم شربتی — زین مرض خوشتر ندیدم صحتی — بن بو سودن طلبی شربت کورم — بو مرضدن خوشتجه صحت کورمم

زین کنه بهتر بنا شد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی — بو کنه طاعتلر ندندر ایدم — نیچه بیلدر عمد لمدر بر ساعتم

حذقی بدبیش آنشه زین نسخ — در کباب جان نهاده بر طبق — ویدیکه شه جمله دن برباش کسر — بن شهه هر لحظه قربانم هدر

گفت شه از هر کسی یک سر بدید — من زشه هر لحظه قربانم جدید — بن فقیدم بیک سر ده محتشم — جوق جوق حلف وارد سر مده جهم

من فقیرم از زاز سر محتشم — صد هزاران سر حلف دارد هم — کیمه مزایکی آیاق عشق ربمه — برباش ایده وشوه عشقک جابمه

یا دو یا در عشق نتوان تا ختن — با یکی سر عشق نتوان باختن — هر کسک باشی دو یکی پای وار — نادرا اولور اوله یا دو سر هزار

هر کسی را خود دو یا دیک میراث — با هزاران یا دو سر تن نادر است — بو سیدن جمله همکامه بهدر — بیک عشق همکامه سیدر کرمتر

زین سبب همکامها کم شد مدد — هست آن همکامه بهر دم کرم — معدن کرم اولدر عشق لامکان — معدن و رخ اوشرر دن بدر جان

در جهان آنکو دو رخ گه فنطره صراط بر سر او ست کو بدگه ای — شو بیانکه جهنم اوستنده صراط کوریسی وار در مؤمنلر

مؤمن



مؤمن از صراط زود تر بگذرد تا نور عصمت تو مرا نکشد تا نورک اطفا — بگرگن دیر که تیز گچ ای مؤمن تا عنلت نورک آتشی سوندرمیه

زآتش مؤمن ازین رو ای صفی — می شود دوزخ ضعیف منطفی — آتش عاشقدن اولور ای صفی — آتش دوزخ ضعیف منطفی

کو بدیش بگذر بسبک ای محتشم — ورنه ز آتشهای تو مرا دشم — دیر اکا که تیز گچ ای محتشم — سوندر ر نورکز بنم نارم بوم

کو تکه کبریت دوزخ او صفت — بین که می بخشاند او این نفحه پس — دوزخک کبریتی آنجق کفر یکن — کورکه بنجه سوندرر مؤمنده تن

او دو کبریت بدین سو و سیار — تا نه دوزخ بر تو تازد ذی شرار — عشقه کبریتک حواله ایلدیز — نه جهتم نه شرار ایلر ستیز

کو بدیش جنگ کز کن همچو باد — ورنه کرد دهر چه دارم من کشاد — دیر اکا دوزخ که تیز گچ همچو باد — بو خسه بنده اولانه کلور کسا

کو تو صاحب خرمنی من خوشه چین — من بتمام تو ولا بتهای چین — سن خرمن صاحبی بن خوشه چین — بر بتم بن سنین او اقلیم چین

هست لرزان زو جحیم و هم چنان — فی هر این آنی مرا از والمان — بعضی دنر هم جحیم و هم جنان — نه بو کانه آندن اولور برامان

رفت عمر عشق چاره را نیافت — صبر بس سوز آن بده جانها شتافت — صبر ایسه افنای جانلر طاقه — صبر ایلیه افنای جانلر طاقه

صد فراق و اندران کران این می کشد — نارسیده عمر او آخر رسید — کیشه سر عمر ر چاره بوق هیچ فرصه — تا ایر شدر کلمه ویه وقت کفن

صورت معشوق او شد در نهفت — رفت و شد با معنی معشوق جفت — صفدر دیشن برزمانلر چکدی تخم — اولدر او معنی معشوق ایله جفت

کلفت لبسش کز زشر و شیرات — اشتیاق بی بجا بش خوشتر است — صورت معشوق کذندن نهفت — بی حجاب قو جیقدر الزم ای پیر

من شدم عریان زتن او از خیال — می خرامم در نهایات الوصال — دیدر تو بی قیل اولا جاجو خور — بی مجاب قو جیقدر الزم ای پیر

این مباحث تا بدانجا گفتنی است — هر چه آید زین سپس نهفتنیست — بن بدندن اولدم عریان خیال — کیمه رم تاکه نهایات الوصال

و ر بگویی در بگوشی صد هزار — سویلدسن هم سعی قیلسن صد هزار — بو مباحث بو قدر رجه سویلنور — بهرنه بولوندفکره وارد رکیمسنور

تا بدریا سیر اسب او زین بود — بعد از آنت مرکب چوبین بود — بحره دک آت ایله در سیر و سفر — بحسب آلدر اولا مزیج آشکار

مرکب چوبین بخشکی ابتر است — خاص آن دریا پیمارا رهبر است — قاره ده ابتر اولور کشی سکا — همکره سی چوبین مرکبلر کیدر

این خموشی مرکب چوبین بود — بحر پیمارا خاموشی تعین بود — لیک دریاده اودر رهبر سکا — لیک دریاده اودر رهبر سکا

کان خموشی کان ملولت می کند — نعره های عشق آنسو می زند — بو خموشلق که سنی ایلر ملول — ایلر دریایه سکوت تلقین اولور

تو همیکوئی عجب خاموش چرا — او همیکوید عجب کوشش کجاست — هر خموشلق که سنی ایلر ملول — نعره های عشق ایدر آنده حلول

من نعره کر شدم او بی خبر — نیز کوشان زین سخن هستند کر — نه عجب خاموش و رسین سن اکا — قولاغک قنده عجب دیر اوسکا

آن یکی در خواب نعره میزند — صد هزاران بحث و تلقین میکند — نعره دن یانلار قولاق اونجه ر — ظاهرا تیز کوش و لیکن جمله کر

این نشسته پهلوی او بی خبر — خفته خود آنست و گریان خود ور — بر کشی رویاده او در نعره لر — بیخه بیک بحث ایله تلقینلر ایدر

او توران او بیدار و او توران او بیدار

| | | | |
|---|---|---|---|
| وآن کسی کز مرکب او بین شکست | غرقه شد در آب او خود ماهیست | وآن کشی که اولش کشتی شکست | غرق آب اولوب او خود ماهیست |
| فی‌المثل شد زین کنایه یا درست | حال او را در عبارت نام نیست | نه سکونی دارد نه گویا در نجیب | حالی صغیر بر عبارانه غریب |
| نیست ازین دو بهره دون است این نجیب | شرح این گفتن برون است از ادب | بو ایکی بوق همدخی دار ایکی حال | شرح بیرون ادب همده محال |

متوفی شدن آن شاهزادهٔ بزرگ زاده و آمدن برادر میانی بجنازه

شهزاده‌ٔ کبیر متوفی اولوب اوچنجه برادری کلوب جنازه‌سنه

او که آن کوچکتر صاحب فراش بود از زیر خود بر نواختن پادشاه

اولکه آن کوچکی صاحب فراش ایدی اوزرنه یاتوب پادشاه

برادر میانی را تا او هم تنگ احسان شده و در پیش پادشاه بمانند

کلدکلری کبی اولوب پادشاه

ناصحه نزار غنیم خبیث و حسنی بدو رسید از دولت فطرات پادشاه

یانمنده قالدیرمیه پادشاه یانمنده پنجه یک شیئی وجیهی غیابنده اولوب

| | | | |
|---|---|---|---|
| کو چکیکه بخور بود و آن وسط | بر جنازه آن بزرگ آمد فقط | کو چکی بخور ایدی اما وسط | بو یوکلک اموناسه کلدی فقط |
| شاه دیدش گفت قاصد کین کیست | کز ازان بحرست و این هم ماهیست | شه سؤال ایلیوب که قصد اکیم بو | او بحردن می‌کا ماهی او |
| پس مفرق گفت بوآن برادر | این بدان در زان برادر خودتر | دید بر بو او بیدردن یانک | بو برادر در او برادر دون کوچک |
| شه نوازیدش که هستی یادگار | کرد او را هم بدان پرسش شکار | شه دیدی که بره سنین یادگار | بو نوازشلر ایدوب آنی شکار |
| از نوازش شاه آن زار خسته | در تن او غیر جان جانی بدید | او نوازش ایله او زار و نزار | شنده بولدی غیر بر جان آنمکا |
| در دل خود دید عالی فلفله | که بنا بد صوفی آن دم چیده | بولدی مرصوفی چیکرسه پور جله | |
| عرصه و دیوار و کوه پر خنک | بیش او چون نار خندان می‌شکافت | عرصه لر دیوار لر هم کوه و باتاق | نار خندان اوش آجلدی رویزای ناب |
| ذره ذره بیش او همچون شهاب | دم بدم میکرد صد گون فتح باب | ازره جیشنده کویاکه قباب | دم بدم ایلر در دور لو فتح باب |
| یافت کز روزن شدی گاهی شعاع | خاک که کندم شد گاهی گاهی شعاع | یابه که روزن اولوردی گاه گاه | خاک که کندم اولوردی گاه گاه شعاع |
| در نفاذ جرخ بس کهنه فتید | بیش چشمش هر دمی خلقی جدید | هر نظرده کوریدی چرخ قدیم | چشمنه کوردندی هر دمی خلق جدید |
| روح زیبا چون نکه دارست از جسد | از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد | روح دنیا چون جسدن اولدی نور تیله | بویله بر کوز حقدن اولی شک بولور |
| صد هزاران فیض بیش شد پدید | آنچه چشم محرمان بیند بدید | بیجه بیوز بیک غیب اولور ظاهر اکا | محرمانک کوردیکی وش دانما |
| آنچه او اندر کتب بر خوانده بود | چشم او در صورت او بر گشود | هر نه او قوییه مفهوم کتاب | صدر تی چشمنده اشدی فتح باب |
| از غبار مرکب آن شاه تر | نافت او کحل عزیز در بصر | مرکب شاهانک غبار ندن کوزل | ویردی بر کحل معزز آکه ال |
| بر چنین گلزار دامن میکشید | جزو جزوش نعره زن هل من مزید | بویله بر گلزار اکا اولدی پدید | جمله اجزا جا غر بهل من مزید |
| گلشنی کز عقل و دید محرم است | بر دم او نور گلشن بقل و نبات | حرم او نور گلشن عقل و نبات | |

گلشنی



| | | | |
|---|---|---|---|
| گلشنی کز نظر و مد کرد و نباه | گلشنی کز اردمد و افر حیاه | وله بن گلشنه و افر حیاه | گل بن گلشن او نور ابت نباه |
| عطهار یا برزه دانسته مان | زان گلستان یک دو سر گل دسته ام | شوار عم که عندیبزده منتخب | او گلستانن ایکی اوچ دسته اب |
| زان ندیون این دو سه گل دسته ایم | که در گلزار بر خود بسته ایم | بو ایکی اوچ گل ایله مفتون بز | که در گلزار اردن مفتون بز |
| آنچنان مفتاحها بر دم بنان | می فتد ار جان در فضا از بهر نان | نان ذعواسی ایله مفتاح باب | دوشر الدن غیب اولور کونیاب |
| در دمی هم فارغ ار ندت ز نان | کرد جا در کرد در عشق زنان | فارغ اولوب نادن او شنک نه | یا شمق اطرافی سکا اتش زنه |
| باز استسقات چون شد مزمن | ملک شهر زیادت بر نان و زن | اشتهاک اولدیقی مده موجب زن | بر شهر لازم سکا بزنان و زن |
| مار بود مر اژدها را کشتی مکر | یک سرت بود این زمان صد شد بتر | مار ایدک سن شمدی اولدک اژدها | بر باش ایدک شمدی یک صفت بتر |
| اژدهای مفتسر دوزخ بود | حرص تو دانست او دوزخ بود | یدی باشلی اژدها اولور جحیم | دانه حرصکدر تو زاق جای الیم |
| دام را بدران بسوزان دانه را | باز کن درهای نوین خانه را | تو زاغی بیرت آشنی اور دانیه | بر قیو آچ یکیدن وار خانیه |
| چون تو عاشق نیستی ای مرد کرا | همچو کوهی بیخبر داری صدا | ای دیلیجی چونکه عاشق اولمدک | طاغ کبی فوق و صفایی بولمدک |
| کوه را گفتار کی باشد ز خود | عکس غیر ست آن صدا ای معتمد | طاغده هیچ گفتار اولور می‌کیدن | غیرک عکسی بر صدا فهم ایلمن |
| گفت زانسان که عکس گفت ماست | جمله احوالت بجز هم عکس نیست | سوز لرک هپ بویله غیرک عکسیدر | جمله احوالکده غیرک عکسیدر |
| خشم و زوقت هر دو عکس دیگران | شادی فواده و خشم عوان | خشم و ذوقک جمله عکس دیگران | عینی جوبان شادی و خشم عوان |
| آن عوان از آن ضعیف آخر چه کرد | که ربد او را بکینه رنجه‌ور د | کی نه ابتمدر عوانه بر ضعیف | کین ایله زجر ایلیوب بابز ضعیف |
| تا بکی عکس خیال لامعه | جهد کن تا گردوت این واقعه | نیجه بر عکس خیال لامعه | سعی ایدوب اول سنده صاف واقعه |
| تا که گفتارت ز حال تو بود | سیر تو پر و بال تو بود | تا که فالک حالک اولدقجه | کفر بالکلی اولسین بر هوا |
| صید گیرد تیر هم با پر غیر | لاجرم بی بهره است از لحم طیر | الرقا دید ایدر او فکر چه صید | لحم طیردن اولمز اصلا اکا نصیب |
| باز صید آرد بجذ و از کوهسار | لاجرم شاهش خواند کبک دری | باز کندر قوتیله صید ایدر | لاجرم شاه آکا لقب قیلدیلر |
| منطقی کز وحی نبود از سوات | همچو خاکی در هوا و در نبات | وحیدن اولمز ایسه منطقدر او هبا | توز کبی اولور هوا ده او هبا |
| کز نماید خواجه را این دم غلط | زاو آر او النجم برخوان چند خط | خواجه کر بو سوز کورندیسه غلط | او قوو الیجم اوقندن خط بخط |
| تا که ما ینطق محمد از هوا | ان هو الا بوحی احتوی | تا وما ینطق هوا فی فهم قیل | ان هو الا بوحی احتوی |
| احمد ایچون نیست از وحی جلی | جسمیازاده تحرر قیاس | احمد ابو قدر وحیدن ماکه یاک | اهل جسمد ویر تحریله قیاس |
| کر ضرورت هست مر دار ی حلال | که تحرر نیست در کعبه وصال | که ضرورنده اولور مردار حل | کعبه ده اولمز تحری وصل |

بی تحری و اجتهاد آمد آن هدی
اجتهاد سنرهم تحریر کشتی

هر که بر دعوت پیمبر کرد از هوا
عیب هوا دون بر دعوت او لورسی

همچو هادش برکند باد و کشد
هادش بر باد اید در آنی هوا

فی سلیمانست تا نخشش کشد
که سلیمانرا ایدن حکم صبا

عاد را با دست حال خذول
عاده حال اولور باد اما خذول

همچو برزه در کف مرد اکول
عینی قوز ایله برمرد اکول

همچو فرزندش نهاده بر کنار
دکنارا بلر آنی اولادوش

میبرد تا بگذرش قصاب وار
بسلر آنی تا ایده قصابانه ش

عاد را آن باد زاستکبار بود
عاده ٔ شکبار دن ناشی اوباد

بار خود پندا شتند اغیار بود
بارظن ایتدیلر آنی اولور باد

چون بکرد اینداکه بوستین
آنسزین چونکه چوپر دیر بوستین

خود شان بشکست آن پشت الیقین
جمله سنی قیلدی او پشت الیقین

باد را بشکن که بس فتنه است باد
سنی قیلمزدن مقدم همچو عاد

همچو داد در بند کای پر کبر خیل
دستکزدن قوبارر بوبادزیل

لشکر حق است باد از نفاق
ابلدر بردم سز کله اعتناق

او بسر با خالق خود راست است
وقتی کلده ابدر افاقی ست

باد را اندر دهن بین زه گذار
هر نفس آیان روان باکر فخر

خلق و دندانها ازو این بود
حلق و دندان جمله سی اندن ایدی

کوه کرد و ذره ٔ بار و ثقیل
طاغ اولور او دمده اوزره باد

این همان باد ست کاین مسکین بگفت
بو دیمان کشت و کشت اوزره مرکب

دست آنکس که بکردت دست بوس
وقت خشم آن دست بیکره دوبوس

یارب و یارب برآرد او ز جان
که بیراین بادرا ای مستعان

ارد هان فاغر بر زمین بادرو
ازین دندآن درا ستغفار شو

چشم سخنش اشکها باران کند
منکرا زا در دامه خوان کند

چون دم مردان نیندر خشم زود
وحی حق را همچنین بیذر الشنود

باد گوید بیکم از شاه بشر
که خبر خیر آورم که شور و شر

زانکه مأمورم امیر خود نیم
من چه تو غافل ز شاه خود یم

کر سلیمان وار بودی حال تو
چون سلیمان کشتی حال تو

عار بیستم کشتی ملک الگفت
کردی بر راز خود دمی وقفت

ایلدم سر حفه واقف سنا



یک چون تو با غنی من مستعار
میکنم خدمت ترا دور سر جار

ایکی اوج کون اولورم خدمتکار

پس چو عادت سر نگونه نهاد م
زانسبه تو یا غیانه بر جهم

جمله اجزاکه ایدم زآروزبون

نا بغیب ایمان محکم شود
آنزمان کابمانت مایه غم شود

عیبه ایمانک اولور محکم دون

آنزمان خود جمله کافران مؤمن شوند
اوزمانده جمله سی مؤمن اولور

آنزمان زاری کنند و افتقار
اوزمان فریاد ایدر لرزار و زار

کر رغیب کردی مستعار
لیک غیبده اولور لیک مستقیم

شحنگی و پادشاهی مقیم
فی دوروزه و مستعارت دوروزه

رستی از بیکار کار خود کنی
هم تو شاه و هم تو طبل و خود دنی

چون کلونک آور د بر ما جهان
خاک خور در کاشکی حلقم دهان

این دهان خود خاک خوار آمد ست
لیک خاکی را که آن رنگین شدست

این کباب و این شراب و این شکر
خاک رنگینات و نقش این سه بر

چونکه خوردرد شد آنها لحم و پوست
رنگ لحش داد و آن هم خاک دوست

هم زخاکی گشته بر کل میتنند
جمله را هم باز خاکی میکنند

همه وحشی در دوی وحشش
جمله بر گشتند اندر کوی خویش

تا بدان گان همه رنگ و نگار
جمله او یوش است و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس
غیر آن بر بسته و آن همچون مگس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه رویی فرعون و هما
رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر و روی خوب اصفیا
تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین

زشت آن زشت و خوب آن خوب دین
دائم این منحاک و آن اندر عیس

خاکرا رنگ و فن و شکل دهد
طفل خویش را ز بر آن جنگی دهد

کو دکان از خوص آن گنجشک نه
اشتر ار سلان شکلنده خمیر

لیک سن آغزین بن ایله مستعار
صکره عاد آسا ایشه در سر نگون

غیبه ایمانک اولور محکم دون

اوزمانده جمله سی مؤمن اولور
سارق و رهزن کبی که زیردار

مالک دار این و ضابط سین مقیم
صنعه آنی ایکی کونه مستند

شاهد رهده جالار طبلین شین
کشکی طیراق بیبه ایدر اودنان

لیک زنگین خاکه اولور جایدار
خاک زنگین اشته بو دنیای سر

رنگ لحیده و برن خاک دوی
جمله ی صکره ایدر خاک سیه

خاکدن بچه اولور طین اودره
جمله سی بر رنگ اولور قبر ایچره خوش

جمله سی مجهو بور هم مستعار
غیر سین بر سنه بیلر عین جرس

باقیدر او عابد بنده دائما
دائما باقی آنکله جان عاق

رنگی باقی جسمی فانیدر همین
تن فنا در رنگ بجا تا یوم دین

او کورد دائم بو وجه مبتذل
طفل خوار آنداییچون جنگ ایدر

بیشور رز اخوشنور طفل صغیر

شیر واشتران شود اندر دهان
طفل را استیزه و صدقست
وای از ین شیران طفلان نا ادب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم
شکر کن ای مرد درویش از فقر
شکر که مظلومی و ظالم بنی
اشکم قی لاف انتهی نزد
اشکم خالی بود زندان دیو
اشکم پر لوت و آن باز آرد دیو
تا جوان ساحر لاشی فروش
خم روان کرده ز سحر رجوف
چون بدر یشم خاکرا برمی تنند
جنبد ایل از نگ عودی می دهند
پاک انگوخاکرا رنگی دهد
دامن پر خاک تا چون طفلکان
طفلرا با بالغان بنود محال
میوه کز کهنه شود نا مست خام
گر شود صد سالرآن خام ترش
گرچه باشد موی ریش او سفید
که رسم بانار رسیده مانده ام
با چنین نا قابلی و دور ریی
بنستم امید وار از هیچ سو

اشتر و شیر دید و کین بهم نماند
جهل و ظن و شکده در طفل صغیر
وا رطفلده رنج و آفت یوز قدر
وای ادبسته پیر اطفال خوبدن
چون سلاح و جهل او پیرده فهم
شکر ایت ار درویش فقر حالته
او لورا و فرعون افتد رحیلی دمع
فرعونکدن خلاص آمالته
او لمدک ظالم شکر مظلومین
بوش قارین و پر مزا اولدرجون
دیوه زندان اولدر چون خالی شکم
نان فکری مانع فکر اولدرهم
طوق قارندر بوینده شیطان قاریسی
ناجوان اندر ساحران لاشی صفار
او سحر دن کویه بزات کبی
خاکی طوقور او پر یشم کبی هپ
صنده ده پر مکده دیرلر نگ عود
پاک اوکه خاکه اورنگ پر مده
خاک ایچو محو انگ اطفال اوش
بالغ ایله طفلو یوقدر هیچ مجال
میوه کهنه اولسه خام اولز هیچ
یوز سنه طور سه دیر خام و ترش اولز
گرچه اولمش صاچ صقال اسفید سر
کز اولدم و اصلا بیچاره نالم
بو یله نا قابل بعید ایکن اولزم
عفوه م اولورمی بنم آیا اولزم
بر طرفدن اولده هم امید و آر
دیر دولی لاتیاسوا اولر کار

طفل پیلمز بو سوزنی نادانلر
عفو بیلدر شکر باریده قصیر
بی فن و بی قوت اما یوق حذر
قوتلندن حافظ دین پر محن
فرعونلکدن خلاص آمالته
فرعونلکدن بولدم معصومین
بیلمزمی یوق که بوله آتش شرر
نان فکری مانع فکر اولدرهم
آلمه صانه جلی بخار آرزوسی
عقلی بولزوب فهمی یابانه آثار
ایلیوب مهنا یا تویلی ذات کبی
مشتر کولزینه خاک اولز عجب
برکلوخ ایچون ایدر برزر حسود
کوه دکا بیلمز بزم جنگ و رده
کوزیمزه رزدکور سیور سیمش
طفلرا بولر اولده مزا اصلا رجال
آنکه آدم خامدرای ترش رو
آکا فتوروق دیر لر عالمده عمو
هم بنه خوف و رجا طفلیده اولر
برکرم ایلر مجا یا ذو الکرم



دانا خاقان نا کردست طو
گرچه مازین نا امیدم رکویم
دست اندازیم چون ابسان سلیس
کام اندازیم و انجا کام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است
است صورت سایه معنی آفتاب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر گنده ست
کوه بهر دفع سایه مندکست
بر برون که چون ز نور صمد
گر سنه چون بر کفش زد قرص نان
صد هزاران پاره کشتی از زمین
تا که نور حق کرد در سایه سبوز
این زمین چون کاهدوانه المفلکان
بهر طفلان حق زمین شد امهد خوانه
خانه تنگ آمد از ین کهدار با
ای کواره خانه را ضیق مدار

کوش ما را میکشد لاتقطوا
چون صلا زد دست اندازان دیم
در دویدن سوی مرعای انیس
جام پر دازیم و آنجا جام نی
معنی اندر معنی اندر معنی است
نور بی سایه بود اندر خراب
نور مه را سایه زشتی نماند
خوبهای خشت وحی و روشنی است
پاره کشتن بهر این نور تنک است
پاره شد نادر درونش ام تند
واشکافد از هوس چشم و دهان
از میان لوح برخیزد زمین
تا که نور حق کرد در سایه سبوز
بالفار تنگ میدار د مکان
شیر در کهواره بر طفلان فشاه
طفلکانرا زود بالغ کن شتاب
تا نواند کرد بالغ انتشار

شاهیز ابتکده در احتشاد طلو
گرچه دوشک نا امید کشتمان
فوز آنار زیور غه آنروشن همان
آدم آندق لیک بوقدر آنده کام
چونکه آنده جمله اشیا جانیدر
صورت اولدر سایه معنی آفتاب
چونکه آنده طاش ملاش اولزده
طاش اگر زرین ایسه انی قوبار
سایه دفعی ایچون ایتدی طاغ طاش
خارج کوبه چون انار اوردی نور حق
آج ایسه چونکه کبره قرص نان
نیچه بوز یک پاره اولمقدن ذکر
تا که نور حق ایده اقطای ظل
بوز میندر مهد طفلان جهان
ایلدر طفلانه حق بوارضی مهد
شدر بوکهواره اولدر تنک و تار
ارکواره اولمه سن کلخانه تنگ



| | | | |
|---|---|---|---|
| چون مسلم کشت بی بیع و شری | از درون شاه در جانش حری | چون مسلم اولدی بی بیع و فرا | جانته ویره وظیفه شاه ما |

بیان وسوسه کردن باد شاه زاده را بپدر استدعای
کشتی کردن از پادشاه و اجابت کردن پادشاه
و سر کشی نمودن شاه زاده از راه الهام و سر بر شدن خط
وی در دکرد امار وح اورا زخمی زد چنانچه صورت شاه را
خیر نبود و امر الهادی

بر نوع استدعا و کشت بسبب دن شهزاده یه ظاهر اولان وسوسه
یا دشاهدن انکه کوکلنه خاصل اولمشدر او سبب دن شاهدن کفران
نعمتکله و سر کشکله قصد ایدر الهام و سر بولمدن شاه خبر اولدی
و بو حالر شاهک کوکلنه در د اولدر شهزاده یه باطل یورتدن زخم

اولدی لکن صورت منشا بهد اولمزدی

| | | | |
|---|---|---|---|
| قوت میخورد در زنور جان شاه | ماه جانش همچو از خورشید آه | نور جان شهد نابدی اگر قوت | ماه جان الور شمسه قوت ولوت |
| رابته جانی زشاه بی نوید | دم بدم در جان مشتق میرسید | جان مسیحا ایزرد در شاهدان | قوت جانند جمله سیده بی محن |
| ان نه کشش مترسا و مشترک | زان غذایی که ملایک میخورند | او و کلر ترسا و مشترک بیمار | او غذا الرکه ملائک بیمار |
| اندرون خویش استفتا بدید | گشت طفیانی فزا استفتا بدید | کورد را استفتا کو کلر ایجره آدم | با دیطیفان بوا استفتا سی هم |
| که نه من هم شاهم و شهزاده ام | چون همان خود بدیق شه زاده ام | من دخی بر شاه و هم شهزاده ام | پنجه ویردم اختیارم آکه هم |
| چون مرا ماهی برامد بالمع | پیش چرا باشم غبار را تبع | بنده حاصلدر بو ماه پر لمع | پنجه اولدم بر غباره بن تبع |
| آب در جوی منی است و وقت تاز | تازغیر از چه کشم من بی نیاز | صو بنم آبر معطل کلدی وقت تاز | تازغیر چکه حم بن بی نیاز |
| سر چرا بندم چو او در سر نماند | وقت روی زرد و چشم تر نماند | با فلاحم باشم که یوقدر درد سر | قلمدی بر روی زرد و چشم تر |
| چون شکر لب گشتم عارض قمر | باز باید کرد دکان دگر | لب شکر هم عار ضم اولدی قمر | دار تدارک ایله دکان دکر |
| زین منی چون نفس را ایدن گرفت | صد هزاران زاژ خایدن گرفت | بنکلکدن چون طوغوردی نفس شوم | پنجه یوزیک زاژ خایی دهوم |
| صد بیابان زان سوی حرص و حسد | تا بدانجا چشم بد هم میرسد | حرص سویینه وار ایکن یوز فلات | چشم بد بیله ایدر آنده ثبات |
| بحر شه که مرجع هر آب اوست | چون ندانند آنچه اندر آب چیست | بحر شه که مرجع هر آبدر | سیل وجوده اولانه رهبابدر |
| شاه را دردی کز او فکر او | نا سپاسی عطای بکر او | بی ادب فکرندن اینجه ندر او شاه | اولدی مجروح الفؤادی اینشا |
| گفت آخر از حسن و ابی ادب | این سزای دادن بوادای عجب | ایدرکه ای دون حسن بی ادب | بو میدر احسانا مکافاتی عجب |
| من چه کردم با تو زین کج تنفسم | توجه کردم بابن از خوی خسیس | بن نه ایتدم ساکا بو کیجه دن عطا | سن نه ایتدک باکه خویکله وفا |
| من ترا ماهی نهادم در کنار | که فروش نیست تا روز شمار | ماهی ایتدردم سکا بن در کنار | که غروب ایتمز او تا روز شمار |
| در جزا آن عطا ما نور پاک | تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک | او عطای نور پاکه سن جزا | خار و خاک آندک کوزیمه بی مرا |
| من ترا بر جرح گشته نردبان | تو نشده در حرب من تیر و کمان | بن سکا تا جرخه اولدم نردبان | سن نمله جنگده بانیر و کمان |
| در د و عزت آمد اندر شه پدید | هکس درد شاه اندر روی سید | درد و عزت اولدر چون شهده پیدا | عکس اول ویاکه دخی شهده شید |
| مرغ دولت در قفا بش بر طپید | پردهٔ آن کو شه کشته بر درید | مرغ دولت چون قفا یه بیچه باب | ایسیجه متروی اولدر خراب |
| چون درون خود بدید آن خوی خویش | از سیه کاری خود نا خوش اثر | کندر قبلک کور در چون او خوش | اولدر کستا خلقه بر کردوائر |
| آن ولیغ لطف و انعام کشش | خانهٔ شادی او بر غم شده | لطف و انعامله بتون اولدی قلش | کندر شادر جمله غم اولدر خلف |
| باخود آمد او ز مستی عقار | زان کنه کشته سرش خانه خمار | کندویه کلدر او مست باده من | سو کهندن باشنه کلمش محن |



| | | | |
|---|---|---|---|
| خورده کندم جمله زو بیرون شده | خلد بروی بادیه پاموس شده | کندم اکلرا تمشه چیقش جمله سی | بادیه پاموزه فالمش جمله سی |
| دیر کان شربت ورا بیمار کرد | زهر آن ماو مینها کار کرد | کورد ربو شربت آنی بیمار کر | ماو من زهر ابی آکا کار ایدر |
| جان چون طاوس و رکلر از ناز | همچو جغدر شد بو بر آنه مجاز | نار کلر از نده طاوس کبی جان | بیقوش آسا قیلدر و بر انی مکان |
| همچو او م دور ماند از بهشت | در زمین میراند کاو و هر کشت | آدم آسا اولدر چشمدن بعید | اولدر حضرت صور ملک ایله کار ایدر |
| اشک میراند او کای هندوکه زاد | شیر را کردر اسیر دم کاو | افلا یوب بیر در ایا هندوی بیر | دم کاوه ارسلانی ایتدک اسیر |
| کرد رای نفس بد بار د نفس | بی حفاظی با شه فریاد رس | سن صدوغق دم چکدک اشه نفس | بیوفا خلق ایتدک ایده نه مدد |
| دام بگزیدی ز حرص کند می | بر تو شد هر کندم او کردی می | دامه گیردک حرص ایدوب رکشه | بکره در هر کندمی بر کره دمه |
| در بهشت آمد هوای ماو من | قید بین برای خود بخاه من | ماو من سو دا بی کلدر باشه | قید یادر الی بتمز طاشه |
| نوحه میکرد این بخطا بر جان خویش | که چرا کشتم هنه سلطان خویش | ایتدیو اسلوبا یله فریادلر | که نیچون سلطانمه اولدم اشه |
| امد او با جویش و استغفار کرد | با نبات چیز دیگر بار کرد | کندینه کلدر و توبه ایلدی | باشقه برحال ایله او یا بلدی |
| درد کان از وحشت ایمان بود | رحم کن کان در دبی درمان بود | درد کا فاز وحشت ایمان بود | رحم قیل او در دبی درمانلر |
| مر بشر را خود بنا جامه درست | چون ندید از هیچ در بین عدد جست | او لمیوب انسانک اطرافی تمام | صبر دن قورتله استه صدر عام |
| آدمی اندر بلا کشته به است | نفس کافر نعمتست و کره است | آدمی اولی بلاده یا یه سی | نفس کفران نعمدر مایه سی |
| خطاب حق تعالی با عزرائیل که تا رحم بر که بیشتر آمد از من خلایق او جانشان را قبض کرد و جواب دادن عزرائیل حضرت حق سبحانه و تعالی | | | حق تعالینک عزرائیله خطابی که جانی قبض ایدیکین خلقه یکین رحمک زیاده اولدر دیدکده او حضرته جوابی |
| حق بعزرائیل میگفت ای نقیب | برکه رحم آمد ترا از هر کثیب | دیدر عزرائیل الله ای نقیب | کیمه رحمک اولدر زیاده ای عجیب |
| گفت بر جمله دلم سوزد بدرد | لیک تر سم امر را ابطال کرد | لیک خوفم امر مینه ایدم عناد | دیدیکه بب جمله یه رحمم زیاد |
| تا بگویم کاشکی بر دان مرا | در عوض قربان کند بهر فنی | بیر مینه قربان ایدیدر بندنی | نادیرم که کاشکی الله بنی |
| گفت بر که بیشتر رحم آمدست | از که دل بر سوز د بریان ترشدست | کیمه بریان اولدر رحمک ای معاد | دیدر رحمک کیمه اولدر یکه زیاد |
| گفت روزی کشتی بر موج تیز | من شکستم زار نالان ریز ریز | دیدر بر کون امرک ایدر بر کمی | قیردم آنی المکن اونمی |
| بس بگفتی قبض کن جان همه | بجز انی و غیر طفلی زان رمه | سن بیورد ک جمله کز جانلی آل | برزن دیر طفل صالمه یر و یال |
| ببرد و در یک تخته هر ماهی | تخته را آن موجها می راندند | هر انکی بر تخته اوزره قالدیلر | تخته یی موجلر کناره صالدیلر |
| باز گفتی جان مادر قبض کن | طفل را بگذار تنها زار کن | صکره دیدک مادر کز جانلی آل | طفلی تنها قوا ویرده بیچاره قال |

چون زماد رکسیدم طفل را | خفه تو میدانی چه تخم آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت | تخم آن طفل از فکم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتم تکن در جنبش آبش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل | پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال | پر بدیدم طفل را با صد دلال
همه تن گردم پر از تک تک زدن | گردم او را یکسر از صدمه فکن
گفتم آن خورشید را کو را مکرا | باد را گفتم پر و آهسته وز
ابر را گفتم پر و باران مریز | برق را گفتم پر و ملکای تیز
زین چنین وادی همی پرسید حال | پنجه از بهمن برین روضه ممال

## کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره

همچو شیبان راعی از رگ خویش | وقت جمعه بر رها خط میکشید
تا برون ناید از آن خط کوسفند | قدرت اید گرگ و دزد و باکند
بر مثال دایره تعویذ بود | گاند در آن صحرا مان آل بود
هشت روزی اندرین خط آن گروه | وز برون مثله تماشا می کنید
بر هوا بردن فکندن بر حجر | تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را بر هوا بر کهم زدی | تا چو خشمناش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که از بیم سمان | مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد | گرد خط دو دایره آن سو مکرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین | یا بیا و محو کن از مصحف این
مفربا از اصنع کن بنوی نه | یا معلم را بمال و سهم ده
عاجز و حیره کنین عجز از کجاست | عجز تر تا بی از آن روز خجالت
عجز با دارد تو در پیش آی تا | وقت شد بنمایمان را رنگ خویش
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست | رد و عام خفته اند در ظل او

چو که مادر دن آیم دم طفلی | خفه تو میدانی چه تخم آمد مرا
پنجه ها تم پنجه یک فریاد و آه | تخم آن طفل از فکم نرفت
دید حق خصلم ای بو طفلی او دم | موج را گفتم تکن در جنبش آبش
بیشه که پر سوسن و ریحان و گل | پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمه لر و آر آی شیرین و زلال | پر بدیدم طفل را با صد دلال
فسترن بر کند نا یدم پستر بن | گردم او را یکسر از صدمه فکن
شمسه امر ایتدم ایصر مه آنی من | باد را گفتم پر و آهسته وز
ابره دیدم اک یغور و در میج | برقه دیدم اولمه آکا بیج بیج
بوز مسون بو اعتدالی فصل ده | بو لمسون بو روضه ده نیلسون آنی لی

## کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره

راعی شیبان خط چکر در حمه کون | رعیی او زره کرک سه دون حفظ ایتمه
تا که خطدن چیقیه بر کوسفند | کرک و دزدون ایرمیه اصلا کنده
عینی ایله اولدر بو تعویذ بود | که او صحرا صردنا بر شدر آله بود
که سکر کون نا یلین خطده قیام | طلسمه سیرایت عذابی با تمام
طلسمه بر آغوز در ایدوب بر هوا | ایلر ایدر لحمی عظمندن جدا
بر هوا اورر دیر بیضین آخره | دو کیلور ایدر کمکل بیضه بره
هو سیاستدن بر اسان انسان | مثنوی یه صغمز ایلر سهم بیان
کربوتی طبعکله ایتمک ای باح | خطا بود ایچره اولنا بوطبیعتلی
ای طبیعی عالمی بیلر فوق طبع | یا بوتی مصحفدن ایله قلع و قمع
مقربانی منع ایدوب پنجره چکمک | ویرو طبیعه نا معلم ایده حکمک
سن بر عاجز نین بو عجز کر یاد ون | نا بیلیسین عجز نی روز محن
چونکه عجز زدار او کنده ای لجوج | او وقت که گیر لیلر ایلر خروج
حرم او که عجز و حیرت قوت اولور | عالمیسده سایه او ستنده او یور



هم در اول هم در آخر عجز دید | مرده شد دین عجایز را گزید
چون ز لیخا یوسف بی وی بیافت | از عجوزی در جوانی فاده یافت
نا امیدی مرد دن او در محنت است | آب حیوان در درون ظلمت است

## رجوع کردن به تتمه قصه پرورش حق تعالی عزوجل ابراهیم علیه السلام

## حق تعالی حضرت نمرودی پدر و مادر سنر بلا و اسطه طفلی ایکن بسلیکی

## پدر و دایه در طفولیت

حاصل آن دایه چون باغ غازی | از هموم و صه صر آمد در امان
یک جنگی طفلکان نوزاد بود | حاصلی او روضه باغ غازیدی
بسد اوش شیر و خدمتهاش کرد | گفتم او را شیره طاعت بخود
چون خطاسش شد بگفتیم با پری | تا که بالغ گشت و رفت شیر خورد
پرورش آدم مر او را از چنین | تا در آموزید نطق و داوری
داده من ایوب را مهر پدر | که بگفتن می نگنجد فن مین
داده کرما را بر و مهر ولد | بهر مهمانی کرمان بی ضرر
عادر از اداب من آموختم | بر پدر من اینت قدرت اینمک
صد عنایت کردم و صد رابطه | چون بود نطق که من او فوختم
تا نباشد از سبب ارکش بکش | تا به بیند لطف من بی واسطه
ور نه خود هیچ عذر بنود دش | تا بود هر استقامت از منش
این خطا نه دید با صد رابطه | شکوفی بنود ز نهر یار بوش
شکر او آن بود ای بنده جلیل | که بیرو ردم و لی واسطه
همچنانچه شاه زاده شکر بخ | که شد او نمرود و سوزنده خلیل
که چرا من تابع غیر رسولم | کرد استکبار و استکبار را جاه
لطفهای شه که ذکر آن گذشت | چونکه صاحب ملک و اقبال بود
همچنان نمرود آن الطاف را | از تحیر بر دلش بوشیده گشت
این زمان کافر شده دره منه | زیر پا بنهاد از جهل و عما
کبر و دعوی خدایی میکنند | کافر اولدی بو زمان هم اولدی ضال

اولدیم دین مجایه ایلدی رخنه | مرده شد دین عجایز را گزید
تازه ملک اکلدی مجوزیت بلدی | از عجوزی در جوانی فاده یافت
آب حیوان داخل ظلمته در | آب حیوان در درون ظلمت است

## رجوع کردن به تتمه قصه پرورش حق تعالی عزوجل ابراهیم علیه السلام

## حق تعالی حضرت نمرودی پدر و مادر سنر بلا و اسطه طفلی ایکن بسلیکی

## قصه یه رجوع

صه صر و باد سموم دن در امان | حاصلی او روضه باغ غازیدی
دیدم اکا سوت ویرا و سوتنا دو | برجینک تازه طوغور مش ایدی
تا که بالغ اولدر کلفت ایلدی | بس اکا سوت ویرد ر خدمت ایلدی
اکا تعلیم ایلدر نطق ارا وری | چون کسلدر سوتدن امر مورثی
فاله صفر صفت و فن خدا | بو جمیده پرورش ویردم اکا
فور تلک مهما نلغنه بی ضرر | ویردم ایوبه عجب مهر پدر
بو تون اعلا قدرت اولور عیان | فور تلک مهر و لو ویردم همان
پنجه لور الطاف تفهیم ایلدم | والدانه دا بی تعلیم ایلدم
تا کوره لطفم بنم بی واسطه | بیک عنایت پنجه یوز بیک رابطه
استقامت بندن اولور بهره | ایتمیه تا که سیبدن او غماد
یا ربدون اشکا ایتمیه هیچ | اولمیه تا بر عذر له هیچ هیچ
بسلدم بنی آن چون بی واسطه | بو حضانه کور دی او پرورده
که اولا نمرود و محراق خلیل | شکر بو می اولدر ای عبد الجلیل
ایندر استکبار شاهک فکرینه | امشته شهر آده وحشی شکرینه
صاحب ملکم نه اقبال بولدیم | که نیچون بن حیره تابع اولدم
اور تمکه کولمک تحیر در سبب | لطف شاهی ذکری جمله کچدی هپ
که رکلکدن زیر پا قیلدر عجب | امشته نمرود داخی بو الطافه
فیلدر دعوای الوهیت خیال | کافر اولدر بو زمان هم اولدی ضال

رفت سوی آسمان با جلال — با سه رکن تا کند با من قتال — کیست دگر سوی آسمان او بیوفا — ایده اوج گر کند بر من شما جفا

صد هزاران طفل بی گناه و بیوم را — کشته نادی یابد ابراهیم را — نیجه بوزنیک بیکند اطفای او — قتل ایدوب تا بوله ابراهیم سو

که منجم گفت کاندر حکم سال — زاد خواهد دشمنی بهر قتال — که منجم دیشدر حکم سال — طوغمه جغدی ساکار صاف قتال

بهر این کین و دفع آن خصم ستیز — هر که می زاید میکشت از خیال — ایله سنا وخصمی دفعه احتیاط — کیمکه طوغدر ایسه قتل ایتدر خیال

کودکان را در ره طفلی کشش — ماند خونهای دگر بر گردنش — اگر رغا طفلر وحی اولدر اولادلرینه — خونبهالر گردنده قالدر خاص

از پدر یابید آن ملک عجیب — ناغرورش داد ظلمات نسب — سلطنت میراثی ماندر عجب — که غروره بادر ظلمات نسب

دیگر از اکراب دام شد عجیب — او زمانا یابید کوهر با یه جیب — دیگر آنه ام واب اولدر حجاب — بلوکا وبر درک جوهر بی نصاب

گرگ در اندست نفس بی یقین — چه بهانه می نهی بر هر قرین — بیر شیی قوردندر بو نفس بی یقین — ایتمه اطرافه بهانه بو اینین

در ضلالتاست صد کار اکله — بر سفره چو کین نفسد رخ کله — که ضلالتده کله بوزیک کله

این سبب میکویم ار بنده فقیر — نفس کهر کفر ناک بر سقر — بو سببدن دیرم ای محمد فقیر — کلیدن زنجیری آلمقدر ظلیر

کر معلم کشتن آن سک هم سکست — باش ذلت نفسه کو بدر کاست — ایله ذلت نفسه ابله عسل

فرض می آرد بجا کر خاست نفی — بر سهیلی چون ادیم طایفی — فرضی انیاندر سهیلی بی خلاف — سن ادیم طائفی دش قبل طواف

تا سهیلت وا خرد از شربوست — تا سوی چون موزه هر دم بای دست — شربوستدن قورتاره تا که بیل — موزه کیمی ایده بین تا بایه میل

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنکر اندر مصحف آن چشمت کجاست — وار ایسه کوز مصحفی بین بولور

ز کر نفس عادیان کالت بیان — در قتال انبیا موی شکافت — قوم عادک نفسی بولدر فوقی — انبیا قتلنده جلدر دقتی

قرن قرن از شوم نفس بی ادب — ناکهان اندر جهان میزد لهب — نفس شومدن قرن قرن بی ادب — ناکهان بو عالمه ویردی لهب

رجوع کردن به قصهٔ آن شاه زاده که بدآن طغیان برفت

شاهزاده قصهٔ سند رجوع که او طغیان ایله خاطر شادمان

زخم خورد از باطن شاه و بیش از استکمال اقتدار دیگران دنیا

استکمال یافتن مقدم زخم پدر و دنیادن کیتدی

قصه کوته کن که رشک آن صبور — برد او را بعد سالی سوی کور — یکه اوزاتدا و غیور رک غیرتی — قیره اولدر بعد سال دخدمتی

شاه چون از محو شد سوی وجود — خشم مر بخشش آن خون کرده بود — شاه چون هکدر محودن صحوه اوله — چشم مرحمتی بوقاتی دوکر مهو

چون هر کس بنکرید آن بی نظیر — دید کم از مر کسش یک چوبه تیر — هر کشینه باقدر اکسک کوزی کیم — آنده بر تیر شد بداولش عدم

کفت کو آن تیر و از خونش بجست — کفت اندر حق او کر تیر تست — چونکه حقدن ایتدی او تیری سؤال — دیدی شهزاده حقیقت ایتدی وصال

عفو کرد آن شاه دریادل ولی — آمده بد تیر او بر مقتلی — عفو قیلدی شاه دریادل ولی — بترجای ایتدی مقدم مقتلی





کشته شد در نوحه او میکریست — اوست جمله هم کشنده هم وست — جونکه مرحوم اولدی ایتدی کریه

در بنا شد بهر دو او بس اکل نیست — هم کشنده حق دهم ماتم نیست — بو ایکی اولمزسه کار اولدی او ذات

شکر میکرد آن شهید زرخند — کان بزد بر جسم و بر معنی نزد — شکر قیلدی اول ولی بی خلاف

جسم ظاهر عاقبتا ولور فنا — تا ابد معنی بخواهد شاد زیست — جسم ظاهر عاقبتا ولور فنا

آن عتابها رفت هم بر بوی رفت — دوست بی آزار سوی دوست رفت — کلدی ایسه بوسته کلدی اوقتا

کر چه او فراک شاهنشه کرفت — آخر از عین کار اوره کرفت — ترکیبین طوتمشدی شاهنشه کرفت

وآن سوم کاهلترین بهره بود — صورت معنی بکلی اور بود — اول چیزی کاهل ایدر جهدون

وصیت آن شخص که سند پسر داشت میراث خود را

اول کیمسه نک وصیتی که اولدی قصه ما لیمی اوج اولمدن

بکاهل ترین پسرش داد

کاهلترین متفیسی ایسه اوالسون دیمیشی

آن یکی شخصی بوقت مرک خویش — کفته بود اندر وصیت بین خویش — وقت موت ایتدی وصیت برایدی

سه پسر بود ش چو سه بهره روان — وقف ایشان کرده او جان و دان — اوچ ولد وار ایدی چون بهره روان

کفت هر چه در کهم کاله زراست — او بر درین بهر سه کو کاهلتر است — دیدی هر بندم وار ایسه اکثون

کفت با قاضی و بس اندر زکرد — بعد ازان جام شراب مرک خورد — بو یله اقرار ایتدی قاضی یه وفی

کفته فرزندان بقاضی کار کوم — نکذرم از حکم او ماسه چیم — قاضی یه ویدی ولد لرای کریم

سمع و طاعه میکنیم او راست — آنچه او فرمود بر ما ناقدست — حکم انکدر سمعا و طاعا دیرز

ماجرا اسمعیل از ابراهیم جوید — سر نه هیچم ار چه قربان میکند — بزدر ابراهیمه اسمعیل دش

کفت قاضی هر یکی با عاقلیش — نا بکوید قصهٔ از کاهلیش — ویدی قاضی عقللی دار ایسه بل

تا به بینم کاهل هر یک بی شکی — تا بدانم حال هر یک بی شکی — تا بیلم من کیم او لور کاهلتری

عارفان زاد و جهان کاهلترند — زانکه بی شد یار خرمن می برند — کاهل اولدر دو جهاندن ماهان

کاهلی را کرده اند ایشان سند — کار ایشان را چه یزدان می کند — ایتدیلر کاهل لکی انلر سندن

کار یزدان را نمی بینند عام — می نپاسایند از کد صبح و شام — حقک ایشین کورمزلر اصلا عوام

بهین زهد کاهلی کو بید باز — نا بدانم حد آن از کشف راز — کاهلیتدن و بریلن مژده جیز

بیکمان که هر زبان پرده دست — چون بجنبید پرده سرها فاش است — شبهه سز در پرده سی اولدر سرلر عیان

سرا و راجون شناسی راستگو
صبر را ستم کنم سوی درج
ور بخوشد در حضورش از ذلم
مزیدانم کو فرستاد این سخن

گفت من خامش نشینم پیش او
تا برایم بر سر بام فرج
منطقی بیرون ازین بادی دهم
از ضمیر جون سهیل اندر یمن

سر تهی پنجه بیلو رسین سوی بدن
صبر بر ستم آیدم سوی فرج
کر حضور نده کو کلدن با خبر
بیلو رمکه امتیاز اید در بدی

در دل من این سخن زان مهیب آمد
زانکه از دل جانب دلدار روزنه است

دید بن خاموش او تو مغتدر شن
چیقارم بن ناکه بالای فرج
شاد و غمدن بر سوز ایلر سه خوش
که ضمیر یوز سهیل ستعنی

قلبده بو سوز اولدر اوجه بن
قلبدن قلبه اولان روزنه دن

والحمد لله والصلوة على رسوله

برده کوجک چو یک سر حجه کتاب
کر بیان نطق کاذب تیز است
آن بسیمی که بیاید از جین
بوی صدق و بوی کذب کوی کیر
کر ندانی یار را از ژده و له
بانگ جبران و شجاعان دلیر
باز بان همچون سر یکسان است
از بخاران بداند تیز هش
دست بر دیگ نوی چون زد فوق
کفت و انهم مرد را در حین نیوز
تو نکوید او سخن هیچ اندش
کفت اکر این همکر بشنوده بود
می بپوشد صورت صد آفتاب
لیک بوی صدق و کذبش هم دمست
است پیدا از سموم کو لحن
است پیدا در نفس چون مشک و سیر
از مشام فاشد خود کن کله
است پیدا چون فن روباه و شیر
چون بجنبد تو بدانی جانب است
دیک شیر بنی ز بکباج ترش
وقت بجوشیدن بدید اشکسته را
در نکوید با خش اندر صد روز
وآن دیکر کفت او بکوید با خش
لب به بند و در خموشی بر رود
بر کوجک پیر ده سید رشح کتاب
نطق کاذب داخی او لور بیان
او نسیمکه مبدای اولد جین
بوی صدق و بوی کذب اولور عیان
بیلز ایسک دوستی دشمندن اکر
صوت حیران ایله شجعان دلیر
باکه چولمک قیاغی کیبی بیان
آچه دن بیلو ر بخار دن غفلتر
بر یکی چولمک دست اور رفتا
دیدر بیر نطق ایدر سه بیلورم
دیدر بیر بیلور او سویلر سه کر
قاضی دیدر مکری کوش ایتمه بو یا
ساکت اولور ایلمز هیچ کفتکو

مثل هم در بن مطابق و مبانی میفرماید

تمثیل

آنچنان کو کفت مادر بچه را
یا بکور ستان و جای سهمکین
دل قوی دار و بکن حمله بدو
زانکه بی ترسی بسویش کر رود
کفت کودک آن خیال دیو بود
حمله آرم افکند اندر کردنم
تو همی آموزیم که جست است
دیو و مردم را ملقن آن یکست
تا که این سوی باشد آن دیو است
کفت اکر این مکر ناید در کلام

کر خیالی آیدت در شب فرا
تو خیالی بینی اسود بر زکین
او بکرداند ز تو در حال رو
آن خیال دیو و بن بکریخت تفت
کر بدو این کفته باشد مادرش
زامر مادر پس من آنکه چون کنم
آن خیال زشت را هم مادر است
غالبا آید بر شان رو کراست
الله الله رو تو هم زانسوی بان
حیله را دانسته باشد آن همام

شنویه که طفلیته دید در مادری
بر فزاید لقده که او فور فیج عمل
دل قوی اولر حمله ایدر سنا کا
کیمکه بجوف ایسه حمله انکا
دیسه کودک که او دیو است خیال
حمله ایتسم بو بنوه بیز نم
او کره دیرسین سن بکا ایو بجوم
آدم و دیو و منقن براولور
قتلق جایز ده اولور سه حلیم
دیدیکه مکر زدن ایتمز سه کلام

کیجه کورلسه خیالات شر
بر خیالاتی کورو یب کلسه دجل
او دونه در حال یولور سین بنا
او قچار البت مکانندن بکا
مادر دیدیسه آکا بو یه مال
مادر نیک امریدر بن نشلم
وآرالکده مادر رایسته شوم
آزایسه حصه اوخصت بولور
سن بو رسوار او طرفده اولر عظیم
حیله یی بیلور ایسه کر دوهام

بسم الله الجلد السابع الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید — دولت پاینده فقرت بر مزید
چونکه از چرخ ششم کردی گذر — برفراز چرخ هفتم کن مقر
سعد الاعداوست هفت ای هوش — تا نگردد تکمیل عدد هفتت وپس
کرشماری حرف شمس الحق هفت — هیکه کارها را زو بالا برفت
هم ضیاء الحق هفت اندر علوم — این چنین هفتی ذکر مولوی رقم
شمس و مولی و ضیاء الحق یکیست — در میانشان یک سر موفرق نیست
لفظنا شتی و معنی واحد — واحد ست او واحد ست او واحد
جنس هفت و مور هفت و مار هفت — انس هفت و نور هفت و نار هفت
نکته سیروا فی الارض لازم — نکته سیروا فی الانفس لوح علم
هم شمار آورنده هفت طباق — قوله سبع سموات طباق
این چنین طاق رواقی بی ستون — در نگر در نفس خود فکری بکن
آسمان اول از آب آفرید — پس دوم از صفر و ثالث از حدید
چارم از سیمست و پنجم از زر — سادس از ذر هفت یاقوت احمرست
کوکب سیاره هفت هفت هفت — هر یکی از وی شده تا با نوفت
الذر جعل لکم کفت النجوم — در قدم بود و چنین هفتی مسلم در علوم
هفت تن قطب رسولان اله — که مدار این جهان بوده بر آه

دولتت پاینده فقرت بر مزید — دولتک دائم و لا فقرک مزید
برفراز چرخ هفتم کن مقر — ایله شمر بر چرخ هفتم مستقر
تا نگردد تکمیل عدد هفت و پس — چونکه تکمیل عدد هفت تمام
هیکه کارها را زو بالا برفت — چونکه آمدن اولی کار نیکوست
این چنین هفتی ذکر مولوی رقم — هم ضیاء الحق بدید ربانیان
در میانشان یک سر موفرق نیست — مولی روم ده بونک کبی همان
واحد ست او واحد ست او واحد — آر ایبرده قبلر قدر یوق فرق بو
انس هفت و نور هفت و نار هفت — جنس بدی و مور بدی مار بدی
نکته سیروا فی الارض لازم — نکته سیروا فی الانفس لوح علم
قوله سبع سموات طباق — قول حق سبع سموات طباق
در نگر در نفس خود فکری بکن — سیر قیلده فکر نفس ایچره سن
پس دوم از صفر و ثالث از حدید — ثانی قالایدر بتمور در ثالثا
سادس از ذر هفت یاقوت احمرست — در ششم یاقوت احمر هفتی
هر یکی از وی شده تا با نوفت — هر بری نا یاندر اولمز اوری
در قدم بود و چنین هفتی مسلم در علوم — نا قدمدن بویله در صنع علوم
که مدار این جهان بوده بر آه — که مداری بو جهانک دائما



هر رسولی را اشارت کوکبی — هر رسوله اولدی بر کوکب بشیر
ماه از نور رسول ما بیافت — مه نبیمز دن آلور نور و ضیا
مه دو روز و نیم هر برجی بود — ایکی بچق کون طور رهبر هر جوده ماه
یا تزده روز ست در هر برج ما — اون بشر کون ایتده هر برجی جا
پس هر شش مه کند قطع فلک — آلتی آیده برابر قطع فلک
پس سکون زهره بیست و پنج روز — یکرمی بش کون زهره تک اکلنه سی
تا بده مه سیر کردون میکند — سیر کردوقی ایدر اون آیده او
آفتاب عالم آرا ای همام — عالم آرا شمسی بیلکه ای همام
تا بسالی میبرد افلاک را — ایلدر بر برجده برای او مقام
پس بگر در تبع زن مرجع را — ایتده روشن بساط خاکی او
او بسیزده سال گردون زابرد — الی کون بر جنده جای انکله دور

نیز کیوان را بهر برجی وطن — هر رسوله اولدی بر کوکب بشیر
تا بسی سالا و کند قطع فلک — آلتی آیده برابر قطع فلک
هفت چو قند امت احمد بدان — یکرمی بش کون زهره تک اکلنه سی
تعز ایشان خبر صدیق بین — بر رسوله اولدی بر کوکب بشیر
بعد از ان ابدال ارباب العلمیز — جمله یک اعلای صد یقین بیندر
پس شهیدان و سر افراز ان — عسکره سی ابدال خلاق جهان
پس مطیعان اند و آنگه عابدان — پس مطیعلر عسکره آندن عابدان
دو زخ آمد هفت ای یزدان پناه — سبعه ابواب ساز دوزخ بو زمان
اولین باشد جهنم ای فلان — اولی آنک جهنم آتشی
ثانیش شد سیصلون سعیر — ثانیسین دکل سیصلون سعیر
ثالثش باشد سقر وز فعل ان — ثالثی آنک سقر درای فلان

ایخانکه طالبانرا مطلبی — هر رسوله اولدی بر کوکب بشیر
از اشارات ش باین مفتی شکفت — مه نبیمز دن آلور نور و ضیا
در رهی قطع همه گردون کند — ایکی بچق کون طور رهبر هر جوده ماه
تیر را کو مست دیوان سما — اون بشر کون ایتده هر برجی جا
بر فلک ایستاد و را میدو تک — آلتی آیده برابر قطع فلک
هست در هر برج ای عالم فروز — یکرمی بش کون زهره تک اکلنه سی
بر بقر عودی بقانون پیمند — سیر کردوقی ایدر اون آیده او
هست در هر برج یک ماهش مقام — عالم آرا شمسی بیلکه ای همام
میکند روشن بساط خاک را — ایلدر بر برجده برای او مقام
هست پنجه روز در هر برج ما — ایتده روشن بساط خاکی او
سیر او این آمد از حکم احد — الی کون بر جنده جای انکله دور

سی مه است ای فیلسوف انجمن — بویله یاپلش فیلسوف انجمن
اینست صنع صانع الشق و فلک — بویله یاپلش صانع انس و ملک
کز ازست آگهی از در جهان — بویله ایشلر صانع انس و ملک
بعد از ایشان عالمان دین بوند — سر صنعتدر رامت احمد دخی
پس شهیدان و سر افراز ان — جمله یک اعلای صد یقین بیندر
پس مطیعان اند و آنگه عابدان — عسکره سی ابدال خلاق جهان
دو زخ آمد هفت ای یزدان پناه — پس مطیعلر عسکره آندن عابدان
اولین باشد جهنم ای فلان — سبعه ابواب ساز دوزخ بو زمان
ثانیش شد سیصلون سعیر — اولی آنک جهنم آتشی
ثالثش باشد سقر وز فعل ان — ثانیسین دکل سیصلون سعیر
ربنا غلبت علینا شقوتنا — ثالثی آنک سقر درای فلان
ربنا اخرجنا منها فان — ربنا غلبت علینا شقوتنا

| | | | |
|---|---|---|---|
| از جحیم چار بین قوم عجیب | ربنا اخرجنا الی اجل قریب | اولا در دور دنیی جحیم قوم عجیب | ربنا اخرجنا الی اجل قریب |
| از گروه پنجمین در حطمه | ربنا ابصرنا یاید دمدمه | اولا در اثنی نفلی اهل گناه | ربنا ابصرنا کلوریب دمدمه |
| از ششم اندر نفلی فی گاه و گاه | هم یخفف عنا آید یا اله | اولا در ثالثی در دون هاویه | ابنیه عنا یخفف یا اله |
| قوم هفتم از درون هاویه | زان بلاو درد و سقر و ویله | اولا در رابعی نفلی اهل گناه | اندهی در دو بلا در ناشیه |
| نو مکو با خود که دوزخ چیست | کو سزای اهل حق خواهد شکست | اولا در رابعی در دون هاویه | دشمن حق ایدر اشکسته سر |
| میر لشکر اوست تند و صعب لکن | بر دل و دشمن کش و کوبا زان | دوزخ عقده ایته بد نفلر | گرزایله تا قلیب اعدایی یارار |

بیان انکه قبض القدس شئی واحد است هر اخرجه بحسب قابلیت ذات خویش از و چیزی را اخذ میکنند و آتش مخلوق و مامور بست مثل نور قدسی تشبیهی می افتد

| | | | |
|---|---|---|---|
| در مقامی آتشی شاعل شود | نور او چون شئی واحد کی بود | بر مقامده آتش اولسه شاعل | نور در انک شئی واحد شامل |
| هر کسی بر قدر استعداد خود | استفاده میکند از نیک و بد | هر کس استعداد او قدری مستفید | نیک و بد دن خیر و شر ز و بعید |
| هر کسی از قابلیت می تند | خوب خوب و زشت زشت اقتدی | خوب خوبی زشت زشتی اخذ ابد | خوب خوبی زشت زشتی اخذ ابد |
| از جبلت مستفاد در جهاد | طبع انسانیت و اخلاق دد | قابلیت وجهها اولدر معتبر | طبع انسانی فایلا اخلاق دد |
| چیست آن انسانی اخلاق حسن | آن دریت خود ز زاغ و در زمن | چون جیلی بر صفتدر بهر اعد | اولو حیوانلق رزائله کزن |
| معنوی در آن محاسن و آن یقین | صورت تن آن قبایح ای چنین | یعنی انسانلقدر اخلاق حسن | جب جا یحدر تنک سودا ایله |
| این یکی سامست و کفران آن دگر | این ملک طبع آن غرایز از ضرر | جب محاسندر کو کمل معنایی | بیر پسی سام اولدر کفاندر دگر |
| قابلیت چونکه در قابیل بود | کوی اقبال در میان ها بابیل بود | قابلیت اولدر قابیلده | فالدر اقبال طوبی چون تابیلده |
| کشت او نیست عروت الاخرا | کشت قابیل شد تو کر منصف شوی | عروت اولدر قتلی الک تابیلده | منصف ایلک قتل اولکا قابیلی |
| جان ما ایمان و ایمان جان بود | ابن کما از فیض قدسی میشود | فیض قدسیدن کمال بر بانیز | فیض قدسیدن کمال بر بانیز |
| آب هر بر میکند فار التنور | نان ما پخته شد و کفار کور | اتمکیمز چیشدر کفار اولدر کور | اتمکیمز چیشدر کفار اولدر کور |
| من خلیلم مخمز ز از آفلین | چشم باطن بر کت ظاهر مبین | باطن ابلر باق که ظاهر در عیل | باطن ابلر باق که ظاهر در عیل |
| نزد نمرود سوزنده این نار محق | لاله و ریحان و نسرین نزد من | بنم عقیده او لسه نسرین نسترن | بنم عقیده او لسه نسرین نسترن |
| بندهٔ مامور امر بی هوا | کی توانم سوخت ابراهیم را | قدرتم بوق یاقم ابراهیمی بن | قدرتم بوق یاقم ابراهیمی بن |

نکته



| | | | |
|---|---|---|---|
| نکته یا نار کونی بردین | بر دل نمرود داغ درد بین | نکته یا نار کونی بردی کور | قلب نمرود ایچره داغ درد کور |
| از برای ذره بهر و رده بنک | آن دلی را فضل حق بر لشکنک | ذره ایچون بسلدی بر قیلانمش | اول قلی بی برطانی از زه باشمش |
| کز موج بحر و بیم کشتی مکش | میرسانه در جزو و ضعه پیشه اش | هم ایرشه در آنی بر میشه یه | موج یمون دوشمدر اندیشه یه |
| نشر را خمار تخنش میکشد | چاه ذر سوی سماپس میکند | کرکسی خار بختی ایدر | ذره ایچون چاهی سماده بیلدی |
| در هوا جاهش کند و اندازدش | تا که کردن بشکند بنوازدش | که بوآده چه خار و بآن آلمش | تاکه بونک قبر مغه اوخار آلمش |
| کرکسان خار و قتالش بتی | با چنین قدرت غرورا ینت خفی | کرکسان خال و قتالی سنک | بویله قادر له غرور ایرن اشک |
| آتشی را کفت مامور منست | تا بسوزد خصم را هم با دوست | آتشه نمرود دیدر مامور بن | خصمی با قش ابله ماجور بن |
| دفع مامور خود از خود کن بگو | این کرو فر چیست در توئی عدو | کندینه مامور ی دفع ایت اکی | سنده قدرت بوق که موضع اله |
| دست تکرت نیست ان با ز و بر د | کر به صوبان لبسد از خود خورد | دست فکرک یوق که اولدر کسه | دور دن یا بالار کمدر کندوی یه |
| خواجه را جز مار دین و کیش نیست | بندهٔ مال و مآل اندیش نیست | مالدن آرتق خواجه نک بر دینی یوق | مال قوله رحیشم آخر بنی یوق |
| کرم بیله بهر خود بر دست خود | رفته در کار و کفیها می تند | کندو دستی کندینه بایار کفن | کندو دستی کندینه بایار کفن |
| شمع بیند از و ز آتش رو شنت | رو شنست آتش و را کردان زشت | شول ایبک نور دی دیکر جیلی محمن | شول ایبک نور دی دیکر جیلی محمن |
| این که چندین سال بر و در تو دست | کرنه کاذب در و نه بر در و دست | موم صانور رو شنک فلان اکا | نیچه بیلر آکا ایه نک خدمتی |
| کفتهٔ نار و لاغار این خطاست | ای فرومایه ترا فکرت کجاست | دیر ایبک نار و لاغار بو خطا | دیر ایبک نار و لاغار بو خطا |
| هست اندر موج جها غرق آن خبیث | آتشی را می نخواند با خبیث | موج ایچنده غرق اولنجه او خبیث | موج ایچنده غرق اولنجه او خبیث |
| او ز تو در کار خود هابر تر ست | نه پرستش دارد و نه کس پرست | کار ینه حیران ده او سندن بتر | کار ینه حیران ده او سندن بتر |
| الکه کون خود نیارد کوش دات | کی لوای دیکری آند فراست | کندز ذاتک حفظه یوقلکن قدرتی | کندز ذاتک حفظه یوقلکن قدرتی |
| در برهنه میکریزد کرسنه | هیچش از اندیشه اخود بر شنه | فاجعه بر عرعایه بر آج و نفیر | فاجعه بر عرعایه بر آج و نفیر |

و آستان آن آتش پرست که اندر آب دریا غرق میشد و آتش ابقوه او را نمیسوزانید

و اوآتش پرستک حکایه سی که آتشه فریاد ایدرسه

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن مجوسی کبرک آتش پرست | بهر عزم هند در کشتی نشست | بر مجوسی کافر و بد خو بر کوبک | عزم هند ایچون کمی یه بندر تبک |
| با دشرطه کرد کم راه رشید | باد کشتی غرق کرد او دم رسید | علو عزیز بولی قیلدی ضایع روزکار | غرقه مشرف کشتی اولدی نار و مار |
| کبر را نزدیک غرق آمد فرا | در تضرع او فتاد آن کینه ساز | چون مجوسی بیلدی که غرقی یقین | باشلدی نیازه بیازه او یمین |
| ناله میزد سوخته کار نار نار | الغیاث و الغیاث و زینهار | چاغرر در عشیقیله یانار دنار | المدد یا ملجا فریاد و زار |

هر کسی بر مدت خود می‌تند — اعتماد و اعتقاد خود کند — اول در هر کس مدتی مستند — اعتماد او استناد او معتقد

کرده اعراض از طریق مستقیم — گشت کبر استغفرالله العظیم — ایمن اعراض طریق مستقیم — او مجوس استغفرالله العظیم

کلک خوب مسند تقریح زد — غافل آنکو منهج تقبیح زد — مسند یله هر خوب تقریحده — فاعلان بوبولر تقبیحده

کبر در آب او فتاد و دست و دل — چون ورع میزد ولی دزدانه دل — قرر تولش یوقاوشدی آیه‌سی — دست و پا اوردی ورع آسا موسی

میزد فریاد کای نارسی — قبلهٔ مقصود و معبود منی — دیر در فریاد ایدوب باز قیام — قبلهٔ مقصود و معبود عظیم

کرده‌ام من چند سالت بندگی — از تو دارم هر دمی روزی و زندگی — قوتلنمنده اولمش ایدم بنیچه سال — موت احیا سنده در جمله حال

زان پرستیدم ترا اندر زمن — تا چنین روزی رسی فریاد من — آنک ایچون طایدم ایدر ساکن‌ین — بویله کونده کلمه سین فریاد سن

غرق میکردم درین بحر غیور — از زن و فرزند و قوم خویش دور — اشته غرقا بر بنی بحر غیور — اغربا فرزند و زندن ایده دور

چیست تدبیرت درین ماتم پناه — غرقه‌ایم آنشا فریاد رس — سنده لفا آرتق باکه بوقی لیت و لعل — صنوبه غرقا ولدم چیش آرتق آه

آن یکی ملاح مرد تخته‌ئی — مانده بر نزدیک او بر تخته‌ئی — وار ایدی چیشکین بر ملاح مرد — صار یلوب بر تخته یه قالمشدی فرد

خنده‌اش آمد بر آن آتش پرست — گفت او را ای زیاده عیب هست — کوله کلدی اوجوسیدن آکا — دیه یکدی مست نخوت بر بلا

آتشی کو کرده بر وی پناه — عبد او بی و ازان فریاد خواه — آتشی که ایلدک آکا پناه — قولی اولدک همدمی فریاد خواه

او هم ار چون تو درین آتش بزی — حال او از حال تو بهتر بدی — اوغز ایسه‌در او غز اویناک اشدی — سنده نار ایدی اولور ایدی پشمره

خالق آتش بیست فریادرس — غافل از دولت مشو ای بیکس — ایتمه دولتدن زهول ازبیکس

ار کسی فریاد خواهد ای بصیر — کس نباشد مثل و مانند و نظیر — شوندن استمداد ایدیلر ای بصیر — اولیه مانند و مثل و هم نظیر

جان بداد و عمر داد و دین بداد — تو مرو در پیش کس جز او بداد — جان و برن عقل و برن دینی و برن — کیمسه غیره آندن امداد ایدمسن

دیده را بگشاد و لیکن چشم جان — ای بصیر حق بین شو و دیگر مبان — حق کورک آچ اماکه اولسون چشم جان — حق کور غیر بی کورمه برزمان

چون مکو چون ملکو چون نیست کیس — چون دیه چون دیه بیچون الکریم — حد و حصر ایوق بو معصور کیب

حق بدان و غیر حق مشناس کس — حق بیل غیر رکسه قبله نظر — اوله مز فریاد رس هیچ بر نفر

اوست هر چه هست هم بالا و پست — هر نه وار بالا و پست اودر بیل — جمله الله اوزه در آنک الی

چون ید الله فوق ایدیهم علاست — که ید الله فوق ایدیهم دراو — موت و احیا آنک فرمانده قدر

کز او موجودت از کتم عدم — که عدمدن سنی موجود ایدن — امده کرمنا ده موجود ایلدی

هر چه دارد از کمال فضل اوست — جمله وار نقدر که وار ایسه هب کمال فضیلت — نکت وار ایسه هب کمال فضیلت



شمس فی کبد السماء منوها — یغشی الآفاق تحتا فوقها — آفتاب در آسمان روشنائی — زیر و بالای جهان را کرد خوش

واجب آمد معرفت تحصیل کن — واقف و آگاه شو از امر کن — واجب اولدر معرفت تحصیل قیل — امر کندن واقف اول تا میسر فیل

معرفت جانست و الشی الجسم وی — معرفت جاندر که ان الجسم لاشی — معرفت نسنه آدمی لاشی ولا

## تعبیر من عرف نفسه فقد عرف ربه — من عرف نفسه فقد عرف ربه تمک تعبیری

ای شده غافل ز امر من عرف — چون خزان مغرور بر شی عطف — من عرف نفسه ترندن ای غافل اولان — براوج او تلوفه مغرور و خران

سیر کن در نفس خود تا دیدنی شاخ — کار با بر خود مکن دور از درخت — نفس بیلدیکه سرایت چوق اولور — ایتمه افعالینی کندویه اونوتمه

هر چه در آفاق موجودات هست — هر نه آفاق ایچره او موجود در — عین انفسده وحی معدود در

عالم صغری ست آن و بآن آفاق — عالم کبر در انفس آن یقین — عالم صغر اودر آفاق ایتمه شک — عالم کبر آدر انفس یک بیک

چون شد رزین عالم ای آگاه تو — ره بری در قدرت الله تو — عالم صغر ایله اولدکسه خبیر — قدرة الله اولور سین من بصیر

زین دو عالم اصل معبود آنست — او لش ممنوع ثابت ثانی است — عالمیدن اصل معادر غرض — ثانیسی ثابت دکلی اول عرض

بگذر از خود و دو عالم در گذر — وارهی در ترک و کندن کجوه — ماورایی درک و کندن کجوه — شک و وهم ریب و ریادن خلاص

این چنین بر دولت آگه زوی — از تقلد بر تحقق ره زوی — دولت آگاه کیر اولدم الله — هب تقلدون تحققر کله

علم ذات حق تعالی هر یکی — باز داند بهر رهی و مسلکی — علم ذات حق چو نکه بیلد بیلک — بیلدیلر بیک دورلو مسلک الله

کنه ذات او چنانکه لیس کمثله — میسند اندار حکیم این شرح بس — کنه ذاتی بیلدیلر هیچ کس — اشته آکا سویلدیکم شرح بس

کاملان با باطن و ظاهر درین — مانده هم سرگشته و حایر درین — باطن و ظاهرده اولان کاملان — خاله‌لر سرگشته و حیران اوقان

انچنانکه هست ذات ذوالجلال — قادر مطلق قدیم و لایزال — شویله که او کنه ذات ذوالجلال — قادر مطلق قدیمدر لایزال

بس ندانست و نداند مطلقا — ربنا ما خلقت هذا باطلا — کیمسه بیلز بیلدز هم مطلقا — ار خدا ما ظلم کردیم هم بنا

عقل خلق اولین و آخرین — انبیا و اولیا و مرسلین — مرسلین و انبیا و اولیا — اولین و آخرین صاحب نها

کرچه دانسته ازین دریای نور — قطرهٔ دانند اهل بالامور — کرچه بیلدیلر اولورون نور نور — قطره در دانه اعلم بالامور

چون بدانستی تو خود را بعد از آن — باز داند خالق خود را بدان — بعد ازان بیلدکسه کندز ذاتنی — خالقک بیلدک او دم آیاتنی

## تمثیل ادراک انسان در کنه ذات مطلق و قصهٔ آن کور است که با جیاط طاوس شاه رفتند — کنه ذات مطلقه انسانک ادراکنی کورلرک طاوس شاه قصه‌سنه تمثیلی

بود شهری در حد و مولتان — کور اهل شهر از پیر و جوان — مولتان حدنده وار در بر شهر — اصغر اکبر انده کوزلری یوقمش

هفت قسم این مردم کور و خیره
خرده دان و کافی و درویش و فقیر
خرده دان را رکابی دار و روشن ضمیر

چونکه شه محمود آن صاحب قران
بدر قسم آنده اولان کوردن ضریر
ابتدر دوندر او غزای هندوستان

چند طاوس آوریدار بهر نام
بازگردید از غزا ر هندیان
فیل و طوطی و سمندر آن مقام

بو دیک طاوس اس آوازه دار
سکر اون طاوس کتور دار نام بجون
فیل و طوطی و سمندر عام بجون

مثل انادیده کس اندر جهان
واره بر طاوس خوش آوازه لی
تن ملون نقشی بی اندازه لی

چون سیاه شاه پیروز و سعید
هیچ چشمی را احاطت نیز آن
ایده مزآن احاطه چشم تر

بود شهر سخت خوب آب و هوا
در حدود شهران کوران رسید
طولد بر وب صحرا لر جیش و سپاه

زد سرا پرده در آن شهر سترگ
گوشه گوبی ز جنات العلا
گوبیا او طرف جنات العلا

مردم شهر ز بهر آن کوران چند
شاه با لشکر ز هند و لر و ترک
لشکر یله هند و لر ترک و عجم

آن جمیع هفت قوم آنجا شدند
نام آن طاوس شنیده بودند
نام طاوسی ایشیده وب کلدیلر

ناز کیفیات او واقف شوند
نزد آن طاوس شه گر آمدند
اولدیلر طاوس اصرافنه جمع

هر گروهی برده بر یک عضو راه
هر چه و چونش مکرر آهی بر ند
کیف و کمکندن اکا بولر بوله لر

دست او ز دیگی بر تاج او
هفت قوم از هفت عضو شه بجون
بر قوم اودیر عضو شه بر شکوه

کفت نامش طاوس منقای چین
فوق بود از دیگران معراج او
قوم اولر دستی ابر در تاجنه

دیگری بر کله طاوس دست
یک شاخ نرگس نافست این
یک نافانک نرگس نافی بو هفتا بی چین

کبنذ رکوبی بر و رسته گیاه
برد کفت این بیاق قیش نادر کوزل
دیکر اودر کله طاوسدا ل

کبنذ کرد آنکه زیب عالمست
جیست کبنذ را تحرک یا اله
قبه در بو بتمش اوستنده کیا

قوم دیگر کرده لمس چشم وی
زین نمود آری جهان اعظمست
بو دوندن کبنذ که زیب عالم او

فرقدان اینست ما را اثنتین
کفته بر تحقیق این بر دیم پی
باشقه قوم چشمی چون مکذبین

وانکه بر منقار او شد ره نمون
بهتر از ما کس نشد آگاه ازین
فرقدان بو در بزه کلدی یقین

انکه را بر لیت او دست او فتاد
کفت این کو بیست بس عالی نهاد
او که منقار زینه اولدی رهنمون

قوم دیگر دست بر دنبال او
چون نهادند آمدند اندر غلو
او که تانک ظهر نیه اودر اکلک

کین درختی شاخ دارد عظیم
نیست الا طوبی خلد نعیم
قوم آخر قویر یغینه بولدی راه

واکه زد بر پاش دستار زمان
نیست کفتا این جز ستون آسمان
قوم آخر اودر دیر چون پا یه ال

هر گروهی را ز و علمی بقدر
کاه بحم و کاه شمس و کاه بدر
هر گروهک اولدی قدر نجه علم

نکته وا رانده ار مفهوم خویش
نه ز تحقیق وی از معلوم خویش
هر کس عقلی یتر و کنجه یر نکات

کس ندانسته به تحقیق و یقین
هیچ کونه ذات رب العالمین
کیمسه بیلمز آنی تحقیق و یقین

زو نشانها داده و نا برده را
برکاهی وی از بی کاه و کاه
وار نشاندیوق ولی تحقیق راه

خویش را اول نکو دان ای فتا
نا بدانی حسن صنع حی را
کذ بنی اول ایو بیل ای فتا

چونکه دانستی یقین باید ترا
خوش یقینی بی شک و ریب و ریا
چونکه بیلدک بر یقین لازم سکا

از یقین ارباب عرفان می تنند
کاملان بر سوی ایقان می تنند
عارفانک راهی اولمشدر یقین

چه یقینی خورده آبان لوکشف
دور بودن از طریق مختلف
بو کشفدن کیم ایچر بر جم صو

جز یقین جا زا نبا شد بر ترف
بی یقین را بر سر آید مطرقه
بو یقیندر جانه انجق بدرقه

میرسد این فتح بی ریبی ولی
واقف آن کیست جز زنده دلی
بو فتح آکا ایریشور مشعل

مثنوی هفتین از غیب جست
شش صد و هفتاد تاریخ درست
مثنوی سابع غیبدن صیحر دی

چون چنین الهام در آمد فرود
از تنافی یافت توضیح ورود
بو یله بر الهام چون اولدی ورید

تو ز شبنه تا بجمعه از زمان
تا یک هفته رسمی این بنود
شنبه دن تا جمعه یه دار زمان

هم لبسالی ابداز غنچه بدر
هم لبسالی سبزه کرد از خاک سر
غنچه سندن کل کلور بر ساده

کار حکمی را در این بر نا بست
ما مطیع حکم این ایمان بست
حکمنکدر کار لر بر بان بودر

چون ز مبدء الشی آکه ار فتاد
دیده بکشا باش و اقف ار فتاد
چونکه مبدأ ون سکا بیرام خبر

تو ز این بحر عمیق بی کنار
بهر کاری آمدر ای اختیار
سن بو بحر بی کرانده بیمدار

نه ز بر ای بیهوده و اهمال و لغو
عمر خود ضایع کنی ز ایب و لهو
عمر بن افنا ایتمه لهو و هی متصل

انچنان کن چونکه دا کردی بجا
انفعالی یا شدت زآن رهما
شویله کار ایتکه ایدنجه انفعال

قصهٔ آن خواجه که غلام را بسفر میفرستاد و اکر با فائده
باز آید مکافات آن مال و عمرت بر افزایم

شول خواجه نک قصه سی که غلامی مسخره ارسال ایدردی که
اکر فائده یله کلورسن عمرینی و مالنی زیاده ایدرم دیه سی

خواجه عالی جناب مفضلی
منعم شاه کریم کاملی
برادر صاحب افضال و علی

اهل انعام پادشاه ذوالجلال

بواعث اخلاق عام الطاف او
بندگان دارد فزونتر از قیاس
ساخته دو شهر آن خواجه عظیم
بس بکار انداخته خیل عباد
هر کسی را در منهی داشته
در تجارت در زراعت هر یکی
گفت روزی با غلامش کای فتا
ان ذکر الدنیا بمرزقة الیقین
رو سفر کن شرق و غرب میگذر
صحت نفس و زر و سیمت زمن
سازمت آزاد و ملکی بخشمت
آنچه میغرمایمت ان ابجان
هرچه مطلوبت بود حاصل شود
ملکتی بیحد و خالی از زوال
خواجه خطی داد و ش از مهر و موم
گنج و مال و ملک خرم زان تو
آنچه گفتم خواهمت اندر تمام
قول این گر حکم ما گر نگذری
شرط معقول بنده فرمان بود
کرد خدمت خواجه خود را غلام
یک کرا از فضل و احسان کرم
گر بدم من در سفر یا در حضر
بس بدیشان کرد دادی تم

جمله آفاقه انک انعامی عام
قولاری و آر عدینه اولری
ایمشدر ایکی شهر ایجاد او
بندگانک هر بری برایشلری
برمهم کار ایله هر کس مبتلا
تاجر و وارزاعی و اهر بری
ویدیر برکوی برغلامه ارفقا
اولا و بناکه جای کشت بود
شرق و غرب و بحر و بر و قیل سفر
نفسه صحت سیم و زر بندن سکا
نفع و ضرامید و هم بیم زمین
ایلرم آزاد و ویرم ملک عظیم
هرنه امرایدم ایسه جان ایله بلوت
هرنه مطلوبک ایسه حاصل اولور
ملکنک بیحد و یوقاندهٔ دولت
حسنی کامل رتبه سی اوج جبال
اشبو یوقی اشبو شوق و بو
جمله سی حکمکده هم بنده سنک
سندنا اولوب راضی عفران ایلرم
هرنه که وارخطه ده اجرا اولنه
حکم منعم جانه در مانی اولنه
خواجه ایدر تمنا اولغلام
فضل و احسانکله لکن افتخار
بن سفرده اولیم یا خود حضر
یسلیدیسوندا اولور بودولتم

ایده فراوصافنی اهل کلام
جمله یه رزنگ و یرمهده لباس
برمرفی الجمله برلیسی یک اولو
هرکسه و برمشی معاشی هم حصار
ایشی یاشنده بعضیسی صاحب اولا
بیشه ایتمش کندوسنه سرسری
ساکه ویرم مال و زر بی انتها
آکهی دار ارزجوعت باوده
چون سلامت کله سن بخیر مقر
نفع و ضرامید و بیم و ابتلا
دولتنه کلیه نقصان و بیم
یاد ایده وب هرده نیاز ایله بلوت
اهل انسک هدهک کامل اولور
حسنک کامل رتبه سی اوج جبال
ویرمه دیر برخطی اکا خواجه نکو
مال و ملک و گنج و خرینده سنک
سویله یکم نه یسه احسانک ایلرم
تولیمز بوحکمز اولا ادا
مقبله شرط بنده فرمان اولنه
خواجه ایدر تمنا اولغلام
فضل و احسانکله لکن افتخار
بن سفرده اولیم یا خود حضر
منتج آید اجتهاد و خدمتم



جنبش از من فوت جانم زتو
من جلیل نار عشق و تو جلیل
آن کنم کان امر محمدیت بود
از تو خواهم ماه و سال و روز و شب
فرصتی کز امر و حکمت نگذرم
یای در راه طلب بنهاده
می بکن مطلوب جزوی التماس
در دو آندن مرهم او در مان از و
طالب او مطلوب نیز او عمر
شرم از و سمع از و دیدار و
نیست کس را غیر حق امکان و دست
زنده کرد این وجود زنده پرست
کاشنا زاکن شفاعت زنکه
با وجود ان کمال مکرمت
بشنود آن سمع فرخ بخت او
از برای آمنان بیش خدا
فاعف عنا و تبنا و ارحم بنا
ما لنا غیرک الهنا و ولی
پیش خلق و هم ملائک هم رسل
بلکه اندر طبع روحانیست این
داده باشدت بتقدیم ازل
قول را دعوی بجوان انی امین
شیوهٔ لاشی بود در نور او

سعی بندن سندن احتشام و خطا
بن ایاق با صدم یولنه سنین ویلر
باور او لورسه بکا بخت و ظفر
هرامرده راه توفیق طلب
هم بکا توفیق ایدرسن کرم
ای اولان راه طلبده جان فدا
سالک عارف اولای جوهر شناس
مال آندن ملک آندن جان دخی
عاشق او معشوق او هم عشق او
فارا نکدر حال آنک نایه انک
جمله اندن بخت و تخت و رتبتی
چون فنا مندیه ایده محشر ظهور
مصطفی یه نا کلیجک امر حق
من صمت برجنده ایلر اویناه
چونکه بشفع عنده صوت تلاوتی
اورتاده الرقالدیروب ایلردعا
ابزوا معبود ما مقصود ما
شرم ما ازکرده های بد بود
اولدر بو اکرامه یاد در سبل
دولت تادیب رحمانی بود
من طلب کن شاید آن حسن عمل
بس نباید شد زاستد عا خضوع
گرچه او دادست اما نور تو

شوق بندن جانه سندن ابتدا
نار عشقه بن خلیلم سن جلیل
امر محضاک ایتلرم وسن قدر
ایلرم سندن مدام روز و شب
امر حکمینی ابدترک ایلیم
ای اولان راه طلبده جان فدا
جمله مطلوب جزوی التماس
در دو آندن مرهم او در مان از و
طالب او مطلوب نیز او عمر
شرم از و سمع از و دیدار و
جمله اندن بخت و تخت و رتبتی
چون فنا مندیه ایده محشر ظهور
مصطفی یه نا کلیجک امر حق
من صمت برجنده ایلر اویناه
چونکه بشفع عنده صوت تلاوتی
امتی ایچون خداون مصطفا
درگذر از ما کنهها و خطا
نیست غیر از تو پناه ما شود
بیله نا قدریت ملائک هم رسل
گرچه طبعنده کی او جانی بود
من طلب قبل اولنه کی حسن عمل
اولمه اسندعادن اصلا حسن نفور
گرچه نور احسانی آندندر سکا

این سخن پایان ندارد باز ران | قصهٔ خواجه فراوان بندگان | بو سوزک پایانی بود قدر دون | خواجه قصه سنه دیر زیب دی

## رفتن آن غلام بسفر در بیان فطرت و خلقت انسانیت | ملاک سفر و کیفیت سیر و فطرت و خلقت انسانیتی بیان

خواجه چون با آن غلام این نوا کرد | او غم راه تجارت را بخورد | خواجه چون اینرا بغلام میگوید | که تجارت قید بنه ابتدای عمل

بس زمام الشفق فی ایدی الرواح | صبح من یک من اسر صباح | شد زمام کشتی در دست باد | از خوی بانگ و زایزد مستعان

اولین افتاد بر کوهیش راه | مدت چندی بماند آن جایگاه | اولا بر کوه واقع اولد بر اول | بنجه دم آمده اقامت ابتدا اول

بعد از آتش راه بیرون می شود | نایژه باریک و بس تاریک بود | برقرانلق طار بولر کوه و کبود

زان ره او را راه گذر تنها بود | کین سفر بیرون ز راه ما بود | بو سفره مشترک در جمله مز

آدم و عیسی ازین ره بی اثر | یک مارا از دو صد تا ده خبر | آدم و عیسی بو یولدن بی اثر | برده بو نوع غایت ایو حوق خبر

کر مسیحا را گذر زین ره بدی | کی معتقد ملت دوزخ شدی | کرمسیحا ایتسه بو رهبر سفر | اهل تقلید اولز ایدی اهل شر

می نه بینند اولین ره آن سفیه | روشنی چشم را داند زیه | اوله اینمز نظر چون او سفیه | ظن ایدر کورلک کوزی یعنی که یه

دیده باید زمعنی پر شده | نور یابان بینش را سر بده | اکا کور لازم که معنادن طلسو | عاقبت بین نوری بابشده ای اولو

کاوه خر را نیز هست این چشم و راه | اشته و جاموس و هم کرک و کراه | اشته و خزوده دخی وار در اوکوز | کرک و خنزیر مشترکدر ای اوکوز

هست انسانی که باشد بی رشد | جهل او را سوی استوری کشد | بنجه انسان وار که رشدن بیخبر | جهل آنی ناسوی حیوانه جکر

آوزنا و آنی قیاسی میکنند | کج رود معنی نه بر صورت تنند | اوجهالتدن قیاسلر ایتره ده | معنی بوق صورتده کج کیتره ده

نیست آگاهی ورا از اینچنین | که بنا شد عیز لانی آفلین | ایچ بو زینی بیلمز بنه انصافلی | آفلیندن غیری دیلده لافی یوق

فهم اگر دارد بگوید کشای عین | جون قلوب افتاد بین الاصبعین | دارایسه فهمک همان اولا بیلز عین | چونکه قلبلر اولدی بین الاصبعین

اختیار کرچه او را نیست لیک | بهر چیست این دوزخ فرم زیک | کرچه آنک اختیاری یوق ولی | یا نیجه بو دوزخ فرم ارزولی

ارزه آن نایژه آمد برون | سوی دریای قوی موجین خون | اولولر یولدن اولور چون بو خون | جانب دریایه وارر موجی خون

شد قرآن جای باخون جگر | سر بزانو خونخوران بردی بسر | اوجگر قانیله آنده بنجه کون | سر بزانو قان یبوب ایلردوکون

شد قرآن دیگر هم آنجا نیز ماند | هم از آنجا رخت همت برفشاند | قالور آنده بنه برقاچ کون دخی | هم اویه دن همت ایلر اراخی

یک معلق زد بنفس امر هو | در بکا واقف نه ازان نکر هو | برمعلق آت و برا کا امر هو | آخر اولز واقف ان نکر هو

در تحیر در زد و کین سفر | کرد آواره مر ازین خوش مقر | برتحیر برزدی که سفر | قیلدر آواره فنی اسکی مقر

بی خبر زآنم که آن قوم شفیق | منتظر اورا و فیضت ما بیق | بی خبر آندن که قومی شفقتی | منتظر هم لایقجه رغبتی



در برش گیرند چون جان عزیز | جان فدای او کنند و چیز نیز | جان کبی آلورلر آغوشه آنی | جمله فدا در اکا اموال و جانی

پس بکام و ناز او را پرورند | خون خود چون آب در خورد نیز | نازایله بسلرلر آنی دایه لر | کندر فاشنده و بررلر مایه لر

کرد مدبر بر روش بازی کرم | آید ایشانرا ز شفقت جان بدرد | کرم و سر در روز کار طوقنه کر | جان باشنه صیحار مادر بدر

در شیمه با چنین ان را خوش است | کو مغفل از جهان و مکش است | چون مشیمه او چنینه خوش کلور | ظن ایدر بو قدر بو عالمده حضور

نکته ماشر هموزست ها | دولت باد ا اگر بود رتو یار | نکته مز بر سر هموز در بهان | اکلر ایسک سکا دولت یاره ان

ای دبیر العرف بر الواح کون | صنع کلک کن نکر از چند لون | باق بولوح کونه ارعرف کاتبی | صنع کلک کندر نا صبحی

صد تبارک احسن الخلاق را | واهب جان باعث ارزاق را | صد تبارک احسن الخلاق در | جان و بر بجی باعث الارزاقدر

چونکه باید برتری زان عمو | لعب و لهوست و زه چوکان مکو | چونکه بولدر بو دنن اعلا مرتبه | لعب و لهو و طوب چوکان مثلیه

میگذارد بر خوشی ایام خود | آن صبی فارغ ز زور و نیک و بد | خوشلق ایله یکور را یامنی | بیلمز اصلا نیک و بد او یامنی

زان گذشته اعلم آمد طور او | جمع اهل الغیض و العز اطلو | بوفی یکسه طور اعلمدر محل | ای عزیزان خوش بدانید این و حل

یا یه یا یه این سلم را می رود | تا که بر صدر خرد ثابت شود | یایه یایه نزد بابدن کمده ده | ناعقل صدرینه وارنجه بیمده

که عزیز اوست بهر من بشا | میکند فکر معاد آن خوش فکا | کرقرینی اولورسه بهدر من بشا | ابلراو فکر معادی آنکا

نصب عینا اوست بیوسته مثال | بنستش بر وای غیر و ملک و مال | نصب عینیدر آنک دائم آل | هیچ بر وایهی دکلدر ملک و مال

زاد و سازره مهیا میکند | دولت بیدار بنها میکند | زاد راهی او مهیا ایتمده | دولت بیدار بو لینه کتمده

که غراب من بفضل کشش دلیل | از معاد اندیشی آمد او دلیل | من بفضل فارغه سی اولمشدر دلیل | او معاد فکرین اولمشدر دلیل

شر اخلاق ذمیمه سال و ماه | می برد او را ز راه انتباه | چند اخلاق ذمیمه شر لری | انتباهدن بو لینه اور سر لری

این چنین او را نهنگ نار شد | یکسره تا اسفل دوزخ کشد | نا نهنگ بغی آنی چکوب کیدر | اسفله دوزخده اکا جای اولور

جان دران احسنتم احسنتم خوش | چند ازین غفلت خیال شر و شور | یک صباحین خواب غفلت دن طیلم مدام | یخه بر غفلت خیال سر خام

تا کی این آه پریشان میروی | آه اگر تو نیستی از ما دمان | کلما لیس الصبح قربا باز خوان | واه سکا نادم دکلسن اشته نا

فضل این احسنتم احسنتم خوش است | لیک فضل ان اسامم آتش است | خوشدر ان احسنتم احسنتم فضل | ان اسامم لکن آتشدر اصل

چون غلام راه رو از کوه و دشت | باخود آرین راه بی راه غوی | بنجه بر کیتدک پریشان اپسن | کندینه دون بویله سز آیدن

برته بحر رسید او بس شگرف | زان مناز لهای الوان در گذشت | چونکه او بویلجی غلام باشکوه | یکدر بو منزله جوق صحرا کوه

بس عجیب الوضع و تفت و زفت | ایر دیر بر بجره که غایله اولو | وصفنی اعجب طالعه سی جوق سوسن

دید جای تنگ و تاریک و حقیر
حکم خواجه کرد شان آنجا گزیر

کرد اقامت او بمیرداری ملا
قوت کرده روز نه شب ضعف حال

بعد چندی آن مه از آن بحر عمیق
کشته تقدیر جهانگیرش رفیق

باز از آن دریا بساحل رفت سفر
کرد عزم بحر کم مکثی دگر

ساخت تا زاد بحر در کشتی نشست
کاه بر امواج بحر دکاه پست

تکیه اش بر باد و در موج آب
آتشش در کله و او خود در تراب

روز را از ناکه کشتی بر شکست
ماند او بر تخته بادش بدست

باد تو ریح العقیمت ای عدو
راحة الراحش نهادی نام تو

کر مطیعت سلیمان داور است
آن عدو با شهر آن شهر رواح

قاطر از عفریت خائم بر مباش
میکنی ای خاکی از بادی تراش

جوی شیشه بر سر خاکت کشد
عشق ساقی پای بلغیت کشد

هم بیادت بر دهد باد غرور
نکته برباد باز آرد فتور

قصهٔ آن کسی که در دیار قبچاق بمنت قحط مبتلا شد و برعزم قوت جهات عیال و اطفال بباب الباب در آمد و بعد از زحمت بسیار تنکی آرد حاصل کرد و در کشتی نهاد و با وطن معاودت کرد چون میان قلزم رسید در باد طوفان آمد و کشتی در گردید و در نقاغرق شدند میگفت آه فرزندم بالفوت خواهد مردن سر آرد بگشاد و با باد گفت بچو تو بمینی ندآرم این آرد را بعیالانم برسان

کور دریا جای تنگ و تار
خواجه حکمی ایلدا و لدر کوشه دار

اولدی بر مرد ار حلال ایله مقیم
قوت ایلدی نر روز وشب باضعف و بیم

بنجه آید نصکره او عدن خدا
ایلدی تقدیر یک رفیق آندن جدا

ایلدی او دریا دن او قصد سفر
بحره عزم ایلدیکه بولمق مکث دگر

زاد بحر در و زر در کیردی نکله او
کاهی موج اوستنده کاهیجه فرو

بوله موج آبه باده معتمد
باشده آتش کنه خاک منجمد

آفتزین برکون اولوب کشتی هلاک
غالبه او بر تخته اوزره بیر یاک

باد سکاریج عفریت دای عدو
راحة الراح دیرسین نام تو

کر مطیع اولسه سلیمان کبی راح
کده قوادر برآی برآی روح

قاطر اولمه دردهٔ بر عفریتدن
ساکه اوندیولدیر رتفریتدن

شیشه ایر مق خاکنک اوزره بیار
ساق بلقیس عشقنه ایلر دوچار

باده ویر رهم سنی بادغرور
نکته برباد ویر رصکره فتور

بوده در قبچاق بیکمرد میعیل
داشت فرزندان بیش از حد علیل

پس یکی محنلی در آن کشور قتاد
شد کرامی قدر زجان نان ای عباد

قوت عاشق حب جانانست و بس
قوت آن بلرهم اضرانست و بس

جز غذای روح را خوکر مشو
فی استعار رزقکم کافر مشو

وار ایدر قبچاقده بر محتاج مرد
چوق عیال وار ایدر کرا هم درد

پس اوا قیلمیده اولوب محتاج غلا
جاندن اکرم ایدر نان دهم غذا

عاشقه قوت حب جانان یاکزر
بلر اضرهم قوتیدر زنان یاکزر

روحی طوپور غیر ربر کار ایله
فی استعار رزقکم انکار ایله





خوردن از بهر عبادت کردنست
آن معیلی نوا بهر عیال

ملک شروان بود مقصد کاوی
بهر رزق کودکان زد روم روی

اعتقادش داشت بر باطن ظفر
زان ز شروان جست از بهر عمل

نان دهنده نیست غایب ای غلام
خواجه شروان خواجه روم و خواجه شام

می خورد از ضعف دل آب این سخن
تو تو کلمز جرکه برایزد مکن

چون بشروان آمد آن جویای نان
کردنا یافت حاصل آن فلان

شاد شد گفتا اگر من این سفر
می نکردم بود می اندر ضرر

کودکانم مرده بودند ز جوع
شوی شهر خویش کردان شد رجوع

اعتقادش نیست در نقض وقوع
تابع ابلیس گشته آن خبیث

نشنود صدق کلام ایزدی
گوش کرده قول شیطان ردی

آه ازین طغراجهٔ نخل اختری
آه ازین نااهلی و جهل و خری

قصهٔ آن خواجه با قاضی قزوین یار قدیم بود و از و خر بستد

شرح خواجه قصه سی که قاضی قزوین ایله قدیم ایدی خر

خر استد

سنه کرده اند ازین دنیا نقاب
زان سه فرقه یک کروه اهل نجات

در زمان ما مر آن یک فرقه نیز
هست معدوم و نمی ارزد بشیز

قاضی قزوین چو شد بیرود و تو
قوت رفتار ساقط شد ازو

شد بوهن العظم رعشه مبتلا
اوفتادش لرزه بر دست و پا

لیک از حب زر و سیم دنیا
آمد هر روز در دار القضا

چون توانی رفتنش انجا بنود
یک خر زیبا بخرید بهر خود مقرر

تا سوی دار القضا یابد خروج
هر سحر که باخر آنجا آمدی

بهلوی دار القضا جای خر است
مکرر در سب باز سوی منظری

از خر یکدانه عیسی جان
قاضی از احیای انفاس روان



سنگ خفته زنده جبات مستدام
چون مدد آرد طلاقت ایجو نر خرما

عزم شروان ایلدی باد هوا
چون عیالنه نوا یه بی نوا

مقصدی شروان ایدی شرم و دری
کودکانک رزقی ایچون جیب تهی

رزقی شرو آندن طلب یا طلر عمل
اعتقاد باطنده وار خلل

استر او استر آن استر ایسه شام
نان ویرمیجی صمد غایب ای غلام

غیر حقه بور طو تامز بوراصیار
ضعف دل اولدی بوسوردن قضا

کلدر شروانه اولوب جویای نان
بر تنکاون حاصل ایتدی اولان

شاد اولوب دیر ایتمیم بن سفر
ایلر ایدم حیلی دن حیلی ضرر

جوهدن اولادم اولورایدی خراب
کندر شهری جانبنک قیلدی طلب

اعتقادی ایلز او نصر حدیث
تابع ابلیس اولمشدر خبیث

حق کلامی صدقنی کوش ایلز
قول ابلیس عنبر در هوش ایلز

آه بونا اهل و جهل خردن آه
آه بو منحوس طالعدن آه

اوج کروبدن برکرده اهل نجات
عفلتات

اولدر معدوم بر یول دکر بر
بوزمان او فرقه دن بوقدر اثر

قوت رفتاری یوق کویا ممات
قاضی قزوین ایدر پیرانکی قات

لرزه دار او اولمشدر آنده دست و پا
دهن عظمی قیلدی رعشه مبتلا

هر کون اولورایدی معتوه جا
جب سیم و زر ایچون دار القضا

برخر آلدی ایتیه ترک خدمتی
کیمه یه چون قالمیجه قدرتی

بر سحر خر کلوردی کتیده
محکه جانبنه خوله کیده

ناکه اولدی دائم آنک منظری
محکه یانده آخور خری

قاضی از احیای انفاس روان
خر لکندن عیسی جان نارکی

ساخت با گاه خوش آن نیشوا
کوشه محدود با دار القضا
یاد بر آخور خر او مقتدا
کوشه مزار القضا به بار رضا

دم خر بگرفته و دنبال او
می دود آن کون خر از سو بسو
خر بر یفتک طوعش حرکت آرد و او
یله ده او کون خر چون سو بسو

خواجه با آن قاضی ما یار بود
همدم و همخانه و همخوار بود
قاضی بر خواجه ایل بار ایدی
همدم و همخانه و غمخوار ایدی

کرده بهر دو جهان قدای یکدگر
چونکه جان کفتی چه جای نیم زر
هر بریسی آخر ینه جان فدا
جان دیدک سیم و زر اولی بقا

احتیاجی شد بخواجه را ز شان
تا خر سند کندمی در آسیا
خواجه محتاج برکون او خره
کندمی وار آسیا به کونده ره

نزد قاضی رفت و کو بود از نخست
بهر کندم خواست خر او زان سیم
کندر قاضی یه چون ایدی او نگه
کندم ایچون استه یه خر او سیم

چونکه دست عشق با کیسه رسید
بود کاذب عشق از دل بر برید
کیسه یه کر ایر یشه عشق اک اول
عشق کاذب یخار او دم بر دل

عشق ابنای زمان جز زنگ نیست
صلح این با هم کاذب جز جنگ نیست
بو زمان ابنا سی عشق ریکدر
بر سمار صلحی هر دم چنکدر

هی مجو لذات شکر از لبست
زانکه ارض انه واسع آمدست
اسمی حنظلده سکر لذتت
چون ببلور سین ارض جنگ سعتن

چون ز قاضی شد ان خواجه حزین
گفت ای قاضی و ای مخدوم من
دیدی ای قاضی بو دوشدی شانه
چونکه خواجه کلدر قاضی یانینه

اند کی کندم نهادم در جوال
تا بلسارم آردش از بهر عیال
تا اون اولوب بنه اولاد و عیال
آزاجق بقدای کتوردم بر جوال

آن خر کژ را ساعتی بیده مرا
تا بر آن کندم در آسیا
مرکبن برساعه جک دیرسن بکا
آسیا به کندم ایده رسا

باز و ا بس آورندش آن زمان
منتی باشد ز تو بر جسم و جان
بنه ساکا کو تورر لر او زمان
مشک آلنده فالور جسم و جان

قاضی فی النار جو سوزی ای خواجه خموش
از خر بر باد خواجه گفتای پر مزه
خر کلکدن ایدی ای خواجه خموش
خر نه در مایشم دخی ایتمم دریغ

خانه ما ز جو پر است و آرد نیست
دونه بیچم کر زنی بر من تو تیغ
یله ز جو برم کر او رسن باکه تیغ
کاشکی اولسه یو نده قوتم

این چنین پاسخ بداد آن خوش نفس
این قدر قوت که از بار تو من
او لوکی تحمیل اتمده قدرتم
یو کلنوب کیدر ایدم تا آسیا

هست بار تو ز بار خر فزون
ا نکه از جان کرا میتر مرا
چونکه جاندن عزیز سین سنکا
یلک آلدر یو ز جان یولاده یمز

بر دسوی باغ از بهر چرا
او له متوا یچون بولور مقاده یمز
هر نه وارسکا و و استرات دخی
باشد از بهر چنین روزی عزیز

بو یه کون ایچون عزیز در امانی
سن کیمسنک یو کلک او لسون حامله
که سنک مشکلک ده یوق بر و جهله
که ندارد مثل تو از هیچ رو

لعنت بولاد اولدر یو صورتی
چایره یه نیچون کو تورد یو خری
تا چرا بر دست خر را یا چرا
کلدر آخورده خره بر اضطرار

قاضی بو عهد در این اعتقاد
ناکه از یا گاه خر از اضطرار
هم دیر ایدر بری ایلن تمیه
اگیر در او صورار در تیز تیز

تیزه تیز و طره طرف زلف
تیزه تیز و طره طرف زلف

خواجه



خواجه چون بشنید از خر آن خروش
که شدش زان خنده ضد آشفته گوش
خواجه چون نوشید از خر آن خروش

سخت برخید و بقاضی کرد رو
گفت ایا دیرینه یار راستگو
یک کوچندر قاضی یه دونده یوزرینه

حیف از یار و ز وا زنان نمک
ان قد بطل مو الاتی معک
حیف او دوستلغه هم نان و نمک

خر بیا گاه حاضر و تو جا بجوس
میکنی بر من باستهزا فسوس
خر آخورده سن بنی تسویه ده

خوبیش تو ر یاری به بود
خانه ما ز جو تو در ده بود
دوستدن اعلا سنک اولمز نده خر

این همه بر راه تو خود میکنی
ارچه بر یولاد جرمی افکنی
ایلین بولسه لعنتی سنتین بودم

ای مکنده خویش را در بند و قید
پس نهاده جرم خود بر عود و بید
قید و بنده دوشور سین کندیه

دشمن تو هست در پیرا هنت
کرده محکم دستها در دامنت
دشمنک بر ایمکده در جدام

تو گناه خود نهی بر دیگران
ای سپهر و چند این غدر خران
سن کناهین عزوایه رسین اخره

چونکه خواجه کرد با قاضی عتاب
قاضی خر را نمی آمد جواب
چونکه خواجه ایتدی قاضی یه عتاب

گفت با خواجه که از آشفته سر
من ندیدم از تو کس این بی عقلتر
قاضی یه دیدی که ار خیر اولدنک

حق چنان عقل از اول او نزید
کوست جمله بستکیا را کلید
عقلی چون دلر یه آندر او مجید

هر که از عقل و خرد باشد بری
خر بره دار د شرف در بهتری
یکمکه اولدر عقلو دانشدن بری

نیست ار خواجه ترا عقل و تمیز
ان فی العقل کما لات عزیز
بو عقلیمش ار خواجه نده بیچ تمیز

ای تمیز تو چو اتا کو بیت
ز نگ شک از لوح خاطر نشو بیت
بیچو دکمک سویلیم ناکه بیچون

من همی گویم که خر در خانه نیست
بن دیرم که اوده یوق خر دن اثر
شک باسین بسیار لوح خاطرک

بانگ خر می شنوی باور کنی
وین سخنهای مرا ابتر کنی
خوسین کوش ایتدک ایشاندک انکا

نشنوی از من سخن اما ز خر
بشنوی باور کنی ای خیره سر
دکلمه مرتبین سوزیمی اما خری

خواجه ماند ه در تحیر زان کلام
کرد فکر و مکر او از حد عبر
فاضی ایله دیمی کفتا بن پیام

کار دنیا این چنین شد مبتسر
تا نباشد زین درک بیرون شوت
کار دنیا ایشه بویله سر تسر

هست بد بد بردم و زیبا ز نوت
تازه تازه ساکه ویر را و خوب
تازه تازه ساکه ویر را و خوب

سروری باید شوا ز سرخ رو
بو الحکم از جهل اید ظن ابلکه او
بو الحکم از جهل اید ظن ابلکه او

بد رر ا بشکافته دید و شناخت
لاجرم در بد در سر بر تن نیافت
بد رر منشق کورد رسیلی او نکه

عطار تو در حیرتی افتاده است — خرمنت بر باد نکبت داده است — دوشمش عقلک نفس ابلیس پیر — خرمنتی و پیر دریا دز نکبته

روح فرعون آنچه طاهر گفته است — شمع پیش باد او خویش خفته است — در سر کم تقلید ابلیس فرعونیان — شعله سیمی سوزند بر باد هلاک

حکم قلب الیس کون می نهد — سر به برف و کون به بیرون می نهد — اقلب حکمی ابلیس سیمانده — باشی تا برده کوی طشره کانده

موسی و فرعون را هر دو یکی — بیشمارد او فتاده در شکی — موسی و فرعون اولیا مرجع بد — شکه دو شنبر صایا بار بود در مقصد

انکه ختم الاولیا خواند ورا — کوجمیست و سقر ماوی ترا — اولیای مطلقک ختمی و بین — اگاه دوزخ در مقر مؤتمن

این تفوق نیست هم توحید نیز — این فتور و ضیق کفر ستای عزیز — بو تقرف کفر او لور بیل ای مغفل

کرده ترک قول ختم الانبیا — کو کرفتم راه ختم الاولیا — قول ختم الانبیا بی ترک باید — بو تقرف او لدر توحید کل

جادهٔ شرعست راه راستان — کهروی بکذار از منزل مان — جادهٔ شرع اولدر او فلم راستان — فاعلم یولدر تا کیملکه ای مغفول

در شقاوت میزنی دانم قدم — بس تو ختم الاشقیایی ای عدم — من شقاوتده ایدر او لدک مات — انته ختم الاشقیا بین نجات

در تفوص وی صدف از اولیاست — دار تهی کان از تفوص و از تفوص — من تفوص ایله تفوص و وجدیات — او تفوص دن هم تفوص دن ایرا

مذهب ما نیز توحیدست و بس — نه حلولی نه تفول الحمد و بس — مذهبیمز اولدر توحید خدا — نه حلول و ارنه تفول انا و ما

این همه ما خولیا و کژ تو فر — رخشی در راه حقیقت رانده ام — رخشی سور دک ایله حقیقت سالکز

هر سفینه مبتدع از جیش خویش — نیست جز تقریب روح و درد خویش — جمله ما منیلیا و جمله کز و فر

میشکند آن بی طریقان لنام — کرده رسمی اختراع آبای کیش — کیذ یکدن هر سفینه مبتدع

از پی ما تن پروری در ترّهات — نیکنامان جهان از زشت نام — ایلدیرر بو طریقان لئام

هم در این ره وحید و تن آن کیران — رفته از توحید و از صوم و صلات — چونکه تن پرور در ایلر ترّهات

جهتی آور دو هیز ایشوه ریش — ره غلط کرده در اجرا کران — غیر پرده او لوب آنده تبع

لیک آن کامل سوار این رهست — که طریق اینست نه کیش و کیش — جهت ایلو اوزاش اینکده ریش

آگهی از روی تحقیق و مجاز — کز جلالی او از جمالی اوکهست — لیک او کامل بو یولده سهو

هر دلی را مشرب این راز نیست — نه از سر تحقیق و تقلید مجاز — وجه تحقیقدن اولا کاهلو

اولیاء الله صاحب شرع را — که درین ره هر کسی را مشربیست — هر کو کامله مشربه رازاولدمز

مشرب و مسلک بود نه مرخدا — صاحب شرع و بنیاد اولیا — جو یله هر کسه دمسازاولدمز

در بیان قصهٔ فیجاق که بی قوت عیال رفت — قور عیالیچون احتیار سفر ایدن فیجاق حکایه سنک تمامی

جونکه فیجاق زشهروان از زمان — آرد در کشتی نهاد و شد روان — اون آلوب فیجاق شهراندن همان — کشتی یه قویمشدر او لشکر روان

با عیالها کرده سوی خانه رو — برکشیده بادبان ملاح او — خانه سی سویه ایدر او اهل — یلکنه ملاح اودم ویردی عمل

ناگهان بادی برآمد تند و تفت — حاصل خواجه همه برباد رفت — ناکهان اصدی مخالف روزکار — حاصلی اولدی رعایا تار مار

آن سفینه برشکست و اهل آن — غرقه کشتند آن همه پیر و جوان — اوکمی اولدی شکسته یولجیلر — هر دو زن پیر و جوان اولدی هدر

ماقیجاق و آن یک تنک آرد — بر یکی تخته بار یکی جو کارد — هر فیجاق ایله او بر بیوک اون — خالدیلر بر تخته اوستنده زبون

غرق نزدیک و امل از وقت دور — هوی هوی بادغم آورده زور — غرق یقین اولدی امل اولدی دور — بادغم صیت و صدا سی دیرای زور

گفت من خود فرقه خواهم شد ولی — وادلرمن وادل من وادلی — وای کو کلم وای کو کلم وادلی

من شدن خواهم ولی این آرزو — دیدم این غرقا و لورم ایلت ولی — که زن و فرزندلرم آچ اوتور

چون بغیر از باد کس را می ندید — کو برد در پیش فرزندان زبون — کیده رم بن لیک اونم کیم کوتور

روی با اندر باد کرد و سر نهاد — نه بجز آواز او چیز نشنید — روزکار دیکر بر بر سس سز ندی

از عطایت یافته زیور بهار — گفت باد اجان بفرمان تو باد — وجهتی دوندر دریاده یاش قوم

کلرز بذلت خرده زر بافته — از تو روی آب پر نقش و نگار — رنیتی بولور عطا ایله بهار — جان بفرمان تو یاد اوتوردی

خسته و درمانده و بیچاره ام — لاله خلعت نرکس افسر یافته — لطفک ایله کلر بولور خرده زر — صو دخی سندن آلور نقش و نگار

کودکان و اهل و فرزندم همه — از دیار و خانمان آواره ام — خسته یم درمانده یم بیچاره یم — لاله خلعت بولدی نرکس افسری

مبتلای بحر و غرق دمدمه — مبتلای بحر و غرق دمدمه — اهل و فرزندم جمیعا مبتلا — خاطر خمدن دخی آواره یم

دستکیرم چون تو فی نعم النصیر — دستکیرم چون تو فی نعم النصیر — لطفنک عجز بنم یوق دستکیر — غرق بحر محنت و جور و جفا

بهر فرزندان دلم در بند ماند — بهر فرزندان دلم در بند ماند — ای یودم جاغدن تاشته بن یوقم — دستکیر مسین ایا نعم النصیر

نزد ایشان بر بکوشان این قدر — نزد ایشان بر بکوشان این قدر — بو جوالز او نجی سنای دم شکر — قیمه فرزندان آن بکا ویردی الم

تا بیارد بهر فرزندان بداد — تا بیارد بهر فرزندان بداد — کو صدر و در امانت یاده اون — آغزه کوتورده سو یوبو قدر

بر سر من منت و افزونه — بر سر من منت و افزونه — بنا بیم که سن بنی ایله خلاص — ناکسوزه جمله فرزندان بچون

آرد را پیش عیالانت برم — آرد را پیش عیالانت برم — فکری دیدر که صیادیدر نعم — باشمه منت قویایک ایله باص

گفت شکر این مستابین و بار — گفت شکر این مستابین و بار — جان ویرمکه کاسانین ایچن — بن صیانیه بو اونی کوتورم

چون امانتدار ارسالولدر روزکار — چون امانتدار ارسالولدر روزکار — دیدر شکر او لسونکه بولدم بر امین — دیدیکه آشنه امانت ای صبا

گفت امانت اینکه فرخنده باد — گفت امانت اینکه فرخنده باد — بو جوالز آغزینی آچدی شکاف — سرنکون ایدوب آنی باده هوا

سرنکون کرد و خرابادش بداد — سرنکون ایدوب آنی باده هوا — دیدیکه آشنه امانت ای صبا

| | | | |
|---|---|---|---|
| منم شدم زین سوی تو زان سوی برو | نه بزمی از سر تعجیل و دو | بن کیدم بو سوی بن او سوی کیه | زم کمه بو ایشه تعجیل ایت |
| بی تو مقامت درین ره سر مخار | این امانت را بطفلان میسپار | روم اکلمه قاشمه باشتی | ویر عیالیمه امانت آشتی |
| ای دریغا حاصل عمر و حیات | این چنین را در بیابان نایبات | حاصل عمر و حیاتن ای دریغ | بولیه جه سن بابه ویردگ بجو مع |
| این جهان بحر ست کشتی این زمین | بادبان تو املهای خوزنین | بوجهان دریا و کشتیسی زمین | یلکنی اولور املدای خوزین |
| غافلا از باد فحا لیدا مسدام | کشتی افکنده درین بحر ظلام | غافلا باد فناون سن میدام | کشتی ایصالنده بحر ایسه ظلام |
| تا کجان باد نکبت فوج فوج | در رسداندازدت در عین موج | آنسزین او باد نکبت فوج فوج | ابر بشور قایارسنی برنوع موج |
| آن زمان واقف شوی تا کار را | که زند باد خزانی برگ را | اور زمان واقف اولورسن کیم کزار | دوکیلور اوباد ایله برگ بوزن |
| بیخبر زان کس که باد و آب را | خاک را و آتش پرتاب را | بیخبر آندنکه باد و ابی او | هم ترابو آتش پرتابی او |
| آفریدستدا بن چنین | هر چه خواهی میکند و الیقین | خلق ایدر و بلی سلا ایدر فاله | هرنه استرسه ایدر او بکدمسه |
| ای دقیق القلب در خواب عدم | اهل و فرزندان خود را نیز هم | اراولان اخواب عدمده اهل تنگ | اهل و فرزندانی هم نفس سنگ |
| کن تو نظر بروی و او را سپار | نا بخایابی و کردی رستگار | قیلرنو نظر حقه اصمارلاکا | قورتیلو بولور بوصورتله بجا |
| نور حق کد نشته ای بی اعتقاد | می سپارر اهل و اطفالت بیاد | حقی نارکسین ایابی اعتقاد | اهلنی بادده سپارشدر فساد |
| صبح روشن چون ندیدم آن چنین | کردی آنکه ما فعلتم نادمین | چون صباح محشر اولدقده مبین | الکله ندر ما فعلتم نادمین |
| پس سلیمانی چه سود آن دم ترا | این دم آکه شوارزین حفره برا | پس ندامت ویرمز اودم فائده | چق جیقورزون شمدرسن بقاعده |
| یک سخن گویم ترا علم الیقین | انی اخاف الله رب العالمین | برسوزم وار در سکا قلم الیقین | که اخاف الله رب العالمین |
| خود الا له خلق و امرای پسر خیال | تیک کردن جز بر و باشد ضلال | خلق و امر آنک ایچون نار و جحیم | غیر اینک اعتماد اولور ضلال |
| اعتقاد و اعتضاد و اعتماد | عین باشد جز که بر رب العباد | اعتماد و اعتضاد و اعتقاد | عین اولور الا که بر رب العباد |
| چشم معنی بر کشا و این مرو | واقف و عارف ز سر الله شو | آچ بمان معنی کورزین کیمه کرک | واقف سر الهی اول بوری |
| همچو شاکر در سنقاب ای فتی | بسته دل در چرخ و این سیر دنی | موبیاب شاکر در آسا سن بنه | باغلنوب چرخه کیدر سین ارزنه |
| باد از بیشت و جهانت ارتفا | تو حریر و از کفت افکنده عصا | باد او کنده آر دده چاه بلا | سن حضر یرسین دوشمش الدن عصا |
| سالکان عارف ناکرده نوم | بیش برده کار خود بو مافیوم | سالک عارف که بو قدر اوده نوم | ایلر دکمکده در بو مافیوم |
| تا توی در انفرد و تنا بسته کار | از میان برخیز اینک ملک دار | سن دوار ایکن سنده بو قدر هیچ کار | اور تادون فالقو بو ایسین ملک دار |

ترجمه آن غلام عربی بر ساحلی که انموذج منزل اول دنیاست

اول غلام عربی ساحلده کمشی منزل اول دنیایه اندر جیده رفوقنده

واستقبال

آنی



| واستقبال قوم اورا | آنی استقبالی | | |
|---|---|---|---|
| آن غلام از بحر نا که بر کناره | اوفتاد افغان کنان و الکبا | بحردن چیقدی کناره اوغلام | دوشدی افغان ایله نا معلوم |
| دید قومی بی شمر و حد و کران | کرده استقبال او شادی زنان | کوردی بر قومی که بر حد و عدد | ایتدی استقبال و شادی ایدرلر |
| با دف و نای و رباب و دمدمه | ازپی خیر القدوم او همه | دف و نای ایله رباب و دمدمه | که قدوم خیر ایچون بودمه |
| جمله چون دیدند او را از سپهر | تن بهشته زار و گریان بی بهر | هر بری قیلدی تماشا جمله یب | کندی جیلاق زار و گریان یرتلب |
| شفقتی در جان شان آمد بدیه | هر یک از فرط فرح بی حد چه | جمله سی جانایله ایتدی شفقتی | قیلدی بلر شاد و فرحله بعیض |
| شاد و خندان لب گشاده پیش بهر | بوسه دادندش بروی و چشم و سر | شاد و خندان چکدیلر سینه یه | اوپدیلر رو و سر و هم چشم و لب |
| مدتی بیمار کردندش نثار | تا که شد فربه شگرف و سرفراز | برزمان تیمارله مشغول اولدیلر | تا سمنده سرافراز بولدیلر |
| روزی از پیر و جوان گشتند جمع | بر سر تختی نشاندندش چو شمع | جمع اولوب برگون بنه بزی جوق | شمع وش تخته اونور تدیلر جمع |
| جمله گفتندش تو شاه و ما غلام | ملک و تاج و بخت زان تو ما مدام | جمله دیدیلر که سن شه بز غلام | تاج و تخت و ملک و بنگ ایچون |
| امر امر تست و ما مور یم ما | تو سلیمان زمان مور یم ما | امر امر کدر بنگ ما مور یکز | سن سلیمان زمان بز مور یکز |
| هر چه خواهی کن که دولت زان تست | کوی طاق چرخ در چون کان تست | نه دیلرسن ایلک شا نده در | کور چرخ الیوم جیوکا نده در |
| پس چو روزی چند او فرمان براند | کام دل هر چون که می تواند راند | پس بر ایام اولدر او فرمان رانه | قدر نجه قیلدر دلخواهک عیان |
| چونکه بود او را ز فضل داد گر | از ازل حسن هدایت را بهر | فضلر حقدن وار ایدر آنده اثر | اولدر ایچون حسن هدایت آیدر |
| نکرت صاحب کرفت او را فتان | کفت بادا دولت خود در زیان | در نکنک طوتدی آنک فکر صحیح | دیدر کنه دیه که دولتک زیان بخ |
| این شهی و مملکت و کار و کیا | که میسر شد بلا زحمت مرا | یا دشا هلق ملک و ملکت هم بیا | اولدر زحمتسز میسر چون بکا |
| نیست بیحکمت سر و کاری چنین | حکمتی در ضمن این باشد یقین | بو یه ایش بی حکمت اولز غالبا | وار بونک ضمنده حکمت بالیقین |
| عاقبت این ملک و دولت رفتنیست | عاقبت بو ملک و دولت کیدیجک | بو عروج و طنطنه بک کیدیجک | بو عروج و طنطنه بهیکیدیجک |
| عمر را هم نیست چندان اعتبار | الحذر از کلفت دار الفرار | عمره داخی یو قدر الحق اعتبار | کلفتندن قورق که بو دار الفرار |
| دینی دون بسته خود را زیوری | از جواهر داده بر سر معجری | کندویه زینت و بر دونیای دون | معجرک قیلمش مزین کوزه کون |
| خویش را آراسته نقش و نگار | کرده با جون فتی کلکون عذار | کندینک ارایشی نقش و نکار | هر دمان فاینده رکلکون عذار |
| دم بدم در چشم تو چون ساحری | میدهد جلوه بنوع دیکری | سحر ایده چشمنه کور سیور عجیب | نوع دیکر شیوه لر ایلر غریب |
| تا ربابد دل ز تو پس چون بود | کرد از عشق خودت کور و کبود | تا که کوکلک فایوب ایده نجه جود | ایلر عشقیله سنی کور و کبود |

رو بکرداند زتو آن بی امان
تو شب و روز از قفای او دوان

عمر تو یومًا فیومًا در بدر
حرص تو هر روز افزون تو هنوز

عمر رفت و عشق مال اندر زمان
کو همان جان و جوانی زر زبان

رفت حسن و رفت رنگ و رفت بوی
از طمعها باز ناکرده تو خوی

ترک کن این رنگ و بوی مستعار
ای نگار ای جان فیمت میشمار

من همی خوانم شمار این فسون
افمن هذا الحدیث تعجبون

لطف و فضل او نگر خود را مبر
می فروش و بنده شو شادی ببر

دوست بهر معرفت گیرای فتی
تا نماید ره ترا سوی مرآة

یک ز ناراهی ببرآن شه بری
زانکه از غیبت و نقصان آن خبری

رو دلیلی جو خبیر و هم بصیر
نادر الآثار منصوری کبیر

بی دلیل نیست ممکن ای مقل
نه دلیل کم رهی ضالی مضل

تا نباشی ز اکاذا کاس الغراب
در مزار نهنه بینی بوم و غاب

## استشاره کردن آن هدایت در کیفیات مآل حال که اورا هدایته واصل کیفیات مآل حالش استشاره ایدیلمش

## قوله وشاورهم فی الامر قوله التعبیر

چون غلام عاقبت اندیش او را
عاقبت اندیش و عاقل او غلام

از کفایت اندرین فکرت فتاد
بوشهنشاهش بود حکم سیط

آخر اندر دست کس ناید زیاد
پس بر بینی او امیر اردن عظیم

که بداز جمله امیران او بزرگ
محرم و دمساز فیلدر یار غار

همدم و نخواب و همراز ساخت
رایی و امانه الاورد اک

دست در دامان رای او زدند
چون بدید او را امین و معتمد

گفتش ای حلال اشکال قضا
خاطرت آیینه گیستی نما

جزو کل و قبض و بسط و دار و عقد
نفع و ضر و عز او نصب و حنش و نقد

جمله در کف کفایات تو است
پرده در و آنش از احرار دست

با تو راز مرد آرم ای زیرک رفیق
با یدم پنهان نداری در آن دقیق

راز را از اهل پنهان داشتن
ده نه پر در وجیبی سندن بی امان

راز سه قسمت در جمیع امور
کون بکون عمرک اشک دیلکده در

عامرا با جمله عالم کفتنیست
عمر کبتدی مالر و نقده بنده سین

خاص خاص آنست خبر از کرد کار
حسن کتدی رنک کتدی کیتدی بو

طرز جمعک جسمی است از زه رو
رنک ابوی مستعار ترک قیل

راز خاص ای خاص در چه هم مکو
کل فیفت بیلر بو جانی برک قیل

میخورد زخم و ز تباه و فنان
افمن هذا الحدیث تعجبون

زانک شکر نبرد از نی لوح یقین
عبرت آکاده بنده اولر شاد اولر

سر سبحان الذی اسرار ست
کوسترہ راہ مرآدی او حسن

ای شه مرد آن و سردار ان علی
شاهک اولور سنی مقرب جاکری

انت منی و انا منک ای فتا
نادر الآثار منصوری کبیر

یار خاصی سر قدسی کوش دار
بر دلیل لازم دیکن ای مقل

با تو گفتم این دو سه یاری کن
تا ذا کان الغرابدن اوکه سن

## اوا بعد ابته واصل کیفیات مآل حالش استشاره ایدیلمش

## که وشاورهم فی الامر قوال التعبیر

عاقبت اندیش و عاقل او غلام
عقلی ایله دوشدر بو فکره مدام

بوشهنشاهش بود حکم سیط
کسنه نک دستنده قالمز عاقبت

پس بر بینی او امیر اردن عظیم
که او ابدر جمله بکلردن فهیم

محرم و دمساز فیلدر یار غار
همدم و همراز ایدوب بیلر و نهان

رایی و امانه الاورد اک
چونکه کور در اعتماد اوزره بنی

دید رای او معتمد و مستنیر
خاطرک آیینه کیستی نما

بی مشقت ایلدی احسان الله
نفع و ضر و عز او نصب و حنش و نقد

عاقبت بو تخت شاهیده بنی
دانش احرار دن و آرمنده سر

دید رای شاه سریر اقتدار
صقیله بدن آنی سن ایله بند

ساکه هم کشفایده یم بو سر من
ار بوحه ظاهلی سن آکاه اول

راز را از اهل پنهان داشتن
ماه را باشد بکل ابنا شتین

راز سه قسمت در جمیع امور
عام و خاص و خاص خاص منتخب

عامرا با جمله عالم کفتنیست
عامی اظهار ایله جمله عالمه

خاص خاص آنست خبر از کرد کار
کس بران عالم نکرده ره دیار

طرز جمعک جسمی است از زه رو
طور لحک لحمی است ابر شو

راز خاص ای خاص در چه هم مکو
کرنه فی در ناله آید ای عمو

میخورد زخم و ز تباه و فنان
لیک ناجنست ناواقف زان

زانک شکر نبرد از نی لوح یقین
زانکه این معنی بشرح مرسلین

سر سبحان الذی اسرار ست
رمز از رحمان علی العرش استوا

ای شه مرد آن و سردار ان علی
ای وصی مصطفی وای ولی

انت منی و انا منک ای فتا
لافتا الا علی المرتضا

یار خاصی سر قدسی کوش دار
لایق این سر تو یای هوشیار

با تو گفتم این دو سه یاری کن
مقتدا صدیق و عثمان و عمر

شریک لی مع الله است این
امر عالم کیران شامت این

محرم این در آز این چار خواص
با تو چیز دیکر از مخصوص خاص

کرم الله وجهه در شان تو
تو زان ماو عامیم زان تو

جمله ایشان نیز هم زان منند
فرق باشد در میان راز و پند

باز کرد از رمز این راز آن غلام
کفت با ان معتمد کار نیک نام

کن مرا تحقیق شاهی و حیاه
که مرا بی رحمتی بخشید الله

جیست اندر ضمن این حیه حکمت
اخر این تخت و شهی جه حالت

آن مشیر راست کوی اختیار
کفتا ر شاه سریر اقتدار

کفت اند المستشار مؤتمن
بر تو خواهم کرد کشفا این رمن

ای جنده اختر بدان آکاه باش
روشن و تابان مثال ماه باش

راز را از اهل پنهان داشتن
ماهی ایلجی صوایوب جلکده تشت

راز سه قسمت در جمیع امور
عام و خاص و خاص خاص منتخب

عامرا با جمله عالم کفتنیست
خاصی خاص ایله خواص ملهمه

خاص خاص آنست خبر از کرد کار
الکا واقف اولمه مأمور کس

جبقه بولدن جشک جسمی ایسه
ابتر اولمه لحک لحمی ایسه

سویله ار خاص جا به سر خاص
نا اهلدن فی کبی اولمز سین خلاص

زخم خوار اولوب ایدر آه و فغان
یک ناجنسدر دوقونی بونلر فغان

سن یقین بولمدن آت تک تخمی
شرح ایله بولمسن بو معنی تک تخمی

سر سبحان الذی اسرار ست
رمز الرحمن علی العرش استوا

ای وصی مصطفی وای ولی
ای وصی مصطفی ختم ولی

لافتا الا علی المرتضا
لافتی الا علی برهان سکا

لایق این سر تو یای هوشیار
لایقی سنین بو سرک سور کیمسه

یار خاصین سر قدسی سین
حضرت صدیق عمر عثمان سنی

سویلدم بن سکا اوج بارده نی
امر عالمکیر اوشاه اشته بو

اولدر بو محرمی چون دولت خواص
ساکه بشقه سرداری مخصوص خاص

کرم الله وجهه شانده در
سن بزم برزه سنک کاننده در

آنلرک چو جمله سی بنده ولی
راز ایله بنده بنی فرق اولماز علی

کلمه بنه سن او غلامک رازینه
ندیدر او معتمد دمسازینه

ایله تحقیق که بو شاهلق همده جاه
بی مشقت ایلدی احسان الله

حکمتی وار میدر ضمنده شی
عاقبت بو تخت شاهیده بنی

طوغرو سوزلی او مشیر اختیار
دید رای شاه سریر اقتدار

دید یر المستشار مؤتمن
ساکه هم کشفایده یم بو سر من

بر صباح ای جنده اختر بدان آکاه باش
ار بوحه ظاهلی سن آکاه اول

حال این سرآرخاصان حرم
در و یار کشور ما عاقبت است
هست ما را هر سر سال ای جوان
چون شود شاهین کیسا ارتمام
میکنیم از تخت و بخشش عزا و یاد
هست فانی تاج و تخت و ملک و مال
زین رباط وحشت آباد دور
چون چراغ عمر بر باد فناست
فی المثل دنیا چو گلزار ست و ما
در بهاران چون شود خرم جهان
بلبل و قمری ز هر سو در فغان
راح ایام الشتا جار الربیع
خیمه گلدر گلستان میزنند
بر سر تخت شهی آید بشاش
باز و برگ و جوانی و جمال
در چنین منصوبه شاهنشهی
اوشده در مملکت چشم و چراغ
باد فراش سرایستان او
سبزه کشته خاک بوسی رای او
بید میر لشکر و اسپیدش
او ز فرط کبر و مغروری و داد
گلدر این کبر و غرور و ابتساط
خنده را میرایه تخویف ساخته

نیکوان دانند قدر بیقدم
که بجای دیگران عادت نیست
پادشاهی حاکم و فرمان دهان
میشود بر دی شهنشاهی حرام
یا دمی مهمان نیستی امید در آز
دولتی نکو کند فکر مآل
زین دو رایی میکنی زان در گذر
غنچه را دامان از این غفلت دریاغ
یافته چون گل در او نشو و نما
کرد او از فضل خدا خرم زمان
فانظروا آثار فضل المستعان
انظروا صنع الربا الرفیع
بر سریر تخت نصیبش میکنند
گشته غره با اطمینان در آز
برگ زر له هم جواف و جلال
بوبله بر منصوبه شاهده او
عالم ایجره او مس او چشم و چراغ
روزگار فرمان بستانی تنگ
سبزه ز خاک رهن بوش ایمده
هم سو کوتد ریه لشکر سرخوی
فرط کبر و زن تنگ بوایلی لب
کوله مکن او چق طور ز هر روز و شب
عاقبت کار زدن اما بیخبر
برگ و زره صرف همت ایلش

صفحه که آن بیلور شر بشیر
غیر ز بیره بوق بوعادت قدوقی
بادشاه اولور بزه فرمان دوان
بادشاه اولق اولور آگاه حرام
هر امید لحظ بادایدوب بهمن ریخ
عاقبت فکر فده دولت کوزلی
گیر بر مدن چیق بر مدن بیوفا
غنچه آندن چاک دامنده رعنا
بز آنده بولمشه نشو و نما
ظالم اولور فضل رب کردگار
پس بدیده فضل رب مستعان
کین نکه صنع خداوند اجل
تخت شاهی به اولوب منصوب کل
غره اولوب ایلدر آینده محل
ناز و شیوه همدمی غنچ دلال
اولدر جاد ردچی سی سرو و صادق
نرکس اکا خدمته طور رایاغ
خدمت آب ملوف ایوانی تنگ
نسترین هم خدمتنده کمده
صف اولکنده جلکدر تیغ و خنجری
کوملدن آچق طور ز هر روز و شب
عاقبت کار زدن اما بیخبر
برگ و زره صرف همت ایلش

آنسرین جایولر ایدر باد خریف
او دیکن او فتد بر سرو سبزه لرزه تاب
جسم گل جو مو ایر آن اولور
فیر قباق که سرودن قدم علا
دوشم کور که بنجه اولدر سریع
سرو عالم ایجره بنجه ماه و سال
بنده کی سرعت اولور اقبالدن
کوسترہ تا عجب و کبره مستحق
صورتی کو ملکده کوکلی فیاور
بنجه ظلم ایلر جهانده غافل اولور
بوست و مغز آیر ریاشدن همان
بو یله قلبلر جمله سی سوداولور
خاسر اولدک صنعه و آردنجه یوز
او یقدون خالق منزه ای عقول
کاوه مرکوب فریدون آمه
جنگ آلور شمدی افریدون فر
بر مغاره ایجره که اطرافی تنگ
که صنم عبدی اولوب اولدک تبه
عسکر کز صفدر اکا ذلیل

از جه غره میشوی ای خیره سر
کز وفر و نیم بق مانکسر

سنبله مغرور سین از خیره سر
گر وفر و نیم بق مانکسر

برمیارم ریشه قوم مزج کرور
کز وفر و نیم بق مانکسر

همین بکو تو کیستی ار خیره خو
تا خلیلم دست الاید بتو

سوی من کیمیا یا خیره روی
کو وزیرت تا که خونت در خزد

که بولاشدرم خلیلم دستی
تا خلیلم دست الاید بتو

کرکست کو تا سوی جرخت برد
با خلیل از نار بس قهار باش

قنده کرکس که کیده جرخ سوسنه
با خلیل از نار بس قهار باش

باوزیرک اخته ایده فانک اینه
با خلیل از نار بس قهار باش

خوش خلاصی اینی جبار باش
ویحک انت نائم نوم الغرور

صالکه سن اولدک خلاص جبار باش
ویحک انت فی جف البحر الغرور

سنی خلیله نار ایده قهار اول
ویحک انت فی جف البحر الغرور

ویلک انت نائم نوم الغرور
مغز بری آور دزان کینه جو

وای بر تو غفلة با نوم دیو
مغز بری آور دزان کینه جو

وای بر تو غرقه در بحر ربو
مغز بری آور دزان کینه جو

این حکم بین شاه راوحکم او
از در اقبال مرد و در آمدی

کودا و شاه حالکدک بلکیسی سن
از در اقبال مرد و در آمدی

اخذ مغز ایدر بو صاحب کینه دن
از در اقبال مرد و در آمدی

هی تو ای مغرور مطرود آمدی
میرسد هم غرة لهو و لعب

سن که ارمغرور مطرود سین ایدی
میرسد هم غرة لهو و لعب

بابا قبالدنده مردود سین ایدی
میرسد هم غرة لهو و لعب

وآرتک فرعون اینک در عقب
غافلرو زاهلرکه الدنیا متاع

او دخی سن کبی بلکسوف القفا
غافلرو زاهلرکه الدنیا متاع

ایشه مغرور لعب
غافلرو زاهلرکه الدنیا متاع

هم شود او نیز مکسوف القفا
کی هوا زاید ز معصوم خدا

دیو ماینطق سوء زینی یعنی هوا
کی هوا زاید ز معصوم خدا

هیچ هوا سویلمی معصوم خدا
کی هوا زاید ز معصوم خدا

کفت دنیا جیفه و طالبی سکا
الکلاب و الکلاب وای فنا

بیک کلاب وهب کلابت جابلسا
الکلاب و الکلاب وای فنا

جابه کمه راه بیجون قیل وطن
الکلاب و الکلاب وای فنا

تو بسحر کاهنان غره مشو
راه بیجونی نکرد رحمه مرو

سحر کا هنلر مغرور اولمه سن
راه بیجونی نکرد رحمه مرو

اسنه بو بیه بحر زرقه غوطه وصال
راه بیجونی نکرد رحمه مرو

کفته بامانت که بامان از رقات
توشده در بحر زرق او غرقت

دیرکه بامان او طریقه کونه قال
توشده در بحر زرق او غرقت

فانک آب اولاجقدر ای عنود
توشده در بحر زرق او غرقت

بار ما شد قافلر قوم ثمود
قافلر تو آب خواهد کشت رود

ای که دارر عقل و تدبیر و خرد
قافلر تو آب خواهد کشت رود

فکر ایدوب تمیز قیل سن بنک دیه
قافلر تو آب خواهد کشت رود

موسی یم دنیا و هم عقبی برد
خوش تمیز کن بفکرت تنبک دیه

مالک دنیی و عقبی موسی در
خوش تمیز کن بفکرت تنبک دیه

زنده در عقبی و در دنیی نمرد
خوش تمیز کن بفکرت تنبک دیه

ابله آن نمرود و فرعون لعین
زنده در عقبی و در دنیی نمرد

احمق او نمرود و فرعون لعین
زنده در عقبی و در دنیی نمرد

خایب و مغلوب به دنیا نه دین
زنده در عقبی و در دنیی نمرد

عاقبت اندیش باش ای شیرمرد
چون وفا بابیچ کس دنیا نکرد

مرد ایسک کرایله فکر عاقبت
چون وفا بابیچ کس دنیا نکرد

برک و زاد راه خود بفرست پیش
چون وفا بابیچ کس دنیا نکرد

زاد ایمی اولرا رسال ایلیوس
هم مدد از حق طلب ای خوب کیش

از دلیل راه خود جو طالبا
هم مدد از حق طلب ای خوب کیش

تارسی در مقصد ای صاحب ذکا
هم مدد از حق طلب ای خوب کیش

بر دلیلدن صور بولر ایمی طالبا
کیرد امانش بدستان یقین

روبدست آورد دلیل راه بین
کیرد امانش بدستان یقین

یورسن سن دآر بر دلیل بولنور
کیرد امانش بدستان یقین

چه دلیل چون شه کون و مکان
صدر و بدر آن جهان و این جهان

او شفیع و هم شفیق و هم رشید
صدر و بدر آن جهان و این جهان

او شفیعدر هم رفیقدر هم رشید
صدر و بدر آن جهان و این جهان

او امین و صادق الوعد سعید
صدر و بدر آن جهان و این جهان

هم امیندر صادق الوعد سعید
صدر و بدر آن جهان و این جهان



او دلیلدر راه و این ماند کان
خواجه او و ما سر اسر بندکان

کیرویه قالمشره او رسمنا
اوافتدر بزسراسر قول کا

بین دلیلی این چنین صادق مفی
بوالحکم کشته ز جهل او را فتی

بوالحکم جهلنه ن ایتدر فتنه کر
کور ما در زاد و کمراه و بتا

کفته رکنی نیست بهتر از نسا
کاره در تا علاجه رنک اوزره

چونکه دید در معجز شق القمر
نطق ماه و سنک و آهو هم نکر

چونکه اوکمراه مادرزاد ایدی
نطق ماه و سنک و آهو هم نکر

چونکه کور دک معجز شق القمر
نطق ماه و سنک و آهو هم نکر

زهر را ز یاق بین بر جسم او
دیور از زان نکر از اسم او

زهر ز یاق اولدر کور دک جسمنه
دیور از زان نکر از اسم او

ابر را بین سایبان فرق او
والضحی بر خوان صفات روشنو

باش اوزره سایبان اولدی کا
والضحی بر خوان صفات روشنو

مرده از انفاس او زنده شده
موسی و عیسی هم بنده شده

مرده انفاسندن آنک زنده در
موسی و عیسی مطیع و بنده در

چشم بکشا بین لعرک زیورش
از فضلهر کسوه لولاک افسری

کوزک کورکه لعرک زیوری
هم فضلهر کسوه لولاک افسری

او طبیب میکشد جور مریض
لیک بیلور کی نور طور مریض

لیک بیلور کی نور طور مریض
هم فضلهر کسوه لولاک افسری

هم عزیز و هم حبیب و یادشات
هم دیلره طبیب داروماث

هم عزیز در هم حبیب برپادشاه
ربهما در کی طبیب یرادوا

در دما را مشربت اتفاق اوست
باد نوروزی نکر دفع دیست

در دیمزه شربت انفاق شریف
باد نوروز در ایدن دفع خریف

آن طبیبیا روتنزار در سخوان
آن طبیب حاذق شافی لسان

اوتنزلدن اوقور درس او طبیب
حاذق در طب السنه خوش خبیر

در دی باید بود درمان پذیر
نه ازان در دی کی باشد خلق کیر

یتمز او در دکه ایده حلقه وصل
نیست در علم طبیب ابکسر و کات

هر خلل کی هست از رنج نرات
هیچ طبیبک علمنه کلمز خلل

کر تو صاحب عقل و دانا تری
رد بصنع خالق ایتما بری

سن اکر صاحب زکا و عقل ایسین
هب خلل اسنده رنجدن بول

خالق عقلا قدیما صانعا
مستعانا دا و بخشا صانعا

خالق عقل و قریم و صانعم
صانعک اصنعی بولن بیلر مؤمن

کارساز مؤمن و کافر تولی
اول آخر باطن و ظاهر تولی

مؤمن و ترسایه مستند نوزیدر
مستعانم راد بخشم سامعم

هم تو دادر ازکه روزازل
قوت علم و سعادات عمل

سنین احسانلرکه ایلدین روز ازل
اول آخر ظاهر و باطن احد

هم تواند رد ل فکند ر این فکر
کیم بجویم آن دلیل راه بس

سن بر اوندک هم اوندن ایجره فکر
علمه قوت هم سعادات عمل

ره تو دادر و دلیل ره نما
تا بنور تو نمایدره بما

یول کوسترسین سن همدمی ایول کوستر
کیم بولم لم او دلیلله راه بر

ایخنان کان شاه پرسید از مشیر
زان مشیر کافی نعم النصیر

شه مشیردن بویله ایتدی سؤال
نور کله ایل کوستر رسین نورلری

او مشیر نعم النصیر و ذوالجلال
سن

شرح کردن مشبه چکونکی بایان کار پادشاه مستعار که
مشبه کرد بایان کار نیچه اول
چتی شاه مستعاره شرح ایتمک

اتحاد الاعمال بالخواتم
که دنما الاعمال بالخواتم

آن مشیر کاردان برمزید | گفتاورا کای طبیبکار سعید | قفل او را او مشیر کاردان | بدرشا با ای سعادت خواه دان
هست شهر بدر زاز عرش عظیم | پادشاهی بس بزرگ انجا مقیم | عرش اعظم دان بیوک برشهریار | برتفکر دار آنده الجلس استوار
زدنشان آنجا دهند امابدان | هست آثار رواندر هر مکان | عارفان ویرد راو بردن نیاز | لیک محلو در انکله هر مکان
اوعلی التحقیق شاه عالمست | مقصد ومکرم حکیم عالمست | شاه عالم در علی التحقیق او | عالم ومقصد علی التوفیق او
حکم واجب امتثال او مدام | ناقذ فی الحافقین است احترام | حکمه واجب مدا ما امتثال | امر ناقذ خافقینه بی مثال
ملک وشهر ما وبر ملکی که هست | تخت امر وحکم وفرمان تو بست | ملکیم هم شهر یم هر ملک را | تخت فرمانی صغار وهم کبار
هست ازینجا تابدان شهر ملوک | مقت بحر وهفت دشت وهفت کوه | دار بو بیردن تا او شهره بی | بدر دریا بدر دشت وبدر کوه
کربکوبیم شرح آن کوه وبحار | زان عقوبات مهیب بیشمار | شرح ایدرسم او بحار وکوهها | بیم عقوبات مهیب پرخطر
همچو نارت پوست برتن بترکد | همچو توت از چشمهایت خون چکد | نار کبی پوستک تنیده یا بپوست | توت وش چشمنده قانر صاحبوست
ساخت آنجا دو شهر آن شهریار | ازبزرگی بیکران وبی کنار | یا پیش آنده ایکی شهر او شهریار | بوقدر آنده یا زوقیشدن برهم
آن یکی شهرش بغایت جانفزود | فارغ ازهر دور وکرم تموز | بیر یسی شهر یک بغایت جانفزا | بوقدر آنده یا زوقیشدن برهم
اندرو بستان ومباغ بیشمار | جوبهار خوش وآن ازهر کنار | یک چوق آنده بوستان ومباغ | خوش ابرماقرآقار بیر کنار
بس درختان ازبسیار وازبمیز | تحتها الانهار رشهد وانگبین | صباغ وصولنده درختان بیشمار | الندریک جمله بیتک بالاقات
جوی دیگر منبع آب حیات | هرکه خورد ارزوی نمی بیند ممات | انوار یرمق منبع آب حیات | کیم ایچرسه کورهرا صلا اولمات
خاک او مسک وعبیر وزعفران | مشک او یاقوت ولعل ارغوان | خاکیدر مسک وعبیر وزعفران | طاشلری یاقوت ولعل ارغوان
بادجان بخشش جوانفاس مسیح | دلکشا وراحتافزا واو ملیح | بادجان بخشیدر انفاس مسیح | دلکشا در راحت افزا هم ملیح
هند لیبالش همه سحر آفرین | در ترنم جانفزا وخوش چنین | بلبلانی جمله سحر آفرین | جانفزادر هر ترنم هر چنین
ازدرون باغ برشاخ شجر | قوشلون الحان شان بایکدگر | باغ ایچنده شاخ اشجار اوزره | دورلو الحان ایله اوزر عجب
بانگ برخاصان زده ازبحار سو | بلبل ودراج وقمری غاظروا | دورت طرفدن جاصلاه ایدرلر | بلبل ودراج وقمری باف بکا
ساخته شهری دکر شدت کده | برزمار وکژدم ودام ودد | شهر ثانی که اوشدت خانه در | مار وعقرب زهر بیمانه در
خاک آن ادبار وبادش زمهریر | آب آن سم وهوایش حلق گیر | خاکی مدبر روزکار زمهریر | آبی زهر وهم هوایی حلق گیر
میوه او جز رقوم ونار نه | مرغها جز غرب وجز مار نه | میوه سی انجق زقوم ونار در | خرشلریده عقرب بابه مار در
هرکه آنجا وطن شد او سقیست | همدمش ابلیس ودیو لعینست | هر کیم ایندیسه وطن انده شقی | همدمی نمام وابلیس ردی



شرح فتح وزشتی آن شهر من | کربکویم توبکردی ممتحن | فتح وزشت شهر عاشر اعتبم اکر | سن ایدرسین محنت ایجنده مقر
حاصل آن چون خسرو این شهرها | مدت سالی چو صد فرخنده باد | حاصلی بوشهریارک خسروی | برسنه مدتده اولور برتوی
حکم آن شاه بزرگ آید بدم | غرا سازیدش فرستیدش بدم | شاه اعظمدن کلور حکم اهم | غرا ایدوبارسالایدک بکا قدم
پس زتزد آن شه آید قاصدی | اورد ازشاه حکم نافذی | اوشه عندندن کلور جونکه بیدی | شاهد برحکم نافذ هم شدید
غرا سازد آن شه مارا روان | هرچه اودا مروزمک وخانمان | غرا ایدرلر اوبزم شاهی همان | هرنه وارسه ملک ومال وخانمان
پاک بستاند زدستش جمله نقد | حکم وفرمان شهی وحل وعقد | جمله آلورالدن جنس ونقد | حکمی فرمانی هم حل وعقد
پس درآید چشم ودهان ودست وپا | بنده وآنکاه بسیار ودبا | آغزینی کوزینی هم الرهم ایاق | باقیوب اصمار نور جای حق
چشم واکن کوش بکشای ای پسر | این چه سراست این چه رمز اندر نظر | آردینه باق قولاغک ایچ ای پسر | بونه سردر کل بورمزه قیل نظر
نیست بران شاه تهنا تن بسان | هم من وتو داخلیم ودر نظاق | یالکز اوشهده صنعه بوسیاق | سنده بنده داخلز بالاتفاق
برلغ واحکام اینک در میان | ماننهاده برسر وبرچشم وجان | اورته مزده جمله احکام ودرات | باش وجان اورزه دلی بوقدر دریغ
صدق برتوقیع اودارینک | میکند مان کور حرص مرده یک | ایلدک فرمانی تصدیق یک | بزاری کور ایندر حرص مرده یک
واقف ازعزلیم وازعهد جلیل | نیستمان بالعقوه بل بالفعل | بیلورزعزلی مدد وقت جلیل | اولدر بالعقوه انجق قال وقیل
ایها الناس انتم قد تعجبون | لاتقولوا ان مالنا تفعلون | چه عجب کردیدایا اهل خلاف | آنجه ناکرده مکو بیداز کزاف
میرسد اینک برید بادشاه | جنبه بیرون کن زکوش اجتباه | بادشاه پاک برکون ایرر فاضحه | بنبه بی جیقار قولاقون ای ردی
خواجه بهر آن فرستادت سفیر | تاکنی سود وشوی تو بهر دو | آنکیچون بولدی خواجه یک درم | فائده ایدوب اولر سین سن
سازدت آزاد وهم بخشد ترا | نعمت بی حد وحصر ومنتها | سن آزادیده ایده جک هم درم یک | بی حد واحصا نعمتر بیه یک
سافروا وتغنموا اقول لیست | ازتجارت به درغام تجارت | سافروا وتغنموا دیدر رسول | هیچ تجارتدن کوزایبوق جه یول
درتجارت جهد کن ای کامران | والذین جاهدوا فینا بخوان | والذین جاهدوا فینا اوقو | جهد قیلایله تجارت سوبسو
جهد کن مرد اشتهار یار عزیز | تاکنی ازجهد تو تحصیل چیز | سعی قیلر مرد کبار یار عزیز | حاصلایت سعیکله بارز برشیز
چونکه حاصل کشته میکن بذل وجود | لن تنالوا البر حتی تنفقوا | چونکه حاصل ایدک بذل ایت جود | لن تنالوا البر حتی تنفقوا
آفتاب ازاوج این چرخ بلند | چونکه شد بنبوع خیر وفور بخش | چرخ منقوش یوجه سندن آفتاب | منبع خیر چونکه اودر نور تاب
مرد وزن می دوست دارند شب تمام | روشنی عالمست آن نوراو | عورت وارآنی سور ارکوزل | عالمک روشنلکی نوراز ایل
نور دولت در دل وجانکزان سوات | هرچه زانجا داده اند ت بانوات | جان ودله نور دولت آلدن اود | هرنه اویرده ویررسه سنده بو

نور از انجا خواه لیکن کرد باد — خواهشت باشد مقام انقیاد — نور را و ار بردن طلب قبل لک داد — استمکاک او لشنو مقام انقیاد
از اطاعت روی کرداندن خطاست — هر که دآرد انقیاد اهل نجاست — نور جویر ملک اطاعت دن خطا — کیم ایدرسه انقیاد اهل نجا

بیان انکه عنایت ازلی در دل معطر چون بارقهٔ انوار آفتاب که جمیع مشارق و مغارب کائنات را فروغ دهد از فوق و تحت و قبل و بعد و یسار و یمین و آن تعلق بعنایت ربانی دآرد و خواهش بنده هم اراده و حمت اگر تایید عنایت باید دار یمونده دآر توفیق خواهش هم میدار

عنایتازلی پاک و طاهر کوکلده آفتاب انوار تک پارهسی کبی اولدیغنی بیانکه جمیع کائناتک مشارق و مغاربنه فروغ ویرر اولدسته آلسه اوکه آرده صافه صوله دا و تعلق عنایت ربانی ایله درونوکدک استکی آنون حقه دا اگر عنایت تایید متصل و خواهشه توفیق اولورسه

ای تهی ادعوفی بر خوان و اجب — از دعا غافل مشو ای خوش لبب — غافل اولمه قبل دعای خوش لبسه
چون سعادت داد توفیقت دهد — ناز و خواهی سعادت را مدد — استه یکک دم سعادتلریره
چون بخواهی کام و کردی کار آن — دولت خواهش هم از یزدان بدان — استمکاک دآخی اللهدن همان
الکه محیا و حماق صنع اوست — جمله صنع اوشناس از مغز و پوست — مغزو پوستی صنع حق بیل متفق
چون شود تدبیر با بقدر یار — صاف گردد من جمیع الوجه کار — صاف اولور هر وجهله بوجه کار
چوکه خواهی کام با اخلاص ازان — کامران گردی هم از معبود دان — کامران کردی هم ازمعبوددان
کان ذلک فی الکتاب بین لکه — آیت نحن قسمنا بینهست — آیت نحن قسمنا بینهست
در دل آن کین گهر بنهاده اند — از از اول او سعادت داده اند — ازازلدن اوسعادت ویرمشلر

رجوع باحکایت آن غلام پادشاه که از آن مشیر چگونگی

اویادشاه غلامک حکایتنه رجوع که مشیردن پایان

پایان کار سؤال میکرد

نتیجه اولمه جهتی سؤال ایلمشدر

تا بیندیشه چون بپیوندد دست — دست و بایش بسته بیند زان نشست — نا بیندیشه دست و پایی اوان — با فلیوب تسلیم ایدر بزه همان
زورق سازیم ما از بهر داد — تکنه کوبیم در کوشش فرو — قولافه تکنه دریکو بایق
مدتی با او چو خونگر بوده ایم — در پناه دولتش آسوده ایم — دولتی حفظنده بهم آسوده یدک
باخروش و گریه و آه و فغان — تا بدان زورق بریمش مهربان — آه و افغان ایله یوب بافلیه یرق — زورتک کوتوریرز صاحب بولورق
بسته بحر اندر نهیم آن زورقش — باز گردیم آه زن فریاد کش — زورقنی بحره القا ایلریز — دونه رز فریاد و ویلا ایلریز
چیست آن دریای فعال غیاث — هست بابی کز ان باب مهیب — نه دراودر کیاکه فعال ای مغیث — برقیودرکه اودر باب مهیب



بشنو الباب و کل الناس ازان — دا خل متصدیق کن تصحیح دان — دکله الباب و کل الناس دا خلی — ایله نصه بق هم صحیح بیل تا فلی
فارقا بین بابست زین در بگذرو — یافت امنی کور بهید رای عمو — جمله بو دردن کیمر فارق بو باب — قورتیلان اولور امین و مستطاب
حاصل آن مفتاح شاه بسته را — آن ضعیف و عاجز و دلخسته را — حاصلی مفتاح اوشاه بسته یی — اوضعیف و عاجز و دلخسته بی
بادبان را برکشد او را روان — تا بداں شهر عظیم آرد دوان — یلکن آجوبیا اولور آکله روان — تا اولر شهر عظیمه برزمان
مذنق خوابا ندش هم دم عمل — نیک نیکش آرد دفعتا در محل — برزمان با قورکه یاریدر عمل — نیکلیه یه نیک یاد عملا بله دخل
بعد سالی چند و ایام فزون — باز انگیزندش آن جای سکون — چون کیمر بو حالا ایله بنیچه زمان — قالدیریر لر آنی ویرمزلر امان
میرسد شه پیش آن شاه کبیر — آن شه بیمثل و مانند نظیر — کو تورر لر آنی شه دیوانه — کی دیمور بی مثل و مانند شانه
شاه ازو خواهد حساب کشوری — گرچه واقف باشد از خیر و شری — استه آنون شه حساب کشوری — کراور غنا بیلور خیر و شری
هرچه او کرده شود باعام و خاص — شه فرماید ز عدل او را قصاص — حاص و عامه هر نه ایتمشسه ایدر — عدل ایله اولور قصاص امری نکو
کرشود منکر کواهش هم ازو — شه کند ناطق که کوید رو برو — منکر اولورسه کواهی دستیا — شه آنی ناطق ایدر اولور کوا
پس بحکم الجروح از نیک و بد — تا بداد از افعال و از اعمال خود — ایو کوتو حاصلی حکم الجروح — فعلنه کوره اولور جزا و صلاح
این نداند و حیل اعلا نیستش — بوتر ازوی خدا ده حیلی بوق — راستدر یک طوغریدر او لور حیلی بوق
انکه سیلی زد کلیجه او دهد — انکه دادت کلر هم او خارت بند — کلر و برن هم خار دا ملر و یر
آنکه زخمت زد او مرهم دهد — انکه دردت داد درمان هم دهد — ساکه سیلی ور سه احسان لر و یر
غیر را تو در میان اندر میین — هرچه می بینی ز حق می دان یقین — اوکه زخم اور در سنه مرهم و یر
زخم بر خاصان ز تشریفات دوست — بر تنام آن زخم از زلات اوست — اورنه دوسن غیری یا کور دشمن
خاصه زخم اولدر تشریف نهانه حق — اوزخم الجمله زلاته حق

فرمان دادن پادشاه نایبرا در رفتن شکار موذیرر بمقتضای

پادشاهک نایبنه موذی شکار ینه کیتمکه فرمان ایلمسی

والجروح قصاص

والجروح قصاص مقتضا سی اولمزه

آن الغ خان حاکم صاحب لسان — گردر وزی امر با السون بناف — اوا ولوشاه صاحب حکم اولدیغن
کفت صید دشت البرز آی درست — دادمت فرمان که امروز آن تست — ایدرا البرز دستینک صیدک اولدیغن
روبصید و نیک مر نخجیر را — که بداند اخش را او مر ترا — صیده کیت لکن اولا او امرنا
خواه سک بردی یا کن خواه تیر — می زنش می بند مکر آرد بکیر — استه ایسک کلب ایله طوت یا کبر
چون طریق عدل را دارد نگاه — کس نگیرد هیچ کونه بر تو راه — سن طریق عدلی ایلرسن قبول

السون بناف علاء الدنیک وزیر بدر

هر کسی کو لایق تیرت بود — خود ز فضل خویش نخجیرت بود
هر چه جوا فرمود الاحسان اعم — هر کس آنچه کشت هم آن بدرود
مثل میش مغفلی ای خواجه تاش — در جرا افتاده سر در پیش باش
گرگ در آن در کمین نشسته است — جسم اندر دنبه تو بسته است
هم تو گر کامن و آسوده مباش — نا کی در زندگی با ور تراش
در پی این کله تا کی حرص ناک — گاه بر فتح گاه در تلکه مناک
شکرش خوانند خلقه کرده بین — تو بامید کله فارغ نشین
تا کهان بینی سگ شاهی دوان — خون تو کرده ز حلق تا دنان دوان
تو خور و بر ناف بیگانی چنان — کز الم کردن برآید نا استخوان
حاصل از فرمان شه التون تباق — کرد بهر قصد نخجیر آن براق
پس سلاح مرد و پیکار است — بر پی قصد شکار آن برنشست
روی در البرز کیتی کرد باز — آن مسلح نا صبور با یوز و باز
کرد صید و افراز اطراف تها — تا کهان پیدا شد از روی هوا
یک عقابی هول از ان سوی فراخ — که برش صفا نیز زیدی بفراخ
بر کشاده کوی ارضش زیر بال — از تکبر دم زده مغرور حال
در کمان بنهاد آن تیر سه پر — ز و چنان آن مرغ را بر طرف سر
که زدش بر پر و آمد بر زمین — خاک و خون آلوده غلطان تا چنین
چونکه اندر زخم خود در بنگرید — آنچنان تیر سریع السیر دید
ز و یکی منقار و بیرونش کشید — پیش خود بنهاد و کفتش ای شهید
هیات را راست می بینم ولی — هست از سختیت چون آهن دلی
تو ندیده بر خود از من مختی — نه بدی و نه شری نه ذلتی
پس چرا بر من ز دی این زخم سخت — که مرا بر تخت افکندی ز تخت
گر ز من بر تو بدی واقع شدی — پس قصاص الفصه واجب آمدی

هر کسی کو لایق تیرت بود — کند ز فضل ایله نخجیرت بود
هر چه جوا فرمود الاحسان اعم — هر نه اگر سنجر بین دانا تمام
مثل میش مغفلی ای خواجه تاش — که چا بر ده باش کوسنده همان
گرگ در آن در کمین نشسته است — کوز قویر بفنه حاضر طور
هم تو گر کامن و آسوده مباش — بنجه بر دزنده لکله خلقه کین
در پی این کله تا کی حرص ناک — که جقورده که دیده ده مستقر
شکرش خوانند خلقه کرده بین — بی خبر امید میش ایله عنود
تا کهان بینی سگ شاهی دوان — آنسزین کلور کور رسین کیچه شاه
تو خور و بر ناف بیگانی چنان — ناخنه براوق اورر ایرالم
حاصل از فرمان شه التون تباق — او قصد ایله او کون ایتدی براق
پس سلاح مرد و پیکار است — آو قصد ایله سوردی سویسو
روی در البرز کیتی کرد باز — عالمک البرزینه چون طولدی یوز
کرد صید و افراز اطراف تها — طوتدی و آخر صید ایدی اطرافدن
یک عقابی هول از ان سوی فراخ — سوی چرخدن برعقا جثه تی کیچه
بر کشاده کوی ارضش زیر بال — قنادر آلتنده بوکوی زمین
در کمان بنهاد آن تیر سه پر — اوج یکلی تیر ایدوب وضع کمان
چون مرا زخم از کمان بر رسید — بر سینه اور دقده دوشدی ارضه
وز را حز لا تذر گفت الصفا — چونکه برکز خمه ابتدی نظر
تو بمن بنها کمان را تا که من — اور در منقار کچیقار دی یره
تیر در پیش و عقابش در قفا — بنا بنی راستا کوردم بن دلی
او هلالی دید ز رد و یا و بال — کور مدک سن بندن اصلا محتشا
گفت ایا کج بهات و کوشه نشین — نه کو تو تک هم نه شر نه ذلتی
میتوانم کین دمت بی شکنم — تخدن تخته دوشوردک ای مرد
لیک تا با من نخواهی گفت راست — واجب اولور در قصاص معتبر



تونه از دایم روح اگه میکر — که مرا مجروح کرد از ضرر
فضل را احسن عقوبات خود است — بد بخود کرده بهم آنکه او بدست
ار خدنگی تیر خود بر کو چرا — که چنین زخمی در میکره مرا
تیر بکشا د آن زبان تیز تاب — گفت تو معذور میدارای عقاب
نیست این جرات ز دست و بهانم — که جو تو مامور امرم و زمین
من ندارم قدرت و حکمی درین — نیست در امان چونکه دارندم چنین
مز در دیی قدر دو تو می مست بیک — کوشه کیر سخت اوزی هر ده یک
حاکم مزاولت من در دست او — هیچ مرده مانده پیش مرده سلو
هر طرف کاندازدم فرمان برم — یکسر مویی نر فرمان نکذرم
اختیاری نیست اندر دست من — از کمان دان این همه زدست من
من مطیع بنده فرمان عبدوار — بی زده سر کو تخته بار یکی از نار
مرغ گفتا پس مرا دشمن نیست — که مرا این زخم از ان ناخوش نیست
راستی از بیات صبوری تو — شاهد ست از بجر و ور دوری تو
گفت فی ضرب المثل اهل فنون — این که ظاهر ست عنوان درون
قدر تو دانست بر گفت الصفا — دوری آری از مقال مختلف
چون مرا زخم از کمان بر رسید — انتقام خود از و خواهم کشید
وز را حز لا تذر گفت خدا — کلر شه ستنا ط بر جمله ها
تو بمن بنها کمان را تا که من — ز و ستانم انتقام خویشتن
تیر در پیش و عقابش در قفا — تا سوی قوسش ببرد آن بنها
او هلالی دید ز رد و یا و بال — ز د او ز انو ز د و امد بقال
گفت ایا کج بهات و کوشه نشین — بی کنه با جان من ور زیده کین
میتوانم کین دمت بی شکنم — مغز تا ز سر بو ستا ز تن برکنم
لیک تا با من نخواهی گفت راست — با منت ایز بغض و کینه از کجاست



والجو دحدن او لدک اکه ملکر — ایلنی مجروح قیلدک بر ضرر
چون جزای فعل بد فاعله تمام — بد اولان کنده ویه بد ایلر مدام
ار خدنگ تیر ایله آکهی — بنه اور دک بکا زخم مکر ایی
او ز مان آچدی زبان تیز تیر — دیدی معذور طوت بنی ای ضیع میر
دست و یا بسته بو جراتله قوتم — سن کبی مامور امرا دلدی تنم
لا تذر و وز را حز ی لغتیم — وار میدر دو مانکه اولم بن بفضل
مش بکا کوستر کا فی نا که بن — کوشه کیر یک زور لیدر غایت ولی
تیر او کوده ارقه سی صاقدی عقاب — کویا فشار او کنده مرده یم
کور و بر صار پی یره و بال — بکسر مو دو نه محم در مانده یم
دیدی ای معوج صورتم نمز دی — بب کاندن بیلا یه معنای بهانم
یک بکا طوغر سویله شاید سکا — باشمی یارق دیمه بیش بر نزار
قادرم بو دمده ایا فن قرار — اوکو تو در که یکا بو زخم اور
یو تلدک تیر کر که محکم دک سنک — اکر یکلدن دور سینه ای خوش تقا
که بکا زخم او ردی معلوم دک — هر نه وار ظا هر ده عنوان درون

تتمرا هرگز ندیده من ستمرا — بیگنه برمن چرا کردی جفا
هم رسد در تو سزای کردهات — هم خلد خار جفای خویشهات
هم بزه ناز رد ولی بر حلق تو — زه نهد هم زه کند خنجر گلو
هم ز کیشت برکند چرخ بلند — هم بغرباشت کند ای زورمند
سر مکش گر سر برایی ای عدو — زین ترفع عاقبت افتی فرو
گر شوی ماهی تو با ماه و هلال — کی خلاصی یابی از شست زوال
چند هر افتاده را دربی کنی — تو بر اشکستگان تاکی کنی
اینک از اشکستگان خستهتن — گر تو دارم زخم سختی بر بدن
بر من این زخم از چه آمد از بهت — ای بدا از ظلم و ستم تا کو تهت
هم خور از زخمی که بشکست شکنه — در جهت این جایگاه کندن افکنه

جواب دادن کمان عقاب را — کمانک عقابه جوابی

چون کمانز این سخن در کوشها — آمد و افتاد و گفتا ماجرا
گای عقاب این کس مکش از من فتن — از کجا من دست و پا بفتم کنین
این کنه را دان تو از انگشتها — کنه منم در پیش او بشت دوتا
حلّ و عقد کار من در دست اوست — کر و جز و فعل من در دست اوست
بندهٔ محکوم احکام ویم — هر سوی یابد ویم کشاند بیروم
ماجرا ایکه ترا بستای عقاب — بس بکن از دعوی من اجتناب
اینک انگشت ایه آلتون نیاق — ماجرا با من مبنه بالای طاق
جرم گرک از تنابه بگرفتن خطاست — چون قلم بر حق اسیر رأی ماست

چون کمانک این سخن در کوشها — چون کمانک کوشه گیرد این سخن — کلدر ایدر ماجرا امر با ندن
گای عقاب این کس مکش از من فتن — ای عقاب بوکش مکش بندن کل — بفتن و کین نه دست و پا بوق
این کنه را دان تو از انگشتها — بیل اصابعدن کنای جلد تن — ایکی بوکلم طور ورم او گنده بن
حلّ و عقد کار من در دست اوست — حلّ و عقد جل آنک دستنده در — آز و جوق فعل آنک دستنده در
بندهٔ محکوم احکام ویم — آنک احکامنده محکوم مدم — فنده جکر سه کیده رم دالسلام
ماجرا ایکه ترا بستای عقاب — ماجرا که سنده وار در ای عقاب — بن ایله دعوادن ایله اجتناب
اینک انگشت ایه آلتون نیاق — اشته برماغ امیر آلتون نیاق — قو بکا بهنانی سن بالای طاق
جرم گرک از تنابه بگرفتن خطاست — گرک ایجون اندانه عنقا تمکن — چون قلم بر حق اسیر رأی ماست

مناظرهٔ عقاب با انگشت بزبان حال — مقابلهٔ انگشت ایله لسان حال عنقا ایله مناظره سی

بان منه انگشت بر حرف فتح — توجیه دانی حکمت حکم ورا — اعتراض ایتمه صفین صنع حق — دارمی فلک حکم کارا سبقه
انبیا و اولیا سر کشته اند — اختیار خود بداور بسته اند — اختیار حقده دیر لر جمله کار
حاکمست او در حلها و در ملا — او کشد آنجا که خواهد خونبها — اولدرن او بینه اودر خون بهو



چون اذا جاء اجلهم از خون — قال لا بستا خون بستقدمون — چون اذا جاء اجلهم ای چون — کفت ایستا خون ایستقدمون
عمر و تقدیری بر اوج نرسید — چون بریزد ناکهان خون زید — عمر و تقدیر بر چیقوب فوق ایجل — خون زید بر دوکه آنسز بی محل
عمر و را هم اختیاری خود بند — در اجل تقدیم و تأخیر نشد — اختیاری یوغیمش عمرک ازل — بهده یوق تقدیم و تأخیر اجل
پس چرا جاریست حکم القصاص — بر سر عمرو و نمی گردد خلاص — پس نیچه جاری در اولور حکم قصاص — بوحکمدن عمرو یه قدر بحث خلاص
کی شود خود معرض از حیف القلم — عمرو و زید و بکر و خالد هم ازین — کیم طوتار حیف القلمدن طشره ایمش — عمرو و زید و بکر و خالد هم ازین
گفت اینک آنک آن عقاب — کای ز تو بر بار من ظلم و عقاب — در ایدن قاندیره ظلم و عقاب — در ایدن قاندیره ظلم و عقاب
خورده ام زخمی معنف تا بتو — پاره دیدم بن معنف تا سکا — اشته بولدم ساکه بوله در جون بها
تو بر آوردی بظلم و زور دست — ظلم ایله اظهار ایدر سین دست زور — تیز ضارب تو روان کرده غلط — تیز ضارب تو روان کرده غلط
از کمان بر ان تو دارد دفتان — او کماندن دا تما ایلر فغان — او کماندن دا تما ایلر فغان
راست کو این سر مکن مخفی مخا — علو عزر سویله ایتمه بوسر خفی — علو عزر سویله ایتمه بوسر خفی
بر من و بر هر کسی کت قصد خاست — بلی وسیت زخم خونریز چراست — هم بکا هم هر کسه قصدک ندر — هم بکا هم هر کسه قصدک ندر
می تو آنم کو شتا را بر درم — تیز منقارم که خونت را خورم — قادرم که لحمی بیرتام سنک — قادرم که لحمی بیرتام سنک
لیک من مأمور شرعم در زمن — با تو دارم دعوی مشروع من — لیک بن مأمور شرعم بوزمان — لیک بن مأمور شرعم بوزمان
گر کنی توضیح و حجت آوری — پس ندارم با تو روی داوری — ایله ایسک بوایشین اصلق ان — ایله ایسک بوایشین اصلق ان
گر نه اینک قاضی و شاه جوام — یا دیت ده یا قصاص ای خیره خواه — بوخسه قاضی اشته هم مدعی شاه — بوخسه قاضی اشته هم مدعی شاه
حجت خود باز کور و شن مرا — تا کنم کوتاه از تو ماجرا — حجتی سویله باکا آشکار — حجتی سویله باکا آشکار

جواب انگشت عقابرا — انگشک عقابه جوابی

اصبع اندر حبس آمد گفت من — ای دراز اندیشه کوتاه بین — کلدر انگشت حبسه ویردی حبس — سن طوبر الفکر سین بوقدر بصر
تو همی بینی بظاهر حبس من — نیستی از باطن آگاه ای عم — حبسم بوکورد یکندر ظاهرا — باطنمدن بوقدر آکاه ایک بکا
حبس و تحریک من نه از نخست — ظن مبر کم تیغها کردن درست — حبس و تحریک صانه بندن او — صانه شمشیر باتی کسدر ار فسته جو
تیغ چون بینی بدست دیگران — تو مبین از تیغ آن ضرب کران — تیغی کورد یک ایسه برالوه اکر — صانه که تیغدر او ضربه یه کر
دست دست او بود نه دست تیغ — قطره از ده ریاست بارانه ز تیغ — دستاود دستدر اود کلدر دست تیغ — قطره دریادن اولور یارانه تیغ
ضارب آمد فاعل این دار کیر — پس تو این داده دستد از وی مکیر — ضرب ایدن بودار وکیرک فاعلی — ایلیم منقار ایله محو ایک بن
ضرب ایدن بو دار و کیرک فاعلی — ضرب ایدن بودار و کیرک فاعلی — دعوی مشروع ایله اولسون صاحبین
پس تو ای آلم صاحبک دار جا — پس بو آلم صاحبک دار جا علی — واز کلوب اصلا سکا ایتم زبان — یا دیت ویر یا قصاص ای کینه جو
تا حکم سندن الم ای یادکار — تا حکم سندن الم ای یادکار — یا دیت ویر یا قصاص ای کینه جو

تیغ و تیر ایجا بهانست و جراب
حکما بنیا الاصابع خدانست

گر منارہ میشوم من یا کہ طاق
همت بنایم در آن التون تیاق

قوت تحریک و اسکونم از اوست
اوست مغز این حبابت من پوست

گر ترا بحثیست با او اینک او
نیست غایب حاضرست ای کینه جو

آنکه نه خارج نه داخل از منست
زانکه نه واصل نه فاصل از منست

گرچه این زخم گران سنگ از و
چون با نصاف آی از تو هم ستو

از ره خورده ضربت و منکوب
زخم خود شد بایدت دادن حساب

خود حساب اندر حلالست اجتناب
در حرام و ظلم نبود جز عذاب

عالما در خواب گر می این گمان
چون برآری سر از این خواب گران

آنکهی آنی که در چه بوده
با چه کس در خواب خوش آسوده

لا تغافل عن مکافات العمل
ان مکتوب باصبعک فی الازل

اتی ما جاعلک دون او جبار
ان یستقبل الیک فی المعاد

چند در انگشت بیچی از صفات
کرده باشی در دم موت و حیات

دم این گفته طوجت و در آز
باز آور ما جوآبی باز باز

تو منه انگشت بر حرف قدم
کی توان پی برد بر حکم حکم

زانکه بر محضای قدم واکش قدم
چون تراره نیست در صحن حرم

باز گوی و بر شمر بی رسم فکر
ذکر کن تو قصهٔ آن جنت بکر

تا چه شد با آن عقاب مدعی
قصهٔ التون تیاق بردعی

## دیدن عقاب التون تیاق او عظمت جلال پادشاه را در چهره مستده عظمت

## او مشاهده کردن

## و جلال پادشاهی بی مشاهده ایلسی

چون بدید او که درین منزل
اختیاری نیست هم انگشت را

حکم او و فعل یکسان بایدش
نیستانند رقبضهٔ حکم خویش

فعل با بقوه و را از خیر و شر
هستانند رقبضهٔ امر و زکر

تیغ و تیر او بهانه در جزا
حکم بنیا الاصبعین دراو خدا

گر منارہ او له یم بن یا کہ طاق
او لدر معارم بتم التون تیاق

طور مه ده ایشله ده قوت بانک
بوخبانت بعد حق شدت انک

وار ایسه بحنک آنکله اشته او
صاعقهٔ غایب حاضر ادای کینه جو

او بنم نه خارجم نه داخلم
چونکه بن نه حاصلم نه واصلم

گرچه او زخم شدید آمدن سکا
کلشن انصافه نیه سندن سکا

بید و کین ضربتک بولدن بکا
گر نه زخمکه رحساب استه بنوز

هم حساب ایسه حلالدن ای مغاب
بو حرام ظلم بوقا لا عذاب

غالبا طالعدین او بو سین بو زمان
وضع ایتمزسین نه بو حرابکران

قویه یه دوشدکده معلومک اولور
کیمک ایله او یه دوشکه بیقصور

از سکافات عمل غافل مباش
در ازل بنوشت حق کو بهر قماش

هر چه آمد از تو گر نیک و بدت
هر یکی ریش آید روزی درشت

ایمدیک وقت جهل و علم و فن
بو صفاته اولدسن انکشت آن

یک طویل الذیل او لور شیطان
ما جرا ریازه ایله التقات

دیمدیسن فعل حقه چون و چرا
راه یوق صحن حرامه چون سکا

امر قضای قدمدن یک قدم
بیله مرسین که ندر حکم حکم

سویله قصه او ایله بی رسم و نکر
ذکر ایله قصهٔ بنت بکر

تا نه یابد در او عقاب مدعی
قصهٔ التون تیاق بردعی

کیست آن التون تیاق تیز ران
کیمدر او التون تیاق تیز ران

شه براو چونکه از دور رسید
کیمدر بانسه ایرا قدن کورندی

لرزه بر دست و پایش اوفتاد
دست و پاسی ارزناک اولدی اودم

گفت ایجا جست جای قبلهٔ و مال
دیدر یوزنده قالمدی هیچ قیل و مال

گرچو من صعدرا کشد بستو آنداو
قلعه قاور یوزنبم کیمی یاو

تیر کفتم ضاربم شد یا عدو
عنار یدر تیره دیدم الانک

از کمان نادرم که در ظلمت طاق
بن کمانزن ایدر ایکن طاق طاق

خود اصابع خون و یوست دین
بها اصابع خون یوست ایکن

من شدم راضی بدین زخم ارزم
دولتم از دست این کرجا بزم

جانور را او برآید در دهان
تمتع دان این و از نا ممکنات

با سپه سر که برآید در جهان
جهت اوست عالم را عیان

آدمی با برک برناید عزیز
کرنه بجهد برکفا و هیچ چیز

در جزر کاریدن و دین پروریست
لیک در رزم جوش هر خورد نیست

## قصهٔ آن کربه کاز خانه بجشم رفته پیش شیر و پیکار شیر با دمی و کرخار آمدن شیر

دیده خورد آن کربهٔ ارزنده قلب
قوی پر یفی فاید قده بر حرص کردی

کربه از ضربش قوی شد بی قرار
کربه از ضرب قویدن بی قرار

زد سرش بانکسته بینی آن غضب
یاره در باشین پیر تدر او سنک آدمی

ور بیابان سر نهاد و شد دوان
کرد از ترس آجی نا بخا فرار

چون بدو لین طولتدی سکر تدی کشتی او
جولیو لین طولتدی سکر تدی کشتی او

ناکهان آن حال بر شیری رسید
دید و دیدار از هر طرف از بیم جان

بو آجیله ایندی سر او بیردن فرار
ایر دی بو حالا ایله بر ار سلانه او

همچو موش از بینی خوک او فتاد
در دو دم آن دم که روی شیر دید

موش چون دوشدی رافت خوکدن
فوشدی رباشنه چو کوردی آنده بو

نسبت هر قوم با قومش رود
کربه از بینی شیرت ای فتا

نسبت هر قوم قوی صوبنه
کربه دانی انف شیردن ای حسن

اسب هم با اسب و خر با خر رود
کربه از شیر آمد آسانست ایدر خرد بنه

آنچنان کو جیک نهاد و دن فکاه
خون بجوشیدش چو دید آن کربه را

آدمی به غاب او لانمز کدر
فانی فانیادر کوریجه آدمی

یا خودش دکربه و زار و نزار
کربه از زاد و خودش پر محن

بو جد بر کو جیک وجود مجروح
کربه از شیر دندر حرنکه او

کیست

کیمدر

سوختش در بر وی و گفتا که آه
از تو قوم و خویش من ازدست شد

چونکه هر جنس است با جنس شبه
قال شعبی الولد سر ابیه

من قوی هیکل چنین و زورمند
تو چرا ای نیخان زار و نزار

واسطه این ضعف و کوچک هیکل
نکته بیان کن سر مدار از من

گربه گفتا ای بزرگ و پیشوا
دست خامن بعد و دامانترا

نیستم بیکس که دارم چون تو کس
ای کس و مخدوم من فریاد رس

در من این ضعف و نزاری کمی
هست از جور و جفای آدمی

کندمش از موش میدارم نگاه
میکنم کرمش زمستان جایگاه

کرد بد چیز خودم خدمت کنم
گربه صبر پیش گیرم تن زنم

چون رسد از جوع کارم بجان
نالها خود دارم بهر زنان

او سرم بشکافد و چشمم کند
چوب آرد دست و پایم بشکند

من ز دست جور او زین لاجله
دست من گیر الغیاث ای پیشوا

چون شنید این نکته شیر بیدرنگ
شد ز غیرت بر تنش مو چون سنگ

زد چنان یک نعره از خشم آن گشنه
که دل کوه از صلابت بردرید

گفت بین بیش افت و دیگران
تا ربودیم و آدمی بنما بمن

تا بخواهم کین تو زان بر ستم
بوستش از سر کنم مغزش بخورم

گربه رو بادیه کرد و شیر نر
از قفای او دوان باشور و شر

تا کهان بر کله کاوان رسید
شیر ز چون کله کاوان بدید

گفت اینست آدمی بر کوه و من
گفت هی او نیست جنگه او بر من

قادر ست و هم مسلط آنچنان
که نهد بر گردنش بار گران

کاه حوت و گاه گردونش کشد
ار کشد سر زآرد و خونش کشد

برکند شش و جود فتنه اندکی
بیش شان افتاب بر نکی

شیر گفتا بهست گربه گفت
او برین هم قادر ست ای گشته

از تو قوم و خویش من از آدمیان
کو کلی باندر آنگا دیدی که زبو

چونکه هر جنس است با جنس شبه
جونکه هر جنس جنسه اولی شبیه

من قوی هیکل چنین و زورمند
بن قوی هیکلم هم زورمند

واسطه این ضعف و کوچک هیکل
بو بله کو چیک هیکل الضعف سبب

گربه گفتا ای بزرگ و پیشوا
گربه دیدار ای ولوای پیشوا

نیستم بیکس که دارم چون تو کس
بیکس ام لم سن کبی چون تو اکس

در من این ضعف و نزاری کمی
بندگی ضعف وجود هردمی

کندمش از موش میدارم نگاه
فاره دن بعد آینی بن بکلم

کرد بد چیز خودم خدمت کنم
گربه بیر و خدمت ابلم

چون رسد از جوع کارم بجان
جانه کار ابلر ایسه جوع شیده

او سرم بشکافد و چشمم کند
او باشم یارار کوزم هم کوزیده

من ز دست جور او زین لاجله
دست جور ندن آنگا اولم حیله

چون شنید این نکته شیر بیدرنگ
چون ایشدی ربونی شیر ای رنگ

زد چنان یک نعره از خشم آن گشنه
او بله نعره اور دیکه خشم ایله

گفت بین بیش افت و دیگران
دیدر کلر و دیش او کومه هم سوی بکن

تا بخواهم کین تو زان بر ستم
کینش آلام بنا و ظلمدن سنگ

گربه رو بادیه کرد و شیر نر
گربه دوشدی وادی یا اویه تر

تا کهان بر کله کاوان رسید
کو دیلر او وادیده بر سوری کاو

گفت اینست آدمی بر کوه و من
یعنی بو می آدمی سویه بکا

قادر ست و هم مسلط آنچنان
عب مسلط همده قادر هر زمان

کاه حوت و گاه گردونش کشد
که سور رحوت کاهی بیکر مجلد

برکند شش و جود فتنه اندکی
بکدیلر آنی برآز بولر اکثیر

شیر گفتا بهست گربه گفت
دیدر ار سلان بولی گربه بیچون

هر سر شی آبن کند کرد و سواد
کاه تا زد که کشد در زیر بار

پس بفرسنگی مقر عش در برکند
که لکد کاهیش مقر عها زند

باز هم رفتند از انجا بیشتر
بیش افتاد اشتر ابسر کرکنه

شیر گفتا بن باشد البت آدمی
کش در اعضا نیست از زفتی کمی

دار و آلت سنگین دارد بدست
گربه دیدر بو کاده قادر دراو

گربه گفتش نه که بر این نیز دست
او طقار نبو رینه آنک برها

میکند در بیشه این هم مهار
کندر نفقتدن ایچون دشت و قفار

سود خود را در صحار و قفار
یولده برذره ایدر رسه کاهلی

گربه یک ذره کاهلتر بود
شیر لاحول بکرد و بیشتر

رفت و قهرش کرد او در دل بیشتر
قربه قربا یر و یلر بر میشه یه

چون فریب دیو بر بیشه رسید
یک ضعیف و مخنی بهر کون

پس ضعیف و مخنی بهر کون
دیدر بو می آدمی دیدر سیه

گفت اینست آدمی گفتا بلی
بسته بر پشتش کلنگی و رسن

گفت سانم سر مه اش گر راست
خنده زد شیر همچو غافلی

پس بخندید و طرفش بیش رفت
بشکم بشتش اگر دو بین تفت

لیک باز از عقل و دانش بهره دار
پیر بیچاره ز عقل خویش رفت

شیر گفتش آدمی هی تو لی
خویش را بنداشت بر جا شه دار

گربه کو از نسل اولاد منست
با چنین جسم و یال و بال قوی

پس تو باشی دشمن من ای فلان
از جفا تو چنین کو چک شدست

جنگ دارم با تو تهنا بیا بجنگ
من ز بون کش نیستم آگاه باش

در صف آی و با من ایکنگ جنگ
بسکه بیلدم دشمنین ای نابکار

خلاص یا فتن پیر از شر شیر حیلتی در عقل که مفتاح اقبالست قبل شی العقل عقلا تعقلا الاجرام والنفوس

کربلر از عقل اشرف هیچ چیز
خود بنود در عقل از نیکو غریز

آفرینه آهن صوقوب او لور سوا
قوشدیر رنگه یو کلو ار کاهیچ یار

کاهی دیه کاهی دیکنک ضرب ایلر چکر
ایکنجی دفعه کله ضرب ایلر چکر

راست کلدر بر دوه غایت دراز
ایلرو کندیلرا و بیرون براز

جمله اعضا می قالین یو قدر کمی
دیدرار سلان بو در البت آدمی

که نه سنگین دلدر او هم ظلم خو
گربه دیدر یو کاده قادر دراو

آرقه سنه یو کلدر جسیمه بار
او طقار نبو رینه آنک برها

گر ز براق قطار اندر قطار
کندر نفقتدن ایچون دشت و قفار

چوب و سنگ ایله احرار کابلی
یولده برذره ایدر رسه کاهلی

اولدر اما کین و قهری باشدیر
شیر لاحول دیو چوب ایندر کنار

راست کلدر پیر پر تشویشه
قربه قربا یر و یلر بر میشه یه

ارقه سنده بر کلنک براب یو کلمش
یک ضعیف اوت یو کلدن کون

کولدر ار سلان کو یا غافلدی
دیدر بو می آدمی دیدر سیه

قیر ارم یستینی روبین تفت
دیدر سرمه ایده رم آهنسه

پیر بیچاره دیدر عقلنه بو
بسکه استهزا ایله یو ریدر او

طور دی مردانه و محکم باشین
لیک د و شیر دیدی عقلک باشه

یار و بابک کو یا بکچه قوی
شیر دیدر که سن ایمش سین آدمی

که جفا کندن کو چک اولمش مرد می
نسلدر و اولاد مدن اولور بکوی

بن زبونه قیمزم آکاه باش
بسکه بیلدم دشمنین ای نابکار

صفه کلر که بن او دم جنگه یارم
حاضر او لکه جنگه آیدک یارم

مکرم و مشهور خاتم شاه علی
عقل مفتاح حریم دولت
عقل باشد رهنمای ملک جان
عقل حور رشید سپهر اعتلاست
عقل عین الروضه فخامت وفر
بهر خود را در بلا رهوار دید
گفت با جنود تکاور آمد کار
چاره تو غیر رای عقل نیست
کرد رو آنگاه اندر شیرتر
بهر آن شاه وحوشی و طیور
عذر کن با من خواهی کز جنگ
چون سلاح تست با جنگ تو
آدمی را هم سلاح جنگ هست
نیست با من آلت جنگم کنون
بان مرا بگذار تا خانه روم
نیست با جمله وحوات جنگی مرا
گفت با دار خود سلاح آن خود
با چنین دندان و زور و با چنان
گر بود گوهر ز بنیادش بکنم
زد بره لغره که هی بروز دیدار
رفت ره پیر اندکی واگشت باز
تا مرا رفتن سلاح آورد نم
تو بجو اهی آب روی خویش سخت

فارالعقل اعز من کل شئ
عقل مصباح سر حشمت
عقل باشد کارساز و کاردان
عقل در درج ملک گوهریست
عقل و رد العین اقبال و ظفر
رخت سوی عقل فرخنده کشید
جمله عقل یکن کافتاد کار
دستگیرت جز خدای عقل نیست
گفت ار سلطان جمله جانور
کز نه از عدل و انصاف تو
که ندارم طاقت آن تاب و جنگ
که با بهادر و باشد جنگ تو
نیزه و تیرش کالت جنگ تو نیست
بی سلاح آری بجنگ آیم زبون
این سلاح جنگ با خود آورم
هم بفرمانت کنم با تو وفا
در کرآئی گیرد و سه مثل او
با چنین جسم قوی کو یار من
گر بود خیلی که پیشش بشکنم
جست باز آی و مده بیش انتظار
گفت با ان شیر کای کردن فراز
کار سازی بهر جنگت کردنم
زین مقام از زیر پی من خویشتن

خاتم طی شاه مشهور سخا
چون حریم دولتگ مقناطیس هش
رهنمای ملک جان اولوالعقل
عقل در مهر سما و اعتلا
فتح و فرخنده عقل اولوالعقار
بیرکوه در کند بینی که بر سبلا
گند یه دید ره بلا کم یک یقین
رای عقلک غیر چاره یوق کا
دستگیرک خالق عقل و نهی
سنین او ر سلطان جمله جانور
که دکین عذر ایله انصاف دور
طاقتم یوق طرنا جینه اولا
که بو نکله جنگده بولورمین فلاح
تاب و جنگ چون سکا اوسون بکا
آدمینکده سلاح جنگی دار
یوق بیم باقیده شمدی آلتم
خانمه کیدم بنی بکله برآز
سن کبی ذاتایله جنگم یوقدر
گند و یه دیدی که او آلات بجنگ
گند بنکا وج مثلیدر و ار ایسه بنگ
بویله دندان بویله زور بان ایله
گوه ایسه دا خی تملدن یوقدم
منتظر قیلمه بزی و یرمه امل
تا سنکله جنگ ایده م ای بن بخت

کفتار هر چیز عزیزیت نها
هم سر پر چشمنگ مصباحی هوش
کارساز و کاردان اولدر عقل
عقلدر مصدر و فرخ کبریا
عقل افتاده ظفر زده جشمه سار
سوی عقل چکدر رخت یر بها
لازم اولدر حیله عقل بهین
دستگیرک خالق عقل و نهی
سنین او ر سلطان جمله جانور
که دکین عذر ایله انصاف دور
طاقتم یوق طرنا جینه اولا
که بو نکله جنگده بولورمین فلاح
تیغ و تیرم در آکا جنگنده مدار
بی سلاح البت زبون در حالتم
تا سلاح جنگم ایدم چاره ساز
بنه بو فرمان سنکدر سب سخنلی
گند بنکا وج مثلیدر و ار ایسه بنگ
بویله برجسم قوی کو یال ایله
فیل ایسه یشتین قیرو ب سحق ایده م
بر فلاخ آدم گندر دو ندر کوتر میم
بن سلاح آلوب کلنجه خانه دن
آب و یرمن سن دو کرسین او زمان

شیر کفتش ار زعقل و دار ی
من خجیلم کفت از علم یقین
رسم ابراهیم بستاز و احبات
قار الم توشن بلی یا مستعین
از برای اطمینان قلب من
تا نکرد د سعی آمد شد سبا
تا مرا باز آمدن بر این درخت
چونکه باز آیم روان بگشا بمت
خنده زد زان سخن شیر دژم
کر به را کفت آدمی را اعتبار
عقل و فکر و فهم در وی هیچ نیست
صدق صدق از قول قرآن شریف
با همه این ضعف و عجز و لاشی
پس نهاد از طنز بر دو دستها
بر درخت و کفت پیر آ بیش آ
بر درختم بر مراد خود به بند
پس برو باز آی زود ای شور بخت
مثل خود کرهم بیار ر عند یار
کر نیایی زود اینجای سخن
پس بیایم سوی ده تند و دژم
خون اهل ده بریزم سر بسر
بکذر از خون جهانی زود آ
در بغل نه مهره فکر و دغل
پیر کفت ار شیر وای شاه زمن

هیچ می دانی که چه که میجوزی
حق پرستم لا احب الآفلین
از کلام الله برخوان این مقال
صادقم لیکن لقلبی مطمئن
کن یکی کار ای جکر دار زمن
توبه از نطقت خود فرمان مرا
بند مت با این رسن من بنده سخت
بعد ازان در جنگ با پیش آ تمت
کفت شاید ای بزرگ و عقل کم
با چنین عقلت و تدبیر و وقار
جز طلسمی ست بیجا هیچ نیست
این که قال خلق الانسان ضعیف
سخت بی فهمست و بی فکرت قوی
بویله عجز و ضعف ایله لافتی
قو یدر الدین درخت اوزره آن
استدیکه کبی با فله شجره
صکره کیت تیز کل بنه انی تحقیر
استر ایسک یوز قدر آدم کل
بو حمله تیز کل من اکسر
جانب کوهی بولوب صکره همان
کوی خلقک دو کرم هم تا تمان
کیره خلقک فانه تیز کل کا
امکدر جیله مهره سین قیلر بر طرف
دیدر پیرا ر شیر وای شاه زمان

شیر دیدی که ار عقلدن دور ادی
او دیدر که بن خلیلم بر یقین
واجبا تدن رسم ابر آ بیده
دیدر ابنا نمز مبین دیدر علی
قلبک اطمئنانی ایچون ای جسور
اولیه سعیم بنم جمله بنا
تا کهنجه بو درخته بن سنی
کلدیکم دم بند بنی فتح ایده م
بو سخندن کولدر او شیر دژم
کر به دیدیکه اعلا اعتبار
عقل و فکر و فهم بو قدر آنده هیچ
طو غریدیکت طو غریسی قرآن شریف
بویله عجز و ضعف ایله لافتی
فهم و فکری داخی بوق بلمدن
دیدر استهزا ایله کر بیر فان
ریش خندایتمه بتر ار فجره
چونزینی که او لمیم بن بیخبر
یلک تیز کل کلیه طبعه کسل
تا کو کندن قلع او لنور شجر
پیر تارم آنده سنی بنا یان
طاش طاش او زره قو مزم پیر
برا یو فکر ایله وار روز جزا
او لسه یوز مکار حکیم عن اسف
سنک ایله حربه بوق بنده توان

یک ره چون دستورم از فرمان مرنج — می نخواهم بودن اندر کارت — یک ره فرمانکله عاد و نم بودم — امر نه تنبل کی هیچ استم
گرچه خواهی بحث خون من چه جا — رو نکردآنم نمایم اجتهاد — قانمی و کلکلند رجون مراد — یوز جو یرهم ابلرم بن اجتهاد
دون عالم دون نفسه من قتیل — او شهید شرع باشد نه مضل — انکه مرد او بهر نفس و بهر مال — او شهید شرعیدر صفه که مثال
تا نباشم من مؤاخذ یوم دین — پیش معبود دو عالم آفرین — اولیم تاکه مؤآخذ یوم دین — حق نشنده که دو عالم آفرین
بس فرو بست پیر او را بر درخت — پشت و پهلو دست و پا بر سخت سخت — او درخته باغلدر پیر شیر نر — آرقه سین بانک ایا فک بنه ناک
برکشید آنکه دو دستی آن تبر — بر سر و پهلو و پشت شیر نر — چکدر ایکی الا بله آکه تیر — آرقه سی باشی یانده سر تسیر
کز به بالای درخت از ترس آن — رشد و در مو مو افتاد و فغان — کز به بالای درخته فور خودن — چیقدر مو مو دیبو اولدر مالدن
حاصل آن چندان بزد بر شیر نر — که ز تاب و طاقت افتاد آن شیر — او چو بر ضرب شدید اور دیکه پیر — تاب و طاقتدن کسلدی فوجه شک
پشت و پهلو سینه اش درهم شکست — چشم و گوش و دست و پا سر هم شکست — آرقه و یان سینه سی اولدی شکست — کوز خولاق هم ال ایاق بولدی شکست
چون ندید از خود امید آن شیر نر — رو به کز به کرد گفت ای ام ضر — دوندر دیدر کز به یه ایرام ضر — ضعفنا یله کوجک ایدم بو قابلی
باز گو باز کز که تا من نیزم — از ضعیفی هم چو تو کوچک شوم — قورتارم تا جانیمی مکار کشی — طیر آقاوردسین باشی غدار کشی
جان بزم از دست این مکار مرد — خاک بر فرق چنین غدار مرد — دیر مه زحمت کنه یه جانیمه یرمه — سن خلاصی بیهده ایتمه طلب
کز به کفش دست بر خاطر نهد — زحمت خود را مده و جا بر نهد — او انایه یور رسنا ولدر علاج — اوانایه یور رسنا ولدر علاج
جان ندست آدمی کی بر دکس — نابر رتوای مدعی بوالهوس — نوش نوشدن نیشدن نیشدن نیشدن — نوش نوشدن نیشدن نیشدن
چون انا کعقی چو منصور علاج — زآن انا دار و رسن آمد علاج — جان دیرم زنهار جانم مده — جان دیرم زنهار جانم مده
جای خود را با فتی از خلق خویش — بهره از نوشت و نوش آمد بهم — صفحه که بوورطه دن جان آلور — جان ویرمه زنهار صکره بلکه جان بولور
ظن مبر زین ورطه هرگز جان ببرد — جان بری آنگه شوی از جان بری — یاره یه رسن سن بو بوولده ای غافل — کیمسه دن بیله که کندنه ندر اول
گر حذر زین چاه و بن راه ای پسر — آن مدآن از کس و یک از خود مدان — بو بلایه سکا سندن ایرر — ارسلانه یه یردن ایریشن کیمسه در
این بلا بر تو هم از تو میرسد — همچنان کز پیر آفت بر اسد — زخم سندن دیمه او ورشیخ دن — زخم یه رسین آندن ایلت بالتهام
زخم از خود دان نه از شیخ و رئیس — آنچنان کز تیر آمد بر عقاب — نه که تیر ریمش ایدر عقاب — هر نیه معزور اولوب اوحش دیدم
آنچه با ان می برد بر معزور و آر — هم خود ز ریمش شود او را شکار — یارب ظالم کمی کردد بستو — زآه اعمال بحی فی المحشر الیه
من اعان ظالما سلط علیه — کز نه ضار و مضل و تیره دل — غیر حقه اولمه بندای خیره دل — وکلر ایسک سن مضل و تیره دل
جز خدا بر کس مبند ای خیره دل

غیر — گرچه



گرچه زحمت او زند از دست کس — هم از و مرهم رسد هم او فریادرس — غیر ایلدیکه ساکه زخم اوران اودر — یینه مرهم اوران او دراین دیر
از خدا دان درد و در مان نه ز غیر — هم از و دان تن درستی و دستم — درد و در مان و الم حقدن مدام — تندرستی و ستم حقدن مدام
از قضا و از قدر دان خیر و شر — و ز خدا دان آن قضا و آن قدر — خیر و شر زیرا قضادن هم قدر — هم خدا دندر قضای خیر و شر
گر تو صاحب شرعی و ایمان دار است — خیر در حق دان که شر از نفس تست — شر همه ایمان ایدرک ایسه اگر — خیر حقدن نفسک اولور رحمه دیر
زان سبب ار مؤمن ایمان یار تست — بنت در شرش رضا در خیر بست — بو سبب ار مؤمن ایمان دار — یوق رضا یوج شره اما جیزه وار
این شریعت آن حقیقت را چو پیر — یا منه از جاده ایمان بدر — بو شریعت او حقیقت ایمان دن — جاده ایمان دن آیرمه همان
تا با یمان مبجات آید فرا — دار هی از مهلکات جان گداز — تاکه ایمان ایده کسوب مبجات — دفع اوله هب جان دریدن مهلکات

بیان شش مرتبهٔ ایمان کسی که مقام تحت مسافران نور سنت هدایت یافته است و این پایهٔ زیرین معراج شریعت است که المجاز قنطرة الحقیقه و این متعلق بلو اطف بدرقه بیچونیست که تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شئ قدیر — ایمان کسبینک آلتی مرتبه سنی بیان که تازه هدایت بولمشدر الحق مقامیدر و معراج شریعتک آشاغی پایه سیدر که المجاز قنطرة الحقیقه و بو هم حق تعالینک لطف و توفیق بیچونیسنه متعلقدر که تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شئ قدیر

چونکه او یان و ملل الوان فتاد — هر کرو هی بر طریق دل نهاد — چونکه ایمان ملل الو اندر — هر فرق بر بولده صاحب ساندر
یک گروه از جمله ناجی رستگار — و آن دگر بارا مکان و جای نار — جمله سندن برکروه هدهٔ نجات — ماعدا سی نار ایچنده مهلکات
هست ایمان را دو پایه سلمی — تا بسلمی ره بری چون محرمی — دار دایمانده دو پایه نزد بان — نا ایروب محبوبه اولور محرمان
بحث ما هست از اصول اولی متین — تا شود ظاهر حقیقت را همین — بحثیز اولدر اصوله دن ایکی — تا اولد ظاهر حقایقدن اثر
پس دلیل اولین پایه سلم — نام و باب و قوم و خویشان هم — پایهٔ اولایه اولندر دلیل — آنا با با قوم و اخوان دخیل
ثانی الفاظ معلم فاضلی — عامل کافی صغیری کاملی — ثانی برفاضل معلم نطقی یاک — عامل و کامل مدبر فیضناک
کرده سجاده روان بر بحر نقل — طایر عالی عروج اوج عقل — بحر نقله قویدیغی سجاده در — اوج عقلده چمنه آماده در
تا نقل قال النبی المجتبا — فی الاوامر و النواهی مقتدا — دیر مدآم قال النبی المجتبا — دراوامر و نواهی مقتدا
شارح برهان قال امر تیز — از نص احکام تنزیل عزیز — نص احکام خداوندی کفتکو — قول حق بر هانی شرح ایلراو
امنوا یا اله یا اهل الیقین — ان لکم خلدا دخلوها خالدین — باخدا باور کیدای اهل حق — مرشمارا دار خلدست متفق
خالق الارض و السموات العلی — ملکه من عرشه الی تحت الثری — آفرینده زمین و آسمان — ملک او در عرش تا زیر جهان

هم در آی عرش و فرش هر چه هست
آفریده او همه ملک ویست
عرش و فرشی ما عدا مهر نه کبود
آدیراندر ملک انگ بهر کار بار

یک در این کز ذکر رفت آن یاد
امنوا یا ته الحق الکبیر
باب او آذر ذکر او لور خاطره ملت
کر تو با حق کبیر کردی فنوت

پس یقین دان تا نشق نوع ملک
هر کجا فرمود بر ارض و فلک
بر دخی نوع ملک بیلک یقین
قنده امر او له بیسه کوکده یا نین

دیگر آنکه از خدا بر انبیا
جار و دیگر صد کتاب آمد مرا
انبیا یه کلدی حقدن دورت کتاب
بو عظیم و محترم تنزیل هم

چار توریه و زبور انجیل و هم
این عظیم و محترم تنزیل هم
یوز دخی وار در که او عالی خطاب
جبرئیل آورده از حق مبین

آن صد دیگر صحف بر مرسلین
جبرئیل آورده از حق مبین
دورت که توریه و زبور انجیلدر
انبیای حضرت پروردگار

صد هزار و اربع و عشرین هزار
انبیای حضرت پروردگار
یوز که اینلر صحف مرسلدر
جبرئیلدر اینلر برن هر مهتره

مار عایا یا پادشاه بر حق اوست
صانع و ایجاد و تکوین مطلق اوست
اولدر هم یوز یکرمی دورت پیغمبر
حضرت پروردکار دن بو عطا

انبیا میران عدل رهنما
سوی ملک حق نمایان ره بجا
هر زمانه یا دشاه آنجق اودر
خلق و ایجاد صانع مطلق اودر

در بنا شد حفظ چوبان در غنم
بر در و شان کرک دران دم
انبیا بکلر اولور که رهنما
ملک حق کوستررلر دانما

چونکه باشد در میان کله کرک
آفتی باشد غنم را بس بزرک
اولمسه اغنامه حافظ بر چوبان
قورت قیار بیر تار هلاک ایدر اولین

هم یه بر شه از بن کرک سیاه
کرک دیر دیگر نهایت صعبناک
او سیاه قورد کندوی شاه فلاح
راعیه طاعنله بولدکسه رواج

هست آن یوم القیام او کناک
بر تا بو وارکه او غایت صعبناک
المدد ار حضرت پندان پاک
صعبتر آنده حیله و لاف و کزاف

آن ششم باب قدر باب دکر
السنه او یوم جزا و ار شکاف
خاص و عام ایلر او بایدن بهره کزر
مشنوی طور او در آز او لوب کور

کر بیارم شرح آن یک یک فراز
اولدر استیعابی چون باب قدر
مشنوی طول و در آز او لوب کور
تا سبکبار او کونه مالک اولور

شرح رو از قول و از تنزیل خوان
هر بر بن شرح ایلسم بر بر اکر
او کو بیکلر قو یاران کو ندن امان
او نعیم خلده جای ایلر مقیم

طالبان خود از پی آن ره روند
شرحی قرآن و سنتدن مستبین
هر کیمک بولی صراطی مستقیم
خفته السنون بیاقدن ایلر عقاب

هر که راه شد صراط المستقیم
اولدر هم یوز یکرمی دورت بیک
بو سوزک یا بانی بوقدن آن عقاب
بیلمز اندر ای دین پرست خیر کلام

نیست پایان این سخن را پایان
پس عقاب از هیبت السنون بیاقدن
بی جمیع الامر ما فرط انسب است
یعنی ما فرط در آد السلام

در خبر خیر الکلام ای مبتدی
بردار خود میزدی هذا فراق
هیبت السنون بیاقدن آد عقاب
دیدر که هذا فراق ای بالباب

سؤال عقاب در عجایب صنع ایزد تعالی
عقابک عجایب صنع الهیدن سؤالی

عود را
دونکه

عود را زان رآه چون چاره بود
شد پیر او در زبان بار کشود
دونکه بو قی چون او یولدن چاره بر
بانه کندر لسانه دیر در بر

گفت ای شکر بدیع کلک کن
نو کل مشموم این باغ کهن
دیدر ای کن کلکی تصویر غریب
اسکی بانکک نو کلی طرز عجیب

در نهادت عالم کبرای است جمع
صغر از صورت تر امعنیت جمع
عالم کبر سنک طبیعنده جمیع
معنوی صغر کورینور عین جمع

از زمین و دیان نباتات دود
یافته از صنع ربانی ورود
قور و جغز لر هم نبات بیزدن
صنع ربانیدن آنلر بولدی فر

تک بیان کن این کلام اقلیم را
زمفصل بلکه بعضی مجملا
بو عظیم اقلیمی سنا یه بیان
ایته تفصیل مجد لوله عیان

بیان انکه هر چیه در عالم آفاقدست مثال آن در عالم انفسدست
آنک بیانی که هر نه که عالم آفاقده وار در آنک مثالی انفسده
علی الاجمال
اجمالا موجود در

آن نبات و دود و قطر شجر
قدرت فرد قدیم ذو المنن
او نبات و فور دوبت تنه دکل
قدرت فرد قدیم بی مثال

حکمت انگذه در و بسطی عجیب
بر خلاف ملک آفاق عجیب
حکمت حق بسطه فیلمش بک غریب
ملک آفاقک خلافیدر عجیب

رسته سر بالا ارز و بعضی دیار
بعضی دیگر سر نکون رسته دراز
بعضی سر بالا بتر هم سر فراز
بعضی دیگر سر نکون در هم دراز

اندر و قصر در مرتع ابدار
شاخ یکباره عقیق تابدار
آنده وار قصر مرتع آبدار
شاخی یکباره عقیقدن تابدار

مرغ آن عالم کلام ای معتمد
بلبل و قریش نیک و زاغ بد
او جهانک مرغی او لمشدر کلام
زاغ بد قرغی و بلبل نیکنام

بحر شیرین منبع آن مرغها
که ازان دارند هم نشو و نما
منبع مرغان شیرین بحری دار
آنکه نشو و نما سی او بحار

در تهای فوق تاب اصدف
فوق و تحت و رو بر و آورد و صف
او صد فنده انجو لر در دو فتاب
آلتده او سنده یو زیو زه صنف صنف طاب

باد او جانبخش و نکهش بیلر کون
باد و بانش باز کونه سر نکون
یلکنیدر باز کون هم سر نکون
جان باغشلر بادی نکهیلر کون

یازد و بحر دکرای کامیاب
بسی محیط و ناخوش و لی مزه آب
ایکی دریا دانی وار ای کامیاب
بیلمز ناواسای اوهم سر نکون

ارمیان روضه یاقوت کون
یک محیط اولوق کیمه اما سر نکون
عیسی اولوق کیمه اما سر نکون
مبحر شم معبر ریح الحیات

یک بر بالای آن بحر فرات
اومشام ریح اخیا نک معبری
بر تر آن هم دو بحر نور و خمر
بسته دست صنع نقاش قدر

انک اوسنده ایکی دریای نور
در آن دریای مالح نور بها
منعکس او روی بیضی وزای فنا
طوز لو در یادن چیقانلر شور در

آیسکن بحرین بس شور آمده
بر سواحل یتیها بسته زده
اولدر او بحرین آبی شور تر
باز آن بحرین دیگر تلخ ما
از دو سو مجمر ز حال صوتها
دیکر ایکی بحر وار که آجی صو

نه در آنجا مرغ و ماهی یافتن
یک مرغان نغمهار اعبر
آنده مرغ و ماهی یه یولدر کذر
یک انفاس قوشلر ایلر عبر

این همه در لاله زاری دلکشا | از گلو ریحان و سنبل خوش هوا | جمله بو نرگس لاله زار ده دلکشا | سنبل و ریحان و گلدن خوش هوا
بازان گلزار همچو تا خوان | بر سر سروی دو استون روان | بینه او گلزار گویا ارغوان | ایکی یرگ سروی او ستنده روان
مثل این وصد جوابن فی الاتساق | مجتمع در هیات استون تیاتق | بو گیی بوتر بو گیی بالاتفاق | جامع اولدر هیات استون تیاتق
احسن التقویم را مأوی شده | در خور کسب کمالات آمده | احسن تقویمک اوما و اسیدر | لایق کسب کمالات جا سیدر

متحیر ماندن عقاب از هیات ترکیب نایب پادشاه و با ادب تمام پیش او رفتن و سؤال کردن بر سبیل | عقابک نایب پادشاه اولان استون تیاتک هیأت ترکیبنه متحیر قالوب با ادب تمام ایله حضور بینه وارو سؤالی

حاجت نه محتست | محتاجایله او لیه رفتن بر سبیل حاجت

چون عقاب از فرو ضع معتبر | دید روی عقل بر تدویش سر | فرو ضع معتبر کوردی عقاب | اوجدن باشندن اودم عقل و ثاقب
شد بزانوی ادب پیش نشست | دست را بنهاد بر بالای دست | کندزانوسنی ادبله حضرته | الزال اورزه قویدی طوارز خدمته
گفتار اختیار را فرخنده فال | جمع در ذات جمال ذوالجلال | دیدی ای اختیار ایله فرخنده فال | سنده مجموعدر جمال ایله کمال
ای جبای فضل بر قد تو راست | این چنین خلق مناسب کی تراست | فضل قفطانی قدکده یک کوره مل | خلق و خویک بویله مناسب بیدل
باید از تو نا ید افعال قبیح | ما یصادر من ملیح الا ملیح | سنده هیچ لایق کل فعل قبیح | که نیاید از ملیحان جز ملیح
من کیی مهر کشته اوج هوا | بی سر و پایی درین ملک خدا | بن که بر سر کشته اوج هوا | ملک حقده اوچیرم بی سروپا
بر من از تو زخم صعبی امدست | که ز مجروحی تنم خسته شدست | باکه سنن ایردی بر زخم شدید | بر ترخم که جانون اولدم نا امید
حاشا که از کسی مثل تو شاه | بر ولی کردر نشیند بی گناه | سن کیمسن ایمز حاشا ظهور | تو زقونه بر یکیناه حیله زور
خاصه کز من با شما نازی ندیم | نا بدانم من تقصیری سلیم | با خصوص بنکله سنکله یوق هیچ | ذلت و تقصیر وهم برکار هیچ
یا بغیبت جرأتی بی رأیی | یا سفاهت یا قلیل عقلی | غیبته جرأتو بولسز لقده یوق | بی ادب برایش دعی بوق برسفیه
ولسطه این جیت فرمانتو یقیق | نا بیدیم من قلیم اولد مطمئن | سویله ایاگه سیب ندای مستمع | نا بیدیم بن قلیم اولد مطمئن

جواب نایب بزرگ شاه عقابرا | نایب بزرگ شاهک عقابه جوابی

در جوابش گفتای عالی تبار | نیست ما را نیز چون تو اختیار | او جوابنده دیدی ای عالی تبار | بنده ده یوق سن کیمسه هیچ اختیار
نیست از فعل بد و نیک ای عقاب | ذرهٔ در دست من از هیچ باب | نیک و بد افعالدن یوق بنده ده هیچ | ذره جه دستنده ایمز هیچ هیچ
حاکم و فرمانده من در جهان | هست الغ خان پادشاه کامران | آمر و حاکم بکا عالمده بیک | اولغ خان پادشاه منتخب
عادلست و مشفق و بنده نواز | بر کسی ناکرده ناحق تنگ و تاز | عدلی دار شفقتده و لربنده نواز | بی گناه ظلمی کورمز او جواز

بوده | لایق



بوده نولایق رخم والسم | کو مرا داد استطاعت حکم هم | لایق اولمشدر سکا رخم والم | استطاعت ایلدر باکا کرم
قوتم در قبضهٔ قدرت نهاد | بر گمانم زور مطلق یدبداد | قبضهٔ قدرتده جمله قوتم | یدویرن زور گمانه رازقم
پس گمانرا سابق آن تیز کرد | تا ترا چون صعوه نخجیر کرد | پس گمانی سابق تیز ایلدی | تا سنی صعوهٔ نخجیر ایلدی
لایقی با خود نشمر فعل خود | بر تو آمد این چنین آسیب زود | لایقندر سنا او له فعلنده شر | ناکه کلدی سنا که بو آسیب وضرر
شاه اینک حاضر و فرمان روا | اشتهٔ حاضر اوشه فرمانروا | سن دین کلکیده لم هم تیر و یا | حضر تنده عرض ایت رأیتنه
پیش آن سلطان دنیا و غنی | او شهنشاه غنی در کاینه | حکم شاه سرویرن بر معتبر | امره منقاد اوله هم آزاده خر
کیست این استون تیاق کامران | کیمدر او استون تیاق پیرسن اکر | برکس اولور نایب سلطانک اکر | اوله آنده تا ازل تمثای آل
نایب سلطان کسی باشد که او | یا فته روز ازل توقیع آل | قابل هر عزه تشریف و کمال | اوله مزتیمور بد سیف غزا
هر کسی را آدمی نتوان شمرد | زاین بد اصل که سازید کار | هر کسه آدم دینلر مطلقا | بلکه حزدن دا خی اخس هم کمتر ذرا
پس بصورت آدمی کو خر بود | بلکه از خر نیز هم کمتر بود | صورتا آدم و لیکن حر ذرا و | که سکدن دا خی اخس هم نجیح
آدمی باشد بمعنی و نمک | افضل و اقرون و زاید از یک | آدمی را بلر معنی و ملیح | آدمی دیمز معنیسز قبیح
او سعادتمند کو بین آمده | پیکر آفاق را عین آمده | ایکی کوزیله او سعادتمندیدر | پیکر آفاقی عینی بندیدر
آدمی باشد بصورت تا بنیم | بی ز معنی کم ز شیطان رجیم | صورتا آدم کورینور هر بیم | معینده لکن او شیطان رجیم
نه ز کعبت وز بشه و خیر و شر | نه ز صورت نه ز معنی با خبر | نه بیلور نه ایشیدر او خیر و شر | نه صورون نه معانی با خبر
آدمی باشد که سیر آن فتاد | بر تر از اعلای علیین فتاد | آدمی او در که سیر نده او زات | نا سوره اعلای علیینه آت
تو بصورت کم نکرای جان من | آدمی هر کس نشاید خواندن | صورتنه باقه بنم جانم همان | هر کسه آدم دیمکلکدر ریان
پس ا کو را جو آدم ساختند | بلکه از دام و دد شکم شناختند | پس بنجه حیوان که آدم صورتی | بلکه حیوانلغنه دور در قیافتی

بیان این که شیخ فرید الدین و الدنیا عطار فرموده است | فرید الدین عطار قدس سره العزیز مختار نامه سنده بیورد یعنی
قدس سره در مختار نامه ۵ هست بعد المشرقین از آدمی | بابکه ترجمهٔ فقیر بودر قطعه آدمیدن آدمی میسر تین
نا آدمی ۵ یخرج الحی من المیت برین معنی گواه ۵ قابلیت | بعد رقد یخرج الحی من المیت بو معنا شاهدی
آهنی را نغز و زیبنده فرست ۵ قابلیت آهنی را شیخ خاکم | نغز و زیبنده خرا و لور قابلیتدن تیمور قابلیت ایله
شاه ۵ انسان با جتها د و کسب کمال خود را از مراتب | آدمی شیخ شاهنشاهدی | انسان کندی کسب و اجتهادی

ولی | بوده

**ملکیه در کذ زاند اکر تو فلق رفیق نشود** | **وکالیله اکر تو فیق رفیق او لود سه مرایت ملکیه فی کذ زان ایه**

زاد می تا آدمی بس فرق هاست | تو و فضلنا هم از قرآن بخوان | آدمیان آدمی به فرقه باقی | که و فضلنا ایدر قرآنوزه حق
زاد می تا آدمی فرقست بر | چون عرب ترک و عجم کی زنجوان | آدمیان آدمی به فرق کثیر | ترک عرب اراد و عجم هند کبیر
ابن آدم بود موسی کلیم | هم زآدم بود فرعون لئیم | آدم اوغلی ایدر موسای کلیم | آدمیدن ایدر فرعون لئیم
کی بود نمرود مانند خلیل | این عزیز ذو الجلال و آن ذلیل | بنجو لور نمرود مانند خلیل | نزد حقده بو عزیز و او ذلیل
از یکی کل کوزه سلطان کنند | از یکی کل لبنه کمهدان کنند | برجا مورون کلخن او چاق ایلور | برجا مورون شاه بردای تیلور
بنیه دستار را خاصیتیست | کو برشتن قابل یا نا قابلست | بنیه دستار یا بشقه اکر بلور | اولمز آمدن دولاق ایلیشور
کی قرا سکبان جوار یک خان بود | کی وزیر شاه چون دربان بود | غاره سکبان بنجه اورنک خان اولور | شه وزیر صنعه که دربان اولور
جنس انسای جان مزنوع و فنه | شکل و صوت و عقل و فهم و اعتقاد | جنس انسان داخی برتاج نوع اولور | شکل و عقل و صوت و حفظ و هضم
روستایی در قرایا وضیاع | با خر و کوساله کشته هم رضاع | بوزآغیله خر او لور شاو کاو | بو لره ده بلده کو بیلیر مدام
کی بود چون عالم مصری بعقل | سیب سلطانیست این آن نقره بقل | عالم شهر ایله اولمز عقل آدمش | سیب سلطان بو او برجوق نقره بقل
هم جبل اندر طبایع لون لون | این چنین آمد مدار چرخ کون | دور لبو دور لبو در طبیعه جبل | بو یله خلق اولدر بو چرخ پر حیل
ترک ترک و تاز بر کوه و کمر | با فته نشو و نما با اصل خو | کو بینک کبر دیکی بر کوه و کمر | دائما نشو و نما سی اصل و خو
صوفی و قاضی بعقل و شکل و ریش | کاهم مانند عالم با کشیش | صوفی قاضی عقل و شکلی بنده ریش | برببنه بکزه مز عالم کشیش
من عجیب ماندستم افتاده بوهم | که چو ابزد کرد بخش عقل و فهم | وهمه دوستم من عجیب عالم عجیب | بخش عقل اولدقده بونلر فتنه یاب
که کجا بودند آدم ابلهان | که ندارند آن طوایف عقل جان | فتنه ایدیلر عجیب بو ابلهان | یوق بو قوم صاحب عقل و جان
کر کنی با ابلهی تو همسری | کنه بستانیش و سر کیشش دهد | یولداش اولورسن اکر ابله | کنه بی ویرمز نرک آلور دیه
او مداند ز ابلهان آن من تو | از تو داند عقل خود اکر دو تو | سندن عقلم ایکی قات اکر دیمین | احمقانی فتنه ایدر دم هم بنا
حکم شاهی کر بود در دست من | ابلهان را سر بهی کندم ز تن

**تفسیر وضرب لنا مثلا ونسی خلقه** | **وضرب لنا مثلا ونسی خلقه نک تفسیری**

خواجه با دو دیده بیند عیب من | زکسان ننکست زعیب خویشتن | خواجه عیبم کور مده ایکی کوزی | کنه عیبنده ایدیوقدر رسوری
دیده با ید زحق انوار یاب | تا که بیند عیب خود چون آفتاب | معدن انوار اخذ ایدر برکوزکن | کون کبی ظاهر کوره عیبک اوکن
از تکبر در جوالی بر کتف | تو مرا کویی که مست مختلف | پس بیتسین غایت چوالده اوقده | سن بکا دیرسین که مست سین

غالبا

منطق الطیر ده اولان حکایه یه تعلیقدر

غالبا شد این جوالت احتجاب | که شدت از حیشم دره ی کر محواب | غالبا اولدر جوالک احتجاب | که کتورور کوزینه طاقیجه خواب
سر فرو برد در جوال حال خویش | تا به بیند نوش را دانسته نیش | اک باشینی کوزیجوالده خالص | نوشی بیشدن فرقده اغفالیمش
این ترنجیدت نهایت سر شد | سر در خود مهلت پر زین کار شد | غیبته بیلر با غلمقلق اولدی سرد | سرد قولایدر قوندر مکن تعبیه کرد
میرفی بر حال من ضرب المثل | غافل از بار خود اندر وحل | غالبه ضرب مثل اورمق بیتر | یوکنه یله جامور ه باندکن بیخبر
تو بر منه کوئی و کویی مرا | که ز نامحرم بپوشان ساق و پا | کوتک آیوق سن بکا درسین مدام | بالدیرک سترایدر زیرا که حرام

**مثلر دن در زبر ان ترک اولمق و نا منتبه شدن اوازار** | **غفلت بسیار نون منتبه اولمیوب لطیفه کوی اولان در زیرین**

**غفلت بسیار** | **مثل ایتمه سی**

کان یکی را میهمان اندر رسید | کرد ترحیب و ز مهمان پرسید | بیر ینه کلدر مسافر نا کهان | مر جبا رسویله در اویر زبان
کز کجایی آمدی بر کوی ما | کفت فردا آمدم ای دلربا | که نه بیر دنبی عجب بس سیر یاز | دیدر بارین کلدیکم ای دلنواز
کفت در غیبت خود فردا بسوز | این چنین معکوس حکمت را بسوز | بو یله معکوس سوبیلکدن صوزان کسین | دیدر بارین غیبده ای بو الهوس
چونکه فردا آمد از عدم ناکزیر | چون تو فردا آمدی ای بو الجنون | چون عدمدن کلدر فردا دخی | دیدی بو لدا سن موافق ایدیک
کفت هم را هم موافق او فتاد | هم کرا می مرکب ارزان دست داد | هم کرا سی یک او جوز بولدم اشک | دیدی بو لدا سن موافق ایدیک
آمدم یکروز یار ابیشه | در زد سر دیکر مده زین بیشه | برکون ایچره کلدم اریار ایدر | دیدر یو قیدر رضا ک آنلر ایله
کفت یعنی نیستم راضی بدان | که برابر آیی با این همرهان | ایدرو کلکله اولدک عیبه | آغزه غالبا اولوب کلمک بیعیب
کشته اکنون عیبه بیش رو | تا برد اندر نیابی در مدد | بونه بی معنی مقالدر افتعش | سن بیجون اولدک ضلالیده اسیر
تو چرا ای این چنین ضار و مضل | بکذر آخر زین مضاحک بار بیت | دیدر ای جوق سوزلی ذات مبجبان | کج بو مضحک سوزلرینی بر طرف کن
کفت بار رحیست نامت باز کو | هیچ کس بین هر که خواهی ای پسر | بوندن آندن ساکه یوق بیلدن اثر | دیدر بارم سویله تا مندن خبر
کفت نامم نان خورست و جامه در | شهر من اینست و نام این ای فتی | نام آیتدن بو جایه کلمشم | هیچ کس کورکیمی استرسن اکر
میرسم اینجا من از عام الاف | چونکه ایست طریق آمدن | دیدر آیا قنده سن کتکدکن | شهر و نام بن سکا سویلیشم
کفت بار ز نا کجا خواهی شدن | میروم تا من بشهر یار سان | دیدی بو لدا شم موافق ایدیک | چونکه جکدک عام آیتدن ایمک
کفت ار مردند یم خوش حال | ای بپوشیده تو موزه جزمین | دیدر ای عاقل کوزل سوز سویلدک | کیده جکم شهر در کین سنه
کفت احسنت ار خردمند زمین | دیدر ای عاقل کوزل سوز سویلدک | ای کیین با شیشه جزمه بیلدک

ما بهم از بهر تو دی شب اتفاق
باز از خنده بده آن ترک اخلاق
گفت افسانه بسی شنیده ام
یک نادانی بدین پایان مجو
گفت این میز در بر دست
ترک دست از خنده و در افتراق
لاغ دیگر گوی و خوش کن دست من
لاغهای تو یک از یک خوشتر است
میکند لاغ و برد زیشان قبا
خنده میزن غنچه سان تو ای پسر

## باز لاغ طلب کردن ترک از درزی

کی رسیمان ما بهم بار دگر
وقت تو خوش و قت ما هم خوش کن
کم مکن هیچ و دمادم لاغ گو
من خیاطم یا خود افسانه فشان
بنده آسا جامه در پایان خورت
کار خود گیرم که یا بم من ازین
هر دو بس دانا دلاور زیرک اند
گفته اند الجنس الی الجنس میل
پس کنفس واحدیم ای پیشوا
ز انکه غم از صفحه جانم بشوی
گفت در وصف وی او یکتای فن

بر زمین افتاد و می زد دست و پای
هم بسی نادان و ابله دیده ام
از کسی نشنیده ام ار مستند
میستد بر هم ز خنده مست مست
گفت از بهر خدای خود فراغ
که ندیدم چون تو استاد خوب فن
هر طمعی را جو ملح اند خورست
خنده ایشان خود بهار اغطا
باد ار صد پاره و پر خون جگر

## باز لاغ طلب کردن ترک از درزی

دم رسید این دم غنیمت میشمار
چون ازین دست نوع لاغ تو
گفت نا کی لاغ آرم در میان
نیستم من مضحکه تو بر درت
جامه تو اطلس آن من بلاس
گفت هم جنسیم با هم ای فتی
جنسیت چون فعل حکمت آمد ای خلیل
چونکه جنسیت بهم داریم ما
تا تکلف لاغ دیگر باز گوی
باز در رزی در مضاحک داد نقص

## قصه آن واعظ با خادم بر سبیل مزاح

برزده ساکاون کیه آمش ابلهان
شنو یه کو لور بو سوزه ترک خطا
دید رجوق افسانه کوش ایتم بلی
کو رمدم بو رتبه احمق بر احد
بو فی دیر در بر هم او ور دی دست
کو له دن مسایکن ایلر دن طلب
کو رمدم سن کیا استاد بشوش
هر طمامه تو ز کیلازم میلیح
کو لمک او لور ایور چون معقله عظا
خنده اینک قیچه دش نه ای پسر

## مزاح طریقی او رزه خادم ایله واعظک قصه سی

قصه آن واعظ با خادم بر سبیل مزاح

کی رسیمان ما بهم بار دگر
وقت تو خوش و قت ما هم خوش کن
کم مکن هیچ و دمادم لاغ گو
من خیاطم یا خود افسانه فشان
بنده آسا جامه در پایان خورت
کار خود گیرم که یا بم من ازین
هر دو بس دانا دلاور زیرک اند
گفته اند الجنس الی الجنس میل
پس کنفس واحدیم ای پیشوا
ز انکه غم از صفحه جانم بشوی
گفت در وصف وی او یکتای فن

ترکه مز بور دیدی ایلر بهز
دم بو در بو فی خیست ایلا مانی
چون بو اسلوبیا و زره لاغک
دیدی بنیه برایدم لاغ و مثل
سن جتو کده مضحکه کر صانه
سنده اطلس بنده کی حالا بلاس
دیدی هم جنسز سنکله ای قیاد
دیدی بلا الجنس الی الجنس میل
جنسیت ضمه سیده رفعل بیل
چونکه هم جنسز سنکله ای بیطیت
بی تکلف سویله لاغ دیکری
باشلدی مضحکلکه دوزینه
بر لطیفه سویله ی او صافنه

قنده او لور بو لقا بار دگر
خوش و قتسین ایله وقتم خوش دیمان
سویله لاغک سن دمادم ای عزیز
دوزی میم یوخ کر لاغ مثل
نان خورک جامه درک مجلس سنه
ایشم ایشلر سم بولورم بن دیمیس
ایکیمزده عاقل و دانا نهاد
دیدیلر الجنس الی الجنس میل
نقش واحد کبی بر صنعه دیف
غم نابین جانمدن ایلر سن دی
بر لطیفه سویله ر او صافنه



واعظی بر منبر ایچره مرد و زن
چون شود روز قیامت بی محابا
هر که ناجی بد جهید از تاب نار
امر دانرا از زنا بر خستین
امر دانرا ایندر خایه کسند
کهلرا از ریش آویزند و باز
آورند آنکه زنان زانیه
کلبتین بر فرج ویشان نهند
یک طوائی بود حاضر در میان
شکر لله هشتم من ذی حجه بود
گفت تلاقیت در کون انکنه
هر کسی با خویش رأیی میزند
او فتاده در میانه چون نقط
خویشرا بیند برون از دائره
این سخن از کلر خوب می تند
گر شد ر معدوم عقل از کائنات
دار کر یابان سر فرو برد و نکر
غافل از کار و دشمن از قفا
کار عالم سر بسر این کونه است
گر بخود نا بیم از ین خواب گران
آدمی بار یش و با دستار نیست
عقل باید معرفت علم و عمل
معرفت باید نه شحم و لحم و تن

جمع گشته گفت یار اصحاب من
حق نخواهد بود از بهر خنثیان حساب
لیک خاطی را بود دشوار کار
می نهند اندر جهنم کلبتین
برکنند ش خایه و بر جا زنند
برکنند اسپید او یک یک بجان
موکنان اندر میان هاویه
اینچنین شان تاب و شکنجه دهند
خنده زد کرم و گفت ای مردمان
که کنند این نوعها با من عذاب
زانکه این دارایت او نگاهی کشته
او خطا افتاد فکر میکند
هر گفت او از خیالات غلط
لیک بالکل او درون تازه
کین چنین آمد قبول دهر دون
کر شد ر معدوم عقل از کائنات
کس نمی گفتی منم جاهل صفات
تا ز چشم خود چه بیند نخوتی
روز و شب میدرد داز عمر بقا
عاشب و روز از می تفضیل مات
دار بنه بر مرکب چون شد کاروان
خانه ر و شن ترکتاز روز نیست
تا که در محشر نخواهندت دخل
زینت خوردن ریش را شانه زدن

گر سیده واعظ که جمع مرد و زن
چون اولد روز قیامت بی محابا
تابناره دن قورتیلور نا جی اولان
امر دان خایه سنه بهر زنا
خایه سین با غلر آنک بکیره
قیر صفالی بی صقالدن اصا
آنده هر کیم اولدی ایسه زانیه
محو سینه فرجنه قور ل قصاح
بر طوائی حاضر مجلس ایدی
حمد ندیده بوق بو وجه حساب
دیدم قورلر کو نه قلابتنک
او رطه ده دوشمش او کونا نقطه
کندینی دائره دن خارج کور
کلر خوب دن بیلمز بو سخن
کا نماندن او سه معدوم کر عقل
اکه باشنی یاقه دن ایلیه نظر
غفلتکه دو آر دشمنکه رد قفا
کار عالم سر بسر بو کونه در
کر او یانمز سق بو آغز او یقودن
او میت ریش و دستار اولدیکی
معقل لازم معرفت علم و عمل
لحم و شحم و هم صقالن طراق

شحم ولحم از بهر کاو و خر بود | او همی را معرفت در خور بود | خرده کارک طاوسی الالای نایق | او همیک معرفتر را سیقی
کرسیار و عمر پوچی اعتبار | پس زغش بودی امیر افتخار | سال عمر ایله اولادر اعتبار | چیلاقه دوشر در اینک افتخار
گفته بودیم آخر از اهل جهان | فرق و مابین و تفاوت در میان | سویدکلر اهل جهانده فرق و آر | مابین و آرهم تفاوت بیشمار
جانور یا جانور دارند فرق | بیشتر از غرب تا اقلیم شرق | جانور رده دخی وار در بو فرق | یعنی بعضی غرب ایله مابین شرق
دیده می باید آخر فرق را | در اارون تاثیر باشد خرق را | دیده لازمدر ایده خرق جهات | اوزمانده فرقه اولور فرق بات

بیان امتیاز مقربان حضرت جبروت که از لذات دنیا فراغ حاصل کرده و از تعلقات نفسی استغنا یافته و طالب سعی مشکور شده الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون | مقربان حضرت جبروتک امتیاز نی بیانکه انلر لذات دنیادن فراغ حاصل ایلمشلر و تعلقات نفسانیدن مستغنی اولمشلر محبوب حقیقی اولمشلر که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

شاه مارا در جهان مرغی بهاست | سایه او را خواص کیمیاست | شاهمرک بر قوشی دارکه ها | سایه سنده وار خواص کیمیا
مرغ دیگر بوم کو بهر جاروده | آن عمارت یوم را ویران کند | بر قوشی هم وارکه قنده کتسه او | او عمارتلر طوتار ویرانه رو
بار زا مسند سر دست کبار | بلبلان را عیش خانه لانه زاغ | شاهسته مسند کبارک دستیدر | بلبلر ایسه لاله وکل مسکنیدر
هر جعلر ایکیه جا سر کین خر | گر رسد بوی کلی افتد بجبر | هر جعلر جایی بهادر بو قلنی | بوی کلله اولمز آنلرک طوقلنی
طوطیانرا روز و شب شکر غذا | زاغ را مردار خوردن کار دنی | طوطیانه روز و شب شکر یمک | فرغه مردار یمکه چکر امک
ایسی از خاصیت فعل حسن | کشته مرکوب شهنشاه زمن | ایو خویلی نی اراد ایلمشدر مدام | جمله مرکوب شهنشاه انام
زین او بغداری کوهر نگار | از زر و نقره زبر تنگ و قفا | طیقور ایله یولار یدر سیم و زر
ایسی از ادبار و بد خایه صیتی | زیر بالان چون خران نکبتی | حرکبی پالانه زیر بار اولور
یشت ریش و دیده افتور تنش | کنده جلد خیل دباغان کشان | چکمده قوقشی و ریلر بهر زمان
اشتر و ادبار مجموعه و زوبش | بهر آتش خانه حمال الحطب | اولدر آتشخانیه هیمه کشان
از طرب و زوقوفه و شوق قدح | این ذره آه افتاده عاجز بیخبر | ایشبو یولدن دوشمز عاجز محقق
اشتر محمل کش و عالی خطر | بسته اندر دست و پا غلمان و زر | دست و پایه پا غلی خلخال زری
فارغ از تکلیف خواب و خور ترا | روی کرده سوی کعبه امتدی | کعبه ره آیه بدایه طوتدی رو
این شتر را کین قناعت مبارک | ناجی است و آن دگر کو مضطر | ناجیدر سائر لری مضطر اولور



آن شتر منقار آن دارد بجوس | نا تمیز صوت حاج و فوکوس | اولسه منقار بر همن توق تیز | صوت حاجی صوت کوسی بلی تیز
همتش مصروف از طمع جگر | دانه بارگاه خشک و خارتر | همتی مصروف در از جان و دل | باش بکنله قوری اونق منصل
وین شتر بچیده رخسار از عنف | یوز چورمشدر علفدن توق شوق | او محیط عفعفک کفکنده عرق
میکند عف عف زکفتان لبان | که بیابان منع ایدر عف عف ایدر | صاجارق چند کوهرین عفدیدر
گرچه خلقی شد ذلول بود زر | دانه بینی بر مهار انتباه | ایندیکیدن وادی سیمه کذر
چونکه محمل کش شد و منقار را | ابلر عبدیت مقامنده ندا | بورنونه طقار مهار انتباه
در مقام بندگی فریاد زن | کوزده کی او یقویه ویرمش طلاق | بی سخن سر دلی ایلر ادا
خوابرا از دیده داده سد طاق | خوابی مرخ و ماهیان باشدی | لابنام قویلیه ایتمش انفاق
خواب مرغ ماهیان باشد مغی | بر عقده دائی نای ودفی | عاشقان زار نیز غرقاب غمی مبتلا
تا ترانه خوش نوا بس نای و دف | یاد شه نوفیقنه اولدر بو شا | خوش ترانه یله جلار سوی عفی
اشتران شاه را این شد شعار | صاحبین اولمدن بو یولدن ممتنع | اشبو وادیده قطار ایدر قطار
همچنان از رفتن ره ممتنع | از قطار ما منشو هی منقطع | منقطع
از اخ الموتای برادر زینهار | فاج اخ الموتدن برادر طورمین | هم قطاردن دائی اولمه
الفرار و الفرار و الفرار | یا محمد یا علی یا صاحب الزمان | الفرار و الفرار دریک حسن
نیستاین از نوع عمالا یطاق | صاحبه که مالا یطاق قدر بو حال | سنا یو بیلر باغله کوسته مه مثال
برمیان جهد محکم کن نطاق | او دوه لرکه قطار اندر قطار | برقلاوز در جکر الده مهار
آن قلاوز میکند شان خود بهار | عنعنه یله متصلدر ذاته او | نکته اصل جالنک یولی بو
میرود این نکته اصل جمال | آرقه سی صکره پیاده هم سوار | حی یوب کویک صاحبوب کوین بولور
مست و کفک افکن زاشک یکدیگر | قطع منزل ایتمه ده کرچه همان | شمس و نجم انوری دلده نهان
شمس و نجم انور ش از داز نده | پیل منظم نور و روزدن فارغ | غیم اولمه مرکز تمورک طلی بو
کاین دلیل الغمام اندر تموز | بو غمام ایچنی قیش ایله کوزده | فصل صیفده عزو دولت کی بولور
فصل صیف و عز و دولت کی بود | عزم کعبه ایتدکدن ایسه کتمه تنک | رایه معمور اولوب چکه لنک
غره باران صنعیف خود مشو | عزمنک اولدر چون سنگ راه بدا | ایله شاو مرهم ایله الکا جلا
عزم کعبه کرده از خود مرو | چونکه عزمنک بولدر تصمیم و ثبات | پس توکل کن علی اللهای ثبات

بی‌قلاوز قطع کن این بادیه‌ی هول
بیقلاوز باصد سن زاهه تقوم
ما بیفق در دریغ و در ندم
کلیه‌ی آخر دریغ و هم ندم

مغرب ابا دست مین فاخوه
ارکنی چو قدر رفتار سر کوته سن
در شبستان حبش خاتون مرو
تا بشبستان حبش ای کاره‌زن

کرنه باشد بسته بر پایش جرس
آبافتده باقلی او لمز مه جرس
چنگلست این کی بپای این فرس
بوقورووده فیلبو لور الب فرس

توشعیبی کو عصای موسوی
سن شعیب ایسک عصای موسوی
یا خود انفاس نفیس عیسوی
قنده یا انفاس لطف عیسوی

کرتو میکویی که در شرقم و یک
اهل شرقم در سیفنا ما بو مثل
این مثل آمد قطیف فی تاریک
اسکی قفقان بر سیفیق فو سین کوزل

نقد را کر باز کونه میر سنی
غالبا بودر بهده پر فن سن اکر
غالبا دانسته ره پر سه فتی
نعلی عکسینه اورر سین سن مکر

با همه دانستکی و معرفت
بولر سنه سن همشیره عابد صفت
باشلر منزلر شین عابد صفت

با بر پادشاه همراهی کرین
این زمان میر وکه اقبالت زمین
این زمان میر وکه اقبالت زمین

خواجه بیدارست از خانه مرو
در هوس دار در دلیلی را کرو
در هوس دار در دلیلی را کرو

نکیه بر افسون شوم کرکنی
در تفه مه کردن خود بلکنی
در تفه مه کردن خود بلکنی

از عمد در خویش آموز فسون
آه کردن آه را نوآه کون
آه کردن آه را نوآه کون

قول و فعل و ملت آیین ما
اعتقاد و اعتماد و دین ما
اعتقاد و اعتماد و دین ما

بیش آن سلطان دران دشتی
همچو خورشید آن زمان آید بدیم
همچو خورشید آن زمان آید بدیم

بیان آنکه اکنون بیاق نایب فرستاده حضرت بود و تیر زدن او بر عقاب باشارت بود نه از هوا و هوس نفس کی مأمورست و جز آنرا عمل او دانند طریق عدل و زجر نیز دانند بدرگاه آورد و رسم و فهم کردن او که آن زخم بروی سزای عمل خودش بود بقوله تعالی ولا یحیق المکر السیئ الا بأهله

اکنون بیاق نایب حضرتک ارسالایلدیکی نایب اولدیغی جهتدن و آنک عقابه اوقاور مصالحشارتیله ایدر هوای نفسندن دکلدر ایدر مأمور ایدر و طریق عدالتده جزای عملی اولدیغی فهم ایلیوب کیدوب کندیک جزای عملی اولدیغی فهم ایلیسون دیو کیدوب قوله تعالی ولا یحیق المکر السیئ الا بأهله

چون بدرگاه اوغ خان کریم
آن شه و سلطان و فیاض جهان
چونکه درگاه اوغ خانه که او
اوکه سلطان شه فیاض جو

آمد ند و دید از دور آن مقام
آن چنان کز ناس بر عالی جناب
کله یلر چون کوریلک دور آن مقام
ناس ایله بر بویله بر عالیجناب

زهرها کشته ز هیبت آب و خون
دیدها و سرها آسر سرنکون
بیستلدن زهره او لور خان و مه
باش و کوزلر سرنکون تا اولور قمو

خلق دره ریا حیرت غرقه وار
مرغ و هم آنجا فکنده بال و پر
مرغ وهم ایچره قیش قفادی آرقه سی

صد جهان اندر جهان بوالعجب
صد هزاران کوه و دریا در رکاب
بینجه دریا بینجه طاغلر یرلرب



## مناجات

صد هزاران داد در داد ت عظیم
بر رجا و خوف و بر امید و بیم
جمله سی خوف و رجا امید و بیم

صد فلک صد کرسی و صد عرش و فرش
فرش شد کشته فوق و تحت افتاده عرش
بوز فلک بوز کرسی و نور عرش اولدی فرش

آفتاب اندر دهد اشک زنان
ذرتها چون عاشقان بازی کنان
افتاب جوبوداده الرقفار

مرغزار و باغ و بستان بی شما
لاله و نسرین و سرو جویبار
چایر و هم باغ و بستان بیشمار

دیده ها چون ابر باغ و سبزه زار
کل شکوفه ریخته بر شاخسار
سیزه زار جباغه حیران ایده ر

چشم دولت بحر مطلق اپدز
روح صد منصور انا الحق اپدز
اهل دولت بولدر نکو دولتی

چون قوی از جام تو اصل مست دوست
قوم دیکر را خود از جوش بپوست
برکرده بسفانه دوستلر کندی

## مناجات

ای ز حکیم بی نظیر و مثل و یار
ابر را در ده مطار انده قطار
ای مثیل و نده ریوق شاه حکیم
ابر مطار اندر قطار ابر عظیم

اندران اوزیکه در درکاه تو
ما در ابیم از کنه بیشت او تو
در کهینه کلدیکی کوتده عصات
آرقه مزبار کهندن ایکی قات

کشته یران نامه ما از شمال
یس زبان از عذر هم چون لال لال
نامه مز معمولدن دیر بیوق کسم
اعتذار دن لاله وش لال اولدرن

نیست ما را هیچ فضلت هیچ کس
ای قدیم و ذوالکرم فریاد رس
فضلنک غیر دیره بیوق کسم
هیچ بر فریاد رسای ذوالکرم

ار خدا آی جنت و حور و قصور
ساقی آن باده ناب طهور
جنت و حور و قصورک صاحبی
بادهٔ ناب طهورک راتبی

چونکه ما را مست کرد این نرجسه
مست خواهیم کردن چون نرجسه
بو نبیذ دن چون بزی مست ایلمک
استر بر مستلکی که سن ایدرسک

دائما بر عاشقان کوی جان
عارفان لالا بالی شاعران
عاشقان کوی جانه ار خدا
عارفان و شاعرانه ذاتما

در کشاده دار این میخانه را
تا رسد پیمای جام بزم شان
آیچ بو میخانه قیو سین ایتمه سه
تا بوله نشو و نمای هر اجه

مستی ما از شراب مشتویست
جام بزمک صیقلی ایر سنوی تا همه
بلکه عرشدن ده اوله بالا تما

باده ما عشق تست و نقل ما
بیز مست ایدن شراب مشتوی
جای هول ایله سه ر و مغفوره

باغ جانرا زین کلام لاله زار
ذکر و حمدک تقلیم مشقنده می
آسمانلر اوزره ملائک کبی هی

جویها در یار سرو و ارغوان
بو کلام لاله زار دن باغ جان
ایلوک سن غنچه ریز کلستان

هر که دارد بوی عشق و زنک عشق
ارغوان و سرو و باقی آنچو عشق
بوسخندن دور و اندر سوسیه

بر سر آن راه رو نه چنک عشق
لعبده و آرسه بوی عشق و زنک عشق
رهروک باشنه قوسن چنک عشق

روی جانان گیرو در دین کفش کن
سرو این گلزار است دیدیست
جند جاوی عاشقان زین مرغ خوشتر
ای حکیم کارساز لب ندید
ساختی این شاهد مازار کش
جیم گوش و صاد چشم و دال مو
پس مرا کردی ز جام عشق مست
کان ذلک فی الکتاب آجیبا
خامه را بر روی این نامه زدم
عاشقان او لولیان کوی یار
این کمین گه صف شکن یار است خویش
آنکه دارد رای غداری درست
همت سرو آرد و مرین شمشیر تو
خصم خیبر دارنده آرد انقیاد
ای صفیا، الحق حسام الدین من
چون برستاز دست محنت
پس کجا پردا ز آی غیر ز باشدت
ذو الفقارت در کفت اما که تو
چونکه استغراق عاطل گشت است
یار کفتم یار کفتم یار هی
دم مزن از سه و چار و پنج و شش
نیست غیر شئی واحد خواجه اشک
فرق کوی و چشم کوی و موی کوی

بر سرش زین لاله و نرکس فشان
نشوه اش کرده مه و خورشید مست
دسته کلرزین چمن باجود برند
صانع آفاق و این عرش مجید
سرو بالا و ظریف و خوش سخن
قد الف و نون حواجب زو نکو
خامه سرمست آمد در دست
عهد می جفت القلم در سینه ام
زلف و خالش را بدین خامه زدم
محرمش شوریده حالان نیاز
کن جایر دستها بر کردنش
ذو الفقار شه حسام الدین ماست
تند و تیزش زن بر آن فرق عدو
همین در خیبر بر آور از نهاد
نه خطا کردم غلط کفتم سخن
نیست غیر از لوکشف در مخزنت
در درون فکر و در کل آیت
واله و شیدا و مست و صل او
موبمو ذرات ازین خوش باده مست
هی کجا برک و سر اغیار هی
همت عصوت ز آن کجا بارست خویش
احول آنکو میکند تفسیر فصل
دست کوی یار کوی و در کوی

روی جانی طوق بو کلشده همان
سرو رست بو کلشنک بیدرست
ایجد رعاشقلر بو میدن بنجه جام
چاره ساز عالمین دین ارکیج
خلق محجوب ایدوک امر کنوتام
کوشی جیم و چشمی صاد و هوی دال
جام عشقله بنجه مست ایلدک
کان ذلک فی الکتاب آیه عز
جفا قلام بعدم دیرسه نمز
زلف خالک دآنی اورم خامه یه
اهل شورش عاشق صادق اکا
قولدک بوسیونه دولتیار در
ذو الفقار ایله حسام الدین بنم
اورعدوک باشنه اول ساطعه
دار قویار خیبر قپوسین قیرمیچ
که خطا ایتدم غلط در بو سخن
لوکشفدن غیر یوق مخزنده او
فکر دیکر یوق ایچنده عین غیر
وصل بودن واله و حیران دوشن
جمله ذراته بو مستک واصلر
قنده غالب رحمت اغیار ایمش
یدی قصوک جمله سی بر یاره دن
شاشیدرسه ایلین تفسیر فصل
دار دیدکلر آیاقی دیدک هم اویله

باشنه صاج بو بهارون بنفشه همان
بشوه سی بابر مه و خورشید رست
بو حیوان آلدیلر جوق کلر بنام
صانع آفاق و بم عرش عظیم
سرو قد و بم ظریف و خوش کلام
قد الف فاشی نون و ذی معالی
خامه سرمستی در دست ایلدک
جفا قلام بعدم دیرسه نمز
زلف خالک دآنی اورم خامه یه
اهل شورش عاشق صادق اکا
قولدک بوسیونه دولتیار در
ذو الفقار ایله حسام الدین بنم
اورعدوک باشنه اول ساطعه
دار قویار خیبر قپوسین قیرمیچ
که خطا ایتدم غلط در بو سخن
لوکشفدن غیر یوق مخزنده او
فکر دیکر یوق ایچنده عین غیر
وصل بودن واله و حیران دوشن
جمله ذراته بو مستک واصلر
قنده غالب رحمت اغیار ایمش
یدی قصوک جمله سی بر یاره دن
شاشیدرسه ایلین تفسیر فصل
دار دیدکلر آیاقی دیدک هم اویله

واحدیت منفصل از خواجه است
شاید اما واحدیت آن باشد
بر هم افتاده قطار اندر قطار
باز سوی بحرشان باشد معاد
ما ز انجا میخ ما حبل الوطن
قطره نتوان گفت چون باز آمدند
در جهان و منفصل زوکی بود

سن صبا رسین بب دیکن اولانلر
خواجه یه بیک نام سویلرسن اکر
قطره لر و آر صد هزار اندر هزار
جمله یه مبدأ بحر در رای قباد
سوز صوبیده اصلنه راجع اولور
آب میخ آت اولوب جایک بولور
قطره دیز نامنه آنک بوجوشه
منفصل اولور محاندن قیلر

تفسیر یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه آن روزست که
هر نفسی از عمل خود مکافات یابد حلالها حساب و حرامها
عذاب و صورت حسن و قبح در آیینه عمل مشاهده کنند

یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه او کوندرکه هر نفس کندی
عملنک مکافاتنی بولور حلالنه حساب حرامنه عذاب حسن
و قبحک صورتنی آینه عمله مشاهده ایلر

چون بدان درکاه شد واصل شد
صم و بکم کشته خون از وی روان
یاد شاه از باطن و از طاعتش
تیر و هم آلتون نیاق دهم کان
حکم ما کردیم محکوم آن همه
تو سزا و آر جنان زخم بدی
کفت شاها من ندارم زین خبر
شاه فرمان داد بار دکر
کفت نیکو بنکر و این خط تبر
دیده ماضی بر ادش باد شاه
چون بران دیده بتیر او نکرد
سر فکند از روی شرم و مجلسش
کز کمان و تیر تا لیمون خطاست

واله و مدهوش مانده و در حجاب
مانده در حضرت چنان و الحان
بود آکه کفتش ای شوریده وش
خود بهانه بود اینها در میان
کی بود بی حکم جوبان خود دمه
لاجرم از خود کرفتار آمدی
خود زمن کستاخ تر کی نامدید
نا بیی بنهاد آن تیرش ببر
باز دان و فعل خود را ای حطیر
از کذشته تا بیابد انتباه
بر تبر تیز بر خویش دید
فکر کرد و کفت در دل او بخواند
کاینچه بر ما آمد ست آن هم ما

واله و بیهوش اولوب بردی جواب
او حضوردہ قالدی حیران اوندم
ظاهر و باطنده اکه پادشاه
اوق و اوآلتون نیاق دهم کان
حکمی برابرنک بتون محکومدر
بویله زحمتسز سزایی سن بزه
دیدی رشاها یوق بنم بوندن خبر
شاه فرمان ایلدی بر کز دخی
دیدی خط تبره بک دقتله باق
چشم ماضی و بردی اکا پادشاه
چون او کوزله تبره باقدی نظر
باشنی اکدی اشاغی شرم ایله
اشتکا ایتمکه کاندن بیله خطا

معترف باید بجرم خویش بود — بادشاه ما رحیمست و ودود — جرمه او لطف کرد معترف — شاهد رحمتش زیر اعتصف

چون عقاب از کبر بر بالا پرید — گر نه آید تیر او جست بر جگر — او چه بالا کبر اید مثل عقاب — یوخسه تیر ابلر جگر کاهن خراب

هر چه میبینی ز فعل خویش بین — بین مشو گر در رهی خویش بین — هر نکو رستی کند ز افعال نکو — اگر رکته خویش بشناسد رشت خو

چون یقین شد فعل خویشت از آنچه — جمله سنن او لدینگ بیلدگ سنا — معترف شو از تعنت دست شست

خویشتن بینی مکن ای بی خبر — هم مکن در کس بچشم بینی نظر — کندینی کور مکلک ایتمه اولدشر — معترف اول لافی ترکلیک ایتمه حسن

طالب سیمین و جد جد بجوان — من طلب بیشا وجد وجد اوقو — طالب معنا اولوب تنشالی قو — ایتمه نقصان ایچه هم منقه نظر — من طلب بیشا وجد وجد اوقو

ابو یزید قدس سره خانقاهی بر حقیر ک مسافری دستمالی

وآستان آمدن فقیر خانقاه ابو یزید قدس سره

چند درویش فقیر از راه دور — آمدند اندر سرای شمع نور — راه دور اولدقلرندن یلدیلر قاچ قیر — بزم نور بایزیده مستنیر

چونکه اندر خانقاهش رسیدند — از رخ آن شمع جان انور شدند — خانقاهیه چونکه داخل اولدیلر — شمع رخدن جان انور بولدیلر

بود شب هنگام شیخ نیک نام — کار کرد او و انعام طعام — چونکه احشام اولدی شیخ نیکنام — ایلدی اکرام و انعام طعام

بر فروزانیده نه صد شمع هم — در میان خانقاه آن بوالکرم — باقدر طقوز یوز قدر شمع شیا — خانقاهک اورتاسنده بار یا

مجلس شاهانه او برکار کرد — وز برای خالق غفار کرد — مجلس شاهانه قیلدی منتظم — جمله سین اتدی ایچون یا بیشدی دام

ابلهی زان خیل مهمانان راه — در شک افتاد و خیالات دگر — او مسافر ایچینده براحد — دوشدی خوبلیسنه آنک ظن بد

در دل خود گفت این کار ت زفت — راستی در وی نه الاهیت شفت — دیدی کوکلنه کمه بوایشدی رضا — طوغریلق ایتدی اولدی بد

راه بر درویش نتوان راست کرد — این تکلف خود نه از آیین ماست — بوطریقتده تکلف اولدیرید — هم تکلف سالکه برجدوسد

کر تکلف نیستی این جمله شمع — یس چرا افروختی در پیش جمع — کر تکلف بوق دیرلیسن شمعلر — یس بیچون باقدر وار ایکن جمعلر

آن مسافر کش نه نور دیده بود — اندرین فکر و غلط بیچیده بود — او مسافر که آنک بوق کوزده نور — بوغلط فکره دوشوب کلدی فتور

شیخ را نور ولایت در زمان — در دلش الهام آمد ز آسمان — شیخده وار نور ولایت در وقت — کوکلنه الهام اولندی عجب

که مر ایک میهمان ناولی — در دلش این فکر باطل آمدست — که بکا مهمانلرمدن براحد — ایلدیر احو للک ایله ظن بد

منکر این شمعهای نو شدست — نه برای حق شده از بهر حظ — باقه بنیک بوجله شمعلر منکری — فکر باطل فتیک ایتدی مغفری

لیک همه شمع از تکلف زار یاست — در رسش فریاد ار مرد خداست — که شمعلر سب تکلفدر ریا — صانمه بوحالاقی ازبهر خدا

خار در راه او شده فکر خطا — رفته بر شاخی و می بردود را — یو بنیک خاری اولور فکر خطا — کلریتش فریاده ار مرد خدا

بر درختی بر شده عالی نما — بیند یکی شاخی کسر باق حالته



لیل دیجور ست و راهش ناپدید — هین برش شمعی بدار ای بایزید — شب قراکلق بولی غایت ناپدید — کلریتش برشمع طوت وی بایزید

مرشد مرد آن تو فیای بوالوفا — در کف این کور میدان دعصا — مرشد مردآن سنین بوالوفا — ویر بو اعمار طریقه بر عصا

بر سر خود تیغ مهدی میزند — غافلست و جاه خود را می کند — کندی کندیه او رر سیف مهند — کندی جاهک کندی غازی او بیله

نایب مایی تقرب هم تراست — نا بهم سین هم تقرب بنده در — ار طریق مستفیده مستقر

بوی مشک عشق شمع کرد راست — عشق مسکی قوقوسین ایتدی سنی — نیجه بیلدرون مقدم مغتنم

که نشان زین دیه در دل دار نور — صار غان کو یکده و برشمع چین — شمع جمع قومی ایتدک امتحان

همت بهر خلاص مرد و زن — همتک مردوزنی قورتارمه در — استمز بیشده وحوا مضر

این مسافر را که او مهمانست — بو مسافر که سکا مهماندر — اکرموا الضیف اوقوبدر بانور

رفت اندر باب کش فکر غلط — وار بیش که ایلدی فکر غلط — آلدی اطرافنی مانند نقط

چون اشارت یافت سلطان بایزید — بو اشارت بایزیده اولدی چون — دستکیر اولله او مرده کون بکون

بر کشد او را از آن گرداب تفن — ما حصل کرداب ظلمت قورتار — نا یقینا را دایقانه وآره

آورد بهر شش یقین را چون سمن — ایتدی جسمیده توجیه خطاب — دیدی ای سالک خدایت راهبر

کرد رو در روی میدان جمع در — سن خیالات دوهدن کچ بوکم — بحر و برده هو دن نارتق بیهم

کفت ار سالک خدایت راهبر — قالق بو مجمعده شمع بزمی سن — کرر تا یا قدم ایله جمله بن

از خیالات دو تا هم در گذر — تنقی سی ایله رضای حضرتده — سوندر آنی کلمتو سا کافور

نیست جز هوای فلان در بحر و بر — چون اشارت اولیچون فانوسده — سر بسه شمعی طولاندر وزفروز

جز و زین مجموع شمع بزم ما — طولا تو بیاطر افنی بر وانه ده — یف یفا بلدیرا و دیوانه دوش

که براو وزیم از شید و ریا — ابتدر هر بر شمعه بیک کزه یتاو — سعی ایله جمله ایلا ایلدر یفو

هر چه آن نه از بهر حضرت انتفا — او دم سردون اولور دی کویا — شمعه زنا بنده ترهم روشنا

میکشد از نور یک دشمن ریا — باندر صقال سوندر بر دانه موا — نوده کلدر نور بنه نقص و غموم

چون اشارت شد بوی بر جان و تنش — قورتدیر مالدر طوتولدر هم نفس — شمع دوش کوزیاشی دکدر روشنیم

برهمی کردید چون پروانه — کلدر و دوشدی بای شیخه او زمان — دیدی ای جهان فضل و داد

یف و یف میکرد چون دیو آن — بن کهنکام سیه رویم مهین — عفو فرما از کرم و الکاظمین

از سر جد همی کردی یفو — سن کریمسین عفو قیل و الکاظمین

من گمان بردم که اینها از ریاست
خود غلط بود و مکه از بهر خداست

هر چه بهر حق بود نور است و نور
از ریا و زرق و شیا دیست دور

کار کن تقوی و فا سرمایه ساز
از تکلف وز ریا اندر گذر

هر چه بهر حق بود زیشان بجوی
روز افزون باشد و تابان بود

هر که نه از بهر خدا بر خاست او
خاسر فی الدنیا و الدنیاست او

آنکه دارد از تکلف وز ریا
نیست جز خود را ز تکلف وز ریا

گفت پیغامبر اناوا تقیا
قدر بر من تکلف وا ز ریا

نیک بین باش و وجد اندوزد
نیست را آفاق جز یک ای عمو

نیست موجودی جز او در کن فکان
ذات او دان در مکان و لامکان

چشم جان بگشا غیر از حق مبین
احول است از طرفه نای عزیز

آنکه دارد دیده او بین دیده است
زان که نشناسد که او بی دیده است

دیدهٔ مسطی شده یا بان نگر
دیدهٔ قبطی سپید و کوش کر

این دلیل انموزج ما آمدست
داد مفتاحی خدا ما را بدست

تا بیاری مشیری با خبر
ما شویم آگه تمام از خیر و شر

کز بمقصد ره بریم و جا بریم
نزد یزدان نقدهٔ ایمان بریم

باز گشت ما در کباره بدوست
قادر اول هم آخر نیز اوست

تو چنان کن کز که در آن روز جزا
در نمانی خود ز فضل ما سزا

خویشتن خور هم غم احوال خود
کس نیارد از تو پرسش چیست چند

داد جان و رزق او داد و جاه داد
چشم داد و راه داد و جاه داد

راه را بین و بجاه اندر مسیف
قافله بر بست رخت از مخمت

بر مثال کان غلام از حکم شاه
یافت ملک و مال و ساز و گنج و جاه

باز گرد و قصهٔ آن باز گوی
نکته خوبست باز این باز گوی

بیان آنکه هر بنده که در بیدار و جان هشیار باشد غم فردا
آن نیاید که هر بنده که در بیدار و جان هشیار او فردا نخورد

ظن ایدردم بنگه بود نظر در ریا
حق ایچو غمش ایلدم بنده کی حق جفا

هر نه که وارحق ایچون نور اولور
زرق و شیده و هم ریا دن اولور

هر ایشی تر و فا نه ایت همان
هم نکلفدن ریا دن بولر امان

هر نه حق ایچون ا وله بویله اولور
کونمز افزون و لور هم نور نور

کیم نه ایچون ایتمیه قیام
دین و دنیا سعده خاسر و الندام

کیمسه و آر ثوب تکلف هم ریا
سویله انکا که جیمه در آنکا جا

دیدهٔ پیغمبر اناوا تقیا
از تکلف وز ریا دوریم ما

وقت ایدا و له ایکی کوریجی
بردن آرتق بو قدر عالم قوزیجی

کن نگانده او لدر موجود احد
آنچق آنک ذاتی واحد در صمد

جان کوز بنا آچ غیر حق کورمسن
احولیت بر طرف ار یوا لخرن

کوز را و لاندرده بوکوز در همان
ما عدا سی او لدر اعما بیکان

عاقبت بینا و لدر چشم سیطان
کور و کر در جمله جند قبطیان

بو دلیل او لدر نمونه اب بره
و بر در بر مفتاحی الله عاجزه

ناکه بر دوست و شیر و راز دان
خیر و شر دن او له لم بر آکهان

مقصده بو لر بو له لم جانبولم
حق فاتنده نقه ایمان بو له لم

دوسته ایته کده رجوع بر کز نخی
قادر اول و آخر او سنخی

شول عمل قبل کی سنی روز جزا
ایتمیه تعجیز فضل نا سزا

کندر احوالک فلک سن تنده بلک
عسکره ارسال ایده عزرایله شک

جشم و بر دی رزق دیرسک ویرنده جاه
فاقه فاقار او بوسه قبل قیام

راهی کورده جاهه او شمه ای غلام
بولدی ملک و مال و گنج و عز و جاه

شول غلام امثالی که با حکم شاه
برگزون هر نکته خوب و حسن





آن غلام پادشه گشته چنین
او غلام پادشه کناه ایدر

چون شنید این قصه را او از حسین
چون بشنیدن قصه کوش او دیدی

که نخواهد ماند این ملک بدو
آن الغ خان خواهد استد از او

نا میسیر در بو ملک و غرجه

میکند با او مران سلطان خطاب
جمله را اوی بخواهد او حساب

ایلیچکدر آکا ایلت خطاب

چون هدایت یافت بو آن متفق
او نمود از غیب او را دولتی

چون بهدایت بولمشیدر او فنا
غیبدن کوستردی بو زدولت انکا

گفت با خود چون ازین ملک و درم
رفت باید من غم یا ران خورم

دیدر کندر کندیه بو ملک فنی

عاریت است این ملک و آنجا باید
باز باید داد ملک مستعار

عاریت ملک بوندهٔ آنیه یا ر

لیک باید کار را کنون کردتم
که شود آنجا دارو جان روشنم

لیک برکار ایلیم بو دمده بن
غافل از غفلت بریتن می تند

بو فنادر عقل میل ایتمز بوکا
غافل او لدر ایدر لرتق فدا

بازاستشاره کردن غلام از مشیر کامل و هادی فاضل
تکرار او غلامک مشیر کا ملدن استشاره سنی

چونکه کرد این فکر آن عالی امیر
بازگفت او جمله را با آن مشیر

جمله سین عرض ایلدی پیشگاه مشیر

بازاز و مشاوره کرد باز
اندر آن اندیشه ابهن و دراز

بنه تکرار استشاره ایتدی او

که مرا اندیشه آید ای پدر
که از اینجا چون کنم آنجا سفر

که بکا اندیشه اولدی ای پدر
ایتدیکی فکری ایدر زیر و زبر جستجو

در حضور آن شه عالیجناب
من درست و راست آیم در حساب

او حضور شاهه وارد قدیمه
چونکه بو لدن ایلیمیه بن سفر

تا مرا قدر و بود در پیش او
تا کی قدرم اول عمده بنم

که مرا زو بیابم جاه و حشمت
که درست ایلیم حسابی ایلیم

پس روان بستان و گلزار جنان
جان کبی گلزار و بستان ایچره بن

حشمت و جاه ایله اولم ایلتمم
عیش و عشرت ایچه ایچه ایتمش

از کرم آنجا مرا جایی دهد
تاج و عز و قربتم بر سر نهد

باکه او بیرده و بیره بر جایی جنان
تاج و عز و قربتم اولا خواص

ای تو کشته هم دلیل و پیر من
من ز خیل و جوق تو تو میر من

ای که سنین هم دلیلم هم بنه
بن سنک حیلنده نم سن ناکه میر

از تحابین تن ز طوفان بلا
که بکردان غرق و شرق و غرب را

شرق و غربی بو لدر سکسان خوچ
بو بلادن بو لدر یلر آزاده راه

چون بنه چشت بکشتی نجی
قیلدیلر فلک بخچی بن جون بنا

خوف غرقدن بو لدیلر آزاده
مصر یان از قحط چون خوشه بخته

مصر یلر قهر و غلادن قاچ دکده
سایه یوسفده اولدیلر نوکر

روی او آن فارا یمون شده
طالع ایشان همان آمده

وجه یوسف فارا یمون ساتره
ولدیلر هب طالع همایون ا تره

سبطیان در دامن مفعولیم | دست ز دین یافته ره مستقیم | سبطی طوطی در دامن مفعولیم | او سیبدت بولور راه مستقیم
چون حواریون قوم عیسوی | کرده بودند ان نبی را پیروی | قوم عیسا دون حواریون پاک | پیرو او لو یلرنی یه کتدی باک
رفتگان ناجی شده وین ماندگان | راه گم کرد و مضل و مستهان | سابقا بولدی نجات کیرو قلان | یولی غیبا یتدی مضل و مستهان
دست ما و دامن ختم رسل | صدر عالم صاحب راه سبل | دامن ختم رسل کافی بزه | صادر صاحب سبل کافی بزه
خواجهٔ لولاک ختم انبیا | از شکر شیرین تر آن ماه ضیا | بزم لولاک خواجه سی ختم رسل | اوشکردن طاتلی صح هر سبل
یافته از ما تمام دستے | زو صعود امتی وا امتی | بولمشه انکله بزار دولتی | چون دیمشدر امتی وا امتی
آن گلستان نکو چو شهر ماست | وآن قصور و حور حولی از بهشت | شهر یمزدر او گلستان جوی خوش | بزمی وغا قصر و حور حولی خوش
هر کرا شمع هدی باشد دلیل | او بمطلب زاه یابد چون خلیل | هر کیمه شمع هدا اولسه دلیل | مطلبه بولور البته چون خلیل

## نشان دادن مبشر رشد ناجوان امین سلطان وباب طالب یقینی که اگرچه همه خلایق از اکابر و اصاغر بندگان درگاه پادشاه هند اما مطیعان خواص که از تنزل اکابر درگاه پادشاه اعظمند نور اما بنگ تنزل ما و متی عبور کرده اند طائفهٔ دیگرند

او مبشر مرشد ناجوان امین سلطان نور حقیقت دین
ویره سی مشویه که اگرچه مجموع خلایق کوچک اصاغر و کبار
عبور ایلیق خواص طائفهٔ دیگردر

کفت با او آن مبشر راه نما | دوستان خاص شاه دادرا | او مبشر رهنما دیدی آکا | دوستان خاص شاه کبریا
این کروهند ار امیر نوبراع | که ز خود آرایی اند امتی و فراغ | بوکروهدر ای مشاریشه | کسه بینی تنزیندن اولشدر بری
تن برهنه سر برهنه خون جکر | لیک اندر دست شان این خاک زر | باش آچق عریان جکر خون سر بسر | الرنده لیک اولور خاک زر
ملکشان نه لیک شاه ملکها | چشم نه اما بصیر و دوسرا | منکلری یوق جمله ملک آشکری | چشمی یوق اما کورر رهبر بری
جامه شان نه جمله اش غرق نور | دور از زشتی و نزدیکان دور | جامه سی یوق غرق نوردر دوشی حق | زشتدن بهم زشته نزدیکدن غنی
هیچ شان در کف نه دو مار جهان | بدار کرده یاد جانان هر زمان | مار یوغیکن الرنده لایعد | حق بولنیه مار اویره وب بار مدد
آن فقیر آن الهی اهل دل | بر که نشته از صفات آب و کل | جمله سی الله فقیر اهل دل | یوقدر آنده صفات آب و کل
رنج جهان لیکن از ان بهوشده | وصف شان الفقر فخری آمده | بوجهاندن لیک بوحیله ایله | فقر فخری ایدوب موصوف انکله
پس امین و ناجوان شاه ما | این کروهند ار بفتح و فرنزا | شاهز ناجوری بوندن امین | بوکروهدر فتح و فره لابیعنی
کر تو میخواهی دران ملک عظیم | جا بیابی و رهی از ترس و بیم | استه ایسک سنی او ملک ابجنده جا | خوف و بیمدن بولسین ساده رها
هر بضاعت هر ودیعت کین دهند | میدهد این فرقه را ای کامران | هر نه ملکدر ایسک سنی رهزنان | ویره سین بوفرقه یا رکامران





آن امینان سر بسر انجا برند | ملک بی حد ترا وایشان دهند | او امینلر هپسه ایدر لر اداء | بو تجارتدر اکل با دهوا

## تفسیر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها

من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها تک تفسیر

هر یکی آده با مر پادشاه | صید هندت بازای دولت پناه | هر بره اون بویله امر پادشاه | ویره جکلر در امثلی قیل نکاه
کر متاع تو حسن باشد ترا | هر یکی داده ره بد سود و سزا | کر متاعک وار ایسه خوب و کوزل | هر بری ایکی اون ویرلر اون بدل
عشر کفت امثالها سلطان ما | خود دروغی نیست قول خان ما | عشر امثالها دیدی سلطانمز | سوبلز اصلا بلاقی خانمز
چون یکی داده دهد سر بازنم | ملک و مال و باغ و بستان جم | چون بره اون ویره قیل پادشاه | ملک و مال و باغ ویرسه پادشاه
پس کنیز آن ظریف دلخوش مقال | هر چه میخواهد دلت بیش از شمار | چوق ظریف جاریه ایرکه کلمه | هر نه استرسن ویرلور بیشمار
هم دهد کس برج کفتن تا بدم | تا قیامت من اکر شرحش کنم | هم نه ویره رم اکر شرح ایلیسم | تا قیامت اوتو کنمز سویلیسم
والعیاذ بالله الحی الاحد | هفت صفتند تکه او حی و احد | حق صفتند تکه او وحی و احد | کر متاعک اولور ایسه قلب و بد
مثل آن بابی بابر شه جزا | شیئات آمد معین مثلها | اهر سهله مثلیدر آنک جزا | که معین سیئات مثلها
باز آن اجناس را باشد جزا | صد عذاب و صد عقاب و صد بلا | بینه او جنسلردن ایرلر جزا | یوز عذاب و یوز عقاب و یوز بلا
جمله آن سالکان بخت منند | که متاع خوب را جاره کنند | نه سعادتلو او بختلی سالکه | که متاع خوبه اولور مالکه
این قماش خوب بهر خود بود | هم ز بهر خود بود کر بد بود | بینه کندیه در او اعلا قماش | بد اولورسه بینه ساکا ادنی قماش
هر که این جا دید زآه خویش بید | ان اساتم مثلها اند ر کتاب | ان اساتم مثلها دیدی خطاب | ان اساتم مثلها اولور جزا
یافت کام ار نه در آن ملک بقا | دیده اش روشن که زآه آید بجا | دیدی ان احسنتم احسنتم خدا | کوزلر ایله آدینه مقدم آلدریه
کر متاع او نه بود الا دروغ | که طمع دارد بکوکم کن چنان | یعنمسون آنده وصالی آرزو | ایتسون آنده وصالی آرزو

## شناختن اهل طریقت قلاوز را صراط مستقیم را بنظر معنی نه بنظری که نظر ظاهر را اعتبار بودی معاصر آن انبیا و اولیا را

اهل طریقک قلاوز طریق مستقیمی نظر معنی ایله بیلدی
که نظر ظاهر ایله انبیا و اولیا معاصرلری

## جمله از سنگاران بودند

جمله خلاصا و لورلردر

مصطفا را شیبه عتبه بوکم | دید وان چار یار مش نیز هم | مصطفالری شیبه عتبه بولکم | کوردیلر هم چار یاری ده کوزلرکه
دیده باید که درک او کند | روی باید که بمولی رو کند | آقامزلرک انکیلیون کوزلرک | هم توجه ایلکده یوزلرک
شمع را بابین و نز دایک حضور | کم دهد عکس شعاع و فر نور | شمع ویرمز آلتنه البته نور | هم یقینلدن مناقبی اولدز ور

چون دماغت پر شد از بوی عبیر
کم شود مدرک مران بوی کبیر
گلشه ادراک اید مر بوی کبیر

یاد و چشم صورت مغرور خواب
دیدهٔ معنیت باید نور تاب
دیده معنی کز کدر نور تاب

سالک راه خدا بی جان من
راه خشک سالکی سنجان من
کو کلی صاف است اید پنجار فت

چون کنی بیچاره در فکر غلط
او تملق صاحبی ایلر غلط
قلبها دزده وارسیه جیلی نقط

کرده ضایع عمر آنگاه ای عجب
بو یله ایتمش عمرینی ضایع عجب
سنی کیمسن او تورمش دیو عجب

پس ورا اندیشه و فکر مجاز
دانی اندیشه سی فکر مجاز
که جهانده بو یله در عمر دراز

کار او او را نهانی کاشت است
کندر فعلی کند بنکدر فعالی
خاسر دنیا و عقبا حاصلی

فعل جمع لایق جلد سگ است
کار جمع جلد سگدر اکابر
چونکه شر بانده وآدر شیر

وعده اش تا روز محشر داده است
نا بمحشر آکه وعده ویر دیلر
کو زفا بیچه کلور او وقت ضیر

چونکه قطعیه از درون دارد خبر
واردر قطعیر درونده خبر
چیقدر کلیت کرو بندن اور

در لباس این کروه ارجمند
سر کرمضاده عالیلر له کل
هملباس اولمه سعادتدر کورنل

میرسد ابخاولی در این سرا
بم بواحوالر ایدر اولمه بم نشین
فتنه قومی ایدر فایله صفین

تو بصورت منکر و معنی نگر
صورته باقمه همان معنایه باق
معنی یاقار صورتدن یک اباق

فعل شد اندر جو تخم شده کاست
تخم شدت اکدر جون شد اوغاج
یاید یفی جیندن اولدر نامراد

از بهشت خود برآمدان شدید
خود نخواهد در بهشت حق رسید
نیجه کیمسر جنت حقه یه سه

آن هم از فعل خودش دوری رسید
هر کره بی یار خود خواهد کشید
کندر یوکنی جکه هر بر کروه

آن بزید کرده از راه انحراف
اوکشان از فعل خود بر خود مضاف
کندر ایدر جنکه طوردر او یه

او در این میدان بموت الکلب مات
در بن آبخانه تنک و زفت
دولشدی کاربز کنیفه کرب ایله

خود بنیت آن مقام کنده اش
لایق آن ربش خام کنده اش
نسبت هردار نام لاسلقی

با چنان جایی که در روز قیام
خواهدش بود این بهشت شادکام
خواهتمایده بهشته خوش خرام

کند وکوی و میرزد دنیا یقین
جنتی دآن بیش و زخ ای چنین
دورخه نسبته جنتدر یطیف

بین بنه آن بار را ایبخار دوش
جامهٔ ایذا و معصیت میپوشش
جامه معصیتی کیمه امان

کرده و افعال و اعمال ردی
برتو و اکرد دکه بر خود میزده
بمسکار آدایده جکدر یلر صحیح



همچنین آن تو کبوتر از بجا
چونکه بادست و هبا این کار و بار
بحر عمانده او جورمه سن حمام

تو مخور مشو مبین عمرت این
نه زدنیا لذت و نه ذوق دین
بیهه کورمه دکله عمر فنا

این تن تو بیهه خشک آمده
چون بود آن بیهه در آتشکده
بر خطیدر که فتور و غایت تنک

گر نیایستاز خلیت ای پسر
بت شکن شو زانکه دین خود زکفر
کر خلیلدن ایلرایسک سن قیاس

دست بصر بر از پی امر شوق دست
کردن او از اطاعت طوق دست
دست بصر بنک یدامه شوقی در آر

لاجرم دستش در این آتش شوخت
شمع تمعون شمس این پیش فروخت
شمع شمعون شمس دینی بجلی

آن دعاهی صوته در سند
چون دم از آل محمد میزنند
اولدر او آل محمد باسند

گر حضور دست و پایش زود بدن
کو سند دآرد الی شیخ الزمان
او رفاعی شریف و مستند

هر که امروز آن منازل را ندید
هم نخواهد دید آن روی سفید
با نماز آنک دست و پا یه پیوزمان

گر نوی زنده در این کهن
فکر آن روز بنه را امروز کن
هر که بوکون کورمیه او منزلی

پرک اکنون ساز در راه مآل
زانکه در ره نیست جز توشه وبال
زنده در بیر کهن ایسک اکر

چشمها بر جوی نقدی افکنی
جوی سنکین است کوزه بشکنی
شمه بدن زادک تدارک ایله آل

فاحق الدنیا رسول مجتبا
فارا دنیا بکا آخر فنا
آخرتدر دنیا بنی مصطفا

از فنا بگذر بقا جو ای فتا
کی کند عارف بدار میل فنا
کج فتادن کلر بقا جو او مدام

یا دشاهی عالیا و خوب جار
غره با خشام و جنبر و ملک نمای
یا دشهین عالیا حالک کورل

او همان کام زن را رین زر
بر نهد بر نشیمنی ای پسر
یا غر آلمه او روب زرین اکر

پس فرو خوان آن برات عزت
برتو خوانند از تو اغاثر کات
اوراوی دفترک صبح وسا

تا سرت را بر کند زین تن چو کبک
خوش خور در پیش و بیت مور برک
قوبار ریایراق کبی بابک بنک

عارف از عالم ندانی و انکهی
کیست در عالم نظیرت ابلهی
عارف و عالم یا بیلرسین ابله

غره باد دولت نایایدار
میرسد میر اجل پین یایدار
دولت فانیه معغور اولمیکل

همت چارت مادر بهر او
هر یکی بخت یکی زرین بزرک
دورت اناکث و آر بهر عیال

وصف و شرح چار مادر مر ترا
یک بیک خواهم ادا کردن جدا
دورت اناکث سکابن رمشکن بیم

آن مقدر مادرت از انتهاب
صورتی دآرد بغایت نور تاب
ابتدا کی مادرک یر النهاب

گرچه رویش مشعل چون آفتاب است — هر امانت کش سیار در خانست — گرچه رو پیش مشعل چون آفتاب است — هر امانت کش سیار در خانست — هر امانت نده ولیکن خانشه

زو فروتر آن دگر شیرین دمی — قحبه مستور موافق همدمی — زو فروتر آن دگر شیرین دمی — قحبه مستور موافق همدمی — قحبه و مستور موافق بعضیم

دمدمه در بحر و بر اندر آخته — با سه فرزند جهان در ساخته — دمدمه در بحر و بر اندر آخته — با سه فرزند جهان در ساخته — مالک اوج او غنده و صعب پر

گرچه حیوانست در ملک احد — دمبدم در لب در ابوسه دهد — گرچه حیوانست در ملک احد — دمبدم در لب در ابوسه دهد — دمبدم او میرد و او غلک الله بود

یک روی او ندیده هیچ کس — گرچه جمله میزند از وی نفس — یک روی او ندیده هیچ کس — گرچه جمله میزند از وی نفس — گرچه آند نه در آنان هر نفس

گاه و بیگه سال و ماه و صبح و شام — کار او اینست با جمله مدام — گاه و بیگه سال و ماه و صبح و شام — کار او اینست با جمله مدام — کار خلق ایزد بود رب السلام

وآن فروتر نرم رویی جانفزاست — کش وطن دائم در آبادانی است — وآن فروتر نرم رویی جانفزاست — کش وطن دائم در آبادانی است — آنکه معمور و خلندر دائما

بر زمین افتاده لیکن دان — با همه خاص و عوام او در میان — بر زمین افتاده لیکن دان — با همه خاص و عوام او در میان — خاص و عام ایزد او در هم میان

زو فروتر آن بزرگین مادرست — که با و خوانند اصل و کشورست — زو فروتر آن بزرگین مادرست — که با و خوانند اصل و کشورست — با و او لور آنکه اصل و کشورک

خود کشیش پشتی و پس شو خکین — زیر هر کس او فتاده زیر نشین — خود کشیش پشتی و پس شو خکین — زیر هر کس او فتاده زیر نشین — هر کسک اقدامنه سور نکده رو

جز بدینسان نیست عالم را مدار — با وجود این همه تلبیس کار — جز بدینسان نیست عالم را مدار — با وجود این همه تلبیس کار — وار این بو نرده هم تلبیس کار

مادرت اینها بدر هم ای مقل — یوم الاخر آن فطوی کالسجل — مادرت اینها بدر هم ای مقل — یوم الاخر آن فطوی کالسجل — مادرک بو ندر و لی آب ای مقل — و ندر حقنده آنک تطوی السجل

کرتر است فنایی بر مجاز — بعد ازان بر بقا آبنک ساز — کرتر است فنایی بر مجاز — بعد ازان بر بقا آبنک ساز — بو مجاز دن وار سکا الب قبا — ایده جکسین صکره ابنک بقا

یک اعلام حقیقی اریسر — میکند ادراک این مادر بدر — یک اعلام حقیقی اریسر — میکند ادراک این مادر بدر — بیلدیر رسکا حقیقت حالنی

پس غرض در ضمن اصل معنوی — از وجود این پدر مادر نوی — پس غرض در ضمن اصل معنوی — از وجود این پدر مادر نوی — بو اصول معنور مادر پدر

آنکه آن مادر پدر را داد دست — غایت مقصود و آمالت دست — آنکه آن مادر پدر را داد دست — غایت مقصود و آمالت دست — والدو والده یه قدرت ویرن

رو بجو کن عزم دیدار ورا — از هزاران جان فدای آن بقا — رو بجو کن عزم دیدار ورا — از هزاران جان فدای آن بقا — عزم دیدار ایله دو ندر اکا رو

تفسیر لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت کار امروز ماست — لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت آیتنک تفسیر کی بو کلور

غایت شقاوت باشد — عمر و طاعت اینرک غایت شقاوت اولور

چون بدآن بنده بدایت تافته — ماه جان از نور دولت تافته — چون عنایت بولدی او بیدار چنین — ماه جانی نور دولدن مبین

از حدیث آن مشیر او نما — او نکرد اعراض و تحذیر و ابا — او مشیر رهنما ندکون او — او ملدی اعراض ایلدکرد بیدار او

دست اندر عدار او در نصفت کنا — جمله خلق خذارا داد داد — عدار او انصاف یولنه آیدی آنا — داد ایدوب مخلوق حضرت روزنا

بر سم طاعات و عبودیات را — هم اطاعت کرد آن عالی زکا — طاعت و عبدیتک رسمین بیتون — ایلدی اجرا او عالی جایکون

پس



بس امینا در داد فرمودن بشهر — از سر لطف و وفا نه از منه و قهر — لطفا ایله بهب صنعه غنف و ظهر

که تمام آن تاجران پادشاه — آن مقرب پیشوایان سپاه — او مقرب پیشوایان همام

که بصورت نازلند و هم کریند — یک در معنی جهانرا ایشمند — یک معینده ظهیر و هم شریف

جمله حاضر شد بان قانون ساز — کرد اکرام همه آن سرفراز — ایندی اکرام جمله یا آنسون ایله

بس هر آنچه دانست او از سیم و زر — نقد و جنس و ملک و مال و بوم و بر — نقد و جنسدن ملک و مالدن نصیب

تا در آن ملکش دهند ایثار کرد — سر بسر آنرا به ایثار ایلدی — ویره رق عبادده برکار ایلدی

هر چه میکرد و میگفتی همه — هر نه ابلیسه نه سویلر ابله او — هم یبوب یا نقده المقده و ضع

هیچ بی اذن مشیر کار دان — او مشیر کار دانندن بی رخص — اشلمز در برایشی مرد اخص

چون مشیرش کامل و خوش کار بود — که مشیر کامل و خوش کار ایدی — عقدنا و ملهمده سر دار ایدی

هر چه میگفتی و فرمودی بداد — کشته مهم از خدا او دود — دعا یازد ابتدا مرحکم ده

از دو ما ینطق من الکذب نزد — دعا یازد بود و امر و حکم ده — سویلدیکی جمله عقدنا ایدر او

رفع الایام در حسن مقال — اصبح الآفاق در مهر جمال — که دعا ما ینطق عن الکذب نزد — صادق القول ابدر هم صاحب وفا

همدر آراه خواص خوب دم — صدر تخت ملک اقبال و کرم — جمله ناسک افصحی احسن مقال — عالمنک املی حسن جمال

نائب خاص الخ خان عزیز — همدم سلطان و دیوان عزیز — خوب نفس خاصانه هم بارکاه — ملک اقبال و کرمده بادشاه

آن مطیعان را نموده راه حق — اهل دولت کرده قولش را سند — اولغ خان عزیز نک نائبی — همدم سلطان و خلقنک غائبی

سرور شهر و حیاض ها و طین — کله دار رحمة للعالمین — کوستر جندی مطیعانه رهی — قولنی ایتمز قبول هر منتهی

چونکه آن بنده مطیع و یار ما — یا دوی کردان مبارک رای را — ما و طین خوشنده سرو نشین — نوبهار رحمة للعالمین

از حدیث و رایش اعراضی نکرد — هیچ بیغرمان او آبی نخورد — چونکه بنده ایندر آکا انقیاد — او مبارک رایه قیلدی اعتماد

لاجرم او دولت کونین یافت — قربت آن شاه زین و زین یافت — ایندر رایدن اصلا عشره کا — خارج فرمانی ایتز اعتبار

هر کرا عز و سعادت راهبر — شد بیابد دینی و عقبی دگر — دولت کونینی بولدی لاجرم — قربتشاهنشاه ایلدی محترم

تفسیر ان الینا ایابهم ثم ان علینا حسابهم همدر آمد — ان الینا ایابهم ثم ان علینا حسابهم آیتنک تفسیری حالی

از دست و باز گشت باو — وجوده کلمسی و دینه رجوعی آکا و آندندر

چون بر آمد مدت موعود او — نور میزد طالع مسعود او — چونکه کلدی مدت موعود شاه — یار اولدی هم طالع مسعود شاه

هزار کردندش زتخت و تاج خود
باز بستادند ازوی نیک و بد
تاج و تخت دندان آفی عزا ایندیگر
آلدیلر بهرنه وارایسه خشک و تر

قوت و بود و وجودش بستدند
هرکه اینجا بود از و کردان شدند
دار لفک هم قوت احسانی
آلدیلر بزکشایه تر احباب باقی

کشت اولی مال و ملک و تاب و زور
ماند از یار و حبیس و دوستان در
آنده نه زور فالدی نه ملک و نه مال
بوز جویردی دوستلر من کل مال

نه دروبنیر و نه جنبش نیز ماند
او زهرچه داشت دامن بر فشاند
آنده قوت بعده جنبش فالدی
سلکدر دامن آنده خردار فالدی

جز امیدی که بان تجار شاه
داشت خود دیگر نبود او را پناه
تاجران شهده فالدی بر امید
فیز بیولقدر بر پناه مستفید

پس بپوشیدند او را در بدن
از همه اموال خود یک پیرهن
پس کیدر دیلر اکا جامه دن
کندی مالی اولدرق بر پیرهن

جمع کشتند آن کروه مردمان
پس بر آن کشتی خشک بی امان
جمع اولدی او لدیلر مردمان
صوغه دیلر کشتی خشکه بی امان

زمره در گریه جوق خنده مان
سوی شهر شاه کردندش روان
بر طاقم آغلر کیمیسی خنده جان
شهر شاهه اولدیلر جمله روان

این ره پر خوف لابد رفتنیست
این سفر از واجبات و گردنیست
بوره پر خوفه ایلت کمه لی
وآجیاندن بر سفر در ایمه لی

آه ازین راه مخوف و پر خطر
بر دریده زهرهٔ شیران نر
آه بو قور قتیغ رایدر کیمه پر خطر
زهره سین جاکل ایده تهدهٔ شیران

هاکه او بر خاک دنیایت دلی
او مناره میکند از برف گلی
خاک دنیایه اولیم دل باغلیه
قاردن بایوب منارهٔ آغلیه

این جهان سفلیه در هیچ نیست
جز یکی بیضوله بیچاره هیچ نیست
بو جهان سفله پرور هیچدر
بریو جاقدر اوده بیچاره هیچدر

زاصفیای اولین و آخرین
که نهاد از اهل عرفان دار و بیرق
اولین و آخرینه نا صفیا
کیمسه لردار و بردر اصلا اکا

هرکه از دار البقای جاودان
بی وقوفست و خبر چون جاهلان
کیمکه او دار بقادن بیخبر
بی دقوفدر جاهلان محتقر

از سر غفلت دمی دار غرور
دار نهاد و ماندرا قبار دور
دار برن دار غروره غافل او
دور او لوب اقبالدن قالور کیرو

گوشت نادیده معذور بگیه
در عجب ماند اگر بیند ریه
کور محشی عمرنده آت آغلر فقیر
بر ریه کور دکده حیران قالور

آن جعل انداخته در زیر سر
از نسیم خوش دم گل بی خبر
باشنی مردار ده صوغار او جعل
بیخبر بیلمز ندر او بوی گل

از شره افتاده در حفیرهٔ گلا
کی رسد او را طعام مستطاب
خر صله بر لاشیه دوشمش کلاب
نولدیغن بیلمز طعام مستطاب

جای خر دریاکه و کهدان بود
جای بوم شوم در ویران بود
خر بری آخور صانلق دائما
بابقوشه ویرانه اولسی مبتغا

گر شدی مکشوف از دیده حجاب
بر فتادی از زرخ دولت نقاب
رفع اولورسه دیده دن پرده حجاب
روی ویرلدن دوشرایسه نقاب

یا نمودی روی آن عالی جمال
باز زرسق قلب و فکرت زین خیال
یاکه یوز کوسترسه اوعالی جناب
قور تیلوردی قلب و فکردن خیال

داستان آن اعرابی از غایت محظ و نیاز در طلب رزق جایت دار السلام بغداد شدن

مثل اعرابینک حکایه سی که غایت محظدن ماشی طلب رزق ایچون بغداد دار السلام جانبنه گیتمسنه





حالی درحق بنی خل ناکهان
قحط افتاد از قضای آسمان
برسنه آمتر بنی حتی حبسنه
قحط دوشدیرکه قضادن جینه

جمله اعراب قبیله سر بسر
سر زجوع و درد بر سنگ و حجر
قور اعراب قبیله جمله سی
باشلریتی طاشلره اوزره جویدن

از شهر و زبر که واز بر هم
آبهار شور ایشان گشت کم
قویودن کولدن حوضدن کیمسه
آب شورلر فالیوب کیدر یره

زان میان اعرابی بهر نوا
سوی بغداد آورید او رویرا
کندی براعرابی رزقیچون اودم
سوی بغداده توجه قیلدی بر دم

روز راه عجز سوی شهر کرد
ناگهان از بهر در راو کد خورد
عجز یوزندن کیره بغداده او
فایو فایو نان ایده بر جستجو

برامید خورد او ره میبرید
گرمی بر تو عذابی می کشید
نان امیدیله یولندن قطع اید
چون حرارات عذابیله تباه

آنچنان کرده در و عطشان از آن
که زبانش از دهن آمد بدر
او یولده تأثیر ایلدی اکا عطش
چیقدی آغزندن لسانی بر قاریش

چشم پر آب و لبان خشک از عطش
دار زجوع و تشنگی اش کرد غش
لب حرارتدن قورو چشمه آب
تشنه لکدن جوعدن حالی خراب

میبرید افتان و خیزان راه را
برامید خوردن نان آن فتا
بر دیلم اتمک ایدر دی جستجو
دوشه قالقه قطع ایدر دی راهی

مشک بر پشت و بریده میبرید
ناگهان بر چشمهٔ صافی رسید
آنر قده مشک قطع ایدر دی راهی
چشمه یی کور دکده قوشدی شادلیغه

چشمه را چون دید شد شاد و روان
خویشتن زاز در بر آن چشمه روان
ایکی راب آب صافی دن بی نظیر
ایچدی راحت اولدی شاد و خرم

یکنفس زآن آب صافی بر گرفت
سوخته از بیم جان اندر کشید
نشه بلور آب صافک قدر یوق
نشه دانست قدر آب صاف را

کی شناسد خود صفای آب را
کی کشد سد خود صفای آب را
اولیدر سین پول هر که مبتلا
تارک دنیا ایدلر طوره مه ارقا

تا بنفسی دیگر بلای هول مرگ
کی کشی دنیای دون را هیچ ترک
اولور البت کوهر حیتیک زبان
بیر تحه سینه کی چکه حسرتلر اوزره

این گهر خواهند از خیشت بدر
برکشیدن سینه خود را مدر
صاغ و صولدن صنصه یه بهرمان
طالغه باشلدی آشدیغی دم اکا

ره زنان از راست راه چپ شدند
بحر کو بر سر و مادم کف زده
طالغه یاشلدی آشدیغی دم اکا
فائده ناموس ایدر سین اکر حرص

رخت در کشتی قلزم میکشی
برامید فائده جانی خوشی
کشتیه رغبتن فوردک قلر غدره
جانه و جسمه یوقامید حوف

در دولت ار فرق کشتی فکر نیست
جان جان و جسم بی قوامید حوف
کشتینک غرقا و لمسی کوکندن یوق
جانه و جسمه یوقامید حوف

درخواست سلیمان از حضرت مستعان که بکروز شیطانلر بندلیتمکی طالب اولمسی

سلیمان علیه السلام حضرت مستعاندن برکون شیطانلر بندلیتمکی طالب اولمسی

آن سلیمان هم بر سول ایزدی
خواست از قصر خدا وند ودود
او سلیمانکه رسول هم پادشاه
دیدی بر کون تای خدا وندا دکه

که لعینا ابلیس را بتبیس را
او کند بکروز در حبس قضا
بولعین ابلیس پر تلبیسی من
ایجیم امرکله برکون حبس فن

اندر آن زندان نهند بندر او
بندوش نطق و زبان از کفتکو
قوی یام دوزندانده بندیرین اکا
دیکی آغزلر طوتیله بی نطق اولا

حق تعالی ازکرمهای عمیم
بس بفرمان خدا ابلیس را
آن یکی روز اندر آفاق جهان
هیچکس را در دل و جان و نهاد
پرده غفلت شد از هر دیده دور
خلق گفتند از جهان چون رفتنیست
پس چرا ما غافل و عالم کجا
هیچ کس آن بوز اندر بحر و بر
هیچ چیز می نخورد و می نخفت
کار عالم ماند باطل تا بشب
حق تعالی جل شانه بعد از آن
کای سلیمان حکمت ما و افرینم
ما همه کار بر حکمت کرده ایم
سوره والکهف بر خوان تا بسیم
کین علی الارض آنچه می آرام کن
هیچ چیز از ما و از ما در گذر
لیک عقل آدمی را چیه محل
ای پدر تو بنده از ام کن
هست بیچون آن حکیم کارگاه
از فضولی دم مزن منقار بند
خود چه داند حکمت فتاح کس

داد فرمانش در این امر عظیم
کرد دیگر روزش به بند آن لقا
از صغار و از کبار مردمان
شور و تشویش و سواس کثیف
از طمع کس را نشد میل و فتور
ذکر این دنیای فانی گفتنیست
عمر ضایع میکنیم در روزگار
جز نماز و طاعت و روزه ذکر
هیچ کار دی نکرد و می نگفت
بر سلیمان کرد وحی اندر نهان
آدمی بر کار ما کی ماهرست
تا جهان را از عدم آورده ایم
تا شعور انا جعلنا باخبر
زین علم بالست و مزید
ناورد یم از امور بحر و بر
که رسد بر حکمت و حکم ازل
بنده باشد بنده کی او بگفت
پس ترا با چه و با چونیه کار
بند کی آور بجا و آزادیاش
خویش داند حکمت خود را بس

ایمنند بر امر عظیم امتحان
ابلیس را بیند ایل ذلیل
جملتا اغلا و اد تا مردمان
وسوسه تشویش بر ریوق ایجاد
تا مدرآه طمعه هیچ کژ
ترک دنیا بر تصوب یا تملی
عمر ضایع ایلکله عاطل
ایمنند بر بحر و بر ایجر صعوبتین
هم نه کار و بار هم نه ایش و اوان
هیچ نه ذوق نه عیش و نه طرب
وحی ایدوب دیدر سلیمانه نهان
کار بر مزه آدم اولمز ماهره
تا فدحدن آدم ایده لی ظهور
تا که آرا انا جعلنا دن خبر
بر بن عالم اولور آنکله مزید
بحر و بر ده عالمیزده مجره
حکمت حکم ازلدر منتها
بنده اولهم بنده لکن ایکنجی اول
چه و چونه کیم دوشه مفتوندر
قوتلفک حقیقتی و رازادا اول
کندر سیور حکمتی سنور کیس

رسیدن عرب بر آب شیرین و متحیر شدن از غذوبت و لطافت و عجز شدن از هویدا خود

عربک او طغی صویه ایر یشوب غذوبت و لطافتندن متحیر اولوب و بهدیه سندن مجیل اولمسی



چون عرب زان چشمه آب زلال
در همه عمرش نخورده بود او
زانکه در بر غیر آب شور دم
چونکه ذوق آب شیرین کرد فوت
بیستوری باشد آن منع اباحه
گفت با خود نیستاین آب روان
چون خداوند عظیم ذوالمنن
از کرم بر حال من رحم آورید
کودک و اطفال و اصحاب را
بر سبیل هدیه گر این آب را
چونکه شد آنجان آب جنان
کین زلال خوش صفا از بخشش است
که غنی گردم تمول یافته
بهر اطفال و عیال خویشتن
بر سر آن چند خروار درر
پس کنم بار و برم از بهر شان
خوش خوریم و خوش بیاشامیم ما
بعد ازان آن مشک خود پر آب کرد
بعد قطع بر وان راه شدید
کرد عزم آن سواد معتبر
راه او بر ساحل و جله فتاد
دید تا که آنچنان بحر روان

در کشید و شد ز عطشان بیحال
آب شیرین رهنمای عمو
او نشنیده بد و نشنیده هم
رفت و دید آن لذت شیرین فزون
با فرات عذب و حلو خوش تر
جز ز حوض کوثر باغ جنان
دید این عجز و شکست حال من
کرد بر ما آب جنت را پدید
جان رسیده بر لب از قحط و وبا
من برم در شهر پیش پادشا
تازه کرد جانش و داند روان
آب جوی حوض فضل و رحمت است
غلغت و تشریفها لعل و گهر
آفتاب دولتم بر تافته
من خرم آلات و خلعتهای تن
نعمت و ما کول و خورد معتبر
وارهانم من ز قحط و قهر شان
در میان عیش و عشرت سالها
روتها واز جانب بغداد فرد
آن سواد شهر مراز دور دید
گشت از تفریح هدیه بیخبر
روبان آب مبارک در فتاد
گشت حیران و عجب در ماند از آن

چون عرب با چشمه دون آب زلال
عمر را بحره ایچمشدر بویه صو
چونکه جولده بولانق صوجوب
آب شیرین ذوقنی بیلدر عرب
هیچ مساوی اولمی صوع اباحه
گفته با خود بو نیدر بو آب روان
چونکه عجزم کوردی خلاق عظیم
حالیه رحم ایدر رمضان کریم
آب جنتدن بکا در دی نعیم
قحطدن جان اوزره ایدم بن بیمار
بو صودن بلکه ایدرایله کرم
تازه ایدر جانمی آب روان
فضل و رحمت حوضی جوبه مثال
بخش ایدر خلعت ایله لعل و گهر
شه ایدر اعطا بکا چوق سیم و زر
بن تمول بولوب اولورم غنی
جمله اطفال ایله اصحابم بن
باشمه برتاج بولن داغلی آلتم کرک
خیلی بو کلمر بو کلرم آنلر ایچون
بیله لم هم ایچه لم راحت ایله
مشکی طولدر دی او صودن صکره
قطع ایدوب راه بیابانی عجب
او سواده عرضی قیلدی معتبر
ساحل دجله یه اوغرادی ربی
کوردی تاکه بو یله براب روان

شربتی نوشید زان جان بخش آب — خوشتر و نازک تر از مشک و گلاب
گفت در دار من کجا افتاده ام — در غلط و اندر خطا افتاده ام
آب کار آبست و ملک شهر آب — یوف برما الوداع ای اعتقاد دین
ما خود آخر در چه پایه بوده ایم — در جمیع عمر کی آسوده ایم
ای دریغا روزگار و عمر ما — رفته چندین سال بر باد هوا
مرغ آب شور را در جوف بر — زآب عذب دجله کی یابند خبر
ای برادر این مثال حال ماست — غفلت ما را کو این جا جراست
کرد ما ز اخوت واقف بری — مائر این خانه غم کی شدی
هم مکر آن قادر و غفار مان — لطف فرماید در این دار مان

قال النبی علیه السلام الموت کاس و کل الناس شارب والقبر

باب و کل الناس داخله

بر سر آن تخته کشتی ورا — از سیاه و خانمان خود جدا
بار بردند و بجای تنگ و تار — در نهادندش و جید و خوار و زار
او در آن جا رهب نره دیو — مانده تنها و علیها بیش بیم
داد فرمان پادشاه کامگار — جا جبان خاص را در مرد کار
تا شدند آنجا به پیش آن فقیر — با جمال خوب و بوهای عبیر
پیش او رفتند با اعزاز و ناز — بس نثار نوش بفرستاد و فراز
هر چه او با تاجران پادشاه — داده بود اندر زمان ملک و جاه
جمله آثار برات بانشان — عرض کردند آن زمان بر دو عیان
هر یکی را مهلت داده خدا — بهر او اماده آنجا بی ریا
بی عدد بود دشمن و خصم و حسود — عیش و عشرتها دران کشور خود
بهر او بگزیده آنجا ملکها — باغ و بستان کاخ و ایوان در بها
هم غلام و هم کنیز بی شمار — هم چنینهای شاهی صد هزار

ایچه بر بوطم او جانبخش آبان — مشک و عنبر دان له کلابدان
کو کله دید عجب بس قنده یم — هم غلطه هم خطا سیفنده یم
شهر بوهم ملکده بوهم صوده یم — الوداع ار عقل و دین شهد نگره
جاه و جهده غالشتر بز ناتوان — اولشتر مسلوب راحت هر زمان
روزگار عمر میز میغادریغ — کچه ریز پنجه سال بر باد هیچ میغ
جوف برده مرغ آب شوره تر — آب عذب دجله دن بیلمز خبر
ارید اور بو مثال حایمز — غفلت ایچون شاهد تمایمز
آخر تدن غافل اوسه سوزدن — مائر غمخانه اولمز دراودل
با مکر اوقادر و غفار یمز — آچه لطفیله دلر بیدار یمز

نبی صلی الله علیه وسلم بیوردی الموت کاس و کل الناس

شاربه و القبر باب و کل الناس داخله

بر سر آن تخته کشتی یه قوندر دیلر که تنگ و تار — خانمان و هم سیاهیدن جدا
در نهادندش وجید و خوار و زار — بالکز تنها و جید و خوار و زار
او در آن جا رهب نره دیو — فالدر اعالیه تنها لطف جو
جا جبان خاص را در مرد کار — ایش ارر جا جبره با اعتبار
با جمال خوب و بوهای عبیر — خوب جمالایله او شیر خوش عیشه
بس نثار نوش بفرستاد و فراز — آلدیلر آنی هزار آن نازایله
داده بود اندر زمان ملک و جاه — وقت ملکک مسطنده بوزه
عرض کردند آن زمان بر دو عیان — ایدیلر عرض اوزمان آکا عیان
بهر او اماده آنجا بی ریا — حاضر آنده انکچون بی مرا
بی عدد بود دشمن و خصم و حسود — یوق حسود و دشمن و هم خصم ده
عیش و عشرتها دران کشور خود — عیش و عشرتلر اوکشوره ابد
باغ و بستان کاخ و ایوان در بها — باغ و بستان کاخ ایوان بی بها
هم غلام و هم کنیز بی شمار — شاهد لایق بنیچه یا نیچه صد هزار



رفت بخشیشان بهم بهین و درآ — بس بکردیدیش پیش شاه باز — بنجه احسانلر عریض و هم عمیق
شاه خود عالم بدو آگاه از آن — لیک کردندش بحضرت آن عیان — شه آنک حالندن آگهدر دول
گفت آوازت بندگان خاص ماست — کو مطیع و صادق الاخلاص ماست — دیدیر او در عبد خاص الخاصمز
هر چه ما فرموده او کرده قبول — بنده فرمان ماوان رسول — هر نه دیدمسه آنی ایتدی قبول
هم بعلم و هم عمل آراسته — هم بعدل و راستی پیراسته — علم و اعمالیله او آراسته
کار او خلق خوش بذل و کرم — او بلطف وجود در عالم علم — خلق محمود در ایدر بذل فقیر
بود ایمان حقیقی احمدش — از سر ایقان و صدق قلب خوش — اولدر ایمان حقیقی محمدی
شرک اندر سینه او نامده — کسر اندر باطنش سر نازده — شکر بن اصلا ایتمز اصلا محل
عقل را پیرایه خود ساخته — رایت عقل و خرد افراخته — کندینه پیرایه ایتمش عقلی او

بیان آنکه عقل اشرف اشیاست و بنی آدم بر جمیع حیوانات فضل بعقل دارد و اگر اشرف از عقل چیزی بودی بر او را از همه اشیا آنرا خدا اول آفریده شدی

عقل اشرف اشیا اولدیغنی و بنی آدم جمیع حیوانات اوزرنه فضلی عقل ایلوقطا بر اولدیغنی بیانکه اگر عقلدن اشرف بر شی اولسه دیدر اوشی جمیع اشیادن اول خلق اولنوردی

اول ما خلق العقل

کز برای عقل چیز ز بیشتر — کز کار آن آفریدز بیشتر — بر شی اولسه عقلدن اعلا اگر
جمله چون باشد به زعقل اندر زمن — که خدا با آن توان بشناختن — عقلدن بالاته وار در هر زمان
کمتر و کوچکتر از یک سوزنی — در همه آلات و آسیا چیزنی — جمله آلات ایچره برشی یوقدر
سوزنی چندانکه بیند عقل جت — نیک داند کو چنین از خود نبود — ایکنه بی کور دکده عقله بیاخز
هست او را صانع استاد کار — که ورا سازید با صد کار و بار — وار در آنک صانعی استاد کار
در یکی سوزن سی و سه زحمت است — تا بود سوزن او توز او چ زحمتکه بر سوزنده وار
کندن از کان و وراجو شاندن — تا بشود صافی دل و پاکیزه تن — معدنندن تا زمه لی قانیه تا که
بعد ازان دادن گدازش بی مریش — تا از و بیرون شود خار پلیدش — آنی تاج الدین کیمز بن شو یسم
این حکایت چون شنود دور اندیش — مثنوی می ماند از مقصود باز — بر حکایت اولور او دور دراز
سوزنی با آن صنیعی و کمی — کو چکین کار با عی آدمی — ایکنه ده وار حالیا صنعت بدن — آدمی تک یک کوچک کار بدن

نیست ممکن کو بود بی بادساز — چون بود این عالم کون و فساد — هیچ ممکنی اولیه بی بادساز
ویقین عقل معلا اقتدار — کو ازو دارند انسان اعتبار — بوبیه در عقل معلا اقتدار
نفس کل را این عظیمی و شناخت — که خدا او را ز عقل اخراج ساخت — که عظیم الجرم ایکن بو نفس کل
این چنین عرش بلند با وقار — کو فروست این چرخ ازو در کردار — عرشده وارکن بلندک بهم عظیم
در بنا فرمود بر خوان ای فتی — حق که الرحمن علی العرش استوی — کریمه در حق کتابده ای فتی
استوی از قول ارحال سند — معنی تحقیق استیلا بود — بعنی الرحمن علی العرش استوی
تا ترا در دل نیاید هیچ شک — که ازان شک چون شک افتی در دور — بو قول عالی سندون اینی شک
وین معلق سقف چرخ بی ستون — قائم از خود تا که چون باشند چون — اوشکاره جایکی الوسنو درک
ماه و خورشید و ستاره بر فلک — واندرا و صف در صف انواع ملک — کیم ایدر قائم بوتی بیلر انشک
وین مطبق ارض با سنگ و قار — که با وست این جمله عالم را مدار — صف صف انواع ملائک اوتاق
خاک و آب و باد و آتش ای پدر — چار عنصر مختلف با بهد کر — که آنکله جمله دنیایه مدار
وین مواليد سه گانه در جهان — در خور و با بستا دو ار زمان — بربرینه مختلف دورت عنصر شور
جمله مصنوعات و مخلوقات هم — کائنات و جمله موجودات هم — لازم اولدر دونکه دورزمان
ای برادر گر ترا عقلست و رای — خود بود بی صانع این هر دو ازین — کائنات و جمله موجودات حق
خالق و صانع یکی بی الفتست — کو منزه ز اختیار و آلتست — جمله مخلوقات صنعتدر حق
قادر و حی و قدیم و لایزال — نیست نقصانیش در عز و کمال — ای برادر وارایسه عقلک اکر
این همه تعلیم حق است ای پسر — کوست مرشد هم دلیل و رهبر — خالق و صانع که بی فتر اوبر
انور بین ره بایدت عقل سعید — چون خلیل الله مختار و سعید — اولدر آلتدن منزه اول مقدر
عقل از اقلیم ایمان و یقین — بی کدورت لاجب الاقلیم — اولده مرشد هم دلیل و رهبر
انقلاب ثابتات و سیرات — نیست مخفی آفلندو بی ثبات — که موحد بنجه دیسورای پسر
ماه افروزان برین پیروزه طاق — نیست سالم از خسوف و از محاق — بوکلام الله ایجنده برسبق
آفتاب اعظم فرخنده فال — نیست ایمن از کسوف و از زوال — یعبدونک معتبیدر بوحرفون
آن عظیم الشان خداوند مجید — کین همه از قدرت صنع آفرید — جایی آنک اسفلیدر سافلین



اندر و تبدیل و تغییر و زوال — آن محال از عقل نو دارد کمال — آنده بوتی تبدیل و تغییر و زوال
ذات از عیب و از نقلب و کلفت و آفت برست — از نقلاب و کلفت و آفت برست — عیب و علتدن بریدر ذات حق
دین هر کس را که این آیین بود — راستی ایمان تحقیق این بود — هر کیمک دینی که بو آیین اولا
کز ره تحقیق نبود این چنین — وآی برتو اکر از خاک زمین — بوبیه تحقیق موغیبه سنده اکر
کوه و دریا و درخت و برگ و شاخ — جمله مخلوقات و این کاخ فراخ — طاغ و دریا بهم آغاج هم برکشاخ
شاهد ربوبیه وحدت ذات خدا — دیده عقل ای برادر بر کشا — وحدت ذات خدایه شاهدلی
فخر رازی رحمة الله علیه — آن امین الله موثوق الیه — فخر رازی رحمت ایده حق
غیر این جمله براهین و دلیل — بو براهین و دلیللدن ماعدا — ذات خلاق جلیله بی مثل
از کار عقل فرد کم خلیل — او کار عقل ایله یک جلیل — سرد قیلمشدر اوهم یک برهان
بین ذات آدم تا بخاتم وین خان — آفرینشدن بو وقته منتهی — کلدی نتیجه فخر امثالی بهی
هر یکی را نیز بر ذات احد — هر بریسی او لمغه ذات احد — ایلمشلر سرد روشن یک سنه
تا نوار تقلید بر تحقیق پی — سن دخی تقلیدون تحقیقه کی — بوله مرسن ایت بوایمانی قبول
چون موحد خوانمت من ای پسر — که موحد بنجه دیسورای پسر — اولمه سن ایمان تحقیقدن خبر
ما خلقت الجن و الانس آمدست — ما خلقت الجن و الانس دیدی حق — بوکلام الله ایجنده برسبق
در کلام الله عیان بر دین برست — در کلام الله عیان دیدی حق — یعبدونک معتبیدر بوحرفون
در معانی یعبدون ای پور خوان — ظاهرا او قورسین آنی یعبدون — جایی آنک اسفلیدر سافلین
هر کرا ایمان نباشد این چنین — جای او را اسفل دان سافلین — کیمکه ایمان ایتمسه بوبیه متین
شرح ایمانرا بیانی دیکرست — مرد ایقانرا نشان دیکرست — مرد ایقانک نشانی بشقه در
مشرک را در دل بنهاد ار حق نیست — شرکی کو کمینه کسنو رمه ای فلان — جرم ایدر سن حق حقه در بکمان
ای حکیم کارساز غیب دان — عالم الغیب ار حکیم کارساز — جمله سندن جان و ایمان و بنا
خانمان و بردک دینی ایمانم — خانمان و بردک دینی ایمانم — هم و فضلنداده قیلدک محترم
جان استردادر و دشنده امان — جان استردادر و دشنده امان — انفصالا ابده بوفالبدن اولان
جونکه ایمانی قبل بالا — جونکه ایمانی قبل بالا — شر تیغار شیاطیندن نکاه



فرستادن پادشاه ارکان دولت را بستقبال آن غلام — او غلام متفاوک استقبالنه پادشاه ارکان دولتی ارسال

منتقادان او را باغراز و اکرام با مقاصد اصلی برسانند
قوله تعالی هل جزاء الاحسان الا الاحسان

ایعیوب آنی اعز آنه و اکرام ایله مقاصد اصلی سنه ایرشدرلم
که قوله تعالی هل جزاء الاحسان الا الاحسان بیورمشدر

بعوکه عرصه دولت و مملکت رسید
کشتیها را کشت منکام درو
کس ازان حضرت نبوده حاضر
آن شهنشاه جهاندار جمیع
خیلر نواب و حجاب خویش را
کفت اسباب شهی و فرونانرا
آوریدند و جنیبت پیش کش
بر سریر ظفر افراختند
جمله چون خدام در پیش دوان
آنچه در فکر و خیال او نبود
بادشه با او خطاب لطف کرد
رتبت و اقبال او برکشود
دید و داد ندش هم از فرمان شاه
بر سریر اعتلا و اجتلا
چون قوانان کز سر انکشت شان
جله انکشت ادب در پیش او
سرو فتح ما بشاخ برکشد
سر برید یمش چو قوچ آخور بوات
نفسی را دیده اینجا کور کشت
چونکه در اخ الصغیر این شیوه است
هر شب این اخ الصغیر ای مایه این

نائب خان اورد در صور حسرتی
خنطه نک خنطه چوک جو قبل طلب
چونکه دنیا مزرعات الاخره
او قولی ایچون که او المشتی مطیع
او بزرکان سعادت کیشی رب
باد یابان بغایت برفراز
بس بکردندش سوار و میر و شش
طایفک او هر نده یدکدش ای عجب
تا کتور دیلر آنی شهره روان
جود و فضلندن عطا قیلدی
غصه و تشویشدن قورتولدی شاب
کومرادنه یسه اولدر مستحق
تخت شاهیده رمقام فایقک
ایلدر اجرای فرمان سوبسو
بیلر مظلم انکا یلدروشنا
قارشوسنده یوزلرین بیرنده غیب
تیغیمز اولدر سکر فنا لمرک
که فنیاه بنج دیر خدا
اوقرا یوزلی اولان بیجوده
یا نه دن قیدر یا شین اخ الکبیر

چونکه وقت دولت و مملکت رسید
کشتهارا کشت منکام درو
کس ازان حضرت نبوده حاضر
آن شهنشاه جهاندار جمیع
خیلر نواب و حجاب خویش را
کفت اسباب شهی و فرونانرا
آوریدند و جنیبت پیش کش
بر سریر ظفر افراختند
جمله چون خدام در پیش دوان
آنچه در فکر و خیال او نبود
بادشه با او خطاب لطف کرد
رتبت و اقبال او برکشود
دید و داد ندش هم از فرمان شاه
بر سریر اعتلا و اجتلا
چون قوانان کز سر انکشت شان
جله انکشت ادب در پیش او
سرو فتح ما بشاخ برکشد
سر برید یمش چو قوچ آخور بوات
نفسی را دیده اینجا کور کشت
چونکه در اخ الصغیر این شیوه است
هر شب این اخ الصغیر ای مایه این

خوف ایرشدر وقت و مملکت اولدقده
اکیلدلر بیجه وقتی کلدر یب
کیسه او حضرتدن اولمز خاسره
خالق و عالم شهنشاه سمیع
جاجیان و نابانک جلد یب
یولدن یوب ایرایدر اسباب شهی
چکه لر جیلی یولکلر پیش کش
بیلدیره لر آنلر اوزره میر و شش
طایفک او هر نده یدکدش ای عجب
تا کتور دیلر آنی شهره روان
جود و فضلندن عطا قیلدی
غصه و تشویشدن قورتولدی شاب
کومرادنه یسه اولدر مستحق
تخت شاهیده رمقام فایقک
ایلدر اجرای فرمان سوبسو
بیلر مظلم انکا یلدروشنا
قارشوسنده یوزلرین بیرنده غیب
تیغیمز اولدر سکر فنا لمرک
که فنیاه بنج دیر خدا
اوقرا یوزلی اولان بیجوده
یا نه دن قیدر یا شین اخ الکبیر



یس چرا ای منکر اخ الکبیر
آدم و عیسی پدر بود و پسر
هر دو برهان راست است ای مسلمان
این بزرکی را نوکردن می نهی
کو بکینش را چرا منکر شدی
میدهی قرآن کواهی بی خلل
پیش آن کو خالق این عالمست
خود بر انکه نو متقرر فی شکی
انکه دو سیلی زند بر کردنت
انکه او بر ذروه چرخ کبود
کرد هد بر تو ذکی مطلوب را
نو عجب داری و کویی این چنین
از فراز اوج چرخ چارمین
خود به از خورشید عیسی بر سما
کر بریدازا ارض عیسی بر سما
اهانشده بر مرکب تخوت سوار
توسن فکرت ازین راه رشد
روی بیچیده ز روم و می دود
چون برآید صبح روز انوری
شمس تبریز به بینی آن زمان
انکه نفسی نفسی آرد در نوا
تا که بینی از تو چون سر در کشد
دست در آمان شمس الدین زن

امشی فی مقر استقر بش المصیر
دو برادر خوانده شان قوی کی
از ره علم الحقیقه بر مجاز
بی امام و بی ایاش کو اهی میدهی
ز اژدها و منکر و کافر شدی
از صفی و از مسیح آن مثل
خلق عیسی مثل خلق آدمست
قدرتین است و برین دیکری
از یکی ماجز شود از خر صفت
میدهد او پس را با اصعود
تا کند پرواز چارم سما
مقر می اندازد و کیرد نو بنوت
شمس می یرد بیک دم بر زمین
خوبتر بی هیچ شک از نیست اوست
این عجب کی باشد از صنع خدا
نرکس فضلت به بسته دیو و دد
چون حروفی هر زمان سر میکشد
تا خطا هی با بش تا خر اشود
با تو در تبریز دارم داوری
امتی و امتی کو پیش خالق
هی مکبر ش دامن ای بی ست و پا
خود ترا از آه تو در حبر کشد
سوی جوق خسر و لولاک زن

پس بدن اخ الکبیر ربو بیرد
آدم و عیسی بدر بر او قبول
هر یکی برهان علو قدر اجلال
آدمک حقنده ایندک افترا
یا بیچون عیسی ده منکر اولمز
اشته قرآن ساکه شاهد دلیل
حالق عالم که صانع ذو الجلال
مع هذا شبهه سز نسبتی مقر
ایکی سیلی ییاورن بر یکسیه
ذروه چرخ کبوده یر و یرن
شبه مصلوبه و بر رسه برا کر
سن عجبله دیر میسین که بولور
تا خر از چرخ چارمدن کلنجه
البت عیسیه رکنشدن خوتیه
بیر دن عیسی کوکه ایتدیسیه
ای اولان کبر آتشه بودم سوار
بو طریق مستعیدن فکر آتی
رومدن یوز دوندیر و بکیر خطا
ظاهر اولدچون مساح نور یا
شمس تبریز کور رسین اوزمان
کیمکه نفسی نفسی دیر وقت نو
تا کورر سین سندن ذا عراض

روبه روخ او بود ماوای بد
ایکی قرداشدر دیدر بعض نقول
کلر مجازدن حقیقه قبل عدول
انما بابا یوق دیو بی کذر لاف
بیچه باکش سوزله کافر اولمز
آدم و عیسی ایچون آن مثل
خلق آدم خلق عیسی بر مثال
قورتکدر یا بیچون آخوده یر
بردن ماجز کی که اوره کسیه
یعنی اوریسه فلکده یر و یرن
تا سما را آیه و بر رسه خبر
منفرد آتوب یوستی المعلق دور
ارضه اینر یکمقصن بکش مکش
آرقه دن یوز یک قات اعلاک
اولدمز جای عجب صنع ودود
قایا مش سین کوز لرین شیطان
اوخودن سر کشک بار یک طاق
عیب قیلیار بن کور رسین ای فنا
ساکه تبریزده اولورم ارقدش
امتی و امتی دیر یز دخان
دامنک طوتم آنک ارینوا
کندر ایلک کندیه چنبر چکر
جانب سر عسکر اولاکه اور

| | | | |
|---|---|---|---|
| پادشاه ماکریم و کامست | هم علیم و هم حلیم و عادلست | شاهزیرا کز عدد کامل او | هم عدد رهم حلیمند و عادل او |
| بر کسی از وی نرفته ظلم و زور | زانکه او هست از چنین اندیشه دور | کیست به آنو نیار شمر ظلم و زور | بوبکر افکار دون چون او دور |
| اخلقوا باخلاق فرموده است | زانکه وصفش جمله نیکو بوده است | خویم ایو خوچنین بیوردی او | چونکه اوصافی اولو رجمله نکو |
| خلق نیکو پیشه کن کار حسن | تا نباشی شرمسار از ذوالمنن | ایو خوچی عادت ایلای جوان | ذوالمننون سرمسار اولمه امان |
| هر کرا علم و عمل باشد شعار | هر کرا عدل و کرم باشد دثار | هر کیمه علم و عمل اولمه شعار | هر کیمه عدل و کرم اولمه دثار |
| دستکار دینی و عقبی بود | خادم خاصان حق هیهون شود | دینی و عقبا ده اولور او خلاص | حق بیچونه اولور هم عبد خاص |

تفسیر یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق آیت کریمه سنک تفسیری

| | | | |
|---|---|---|---|
| این چنین فرمود دارای جهان | خالق پروردگار انس و جان | بویه بیور دی اودارای جهان | خالق و رزاق هر انسان و جان |
| کای خلیفه ارض داود دلیر | در صف ناورد خصم ما چو شیر | ای خلیفه م ارضده داود دیر | صف جنگده خصمزه همچو شیر |
| چون خلیفه ارض کردم من ترا | آری الالقاب تنزل من سما | بن خلیفه ایلدم ارضده سنی | چونکه نام از آسمان آمدسنی |
| بر کسانی حاکمی دارد رسند | که بجسم و چهره هم جنس فانند | حاکم ایتدم بن سنی شول کسلره | چهره و جسم ایله همجنس یکسره |
| در میان این چنین جمع عباد | پیشه گیر آیین و رسم عدل و داد | عدل و داد آور پیشه ایله هر زمان | |
| داوری بر منهج انصاف کن | درد داد معدلت را صاف کن | بویله قولار اسنده سن همان | |
| تابع نفس هوای خود مباش | از درون ارقام شهوت برتراش | حکمی نصف طریقی اوزره قیل | معرفت ارو بنی صاف ایت تمام |
| هر کسی کو تابع نفس و هوات | او ز شر الناس و مردود زمان | تابع اولمه سن هوانه یک بشر | سیل در دون شهوت ارقامین تمام |
| جادهٔ عدلت راه مستقیم | رو مکردان زآن ره ای شاه حکیم | هر کیم اولمه تابع نفس و هوا | شر ناس اولمه یکه مردود خدا |
| شر خیر الناس من ینفع بها | در طریق عزو دولت ره نمات | جادهٔ عدلدر اولمه راه مستقیم | یوز جویرمه یولدن شاه حکیم |
| سر مکش از خیر نصف برون | عدل آمد طاق کردون را ستون | سر خیر الناس من ینفع بها | عز و دولت راتهنه خوش بیما |
| دین و دولت را عمل عدل و داد | ظلم و عدوانست ملت را فساد | خیر انصافدن چیقمه برون | عدلدر اطاق کردونه ستون |
| | | دین و دولته عمل عدلدر اولمه | ظلم و عدوان ملته و یر رضا |

تفسیر انه الذی خلق السموات والارض بغیر عمد ترونها آیت کریمه سنک تفسیری

| | | | |
|---|---|---|---|
| هست این طاق معلق را ستون | نیست آن محسوس بیرونه دون | دار بو طاق طیطراق یوخ ستون | لیک محسوس اولمز ظاهر بطون |



| | | | |
|---|---|---|---|
| حق تعالی رافع عرش مجید | بی ستون این چرخ گردان آفرید | اولدر حق عرش مجیدک رافعی | بی ستون حق ایتدر آفیدانمی |
| گرچه فی الظاهر ستونش نیست دید | هر که فی المعنی نظر کردن بدید | گرچه ظاهرده ستون یوقدر آکا | لیک معناده کورینور منتها |
| قائمهٔ افلاک را انصاف داد | این عمد محسوس نبود ای عماد | قائمهٔ افلاک ایتمک انصافیدر | بو دیرک محسوس اولمز ای عماد |
| والعیاذ بالله ار عدل از جهان | خیزد افتد بر زمین این آسمان | حقه صیغه ندق که عدل اولمیه کر | آسمان این زمینه شور و شر |
| در طبایع رخ نماید حادثات | مندرس گردد مدار کائنات | کوستر ربوز خلق ایچنه حادثات | مندرس اولور مدار کائنات |
| هم عفن گردد نسیمان هوا | تا خفقان آرد زلازل هم وبا | هم تعفنده اولور باد هوا | ظاهر اولور هم زلازل هم وبا |
| انس و جن و ماهی و مرغ هوا | از هوا دارند اسباب بقا | انس و جن و هم سمک مرغ هوا | هپ هوادن بولور اسبابه بقا |
| چون عفونت در هوا سیران کند | پس اثر در جمله حیوان کند | چون عفونتله یراولنجه هوا | جمله حیوانانه تاثیر بلا |
| منهدم گردد بنای روزگار | منعدم گردند حیوان در دیار | منهدم اولور بنای روزگار | نوع حیوآندن بوش اولور دیار |
| عدل تنها نیست در سلطان و میر | این طریقت هم بیابد در فقیر | صنعه عدلی بالکز سلطانه امیر | بو طریقده اولمالی هر فقیر |
| هر کسی بر شهر جسم خود شهست | فوق و تحتا دست بر بالای دست | شهر جسمی ایچره هر کس شاهدر | الالا اوزره در کیمی کوتاهدر |
| هم تو در شهر وجود خویشتن | عدل قائم دار و بر اسم متن | سندهی شهر وجودنده همان | ظلمی بر کایت عدل سنی زمان |
| منکر سود ندارد این شهود | جسم هست آن روز خواهد بود | منکره و یر مز بو سوز زمانده | نهم ایدر سین بر کون اولور عیان |
| ای ز ملک و شاهی خود بیخبر | ظلم بر خود میکنی بردار سر | سنکله ملک و شهلکدن بیخبر | کندینه ظلم ایتمیور سین ای پدر |
| ار عدد در شهر تن قائم بدار | این عمد که عدل کفتش کرد کار | شهر تنده سن سنوفی فیل قوی | شول سنوکه عدلدر دیر آکا قوی |
| انکه بس عدل از تن دو کرد | خویشتن را مدتی مهجور کرد | عدل ثوبک او که تندن دور ایتدی | کندینی مدت ایده مهجور ایده |
| ای اخی تسع و تسعون نعج | بنجه لی و قصدت اینت لج | ای برادر در تو نود و نه نعج | قصد کردی بر مرا یک تنجه لج |
| لاجرم فریاد دارد ناله زن | چونکه بستاند ز ان بیچاره زن | لاجرم فریاد ایدر وب او نالدن | چونکه ای بیچاره دن الکدی زن |
| چون شدی نائب همی دانی حنیف | چونکه نائب اولسین ایدوب حنیف | یا دشاهسن او یجب انسانیین | یا دشهدر او یجب انسانیین |
| در همه کس واجب استیناف عدل او | هیچکس بی عدل در عالم مباد | هر کسه واجب اولور بو عدلدن دم | اولمسون بیعدل اولنا عادله شاد |
| ظلم را نار و عذاب بوست کن | روسیاهی و بلا رنج و محن | ظلم ایچون مخصوص در نار و عذاب | بوزقره القدر بلا رنج و ناب |
| عدل از ان جنت و حور و قصور | بی نظیر آن رؤیت رب غفور | عدلدر ایچون جنت و حور و قصور | کیف و کمتر رویته رب غفور |
| راه و جاه اینک تو دانی کاعزز | چشم و گوشت هست اعمی و اعز | بویله بودر منصبده بو دنیای عزیز | ایو باقی بیلور ابصه عمی و تمیز |

## نتمهٔ داستان آن بندهٔ مطیع که حساب را مکافات یافت

## او بندهٔ مطیع نتمهٔ داستان که حساب به مکافات ماتشبه الانفس وتلذ الاعین بولدر

چون حساب عدل او دادآن بنده راست آمد پیش شاه کبریا
بنده تک اولدی حساب عدلیه راست کلدی پیش شاهده یوقون

داد او را غایت کام و مراد یافت پاداش خاصان حضرت اتحاد
اکه ویردی غایت مقصود دینی بولدی خاصلرله کار سود دینی

بعد ازان دیگر ندارد مرگ و ضد کو جهان میرای فلان جینی یافت مطلوب خود از یزدان فرد
برد فحی یوقدر الکا مرگ ایلدردی ویردی مطلوبک الکا یزدان فردی

هر کرا این باید ش در دو جهان هر کیمه لازم ایسه یوبه جهان دی اول بویله دیرلر بویله همان

## تغییر ثم خلقنا المضغة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین

## ثم خلقنا المضغة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین آیت کریمنک تفسیری

ای شده مغرور در کبر و منی در فن عجب و تکبر صد منی ارادولان کبر و منی ده غره تا عجبا یه صد من کلوب اولدک علان

کز پدران از کجایی آمده اصل جسمت از چه تا ثابت شده سن نه یردن کلدک بلک بیلیش عجب اصل جسمک هم نه در جدول ثواب

از بروت خویش این باد منی باخود آیی ور وآن بیرون کنی سبلتدن سن بو بلک باد دینی کنده یه کلر آنکه اصلا آدمی

در مشیمه بر جنینی بوده در عدم بس فرنها آسوده سن مشیمه ده جنین ایدوک کورنل هم عدمده پنجه دم طوردک یازل

بس خداوند جهانت برگزید از منی در رحای تنگ نطفه ساخت پس خدای ایلم یزل فیلدی سنی جای تنگده نطفه اولدرا دمنی

نطفه بودی و بس علقه شدی پاره خیمه ازین سو برزدی نطفه ایدک علقه اولدک بیلکه سن خیمه نه بوجانبه آتدک رسن

آرمیدی آرمیدن نه از تو بود بلکه از صنع خداوند ودود ملکت فیلدک صنعه او حکمتی تنگ

در میان تو کیستی آگاه نیست هر چه ساز فضل و از آگاهی است سن کیم اورته یه بیرده دست سنان بلکه او صنع خدای ذوالمنک

بس خلقنا النطفة علقة آن علقه را کرد از صنع لطیف کبریا پس خلقنا النطفه علقه دیرخدا هر نه که وار فضل و هم احسانی تنک

بعد از علقه حکیم حی و فرد از کرمهای شریفت مضغه کرد علقه دن صکره حکیم فرد حی جمله سی صنع لطیف کبریا

چار میخت نزلت آن ای پسر تو نزاده و منزل خود بی خبر اشته بودور دنجی منزل ای پسر مضغه نک وبردی کرمدن یعنی

تو نه اندر میان ای ارجمند بین مهارت تا چه منزل میکند سن بوندن اصلا اورته ده سن زمان سن بو منزللردن اولدک بیخبر

بان مکش یعنی اگر نه برشکافت چکمه که بورنک قویار راویولا باقی یولارک قلمه ویردی سنی

آن عذاب سهمگین جایی برفت زآب آن حوت بریه زنگ تفت اولدی شول ارتبه عذاب سلربان قاتلی صوایله بریه بب بلولار

پشت و پهلو زخم شد از ضربت ارقه و یان زخم ایله طولدی اوان



آب مشک و تو عطشان زاده کرانت کی میرسد در قعر چاه قریده صوجوغی الدک بر عطش

کی کند سودت چمیدن با کلک چون زبانت باز دهن بیرون فتد میچ اش ویرمز مسکاجق فائده

خود مجال جنبش و زوران زمان کی بود اندر درک جان ای فلان جنبش ازوره مجال بوقدر زمان

بعد ازان آن مضغه را کرد استخوان از خلقنا المضغة برهان بخوان صکره او مضغه فی عظم ایدی خدا

پس بران عظمت لحوم و پوست وز نفخت فیه جان در وی دمید پس او عظم اوزره لحوم یکدرلدی هم نفخت جان او فوردی بادشاه

ثم انشاناه خلقا آخرش ساخت کافی دار و دیوار و درش ثم آنشاناه خلقا آخر قبلدرعاقل هم دلاور یکسره

مایه صحت نهادت در کنار بس فرسنادت ترین دار القرار دیر دریم دار القراره صالکه

تاجر تو خواجه تو آن عزیز مستمات دارد رز و جان عزیز دیر دریم وارلق عقل وهم زوق وزری

تا کنی کسبی دران عالم بری در جزا یابی کمال سروری بو تیجوب سردار اولورسین اودمه

قصهٔ آن خواجه تاجر غلام که بیان بر صدر تو کردم تمام صدر سینه ایتدم بیان منذری

صورت احوال تست و فصل حق که ز رحمت کرده با تو درسبق رحمتیله ایلدم ما سبق

هیبت بدان خود را و فضل خواجه را شرط امر خواجه را آوردن بجا امر یته ربط ایت صباح و مسا

تا تو در یوم یفر المرء شاد با شما از طاعت بر رب العباد اولیه سین باطاعت رب العباد

او بکرد و کار تو محتاج نیست پس غرض نامرت بجا آوردنست امر یتی طوتمق غرض هر حالنه

تو بجز بر جان خود کوشی اگر جانک ایچون سعی ایلرسن ای پسر

رسم و شرط بندگی آوردجا بنده لک رسمی ابله سن بجا طاعشکله اولمه هم مغرور تر

خط آزادی بها در عصمتست لیک بر فضل و کرم کن اتکا لیک فضل و رحمتیله امن و راحت کاغذ ازادی بهادر عصمتدن او

آیت لا تقنطوا من رحمة الله آیت لا تقنطوا امن رحمتدن او

## مناجات

## مناجات

در مناجاتم تو بی غیر از تو کیست بی ثنای تو نیارم برگ زیست دانما انجق مناجاتم سکا فائده یوق دیر یکمدن قوتا

آفتابم دار زنامت ده شرف بحر دارد را کوهر رده بی صدف شمسه ویرنام پاکندن شرف بحر دلده کوهر اولمه بی صدف

چیست دنیا در دلم مردود حق سردتر کرد انکه هستی حق فرد باکه دنیا اولدرمیه همده سرد سردتر قیلرسن بکا ای حی فرد

خاتم دست سلیمان شاه نیو حیف باشد که رود در دست دیو جیسفدر که شه سلیمان خاتمی دست دیوده اولوب ایده تامی

مثنوی دار العیار عاشقیت باده اش صافی و سکرش مطلقیت مثنوی عاشقلره دار العیار باده سی صافی و سکری بیقیار

هیچ زر این باده ای یار نقاش
بیخبر از مستی جام جم است
جسم نرگس ابصارت کی بود
نیست مست انکو ز نشوی بود
ارحیا آ الحق حسام الدین مست
ارحسام قاطع و صرفام عشق
سوی میخانه بسر بار اکشان
چونکه من خاکیم ار بزمت حقیر
چون یکی آورد و کن ار مولوی
حرف میگویی تو دم در بخش
حرف کفتی حرف را تم ساختی
من ز حرف تو بگفتم چند حرف
سجع قمر شاعر آنم اضافات
من ز جیغه روی کرد ایینه ام
شاه بودم مستعار و برکذر
ای قفار شمع دیدم نایاب یاد
ارخدا آنور روشنایی ماه مرا
کر نباشم در میان من باک نیست
شمع من در جمع خواهد داد نور
خواجه شمعم برکت جت نماد
همچو ای غوص کن ماهی مجو
باز خواهی آمدن در کوی ما

نوش ابدر ایک ار بوباده کن
لاز نکشا شده وار ساغر بیا
جام جم مستانه بستدن بیخبر
چشم نرکسه بصیرت یاد نی
باده دن مست لولاکی ازست
خن ضیاسی دین حسامی ای کمست
ار حسام قاطع ارسلان عشق
سور میخانه چکد ابن بزاری
چونکه بن بزمنده بر خاکم حقیر
بیرو بر درک ایکی ای مولوی
حرف سویم سین بکاد ارک ازین
حرف کوی حرفزان ابندک بنی
حرف کردن سویدم برایکی حرف
سجع قمر شاعرانه قافیه
جیغه دن بن یوز جویر دم حسنی
بوکجته شاه ایدم بن مستعار
شمعک آردنده چو کوردم بادی بی
ارخدا اش روشنیت در بکا
آراده بن او لمسم ایتدکلاک
ویر ارشمع مجلس ار جمعه نور
قوی خواجه رجعته بو شمعی
طار الآلی آلده ماهی طوتمسن
کوبیمزه کله جکسین عاقبت

نشه مستدن الکه او ارصنده دوزی
بیرمی صاغه او رسوای جلی
عمر رتمش بلی بو کلمش کزر
لاله لالای حیاتی بولمسی
مست او در کم بازو فیض احد
آفتابه کوکلمدن اظهار ایدردی
مست عشق سینه بچ سمعانیان عشق
جرعه ارصاچ خاکیزه سرسری
سن کلاهین کچ ایده وب بر طلوزی
میکده کز آور چون اولدی مشوی
درک ایچون او بلوغه رشق باکزه
شاخ مرغ دار زبان ایله کبی
اولدر بر قطره جه پرچون عار
عار فاز اخط کردون کاینات
بلدن الآز فضل ذوالکرم
برکرفته شمع کبرود آرسیه
چون بنارم یاد توقیع معا
شمع دل دا ساز با نور وضیا
نقد میراثم چو شمع روشنیت
رخت چون برام در آن بحر حضور
بس فرستادم سوی بحر السواد
انده این یم بحر در شاهی مجو
ارزبرای مجلس خوشبوی ما



ازجهان بحر شمعت را بدار
آن ششم شمع ارچه رفته بود پیش
ای غلام این شمع را از موم جان
شمع کردن یوم الاخرود دود
شمع این دریا خورد دآب ازبهر
نور شمعت زآب و باد ست ای فلان
ور ریاضت کوش تا این مشکلت
چون یقینت شد قلاوز رشد
اربعین صحا آن زر زرست
چون مطلس را صفت مسکوک شد
ای صمد نقش در مهانامت
مازعصیان شرمکین ابتر شدیم
خطبه و سکه ز نامت شد قوی
تزکیه چون شاهد مارازست
ده رواجی این درهمارا تمام
یزدرست این تو بره مارازست
کندم بریان بدست اما چو بود
لطف فرمالار سیسالار ده
نام کندم محمد بر ری ار یسر
وه که چه کندم که چه کوهر که چه
که بقول دشمن غوا عوی
از قفا فریند دشمن را شنید
خود وکیلی هات للغث الوکیل

ده رکن از زوی شمعت این عیار
بحر ایچینده صمعی ایله فراز
روشنی ده شمع کردون را بتاب
شمع کردون روز محشر دود
شمع چون شد باز کونه در مکان
کلر ریا منده جانش کم شکلت
چون قلاوز لق ایده سالکا یقین
اربعین صحا اولد رزر ناک
ساده آلتون و صفی چون مسکوک اولد
نامنه نقش در سلای صمد
اولدق عصیانا ایله بز فقیر
شاهد عدلی زکی نک مشتوی
قاضی عدلی و میدانی رست
ارقدیم لایموت ولاینام
جوع رآه بر یه مارازست
ماقریب و مردنیم و کاربود
این خریطه در ستان کندم بره
تو فراموش کردی رتو بدر
کان ذلک فی الکتاب لست ناهی
کرد اورا اندران ره بی نوا
دوست را در جنبر زان کشید
مدعا اینست ای نعم الوکیل

کلسون شمعه عبار احتراز
بو بر بخی کچه کلدر بر صبا
روشنا اول شمع کردونی براق
اوشا یدر کم کیدر دور و مرد
بهذه جنات عدن خالدین
چونکه شمعک باز کونه در دهان
قندکبی هزار اوله بالای دلک
تازه افیه یله یرا ولور کبی دین
خالصانه ایله درسکه تاک
او یقینه بر بیلر عدم مشکوک اولد
سکه وزر نامک ایله بولدی حمد
سکه مهرک تو یه یه اوردی بهین
شاهد عادل زکی بو مشتوی
قاضی وعادل کسنین محمده
سن قدیمسین لایموتسین لاینام
اولدیر بر بوجوله بز جوع
موت یقینه زخالد غالمده وجود
آز لالی بیده دیر بغدایدن
سن او نوتدک که بوده رد دیر
ارادولو بوکا زنک فی الکتاب
اولدیمی بو یوله اوردی بهما
دوشمز یره دایه آتدوندر دیو
مدعا بودر ایا نعم الوکیل

| | | | |
|---|---|---|---|
| ما غلام و مایه ازنست این همه | اسب و بار و ملک و مال و جمله | بر قبولِ رهنمایه سنگدر عالمه | آت و یوک هم مال و ملک و جمله |
| هرچه خواهی کن مطیعم از درون | ما فنی کویم ای بچون چون | نه ابد رسین ایله منقاد زبون | دیمیوز اصلا که ای بچون بچون |
| | جمله امر ما عنان اختیار | با تو دادیم ای قدیم کردکار | |
| | جمله اشتر بزغان الیز | ساکا ویردک سنده در آمایز | |

ترجمه المترجمه

| | | | |
|---|---|---|---|
| حق تعالی به ثنا ولایعد | هم رسوله صلاة بیعد و | اولیا سینه دخی اوله سلام | که عنایت اولدر حسن اختتام |
| عاجزم احسان سنگدر ای خدا | سویلین سن سویلرن سن دعا ما | ملجأ مدر باب احسانک سنک | ما منفدر و ار غفرانک سنک |
| تقسمی قبیل کوشه شکدن بعید | جبر خیر اوله دلدن نابدید | یا الهی اولیاک قیلر رهبرم | اجنباک هم سبا یبقا مبرم |
| یعنی او محبوب ذاتک مصطفی | دستکیر مجرمان و رهنما | ابته سرکردان نبه معصیت | بنه سنه نذر عنایت مرحت |
| آل و اولاد و صحابی شفقه | سینه سوزناک ربانی شفقه | باخصوص او ذات پاک بولری | صاحب هفت جلد پاک مثنوی |
| همیشه اولدر بو همت جمله تمام | نزکی نفیر آسا یله بولدر ختام | بیت نازیسی یازیلدر فارسی | فهم ایدر مید آن نظمک فارسی |
| وقتایت ارنا نظر یا انتباه | ایدکلرین بصیر تله نگاه | بعض مستور آتنه طعن ایله | حکمتک فهم ایتیوب لعن ایله |
| ظلمت انکار دن قیل احترز | نادر انوار اوله مفتوح و باز | انتساب پیر در بنده غرض | حفدن آرتق استم اصلا عوض |

تاریخ نظم سزاای مولوی — رأی ایقان ترجمانی معنوی

مدیحة پادشاه جهان سلطان محمود خان — سنه ۱۲۵۱ — عدلی که در زمان سلطنت او ترجمه کرده شد

| | | |
|---|---|---|
| منظومهم اولور او دده یرکوب | کر شاه جهان ایدر سه مطلوب | |
| اول شاه جهانکه شوق نامی | ویردی بو جهانه خوش نظامی | |
| اول شاه جهانکه خان محمود | عدلی ایدی نام پاکی محمود | |
| شمس فلک مروت او در | دور قمر فتوت او در | |
| باقی اوله عمر و شوکتیله | عالمده صفای نعمتیله | |

شاکر یتشور او زاتمه فالی
مقبول در اولنلر دعاء حالی
م

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı
Yeni Evkaf
No. 1671